کتاب خمسهٔ نظامی مع رسائل اخر تعلو ۲۵

١

خنك

كتاب مجمع فى اوله خمسه نظامى وفى اوسطه رسايل
الافاضل وفى آخره غزليات الاكابر ورباعياتهم



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن
السلطان السلطان الغازى محمود خان
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد وانا
الاحقر حرره
الاسعد خلد الله ملكه المفتش
الفقير احمد شيخ زاده
باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

اللهم أيد دولة السلطان
الأعظم الأعدل الأعلم [illegible]
[illegible] مالك رقاب الأمم مولى سلاطين
العرب والعجم ظل الله في الأرضين قهرمان الما
والطين المؤيد من السما المظفر على الأعدا
حافظ بلاد الله ناصر عباد الله
تعالى

القائم بأمور المسلمين
وعلى أمير المؤمنين المؤيد بتأييد الله
الملك الأكبر جلال الحق والسلطنة
والدين السلطان اسكندر خلد الله
ملكه وخلافته وسلطانه وأفاض
على العالمين بره وإحسانه
بالنبي محمد وآله

بسم الله الرحمن الرحيم　　هست كليد در گنج حكيم
فاتحه فكرت و ختم سخن　　نام خدايست برو ختم كن
پيش وجود همه آيندگان　　پيش بقاي همه پايندگان
سابقه سالار جهان قدم　　مرسله پيوند گلوي قلم
مبدع هر چشمه كه جوديش هست　　مخترع هر چه وجوديش هست
پرده گشاي فلك پرده دار　　پرده كن پرده شناسان كار
لعل طراز كمر آفتاب　　حله گر خاك و حلي بند آب
پرورش آموز درون پروران　　روز برآرنده روزي خوران
مهره كش رشته باريك عقل　　روشني ديده بيناي عقل
داغ نه ناصيه داران پاك　　تاج ده تخت نشينان خاك
خام كن پخته تدبيرها　　عذر پذيرنده تقصيرها

شحنه غوغاي هراسندگان　　چشمه تدبير شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات　　هست كن و نيست كن كاينات
با جبروتش كه دو عالم كمست　　اول ما آخر ما يكدمست
كيست درين ديرگه ديرپاي　　كو لمن الملك زند جز خداي
بود و نبود آنچه بلندست و پست　　باشد و آن نيز نباشد كه هست
پرورش آموختگان ازل　　مشكل اين حرف نكرده حل
از ازلش علم چه دريافت اين　　تا ابدش ملك چه صحراست اين
كشمكش هر چه درو زندگيست　　پيش خداوندي او بندگيست
روضه تركيب ترا حور ازوست　　نرگس بيناي ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستين　　بر كمر كوه و كلاه زمين
تا كرمش در تتق نور بود　　خار ز گل ني ز شكر دور بود

چون که بوجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس آن دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره
... کشاد این کره ... / زلف شب أين نشدانزهي روز
چون گهر عقل فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت کره بر قدم خاک زد
گرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو گل وار سپید و سیاه
زهر ... از در پاکشای / چشمه خضر از لب خضرا گشای
جام سحر در گل شب رنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه فرا کرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگر گون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / دره ما را صدف گوش داد
... نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خاک عجمی بر رخ آدم فکند
... از صورت خاکی ... / حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جسد ... جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس گل گرفت
خنده بغم خوار کیه لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک ... / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپرده او سر شکست
راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت
... برآمد که طلب کردش / ترک ادب بود ادب کردش
صخره نشینان سعی و پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند
... پرخت هم از طوق ... / کرد لغاکت پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
... خاک هوا و دانا است / از گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست
... مستی تو پنهان شده / ... ستین علت کاینات
خاک ضعیف از تو توانا شده / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

## در توحید باری تعالی

... تو صورت و ... / ... پذیرد ...
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
هر کس و کس بتو مانند نیست / ملک مزدست و مزید توی
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
... عدم ... بالحق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رقص اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
... راه جهان برگرفت / پشت زمین بارگران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
... بستش بتو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هرچه نه گویا بتو خاموش به / وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده که هم در نورد
... مانند ما نای / عقد جهان از جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف ... زبانها بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنفی نور کن / بیو همه رایز از عرض و در کن
... کوشه بم در شکن / منبر نه پایه بهم در شکن
حلقه امید بر گلاین مهرم زن / سنگ زحل در قدح زهره زن

داری



دانه کن این عقد شب افروز را / پر بشکن مرغ شب و روز را
ازرهی این پشته گل برتراش / قالب یک خشت زمین کو بیار
گرد شب از جبهه گردون ببین / سعد بخفت آنچه کو بخشیند
تا کی ازین راه نو روزگار / پرده این راه قدیمی بیار
طرح بر انداز و برون کن برون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش پنداد را / زین تر از خاک نشین باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گوایی دهند
داغ تو داریم و سگ داغ دار / ی بپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان وین چه زبان آوریست / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا و پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بجهد دل ره این بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ و فروماندهایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از طمع خام خویش / هم تو پناه ز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
ای شوای مونس غمخوارگان / چاره کن این چاره بیچارگان
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست نظامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

## در نبوة مصطفی علیه الصلوة والسلم

تخته اول که الف نقش بست / بر در مجموعه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد پیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهی میوه بین آرد بهار
گنت نبیاً که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
گوش جهان حلقه از میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / آیت بشرانت مبشر بنام
ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده برانبیا
نقطه روشن تر پرکار کن / نکته پرکار زدین سخن
گرد جهان گرچه بسی سیر کرد / سر ز جهان هم ز جهان برنگرد
از سحر او ادب آوازه / وز کمر او فلک آوازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت او یافته پروردگی
تربتش از دین حال ستان / غربتش از کم جنایت ستاه
خامشی او چو سخن دلفروز / دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن از و دل بذیر / فتنه شدن نیز بندو کرد
بر همه سرخیل و سر خیل بود / قطب گران مایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی تنش تنگ را / نعل زده خنک شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست / مرکبیان تحت الحق بدست
چون تکم الحق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

## در معراج النبی صلی الله علیه وسلم

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
کرده رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهه
روز شده تا مدنش در وداع / نازنش آمده شب در معراج

دیده اعیان که گران خواب گشت / کوکبه از خواب عنان تاب گشت
تا قفص قالب ازین دام گاه / مرغ دلش رفت بآرام گاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفص پر شده / قالبش از قلب سبک تر شده
کام بکام او چو محرم نبود / میل بمیلش بتبرک نبود
چون دو جهان دیده درو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
آتش ازان جمله که سرپیچ داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند آخرش افکنده بست / غاشیه را بر کتف هر چه هست
بحر زمین کان شده او گوهرش / برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بشب گوهرین / گاو فلک برده ز گاو زمین
او ستده پیش کش انجم سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه کزو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری / برده این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر خنده ریخت / زهره ز بزغاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان دلو آب
تا بحل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از نیت بهای شگرف / گل شده سرو ایت شکاری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده و سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش بی دریغ / صف ملایک علمش بر کشند
ناف شب آکنده ز مشک لبش / نعل مه افکنده ز مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وشش آن باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بپر همای
صدره سدره شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
دیده محمد ز بهشتی دگر / بلکه بدین چشم سر از چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق ناز کش او نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
تمتش از گنج تو اکثر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق نیاز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / نعت تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

## نعت اول

تکیه زن مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغامبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل کر آفتاب
خنده خوش آن نمکین شکرش / تا بزد آب صدف گوهرش
چون نگر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آهن ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح نمای / گر نشدی در کف لعل بهای
کرد جدا سنگ ملامت کرش / گوهری انده که گزد گوهرش
یافت زبانی که سر از جنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را
هر یکی از دهن تنگ ساخت / لعبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست



قمع بدندان وشش جان کنان / از پی دندان شده دندان کنان
از پی دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه که آسان گرفت
زان سوی آراسته دندان کشت / گر چو جهان هیچ بدندان نشست
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بخود بر درست
از پی دندان سر دندان گذاشت / گرد و جهان هیچ بدامان نداشت
در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که با و چون گلیست / بر گل او نغمه زن بلبلیست

## نعت دوم

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانه رحمت تویی / خانه بر نقطه زحمت تویی
راه روان سحری را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو در ره نه / محتسب ده خود تو در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی تنها نه بتنها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما کوکه چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند / زآب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ بطوع کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو پاک / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن ز تو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر در و زر گشته ز تو دامنش / خشک زر سوده به پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه از بوی تو ساید صبا
[illegible] از آرایش صورت رهیست / عرش در ایوان تو کرسی نهیست
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی کزان عنبر ارزان دمی / گرد دو عالم دمی از آن دمی
رونق جانت چو شود صبح تاب / فرج بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آید بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بین / شمع ترا ظل تو پروانه بین
گنج مقرنس چو هدف راه تو / هر دو جهان بسته درگاه تو
چرخ مقوس چو هدف را بپیت / چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه / راه بریک زنگیان راه
عقل شفا بخش طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیز شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب آموز کن

## نعت سوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیاب / گر گلی از باغ تو بوی بیار
منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک تو آرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو کن تا خلفا دم زنند

خاک تو بوی ولایت سپرد
باد شتاب آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند آسوده گان
غسل کن این منبر آلوده گان

خانه غولند بپرداز شان
در غله دان عدم انداز شان
کم مکن اجرا که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم انجا چراست

از طرفی رخنه دین می کنند
وز دگر اطراف کمین می کنند
یا علمی در صف میدان فرست
یا عمری بر در شیطان فرست

شب سیه و ماه نمای در آر
سر جو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش
کم زده کم زده چند باش

با صد و هشتاد بر ایام حوار
روز بلندست بمجلس شتاب
خیز بفرمای سرافیل را
باد میدان دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این خانه آفت پذیر
دست برآور همه را دست گیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و خواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دایم بنمای بانگشت دست
تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده بر انداختن
وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست
زنده دل از غالیه موی تست

از نفسش بوی وفایی بخش
ملک سلیمان بگدایی بخش

## نعت چهارم

ای کمر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان

هر چه بیگانه و خیل تواند
جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو است
حکم تو چون قافیه آخر نشست

این ده ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آیین بود
خشت پسین وان نخستین بود

آدم و نوحی و براز هر دوی
مرسله یک گره از هر دوی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار
توبه شدش گلشکر توبه دار

توبه دل در جنبش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر تو بخورد
گلشکر از گل شکری توبه کرد

گوی قبولی نازل ساختند
در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخم در آمد ز پیش
تا بره آن گوی بچوگان خویش

بار کشش چون زپی خوش رفت
لنگ فرو ماند و واگوشه رفت
نوح که لب تشنه بریشخوان رسید
چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

جد براهیم چو رای اوفتاد
نیم ره آمد و سه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر که آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلوده بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید
جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت
دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه پایه ارنی شکست

هم مسیحا باین دانه بوده
گوشه دعوی تهی خانه بوده
هم تو ملک پای در انداختی
سایه بدین آب و گل انداختی

ختم شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداری بکن
گر نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطه میدان تست
گوی فلک در خم چوگان تست
تا ز عدم کرد فنا بر نخاست
بی تک و تاز که میدان تراست





کیست فنا کاب زجاجت برد
یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آوان کن
دست فنا را به بقا تانه کن

ای نفس حلق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو زد رای خون
کشتی جان برد بساحل بخون

قبله نه چرخ بکوی تو درست
عبرت شش روزه بوی تو جست
ملک جو موی تو همه درهم شود
گر سر مویی زسرت کم شود

با قلم از پوست برون خوانده ای
با سخن از مغز درون دانه ای
زان نزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تو بی زحمت انگشت بس
بست و شکر کشت غبار و درست
بسته و خرما صدف گوهرت

یک کف دست تو بصحرای عشق
برگ جمل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک تو آن کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست
روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چون جان پاک
خیزم و چون باد نشینم بخاک

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر سفت غلامی کشم
تا جو سرا زغالیه دان بر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

من که درین دایره ده بند
چون گره نقطه شدم تخته بند

دست رس و پای گشایم نیست
سایه بلی ز همایم بست

## در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه

پای فرو رفته باین خاک در
با فلکم دست بفتراک بر
فرق بزیر قدم انداختم
وز سر زانو قدمی ساختم

کشته ز بس روشنی روی من
آینه دل سر زانوی من
من که باین آینه پرداختم
آینه دیده برانداختم

تا زکدام آینه تابی رسد
یا زکدام آتش آبی رسد
چون نظر عقل برای درست
کرد جهان دست برآورد جست

دیدم از آن پایه که در همت است
پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه تویی طالع فیروز جنگ
گل بن این روضه فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای
قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست
وایت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده جست
بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحق ازو عالیست
ضد کش اگر هست سماعیلیست
یک کله و شش طرف و هفت گاه
نقطه نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرای او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری
نامور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت برو
روم ستاند و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود
اسب و کمر بخش برابنای جود
زین فلک دولت او اخترست
ملک صدف خاک درش گوهرست

چشمه و دریاست بماهی و در
چشمه ز آسوده و دریای پر
با کفش این چشمه سیماب رز
خوان جو سیماب گریزا کرست

خنده زنان از کرمش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این چرخ لاجورد
بچه دروزه کو جنین بچه کرد

گوی فلک را چو سرش بشکند
شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی
نیک سرانجام تر از مردمی

جام نخاله که کفش ساقیست
باقی باد اکه جنین باقیست

## خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم به تو
روشنی دیده عالم بتو

چرخ یکم پشت ظفرساز تست    نه شکم آبستن این ناز تست
گوش دو ماهی زیور زین تو    شد صدف گوهر شمشیر تو
مرکب شب تیغ در انداختست    با سر تیغ تو سر انداختست
چشمه تیغ تو جو آب فرات    ریخته در آبه آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش برد    گر بمثل نوح شد آبش برد
جام تو کیخسرو جمشید هش    ظل تو پرواز خورشید کش
شیردلی کن که دلیر افکنی    شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه    از تو کند پشت اندیشه
این دل و این زهره که در مصاف    گر دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک از قسمتست    دست مراد تو بر و مطلقست
دست نشان هست تو تا چند کس    دست نشین تو فرشتست و بس
دور بتو خاتم دوران نبشت    باد بخاک تو سلیمان نبشت
ایزد که داد جوانی و ملک    ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود    زهر بیاد تو شکر می‌شود
می که فریدون نکند با تو نوش    رشته ضحاک بر آرد ز دوش
می خور و می مطرب و ساقیت هست    غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه    صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر    تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی    تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج    از ملکان چون نستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست    بخت و را آن دل که در و جای تست
جعد بدور تو حمایت کند    هر که رسد تیغ تو پای کند
عدل تو معروف عنایت شده    وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین را ستیغ    خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حلقه    هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش    بر سر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توئی    جان دو عالم یکی تن توئی
گوش صبا را ادب آموز کن    شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت که دون بغلامی فرست    بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست    چون که بمغان تو رسد لاغرست
یکسر و لعل شد این مرکان    گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسودت تا بچه دریغ    لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلک طالع مسعود باد    عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو    ساخته من سوخته بدخواه تو

## در مرتبه نظم و تسلیم کردن این کتاب

فتح تو سر چون علم افراخته    خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو کلم    باغ ترا نغز نوا بلبلم
دوره عشقت نفسی می‌زنم    بر سر کویت جرسی می‌زنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام    آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیختم    هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته    پرده بحر بحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو    مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس    نی مگس او شکر آلای کس
لوح درین بحر سپید بنگند    خضر درین چشمه تبر بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال    قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام دو آمد ز دو ناموس گاه    هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته    وین دری از بحر بر انگیخته
آنچه آورده ز غزنین علم    وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست    سکه زر من از آن بهترست

گرکم ازان شد به دیار من    بهتر از انست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب    گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رشته ناز کش باغ    عاریت افروز شمع چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن    دست کرم هست باو دست کن
گر مگس هست بکش نوش باد    گرنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان    پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت می‌زنم    دبدبه بندگیت می‌زنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام    بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفائی کشد    هم سر این رشته بجائی کشد
گرچه بدین درگه پایندگان    روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بحساب ایستند    او دگرست این دگران کیستند
من که درین منزلشان همدمم    مرحله پیشتر ک رانده‌ام
تیغی از الماس سخن ساختم    هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه ازو همترست    پای من ام سر بالاترست
اوج بلندیست در وی بزم    باش که زهمت خود بگذرم
تا نگر از روشنی رای تو    سر منشم آنجا که بود پای تو
گردن گیرم که بگردون رسم    تا ز نسانی تو بتو چون رسم
بود ببیچم که درین یک دو ماه    تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند    راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن    خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود    پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند    بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام    ریگ منم زانک بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو چون آفتاب    باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم بحر گهر ریز تو    گوهر جانم کمرآویز تو
این سریت باد نیک اختری    بهتر باد آن سریت زین سری

## در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت    حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده اولی چو برانداختند    جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد    جز تن آزاده بگل بر نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد    چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود    این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست    ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد    در پر مرغان سخن بسته شد
اول اندیشه پسین شمار    هم سخن است این سخن اینجا بدار
تاج وران تاج ورش خوانده‌اند    وان دگران خود دگرش خوانده‌اند
گر بنوای علمش برکشند    گر بنکاری قلمش در کشند
ما و نه علم فتح نماینده‌تر    وز قلم اقلیم کشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال    پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم    مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرو تنان آتش ازو یافتند    گرم روان آب در و یافتند
هست درین ده زده آبادتر    تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست    راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن اینجا که بر آرد علم    حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی    جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند    مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت    هر دو بصراف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن    گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد    کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن گرچه درم خاک اوست
هرچه نه دل بیخبرست از سخن
جون که نسخه سخن سرسری
نکته دار بدین جون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند
انکه ترازوی سخن سخته کرد
زانش فکرت جو پریشان شوند
پیش وپی بست صف کبریا
هردطبی کز سر این خوان بود
جشمه حکمت که سخن دانیست
با سر زانوی ولایتستان
آید وقش ببلام قدم
کاهی ازان حلقه زانو قرار
جون بسخن گرم شود مرکبش
ثبت فرزندی ابیات جست
هم نفسش راحت جانها شود
مشتری سحر سخن خوانمش
جان مرا این سخن از جای برد
ای فلک از دست تو جون رسته اند
هرکه بزد نکته جون روز داد
آنکه سرش در کش سلطان کشید
جون نخست شهد شد آرا کن
انکه شمع تا نما مداد
شعر بهار از میت نام
بصفت شمع سرافکنده باش

زرجه سکست آهوی فتراک اوست
شرح سخن بیشترست از سخن

صدرنشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد

## در ترتیب سخن منظوم

گنج دو عالم بسخن درکشند
تخت وران را بسخن تخته که
با ملک از جمله خویشان شوند
پس شعرا آمد وپیش انبیا
آن نه رطب پاره از جان بود
آب شن زین دو سه زندانیست
سر ننهند بر سر آستان
حلقه صفت پای وسر آورده بهم
حلقه ده گوش فلک را مدار
جان بلب آید که بیوسد لبش
بر پری طبع برآورده دست
هم نفسش ذوق دهنها شود
زهره هاروت شکر خانش
کآب سخن را سخن آرای برد
این کرهایی که کمر بسته اند
سنگ شدند لعل شب افروز
باز ببین لقمه آهن چشیند
شهد سخن را مکس افشان کن
انسن ده شعر مشو زینهار
کالشعرا امرا الکلام
روز فرو مرده و شب زنده باش

خاص کلیدی که در گنج راست
بلبل عرشند سخن پروران
پرده رازی که سخن پروریست
این دو نظر محرم یک دوستند
جان تراشیده بمنقار گل
آنکه درین پرده نوایش هست
جون سر زانو قدم دل کند
درخم آن حلقه که جنبش کند
گاه بدین حلقه پیرون زنگ
از پی لعلی که برآید زکان
خدمتش آرد فلک جنبری
هرکه بکار نه این پیکرست
این بنه کاهنگ سواران گرفت
میوه دل راکه بجانی دهند
سیم کشانی که بزر مرده اند
لاجرم این قوم که دانا ترند
داغ جو سیماب غم زر نخورد
تا ندهند مستان کرو
شرع تا صدرنشانی دهند
جون فلک از پای نشاید نشست
جون تک اندیشه بگردی رسید

دولت این ملک سخن راست بس
جام نظامی بسخن تازه باد
هست بر گوهریان گوهری
نکته سنجیدن که موزون بود
زیر زبان مرد سخن سنج راست
با زجه مانند بدین دیگران
سایه آن پرده پیغامبریست
آن همه مغز آمد واین پوست شد
فکرت خاییده بدندان دل
خوشتر ازین حجره سرایش هست
ده و جبان دست حمایل کند
جان شکند پای درستش کند
مهره یکی ده برآرد زچنگ
رخنه کند بیضه هفت آسمان
باز بهر زآفت خدمت گری
ریخنش زن که سخن پیکرست
پایه خوار از سر خواران گرفت
کی بود آب جوبانی دهند
سکه این کار بزر دیده اند
زیر ترند ارجه ببالا ترند
نقش شد آهن خنجر نخورد
تا نفروشند مکوکر دعاست
بلکه قبول دو جهانی دهند
تا سخنی جون فلک آری بدست
تند روی چرخ بگردی رسید

تیر میفکن که هدف راه تست
درخم خم که کبودی خوشست
انکه عنان از دو جهان تافتند
بند در افکن جو گل گوش تو
دیو که آید به هوا کیست
تا بجهل سال که بالغ شود
دست برآور ز میان چاه جهی
این نفسی را که زبون غم است
صبح نخستین جو نفس بر زند
از تو نیاید بتو هیچ کار
هست زیاری همه را ناگزیر
دست در آویز بفتراک دل
داد بترتیب کرم ریزشی
خواجه مع القصه که دربند ماست
گرجه بی ساز ندارد زمین
کز جو منی سر بهزیمت نبرد
جشم شب از خواب فرو دوخته
خواجه گریبان جراغی گرفت
من جو لب لاله شدم خنده ناک
دست برآوردم ازان دست بند
من سوی رفته وجان سوی لب
گوی بدست آمد چوگان من
سینه بکن گرهمه آری بدست
هرکه علم بر سر این راه برد
در تک فکرت گروش گرم داشت

مقرعه کم زن که فرس پای تست
قصه دل گو که سرودی خوش است
قوت زر یون دل یافتند
نرگس جشم آبله هوش تو
آتش او وآب جوانی بس است
خرج سفرهاش مبالغ شود
این غم دل را دل غم خواره جوی
یاری یاران مددی حکمت است
صبح دوم بانگ برآخته زند
یار طلب کار برآید بیار
خاصه زیاری که بود دستگیر
آب تو باشد که شود خاک دل
صورت وجان را بهم آمیزشی
گرجه خدانیست خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد ز من
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
جشم وجراغ سخن افروخته
دست من ودامن باغی گرفت
جامه بصد جای جو گل جاک جاک
راه زنان عاجز ومن زورمند
نیمه عمرم شده تا نیم شب
دامن من گشته گریبان من
بهتر ازان جوی که در سینه هست
گوی ز خورشید وتک از ماه برد
برد فلک را ولی آزرم داشت

غافل ازین پیش نشاید نشست
دور شو از راه زنان حرام
دیو ودل از عرض افزون نهند
نرگس وگل راجه پرستی جراغ
طفل که با عقل بدالکیست
یار کنون بایدت افسون مخوان
غم مخور البته که غمخواره هست
ارنفسی تازه شود بادکس
بیشتر از صبح بخواهی رسند
گرجه همه ملکی غارینست
این دو سه یاران که تو داری تو
جون ملک العرش جهان آفرید
تا سر آن رشته بجای کشند
شحنه راه دو جهان من شدست
گشت جو من بنده ادب را علام
روزی ازین مصر زلیخا بناه
صبح جراغ فلک افروز شد
دامنم از جاه غم آسوده کرد
لاله دل خویش بجانم سپرد
در تک آن راه دو منزل شدم
بر در مقصود دو دو جا ایم
هرجه برو نام ونشانه دهند
بر سخن دیر پسند آوری
گر نفسش گرم روی غم بکرد
بارکی از شهپر جبریل ساخت

برد دل زن اگر ایت هست
کار تو دل دارد ودل راشناس
کار گر پرده پرده زنند
ای ز تو هم نرگس وهم گل جراغ
منتظر نقد جهل سالگیست
دور جهل سالگی اکنون مخوان
گردن غم بشکن اگر یار هست
نیست شود صد غم ازان یک نفس
گرد ببین صبح بپایی رسند
جون بکنم هیچ به از یار نیست
خوار تراز حلقه در بر درند
مملکت صورت وجان آفرید
کان گره از رشته نخواهد برید
گرنه جرا در غم جان منست
آن ادب آموخت مرا که علم
یوسفی که دیرون شد زجاه
کحلی شب قرمزی روز شد
تا بکر پای بگل آلوده کرد
گل کمر خود بمیانم سپرد
تا بیکی تک جو دل شدم
حلقه شد قامت جوکان
گر نپسندی بازاتت دهند
تا سخن از دست بلند آوری
یک نفس از گرم روی کم نکرد
باره زن از باد سرافیل ساخت

پیش نکش منه این کشته را   باز مده سر بکش این رشته را
سفره انجیر شنیدی صفروار   کز همه مرغی بدی انجیرخوار
شعر بن صومعه بنیاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
مرغ گل غنچه مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
گر بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن   فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
سحر حلالم که سحر قوت شد   نسخ کن نسخه هاروت شد
بابل من گنجه هاروت سوز   زهره من خاطر انجم فروز
شکل نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

## در مطالبت حقایق شناختن

جون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین را سپر افکن بآب
کشت جهان از نفسش تنک تر   وز سپرش من سپرک رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خرمهره با در کشند   جونک بپغند همه خنجر کشند
طفل شب آمخت جو بر دایه دست   زنگله روز فرا باش بست
از پی سودای شب اندیشه ناک   ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او   آب شده آتش سودای او
شربت رنجور همه ساخته   خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون   کشته زمین تا قدم انقاس کون
رنک هردوی شده پرون نشین   گفت قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی   بازی شب ساخته شب بازیی
کز قصب ماه کل آمیز کرد   کاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت   بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم   آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم جون سخنی چند رفت   نیکم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد   وام جنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت جراست   باد چنینت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش   آتش تابنده بیاقوت بخش
پای ز سر ساخته و سر ز پای   کوی صفت کشته و چوکان نمای
کار من از دست و من از خود شده   صد زکی دیده یکی صد شده
هم سفران جاهل و من نو سفر   غربتم از بی کسیم تلخ تر
ره نکران ره بتوانم گذشت   پای درون بی و سر باز کشت
جون که درین تعب زبانم کرفت   عشق شبانه عنانم کرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست   گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش درین پرده بر انداختند   پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای   بانگ بر آمد که نظامی درآی
خاص ترین محرم آن در شدم   گفت درون آی و درون تر شدم

## اندر حضور دل و بازیافت وی

بارکهی دیدم افروخته   چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در   هشت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست   دولتی آن خاک کزان خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز   صدر نشین گشته شهنشاه روز
حضر سعادی با دب بیش او   لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانیه بپزک در شکار   زیر تر او سیهی در خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی   سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود   جمله پراکنده و دل جمع بود



من بشفاعت شده مهمان دل   جان بنوا داده بسلطان دل
جون علم لشکر دل یافتم   روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان   مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست   آن نمک این پاره نمکسود نیست
سایه ازین سرو توانا ترست   پایم ازین پایه ببالا ترست
گنج ده و کیسه قارون نیم   با تو نیم وز تو به بیرون نیم
مرغ لبم با نفس کرم او   پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم و سر افکندگی   گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد   نام نظامی فلک آوازه کرد
جون که ندیدم ز ریاضت گزیر   گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من جون ادب آغاز کرد   از گره نه فلکم باز کرد
گرچه کمر در کمرش بود جای   برگرفت از سر آن رشته پای

## اندر خلوت اول وصفت ریاحین

تا سر آن رشته بجایی رسید   کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست   گرچه خدائیست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منست   گرنه جرا در غم جان منست
گه چو گل آلوده بخون آمدم   که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب   می شدم ایدون که شود آفتاب
تا علم عشق بجایی رسید   کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته بادی بزبان فصیح   زنده دلم کرد جو باد مسیح
زیر زمین ریخت عماریم را   تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم زنان   گرز فرود آرمت از خویشتن
من که بر آن آب جو کشتی شدم   ساکن از آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم   تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب   خضر بخضراش بزیع بخواب
خوابگهی بود سمن زار او   خواب کنان نرکس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام   غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز کریبان سمن کرده جای   خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار   نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود   بر سر سبزیش بر افکنده بود
تازه گیا شیر جو شکر بدست   آهوکان از شکرش شیر مست
جلوه گر از حجله کلاه شمال   گلشکن از شاخ گیاها غزال
خیری و منشور مرکب شده   مروحه عنبر اشهب شده
سوسن یک روزه عیسی زبان   داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه   فاخته کون کرده فلک را آه
باد نویسنده بدست امید   قصه گل بر ورق مشک بید
کر بسلام سمن آمد بهار   کر بسپاس پر گل رفت خار
سرمه بیننده نرکس نماش   سوزن اتقی جو زمرد کیاش
قافله زن یاسمن و گل بجشم   قافیه گو قمری و بلبل بهم
برگ سمن خیمه بصحرا زده   ماه نه برخیمه ثریا زده
لاله آتشکده راز آمده   جون مرغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن   سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز ترتیب شده قائم بلی   طرفه بود قاقم سنجاب زای
روزن باغ از علم سرخ و زرد   بچرخ ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته   در قدم سایه درم ریخته
سایه سمن کو لب آفتاب   زنده شده روز بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بخم   از مژه غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری همه از تیر خار   کاه سپر خواست و گهی زینهار
طره زده بند و طرزه شش   بجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از جابکی    خواست چکیدن چمن از نازکی
ای بشکرخنده برون آمده    زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خود روی بود    از نفس باد سخنگوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان    آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک انجا علم آراسته    سبزه بکشتیش برخاسته
هر که از رشته آن سبزخوان    جان زمان بود و دل آسمان
اختر سبز مگر با مداد    گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلک انجا کمر آورده بود    سبزه سجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور    تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه با آن چشمه وضو ساخته    شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید    ناله داودی ازین می کشید
چنگل دراج بخون تدرو    سلسله را پنجه در پای سرو
محضر و منشور نویسان باغ    فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کران بوم شده پیکرش    سر دلش کشته قضای سرش
بادیمانی بسهیل نسیم    ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته    از جهتش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست    سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح بام    برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین چمن    چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک برم جهود    کاب جو موسی ید بیضا نمود

## خلوت دوم

خاک بآن آب دوا ساخته    هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر تافته میدان فراخ    سایه وری را صبا داده شاخ
باده گزین لب خورشید را    شانه زده بال سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار    رقص کنان بر طرف جویبار
عود شفا آن خاک که مقصود بود    آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده    زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زده او خوش آواز تر    گل ز نظامی شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی بر گرفت    خواجه سبک عاشق در گرفت
گل نفسی دید شکرخنده    بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه آن ماه قصب دوخته    خرمن مه را جو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته    تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد    هر که در و دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته    شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار    چون سر طوطی زنخش طوقدار
نار زنخ کرده جو نارنج خوش    غبغب سیمین جو ترنجی کش
مست نوازی جو دم بوستان    توبه فریبی جو می دوستان
لب طبری خار طبرخون بدست    مغز طبرزد بطبرخون شکست
سرخ گلی سبز ترازنی شکر    خشک نباتی همه چون آب تر
خاک جو عودش که جگرسوز بود    غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه    جمله تن خاک شده روی ماه
جزع ز خورشید جگرسوزتر    لعل ز مهتاب شب افروزتر
آن بنه دل که بفرسنگ داشت    راه جو میدان جهان تنگ داشت
زان دل نخلش که جگر خواره گشت    بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری    رخ بدعا غمزه بافسون گری
بسته جو حقه دهن مهر دار    راه کند مانع یکی مهره دار
عشق جو آن حقه و آن مهره دید    لعبتی کرد و بساطی کشید
کیسه صوفی ز میانم گشاد    طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت    آب حیاتم ز دهن بر گذشت



عقل عزیمت که ز ما دیو دید    نقره آن کاره آهن کشید
دل که بشادی غم دل می گرفت    چشمه خورشید بگل می گرفت
مونس و غم خوار غمم می بود    چاره گری زده هم می بود
سبزه فلک بود و مطر آب او    باغ سحر بود و سرشک آب او
و آنکه رخش برده کی خاص بود    آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست    تا سر این رشته چه آمد بدست
این سفر راه یقین رفته ام    راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این باز توی زینهار    کار نظامی بنظامی گذار
خواجه یکی شب بتمنای جنس    زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته    خواسته های بدعا خواسته

## گفتار اندر خلوت سیوم

مجلسی آراسته چون نوبهار    عشرتی آموده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش    شرح ده یوسف پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته    بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شکر    پرده نشینان بوفا در شکوف
روزی از این مصر زلیخا پناه    یوسفی کرده برون شد ز چاه
چشم شب از خواب جو بر دوخته    چشم و چراغ فلک افروخته
پای سهیل از سر نطع ادیم    لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگرش شمع سوخت    آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز    عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز گلاب گهرریز فشاند    شمع بستاره چه زری فشاند
از پی نقلان می بوسه ریز    چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام همه نکته ساز    زهره دم و مریخ بهم عشق باز
وعده بر دروازه گوش آمده    خنده بر یوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بزیر    نافه آهو شده زنجیر شیر
تا کمر پای کش دامن کشان    آستی از رقص جواهر فشان
شمع جو ساقی قدح می بدست    طشت می آلوده و پروانه مست
خواب جو پروانه برانداخته    شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده جست    نغمه شکسته بادای درست
خواب ربا نیم دماغ از دماغ    نور ستاننده چراغ از چراغ
آنجه بعمری کسی نایافته    هم نفسی در نفسی یافته
ترک فرستنده زمان تا زمان    دل بدل و تن بتن و جان بجان
کمتی از آن حجره که پرداخته    رخت عدم در عدم انداخته
آتش مرغ سحر از باب زن    بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ کنان خواب تر از صبحگاه    پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده پیکانکان    زلف پری حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه دل مشتری    تنگ تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پری زادگان    هر پری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن کاشته    خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خدشان    کلبن جان نار دون قدشان
فندق شکر و بادام شکر    سبز خط از بسته عناب شکر
در شب خط ساخته سحر حلال    بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال جهان    گشت جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند بسندید رفت    دل بزیارت گری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها    جعد گره گیرتر از کارها
شست کرشمه جو کمان دار شد    تیر نینداخته برکار شد
باد مسیح ار نفسی در دمید    آب حیات از دهن گل چکید
گل جو سمن غالیه بر گوش داشت    مه جو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و گل شکر و بادام ریخت    گل بحکایت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان چون ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمی بست آب / قوس و قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم درخ آتش کشش / چشم سماعیل و من خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه اکندبکی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو برخ بر گل و نسرین شدی / خرمن مه خوشه پروین شدی
باز شده گوی گریبان حور / خط سخن یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهان خسته بود / چشم سخن کو که زبان بسته بود
می چو گل از آتش اقلیم شد / جام چو نرگس زر در سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر پی زیر نوا تنگ داشت / فتنه سر زیر در آهنگ داشت
زین دو صنم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبه سلطانیست / یکدلش جسمانی و روحانیست
نور ادیم از سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زنان ساختم / دل چو حریف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی بدر از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کآتش دل آب مرا گرم کرد
یافته در غنیه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز
عمربان فرش ازل یافته / آنچه شنیدم باز ز سر یافته
شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزل خوان شده
دیده در آن مجمع تحیات خواه / گوش در آن حلقه تحیت رسان
تنگ دل از خنده ترکان شکر / سرمه پر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم گاه
مه که بشب دست برافشانده بود / آن شب تا روز در آن مانده بود
ناوک غمزش چو سبک تر شدی / جان بزمین بوسه برابر شدی
شمع ز نوک مژه بر اشک بود / چشم چراغ آبله از اشک بود
هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل به تبرک بوفا بر گرفت
گه شدم من گازر و او آفتاب / گه شده او سبزه و من جوی آب
زان رطب آن شب که بنی داشتم / پنجره گر خبری داشتم
کان مه نو کو کم از نور داشت / ماه نو از شیشگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از من ده ازو بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز / کز شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شبی / هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / چویم بنیاد و ندیم بخواب
جز بجهان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن ز شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
بود که شب دشمنیش غنیمت / هم تمنای جهان یک شبست
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد ز ایوان من
ابر آب آمد بازی کنان / جامه خورشید نمایی کنان
حوصله آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سبو را شکست
چرخ ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا از ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خون ریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر شنده او ساختم



در پی جانم سخن از جوی غیب / تشنه کشی کرد و برو دل شکیب
بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر این نیست مکافات من
پیشتر از این که کمی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماند چه بود / نیست جهان شد که تو گفتی نبود
نیش در آن زن که ز نوشش نخورد / پشم در آن زن که تو پنبه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
با همه زهرم فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / این همه دریا و گهر یافتم
از اثر نور چو بر تافتم / پنجره بخت خبر یافتم
سوخته شد خرمن روناز دم / چشمه خورشید فرود از دم
هر که درین مهد روان راه یافت / پشت از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالات همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که ازین شب صفتی گفته ام / آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهاییست / شمع در آن کوه هر تنهاییست
عود و گلابی که برو بسته شد / ناله و اشک دو سه دلخسته شد
وان همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده ز رنگی نورد / کیست درین پرده که زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر از آن شمع نیفروختست
گوش کزین شمع بباغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

## مقالت اول در مرتبت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز ببین طفل پری زادگان / پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته / چون گهر افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینه شرف خاک اوست
آن بگهر هم گهر دم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و قنینه افلاکیان / نوخط دیوانه خاکیان
باره او ساغر جان را نگار / ساعدش از هفت فلک یادگار
آن زد و گهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته
پیش کش خلعت زیبایان / محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه گهرز زبان / پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نبشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست / مرغی از آن شاخ که بالاترست
روشنی مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین
وا او یکی دانه ز راه کرم / خلد در انداخته و حیله هم
آمده در دام جهان دانه / کمتر از آوازه شکرانه
زان بدعا ها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجده شوریده
گشت گل افشان وی از باغ / برده گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در انعام نه / در ارش یک نفس آرام نه
طاقت آن کار و گیای نداشت / کز غم کار تو رهایی نداشت
ز آرزوی ما که شده نو برو / گندم خوردن پکی جو برد
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
واو که چو گندم سر و پای نداشت / بی زی و شنگ نوایی نداشت
تا نفکند نه نرست آن امید / تا شکفد شد روسپید
گندم گون گشته ادیش جو گاه / یافته جو دانه جو کیمت ماه
چون جو و گندم شده خاک آدمی / در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش / گرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / دانه‌ای کز گندمش از راه برد
گندم بخت از جگر افزود کیست / خرده‌ای او مایهٔ پی خرده کیست
بود هم چون خوردن او ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرده
ای بتو سررشتهٔ جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
قرص جوین پیش کن و می مکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
یک دلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم درست
عذر به آنکه خطایی رسید / کادم ازان عذر بجایی رسید
چون نپی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعهٔ خاک شد
چون نپی دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رسانندهٔ این گل پرورده را / زه بر اندیپ سراپرده را
روی سیه از کنه اجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل کنه شسته شد / نیل کجا در قدمش رسته شد
چون دلش از تو به لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی آن مزرعه بر ما نبشت
هرچه بجز خازن فردوس داد / جمله بدین حجرهٔ نو در نهاد
بر خور ازین مایه که سود تو راست / کشتنش او را و درودش تراست
نالهٔ عود از نفس مجمرست / رنج خران راحت پالان گرست
کار تو اپ تو چو پرداختند / نامزد لطف تو را ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو برید خزان / کاب برنده شود آتش بجان
آصفت باش سبک تر زبان / کاب سبک هست بقیمت گران
صورت شیرین دل شیرین نیست / گرچه دلت هست دلی زان نیست
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکنی عشق بزبونی درست
گرنه چرا کرد سپهر بلند / شهر گشای چو توئی شهر بند
دایم کار رعیان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیزتکی پیشهٔ آتش بود / با زنانی زنگ آن خوش بود
گوهر جان در سبکی یافتند / قیمت آب از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف
گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خفه دار
خانهٔ مصقل همه کار روی تست / از پی آن دیدن او سوی تست
گرچه پذیرندهٔ هرچه شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک خفچی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بتقادر گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

## حکایت

چون تو خجل وار بباری نفس / فضل کند رحمت فریادرس
دادگری دید برای صواب / صورت پیادگری را بخواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شب از دور مظالم جدا کرد
گفت چو بر من برآمد حیات / در نگریدم همه کاینات
تا بن ابید چه راست گراست / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بر آن بر چو بید / روی سیه کشته و دل ناامید
هرچه بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم



کای من مسکین بتو در شمار / از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / بد مکنم گرچه بد گشته‌ام
یا ادب من بشماری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دیدی یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخن در گرفت / یاری من کرد و در ابر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد بخ / گل ز بانست و تر از وی دریغ
گل زن سال و همت بوده گیر / این مه و آن سال بپیموده گیر
مانع تا زوی تو پی سنگ دُر / گل همی کشته و پیمانه پر
سنگ زمی سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یک درم است آنچه بدو بنگ / یک نفس است آنچه بدو رنج
هرچه درین پرده ستانی بها / خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و دو بالت تهی
دام یمان بنود دامنت / بارکش پوده زمان گردنت
بازهل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان توره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

## مقالت دوم در محافظت عدل

ای ملک جانوران رای تو / وی کمر تاج وران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور کمری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غنی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار و کیایی تراست / سید کن این سینه که شاهی تراست
دور تو از دایرهٔ بیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
آید ازان پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی سحر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل صفت از پی خوش خواب تست
مرغ گل عیسی و هم جان توی / چون تو کسی که بود هم آن توی
سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی تو ای پند از آن خوش است
مه که شود کاسته چون هم تو / خنده کند چون نگرد سوی تو
عالم خوش خور ز کسی کم نه‌ای / غصه مخور بندهٔ عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش / ورد همه چون باد نمی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته / گرد بود خاک برانگیخته
دل بخدای ده و خرسند باش / اینت جدا کانه خداوندی
کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بجاییم و امانت کجاست
آن دل که دین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چارهٔ دین ساز که دنیات هست / تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید / کم مکن دیو نباید شنید
می رود از جوهر این کهربا / هر چو سنگی به مس کیمیا
سنگ پیندار و گهری ستان / خاک زمین می ده و زر می ستان
اگر تا تو شده ره می دهند / از تو یکی خواهد و ده می دهند
بهتر ازین مایه ستانی نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشی است / رسته ازین قوم بهین پیشه ایست
شهر و سپه را چو شوی نیک خواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بری ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیندیش از آن / کردهٔ خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / نطق بزن تا توجه عذر آوری
روی بدین کن قوی پشتیت / پشت بخورشید که زرد پشتیت
لعبت شطرنج شد این کوی زرد / چون زن حایض بن لعبت گرد
هرچه درین پرده نه میخی است / بازی این لعبت زنجی است
باد در دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه بر افراختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیبی گرای / تا پر عیبیت بروید ز پای
هر که چو عیبی رگ جانها گرفت / از سر انصاف جهانها گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهند / وآنچه نه انصاف بباد دهند
عدل بشیریست خرد شاد کن / کار دگر مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشین روان / دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه دران ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم می‌زنند / چیست صفیری که بهم می‌زنند
گفت وزیرای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامش گریست / خطبهٔ آن بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست ببر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست
ملک کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بنان داد مرا کردگار / تا کنم آنچه نباید بکار
من که ستم را بزرگان بوده اند / می کنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خدایا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من
سوختنی شد تن بی‌حاصلم / سوخته زین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز پرسند و بپرسند باز
شرم زده چون بنشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار منت اینچه مرا بارگیست / چارهٔ من بر بدن بیچارگیست
زین گهر و گنج که شوان شمرد / سام چه بر دست و فریدون چه برد
تا من ازین امر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه دانم بدست
شاه درین بار چنین گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای
باد در خطبهٔ صاحب دلی / سکه ز نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
در دستانی کن و راحت دهی / تات رساند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت به کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخنت از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی / کار نظامی به فلک بر شدی
یک نفس ای خواجهٔ دامن‌کشان / آستینی بهمه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

## مقالت سیوم در انقلاب حدوث

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
جمله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
جمله و بزم انگیختها شده / وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر موییش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آن کس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جهان بجهان داده‌ایم / پر جرایم کز و زاده‌ایم
سام که سیمرغ ببر کبر داشت / بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانوران کنند / کاه گل کوزه‌گران کنند
هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا برند
و آنکه بدریا در و سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بی‌غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن / زین به بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه ز زنهاریت / تخته برون کرده و دوران آیت
راه روی را که امان می‌دهند / در عدم سایه جان می‌دهند
ملک دلی کن که غرورت دهند / ظلمت این سایه چو نورت دهند
عمر بیازیچه بسر می‌بری / بازی از اندازه بدر می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / نز پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غفلت خوش بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جملهٔ دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش
سر مکش از خدمت روشن‌دلان / دست مدار از کمر مقبلان
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خان عمل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردیی / بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که درآمیختم / مصلحت آنست که بگریختم
سایهٔ کس فرّ همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه کی پرورد / آید روزی که از آن برخورد

## حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
ملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت بدین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش پاره گشت / برزگری پیر دران باره دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای پیر مرد / کین قدرت بوذ ببایت خورد
دانه بری دانه فشانی مکن / باچو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیاب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم جو بر داشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه وی آب کی آری بروز
پیر بذو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
باز و با خشک مرانیت کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
اگه بشارت بخودم می دهد / دانه یکی هفتصدم می دهد
دانه بهبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید نخست / کان گره خوشه گشاید نخست
هر نظری را که براذوختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا کشد هر خری / محرم دولت نبوذ هر سری
بحر بصد روذ شذ آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری باد نیاید بتنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
باز نگویم که زخامی بوذ / بار کشی کار نظامی بوذ

## مقالت چهارم در رعایت پادشاه برعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو پیغوله بیگانگی
غره بملکی که وفایش نیست / زن بجری که بقایش نیست
ای سپر جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابع با رابع آن هفت مرد / گیسوی خوذ را بکن تاچه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر خوب زنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گر نه عقل از هنر آباد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شذ این آب و نه درجوی تست / نغز شذ این خال و نه بر روی تست
چرخ نه ای مغز نکی پسند / نیک چه اندیش ز چرخ بلند
جز که بد نیک نباید نموذ / سوذ توان کرد درین مایه سوذ
رفت بی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه هفت بهم آید مکر
داد کن از همت مردان بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
هست از آنجا که تظلم کنند / خوار مکیدش که خطرها کنند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تاچه کرد
هست چنین نفس بیوه غبار / با تو بتا چه کند روزگار
راه رها شیفه که ملایک پناه / در ره کشف از کششی کم نهند
تیغ ستم کم کش و ازدها شان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
داد کری شرط جهان داریست / شرط جهان بین که ستمکاریست



هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

## حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام / از تو همه ساله ستم دیده ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بوذ مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو بر داشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت / وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین غارت ابخاز نیست
بر بله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از بله پیرزن
بنده ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده ای / تا تو بی آخر چه هنر کرده ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چون که تو بیداد کری پروری / ترک نه ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو پی خانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / می رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه ای / غافلی از توشه بی توشه ای
صبح جهان را تو کلید آمدی / از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز دل افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / گر سر دیوار گرفت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی بکن این پیر نیست
خشک شد آن غم که زنخ ریش بود / کان نمکش نیست کزین پیش بود

## مقالت پنجم در صفت بشریت و صفت پیری

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سرمی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو ز جنبش طراز / تا نی و ترک آمد در ترکتاز
پیره و موی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

کز تو جوان تر بجهان چند بود
خود نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش سترد

عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدیست
موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکوی کراست
نیست مرا یارب کوی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر
وقت دریغست دریغی بخور

گم شده هر که جو یوسف بود
گم شده نشجای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانیست همه چون آتش است
پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان

شاخ جوان بهر گل نو برست
هیمه خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود
سنگ سیه صیرفی زر بود

روز جوانی بر آمد محتسب
روز شد آنک سحر آمد محتسب

آتش طبع تو جو کافور خورد
مشک ترا طبع تو کافور کرد

جونک هوا سرد شود یک دو ماه
برف سپید آید از ابر سیاه

کازری از رنگ رزی دور نیست
کلبه خورشید و مسیحا یکیست

رنگ خوش است این خرف لاجورد
عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد

جونک هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ
پشت بریدست میان پلنگ

جون شب و جون روز دو رنگی مدار
چرخ رومی تو و زنگی مدار

تازی زنگی و رومی تراست
داغ جهولی و ظلومی تراست

تا جو عروسان درخت از نیاز
گاه قصب پوش و گاه پلاس

جاری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خور و آن پوش جو شیر و پلنگ
کازری آن آمد سال از جنگ

تا شکی نان دهنی آب هست
گنجه مکن بر سر هر کاسه دست

در طلب نان بشبان سیاه
می خور بی جنگ خر عیسی گیاه

نان اگر آتش بنشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو

زانکه زنی نان سگان را صلا
به که خوری جون خر عیسی گیا

آتش این خاک خم باد کرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد

کز درین دخمه زندانیان
نی تبش است آتش روحانیان

گرگ دی یوسف جانها چراست
شیر دلی گربه خانی چراست

از پی مستی جو گندم نماسی
دانه دل جون جو گندم میان

نان خورش از سینه خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک شو و نان بخیلان مخور
خاک نه زخم ذلیلان مخور

بعد از دست همه خاری بزن
تن مزن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست ریش
تا نشوی دست خوش خویش

## حکایت

در طرف شام یکی پیر بود
جون پری از خلق جهانگیر بود

چون خود زکیا باشی
خشت زدی روزی ازان باشی

تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز از خشت نقابش نخفت
گرچه گنه کرد عذابش نبود

تیرگی روز درین کار و بار
کار رقابش حرا ازوده کار

آمد از انجا که قضا سازگار
خوب جوانی سخن آغاز کرد

کنج جو نجفی وجه اکندکیست
کاه و گل این پیشه خز بندگیست

خیز و بزن بر سر خاک تیغ
کز تو نیاید که یکی نان دریغ

تا لب آن خشت بر آتش مکن
خشت ترا ز قالب دیگر بزن

چند کاوی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن انجاد جوان ...
کار جوانان بجوانان گذار

پیر بد و گفت جوانی مکن
هر که نه از کار دگر آبی مکن





خشت زدن پیشه پیران بود
بار کشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدن گرفت
تا کم پیش تو یکی رو دهست

دست کش کس نیم از بهر گنج
دست کشی بیخ خوردم از دو تیغ

از پی این رزق و بالم مکن
کز جنین است حلالم مکن

با سخن پس ملامت گرش
گریان گریان بگذشت از برش

چند نظامی در دنیی زنی
خیز در دین زن اگر بیدینی

## مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست
کز بود این همه لعبت که هست

دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید ازین پرده باز

کز پس این پرده زنگار گون
غایتیانند ز غایت برون

کو هر چشم از ادب اوزخته
بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرگار نیست
کز خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند
از پی ما دست که زین کرده اند

پیشتر از جنبش این تازه کار
نو سفران کهن آوازه کار

پایگه عشق ز ما کرده ایم
دست کش عشق ز ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند
هر دو بغیر اگر تو بر بسته اند

نیست جهان را جو توهم خانه
مرغ زمین باز تو پر داده

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ جو سیمرغ باش

مرغ قفس پرک مسیحا هست
زیر تو پرداز و بالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها

تا بجون سوی ولایت پرد
در بر خویشت بحمایت برد

جون گذر ازین دو سه دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی
محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا
کاهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل تقدست
نیم ره یک نفس دل شدست

انکه اساس تو برین گل نهاد
کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر
کرده کلیم از سیه تن گذر

سرمه کش دیده نرگس صباست
رنگ رزی جامه مس کیمیاست

تن که بود ریزش مشتی گلست
هم دل و هم دل که سخن در دلست

بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی

زی دل بی طلبی نیفه دار
تا صفت تن بدرستی سپار

ای که ترا بر زخش جاره نیست
حکم برابر شم و باد امیدست

خوی آهو زخشن پرورست
رقص از آن نافه دوستیست

مشک بود در خشن آرام گیر
کشت پراکنده جو پوشید حریر

کو شکری بانس نگ ساز
گر گهری با صدف و سنگ ساز

گاه جو مه نعل سحرگاه باش
کو جو سحر زخم که آه باش

بار عنا کش بشب تیره گون
هر چه عناپس عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجای رسیند
پیشتر از راه عنای رسیند

نزل بلا عافیت انبیاست
داغ ترا عافیت آید بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است
تلخی یی مایه شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردنی خود شاد باش

خاری از در گنج راست
خاری راحت رنج رانست

رنج ز نوباده رنجی ساختست
در عقب رنج بی راحتست

چرخ ببندت گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرست

در سفری کان ره آزادیست
شحنه غم پیش رو شادیست

## حکایت

صیدگری بود عجب تیز بین
بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون یوز گرفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگ از گردنش
بود دل مجروح و زخمش برو
گفت درین ره که میانجی قضات
صابری کان نه باد بود کرد
می‌شنوم کان هنری کم نماند
ایک سگ امروز شکار تو کرد
چرب خورش بود لب پیش ازین
دوری ازو این چه وفاداریست
شاد برانم که درین دیر تنگ
انجم و افلاک بگشتن درند
گرگ مرا حالت یوسف رسید
او بسخن در که برآمد غبار
گفت بدین خرده که دیر آمدم
هر که یقینش بارادت کشند
پای بر فتار یقین سر شود
هر که یقین را بتن گل سرشت
روزی تو باز نگردد ز حد
از من و تو هر که بنان در گذشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد
صورت ما را که عمل ساختند
گرچه درین خلق بدین جهد کف
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز
ای بزمین بر چو فلک نازنین
کار تو زاجار خبر داشتی
اول از آن دانه که پرورده

کور زد دندان کو زن افکنش
پاس شب و روز نیاورش برو
پای سگی را سر شیری بهانست
هر چو صبری دری سود کرد
باد بقای تو کمان سگ نماند
تا همت بس بود ای شیر مرد
روبه و به نخوری پیش ازین
غم نخوری این چه جگر خواریست
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
راحت و محنت بگذشتن درند
گرگ نیم جامه نخواهم درید
گشت سگ از پرده اگر آشکار
روبه داند که چه شیر آمدم
خاتم کارش بسعادت کشند
سنگ بپندار یقین زر شود
بر کرم الرزق علی الله نوشت
کار خدا کن غم روزی مخور
هیچ کسی بی غرضی وانگشت
روزی ده ساله چه بایننهاد
قسمت روزی به ازل ساختند
بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد تو باید و توفیق نیز
شیر نخوردی که شکر خورده

در سفرش مونس و یار آمده
گشت کم آن شیر مگر از میانه
گرچه دهان دم دلش از جا گرفت
طنز کنان روبهی آمد زدور
دی که ز پیش تو نخچیر شد
خیز کباب دل خویش ده
ایمنی از دغن اعضای ما
صید کرش گفت شب آبستن است
این همه سیری و همه بندیست
شاد دلم زانکه دل من غمیست
گر ستدندش زمن ای حیله ساز
آمد و گردش و سه جولان گرفت
طوق من آویزش دین تو شد
راه یقین جوی ز هر جا صلی
گر یقین شد قدمت استوار
پشهٔ خوان و مگس کس نشد
بر در او شو که ازین یاد
اهل یقین طایفهٔ دیگرند
چو سر سجاده بر آب افکنند
روزی از ابخات فرستاده‌اند
جهد بدین کن که بربست عهد
جهد نظامی نفسی بود سرد

## مقالت سیم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

نیکویت اید کاز زدن بوذ

چند شبان روز بکار آمده
زد بران دل جگر که بخورده
هم جگر خویش بدندان گرفت
گفت صبوری بکن ای ناصبور
تیز تکی کرد و عدم گیر شد
مغز تو خود پوست بدرویش ده
رست فراغ تو ز صفرای ما
این غم یک روزه برای منست
هست درین قالب کوبندیست
کامدن غم سبب خرمیست
با چو تو صیدی بمن آرند باز
نیفه روباه بدندان گرفت
گفته روباه یقین تو شد
نیست مبارک ترازین منزلی
گرد ز دریا نه از آتش برار
هرچه نه پیش آمدش از بیش نشد
روزی او ده خواه که روزی ده اوست
ما همه اییم کز ایشان سرند
رنگ عسل دری ناب افکند
آن خوری اینجا که تراداده‌اند
روزی و دولت نفزاید بجهد
گر توفیق بجدیش کرد
تا زکشت هم فلک و هم زمین
بر تر ازین شد که تو پنداشتی
نیکوی افزون ترازین چون بود





از سر آن خامه که خارج اند
بکه ضعیفی که درین مرغزار
چون تو همای شرف کار باش
چند که خشوت بافسانه در
گرچه ز بحر تو بگوهر کند
نیک و بد ملک بکار تواند
خیز مکن پرده دری صبح دار
چند پری چون مگس از بهر قوت
از در آن پرده فرو تن آمدی
شعبده بازی که درین پرده هست
بشنو ازین پرده و بیدار شو
مرد بزندان شرف آرد بدست
سیم طبایع بریاضت شمار
توسنی طبع چو رامت شود
کین ز تبش آید روبت کند
هرچه خلاف آمد عادت بود
گر نفسی نفس بفرمان تست
در حرم دین بحمایت گریز
هست حقیقت نظر مقبلان
صبح دمی باد و سه اهل درون
چون بشکار آمد در مرغزار
کیش از اینجا که نظر خسته بود
رخش بر و چون جگرش کم کرد
گفت تبیدا آن پر کینه کجاست
تیز زبان شد همه گاه دهان

نغز نگاریست نگارین اند
آهوی فربه ندوید بازان
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
بلبل کنجست بویرانه در
چون تو همه گوهری عالمند
در بد و نیک آینه دار تواند
تا جو شب نام شود پرده دار
در دهن این تنه عنکبوت
لاجرم از پرده برون آمدی
بر سرت این پرده بیازی بست
طوق پرده اسرار شو
یوسف ازین روی بزندان نشست
ز طبیعت بریاضت سپار
سکهٔ اخلاص بنامت شود
وان ز وفا غالیه بویت کند
قافله سالار سعادت بود
گنش پا ور که بهشت آن تست
تا رهی از کش مکش رستخیز

## حکایت

آهوکی دید فریدون شکار
از نظر شاه برون جسته بود
پشت کمان چون شکمش خم کرد
گفت برخش آن تک وحشت نجات
هست نظرگاه تو این پی زبان

دشته و جان برجگرت بیشت
جانورانی که غلام تو اند
هرچه توئی ز سپید و سیاه
هر که درین پرده نشانیش هست
پیش یکی را که کمینی در شمار
کفش دمی باز دهند کلاه
پردهٔ زنبور گل سوریست
بوده کیانی که جهان داشتند
دل که نه در پرده و داعش بکن
دست جزین پرده بجای مزن
جسم تو پاکیزه تر از جان بکن
قدر دل و پایهٔ جان یافتن
تا بریاضت ببقایی رسی
عقل و طبیعت که ترا یار شد
در بنهٔ طبع نجات اینکه نیست
سر ز هوا تافتن از سروریست
از جرس نفس برآور غریو
زآتش دوزخ که جهان غالبست

گردن و گوشی ز خصومت بری
شاه بنان صید جنان صید شد
تیر آن پایه از او درگذشت
هر دو درین باره نه بس پاینده
در کف در ج تو جولان زند

گوهر تن در کمرت بسته اند
مرغ علف خواره و دام تو اند
بهر کاریست برین کارگاه
وه خوردن قیمت جانیش هست
مرغ بقدر دقتش چشم داد
پرده دری پرده در دنت چرا
جان تو این پردهٔ زنبوریست
راز تو در پرده نهان داشتند
هر چه در پرده تماشش مکن
خارج ازین پرده نوایی مزن
چون که جهل روز بزندان کنی
جز بریاضت نتوان یافتن
گفت بگمی در کشد این نا کسی
قصهٔ آهنگر و عطار شد
در قفس مرگ حیات اینکه نیست
ترک هوا قوت پیغامبریست
بنده دین باش نه مرد دیو
جوی پی شحنه بو طالبست
در ع پناهنده روشن دلان
رفت فریدون بتماشا برون
چشم و سرینش بشفاعت گری
کش همکی بسته آن قد شده
رخش بآن پویه بگردش گشت
بود از آن خرده کجا خواره‌اند
بر سر در ع تو که پیکان زند

خوش بود با نظر مهتران
صورت خدمت صفت مردمیست
دست وفا در کمر عهد کن
از پی آن گشت فلک تاج سر
شمع که او خواجگی نور یافت
خیز نظامی ز حد افزون گری
پشت از پیشتران وجود
در کف این ملک یساری نبود
روز و شب آویزش پستی نداشت
فیض کرم کرده بدریای خویش
زآب روان کرد بر انگیخته شد
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
باغ جهان زحمت خاری نداشت
طالع جوزا کمر بسته بود
ز صبح هنوز آب درین گل نریخت
تا بتو طغرای جهان تازه گشت
بود مه و سال ز گردش بری
شعله صبح تو بردی بشام
بر فلک میوه جان گشته اند
الف بی شد که درین الفگاه
ای تو بالاینه نیر … رنج
تا بت فندق بکند خانه گشت
که … دست دانی مکن
گر فلک منبع آب و دهد
تا نشوی تشنه چه باشی

برزق او جز کف خنیاگران
خدمت کردن شرف آدمیست
تا نشوی عهد شکن جهد کن
کر سر خدمت همه تن شد کمر
از کمر خدمت زنبور یافت

داغ بلندان طلب ای هوشمند
نیست برهم صاحب نظر
کنج نشین ما که درویش نیست
هرکه زمام هنری سی کشد
خیز نظامی که نه بر بسته

تا نشوی از داغ بلندان بلند
خدمتی از عهده ببندی تو
از سر تا دم کمری پیش نیست
بر ره خدمت کمری سی کشد
از پی خدمت چه کمر بسته
ور دل خوناب شفق خون گری
کآب نخوردند ز دریای جود
لعبتی از پرده بدر نامده
کن مکن عدل نه پیدا هنوز
گشت روان این فلک آبگون
باشد بر خاسته کردی زراه
شکر نسبی داشت وجود از عدم
نامیه عنین و طبیعت عزب
طشت تو رسواش نکردی چنین
تو بکار و غم تو در میان
کوکبه مهد کواکب شکست
زین نفسی چند خلل ناک شد
تا که جرا پیش تو بندد میان
جل زنگ و تو بره از خر بجست
لیک چو گل بهانه … دامی
سر بدین فندق سنجاب پست
این دل پس لیک از ده دلیست
سر چو کوزنان چه نهی سوی آب
آب دهن خورد که تشنه
مصر الهیش نظر گاه بود

## مقالت هشتم در حسن آفرینش و سبق حکمت

در ره این خاک غباری نبود
جان و دل آمیزش هستی نداشت
قطره افکنده ز دریای خویش
جوهر تو زان عرض آمیخته شد
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
خاک سراسیمه غباری نداشت
از دو رگ زن دست رسته بود
شهپر همت ببال گریخت
گنبد پیروزه پر آوازه گشت
تا تو بگردیش تعرف کری
صادق و کاذب تو نهادیش نام
بی شنویش آن بزبان گشاده اند
بر تو جهانی بجوی خاک راه
جای تو هم زیر زمین چه گنج
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
با دل ده دله بازی مکن
تا نزنی که سرای د …
خوش خور من جو طبایشی بکش

وعده تاخیر بر نامده
کش مکش جور در اعضا هنوز
حالی از آن قطره که آمد برون
چون تو برخیزی از این کارگاه
تا تو درین ره نهادی قدم
فارغ از آسیب روز و شب
مه که سپید روی شدی در زمین
از تو مجرد زمی و آسمان
از بن چشم تو کوکب نرست
روی جهان کآینه پاک شد
خاک زمین در ره آسمان
تاج تو افسوس که از سر بجست
خود تو کجی خاک بجای وی
روغن مغز تو که سیماب است
روز و شب از قاقم و قندز جدا
شیر شید ست برین ره لعاب
تیز مران کآب فلک دیده
یوسف تو تا ازین چاه بود

زرد رخ چرخ کبود آمدی
پیر تو چون گشت قوی دوقنق
آتش در خرمن خود می زنی
این دو سه روزی که شدی جای گیر
کند شود پای و میان گشته گوژ
پر شده کیسه این شکم از آب و نان
عمر گشت از پی آن پر بهانست
عقل تو با خورد چه بازار داشت
حرص تو از خشم بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین محضرند
میوه فروشی که درین جاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
دیو بهم زد چو شتابش گرفت
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
خیز نظامی بس اگر خفتنست
ای ز شب وصل گران مایه تر
مایه صفت چند نشینی بغم
کر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آنست که شد پیش جن
آدمی عاقل اگر کور نیست
جز من و تو هرکه درین طاعتند
منزل ما کز فلکش پیشخواست
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست
زان نمکی آمد ما را اثر
گر نه بدین باغ تو بودی دمن

چون که بدین چاه فرود آمدی
سرکه ده ساله در ابرو جسود
دولت خود با لگد می زنی
خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
سوخته روغن خویشی هنوز
ای سبک افتاده نباشی گران
قیمت عمر از کمی عمر خاست
حرص ترا بر سر این کار داشت
بگذر ازین ابله زیرک فریب

این همه صفرای تو بر روی زد
خان پر از نه درین هفت خوا
می کن و می ساز که وزن آن تست
هم بتو بر بحث جفا کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطبخی
گر بخورش پیش کمی زیستی
کم خور و بسیار دمی راحت نگر
حرص ترا عقل بنان داده اند
ترسم از آن پیشه که پشت کند

## حکایت

کلبه بقال نگه داشتی
خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

کیسه بری چند شکرفی نمود
خفتن آن گرگ چو روبه بدید
هرکه درین راه کند خواب گاه

## مقالت نهم در ترک مؤنت دنیوی و بزرگ همتی

خیز که بر پای نکوتر علم
زین بنوا ترسفری ساز کن
خانه زنبور پر از انگبین
کشته از آن کرم و از آن بورست
صیرفی جوهرکی ساعتند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیش از آن خوشترست
وز شفقش بها شده صاحب خبر
نو بر این باغ تو بودی و من

چون ملکان عزم شد آمد کند
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
مور که مرد از صفی سی کشد
هرکه جهان خانه کاسانی خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینم سیی
ملک ز صاحب خبران دلیم
خوان جهان دیده اندیشناک
خاک تو آن روز که می بخشند

هرکه ابروی تو کاری نکرد
آب درین انجمن این هفت خوان
کار بفرمان تو فرمان تراست
زان زنت سست بها کرده اند
روز قیامت علف دوزخی
هرکه بی خورد بی زیستی
پیش خور و پیش جراحت نگر
کان نخوری گت فرستاده اند
رنگ پذیرنده خویشت کند
رنگ پذیرنده یکدیگرند
دو همگی خازن کالاش بود
هیچ توانیش نبی کرد سود
خواب درو آمد و سر در کشید
پاکسش از دست دو و پا کلاه
وقت بترک همکی گفتنست
وز علم صبح سبک مایه تر
نقل بنه پیشتر از خود که نه
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی فردا علفی سی کشد
تابستان غم زمستان خورد
پیش کس تا … پیش نیست
عاقبت اندیش ترا زما کسی
کو همه بیم ارچه زکان کلیم
ابجد نکبت ازین لوح خاک
از چه مجنون دل آمیخته شد

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سبایی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کجاست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن آن سفرت رای چیست / باز شدن حکمت آن جای چیست
اول کین ملک بنامت بود / وین ده ویرانه مقامت بود
پر همای ابدی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه بدین آب و گل انداختی
باز جو تنگ آی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجره شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتر ده سروکاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده توی کاجود / تازه دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مادر فرزندکش / آنچه بدو گفت بدان دار هش
بر پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر ببین تا چه کرد
منتظر راحت نعمان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نشنی طبع نواز آمدی / عمربانی شده باز آمدی
غم خور و بگذر نگذا این گلی / شاد نشسته بگذا این ولی
انک بدو گفت فلک شاد باش / آن نه من و آن نه تو آن از باش
تا نپی رنج بدید آمدیم / ترجمت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست / راست نداریم بجانی که هست
زآمدنت رنگ جدا چون میانت / کامدنی راشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
تنگ نه زان شد که عدم هیچ نیست / تنگ بوجود است که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود رو و دیر بچنگ آمدی
وقت پاید که روا دو زنند / تنگهٔ ما بر جهی نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را / باز هم آید بسر افکنده را
ای که از امروز نه شرمسار / آخر از آن روز کی شرمسار
ای همه محنت که ز آبش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه ونیت و بس / چارهٔ این کار همینست و بس
سخنی ره بین و مشو سست از آن / سست کامی مکن ای سخت جان
آنچه جهد ذابش دا ب / مه نگر و پاس رخ خویش آر
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم قدم در میای

## حکایت

مسجدی بستهٔ آفات شد / معتکف کوی خرابات شد
می بدهن برده و خون می گریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
کعبه را ره زن اوقات شد / خانهٔ اصلم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم / کم زدهٔ کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست / کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود مرا راه کی / مسجدی و کوی خرابات کی
همت از اینجا که نظر کرده بود / گفت جایی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در خدای وکذ دا بشوی / آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر پذیرت برش / گر نخود آید واسیبت برند
سینه جریده ز هر خاک بس / تنگ شکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خواب از او گوشه کن / اندکی از بحر عدم توشه کن
خوش بود دیو بخواب ... / زنده دمیده چکی خواب ...
وین که ترا دید چنین مست خواب / جمع نهان که بزیر نقاب



خیز نظامی که فلک برنشست / بر سر ما بگذر چو شوی پای بست
ای فلک آهسته ترا نیز چند / وی زمی آسوده ترا نیز چند

## مقالت دهم در نمودار آخر الزمان

از پی هر شام کهی چاشتیست / آخر برداشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکند بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شش جهت خاک سیاست نمود / حلقهٔ زنجیر فلک را بسود
باد تن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر بخواهد گسست
باکه گزو ماند زمین گرمیان / باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بیم تب / چرخ ز چوگان زمی از گوی جست
خاک در چرخ برین می زند / چرخ میان کرد زمی بی زند
حادثهٔ چرخ کمین برگشاد / یک یک انجام زمین برگشاد
پر فلک خرقه بخواهند درید / مهرهٔ گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ ز تان خاک بیالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم فلکی از کمر او این شود
شم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کنی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار / خاک شود مار سرانجام کار
ای جگر خاک بحق از شما / کیست درین جای برون از شما
خاک درین خنب عجم جرات / رنگ خش ازرق ماتم چراست
گرشتاید کمین ساختن / این گل ازین خم بر انداختن
دامن این خنبهٔ دود ناک / پاک بشوید بحقیقت آب و خاک
حلقهٔ انجم ز فلک برکشند / خط خرابی بجهان برکشند
بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعهٔ تیز بخواهد گذشت
تعبیه را که در کار ماست / جنبش افلاک نه از دار ماست
سر بجهد چون که بخواهد شکست / وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف شکرنگ / دیو پر از گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریاییست / کین صدف گوهر دریا بست
هرکه در او دید دماغش فسرد / دیو جوانی بزرق سپرده
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده فرارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را بسند دیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در سری می رسان / ره شوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زر و زود / کور بود بهر بهرام کور
در شوان بست ازین کوی در / بر شوان کرد ازین بام سر
باش درین خانهٔ زندانیان / روزن و در بسته چو زندانیان
چند حدیث فلک و یاد او / خاک نمی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره مرنج / گاه کشی را بیکی جو شپیغ
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
دم که باریک ترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی دم خجل روی چند / موی بموی این ره عزمی چند
بر سر موی سر موئی بگیر / گر نه برون آی چو موی از خمیر
چون به از پایه بدست آوری / بد بود اینجا که نشست آوری
تشنهٔ این گل چو وفا دار نیست / روی درین مصلحت کار نیست
هر علی جای صدا افگند کیست / هر که آلودهٔ صد تیغ کیست
هر هنری طعنهٔ شهری در او / هر شکری زحمت زهری در او
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد نگش / هست ز دریوزهٔ خور روغنش
ابر که جان داروی پژمرده ایست / هم مددی یکدم از صدر کیست
آب که آسایش جانها بدوست / کشتی را از چه زیانها بدوست
خانهٔ پر عیب شد این کارگاه / خوش نگهی جمع جبینش نگاه

جشم فروبسته از عیب خویش
باز افکن هنر از عیب خویش
در همه چیزی هنر عیب هست
در پطاوس که ز پیکر پیست
پای مسیحا که جهان پی نوشت
کرکسکی بر گذر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار
ماندگری گفت ز بس جاهلت
جون بسخن نوبت عیسی رسید
ماندوسه تن کرده ز بیم و امید
آینه روزی که بگیری بدست
جامه عیب تو تنگ رشته اند
کرنه سگی طوق ثریا مکش
جمله دنی زکهن تا بنو
خیز و بساطی فلکی در نورد
نقش مراد از در وصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه
ای که درین کشتی غم جای تست
گنج امان نیست درین خاکدان
آنچه بینی باین خرگهست
صبح ز در محمل چندین جرس
نیست همه سال درین ده صواب
روزن این خانه رها کن بدود
خط بجهان در کش و بی غم بزی
خاصه درین بادیه دیو سار

عیب کسان را شده آینه پیش
یا بشکن آینه عیب خویش
عیب مبین تا هنر آری بدست
سرزنش پای بکار درست

## حکایت

بر صفت کرکس مردار خوار
کوری جشمت و بلای دلست
عیب رها کرد و بمعنی رسید
زان صدف سوخته دندان سپید
خود شکن آن روز مشو خودپرست
زان تو نه پرده فروهشته اند
کرنه خری بار مسیحا مکش
جون گذر دهست بنیرز بجو

## مقالت یازدهم در بی وفایی دنیا

دست درین برج نهادن که چه
خون تو در گردن کالای تست
نخند وفا نیست درین آخوان
کاسه آلوده و خوان تهیست
هیچ نه در کاسه و چندین مکس
فتنه اندیشه و غوغای خواب
خانه فروشی بزن آخر جو دود
دور شو از دوزه و مسلم بزی
دوزخ محرور کش تشنه خوار

عیب نویسی مکن آینه وار
دیده ز عیب دگران کن فراز
می نتوان یافت بشب چراغ
زاغ که او را همه تن شد سیاه

گفت یکی وحشت این در دماغ
صورت هر مرغ نوای نمود
گفت زنشی که درایوان اوست
عیب کسان منکر و احسان خویش
خویشتن آرای مشو چون بهار
چیست درین حلقه انگشتری
کیست فلک پیرزنی بیوه
انده دی بخور ای خواجه خیز

باد بنط گفت که صحرا خوشست
بار در افکن که عذاب دهند
نیست یکی ذره جهان نازنخش
هر که درو دید دهانش بدوخت
هر که ازین کاسه یکی انگشت خورد
خلوت خود ساز ز عمر خانه را
دست بعالم چه در آورده
راه تو دور آمد و منزل دراز
کاب جگر تشنه جوان اوست

تا نشوی از نفس عیب دار
صورت خود بین و در و عیب ساز
در قفس روز توان دید زاغ
دیده سپیدست در آن کن نگاه
بر سر بازار جهودی گذشت
یوسفش از چه بر افتاده دید
تیرگی آرد جو نفس در چراغ
بر سر آن جیفه جفای نمود
در سپیدی نه جو دندان اوست
دیده فرو کن بگریبان خویش
تا نکند در تو طمع روزگار
کان نبود طوق تو جون بنگری
چیست جهان در دزده میوه
گر تو خوری بخش نظامی بریز
زانکه وفا نیست درین تخته زرد
خصلت انصاف نه خلقش مجوی
گفت شبت خوش که مرا جان خوشست
نان نه بهم تا که ندآب دهد
مایه زهمبازی او باز بخش
هر که بد و گفت زبانش بسوخت
کاسه سر حلقه انگشت کرد
باز گذارا این ده ویرانه را
تر شکم خود بدر آورده
برگ ره و توشه منزل بساز
چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او پی نمکان را شراب
ره که دل از دیدن او خون شود
هر که درین بادیه طبع ساخت
تا بود این هیکل خاکی غبار
جون که سوی خاک بود بازگشت
کس بجهان در ز جهان جان نبرد
آنچه مقام تو نباشد مقیم
موبدی از کشور هندوستان
مرحله دید منقش رباط
غنچه بخون بسته جو کردون کمر
خار سپر خسته پیکان خویش
لاله کهن سوده و پیروزه گل
پر جو زان روضه مینو گذشت
دوزخی افتاده بجای بهشت
پیر در آن تیز روان بنگریست
هر چه سر از خاکی و آبی کشد
جون نظر از بینش توفیق ساخت
ای که مسلمانی و گبریت نیست
چند جو گل خیمه سری ساختن
هست کلاه و کمر آفات عشق
گوشه گزین خواجه غلامی رهی
خیز و وداعی بکن ایام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن
جونکه دران نقب زبانم گرفت
تا بکی نم که برین کل زنیند

شوره نمک دیده درد جون کباب
قافله طبع در و جون شود
جون جگر افسرده و جون زهر گداخت
پای بپایست سپرد روزگار
بر سر این خاک جه باید گذشت
هیچ کس این رقعه بپایان نبرد
هم کهی شد چه یکی جای هم

## حکایت

لاله بکم عمر ز خود بی خبر
بید بلرزه شده بر جان خویش
یک نفس لاله و یک روزه گل
بعد همی چند بدان سو گذشت
قصر آن قصر شده در گذشت
بر همه خندید و بخود بر گریست
عاقبتش سر بخرابی کشد
عارف خود گشت و خدا را شناخت
جشمه و قطره ابریت نیست
سر بکلاه و کمر افراختن
هر دو کرو کن بخرابات عشق

## مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خوشتر ازین حجره دری باز کن
عشق شبانه عنانم گرفت
لاف ولی نه صبحی از دل زنی

آب نه زرین نمکی گون
در تف این بادیه دیو لاخ
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت
عاقبت جون که بر هم کند
زیر کف پای کسی را مسای
پای منه بر سر این خار خیز
منزل فانیست قرارش مبین

از جمن انگیخته گل رنگ رنگ
زلف بنفشه رسن گردنش
مهلتشان تا نفسی پیش نه
زان گل و بلبل که در آن باغ دید
سبزه بتحلیل بخاری شده
گفت بهنگام نماید یکی
به ز خرابی جو دگر کوی نیست
صیرفی گوهر آن راز شد
کمتر از آن موبد هندو مباش
خیز رها کن کمر و گل زدست
کو کلهت خواجگی دل دهد

جون دل و جشمت بره آورده سر
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
گر شتری رقص کن اندر جمل

زهره دل آب و دل زهره خون
خانه دل تنگ و غم دل فراخ
خیز و بهم دوزخ و بستان بهشت
دست بدست زمیان کم کند
کو جو تو سوده بسی زیر پای
خویشتن از خار نگه دار خیز
باد خزانیست بهارش مبین
رهگذری کرد سوی بوستان
مملکتی یافت مزور رباط
وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
دیده نرگس حرم دامنش
کس نفسی عاقبت اندیش نه
لاله شی زغن و زاغ دید
دسته گل پشته خاری شده
هیچ ندارد سر پاینده یکی
جز بخرابی شدنم روی نیست
تا بعدم سوی عدم باز شد
ترک جهان گوی جهان گو مباش
کو کر خویش بخون تو بست
کو کمرت بندگی دل دهد
تا جو نظامی زنظامی رهی
وز بس دل دانه فکن دام را
ناله واشکی بره آورده بر
کفتم اگر بار دهی آدمیست
گر نه سگی نوبه در پای پیل

چون کرا تا محرم یک موی نیست
جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند
پاک نشینی که حریفان شدند
گرچه بی طبع لطیفی کند
با تو بتنها که حریفی کند
به که بجوی دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک
تا رسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران روکسی
گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی از طلب دل یکی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شدهٔ بستهٔ این دامگاه
دانه مچین تا که رهی ز راه
کین خط پیوسته بهم در چو میم
ره ندهد تا نکندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که کرائی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیغ بره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز
تا بود فرصت راه گریز
روبه یک فن نفس سگ شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید
واکهش ار کم شود راه گیر
دوده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست که خوش دلی
غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای
تنگ دل آی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون
راه جهان شو که ز جان دیدهٔ
بر دو جهان زن که جهان دیدهٔ
زیر زمین تا نشوی پای بوس
بس منگر تا نشوی سایه بوس
توشه ز دین بر که عمارت کنست
آب ز چشم ار که رهی نیست
هم بصدف ده گهر پاک را
باز ده و باز ستان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت
دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بلعجبی باز درین دشمنی
تاش زمانه ز زمین ایمنی
آن گر درین پایه هنر پیشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست
کش بیکی باد توان شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند
دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوان از دل آتش فروز
دشمن خود را چو گلی کش چو روز
با دو حکیم از سر هم خانگی
شد سخنی چند ز یکتانگی

## حکایت

اف منی بود تو شی دریافت
ملک یکی بود دوی برنتافت
حق دو نشاید که یکی نشنود
سرو و نشاید که یکی بدرود
بزم دو جمشید مغایب که دید
جای دو شمشیر نیایی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را
چو عصبیت کمر کین گرفت
جمع ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند
خانه فرو شانه صلای زدند
گر ز ناساختگی بگذرند
حاصل خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل ترست
شربت زهری که بلاهل ترست
ملک دو حکمت یکی و فن دو
جان دو صورت یکی تن چند
خصم نخستین قدری زهر ساخت
گر عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت اول بستد آن شیر مرد
زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش کیابخت و بدو در نشست
ره گذر زهر ببد پیر بست
سوخت چو پروانه و پرباز یافت
شمع صفت از مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید
خواند فسونی و بدان گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او
آن گل پر زهر ترا زهر او
دشمن از آن گل که فسون خواند باد
ترس بر او چیره شد و جان بداد



آن بعلاج از تن خود زهر برد
وین زکی کل بتو هم بسزد
هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی
خانهٔ غم دان که نگارش تویی
شنگ درین خاک مطبق نشان
خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او
بر بر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف
مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگهست
غلغل ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگر سوز کرد
چرخ اثاث روز بهای روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری
روزی ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب آینه
بستر این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج ملامت شوی
چرب ترازوی بقیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه و آزاد مرد
در غم دی غم دی نخورد
چون که بدین نیست تمنا ترا
دین بنظام ده و دنیی ترا
پری عالم نکر و تنکیش
تا نزنی بجان رکیش
برکف این پیر که برنا وش است
دستهٔ گل بی نگری آتش است

## مقالت سیزدهم در شکایت خلایق

چشمه سرابست و نیش مخور
قبله صلیبست غارش صبر
زین همه گل بر سر خاری منه
گر همه شهدست تو باری منه
چون ببری زانچه طمع کرده
آن بری از خانه که آورده
چون بنه در محشر قیامت برد
پی درمان جان بسلامت برد
خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستدست این جهان
کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه کی کرم بریشم گرست
بازکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل چنبری
تا چو چراغ از گل خود بر خوری
تن بشکن ذری کو مباش
زر بفکن شش دری کو مباش
پای کرم بر سر زر نه درست
تا ت نخوانند چو نرگس پرست
زر که بر وسکهٔ مقصود نیست
آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی از زر چونشان زرست
هر دم طاوس جهان پیکرست
سکهٔ زر چون که بآهن برند
پادشهان پیشتر آهنکرند
ساخت از زو همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سرت جای
بارگیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر کر همه جان دادنست
تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد
تا رکی آسایش جانت دهد
در ستدن حرص جهانت دهم
در شدن آسایش جانت دهم
زانکه ستانی و بیفشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش
زر چو تهی روغن صفرا کرست
چون بخوری میوهٔ صفرا برست
زر که ز مشرق بر افشانده اند
پیغمبران مغربش خوانده اند
مغرب و آن قوم بخارا شمنند
مشرق و اهلش بخارا شمرند
هر چه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست
تاب دست همه مرغان پرست
آن زر روی که بسنگ دمشق
راست برآید بترازوی عشق
گرچه فریبنده و زیبنده است
خاک بروکن که فریبنده است
گیت که این ذره کلاهش برد
وای این غول ز راهش برد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد
تا در کعبه روان ساز کرد

## حکایت

گفت فلان صوفی آزاده مرد
کآستی از عالم کوتاه کرد
مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
زانچه فزون از عرض کار داشت

هر دلم آید که دیانت درست ... هر کس اگر نیست امانت درست
رفت نهانیش فراخانه برد ... بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نهان دار درین پرده راز ... تا چو من آیم بمن آریش باز
گفت نگه دار درین پرده راز ... تا چو پایم زسوی کعبه باز
باز دهی باز من ای شیخ خوب ... ای بری از آفت و عیب عیوب
خواجه ره بادیه را در گرفت ... شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که خود چند بود ... تا دل درویش دران بند بود
گفت بزرگا رخود آراستم ... یافتم آن گنج که می خواستم
زود خورم تا نخورم بستگی ... آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از کرم آن بند را ... داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت ... بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حلقه دینار کرد ... زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه بشیخانه شد شاخ شاخ ... تنگدلی مانع و عذری فراخ
صیدجان خورد که داغش نماند ... روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون زسفر گشت باز ... کرد بر هندوی خود ترکتاز
گفت چه کفشا زر کفشا خوش ... گفت بیاور به من ای تیزهوش
در کرم آویز و رها کن لجاج ... از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا ... مفلس و بدره زکجا تا کجا
غارت زین ترک بدزدت کس ... خانه بجند و نسپرد دست کس
رگی تو رکن دلم را شکست ... خردم ازان خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد ... رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم ... کافر بودیم و مسلمان شدیم
طبع حسبطان از خلل آبستن است ... گر خللی رفت خطا بر منست
تا کرمش گفت بصد رستخیز ... خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون که بخود بازگشت ... سیم کشی کرد و از آن درگذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ ... هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که جوی نیستش ... جز گرو دین گروی نیستش
آنچه ازان مال درین صوفیست ... میم و پر و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم ... وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدارای چو فلک زرق باز ... راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست ... معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده ... پای نغفور بسگان مده
کردمی ای خواجه غرامت تراست ... مایه زمفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست هنر توشه رو ... دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این ملک چو غارت گرست ... مفلسی از محتشمی بهترست
چرخ نه بر پی درمان می زند ... قافله محتشمان می زند
دیدم ازانجا که جهان بینی است ... کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تلخ بدان گشت خوند ... کش بس مرکش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستن پر نشست ... مدتهای طلبید ار نشکست
باد که باخاک بکرگ آشتیست ... ایمن ازین راه زنا داشتیست
هدهد می داد که آگاهیست ... کافت ماهی زدم ماهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد ... فاتحه بخ نماز تو شد
ای دلت سوخته خامی مکن ... تکیه بر نیها چو نظامی مکن
پاک نکردی زره این نیاز ... تا چو نظامی نشوی بی نیاز
ای شده خشنود بیکبارگی ... چون خر و گاوی بعلف خوارگی

## مقالت چهاردهم در بیداری از غفلت

فارغ ازین برگ که خور شید کو ... غافل ازین دایه لاجورد
ازین صاحب جنانت کار ... پنجه دان راجه غم روزگار
بر سر کار آی چه آخفته ... کار جهان کن که پذیرفته

مست چه خسبی که کمین کرده اند ... کار شناسان بچنین کرده اند
بنگر این پشته غم پیش بین ... در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو بدریست فراموش کار ... تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا ... نام که بردی که ستودی ترا
عقل سیاحات اندر مکش ... گر نه خری خر بوحل در مکش
یا ز ره عقل بشو نور گیر ... یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را ... طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام ... دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بجز آب تو در جام اوست ... عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گر چه می آمد و جستان را برد ... آن مخور ای خواجه که آبرا برد
می نمکی دان جگر آمیخته ... بر جگری نمکان ریخته
گر خبرت باید چنین مخور ... گر همه چیزیت که تبیه خنید
می خدا برد که جبینی چشید ... کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو ... گنده پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش ... الف تو باوحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش ... گر نه چو با حرف سرافکنده باش
چو الف آراسته مجلسی ... هیچ نداری الفی مفلسی
خاک نه کاوج گرای کنی ... به که چو گل نیم سروپای کنی
طفل نه پای ببازی مکش ... عمر نه سر برازی مکش
دور باخر شد و خورشید دور ... سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود ... سایه هر چند دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ ... سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو زخود سایه بدانی برید ... عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کسیست ... سایه نشین چشمه حیوان بست
ای زبر و زیر سروپای تو ... زیر و زبر تر زفلک رای تو
صبح بدان می دهد پشت ... تا تو ز خود دست بشوی بگر
چون که درین طشت شوی جامه شوی ... آب زسر چشمه خورشید جوی
قصه خورشید که صابون تست ... شوخکن از جامه پر خون تست
از پی آتش که طبیعت نشاند ... هر جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از چرک غرض پاک نیست ... نه همه زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود ... معده دوزخ ز کجا پر شود
ذاتش تنها که از کرم و سرد ... راستی مرد بود هیچ مرد
از که ای یافتی کم و کاستی ... از همه کم دستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار ... راستی دل بترازو کار
هر چو و هر حبه که بازوی تو ... کم کند از کیل و ترازوی تو
مست یکایک همه بر جای خویش ... روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را ... کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترا رو روان ... گر نه ز دونی ده و کم بستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت ... نی شکر از راستی نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند ... یاری حق دست بهم بر زند

## حکایت

پادشهی بود رعیت شکن ... وز حجت شرع بحجت فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد ... بر دل او درس شدی باد داد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه ... راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قرانه وخته شب بازی ... وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت ... خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از کین او خشمناک ... گفت سر اکنون کم او را هلاک
نطع بیفکند و بر و دیگ ریخت ... دیو زه یا کیش و ی کریخت
شد سر پر جوابت جو باد ... گفت ملک بر توجنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن خیره رای
دست بهم سوده شه تیز رای
آگهی از ملک سلیمانیم نیست
پیر و جوان برخطر از کار تو
آید چون نقش تو بنمود باز
پیر چو بر راستی اقرار کرد
گفت حنوط و کفنش برکشید
راستی خویش نهان کس نکرد
گر سخن راست بود جمله در
طبع نظامی و دلش راست شد
هر نفس این پرده چابک رقب
نظم به از زمزمه و رقاص نه
گر سخنت دم بدم جبرئیل
پای درین ره نه و رفتار بین
دست تصرف قلم اینجا شکست
رشتهٔ دطا که درین گوهرست
عقل شرف جز بمعانی نداد
هر چه کهن تر بتر داین کرده
در کهن اضعاف توان کم بود
از نوی انگور بود تو تبا
انک بصد نامه اخترگرفت
گر کم اندیشه زر کان چند
گر چه جوانیم همه زان گیت
من که چو گل گنج فشانیم کم
آن صنوبر که تو دیدی نهال

خیز و بشو تاش پای بجای
وز پی کین دیغ سوی پشت پای
دیو ستمکار چرا خوانیم
شهر و ده آزرده ز پیکار تو
خود شکن آینه شکستن خطاست
راستی پیر چو در کار کرد
غالیه و خلعت مادر کشید
بر سخن راست زیان کس نکرد
تلخ بود تلخ که الحق مر

پیر وضو ساخت و کفن برگرفت
گفت شنیدم که سخن رانده
پیر بد و گفت نه من خفته ام
من که چنین عیب شمار توام
راستیم بین و بدین دار کش
چون ملک از راستیش پیش دید
از سر بیدادگری گشت باز
راستی آور که شوی رستگار
چون بسخن راستی آری بجای

پیش ملک رفت و سخن درگرفت
کینه کش و خیره کشم خوانده
زانچه تو گویی بتر گفته ام
در بد و نیک آینه دار تو ام
گر نه چنین است مدارم بکش
راستی او کژی خویش دید
دادگری گشت رعیت نواز
راستی از تو ظفر از کردگار
ناصر گفتار تو باشد خدای
کارش از آن راستی آراسته شد
بازی از پرده برآمد غریب
نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
دخل وی از خرج تو افزون تر است
چون نشناسی تو غرامتگه است
نغز تر از نغز تری بر رسد
طایفه از طایفه زیرک ترند
لعل شود مختلف است این سخن
شیر تو زهرش بود ناگوار
خار کهن شد که جراحت درست
مغز کهن نیست پذیرای او
گرگ صفت ناف غزالان درند
آب جهان جگرم کآتش است
دعوی هندوی سپیدی کند
حضمی خود یاری حق کرد نیست
دست جنان کش که بخرما رسید

## مقالت پانزدهم در حدیث نو آمدگان این قصه

بحر پر از گوهر و غواص نه
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
حلقهٔ این در زن و اسرار بین
کین همه گنجینه درین پرده هست
مرسله از مرسله زیبا ترست
قدر به پیری و جوانی نداد
هیچ نه جز بانگ جوانی که
پیر هواخواه جوان کم بود
ور کهنی مار شود اژدها
حکم ز تقدیم کهن بر گرفت
یوسفیم بین و بمن بر مگیر
هم یکی شاخ ندیوانگی است
دعوی پیری بجوانی کنم
بده نقش نام چو کهف کال

از درم و دولت و از تاج و تیغ
زان بنه چند انک بری دیگرست
سنگش یاقوت و زمینش کیمیاست
هر دم ازین باغ بری می رسد
راه روان کز پس یکدیگرند
سنگ شنیدم که چو گردد کهن
انکه ترا دیغ بود شیرخوار
گل که نو آمد همه راحت درست
عقل که شد کاسهٔ سر جای او
پیر سگانی که چو شیر اخترند
زخم تنک زخمه پیران خوشست
با همه چند که بیدی کند
خود منش کار ز خلق کرد نیست
نخل چو بر پایه بالا رسید

دانه که طرحت فرا گوشه
شب چو نیست آن همه چشم از سحر
دل بجزو دعوی پرنشت
بس که بیابد دل و جان تاش
بر نشکسته هنوز این رباط
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
قصه شنیدم که با قصای مرد
مقبلی از دولتیان دیار
یک شب ازین فتنه باندیشه خفت
تا بنو بر ملک مقرر شود
تازه بنا کرد و کهن در نوشت
سرکشد شاخ نو از سرو بن
تا کنی ده کز چشمه پاک
یک نفس آن تیغ برار از غلاف
پیش چنین کس همگی پیش کش
تخم کرم کشت سعادت بود
ای بنبیی علم افراخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده
تیغ نه ای زخم بی اندازه چیست
می کشدت دیو نه افکنده
خطبهٔ دولت بنصیبی رسد
یک دو نفس خوش زن و جانی مگیر
شیر شو از کربهٔ مطبخ مترس
چند غرور ای دغل خاکدان
حاصل آن جاه ببین تا چه بود

دانه نخوانش چو شود خوشه
روز درو دیغ بخشی که
صید هنر باش بهر جا که هست
تا گهری تاج نشان یافتن
در تو شکسته هنوز این بساط

حوصله که دریا شود از جوی
فی منکر گرچه گیا بر زند
آب صدف گرچه فراوان بود
هر عملی را که قضا نو کند
محتسب میغ مشو زینهار

## حکایت

ملک برو شیفته چون روزگار
دید که پیریش در آن خواب گفت
عیش تو از خوی تو خوشتر شود
ملک بران تازه ملک تازه گشت
تا تو لطیف کردن شاخ کهن
آب نزاید ز دل چشمه خاک
چند خلاف شکنی ای بر خلاف
نام کرم بر همه خویش کش
چون برسد برگ قیامت بود

تا زگیش با کهنان هم ستیز
کای مه نوبیج کهن را بکن
شه چو سر از خواب گران برگرفت
رخنه کن ملک سرافکنده به
تا نشود بسته لب جویبار
با تو برون از تو درون پرورست
آن نفس از حقهٔ این خاک نیست
دولتیان کاب و درم یافتند
یارب از آن گنج که احسان تست

## مقالت شانزدهم در جابکسوری

گوش نه ای این همه آواز چیست
دست مرا مرده نه زنده
عطسهٔ آدم مسیحی رسد
خرقه در انداز و جهانی مگیر
طلق شو از آتش دوزخ مترس
چند منی ای دو سه من استخوان
سود بدا تا بزیان بد چه سود

چون دهن تیغ درم ریز باش
پیش مغی پشت صلیبی مکن
هر که چو پروانه دی خوش زند
بخشش تو جز بر پایه که هست
گرد غلی باکش بر آتش حلال
پیش تر از ما دگران بوده اند
گر تو زمین ریزه جو خورشید

تا بهمان چشم نبینی در وی
در شکرش بین که بکامی رسید
در یکی قطرهٔ باران بود
حفظ تو باید که روا رو کند
تا نخوری دردهٔ ابلیس وار
چرخ سرکش در سرای کار کرد
بود ملک زاده جوانی چو سرو
بر خطر او شان خطر هم خیز
وی گل نو شاخ کهن را بزن
آن دو سه تن را ز میان برگرفت
لشکر بد عهد پراکنده به
پنجهٔ دعوی بگشاید چنار
گوش ترا نیک نصیحت گریست
این حق آن هم نفس پاک نیست
دولت باقی ز کرم یافتند
کار نظامی سر کن کان تست
پیش غباری قلم انداخته
ملک نه و تخت سلیمان زده
چون شکم کوس تهی خیز باش
دعوی شمشیر خطیبی مکن
یک تنه بر لشکر آتش زند
نیست خدای بخدای پرست
که زر و یاقوتیه از آتش نال
کز طلب جاه نیاسوده اند
پای منه بر فلک از قدر و جاه

گرچه ازان دایه دیر اوفتی چون که زمینی نه ز بالا وفی
تا سر خود خانه طرح واد پای برین طرح منه تن نهاد

مرغ نه ای بر شوانی پرید تا نکنی جان شوانی رسید
با فلک از راه شکرینه درای تا شکر افشاند در افتد بپای

باده تو خوردی که ز مرحبیت جرم تو کردی خلل در جبیت
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بکن و تکلف بسی تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان هیم پیشه بود هر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آب دار مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بنی در طرف عالمست آنچه ازو لعل کشد آن کمست

خار و سمن هر دو نبت کیاست این خسک دیده وان توتیاست
گرچه نیابد مدد آب جوی از گل اصل نشود رنگ و بوی

آب کرم لطف افزون کند خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار قلب شدی قاعده روزگار

کار بدولت نه بتدبیر ماست تا بجهان روزی و قسمت کراست
مرد ز پی دولتی افتد بخاک دولتیان را بجهان در چه باک

زخم بود دولت طالع پرست بنده دولت شو سرجاه هست
ملک بدولت نه بمجانی دهند دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شو آرام گیر

بخت و داز طالع جوزا برای جوز شکن الحمد و بخت از امای
گرده دولت زنی افتاده شو از گره کار جهان ساده شو

ساده دلت آب که دل خوش رسید از کرهی عود بآتش رسید
پی رو دل باش و مده دل بکس خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر گاه مرا دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کو ره طاعت زند گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه پیروزه رنگ بر تو فراخست بر اندیش تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش یا بیک اندیشه بچنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامه این زدبیر نیست کی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود

## حکایت

کودکی از جمله آزادگان رفت برون با دو سه همزادگان

پایش ازان پویه در آمد ز دست مهره دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او تنگ تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست ترین بود گفت در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار ما نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی دشمن او بود از ایشان یکی
دشمن دانا که غم جان بود بهتر ازان دوست که نادان بود

گفت همانا که درین همرهان صورت این حال نماند نهان
چون که مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک باز تواند گشاد الک بر و پای تواند نهاد
چون ز دم ... فلک درگذشت کار نظامی ز فلک برگذشت

## مقالت [illegible] در خویشتن داری
[illegible]





ای ز خدا غافل و از خویشتن در غم جان مانده و در رنج تن
ای من و من گو که در قالبست هیچ مگو جنبش او تا لبست

چون خم گردون بجهان در مپیچ آنچه نه آن تو بران در مپیچ
زور جهان پیش ز بازوی تست سنگ دی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد تا ابد از خدمت تن رسته شد

حرص رباخواره محرومیست تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر اندر بن ره گذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی در سری بی پذیر گر نه برو دامن افلاس گیر
گوسه کم ریش دلی داشت تنگ ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت رخم گرچه زبانی فتاست کای منم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار درین دیده اند گر خز تو بار تو نخریده اند

تا تو چو عیسی نه در دل رسی بی خردی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه کبری مکن در تنگی گوش سطبری مکن

موج هلاکت سبکتر شتاب جان ببر و بار در افکن بآب
به که تهی مغز و خراب ایستی تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر بپی خوابی و خوردی درست گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار نه ای چون زغن زاغ شو و پای بخون در مزن

گرتنی خون شد بچون نگار اینی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان بشراب هشته آتش از شرم بآبی شده

تا ندری قوت خون بشکنی شربت آهن خوری از آهنی
خود مبر از خورده پیکار کی خورده نگه دار بهم خوار کی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است خیر خوری قاعده آتش است
روز بیک قرصه چو خرسند گشت روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام که خون زیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود دل چو سپرغم سپر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش توی جان تو گنجی که طلسمش توی
کی دهد این گنج ترا روشنی تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی گشت فاش صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسی از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه کابر سیه برق نماید نگاه
چون تو غباری سر این شهر بند برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید کسی گریه ازان خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق وار کوته عمری دهدت چون شرار
بی طرب این خنده چو شمع چست بس که بدین خنده بباید گریست

تا تو نه خنده دندان نمای لب بگه خنده بدندان بخای
گریه پر مصلحت دین نیست خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه باید ش از نیک و بد اندازه
خیز غمی بی خور و خوش نشین کام جان باید و کامی جبین

در دل خوش ناله دلسوز هست با شبه شب را گهر روز هست
هیچ کس آبی ز هوای نخورد تا بس آن آب هوای نخورد

هر بنه را جرس داده اند هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانائی تو شد روزگار نیک و بد خویش بدو واگذار

گرچه چهرت سرکه جوشیده بجوش خیز تو خواهی توجه دانی خروش
تا بت این راه معینی بود هم بغم خضر کلیمی بود

تا ز بزرگان بباید کشید تا بن ریگ بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی دام کسی کو نه دامن کشی

ره روی از جملهٔ پیران کار
بردران قافله یک باد پاک
هریک از آن آستی برفشاند
گفت دریای دل من جای تو
منتظر داد بیادی شود
کو ز آهستگی آید بجای
بارکش زهر شوار توند
زهر که در زرکش سلطان بود
زهر عزیست به میخانه در
قلب نیی چند که برخاسته
جو شکم از روی مکن پشتنان
پیش تو از نور موافق ترند
جو رپدیان عنایت گذار
کرم ولی از جگر افروده تو
خاذن کوهند مکو باز شان
جون بود آن صلح ز نادشتی
دوستی کان ز تو یی ونیت
دوست بود مردم راحت رسان
دوست کدام انک بود پرده دار
با تو عنان بسته صبوح شوند
تن چه شناسند که تا یار کیست
ملک هزار ست و فریدون یکی
جون دل تو بند ندارد بران
گر دل تو ز تنگی راز گفت
ای نهادی جو دین داوری

## حکایت

تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای
تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاد آمدم اول نفس
آمده باد بیادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار
از سر آنت چنین دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود
بار طبیعت مکش ارخر نه
تا خط زهریت مزور نشد
قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزرافشانیست
گنج عزیزست بویرانه در
زهر نظامی که طرازی خوش است

## مقالت سیزدهم در وحشت حاسدان

وز بت از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و کم از عود
عیب نویسان شکایت گران
مهر ز دهن در دهن آموخته
زنج و لیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن
عمر نخواهی من آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند
خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد
نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر
گرند رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی
پرده دران همه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چون برند
وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنست
دل بود آنکه وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار
غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در هرچه درین عالمست
قفل چه خواهی ندل دیگران
گرنه تنگ دل شمع دین خطاست
شیشه کی خورده چرا باز گفت
جون بود از هم نفسی نا گزیر
گوش که هم دست بدست آیدی
آشنای که سرا بار خویش

ای شنیدی پیر مریدی هزار
داد بضاعت به امینان خاک
کان همه رفتند و تو ماندی بجای
تا بهمان باد شوم باز پس
زان بیکی جای ندارد قرار
بار کشی کار صبوران بود
دیو بد و تر شد و او تر نشد
زیر قبا زاهد پنها نیست
زیر نشین علم زرکش است
قالبی از دوستی آرا سته
حرف نگه دار ز انگشتشان
ساده بد پندار وگره در وجود
کینه گره برگره آندوخته
ست نه پای درین گل مزن
جهد کان گر تو بچیزی شوند
دوستی دشمنی انگیز شد
عیب ترا دوست چه داند هنر
بچهٔ خود را خورد از دوستی
سگ کارت همه افسون برند
جون دل ایذا کار کند دشمنست
یک گل پژمرده و صد نیش خار
راز تمام دل تو محرم است
راز تو جون روز بصحرا جراست
هم نفسی راز نفس واکنید
طرح مکن که همه اسرار خویش





خاصکی محرم جمشید بود
کار جوان مرد بنان در کشید
جون بوثوق از دگری کوی برد
راز ملک جان جوانمرد سفت
گفت که سر واجه خزان کرده
بر تو جوان کونه بیری جرات
سرخ شود روی رعیت بشاه
گفت جوان رای تو زین غافلست
شاه نهادست بمقدار خویش
در سخنش دل بجنان بسته ام
گر ز دل این راز به بیرون شود
پیرزنش گفت مبر نام کس
زرد بدین چهرهٔ دینار گون
سر طلبی تیغ زبانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام
دار درین طشت زبان زان نگاه
تا جو بنفشه نفست نشنوند
چند نویسی قلم آهسته دار
آنچه به بیند غیوران بشب
گر تو درین پرده ادب دیده
برق روانی که درون پرورند
چشم و زبانی که درون دوختند
این گره از رشته دین کرده اند
کی دهن این مرتبه حاصل کند
آیت فصاحت که زبان بشکند

## حکایت ایضاً له

شاه خزینه بد روشن سپرد
باهمه نزدیکی شاه آن جوان
باکسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوان در بیافت
کاب ز جوی ملکان نکوده
زرد چرایی نه جفای کشی
لاله خود روی تو خیره جرات
شاه جهان راز تویی عشق دان
خاصه رخ خاصکیان سیاه
گفت جوانمرد که ای پیرزن
بیخبری تا بجه مار دولت
صبر مرا هم نفس درد کرد
در دل من کو ها سار خویش
هست بزرگ انچه درین دل نهاد
کز سرکم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو سرخنده باز
دل نهم آنراکه دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار
هم دم خود همدم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان
زانکه شود سرخ بغرقاب خون
ای شنوم من که شبی اند بار
روز نه راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود
تیغ ببندید بود در نیام
راحت این بند بجانها درست
تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا ارچه درو نوشهاست
هم بزبان تو سرت ندرود
بند شود وقت گران گوشیست
بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هیچه شنیدی بشوی
باز نگویید بروز ای عجب
لاجرم این گنبد ابخ دوزند
باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهان خانه گنجینه هاست
آنچه به بیند بود بگذرند
هر که سر از عرش برون می برد
از سر موید در تن پوسند
عشق جو در پرده کرامات شد
پنبه جلاج بدین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد
قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود
آیت شای که در آهستگیست
روشنی دل خبر از آه جه

خاص تر از ماه بجمشید بود
کز همه عالم ملکش برگزید
دورتری جست جو بیمار کان
لاله او جون گل خود زرد یافت
تنگدلی جست درین خوشی
رخ بگشا جون دل شاه جوان
راستی خوب نمودی بمن
روی مرا صبر جنین زرد کرد
راز بزرگان نتوانم گشاد
تا بزبان بر نپرد مرغ راز
تخت خورد با سر من زینهار
سایهٔ خود محرم خود هم مدان
پیش زبان گوید سر زینهار
آن سگ دیوانه زبان کش بود
کافت سر نایزه بنهادست
کز پس دیوار بسی گوشهاست
زشت مگو نوبت خاموشیست
آینه سان هیچه ببینی مگوی
آنچه بشب دید نگوید بروز
در دل شب گنج بسی سینهاست
کوی بمیدان درون بی بره
جون بدر آمد بخرابات شد
جمله خون شد جون دهن باز کرد
جون بدهن آوری آتش بود
گر دهن خود دگران راه جه

آن لقب دل که میان دلست
ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت همه ای تراست

## مقالت نوزدهم در تجرید خلوت

مجلس خلوت که آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع ورززان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

با تو بدی طلب دین گذار
بانگ برآورده رقیبان بار
از در پیداد کران باز کرد
گرد سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده
در تو چو شد کر چو شیده
سرد نفس بود سگ کرم کین
روبه ازان دوخت کمر پوستین
دوزخ کو کرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب کرد کن
در تف این چشمه که کو کرد کن
بازده این دام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز باستادیی
تا تو وزو مانی و آزادیی
هرچه درین راه نمی‌باید کند
بر من و تو راه زننده می‌کند
خصمی گردم بتر از ظلمت
کان ز تو پنهان بود این برملاست
دشمن خردست بلای بزرگ
غفلت از آن هست خطای بزرگ
خرده مبین گرچه شوی خرده‌بین
خرد شوی گر نشوی خرده‌بین
با همه خردی بقدر مایه زور
میل کش بچه شیرست مور
خانه پیان درد جواهر بپوش
بادیه پرغول بتسبیح کوش
عاریتانی که در دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم ازان دم که شبیخون کنند
غارت ازین خانه به بیرون کنند
قافله پرده بمنزل رسند
کشتی برگشته بساحل رسد
تا نه پسندند نهان شو چو خواب
تا نه نمانند روان شو چو آب
پای درین صومعه تنها منه
چون نمی آواز شدن داد نیست
گر نشوی در جگرت خون نهند
زاویت از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر
چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نکند دیو که پایت خیز
دامن دل گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند حمایش بکن
طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نشیمت بجانش سپار
طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان دشت
طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در متاز
بادم هر خس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون نور باش
گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو برقصه کند حال خویش
یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود عمر تو با عمر او
هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کشاد تو خاموشیست
حاصل کار تو فراموشیست
تا بجهان در نفسی می‌زنی
به که در عشق کسی می زنی
کین دو نفس با چو تو افتاده
خوش نبود جز بجهان باده
هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله وا نبرد از میان
هرچه کنی عالم کافر ستیز
بر تو نویسند بقلمهای تیز
آنچه کشاید ز در عز و ناز
بر تو همان در بکشاید باز
چشم تو گر پرده ظلمانیست
با تو درین پرده همین بازیست
نیک و بد آنان که ببیننده‌اند
نیک بلی بد نبینند اند
هر که یکی رفت نشانی بماند
هر که بدی کرد ضمانی بماند
صورت اگر نیک و گر بد بری
نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش
عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین حجره بکرتاب زن
سنگ برین شیشه خوناب زن
رحم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را





دست برین قلعه قلعی بیار
پای بدین ابلق جلی در آر
تا فلک از منبر خرگهی
بر تو کند خطبه بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن
کار منست این علم انداختن
آدمی و رفع ملک می کنم
دعوی ازان سوی فلک می کنم
قیمتم از قامتم افزون ترست
دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نگر
خیمه نه و گنج پژوهی نگر

## حکایت

چون قلمم بر سر گنجست پای
لاجرم سخت بلندست رای
دور خلافت چو بهارون رسید
رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی پشت بهم خوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد
موی بموی بغمش می‌سپرد
کای شه آگاه نا ستادهام
خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج پراکنده کن
دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت
باز پذیرفته ز آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافت
دهشتی از وحشت آن یافت
بیخودیش کرد چنین یاوه‌گوی
گرنه نکردی زمن این جستجوی
روز دگر نیک ترش آزمود
بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعده مرد نگشت از قرار
کار چو پر رونقی از نور برد
قصه بدستوری دستور برد
گر قلم موی تراشی درشت
بر سرم این آمد و این سرنبشت
منصب دامادی من بایدش
ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرچه که آید چو قضا بر سرم
سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ
مرد و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیرا یمنی از رای او
بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سرت آن ساده‌دل
گو ز قدم گاه نخستین بگرد
کو بجهد کردن کن ابر ن
ورنه قدم گاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود
جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از اول منزل برید
کونه و حجام دگرگونه دید
کم سخنی دیده دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود
صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد
کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدم کاهش بشکافتند
گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون سخن آمد در گنجی گشاد

## مقالت بیستم در وقاحت عصر

گنج نظامی که طلسم افگنست
سینه صافی و دل روشنست
ما که بخود دست بر افشانده‌ایم
بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بشد رفت و نه بس کسیم
قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده دربند ما
دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد جو گلشن گریم
سردی ما گرمی جو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو
راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت رسید
شد علم صبح روان تا بدید
خنده غفلت بدهان در شکیب
از پی عمر بجان در شکیب
از کف این خاک بافسون گری
چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر این دام که خون خواره است
زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه بدندان ترست
روبه ازان رست که بدان ترست
جهد بدان کن که وفا را شوی
خود پرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفای در رست
ورنه گل انصاف کیا بی درست

هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری کم بود
گر پسندیش دگرسان شود / چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / در طرفی گر هنری بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر زمیان بر زند / بی هنری دست بدندان درزند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش باز بپایان آورند
حل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندیکی رایگان
کهنه سخا را قدری ریش خند / خوانده سخن را طرفی کور کنند
نقش وفا بر مرغ نی زنند / بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر زلبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند
بر جگر بخته اجنبی فام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب نماند جست
حاصل دریا همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر / ای هنر و پر هنر افسوس کر
تیره از گوهر گل در گلند / طرح ترا زغصه دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که برانش کنند / تا مزد و ناموس انش کنند
این دو سه بدنام کن مهد خویش / ای شکستم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم از دون شم
رنج کرم زحد افزون برند / با فلک این دغه بر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزای بکن / وی نفس نوح دعای بکن
دل که ندارد سر بیداد شان / فرمش باد ار کند پادشان
باید شان کان نه باندازه است / خامشی من قوی آوازه ایست
حقه پر آوازه زنگ در بود / کنک شود چون شکنش پر بود
خنبره یمه برآرد خروش / لیک چو پر کرده کرد خموش

## حکایت

در چمن باغ چون گلبن شکفت / بلبل با بانه درآمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش یار / کوی چرا برده آخر پار
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زد از کار غیب / صد گهر نغز برارم ز جیب
طبع مرا کرم شکایی چراست / خانه من بر سر خاری چراست
بازید و گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی
زود که توی شیفته دور نگار / زانکه یکی گفتی و گوی هزار
من که همه معنیم این صیدگاه / سینه کبکم دهد و دست شاه
چون تو همه نغمه زبانی تمام / کرم خود و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم با آواز دهل چون کنند
حکم که برافکن خروست و بس / خنده انداره نسوخت و بس
هیچ که در معرض فیاد نیست / هیچ سرا زجنبش آزاد نیست

## در اختصار این کتاب

بر کش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند
منتظک اند صباح ای دمه / چون قلم از دست شدم ناگزیر



کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم / گر کلکی بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود / کوره آهنگریش تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین نیز بپرداختی
در دلم آید که کنه کرده ام / کین در سیفی چند سیه کرده ام
اینچه درین حجله خرگاهیست / جلوه گری چند سحر کاهیست
زین بری خورچه خوبی ودنما / آتش در زن بنمک سود ها
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر سخن اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کزاو بیش و درشت / دست بر و مال که دستور نیست
وانچه نه از شرع بر آرد علم / گر منم آن حرف در و کش قلم
کز نه در و داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم کرده چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانم نه زمینی بجنب / چون ز میان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست
پیشتر از مادگران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند
حلقش باید بقد آراستن / تا اوه بیش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و هر تازه / حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه در هیچ نه / زحمت بازار و دکه هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من / نیست گریبه گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کین گهرست آن او
کرد نظامی ز پی زیورش / خرقه گوهر ز قدم تا سرش
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تمّ الکتاب
الموسوم بمخزن الاسرار بعون الملک
الجبار والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله الطیبین
وعترته الطاهرین
وصحبه اجمعین
الی یوم الدین
وسلم تسلیما
کثیرا
دایما

# کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی کو پرودم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنانکه از خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای

سوادش دیده را پرنور دارد / همه عشقش مغز را مخمور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بده سربلندی / سعادت را بکن نقش بندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری / بپارای کان گوهر تاجداری

## در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدای کافرینش در سجودش / گوای مطلق آمد بر وجودش

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند

ملک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش حکمهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید

نگه دارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه چیزی ظاهر

کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای

سواد دیده ادراک پنهان / انیس خاطر خلوت نشینان

ورای هرچه در گیتی اساسیست / برون از هرچه در فکرت قیاسیست

بجست و جوی او بر بام افلاک / درون وهم را نعلین ادراک

خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نمیداند چه بازاست

نظر دیدن بجهد خویش برداشت / گر آگاهی ز پیش از پیش برداشت

شناسایش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت میکشد کار

منزه کش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری

حروف کاینات ار بازجویی / همه در تست و تو در لوح اویی

جگر صد پاره کن خونها بجان داغ / گر شوان تن درست آید دوان باغ

تو ز آنجا آمدی کانجا دویدی / از آنجا در گذر کانجا رسیدی

ز هر شمعی که جویی روشنایی / بوحدانیتش یابی گوایی

خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا هم زو هراسیم

نبات نوع را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد

جهت را انس گریبان در افکند / زمین را چار گوهر در برافکند

چنان کرد آفرینش را بآغاز / کسی برون نماند کس بدان باز

بعز سایه همه فرسود نهان / همه قادر بود بر بود پنهان



چو بخشاینده و بخشنده وجود / نخستین با بها را کرد موجود

که از خاکی چو گل گنجی برآورد / گر از آبی چو ماهی نگارد

بهر پایه نشانی داد از اخلاص / گر او را در عمل کاری بود خاص

فکند از هیأت بر حرف افلاک / رقم هندسی بر تخته خاک

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند

ببخشنده خبر دارد ز دادن / نه آن کس کو پذیرفت از نهادن

بد آتش را خبر کو هست سوزان / ز آب آگه که هست او جان فزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست / همه حال او نماند و شک نیست

گر از هر ره که نقالان راهش / گر تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و موی بر نزاره / بپارد باد و بدیی بر غاره

زهی قدرت که در عبرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

## صفت کواکب و افلاک و استدلال نظر در توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبه خاک

درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته چو گل بر تازه رویی / پرستش را میان بسته کوئی

مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار

بلی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند / کزین بتها نه خود را می پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر نه از دست بلندی / چرا بتخانه را در بر نبندی

چو ابراهیم با بتخانه بی ساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی زنی و گستی

نموداری که از مه تا بماهیست / طلبی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را پا ربع یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کش / بدین خوبی خرد را نیل در کش

مبین در نقش گردون کان خیالیست / کشادن بند او مشکل محالیست

مرا برتر ز گردون رهبری نیست / جز آن کین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز

از آن گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست است این که گردش بکاریست / درین گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخ که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل پایی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند / بران گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او جوهر شناسست

اگر تا زد نمودار خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی

ز نابر و جستن آید نامه نو / ز آثار زمان جامه‌ء نو

بدو جویی پیاپی در شب و روز / بیابی چون نه زو جویی زهی دون

ز هر نقشی که بنمود از جایی / گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی ده داد چو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

نگردشهای این چرخ سبک رو / همان آید از آن سنگ و از آن جو

نگر تا رکان بدید آید مردم / جهان کارکان بدید آید زانجم

گر قدرت را حوالت کرد بایست / حوالت را بالات کرد بایست

اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و آب و باد و آتش / گسسته آمد شد بایکدگر خوش

نمی تا زو خط فرمان نیابند / بلطف هیچ پیکر جان نیابند

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

به ما بر خدمت خود عرض کردی
جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که بگزاریم امرت تا توانیم
ترا چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امید ما و شاخ برشاخ
که مهر تو ما را کرد گستاخ
وگرنی ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو ریگی تراشیم
خلاصی ده که رهی از خود بیابم
بخدمت کردنت توفیق یابم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را نشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیرست
ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خواهی بما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر کردی مشتی خاک خشنود
ترا بود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هوی
ز بخشایش فرو مگذار موی
بیامرزان عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
توی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی از وحی چشم راز و زد
چو نعمت دادیم شکرم در آموز

## مناجات باری تعالی

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد
ترا جویم بهر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی تست انکه پیوست
بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمت برداشتم پای
اگر ره یاوه کردم راه بنمای
بقصد کعبه نیت کرده جانم
اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانست
کرم بر تست و آن دیگر نهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نام
ز مقبولان و مطرودان کدام
اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یاد
بفضل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور و بازو
که با فضل تو آید هم ترازو
توی کز فعل من فضل تو پیشست
اگر رحمت کنی بر جای خویشست
منه پیش از کششم تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من
بهیچی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموشکارم
بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرواز مستان
چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بحکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم
دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
رهی دارم بهشتاد و دو هنجار
ازان یک ره گل و شاه و یکی خار
عقیدم را چنان ره کش عماری
که آن راهست راه رستگاری
چراغم را ز فیض خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور
تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم کزان باشی تو خشنود
فراغت ده ز کار این جهانی
چنان شد با تو کارا که تو دانی
چنان خسبان چو آید وقت خوابم
که گر زنده کم مانند گلابم
زبانم را چنان رانی شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت
دماغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن

## در نعت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را





مرقع برکش ز ماده و چند
شفاعت خواه کار افتادگان چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
ازان دُر نام شد دُر یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پی روی داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر
خدایش تیغ نصرت داد در چنگ
که آهن شد ز هیبت بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگ دل را تنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد
چو سرو از آب خورده عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی
عمامش باد را عنبر فروشی
ایازی خاص و از خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده
زده در موکب سلطان سوارش
نبوت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب تاج معراج
ز جاهی برده مهدی را با انجم
ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری و مخزن سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش ازان در سنگ زد جنگ
که سازد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش رازی چو چنبر
فلک دندان کنان آورده بر سر
بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک ادیم
که او آب من و من خاک ادیم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک
که یک خاصش کنی در کار این خاک
بیاری دست ازان ید بیضایت
نمایی دست برد انکه تو دانی
الهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
بران بخشودنی بخشایش آور
اگر خود جرم او کوه گرانست
تا دریای رحمت پیش از آنست
پا در کش روان آرزی آخر
غذای رایگان آرزی آخر
چو طالع مرکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

## در سابقه نظم کتاب گوید

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بسته سپیدی تا سیاهی
فلک را چتر سلطانی بپایست
که الحق چتر سلطان نشانست
در آوردند مرغان دهل سان
سحرگه نوبت را آوازن
برین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی در آمد نام خورشید
ز دولت خانهٔ این سقف فغفور
سخن را تازه تر کرد منشور
طغانشاه سخن بر تخت شد چیر
قراخان قلم را کرد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گر کدامین در در آیم
کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که از آرد زبانها
چه در گیرم که در گیرد جهانرا
در آمد دولت از در شاد و خوش روی
هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشق نو برار از راه عالم
که صاحب حالتان یکبار دو روند
زبی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر غم خنجر زبانیت
تراشیدی زهر سوی معانیت
عطارد را قلم سیماب کردی
رند زهره برتن خار کردی
چو عیسی روح را دری در آموز
بوسی عشق را شمعی برافروز

زتو پیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمان گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر ما با فرح ناساز گیریم / چو فرد و سه ز نزدت باز گیریم
تو ای گنج هنر نیز از گشادن / نقاعی را تو اینی می گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش با زبستی
دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت که بر دولت یکی ناز
گر وقتی بیاید یاری کن / درین خون خوارم غمخواری کن
زمین قبه تران کین طرز کشد / بهار رقی ملوکان لعل سفتند
بدولت داشتم اندیشه را پاک / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای نرفت بر گشته یا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کنی پست چوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بترسی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشته که روزی سبز شاخت / کرم کو تنگ شد روتی فراخت
چو خام مرغ از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
ازان دولت که باد اعداش هیچ / بهمت یاری خواهم وگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاصه همت همت شاه
گرا زدنی وجوهی نیست در دست / قناعت را سعادت باد کان هست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

## در دعاء سلطان طغرل نور الله قبره

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و خورشید جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می گشادم / بنای این عمارت می نهادم
اشارت رفتی از درگاه معمور / بشغل بنده القا کرد منشور
کزین سان تحفه عقلی بسازد / که آن عقل از منش کهن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بخون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان کرجستان کیست شاید
ازین پیکر که معشوق حلال آمد / که مدت فراغت حاصل آمد
در تک از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف در طمغاج بندد / طراز شوشتر بر حاج بندد
بفتح هفت کشور سر بر آرد / سر چرخ را در چنبر آرد
بباز چتر عنقا را بگیرد / بتاج خور ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون رساند
گهش خاقان خراج چین فرستد / گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کمال هر نیا بد جز سپندش
من از شفقت سپندی ما خوانده / بود صبح دم کردم روانه
بشرط آنکه بوی دمند خوش / نهد بر نام من نعلی بر آتش
بیان لفظ و بیان گوهرافشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را که هیچ گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
بیشتی جم از این گنج کشاییم / ابروش از ابروچین گشاییم
سپی مستی و مستی را در غزلهاش / شبی صد گنج بخشیم از سلطانش
کلید حق ازما گشاید / ز ما وا اینقه که یک جو کم نیابد
ز ملک ما که دولت راست خانه / حبه باشد گر خرابی کرده آباد

ازان شد خانه خورشید معمور / که نزدیکان و دوران را دهد نور
سخای ابازان آمد جهان گیر / که در طفلی کیا را بیشه در شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت مائی برد رنج
شفیعی چون من و چون او علایی / چو تو کیخسروی کمتر زجایی
بدان سرکش سریر عرش پیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تا بفغفور / بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خاک خطرناک
بلی عمریست کو در پادشاهی / صفت دارد ز اسرار الهی
بدان در هر که بالاتر ذوق تر / هر آنکه افتاده تر گستاخ رو تر
زمین برق کامن را بسوزد / چراغ پیر را چون بر فروزد
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
دبیران را در آتش گاه سیاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب ورنگست / فلک را دور و هامون را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار رای گیتی ستان کن
متمع دارش از جان و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از درگاه او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن با دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق / جهانپرور با ری هم جفت و هم طاق

## در مدح اتابک محمد علیه الرحمه

ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین جوز
دلیل آن که آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین و الدنیاش نامست
جهان چون شمس کابخ را دو پیوند / ده بزم ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کرده / دو صاحب را محمد نام کرده
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاده کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی و او را دو میم است
بترکانه قلم نیغ تا راج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
منور تاج بخشی چون درخش است / بدین تایید نامش تاج بخش است
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین وار کش عرق شد زیر خاک
جو دریا در دل چو تیغ روییه / گهر بخشد چو کان بی تنگ خویی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران گشته بطفلش / بنام عدل زاده چون مسیحش
خبر نامه که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او در ضمیرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
گو سربچه چون شیران دلیرست / بدین شیرافکنی یارب چه شیرست
نه با شیری کسی را بچه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی ستردم / ز چشم موی پنهان موی برده
ز هر متقراض کو چون صبح راند / عدو در مرغ چون مقراض ماند
ز هر شمشیر کو چون صبح جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب زنگ را بر تارک رومی / بدندان ظفر خاید چو موم

که برچرخ دارد طوق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی

زره پوشان دریایی شکرگیر / بزرق دشمنش پرنیم چون تیر
سیاهی و سپیدی هر چه هستند / گذشت از کردگار او را پرستند

طرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش برداشته سنگ
گلوی خصم او سنگین درایت / چو مغناطیس ازان آهن ربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست / نخسبد رسم شاهنشاهی اینست
سپاه هند را گر ترشد پیش / بهندی تیغ که هندوی خویش

همندسش و شتاب آهنگ بیش / فلک را هفت میدان داده پیش
زمین زیر عنانش گاو ریش است / وگرچه هم عنان گاو میش است

اتابک الدگز شاه جهان گیر / چو زد بر هفت کشور چار تدبیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده است / چو جانش هست شوان گفت مرده است

جهان رنج بدین صاحب قرانست / درین شک نیست کو جان جهانست
چنان یکی سر ندارد شخص عالم / مباد کز سرش مویی شود کم

کس از مادر بدین دولت نزاده است / حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق آوازه در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام

شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است / ز عمان تا باصفاهان که خورده است

مباد این دوغ از روی آن ماه / سیفشاد این کلاه از فرق آن شاه
هران چیزی که او را نیست معبود / باتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر / هر آب افتاده کو خود هست شکر
هران خاطر که او را زان غبار است / سرش بر باد اگر خود نوبهار است

هران شخصی که او را هست از آن تیغ / بزیر خاک باد ار هست صد گنج

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی

## خطاب زمین بوس

پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم مویی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشوست این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتندی تخت یا تاج / تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر داشت آیین تو آیین

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام / سکندر آینه کیخسرو از جام
کند هر پهلوی خسرو نشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی

زمان گر نافه مشک ریزد / چو سنبل چون ز نافه مشک خیزد
زکال از دو خصمت عود کفته / که تریخ از ذنب مسعود کرده

پی مویت از کین تا بمهرت / سر مویست از سر تا سپهرت
هران مویی که یابد بر درش بار / سلیمانیش یابد نوبت دار

هران پشه که بر خیزد ز راهش / سر موزه زبید بارگاهش
ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا راز دانایی چه عیبست

نادر اگر عطارد خوشه چینست / شکر خوان نام خانش خوشه زینت
اگر صد نامت خود بر چشم درایت / چو پیکش تو باشد برق هیات

خدای ملک و جانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون ز دام شد خزینه / از آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از کار باقی / مهل باقی و الباقی تو دانی

بخشید حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سخن پیکان را هم / بری چنبان رهبانان شاهم

نخستین مرغ من جغدم درین باغ / گرم بلبل نمی گیرند کو زاغ
بزخم بندکه دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر





چه خوش گفت آن سخن پیرای کرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند

نبودم تحفه جیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
ازین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز

اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم / وگر بودی نبودی جان دریغم

بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من هر که خدای / جز این مویی ندارم کو بکار آی

حدیث اکنون چون درگاه و دوگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر فلک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی بیکسی خلوت نشین است / که نی سرکه نی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش / ز بهر خشک بسته بادیه جوش

دهانش زهر جوی ارچه خشک جانیست / لسان رطب آب زندگانیست
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم / بتنهایی چو عنقا خو گرفتم

گل بزم از چو من خاری نیاید / ز من پیش از دعا کاری نیاید
نمازی کرده تنها شاهیی / مکن لمحی بجود صبح کاهی

رعونت در دماغ از دام کردم / طمع در دل ز کار خام کردم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بدر آسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم

اگرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
یک خنده گرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم زین کرم شب تاب

چو دولت هر که را دادی بخود راه / نوشتی بر سرش یا میر یا شاه
چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی برکشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسرو زادگان پشتت قوی باد

بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت جهانگیر

جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان وقتی که خواهی

## مدح پادشاه قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را پناهست / قزل شه کافرینش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش / گذشت از حد مشرق یتاقش

نگینش که نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ / برآرد روز روشن از شب زنگ

کرش باید بیک فتح الهی / فرو شوید ز هندستان سیاهی
چو ابر از جود ماهی بی دریغش / جهان روشن شده ماه تیغش

سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر / اگر بخشش نکرده ناخنش تر

بخورشیدی سریرش هست موصوف / بهر بر کرده معروفیش معروف
زمین هفتست و گر هشتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی بامش / بدین زودی درافتادی از این بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک / برین درگه چو بوسد جز بر خاک

ارس با دریا بار جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بند بیارد / نباشد سنگ با زخم ترازد

ازان منسوخ کو ماه نو راست / بچار ارکان کمربندی شاذست
وزان خلعت که اقبالش بریدست / بهشت اختر کله داری رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد برنخیزد
زتیغی کانچنان گردن گدازد / چه خارد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم / ز درویش ختن تا منعم روم
چو بر دریا زند تیغ بلارک / بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از خلقش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکابست / صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گر می و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهدی که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توان رستن ازین مهد
اگر طوفان بادی سهمناکست / سلیمان را چنین دارد چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از مهربانی / نیابی نیز ستمکاری زیانی
ز حیف این قران مارا چه بیمست / که دارا دادگر او را رحیمست
قوانی را که با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد
جهان بر درگهش طاقی کمینست / بر آن طاق آسمان چون آبگینست
بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد / که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بران در که چو فرصت پای یابذ / بپا این خواجه تاش خویش را یاذ
که گر بودم زخدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چند از ان باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بوذ / که با یوسف زخیش اندیشه بوذ
جهان در کار آن دارا دل است / که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدی از نور / بنوذی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مراد شه که مقصود جهانست / بعینه باد از مهجانانست
مبادا این حرج دولت را نوردی / میفشاد ازین نوشابه گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر الک از زلف شکین / کهی هندوستان باشد کهی چین
همه ترکان چین بادش هندوش / مباد از چینیان چینی در ابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد / بگرده دست بستش پرنیان باد
مطیعش را زمی پر باد کشتی / چو باغ کشت باد ار بهر دشتی
چنین ترکی که این پرمعانیش / مبارک باد بر جان و جهانیش

## در پژوهش کتاب و کلمهٔ چند در عشق

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست / فلک بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش / سخن را دست بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی / سرانداز اگر نه وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / کزین گرده سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر / بدین سکه حرم را سکه‌ای بر
نفس آهنگی ای تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن



چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آید سرانجام
چو خون در تن زعادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مگو بسیار دشنام عظیمست
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
ز پنهان وقت سفتن گوهر پاک / بشاگردان دهد زخم خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرف دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست / بصد افغان کشیند سوی تو دست
بغفلت برمیاور یک نفس را / مدان غافل نگار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف زود در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را
چو شد نقاش آن بتخانه دستم / جز آرایش بدو چیزی نبستم
اگرچه در سخن کآب حیاتست / بوذ جایز هر آنچه از ممکنات است
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر گم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید از خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
جهان نقش هوس بستم بر و پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بردی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرینتر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسندست / عروسی در وقایه شهربندست
بیاضش در گزارش هست موصوف / که در بردع سوادش بوذ موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
ز پنهان بر درستی آشکارست / اثرهایی کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
هوس کاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با سازده رود / همان آرامگاه شه بشهرود
حکیمی کین حکایت درج کردست / حدیث عشق از ایشان خرج کردست
چو در شست اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / نمودم این چنین کز هر طرازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحب‌دلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بوذی جان عالم / که بوذی زنده در دوران آدم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخواب خورد خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / ازان بهتر که با خود سیر باشی
ببین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست

هم از قبله سخن گویم هم از ذات / همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد پیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهرمند از وی خسیسی / نگر خوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آید ار کژ بد نویسند / بزه بر من گناه خود نویسند

## عذر انگیختن در نظم کتاب

درین مدت که من دربسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج ملایک می بریدم / گهی ستر کواکب می دریدم
یکایک دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / زدنی دل بدین خرسند کرده
شبی در مشغله چون حلقه زر / بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سرگرفته سرگرفته / عتاب سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که هستی پای برجای / برآور استخوانی روزه بگشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده دانند / اگرچه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش گفتن آن لعل گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / دو خوانم بگوشش نکته چند
ازان دیبا که من بستم طرازش / نمودم نکته های جان نوازش
چو صاحب دیده آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ
بدو گفتم که خاموشی چه جویی / زبانت گو که احسنتی نگویی
بسنده تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن / بتی را کعبه بنیاد کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی / تماشا کن که مردی اوستادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین پیغوله پابست / چنین شعری چنین در کف از دست
نگارا بازشو نقش بگشای / عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخ است / تو سرسبزی و دولت سبزشاخ است
نقاب از رخ گشای نماز زد / وگر ارزد جوی خوابی ندارد
همایی کن میفکن سایه بر کار / ولایت را بجنبد چند گذار
چراغ فتنه ای دوست بخانه خویش / نبیذ آید به خانه خویش
دو منزل گر شود از شهر خود دور / نبینی هیچکس را رونق و نور
که آن خورشید خوبان قبایی / ز مشرق تا به مغرب روشنایی
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بگیرد هرکسی گیره سر خویش

هم آفاق من باید حصاری / هم اقلیم سخن چندم سواری
بلندی گفت ای بخت بلندم / نه تو قصاب و من گوسفندم
بده دم تا چراغ من نمیرد / که در موی دم عیسی نگیرد
نه حشوی چندم آتش برفروزد / که من خود چون چراغم خویش سوزد
من آن شیشم که بر من زنی سنگ / ز نام و ننگیم گیرد جهان تنگ
سیه پیچی زری در وی کشیده / برداری کلابیه درد نبیذه
نبینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نوشته است / ولیکن شیر پنیم جو سرشته است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت / غروری کز جوانی بودم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوش دلی چون شمع برتاب / دهن پرخنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان کز گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / گهی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان کردی از خنده فالی / بخنده تنگ دستی را بمالی
نبینی آفتاب آسمان را / کزان خندد که خنداند جهان را

## آغاز داستان خسرو شیرین

چنین گفت آن سخندان کهن زاد / که بود از داستانها کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز دادگر کرد / بداد خود جهان آبادتر کرد
همان رسم نیا برجای میداشت / دهن بر دست و دین بر پای میداشت
شبی را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / زنیکی داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاج داری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هرکس برآویز
رهی از آفتاب چاشت گه تر / شکر خندیدنی از صبح خوشتر
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دسته بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی با جان نهادش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی / کنی شک کو یوسف مصری گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گشاده بر گذشت پنجند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند
جهان قادر سخن شد در معانی / که چون بحری بناز گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسطرلاب گفتی
چرا ز باریک بینی موی می سفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
چو برده سالگی افکند بنیاد / بصد سالگان می داد بر یاد

بر پنجه شدی با پنجهٔ شیر   درختی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را   بنیزه حلقه بربودی زره را
دران آماج کو کردی کمان باز   زطبل زهره کردی طبلک باز
کسی کوده کمان حالی کشیدی   کمانش را بجالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود   ز نه قبضه خدنگش نام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی   ببیش تیر کش برگ بیدی
چو برق از نیزه را بر سنگ راندی   سنانش در دل خارا فشاندی
چو شد عمرش بحد چارده سال   بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیها آنچنان کرد   حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا   بزرگ امید از علم و توانا
زمین چو جو شد در زیر پایش   فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی   کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده   زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ   بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت   و زو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک   فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی   بهر فنی که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش   قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار   نهانیهای این کوه نه پرگار
ز خدمت خوشترش آمد جهانی   نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهان دار از جهانش دوستر داشت   جهان دار از جهانش دوستر داشت
ز بهر جان و دلش از جهان شاه   ز هر سستی طاذیا کرد کوتاه
شادی را ز فزوده در شهر   که دای آنکه او بر کس کند قهر
اگر اسبی رود در کشتزاری   وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند   همان در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار   برین سوگندهای خورد بسیار
چو شد در عدل خود نموده حسنی   بدید آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست   جهان از دست کار این جهان رست

## ادب کردن هرمز خسرو را

قضا را از قضا یک روز شادان   بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار   دمی خرم زد و آمد به بیدار
بکرد اکرد آن ده سبزهٔ نو   بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه می خورد   چنین تا پشت بنوذ این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی   علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در حریف عودی سوخت   علم رای حریف و چتری دوخت
عنان را تیز کایسه زیبی بند   دو دستی با فلک شمشیری زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب   چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده جهان ده خانه جوی   زو سرمستی در او مجلس بپاداشت
نشست آن شب بشب نانوش یاران   صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد   شراب ارغوانی نوش می کرد
صراحی راز می پرخنده می داشت   می جان و جهان را زنده می داشت
مگر کز توسنانش بد لکابی   دهن برگشته ره زد صبح ابی
وزین هوزی غلامی نیز چون قند   زغوره کرد غارت خوشه چند
چو کافتاب عالم افروز   سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سپهر   بزیر پر طوطی خایه ...
شب انگشت سیاه انشب   ز حرف خاکیان انگشت برداشت
بی چند از کابجا ن کردان   خبر بردند پیش شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست   تو شاهنشه نی ترسنج نمودست
ملک کشاین داد را که هش   بکنشد انگه بیدادیست راهش



همندش کشت زار سبز را خورد   غلامش غوره از دهقان بیاورد
شب از درویش بسته جای تنگش   بنامحرم رسید آواز چنگش
کزین بیگانه کری نه فرزند   بروی خان و مانش را خداوند
زند بر هر کسی نفاذ صد نیش   ولی دستش بلرزد چون کی خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند   تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره داد   کلاهش را بآب شور داد
دران خانه که بود آن روز تختش   بصاحب خانه بخشیدند رختش
بس انگه ناخن چنگی شکستند   ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش   ز با پکانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی   که با فرزند ازین سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند   ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم   که بادا از مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است   گران گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز

## شفیع انگیختن خسرو پیش پدر بعذر گناه

چو خسرو دید کان خواری برو رفت   بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چ او کرد بد کرد   پدر پاداشش او بر جای خود کرد
ببر برزد ز دست خویشتن دست   وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را   که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد   گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت   جهان فریاد و رستاخیز برداشت
ببوزش پیش در رفتند پیران   پس از شاه زاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک   برسم مجرمان غلتید در خاک
که شاها پیش ازینم درد منمای   بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست   که خردست ار اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز مادان   مشو در خونم چون شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند   ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن   زتو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه   ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و ز کرده بر سر خاک   چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری   همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر سر افتاد   بگریه های های بر شه افتاد
که طفلی خرده با آن نازنینی   کند در کار ازین سان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد   جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت چنینی   همان چند ز فرزندان بس خوی
نیک و بد مشو در بند فرزند   نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل   مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی و آهسته رایست   بدانست آن که از فر خدایست
سرش بوسید و شفقت پیش کردش   ولی عهد سپاه خویش کردش
در آن حضرت چو بیرون رفت خسرو   جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور می داد   جهان داری از و بیش نوی داد
چو آمد زلف شب در عطر سای   بتاریکی فروشد روشنایی

## بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان عادل را

برون آمد ز پرده سحرسازی   شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کربست   نیایش کرد یزدان را و بنشست
بهر خورد داری آمد خواب خوش   که برنا خورده بود از خواب خوشی
نیای خویشتن را دید در خواب   که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت   بشارت می دهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارایی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشب رنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان شادی نشد شوریده بختت
بدست آری جهان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار گوهر چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار
زبان را روز و شب خاموش می‌داشت / نمودار نیا را گوش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش می‌داد گویی آن گوایی / که خواهد بود جایی آشنایی

## صفت شاپور و سبب عاشق شدن خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی زمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورت گری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌بست
جهان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
اگر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چندین که دانم
اشارت کرد کای جوانمرد / نکو گرم و کن هنگامه را گرد
زبان بگشاد شاپور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
چنین باید که اوستادی نماید / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی زان‌سان دهست از نسل شاهان / شده جوشی سپاهش چون سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مردی زین خراجی / همه دارد کمر بختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه‌ش را خدا داند که چندست
زعیش چاره‌ای چند که خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی می‌گذارد زندگانی
زمردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا نام را بانوست تفسیر
نشست خویش دارد بر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر جستن نخچیر پرواز
زمستانش بود در میل بیرون / که بر دوع دارد هوای گرم سیرت
بهارش فصل ازین سان دلگشایست / بهر فصلی هوایش اختیارست
تنش گلگونی بشادی می‌گذارد / جهان خوش خوش ببازی می‌گذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / چنان خود زاده ره دارد که هیچ
چه دختی بی‌گذارم هیچ / بزیر مقنعی صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از دل کشیده / بگیسو سنبله را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گفتی چینیش بیعت از بیم / که گرد آن تیغ سیمی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه‌هایی / چو ماهش رخنه در رخ نیاپی
بشمعش بر بسی پروانه پیچی / ز نازش سوی کس پروا نه هیچی
صبا از زلف و رویش حلقه بافست / گهی قندش گهی قاقم فروشست
چو گل کرده بر شکر عمر غنچی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار خیزش / بران بستان گلستانی همه بیز
ز لعلش بوسه را پاسخ چه خیزد / که لعل او در آساید گل بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / بآب دیده شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش / دو چشم خواب افکنان را خواب کش
ز رشک نرگس مستش خروشان / بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابرویی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بعبرت مانده مجنون در خیالش / بتاراج رانده لیلی با جمالش
بزمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
هزار فتنه بر جان پاکش / نبشته عبهر عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر نطقان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشک ریزند / گهی بر خرمن گل باده ریزند
زبرقع نیستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم ابخاکزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / ز گیتی جز طربکاری ندارند
بجلوه عالمی را جان بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان / کند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زان کوه در زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد ره‌نوردی / کزو در تک نبیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
پیک صحرا که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا برید از خیزران دم
زمانه گوش افلاک رفتار / چو شب کارا که و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شب رنگ شبدیز / برو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / ز چون شبدیز شب رنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک چون بر شیرین نهاده / بدان شیرین زبان آوازه داده
که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هرچ او ببندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / گران سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نجستی
درین اندیشه روزی چند بودی / بحکم افسانه خرسندی بوده
چو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بر پایه در آورد
بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی زین داستان با او سخن راند
بدو گفت ای بکار آمده وفادار / بکار رایم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که در کار اوستادی

## رفتن شاپور بطلب شیرین بار نخست و صفت شبدیز

کنون شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — برو زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین ور کوه — خبر ده تا بکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم جادوش گو خوا ... — مباد چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی کرده بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و جز شادی مبین پیش — که من یک دل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز کوبان تک ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم بنیرو و بنیرنگ — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — بهم کار و بس و با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار — کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست
نه خفت و نه آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد پگاه
بدین ره پابان در پابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان جوانو آمدندی — بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود — ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی — ز گوهرهای گل سرخی و زردی
ز جرم کوه تا میدان بغرا — کشیده خط بخط طغرا بطغرا
دران محراب کو رکن عراقست — کمربند ستون الحراقست
ز غار اربود دیری سال کرده — کشیشان بوده در سالخورده
دران دیر کهن فرزانه شاپور — فرو آسود کز ره بود رنجور
فرود آمد بدان دیر کهن سال — بدان آیین که باشد رسم ابدال
بدو رهبان ز هنگی چو گفت — بوقت آنکه در پای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست — درو سنگی سیه گوی حصاریست
ز دشت رم گله هر قوایی — بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار — در و سبند چو در سوراخ خود مار
بنان سنگ سیه رغبت نماید — برغبت خویشتن بر سنگ ساید
بزمان خدا زو گشن گیرد — خدا گفت این شگفتی دل پذیرد
دران کره کزان تخمش بود بار — ندوران تک بود و زاید تبار
چنین گوید همایون مرد فرهنگ — که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
کنون زان دیو سنگی کر بجوی — نیابی کرد باش برد گویی
وزان کرسی که خواند المراقش — سری بی قیاده زیر ساقش
بنام وادی آن کوه گلرنگ — سیه جامه نشسته کیمیا رنگ
نخشی کامه بر سنگ لاخش — شکوفه دار گره شاخ شاخش
فلک کوی شد از دنیا داوست — بسنگستان او هر شیشه تنگ
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار — قیامت را بس این عبرت نمودار
جهاندار صد سال اکنون و بیش — رسد کوی چنان را این حسن پیش
تو بر لطفی کلو و آب خورده — چراسی نکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ — که از تو نشنود زان داستان هیچ

## نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول به شیرین

مشکن حجت را تا تکه — چراغ روز را پروانه کردند
بیت تحفه ز آب نوش ... — نهان شد کین سندرگه
بر آمد مشتری منشور در دست — که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور — فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر — که بود آنجا که از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدام است — کدامین آب و سبزه شان مقام است
خبر دادندشان فرزانه پیران — ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ — چمن گاهیست گلش پیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجاب دوز وشق — سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید
بکه تر زان بتان عشرت انگیز — میان در بست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آن سبزه کرد داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست — بعینه صورت خسرو در او بست
بران صورت چو صنعت کرد لختی — بدو ساند بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان پریوار
بسر سبزی بران سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیخته شدی — گه از خنده طبرزد ریخته شدی
عروسان زنا شوی ندیده — نکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با حبت — نی گنجید کسی چون لاله در پوست
می آوردند و دل در می نشاندند — گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم
بمدتی شهوت آن پاکیزگان را — جهان کابین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار — ز مستی رقصشان آورده در کار
که این می داد بر گلها درودی — که آن می گفت بر بلبل سرودی
نبانشد جز شادی شماری — نه جز خرم دلی دید نگاری
دران شیرین لبان رخسار شیرین — چو ماهی بود و گرد ماه پروین
پیاده مهربانان عیش می کرد — گهی مینا ز باده گاه می خورد
چو خود بین شد که دارد صورت ماه — بران صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید — که کرد ست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند — بدان صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میدادش از دل برگرفتن — نه می شایستش از زر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست می شد — بهر جامی که خورد از دست می شد
چو می دید از هوس می شد دلش سست — چو می کردند پنهان باز می جست
پرستاران بترسیدند از آن کار — کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را — که نقش از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند — که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم — بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند — سپندی سوختند و در گذشتند

## دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامداد آن نور گلرنگ — عنان آتشین از نعل بر سنگ
دگر ره بود پیشین رفته شاپور — به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده — همان صورت برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی — بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب له — پری رویان قصب پوشان چو ماه
نشاطی بر رغبت می نمودند — بتدریج اندکی می فزودند
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد — دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش — ورود بت از سخن کردن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت — گلی نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانگ برزد کین چه حالست — غلطی کرده بود یا کین خیالست
بسروی نان سهی سروان نشود — کر آن صورت بیاورند من زود
برفت آن ماه و آن صورت بیاورد — بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این و پری بر پی گشایند / پری زین سان بسی بازی نمایند
وز آنجا رخت بر بستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
صبا هنگام کین عنقاء ز توت / شکم پر کرد از این یک دانه یاقوت

## دیدن شیرین صورة خسرو بار سوم

بدشت ایلجوک آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
بران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین در سر آورد
بران پیروزه صحن آن تاج داران / رها کردندی بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سو ن / برفتند آن پری رویان دران روز
دران میدان مینا گون خیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبزه چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر یا گل بکشتی
شقایق سنگ را بت خانه کرده / صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگهای خمری / نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش دلبند / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / پری بنشست با جمعی پری وش
دگرره دید چشم مهربانش / همان صورت ز نیل آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن / گران گفتن نشاید باز گفتن
دران آیینه دید از خود نشانی / چو خود را یافت بی خود شد زمانی
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار دیرسن نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان راست گویند / بچاره راست کفن چاره جویند
چه یاری خواستن بی خود زاری / که یارا ناز یا مانست یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار / خدایت آگه است ... ای
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آه الله / گزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بپا تا این سخن از کس نپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
چو چاپ شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین چو پند تلخ در دست / از آن تلخی و شیرینی شد مست
بهر نوبت کری بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ کرد
یکی را زان بتان بنشاند بر راه / که هر کس را که بینی بر گذرگاه
تظلم کن تا بدین سامان چه ... / وزین صورت بپرسش ها که گویند
بپی پرسیدند پنهان و پیدا / نمی شد بر آن صورت هویدا
... شیرین گفت از این مستی / کزان صورت نداند کس درستی

## دیدن شاپور صورة شیرین و تقریر کردن حال و عاشق شدن شیرین

برآمد آسمان مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای ماه او / نشان آشنایی داد ...
بشا بود آن ظن او را بنیادی / نقط زد گرچه برگ غنچه تا د...
بشارت که کان مرغ را بخوانید / وزین در قصه با او بمانید
نگرداند که این صورت چه نام / چه آیین دارد و جایش کدام است



پرستاران برفتن راه رفتند / چو هجبان حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / وگر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از هجبان شنیدند
چو شیرین آن سخن زایشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سروی خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر گیسو چو مشکین نوبهاری
شتاب از گوش گوهر کش گشاده / چو در با گوش در گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / بدم کهبدان در دادش آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
جهان نیرنگ ساز آواز بشنید / در رنگ آوردن انجا مصلحت دید
شتابان با پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد در دو کار دیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی / نپوشیدست از من هیچ رازی
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی / بدو گفتا درین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که از وی خوب چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است
نگارا یک بیک می دانم سراپای / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن تنی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخن دان / در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بمهر بش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز
وزین شیوه سخنهای برانگیخت / که از جان پروری با جان در آمیخت
سخن می گفت و شیرین هوش داده / بآن گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته وزو می شد زمانی / دگرره باز می جستش نشانی
سخن از زیر پرده رنگ می داد / جگر می خورد و لعل از سنگ میداد
از او شاپور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کو بس گفت
پری رو با نهان می داری اسرار / سخن در شیشه می گوید پری دار
چرا چون گل دهی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
بگو چون خواهی که پای روی دانان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف جنس دید و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کردگارت / که این کن مادر زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
در آن صورت بدان سان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی از این کارم بپک چند / گر روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو انداختم راز / تو نیز ار نکته داری در انداز
فسون گر در حدیث چاره جویی / فسوسی نه بدنیا زانکه گویی
چو باره دست بوی رایش افتاد / چو خلخال زر از پایش افتاد
سجد سوگند گفت ای شمع یاران / سرای تخت و فخر تاج داران
ز شب بدخواه تو تاریکتر باد / ز ماه دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهاد اویم / که چون زنهار داری راست گویم
من آن صورت گرم کز نقش پرکار / ز خسرو کرده ام این صورت نمودار
دران صورت که صورت گر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختند / قبای جان دگر جا دوختند
چو تو بر صورت خسرو چشمی / ببین تا چون بود گو را ببینی

جهانی پیش از نو را آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکرریزی بجابکی جستی دلیری / بمهر آهو بکینه شیر شیری
گلی نا آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش کرد گل نا رسته شمشاد / ز سوسن سرو او چو سوسن آزاد
هنوزش پر تعلق در عقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
یکی بوی از ادم صد در گشاده / بدو رخ ماه را داد و رخ نهاده
نبرگوی بنام ایزد ز جمشید / صفت پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
جو زر بخشد شتر باید بفرسنگ / جو وقت آهن آید های بر سنگ
جو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبان را دهد شمشیر غازی
جو دارد دشنه پولاد پاسی / بسنباند زره گر باشد الماس
قدم کاهش زمین را خسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با وی بمیدان کند شمشیر / بگشتن نیزه گر بالا و گر زیر
جمالش را که بزم آرای عیدست / هنر اصلی و زیبایی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد / جو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
نی نوشد نبا کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را / بدان تلخی بباد عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین هر گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه می دانست می گفت
وزان شیرین سخن شیرین‌تر از نوش / همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صد بار افتد از پای / بصنعت خویشتن می داشت بر جای
زبانی بود گفت ای مرد هشیار / چه می دانی کنون تدبیر این کار
بدو شابور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که گشتای بکس راز / کنی عدا سوی نخجیر پرواز
جو گردان برنشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و ان نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز شب رنگی رسیدن
تو چون سیاره می شو میل بر میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گر خورد رو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشانو نمای این ماه نو را
نمودش را بدین نقل ایمنی / قدم تا سر لباسش لعل یابی
کلا لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
مکرر از جهان راه پرسی / ره مشکوی شاهنشاهی پرس
جو ره یابی باقصای مدائن / روان بینی خزانی بر خزانی
ملک را هست مشکوی چو زنجان / دران مشکو کنیزانند بسیار
بنام مشکوی مشکین فرود آی / کنیزان را بگین شاه بنمای
تماشای جمال شاه می کن / مرادت را حساب انگار کن
مگر من با تو ام چون سایه تاج / بدین انگشتری نیست محتاج
جوان گفتن فراغت یافت شابور / دمش در مه گرفت و حیله در خورد
از انجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه تنها چو خورشید
دو فهد آن شکرکان سخن شیرین / بنات النعش را کرد پروین
بزم موافقتان را ماه تابان / کزان منزل شوند آن شب شتابان
بنعل کیشان کوه بسکر / گشند آن کوه را چون کاه کوهی
روکرد ند مهد آن دلنوازان / جو مه تازان و چون خورشید تازان
سخن کو این سخن کوتاه / ببر بردند ره را تا وطن گاه
از ان رفتن بر آسودند یکچند / دل شیرین فرومانده دران بند
شبی گر شب جهان بدرود گفتی / خرد را چشم خواب آلود کرده
بر فری سبز چون خورشید / کلی باد رمیان پند بستند
بیا گفت شیرین کای جهان گیر / بهر خوابم شدن فردا بنخجیر
کی فردا بزم ما ی ای خداوند / که تا شبدیز را گیرم از بند

برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
وگر بروی نشستن نا گزیرست / نه شب نا پدید از جه مرکبست
لکای پهلوانی برپرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و رفت

## رفتن شیرین بنخجیر و گم گشتن بیابان

جو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شتابان کرد با خود نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پای ایستادند
جو شیرین دید روی مهربانان / بهر چه گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا نیم خرام / مگر بسمل شود صیدی بدام
بتان از شقایق باز کردند / دگر گون خدمتی را ساز کردند
یکی دارکله داران جون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش
که دیگر بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر دم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند / جو حالی برنشست او بر نشستند
دران صحرا روان کرده در هوا / وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز / سواری شد بود و مرکبی تیز
جو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از ان هم تک سواران
کمان بردند کاسبش سر کشیدست / ندانستند کو سر در کشیدست
پی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گریز گردش ندیدند
بجستن تا شب دمساز گشتند / بنومیدی همه آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور ماندند / بتن رنجه بدل رنجور ماندند
برکاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران چون طلعت
بدین پیش تختش خاک رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره جه شب بازی نمودست / بگ طیاره چون از زر بود گشتی
مهین بانو جو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / ببر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه می کرد / بدو سوک برادر تازه می کرد
آب چشم گفت ای نازنین ماه / زمن چشم بدت بر بود ناکام
گلی بودی که امین خارت افکند / ندانم بر کدامین خارت افکند
جه افتادت که همراز باد بودی / کدامین مهد را بر باکردی
جو آهو زای غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
جو ما از لختران خود جدا ای / نه خورشیدی چنین شد اجرای
بکجا رو تو کز جانم جنین داشت / که هر شاخش رگی با جان می داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد / منش گم کرده ام تا خود کرا یابد
همه شب تا بروز این نوحه می کرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبت گاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل نمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
جو در خواب این بلا را بود دیده / کبوتر بازی از دستی پرید
بدیشان گفت اگر ما باده کردیم / وگر با آسمان هم زاد کردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوری / پیام از پی شبدیز کردی
نشاید شد پی مرغ پریده / ز دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز چنگ شد جه نالی / گر او را بیج آید ار باشد حلالش
سپیده چون پاسخ بانو شنیدند / جو از فرمان بری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین شبدیز / جهانرا رای نوشت از نظر پرویز
جو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسودند
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده به ده سامان بسامان

نشد ممکن که در چشمه آب خوردی / پایم از پی شبدیز کردی
نشاید شد پی مرغ پریده / ز دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز چنگ شد چه نالی / که وا برج آید ار باشد حلالی
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / بدان فرمان بری کاری ندیدند
وز آن سوی دگر شیرین شبدیز / جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ بودند / ز ره رفتن بروز و شب نیاسودند
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
بنوذ این ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه وی راه
دو منزل کوه را چون بادی راند / تنک در باد را چون کوه می ماند
نشان می جست و می رفت آن گل نوز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را یک منزل نمی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور دست برد از بادی برد / زمین را دور چرخ از یادی برد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
بدید آمد چو مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن سیمینش می غلتید در آب / چو غلطد قاقمی در روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل در چشمه روید
در آب انداخت از گیسو کمندبست / زماهی بکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بد از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه ساران شکر ناب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

## رسیدن خسرو به چشمه شیرین و نشناختن

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو ز ارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یاری داشت / امید وعده دیداری داشت
بشام و صبح از خدمت شاه / کمر بسته بت چون خورشید چون ماه
چو نفت آرای شد طرف کلاهش / ز شاهی تاج سر می خواند شاهش
کرای بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
گراز پولاد کاری خصم خون ریز / حرم را کرد بر نام پرویز
بحضرت عمری فرستاد آن حرم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد جهان گرگ از نخچیر
چنان پنداشت کان منصوبه شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
حساب برگرفت از دیو تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که شوان راه خسرو گردش / ز هر عقده مدد نوزا گرفتن
ز هر کو راستی صد دل پر بیم / جهان گیر ز جهان او در نگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت دید و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بیابد رفت روزی چند از پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بهلاکش رای می سازد بهانه
بشکو رفت پیش شکر لبان / وصیت کرد با آن ماه رویان



ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید می پوشید در روز
دل خسرو از آن تابنده مهتاب / جهان چون ذره آورد بسیماب
ولی چون دید کز شیرین شکایی / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری بکرد آن شیر نخچیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
چو از خسرو جی خوش آمد زار در بگرد / نظرگاهش بسر جای طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانی داشت / نظر جای دگر بگماشت
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جهانگرد / که دارد برگ من چون چرخ ناورد
شکفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
بود آنکه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر بیامیز
سر آن صنعم شد آن رخشنده جانت / جز بود آن دل نو بابی غباری
بر سر شفت از دل غم روئی تاب / روا بود زمانی بی دل هر دو زمان
ز تنگ ساغر و شربت خود نوان / دو صاحب را پرستش کرده شوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه / بجای پرسش استاده در راه
عقاب خویش را پر بر پر داد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تک از باد صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پی رامی گرفت از کم خیزی / بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز بس دید / بجز خود ناکسم کو هیچکس دید
زهر سو تو کرد جی زار دو دان / ز دل دید ره دلبند زمینه
فرود آمد زبان جمله زبانی / بهر سو جست آزاد بسوز زنانی
شکفت آمد دلش را کین چنین تیز / بدین زودی بکجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی در آب چشمه می شست / چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل بر آب چشم بستی / گهی بر آب چشم پل شکستی
ز چشمش بر ده آن چشمه سیاهی / در و غلتید چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او

اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
ببايد داغ دوري روزكي چند / پس از دوري خوش آيد بخرمند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / به مشکوی مداین راند شبدیز

فرود آمد رقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین / گزیدند از حمایلهای زرین

به رسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو با کمویه / به آتش خواستن رفت کویه

پاورده آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش به بالا در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی وچه نامی / چه اصلی وچه مرغی وز چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز می کرد / دروغی چند را سر تیز می کرد

که شرح کار من خلقی دراز است / به حاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیکن این اسب را دارید بی رنج / که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش به صد ناز

نشاندند آب و گل بر چهر آن ماه / ببستند اسب را بر آخور شاه
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرو آسود و این گشت و خوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می ساخت / کنیزانه بر ایشان نرد می باخت

چو شیرین در مداین مهد بنهاد / ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
چو روزی چند از آسایش اثر یافت / ز پرویز رفتن خسرو خبر یافت

## ترتیب کردن قصر از برای شیرین

که از بیم پدر شد سوی نخچیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بلرزه آمد دلش زان بی دوایی / که الحق داشت کارش بی نوایی

چنین تا مدتی در خانه می بود / ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد و آن کان یک ... / که می کرد اندر و چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود گمراه / نظر نیکی کرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / وزو خورده آن خاتون را دم زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دستان / که ای شمع بتان چون شمع بگداز

ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک بماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادو بیست اینجا کاردیده / ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا پی گرده ریزد بر رسن ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
زما قصری طلب کرد است جایی / کزان شوریده تر نبود هوایی

بنان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادویها در نیابند
بدین جادو شیوهٔ عجب کن / هوای هر چه ناخوش تر طلب کن

بسازد آنچنان قصری که باید / زما درخواست کن روزی که شاید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج داد و گشت بخردار

چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب می کرد جای دور از انبوه / حوالی در حوالی کوه در کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر / که از طفلی شدی در هفته ای پیر
بغارت را جا کار که ساخت / بده فرسنگ در جانان قصری پرداخت

---

مه و شبدیز را در باغ می جست / بجستی باز و جستی زاغ می جست
ز عشق سوخته بر چون باز نخچیر / که زاغی کرد باز من را کرو گیر

از آن زاغ سیه بر ماند با داغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شد آن زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بید انجیر می کرد / سر شکش تخم بید انجیر می خورد
خمید آن بیدش از سودای خورشید / بلی رحمت چو کان کوه از امید

بر آورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چمن مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم

بیادانی ز گوهر کردم جنگ / سر تن می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

همای بر سرم می آسایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بران سایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم

نمد زینم نکرده خشک از خون / تبرزین و تبرزد چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمی گویم بپنداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آید براحت ره بگردان

ستانیدن دو چشم از ... / که از باغ ارم بگذشت و بگذشت
همه جای شکیبایی بنفشه است / چو زین ... صبوری نیرزد

چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غمزه بیرون کشیدن
ز نم چندان تپانچه بر سر و روی / که یارب یا چه خیزد زهر موی

مگر کاسوده تر گردم در این درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی کرد چون چشمه نالان / بکند بیدستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

از آن سرو روان کز چنگ رفته / ز سرو روش آب و از گل رنگ رفته
به دل گفتا کزین به آدمی بود / کجا آخر وطن کاهش زمین بود

وگر بود اد بهی دشوار باشد / پری بر چشمها دشوار باشد
که بس شوان نمود این داوری را / که خسرو دوست می دارد پری را

## رسیدن شیرین بمشکوی خسرو

نمیسیمی دل از دلخواه بر داشت / ببابا ملک ارمن راه برداشت
نگنجد آن کار ساز چاره ماند / نخست از پر سر ... نمی بند
به دهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج ره ش یاد خواهد

که داند هر که آنجا اسب تازد
دران زندان سرای تنگ بوده
بو خسرو در شد زان چشمه آب
به منزل که ازآنجا در ترشد
دگر ره شادمان می شد با میند
چو گل بر مرز کوهستان گزرگه
بتابی دید بزم افروز دلبند
وزانجا سوی موقان سر بر کرد
باستقبال شاه آورده پرواز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند
بمهمانیت آوردم گرانی
که دار الملک بردع را نوازی
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
مهین بانو در آن که جهان گیر
یکی روز از شب نوروز خوشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه
مقالتهای حکمت باز کرده
دمه بر در کشیده تیغ پولاد
نبید خوشگوار و عشرت خوش
چو جنگ نافه در نشو گیاهی
سپه طبع چون کردار زنگی
بباغ مشعله دهقان انگشت
مقالی تیز تند کرده پر خویش

که حوری را جان ده و زنخ نازد
چو گوهر شهر بند سنگ بوده

## رسیدن خسرو با رمن و خدمت کردن مهین بانو او را

که بر نامد هنوز از کوه خورشید
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
بروشن روی خسرو آرزومند
ز موقان سوی باجروان گزرگه
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
دبیران را قلم در خط شد از رنج
نشست او و ان دگر قوم ایستادند
مبادت درد سر زین میهمانی
زمستانی در آنجا عیش سازی
تو پیش رو که آمدم من در تقاضیز
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

## صفت مجلس خسرو

سخنهای مضاحک ساز کرده
سر نامحرمان را داده بر باد
نهاده منقل زرین بر آتش
کزان سرخی همی گیرد سیاهی
چو بالای سیاهی نیست رنگی
بنفشه می درود ولاله می کشت
سپیی ماری فگنده مهره در پیش

جو از شب رفت مشکین رقی آن قصر
غم خسرو رقیب خویش کرده
چو من زین ره بمشرق می شتابم
عمل داران برابری دویدند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
گرای نزل آهو خسروانه
فرود آمد بدرگاه جهاندار
شهنشه باز پرسیدش که چونی
مهین بانو زمین بوسید برجست
هوای گرمسیرست آن طرف را
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
ز هر سو خیمها کردند برپای
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
بگرد آگرد خرگاه کیانی
درون خرگه از بوی بخجسته
ذگال ارمنی بر آتش تیز
جز آن مشک بد عوه کردار
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
سپه پوشید چون زاغان کهسار
مجوسی ملت هندوستانی

ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
امیدی را نصیب خویش کرده
ز چشم آب ریزش دور شد خواب
ز نومیدی دلش رنجور تر شد
مگر خورشید روشن را بیابم
ز رود پا بخدمت می کشیدند
مقام افتاد روزی چندش آنجا
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
فرستاد از ادب سوی خزانه
جهاندارش نوازش کرد بسیار
که با دت نو بنو عیشی فزونی
بخسرو گفت ما را حاجتی هست
فراخیها بود آب و علف را
سوی باغ سپید آمد دوا رو
کرانه از حوالی هر کسی جای
می تلخ از غم شیرین همی خورد
چه شب کز روز عید اندر کشی تر
حریفی چند موزون طبع و دلخواه
ز دهشته ندیمان الاینه
بخور عود و عنبر گشته بسته
سیاه ما نی چو زنگی عشرت انگیز
شود بعدا ز سیاهی سرخ رخسار
که از موی سیاه ما برد رنگ
گرفته خون خود در نای و منقار
چو زردشت آمده در زند خوانی



دبیری از حبش رفته بلغار
صراحی چون خروس ساز کرده
روان کشته بقلان کیانی
جهان را تازه تر داده در وی
غزل بر داشته رامشگر رود
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
یک امروز ست ما را نقد ایام
بترک خواب می شاید شبی گفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست
ز دلداران خسرو با دلی شاد
ز شادی خواست جستن خسروانه جای
که بد مسکین دلش زامیدو از بیم
اگرچه هیچ غم پی درد سر نیست
در آمد نقش بند مانوی دست
گرای کردش از تمکین خود شاه
دعا بر داشت اول مرد هشیار
مرادش را سعادت راهبر باد
چو شه فرمود گفتن چون نکو یم
ازان شه باشدن چون مرغ از ابنوه
وزان صورت بصورت باز خوردن
سخن چون زان بهار نو بر آمد
مهندس گفت گوم هوشیاری
بدست آوردم آن سرو روان را
همه رخ گل چو باد ام نغز نغزی

بشکرانه فدای کرده بر کار
خروسی کو بوقت آواز کرده
گهی کبک دری که مرغ آبی
بسر برده صبحی در صبوحی
که بر رودهای نشاط و عیش بر بود
کرش باشد اساس جاودانه
بیادش داد باید زود بر باد
برو هم اعتمادی نیست تا شام

## آمدن شاپور از مداین پیش خسرو و حکایت شیرین کردن

در آمد گلرخی چون سرو آزاد
دگر ره عقل را شد کار فرمای
بشمشیر خطر کشته بد و نیم
غمی از چشم بر راهی بتر نیست
زمین را نقشهای بوسه می بست
نشانها و را وحالی که خرگاه
که شه را زندگانی باد بسیار
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
رضای شاه جویم چون نجویم
وزان گریان شدن چون چشمه کوه
با فسون فتنه را خفته کردن
خروشی نیز خود از خسرو بر آمد
دگر کاقبال خسرو کرد یاری
بت سنگین دل و سیمین میان را
همه تن دل جو بادام دو مغزی

زمستان گشته چون ریحان زر و خوش
ز رشک آن خروس آتشین تاج
ز بس نارنج و نار مجلس افروز
کالبد آمو سی وار می زده
چه خوش باغیست باغ زندگانی
ازان سرو آمد این قصر دلاویز
ز زد او زدی کس را نشان نیست
بیا تا یک دهن پر خنده داریم

که بود دربار خواه بنده شاپور
بفرمودش در آوردن ز درگاه
همیشه چشم بر ره دل در و نیست
مبادا هیچ کس را چشم بر راه
زمین بوسید و خود بر جای نو بود
بپرسیدان نشان کوه و دشتش
مظفر باد بر دشمن سپاهش
حدیث بنده را در چاره سازی
ز اول تا باخر آنچه دانست
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی
وزان چون هندوان بر دن نماز
شفاعت که کان خورشید خاور
چو شیر تیر گرجاسوس کشتم
چه دیدم تیز رائی تازه رویی
میانی با تم از ساق تا روی

که ریحان زمستان آمد آتش
گهی تیهو بر آتش گاه دراج
شده در حقه بازی باد نوروز
مغنی را همی سوی قاری زد
گرامین بد ی از باد خزانی
که چون جا گرم کردی گوید برخیز
که آن رفت از میان دین دیدن نیست
بمی جان و جهان تازه داریم
که زیر خاک می باید بسی خفت
نوای چنگ می شد شست در شست
چه فرمایی در آید یا شود دور
ز دل کرسی بجوش آمد دل شاه
بلای چشم بر راهی عظیمست
کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه
برسم بندگان بر پای می بود
شکیبها کرباشد سرگذشتش
میفتاد از سر دولت کلاهش
بساطی هست با لحن دراز ی
فرو خواند آنچنان کش می توانست
بر آوردن مقنع وار ماهی
فرستادن بترکستان شاهی
بگو تا چون بدست آید دگر بار
بدگمان کان کر بر گذشتم
سپهی بسته در هر زیر مویی
دو عالم را گره بسته بیک موی

دماغی کرده بر تکیش روزی — چو خوز ستانی از چشم موری
بنوشین لبش بر هیچ هستی — مگر بر آید وان هم بمستی
نکرده دست او با کس درازی — مگر بر زلف خود وان هم ببازی
بی لاغر تر از مویش میانش — بی شیرین تر از نامش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم — پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
رو تیغ ماه را بر پشت شبرنگ — فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من آنجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل دادی در بر گرفتش — ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد — برو بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه — درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر — یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پرواز شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

## رفتن شاپور بار دیگر بطلب شیرین بمداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بهین روز آنکه آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب دلخوش جوان بود
بود آن عهد تا عهد آدم — ازو خوشدل تری بر روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده — ز بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که با رنجی بیادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی
بخلوت بود روزی باده در دست — مهین بانو درآمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بجام خاص می بی خورد با او — حدیث از هر دری می کرد با او
چو از جام نبیذ تلخ شد مست — حکایت را بشیرین بار پیوست
ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد — بدلشادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادر زاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش — چو عنقا کرد از آنجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز — نشان آورده از آن ماه دلفروز
کز آنجا یک دو هفته باز مانم — بران عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد — بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فرو ماند از سخن بی صبر و بی هوش
بخدمت بر زمین غلتید چون خاک — بخسرو گفت کای از گوهر پاک
جهان کین خسته را دلشاد کردی — ببین جانم که هم تو شاد کردی
بکام آن در که بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم — بجان بسپارمش بر جان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت — ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه گفتم اگر آید فرادست — که اقبال ملک در بیع پیوست
چو اقبال تو با ماسی درآرد — چنین بسیار صید از در آورد
اگر قاصد فرستد سوی آن ماه — مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبکخیز — بنه بخشم ز هم زادان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد — جزای گلگون اگر بد رگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست — هم راهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز بود مانده بجایی — جزای گلگون که دارد نیز پایی
ملک فرمود تا آن رخش نظرید — برفتاد آخر او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست — دو ماشبه راه رفتن را بپاراست



سوی ملک مداین رفت پویان — گرامی ماه را کز ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار — مع القصه بقصر آمد گرفتار
در قصر نگارین زد زمانی — کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش آن شادمانه — بخلوتگاه آن شمع زمانه
جو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت بار غم دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضهٔ تنگ — بهشتی پیکری در دوزخی تنگ
رخش جون لعل شد زان گوهر پاک — نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که جون بودی و جون رستی میانه — کز از بنیت بود این بنده آزاد
امیدم هست کین سختی بسر آید — دلم زین بس بشادی بر تپید آید
امیدم هست اگر سختی کشیدی — از ان سختی بآسانی رسیدی
چه جایست این که بس دلکش جاییست — گر زه راییست که بس شوریده راییست
درین ظلمت ولایت جون دهی بود — درین دوزخ قناعت جون کند جون
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
جو نقش چین درآن نقاش چین دید — کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ — سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیگر بر تو خوانم — ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن — قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم — درو شستی ملامت دیده دیدم
جو زه هم بر گشاده دست و بازو — بهم کرده کنیزی چند جماش
بجای خویش دیگر تر از و — غلام وقت خود کای خواجه جوش
جو من بودم عروسی پارسایی — ازین مشتی جلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم — وز ایشان گوشکی درخواست کردم
مرا از رشک پر خوناب کردند — بدین عبرت کم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ — که از تلخی جو صبر آمد سیه رنگ
جو کردند اختیار این جای دلگیر — ضرورت ساختی باید جه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز — که فرمان اینچنین دادست پرویز
وزان گلشن بران گلگون نشاندش — بگلزار مراد شاه راندش
جو زین بر پشت گلگون دید شیرین — جو پر دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زینش نمایی — پریی بست در زیر پایی
وزان سو خسرو از دو کار مانده — دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظارست — جو سر با وصل دارد سهل کارست
جه خوشتر زانکه بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری
نشسته شاه روزی نیم هشیار — بعزم آنکه گردد بخت بیدار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل — ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه جون کان جینی نم گرفته — میان جون موی زنگی خم گرفته
بخط چین ورنگ آورده منشور — که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
کشاده ای ترک خو چرخ کیانی — ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند — بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز رای پرده کردند — ره سرمه بمیل آزرده کردند
جو یوسف گم شد از زندان چاه اوش — زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان جشم جهان بینش ترا داد — بجای نیزه دستش عصا داد
جو سالار جهان جشم از جهان بست — بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی — نشسته هر یکی حرفی نهانی
کز نهار آمدن را کار زایی — جهان از دست شد تعجیل بایی
کرت سر در کلت انجا شوخیش — وگر لب پر سخن با کس نگویش
جو خسرو دید کایام آن عمل کرد — کند از خود و شاه خود وان بملک
درستش شد که این دوران عهد — بتم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است — گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین — زرش تلخست با هر چرب شیرین
زریک این نیابی هیچ جویی — سلم بت ازو سنکی سبوی

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر / بنه چون جان بباد پاک بربند / در زندان سرای خاک بربند
جهان هندوست تا رخت نگیرد / بگیرش سست تا رخت نگیرد / درین دکان نبینی رشته تایی / که نبود سوزنیش اندر قفایی
که آشامد کدوی آب ازو گرد / که استسقا کند چون کوزه زرد / درخت آنگه برون آرد بهاری / که بشکافد سرش را خاری
جهان تا نشکند پشت دوتای / بکس ندهد یکی جو مومیایی / چو نی مردن کفن در کس نپوشند / بیا از مردن چو کرم اطلس نپوشند
چه باید بدین کلگونه محتاج / که کرده بر در گرمابه تاراج / لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری / جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم / تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جوی پوسین پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زرد ازو تو / جوی ناخورده گندم خورده ام از تو / ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین جا / بقرصی جو گشایم روزه چون ماه / نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری یکی و خر سواری / بس آنگه نزل عیسی چشم داری / چو خر تا زنده رو بانی کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

## نشستن خسرو بر تخت بجای پادشاهی عجم

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوان بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود / ز یک سو ملک با برکاری داشت / ز دیگر سو نظر بر یاری داشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری / ز بس کانصاف کان را دادی داد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت / شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیب داستانش / خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست
نمی دانم شاورش بکجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد / شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین تاب

## آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

ز شیرین بر طریق یادگاری / بک شبدیز گوکش غمکساری
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد کرده دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بجلگاه مهین بانو دگربار / چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و ندیمان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان / چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند / مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو چیزی گو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد / سرش در برگرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
ز چندان دلخوشی و مهر جانش / که در صنعت بتوان کرد یادش / ز تاج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش کزین کن هر چه خواهی
شکنج شرم بر رویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد / چو می دانست کان نیکو کنانی / و لیلی رفتنست از عشق بازی



دگر گفتا نشانها بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده / سرم پر می چو شیشه می داشت / بگل خورشید را پوشیده می داشت
دلش میداشت تا فرمان پذیرد / قوی دل کرده و فرمان پذیرد / خزانه‌های بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هشتاد لعبت با بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد / دگر ره چرخ لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین دید با آن اختران را / زمه پیرایه داد آن اختران را / همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند
کلید فتح را دندان بدیدست / که رای آهنین زرین کلید است / ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت / چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای
دگر کین تهمتش بر طمع ره کرد / که خسرو چشم هرمز را تبه کرد / سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورده چون رای قوی داشت
بهر کس نامه و پوشیده بنوشت / پریشان کرد نقش خوب را زشت / کزین کودک جهانداری نیاید / بد دکش پادشاهی را نشاید
بزو یک جرعه می هم رنگ آذر / گرامی تر ز خون صد برادر / ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوز از شور شیرین درد ماغست / ازین شوخ سراگنی سر بتابید / که چون سر شد سری دیگر بباید
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم / مگر کز بند ما بندی پذیرد / وگرنه چون پدر زود بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم شد چو شیر / بد پری چنین آن شیرکین خواه / رعیت را برون آورده بر شاه
شهنشه بخت را سر گشته می دید / رعیت را ز خود برگشته می دید / بزور اقبال با بر زوری داشت / بکوری دشمنان را کوری داشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورده / رعیت دست استیلا بر آورده / ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را که بوده / سری برده از میان کز تاج بوده / کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهانرا با جهان جوی دگر ماند
چو شاهنشه زبانهای ایام / بقایم رخت با شمشیر بهرام / بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه وی جست / بر آذر باپچان آورده بنگاه / وزانجا سوی موقان کرد منزل / مغان عشق آن بتخانه در دل

## دیدن خسرو شیرین را در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون می شد دران صحرا جهانجوی
شکاری چون شکری رز ز هرسو / برآمد گرد شیرین از دگرسو
که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز / دو صیدافکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق هم مخمور مانده / بعشق از نزدیاران دور مانده / دو تیر انداز چون سرو جوانه / ز یکدیگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صید ملک تاراج داده / یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افگنده بر دوش / یکی از طوق مه را داشکسته / یکی مه را ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند / نه از شیرین جدایی گشت پرویز / نه از گلگون جدایی گشت شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند / بنام هم شنیدند آن دو چالاک / شدند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساقی سر برگرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین تو بپرسیدند خود را / فرو گفتند تلخی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کرد / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / چو مرغی بر خدنگ زین نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری / پری روئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان / قران کرده به برج عشق بازان

فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موبی چند پنهان / که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو می رسیدند / بگرد هر دو صف بر می کشیدند

چو لشکر جمع در پره کوه / زمین بر گاو می نالید از انبوه
چو خسرو گفت شیرین را خداوند / زمین چون هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی / زمین زیر تخت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست کشور

بدین نزدیکی از بخشنده شاه / وثاقی هست ما را بر گزرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمربندی رهی کردن فرازد

اگر بر فرش موری بگذرد فیل / قدا فتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری

دگر باره نمازش برد شیرین / سباهی نیز قیاسش برد شیرین
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / در اسباب عرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با نزل و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را به کاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سر فرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
بخندانش خزینه پیش کش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی باز از شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل کرد انه خیزد پاک خیزد

## سوگند دادن مهین بانو شیرین را در محافظت

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دریای دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / ز بر من بر همه خوبان خداوند

کی ناز تو و صد ملک شاهی / کی موی تو و زند تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو

جهانی از جمال روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تو گنج سر بمهری نا بسوده / بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن / بدگرد زه دین و یا تو جو فن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دل داد بر تست / شکاری بس شگرف افتاده در شست
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش / نه بینم گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان بی باغ خورشید نوری / که پیش از نان تنقی در تنوری
شنیدم ده هزارش خوب رویند / همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه گلها نخندد / چگونه در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سان گوهر خزینه بر نتابد

چو چندی گه همه دیگ نانت / زمن خواهد آیینی تمامت
فلک را پادشاهی بر تو گفته / ملک را پارسایی بر تو کرده




ز چوگان گشته پیدا ستان ماه / فلک زان پید صندل سوده بر ماه
بهر گوی که بردی باد را پیش / شکستی هر گریبان کی چو خویش

ز یک سو ماه بود و اخترانش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی می نمودند / ز دزد و باز غارت می ربودند

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند

بسبزه زردی گلگون کرد میدان / همه روز و شب مستی شده چوگان
در آنجا سوی صحرا ران کشادند / بصید انداختن جولان نهادند

ز چندان صید گوناگون فگندند / که حدش در حساب آید که چندند
بزخم تیغ ها هر نازنینی / نیستان کرده بر گوران زمینی

بنوک تیر هر خاتون سواری / فرو داده ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری / شگفتی مانده در جانک حواری

که هر یک بوده در میدان همای / بدعوی گاه نخچیر اژدهایی
ملک می دید در شیرین نهانی / کزان صیدش چه آرد ارمغانی

نبیند چشم آهو بابلی / که بهتر شد بصید افکندن شاه
عنان الیت شیرین گرفته / بجای آهوی لشکر گرفته

از آن نخچیر می گردان جهانگیر / جهانگیری چو خسرو گه نخچیر
چو طاوس فلک بگریخت از زاغ / بگل چیدن بباغ آمد نه زاغ

شدند آن جلوه طاوسان گسسته / بپر زاغ زنگان بر نشسته
همان هاشیا بها زغ نخفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند / ببرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند

چنین کردند ماهی عمر خود صرف / وزینسان حرف نیک بستند بر حرف
بلکه فرصت طرب را کرد بنیاد / سرابستین [illegible]

نیامد فرصتی با او به پیش / که هر بند تو بند کلیدش
شبا لکه کان شکر لب بازی گشت / همای عشق بی پرواز گشت

شهنشه گفت ای بر نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان زاول روند / شویم از گنبد پیروزه برونده

می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / نداریم ایمن زده زان کهن شیر

چو می باید شدن زین ره ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهان انگشت بر چشم آن پری زاد / زمین را بوسه داده و کرد شب شاد

# شراب خوردن خسرو و شیرین در میان ریاحین

ملک بر روی ... ماه شب افروز
جو پر سبز پوش آسمانی
جوانان را و پیران را کر بار
بسا رغا کر عشق آواز کردند

بر سبزی در آرد سرخ گل را
بسا عشق کهن کان تازه گفتند

گل از گل تخت کاوی بر آرد
جو خرم شد بشیرین جان خسرو

درین مکرت که فردا کی شود دونه
ز سبزه بر کشند هر جوانی
بنفشه پسته طاوسی بر آرد
جهان میکرد عهد خرمی نو

جو از خرم بهار دو جهانی دیز
سبها بر درید از خسروی بیت
گل از شادی علم بر باغ می زد
سیاه فاخته بر زاغ می زد

سمن ساقی و نرگس جام در دست
زمین نطع شقایق پوش گشته
عروسان ریاحین دست بر روی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
نوای بلبل و آوای دراج

بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شقایق مهد مرزنگوش گشته
شکرفان شکوفه شانه در موی
زمرد را بمروارید بسته
شکیب عاشقان را داده تاراج

صبا برقع گشاده ماه کان را
سهی سرو از چمن قامت کشیده
نموده ناف خاک آبستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده

صلا در داده کارافتادگان را
ز عشق لاله پیراهن دریده
ز ناف آورده بیرون رستنیها
بگرد سبزه با مادر ببازی
ریاحین در تذروان پر نشانده

زهر شاخی شکفته نو بهاری
شکوفه هر شکلی بر کف نیاری
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطا بی عشق بازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
ریاحین بر ریاحین باده در دست
حلاوتهای شیرین شکر خند
حبیبا خان ز زلف مشک بر پیش
قدح جون نرگس از دیوان شاهی
سخن گر خواجکی بر کلی زد
ملک عزم تماشا کرد روزی
کی راه نشان دلخواه باشد

بجز عشرت کهی شاد و دلفروز
بشهرود آمد آن روز بر شب
نی شهرود را گفته نی قند
شکر ز آن ز لعل شهد ریزش
بگلبن داده تشریف سیاهی

کهی خوردندی در مرغزاری
جنیبت بر لب شهرود بستند
همان رونق ز خویش آن طرف را
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
جو گل بر نرگس کرده نظاره

کهی خندید گل بر کوهساری
بیک رود رامشگر نشسته
که از باران نیسانی صدف را
بخوزستان شد افغان طبرزد
بدندان کرده خود را پاره پاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش
نظرگاهش جو شیرین دلفروزی
کوجن موسن زیست از فکاهی

## شیر کشتن خسرو در خرگاه

همه جای تماشاگاه باشد
ز سبزه وا فند آرامگاهی

---

دران صحرا بهشتی جای کردند
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
شراب و عاشقی هم دست گشته
جو بد مستان بلشکرگاه افتاد
شد از مستی شتاب آورد بر شیر
بفرمودش بس انگه سر بریدن
اگرچه شیر یکسر بود پر و بند
بدست آویز شیر افکندن شاه
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
نخستین بک بود آن شکرین جام
می اول جام صافی خیز باشد
گلی کاول بدید آرد لب جوی
زهر خوردی که طعم نوش دارد
جو کیدم جای خالی یافتندی
بجستی باکس دشمن داشتندی
صنم تا شرمکن بودی و هشیار
جنان شکش کشیدی شه در آغوش
ز شرم آن کبود فیهاش بر ماه
روز شبی روشن تر از روز
شب باد مسیحا در دمشش
ز تاریکی دران شب یک نشان بیش
صبا گه از جبین جادز زدوده
ازین سو زهره در پروین گسستی
ز مشک افشانی باد طربناک
سماع زهره شب را در گرفته

ملک را بارگه بر پای کردند
زد و را آویخته دوری بیک پای
شهنشه زین دو می سرمست گشته
وزو لشکر یکدیگر بر افتاد
یکتا پیرهن بی درع و شمشیر
ز گردن پوستش بیرون کشیدن
ملک بوده و ملک باشد گر انچنین
ز بوسه دست بوسی یافت آن ماه
که شکر در دهان باید در دست
که از خسرو بشیرین برد پیغام
بآخر جام درد آمیز باشد
ز صد خرمن گل افزون تر دهد بوی
حلاوت پشت سر جوش دارد
جو شیدوی بهم بنشاندندی
بدیگر جشم ریحان کاشتندی
نبودی بر لبش سیمرغ را بار
که کرده قاقمش را پرنیان پوش
که مه را خود کبود آمد گزرگاه

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
صراحیهای لعل از دست ساقی
بر آمد شد شیری پشه پرورده
فراز آمد بگرد بارگه شکست
کاکنش کرد مستی تا بنا گوش
وزان بس رسم شاهان شد پدید
ز مستی گرد با شیران دلیری
دهان از بوسه جون جلاب برکه
لبش بوسید و گفت این انگبین است
اگرچه گرد صد جام دگر نوش
می کاول قدح جام آورد پیش
دری کاول شکم باشد صدف را
دو عاشق جون جان شربت چشیدند
جو وردی کو بجو هر دست یابد
جو فرصت در کشیدی خصم را پیل
دران ساعت که از دیکی گشتی
ز بس کز گاز لبش بر کشیدی
اگر هشیار اگر سرمست بودی

## مشغول گشتن خسرو و شیرین
## باده دختر و شاپور

که آب زندگی در دی روان بود
ستاره صبح را دندان نموده
وزان سو مه بمروارید بستن
عبیرآمیز گشته باد را خاک
مه یک هفته نضفی برگرفته

سوادی بر ان شکون عماری
شبی بود از در مقصود جویی
زمین را مشک بود نخواری
دماغ عالم از بوی بهاری
ثریا بر ندی خاص گشته

ثریا وار گرد خرمن ماه
بخنده گفت با دانی عیش باقی
که از دنبال می زد بر هوا گرد
بتندی گرد سوی خسرو آهنگ
جهان بر شیر زد کز شیر شد عونی
بود در بیکشان تیغ در دست
که نام مستی آید شیر گیری
ز بوسه دست شه را جون شکر کرد
نشان دادش که جای بوسه اینست
نشد جام نخستینش فراموش
ز صد جام دگر ارزد بها پیش
ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
عنان دایم ز زحمت می کشیدند
بس انگه پاسبان راست باید
ربودندی یکی بوسه بتعجیل
ببوسه با ملک هم دست گشتی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
سپیداجش جو گل بر دست بودی
جهان روشن به مهتاب شب افروز
ز آن بادی که بنشاند چراغش
جراغ عصمت که باشد بر دوامی
مراد آن شب ز ماه زاد کو
هوا در غالیه سودن صدف وار
هوا را ساخته عود قماری
عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شب‌خیز / جرسها بسته در مرغ شب‌آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل از زر قبا جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
کنون خوشتر شبی خواهم رسیدن / وزین شاداب تر بوی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینم / اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خونیم خوشتر چون نجوشند / وگر جوشند پس بر چند پوشند
هوای معتدل خوش چون نخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد / که پی شک کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد کوک چون روبه دغا بود / نیت من کردم و روزی خدا بود
ازین فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند می‌داشت / فرشتش بر سر سوگند می‌داشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورده گنجور
وزان سو آفتاب بت‌پرستان / نشسته گرد او ده نارپستان
ز نرگس و سهیل و سرو با ۷ / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو ستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد را وشاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب‌پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر داد ابرو کمان باز / همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی نکته کشاده / ز شیرین در شکر شکی نهاده
ز نرگس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدون خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیم تن گفتا تذروی / ببازی بود در پایین سروی
زره آمد یکی شاهین بتکبیر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد فلک‌ناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
باجی کرد از آشنایی / دو به پیوند جفتی روشنایی
همیلا گفت کانی بود روشن / روان گشته میان سبزه گلشن
جهان شیری بر آمد تشنه از راه / بنان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارت گاه تاراجان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت کی روز / جدا گشت از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / با قوتی دگر پیوند کردش
پری زاده پری رخ گفت ماهی / ببازی بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش / کشید آن ماه را در حجره خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب‌پوش
بنو پیوست ناگه سرو آزاد / که خوش باشند با هم سرو و شمشاد
زبان بکشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر کشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
نهالی کم دستی در صفت مرآنم / که در حلوای ایشان زعفرانم



سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم از زمین می دید در پیش / که دل نیز عشق بود و یار در پیش
چو شاپور آمد از چاره بکار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگرچه سرنوشتست / ولی آن سرنبشت او هم نوشتست
چو سر رشته سوی این نقش زیباست / ز نرخی نقش و دیبم نقش دیباست
ملک از دست خسرو نقل و جام است / که خسرو با خسرو غلامست
چو دور آمد بخسرو گفت باری / سیه شیری بد از مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرم نیز نخچیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزش بادی بمیرم
دگر شیر سیاه آید بحربم / چو شیرین سوی من باشد بحربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند / بهر حرفی که می شد دست بودند
دل محرم بود چون تخته خاک / بر او دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین نرمتر شد / دلش در کار خسرو گرمتر شد
قدح پر باده کرد و لعل پر نوش / بخسرو گفت کین را نوش کن نوش
ملک هر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل شکفته لعل سفته
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد / تو بی می تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر بنمای خندان / بخندد آفاق را بر من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
برون انگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و کی چون غم نخوردند / ز شادی گاه بر کی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه باده را در بر گرفتند
بران شیشه دلان از ترک تازی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه کردند / همان لعل پیاله نوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / پیاله نوش لب می کرد و می نوش
می رنگین زهی طاوس بیمار / لب شیرین زهی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
ازان می خورده و زان گل بو برداشت / ره جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را خداوند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بمی شب را در این اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خسروی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار افروز / طرب می کرد و خوش می بود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
بشبدیز و بگلگون بر نشستند / مه و خورشید دل در صید بستند
گهی بر شط گرو بستند نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر روضه نوشاب بردند / جهان پر نوش کردند از می ورد
گهی راندند سوی دشت منذور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بدین سان روز با او چه کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو مشک افکند بر دست / بشهر آرامگاه آمد بر بست
عروس شاه نیز آن حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسانی دگر او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بنهاد و بادام الکی خورد / کبوتر با همه شاهین کی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

شبی بی رود و رامشگر نبودند
زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن بعزم چاره سازی
گهی کردن ببوسه عشق بازی

که آوردن بهار تر در آغوش
کهن بستن بنفشه بر بناگوش

جهان اینست و این خود در جهان نیست
وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

## عتاب کردن خسرو با شیرین بخشم رفتن [illegible] خواستن

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری

شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید
شده باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمامه با شمایل راز می گفت
صبا تفسیر آیت باز می گفت

سهی سروی روان بر هر کناری
ز هر سوئی شکفته نو بهاری

یکی برجای ساغر دف گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چند رفت از جام روشن
گران شد هر سری از خواب نوشین

حریفان از نشستن خسته گشتند
برفتن با ملک هم دست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی دید از اغیار
بنام ایزد گلی بی زحمت خار

شه از اندازه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ در کرد

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورده و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بدین دانه که مرغ آمد بدامت

فراغ از عمر پیشین رفته درگو
کنون روز از نوست و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن نکوئی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بدی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند
امیدم را و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است
چو بی آبست پل زان سوی رود است

سگ قصاب را در پهلوی میش
جگر باشد ولیک از پهلوی خویش

بسا ابا که بندد کله مشک
بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز آبناکی
دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن

بزرگ لولوی تر چون توان گفت
که لؤلؤ را بتری بتوان سفت

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه شد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند چاره را بازو درازست

گر آهوی پابان کم خیزست
سگان شاه را تک تیز تیزست

زن چندین که بر زلف خالست
نکاتی ده قضا کهان مالست

چو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بشکی در نبندی

همه نیل خویش را پی خر بیاد
اگر صد نیل باشد از کن باد

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرغ ناید از چون من غباری
که هم تخمی کند با تاجداری

خر خود را چنان جا کنم نیم
که با چابک سواران هم نشینیم

نیم چندان شگرف اندر شکاری
که آیم پای هر شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصود آنست
که در کی شکر خوردن زیانست

چنین گر می بر آسایم بکشند
مرا شکر مبارک شاه باشد

وزین پس بر عقیق الماس می داشت
زره را بانی بکش می داشت



سرش گر سرکشی را دستبوسه
تقاضای دلش یارب چون بود

بهر موئی که تندی کرد چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر

شده از مرغ روبه تیز چنگ باد
خوشا خانی که آید مرغ گل باد

کمان ابروش کرده کمان گیر
کرشمه بر حرف می راند چون تیر

ستان غمزه اش آمد سوی جنگ
بهر جنگی در کشش صد آشتی رنگ

نمک در خنده کین لب را مکن ریش
بهر لفظی مکن در صد یکی بیش

قصب بر رخ که گر خوشم نهانست
بناگوشم بخنده در میانست

ازین سو حلقه لب کرده خاموش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی نازنین اندازه می کرد
بدیگر چشم عذری تازه می کرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو رخ گردانید کردن عذر آن خواست

چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
مروت را دران بازی خجل یافت

نمود از هزیمت شاه را پشت
برو گرد سپید آتش همی کشت

بدان پشتی که بتش ماند و بس
که پشت شاه پشتیوان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج

حساب دیگران بودش درین کوی
که پشتم نیز محراب چون اوی

دگر ره چه گمان کرد چه شد از دست
ازان دوشش ترم وجهی ورا هست

چه خوش نازیست ناز خوب رویان
ز دیده رانده و در دیده جویان

بچشمی طیره کردن کو برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن رغبت که جانان
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کردن او را چاره سازی

بگستاخی درآمد کای دلارام
گره چند خواهی زد بیارام

جوی خوردی وی دادی بمن بار
چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مشو با من که مستی
چو من بی دل نه و حقا که هستی

ترا این کبک بشکستن چه سودست
که باز عشق کبکت را ربودست

وگر خواهی که در دل راز پوشی
شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز از هزیمت بوق می زن
ز جاهی خیمه بر عیوق می زن

درین سودا که با شمشیر تیزست
صلاح کردن افزاران گریزست

تو خود دانی که در شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی نفروشد

بگوید دوستم گر خود نباشد
همانا نیک افتد و بد نباشد

بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر می گذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش
چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست
حلالم کن که آن نیزم حرامست

وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی نه کانگشتی بسوزم

ولی ترسم که فردا خون خراشی
که چون من مرده را گشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

کرم رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس لبانت
چه بوسم آستین یا آستانت

بگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده واستانی
ازین به چون بود بازارگانی

چو بازرگان صد خروار قندی
بیک بارم بتندی در نبندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو
فرو بندی فرو بندد بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جای تو با جان چون زر تیغ

سر زلف تو چون هندوی پاک
بروز پاک رختم بازه پاک

بدزدی هندوت را گر بگیرم
چو هندو دزد نازمان پذیرم

اگرچه دزد با صد بهر باشد
چو با کش برد قی زهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند

تو دل خوش باش تا من جان فروشم
تو ساقی باش تا من باده نوشم

پالااز دولت در ایم
جو دولت خوش برآید خوش برآیم

یک امشب تازه داریم این نفس را
که بود دانا ولایت نیست کس را

بتقد امشب جو با ما سازگاریم
نظر بر شیوهٔ فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من کن
نگارا خود حصار جان من کن

ز جان شیرین تری ای چشمهٔ نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر کر لبت بوسم وگر پای
همه شیرین تر آید جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند
بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی بیار غمگین نباشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

شکرلب گفت ازین زنهارخواری
پشیمان شو مکن بی زینهاری

که بد باشد شها زنهار خوردن
بد آید در جهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من برنخیزد

من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت حلوا میندیش
که حلوا پس بود جلاب در پیش

گرین مقصود پی مقصود کردم
تو آتش کشته من عود کردم

مرا پی عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آمد فسرده چون توان بود

گر از بازار عشق اندازه گیرم
بنو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن زه با خود باخت شوان
همیشه با خوشی در ساخت شوان

جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چه باید طبع را بدنام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مردی نمایی

کسی کافکند خود را برسر آمد
خود افکن با همه عالم برآمد

چو مارا قند و شکر در میان هست
بخوزستان چه باید ورزدن دست

زلال آب چندانی بود خوش
کزو شوان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت آرد زیانی
وگر باشد خود آب زندگانی

گرین دل چون تو جانان را نخواهد
دلی باشد که او جان را نخواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن
نیرزد سالها صفرا کشیدن

ملک چون دید کو در کار خام است
زبانش توسن است و طبع رام است

بلابک گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان ناز است [illegible]

صواب آید روا داری بسندی
که وقت دستگیری دست بندی

دو بینم تا بتو دستی در آرم
بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می بینم کنون زلفت دراز است
تو در دست آمدی من رفتم از دست

نگیرم خود وفا سوگند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن

ز باغ وصل برگل کن نگارم
جوانی کز فراقت رنجه خارم

مگر تا از گل گلاب آلوده گردم
ببوسی از لبت خشنود گردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست
اگر خوش دل نشینم جای آن هست

چو با تو می خورم چون کش نباشم
ترا بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم
دهن شیرین شود چون با تو خندم

گرانم می بری چون مهره از راه
من آن گل بازی مانم تو از خار

گر از خود سر من می شوی فرد
من از سرو روی مانم تو از ورد

جگر خون گشته بی یاری ندارم
ز تو خوشنود جگرخواری ندارم

مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

قضای کرده ما را ازین بیش
میانجی در میانه موی تو بس

چو لختی قصهها خوش خوش فرو گفت
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

نگه کن جان جام یاقوتین روانه
ز جرعه خاک یاقوت ساکه

ملک برخاست جام باده در دست
هنوز از بادهٔ دوشینه سرمست

همان سو کرده خاطرش را
همان آتش رسید خرمنش را

هوای گرم بود و آتش تیز
نی کرده از گیاه خشک پرهیز



هوای گرم بود و آتش تیز
نی کرده از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نار پستان را چنان سخت
که پا با زو بند در بخت

پری کو شنید شیرین را بصد زور
قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری
مکن گفتا بدین سان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن

چو باشد گفت وگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری مراد آید فراچنگ

چو روز نامرادی در سر آید
مرادت خود بزور باز در آید

تو دولت جوی من خود هستم اینک
بدست آیم که من خود هستم اینک

نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان برتو نیزم
نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشانی
مخور غم چون بروز نیک دانی

نخست اقبال وانگه کام جستن
نشاید گنج بی هنگام جستن

زبان انگه سخن چشم انگهی نور
نخست انگور وانگه آب انگور

بصبری می توان گاه خزیدن
بآرامی دل آرامی خریدن

بگرمی کار علقل به نگردد
بنکروی که بزور به نگردد

درین آوارگی ناید برومند
که سازم با مراد شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنایی
بمن ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی بشاهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بردست بر عزم سبک خیز

چو آئینه داری شیری و شاهی
سری و یاوری صاحب کلاهی

جهان در نسل تو ملکی قدیم است
بدست دیگران غبنی عظیم است

جهان انکس برد کو بشتابد
جهان گیری توقف بر نتابد

همه چینی ز روی پارسایی
سکون برتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای
یکی ره دست بر خویش بنمای

بدین هندو که رخت را گرفتست
بترکی تاج و تخت را گرفتست

بتیغ آزرده کن ترک چمش
مگر باطل کنی سازطلسمش

که دست خسروان در جستن کام
گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن
ز شش حد جهان لشکر گرفتن

کمربند فلک در جنگ با تو
در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا تا بود دستی نیایم
وگرنه درد جادستی گشایم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز

ببندی گفت من رفتم بشبگون
کرم دریا به پیش آید کر آتش

خدا داند کز آتش برنگردم
ز دریا نیز سوی بر نگردم

زمین را پیل بالا کند خواهم
ده دریای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و نارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین

بنادانی خری بردم برین بام
بچالاکی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بخشم آتش برافروخت
بآتش سوختن باید در آموخت

گهی بر نامرادی هم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از آخر برآورد
بسا تن را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی
سر شورید بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کندم
رها کردی چو گوی [illegible]

نخستم باده دادی مست کردی
بمستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست گوی گر برخیز
ببدخواهان هشیار از آویز

بلی خیزم در آویزم ببدخواه
ولیکن انگه که بیرون آیم از چاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
شوم دنبال کار خویش گیرم

بگیرم بند تو بر باد ازین بار
بکوشم هرچه باداباد ازین بار

من اول بس همایون تخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بکره عالم آوارم تو کردی  چنین بد روز و بیچارم تو کردی
کرم کن نی اندوه تو فتراک  کذامین باد آوردی بدین خاک
بی‌کامت خوش بود پچند  حدیث بود با من خوشتر از قند
کنون کز مهر خود دورم دانی  بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم  که مهمانی جنان پردل نبودم
نشستم تا هی خوان نهادی  روم جون نان در انبانم نهادی
بس اکنه پای در کیلی بفشرد  ز راه کیلکون لشکر برون برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده  بعزم روم رفتن تیز کرده
عقابی چار پر یعنی که در زیر  نهنکی در میان یعنی که شمشیر
فرس را راند تا رهبان آن دیر  که راندان اختران با او بسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش  که داند خواند و عیب آموز شاهش
وز آنجا تا در دریا بتعجیل  دواسبه کرد کوچی میل در میل
وزان جا نیز کیران راند یکسر  بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد جو گشت آن حال معلوم  عظیم الروم را آن فال در روم
حساب از طالع اقبال کردش  بجون طالع استقبال کردش
جو قیصر دید کامد بر درش بخت  بدین تسلیم کرد آن تاج با تخت
جنان در کیش عیسی شد بدو شاد  که دخت خویش مریم را بدو داد
جو روزی چند شاه آنجا طرب کرد  بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش  بزر جون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه  روان شد روی با مون کوه تا کوه
جو کوه آهنین از جای جنبید  زمین گفتی که سر تا پای جنبید
جهل پنج هزاری مرد کاری  کزین کرد از یلان کارزاری

## حرب خسرو با بهرام چوبینه و هزیمت شدن بهرام

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام  زره را جامه کرد و خود را جام
جو آگه گشت بهرام جهانگیر  بجنگ آمد جو شیر آید بنخجیر
ولی جون بخت روباهی نمودش  ز شیری و جهانگیری جه سودش
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند  جناح و قلب را صف برکشیدند
ز رنگ تیر و جاکاجاک شمشیر  درید مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش  دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبتها ز زرین نعل بسته  ز خون برکستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش  زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان گشاده  حمایل سو بسو دندان گشاده
اجل بر جان کمین سازی نموده  قیامت را یکی بازی نموده
سنان در سینها سرتیز کرده  جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس خنجر که بر سر پیشه کرده  هزیمت را براه اندیشه کرده
دران بیشه نکو از شیر بیست  نه شیر از خوردن شمشیر بیست
جنان می‌شد بزیر درعها تیر  که زیر پره گل باد شبگیر
عقابان جگر در خون سرشته  برات کرکسان بر پر نبشته
زره بر تنها از زهر آب داده  زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که جاری شد بعیوق  پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسکی نیزهای سرفتاده  صبا گیسوی پرچمها گشاده
بهر سو سروران سر بر نیزه  زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زیر  یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دهان خونخوار ترکان  ز بانگ نای ترکی‌ای ترکان
جو پر مرغ پرها گشاده  نیستانی بد آتش در فتاده
ز چندان تیغ شد بر خون شتابان  که یا شد یکی و سنگ از بیابان
ز چندان تیر شد بر ترک یزان  که دید برک وقت برک ریزان
نمانده تخت شه بهشت پیلی  کشیده تیغ کرد آکه میلی
بزرگ امید پیش پیل زربست  بساعت سنجی اسطرلاب در دست



چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب  مبارک طالعت این لحظه دریاب
بقطع کینه بر جون پی فشردی  در افکن پیل و شه تیغ زن کردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل  سوی بهرام شد جو لشکر نیل
بروزد پیل پای خویشتن را  بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهان‌سوز  بفرخ فال خسرو گشت فیروز
زخون چندان روان شد جوی چون جوی  که خون می‌رفت و سر می‌برد جون کوی
دماغ آشفته شد بهرامیان را  جنانکه از روشنی سر سامیان را
زچندانی خلایق کس نرستی  مگر بهرام و بهری جند خسته
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت  مشعبد را نباید بازی آموخت
کذامین سرو را داد او بلندی  که بازش هم نداد از درد مندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد  نداد ش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکوان فرو برد  کهی صافی توان خوردن کهی درد
جو شادی را و غم را جای روبند  بجای سر بجای پای کوبند
بجای بانک مطرب بر کشد ساز  بجای نوحه که برد آواز آواز
هر آوازی که هست از ساز واسوز  درین گنبد که بی پی پیک گونست
شوری سخت گرمست این علف خوار  تو خواهی بی‌کلش کن خواه برخوار
جهان بر ابلق توسن سوارست  لگد خوردن از وهم در شمارست
فلک بر سبز خنک شد و تیزرست  ز ناخوش عقل را جای گریزست
نشاید برکسی کرد استواری  که ننمودست با کس سازکاری
جو بر بهرام چوبین شد شد بخت  بخسرو داد هم شمشیر و هم تخت
ستم تنها ز بر جون او کسی رفت  درین پرده جنین بانی بسی رفت
جو بر بر کرد ماه از برج ماهی  همه پرویز شد هر جیز شاهی

## بر تخت نشستن خسرو به پادشاهی بار دیگر باستقلال

ز ثورش زهره و زخرچنگ برجیس  سعادت داده از تثلیث و تسدیس
ز بر کار حمل خورشید منظور  بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا  سوی تیغ شیر افکن تماشا
ذنب تیغ رامی کرده در کاس  شده چشم زحل هم کاسه راس
بدین طالع که خسرو شد بتخت  فلک بنشست بر بیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی تا سیاهی  ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
جو شد کار ممالک برقرارش  قوی ترگشت روز از روز کارش
کشید از خاک تختی بر ثریا  دو کوهه گشتی خورشید برپا
جهان از بس گهر تا جهان تاب  بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد جو خورشید  مبارک باد گفتند ش بجمشید
جو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج  در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم راز دل شایست راندن  ز غم پرداز را شایسته خواندن
بحکم آنکه مریم را نکه داشت  که او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر جه پادشاهی بود و گنجش  ز بی یاری با شه بود رنجش
نمی‌کویم طرب حاصل نمی‌کرد  طرب می‌کرد لیک از دل نمی‌کرد
کهی قصد پنه خام کردی  کهی از گریه می در جام کردی
کهی گفتی بدل کای دل جه خواهی  ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت نایذ بهم راست  از این هر دو کی بی باید نخواست
جه خوش گفتند شیران با پلنگان  که خر کره کند یا راه زنکان
مرا با مملکت کر یار بودی  دلم زین ملک برخوردار بودی
شبی در باغ بودم خفته باید  ببالین بر نشسته بخت بیدار
جو بختم خفت و من بیدار بودم  از این سان بی‌دل و بیدار بودم
مرا گوئید خندان شو جو خورشید  که اندر بر شاه جای جمشید
دهن پر خنده خوش جون توانکم  در و باغ تا که بادم بپرورد
من آن مرغم که افتادم بنا کام  ز پشمین خانه در ابریشمین دام
جو من سوی گلستان رای دارم  حسود ار بیند ار زر بای دارم

نپنداری که شاید بریدن / ز با این بند بی شاید پریدن
غم چندین کس آخر چون توان خورد / غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
خزان را خنده می‌آید برین کار / ز هر بر دارم و بر خود نهم بار
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید آن تابناکی
نیم مجموع دل رنجور ازانم / پراکنده دلم نی نور ازانم
ستاره نیز اگر ریحان باغند / پراکنده از آن ناقص چراغند
که این نور پراکندست و آن جمع / شراره زان ندارد پرتو شمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرد / نمی‌خواهد که با دل سخت گیرد
تن بیمار خیزم را تب آمد / دل تاریک روزم را شب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم / بپاری جای روی بت بر دم
بر نخی می‌زند چون گشت بیمار / سیاهک بود خود زنگی بدیدار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد کندی
بدولت با تو جانان جام گیرد / چو دولت هست بخت آرام گیرد
بسازد دولت کشیدن سروری نیست / بدولت با تو کس را داوری نیست
به از دولت فلک نامی نیابد / کس از بی‌دولتی کامی نیابد
بدولت باش شاید همه کام / چو دولت هست مرغ آید فرادام
گیا خود در میان دستی برآرد / تو گندم کار تا هستی برآرد
بهر کاری چه از دولت بود نور / که با دولت کار رمای دولتی دور
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل / بسی بر خواند ازین افسانه با دل

## نالیدن شیرین بر فراق خسرو و انتها ملک مهین بانو

صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که بر او ناوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش در خروش ماند
بسان گوسپندی کشته بر جای / فرو افتاده‌ای زد دست بر پای
تن از بی‌طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیداد می‌زد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب این جوهای دماغش / ز بی‌خوابی شده چشمش چراغش
گهی سرو کش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد نیفتد ارزان
زمانی بر زمین غلتید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / بنسرین برگ گل از لاله می‌کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را بعناب
گهی چون گوی هر سو می‌دویدی / گهی بر جای چو گان خمیدی
نمک در صنع و بیخواب می‌کرد / ز نرگس لاله را سیراب می‌کرد
درختی بر شده چون گنبدی نور / گناه زان گشت چون در آب کافور
بهاری تازه چون درخشنده مهتاب / ز غم بگسست چون بر خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشستند / یزک داران طاقت را شکستند
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکر که دل
ز بنگاه جگر بر قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
جدا شد ماه از میان سلطان جهانست / ولیک آنکه که بر خدمت میان بست
گهی دل را بنفرین یاد می‌کرد / ز دل چون بیدلان فریاد می‌کرد
گهی لعنت کنی کای ستمکار / نکردی تا توی زین نقش پرگار
بیاوردی مرا از شهر یاری / چه می‌خواهی که از جانم برآری
حرامی تا کیم می دل نهادی / بدست آوردمی وانودت آنی
فرو شد ناگهان آیت بگنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی
جوانی کز جهانش برگزیدی / ترا داد و ندادش در دمیدی
باب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر دی نمودی

ازان آتش برآمد دود اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که ای پی کامرانی
گهی دیو هوس می‌بردش از راه / گری بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار خویش بانو را خبر کرد
دل او نا موافق شد دران کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان بود کار / که هر کس کاو دود خیزد و گر آید
زوید هیچ تخمی تا کنده / ز کاری بر گشاید تا نبندد
مبادا آن به که دیر آید فرا دست / که هر کو زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند / که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من برگیرد آسان / ز شست و پنج من بود هراسان
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیانست / بود ناخورده یخنی پاک آن نیست
کنون وقت شکیبایی است شتاب / که بر بالا بدشواری شود آب
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور سخندند / بکار آورده با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد دران غم روزگاری / نه در تن دل نه از دل قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز / بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش استی بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که پشت مرد خواهد مادر پیر
درآمد کار اندامش بسستی / به بیماری کشید آن تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیدم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بهاری را نهایت
نیابد شیشه از سنگ درد پت / که باز آن شیشه را هم سنگ شکست
فغان از چرخ کز نیرنگ سازی / گهی شیشه کند که شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سر و رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه دیبچی درین دام گلو پیچ / که چوب بوده‌ای در میان هیچ
چو خرگوشان و روباهان مکوش / بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خوشیهای جهان چون خارش دست
چو اول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام دی خوش گوار است / باول مستی و آخر خمار است
دلم کز غم گردی غم نیرزد / کشی سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار کیمیا هست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی / ز بخشها کند در طبع سستی
دهن چندان نماید نوش خندی / که باید در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان زهرست و حنظل تلخ ناکش / بکم خوردن توان رستن ز باکش
مشو پرخواره چون کرمان در زیر گور / بکم خوردن کمر در بند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

چو پر گردد مزاج از استقامت / به دشواری به دست آید سلامت
حرام آید علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار / نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هر که بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی / بدو گویی بدو چند گویی
غم دنیی کسی در دل ندارد / که در دنیی چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز مستی آب و نانش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای شخص گلنگ / که بد باشد گلی تنگ و دلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دلتنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی آرد کهن لنگ
برین ابلق که آمد شد گزیند / جوانی آمد و زو داد بر نشیند
درین سیلاب غم کز من برو بود / سر چون زنج شد همچون پر زرد
کی کو خون هندوی بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
چه ورزی تو با این ترک تازی / که هندوی پزکش را نوازی
بزن تیری بدین چرخ کمان پشت / که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلک را کان نی زه کرده / شکار کس درو نه گرد د
گوزنی را که ره بر شیر باشد / رگ جد زین وی شمشیر باشد
تو این چون شدی بر ماندن خویش / که داری باد در بس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش / نکردست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی رسیعی / کزان بقعه برون آمد بتیغی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرایی کز چنین سر پر فسوسند / چو گل کوان زمان را وصف بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون گاه / تو بفکن نامش بر دادم از راه
وگرنه ابر بود صد مرده کوشد / که تو بیرون بینی تا او بپوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان ارزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صافی آمد گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد برگ آید به گلزار
بساز آن نام کانجا رو نماید / بسا روا که رویش زرد یابی
خداوند را چو آید پای بر سنگ / فذ کشتی در آن گرداب ننگ
نظامی را آسایش رسانی / بجنبی ز بخشایش رسانی

## صفت پادشاهی شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
باخلاقش رعیت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بر هم داشت از دیهی و دارا
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت همچو از دور بودند / بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه علف صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / کمر خیزد بجای گل گیا را
درخت بد نیت خوشیده شاخست / شد نیکو نیت را پی فراخست
ز انجمها و نیکهای اطراف / ز رای پادشاه خود زند لاف
بخشم پادشا افتاد رایی / که بد رایی کند با پادشایی
جو منعمی از شعف بجه بود / جهان شاهی دلش زین زر و زیب بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مدهوشان سر صحرادی داشت
غیر سیدی از هر کار ماند / اگر کار دلش از خسرو شکایت
چو آگه شد که شاهنشاهی تخت / رساند از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد رسم دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد رای و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند / درین محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خشکی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
درین یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شورش رابی / کند ناموس عدلش بی وفایی
جز آن چاره ندید آن مرد چالاک / کزان دعوی کند دیهیم خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای مستش پای بر جای / کی دل بود و نی دل هست بر رای
سرش سیر آمد از صاحب کلاهی / بولایت نشود آن پادشاهی
بگلگون روزن رخت بر بست / زده شابور در فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای ننشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از در پا و دینار / ز جنبش چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل / بس او چارپایان میل در میل
اگر دوده صدف شد لولو تر / بسنگ خویش تن در داد گوهر
چو هندوان آمد خزینه / بسنگستان غم دف ابگینه
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدنیا میفر را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بعهد آوردنش فرصت نمی یافت / به رفتن نیز هم رخصت نمی یافت
بیغای قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

## نشستن خسرو بر تخت طاقدیس و شنیدن خبر مرگ بهرام

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از شمشیر و بیداد
ببال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده ببند ره سرکشیده / سماطینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط بارگه دور
بهر کشور مهیا کرده جایی / برو زانو زده کشورگشایی
طرف داران که صف در صف کشیدند / زحیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چو چپل / کمربندی زده مقدار یک میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دورویه کرد تخت پادشایش / کشیده صف غلامان سرایش
ز خاصه بیسته در او زرنه پرکار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام دادند / برسم خاص بار عام دادند
بفتح الباب دولت بامدادان / درآمد پیکی از در رنجه شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زین چوبین بهره باش و خوش خوش / که چوبین هم شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین بود تاخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
بهر چوب دولت ماشد راورد / مه چوبینه چوبین شد بخاک ور

ز این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجام از جهانش بهر گورست
بکار آن تیغ کاتش در جهان زد / تا بخیه بار درفش کاویان زد
بکار آن شیر کز شمشیر گیری / چو مستان کرد با ما شیرگیری
بسا پروانه را کو شیر ناذست / فریب خاکیان بر باد داد است
بسا کودک جوان کز روبه پیر / با افسون بسته شد در دام نخچیر
ازان بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
بباشد کز فریب باد گویان / خصومت را شود پیوند جوانی
سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهند تیر
ز مغز سروری کلاه از سر کند دور / مباد اکس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / نبی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک چون تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد / گوارش در دهن بردار گردد
جهان خور کز سرور تباه حالت / حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که در دوزی نماند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله هم هلیله قند هم قند
چو دریا برمزن موجی که داری / سپر بالاتر از موجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / که زو دین رخنه کرد و کیسه سوراخ
نگه دار از زر آشفته بازار / کزین کارد ز نارنج عطار
مشو خاکش چو کار افتد بخواهی / که خاموشی بود نوعی ز زاری
شنیدستم که در زنجیر عامان / همی بود از این آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ / ببالغ ترکی ار زر زدی چنگ
بپرسیدند کز طفلان خود خار / ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بپاسخ گفت اگر پیران نخندند / بجا طفلان ستمکاری بسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ماخوذ باشد
بتیماری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنر بند چو عیب انجم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بکشای
ز آیینه کم کن عیب جویی / بر آیینه مکن تهمت برویی
حفاظ آید ازین یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سیاه روسیاه آنکس نشیند / که از پس کو ببیند از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد / که زد از خام دستان بد توان
مشو غره بدان خرگوش در دام / که بر نخچیر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدو خون سگی خرگوش ریزند
در آب نرم دو مشک بخاری / که شد آیینه گر زنهار خواری
بآتش دل منه کوبنده فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خندهٔ شیر / که اندندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف لئیمی / ز جنگ شیر آید نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو که بهرام / ز کین خسروان خرد شد کام
بدارا کم نخورد خود انسبی / کز افکندن و زنادادن نجی
ستیزه با بزرگان بر توان برد / که از هم دستی مردان شوی خرد
خنک آنکس که با دریا ستیزد / که آب خرد ماهی بر نخیزد
چو خسرو گفت بسیاری ازین باب / بزرگان ریختند از دیدها آب
فزوده آید ز تخت آن روز ملک / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز آمدی خورده از بهرام / زبا تخت آشنایی شد بانجام
جهان را بهر مجلس نه کرده ند / فنا ها را بلند آوازه کرده
بخشیدن در آمد همت دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا



ملک چون شد ز جوش ساقیان مست / غم دلها ز شیرین بردش از دست
طلب فرموده کردن باربد را / وزو چون جان طلب شنکار جانها
در آمد باربد چون بلبلی مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / کزین گردی یکی لحن خوش آواز
زدی لحنی دران بی ساز خوش خوش / کهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو یاد از گنج باد آورده دادی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج / بر افشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج با آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی بآوردی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقهٔ کاوس دادی / شکر کاوی او را بوس دادی
چو لحن از ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشکدانه / ختن گشتی ز بوی مشکخانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیم روز مجلس افروز / خردی خود بدی تا نیمروز
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی / زباغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی فراچنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی بسروستان گذشتی
وگر سروی سهی را ساز دادی / همی بردش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار بادهٔ نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناردون روز / بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر پرواز نیک انداختی فال / همه نیکی بدی در سال آن فال
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی جملهٔ آفاق شبخیز
چو دستان حرب فرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو باز ش رده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچه از کبک هلاویز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار
نواهای بدین سان راکش انگیز / همی زد باربد در پرده‌ای تیز
ز گفت باربد کز یاره گفت / بپاداری خسروش صد بار زه گفت
جنان بد رسم آن بربط منور / که بر هر زه ببافی برده زر
زهی لفظی که گر بر شکرستی / زهی گنجینهٔ زرین بستی
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو انداخت آن روز
درین دوران گرت زان بپسندند / زهی پشمین بگردن وابندند
نظامی گر زه زرین بسی هست / زه تو زه بهره شد گذارش از دست
بدین زه گر کریمان را طرازی / کی بر گردنان گردن فرازی
بکم حرصی طمع را دیده بردوز / ز جون من قطره‌ای دریا در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان خرمن بجستم برگ کاهی
بی بر یکی سخن را ساز کردم / نداده داده من درخوا کیم
مرا آن به که بر کردم جهان را / ولی منت شدم بر آزادگان را

## عتاب مریم جهت شیرین با خسرو

چو عالی همتی گردن برافراز / طناب تیره از گردن چنان
چو بر زد از جیب گردون سر بر آورده / زمین عطف هلالی در بر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بروی خواند هردم
که شیرین گرچه از من دور تر به / ز ریش من نمک مهجور تر به
ولی دانم که دشمن کام گشتست / که گیتی در من بد نام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی که بازش ببینم / پر آتش باد چشم ار نه بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوا تراشد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کار زرین
ترا بی رنج حلوای چنین نرم / برنج سرد تا کی سکنه گردم
رطب خور خار نادیدن ترا خود / که بس شیرین بود حلوا نخوردن
مرا با جادوی هم حقه سازی / که برسازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها انگیخته دانم
بساز آن کو جدا از پخته ماند / عطارد را بپای ارزه براند
زنان مانند ریحان و سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در آب و در شمشیر و در زن
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردی دست
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی / کز او حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگرنه غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور / چو سوسن سر بآزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو هران وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نه بیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنی کرد / نوازش می نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت بپا میداری از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خون خواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشته شیرین / کنی او چون شکیبد شاه چندین

## رفتن شاپور بطلب شیرین

دلش دانت کان ترتیب و تابست / شکیبش بر صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
با آن ماه را یک شب نبی رنج / که پنهان دارش چون لعل در گنج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بی باکی / چو علتی برکشد خود را علیلی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم بپیدار
کزین شغل آن پری رخ را ببند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت شاهش / که بنهم شش جهت را در تو خویش
بقصر آمد جدا پی چاره جوش / که باشد صبح آن دریا بدوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک با او شکایت در گرفتست / ولیک از مریمش شمشیر گذشت
ازان او را چنین آمد وارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا یک خانه بنشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب می ساز با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت چه دانی





بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بشدی برزد آوازی بشاپور / که از خود شرم دارا بی نقتادور
مگو چندین که بیغنزم را برفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هر چه هر که پیش آید توان گفت / نه هیچ آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خداوندی دمادت / خرد زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری / چه می خواهی که از جانم برآیی
گشادی چون کشم که غربنادم / نخواهم چون رهم آخر نیابم
چو زآب حوض ترکستت زنم / خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمایی دلی با این خرابی / کنم با اژدهایی هم نشانی
بدان درگاه را در خور نیفتم / بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم / بغمخواری و غمخواری دل نهادم
نیشاذ آن رفیق بی وفا را / که بفرستد سلامی خشک ما را
یکی کز مقنعه تا چند کوشم / سلیح مردی تا چند پوشم
روا باشد که چون من زن شماری / کله داری کند با تاجداری
بسی کردم شکیبایی کمشانه / اگر گویم وز تو دم شرم نیاید
چه کرد آن ره زن خونخواره من / جز آتش پاره در باره من
من اینک زنم وا و با یار دیگر / ز همت انگیخته باز دیگر
اگر خود زری من رویت از سنگ / هر چند زور ریزد از ین تنگ
گرفتم سنگ صفت کردم آخر / بشیرین سنگ نپرورده ام آخر
سگ از من به بود گر تا توانم / ترنجش را ز در چون سگ نمانم
شوم پیش سنگ اندازم دلی را / که خواهد سنگ دلیی حاصلی را
دل آن به که بدان کس وا نبند / که در سنگ بند و در ماه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی نخوردی سنگ بادی
چنانک نشینم راست گویم / چه خوابیها کنون نا مدبر دیم
هزاران پرده بستم راست پرکار / هنوزم پرده گرشی نگذارد
شد آیم روی بردن تر نیامد / چنان کاپ با پی بر نیامد
چگونه راست آید ره زنی را / که ریزد آب روی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ آمد / که جای آشتی رنگی نماندست
چو ما رایت بپیش در کلاهش / کشیدم پیش در خجل و سیاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم / ز بس بار غمش خود را بریدم
دلم کورست و بنیای گزیند / چه کور ای دل چه اکس کو چنیند
سرم می خارد و پروا ندارم / که در مهرش سر خود را نخارم
نیابم این چنین پر زخم ازانست / که هیچ ادمی دید زخم زبانست
هرزه گر با من او همدم نباشد / ز کس محتم بند زر هم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید / که روز تا مرا گر جایه باید
دلم می جست و دانستم که آیم / زیانی دید خواهم کام ناکام
بلی هست آزموده در شبانها / هر انکش عقل چه چند زبانها
مگر هوش مرا در دل نداند / من آن دانم که در بابل نداند
مرا اینجا به بوذ سرکش نه آنجا / که عقل اینجاست هر آتش نه آنجا
کنونم می جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم الله دگربار
مرا زین قصر بیرون که بهشتست / نباید رفت اگر چه سر بهشت
که آید دختر قیصر نه شاپور / ازین قصرش بر سوای کم دور
بدستانی فریبندم نه دستم / نیارند ازره دستان بدستم
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید کردنش سر پنجه با ماه
برار پهلو کند زین نرگس مست / نهند بر جو سوسن دست برد
اگر با جوش گرمم بر ستیزد / چنان جوشم که او جوشن بریزد
بگویم غمش را تا وقت شبگیر / حدیثش را برقص آرد پیک تیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب

گرانی نامهربان از مهر سیرست ... زمانه بر چنین بازی دلیرست
مرا بگذار تا گریم بدین روز ... تو ما خرده دار باشیون پیروز
منم کز یاد او پیوسته شادم ... که او در عشق ما نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوی نگردد ... غم من برد لش موئی نگردد
گران نامهربان از مهر بریست ... زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبائی کنم چندانکه یکروز ... در آید از در عشق آن دل افروز
کند دل در ان سرکش چه پیچم ... رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار ... زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز ... کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن ... نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم ... تنی نازنم از ارزان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار ... تهی دست ایمنست از دزد و طرار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید ... نه هر بازی تواند کردنم صید
بناداری در افتادم بدین دام ... بدانائی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بت خانه چین ... ز شورستان نیاید شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را کی هست ... ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر ریم درخت قد گشتست ... رطبهای ترا مریم نرشتست
گر او راه عوی صاحب کلاهیست ... مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخوام کردن این تلخی فراموش ... که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست و در یاد کین تافت ... یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
همه سال نباشد شیشه بر دست ... بهر جا گرد رانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر ... پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
نه راهی کردم او را خواست پنداشت ... دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار ... قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک رشتم ... وگرچه در شب تاریک رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم ... برافروزم وگرچه مرده باشم
بنفزیش گویم خسرو هیچ ... خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است ... نه دستی راست حلواکان دراز است
بهای را که بر خاکی فشانی ... ازان به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر ... به از افسوس شیران جهانگیر
پای کو گرفت باید چو مردان ... بپای خود کسی رنجه کردان
هزبرانیکه شیران شکارند ... بپای خود بپام خود گرارند
چه دولت پای بست او بایم ... بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ... بدندان کسان انجیر خایند
مگر نشنیدی از هندوی جوزن ... که داند دود هرکس دار و روزن
چه تدبیر از بی تدبیر کردن ... نشاید خویشتن را پیر کردن
چه پیری بی خورم یا دم قدح خورد ... بهنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن ... ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا هندوی از پیکان چیند ... مابنگر که هندو از خانه خیزد
با فسون از دل خود رست نتوان ... که دزد خانه را در بست نتوان
چو کودان کو نه لعل از سنگ بر نیم ... چراغ چشم و فرسنگ پر پشم
دل من در حق من رای بد زد ... بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دانم که دارد حاصل نمادم ... مرا آن به که من خود دلنمادم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار ... ازین دل تا دلم زین یار بیزار
شدم دلشاد روزی با دل افروز ... ازان روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هرکس بتقدیر ... چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی ... بر آتا کی برم روزی بروزی
مراکز صبر کردن تلخ شد کام ... بزد گر لعبت صبرم بجی نام
گر بعودیم دگر گشود خویش ... نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن برد ونیاد ... یکی بر تنبل طبع دگر باد آزاده

وزان پس مهر لولو بر شکر زد ... بگلاب وطبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم ... بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازست ... بگو پندار منشین شب درازست
وگر گوید بشیرین کی رسم باز ... بگو با روزه مریم مسیحا ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست ... بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش ... بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر چین ... بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش ... بگو تا با نگیری با جمالش
گر از فرمان من سر بر کشاید ... بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی ... بگو بر خیز تا با بی نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم ... بگو خاموش باشی تا نگویم
فروبی خوانما زین مشتی فسانه ... دو تهدید آمدی ماده کانه
عتابش گرچه می زد سینه بر سنگ ... عقیقش نرخ می برید در جنگ
چو برشا بور تیری زد خمارش ... ز رنج دل بسکرد کش بارشی
بزاری گفت کای مرد سخن گوی ... سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی ... بنان حضرت رسان از ما پیامی
که شیرین گوید ای مهر بدعهد ... کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی ... خریدار کسی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را ... که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشاید ... چو دوران سازگاری را نشاید
نداری جز مراد خویشتن کار ... نباید بود ازین سان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری ... مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار در ره پی شکستی ... کمان در کار دوری پی شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ ... چو شیرین شد رطب رکسته شاخ
بباغ افکندت پالوده خونم ... چو بر گرفت باغ از در برونم
گمشتم زآتشت گرم ای دل افروز ... بدو دوت کو دیگر دم شب و روز
جفا زین بیش کاندام شکستی ... چو نام آور شدی نام شکستی
عملداران چو خود را ساز بینند ... بمعزولان ازین به باز بینند
بمعزولی بچشم در نشستی ... چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو نی یاد آمدی من بوده با یار ... چو در کاری نداری باکسی کار
چو کار من را بر سوای فکندی ... سپر بر آب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی ... بتسلیم فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی ... مکن کین رشته سر وارد بجائی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم ... ترا آن بس که بردی نیزه در روم
مکن کز گریه آتش زود خیزد ... از آتش ترسم اگر دود خیزد
هزاران بچه می خوردن بود پار ... یکی از بچه غم خوردن نگه دار
مرا در کار خود رنجور داری ... کسی در دام و دامن دور داری
مشو راهی که خرخر گل بماند ... زکار تنی دان را دل بماند
مزن آتش درین جان ستم کش ... رها کن خانه از بهر آتش
درین آتش که عشق او فروخت بخت ... دریغا عشق خام پر سوخت بخت
غمت برهورکم بپچد ماری ... شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست ... نه از تو رنج غمسازیم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ ... بمنزل چون رسم پای چنین لنگ
زاشک و آه من در هر شماری ... بود دریائی و دوزخ شرماری
دران دریا کم آتش گشت کشتی ... مرا م دوزخی خوانم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بی تو ... گر بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکت خاک از در کند شسته ... مرا آبی و آب از سر گذشته
براب دیده کشتی چند رانم ... وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمام است ... چنین خام از تمناهای خامست
وگر بی بر دروری نهانست ... چرای جویم آب زندگانیست

چنین هر کس بمیرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد مارا بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق از صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بدین سان گرچه شیرین هست رنجور / ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو پیش است / همه کشاد تو بر جای خویش است
وزان پس کردلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

## قصه فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از ماده یان وحش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خر زهره بد چون زهر مار
ز چوب زهر چون چوبان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می کرد / چه فن سازد دران تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جای چنان دور / پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو ماری حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو کرده سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او آن قصه برگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مطلق نهاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / بآهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کارت بر آید / بدین چشمه گل از خارت بر آید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل نز آهن و زر
کرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آورده نی بدست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیش برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
بتیشه دست بوسندش همه دم / بتیشه سنگ خارا را کند موم
چو شاه دوران حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آید خود شید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم بر بست
تجسس کرد شاه دوران نهیب را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشاذروان شیرین برد شاهی / بزم خواجگان کرسی نهادش
چو آمد کوه کن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در آمد شکر لعبت باز کردن / چو بازی آرد از آن پرده بیرون
جهان ناگه شگرف بازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز / در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که سروش بار می داد / رطب را گوش مال خار می داد
بنوش آباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز راه من لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
طبرزد را جواب نوش میکرد / ز شکر حلقها در گوش میکرد
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی / بر آوازش نخفتی مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب بر گشادی / نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی کز هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد را گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدگان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای دانا استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلبی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کو دل باشند مستان
ندانم کو چه می گوید بگویید / زمن کاری که می جوید بجویید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید / چو پیدا ز سنگ مجرای تراشید
یک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زه شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی گنجید مویی
چو کار آمد با آخر حوضه بست / که حوض گوشش بوسید بر دست
کز آن حوضه که کرد او سنگ بستش / روان شد آب گفتی زاب دستش
بلی چندان تواند بود دشوار / که تنها را نباید دست در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کز آن بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بپایان حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزین / نکرد ست آدمی هست آفرینه
بلی باشد نگار آدمی در / بهشت و جوی شیر و حوض کوثر
بپی بردست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو رحمت دور شد زیرکی خواند / ز نزدیکان خود بر تر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم / که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش و گردن بند بودش
گشاد از گردن ماتع نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا ریگ صحرا زین برداشت
ز بیم آنک کار از نو دی شد / بصد مردی ز مردم دوری شد

دلش سودای شیرین داشت در سر   وزان سودا همی زد دست بر سر

## صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد   برآورد از وجودش عشق فریاد

بسختی می گذشتش روزگاری   نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنک دارد برگ دوری   نه برگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش را پای در گل   ز دست دل نهاده دست بر دل

زبان از کار و کار از آب رفته   ز تن زور و ز دیده خواب رفته

چو دیو از زحمت مردم گریزان   فتان خیزان تراز چار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری   وزو در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده   چو گل صد جای پیراهن دریده

دو تا زان شد که از ره خار میکند   چو خار از پای خود مسمار میکند

ز خارش غم دامن دریدن   ز تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودای بکار   شده دور از شکیبای بیکبار

ز خون هر ساعتی کردی نثاری   بدید آوردی از رخ لاله زاری

چو طفل تشنه کابش باید از جام   نداد آب راه و دایه را نام

زگریه برده عشق آرام او را   بجوش آورده هفت اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش   ز چرخی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ   روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته   بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

ز ناله بر هوا چون گله بستی   فلکها را طبق بر هم شکستی

زغم ترسان بهشیاری و مستی   چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

جهان از عشق شیرین تلخ کردی   گرفت آواز گریش پشت در پشت

جهان در می رمید از دوست و دشمن   چو جادو از سپند و دیو از آهن

غمش دامن گرفته وا دریغ شاد   چو گنجی کز خرابی گردد آباد

علاج درد بی درمان ندانست   غم خود را سر و سامان ندانست

فرومانده چنین شابور رنجور   ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرینش در آغوش   شده پیوند و همدستش فراموش

ز رخصت گرمش جای فرستد   ز کس محرم که بیجای فرستد

گر از درگاه او گردی دمیدی   بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی   چو سیفی و برخواندی ثنایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک   زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی   بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی آهو از مردم شتابان   گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان آن دام زبون کی   بدو گرد آمده یکدشت نخچیر

گهی بالین گهش زینی گهی جای   یکی دامانش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی   گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی   گهی دنبال شیران شانه کردی

برو زش آهوان دمساز بودند   گوزنانش بشب همراز بودند

نبودی روز و شب چون چرخ از درد   نخوردی و نیاشامیدی از درد

چنان هنجار کان دل راه رفتی   اگر ره یافتی یک ماه رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش   ندیدی تا نکردی روی در ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه   ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه

وگر تیری بچشمش در نشستی   ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

نشاطی کز غم یارش جدا کرد   بعهد قرآن نشاط از دل نگاه

غمی کان با دلش دمساز می شد   دو اسب پیش آن غم باز می شد

ادیم رخ بخون دیده می شست   سهیل خویش را در دیده می جست

نخفت ار چند خوابش می بیافت   که در پرده دستان بستن نیافت

دلا بخت خودی بیکاره بودی   گر رخت دیگری در خانه بودش

ازان بد نقش او شوریده می گشت   گرش دیگری بر خویشتن بست



بیاسود از دویدن صبح تا شام   مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن می خواست تا دوری گزیند   مگر با دوست در کنجی نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست   بیدان شد ملک در خانه کس نیست

جهان با اختیار یار در ساخت   که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور وگر در نار دیدی   نشان هجر و وصل یار دیدی

ز هر شیئی که او را آمدی پیش   بچنگ اختر زدی فال دل خویش

کسی با عشق فال بد گیرد   وگر گیرد برای خود نگیرد

از آن شیئی که آید زشت یا خوب   کند بر کام خویش آن شیئی منسوب

بهر وقتی شدی مهمان آن حوض   بدیداری شفاعت کردی از دور

دگر ره را بصحرا بر گرفتی   غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه آمدی مانند نخچیر   وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز از شیر از جهان نخوردی خوردش   بدو زان حوض ناوردی بخوردش

بشب زان حوض با هیچ نگذشت   همه شب گرد پای حوض می گشت

در آفاق این سخن شد داستانی   فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه

## خبر یافتن خسرو از عشق فرهاد و طلبیدن او را

فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین خراب شد   که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفتست   کزان سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دلفروز   برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم گوید بشیرین دردمندست   بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی نز جهان دارد نه از پیر   نه از شمشیر ترسد نه از تیر

دلش زان ماه بی پیوند پیچم   بآوازیش ازو خرسند پیچم

کند هر هفته بر قصرش صلایی   شود راضی چو بنوشد بپایی

ملک چون گوش کرد این داستان را   هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند   دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار   بهای نقد پیش آید بدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد   که با او نیز دلی هم داستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار   که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش   بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی   فرود آید همی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار   که چارست رای مرد بیمار

سخن در تن درستی تن درستست   گه سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست   بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود نا محرمی چند   نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این درد سودای چه سازیم   بدین مهم چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست   وگر خون ریزمش خود بی گناهست

بسی کوشیدم از پادشایی   مگر عیدی کنم نی روستایی

کنون بر من کند عید آن مه نو   که کرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ   که ای دولت بدیدار تو فرخ

یکین مولای تو صاحب کلاهان   بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر درازت   سعادت یار و دولت کارسازت

گرین آشفته را تدبیر سازیم   ز آهن گردنش زنجیر سازیم

نخستش خواند باید با صفایی   زر افشانی برو کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر   مفرح خود بزر کرده توانگر

بزر نزد دلستان گردن براید   بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا پیکا که از زر کور گردد   بس آهن کو بزر بی زور گردد

گرش توان بزر مشغول کردن   بسنگی بایدش مشغول کرده

که تا آن روز کاید کار او تنگ   گذارد عمر در پیکار آن سنگ

بهر شه بشنید قول انجمن را   طلب فرموده کوه کن را

درآوردندش از در چون یکی کوه     فتاده از پسش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت     چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش     که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش     بهر کاری نثاری ساختندش
زپا آن پیل بالا را نشاندند     بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش یکی بود     ز جوهرهای زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر     ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز می‌داد     جوابش هم بنکته باز می‌داد

## مناظره خسرو و فرهاد و فرستادنش بکوه بیستون بسنگ کندن

نخستین بار گفتش کز کجایی     بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند     بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست     بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان     بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست     بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب     بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک     بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش     بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش     بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ     بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون نیابی سوی او راه     بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری     بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بپایش خشنود     بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار     بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست     بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد     بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست     بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زارست     بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست     بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس     بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید     بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا از دلت جدا کن عشق شیرین     بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد     بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش     نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی     ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم     چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد     فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه     که مشکل می‌توان کردن بر او راه
میان کوه راهی کند باید     چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دست رس نیست     که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند     کزین بهتر ندانم خورد سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری     چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ     که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم     چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید     بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد     که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست     که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن     وگر بردش کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کآری شرط کردم     وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای     برون شو دست برد خویش بنمای



چو بشنید این سخن فرهاد بیدل     نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش     که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا     بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش     روان شد کوه کن چون کوه آتش
بران کوه کمرکش رفت چون باد     کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت     بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بران سنگ     چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی     جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد     چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست     بدنبه شیرمردی را توان بست
چو پیه از دنبه نازان سان دنیایی     تو بر دنبه چرا پیه می‌گدازی
مکن کین میش دندان تیز دارد     بخوردن دنبه و دیگر دارد
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ     ز صورتکاری دیبای آن سنگ

## کوه کندن فرهاد و زاری کردن در عشق شیرین

بکوه انداختن بگشاد بازو     همی برید سنگی چون ترازو
بهر زخمش که با آن خاره کردی     یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام     بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهان که از صحرای اندوه     رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی     علم برخاستی سلطان نشستی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس     برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
کای محراب چشم نقش بندان     دوابخش درون مستمندان
بت سیمین تن و سنگین دل من     بتو گم ره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته     من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار     پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزانجا بر شدی بر پشتهٔ کوه     بپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام     بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز     ز کار افتاده را کاری درآموز
مراد بی‌مرادی را روا کن     امید ناامیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری     که یاری بهتر از من یار داری
منم یاری که بر یادت شب و روز     جهان سوزم بفریاد جهانسوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو     شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین     ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم     پس از هیچی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز     بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیز اشک آزیده     وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر با آهن و سنگت بپویم     وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ     غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب     که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده     ز تنگ لاغری ناگشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور     که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تو نایم چالاک     که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یادی حق شناسم     که جز کشتن مده بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی     که روزی برازین رقعه گاه بینی
بروز من ستاره بر نیاید     ببخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران زخمی هست     چرا برد از تو ناخن را دست
دگر بی میل شد پستان گردون     چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
جهان شیری که اول مادرت داد     که چون از جوی من شیری نداد
کی یادم بشیر شکر آلود     که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان است کیم     که در عشق تو چون طفلی بشیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
کرم شیرینی ندهی زجامت / دهن شیرین همی دارم بنامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یاوری غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را / بروز روشن آر این تیره شب را
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی / نکیسی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز هجرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در جوی غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرو مگذار در راه
تو کار روز از غربی چه بینی / بترس از محنت روز غریبی
دریغا هرچه در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است
که سختی تن آسانی پذیرند / تو کویی دست وابیشان پای کیرند
چه بد کردم که با من کینه جویی / بد افتد گر بدی کردم نکویی
خیالت را پرستشها نمودم / وگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یکدل بی وفایی / اگر کس با کسی کرد این ناخدای
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارت خانهٔ بر ساز زین خاک
اگر بگذاری ای شمع طرازم / کهی در چراغت می گدازم
چنانم کش که دوران آستانت / رهی باشم از دست استخوانت
شبی خواهم که بی رازیم را / سحرخیزی و شب پنداریم را
گران پولاد داری دل از سنگ / ببخشای بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نوازتو / یکی جو بر توای من جو جو از تو
من افتاده چنین چون کاه در جو / توی پی خرکی می رانی از دو
لطف زین بیش کن با مرده خویش / مکن بیداد بر دلبرده خویش
من از زردست تو چون کاه بستم / وگرنه کوه عاجز شد بدستم
چو من در زور دست از کوه بیشم / چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر جوان کنم تیز / ز شبدیزم همی سنجد نه پرویز
ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد / همه در حرف بیچم ای پری زاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست / ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولی ادبار خود را می شناسم / ز اقبال مخالف می هراسم
همه ادباری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مباد آکس و گر چه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگدل کرد / بدین سختی که من را انجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر غره و گر نیست هر بار / که در پشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند هر اشک باری / کهی زرکوبی و گه غش کاری
بیا کز مردی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مرهم چون نباشد / که او از سنگ مرهم می تراشد
تراشم سنگ و این همانم نیست / که در بهشت و در پایم نیست
برآنکس چون ببخشد نشو خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی
جهان را نیست کردی بس نه آزین / نبینی هیچکس بی کس تر از من
نه پنهان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی ببینم گویم خیز
نه چندانم کی هر خیل بنات / که گر میرم کند بالین منت
منم تنها درین اندوه و جایی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چو سنگم جان که با این دردناکی / چو سنگ افتاده ام خونی و خاکی
سگان را در جهان جایی مرا نه / گیا را بر زمین پایی و مرا نه





بلنگارا بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست
منِ بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبوده از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی
بتو باذ کلامی بی دوا بند / خطا گفتم که خاکم بی وفا باد
مباد آکس بدین خان و مانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
چو تو هستی نکوی کیستم من / ده آن تست خود چه چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خود پرستی
برفتن بازی گوشم جو فرصت / نیابم ره که پیش آهنگ خود دست
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دُر یاکه در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی / نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق انگار خورده باشد / که بر موی هزاران گرد باشد
بدین بی روغنی مغز و دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم وگر باد / بجا من در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نبینم نقش کس را
ببندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی / دل مسکین بدان صورت نشاندی
چو شب روی از ولایت برکشیدی / سپاه روم رایت برکشیدی
دگر روز از صباح روز شب خیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوه هر بار رودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس کوهی که انگیخت / دماغش سنگ با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگسایان / بماندندی در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

## رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسبش

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن می رفتشان در هر نوردی / چنانک آید ز هر گرمی و سردی
گهی عیش گذشته یاد می کرد / بدان تاریخ دل را شاد می کرد
گهی افسانهٔ آینده می خواند / که شادی پیشتر خواهیم از آن اند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است / نگفته آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار / ستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می برد بپولاد
مگر زان سنگ و آهن روزکاری / بدل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن / صبا را مهد زرین برنهادن
نبوده آن روز گلگون در وثاقش / براسبی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چکیوم چون بهاری / بزیر پای چون یغمایی نگاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بنان نازکی تن و آب داری / چو مرغی بود در چابکسواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که برجستی بزین مقدار دو گام
ز نعلش بر صبا مسمار می زد / زمین را چون فلک پرگار می زد
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی او خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / کشنده کوه را چون بردکان کن
ز یاد سنگ دل او سنگ می خورد / ولیکن عربده با سنگ می کرد
عیار دست بردش را دران سنگ / ترازوی نماند راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه می کند / غنیمی در پیش چون کوه الوند
درون سنگ از آن می کند اندام / کزان سنگش برون می آمد آن کام

رخ خارا بخون لعل می شست / مگر در سنگ خارا لعل می جست
چو گویی کوه کن را نزد خود خواند / وز آنجا کوه تن زین کوه کن راند

جو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
بآهن دستش از دل گرمتر شد / بآهن سنگش از دل نرمتر شد

بدستی سنگ رای کند چون گل / بدیگر دست می زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می خراشید / چو بت بودش جراحت می تراشید

شکرلب داشت با خود ساغری شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی نگویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / ز شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
نه اسب ار کوه در بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چنین گویند کاسب بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گران بار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / ز رو خواهد فتادن باد بر خاک

بگردن اسب را با شه سوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد از آن سان نازپرورد / که موبی بر تن شیرین نیازرد

نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره می کرد / همان سنگی بآهن پاره می کرد

جهان سالار خسرو هر زمانی / خبر می جستی از خسرو نشانی
هر آن کس پیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

## سبب مرگ فرهاد و چگونگی آن

کز انگشتی زهی بر پنجه آن ماه / ملک را یک یک گفتندی آگاه
دران مدت که شد فرهاد و آن دید / که کوه آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آیین سختی بر گرفتست
کلنگی می زند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی

بنان آهن کز او سنگ از کُه کند / تواند بیستون را بیستون کرد
بجز بید و بهار جز بیش باشد / وگر با گرگ هم حریش باشد

جهاز دینار باید بیشتر باد / تا زور بر کوه داد ز دینار
اگر ماند بران قوت یکی ماه / ز پشت کوه برون آورد راه

ملک بی سنگ شد زان سنگ حیف / که با سنگش بترک لعل گفتست
بپرسش گفت با یاران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه / بد و گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر کبخندی افتد دستش از کار / در کی در حساب آید بدیدار
طلب کردند از حجام کویی / گره پیشانی و کلنگ رویی

چو قصاب از قصب خون فشانی / چو نقاط از بروت آتش فشانی
سخنهای بدش تعلیم کردند / ز زر وعده با هم بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش / شد بر ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگ دل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت می گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زین سان که بینی دستکاری

چه یاد آن یار کو شیرین زبانست / ملاحظ بار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین دید بر کار

برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک



زخاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب دیده شستندش هم آنگاه
هم آخر با غمش دستان کشیدند / سپردندش بخاک و باز گشتند

درو هر لحظه تیغ چندی بست / برویش در دریغی چندی بست
چو گفت آن زلف و آن خال دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی با دل دمی کین راز گوید / نپسندد که بیند باز گوید
جو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر آهی جهان برد / که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد کوه سنگ آید فرا پیش / بره گرگ از گل قربان درویش
چه خوش گفت آن کلاه پاک بستان / هر آنچت داد باید باز ستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / جرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / جرا بر من نگردد باغ زندان

پرید از چمن کبک بهاری / جرا جون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / جرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد و بادم سرد از آنست / بهشتم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی بجز جانی ستاند

جو کار افتاده گردد بی نوایی / درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ

جنان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
جنان تنگ آید از شوریده بخت / که باید کردنش زین جهان رخت

عنان عمر از این سان در نشیب است / جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی باید ز دوران رستگاری / که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن / بخوش خوبی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
جو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست / جو بیداران برآور بر جهان دست
که چندان خفته خواهی در دل خاک / که فرسوده کند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مشت گل تا چند نازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش برنه که هم ناپایدار است

نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا رنگ چون ریزد بر سنگ
زمین نطعیست ریگش چون ریزند / که بر نطعی چنین جز خون نریزند

بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاووشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آید شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی

کفی گل بر همه روی زمین نیست / که بروی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / جو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بپایان تا در بیند غور او را

بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور بازیست / هوا و داستانها پوشیده رازیست

نمی خواهی که پی جوز بر جوز / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلق شد شد رفتار / بدین ابلق عنان خویش مسپار

بصد فن گر نمایی ذو فنونی / نشاید برد از این ابلق حرونی
عروس خاک اگر پر زیور است / بدست باد کن امرش که پیر است

مکن جنی که خواهی رفت برباد / طلاق ار خواهی خاک را داد
گران باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چو مشعل بر شب افروز

درین یک مشت خاک ای دل که مشت / گر افروزی چراغی از دو انگشت
نشد ممکن که این خط خطرناک / برانگشت بریده بر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی
نبینی روی اندام در خواب
جو یوسف زان ترنج از ترنبای
برون افکن بنه زین دارنده هر
اگر یک دم زنی بی عشق حروف
مهندس دسته پولاذ تیشه
جو بشنید این سخنهای جگرتاب
اتان دسته بر آمد شوشه نار
سرایدی جنین افکند بنیاد
دل شیرین ببرد آمد ز داغش
بران آزاذ سرو جویبارش
ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
کسی کو با کسی بد ساز گردد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
نخستین پیکر آن نقش دلبند
بدید آرنده انسی و جانی
پس از نام خدا و نام پاکان
شنیدم کز پی یار هوسناک
دو تا کرد از غمش سرو روان را
بلا انگیخت گل را تراشید
جهان را سوخت از فریاد کردن
بیان تمثال کرد آنگه بخشود
بدین سان عاشقی در غم بمیرد
چه دانم تخت دخترنی نزرکش

که کامی رخنه دارد کو درستی
که یابد بر جکر صد تیر پرتاب
جو نارنج زلیخا زخم یابی
مکر کاین شوی زین مادر نبر
که بر مایک بیک دهها ثمر دست
ز جوب نار تر گردی همیشه
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
درختی گشت و بار آورد بسیار

فرو ذ افتاذ ز آسمان باشتاب
ترنج از دوده کو کردان تدبیغ
سخن کو مست شو سنگی بر انداز
نهش کو خواجه تاش زنکانست
بباید عشق را فرهاد بودن
ز جهد آنکه باشد دستگیرش
سنان در سنگ رفت و جوب در خاک
نظامی گر ندید آن نابن را

## شنیدن خسرو مرگ فرهاد و تعزیت نامه نوشتن او بشیرین

بسی بگریست جون ابر بهاری
وزان گنبد زیارتخانه ساخت
وزان آزار گشت آزرده خویش
بد و روزی همان بد باز گردد
که بر کاغذ جواهر اندر افشاند
تولا کرد بر نام خداوند
ازو بای زمینی و آسمانی
برآورده حدیث دردناکان
تمام نوبتی زد بر سر خاک
نیلوفر بدل کرد ارغوان را
بلولو گوشه مه را خراشید
بزاری دوستان را یاد کردن
تبرزانو بنانو کوه بجوذ
جنو باذ آنکه ازو عبرت نگیرد
که مرده دم نمی کیسی ببرکش

برسم مهتران خط بر بست
خبر داذند خسرو را جب و راست
در اندیشید و بود اندیشه را جای
درین غم روز روز اندیشه میکرد
کلش فرمود در شکر شکستن
بنام روشنایی بخش بینش
فلک را کرده کردان بر سر خاک
که شاه نیکوان شیرین دلبند
ز سنبل کرده بر کل مشک بیزی
سمن را از بنفشه طرف بر بست
برند ماه را پیوند بکشاد
جنین آید زیاران شرط یاری
غریبی کشته پیش از دغایی
حساب از کار او دوری بست ما را
چرا بایست اول کشتن از درد

اگر در ره نباشد عذر اندام
که ما زاین نه ترنج نارسیده
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
ز ما پر درده باد خزانیت
بس انگاری بردن شاد بودن
بدست اندر بود فرمان پذیرش
جنین گویند خاکی بود نمناک
بدفتر در جنین خواندم اینجا
که جون در عشق شیرین مرد فرهاد
که مرغی نازنین کم شد ز باغش
بخاکش داد و آمد باز در درد
که ازره زحمت آن خار برخاست
که باد افراه را جون دارد او پای
وزین اندیشه هی رونق فراخند
بشیرین نامه شیرین نبشتن
که روشن جشم ازو گشت آفرینش
زمین را جای کرد و کاخ افلاک
که خواندش شکرخایان شکر خند
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
رطبها را بزخم استخوان خست
زرنج برقع زگیسو بند بکشاد
همین باشد نشان دوستداری
جهان کوتاه بد و کرید جسطانی
دل از بهر تو رنجور است ما را
جو کشتی جند خواهی اندهش خورد





غمش می خور که خونش هم تو خوردی
جو خاک ار صد جکر داری بپستی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
تو روزی داو ستاره شای افزون
تو هستی شمع داو پروانه مست
تو آتش طبعی او عود بلاکش
وگر شد قطره آب زجویت
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه را زود
رها بوسید مهر نامه برداشت
قصبهای در و جیده صد بار
ز صبر آنکه این شربت بنوشد
در اندیشی ای حکیم از کار ایام
نماند ضایع ار نیکست و گر دون
جو مرگ و برفسوس مرک فرهاد
جنین گویند شیرین تلخ زهری
بهمت هندوان جون بر ستیزند
جو مریم روزه مریم نکه داشت
درخت مریمش جون از بر افتاد
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
بنوعی شادمان گشت از هلاکش
ز بهر خاطر خسرو کی ماه
دلش تخم هوس فرمود کشتن
نویسنده جو بر کاغذ قلم زد
بنام پادشاه پادشاهان

عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
نیابی مثل او شیرین پرستی
جه شاید کرد با تاراج تقدیر
فرو میرد ستاره جون شود روز
جو شمع آید رود پروانه از دست
بسوزد عود جون بفروزد آتش
بسا دجله که سر دارد بجویت
جه باک از زرد گل نسرین بماناد
ستد قاصد بود انجا که فرمود
ورق یک حرف را ناخوانده نگذاشت
رطبهای در و پوشیده صد خار
ز جای آنکه آن شدی بجوشد

اگر صد سال بر خاکش نشینی
ولیکن جون ندارد که بیودی
بنا بر مرگ دارد زندگانی
تو صبحی داو جراغ از دل پذیرد
تو باغی داو کیاهی که نخیزد
اگر مرغی پرید از گلستانت
جو ماند بر زگو بشکن سفالی
نویسنده جواز نامه بپرداخت
جو شیرین دیذ کاند نامه شاه
جگرها دید مشک اندود کرده
همه مقراضهای پرنیان پوش
بسختی و دریغ آن رنج و سختی

## جواب نامه شیرین بخسرو در تعزیت دادن مریم

بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
بخوردش داد از آن کو خورد مهری
ز شاخ خشک برگ تر بریزند
دهان در بست از آن شکر که شد داشت
زغم شد جون درخت مریم آزاد
نپوشید از سلبها جز سیاهی
که رست از رشک برد جان باکش
ز شادی کرد دست خویش کوتاه
بخسرو نامه شیرین نوشتن
بترتیب آن سخنها را رقم زد
کناه ارزشتی عذرخواهان

جنان افتاد تقدیر الهی
وگر می راست خواهی بکذ از زهر
فسون سازان کز آن مهر یا زند
برست از چنگ مریم شاه عالم
ولیکن از بهر جاه و احترامش
جو شیرین را خبر داد از آن کار
بدیگر نوع غمگین گشت و افسوس
پس از ماهی که خار از پیش برداشت
سخنهایی که او را بود در دل
سخن را از حلاوت کرد جون قند
خداوندی که ما را کارساز است

از آن خاکی تنی کش بازبینی
جه باید با کتاب آکنده وعدی
نخواهد زیستن کس جاودانی
جراغ آن به که پیش از صبح میرد
کجا آن به که هم در خاک ریزد
پرستند تر طرار آستانت
جو خورشید هست اندکی گر خالی
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
رخ از شادی فروزان کرد جون ماه
طبرزدها و زهرآلود کرده
همه زهرابهای خوشتر از نوش
فرو خورد از سر پندار بختی
که پاداش عمل باشد سرانجام
کمربسته این کارسر کردون
که بر مریم سر آمد پادشاهی
بزهرآلود همت کرد شاز قهر
بچشم افسای همت حقه باز بد
جنانکه آبستان ازجنگ مریم
زمانه داشت آیین تماشش
همش گل در حساب افتاد هم خار
که عاقل بود و می ترسید از آن روز
جهان را آن غبار از پیش برداشت
نشاند از طیرکی جون دانه در کل
سرآغاز سخن را داد پیوند
زنام آن خداوند طلب ثارشت

ز پیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید و ماه / بترکستان فضلش هندوی راه
دهندهٔ حق خدمت خوی اقوات / نگارندهٔ قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را از اندوه
که نعمت دهد و نقصان پذیرد / کند هنگام حیرت دستگیری
جو از شکرش فرامش کار گردیم / بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش / تغیّرهای حال آفرینش
گهی راحت همی بخشد گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دورنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
که از پیداذ این آن را بهم داد / که از تیمار این آن را کند شاد
چه خوش گفتا نهاوندی بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر پایه که پیش افتد بساطست
جو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
جهان دار مهین خورشید آفاق / که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پای شاهی / سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست / ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
دران دوران که مه تا ماهی او راست / ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دورنگست / نوالش گر شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش / که بود آگه ز شاه و زود سیریش
ازو بر گرچه شد رامشدی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / ازو به دلستانی در برارد
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگر نه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجست آن صنم در خاک بی گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد / جو غم گیتی زمی هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت
بی بنشین ز ترکان پری جبینی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
توی کو مرد و هر کو زاد روزی / بر کس تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه مخروش و مخراش / ز فیض چشمه کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل تنگت ز دی بی او بغنوادت / چنانک از دیده رفت از دل دوادت
اگر رومی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم ناتوانی باد چون شاد / مباد اگر سرت مویی برد باد
اگر هستی شد و دور از تو زو هست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها گهر تو / تو لعلی لعل بی همتا گهر تو
به تنهایی قناعت کن چو خورشید / که همسر ترک شد در ماه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرا با تو آن گوهر نماند / که تو کانی ز گوهر در غنا نند
سر آن گوهر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر کبکی دواند رفت از خرمن شاه / بقا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض داری گلی را نو بهاری
یکی گر کم شد گری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

## جواب خواندن خسرو نامهٔ شیرین را

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابش این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه پاسخش در دیدن / شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره دلش شیرین نگر خواست / که غوغای مگس از پیش برخاست
ز کار آشوب مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از جشن کوتاه / جهان چون جشن مریم گشت بی آه
چو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چربها فرستاد / بروغن کرد نرم آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار / گزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاوینش آرد / بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش می شد ناز میکرد
متاع نیکویی بر کار میدید / بها می کرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روایی / بدین قدر گیرد روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان نخرند از نو مفروش
دران دیرست دولت چو دمنی / که چون پای روای در بندی
ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد / ز ناز خویش مویی کم نمی کرد
چو عاجز گشت ازان ناز بخروار / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فراچنگ / بر هواری همی راند خر لنگ
سرو کاری ز بهر خویش گیرد / مرا کاری دگر در پیش گیرد
ز هر نوعی حکایت باز میجست / نگیرد مرد زیرک کار خود سست

## در حشمت و بزرگواری خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست
برون بار کو را بار بودی / بپیشش پنج صف بر کار بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش / دوم صف بود حاجتگاه درویش
سیم صف جای یاران نبرد زور / همه رسته بمویی از لب گور
چهارم صف بتقوی متصل بود / که بند پایشان بیمار دل بود
صف پنجم گنهکاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که چونی
ببیش خونیان ز امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته داور بزنهار / که هر صف زین خود پند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود پیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر به بسندی
چو خونی دیدی امید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرمت حریفی کرد با بخت
بگرداگرد تخت طاقدیسش / دهان تاجداران خاک‌لیسش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی
ز برج ماه تا خرگاه کیوان / در و پرداخته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج بوده بمقدار
بترتیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسای که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کان جهانی / براو شاهی نه شه صاحب قرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی / چو شیران شیر باشد عنبرین بوی
زمین تا آسمانی خان گشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده

بزرگی بایدت دل در سخا بند / کمر کیسه ببند کند نا بند
درم داری که از سختی درآید / مرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج می کن / خراجش می ستان و خرج می کن
چنین میده نشان کش می ستانی / وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهان داری بشاهی کرده شوان / بشاهی جهان را خورد شوان
بداند هر که باشد پر باشد / که شاها خار شاهی بر باشد
بخور شاها کرت خود آب جوییست / که شاها خور چو دریا لج رویست
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران با جمع خوردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیی
برنج آید بدست این خود یقینست / چو آزاده ستد رو رنجی عظیمست
چو آمد رنج باشد چون شود ریخ / تهی دستی شرف دارد برانگنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بذش با گنج دادن خنده ناکی / چو گنجش خاک وادو چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مایده یک میل در میل / نکس را کاوه دادی پشته را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش / نماشیتی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کباب تر بخوردی نا دل روز / بر و سوده یکی در شب افروز
زبا درکان عمانی نهانی / بده من زر خریدی زر کانی
شنیدم کز جهان در باشد آرام / رطوبتهای اصلی شد در اندام
یک اسب بور ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
زشیر مادرش چوبان بریده / بشیر گوسفندان پرورید ه
بزر مودی شوری بستن از سیم / که بودی خرج او ده ملک یک اقلیم
دو ده پانزده من عود چون مشک / بسوزندی بجای هیمه خشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود / تنور آتش و بریانش این بود
بمهمان زر نهادندی قرا پیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
نخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده چون قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش برافتادی زناگاه
بذو بخشیدی آن نوشیده خوانرا / تنور و هر چه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که قرآشان نورش / چنین تا نها برانداز تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان جمشید رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نماند آن کار و گاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد پدیدار
دگر آهو که خاشاکست خوردش / بجای مشک خاشاکست گردش
بذ نگر من رعانش باد پر دود / رها پر مانند بدی داد مشهور
گراز پی دولتان بگریز چون تیر / سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی نیت روشن تر از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر اینست / که اول با بزرگان همنشینست

### شنیدن خسرو صفت شکر از اصفهان

آیین جهانداری کی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بجزم دست بوسش قاف تا قاف / کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / زچین تا روم و از چین تا سپاهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ



چو دوری چندی در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخورد فریشند / زعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی / فسانه ست آن طرف در خوبروی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که بکرهای او باشند پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / زشیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان / شکرنامیست در شهر سپاهان
بشکر بر زشیرینیش بیداد / وزان شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده پنهانست / لبش را چون شکر صد بنده چونست
قیامت آید از سروش چمن را / درم وا بس دهد سیمین تن را
رطب پیش دهانش دانه ریزست / شکر بگذار کو خود خانه خیزست
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / گر آنکس خان و مان در سر ببازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش / نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید مشکل بندی ببندی
بکوه بر پایه کوه شود خرد / بدو پا آب دو پا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم زشیرینی اثر داشت
ز دل بیرون دادش از دل آمدن را / نشایست از سپاهان خواندن اورا
درین اندیشه صابر بود یک چال / نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند براه / سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
که وی تازه روی عشرت افروز / بگاه خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازی پرسید جایش / چنین تا دید هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ز بازار شکر برخاست شامی
چو خسرو بر در کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصری داشت / که شکر کوی و شیرین قصر داشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / نموداری جهان داریش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد حالی بر علفگاه
چو مهمانان با یوانش درون برد / بدان مهمان سرا زکیوان برون برد
ملک چون بر نشان کار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرنایی که شکر ریزه او بود / نباتی کز سپاهان خیزه او بود
زگیسو نافه نافه مشک می بیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دیبه فشند در شهد نوشی / چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / که زایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در بزم شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یارب چنان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهتر آنه / شکر برداشته چون سر ترانه
پیاپی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهد بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب بیش برداشت / شکر برخاست و شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بحسن و چابکی همپای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب بر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد داد شکر از انگبینش
درو پیچید ماه آن شب کام دل راند / بصد رعنی برافسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسون گر بود وقت نغز گوئی
زهر کس کو بیالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی بر از بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی / روا بودی که بی فرسنگ رفتی
هران روزی که ضعفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / ز دستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / بشکر باز گفت احوال ایام
هرآنچ از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدو داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بهم شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب روئی / ز شیرین شکری و چربگوئی
کمی عیبست اگر ناید گرانت / که بوئی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی پاکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / همی بر گفت سالی چند زین شیر
ملک چون رفت ازان خانه بربست / گرفت آن پند را یکسال بر دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن / بر آورد از درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر بازاری بر آراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلامی نازکی داری حریفی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری کزین شکر کسی خورد
بستاری که ستارست بیشم / که تا من زنده ام بر مهر خویشم
بکس با من شبی در پرده خفتست / نه در تا بام کس در روز سفتست
کنیزان من اند آنها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من با تو آن کاول بیایم / بمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش / ز من چون من نبی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / برین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر روی گوایی
چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
یک روی همه مهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است / نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی چند با پرگار دارد
ستودندش گرچه با هر کس نزیست / سنان دور باشش آهنین است
چو زان نیز که ناسفته دادی / عروسش کرد بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که انچنان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خاصش / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در درایش را بسفت / نگین لعل را یاقوت شد جفت
شبی شیرین شد و کابد / شکر با او بتنها شکر باید
بشکر عشق شیرین خوار گه / شکر شیرینی ببرکار می کرد
جهان گرفت از شکر خسرو دل / بخوش آباد شیرین شد گرداد
شکر در تنگ شد تیمار می خورد / ز نخلستان شیرین خار می خورد



شه از سودای شیرین شور در سر / گمانها گشته چون در تاب شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هر گز نگیرد جای شیرین / بهر بدر شکر حلوای شیرین
چمن خاک است چون نسرین نباشد / شکر لخت است چون شیرین نباشد
مگر شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرین از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر اینجا عود سوزد
شکر را چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آب کان بود شیرین بنازد / شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری / بر نداو شکر هر بدداری
دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمی دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر / خلاف آن شد که این خشک است و آن تر
دگر ره گفت نشکیبم ز شیرین / چه باید کرد با خود جنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بر کردم نگردانم سر از یاد / سری دارم مباح از بهر آن کار
دگر ره رفت کین تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / ز طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل / که کس را کار بر نامد بتعجیل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من تلخی کرد ایام
دلم با این رفیقان نی رفیقست / زبس طوفان بان کشتی غریقست
نی خواهی که زیر آئی چو سایه / مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام / که از نایافتش رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گوهر بیش یابی / قنوعی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید / مراد مردم از مردی برآید
صبوری کرد باید رهنمونی / زنی شد باز نان کردن بونی
بمردان بر زنی کردن حرامست / زنی کردن زنا کردن کدامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسپندی رند و ریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان را ز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز / که وحشی رونه بگیرد باز
چو گردار دل پاید سپید جوید / درش خانه دهی گنجینه جوید
دل من کز فراقش خون بیارد / طمع کرد و طمع طاعون بیارد
ز معشوقه وفا جستن غریبست / نگوید کس که سکبا بر طبیبست
مرا هر دم بیان آرد ستیزش / که خیزد استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلو در چه خوش گفت آن نکوزن / میازار ار بیازاری بپوزن
مزن زن را ولی چون برستیزد / چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدی به نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن ترکی اوست
مگو با کشتی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرمترین یار
بخلوت نیز از دیوار می پوش / که پر باشد بسی دیوار را گوش
وگر توان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچ نتوان گفتنش باز / که اندیشه بنا گفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید تحفه در شهر بازی
سرودی کان بپایان را نشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ بد محضر نشستی / کناره در شکوهت جز شکستی

اگر دانا اگر نادان بود یار / بضاعت را بکس بی بهره مگذار
درختی کار در هر گل که کاری / ارغوانی برگ کشتی چشم داری
سخن در قبضه پرورده بجام / ز واگفتن تا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فا پیش / چو ورجی بد بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرف آشنا نیک و بد را
جو دوزی صد قبا در شادکامی / بد رپراهنی در نیک نامی

## جدا ماندن شیرین از شاپور و صفت شب

ملک دانسته بود از رای شاپور / که غم پرداز شیرینست شاپور
بخدمت خواند و کردش خلعت و گاه / ز تنهایی مگر شکل آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب برو مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغی کوه بر بر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / برات آورده از شبهای نوروز
کشیده در عقابین سیاهی / برو منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید و مه را / رحم بسته ز زادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید مشرق را فراموش
زنار نگی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده کیس مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جای دگر بود
جنوبی طالعان را پنجه در آب / شمالی پیکران با دیو در خواب
ز بیماری دل شیرین جان تنگ / همی کرد از ملالت با جهان جنگ
خوش است آن دلستان با در بتاب / که شب باشد ملا کجان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری / ز بیماری بتر بیمار داری
سر افکنده فلک در پا صفت پیش / زد آمین در فشانم بر سر خویش
بدو بر دوزدی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در همی خاکستر آلود / از آتش خانه دوران پر دود
بموج بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بند بتقدیر / که گرد اند بکف هندو تنی پیر
ز موبد تا زبان ز نغوا سینه / ز مرغان را نشاط پر فشانی
بهر گام از برای نور پاشی / ستاده هندوی با دورباشی
چراغ چرخ زن را نور مرده / چراغ چرخ زن را غول برده
شنیدم که بشب دیوی زند راه / خروس خانه بردارد علی الله
همه شب بود این که با صد چون تیر / خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و می گفت ای نهانه / شبست این یا بلای جاودانه
به جای شب سیه ماریست گوئی / چو زنگی آدمی خوار است گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار / چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
جدا افتادهای بی مهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نکردی
مگر دود دل من راه بست / نفیر من خسک در پا شکست
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میخ / بر آتش می زنی یا بر سر تیغ
دهان زاین کرم دست بشند / ز آخر پای پروین را بکشند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب می کنم چون شمع زاری
همه شب از جوان سوزم چو آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
اگر من بر سرم چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را



بجان ای مرغ اگر داری زبانی / بخندای صبح اگر داری نشانی
وگر کافتده ای مرغ شبگیر / چرا بر نآوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن گرد کارش
که ملکیت ملک صبحگاهی / پناهی در حریمش هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش هر کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار انجا گشایند / کلید انجاست کار انجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح رو فیروز بانها
زبان هر که او باشد تنومند / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آورد گوی زبانست

## نیایش کردن شیرین با خدای عزوجل در تنهایی از خسرو

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان نی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح در یافت / از آن سیماب کاری روی بر تافت
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان / برین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از این سنگ
توی یاری گس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بآواز داد و فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب کلاهان
بنان محنت که دل را بنده دارد / بنان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بدرو افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان / بقربان چراغ صبح خیزان
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بنوری کز خلایق در حجابست / باحسانی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست / بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آید / وزین غرقاب غم بیرون آرد
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را فرجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در آهند و در بم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر چه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوره برپای / برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی با قضای / بتسلیم آوریدن در رضای
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / ستم شد برگ و زندگانی
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو یاری
من رنجور بی طاقت ندارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دل خوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار / ز گلبن رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

## عزیمت کردن خسرو بقصر شیرین بهانهٔ شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را / کزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شه سواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یک سو دست در زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیهٔ خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو نخلی ابر کافد بر سر ماه
گر افتادی سر یک سوزن از تیغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روا رو دم گرفته
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صدا از هر سو جدایی
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیک میدان کسی را بیش و پس راه
کمرشمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دوربانش از خنده می‌سفت / فلک را دوربانش اژدها گفت
عزیزی کوسها بر کوههٔ پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایای درافشان / مشبکهای زرین عنبرافشان
صد و هشتاد سقا در سپاهش / بآب گل می‌شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده چوبهای خوش بر آتش
هزاران طرف زرین بود بسته / همه میخ در سمها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب رانند / بهر گامی درستی باز مانند
غریبی گر گذر کردی بران راه / باستی که کند الفا گر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا دارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی گفته دران کوه و بیابان / ز رستند از عقابان پیش عقابان
بپای هر زمان نخجیر می‌کرد / بنخجیری دگر تدبیر می‌کرد
نبد در یک شکارستان نماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا میهمان بر دست زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را حجله می‌بست / زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر / برد آب را ای که شمشیر
اگرچه جای باشد گرم سیری / نشاید کوه با سرما دلیری
فلک فرمود کاتش برفروزند / بن عنبر بخرمن عود سوزند
بخود انگیخته شد عود قماری / هوایی کو خفه کامد بباری
بآسایش توانا شد تن شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد / چو خورشید فلک از کان برآمد
فلک سرمست بود از بوی چون مل / خناق شب کبود شد کو چون نیل
طلیبان شفق مشعل گشادند / فلک را سرخی از الکل گشادند





ملک زآرامگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
جهان‌آشوب نبیذش در سر افتاد / تقاضای رادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که آمد خسرو اینک بی‌نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / ازان پروان پی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند بر در در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان زر که بی حد بد شمارش
ز مفرشهای چینی برگذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز از گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی / بر وان خون دیده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم شد زو چشمهٔ سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / کزو شد خاک آن اقلیم گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش / کرشمه آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخ چون سرخ گل نوبر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / زخوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش رسته رسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو خسرو دید شیرین اختیارش / زپای افتاد و شد کار از دست
ز بی‌هوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش
دگر لختی زشدی نام کردم / چو دیده در جهان بدنام کردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم / چو شوانم نه من کوشیده باشم
چو شاه آمد بکه بانان دویدند / زر افشاندند و دیبا کشیدند
ببار دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو برندارد
بیاناکشته تا گزرها آرند / سپهر و دور بی تادر کار زند
ملک بر گوشش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
ز روی انگ از در باز کردند / نه دست انگه قفل انداز کردند
رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که ما را از چه بر در چرا ماند
چه لطفی دید شیرین در من آخر / چرا در بست زین سان بر من آخر
درون شو گو که چون خسرو غلامی / فرستاد است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می‌گرایند / چه فرمایی بپاید یا نیاید
تو کانرا لب نمک پیوسته دادی / بمهمان بر چرا در بسته دادی
درم بگشای کآخر پادشاهم / بپای خویش می عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
ببایدت بامنت دستار کشتن / ترا تا دیم شوان باز گشتن
دگر خواهی که آنجام نشینم / رها کن کز سرابت بنشینم
بدین زاری بپای شاه می‌گفت / شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت چون ماه / بخدمت خیز و بیرون رو بشاه
فلان شش طاق و یارا برون کن / بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش / معنبر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهرین در وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیش گاه و شقه در بند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
ز ترک این سرا هندوی این بام / شهنشه را چنین داده است پیغام
که گر مهمان مایی ناز مستای / بدان خاکت فرود آرم فرود آی
سواب آن شد زروی پیش بینی / که امروزی در آن منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ　زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید　جو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در　برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت　فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته جون موم　که نزل شاه جون سازد بپاچی
جو از نزل زرافشانی بپرداخت　ز گلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری جو مهتاب　فرستادش شرابهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست　بت عیاره آمد باده در دست
فرو پوشید گلناری پرندی　برو هر شاخ گیسو جون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی　کشیده بر پرند ارغوانی
بر آغوشی بر آموده بگوهر　برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری جو زلف عنبر افشان　فرو آویخت از ماه زرافشان
بدین طاوس کرداری همای　روان شد جون تذروی در هوای
نشاط دلبری در سر گرفته　نیازی دین نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان　زمین بوسید شه را جون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش لبی لعل　سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صند اند مروارید خوشاب　بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

## سخن گفتن خسرو با شیرین در پای قصر

جو خسرو دید ماه خرگهی را　جن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته　بهشتی وار در بر قصر بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک　ز کرسی خواست افتادن بخاک
بجای ز جای خویش برجست　برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز　ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد　سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت　فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها　خجل کردی مرا زین مردمیها
ز گنج گوهر و منسوج و دیبا　رهم کردی جو مهد خویش زیبا
ز غلطهای گوشش گوهرآویز　فکندی لعلها در نعل شبدیز
ازان گوهر که در نعلم فشاندی　بروح پرورت لعلم فشاندی
همین باشد نثار افشان کویت　برویت شادم ای شادی برویت
بنی در ساختی جون شهد با شیر　ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من جرا بود　خطا گفتم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی بپستی　تو رفتی جون فلک بالانشستی
نگویم بر توام بالای هست　که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان　جرا باید دری بستن بدینسان
کریمان که با مهمان نشینند　بمهمان بهتر از زین باز جینند
جوابش داد سرو لاله رخسار　که باقی باد با دولت جهاندار
فلک بندگر شمشیر باذت　تن پیل و شکوه شیر باذت

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

سری کز طوق او پیچد جدایی　مبادا از بند و بیدادش رهایی
مزن طعنه که بالا زدی تخت　کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشته بتو در مهربانی　علم بالای بر جتر تو دانی
من آن کردم که از ما تو آید　اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی　نشسته بر سر ایوان شاهی
من از مشتت بر آورده قبایی　بپای بر جو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان خاص دارند　بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم جو بامم　که هندوی سپیدت شد بنامم
وگر بالای مه باشد نشستم　شهنشه را کمینه زیر دستم



دگر گفتی که آنان کار جندند　جنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری　طمع داری بکبک کوهساری
دگر مهمانی اینک دادمت جای　من اینک جون کنیزان پیش بر پای
بصاحب ردی و صاحب قبولی　نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستن روا بود　که سرمست آمدن پیشم خطا بود
جو من خلوت نشین باشم تو مخمور　ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار　طلب کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خود آیین　شبستان را بمن کردن نو آیین
جو من شیرین سواری زین ارزد　عروسی جون شکر کاوین نیارزد
تو می خواهی مگر ز راه دستان　بتالانم خوری جون نخلستان
بدست آری مرا جون غافلان مست　جو گل بوئی کنی و اندازه از دست
مکن پرده دری با مهد شاهان　ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور　نه با شیرین که بر شکر کند زور
جو سلطان شو که با یک گوی بازد　نه جون هندو که با ده گوی بازد
ترا ز عشق من و من بی نیازی　بمن بازی کنی در عشقبازی
مرا از روی تو یک قبله در پیش　ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت　از او زیباتر اکنون ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان　میفکن سگ برین آهو غزالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی　نیاسایم من از جان جه خواهی
منم جون مرغ در دامی گرفته　دری در بسته و پایی گرفته
جو طوطی ساخته با آهنین بند　بتنهایی جو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ　ترازوی بهشت آمد مرا سنگ
جو من با زخم خو کردم درین خار　مه مرهم باد در عالم مه گلزار
دو روزه عمر را کرد از ستاکر　جنانکش بگذرانی بگذرد زود
بلی جون رفت باید زین گذرگاه　زخارا به بریدن یاز خرگاه
برین تن جون حمایل بر فلک بست　برهنگی حمایل جون کنی دست
بگوری جون پری شیراز کارم　که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی　بخرمای کلیجه م راستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست　بیک جو بانت سالی حسابست
جو زه‌ی ارغنونی را بسازم　بیازارم نخست آنگه نوازم
جو آتش گر جه آخر نور پاکم　باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهد جرخ آنگهی آب　بجان تشنگان درین وردآب
بنیا فکم بخشد بار طب خار　که بر خارم نیاید کس رطب‌وار
ترا بسیا دمی باشد درین راه　ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه
بنی هم صحبتی باشد درین پوست　ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی　جه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی　کدامین روز دم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی　کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی بهایی　کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می زدی با دوستان شاد　قلم شاپوری زد تیشه فرهاد
دگر باره جهانداران سر مهر　بگل رخ گفت کای سرو سمن جهر

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

طبرخون با سهی سروت قرین باد　طبرزد با طبرخون هم نشین باد
دهانت جز من از جام لب دور　سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گر جه زهر ناب دارد　گزر بر جشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا جرایی　بلا مینمای اگر بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست　ببالات شدن ما را دل بسندست
نثاری را که جشم بی فشاند　کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا　نثار اشک بین صد میل بالا

چو بر من گنج قارون می فشاندی      چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن      تن اینجا در کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت باز      درت را حلقه ای بوسم فلک وار
شدم چون حلقه بر در حلقه بر گوش      غلط گفتم ترا ام حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی      ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست      گناه آدمی رسمی قدیمست
همه شدی مکن لختی بیارام      رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی      مکن با سروران سر بزرگی
نشاید خوی بزرا مایه کردن      بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک افتاده ام بر آستانم      بس انگاهت نه خاک انداز خوانم
مکن کز راه من چون فتنه برخیز      چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا نه پیچ      گر از من نه ز گیتی باز پیچ
نه هر خواری که پیش آید توان خورد      نه هیچ از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد      بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو      گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید گوشم      دهل بی وقت زد بانگ خروشم
وگرنه در جهان سوزم که دیدی      چنین روز بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشقست آن نه شاهی      نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من      مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز      بگو تا خط بولای دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی      کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم بگیری سر بپیش دارم      بس این چشم دگر در پیش دارم
گره بندیت را بینی که جو نشم      کله داریت را دانی چگویم
اگر کرده سرم پر خمار تو      ببر کردم نکردم سر از تو
مرا هم جان تو بی هم زندگانی      گر آخر کس نمی داند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه      نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی      سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم می دریدم      ز رحمت جامه نوئی بریدم
بنان تا لشکر از من بر نگردد      بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رویت      که طنبوری بدست آیم بکویت
جهان داور منم در کار سازی      جهان دارا نکجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم      بتاج و تخت بویت می خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم      ز دل تا جان ترا در بند بودم
بتنتوی گوئی آبی نخوردم      برون از راستی کاری نکردم
اگر گاهی زدم در کام رایی      جوان بودم چنین باشد جوانی
دگر ره لعبت طاوس پیکر      گشاد از درج لولو شکر

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

دمان کرد از عقیق آتشین باد      سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانت      شب و روز و زمین و آسمانت
جهان داور جهان دار جهان باد      زمانه حکم کش دار حکم ران باد
بغرا شی کواکب در حسابش      ببر هنگی سعادت در رکابش
مراد دل ز خسرو صد غبارست      ز شاهی کند آن دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می نمای      هنوز از راه جباری درآیی
هنوز دست در سر انخواهش فرو بست      دریغا کین غرور از عشق دورست
نسازد عاشقی با سرفرازی      که بازی بر نتابد عشق بازی
درین کوی که با ذره بباید      دل آسانست با دل درد باید
نیازارد کسی کو عشق بازست      که عشق از بی نیازی بی نیازست
من آن مرغم که بر گلها پرندیم      هوای گرم تا بستان نخیزیم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب      کنون در شیشه ام بادیم چو گلاب



چو سبزه لب بشیر و برف شستم      چو گل بر چشمهای پرورستم
درین گور گلین و قصر سنگین      بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن      فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد      نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار      همه جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی      چو دلداران مدارایی نکردی
اگر عقلم بود جایی نشینم      وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری      که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه      که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد      چنین در محنت تو مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست      هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند      هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفتست      هنوزم در دریای نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست      هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست      کمند خیل تاشم کبر و نازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم      ولی عهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه کرده      مه نو بیندم دیوانه کرده
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ      گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنجی غبغبم را گر کنی یاد      زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخم در دست شاهان      برد حل شکر سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان بخشم      دلی بستانم و صد جان بخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی      غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک      ز مژگان زهر پالاید تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد      خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را درجست و جویم      ببوی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت گز شد در نکویی      ده انگشتم دو صد جو تاوت کوی
بدین تری که دارد طبع مهتاب      نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبید خام گیرد      بر شوت با طبرزد جام گیرد
بعین گرچه ترکی دلستانم      ببوسه دل نوازی نیز دانم
ز بس کآورده ام در چشمها نور      ز ترکان ملک حبشی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید      کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را نخجیر سازم      بسا شیر افگند نخجیر سازم
چو لعلم در شکر ناورد گیرد      تو مرد آن اگر تا ورد گیرد
شکر همشیره دندان من شد      وفا همشیره پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم      دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست      سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم      شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم      همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفزاید جهان را      بزرنیخی فرو شوید ارغوان را
ز رعنایی که هست این نرگس مست      نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین گنج      چه مسکینان که من کشتم بدین چه
برو تا بر تو نگشایم بخون دست      که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست چاره      بدست چپ که زد عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان      جنان دل را نشاید جز چنین جان
ملک باری دگر گفت ای فروزنده      بگفتن گفت ای ماه شب رو

## پاسخ دادن خسرو شیرین را

مکن با من حساب خوب رویی      که صد ره چشم زن زان که گویی
تو در آینه دیدی صورت خویش      بچشم من ندیدی صد بار از آن بیش
تا گر پرده من گویم دلارام      دهانم پر شکر کرده بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر دهان تا بیخ شد تنگ
که یاقوت تو پروین آذرنگ

سهی سرو آن زمان شد در چمن پست
که سیمین نار تو بر نارون رست

رطب را استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکهٔ رویت کلیدست
وصالت چون ارم زان ناپدیدست

گر از یک می خودبینی فروشی
نخستم گر به قلبی میفروشی

بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین در خود که خودبین زخم کاهست

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

مریز آخر اگرچه پادشاهی
بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بدگوییست کارم
وگر گفتم یکی صد عذر دارم

اگرچه رسم خوبان تندخوییست
نگویی نیز هم رسم نکوییست

خداوندان اگر تندی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی
که گر شاهی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کانرا هست معلوم
که باشد مستحق بوسه محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا یابم جدایی

بس این اسب جفا بر من دواندن
گهم در خاک و گه در خون نشاندن

بشیرینی صلا در شهر دادن
بتلخی پاسخ چون زهر دادن

مرا سهلست کین بار آزمودم
مبارک باد بسیار آزمودم

بسا رخنه که اصل محکمیهاست
بسا انده که در وی خرمیهاست

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامشب شبی آخر ز سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع از آن با آب دیدست
که او نیز از لب شیرین بریدست

کن بر دل چرا داری نی قند
مگر گویی نه شیرین رات در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کوهم بشیرین شد گرفتار

همیدون شد اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روندان یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

بخدمت تحفهٔ خوبان خلخ

## پاسخ دادن شیرین خسرو را

زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم ایزد یار کامرانش
بصاحب دولتی صاحب قرانش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
گر آنکس خود منم بادت در آغوش

پس این زهر شکر گون فشاندن
بر افسون خانه افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای باد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی را گزندی
ازین بربستندی ریشخندی

بصید از ترسکی توفیر کردن
بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاک بشکست
ببر کستی نیایم با سر دست

تو زین تاریخها بسیار دانی
وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من [illegible]
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن روغنی که پایانت غلام
چو هر یار از نهانت مدام

من آن خانه‌ام کابم عیانست
هر آنچ در دل آید بر زبانست

کسی کو در دل جوهر کینه دارد
که دندان صدف در سینه دارد



شکر گفتاریت را چون نیوشم
که من خود شهد و شکر می فروشم

زبان تیز می بینم و گر هیچ
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی سخته اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست
که هر کس را درین عالم رهایست

سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کارها دیر اوفتد به
که من آینه بردارم تو تیشه

سخن در نیکوی دارد بی‌موی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوش دل نشیند
که چشم زاغ پیش از پیر بیند

سر سنگست و نام و ننگ زنهار
مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از زبردست
همانا هم تو سستی هم سخن سست

سخن کان از دماغ هوشمندست
گر از تحت الثری آید بلندست

سخن گو چون سخن بی خود نگویند
اگر عذر بد گویند بد گویند

سخن باید که با معیار باشد
که پر گفتن خزان ابار باشد

شبی زان صد که بی کوی رهی را
نگویی شطرنجی لشکر کهی را

اگر گردی بدزد سر کشیدن
ز تو گفتن ز ما یک یک شنیدن

گرت باید که پوشیده پیغام
بر آوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصاری
پس از عالم عروسی چشم داری

ببین در اشک مروارید پوشم
مکن بازی بمروارید گوشم

به آه عنبرینم بین که چونست
که عقد عنبرینم پر ز خونم

لب چون ناردانم بین چه خردست
کنارم را ز بستان درد بردست

مگر بر فندق دستم زنی سنگ
که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم از اندر عماری
مبارک باد م این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشم بپرهیز
که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هران مویی که در زلفم نهفتست
برو ماری سیه چون تیر جفتست

ترا با من دمی خوش در نگیرد
بقندیل یخ آتش در نگیرد

بطبع این رسن در چه نیفتم
بحرص این شکار از ره نیفتم

دلم بسیار گم گردد از راه
درو رگی نباید بستن از آه

نبینی ننگ در هر کاروانی
ز هر خرپای میدارد فغانی

سحر تا کاروان نارد شباهنگ
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط زانی که رحمت مطلق افتاد
بیادم می زدی بر ابلق افتاد

بخندستان جنت می دواندی
غلط شد ره ببابل ازماندی

بر پای شدی در شط نشستی
بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی دروزه بشکر باز کردی

ترا من یارم و آنکه جز منت یار
ترا این کار و آنکه دیگرت کار

مکن چندین بر غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیار زاری

برو فرموش کن دو رانده را
رها کن درد می وا مانده را

چو فرزندی پدر ما خرد دیده
یتیمانه بلقمه پرورده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که اینجا گنده موری پلاسی

ز تو کانه ندیدم در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن زار و بی نور
دگر سنگی برو تا شود کور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
نبوسد گرچه باشد تنگ بر تنگ

همان پندارم ای دلدار دلسوز
که افتادم ز شبدیز اولین روز

جوانمردی کن از من بار برداد
گل افشانی بس از ره خار برداد

گل افشاندن غبار انگیختن چند
نمک خوردن نمکدان ریختن چند

بس آن کز مهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خویش آواره گشتم

مرا آن روز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین که و مهر مدایت
چه شاید کردن آمد در کاین

ترا مثل تو باید سر بلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی

چو ابقا کن که آبی برآید
رگی آزار ازین گر خونی گشاید

بنای دوستی برباد دادی
مگر کاکنون اساسی نو نهادی

کلیم نو کو کزین بیش نیاید / کهن کرده بجا کی می نماید / درختی کز جای کو برخاست / جو خشک و پیر کفی کی شود راست

قدم بر داشتی و رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی / ولیک امشب شب در ساختن نیست / امید جمع وا پرداختن نیست

هنوز این زیره با را دیک خامست / هنوز اسباب حلوا نا تمامست / توامشب باز کرد از حکم راستی / که شوان کرد بستم میهمانی

جو وقت آید کر کرد بخت این کار / توانم خواندنت مهمان دکربار / زعالم وقت هر چیزی بدیست / در هر کنج را و سقفی کلیذی

زیبی مرغ جلن پی وقت خواند / بجای بنفشانی سر فشاند

## باسخ دادن خسرو شیرین را

جو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این راز

فسونی چند با خواهش بر آمود / فسون بردن ببابل یک کشود / بلابه کفت کای مقصود جانم / چراغ دین و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندکانی / جو کرد دشمن با دلم تا کی کنی حرب / بسنوی تهی سیر کن سرم جرب

بعشق عاشقی را شادی کن / مبارک مرده آزادی کن / نبینی عیب خود در شد خویی / بذین سان عیب من جندین جه جویی

جو کوری کو نبیند کوری خویش / بصد کونه کشد عیب کسان بیش / جو کوران کرده لعل از سنک بیم / چراده بیم دو سنک پر چشم

ز لعل این سنکها بیرون میفکن / بخاک افکندیم در خون میفکن / هلاکم کردی از تیمار خواری / عفاک الله ازین تیمار داری

شب آمد برف می ریزد جو سیماب / زیخ بهمنی جو آتش روی بر تاب / مکن کامشب ز برفم خواب کیرد / بنازد بذاکه این برف آب کیرد

یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار / بزانوی ادب پشت نشینم / بدو زم دیده اکنون در تو بینم

ره آن کس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم خود در خانه تو / مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که پای چشم او بر روزن خویش

بر آن کس دوستی باشد حلالت / که خواهد چشمی از رحامه مالت / رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بخاکش ده که نزد صحبتش خاک

عذابم بی دمی وان اصوابت / بهشتت این و در دوزخ عذابت / درم بکشای راه کینه در بند / کمر در خدمت دیرینه در بند

وکر مسکن نباشد در کشادن / هنی را یک امشب بار دادن / برافکن برقع از محراب جشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

که آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که سر جوشم تو بردی / مفرح هم تو دانی کرد بردست / که هم یاقوت و هم عنبر تراهست

لبی جون انکبین داری زنج ور / زبان در من کشی جون نیش زنبور / مکن با این همه نرمی درشتی / که از قاقم نباید خار پشتی

جنان کن کز تو خوشدل باز کردم / بدیدارت بعشرت ساز کردم / قدم کرچه غبار آلود باشد / نظر بایی ز تو خشنود باشد

وکر با من نخواهی شد ملاقات / بدشواری توانی عذر آن خواست / کی کاندازد او بر آسمان سنک / بآزار سر خود دارد آهنک

شکست سرکی جون بر تن افتد / تغافل کردنش بر کردن افتد / مکن بر مهر کن جون دلنوازان / بن بازی مکن جون مهر بازان

ز هر عاشق که ای پیمان بشنید / ز هر ک از دست شد نان دل شید / مکن بر فرق خود سنک بادی / جو فرهادش مکش در سنک خاری

کهی با من بصلح و که بجنکی / خدا توبه دهاد تو زین دو رنکی / ستیزی کن حقیقت یا سیاهی / که بنمود ما رماهی ما و ماهی

شنیدی بنده نام کین جه گفتست / مکن رسم نکورویان جنین است / مرا تا بیش رنجانی که خاموش / جو دریا بیشتر ننالم بجوش

---

ترا تا بیشتر کویم که بشتاب / شوی بس تر جو شاکه رسن تاب / مزن چندین جراحت بر دل تنک / دلت این دل بهر ولا دستم جنک

بکام دشمنم کردی نه نیکوست / که بد کاریست دشمن کامی دوست / بده یک وعده جون کفتار من راست / مکن کارم کزای بکار من خاست

برغم دشمنان بنواز ما را / نهانی سوزوی ساز آشکارا / بشور انکیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ کرد جون شود شور

مکن جرب که شیرینیت یارست / که شیرینی بجرب ساز کارست / ترا در ابری جستم جو مهتاب / کنونت یافتم جو ابر بی آب

چراغ عالم افروزم بوذی / جو در دست آمدی سوزنم بوذی / کلی دیدم ز دور سرخ و دلکش / جو نزدیک آمدی خود هستی آتش

عتاب از حد کذشته جنک باشد / زمین جون سخت کرد سنک باشد / نه هر تیغی بود با زخم هم پشت / نه یکسان رویذ از دستی ده انکشت

توانم من کز اینجا باز کردم / به آزار تو یکی دمساز کردم / و لیکن حق خدمت می کزارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین باز لب را / که در کفت آورد شیرین رطب را

## باسخ دادن شیرین خسرو را

عقیق از تارک لولو برانکیخت / کهر بیت و مراورید بر انکیخت

تحستین کفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت / بشیر وی تو بر بد خواه بوست / علم را پای باذ و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا جست / ببازوی تو کردون را کمان ساخت / زیادت بخت باد از بختیاری / که پشتیوان بشت روزکاری

بس انکه شد شد جون کوه آتش / بخسرو کفت کای سالار سرکش / مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / نیکی کن غریب کشته را یاد

مرا زینها با آن مهربانیه / برادر خوانده بود آن جهانی / نه یک ساعت رخ من تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده

بیان تلخی که شیرین کرد روزش / جو عود تلخ شیرین بود سوزش / از و دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم بپای از تو یکی روز

مرا خاری که کل باشد بر ان خار / به از سروی که هرکز ناورد بار / از آهن زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مراد سینه سازند / به از سیمی که بر دستم کداز ند / جراغی کو شبم را برفروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق جو در یا سنک در بر / منم جون کوه دایم سنک بر سر / بزندان مانم جون آهن در سنک / دل از شادی و دست از دوستان تنک

مباد انک دل را تنک دستی / که با دیوانکی صحبت مستی / جوستی دارم و دیوانکی هست / حریفی نایذ از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دستکاهم / که دست حرف کیران را نشایم / همان انکار کامد شد بادی / ز باغت برده برکی بامدادی

مرا سیلاب محنت در بدر کرد / تو رخت خویشتن بردار و برکرد / من آن کم مانده ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت کیر و بکریز

هوا کافور بیزی می نماید / هوای ما اکر سردست شاید / جو ابر از شور تلخی شد تنکبار / دل از شیرین شورانکیز بردار

هواداری مکن شب را جو خفاش / جو باز جره خور زور و برباش / شد آن افسانها کز من شنیدی / کذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری نان شعار نو نماید / وکر تازی نذانی جو نماید / من آن ترکم که من تاری نذانم / شکر کاری و طنازی نذانم

فلک را طنز که کوی من آمد / شکر خود کار کیسوی من آمد / دلت کرد رنج باشد بر کشیده / دمت کر صبح باشد در کشیده

اکر صد خواب یوسف وار از بر / همای و همان عیسی و بیش خر / کر انکه می زدی یک حربه جو تیغ / جو صبح اکنون دو دستی می زنی تیغ

بدین دیلم کیایی برگزیدی | تبر بر زو حقی زو چنین خوردی
بود کز هیچ روئی در شکنجی | اگر موئی که موئی در شکنجی

بزور و زرق و کسب اندوزی خویش | نشاید خورد پیش از روزی خویش
گره بر شیشه دل پیچ مخروش | ادب کن عشق را یعنی که خاموش

حلالی خور که بازان شکاری | مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بنام خوانند پوشت | که بازیهای شیرین را ز دوست

کمی را تلخ کرد ایام از جام | یکی را عیش خوش کرد ام از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست | گلاب آن به که او خود تلخناکست

نپندی تا قلم بگذارم از دست | که از بوئی بمانی سالها مست
چو نام من بشیرینی برآید | اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز | رطب با استخوان به گوز با مغز
درشتی کردم از ترش خارپشتست | بسا نرمی که در زیر درشتیست

گهر در سنگ و خرما هست در خار | وزین سان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی | نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد | جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری | کند هر کودکی بروی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن | ز گنجشک لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش | ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند | ز یکدیگر بدندان باز گردند

بس انگه بر دهان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بعنبر گنبد پیروزه گلشن | بنور چشمه خورشید روشن

بهر شخصی که در فردوس پاکست | بهر حرفی که در منشور خاکست
بنان زنی که هرگز او نمیرد | بدیداری که خواب او را نگیرد

بهارانی که دوران روش داد | خرد را جان و جان را پرورش داد
کزین کاوین اگرچه پادشاهی | ز من برناید این کاری که خواهی

## باز گشتن خسرو از قصر شیرین و شکایت کردن با شاپور

بدین تندی ز خسرو روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که دریافت

شبا هنگام کآهوی ختن گرد | بناف مشک خود خود را سیه کرد

فراز آهو بره دهها پر از شیر | بدین سبزه شد از ناگه کیر
ملک چون آهوی نافه دریده | عتاب آن آهو چشم دیده

ز هر سو قطرهای برف و باران | شده با دمع چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازید | ز برف ارزیر بر دل میگدازید

بزیر خسرو از برف حرم ریز | لعاب نرم خنکی بسته شبدیز
زبانش موی شد و ز هیچ روئی | بمشکین موی در گرفت موی

بسی انگیزد ار رخش کند یار | بجد فرصت نشد یک لحظه بر کار
تنیدش گرچه هر دم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ازان در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان | ز دیده بر فرس خوناب ریزان

سر از بس ماتمی شد با دل ریش | دمی نی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راه آب را تیز | ز دست آنکه بر ز پای شبدیز

سرشک و آه و ناره توشه بسته | ز مروارید بر گل خوشه بسته
جهان حسرت که آوخ کر حرمان | بدیدار آمدی یا کوه یا چاه

مگر بودی بکم را بهانه | بمانمی رختم انجا جاودانه
گهی نه زد زشتی دست بر دست | گهی ستاره چه بر دیده می بست

جهاند سوی لشکرگاه نوند | دلش می سوخت از گرمی چو شد
در باب سیاه اندی گلشن | برآمد ماهتاب تخت روشن

شهنشه نیز ... بر بنشت | گاروشه ... ناشد بربشت
ندارد دل که در جهان نظاره میکرد | بجای جامه دل را پاره میکرد



بآسایش نبودن سر نمی داشت | سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه خفتند و خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر دم آن استاد نقاش | برو نقش هوس بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | برویش در نخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست | در آن تلخی سخن کان در زبانست
ملک چون جای خالی دید از اغیار | شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من | چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخداترس | چو زن گفتی که شرم و کار ترس

کله چون نارون پیشش نهادم | باستغفار چون سرو ایستادم
تبر با نارون گستاخ میزد | بهر سرو بن ناشاخ میزد

نه زان سرما نوازش گرم گشتش | نه دل زان سخت روی نرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود | یکایک غمزه اش از تیرش بتر بود

لبی شد تا نماید یار با یار | نه تا این حد که باشد خار در خار
سخنهای خوش از هر رسم و راهی | بگفتم سالی و نشنید ماهی

شب آمد روشنایی هم نخسود | شکست و مومیایی هم نخسود
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست | وزو شیرین تری زین تلک نیست

مرا پیوند او خاری بیرزد | نمک خوردن جگرخواری بیرزد
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی | ازان به کز بزغ زنهار خواهی

بزیر پای پیلان درشدن پست | به از پیش خسیسان داشتن دست
همه کس در آب پاک یابد | کسی کو خاک جوید خاک یابد

چراغ سنگ دین کان کم کان | چو بی روغن چراغی جان کمیان
چه باید ملک جان دادن بشوخی | که تا شیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس | که باشد هم سر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور | پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین شد باید تیز بودن | جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد | میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر مست شیرین هست معذور | که شیرینی بکری هست مشهور
اگر شیرین سر پیکار دارد | رطب دانی که سر با خار دارد

بود شیرین که شیرین خشم ریزد | ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
کرت سر گرد از صفرای شیرین | ز سفره دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین از آن صفرا جداست | که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار | ازین صفرا و سودا دست بگذار

بجوید از نکوان شوان بریدن | بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند غنجی | عروسی کی بود بی رنگ و غنجی

عجب ناید ز خوبان زود سیری | چنانک از سگ سگی وز شیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است | کلید گنج زر زین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیمست | چو مار آبی بود زخمش سلیمست

دهانی خالی از سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

بهار کامت ناکامی برآید | که بوی عنبر از خامی برآید
بران مه ترکتازی کرد نتوان | که با مه دست بازی کرد نتوان

ز شست آخر در اندر بند و مشتاب | که از روزن درون آید چو مهتاب
بگرما روزن از یک فره آید | که چون در کس گرا از روزن طاب

چه پنداری که او زین غصه دورست | نه دولت او غلام کس صبورست
گر از کوه جفا سنگی درآید | تا بر سایه او را بر سر آید

وگر خاری ز وحشت حاصل آید | تا در امن او را در دل آید
بکی امشب صبوری کرد باید | شب آبستن بود آخر بزاید

بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد صبح چون بیمار گردد

امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را بفرقی آباد میکرد
زدولت بر رخ شه فال می‌زد / چو اختر می‌گذشت او فال می‌زد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

## پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و رفتن بعذر خواهی

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست می‌زد / زدست خود بسر بر دست می‌زد
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز مژگان خون بی اندازه می‌ریخت / بهر نوحه سرشکی تازه می‌ریخت
هوا را بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد / نه جای آنکه دل برجای دارد
چو ازبی طاقتی شوریده دل شد / ازان گستاخ رویها خجل شد
بگلگون برکشید آن تنگ لنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
دمی باریک چون پیکان ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک پی راند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبانان پاسبانان دیده بسته / حمایلها سرهنگان شکسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم برشده دران نظاره کردن / نمی‌دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می‌دید شاپور / که می‌راند سواری برتک از دور
بافسونها دران تابنده مهتاب / ملک را برده بود آن لحظه خوش خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه بودی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
کشیرا اینجا رسیدی زور کرده / دگر ماری رسید چون مور کرده
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش / فراز شد که کفش حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت / که ما را توتیا شد خاک پایت
بهی پیکر نوازشها نمودش / بلطف ماه کان خلقی ستودش
گرفتش دست و گیسو رشانش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
خود آگه که چون شه باکی آمد / دلم در بند غم یکباره ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچاره که کم دلیری / که وقت ضرورت کور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
جوانی برخاسته برخاست واند / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / بر آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و هر چند آیم / برآور زانکه حاجتمند آیم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی / نگویی یاد من شه را نهانی
نذان تا لهو نازش را به پنهم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر اینجانشی راه / بکاوین سوی من بیند شهنشاه
وزین معنی بجای آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند سیاهی
مکن تا راه خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بعهد سوگند شد بدنگارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو چشم از دلستانی خسرو مهیا / برآموده بگوهر همچو ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بپاسبانان پایه نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش دران دست / برون آمد در حرگه بر وبست
ببالین شه آمد دلگشاده / بخدمت گفتن شه دل نهاده
زمانی طوف می‌زد گرد گلشن / زمانی شمع را می‌کرد روشن
ز خواب خوش هر آمد ناگهان شاه / چنین آموخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کزان شادی بگردون بر کشیدم
چنان دیدم که مرغی چون بلیغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور
برون آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بپا رایم فرزند اما مجلس نو / نشاط سال خورده و نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم / وزین دریا جهان زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس هم نشاط این سخن خفت
سحر کجون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد زری از مشرق سبکدست / عروس صبح را نیو دیم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شست در شست / نشاده خلق بر در دست بر دست
بسرهنگان سلطانی حمایل / دو رو در کشیده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق / فروهشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سیامان / حبش را بسته دامن در سیامان
سپاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بوده در پایش ادرنگ / ز تیغ تنگ چشمان ره گزرتنگ
طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز گردکهای دو راه دو ربسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت / که گیتی بود هر بادی که زو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / که خود گنج باد آورد آن بود
شادی جمع کرده محرمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
تمام در حریم پادشاهی / وثاقی جز غلامان سرایی
ادب پرورد ندیمانی خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده برکرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی بر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را زر مشت افشار در مشت / کز افزون بودنی شد مشک
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / بپای کرده مطرب نغمه بر گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شناساز
ره و روز دل کرده بر عودی زده / که عودش بانگ بر داود می‌زد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز لها کرده در مجمر وز زی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بردستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / کزان مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزو خوش گوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
نوایی جنان چالاک می زد / که مرغ از درد پر بر خاک می زد
جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندادی باری کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردی / یکی چنگ و بربط ساز کردی
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش می برد / یکی دل داد و دیگر هوش می برد
بنالیسید را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا کیسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور
سه تای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آغاز / فکنده ارغنون را زخمه از ساز
ملک بر خرده جان انداز کرده / در گنج در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن تنها جان / گزان مطرب یکی را سوی من خوان
برین درگه نشانش ساز چنگ / که او با سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بجان در برد شاپور / نشاند یکدو گام از پیش در دور
کزین خرگاه محتشم دیدبر دور / سماع خرگهی او دیدار آموز
نوا بر طرز این خرگاه می زن / دمی گوینده آن راه می زن
ازین سو باربد چون بلبل مست / زدیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمع و عنبر آکنده / بهشتی بود از آتش باغ از دود
فلک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقها محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ
بکار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین بر زن میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

## سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دریغ دولت زمانی / مگر کز خوش دلی یابی نشانی
برای از کوه صبرای صبح امید / دلم را چشم روشن کن به خورشید
بسازای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
عیاری بارای دوست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گرامی هستی و نقشش کنونست
ز دین افتاده تا پای ضعیفی / ز نان جان باز تر یابی حریفی
اگر بر کف نمانم رنجت آئینه / توانم کرد بر آتش کباب سینه
وگر طالب دادن را نشایم / قفای را بدست آخر کشایم
وگر شمعی نمانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چون خاتم خرد فشاندن / توانم کرد از دامن فشاندن
میندانم چو سایه بر سر خاک / که من خود افتادم زار و غمناک
چو در خانه پدیدت آید / چو زهره هر جبین جنت بیابد
سرایت را بجز خدمت کماهی / کنیزینی میکنم دعوی ز شاهی
بهانه که چون زانو قدیم / چوی داین دمی پریم بگو بیم
عنب چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی بیهوده دیده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو تاکی آنچنان کاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته





بامیدی جهان برباد داده / بپنداری بدین روز اوفتاده
ز هم پشتی که پشتم گرم دارد / ز لطفی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون بی مرد بی رخت / که بادی مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است / بسازم گر ترا کام انچنین است
چو برنامد مرا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی برآید
مگر گنج آمد از دلبر وجودم / که وقت سوختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سوزی عظیم است / ز سوز عاشقان دلها دو نیم است
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / کرم زین بهتر کداری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / ستا باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / باهنگ عراق این پرده برداشت

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابد دماغم / خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو بخرگاه / که زد نافه بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید / برافشان کرد بگلزار جمشید
مگر سردی ز طارم سر برآورده / که ما را سربلندی بر آورده
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باد سپید آمد فرا دست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
بجای دولت آن رشک پری را / که با آوازه یک اختری را
تا بسیار خصلت جز نکوییت / بگویم با تو مردی راست گوییت
منم جو کشته و گندم درودم / ترا جو داده و گندم نمودم
مبین کز تو سنی خشمی نمودم / عقوبت بین که چون رام تو بودم
ببرد دزد هندو راکی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
لگد کوب غمت زان گشته ام / که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گرید از غم چون نگرید / کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران چون نترسد / کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو پی زلف تو پی دل بود دستم / دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری / ورای کردنی ترنیت کاری
کرم خواهی بخلوت باز دادن / بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که جز مرهم نیاید / چه زان کو بدادن کم نیاید
چه باشد گر جهان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی
چو برزد باربد زین سان نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

شکفت چون گلی نوروز و نورنگ / بنوروز این غزل در ساز با چنگ
زهی چشم بدیدار تو روشن / سر کوی را خوشتر ز گلشن
خیالت پیش وای خواب خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش شد دماغ مشک بیزم / ز نور روشنی چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ و چشم را رخشنده باغی
چه بی خوردی که رویت بود / ازان بی خور گزان بی چاره کار
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز آینه بر دست داری / ز عشق خود دل خود مست داری
مبین در آهن چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که مردم عکس دیگر کس پذیرد

ز آن آید در چشم من بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهر است
که بی تو عمر شیرینم چو زهر است

بزرگی دلی گفتن دولت داد
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو با ترپاک و من با زهر دلسوز
تا این روز و انگه من بدین روز

گمان بردم که گر سستی پذیرم
در آن سختی تو باشی دستگیرم

کنون افتادم از سستی و مستی
گرفتی دست ولیکن باز بستی

برات این بار خود را از کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن

ز سینه هر ساعتم بر سینه خاری
مزن چون می زنی بنواز باری

ز بی رختی کشیدم بر درت رخت
که سختی دید مردم یا کند بخت

وگرنه من کیم در صحن پولاد
چراغی را برون آرم بدین باد

مشو در خون چون من زیردستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چو دارم از جمال خویش مهجور
رها کن تا تماشایی بنم از دور

جوانی را بپادت می گذارم
بدین امید روزی می شمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
می نابم دهی بر ناله چنگ

به بازی نیم شب زلفت بگیرم
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست
بخسبم تا قیامت بر یکی دست

بتو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر کشی ور می نوازی

ببینت کشته و افکنده باشم
از آن بجستند کی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
سه تای باربد برداشت آهنگ

بآواز حزین چون عذرخواهان
روان کرد این غزل را در سپاهان

مرا در کوی تو ای شمع نکویی
فلک پای پراکنده ست گویی

که گر چون گوسپندم می بری پی
بپای خود دوم چون سگ بر آن در

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

دلم رای بری اندیشه نیست
ببر گر بی دلی به پیشه نیست

تنی کو بار این دل بر نتابد
ببر بازی غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل که از خدمت بود دور

ببین کوشم که دل بردارم از تو
که بس رونق ندارد کارم از تو

نتوان دل ز کارت برگرفتن
نه از دل نیز بارت برگرفتن

بدان جان گرچنین صد جان فروزد
که جانم بی تو در غرقاب خون است

بنان چشم سیه کآهو شکار است
کز آهوی تو چشم پر خمار است

ز وا ماندم ز تو خالی و نومید
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید

مادرم پیش از این چون ماه در میغ
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ

بعمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد که بر جان خود بست

چو در ملک جمالت پادشاهی
عنایت را مثالی تازه فرمای

بس از عمری که کردم دین جانت
کم از یک شب که بوسم خاک پایت

بخوری بر فروز افسرده را
ببوی زنخ گردان مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن
مبارک باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که از چشم نهانی
چو از چشمه آب زندگانی

خدای کآفرینش کرده اوست
ز جان تا تن پدید آورده اوست

امیدم هست گز روی تو دلسوز
بروز آرد شبم را مرکی روز

چو شیرین دست برد باربد دید
ز دست عشق خود را کار دیده

آهی بر کشید از سینه تنگ
بچنگی داد کین در ساز با چنگ

بزن راهی که شب را کرده
بکر کین داوری کوتاه کرده

بساز ای یار دلسوز
که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بکشای ای ماه رو زکی چند
شتاب عمر بین آهسته جند

## غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نیاید حکم کن انصاف دادی
نماند هیچ بنیاد استواری

بروزی چند باران سست رحمی
بدین سختی چه باید کرد بختی



بسا تا به که ماند از طبیخان زرد
بسا سکبا که سکبان پخت و کس خورد

خوش آن باشد که امشب می بنوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم

چو فردا نماند امید داری
بباید کرد امشب سازگاری

جهان بسیار شب بازی نموده است
جهان تا دید ای جان چه دیدست

بهاری داری از وی برخور امروز
همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کورا ببوید آدمیزاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر که در گلاب خیزد
گلابی کز گذاره گل بریزد

در آن حضرت که نام زر سفالست
چو من کس در حساب آید محالست

لب دریا از آن که قطره آب
رخ خورشید و انگه کرم شب تاب

چو بازار تو هست از نیکویی تیز
کسادی را چو من رونق برانگیز

بجز کالای کاسد تا توانی
بکار آید یکی روزت جدایی

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری

اگر چه زر بود افزون عیارت
قراضه ریز باشم در شمارت

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین جیبم خریدی باز مفروش

تمنا من از عمر و جوانی
وصالت تست و انگه زندگانی

بپیغامی ز تو راضیست گوشم
برایم زین اگر زین بیش کوشم

من آن سایه که در باد آوردزین
ز پایت سر نگرداندم بشمشیر

نکردم بی تو تا بی سر نکردم
ز تو تا در نگردم بر نگردم

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن کار من در کالبد هان

نکیسا چون زد این آتش برانگیخت
سه تای باربد آبی بدو ریخت

باستادی نوایی کرد برکار
که از چنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب ملک برد آن خلل را
بزیر افکند برگفت این غزل را

## غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بی زهر پشیمانی چشیدم

گرفتم هر چه من کردم گناهست
نه آخر آب چشم عذرخواهست

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر غدری که کردم

قلم در حرف کش بی آیم را
شفیع آرم بتو بی خوابیم را

از این بس سر ز پایت بر ندارم
سر از خاک سرایت بر ندارم

که در خانه یک چشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاک پایت

سگم و ز سگ بتر بنهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آن هم نیز بستی

اگر محروم شد گوش از سلامت
زبانم تازه می دارم بنامت

در این تب گرچه بر نارم فغانی
گرم پرسی نماند هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خام است
اگر بر خاطرت کردم تمام است

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من آن طالع ندارم

ز تو بی روز نیم خواند و گویم
مرا آن به که من به روز او نیم

تو بی من تا توانی ناز میران
که تا جان بر آید می کشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو گر سازی وگرنه من برانم
که سوزم در غمت تا می توانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم از نکویی
تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودانست
من ار مانم وگر نی جای آن نیست

مرا گر روز دوری رفت بر باد
ترا هر روز روز از روز به باد

چو برزد باربد بر خشک رودی
بدین ترتی که بر گفتم سرودی

دل شیرین بدان خوبی برافروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کزان فریاد شاه آمد بفریاد

شهنشه چون شنید آواز شیرین / رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساخت آن ساز / هم آهنگیش آمد شه باواز
چو شخصی کو بگوید راز گوید / بدو گوید آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه برکشیده / وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از سوزنده عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / بجز خسرو سرا را کرد خالی
بران آوازه خرگاهی پرازجوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتش جایگه دار
اگرچه کار خسرو بی شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست حالش در من آموز
حکایه برگرفت شاه و شاپور / جهان دیدند گیسو در ره نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنانک از زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پری چهر / بپای شه درافتاد از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش برفرق خود جای / که شه را تاج برسر به که برپای
دران خدمت که یارش ساز می داد / مکافات یکی ده باز می داد
چو کار از پای بوسی برترآمد / تقاضای دهن بوسی برآمد
ازان آتش که برخاطر گذر کرد / ترش رویی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده زان روی گلرنگ / چرا شد شاه و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنک خود را تا بدین روز / بنام نیک پرورد این دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خالی خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نخل برومند / بر وراحت نیارد جز بپیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکاوین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن برنخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم نه بینیم
چو عشق شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از در پروین
لبش بادی بغواصی درآمد / سر زلفش برقاصی برآمد
خروش زیر و بم را تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بردست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از شادی جان مخمور مانده / که از اسباب غمها دور مانده
دماغ از چاشنیها رهگذر جوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور و عطر و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرومانده ز نازیها آه دلکش / چو آب آتش از آب و آتش
کششهای نهان رغبت گشاید / چو مغناطیس کآهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهارخواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از غم پالوده / پرند ماه را پروین برآموده
بمژگان دیده را در ماه می دوخت / کمر بر مجمری مه عود می سوخت
گهی بی سود نرگس برپرندش / گهی بربست سنبل برکمندش
گهی با نار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک انداز کردی
گه از نقش سوی معجز گشادی / غلامانه کلاهش برنهادی
گه از گیسوش بیتی درمیان بند / گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گه آوردی ترنج چون سیب در مشت
گهی سینه از دستش ربودی / ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فرود آن شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش



گهی گفتم تنم را جان تویی تو / گهی گفت این منم من آن تویی تو
دلش دربند آن پاکیزه دربند / بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر ده در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی
صدف می داشت درج خویش را پاس / که تا بر خود نیفتد نوک الماس
زبانگ نوشها خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن را چو دهل از پاسبان گوش / هنوز آن لابه و آن نازکی کرد
بدین سان هفته ای دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب زر قناعت باختندی / بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست می شد / غرض دیوانه شهوت مست می شد
ملک فرمود تا در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
سپاهیش چون کواکب در رکابش / که از پی خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
ملک بر گرد زرین باد پایی / نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دارالملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود وز می خوردن نیاسود
بفیض ابروی بسیار بخشی / جهان را تازه کرد از گنج بخشی
درآمد مه درا بخشش دارد / زمین تا در نیارد برنیارد
نریزد ابر نیسان تو بر دریا / که تا باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست باجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اخترشناسان / کنند اندیشه دشوار آسان
بجویید از شبی تاریک تا رک / بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه شب افروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز

## استقبال کردن و آوردن شیرین بمداین و نکاح کردن

رصد بندان در آن مشکل گشایی / طرب را طالع میمون نهادند
بپیروزی چو بر پیروزه گون تخت / عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن / عجوز عالم از زرپاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوانال / هزار اسب سرخ مو و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اسفرستان چشم و شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان نار پستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار / جلالا کرده از لولوی شهوار
ز مفرشها که بود پا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری / بپر طاوس و در کبک بهاری
یکی مهد بزر ترتیب کرده / ز بهر خاص او ترکیب کرده
ز حد بیستون تا طاق کسرا / جنیبتها روان با طوق هرا
زمین را عنبرینه شک داده / هوا را موج پرق رنگ داده
پری چهره بتان شوخ دلبند / ز خال لب برشته مشک باشند
بگرد فرق هر سرو بلندی / علایق وار بسته فرق بندی
زپشت زین بر اسبان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولو زر / زده بر لولو زر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور / چنین آرایش از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و زیور انداز / باورده شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت کاجشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ز شیرین قصه‌ها با انجمن راند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بمهرش که بنوازم سزاوار
زمین پاکست با این مهربانی / که ماند که ازین سان زندگانی
که اورا جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو برکردن نباشد کاورا جفت / بکاو آهن که از خاک اجفت
همه کرد از جهان بر گرفتند / بران شغل آمد ینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بخواند موبد را که بنشین
سخن را نیز بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورده خواهد / بپا آید بس آنکه مهر خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی / بس آن کاهی نهد بر فرق شاهی

## زفاف خسرو با شیرین بهم رسیدن

ز دریا در بر آرد مرد غواص / بیک مدت شود بر تا جهان خاص
چو شیرین گشت شیرین تر طلب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور لیکن جام شیرین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی / فرستادش بهشیاری پیامی
که جام باده هر باقی کن امشب / مرا هم جام و هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی / کشان کو بنقلی دوستی
دگر چون بر مرادش دست باشد / بگویم مست بودم مست باشد
اگر بالای صد گیری بر دست / بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد / بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگشاهت فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نمی شاید کردن
نواه باربد لحن نکیسا / چین زهره را که زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه زود / بدو جایی که باده این عیش بلاده
گهی با باربد گفتی می از جام / بزن کاسال نیکتا باد خرم
ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان می خورد کامی / بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آنکه آسوده شاده / شود سوی عروس خویش داماد
چنان بد مست کز بی هوش بخفت / بجای غاشیه بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان گهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرین جمال از شاه بنهفت / نهادش جفته شیرین تر از جفت
ظریفی که برون از ظریفینه / که شوان که با مستان حریفی
عجوزی بود ما در خوانده اوی / ز نسل ما دران ماما نده دوی
بگویم عجب گر کیث بز بتقدیر / ز چون کرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز تن زور و ز زانو تاب رفته
تنی چون خرکان از کوه پشتی / برون دستش چو کیمخت از درشتی
ز بینی خرگهی بر روی بسته / ز دندان یک دو زنبی شکسته
خمیده چیم چشم آشفته مانده / ز خوردن مست و دندان خفته مانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه
زبان تا ستیش را آزماید / که صورا ز ابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد پر برون / چو ماری کاید از نقب بیرون
کمان جانی بکتی جان نبودش / بدان کو دندانی نبودش
شه از مستی بدان ساعت چنان بود / که در چشم آسمانش دیبان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان نهد کبک بهاری
کمان ابروان بازه بر افکند / بنان دل کاهوی فربه در افکند




چو صید افکنده بد کاهی بیرزید / دنان صد گرگ ز روباهی بیرزید
کلاغی دید برجای همایی / شبی در مهد مه مه اندامی
بدل گفت این اژدها پرسیت / خیال خواب یا سودای مستیست
ز بس شیرین شدن تلخ دوانفت / چو شیرین کز ترش روی بر گشت
ولی چون غول مستی ره زنش بود / کمان آمد که زن مادرزنش بود
در آورد از سر مستی دو در دست / فتاد از جای شیشه شیشه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما را چاره سازن
چو شیرین بانگ از خوان بشنید / بنزدیکش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده / بنا میز درجی در هفته کرده
چه گویم چون شکر شکر گذالم / طبرزد به که آویزش غلامست
چو سروی کو بود در دامنش نوش / چو ماهی کو بود ماه قصب کش
مه و خورشید از خویش در ویش / گلی از صد بهارش مملکت پیش
بتی کآمد پرستیدن حلالش / بهشت شد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته / ولی نام طمع بر یخ نبشته
جهان افروز دلبندی چو دلبند / بخرمنهای گل خرزار با قند
بهاری تازه چون گل بر دمیده / سزاوار کنار نیکبختان
خجل روی ز رویش مشتری را / چنان کز رقش کبک دری را
ز خالش چشم بد در حال رفته / چو دید نقش او را فال رفته
زگی داری آن مشک چون سنگ / نزاده گاه جوی زد کهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب گزیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی / دهان از نقطه موهوم
نمکینش در بهام سنگ جان جفت / ترازو داری زلفش زبان جفت
عقیق میم شکلش سنگ در مشت / که تا بر حرف انکس نهد انگشت
کشیده کوه مشکین کمندی / چراغی بسته در دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده / بجویی دخل خوزستان خریده
رخ تازه چو گلها تازه دویده / گلاب از شرم آن گلها شکر ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم دو انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن / زبانی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردی با دل عنان زن / غبار آلود چشم کاروان زن
ز خاطرها چو باده کرده می برد / ز دلها چون مفرح دردی برد
گل و شکر کز این گل چو شکر / بدو ماماند پس والله اکبر
ملک چون جلوه خواه خود دید / تو گفتی دیو دید ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / دران مستی و آن آشفته خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / فتاده دید بر ضمای پی خار
عروسی دید زیبا دل در و بست / تنوری گرم حالی نان در و بست
نبید گرم گشته سازکارش / شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغری مل / شکفته در کنارش خرمنی گل
دو مشکین طوق در حلقش فلاده / دو سیمین ناب بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان مانی فریبست
بخوزستان در آمد خواجه سرمست / طبرزدی ربود و قندی بست
ز خوشتر زان صبوحی بود دینی / ز حسی زان مبارک تر ندیده
سوی اول بگل چیدن در آمد / چو گل زان رخ بخندیدن بر آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه آمد تا نخ در داد
که از سیب و سمن بد شغل نازش / گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی از بس نشاط انگیز بر دانش / کبوتر خیره شد بر سینه باز
گوزن ماده می کوشید با شیر / برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکر ریزی که تا خازن بخرم آشت / یاقوت از عقیقش مهر برداشت

چو صیدا...

برون برد از دل پرورد او درد / برآورد از گل نسرین گرد او گرد
خدنگ غنچه با پیکان شد جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت

نگه شد خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
چو تیغی میل شد تخته عاج / حساب عشق رست از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دستش زد / رطب چون استخوان بر شستش زد
شد چنبر میانی در میانه / ز سینه زان میان جایی بجایی

چکید آب گل در سیم کو جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / یکی آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشت پر شنگرف و سیماب
شبان روزی بترک خواب گفتند / بمروارید ها یاقوت سفتند

شبان روزی دگر خفتند بیهوش / بنفشه در بر و نرگس در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / نغندارا آذین از سر گرفتند

به آب اندام را تادیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد رنگ عروسی تا بکی ماه

میلا و سمن ترک و همایون / زحنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوت گاه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست

برسم آرایش در خوردشان که / زگوهر سرخ از زر زردشان که
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورده و پاداش انگبین داد

سمن ترک از برای باربد خواست / میلا را بکیسا یار شد راست
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار
در اقلیمی که صحنش نور دارد / بنی گویند کز شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود / که دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به گو همه باشد چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورده و باقی که بدرود
جهان خوردن بنیکی خوش گوارست / غم کار جهان خوردن چه کارست

بخوش طبعی جهان می داد و می خورد / قضاء عیش چندین سالگی کرد
پس از چندین چون پندار دل گشت / از آن گستاخ رویها خجل گشت

چو مویش دیده بان در عارض افکند / جوانی راز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم مویی امیدست / مگر کان موی خود موی سپیدست

چو در موی سیه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده در خواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
همای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برف کافور / بباد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد زرکش / شود تلخ ار بود سالی درکش

چو کافور شوی کرده جامه خام / خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیه مطبخی را کو میندیش / که داری آسیای تیز در پیش
اگر در مطبخ نامت عنبر / سوی در آسیا کافور بنگر

بیا کس کاسیا گردی فشاند / نماند که چون خود فشاند
کسی کافتد برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد

جوانی چیست سودایست در سر / وز آن سودا تمنای میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کن از سر سودا تسلی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار

جهان بر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از پی سیمین گریزد
سیه موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید

غم اندر کس که دارد حلم را / نماند هیچ رنگی نام غم را
چو خیزد در بنفشه یاسمن آفت / ز پیری در جوانی پاس من یافت

---

ز پنبه شد بنا گوشش کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون نامد از گوش
گهی بر تخت زرین نرد می باخت / گهی شبدیز را چون تخت می تاخت

گهی می کرد شهد باربد نوش / گهی می گشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شد از این چار نزهتگاه پرویز

از آن خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو می دانست کز خاکی و آبی / هر آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا بدزدی نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

## نصیحت کردن شیرین خسرو را بداد و دهش و نیکنامی

بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش می‌فشاند آن روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند / زبانش سوی دانش گوش بخشند

بسی کوشیده ای در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده ای از نعمت آباد / حسابش چون توان کردن ببیداد

جهان گاوی که ازوی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا نریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیمان نفسهای جوانه / زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود وقت آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کاو زد دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
جهانسوزی بس است از جورسازی / ترا آن به که رعیت را نوازی

از آن ترسم که گردد این مثل باب / که آنکس گفت کو را کس نمی خواند
کهن دولت که باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند

ز مثل خود جهان چون طاق بیند / جهان او را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی برارد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه کرده / باجماع خلایق شاه کرده

## سؤال و جواب خسرو و بزرگ امید در حکمت

ز خوان قصهٔ دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید

چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواهد او را نیکنامی

بزرگ امید را که دیگ خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
گدای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان

خبرده کاولین جنبش چه چیزست / که این دانش بر دانا عزیزست
جوابش داد ماده راند کام / وز اول پرده بیرون ماند گام

ز واپس ماندگان ناید درستی / نخستین را نداند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد در نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری مپرداز

حساب راکزین گنبد برونست / جز ایزد کس نمی داند که چونست
هر آنچ آمد شدی را گوی دارد / در او روی آوردن روی دارد

وزان صورت که با چشم آشنا نیست / بگستاخی سخن گفتن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند

فلک برآدمی در بسته دارد / چو طرفه گر سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / نظام بر چه می گویند راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدان قایم ندیدیم

چو وا جستیم از آن صورت که حالست / رصد بنموده کان معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد و گفت از پرده این راز / نکرده کشف هم با پرده میساز
که ره دور است ازین منزل که مائیم / ندیدیم راه منزل چون نمائیم

چو زین ره بسکلان پای رهای … بدانی خود که چونی وز کجایی
دگر ره گفت کای دریای دربار … چو در صحرا نیی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند … که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ماه زمین آی … بگوید کس چنین رقم چنین آی
جوابش داد داناه نهانی … که شد این جهان هست آن جهانی
چو بشنید آن ترنم را درین راز … مخالف باشد از برداری آواز
نفس در آتش آبی دم نگیرد … وگر در آتش آب آری بمیرد
دگربان شه پذار بختش … جوابی زیرکانه کرد بختش
که گر جان را جهان در کالبد خورد … چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان ماند گر قالب جدا شد … بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سؤالیست … ولی جان نیز جسد دیدن محالیست
نه از جان نیز جسد پرسید شاید … ز پی پرکار جنبش دید شاید
چو از پرکار تن پرکار کردی … فلک را جنبش پرکار کردی
دگر ره گفت گر جان هست حاصل … نه نفس کالبد هم هست باطل
چو می‌بینم بخواب این نقشها چیست … نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت … خیال مرده را باشد مادت
چو کردی خواب با فکرت خزانه … از آن مادت شود جانها بدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی … بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد مرد دانش آموز … که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از جهت خاک … ولایت داشتی بر بام افلاک
ز نو گر باز پرسند از نشانها … نیاری هیچ چیزی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین تخت آباد … ازان ترسم که هم ناری ازین یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش … تواند کرد فردا فراموش
دگر رفت گفت گرد دور فلک خیز … زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به گر پند پرسی … زمینی و ز هوای چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد … زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود … زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگر ره شاه گفتش کای خردمند … طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش … جهان را جان و جان را آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست … خدا آن نکته را با خلق گفتست
با شام و بخور چندانکه خواهی … کم و بسیار نه کار آرد تباهی
ز بسیار روز کم بگذر که خام است … نگه دار اعتدال اینت تمام است
دو دیده که خوانم از دیاری … رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورده کین جان میگزاید … یکی پرخورده کین جان میفزاید
چو بر هر عدالت ره نبردند … بمحرومی و سیری هر دو مردند
دگر ره باز پرسیدش که جانها … چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه نه دیده … نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار … مسلسل گشته با هم جان هر چهار
درین مشکل زوما ندند بجند … که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا نبان ماند که در خواب … در افتاد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشید تا بیرون آورد رخت … نیارد سوزش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیم … هراسی باشد از خواب بیم
دوم موبد … که بر گردون کشد کیخاوند
از دو شخصی فرود آید گران سنگ … ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زمانی دست مالد ریش گیرد … وز افتادن مضرت پیش گیرد
شکنجه کو چو پنجه‌ش را کند سست … کند سر پنجه را در کنگره جست
هم آخر کار کش بی تاب گردد … هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیوم موبد چنان زد داستانی … که با گرگ از گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار … در آویزد شبان با او بپیکار
کشند گرگی از یکسو تا توانند … ز دیگر سو شبان تا وا رهانند



چو گرگش افزون بود هر جا که تنی … شبان را کرده باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت این راز … بشخصی اندازد چه جلده نماز
عروسی در کنارش خوب چون ماه … بدو دیوانگی دریابد راه
که شوان خاطر از خویش پرداخت … نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر … گریزد مرد از او چون آهو از شیر
درین اندیشه نکتی قصه راند … ورق نادین حریفی چند خواند
چو می‌پیوندی کنند جهات … گزین بازی چو در افتاده شه مات
ز برده هر کسی افسانه خواند … ز مرده راز مرده کس نداند
مگر پیغامبران کایشان امیدند … بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت … ملک پرسید از تاج رسالت

## سؤال از حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

که شخصی در عرب دعوی کند گفت … نبیست دین او از دین ما جفت
جوابش داد کان حرف الهی … برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کشند این قوم ناورد … برون از گنبد اجزای این درد
نه زانجم گوید و نه چرخ اعلاش … کزو غش اندرین دو دو شکاکه فاش
کند بالای این نه پرده پرواز … نیم زین پرده چون گویم من این راز
مکن بازی شها با دین تازی … که دین حقست و با حق نیست بازی
چو شنید از نبی اندام پرویز … چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش … صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دیو استاد … در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه … ندیم چون تویی جسم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی … نصیبی ده مرا نیز از تو اینی
کلید گفت بگشاد از در پند … ز نو خواند از کلیله نکته‌ای چند

## چهل قصه در چهل بیت گفتن بزرگ امید

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت … چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود بر حذر باش … چو گاو شنزبه زان شیر جماش
هوا بشکن کز او یاری نیاید … کز آن کبکی کزین کاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد از این دام … کزان طبل حزین خورده روباه
مکن تا در غمت ناید درازی … چو زاهد مسکی با خرقه بازی
مخور در خانهٔ کس هیچ زنهار … که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ … که ماهی خواره دید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن این پند بنیوش … که با شیر با خود کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست … چنانک آن پیر ماهی گیر در شست
شگال و زاغ و گرگ این ساز کردند … که از شخص شتر سرباز کردند
بچاره کین توان جستن ز اعدا … چنان کان مرغ خورده از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت … بنا زا با کشف قصلی چنین رفت
ز نا اهلان همان بینی که پند … که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بحیله مال مردم خورد شوان … چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا کشیدی حیله را در … چو غول مار کش در سر کنی سر
حیل بگذار و بشنو از حیل ساز … که موش آهن خورد کودک برد باز
چو غش بگر برجا در نشانی … بدان نقاش چادر سوز مانی
ز دانا تن سلامت بهر باشد … علاج از دست نادان زهر باشد
ز بیماری بدانایی رهد تن … چو زین پیکانه مرد آن پارسا زن
بدانایی توان رستن ز ایام … چو آن مرغ نگارین رست از دام
مکن شوخی و نا داری بیاموز … ز موش و دام و دو زاغ و هم یوز
ببر یک چو نگشت کس پیدا … که موش از زاد همان چو بره و زاد
مشو مغرور چون گرگی کمان گیر … که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
رها کن حرص کین حمال محروم … شناسد باخرد چون زاغ با بوم

مبین از خرد پی خصم را خرد / ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز حرص و رزق باید روی برتافت / ز روزه گربه بین روزی که چون یافت
کسی کین گربه باشد نفس بندش / نهد داغ سگی بر گوسپندش
ز نفشه هر دو فاکن روی در دیا / جنان کز بیم دزدان زن دران هی
رهی جون باشد از خصمان ناورد / جنان کز بوفقان پارسا مرد
جدا باید جشم و لما تخته برو جنت / جو نجاری که لوح از زن دراوجت
اگر بدنیستی باید شو یار / جنان کان موش نسل آدمی زاد
بواکشتن توانی زین طرف رست / که گرگی هم بدین فن زنان کشف رست
جو خر غافل نباید شد درین راه / کزین غفلت دل خر خورده روباه
حساب نیسها کن مپندیش / جو زان حلوا نقد الکز مرد درویش
بهشیاری دهان خود را ازین خار / جو موش آن گربه را از دام نمایا
بصدق این توانی شد ز شمشیر / جو آن زاهد شکال از جشم آن شیر
برون پر تا نفرسای درین بند / جو مرغ قبره زین قید چند
بخون خواری مکن تو چنگها تیز / کزین پ بچه گشت آن شیر خونریز
زن پ بش پی بر کس نگشت / جنانکه آن تو کبوتر ماده را گشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / نیکی برده جان سیاح از مار
بتر مرد شد روی نهاده / ز بازرگان بچه تا شاهزاده
جو بر گفت این سخن پر سخن سنج / دل شیرین حصاری شد بدان گنج
پشیمان شد ز بدعهدی که پیداد / سرآه عدل را نو کرده بنیاد
دلا از نور دین شمعی برافروز / جو شمع آتش پرستیدن میاموز

### در نصیحت [illegible] و کلمهٔ چند حکمت گوید

بیارا ز خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر نشستی
من خاکی کزین محراب بیجم / جنو صدرا بحکمت گوش بجشم
بی دارم [illegible] کزین دل بپذیره / جه گویم جون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و جواسرار عالم
هم زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب حکمت که دام حل
که پرسید از من اسرار فلک را / که معکوس نکردم یک پک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
نیان خط جون دگر خطبست کار / بسیطی زان دو دوی شد پدیدار
خطب الحد بسیط انگالی اجسام / که ابعاد ثلاثش کرده اندام
توان دانست عالم را بغایت / بذین ترتیب از اول تا نهایت
جو بر عقل نمونش گشت ظاهر / یک تک ی دوذ اول زاخر
خدا این شو که پیش اهل بینش / نکل باشد حجاب آفرینش
بیان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بذین نزدیکت آینه پیش / فلک جبوذ بدان دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت شمع بسته / نموذار دو عالم در تو جمعست
نظامی پیش ازین رمز نهانی / بگو تا از حکایت وانمانی
جو خنده و تخته حکمت درآموخت / بازادی جسطها تخته بردوخت

### قصهٔ شیرویه قصد بنا کردن و نهایت حال خسرو و شیرین

ز مریم بوذ یک فرزند خاصش / جو شیر آبخور شیرویه نامش
خرخر مغز مغزی پر زخرچنگ / وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
نسخه معنی انرق جشم و اشقر / سزا ما رخم کل ز خشم نر
شنیدم من که آن فرزانه قال / دران طفلی که بودش قدر ده سال
جهشیرین را هروی بوذ مکفت / که شیرین کابکی بودی مراجفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت یا ز دانش یا ز دینش
سمای شاه انو پر دو دی بود / پدر جوهست نا خشنو دی بغیر
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند





ازین نافرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می شناسم
زبد فعلی که دارد در سر خویش / جو گرگ ایمن نشد بر ماذر خویش
ازین ناخوش خصلتی خوش / که خاکستر بوذ فرزند آتش
نگوید آنجه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کو را خوش آید
نه با فرزند همی پنم نه با سنگ / ز زر و سنگ بگزید بز سنگ
جو دود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولیک از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان ربودست / خلف بین ناخلف دارم جه سودست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با شمشیرکان شیرین زبانست
بچشمی پند این دیو آن پری را / که خر در پیشها پالان گری را
زمن بگذر که گر من خود زنادم / یکی مارم که جون او مهره دارم
نه هر زن زن بوذ هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بسا زاده که گشت آنا گزو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین بسر در ده سرتست / نه آخر پاره از گوهرتست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند پی پیوند کردن
درخت توذ ازان آمد که خار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بذ نباشد نیز فرزند / بوذ تره بتخم خویش مانند
قبا زر که در پایش افتد / از و هم زر بوذ کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جاهش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد ش زین سان براز / به پیری توسنی گردد فراموش
جنان آمد ازان بس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو
جو خسرو را باتش خانه شد رخت / جو شیرین مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوشی هر کاس می دادست / زد و راد و رشه را پکس میداشت
بران نگذاشت آخر بند گوشش / بگنجی از جهان خرسند گردش
دران لمحی جنان برداشت باو / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنجنان شاذ / که با صد بند گفتی هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش / که روزی هست هر کس را چنین پیش
زبادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هرانچه او بخل تر باشد ز نخچیر / شکار افکن برو خوشتر زند تیر
جو کوه از زلزله گردد بدونیم / از افتادن بلندان را بود بیم
هران بخته که دندانش بزرگست / بدنبالش ببی دندان گرگست
هر آنجا کاتشی گردد برآمد / بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست / جو تو هستی همه دولت مراهست
شکرلب نیز از و غافل نبودی / دلش دادی و تسکینش نمودی
که در دولت جنین بسیار باشد / گهی شادی و که تیمار باشد
شکنج کار جون در هم نشیند / بمیرد هر که درمانش نبیند
گشاده روی باید بود یکجند / که پای و سر نباید هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار و گشت از لب گور
نه هرکش صحت او را تب نگیرد / نه هرکس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / جو واپیچی ز علت آن کلیدست
بباید ناای زدل برد از غم را / که غم را کشد جون ریگ نم را
اگر جایی تو بگرفت بدخواه / مقنع نیز دانذ ساختن ماه
ولی جون ماه نخشب آب گیرد / جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رای / سیه کاری فروامی روشنایی
بباید ساخت با هر نابسندی / گر ارزد در پیش کاوی زیش خندی
ستیز روزگار از سر دورست / ازو دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم دادست / گهی کورد و دیگر کو نزادست
بزن جون آفتاب آتش درین دیر / که جون عیسی نیابی زین خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس جون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده دادی | ز کیخسرو و خسرو چون فتادی
اگر دنیی نماند بر تو مخروش | چنان پندار کامد بارت از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی | پس آن به کو نماند تا تو مانی
کسی کو دل درین گلزار بندد | چو گل زان بیشتر گرید که خندد

چو بربط هر که او شادی پذیرست | ز دزد گوشمالش ناگزیرست
چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار | هم از پشت تو انگیزد ترا مار

ز شهوت پاره گر پشت افتی | عقوبت بین که چون پشت مازی
درین پشته منه بر پشت باری | شکم واری طلب ز پشتواری

ببین عنین و ستروان بین که رشند | که بر پشت و شکم چیزی نبیند
گرت عقلست بی پیوندی باش | بدانچت هست زو خرسندی باش

ز این بهتر ز خرسندی جهانیست | ز بی آسودگی نزهت ستانیست
جوانی هست و آبی پای درکش | که هست آزاد طبعی کشور خوش

بخرسندی برآور دست و رستی | بلای محکم آمد خودپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار | بخرسندی مسلم گشت از اغیار

همان گنبد که ناپیداست درگاه | بپرواز قناعت رست از اینوع
جهان جبر با فتی بی بیجست | ترا آن به کز و در دست هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران بیگیر باری
چو در بندی بدانی باش خرسند | که من گنجم بود گنجینه در بند

وگر در چاه یابی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بنه پیش
تو پنداری که تو کم قدر داری | تو آنی کز دو عالم صدر داری

دل عالم تویی در خود ببین خرد | بدین نعمت توان گوی از فلک برد
چنان دان کایزد از خلقت گزین کرد | جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه چون دلشاد باشی | ز بند تاج و تخت آزاد باشی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوزنی برد | بدین افسانه خوش خوش روزنی برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت و شه را دل همی داد

## کشته شدن خسرو بدست شیرویه

شب تاریک و نور از ماه برده | فلک را غولوار از راه برده
جهان میگفت کامد فتنه در بست | سیاهی بر لبش مسماری بست

زمانه با هزاران دست بی زور | فلک با صد هزاران دیده شب کور
شهنشه پای را با بند زرین | نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیرموی از سیم گردن | بزنجیر دوش بر سیمی ببست
بشفقت پایهای بندسایش | همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت | که بر پانف حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پرنوش میداشت | بر آواز شهنشه گوش میداشت

چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش | به شیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته | ملک بیدار و چشم از خواب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری | نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خنجر فشانی | چو نفاط از برودت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی رفت | سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت | جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش یکی تیغ | که خون برجست همچون آتش از میغ
جهاز ماهی جدا گه آشنایی | برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته | دلش از تشنگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب | کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست آن مهربان شبها نخفته

همی بیند همین آن بیداد و خوابی | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد | چو من جان میدهم او خفته باشد



بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید | به سرسبزی جهان را داده امید

برآمد ناگه ابری تند سرمست | بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بنان صبحی فرو بارد تگرگی | کزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو کرد آن باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون بریزد | چو گل ریزد گلابی چون بریزد

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب | درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار بودی | بیا کم نای و نی پیدا رود نیا

فلک بین تا چه سردی کرد با بر | بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده | که بود آن هم یار در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی | دریغا جستش آمد در خرابی

سریری دید سر بی تاج کرده | چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت | بر آن اندام خون آلود می ریخت

فرو شستن بگلاب و بکافور | چنانک از روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند | نسازندش کزان بهتر نسازند

بپوشه را کرده بنا آسایشی جست | بکافور و گلاب اندام را شست
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه شیرین را ببایست | ولی جز از زبانی را نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم بارکش باش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها بنوشید | چو سرکه تند شد چون می بجوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن کشتی دل بر فریبش
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو | ز منسوج کهن تا کسوه نو

بمحرومان و محتاجان فدا کرد | ز بهر روح شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد | هلاک جان شیرین در برآورد

سیاهی از حبش کافوری برد | شد اندر مهد ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگی در ماهی دید | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری | کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر | برآسوده بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد | بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان | بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده | بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باریده دل | بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خرد امید گشته | بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورد | که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو | سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو دنیاش خواندن | گهی پرویز و گه کسریش خواندن

چو در راه رحیل آمد روا رو | چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان سرو خرامان

کشیده سرمها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش | نهاده حلقهای زلف بر دوش

پرندی زرد چون ناهید بر سر | حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می شد | کسی کان فتنه دید از دست می شد

گشاده پای در میدان مهدش | گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز آن گمان بود | که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می شد آن ماه | بدین سان تا بگنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست
سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

بر آنجا که دید آن زخم را ریش
هم آنجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی تمام آواز برداشت
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رسان آن آشنای
که چون اینجا رسد گوید دعای
کالهی تازه دار آن خاکدان را
بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مردست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مردست
بسا دیبا که شیرش در نوردست

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز
برآوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمانه وین زمانه
عروسان را بداماد آن چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بریشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک
نبشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشتست
کسی از بهر کس خود را نکشتست
منه دل بر جهان کین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی آغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

جهانی طلسمی پیچ پیچی
چو افشانی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندست
نشان ده گردنی کو بی کمندست

نه در چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمایم
چو کشادست کس ما چون کشاییم

همان به کاندرین خط خطرناک
ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار
که بر ما کس نگرید چون ما زار

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

بدان گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی
همی گریم بدان روز جدایی

رهی خالی شدن کز دیر بازست
به برگی رهروان ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهر بند خاک بر خاک

بگو بر بام گردون چون توان شد
توان رفت ار ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام آن کاخ

چنانک از عقل فتوی می‌ستانی
علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس ابجدی نی زهر کس

سخن کز عقل آن بر کمن نیست
به پیران و با لت آن ممکن نیست
خرد پای طبیعت بند پایست
نفس یک یک چو سوهان بند سایست

[illegible] حصار آن شد برومند
که از خود برگرفت آن آهنین بند
زمال و ملک و فرزند و زر و زور
همه هستند با تو تا لب گور

دو زندان همرهان غمناک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بدساز کردند
ز تو هر یک براهی باز کردند



بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تو ای با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی
مخالف دید خواهی باز خواهی

ازین مشتی خیال فکرت انگیز
عنان بستان ز همدست رکیز
چو این خصمان کمان یابت برآرند
بدین کارند کز کارت برآرند

چو عیسی خر برون ران زین گل چند
بمان در پای گاوان خرفی چند
ازین خرمن مخور یکدانه کاورس
بدو می‌لرزد از خود تیزی ترس

بسا تشنه که در پندار بوده
فریب شوره گردش را نمک سوده
بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
که گل را از مغیلان باز نشناخت

درین نه گاو پشت آدمی خوار
بنه برپشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز کاوی
درین خرپشته هم بر کار کاوی

حصار چرخ چون زندان سرایست
کمر در بسته گردش اژدهایست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
که دم با اژدهای بایدش کرد

چو بهمن زین شبستان رخت بربند
حریفی کم کن این اژدها چند
گرت خود نیست سوی نیز جای
نه زین هفت اژدها یابی رهایی

بملکی در چه باید ساختن جای
که غل بر گردنت و کند بر پای
جداری دوست اگرش وقت خندان
بدشمن ترکه‌ی باید سپردن

بحرمت شو کزین دیر سپیلی
شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت باید کس را میازار
که ادب را عوض تیزست بازار

ازین جنبش که در نشو نباتست
درختان را و مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخجیربانی

علم بفکن که عالم تنگنایست
عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین پای کلوخ تنگ
که بگشای ازین پای کهن لنگ

نفس کو بر جهان آهنگ دارد
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
مده گر عاقلی پرواز خود را
که کشتند از تو به صد بار صد را

زمین کز خون ما باکی ندارد
بآتش ده که جز خاکی ندارد
درین هستی که باید نیستی زود
بباید شد بهست و نیست خشنود

دلا منشین که یاران برنشستند
بنه بربند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
بباید رخت در دریا فشاندن

درین دریا سر از غم برمیاور
فرو بر غوطه و دم برمیاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست
اگر با آسمان باشد زمین راست

جوانمردان که ره بر خنگ بستند
بجان دادن ز جان آهنگ رستند
زجان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

بمانی گر بماندن خو نگیری
بمیران خویشتن را تا نمیری
بفرساید زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین پیغوله تنگ

پی غولان درین پیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار
بسا پیکر که گفتی آهنین است
بصد زاری کنون زیر زمین است

گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین کشتند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب خاکست
ندانم کین چه دریای هلاکست
که آمد زوری اینجا کوش و پیلش
که بر نامد شبی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان می‌کند دست
فلک بین تا چه خرم می‌زند دست

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چگوی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی
بپوش این گریه را از خنده رویی

چه پیش آرد زمان کان برنگیرد
چه افزاید زمین کان در نگیرد
درختی را که دارد تازه بخشش
کند روزی ز سنگی [illegible]

بهاری را که شد عالم فروزی
ببادش برد هر ناکام روزی
دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

حبابهای این نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دور کم کینه
شکسته گردد این سبز آبگینه

به دنیی مکن گر بر هیچت / وجز این چرخ پیچاپیچ پیچت
ز خود بگذر که تا این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / دریا مانده دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل برده فرهنگ / نه گل بر گل نهند نه سنگ بر سنگ
تو کز عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد کان آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قبایش از پرهن تنگ آستین تر
سران گوش برمالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / بترکی داده رختم را بتاراج

## در نصیحت فرزند محمد گوید

اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک نادم را تو دانی
برین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویش را در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خداداد / که خندیدیم ما هم روزکی چند
ز بر تو نام من خدا باد / درین دور ملالی شادیی چند
چو بر را انجمن کرده ملالت / برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا دیات بخشند / تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم درکش به حرفی کان هوایست / علم برکش بعلمی کان خدایست
بنا موسی که گوید عقل نامی / زهی فرزند فرزانه نظامی

## سبب زوال مملکت خسرو

چنین گفت آن سخن پرداز خیزد / کزان آمد خلل در کار پرویز
که در دوری که دوران رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
شبی رخشنده تر از نور مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پی بر نگردم / ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار شد شد ازانجا روانه / بتندی زد برو یک تازیانه
ز خواب خویش خسرو چون در آمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار / نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهرخانه و گنج / ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / ببینیم آنچه باشد در خزینه
وزان بی مایگان را بخشیم / روانه زین روش بر پای خیزیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا کیخسرو همی گیر
جهان خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه یک یک رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را بنسخه باز جستند / ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر دید رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمع روشن از خوبی چو مهتاب
ز مردم باز جست آن گنج را سر / که قفل آن کلیدش نیست بر در
نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاک از بن خالی از سنگ خارا / بدید آمد یکی طاق آشکارا
دو در بسته صندوقی ز زر در / پر از صندوق سنگی قفل از زر
بفرمان شه ازان در گشادند / درون قفل را بیرون نهادند

طلسمی یافتند از سیم ساده / برو یکباره لوح از زر نهاده
بران لوح نواز سیم سرشته / نوازش سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان دو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کرد آشکارش / گزارنده چنین گردد گزارش
که شاهی کار دشیر بابکان بود / بجستی پیشوای جابکان بود
برا از انجم گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانه / در اقلیم عرب صاحب قرانه
سخن گویی دلیر خوب دیدار / امینی راست عهد راست کردار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغامبران را
ز ملتها برآرد پادشاهی / بشرع او رسد ملت خدایی
کسی کو پادشاه خویش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
بد و باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دیدم در خواب
جهان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از دبیران جهان گرد / که دیدست اینچنین هرگز کسی درد
همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک / کزو در کعبه عنبربوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ / ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
به شه گفت ای بدانایی ورادی / طراز تاج و تخت کیقبادی
بچندین سال پیش از ما بدین کار / رصد بستند و گردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت / کزو پیشینه گویند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد / برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکش درین راه
زابادا زاه این در گشته گردد / باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکوخواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی / برین حجت از این پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آزریست / نیاکان مرا ملت بدینست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه بخت او را نوازد
در آن دولت که دوران رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه بازی / گهی مه کرد بر وی خرقه بازی
گهی با سنگ خاره رازی گفت / گهی سنگش حکایت باز می‌گفت
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند / بروت خاک را چون باد میکند
حضورش کج را تا خیره میکرد / نسیمش گنج بخشی بیزی کرد
خلایق را بدعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر شهی حرزی نبشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی
جهاز نقش نجاشی باز پرداخت / بکسری نام خسرو نامه‌ای ساخت

## نامه حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم به پرویز

سر نامه بنام پادشاهی / که بی جایست وی او هست جایی
خداوندی که خلاق الوجودست / وجودش تا ابد تابش وجودست
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش ره ندارد / نظر گردم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کو در جهانست / بدوزخ برکشد حکمش روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کیسش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / وگر از خداوندان عجب نیست
یک پشه کشد پیل افگنی را / بموری بر دهد پیغامبری را
که میرغی بود تلاب کاری / دهد پروانه را قلب حاری
سپاس او را کن ار صاحب سپاسی / شناسایی بس آن کو را شناسی
زمریادی که چون او لب بگردان / ز مرج او نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمای آن او ست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت هر که زد قدرت قضا را / تو فرمان رای و فرمان قضا را
خدای ناید از مشتی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرده خواهی / ز دست مرگ چون جان برنخواهی
اگرچه مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خود بین را بصر نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
جهان از آفرینش هست کوی / درون ربع مسکون آبخوری
عراق از ربع مسکون هست بوی / وزان بوم مداین هست شهری
دران شهر آدمی شد زهر آب / تو نیز از آن آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز بین از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی که بیشان پای مالست / خداوندی طلب کردن محالست
گوای ده که عالم را خدایست / نه برجا و نه حاجتمند جاییست
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
خدای کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوس بر دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده دین هست ناخوش / مسلمان شو مسلّم گه از آتش
چو عنوان ختم شد صاحب نوردی / بعنوان بر محمد ختم کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی کرد هر مویی سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید / ز کوی سگ کز آب آبا دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
که از هر که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / ز رجعت پای خود را کرد خاکی
وزان آتش که آن دود بهی داد / چراغ اکنان را آگهی داد
زکری آن چراغ کرده افزاز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای سرخ مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی
سگیش را سپهر از پیش برداشت / بسر هر کشتیش شمشیر برداشت
بماند تا که از گردون طاقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی

## در معجزهای مصطفی علیه الصلوة والسلام

نبی بر دجله نامن بود بنشسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
بدید آمد همی آتش انگیز / ز گلگون ماند در آخر شبدیز



تبه شد لشکرش در حرب دشوار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
جدا موده مردی از در چوب دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیت را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای بسیار / نبی حال چنین آمد پدیدار
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم امی بود سوفی ندارد
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند / تبایدالکی نکشد و دیدند
بهایت چون بدندشان در بدایت / بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم را نیم بر افریدون و جمشید
زهی گردن کشی کز بیم تاجش / کند هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت جلت / زمانی نا بماه او را طفیلت
زهی بری که او در خواب خفتست / زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شباهنگ چار بالش زد بر افلاک

## در معراج النبی صلی الله علیه وسلم

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بگرفته از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان خوش عنان تر / نه باد از باد نیسان خوش عنان تر
چو دریایی ز کوه هر کوه زینش / گسسته وهم کس ز ورق تنیدنش
توی پشت و گران نعل و سبک خیز / برانده تیز بین و هم شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدان حلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی غایه اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده انبیا را پیشوایی / گرفته پیش راه کبریایی
برون رفته ز وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش / درخت خوشه جوزا ز اشتیاقش
کمان را استخوان کج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رهم بر ما فزان در هم شکسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع زلیلان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را کمی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بزیرش نسر طایر پر فشانده / ور نو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را ما زاغ
چو بیرون رفت ازان دهلیز خضرا / رکاب افشاند از صحرا بصحرا
پران پرندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عشق هم بالهم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف نشاندش
ز رفرف رفت بر طوبی علم زد / ز رابغا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده پیش میراند / بپایان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / باستقبالش تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم بر فرق ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جمله بر جهت شکسته / سکان را نیز بر فرق باز بسته
محمد در مکان بی مکانی / بدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی شش رقص آورد / ز هر موی دلش چشمی برآورد
دران دیده که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هران حاجت که مقصود دست خواه
سرای فضل بود از حشو خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / پیامد باز بس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

## در حکمت و ختم کتاب فرماید

نظامی هان و هان تا زنده باشی / جهان خواهم جهان کافکنده باشی
نبینی هر که دریا پرور آمد / گزافا دان چگونه بر سر آمد
چو دانه که بیفتی بر سر آی / چو خوشه سرکشی کن پا در آی
مدارا کن که خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می‌ساز / دوا معدوم شد با دردی ساز
طبیب روزگار افسون درست است / چو زر افشان از آن ده رنگ پوست
گهی نیشی زند گه نوش اعضا / گهی آرد ترش گه دفع صفرا
علاج الرأس او انجیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست شان / بدین دارو ز علت رست شان
چو طفل انگشت خود می مزد در مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زیانست / کمینه بازیش پیل افکنست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک / مقابل می‌شود رخ با رخ خاک
درین خیمه چو کردی بند بر پای / گلو با زین طناب چند کشای
برون کش پای ازین راحله تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی / همان پندار کز ده راه دیدی
اگر عیشست بس تیمار با اوست / وگر بویی گلی صد خار با اوست
به تلخی و ترشی شد جوانی / به صفرا به سودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ و حرمان / ز گرگان رفت باید سوی گرگان
سری داریم و آن سر هم شکسته / به حیرت بر سر زانو نشسته
ولایت بین که ما را کوچگاهست / ولایت نیست کو زندان جاهست
ز گرمای جوانی تاب گیریم / جگر در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد بر بریشم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم انگه بهر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست و شاید / که هیچ از تو به پند وا نماید
شادی شد جهان هر که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی‌داوری نیست
همان سنگی که دریای و کانست / در و دریا و یاقوت نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست / نگه داریم کین گل با گیاهست
چو عیسی هر که دارد توتیایی / ز هر بخشی کند دارو گیایی
گر از تم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو مرگ آید چه جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد



همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف نجوی دوست
لباقت را جهان برکار بندد / که چشمی گرید و چشمی خندد
چه پنداری کزین سان هفت خوان / بود موقوف خای استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماندن آخر جاودانه / درین نه مطبخ وین چار خانه
چو وقت آید که وقت آید با آخر / نهانیها شود از پرده ظاهر
نبینی گرد ازین گنبد که پیچد / جز آن قالب که بر قلبش نشینی
از ینجا توشه بر کاینجا علف نیست / درانجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدف ماه نهانی / بسا در تا که بینی از معانی
نه این پرده به بینی داوری / خدای او نوازشهای تو چیزد
بلی خرمهره چون دردانه باشد / از و جز دام و دد فربه نباشد
مرا هم گوشه‌ای بی توشه سازد / خراشش چنگ ناخن را خراشد
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار از دگرگونه کرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن را ای مطراست / وگر زال تهمتن را کار عشقست
نگیرم گر پیشین تو بر زد / چو دو قیانوس کشتی جو نیز زد
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری / ز گوهر من عروسی بهر کاری
طلسم خویش را از هم گسستم / ز هر بی نشانی باز جستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجوییم تن اینست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست
حذا با حرف گیران در کمیند / حصاری ده که حرفم را نچیند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه خود نباشد
بلی آن کز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرزی غریبست
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش / بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرام باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیایدم پخته از خام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم / دری بر قفل دارد کان گنجم
زمین اصلی ام در بردن رنج / که از گنج جو بیدا آرم کی گنج
چو دانه که خورم مشتی با غار / دمم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش / اگر تخمی خورد گنجی کشد بیش
کسی کو بر نظامی تیغ برد رشک / نفس بی آب چند دید بی باک
بیا یک شب ببین کان گندم را / نه کان گندن بلی جان کندنم را
بهر دم کز دل من خواهم برآورد / ز تیم پهلو پهلو چند ناورد
بصد کرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشبها شب چراغی
نوشتم تا ترازو دار شاهان / جوی جندم فرستد عذرخواهان
بی وزنی بی وزنی دهم گنج / جفا بر کار کردن نالد از رنج
اگر شیری عزبها را میفکن / غریبان را سگان دارند دشمن
چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درج زرین آفتابی
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / برآورد زخم و شمع خویش را کشت
بسا کو یا که با من گشت خاموش / در آزیش از زبان آید که گوش
چو عیسی برد زانو پیش بنشست / خری با چارپا آمد فرادست
نجویم عیب هر کو عیب جویست / نگو عیبی کسی کو عیب جویست
زمین کز کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتاب در نیاموخت
اگر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد جو در الماس من زد
چو کوه آن آبها کز من ستاند / خورم هم من اگر بر من فشانند
چو ابر از بهر من پیرایه پوشند / زبس در زند در چشم فروشند
تحمل بین که بیم عذری خویش / چو ترکانش جنبت در کمر بیش

که آن پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز
ز هر زاغی بهر جستی بجوییم / بهر زیغی جراحتی نگوییم
بگو بی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر چشم دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی با هر دماغی
کز اینجا عنبرین شمعی دهد نور / از آب سرخش افشانده کافور
بشکر زهره‌ای باید خریدن / بس هر نکته دشنامی شنیدن
نه گنجی ای ز ماران خالی / که از ماران نباشد گنج خالی
من از دامن چو دریا ریخته دُر / که پایم ز سنگ طعنها پُر
کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ انداز را ناکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کارم در خراس افکنده پویان / همه ره دانه ریزنده جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش / عرق آب می سوزد بر آتش
چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای حلقه در مالی کند مار
برین طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران خفته باشند
نگاری اگر شیت این عیش مستان / بزه هندو و ماه ترک طناز
بسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری در ژرف دریای نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو هم بردار و دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
ببین کاتش گهی را رهنمونست / عبارت بین که طلق انده چونست
عروسی کم ببین با تخت و با تاج / سروپای وی از توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کار زکاری
جو داد اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارک باد آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت کونه می گویم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کازمودم

## رفتن نظامی بدرگاه ممدوح

شکایت چون برانگیزد خروشی / نماندی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست / زمه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلبندی / رساندش بچرخ از سربلندی
پذیرفته چندین ملک و مالم / که باور کرد آن آمد محالم
بسی چینی نوزد نا بر یغه / بجز مشک از هوا کردی غدیغه
همان حلی خرام خسروانه / برافشاند زر طوق کیانه
بتبریغم حدیث از گنج می رفت / غلام انده کنیز اریغ می رفت
پذیرشها بکرد کار چون ماند / ستودم چون سقط شد بار چون ماند
نه یرنغ چگونه رخت بر داشت / زمین کشته را اندر وده نگذاشت
بدین افسوس می خوردم دهینی / زدم با خویشتن چون شمع تیغی
کرنا که یکی آمد نامه در دست / بتجلیم دو فی داد و بنشست
که پیروزی سفر کن کاینک آگاه / بسی فرسنگی آمد موکب شاه
تا خواهد که چند روزکی چند / کلید خویشتن بگذارد در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست / همت شحنه همت تعوید راهست
مثال شاه را بر سر نهادم / حمایل بوسیدم و سر بکشادم
فرو خواندم من آن فرمان بفرهنگ / کلیدم آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوهان لنگ بودم در دویدن / گره بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده می کردم قلم‌وار / بتارک راه می رفتم چو پرگار
بهر منزل کنان ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدیم





بهر چشمه که آبی تازه خوردم / بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه می دادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بکام / زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از سراف جو هر خانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد کش بر خیز / بیار آن زاهد رو تازه رانیز
برون آمد ز در که حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها بخواص
مرا در بزم گاه شاه بردند / عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را نشسته کام / مه از سرهنگ پاسش خورده دشنام
شکوه تاجش از فرق جهان گیر / فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران ز گنجه تا سمرقند / بنوبت گاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها کشاده / همه ره حمل بر حمل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری / گهی شمشیری و گاهی جل تهی
ز تیغ شکر چشمان حصاری / قدرخان را بدان ره سلک یاری
بدریا ماند موج نیل رنگش / که هم دریا و هم در دل نهنگش
سر شاه قزل شاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی / ز حوضکهای می پر کرده کشتی
بر او تار مغنی هر سرودی / بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی / نوازش متفق هر جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمها و چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست / ملک می خورده می بدخواه شد مست
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی بر شادکامی
شکوه زهره ره بر من نگه داشت / نزان بیشی که زاهد در کله داشت
بفرموده از میان می برگرفتن / مدارای مرا در سر گرفتن
بخدمت ساقیان را داشت در بند / بسجده مطربان را کرده خرسند
اشارت که کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رودست / سراسر قولهای او سرودست
چو خضر آمد ز باده سرتابم / که آب زندگی با خضر یابم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / درآی ای طاق و با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزیده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود سجبانان برکرد خویش / سر افکنده فکندم هر دو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چه دیدم آسمان بر خاک بر جای
گرفتم در کنار از دلنوازی / بدوری بر سلیمان کوه بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم
درج شکستم را کشادند / درستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقتی دید / سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها که درها کشاید
وزان بذله که سلطانش پسندد / زبان کر بگوش آره بخندد
بسی پالوده‌ای زعفرانی / بشکر خنده شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه کشادم / گهی چون برق شادان خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنتم گفت / خرد پنداری شد جهل نهفت
سماع ساقیان را برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
در انداوادی بر خواند چون در / ثنا یکان بساط از گنج شد پر
چو برپای ایستادم گفت بنشین / ببوسیدم نشاند این منزلت بین
بدان قوتی کنون هرجا که هستم / نشیمن جهان کاینجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش می کرد / ز شیرین دهن پر نوش می کرد
حکایت چون بشیرینی در آمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست برد و گوش بنهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر می ریخت و می گفت از عتابی / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی / درین صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای نیز افسانه کردی / دران تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بنان تر هوایی / نه بلبل زان نوای تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت

زطلق اندودگی کاندر حریرش / هم آتش داده شد هم زمهریرش
چو حلوا کرده در جوش ای چپش / که هر کو می خورد می گوید العیش

دران پالوده پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین جواری / که بودش بر تو قع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش / چو دندان سوده شد با زلف و خالش
تمام بر من و هم بر برادر / معانی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود / جهاندار ملک هم پهلوان بود
درین نامه که بردی سالها رنج / چه داد دست مزد از گوهر و گنج

شنیدم قرعه اردی برخلاصت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چو کوی آن حبت دادند یابند / مثال ده فرستادند یابند

چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاکی خراب آباد کرده / ز بند آزاده آزاد کرده

دعای تان بر خواندم چو بخشش / بکوهی در گرفتم پای تختش
چو بر خوانم دعای دولت شاه / زبانها چرخش کهم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلل / ز از بهر بها پرسیم اول
دریا دیدم بکیوان برکشیده / به پی مثلی جهان مثلش ندیده

برین بنوشتم این را تا بماند / دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث عشق و بیات / که از پی نانی او ترشی می خواست

بجای خشت چون دادند نانش / ز دست افزار تیشی رستخوانش
بلی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم

چو بحر عمر او کشتی روان کرد / مرانی جمله عالم را رمان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو برجای / همان شه زادگان کشور آرای

انان پذرفتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را دل نیابد / خود از شهزادگان دیگر کشاید

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنای و حمد را شاه / باخلاصی که بادا زو دل بد خواه

چو خور با حمد و با اخلاص من کرد / ده حمدونیان را خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاهی مسجل

که شد بخشیدن این ده بجایی / زما بر نادبر زاد نطاسی
بملکی طاق ماندی غرامت / بطلق ملک او شد تا قیامت

کسی ما کین شنیدش نیست محمود / منش خصم خدایش باد داور
اگر طعنی زند روی حسینی / بجز وحشت مبادا و را انیسی

لعنت باد تا باشد زمانه / تبارش نیز لعنت را نشانه
چو کارا شاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست

درود ما تا باید آسمانی / برو نو را بخلعتهای شاهی
جواز تشریف خود مشهور دیم داد / بطاعت گاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / درو باز آمدم چون بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی / که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صوغ کرکی می نهاد / بلوزینه دهانهای هستی داد

که بی کشته حق نشناست / ز مهر چیست چندین سیاست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دمی ویرانه باشد رونمایش

دمی وا

دمی وانگه دمی چون کوه تنگ / بنا شد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک اعجاز

زبی حرزی دران خاک خرابه / مسلمان بخته کافر خورده تابه
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خوان را کفران میندیش

بحمد من نگر حمد و ثنا چیست / کر یک حمد چنین بکابجان چیست
چو من کشور بها گنجی خطرناک / بارزانی که ارزانم بنان خاک

اگر بینی دران ده کار و کشتی / مرا در هر سخن باغ بهشتی
گر آرد زدانه خوشه پر / من آرم خوشه خوشه دانه در

گرا و را پیشه نااستوار است / مرا صد پیشه از عود قمار است
گرا و را آب از فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست

وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد شد از دولت شاه
ولیکن بر جنو مینا آسیای / کنم هر ساعت از دریا سیای

مباش این نه از وجه منالست / بنان وجه است کان وجه حلالست
ز خرواری صدف یک دانه در به / زالی اندک از طوفان پر به

نه آن ده شاه عالم رای را داشت / که ده بخشد چه خدمت جای آن داشت
ولیکن چون ملک خرسندیم دید / ولایت در خور خواهنده بخشید

مرا زان ده بس این دولت شب و روز / که بر عزم جهادم باید آموز
بزرگ دارد علم انجا دو دیده / همه شب تیغ همت برکشیده

زنم هر شب دران شمشیر بازی / دکان فرمود کی را مرد غازی
چو خرسندم من و بخشنده خشنود / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

چه می گفتم سخن محمل کجا راند / بجای رقم در ختم کجا ماند
بسلطانی جوشه نوبت فرو کوفت / غبار رفته از عالم فرو روفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نعادش کرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل را گفتی دو میلست / که میدانست کان طبل رحیلست

نفیر کوس گفتی تا دو ماهست / گرا در دل که شه در کوچگاهست
بران او رکش آرام اندکی بود / چو برقش زادن و مردن یکی بود

بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که باد اش از جهان پاداش ازین بیش

پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایه خاکی و آبی
گر از دریا شد این در ها بجا یند / که بر من پیش ازین در ها کشایند

گرا و را سوی گوهر کرم شد رای / نسب داران او باد ند بر جای
گرا و را فیض رحمت گشت ساقی / جهان ردا رانش باد باقی

گرا و را داد خاک از تخته بندی / مباد این تخت کیوان را گزندی
گرو بی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاج داران ما بجا باد

خصوصا وارث اعمار شاهان / نظر گاه دعاء نیکخواهان
مرا در حیرت دین کاو دینش / ز نام او پذیرد نور بینش

بناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز مراد / ابوبکر و محمد را کند شاد

به شاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
بیا نایش هفت اختر شکر خند / بوالاش نه گردون گر پیوند

ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه جا تا م سمندش
سریرش باد در کشور خدای / وثیقه نامه کشور کشایی

جهان را تا ابد شاه جهان باد / براغ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کار رایی / مساعد با سعادت زندگانی

سخن را با سعادت ختم کردم / ورق کانجا رساندم در نوردم
روانش باد جنت ننگ نای / که گوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین بعون الله و حسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله حرره العبد تراب اقدام الفقرا حسن الحافظ

# کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانا به درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / در حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف / با نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق
ای در ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
ملک تویی آن دگر گذارند / سلطان تویی آن دگر غلامند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
با ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله را نام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدر گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزینهٔ شگفت / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی ز نقط رها نکردی / یک نقطه در او خطا نکردی
در عالم و عالم آفریدن / به زین نبود رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه‌ات هست معلوم
هر قصه نانموده خوانی / هر نامه نانبشته خوانده
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم تویی چه باکست

عاجز شدم



عاجز شدم از گدایی باز / طاقت بچگونه باشد این کار
میکوشم و در توان نیست / کان دم تو هست پاکبازیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
شک در دل من بود کاسیم / گر لطف نیم ز قهر ترسیم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر بکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را ببینم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو میزنم دو دستی
در عصمت آهنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز تو ام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یکتاب / زر گردد سنگ در شود آب
من گرچه سیم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
از عدل تو لاف آستینم / گر عودم و گر درمنه اینم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از طاعت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی پناه ز هر نواله / بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم ترچیست / وز حضرت تو کریم ترکیست
از خرمن خویشتن ده زکاتم / منویس برین و آن براتم
در مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / و آنچه که در عمل بود زپیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو گذارم آنجا
در کار همه ز غیر خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیات است / عهد از پی مرگ بی ثبات است
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین تعبیه‌ها ندیده بودم
کیفیت کی رقوم کردی / بازار رحم ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم رسد وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم / وانجا که رهم گزید رستم
گه نعمت زیست و من دریغاه / گه بر سر تخت و گاه بر چاه
گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم

چون خلقت آفرینش اول / آخر نگذاریم معطّل
کر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
ای مرکز باغ و بوستانت / یا راه سرای دوستانت
تا چند کنم ز مرگ فریاد / کر مرگ ارزوی مرگ من مباد
کر بنکری آنجنانک رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخواب کاهی / وز خوابگهی بجز تماشایی
خوابی که بجز تو نیست راهش / کی ان نکشم ز خوابگاهش
جون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
کر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو پنم آب خیزش / کر قطره دهد بدون مریش
کر صد لغت از زبان کشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
در دم زنم جو تنک حالان / دانی لغت زبان لالان
کر تن جبشی سرشته هست / ور خط خطی نبشته دست
کر هر جه نبشته بشوید / شویم دهن از زیاده کویی
ور با تو بر آورم نشانی / تا ن ای کس بی کسان تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنک / وایام عنان ستاند از جنک
ره باز ده از ره قبولم / بر تربت روضه رسولم

## در نعت النبی علیه الصلوة والسلم

آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین علب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کارزد با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو جشم آفرینش
شمعی که نه از نور کیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی / داننده راز صبحکاهی
ای سید بارکاه کونین / نسّابه شهر تاب قوسین
رفتی تو ز روی عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
کشته زپی آسمان زینت / نی نی شدی آسمان زینت
ای کشش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
ای هفت نواله خوانت / جان بنده نویس آستانت
ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم و انکهی محمد
هر عقل که بی تو عقل بوده / هر جان که نه زنده تو مرده
عقل ار جه خلیفه شکرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مرسل سوی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درکاه / بزم تو ورای هفت خرکاه
صاحب طرف ولایت خود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سر جشمه آب زندکانی
خاک تو ادیم روی آدم / منشور جراغ هر دو عالم
طوق حرم تو سازد انجم / در کشتن جرخ پی کنه کم
دو دیوان که فرش نهاده تخت / با هفت فرس پیاده تشت
جرخ از پی جعبه تو تیر ساخت / مغرب شده زین بهانه در ساخت
کان کیست که با بساط هستی / با تو کند جو خاک بستی
اکسیر تو داده خاک را رنک / وز تهمت تو آفرینش کون
هر خیل تو شب و جمله خیلند / مقصود توی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی

لشکر که تو



لشکر که تو بیمبر خدا است / کیسوی تو جین و غمزه طغرا
وان خانه بهفت سقف کرده / بر جای خلیفه وقف کرده
این پنج نماز کاصل تو بهست / در نوبت تو به پنج نوبت
در خانه دین بپنج بناه / بستی همه صد هزار بنیاد
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق بفرق هم جدا بود
وان پیر خدای خدا ترس / با شیر خدای بود هم درس
هر چار زیک نورد بودند / ریحان یک آب خورده بودند
زین چار خلیفه ملک بر پاست / خانه بجهار حد مهیاست
زآمیزش این چهار کانه / خوش کشت جنین جهار خانه
دین را که جهار ساق دادی / زین کونه جهار طاق دادی
جون ابروی خوب تو در آفاق / هم جفت شدند جهار و هم طاق

## در صفت معراج

ای نقش معارج معانی / معراج تو نقل آسمانی
از جلوه دست کاه این فرش / یک رقص تو تا بکاخ تا عرش
از حوصله زمانه تنک / بر فرق فلک شدی شباهنک
بر خوشه هفت در کشاده / برجار دکهه قدم نهاده
جون شب علم سیاه برداشت / شبرنک تو رقص راه برداشت
خلوت که عرش کشت جایت / پرواز ثری کرفت بایت
سر بر زده زین سرای فانی / با اوج سرای ام هانی
بر هفت فلک که پرده بستند / نظاره تست هر جه هستند
برخیز بلانه وقت خوابست / در منظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کیرد آینه ز شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو کرده خالی
مریخ بجهار لشکر ینابت / موکب ز رکوع بندی یافت
در ناعمه مشتری بآن نور / از جشم تو کفته جشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندکی تو حلقه در کوش
در کوکبه جنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیت امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی جون روز / کشت از قدم تو عالم افروز
برکار زخاک در کشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
بر بیقه که براق بود نامش / رفتی زروش تو کرد رامش
بر سقف جنان نسفته نختی / طیاره شدی جو نیکبختی
زانجا که جنان براق راندی / دوران دواسبه باز ماندی
ربع فلک از جهار کوشه / در زاد رهت فزاد خوشه
از سرخ و سپید دخل این باغ / جشم نظر تو کحل مازاغ
بر طرّه هفت باغ عالم / نه طلس کذاشتی نه پرجم
هم برجم چرخ را کشتی / هم طاسک ماه را شکستی
طاوس بران جرخ اخضر / هم بال نکند با تو هم پر
جبریل ز هم رهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکائیل نشانه بر پر / آورده بخواجه تاش دیکر
اسرافیل فتاده در پای / در تنم رهت پایه بر جای
رفرف که شدی رفیق راهت / برده به سدره کاه کاهت
جون از سر سدره بر کذشتی / اوراق حدیث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم تکای عرشی
سبّوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده غسل سایه
از جمله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از کران رخت / هم تاج کذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خاص شد پیامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود کشد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نشکفت اگر بتابی
در پای مروتت رایت / خضرای نبوتت جایت
شد پیه بخلوت مروت / در بسته تا ز در نبوت
هرگز قلم تو سر کشیده / دولت قلمیش در کشیده
واگو کم و وفات بسته / بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بهشت / جز بیت ده نافه نسیمت
ای مقصد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سقف ز پشت بار برکش / وین پرده ز روی کار برکش
رنگ از دو سپید سیه بزدای / صندی ز چهار طبع بگشای
یک عطسه کن این دو پی و فلا / یکدست کن این چهار پا را
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وین وضع نخود چگونه شد راست
چون ترتیب حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش بی صرف / برده قلم ما نویس یک حرف
بنمای بما که تا چه نامیم / از بتگر و بتشکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
ای دل بدعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند
در نوبت بار عام دادن / باید همه تشنه جام دادن

## اندر برهان حدوث آفرینش و قدم آفریدگار

فیاضه ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بیدریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل
هرجا که چو آفتاب راندن / در راه بدر زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام / مایی و حلال کردن آن مام
پرسیدن هرچه در جهان هست / کز فاقه روزگار چون رست
گفتی سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است / رندم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه کس شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
بابا تو هرکرا وجودیست / مشغول پرستش سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده / بر هزل نباشد آفریده
این هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نوردست / از بهر هوای خواب و خوردست
از خواب و خورش بار تابی / کین هر دو کار خر بپایی
زان طبع که مایها سرشتند / ما را و دریغه دگر نبشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار و کیایی از پی کیست / او کیست کیا و کار او چیست
هر خط که درین ورق کشیدست / شک نیست در آن که آفریدست
بر هر که نشانه طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه صیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده دری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وین وضع نخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر نام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
در نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع خود درو میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو کرده اد بکوشی
سررشته راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش
کان رشته قضا نه آنچنان تافت / کورا سر رشته وا توان یافت
سررشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
کی داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا / پی برده نمی‌توانم آنجا
در هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخت نجومی
بر هرچه ازان برون کشیدم / آرام گهی در او ندیدم
دانم که هرانچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
هرچ آن نظری در آن توان بست / پوشیده در و خزینه هست
آن کن که کلید آن خزینه / فولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه درشتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینها چه چالاکست / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینه گهر داشت / قارون هم ازان خزانه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه ناپدید است / جدول کش چون خطی کشیدست
وان خط که ز اوج برگذشته / عطفیش بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوق ساز کرده / بر جای نخست باز کرده
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست / کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار / کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
کان پرده نسیم و نفس را / کز پرده گشاده کس را
زین هفت فلک بپرده بازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترا شناخت نتوان / کاین پرده خود شناخت نتوان
گر پرده شناس این نیابی / هم پرده خود نی شناسی
با پرده دریدگان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / بیرون شوی ار نکابی

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک
مشغول شدن بخاک و خاشاک

بادی که وکیل چرخ و خاکست
فراش کریوه مغاکست

بستاند ازین بآن سپارد
که مایه برد کهی بیارد

چندانکه زمیست مرز بر مرز
خالیست نهاده درز بر درز

کز زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاک از آن بریزد

چون زلزله دیده آب آید
درزی ز خریطه واکشاید

وان درز بتر نهای ایام
وادی که ده شود سرانجام

جوی که درین گل خرابست
خاریغ باد و خاک و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابرو فلکست در تک و تاز

هر یک بشبابه دگر شرط
افتاده بشکل گوی در خط

این کوی که در خم زمین است
هر لحظه که بگذری چنین است

هر دود کزین مغاک خیزد
با یک دو سه نیزه در ستیزد

مانند بطریق میل تا یک
گردد بطواف دیر خاکی

گردنده فلک چو خط پرکار
طیاره نشد مگر بدین کار

وابری که برآید از بیابان
تا مصعد خود شود شتابان

براوج صعود خود نکوشد
از حد صعود بر نجوشد

او نیز طواف دیر گیرد
از دایره میل می‌پذیرد

چنبش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا در گذری بکوچ و خیلش
دانی که بدایره‌ست میلش

هر جوهر فرد کو بسیطست
میلش بولایت محیطست

گردون که محیط هفت موجست
چندانکه همی رود در اوجست

گر در افق است و گر در اعلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جسطی خرای دست
بالای او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج پویند
بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک کره کشا نیست
خود در همه علم روشنائیست

گر مایه جویست و گر پشیزی
از چار گهر درست چیزی

اما نتوان نهفت کان چیست
کین دانه در آب و خاک چون زیست

در دانه زمین مدد رساند
بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر تیز پی بود
در دانه جمال خوشه کی بود

گرم که ز دانه خوشه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان
آخر سپیست حال گردان

نزدیکی آن سبب چه چیزست
بنمای که این سخن عزیزست

پیشنه هر آن سبب که پیوند
داند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر
پابسته مشو بدام این دیر

هر طبع که او خلاف جوییست
چون پرده کش خلاف گوییست

## در سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده
دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم
واقبال نشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته می‌کرد
روزم بنفس خجسته می‌کرد

پروانه دل چراغ در دست
من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده
در در دهن قلم چکیده

منقار قلم ببلبل سفتن
در اوج زبان بنکته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست
کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی نفس تهی گزینم
وز شغل جهان تهی نشینم

دوران ز نشاط ذره تهی یافت
پهلو ز تهی روان تهی یافت

سنگی که تهی بود تهی گاه
آنی رسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت
کالاست جهان که با جهان ساخت

گردن بهواکشی فرازد
کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هنر بکار باشد
جنبی ز دروغ می‌تراشد

هر طبع که او خلاف گوییست
چون پرده کش خلاف گوییست

تا دولت اگر بزرگواری
گردی ز من التماس کاری

من قرعه زدم بآن جناح حال
واختر بگذشت والد آن حال

مقبل که بر دو جهان برد ربع
دولت که ده چنین دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه
آورده مثال حضرت شاه

بنوشته بخط نغز خو بیشم
ده پانزده سطر خوب بیشم

هر حرفی از آن شکفته باغی
افروخته‌تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی
جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو سه در سخن فشانی

تا خوانم و گویم این شکرچین
جنبانم سر که تاج سرچین

بالای هزار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف
شاید که درو کنی سخن صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

تا ده دهی این غرایب هست
شش پنج زنی رها کن از دست

بنگر که ز حقهٔ تفکر
در مرسله که می‌کشی در

ترکانه سخن سزای ما نیست
ترکی صفت وفای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت هوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم
وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
ای [illegible] و جان من گرامی

این تحفه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کای [illegible] بر آسمان زدی کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامهٔ نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان شه و شهریار ایران

نعمت ده و بارگاه سازست
سر برکف هر سخن نوازست

این نامه بنامه از تو درخواست
بنشین و طراز خامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای
ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازو دور

آغاز سخن نشاط و نازست
وین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن بهانه دلگیر

وآرایش کلامی ز حد بیش
رخسار قصه را کند ریش

در مرحله که ره ندانم
پیداست که چند نکته خوانم

نه باغ نه بزم شهریاری
نه رود نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت
کس گرد نگردش از ملالت

گوینده ز نظم او برافشاند
تا این غایت نگفته زان ماند

جون شاه جهان پناه کند ناز … کین نام بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت … انجاکش رسانم از لطافت

کر خواندن او بحضرت شاه … ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اگر فسرده باشد … عاشق شود ار نه مرده باشد

یاران خلف خلیفه زاده … کین گنج بدوست سر کشاده
یک دانهٔ اولین فتوحم … یک نالهٔ آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو افسر من … یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ جنین جست … اندیشهٔ نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق خوانیست … این قصه بر آن خوان نشانیست
گر جه نمک تمام دارد … بر سفرهٔ کباب خام دارد

جون سفته بکارش تو کردد … پخته بکوارش تو کردد
زیبا رویی تو بذین نکوییست … وانگاه بذان برهنه رویی

کین دره بقدر او فشاندست … زان روی برهنه روی ماندست
جانست و جو کس بجان نکوشد … پیراهن عاریت بپوشد

پیرایهٔ جان زجان توان ساخت … کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست … وین جان عزیز محرم تست

از تو سخن عمل گزاری … وز بنده دعا و بخت یاری
جون دل دهی جگر شنیدم … دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم … کان کندم و کیمیا کشادم
راهی طلبید و طبع کوتاه … کاندیشه بُد از درازی راه

کوته تر ازین نبود راهی … جابک تر ازین حواله کاهی
بحریست شگرف ولی رونده … ماهیش نمرده بلک زنده

بسیار سخن بذین حلاوت … کویند و نماند این طراوت
زین بحر ضمیر هیج غواص … بنارد گوهری جنین خاص

هر بیت ازو جو رشتهٔ دُر … از عیب تهی و از هنر پُر
در جُستن این متاع نغزم … یک موی نبود پای لغزم

من گفتم و دل جواب می داد … خاریدم و جشمه آب می داد
دخلی که زعقل خرج کردم … در زیور او بخرج کردم

این جار هزار بیت و اکثر … شد گفته بجار ماه کمتر
کر شغل دکر حرام بودی … در جارده شب تمام بودی

بر جلوهٔ این عروس آزاد … آباد بدانکه کوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال … در سلخ رجب بثا و فا و دال

تاریخ عیان که داشت با خود … هشتاد و جهار بعد پانصد
پرداختمش به سفتن کاری … وانداختمش درین عماری

تا کس نبرد بنزد او راه … الا بمبارک شاه
دارندهٔ تخت پادشاهی … دارای سپیدی و سیاهی

## در مدح سلطان جلال الدین شروانشاه اخستان

سرخیل سپاه تاجداران … سرجمله جملهٔ شهریاران

خاقان جهان ملک معظم … مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال و تمکین … یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر … زیبندهٔ ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه … کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخنی اخستان که نامش … مهریست که مهر شد غلامش

سلطان بترک تاج کفته … بنیاد خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری جهر … در صدف ملک منوجهر

زین طایفه تا بدور اول … شاهیش بنسل در مسلسل
لطفش که رسیده گاه و بیگاه … تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر … کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل … فرمان ده خون بقبضهٔ عقل

کوته کن



کردن کش هفت جرخ کردان … محراب دعاء نیک مردان
رزاق نه آسمان ارزاق … سردار و سریر دار آفاق

فیاضهٔ جشمهٔ معانی … دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش … نرمست جنانکه مهر مومش

این هفت قوان شش انکشت … یک دینه و جار حد و نه پشت
تا بر نکشند زجنبرش سر … مانده است جو حلقه زجنبر

دریا که خوشاب نام دارد … زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب کشته … بحران کرمش جواب کشته

زین سو ظفرش جهان ستاند … زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد ببلارک روانه … بخشد بجناح تازیانه

کوثر جکد از مشام تختش … دوزخ جهد از دماغ بختش
خورشید ممالک جهانست … شایستهٔ بزم و رزم از آنست

مریخ به تیغ و زهره با جام … بر رزم و بزمش کرفته آرام
زهره دهٔ بزمش بجام باری … مریخ کند سلیح داری

از تیغ جو کوه لعل خیزد … وز جام جو کوه لعل ریزد
جون بنکرد این دو لعل خونخوار … خونی دی است و لعل کهوار

لطفش بکه صبوح ساقی … لطفیست جنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور … زخمیست که جشم زخم ازو دور

در لطف جو باد صبح تازد … هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم جو صاعقست قتال … بر هر که فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جان فشانتر … زخم از شب هجر جانستانتر
جون سنجق شاهیش بجنبد … پولاد بحجره در بجنبد

جون طرّهٔ پرجمش بلرزد … غوغای زمین جوی نیرزد
در کردش روزکار دیرست … کاتش زبرست و آب زیرست

تا او شده شهریار ابرش … بکذشت محیط آب از آتش
قیصر بپرستش جنیه داری … فغفور کواه کیست باری

خورشید بنان کشاده رویی … یک عطسهٔ بزم اوست کویی
وان بر که نام او منیرست … در غاشیه داریش حقیرست

کویند که بود تیر آرش … جون نیزهٔ غازیان سنانکش
با قدر کمان آن جهانگیر … در مجری ناوک افکند تیر

کویند که داشت شکل پرویز … شکلی و شمایلی دلاویز
با کرد رکابش ار ستیزد … پرویز بقایی بسر نیرزد

بر هر که رسید تیغ تیزش … بگرفت اجل ره کریزش
بر هر زرهی که نیزه راندی … یک حلقه در آن زره نماندی

رو پیش بزخم نیم خورده … شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر جو آفتاب تاهر … در کینه جو روزکار قاهر

جون صبح بمهر بی نظیرست … جون مهر بکینه شیر کیرست
بربست بنام خویش شش حرف … کرده کمر بهاش شش طرف

از شش زدن حروف نامش … بر زد شش نه ندب تمامش
کر دشمن او جو پشه جوشد … با صرصر قهر او نکوشد

جون موکب آفتاب خیزد … سایه بطلایه خود کریزد
وانجا که سمند او زند سم … شیر از غط زمین شود کم

تیرش جو برات مرک راند … کس نامهٔ زندکی نخواند
جون خنجر جرخ کون برآرد … لعل از دل سنگ خون برآرد

جون تیغ دو رویه برکشاید … ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اکر فرا سیاست … تنها زدنش جو آفتابست

لشکرکن مکمند بسته … کو باشد خصم را شکسته
جون لشکر او بذو رسیده … از لشکر خصم کس ندیده

صد رستم اکر جه در رکابست … لشکرشکنیش از نصابست
جون بزم نهد بشهریاری … بیدا شود ابر نوبهاری

چندانک وجوه ساز بپند
بخشیدن کوهرش بکلت
کیتی حسد جهان ندارد
کرد بجرح حصاری
ز بادل او که بس فراخت
باپشه آنجان کند جود
دریای فرات شد ولیکن
بادیه بکویم از حد بخت
یا چشمه آفتاب روشن
هر چشمه که بند آنجنان نور
زان شب که محمدی جمالت
ای عالم جان و جان عالم
تاج تو ورای تاج خورشید
مولاشن جمله ممالک
هم خطبه تو طراز اسلام
ور سکه تو زنند بر سنگ
میراخری تو چرخ را کار
بردی ز هوا لطیف خویی
پالوده ماوق رحی
چون دست ظفر کلاه بخشی
کر پیش روی چراغ راهی
میدان علم نشان تو داری
مستوفی عقل و منرفای
نصرت که عدوا نو کریزد
با هرکه علم هم نبرد

بخشد بجنانک بازبپند
تقدیر غلام خیل خیلت
کز خلعت او نشان ندارد
بخشد بقصیده دیاری
کوی نه زرست سنگ لاخست
کافزون کندش ز پیل محمود
دریای روان فرات ساکن
کو چون بود از شکوه برتخت
کاید بنشاط گاه گلشن
چشم بد خلق باد از و دور

جنگانک کند بروتی او خنج
وان جام که جم نخورد بخشد
با جودش مشک قیر باشد
آن فیض که ریزد او پیک جوش
کوهر شده را خزینه خیزد
در پایه تخت پیل سایش
آن روز که روز بار باشد
چون ببر که سر برآرد از کوه
یا پرتو رحمت الهی
یا رب تو مراکه ویس نام

## اندر خطاب زمین بوس

تخت تو فزون ز تخت جمشید
توقیع ترا بصبح دکلک
هم سکه تو خلیفه احرام
کس هر نزند بسیم و زر چک
کاه و جو ازان کشد بانبار
و ز باد هوا عبیر بوی
خاک قدم تو از مطیعی
چون فضل خدا کلاه بخشی
ور بس باشی جهان پناهی
حکم علم جهان تو داری
در مملکت تو کار فرمای
از سایه دولت تو خیزد
بندیکه هزار مرد جنگ

آبادی عالم از تمامیت
هم ملک جهان بتو مکرم
کر خطبه تو دمند بر خاک
راضی شد از بزرگواریت
انجه از جو و کاه او نشانست
فیض تو که چشمه حیاتست
هر جا که دلیست قاف تا قاف
باقیست بملک هر اساسنت
چون مشعله پیش پی موافق
آنان که درین عمل رسیدند
دولت که نشانه مرادست
کوی عمل تو نور دینست
بی آنکه بخود کنی برش را

وزان نکند بسالها درج
روزی نبود که صد نبخشد
جیبی نچنین حقیر باشد
در پایش نیاورد در آغوش
شه اوست که زو خزینه ریزد
پیلان کشند پیل پایش
نورو زبزرگوار باشد
صف بسته ستاره گرد شش ابنوع
کاید بنزول صبح کاهی
در عشق محمدی تمام
رونی بکن آنچه در خیالت
دلخوش کن آدمی و آدم
وآزادی مردم از غلامیت
هم حکم جهان بتو مسلم
زر خیزد از و بجای خاشاک
دولت بیتاق مهر بارت
چون خوشه وراه کهکشانست
روزی ده اصل امهاتست
از بندیکه توی زند لاف
پیش و پس ملک هست پایت
چون صبح بسین منیر و صادق
بر خاک تو عبد نو نبشتند
در حق تو صاحب اعتقادست
از نصرت و دولت از دینست
هر دامنش انکی برش را



واکس که نظر بدو رسانی
کرچه نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهست
عالم همه ساله خرم از تو
چشم همه دوستان گشاده
جعد گوهر صبح گاهی
آن گوهر کان گشاده من
کین پی کس را بعقد و پیوند
تا چون گرمش کمال گیرد
سیاره آسمان ملکت
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
میراث ستان هفت کشور
پیرایه تخت و مفخر تاج
ممزوج دو مملکت بشاهی
در مرکز خط هفت پرکار
دارم بخدا امیدواری
هم نامه خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
از راه نوازش تمامش
این گفتم و قصه گشت کوتاه
ردی تو بشاه پشت بسته
احرام سپهر و اوج منظر
بر جوش دل که وقت جوشست
میدان سخن نراست امروز

بر تخت سعادتش نشانی
فرخنده شد از بلند نامی
چون فرخی تمام دارد
ورد نفس دعاء شاهست
معزول مباد عالم از تو

برمرغ نویسی آیتش را
او نیز که پاسبان کوییست
این مرغ که مهرتست مایش
با رفعت و قدر باد جاهت
اقبال مطیع و یار بادت

## سپردن فرزند خویش بفرزند ملک

پشت من و پشت زاده من
هر کش به پناه آن خداوند
از رز ترا ابقال گیرد
چشم ملکست و جان ملکست
فرزند شه اختسان منوچهر
منصوبه کشای چار گوهر
کاقبال بروی اوست محتاج
چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک نقطه تو نیست برکار
از غایت عقل و هوشیاری
هم گفته بخردان بدانی
نامد ز قران هیچ عهدی
رسمی ابدی کنی بنامش
اقبال تو باد و دولت شاه
پشت و دل دشمنان شکسته

گوهر بکلاه کان برافشاند
بسپار مرا بعهدش امروز
کان تخت نشین که اوج بیایت
آن یوسف هفت بزم زیهد
بخرد و جهان بر بلندی
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم ز خسروی نشانم
ایزد بخودت پناه دارد
انجات رساند از عنایت
این گنج نهفته را درین درج
کر در پیش نظر نیاری
تا حاجتمند کس نباشد
آن چشم گشاده باد از نور
زنع بتو شاه جاودانی

آباد کنی ولایتش را
بر دولت تو خجسته رویت
شکفت که فرخست سایش
با فتح و ظفر سریر گاهت
توفیق رفیق کار بادت
از دولت شاه و شاهزاده
بنمود سپیدی از سیاهی
وز گوهر کان شه سخن راند
کو نو قلمست و من نو آموز
خردست ولی بلند رایت
هم والی عهد و هم ولی عهد
مغز ملکان بهوشمندی
محراب نماز تاجداران
چشم ملک اخستان گشاده
وز تحفه کیقباد مانع
وز گل بدنت نگاه دارد
کاسوده شوی بجز کفایت
یعنی جو هم دو هفته در برج
تیمار برادرش نداری
سر پیش و نظر ز پس نباشد
وان سر و مباد ازین جمن دور
چون خضر آب زندگانی
آموخته باد ازین دو پیکر
گویای سخن چرا خموشست
کر محتشم بگنج خویشم

## در حکایت خویش و بعضی از منکران

بر زین سخنی بجاست امروز
اجرا خور دست رنج خویشم

زین سحر سحرگهی که دارم / مجموع هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
و سحر سخن چنان تمامم / کاینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نظم ار به آسمان نماید / گر چند رهم زبان گشاید
حرفم ز پیش جهان فروزد / کانگشت برو نمی‌بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت
انگشت من صید کار شیر است / روبه ز کباب شیر سیر است
از خوردن من بکام خلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایت / دور از من و تو بدار ز غایت
چون سایه شده بپیش من پست / تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل نمایی
ور ساز کنم قصاید چست / او ساز کند قلاید سست
باز آنم چو نظم قصه رانم / قصه چکنم که قصه خواند
من فلکه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
بکی همه آن کند که سر کم / پیداست در آب این انجم
بر هر حسدی که آید این نور / از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که بنفشه ساز مرد است / در طنزگری گزاف کرد است
ملتی که کند و ندارد آزرم / چون چشم نداشت کی بود شرم
بیچاره که او نداشت سایه / آزاد بود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جرک دهان سگ چه باکست
هر چند بچشم زرد گوشان / سرخست رخم ز خون جوشان
زهی چو چراغ میخورم جست / ور خنده چو شمع می‌شوم پست
چون آهن اگر چه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم
کان کند که من ببین که کردم / جان کندن خصم بین ز دردم
دزدی ز من بجای مرد است / بد گویدم این چه جای مرد است
دزدان چو کسی ز دزد جویند / هر کی دزدد و دزد گویند
دزدی من حلال بادش / بد گفتن من وبال بادش
چند هنر و هنر نمایند / بدبین که این قدر ندانند
گر باصرت بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزد و دو من گذارم آدم / دزدا فسریت این ندارم
نی نی چو بگویم دل نهادست / گو خیز و بیا که در گشادست
او هست نیاز مند سودی / گر من بدهی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / دزدی و مفلسی چه بینم
دریای درم و کان گنجم / از نطق زبان چگونه رنجم
واجب صدقه بزیر دستان / کو خواه بدزد و خواه بستان
گنجینه بدزدی توان داشت / خوب پسندی توان داشت
در خط نظامی از نمی گام / بی عدد هزار دیگ نام
والیاس که الف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار دیگ حصارم / پانصد کم دیگ سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بدین گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در او چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نامودی که او جهان داشت / بدنام کنی ز سمه دان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست / از حقد برادران نرست
عیسی که ز دشمن نداشت دردی / بی برد جفا ز هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود / هم خستهٔ خار بو لهب بود
دیر است که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است

## عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
دستی بخشاب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم
وانجا که من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر فن کی که شیرم داد / لاعیب کس و دلیرم داد
دانم که غضب نهفته بهتر / این گفته شد و نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع من کجایست
وانکو بگزی بن کشد دست / خصمیش ز من که جزمی هست
خاموش دلا ز نغز گویی / می خور جگری بتازه رویی
چون گل برحیل کوس می‌زن / بر دست بریشم کوس می‌زن
ناورده ز خون خویش می وار / سرنیت کلاه پیش می‌دار

## در نصیحت فرزند محمد نظامی

آزادکشی کن و میازار / کازار تو بد که مردم آزار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرده سالیست / نسل از شجر بزرگ عالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه پیکا سیلی / از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند / از پند پذیر شوی برومند
گر چه سر سروریست پیشم / وین هنروریست بیشم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلند است / آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی / می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغامبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / وان هر دو فقیه یا طبیب است
می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
بالا کی بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بی کاری توان نشستن
با این که سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا زاندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
مرواریدی که اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
ناهید در ستکه کم است / چون خرده شود دوای جانست
یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
معروف باغ اگر عیانست / آزادی سرو و بس از آنست
گر چه همه کوکبی بتابست / از دو خشکی در آفتابست

ساقی بجا که می پرستم | تا کوزۀ می همی بدستم
آن می که چو اشک من زلالست | در مذهب عاشقان حلالست

## اندر یاد کردن بعضی از گذشتگان و بعضی از زندگان

دری بامید آن زنم چنگ | تا باز گشاید این دل تنگ | ثریت ننشسته در کمینگاه | خواهم که ز نشترم کنم راه
زین پیش نشاط آزمودم | امروز نه آن کسم که بودم | این نیز چو بگذرد ز دستم | عاجز تر ازین شوم که هستم
ساقی بن آر آن می لعل | کافکند سخن در آتشم نعل | آن می که گشای کارست | با روح چو روح سازگارست
کز شدت پدرم بصبوح چند | یوسف به بزرگی مؤید | با دور بداوری چه کوشم | دور است نه جور چون خروشم
باقی بزی که ماند آدم | تا چون پدری خودم دو عالم | چون در پدران رفته دیدم | عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد زنیش و زنوش | دادم بفریضه تن فراموش | ساقی منشین بن ده آن | کز خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو کنگ از آن بنوشند | نطقش بنزاع در بجوشند | کرما زمن رمیده کرده | ما در صفتانه پیش من مرده
از لابه کری گر کنم یاد | تا پیش من آرد بش بفریاد | غم پیشتر از قیاس خوردست | کر دایه فزون ز قد پردست
زان پیشترست کاس این درد | کاز آبم از دم توان خورده | با این غم و رنج بی کرانه | داروی فراموشیست خانه
ساقی پی بارکیم ریش است | می ده که ره رحیل پیش است | آن که چو شود در سر آرد | از پای هزار سر در آرد
کر خواجه عمر که خال من بود | خالی شد نش و بال من بود | از تلخ گواری به نواله | در ناله گلو شکست ناله
می ترسم از آنکه بود زنجیر | کافغان کنم ار شود گلو گیر | ساقی زخم شرابخانه | پیش آر چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتت | همشیرۀ شیرۀ بهشتست | تا کی دم اهل و اهل دم کو | همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که بشهد خرتیه کرد | آن شهد ز روی عمدی خورد | پیله که بریشمین کلاهست | از شادی همرهان راهست
از شادی همرهان کشد مور | ز آنکه فزون از و بود زور | با هر که درین رهی هم آواز | در پردۀ او نوا همی ساز
در پردۀ این ترانه تنگ | خارج بود از بداری آهنگ | در دین نه همه حریر بافند | کر حلقه و که حصیر بافند
در هر چه باعتدال یاریست | انجامش آن بسازکاریست | هر روز که باعنا بسازد | پرده چو عنکبوتش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار | بند از من چاره جوی بردار | آن می که حصار عیاشت | با کوزه کوزه بناست
زین خانه خاکپوش تا کی | زو خوردن نوش و نغز تا کی | آن خانه عنکبوت باشد | که بندد زخم و که تراشد
که برکسی کند شبیخون | که دست کسی رهاند از خون | چون پیله به بندخانه را در | تا در شب خواب خوش نمی سر
این خانه که خانه وبالست | بنیاست که وقت چند سالست | ساقی نی و نشاط منشین | می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه مال زردست | ظاهر کند آنچه در نبردست | چون مار مکن بر کشی میل | کانجا ز قفا همی رسد سیل
در هفت سرت جوانه مست | هر هفت سرت نهند بر دست | به کز خطر جهان نسنجی | کز وی چو پوستی برنجی





در وقت فرو فتادن از بام | صد گز بود آنچنان که گام | خاکی شو و از خطر میندیش | خاک از گران بسا کنی پیش
کان گر ارچه تابناکست | منظورترین جملۀ خاکست | او هست بدید هر سه کار | وان هر سه در دست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ در ده | نصفی بنوا و چنگ در ده | آن می که منادی صبوحست | آباد کن سرای روح است
تا کی غم نارسیده خوردن | دانستن و ناشنیده کردن | به کز سخن باده کار بی | از عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شنو که پیش خوردست | پندار هنوز در نبردست | هم بر ورق گذشته کیش | و آلوده و در نوشته کیش
انگار که هفت سبع خواندی | یا هفت هزار سال ماندی | آخر نه چو مدت اسپری گشت | وین هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما بپای عرقست | کوتاه و دراز را چه فرقست | ساقی بصبوح با مدادم | می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد | زو چشمۀ خشک آب گیرد | تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن
جای باشد که خار باید | دیوانگی بکار باید

## حکایت

کردی جزکی بکعبه کم کرد | در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره درازست | کم کردن جز ز من چه رازست | این گفت و چو گفت باز بنشست | خر دید و چو دید خوش بخندید
کشا خرم از میانه کم بود | وایافتش باشتلم بود | گر اشتلمی نه زدی کرد | خر رفته شد و بار نیز می برد
این ده که حصارپ هشانت | انقطاع ده زبون کشانست | ای شیر دلی بسر نیاید | از گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز | آبی بزن آتشی برانگیز | آن می که چو روی سنگ شوید | یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی | دست خوش ناکسان چه باشی | گردن چه دهی بهر تقاضی | راضی چه شوی بهر جفای
چون کوه بلند پشتی کن | با نرم دلان درشتی کن | چون سوسن اگر حریر بافی | دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد | پیدا کینه زبونی آرد | می بکش چو خار حربه بر دوش | تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنست حرف پیداد | از حیف همه آدمی زاد | ساقی منشین که روز دیرست | می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ ره روان شد | هر پیر که خورد از آن جوان شد | با آن دو سه رند لاابالی | رطلی طلب از درون خالی
با ذره نشین چو نور خورشید | تکیه زده بر بساط جمشید | بگذار معاش پادشاهی | کآوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز | چون پنبه خشک از آتش تیز | آن آتش اگرچه پر ز نورست | این شمع اگر که دورست
پروانه که نور شمع افروخت | چون بزم نشین شمع شد سوخت | ساقی تنم ز غم فرو بست | می ده که می ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد | در دل اثری عظیم دارد | دل نه بنصیب خاصۀ خویش | خاییدن رزق کس میندیش
بر گرد دمند از آن سبکرای | کافزون ز گلیم خود نهد پای | مرغی که نه اوج خویش گیرد | هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد | از پیچش کار خود به پیچد | زاهر که کند سلاح پوشی | سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر — داند که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغزجوش در ده — نوشی بجلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند — می باش بذانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند — بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند — سازند بذان قدر که یابند
چون دجه کفایتی ندارند — یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری — کفر آرد وقت بیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش — بر چرخ رسد نفیر و نالش
ور تر شودش بقطره بام — در ابر کشد زبان بدشنام
ور زانکه ز سنگ تاب گیرد — خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور — ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی دلنوازی — با جمله برنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه برخیز
آن می که بهزم شاه بخشد — در رزم سلیح و سان بخشد
افسرده مباش اگر ز سنگی — رهوار تر آی اگر ز لنگی
گرد از سران غلط فروروب — پای بر غلط و ز کوب
مرکب بره و پیادگی کن — سیلی خور و در گشادگی کن
بار همه می کش ار توانی — گر بارکشی مگر رهانی
تا چون توی فتی از سر کار — حیف است همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانم ده — یاری ده و زندگانم ده
آن می که چو با مزاج سازد — جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف بگشای — بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه بلی بذین بلندی — گستاخ مشو بزورمندی
باکی سپرد رنج چون گل — تا چند شغب زنی چو بلبل
ره پر شکن است بر میفکن — تیغ است قوی سپر میفکن
تا بارگی تو پیش تازد — سر باز بچرخ پیش سازد
یکباره پیاده زین سواری — تا پای ره رستگاری
پی که چو مه شکسته گردد — از عقده زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم — ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای آنست — چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست — در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار — ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند — یا رخ در زمانه در بند
صحبت چو غلی نمی دهذ باز — جان در غلدان خلوت انداز
بر خشک سفینه چند رانی — بر آب جنازه چند مانی
آن به که نظامیا درین راه — در چشمه زنی چو خضر گاه
سیراب شوی چو در مکنون — از آب زلال عشق مجنون

## آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت — آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری — بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت اورا — معمورترین ولایت اورا
خاک عرب از نسیم نامش — خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بذین طاق — شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری — قارون عجم بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست — اقبال در او چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور — از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش — شاخی بهد آرد از درختش





یعنی که چو سروبن برنیزد — سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بنشیند بجای سروی
گر سروبن کهن نشیند — در سایه سرو نو نشیند
زین ست کسی که در دیارش — ماند خلفی بیاذگارش
می کرد بذین طمع کرمها — می داذ بسایلان درمها
بدری بجهان ندید می جست — می کاشت سمن ولی نمیرست
دری طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان درنگی — پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی و چون نباشد — از مصلحتی برون نباشد
رزی که درو نیاز سنجی — نا یافته به جو باز سنجی
هر نیک و بدی که در شمارست — چون در نگری صلاح کارست
بسیار غرض که در نوردست — پوشیدن آن صلاح مردست
هرکس بنکیت پشت در بست — واگه نه در که مصلحت جست
سررشته غیب نا پدیدست — بس قفل که بنگری کلیدست
بجان کسیست آدمی زاد — خاکیست که بفکنی بر باد
خوش باش درین چنین مغاکی — بر خاک مکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند — می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید — دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان — چون نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — می کرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن — تا رسته شود ز مایه دادن
دوران بحکم دایگانی — پرورده بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند — حرفی ز وفا بر او نبشتند
چون لاله دهن بشیر میشست — چون برگ سمن بشیر میرست
هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستی ای در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند — افسون دلی در او دمیدند
گویی که نه شیر بود شهدی — یا بود میان مهدی
از مه چو دو هفته بوده رفته — شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند
چون بر سر آن گذشت سالی — بزدود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد — زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی — میرست بباغ دلنوازی
جوشد بقیاس هفت ساله — آمود بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش — افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا بر او دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی
دادش بدبیر دانش آموز — تا رنج برو برد شب و روز
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند — بر لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی — گرد آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن
بوذ از صدف دگر قبیله — ناسفته دری هم طویله
آفت رسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه و کرشمه — سفتی ز یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نموده — ترک عجمی بدل ربوده

زلفش جو شبی رخش جو باغی
یا مشعلهٔ بچنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه

شکرشکنی بغمزه خواهی
لشکرشکن از شکر جه خواهی

تعویذ میان همنشینان
درخورد کنار نازنینان

محبوبهٔ بت زندکانی
شه بیت قصیدهٔ معانی

عقد زنخ از خوی چنینش
وز حلقهٔ زلف عنبرینش

کلگونه ز روی خود برآورد
سرمه ز سواد ما درآورد

در رشتهٔ زلف و عقد خالش
آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی
گیسوش جو لیل نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش
دل داد بمهر و جان خریدش

او نیز هوای قیس میجست
در سینهٔ هر دو مهربه رست

عشق آمد و جام جام درداد
جامی بدو جوی جام درداد

مستی نخست باده سخت است
افتادن ناشاده سخت است

جون از کل مهر بو گرفتند
با خود همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده
دل برده و لیک جان نبرده

وان بر رخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی
وایشان بحدیث مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند
وایشان لغتی دگر نبشتند

یاران ورقی ز علم خواندند
وایشان نفسی ز عشق راندند

یاران همه وصف قال کردند
ویشان همه حسب حال کردند

یاران ز شمار پیش بودند
وایشان بشمار خویش بودند

هر روز که صبح بردمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

## تعشق مجنون و لیلی در مکتب با یکدیگر

کردی فلک ترنج پیکر
ریحانیهٔ آن ترنج از بر

لیلی ز سر ترنج سازی
کردی ز زنخ ترنج بازی

چون بر کف او ترنج دیدند
نظاره ترنج و کف بریدند

شد قیس بجلوه‌گاه غنجش
نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج
خوشبوی تر از ترنج و نارنج

چون کنجدی بدین برآمد
افغان زد و نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی
برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد
وز دل شدگی قرارشان برد

زان دل که بیکدگر نهادند
در معرض گفت و گو فتادند

آن پرده دریده شد بهر سوی
وین راز شنیده شد بهر کوی

وین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی بهم مدارا
تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است
بوی خوش او گوای مشک است

بادی که ز عاشقی اثر داشت
برقع ز جمال خویش برداشت

کردند شکیب تا بکوشند
وان عشق برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود

چشمی که هزار غمزه غماز
در پرده نهفته جون بود راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر
هر شیفته دل شدن جه تدبیر

زان پس جو بجعد مشک دیدند
در دیده بروی خویش دیدند

جون شیفته گشت قیس را کار
در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
می‌بود ولیک ناشکیبا

بیچاره دلش ز پا درافتاد
هم خیک دریده هم خراشاد

آنان که نه اوفتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بجهد بی‌نوایی
می‌داد بدان سخن گوایی

از بس که سخن بطنز گفتند
از شیفته ماه نو نهفتند

ازبسکه



از بس که جو سگ زبان کشیدند
آهوبره سبزه را بریدند

لیلی جو بریده شد ز مجنون
می‌ریخت ز دیده در مکنون

مجنون جو بریده شد ز لیلی
از هر مژه‌ای گشاد سیلی

می‌گشت بگرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار

می‌گفت سرودهای کاری
میخواند جو عاشقان بزاری

او می‌شد و می‌زدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

دل را بدو نیم کرد جون نار
تا دل بدو نیم خواندش یار

کوشید که راز دل بپوشند
تا آتش دل که باز کوشند

خون جگرش بدل برآمد
وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور
دل پرغم و غمگسار ازو دور

جون شمع بترک خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته

می‌گشت بدرد خویشتن را
می‌جست دوای جان و تن را

می‌کند بدان امید جانی
می‌کوفت سری بر آستانی

او بندهٔ یار و یار ازو دور
دل پرغم و غمگسار ازو دور

هر صبحدمی شدی شتابان
سر پای برهنه در بیابان

هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهان رفتی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش در از شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی

در وقت شدن هزار پر داشت
جون آمد خار بر گذر داشت

می‌رفت جنانک آب در چاه
می‌آمد و صد کریوه در راه

پای آبله جون پیاده می‌رفت
بر مرکب راهوار می‌رفت

باد از بس داشت چاه در پیش
کامد بوبال خانهٔ خویش

گر بخت بکام او بدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی پاکبازی

## صفت مجنون که در عشق لیلی خون زد

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد

طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مشوشان شیدا

کیخسروی کلاه بی تخت
دلخوش کن صد هزار بدبخت

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین ستوران

دراجهٔ قلعهای وسواس
دارندهٔ پاس دار بی پاس

مجنون غریب دلشکسته
دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده
جون او همه واقعه رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ دلی نداشت میلی

هرکس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی

وان کوه که نجد بود نامش
لیلی و قبیلهٔ مقامش

از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بدان کوه

بر کوه شدی و می‌زدی دست
افتان خیزان جو مردم مست

آواز نشید برکشیدی
بیخود شده سو بسو دویدی

وانکه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز
در چنبر زلف لیلی آویز

بادی بفرست ازان دیارت
خاکیش بیادگارت

از باد صبا دم تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید

هر کو نه جو باد بر تو لرزد
زان باد که خاک غم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد

قندیست لب تو گر تو انسی
از روی پری بن رسانی

کاشفتکی مرا درین بند
مجنون مفرح آمد این قند
هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدکی که هستم
شد جون تو رسیده زد شتم
بس میوه ابدار چالاک
کز چشم بد اوفتاده بر خاک
زانکشت زمانه ام بی کشت
زحمت کشند و زخم انکشت
لیلی که کشید کرد رخسار
هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلکون حروفست
هم چشم رسیده و کسوفست
هر کنج که برقعی بپوشند
در بردن آن بجان بکوشند

## رفتن مجنون بنظاره لیلی با یاران

روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاده در کوش
سیماب ستاره ها دران حرف
شد آتش و آفتاب شنکرف
مجنون زمینه دل جو سیماب
با آن دو سه یار رفت برباب
آمد بدیار یار پویان
لیکن ز زبان وجت کویان
جون کار دلش زدست بکذشت
برخرکه یار رفت بکذشت
بر رسم عرب نشسته آنجا
بربسته در شکنج خرکاه
آن دید دران حریق خورد
وان دید درو و نوحه کرد
لیلی جو ستاره در عماری
مجنون جو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده
مجنون کله دراز کرده
لیلی زخروش جنک در بر
مجنون جو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح کیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بکذار باغ در باغ
مجنون علم که داغ بر داغ
لیلی جو قمر بروشنی جست
مجنون جو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت کل نشاندن
مجنون بنثار در فشاندن
لیلی بسخن پری وشی بود
مجنون جه حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده
مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد
مجنون جو چراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون بوفاش حلقه در کوش
لیلی بصبوح دلنوازی
مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرندی دوخت
مجنون ز برون سپندی سوخت
لیلی جو کل شکفته می رست
مجنون بکلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد
مجنون دو سه اشک دانه می کرد
لیلی بی شکوی در دست
مجنون نه زمی زبوی مست
فارغ شده این از آرزوی
وین راضی از و ببخت و جوی
از بیم تجسس رقیبان
سازنده زد و رجوع خوبان
تا جرخ بدین بهانه برخاست
تنک نظر از میانه برخاست
جون راه دیار یار بستند
برجوی برید پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی
کردی همه شب غزل سرائی

## قصد کردن قبیله لیلی مجنون را در بستن سخنهٔ خویشتن

هر دم زدیار یار پویان
برنجد شدی سرود کویان
یاری دو سه از پی اوفتاده
جون او همه قول سر کشاده
سودازده زمانه کشته
در رسوائی بهانه کشته
خویشان همه در شکایت او
غمکین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید
کفتند فسانه چند و نشنید
پندار جه هزار سود مندست
جون عشق آمد جه جای پندست
مسکین پدرش نمانده بی بند
رنجور دل از بلای فرزند
در پرده آن خیال بازی
بیچاره شده زچاره سازی
پوشید زمحرمان خانه
کفتند یکان یکان فسانه
کان دل بیلان عروس آمد
کز پرده جنین بدر فتادست

جون قصه



جون قصه شنید رای آنکه
کز جرم کل بار آرد آنکه
آن در که برد جهان فروزد
بر تاج مراد خود ندوزد
آن زینت قوم را جه ذذین
خواهد زبرای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر
بستند بیان مراد محضر
کان در نسفته را بجان سفت
با کوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن کروه را رای
کاهنک سفر کنند بحی
از راه نکاح اکر تواند
آن شیفته را بهم رساند
جون سید عامری جان دید
از کریه کذشت و باز خندید
با انجمن بزرک برخاست
کرد از همه روی برک ره راست
آراسته با جنان کروهی
میرفت بجستن شکوهی
جون اهل قبیله دلارام
آکاه شد نخاص با عام
رفتند برون بمیزبانی
از راه وفا و مهربانی
در منزل محرمی فشردند
آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار
کفتند جه حاجتست پیش آر
مقصود بکو که باش داریم
در دادن آن سپاس داریم
کفتا که مرا دم آشنائیست
وان هم زپی دوستانیست
انکه پدر عروس را کفت
کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند
فرزند ترا زبهر فرزند
کین تشنه جکر که دیو زادست
بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد
جون تشنه خورد بجان کوارد
زینسان که من این مراد جویم
خجلت نبرم بهر جه کویم
معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اکر بهوشی
جندانک بهاکنی بدیدار
هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی
بفروش جو آمدش روائی
جون کفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ
کین کفته نه بر قرار خویشست
می کو تو فلک بکار خویشست
کر جه سخن آبدار پختم
بر آتش تیز چند نشینم
کر دوستیش درین شمارست
دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو کرجه هست بد رام
فرخ نبود جو هست خود کام
دیوانکی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن
وانکه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست کوهر
این قصه مکنیت دیکر
کوهنده بخلل خرید شوان
در رشته دغل کشید شوان
دانی که عرب جه عیب جویند
این کار کم مراجکو یند
با من مکن این سخن فراموش
ختمست برین مکشت خاموش
جون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند
آزرده بجای خویش رفتند
هر یک جو غریب غم رسیده
از راه زنان ستم رسیده
مشغول بدانجه کج بازند
وان شیفته را علاج سازند
وانکه بنصیحتش نشاندند
بر آتش خاری فشاندند
کانجا به ازین عروس دلبند
هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا کوش
هم غالیه باس و هم قصب پوش
هر یک بقیاس جون نکاری
آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی
بیکانه چراهمی پرستی
بکذار کزین خجسته نامان
خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که بدل ترا نوازد
جون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش
مجنون جو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه می کند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت

## زاری کردن مجنون در عشق لیلی

چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچه رحیل بنشست
ذراعه درید و درع می‌دوخت / زنجیر برید و بند می‌سوخت
می‌گشت ز دور چون غریبان / دامن بدرید تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی / احوال از او بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده سرگشاده / در کوی ملامت اوفتاده
بانگ و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند حدیث مهربانی / بر شوق ستانهٔ یمانی
هر چه که آمد از زبانش / بر باد گرفت این و آنش
حیران شده هرکسی در آن شی / می دید و هر کسی گریست بروی
او فارغ از آنکه مردی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان ستره / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
چو شمع جگر گداز مانده / با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارها ز خاکی / در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده فکند از انبوه
بنشسته بهای های بگریست / کاخ جگرم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاد و شکست هر دو بر سنگ
از درد هم ابگینه شد خرد / سیل آمد و ابگینه را برد
شد طبل نشاط من دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کام بنفس شکست خواهد / که عاشق بت پرست خوانند
چون زر منگر که بت پرستم / گل بود شستم نه بت پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم / طاماج که خدنگ او دیم
یاری که ز دل مطیع اویم / در کشتن خود شفیعم اورا
گر مستم خواهد یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیشه دل بجوی در مست
آشفته جان نیم بتقدیر / کآسوده شوم ز بند زنجیر
ویران بجهان شده است کارم / کآبادی خویش چشم دارم
ای کاج که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه برآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود / بدرود شوند جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست / افتاده شد ابگینه بشکست
گر در دم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید راپیش / بگذارد از ابگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجوئید / اکم شنگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید از این دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده برتست / زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن
زلف تو درید هرچه دل دوخت / وین جامه دری ز که آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است / هندو نه که رو نگار کورست
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
گو دست بدار ازین فسوسم / با پای بیار تا ببوسم
بی کاری توان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
بی رحمی اینچنین نبایدی / ارحم ترحم نکر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان / خردک شکند بکاسه دندان
آنراست خبر ز آتش گرم / کو دست فرو زند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد / من خار خشک و تو برگ شمشاد
ز رنج کجا چو زر عزیز است / زین بیش من از آن که پیش است
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل عذر خواه من چیست / جز بندگیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
من کم زده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو که مشام سوز است / رحمت ز پی کدام روز است
گر چشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه تو ام ستاره تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو
به گر بتوام نمی نوازند / دیوانه و ماه تو نسازند
از سایه نشان تو بپرسم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه ز کار من کشیده
بردی دل و جانم این چه جورست / این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو با امید هستم
بس چند طفل تشنه در خواب / کو را بسبوی زر دهد آب
لیکن چو ز خواب خوش جهاند / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو پا شکنج گیرست
نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تن در آمد این راز / با جان برآید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
عشق تو نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / در معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که ره رحیل تابست / آن قطره که زو چکد گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش می کنم آب خود بدین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز جنیبه نام تر گشت / در شیفتگی تمام تر گشت
هر شیفته که زان نورد است / زنجیر بر صلاح مرد است
برداشته دل ز کار او سخت / درمانده پدر بکار او سخت

می‌کرد ستایش از سر سوز / تا آن شب تیره برد مه روز
حاجتگاهی نرفت و نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست / محراب زمین و آسمانست
پذرفت که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد بر کعبه سینه پرجوش / چون حلقه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بیابان زر برانگیخت / چون ریگ بر اهل کعبه می‌ریخت
شد در رهش از بسی خزانه / از خانهٔ گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براه آور
دریاب که مبتلای عشقم / وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست وپس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند بترک عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
وز عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
می‌داشت پدر بسوی لیلی گوش / چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند گشتست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز صحبت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

## عزم کردن قبیلهٔ لیلی مجنون را و قصد کردن او

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته در جهان جوانی
هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند



لیلی ز گزاف یاوه‌گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن اهلی / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در خانهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر گشا ز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
من بعد نمای گوشمالش / تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / زد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان کسی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی شده شد و آتش تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / الله داند که سر ندارد
وان چاه گشاده سر کمینست / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره‌سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / می‌خورد دریغ و می‌زد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از کم شدن نشانهٔ او
وان گوشه‌نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه‌ای نهفته
از مشعله‌ای جوش برجوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی / خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه به از او چو سیر باشد
یاری که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم / کاو درپس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش پرست / در هیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / می‌خورد نواله‌ای چو زهر
می‌داد ز راه بی‌نوایی / کالای کساد را روایی
نی بی غم او نه جنس او بود / کز غایت بی‌خودی توان بود
کان غم که بدو برات می‌داد / از بند خودش نجات می‌داد
در جستن گنج رنج می‌برد / بی آنکه پی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرایی / افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویش بی‌لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه هست مرد بی‌کس
چون طالع خویشتن گرانگیر / در سجع گران و در وفا تیر
یعنی که وبالش از کسانست / کامیزش تیر در کمانست
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم
مردک ز رنج چون در آید / شکلی ز دو تا یکی نماید
پرسید سخن ز هوشیاری / جز خامشیی ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
آنجا بدر او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کاکنون بفلان خرابهٔ تنگ / پیچد چو مار بر سر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چندانکه ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلب کار
دیدش بوثاق گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
باخود غزلی همی سگالید / که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی جان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / می کن بقضا حوالتم را
چشم تو به پندم بدین سونست / چون خام و جوان که در جنونست
از آمدن تو رو سیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست ما برونست
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی

## نصیحت کردن پدر مجنون را

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری
چشمت برسید در جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوده چو تو بدبخت / بختیش نه این چنین سخت
مانع نشدی زغم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر گشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی
در خوردهٔ کار خرده کاری / عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ار چه برون پوست بهتر / کاینهٔ دوست دوست بهتر
آینه ز روی راست گویی / ننماید عیب تا نشویی
آینهٔ خوب روش پاکست / آن تیغه خانه زای خاکت
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوفی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / کز دوست کنی بوقت دوری
آخر کم ازانکه گاه گاهی / آیی و بمانگی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایتست مستی / بی آرزویی آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا چند من و تو سکهٔ هفت / این سکهٔ بد رها کن از دست
تو رود زنی و من زنم زار / تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
تا چند من و تو سکهٔ جفت / این سکهٔ بد رها کن از دست
کاری که از آن امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت کرینه پای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گشایشت / فیروز دخاتم خدایست
فتحی که بدو گره گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر شکست / دولت بتو آید اندک اندک
در بادیه چنین فراغ بودست / بالایش قطعه ای خوشست
وان کوه بلند کاه برنا گشت / جمع آمده ریزهای خاکست

تا تا نشوی بچابکی چست / گوهر بدرنگ میتوان جست
بی رای مشو که مرد بیرای / بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دلها بکسی چه باید داد / کو ناوردت بسالها یاد
او پی تو چو گل تو پای در گل / او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوایی کار تو بجویند
زهریست بشهر تنش دادن / گر دم زده با که برش دادن
مشغول شوی به بیکاری / تا کی گذری ازین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتن چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهاست هم چاه / ای دار زبان ز هر دو کوتاه
مستیز که شحنه در کمینست / زنجیر مبر در آهنینست
تو طفل رهی و شحنه ره دار / شمشیر به پین و سر نگه دار
پیش آرزو دستان تهی چند / خوش باش برغم دشمنی چند
مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده بوجود تو وجودم

## جواب دادن مجنون پدر را

خواهم که همیشه تو بمانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خریده که گشادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زین سان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بستهٔ بندم آهنینست / تقدیر چو قسمتم اینست
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون / آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کوفتاد بر من / سوزاند چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن زد ماه
از پیکر فیل تا بر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد / دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا چو جوید / بدبختی را ز خود که گوید
گر دست رسی بدی درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست / به بودن کار کار ما نیست
خوش دل نزیم من بلاکش / آن کیست که دارد او دلی خوش
چون برق ز خنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریست نشان دردمندی
ترسم ز نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

## ضرب المثل

کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور کز گرانی / کای کبک تو اینچنین جدایی
شد کبک دری ز قهقهه مست / کین بشنو من ز بیشه تخت
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد / شکی که وجود از شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورده هزار گریه پیشست
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم

آن پرخي که مي کشد بار / تا جانش هست مي كند كار
آسودگي انکي بپذيرد / کز زيستن چنين بميرد
در عشق مگو که تيغ تيزست / کين عشق در اصل خانه خيزست
هر کو نه چو مرد تيغ بازي / انداخته به چو مرد غازي
در عشق چه جاي بيم تيغست / تيغ از سر عاشقان دريغست
عاشق ز نهيب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چو ماه من اوفتاد در ميغ / دارم سر تيغ و کو سر تيغ
سرکو ز فدا دريغ باشد / آن به که سزاي تيغ باشد
زين جان که با تش اوفتادست / با نا خوشيم خوش اوفتادست
جانيست مرا بدين تباهي / بگذار ز جان من چه خواهي
مجنون چو حديث خود فرو گفت / بگريست پدر بر آنچ او گفت
زين گوشه پدر نشسته گريان / زان سو پسر اوفتاده حيران
بس بار که بر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان شيفته دل ز شور بختي / ميکرد صبوري بسختي
روزي دو سه در شکنجه مي زيست / زان گونه که هر که ديد بگريست
بس پرده دريد و آه بر داشت / سوي در دشت راه بر داشت
مي زيست برنج ناتواني / مي مرد کدام زندگاني
چون گرم شدي ز عشق و جدش / رفتي بنشاطگاه نجدش
بر نجد شدي چو شير سرمست / آهن بر پاي و سنگ بر دست
چون بر زدي از نفير جوشي / گفتي غزلي بجهد خويشي
از هر طرفي خلايق انبوه / نظاره شدي بگرد آن کوه
هر ناظره کز و شنيدند / بر خاطر و بر قلم کشيدند
بردند تحفها در آفاق / زان گنج غني شدند عشاق

## صفت ليلي که چگونه بود

سر دفتر آيت نکويي / شاهنشه ملک خوب رويي
فهرست جمال هفت پرکار / وز هفت خزينه جانکي خوار
رشک رخ ماه آسماني / رنج دل سرو بوستاني
منصوبه کشاي بيم و اميد / ميراث ستان ماه و خورشيد
محراب نماز بت پرستان / قنديل سراي و شمع بستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزينه پرداز
پيرايه گر پرند پوشان / سرمايه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجير بر هزار مجنون
ليلي که بخوبي آيتي بود / انگشت کش ولايتي بود
سيراب گلش پياله در دست / از غنچه نوبري برون جست
سرو سهيش کشيده تر شد / ميگون رطبش رسيده تر شد
مي زيست بباغ دلفروزي / مي کرد بغمزه خلق سوزي
از جادويي که در نظر داشت / صد ملک بچشم غمزه بر داشت
مي کرد بوقت غمزه سازي / بر تازي و ترک ترکتازي
صيدي ز کمند او نمي رست / غمزش بگرفت و زلف بر بست
از آهوي چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجير / بر گردن شير بست زنجير
از جرم گل از لب انگبين کرد / کان ديد طبرزد آفرين کرد
دل داده هزار نازنينش / در آرزوي گل انگبينش
زلفش ره بوسه خواه مي گفت / مژگانش خدا دهاد مي گفت
زلفش بکمند پيش مي خواند / مژگانش بدورباش مي راند
برده ز دو رخ ز ماه پيشي / گل را دو پياله داده خويشي
قدش چو کشيده زاد سروي / رويش چو بنفشه بر تذروي
لبهاش نقد بر شکر زد / انگشت کشيده بر طبرزد
لعلش چو حديث نوش مي کرد / بر تنگ شکر فسوس ميکرد





زلفش رسني فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با اين همه ناز و دلستاني / خون شد جگرش ز مهرباني
در پرده که راه بود بسته / مي بود چو پرده دل شكسته
مي رفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بيند / با او نفسي بکجا نشيند
او را بکدام ديده جويد / با او غم دل چگونه گويد
از بيم رقيب و ترس بدخواه / پوشيده بنيم شب زدي آه
چون شمع بزهر خنده مي زيست / شيرين خنديد و تلخ بگريست
گل را بسرشک مي خراشيد / وز جور حريف مي تراشيد
مي سوخت بر آتش جدايي / ني دود در و نه روشنايي
پيدا شغبي چو باد مي کرد / تنها جگري چو خاک مي خورد
آيينه درد پيش ميداشت / مونس ز خيال خويش ميداشت
جز سايه نبود پرده دارش / جز آه کسي نه غمگسارش
از بس که بسايه راز مي گفت / همسايه او بشب نمي خفت
مي ساخت ميان آب و آتش / گفتي که پريست آن پري وش
حيناکردن صبر يدو گشت / تير آلت جعبه ملوک گشت
آن دو که سر فکنده از جنگ / برداشته تير يک سر آهنگ
از يک سر تير کارگر شد / سرگرداني دو گل از آن دو تير شد
دريا دريا گهر بر آميخت / کشتي کشتي ز ديده ميريخت
مي خورد غمي بزير پرده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خويش مي ساخت / وان حلقه بگوش کس نينداخت
در جستن نور چشم گاه گاه / چون چشمه نهاده چشم بر راه
تا خود که بدو پيامي آرد / تا رام دلش سلامي آرد
بادي که ز نجد بر دميدي / جز بوي وفا در و نديدي
وابري که از آن طرف گشادي / جز آب لطف بدو ندادي
هرجا که ز گنج خانه مي ديد / در وي غزلي روانه مي ديد
هر طفل که آمدي زبازار / بيتي گفتي نشانه بر کار
هرکس که گذشت زير بامش / مي داد به پيتکي پيامش
تا سفته دري و در سفتي / چون خود همه بيت بکر گفتي
پي ز حساب حال مجنون / خواندي بمثال در مکنون
آزاده گر جواب گفتي / آتش بشنيدي آب گفتي
پنهان ورقي بخون سرشتي / اين پيتک را بدو نوشتي
بر راه گذر فکندي از بام / دادي ز زمين برو پيام
بردي و بدان غريب دادي / کز وي سخن غريب زادي
او نيز بديهه روانه / گفتي بنشان آن نشانه
زين گونه ميان آن دو دلبند / مي رفت پيام گونه چند
زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بريشم خوش آواز / بر ساز بي بريشم ساز
بر رود و رباب ناله و چنگ / يک رنگ نواي آن دو آهنگ
زايشان سخني بنکته راندن / از ناي زدن بچنگ خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وايشان ز بد گزاف گويان / خوانده برشک دين شويان
بودند بدين طريق سالي / قانع بخيال چون خيالي
چون تره کشيد گل بصحرا / شد خاک زمين چو گل مطرا

## صفت بهار و بتماشا شدن ليلي بنخلستان و ديدن او مجنون را

خنديد شکوفه بر درختان / چون سکه روي نيکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گيتي علم دو رنگ بر کرد

از برگ و نوا بباغ و بستان / بابرگ و نوا هزار دستان
سیماب سبزه‌ها نو بیخت / از لؤلؤ تر زمرد انگیخت
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
لاله ز ورق فشانده شنگرف / کافشانده سیاهیش بر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می کرد / پیکان کشی ز خار می کرد
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بزر دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجست از خواب
جوشیدن قطره‌های باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت می شست
گل دیده بترس باز می کرد / چون مثل ندید ناز می کرد
سوسن دو زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه می ریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو صدف یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور / می رفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرند / با لاله نبید خام گیرند
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
از نافهٔ غنچه باج خواهند / وز ملک چمن خراج خواهند
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرخ گل بخندد
نی نی غرضش ز این سخن بود / با سرخ گل و سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش فتاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود / کارایش نخل بند چین بود
هم خرقهٔ نخلهٔ نجد کاهش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی جهان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / از سبزه و سبزه گل همی رست
هر جا که نسیم او بر آمد / سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد دمید و سرو می رست
با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا گنجد نشاط می باخت / واگه ز نشاط که بود تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای همچو من و بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای با دل گرم و با دم سرد
ای از دل ما که در چنین باغ / آی دوستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشستی / من نار بن و تو نازنینی
گیرم ز منت فراغ منست / پروای سرای و باغ منست

آخر بزبان

آخر بزبان نیک نامی / کم زانکه تو ستم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / گزره گذری بیامد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / می گفت ز گفته‌های مجنون
کای برده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از کجا تراشد
مجنون بخدنگ خار سفته / لیلی بکدام ناز خفته
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده / لیلی بچه حجت آرمیده
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و گریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / می دید در او کسی نهانی
کز دوری دوست بر جانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شد او سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام / سرگشته شد و چو مرغ در دام
می گفت گرش گذارم از دست / این شیفته گشت و آن شود مست
در صابری ار درنمانیم / برنایم ار از دو بر آیم
بر حسرت او دریغ می خورد / می خورد دریغ و صبر می کرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
می زد نفسی گرفته چون میغ / می خورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می زیست / بی تنگ دلی بعشق در کیست

## درخواستن ابن سلام لیلی را

فرصت کش نشاط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ می رفت / چون ماه دو هفته گوهر سفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش / این نکته نگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری
نیرنگ وفا و خواهش انگیخت / خالی شد و زر چو خاک می ریخت
بدرفت هزار گنج شاهی / کارم بتو پیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشسته / امید در آن حدیث بسته
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی / دارد مرضی ز ناتوانی
چون ماند بهیش باز خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد

اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خاد از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر بیارم / با طوق زرش بتو سپارم
چون ابن سلام ازین نیازی / شد نامزهٔ شکیب سازی

## رسیدن نوفل و آشنایی او با مجنون

مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی بس پرده در عماری / در پرده شده ز پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته / در پرده ناي و چنگ خفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان
در پردهٔ عاشقان خمیده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش می گشت
بی عزم هبی دوید عذرا / در موکب آهوان صحرا
یی بهزار سوز می خواند / بوری بهزار ذو رمی راند
برنجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفته پای / وز صدمهٔ آه روفته جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از نزم دلان ملک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر / در صید غزال و در غضب شیر
هم حشمت کیسر و هم حشم دار / هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلامی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلکش / می کشت بجست وجوی نخچیر
دید آبله پای درد مندی / بر هر موی زمویه بندی
محنت زدهٔ غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
می گفت حدیثی از سر جوش / هر کس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شده چنانکه بینی
کرده شب و روز پت گویان / وان غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بدو بخواند
هر باد کزان دیار بوید / شعری چو شکر بدو بگوید
هر کاره همه شمارش اینست / اینست شمار و کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / آن نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا ره مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / ده ده که چه خوش شکار کردم
از پشت سمند خیزران جست / ران باز کشاد و بر زمین جست
بنواخت ورا و پیش خواند / با خویشتنش بیزم بنشاند
می کرد فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هیچ آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
گویند چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله ای نمی خورد
از هر نمطی که قصه می خواند / جز در لیلی سخن نمی راند
آن شیفتهٔ زره رمیده / زانها که شنید آرمیده
با او به بهانه خوش بر آمد / چون دید حریف خوش بر آمد
می زد جگری بمغز پر جوش / می خواند قصیده ها چو نوش
بر هر سخنی بخنده خوش / می گفت بدیهه ها چو آتش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او





وان چرب زبان بخوش هوایی / می کرد عمارت خرابیی
گر دودی آن چراغ پر نور / تا آن نشوی چو شمع رنجور
گر مرغ شود هوا بگیرد / هر چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فرا چنگ
تا هم برتو نگردد آن ماه / از دیو نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری / می کرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطر سای مغزست / کز رنگ فریب نیست نغزست
او را بچو من رهین خویشی / ما خود چه بجمع شو بیشی
گل را شوان بباد دادن / مه را بدیو زاده دادن
او را سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی
گردد بی سپند سیمی / از ما شد این سیه گلیمی
گر هست ترا کرامتی هست / از دست کسی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در غم زده رحم و غمگزاری
تا آمده این شکار در دست / دارد ز من و نگار من دست
گر عهد کنی بدانچه گفتی / مزدت باشد که با رفیقی
در چشمهٔ این سخن سرابست / بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم / خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بدان غریب هم سال / هم سال همی نه ملک هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کای یار ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگرز و شمشیر / کوشم نه چو کرگ بلک چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا انچه طلب کنی بیابم
لیکن ز تو ام توقعی هست / کین شیفتگی دهی از دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن آن نجات جان دید
آسوده دل رمیدگی رها کرد / تا وعدهٔ این سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آب زده آتشی نشسته
با او بشکارگاه او تاخت / در سایهٔ او قرار گه ساخت
گرمابه زده لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشید گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربوده باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / و آفاق نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند / وز بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان محترم مهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد / می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بجشن شرابخواری

## در سؤال و جواب مجنون و نوفل و رفتن نوفل بطلب لیلی

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاطی نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد وعده بمهر داده پیشی
با نیمه وفا نکرده خویشی

پذرفته که پشت آورم نوش
پذرفته خویش کرده فراموش

آورده مرا بلفظ پیچی
وا داده بدست ناشکیبی

دادیم زبان بمهر و پیوند
امروز نیی یکی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ندیدم از تو

دلداری و نی دلی نمودن
وا کند بخلاف وعده بودن

دور از تو فداز بزرگواری
یاران بازین کنند یاری

قولی که در او وفا نه بینم
از چون تو کسی روا نه بینم

نی یار منم ضعیف و رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور

شرطست بتشنه آب دادن
کلی بدهی خراب دادن

کسلسله مرا یکی ساز
ورنه شده کیسه شیفته باز

کلیلی را بمن رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

نوفل ز جان عتاب دلکش
شد گرم چنانکه موم از آتش

## مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

برجست بعزم راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد کزین کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه شکارجویان

چون بر در آن قبیله زد گام
قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ایم شد و سرکش

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم
اورا بسزای او رسانم

هم کشته تشنه آب یابد
هم آب رسان ثواب یابد

چون قاصد شد پیام او برد
شیشه مهر در میان خرد

دادند جواب کین نه راهست
لیلی نه کلیچه قرص ماهست

کس را سوی ماه دست نیست
نه کار تو کار هیچ کس نیست

شمشیر کشیم در جنگ
قاروره زنیم دیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام ناکام
باز آمد و باز داد پیغام

بار دگرش بخشمناکی
زمود کربان کرده خاکی

کای بیخبران ز تیغ تیزم
فارغ ز چه اید کرم خیزم

از راه کسی که موج دریاست
خیزید و گرنه فتنه برخاست

پیغام رسان او دگر بار
آورد پیام ناسزاوار

آن خشم در آن جان اثر کرد
کاتش ز دلش زبان بدر کرد

بالشکر خود کشید شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر

ویشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعرها بانبوه

بر قلبیان عنان گشادند
شمشیر بشیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان
کشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون جام بر دست
می کرد بجرعه خاک را مست

بس پنجه به پنجه دلیران
پنجه شکن سیاه شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
در خوردن خون گشاده منقار

پولاد ز تیغ و مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای

فرقین تازیان سرجوش
کر کوه سپهر و ماه را کوش

از صاعقه اجل که می جست
پولاد بسنگ در نمی رست

نو دین بلا سیاست انگیز
سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش ده زبانه
چون صبح در نیزه شد نشانه

کشت زمی از دم چو دریا
سنگ آبله روی چون ثریا

هر شیر سیاه ایستاده
چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دویدن
و بهان سپید در غریدن

هر کس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان سپاری





هر کس خبری بجنگ می راند
او جمله دعای صلح می خواند

هر کس طلبی بتیغ می کشت
او خویشتن از دریغ می کشت

می کرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی

کز شرم نیامدیش چون میغ
با هم سپهان خود زدی تیغ

کز طعنه زنش مصاف کردی
با مردم خود مصاف کردی

کز خنده دشمنان شنیدی
از دل سر دوستان بریدی

کر دست کسش بدی بتقدیر
بر هم سپران خود زدی تیر

کز دل نزدیش پای بستی
پشتی کن خویش را شکستی

می بود درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

انجا بطلایه رخش رانده
وانجا یزک دعا نشانده

از قوم وی ار سری فتادی
بر دست بریده بوسه دادی

وان کشته که بد ز خیل یارش
می شست بچشم سیل بارش

کز سر نیزه زان طرف راست
سر نیزه فتح از آن طرف خواست

کز لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بریختی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر
غرقیدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد
کز دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری
با خصم ترا چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نبرد چون توان کرد
با یار نبرد چون توان کرد

از معرکها جراحت آید
انجا همه بوی راحت آید

معشوق چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض همان فرستد

او سرمه فرستد از غبارم
من خنک زنم چه زهره دارم

او داده بوعده انگبینم
من سرکه دهی روا نه بینم

آن جانب دست یار دارد
کس جانب یار خود گذارد

میل دل مهربانم آنجاست
انجا که دلست جانم آنجاست

شرطست بپیش یار مردن
زو جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود انچنین سپارم
بر جان شما چه رحمت آرم

پرسنده چو حالت آنچنان دید
بگریست بگریه وا بخندید

وان رقص کنان بزیر گردی
می کرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
می گشت بسان پیل سرمست

می بود بهر طریق جانی
وافکنده بحمله جهانی

هر سو که طواف زد سرافشاند
هر جا که رسید جوی خون راند

زان تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر
بر جبهت روز ریخت عنبر

آن هر دو سپه ز هم رمیدند
بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان بی باک
شد نیزه بسان مار ضحاک

در گرد قبیله گاه لیلی
چون سیل رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران
کردند بسی تیرباران

نوفل چو سپاهی آنچنان دید
جز صلح زدن درین زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان

کانجا نه حدیث تیغ بازیست
دلالگی بدلنوازیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی

وز خاصه خویشتن درین کار
بخشید فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل ثوابست
شیرین ترازین مرا جوابست

ور زانکه شکر نمی نوشید
در دادن سر کنم بکوشید

چون راست نمی کنید کاری
شمشیر زدن چراست یاری

چون کرد سخن میانجی آغاز
گشت آن دو سپه زیکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه گری عنان کشیدند

صبح آمد و دورباش از چنگ
وز هر دو گروه دور شد جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
بر نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت

## عتاب کردن مجنون با نوفل از باز گشتن مصاف

اخسنت و زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
کان دوست که بد خلاف دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی / بر من بجز از قفل بستی
از یاری تو بدم از یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز تاری / بس قایم کافتد از سواری
بس شیر شبان که در کمند افتاد / بر گرگ فکند و بر سنگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهد تو عهد ناتمامست
انگه که چنین شکسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم
زین کشته چو نا امید بودی / کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی / وازرده تنم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان بحربش / بنواخت برفقهای چربش
کر پی مددی و پی سپاهی / کردم بغرض صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدیم / هم تیغ بزن چون بریدیم
تشنیم تا بزخم شمشیر / آن یار ز بام ناوردم زیر
لشکر ز قبیله‌ها بخوانم / پولاد بسنگ در نشانم
بنشینم تا بوقت شمشیر / این تاوه زبان نیاوردم زیر
وانگه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز مرد یاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد حشم سپاهی انبوه / بس ره که کشید کوه تا کوه
وامد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول
گنجینه گشای این خزینه / سرباز کند ز کنج سینه

## مصاف کردن نوفل بار دیگر و ظفر یافتن

کان روز که نوفل آن سپه راند / پیچنده بدو شکفت درماند
از زلزله مصاف خیزان / شد خانه‌ء بو قبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بر نظاره گاهی
صحرا همه تیر دید و خنجر / وافاق گرفته موج لشکر
از نعره‌ء کوس و ناله‌ء نای / دل در تن مردی شد از جای
رایی که نه جنگ را بسیجد / روی نه که روی از آن بپیچد
زان کوه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیر که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می‌شست / از رنگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر بریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / می‌کرد بحمله کوه را خرد
می‌ساخت چو اژدهای بزمی / زخمی و دو دی و مردی
بر هر که زدی گذشته گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که نیزه راندی / ده فتنه از ورق نماندی
مجنون بهمان هوس که بودن / ناورد کنان بجان ستودن
کردند نبرد آنچنان سخت / کز خارهای تیغ خسته شد تخت
یاران چو کشند هم عنانش / از سنگ برآورد خانه‌اش

بر کندی



بر کند کی ان نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد پیروز
برخصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد گر بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / گرد از نبرد چون گریزد
بایک دو سه خسته نیزه و تیر / بردست بگیر و دست ما گیر
کیش ره بنه این قیامت از دست / کآخر بجز این قیامتی هست
چون دشمن تو سلیح پوشند / شمشیر تو به که باز کوشند
چون خصم ترا سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ماکز تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
هنگام تیغ و نیزه تا چند / ای سیمبران ستیزه تا چند
یابنده فتح کان ظفر دید / بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم از این قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاج داری
مجروحم و نیز دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح پیش بینیم / در گردن بخت خویش بینیم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من پاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کی بنا هش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسای و نور چون بود خوش / حاشاک و نعوذ بالله آتش
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
این شیفته رای ناجوانمرد / نی عافیت رایگان کرد
با نام شکستگان نشستن / نام خود و نام من شکستن
در اهل هنر شکسته کلی / به زانک بود شکسته نایی
در خاک عرب نماند بادی / گر دختر من کند یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانک بماند و ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز / این روز ببین بترس از آن روز
گر هیچ رهی مرا بفریاد / آزاد شوی که بادی آزاد
ورنه بخدا که باز گردم / وز ناز تو پی بیاد گردم
بزم سر این عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / و آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آزاد که کرد سگ خطرناک / چون مرم هست نیستش باک
وانگه که همان آدمی خست / نتوان بجز از درش بهشت
چون او و رسیده چنین زر خواه / نوفل بجواب او فرو ماند
نان چیره زبان رهت آگه / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
کری ندهی دل تو داند / از تو بسم کمی ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصید شور خواهند

من کامدم از پی دعا ها / مستغنیم از چنین جفا ها
آنان که ندیم خاص بودند / با پیرهن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد / چون خر باشد که بر خر افتد
شوریده دلی چنین هوایی / تن در ندهد بکدخدایی
بر هر چه دهد اگر حیاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما روی ز برای او نیاورده / او روی بتیغ دشمن آورده
ما از پی او نشانهٔ تیر / او بر رخ ما کشاده تدبیر
این نیست نشان هوشمندان / کو خواه گری و خواه خندان
ای وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعهٔ کار برهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار عنان بچنگ داریم
نوفل چو ازین حدیث بگذشت / بالشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل دران کار / دل خسته شد از گزند آزار
کامروز که روز دستبردست / آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رایی / با نیست اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / پذرفتهٔ خود بسر نبرده
در صحبت بدان سپیدی / دادیم ز روی ناامیدی
از دست تو صید من کجا رفت / وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی
شکر ز قطعه بر گشادی / شربت دادی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نگشته پنبه به بود
این گفت و عنان ازو بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه می راند
چندانک نموده شد مراعات / کانرا به ازین بود مکافات
ترتیب کم ازین دیارت / جفتی هنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و با خرید / سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز کرده / دولت بر تو باز کرده
زین گونه بی امید دادند / بند از دل او نکشادند
کم کردی از میان ایشان / می رفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش که دل نماند
جستند بی دران مقامش / افتاده شد از جریده نامش
گم گشتن او که کار او بود / آگاه نشد که او کجا بود

## باز رهانیدن مجنون آهوان از صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره شد راه شتابان / می راند چو باد در بیابان
می خواند سرود بی وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر شخصی ازان ولایت / می کرد ز بخت بد شکایت
می رفت سرشک ریز و رنجور / وانداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بران طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتاب اسب را راند / صیاد سواره دید در ماند
گفتا که بسم دام دانها / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یک دو رمیده را رها کن
بی جان چگلی رسیده را / جانیست هر آفریده را
چشمی و سری بدین چنین خوب / بر هر دو نبشته غیر مغضوب





دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بی گنه بریزی
آنکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی وفاییست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد / داغی که بزخم نیست درخورد
وان ناف که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بارکش بسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بیان سبب که بخواند / انگشت گزید و در بیان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر نفقه بودی هم آغوش
نخچیر دو ماهه قید امنست / یک خانه عیال صید منست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یک دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
می داد ز دوستی نه از هوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر چشم یار رشکست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان دران بیابان
بی کینه وری سلیح بسته / چون گل بسلیح خویش رسته
در وطاه رنگ جوشان / گشته ز غمش چو دیک جوشان
از دل بهوا بخار داده / جا را ز تعب بخار داده
چون شب قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته بُد حصاری / چون بار قصب شد ار براری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوماری
پیچنده چنانک بر زمین مار / تا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی

## باز رهانیدن مجنون گوزن را از صیاد

ابروی حبش بچین درآمد / کایینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود بیک درنگ
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته رنگ مهربانان
می رفت و بدیع راه می رفت / ماشاالله کنان می گفت
ناگاه رسید در مقامی / وانداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن بکسستن تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهیش خون بریزد / خونی که چنین ازو چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان بنیرنگ / دام از سر عاجزان برون کن
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاطمندی
زین جفت و جوی که ازو گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنک ترا ز من جدا کرد / صاعقه باد جز بدین درد

صیاد که روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گرتی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتقدیر
نخچیر گر او شدی بنخچیر

شکرانه آن چه می پذیری
کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدان سخن گزاری
شد دور ز خون آن عماری

گفتا کنم هلاک جانش
اما ندهم بدایگانش

گر چه خورش منست این شکار
گر بازخریش وقت کارست

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد بلع و ساز چو داشت
صیدی سره دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند
آمد چو پدر ببوی فرزند

مالید چو دست بر بر دوست
هر جا که شکسته بود می بست

سر تا پایش بکف بخارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه و خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت
وز دام گشوده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

دندان تو از دهانه زر
هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که سازمند زه شد
هم بر ره جامه تو به شد

اشک تو اگر چه هست تریاک
نا ریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه بپرداز

دانم که درین حصار سربست
زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چرا کنی در آن بوم
حال دل من کنیش معلوم

کو مانده بکام دشمنانم
چونانک نخواهی آنچنانم

تو دور و من از تو هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

بوئی نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که نداند از تو بوئی
نامش ننهم بهیچ روئی

بادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
می گفت بحسب حال خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف روئی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان
شد مست فلک چو دیگ جوشان

آن میل کشیده میل در میل
می رفت چو نیل و جامه در نیل

ناسوده چو مار دم بریده
نغنوده چو مرغ سر بریده

مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودی بزردی

خندیدن آن یکی گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده
می گشت میان آب دیده

## زاری کردن مجنون با زاغ در پای درخت

زان آب که بر دمی آتش افشاند
گشتی چو صبا بخشک می راند

از گرمی آفتاب سوزان
می تافت بوقت نیم روزان

جز سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از زلالی

حوضی شده چون فلک مقعر
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه خون خود جگر تاب
زان آب چشیده گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن





زان مفرش سبز همچو دیبا
می دید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو ناقه خاموش
چون صالحیان همه سیه پوش

مجنون چو مسافری جهان جوی
با او دل خویش هم عنان جوی

بر شاخ نشسته چست و زیبا
مجنون شبه دیده بان بینا

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کی سیاه جامه

شب رنگ کجائی ای شب افروز
روزت بچه شد که تا بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی
چون سوختگان سیه چرایی

ور سوخته وار گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترک تازی

من شاه مگر تو چتر شاهی
ور چتر نه ای چرا سیاهی

روزی که رسی بنزد یارم
گوئی تو ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در نیابی
تا چند شوم درین خرابی

گفتی که منش کس و دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

بینای دیده چون بریزد
از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش بربود
فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته خشک ماند بی بر
خواه ابر ببار و خواه بگذر

این نیز سخن گشاده گستاخ
وان زاغ پرید شاخ بر شاخ

او نیز سخن دراز کرده
پرید و رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ در سر آورد
شب پره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند
تا بر سر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شبی چراغ مرده
افتاده و دیو زاغ برده

می ریخت سرشک دیده تا روز
مانده چو شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد
از پرده صبح سر بر کرد

## بردن پیرزن مجنون در زنجیر بقبیلۀ لیلی

در هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پر زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دمن رسید بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش بر آمد آواز
چون مرده که جان بدو رسد باز

شد پیرزنی ز دور پیدا
با او مردی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده در بند
وان مرد به بند گشته خرسند

زن می شد و در شتاب کردن
می برد و رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و نه چاهی

من بیوه ام این رفیق درویش
در درد و ضرورتی زده پیش

از درویشی بنان رسیدیم
کین بند و رسن در او کشیدیم

تا گردانم اسیر وارش
توزیع کنم بهر دیارش

گرد آوریم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

پیشم که از آن میان چه برخاست
دو نیم کنیم راست با راست

نیمی من و نیمی او ستاند
گردی به میان ما نماند

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه ازین رفیق برگیر

کاشفته و مستمند مایم
او نیست سزای بند مایم

می کرد اثر برو سیاهی / اینجا آمد بجا که خواهی
هیچ آن هجشم آید از چنین کار / بی حرکت من تراست بردار
چون دید زن اینچنین شکایی / شد شاد بدانچنین شمادی
زان یار بداشت در زمان دست / زان بند و گسستن همه در پیوست
بی بت وز بند می رهانیدش / وز خانه بخانه می دواندش
هرجا که رسید مردمان دید / بگریست کی کی بخندید
شنید کسی که بود غافل / بگریست هر آنکه بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خانه ای رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و رقص کردی / در گردن رقص سنگ خوردی
چون چند جفاش بر سر آورد / گردن لیلیش در آورد
چون بادی از آن چمن برون جست / بر خاک چمن چو مرده بنشست
بگریست چنان چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت / ای من ز تو طاق و با تو جفت
مجرم ترا ازین شدم در این راه / کازاد شوم ز بند در جاه
گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی
اینک سر و پای هر دو در بند / گشتم بعقوبت تو خرسند
من حکم کنم و تو حکم رانی / تا ذنب کنم چنانکه دانی
منکر بصواب تیغ تیزم / در پیش تو پیش که چون اسیرم
گر تاختنی بخطیه کردم / از کرده خویش زخم خوردم
گردی کنی بود پا بیم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر / اینک بشکنج زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر می کشیم بکش بزاری
گر چه بتو محکمت بجنم / بر کین چو صلیب چار میخم
ای گر تو وفاست بی وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم جفاکار / خود را بجفا کنم گرفتار
باشد که وفایی آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو
در زندگی از طریق یاری / دستی بسرم فرو نیاری
در کشتنیم امید آن هست / کاری بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی برین در
اسماعیلی ز خود بسنجم / اسمیل نیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ ناکت / گر باز بری سرم چه باکت
شمع از سر درد سر کشیدن / به گفته بوقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / یا زنده شب چون خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه و ورای
سوزنی وصده برنیارم / به کر بتو هر دو سر نیارم
کوی تو در دسر جدا باد / هر دو آن منت سرتا باد
این گفت وز جای جست حقیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه ز غم شکوه بگرفت / برنجد شد و نغیر بگرفت
خویشان جوان خبر شنیدند / رفتند و بدیدنی بدیدند
برنجد شد و نفیر بر زد / خود را بطبانچه نیز می زد
هم ما ضدم چه حال کار / نومید شدند از او بیکبار
هر کس چو نی شد آرمیده / گفتند بترک آن رمیده
آواره جان خراب آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو چنین خراکت / با تن زد و یار گریخت از خفت

## دادن لیلی را با ابن سلام

خواص جام معانی / گرد از لب خود گهر فشانی
کان بود که نوفل آن خبر یافت / لیلی بوفای تو خبر یافت



میگفت بخاطر آن دل افروز / العیش که یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر رفت ز رفق عامه کن نهاده
می گفت ز راه تیز هوشی / افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / تا از آفت آن رمیده رستم
نوفل که خدا جزا دهادش / بد کرداری بوی رساندش
او نیز بمهر گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله از چنان کار / المنة لله از چنین یار
لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه می داشت / پرده ز پدر نگاه می داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندانکه ز رنج سرشک خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شد دیده هم تر از او / گه دست گزید و گاه بازو
می ریخت ز دیده خون صافی / می کرد بر آب حلقه بافی
داد آب ز نرگس ارغوانرا / در حوضه کشید خیزرانرا
اهلی که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام در گرفته / می بود چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش / می داد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نامداران / دل گرم شد از خواستاران
هر کس بولایتی و مالی / می جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر دهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری / می داشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال و فرهنگ / وان شیشه نگاه داشت از سنگ
میخواند ولی بصد مدارا / پنهان جگر دی آشکارا
چون شمع بخنده تیغ برافروخت / خندید و بزیر خنده می سوخت
چون گل کمر دو رویه می بست / زوبین در پای و تیغ در دست
می برد ز روی سازکاری / آن لنگی را بدا معاری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته که خرگاه
چون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز نشیب عروس خواهی / با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزانهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشک لعل کانی / آراسته برگی از معانی
وز بهر قماشهای زیبا / چندین شترش بزیر دیبا
وز تختی و تازی و تکاور / چندانکه بود خلق یاور
زان زر که پیک خورش ستیزد / می ریخت چنانکه ریگ ریزد
کرده عبرو قبا جان جست / از خانه ریگ بوم راست
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گوی از شرم / هنگام فریب سنگ رانم
جان زنده کنی بدان فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
تا پیش کشی ز هر طرایف / آورده ز چین و روم و طایف
قاصد شد و آن خزانه را برد / یک یک بخزانه دار بسپرد
واگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر / پشت عرب است و روی لشکر
صاحب هنر و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر طلبی چو خاک ریزد
هم زور بر سیاه و دریا / هم بازو هی زداو دریا
قاصد چو بدین سخن زبان راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار برگشت / اقرارش از آن قرار برگشت
بر گردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روزه که عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

بر سفت عرب غلام رویی / افکند مصلی عروسیی
آمد پدر عروس درکار / آراست بگنج کوی و بازار
داماد دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آیین و سرور و شادمانی / برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بجشن بنشست / عهدی که شکسته بود بشکست
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن بجان رفت
در حجره آن بت دلاویز / کردند بتنگها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ دهنی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش / ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد کام / پالوده که پخته بود شد خام
برخاست قدم همی بدوزد / و آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان بر او بخود نگیرد
چون مار گزیده کاو انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازکاریست / مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح جهان بود / در محفلی ملک جان بود
مانده آن چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبح دم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیاره شب پرارغوان شد / بر حجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به نبی بزرگواری
او رنگ و سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونق خورده خاری / کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفریدگارم / کآراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد / جز وی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می نتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دلداده بدو ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شوم بیک نظاره / آن به که کند ز من کناره
وانگه ز سر نگاه کاری / پوزش بخود کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گماشت الو / پیش از نظری تماشا باد
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بقصد در گذرگاه / نی خود بر آمدی ز خرگاه
کای دوست تا ختی بوستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان مهجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
بر جاشد بیغ ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش

## خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

چون عشق نهفته شد مکوه / جز باک پدر چه بیم مادر



فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه دمادم رسیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرورد / اعضاش گرفته بوی عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی باز نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری / بگذشت برو چو شد سواری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
برکرد زبان عنان ستانی / کز هیچ پی وفا نیابی
این کار که هست نیست با تو / وان یار که نیست هست با تو
بیکار کیی تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / برد ستمیش کان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بر عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجد / پیچید در او در نه پیچد
باشند همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کار این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت بسالها یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بشد / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / چون جز تو بیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل ز مرد پیش دارد / لیکن سوی کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن سخن نیوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازیست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتش جگرسوز
از دود دلش که در بر افتاد / از پای چو مرغ بر سر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتش سخنی دروغ و پس رفت / معذور بکن آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عزت تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از خجل تو دلشکسته
گر چه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان ندارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و شوشت / با همسر تو ز بهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد

مجنون که دران دروغ گویی / دید آینه بدان دورویی
اندک تر از آنچه بود غم خورد / کم مایه تر از آنچه بود کم کرد
بی بود چو مرغ پر شکسته / زان منزبه که خورده مرشکسته
از جزع بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته بیت می گفت
سامان و سری نداشت کارش / وز وی خبری نداشت یارش
مشاطهٔ این عروس نو عهد / بر جلوه چنین کشید ازین مهد

## شکایت مجنون با خیال لیلی از شوهر کردن

کان مهدنشین عروس جماش / رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته / بود از پی یار دلشکسته
غم خوارهٔ او غمی دگر گفت / کز کردن شوی او خبر گفت
کشته خرد فرشته فامش / مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاده چو مرغ بر فشانده / پیش از غمی درونمانده
شد سوی دیار آن پریوی / باریک شده ز موی چون موی
با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر سر خاضعی نهادن
دعوی کهن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری
امروز بترک عهد گفتن / رخ بی کهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من مهر ترا بجان خریده / تو مهره گکی گزیده
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
با یار تو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
این فاخته رخ بره چراغ / چون میوه رسیدی چون ندا غ
هر ماه تو که بهر ساز کارست / با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها ز من و تو ام درین دور / کازرم کمی کنیم هر جور
دیگر متعرفان بکارند / کایشان بد و نیک می شمارند
چندانکه بامر تو خوردم / با بندگیت چگونه کردم
گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهد تو عهد باز چینند / جز عهدشکن ترا چه بینند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی او کاس / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپید نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بیشمرده بودی / عمرم شد و هم بسر نبردی
تا آن نکنی که من شوم شاد / و آنگه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم هر دل من چنان نشانی / کازرم هران میان نماندی
آن روز که آشنات خوانم / ما آن دل نه که بی وفات دانم
با این همه رنجها که دانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیگانه نیی تو که همراه هست / زیبا بی روی عهد خواهست
روزی تو و من چراغ دل اینست / به زان نبود که میرمت پیش

مه کشکن



مه که شکنی بود تو ماهی / شکر بتو رغ دهد تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین وز زر چو شیرهٔ رز
گر آتش پند تو بنان بود / آتش بدهن در آید از دود
باغ ار چه گل و گلاله دارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زابرشی تو مرغی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرو بیدست
سلطان رخت بچتر مسکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خون تو چهره چنین یار / دشوار توان دید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندانم / کین جان بسر تو برفشانم
آزرم و وفا تو گزینم / در جور و جفای تو نشینم
هم با تو سکیت را دم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز

## رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون و پند دادن

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر سر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را ندیده دلبند / زارامش او امید ببرید
آمی بشکنجه خرج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
تا سوده ز چاره بازجستن / زکی ختنی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بد و نظر نینداخت
زان درد بجمله گشته نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش جهان بگوشه
پیری و ضعیفی و نبوسیی / گردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد ازین مراحل تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل ز در در آید / پیکان کی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دوا ز جوانان
شد تا بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / هر ریگ سیاه و دشت خضرا
می زد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد / کامد بفلان عقوبت آباد
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپیل کان آتش
جای و چه جای ازین مغاکی / ماننده گور هولناکی
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روز دوید تابان بوم
دیدش بجنانکه دید می خاست / پی شخص نموده دید جانی
آوارهٔ از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
کان دید دلش ز جای برخاست / در پوست کشیده استخوانی
گوی بخیال باز بسته / موی ز دهان برگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دانی / وز زیر زمینیان نهانی
دیگ جسدش بجوش رفته / افتاده و مغز و هوش رفته
ماننده مار پیچ در پیچ / بجده سر از کلاه سر پیچ
از چرم دوان بدوستداری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید بر فرق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید ساز
در روی نظاره می کرد / نشناخت و از کناره می گرد
هر کو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی و زمن چه خواهی / این زرهی تو از چه خواهی
گفتا پدرم بدین ز روز / جویای تو با دلی جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بدان و آن برین داد

کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از پنجه گشاد کسوتی نغز / پوشیدش از آن پای تا مغز
وز هر مثلی که یاد بودش / پند پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه کاهی / سالی بنشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرش / افتاده ز پای و مرده گیرش
در مرداری ز گرگ تا شیر / کرده دد و دام با شکم سیر
بهتر که شکسته خویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چندانک دویدنی دویدی / جایی نرسیدی ور رسیدی
رنجه شدنی نه رای دارد / تا رنج کسی چه پای دارد
آن روز گذشت کجای آنست / از سیل گذر که چون خرابست
وان کوه که سیل از او گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زیر زخم پیچی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو برشد ایام / روزی دو سه رام شو بپالم
سر رفت و هنوز بدلگامی / دل سوخته شد هنوز خامی
ساکن شو از این جمازه راندن / پایاوه کنان فرس دواندن
کم شرف دیوخانه بودن / کر دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدم دریغ مفریب
خوش باش بعشق کز چه آمد / پس عاشق کو بعشوه شادست
گر عشق بود امید کارست / کآخر نفس تو آبدارست
بگزینیت خویش بر آید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوش دلی که آن نه حالیست / از تکیهٔ اعتماد خالیست
پس گندم کان ذخیره کردند / نان جو که زند چو نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم پردهٔ تو بپشت آرند
آن به شده زن که رسته باشد / مردان هر روز که کشته باشد
امروز بجهد و جود می سوز / تا بوی خوشت آید آن روز
امروز غبار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت تیغ
از پنجهٔ مرگ جان کی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر مرگ که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قضای خویش است
وان کن که در آن سفر بخندد / از تختهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بیکست بنشین / شوریده سری براه بنشین
آرام گهیست هر دمی را / پایان هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی و درین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو رزی باش
غولی که بسنج هرزه گرد / خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین منش نی / با دیو چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا طلبم کجا نیابی
گر بر تو از این سخن گرانیست / آن هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار بی جان / با پردهٔ روزگار مهمان
خوش زی تو که من ورق نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
افتاد بآفتاب کارم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان



ای جان پدر بیا و بشتاب / کین جان پدر رفت دریاب
تا آن پس که من درآیم از پای / در خانهٔ خویش گیرم کنج جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جای گیرم
چون رخت کشید از این سرایم / آخر خلفی بود بجایم
نپسندد هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
یکباره از میان درآید / اندوخته مرا بپاید
بس مانع من بسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دارم اینک / هر کو چگه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچه مانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بیایی / نالی ز فراق و بخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد / تا آن دود مرا چه سود باشد
در تاب غمت جهان بسوزد / کی چشم بخت من فروزد

## عذر خواستن مجنون بپدر

چون پند پدر شنید فرزند / می خواست که دل نهد بران پند
روزی دو بخانه شکیبد / باز کشید و پند نشنید
چون توبهٔ عشق می سگالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
شیر عدین و شیر بیشه / این دو زده وان دده همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست زنده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بی هوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت کوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان که چه کرد نیست دانم / کوشم که کنم سخن توانم
بر من ز خبر چه سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
بخت نجبان بباد دادست / گر هیچ شنیده‌ام بیاد است
هر یاد که بود رفت از یاد / جز فرشتم نماند بر یاد
امروز که مو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
کز آنچه دود درین زمانه / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری و من غلامت / واگاه نیم که چیست نامت
تنها نبدت ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نام / معشوقم و عاشقم کدام
چون برق دلم ز گریه افروخت / دل گرسنهٔ من و وجود من سوخت
چون من که نیم بهر گیاهی / قانع شده‌ام بهر هوایی
پندارم کاسیاب گردان / پرداخته شد ز آب باران
از وحشت خویش کشته‌ام کم / وحشی شده از میان مردم
با وحش یکیست کانس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خرمن هر کس رسیده / گر کشتم از شکر بریده
سایل بخرابه‌ات را ایم / آن به که خراب گشته‌ایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی / کو در عدم افت خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خوانی / پندار که نطفه نزادی
کوری نکنی دمه بروشت / پندار که مرد عاشق مست
زانکس نتوان صلاح در خواست / گر می نتوان صلاح بر خاست
گفتی که ره رحیل پیش است / این کم شده در رحیل خویش است
تا رحلت من خزان نبود / آن تو نمانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد

## وداع کردن پدر بمجنون و رفتن

چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است

برداشت از او امید بود — چون رشته او دراز کرده بود
گفت ای جگر و جگرخور من — هم غمخور من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را و ترا وداع کردم
افتاد بزر ز کار بکری — بکری بهر او ز زاد بکری
در گردنم آر دست و برخیز — آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کفن کنم بر آن آب — در مهد سفر خوشم ببر خواب
این بار ببین دم رحیلست — در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم ز جای نازست — تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم — در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو — می میرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی — بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم — در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم — در فیض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم بجناب باز کردم
بدرود که خویشی از میان رفت — مانده شده ام و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت — بدرود شد و که و باز بس گشت
آمد برای خویش رنجور — نزدیک بد آنکه چشم بد دور
روزی دو ز راه ناتوانی — میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت — نا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام — در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست — خاکی بنشیب خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین بر — ناسوده بود چو مار در شیر
در خانه غم بقا گزیند — چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی
آن مرد کزین حصار جان برد — او مرد درین سرای و او مرد
آنکس که درین دهش مقامست — آسوده دلی برو حرامست
دیویست جهان فرشته صورت — در بند هلاک تو ضرورت
در کاسش بنت جزو گر چینی — و ز پهلوی ماست آن دگر نیز
با هر که درین جهان نشینی — خواهی که به پیش او نبینی
این دیو کند بجای میلست — برخیز که ده گذار سیلست
خرما دهنست خار در بوس — افسوس که هست جای افسوس
مرد تو بدین جهان دریغست — کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه بردن — تازیدن و تازیانه بردن
عالم خوش خور که عالم اینست — تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دستیابان — کو هر بره از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک — کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور چو کل جهان فنونی — چون مار مباش خاک دونی
عمرت عرض جهان در بیخ — چون عمر نماند گو نمان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب وزنست — لنگر شکن هزار کشتیست
چون جوستان مدار در چنگ — پستان و بیا چو آسیا سنگ
چون بستانی بباید داد — کز داد و ستد جهان شد آباد
کودک تا شاش باش و بشتاب — کز شیر تراکش نیزه باش
چون بادت نیست باج خود — بر ویرانه خراج نبود
فارغ منشین بکنج جایی — بی زن بدروغ دست و پایی
غافل بکند بکنج کوهی — پی کن بنفاق پای دعوی
افسرده کسیست روی کار — جوبست برنج شاخ پیار
نادان که چند با تو مانند — بنگر بجز آنکه ماند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندست جهان بزیر دستان
این قوم کیان آن کیانند — هر جای کیان ببین کیانند
هم پایه آن سران نکردی — الا بطریق نیک مردی

نیکی بکن و بچه در انداز — گرچه بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در روانیست — در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی — میکن نظری بهوشمندی
کس بستر فلک بر نبردست — وین رقعه کسی ببر نبردست
غراده و منجنیق و عصیان — بر حصن فلک نهاده شوان
گردون چنین شدست ازین خاک — کز طعنه خاک نایدش باک
ستاند چنین درین عمل کاه — کافتاده چو تو بسیست در چاه
پنداشته بدین درازی — هست این نظر از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند — دام رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور — نطعیست که نیست نطع از او دور
هر جا که عمارتی پایست — باشد بس و پیش آن خرابی
و انجا که خرابه ایست پیوست — هم رسم عمارتی در و هست
در هیچ ده از خراب آباد — بایع نهاده اند بنیاد

## رسیدن خبر مرگ پدر مجنون و رفتن مجنون بر زیارت او

روزی ز قضا بوقت شبگیر — می رفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون — چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر — بگشاد زبان در و چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواری — کای دور ز اهل بیت و یاری
فارغ که ز پیش تو بیی هست — با جز لیلی ترا کسی هست
زنها ز فرو به پدر پادت — ای شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر — گز ناخلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی — دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد — آخر کم از آنک آیدش یاد
آیی بزیارتش زمانی — داری بترحمش نشانی
در پوزش تربتش بپایی — عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گراهنگ — نالید و خمید راز چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی — تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید — الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش — بگرفت ورا چو جان در آغوش
از دوستی روان پاکش — ترکرد بآب دیده خاکش
گه خاک پدر گرفت در بر — گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد — بیمار شبانه را تب آمد
آنکس که اسیر هم کرده — چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری — با ذل یتیمی و اسیری
غلتید بر آن زمین زمانی — می جست ز هم نشین نشانی
چون غم خور خویش را نیافت — از خوردن غم عنان نتافت
چندان ز مژه سرشک می ریخت — کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی — کافر ببری نمی نمایی
تو نیز ببری صلاح دیدی — زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم — تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد — فریاد ز بی کسی تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی — غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در جهان بودم (ماندم) — افسوس که از تو باز ماندم
هر گونه که روز هم مکن ریش — من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآمد از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخوش خرامی — من توسن و تو بدید لگامی

تو گوش مرا چو حلقه بر در
من دور ز تو چو حلقه بر در

از من همه سرکشی از تو کینی
من کرده درستی و تو زمی

لفظی ز مراد تو نگفتم
یک شب بمراد تو نخفتم

من کرده جفا توان کرده ناورد
تو در غم جان من بصد درد

تو بستر من ز گرفته رفته
من رفته بترک خواب گفته

من بر سر سنگی او فتاده
تو بزم و بساط من نهاده

تو گفته دعا اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده

با جان دارم ملامذاذ غم
جان دوستی تو از هر دم

بر جامه زدیم نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

یک دیده با هزار کدم
آه ای پدر آه از بخت کدم

از دست شدای پدر نه جای
وای از تو غم بی غذی های

ما را بکجاه ما مکیداذ
آزار تو راه ما مکیداذ

ای نورده ستانه مت
خشنودی تست چاره من

گر تو نشوی ز بنده خشنود
ترسم کنذم خدای ماخوذ

گفتی جگر منی بنقد ب
وانگاه برین جگر زنی تیر

چون پی نمکان مکن خرابم
گر من جگر تو ام متابم

زین سان جگرت بخون کشای
تو در جگر زمین چرا ای

خوانی جگرم زهی جگر سوز
خون جگرم عوض بذین روز

با من جگرت جگر خوار افتاد
کآتش بچنین جگر در افتاد

کشتم بگناه خود گرفتار
گر در حق تو شدم کنه کار

گر پند بگوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم

روزی بسخن سیاه می کرد
زین گونه دریغ و آه می خواند

تا شب غم سیاه بنمود
ناله زده هل زدن با سوذ

با ماهی و مه گرفت کشتی
چو شب صدف سیاه بشکست

ماهی ش ان صدف برانگیخت
تا جمله درازه هن فرو ریخت

می ریخت نثار در بز سنگ
مجنون زده و دیده صدف رنگ

بر گوریذ رنشست تا روز
می خواند قصید تمام دلسوز

وز کوه شفق علم بر آورد
چون هاتف صبح سر برآورد

اکسیری صبح کیمیا کند
کرد از دم خویش خاک را زر

بر پشته نجد رفت غمناک
از خاک دوان زردی آن خاک

می کند همان سرشک باری
الا بطریق سوگواری

می زیست بصد هزار سختی
می زد نفسی بشور بختی

## صفت حال مجنون با دد و دام

می برد ز بهر دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

صاحب خبر فسانه پرداز
گفت ان دانشی چنین باز

کان دشت بساط و کوه بالین
ریحان سراچه سفالین

آواره بکوه و دشت می تاخت
از مرگ پدر چو باز پرداخت

روزی ز طواف گاه آن دشت
بر خاک دیار دوست بگذشت

لیلی مجنون بهم نوشته
دید از قلم وفا سرشته

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و حریف ما نباشد

کز هر دو رقم یکی بجا نیست
گفتند نظارگان چرا نیست

گفتا نهی بار بس افتد
گر ما دیگی نشان بس افته

معشوقه ازو برون طرازد
چون عاشق را کسی نکارده

گفند جماعت در میانه
ادکم شذه و تو بر نشانه

گین دل شده مغز باشد او پوست
گفتا که بپیش من نه نیکوست

من بحجاب دوستانم
تا بر مغز پوست باشم

چون روبه رفت راه و بیراه
این گفت و گذشت از آن گزرگاه

می خوانم چو عاشقان نسبی
بی جنت علاج را طبیبی

از چهره مجنون خلق رسته
وحشی شده و در سخن گسسته





مردم بتعجب از حسابش
در دیدن وحش در رکابش

هر جا که ستم رسیده بوذی
تا دیو بروز دنیا سود

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرار گاهی

آوردی از آن خورش که شاید
تا روز شب نیان گشاید

وان حرم نشین حرم شیوان
بد لکن جمله دلیلان

یک ذره از آن نواله خوردی
با لقی بدذان حواله کردی

از بهر ربیعی و تموزی
دادی بدذان برات روزی

هر ذره که بد بنجه بردش
روزی ده خویشتن نمودی

پیرامن او دو دین ن د ذ
بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را بند ساز ذ

## ضب المثل

در قصه شنیده ام که باری
وز دست بر و تاج داری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه نش دچو دیو دربند

هر یک بصلابت گرازی
برده سماشتی بکاذی

شه چون شدی از کسی بر آزار
دادیش بدان ددان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود
او بردن و خورد نش همان بود

بود از ندما شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز
پکاند شود از وی روز

آهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت بیشه
با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
در مطرح آن سگان فگندی

چندان بنواختشان بنیسان
کان دشواری برو شنا ما

از منت دست ریز پایش
کشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی
شد دیذ دران جوان خاکی

فرمود بسگ دلان درگاه
تا پیش سگان برندش انداه

وان ملک منشان سگی فگندند
چون سگ بتبرکش ربودند

بستند دهان سگان نرم اذند
خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بروی آهنگ

بومنم خود شنا ختندش
دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بسته
بر بر سر دستها نشسته

بوذند برو چو دایه دلسوز
تا رفت جهان یکی شبا روز

چون روز سپید روی بنمود
سیفور سیاه شد زر اندود

شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش
دادم بسگ این خواجه گوش

بینید که این سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت ای شاه

این شخص نه آدمی فرشته است
کاینده ز کارش سرشته

برخیز و بیا ببین دران نور
تا صنع خدای بی ازدود

او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بهم ببسته

زان گرگ سگان آشنا روی
نازده بود یکی سر موی

ای که شتاب تا شبانید
وان کم شده را که پایند

بردند متوکلان ما هش
از سلک سگان بصد راهش

گریان گریان بپای برخاست
صد غرز آب چشم از و خواست

گفتا که سبب چه بود بنمای
کان یک نفسی که ماند بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند
با من لب خود بحسر گرفتند

ده سال غلامی تو کردند
این بود بری که از تو خوردند

دادم بسگان از یک آزاد
کر بود که بود سگ آشنا خوار

سگ دوست شدند و تو آشنا نه
سگ راحق و حرمت ندانند

دادم بسگان از یکی آزاد — این بد که بدید سگ آشناوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه — سگ با حق و حرمت و ترا نه

سگ صلح کند باستخوانی — هر دم نکند وفا چه سانی
چون دید شه این شگفت کاری — گر مردی است رستگاری

هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست — کاحسان و دهش حصار جانست

مجنون که بنان و دادن خورش داد — از داد ن خوش پرورش داد
گر خاست و گر نشست حالی — از مرکب او نبود خالی

تو نیز اگر آن کسی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
هم نام دگر خلیفه نامست — چون از تو خورد ترا غلامست

رخشنده شبی چو روز روشن — روتازه چو شیر و شهد گلشن
از مرسلها و از حمائل — زرین شده چرخ را حمائل

## صفت شب و نیایش کردن مجنون

شیان بدست بدخوی — بر نطع افق بپای کوشید
بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر — وز کوهر مه زمین منور
زان کوهر و نافه چرخ شد طاق — پر زیور و عطر کرده آفاق

کرد فلک از فلک سوابی — دو بین در قطب را عماری
صد گونه ستاره شباهنگ — بنموده سپهر بر یک اورنگ

بدین ز حریر زرد زورق — بر سنجق زر کشیده برق
مه کرده بلند سر کشیده — بمایهٔ ارسطو شیده

انجم صفتی دگر گرفته — زینبدیکه زبر گرفته
گفتی ز کمان کرده شاه — یک مهره فتاده بر سر ماه

با شکل عطارد از کمانش — تیر بست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود — خوش بو چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ آن جهان سوز — پوشیده شب برهنه در روز
تیغ بگینه کرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بجز او کین داشت — کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مشتی علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی — ما اعظم شانک ای نظامی

از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده — بر چپ فلک ز می فکنده

کار فلکی چو دزد دریا — کوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو روی بسته — بر تخت دو پیکری نشسته

هم چو کماکب قصب پوش — ماهه نشسته گوش تا گوش
خرچنگ بچنگل در اسیع — انداخته ناخن سباعی

لیس بثار کوهر افشان — طرف از طرف دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش — افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد ابا سد فروزان — چون آتش بود عود سوزان
جوزا ز نشاط تیغ شمشیر — تازی سگ خویش را زده چون شیر

اکلیل غفر چون کریبان — شش قرص ز کاسه نمان
میزان چو زبان مرد دانا — بگشاده زبانه باز با ما

اکلیل قلب تاج داده — عقرب بکمان خراج داده
با صاحب دوار دار از غنایم — بلده دو سه دست کرده قایم

جدی سر خود چو نیز بر تیغ — کاشانه ... شنیده
دلو از خطر رهان گرفته — سعد اخبیه را عنان گرفته

لمع لیفه دغا بطغی بود — در صبح جما دوست بود
دلو از کلهای انتشانی — خاموش لب از دهن برانی



بنوشته خطی بزیر شانه — کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشابه نافه داری — با بطن الحوت در عماری

بهرام شده منزل کواکب — اجرام غریب گشته راکب
رسته بسه پایه هوایی — بطن الحمل از چهار پایی

عیوق بدست زورمندی — برده ز هشم افسران بلندی
وان کوکب دیگر پایکردار — در دیگ فلک نشانه اوزار

شعری بسیاست یمانی — ای شعر آستین فشانی
مبسوطه یک چراغ زنده — مقبوضه دو چشم زاغ کنده

چون فرقد روان ستاره فرقد — برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر تو رابع — ثالث چه عجب بزیر رابع

توقیع سماک ها مسلسل — کز رابع بود و گاه اعزل
نسرین چو مرغ برگشاده — طایر شده واقع ایستاده

پیرامن آن فلک نوردان — پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای بتو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز — ای طالع دولت از تو پیروز

ای مشعله نشاط جویان — صاحب رمه سرود گویان
ای هر کف تو کلید هر کام — در جرعه تو رحیق هر جام

ای مهر نگین تاج داری — خاتون سرای کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری — بگشای دری ز امیدواری

زان یار که او دوای جانست — بوئی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد — با او ز دری دگر درآمد

کای مشتری ای ستاره سعد — ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی — در سکه تو جهان کشایی

ای منشی نامه عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت بتو قرار عالم — قابل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن — گر چاره هست چاره کن

ادبار مرا زمن بگردان — آن کن که جهان کند مردان
از دوست بمن رسان نشانی — کم گیر گلی ز بوستانی

چون دید که آن بخار خیزان — هستند ز اوج خود گریزان
دانست که زان خیال بازی — کارش نرسد بچاره سازی

نالید در آن کو چاره سازست — از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم — در جز تو کی چرا پناهم

ای زهره و مشتری غلامت — سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه آنسته — و احسان تو پیش از آن که خواسته

ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان

ای ما همه بندگان در بند — کس را بجز تو بی خداوند
ای هفت فلک فگنده تو — ای هر که بجز تو بنده تو

ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک ترا بزیر دستی
ای گوهری بتو رسیده — ای دیده شده چو در تو دیده

ای هر که سگ تو گوهرش پاک — ای هرچه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته

بگذار که عاجزی غم پیم — از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی — کاید شب من بروشنایی

روزم بانو خجسته کرده — بختم ز بهانه رسته کرده
چون یک یک این سخن فرو گفت — در کنج آن سخن فرو خفت

در خواب چنان نمود بختش — کز خاکه بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ — رفتی سوی او بطبع گستاخ

گوهر ز دهن وفشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
پیچیده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح زدی تازه روئی / می کرد نشاط مهرجوئی
نالان خواب مزاج زگرفته / زان مرغ چو مرغ برگرفته

## رسیدن برید لیلی و مژده لیلی بمجنون آوردن

در عشق که وصل شک یابت / شادی بخیال یا بخوابت
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشم از جهان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش بیقین مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست / ان روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاسته و جگر فزوده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دست سوی آن سنگ / کردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نموده شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست / وز گوهر مردم شریفست
بر مرکب آن سباع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم بیانی این چه تندیست / من کی و تو که بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین چشم ترم گزاف کاری / در سینه جهان نشانه خاری
کز مکول آهنین آن خار / رو بیزده ام هنوز مسمار
گر ز انکه همان متاع داری / آگه کنی سخن گذاری
هد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاده زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بل تو محمدا ده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
کو رخصت گفتنم کویم / ور نی سوی راه خویش پویم
عاشق که شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
ماهی نه چه ماه کافتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین دهنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آبش آب می خفت
آهو چشمی که چشم آهوش / می داد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف تام / در جام جهان نمای جام
چشمش که چو نرگس بخواب / رسته بکنار چشمه آب
ابکعی نطاق ادیم جفت / جفت آمد طاق و جفت گفت
القصه چگویم آن جهان جست / گز دیده برآید آن نفس رست
اما قدری ز مهر با نی / نه رفته نشان ناتوانی
می گشت قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خبرش نه خود بلکه خود بود / نی بود و لیک نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروس انداز
خندان لب چشمه گشته جلاب / اشکش تشنه مانع خواب
همه مست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز نشه گلاب می ریخت / مهتاب به آفتاب می بیخت
از بیم که بود وصل سازی / مشغول دلم بدان نیازی





گفتم چه کسی و گریه ات چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهرخنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم و لیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست / آخر نه چو من زنست مردست
در شیوه عشق هست چالاک / کز هیچ کسی نباشدش باک
چون من بشکنجه در نکاپند / انجا قدمش رود که خواهند
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دلی از این غم
ترسم که زبی خودی و خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
زهرست لب گرفته نوشم / دوزخ بنگاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بسوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گویم نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن کیست که خود بخون دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونابست / کان یار که بی منست چونست
بی من ورق که می شمارد / و ایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست / سفرش بکدام خانگاهست
هم صحبتی کی گزیند / یارش که و با که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری ده هم درین راه
چون من ز توی این سخن شنیدم / خاموش نبدن روا ندیدم
آن نقش که بود از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دل شده ز خود رمیده / هست از همه دوستان بریده
بادست ز عشق تو بدستش / کو رست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته تر کرد
پند همه روز خار بر خار / زین گونه فتاده کار برکار
که قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
که نوبت پدر کند ساز / در سنگ سیه بر آرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته ام ز حب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنگاه / زان سان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی چو سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
یک بیت بهای های ورد یاد / کرد از پدرش بنوحه در یاد
وز پی کسی تو درچنین درد / می گفت و بدان دریغ می خورد
چون که ببی خودش و زاری / بنمود بجمع اهل استواری
کای پاک دل حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرار کاست / تدبیر بود بعزم راحت
بر خرگه من گذر کن از راه / وز دور ببین نمود خرگاه
نامه از حساب کاردم / ترتیب کنم بتو سپاردم
یاربت رساند تا بهانه / این نامه بیاد من رسانی
این گفت و از آن حطیم بر خاست / من نیز براه خود شدم راست
دی روز بدان نشان که بوده / رفتم بوثاق او رفوده
دیدمش که بوده که جامه / پوشیده بمن سپرده نامه
بر نامه نهاد مهر انده / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود کمشاد / بوسید و سبک بدست من داد
مجنون چو صفای نامه دید / جز نامه هر انچه بود بدرید
بر پای نهاده سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار

افتاد چنانکه اوفتد مست / او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

## رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون

چون باز گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه کن زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی / حی ابدی بی زوالی
جان داد بجانور جهانی از / زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جانرا / وافروخت بجرد و این جهانرا
زین گونه بی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
این نامه که هست چون پرندی / از غم زده مستمندی
ای یار قدیم عهد چونی / ای مهرهٔ هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای چون تو نداده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت دهی فرا قرار از تو / جفت توام ار چه طاقم از تو
وان جفته نهاده گرچه جفتست / سرتاسر من بسی نخفتست
من سوده ولی درم نسوده / کالماس کشش نیازمودست
گنج گهرم که در بمهرست / چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ار چه شکوه شوی ارزد / بی روی تو او چه روی ارزد
در شیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار گنج کرده / هم کالبد ترنج کرده
ترشی کند از ترنج خویی / اما نکند ترنج بویی
من خواستی کزین جهانم / بودی چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست / زین سان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / بی کر بقضای بد ببیند
وان کز ره تو رمد چو خرگور / مرده بخر آورند تن از گور
وان کز پی زخم تو نشسته / پیش از همه خشک باد دستش
موی ز تو پیش من جهانیست / کوی ز ره تو گلستانیست
خضرا دمنی و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه توام آفتابی از نور / چشمی بتو می گشایم از دور
عذر قدم بیاز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطلب آنچه روی را خود / پنداشتم آن بزم مرا مرد
با تو بموافقی و یاری / کردم همه شرط دوستداری
هر دو نیم چو گل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
جز آنکه نیامد از دست / هر شرط که باید آن دگر هست
گر زانکه تنم از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از نیم دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو ازین رحیل خانه / می باید ساخت باز مانده
کین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی غم شکیب آرد
لیکن چو خران هوانی انگویش / کوتاه کن همسری و خاموش
از دل شدگی قرار می دار / صبری بستم بکار میدار
کم کن جزع و نفیر مغزای / هر ره که کند نشیب گنجای
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم





عاقل به اگر نظر ببندد / زان گونه که دشمنی نخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین میان که بینی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که اندر ریزد / آن به که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد آن زمان بار / فردا رطب تو آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده گل شکفتست
دل تنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخر این بس نیست
فریاد ز بیکسی نه رایست / آخر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق / چون او تر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر بسر بماناد / کان گو بشکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو بسته از پوست
جز یاد کس از دهن براند / یک لحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود تنومند / بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / که دستش بوسید و که پای
کیشا که بکاغذ و بخامه / چون باز کند جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شد و چون ز گل خرجی
اسباب دبیری که بایست / بسپرد بدو چنانکه شایست
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بجز از نقطه بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در سلسلهٔ سخن بر آمود
چون نامه تمام کرد سربست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و برفت چون باد / زان گونه که برد نامها داد

## رسیدن نامهٔ مجنون بلیلی

لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داده گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختراش / دارندهٔ نعش و دختراش
پیدا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریاد رس نیازمندان
وانگه ز جگر کباب خویش / گفته سخن جزای خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک توای قرار کارم
نی نی غلطم بخون فروشی / وانگاه بگا چو خون بجوشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک توای خزینه در جنگ
من در قدم تو می شوم پست / تو در کمر که می زنی دست
من دردستان تو نهانی / تو درد دل کسی ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ که نهاده در گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در دمی وی در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای گنج ارم بری کلیدی / فردوس فلک بنا دیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
ای چوب که عود تیشهٔ تست / شکن که هلاک پیشهٔ تست
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
لطفت بکار خاک درخورد / از لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر بکنی بسبز کرانی
آن راه مده که بر ستیزم / ان آب که برکشم نریزم
چون برخیزد طریق آزرم / کرده همه شرمناک بیازم
هستم بغلامی تو مشهور / خصم کی ار کنی ز خود دور

سگ را چو دهی سلیح کرگی  شیرینش دهی بسی بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی  ترسم که چو جان کند خطایی
با تو سپرم میفکن از تیر  گر بفکنیم شوم بشمشیر
با آلت خویشتن مزن سنگ  با لشکر خویشتن مکن جنگ
جون بر تن خویشتن زنی نیش  اندام شکسته را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی  آزادانرا جو بنده سازی
آن به که درم خریده تو  سرمه ببرد ز دیده تو
هر خواجه که آن کفایتش نیست  بر بنده خود ولایتش نیست
در مغز میفکن آتش تیز  وآتش بدماغ کس میفکن
در هر پی از عصب غریوی  هر آدمی آشنای دیوی
من خارکشم تو بارکش باش  من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست داری  روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآدم از دم سرد  در مغز هوا ... کرد
یک نعل برابرم نهادی  صد نعل در آتشم نهادی
روزم جو شب سیاه کردی  هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم یاد  که جان ببری نیایدت یاد
زخمی بزبان همی فروشی  من سوخته و تو بر بجوشی
بی کار زبان دراز دارد  زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی  شد در سر تیغ تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار  غم در دل او بود پدیدار
آنچه از غم تو درین مقام است  بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی  در عهد دگری نشستی
با من بزبان فریب سازی  با او بمراد عشق بازی
گر عاشقی تو صادقی کو  با من نفس موافقت کو
در عشق تو جون موافقت نیست  این عاشقیت سلطنت نیست
تو فارغ از آنکه مردی هست  و اندوه مرا مقابلی هست
من دیده بروی تو گشاده  سر در سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت  فالی زده ام از برای رویت
آسوده کسی که در تو پیچد  نی آنکه بروز من نشیند
باغ ارچه ز بلبلان نتابست  انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار  تا کی شودش نوح بیمار
دیریست که تا جمال چنینست  محتاج تو گنج در زمینست
گوی پنم که لعل گلزارت  پردون همه از شکنجه سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور  کرد رده مان اژدها دور
زنبور بر ... شهد ماند  خازن شده مار و مهربانه
نگشاده خزینه وز حصارش  افتاده سر خزینه دارش
دهقان نصیب رفته از باغ  بلبل شده آشیمن زاغ
در غنچه گل قصب چیین  گرده زده هندوی رطب چین
زان آید غبار برده  گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی در زه گشاده  در بان وی از دراز فتاده
که من شدم از چراغ تو دور  پروانه تو مباد بی نور
گر کشت مرا غم ملامت  باد این سلامت را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو  درد من ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است  لولو رت صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت  در دامن اژدهاست گنجت
وای که ز دوست داری خویش  باشند دل دوستان بیاندیش
چون زاغ صد هوس نشیند  که بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو ز رکی نیست  کو را مکمی جو کر کسی نیست
چون مورچه بتر از آنم  با آن مگس از شکر جهانم
این آن مثلست کان جوانمرد  بی مایه حساب سود می کرد

اندوه گل نچیده می داشت  پاس در نا خریده می داشت
نالم ز غم جون نشاید نالم  کاکاه ز دکه پیچ حالم
عشقست نه کار بازیاری  خالی نیم از چنین شماری
شوریده ترم از آنکه دانی  مجنون تر از آنکه می شنیدی
عشقی که درین چنین بود درد  در مذهب عشق جو نیرزد
جون از لب تو طمع ندارم  بوی که دمی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی  یا نافه مشک بر گشایی
بوی بنسیم صبح بسپار  زان بوی گشاده کن مرا کار
از باغ رخت که باد سیراب  خرما رطبی و لیک در خواب
از باده جام تو دلارام  دارم طمعی ز آنچنان خام
یارب چه خوش است بی بهانه  گر دست تو با مدهن زمانه
با من تو نشسته باده در دست  من کشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی  که بوسه ستانم و کهی می
بیچاره کسی بدان طریقی  جون باشد و جون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد  او را پی جگونه باشد
گاهی ز لب تو می برم نوش  گاه آورمت جو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم  که سیب لبت جو نار خایم
این جمله که گفته ام فسانه است  با من سخن تو در میانه است
گوی من از این حساب کم  دینار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند  وز تو بحکایت تو خرسند
که با تو هزار شب نشینم  از رشک تو در تو هم نه بینم
جون عشق تو بر من استوارست  با صورت تو مرا چه کارست
شرکت مرا شریک با تو  با عشق مرا حریف با تو
جون عشق تو در دل میماند  گر روی تو غایبست شاید
عشق تو برای من باد  زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی هست  جون تو بسلامتی همه هست
گر من شدم از فراق رنجور  باد از تو فراق جون تو دور
گر لاشه خر من افتاد از پای  تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی  اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت  انداخته باد زیر پایت

## آمدن سلیم عامری بدیدن مجنون

صراف سخن بلفظ جون زر  در رشته جان کشید گوهر
کز نقل کنان حال مجنون  پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده  هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود  هر چاره گری جو سامری بود
آن برهم ریش مرهم او  بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش  بردی همه آلت تمامش
یک روز نشسته بر نجیبی  شد در طلب جنان غریبی
می تاخت بجست دشت تا دشت  دیوانه خود جو باد می گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی  آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته  وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش جو مسافران درودی  از بیم دد آن سلام از دور
مجنون ز شنیدن سلامش  پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر  سرکوب زمانه را مقامر
خال تو ولی ز روی تو زرد  روی تو نه خال نیست در خورد
تو خود همه جه ... خال کشته  یعنی جبنی شال کشته
مجنون جو شناخت پیش خواندش  هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی  و آسوده بجنبش زمانی
جون یافت سلیم آن جناغ نور  بی گور و کفن میان آن گور

از جامه بی که داشت در بار / آورده و نموده عذر بسیار
کین جامه حلالست درپوش / با من بحلال زادگی کوش

کفتا تن من زجامه دورست / کین آتش تیز ازان نفورست
پندار در و نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش

چندانک درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد / زومی ستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کای جکرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست / کر آدمیی طعام تو چیست

کفت ای جو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من جو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از پی خورشی تنم فرودست / روزی خور زندکیم مردست
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان بمن درآرد

هستم همه شب فتاده برسنگ / روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از کرسنکی که میخراشم / صمغی ز درخت می تراشم

اینست طعام یکیاهی / وان هم نه بهفته‌ی بماهی
خوا باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

درنای کلوم نان نکنجد / کز آنک فزون بوم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری

اما نکند ادم از خورش دست / کر من نخورم خورند کاهست
خوردی که خورد کوزن باشید / ایشان نخاید و من شوم سیر

جون دید سلام کان هنرمند / از نان بکیاه کشته خرسند
از رغبت آن درشت خواری / کردش بجواب نرم یاری

کز خوردن دانهاء ایام / بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیش است / رنج و خطر زمانه پیش است

هرکو جو تو قانع کیا هست / در عالم خویش پادشاهست
روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران

بر خانه‌ی زاهدی کذر داشت / کان زاهد از ان جهان خبر داشت
آمد عجبش کز آنچنان مرد / ماوا که از ان خرابه چون کرد

پرسید ز خاصکان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندیشه‌ی ناکجا و از کیست

کفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان کرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری

شه جون ورق صلاح او خواند / تا حاجت خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه

کفت ای ز جهان بریده پیوند / کشته بچنین خرابه خرسند
باری ز چه میکنی درین راه / قوتی ز چه میخوری درین غار

زاهد قدری کیاه سوده / از طبع آهوان ربوده
برداشت بدو که خوردم اینست / ره توشه‌ی ره نوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی / کفتا که چرا درین بلایی
کز خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این کیا رهی باز

زاهد کفتا چه جای اینست / این نیست کیا کل انکبین است
کر تو هر این کیا بیابی / از خدمت شه خلاص یابی

شه جون سخنی شنید ازین دست / شد کرم و ز نازکی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / می کرد دعا و بوسه می داد

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
و آنکاه کرفت کریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش





پی کان نکذاشت کو سرش / آورد زخانه مادرش را
مادر که زد و در بر دید / احوال بکونه دکر دید

دید آن کل سرخ زرد کشته / وان آینه زنک خورده کشته
کرشست بآب دیده رویش / کر کرد بشانه کنک مویش

کر در قدمش بعجز مالید / بر هر ورقی بهزار نالید
می برد بچهره کاره دست / کاه آبله سود و کاه درو بست

کر شست سر و تن از غبارش / که کند ز پای خسته خارش
جون کرد ز دوی مهربانی / با او بتلطف آنچه دانی

کفت ای پسر این نه ترکتازیست / بازست کرجای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دودستی / واکه تو کی هنوز مستی

بکذشت پدر شکایت آلود / من نیز کذشته کیر هم زود
برخیز و بیا بخانه‌ی خویش / ره کم مکن آشیانه‌ی خویش

کر زنک وحوش ماطیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
جون شب بنشانه‌ی خود آیند / هر مرغ بخانه‌ی خود آیند

از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست برجای / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بکرد هر غار / پا بر سر مور و کژدم و مار
ماری زده کیر ناکهانت / موری شده کیر میهمانت

جانیست نه سنک ریزه بنشین / با جان بکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان / نه سنک دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیر آه مادر / افروخت جو شعلهاء آذر
کفت ای قدم تو افسر من / درج صدف تو کوهر من

بالینع دانه تو کشتم / خاک در تست در بهشتم
کر رای مرا بعقل ره نیست / داند که مرادرین کنه نیست

کار من اکر جنین بد افتاد / این کار مرا از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / کین کار فتاد و بودنی بود

افتاد هزار بار این کار / از چاره کذشت کارم ای یار
عشقی بجنین بلا و زاری / دانی که نبا شد اختیاری

من درپی آنک مرغ جانم / از قالب این قفص پرانم
در دام کشی مرا دکر بار / تا در دو قفص شوم کرفتار

دعوت بکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده بدانک دستکیرم / بهتر که بخانه در نمیرم

با وحش بدین سرود کوی / به زانک کنم چنین دو روی
در خانه‌ی من ز مار رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته

کفتی که ز خانه ناکزیرست / این دزد نه دزد خانه کیرست
این کفت و جو سایه در افتاد / در بوسه‌ی پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس پیش / بوسید بلطف خاک پایش
کردش بوداع و شد روان دشت / مادر بکریست و باز بر کشت

هم جون پدرش جهان ببرد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست / انصاف بده جو بی وفایست

این عهد شکن که روزکارست / جون برزکران تخم کارست
کاره دوسه تخم را به آغاز / جون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
جون صبح دمد بدو دمد باد / تا میرد از و جهان کزو زاد

کردون که طلسم داغ مارست / با ما بهمان چراغ بازیست
تا بر کن فلک بود پای / هر جاکه روی فلک بود جای

الکه شود آن کره کشاده / کز چار فرس شوی پیاده
جون رشته بجان کره شود پاک / جون رشته بسی کره ما کش

او عود کند کره نمای / تو نافه شو از کره کشای
جون شاه سوار جرخ کردان / شمشیر ستد ز رمح بردان

خورشید ز بزم اهل آفاق / قرابه ز می نهاده بر طاق
صبح از سر شوری که انگیخت / قرابه شکست و می برون ریخت

## رسیدن خبر وفات مادر مجنون بمجنون

مجنون بهمان قصیده خوانی / می زد دهل حزین نوایی
می راند جریده بر حریفی / میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکباره که سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زده کانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دوداز تو بچشم نهاده دیده

رخت از بنگاه ان مراد / عمر تو دراز باد کو مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانک در تحر چنگ / افتاد چنانک شیشه بر سنگ
می کرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید / بر مشهد هر دو روی مالید
که روی در این و که در آن سود / دارو بس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک در بخاری

خونابه ز دیده ها کشادند / در پای فتاده او فتادند
در دیده ز روی رستخیزی / می کرد بدو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند ورا درود بسیار
کردند بیار بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد

آمی ز دو راه زد ورا دست (برداشت) / رخت خود و آن خویش برداشت
می گشت بروذ و کوه و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون

باوی د ذ کان فتاده ... / نی یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکنده ... / زیرا که نداشت در سرش خیز

عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود ار هزار سالست
چون غمزه نشان مرگ آرد / با عشوه او که جنگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست / تا کی بخودت غرور باشد
خود را مکن از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی

وآگه نه که جان سپردنی هست / مرگ از تو چگونه دور باشد
هر ذره که در مشام ارضیست / آنرا بر خویش طول و عرضیست

لیکن تو بگو قاف بنگر / معجون الفت مبغ در بر
بنگر تو که خود چه برگ و شاخی / در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود از سپهر یابی / خود را ز محیط هیچ یابی

بنیاد ترا ... / یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازی همه هست / در قالب این قواره بست

چون ... زحد بستی / بر خود نه کان بری که رستی
بر خاک نشین پاد مفروش / یکی خود را بخاک می پوش

داری دو سه ... / وان هم بزکات کرده
از شادی آن قواره چند / گوئی که منم جهان خداوند

... مجنون خود نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی / کاین شوی از نیازمندی

... کس نباشی / تا که به ... خوان کس نباشی
تا با تو بنت نظامی / سلطان جهان جهان غلامی

لیلی که لعبت حصاری / در بانوی قلعه و حصاری
گشت از غم او چو دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار

... / جو بسته ازین حساب کاری
در رشته ... / زنهاری بند گشته بی بند



سویش همه روزه داشتی پی / پیرامن او گشتی المانش
آنگه بره شبی چو مستان / در حلقه دیو بت پرستان

با او بخوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر کرشمه چهری / دیدی سوی او بپرده مهری

روزی که نواله ای کمش بود / شب زنگی روز پی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی

در رهگذری نشسته دلتنگ / دور از ره دشمنان بفرسنگ
می جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یار آگاه

ناگاه بدید شد همان پیر / کز چاره گری نداشت تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / مهجور دیار یار پویان

پرسیدش لعبت حصاری / کز حال فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت انگیز / بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت کای ماه / کان یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی / میکرد دو در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی لیلی زنان بهر مقامی
از نیک و بد خوش خبر نیست / جز پرده لیلیش گذر نیست

لیلی چو شنید کاو ازینسان حال / شد در روش ز ناله چون نال
از طالع دون نگشت جفت / بر کف سخن عقیق می سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدینروز
از درد نه ایم یک زمان فرد / وقت میان ما دو ... درد

او بر سر کوه می زند آه / بیچاره فتاده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و از بن کند / با او نفسی دو هم نفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم ازان حور

حالی که پاوری زراهش / پنهان ببلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا بپایم / پنهان بر خش نظر گشایم

باشد که ز گفتها آه خویشم / خواند دو سه بیت تا نه پیشم
کرد ذکر من او فتاده / از خواند بیت او گشاده

پیر آن در سفته بر گرفت / زان در سفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده / بر دار پی آن خلل رسیده

شد کوه بکوه پرچون باد / گاهی بخراب و که آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم / احوال ویش گشت معلوم

تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند / جاوش شده چون خرند زر بند

مجنون چو ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان شدی آواز / تا سر کشند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاسدارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین کرد

گفت ای بتو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باش برجای
از چشمه خود چو خضر برخور / و آفاق بوزه چون سکندر

لیلی که جیده جمله ... / در دوستی تو تا بجان است
می پرسد و می کند سلامت / خواهد بارادت تمامت

دیر است که روی تو ندیده است / ز لفظ تو گفته ها شنیده است
خواهد که دمی ... چند / با تو ... شنید

تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
برخوان غزلی و در آش اگر / باز ار گذشته ...

نخلستانی عظیم خوشرنگ / در هم شده چون خزینه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیر کش همه سبزه برو دمیده

میعاد که بهارت انجاست / انجاست کلید و کار ما انجاست
وانگه سبلی که داشت در بند / پوشیده در و ...

مجنون که موافقت بت  از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت  در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه زوات جون گریزد  با غالیه باد جون ستیزد
با او دو ذکان بعهد همراه  جون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد  آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور  آماج کهی دذان از و دور
برآمد از انجه کرده بنیاد  با آن بت حسن کی خبر داد
نزکاه ببین بت پری روی  هم جون پریان بدید از آن کوی
زان سونته یار خود بکام  آرام گرفت و رفت از آرام
فرموده به پیرکای جوانمرد  زین پیش مرا نماند ناورد
زین گونه جو شمع می فروزم  گر پیشتر که روم بسوزم
شویت مرا اگر چه جنت  این حال نه از خدا نهفت
کز آنک بشوی دل ندادم  آخر نه جهان حرام زادم
زین بیش خطر زدن هلاکت  در مذهب عقل عیبناکست
آن حرف که عیبناک باشد  آن به که بری پاک باشد
تا جون که بداوری نشینم  از کرده خجالتی نه بینم
او نیز که عاشق تمام است  زین بیش عرض بر و حرامست
درخواه گزان دهان جو قند  تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بت و من کنم گوش  او آرد باده من کنم نوش
پیر از بران بهار برسر  آمد بران بهار دیگر
دیدش بزمین برا فتاده  آرام ز میغ هوش داده
بادی دریغ بره لش خواند  آبی ز سرشک بر روی افشاند
جون هوش بمغز او درآمد  با پیر نشست و خوش جرامد
گفت این چه بهار بو ذکوی  کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نو بهارست  بوی سر زلف آن نگارست
بادیت عظیم نغز دلجوی  با ذات من فدای آن بوی
جراز سر عاشق آزمایی  گفتا کر خطاست این خطای
خواهی که نخوانده یارت آید  وآراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او جنینی  جون باشد جون کرش بی بی
گفتا مکن ای سلیم دلمرد  پیرامن این حدیث ناورد
جون من شنوم ز بوی می ست  می را شوان گرفت در دست
کرد الحق از نشید آواز  این بیتکی چند را سر آغاز

آی تو کجا و ما کجاییم  تو زانکه که ما زاییم

## غزل گفتن مجنون در حضور لیلی

مایم و نوای بی نوایی  بسم الله اگر حریف مایی
جون ماه بنیمه تمامیم  افلاس خران جان فروشیم
دهبان ده خدای نامیم  خرپاره کن بلاس پوشیم
غم شاد با و ما بغم شاد  تشنه جگر و غریق آبیم
از بندگی زمانه آزاد  شب کور و ندیم آفتابیم
ده ده نه ولاف ده خدای  بی تحفه دینه حقه بازیم
کم راه سخن زده نایی  بی بای و رکاب رخش بازیم
غمخوار توییم و غم نداریم  در عالم اگر جه مست خیزیم
جز دره تو قدم ندارم  در کوچکه رحیل تیزیم
عیاره و عاشق و تو عیار  الکس که ز خون خود نترسد
ای ابر شکرف در همه کار  از کشتن نیک و بد نترسد
با خود نهند و بلاس دارد  تا آمده این جه جارست
کوکبه ز مه بپاس دارد  تا کشته درده این جه رازست
با تو شب ما و کمی خوش  ایجان منت قدم نیازده
شب کیز که فتنه شب خوش  بنگر که دو جان بهم نیازده



تا جان نرود ز خانه بیرون  معزول کنی ز کار خانه
جای بجز از یار نامه  تا ای تو زاین بهانه بیرون
جانی به ازین بیار در ده  آمد بلب و مرا نشاید
هر جان که نه از لب تو آید  ای به ازین بکار در نه
بسیار کسان ترا غلامند  آسوده و خوش حضور شادم
تا هست ز حسن تو یادم  اما نه جو من مطیع نامند
وانگاه شبی که نارمت یاد  گمشد ز میان ما کرش
زین بس من و تو من و تو زین بس  ایم بدلی که دشمنت باد
آن دل که دلی جنین صوابست  از ما یکی و بهمد جان
جسمی تو و با تو زیت شوان  یعنی دل من دلی خرابست
در خود گشت که رشته یکتاست  غش دوی از میانه کرده
جون سکه ما یکانه کرده  تا این دو یکی بهم شود راست
بادام که سکه نغز دارد  کشتیت برون فتاده از پای
من با تو ام آنچه ماند بر جای  یک تن بود و دو مغز دارد
آنج آن منست با تو نورست  بر سکوا تو زنده باش
آن کیست که با درین معاش  دور من کن از آنچه از تو دورست
سر بیک غم ترا نشاید  وان نیز نه با منت باتست
جانیت جرم در میان جست  زیر علم ترا نشاید
گر جه ز تو دورم ای پری زاد  در بندگیت جو نی کمربند
هستم من بی پناه و پیوند  آزاد تری ز سرو آزاد
بادی که ز کوی دلبر آید  کازرده میان مو میانی
آن پایم از و بجان فزایی  جان بخشد و رنگ دل زداید
تو سک دل و پاسبانت سنگ روی  در جنب سگان از آن نشینم
سکانی تو همی گزینم  من خاک رهم سکان آن کوی
یعنی دو ذکان مرا بدنبال  من خالیم و تو خال داری
من مفلسم و تو مال داری  هستند سکان تیز جنگال
تو بازر و با درم همه سال  خلخال ترا درم خریدم
تا خال درم وش تو دیدم  خالت درم و زرست خلخال
ابر از پی نوبهار بگریست  مجنون زپی تو می کند جان
خلق از پی لعل می کند کان  مجنون ز غم تو زار بگریست
جرخ از رخ مه جمال گیرد  مجنون نه بر توم عنانست
هندوی سیاه پاسبانت  مجنون برخ تو فال گیرد
یارب جه خوش اتفاق باشد  تنها من و تو میان گلشن
مهتاب شبی جو روز روشن  کر بانت اشتیاق باشد
من با تو نشسته گوش در گوش  پنهان گفت جو لعل در سنگ
در بر کشمت جو رود در جنگ  با من تو نشسته نوش در نوش
گردم ز خمار نرگست مست  باگوش کنم کمان ابروت
برهم شکنم شکنج گیسوت  مستانه برم ببنبلت دست
با نار برت نشست گیرم  گه سیب لبت جو نار خایم
گه نار برت جو سیب سایم  سیب زنخت بدست گیرم
که زلف برافکنم بدوشت  گه بار رطب بدیده گویم
گاه از قصب صحیفه شویم  گر حلقه برون کنم ز گوشت
که گرد گلت بنفشه کارم  گو نامه غم و غم بدست
گه در بر خود کنم نشستت  گاهی ز بنفشه گل برآرم
یارب جه بوذ که اینچنین رای  گر گفت از میانه رودی
خوش می زنم این جنین سرودی  بر کار بود جه خوش بود های
شو دیغ سرم مدار جندین  وانجا جه خوش است اگر ملای
اینجا که تویی مرا بخوانی  زیر و زبرم مدار جندین
نه ترس کس و نه بیم اغیار  کرده بندو نیک ما فراموش
بی دوسه ای زبان خاموش  کس را نه بکرد کار او کار

آوازه انجا رفت
کاه وسنی کت بنا شد
انجا برای خرم وشاد
آزنشنکی بحالتا جان
غم خوردن پی توی توانم
ی ده که من حرام ردنی
با این که من دماغ برت
برباذ توی بکار ذهوش
می جز بصبوح خورده شان
آن دزد که از سر دزده
در زده دل زبونت
کیم برزلف تو پ آزار
یارب تو ماکیم چنین روز
آن سردردان ازان جهکا
عاشق تبری بنا آشنا
هم سیل بلا بد رسیده
در آتش عشق دود مایی
در عالم عشق هست چالاک
در طریق بطبع باکس
جون شهر بشهرا بغداذ
افتاد سلام تا کرانکاک
در جستن آن غیب دلکش
جانش از دو حش جو حق
جون دید که آنذاز جدو
جون یافت سلام ازو قیای

در سایه خلوت شگفت
هر دم نی بت بنا شد
کاینجاست حصار این آباد
بجوجو شده ام جو خالت جان
می خوردن با تو نیز دارم
خونابه خودم بجای روزی
نذری که زبوی می شوم مست
گر زهر زدی برم شود نوش
هر بوده صبوح کرده شان
هر تارکی طلب کند کنج
دستی زنم که دست جونت
مستانه در آدم بپا زاد
روزی کن از آن بت جهان سوز
شد روی گرفته سوی خرکاه

کردست نگیرد خطری
انجا جه کی کرم جانست
جند منا جو آشنا بسم
یک جو ندهی دلم درین کار
کردی مکر آن مثل فراموش
در بزم تو چ خجسته فالست
هر یکسر از کف تو ساقی
مست تو شوم دو کام بردار
سلطان که سر ایاغ جوید
هر خانه که بی جراغ باشد
این خوشتر از آنکه جون شوم
در سر قدمت کنم صبوحی
این گفت و گرفت راه صحرا
داناه سخن جنین کند یاد

واخر بنوذ جو پای کیندی
تا اهلی غیر در میانست
مغریب زده درجون سرایم
خواب دلم دمی بخسروار
جند آنکه دو وید خشت خرکوش
کتی بهشت بی حلالست
کذ آدم بزم جسر بعد باقی
مستانه تو نیز جام بردار
کنجینه شب جراغ جوید
زندان بود ار جه باغ باشد
در حلقه زلف تو زنم دست
بر هر لکدی خورم فتوحی
جون درد دل و دماغ صفرا
کز جمله منعمان بغداد

## آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

از دو نشین و نیغ نیهای
در خواندن شعر ها هوسناک
خوانده زنشب در دناکش
آوازه عشق او در افتاد
آمد بسلام آن هوسناک
هر جا دید ماند جند نرسنگ
حلقه شده برمثال طوقی
نزدیک وی آن غریب نجود
داذش زبیان جان جان با

کیتیش سلام نام کرده
جون از سر شعر کاه درباش
هر غم زده که شعر خواند
از نظم جلال و ظریفان
بربست بنه بنا قدمت
و بدش بیان طول جا بی
اوکرده نهاده طوق جاسی
شد برسر آن سباع مایل
مجنون زخوش آمد سلامش

کیمه وی کنسته از کی موی
هم سیلی عاشقی جشین
واقبال بذو قیام کرده
شد قصه قیس در جهان فاش
هر ناقه که داشت سوی او راند
کردند سماع با حریفان
بگرفت زمام ناقه راست
افتاده بهمه فرق تا پای
ان حلقه مثال طوق دایی
با یغ کشیده در حمایل
بیهوده نترسید تمامش

کردش بجواب خود کرایی
آیم برتو زشهر بغداذ
غربت زبرای تو گزینم
این باقی عمر اگر توانم
دم پی نفس تو بربیارم
کستاخ ترم بخود رها کن
بنده شده ات جو مرحبایی
کای خواجه خوب نازپرور
من جز سر دام و دد ندارم
از صحبت من ترا جه خیزد
من وحشیم و توانسی جوی
کرآب شوی بجان نیازی
گر هست نوای بی نوایت
من بیشه خود نشیمن ازده
بگذار مرا درین خرابه
جون یافتم غریب و غمخوار
در گوش سلام آرزومند
مگذار که از سر نیازی
مجنون نگذاشت از بی جهد
کفتا که بکشای جند با من
مرد ار جه بطبع مرد باشد
جون من نه نهاده خویش نام
نذر دی رذ صبح کوییه
دانم دل تو جز این نداند
تا جشم بهم نهاده کرده

پرسیدش کز کجا خرابی
تا از دو فرقت شوم شاد
کا یافت غریب تو شیدم
جز با تو نمانم انجه را نم
در خدمت تو نفس شمارم
با خاطر خوش بیم آشنا کن
دانم که نباشدت زیانی
ره پر خطرست باز پس کرد
زن پای تو پای خود ندانم
دیوانه من وصحبتم کریزد
آن نوع طلب که جنس اوی
با آتش من شبی نسازی
ایک من و تو ناآشنایت
تو باد کری شوی هم آغوش
کز من دم همدمی نیابی
الله معک بکوی و بکذار
بر رفته نشد حدیث ابنجه
در قبله تو کنم نمازی
تا عهد ببر سد در آن عهد
نا بی بشکن بهر با من
بیهوده شش بخود داشتند
کز بی خورشی کنی بلا لم
نه صبر کند بهیج سویی
یکسان فلک این جنین نماند
بخ... از فلک کشاد بکف

کفتا که غرض زراهیمانه
در شهر خود آرمیده بودم
جون کرد مرا خدای روزی
زین بس من و خاکبوسی
هر شب که زنشئه خود سماع
مجنون جو ملال درنغ او
نامردمی اکرچه مردی
مارا که زخوی خود ملالت
هر روز بمنزلی کرایم
جون آهن اکر حمول کردی
من مقلم و نوا ندارم
من بند قبای خود کشم
با من تو خطاست هم نشستی
کره رطبی شری ندیدی
ترتم تو زلطف برنخیزی
کفتا خدای اگر کوشی
کر سهو شود ز جنون نامم
بکشاد سلام سفره خویش
تا خوردن ارجه دلپذیرست
کفتا من ازین حساب دردم
جون دید سلام کان جکرسوز
بی داده لبش بدلنوازی
کر دون فلک شتاب کرده
زین عربده اگر غمین نباشد

واوارکی تو در میانه
والله سفر ندیده بودم
روی تو بدین جهان فردی
کردن کنم زتکم ورایت
کیرم منت از میان جان بند
پنداری کی ازین سبا هم
زد خنده و داد پاسخ او
کز صحبت من کی تو دوری
با خوی تو ساختن محالست
هر شب بخرابه ایت جایم
تا از جو منی ملول کردی
مهمانی تو دواد ارم
تو باد کری که کی جست
من بت شکن و تو بت پرستی
از دم رحیم تو رنج دیدی
از رنج جز دردی کرنی
ماخون بجوش رانجوشی
در سجده سهو عذر خواهم
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
زین یک دو نوالی ناگزیرست
کان کو غذا خوست خوردم
نه خسبد و نه خورد شب و روز
کان یکره درین بلا بسازی
خود در دو فقیر بر رود دست
ما و غیران جنین نباشد

پکردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
زجام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از کس / این گرمی آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن کودای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذر آه خاکی / معصوم شوم بفضل پاکی
تا لا ابش نفس باز رستم / بازار هوای خود شکستم
عشقست خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
زجام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
تا عشق من گرا تمام رست / من نیستم آنچه هست یارست
کم کرد عشق من درین غم / کانجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / کز رنگ زمین توان ستردن
در صحبت من جوانی راه / بی دار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر / وز طعنه مجال خویش بنگر
بنگر مثلی زد آن سپهدار / کاندازه نگاه خود نگه دار
سردی مکن ار نه گرم کردی / وانگه بحساب نرم کردی
چندان بسلامت بازار / کالوده نشد زبان بازار
در طعنه گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن
اول رسنت و آنگهی چاه / نه پای بکار برد راه
مجنون و سلام دوستی چند / بودند هم از راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت / چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفت آن جهانگرد / بر یاد گرفت آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام با دران درد / نه خواب که دیر بود و نه خورد
چون سفتنی نمی شناخت زواله / مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده ها یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی / مغز شنوندگان خیره ماندی
تا مدتی که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون
ای روز و شب از پی ناز و پی نو / یکباره ز عقل و از خرد دور
دانندهٔ دانش نهانی / حل کرده رسوم آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / چست و غزلی چو لولو تر
دانا همه کس که از تفکر / دیوانه نبود آنچنان هم
زیب سخنان فکنده بهوش / بی زینتی فکنده بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بهیچ راه را برگ
کو زیستنش چند دشوار / آسانی مرگ جست انگار
هر شخص که خو کرد با سیر / دشوار برون شود از ین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راهی جست / میکرد برفتن بند را سست
در کشتی دوز مهمان بود / رخت افکنیش ز بیم آن بود
میخورد نواله آه پر زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر



میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوق بهانه بود در راه
تا کرد ز ما هویش رهایی / دارد ز جهان فریبکامی
بی کام نبود بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست از آن بی زاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسید ز اوستاد دانا / از حالت عاشقی توانا
کورا بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآیدش در حال / بی کام چرا گذاشتی سال
گفتا که یک مراد حاصل / گشتی بس ازین فسانه خالی
از کام گرفتنی چنین سست / سی سال نشاط خویشتن جست
هر دم غم اندوه کونیکام / گر یابم ازین دهن کی جام
گویند که بوده هم در آن دور / زینجمله بری که در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه

## در آمدن زید پیش مجنون

پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / مرد سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / خویش بزید و هم معروف
در حلیهٔ لیلی آستانش / عشق آمد و برد خانمانش
با دختر عم خویش دربند / و او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم عنانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
آن شیفته پا ز آن پری روی / آویخته داشت دل بیک موی
کافروخته روی بود بدرام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد
جماش پی دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی / خوبان طراز را طرازی
هرگه کن صد هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
ساده ز نخی چو سیب سکی / سوزان تر از آنکه ریگ یکی
از مور نهفته تر دهانش / وز موی کشیده تر میانش
چون شهد بوسه تین بازار / لشکر شکن طبرزد آزار
آبی بچنانکه آب خوانی / آبی که بدوست زندگانی
در لب شکری طبرزد انگیز / در بوسه طبرزد شکرریز
هم طارم آفتاب رویش / هم قافلهٔ عبیر مویش
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او گرمی
زیب از جمال او در ایام / او زین زبان وزینتش نام
در عشق حریف کار او بود / پیغام گزار بارش او بود
از بس که دو دانش دین بود / از خوی دو دی برین بود
از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
هر بیت که زان رمیده راه / منظور شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / وآوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست ره براد بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بوجد کار مجنون / میشد سخنی چو در مکنون
زید از سر زنش بدو گفت / کان دل که تواند این سخن گفت
دیوانگی از چه پیشه کرده / برگرده عاقلان بذیرده
داری سخنی بدین بلندی / مانند تو بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده هایی / از زید زیاده تر بهایی
بگری که بسی گریستم من / غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی جهان پادام / کاشفته ترا صیغ شد نام
مجنون که بمصر جهان بود / شهوت کش [illegible]

چون دید که زید این سخن گفت / شد شیفته و برو برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ زید و عمرو خواندن
دیوانه مرا چه خوانی نام / دیوانه کیست گوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چون حرز فرشته پی کنندم
خوی خوش من نه خوی دیوست / وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست / کز دیدن آن وبال دیدست
گر قامت من باصل کژ خاست / هست آنک ورا طلب کنم راست
نغمه بد و رام راست ناید / بربط کژ و زخم راست باید
تا کژ نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
این ناله که چون سپند سوزم / بر خود کس کژ ند سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زان روی ز چشم بد هراسم
آن کس که بچشم بد درآید / زان به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود درین تخت / گوید حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جستست / بندی که مراست می کنم سست
زین نوده رخت چار میخی / می برم عرف چار میخی
زین ده که نجات نام دارد / نه جا مکیع نه جام دارد
کشتی که شکسته شد میانش / گو نیز مباش بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوء آن جهانم / مسحی کش و مسح کش ندانم
جان کندن ازین چهار مسمار / در رقص رحیل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یاریست / جان دادن من شگرف کاریست
شرطست چرینه ایستادن / رو جان طلپیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / در جستن دانه ام بکام
در چشمهٔ حلقهٔ این شست / زاندیشهٔ غرق می زنم دست
کوشم که ازین رباط پرخار / مردانه برون شوم نه مردار
یک لحظه ازین نیم درین سیر / کامد و در دو لخته این دیر
در چاه بود رجای کیست / از سلسلات تاک زیست
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگریست چون توان کرد
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
هر کز غم خود فرس جهاند / خود را ز زبان خود رهاند
من چون بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
کز سوی بی جازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
غافل که بی مغانه گیرد / از رخت خود کرانه گیرد
آن حالت کالت قبولست / در دیدهٔ فارغان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست / کاین ترا زین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقهٔ سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع و استخوانست
بادام صفت ز نرخ بندی / بایم بهرهنگی سپندی
بادام بنم که چون شوم خورد / زنگی بچه بادام از کورد
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیست با چنین درد
آن میوه فروش خوش خیلی زد / کان غوره ترش در جنلی زد
کانجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / بر خورده ز هرچه در جهان داشت
ترسم بنشانه در نبستست / اما خلل از کمان سستست
انبد گشاده ن خشیم / ترسم ز کلید آن گشیم
در ترس چنان کامیدوارست / در وقت امید ترس کارست
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
هیچ کم حیل سازم / غافل نیم غلط نبازم



زان پیش که اجل گریز گوید / وآواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام بر وزان رو / برداشته راه کوه در کوه
مجنون بی خود جز این نه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد و کوه افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
پس رفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند درود گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان بس بجز آن نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بجان دلارام / می داد چنانک بود پیغام
می کرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید

## در وفات ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کارست / روزی بضرورت اختیارست
در جنبش هرچه هست موجود / در جیست ز درج مای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد / کاماجکد آنده و سوی دارد
زین سو ورق شمار تند بند / زان روی دگر حساب تقدیر
کم باشد کاتب قلم راست / این هرده و حروف را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / اینی بکزند خویش خارش
بس خوشه خضرم آزمایش / کانکو بود در آزمایش
بس گوسنگی که سستی آرد / در ماضه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه و قصه ایچنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بکرد و حصاری
می زیست دران شکنجهٔ تنگ / چون دانهٔ لعل در دل سنگ
گر چه گهرش گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شویش همه روزه پاس میداشت / می خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد / مانند پری به بند و پولاد
می کرد بجایگی شکیبی / می جست علاج را طبیبی
تا شوی نه دید سخت نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد / چون درد رسید دردی خورد
می خواست کزان غم آشکارا / گر دیدنی نداشت یارا
اندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
یک اندوه و در کشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بداجای / گر گریه بو فتادی از پای
چون بانگ پا مدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجایگی نشستی / وآن خنده بگریه در شکستی
کین پی نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمک این جگر همی خورد
تا کردش دور پی مدارا / کردش عمل خود آشکارا
تا سوی وی از دریغ و تیمار / دوران غم آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کار کرشد / باش ره دماغ تر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / جانش ز شکنجهٔ جهان رست
قاروره شناس نبض بشمرده / قاروره شناخت نبض و برده
می داد بلطف و سازکاری / در تربیت مزاج کاری
تا دور شد از مزاج هستی / بنداشتنی را تن درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص ترا از قوی یافت
پرهیز نکرد آنانکه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه تیغ تیک کرد است / در راحت رنج سود نزدست

کو بوده بران بهار بر خورد / کزوی دگر بزور بر خورد
باری که او شد ندیاراتش / گشته مطیع دوستدارانش
در چاره گریش ایستادند / وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بتربیت مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانک بودی / زنگار ز آینه زدودی
جون غنجه ناشکفته با او / می زد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / می کرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت / کردند بپرستی قناعت
می رفت پیامشان بپاکی / الا بطریق شرمناکی
زید ارجه بکار خویش دانا / با مجنون نیز خوش میخواند
می کرد بخار رخنه صد رنگ / جو پای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که جون گشاده بازی / گویند که آفرین بر او باد
تو نیز گران خصال داری / در هر جه همان مثال داری
بسیار رضا لهاست در درد / کزوی شوان حکایتی کرد
حرفی ز تو بازمان دریغ است / کان از تو کند حکایت خیر
حرفی که نباشد از زبان به / گرد رو نمیرد آنجنان به
هر ج از من و تو بجای باشد / از خانه کدخدای باشد
جون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرید و از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / می رفت جو باد لاابالی
زان خانه که دست مرگ بگشاد / مجنون خراب را خبر داد
کان ره که روان کاروان رفتست / برخاست ز راه تنگ و رامست
رفت ابن سلام و جان تباه داد / تو دیر بزی بقا ترا باد
مجنون که چنان نواله خورده / در دور فلک نظاره کرده
زد نعره جنان شغبناک / کاثار هزاهزی در افلاک
کز رقص و نشاط گاه آشوب / که دید خیال خود در آن کور
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن که / کو نیز همان خورد که او خورد
زان خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری جو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
اندوه بس از تو در دلم هست / کان نا گرویی توان بست
امروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بنوای ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیش میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من اوفتد نواله
زیدش بجواب گفت پندار / کآغاز تو کرده ای بدین کار
آن روز که آن دوشش بام / کردی ز نگاه نکی کم
این حرف تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی سپردی
یعنی جو من و تو یی ندارم / پیکر تو دوی ندارم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر زیک زفت تام از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست و کشید در کنارش
کاحسنت ورزی ندیم خوش گوی / آباد برین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته خود جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین مثال داند
تا هر که حریف حال باشد / مرهم که زنی محال باشد
عهدست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق و رایم
تا موکب ازین جهان نتابم / از هر جه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / گر زآید ابجه از تو نوشم

در راحت ازو ثبات یابند / وز رنج بد و نجات یابند
در رنج گلی هزار دار وست / بر گنج دری هزار بار وست
جون وقت بهی رسان تب تیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخم دگرش بباد بر داد
آن گل که ز آب اول آلود / آبی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از نخست برخاست / دیوار فتاد از چپ و راست
جون زلزله دگر بر آمد / دیوار شکست و بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور / می زد نفسی ز عافیت دور
جون شد نفسش نشسته در تنگ / زد شیشه باد یافت بر سنگ
افتاد جو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وای که ز حسرتان دهن ستاند
از دام جهان اگر کاهیست / می ترس که شوخ دام خواهیست
می کوش که دام او گذاری / تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشست اندرین دام / مسمار تنست و میخ اندام
بر مسکن خویش مشکن ای هیچ / بر پر جو کبوتران ازین پیچ
کین هفت خدنگ چار میخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل آلود / بر چشم نه فلک شود دود
تعلیم کند که این جای / آتش کده ایست دود پای
روزی و شبی چنین جگرسوز / نوروز و شب اگر بدین روز
دیدست که این دو مرغ گستاخ / ابنای تو می کنند سوراخ
کز عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو مرغ می ترس
از جان سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
جون عیب گمینش در کمینست / پندار که صد سخن خود اینست
لیلی ز فراق سوی بی کام / می جست جو گور بر پی دام
از رفتنش ارجه سور سنجید / با این همه شوی بود رنجید
می کرد ز بهر شوی فریاد / و آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست مویه می کرد / اما بطفیل شوی می کرد
از دوری دوست ناله می کرد / بر شیون شوی حواله می کرد
در هر جه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست زدی و شوی گفتی
بر شوی ز شیون که خواندی / در شیون دوست نکته راندی
شوئیش ز بیرون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پی شوی / ننماید کس بهیچ کس روی
سالی دو خانه در نشینند / او هر کس و کس ورا نه بینند
نالد بتضرعی که داند / پیچیده بر آه خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با کس ننشست روی در روی
جون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
می بود بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی تمام می کرد / خود را بطپانچه سیر می کرد
می زد نفسی چنانکه می خواست / خوف و خطر از میانه برخاست

## قصه زید و زینب

گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که جو زید ماند رنجور / جون جشم بتان نگار از دور
می کرد بجای بی فسونی / می خورد بجای آب خونابه
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند

روزی دو سه بر امید آن صید    می رفت چنانک عمر بازید
چون هفته گذشت در میانه    افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش    زی آمد سوی خانه خویش

## صفت شب و نیایش کردن لیلی

چون کرد شب از علاقه در    گوش و زنخ زمانه را پر
آن در بخوشه چون ثریا    می ریخت ز دیده در بدریا
او بود شبی و درد و داغی    کس مونس نه بجز چراغی
پروانه صفت بشب همی خفت    وز شب گله با چراغ می گفت
آن شب که ز زلفش فراغیست    بر ناصیه سپهر داغیست
این شب چه شبست کان نمی شد    کین شب چو هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی    بیچاره شد بچاره سازی
گیتی که بمرده گشت سوزش    تا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز    ای روز مباد شب بدین روز
چون بزرگان چراغ مرده    دیوار فلک بباغ برده
گر گردن مرغ را شکستند    آخر دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پیرزن مرد    یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد    کاحوال دهل نمی کند یاد
یارب برسان بدان چراغم    کز آتش او رسید داغم
تا بخشندم از جهان فروزی    در تنگ شبی فراخ روزی
لیلی که نشانه وفا بود    آن شب همه شب درین دعا بود
تا صبح نبست ازین دعا دم    یک پرده نکرد ازین دعا کم

## فرستادن لیلی نوید را بطلب مجنون

چون خسرو صبح خیز شادان    بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهد سر بر آورد    وافاق بچهر سر در آورد
رونق بخوشی بهار افروز    خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع بمراد بسته    غم های جهان همه نشسته
لیلی ز سر گشاده کاری    چون ماه فلک بکش خرامی
می کرد مدارای مدارا    می خورد غمی آشکارا
پرداخته ره ز پاس خویش    برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و درد دل آزار    نه ترس پدر نه بیم اغیار
در طارم و در سرای و در کوی    می گشت و لیک دست بر روی
می جست ولی بهر مقامی    می داد بهر کسی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود    در هر نفسی عبیر می سود
ره می طلبید سوی آنکس    کو بودش یار در جهان بس
چون ماه شوی ز ابر برد    غم خانه بخانه بر زبر برد
آزرم شکیب را برداشت    زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ ز آبگینه چون مل    بر آب سپر فکنده چون گل
از پرده دری بعقل بسته    چون یافت دری ز عقل رسته
در جنب نشست و نیم خوابی    وز جمع خویش غیر را ماند
کامروز نه روز انتظارست    رو در طلب وصال یارست
برخیز جهان خوشست برخیز    پیش آر شکر بگل برآمیز
همخانه سرو کن چمن را    در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشتاب    مانا فه مشک را بدست آب
تا از خشش حریر سازم    وز نیک دهش حبیب سازم
با او نفسی ز دل بر آرم    کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید    خواهم نفسی که نماید
آورده برون بعزم دیبا    تن جامه از خزینه زیبا
تا هر چه بدان بود سزاوار    بسپرده بزید پادشاوار



هر غم زده در درون خانه    با هم سر خود درین بهانه
کان گنج حصار مهر بسته    با خازن خود بهم نشسته
مهمان چو غریب دید برخاست    از پیش کش خودش پا راست
از حلقه زلف و چنبر دست    دستارچه داد و طوق در دست
چون دید که دولتست خاموش    کردش ز کلاله گردن پوش
سرهنگی در که دلش داد    در بازوی خود حمایلش داد
بی زخم و کرشمه بت کردش    بی باده و بوسه مست کردش
در سینه کشیدش آنچنان چست    گوی دو گل از یکی گره رست
لام و الفی کشیده در بند    شد لام و الف ز روی پیوند
مرغی شکست اگر دو پر یافت    با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت    جان بود و جسد ولی یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب    پر شد دو صراحی از یکی آب
رسته دو دوست بر یکی بر    هستند دو چشم در یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور    گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز    مانند جنین یکی شبانروز
آن نی خود و آن ز خود رمیده    مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد آن ندانان حال    شاهین شده بود شه بدنبال
بر بست فلک ز بارگه رخت    هم تاج تهی بماند و هم تخت
خاتون بر آمده بخرگاه    سلطان بنزک نشسته بر راه
پرداخته کوی و حجره زاغیار    جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی    کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دوست زید را خواند    خود را بر در چو حلقه بنشاند
چون درد دلش از فلک وطن کرد    دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیگ پرجوش    مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمد و سوخته سپندی    بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شد از آن دو عشق پرکار    مانند دو عشق برده دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته    چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشق شان جهانگیر    وا واز عتاب گشته دلگیر
تا در شب انتظار بودند    چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند    چون شمع زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده نوش است    توقیع شناختن خموش است
مادر بود خزینه را زر    نی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند    قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز    می گفت بدیده در آویز
کای سوسن ده زبان چه جوشی    کاندیشه خود زبان نبودست
بلبل که سخن سکال باشد    نی گل همه سال لال باشد
چون چند روی گل بستان    گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری    من با تو چو گل بسازکاری
امروز که هست روز پیوند    تو هیچ در نهاده در بند
مجنون ز نخار اشک خاریز    بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند    کرده لب تو مرا زبان بند
پندار درین دهان زبانست    گو یک سر موی کان زبان نیست
زان روی که بس گشاده رویست    مویم بزبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درین کوی    بر باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم    تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان و زنجیر    پر گرم زبان فروش
چون مرهم سینه هست بسیار    کو زخم زبان مباش درکار
گویند عزیز جست و جوییست    چون یافت چه جای گفت و گوییست
تو باشی و من درین رباط    من کم شده و توام در این جا
با هست تو بر کردست من نیست    چون دست تو هست دست من نیست

خود را بشمار هیچ دانم — کز هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من — زان دان اثری که هست بر من
چندانک جو بازی پریدم — از کبک دری اثر ندیدم
تا باشد من بجان نیامد — طاوس تو در میان نیامد
جون شد سگ شاه من نخجیر — آهو بره شاه را زند تیر
آوخ بتوام جو دست در سیف — از دست رهم بدست بی سیف
اکه بن اوفتاد یارم — کر خود بر او فتاد کارم
هم دست کسی که در نورد نیست — انکاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم — جان پیش کس در تو دارم
سر بی تو بود ز سر در آید — جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادت از من — جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری — مولای توام بساز کاری
از جان خودت جدا ندارم — جان بی تو من این روا ندارم
جون آتشم ار بجوشی از آب — از تو سرم جو ماهی از آب
تو جشم منی و جشم بی نور — بیننده ز جشم کی بود دور
کی دور شوم درین ره از تو — دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و توی نباشد — در مذهب ما دوی نباشد
در ع دو قواره ایم هر دو — جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست بانست — این شش خیال تست بانست
جون من توام این دو پیکری چیست — جون یار یکیست داوری چیست
شکل دو کی کیست پنهان — جون لام الف که لام الف با
انجامش آن دکر نکاریست — وانجا توی آن دکر غباریست
بی بی غلط یکیست خانه — کاسیب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم — آمیختنی جو زیر با بم
جنگی که بجنگ در کشد ساز — بی زیر و بمش بر آرد آواز
درد دل ما که بی خراش است — الا وصفت که در میانست
بکزد و حرم کی کز بنم — تا هر دو یک قدم نشینم
شمشیر جو تیغ یک نیامست — بادام دو مغز یک تمامست
جون غایه ربط دو زهره باشند — سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد جو دو حرف جنس با هم — در یکدکرش کنند مدغم
من جنس توام بجنس ثانی — یکتا کنم از هم آشیانی
بنویس دو حرف در یکی کام — کو قطره دو باش در یکی جام
یکدرد و مرزن بدین طریقی — یک ره روی اگر حریفی
جون ریخت نثار اشک مجنون — زین گونه هزار در مکنون
لیلی کرشمهای مستش — بر عقد گهر علاقه بستش
کره از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر
جون غالیه زلفهاش رنگی — جون غالیه دان دهن تنکی
زان غالیه دان شکر آمیز — مه غالیه سای و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر این درد — عنبر بن و شکر بخورد
از نیشه ز مصر باج میخواست — همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامش جهانند — جون کل همه بوی در دهانند
آنرا دهنی سوی درازی — وین راز نخی بکوی نازی
تا خار کر قیاس رای من بود — آن کوی زنخ سرای من بود
هر کس بنواله ایست در خورد — این بجکری بشکر
سوحا زده با قمر نشا زده — صفرا زده با شکر نشا زده
آنرا که نسیم کل تمامست — بر وی همه میوها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کرده — زه دست بجام اه کرده
کشت از پی بیخودی جنانش — کز پای در آمد و شد از دست
دل کرجه ز عشق باک می کرد — بی طاقتیش هلاک می کرد
جون کارد باستخوان رسیدش — زخمی بهلاک جان رسیدش



زد نعره و راه دشت برداشت — تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
می کشت جو آسیار کردانی — شیرانه بس او جو شیر مردانی
با آن ددکان زبیقراری — می زد نفسی بزور و زاری
آیین دکر کرفته کارش — آینه خویش داده بارش
در حلقه زلف آن هم آغوش — لنو ذنان نشاط کرده فرموش
اوباش غلط که جون منم یار — آورده بپای خود بیازار
مجنونی از نو ورق فشانده — لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان — کشته هوسش فراجندان
میخواند ز روی نیک فالی — هر لحظه قصیده وصالی
در حسن زوفا و دوست میکشت — مغزی ز درون پوست می جست
زیرا آن همه بتهاء جون نوش — می بست ببان حلقه در کوش
کز حرمت عشق پاک بازست — بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمت خدائیست — آن عشق ز شهوت هوائیست
عشق آید بلند نور نیست — شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بماند ارد — کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست — عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند — دو راز دل وا ز غرض نشستند
عشق این بود آن دکر حرامست — صدق این بود آن دکر کدامست
جون عشق بدان تمامی افتد — در سکه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی — سرمایه توشه نظامی

## در خزان و وفات لیلی

۱۲۰

کویا که سخن فسانه پرداز — کفت از سر دانش جنین باز
شرطست که وقت برگ ریزان — خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون جکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد کردد — رخساره باغ زرد کردد
شاخ آبه هلاک یابد — زرجوید و لیک خاک یابد
نرکس بجهان بر نهد رخت — شمشاد در افتد از سر تخت
سیماب سمن شکست کیرد — کل نامه غم بدست کیرد
بر فرق جمن علاله خاک — بجده شود جو مار ضحاک
جون باد مخالف آید از دور — افتادن برک هست معذور
از سبزه سبزه لاجوردی — خیری شده از غبار زردی
روباه زره فتاده در راه — کالوده بخون جو موی روباه
تا زک جکران زداغ رنجور — شیرین نمکان باغ مهجور
انداخته هندوی کدیور — زنکی بجکان پاک راپور
سر های نهی ز طرح خاکش — آویخته هم بطرح شاخش
سیب از زنخی بدان نکوی — بر نار زنخ زند که جویی
بربسته که شد دهن دریده — عناب ز دور لب کزیده
نارنج ز زردی کرد رویی — برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده بسوی خانه
در معرکه جنین خزانی — شد جشم رسیده کلستانی
لیلی ز سر یر سربلندی — افتاده بجاه دردمندی
شد جشم زده بهار باغش — زد باد طپانجه بر جراغش
آن سر که عصابهای زر بست — خود را بعصابه دکر بست
کشت آن تن جون کل قصب پوش — جون مار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر رهیش جون هلالی — زان سرو سهیش جون خیالی
سودای دلش بسر بر آمد — سرسام دلش بسر بر آمد
کرمای تموز ژاله را برد — باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از و جدا شد — سروش بکداختن کیا شد
زان جشمه ارجه مهربان بود — آن تشنه کی بجشمه پیوند

چون عاشق خویش را دران بند / دل سوخته دید و آرزومند
برخاطرش آن غبار ره کرد / سود آه و رای بصد کرد

تا کار بدان فتاد کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خال گزید شکرش را

بالش طلبید تا ز سر خویش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / بر بند قصب برخ فرو هشت

بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در بنا ز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورده با شیر

درکوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیر بختم
خون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز تنم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راز بر گرفتم / بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست درکش

فرقم بگلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم

آوازه من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری

چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ دردناکی

یارست عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری

آن دل که بپایش نجوییست / وان قصه که دانیش نگوییست
گر لیلی ازین سرای دلکش / آن لحظه که می برید زنجش

از مهر تو تن بخاک می داد / بر یاد تو جان پاک می داد
از عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر و کار عاشقی کرد

احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز در غم تو نداشت کاری

آن لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتحفه می برد
امروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه / مست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آیی / سر باز پس است تا کی آیی

یک ره برهان ز انتظارش / در خسپ بخوابگه در کنارش
این پند بداده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدا و بر کس
دیدی جز ازین غلط فتادی / بر هم چو منی نظر نهادی

با عاقلی چنین تمامست / مجنون زمانه گشت نامست
این گفت و گریه دیده بر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و رفت جان داد
مادر چو عروس را جنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید

معجز ز سر سپند بگشاد / موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی و موی فرزند / بر روی زد و موی و روی میکند

بنیاد گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گر ریخت سرشک بر سرینش / گر روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهاش چون رست / کان چشمه آب را فرو شست
چندان ز خروش بهر نالید / کز ناله او سپهر نالید

ازنوحه



از نوحه که چون شدی چو بی سنگ / می کند بنان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست / صندوق جگرم از جگر بست

آراستنش آنچنان که فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک / کارایش خاک هست هم خاک

آن کیست که بستد و بینداخت / وان پرشنغ چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگر چه تیزست / کاسد شده متاع خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته‌ای درین راه / کین غول کهن بردش از راه

نمان تا نزید این عجوزست / چون خود نکند کبود و کوزست
تا جامه نشد بزیر این تخت / بو کز میان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی / گرد از تو که تو زور کردی
از بیخ زمین برست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

زرفت محیط این جزیره / خاکش سیه است و آب تیره
آنجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه سخن در استخوانست

صندوقه این رواق گردان / غرقست بخون نیک مردان
خون می خورد و دهان ندارد / جان چون برد که جان ندارد

او بر همه مرد رنگ دانده / بازار همه دو رنگ مانده
نقشی که طراز آن نوردست / زالغازه آستین بر دست

چون مرد گشاده دل درین بند / اندیشه کند بخوبی خیشر
خارش گل و چاه تخت پیوند / کان لحظه بچشم تخت پیوند

وان دوز که او سر ملالت / در وی نکند ز روی حالت
کین چرخ کمان لاجوردی / گرد از تو گر تو زور کردی

از بیخ زمین برست برگی / کان رنجه نگشت از تگرگی
در روی زمین برست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی

زان بغض که در سرشتش آید / نقش همه خوب و زشتش آید
آنرا که بطبع دلکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست

زان سلسله پای چون رهانند / خود را بنجات چون رسانند
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه دو کن دو را یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند درو نه دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست / وین در بجدل نمی توان بست

کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد نمای / در کار ملک گر رسد رای

گر بنگری از گریوه تیغی / حکم شبه اکنی ز شبدیز
گر پشت کشد از آن جهت / فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی چنین که مائیم / اسرار فلک بکجا گشائیم
این آب روان که بر کوست / ز آلایش قطره آب خونست

گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خوش نداد یک مشت
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش

لیلی چو تن دل در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
هر کس ز پیش دریغ می خورد / می خورد دریغ و نوحه می کرد

روضه‌ش که بهشت دوستان بود / کنجی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تا بناکی / حاجتگه خلق شد بپاکی

## خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور / بر شقه جان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید کبود و سیاهی / چون ظلم رسید دادخواهی

آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر سیاه شد خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل مپرس چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
گریان گریان نشست پیشش / شورید بآب چشم خویشش
می‌گفت بگریه هر زمان بر / می زد ز دریغ دست بر سر
مجنون که نشان اشک او دید / وان سوزش حال شکل او دید
کاخر چه رسیدت ای برادر / کز خود ننهی بر آری او در
رخسار چرا تباه کردی / در راه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کارها دگر گشت
آب سیه از زمین بر آمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک در افتاد / سرو سهی از چمن بر افتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم دران مرد
مجنون کشان خورده بردوش / کان زلزله دید ماند مدهوش
چون صاعقه خورده بر درخت / زان برق هم اوفتادم خشت
ان صاعقه برکشان رزی / با موژه چنین سپید بی
کای نی نمک این چه شور بختی / با سست رکاب این بجخت
موری و هزار دود و تخ ازین / یک موجه و شرابه بیش
خونابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ کیدم / گز باد طبانچه ... م
شمشیر کشیدنت چرا بود / اندیشه ز آخر او دما بود
آن عربی همی نمود عذرا / چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته / بر روی دو دکان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک را نهد / چشم همه پر سرشک ماند
زهر از بس او چو سایه پویان / وز سایهٔ اخلاص جدا ... ن
چرکوه بکوه و دشت بردشت / گریان و جزع کنان همی گشت
تا خاک مزاج طبع او خاست / آمد ببر زیارتش راست
از دیده نشان تربتش جست / وانگه چو گیا بتربتش رست
آمد بجهان کرم نشانان / شوریده بران چنانکه ستان
فکین تر از آنکه باد چو ینه / رسواتر از آنکه باز گوید
بر گوشه و جگر ... دیده / بوی از بن گوش برد ره
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال نوبتازه ورد / افتاد چنانکه سایه از نور
غلتید چنانکه مار غلته / یکرنگ ز زیر خاک غلتد
در شوشهٔ تربتش بصد تیغ / بچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گور رش انگیخت
خواب بگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم / گز درد چو شمع می‌گدازم
بودم گلی آبیار هر دست / باد آمد و برد کیانش بشکست
طوطی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهار آن در ختم / هر دایه که بکاشت رخم
گلی شد بنفشه داشتم جب / پاکیزه چنانکه از دم رست
بیداد گری ز من بعد دش / من کاشته بودم او درود ش
ریحان دمی از چمن گزیدم / کالا بر خش جهان ندید م
خود دیر بها آمد از کمین گاه / ریحان بشکست وریخت بر باد
وانگاه بهمه سر بسر گرد / می گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده / رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ و دلی خراب کرده / پرداده ولیک بر نخورده
حیفی که نهفت خاک چو تو / در ظلمت این مغاک ...
آن خال چو مشک وانه چو نشت / وان چنگ آهوانه چون نشت





چونت عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
هشت بجه رنگ می طرازد / شمعت بجه داغ می گدازد
بر چشم که جلوه می نمایی / بر مغز که نافه می گشایی
سروت بکدام جویبارست / بزمت بکدام لاله زارست
جونی زکر ندیمه این غار / چون می گذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که ماری / چون غم نخورم که یار غاری
هم کنج نه‌ای که در زمینی / گر گنج نه‌ای چرا چنینی
شوریده بدی چو ریگ راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون مار غریبت نصیبست / از من نه غریب را غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک لحظه نه ز چشم من دور
گر چشم تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برخاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو بکار روز یادم
چون هست غمت ز راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر چشم تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو از این خرابه رستی / در بزم که ارم نشستی
من نیز چو بر کشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
با طوق زدن بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آیم بدین خاک / باد آگهیت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قفلی بود آنت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و بند پای بشکست
برداشت ره از ولایت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه می راند / بر حسب فراق بیت می خواند
در گفتن حالت فراقی / پی ز وفا نماند باقی
می داد بگریه سنگ را رنگ / می زد سری از دریغ بر سنگ
برده گرزی نماند خاری / گز ناله درو نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / گز خون خودش نماند رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و بخت خویش / مشتی دد کانش از پس و پیش
او در مزم گشت از آب دیده / وز شان حرمی در کشیده
جسم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بدان گزرگاه / بر جملهٔ خلق بسته شد راه
زینسان ورقی سیاه می کرد / عمری بهوس تباه می کرد
که قبله زکوه بار می ساخت / گاه از پی کوه و دشت می تاخت
در دیده نوربوده جایش / هرگز نکو ربوده پایش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

## آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز نشیبهای تازی
افتاد سلام یاد کرباد / کامد بسلام این گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه / می گشت بکوه و دشت بیگاه
بر طرف عنان همی تافت / می جست و از او نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آمد پای و پای در بند
یکباره شکسته پر و بالش / وز گونه بگونه گشت حالش
از رخنه شدن به پیش ... / ریش ... از دلش ...
آن دل شده چون در و نظر کرد / گشاد نگاهی ای جوانمرده

گفتا که منم سلیم رنجور    کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح حالش    بشناخت و گرفت در کنارش
من غم زده و تو نازنینی    با من بچه روی می‌نشینی
اول بنشست بود نازی    کآخر بنشست بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد    گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم    مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسش    بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم    شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود    از دست رهم بدست بس بود
لیکن عجب آمدم که این بار    طیارم ز همت درین کار
امسال چه محنت آزمودی    کان مرده که یار بوده‌ی
بال طربت شکسته بینم    شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست    جفتی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار    کار آمد و باز ماند در کار
نالید یکی زمان بزاری    در حسرت آن بت حصاری
بر زد ز میان جان دمی سرد    کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی    جدا یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست    خاکم بدهن دروغ ناکست
کان خود نسب وفا سرشتست    دروازه او در بهشتست
او مرده و زنده شد بداغش    من مرده و زنده‌ام بداغش
بسیار سخن درین ورق ماند    بسیار کس ازین عرق ماند
بگرفت سلام را سبک دست    کانیست وبال جانم اینست
چون دید سلام زاری او    بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری دراز کرد    او نیز بگریه دیده تر کرد
می ریخت ز دیده آب گلگون    از مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش    غم خورد و بدان محال دادش
کز رفتن آن گل بهشتی    در موج دلم گرفت کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد    کین واقعه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت    اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش و فصاحت    می ریخت نمک بدان جراحت
ماهی دو ز محنه ساخت با او    زان گونه که بود ساخت با او
هر چه کز و شنید در حال    وان گفته که بود تا بحال
از قطعه و قصه و قصیده    یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه نوشته بود بنوشت    دستوری خواست و باز پس گشت
وان جمله که زو گرفت یادی    آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرا این    این قصه چنان برد بپایان

## وفات مجنون بر سر تربت لیلی

کان سوخته خرمن زمانه    شد خرمنی سرشک دانه
دست آس فلک شکسته زدش    چون عزم شکست باز بودش
زان حال که بود زارتر گشت    بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب    روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی    آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد    کشتیش در آب تیره افتاد
غلتید چو مور خسته کرده    پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند    اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست    انگشت گشاد و دیده دربست
کای خالق هر چه آفریدست    سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم    در حضرت یار خود نشانم
آزاد کنم ز محنت جانم    وآباد کنم ز نیست رانم



این گفت و نهاد بر زمین سر    وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد    ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه    وای کیست که بگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که جنبد    از آفت شاخ او برسند
دیبی نه که عود کاه غم نیست    خاریدنه ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ    کز آب تو زودی که بار تنگ
دزدی کن ازین هراس کردان    کو دور شد از خلاص مردان
شد خانه سیل خیز منشین    سیل آمد و سیل دید منشین
تا پل نشکست بر تو گردون    زین پل بجهان جهان بیرون
در طاق جهان که پیچ پیچ است    بادیست که باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش در نهادی    کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت    آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار    در گه تو حلقه ایست چون مار
گر در کمری بزرق و بایت    در دامن اژدهاست جایت
آن پیرزنی که اژدها خوست    آن پیرزنست کاژدها اوست
آن پیرزنی که اژدها خوست    آن پیرزنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهر دزدست    کماری ز مهره در دست
کز زخمه مباش ناتوانی    هر زخم که کژ زنی بیابی
دل راست کن از بلا میندیش    با لوت خور از وفا میندیش
از رکب خواجگی فرود آی    افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رحمت آرد    بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت خورش تو نیست بگذار    چون نان خورش تو نیست بگذار
تا چون تو بترک محنه جوئی    گوی که بگویم و نگوئی
آن قفل که بند سست آرد    در روشکم درست آرد
تاریخ نماندست ما نیست    چون روی نماید اژدهاییست
چون پیرزنست کز کرانی    هر کش طلبی ترش ستانی
عاقل که رسد بحبس گاهی    چون بد ز پی گزند راهی
در حبس که جهانی آخر    ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده    ور زوی که ای آفریده
پنداشته و گم چراغی    آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست    هستی همه در حمایت تست
سنجوقی اولین وجودی    میراث آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک وار    بس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک بپیچ کو غباریست    با طبع بساز کو شراریست
بر پایه قدر خویش ز پای    تا بر سر آسمان نهی پای
از سیل چو کوه سر مگردان    سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی ز پایت انگشت نعل    بردار و ببوس کو زنی لعل
این ره بوفا بسر توان برد    جان زو بجفا بدر توان برد
چون آب رونده خوش عنان باش    هرجا که روی لطف رسان باش
آبی که ز ناز و کین خورد بر    چون آب روش چو نشوه بر
خاک تو شنو جهان ببینی    چون مار مجو جهان پرستی
خوناب جهان بریزد آن خاک    کورا بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست    از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خواب دیده    خوابش برده و بسته دیده
تا سوده درین سرای پرده    چون خفت مع الفراغ آسوده
افتاد و بماند هم بران حال    یک ماه شنیده‌ام که یکسال
زان بادکیان رایگان گرد    چرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری    وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده    زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست    آمد شد خلق جمله برخاست

نظارگیی که دید از دور      شوریدن آن دو داغ جون نور
پنداشتی آن عرب خفته      انجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زنان زهره بانی      بر شاه کنند پاسبانی
واگاه نه زانکه شاه مردست      بادش کمر و کلاه بر دست
از چشمه خون بخرج کرده      دردی بغبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک      شد ریخته و نماند بر خاک
در هیات او ز مرشانی      تا ماند برون ز استخوانی
زان کرکسکان اژدها خوار      کس را نه باستخوان او کار
جندانکه درو نماند بر جای      ننهاد درین حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نهیب است      کین مدی ازه ذان غریبت
بعضی ز علاقه بوی بردند      بعضی بموافقت بمردند
دوران جو طلسم بند بر بود      در قفل خزینه بند فرمود
گستاخ روان این گذرگاه      کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی      مغزی شده مانده استخوانی
جون محرم دینی ساختندش      از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم      شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان      جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند      دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده      همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش جو زرد دیدند      بازش جو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشکش داشت      از نافه مشک بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران      کردند برو سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش      دادند بخاک هم بخاکش
پهلوگه زخمه را کشادند      در پهلوی لیلیش نهادند
مه را بشرابخانه بردند      سرمست کمان و را سپردند
خفتند بناز تا قیامت      برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد      خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند جنانکه داشت راهی      بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود      حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غمی و رنجی      در حال شدی ز رنج و غم دود
زان روضه کسی جدا نگشتی      تا حاجت او روا نگشتی
یارب جو باختران پاکی      رفتند ز عالم این دو خاکی
آرایش لطف یارشان کن      آمرزش خود نثارشان کن
با هم بزنید جاودانی      جون نوبت ما رسد تو دانی

## بخواب دیدن زید مجنون و لیلی را و صفت بهشت

زید آن سره مرد مهرپرورد      صد رحمت باد بر جنان مرد
دو چشمه آن دو جشمه نور      پیوسته نظر نداشتی دور
می که چو لعل سفته بودند      در حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و همعش      ی جست جو یافت که جمعش
افسانه آن دو همحاله      در عالم از آن شد آشکاره
بر خاطر او گذشت یک روز      اندیشه آن دو خاطر افروز
شب جون سر نافه می‌نهانید      بر نافه روز نیفه پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب      آراسته روضه جهان تاب
بعض ز نلبندی درختان      ختم جو دل بلند بختان
کلهاء شکفته جام بر دست      برداشته بانگ بلبل مست
در سایه گل جو آفتابی      تختی زده بر کنار آبی
نغز دو سروش پی نجسته      در دست بساطکه نشسته
می حکف منبهار درپیش      وشیان دو دید و تخته خویش
که بر لب جام لب نهادند      که بر لب خویش بوسه دادند





کاهی سخنان خویش گفتند      کاهی بمراد خویش خفتند
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت      بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده خواب از آن نهانی      پرسید ز پیر آسمانی
کین سروبتان که جام دارند      در باغ ارم جه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند      این منزلت انجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی      گفتش ز زبان لا ابالی
کین یار دوگانه یگانند      هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براستبازی      وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد و لیلی این جه ماهست      مجنون گفت انکه گفت شاهست
بودند دو لعل نا بسوده      در درج وفا بمهر بوده
آسایش آن جهان ندیدند      وانجا بمراد نارسیدند
انجا الی دگر نه بینند      الا ابد الابد نشینند
هر کو نخورد درین جهان بر      زین گونه کشد در آن جهان سر
هر کس که درین جهان حزینست      شادیش در آن جهان چنینست
شد زید ز خواب خویش بیدار      گرد این همه رازها بدیدار
تا هر که در آن جهان کند جای      بر لذت این جهان نهد پای
کین عالم فانیست و خاکست      وان عالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار      کان گل ندهی بدین چنین خار
کوهر طلبی ز کان برآید      اینت ندهند از آن برای
خود را بحریم عشق بسپار      تا بازرهی ز خود بیکبار
عشقست گره کشای هستی      کرد اره دهان خود پرستی
بنیاد شراب تلخ جون زهر      در عشق شدست جاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست      صافیش جو عشق جیاکست
این حالت اگرچه رنج کش بود      جون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب      کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی      المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد      در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود      هم عاقبتیش باد محمود

## دعای پادشاه و خاتمه کتاب

شاها ملکا جهان پناها      یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری      خورشید کیم بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر      خاقان کبیر ابو المظفر
ای ختم قران پادشاهی      نی خاتم تو مباد شاهی
روزی که بطالع مبارک      بیرون بری این سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی      وین نامه نغز را بخوانی
در کردن این چنین تفضل      از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز      هستند تراصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی      بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشاندست      ور چند ملوک بازماندست
بر کام جهان جهان بپرداز      آن به که تو مانی از جهان باز
پندار شدی بکار دانی      پندار ترک شوار تو این
داد و دهشت کران ندارد      گرپیش کسی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت تست      در جستن آن عنان مکن سست
بر کردن هیچ نیکخواهی      شمشیرکش به بیکناهی
بازوی تو گرچه هست کاری      از عون خدا بخواه یاری
حرز تو بوقت شادمانی      بس باشد هست نظامی
یارب ز جمال این جهاندار      آشوب و گزند را نگه دار
وین نامه که نام دارش باد      بر دولت او خجسته پی باد
تا که او خرامد اینجا [illegible]      [illegible]

تم الکتاب

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
روشنی پیش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیات تست جمله موجودات / زنده بل کز وجودتست حیات
ای جدا ناز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولین بسبق شمار / وآخر الآخرین بآخر کار
هست هر هستیی درست بتو / بازگشت همه بتست بتست
بوجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه راه بنمایی / پیکی نکته کار بگشایی
وانکه نا اهل هیچ شد بر او / قفل بر قفل برزده در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه / در سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه توانند / سفته گوشان بارگاه توانند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
خردی تابناک تر ز چراغ / تو برافروختی درون دماغ
بچه خود ست از تو و بجای خودست / با همه زیرکی که در خرد است
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد این کار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ماست / کس نداند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نه ای نداری جای / کی رسد حد تو وهم شیشه‌پای
رهنمای و رهنمایت نه / همه جایی تو و جایت نه
ما که جزوی ز صنع کرد تویم / با تو بیرون هفت پرده نیم
ای ز روز سپید تا شب داج / بند درهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی / جز تو هیچ نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بنان خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / ز آتش لعل و لعل آتش رنگ
هر کسی نقش بند پرده تست / همه سنجیده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی نیز مایه آز و گنج / که نداند ستاره سنج از رنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را نفی کردم از خدا دیدم / وان خدا بهمه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تو نور تو هر کرا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران
چو بعهد جوانی از بر تو / بر کسی نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چون که بر درگه تو گشتم پیر / زانکه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن گو سخن خطاست همه / تو روای جهان روانت همه
من چو سرگشته ام ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر تو نیست / در پناه برم که جز پناه توی
راز پوشیدن گرچه نیست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست بر خط نیست / تو برآور که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض نیم / بی تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو ی جویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بر کسی مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش تاج خرسندی
تا جمعی که وقت کار بود / گرچه درویش تاج دار بود

## در نعت نبی علیه الصلوة والسلام

نقطه خلق اولین پرکار / خاتم آفرینش آخر کار
نو بر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغامبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را مایه
پنج نوبه زن شریعت پاک / چار بالش و لایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بشمرد / صافی او بود و دیگران همه درد
واخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمت بدو خواند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه گنج / چه حدیثست فقر و آنگه گنج
وانکه گشته ز سایه روی سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست می‌فکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرده را نکو می کرد / قهر بدکوی را همی می کرد
تیغ ازین سر بهر خون ریزی / رفق ازان سر بمرهم آمیزی
مرهمش دلنوازی تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بشد / برگرفت او وبال کین بنشد
آنکه امروز بعد چندین سال / همه برگوش او زنند دوال
گرچه ایزد گزیدش از عرش / وین جهان آفریده از بهرش
چشم او را که مهر مازاغست / روضه گاهی برون ازین باغست
حکم هفتصد هزار ساله شاه / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین باصل خراج / چار دیوار کنج خانه شرع
نازنین بود نور پیش او / کاذینها بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
آن جسد را حیات ازین جانست / همه تخت او را سلیمانست
معجزه خار خشک او رطب / رطبش خاره شکن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو ز قطع بیم بود / ناخن دوستان دو نیم بود
آفرینش کرده آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده
تا زمین از مدار چرخ کبود / برگزیده و گزین درود

## در معراج

چون نگنجید در جهان تاجش     تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش را ز پایه بهشت     جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی     تا زمینیت گردد افلاکی
پاکس شب را ز خیل خانه خاص     شوی امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق تراست     برنشین کامشبان یتاق تراست
چون که سر نافه آوردیم     بجنیبت براقت آوردیم
مهد بر چرخ ران که ماه توئی     بر کواکب روان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت پنج برآر     نه فلک را بچار میخ دراز
بگذران از شماره چرخ عمید     قدسیان را در او بسر بکشند
عطرسایان شب بکار تواند     سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار     بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند     هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش     طرح نو کن ز جعد سایه خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ     تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقت وقت دعاست     یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه کردان فرشتگان فرش     خیمه زن بر سریر پایه عرش
تاج بستان که تاجور توئی     بر سر آی ار همه نگر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی     دو جهان خاص آن شناختنی
راه خویش از غبار خالی کن     عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت     برد و عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل باز     گوش کرد این پیام روح نواز
زبان سخن هوش را تمامی داد     گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل     وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور     این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام     وین شنید آنچه بود نیز کلام
در شب تیره آن سراج منیر     شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نیافت     طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست     تا زمینش زیر و تا زبانه بدست
چون در آوازه در عقیلی پی     کبک علوی خرام جست ز جای
بر زد از پای پر طاوسی     ماه بر سر چو مهد کاوسی
بی پناه آنچنانک در تک و تاب     برفکند از خوشی چهار عقاب
هر چه با دید زیر کام کشید     شب لگد خورده و مه لگام کشید
سرعت عقل در جهان گردی     جنبش روح در جهان نوردی
با کشش سیر قطب خالی شد     گر چه یوی دگر شمالی شد
در سپید مهاکی آن جدول     کاه را هم نوید کاه اعدل
چون محمد برقص پای براق     در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه در ملک جهان برداشت     دوری از دور آسمان برداشت
بی برید آن منازل فلکی     شاه راهی بشد بر ملکی
ماه را در خطر حمایل خویش     داده مر شبی از حمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری تخت     رکن از کوه در رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی     برقعی در کشید سیمابی
کرد ماهش بترک از سپهر     تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبزه پوشید چون خلیفه شام     سرخ پوستی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا پایی     خود سر و نیک صندل های
چرخ کیوان چو بوسه زد قدمش     چون مرا و جنیبه شد علمش
او خرامان چو ماه شبگیری     بر هیونی چو دیو زنجیری
هم نقیبش ز نکته ناماند     هم براتش ز نعیم انداخت
منزل انجا رساند کز دوری     دید در جبرئیل دستوری



از پر جبرئیل و میکائیل     پای بر زد بسفت اسرافیل
گشت از آن تخت نیز خالی جای     رفرف و سدره هر دو مانده بجای
هم رها را بنیم ره بگذاشت     راه دریای بیخودی برداشت
قطع بر قطع زان محیط گذشت     خطوه بر خطوه تا بجای بود نوشت
چون در آمد بساز عرش فراز     نردبان ساخت از گمندی از
علم بیرون زد از عرش نورانی     در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد     رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن تا شا     از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید     دید در نور بی حساب رسید
کانی از بود خود فراتر شد     تا خدا دیدنش میسر شد
دیده معبود خویش را بدرست     دید از هر چه عیب بود برست
دیده بر یک جهت بگرد مقام     گر چپ و راست بی شد ظلم
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست     بی جهت با جهت ندارد کار
تا جهت بر نظر نقاب نبست     دل ز تشویش اضطراب برست
جهت از دید چون نهان باشد     دیدن بی جهت چنان باشد
از پی جز نقش نبود آنجا     همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد     در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید     بی حدوث از قدیم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص     یافت از قرب حق زرا خلاص
جاهش اقبال و معرفت ساقی     هیچ باقی نماند در باقی
با مدارای صد هزار درود     آمد از اوج آنچنان فرود
هر چه آورد بدل یاران کرد     وقف کام گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند     بر بلندی برای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی     وین ز دین محمدی یابی
عقل را کز عقیله دارد پاس     رستگاری بنور عقل شناس

## در ترتیب [illegible] استاد و شرح [illegible]

چون اشارت رسید پنهانی     از سراپرده سلیمانی
بکر فکرم چو مرغ بال گشای     تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت جهان نبود بلند     که هلالی بر آور از شب عید
آن چنان کز حجاب تاریکی     کس نداند رموز باریکی
تا کند سحر سازی نو     جادوانرا خیال بازی نو
بلبلی چند را بر آتش ریز     غلغلی بر فکن در آتش تیز
سیم افسرده را در بن کری     نرم گردان ز مهره لگری
مهد پردن جهان ازین ره تنگ     پای کوب بس است بر خرسنگ
عطسه دود گل نافه گشای     تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند     سبزه را مشک بوحریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست     گنج شه برورق شمردن تست
تاک انگور تا نگردد زار     خنده منوش نیارد آخر کار
مغز پی استخوان تو دیکشی     انگبینی که پی مگسی
از پی آب چند باشی چند     گرم داری تنور نان دربند
برده بر بند و جای گشای     ره بگردون و در مگی بگشای
چون برید از من آن غرض در خواست     شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد     آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود     در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده سخت     همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد     هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهر سنجی     بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند     از همه نقش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم     گهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
بازجستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده
آن ورق کاوفتاده در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه برو زیرکان فرو خندند
نقش این نامه را چو شمع بدیع / جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقش بند ارچه نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشته‌ها غلط گردد
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بی کم شد
من کزین آب در کنم چو صدف / ازرم آخر بشستن آب و علف
سخنی خوشتر از نواله‌ی نوش / که بخا سوی من ندارد گوش
در سخن چه جی بچشم / کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقربست با قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود آن بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه می‌گویم این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر اگر سخا پند / ابر نیز از صدف وفا پند
ابر هرچ از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
جبرئیلم نه جنبی، قلمم / بصحیفه چنین زند رقمم
کین فسون را که جنی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آن چنان کن ز دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / دم من نه دم نه ده پنجی
گرنه خود کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخر تماشی این کرهیم / بند واگیره‌ی اهیان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس ندید پیش از ما
گرچه ز المکس خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز دیده‌ایم بخواب / مغز بی پوست دیده‌ایم جواب
با همه این دری و نو سخنی / بر شاهم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین در آموذن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانجامی جواهر سنج / بوذ سنجیدم از جواهر گنج
برگشادم بی خزانه خاص / هم کلیدی نیافتم ز خلاص
با همه نزلهای صبح نزول / هم باستغفرالقلام مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / وآتش تو درخت مریم تست
چون کنون زین کهن درخت شنی / نیک باد تب که نیک بخت شنی
ای دل از این خیالها تا چند / بخیال خیال بازی چند
از سر این خیال در گذرم / در به زین خیالها نظرم

## در مدح پاذشاه ارسلان

آنچه مقصود شد درین پیکار / چار فصلست بر ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل وی شد رای
زان دگر فصل خطبه‌ی نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا هم برآورد ز دهان



فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بتیغ و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملکة علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدی کآفتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
سربلندی چنان بلند سریر / کز بلندیش خرد گشت ضمیر
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد بحار بخشاید
شه چو دریاست پر ز در و تیغ / جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بتازیانه فراز / بسر تازیانه بخشد باز
گر ندیدی باژدها شیری / وآفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
آن نماید بتیغ زهرآلود / کآسمان از زمین برآرد دود
اوست در بزم و رزم یافته نام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
خاک تبت بروشنائی او / چشم روشن باشنائی او
ناف خصمش چو کلک بی سامان / مشک در جیب و لعل در دامان
کشته از مشک و لعل او همه جای / ملکت بند عقل و غالیه سای
از قبای چو کله داریش / ز آسمان تا زمین کله داری
وز کمان چون جهانگیریش / چرخ ز قبضه کمترین تیری
دشمنش چون درخت تیغ زده / بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جمال اوست جواه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زین عمل / کوه را سنگ داد و کان را لعل
گوهر کان جرم دریده‌ی اوست / کان گوهر درم خریده‌ی اوست
داد چرخش بکوه و دریا قوت / نام او در فشاند و یاقوت
پاس دارد ز حکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
ای پذیرفته ز فیض یزدان ساز / میر سایه بیندکانش باز
چون جهان زو گرفت پیروزی / فرخی باد از جهان روزی
همه روزت خجسته باد و بفال / پادشاهیت را مباد زوال
نظم اولاد او بسعد نجوم / در بر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بلند رای / وان کیخسروی رکاب گشای
نقش بند طراز و افسر و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک زده رصد / کشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که حکمتان بهمست / احمدی و محمدی ز همست
چون بپیوند این خجسته دو نام / در یکی دایه کنند مقام
چون دو ضلع اندکی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
دایم از نصرتست کلید / وین ز فتح فلک شدست بدید
نصرت این را بتربیت کاری / فلک آن را بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک از اینچار پایه‌ی تخت
چشم شه زیر چرخ مینای / باد روشن بدین دو بینای
دور قطبش بدین دو قطب جلیل / منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ازشب به باد
باد مجموعه آفتاب تنش / نور صبح محمدی نفسش
این چو آبا و جد باد بجود / وان شده ختم امهات وجود
در حفاظ حفظ سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
نام این عمر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور / زان گل و گلستان مباد آدور

ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او
ای کمربسته کلاه و تخت / زنده از جهان بتاج و تخت

## در خطاب زمین بوس

شب بپاس تو هندوی سیاه / بسته برکرده خود جلاجل ماه
صبح مغزه در حمایل کش / در رکاب تو نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بوی کلاه از در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی بسنگ هنگی
در همه سفره کآسمان دارد / اجری مملکت دونان دارد
کمترا جرا خور تو ابقیاس / قوت هفت اختر سحرگه کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم برتست پادشاهی را
آسمان کآفتاب از و اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
مه که از تخت چرخ تر گردد / با سریر تو سر بسر گردد
آب چشمه که اهل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
تو براکس که سایه اندازی / تو ببخشی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / ز و هنرمندکی پذیرد ساز
در یک داری ولایت جود / دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دین و دولت دین / باغ نادیده ز ابر فروردین
گر کیانی بطالع فرخ / هفت خان بود و با دوازده رخ
آسمان را ز قدر او بد زیست / چون زمین را ز بخت او قدمیست
همه عالم تن اند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهر مان دارند
دل توپی و دین مثل حکایت تست / کل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی کرسکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه ایست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزدش از بد نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
بچنین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه روزی ز محرمانی تو / بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / بچنین شان توی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان بجمهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملکشه را که شد ملک نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زایشان بافزنی داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر ز کلام و گزاف / هر یک از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شو که بی ریزند / سرمه در چشم کوری بیزند
در گل خود داده دان افشانیم / برنیابد که پشیمانیم
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
چون من الحق شناسم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو دانی پاس
تخم رزق کیمیا سازان / پذیرنده پطلمیانزادان
نقش این کارنامه ابدی / بتو بستم بطالع رصدی
مقبل انگه خلد انده او / برچنین آورده خانه او
کاین لقبها بنده بجای باشناکه گنجی [illegible] / خاتم الله شکر قلی [illegible]
از شکر تو شهاه راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم



گر بهم محرم شکر ریزی / باس دار شبم بخون ریزی
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده می شده باز سراب
آفتاب ار توان بتاب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه کرنی سازد / با خیالش خیال بر بازد
چیست کان نیست در فراز شاه / بجز این نقد نور سینه زراه
دستگاهیش در بسی همند / تا شود باکلاهش از نو بلند
گشته که کوه کاو رسا او است / خوردن آب چه ندارد دوست
نقص در باشد از بها کمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بموسی چو زمیم راه توام / کنی انگشت کش چو ماه توام
در نه بینی که نقش پس چو درست / باد از این گونه کل بسی بر دست
عمر بادت که داد ز دین داری / آن دهادت که آن دارای
هر چه تنگ او فتد ز دولت تست / عهد آن چیز باد بر تو درست
وآنچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستان دستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و بر سر سنگ
از همه دولت تو دست زوال / دور و مهجور بود در همه حال

## در نصیحت حال او عموم و کلمهٔ چند در حکمت

آنچه او هم نوست و هم کهنست / سخنست و در این سخن سخنست
زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیب است / خازن گنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او داند / نامه نانبشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است / سخنست آن دگر همه باد است
جهد کن تا نباتی و کانی / با بعقل و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود این چیست / کابد الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنان که بود شناخت / تا ابد سر بزندگی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بی خبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روز بد بی غبار و درد و دود / کس نشد در آفتاب چه سود
مست خفتند و هر یک از دل خویش / نکند کس علاج کار خویش
هر کس در بهانه تیز هش است / کس بگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بلغه کارند / سر که را حکم تر بارند
صاحب مایه دور بین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
رد با مایه را اگر آکست / شحنه باید که در سر راه است
خواجه چین چو نافه باز کند / مشک دار و حصار کند
بر بها بر زبر پر عقاب / گوی بر داز برند کاشتاب
زآفت ایمن بنید نام و ران / بی خطر است کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدود با او فتد همی در دام
هر کجا در زمین شکم خار است / وز زمین خسته شکم وار است
با همه خورد و برد از این انبار / کم نیابد چو بانجیر کار
جو بجو هر چه دوستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وار است چو تاج زر باید / کریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شد شست و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری است / داشتی هست و داشتنی است
خود ندست آن کز و رسد باری / همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد / آدمی صورت است و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقب است / زیرکانند و زیرکی عجب است
در ازل اگر چه آنچه باید بود / چه امروز ما ندارد سود

کار کن زانکه به بود بهشت / کارد دوزخ ز کاهل و زشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
آن جنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش / وآن نگوید که هان مکافاتش
گر چه دست نکیم از غم کس / پای بر تو فزون نکوبد بس
آنکه رفق تواش بیاید بود / به ازان کز غم تو شاد بود
نان بخور پیش ناشناسان / کر خوری جمله را به نان بنشان
پیش مفلس تو زر زیاده مسنج / تا نپیچد چو اژدها در گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نه بی علف خواریست / از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد / کو چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود گر زادن / هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هست هم بخوش خویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک بهر است چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود
گر کسی بر سرت که دانش پاک / زادمی خیز زادمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خار است / نوش در نحل و مهره در مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
کو سگی خود بود مرقع پوش / سگ دل را کجا کند فرموش
دوستان که باتفاق افتند / دشمنانرا هم اتفاق افتند
چون مگس بسته ببیند خرند / دور از انگور بر خلاف رزند
جهد کن تا ازان کناره کنی / بر خود این چاربند پاره کنی
برچنین دور کاهلی کشند / پوستان گرگ و زاهدان هستند
نتوان برد جان مگر بد و چیز / بندی و به ز بندی نیز
خاش بعد که بندگان خدای / این چند بند تو نهند به پای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نعت چون نیل و طلق آویزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی چند / سفت نعل و چاربندی چند
لاله را بین که با درخت بود / از پی یک دو قلب خون آلود
چون درم در منه درم مگذار و مسنج / باز در پیکرش نبارد بیج
گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی که ابر تر گردد / از زمین تو برز بر گردد
کیسه زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی دید است / چشم روشن کن خرد خرد است
زر دو وقت و هر دو ... / زین پراگنده چند لافی چند
دل مکن چون بدین زر آگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
زرنگاری کو نبود بدنش / لاجوردی زر نه بند هنش
هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
کرده کیرت بهم بیاکی چند / از حلال و حرام داکی چند
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است
آنکه خود را ز رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه بیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زان خراب برداری / که ازو رنج و بیم برداری
چند حالی جهان کردن / در زمین حل زر نهان کردن
گر نه حال کار کرداری / چار حال کیسه برداری
خاک وادی که با تو مختلفست / خاک بی الف وادی الفست



خار کز نخل دور شد تا خش / به که سازند هیزم تا خش
خاری آنرا که در شکم مهلست / برگ تماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی ز خوردن پهن / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن بنوش دارو زهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا در آید بهی به پهلویی
گردن صد هزار بشکست / تا یکی کرده ران ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج
بس بست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد که دیر نورد
دیر زی هر که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین سهمین سیم / سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ سفت تیغ بزن / ور نه هم این لعل چار میخ مکن
برچنین جاه بوریا بوس / مرده چون سنگ و بوریا مگذر
زنده چون برق بر ما خندی / جان چنانی به از تو خرسندی
گر مریدی چنانکه راندست / بر رهی شو که پیر خواندست
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بر اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد کرم / ده خدای ده و برون ده هم
کو در آید ز راه مهمانی / کیست کاندر میان نهد خانی
عقل داند که من چه میگویم / زین اشاره که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا / کاز ز آنکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش نخورند / لاجرم دوغ بای خوش نخورند
تا درین کوره طبیعت تو / حاصلی داشتم چو میوه تو
چون رسیدم بحد انگوری / میخورم نیشهای زنبوری
من که جز جرعه زمین نبود / قدر انگور پیش ازین نبود
به طریقی ردم که راندم / لاجرم آب خفته خواندم
آب کو بند چون شود در جوی / چشم زر بود نه چشمه آب
غلطم آب خفته باشد سیم / تیغ گراهی دهد بدین تسلیم
سیم را که بود مثابت زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب پس نکو بود / خاصه آنکه باژگونه بود
آهن من که زر نگار آمد / در سخن من چه نیم کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد / کاهنی را بنقد بفروشد
وای بر زر که گر بوقت شمار / زرش از نیم کش بود بعیار
از جهان این خیالم سخت است / گر خود نیست دولت از بخت است
آن میفر که هست نقد سیاه / نیم جو نیستش رواج قیاس
وان که او بنیه از کتان شناخت / آسمانرا ز ریسمان شناخت
بر کتان وصف شد انبارش / زر بصندوق و در بحر وارش
چون چنین است کار کو مرو سیم / از فراغت چه به فزاید سیم
چند تیمار ازین خرابه کشم / آفتابی در افتابه کشم
آید آواز هر کسی از دهلیز / روزی آواز بر آید نیز
چون مرا این قصه چند کس گفتند / هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / که نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو راسپیح راه شرط است / تیز راندن ز بیم گو شرط است
میروم من خرم نمی باید / خود شدن یادرم نمی آید
آنکه ازو رفتن خبر باشد / کاکستانم برون در باشد
چند گویای بی خبر بودن / دیده بر بسته در بر آسودن
یک ره از دید ما فراش باش / محرم راز باش و خاش باش

تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پل تنگی که سیل ره گذرست / پیلکهای چرخ پی جگرست
خاک بیزان چرخ گوی مغاک / همچنین پل گل ندارد خاک
بنگر اول که آمدی بنجست / ز آنچه دانسته‌ای خوش شد درست
آن بری زین دو پل ما وردی / کار این روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا جمله وام باز دهی / تو بجای دنگ ستور رهی
چون زنان جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
بیش ازانت فکند باید رخت / کافرت را فروکشند ز تخت
روز باشد که صد شکوه پاک / از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز حد حسد گریخته‌ام
تا کمر دلق پوش چیدم / طلق بر زد بر آتش حسدم
ره درین بیم گاه نامردان / این چنین چون توان بسر بردن
چون گذشتم ازین بساط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

## در نصیحت فرزند خود گوید

گوش بجید کات ملت کن / چون دُر آمیخته لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چون که هنگام خوابش آمد جفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سروری داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ برزن بگوش محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا بدانجا که سهر بند شوم / از بلندیت سر بلند شوم
صحبت نیک کز نکونامی / نیکو شد [illegible] انجامی
هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب نیکم نیست باشد و بس / کافکند نام زشت بر هر کس
از در افتادن شکاری خام / صد دیگر درو فتند بدام
ز نو بود زن دیگی محتاج / عهد محکم را در نیابد بر ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین خاک باز گونه نورد / نه ز بی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر ببینی دو بری جو باز سپید / دیو بر راه دار چون خورشید
خاصه این راه که راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آنست گرچه آمیست نفیس / راه بشکست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز
بس گره کو کلید نهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلکش / واصل آن [illegible] تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من گزین ز آن رستی
گوهر نیک را ز عهد مریز / وانکه بد گوهرست ازو بگریز
دگر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون نبود معطی / آن نخواندی که الاصل لا یخطی
[illegible] از داد آنکه بد گهرست / ماند نیش عیب و [illegible]
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و در بندی
و آنکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
نیم خورد سگان صید شکال / جز بتعلیم علم نیست حلال



سگ بدانش چو داستان شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدیست / جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل بی دو جز یکی نبود / کان دو رازی درین یکی بنود
تا ازین دو بدان یکی برسی / بیکسی با تو که هیچکسی
کان یکی باقی و دو را گم زن / پای بر نارک دو عالم زن
از دو بگذر که محل دو یست / و ز دو دان در گذر که هم دویست
سر یکی رشته گیر چون مردان / دور ها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت ز آسمان نبری
زین دو دم چون شدی فسانه گوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هر چه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مرادی دست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهانداری / ره کنان رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سر می‌زنم تمام چو بید / لاله زرد و بنفشه گرد سپید
باز ماندم ز رنا هوشمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی کرده‌وار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتادم شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
رحمه آن را که رخ نمونه بود / آینه در دید چگونه بود
گرچه طبع زمانه بر خطرست / سایه بانم شمایل خبرست
تا شصت سال خورده پیر ترست / آرزو و آرزو ندیر ترست
گوییا این سگ نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد
بازدارای دوا کن دل من / از زمین چنین کسان گل من
نیز که چند روشنایی ده / چون شکستم مومیایی ده
آنچه از خاطرم هراسانیست / بکن آسان که بر تو آسانیست
گردن دارم از رسن رشته / نکنم زیر هر کسی خسته
من که قانع شدم بنان خویش / سرورم چون صدف بنان خویش
سروری به که بار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
پیش ازان همه بزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی یافت
نان از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسبی نظامیا برخیز
کار میکن ز رنج خویش برنج / باز کن تو جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

## آغاز داستان بهرام گور

کاسمان را ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی آن جهان دو رنگ / که گهر برسر آورد که سنگ
صلب شاهان چنین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گوهر بارنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدگرد با بهرام
این زد و آن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر که را این شکسته رایی داد / لطف او راش مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بود بهرامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کان گهر بود نشان ز ماه و مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده پنجی
خوف زرد و دهی بجنگ آمد / در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی

طالعش خوب و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد بیمایی

ذنب آورده روی در حلش
وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش
همچو برجیس سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش
حل کرد و دید طالع خویش

کانچه ازمی زند همه خامست
تخم بیداد بد سرانجامست

پیش از آن طالعش نشان نزیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

کمر اقبال زان طرف یابد
هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش مقبل
گرچه گفتند ابتعاع دول

بدر از مهر زندگانی او
دور شد روز مهربانی او

پدر از مهر زندگانی او
دور شد روز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت طبعش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لالهٔ لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانش
گرد آن برگ لاله نعمانش

آلت خسرویش بر دوزد
ادب شاهیش در آموزد

بود معمارش از عماری شاه
گردش آغوش خود عماری گاه

چشمه را ز بحر نامی تر
داشت از جسم خود گرامی تر

چون برآمد چهار سال برین
کار عیار گشت شیر عرین

شاه نعمان نبود با فرزند
گاه بر دست خاطرم در بند

لیکن هوا خشک و خاطرم گرم است
وین ملک باره نازک و نرم است

پدرش گاه او جهان باید
کز زمین سر بر آسمان ساید

تا در آن اوج بر کشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

در جوان لطیف جای کند
خواب و آرام جان فزای کند

کو هر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر باتفاق پدر
در چنین جست و جوی بست کمر

جست جایی فراخ سار بلند
ایمن از گرمی و تهی ز گزند

آن جهان در دزان پدر بود
وآنچه بود از جمال کار نبود

اوستادان کاری جستند
جای آن کار کامی شستند

## صفت سنمار بنا و آوردن نعمان منذر او را از روم

هر که بر شغل آن غرض برخاست
آن نوادر ز نو بنا نه راست

تا بنعمان خبر رسید درست
کاینچنان پیشه ور که درخور تست

هست نام آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی چرب دست شیرین کار
سام نسلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده
بهمه دیده ای پسندیده

کرده چند بنا بمصر و شام
هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست دین سخن فاش است
اوستاد هزار نقاش است

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ذره خیز تیشهٔ او

هست پرورده زین برای و قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیدن لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس وم صاحب رای
هم هندسه بند و هم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و گنبد مهر

ساز این شغل از او توان یافت
کین چنین کسوه او تواند بافت

طاق از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان از این طلب کاری
گرم دل شد ز کار سنماری

کس فرستاد و خواند از روش
هم بروی فریبش از روش





چون که سنمار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی ده هفت

زانچه مقصود بود از درخواست
انکی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست
ساختند آنچنان که می‌بایست

بچه کار کرد آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج

تا به آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین روان ز گل و سنگ

کوشکی برج کشیده بماه
قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری
رنگ بازی و نقش

فلکی پای کرد کرده بناز
فلک را بگرد وی پرواز

قطب آن بیکر و جنوب و شمال
مشکوی سای صد هزار خیال

مانده را دیدش مقابل خواب
تشنه را نقش او دهد آب

آب از برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتش درون برآسایش
چون بهشتش برون پر آرایش

صیقل از مالش بریشم شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر

در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی به سه رنگ

یافتی از سر سنگ آوردی
ازرقی و سپیدی و زردی

صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش

کآفتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب گردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوای نقاب یک رنگی
گاه رومی گرفت و گه زنگی

چونکه سنمار از آن عمل پرداخت
خوبتر ز آنکه خواستند او ساخت

ز آسمان برگذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

داد نعمان بنعمتیش نوید
که بیک بیت زآن نداشت امید

از شتر بارهای برز خشک
وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر ز آنکه در شمار آید
یاد کرد وقتها بکار آید

چوب اگر بازداری از آتش
خام ماند کباب سختی کش

دست بخشش کافت در دست
حاجت الباب در که کرمست

مرد دنیا که آن نوازش دید
وعده‌ها را امیدوار شنید

گفت اگر زین چه وعده دادم شاه
بیش ازین شغل بودی آگاه

نتش این کارها رچنین کار
بهتر که بستمی در این پرگار

بیشتر بردمی در آنجا رنج
تا من شاه پیش دادی گنج

کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو پیش پایی خیز
به از این ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بتوق بسیج
آن کم کین برش نباشد هیچ

این سرانگشت و آن بود صد رنگ
آن زیاقوت باشد این از سنگ

این بیک گنبد نماید چهر
وآن بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان از این سخن برفروخت
خرمن مهر در دمی در سوخت

بادشا آتشیست کز نورش
ایمن آن شد که بیند از دورش

وآتش آن کلت کو که بار
در برابر گلست و در بر خار

پادشه همچو تاک انگورست
در نه پیچد در آنکه از دورست

وآنکه پیچد درو بصد زاری
گنج و بارش کند بصد خواری

گفت اگر دانمش بزور و بزر
باز این گر کسد بجای دگر

کارداران خویشتن را از دور
تا بر انداز درافکندش دور

کارگر بین که خاک خون خوارست
چون فکند از نشانه کارش

گرد قصری بچند سال بکند
بر نیامد از زمانه بکند

آتش انگیخت خود بدو افتاد
دیر بر نام رفت و زو افتاد

بی خبر بود از وفادن خویش
کان بنا برکشید صد گرزش

گر ز گور خودش خبر بودی
یک بدشت از سرگز نیفزودی

تخت باید چنان توان پرورد
گر جوانی از او کردی خرد

نام نعمان بدان بنای بلند
از بلندی بمه رساند کمند

خاک جادوی مطلقش خواند
خلق زین آبرو بخشش نخواند

## صفت قصر خورنق و چگونگی آن که نعمان منذر از بهر بهرام ساخت

چون که خورنق نغز بهرامی — روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش — وافرین کن بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن از وی — صد هزار آدمی به دیدن وی
هر که می دیدش آفرین میگفت — آشنایش باستین می رفت
بر ستاره دوید خورنق از مهرتاب — پیهای روانه گشت جواب
تا یمن پای شد سهیل سپهر — از پرستش نه ماه دید نه مهر
عدنی بود در دُر افشانی — یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد — در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای — خاصه بهرام کرده بود در جای
چون که بر شد بنام او بهرام — زهره برداشت بر نشاطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون — آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری — نه ز بیرون چراغ ره گذری
بر سر او همیشه باد بران — دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ — ساحتی بود چون بهشت فراخ
از یکی سو رسیده آب فرات — نگوارندگی چو آب حیات
واز دگر گوشه سرنج چو سرپر — دشت انباشته بروغن و شیر
باده پیش مرغزار از بس — بادش از نافه ناگشاده نفس
بود نعمان بدان کیان بام — بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت — سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری — جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود — بچنین جای شاد باید بود
بود دستور آن زمان ز دست — دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست — خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری — دل ازین رنگ و بوی برداری
زاتش انگیز آن ستاره گرم — شد ازین سخت گوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار — منجنیقی چنین نشد بر کار
چون که نعمان شد از رواق بزیر — در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و ملکت بر خاست — دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت می بست ازین سلیمانی — چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بجای خویش — امت کیمرد و زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب — هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوگی چنانکه باید داشت — روزگی را چند بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش — گشته آشفته دیغ زان دودش
چون بپرداز از سریر و تاج گزیر — باز مشغول شد بتاج و سریر
چو ربس کرد و داد بیش آورد — ملک را با قرار خویش آورد
برسه دار پس بملک و سپاه — خلعت ملوکی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز — چون بید در بلا ز جان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام — شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی — نه شدی یک زمان از او خالی
بر یکی تخت جوف خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و نور — این از آن و آن از این نگشتی دور
شاه زاده در آن حصار بلند — پرورش یافت سال چند
تازی و پارسی و یونانی — یاد داده کس معنی و ستانی
منذر آن شاه با مهابت و هم — آلتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج — بخشش او سر گشاده درج بدرج
حفظ منذری علم کرده — چون بجمله هنر ازو حمل کرده
راه هر برج آکنون بوده — قطره با قطره قطره پیموده



از نهان خانهاء دور اندیش — باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شه زاده را بفعل و برای — دانش آموز دید و رزم گشای
تخت و میلش نهاد بیش بهر — در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود — که زمینی که آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت — چون بهم جمله شد درو آموخت
تا جهان بهره مند شد بهرام — کامل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب — در کشیدی ز روی هر نقاب
باز چون تخت پیل نهادی پا — گه دراز چرخ گشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید — هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز — گوی برد از سپهر چوگان باز
چون درین پایه نیز گشت بزرگ — بچه شیر گند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او — تیر انگند باسواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر — که بدوزد بر نیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی — خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ — آب گشتی ولیک آتش رنگ
بیش تیرش گر ارزنی بودی — به سنانش چو حلقه بودی
در نظرگاه راستاندازی — ناوکش را بموی شد بازی
هرچه دیدی و گر چه بودی دور — زدی ار سایه بودی آن گر نور
وآنچه او هم ندید در پرتاب — دولتش دید بر آنچه دید صواب
تیرباشان باسکان رمه — لاف تیری ازو زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد

## صفت شکار و دست یاختن بهرام

در یمن هر کجا سخن راندند — همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی — ازادیم یمن ستد جامی
بود از آن مقدم نشاط و نعیم — یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش — این شگفت برادران بورش
بدری و برادری بگذار — این رهی و آن غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی — وآن رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده — وآن نشاط سواریش داده
تا جهان شد سواری بهرام — گور زمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود — بادگر کارهاش کار نبود
مرد را گور بود در نخجیر — مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت — گور چشمی ز خشم گوری یافت
اشقری باد پای بودش جست — نیک آموزده و بکام درست
جز برآورده پای از اندامش — دست رگ شکسته از کامش
ره نوردی که چون گوشتی راه — گوی بردی ز مهر و فرصت ماه
کرده با طلعتش فلک خویشی — باز داده منزل پیشی
صد بار دیده بود و بیش — گور صد گوره کنده بود دمش
شه برو تاختی بوقت شکار — باد گو در گردش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی — گور بر گور زنش آفرین کردی
بازماندی بتک سوار از او — ستی از سم شوریش گور را زاو
وقت و فن که از ملامت کار — زین برون کردی آن هزار سوار
گشتی از نعل او شکارستان — نقش بر نقش چون بهارستان
بیشتر ز آنکه سنگ دارد و زن — بشمار یحیی ز گور و گوزن
چون کمند شکار بگو نهی — گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاو رسید به بند — یا بباز و فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند شاه بشست — کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام — گر نبودنش چهار سال تمام
نام خود داغ کردی بر رانش — داد رهنگ پایانش

هر که زان گور داغ دار یکی
پای او را ز بند بگشادی
آن چنان گور جان بگو و بداغ
در چنین گور خانه موری نیست
روزی اندر شکارگاه یمن
می‌زد از نوبت شکار نفس
گوری از دور ناگهان برخاست
دید شیری کشیده پنجه زور
تیری از جعبه سه پیکان جست
تا بسوفار در زمین شد غرق
شاه کمان تیر بگشاد از شست
هر که دید آن نگاری زد
چون رسیدند سوی شیر فراز
در خورنق نگاشتند بزر
چون نگارنده این رقم بنگاشت
روزی از روضه بهشتی خویش
باده چند خورده مرد مستی
بشکار افگنی گشاده کمند
آخر الامر بادیان گوری
بست بالینم چو شوشه (?)
درکشیده بجای زادی
آتشی کرده بود کیا خویشتن (?)
سخت فارغ از گریه و دوش (?)
هیلوا از یه و گردنی از خون (?)
رنگ او چون بوده دال اغاز (?)

زنده بگرفتی از هزار یکی
بوسه بر داغ گاه او دادی

## صفت گور کشتن بهرام

با دلیران آن دیار و دمن
منذرش پیش بود و نعمان پس
کاسمان با زمین یکی شد راست
در نشسته به پشت و گردن گور
در زه آورد و درکشید درست
پیش تیری جهان چو درع و چه درق (?)
ایستاده کمان گرفته بدست
بوسه بر دست شهریاری زد
قصه گور و شیر گشت دراز
صورت گور زیر دست شیر زبر
هر که آن دید جانور بنداشت

## صفت اژدها کشتن بهرام گور

از پی گور کنم گوری چند
آمد افگند در میان خودی (?)
شکم انده پژ بتشیر و شنکر (?)
برقعی از برند گلنار (?)
کلاهی در بلاس درویشی (?)
گردی اینج ز نگاره گوش (?)
این برنج از عقیق آن از دم (?)
راست چون دگی دو الک ابز (?)

چون که داغ ملک بر او دیدی
ما که با نام و داغ سلطانیم

شه که بهرام گور شد نامش
هر یکی در شکوه و پیکر او
اثر آنکه گفت شهریار جوان
تا ز بالا در آورد شیر زمین
سفته بر سفت گور و شیر نشست
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک
چون عرب آن خم آنچنان دیدند
بعد از آن شیرزور خواندندش
گفت شه را بکار فرمایان
شه زده تیر و خسته آن و شکار
گفت بر دست شهریان جهان

از پی گور کو بزور گرفت
پیکری چون خیال روحانی
خط مشکین کشیده تا بادم
گوی برده ز هم رهان طلبش
ساق چون تیر غاز بان بقیاس (?)
بر پشتش ز ادیم سیاه
غز چیری تیغ بر تن او
کاو بهرام دید عجب بوده

گرد آزار او بگرد بدیک (?)
خیلی آن به که خوش شرگک رانیم (?)
گور کو داغ دید دست ز داغ
که بود داغ دست فوری نیست
گوی برد از سپهر بهرامش
مانده چران زبان ناسر او (?)
سوی آن گرد شه جواب روان
شه کمان بر گرفت و کرد کمین
سفت و زهره و سفت پر دل (حست)
تیر تا پر نشست در دل خاک
در عجم شاه هیش بسندیدند
شاه بهرام گور خواندندش
تا بر کار صورت آرایان
در زمین غرقه تیر تا سوفار
آفرینهای کرد کار جهان
کرد برمی روانه کشتی خویش
سوی صحرا شده ز سرمستی
همه دست استخوان گور گرفت
تازه رویی گشاده پیشانی
خال بر خال از سرین تا سم
برده گوی از همه نقش گلیش (?)
گوش چنجر کشیده چون الماس
مانده زین گونه راهیان دوراه
خون او درده دال گردن او
رفت بهرام گور از پی گور



گوری آمد که دیده بود جوان
شاه از آن گور بر شتافت ستور
تا بغاری رسیده دور از دشت
کوهی از قیر هیچ شنیده (?)
غم گور از نشاط گور نشستن بود (?)
شد یقینش که گور غم دیده
گفت اگر گویم اژدها شده مور
از میان دو شاخهای خدنگ
اژدها دید باز کرده فراخ
بد و نوک سنان سفته شاه
ناخنی راند بر گلوش دلیر
بانگی از اژدها بر آمد سخت
سر بپاهن برید از آن بر (?)
خواست تا پای در ستور آرد
شد که باره در گرفتن گور
خسروانی نهاده چندین خم
شاه بر قفل گنج یافت کلید
ساعتی بود و خاصگان شاه
شاه فرمود تا که مشتاقان (?)
سی صد اشتر ز حسان جوان
لاجرم عاقبت بیار بخش
ده شتر وار از آن بحضرت شاه
صرف کرد آن دگر به بی‌خوفی
گفت منذر که نقش بد آید
هر چه گوی بدین صفت بهرام

گورگیر از پس بشیر دوان
چون توان یافت غار از گور
که بود پای آدمی بگذشت
بشکار افگنی بسیج شدیم
دست بر ران نهاد و پای فشرد
جست از آن اژدها ستم دیده
زین خیانت خجل شوم در گور
جست متواضع فراخ آهنگ
آمد از شست شاه تیر دو شاخ
سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون بر اندام گور پنجه شیر
در سر افتاد چون ستون درخت
گشته و سر بریده شد دشمن
رخش در صیدگاه گور افگن
شد در آن تنگنای غار بزور
چون پری روی بسته بر در دم
اژدها را ز گنج خانه برید
در طلب آمدند پی شاه
هم دلیران و هم خردمندان
شد روانه ز پی گنج روان
هم سلامت دهند و هم گنجش
از مغان رخ راه کرد راه
فارغ از شرفان مستوفی
باز نقشی ز نو بر آرایند

ز اول روز تا وقت زوال
گور در پیش و گورخان از پس
چون در آمد شکار زن بشکار
شه چو برده گذر بلا را دید
در تعجب که این چه نخجیر است
خواند شه را که داد گر داند
من داد انصاف گور و داد اوداد (?)
در کمان سپید طوس نهاد
مرد و چشمه در آن خم انشست
چون که میدان اژدها شد تنگ
اژدها را در بد کام و گلو
شه ز سینه از آن بکینه و جنگ (?)
از دمش بشکاف تا بسرش
گور چون شاه را بدید فراز
چون قدر شاه شد به تخمی و ریخ (?)
گورخانه چو گور در خم دید
آمد از تنگنای غار برون
چون یکایک بشاه پیوستند
راه در گنج دان غار کنند
شاه با خود حساب گور کند
چون بقصر خورنق آمد باز
ده دگر بمنذر ... بدرش
وین چنین صد گنج خانه گشاد
نقش بند آمد و قلم بر داشت

## دیدن بهرام گور صورت هفت پیکر

گور می‌رفت و شه در دنبال
گور و بهرام گور و دیگر کس
اژدها خفته دید بر در غار
اژدها شد که اژدها را دید
و اندر آورد دم چه تدبیر است
گر ستمکاره داد بستاند
پاک جان نیست هر چه باد اباد
بر سیاه اژدها کمین بگشاد
سینش او باز پیش بست
شه در آمد باژدها چو نهنگ
ناخن هشت مشت بشکن پهلو (?)
از که تو شد از کرین گور (?)
بچه گور دید در شکمش
آمد از دور در خم غار
یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
رفت از آن گورخانه بر کم دید (?)
گشت جویان راه در انجون (?)
گرد بر گرد شاه صف بستند
گنج بیرون برید و بار کنید
اژدها را اسیر مور کنند
گنج بر داشتند و شد بر ساز (?)
داد با آن طرایق گرش (?)
هر دو سه بخواری داد
صورت شاه و اژدها بنگاشت
بر خورنق نگاشته‌اند تمام

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید دربسته / خادم از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت این خانه قفل بسته کراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو چو ابر بسیخ
خوشتر از صد نگارخانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر چو ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / گرد این هفت پیکر از یکدست
گوهر افروز نور بینایی / در میان پیکری نگاشته نغز
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و آن همه مغز
نوخطی در فشانده در خطوش / غالیه خط کشیده بر قرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / ز ... در سم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخند / وان همه پیش وی بربستند
بر نبشته دبیر پیکر اوی / نام بهرام گور بر سر اوی
کان چنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما ازین دانه دانه جو کشتیم / آنچه اختر نوشت بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای / گفتن از ماه و ساختن خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفته بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش فحل بود شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس
زهست کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
فرجه آن کارنامه داد و زدست / شاد زمان شد از یکی بصد شش
زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در هماورای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چون شد از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بنجار بستن ببرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در آن خانه خون او ریزم / برتنش از کردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گیتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدن آن نقشهای خوب سرشت

## خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر

چون ز بهرام گور باز رهش / باز گفتند هر کسی خبرش
گر ز سرپنجه شیر گیرد شست / شیر برنا و گور پیر شدست
گوهری نیز از دها برآورد گرد / دیو بند و به خم خام کمند
کز آهنش سنگ را خمیر کند / بد از آتش جوانی او
شیر با او چه سگ بود نبرد / کوه ساید بزور سم سمند
ز آهن الماس را چه سر بکند / هر که خود دید زندگانی او



گر ازان شیرانش بیشه / همه شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود شه بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر بارگاه بادگسار
بشکار و می شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او دار و ان چو حکم سپهر
از پدر دانش و کفایه خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از جنس گونه گونه تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سرش / یاد نامد ولایت پدرش
دید چون در نوشته روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سر سپید آمد / کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر از شاه / انجمن ساخته سپهر و سپاه
کز نژادش یکی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در سیرش
گفت هر کز درو نظر نکنیم / از بد مردمش حذر نکنیم
کان بیابان عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیادزاده ولایت و گنج / بادپس زادگان رسته زرنج
کس نمیخواست کو شود آگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نجزادگان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه از جنس تاجداران بود / هم گهر هم ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان در خویش بود دبیر
دور از سر بود دیگر باد / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش / کس بدو تخت گیر و تاج درفش
اول آیین سوگواران داشت / اول آیین سوگواران داشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا درین سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / کردن آزرم ما رها کردند
در دل تختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدل شکارمند / گوسفندان مرغزارمند
گرچه در بستر خویشتن خسبند / همه در بستر از من خشند
به که بدعهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز از هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خرده وار اگر شد ز دست / بجز نشان کم خدیو برست

## اطلاع بهرام بر بار الملک عجم و بتخت نشستن

مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او در نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای عطرنوش
آنچنان رفت عهد من پیوست / تا کی با آن که عهد او نجست
کانچه گوینده دگر گفتست / عالی خورد نیم و او خفتست
بازش اندیشه حال خود کنم / بد بود من ضلال پیدا کنم
تا توان از چو ماه نو روزی / مکن دعوی کهن دوزی
ایک جوره بگنج خانه کیست / تیر با گردش نشانه نکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفته وا گفتن
چون نباشد زبان ز گفت گزیر / دانم انگشت از بلای خسرو

دو مطرز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای سخن
آن زمین تیغ که بزر خاص / وین گیه تیغ را بزر خلاص
پس چو دیدی که تیغ شد بعیار / تیغ که زر شود شگفت مدار
عقد بپیوند این سر بلند / این چنین داد عقد را پیوند
که چون بهرام گشت از آن آگاه / زانچه بیگانه گر بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آن که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیر گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در سم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نورد خود شیری / قائم کشوری بشمشیری
در روا رو فتاد لشکر شاه / تا بجایی رسید و گرد بماه
لاله کردند نای رویین خم / در جگر کرد زهره را اشکم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر گاه زخمه گاه نواز
کوه و صحرا از آن نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
تاخته چون بتخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کار دیدها دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان ز امیل / وز یمن سر بر آورید سهیل
شیر ز پنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را بپشت پای زدند
هر چه فرمود عقل بنوشتند / پوست تا کرده دانه را کشتند
نامه چون شد نبشته پیچیدند / رفتن شاه را بسنجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را ز نامه کرد درود
حاجبان دل بکارشان دادند / باز جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فرا رسند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آن گزان جمله گوی دانش برد / بر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

## نامه کسری ببهرام گور

اول نامه بود نام خدای / کرها نرا بفضل راه نمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در کنار خانه جود / ذره اوست نقش بند وجود
در تمامی هیچ پیوندی / نیست بیرون از و خداوندی
آفرینش که گشاده اوست / وافرینش همه نهاده اوست
چون فرو گفت زافرینش سود / آفرین زافرید کار بلند
گفته بر شاه و شاه زاده درود / که برآورد سر بچرخ کبود
هم بلک مرده هم ملک زاده / داد مردمی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / گر چو بن گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد تخت / به هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داده اند و سریر / بود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت و منم / پیشوای پری و آدمیم
آن خرد داشتم ز توش و توان / که خرم بود از او همیشه جوان
با اگر بودی بدان خرسند / گر خطر قدر هست جای بلند



لشکر ایران مرا بزور و بشم / کرم کردند از نوازش کرم
وز شنیدم بران که شام شوم / کردن افراز تاج و کلاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / این بسا نیست نه بادشهی
این شغل فسانه سخت نکوست / کار زود شمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری / مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا بیابان گور / از هزاران یکی که یابی شور
جرعه باده بر نوازش رود / بهتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت و کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه اندوه دوستان بیشه / گاهی از دشمنان پراندیشه
کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن برای کلاه
ای خنک جان عیش ور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاج کان بیشه کار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / بی می و رود جان نواختمی
این نگویم که دورم از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تو بی پدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکرد است با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / پنج گر زین خیانتش خواندند
از بس که زهر خون ریزی / گاه تندی نمود که تیزی
کس بدین تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهند ترا بشاهی کس / با کزین باز کردی بس
آتش گرم کوبی از جوشش / آهن سرد کوبی از کوشش
من خود از کینهار پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ نیاز بسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چون که خواندند خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
با جوانان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه بر خواندند

## نامه نوشتن بهرام گور در جواب ایرانیان

گرچه کاتب بنوشت چابک دست / مدح کو مدح را اعتباری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه سیم / سرفرو ناوردم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست یادگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خدا پرورد
هست بسیار فرق در دل دوست / از خدا دوست تا خدای دوست
من بدین نکرده معذورم / گر ز رنج کاری پدر دورم
پدرت دیگر و منی دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدایان از و رهایی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت / از پس برده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بود گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بد گهر است / گفتنش بد شنیدنش بتر است
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید از آنچه بی خبرم
من اگر چشم بد نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
بیش از این گرچه غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
مقبل را که بخت یار بود / غفلتش تا بوقت کار بود

کاه منذر فرستدم خوانی | گاه نعمان فدا کند جانی | نان دهانم بدین کله‌داری | نان خوارم بدین کنه کاری
من جوان شیر ولایت گیر | جای من کی رسد بروبه پیر | هست جای کیان سرای کیان | جز کیا را مباد جای کیان
شاه باشم دگران رهیند | با بریم آن دگر کسان تهیند | شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چو گرد برخیزد
من که بیرون مغان بدست نهاد | جز بنور مغان نشاید داد | نیک دانند آنچه میگویم | راستکاری و راستی جویم

بلکه از زاد نیک ایلاک | نه بسر سرکشی و سلطانی | که کنم آنچه کرد آن نیکی | رای من جست رضای شما

وآنچه گفتند حجتی باید | که بد و عقد بسته بگشاید | تاج بنهیم در میان دو شیر | بهر آنرا بود که هست دلیر
وانکه هستند شیر غرنده | خورشی در شکم نیا کنده | وحشی تنگ چشم خون آلود | گر دم آتشین برارد دود
شیر دار آورد بمیدان گاه | گرد بر گرد صف زند سپاه | تاج شاهان ز سر بزیر نهند | در میان دو شرزه شیر نهند

هر سر تاج از دو شیر بستاند

## نامهٔ بهرام گور به پادشاه ایران

ملک گیرد و زر بخواند

| چون سخن گفته شد ز رفق و براز | سخن دلفریب طبع نواز |
نامه را مهر خود نهاد برو | شرح و بسطی تمام داد برو | شهرستان که مهر دیدند | وان سخنها که نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او | عاشق فرخ دوانی او | همه گفتند شاه بهرامست | که ملک گوهر و ملک نامست

نتوان از خلاف او بودن | از شتاب بگل براندودن | تیغ تیز آن نهنگ مرد | که اژدها بکینه نبرد

چون شود شد شیر پنجه گشای | هیچکس پیش او ندارد پای | بستاند سریر و تاج بزور | سرور از او بود بپای ستور
بیکر گرمی دور نیاموزیم | آتش گشته بر نیفروزیم | قصد شیر گرفتن تاج | بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتیست بزرگ | کا کهی نان دهد ز روبه و گرگ | سوی درگه شدند جمله ز راه | بازگفتند شرطها با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند | یک سخن بر شنیدنه نفزودند | پر تخت آزمای تاج پرست | تاج بنهاد و زیر تخت نشست

---

بکه در خواب دیده نیز ند | خسبد اما بوقت برخیزد | خواب من گرچه بود خوابی سخت | از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختم یاری | دادم از خواب بخت بیداری | بعد از این روی در بهی دارم | دل ز هر غفلتش تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی | چون شدم پخته کی کنم خامی | مصلحا را نظر نواز شدم | مصلحت را بپیش باز شدم
در خطای کسی نظر نکنم | طمع مال و قصد سر نکنم | از گناه گذشته دارم یاد | با عمو دار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد | وز شما آن خورم که شاید خورد | ناورم رخنه در خزینهٔ کس | مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور | بد و بدرای را کنم مهجور | جز به نیکان نظر نیفروزم | از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم | آن کنم کز خدای دارم شرم | زن و فرزند و ملک و مال همه | بر من ایمن تر از شبان رمه
نان کس را بزور نگشایم | بلکه نانش بنان برافزایم | نبرد بوی آرزوم ز راه | آرزو را گرو کنم بگناه
ننمایم بچشم بینندی | آنچه نپسندد آفرینندی | چون شه این گفت و رایها شد راست | پیر تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی | هم خرد بخشی و هم خردمندی | هرچه گفتی ز راه خوب سرشت | خردش بر نگین دل بنوشت
سرور هر که سروری همه را | سرشبانی و سایهٔ رمه را | تاجداری سزای گوهر تست | تاج با ماست لیک بر سر تست
پیچ گو تو پی سیامک را | یادگار اردشیر بابک را | تا کیومرث از سر بر کلاه | می‌رود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو باختیاری نیست | در جهان جز تو تاجداری نیست | موبدان گر تو نه دگر کهنند | همه از یک سخن بدین سخن‌اند
لیک با بندگان درین بندیم | که گرفتار و عهد سوگندیم | پای ایستاده که دارد تخت | دست عهدی شده ست یار آسخت
که نخواهیم تاج بی سر اوی | بر نداریم چشم از در اوی | حجتی باید استوار کنون | کارد از آن عهد راز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم | نشکنند عهد و تنگدل نشویم | شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود | عاقل آن به که بی وفا نبود | این مخالف که تخت گیر شماست | طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر جهان نبرد آرم | که یکی موی از او نیازارم | گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید | تاج و تخت آلت و شاهی نه | آلتی خواه باشش خواهی نه
هر که او تاجدار تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین | تخت جمشید و تاج افریدون | هردو دام بماند تا اکنون
هر که را مانع بود در سر بغرات | وز پی خویش تاج و تختی یافت | من که بی تخت و تاج می‌دانم | تیغ دارم ز تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری | عنکبوتی تنید بر غاری | اژدهایی رسید بر در غار | وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود | پشه کی مرد پای پیل بود | گور چندان زند ترانه دلیر | که نمالدش تند مهیب شیر
نور خورشید خاصه برج حمل | این چنین صد چراغ را بدجل | من پسیجی بخانهٔ دگران | خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکرست | خورش من دل است با جگرست | همه ملک عجم خزانهٔ من | در عرب مانده چیل خانهٔ من

گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
وارث ملک به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را سریر دهند / صاحب افسر جوان بهست که پیر
من ازین شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای خسروان و تاج سران
شرط با او کنیم [illegible] / نیست الا بدین خردمندی
چون بتوان نشستن در تخت / هر که بیرون برد ز پیکر بخت
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شه عاج
شرط او را بجای خویش آریم / سر بنهیم و تاج پیش آریم
گر ترسد سریر عاج تراست / گر شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد / وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات گر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو بر قرار آید / شاه بهرام از شکار آید

## گرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیر داری ز جا که بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می کندند
شیر داری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون نگام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت بسته ز تیغ / نه بطشت تهی بطشت و تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین همچو اژدها دنبال
آگهی شان نه از آهنین جگری / شیر گیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس را تاج که گشت ز بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست
با وی از تخت رای بد دارد / اینک بر جای جان خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از تبره دشت
در دو دشت هیچ بسته نبود / گر بر آن بسته هیچ کشته نبود
سر بسر گنج بود ز یال / بود عفو از بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان
شیر بنهاد چنان جوان افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
سرشان باره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش از میان دو شیر / دو بها از ز تخت کرد بزیر



کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را ز برگ ماند و ساز
خانهٔ بندگان من بر باد / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / که کم خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که نعمت داد
ملت بر هر کس عملت خویش / کو نعمت ز کو ملت پیش
حق نعمت شناختن دگر است / نعمت افزون و مهر نعمت خوار
از تو بر من چو رایت روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان بوده که وقت شراب / غافلانه مرا ربایند خواب
بهره ای ز خاک ماند که بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد مراد جز ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند سازندش / در کشیدند و بازدارندش
پای در کند و دست در زنجیر / این چنین بهره اکثرست وزیر
چون بزندان قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستم دیدگان در آن فریاد / داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند پیش خسرو شاه
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کس جرم خود پدید کنند / بند خود را ابدان کلید کنند
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص افزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست

## شکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر جهانهای درد / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و رخت / همه بستد حیات و خسته برخت
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت در غبن زندگانی او
من برادر کهتم خروش و نفیر / زان خیانت که رفت و زیر
کو هوا خواه دشمنان نبود / تو چنین و او چنین بود است
غوریی تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای را چون گور
آن برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
که ز زندانیم چنین سایست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرده شد معلوم
هرچه دستور ازو بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و در لحوش داد / با سر شغل خود فرستادش
گرد شخص دوم دعای دراز / ورز پیش بوس شاه بنده نواز

## شکایت مظلوم دوم

گفت با غم در کتاب نبفد / کاشنا بنش و روشناس بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / دید بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز بزرگان یادگار مرا
روزی از ره چو آتش داغ / سوی باغ من آمد از یاغی
مهمان کردمش بمیوه و می / مهمانی سرای خوشت و کی
هر چه در باغ بود در خانه / بیش او ز نخستم شکرانه
خورد و خندید و خفت و اکرام / وز شراب آنچه خواست کشاند

چون زمانی میان باغ نشست / خواست کز عشق باغ گیرد دست
گفت خواهم خرید باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق‌دان منست
هرکسی را دو باغ یا باغیست / من بیچاره را همین باغیست
باغ بیدارگان نشست مدام / من ترا با عیان بگویم غلام
هرکجا قدرت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش برگیر آب
وانچه خیزد ز مطبخ جو منی / پشت آرم بدست سیم تنی
گفت این درگذر بهانه مساز / باغ بفروش ورنه‌ها بردار
چند بشنید و نشد و نبود / باغ ببرد و خشم برد و بزود
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی اندر دروغ با من بست
تا بپوشد جرم از خیانت خویش / باغ بستد ولی از من درویش
وزپی آنکه در تظلم کاه / این تظلم چرا ورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و بلال / زین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ گشته چون بغداد

گفت زنانی سوم با شاه / کای نداسوی هرچه خواهی راه

### شکایت مظلوم سوم

بنده بازارگان دریا بود / روز و هم زان سفر مهیا بود
رفتمی که گهی بدریا بار / سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لولوی جستم او فتاد بچنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی خانه خوشحال [illegible] / چشم روشن بدان علاقه [illegible]
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بها که خورم کمی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان بمن بود عقد مروارید
خواند وازمن خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چون نوبت بهار سید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بعقد و درد / واو نیاورد چون بهانه بسپرد
روز کی چند از سیاه و سپید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر خواند [illegible] / کرد با خویشتن [illegible]
هرکجا می بهانه [illegible] / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که بود درست / دست دادیم بعقدها [illegible]
از من گوهر آورید بچنگ / من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورد بر شکنجه کلاه / من صدف وار مانده در زجاه
شه زگنج وزیر بدگوهر / کو عوض لعل بدداد و زر بسر

چارمین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس

### شکایت مظلوم چهارم

مطربی عاشقم غریب و جوان / بربط خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نو [illegible] / چنینی [illegible]
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون زهره باده‌اش [illegible]
خوب آن نگار زیبا رویی / خانه را باغ کرده [illegible]
صبح را نام کرده کین دم ازاست / نوش در خنده کین شکر شکن است
[illegible]

---



او عروس مرا گرفته بناز / من بزندان فکنده [illegible] نیاز
چار سالست کز ستمکاری / داردم بی گنه چنین زاری
شاه حالی بدو سپرد کنیز / نهی بکرد با فراوان چیز
بد عروسیش داد شیر بها / با عروسش زبند کرد رها

شخص پنجم بشاه [illegible] پنجم گفت / کای ملک با چهار طاق [illegible]

### شکایت مظلوم پنجم

من رئیس فلان و صد کامم / کز مطیعان حضرت شاهم
شغل شه را بکشور آرایی / حلقه در گوش من [illegible]
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمتم ز مال و زجاه
از پی جان درازی شه شرق / کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه می‌کردم / خیری از بهر شاه می‌کردم
جرم و تاوه شهر و کوی بمن / اهل دانش نهاده روی بمن
داده از ملکت و روزی خویش / هرکسی را برات روزی خویش
تنگدستان زمن فراخ درم / [illegible] سید و بیوه ناداران هم
هرکه زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند بر بند / [illegible] نداده شرح گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان / صرف می‌شد بخرج مهمانان
دخل و خرج چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیران خبر بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
که خدایم را زدست گشاد / دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا [illegible] کرده تا [illegible] / یا بجو ور گنج یافته [illegible]
قسمت من چنانکه باید داد / [illegible]
هرمعیت که بنده داشت تمام / همه بستند بدین بهانه خام
وآخر کار دردمند [illegible] کرد / بنده را خود بکرد و بندم کرد
بنج سالست تا در این زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بعجز و ناز / برسر ملک خویش شد باز

چون بشخص ششم رسید [illegible] / در سر بخت خود شکست خمار

### شکایت مظلوم ششم

کرد بر شه دعای فیروزی / کای زخلق تو خلق را روزی
من یکی کهنه زاد لشکریم / از نیاکان خویش گوهریم
بنده‌ات از سپاهیان سپاه / بهرام بود نیز بنده شاه
خدمت شاه می‌کنم بدرست / بنده‌ام نیز [illegible] بود نخست
ازپی دشمنان شه [illegible] / می دوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بدولت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آنرا بعافیت می‌خورد / در حق شاه بندگی می‌کرد
غاصبی کرده وزیر ما رایی / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / جز یکی مزرعه منال نداشت
چند ره [illegible] شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بود لب نانی / بر عیالان من بخشاید
یا [illegible] بدنامم / روزی نو کند بدیوانم
بانگ بر من زد که خامش باش / رنگ خویش از حد [illegible]
شاه را نیست باکس آزاری / نا کند وحشتی و پیکاری
دشمنی بر دوش نیاید تنگ / تا بلشکر نیاید جنگ
[illegible] بگیر بدست / کار کل کن که تن درست است
توشه کز نیست زیاده بکوش / اسب و برگ و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس / هیچ من بین و از خدای بترس
[illegible] ازکی وکم [illegible] / من بحق رسیده را بحقی

تو همه شب کشیده پای دراز / من بشمشیر کرده دست فراز
تو قلم می‌زنی بجوش سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
ستدن از من آنکه بخشش بود / ورنه فرزانگی شه بکیدم زود
کرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
که بدرّتم همی کنی تقلید / که بنامم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده‌ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه راه زندگی برای منست
گر تو لی بن نکرده بد می / کودکی پیر هوشتان بخورد می
این کلیف و دوات بر من نقد / اسب و ساز و سلیح من بستد
پس بدژخیم خونیان گفتم / سوی زندان خفه فرستادم
قرب شش سال هست کو ز ول / تا دلم بر غنیمت و جان بر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / باد جاوید شاه بنده نواز
چون ایشان را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

## شکایت مظلوم هفتم

نعمتش بخش جز رسید فراز / برلب از شکرش کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست
تنگ دستی فراخ دیدم جمع / خویشتن سوخته برابر شمع
عافیت را چو دیو برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب پرهیزم / قایم اللیل و صایم الدهرم
در پرستش کهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا نیکی هم رضا جویم / هر که یاد آرد از ش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند ز دور
گفت بر تو مرا گمان بد نیست / که عبادت کنم بجای خودست
کز سر کین و رای بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعاهای شبانه شبگیری / ترسم افتد برین هدف تیری
پیشتر زانک آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا اکنون / دست شه ناید دست با کردون
زیر بندم کشید و پاک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او و فرو بست از دعا دستم / من هم و دست ملکت بشکستم
او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کار و کشش بجا بد را
گفت جز نکته که تو از دعا / راست روشن بگفت چیز بجست
لیک دفع دعا چنان نکند / حکم زاهد چو روزگان نکند
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز از پر آن تست بگیر
زاهد آن فرش داد و ابونشت / زندگی چرخ و چرخ وار کشت
گفت از نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی مغنی و ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان اگر آنچنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
ره روان انکه آنچنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
نامی بخته یافتند بجام / دیده با بد سزا رخوره خام
بخت آنست کز چنین خامان / برکشد جیب و درکشد دامان
شه درین غصه خانه خاکی / سخت غمناک شد زغمناکی
با دمی جست در مصالح کار / تا نکل چون برد درین بازار
در جفای چنین نظاره‌کنان / مصلحت را بعدل چاره‌کنان
چون نگه دوزیرش نیامد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه بخفت از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
شحنه باران به بسته یزدانی / کرد بر تشنگان کلاه افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند / بدر بارگاه دار زنند



## بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد به نیکخواهی او
اسدی بود کرده طالع سمت / طالعی با دوازده یابت بخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از مرد گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پس لعل بخت با در / گشتی بخت شد چو دریا بر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چون که دیدند آن شکوه بهرامی / کافر و تخت شد بدو نامی
اول و گفتش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرین بعد رخود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لولوی تر زلعل بازفشاند
گفت کافر خدای داد بمن / این خداداد شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا انکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام و ز شیر / از خدا دادم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / کاز من هیچکس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه زنند چون ره من
از گرشی به که روی بر تابند / راستکاری بر استی یابند
گر بگیرند گوش است بدست / ای بسا گوش جیب که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسودم / در انصاف و عدل بکشودم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را دادن و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان هزار درود
بیش از اندازه سپاه و سپید / زند کانزا ز ما امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویشتن کی دید / سجدهٔ شکر برد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بطلع کشید از آنجا رخت
عدل می کرد و داد می فرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد

## در عادت بهرام که در پادشاهی چون زیست

چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز و برگشت و شد شکوه پذیر
گر سفت جمشید را در بست / در سر هفت پایه تخت نشست
جیبی گر پرستش چو سینه باز / روی بر پرستش بسم طراز
داد و بخوبی زروم تا جستان / بکوس وار خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری / با ستمکاران ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاندر او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بنفشها گشاد گشت هوا
کاو ناز را ز گشت زا پنیع / آب در جوها فزاینده
میوه‌ها در درخت بار گرفت / سبکبار بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / و هوایی ز مملکت برخاست

خویشتن را بعشق کش میداشت
عیش خود را بعیش خوش میداشت

ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از خفته شغل بازی کرد
وان دگر صفت عشق بازی کرد

کیست کز عاشقی شناس نیست
هر کرا عشق نیست جانش نیست

تکیه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسان خاصه او

کار و باری بر آسمان اورا
زیر فرمان همه جهان اورا

وا و جیها را بخوبی میخورد
داد بر داد خرمی می کرد

گنج در حضرتش روانه شود
غاره تیغ و تازیانه شود

ملک از و کر ز بر ساحی داشت
کو چو خورشید بی فراخی داشت

بردمانش ز عز و نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی حال

شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از میانها رها کردند

هر کهی کا فریدگان خدای
شکر نعمت نیاوردند بجای

آن فراخی شد بایشان تنگ
روزی آرند لیکن از آهن و سنگ

سالی از دانه بر زو ستش شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ

## تنگ شدن سال و صفت عدل بهرام

بر خورش تنگ آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگ دل شد جهان از آن تنگی
یافت باز غرب سبکسنگی

باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
کاه مردم خورند که مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند
در انبار برگشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود
که در واز خریده چیزی بود

تا انبان شهر جمع آیند
در انبار بسته بکشایند

با نوا انکه به نرخ در سازند
بی درم داد مهند و بنوازند

وانچ از انبار خانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بی خوردی
کس بنیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی می کشد ز انبارش

اشتر از آتش مرز بیکاه
می کشیدند نو بنو دانه

جهد می کرد و کنج می پرداخت
چاره جان هر کسی میساخت

لاجرم چار سال بی بر و کشت
روزی خلق بر خزینه نوشت

کادش آن بود کان کیاس نیافت
از جهان پیشه پادشاهی یافت

جمله خلق جهان ز تنگی رد
جز یکی تن کز آن میانه بمرد

شاه از آن مردمی نوا مرده
تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد
عذر تقصیر خود بجای آورد

گفت ای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت ز جود گران

بیکی قدرت خدایی خویش
بیش را کم کنی و کم را بیش

نایذ از من دگر چو کوشم دیر
کاهویی را اگر ز صحرا آبید

تو یی آن کز برای بیروزی
یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی یکی ز جانوران
مرد جرمی مرا نبود در آن

کز حسابش خبر نبود مرا
چون که برد او خبر نبود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز
هاتفی داد ش از درون آواز

کابر داد ز مهر نیک رایی تو
برد قدرت ز پادشاهی تو

چون تو فرد تنگ سال چو سندی
مرده گر از فاقه بخشندی

چار ساله نبشته شد منشور
گر دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک و تا خرد
کس ندیدم که چار ساله بمرد

فرخ آن شد که او به نعمت و ناز
مرگ را داشت از رعیت باز

هر کس می ناید در جهان می زیست
دخل شد خرج شد از آن برجست

از خلایق که کشته بود انبوه
بی عمارت ز دشت ماند و کوه

از سیاهان نبیند آن مایه
خانه در خانه شد بتیغ جو نان

بام اگر بام اگر شدی خواهان
شهری از ری شدی با صفاهان

گفت شه با کنیزک چینی
دست بردم چگونه می بینی

گفت برگرد شهریار از کار
کار بر گرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گر چه دشوار شد نشاید کرد

رفتن تیر شاه بر سر گور
هست از عادت و از زیادت خو

شاه را این جواب سخت آمد
تیر تیز بر درخت آید

دل بر آن ماه بی مدارا کرد
کینه خویشتن آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند

با چه آهو که آب در بن کنند
جز یکی را که بو ستین نکنند

گفتش ار مانم این سزا کرست
گر کنیم این حساب از آن برهیست

زن کشی کار شیر مردان نیست
زن خود از جنس هم نبرد آن نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاه سرهنگ زد خویش فراز
گفت رو کار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ما ست
فتنه کشتن ز روی عقل سزا ست

برد سرهنگ داد پیشه بدیش
آن پری چهره را بخانه خویش

خواست کز کار او برآرد دود
شمع وار از تنش برانداز

آب در دیده گفتش آن دلبند
گفت چنین نابسند را مپسند

کمن از نیستی تو دشمن خویش
خون من بی گنه بگردن خویش

مونس خاصه شهریار منم
وز کنیزان انتخاب منم

تا بدان حد که در شراب و شکار
جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستی فرمود
در هلاکم مکوش زود از زود

روز کی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو کشتمش بفریب

گر بران گفته شاد باشد شاه
بکشم خون من حلالت باد

گر شود تنگ دل ز کشتن من
ایمنی باشدت بجان و بتن

تو ز پرسش بهی و من ز هلاک
راز سروی بتو فتد در خاک

روزی آید اگرچه هیچکسم
کانچه کردی بخدمت برم

این سخن گفت و عقد بار گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی ز آن خراج اقلیمی
دخل عمان ز خرج او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مپیچ
با کسی نام شهریار مبر

من خود آن چاره ها که باید ساخت
بنوازم ار خواهدت زنهار

بر چنین عهد رفت سوگندش
این زبید از دست وان زکرند

بعد یک هفته چون ار سید بشاه
شاه از او باز جست قصه ماه

گفت مرد از پادشاها دادم
کشتم از اشک خون بها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

کو شکی است کشیده با موج
از محیط سپهر یافته موج

سقفت پایه رواق منظر او
کرده جای نشست و سرای او

بود بر وی همیشه جای کنیز
بعز یزدان دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد
زاد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جمال افروز
برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه بکوشک بر بردی

مهر گوساله کش بود به بهار
ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام
بردگوساله را ز خانه به بام

روز تا روز از این فراز گشت
کار گر بود چون ز کار گذشت

تا بجایی رسید گوساله
گر یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش
بردی از زیر خانه تا بامش

هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار

هرچه در گاو گوشت می افزود
قوت او زیاده تر می بود

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار چون آتش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش

## مهمانی ساختن شهنک بهرام را

گوسفندان خر و بخور و گلاب / وآنچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی است کن ز خوضه خود / از کباب و شراب و نقل بخور
شه چو آمد بدین طرف بشتاب / در رکابش چو فتح دست بداد
دل در انداز و جان پذیری کن / یک زمانش بکام کبری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون به بیند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / گاه بشرش و بیم گاه بتیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
فرد هر سنگ لعل باید جای / کان جانش هزار داد خدای
رفت و از گنجها بنهانی / بیک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای سوک دار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام

## رفتن بهرام بمهمانی شهنک

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانک رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده گذشت کان سنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خدا و ندای دیار کجاست
بود هر سنگ خاص پیش کاخ / چون ز خز و جنین تنید عماری
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار و بنده نواز
بنیه دارد دهی که داد هشت / للعلش از جرعه زیر باده نشست
شاه اگر جای آن پسند کند / بنده بت را بلند کند
بی تکلف جا که عادت اوست / سب رای و سعادت او
سر در آرد بدین دریچه تنگ / سربلند جهان شود هر سنگ
دارم از داده عنایت شاه / گوشکی برکشیدن سر تا ماه
باغ در باغ کرده برگردش / خلد جوی در روضه شاگردش
گر خورد شاه باده در هرادی / خاک بوسید شاه و بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / بکسم شهد و کاو شیر دهد
شاه چون دید کوزنگ رنگی / پیش بود آن سخن نزه سنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا بنخچیر که من آیم باز
داد هر سنگ بوسه بر خاک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / گرد هر زمینی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید / باد فرش با وج ماه رسید
میزبان از نوردها بگزین / کسوه رومی و طوایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / گز زو غش گشاده دل شد مغز
زیر خنگی خرام شاه افکند / باد که جز آنهار طبع ببند
شاه بر شد بهفت پایه روان / دید طاق بر بلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکند چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردها رخوش پرداخت / می طلب کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد و ساغری دو سه / از گل جهش بر آمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهست خوش است و برگ فراغ
لیکن این هفت پایه کاخ بلند / کاسمان بر سرش نرود بکمند
از بس هفت سال کز تو گذشت / چون توان زیر پایه نوشت





میزبان گفت شاه باقی باد / گوش بر باده خور ساقی باد
این ز من طرفه نیست من ز دم / از چنین پایه ماده گاو کردم
طرفه آن شد که در نشیب چو ماه / نرم نرمک بجز و مقام شاه
بره گاوی چو کوه در گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان بر و که ببست / که نشاید ز هیچ پایه نشست
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی / کشد سر خویشتن با پیلی
بحذ اگر در این دیار کسی / از زمین بر کرایدش نفسی
زان که بشصت پایه حصار / برد چون عجب نباشد کار
شه چو بر سنگ این حکایت گفت / سر انگشت زیر دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون باشد / بود و در بود زمان باشد
باورم نامد این سخن بدرست / تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانگه از مرد میزبان در خواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر / گفت با کاه کش حکایت شیر
سیم تن وقت را شناخته بود / زیور و زیب خوب ساخته بود
زیور و زیب چینیان در بست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک داد بر تقویم / غنج دادا و جادوی تسلیم
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را / بست بر راه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون جیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج / تا که بر سر بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو زنگی طرف ستاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش
نوشش از دانه نار در خوشاب / بسته کرده ماه از ستاره نقاب
گوهر گوش و گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
چون مه دو هفته از سر ناز / کرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون بدر / ماه در برج گاو باید قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو نیز تا چگونه گو برداشت
پایه بر پایه بود و بیذ بیام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست از جای
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه بود
هم ز گردن نهاد گاو بزیر / بگرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهایی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از زر و اقش همی برد بسرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق اوی ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / بدعای شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم ببام / جز بتعلیم بر نیاید نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع کرد خود بشناخت / سند وی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد چو دید / اشک بر پا فشاند و مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وآن گل از نرگس آب گل بر ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / تا بری روی سخن سکال کرد
گفت اگر خانه گشت زنده است / عذر خواهم هزار چندانست
آتش گرد دم ز خون دراست / سر از آن سوختم نور جا
چون رفته گران تنی شد جای / پیش خو رفته را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت ای شهریار فتنه نشان
ای فراگشته در خدایی خویش / زنده کرده به پادشاهی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را در غم آورد از پای
خواست رفتن مهربانی من / بهر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخجیر / آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه ز من کز عنایت دستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن نبند صبور / چشم بد باز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد
عیبم آمد چو اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را زان سخن خبر بگرفت / کردگیش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند خیر گواست
مهرهای نهان با دل یار / عذرهای چنین بآخر کار
این گهر پاک شسته بود بسنگ / گر نبودی خطا این فرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / زر بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرده در بزم خود شکرریزان
موبد از بهر شرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد زمانه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی

## سپاه کردن خاقان و ظفر بهرام

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بعهد شاه سپردند / سر آب سپید فرو بردند
بود پیری بزرگ ترسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخته بس و بیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / وین بد نهان که آشکارا بود
شاه از و یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سر برافراشت و از سروری / بر خویش عالم هنری
آنکه مه بود زان دو فرزندش / نام کرده بدو نژاد و پیوندش
شه عیارش یکی بصد کرده / موبدان موبدان خود کرده
عارف اندیشه بود و راه شناس / بارها کیش اینود قیاس
کرد شاه از درستی عملش / نافذالامر جملهٔ عملش
وآن دو دیگر بشغل خود سپاه / نایب خاص در حضرت شاه
شه بریشان عملها کرده / عاملان با عمل رها کرده
واو همه شب باده و بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می تاخت / هرچه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیز شد نیز همه بهر تراش
گفت هرکس که مست شد بهرام / دین و دنیا داد و تیغ بجام
با مربیان نشست و داد از دست / حاصلش باد و خوردنش باد است
هرکسی ایران طمع برخاست / گر شود کار ملک بر وی راست
خان خانان روان گشت بدین / تا شود خانه گیر شاه زمین
بود کابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو دانا که زنافه خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورناز / دست از آهنگ داشته باز
آنکه بودند سروران سپاه / یک دلیشان نبود در خور شاه
هر یکی خورده های خود خورده / بستن کرده پیش خاقان برد
طمع با شاه خویش بد کرده / چارهٔ مال و ملک خود کرده
گفت با ندم نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم





شاه عالم تویی بیا بخرام / پادشاهی بیابد از بهرام
تیغ اگر بایدت درود آریم / گردنش بند کنیم و بسپاریم

## گریختن بهرام گور از خاقان چین

کاتبی زانکه نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملکت را بنایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با جهان جوی جنگ نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی بگرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر اوی / به هزیمت گریخت از بر اوی
چون بخاقان رسید بیک دروغ / گشته آمد ز بخت خویش فروغ
از کلاه و کمر تو داری تخت / پای در نه تا تاج ماند و تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باز نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویشتن بشنید / گرد تا خصم او برو برخندید
شاه بهرام روز و شب بکار / تا صد آتش روان زبر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کو ز شاه ایمنست و فارغ بال / شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یک دل چو نار یک دانه / گرچه صد خانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم و دودش داد / خواب خرگوش داد و زودش داد
تیر خویش کرد بر نشانهٔ او / کاگهی داشت از فسانهٔ او
بو ترش تا کمان شبیخون برد / گرد بالای سخت گردون برد
در شب تیره گر نه بیداری / کرده چشمها سیه ماری
شب ز بیش گرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتش صد هزار زنگی مست / سو بسو تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر / چون خم زرش گرفته شبگیر
در شبی عنبرش بدین خامی / گرد بهرام جنگ بهرامی
برد لیران چنان گشاد عنان / حمله گر تیغ و گر سنان
تیر بر هر کجا زدی چالی / تیر گشتی ز مغز خود خالی
آنچنان کمش که خاره را سفت / چشم بر تیر دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند کین چه تیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بپیک و سنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف بگذشت / دشت از او کوه و کوه از او دشت
کشت چندان ز آن سپاه به تیر / که زمین نرم شد چو جرم حریر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت برداشت از تن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد / هرکجا تیغ و طشت خون باشد

## صفت بهرام گور که جلوهٔ جنگی کرد

از بس خون که خون خدایش برد / جوی خون رفت و کوه سر برید
وز بی تن که تیغ بی میکرد / زهره صفرا و زهره بی بکرد
از بس خون که خون خدایش برد / جوی خون رفت و کوه سر برید
بد با رجنگ در پیکار / بد بود چون چنین باشد یار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بزو سوار / تا کمر بر شکافتی چو خیار

## جواب دادن بهرام و لشکری بهرام را

## دستوری خواستن نعمان و منذر از ولایت

## عتاب کردن بهرام با رعیت

شراب خوردن بهرام و صفت زمستان

از عرب تا عجم بولایت | سرفشانم اگر بفرمایی | مدتی هست کز هنرمندی | بر در شه کنم کمر بندی
چون شنیدم سر بزرگ در کارش | یافتم راه توشه از راهش | که شنیدم دیه بیغدوری | باز خانه شوم بدستوری
لطف تا از زیج من برآسایم | چون رسد حکم شاه بازآیم | گرنه تا زنده‌ام بخدمت شاه | سر نگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج | دست خازن شود جواهرسنج | آورد تحفه‌های سلطانی | مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار | حمل بر حمل ساختند نثار | زر بخروار و نافه مشک بکیل | وز غلام و کنیز چندین میل
وز تنق جامهای قیمت مند | بیشتر زانکه گفت شاید چند | تازی اسبان پارسی پرورد | همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی | گستی خود رانده برجودی | لعل و در بیش از آنکه حد و قیاس | داندش در فروش لعل شناس
گوهر آموز و تاج از سر خویش | با قبایی ز دخل شهر بیش | داد بازان و مهر خویش چشید | وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی بحشمت و جاه | رفت نعمان مهندس از بر شاه | شه بناز و نشاط شد مشغول | گرد و کیل گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت | پس بتدبیر کار خود پرداخت | بفراغت بکام دل بنشست | دشمنان زیر پای وی بردست
پادشه آمد حدیث آن استاد | کان صفت کرده پیش پیش یاد | وان سراچه که هفت پیکر بود | بلکه از ملک هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت | در دلش تخم مهربانی کشت | مسش انگ ز هفت جوش سرشت | کانه آن هفت کیمیای بدست
او این دختر از نژاد کیان | بود لیکن بوز شدن ز میان | خواستش با نواز خواسته پیش | گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روان کرد برید | برخی از مهر و برخی از تهدید | دخترش خواست با خزانه و تاج | بر سر مرد و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج دختر چین | حمل دینار و گنج و گوهر بین | وانگهی ترک تاز کرد بروم | در فکند آتشی بدان بر و بوم
قیصر از بیم نزد نفسی | دخترش داد و عذر خواست بسی | کس فرستاد سوی مغرب شاه | باز مغربی و افسر و گاه
رخت او نیز در کنار آورد | زیرکی بین که چون بکار آورد | چون سهی سرو بردزان بستان | رفت از آنجا بملک هندستان
دختری را بعقل و دانش و رای | خواست و آورد کام خویش بجای | قاصدکش رفت و خواست از خوارزم | دختری خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد تا سقلاب | خواست زیبارخی چو قطره آب | چون ز چین شد سرای هفت اقلیم | هفت لعبت ستد چو در یتیم

از جهان دل بشادمانی داد | داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی | آسمان برگشاد پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز | خنک آن روز باد آن روز | شد بخوبی چو روی دلبندان | مجلسی ساخت با خردمندان
شمع و قندیل با غبار برود | رخت و تنگاه با غبار رود | آب سرما که برد از آتش تاب | آب را تیغ و تیغ را گرداب
کو بغاقم زمین چو اهل بپوش | جرم سنجاب برکشیده بدوش | بر بهایم ز دان کمین کرده | پوست گنده پوستین کرده
کسی درکشیده سر ز زمین | نامه گشته اعتکاف نشین | کیمیا کاری جهان دو رنگ | لعل آتش نهفته در دل سنگ



گل ز حکمت بکوزه بوده | گل ز حکمت ببر در اندوده | در چنین فصل تا بخانه شاه | داشته جمله چار فصل نگاه
از پس نو بهار مغز آمیز | معتدل گشته باد برف انگیز | میوه‌ها و شرابها چو نوش | مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود | دود گردش چو هندوان بسجود | آتشی و نشاط را نشستی | کان گوگرد سرخ زردشتی
فندقی رنگ داده عنابش | گشته شنگرف سوده سیمابش | سرخ سیبی ز لاله زمیان کنج | بدل نار داده اکنج
باغی از خواب گشته بد دورش | غسل کرده بآب انگورش | کوزه‌ها سیاه کرده خضاب | آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور | لاله رسته از کلاله حور | نکته‌ها از اصل در میان نسبش | قرة العین هندوان لقبش
مشتعل یونس و چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم | گشته رنگ آن عقیق صفات | کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده را یاقوت | زرد و سرخ و کبود چون تابوت | حجله و بزمه بزر کاری | حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار گیاه | گنج زر بود زیر موم سیاه | دوزخی و بهشتیش مشهور | دوزخ از گرمی و بهشت از نور
زند زردشت نغمه‌ساز بدو | مغ چو پروانه جان‌باز بدو | آب افسرده را گشاده مسام | ای دریغا چرا شد آتش نام
بوسه آتش از سر خاصی | فاخته پرفشان برقاصی | گرد آن بزمه برنده زده | کبک و دراج دست بند زده
کز لطافت چو کلک پیشه گشاد | جان ز ما ستد دل ز ما داد | کرده شاگردی خرد بدرست | بوده سمار را استاد نخست
در خورنق ز نغمه کارد بها | داد با اوستاد باز بها | چون در آن بزم شاه را خوش دید | در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گفت شاه برست | چون زمین بوسه داد بار نشست | گفت اگر شاه باشدم دستور | چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنج و ستاره شناس | اگر از کار اختران بقیاس

مقالت مهندس در معنی هفت پیکر

در نگارندگی و گلکاری | وحی صنعت مراست بیداری

نسبتی گیرم از سپهر بلند | که نیارد بروی شاه گزند | تا بود در نگار خانه خاک | ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد | بر زمین حکم آسمان دارد | وان خیانت که کز گزارش کار | هفت گنبد کنم ز هفت حصار
زانکه هر گنبدی جدا گانه | خوشتر از رنگ صد صنم خانه | شاه را هست نازنین صنمت | هر یکی از کشوری علمست
هست هر کشوری برکن و اساس | در شمار ستاره بی قیاس | هفت را بی صداع گفت و شنید | کرده آید چنانکه هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز | عیش سازد بگنبدی هر روز | جامه هم رنگ خانه در پوشد | با دلارام خانه می نوشد
گر برین نکته شاه کار کند | خویشتن را بزرگوار کند | تا بود عمر بر شهنشه کار | باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم | خانه زرین و آهنین کردم | این همه خانها بکام و هواست | خانه خانه آفرین خداست
در همه گر چه آفرین گویم | آفرینند را کجا جویم | باز گفت این سخن خطا کنم | جای جان آفرین چرا گیرم
آنکه در جان نشاید ش دیدن | همه جایش توان پرستیدن | این سخن گفت و شاه گشت خموش | زان هوس بر دلش آید جوش

زانکه در کار زنان سنمار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
خانه سبز تر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
یاوه در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند
شاه با بهرام گور با یاران / باده میخورد چون کله داران
می و نقل و سماع و یاری چند / میگساری و غمگساری چند
تاج گلگون چو گل شکر خنده / پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کرا نامه زمانه خویش / گفت چیزی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن دری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد / وان دقیقه که او نگهدارد
هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
نعمت هست و تن درستی هست / کشتن دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه مایست وان دگر همه لاف
تن چو بوسید گشت و جولا ر / در جهان گوهر لعل این در
ما که مثل تو پادشه داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی مهر دل در آن بودی / گر ز ما چشم بد نهان بودی
که درین گوهر خام سپهر / هم بدین عیش حق نمودی مهر
طینت خوش دلی زن نشدی / عیش خوش دل تبه نشدی
تا همه سبز شاه بردی شاد / خرمن عیش را بیزدی باد
شادمان جان شاه میباید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد از در آن دم آنچه بد را / دل پسندید آمد آن سخن را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل سامی / در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی مهندسی و نجوم / همه در دست او چو نقش ز موم
خرده کاری بکار بینایی / نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان

## طلب کردن بهرام موبد از برای هفت پیکر

در جواب سخن نکرد شتاب / پس بر انداختن نمود جواب
شیده را خواست شاه شیده [illegible] / چون برین گفته روزی چند
آنچه بد رفته بود از در خواست / یک بیک کرد کارها همه راست
گفتی آماده کرد و برگ بزد / تا بود در ربح اگر تواند بود
سر بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد
نقش بند از لقای بهرامی / روزی از بهر شغل سامی
پرداخت شاه طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / کوکبش از بهشت واشناخت
چون جهان هفت گنبد کری / کرد گنبد گری بخان نظری
هر کی الطبیع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت بپیش
چون شد آمد بدین هفت سپهر / یکی جای ساده بهنر
دید کافسانه شد بجلادیار / آنچه نعمان بود با سنمار
تا بسند آمد اهل بینش را / گشت آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام / شهر آمل شنیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان بنوبت براشنایی کرد
عدل بین داد خواه آن همه مست / آن ذاز نجل وان از کرست





کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یکی از تشنگی کباب شود / یکی از آب غرق آب شود

## صفت هفت گنبد هفت پیکر

همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند
چون که بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستون زنان گل انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در جهان ستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / باغی دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر هفت طبع سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودی ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود در وی پیش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد روزی / بود پیروزه گون ز بهروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طراوت شاه
برکشید بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از مدار خانه تا بقویش / کرده هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فیروز بخت / در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که فتح شنبه بود / وان دگر ها چنان کزین بنود
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه بر داستی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه بود / شاه حلوای و چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوت آن تیز
گرچه زین گونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل با آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش بازگشت و خارش تیز

## نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول

با چنین ملک این دور و ده تمام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در دیار عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانو شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسر سیاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوی نباد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گوید ش بازگانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که بخ نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش باد / بر سر ما بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا کرد خسرو به بجود / بر کشاد از شکر گوارش عود

## حکایت

گفت کز شرم در زمین دید / آنچه از آن به گفت وکس شنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان

کز کدبانوان قصر بهشت / بود زیبا زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سربسر کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم / در سواری تو بی سپیدی سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
باز گویی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
چون که ناگفته باز نگذارند / گویم ار زانکه باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / کاز دگر خسروان خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده بازکوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خواندی شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
مهمان خانهٔ مهیا داشت / کز ثری روی بر ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد ز راه گرد شدند / بخوردنش میهمان پذیر شدند
چون بتدبیر خوان نهادندش / درخور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدازو حکایت خویش / هم ز غریب هم از ولایت خویش
آن مسافر از آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوش کرد / بی مصیبت سیاه پوش کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که آن سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله می کرد از اختران سپهر
کآسمان من چو ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمت آن سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی بر پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو دانی گفت
گفت چون من در آن جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / کز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که دارم معذور / کارزو نیست آن ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کس سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی / او عراقی و من خراسانی
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیش ازین زین سخن نخواهم گفت
چون بران داستان نمود ستم / داستان گوی در شد ز برم





چند ازین نوع گفت و گو کردم / بیدقی از هر سویی فرو کردم
جیش از آن کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه برشوم بکمند
چند پوشیدم آشکار و نهان / این خبر هیچکس نگفت عیان
عاقبت مملکت رها کردم / خویش از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از مشک برکشیده علم
بنگر هر یکی سپید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر
جستم احوال خویش تا یکسال / کس خبر وا نداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب رویی لطیف آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم باشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بکله داریش کمر بستم
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی / که بدینار وکه بدیبا روی
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید می شد چو گاو قربانی
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / کرد برگی ز رسم و عادت بیش
هرچه بایست بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکام خود پرداخت / بیش از اندازه پیشکشها ساخت
و آنچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذرخواه نشست
گفت چندین ورق و گوهر و گنج / که بسنجد هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
جان یکی دارم او هزار بود / هم درین گفت کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته چشم آی خامی چیست
در ترازوی من در آن فرهنگ / این محقر چه وزن دارد سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه بُد از نوازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نام داری تو / نرسیدم بحق گزاری تو
دادهٔ نعمتی دگر بارم / جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
چون تو در گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر بدینت هست بیار / ورنه اینها که دادهٔ بردار
چون قوی دل شدم ببازوی او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند / شاد مانند و هم چرا کوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان / دیده برهم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنان که هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت و نقشت کاینچه می خواهی / پیش پای آرد و زو شواکاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او نهی شد ز من غریب زبش / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادیی بدید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری سر در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد پیش آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین — جلوه کن در آسمان و زمین
چون دمی دیدم از خلل خالی — در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت — سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز — برکشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن کش بکیمیاسازی — من بیچاره در رسن بازی
شمع دارم ز بس بکردن جست — رسنم سخت بود و گردن سست
گرچه بود از تپش تباب تنم — رشتهٔ جان من نشد جز از رسنم
بود میلی برآورده بماه — کرد بر دوش جاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند — رسنم را که رسیده به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت — کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در دهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فرو خوانده — من معلق بآسمان مانده
سوی بالا دلم ندید دلیر — زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم — کرده خود را بجا جز تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش — آرزومند خویش و خانهٔ خویش
چون برآمد بدین زمانی چند — بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی — کاندرو بد دل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای — میل گفتی در اوفتاده ز جای
چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی و در میان غاری
مردم آهنگ خارشی میکرد — خویشتن را گذارشی میکرد
هر پر و بال را که می خارید — صدفی ریخت پر ز مروارید
گفتم ار پای مرغ را گیرم — زیر پای آورد چو نخجیرم
بی وفایی ز ناجوانمردی — کرد با من دمی بدین مردی
چه غرض بود ازین شکنجه من — کین چنین خرد کرد پنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست — ره خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ وحشی که بود در بند
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای — وان قوی مرغ را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد — خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا بهمه روز — من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تا بنهد — بر سر ماردوا انگشت بهد
مرغ با سایه هم نشینی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
من بر آن مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم — بر دل نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده — دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم — شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آنجایگاه ز آتش و بیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش — نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو — سبزه بیدا و آب چشمه درو
هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی گل می رسید فرسنگی
آب گل را بکار برده بهم — ارغوانها زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود — ریگ زر سنگ لاغ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب — در میانش عقیق و در خوشاب
چشمهٔ این حصار پیروزه — کرده ز آب و رنگ پیروزه
کوهی از گرد او ز مرد رنگ — بیشه و کوه و سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بر سنگش — مرغ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود بیشمار بپای — باد از عود بوی و صندل سای
کردم آرام دل نهادم تن — خوانده منسوخ مرغ مینافام
من که در یافتم چنان جایی — شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکو

از نکوئی در او عجب ماندم — بر وی الحمد اللهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز — دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم — شکر نعمت بدیدی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی — زیر سروی چو سرو آزادی
اندکی خوردم اندکی خفتم — در همه حال شکر می‌گفتم
بادی آمد ز ره فشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو باد نیسانی — گرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت و ره زده شد — همه دار از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزار از نور — کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی — لطف پرورد و حور ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب بلعلی چو لاله در بستان — لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤی تر
شمعهایی بدست شاهانه — خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کرشی و رعنایی — با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت — فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند — راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی ز شب گذشته بود — کفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور — کآسمان ناپدید گشت ز نور
گرد برگرد او چو حور پری — صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بوده آن کنیزکان جنبش — آن گل سرخ و آن بتان بمنش
هر شکربارهٔ شمعی اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه — شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
پس یک لحظه چون نشست بجای — برقع از رخ گشود و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز ظلام خویش — لشکر روم و زنگش از پس و پیش
زنگی و رومیش چو صبح در رنگ — رومی روم داد و هندوی زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سروی ز خاک داده ز نور
بود لختی چو گل سر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر بر داشت — گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان نازپرست — می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار — هر که بینی بنزد من آر
آن پری زاده در زمان برخاست — چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت — دست گیرا ز دست من بگرفت
گفت برخیز تا روم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم — کارزوی آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس — آمدم تا بجلوه‌گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست — بارهٔ بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست — جای مهمان ز مغز بود نه ز پوست
خاصه چون واشناس نظری — دست پرورد رایض هنری
بر سر آی و نزد من بنشین — سازگاریست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته‌خوی — با چو من بنده آن حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت تا زو بها بهانه مگیر — بشنو ار خوانی افسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست — لیک با من نشست باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من — نفس یابی ز مهربانی من
گفتمش همه تو سایهٔ تست — تاج من تخت خاک پای تست
گفت سوگندها بجان و سرم — که بر آیی یکی زمان به برم

میهمان منی تو ای سره مرد      میهمان را عزیز باید کرد
خازنی دست من گرفت بناز      بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند      ماه دیدم کز فلکش بکمند
هرچه اندیشه در گمان آورد      مطبخی رفت و در میان آورد
مطرب آمد روانه شد ساقی      شد طرب را بهانه در باقی
من بنیروی عشق و عز شراب      کردم آنها که رطلیان خراب
آن شکر لب ز روی دمسازی      بازگفتی نکرد از آن بازی
یافتم در کرشمه دستوری      گز میان دور کرد آن دوری
چون که بر گنج بوسه بارم داد      من کی خواستم هزارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد      ماه را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش      بیش ازین رنگ آسمان متراش
چون می تلخ و نقل شیرین هست      نقل در جان نهیم و می در دست
سه جو زین بگذرد روا نبود      دوست باید که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای      زلفهایم بگیر و بوسه ربای
چو بدانجا رسی که نتوانی      کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست      شب عشاق را سحرگاهیست
اگه در چشم خوبتر یابی      آرزو را در و نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی      زیر حکم تو آرمش حالی
تا بولایت کمند بند تو      به شبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری      هم عروسی و هم پرستاری
آتشی از تو جوش بنشاند      آبی از چشمه جای ماماند
گر دگر شب عروس نو خواهی      دهمت بر مراد خود شاهی
هر شب زین کنم یکی بخشم      ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین برداخت      مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید      آنچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز      گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشید دست من گرفت      من در آن ماه روی ماندم شگفت
از شگرفی و دلبری و خوشی      بود یاری سزای نازکشی
ادهمی رفت و من بدنبالش      بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بخوابگاهی جست      در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بار شدیم      چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افگنده در بساط بلند      خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز      همه یاقوت بار و عنبرسوز
سر بالین بستر آوردیم      هرد و برنا بکار در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بند      نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدفی مهر بسته بر در او      مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من      پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست      ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم بآب دانی کرد      گز کهن سرخ بود و از زرد
خویشتن را بآب گل شستم      در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون      بود کیک کیک ستان بر گردون
در خزینم بگوشهٔ خانه      شکر ایزد گزارده م جا[illegible]
آن عروسان و لعبتان که بای      همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه ماندم چون گل زرد      برلب [illegible] پرند
سر نهاده خماری در سر      با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام      [illegible]ت پندار و خواجه خفته بکام
آمدی شب چو گشت ادکنای      صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از خماری خواب      بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد چون شب[illegible]      این حافشان و آن عبیرفشان
باد میبیخت و ابر می افشاند      این سمن کاشت و آن بنفشه فشاند



چون شد آن مرغزار عنبربوی      آب گل رنگ ناز جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز      آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند      تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن تخته سریر بلند      بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته شد نورانی      زیور بزم جمله سلطانی
شور و آشوب از جهان برخاست      آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی      برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت      تخت ازو رنگ نوبهار گرفت
بازفرمود تا مرا جستند      نام از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم      هم بآیین خود نشاندندم
ساختند آنچنانکه باید ساخت      هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد      از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار      گرم تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی      عشق با باده کردم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد      هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم      مهربان شد بکار ساختنم
کرد مشکل بغمزه با یاران      تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز      تابم از دل در اوفتاد بمغز
دست بردم چو زلف برکمرش      در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت کامشب وقت بیقراری نیست      شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند      کار خود را ببوسه در مبند
به قناعت کسی که شاد بود      تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی      اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای      کآبم از سر گذشت و خار از پای
شب بآخر رسید و صبح دمید      سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ      اینک اینک سر اینک و تیغ
قطره را به تشنگی مگذار      تشنه را بقطره بخوان
رطبی را فتاده گیر بشیر      سوزنی رفته در میان حریر
مرغی انگاشتم نشست و پرید      که ز افتاد خرمنی در بید
پاسخم داد کامشبی خوش باش      نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال کردی دور      پای از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش      این همه نیش دارد آن همه نوش
در خود بر یک آرزو در بند      همه سالی بخرمی پیوند
بوسه می گیر و زلف می انداز      ترد رو با کنیزکان می ناز
امشبی با شکیب ساز و بکوش      دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم      هم بدست آیم ارچه دیر آیم
چون گمان دیدمش در آن بانی      کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چون شکر      روزه بشکستم روزه ای دگر
کرد از آن لعبتان یکی را ساز      کآیدم و آتشم نشاند باز
رفتم آن شب چنانکه عادت بود      وآن شبم کام دل زیادت بود
روز دیگر چو جامه گازر شوی      رنگ رزوان شب شکسته بشوی
آن همه رنگهای دیبا [illegible]      دور گشت از بساط زیب و [illegible]
من نشسته بزیر سرو سهی      فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز      می خورم با بتان چین و طراز
روز بودم بباغ و شب بهشت      خاک مشکین و خانه زرین خشت
هیچ گاهی نگاه نبود مرا      بخت من بود کان نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس      حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف حق بشستم      گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید دعوت ما      شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای بچند      طرهٔ ماه درکشید بچند

ابر سو بلندی که آمدی زان پیش / تازکی کرد وتازه روی خویش
شوری باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان بزم پیشینه / سیب در دست ونار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند وحلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافکنده زلف مشک‌افشان
با هزاران هزار زینت وناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران زکار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم جنگ
شاه شکرلبان جنان فرمود / کاوردند آن حریف ما را زود
باز جویان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
جون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم ونشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردنیهای غریب
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشته کاسهای صدف
باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
شیفتم جون حریفی که جو بیند / یا جو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان جو دزد گنج پرست / بکمرگاه او کشیدم دست
جون جنان دید ماه زیبا جهر / دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست میاز / کز غرض کوتهست دست دراز
صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرماش دست شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / جشمه نور جشم روشن من
دست جون دارمت بدرستی / زانکه من نیستم جو تو هستی
جاره کن کز غم سینه کشم / تا کی امشب بکام دل برسم
جون شکفتیم نیست دیگر بار / گفت جونین کنم تو دست بدار
جه محل پیش جون تو مهمانی / پیش کش کردن انجمن جانی
لیکن این آرزو که میکویی / دور یابی وزود می جویی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از جون منی جنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرجه از منت کام است / جز از این آرزو که آن خام است
رخ تا لب تا وسینه ترا / جز دری وان دگر خزینه ترا
گر جنین کرده رغبت بیش است / این جنین شب هزار در پیش است
جون کنم فارغت زباده جام / ساقی بخشمت جو ماه تمام
جون از او کام خویش برداری / دامن من زدست بگذاری
جون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کو سر گنج راه داند برد
یا بدین تخت شمع من بفروز / یا جو تختم بجار میخ بدوز
یا بدین نطع رقص کن برخیز / گر نه رنگ آر ونطع وخونم ریز
شمع ما را شبی برافروزم / کز غمت جون جراغ میسوزم
گر بر آنی که خون من ریزی / تیز شو تا کنیزه ذات تیزی
ونکه از جوش خون وآتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
در کنجینه باکر فتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بر آن نواله خویش / جهل میخواست میکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست / امشب امید وکام دل فرداست
بتمنای من جهان افروز / شب بشب برده ام روز بروز
امشبی برامید گنج بساز / شب فردا خزینه می پرداز
صبر کن شبی محالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد
تا بنهانها رسید گز مستی / دادم آن بند بسته را سستی
جون که دید او ستیزه کاری من / وحشیکی وبیقراری من

گفت یک لحظه دست را دربند / تا گشایم در خزینه قند
جون گشادم تو آنجه داری رای / در بهم گیر ودست را بگشای
من بشیرینی بهانه او / دست در بستم از خزانه او
کردم آهنگ برامید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا جو دست خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچ کس گرد من نه از زن ومرد / من تنها ولیک با دم سرد
مانده جون سایه زیر بالش نور / ترک تازی زترک تازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد کنون
آمد آن یار زان رواق بلند / سبدم را رسن گشاد زبند
بخت جون از بهانه سیر آمد / سبدم را ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد گریخت / در کنارم گرفت وعذر انگیخت
گفت اگر گفتمی بتو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی ودیدی آنجه بود نهفت / این جنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم / وز تظلم سیاه پوشیدم
کشمش جون من ستم دیده / رای من پیش تو پسندیده
من سپید دست را بخاموشی / تا گزیدست زین سیه پوشی
شو پرند سیاه پیش من آر / رفت وآورد پیش من شب تار
در بر من فکند پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / جون سیاه ابر از آن خروشانم
کز جنان پخت آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام
جون خداوند من زمن زان نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم در آن خزینه او / برگزیدم همه گزینه او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم از سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همجو سلطان بزیر جتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی جو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
جفت زرکیست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
جونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت از این فسانه تمام
شه بران گفتنش آفرینها گفت / در کنارش گرفت وشاد بخفت

## نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

جون گریبان کوه ودامن دشت / از تارزوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن جراغ جهان / زیر زر شد جو آفتاب نهان
جام زر برگرفت جون خورشید / تاج بر سر نهاد جون جمشید
پشت جون زرد گل زرعنای / کهربای برنگ صفرای
در فشانان بزرد گنبد شد / تا کی دلخوشیش در صد شد
خرمی را درو نهاد بسی / بنشاطی ونوای خوشی
جون شب آمد درون حجله راز / پرده عاشقان خلوت ساز
شد بدان شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی / در جنان گنبدی خوش آوازی
جون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپسند نمود
گفت روی عروس جینی ناز / کای خداوند روم وجین وطراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عزت ضرع خدایگان ملوک

## حکایت

جون دعا را گزارش سره کرد / دم خود را بخود بخشش کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شهری ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب جون نوبهار نوروزی
از سر هرجه در شمار آید / وآن عزیز سند با بکار آید

داشت با آن همه تومندی / دل نهاده از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری / تا نه پیوند بلا آورده سری
همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یک تنی و تنهایی
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هرکی را هفته‌ای که در پیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراشتی بجا توسنی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه کوژپشتی پیر / زنی انا لحان الکیسه
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخرید را ازنان / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورده کبر در پرستاران
شاه چندانکه جهد پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هرکه را جامهٔ ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر دید باز وخت
شد ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هرکسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شد ز بس جست و جوی تا قد شد / بی مرادی که باز باید شد
از پی طالعی بزن نشناخت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاکدامن جمیله می‌جست
تا کی روز برده پرده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین / خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلقی دارد و خطای نیز
در میان کنیزکان چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشی بهای جان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند / تلخ پاسخ ولیک شکرخند
گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را بدیده شدم / زان رخ و زلف و خال تیره شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری فارغم که پسندی
شاه فرمود کاورید نخاس / برد کالا بشاه پرده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید / باز و شنیده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفت بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر
خواجه را چون گشاده گرد زبان / گفت کین نوش‌بخش شهدلبان
هرچه باید ز نیکویی و جمال / همه دارد جز آنچه نیست حلال
جز یکی زشت وان یقین نکوست / کآرزو خواه را نماند دوست
هرکه از من خرد بصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش
کآورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او نهال جفت کند / روز و قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو با چنین گذار / ساز کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بنی آن در که لایق هست
هر که طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود
شاه در هرکه دید از پایان / نامدی رغبتش بیشتر یاران
جز از آن مهر آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نرست
نه دلش گشت از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم دارای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
هرکه آرزو بدو در بست / گشت مادی و نازده پای دست



وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
جز در خفت و خیز کان در بست / هیچ خدمت دریغ کرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خار و خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوزهٔ خام / کز کنیزیش کم کناد نام
شاه از آن اختیان کارشناس / غور دیگر کنیزکان نشناخت
پیرزن را نخاد بیرون کرد / بافسونی که گرچه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشش در میان جان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزینه میان خز و پرند
قلعهٔ آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق این در کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب آمیز
کای رطب داده و رسیده به من / دیده و جان و جان دیدهٔ من
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گفتی مرا چو عقد تو کار
وانکه از بهر آن دل انگیزی / کرده با تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در تدبیر / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پاش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سرتاپای
چیست فرزند ما چنین زبون / دست و پای زتن درست برون
در اول دعا شناختن است / چون شنای علاج ساختن است
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا جواز حضرت تو گفته باز / لوح محفوظ را بجوید باز
چاره کو علاج باشاید / بتو ای چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / به سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
چون که شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت چون باد و آورید درود / از که گرد کار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وان دوا از جهان بدید آمد
آنکه چون با تو در نشسته بخفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که زان حکایت راست / تا بگویم جان که عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هرکه از جهان رزوی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن توی ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کین هست / بر همه پادشه تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغامبرت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون به پیش کی جوان منظور / از تمنای بد نباشد دور
چون پری دید در پری زاده / دیده دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
سر طفل نکته بگشای / تا زمن دست وا زتو پای
یک سخن پرسم از عطای بیغ / کز جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست / که تمنا بود بمال کست
گفت پیغامبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ تمام / هرکه آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آورد مرا تحفه ز راه
طفل کین قصه گفته آمد راست / پای بگشاده وز زمین برخاست
گفت بابا روانشد پایم / که رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد / گرچه معنی شدست مهر نورد
سرو نازی بپیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب
گفت در اصل ناستودهٔ ما / هست یک خوی آزمودهٔ ما
کز زنان هر که دل بمرد سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد
مرد چون حرفی که از ما زاد / دل چگونه بمهر شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
چون زخوان اوفتاد سرپوشم / خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان / بکند نیز حال خویش نهان
که کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
نه بهیچ دل بدل خواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر بر نزد نفسی
دلجو با راحت آشنا کردند / رنج خدمت گری رها کردند
از پرستندگان من در کس / جز خود آراستن ندیدم بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم گرچه از تو پر کام / بی تو یکدم زدن نیارام
شاه ازین چند نکتهای نهفت / کرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
پیرزن کان بت همایون نش / کرده بود از سرای پرورشش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا که زخم هیچ تیر زنی / نو سند بر کمان پیرزنی
در مکافات آن جهان افروز / خوان بدرش فسون پر آموز
گفت گر باینکه پای کام / زیر زین تو زود کرده رام
کره رام کرده راه و مه تاب / پیش او زین کن و برق تکاز
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شاه بر آن فریب جست آمد / خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی / مهر بازی لطیف و بوالعجبی
وقت بازی درو فکندی شست / وقت حاجت بدو کشیدی دست
رغبت آمد ز رشک آن خوش / در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه / کرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت / یک سر موی از آنچه بود نگشت
تا شبی خلوه آن همایون مهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گو و راست نظر / با من از راه راستی مگذر
کیم از من نخورده کشتی سیر / بجهان تاختیم در دم شیر
داشتی تا قصه جان بسنم / اژدهای بر ابر نظرم
بجنین ره که ره نمون بودت / وین چنین بازی که فرمودت
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشای بند
قفل گنج از گهر بپردازم / با تمنای شاه در سازم
شاه از آنجا که دید در بندش / چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت / گفتنی و نگفتنی میگفت
کاتشی چون ز تو در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست / دود دود از اگر از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد / کز نبود العجوز در آمد یاد
چون چنان دید ترک توسن جوی / شاه داده بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سر بنفشه نشست / غنچه بشکست و گشت غنچه بدست
ماهی را در انگبین افکند / رطبی در میان شیر افکند



بود شیرین و چرب عجبش / کرده شیرین حوالهٔ رطبش
شده دلان نقش چون بند گشاد / قفل گوهر ز درج گنج گشاد
دید گنجینهٔ بزر در خورد / گردش از آبهای نوش نبرد
زردی است آنکه شادمانی ازوست / دوش طوطی زعفرانی اوست
نور شمع از نقاب زردی یافت / گاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زرد است مایهٔ طربست / طین اصفر عزیز از این سببست
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

## نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز و چون فرشته بباغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمرد وار / باغ و آنگه چه باغ همچو بهار
زان خردمند سبز سبزارنگ / خواست تا بر شکر گشاید قند
پری آنگه که برده بود نماز / بر شد آنکه گشاده پردهٔ راز
گفتش ای جان ما همه ز تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج / همه عالم بر کفت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / بر گشاد از عقیق چشمهٔ قند

## حکایت کردن حسنه

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوش دل چو انگبین در موم
و آنچه باشد ز آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی در سر
نیکی و خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
سر خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش / تیر یک زخمه دوخت بر جایش
آمد از بشر چون آوازی / چون ز طفلی که کرد کاری
ماه پنهان خرام از آن آواز / برقع بچشم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت ز پیش / کرده خون جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم چو آب / خلد بر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر پیشتر روم زوبست / ور شکسته شوم شکست بکاست
چارهٔ کار دم شکیبایست / هرچه زین درگذشت رسوایست
شهوتی کز مرا ز راه برد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محل بچون بهم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که علم و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
دفت از انجام و بر که راه بیخت / بزیارت که مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت تمیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان داره ش زد برنگاه / که بدو فتنه را نباشد راه
چون بشد همچو زد بر خاک / بازگشت از حریم خانهٔ پاک
نکته گیری بکار نکته شکفت / بر صدی خوار که نه نکفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی / باوی از نکته بر آشفتی
کین چنین و اچنان گری شاید / که زبان بر گزاف گشاید
بشر چون دید کرد خاموشی / داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / بس از آنت بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام پری / بشر شد تا تو خود چه نام بری
گفت بشری تو یک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمینست / وآنچه در رای عقل آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام / وآگهی دارم از حلال و حرام

یک تنم من به از دوازده تن / یکتنی بهتر از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود انجا یافت وان ز چه رست
از فلک آنچه نیز هست بر او / آگهم تا رسیده هست بر او

در هر اطراف کوه خطری / بینم آنرا به تیز تر نظری
گر کند پادشاهی بر زوال / پیش دانمش من به پنجه سال

گر در آید بیانه کم و بیش / من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم / کافتش را ز تن بگردانم

چون بر افسون در آتش آرم نعل / کهربا را کنم بگونهٔ لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من بزر گردد

باد بحری چو بردم از دهن / مار پیچه کنم ز پیچه گسن
مهر هر گنج کافریده خدای / منم آن گنج را طلسم کشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ جا چو من رایی / عقل دانا تر از من استادی

چون ازین گونه گفت لافی چند / خیره شد بشر از ان گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابری سپید چراست چو قیر / وابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / این چنین پر کند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفقست

وابر کو شیرگون و برفامست / در مزاجش رطوبت خامست
جست بادی ز بادهای نهفت / بان بنگر که بو الفضول چه گفت

گفت بر گو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو و خر نباید زیست
بشر گفت آن هم از قضای خداست / هیچ نی حکم او که خفه داشت

گفت در دست حکمت آرغان / چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگر ماجرا ربود شکوه
گفت بشرا یزد بست این پیوند / که یکی پست وه دیگری بلند

گفت بازم ز حجت افکندی / نقشش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه نقشش با وج دارد میل / دور تر باشد از گزند که سیل
بشر باکی برو ز دانش هوش / گفت با حکم کردگار بکوش

من نه کن بزکار رنج برم / در محمد علی از تو پیش ترم
لیک علمت بخود نشاید گفت / ره بپندار خود نشاید رفت

ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون نمی توانیم
ترسم این پرده را بجا نارند / با غلط خوانده کان غلط بارند

بکه با این درخت عالی شاخ / نزند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر خواند / هم در آن زیر بو الفضول بماند

روزکی چند می شدند بهم / وان فضولی نکرد از آنها کم
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی

می دویدند با تعب و خروش / تا رسیدند تا زمین کوش
بر درختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
اندرو خمی سفال در و / آب الحق خوش و زلال در او

چون که دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان در آن میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق



این سفالین خم شکسته دهان / تا لب هست زیر خاک نهان
وآب این خم بگو که تا بکجاست / کوه با یک بگرد او صحراست

گفت بشرا ز برای مزد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بدو نیم / در زمین اگنده اند ز بیم

گفت تا پاسخ تو زین غلطست / هرچه گفتی و گفته غلطست
آبی آری کسی ز نهر کسی / تشنه آبی بدوش هر نفسی

خاصه در وادیی که از تک و تاب / صد در صد در وبا بی آب
این وطن گاه دامیارانست / جای صیاد و صید کارانست

آب این خم که در ساخته اند / از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود

بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب
بند ما را چنین گشای گره / گر نیوشنده بر تو گوید زه

گفت بشرا ای نهفته کوی چنان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در جهان داریم / همه گوی ظن آنچنان داریم

بد میندیش کشت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب قصه بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند

آب الحق بتشنگان در خورد / روشن و خوش گوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که تو زان سو ترک نشین برخیز

تا درین آب خوش گوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشسته سر تا پای

چرک تن را ز تن فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانکه این خم بسنگ پاره کنم / صید با از گزند چاره کنم

گفت بشرا ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب او خورده باد ل اگنی / چرک تن را چرا در و ریزی

هرکه آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهان نیندازد
چرکشان بر آید سوده ن / صافیی را بدرد آلوده ن

تا دگر تشنه چون بتاب رسند / لب نوشین وی باب رسند
مرد بز رای گفت او نشنید / هنر زشت خویش گرد بدید

جامه برکند و جمله بر هم بست / خویشتن گرد کرده و در خم جست
چون در او رفت خم نه چاهی بود / تا بن چه در از راهی بود

با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن غمش تباب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از آن سو نشسته دل در تاب / از پی آب گرده پر آب
گفت بانی آن حرام زاده خام / گر به من سلام خویش حرام

ترسم این مرکز تموز خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ / وآگهی در سفال دارد سنگ

هیچ کس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
چون در این گفت و گوی زد نفسی / مرد و نامد بدین گذشت بسی

سوی خم شد بگفت و گوی رفیق / واگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان از او شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم

طرفه در ماند کل چه شاید بود / چوب از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای تیغ خم و بیش / ساده کردش بچنگ و ناخن خویش

چون مساحت کران دریا پیی / زد در آن خم آب پیمایی
خم رها کن که دید چاهی ژرف / سرآبحر در آورید شگرف

دید خم را نهاده در سر او / تا در و کم شود شنا و راو
بر کشید آن غریق را بشتاب / هرچه خاک بردش از چه آب

چون در آنجا نشستش بخاک و بسنگ / بر سر نیش نشست با دل تنگ
گفت کان گر بزی در آیت گو / وان درفش گی گشایت گو

وان همه دعوی بچاره گری / باده و دیو و آدمی و پری
وانکه کنی ز هفت چرخ بلند / غیب را مردر آورم بکمند

کوشد آن دعوی دوازده فن / وان همه دعوی نه مرد و نه زن
چاهی از خم سر نهاده به پیش / چون نهفتی بدو ز بی خویش
بشنو این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
هر چه ما از زبان نمط گفتیم / هر دو زاندیشه غلط گفتیم
تو بدین غرقه و من رستم / که تو شاکر نه و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام در ماندی
من به نیکی بد و کان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت وا زمین برخاست / رخت او بازجست از چپ و راست
رفت و برداشت یک یک پلیش / دق مصری عمامه و قصبش
چون که محضر از نورد بازگشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری دو هزار درست / نان کهن سکا که بود نخست
محضر بنهاد و همیار و برداشت / همچنان سر محضر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز رو زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خان او بجات / برسانم بدانک اهل هر آنست
چون زمین نام ناشتغال ... / کنم عذر با امانت او
گر من آنها کنم که او کرد است / هم از آنها خورم که او خورد است
چون برآسود یک دو روز به شهر / یافت از خورده و خفت لختی بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه با شناخت / گفت لختی زهفت بایدتاخت
در فلان کوی سفتین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در استانه اوست / پی کان شو که خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زده آمد شکرلبی دلبند / بازکرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برارم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / با توی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه سنگ دید و چه جنگ
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرده زیر نقاب / که تو برگو سخن که هست جواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بجشم صحبتی رسیدن او / در بخنها هنر نمودن او
وان برآشفتنش چو بد مستان / دعوی آنچنان همه دستان
وان بهر چیز بد کمان بودن / خوی را بر بشتی آلودن
وان چه از بهر مردمان کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
چون فرو گفت هر چه دید همه / آنچه زان پی وفا کشید همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد / جایگه او مغاک خانه جای تو باد
جیفه که آب شسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانه خاک
جامه و نان نهاد حالی پیش / ره بنیکو نهاد نیک اندیش
زن ز بی بود کاردان شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساقی زان سخن پریشان گشت / آب از چشم ریخت وز آب گذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک بادی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زاده گشت / بدحریفی و مرده شد در گشت
که کند هرگز این جوانمردی / کز تو در حق بی‌کسان کردی
نیک عهدی نه آن بود که یکی / ببرد آگهی ان مکیتی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و من بخاک سپرد / جان بجایی که لاین آن بد برد
آنچه گفتی ز بد نشان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بد کنش خسته گشت از کنش / بی‌وفایی مروم آزارش
کرده بسیار جور بر زن و مه / بر جنان جنین بهتر خود ده

بعقیق جهود کینه سرشت / ما رنیر نک و اژدهای کنشت
سالها شد که من بر نجم از تو / جز بنی هیچ برنجیم از تو
من بپای بزم او خفته / او بمن بر دروغها گفته
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من
کر بدار نیک بود روی نهفت / بس بهانه بدی نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال چون شد ما دگرگون شد
تو ازانجا که مرد کار سنی / بزنا شوی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال / به ازین کی رسد بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را قوام آورد زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوب و جمالش دید / نشه و سحر چشم و خالش دید
آن پری چهره بقه کامل و تر / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چو چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش که و جان او در یافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگی کمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
وین چه بینی نه بر هوا و زشت / دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربوده باد از چنگ
من ترا دیدم و زدست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه بگریم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چون که صبرم در او فتاد بپای / رقم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آوریدا آنچه شرط بود به پیش
زن جوان رغبت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بسته کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت / غنچه یافت شکر نخفت
با پری چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
چون ندید از بهشتیان در وش / جامه سبز دوخت چون حورش
جان به سبزی گرایدانه همه چیز / چشم روشن به سبزه گرفد نیز
رستنی را به سبزی آهنگست / همه سرسبزی بدین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

## نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود / نام هفته که سه شنبه بود
روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هر دو رنگه هم نامی
سرخ در سرخ زیوری برخاست / صبح کسوتی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتش بلطف آبی
بر پرستاریش میان در بست / خوش بود ماه و آفتاب بدست
شب چو منجوق سبز کشید بلند / طاق خورشید را در آمد بند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر شافت از رایش / در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

## حکایت

گفت از جمله ولایت روس / بود شهری بنیکوی چو عروس
پادشاهی در و عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی زماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
بجز از خوبی و شکر بندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ و نامهای نهان / جادوییها و چیزهای جهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز نار نامهٔ شوی
آنکه در دو رخش طاق بود / سوی جفتش کجا اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت روضهٔ حور
رغبت هرکسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزور و آن بزر همی کوشید / واو بر خود به زودی پوشید
پدر از جست و جوی ناموران / دختر خود ندید میل بران
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی دران دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن برو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجیده داد دستوری
تا چو شهدش کس از خانه کندور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان نازد ار نیابد رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / گرد گرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه بد چو روئین دز
راه بربست راهداران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
کرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هرکی دشنه اگرفته بچنگ
هرکه رفتی بدان گذرگه بیم / کشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز کسی کان رقیب آن در بود / هرکه آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بگام شمار
هرکسی کو غلط شدی رصدش / افتادی سری بکالبدش
کرد دیدی مهندسی یکماه / بر درش چون فلک ببردی راه
ان پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
خامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / اچنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه بر نظارهٔ نور / پای درنه سخن مگوی ز دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار / نیست نامرد را درین دز کار
هرکرا این شکار می باید / نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شد و نکورویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
جای بند و نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود بنام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم



تا من آیم بپارگاه پدر / پرسم او وی سؤالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هرکه این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج در دربند
تا ز شهری و لشکری هرکس / کام جوید بر من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد / یا شود مرد قلعه یا میرد
شد پرستنده وان ورق برداشت / تیغ بر تیغ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هرکرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تاج گیر و تاجوری / زین حکایت رسید بر خبری
چون شنیدند آن حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هرکس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
کس از آن ره خلاص نیز نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا بسی سر که شد برین بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود بباغ بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / کرد او صد هزار شیشه زهر
در هوا بسته بر هوا پرند / پیکری دلفریب دیده ببند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر جهان قلمی / کاید از آبش آن چنان رقمی
کرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین کوه هر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بیاد دهم دست / آورد در تنم شکیب شکست
ور دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
این همه سر بدین شد باری / کاشکی هم بسر شد کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی کشته گیر خاک آلود
باز گفت این پرند پیرایان / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پریی / نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری بکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید نه غره بزرگ / تا رهد گوسپندم از دم گرگ
این سخن گفت و طلقی آمد خورد / وز نفس بر کشید بادی برد
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه نکرد و نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / کور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سررشته نگشت پدید
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیده کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کنار خراب ترغاری
زد بفتراک او چو موسی دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر خرمی و فیروزی / کرده از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از راه خویشتن نفسی

نان پری روی وزان حصار بلند / والکه زو خلق را رسیذ گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکند از هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرجه در خورد بوذ باوی گفت
جون شنذ آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند جون گرفت قرار / که با خویشتن سگالش کار
زات راه آن کره سنگ / هرچه بایستش آوریذ بجنگ
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب آن قضایا راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از تیغ تمتان یاری
جامهٔ سرخ کرد کان خونست / وین تظلم زجور گردونست
آرزوی خوذ از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت تیغ از برای خوذ بزم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
یا سری برکنم ازین چنبر / یا سر خویش را کنم در سر
جون بذین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت و خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامذ آن شیر دل بخون خواهی
همت کارگر بذان در بست / کو بذان کار زوذ یابد دست
همت خلق در رای روشن او / درع پولاذ گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
بس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
جون بنزدیک آن طلسم بلند / برگشاذ آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چون دیو در فکند بچاه
جون زکوه آن طلسمها برداشت / تیغ را بر تیغ کوه گذاشت
بر آن حصار شذ دوان / دهلی برکشیذ زیر دوال
جون صدا رخنه را کلیذ آمد / از سر رخنه در پدیذ آمد
زین حکایت جو یافت آگاهی / کس فرستاذ ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
جون گشادی طلسم راز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جواب روان / صابرای کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پذر / آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو جهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شوذ / شغل پیوند بی بهانه شوذ
مرد جون دیذ دستکاری خویش / روی بس کرده و گرفت به پیش
جون بشهر آمذ از حصار بلند / از در شهر برکشیذ پرند
در نوشت و نجاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بوذ بر شهر / از سر نیزها فرو گرفت بقهر
داذ تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شذ سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشیذ سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش جو حور وشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خوذ او را امیر و شاه کنیم
کان سمن بر وفا وصی کرد / وین سر ما رهاند و مردی کرد
روز دیگر عروس زیبا روی / شاذمان شذ خواستار شوی
جون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سوذ بر عماری ماه
بانوی دز نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمذ از کریوه کوه / کاخ از او یافت جون شکوفه شکوه
پذر از دیذنش جو گل بشکفت / دختر احوال خویش با وی گفت
همچو پیش آمدش زنیک و زبد / کرد با او همه حکایت خوذ
تا بنان شذ که آن ملک زاده / بوذ یکباره دل بذو داده
وانچه آمذ چو کوه بابی فرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانگه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت



جون سه شرط از جهار شرط نموذ / تا جهارم چگونه خواهد بوذ
زان هزبری که پیش او بوذند / وز سر عجز پیش او مردند
جه سواران کزو پیاذه شدند / جامه کندند و در فتاذه شدند
آن صدا را که کرد و باز جست / کند جون جای کند بوذ نخست
جون بنزدیک آن طلسم رسیذ / رخنه را کرد و رخنه بدمیذ
شاه گفتا که شرط جهارم جیست / شرط خوانی کی کنند بست
نوش لب گفت جار مشکل سخت / پرسم از وی بر سخنوری تخت
گر بذو مشکلم گشاذه شوذ / تاج بر تارکش نهاذه شوذ
گر درین ره خرش فرو ماند / خر که اینجا زند که او داند
واجب آن شذ که بامداد پگاه / بر سر تخت خوذ نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا جنین کنیم رواست / هرجه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که جرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمیذ بسنگ
مجلس آراسته شذ جرم کیان / بت به بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راستگویان و راستکاران را
خواند شه زاده را بمهمانی / بر سرش کرده گوهرافشانی
خان زرین نهاذه شذ در کاخ / تنگ شذ بارگه زتنگی فراخ
از بی کارزو در آن خوان بوذ / آن نه خوان بوذ کارزو دان بوذ
از خورشها که بوذ بر جبه راست / هرکس آن خورد کارزو درخواست
جون ز خوردن شدن بآماده / شذ طبیعت به پرورش تازه
شاه فرموذ تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خوذ درون رفت و جای خویش نشاند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا جه بازی کند کند با شوی
ناز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعب باز
از بنا گوش خوذ دو لولوی خرد / برگشاذ و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / جون رسانیده شذ بیار جواب
شذ فرستاذه پیش مهمان زوذ / وآنچه آورده بذ بذو بنموذ
مرد لولو خرد بر سنجیذ / عبره کردش جنانکه در گنجیذ
زان جواهر که بوذ در خور آن / سه دیگر نهاذ بر سر آن
هم بپیک نامور داذ بسش / سوی آن دگر فرستاذش
سنگدل جون که دیذ لولو پنج / سنگ برداشت و گشت لولو سنج
جون کم و بیش دیذشان بمیاد / هم بران سنگ سوذشان جو غبار
قبضه واری شکر بران افزوذ / وان دو وآن شکر بهم سوذ
داذ تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی نشاند گفت بگیر
شذ پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و نخورد / وان جه زو ماند بذ خمیری کرد
برکشیذنش بوذن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاذ ز دست / داذ تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستذ ز دست کنیز / بس جو انگشت کرد و داشت عزیز
داذ یک در بش آن جهان افروز / شب جراغی بروشنایی روز
بازپس شذ کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داذ
جون که بهزاذ نظر بران انداخت / آنچه هم نقد را ز هم نشناخت
جزوی در میان آن خوشاب / هیچ فرقی نبذ برونق و آب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سیوم نیامذ راست
بر سر در نهاذ مهرهٔ خرد / داذ تا لک آوریذ بسپرد
مهر بابش جو مهر باز دیذ / مهر بر لب نهاذ و خوش خندیذ
خنده‌ای از سر فرح با یکی / نه ز یکجای وی جدا بیکی

بستد آن مهره و دُر از سر هوش
مهره در دست بست و دُر در گوش

باپدر گفت خیز و کار بساز
بس که بر بخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار منست
کین چنین یاری اختیار منست

همسری یافتم که همبر او
نیست اندر دیار و کشور او

هم بمردی و هم بدانائی
سیرت خوب و حسن و برنائی

ماکه دانا شدیم و دانا دوست
دانش من نظیر دانش اوست

پس از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته وش

اینک من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده شد بزیر نقاب

هر چه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک بازت باید گفت

تا ز پرورده هزار نیاز
پرده روز برگرفت ز راز

گفت اول که بر گرفتم هوش
عقد لولو گشادم از بن گوش

در نمودم از آن دو لولوی ناب
عمر گفتم دو در نه شد دریاب

او که بر دو سه دیگرش بفزود
گوهری بخ بکند ز هم زود

من که شکر بدو در افزودم
دان در و دان شکر بهم سودم

گفتم ای عمر شهوت آلوده
چون دُر و چون شکر بهم سوده

بفسون و کیمیا کرده نه
کی تواند ز هم رها کردن

او که شیری در آن میان انداخت
تا کی ماند و دیگر بگداخت

آب شکر چو با دُر آمیزد
بکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر زناغوزی
شیر خالی بدم برابروی

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت
گر چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم
وا نمودم که جفت او هستم

او چو در جست و جوی آن دو گهر
سیومین در جهان ندید دگر

مهره ازرق آوریدم دست
وزپی چشم بد در ایشان بست

من که مهره بهم برآمودم
سر بمهر و رضای او بودم

مهره مهر او ببیند من
مهر کیفیت بر خزینه من

بدوی آن گنج باز پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی لا رام
رفته خامی بتازیانه خام

کرد بر سنت زناشویی
هر چه باید ز شرط نیکوئی

در شکر ریز سور او بنشست
زهره را با سهیل کاوین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بسود و مشک سرشت

کرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو سبک روح را بهم بسپرد
خویشتن زان میان کرانی برد

کان گل لعل چون رسید بکان
جان کنی را مدد رسید بجان

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نازش کشید و گاه غبغبش

گاه زلفش کشید و لعل گزید
عاقبت رخ بکام دل برسید

داغ الماس یافت بر در درست
باز پرسید رد در نشست

مهره خویش دید در دستش
بهر آن رد و نرگس مستش

زیست با او بناز و کامه خویش
چون ز جشنش سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال

علم سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نو آئین است
گوهر سرخ را بها اینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش

خون که آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکوئی جوئی
سرخ رویست اصل نیکوئی

صبح گل شاه بوستان نبود
گر نه سرخی در و نشان نبود

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست در سرخ گل کشید هانان
در کنارش گرفت و خفت بناز

## نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد ازرق و حکایت کردن

چارشنبه که از شکوه مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شبرنگ تاب شکر بست
کرد زنهای شبان رشت

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آرایشی بنوا بجای

گوید از راه عشق بازی او
داستانی بدلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند
ریخت در برگ گل شمامه قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت
اختر فرخ آفرین خوانت

ای به مهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز

زنده باشی که چشمه نوشی
در گشاید دکان پر که فروشی

چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ار هست بود صداع پذیر

## حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی
هندوی ده هزار یغمائی

جمعی از دوستان همزادان
گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود
شاد بودند با نشاط و سرود

هر یک از مهر آن خجسته چراغ
کرده مهمانی بخانه و باغ

زودی آزاده بزرگ و خرد
آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین بار
دوستان از آن لطیف تر صدبار

تا شب آنجا نشاط میکردند
گاه دیگاه میوه می خوردند

هر زمان از نشاط بر دو شی
هر دم از گوشه دگر خوردی

عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان

شب جوان مشک برکشید علم
نقره را قیر در کشید قلم

بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق بروشنائی روز

همت خوش دلی گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید باز چون بنخلستان

سر ماهان چو گرم شد بشراب
تابش ماه دید کرد شتاب

دیدکی جایگه که عالیش بود
در تجارت شریک مالش بود

دید شخصی ز دور که آمد پیش
خبرش داد از آشنایی خویش

گفت امشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور

گفت چون رسیدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

چون رسیدم بشهری که بود
شهر و بستید خانه نه ره بود

سودی آورده ام برون ز قیاس
زان چنان سود هست جای سپاس

گر تو آیی به شهر باشد
داور ده صلاح ده باشد

من چو دیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست

دل ماهان ز شادمانی مال
بر گرفت آن حریف با دنبال

نیز ممکن نبود کز ره داج
نیم سودی نهان کنیم از باج

هر دو دو به کشته با دخرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام

در گشادند باغ راز نهفت
چون کسی سان ندید هیچ نگفت

راه جز از حساب خانه کند
تیر اندیشه از نشانه گذشت

پیش بنشد شریک را بنورد
او بدنبال می دوید چو گرد

چار فرسنگ ره فرو رفتیم
از خط دایره برون رفتیم

گفت ماهان رما بمزحه اسیل
دوری راه نیست جز یک میل

او که در همرهی مرا یارست
راه دانست و نیز هشیار است

باز گشا مکر که من مستم
بر نظر صورت غلط بستم

گر چه بس دور پیش او می ماند
پیش رو بازمانده ای جواد

میهمانان نشسته در تک و تاب
پس رو آهسته پیش رو بشتاب

کم کردند مرده زان بردان	تا بدانکه که مرغ کرد آواز
جون برافشاند مرغ صبح پری	شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست	زو چه خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا	ماند ماهان بکم رهی شیدا
تعب ماندکی دماغش سفت	ماندهٔ وسست بود بر جا خفت
روز دیکر بآفتاب سرش	کرم ترکشت از آتش جکرش
جونکه از خواب خواست کرد نکاه	جلکی کرد او نظارهٔ راه
باغ کل جست وکل بباغ ندید	جز دلی نامراد داغ ندید
غار بر خار دید منزل خویش	مار هر خار از اژدهای بیش
کرجه طاقت نبوده بر پایش	هم برفتن بدید شد رایش
از دو شب تا دو روز جایش نه	راه میرفت و رهنمایش نه
تا بشد شاه شب زبانه روش	بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب جو شد سیاه بازی بست	روزکار از سیاه کاری رست
بیخود افتاد بر در غاری	هر کیایی بچشم او ماری
او دران دیو خانه افسرده هوش	کامد آواز آه بیش بکوش
جون نظر بکشاد دید دو تن	زو یکی مرد بود و دیکر زن
هر دو را دوش پشتها بسته	بیشتر زانکه ای آهسته
مرد کوراه بد برد خویش	ماند زن نابجای و آمد پیش
بانک بر زد بر و که هین جه کسی	باکه داری جو باد هم نفسی
کفت مردی غریب وکار خام	هست ماهان کوشیار نام
کفت کاینجا جکونه افتادی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست	شیر از آشوبشان غریوانست
کفت لطف خدای سر مرد	آن کن از مردی که شاید کرد
کرمن اینجا بخود نیفتادم	دیو بکذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی	وبساط ارم به مهمانی
مردی آمد که من همال توام	از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بران خرابه کلید	کم شد از من جو دور کشت بدید
من آن یار غافل ار یاربی	یا غلط کرد یا خطا کاری
مردی کن نواز برای خدای	راه کم کرده را ره بنمای
مرد کفت ای جوان زیبا روی	پیکی موی رسته از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی	نام او هایل بیابانی
جون تو صد خلق را زره بردست	هر یکی بر کریوهٔ مردست
من وان زن رفیق و یار توایم	هر دو امشب نکاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام	بی زنی بهر مراد و کام بکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل	راه رایی نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند	جز پی یکدکر قدم نزدند
جون خروس دهل برکشید بانک جرس	صبح برنا فرنبت از بن کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند	از بر او ناپدید شدند
از ماهان وا اوفتاد زپای	جز فروماندکان بماند بجای
روز جز عکس روشنایی داد	خاک بر خون شب کوایی داد
کشت ماهان جوان کریغ تنک	کوه بر کوه دید جای پلنک
طاقتش رفت ار انکه مرد بود	خوردنی جز دریغ و درد نبود
بیخ دیدم کیا طلب میکرد	اندک اندک بجای نان میخورد
بازماندن زراه روی نداشت	راه شد ره روی فرو نکذاشت
تا شب آن روز در تک و پوی	آمد از جهان واز جهان سنخ
جون جهان سپید کشت سیاه	راه رو ماند بار ماند براه
وز مغاکی حریر بدلحنی خفت	روی خویش از وندکان بنهفت
نالهٔ آواز پای اسب شنید	بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش کم کرده سوار	ودکر دست مرکبی رهوار
جهره آمد بر ماهان تنک	پیکری دید خرمنی بر سنک



مرکب خویش را که دید جنان	بجنبی از بوبه بازداشت عنان
کفت کای همنشین زرق نمای	جه کسی وجه جای تست اینجای
کر خبر باز دادی از رازم	کرنه حالی سرت بیندازم
کفت ماهان زبیم دیو لرزان	نحفی افشاند جهره کشا دوزان
کفت کای ره نورد خوش خرام	کوش کن سرکذشت بند تمام
آنچ دانست آشکار و نهفت	جون بیوشید کوش کرد و بکفت
جون سوار این افسانه ازو بشنید	در عجب ماند پشت دست کزید
کفت بردم بخویشتن لاحول	کو شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول جاره برند	کادمی را زراه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند	جون رسد بانک مرغ بکریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست	کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاک آن رستی	ماهان سبک باش اکر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش	در همه نیک و بد زبان درکش
فرس بادپای را میراند	در دل خود خدای را میخواند
عاجز و یاوه کشته زان دستان	بر براق برنده کشت سوار
انجنان بر پیش فرس براند	کز ره باد باز پس میماند
جون قدم مایه راه پیوستند	وز خطر کاه دکر بکذشتند
کشت پیدا زکوه بالا دست	ساده دشتی جکونه جز کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود	نالهٔ بربط و نوای سرود
بانک زان سوی کی سوی ما بخرام	نعره زین سو که نوش باد بجام
کوه و صحرا بجای سبزه و کل	غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو کشته ستوه	کوه صحرا کرفته صحرا کوه
بر نشیمه هزار دیو بدیو	از دو دشت بر کشیده غریو
همه جون دیو باد و خاک انداز	بلکه جون دیو جه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز جپ و راست	های و هویی بر آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده خروش	مغز را سر در آورید بجوش
هر زمان آن خروش می افزود	لحظه تا لحظه بیشتر میبود
جون بدین ساعتی کذشت از دور	کشت پیدا هزار مشعل نور
ناک آمد بدید تویی جند	کالبدهای سهمناک بلند
غولیان جون زنکیان سیاه	همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ کرای	کاو پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی کرفته بدست	منکر و زشت جهره بانی بست
آتش از حلقشان زبانه زنان	بیت کویان و شاخ و شانه زنان
جهر طاجل که در دم آوردند	رقص در جمله عالم آوردند
کرد ماهان وا بخویش نظر	تازیانش جرا بر آمد بر
زیر خود محنت و بلای دید	خویش بر پشت اژدهایی دید
اژدهایی جهار پای دو پر	وین عجب که هفت بودش سر
اژدهایی که دید جار دبری	غلطم کاژدهای هفت سری
دوبران اژدهای دوزخ خش	کرده بر دکردنش دو پای کش
او جو خاشاک سایه پرورده	بیشادی بهر سوی بردها
سو بسوی فکند و می بردش	کرد پیکاد جست و خوردش
مید واندیش زراه سرپستی	بردش بر بلندی و بستی
کهر انکیخت جو کوه از جای	کو بکردش هوا و دیدی پای
کرد بر وی هزار کونه فسوس	تا بهنکام صبح و بانک خروس
صبح بر زد دم از دهان شیر	حالی از کردنش فکند بزیر
رفت و رفت از جهان نفیر و فسوس	دیکهای سپیده شست از جوش
جون ز دیو اوفتاد دید سوار	رفت جون دیو دیکان از سوار
ماند جون وان در افتاده	جز کسی جینه بلکه جان داده
ماند جون وان در افتاده	جز کسی جینه بلکه جان داده
تا بشنید از آفتاب برش	نه زخود بود نه ز جهان خبرش

دید درکه خود پابانی — کز داری نداشت بالابانی
مرد بحث کشیدش شب دودش — جز تنومند شد بطاقت دوش
ریک رنگین کشیده تیغ در تیغ — مرغ جز خون و کرم مغز دود داغ
رفت ازان کارخانه دکان — کو چه دامی بکوی عسر دکان
راه برداشت می دوید جز دود — سهم زندان هرای زهر آلود
زی سبز دید و آب روان — دل پرسش چو بخت گشت جوان
جز در آمد شب سیاهی شام — او پایان نوشته بود تمام
خورد ازان آب وخویشتن را شست — وز پی خواب جایگاهی جست
گفت بهر که به شب برآسایم — گرشب آشفته می شود رایم
جز نباشد خیالها درشت — خاطرم را خیال باز پی گشت
من خود ازمزاج سودایی — وین هوا خشک ورات تنهایی
ترسم امشب زراه دم سازی — تا زبیم خیال شب بازی
بس زهر منزلی دهر راهی — بازی جست عافیت گاهی
شد دران جا یوسف وار — چون رسن بایش اوفتاد رکار
جا ساری هزار پایه در — ناشند کس مگر سایه در
تا بپایان جا خانه رسپید — مرغ گفتی بر آشیانه رسپید
چون فرو شد دران حجاب نهفت — بر زمین پر نهاد ولختی خفت
یکی دم وار دید نور سپید — جز چون و سراو سایه سپید
جز در آمد زخواب نوشین باز — کرد بالین خواسکه ساز
کرد آن روشنایی ازجپ و راست — دید تا اصل روشنی بکجاست
خند دید داد چرخ بلند — بود مهتاب را بدو پیوند
چک و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بچاره کرد فراخ
جز شد اکه آن فواد نور — تابداز ما و ما آنجا دود
تا چنان شد که فرق تا گردن — می توانست ازو برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف روشن دید
دید نه باغ بلکه باغ بهشت — به زباغ ارم به طبع و سرشت
رخنه کارید تا بحجه فسون — خویشتن را زخانه کرد برون
میوه ها بی برون ز اندازه — جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامها رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
کرامرود در شکر خندی — عقد عناب وکمی بندی
به هکوی واکینه بشک — بسته با خنده زاذ لب خشک
شهد انجیر و مست باده اش — صحن پالوده کرده کاسه اش
تاک انگور کش نهاده کلاه — دیغ در حکم خود سپید و سیاه
چون کرمانان چنان بهشتی یافت — دل زهر غم برای دوشیز تافت
زآب انگور و نار آتش گون — سیحر انگور بسته محضر خون
جند ازان میوه های شیرین بار — خورد ازان میوه های شیرین کار
ازحلاوه کو نوش کرد آن نوش — چاک چاک دلش رسیده بگوش
تاک ازدو درنوع برخاست — کز بگیرد دو را جیب و راست
او ازان میوه ها عجب مانده — خورده برخی و برخی افشانده
پری آمد زخشم و کینه بجوش — جوب دستی برآورید بدوش
گفت ای دیو سیر درد کر آب — شب بیاغ آمده زهر جوا
چو کرمانان بر این حدیث سر — مرد مسکین بدست و پای برو
چند سالست تا درین باغم — از شبیخون دزد بی داغم
گفت مردی غریبم از خانه — هم باغ زجایی [illegible]
باغ و پایان دیغ و دیغ بساز — تا ملک خواندت غریب نواز
جیب دستی نهاده دو دارد — خارش کرد و دست او دست
پر جز دید هر ساری او — کرد رغبت [illegible] اری او
گفت بر کوی سر گذشته خویش — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
جز کرمانان بودی دلداری — دید فرق ز نرم گشادی
گردش اگه از سرگذشته خویش — وز بلایی که آمد او دارش

آن زصحت بحث افتادن — سرکشی دل بحبش دادن
تا بدان جاه و آن بجسته چراغ — کز نار کیش رساند بباغ
دز سرانجام نا امید شدن — کز سیاه وکمی سپید شدن
تحفه خود بکان یکان بگفت — کرد پیدا بر و حدیث نهفت
گفت بر باغ فریضه گشت سپاس — کامین یافتی زرنج و هراس
شورشی بر زد ازدماغم دود — کان همه شور بیک نژاده نمود
جز ماهان زرنی و یاری او — دید رخود سیاهی داری او
دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیغ جنان شود حالی
چشم آمد هزار دیو کبود — در یکی صد هزار دیو و دود
من سیه درسیه چنان دیدم — کز سیاهی دیغ برپیچیدم
این کشید آن فکند و آن زد — وده دو دیو هر دو بد درخود
ماندم از کار خویش سرگشته — دهن خشک و دیغ ترکشته
می زدم گام و می بریدم راه — آن بلاحول واین بسم الله
با غمم با غی زادم خرسند — باغبانی زباغ دلکش تن
تا زرنجم خدای داد نجات — ظلمتم شد بآب دیغ حیات
ترس دوشینم از کجا برخاست — وامشبم کام و ایمنی زکجاست
پر گفت ای زرنج وغم رسته — بحریم نجات پی بسته
وان پا بانیان زنکی بار — دیو مردم شده نه مردم خوار
آن پیابان که کرد این طرفت — دیولاخی مهول بی علفست
راست خوانی کنند وکج بازند — دست گیرند در چه اندازند
مهرشان ره نمای آن باشد — دیورا عادت آنچنان باشد
که درغی براستی پوشند — کاه زهری در انگبین جوشند
دین چنین دیو در جهان چندند — کابلهند و بر ابلهان خندند
شاد دل شد از لعل گوهر تو — آن خیال اوفتاد ازسر تو
ترس تو بر تو زنگ تاری کرد — با خیالت خیال بازی کرد
جوار دغول خانه جای بردی — صافی آشام تاکی از دردی
آن همه بر تو استم کردن — بود تشویش راه کم کردن
وان چنان دان که امشب زادست — وایزدت از جهان باداد
زنجیر سایه باغ مینو رنگ — که چون دل آمدست به چنگ
میوه هاست مهی برورده — هر درختی زبانی آورده
ملک من شد دران خلافت — در کلی بست کا قرای بست
دخل او آلکمی که کم باشد — زو یکی شهر محتشم باشند
این همه هست وپیشم فرهند — کر دل خویشتن کنم دربند
تا درین باغ تا نه ای تا دی — نعمتی می خوری ومی تازی
کر بدین شادی ای غلام تومن — کم این جمله را بنام تو من
خواهمت آنچنان که رای بود — نو عروسی که دل ربای بود
دل نهم بر شما دعوکس باشند — هرچه خواهید با دکس باشد
گفت ماهان چه جای این سخنست — خادمی کمترین او سروبن است
کرد فالی کنی درین فرمان — دست عهدی بیع بدین پیمان
جز بدیر فتیم بعز زندی — بنده گشتم بدین خداوندی
شاد باش ای که کردیم شادان — ای بتو خان و مانم آبادان
پیر دستش گرفت خشک ببست — عهد ومیثاق کرد و پیمان بست
دست او بوسه داد شاد ببود — وانگهی دست خویش داد بجود
بارگاهی بدو نمود بلند — کنگره هایی بارگاه پسند
صفه تا فلک برآورده — کیلوی طاق در هم آورده
پیشکاهی فراخ وادی تنگ — از بس شاخ سرو و بید و خدنگ
همه دیوار صحن او رخام — بزودرندگی جو صبح خام
پیش آن صفه کیا نکاخ — در پسته صندلی بلند فراخ
شاخ در شاخ ربود افکنده — زیورش در زمین سرافکنده
کرده بر وی نشستگاهی — تخت بسته تختهای درست

زنشاط کشتند بر سپهر تخت
سبز آویخت وکون فرود
کرمن آیم زمن درستی خواه
باغ باغ نو خانه خانه تست
پر چون داد یک پیک بند تخت
کفت بر شو دوال سابی کن
کرچه امروز شب کاو کیر تست
رفت ماهان بران درخت بلند
سبز نان کشاد و لختی خورد
جون بران تخت روی آرایش
تکیه کرده کرد باغ بی نکر بسب
هفتم سلطان در آمد ز راه
جون رسیدند پیش صفه باغ
شمع بر شمع کشت روی بساط
رفت در بزم کاه خصم نشست
برده آوازشان ز راه قرب
شب سودا زده شکر میریخت
کرده صد ره که چاره ساز
باز کشاد پرسش آمد یاد
خوانی از لعل دوره پسند
زیر بای بر عزان د شکر
کرده های سپید جنز کا نود
جنز بریز ومسن خوانی آورده
بوی خوه آیدم ز صندل خام
مغز یا ز طیب مست نصیب

بام ونوس برجو بر کهای وقت
بر زنان سپید وآب کبود
انکهی ده مراپش تو راه
آشیان من آشیانه تست
داد با بندیش سوکند خوش
یک امشب دوال بابی کن
نازنینان بدست شبکیر تست
بر کشید از زمین دوال کمند
ابارقان سپید دکره …
یافت ازو تن حسینی آسایش
نا کاه از دور تافت شمعی ست
هفتم حصل برده زماه
شمع بر دست وخوشتر جون چراغ
روی در روی هم سرور و نشاط
دیکران نشاند هم بر دست
هم زماهان دهم زمانه شکیب
صندلی ماه نغز بی آمیخت
خویشتن را زان درخت انداخت
بند بر صرعیان طبع نهاد
لعل بادم تو … بسند
نار های زریر با خوشتر
نرم و نارک جو بخت سپید مود
هزران بخوان چنانی آورده
سوی آن صندل صندل نحام
هستی تیر خوش بود با طیب

بر کفتش بدین درخت خرام
می روم تاکنم ز بهر تو ساز
جز میان من و تو از سر عهد
امشب از چشم بد هراسان باش
تر دهان بایه دوالی بود
وا از زمین برکشید آن دوال دراز
پر کت رفت وکفت سوی تراک
دو جو باد شمال خانه فروش
خو وازان سرد کرزه آب زلال
شاخ صندل شمامه کافور
با عروسان کرد شمع بدست
هر یک آرایشی دکر کرده
بزمکه خسروانه نهاده اند
آن بری رخ که بود مهتر شان
برکشیدند مرغ وار نوا
رقص در پایشان بر زخمه کری
در غم آن ترنج طبع کشای
باجهان لعبتان مهر سرشت
جز زمانی نشاط می کردند
خوردهای بدیع آتش وآب
بره شیرمست بلغاری
در کلیچه فراز جنس غریب
شاه جهان کفت به نازنی کفت
شب جر خوه پیدا وصندل زرد
می نماید که آشنا نسب

کرنیاز آیدت باب وطعام
خانه خوش کنم زبهر تو باز
صبحش تازه شد جو شیر وجو شهد
همه شبهای دیکر آسان باش
کرسی آن بلند بالین بود
تا نکرد کسی دو الک باز
تا ببازد زمهمان جای
دخان خانه معنبر بوش
بر دش بافته دباد شمال
از دلش کرد رنج سودا دور
شاه نو تخت شد عروس برت
شبی بر کل وشکر کرده
پیشکاه بساط بکشادند
درة التاج عقد کوهرشان
در کشیدند مرغ را ز هوا
ضرب در دستان بجانه بری
مانع ماهان ز دور صندل سای
فی تیامت در اندند بهشت
خوان نهادند خورد را بودند
کرده خوشبو بخور مشک وکلاب
ماهی تازه ومرغ برواری
برورش یافته بروغن وطیب
طاق ما زود خوابم کشت جفت
خود ما را بفند لیش بر درد
بر درخشت وبی بود خوب

دید جوانش بروی دمسازی
خبز تا بر خوری ز بهر ندیش
شد دلکی آن بیابانی جست
جون جوان جوش در نهاد آورد
ماه جون دید روی ماهان را
کرد با او کرده چشم خوانی
جون فراغت رسیدشان از خوان
جون زمیتنی دید بر ده شرم
در برآورده لعبت چین را
جون دران چشمه نور چشمه نور
کاو میشی کراز دید ابی
جند بشتی بتو دباله کو ز
باز کرده لبی جو کام نهنگ
کابی به خنک بن اوفتاده برت
این جنین وجنین بلی شاید
مردم آشوبی این چنین میکرد
سیمی ساقی شده کراز سیمی
وان کراز سیه خود بو سپید
برده ظلمت از جهان بر خاست
مانده ماهیان فتاده بر در کاخ
دیده بکشاد دید جایی زشت
زان بنا اصل او خیالی بود
سرو و شمشاد ها همه خس وخار
نای ورباب وجنک ورباب کار کران
حوضهای جو آب در ده بیذه

تا کند با خیال ما بازی
خوان نهاده بدار در بند کی
کردران شدن بیابانی جست
بند بران کجا باد آرد
سجده بر … جز بخت شاه
کین جنین … میهمان
جام یاقوت کشت قوت روان
کشت بر ماه مهر ماهان کرم
کل صد برک سرو نسرین را
چشم او کشت چشم بد را دور
کاژ دها کس بدید جندانی
جز کانی که در کشیدم بتو
در برآورده میهمانرا تنک
دی بدندان من بر نیم بوت
تا کنم به تو آنچه می باید
اشکهای آتشین می کرد
کاو میشی بیخ بکاد دی
بر داز بوسه آتش افروز سپید
وان خیالات ازان میان برخاست
تا بدانکه که صبح کشت فراخ
دوزخی یافت بجای بهشت
طرفش آمد که طرفه حالی بود
میوه هور ومیوه داران مار
استخوان کوزن وجانوران
بارکیها آب کند …

کر بجز دست خویش بکشاید
نازنین رفت سوی صندل شاخ
زان جوانی که در سر افتاده اش
عشق جز بر کرفت شرم از او
با خودش در بساط خویش نشاند
از سر دوستی واخلاص
ساغری چند زجام می خوردند
ماه جهم رهی سربیچید
لب بران چشمه رحیق نهاد
دید عفریتی ز سر تا پای
زاژدها در کذر که اهرمنی
پیش جون تنور زشت بزان
بر سر وروش اشکار دهنت
باده از دست ساقی مستان
کرشه ادم جنانکه از خود رست
جونکه ماهان بی نوا کشته
نعره میزد جو طفل بی شکاف
تا بدانکه که نور صبح دمید
آن حرف کوهران لعل نمای
جون ز ریحان روز تابنده
مالش چند مانده مال شده
باغ را جمله دید خارستان
سینه مرغ دشت بر عالم
وان فرشها که هر آورده
راغ از خورده بود بابی بود

مکر آنکه که مهمان آبید
دهنی تنک ولبها بر ز راغ
ناملد از بند بر خودیادش
رفت ماهان مهمان ما
این شکر ریخت وآن کلاب افشاند
دادم هر دم نواله خاص
شرم زاران میانه نی کرده
مهر ماهان بماه در بیچید
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
آن بری زشتهای خدای
از زمین تا آسمان دهبی
دهنی جز لو ندرنک زران
بوسه میداد وین سخن میکفت
کاو در سپیدی بعد دسیار
بس جنانت که دیده بخت
دید ماهی باز دلم کشته
بازی طفلش اوفتاده ماند
آمد آواز مرغ روز بدید
همه رفته وکس نماند بجای
شد دکر باره هوش باید
خاک در دیده خیال شده
سبزه راصرصری ز خارستان
همه مردار ماره و سال
جرمهای دباغت اندوده
دانکه از جرعه بود ساقی بوده

بود ها شاه حسن را منتها
بلکه بالایش جسد احشها
داغ ریحان و راح بوده همه
دیرش مستراح بوده همه

باز ماهان بکار خود درماند
بر خود استغفر الله برخواند
پای آن نو گرده که او شود
دست آن کو باید او شود

دوش دیدم شکفته بستانی
دیدن امروز تخته ستانی
گل نمودن بما و خار چه بود
حاصل باغ و روزگار چه بود

والکهی نه که هرچه ما دادیم
در شتاب ده اژدها دادیم
دانی او برده ها بر اندازند
کابلهان عشق با چه می بازند

پوستی بر کشید بر سر خون
داح پر مغز و مستراح درون
گر ز کو ما به بر کشتان آن پوست
کلهی با کس ندارد دوست

بس بصیر که مار مهی حشر بند
مهو بنداشت مار و سله دید
چونکه ماهان ز خشک بد ماهان
نیست چیز ما رفته ماهان

نیت کار خیر پیش گرفت
توبها کرد و ترها بذرفت
از دل پاک در خدای گریخت
راه میرفت و خون ز راه میریخت

تا پای رسید روشن و پاک
پشت خود دا کشت از خاک
چون کرد روز میر بخواری گرفت
با کسی کی کسان برابری گفت

کای گشاینده کار من بگشای
دی نماینده راه من بنمای
تو گشاینده کار بسته و بس
تو نماینده دیگر کس نه

ساعتی در خدای می نالید
روی در سجده گاه می مالید
چونکه سر بر گرفت در بر خویش
دید شخصی به شکل و پیکر خویش

سبز پوشی چو فصل نیسانی
صبح رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بر گو
قیمتی گوهرا که گوهر تست

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست
آمدم تا ترا بگیرم دست
گفت من خضرم ای خدای پرست

نیت نیک تست کامدت پیش
میرساند ترا بخانه خویش
دست خود ابن ده از سرای
دیغ در هم بند و باز کشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بد آب زندگانی دید
دست خود واسپک بدستش داد
کشنه بد آب زندگانی دید

دست خود واسپک بدستش داد
دیغ در کشت در زمان بکشاد
دید خود را ازان سلامت گاه
کاولش دیو برده بود از راه

باغ را در کشاد و کرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش
هر یک از سوگوار ازرق پوش

هرچه زآغاز بود تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام
همه از دوستان که خو کردند
دید کازرق ز بهر او کردند

پستان زازرقی رنگ پرست
ازرقی بسته بود رنگ پرست
با همه در موافقت کوشید
ازرقی راست کرد و در پوشید

هر که هر رنگ آسمان کرده
اثنایش بر حرص خون کرده
گل ازرق که آن جناب کند
قرص از قرص آفتاب کند

هر سوی کافتاب پرورد
کل ازرق چو ... دارد
قصه چون گفت ماه زیبا چهر
در کنارش گرفت شاه بمهر

## نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

روزی پنجشنبه آن روز همیون
ورسادت پستن بی همون

بهر دم صبح گشت نافه گشا
عود را ساخت صندل سای

بر نمود از خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
شد بگنبد سرای صندل کون

باده خورد ز دست لعبت چین
وآب کوثر ز دست حور العین
تا شب از ناز و خرمی می خورد
وزنی خورده خرمی میکرد

صدف آن مه کجا کهی زنگ
حور در آمد در کنار نهنگ
بازی چنین دو عهد حنین کشاد
دور طرب چون اکسیر کشاد



گفت کای زنده از تو جان جهان
بر تزئین همه مهتران جهان
پیشتر زانکه ریگ و صحراست
سنگ و کوه و آب دریاست

حرمت بادت که مست بخت باد
بادی از عمر و بخت برخوردار
من خود از آنشناک پیوسته
زین زبان شکسته و انپست

لیک جزنشه نشاط جان خواهند
ورنی خندد زعمر او خواهند
گر تزیی را خریطه بکشایم
حیتع راه و نشاط فرمایم

چون دعا کرد ماه مهر پرست
شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان

## حکایت خیر و شر

هر یکی در هوای گوشه خویش
کرد ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود
نسل هر یک بنام گوهر بود

چون بریدند روز یک دو سه راه
توشه را که داشتند نگاه
خیر می خورد و شر نگه میداشت
غلا این میرود وان می کاشت

تا رسیدند هر دو شادوش
به بیابانی از بخار بجوش
گرم سیری ز خشکساری بوم
کرده باد شمال را بسموم

شر خبر داشت کان دمیر خراب
دور پیدا دارد و ندارد آب
مشک از آب پنهان کرده بر
وخریطه نگاه داشت چو دُر

خیر فارغ که آب در راهست
بی خبر کاب نیست در چاهست
در بیابان گرم در راه خراب
مردوی تا خشند بانگ و تاب

چون بگری شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت
با وی از خیر از شر حدیث نگفت

خیر چون دید کو گهر بند
داد آب در ابکینه اعو د
وقت دفت از رفیق پنهانی
می خورد جز رحیق ریحانی

گرچه در تاب تشنگی بی سوخت
لب بدندان ز لابه میدوخت
تا حدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

داشت با خود دو لعل آبی رنگ
آب دارنده و آتشان در سنگ
گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشی ز انگشت لعلی با آب

شربتی آب ازان زلال چو نوش
یا بهمت بخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب جوش انداز
گوهرم را بآب خود بنواز

شر که خشم خدا باد بر او
نام خود را درین گشاد برو
کو هرم میدهی تو بر آنی
تا برآباد شهر بستانی

نگذ ادم که آب من بخوری
چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر جز ستانم از تو براز
گر ز منش عاقبت ستانی باز

گهری بایدم که شو انی
گر ز منش هیچ گونه نستانی
گفت خیز آنچه گوهرست کجا
تا سپارم بدست تو چه کو

گفت شر کان دو گوهر بصر است
لیک ازان آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بآب
گر نه زین آبجو روی بر تاب

خیر گفت از خدا نداری شرم
کاب مردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن بگو چه کار بود

چشم دادن ز بهر چشمه نوش
چه توان آبرا بزر بفروش
لعل بستان ودایع دارم چیز
بدهم خط بداغ دارم نیز

به خدای جهان جو مردم گیر
که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار و رسن ای سر مرد
مرد مهری بکن بآبی سرد

گفت خیر کین حکایت افسانه بود
تشنه را زین بی سلامت نه بود
طره در کار خویش خیره باند
آب چشمی بران چشمه نشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان ز پیچ و تاب ازان بخواهد کرد
گفت بر خیز روده ده شد بچار
شربتی آب سوی تشنه بیار

دیغ آتشین من بر کش
آتشی خوش بکشت باب خوش
یاید امید واری از پس بیم
طلس جان بود کرجان تسلیم

شر کآن دیده شنید بارکشان … پیش آن خاک تشنه رفت جو باد
در جراغ دو جشم او زده تیغ … نامدش کشتن جراغ دریغ
جشم تشنه جو کرده بود تباه … آب ناداده کرده بهمت راه
جامه ورخت وگوهرش برداشت … مردی دیده راهی بگذاشت
جهره زخمه بود شر زیر شش … بند کاهی زخیر وشر ش
بدر خون وخاک می غلطید … به کرجشمش بند که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی … مرده را آنچنان برسیدی
بود کردی زمهتران بزرگ … گله داشت دور از آفت گرگ
جاربایان خوب بیر بیبی … کا بچنان جارباند اشت کسی
کرد صحرانشین کوه نورد … جون جپا بانیان جپابان کرد
از برای علف بصحرا گشت … گله را می جراند دشت بدشت
هرکجا دید آب خورده گیاه … کردی آنجا دو هفته منزلگاه
جون علف خورده جای رای ماند … گله برجای دیگری داند
از قضا با هوان دو روز دلیر … پخته آنجا گشاده بود جو شیر
کرده بوده دختری بجمال … لعبتی ترک جشم هندو خال
رسن زلف تا بدامن پیش … کرده … رابکردن خویش
شب زخالش سواد یافته بود … مه زتابند کیش تافته بود
تنگی بسته شکر شکنش … بوسه را راه بسته بر دهنش
ان خرامنده ماه خرگاهی … شد طلب کار آب جو ماهی
خاصی خنجر سرد بود هم ازراه … بود ازان جای آب آنگاه
کوزه برکرد از آب آن خانی … تا برد سوی خانه نشاط نی
ناله ناگهانی شنداده … کاید از زخم خورده رنجود
بوی تالشد جو نالد شنید … خسته وخاک وخون جوانی دید
دست دبای زده دی افتاده … در تضرع خدا برای خواند
نازنین ماه سروتن شد باز … به پیش آن زخم خورده روده فراز
گفت دیجگل جه کس توانی بود … این جنین خاکسار وخون آلود
این جنین ستم برجوانی تو کرد … وین جنین زینها دیا تو که خورد
شیر گفت ای فرشته فلکی … کر بری زاده دکر ملکی
کارمن طرفه بازیی دارد … قصه من درازیی دارد
آب اگر هست ده که من مردم … کر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات … دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه کرده دل زشربت سرد … خورده بر قرار آن که شاید خورد
ذبح شد جان بریغ او … شاد گشت از جراغ دیده او
دیده را کنده بود زجای … بر سرم افکنده برده ونام خدای
آن قرو دیده در دیا بیش … کو برالمحت شاید ازجایش
پس دو جشم او بنهاده دو دست … وز سر مردی کرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست … جایش کرد بر سر آن دلخواست
تا بد آنجا که بود خیمه او … مردی دیده کشت همره او
جاری زانکه اهل خانه شمرد … دست او راببست او بسپرد
گفت آهسته تا بجای نی … بر در ما بری با آسانی
خویش رفت نزد مادر خود … سر گذشتی که بود بازنمود
گفت مادر جرا در ما کرد بی … کاندی با خودش بیاورد بی
تا مگر جاره خود شدید … کاندکی راحتش فزود شنید
گفت آوردم از بجان برسید … جشم دادم که این زبان برسید
جاری کو بجانه راه آورد … خسته را سوی بارگاه آورد
جای کرد ونن وخان نهادندش … شوربا وکباب دادندش
مرد کرد بیبی باد لبرد … خورد لحی ونیز جهادبرد
کرد آمد شبانکه از صحرا … تا خورد انجا بشکند صفرا
دیده من کنان هلاک بود … جون صنواش ازان زیاده بود
پیش خسته دید افتاده … جهرکی زخم خورده جان داده



گفت کز شاخ درخت بلند … بازبایست کرد برکی جند
کوفتن آنرا روشند … سودن آنجا وتاب از وشد
کز جنیز برسی کرفتی ساز … یافتی دیده روشنایی باز
دیده گرچه باشد بخت … به شود زاب آن زیرک درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست … گفت ازان بخود که خالی خاست
شاخش از بیخ برکشید دو شاخ … دوری درمیان هر دو فراخ
برکی از شاخ از دو جون حلقه … دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر جو آب حیات … مرعیا زاده هذه صرع نجات
جون زکرد آن شنید دختر کرد … دل بند بر آن علاج سپرد
الجا کرده وزبر درخت خواست … تا کند برگ بی نوای راست
باز کرد از درخت مشتی برگ … نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین بر داشت … کوفت جند انکه نغز بازگذاشت
دارو دیده راهم در بست … خسته جون دید ساعتی بنشست
دیده بربخت کارساز نهاد … سر بیالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش … وان طبیبانه داده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش … دارو از دیده بازگشادندش
مه بی دیده برگشاد نظر … جون دو نرگس که بشکفد سحر
اهل خانه زرنج دل برستند … دل گشادند ومهر بربستند
از بس دبچه کردی بود … مهربان گشته بود دختر کرد
مهربان تر شد آن پریزاده … بر جمال جوان آزاده
خیره زان لطف وسانی او … مهربان شد زمهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام … دیده بودش بوقت خورد وخرام
دل بر وبسته بود آن دلبند … هم بر وبسته زهی دلبند
خبر باکرد وپیر هر سحری … بستی از زاده راستی کمری
بشتبانی وگله داری … کردی آهستگی وهشیاری
از گله دور کرده آفت گرگ … داشتی پاس جمله خرد وبزرگ
کرده صحرا روپا با نی … جون ازو یافت آن تن آسانی
بلالای خود عزیزش کرد … حاکم خان ومان وچیزش کرد
خبر جز شد بخانه در گستاخ … قصه جویی وحست گشت دراز
بازجستند حال دیده او … گرکه بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث سر نهفت … هرجه بودش زخیر وشر گفت
قصه گوهر وجز بدن آب … کآتش تشنگیش کرد کباب
کرجنان شد با ذوی اجلی … ترسانیدن آن شکوه را خللی
ذبح از نام گشت نایی تو … شد برایشان زجان گرامی
داشتندش جنانک باید داشت … نازنین خدمتش بکس نگذاشت
خیر یکبار دل بدو بسپرد … از دی انجنان که بار باشد برد
گرد برباد آن گرامی در … خدمت کاه و گوسفند وشتر
دختری بدین جمال وکمال … شوان یافتنی خزینه ومال
من گریشان خورم ببر وبیشی … که بهم جشم خویش برخویشی
به ازان نیست کز جنان قطرک … زیرکانه بر آورم سفری
دل زیبا را آن عروس بزیج … جون گیاهی نشسته بر سر کنج
آن شب از خسته کرد التماس … زاب دیده شکوه کرد کسی
گفت با کرد کای غریب نواز … از تو بیان بسی کشیدی ناز
نور جشم تبا نهاده است … دل وجان هردو بار داده
جون بخوان رنج تو برده دم … نعمت وخوان تو بسی خوردم
کر بجوی درون دیسر درم … بری خوان تو ایثار …
خوان جو برسر بری ندارم دست … جز برین خوان اگر تو خواهی هست
پیش ازین میهمان نشاید بود … تکی بر حکم نشاید …
بر قیاس نوال خواری تو … نابند ازین سپاس داری تو
کر بهم باهم از دور … خواهم از خدمت تو دستوری

دیرگاه هست کز ولایت خویش — دورم از کار و کفایت خویش
عزم دارم که با شاه بگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
کز بصورت جدا شوم ز برت — نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بجز تو چشمه نور — که ندوری دلم نداری دور
همتم را کشاد بال کنی — وآنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد — خرده آتش به غبیل خانه کرد
گریه کردی از میان برخاست — ماهی و هوی شاد در جبت و داست
کرد کریان دگر دراز ه تر — معز ما خشک و دید ما شد تر
سر برآورده کرد روشن رای — کرد خاک زمین کا دان جای
گفت با خیر کای جوان خوش — زیرک و جوان و مهربان هوش
رفته بگر شهر خود بار ب — خورده از هر جهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست — بر همه نیک و بد تو داری دست
بیگران بیدعان ندهند — دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا — نیست دنیا دگر هست مرا
گر نمی دل بیاد دختر ما — هستی از جان عزیز تر بر ما
بر چنین دختری بآزادی — اختیارت کنم بدامادی
اغ دادم زکو سپند و شتر — دولت تازه باز کردی بر
من میان شما بهفت و ناز — میزیم تا رسد رحیل فراز
خبرکان دلخوشی شنید ز کرد — صحبت انجمان که باید برد
چون بدین خوبی سخن گفتند — از سر آن دو دل تهی خفتند
صبح تا در صفت چوبت که — مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست — کرد کار نکاح کردن راست
بنکاح که اصل پیوندیست — تخم اول روز روز بر دمند
دختر خویشتن سپرد بخیر — زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت — نو خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب به تشنه خویش — شربتی داد از آب حیوان بیش
شاد شا بی رسته هر دو هم — زانچه بایست بند خیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند — الحتشان بود شاد میخوردند
کرد هر مایه که با خود داشت — برگرانمایگان خود بگماشت
تاچنان شد که مال و ملک و دو — بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت
خبر شد بان درخت صندل بوی — که از دو جانش کشت درمان جوی
نزدیک شاخ کرشمه و شاخ — چید بسیار برگهای فراخ
آنکه بد در علاج صرع تمام — و آن دگر دوای دید بنام
کرد از آن برگها دو انبان پر — تعبیه در میان بار ستر
با کسی آن راز برگ باز نگفت — آن دوا را زدید داشت نهفت
تا بشهری شتافتند ز راه — کرده در صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند — به نمی شد چو رنج می خوردند
پادشه شرط کرده بود نخست — که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — از چنین کس کنم بدامادی
دالکه بیند جمال آن دختر — بکند جان ع سازیش در خورد
بر وی از تیغ ترک تار کنم — هر کس از تن بتیغ باز کنم
بی نوایی که دید آن بیمار — تشنه چندین بر شکر دید تا
سر بتیغ شد هزار طبیب — چون بشهری چو در درمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — لیک هر کس بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد — دختر خویشتن بپی افشاند
کس فرستاد پادشه را گفت — کز در این خادمش فرمان
برم و رنج و به فضل خدای — وادرم باز شرط خویش بجای
تا به شرطی کنی بند کرد سپرد — از طمع مست تیغ را دو رب
این جوان را گدای خوانم گرد — شاه برسید کای پسر برد



چیست نام تو گفت نام خیر — کاختریم داد از سعادت خیر
وانکه او را بمجرمی بسپرد — تا بخلوتسرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید — سردی از باد چرخ گشته چو بید
سرد و زان سوده شربتی ساخت — سر و دیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد — وز دماغش حرارتی که گرم
آن پری رخ سه روز خفته بماند — بار هر حال خود نگفت بماند
شه کزین مژده اش بگوش رسید — پای پی کفش و سرای دوید
دختر تر بکن حشمت شاه — بر خود آن شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون — از دهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمجری پیغام — تا بگوید بشاه نیکو نام
من شنیدم که در جریده جفت — پادشاه را درست باشد عهد
جز بهنگام تیغ تارک سای — شاه آورده شرط خویش بجای
خیر آزاده را بحضرت شاه — باز جستند و یافتند براه
گوهر یافته شمردندش — در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان — رخ داری بجنت خویش نهان
خلعت خویش دادش از تن — از یکی مملکت بیعت شش
کله بستند گرد شهر و سرای — شهریان ساخته شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام — دید داماد را چو ماه تمام
جابک و سروقد و زیبا روی — غالیه خط چو آب مشکین بوی
عیش از آن بس بکام دل رانند — نقش خوبی و خوش دلی بخواند
شاه را محتشم وزیری بود — خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف — جرم چون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسید بماه — زابله دید تاب گشته تباه
خواست دستوری و ران دستور — که دهد خیر چشم سر را نور
هم بشرطی که شاه کرده نخست — کرد سر را دوای خیر درست
و آن دگر نیز گشت با او جفت — گوهری چون که چندگه بشگفت
یافت چون از نشاط سرعروس — تاج کسری و تخت کیکاوس
تاچنان شد که نیکخواهی بخت — برساندش بپادشاهی و بخت
لشکر آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی بر و قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود هم سفرش — گشت سر دلش قضای سرش
با جهودی معاملی ساخت — خیر آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ — از پس من بیاد دید بباغ
شر در آمد فراخ کرده جبین — فارغ از خیر و بوسه داد زمین
خیر گفت ای حرام زاده خبیث — هست خونت حلال بر همه کس
تو نه آنی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کندی از آب
منم آن تشنه که برده — بخت من دیدم بخت تو مرده
دولتم چون خدا بشاهی داد — اینکم تاج و تخت شاهی داد
شرکه در روی خیر دید شناخت — خویشتن زود در زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم — تو بدی من چنین که بد کردم
با من آن کن تو چون بیخطری — کاید از نام تو چو نام وری
خیر کان نکته رفت بر یادش — کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی — میشد و می پرید از شادی
کرد چون خواره برازش — تیغ زد وز قفا برید سرش
برگهایی کزان درخت آورد — راحت رنجهای بخت آورد
وقت وقت از برای طبع گشاد — تا خوش سوی آن درخت شدند
برجهای ده صفت صندلی بود — جامه را کرده بود صندل سود
صندل از رنگ خاک کی عجب — صندلی خاک رنگ از آن بست
ترک چینی چو این حکایت گفت — بزبان شکسته کرد درست
شاه جای از میان جان کردش — یعنی از چشم بد نهان کردش

روز آدینه کین مقرنس بید / جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید نواز / شد سوی گنبد سپید طراز
زهره را برج نجم اقلیمش / شب نشیب سپیده دم زاده

## نشستن بهرام گور روز آدینه و حکایت دختر ملک اقلیم هفتم

موج نوبت زنان به تعلیمش / شاه از آن جان نواز دل داده
آورد دلداری از عنقوش پیش / پیش از آن کافرین ای دلبند
خواست تا از صدای گنبد خویش / خواند بر تاج بر سپهر بلند
وآن دعاها که دولت افزاید / وانچنان تاج و تخت را شاید

## حکایت

لعبت حور شد دم طیب حوات / آنچ از طیب حوری من آید راست
ماه در کنف داوری سر بود / پیر زن گرگ باشد او بره بود
کو آشنای مرا ز همزادان / بود مهمان که خوانش آبادان
خوان آراسته نهاده به پیش / خورده تنها حکیم از حد بیش
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از بسته برخی از بادام
جز با نواده مهمان خورش خورده / می آهنگ بر دوش کرده
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
وآمد افسانه تا بتیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریقی شکرستانی بود
آگه از علم واز کفایت بند / پارسا بیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
همه دل برد جز میانه ناز / همه گل بودنی میانه خار
برکشیده ز خط پرکارش / چار دیوار گرد دیوارش
نیمروش که پای در گل بود / بنوا داده هر که را دل بود
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبوده در وی راه
سر هر هفته روزی از فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی و سمن کشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشگاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چو سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
باغ بر سرزان خوش آوازی / جان نوازان در و بجانبازی
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جای خاطر نبود جامه درید
ناشکیبی که برگراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص و گل در خواب
گرد برگرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رخنه دیوار خویشتن بشکافت
شد دری تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی
زان گلی چند بوستان افروز / کو دران بوستان بدید آن روز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / در بن باغ داشتند یساق
تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درفت خواجه در باغ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و جستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه را داده در گرفتاری / از جهه تهمت گنه کاری
چون بباغ کسان درآید دزد / زدنش هست باغبان را مزد
مرد گشا که باغ باغ بخست / بر من این داغ هم زداغ منست
باری بجیز بلند فراخ / چون نبد آیم جز دو اد سوراخ
چون کنیزان نشان او دیدند / در نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / مهر بر بست و داوری برخاست
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند



خار بودند و رخنها بسته / در ستیغی درو زنان رسته
هر بتی ماه کرده دل در بندی / مهر بردی نهی و سپید بی
آدربیش بر کنج خانه نو / تا فلک پیر بر آستانه تو
با سمن سینکان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود در کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / باز کشیده ز بران بزبرش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در کاخی
چشم خواجه ز چشم سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر طرف آن گلستانی / سیم ساقی و نار پستانی
هر عروسی از دل انگیزی / کرده بر سر خود شکر ریزی
بر در روضه گاه آن بتان / حوضی بدکار سپرده بستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر ز پرده شسته غلام
آمدند آن بتان چو کاهی / حوض دید نو ماه تا ماهی
سوی آن حوض آمدند نازکنان / کرده از بند قرطه بازکنان
صدره کندند و نی نقاب شدند / وز لطف بجوی در آب شدند
ماه دو ماهی دوانه گرد در آب / ماه را ماهی افتاده به تاب
این شد وان بماری ترساند / ماری گفت و زلف بی افشاند
پستو بی همه ستونی انگیز / گشته فرهاد را نیشه تیز
جوی شیر که قصر شیرین داشت / سر بدان حوض شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر شد / باری ویارکی نداشت چه سود
بوده چون تشنه کو باشد مست / آب بیند و نیابد دست
سوی هر سرو قامتی می دید / قامتی بر قیامتی می دید
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه مارش از سوراخ
در میان بود لعبتی چنگی / تنش رومی و رخش زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیز پیکان تر / خنده اش از قند شکر افشان تر
او فتاده چو سرو بر بالش / نازه در آب و آب در نازش
خواجه بر رفته جهان از دور / فتنه تر زانک هندوان بر نور
آمدند از رخ شکر باری / کرده زیر قصب کله داری
کز همه لعبتان جهان نژاد / میل تو بر کدام بود افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد / در میان دو نقش بند آورد
این بکعشد و زود برخاستند / کشتی آموزه شیر ها هستند
آن پری زاده را به بیک و به رنگ / آوردند با نوازش چنگ
خواجه زان پنجره کو اوا علست / ما که از اهل و کار او مهلت
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سپهر در عتاب آمد
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم در عشایی از میان برخاست
گرم شد بوسه و دل انگیزی / داد گرمی را نشاط تیزی
خواست تا نوش چشم را خاده / مهر آب حیات برداده
جایگه سست بود و سختی یافت / خفت بر خفت و رخنها بشکافت
این زموی و آن لوی رست / این از آن سو شد آن ازین سو جست
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت بر گوشه و غم می خورد
شد کنیزک ز گشت با یاران / بر در ابر کرده چو شب گرخاران
در بجا گذشته پیش نهاد / چنگ بر کنار خویش نهاد
ترک چنگی چو دز لعل افشاند / حب حالی بزن صفت برخواند
آن دو گوهر گرد شته کش بودند / در نشاط سماع خوش بودند
باز حسد دیش از حقیقت کار / داد شرحی که گر چه یار دو بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کاشکی لیکن وطن سازیم / از با کادکی بسر داریم
این سخن گفته شد رو از سر شدند / با بتان بار افسانه شدند
جای خالی و آنچنان یاری / کو کند صبر در چنان کاری

والحق کبوتر شایدش باکس / با تو گفتم نبود بالله دس
خواست تا در بلبل سفته شود / طوق با طاق هر دو جفته شود

کر با وحشی ازین شاخی / دید موشی بکنج سوراخی
جفت بر نوش ریز افتاد / صدمه هر دو نازنین افتاد

نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را بر گرفت نیم شبان
هر لعبه جز بندکان روغن هر ده / بر رهش جمع کرد نرد

و حریر یحو یاری نیک / بر شکستاد ... و خدنک
آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرد مهربان را باز

خواجه دستش گرفت بر دو بش / تا بجای که دید لایق خویش
خواجه را مهر آمد به کنار / دست بر کار و پای رفته بکار

مرش دستی بکرزناک بلند / دیده بد گفتند کزوی جند
بر زمین آمد آن خنکی جنکی / هر که دوی بشکل جون طبلی

باز بانگ اندر افتاد بجوز / آهو آزاد شد ز پنجه یوز
کمش بگذاشت راهش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت

جز زبانی بدان نبوده درنگ / برده در گشت و ساخت پرده چنگ
سوی خواجه شد به پوزش ساز / با فندش کشیده پای دراز

بر دل بسته بند بگشاد بند / ای دل را بو علم دل دادند
کوه کین کار کاردان زبانش / مهربان و مهربان تر باشش

باخود از دور نکه داریم / باشد ادار پاس ره داریم
آمد آن خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

بند صدرش کشاد و شرم نهفت / بند آن صدره کش توان بنهفت
سیل در سرمه دان نمی‌شود / بازی باز کرد کنبد کوش

روغی جند بود دوین غار / در هم افتاد از برای شکار
کرکی آورده راه بر شاهان / تا کند دور تن ز دیگر شان

خواجه را بار که افتاد ز پای / دید لشکر کهی بجست از جای
تا زبنکه رسید بنده فراز / صبح را دید در میان دو کاز

آنچ شد شد حدیث آن نکنیم / داغ داریم از و زبان نکنیم
توبه کردم باشکار دهان / در بدبیم نکرد کار جهان

که اگر در اجل بود تا چیر / وین شکر لب بود شکار دبیر
به حلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم

سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنان عقیده پاک
ای بسا رنجها که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود

ای بسا درد کو برد درد / همه جان داد و هم در آن درد
باز گشتند لعبتان از ناز / خیره کشته ز چرخ لعبت باز

چون بر آمد ز کوه چشمه نور / کرد از چشم چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / رعود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ / با هبائی بشر بود ز باغ
خواجه برد زد علم سلطانی / دست از آن بند و بند فرمانی

ز آتش عشق بادی بیخ دوش / آنچ خاطر بخورد یکسر خوش
جز نشر آمد او ندا داری / کردست سود را طلب کاری

ماه دوشیزه را دساند بهند / بت کا دین چنانکه باشد هند
انکه دیوش بکام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند

لعل ناسفته را بجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
دولتی بین که یافت آب زلال / و آنکه ای خورد آن که بود حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید / هر یمن صافی و چون سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز / وز سپیدیست ماه جان افروز

در سیحش بوقت کوشیدن / هفت آمد سپید پوشیدن
جز من سپید دین سخن بر تافت / شد در آغوش خویش جای نهفت

مینج خوش بسی نیا و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر روی آن آسمان گنبد ساز / کرد در ها و هفت گنبد باز



چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه و سبزه‌پوش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه نو ز نیل شد / هر سیمی ببلبلی شد
شکل بوکشت خاک عودی بوی / نافه خرکشت باد نافه فروش

اعتدال هوا بنوروزی / راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبایل نو / باد یا جین نهاد جان بکرو

وحشش مرسوی ز ذاره دل خاک / زنک خورشید کشت ز آینه پاک
شبنم از دامن ابر نشست / کرمی اندام زمهریر شکست

برگ کافوری از کریوه کوه / رود را ناب دیبه داد شکوه
سبز کوهر زدودیش را / داد سرسبزی آویزش را

نرگس تر بچشم خواب آلود / هر که را چشم دید خواب ربود
باد صبح از پیش نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو که سایه باد بانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ

چشم نیلوفر از شکفته خواب / جان در انداخته بقلوه آب
سوسن از بهر تاب نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شماها بهار / ی قیامت ستاره کرده نثار
کاتب الوحی کلاب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات

برگ سوسن بجوهر آموده ن / شاخ نسرین بتوتیا سوده ن
جعد بر جعد بسته برزکوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش

کشته هم برگ و هم کیا با مشی / این بقراضه آن بمقراضی
سنبل از خوشها مشک آمیز / بقر نفل کشاده عطر تیز

داد خیری بشرط هم عهدی / یاسمین را خط ولی عهدی
غنچه با کاو چشم جشم بناز / مرغ با گوش سبل گوش براز

گل کافوری بوی مشک بنم / چون بنا گوش یار زر درهم
مشک بید از درخت عود نشان / گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بند / راستی برکشیده سرخ و سپید
نافت بید و برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست کران

گل کمر بسته چون شهنشاهی / خار در پای جون بهوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / جمله را وقت بانک خروس

سرخی گل بسبز میدانی / بخ نوبت زنان سلطانی
بر سر سرو بانک فاختکان / چون طرب در که نوا اختکان

نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانک دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع نیمهای بهشت

عندلیب از نوای تیز آهنک / کشته باریک جون بریشم جنک
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
از هوا دار هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخ تر بیش

جار بندی دستپید سکی جفت / راه سش طاق هفت گنبد جفت
جون درآمد در آن بهشت کاخ / گفت خوش دل در آن بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین که بود برد نماز
گفت باز از کارخانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین

ماند مهمان شاه را تعطفوی / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر باشند درون و بیرون شهد

لشکری تیغ بر کشیده باوج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحراها / سر نهنگی درو جو دریاها

کرشه این شغل را بداد بکار / چینیان خون ما خورند بطلب
شد جو از فتنه یافت آگاهی / در بلا جوات عافیت خواهی

هیشه زانک در سر آید جام / دامن از رزم کشید و دست از جام
رای آن زد که از کعاب ورای / خصم را چون بسر در آید بار

جز بگنج و سپه ندید پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
چون به سپه باز جست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / شد جهان پیش چشم او زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / نه خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بود تاریک / راستی کژ و روشنش تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / لیک از تعلیق نام نیکو دور
نایب شاه اگرچه ترس نبود / اندرو هم خدای ترس نبود
راست روشن چو زور او را برد / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بخاب / او به بیداد کرد دست دراز
کند مهمات مصلحت سوخت / مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه را بزور و برب / داد بر کیمیای مشتی چپ
کنف خلق آرزو طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند
نعمت از راه سیر نشان / داده بر فتنها دلیرشان
کز نمایشان برای بهوش / ملک را خصم بد بجا لکوش
مردمانی بد و بدگهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند شاید کرد
خاکیانی که زاده زمی اند / ددکانی بصورت آدمی اند
خوانده باشی ز درس عقل کان / که سیاوش چه کرد با ددکان
آب کز خاک تیره وش کند / هم تبه بر باد خوش کردد
شاه اگر مست خصم هشیار است / شحنه گر خفته دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه رود / پادشاهی بدو تباه شود
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دوست هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون که دادی بشهر بای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی قوت ریاست خویش
نغز بین آشناس کس / کس خود خویش را شناس و بس
شه بامید ماست داده برست / من قلم دادم و تو تیغ بدست
از تو قهر ایزد و زمن تدبیر / هر که گویم گرفت بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را چون سگالش کن
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال / از بدان خون ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیر / تا نمایی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی
تا بجایی که خواری از حد برد / هیچ کس را هیچ کس نشمرد
بجفایی که او نمودش راه / جوری کرد بر رعیت شاه
دست ستم کاری بی اثر دید / می گرفتند و خانه می بردند
تا در آن مملکت بانک سال / هیچ کس را نه ملک ماند و نه مال
همه را مات روشن از کم و بیش / راست روشن ستد برشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد آن بلی نواز پیش / محتشم ترکسی بر د بیش
خانداران ز جور خانه بران / خانه خویش ماند بر دگران
شهری و لشکری ز ملک ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار بود و نه کشت / دخل کس را فتاد کم شوشت
چون ولایت شد از کسان خالی / دخل شه بی خزینه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه گنج / همگنان را نبود جز غم و رنج
شاه را چون نماند در خور کیسه / گنج و لشکر نبود جز غم و رنج
منهیانی که کار آن کار بجست / سبب حال آن خراب بجست
کیسه زهم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت واکشف بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی گشت و آن ... بگریخت



بر زمین هیچ دخل و داد نماند / لاجرم هیچ کس بجا نماند
شد ز بی مکسبی و بی مالی / ملکت خویش دید بس خالی
شه چو شفقت بغم فرا آید / بعملهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندان که داشت اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد / چاره کار خود ز پیش نبرد

## داستان سگ و گرگ و دانستن شاه بهرام حال وزیر

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمان شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکتنه راند سوی صید برون / تا ز دل غم بچون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بخت رای / غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
کو بگرد آن زمین شتافت / آب را بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر بر آورده بر گرفته ماه
کوه بر کوه هیچ کان / بر صعود فلک بسیج کنان
چون بر آن دود رفت کاری چند / خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند هم تا گوش / کرده در آفتاب بیش جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پای سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / بپرستش گری گرفتش دست
او لش بر گران درود آورد / وانکه از مرکبش فرود آورد
چون زمین میهمان پذیرش کرد / واسمان را لگام گیری کرد
هر چه در خانه داشت ما حضری / پیش او برد و کرد لابه گری
گفت شکلی نیست کین خبره / نیست در خورد چون تو مهمانی
یک از آبادی این طرف دور است / خان اگر بی نواست معذور است
شه چو نان پاره بر آن خوان دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم کز تخت / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته ستمند چراست / شیر خانست گرگ بند چراست
گفت پیر ای جوان زنیاروی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی هر سال / دزد را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده خزانه خویش / خواندم او را ز سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / باروی آهنین بشب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
گر شدی سیل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد / راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / رقم داغش بر نقم شمار
سیت سر گوسفند کم دیدم / غلط در شمار ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس می داشتم برای و بهوش / در خطای سگم نیامد گوش
گرچه می داشتم بپیشه پاس / شدم هیچ نبد حریف شناس
وین سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
بازچون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می بود / در زمه گوسفند کم می بود
ده دو ده هیچ کم می بود / چون بحق گو بات بسود

تا بجایی که عامل صدقات / آنچه مانده‌ش ستد ز من بزکات
اوفتادم من سپابانی ۵ / ازکه صاحب بجوابی پیشی
زم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه ام ز چشم بدست / دست کار کدام دیو و ددست
باسگی این چنین که شیری کرد / کیست کو آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کرانهٔ آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان بسپر نهاده بر سر چوب / دست و پاسی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دیدم جفت / کاندر آمد بر سگم بدست
خواند سگ را بیک زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
کرد او کشت و کرد بی افشاند / که دم و گاه گوش هیچ جنباند
عاقبت بر سر سگ کر گشت / کار خود راند و رفت کار از دست
آمد و جفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بردمنش
گرگ چون رشوه دانه بنهادش / جفت حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که در گله بود / با بیش از باره بند آیله بود
بود و خوردش بگرسنی نفس / وین چنین رشوه خورده بود بس
سگ ملعون بشهوتی که براند / رمه را بدست گرگ براند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت فرام داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا من آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ را ببند من آست / بلکه قصاب گوسفند من است
بر امانت خیانتش بردوخت / وان امینی بجای من بفروخت
رخصت آمد که گر بخواهد مه / از چنین بند جان نخواهد به
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس باوی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن راند / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود که این فسانه و بیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
کز نموداری آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
این سخن بند بود چه دریافت / خورد چون وسوسه شهر شتافت
چون نباشد اساس کار درست / از امین خنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل و بنیاد نا صواب از کیست
این که دستور پیش نزارت / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از کاشکان / خواست منشور بازداشتگان
چون دو آن روزنامه که گاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سر گشته یک جهان مجروح / نام ایشان نبشته بر مشروح
گفت در شهرهای ماتم و سود / کشتی از شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کین چه شیوه گرفت / دزد خانه بقصد خانه برفت
چون یکی کو گله بگرگ سپرد / شیون اکنون باشبانه کرد
خود سگان اسگان چنین باشند / بجوشند چون که بحر اشند
مصلحت دید باز داشتنش / روز کی ده فرو گذاشتنش
گفت کرامتش بمنصب خویش / کس به پیش قدم ننهاد ز پیش
چون ز حشمت کلم در زبان دور / در شب تیره بر نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش زربفت
صبح یکی چشمهٔ دو شمشیری / داده را ز خون شب پری
بار که بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند و ز برج بیش / صف کشیدند بر مثابت خویش

## عتاب شاه بهرام با راست‌روشن

داد روشن دل از دلش کام / رفت بر صدرگاه خف گستاخ
شد دو دیده ستمناک دست / بانگ بر زد خبانگ او را گشت



عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را تا به سربلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر / بازپاد در کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و پاک بشد / تا چو دزدان بریخ و سخن مد
گفت هر کو چنان سر افرازد / روزگارش چنین در اندازد
از خیانت گرفت بدنامی / از بدی بد سرانجامی
ظالمی کز جهان نماند زود / عادلان این چنین کنند بجور
تا کوس که عدل بکار است / آسمان و زمین در ین کار است
هر که گنج و خزانه چینی نهاد / هیچ بر دست و پای خویش نهاد
پس در آن داوری سپاس بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد / گلهٔ نیک خواه را داد
سخن از کار ملکت برداشت / بر کسی روز رست خود نگذاشت
تا نه بس مدت از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد کرانبوه / این ز در پاک دشت و آن از کوه
چون که خاقان شنیده شد خبرش / باز بس شد نهاده در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نتدی رضای او نفسی
گفت کان کشتن که شاهش گشت / آن بود فتنه را هم کشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلها بس بد لغزی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من آمد طمع بر شکیب
گفت کان برزرست ور نه حالی / که بخواهی شتاب که حالی
شد زمستی بدان نبرد از ذ / کابی از دست بر رخ انداز د
من کمر بسته ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / آسمان را خلاف آن دیدم
شد بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از حشم
دختر خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه آن خاین خرابی خواه / بتکایت نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در برد / داد تا پیش خسرو یک بد
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلا کش سپاس داری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید آن شاه / غیرت انگیخت از سپید و سیاه

## انجامش داستان بهرام گور

شد که بعفو از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
لعل پیوند این علاقه در ... / کرد کهمه که گوش کش ...
گفت چون هفت گنبد از برجام / آن صدا با زداد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خرش
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد نعوش شاه جوش گرفت / کز فسون فسانه گوش گرفت
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد بست / تا قیامت برو بناید دست
هفت موبد بخواند موبدنژاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش هیربد ناگاه / بعض آن شد که کوش آتشگاه
از سر صدق بنده خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویرگان خونخوار
لشکر از هر سوی بر اکندند / هر یکی گور و آهوی افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش / وا هوی افکن لشکر ز پیش

عاقبت گوری از کرانه دشت | آمد و سوی گورخان بگذشت | شاه دانست کان فرشته پناه | سوی مینوش می‌نماید راه
گور بر گور مرگ انگیزی | داد یک ران شیر را تیزی | از پی صید می‌نمود شتاب | در بیابان و جایهای خراب
برگرفته نوند جادو رش | وز وشاقان یکی دو بر اثرش | بود غاری در آن خرابستان | خوشتر از جاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی | هیچکس را نبد درو راهی | گور در غار شد روان و دلیر | شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار | گنج کیخسروی رساند بغار | شاه را غار پرده دار شده | واو همه آغوش یار غار شده
وان وشاقان بپرده داری شاه | بر در غار کرده منزلگاه | زهره‌ای که درخورند بغار | غیر ازین بس شدن شکار بد
دیر بر راه ماندم با دم سرد | تا ز لشکر کجا برآید گرد | چون زمانی بر آن کشید دراز | لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار می‌دیدند | مهره در مغز مار می‌دیدند | آن وشاقان ز حال شاه جهان | باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ | راند مرکب برین شکاف تنگ | کس بدین داوری نشد باور | این سخن را گشت کس باور
همه گفتند کین خیال بد است | قول نا بالغان نه بخرد است | خسرو پیلتن بنام خدای | کی درین رخنه‌ای گیرد جای
وانکه زرک سیل آن بستان | دیده خوابی و شد نهند و ستان | بند بر سیلی نمانده نهاد | پیل بند زمانه را که گشاد
بر شتان داد زان خلیفه بخت | می‌زدند آن وشاقکان را سخت | زان آن طفلکان درد آلود | گرد از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست | باز گردید شاه را کارست | خاصگان کاهل کار شدند | شاه جویان میان غار شدند
غار بربسته بود کس بندید | عنکبوتان بسی مگس چرنید | صد ره از آب دیده شستندش | بیش صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار | بر در غار صف زدند چو مار | دید غار آب و ترک کردند | مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری | وز میان گم شده جگرپدری | جست شاهانه چون کسان دگر | او بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار می‌دریافت | تا بر بیش جست کمتر یافت | رو فرو ریخت بسته بسته چو کوه | تا کنند آن زمین کرده کروه
چاه کند و گنج راه نیافت | یوسف خویش را بچاه نیافت | زان زمینها که رخنه کرد عجوز | مانده زان خاک رخنه رخنه هنوز
تا چهل روز خاک می‌کندند | در جهان گورکن چنین چندند | شد زمین کنده تا دهانه آب | کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او بار آسمان بر تخت | در زمین بار جستنش سخت است | در زمین جرم و استخوان باشد | آسمانی بآسمان باشد
مرحبا خاک که بند گردونست | مادری خاک و مادری خونست | مادر خون بر و فتد دندان | مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود | مادر خاک مهربانتر بود | مادر خون ز جور مادر خاک | کرد خود را ز رنج و درد هلاک
خون دل بر فشاند و ماتم جوش | آمد آواز هاتفیش بگوش | کای بغفلت چو دام و دد پویان | شیر مرغ خوب را جویان
تو بیزدان ودیعتی بسپرد | چون که وقت آمد آن ودیعت برد | باز بس کرد و کار خویش بساز | دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام | مهر برداشت مادر بهرام | رفت و آن دل که داشت مهر بندش | کرد مشغول کار فرزندش


۱۷۱

تاج و تختش بوارثان بسپرد | هر کرا وارثی بماند نمرد | نه که بهرام گور با ما نیست | گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچنان کو وقتی از سر زور | نام داغی نهاده بر تن گور | داغ گوری سپهر باول کار | داغ کارش ببین بآخر کار
خانه خاکدان دو در دارد | تا یکی را برد دگر آرد | تا قیامت قیام ننماید | کس رخ بسته باز نگشاید
ره رهِ خوف و شب شب خطرست | شحنه خفتست و دزد بر اثرست | خاکساران بخاک پیر شوند | زیردستان بدست زیر شوند
روی ازین چارسوی غم برتاب | چند ازین خاک و باد و آتش و آب | حجره با چار دزد آهنگ | بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پیش از آن کت برون کنند از در | رخت برگاو و بار بر خر نه | ره روان رو که بارگی لنگست | باد کم نه که ره گذر تنگ است
هر که در کار حال بد باشد | بیش جانش بکالبد باشد | گو چه او مرده زبون کش نیست | از حساب کس کسی فراموش نیست
گر کنی صد هزار بازی جست | نخوری بیش از آنکه روزی تست | حوصله دار ز آسمان [illegible] | چند ازین نقش کشی چند
هیچ بسیار خوار پایه ندید | هیچ کم ده به پایه نرسید | رقم محتسب که داغ نهست | از پی دوغ کم دهان دست
در جهان خاص و عام هر دو بسیست | نه که خاص این جهان برای کسست | چون توان دل بران عمل بستن | کو بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست | خاک بر سر کشش که خود خاکست | بگذر از دام و دیو دیر مباش | سیرت دار شد دلیر مباش
در دو چیزست زندگانی مرد | آنکه بسیار داد یا کم خورد | گر کسی بر فلک رساند تاج | هفت کشور کشند بزیر خراج
چنیش ناکسان نمی‌مرده | سر فرو برده در ته پرده | حکم هر نیک و بد که در دهرست | نه هر دو نوش و نوش در زهرست
که خورد نوش دارویی از نیش | که بس آن نخورد باید نیش | نوش و نیش جهان که پیش و پست | درد م و در دمی که نفس است
کیست کو بر زمین فراخ نخت | واخرش هم زمین نگیرد سخت | یارب آن کن که آخر آسایی | تا ورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای | در حمایت که تو سازش جای | اولش را فره نکو نامی | آخرش ده نکو سر انجامی
چون فرو ریخت شد بعکس و عیار
نام شاهنشهی برو بستم

## ختم کتاب و دعاء پادشاه

نقد این گنج خسروی کار
کاب کرد زنش و رستم

شاه چین قبای زرین تاج | جز بتیغش داده چین و روم خراج | یافته از ره اصول و فروع | تخت و تاج از ره صفوح و فتوح
بر زمین بوسش آسمان بر پای | وافرینش ز جاه او بر جای | در نظامی که آسمان دارد | اجرت ملکت دونان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد | لولو تر ز خار خشک دهد | از زمین تا اثیر در دو کفت | صافی او شد که مایه شرفست
ذهبه دادنش بسایل خویش | زر مصری ز ریگ صحرا بیش | تیغش آن که در صلابت جنگ | کاتش تیز با تاش خدنگ
درعش از دم صبح تیر گشای | تیرش از درع ماه حلقه ربای | شش جست از قبای اوورنگ | سفت چرخ از کمند او کوهی
ای نظامی امیدوار بتو | نظم دوران روزگار بتو | زی از قدرت آسمان داند | واسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر | تیز و آهسته چون در آینه مهر | قایم عمدة عالی بود نست | قایم نامده حکمده است

با همه چون ملک بر آمده / وز همه چون فلک سر آمده
این چنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چون که شد لعل سفته بر تاجش / بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بشمع تو دل سپند شود / چون سریر تو سر بلند شود
خارکان انگبین برو رانند / زیر کانش ترانگبین خوانند
میوه‌ها دادمت ز باغ چمند / چرب و شیرین چو انگبین و چو شیر
ذوق انجیر داده دانه او / مغز بادام در میانه او
پیش بیرونیان برونش نغز / وز درونش درونیان را مغز
حقه بسته پر ز در دارد / در عبارت کلید پر دارد
هر یکی افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
هرچه در نظم او ز نیک و بدست / همه رمز و اشارت خرد است
آنچه کوتاه خانه شد حسبش / کردم از نظم خود درازی ریش
وانچه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز / اینت چرب استخوان و تر مغز
تا درآری بجنس او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار در خلل اندک خرج / کنده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده دلستانی چند / بکر چون غنچه‌ها بزیر پرند
مصرعی زو مرصعی از دُر / تهی از عوض وز معنی پُر
تا بدانند که ضمیر شگرف / هرچه خواهم برآورم بدو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه وران / بستم ار ایشی فراخ و دران
غرض آن شد که جسم آرایش / از فراخی پذیرد آسایش
وانچه بینی که بر بساط فراخ / کنده ام جسم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم منشند / که رخ از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سربسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هرکه آن کان گشاد زر یابد / بلکه دریا بد انکه در یابد
من که نقاش چینی شکر قلم / رطب افشان نخل این حرم
نی کلکم دگشته زار هنر / عطار در رساند سنبل تر
سنبل کوه سنبلم نا خاص / که حب القاص و لایحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایزه / وام دارم نشست رو پیش دُرز
وامدارم از تهی سنگی / دزد رویی بود نه بی دردی
آهن تیغش از گریوه سنگ / لعل و الماس ریخت صد فرسنگ
لعل بر دست دوستان پاش / از پی پای دشمنان الماس
هیچ زرین مرکز زمی است / نام روس دوش ز محکم است
این نه در کعبه مسلمانیست / مقدس ره روان روحانیست
بافت در اقت نارسیده او / زر تمام زره دوید را او
جلوه‌گر زان حریم دولت / بو قبیس از کلاه لعل کریست
ابدی باد خط این بکار / زان بلند آفتاب بقعه قرار
در دری چون حصار پیوندند / نامه در کبوتری بندند
تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
من که در سده بند استوارم خویش / بسته دادم کبوتر بسی و بیش
نامه در مرغ نامور بستم / چون رساند بشاه من رستم
جمله پیوند جای همای / روی گردان و بر دلی بکشای
چون بر این عرض من درنگ آید / شاد مانی نشست و غم برخاست
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطا پوش و هم خطای پوش
چون مرا دولت تو بازی کرد / طبع من ناجع سحر کاری کرد
از پی پانصد و نود و سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چار ده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بر او سپید بلند
نوشی آب حیات از بن اینات / زنده مانی چو خضر از آب حیات



ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گو نه بخ زراه معذوری / گو بیت گفته و دستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلدات این است
هرچه هست از حساب گوهر گنج / راحت از آیت وان گوهر رنج
آن اگرچه رسد به پانصد سال / دیر زی تو که رسد بزوال
واین خزینه که خاص درگاه است / ابد الدهر با تو همراه است
واین خزانه که شد خرف برود / بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باکش هر کجا باشی / در رکاب فلک بخرامی
دولت راکه بر زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

**تمام شد کتاب هفت پیکر بعون الله و حسن توفیقه بمحمد و آله**

## شیخ فرید الدین عطار قدس سره

گر بر این کار داری کار کن / گر نه این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلت اند / مست ننگ خویش را هشیار کن
چون بدانستی ره دیدی جله را / تا ببینی روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب / ذره این شیوه را اقرار کن
گر تو یک ذره باقی مانده است / خود و تسبیح با زنار کن
یار پندار است از تو تا تو بی / اول از خود خویشتن بیزار کن
گر جمال یار میخواهی عیان / جسم در خود جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال / تو چو ذره خویشتن ایثار کن
تا ابد هستم از عدم هم از وجود / دیده بر دوز انکهی بیدار کن
چند گردی گرد عالم سینه خیر / دل سرای خلوت دلدار کن
چون فرو رفتی بتیغ بحر جان / عزم خلوت خانه اسرار کن
در پس اسرار است نقش جان تو / در پس نه تعلیق و نه تکرار کن
پس چکن در لوح جان خود نگر / پس زبان در نطق گوهربار کن
ور بترکش بر دو عالم گفته / ذره شد ندیش و چون عطار کن

## وله ایضا

سحرگاهی شدم سوی خرابات / که تا رندان کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش / که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ / بگو تا خود چه کار است از مهمات
بدو گفتم که کارم توبه تست / اگر تو بشکنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک / که تر گردی ز دُرد خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم / ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمایی / که نه زهدت خرند اینجا نه طامات
بگفت این و یکی دردی بمن داد / خوف شد عقل و رست از خرافات
برآمد آفتابی از دو عالم / درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم از جان لطف / مرا افتاد با جانان ملاقات
چو خود را یافتم بالای کونین / چو خود را دیدم آن عندان مقامات
بدو گفتم که ای اسرار دانم / بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل / رسند هرگز کی هیهات هیهات
بلی بازی به پیش از پرده پس / ولی آنجا نه مانی بنهات
در آن موضع که تابد نور خورشید / نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
چه میگوئی تو ای عطار اخسر / گر دانا این رموز و این اشارات

# کتاب شرف نامه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / به جوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین نارد تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون و از آغازشان
نیابد ز ما جز تعلل گری / و گر خفتنی باز یا خورده بی
زمین تا زده گرد ز ان با قرار تو / نبستی علت کار تو
چنانی کزین بگذرد کم و هست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
به هر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
گر چند اگر اندیشه گردد بلند / پر خود بریزد در این کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
به خلوت بدی کافرینش نبود / ز چون کرده شد بر تو زحمت نبود
ز تعلیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
گراک تو برجستی افلاک را / به نزم تو آراستی خاک را
تویی گوهرآمای ما با جسم / بسلسل کن گوهران و مرع
حصار فلک برکشیدی بلند / دو گردی اندیشه را در بند
جهان بستی آن طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زان برتری
خرد تا ابد در نیابد سرا / کتاب خرد در نیابد ترا
وجود توان حضرت پیک بار / کند پیک ادراک را پنک بار
به هر کنج تا راه هم شود ب / ز ادراک خیز نا کم شود ب
خیال تعل خالی از راه تو / ز رکشکی دور در گاه تو
ببری کزو گوه بلندی گرای / بانکندن کس نبندد از پای
کسی تاکه قمر تو در نکند / با مرهی کس نگرود بلند
صد پر ... / تویی او دو بی بنگر
اگر پای پیلست و گر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور



چو پرورده هستی به تقدیر پاک / زماری بپروری برآری هلاک
چو پرورده‌ای از رخ گندیده را / خورد شت و بهتر فرزنده را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بر آن کشتی پیل و اصحاب فیل
گر از نطفه نیکبختی دمی / گر از استخوانی درختی دمی
گر آری جهندی ز بت خانه‌ای / کنی آشنایی ز بیگانه‌ای
کنی با جهان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از هر چه انکه از بیم تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را ز تو بار نیست / گر باشند کی را کار نیست
بینایی زبان از نهان راز / که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در غباری جز این تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گشتم اندیشه نیست / که جز کرده خاک را پیشه نیست
گرین خاک بودی از گنه تا منی / بیامرزش تو کرده یا منی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر باد از هر چه دادم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و دیدم از دیده آب
اگر بامداد است وانم بر تیست / همه روز تا شب پناهم تیست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان داورم ای داور کارساز / گزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده کرده بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کرده ز رنج / دران عالم آزاد کرده ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی که هست / حساب من از نیست چند انکه هست
بد و نیک از تو آید کلید / ز تو نیک و ز من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت به خود کرده‌ام
ز نیست اولین نقش را بر گذشت / به نیست آخرین حرف را نیم گذشت
ز تو آیتی و من آموختی / زمین دیو را دینم بر دوختی
چو نام تو ام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / گر گویم تو را بازگویم که من
گر آسوده گر ناتوان بی ذیم / جهان کافریدی جهان بی تیم
امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون برنشوم درازین کارگاه
فرو در بریم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پر کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده خاک من پر نیست من / زند تهمت نیست بر هست من
ز رغبت آن نو دارش آری بدست / کزین غایب آگاه باشد که هست
چو برگشتی تو من پست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو پیرا شوه چند من در نهفت / جز و کی جان ماند از خاک خفت
جهان کز من عزم دارم بتو / که حزم دل آیم چو آیم بر تو
همه هستم لمان تا ابد پا بستند / چو من دخترم این دو پستان پسند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای / ز من بازمانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم یا منی / وزین هر سه بادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دوی سرزنم / بامید تاجی سرنی سرزنم
بری را کزین در ندادم دروغ / به از تاج بخشی آن سر به تیغ
زهی که آن از ازل دانع / نکرده قلم را آنج کرده نه بر
ولیکن بخواهش من حکم کش / کم زین سخنها دل خویش خوش
تو کعبه که هر کس که در وی زتاب / دعایی کز من کم مستجاب
چو عاجز رسانندم دام تو را / درین عاجزی جز بخوانم ترا
زکیکار تو ربع پرور دست / تراکار با بندگی کرد نیست
شکیبا جان کشته‌ام بکه حرزه / که آبادم را همه باد کرده
تویی که نکشم و ماهی در مور / دکر سنگی بر ماهی در وی

دران بیم شب کز تو جویم پناه  به مهتاب وصلم برافروز راه
نگه دارم از رخنه دشمنان  مکن شاد بر دل دشمنان

به شکرم رسان اول آنگه به گنج  بچشم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم دران ناصبور  زمین دوره ارای زیبا دوزد

کرم ده بلایی کنی مبتلا  بخشم صبوری ده آنگه بلا
کرم نشکنی گر نهی در نورده  کنی خاک خواهی زمن خواه کرده

بر من از خود بپرستندگی  نیفتم بر در با تو از زندگی
بهر گوشه کنم ثنا خوانمت  بهر جا که باشم خدا دانمت

ورا همه هست بر نیستی  توانی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را باده زان شد کلید  کز اندازه خویشش در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند  ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز تو یافتن  عنان باید از هر دری تافتن

ترا با مجاب منزل شناس  کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را  تو دانی حساب کم و بیش را

# در توحید باری عز اسمه

بزرگا بزرگی دهای کسیم  تویی یاوری بخش و یاوریم

نیاوردم از خانه چیزی نخست  تو دادی همه چیز من چیست

چو کردی چراغ مرا نور دار  زمین باد مشعل کشان هر دار
کریوم بلندیست و سیلاب بخت  میان عنان من از راه بخت

ازین پیل کام جهان در گذار  که پل نشکند بر من این رود بار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم  به درگاه تو روسیاه آمدم

سپاه مرا هم تو گردان سپید  مگردان ام از درگهت نا امید
پرستنده تو گره بی بنا باک و باک  پرستنده را کافریدی ز خاک

اگر بنگنم دگر بدم در سرشت  قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندگاری و ما بنده ایم  بنیرو تو یک یک زنده ایم

هم آنچه آفرینت پسند ترا  نشان ده که آفرینت را
چگونه نه پیچم بدرگاه تو  را هست سر تکرگاه تو

ترا بینم از هر چه پرواخست  که هستیت پایان و آغاز نیست
به نقاش صورت بود رهنمای  همه صورتی سر فرهنگ و رای

بپی منزل آمد زمین تا بتو  نشاید ره یافت الا بتو
باندازه فکرت آن هست  اساسی که در آسمان دو نیست

شود فکرت اندیشه را رهنمون  پر از حد اندازه نادر برون
که آن پایه را حد بپایان رسید  به هر پایه دست چندان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات  نماند و اندیشه دیگر حیات
تو هستی تویی بلکه بردن ازین  نبند بسنده اندیشه افزون ازین

چنان دارم ای مصلحت خواه من  که باشد بنوی مصلحت من
ترخشنده باشی و من رستکار  رمی پیشم آورد که انجام کار

در آن بستم جاده بر سرشت  که پر بر نکرده ام از سر بهشت
بشعل بامنای پیغمبری  تویم خلق زین بنایش گری

کجا می در آید که این جاده با  که صد آرزو باد در هر بهار
چو تعوید بر بازوی خود نهان  نگه دارم آن خط جوهر رسان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز  که هنم دستخیز دم رستخیز
من آنکه سر بر کشایم نورد  جوتران شود نامهای سیه گرد

نامم که چون حکم دانی نوشت  بدین حکم مان آن دگر حکم نیست
مگر نا امیدم ز درگاه خویش  امیدم بتو هست از اندازه بیش

نده گرچه مکتب بر فرمانم  به راه هیچ راه مانده ام
مگردان سپر بسته از راه خویش  زده آرمیدم بدرگاه خویش

ز من جهد بودن ز تو  به جان آمدم جان فزودن ز تو
بآن هشم درآیین که بی خواستی  جهانان من نه من آنان هستی



زرونق مبر نقش آرایشم  نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمن با همه سودت  همان گیرباوه بوده بخت

مران چون تلف بر من انداختی  مرن مرغه چون که بنواختی
تو دادی مرا بارگاه بلند  توام دستگیر اندرین پای بند

جو دادیم ناموس نامداران  بده دادم ای داور داوران
پسری را که بر سر نهادی کلاه  سپیدار و خاک هر خاک راه

دلی را که شد بر دهت رازدار  ز دیونه هر دری باز دار
نکو کن جو کرده کار خود کار من  بکن کار با من بکردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع  نیارد بجز مصطفی را شفیع

# فی نعت سید المرسلین و رسول رب العالمین محمد صلی الله علیه وسلم

ز پتیاره خاص پروردگار  دبیاتنم حجت استوار

گران سایه بر تاج آزادگان  گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست  بآرایش نام او نقش بست
چراغی که برد از میلش بدست  فروغ همه آفرینش بدوست

همان داد عالم سپیه تا سفید  شفاعت کن روز ما امید
درختی سهی پایه در باغ شرع  زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارت که اصل داران پاک  ولی نعمت مرغ و دل خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور  ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان  شنید برچشم شما پاسبان
لب از یاد عیسی پر از نوش تر  تن از آب حیوان بپه پوش

فلک بر زمین چار طاق افکنش  زمینی بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مینشد نشست او  همه انگشت کشتر کشته زانگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری  خراجش فرستاده کسری و کی
بخیلی جکویم جو با دنده میغ  یک دست گوهر یک پنج تیغ

بگوهر جهان را بپا داشته  به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر تحفه تیغ بر سر بود  بتیغ او تاج و افسر بود

به سر بردن خصم خنجر فشرد  به پر برده تیغی که بر سر برد
قبای دو عالم بهم دوخته  وزان پرده یک پود افروخته

چو گشت آن ملمع قبای جوی او  بدین کم آید ز بالای او
ببالای او کاین زد آرا بپیچت  هم آرایش ایزدی راست

کلید کرم بود در بند کار  گشاده بد قفل چندین حصار
فراخی بدو ده عرصت تنگ را  کوای پرای دو سنگ را

نهی دست سلطان درویش بود  علای خرد پادشاهی فرد
ز معراج او دوش ترک تاز  سرنج کشان ملک را طراز

شب از جهت معراج او پایه  وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد  شب از روشنی دعوی روز کرد

برازنده سنت سلطان سرور  برآموده گوهر چه بیش خرد
که سبز پوشان باغ بهشت  به سر سبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان آن محد بود  به چندین خلیفه ولی عهد بود
برافراخت اقصی کشاده  زمان زمین بر باقی عماد

ز بند جهان داد خود را خلاص  بمعشوقی عرشیان خاص
نه بیت ازین کوی عشاق  بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار نه چرخ برداخته  بنه چرخ آسمان تاخته
برهم جنبه از گنج جاریه  درپیش اندر بهشت روح جوید

براق شتابنده زیرش چو برق  پناهش جو خورشید در دو غرق
بمیلی براوج عرب تاخته  ادیم عرب رنگ از او یافته

به هر شم لبی مکر که لؤلؤ پسی  ز دینه جو لولو برابر شی
ز آهو ولی نامه از مشک پر  بر دندان لولو برآورده در

ازان نوش جان ترکی آید کمان
به عالم کشایی و رشته دهی
قدم بر قیاس نظری کشاد
هم آورده دان هم
سواد فلک گشت گلشن بدین
بیاسفت اختر آمد بچست
پس انگه قلم بر عطارد شکست
بمریخ داد آتش خشم خویش
سواد سفینه بکیوان سپرد
شدم جان بجز آن خاک او
بمادرش خضر دم عیسی دوان
ز خرشنده آسمان برگذشت
زنقاب تیرش وان ترک تا ز
وان راه بی راه از آوارگی
ز رف کذشته بز رنگها
ز دیوان کو عرشیان درگذشت
زمین داده آسمان تاخته
مجرد روی راهای تیاند
وین دایم کو کشش راه او
وانجا که اندیشه تا دینم جای
چنان دید کز حضرت ذوالجلال
دران زکیسه مروکان باغ داشت
دلش خود نقل آلی گرفت
چنان رفت وآمد بازبین
تمام کشت ناحه اقبال بود

وزان تیر دوزخ که تیر از کمان
ز عالم کشایی که عالم کشی
مگر خود قدم بر نظری نهاد
زهی شاه مرکب زهی شهسوار
شده روشنان چشم دوربین تو
قدم را به سفت آب و خاکی نشست
کرانی را قلم بکرد بدست
که خشم از ان ره بی رفت پیش
بجز کو هر پاک با خود نبرد
زده رفت هر یک بجز آن کل او
مسیحا کدیم ز مرکب دوان
ز میز و زمان را ورق در نوشت
فلک زیر بر تا بما مانع باز
همش بار دامانع هم بارکی
وان برده بمود ه آهنگها
برون آمد دوح او نوشت
ز میز آسمان از آسمان تاخت
که از بر ذو هیچ بادی نماند
نمود از پیر او قدم گاه او
دو از محمد قبول را بخدای
وزان پیش خسته بد
مگر زاغ تو پیمانا زاغ داشت
مگر تاج شاهی گرفت
که اندیشه هیچ کس
شبی بود شب تا کی بحال بود

بیستاند ره بردم عیسوی خرام
چنان شد که از تیزی گام او
چه بر آن خشکی راه نورد
چو زین خانه عزم دروازه کرد
دران پرده گر گرد سپاها بود پاک
رها کرد با انجم انبازها
ملال طبیعت بناهید داد
رعونت رها کرد بر مشتری
بپرداخت زی بهر منزلی
گمر بر گمر کوه بر کوه راند
باندازه انکه یک دم زنند
ندیم ز تعجیل نادر زه او
تفنده تنش در صد ماه دود
بر جبریل از دوش ریخته
ز رو دادش پیر تا پای عرش
جهت را دلالت بپایان رسید
زمین آسمان از پس انداخته
چو شد در ره پستی چرخ زن
زهی رفت بی زید بالا دلیر
کلامی که بی آلت آمد شنید
همه دیده گشته چو نرگس تنش
که در بستر خوان اخلاص کرد
سپری عالم آمد رخ افروخته
ذکری که چون برق همیدوده
بهر شاید که جانهای ماه دی

از و باز مانده هفتاد گام
پی بی برد بر جنبش آرام او
برآورده از این آب گردنده گرد
بد پیشش فلک خرقه را باره کرد
نشایست شدم دامن آلوده خاک
بمه داد گوارهٔ خاک را
به شکرانه قرصی بخورشید داد
نگینی دگر زد بر انگشتری
چنان کو فرو ماند و تنها دلی
گریم کریم جنبت جهاند
بیک چشم زخمی که بر هم زنند
کمی از کره برکره کرده او
برو خانان بر چید گاه نورد
سرافیل از ان صدمه بگریخت
قدم بر قدم عصمت افکنده رخت
قطبیت به پرگار دوران رسید
زمین آسمان از پس انداخته
برون آمد از هستی خویشتن
که دایره نیست بالا و زیر
لقایی که از بود بی دید
نگشته یکی خار پیراهنش
هم او خورده و هم بخش عام کرد
همه علم عالم در آموخته
بشد گری خوابش از خوابگاه
برآمد به پیرامن عالمی



تن او که صافی تر از جان ماست
کم از چون جهان نیست دکوه ر چهار
به مهر علی کرجه محکم پیم
به آن چار سلطان درویش نام
به آغاز ملک اولین راهی
ز بی قفل گنجینها را کلید
نظامی که در گنجه شد شهر بند
شبی چون سپهر زیور آراسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
رفیقان شب گشته بر پشت خواب
گشاده ول و دیده بر دوخته
فکنده پرین را سپر اسپید دار
بجولان اندیشه ره تو ده
که از لوح ناخوانده خبرت بدید
گذاز نده چون موم در آفتاب
دران ره که ذهلا اندیشه ناک
که آن باغ رنگین رطب جیدی
چو صبح سپیدت برآمد بگاه
دلم باز بان درسخن پرور ی
ندای عزب آورم در سرده
که هر کام مکند سیم زر در خت
گرفتم پرنیز هذ شان اشتم
برین چار سو جز نیم دیگاه
جو و یا جواز سم از قطع لعل داد
شنیدم که زندی جگر تافته

اگر شد یک لحظه آمد رواب
فرو شسته ره را بافسوس چه کار
ز عشق عمر شیر خالی نیم
شدم چار تکبیره دولت تمام
بپایان دور آخرین آیتی
ز نیک و بد گرده برما بدید

دار گو هر جان شاه سخن کنم
سمیعم ز دین چشم روشن دماغ
بآن چار سلطان درویش نام
زهی پیشوای نو فرستادگان
گزین کرده هر دو عالم تو بی
من از آستان کمترین خاک تو

## اندر سبب نظم کتاب

بپرون ریخته ناف در ناف خاک
فرو برده سپر صبح صادق آب
به ره اشتی خاطر افروخته
چو با این کوهان بگویان نگاه
ز پهلو بپهلو شدم گرده گرد
که از صحف پیشینکان در سخن
بوی چیز بنشسته در دیده خواب
برافکنده شد بر سرم مغز پاک
وزو داد بی هر که را دیدیی
شدم زنده جز باد در صبحگاه
چو ما دولت وزهم باقبر کری
دم جان پیشینکان زاده
نشانم را گویند ای نیک بخت
شهنشاه گو هر فرو شان سخن
که این بنالشم زود ان راه
که ایدم و هد دوش دل ان به سنگ
وهستی کهن داشت نو یافته

تهی گشته باران و خاک از فرش
من از شغل گیتی بر افشانده دست
که چون باید سطر می پاختن
پدرم بر سر زانو آورده جای
کیس خویش در کوشه بکذاشت
چو شمع آتش افتاد در باغ من
مگر جاذوان از من آموخته
در آمد بمن خوابی از گوش مغز
رطب چین در آمد ز بوسه خاک
شب آمد و کشتی برافروختم
کزین شغل چندین بیاید نشست
برآوردم چراغی ز شب رواند
بشرطی که کشتی فروبانکان
که خوش حنیده من دلنکار
که داروده کافی درین چار سو
اگر بر فرو زی بود صد چراغ
شنیدم که زبران ومینا رنج

تماخوانی جا یاریش کنم
ابوبکر تمیت عثمان چراغ
شدم چار تکبیر دولت تمام
پدر پیغمبر عذرا فتاده کان
چو تو گرکسی باشد آن هم تو بی
بدین لاغری صید فتراک تو
مباد از اسلام تا بهره مند
به چندین دعای سحر خواسته
ببانگ جرسها بر آسوده گوش
بزنجیر مکرت شده پای بست
نگاری از ان سطح انداخته
زمین زیر سیر آسمان زیر پای
بصحرای جان توشه برداشته
شده باغ من آتش از داغ من
که از موم خود خوابرا دوخته
وان باغ دیدم گلی باغ تر
دماغی بر آتش دلی بر آب
وز اندیشه چون شمع بی سوخته
دگر باغ طرزی و آدم بدست
وخشی بر آییم از واسه
فزودند کالای هشیارکان
دو خانه بر دار دین خانه وار
که در خیز بار ده بشتاب پیو
ز خورشید ما تندره نام داغ
گره از گشنده جهان گنج گنج

بازار شد تا بسی زر کشد	یک مرتبی بحرفی و کشد
به دکان جوهر فروشی رسید	که زر پیشتر زان یکی ناپدید
و در ریخته زرنگ ایشان چیست	ز رامش ترانه و رستش زیست
بیامد آن کنج دیوار پست	بر آن اخت دینار خود را ز دست
جو دینارش از دست پرواز کرد	سوی کنج صراف چون نار کرد
ولی ماند مرد از زر انگیختن	و زان یک عدد صد آمیختن
بزاری بر او آزین زر خروش	بنالید و مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ	دو دستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم که از زیرکی زر ابلهی	که زر زر کشد جز برابر نمی
بگنجینه این دکان تاختم	زر خود برابر بر انداختم
مگر کرده آن زر بدین ریخته	خود این نه بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد	و ز آمیزش زر بد و قصه کرد
که بنیاد تا پر بر از کی	یکی واصل آید صد و ایکی
بر آنکس که شد دستگاه منی	بس است این مثل شحنه راه منی
بیا آسیا کو هزیران بود	چو بیستم مزد دیوان بود
زدزدان مرا بیش شد این زده	که نازند بر من همی بانگ دزده
بیابان که تا راه کاری کند	بهروی جهان راستی کند
به هر آتشی بر نیارد گرم	که داده همی دین از دین شرم
و ایران نگر تا بود سپید	قلم چون تراشند ازین سنگ بید
نهان مرا کاشکارا برند	زگنجینه اگر با تجارا برند
چو زر کالا که بر سلطان بود	ولیکن چو عیب آشکارا بود
اگر زر به پرده نداره نشیب	بود دست خود بخشنده کبر
بسا زر که خود دود کار	به هر یک و بد باشد آموزگار
ترازوی که درون کردش هیچ	نماند و نماند بسنجیدن هیچ
با پایی ازی نشان و بدا	از آن دارای بی هشان در
بدان دارای تو بی هش کم	مکن خویشتن را فراموش کم

خطای پی این صاحب آوازه

## اندر سپاس خالق و انجام [illegible] کار

کهن کشتی و همچنان تازه
چو شیران پنجه بکشای جنگ
چو دو به میانای خود را برنگ

شنیدم که دنیا کی بود پس	خود آرای باشد برنگ عروس
چو پایان بود روز بابا درگه	بر مرز ناده مری خویش ازو رده
و کمی کند و ملت جای خویش	ذلیند عروس پا بای خویش
بی دو پستر چون خود را خورده	هر کس تن و پوست را پرورده
سر انجام کاید اجل سوی او	دبال تن زشت رو سوی او
بدان موید مقصد خویش کند	به پیچای از پرورش کند
نیالی جدا بر آن راستین	کردنا کز پست برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست	طمع را بآز ار اوردای نیست
بر دارای زین برده مفت رنگ	کردنی بود آینه زیرنگ
نکو کرده پرخی ز لعل سپید	که جوییم باشد ز تو نا امید
بس این جاده بها بر انگیختن	جهاد و کسی و با مختن
بمردم در آیین اگر مردی	که آدمی خو کرده آدمی
اگر کار کنی جدای ندست	بسی کنج ازین کوه و خاک هست
چو خود افتاد از میوه خود میوه دار	چو خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و شد کالی نماند	جهان کم بماند چون جوانی نماند
جوانی بود حرف آدمی	جوانی روده که بود حرمی
جدا کست دو سب نماند نشان	اگر نقد صحت روی نمان
غرور جوانی جوان شرمست	زگستاخ کاری فروشوی دست
همی همچو باغ جدا ان بود	که تا شاد بالا اخسان بود
چو باد خزانی برآمد بباغ	زمانه و عدجای بلبل بر اغ



شود برگ ریزان ز شاخ بلند	دل باغبانان شود دردمند
ز آمین ز بستان شود نا امید	بپرید بلبل که بُد با کلید
بنال ای کهن کلبن پایمال خورده	که در خسارها سرخ گل گشت زرد
و تا شد سپید سیه سر آراسته	که تو رشد از پا و برخاسته
جو تاریخ نیمه بر آمد بسال	دگرگون شد برشتاب دم حال
پر از بار چنگی در آمد بچنگ	جهانم به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن	گران گشت بام بر خاستن
تنم کوه لاجوردی گرفت	گل سرخی افتاد و زردی گرفت
همایون دو دم ز م نماند باز	ببالین که آمد بچشم ما نیاز
همان بود جوکانی بادپای	به صد خم چوکان بچیند جای
طرب بابی خانه کم شد کلید	نشان بشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار	مزاج ز سبز گشت کافور خوار
کهی دل بر فتن گرایش کند	گهی خواب را نستایش کند
عتاب عزیزان نیاید بگوش	صراحی تهی گشت و ساقی خموش
پر از لهو چیده و گوش از سماع	که نزدیک شد کوچ داده وداع
بر دی چنین کنج بهتر ز کاخ	که دوران کند دست بازی فراخ
تماشا پروانه چندان بود	که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را	نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی دل و زاد کی	زدم لاف پیری دانا دکی
کنون کی بنعم شادمانی کنم	به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده جوئی که در کنج باغ	فرو زیرم باشد شب چون چراغ
شب افروز شمعی که تابد ز دور	ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر بدی و خود از ایشی	طلب کرده می جای آسایشی
بآسوده کی عشر نو کرده ی	جهان را بشادی کرد کردی
چو روز جوانی بپیری رسید	سپیده دم از مشرق آمد پدید
بند برآنم که پیر چون بهشتم	چگونه ی از کار پیرون بهشتم
پری کو میرزاوار باشد تاج	پرین گاه او مشک باشد ز عاج
ازان پیش کین هفت پرگار تیز	کند خط عمر سرا ریز ریز
برارم بهر زخمه دست خویش	نکه دارم آوازه هست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم	بر امانع خود چاره سازی کنم
چو رهوار خنگم ازین پل گذشت	بگیلان ندارم پس باز گشت
و زین ره خواهنده بنیست	نیارد کسی باد کابجا کسیست
پا د آور ای باده کبک دری	که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته	پرین بوده بالین فرو ریخته
هر خاک فرش مرا برده باد	نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
تمی دست بر سینه خاک من	پیاده آری از کوه عنبر پاک من
ثنای تو بر من پرشکی دو در	نشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر من چه داری شتاب	من آمیزگم تا شود مستجاب
دودم ز پا ز پای فرود	بپای بیابم دگر گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خضر بت	من آیم بجان کر تو آیی ببت
هر آن خالی از هم نشینی مرا	که در پی سرا
لب از خنده چند خاکش مکن	ز دو خنکار افراش مکن
جو آغاز پیری در افکن بجام	بسوی خرابکه نظامی خرام
مپنداری ای خضر پرورده پی	که از ی تراب مقصود ی
ازان می همی پخته ای خواستم	بدان می خودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدست	صبوح از خرابی از ایزدست
و گرنه بایزد که تا بوده ام	بمی دامن از لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده جام	حلال خدا هست بر من حرام
پا شاف از ب خوار ا	ی ناب و عاشق شاب را
بسی کو بر آب زلال آمدست	بمرد عیش او حلال آمدست

ولا تا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید درین بست رنج
سخن تا نپرسند لب بسته دار
بپرسند هر کو سخن یاد کرد
سخن گفتن آنکه بود سودمند
دهن را بسیار بر دوختن
جدائی کسی خود چه فن بیز نم
خریدار و جز که دینی بدوخت
بگوشش نخواهم از روزگار
زمانه چنین پیشه دارد همه
مگر نادر گنج از آنجا نشست
بتخته توان پاس ره داشتن
دگر ره بدان کین کمر بسته اند
براهی که خواهم شدن رخت کش
جواز بهر هر کس وی پیشنبست
سخن چون گرفت استقامت بمن
فلک وار دور از پس پس همه
چو زهره دم و تر از تهمتنم
بهر خانه جز گل صلای زنم
چو گوهر باشدم شستنی جست شوی
نام جو گندم آدم بجای
پس هیچ شستی چنان گندم
که کردم بد اندیشی ما نیز بد
دفینی خلک اگر فرگر وان شوم
نشانهای گیتی درین خانه شد

## در شرف فرزند آدم بر دیگر حیوانات

همه گفته خویش را باز کرد
کز آن گفته آوازه کرده بلند
باز گفتن و گفته را پیوختن
دهل برده خوش زیر زنم
بدین کاپدی و نشاید فروخت
که گویم بدو داد آمرزگار
یکی دوستانی کی دهد
که تا رایگان مرغ نایدبدست
بخاکستر آنجا که داشتن
ز خوی بدر زنان اشته اند
ره آورده من بس بود خوی خوش
پسندی هم از بهر خود گفته نیست
قیامت کند تا قیامت بمن
چو آید ولی ای بوبی هم
ولی چون دم نی تراز و زنم
بهر زخم چون نی نوای زنم
ز عمر آینه دست هر جست جوی
ز چون جو فروشان گندم نمای
که دستش نویش نجات بزنم
کز آن گفته باشم بد اندیش خود
ذرات که یک دان شوم
کجا بود چون من چراغ شگرف

بی دینی توان بردن چراغ
چو در مزه کو بیم ناید جواب
چه میگویم ای ناخوشنم مژده
متاع گرانمایه دارم بسی
مرا با چنین گوهر ارجمند
بکارم با ما پس از کان خویش
دلی کو که تا جان خراشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند
از این خوی کو خود پرستی گرفت
بدان تا کرند طفلان را
بخوی خوش آمد بر که مرنم
ز چندین سخن کو سخن یاد داد
منم برد برای باغ سخن
چو بر چیس و جنگ هر بذکان
بخدم برانده کس برق دار
مگر کاتش این دل سوخته
بخواهند آن بخشم از مال و گنج
پس دستش چون اتمام یکیست
زند گفتی گفت پنهان کنم
بدین نیک انداز توان دست دوده
زنی آتش و ما بدم نه گنج
که بدبخت بر صبح رنگی گلی

بجای بزرگان نشاید نشست
بیاد بزرگان برآورد پیش
کمر بشکنی تیشه آهسته دار
که جز دین را دل بخواهند باغ
سخن باده کردن نباید صواب
ترا گوش بر قصه خواب خورده
نیارم بردن تا نخواهد کسی
به حاجت آید بگوهر پسند
کنم بسته و جان او جان خویش
کمندی که بی دوربا شی بود
ز تاراج عمر طفل باید گزند
بسی رخنه در کار دولت ببست
چو زنگی چراکشت باید سپاه
برین زیستم هم برین بگذرد
سخن را منم در جهان یادگار
بخدمت میان بسته چو پروبن
کان داد دم درین دارم کمان
که از برق من دامن افتد شرار
که از خارخوردن شد از دست
که از باز دادن نیایم بتیغ
فروغم فراوان فرو انکیست
بپاداش نیکش پشیمان کنم
بنیکان و بر نیک نامان درود
جهان باد دلشاد تا پیان تیغ
زنی عالی آوازه تر بلبلی

پذیرفت از هر فنی روشنی
کسی را که در کوی آدم جو آب
توانم در زهد بر دوختن
چو جمله جهل گشت و خلق هزار
جهان بر که بادان چنین بادخفت
پیرم بجد از خفتن و تا ختن
اگر بر زخود گلبنی دیدی
نشینم چو سیمرغ در گوشه
درخانه را چون سپهر بلند
یکی پرده بر خصم بر دی روان
ندانم کسی کو به جان دبستن
کرم نیست روزی بهر کس دهان
مرا کاشکی بودی آن دست رس
ببین حال منزل کسی هم بود
چو در چار بالش ندیدم درنگ
هزار آفرین بر سخن پروری
تن آنجا چیست چون باخته
بفنیم شبی شاه بر بسته پی
تقاضای این خوی چون آیدش
سخن گفتن مگر کان پیشنبست
بیندیش از آن دشنهای فراخ
جهودی پسی باز انداز کرد
دو هندو بر آید ز هندوستان
از آن پیکر آنکه گشایم شکرند
شود نرم از آتش و ن انجیر خام

جدا گانه در هر فنی یک فنی
چه دانمش باز جز آفتاب
ببزم آمدن مجلس افروختن
برزم آمدن دور باشد زکار
بدون آدم جز گل از کوشه رخت
ندانم دگر چاره پیاختن
گل سرخ یا برزه ار چیندی
دهم گوش را زاده من توشه
زدم بر جهان قفل بر خلق بند
از آنکار دانی نه در کاردان
مرا دوست تره ارز از نو پسرا
خدایست رزاق روزی رسان
که گر لذاردی حاجت کس بکس
که زندانی منزل دخون بود
نشستم در آن چار دیوار تنگ
که بر پای ناز هر خوی جوهری
دل آنجا به گنجینه پرداخته
که بگشادم آن شب زدانش دو پای
که از سنگ و آهن بر آید بها
ز هر کس پراید سخن گفتنیست
گر آواز کرده کلو شاخ شاخ
دکان غارتیدن بدان پیوده
یکی ره باشد یکی پاسبان
که باشد دستپیچ [illegible] چو قفل بند
ولی چون بجوددی بیاره زکام

شکرداییم از هر لب انگبین
ببستم در از دولت خویش غبان
و لیکن درخت من از گوشه رست
بهنگام پیل آشکار اشدن
بجود کم شود خلق را رهنمای
جز آن کز سخن بپیرایم گلی
چو از آن خود خورده باید کباب
ملامت گرفت از من ایام را
ندانم که دوذ از چه پیان بی دوذ
بصد رنج دل یک نفس بی زنم
ز هر کس پنهان روی بر تافتم
در حاجت از خلق در بسته به
درین منزل خاکی ازیم خوف
چهل روز خود اگر فتم زنام
ز هر جو که انداختم در خراس
ترد خشک انگ در خبار سن
ببازی بردم جهانرا بسند
صریرم ز زین سلک آتش رسید
برین [illegible] نهان چکید
هزی پیاله [illegible] گیر
چو بر پیکر شاه [illegible] زنی
ز انجم شد نام [illegible] پسوده
من از آب این نقره تا بناک
چو دوشیزه نارسیده بهجا
شکوفه که بی گه بجنده زشاخ

کلاه ز هر دینی دوختن
طبرزد چه زرتند طبرزون جان
زجا کرجنبم شود بچه نشست
نشاید زری دا بجارا شدن
همایون ذکر دیدن آمد هوای
بجای آن گل زنم نال چون بلبلی
چه کردم بدین رنج چون آفتاب
بکنج آدم و بردم آرام را
چه نیک و چه بد در جهان بی دوذ
بدان تا بگنجم چو گنجش بنذم
کس خویش خویشتن یافتم
ز دیو از آدمی رسته به
نیارم سپر آوردن از خط روز
کادیم از چهل روز کرده تمام
وی باز دادم بجوم شناس
بکا گل برافروده دیوار تن
گر شغل دیگر بود جز خواب خورد
که ریم صنعت بکر و آبسراست
به حق توان زادن از راه مکر
پرده پی بکر تا گفته کسید
چنان زن که گر شکند سنگی
نسل زیدت هنر بپود
جدا کردم آلوده گیاه خاک
بجایش آن نارسیده کسی
که دیر بار و شان فراخ

زمین کوه اره بر دبام سپست
بوده‌اند باشد تنای پر ده
تم شناپان دستان بنوش
که چون وکتابت شوذ جای کیر
ازین آشنا زوی ته اپستان
باشد چیز نامه بر دیر خبید
ازان خبردی ی که جان جام اد
دمان نامه کان کو هر پیفته داند
بکفت آنچ رغبت بذیرش نخ ذ
تقاضای که در صفته که هر کشد
شرف نامه را فرخ آوازه کرد
مکر ذان خرابی نوای نذم
نرا خضر تعلیم کرده دوش
هم پس پیراز بندکی تافته
شنیدم که هر نامه خسروان
بپسندیکی کن که باشی عزیز
ازان خوشتر آمد جهان دیدها
مکر دکذ دهای اندیش کیر
چو بندی کر از ماست هست
بد خواری آید که بوی پیک
کیپی که بر ذ بر تو دشنک رنج
نوی تاره هستان خوانم دهند
نکاهداران تا بذ الا دو چیز
لنان کی که اد تا ده دار ذ تنیش
نکوهر کی بت راست ذ کن

انباچی بر رست شوان ورست
کدبور و آید بکشت د دد ذ
زبانک بیغی کر فتند کوش
زپسندیده رانده بوذ ناکزیر
جهید یامد برد اپستان
نشسته بجندین قلمهای تیز
شرف نامه خسروان نام اوست
بسی کفتنیها ناکفته ماند
سمان کفت کزوی کزیرش نبوذ
قلم دید هارا قلم در کشند
حدیث کهن کشته تازه کرد

بر دنق توانم من این کار کرد
قلم چون بوذ کا پند دکم بها
ضرورت شذ این شغل را ساختن
بنقشی که پیر دکلاهست خرد
دکر نامها را اکر جویی بحث
بنیرد ی نوک چیز خا مها
سخن کوی پیشینه دانای طوس
اکر هرچه کرد ندی از باستان
دکر ازی دوستان زاد کرد
بنا سفته در شین که هر کج یافت
پیاپی آن ارغوانی شراب

بنی رونق کار نایذ زمسنده
کند بر کار کرده ن رها
چیز نامه نغز پرداختن
نموذم بدین داستان دست برد
بجمهور ملت نباشد درست
شرف دارد این بردکر نامها
که آراست روی سخن چون عروس
نکفتی دراز آمدی داستان
که کلوا بتنها نشایست خورد
ترازوی خود را سخن سنج یافت
بمن داد تا مست کردم خراب
طرا باتیا نا ملای نذم
براذی که نامد بدریای کوش
نم از چشمه زندکی یافته
که در برده کز نیابد بیان
بپیاشتن دهان نمک
کوده نشاید دو پیوداخ پیت
کهن کشتکان را کزیی دوی
که برجین بوذ هرچه نا خورده
بود نقد محتاج آلوده کی
زخاک مخالفت بیاید کذشت
بنایی باره هر جار مسند خرد
که آواز فضل ازو شد بلند
دکرکرده جهان بکردیی جو باده
بپکنذر خوذ آید بکو هرچی

## اندر بازنمودن آن داستان که چکونه بوذ

مشو ناپسندیده ازپیش باز
فرو بردن اژدهای نهنک
مکر آنچه دانای پیشینه کفت
دین پیشه چون پیشوای نوی
بخوردیم بصیدی که ناکرده
کهر جست شوان تا سوذ کی
هم نقد خواهی در بزینه طلبت
بغاری دهرب دکلکی دکره
عراق دل از نوزباد ارجمند
تو دران بپای یک علوی نهاد
ز کوهر خزارکان اسکندری

سخن باید خواهی جواب زران
پسند بد کات پسندیده نیز
که پندمی ناپسندیده را
کر از باز کفتن بوذ ناکزیر
به فرهنک خود را مبالای دست
زسنکش تو آبان که آری بحنک
زنامی در باید از کار کنج
تو ذیب زمینی ببر کوده کند
یکی دیو سنده یکی دیو نیز
هرک مرزیع و هراست دینش
هر کس سخن اسکرد دیرکن



جهاندار اینک خریدار تو
بودیا خرد کو هرارکان شنک
بیابش جنان کن برای صواب
بذیرا سخن بوذ شد جای کیر
نهادم زهر شیوه هنکامه
هر آیینه کز خاطرش یافتم
کرد هیش خواند صاحب سریر
کرو هی زبانکی ددین پروزی
بجسیر دپادشاهی زنشم
بسعبری کویم انکه درش
بآن هر پیه دیابان هرپه در
دریغ آیدم این نکارین نوره
باین نامه نامور دیر باز
بحرفی مسجل کنم نام اوی
بشرطی که چون من درین دستکاه
زخورشید روشن توان جست نور
تقاضای که نظم وی کار اوست
دل دوستان را بذو نور باد
دران داین کهن سخن دانم ام
جهان بر کشاید بر دبال اد
پسر دولا نا در آرد بکار
کرش ناتوانی تمنا کند
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس
پاپیای آن آب یاقوت دار
پسنا لی جای کری جان اوست

بر ود بی شوذ بر فلک کار تو
دهذ کسر در چکاده پنک
که هیچ تو برجا بوذ هم کتاب
سخن کز دل آید بوذ دلپذیر
مکر در سخن نو کنم نامه
خیال پکنذ دو در یافتم
ولایت پستان بکه آفاق کیر
بذیرا شذ نذش بپیغمبری
دم از کار کش دخدای زنم
که خواند خذایش پیغمبرش
کنم دامن عالم از کنج پر
بوذ در سفینه کرفتار کرد
بنام براد نام اد در از
که ماند برین جنبش آرام اوی
بپیام پرسش را بخورشید ماه
که باشذ چو پیمایه این کار دور
وی نظم کردن بس ادار اوست
ده طعنه دشمنان دور باد
هنر برور خویش را خوانده ام
که یک اخترست خبر از فال او
غم آلوده کان نا شوذ هم کپار
خدایش بخواندن تمنا کند
خدا داد دبرداد کرم سپاس

## دعای پادشاه اسلام

خریدار جون بر در آرذ بها
زدریا ادهیج کوهر بهوش
جو دلداری فضرم آمد بکوش
جو دو من کرفت آن غنیمت کری
دران حیرت آبادی یاوران
سپهر سپهری آن شهریار
کردهی زدیوان دپیشی داد
من آن هر پیه دانه که دانا فشاند
زحکمت بباریم انکه سخن
پیه در پاختم هر یکی کان کنج
طراز نوانکیزم از جسمان
بد بذی چیز زنم دارش کم
نشستن کهی پادشش زیر بر
بحرفی که عالم زبادش برد
برای از دپایکاهی دپند
طغراج را باکو ترجه کار
جهان کرد این نامه نغز را
نواکر نوای جکاوک بوذ
که آن نامه را هر نای کند
نشاط اوزاره بخوانندکان
نوازش کند سینه خسته را
دکرنا اندیشی کرد بذیست
حامی جوان شذ که در بزم کاه

نشاید ره تیغ کردن رها
ازی یی پستان کو هری سیزوش
دماغ مرا تازه کرده هوش
زبان برکشادم بنزد دی
زدم قرعه بر نام نام آوران
که هم تیغ زن بوذ هم تاجدار
بحکمت نشسته منشور او
دختی بر دمند خواهم نشاند
کنم تازه تاریخهای کهن
جذ لکانه بر دی برده رنج
که خواهد زهر کشوری ترجمان
زکرده زمیز دپیکارش کنم
که باشذ بر دخاد دان جای کیر
زباران بشوید بادش برد
باذان پر کلاهی دپند
یاد ملک در خریت این شکار
کر دوشن کند خوانش سمر را
چو هم زند تر نادک بوذ
کرای کشش را کرای کند
صرخ رساند بدانندکان
کنایش دهد کاه در خسته را
بدنست آورد مراستذی که هست
حاجز بوذ خاصه در بزم شاه
وانکهی آن جام یاقوت بار
پسال زمین خاک میدان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای مشکبیز پرند
بنال ای دل از درجهن کوس شاه / بخندان لب برق چون صبحگاه
بیارای هوا تا طرب آب را / بگیرای صدف درکن ای ابرا
بیارای ای دل از فقر دریای خویش / ز تاج پدر شاه کن جای خویش
شهی کار زد و سند معراج تیت / زمین بوس او تبع التاج تیت
سکندر شکوهی که در جمله نام / شکوه سکندر باو گشت نام
زمین زیر او را آسمان زین کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرب دار مغرب بره انکنی / قدر خاک مشرق بعزم انکنی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / براعدای خود چون بود چیره دست
مخالف پس اندیش او پیش بین / بداندیش کم بهره او پیش کیر
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سپه نوبت زن پنج نوبت سپاه
برسم رکابی ردان کرده رخش / هم اورنگ پرای و هم تاج بخش
شمارش بی و آهنین بود / کلید آهنین و گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ دشمن بود / کلید از در گنج از آهن بود
بمحراب قران آشکارا نواز / جو پرچشمه نیک پنهان نماز
اگر پایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش بآب افکند
دگرباره نورا باق دهد / ز نقص کمالش بجایی دهد
گر انعام او برشمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمند / بر اسب افکند چون زمینش سپهر
بریزد و آشوب چون تیغ او / سپر تیغ کوه از سپر تیغ او
هر آنچه او نموده که کار داد / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولدان صبح صادق دمید
بجا کام زد ملک بد نام او / زمین یافت پر سبزی از کام او
بهر دارع کو زد ترک تاز / ز پرکار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بران در که او رایت افکنده / پر از گو نوال از در آورده
اگر دیگران کاملشان آویخته / همه مرد مند او همه مرد حبیب
ندانم کس از مردم روشناس / کز ان مردمی بیش دارد سپاس
زبس نازد نعمت گزوران اند / ولی نعمت عالمش خوانند اند
اگر مرده پر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و آباد شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / کرده زنده وخصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلق چنین خلق را زنده کرد
جهان بود چون جاد گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود چون کاو گشت / باری چنین تازه شد چون بهشت
زهی نعمتی کاین کسش نو نو / دهد بخش خواهندگان جو جو
بهر یکی چون خردی بر زد / جهان بارنگ از جهان کی برد
جو دریا کلیدم گزان چاپ / نمانا که چون کان گرانمایه
زمی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق به مغرب رساند طناب
اگر از نحل طوبی رسید و بهشت / بهر گوشه شاخ عنبر سرشت
بهر وادیی کو عنان تافت / دریمه بدامن درم یافت
ز گنجش زمین کیسه بردوخت / چمن سیم و خیری زر اندوخت
کماج گوانی شیربی برد / گر از گنج او بیت چیزی برد
جو از تاج او شد فلک سربلند / بپرسش باد از آن تاج فیروزمند
زمی خضر و اسکندر کامیات / که هم ملک داری هم آب حیات
جو اسکندری شاه کشور گشای / جو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیزداری که آن چیز نیست / بیاری یکی چیز آن هم برست
جو و صید شیران شکار افکنی / بهتری دو پیکر شکار افکنی
جو جو ملک بیلان گشایی کمند / دمی شاه فوج را سر اسیر آمد
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور



چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود که در کنار تو نیست
بپاکردن تخت کیخسرو عزم / کرشد جون دوال از کتاب قدم
دو شخص ایستاد از تو کامی بجوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بندخواه جان نی بره / بدین عهد آیات جهان نی بود
چو برگشت گرد جهان روزگار / شش پادشاهان شش پادگار
کلاه از کیومرث آن تخت کیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای / جو احکام انجم در دیانت جای
ز ورزیده آیینه که هزی / ز دار تاریخ اسکندری
جهان خاتم لعل برد دخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تیت / کرای بخن نام و حرف تیت
جز این پنج شش تراشیش خصال / کرابادی بردمنداد بال
یکی انکه از گنج آرا پسند / دهی کز در جای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض بازناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن / سیم دیع را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
جهان پنجم از مهربان عذرخواه / زروی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از باد بگذاشتن
ازین شش جهت نی دوای سیاه / وزین شش خصال خدایی سپاه
پروان دولت در سپاس بکار / یکی وجه زینت یکی در شکار
دو باد از برای دو توفیر سیخ / یکی بار پنج یکی بار گنج
جهان خسرو از زیر سقف آسمان / طرف دار پنج نوبت کان
جهان را بفرمان و چندین بلاد / ستون دولت دار العباد
همه شب که فرموف کردن کند / چراغ ترا روغن افزون کند

## خطاب پادشاه سعید طاب ثراه

همه روزه خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
برایند پادشاهی به تو / پرایند جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / جو داور شوی دادخواهی کنی
نبازی کند پرشسته روز / نه بیلی همه بای برتبت مرد
سپاس از خداوند گیتی بناه / که پشت ازین تند افسان شاه
با نصافت چشم دارم یکی / که چند این واپستان اندکی
گرانپایه پند از کار دود / نه پایه بر گستراند نه نود
دگر چند از دو موج موج / پرایند را برد آرد باد حج
درین گنج نامه رگاز چهان / کلید بسی گنج داند جهان
کسی کان کلید آورد بدنیت / طلسم بسی گنج داند شکست
دگنج پنهان نیارد بدید / شود حزم آخر بزدن کلید
تو ای کزاین کوهر نهفت / چه گنجها دارد او نهفت
خرد کاتما را زمین بی کند / بدین آفرین آفرین بی کند
جو فرمان چنین آید از شهریار / کر بر نام باشی بدان یکار
بکفتارشه مغز را تر کنم / بکفت کیهان مغز ترکنم
وبستم عروسی بر آن بزم گاه / کر و چشم دور شود بزم شاه
عروسی چنان شاه را بین باد / بر آن فخر آفاق فرخ باد
با بدان اگر اند که دود / چراغ جهان تاب ناست تو
گل باغ شد عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دیع زهر بدسگال چراغ / زبان سوخته حرم چراغ
نظامی چو دولت دایوان او / شب و روز با آفرین خوان او
بپایپانی آن راحت اکر زدوح / بر نا صبوحی که در صبوح
سبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالیت اگر نابحسر کنم

جهان وبد دنیک برزده پت
ث دروز ازین بمع نیکلو ن
کر آید زسن بازیی ه لبذیر
دیز نک این برده دیر پال
خیالی براکیزم از پیکر یا
جهان دیدم از هرچه گفتم شگفت
براکند از هر دری دانه
بتقدیم دتاخیر من مکیر
چو سیکردم این داستان را بسیج
سخنها که چون گنج اگند بوذ
زیادت زتاریخهای نوی
زبان در زبان گنج برداختم
دران برده کر راستی یافتم
کر آرایش نظم ازو کم بوذ
بکند که شاه جهان کرده بوذ
به هر تکامی که بنهاد پی
بحسیز کسی شد که زیو رنهاد
خود اما را از لفظ دری
آید شد خلق را رهنمون
نیوا پسند در صفرا روپس
جو عرش دیق ماند برپت سال
ازان رو که شد به پیغمبری
پی حجت انگشت برون باک
زعهد شان ابتدا دم
بیاکه شهی بود خوش جدا

## در گفتن جمله داستان بر طریق ایجاز

خیالی شدم جز برادم خیال
کراده جهان هیچ بازی کر یا
که دل راه باور شدش برگرفت
برآراستم چون صنم خانه
که بوذ کزارنده رازان کزیر
سخن راست و بوذ درو هیچ
به هر سخنی در کند بوذ
یهودی و نصرانی و پهلوانی
دران جمله پر جمله برپاختم
سخن را پر زلف بر تافتم
بگم نامه پنش فراهم کنم
بکار نغز ترشه بر زده بوذ
که داشت آیین شاهان کی
بروم اندرون سکه زر نهاد
بیونان زمیز کره کیسه کری
زتاریکی آورده جو شهد بردن
فروشست عالم جو بیت الحرم
شاهنشهی بر ذمل نذ دال
بشد تاریخ اسکندری
عمارت بسی کرد بر روی خاک
برانگیخت شهری زهر مرز و بوم
کزان پایان کند شهر کردن کرد

بر انم که این برده خالی کنم
نخست آنچنان کردم آغاز داد
حسابی که بوذ از خرد در پت
بنا بر اساسی نهادم نخست
دران شکل این نقش چینی برند
از ایامی آن شاه آفاق کرد
ز هر نسخه داشتم نابها
گزینم ز هر نامه نغز اد
ز هر یک زبان هر که اگه بوذ
دگر راست خواهی سخنهای راست
همه کرده شاه گیتی خرام
جهان راهم جار خد گشت ودیذ
بجز ردم ازو شت آز پر پت
ورمان او زر کز خنج نپت
سمان نوت بابی دو صبح و شام
بپندار جهان پیکرش زنک را
جو شد آینه صیبان رای او
دذم زره که بر چیت ازوه منت
جو بردین حق دانش آموز گشت
به هر کرد شی کرد پرکار و هنر
هم از داد ذیور کشور قند
درو بند اول که در بند یافت

پس یک دید عاش دکر دپت
پس بازی جابک آرد برون
هم از بازی جرخ کردنده کبر
درین برده جادو خیالی کنم
که سود آورده نقشه پیاز اذ
خرد را اکردم که باد بایی نپت
که دیوار آن خانه باشد درپت
قلم نیست برنامی نقش بند
بدیع نکارنده یک بوذه
برد بنشتم از نظم پیرایها
ز هر بوبت برداشتم مغز اد
ز بانی زیکاره کوته بوذ
نشاید در آرایش نظم خواست
درین یک ورق و کاغذ آرم همه
که پی جار حد ملک شوان خرید
نماد آن دکر رنجها را درپت
طلاهای زر برنقش لب
زنوبت که خوذ برآورده نام
نداراب پسند تاج و اورنک را
پر تخت کیخسروی جای او
بپیغمبری رخت بربست رفت
بدو دولت در آفاق بر روز گشت
بنا کرد چندین کر انمایه شهر
سمرقند
بشرط خرد زان حرز مند یافت

زبلغاد بکند که از کار اوپت
جزاین نیز بنیاد بنیاد کرد
طلیسی خلق در جهان در کشید
یکی نوتش جادجه برافراخت
طنابی ازین سوی مشرق کشید
جو عزم جهان گشتن آغاز کرد
ربشن بپشنه اندازه پیدا شد
دگر داه بر روی دریاش بوذی
یکی را به لنکر که خویش ماند
کرا ازا کو این را زمین یافتی
جهان را که از غم براحت کشید
به هر مرزو هر بوم کو راند رخش
ز تاریخ آن خسرو تاج دار
جو نظم گزارش بوذ راه گیر
بلی هرچه ناباورش یافتم
بسی در شگفتی گزاری سخن
سخن کو جو گوهر برآرد فروغ
نطامی نینک باش باران شدند
محدث به تنها برین طرف جوی
بیا ساقی از خم دهقان پیر
بیا باغبان مقری بسازکن
نطایی بباغ ای از شهر بند
زجعد بنفشه برانگیز تاب
لب غنچه را کاندش بوی شیر
یکی مژده زین سوی بلبل برانی

بنا کاه اصلش ین عاد اد
کزین پیش شوان ازو یاد کرد
ازان پیش کامد طلیسی بدید
که بر نه فلک پنج نوبه نواخت
طناب دکر دو بمغرب رسید
برشته ذذن دشتها باز کرد
منادیر منزل هویدا شدی
طریق سیاحت مهیاش بوذی
یکی با نشد رسن پیش راند
فط بن کزین پیان پیر باختی
بذین هندسه درمیان سخت کشید
از آبادی آن بوم را داد بخش
بکار آمد اینست کاید بکار
غلط کردن زر بوذ ناگزیر
زتمکین او رد بی بر تافتم
ندارد نوی نامه پر کهن
جو ناباور افتد نماند دروغ
تو نایذی و عکس باران شدند
حریفان پیشینه را باز جوی
پی در قدح ریز جز شهد و شیر

همان چیذ یاجوج اذو شد بلند
جو عزم آمد آن پیکر پاک را
بان جار کوشه خط املسی
بر قطب شمالی یکی میخ اد
بذین طول و عرض اندرین کارگاه
ز فرسنگ و در میل و از مرحله
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه
و در کشتی هم بازپسنه بوذ
دگر باره این بسته را بای داد
بذین شیوه سیاح منزل شناس
زمین را که جذب دو تا بها
همه جای در کوه در کوه و دشت
جزین هرچه در خارش آوردم
مرا کار با نغز گفتار بست
گزارش جهان کو درش دو صبر
سخن را با نداع دار پاس
دروغی که نا باشد آن راست
سکندر شه هفت کشور نماند
کر آید حاضر شیت نوش باد
آن ی کر آید بمذهب حرام

## در رغبت نمودن بدین داستان

زکام گل صبح دو دم عبیر
کر همه گل آمد بت خانه باز

بی سترده را بال و کش زاغ
زسیمای سیم و ز دو بوی کرده

که بنشت آنچنان کرده پاکو بید
که بخشش کند پیکر خاک را
بر انکیخت اندازه میدمی
بعرض جنوبی دگر میخ او
که ابوذ دیگر جهان بارگاه
به پستی زمین را نکرو بیله
ز منزل بمنزل بپیموده راه
میان دو کشتی رسن بسته بوذ
شتابنده راه شذن جای اذن
ز ساحل بساحل کرفتی قیاس
ترازوی تدبیر را کرده راست
جو مرک آمد از مرگ بیچاره گشت
بسیک پیکر زاد دپش کم
همه کار من خوذ غلط کار پت
که خواند کار ازا بوذ دل پذیر
که باور توان کردش و قیاس
از راستی کز دستی حذیت
نماند کسی جون سکندر نماند
دگر کی حیات وزارکش باد
پی کامل مذهب باوش تمام
گل آمد و باغ را باز کن
بیارای بستان بچینی رزند
پر نرگس شد نرگس زخواب
بر قری خورده کم پیرت شاخ
گروکش بشیر شده لاجوده

دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بخاکی سیوش
پرستش را زموی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را ی آلوده کن / بجیری زمین را ز اندوده کن
سخن را ودی ده از ارغوان / دوان ده بسوی گلبن آب روان
بنورست کان چمن باز بین / گلش خط وان خط نازنین
بسرسبزی از عشق من نرگسان / بپلاهی هنر بیرونی دستان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل چستان زان خوشست
درختان شکستند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز بادیه را باز ده
بر اینچ کن ناله و چنگ را / برآور برقص این دل تنگ را
بس زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن برین گردن طوق باز
بپیرامن برکه آب گیر / ز پوپس برافکن بساط حریر
وان زمه خرامی خرام / و افکن بی خسروانی بجام
بمن ده که ی خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان عزت گرای / کزیشان نزهتم یکی را بجای
جو دو دان ماهیم نماند پی / خوره بر یاد ما هنر کسی
بفصلی چنین فرخ دلپسند / بیستان شدم زیر سرو بلند
زبوی گل و پایه و پرده بن / ببلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویین چو روشن چراغ
پر زلف و عطف دامن کشان / ز جرعه گل از خنده گوهر فشان
رخی چون گل و برگ آورده خوی / بن داد جای براز شیر دبی
که بر بادشاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان / زدم داستان با سبندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که بالودم از چشمه چون دمغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهها نو انداختم
بسوی مخزن آوردم اول بسیج / که بنشستی نکردم وران کار هیچ
وزو خوب و شیرین انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سر ابرده بیرون زدم / دعشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن بذری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن دانم از فر فرهنگ او / برافرازم اکلیل دافر نک او
بسی حرف سرای که بگذشت مش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر را معانی گرفت / ای چشمه زندگانی گرفت
مگر دید گز دار خندگی / شود زین چشمه زندگی
بسوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کاکا جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نهای چو با سکندر خوری / نگهدار ادب تا نخود برخوری
جو هم خون خضر بی بن طرف جوی / بعشاد و هفت آزا خود بشوی
بیابانی آن آب حیوان کواد / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولت بوسه بر برده هذ / بیرات خوار سکندر دهد

## صفت ولادت اسکندر

گر از مرغ نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نو ب
کز اجمله تاجداران بدم / چران دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / بذیرای فرمان آورده م روس
بیونان زمین بود ماوای او / بعد دینه خاصه زجای او
توانی ترین شاه آفاق بود / نوزاده منیش احمی بود
جز او کو نخ گرفت خویش / دم کرکل را بت ایاکین سپش
کلوی سمع راد اساس فرو / که وارابدان داوری رنگ برد



سبق برده بر دی به شمشیر و تاج / فرستاده کس تا فرستد خراج
شه روم را بود پای ثبات / نه با چیست باری حصومت بحث
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاده با او چندان کنج و مال / گزدودر شد مالش بدسگال
بدان خرمی خشنود شد شاه روم / ز سر زنده آتش که داشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد که کس بذکار
نه دولت نه دنیا نه دارا که داشت / سنان ابرا ز پلنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری هاست / مراکوش بر گفته هر کسیست
چنین آید از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از ان مرز و بوم
بابستنی بود بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برد سخت شد ره دبار افکنی
بویرانه بار بنهاد و مرده / غم طفل بی خورده وجان بی سپار
که گویی که برد زده خواهد ترا / کدامیز ده خورده خواهد ترا
وزین بی خبر کو برو رد کار / چگونه ورا برورد وقت کار
چه کینها ز بیدادش کشد / جدا تا بماند کنار کش کشد
چو زن مرده و آن طفل تنها بماند / کس پیداکنانش بجای رساند
که ملک جهان را بفرهنگ ورای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشا رسید / شکارافکنان سوی آن رهگذر
زنی دید مرده بر آن رهگذر / بپایین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود میمزید / بماندر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را بر گرفت / فرو ماند از ان روزبازی شگفت
ببرد پرورد و بنواختش / پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست / بدارا کند نسل او باز جست
ز ناریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزد شناس
وان هر دو گفتار جستی نبود / کز افسر سخن رادرستی نبود
دو پت آن شد از کشاده یاد / که از فیلقوس آمد آن شهریار
درین گفتها چون عیاری نماند / سخن کو بران استواری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
وران بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود باکیزه نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / با برو کمانکش بگیسو کمند
جو پروی که بیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه بنارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگسش نیم خواب
پر زلف عنان جو مشک سیاه / وز و بار کشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شه جان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
ز مهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بر برگرفت
شد آن ابر نیسان صدف باردار / بدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
وز ان تخمه شاهش دو عهد / وران جنبش آرام جانش بود
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسر سبز انجمن ساختند / ترازوی انجم براز اختند
اسد بود طالع هدادند زور / که ز دود تیغ دشمنان کشور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا بر دن تاخته / مه و زهره در ساعت
برآراسته برخیس را مشتری / زحل جز ترازو ببازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای / جو حذت گران کشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نوراد / چه گویم ز هر چشم بد دور باد
ز تقویم و طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بمال حشم / بیالود خانه باغ از خیالی چنین

و احکام هفت اختر آمد بدید
شد از مهر فرزند فیروز بخت
به پیروزی آن بی شک بوی
ز گهواره در مرکب آورده پای
چو شد دسته زه کار شمشیر کرد
پا ساقی آن راح ریحان پرست
خوشا روز کاری که دارد کسی
به فرزندش بسیاری بوده
جهان می گذارد بخوش خوارکی
سدلی که طوفان برآرد زسال
جنان زی کزان پس نشانیان
که چون شاه یونان ملک فیلقوس
چو فرزند خود را خردمند یافت
نشاندش بدانش و آموختن
باموزکاری بر و رنج برده
ز هر دانشی کان بود قیاس
خبر دادش از هر چه در پرده بود
بیاد کی چی چو بشتافتی
و گنج از بدر مایه اندوختی
تعلیم او بشتر برده رنج
بعدی که طالع بدیدم بود
که چون سپه یاری چرخ بلند
همایون کی تخت ما بید تاج
بیاد که این درس و تعلیم را
ببیچد بمین او شوی شعل بیخ

که دانا بدو داد خواهد کلید
در گنج بگشاد و در شد بتخت
بی شک میر بخت بر طرف جوی
شد از جز محمد میدان گرای
که شیرافکنی جنگ با شیر کرد
بن ده که بر یادم آمد بهشت

ازان وقتی مره اخترشناس
بشادی گرایید از اندوه و رنج
چو شد ناز برورده آن شاخ سرو
کمان خواست از دایه با چوب تیر
وزان پس نشاط سواری گرفت
مگر زان بی آباد کشتی و هنر

## دانش آموختن اسکندر
## از حکیم ارسطوطالیس

ز حرفی که سختی در اره بحال
تراسوده کس ما نباشد زیان
بیاراست ملک جهان را چون خرد
شد این که فرزانه فرزند یافت
که گوهر شود سنگ از آموختن
در آموختنش آنچ شوان شمرد
ورود کرده اندیشه معنی شناس
کسی کم جنان طفل بر بنده بود
سخنهای باریک در یافتی
که از ارش کنان وری آموختی
که خوش دل کند مرد را پای گنج
نکین سخن مهر کزین بود
بنکت میان جهانی چمند
فریبنده از صفت کشور خراج
به چشمش نهادی ... را
که بسپرد دانا ... از تیغ و گنج

همه سختی از بستگی لازمست
گزارنده درج دهقان نو زده
بفرزانه فرزند شد پر بلند
نداده بدو هیچ بایسته تن
بفوما خش انکه خردمند بود
ادبهای شاهی هنرهای نغز
بیاراست آن گوهر پاک را
همه ساله شهزاده تیز هوش
ارسطو که هم دست شهزاده بود
جوانشاه دانا بفرهنگ و رای
جو منشور اقبال او خواندش
به شهزاده بسپرد فرزند را
تن دشمنان بر زمین آوریم
به آفاق کشور خدایی کنی
تقل بر نداری ز فرزند من
تا دولت او را هنر یاد دست

خبر داد تا کره خسرو سپاس
بخواهند کان داد بنیاد گنج
هر امید شد چون خرامان تذرو
کمی کاغذش بد هدف که جریر
پی شاهی و شهریاری گرفت
دگر غمزه کردم بهشتی و هنر
که بازار هوشش نباشد پسی
کند کاری از مرد کاری بود
با زان دارد تک یارکی
چو لشکری خانه بر ریزمست
گزارندگان را چنین یاد کرد
که فرخ بود گوهر ارجمند
که فرزند شایسته شایسته تر
ارسطوی دانای فرزند بود
که بزدی دل باشد و نور منیر
جو انجم که آراید افلاک را
بجز علم راه ره ندادی بگوش
بخدمت گری دل باد داده بود
ملکزاده را دید بر گنج پای
دو دست عنان فرزند خویش
بر پیمان را فزوده بسوگند را
جهان زیر مهر نگین آوری
جهان و جهانبان بادشاهی کنی
بجای آوری حق پیوند من
هنرمند باد و ولی در خورست

علم هر کجا یافت قدری تمام
بخواهی که بر مه دپای سپرید
که شاهی که برمن کند شغل راست
سرانجام کاقبال یاری نمود
ازان هندسی حرف شکلی کشید
اگر غالب از دیره نام نبیست
شد آن حرف بپسندیده دانای پیر
بدین گونه بی زیب یارای ...
بفرمان کار آگهان کار کرد
عجب مهربان بود بر مرزبان
نخستین زند بیدار او دور جهان
ملک فیلقوس از جهان رخت ...
در حقیقت نشش بهار جای ...
مقیمی ندیدی درین باغ کس
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
شبی نعل بندی و پالان گری
جو از دام داری خبر آزاد گشت
پا ساقی از خود رها بیم دل
سخن سنج آمد ز ارو بدپست
تصرف در آن پیکه نکند اشتد
که انگشت من حرف گیری کند
ولی تا توی دست شد بست من
ده من هر ... نوشید نیست
وباعث جنان دادم این جرم را
گزارای نقش گزارش پذیر

بدولت خدایی برآورده نام
از یشان زه بان باشدت ناگزیر
وزیر او بود برهمن ایزد گواست
بران عهد شاه اسواری نمود
که مغلوب و غالب برو شد پدید
شمار ظفر در سرانجام نیست
شد آن داوری پیش او دلپذیر
ز هر دانش آورده یکی بجوش
بدان آگهی بخت پندار کرد
دل مرزبان هم بدو مهربان
بو هر کار از او خواست دستیار
بشاهنشاه نو جهان را سپرد
تنی چند بسته در جای ...
تماشا کند هر کسی یک نفس
بخود کاهلی ... خواهی فرد
حق خویش می خواست از مرد
برآسوده از خویش شاه کشت
ز دخشنده ی روشنایم ...

همان دولتی کار جمندی گرفت
ملکزاده با وی بهم داد دست
شایم سپهر از امر و پیمان او
جو استاد دانست کان طفل خرد
بده داد کین حرف را وقت کار
دگر زانکه ناغالبی در قیاس
شد آن حرف همواره بنگاشتی
هم همت زیرک اندیش داشت
هنر پیشه فرزند استاد او
نکردی یکی مرغ بر باب زن
جو هر کار جرخ از بر کم زدست
جهان کیست بگذر زنیرنگ او
یکایک در فهای سازین درخت
دو در هر دری نو بری می رسید
بدام جهان پستی انجام او
خراز بای رنج و دست رس
تو نیز ای بخاکی تنم کرده ناک
سپهی کو ز محنت رهایی دهد

## بادشاهی کردن اسکندر
## بجای پدر فیلقوس

نشد حرف گیر کسی انگشت من
هنر جستن و عیب بوشیدنست
که بر باید آسیب و آزرم را
که نقش از گزارش ندارد گریز

ز بیم بد خواهی اهو کسی
بدان ده که خو را نوزم بجست
جنان خوام از پاک بروردگار
همین نقش بند که مر شاه بود

نمای بلندان بلندی گرفت
بند رفت کاری بنان محمدست
نه بندم کمر جز بفرمان او
بخواجه ز کرد کشان دست برد
بنام تو و خصم تو بر شماد
زغالب تر از خویشتن در هراس
ز پیروزی خود خبر داشتی
هم اندیشه و زیرکان پیش داشت
کرم درس او بود هم زاد او
کارسطو بودی بران رای زن
بدین دایره مدتی چند گشت
رهایی به جنگ آورد جنگ او
بر آمد چو باشد باد سخت
یکی بر زده دیگری می رسد
به ده دام او ریستی از دام او
بیکندشان نعل و پالان میش
به دام و بردن جه از گرد خاک
بالاده کان مو سیاهی دهد
دو دست برانده درای تنگ
گزان بسیم و زر و خبر دانشد
ندام کسی کو دستیری کند
که من یی بد خواه و اردم بسی
قدم و اسم تا آخر وقت
گزین ده بکوم سرانجام کار
بنک جهان نقش بروره دوم

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت / برو تاج و تخت نو تازه گشت
جهان پربها گشت بر دین بود / بنو داد آرایش دین بود
همان عدل دیرینه برجای داشت / علمهای پیشینه برپای داشت
بدارا همان گنج دارا سپرد / بر آن عهد پیشینه پی می‌سپرد
ز یونان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با وی شموس
که بود از بزرگی و پیش انگیز تر / بدشمن کشی او تیز تر
چنان شد که با زور بازوی او / نجنبید کس در ترازوی او
چو در وزن سنجید اندام را / گره بر زدی گوش هر خام را
گشاده چو رنجه کمان ساختی / بهر گوشه تیری انداختی
به نخجیر گه شاه کردی شکار / ز گور و گوزن بیش از شمار
نبود از دلیران تواناتری / پر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند با آفتاب / یکی جدول از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
بسی هوش دل بود و هم زور دست / بدین هردو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته
از و نقش بسته بهر خانه‌ای / رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجم می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد
بانبوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کار دانان گرفت
ز آن گرد با مردم از سروری / که آید در اندیشه آدمی
بازو دن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / بخشید از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی‌بارگان ستم در گرفت
عمارت همی کرد دُرّی فشاند / همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
بهر ناحیت نام داعی کشید / بمصر و حبش بوی بانگش رسید
گشاده درستش چو دریش وخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که داده دو شیر / یکی جای آهن یکی جای زر
دران کان کاقبال را در خورست / بآهن چو آهن بزر چون زرست
جهان داد گر شد که آن مرز و بوم / ز دیو داستان گاه چو شاه روم
از پیله کرد ستوده کاه بود / بفرهنگ و بند محرم شاه بود
سکندر بدستور دانا وزیر / بکم دور کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی شکوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه و محمود نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند
شه ار بدخواه ناکرده خشم / بجای وزیر از جهان گوی برد
مراد ار کشور بپای چپ است / تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / اگر کرد ز نیک شوریده مغز
جو باشد که چشم بد بازیی / کند دیو با شه هم بازیی
جهان داد خواجه سخن سنج / زداور نباشد جهان ناگزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد / ز دین داوری چشم بد دور باد
بپاس ... آن شربت جان فزای / بن ... دارم ... جانگزای
مگر جو بر آن شربت آرم نشاط / همی چند را در نوردم بساط

## مدد خواستن مصریان از سکندر جهت جنگ زنگیان مردم‌خوار

چو صبح آمد و گرگ برزد زبان / بگفتند و آمد سگ پاسبان
خروس ... فندق ... کوفت ...ل / دهل زن ... دوال
من از خواب آسوده بر جام / بجو پر کشی خاطر آرا پیشتم

طلب کار گوهر که کانی کند / ببندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بجنگ / سپیدی کند با دل خاره سنگ
چو بیدار شد مرد آسایش نیوش / که آسان برازد توان کرد گوش
گرانجیر خود مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر هیچ شاخ
گزارنده پیکر آسمان سبز بند / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بخلوت برآورد خورشید دست / خردساز بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان بهش / برآراست بزمی دلاجان خوش
غلامان گل چهره دل‌ربای / کمر در کمر بخش بپای
گهی باده می‌خورد بر باده گنج / گهی گنج می‌ریخت بر باده گنج
نشسته شهی چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب بخرزد شاه / که مشتی ستم دیده داد خواه
تظلم کنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهی ز زنگ / که شد دشت و پایان کوه کام تنگ
سواد جهان را جنان درد زشت / که سودا در آمد بآن کوه و دشت
بیا تا سیاهی چو قطران سیاه / ازان حبش کان نهران پایاب گاه
جو کو هر مه پرد کوه دیگر پرشت / بخونی دو دندان هر چه هست
زرویی که پیدا کنند شرمشان / نه بر هیچ کس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارند درین داوری مصر پای
گر آید پیاری گری شهریار / وگر نه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم / گذارند از آن کوه آتش چو موم
ز شمعی چنین دل برافکنده ایم / دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکری بی‌قیاس / بباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطو پندار دل را بخواند / و زین در بسی قصه با وی براند
وزیر خردمند فیروز رای / بپیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه داوری ترک گیرد بار گاه
شود مصر و آن ناحیت روم تو / برآید بدو اسکندر نام تو
دل دشمنان زار و آری بخاک / شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز نقد دبه رایت برد برون
یکی لشکر انگیخت گز ترک و تیغ / فروزنده برش آمد بمیغ
بدریا سوی خشک آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / بدرزنده شد کس بنیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
بر خاش زنگی شتابان شدند / دواسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر بر آمد شد آراسته / شد آن دشت با کارزار خاسته
ز نعل برندان فولاد میخ / زمین را زمینش بر افتاد بیخ
ز بس نعره کامد بر افراز کین / فرو افتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ خارش گران / شده ناخن و کاو را سرگران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجای گرفتند جای بنده / که کس نی ز مردم برآورده کرم
زمین را گوگرد بی آب تر / هوا از دو دوزخ جگر تاب تر
ز آبی در سپرده جز از خوناب / نه مجری دو کرم جز آفتاب
بر حیض بر شور آمده غارت / دو وقت را دور بازار
دران جای غولان و ملی ساختند / چو غولان بهر گوشه‌ای تاختند
بر آفاق شد کاو گردون ولیه / بر آمد سیاره جز میدان سیه

شب از ناف خود عطرسای گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برفت شد زنگ داره شمرسناس / بباقی گر پست رجای ناسپاس
ستاره درآمد به تابنده کی / برآسود خلق از شتابنده کی
بیک جای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی زکار
پاساق آن می کردی و پشت / بنه که طبع جو زنگی درشت
که پاس این جایا بجنگ / چو رومی و زنگی نباشد درنگ
درین ده فرشته ره می زد / که آید کی دیو ده می رود

## مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان

رپیچ ره راهی شد این راه دد / که بر چرخ هفتم توان دید نور
به میدان آن چارسو رو بروی / نه سبحه جوی تا زرده جوی
قرامد قرامد زبانه بخت / وبایند ازو جز که کرده درست
بجوی ستاند ز دهقان پیر / بنی می فرستند بدیوان میر
زمین رخت این مرزمان چرباد / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی / دو رودی یکی یک زمانه بجوی
دو سوراخ جهره بمی حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن جو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن راز ملی نهفت / ز تاریخ دهقان میزبان گفت
که جون شاه چین زین رازین نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپیده ز تکبیر مهر برون جهاند / ستاره ز لف مه بر فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده ازان غم بسی انجمن
ازان سه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه رست بر جای در
ز بوی که فی بر رمیزی فشرده / و اندام کاواستخوان گشت خرد
ش روم و هم کیان تازه کرد / زمین با جهان را بر آوازه کرد
بر آراست لشکر بآیین روم / جو آراسته نقش بر مهر موم
ز رومی نی بود بس مهربان / زبان آوری اکه از مرزبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست / بتیر و شمشیر گستاخ دست
کشیده وش طوطیان با ندیم / سخن پروری طوطیانش نام
شیرین سخنهای روم فریب / دبوده نه نوشند کاز اشکیب
ندیم سکندر بیگاه و گاه / صاحب دل احکام خورشید و ماه
سکندر به حکم پیام آوری / برخویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند درهم شمشیر شاه / مگر بشنود بازگردد ز راه
زنگی زبان رهنمونی کند / گر آهن و آتش زبونی کند
جوان مرد کلمیح پرده بنت / ز رومی بزنگی رساند آن سخن
کرد دنیغ تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بپیروزی بخت
جوان دولت و تیز کردن گشت / که خشم سوزنج جون انگشت
جو بر شاخ آهو کند جرم کور / بدزد سر موی بر پای مور
جنان بر که با او مدارا کند / بنالید و عذر آشکارا کند
نبایدکه آن آتش آید بتاب / که نشنید انکه بجز پای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که با صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز تکبیر بر آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برند از تنش هوش را
بفرمودش آن دیو ساران زجای / جو گرگ را مغز کز را ب
ببرید و طشت زرین بسرش / بخون غرقه شد آن زرین پیکرش
جو بر خون شد آن طشت زرین جرم / بنوشش جرابی و آبی نخورده
کسانی که بر ده ندا... / شد آب ده پر نزد یک شاه



فرو دند کان رومی خوب چهر / جه بد دید از آن زنگی بی مهر
شه از بهر آن پیر دشنام زنگ / جنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختنش شد دل انگیخته / ز خون جهان بی گنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی / که دید ندانان که خون خوارگی
سپاهان بران کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشید دندان بود / که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر با هیبتکی یک دو روز / گذشت از پر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ جز بزد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نبود
بر آورد بخت بلند چرخ از کمر / بیاروی شه جرعهای زر
جلاجل زنان گفت هم در غنا / گشاد تاج در باده و شمر بتا
طلایه برون شد برده داشتن / بپای زنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورده گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
زن از خارکش جرم خام / به شمشیر آمکند شب را لگام
درآمد بشورش دم گاو دم / ز غل زدن خام روبینه خم
تراز روی برادیسجان بپیل / ز گفته گفتار شان سیم بادسنبل
سنان سر گشت خفتان شناس / برون رفته از فلکه بشت ناف
زکاروده باج دید بزرگ / قواره قواره شنغ ورع سترگ
ز هر تن زبس حمله زهراب تیغ / شد آب دخون ده دل تند میغ
جو لشکر بلشکر درآورده روی / بباریده برفراز ایزد سوی
بسی یک بیک دیگر درآو بخشد / بسی خون درآورده که ریخشد
شبی بزد بر لشکر روم زنگ / جو بر کودنی برکشیده پلنگ
خرابی درآورده زنگی سبد روم / ز بر روم افغان برآورده بوم
کردی بترسید ازان پیش خود / که با طوطیا نوش زنگی جه کرد
درافکند خون دلاور بجام / بجوده از سر جای آن خون تمام
جو زنگی نوذ آنجنان بادی / ز زردی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
جو لشکر هراسان شود در ستیز / سکالش نسازد مگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبرداد از راز پنهان خویش
که بد دل شد این سپاه دلیر / ز شمشیر نا خورده گشته سیر
به لشکر توان کردن این کار زار / به تنها جه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نباید ز ترسندگان هیچ کار
جو بد دل شد آن لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیران بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / جو پیلان آشفته مستی کنند
جو دستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را درآرد شکست
بر انداز رایی که یاری دهد / ازین وحشیم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فرزانه زن / گشاده از ایسر کار دل
کشا کار خرد رهنمون باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / بنا تو بادای جهانگیر شاه
به هرجا که روی آری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ پیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم جمانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کین نیست آن هنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / نه مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سنگ دلان / نخواند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز کیش برانند یکباره گرد
بلی کرد ما داشتند سر / سیاهی بریشان نهای سیاه
سیاهی جه باشد که پس بر کشند / وگر راست خواهی سیاهی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / بزور بر مردم خوری ساختن
گر فتن تنی چند زنگی زراه / گرفتار کردن در آن بارگاه

نشستن ترا خامش و دشمناک … در انداختن زنگیان را به خاک
یکی را بایرانیان برد زود … به مطبخ فرستاد از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی … بر آتا خورد خیره نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت … بپزد جفت و آنرا کند خاک خفت

بپوشید پس گوسفندی پیاه … تنی زاسپخوان آورد نزد شاه
شد آن جرم ناپخته نیم خام … برد تا بخاید بجد می تمام

بگوید که مغزش بپالاید نیز … کزین مغز زنگی بخورد و نیست چیز
اگر هیچ دانستی در نخست … که خوردی چنین داردم تن درست

اسیران روی سپید و ردی … همه زنگ گوشش نمک خوردی
چو آن آدمی خواره یابد خبر … که هست آدمی خوار او بیشتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم … که آهن با آهن توان کرد نرم
کزین چاره سازی بدست آوریم … وزان چیره دستان شکست آوریم

بگرگی زگرگان توانیم رست … که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شاه دلیران روم … نمایند کالش بران مرز و بوم

کمین بر کشیدند نه زنگ آورند … تنی چند زنگی بجنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر … گرفتند از آن زنگیان چند اسیر

به نوبت کشاه بنزد شان … بسرهنگ نوبت سپردند شان
و آوردشان نوبتی شاه … قفای زخون سرخ و رویی سیاه

شه از خشم ناکی چو غرنده شیر … که آورد کوزن گرازان بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه … برند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر … بسازآنچه شه را بود ناگزیر
دگر گونه با مطبخی رفت راز … که چون ساختی باید آن ترکتاز

دگر زنگیان پیش خیره بیای … زدو ماتم عاجزوان دم درای
چو فرموده خسرو که خوردا و دید … بساط خورش در میان آورید

بیاورده خان نزدیک هوشمند … برو لقمهای سر گوسفند
شه از خشم دید آن خورش را بزرد … چو شیری که او بره چشم کرد

باستکی خورده و جنباند سر … که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دل گذشت … کبابی دگر خوردنم خوش نشست

همه ساق زنگی خورم در شراب … کزین خوش نمک تر نیابم کباب
بر غم سیاهان شه نیک بند … بر و در پس همی خورده از آن گوسفند

چو ترسنده از دمکر دشان … چو ماران سیه سر بصحرا دکه دشان
شدند آن سیاهان برشاه زنگ … چو بازنده اندازان روز تنگ

که این اژدها خوی مردم خیال … نشست گاورده بر ما زوال
جانان میخورد زنگی خام را … که زنگی خورد مغز بادام را

سر لشکرشان که آورده به بند … خورد چون پس لعبتی گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس … که از بیم آن پیر بر مرد بلاس

فرو برد تر بد آتش انگیز شان … ز کرکی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال … تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ برزد خروس … در آمد بر زمین آواز کوس
شبهها و سور از آهنگ تیز … چو صور سرافیل در رستخیز

ز صبح بر آوردن کاو دم … شد از آسمان زهر گاو دم
دماهای کرکینه جرم از خروش … دل آورده مغز جرمها بجوش

نشو بکی لعبک رخشم دیو … دماغ فلک سفته از رخم تیز
دل ترک تازان دران دار و گیر … برآورده از پای زنگی نفیر

نیش ایو مغز [illegible] … زد آتش معرکه مرز چراغ
دوان و شان تیز فولاد سای … درآمد شیران فولاد خای

بلا دیک چنان تافت از دودی تیغ … که شب گشت شد تاره تاریک میغ
دو لشکر دگربار برخاستند … دگر گونه صفها بر آراستند

دلیران بپرسید و خوش آمدند … دو دریا آتش بجوش آمدند
برآمیخت لشکر بروم و بزنگ … سپید و سیه همچو گرازه دو رنگ



سپه باد پایان پولاد نعل … بخون دلیران زمین کرد لعل
بزنگی که با نیزه بازو شکن … هی خلق بازو … خویشتن

درفشان تیغ آیینه تاب … درفشان از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند … وزین کان آسمان در کمند

به قلب اندر آمیکنند تیلقوس پس … چپ و راست آراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی تر گون … چپ و راست آراسته چون ستون

صفی زنده پیلان بیکجا کرده … چو کرد کریه کمر های کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق … ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی شاخ عاج … بر و زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آوار بر پیل سر کش نه دیو … ز دم آتش از خود بر آتش ز دیو

زبس پیل کامد بجالس برون … شد از پای پیلان زمین نیلگون
چپ از روان کرده پیل بلند … بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آهن پیکار شد ساخته … ستمها شد از بهر بر داخته
سپهر سیاهی سراسر تمام … ز لشکر که زنگی گشاد کام

در آمد چو پیل اسپهرای بدست … که او پیل را استخوان بشکست
سیه باری اشتر کرکی درد … سپر آماهی سر بزرگی درد

دهانی فراخ و سیه چون گوند … که در چشم بیند که کشتی چنید
خمی از خم آهن بر آویخته … بجنها سنگ آهن برو ریخته

بدو سینه چو فولاد بر پس … حدیث تنو مندی آن خود مپرس
علم ویدع بر جی بر سرش … نمی گشت یک موازان پیکرش

کز اینجا بود تا سک سرنگون … دو ویله برد همچو دو طاس خون
بی خویشتن دار نکی سوخته … که سرزان تر از آتشم زرد دده

زراه سم پیل پولاد خای … که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو از دق پیل بایی کشم … پیک پیل با پیل وای کشم

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز … بکوهستر کنم کوه را سنگ ریز
کرم شیر پیش آید و گر هژبر … بر او پیل بارم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من پیل را … رخ من بیاد افکند نیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر … ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ تن مرا … به حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردون کشش … ندانی سراسیمه زان آتشی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ … خورم کرده گردنان بی دریغ
بر دم کشتی اژدها پیکرم … نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا و جهان از کسی ترم نیست … بچیزم بسی [illegible] دارم
سپهر منع دادادم ارزم … خر از زیر بالان در آید درست

چو من زنگیی انکه خندان بود … سه شیری الماس دندان بود
بگفت این و بر زد بباره شکنج … چو نادی که بجد ز سودای کنج

زرد و سواری نو افتاد جست … بر آن آتش افکند خود را بحست
بر آتش کشی باز ماکند گوش … چو پروانه کافتد شمع بجوش

در آمد بدو زنگی جنگ سوز … یک ضربت از تن سرش دار بود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ … فلک هم در آورد هم باش سینک

چنین تا بمقدار هشتاد مرد … بتیغ آمد از وی میان در نبرد
دگر هیچ کس را نیامد نیاز … که با آن زبانی شود هم پیاز

دل از جای شد لشکر روم را … چو از کوره آتش موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون … نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای … ز بیکار در رگ تن کرده جای
بر آراست برجنگ زنگی بسیج … بزنگی کسی تیغ را داده پیچ

زد و بر میان گوهر آگین کمند … در آورد پولاد هندی به بند
بتن بر یکی آسمان گون زره … چو مرغول زنگی گره بر گره

بپای یکی تیغ زهر آب جوش … حمایل زده مشتند از طرف دوش
کمندی جوار ودی عنا حیان … بر خم چو زلف کان گوش جا جهان

طلمتی برافکند بر پشت خود درآمد بدین آن تن پیل زور
عنان تنگ آورد بدو حمله برد نبود آن قوی دست را دستبرد
ازان تیغ ترخیره و پیل تن بشدی برآمد به آن اهرمن
بزد بانگ بر وی کای زاغ پیر عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برتابی عنان را ز راه کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه رویی ازانی که با تیغ تیز درین حربگه کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم مسلسل تر از جعد مویت کنم
شد زنگ بر تیغ آیینه رنگ من آیینه ام کز من افتاد زنگ
سپید برد روی از چشم زرد برد تیغ من سرخی از روی زرد
جه لافی که من دیو مردم خورم براهیم کانده دیو مردم شکرم
ندانی تو بر کار شمشیر سخت بپا سوزمت من بیازوی تخت
کرآمی ز جای نگهدار جای دگر نه پرت پرتم زیر پای
من آن روم سالار تازی حشم که چون دشنه در صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سپر زخم پیل زند پیلبان جبه در خم نیل
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ برنگه شود گوش پالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد برآورد بازو و عنان برگشاد
برد حمله بر جز پیل مست یکی گرزه کاو پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را برافتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و پای و دست ز سر تا قدم خرد برهم شکست
سیاهی بکردار نخل بلند براسبان ازو بیخ نخل بند
بغرید در آمد چو تند اژدها بزد گرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سپه را بدید نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن که شیرافکن بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا گرفت چو زنگی که از نخل خرما گرفت
دگر زنگی رفت سوی مصاف زبان برگشاده بستی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ بیاره نگر اژدها و نهنگ
سیه کوه کرد بازو بشنم گران کوه را هم ترازو سنم
زتن برکنم گردن پیل را بدم درکشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش با من کرم بسی جان نهاد سکالش حرم
جهان جوی حرز دینگان یافه زخون ناف خود اکنده آهو کیا
سپر تیغ برکردن افراختش دوان یافه کعنز سر انداختش
ازان سهمگن تر سیاهی قوی عنان راند بر حالش خسروی
چنان زد بر و تیغ زنگار خورده که زنگی ز کردش در آمد بگرده
سیاهی دگر زین بره سر نهاد بزخمی دگر دیغ بر هم نهاد
دگر تاب ازو نامداران زنگ نیامد کسی را تنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت شبانگه بآرام گه بازگشت
چو گلنار گون گشت آفتاب کبودی گرفت ارغوان نیل تاب
نگهبان آن ماه پیکر درفش برانده بر پرنیان بنفش
دهقان لشکر بآیین پاس نگهبانی تر از مردم انجم شناس
یزک داری از دیغ نگذاشتند بیابانی که دم مست می داشتند
سحرگه که آمد به یک اختری گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه برآراست بر حرب شمشیر سپاه
روان کرد جیش روان تا برا بر انگیخت گرز آتش آن آب را
بقلب اندران پای خود و زره هر پهلوانی بهادری راست برد
جپ و راست بست از آهن حصار فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر تنگ خیل حبش بهم گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر میمنه بربری بر یسار بقلب اندرون زنگی دیوسار
جو نوبت زن شاه شد کوس جنگ جرس داد دهل جنباند زنگ
درآمد بزد زنگ ابر سیاه لهامی تن سم بر شد باه



چنان آمد از مرد و لشکر غریو گران هول دیوانه شد مغز دیو
کُرُه در گلوها فرو بست گرد زبی خوابها اژدها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز میانجی همی جست جان بر گریز
ز بس شورش بوق و روینه طاس بگردون گردان در آمد هراس
زمهر مه مغز بر داخته زمین مغز کوه از بر انداخته
ز نای دمیدن بر آهنگ دور کمان بود کامد بر افیل و مور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ شد از گرد غباری غباری میغ
ز سفار بولاد بران خدنگ گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو بترکان تیز زپستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده برپیچ پیچ بخوکه گردن بیکشت هیچ
چو هندوی بازی گر گرم خیز معلق زنان تیرا
ز مهر زنی حنبرهای سنان برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبور تیر زنبور نیش شده آهن و سنگ روی ریش
زمین خاسته خون انجیدکان هوا بسته از خون دمنجیدکان
برآمد اسپند قلب شاه ازبرد چو کوهی که آن باشد از لاجورد
سمانی تیغ زن زنگی سخت کوش برآورد چون زنگی روسی خروش
کفیده دل و در لب آورده کف دهن باز کرده جو بشت کشف
جو از مرد و سو گشت قلب استوار ز مرد و سپه رفت بیرون سوار
نمودند پیاده سره انکی هم از زیر یک هم از دیوانکی
برآورده زنگی ز رومی هلاک کز این نازنین برده آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم درین ترکس ناکسان دلیری کنم
جو لشکر زبون شد ز تاختن بخود باید این رزم را ساختن
برفرشد دگرباره چون آفتاب که آید بخون ریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت بیک زخم یک زخم چون سنگ بکشتها
کسی کان جنان دید بنیاد او تهی کرد پهلو ز بولاد او
سیه دار جنگ چون جنگ ماند نکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکر که او بود سالار زنگ بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام کجا جان برد چون درآمد بدام
بلشکر توان کرد آن کارزار بتنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح ملک وار ترتیب کرد بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن مرکب ز زره آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم کور بلارک در رفته چون پای مور
برآمیخت و آمد بر تند شیر نشاید شدن پیش شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صیاد نام شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا بمرده دلیران کنیم درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز تا بلندی کراست درین کار چیره وز مندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار بجوشید خون در دل شهریار
جو بدخواه کین در خروش آورد ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف مران پهنه پیش مردم گزاف
ز بره انگی لاف چندین مزن هراسان شو از سایه خویشتن
برپس اده شیری ز شیرافکنان دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که بتوانی از جای برد برخاش او نی چه باید فشرد
بپهلوی شیر آنکه جست کش که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی مکن که گنجشک باشی بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان خوشست ببینیم کز تا که سختی کش است
گرفته سرن در حریف افکنی گرفته شوی گر گرفته رفی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه بحالش درآمد چو دود سیاه
فرو شت برق شه تیغ را ز برق آتش گر رسد میغ را

| | | | |
|---|---|---|---|
| برآشفت شاه ازان زشت روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی | بشدی یکی زخم زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش |
| پی حمله بر یکدگر تاختند | یکی زخم کاری نینداختند | برین گونه تا شب نیامد بسر | نشد زخم کس درمیان کارگر |
| چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه | شب آمد شبیخون عالم کرد پست | بمیعاد فردا دعا کرد نشست |
| سپه کار شب جز شود تخته سوز | برعز آید آتش از کردنی روز | کم باز کاری درین کارزار | که بگریزی امروز بسوراخ مار |
| بشرطی که چون صبح راند سپاه | تا ایزجون صبح پیشم بگاه | بگفت این و ز حرب شد بازگشت | براین داستان شاه و مهیار گشت |
| بمهلت ز شب عذرخواه آمدند | زمیدان سوی خوابگاه آمدند | چو روز دگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش بدریای آب |
| دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج وز آبنوس | تذروان دودی و زاغان زنگ | سیه سپید باز بینی دو رنگ |
| سیاهان چو شب رومیان جز چراغ | کم و بیش جز زاغ و جون چشم زاغ | برآمد یکی ابر زنگار گون | فروریخت از دیده دریای خون |
| دوان سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند یکی کشته غرق | جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | ببدخواه بر چشم بدکار کرد |
| برآراست باز ناورد را | برانگیخت بر آب روان گرد را | قزاکندی از گوهر چشم حریر | بپوشید دامغ شد از تیغ و تیر |
| یکی ورع رخشنده چشم را | که در چشم ماند یکی چشم دار | سنان کش یکی نیزه بی ارش | باب جگر یافته بر ورشش |
| حمایل یکی تیغ سندی صواب | بگوهر تر از زهره آفتاب | کلاهی ز فولاد چینی بسرش | که گوهر برنگ آمد از گوهرش |
| برآورد یک تاج زهردار | بوقت زدن تلخ جز زهر مار | نشست از بر باره گوردش | بدیدن همایون برفتار خوش |
| روان کرد مرکب بمیدانگاه | بدین گونه شیر کی آید براه | نیامد بلنگر کز شرم بود | باندیشه لنگر فرو برده بود |
| دگر زنگیی با چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست | بیک ناچخ شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید |
| دگر دیوی آمد چو یکباره کوه | کز در چشم پیکان شد ستوه | همان خورده کان تازش کرد | جبین جند را خاک خادید سپر |
| سیه رویی تر زان یکی دیوسار | بجنبش درآمد چو چینی نماد | بدست یز ناچخ زراند زود | بزخمی برآورد ازو نیز دود |
| سیاهی دگر زان ستمکاره تر | بحرب آمد از شیر خونخواره تر | همان شربت یار پیشینه خورد | دمانه میان کار پیشینه کرد |
| نیامد دگر کس بمیدان دلیر | که ترسنده بودند ازان نره شیر | عنان داد خسرو سوی خیل زنگ | برون خاست بدخواه خود اچنگ |
| بلنگر چو دید آنچنان دست برد | شد اندیشش از زخم ناخورده خرد | اگر خواست دگر نخیت جهاند | بسوی حرب که کام و ناکام راند |
| عنان برکشید انگه جالش کنان | بصد خوارش بخت بالشکر کنان | بسی زخمها زد بیزدی بخت | نشد کارگر بر خداوند بخت |
| شه شیرزن بر سران پیل زور | بپوشید چون شیر بر صید کور | پناه منع را باید کرد از بخت | بنیت کرده برکام کاری درست |
| طریدی بیاده ز زنگی نبرد | که بر تنت برکار زنگی نبرد | بجالش گری سوی او راند رخش | برابر سپه خنجر زده بود درخش |
| جنان زد بداغ ز کسره | کرم کالبد سفت شد هم بنیزه | بیک باد شد گشتی خم حفره | فرو ساند لنگر بلنگر بمرده |
| هنر بود شاه از سر بادکی | که لنگر همی بیند پیکار کی | سبا ازده سو جنبش انگیختند | شب دوزرد سم آبی خشد |



| | | | |
|---|---|---|---|
| نهم جنانچه گه آمد ز تیر | گلی گشت در زیر جوشن حریر | سنوره ز تفسیدن آفتاب | بس زنگی همچو سودی بتاب |
| ز جوشیدن سر ببر سام تیز | جهان کرده از روشنایی گریز | ز بس زنگی کشته بر خاک راه | زمین کشته در آسمان رو سیاه |
| عقیق از شبه آتش افروخته | شبه گشته ز آتش سپید سوخته | سبک شد شبه گوهر گشت گران | جنین است خود رسم گوهر گران |
| اهرمن برکشند شنک بید | غراب سپید صید باز سپید | سراسیمگی دشمن تاختند | ز رخت خود خانه برداخت |
| ز دل دادن جادوشان دلیر | دلاور شدی گور بر جنگ شیر | ستیز دو لشکر جو از حد گذشت | زمانه یکی را ورق در نوشت |
| تو یی دست راست شد رهنمون | بزنهارخواهی درآمد زبون | دوان تاختن لشکر دو میان | بزنگی کشی لشکر هر سو میان |
| سکندر بشمشیر بگشاد دست | ببازار زنگی درآمد شکست | جو زنگی درآمد بزنگاه روز | ز شهر ود دو روی برآمد سیاه |
| ز رایات شاه برشد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه | فروریخت باران رحمت ز میغ | فلو ششت زنگار زنگی بتیغ |
| بشتافت ملک زیر زرین درفش | ز سیفو زبرین تبای بنفش | زهر سو کشان زنگیی جز نهنگ | بگردن در افتاد بار بلنک |
| کسی را که در علم تاختند | بزوبال خنجر دبر انداختند | دران وادی از زنگیان کس نماند | دگر مانده جز خورد گرکس نماند |
| گروهی که بر پیل کردند زور | شاه ند جون پیل و پای مور | گوی شد که بازسر دم کشند | گهی شم کهی بریشم کشند |
| کمی خصم گرفتار خواری شدند | جشل دریشان زینهاری شدند | له آن دو حشیانرا که بود از حبش | نه فرمود کشتن دران کشتگش |
| ببخشود بر بدبختی کارشان | ز شمشیر داد ز سر طمع رشان | بز موی داغشان برکشند | حبش زنی سبب داغ برداشتند |
| فرو ز بدخشان کرد ازان کرم داغ | که آتش فروزنده کرده چراغ | ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت نه گنجید در عرض گاه |
| جو شاه آن متاع گران سنج دید | جو دریایی دشت بر گنج دید | بجز گوهرین جام و زرین عود | بخروار گوهر بابار عود |
| هم از زرکانی هم از لعل در | بسی جرم قطارها کرده پر | ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز پشیم جو کافور صد باره کوه |
| همان زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسبان طاوس وش | بسی برده یونانی و بربری | ستی برده بر ما دستری |
| ز برکستوانهای گوهر نگار | همان فرش زرانه آبدار | همه روی صحرا بر از خواسته | بگنجینه گوهر آراسته |
| شه از تیغ گوهر و تاراج گنج | برآسوده ایمن شد از درد و رنج | بعبرت دران کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست |
| که چندین خلایق دران داوری | جرا کشت باید بشمشیر تیز | کسی کر بایشان نهم ناروا است | گر از خود خطا بینم این هم خطاست |
| فلک را سرانداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سرازسرنوشت | جو دوات بر لاجوردی نقاب | سپهر از گنبد لاجوردی نقاب |
| فلکها که چون لاجوردی خزند | همه جامه لاجوردی درند | درین برده داری سرودی مگوی | درین خاک شو دیدم آبی بجوی |
| گره اند کر این خاک انگیخته | بخون جده هاست آمیخته | همه راه اگر نیست بتیم کوی | ادیم گو دست و گیخت کو |
| | بیا ساقی از می مراست کن | جوی وردمی شقل بر دوست کن | |
| | ازان می که دل بازد خوش کن | بدو رخ درس طاق آتش کن | |

بهر شد باد اصفهان چون درخت
کز میوه آرایش خان دهد
میوه رسیده بهاری چنین
جو شد بار در میوه دار جهان
دگر سبز شد خار خشک
کشادم سر از نقل گنجینه بند
بآواز بوشیدگان گفت خیز
گزارنده داستان دری
در گنج بگشاد بر گنج خواه
جو سقای باران در آرش باد
جو نیکو ره شد راه باکرد راه
نوای از نجه تا رود نیل
دلمان جلاجل بهرای زر
جهانداره مرکب خاص خویش
زبس رایت انگیزی مرغ درزه
زبس گنج آکنده بر پشت پیل
بمصر آمد و مصر را زنو ساخت
بهر منزلی کو علم بر کشید
بآبادی آن جای برده رنج
بآبادی و در خوشی چون بهشت
جو برداخت آن نو بنیاد را
ره یکدگر کرد و آمد چو دم
بزرگان روم آذین خوان شدند
نشاندند طبق نثار شد مال
نظر ساب دولت کام کار

## گفتار اندر تماشای فصل [illegible] و رفتن سکندر به یونان

بدست تره از نقش چون توان
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بصحرا علم برکشیدند بلند
گزارش کن از خاطر گنج ریز
چنین داد نظم گزارش گری
توانگر شد از گنج دکو هر سپاه
زد آب در فشنده بامداد
درآمد بنین شاه گیتی بناه
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
ز شور جرس کوه شهر کرد کر
خرامنده بر کبک نقاص خویش
مغز سنجد گنبد لاجورد
بصد جای پل بسته بر رود نیل
آیین خود کار آن شهر خاست
وزان منزل آمد عمارت پدید
بیابان ریگ چون ریگ بی ریع
همش جای بازار و هم جای کشت
که مانند شد مصر و بغداد را
جهان نیم ویرانه هرکس جو بوم
جهان کو مرکز فراشان شدند
که آمد جهان باز زیر و خیال
نشانه ز آلغمت قدرو زکار

ز بستان برون رفت و آمد بهار
اسپهرزی نرگس خوابناک
نهان پیکران ها تعبیه بوش
که جون روی ازنگیان گیتی کشید
که جون فرخی شاه را گشت جفت
برآسوده یک هفته بر جای خنگ
شد از راه اوکرد برخاسته
روارو زنان نای زرین زدند
دوانید هرسو درای شتر
برکب روان لشکر از هر کنار
بهر لحظه زمیزان در طرف دشت
ز صحرا غنیمت برآورد کوه
بدین فرخی شاه فیروزمند
در آنجا بر فرشیده یا کنار
بگنج دبیرمان وزان ریگ و بوم
نخستین عمارت بر آرایا کنار
باسکندر آن شهر جون شد تمام
بیونان شدن گشت خوش وقت
بدان بوم جز نفیس حاجتی
همه شهر یونان بپاراستند
نه خالی شد شاه فیروز بخت
بسی اسعاف تاتاج زنگ

گردون سایه آن توان برد رخت
گر از سایه آسایش جان دهد
ز زردی مینا و کاری چنین
برآورد سپیده سران جو یار
جوکافور سر بردن زد ز خاک
که خواند هرایند و امار دوش
سکندر بکجا دخش وزین کشید
جو گلنار خندید جون گل شکفت
یاقوت می رنگ داد رنگ
کرنی کرد بر گاه آراسته
براید ر بر پشت برین زدند
ز بانگ تهی مغز باکرده بر
بخندان که داند کس آن را شمار
ز بهلوی وادی درآمد بدشت
ز کوه بر کشیدن بیونان سپهر
برافراخت سپهر بچرخ بلند
بذیرفت بگنجدی آنجا قرار
عمارت بسی کرد بر رسم روم
بنا کرد شهری جو خرم بهار
هم اسکندریش نهادند نام
کآنجا روده مرده کآید بتخت
نکردی او سرجه میخواستی
گردیدند از داغ بی خواستند
بفیروز فالی بر آمد بتخت
بهر سو فرستادی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاده بند
گزین کرده مردی بفرهنگ و رای
ازان نابهایی که باشد ز بپ
یکی خرمن از سیم بگداخته
مرصع بسی تیغ گوهر نگار
همان تختها مکلل ز عاج
ز کوش برنج شتر بار ها
بدین سان گرانمایه بسپرده
شکوهیده دارا زنتا لی جنان
زهر جای خود باعی ساز کرد
سکندر شد آزرده از کار وی
ز هرسو خبر ترک و تازی نمود
در طعنه بر رو میان بسته شد
درین آسیا دانه بسی بسی
بسی کوشت حلوای مرغم کشی
جهان بینم از سیل جو بینم بر
نه بینم کسی را درین روزگار
جو من بلبل را بود ناگزیر
جو پرون جهم که از کنج باغ
دگر باره از دست این دوستان
گزیرش که کارگاه سخن
بذیره شد آسایش خواب را
بنوذی زشته دیر تا وقت خواب
نشستند جهاندار گیتی فروز
ارسطو بساغ ملاطون بجام

بهر کنج دانی فرستاده بهر
که آیین آن خدمت آرد بجای
ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
یکی خانه کافور ناساخته
مظها ز دانه آب دار
بگوهر برآموده با طوق و تاج
ز هرها برگاه خنزوارها
فرستاد با قاصدی یک بره
حسد را برو تیری شد عیان
دکین بوشیده را باز کرد
نهانی بجه داشت آزار وی
گر روی بزنگی جه بازی نمود
همه رومی از بذدلی بسته شد
بنوبت در آس افگند هر کسی

جو نوبت سوی بخشش داد رسید
گزید از غنیمت طرایف بسی
برون از طبقهای بر زر خنک
ز عود کرم بارها بسته تنگ
کنیزان جابک غلامان جست
اسیران زنجیر بربای دست
ز پیلان پیکاره زنده پیل
جو آمد فرستاده را بنج
بذیرفته گنجینه بی قیاس
فرستاد آن باسخ سرسری
زفیروزی دولت و جاه خویش
ز سرکش ری قاصدان تاختند
زمانه جو عاجز نوازی کند
بپاسانی آن بی که فرخ ست

## گفتار اندر [illegible] حرص عالم و سگالش کردن اسکندر به مهر دارا

کران کوشه گیران شوم گوشه گیر
تر بخی بدمیتم جو روغن جراغ
گریز آورم سوی این بوستان
چنین گوید از موبدان کهن
روان کرده بر کف می ناب را
بمغنی و ساقی و رود و شراب
بفیروزی آورده شب را بروز
می خام در رنج برخون خام

بمشغولی تفرج این سپرود
نه بینم کس از هوشیاران مست
تماشای این باغ دلکش کنم
که جون شاه روم از شیر زنگ
بنوروز بنشست و می نوش کرد
حسابی بجز کار اف خواست
بپرداختش فیلسوفان و جمر
مغنی سرایندره بابک رود

شتر بار زد تا بجار دست بینا
گران سان نه چند ظرایف کسی
بسندوق عنبر بجز دار مشک
گرمیان زد بود صد خرمن بسنگ
بهنگام خدمت کری تن درست
بیالا و پهنا جو پیلان مست
که رزم بوشنده جون رود نیل
بدارا سپرده آن گرانمایه گنج
بذیرفته را نامداران سپاس
بنوشنده برداد اسکندری
بنود کش سر کبر بدخواه خویش
بدین جرک تهنیت ساختند
تنداشته ها موربازی کند
بمرده که دارویی مردان بیست
ندیم بجز آفتاب آتشی
یکی سوی دریا یکی سوی در
که میلش بود سوی آبر کار
شوم فارغ از شغل دریا و رود
که دادن توان این ترنج بدست
بود خاطر خویش را خوش کنم
برآسود و آمد برادش به جنگ
سرود سرایندگان گوش کرد
ازان به کسی زندگانی نداشت
جهان را زد او دوش وادیم
بلو روزی مشبه نوایی سرود

که دولت بنام جوانبخت باش / همه ساله با فر و بخت باش
گرو کن بخسرو ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساطی ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال مست / برو ده بشاه باید نشست
چو ترتیب نشاط کردی تمام / برآرای مجلس ز ترکیب جام
جهان گرد سایه تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار بخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / جبین ابلق باید تا گزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آورنگان هم تراست
شه از نصرع قصر و تاراج زنگ / به چرخ در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداو باج داد از نخست / جهان داده دارا نیز از وباز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تمنای کشور ستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد / به ایران گرفتن کمر جست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان در آرد گزند
بنخجیر شد شاه یک روز کش / همو خوش منش بود و هم روز خوش
شکارافکنان دشتها در نوشت / ز بس گرد نخچیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی کوه دوری شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / بآیین کبکان جنگ بجنگ
که این مرغ آنرا بمنقار خست / که این بال آنرا بناخن شکست
در آن معرکه اندیشه بار کی / همی بود بر هر دو نظاره گی
ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بروبست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال چشم اسکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری / زبانی نمودند جنگ آوری
جهان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پرورده دید آن بخنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / بپرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک کبک بشکست و آمد بتاب
ز پروازی پروردی خویشتن / بنودش مهانا غم جان و تن
بپرداخت کاقبال یاری دهند / بپاداش کامکاری دهند
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خارکوه / مغزنس یکی طاق گردون شکوه
که پرستندگان ازو باد خوش / خبر باز جستندش از راز خویش
صدای شنیدی کزان کوه سخت / جدا نشان که بودی نمودار بخت
بفرموده تا یکی هوشمند / خبر باز پرسید زان کوه بلند
که چون در جهان پرسش خیر بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید بر سنگ آن فال / که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دارا در آرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت / همانا که این گفت بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بجلم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر چشت با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش / ز پیروزی و صلح و پیکار خویش
که چون آن بدی بر وی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزیند با خارکان چون دمیم / بجوید به هیز خوارگی چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج / کزو کم نه ام در کمر و تاج
گره تاج داده مرا تیغ مست / بهوینتم بود تا جم آید بدست



که در لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که دایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسید / زیادان بیکدل بلندی رسید
دو دوری بشکند کوه را / پراکندگی دارد انبوه را
امیدم چنان شد که پیروزی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه شاید د صد دار دارا شدن / بحریت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری / چه گوئید چون باشد این داوری
چه بخت بود پیش دار مرا / نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که از چرخ گردنده داخترت / وزین هر دو امیرش گوهرت
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو بیش آنکه پیروزی پیش بست / بر و خوی آفرینش بست
چو پرسیدی از ما بر خنده ما / بگوییم جز بخت شد رهنمای
جنانت رخصت برای صواب / که شیر بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که با تو جنگ آورد / بود تیغ تو کار تنگ آورد
ز دولت تو یک تیغ بر داشتن / ز دشمن بهر تیغ بگذاشتن
کودکی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز بای و بوس / گر آید تو خونش آید بجوش
تو روبش در لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن
سپهر تو تا پایان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو وین بر دری خصم کین بر درست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او سست پیدا گر / تو میزان روز او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند / تو نیک کی او بدی می کند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
نبینی که روزی هم آن داوری / بدارد به هفتم فلک نام آوری
ز حق دشمنی جند باطل ستیز / مکن جز کند باطل از حق گریز
کمربند پنداری بخت بین / کله داری از سر بخت بین
نباید که بندد تر این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
بس مردی سپر فرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آن شد شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیت کاریست / بر نجیر و تعلش کی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش دهی / گزینش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پوسته با کس بود / کس آنرا نباید که ناکس بود
بدان کس که او را خبر تست کام / همه کس دهند نانجه بوام
پروت تو داری و هرجی تراست / بد اندیش را کج باد از دم راست
گرد شد در آمد توستی در خوش / گرد گنج دندان شد توی کنج بخش
بدخواه گرچه باقوت شیر بود / بکیس خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو جون شود خاره سنگ
سیاهان زنگی سرشت / گر بود ز جنس دو رخم درشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بخود سرجه در بایت انداختند
چو زنان سیاها زکشتی جو کوه / ازین قطره‌ها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را می کند / از آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور / سپیده بار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بزد جگان دست بازی کند
دگر کاخر ان نیکوا تو اند / جهان خاکیان خاک ناتوانند
نمودار گیتی گشایی تراست / نقل خصم را مومیایی تراست
همچنین نشانهاره فیروزمند / بد اندیش را جون بپاید کمند
نالی کز اختر بر توان شمرد / تو داری و رین وادی دست برد
جهان در حوت خط سند / تو غالب تری گر بحق بری

بلنکر که لشکرکش زنگی بود / بوقتی که با قوت جنک بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم / دران نیم غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمونش بفال / درین هم توان بود فیروز حال
شه از حضرت هم نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهرجا که شمشیر دنیا گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
به فرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ به فال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاده و بشو زین غم آلوده را

## گفتار اندر تماشاء فرخی و احوال آیینه ساختن اسکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ / به قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه بر دل آینک آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها / ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند / به نیک اختری فال اختر زند
بخوبی نهد رسم بنیادها / ز دولت به نیکی کند یادها
بهنگام سختی کند نا امید / که ابر سپید آرد آب سپید
ز چاره سازی بخود بر ببند / که بسیار بد بود پیوندمند
نشن کز امید یاری دهد / که ایزد خود امید داری دهد
کم بر میاور برابر روی خویش / در آینه فرخ ببین روی خویش
گزارنده نقش دیبا و روم / کند نقش دیباچه را سنگ بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
هم او بس جهان را که شد چاره ساز / بدان دوستی آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از و ساخته / بند پر روی گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند / ز روی نقره و قالب انداختند
چو افروختندش عرض بر نهاد / هر پیکر خود ندیدند راست
رسید از عمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سر انجام کآهن در آمد بکار / بذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش / به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدیشان که هست / هر آن دید رسام کو سر برست
بهر شکلی ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیال درست
مهی شدی عمر را بهر ساز / درازی که دیدی چیز را [illegible]
مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور داد از جمال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت بشد بادی آمیخته
ببینه هر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین مندسه ناسین [illegible] / برافروخت شاه آن نمودار نغز
نو پیدا دوان آینه بنگریست / مدت آری آهن اسکندریست
جوان کرد روی آمر بخت / بزی در آمد ز خوبی دژشت

## اندر نکوهش جهان و صفت ناپایداری دنیا و داستان خراج خواستن دارا از اسکندر و ابتداء خصومت ایشان

سکندر درو دید بیش از گرد / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو لذ دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی کز این ست آید بجای / دهد بوسه آینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آینه فام / بمن ده که بردست به جای جام
بدان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا بدان حسن هم دست / که پیداد و شوان ز دنیا و دست
چه بندیم دل در جهانی سالماه / که هم دیو خانست و هم غول راه

جهان دام خویش از تو بیگسترد / بجرعه فریبنده ساغر برد
بلو باران که یک یک مهیا شود / شود قطره و انگه دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / دم بر دم چند باید نهاد
نهنگی بنا بر کز کرده کمین / همه گنج ناخورده واخورده گیر
از آن گنج کآورد قارون به گنج / سر انجام در خاک پنهان نشست
وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از تفاوی تبر زین درست
گزارش کو زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل شاد بهر / بر آسوده بود از سوی بهار
می ناب در جام شاهنشهی / کهی بزمی کرده گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خرد موی پیش خرد خویش او
بهر نسبتی کآمد از بانگ چنگ / سخن شدی در طبعها در زنگ
بهر جرعه می که شه بر فشاند / مهندس پس درختی دو بی نشاند
درفشان شدی جو روش درخش / قدح شکرافشان دمی نوش بخش
دماغ بنوشنده را پر گران / دو دستش می درود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون / دوان کرده از رود دلها روذ خون
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیدن سخن کرد با وی روان
ز دارا در آمد فرستادهٔ سخت / نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما داگر نیست خراج
زبونی چه دیدی در کار ما / که بردی سپر از خط بر کار ما
بران رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
جنان دید در قاصد راه سیخ / که از جوشش دل مویش آمد دریغ
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چه گویید خداوند شمشیر و تخت
گر از خرد رایی باشد بلند / نگویید سخنهای ناسودمند
زبان کو بگرمی صبوری کند / زوری کند خویش دوری کند
سخن گرچه بادی نهاده بود / نگفتنش بهتر از گفتن بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود برکسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پر کسانی سرشت / [illegible]
که دقتی که از گوهر و تیغ و تاج / زبونان شدی پیش دارا خراج
دران کو مرین گنج بنیاد نهاد / بدی خانه را خداآفریذ
سنعش یکی خسروانی بساط / که چندین را تا ایم کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن کشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که شوان ستد غارت از شیر
زمانه که کونه آیین شاه [illegible] / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بسالی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله کو بر [illegible] ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
از آن کفایت که شمشیر زن / بسازد سر تخت [illegible]
چو من بارگاهی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جنان توشه [illegible] / زما کن رها جنان گوشه [illegible]
بران میاور که عزم آورم / هم پنجه با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که بر روز جنگ / چه سر ما بریدم باهنگ تنگ
بیک ناخن تا بکجا تا ختم / چه کرو کنار را بر انداختم

کسانی کان معانی و پند طوق و تاج    چو زنهاریان جز فرستد خراج
زمن مصر باید همی خواستن    سخن چون بر معنی آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست    بدان پایه باید زمن پایه خواست
بپیکر یکی میغ و دز کین    خراب میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و دریغ    مکن تا سپاهی دران مال و گنج
مشوران بجوذ کای ایام را    قلم در کش اندیشه خام را
زمن آنج درنایدت در بخواه    جنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد    سخنها همه خود فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان    شتابنده جون برق آتش فشان
زدو گفت پیغامها درشت    کزو سپه دین باد تا گشت پشت
که نی سکندر راجه یارا بوده    که هم سکندر نام دارا بوده
جو دارا جواب سکندر شنید    یکی باد سرد از جگر برکشید
باشدی بسی داستان یاد کرد    گزان شد بوشنگ را ردیکرد
بخندید گفت ایران زمر حذ    کرافسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین جه ظلم آشکارا کند    که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف    که باشد که با من برد هم مصاف
جنان پنجه برابر جنگ عقاب    که از قطره دان بر دریا آب
سبک تا صدی بر کاه ادی    فرستاده شد خشم را در راه ادی
یکی گوی و جوگان بقاصد سپرد    تغیری بر از کجند نا شمرد
در آموختش از ان پیش کشی    بان فتنه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصدی بر کام    ز دارا پذیرفته با خود پیام
زرنج جون برآمد بر شاه روم    فروزنده شد همجو آتش زموم
براکند و پایه بندکی    نمودش نشان برشد کی
نخستین سخن گوکه بازکرد    سخن را بجزی سپه آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند    فرستادگان بند فرمان شدند
جه فرمایدم شاه پیروز رای    که زمان زمان ده آدم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه    پیام درشت آید از نزد شاه
به پیغاره کشا یاد در پیام    پیام آور از بند بکشاد کام
ستایی کرد سکندر خویش داشت    برآورد دیگ یک فرامش داشت
جو آوردش پیش سکندر نهاد    به پیغام دارا زبان برکشاد
ز چوگان بگوی اندر آمد نخست    که طفلی تو بازی بدین کن درست
دگر آرزوی بنده آیدت    به بیهودگی دل برده آیدت
جهان کجند نا شمرده فشاند    گزین پیش کسپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند    ورین نالها دید نتیج بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد وحش    بجوگان کشیدش توان سوی خوش
نگه کرد از ان داد جوگان بمن    که تا زو کشم ملک بر خویشتن
جهان گوی ماند جهات شناس    بشکل زمین نیز هند و قیاس
چو گوی زمین شاه دارا سپرد    بدین گوی خواهیم از دگری برد
جو زین گوی کره آن گزارش گری    به کجند در آمد در داوری
ز روی بخت کجند بعض برای    طلب کرد مرغان کجند ربای
یک خط مرغان دان دانه خشد    زمیز از کجند سپهر داخشد
جواهت کشادن رشتون    جو مرغ کران کجند آید بدون
اگر لشکر از کجند انگیخت شاه    مرا کجند مرغ خورد آمد سپاه
پس آنگه تغیری سپند ان خرد    بپاداش کجند به قاصد سپرد
که هر که لشکری زان قیاس    سپاه مرا هم بدین سان شناس
بقاصد جوابی جنین داد سخت    بیشتر خویش بربست رخت
جهان را رسانید اسکندر جواب    جوابی کلی کر جون زهر آب
برآشفت از آن تیرگی شاه را    که حجت قوی بود بدخواه را
جهان داد دارا بدان داوری    طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز جنین در خوارزم واذ خیزع خود    زمین آهنین شد بنعل سپاه

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف    چو سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت    فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگ سواران جابک رکاب    نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان چون جنان دید کز لشکرش    بی موج دریا بند کشور
سپاهی جو آتش سوی روم راند    کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بیارمن در آمد جو دریا تند    حبابا شد از گرد او پای کند
زمین تا زمین تا با قضای روم    بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم    ز نعل ستوران پکانه سم
بی شاه اگر آشنایی کند    بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش    بکام دلم درفشان چون درخش

## اندر هوشیاری کارها و داستانی
## عزیمت کردن اسکندر بحرب دارا

من آن را خورم دلغه وزدی بوده    مرا او خورد خاک دزدی بود
جو نیکو شناسیت کار آگهی    گزین نقل عالم بیابد تهی
زعالم کسی سپه بر آرد بلند    که کار عالم بود هوشمند
بیاذیت نیاید این راه دا    نگه دار اندر زد نگاه دا
چندانده آن آلت از بار خویش    کرد روزی آسان کند کار خویش
میفکن نوی که جه خوار آیدت    که هنگام سردی بکار آیدت
خری بدکر بود زیر ما برد    که ارکا هیلی جامه باخود برد
که دارا جو لشکر بارمن کشید    تو گفتی که قیامت آمد پدید
نبود اگر اسکندر از کار اوی    که آورد قیامت به پیکار اوی
رسیدند زنهاریان خیل خیل    که طوفان بدریا درآورده سیل
شبیخون دارا در آمد نزدا    زبولاد پوشان زمین شد سیاه
بر دستم گفت بدخواه پشت    شب و روز غافل شد آنجا که دست
بود شاه اگر یک شبیخون کند    زملکش جهانا کی بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب    که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بود تخت عنان تافتن    بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد    که دارا بحیدان سپه باز کرد
که آنرا توان شمردن و قیاس    کسانی که چند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز    کند بی صد کاردار ریز ریز
یکی گرگ کوره بود خشمناک    ز بسیاری گوسفندان جه باک
سپه را جواب چنان ار حسند    بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان    که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر جو دانست کان تند میغ    نشد برآورده همی برق تیغ
فرستاد لشکر از هر دیار    روان شد بدر شهریار
زمصر و از بحر و روم و روس    شد آراسته لشکری جون عروس
جو آبو شد لشکری گران    عدد خواست از نام آوران
خرداد عارض که شصصد هزار    برآمد دلیران مغفر سوار
جو شد ساخته کار لشکر تمام    یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم    ز بهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار اوی    سخن راند و بجوید از کار اوی
جنین گفت کین نامور شهریار    کمر بست بر جستن کار زار
جه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ    که آمد بپرسش وی این کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام    بروی زنهار نیارند نام
دگر تاج بستانم از تاج زر    به پیداه خود بسته باشم کمر
بترسیم کاخر بدین سستی    نبد اندیشه ما را جه جز جیرگی
جه تدبیر باشد درین رسم و راه    که کار کار کرده تباه
باندیشه خوب و رای صواب    بدین آورید این سخن را جواب
جهان و برنج سپهدار هوش    جو گشاده کو رنج کرده گوش

بباج گشاده نگیرد بهان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سپر سر باد ا همان درخت / که نامش بلندست و دین بخت
به تاج و به تختش جهان تازه باد / سپر خصم او تاج و دراز باد
همه رای او هست جز او درست / درستی چه باید ز ما بار جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای و فرمان او نسپریم
جهان در دل آید جهان دین را / همه زیرکان بسندیم را
که چون کینه ور دل کینه خواه / همه خاده [illegible] براه
تو بنیاد آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سر درنوی خصم بید کهن / بجا سر کشید بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / ندان در حساب در کردنست
بد پای این دولت تازه عهد / عروسی جهان را برآرای مهد
بداندیش تو هست بیداد گر / به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد همه از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو ملک گشت سیر / به خصم افکنی پای چون دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان / در انجام تا کم ترکن عنان
یکی شاه را پای تا سر شکست / دلی کو کز تن داوری بر درست
تماشا را که بر هم زنند / گر از هم باشد که این دم زنند
بران ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیازد بخون
نگه دارد آرام بخت کیان / بخون ریزی او دل نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت ای داوری
بد سنوری رخصت راستان / بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون بترتیب راه / برزم عدو کرد جای جنبش سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر فولاد چون شیر مست / بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بد پشت / ز غوغای زنبور هم پشت
نشان چه بود از درفش بلند / که ماند از نیرو و فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / همی جوف بر زد بر بندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه رش / بپیراستن یافته پرورش
بر اژدها پیکری چون جریر / که پستش باز و بر آید نفیر
زده بر سپر از عقد بر جم کلاه / که بر قله کوه ابر سپاه
بزرسکها برده پند از دو [illegible] / عقابی سپید پر و بالش [illegible]
شد آن اژدها با جهان پیکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرده از آشوب خود کرده ناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
از آن کوه کون تا چند و چند / بشیرین توان کردنش گر کمند
جهان یک نواست و پیچنده سر / ز دو کار حلوا بود که جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک / یکی طشت فرخنده یکی طشت خاک
بنشسته بر مرده آکنده طشت / چو خون سیاوش بسر گذشت
زمین کز بطاعت برون آورد / همه خاک را در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس / که بر بسته شد ناله و فریاد پس
بر آن باد کو بست [illegible] / کلاه بسته مرده زباد خواه
همی خورده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش بازی کنی

## صفت رای زدن دارا با حاجبان و نزدیکان و ملازمان خود

بیاساقی آن آتش تو به سوز / باتش که مغز من بر فروز
بمجلس فغیدی دلم خوش بود / که چون شمع بر دم آتش بود
خرد شد با خوب اندازه اوست / شاه خدا این آزاد اوست
کسی کو بذین ملک خرسند نیست / بزه یک دانا خردمند نیست

خرد یک همسایه شد آن بدست / که همسایه کوبی که نا بجز دست
جو دو کوی نا بجز دی دم زنی / [illegible] داستان خورد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که کرده و ز ده ستانی آباد کرد
تو نیز از فنی بار کردن بدوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
جو دریا سر مایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش
بهای خویش تا روز مرگ / [illegible] شو از خویشتن ساز برگ
جو پیل ز برگ کسان خورده کاه / همه تن شد انگشت وی کرده باز
گذ ارنج تر پیری از سو بد آن / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در آن مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم
بر خاستش دارا سرافراخته / همه آلت داوری ساخته
جهانا بدین مژده نو روز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از آن بوم و کشور پیکارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا بسستی منش خاسته / به اسکندر بیاراسته
جو دارا دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / در آن داوری چاره باز جست
چه افسون در آموزد آن رهنمون / که آید بکار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
بگردش در آن کار کس چاره / نخوردش فنی هیچ غمخواره
جو وا سته بود کو سرگشت / بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنها که کسی یاد گوش / در آن کار بود دیگر خوش
به بخت در آن تکیه شاه دوران / سری بود نای ز نام آوران
فریرزانای کاند و سر ز / تن جو شنش بود باد دگر [illegible]
به پیمت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مباد انهی عالم از نام تو / جهان جنبش دوران آرام تو
گذشته نبای من از عهد پیش / چنین گفت با من دانواز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تا تاند دیر / فرود آمد اختر ز بالا بزیر
برون اید از روم گرد دلکش / زند در جهان آتش کین آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید زپای
مباد اگر این مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که مرکز مباد
بدار شاه بر یخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید که دولت آید به برج / [illegible]
فریب فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریبی خورش از خشم ناخوش / برافشاندن آب از آتش [illegible]
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاوید که کین آورد / [illegible] با سن گیرد آورد
اگر سهم شیری پلنگ زنشیر / مرادر را سوی مغزش آرد تیر
بنا سوی پس شاید جهان داشتن / ورانجا سرایت بر افراشتن
برون از عدوی تو هم برتری / کزین پایه دارد کمند سروری
[illegible]
بسا شیر در بند [illegible] سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
جو با کردی گرم کینی کنی / [illegible] کنی
بیندیش از آن بیشه ابخش دار / که بر ده گفت مرشش دار
جهان الکسی رات که انو بزد / [illegible] گذاشت [illegible]
جو روبه که با شیر خاید کباب / بغزه ترین ذخی آرد شتاب
شهپیکا که رست فرزند [illegible] / جو هم جامه گرده شود جاره کن

چو شد جامه بر تن فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آز فزوده شود روزگار / بیاید ایزدت پند آموزگار
سکالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را بر کف آرد کلید
شد از پند آن پر بالوده مغز / هراسان از کار دارای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار در روی خاک
که بر زد ابر دی پیوسته را / گشاده که خشم در بسته را
دو دیده چون اژدها بر گوزن / به چشمی که دور افتد از سنگ و زن
که من چه نرم آسنی و تیغ / که پولاد خود را بسند تیغ
نیا هی بمن بود اهل رزم / ز کوه آتش برآری بزم
عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر باز زیان را برآرد به ننگ
چه بندم دل در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن دلیر / چه گور گزیند بانگ شیر
سر ملکش انکه در آید ز خواب / که شیر از میش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / ز بانگ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خرده سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
با دل قدح در دی آرد بهش / ندارد شکوه من و شرم خویش
بخود تنگ را رهنمونی کنم / کو پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود عرق در زهر مار / نخواهد بسنگ از دو زنخ ره نهاد
ز زندی بگاه خیره آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او زنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازد همند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / ز خنده زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگت کو راهواری کند
تو خود نیک دانی مر این شکوه / ز یک طفل روی نیایم ستوه
به بیم غلامان پیشش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
سربی که از سگ زبونی کند / خر بید با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتاد نش مست کوبد مخیز
ملکی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بر سام تیز
به پیش که فرزام و پیل زور / سرش جز مسادم به سم ستور
که باشد ز یونان خراجی سریب / که هم سر بود با بلند اختری
تو نشنیدی بزم گاه کیان / سم تاج بر پیکر بر میان
گرا یارکی کز سرگشت و کوی / زمن جای آبا گذشت و جوی
کلاه کیا نام کیا را سزد / درین حرث رومیان کی سزد
من از بخت بهمن وبت کی / بجا تا سم از او دلیست بی
اگر باز کرده بر شیبه راه / به روز روشن نکرده سیاه
دگر کشتی آرد به دریا من / سری چند افتاده در پای من
بدو پایه تلخی جوابش دهم / ز خاکش چو پستان بآتش دهم
از آن ابر طامی جهان رنج آب / گران ده کو دست بر آفتاب
ستیزنده جز روشنایی بود / شکستش به از مومیایی بود
خورانیدن زد و به کالان کشند / که تا رخت خرپند آسمان کشند
بس آن صید را کرد ام سربلند / منش باز کردن آرم کمند
خوی هوش بپیچید سال خورده / ز گستاخی خسروان با که ده
ز جا بر شدان جانکی ساختن / کمندی بگوی انداختن
نکش جز با نیدان خویش بار / که چو مری را به بیت بای
تبا کرده در خورد بالا بود / جهان کار داده کالا بود

ترا فتنه پری از جای برد / فکن کشتیت از راه بنده
چو پر کمین کرده آن زده بست / زنیغ عصابه گذارد به بست
ز پری نمونه شنود رای نغز / فراموش کاری در آید بمغز
ز پیری دو چیزت بازی دهای / یکی دستوری یکی دو نمای
جهان بر جوانان بجنگ آزمای / ز ما کن فرو کش تو پیرانه رای
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که در نابود زانک پیر / سپاهی کند جز بسد تیغ و تیر
به هنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بنماید نازین
خردمی کی که نوا بر کشید / سرش را که بان بیاید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به ما گلوگاه تر
سری زبان کر بخبرتر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز به هنگام خویش
زبان به که او کامگاری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
چو از کام خود کای آید برون / بهر سو که پیدا شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان باید آن باز گفت
به گفتن کسی گر شود سخت کوش / نیوشنده را هم نباید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخت نگویند سخت
چو زین گونه شدی بس کرد شاه / پشیمان شد آن پرسند عذر خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
همانا که پیوند شاه آتش است / ز آتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکندن و آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارا به دوران آشکارا تویی / مخالف چه دارد چو دارا تویی
که باشد اسکندر که آرد سپاه / که دارا به دولت بپاشد کلاه
تو این کلاه آسمان دو جست / ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد / به سنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی سم سری با چنار
چو گرد زد و دولاب تاک پیر / ز پس دو کردن آرد بزیر
که دو نیست او کردن افراخته / رسایی گیاهی ز پس ساخته
ز بن زود بر سد که باشد گیاه / دگر بار دولش برافتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بر و ابکی پیش میرد چراغ
به هنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
کرم زابردی خویش برگوشه ند / که بر گوشه بهتر که از کرم
با هستگی کار عالم برآر / که در کار کری نیاید بکار
چراغ ار بکری نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
چو خیر آید آتش از زور تند / نباشد زبان تاره تیز را جوبر
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
ز نیکوست شطرنج بد باختن / فرس پیش رنگ و پیل و تاختن
بسا دو دکه زخم خوردن کپت / که تا رخنه ای روز آید بدست
تو شاهی تیاس ترا فزون کنیم / حساب تو با دیگران جز کنیم
به تعلیم دارا جهان دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید سر / نشد نرم دل زان سخنها سر
در آن تندی و آتش افروختن / که او خواسته تن ز سخن سوختن
طلب کرد کاتب ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نوپسنده آمد چو باد / نشست آنچ دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / برد آب نافه و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت / بنغزی نکو دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد سر / زبان از سخن بخت بنیاد تر

چو نوشته شد نامهٔ خسروان / ز دارا باسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو بر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

## اندر نامه نوشتن دارا باسکندر

بنام بزرگ ایزد داد بخش / که ما را ز مردانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / شناهنده ما از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک / بر دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بوده ب / گنه بخش بسیار بخشوده ب
از و بر زمان روح را مایه / خرد داد کو نه پیرایه
یکی را جهان تنگ آرد بپیش / کرانی نه بیند در ایوان خویش
یکی را بدست افکند گنج / بپسندهایی دهد کوه گنج
ز آن کس که کرد کمان رنج یافت / نه سیمی نود انکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او راست
نشاید پسر از حکم وی تافتن / جز و حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / کز انکه شد با هر افکنده
چه سود ست کین قوم ناحق شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن ز بونی بود
نکوه استانی ز ذان آن پرست / که بازی بدستان مشو زیر دست
تویی طفل نابخرد خام رای / مزن پنجه در جنگ شیر آزمای
بهم پنجه با منت یار کو / سپاه منت کجا یا سپهبد ان کو
چو کژدم تویی مار خوبی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی این بار خوبی رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
جنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشندهٔ آفتاب شنا و زند / بخورشید رو کشن بچرخ بلند
بیزدان کاهرمنش دشمنست / بزردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و روی نام نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتش که ماجه آتش چه موم
ز زوی چه بر خیزد و لشکرش / بپای ستوران بروم کشورش
گر آری بجز واره ها و هر ک / کجا باشدت برگ یک پیده برگ
مگر تیر ترکان یغمای من / بخوردی که تندی بغوغای من
کمان بشکنی بر برزی تیر را / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنی جنانت دهم گوش پیچ / که دانی هیچ و کمتر ز هیچ
حذر کن ز چشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین ز نهار / که چندان که خسپد رود وقت کار
ببین شیر گردون جهان جز گرفت / که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با نوای خام خوب / کنم جنگی کردم آرام جوی
ولیکن آن شد ... باشد که شاه / به او وقت خواری درافتد بچاه
همه جز نیت از ما بر کینه را / قلم درکشم دیرینه را
نشاید همه ساله کینه دوخت / جز و رشته یکبار شاید فروخت
مزن دست بر خاندان کهن / تو در خند باشی دلیری مکن
بجایی بیاور که چشم ز جای / نداره برشه با پیل پای
بلکه خدا داد خرسند باش / مکن زآمیز جنگ شیران تراش
کلاغی که کبک ... کوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بساز اهن کا بجم آید فراز / فرشته و آسمان کرد باز
تمام که دیهیم کیخسرو ب / ز فرق که خواهد گرفتن نو ...
زمانه کرا کار سازی کند / پستاره بجان کو بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سپید ... چشم خود در زیان افکنی
همه سپرد را ز سر و پا دست / سر خویش تا چه باید شکست
... / تیر خرج بر پای خود میزنی
خود و در جوانی بر آن آوردت / اکنون بشمشیر من خاورت



غلامی نه تنها ترا کرده بست / بسا کرد نازا که گردن شکست
مرا زپیدا از خسروان تخم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
به سختی کشی تخت جز آسمن / که از پشت شاهان دورین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر / که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده شوان ستد تخت را / نشاید خرید افسر و بخت را
که اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامهٔ من به بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
به جز من که دارد که کار زال / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم بر و بین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیانرا کی آری شکست
و انداره ... من غلط بوده / بیازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی ای خداوند خویش
پشیمان جنان شو که جز کار بود / ندارد پشیمانی انگاه سود
جوانی مکن کر مپیچی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بتندی گرای / زجایم مبر تا نمانی بجای
زشدی به غارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
من از ساکنی هستم ان کوه سنگ / که جنبش آهسته دارم درنگ
بجنبان مرا تا بجنبد زمین / علم گشت بازگویم همین
چو خوانده شد نامه و شهریار / ببرد اختر از نامهٔ جنگ کار
سکندر بغرید کارد ستاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت / همه نامه در گنج دگر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
جو سر بسته شد نامه دلنواز / رسانید را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / زهر نکته صد گنج را در گشاد

## گفتار اندر جواب نامهٔ اسکندر سوی دارا

فرو خواند نامه را ز سر تا بین / بر آموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برارنده زستینها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و زجهان بی نیاز / به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / کمربست گردش زگردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب / برافروخت جز چشمه آفتاب
یکی گونه مانند هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
توی حجت از هرچه گیری شمار / بوین حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او بلند آب نیست / بدریا نشد عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغ داران تسلیم اوست
بر انداخت حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
نوشته برارا بدین سان درشت / از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دین را در شاهی بدوست / مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدای اوست پاینده زمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فرخنده بخت / نه کز ساز آورده تاج و تخت
خدا داد این چرم وسی که هست / مشو بر خدا داد کان جرم دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس / نگوید شاه مرد مردم شناس
سیاه اهتیاری دو هشت / کسی را ز فرمان او ترسش
مرا کر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردون فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
ستانم ... ز تاج جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برده ماه

نریمم بدان اژدها بار مست — هم از قوت اژدهایی چه کرد
بد ارنج و آسمان و زمین — کز و مایه وارد همان دهین

خدایی کز و هر کرا آگاه نیست — خرد را بدان خرده راه نیست
براه نیاکان پیشین نما — که بودند پیغمبر دین نما

بصحف براهیم ایزدشناس — کز ان دین کم پیش یزدان سپاس
اگر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زردشت را از میان

ز آتش که آدم ز آتش کند — شود آتش از دم آتش زده
چنین رسم باکرده داد راست — ره ما و رسم نیاکان ماست

برین شکل خاشاک شوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

بستان گلی راست کردن دوان — که بوبه و رنگی دهد دلنواز
ز کهران سرافراز کردی برو — که با جانبش دست روزی بود

ز شیران همان شیر خون دیده — که دندان و چنگش بود تیز تر
دو شیر اند گرسنه و یک دانگ — کباب انگسی راست کو راست زور

دو پیل اند خرطوم در هم کشان — ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی بدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان بازپیچم ز راه — که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست — بهر منزلی راه یابنده ایست
بماری جو من مهره بازی مکن — برو از نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از زمین میدهی
بشیر آب دادن نشاید بیش — که باید در قطره ای خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی — که خاک بگوهر نه از آتشی
بارام و شدی رها کن ز دست — که آنگاه پس ارزیز باید شکست

بسمان شیشه من که داری بچنگ — که دارد میسر با خاره سنگ
جهان خیز بر ز نقط سپید — ز طوفان آتش نگه دار بید

یکی داد با فی برنج توش — نداد کس زباغ ان دکر کوش
زبون تر ز من صیدی آوریش — که جز بی بحیرد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که شوان ازو میوه ریختن
که شوان ازو میوه ریختن — بشاخی چه باید در آویختن

چنان شاه انکه آید بدست — که بردی و یا توان بود بست
چه باید غرور برآراستن — ز بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بران آورت — که تند اژدهایی سود آیدت
زند دیو را هفت چو اسفندیار — که با پیلتن آیی سوی کارزار

چو باد دیو آرد سلیمان پست — کند یاده انگشتری باز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی — جهان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی زه آدمی خوار تر — نه از بربری مردم آزار تر
بپیشی تا هنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری

صدا کن از کین کشی باز کرد — که مردم نیازارد از ننگ مرد
ز من بستم بدین کین کمر — تو افکندی از سکه مار سپر

بجون ریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جان من — ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن لشکر آراستن
سبب باختن از زرف و پایرون — کشادن بشمشیر دریای خون

تو گر شیایی ز من بهنرم — همان هوشیارم همان بهرودم
که افکند بر کار روی نبرد — من از بختیاری نیم بی درد

جهان گر ترا داد یکبار دست — مرا نیز چندی درین کار هست
ترا تاج باید مرا تیغ باید — سمن تیغ زن گر توی تاج دار



مزن تکیه بر پند و بخت خویش — که هر بخت با تخت مست خویش
چو آرد زمین لرزه با کسبرد — بیاراد با سانی از کوه گرد

جو دوران ملکی بپایان رسد — بدو دست جویند آسان رسد
جهان جز نباشد بجان آمده — نبینی و نوبتی دو میان آمده

چنین با منت هیچ ناخواسته نیست — که و یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج — که اژدها بهمن آید برنج

ز ره بوشم ارتیغ بازی کنی — کمر بندم از صلح سازی کنی
کرم آب و سنگی نبی در جواب — چو کوه افکنم سنگ خود را بآب

بهرچه آن نمایی توانگرم کرد — پذیرنده ام از آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دادم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش — دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاد بر جنگ تعجیل جست — سکندر نیامد درین کار سست

دو آورد لشکر بپیکار و جنگ — برآراستند یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد شیر کردن رها

بجنبید جنبید با شکوه — چو از لرز کالبد های کوه
دو پیوند لشکر بلشکر فراز — زمانه در کینه بکشاد باز

زمینی حربی که او موصلست — خوش آرامگاهست و خوش بو گلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود — که آتش نشان کوه البرز بود

هنوز از بیچو پندان آن خسروان — تران یافتن در زمین اسپران
بیا ساقی از باده بردار بند — بهمای پیروزی باد جند

## در فتح یافتن اسکندر بر دارا

خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص
خراسیدن لاجوردی سپهر — جهان کرد بر گردش ماه و مهر

نبنداد کز بهر بازی کریست — سرا پرده کین چنین بر سریست
دین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید — زدیمه که خواهد شدن ناپدید
که از رنج و یک وبدهای خاک — سخن گفت از ان پادشاهان پاک

که چون صبح در جهان باده داد — عروس عدن در بستار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف — دو بر کار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند — نشیبان خرو شیبان انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب — ز رو دل سکوت ز دیده بخواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه نشسته بر جای جنگ — نوردند بر مشق دستی و تنگ

مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی وکره کشی — همان جانب آبی و هم آتشی

بدید آمد از هر دو باری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن بس که بر کینه ره یافتند — سپر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس — ملک بر دهان دهل داد بوس
شبهای آینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست

بر آورده خر مهره آواز شیر — دماغ از دم کاو دم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی بجوش — کز نای ترکان بر آورد جوش

طراق گران مقرعه خاسته — برم رفت زین طاق آراسته
روارو بر آمد ز راه نبرد — هزاهز و آمد بر دوان مرد

زمین گفتی از بیکر بر دو دید — سرافیل صورت قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برم شد ز دست

ز بس گرد بر تارک کوه زین — زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد مهرهای بلند — ملک کر شد از علمهای بجند

ز تاب تفش بر هوا سیخ — جهان سوخت از آتش بر تیغ
ز بس علم تیغ بر فرق خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر ببازی تمام
بتخشیر صف میمنه ساز داد / ز تیغ اژدها را دهن باز داد
صف میسره هم برآراست چست / یلی کوه کنی ز پولاد رست
جناح آن چنان بست در شکاه / که پوشید و شد نور خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / ز دیگر طرف لشکرآرای بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نحل از موم
سلاح و سلب داده خواهنده را / قوی کرده پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش کلک از اشک میغ
پس و پیش را کرده چرخاده کوه / برانگیخت قلبی ز یا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراسته شد / یلان سربسر مردی خواسته شد
سیاست در آمد بکردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خوی که گرد آمد از مغاک / چو کو کرده بسرخ آتش گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که غار اژدهایی نبود
خدنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین بر زمان
کمند اژدهایی سپلپل شکنج / دهن باز کرده بکردار گنج
ز غریدن زنج پیلان مست / گره در گلوی زنج پیلان شکست
ز بس تیغ در گون انداختن / نیارست کس کردن افراختن
بدر با ببر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز تیر خسته از تیر پیکان فشان / شده ابلق دشت پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از لعل اسپان برآمد شرار
جهان زجوی وار از قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گرایی بخصم افگنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا بپرداختش / نزد بر سری تا بینداختش
ز بس خون رومی درین ترکتاز / هزار اطلس رومی افکند باز
دو نوبه سکندر به شمشیر تیز / برانگیخت از جهان رستخیز
دو دست آوریدم بکوشش برون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان پی گراییدی تیغ / که خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرود بیختی زیر پایش سرش
چو برآب دریا غضب ریختی / ز دریا آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم با دیا زا بهم بر زند
شه آزرم او به که یکسو کند / که آن پهلوان پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
جهان دیده دارای دولت خواب / که لشکر بجنبید چو دریای آب
همه هم گروهه یک سر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
چنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی به تیغ از او بیختند
چه کرد جو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
برزمود تا لشکر روم نیز / بداذن ندارند جان را عزیز
ببند ره دشمنان راه را / بجای آورند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ ساختند / بزد بی جنان در جهان تاختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش / ز زنبور و زنبور کردند ریش
سکندر دران داوری گاه سخت / پی افشرده مانند بیخ درخت
همین بر دی افکند پیل افکنی / سوی پیل تن شد جو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / که از زخم لرزید پیر و جوان
بر تیغ ختتان ز بس پاره کرد / علی چپ که پولاد با خاره کرد
نبرید با ذوی تا پنجه بود / دلیر شد آمد و نیز و زور
بموی تن شاه دست از کرند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند



هراسید ازان دشمنی بی هراس / دل خصم را کرد ازانجا بپاس
چو آن شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگرباره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جان خویش استوار
چو در فال فرزندی خویش دید / بر اعدای خود دست خودکش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
بزد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
ز بس کشته رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / برفتند چون کوه آهن از جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو کوه برآسوده زیکی به تاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
بهر روشنی از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گرد آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / تن از زخم شمشیر دفعی کرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا ببر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ز تیغ / چو رخشانیان سر برون زد ز میغ
سپاه از دو سو صف بیاراستند / هژبران به نخجیر برخاستند
ز پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی رود بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بود از خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل اژدها کی در میان آمده
بران در که خون ریز دارا کنند / بدو کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بجون از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس / بران ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او جون بستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیدادش او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / چو زد شربت تیغ بیهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست گنج / بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر که را تو اگر کین کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست / به پیمان در خواست داد و دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کشد این خطا با خداوند خویش
دلی هر کسی آن بدست آورد / که در خصم خود را شکست آورد
ولی در ره که بیداد داد آمدش / لکن داستانی بیاد آمدش
که هر کوش که در بام زاری شکست / سگان ولایت تو اند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوند عش
که بر کیخسان کامکاری دهد / بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زو بره / بیاقوت جستن جهان بی بره
بروزی گرفتند مهتاب را / که او برد ازان چو آن تاب را
دو لشکر کشیدند کمر هر دو کوه / شدند از نبرد و آزمای ستوه
بلرزد که خویش کشند باز / بر زخم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی ازان می مرا دور کن / جهان ازان لعل پر نور کن
ببی کو برارد برابر دل بود / هم دل برند از غم او دل بود
جهان گرچه آرامگاهی خوشست

## کشته شدن دارا بدست خاصان و بندگان خود

شتابنده را نعل در آتشست
دده در داده این باغ آراسته / در وبند از ین دم دو برخاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مکن / که باشد بیا بادنش تاکه بر

درین دم که داری بشادی بسیچ | که آیند و رفته سپهبد بسیچ
ز آبم امید ازین دل خویش | مگر کزین رنج و سختی کشی
خرد را کسی در جهان نخواند | مگر وقت آنگه آب و بیزم نماند
کز ارنج نظم این داستان | سخن ماند از پیش داستان
که از آتش روز روشن گذشت | برآورد و شد گنبد دود زشت
شب از ماه بر پشت پیرایه | شکفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که مرد و شاه | شده پاس دارنده تا صبحگاه
نیاسود باند شمشیر خون خراس | نیاسوده و راه از بانگ پاسبل
بساختند که هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر مرزبانی درآمد ز خواب
بپایش کنان هر دو لشکر بماند | که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی نبودی درنگ | بدیدی بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشش را | کریزند صحرای جوشش را
چو خورشید روشن برآورد کلاه | بدید از کرده سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | بهر دو رشتی در میان آورند
بازار و خشنودی از یکدگر | بتابید از آن تابند سپر
چو دارا دران داوری رای جست | دل رای زن بود در رای پست
سوی آشتی کس نشد رهنمون | نبود ندرایش بشمشیر و خون
که ایرانی از روی جوش خود | بر قایم کجا ریزه اندر سپر
چو فردا فشاندیم در جنگ پای | ز روی بنام یک تن بجای
بدین خشم داد شه را شک | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان بر کردند چند | که بر خون او بسته بودند چند
سکندر ز یک طرف جادو بیاز | کجا جز پای داده وان ترک تاز
خیال دو سرهنگ دامیش داشت | جز آن کو سه سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فرداش در تنگ سخت بوم
بکوشیم کوشید فی مردوار | زرگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم بر دارات ملک | و گر ما شدیم آن دارات ملک
قیامت که کوشیدم راز ماست | بدان روز که روز فرمان ماست
باندیشها هر چنین هولناک | دو لشکر نبودند بارش و پاک
چو کینی ز دو دوستی باز کرد | جهان بازیی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل کشتی شزاد | کلیچه شد آن سیم کاوس داد
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کز آن جنبش آمد جهان نا ستوه
فریدون فر بت شاه بهمن نژاد | چو بر خاست از دل یاد داد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جنبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | یلان را بر میمنه جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت جای | درفش کیانیش بر سر بپای
جناح از هوا بر زمین بر و یخ | بس آهنگ شد بر زمین جاک ریخ
جهاندار در قلبگه کرد جای | همان میسره شد چو دیو حصار
سکندر که تیغ جهانسوز داشت | چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت دیوی چو بادی ز میغ | مگر کش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید | هم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان زان سان که خواست | بزد موج رفتن سوی دست راست
گروهی که بنا بپیان ساختن | چپ انداز شد بر چپ انداختن
همان استواری در کار را | گزیشان بود ایمنی شاه را
به قلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون شیر شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شیرین نالهٔ کرنای | برافشاند تب لرزه بر دست و پای
دو فرسنگ پیل از ... پیل | تبر زنگیان برآمد ز نیل
ز بس بانگ سنج و نهرم شکاف | برآمد ز موج به چندان ...

ز غرید کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاده در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر سد رنگ | گشاده بره روزن درع و دهل
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران که آمد پی | بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس | نیوشنده را داده بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ
ز جنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
ز میر گون بسالی شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
با بر برآمد کمان را شکنج | کتابان شده تیر جز مار گنج
سپیر خدا از تیغ سیماب دیت | چو سیماب کرده گریبا گریز
ز پولاد پوشان لشکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن
ز بس زخم فولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز
گریزندگان را دران رستخیز | ز رای رهایی نه راه گریز
نواده کسی سوده حرب کاه | ز کس جز بنی الکنده بو شد نشان
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز برکار دوران فرو مایه تنگ
سواران همه تیر برداخته | کمی تیر دو ترکش انداخته
ز بس بره مل تاج انداختن | تنش را ز راه برون تاختن
وران تلخ آدی زاد کان | زمین کوه گشته از بس افتادگان
سنان و سنان رفته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار
بیابان بره خود هر کسی کشته شاد | کس از کشتن کس نیارد بیاد
چو هر کل از یکی تن برآورد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک
برک همه شهر دین شهر دور | کم دید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد | شده راه را بسته بر ره نورد
بران دجله چون بلند آفتاب | چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری | سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که مشتاد دارا فکند | تنش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر به لشکر درآمیختند | قیامت ز کشتی برانگیختند
سپه جز برانگیخته شد سوی هنگ | فراخی درآمد به میدان تنگ
کس از خاصان پیش دارا بود | کزو در دل کس مدارا بود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بلند پیل تن بر گشادند دست
زاندیش یکی زخم پهلو گزار | که از خون زمین گشت لاله زار
درافتاد دارا دران زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
بر بخیدن تارک اژدهاداغ | چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شیرین رای | بر سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تمام | سر دیم جانش بفتراک شاه
بپا تا به پیچی و با در کمی | بخونش هم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچ کردیم رای | تو نیز آنچ گفتی برآور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته | رها کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که بر خاستش عهد از عیان خویش
فرو مرد امیدواری ز بسته | که هم شاه را سر درآرد بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی | کجا خوابگه دارد از زخم و خوی
دو بیداد پیشه بر پیش او | به بیداد خون شاه دار رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | همان پشه کرده بر پیل زور
بهار زره بهمن برآموده بار | ز رویین درافتاده اسفندیار
بهار ازدم دیگر ار ... جمه | پیاده روان گشته تاراج عشم

نسب نامهٔ دولت کیقباد ... ورق بر ورق برده هر سو بباد ... سکندر فرود آمد از پشت بور ... و آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را ... دو گرد رمنده خارج آهنگ را ... بدارند بر جای خویش استوار ... خود از جای جنبید شوریده مار

ببالین که خسته آمد فراز ... ز درع کیانی گره کرده باز ... سر خسته را بر سر ران نهاد ... شب تیغ بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناک ... بدو گفت برخیز ازین خون و خاک ... رها کن که در من رهایی نماند ... چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بران کونه پهلو درید ... که شد دهکر پهلوم نا بدید ... تویی پهلوان کامدی سوی من ... نگه دار پهلو ز پهلوی من

کجا اکه پهلو دریدم چو میغ ... همی آیدم ز پهلوم بوی تیغ ... سر پر ورا زا رها کن ز دست ... تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که بر ما درازی کنی ... بتاج کیان دست بازی کنی ... نگه دار پیشت که دارا است این ... نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد ... شتابی بنه کش از لاجورد ... بپیچ سر دار سپر افکندگی ... چنان شاه را چنین بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن ... بامرزش ایزدم یاد کن ... زمین را منم تاج تارک نشین ... ملرزان مرا تا نه لرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد ... زمین آب و چرخ آتشم می برد ... مگردان سپر خفته را از سریر ... که گردون کردان برآرد نفیر

زمان من اینک سر آید کمان ... رها کن بخواب خوشم یک زمان ... اگر تاج خواهی ربود از سرم ... یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر ... تو خواه افسر از من ستان خواه سر ... سکندر بنالید کای تاج دار ... سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت ... نه آلوده خون شدی پیکرت ... ولیکن چه سودست کین کار بود ... تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاج در سر برافراختی ... کمر بند او چاکری ساختی ... دریغا بریا کنون آمدم ... که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم با نیفتاد سم ... چرایی نکردم درین راه کم ... مگر نالهٔ شاه نشنودمی ... نه روزی بدین روز دادیدمی

بدارای گیتی و دانای راز ... که دادم به بیهوده دارا نیاز ... ولیکن چه بر شیشه افتاد سنگ ... کلید در چاره ناید به چنگ

دریغا که از نسل اسفندیار ... همین بود بس ملک را یادگار ... چه بودی که مرگ آشنا شدی ... سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سودست مردن نشاید بزور ... که پیش از اجل رفت نتوان بگور ... نزدیک من یک سر موی شاه ... گرامی تر از صد هزاران کلاه

کزین زخم را چاره دانستمی ... طلب کردمی تا توانستمی ... سه تاج داورنگ شاهنشهی ... که ماند ز دارا ده دولت تهی

چرا خون نگریم بران تاج و تخت ... که دارنده را بر در افکند رخت ... مباد آن گلستان که سالار او ... بدین خستگی باشد از خار او

دریغا جهانی که دارا گذشت ... نهان بود و آشکارا گذشت ... کنون هرچه برناد سر و جوان ... به چاره کری جز ندارم توان

چه تدبیر داری مرا تو بجست ... امید از که داری و همت ز کیست ... بگو هرچه خواهی که فرمان کنم ... به چاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز ... بخواهشگری دیده را کرد باز ... بدو گفت کای بهتر از بخت من ... پر آوازه پیرایه تخت من

چو بوی نجاتی بجان آمدش ... گلی در سموم خزان آمدش ... جهان تربت هر یک از تیغ توست ... بجز تربت ما که بر تیغ توست

ذبی ام سیه سوده دود ... قدم تا سرم غرق در خون ... چو برقی که بر آب دارد شتاب ... لب از آب خالی و تن لاف اب



سبوی که سوراخ باشد نخست ... به موم و بریشم نگردد درست ... جهان غارت از مردمی میبرد ... یکی آورد دیگری می برد

ازو داد این ایشان که خستندم ... از آنان که رفتند ایشند نیز ... ببین روز من راستی پیشه کن ... تو نیز از چنین روزی اندیشه کن

تو هستی به بندم آموزگار ... بدین روز بنشاندت روزگار ... نه من بر نهی شدم کار زد ... بخار بدن سرکشی رها

ز اسفندیار جهان گیر گرد ... گر از چشم زخم جهان جان نبرد ... چو در نسل ما کشتن آمد نخست ... کشیدن حنب کرد با من درست

تو در سنج باشی به شاهنشهی ... که من کرده ام از سر بالین تهی ... چو در خواستی کار زینی تو ... بوقتی که بر من بیاید گریست

سه چیز آرزو دارم از پیشگاه ... برآید باقبال شاه جهان ... یکی انکه بر کشتن داد خواه ... تو با پیشه درین داوری بی گناه

دوم انکه بر تخت و تاج کیان ... چو حاکم تو باشی نیاری زیان ... دل خود ابرد ازی از تخم و کین ... نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سیوم انکه بر زیر دستان من ... حرم نشکنی و شبستان من ... جهان روشنک را که دخت منست ... بدان نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند ... که کوچک شود از بزرگ ارجمند ... دل و دوستی ازو روشنک بر نتاب ... که بارورشنی بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت ... بذیرنده برخاست و گوینده خفت ... کنیزی و کودی و آمد بجوخ ... که بغداد را کردی کاخ و کرخ

و در دخت کیانرا فرو بخت باد ... کفن دوخت بر درع اسفندیار ... چو مهر از جهان مهربانان برید ... شبه ماند و یاقوت شد نابدید

سکندر بدان شاه فرخ نژاد ... شبانگاه بگریست تا بامداد ... دو دید بر خویشتن نوحه کرد ... که او را همان زهر بایست خورد

چو روز آخر صبح ابلق سوار ... طویله برون زد بپیش مرغزار ... سکندر بفرمود کارند شاه ... برندش بجای نخستین باز

زمهر اورد گنبد منک بشت ... مهیاش کردند جای بهشت ... چو خلق کهش آنچنان ساختند ... ازو رخت خویشی برداختند

تنومند با قدر چندان بود ... کر خانهٔ کالبد جان بود ... چو بیرون رود جوهر جان ز تن ... گریزی ز هم خوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی بر او بردمی ... چه بر طاق ایوان چه ارزدمی ... اگر در سپهری و گر در مغاک ... چو خاکی شوی عاقبت با مغاک

بسا ناهیا کو شود خورده مور ... که بر خاک شور افتد از آب شور ... جنین است رسم این گرگاه را ... که داند نیاید شد این راه را

یکی را در آرد بهنگام تیز ... یکی را بهنگام گوید که خیز ... مگر زیران لاجوردی بساط ... بدین قلعه کو باکون نشاط

کردین کند کمر با دار زرد ... کبودی کند جامهٔ لاجورد ... کوزی که در شهر شیران بود ... بمرگ خودش خانه ویران بود

برغ از پی کوچ بر کش جناح ... مشو مست راه اندرین سنراح ... بزن برق وار آتشی در جهان ... جهان را نخود داده دارنمان

سمندر چو پروانه آتش ردست ... ولیکن این کهن لنگ آن پوست ... خری جز نه خورده برجای جو ... خر افتاده و جان داده جو

اگر شاه مکست وگر ملک شاه ... همه رانه بخبت و باد رغ داه ... که داند کاین خاک وریت اوژ ... بهر غاری اژدهای دارد و عود

کهن کبنه شد شاخ پنهان شکنج ... که سر کو برون نارد آواز کنج ... آراند کسه نو برار حروس ... سیری و او تری آید بحوس

که داند کاین زخمهٔ دلم وده ... به بازیچها دارد از یک دیده ... یکی حرف شسته بلندی ... یکی بارور آن دست بندی

فلک بشت یکسان هم آغوش شو ... طرازش دو افکنده روش شو ... چو بیرنگی با هر دو ان ساخت ... چه کرد آنکه کار ارا از انداخت

ملک بیست یکسان هم آغوش او طرازش دو رنگست بر دوش او
گهی چون فرشته بلندی دهد گهی باد وان دست بندی نهد

شبانگه نیابت ندارد پناه کلیچه بگرده دیار بامداد
چه باید درین صنعت چشمه خراش زبهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزگار چو مست آب حیوان ز خرمانه سر
ازین دیو مردم که دام دد اند نهان شو که هم صحبتان بد اند

یکی کوه گذشت بانان گلست ز نامردمیهای این نامردمست
کزان خوش دلی هیچ یابم نگر گر آهن با آهن شود کارگر

نخستین خراش وران کوه کار به البرز خواهم برفر برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت ز صحرا برابر کنم بازگشت

تماشای دریا مرزان کنم ز جرعه برآن کوهراتشان کنم
چو مرکب در آدم بدریا کنار کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به پیغم که تا عزم چون آیدم زمانه کجا رهنمون آیدم
بگویید هر یک درین داستان که دولت نه پیچد سر از داستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم ز فرمان او در سر افسر نهیم

گر آب و گر آتش کند جای ما نگرده ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک به پیغمبر ... دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد از گشادشان نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید ره با آهستگی گشاده از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج ز گوهر یکی لشکر آمد بسنج

جهان دار چون دید کز گنج زر غنیمت کشان را گران گشت سر
وزان پیش چون خرده پیشه کرد که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در باره داشت بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و صحرا بجستی و رنج سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را که جز آرد گل کوی را
زمین را شود میل منزل شناس بتری و خشکی رساند قیاس

چه اندر جهان اگر بهت و بلند درازیش چندست و پهنا چند
ز هر وادی دادن اگر شود براه آنرا واز ره ... شود

فرو شوید از دود بیداد را رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر پیر کاهی حصاری کند ز هر سر انجام کاری کند

ز دودی وان راه شد اندیشناک که دارد ره ... دود ... هلاک
نباید که ضایع شود رنج او شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید بپرسید چیز گنج بسیار دید
یکی انکه شیران بکوشند سخت کزین خانه تا که بستند رخت

دگر آنکه تا پیری آرد بجنگ دو دو پستی ... تیغ فولاد رنگ
ز مو ... اگی ... صد و سیزده بودند با او براه

همه انجمن‌های انجم شناس ... هر شغل صاحب قیاس
ازان جمله در حضرت شهریار یکی پاس فرزانه بود اختیار

بهر کار از چاره و هوشیاری گزرد کردن چاره بی خاستی
ز دشواری راه و کجی جهان سخن راند با کاردانی جهان

جوابش چنین آمد از پیش چین که شه گنج پنهان کند در زمین
سپهر باشاه فرمان کند بوید انجا گنج پنهان کند

ز بهر گرانی همه گنج دان طلسمی کند هر یکی را نشان
بدان تا جو آیند از راه دور ز بر تیم جایی برانند نور

که این گوهر گنج خویش آورند ... پیش آورند
شه آن رای را عالم آرای دید سپه را سلامت درین رای دید

چو ... گنج تا جای کرد طلسمی بران گنج برپای کرد
بزم ز تا هم کرد گنج ... بود ... که کرد گنج ... بود



برافکند هر یک بران کوه دشت بکل گنج پوشید و خود بازگشت
خدا هر یکی بر سر مال خویش برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار که شه راه گر کرد شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد برون فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز بس ترکتاز بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانه روم کردند جای ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند به جهد رطاعتگهش ساختند

همه نیز گنج نامه که بوده بدارند دیره اوند زده
که با هر که باشد این دیر سست ازین نامها گنج آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال بسی گنج دانست ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمت گری کنند آن صنم خانه را چاکری

ازان گنج نامه دهندش یکی وگر بیش آید وگر اندکی
بیابند وزان گنجدان شکند وزان گنج بادرخ خود بر کنند

نکرد از دولت مرا پای رنج که بایم فرو رفت از ایشان بکنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد جوانی دهد عمر باز آورد

بنه ده که این هر دو گم کرده ام قناعت بخوناب خم کرده ام

## گفتار اندر نصیحت و نیکنامی

یکی کو در نیک نامی زند درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش که در نیک یابد سرانجام خویش
بر اعدا در گریزد تنش که آن درع باشد نه پیراهنش

چه میخواهی ای مرد نیک پسند که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش به نیکی دگر جامهای در فروش

به از نام نیکو که نام نیست بد آنکس که نیکی سرانجام نیست
گوزن کز او نفع در مرز داد ز مردم گریزد سوی کوهسار

همان شیر کو جای در بیشه کرد ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هر مردی کش خرد که در مردم این مردمیها برد

اگر نیست مردم بجای شگرف بگویند کو مردم چیز است حرف
بچشم اندرون مردمک کلاه هم از مردمی مردمی شد تباه

نظامی بخاموش کاری بسیج که گفتن ان ناگفتنی در بسیج
چو هم رشته خوشکافی خویش فرو خسب یا بنه در بگوش

بیاموز ازین مرغ لاجورد که با سرخ سرخست و با زرد زرد
بیا ساقی از خون رنگین رز در افکن بجزم جوانی بجز

شبی کو خودم پای لغزیده ... چو صبح دماغ ... دهد

## بازگشتن سکندر بروم

کجا بود این دولت نیک عهد بدرگاه مهدی فرود آرمهد

جوانی بدرگاه مهدی فرود که مهدی من آورد مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت که آرایش تاجی و زیب تخت

بشست آدمی دار از آن دخت جهان جامه تو ناو دوخته
بنا مرزه آراسته پیکری ز هر گوهر آراسته گوهری

بدست تو شاید عنان ز آسمان توئی مهدی آن ز ما دست زمان
نشان ده مرا کوی بازار تو که تا او ایم آید طلب کار تو

چنانم نماید که از هر دیار تو داری دی جهز و شهر یار
بهر جا که هستی کمر بسته ایم بخدمت گری با تو پیوسته ایم

ازین جام گفت آن خداوند ... ندهی دولت ... خویش
یکی کن چنین گوهر سنگ بت بدولت وران آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش یاوری ... ز سودی سپر خصم ...

که از گنج دارای دولت پرست ... برکار دولت چنین نقش بست
که چون شد سپهر تاج دارا نهان ... به اسکندر آمد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن ... که آزا نه بر بود پند از بن
به گنجینه شاه برداختند ... ز دریا به دریا درانداختند
طبقهای بلور و خونهای لعل ... ظرایف کشا را بر سود نیل
سریر و سپرا برده و تاج و تخت ... نه چند انک آن بر تواند سخت
جواهر بچند انک آرا د پر ... پاره در انگشت یا در ضمیر
همه تازی اسبان با زین زر ... خطای غلامان ز دین کمر
نورد ملوکانه پیش از شمار ... شتر بار رودینه پیش از شمار
سلاح و سلب با تیاسی بوذ ... بذیرنده را دو شنایی بوذ
دگر چیزهایی که باشد غریب ... ورود مخزن دگنج یابذ نصیب
جنان گنج از سیم و زر خلاص ... بهر جهاندار کرده خاص
جهاندار ازان گنج اند وخته ... چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل ترع وام ... مگر شب ازمنت وام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج ... که گنج آید از دوشناسی برنج
چرا روی انکس که شد گنج تاب ... ز شادی برافروخت چهر آفتاب
تو خاکی کرت گنج باید روات ... کی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرده شد خواسته ... گنده کارها کرده آراسته
وزان سیم زعفران رو نشد ... که چون زعفران شاهی اکبر شد
سپاهان مغرب که زنگی وشند ... به صحرای آن زعفران دل خوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج ... که و دستش آماده بی دست رنج
پرستندگان در خویش را ... همان محتشم زاد درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر ... بدادو دستش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس ... گزین در لشکر ده دکی باز بس
بدرگاه شاه گیرد سپهر بهید ... هلاک سرخویش برو ننهید
بجای شما هر کمی ناسپاس ... نوازش گریها روه بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند ... وزان جزی بخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار ... که هست او سوکند محمد استوار
همه لشکر و همه براه آمدند ... سوی انجمن گاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه ... ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر کسی عهد بست ... که دریا بکس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی ... خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هرکس بدیدار کرد ... بران خستگان سخت پیداد کرد
بداد آنچ در دفتر بود شان ... ده چندان دیگر برافزود شان
چو ایرانیان آن دهش یافتند ... سپاه از چنین سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان ... کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین ... که یار تو باد اسپهر آفرین
سر سروران خاک پای تو باد ... سر تخت جمشید جای تو باد
کهن بخت دشا تو ما تو سیب ... ز خسرو که کیخسرو ما تو ییب
ز بهر کسی کردن ازرای تو ... سرما و بالین که پای تو
جوشنه وید گزاه ز خدنگ ... بایرانیان فرض شد بندگی
و انجمن گاه انجم شکوه ... که جمع آمد از هفت کشور گروه
بزموده تیغ و تخت آوردند ... ده خون ریزایش تخت آکندند
دو سر هنگ گردن برافراختند ... حمایل بگردن در انداختند
بسر هنگی از خونشان گل کنند ... پس حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچ از گنج رو گفته بود ... دسا یند جند انک بذ دفنه بوذ
چو خفتند خیر فتنه آلوده پیش ... بدو آمد از همه محمد خویش
بزموده تا خوار کردند شان ... پس بسته بر دار کردند شان
شادی برافگنده سیاه ... که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خسرو بدنام اید ... بدینسان روز باشد سرانجام اید

دهش شد به هر کز خداوند هش ... بران پنج کوشد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری ... به انصاف و داد آمد اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند ... جهانجوی را پنج فرمان شدند
نشستند جهانجوی با چرداان ... ازان داور دور چشم بدان
دو رویه سماطین آراسته ... نشستند گان جمله برخاسته
سکندر جهان دار دارا نگین ... برافروخت چهر شه از انجمن
پس آنگاه با مهتر گرانمایه ... سخن گفت بر تند هر پایه
نواراده آزنگ را با زجست ... طلب کرد زنگار آیینه سست
پرسیدگان پر سال آزمای ... نگفتند مرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی ... بکار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد ... گناهی نه با من بد اندیشه کرد
از انجا که راز جهان داشتی ... ز دارا نصیحت نهان داشتی
چو آورد کسی را جوانی بجوش ... کند پر دارد که باشد خموش
نیوشنده را گر بی شاه بودم ... برد عین زبانی برافروختم
کمانی برآراست از شست گوش ... پی داستان گشته فرهنگ موش
سلاح سخن بست در ترکش گشاد ... ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت ... که با داجهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر ... ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سرسبزش از شادی افراخته ... سر خصم در پایش انداخته
بسی گفت بندان جهان دیده ... نشد در دل کینه در جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت ... نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام ... ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند کره بی را بلند ... بگردن فرازان در آرد کمند
به هندوستان پیری از خرقه داد ... بذر مرده را جهی کاو زاد
بجا کرده از سیل جوی خراب ... بجوی دگر کس در آرد آب
تو ابای دولت فرو شد به گنج ... نبی دولتها دهش مرنج
جوانی و شاهی و آزادگی ... جهان بر که با روده و بادگی
بکام از جوانی توانی رسید ... جو پیری رسید گوش کشید
به پروانه سپهر گنبد لاجورد ... به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشا جز نبود پر سال ... بر پشت و بازو بگیرد ملال
دگر آنکه دارد دبی از مغز و پوست ... شناسد بد از نیک و دشمن از دوست
از دو دل هر کس آید هراس ... چو بیند کو هست مردم شناس
بانگ نش جام سازی کند ... ورد دعوی بی نیازی کند
نی را بشاهی بر آرند کوس ... که بر وی تواند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد ... به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ... ره کوه البرز بر داشتند
به بوستیدن و خوردن نیک نهر ... شدند این ازخوردن [illegible]
جوشنده دیدگان یادگار کیان ... خرد اندازه کار سود و زیان
بپرسیدگان چیست در کار ما ... که از بهر پروزی آمد بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای ... چه سحق کند بر دولت پای
بزرد از بای جهان دیده گشت ... که پیروزی آن پهلوانان رفت
که و لشکرش جز تو شاهی بود ... به فر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان جهانست کین خاک دست ... ز بهر تو سندی براورد هست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ... که از زور تن و ز مرد پیش
ولیکن هنجار لشکر کشی ... سر انگند کی نیست در سرکشی
به هنگام لشکر برآراستن ... ز لشکر نباید سره خواستن
صبوری ز خود خواه وفع اژدهای ... که لشکر بذین هم دو ماند بجای
چو بر روز باشی ستوده دهر ... مگر پیشه برخصم راه گریز
که تا اسید بیجان باز گوش ... که مرد از را کس نماند کوش
ولی باید از دست دهر [illegible] ... زنای که برنج پایی نخست

چنین گفت رستم دا امرز را / که کر شکن دل و لشکر البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که کر بشکنی بشکنی کارزار
شکسته دل آید بمیدان فراز / ولی کبک بشکست از جرم باز
شکستی کرد جز نجادار سپید / جو ده دولتش دلفروزی بود
وکر باره کردش سکندر سوال / کای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها نکابدی کردی جو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / کریز او فتادی ازان رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز / جگونه رسید لشکری را کریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که کر دهر باشد زبان در سخن
چنان بود برخاش رستم درست / که لشکرکشا را فکندی نخست
جو لشکرکش افتاد کشتی تبیغ / کرفتی از هم لشکر کی بیغ
کسی کو شهان سپاهی شکست / بدین جاره شد بر خرد چیره دست
دکر نی نگنجد که در کارزار / کریزد یکی لشکر از یک سوار
دکر باره کشا بمن کوی راز / که بازدی بهمن جرا شد دراز
جرا گشت بهمن فرامرز را / بجز غرقه کرد آن بر و بوم را
جرا او را بدانش ندادند بند / کزان خانه دور دارد کزند
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد / که بهمن بدان اژدهایی جه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن کاه او
جو زد دهر بر پهلوانی دخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
کو دیدی که بادم جز افسرده گشت / ازان جون سرانجام کیفر برد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد / جو برک خزان لرزد از باد سرد
ز هر خوار دار مرا سینه کشت / که آسان نشاید بدین پل گذشت
دکر باره درخواست کان هوشمند / دردج کوهر کشاید ز بند
فرو کوید از کرده کس روزکار / جهانجوی را کنج باید کرده
پس از او فریدون پندار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان کرچه فرخ نبست / بزن دست و بالا مزن شاخ بست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بکوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ سام / فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و با خوردشان درنشست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که جون مهر هم عقد یکدیگریم
بزن خیمه نوبت برین جارطاق / که ناپرورد نیست این دواق
جهان جز بنوداری جهاندار باش / جو خفتند خصمان تو بیدار باش
بتر از عالم ترس کادی بزار / بترس از کسی کو نترسد ز کار
دلا کن زهی کو زبان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
مبند دل خود دران ملک و مال / که مستش کمین ریخ و پشر و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / کمان ترا حکم خون کرده اند
جهان تا بال کامدی دبسکاه / بران خفته دان شد تکادی سپاه
ستون دلوای طاق آراسته / ستون نهی دارد از خواسته
مکن وطاق این صفه خواهیم خفت / جه باید شدن با سپید تار خفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمکر مبر داد کن داد کن
ز بیداد دارا بداد بکذ دی / کرو بود دارا تو اسکندری
ببین تا جه بیداد زنکیب جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / کرفت آن سخن را مبارک بفال
بخدمت بایستاد دبنواختش / بسی کنج زر پیش کش ساختش
بندکان ایران ز فرهنگ او / ترا از نهادند با سنگ او
شنا بندکان در بارکاه / ستایش کرفتند بر بزم شاه
کزین بار که کو جها فی نشست / فرو زنده خورشید آمد بدست
ز تاکی شبی رفت روزی رسید / کلی رفت کلشن فروزی رسید
جو بیدر جو ینده دوی تافت / فرو ویده ور جست و گنجینه یافت
ز دیادلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرده با آن کروه



جو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا کشادند راز
که تا دور او بود اکرم و سرد / کس از پیشه خویش بر بخورد
ز خلق آنجنان بزد پیوند را / که سنگ دانبایید خداوند را
تظلم کنان رفت وین مرد و بوم / مروت به یونان و بر جی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز جندین سپاه آن برهنگ بود
جو بند کوهر از اوتی کرد دست / جهان بین که جون کوهرش را بکست
سر بر بزرکان بجزدان سپرد / ببین تا سرانجام جز کشت خرد
ز بیرادری باشد آن بی رای / که سختی رساند بخلق خدای
ز خسرو شد آنکس که خس پرورست / بسی دیکر خسروی دیکرست
نماند درین ملک بختیاشی / نه در شهر و شهری آسایشی
خراشنده از کینها سینها / شنیده عصمت از ثقل کینها
خراب در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه وران پیشه بکریخت / بکاره کرکس در آویخت
بیابانیان دشت بانی کنند / ملک زادکان پهلوانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی اغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / جو از شغل خود بکذرد هر کسی
اکر پیش ازین داد کر خفته بود / جهان اختر کش آشفته بود
کنون دادکر هست پیروزمند / ازین کونه بیداد تا جند جند
مراسنده شد زین سخن شهریار / بشادی بر انکیخت در هر دیار
که هر پیشه در پیشه خود کنند / جز این کر جه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کاو بند آباد / زکار آهن و کاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود در کذرد
بکیرد کسی جز بی کار خویش / همان پیشه اصل آرند پیش
ز پیشه کرین مرد را باز جست / بدان پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس بدید ار کرم / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را زویرانی عهد پیش / بآبادی آورده در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زین کار را سزاست
پیاساقی از شاهی و نوش ناز / یکی شربت ا... نواز
بتشنه ده آن شربت دلفروز / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

## آمدن سکندر با ایران زمین

سپندی بپارای جهان دیع / بر آتش فشان بر شبستان جو
که جشمک زمان پشه میکنم / ز جشم بد اندیشه میکنم
ولیکن جز بیسوزم از دل سپند / بمن جشم بد جز رساند کزند
خطرهای رزان درین ره بسیست / کسی کین ره از جه فارغ کسست
جه خمرست او را ز جندین خطر / بافسونکری برده باید بسر
کذارنده داستانهای پیش / جنین کوید از پیش عهدان خویش
که جون دید دهقان بر آتش پرست / بر و آتش و سوختش آتش پرست
سکندر بر مود کایرانیان / کشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / کرایش سوی دین خسرو کنند
مکانها بر آتش کذارند رخت / بر آتش کنند کار بکریز بخت
جنان بود رسم ایران روزکار / که باشند در آتش کنج جو کار
توانکر که میراث خواری نداشت / بر آتش کنم مال خود را کذاشت
بدان رسم کآفاق را رنج بود / بر آتش کهی خانه کنج بود
سکندر جو کرد آن بناها خراب / روان کرد کنجی جو دریای آب
بر آتش کهی کو کذر داشتی / بپا کردی آن کنج برداشتی
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نکار / بشالی و برد یمانی در کنار
سفالی لعل برداشته / بپاد مغان کردن افراشته
ز زر و زره دهقان دامن ... / بر آورده دودی بجرخ بلند

همان کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گوی که افسانه گری

جز افسونگری چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

ز رشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان شد ز روز نو

یکی روز سال نو از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی زیب آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
شد آراسته بازار عالم تهی

بیک تاج در تخت شد بلند
چو افزون بود ملک یابد گزند

یکی تاج بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

جهان داد فرمان شه نیکرای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرای عروسان بوستان روی
بباد از نمایند رخ یا بشی

هر نقش بر نگها باغ کرد
مغان را ز می خانه آواره کرد

جهان را ز دینها آلوده پشت
نگه داشت بر خلق دین درست

بایران زمین از جهان نیستی
نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان کنجینه بیخ
بآتش کده کس نیارد گنج

همه را ز نیران نگار از جهر
ز نگار آتش برید مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستان دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورید
همه پشت بر مهر و ماه آورید

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم نوی
دگرگونه دیبای دیگر شنوی

شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بران گونه گر چند پیدا ار نغز

برای آن کهن پنبه را ز گوش
گر دیبای نو را کند زنده پوش

یکی حرف نا خوانده نگذاشتم
بسی نیز تا ریخها داشتم

بهم کردم آن گنج آکنده را
ورق پاره های پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجهای شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد سخنش دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز بدکار موصل برفزود رخت

چو زمزمه یا بل درآمد نخست
ز هر روستایان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدان
کشند از هنرمندی بخردان

فسون نامه زند را برکند
دگر پیر زندان دفتر کند

براه نیا خلق را ره نمود
تف دود آتش زده پالود

وز آنجا بشد بر آذرکان
درآمد سوی آذر بایگان

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی چو دل سحر آتش پرست

صدش هیربد بود بر طوق زر
بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند بر کس نکال

چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان تازه شهر آراسته
که با نوش دی بود و با خواسته

ز دل تا جور شادمانی گرفت
شبانی پی کار دیگر گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهار دی کهن بود و صحن نگار
بسی خوشتر از باغ و نوبهار

بآیین زردشت و رسم مجوس
بجست و در آن خانه چندین عروس

همه آفت دیو آشوب دل
نگارستان فرو رفته پا سی بگل

دو دختر بی جادو از نسل سام
بدر کرده آذر هما یوش نام

چو بر خواندی افسانه دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

بها دی از زمی دل بند بود
چو هاروت صد بس ... بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بران خانه تا خانه گردد خراب

ز جادوی از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آن تیز اژدها
دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی آشان و خیزان شدند
بر سکندر گریزان شدند

کزوست اژدهایی و آتش کده
چو قارون و مردم آتش زده

کسی کو بدان اژدها بنگرد
همان ساعتش پاکشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست و پردازها

خردمند گفت این چنین پیکری
ندانند مودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
مر اژدها را بطناب آورم

جهاندار گفت این چه بیاده
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید پر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید
ره آگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادویها مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر جان و ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز

هران جادوی کو نشد کارگر
بر جادوی خود بازپس کرد سر

بجان کری و زیرکی هوشمند
فسون نامه را کرد بند

بوقتی کز آن طالع آید بدست
کزو جادوی را در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده پشت بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو خرجهان دیدگان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بتابش در آشاه و زنهار خواست
بیازرم شاه جهان بار خواست

بلیناس جز زروی آن ماه دید
تمنای خود را بره دار دید

بزنهار خویش استوارش داد
ز جادو گشادن دستگاه دیش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتش کده سوختند

پری روی را بوده نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاروانسته بسیار هوش
فلک را بنیرنگ بیخیم کوش

ز نور زمین بر کشد جاه را
فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید از روی
شود بر حصاری بیک تار موی

بجوی حکیم برین پیکری
پری را ببندد چنین دختری

سر زلفش از جز مشک ناب
رسن کرده و گردن آفتاب

باقبال شاه راه بر بستمش
همه نام ناموس بشکستمش

ز نعم شده آمد بزنهار من
سپرده که گردد خسرویش یار من

دگر خدمت شاه را در خورست
سرانجام خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب
بر آراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام تست
سزاواری خوردن و جام تست

و لیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از رنگ و نیرنگ او

شه از راز آن کیمیاهای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس بر شکل تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را بانوی خانه کرد
پری چند ازین گونه دیوانه کرد

درآموخت از جادوی بها تمام
بلیناس جادوی ازان گشت نام

بیا ساقی آن آب چون بهشت
و اشکن بدان جام آتش سرشت

ازان آب و آتش جهان برم
بنم کرد آب و آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش بهم پیش و هم مرغ و می

## عروسی کردن اسکندر با روشنک

بتی نار پستان بدست آورد
که بر نار بستان شکست آورد

ازان نار هر دم تا بوقت بهار
کی نار خواهد کی آب نار

بر قد آنکه آرد بر آن کج کلاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و نیمول کشت

بگیرد دیپیر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گزارشگر گرد فرخ دران | چنین کرد پیوند گزارش روان | که چون در سپاهان گرفت شاه | رسانید بر چرخ گردنده کلاه
پاسوده روزی دو در ملک ناز | ز مشکوی دارا خبر جست باز | در هفت گنجینه را باز کرد | بهیم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | بیاراست پیرایه ارجمند | لباس گرانمایه خسروی | که دل را نوا داده و تن را نوی
قصبها و زربفت و خزها نرم | که پوشند کانرا کند مهر گرم | ز جوهر بسی عقد آراسته | برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز | و سعد بسی جامه دلنواز | فرستاد یکسر بمشکوی شاه | به سرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و فیروزه شایسته کرد | طلا زد افکند بر لاجورد | بر نگ پیکه بر سرخ شد | مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا از خاک رشت | بجای بنفشه گل سرخ کشت | چو آراست آن رام بند دلارام را | برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار | که تا بشکفد غنچه نوبهار | عروسان بر نور کس خو کنند | سر فرق ذکوده کنند
تمنای دل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند | چو دانست کز هوا جزی نماند | رعونت بیفکند آستین برفشاند
پرستنده شیرین زبان گفت خیز | زبان و قلم هر دو بگشای تیز | به مشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا جان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد | بر چنم که دیدیش فرخنده باد | حصاری بکشم و شبستان او | برآرم سپر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در | همه پیکر از لعل و پیروزه پر | بر تا نشیند درو نازنین | خرامان شود سوی روی زمین
دگر بادپایان بازین زر | ز گوهر بپوشد کانش ببر | چو دستور دانا چنین داد رای | کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت | همه خانه یاد در مدارا گرفت | درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید از بهشت
بهشتی یکی حور رعنا دید | ز فرینده شد هر فرینده دید | بیان سست چون آن محرم و پ | همه کرده بازی چو مردم فریب
نخستین حدیثی که آمد فرود | رسالت داد و بوسید کانرا درود | که مشکوی شه را نشد نور باد | دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردون خطایی نمود | بدین خانه دست آزمایی نمود | شه از جمله آن رنجها گرفت | گناهی ندارد درانها گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید را کرد امیدوار | باقبال از این خانه روی آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ دارا بفرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش | جهان پادشا را چنین است کام | و عصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک فرق از تاج او | بروکش رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ندانا چنین و چنین گفته‌اند | به بردن لگنک فرستاد مهد | جهاندار کانجا عنان باز کرد | تمنای این شغل را باز کرد
زبان کیان ... | بپای خود آمد درین جست و جوی | پری را سوی مهد او آورید | بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای ... | که در سایه شاه دارم پناه | کسی کانه هم خانه رادی شود | بیاد آمدنم هم بیادی شود
آب ... | ... آنچه ... | کمر کوشه مهد او تاج ماست | زمین بوسی آن مهد معراج ماست
اگر ... | دگر عصمت شاه ... | ز فرمان او سر نباید کشید | کجا پای او هست زرین کلید

اگر سر و آزاده زین شغل شاد | بر روشنک را رساند بیاد | بکاوین هنر خواهش کنیم | آیین بر پیشش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد بازگفت آنچه دید | رخ شه برافروخت از خرمی | ببود جوانی خوشی آدمی
بروزی که طالع برومند بود | نظر با سزاوار پیوند بود | جهانجوی بر رسم آبای خویش | پری زاده را کرد همتای خویش
بهیم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت | وران بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران شهر | در آرایش آرند بازار و شهر | بمنسوج خوارزم و دیبای روم | طراز کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدان سان که گویی جنان | بدیبای دگر هر پارا پسند | کشیدند بر طره کوی و بام | شتابی نمودند فیروز جام
علمها بگردون برافراختند | جهان از نو آرایشی ساختند | برآن گل شغل کوی و بازارها | دگرگونه شد سنگ و کاله‌ها
نشاندند مطرب بهر موضعی | اغانی سرایی و بربط زنی | شکر ریزان عود افروخته | عدو را چو عود دشکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده رود | زمین زنده گشت از نوای سرود | زمی زود خیران که ازیی ب... | لب تا بستان رودهای گزند
گلاب سپاهان و مشک طراز | سپر نافه و شیشه را کرده باز | شفق سرخ بربست بر سوی شاه | لطیف بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته | زگل گنبدی دیگر افراخته | همه بوم و کشور زشادی بجوش | سخن برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از بند سیاه | رخ روز لعلی آراسته از مشک ماه | فرستاد هر دو بمشکوی شاه | که خورده مشکی بود مشک ماه
دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از بلند | دل شاه روم از پی آن عروس | شور رسش واقامد چون زنگ و روس
یکی مجلس آراست ارو رود می | که مینو ز شرمش برآورد خوی | همی تهنیت کرد با بهمن آن | بروسا عرش مرده داری گران
ببخشید چندان در آن روز گنج | که آمد زمین از کشیدن به رنج | چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیق در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقش داد | سخن بین چو در بوسحاقان قباد | ملک یافت بر کام دل دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرای باغ | چنین گفت با روشنک ماه ... | ز روشن روان شاه اسکندر
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد بهم گوهری | بدین عقد دولت بناهی کم | جهان گیری و پادشاهی کم
نباید سپر از حکم او تافتن | که شوان ز مهر بهی یافتن | کمرکن سر زلف بر بند کیش | گر فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جواهر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر میزند | بگوش تو گر حلقه زر بود | چو ای او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش بر مدارای ماست | بپذیرفت او دختر دلنواز | پذیرفتنی بس بازرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه | نشاندند بر مهد زرین چو ماه | بجلوه که خسروش تاختند | ز نظارگان جمع بر داختند
سبک تاج مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد | که از تخم شاهان دگر کس نماند | چنین یک سهی سرو ماند نشاند
بدان گرامی ترین گوهری | سپردم بنای ترین شوهری | بدو رکشته ... بدو ... | بشتی ولایت بر آن شاه ...
سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردا و آن داوری | پذیرفت شاه هسته از تاج و ... | نهاد افسری هم سری بر سری

پس پرستش بردند شاه را  چمن جای شد سرو آزاده را
شه از نازنان گوهر شاهوار  نکو هر چه بایست آمد بکار
سهی چهره دید که دلبری  پرستنده شد پیکرش را پری
خراسنده سروی رطب بار او  شکر چاشنی گیر گفتار او
ز پیوند حبشی جفاجوی و تند  دو ابروش بیمار و بیمار خیز
سرش کوته و زلف و گردن دراز  لبی شکر خال بادی بر او
رخ ساده غبغب آویخته  گلاب ز هر جنبشی انگیخته
بخوناب پرورده خونین جگر  سر از دیده پر کرده خون بصر
بجوشی که لب بر انگیختی  نمک بر دل خستهٔ ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد  شکر خنده را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته  میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیسوی از مشک ناب  ز ره سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید  بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سان کار آمدش  دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت  وزان کام دل کام دل بر گرفت
شمع روشن از دود شمع جان او  ز فردوس روشن تر ایوان او
چنان با نوش خواند پیوسته شاه  برد داشت آیین حکمت نگاه
که پندار دیا شرم و آهسته بود  ز ناگفتنیها دهان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت  بدو داد تا خوش نکردن فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او  شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی وزان کشور چون بهشت  بر آسوده با آن بهشتی سرشت
چو روز از رخ روز بر تیغ گشاد  ختن بر حبش داغ حیرت نهاد
خروس صراحی در آمد بجوش  خروس از سر خم می گفت نوش
ز خلق عروسان طاوس دم  فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ  بر خسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان  یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت  فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزمی از ناز و نوش  به لطفی که برده ز بستان سروش
نشاندند شایستگان از نیاب  بقدر همه مرتبت جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری  کمر بست ساقی بجانپروری
ز تری که میرفت روز سحاب  سبوی را می برد هر روز آب
سکندر دست را آغاز کرد  در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران حساب  ز دامن سوج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی  بر آراست از خلعت خسروی
جهان گو بود آفتاب بلند  همه عالم از نور وی بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش  بدادن نکرد آنچه جز رخش
جهاندار بخشنده باید بجنس  خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان  بیاور ز من بر میان مغان

## نشستن اسکندر ذو القرنین بدار الملک اصطخر

چراغی که از چشمها روشنست  چراغ تنم را از او روغنست
بگوی ای سخن کیمیای تو جست  عیارت ز کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر خاسته  هنوز از تو حرفی نپرداخته
اگر خانه خیزی قرارت کجاست  گر از ده در آیی دیارت کجاست
ز ما سر بر آری و با ما نه  بنای باتشی و پیدا نه
علی خانه دل بمزبان تست  زبان خود علی کار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی  ز ما یادگاری که ماند توی
سخن چون چه مالیست بالای او  کسادی مبیناد کالای او
متاع گران مایه کاسد مباد  وگر باد بر کام حشمت مباد
بهای سخن گوهری جایگاه ای  ستان طامع را بکلک کجای



سخن دان ازان نامور خسروان  فسونی فرو دم با شنوندگان
گذارنده سرگذشت بخت  باندیشه نغز و دانای دست
چنین داد مژده که چون شهریار  بملک سپاهان بر آورد کار
ز پیرونده چرخ پیروزه رنگ  بنوعی بپیچ و سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد  بجای کیومرث و کیقباد
سه آراسته ملک ایران بدو  نوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند  بدان سر بزرگی سرافراختند
بشادی که باشد سزاوار بخت  نشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا دره گنگ  ز شور آب جیحون تا تلخ آب رنگ
رسولان رسیدند با ساو و تاج  همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد  ز گنج سخن حصن رویین گشاد
که باده آمد پیشش راه پاس  که گرد آمدن بوی راحت شناس
سری چون مهی را ببالین خاک  بانجم رسانند چون نور پاک
با ایران آورده انصاف روم  بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا  که تحصیل کند چرخ بار مرا
بدین فتح از دادار آسمان  که تا سایم از داوری یکزمان
ستم دیده را داد بخشی کنم  شب تیره را روز رخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست  صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش  که آگاه هم از دور وزنده ای خویش
بهر مرزم از داد عذر آوری  بهر هیچ کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور  نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس  دگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی  نخواهد که آزار دارد کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج  نسازد اولاد ستانم ز تاج
اگر گنج آدم ز دنیا برست  مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید  کنم آنچه باید که هر کس بدید
هنرمند را سر بر آرم بلند  گشایم پای دیو از این بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان  مگر بر زبانان و بیچارگان
چو دارند تنومند را الهی  نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد  که با خرج او دخل ده هست خرد
دران چرخش امیدواری دهم  ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها  دهم داد دارا و بازارها
ندارم دگر پیش ترس از هیچ کار  مگر زان کسی کو بود زشت کار
دران افکنم هر که آسوده نیست  بخشایم آزاد که بخشوده نیست
ستم را ز خود دور دارم بپیش  ستم کش نوازم ستم کار کش
بجای بدیها بدی بد کنم  بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه  نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم  چو در دشمنی تن زنم تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود  بدی را بد آید ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال تای (؟)  که بستانم از دیده در یم بجای (؟)
چو دولاب کو شربت تر دهد  ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز  سر تازیانم کند ترک تاز
سر تیغ آرد جهان را بجنگ  سر تازیانه نهد در فرنگ
از آن آمدم بر سر ابر پیر  که آباد کار مشتم و پیکر
یکی پیکرم را بود آفتاب  پیکر دیگرم آتش پیکر من آب
به سنگی رسم سخت پیکار (؟)  یکی کشتی رسم نشسته بر آب (؟)
بخود نامدم سوی ایران ز روم  غذایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم برون  ز من بند هر قفل آید کلید
سر حق شناسان بمالم ز خاک  بباطل پرستان در آرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناآشتی  دهم باز با جای آشتی

بباکس ازو بی عالم کمست / سمانا که عالم همان عالمست
چه سازیم جز سازکاران شدند / رفیقان کذشتند و یاران شدند
بهکام خود توشه ره بساز / که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اکرچه بدی پرورد / خرنیک با آخر خود رود
کزارش چنین کرد کویای دور / که اورنک شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم کرفت / بی جستن کام خود کم کرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / جهانرا کن او کرد کوتاه کن
جو بر ملک آفاق شد کامکار / همی کشت بر کام او روزکار
جنش تا خراسان و چین تا بروم / بفرمان او کشت بی رست و بوم
بهر کشوری تاجداران تاختند / بسکه بر نام وی ساختند
جهاندار اکرچه دلیری داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم / که هست ایمن آباد روی بروم
شبی کاسمان طالعی داد جست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده بادی براند
که جز ملک ایران آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بکردندکی چون فلک مایلم / جز آفاق کردی نخواهد دلم
به پیچم که در کرد آفاق جیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جنان چیهم از رای روشن صواب / که چون من کنم کرد کیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش کرد سرنخت ما / بتاراج دشمن شود تخت ما
جهان را جنین در سرها بسیست / وزین کونه در هم خطرها بسیست
توبین ار سوی یونان روی باز جای / بپیوندی باشد بزرکی دهای
مران ملک داری از فتنه دور / که نایب همه باشد بنور
جهان روشنک کو بانوی ماست / بدی تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / که داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / بنیادی ز من جز به نیکی یاد
ترا از بزرکان پسندیده ام / بچشم بزرکیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای هوش / چنین کفت با کاردانای خوش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آکهان
زمان تا زمان فر او بیش باد / عرض با تمنای او پیش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینید کزند
بفرخنده شغلی که فرموده شاه / کزیندم وسپرده چم زراه
ولی شاید که در کار خویش / نکوهش نباید بمقدار خویش
جو پایان رفتی فراز آیدش / سوی باز کشتن نیاز آیدش
بفرمان دمی سر ندارد کران / جهانرا اسپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انکاشتن
جهان قسمت ملک داران بسی / درو هست هر قسمتی با کسی
جو قسم هزاران کنی نام خویش / بران قسمت افتاده دان کام خویش
درین بوم بیکانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو شوانی آن ملک را داشتن / بر وارثان نیز بکذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / جهان جست ملک با هر کسیست
درین سالها ایمنی از کزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
جو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزاده کان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز کردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کن زهر جایی بجایی فرست
طرفها شاهان کرفتار کن / بهر سو کیی را طرف دار کن
کزین مرکبان کاریان [illegible] / به بندند در خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید دران مرز و بوم

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از کنج ویرانه را
بکاعدل من سر برآرد چو سرو / ز بید از شاهین ترسد تذرو
شبانی کند کرک بر کوسفند / جهان شیر بر کور نارد کزند
بدارا ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
دکر هم سپری بادیدم جکر / ندادم بهر بندکان دکر
نکشتم نهانی کسی را بفن / مکر کاشکارا بشمشیر قهر
وکس جهان سوزی آموختم / زنی ججتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / دکر بشکنم مومیایم هست
کرامن بحشی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدم رستکاری دهاد
جوان داستان کشته شد بر ملک / بنوشتم رادت شد بر ملک
دران انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی کشاده نفس
از ان بوالفضولات کستاخ کوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
بزد سنگ بود حجت نمای / دران انجمن کشت شاه آزمای
کرشاه مرا یک دم درخورست / اکر بحثی از کشوری بهر تست
جهاندار کفت از خداوند کاه / باندازه قدر داد کنج خواه
بژوهنده کفتا جواریکه دم / خجالت بود شه که چیزیست کم
بدارد ملک عالم بخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دکربار شه کفت کای بد سکال / باندازه خود کردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم زمن دیگری از دو پیش
باندازه باید سخن کسترید / کز اندازه سخن را نباید شنید
سخن کان بابروی دارد کرم / اکر آفرینست ناکفته به
دکر بحثی کرد مرد دلیر / که بالای چرا شد تو خلق زیر
جکویی که یک روز هستم باید / چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک کفت مردم سر زیر کرده / جو سپهر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند / که حرد ها زو شود بهره مند
دکر زیرکی کفت کای شهریار / خردمند را باد عیب چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کز کلست
ملک کفت کارایش خسروی / دهد چشم پیوند کارا نوی
من از شخص خود را بکلشن کنم / شما را بچون چشم روشن کنم
زمینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزکار
ازان نکتها مردم تیز هوش / بر از لعل و پیروزه کردند کوش
دعا تازه کردند بر جان او / بیمان باز بستند پیمان او
ازان بردباری کر وبافشد / بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سپر کاه دیهیم کاه
نوازش همی کرد بر بندکان / نکه داشت آیین فرخندکان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
کرایید دلشان بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا بفرمان خود رام کرد / وزان رام کردن کم آرام کرد
پیاسا فی آن بجاده رنک / بن ده که بایم وآید بسنک

## اندر رفتن اسکندر بیونان

مکر جان سازم درین سنکدر / جو بیچاره از سنگ یابم کریز
فلکها صدا زان سنک و کنند / که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنکی دکر / خیالی نماید بر نکی دکر
همه بود نها کبود از نخست / نه اینست اکر باز جویی درست
هم از بعد شهاه بجوید کار / دکر کونه شد صورت هر نکار
سرشغل ما کرد آید بخواب / مپندار کین خانه کرده خراب

جو هر یک جدا کانه شاهی کند / ز یک دیگران کینه خواهی کند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / نیارد سوی ما فراغت بسی
جو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین جا نباید برد راه بست
دگر کس نینگیزد از هیچ بوم / سر کینه خواهان بیاری بروم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را سر نیارد بجوش
مپندار که خون کردنکشاین / جو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خصم کینه دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چنین گوش داستان زد آن هوشمند / که بد تا کرا بینی نباید کزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / همیران کسی را و هرکز ممیر
جو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کار کر شد بدیرفت شاه
جو کردون سر طشت سیمبر کشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
مکر موبد پیر دربا ستان / بدین طشت و خایه زدی داستان
جهاندار فرمود کاید دبیر / برفتن نشست از بر بادگیر
کتب خانه پارسی هر جه بود / اشارت جنان شد که آذر زدود
سخنهای سربسته از مردی / ز هر حکمتی ناخنده دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / بنشت از زبانی بدیگر زبان
جو ه بیستر آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بدو روشنک را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
جو مرکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
جو نه ماه شد کان گوهر کشاد / جهان پر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / بیه داد جون جان خود پرورش
کار آن رخش ابان دنبوش / ز آیین دلش را بفرهنگ هوش
برآورده گیرای جبین در نکاد / فرو برده خاکش سرانجام کاد
بیا ساقی آن می که بخت برست / بجون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دمد / ز محنت زمانی زمانم دهد

## رفتن اسکندر بکعبه معظمه

مبارک بود فال فرخ زدن / ز بد رخ زدن شرخ زدن
بلندی نمودن درافکندگی / ز اهم شدن در برافکندگی
جو شمع از دم سوز جگر سوختن / بر دن سوز ناشادی برافروختن
جو عاجز شود مرد جهرم سکال / ز بیجارگی درگریزد به فال
کلید آید از یک دمکی چنگ / که آهن بسی ریزد از یک سنگ
زری را که در غیب شد نا پدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
مرغ از نزاری که فرخ شوی / جو کوی گز ین بشوم بر شوی
زمانه قرعه بر کاری انداختن / نگار آفرین کارها ساختن
درین بود کاشاف یادی دهست / اگر بود کش نبازی بخت
ولا بود بشکست ویادم تو باش / ز بد بود وان بد دارم تو باش
که ار فرخ بخت عزنای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر سید هند کان جهانگیر شاه / جو بر زد بکرد دون سپر بارگاه
فرستادی بابلان مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
جو کشت از فسون جهان بی هراس / جهانرا کشتن نکه داشت باس
همه عالم از مژده داد او / تهی دو ندیک تلطف باد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار پیدار بود
بساز جهان برد سازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی
جهان کرجه زیر کمند آمدش / نکرد ایج تا دل پسند آمدش



نیارد کس از کرد گردنکشان / بدید آورد ایمنی را نشان
دگر تیر پهلو زنی را بکشت / ز دو مهتری را قوی کرد پشت
دگر بوم و شهری ز نو بر گشاد / ازان پس یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / کزین را کند خوب و آن را خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری / بکجا تا کجا شد اسکندری
ز بر کار جین تا خط قیروان / بکدکا . اوکت نیکی زدان
ولایت طلب کرد هر سروری / ز بهار خواری ز هر کشوری
وز ان تحفهای که بد دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود از مشک ناب / نویسند هر جایی را جواب
ازان پس که جندین برآمد بر این / سری جند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهاء عرب خواندن بود / وان آرزو سالها مانده بود
که جون بر عجم دستگاهیش بود / عرب نیز هندوی راهیش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فرخنده فال
جو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بحزوار تا کنج زد بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سرآورده بر خط فرمان او
جو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیک شد فرمان برش
جنان تاخت بر لشکر تازیان / کز و تازیانی نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خود نهاده بایستنی / همان کوسفندان شایستنی
بیا ند از دست رهبان خوش / کشیدند بسیار کنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ جون آب زهراب خورده
هم ازین خطی بی ارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم پیسه اک / شتابنده جون از کره باک
ادیم و دکر تحفها غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمانی تا زمان ازین جاه او / کشیدند حلی بدرگاه او
جهاندار کان دید کشاد کنج / بحزوار تا کشت پرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی تیغه کز ناف عالم کشاد
جو بر کار دکر دفتر برانشته کام / ببای پرستش بپیمود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد و شد حلقه خانه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / بنا هنده خویش را کرد یاد
بدان آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم داد نش بود کنج روان / شتر داد نش کاروان کاروان
جو در خانه داستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در کنج د گوهر گرفت / ده و بام در مشک و عنبر گرفت
جو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را بر افروخت از کرد خیل / جنان جز ادیم یمن را سهیل
دکر در آمد بملک عراق / سری خانه خویش کرد اتفاق
بریدی در آمد جو آزادکان / ز فرمان ده آن بایکان
کشاده جهان جز جهان رام کرد / سپهر داد عالم تهی نام کرد
جرا کار ارمن فرو هشت پشت / نکرد آن بدو بوم را بارجست
بصبح تو آن بام تره یکتر / جرا ماند از شام تاریکتر
بار ش و آتش پرستی کند / دکر شاه را زیر دستی کند
در آنجا کره نیست کامی نزاه / که از آز آرام سپستم نیارد بناه
ووالی بنام آن دوال ولی / برآورد دوال ازتن شد شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رزم در راه او
همه باده بر یاد او می خورند / خراج ولایت بدو می برند

سپهدار کین زور بازی نمود / سپه را ز بابل به ارمن کشید
فرو شست آلایش آن بوم را / بسند آمد ارمن شه روم را
بر افکند از آن بوم و راه بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد
ستیره مغز زین افتاد باز / به برزین با آسمان گفت راز
بهر حلقه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کارآگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / به گنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز ره گاه و بوسید خاک / دل از هوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنجهان مردی آزادمرد
نوازش گری راند و راه داد / بنزدیک تختش وطن گاه داد
پرسیدش اول بآواز نرم / به شیرین زبانی دلش کرد گرم
بزرگ تا کار زود خیز / کند پیل بالا ز گنج ریز
سزاوار از خلعت شاهوار / بر آن آید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ده بخشید با شاهی تمام
چنان کرد کش جای کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک هم به نیک اختری / بپوشید سیفوند اسکندری
ز طوق و ز تاج گهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان
به شکر شهنشه زبان برگشاد / بیزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تا شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بجز دور بستی جان خاص گشت / که از جمله خاصکان درگذشت
بدان مرز دوشش تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان بود دارای دهر / بر آسوده زان خرمی یافت بهر
چنین گفت با مرد دهقان پیر / که شکلی از او شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بزمی که بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادند بر آیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرده بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / به صید افکنی راه بی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی گشت جای / برون شاه بر دع آورده رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسی سبزی آمد بدل تا فزود
بپاشای آن کی کجان برد دست / جواب از دل تشنه را خود نشست
درین غم که از تشنگی سوختم / بن ده که می خوردن آموختم
خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد بهشتی گل از دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد

## نشستن اسکندر بسغد و آراستن مجلس آراستی

بهشتی شده پیش پر افشان / وگر کوثری بسته بر دامنش
هوادی ز بس شیوع دشک / چراغ ارم خامه باز سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گرانبیخ بویش بآسوده کی / عماد شسته خاکش از آلوده کی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه وثاق و خوشی فراخ
علف گاه مرغان این کشتزار / اگر شیر مرغت بیاید درست
زمینش به آب زراخشان / که گویی در آن زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی / خیالی نیابی بجز خرمی
کنند بخت آن باغ کشت خوی / دیبی ده پاش را باد برد
فرو ریخت آن تارنج کلاه / وزان باد و برگش بر آمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تند / ز پیچی در آن بیشه چیزی نکرد
همانا که آن دست پیمان ... / در آن زاده گز دادن عدل دست
کزان پرورش یابد امروز باز / از آن به بود آستین با طراز
یکی کز فراغت بود شاه را / بنوید و بوری بخشد آن کاه را
هر وشش لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنج وای کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنج دار کهن
زنی خاکه بود نوشابه نام / همه ساله با عزت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوی / چو آهوی ماده ز نی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن پنج هزار
بکشتی ز مردان یکی برده دست / دگر چند تره یک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردم نیازش نبود
زنان داشتی رای ان همرای / بکذ با نوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاختند / وطن گاهی از بهر خود ساختند
کسی از غلامان ز بس تهر داد / ندید دم در شهرا او
بهر جا که پیکار فرمود شان / وظیفه ترین کاری آن بود شان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سرا پرده بر سپهر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران از بس آب و کشت
پرسید کین بوم فرخ کراست / کذایی تهمتن بر دبا دشاست
نموده کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریای پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / به هنگام بخشش دعیت نواز
بردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
کله داریش هست وادی کلاه / سپهبد ادا در آن پند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همان نار پستان بیالا چو تیر / زبستان هر یک شکر خنده دیر
کجا قاقم یا حریریست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه چند و ایشان دلیر / دگر چند افتد ز بالا به زیر
در شستن هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که چند در ایشان نزدیک و دور
بگوش هر که آید آواز شان / سر خود کند در سپر ناز شان
ز لعل و ز در کردن و گوش بر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که آشوب شهوت فرو مانده اند
نداند ز برسپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فروبسته دار هوا
صنم خانها دارد آن قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده صحرا فراخ
اگر چه بسی برده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
زنی پلو بختی بر انگیخته / بجز دار گوهر در او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بود شب جز از جراحت درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسان دگر بخدمت بپای / سر و ساز کرده او بر تخت جای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
بجز خواب و خوردن نداند کار / گذشت از پرستیدن کردگار
ز نرکاران با همه کاه و کوه / زطاعت نگردد تن خوش روح
ز بر میز کاری که دارد سرشت / بخشد و آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بعهد ار آن سرو آزاد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز ناب
دگر بار با آن پری پیکران / خورد می بر آواز رامشگران
ز شب فارغت از پرستش گری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او دیاران او / غم کار و کاردانان او
شه این داستان را پسندید دست / ثنای آن تش نادیده داد
نشستن گهی دید از آب و گیا / بگوهر کیمیا تر از کیمیا
دران جای آسوده باده و جام / بر آسوده یک چند شد نیکنام
چو نوشابه دانسکاو رنگ شاه / بفال همایون در آمد براه
پرستش گری را بپاراست کار / بر انداخت پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار اوی / که زیبد برخشندگار اوی
برون از پی جاربای گزین / جدا از هر مسطح جدا از بهر زین
زمین چرلهی کزان بوم رست / برنگ و بر رونق دلاویز هست
خورشهای شاهانه رنگ و بوی / طبقهای سکبا از پی دست سری
دگرگونه میوه ز بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین نقلها چند روز
جداگانه نیرازی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر آید از راز او / به پیندوان مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دو هفت یا هست راست
چو شد بزم را نقل روت روز / در آمد بدین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی بر آسوده از ترک تاز
در دو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چرب فرشته خوش
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فره ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را / بزد برگرفت آهنین راه را
پری چهرگان زصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
بر آسوده گوهر بشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین سمند
درآمد بخلوت چو طاوس باغ / درفشان و رخشان چو دوش چراغ
برانداخت شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
دگیلان درگاه و دیوان اوی / بپای اوریدند فرمان اوی
فرستاده اندر درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربست لشکر گشاده باز / به پیش رسولان بزد گش نماز
نهانی دران قصر پنهان دید / بهشتی سرای فریبنده دید
براه خود آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر کوش کرد گشتان / شد چشم بیننده گوهرفشان
ز یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
بهرکان دریا همه تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند
ز دوز نیرکی از سرت رسان / دران داوری شد هراسان
گران کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
ز دیگر باید به هندکی / که از شاه ناید نکو هندکی
ز سر تا قدم دید در شهریار / پذرفته یار بر ملک زد هیار
چو نیکو نکو کرده بشناختش / ز تخت خود اندازه بنواختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشست بر تخت باد خورست



ز فیروزی صنعت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید رخسار بر شرم کرد / نخستین نموداری از شرم کرد
نگرد از نیب هیچ بر روی بد / که بر قفل تو هست مارا کلید
سکندر برسم فرستادگان / که داشت آیین آزادگان
درود پیاپی رساندش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما گهی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه پیدا گردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من رخ درین مملکت ساختم / برو سایه دولت انداختم
گر چون سستی بر درگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمی خانه و میوه زیبم دهی / به نقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته بود آنچ کردی نخست / پذیرا شد اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آید ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت پر بسته بگشاد گنج
که آباد بر تو چو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده نابل فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی جان خویش کن
مرا خواندی خود بدام آمدی / تطر بخته ترکن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سرافراز بخت / پژوهش مکن جز بفرمان تخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون تهی در عیار کسی / که یابی چو من با سیاستش بسی
دل خود ز بد مهری آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی جان بی گسست / که حال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آن سر بگرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خود بگشاد قند
گزین پیش در دل فرزی مباش / بناراستی یک رگی ... مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بدین دلوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را بیست آن دست رست / که با مایه شدی برآرد نفس
ز جباری خویش کم کند / ز درویش بشت راخم کند
درآید بتندی و خونخوارگی / بجنگ گر باشد این بارگی
جز اینم نشاید که پوشیده هست / که دارد ز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بخشم تو نام آوردم / سکندر منم رو پیام آوردم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زین پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نره شیر آمدم
در آیین شاهان داریم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو گردم پدید / سزد زان که تیغ قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براند / که نان خوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرده شد گرم خیز / زبان کرد بر ماسح شاه تیز
که با من چه سودت که کوشیدنست / به گل روی خورشید پوشیدنست
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از نیفه آن حریر / بدو داد کین نقش برمیت گیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکرت هست چندین مکوش / بابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
ببیند در صورت خویش دید / ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزنده زان کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شه دلیر / هراسان شد از شد آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / پی بازی آره چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دان / همان خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم آنجا و هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش زان بوده ام نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
که گرچه زنم زن سیر نیستم / ز جان جهان نی جز اینستم
منم شیر زن گر تویی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کنم کار شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز بهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
بنه خار تا بر نبینی نگار / دلم تنگ شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دستیاب / زنی بیوه را داده باشی خواب
من از بیم خفتم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
درین هم بزرگی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نشینان پیر / که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که بر جمله آنکه تو حرمی کنند / بکوشند بجان تا ترا بفکنند
تنم گرچه مست از مستیمان بهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارند صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرند نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / ره بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را دوست / ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / بدیدم که آن نقش تشبیه راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / کنم در همه صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بتدبیر اندازه
شب و روز پی چاره سازی نهم / درین پرده با خود بیازی نهم
ترا ندی همت زدان بی کم / سبک سنگی خردان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر تبت / خیال تو آید مرا دل پسند
که تا جان بمهر آشنایی دهند / بر آوزم خسرو گواهی دهند
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز بخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه زان دستگاه / که یک تخته یابد دو شاه
ز نی دو شاه هست شطرنج را / که بر هر دلی تو گنج را
چنین هم چو از تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
در آسان پری کری در دشت / شهنشاه تا کرده آیین بدست
شه از شرم آن نامی بی زهنگ / چو نرافه از رنگ شد برنگ
بدل گفت کین کاردان کرده است / بزهنگ و دانش دلش پرورست
زنی کین چنین کرد پنهان کنند / فرشته بود آفرینها کنند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر



زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست / شفاعت درین پرده بیهودگیست
به تلخی در اندیشه خویش بر / داماد تن با فراموش بر
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
که تا دشمن کینه دریافت / بجز سر بریدن چه بر تافت
از اینجا اگر بر کشم بار خویش / نکردادم اندیشه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان / بگیرم ره رسم دیوانگان
دل بسته تا برگشایم ز بند / کنده بر کرم جز توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / ره تنگ را چاره باید ز دور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالست کینی که بینم بخواب
شنیدم در پس بسته سوی دار / برو تازگی رفت جز نوبهار
ز هر گونه آشامی خون کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خانی برآراستند
نهادند برگی ز غایت فزون / ز هر تخته و تخته از صد گون
ز قاف تنگ کرده گرد دوی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجی بران کرده ها ریخته
ابا هایی نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گوهه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره دوی ز تکین تباه / برآورده بر مرغ و برا دتباه
مصوص سرابین و اجاد نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطری / بسا مغز پالوده کآمد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / به تنگ آمده شکها شکر
نفاع کلانی و گل شکری / طبرزد نشان از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو جام کاسه ز بیلور ناب
یکی از زر و یکی از لعل پیر / سه دیگر ز یاقوت و جام زبر
چو بر قاعده دستها شد دراز / دهان بر خورش را بگشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه گفت کای ساده دل / تو اگر برزن تا نافی مخجل
در صحن یاقوت و عنبر و زر / همه سنگ شد سنگ جز خردم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در کلوخست راه
چرا از پی سنگ ناخورده پی / کنی داوری باره ناکرده پی
بپرسی چه باید سرافراختن / که شوان ازو طعمه ساختن
چو نا خوردنی آمد این سنگ سنگ / درو سلکانه چه باید چنگ
درین ده که از سنگ باید گشاد / چرا از سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بردار شدند / نخوردند و جز سنگ بگذاشتند
تو بنیاد ازینه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ تو آخ ماند بجای
زنیفاده آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان / بدان شیر مردان پوشش دوان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست / ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولیک آنکه این نکته بودی درست / که گویند جوهر لختی نخست
مرا گر بودی جوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید همی جای شاه
ترا کاسه ای خون بر از گوهرست / سلامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بجز جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن
ز خون خاک ویرانه جوهری / چو خانه یاقوت اسکندری

ولیک چو بینم ازای خویش / سخنهای ترهست برجای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که مارا بر دی شود رهنمای
زنیم توای نامور نازنین / زدم سکه زر چو از زر زمین
جو نوشابه آن آفرین کرده گوش / زمین از لب کرده یاقوت نوش
بفرمود کارند خوانها خوره / جهان نقل دانها نادیده کرده
بحسناده جاشنی بر گرفت / وزان جایگه ماند خسرو شگفت
زخدمت نیاسود چندانک شاه / زخوردن برآسود وشد سوی گاه
بوقت شدن کرد باشه عنبر / که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا نشیمت نوشت / بدو داد وشد سوی بزم از بهشت
سکندر جو زان شهر شد بازجای / قریب از فلک دید دفع از خدای
جو آن دستکاری کی بودش هراب / دلم بنع را کرد صدرج سیاس
شب از روز درخشنده جو گوی برد / چراغی برافروخت وشمعی برد
شه آسایش وخوابرا کاو است / درختی در از جای دیوار بست
برآسود تا صبح دم بر دمید / سپیدی شد از پی سیاهی پدید
سراز خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست جون صبح گاه
که خورشید تابنده زرین بدست / تریخ فلک را بزد در شکست
بری چهره نوشابه نوش مهر / بنال همایون برفر شد زمهر
جو درخشنده ماهی که در وقت شام / برآید زمشرق جو گردد تمام
کنیزان چو بدین پرامنش / ز تارک در آموده تا دامنش
روان ماه رویان بر دست او / جو ناهید صد در یک انگشت او
بری رخ چو در لشکر شه رسید / عیان در جهان خیل در گاه دید
زبس نوبتیهای زرین نگار / بنی برده بر در شهریار
زبس بر نیاها زرین درفش / هوا کشته کلگونه صحرا بنفش
نشان جست وآمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بر شم طناب / ستونش ز زر و میخش از زر ناب
فرود آمد از بارگی بارخواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
دتهان بارش کشادند بار / در آمد به نوبت که شهریار
چنان کز بسی رونق ونوراب / شده چشم بیننده را زهره آب
سران جهان دیده پیشش کاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر بر کمر تاج داران دهر / بپیش جهانجوی بر دو سه تهر
همه کشته بانقش دیوان جفت / نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری جو دیدان حصار / بلرزید از آن در که شک بار
زمین داد بوسی آفرین برگرفت / فرو ماند از شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زرناب / یکی کرسی آرند جون آفتاب
عروس جهان را نشاندند بر / عروسان دیگر فراز سرش
برسید وبس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود
نشستند راهرزدل آمد بجای / اشارت چنان رفت از رهنمای
که سالار خان خورده وخان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین نحلات نوشین سرشت / زمین گشت عنبر زمینهای بهشت
یکی جوی از آن حوض شیر کلاب / نه خسرو که شیرین نه بینی بخواب
نهادند خان الکهنی دریغ / گرانمایه شد کرده عنبر بیغ
زهر نعمتی کآید اندر شمار / فرو در بخت کومی از هر کنار
هریع نقاق دو پیدیزفت / جو مهتاب تابنده از روشنی
سمان کرده نرم جز لیف خز / گز در مخته شد کرده کرده بز
ابا هامی الوان زصدگونه پیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورده الوان نمود / کزان خورده چیزی بران خوان بنود
جو خوردند جنانک آمد پسند / ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو ی در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابدی پی بستان کشاد / دلیر دی پی روی مستان کشاد
بری پیکرانی بتان دلبری / نشستند تا شب برامش گری



جو شب خواست کرخم سیاه اورد / سرش سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار مهر / یکی امشب بباید نشستن بمهر
جنانت زمان کو فردا بگاه / برآریم بزمی زماهی تا بماه
بر سم فریدون وآیین کی / ستانیم داد دل از رود ومی
مگر جون برافروزد آتش زجام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم / بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده کردیم جون گل ز می / بدان گونه از گل برآریم خوی
پری زادگان بوسه دادند خاک / پری وار بر شاه ودم برشناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
جو شب بود عنبر نثار کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشای / کمندی برآراست عنبر فشان
سه ومشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران جز پری جلوه ساز
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
زباده جنان آتشی برفروخت / که می خوارگان را دوان رخت سخت
برود می ولهو پای ده گر / همی برد شب را بشادی بسر
جو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه شاد روان زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / در آمود شد خسروانی بساط
چمن بارشد برکشاده ورد / خرامش در آمد به کبک دری
نواگر شدند آن پری چهرگان / نوایی بود مهر در مهر کان
زبیجادگان باده دلفروز / نشاندند بیجاده در روی روز
بپاساقی از باده جای پیاد / ز بیجاده گون گل پیای پیاد
رهش را بدان باده جون باد کیم / جو بیجاده رنگم ز بیجاده کنیم
بجشن فریدون ونوروز جم / کشادی سزد از جهان نام غم

## مجلس آراستن اسکندر با نوشابه

جهاندار بنشست بر تخت خوش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان نی درود وجام / برآراسته دست در مجلس تمام
بی نوش ونوشابه جون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان طرح اسکندر فیلقوس / نکرده التفاتی بجز آن عروس
یکی آنکه بود خود بر میزکار / دگر در حرم کرده شوان نگار
یکایک همه لشکران ترم او / نگشتند یک ذره از رای او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک وبا این همه بید نرم
برو رفته از جا دلو آفتاب / بما هی گرفتن سوی حوض آب
ددم بر دم کیسه‌ها کوه پیخ / گره بسته جز پشت ماهی بیخ
دمادم فرو بست جز چشم گرگ / شده کار کرکس دوزان بزرگ
سرین گوزن وکفل گاه گور / ز پهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی تر / نمک ریخته آب را بر جگر
زباد بیدن ابرکافور بار / سمن رسته از دستها جابجا
بنفشه بکرده سپر بخیه تیز / جو بر گ بسط آسمان برگ ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده بر یخ دلبستگی
دهن ناگشاده لب انگبین / که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / زنا محرمان روی پوشیده گل
ز رخساری خوارگان رنگ / بهر گوشه گل برآورده خوی
بود زشب دوش فرموده شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
در آتش جو گل از فروختن / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خاره از آتش جو زر گل بدست / نه چون خاره در سختی آتش بدست
شکین ز کان آتش لاله رنگ / وافتاده جون عکس کوهر بسنگ
برآتش بران شوشه مشک بیخ / جو ماهی پیه بر سر جاه گنج
ز بی رخمی داده بر بخوس / سواد حبش را بتاراج روس

می ارغوان گشت برجای جو — بنفشه دوده بوقت درد
سیاهی با زندان برده مشک — بدل کرده با موسه زر خشک
زهند وزنی خانه برخون بشره — همه آبنوسین طرخون شنع
جین کرده سقلای برگ دهان — سموری بیرطایری کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش — صلا درداده در دم دخوده جیش
باواز اد دنگی فیق کون — کشاده زدل زمرواز دیبع خون
وبری قلم ریسته ازبشت او — قلمها ز مشکین در انکشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش — زخاکستر برزن درع بوش
زبهر بلای رسن تافته — بجای بلاس اطلسی یافته
بجای ازتن شعله آذر بی — جو بر سرخ کل سفر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته — بریحانی از بیشها ساخته
زآتش کل باغ جمشید بود — کلیچه برخوان خورشید بود
فروزنده کوهر نیک و بد — رفیق مغ وموبس هیربد
ترنم سرای تهی نایکان — پیام آورد یک همسایکان
ترنکا ترکی کزد ساز او — به ازنده ز دشت آواز او
بدین زندکی آتش زنده شون — برافروخته شاه گیتی فروز
جو برک کل سرخ بر شاخ سرو — برد کاه دراج دکاهی تذرو
زسد جنادی برافروخته — برد کبک نالنده جون فاخته
اگر بای بط برکسر آرد جناد — برد سینه بط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آب کیر — جو بر آتش آید برآرد نفیر
ددان باغ مرغان بجوش آمده — زهر یک دکر کان خروش آمده
سه تا زن برآورده بانک رود — سرودی نو آیین ترا نصد درود
جکرها ز خون در تنک یافته — تنک را ز حسرت جکر تافته
شکر برده با نوک دندان براز — شکر خوار را کرده دندان دراز
کباب بره برده ای افراخشک — اباطای بردرده با بوی مشک
زاشجار هرچه آن بود بس عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز
معنی جوز هره برامشکری — صراحی درفشنده جون مشتری
بکلکون کلاپ دلاویز تر — نشانده جهان در جهان دیگر
همه ساز آهنکها کرم خیز — بجز بیاز کاهنک او بود تیز
همه بخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام
سکندر دستی شده نیم خواب — روان جنک در جنک جنکی جواب
بی و مرغ و ریحان و آواز جنک — بتی تنک جشم اندر آغوش تنک
کهی کین مرادش میسر بود — خود او بادشاه سکندر بود
پادشه آن مشتری پیکران — جو زهره کشیدند رطلی کران
جو یک نیمه از روز روشن کذشت — فلک نیمه راه زمین درنوشت
بزم مزده بار پیکان کنج — کشیدند ازبی میهمان بای رنج
زر و زیور آرند خروار ها — ز سیفور و اطلس شتر بارها
زجنس حبش خادمی نیز جند — بدیداد نیکو بیالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز — کزیشان فزوده شود هوش کنج
زمرد نکینها باآب و رنک — دو لعل دبر درنی دون دسنک
یکی تاج زرین زمرد نکار — برآموده از لولوی شاهوار
به رنک مکلل یاقوت دود — همه درکش اذکرد کاهو دبر
عماری داسته برای زدن — عماری کشان جمله زرین کمر
جنین زیور و نغز کوهرکشان — بنو شابه دادند کوهرکشان
بوشید نوشابه تشریف شاه — جو تشریف خورشید درخشنده ماه
جداکانه از هر هنر بیکری — بفرمود برداختن زیوری
بانداره هریکی جیره داد — بوشیدشان برده بزداد
بری جهره باآن بری بیکران — شدند از بسی کنج و کوهر کران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بجرم دلی بر کرفتند راه
ازان کاه جو هر کرا آمدند — جو کنجی روان باز جا آمدند



بیا ساقی آن نیم شنکرف کون — که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب خوکشته ام — بسیماب خون ناخنان رشته ام
بغز زین سخن کوهر آرم بچنک — سر زیردستان بیارم زننک
برانم من این تمت صبح خیز — که موج سخن واکنم ریز ریز

## رفتن اسکندر بالبرز کوه

بغز زین سخن کوهر آرم بچنک — بپایان بزم قصه رای درنک
ز روز و روز عمر که آرد بتب — که دارای دین را کند زیر دست
زراز بهر مقصود زیور بود — جو بندش یکی بندی از زر بود
تو آنکه که باشد سرش زیر خاک — زه زندان بود روز و شب تیغ خاک

یکی دست کاندیشه [illegible] از کند — [illegible] تنهای [illegible]
جوا از تن بی از [illegible] — [illegible] شب [illegible] بنشین

جسطن آنجنان شد که درویش زآب — که هم خویشتن را دهم خویش را آب
شب و روز خوش می خورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غنست — کمست انچه آن را که دنی کمست
کذارنده عقل کوهر فشان — خبر داد از آن کوهر زرفشان
که جون کرد سالار جمشید هوش — می چند برباد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز — به سربرد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی برآراست جون نوبهار
حصاری جنان زانجمن برکشید — که انجم دران برج شد نابدید
کرانمایکان سبه را نخواند — کرامی کسان هر یکی را نشاند
شد آن انجمن کار داران دهر — ز فرهنک شه برکرفته بهر
شد از قصه آرزوها بخویش — سخنها ز هر در دستی آورد بیش
در نیم جنان در دل آمد هوس — که جز با شما برنیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران — جهان را به بیم کران تا کران
سوی روم سازم از آن بس بسیج — عنان مرا داد از آن جرخ بیج
برانم که تا جمله مرز و بوم — نکردم کرده ز سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست بیجی بسنجاب بان — نهم سکه بر سیم سقلابیان
کذارنده این نو آیین خیال — دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که این نیک نامی نمود — بران نام نیکو بیی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی — بدانا بر خویش بکذاشتی
اکر با بدان هم نشینی سکی — اکر آسمانی زمینی کنی
زکشور خدایان و شهزادکان — نظر بیش کردی بآزادکان
کجا زاهدی خلوتی یافتی — بخلوتکهش رو ز بشتافتی
بهرجا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی
بهرجا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود فیروز جنک — که فیروز از وی کهی سنک
سباهی که با او بجنک آمدی — ازین بیشه کو داشت تنک آمدی
نوند کای داور روزکار — بتعلیم تو دولت آموزکار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست — تو را ابر نوازی سخن دیکرست
بشمشیر باید جهان را کشاد — تو از نیک مردان جهان آری یاد

جو همت سلیمت در دست برد … بکو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بن که بر هم بزدان زنیم … در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوری آرمخت … نکه داشت پاسخ نبیدونی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب … بوقت خودش که باید جواب
جو لشکر سوی کوه البرز راند … بهر ناحیت نامی را نشاند
بدهلیز درکه ز ما آرمخت … ز شروان جو شیران همی بردرخت

دران تاختن کار دز و نشد بود … همی شد سیزن آمده در نبرد
بود انجان نخز آراسته … زمین بود و دریی بینی نغاشته

دران دز تنی چند ره داشتند … که کس را بدان راه نکذاشتند
جو شه را سراپرده انجا زدند … رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز بستند بر روی شاه … نکردند در تیغ و لشکر نکاه
بنوبت که شاه نشتافتند … سر از خدمت ماه برتافتند
اکر خواند شان داور دورکین … بفرمان نکشتند فرمان پذیر
دکر رفت و آن داوری در نوشت … نماندند راهش بران کوه و دشت

نشان جان دیدار آن جشن دستناک … بر آورد از راه آن بند کاه
بلشکر بفرمود تا خندق آب … از آن دز بر آمن آن حصار

بجز سنک عصیان خرابش کنند … به سیلاب خون غرق آبش کنند
جهل روز لشکر شغب ساختند … کران دز کلوخی نینداختند
ز نا باب او ناوک انداختند … کمندی که کار ارساند دوال
عروسک زمانی جو دیوانه مس … خجل کشت از آن قلعه جون عروس
ز غراده برکرد اوستاس … ز از کردش منجنیقش هراس
جو عاجز شد از ناز ان تاختن … و زان جوز بر کنبد انداختن

که کار دان مجلس ز تو نشاد … بدان طلب کرد و اسب و کشاد
که جو بنده کشا ازین بند کوه … بر آورد از انده نسیم صاحب منیع

ولایت کشایان کردن فراز … نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندکان کمر بسته ایم … بدین روز کین روز بشکسته ایم
جهل روز باشد که بی خورد و خواب … ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و تیغ … نشاید زدن نیزه با تیر و میغ
جو دیوان بی چاره ها ساختیم … ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که کردیم ازین راه تنک … کریم نوردیم و سایم سنک

کیا بوشم و قوت من هم کیا … کهن سنگ از بدین کیمیا
بود سالها کز بر ایدکان … ندیدم کسی جز تو ایدکان
سبب جیست کامشب درین کوه غار … به نیک اختری رخنه شد نهرباد
در غار من داکه جون توی … یکی با پس شه ماکن هندوی
جهاندار کفتا جهاندیم پر … ازین آمدن داشتم تا کزیر
خدا آهنی را بدیدیم کسرده … بما مرد و آن مرد تسلیم کرده
کلیدی دینی بر ایشان نکاشت … کلید آن تو تیغ بر من کذاشت
جو من ز آهنی تیغ کیتی فروز … کنم یاری عدل درهم دو روز
تو درهم شب نیز اکر یاوری … کلیدی بجنبان درین داوری
مکر کز کلید تو دیتغ من … کشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه … درو ره زنانند جندین کروه
دران جست وجوییم که بکشاییمش … بداد و بدانش بیارائیمش
همه روز و شب کاروانها زنند … زبند کوهری راه جاها زنند
تو نیز از بهمت کنی یاریم … درین ره کند بخت بیداریم
ز ره زن شود راه بر ره اخته … شود توشه ره روان ساخته
جو آکاه شد مرد ایزد شناس … که ره دان بر قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برکشاد … که بر قلعه آسمان در کشاد
جنان زد بر دکوهه منجنیق … کز شد کوه در خون جو در یا غریق
بشه کفت برخیز و شو بار جای … کز آن کوه با یه در آمد ز پای
جو شاه هنشه آمد سوی بزم خویش … مقیمان مجلس دویدند پیش
دکر باره مجلس بر آراستند … برامش کشیدند می خواستند
کسی آمد که دربان این کوهسار … ستادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا در آرند زود … در آمد بر شاه و خدمت نمود
جو بر شه دعا کرد از اندازه بیش … کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیزدی شاه … خراب در آمد درین قلعه کاه
دو برج دیدن زین در شکست … ز برج ملک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید … در افتاد و ناکاه برهم درید
کزش منجنیقی تو کردی خراب … بدو ره کجا بیختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست … که این منجنیقی از دیگرست
جو این حکم در آسمانی تراست … تو دانی و در حکم رانی تراست
نکه کرد شه سوی کردنکشان … کزین دعا را جه باید نشان
جهل روز باشد که مردان کار … بشمشیر کوشند با این حصار
بجندین چپر تیغ الماس رنک … نه سفتند جز سنک ازین خاره سنک
تا می که برداشت بی توشه … فرو ریخت از منطرش کوشه
شما را جه رومی نماید درین … که ای نیکمردان مباد از زمین
بزرکان لشکر بعذر آوری … پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه … که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو … بقا باد بفند ترازوی تو
جنین حرفها را تو دانی شناخت … که یزدان ترا سایه خویش ساخت
جو ما نیز ازین پرده آکه شدیم … براه آمدیم ار جه ازره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند … ازان ره زنان دز بپرداختند
به جای دز اقطاعها دادشان … سوی داده خود فرستادشان
دران سنک بسته ره ادوج ساری … عمارت کری کرد بسیار جای
خرابیش را کیر آباد کرده … دو ظلم را خانه داد کرده
نواحی نشینان آن کوه سار … تظلم نمودند هنکام بار
کز اینهم تمغاج دشتی سرشت … درین مرز نخجی نیاریم کشت
جو هر که زین سو شتاب آورند … بریشش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیان میرسد … زیان تکی آفت بجا میرسد
کر آزاد ملک هیچ بخشایشی … رساند درین کشور آسایشی
درین بابکه رهنمایی کنی … عمارت کند تا شود سنک بت

مگر زآفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خربانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خربانیان هم گروه
زخارا تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آن کوه را
چو زآبادی رخنه برداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شه از زخمه کاسه در خم کوس / خدنگ ابروان پشتها آبنوس
ملک بارگی سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سوده گی / درسیدند لختی باسوده گی
تنی چند را از رفیقان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان چو رمزی از آن کوه دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نبود اندر آنجا حصاری عجب / که دورست ازو شد بباد عجب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزیر پای او خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / در او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداخت رخت / نهادند از آن تاج که جام و تخت
هم از تخمه او در آن پیشگاه / ملک زاده ای هست بر جایگاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / بر افروخت کین داستان گوش کرد
بجا بستدی فرخ آیین دری / چه از عاجزی چه از زورمندی
اگر آشکارا شدی گر نهان / بران در شدی تاجدار جهان
بدیدی در آن دز فرود آمدی / بدان بان بیازادی درود آمدی
بنا دیدن و دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد جست و چالاک بود
چو آن شب شنفتار آن در شنید / بدر دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد بزم مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمن ده چراغ مرا روشنی

## رفتن سکندر بقلعه سریر و زیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فرو رنج روزی چو فردوس پاک / برآورد سر پنج قارون زخاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خورشید چون لاجورد
بغربت کمر بسته باد خزان / ز نم بهاری زمین سو بران
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی رای شه نیک بخت / بحیت روان برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسفت سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خیمه کرد از خرام ستور / گران کوه راه سرافکند شور
سپه راند از آنجا بعزم سریر / که تا چند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بر آن تخت کی کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیا زامسح کرد انگشت / همه راستا زاوقی کرد دشت
سزا را رساند تا رک بتاج / بسی خر جهاداد و ستد خراج
ز شاهی همه منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز زلی که بودش بآن درس / بچیزی که حدش ندانست کس
همه مویه کان چو گل تازه بود / گرانمایه پیش از اندازه بود
همه پیسه دو به سرخ تیغ / همان تا قم و قند بی دریغ
دمشقی تیغهای چو برگ بنفشه / بنفشه برو و پچه صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته



وشاهان مرکب رو زود خیز / بدیدار تازه بر فتاد تیز
چو زلف جهان خوب و آراسته / روان کرد با او بسی خواسته
باستاد کاران در که سبزه / که عاجز شد انکس که آزاد بره
در آمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهان شاه برخاست و نامیش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش دولت دو فی تمام / بپرسید از قصه تاج و جام
که جام جهانگیر و تخت کیان / چگونست ای فرخ پاسبان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون فر و ملک تو فرمان بری
سپنتارم کان تا تیز باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تست آن کلید
چراغ بینش فرقی گنامون نام / تو آیینه بینی و خسرو جام
چو رفتند شاهان بنیاد بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به تخت آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
بی بارگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / جهان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
و گر نیز بینم که چون خفت شاه / وزان غار جز ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بدان تخت پدرام او / ز نم بوسه بر لب جام او
ببینم کز آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام با جان نو درشوم / ز روی گزین جا نو بر شوم
شد آیینه را جان من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ آیینه گرد
بدین دیدن دل را هراسان کنم / بجوئی بر همه کاری آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بر زوار خویش / که پیش آورد برگ از اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند / به صد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رفیقان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
به کیخسرو آن تخت یارش دهند / چو خواهندی خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر شاد و بیش
دران جام فیروزه ریزند می / به فیروزی آرند نزدیک وی
بهرچه آن خوش آید ز فرمان او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران برد اخت راز / بشه گفت آهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدیر اشد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو رزقی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن همچنان درگذشت
برآمد بر آن سان که تا سوی چرخ / بر آن چرخ چنانچه بصد چرخ و چرخ
دری دید با آسمان هم نورد / برو کس بنام وی در برد
عروسان ز شربت آمیختند / وران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه جز زرش / همان خورد ما بی کند ز خورش
پری چهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرومانده حیران در آن فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و در شربت خشید / سوی تخت کیخسروی برکشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه / در آمد بآیین آن تختگاه
زدیوار در کوی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بجوش
جهان بود فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

جهان بین که با مهربانان خوش  ز نامهربانی چه آورده پیش
بتحقیق کین رنگ سازی نبود  بران تخت گیران چه باری بود
بجای که یک مست را شاه کرد  بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی  ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه  جهان بهتر بینی از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری  ره آورد فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی کزان تاج دار  سریر بلند را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه خواران شدند  تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگی چو بر تند رود  ز گل برجمن خواهد سپرد
اگر شد سهی سرو شاه احسان  تو سرو سبز بادی درین گلستان
گر وداشت از نعمتم بهره مند  رساند از زمینم بچرخ بلند
توران بر تو و بهترم داشتی  در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بندی کند  مباد از بر تو در ختری
مراد از کریمان صاحب نهان  توئی مانع باقی که باقی بمان
چه بودم و درجه برداختم  کجا بودم ادهم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید  سریری نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود  بزندان آن زندگانی بود
بلیناس فرزانه رایش خواند  بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی درین جام  که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف  رقمهای او خواند حرف بحرف
بران جام از آنجا که پیوند بود  مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند  حسابی نهانی بود شناختند
بشاه دبیرانه او شاد  عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم  گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت  بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بران جام یافت  دران تخت که لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه  نخواهم که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست  که هر کو بدان تخت سازد نشست
اگر پیش کرد زمانی درنگ  بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیو پای  هنوز انهر آن تخت ماند بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد  چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
بر فر آمد از دیدن تخت و جام  سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در درج بسیار دید  که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ  در آمد بی باد پایان بسنگ
کزان ره روش بود بر دامن  بجا داد از بجاش برابا شد
نماینده غار با شاه گفت  که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته  زنجش کمر بر کمر دوخته
به غارت بسر کنج غاری چنین  در اندیش لختی زکاری چنین
بجنگ دید بدان دشتی  چو کیخسرو آغاز خفته گیر
سبک جستن بر دکیها در آن  کند کاد جوینده کار اوران
ازین غار باید عنان تافتن  نشاید ازین ها ره توان یافتن
سکندر زگفتار او دل بتافت  پیاده سوی غار خسرو شتافت
درین ره براندیش و فرزانه بس  غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن ره گذرها گذشت  بدهلیز غار آورد دخت
چو کیخسرو در غارش آید بچنگ  هراسنده شد مرد از هر دست
شکافی کهن دید در ناف سنگ  رهی سوی آن رخنه تاریک
به بختی دران غار شد شهریار  نشانی نگر باید از غار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید  که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شراران کجاست  دران غار تنگ این غبار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ  کز آتش جوی آید از خاره سنگ

نگهبان آن تخت زرین ستون  زکان سخن ریخت گوهر برون
که پرویزی شاه بر تخت شاه  نماند به پرویزی تخت و راه
همان گوهرین جام یاقوت گنج  کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت برست  بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار  ندیدم چون تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی  سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد  که تا چند کیخسرو کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی  کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو دران شش تخت  به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را جز بخود ساز داد  بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر  ببوسید تخت و برآمد بزیر
زگوهر بران تخت گنجی فشاند  که گنجور خانه دران خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند  همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست  به جام جهان بین کشید دست
چو ساقی جنان دید پیغام را  ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش  که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخورد کامشب فرخت یار باد  بدین جام دیهیت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست  بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازو گشود  برافشاند و بنشست و بنهاد جوش
بران تخت بی تاجور بنگریست  بران جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی و از بی شهی  شل زد بران جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد  چو بی بیت جام جهان بین مباد
بس روشنائی بود جام را  بلندی بشه تخت بدرام را
بجوشش رفت گوهر بنگر تمام  چو بی ریخت گوهر زمین تا بجام
شهی را بدین تخت باشد نیاز  که بر تخت مینو بچیند نماز
کسی کو بمینو کشد رخت را  بزندان شماره چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند  قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج  نه از ابریشمش یاد باشد نه از عاج
از نیم دو جستن تاج و ترک  که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید  که شمشیر با دخزان دید
کفل کرد کردند گوران دشت  مگر شیر از آن گور در کرگذشت
کوزنان ببازی در آشفته اند  هزبران جابلس مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بیخت  مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میکذرانیم روز  که در مار دست آتش دخت سوز
چه سازیم تختی چنین خرم خیز  که بردی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم  که مارا از جای خیز باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای  کاخت باره بخست جای
نه تخت زرست اینکه او جای ماست  که آهن یکی کند پای ماست
چو تخت جاوید شوان نشست  ازین بیش تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو این ماند  بجای ابگینش باید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی  که نوشش دهد دید کار آوری
لبالب کن از باده خوشگوار  بت پیش کیخسرو روزگار

## در موعظه بن ممدوح خود گوید

شها شهریارا جهان داورا  فلک پایه را مشتری پیکرا
بکام کیخسرو درخت او  سکندر که شد بر سپهر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد بدوان  توئی کوکبه دار آن خسروان
جهان دولتست دز ... دولت  بدان جان اگر بر جهان دل نهی
زمین گرچه فرخ بار کم نشست  منه دل برین دلفریبان بمهر
جهان گرچه ... نام نشست  که با مهربانان نسازد سپهر

فروزنده جامی در آن دید ژرف … که می تافت زان جاه نوری شگرف
ازان روشنائی کسی کاگه نبود … که چونین چراغی در آن چه نبود
بدان روشنی ده بسی بازجست … برو راه روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مردی دلیر … فرو شد بدان جاه چون شیر زیر
نشان جست ازان آتش تابناک … که چون دید چندان روشنی زان مغاک
برافکنده نی آتش کرده بود … چو دید از بران کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز جاه … برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بر سیم نمودن شتاب … ازان جاه کاتش برآمد ز آب
دو کان گوگرد ازو خشت … ز گوگرد او کرد او سوخت
خبر داشت آن کاهنرین غار خفت … بگو کرده زان کیمیا را نهفت
درو دید شهنشه بران غار چو ماند … برفر رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست … نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریا ژرف … برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف بر جهان داشت … زمین پاک پوشیده شد تا بشست
سکندر در آن برف سرگشته ماند … چو برف از سر قطرها فشاند
چو پیر غار آمد و راه جست … نشد هیچ هنجار بروی درست
مقیمان آن در خبر یافتند … سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و کلند راه را کوفتند … بریز کها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار … برون آمد و رفت بر کوهسار
جوان پیر طاوس جلوه نمای … سپیداسپ خای دبوه ازسمای
همایون کن تاج و کاه سریر … فرود آمد ازاوج کاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت … بلند اختریش بانده مساز گشت
برآسود ازان تعفن و تافتن … هراس در دو رنج ده یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت … بمالش که آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد بدید … شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد … شفق شیشه باده بر خاک زد
بپاراست آن بزم کاجو زد … سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن … می و مجلس و نقل در خواستن
سرین ملک را سوی بزم خواند … به نیکوترین جای گاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست … جنین شد نداری آن روز مست
بخشش در آمد بکف مرزبان … در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد شاه ازدادش طوق و تاج … همش تاج زر داد هم تخت عاج
تکلف بگوهر قبای بزند … چو گوهر بگوهر کشتی ارجمند
ز پرده جامی ترنجی نمای … که یک نیمه نارنج را بوده جای
یکی نعنعی از لعل مدهوش بزرد … برازنا ر دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد … بساطی ز یاقوت در سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ … چو نسرین تر بر سر شاخ
تکاور دو داسب مرصع فسار … همه زین زرین و گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالنده ران … عرق کرده در زیر بار گران
ز هر پشتها کو بار بود … جواهر بن زر بخرعاد بود
قباهای خاص از نی هر کسی … قباها و بها زر کش بسی
زبس تحفه و خلعت و خواسته … سر بیسر بیری شد آراسته
بدان دست که دست شه بوسه داد … بنوبت که خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند … سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه برآمد بدشت … سوی ژرف دریا زمین در نوشت
بدان دشت یک هفته نخجیر کرد … پس هفته آهنگ تدبیر کرد

## رفتن اسکندر بملک ری و رفتن انجا بخراسان

بیا ساقی آن جام زرین پاد … که ما ندار فرزند دم یادکار
می ناب ده عاشق ناب را … بمستی توان کردن آن خواب را



دلا چند ازین بازی انگیختن … بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت … بیجان مرش تا نچند سرت
می ناب ناخورده مستی مکن … اگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران کشته خندناک … مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتشین خانه سخت جوش … کسی جان برد کو بود سخت کوش
چو شاهان مکن خوی خوش خوارکی … هراسان شو از دود چهارک
ز سختی بسختی توان رخت برد … بکو کرده و نقط کس آتش نمرد
کز ادنیم سخته سال خورده … چنین کشته نقش بالا جوزده
که چون خسرو از تخت کیخسروی … سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یک روز بالای تخت … باندیشه کوچ بربست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد … بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت … خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه … ز بخت صطرخ آمدم نزد شاه
بزاده ملک نایب شهریار … سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت … نیابت که خویشتن را گماشت
جنان داشتم ملک را مین و بس … که آن ارثی نماند از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم … پذیرفتها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست … نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر … بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه نیک و بد آبستن است … ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی برآمد ز ری … کند دعوی از تخم کاوس کی
کز ایدر عرقی آتشین ناک … شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند … زتیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد مردان شکار … کند پیلکش را به پیل قیاس
بآورده گردن جواهر مسی … نکند بهر نمهرد شیبوی
سرو تاجی از دعوی انگیخت … بناموس رنگی برآمیخت
برافکنده چند را کرد گرد … که از دریا برآرند گرد
ز بیرونی خود دلاور شدست … همانا که تنها به داور شدست
سر سیم آن بندر در سر شود … که با خواجه خود بداور شود
خراسانش را عنان می کشد … به پیکار شه در میان می کشد
ز حد نشابور تا خاک بلخ … کندش بصفرای ما کام تلخ
بسرغیل شه بربست موی … سوی تاج گاه تو آورد روی
چنین فتنه که شد گرم کین … اگر ضد دهی بجز دی مکین
ز خردان بسی فتنه آمد بزرگ … که روباه پیکان بود کیب گرگ
کزین فتنه ماند چنین دیر باز … کند دست در شغل شاهی دراز
شه از شاه او در نیارد بپیچ … سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو بازی ازنشیمن کشاید دوال … شکسته شود کبک را پر و بال
بر لشکری نیست چندان درود … که ازان چشم بد را توان کرد دور
سران سپه در ولایت کمند … بدرگاه شاهنشه عالم اند
سپهبر که زود آید این دیو زاد … قوی دست کرده که دستش مباد
بر جرص باد بایان شاه … کس این گرد را بید آرد ز راه
جوابی سخن پیک چینی نمود … بنامه سخن را وسیق نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت … جهان ور نامه کار زند گفت
شه شیر دل خسرو پیل تن … وان داوری گفت با خویشتن
برانگیخت کیخسرو آنجا بزیب … میخت من انجا که کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت … که از هندوی هندو به درخت
صواب آنچنان شد که آرزم شتاب … کز آرزم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان … که ناسوده بر جان خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود … دران کاروان کار بسیار بود
زهر گوشه بار او شاه … جهان کار و کاری او شاه

وان کار ما یاد او بود و بس
بنا چشم را گشت فریاد رس
جو طالع جهان گرمی آورده بیش
نشاید زدن کند بر پای خویش

برون رفت ازان کوجکه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زده بر ده رایت برون
ستونی برآورده تا بیستون

به صید افکنی بی نوشتند راه
که هم صید خوش بود هم صیدگاه
ز بارکران خوشه کم گشته بود
تک و تاب نخجیر کم گشته بود

ز بس زود خیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برف آمده آب نیسان بجوش
برآورده شده بهشتی خروش

دل سبتی در زمین گشت سخت
برقص آمده برگها در درخت
ز گلها شبابه زنند داف
ورنج صبا شهر گل تا بناف

خراشیده بر رخش بیجاده لعل
گل آمده در زیر گلنار نعل
دو تو ده هم تو ده هم برگ توده
ز حلوای ابریشم آورده بود

زمین جز ز آب جون لاجورد
جو ده پای بیم ارزق دبیم زرد
نوای جکاوک بر از بانگ رود
برآورده باد شت بابان سرود

کمر بر کمر زده شاخ جو
به پیشه بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرک
رویش ترکشنده دندان کرک

بی کور جز زهره گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو کردن آهوان سپره
جهانی جهان یک بیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام
جو گل پنج یک روزه ماه نو
بخلخال یک هفته برشد گرو

بکاد آن حلقه بر کرده شیر
که خوانند امروز خلخال زیر
ز گیلان در آید بکردار ابر
بدان سان که پیش آید هژبر

در آتش کهی کامد آنجا بدست
جو یخ سرد کردی برآتش برست
جو بشکست برهیز بذ بشت را
برانداخت آیین زردشت را

ز گیلان برون شد برآمد بری
با فکندن دشمن افکند بی
بر آتش برستان سیاست نمود
برآورده ازان دوده یکبار دود

جو دشمن خبر یافت کامد بلنک
بسو باخ در شد جو روباه لنگ
باد ادکی در خراسان گریخت
دران قایم ری بقایم بریخت

جو دانست خسرو که در خیم اود
گریزان شد از وی دبیم او
که از گرزنده رانی کرفت
شبیخون زد و راه بردی گرفت

چنان تیز رو شد که دریا فتش
بزخمی بر از ملک بر تافتش
جو بدخواه را در گل افکنده گرد
برافکند کانرا بر افکنده گرد

هم آنجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا کی بشته بود
بشکرانه دولت تن درست
بران بشته بنیادی افکند جست

بهر رای کنجش جو بد رام کرد
بپهلو رهانش هری نام کرد
جو کنجینه آن بنا بر کشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهر جهان زاد ان شهر یافت
هوا خواه خود را که بهر یافت
دکر بهره از طبل دارا زدند
دم در وسیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند
ملک زیر آن رایت انگاشتند
جنان رایتی را بنا موس شاه
براکنده بی بنا موس کاه

سکندر بسی بای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید جانی دران داوری
که یاران خود افکنند یاوری

ز نوبت که خود بزه هنگ و نای
کند بایی دیگر آنجا ببای
دران رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه

جو دانست کان شهره ارا برست
بجهد سکندر نیابد برست
خصومت کهی ساخت تا تیغ صور
که از ساز کاوی شد آن شهر دور

خصومت کران کشته در خاک هست
هنوز آن خصومت دران خاک هست
جو زد لشکر کینک بابر تذرو
ز ملک نشابور شد سوی ری

بکشت آتش میر بخانه را
در آتش برافکند بروانه را
بر بلخ آمد و آتش زده هشت
بطوفان شمشیر جون آب کشت

بهاری دلفروز در بلخ بود
کزو تازه دل باد من تلخ بود
زده موبدش قفل زرین براب
شنیدم نام آن خانه او کشب

جو خسرو بدان کنج دان دست یافت
بعنا ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی نور کرد
ز دوزخ برستش را دور کرد

برداخت آن کنج دیرینه را
و ز دو داد مرهم بسی سینه را
بکرد خراسان بر آمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بشهر خراسان در افکند جوش
خراسانیان را بیالید کوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان
که یادی کرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور
به بیمود هر یک به بهرام ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز

جهان کشتنش کرجه بارنج بود
هم راه وی کنج بر کنج بود
بهر منزلی کو کرفتی قرار
کران سنک بودی بکنجینه بار

زمین را ز کنجی بپیباشتی
که بشتی در خاک بکداشتی
زری کادی با کتیم ناک
جه در صلب آتش جه در ناف خاک

خلایق که از بد زمین بی نهند
درو بند و قفل آهنین بی نهند
جو باد آمد و خاک را در بود
بزد بر زدن قفل آهن جه سود

پاساقی آن زر بکداخته
که کوکرد سرخست ازو بکداخته
بن ده که تا زود دوای کشم
مس خویش را کیمیای کنم

## رفتن اسکندر بهندوستان

فرس خوش که زان صحرا نوشت
عنان در مکش بارکی دلکش

به نیکوترین نام این جای دشت
بیاید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن درین خاک دل
کزو کنج قارون فرو شد بکل
ده دستکادی در افکند کیست
که خورشید جمع از بر اکند کیست

همه تا بود راه بر بیشتن
در سوده مارا زکان بیشتن
جو این شوذ ده در خون خوارکان
در دکم بود سود بازارکان

دران کنج خانه که زر یافتند
هم ازانده ما بر خطر یافتند
همان جرب کو مرد شبرین کرا
جنین جرئی الکنت از مغز کار

که جون شد بزین در آمد ز بلخ
یک سو شد ان آب دریای تلخ
زمن سر که بر آستان آمدی
تنای هندوستان آمدش

درین شغل با بزرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لکام

جو من سر سوی کید هندو نهم
دل از کینه و کید یکسو نهم
کر آید بحرمت جو دیکر کسان
بیاشم برو جز عنایت رسان

دکر با من او بیسر آرد ستیز
سر و کردن کید و شمشیر تیز
ز بهلو بهلو بکردانمش
نشیند بجایی که بنشانمش

جو مرکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق خود آورم
جوان نو رفتن دبایم کلاه
سوی خان خانان کرام سپاه

ز انجا شوم سوی چاج و طراز
زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرکان بزم
بذیرا شدند آنزمان رای حزم

بروزی که نیک اختری یار بود
هوادار دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد مرکب جو خورشید مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان
ده ان مرکبش کشته جز بوستان
دران شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید جو میغ
ده جز ملک او را بتاراج تیغ
دکر ده بیزبان خود انکان
بکرد آنکه آید دیوانکان

جریده یکی قاصد تیز کام
فرستاده وادش بهند بیام
اکر جنگ رای برم کش بسا
که اینک رسیدم جو ابر سیاه

دکر بر برستش میان بسته
جنان دان که از تخم نستوده
کل انکو عماری در اورد بباغ
که خورشید را کم کرده داغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بخسپد عقاب دلیر
کجا پی توان هشتن او را بزیر

گر آنجا سر سوی الکندنست
بدانجا سر از موی آویختنست

وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم آنجا فریش
بمغرب برم مغربی سب پیش

گرم هست بر خوب رویان شتاب
بجا آرم روشن تر از آفتاب

جواهر بجویم درین مرز و بوم
گزین مایه بسیار دادم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست
کباب ترم باید از پیل مست

بخور و عبیر هندی باد من
که هندونش ادست پولاد من

جو سر بایدت سر متاب از خراج
وگرنی نه سر باز مانی نه تاج

فرستاده آمد بر کاه کید
سخن دم بهم افگند جز دام هنید

فرو گفت با او سخنهای تیز
گدازان تر از آتش رستخیز

جو کید آنجنان آتش تیز دید
از او رستگاری بپرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر گر جهان گیری شهریار
خبر داشت کورا سپهرست یار

که کینه با شاه دارا چه کرد
ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی از و تافتن
نه زومان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کورا دران تاب تیز
چگونه نخود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برکشاد
سپس آفرین شاه را کرد یاد

که جون در جهان اوست هشیار تر
جهانداری او را سزاوار تر

همش پایه تخت بر ماه باد
همه آرزم را سوی او راه باد

بنو دست جز مهر او کار من
سبب جیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهد خدا سازمش
گر افزون بهم از سر جند ارمش

زمولایی و جاکری نگذریم
سکندر خداوند و ما جاکریم

اگر رای دارد که کم گیردم
نیابم جه دود شکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من درست
بشرطی که آن عهد باشد درست

کنار دمن عذر و غارت گری
ورین در به یکسو نهد داوری

دهم جار جیزش که نی بحر اند
بدو تا که نور انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه
جه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جای زیاقوت ناب
کند کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی کشای
که باشد بر از فلک رهنمای

جهارم طبیبی خردمند جست
که نالند کارا کند تن درست

بدین تحفه جون راستم حق شناس
اگر بپذیرد شوم حق شناس

فرستاده بشد رفت کین هر جهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

ورین کش دت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو
نیابد سپهر از جز کام تو

جو هندو ملک دید کان مغز تاک
نداد شور دین کار دریای لعل

زمهان هند یکی نام دار
فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین درآمیخته

فرستادگان باز گشتند شاد
همان قاصد بر هند و نژاد

سوی درگه شهریار آمدند
درین باغ جون گل ببار آمدند

جو هندو سرا پرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه تا ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت
بپایی که آورد با شاه گفت

جو بشنید بیغام کوتته بند
سخن گفت از انجا که بد روشند

صفت کرد از آن جار بیکر نشان
که کس را نبود آنچنان دستگاه

دل شاه زان آرزو جوش یافت
طلب کرد و چشم اختر دولتش تافت

که عزمی که آن عهد آرد بجنگ
نبود از ستایش زمانی درنگ

بس آنگه با هندوی نرم گوی
بسوگند پیمان بشد از تمام

بلیناس را باد گر مهتران
فرستاد و سر بسته گنجی گران



یکی نامه کان نامه را موم کرد
همه هند را هندوی رام کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر
نشد اژدهایی بنرم سیر

فرستند کهادوی هشیار
که آید نویسند کارا بکار

بسی شرط بر عهد با آرزم او
برانگیخته با دل گرم او

جو نامه نویس این ذریعت نبشت
شمالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کاردانان روم
سوی کید رفتند از آن مرز و بوم

جو دانای رومی در ترک تاز
بلشکر که هندو آمد فراز

دل کید هندو بران نور یافت
که کیدی که هندو کند دریافت

پرستش نمودش بآیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

بپوسید بر نامه و پیش برد
کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد که کوه زیر

جنین بود نامه شاه روم
به لعلی که زو گشت خارا چو موم

پس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه سوی اوست راه

خداوند فرمان و فرمان بران
فرستنده وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی داد بر نیکامان درود

سخن راند آنکه که ای پهلوان
که پشت قوی باد و بخت جوان

بدان بود رایم که عزم آورم
بکوبال با پیل رزم آورم

تمامم بگیتی یکی دست برد
که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی
نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افکنم بر سپر زنده پیل
ز خون پیچ رود پیش برآرم ز نیل

همان خاک او را بخون ترکنم
همان باد را خاک بر سر کنم

جو تو روی در آشتی داشتی
عنان برنه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنها و جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

علم باز بنهاده بر زندبی
بجادو زبانی که برزدبی

گر آن جار جوهر فرستی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن

چنان کن که این عهد نیکو نمای
در آن آب تا دیر ماند بجای

وگر هفت کشور شود بر سپاه
نگردد ز ملک تو مویی تباه

بهر نیک و بد یاریاری کنم
برین گفتها استواری کنم

فرستاده نامه را جز کید خواند
درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانه لعلی اند
در جاده پیما بر کرد باد

شنیدم که هندوی جادو بست
نخواندم که جادوی هندو گسست

جو لختی سخن راند بر جان خوش
ده آورده آورده آورد دش

دل کید هندو بر آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی تو مبادا سپهر برین

فرستاده را کار دارا نواخت
زمان خواست یک هفته و کار ساخت

جو شد هفته و کار شد ساخته
بسیج از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را بسج کرد
بدین فتحها با قاصد سپرد

جز آن جار پیرایه ارجمند
گران مایهای دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها
ز عود و ز عنبر بخروارها

جو کوه روندی جهل زنده پیل
که نگذشتی از ناف شان رود نیل

جهل پیل سپید از پی بحرگاه
که پیشان شدی روی دریا سیاه

بلیناس را داد گنجی تمام
هم از مشک بخته هم از عود خام

پری دخت با ریکی مهر عود
که مهد فلک بر روی او بجود

روان کرد با این جنین گنجها
جنان برده بر هر یکی رنجها

بلیناس ازین سان ره دیو ری
که بردند هر یک بهر کشوری

بر جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که جون پیش برد

جو شه دید گنج فرستاده را
بجای آورید خداداده را

بدان گنجها آن جنان شاد شد
که گنجینه از دستش آزاد شد

فکند آزمایش دران جار جیز
جنان بود کو گفت وزان بیش نیز

چو آب جام جهان تاب دید / یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد از در سخن / خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو در زد نفس / زنی بر دمساری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندان کنیز / صفتهای ادراک کند ول بذیر
گلی دید خوش بوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد
ری پیکری چون بت آراسته / بری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیری ازگل شکر نوش تر / تری ز گل نازک آغوش تر
کمر برکمر چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود / ز نقل بهندوستان خورده بود
ز گیسو گره بحری از مشک ناب / فروهشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک چون از گل ریخته / نه از سنبله سنبل آویخته
بران کوه گندی رنگ او بی / چو مشک سیه خال هر سنگ او
نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
سهی ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
ز هندو که ترک خطایی بنام / بر دیدن دل چو هندو تمام
نه روی رخ هندوی کوی او / شه رومیان کشته هندوی او
شکر خنده ذات چون نی شکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین رقم
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید و پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحق فرخ نیا / که دریافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
بنزل سپهبد از هندوستان / بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بجز داد و دو پا به تخت / بلبلگیه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی پسندان پولاد نعل
ز جام زمرد زخان عقیق / از و هر یک در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بی مغز بود / همه مغز پالوده را مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده داشت / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شگفتی ز نا شگفته گلی / همایی بر رفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید در سفته شد / سخن چون کمر برد جو گفته شد
جهان دار چو از جهان کام یافت / دلان جنبش اندولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی / با سطرلاب و گرد استواری بسی
نشست آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آن جهان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
نگین خواهی از کید برداشتم / چو شد دوست با دوست انداختم
بفتح خوارم شدن سوی فور / خدایار بادم درین راه دور
به چنم کز آنجا چنین آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
تو هی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهانرا به پیروزی آواز داد / زما مژده حرب بازده
سپاهی دشهری و درنا دهی / که از ملک ما هستیان ناگزیر
دل هر کسی را بدانسان شاد کن / دعا خواه و داش ده وداد کن
نبشت این چنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
هر کس کر آفتابه دانش کاد / بیاراست تا شد پیوبان وباد
سپه دادش از استواران چو / همان استواری بعهد کرد
بآیین آن عهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر زاد گنج
دگر گنج نابهر من کرد جای / نوزنش نگه داشت بار هنمای

بدستور دانا دبیقی نوشت / که از دانش و داد بودش نسب
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی بنک خواهان خود
به فارغ دلی چون بر آسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان یاد کرد / که هندوستانرا بر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دست برد از جهان دستبرد
می نوش می نورد بیاد کی / چو شاهان آن دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که دو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده تا زه جوانی کنم / کل روزه ما ار عوانی کنم

## رفتن اسکندر بملک چین

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده سازی بساخت ساز
سخن را که ارسش بیاری رسید / سخن گو باهید داری رسید
گزارش چنان نیز کن مغز را / گزارش ده این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد / خبر داد کر با فوریان چه کرد
گزارنده این حرف بر حسب حال / ز برده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی ماه می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شد تیغ را بر کشید از نیام / بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو آزاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت / که آن باد با بادپایان نساخت
سه چیزست کان در سر آرام گاه / بود هرسه کم عمر و کردن تباه
بهندوستان اسب در بار و پیل / بچین کرد زین سان نماید دلیل
جهاندار چیز دید کان آب و خاک / ز بونیع انبان بر آورد ملک
ز هندوستان شد بتبت زمین / ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نبودند کین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که هر آورده خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک دشت / همی برد منزل بمنزل بسر
دو از خون جنید کان خشک دیذ / همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بجز وارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / تابانی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر ببینو کشید
بهر بیخ کایی دران مرغزار / روانه شده چشمه خوش گوار
هوای خوش و بیشها فراخ / درختان بار آور بر شاخ
دوان آب در سبزه آب خورد / چو سیماب و بیکر لاجورد
گیاهان نورسته از قطع بر / چو بر شاخ مینا بر آموده
بی آهو از چشمه انگیخته / چو بر سبزها نافهها ریخته
سم گور بر سبزه خارنده جای / چو بر سبزه پا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود / دگر بود جز بخت شاهی بود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از حربه یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی بشد زین جست / که فال خوروزی آمد بدست
دهل زن چو شد بر دهل خشناک / بر آورد فریاد از باد پاک
بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
چو آینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز گوش / همه خاره خفتان پولاد پوش

هوای خوش و راه بی خار بود   ز گل بود خارا اگر خار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره   شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید کو جز گوزن کرد شاه   معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود   ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که رو روی بر خاک داشت   به چشمش جهان رنگ تریاک داشت
همانجا بجای شد جز خون شیر   سمیغ هر سو شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چنین   بپرداخت از گور و آهو زمین
به مقراضهٔ تیز پهلو شکاف   بسی آهو افکند تا ناف ناف
ادیم گوزنان سرین تا به سر   ز پیکان از کشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته   گوزنی بهر تیری انداخته
به شاخی نوک تیر خدنگ   تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
به نخچیر کردن در آن صیدگاه   یکی روز تا شب برآورد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد   عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب شمع هندو زنی   شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی   همان لشکرش نیز یکبارگی
بتد پر آسایش آورد رای   نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خان یغما به خلخال زر   ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو به دزد افکنی   چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش   به یغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنگ کینی نورد   در آن خاک یکماه گرد آب خورد
طویله ز ده ناخن آگیختند   به سر آخران بر علف بخشند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین   که ره چون گذارد به خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت   ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تکرکش زمین را شبا کند   هلاک نهنگان دریا کند
سپاه اژدهایی که در هیچ بوم   نیامد چو تو شد شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست   سپه بوی زنگ و افغان اوست
بدارا رساند تاراج را   ز شاهان هندوستان تاج را
چو شد فارغ از غارت فوریان   کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا درآید ز جای   ندارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای تیز   که بود انجمن دشمنی جای تیز
بهر مرزبان خط از خون نبشت   که در مرزبانی خاک یا خون سرشت
ز شاه خطا تا به شاه ختن   فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سمحان و قرغانه را   دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و چاچ و ز کاشغر   بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد شبه بر هم آموده شد   دل خاص خانان برآسوده شد
بکم روز نه ره آورد پای   چو پولاد کوهی روان شد نهانی
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه   طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز پرسیدی از هر رهی   که با دیو چه شب بازی آید بکار
نهان رفته جاسوس با او بجست   که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش از مرد بینا بزور   که شاهیست با شکوه و با شکوه
دلی ماده هش دارد از مردمی   سروشیست در صورت آدمی
فرومند و آهسته و تیز هوش   به خلوت سخن گوی و در جمع خموش
به سنگ و سکونت برآرد نفس   نکوشد به تعجیل در خون کس
ستمکارگان عدل آسوده اوست   خدا راضی و خلق خشنود از اوست
نیارد ز کس جز به نیکی یاد   که مه با بد و کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بود دستبرد   ز مردانه کو زبیش فرد
مگر تیرش از جعبه آراسته است   گر از نوک او خار با خارش است
چو پیش کمربند جوشن جوش   چو بی برگ آید شود گنج بخش
چو گفت سخن در میان آورد   همه مغز حکمت بکار آورد



سخن نشنود کان نباشد درست   نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار   بجز وشنستان و جز در شکار
به نخچیر کردن ندارد درنگ   شکیبا بود جز بوقت جنگ
جهان ایمن از داد و داد او   ملک بر ملک نازد از داد او
بمیدان به شهسواران بود   همی سستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش   چو طیبت کنی بوی طیب آیدش
سیاست کند جز به کینه ور   ببخشاید آنگه که یابد ظفر
ببیش در سخن موج طوفان زند   همه رای با فیلسوفان زند
به تدبیر پیران کند کارها   جوانان برد سوی پیکارها
پناهند باز و به بیگاه و گاه   ستیزنده را سر دراید تباه
چو در زین کشد سرو آزاده را   برابی که پیل افکند بادها
بهم آورد او گر بود زنده پیل   کم از قطره باشد بهر پای پیل
بس دانش خسرو جهاندار   جب ورا راست آتش زند چرخ را
ملوکان که افسر نشان داشتند   جهان را به لشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن   زهی لشکر آرای لشکر شکن
ببندند پیشش ز هیچ خزخوارگی   مگر کز ضعیفی و بی چارگی
فراخ افکند نازکان را بساط   باندازه خنده جویا نشاط
نه چندی به تعظیم خود را کسی   چو بیند نوازش نماید بسی
جز این نیست بخشیدن کوه هوش   طویله بود دادن استرش
بخواهند کان کو بسی زر دهند   بجای زر او سیم و گوهر دهند
مرادی که آرد دلش در شمار   دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی   سزو صنع زان فر ایزدی
به آرام خسرو دلش نرم شد   بسیجش بدیدار او گرم شد
پراندیشه جنگ بر بست راه   بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند   که ز رگان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام   بپای خود آن صید کآید بدام
اگر با من او هم نبردی کند   نه مردی که آزاد مردی کند
مراد شما را سبک راه کرد   بیابان ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین دابر دنی تنگ   که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان در سپهر کبود   رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند   که برشد ... زبرم داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته   فروزان ترازها ناکاسته
سخن ساخته در کنارش دو نیم   یکی نامه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت   نخستین سخن ز آفرین در گرفت

## اندر نامه نوشتن سکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد   کزین یاد دین آفرینش باد
خداوندی که امید دارم از اوست   دل مرد جوینده را کام از اوست
به بیچارگی چاره کار ماست   در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ده نماید بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز   بفرمان او نقش بست آن طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته   سخن بر زبان شد انداخته
که این نامه از اسکندر خرم است   بخاقان که باد از سکندر درست
بفرمان دارای چرخ کبود   ز ما باد بر جان خاقان درود
جهان داند آن خسرو دادبخش   که جز ما درین بوم دانیم وخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم   بفرمان جیبیان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان برید   کند بیمار پرستش گری
به شاهی شما که بلند آفتاب   ز مغرب کند سوی مشرق شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه   ز مشرق به مغرب کشیدم سپاه

سپه تا سپیدی گرفتم به تیغ — بدادم نخواهند کان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تاختم
زبانش که آفتاب بلند — سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین با سپیر سپید
اگر ترسی از بیخ دوران من — مپیچان سپر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای دیو — به پیچانم چرخ گردنم کوش
بجای میاور که این شد شیر — به نخجیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان — مده پیل با یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورید — که با یاد مستان سرود آورند
ببین بار شمشیر من روز جنگ — چو دریای خون شد صحرای زنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور — چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را به نیروی بخت — بسر چنبر آوردم از باج و تخت
گر ایدون که آید فریدون به بن — گرفتار گردد همیدون به بن
بهر مرز و بومی که من تاختم — ز پیکان آن خانه برداختم
کسی کو مرا بنگ خواهی بود — ز من هیچ بد خواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار — نکشتم بدان گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد همچنان — نبردم سپر از عهد و پیمان برون
پیغام چنین زان نیارم نشست — که یغمای چینی آرم بدست
مرا خود بسی هست دریا بیست — غلامان چینی دیبا سپاس
بزیر آیدم آسمان بر زمین — بسی بیش از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ — که بر باد صرصر کشانی چراغ
بجای فرستادن رگ و گنج — چرا با هژبران شدی کینه سنج
اگر قصد پیکار ما ساختی — بخواری بر آتش انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر اگر باز ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار — که دو سگ بهم هست با مهر کار
سپاه از صبوری بجان آمدند — ز شمشیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند — بدیدند نخجیر شیران شکن
بر تیر و منقار و پیکان تیز — کنند از شعب جوبه را ریز ریز
سنان چشم در راه آن دشمنست — گرانجا منی کرد یا صد منست
غلامان ترکم چو کین بر نشست — ز تیزی دهند لشکری را شکست
چو بر دوده دشمن برگذشت — اگر نقش چین بود شد او درست
ز پیوند آرام چون بگذرم — مبادا بهم از بر کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان گیا آتش را خورد
چو تیزم کند بر دلیران کمند — شبانه زجلوی شیران کنند
کرم ژرف دریا کند هم نبرد — ز دریا برآرم به شمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش — بزرگان آهن بپوشانمش
بهم پنجه ای پیل را بشکنم — شه پیل تن بلکه پیل افکنم
سپین خوردن کوه دشت گوزن — ندارند بر شیر دندان و زن
چو شاهین بحربی درآید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پای و چنگ — مرا اژدها در دهان جز نهنگ
سگان ترکان استخوان می خورند — بدندان چرا نان تیغ می برند
بهر جا که نیروی من بی نشان — مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه مرت باید وگر نهنگ — ز دریا من آن هر دو آرم بجنگ
ز دیدی که بر تیغم الکیمنت — نهنگی و کوه هر دو بر بخت
سر آن گنج وان اژدها بکرم — گوزهرست و با زهر در ساغرم
بخور تو از گنج و از اژدها — خبر ده بمن تا چه آرد بها
گرانی تنت در بند آورم — وگرنی سرت زیر بند آورم
مدد کشتی و نبی نوم تا — بنین هر دو قول ار برد ندم تا
اگر پای خاکی کنی بر دوم — چو خورشید از خاک چین بگذرم



دگر پی درانداختم بر پای کین — همه خاک چین را برآرای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمای بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز — بخوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس نماند هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه — فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه — که برگشته زم تا شوم نزد شاه
دورنگی در اندیشه تاب آورد — بسر چاره گر زین خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان بمن تا درآیم ز خواب

## نامه نوشتن خاقان با سکندر

گلابی که آب جگرها بدوست — دوای همه دردها با خودست
رقیب مناجیر وشش کن — تو شو نیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سپر گفت دگر کسی — مرا گفت دگر هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست — که بالکان که هر شود نم نشست
تماشای گنج نظامی کند — بنزم سخن شاه کامی کند
بگو خواجه اخانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب — گرشنده سخنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند — که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام در پایتخت — در ما چو در باید گشاده
در خانه بگشای و آب بزن — چو مه خیمه در صحرای بزن
رها کن که آیند جویندگان — ببیند در شاه گویندگان
که ذره اگر رخ و شتاب آورم — ز گیله بگیلان شتاب آوردم
بسا کس که آید خریدار من — نیابد همی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگارندم پسند برد نیز ی
سخن بین که دور جز مانده ام — کجا بودم اوهم کجا رانده ام
گز ارنده گنج آراسته — جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سرار چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دهنده جهان اژدهای از روم
باندیشه باک در رای درست — سررشته کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب — که مشتاق شه را نویسد جواب
سخنهای برورده دلفریب — که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امید داری دهند — عقابی که بر صلح یاری دهند
خداوندی یاد و یاد همه — بخود رنج و از رنج دارا همه
جهان آفرین در جهان بی نیاز — توانا کن ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش برکار جنبش پذیر — سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هرچه آمد پدید — رسانندهٔ هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچ کس — خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین — که وشد بدید آسمان و زمین
سخن رانده و بورش شهریار — که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را بدست — بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا به دریا تو کردی نشست — بر ایران و توران تراید دست
ز برکار مغرب چو برداختی — علم بر خط شرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها مدست — همانند از ست و شب کو غنت
سکندر تویی شاه ایران و روم — سر کار فرمای این مرز و بوم

تمامت چون من بسی مهتر کوش / یکی دیگرت من به شدی مکوش
من و تو زخاکیم و خاک از دری / همان به که خاکی بود آدمی
همه پروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
جو قطره بدریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حصور تو در خلوت آن سنکلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد گردد شناس / فزون تر کند پیش ایزد سپاس
جو ایزد بمن نعمتی برفزود / سپاس ایزدم جز نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم زجندین خداوند داد / که هرجا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند بر اهل روم / بیا زارکانی درین مرز و بوم
بدان تا خراج آنچ باید خورد / عطای که پیش آید از کرم و سزد
بسوزند و ریزند کس بیجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
دخیره جو زان شهر کرده تهی / تو جون اژدهای بی بار و بهی
ستانی زبی برکی آن بوم را / جو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گر دانم از شهر خود آن نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید زجین توشه برداختن
ولیکن آشتی به زپرخاش و جنگ / کزین داغ وردارد آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب / که افتد ترا ایز کشتی و آب
توی دلش تو گرچه دشت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند بایست کز راه تیز / کند با خداوند قوم ستیز
بکار آمد عالی جون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو برنگیرد حساب
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز با اصل باید درست / که باشد خلل و بناها پست
زر از شرم کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند سرو قامت سیب را خانه دس / ولی خوش نیابد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نباید از شاه عادل پدید
ستم کار کار از مکن یاوری / که برسپند روزیت ازین داوری
نکو رای جز رای را بد کند / خراب و آبادی خود کند
جو گردد جهان گاه کاه از بزد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
وان کرم و سرمی سلامت بجوی / که گردانید از عادت خویش روی
جنان به که هر فصلی از فصل / بخاصیت خود نماید خصال
سپهی از پهی آید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هرانچه او نکرده ز بتدبیر کار / نگردد بدو کرده کش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / اگر فی زنا هر یک اسکندرست
سپند ارکز من نیاید بزرد / بر آدم یکی جنبش از کوه کرد
جو برپشت پیلان نهم تخت عاج / زهندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را و آدم بزیب / زنم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن شاهی زنام آوری / نیم با تو جستن داوری
کر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پیش آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / زمن جمله کشتی زختایان جین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان بذیری بذیرم سپاس
ورین داوری هیچ پیکاره نیست / زمهمان پرستی مرا چاره نیست
جواب جنین خوب و خاطر نواز / به قاصد سپردند تا رفت باز
جو بر خواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد به نخجیر کور
سپهدار چین از شهنشه شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بدر یک کرا ان رود تا آفتاب / همی جام زد بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سکالش کری کرد با رهنمای
جهان منع بر روشن داد / جهان روشن از رای بر نوداد
حساب که خاقان برانداخته / بفرمان او کار او ساخته



دران کار دانکاردان رای زد / که در کارها داشت رای درست
که جون دارم این داوری با بسیج / جگونه دهم جرخ را باج هیچ
جه مهم برایم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابرو چین
اگر حرب سازم مخالف تویست / بتارک بر آنش باج کیخرویست
دگر در پیش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / جبود از که خوردن این دیار
به خاقان جنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت توانا گزیر
برانديشم از شدی درای غلو / که شدی شود کار زیبای تو
بگنج و بلشکر غرور آمدت / ز بعر کشتن از کار دور آمدت
جهانداری آمد جنین زورمند / که دوستی باید درو مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
جه بنداشتی کار با زیت این / جهان نکته کار سازیت این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای از سپای بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز کرد شاید خراب
بدیرم شو از بی سپهر بلند / بدولت کز بیان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز و مقبل نیک بخت / که افکندن مقبلان هست سخت
جو مقبل که رست پیش از کنش / طبانچه نشاید زدن باد فش
پیک سهم دیپش بادی بسان / که پیکانه آنجا نماند دران
مزن سنگ در آبگینه سخت / که جون بشکند دیر کرده درست
گلی کان کی برستون سرای / گل افتد نشان گیل ماند بجای
درستی بود زخمها را زخون / ولی زخم که موی نارد برون
دران کوش کین اژدهای سیاه / بآرزم یابد درین بوم راه
بجینی بران روز نغز یست سید / کزین اژدها بر در جین رسید
مبند ارکز کبند لاجورد / رسد جامه ای بی کبودی نبرد
نوای جهان خارج آهنکیست / خلل در بریشم نه در جنکیست
درین برده کو سازکاری کند / هم آهنک را به که یاری کند
طرف دار جین جز دران داوری / بگوشش نبیند از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / به رسم رسولان رود سر براه
به بند جهانداری شاه را / جهان سرفرازان درگاه را
سحر که بر ذورق آفتاب / ز ساحل برافکند زورق برآب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
جو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده جست / بدیدن مبارک بکفش درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برده شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرمود آید بجای
بفرمان شاه آن نشستن ببرد / نشست و نشستن را صحیح کرد
زمانی شد دبیع برمم تره / به نیک و بد خویشتن دم ترد
ز برکار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه جز نقطه خاموش ماند
اشارت جنین آمد از شهریار / که بنمای اول نیک داری بیاد
سه روی پوشنده دربر سیخ / بگو هر زبانی که آمد جو تیغ
که آمد شدن شاه ایران دوم / برومند باد اهمه مرز و بوم
زجین تا که باز اقصای جین / بفرمان او بوده یکسر زمین
جهان بی دربار گاهش مباد / سریر جهان بی بناهش مباد
بعفعنه سخنهات دبارس / گران در عرابست کشاده
فرستنده من جنیر و بدرای / که خالی کند شه زبیگار جای
نباشد جز از خاصگان کس او / جز و کار و زین باده کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواست / شکوهیده در خلوت آراست
بفرمود کز ره یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعتش را بزرین کمر / کشیدند در زنجیر زر
سرای اگر از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک تا شد خالی ز یاران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده گفت ای خالیست جای / نهفته سخن را کنون بر گشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / دراز نهفته کرم کرد باز
چو بر خ از زردی زره بر گرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت
که تا سبز روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
پیام که بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / کزان پیش کاگندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / ببندید نشمرده بار از او
به تندی بر و بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا و پشت
شناسم من آن باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخی بود بران داشتت / کز و برده پوشیده نگذاشتت
جز این هیچ دیدی از شاه دژم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نه ترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی و ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که بر تابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که نی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من نا گرفته وآیم ز دز / ببرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از درد دندان نیاید گراز
چو دندان کنان گردن آید فراز / ز گردن کند خم او شد شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / چو آزردی از شاه هستم دور نیست
مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم بتخت / که بر من کی فتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو گر نیست کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نیازرد کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر شد از انصاف شاه / که دعوت بود خاصه بر بی گناه
شناختم راس نیارد به بند / ز دزدیان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
کشاه جهان داد کرد او درست / خدایش بهر کاردان یار هست
از آن چرب گفتار شیرین شاه / کرم بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
شنا پیشتر گفت ای شاه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که چشم رضا بیند دیدار تو
کزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست رس باشد اردرگهی / کنم عرض بر شاه را کام کار
کران کام نکشاید اندست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسیم بخواهش گری / مگر دور گردد نشاط از داوری
جز این جان نمانم چه پیچم ز تیغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
کمر چون تو ساقی آید بجنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ



مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر بخت چین خواهی و تاج و فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
و گر بگذری از بهای من / ببخشی بمن جای آبای من
بذیرنده مهر و نامت شوم / دوم تاج زرین غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته چین مباش / قبای ترا گو کمی چین مباش
ز عهد غلامان کشور بطی / مکن بر من این بد جبینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم با قصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را بند در آدم بخاک / کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
بفرمان بذیری بهر کشوری / شمام جدا گانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سپر زیر من
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / بگیرم درین کار هم با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کنی هفت ساله مرا دخل پیش
جو آری بمن عرض هفت سال / دگر عهد هم با تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را یاد کرد / جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که باداش سالم دهند / خط عمر تا هفت سالم دهند
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / ببا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یکی ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار عصر / بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / بسی از فتنی حال با شاه گفت
کشت گرچه گفتار خود را بجای / نیاورد کز روکش بار از خدای
مرا بر چنین زینه بر تخت / خطی باید از دست خسرو درست
که چون می کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نیکی ز جای خویش
به تعویذ باز وکنم خط شاه / نه بهر سپر خویش دارم نگاه
دهم خط بخیز نیز شاه را / که من جز وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که دیدی وفایی نکو شد کسی
بخوبیند کین تا ز ه دارند بهر / نگر گر ز روکش باز ماند سپهر
بفرمود شه بارچیان بار / کنند آن خرد بسته را استوار
ز بند ازرش بایه بر تر نهند / نبادا که برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بسان / بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
چپاره چنان گنجی از زر فشاند / که بهد زمین گاه بر گنج داند
سکندر منش کرده بر باده تیز / زمین کرده یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرده بر یاد جم جام جم
هنگ ریخته بر گند خواب سر / فرا گوشش کرده تب و تاب سر
دل از کار دشمن شد ای بی هراس / ز بازار لشکر نبرد ای باس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / ح داشت شب زنگ تاب راند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
و آنگه ز ره دیده بانی نگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین / بدان سان که لرزد ز بر زمین
جهان را جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آورده راه / شنیدند کو در دی چو خورشید ماه
سپاهی که گر بار جوید کسی / نیابند به تهای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشتند / چو دریای از آهن انباشتند
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / ز سما تا بدو نیست چون از ده سیل

چو زین شهر یابند شاه آگهی    فرود آید از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره‌ی ره‌نورد    برآراست لشکر به رسم نبرد
برخاش خاقان کمر بست چست    که شمشیر و پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند    با برو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند    به شمشیر و گرز و کمان و کمند
سراهنگ با ساقه از تیر و تیغ    برآورده کوهی ز دریا به میغ
چو خاقان خبر یافت از کار اوی    که آمد به پیکار ...
برون آمد از موکب قلب گاه    به آواز گفتا که ای امت شاه
بگوید که از دهان سوی من    ندارد عنان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید    قبای فراکند بر در کشید
بفرمود ترکان زبان برگشاد    کی فتنه ترکی ز ما در نزاد
برون راند پیل افکن خویش را    رخ افکند پیل بداندیش را
ز چینی بپرسید ابرو بخواه    ندارند پیمان سردم نگاه
سخن راست گفتند چینیان    که عهد و وفا نیست در چینیان
وگر تنگ چشمی ببندید اند    فراخی به چشم کمان دید اند
وگر نه پس از آن جهان آشتی    ره خشمناکی چه برداشتی
وزان دوستی جستن اول چه بود    وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مراد دل یکی بود و پیمان یکی    درستی فراوان و قول اندکی
خبر که مرا خشمگین بود    دل ترک چین برغم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی    جهان زیر چین تباه داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو    بد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت    وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نخسبد ز یاجوج پولادخای    سکندر دربند و سکندر زجای
اگر سر گرایی ربایم کلاه    وگر بودش آری بذیرم گناه
مرا نیست و در بود در کیش مست    چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار    نه بپیچم از کردن از ...
همان نیک خواهم که بودم نخست    بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو    نه بندم کمر جز به فرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من    که خویش بو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه    گر برچرخ دارم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زردکرد    که برگردم از جنگ بی دستبرد
چنین ساز و لشکر که بینی چو کوه    ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست    زمینت رهی و آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت    ستیزنده را برد سپید بر درخت
فلک می کند شاه را یاوری    مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل    سوی مصر شد رفت چون رود نیل
چو شه دیدکان خسرو هوشمند    پیاده به نزدیک او شد فراز
بهم اکی مرکبش بر کشید    زمین تا کفل زیر زد ناپدید
چو بر بارگی کارایش داد    به هم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش که کرد او بسیار چیز    رها کرد دان دخل یکساله نیز
چو شد شاه با خان خاقان یکی    خصومت شد از خانها ناتمی
دو لشکر یکی شد بران بزمگاه    دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن دخت و درع بخشند    برادر و پیوند وام آمیختند
سپهدار چین هر دم از جیب داد    فرستاد نزلی سوی شهریار
همی برد روزی معاشان    همان روز یکدیگر آن شان
جوازی به بخشش برافشاند    بیکجایی بحرمی ساختند

## صفت نقاشی کردن چینیان و رومیان

چو خندند با یکدگر باده ...    باز آباد خود هنر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست    بمن ده که چون جان برادر خورست



یکی روز خرم تر از نوبهار    گزین ترین روزی از روزگار
به مهمان شه بود خاقان چین    ده در خورشید با کید کرمیشین
ز روم و ز ایران و ز چین و زنگ    سماطین صفها بیاورده تنگ
نبی مجلس و جمعی آراسته    ز روی جهان کرده برخاسته
دران خرمیها که با ناز و نوش    رسیده ز دریا موج گوهر فروش
سخن می شد از کار کارآگهان    که زیرک تران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از هر چیست    بهر کشور اندیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری    ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شوربخت    ز بابل رسد جادویی بهابخت
یکی گفت کاید که اتفاق    سرود از خراسان رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش    نمودار از نقش پرگار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق    که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند    عجایب فزوده آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستکار    بران گوشه چینی نگارد نگار
نبیند آرایش یکدگر    مگر بربن دعوی آید به سر
چو زان کار کردند پرداخته    عجایب از آنسان کرده انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام    نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشیند صورتگران در نهفت    وران خفیه طاق جز طاق جفت
به کم مدت از کار پرداختند    میان برد پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را    تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی    بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار    ... که با هر یکی سان نگار
میان دو پیکار بنشست شاه    درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان    ز نی برده در برده رازشان
بسی راز آن در نظر باز جست    در صورت جان بر دیگر درست
بلی در میانه یکی فرق بود    که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دیدن آن دو بت خانه را    بدیع آمدش آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت    که زان نقش سرگشته بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند    حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ    یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ    بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار    شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید    همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته    به صیقل رقم دارد اندوخته
دران رفت کان شغل پیماختند    میان حجابی برافراختند
بر صورتگری بود رومی به پای    به صیقل بری کرد چینی سرای
هران نقش کان صفه کرد شتند    با فروش آن پذیرنده شد
بران رفت فتوی و ران داوری    که هست از بصر هر دو را یاوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست    که صیقل بود چینی چیره دست
شنیدم که مانی به صورتگری    ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند    بران ره پیشینه بشتافتند
دو فشنده حوضی ز بلور ناب    بران راه بنشسته چون حوض آب
گذرگاه ...    برانگیخت موجی ازان آبگیر
چو آبی که باد ...    شکن بر شکن سر برد برکنار
همان چشمه کو بر لب حوض رست    بسی حوض ...
چو مانی رسید از بیابان دور    ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز    سر کوزه خشک بگشاده باز
... جوش ...    سفالی به دندان کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او    همان حوض چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین ...    رقم زد بران حوض بانی ...

نگارنده از کلک فرمان پذیر سکی مرده بر روی آن آبگیر
روان کرم جوشنده پیش از تباه گزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه زان حوض آب سکی مرده چند بیارد شتاب
بدان جا که چون آن خبر گشت فاش که مانی بر آن آب زد دورباش
ز بس جادویها و فرهنگ او بدو بگرویدند از رنگ او
ببین تا دگر بار چه ساختم سخن را بجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز درخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می فزود هم آرام این را جهان می ستود
بدو گفت روزی که ای ادهم بسیج گرم سش نادی فلک بای پیچ
بگردم سوی کشور خویش باز ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام توئی قبله هر جا که سازی مقام
بکار رکب شه کند تاختن زما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و پندارش عجب ماند شه در وفادارش
بسازد ز چین هر زمان بزم شاه فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
گر بت خاقان بفرمان بری بگوشش از زرون حلقه چاکری
بآیین خود ترک شه می رساند بدان بحر خود ابر همی رساند
اگرچه ملک داشت بالارش زمان تا زمان بود سولارش
شه آن گروه با همینان از شرف که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیها و بغداد و روم که بود آن گرامی هران مرز و بوم
شاهان چنین دستگاهی نبود که در قدرت هیچ شاهی نبود
پرچین ورد ماند از خلایق کسی که خزی بپوشید یا اطلسی
جو پرخورد شاه از سر نیکویی بدان تنگ چشمان فراغ ابروی
جوابردیش بود پیوندشان بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالوده کی فروشوی از دامن آلوده کی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار بیا ساقی چین در ابرو میار
دلم را بدل دادی شاد کن ز بند غم امروزم آزاد کن

## آوردن خاقان پیران پیش اسکندر و کشیدن پیشکشها

اگر وصل خاقان چنین آن تست بکن خرج را روز باران تست
بجز چیزی از مال و چیزی بنه ز بهر کسان نیز چیزی بنه
بخور جمله تا چیم که دیر ایستی به پرداخته سر بند بود نیستی
درم ریز بر خود چنان در مبند که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان نیز بگذر مروزانه گنج گر آئی زنیمه و خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش که باشد میانه اندکی نه بیش
جو رسته قرار تر زد سوزن کنی بسا چشم سوزن که روزن کنی
سخن را گذارش کر نقش بند چه ز نقش بر زد به چینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر که چین یاد آمد دامن پر در
شب و روز خاقان بران کرد جهد که لشکر را چه زیبای نزدی شکرف
به هنگامه مهمانی چاندش جهان کرده مرکب اندازدش
کشند پیش کشها شاهانه پیش باندازه پایه کار خویش
یکی روز از جهان اختیار فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روز بهشت که دندان شیران از او شیر رست
جنان ازی و سیم خرش کوار بر آراست مهمانی شاهوار
که صبح آوری به عالم نبود که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از نورد شهنشی بهشت که رضوان نه جز بلبلان در بهشت
ز شکر بجز بس حلوای نغز بیا دام شیرین آکنده مغز
خلاف زمان سان که دنیا بر یک آورده زان پیرپی به دست
جواهره چندان که جوهرشناس کنند نیم آنرا به سالی قیاس



چو شد خانه گنج پرداخته بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شمرگان دیار نخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین خویش فرو داد زمین بوس او فرز خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه کند بر سر تخت این بندگاه
پرستش را باضر کراید کند بدین سر بر رکیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او بر فتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکرش به یکبارگی بدان جمع شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند زما دو برآمد به چرخ بلند
سکندر چو بر خان خاقان رسید پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید جز آفتاب بر او چشم بد نه جو دریا بر آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بربست ما به خدمت کمر بست بر پای خاص
نوازش کنان ملک پیش خواند ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه بزانو نشستند در پیشگاه
ورین بد خاقان که آرند خورده ز خوانهای زرین شد خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رزان برگ ریزان شاخ
دران آرزو کاه فرخار دیس نکرد آرزو با معانی مکیس
بهشتی صفت هر چه در خواستند بر آن تا یع خان بر آراستند
جو خوردند هر گونه خورده ها بخوردند بر باده تاورده ها
نشاطی قرین ساختند بساطی هم از زر بر انداختند
نشسته براهش ز هر کشوری غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگرانی شگرف بقانون اوران بر آورده حرف
بریشم نوازان سوری سپرده بگردون بر آورده آواز دود
سرایندگان ره بهلوی ز بس نغمه داده نوا را نوی
سماع بای کوبان کشمیر زاد سلق زن اندر تعز جز دیو باد
کمر بسته رومی و چینی بهم بر آورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین برداخت از گنج تا در زمین
بخست از جواهر در آمد بکار ز جاه و درع کوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس بزی جواب
ز دیبای چینی بخروار کار هم از مشک چین بادیه انبار ها
نگاوردندان جنگی خرام همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز بچرخ و کلنگ افکنی تیز تاز
جمل پیل با تخت بر گستوان بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل کنیزان که و برده آرند سیل
جو تر لی چیز بس مهمان کشید جز این پیشکش ها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی وش دم سپاه نگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی نشستن از او بر پری آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب بکرسی چو آتش بر بسی چو آب
به صحرا ز مرغان سبک خیزتر بدریا ز ماهیان تیز تر
بجابک روی پیکرش دیو زاد بگردندگی گنبدش دیو باد
باکیرش از آسمان کم نبود صبا ره ندیدان ادهم نبرد
جنان رفت و آمد بآورد گاه که دل ماند از وهم او در وهم راه
ز بس راه امکند و وقت شود بکنده فرس بیل را وقت دور
جو دهم از همه سوی میدان خرام جو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی بکوهم سپند درش بسند دهنی سکندر کشی
شکاری یکی تیغ شور تیغ سر ز خواب شب فتنه شوریده تر
بجو دوران در آمد شده تیز بال شدند جمر خسوف آهن جمال
مقابن بولاد در جنگ او مقابان بسته جامه از انگ او
بسی خون گرفته دگرگونیش عقابین چرگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ دژ تاختن ... شکارش همه کرگدن ساختن
غضب ناک و خونریز و گستاخ چشم ... خدای آفرینش ز بیداد و خشم
طغانشاه و مرغان و طغرل بنام ... به سلطانی از جو طغرل شام
کنیزی سیه چشم با کرّ و دوی ... گلاندام و شکرلب و مشک بوی
یکی جز بهشتی برآراسته ... قرینی به صد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند ... مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بدو غبغبی کاب از وی چکید ... بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته ... بنفشه نگهبان گل ساخته
یکی سرو محتاج بالای او ... شکر بنده و شهد مولای او
کمرچنبه زان او مشک ناب ... که از آتش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکر باره ... بشهد و شکر بر ستم کاره
بلورین تن و تا قیر پشت او ... بشکل دم تا قم انگشت او
و سیمین زنخ گوی انگیخته ... بر و طوقی از غبغب آویخته
بر آن طوق و بوی آن سیه چوبی ... ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر ... به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
جوی خوبی از لطف اندام او ... ز حلقش بدید آمدی زنگ می
هزار آفرین بر جنان دایه ... که پرورد از آن سان گرانمایه
نزد نرگسی از سیه چشمی نظر ... ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
توگفتی که خود نیست او را همان ... همان نام او نیست از جهان
دسا تنع تحفه ارجمند ... بتعریف آن تحفه شد سر بلند
گران مرغ وان بازکی وان کنیز ... عزیزند با شاه با دل عزیز
یکی بس برهنین خنگ خلی نشست ... ز مرغی جز آید آسان بدست
بکشتن چه حاجت که هنگام کار ... هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین جمع هم خوار نیست ... که در خوب رویش کس یار نیست
به خصلت دو تا ماه آورد دست ... که آن را جهاندم نیابد بدست
یکی خوب رویی و زیبنده کی ... که هست آیین در فریبنده کی
دوم زورمندی که وقت نبرد ... ز بهر عنان از مردان سره
سه دیگر آوازی بانگ رود ... که از هر خوش تر آید سرود
چو زاو از خود برکشد زیر و زار ... تحسین برآواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دل آرام جست ... خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیثش دلیری و مردانگی ... نبد رفته بود آن رفزانگی
سمن نازک و خاره محکم بود ... که مردانگی و زنان کم بود
نفس از نسیم تنی که روین تنست ... ز مردی جدا مانده از زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود ... نگار نهنگان دریا بود
نکاهنده شاه ... ساختن ... بس انگه باب ... انداختن
گران داشت آن نکته شهریار ... ز نانا بردی ندید استوار
بدید دنتش حلقه در گوش کرد ... چو بد رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیش کشها بدید شاه ... شد از خون خاقان سوی خوش نکاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام ... بعز نهد سر از طاق مینو نغام
دگر بار بنشسته باده بر کف نهاد ... براشش در بارگه بر گشاد
بسی بزم روزی دو در دو می ... دگر بانع شد مرکبش ترک
سری بازگشتن بیچند کار ... بگردید ... وقت جز دو ... کار
که مجموع ترک که خاقان چین ... ... نادین
ازانجا که شه را نیامد پسند ... جو سایه بس برد و شد شهر بند
بیانداخت آن ماه جز آفتاب ... فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه ... همی برد جز سایه در زیر جاه
یکی کندی جرخ بر گلبن است ... ز شب بازیی آورد گوی بدست
بکند و که از خسروان گوی برد ... عنانها به کانی خود سپرد
و آمد به میدانه گوه کن ... فرس پیل بالا و شه پیل تن
قلم برکشیدند که وز کشان ... بدین آمد از دود محشر نشان



ز لشکر که هرشش بفرسنگ بود ... پیابان به بحیر ... شک بود
ز صحرای چین تا برِ پای چند ... زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه جز آمد بعرض شاه ... گزین هر دو بود یا نصد هزار
بس و بیش ترکان طاوس رنگ ... جب و راست شد آن پولاد چنگ
به قلب اندرون شاه دریا شکوه ... سپه کرده بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل و روای آهن کلاه ... چهل پیل جنگی بس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی ... روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص ... چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده جون آب نیل ... ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه ... که آسان از ایشان دو ذرع راه
خرامان شه خسرو خسروان ... طرف دار چین و رکابش دوان
سپهش چو بنوشت الحق زمین ... اشارت چنان شد بخاقان چین
که کرده سوی خانه خویش باز ... باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بر رود کرد ... باب شه روی را دود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد ... ز صحرا به جیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود ... بفرمود تا لشکر آید فرود
بران فرخه جایی دل افروز دید ... نشستن بر انجای پیروز دید
طناب سرا پرده خسروی ... کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نو نشیهای گوهرنگار ... جو باغ ارم گشت جیحون کنار
جو شه کشور ماورالنهر دید ... جهانی ز کوه کیک شهر دید
از ان مال کز آنجا جنگ آمدش ... بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد ... بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاد شاد از دست ... شنید جز شد که بنیاد از دست
خبر کرم شد و خراسان دروم ... که تا هست آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه ... بشارت زنان برگشادند راه
به لشکر از رایت برافراختند ... بهر خانه در خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج ... بهر گاه شاه از پی پای رنج
پیاساقی اشب پی گرز شتاب ... که باده پسر واجب آید گلاب
بیی کاب ور وی کار آورد ... ز آن می که در پیر خار آورد
جهان کرد را وجهان تاختن ... خوش آید سفر و سفر ساختن

## آمدن لشکر ... کس و اسیر بردن نوبت به ... ۲

زنوشین کامی خبر داشتن ... زنا دیدها بهره برداشتن
بهر کشوری دیدن آرایشی ... بهر منزلی کردن آسایشی
ولیکن جو پیش سرانجام کار ... بشهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود باخسان ... برازشهر یادی بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود ... همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت ... هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای برزد که فرداد جای ... جو باد آورد پای در باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند ... نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد ... سوی ملک اصطخر راه آورد
جهان را بر افزود از رنگ خویش ... بلندی در آرد به اورنگ خویش
بر آن ملک نوش آفرین بگرود ... بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که زیبنها نو کند ... بسیج زمین بوسی خسرو کند
کند تا زنان بار هر کسی ... دران باره سازد نوازش بسی
بخواهندگان از مناف دهند ... جهان را نو زندگانی دهند
درین بود می دانش اندیشه ... ندارد جهان جز بن پیشه
دوالی که سالار انجا بود ... به بیروزی شه کردن افراز بود
دوالی کمربسته بر حکم شاه ... بسی کرده آفاق بهوده راه
درآمد بر شاه یکی سگال ... بنالید مانند گیس از دوال

که زیباد شاهان نپیداد روس    که از مهد انجا نبندد عروس
کس آمد که ان ملک آراسته    خلالی نماند از همه خواسته

سپهبد روسی زالان وارک    سپهبد آورد همچون تکرک
بدو بند وان ناحیت او ساخت    بغزو الطیاسوی دربار شتافت

خزوجی نه بروجه اندازه کرد    وان بنده کین کهن تازه کرد
بتاراج برده آن برد بوم را    که ره بسته زد آن نی شوم را

جواز کسکافی که شوان سرد    خراب بسی کرده و بنیاد برده
در انبار اکنده خواری نماند    سمان در خزینه بواری نماند

نکیف و ساقی کرد رخت    در از درج بربوده دیبار خت
همان ملک بردع براندخشد    یکی تهمت برکنج بر دامنشد

بتاراج بردند شاهانه را    شکستند برسنگ قرابه را
زجندان عروسان که دیدی نیاب    نماند یک نازنین را بجا ب

همه شهر و کشور بهم بر زدند    ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بوده ای    ازین به بکشتن بر آسوده ای

من انجا بخدمت شدم سربلند    زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه    خدا باد یاری ده دادخواه

زبی کردیی وین سال چند    بروم و باد من رساند گزند
چو زین کونه تاراج ره یافتند    شتابنده از آن جان که بشتافتند

همه ره تا شد جز کرک و شیر    نجوان نادم نه دوخون دلیر
ازو سی نجویند کسی سودی    بجز گوهری نیست کین زادئی

اگر برخزی با کوهسته بوده    بکو هر چه بینی همان خیره بوده
جو ره یافتند آن حریفان کج    بسی بومها دار ساندند بر خ

بپیداد کردن برادند مال    ز بازارکانان ستاندند مال
خلل جز وان مرز و بوم آورند    طمع در خراسان و روم آورند

بشوریدش از کفت اوی    ز بیداد برخانه و جفت اوی
پریشان شد از بهر نوشابه تیز    که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد بوطرع و خشم ساز    وزان تیرکی سر بر آورد باز
بفرباد خوان کفت فرمان تراست    مرا جو دولت آنج درجان تراست

ازین کفت به باشد ار بکذری    تو کفتی و باقی ز من بنکری
به بینی که جز سر براه آورم    جزین سپرها جز بجا آورم

جه دلها و مردم برآرم ز هوش    چه خونها ز شیران برآرم بجوش
برآرم سکال ز اینشور افکنی    که با شیر بازیست کور افکنی

ز برطاس مانم نه روسی بجای    سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس معصیت پیلش کنم    سراسیمه با پای پیلش کنم

برافرازم آن کوهش اورنک را    در آتش نشانم همه سنک را
ز انفاد کوه اژدهایی هیلم    نه از بهر دارو کیایی هیلم

کران کین بخواهم ز شیران روس    سکم ملک ز اسکندر فیلقوس
دکر کرک برطاس را سنگرم    ز برطاس و روس روبه ترم

کراز جرخ اکر کردش باشد زمان    بخواهم کین خود از بدکمان
همه برده را باز جای آوریم    سپاه سته را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند    جو وقت آید از فی برادم قند
کران سیم در سنگ شد جای کیر    بر عز او ریش جوهری از خمیر

بجاره کشاده شود کار سخت    بتیغ سکونند بهار از درخت
به سختی درازجاده دل برکیر    که کرده زمان تا زمان جرخ پیر

ودین ره جو برداشتم برک زاد    مسو دیکر کنم تا برآید مراد
زکوه کران تا بهر یا ژرف    بآهستکی کار کرده شکرف

برابر سکندر بود رای    گرسازم دران ملکت جند جای
جو زین ولستانم رسید آگهی    بباد تخت من باشد از من تهی

بجنبش کراینده شد دخت من    سر زین من بس بود تخت من
نخسبم نیا سایم از هیچ رای    مکر کینه بستانم از کینه خواه



دوایی جو دید آن پدید رفتنی    بر آسوده از آن خشم و آشتکی
زلب خاک عنبر آلوده کرد    زمین را بجرعه برافشانده کرد

بیا ساقی آن باده بر دست کیر    که از خورده نش نیست کس ناکزیر
زباده جکر کوشه آفتاب    که هم آتش آمد که هم کوهر آب

دو پروانه بیند درین طرف کاخ    یکی روز سپیدست و دیکر سیاه
نکردند پروانه شمع کس    که پروانه ما نخواهند و بس

## رسیدن اسکندر بدشت قفجاق

فروغ از چراغی ده این خانه را    که سازد کباب این دو پروانه را
کزارش کن فرس این سبز باغ    جنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس    خبرها ناخوش ز تاراج روس
بتحت آن شب از عزم کین تاختن    ز هر کونه با خود برانداختن

که جنبش درین کار چون آدم    کزین عهد خود برتر آوردم
دکر روز کین برتپیچاده رنک    ز نهلوی شب دیکر کشاده رنک

سکندر بدان خنک ختلی نشست    که چون باد برخاست جم جمنت
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند    وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی جو دریا پس پشت او    حساب انکشت دریا بان او
بیابان خوارزم را در نوشت    زنیل انهر آمد بجیحون کذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک    قرارش نمی برد در آب و خاک
در آلا تاختن تیغ بی خواب کرد    که در بیابان سیلاب کرد

بیابان همه خیل قفچاق دید    ولعبتان سمن ساق دید
بجیحون جو آتش بعارض جواب    فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب    فرشته ز دیدارشان نا شکیب
شتابی بو تحنه رویشان    نه باک از برادر نه از شویشان

سپاهی عرب پیشه سنک و تاب    جو دیده در روی جنان نی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمده    بران داوری تحت کوش آمده

کس از بیم شه ترک تازی نکرد    بران لعبتان دست بازی نکرد
جوشه دید خوبان آن مرز را    نه خوب آمد این قاعده شاه را

ز بیناچی لشکر اندیشه کرد    که زن زن بود بی کمان مرد مرد
یکی روز همت برین کار داد    بزرکان قفچاق را بار داد

پس از آنکه شاهانه بنواختشان    بتشریف خود سرافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده کفت    که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی    نماند شکوه خود و شرم شوی
اگر خود زن از سنگ آهن بود    جو زن نام دارد همان زن بود

جوان دشت بانان شود تیغ راه    شنیدند از این سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند    که آیین خود را جنین یافتند

به تسلیم کفشد تا بنده ایم    بمیثاق خسرو شتابنده ایم
اگر روی بستن ز میثاق نیست    که این خصلت آیین قفچاق نیست

که آیین تو روی بربستنست    که آیین ما جشم بربستنست
جو در روی بیگانه نادیده به

که رسان مارا بستست این حصار    که با جمله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این خلق ریش    تو شوخ فتنه انداز جشم خویش

کسی کو کند تیغ را در شعاب    ز مه ماه پنهان در آفتاب
جهان دار اکر نیک فرمان دهد    ز شاه هر که خواهد بود جان عزیز

بلی شاه را جمله فرمان بریم    ولیکن ز آیین خود نکذریم
جو بشنید شاه این زبان آوری    زجر شد نکفتن وران داوری

حقیقت شد آنرا که با آن کرده    نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه ناکفت باز    بران جاره ساخت آن جاره ساز

که این خوب رویان زنجیر موی    نهفتن کزو کس بپوشند روی
و بالست از آن جشم بیگانه را    جو از دیدن جشم پروانه را

چه سازیم تا نرم خویی کنند — ز بیگانه روی پوشیده کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس — که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت — که افسانه سازند ازان سرگذشت
هران زن که در روی او بنگرد — بجز روی پوشیدن آن بگذرد
بشرطی که شاه آرد آنجا نشست — وزو هرچه درخواهم آرد بدست
شه از زیرک و بذ هرچه زو خواست — بزور و بزر کرد آن جمله راست
جهاندار دانا به نیکی اختری — درآمد بتدبیر صنعتگری
ز آیین عروسی دران جلوه گاه — برانگیخت از خاره سنگ سیاه
پری جادوی از نو چو سرو سپید — چو برگ سمن بر سپر مشک بید
هران زن که دیدی در آزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده روی
ازان روز قفچاق رخساره بست — که صورتگر نقش بر خاره بست
نگارنده گفت شه کین نگار — بدین سنگ دل قوم را کرده کار
که فرمان ما را ببندند گوش — وزین سنگ مینا ببندند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت — که قفچاق را چو سنگست بخت
بیک چو سیم اند سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مایلند
ازان سنگ چهر بکذرد رخشان — ازان شرم دارد دل بخشان
که روی بدین خوبی از خاره سنگ — چو خورشید پوشند از نام و ننگ
روا باشد ار ما و سیم روی — ز بیگانه از شرم شوی
دگر دستی کاسمانیست این — بگویم که رمزی نهانیست این
با بودن این طلسم بلند — بدان بستها شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست آویخته
یکی چشمه گردش از چو بتن — که باشد کیا را بدان آبگیر
همه خیل قفچاق کانجا رسند — ورا در پس نقش یکجا رسند
زره کر پیاده رسد کو سوار — پرستش کندش پرستیدوار
شبانی که آنجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند ازان و بلند — ربایند از پای آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش روا کرد — که گاهی کرم بت وگه باز کرد
پیا ساق آن لعبت پوشیده روی — بس ده که هر مست بروای شوی
کنم دست شوی بپاک و پلید — بیکران چنین دست شاید کشید

## رسیدن اسکندر بطرف روس ۲

دگرباره بلبل بباغ آمدست — پری پیش رویش چراغ آمدست
خیالی پری پیکری می کند — مرا چون خیال پری می کند
ازین کار تاریک اهرمنی — کم بی آزرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن دلند آن زیرکان
که دارند شرح این مرزبان — گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم پذیرای دوم — بفرمود تا سازد از مشک بوم
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای — شه از پیش پیکر همی کرد جای
ز جوی جنان ساختش نقش بند — که پر بت پرستش نگاران بزند
بهر هفته منزلی چند راند — بهر منزل هفته چند ماند
بهر جا که میرفت بی بخت کج — بامید راحت همی برد رنج
چو منزل برآمد نبد خوابگه — ورسکر ده ذ دجنک
فراخی کمی بود و نیک آب — فرود آمدی آنجا بهنگام خواب
ورهی فراز از ملک تا سپاه — برآسوده کشند از اسپ راه
هر انجم بدارات لشکر کمی — کشیده بگردون درو خرکمی
جهان را ازو آیت چو طاوس کرد — و برده را سر سوی روس کرد
به هیچ خردی که دارای دوم — درآورد لشکر بمرز [illegible]
سپاهی که اندیشه را پی کند — جلو [illegible] کند کوه را [illegible] کند



دلیران شمشیرزن بی شمار — بهردم گرایی چو پیچنده مار
کمندافکنان چیره چون شیر — درآرنده سر تا پیلان بزیر
غلامان چینی که همراه داشت — ز مویی جهانند صد جوی بیش
سکندر نشد کانچه بایست این — جهان را ستمگر بلایست این
ز لشکر یکی کوه باشد چو آن — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش — که آرند خون زمین را بجوش
یکی شست بر پیل آن پیلتن — همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطال روس که سالار بود — شد آگه که گردون چه در کار بود
یکی لشکر انگیخت از حد روس — بگردار هر هفت چون عروس
ز برطاس و خزران دلان کرده — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
بپوشید زمین تا بقفچاق دشت — زمین را به تیغ زمین درنوشت
سپاهی نه چندانک لشکرشناس — باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — نهصد هزارش عدد بیش بود
دو فرسنگ لشکرگه شاه دور — فرود آمد از سر راه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مرد افکنا را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده چرخ — همه سپر بر کار واغای کرخ
کجا پای دارند با دو سپاهیان — چنین نارسان نام و پیمان
همه گوهرین ساز و زرین ستام — بلاورین طبق بلکه چار جام
همه کارشان شرب رامشگری — نکرده بسی کرده جان گستری
شبانگه بیوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت برآمیختن
جگرخوردن آیین روسان بود — نی و نقل کار عروسان بود
ز روی و چینی نیاید نبرد — همه خرده بیابود سرخ و زرد
خداداده با این چنین دستگاه — خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدی این غنیمت بخواب — دهانم شدی زیر جلاب ناب
یکی بیست در جمله بی تاج و زر — بدریا نیابیم چندان گهر
گرین دستگه را بدست آوریم — براقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده هم گروه
دران درگه از گوهر و گنج و بر — ز جای سنان زیر لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته — قبا تا کتف پای بگذاشته
همه رود و دیبا و خز و حریر — ز دست دیبای جعبه تیر
سروپای در دیو و حضرد ی — زپای ره ننمه نه دست قوی
همه عرض دار و خلخال پوش — سر زلف پیچنده تا پای گوش
بدان سست نابای بهیده — سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
تاریخ و تقویم جنگ آورند — همی در جهان رنگ آورند
ز آن لشکر آید بر ما [illegible] — ز چشمه گلوی برانند گرد
چو تا حمله سازیم یک ره زجای — بیک حمله افتند در زیر پای
چو روسان سختی کش سخت [illegible] — فریب شد انداران کز [illegible]
کشیدند سر ما که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بگوییم کوشیدن چرخ هنگ — نمایم ازان گلستان آب و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سر [illegible] — چو روی سپه را دلی گرم دید
بلشکرگه شد فیروز جنگ — ز دل برده زنگار و از رخ رنگ
زده یک طرف شاه لشکرشناس — بتدبیر یاران چیره قیاس
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
مقرر خان زمین و کوهان از [illegible] — رس [illegible]
دو ابلی زانهاد و هند و [illegible] — نبای صطرنج ز خویشان کی
سهیل از خراسان و قوم از عراق — و ماه بکسر بدان اتفاق

زیونان وازپچه و مصر و شام / نجند اکه بر کفت شاید تمام / جهاندار کرد از غم آزاد شان / بدل کرمی امیدها داد شان
چنین کفت کین لشکر جنک جوی / ز پیکار شیران نکردند خوی / سلاحی و سازی ندارد جست / زپی آلتان جنک ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف / جو من تیغ کیرم بجنبم ز جای / فرو بندد البرز را دست و پای
بس آن دور کیرم کرد ارای کرد / زمین جان همی برد و هم جان نبرد / زمره انکی فور کافور خورد / جو با لشکر فور کردم نبرد
کمان ام جو برزد برابرد کرم / بجین کاما فزود کرده ز … / هم از جنک پیشتم بنامه ستوح / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
زکوه جز تا بدریای روم / همه سنک بتیغ کردم جو موم / … نیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس ابله
بسا زهر کوه سرآرد شکست / بزهری دکر نایدش بازکشت / شنیدم که آن کرک روباه کیر / بیانک سکان رفت روباه پیر
دو کرک جوان تخم کین داشتند / … روبه پیر بر داشتند / دمی بود در دی سکان بزرک / همه تشنه روی دروباه و کرک
یکی بانک زد روبه چاره ساز / که پیش از دمیدن سکان رفت باز / سکان ده آواز بر داشتند / که روباه را کرک بنداشتند
زبانک سکان ده ازدور دست / رسیدند کرکان در روباه دست / سکالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود دستکار
اکرچه مرا با چنین دست کار / بهم کشتی کس نیاید شمار / بجو هر کار داری کرم بسته نیست / همه کار با تیغ پوسیده نیست
بران سیه سرکشته به پیش / کریزیم در پای تو خون خویش / بنودیم ازین پیشتر دست کوش / چنین کرد اران برارم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا جان بود در جوال / سپه را جو دل داد خسرو بسی / که بد دل نباید که باشد کسی
همه اندیشه ی بود تا وقت شام / که فردا چه سازد بهر تیغ و جام / جواز تیغ شب روز دوشش نهفت / طلایه برون رفت وجاسوس خفت
بزرگی دار لشکر برون از قیاس / نشستند بر ره کند رهای پاس / زشب تا سحر پاس می داشتند / شب تیره بی پاس بگذاشتند
بیا ساقی آن قوت بی باده / بشکرف کاری علی یافته / بده تا در ایوان بارش برم / جو شکرف سوده بکارش برم
بپارای جهان دیبه دهقان / که چون برورد شاه دل بذیر

## مصاف کردن اسکندر با لشکر روس بار اول

نخهای چینی سخن بروپس / کجا برد این سبز خنک شموس
دکر باره چرخ چه بازی نوخ / جهان چیز نک سازی نوخ / کز ارتفع صراف کوهر فروش / سخن را بکوهر برآموده کوش
کر ردی جو اشفتن روس دید / جهان را برا کند طاوس دید / بر سیر ج جادوی بر شمرد / ز طالع بزد می ستاره بشمرد
زمین فرش سیفون حبر درونشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت / بر فر آمد از پرده بر تیغ / ز هر کونه تیغی یکی کونه تیغ
ز بسیاری ازیک و با قرون / دل لشکر جه کویم جو دریای خون / بهم تیغ رایت بر افراخته / بنند بر جون رجین تاختند
برخ در میدان دران جنگهای / شتر دند جبر کوه فولادهای / وان معرکه عارض زمکاه / بر آراست لشکر زمان شاه
ز فولاد در نشان الماس تیغ / بجوشید دوس و برآورد میغ / جدا کانه از صولت هر کروه / حصاری برآورده مانند کوه
دوالی دکردان ایران زمین / سوی میمنه کرم کرده بین / قدر خان و تفنوریان یکسره / علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنک غلامان خاص / زده تیغ بر شکستن بی قصاص / بپیش ازهزبر سر پولاد پوش / بس افتاده لیران شد دروش
شه پیل تن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سفید / زده بکطرف سرخ رویان روس / فرو زد تیغ جون قلک با بجوش
بجز دانیان رایت آراسته / بجنب بانک برطاس برخاسته / درآمای روشن درآمد بجوش / جو هندوی بیمار برزد خروش
بلارک تکاور شده نقره کون / ز تیغ برآورده کاوس جون / الانی از بس ابسوی از جناح / سر انداختن کرده بر خود نیاح
به قلب اندرون روی کینه جوی / ز هر سکندر شده سینه جوی / سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان ابر برخاسته
درامای روی درآمد بجوش / جو هندوی بیمار بر زد خروش / غریویدن کوس کردون شکاف / زمین را درانکند بخش شکاف
همان نای ترکی برآورده شور / بیازدی ترکان درآورده زور / سپهبد زمین سینه و تازیان / بماهی رسانید بار زمان
کلنکوبه کورکه هفت جوش / برآورده از کوس خروش / خدنک سپر کرده آهن کذار / جو مرغ دو پر بر بر غراب
زبس تیغ بستان شده روی خاک / ز کوپالهای زمین شد مغاک / سنان و سر مو بازی کنان / بخون روی دشمن بازی کنان
زغریدن شیر درجرم کرک / شده فتنه خود دوس بابزرک / بپنان جشمه جعزکشاده زسنک / بند و بسته صد جشمه بر خدنک
خدنک کذر کرده آهن کذار / کلی راد وانیغ ازکار زار / نهنکان شمشیر کردن کذار / بکردن کشی کرده کردن دراز
کشاده زمین ازتن کوه درد / زمین اشاده برانداملرز / همان رومی رایت افراشته / ز هندی در آب آتش افتاده
کلای هوا در کشیدن شکفت / به ضیق النفس کام کسی کرفت / بپیوند زمین پای بر … / بذیر تیغ را درزمین جای بود
زنیزه برون شد باورد کاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه / جو کومی روان کشت بر پشت باد / عجب بین که بر پای ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آور خویشتن را ستود / که برطاسیان را ازان خام / ز برطاس من شود پشت کرم
بلنکان دم بردر کوهسار / نهنکان خودم بر درجو بیار / ببرخاش شیران جو خوکرده ام / ز بارو به دست برورده ام
دو دستم به جنکال و بخشم تبرد / بزخمی دم پهلوی نرکود / همه خون خاست نوشیده ام / همه جرم خاست نوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناف / درد غمی نی کویم اینک مصاف / بپاید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزند کرد جو موم
ببخشاد یزدان … / که بخشایش آرد بمن جرخ جون / ز قلب ملک سوی آن شد مار / بر فروزفت خوش روی ترک دلار
بیرخاش جستن کشادند جنک / دران بوته کردند لختی درنک / ز شمشیر برطاس خشمناک / جو اندر ودی درآمد بجاک
دکر روز بین رفت و هم خاک دید / برطاس راسخت وجالاک دید / ملک زاده بود هندو بنام / بسی پر تیغ بهندی حسام
دران کرک درنده جون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست / بسی حمله کردند دست از بای / سر تخت کس در نیاید زپای
ملک زاده هندو که شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش / جنان راند برتیغ الماس را / کسی در هم آورد برطاس را
ز شیران روی یکی تند شیر / بکردن درآورده روس سر / درآمد بناورد مالش کنان / بخون مخالف سکالش کنان
رزوی جنان روی بیش خورده باز / که ردی سپیر کشت از وی نیاز / همان روی دیکر آمد به خشم / هم افتاده در هم آورده جشم

چنین چند گشت تا نیم روز
بآرام کر تافت هند و غنان
فرود آمد از هر دو جانب سپاه
دد لشکر چو دریای آتش دوان
دوای جکرتاب و فریاد جنگ
جهان از سوزش در افتاد بج
ز سر قدم زیر آتش نهان
دلیران از و بذدلی یافتند
برابسی بخاری ببالای پیل
سنم جام بر دست جز ساقیان
زکوپال آن شیر جنگ آزمای
سواری سرافراز نولان کرج
سرانجام کاران سپر انداختن
دکر باره جز در جکر جوشش زده
برفرخوات از دو میان هم نبرد
جو روسی بردی جنان دست یافت
جو بالای تیغ بلندی گرفت
برابسی عقابی برانگیخته
جو روسی در دید در پیکرش
عنان از سوی لشکر خویش داد
نیزی که شد مرکب باد پای
بندخویش و بیگانه بشتافتند
عنانها فرو بسته از پیش و پس
ز خویشان قطاد کوپال نام
بر آشفت قطا بازان سند شیر

جو آهو بزی کرده بوذ شد بوذ
بخون دخوی آلوده سرتا بپای
بزکها نشاندند بر باس کاه
کشادند نادکهای کات
ز سر مغز بپرده وزدی زنک
کمند آسمان نعل خورشید بج
بسی آمس دل خون جهان
سراز بچه شیران بر تافتند
هزو شان تراز جوشش دریای پیل
ز از باده از خون ایلاقیان
در آمد سر پیل پیکر زبا ب
بدان کین داند نماند کوه
ز خورشید داون سپر انداختن
قضا را بر قند بنا کوش زده
همی کرد مردی همی جست نبرد
ز کوپال خود سر دست یافت
بران معرکه تیغ شدی گرفت
زتیغی نهنکی در آد یخته
ز صفرا بکشتن در آمد سرش
هزیمت همی رفت چون شد باد
سپیذ آن تن سفت بازجای
غریبی تیغ کشته یافتند
ز بر طاس در دین بجند کس
که از پیل تن کرد پردن خرام
که لجج سپه دیذ از ان کار سپه

فرو بست بر روسیان راه نش
ملک چون جنان دیذ بنواختش
دکر روز کین ساقی صبح خیز
دکر باره در کار زار آمدند
همان کوس رویی ز بر کار جرم
برفرزفت از ایلاقیان پر کش
مبارز طلب کرد جز شیر مست
بس از ساعتی تند شیری سیاه
با ایلاقی اهرمن روی کفت
برافشاند در مرکب آورد ران
شد ایلاقی از ابر زبولاد شست
ز خمی دکر باز مین بست شد
ببولاد دوعان بولاد تیغ
ز روسی در آمد سواری جو نیل
بدین کونه جنکی بخون در کشید
همی کشت فولاد هندی بمشت
ز بلوک لشکر شهریار
هریر برش در کژ آکنده زره
شد آکه در کشت ناورد اد
رها کرد حربه سوار دلیر
کریزنده را حربه خار بشت
جو دیدند کان اژدها بزرد
جو لشکر شد از صبر کردن ستوه
دو شمشیر زن در هم آمیختند
سرانجام کار

نیامذ دکر سو به پیکار کس
سزاوار خود خلعتی ساختش
زمین کرده بر خاک یاقوت ریز
بشیر افکنی در شکار آمدند
نه دل بلکه بولاد را کرده کرم
سواری شتابنده چون آتش
بسی کامذ از پای پیلان بدست
برفرز آمذ از برده قلکا
که آمذ برون آفتاب از نهفت
برافروخت جهر سر شیر زیان
ز طوفان خونش زمین کشت مست
جنین چند کردن کسی انذمت شد
بسی کشته شذ از ران نی و تیغ
زخمی جون بنم جشمها جو نیل
تنی ما جنان جان در تن کشید
تنی جند رویی و هندی بکشت
برفرز راند مرکب یکی شهریار
کلاهی ز فولاد جون لاجورد
نباشذ جنان مرد در خورد اد
بس بشت اوبت برکرد شیر
برفرز شذ زتیغه بران جار بشت
مرد ان سترد
برون رفت رویی جو پیکار کوه
بمیدان همی شیری افکند
به یک زخم جان سپرتیغ برد

بسی کرده بر کرد اندامت
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
کشیده جو بر خصم خود دست یافت
جهان از ان کار شد تنک دل
کراینه شذ هردو لشکر بخون
بفرز دلیران بر آمذ با فوج
به جنک آزمایی برفرخواست کرد
دکر خواست با او همان رفت نبرد
در آمذ در آورده لختی بدوش
جو دانست الانی که در راه او
دکر وان ارس یکی شد شیر
بزد دم الانی روان کرده رخش
جنان زذ بدو شرزه شمشیر تیز
بکوشیذ در مرد ایکها نوذ
حرم نامی از کوه اکلان جو کوه
قبایی زره برتنش تاب دار
جنان راند شمشیر بر سپر مرد
بسی کرد نازاذ کردن کشان
به عهد و پرایه جنک خواست
حمایل یکی تیغ زهراب دار
بذیر از در آمد جو کردن کران
ولیکن بنوه کش در باز کشت
دوالی ز بیجیدن بد سکال
دوالی کمر بسته جز شیر نر
برا در یکی داشت جون پیل مست

بسی زخم جون آتش انداخته
بدان شخص آراسته جز عروس
بشادی سوی لشکر خویش تاخت
که سالار کیلی در آمد ز کل
علم بر کشیدند جون بیستون
زهر کوشه بیرفت خون موج موج
برون شد دلیری بخشان
بجز مرد کونی ندانست جیز
کز از دیدنش مرد ما شذ فروش
فرومایه ی بخت بذخواه او
بکشتن تو بی بکشتن دلیر
برافروخت از سر جنان در رخش
کر کرد از قفس جانش کریز
بسری بکما کرد با شرزه شور
در آمد که در عالم آمد ستوه
جو سیماب روشن جو سیم اباد
کزان شیر سترده بر آورد کرد
زد از سر و بحری جو نج بره شان
بسج شذن کرد در جنک راست
کمندی جو زلف بتان تاب دار
سوی دشمن آمد جنان تار زان
بناجار با مرک دمساز کشت
به بیجید بر خویشتن جون دوال
زده ضربتش بر دوال کمر
بکین برادر میان را بست

نمی شد یکی بر یکی کامکار
در آوردش از زین بسوی خاک
بفرمود شه ساختن کار او
دکر روز کین ترک سلطان شکوه
در آمد ز دریا بفرمان اب
از روسی یکی پیل کوپال کیر
فرو هشت کوپال روی زده دست
الانی سواری قسر تحه نام
دو لختی بذو شذ دکر هم نشان
جو فرق سپر خصم در خون کشید
ز شیران سبق برده شرزه نام
ترنجه جو دیذ آنجنان دست برد
ز ایس کی بست کردن کشی
جو خصم قوی دید کردن کشاه
یکی ترک روآهنین بر سرش
بشرزه در آمد جو شیر زیان
جو افتاد دشمن دوان پای لنک
بکردن همانا کردن زنی
بتارک در آورد روآهنین
فرس را بر افکند بر کستوان
جو طفلی که از خانه آید بکوی
بکرد دوالی و آمد دلیر
بسی حرب در بارو آمیختند
کز ارنه شد تیغ بر هیج روی
ز زخم دوالی دوالی جشید

نه بنشین در آمد بس کار دیار
بر آورده از ان شیر شرزه هلاک
بشرطی که باشد سپه دار او
دوای جنین کوهه زده بکوه
ز هر بیشه بر برد زده جهر بر
برافروخته شمشیر بر بسته بتر
سر و پای روسی بهم در شکست
بفرز ما نوذه بشمشیر و جام
دوان و شد
از ان سر کشی سر بکردون کشید
بهنکام جنک آزمایی تمام
سپر بر کتف در دخت جهر برخود
برفرزد جنیبت جو تند آتشی
بیک ضربت از نیز کردن نهاد
کو بیکاری ریخت پیکرش
ز دنیا نهادش زمان و زمان
بسیم ممدش سعد مغز
دوالی جو دید آنجنان کرد فی
یکی ترک سفته ز فولاد جینا
بذین افر آمد جو کردن کران
حزم جون ترب
دوالک همی باخت مانند کوی
ز ز حمت یکی حرف نا کوشتند
دو بجه شد آن کوه بولاد بیج
سپه سوی رخت بر او کشید

بدین گونه آن کوه پولاد پشت / بسی لشکر شکن را شکست
یکی رومی بد نام او جودره / که شیر از نبردش بود آهوبره
دست و توسند و زور آزمای / ز تنها عدو بستن و باکشای
ز گردن بسی خون او ریخته / بسی خون گردن کشان ریخته
که بر دوال کمر سخت کرد / به سخت دوالی دو بخش کرد
کجا دید بر یکدگر تیغ تیز / گزو رسته شد بار او بر گریز
بسی خربسان رفت بر یکدگر / ز کار گرانشد کار کی
برآورد رومی برافکند تیغ / بدان کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترکش برآمد بفرق / که دریای خون شد تن حمد غرق
ازان پستی اندام زخم ازنای / عنان در زدی کرد و شد بازجای
برانداز ان ابره سر بار بست / دران شاه ازازان
بفرزانه فرمود تا هم زراه / کند نوش دارو بران زخم گاه
نوازش کند نوش آهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سپر آورد گیلی پرند / سیه در آمد بمشکین کمند
دو دیده شب پاسبانی داشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید سر برزد از برج نیل / فرو برد ن قبارا به نیل
به غلغل درآمد خروش درای / بجوشید هر از دم گهربا
ز دریا برای و ز تشنیع کوس / پدید آورد سرخ خورشید روس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره هستی نیافت
دگرباره هندوی چو شیر سیاه / در افکند ختلی بناوردگاه
یکی جا یکی کرد با جودره / نه رفت در کار زخمی سپره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سپر زین فکند
برآورد از افکندش دام خویش / مرد کش بشغل سرانجام خویش
دلیرانی کشت و میخواست مرد / تهی کرد جان از بسی هم نبرد
یکی نام ور بود خرطوس نام / بردی درآورده و رودس نام
سوی هندو برآمد چو پیل خروش / کرد در ستیگ انداز از دل خروش
دان داورهای پیکانکی / نبودند بسیار مرد انکی
سرانجام رومی یکی بخته کرد / ازان عوج هندو برآورد گرد
بپرداخت از خویش آرام را / بهوی ریخت بر سنگ زد جام را
ز سرتیگ برداشت کشتا سم / هزبرش کزین گونه پیل افگنم
کسی کو زند برابر دگره / گفتن که بوشد بجای نره
مرا ساده زن که طرطوس خواند / بروسی زبان سپتم بدین خواند
ز میدان بحوام شدن بازجای / مگر لشکری را درآرم زپای
ش ازکشتن هندو در زخم توس / به هر چند بر خود جو زلف عروس
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شدن کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد جویند تا بنده
همایون سواری جواد قندشیر / توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نبد نقش بذکام او
بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان جایگه کینه کرد جست / برابر شد و دست بدخواه بست
بپرودهی افکند مرکب جواد / بتیغ از سار نعل برکشاد
چنان زد که از تیغ گردن رپس / سر دشمن افتاد و دامنش
سوی دیره دل تو سواری دلیر / درآمد بر خاش آن تندشیر
بزخمی دگر هم سپر افکنده شد / چیز تا سری چند بر کنده شد
تو گفتی ازجهل روزی گوشت / به آسانی از کوه زنگی گمست
بهر سو کرتی ماند سیل رنگ را / ز خون لعل کرده آمیز رنگ را
بر حمله کا گفت انهر بپی / فرو ریخت اند سپاهیان لشکر
بهر خون شتابنده شد کیش او / نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله تنگ با ساز کرده / عنانرا بچابک عنان بازکرد
دوان حمله کاو کوه آمیخته کرد / صدا افکند و صد کشت و صد



شه از شیر مردیش حیران شدند / بران دست و تیغ آفرین خوان شدند
بدین گونه می کرد پیکار را / ... بخت آتش در خاور ها
ملک تا نه شد بر سرش سنگ سای / نیامد ز ناورد دیگر باز جای
چو در برج کوه رفت آفتاب / بسر روز روشن برآمد نقاب
شب تیره چون اژدهای سیاه / زماهی سر برآورد سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سواران شبیخون تاختن / برآسوده آمد بشب تاختن
بنا دیکی شب چنان شد نهان / که نشناختش هیچ کار از جهان
شه از مردی آن سوار دلیر / کمان بردکان شیردل بود چیر
واندیشه ی گفت کین شه سوار / که امروز کرد این همه کارزار
دریغا که من روی او دیدمی / صدش گنج بر سر بخشیدمی
قوی بازوی کشته و خلق نگشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آهوی بود شیر عرین / که باداید ان شیر مرد آفرین
دگر روز کین چرخ فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رنگین ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرد هندی نامردی بجست / زالبرز را مغز دیگر نکست
مبارز همی خواست میخواست گرد / ز گردان یکی نی برآورد گرد
زرودی دایای و خاوری / بسی را فکند از ان داوری
همان رومی افکند سوار دلیر / برهم آمد از برج چون شد شیر
کارزاری بود از جرم خام / بشت اندرآورده پیل تیره نام
ز تیر و دست کمان گیر او / بپیشانی الانی ازان تیر او
چو ناسود هندبار و به زنگ / بیان افکند ... تیر خدنگ
سلاح آزمای درآموخته / پی ورع را تازه بر دوخته
درآمد به شمشیر بازی چو برق / بسر تاقدم زیر پولاد غرق
بدیع شده شیر رش جنگ را / لجینی برافکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چو خاره سنگ / بر دان نبوده خطرهای جنگ
به تنهایی از کشته ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
جوان شیردل دم درانداختش / شکار دو چون دید بشناختش
سلاحی بر فرزد پیش از نبرد / جل و جامه بهتر از آب ورده
بیک ضربتش جان زتن برکشید / به جل در پیش برتیغ او کشید
دگر ادبی ببست برکین کمر / همان رفت با او که با آن دگر
دلیر دگر جنگ را ساز کرد / به تیری دگر جان او بازکرد
بهر زین کرشست اوشد روان / به پهلو در آمد یکی پهلوان
بما جو بدبر آن سوار عجم / روده پهلوان کرد میدان عجم
دگرباره پنهان تیر و کمان / نیامد به جای نشستند کان
نبود هیچ کس را دگر بارگی / که با او برون آورد بارگی
بجای سپید که هم تیغ / برافکندگیشان برآمد چو میغ
شکیبی بنا تو سپاهی ساختند / خیالی بسینه نکی باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر / برآورد گوهر ز دریا چو شیر
دگرباره میدان شد آراسته / زپهلو ... بر خاسته
ز لشکر که روس با کجروس / بعوق بری شد از فر جوش
کشیدند صف قلب داران دو ... / ودان قلب آراسته جز ...
لکی بوستی درآمد به جنگ / کر از ژرف دریا برآمد نهنگ
پیاده یکرواد جز باره کوه / زبا ... سوارش فرود ...
چو عفریته از بحر خز آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بر سپر و پای او / در از دو تو یی هم ببالای او
جو دودان وحشی در آن سلسله / جهان کرده بر شیر در مشغله
زهر کرجنی یک آماج گاه / سلاحش چو آهن سر به خم
ز سختی که بد خلعت خام او / سفر بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهن بدان کارزار / بکر می برو تیغ پولاد کار

وآمد جنان اژدها پاره‌ای / فرشته کشی اژدها خواره‌ای
کسی کو بدیدی گرفتی جو شور / فکندی بگرش پیکرت زور
ز لشکر جهان تیز پرورده‌ست / بسی خلق را پای در حلق شکست
جریغ سواری توانای جست / بکار مصاف راتن دو دست
وآمد که کردن فرازی کند / بدان آتش تیز تازی کند
جو دیدش زده آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود کشتن همان
دگر نامداری وآمد دلیر / هم آوردش از دیو جنگی دلیر
بدین گونه از زخمهای درست / تنی چند را از نامداران بکشت
بدین گونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت
شگفتی وآمد ازان صاحب خرد / که نه آدمی بوده نه دیو ونه دد
شب تیره جو بانگ برزد بزد / سر افکنده شد مرد گیتی فروز
شه از چیرگی کار آن اهرمن / سخن راند با نوشینه با انجمن
که این آدمی کش چه ساره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده بست او
بدانم که آن آدمی زاد نیست / دگر هست ازین بوم آباد نیست
ز دیو اژدها ست دمش نهاد / بصورت جو مردم نه مردم نژاد
شناسند کان زمین را شناخت / بتمکین باخ علم برفراخت
که از داد فرمان شه داد کر / نمایم بفرمان آن جا نورد
یکی کوه نزدیک تاریکست / که راهش جو موی باریکست
وان پیکران آدمی شد جنان / بترکیب خاک برور اهنان
نداند کسی اصل ایشان درست / که جز بوده شان زاد از روز نخست
همه سرخ رو دیده پر درد چشم / ز شیران زسته هنگام خشم
جنان زورمندند افزود کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده و گر نر بود در ستیز / برانگیزد از لشکری رستخیز
ندیدست کس مرده زایشان کمی / بکر زنده و زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قد رمایه میش / کزان میش برسازد اسباب خویش
ندانند بجینه هیچ کس / همه پیه شناسند و بس
همه روی که باشد بجلت سیاه / سرد زجای جنان جایگاه
ازیشان هر یک از مرد و زن / فرو نیست در رفته جون گرگ دن
اگر بارورشان نباید سرشت / چه ایشان بصورت چه دد در سرشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی جو پران عقاب
سر روی نشارد بشاخ بلند / جو دیوی بخسبد وان دیو بند
جو بینی بشاخی برانگیخته / یکی اژدهایی آویخته
ز چند شبانروزی از بیخودی / که خوابت بیاید نا بخودی
جو رویی شتابان فرو بگرد / وان دیو آویخته بنگرد
بآهستگی سوی آن اهرمن / پیاید ه نطن کند انجمن
دو سنها پیاده ببندش کند / ز زنجیر و آهن کمندش کند
جو آن بندی آگاه گردد بکام / خرد شد خروشید و غدغدار
گر آن بند را بر تواند شکست / کند هر یکی را بپیل دست بست
دگر بخت باشد وان بستگی / ببندش آوردندش بآهستگی
ببند و بزنجیر محکم کند / وزو آب و ناف فراهم کند
ببندش بهر کوی و هر خانه‌ای / گشایند ازان داستان دانه‌ای
دگر جنگی اند بتارشان / وان زنده پیلت بکارشان
کندش بزنجیر جون اژدها / بیارند گردن ز بندش رها
نماند نجان ولی نک بودیا / جو کرده جنان آتشی جنگجوی
همانا دو کار آن بای اغز / وان داستان مایه شورید مغز
بصاحب خبر گفت کانگیخت / همه جو بتیری زنگ پشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سپهرش بر برینه بازی کند
سپه جوده سرزدان تا ختن / سیاهی بجادو و انداختن
سپه را بیارات خاور خدیو / ز اندیشه مردم اهرمن دیو



سوی میمنه دیو بربری / جو یاجوج و سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شه تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب جون نره شیر / جو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الان و برطاس و روس / براشفته جون بوستان عروس
سر هم آوازشان در وای / جو صور قیامت دمید ندنای
ز خاریدن کوس خارا شکاف / پراکنده سیمرغ در کوه قاف
ز دریا هزبر و دگاه دم / علی الله برآمد زرینه خم
سپاه ازدها رو دوا داوری / که دولت گرای کند یاوری
همان اهرمن دیو دژخیم رنگ / وآمد جو شیران جنگی بجنگ
زره پوشی از ساقی قلب گاه / وآمد جو شیری با وردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده جو آب / که زو خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
شه اندیشناک از آن کارزار / که با اژدها جون کند کارزار
ز تیغ آمدش کانجنان کرد بی / شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند جابک سوار / ز تیغ آتشی برکشیده خوار
فرشته صفت کرد آن دیو هم / همی کشت جون کردنی سپهر
یکی جست پولاد الماس رنگ / برآورده وزد برد لاور نهنگ
گران گرز را بر زدی بر جیون / تمام از دگر کوه کشتی بدن
ز سختی که تن را بهم فشرد / بدان گرد شد از پولاد خرد
جو دانست کان دیو آهن سرشت / بهنده در اندیشه ترو جست
نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بردش ز جای / جنان کان ستم کرده آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی در آویخت با هم نبرد
زنش دید کی راه جنبش گرفت / بدان آهن حقه عکس گرفت
ز زینش در آورده جون شیر شیر / ز نادک در افتاد ترکش بزیر
بجاری بدید از زیر سترک / بسی نغز و نادک از الاجه رگ
سرش خواست کشیدن که ز رم آمدش / جنان روی جون دیدش آزرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / سرش واز خون طوق در گردنش
جو هندوی در دشن ز گنجینه برد / ز روی نیورش بردی
جو گشت آن فرشته گرفتار زد / ز دیوان بردی برآمد غریو
وان طبری شاه گردن شکن / به پیچید جز باد بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بجشم آوردند ازان حربگاه
برد پیلبان بانگ بر زنده پیل / جوان اهرمن راند جون رود نیل
جو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد ازان خیره کی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای
دمار وده بر کار شد کار کرد / نی کرد حنجره زوپا کند
که ریزان شد بر و بوم او / جنان سخت بگرفت خرطوم او
فروکشید خرطوم از جای کند / بیفتاد جون کوه پیل بلند
شه از کاری آن سگ سهمناک / بر پیچید کاید سرش بر هلاک
وان خشمناکی بنزد اژ گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نزد یافت این تیره بخت / دگر نه چرا جستم این کار سخت
بدی ز آسمان جز وآید فراز / سر از نازشان پیچد از ناز
کی مثاب شاهان بود اندکی / بتیشهر و سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / بکام و غم نیره اختن
دلش داد فرزانه‌ای شهریار / شکیبای آورد این کارزار
جو او که فیروزی آید بدست / بلند پروازی دشمنی هست
اگر جاده و سنگ خارا بود / بتدبیر و تیغ آشکارا بود
جه بازی کند با تو بخت بلند / جیره شه را صد داری بر بند
اگر جه یکی موی از اندام شاه / بهر کرانه بی تر از صد سپاه
ولیکن در آخر جنانش راند / که جون شاه عالم شود رام ساز

باقبال شاه و پیروزی بخت — درآید بخاک این تنومند بخت
یکی تن اگر جوذ رویین تنست — توان کندن ازجاش اگر آهنست
بیاید بدو زخم دادن جو میغ — کز آهن بکرده بدر اکند تیغ
سرکش را مکر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
کرشی نشاند بشمشیر گشت — که دارد ز بی بخت دجرم درست
جو در زنجیرش آری اسیر — بد ذخواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس — خدا را بذیرفت برخود سپاس
جو پیروزی خویش دید از خدای — بدان خنک ختلی برآورده پای
که او راشه چینیان داده بود — ز سیراهی چینیان زاده بود
کمندی دیتی کران تاب خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو با شکوه — جو ابر سپیه جهر درآید بکوه
ز چندید ازجای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش بد و بست جنگ
کمند عدو بند را شهریار — بر انداخت جون جنبر دوزکار
بگردن در افکند بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
جو در گردن دشمن آمد کمند — عز یوی درآمد بجرخ بلند
جو شه دید کان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع درآمد بجنگ
دل رومیان از جهان دور دست — بدان دشمن دشمن افکند شکست
ببردش بزندان اهرمنان — نشاندش بروز دکرد شمنان
شه روس شد جهر که ازهم — بشادی درآمد شهنشاه رزم
ز فیروزی بخت میکرد یاد — ببیند کوادنم می خورده شاد
نوا زخم شد ناله جنگ را — بکف بر نهاد آب کلرنک را
جو شب نعل فیروزه بر زد سنگ — ز ترازوی کافور شد مشک رنگ
همان شکر باده میخورد شاه — همان برده میداشت مطرب باده
کهی سفته لعل پیمانه خورد — کهی کوش برلعل ناسفته کرد
بهر بیتی که می خورد میر بخت گنج — بخواهنده میداد دینار کنج
درآمد با فسانهای دراز — زهر سرگذشتی بزد نغمه باز
ازان تیغ زن مرد جابک سوار — سخن کرد با انجمن شهریار
اگر ماند از زخم این دو زنان — برون آورد پیش بزخم کران
اگر دفت ازان رشدهم نکذریم — همان به که بر یاد آدمی خوریم
جو شد مغزش از خوردن باده گرم — ز ایرانیان رو کش گشت صنم
بفرمود کان بندی بی زبان — بپاید براسش که مر زبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند — برامش که آمد جو کوه بلند
هو تن شکسته ز پیروزی شاه — فرود مرزبیع دوان شکاه
بزاری بنالید ازان خستگی — شنیعی زیش ازدل ستکی
جو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشید بر دی دل شهریار
ازان روز دیدم تن زورمند — بفرمود تابرکرفتند بند
بیاکردش آن شاه آزاده برد — بر آزاد مردی زبان کس نکرد
نشاندش بارزم و دادش طعام — نوازش کری کرده با او تمام
بسی جند با کو هرش یار کرد — بی کو هرش سر دار کشته کرد
جو مستی درآمد بدان شوربخت — بطلبید جز سایه و پای تخت
ز تو سن دلی کرچه با کین ساخت — نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کرد او کس ندید
شکفتی بیکره فرود آن — نشان سخن بازجست از سران
بپرسید کان دولت ار کفت و کوی — شاه ماند ازان بازجست و جوی
یکی گفت صهرا ست ای شگفت — بجنبدش بردید جمر اگرفت
شه ازهر جه گفت آشکارا و نهفت — سخن گوش میکرد و جیزی نگفت
ودان مانده کی بیده شکلین — بجنت باری از بزده آرد بردن
جو طفلی گذشت آمد آن پیل مست — که کاه زپا فروری بدست
باندم وشخ چه روشن طلوع شد — بجسم بهشتش نبیز بسه داد
عجب ماند خسرو جوان کار دید — زد ومار و همه ومار وید



ز شرمش آن لعبت نازنین — جو لعبت بسی درکشید آستین
جو شه دید خرکان ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرکاهی آورد دست — سلاح شعابش ز رخ برشکست
جه دید آفتی دید از اندیشه دور — نه آشنکی آفتاب از نور
پری پیکری سرخ مست آمده — پری وار شب بر دست آمده
بهشتی رخی در خوش یافته — ز ما لک برضوان کنده یافت
جو سروی بسر سبزی آراسته — دو زو سرخ کل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداخته — شکاری نذر جانیان ساختی
بسی دجه کز شور بازار طلا — دود قند و شکر بخروار طلا
چمن را تماشا در آغوش او — تماشا کر کل بنا کوش او
جو خسرو دران دوی جهرماه دید — صنم خانه را در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت — جو خود را بیاراد ز دیدنش یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تاجه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نکار — ز خاقان چین شد بدو یادگار
ز مرد انکیها که دردیم بود — سپیدان بر پرش بسندیه بود
عجب ماند کز پرده بیرون نشاد — عجب ترک بادش بکف عرشاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی — دلم را بدان داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نوا — پرستش کنان بر دشه راناز
دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت ز کیتی مبادا نهان
توی آن جهاندار لشکرگشای — یکی تاجور یکی تیغ سای
شکوهت ز کوه اشکاراتر است — ز دوران دولت بلند اباتر است
رهایی بنتو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
دل بادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو هم تیغ داری و هم تاجدار — تو جز آفتاب وین روزگار
جو در بزم باشی جهان خسروی — جو در رزم باشی جهان پهلوی
ندارد جو من خاکی آن دست رس — که با آب حیوان برآرد نفس
کر از هر کجا کذ زنال کرم — دکر زهره باشد گذارد ز شرم
سفالیست سارا و دنا نفیس — جو کوی بکوی اندکی لعتنت
من آن سفته کوهم که خاقان چین — بدرکاه شاهم فرستاد گفت
مکر سخن را کران دید شاه — نگرد از سرخشم برمن نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکباره یادم فراموش کرد
ز ننگ آمدن سوی خنک آمدم — جو اندر وی شه بجنگ آمدم
فزودم بآورد کاه نخست — باقبال شاه آن هنرهای جست
دو دم ره که با یکی بر او هم زدم — یکی لشکر روس برهم زدم
سیوم روز جز بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی بکین ساخته — ز خشم خدا صورتی ساخته
بکشت آن نهنگ ستمکر مرا — ببرد آنجنان سوی لشکر مرا
ببردم بر دستان سوی داد کر — کزان گنج زا بسته واند ود
باقبال شاهنشاه پیلتن — جو پیلی فکندش دران انجمن
ز پیروزی شه در آورده کاه — سرم بر فلک شد ز پیروزی شاه
جو دیدم که دام تو ام در کشید — کمند بلا را بخود بی کشید
بنوعی که بخشش نکردم رها — که ناکشته دیدم همه زاد ها
کزان بوته دیوی درآید ببند — بنوعی که کم گشت فیروزمند
همان اوس اول براذرده شد — گل ترحشان خیره که زرد شد
جو غول شب آهنگ کین ساز کرد — ز رخ بردن مردم آغاز کرد
من خسته جون غول اذمث وبال — مرا در یکی خانه کردند جای
ببین بر شده لشکری دیده بان — همان خارج آهنگ ناخوش زبان
جو از شب یکی بهره کمتر گذشت — بکوشش آمدم نامه ای عزیز
درآمد ز دریای ظلمات رنگ — بدان سنگ ساران بباریده سنگ
رقیبان که شب پاس بی داشتند — زپیش در جای بکذاشتند

بسی سر بریدیم از گله گوسفند | بسی گنج و برده بکری بی فکند | یکی کوه ازان کله آکنده بود | ز بس کله کز پیکر کنده بود
وآمد جو در خشم زجا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت | بباین که تخت شاهم نشاند | ز باباب شاهی بماهم رساند
بزندان بدم تاکنون همچو گنج | بشادی کنون کرد خواهم بسیج | زن آن به که زیر کند پای او | نه زن دان که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب | کری پیم این کام دل بخواب | پری چهره چون حال خود باز گفت | بشادی رخ شاه چون گل شکفت
پری پیچید حلقه بگوش او | سخن گفت حلقه بگوش او | کر ناز گل برگ نادیده کرد | بمهر خدا پیکری پرورده
بمهر توام پشت گشت عنبرم | که در پای رودی و زپای نرم | بر خاستگی جان ستان دیده بست | قوی دست و چابک عنان دیده بست
برامش گری بر دیدیم شکرف | حریفی نباشد جز این دو حرف | حریفت منم خیز و بنواز زود | دلم تازه گردان بیانک سرود
پری چهره برخاست و بنواخت زود | چنین گفت در پیش آن شه سرود | کمان هیروی و تیر خدنگ | پری چهره برخاست و بنواخت چنگ
نوایی از نغمهای نوی | نوای سرودی در از پهلوی | که شاها حریفا جهان داورا | خردمند چیره و خرد یاورا
سرت سبز و از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمه نور باد | جوان بخت بادی و فیروز پای | توانا و دانا و کشور کشای
کمربسته جانب باسوذ کی | قبای تو در شب از آلودگی | بهر جا که روی آوری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشت خرد
جنان باد کاخر بنامت شود | همه مرز عالم تمامت شود | سر آغاز کرده الکمی سراز خویش | بذ و سود خوش اوز سازخویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند شب چراغ | گلی بود در بوستان شکفت | سمن نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | شکفته دری دست ناکرده بود | باسید کاندیشه از صید گاه | سوی گل نشاط آورد چند گاه
می سرخ نوشد بهار سفید | گلی لاله بند ذکی مشک بید | نکرشه فراغت ندارد بباغ | کنارد نظر سوی روشن چراغ
وگر نه بهاری بدین خرمی | چرا پایکان او شد در زمی | زباد خزان هم اندیشناک | کویرزد بهاری چنین زیر خاک
خوش آوازی و نغمه چنگ او | خبر داد از روی گلرنگ او | که روی چنین نغز و کوی چنین | فراغت مبادا از روی چنین
دل شاه از آن نکته آگاه گشت | ازان راز چیز دو خواه گشت | کر تاراج بدخواه دیر داشت | دگر ره توقف بسند ... داشت
بساقی بی داد بی دل نهاد | دگر ره بوسه از بهر منزل نهاد | یکی جام زرین پر از باده کرد | پیاده رخ آن پری زاده خورد
دگر باده جام یاقوت نوش | باد نوش داد و گشاد نوش | ستد بوسه داد بر لب نهاد | بپیچید و بر جام یک بوسه داد
گهی بوسه دادی و گه جام را | گهی لب گزیدی دلارام را | وران الهم کاین او دلکشت | می لعل بر یاد شیرین خوش گشت
وان آرزوگاه با دور باش | نکردند جز بوسه چیزی تراش | چه نوشین به دوده دهن ریخته | بجوش بوسه دو آذ بخته
بیا ساقی آن رنگ داده می | کورنگ رخش همچو دهقان پیر

## در فیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس

بیا تاکه چون انده آید بجنگ | دهد رنگ آتش مر آب را رنگ
سپاه جهان همچو علم بر کشید | جهان حرف شب قلم درکشید | زمان و زمین ازتف آفتاب | برسام سودا و آتش خواب



برآورد مرغ سحرگه غریو | جو هر جای از دیو صرعی پرید | شه از خواب سر برزد آشوبناک | دل ناکی ناکرده اندیشناک
بطاعت که آمد نیایش نموذ | زبانرا بشکر آزمایش نموذ | جو لختی بغلتید بر روی خاک | کمر بست بر دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گرد دو میل | سکندر بآیین پیشه روز | بیاراست سالار گیتی فروز
بدان صحن دریای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه | چپ و راست پیرامن آن حصار | ز فولاد تسد رومی برهیار
جز یکجای رومی خروشان شدند | دماغ از تف خشم جوشان شدند | ز عکس سپر تیغ و برق سنان | سراندازه رفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفت در مغز کوه | فشانش کنان تیر بر هر گروه | ز فولاد بر تخت کردن شکن | فرو ریخته مغزها از دهن
ز پیدا که و بال پیل افکنان | فلک خامه در خم نیل افکنان | سر تیغ از الماس نیل گون | به برجم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان جو جزع عقیق | شده تا بزین غرق در عرق | سنان در سپر کوکب افروخته | جو سوزن سپینه را دوخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب | برآورده جوز اژدها سر زخواب | ز بس کشتگان کرد برکرده راه | جو باران محشر شده حرب گاه
بمانند رومی بهرسو ستیز | برآورده از رومیان رستخیز | برآمیخته لشکر روم و روس | سرخ و سفیدی جو رومی عروس
بهر تیغ داری کزو با زخورده | سرش را به تیغی زسر بازکرد | سیه پوش چون رسن عباسیان | زده سنگ بر طاس برطاسیان
به نیروی بازو برخم رکاب | چپ و راست افکند سرین حباب | جو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان گرد شمشیر را کلید
بشه گفت برزن که بازی تراست | درین دست برده سواری تراست | بجنبید خسرو جو دریای نیل | سر دشمن افکند در پای پیل
سری روسی آورد یک ترکتاز | جوشد اژدهای دهن کرد باز | برآورد نیز روزی شاه دست | به قنطال روی آمد شکست
جو بشکست سکس خروشان | بیک حمله ازجای خود بردشان | هزیمت درافتاد بدخواه را | جهان داد سامان شاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند | درآورد قنطال را زیر بند | ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان سر آویخته | بهم کشته چون کس انداخته | ز شیران برطاس و الان دیار | گرفتند شمشیرزن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر | ز چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آمد در آن نادید
رسیم و در و قند ز لعل و در | شتر تا شتر بارها گشت بر | جو بر دشمنان شاه شد کامکار | شد از فرخی کار کم جز نکار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که بوده آنچ مقصود بودش تمام | بشکر خدا روی بر خاک سود | کو فتح از خدا آید او خاک بود
جو کرده آفرین داد رو خوشترا | همه کنجها داد درویش را | جهان را ز شرقی دید جای | باراستش دراش آورد رای
پیا ساقی آن جام کوهر نشان | بزرگی بن کوهی وشان

## فارغ شدن اسکندر از جنگ روس و ظفر یافتن

مگر جان خشکم بذو تر شود | ازنکارکو هر بگوهر شود
جو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس | نشستن گهی زان طرف بازجست | که داره شده ازان درست
ونیستش بنلوپی دلاویز ست | گیامش ز سوسن زبان ترشد | بپیرامنش بیشها خدنگ | ز هم برشده شاخ بر شاخ تنگ

زاتو ختش زنجا ورت   زآب و هوا یافت بر ورت
جوزین کونه جایی بدست آمدش   دران خانه در فرخ نشست آمدش
ودبازکسترد روي بساط   ... کرد با تازه رویان نشاط
جو شاهان شنیند در بزم کاه   شد آراسته جمله بزم کاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان   شمار غنیمت دهندش نشان
زکنجی که اکنده شد کوه کوه   ز روس و ز برطاس و دیکر کروه
دیران بردهش بکار آمدند   کم دپش آن در شمار آمدند
غنیمت کشیدند پیش از شمار   غنیمت کشان بر در شهریار
کشادند سر بستهٔ کنجها   کروحرد آسایش و بجنا
زهندان کران مایه در بار کرد   که آنرا شماري به دیدار کرد
ز زرنکاري و نقره و دینقی   کمهتاب زاتش بود رونقی
ز برجد بخروار و مینو بن   ز قباي از در عماي سفن
زکتان شقالي خانه بافت   زده کوهه بر کوهه کوه تا ف
سلبهاي از بغت نادوخته   سرهاي جز کوکب افروخته
بخروارها تند تیغ داد   سموکیپه یزپش از شمار
ز نافه بخندان فرو بسته بند   که تقدیر آن کرد شاید که چند
فروزنده سحاب و روباه لعل   همان کوه اسبان نادیده نعل
دشنینها ب شبستان فروز   جو جان شب افتاده بر روي دوز
بهر نامه جز نظر کرد شاه   بهار ارم ارتیش جاه
بمقدار خود هر یکی اشناخت   که از هر شاهي چه شایست خاست
برآموده زاندیشهٔ خویش دور   ز سرهاي از بغت وزلف سمور
بپرسید کین جرمهاي کهن   جه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی ادمیش تا بجی داد مغز   کران بوست مایه برین جمله مغز
بخواری میفز ازین خشک بوست   کرو دشمن ترین تقدیان کشور او
کرای ترت از بی موي نرم   بزدیک سا این کرانمایه جسدم
هران موسه کاید آنجا بدید   برین جرم بی موي سکه خرید
الکیم هر کشوري در خیار   بکرده بهر سکه جون رودکاد
نباشد جز این موي مارا درم   نکرده یکی بری ازان بیش و کم
انان هنیف امد ملک را شکوه   کر ایندم زمان شد نهان کردم
بفرموده کتا کرد دحیز روي   سیاست کند دست شه را موي
سیاست رانکه چه تعلیم کند   کو جری چیز را بدو نیم کرد
دین کشور از هرچه من دیده ام   جه اینست و این رابندیده ام
کراین خلق را پیشی این کمر   ز بستی کسی حکم را بر کمر
ندارد هنرهاي شاهان بس   همین یک هنر باد شاهانه بس
جوشه با غنیمت شد آن دشت   سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام   برآراست وانکاه در خواست جام
زرو خود خوش باده خوشکوار   واآمد به بحث جابر نوبهار د
سران سپه را که بردند رنج   بخروارها دیبا و کنج
تهی کرد شان از ز انداختن   ز بی هرزمان خلعتي ساختن
طلب کرده مرد زبان بستهٔ را   پاپاني بند بکسسته را
وآمد پاپانی کره کرد   جو دیکر کسان شاه را جمع کرد
ملک در سرای آن جا نور   به هر سبي دیده جنباند بیر
ز پیرایه و جو هر و نور و سیم   جنان جانور داد تریل عظیم
بپذیرفت بیش کرانکنج وساز   پایانیا زا نباشد نیاز
مرکوهستي بسد بر نکند   فرودش کري بانیم کو سفند
بشد ازکنت کاه بر ورد ویا   وزان جامه کآن باشد یخوزه وي
بی اسپ خورد بیابک رود   ملک هرزمان می رسانیدش درود
جوسر بست کشت از کوارنده ي   کل از آب کلکون برآورده خوي
مشد دنیا را بخوش خوانند   سزاوار تر جا بکامی نشاند
ای ورده ست آمن انداختش   مسرم از خلعتي ساختن

بر آیش حلقه در کوش کرد   بد و کین رفته وام کش کرم
دکر بند یا را زنبد از بند   دران خلعت آرایش دکر داد جند
بفرمود کارند نوشابه را   تنها بخورده آنجنان تابه را
بفرمان شه کرد روی شتاب   رسانید ... را بدان آفتاب
برآراست نوشابه جون بهار   بجوشید تنهایی کو هنر نکاد
بسی کنج دادش و تاراج روس   دکر دو بر آراستش جنر عروس
شبی جندي خورد باده بکام   جو شد نوبت کامرانی تمام
و دالی ملک را بدو داد دست   ودالی ودالی بدو عقد بست
بردع فرستادشان بی کزند   تابر کشند آن شاه بلند
ز بهر عنایت بدان رخنه کاه   بسی دادشان مال جز رک را
جو ترتیب ایشان بواجب شناخت   سران سپه بر یک یک نواخت
شه روسیان نیز با طوق و تاج   رها کرده و بنهاد بر وي خراج
جو رومی بشهر خود آورد رخت   دکر باره حزم شد از تاج و تخت
نه بیجید سرزان بس از داد و داد   همه سالي خود بدو یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار   کهی عیش میکرد کامی شکار
بزیر سپی سپرده بید و خدنک   بی لعل بخورده بر بانک جنک
جو دل خوش دخوشش بی نوی   دران جمن خوش دلی بی نوی
جوانی و شاهی و بخت بلند   جرا خوش نباشد دل هوشمند

## گفتار در وصف الحال و کیفیت آن

کوارنده آبی ازان تیره خاک   بدو شاید اندوه داشت پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر   همی را شادي فرخنده تر
ز سرسبزی کنبد تابناک   زمرد سبع لوح طفلان خاک
دبیری که آن حرفها را شناخت   درین غار باغول هر کس نساخت
جهان از بی شادی دلخوشست   ز از بهر بپداد محنت کشیست
دین جای بحتی بجوشم بخت   ازین جاهی تن برادیم رخت
بی شادی آور شادی نعیم   زشادي نهاده بشادي جیم
جنان به که امشب تماشا کنیم   جو فردا رسد کار فردا کنیم
همه باید بخود برستم داشتن   همه ساله خود را بغم داشتن
جه بیچم درین عالم بیچ بیچ   که هیجست ازین سود در مایه هیج
کریزم دوین کوچ کاه رحیل   ازان پیش کافتم بدریای نیل
خوردم انجه ما را بکودی خورند   ندیم انجه ما را بعادت برند
اگر بد خواهی جنان باید بر   کبر وند سکان دکر
اکر تربی آن ره که داد خواه   که عادت کند انج بند براه
برویش بدم آنچ داري نخست   کزین راه دیش راکن بخت
جو زیرک شد آن مرد بیاد بیچ   که بروانه ساخت باردی و کنج
جو تاریخ بکردنم دارد جهان   جراکنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شاهی کنیم   شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب زدولت ستانیم داد   زدی و زفردا نیاریم یاد
بر بینیم ازان نام کو ناسودنیست   کزین بیشه اندیشه سود نیست
بدانجه ادبی راوه دست و بس   بکوشیم تا خوش برآید نفس
بجاره دل خویش خوش کنم   بخندانکه این نعل آتش کنیم
زبهره م تند و بدخو مباش   تو باید که باشی دم کو مباش
بنشو حساب جهان سخت کیر   کرم سخت کیری بود سخت کیر
ازایشان کر آري دی نی تمام   کرایشان رسد مرد آسان کذار

## گفتار اندر نشاط کردن اسکندر با کنیزک حبشی

کزارش جنین میکند جوهري   سخن را بیا قوت اسکندري
که اسکندر آن شب بهر تمام   بیاد لب دوست برکرد جام
ببوسید لب آن نوش لوش کرد   لب جام را حلقه در کوش کرد

نشست بگرداو پیر و جوان  گهی لاله ریزد گه ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته  بدان گل گلاب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود  هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد باز دلارام را  پری پیکر نازک اندام را
زنا بهرمان کرده خرگه تهی  سمای مسموع او خرگهی
لب از نار دانه لاویز شد  زبان از طرب شکرریز شد
دمانی و جشنی براندازه تنگ  یکی راه دل زد یکی را چنگ
مراغوش و گیسوی عنبر فشان  رسن دار در عطف دامن کشان
طراز نو مجلس و بزمگاه  نوازند خنیک در بزم شاه
بزمان شد جنگ ماساز کرد  در درج گوهر ز لب باز کرد
گر از شادی امشب جهان نو بهست  همه شادی از دولت کیخسرو است
بهنگام گل جوش روزگار  بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن درآمد با فروغ  چو روشن جهان برزند موج
صبا چون درآید بد یاکری  هوا روی آرد صبا مشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ  بزد نو غنچه صد چراغ
چو از کیخسرو از جام می نوش گیر  چرا جام خاک بود در سپهر
ملک گر نشیند بالاترست  رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش  به نقش منم کاویانی درفش
شه از کیقباد بلند افسرست  مرا افسر از مشک او خوشترست
شه ار شد فریدون فیروز تاج  زمن بایدش خواستن تخت عاج
شه ار جز سلیمان بود دیوبند  مرا چند جهان هست دیوانه
شه ار تنگ عالم گرفت ای شگفت  من آن آفتابم که عالم گرفت
اگرچه کند جهان گیر شاه  شاد دست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش  ترنم بگردن در اندازمش
گر او ماکمندی بود ماه گیر  مرام کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز از دور دست  مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن  من از جعد چون دام آویختن
گر او قصد شمشیربازی کند  زبانم به شمشیر بازی کند
گر او لطفی از در برآرد بدوش  دو لختست گیسو مرا لک گوش
گر او را الطوف بر صر کبست  مرا نیز در طوق ده غبغب است
گر او حقها دارد از لعل بر  مرا حقه هست بر لعل و دل
گر اید مرا یاقوت او کانیست  مرا لب چو یاقوت رمانست
چو بیغم بباغ از مرادی خوش  چو مه بر کشم کره گیسوی خوش
درآرم مه از آسمان بر زمین  چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
برشک شکر در عقیق آورم  زپسته شراب رحیق آوردم
ز مه طوق خواهی بگیر غبغبم  ز قندت لبی باید ایک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند  نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد یم  همان به که موی مرا شد نسیم
بجشنی دل غنچه بریان کند  بجشنی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم باد و بنوازمش  دنان سو بر یا در اندازمش
فریبم درمان دسودم بر او  سر کین کنم جز من این کس نکرد
اگر زاهدی باشد از خار سنگ  درآرم بر نقش پکاپی چنگ
کنم سیم کاری بسیم سمن  ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ را گر شد ناپدید  بجز باغبان کس نیاید کلید
مگر بینهٔ تنگیی بعد من  اگر جز خال من گشت هندوی من
مکر ما شکان هلالی کند  بامید من مجمع خالی کنم
چو دلتنگ و آید بیادم کرد  بدام آورد بای کبک دری
با گوشم از برگشاید شتاب  دهان گل سرخ کرده پر آب
دم ناجمه بسازم از لف  باب سنان برآرد کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را  برش بشکنم مغز بادام را



چو ساعد گشایم ز بازوی نرم  ممن با درق و نوردم ز شرم
شکر جاشنی گیر نوش منست  قمر حلقه در گوش گوش منست
و ناخن گره بسته با مشتری  گره بزد گره دارد انگشتری
چنان ام که با گل خودم نوش باد  مرا باد گل فراموش باد
یک افسون چشم به بابل رسید  از او آمدن جادو پیدا بدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت  کز و تنگ شد ناف آهو بدست
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش  بپا تا دل رفته چنی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آوردم  صد از دست رفته بدست آوردم
دلی را که سر سوی راه آوردم  بنام ز رخ تا به جاه آورم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج  ز موی ز نخ پستانم خراج
به سلطان چین نهم مهر نوم  زنم رخ نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بمال  چراغ دل روسیانم بخال
طبرزد چو جز دهم جز شوم آب خیز  طبرخون کنم چون کنم عزم تیر
لبم لعل را کارسازی کند  خیالم بخورشید بازی کند
مه دیر پیمبر صنم خوانده ام  صنم خانه باغ ارم خوانده ام
چو شد نار پستانم انگیخته  ز پستان دل نار شد ریخته
زنادم که نارنج نو رود زیست  گر انجب کوی پیکر از روز نیست
من از آب مرغ و سر سبز شاه  جهان کو فروش آب سیاه
برانم که دستان بکار آوردم  چو چنگ خود کش و کنار آوردم
یکی بوسه بر چشم مستش دهم  گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او  که هرگز نشانم سر از پای او
جهان چیم از مهر آن آفتاب  که سرو قیامت برآرم ز خواب
کسی اینت گو زند کاین روز  دگر سایه کی جوانی دهند
کند وصل من زندگانی روان  چرا نی دهم جز در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا می رود  من اینجا سکندر کجا می رود
اگر راه ظلمات می بایدش  سر زلف من راه بنمایدش
دگر دینک جوید یاقوت رنگ  همان آورده آب حیوان به چنگ
لب من که یاقوت رخشان درست  پری چشمه آب حیوان درست
همان خسروا چند کردن کشی  برین آب حیوان شو آتشی
پری ردیم و جز پری دربند  چو دل بسته بر بری در بند
مرا با تو در بازبستن مباد  شکست باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل الگهر  نازک دلان در نا سخن
بدین آسمانی زمین تو ایم  ز چینیم دلی در جبین تو ایم
گل من گل سایه پرور دنیست  که سایه بخورشید و خوردنیست
چو من میوه در سایه خانه بس  کیاجوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر  ز ریحان بود خانه را گزیر
رها کن به نخجیر این کبک ساز  ترس از عقابان نخجیر ساز
نیابی زمن به جگر خوارغ  جگر خوار غم بی شکر بارها
چه دلها که خون شد ز نخجیر دم  چه خوشا که ماندست در کره نم
بداد شدم با شکر بارها  مرا پیش از و بوده بازارها
بآواز بر چنگ کش دل کشم  بمیز خوش همان خوش بمرآید خوش
چو ساقی شوم می نباشد حرام  چو مطرب شوم نوش ریزد جام
چو بربود دستان کنم دست خوش  کم دست و انکه کم دست کش
ز دوران جنبد دلبر بطی کنم  در آغوش جان برورها کنم
برابر همه دیده را دل خوشی  چو دربر کشیدم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه می  زمن عاشقان کی شکیبند کی
چنین شهریاری بود یار من  چه باشد بجز خوب کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام  از آن سپس اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی چنگ  چنین قولی از قول عناب زنگ
و اندیشه از قول آن نوش ناز  بنان حق چنگی جز حق باز

تدرو بهاری و آمد بر فسخ — برون آمد از مهد زرین ترنج — سرا بود خالی و معشوقه مست — عنان رفته یکباره دیگر از دست
شبی خلوت و ماه روی چنان — از دو چیز توان و کشیدن عنان — گوزن جوان و پلنگ دلیر — بتاراج کاهش درآمد دلیر
به صید هوا مسلم آمد عقاب — بهمان ماه رفت آفتاب — برو کرد آن سیمین سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را
کرده مهی دید روشن کوار — یکی باغ و بسته بر سیب و نار — عقیقی نیازرده بر مهر خویش — بکینی با الماس ناکشته ریش
بخند گلی خار بر جینه — بجز باغبان مرد نادینه — ازان گری و آتش افروختند — ز جوشیدن مهر خوابش فروختند
ز شیرین لبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر با هم آمیختند — بهم درخزیدند چو سرو بلند — بیادام در روغن افتاده قند
دوی مرده چون لام الف کم زده — دو حرف از یکی جنس در هم زده — چو لولوی ناسفته را لعل سفت — بهم آمود لولو هم لعل جفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی — چنین چند شب دل بشادی سپرد — وزان مرحله رخت بیرون نبرد

## رفتن اسکندر بطلب آب حیوة

بیا ساقی آن جام روشن بی — بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
سپی کو بشوی بی خوارگان — کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه — جرس در گاو بت هندوی شاه — دوال دهل از برآمد بجوش — ز مشاد مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر خاستند — پرستش گری را بپا راستند — شه از خواب دوشینه بر سر گرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بدان پرورش عالم آباد کرد — چو آورده شرط پرستش بجای — به شغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد بادام های رود — گهی داد بر بنگ همدان درود — بگلگونی تاج جز گلاب — زتن درد بی برد واز مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان — زدود از غوغای نامحرمان — سخن میشنید از هر روی و هفت — کس افسانه نی شگفتی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور — کز آنجا توان یافتن زر و زور — یکی از سبا نام وری کرد یاد — که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهترست — که عیش همه مرد و کل عنبرست — وان انجمن بود پیری کهن — چو نوبت بدو آمد آغز سخن
سپید مرزبان برشکفتی گشاد — چو دیگر بندگان زمین بوسه داد — گر از هر سواد آن سیاهی هست — که آبی دو زندگانی در هست
بگنج گران هر خود بر سپنج — که خاک است بگنج و حمال گنج — چه خواهی که سالی بسی روزگار — مراد از چشمه زندگانی بسزار
که چون سیاهی بود زندگی — شنیدم ز انجمن بار افکندگی — سکندر بدو گفت کای زاد مرد — نگه کان سیاهی برو آب خورد
سواد همه دشت چون آزمای — همان آب از معنی جان فزای — دگر ره که بیند زمین سیاه — همان چشمه کز کس دارد نگاه
دگر باره پرسید جهان دیده گفت — که بیرون ازین رمزها نهفت — کجا هست در زیر قطب شمال — دو چشمه پاک از آب زلال
بجایی که ظلمات شد نام او — روان آب حیوان از آرام او — هر آنکس که از آب حیوان خورد — ز حیوان جوان از جهان جان برد
دگر باره پرسید از آن سخن — بپرسی از آن زندگان کهن — ملک را ز نفسش آن گفت دلکوی — پدید آمد اندیشه جست جوی
جهان دیده کان راهی کجاست — نیابند بیره کز درست راست — زمانی جهان بوم راه اندکیست — ازان ره که بخودی آن ره یکیست

جو شه دیدکان چشمه شکوار — به ظلمت گران بافتن صبح دار — در بارگه سوی ظلمات کرد — بدخش سپه راه را مات کرد
جو شد منزلی چند کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید — جهانی روان بود لشکر کمش — جهانی دگر خاص بر در کمش
ز یاران لشکر دران کوچ گاه — بیا دار محرم بسی ماند راه — سوی شیرمرغ ارغنان تافتند — ز بازار لشکر کمش بافتند
بهر خشک ساری که خسرو رسید — بیادید یاران گیا برده دید — بی خضر گفتی دران راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری دران تاختن پیشه کرد — یکی غار که بود نزدیک دشت — که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بسه هر چه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند — ازان جمع کان جای شد جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن بن غار بلغار گشت — کسانی که سالار آن کشورند — دعی زاده شاه اسکندرند
چو شه دیدکان لشکری بی تاب — دران ره منزل شناس — تنی چند بگزید عیار وش — کاماده و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان — شکیبنده و زورمند و جوان — بفرمود تا هیچ بیمار و پیر — نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد — ز دشواری منزل آید بدرد — نشستند پیران جوانان شدند — رهی دور در راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار — طلب کرد کار آگهی هوشیار — بره بردن لشکرش دست داشت — دو منزل بهر منزلی بیکداشت
همه توشه ره ز شیرین و شود — روان کرد بر پیشرانگان بود — دو اسبه بسوی ظلمات تاخت — بران ماندگان نایب شاه ساخت
بار بر زگفتش همه گفتنی — که جایی جز هست ناخفتنی — چو یک ماهه ره رفت سوی شمال — کزو کام خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود — بر آمد فرو شد بیک لحظه دود — خط استوا بر افق بر نشاند — سیاهی به قطب شمال اوفتاد
بجایی رسید او که آفتاب — نه بیند پس از چند لی بخواب — سوی علف گاه رمز نا خشند — دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی نبود — حجاب سیاهی سیاست نمود — زیک سو سیاهی برانداخته چرخ — دگر سو گهر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند — بیکسو زبرگاه چرخ بلند — چو گشت اندک اندک زبرگار دور — بهر دوری دور تر گشت نور
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست — نیابند رسم این راه کیست — سکالش نمودند کار آگهان — که هست این سیاهی حجاب نهان
دران رفت شاید بهر سان که هست — بیاز آمدن ره که آرد بدست — به جان کری هر کسی ساخت — بسامان و چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار — سیه شد برعود کرد اختیار — بر آشفت گردون چو بحری — بدو کی بدل گشت گیتی بری
شد آن راه از موی باریکتر — ز تاریکی شام تاریکتر — به بنگاه خود هر کسی رفت باز — واندیشه آن شغل راه دراز
برده جوانی جوانمرد بود — که بیش دلش مهر پرورده بود — بدر داشت پیری نود ساله — ز رنج نشستن هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه — که ناید ز پیران کسی سوی راه — جوانمرد بود از پدر ناشکیب — ز رنج ره آورده بود
نگه داشت آن پیر فرتوت را — جو دیگر کسان سرخ یاقوت را — بصندوق رادش نهان کرده بود — ز رنج ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی — درآمد ز اندیشه سرگشتگی — جوان و سرسته را باز کرد — وز زینهار بحث یادی آغاز کرد

گزین آمدن شه پشیمان شدند / ز سختی کشیده پشیمان شدند / ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود خواند اندر قیاس

ترانه دو فرزند نو هیون / بر ره آمدن ماند اندر که چون / جوانی دو پیر دیرینه گفت / که هست اندرون پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسید شاه را / تا بدان تا برون آورد راه را / یکی مادیان باید ش تن درست / که زادن همان باشد اورا نخست

جوزاده شود کره با دو پای / بر پشتش باز برند حالی بجای / هم آنجا که باشد بر پشت سرش / بپوشند تا پیکر مادرش

ل مادیان زو شتاب آورند / وز آنجا بر رفتن شتاب آورند / چو آید که باز گشتن ز راه / نبود مادیان پیش رو پیش سپاه

بره سوی کره تن خویش / بره فرا آورده همچو خویش / از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان چون حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر / بحرکه که لشکر کشید طراز / بدو پاسخ او بدل گشت ساز

شهنشاه بنشست با انجمن / بر غرفه شان هر یکی رای زن / ز هر گونه راه چاره ی ساختند / دگرسان فسونی بر انداختند

شه افسر کش را خریدار نیست / در چاره کس پدیدار نیست / جوان خردمند آهسته رای / سخن راند ز اندیشه رهنمای

بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان / تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتنی آباده کردی به گنج / ور گفتنی بگرد رفتن آنی برنج / جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم بحل از باد آدرم تهی

شهنشه چو فرمود روز نخست / که باید که برنا تن درست / پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت بر بابای خویش / فراموش کردم بجای خویش / بپوشیدمی با خود آوردمش / نبود اگر چه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم یکایک اورا بگوش / به تعلیم او دل برافروختم / چنین چاره ها زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در شگفت / برافروخت وین نکته نغز گفت / جوان اگر چه شاه دیران بود / که چاره محتاج پیران بود

کند کو بنو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند / جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاید ازش همه بگشاد پیر

درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در آمد برون / وآن مرد را آورد نزدیک شاه / یکی نشنید دارا ز موز سیاه

از هر یکی از تندی تیزتر / بجو هر یک از یک باندام تر / چو تن ل اورا جز بیداد گشت / که کرد نشسته تا بیدار گشت

ز تاریکی اندر نهان کرد جهت / عجب ماند شه از آن کار سخت / ز اندیشه روشنایی نمای / روان شد به سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد / گز آبستی باشدش وقت زاد / بیارند از آن کوه کان پر گست / شود زاده با دو پای با خاک جفت

جو کره شدن کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه / بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بیمری و بیار آب حیوان به چنگ

### روی آوردن سکندر بظلمات

بدان آب روشن نظر کن مرا / درین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای / ز بینی کزین قفل چون کلید / بتاریکی آید جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / بهر کز بجای بیاورد زیش / نشیند چو حوض آن آب کبود / بلی بجای ندارد گزیر



سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بزرگی مهمات کرد / عنان کرد سوی بیابان ها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان دید فرمان روان راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو / شتابنده خنکی که در زیر داشت / بدو داد کو فرخ سر داشت

بدان تا بدو ترک تازی کند / سوی آب خود چاره سازی کند / یکی گوهرش داد کاندر مغاک / بر آب از میدن شود تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست پیش تو کس / جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / که درخشنده گوهر نگوید دروغ / بخور هم تو خوردی بنیک اختری / نشان ده مرا تا بدان ره بری

بفرمان او خضر فرخ خرام / بآهنگ آن چشمه برداشت گام / ز هنجار لشکر یکسو شاد / نظر با همت دیگر گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت / فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمه سیمرنگ / چو سیمی که بالاید از ناف سنگ / ز چشمه که آن زن نخن دور بود / دگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبح گاه / چنان بود کز صبح شد بگاه / شب ناکاسته جز بود / چنان بود کز سه برافروز بود

ز جنبش نبنداد آرام کیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر / ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند کی سازم از جوهرش

نیامد ز مرجوهر آن نور دوتاب / هم آتش توان خواند یعنی خواب / چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه برکند جست / سر و تن بدان چشمه پاک شست / درو خورد چندانک پرکار شد / حیوة ابد را سزاوار شد

هم خنک را شپه و سیراب کرد / می ناب را تیغ ناب کرد / نشست از بر خنگ صحرانورد / سپهم داشت دیدن وآن آبخورد

که تا چون ایستاده آید بفرهنگی / بگوید که آن چشمه زندگی / چو در چشمه یکی راه زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی / ز بحر دمی چشمه بر چشم آید / درین داستان روستان کهن

بنوعی دگر گفته اند این سخن / که الیاس با خضر همراه بود / وان چشمه کو بر گذرگاه بود / وان چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم دو آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند / گشادند خوان بر لب چشم ساز / دران چشمه خورده راخوش گوار

بران آبگونه مرا زمشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود / ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی بآب زلال

بسجند در آب فرخنده رنگ / بسجید تا ماهی آرد به چنگ / چو ماهی بدست آمدش زنده بود / که در چشمه آن زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهر نشان / دگر داد تاریخ تازی نشان / که بود آن حیوان دگر جایگاه / بجوی ورودی غلط کرد راه

گر آبست روشن درین تیره خاک / غلط کردش آب خوردش چه پاک / چو الیاس و خضر آبخور یافتند / از آن تشنگی روی بر تافتند

زمانه ابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بد شت / یکی چشمه رویا شدند نشان / دو چشم شدند آسیاها نشان

سکندر با مید آب حیوة / بسی کرد در تیغ و سختی شتاب / سرخویش را سبزی از چشم جست / که سیراب سرسبز از چشم رست

چهل روز و چه جستن چشمه راند / بروسایه نفکند و در سایه ماند / سکر کرسی در دل شک داشت / که بر چشمه و سنگ آهک داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور / اگر چشمه باسایه بودی صواب / بکجا سایه با چشمه ره آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد — کزین هست شوریدن این مست گرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه — چو سایه شد روز بر وی سیاه
بامید آنکه آب حیوان خورد — که هر کس که بی غم جان خورد
ازان عشر کو او عمر بردار گشت — چو نا امید عاقبت باز گشت
ازان غم که تدبیر چون آورد — کز آن سایه خود را برون آورد
سر دیو در آن ره که آمد به پیش — بیالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نه و سیر مغز از هوس های خام
بده داد سنگی کم از یک بشیز — گر آن سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش ازین خانه سنگ بست — که هم سنگ این سنگ آید بدست
همانا که آشوب چندین هوس — بهم سنگی او سیر گردی و بس
ستد از دو سنگ شهریار جهان — سپارند سنگ از او شد نهان
شناهده میشد در آن تیرگی — خطره دل در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آمد شتاب — ز روشنی خضر یابد بر آب
سکندر که هست آب حیوان بدو — بخشنده بخضر آب حیوان رسید
به حلوا بزی صد کس آتش زنند — به حلوا دهان یکی خوش کنند
دگر گفت هاتف کای اهل دم — فرو زند زنگی شد آن زنگ دم
پشیمان بود هر که بردارد ش — پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس که انگیزد رخت خویش — بماندن طالع در رخت خویش
شگفتی پی دید امروز نهفت — کز شان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور — نگفتم که ره میشد از راه دور
چه گویند دیگران کان گشاد — اساسی دگر باره شان نهاد
چو با چشمه اش آشنایی نیافت — سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بیاد آمدن بر گرفتند راه
همان بوبه در آن راه نوشد که بود — همان مادیان پیش رو شد که بود
محمل روز دیگر چو رفت از نماز — بدیدند آمد از تیرگیها کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام خسرو در آب
دوید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد چه نیرو چه سود
ندنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود — بر جهان کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند از اندازه بیش
زباهی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان سود بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو و کشت و کار جهان بنگریم — هر ده که تا ورز بکید بکر بید
پاسا قی آنی که او ده گشت — بمن ده کی در جوانی خوش گشت
مگر چون بدانیم دهقان کنیم — بده بخت خود را جوان تر کنم

## بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن رهنمایان — گرانما منجب و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت — چو بر کار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شاهنشه کار ساز — بدوش جهان رخ برفر برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مرادی طلب کرده نایافته
پیچتاده از آن تاب و تافتن — که روزی بهمت توان یافتن
ز بجد آکرده بحیوان بزد — که ورا حیوان چو حیوان نمرد
چراندهی آینش ناسپاس — ز حکم تر اندهی و هراس
برهنه ز صحرا به صحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن
بر چهر او ... بخت — نه زان سان که اندم شمشیر و بخت
بسی کار کز کار مشکل ترست — نه آسان که تو زی دل ترست



چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگ ره آورده پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — گر دیده با روشنی ترت بود
یکی راز کم گوهری دل ببرد — یکی بازدیب گوهری باز برد
پشیمان شد آنکه باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب — ستد داد دیبه از خود نخواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بد آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت — بسی سنگ برداشت از کوه دشت
بصد من کبابی بر افراختند — دو سنگ دهم سنگش انداختند
فرو فر آمد از سنگ صد باره کم — ز بر سختش هر کسی شد ستم
شنیدم که خضر آمد از ده و گفت — که این سنگ را خاک سازید جفت
کمی خاک بادی چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان مزدار نغز — که خاک و خاکش گند سر معز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو میشد یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمیز ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران زمین زمین — در آن پایه چون سایه زانو نشین
در آن پایگان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان پی — سخن بر سخن میشد از هر کسی
کر گر ز تاریکی آن آب جست — شناسنده راجون بیاید بدست
دگر نیست آن آب در زیر خاک — چرا نامش از ما نهانست پاک
وزان تیره میشد سخنهای نغز — گزور و شنایی در آمد بمغز
ز پیران آن مرز پیگانه بوم — چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهان گیر آفاق گرد — که مغز آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بش — که هرگز نمیرد در او هیچ کس
کشیدیم بر آن شهر کوهی بلند — شنیدیم مردم شهر از شهر بند
بهر مدتی بانگ آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیرای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نکرد ذیکی لحظه آرام گیر
ز بینی کند سوی بالا شتاب — پرسندگان ره نیابد جواب
بس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را می ندانند کلید
گر از مرگ خواهد تن شاه امان — بان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفتن آن سره داستان سیح — فرو خواند برجای خود هیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد — در آن حرم رای سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آورد براه
در آن منزل آرام گاه آورند — سخن را ز هستی بشاه آورند
با فرزانگان گفت از آواز کوه — بباید که جیند کسی زین گروه
مگر چیز شود راه باغ ارم — برم آید از زیر بر ده دو راز
نصیحت پذیرای از آن شاه — سوی شهر نوشین حشر راه
در آن شهر با ذوقی تا خشند — بجای خوش برتر سبک ساختند
خبرها آشکار ... نهفت — چنان بود کان پیر شیرین گفت
بهر دمی آواز از کوهسار — رسیدی بنام یکی زین دیار
نیوشنده جز نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
عنان در دویدن بزی تاجور — گز آن ره گشتی بر پشته دور
رهپیمان شه چاره ها ساختند — ره نهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردان الحق گشت — ملک منزلی چند راه در نوشت
ز پیکان شه گرد گردش روز گار — یکی بر مفرشد آموزکار
از آن روز چو بان نهان پژدم — یکی را بخود خواند هاتف بکوه
بسنگ خارا آنکه بشنود ... — سوی هاتف کوه شد شادکام
گریختند یاران زمانش به جنگ — که دریا سپای ... به جنگ

نباید که بوئیم شیدا شود
مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده بازان نبد داشت سود
فغان میزد و طیرگی می نمود

سخن گفت چیزی که آید بکار
برفتن شدند جز ملک پیشکار
رهانید خود را بصد حمل و زور
شد آواره زایشان چو رنجور مور

بماندند یاران ازو در شگفت
وزو هر کسی خبر کسی برگرفت
کز زیرکتر ما درین رکن باز
مگر چیره شد از ما و نگشاد راز

درین بر جهر مدتی برگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
چو بار دگر باز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه بردم که مانند باز
نخواندند یک حرف ازان کوه باز
هراسنده گشتند ازان داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری

زپی راهی خود براه آمدند
وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نبود
نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست
نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راه آن پرده نشناختیم
ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
نیامد یکی بانگ ازان کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چه چیز است خود گنبد تیز گشت
که کوه گیرند ازو کار دشت

سکندر چو از رفیقان شنید
رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش انگه نیامد کی
که نزدیک تن رفته باز آمدی

ز حیرت در آن کار سرکش بماند
که عنوان آن نامه کس را نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی داشت کو بر آید جهان

شنیدم که هر کس که او راه برد
ز هنگ اجل هیچ کس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عتاب دلیر
بتر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود
که بی باده شادی نشاید نمود

یکی جرعه زان باده یادیم ده
ز جنگ اجل دستگاریم ده

## آمدن سکندر بروم از فتح جهان از شغل اول

بزن تا بهم بر زنی روزگار
بعد نیک و بد باشد آموزگار

سری را که نبود بر میز پای بند
سری را برآرد بچرخ بلند
فرو آرد از منظر یکی را بچاه
برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند این چنین چند بازی بهیچ
سرانجام بازیش پیچ پیچ
ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو بازی فرس بدلگامی کند
خر بعبر باز را غلامی کند
جهان و جهان خلق بسیار دید
ندید از همه باکسی یار دید

جهان آنکس است کو جهان
شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد که در کارگاه
که چون زد در آن غارت بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غارتش چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد برد پس
برآراست آن مرز را چون عروس

وز آنجا در آمد بپای روم
بدون برگشتی با جاه روم
بزنگان روم آگهی یافتند
بسوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جانی کشیدندیش
چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم ارغوان آورد شاه
برآورد تخت چون شب رخ ماه

جهان قوت شد روی هر کوه مرد
نیا قوت ظلمات سکندری
و آرایش آمد همه روی شهر
ز بس یافت از گنج پوشیده بهر

جستی ز هر قصری انگیختند
ز روی زمین برزمین ریختند
شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

بریع ... آمد ...
بسر بر ز خورشید مینی کلاه
چو آن گو ارزش بالا سپرد
بیار آمدن ...



نشستند بر تخت یونان نیاز
بر آسود ازان رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
جداگانه هر کس ز کشورکشی
برآورده گردن بگردنکشی

پادشه سکندر که فرخنده جام
جز او هیچ کس را نزد نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید
بشد داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه چندان کردن نه فرمان بری

دگر باره ساز سفر برگرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

در آن نوبت آن بد که آباد بوم
همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که پیکار و کار
روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین بزمگه باز پرداختم
بنگر ره دیگر ساختم
سخنهای نغز درین درج
بسی کردم از فکر و اندیشه خرج

گر آن در که یک یک برو بسته ام
بهر سلکی باز پیوسته ام
بیکجا در رشته آرند باز
براز و شود رشته عقد ساز

جداگانه شهرت هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری
جهان ساتیان دگر ارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشستند هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن
بدین دلیری رنگ آمیختن

چنان بستم این بار پیشم ساز
که از زهره خوشتر شد آواز باز
سخن کان نه بر راستی بر بود
بود خوار اگر پایه برتر بود

بکاویش پیران بسی کهن
غلط راند بود از درستی سخن
غلط گفته را تا نگردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره باز

چو شد نیمه زین نامه هم بست
مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار

که خوانندش را سر در آرد ز خواب
برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد زمان
چنان آید اندیشه را در گمان

در باغ نقش این روی نو دهد
گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم کنجی از سفته طبع سبز
چو پیروزه پیروزه جو

ز هر باغی آرم گل مغز بوی
ز هر گل گلابی در آرم بجوی
که اقبال شد باشدم دستگیر
سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن نهاد
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

## ختم مجلد اول از اسکندرنامه

که تا مجد برشته برون کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بسته خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد اوست
خورد هر کسی باده بر یاد اوست

سپهریست کاختر بدو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست
چو در پای ثالث نظر سوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سربلند
نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث کو مرفشان
بربیع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی آواز جهان شاه خوار
جهان را ازچنین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه چرخ بر در سرش

جهانا ز نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ برکرده دانش تهی
بیزم آشنایست افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته

زرویش دری که داده جواب
بدو چشم روشن شدست آفتاب
بر شمشیر آهنگ چون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رسیان روم
پذیرای فرمان برش موم موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
هم از آب حیوان اسکندری
سپردم بکین چنین گوهری
ندارد ز گیتی کسی آن نگار
ز چشمه که زنگ خارا سند
نظامی که خود اعلام تو کرده
بدان بلبل خرد بین کن نوا
نوای سرایم ز ایام تو
ز ریل دارا ز تو مقصود نیست
کزین نامه را من بزرگ گفتنی
مرا داد توفیق کنز خدای
زمان تا زمان از سپهر بلند

به سرسبزی تخت شد سربلند
ولایی چنین ساختم گوهری
ز اسکندری هم با سکندری
که تا لی فرستد سزاوار شاه
چو اندکی بود کی ببر بار رسد
سخن را گزارش بنام تو کرد
فرود آورد مرغ را از هوا
که تا ماند در سالها نام تو
که پیل تو چون پیل محمود نیست
بعمری کجا گوهری سفتنی
ترا باد با پیل و فرهنگ رای
بفتح و ظفر باش فیروزمند
بیا ساقی از خم دهقان پیر
ازان می که جان داردی هوش باد

شادی بود هم سزاواری
چو از ساختن باز پرداختم
بقا باد شه را ز نیروی بخت
ازین گونه گل کآب چکید
همان شش تخت تو مهمان کشید
سپهر رنگ طاوس پروازی
من آن بلبلم کز ارم تاختم
بنام تو زان کردم این نامه را
ببخشی تو ای انکه خواهد کسی
همانا که عشقم برین کار داست
ازان شش زکادی و عنبر
همان شش خورد جواب باد
بمن ده یکی ساغر دست گیر
مرا تربت و شاه را نوش باد

که ریزم بر او رنگ شاهواری
به درگاه او پیش کش ساختم
ترا دیده دولت سزاوار تخت
دران ژرف دریا کی آید بدید
کز آن مهد پیش سلیمان کشید
که هر گره زشت آید آرای ای
بباغ تو آرامگه ساختم
کزین گنج نقش تو خانه را
خزینه فراوان و خلعت بسی
چو من کم زبان عشوه بسیار داشت
ولایت ستان باش آفاق گیر
فزون از همه زنده جاوید باد



دولت انجمن در جهان سر نیست
زان رخ تابان و لب شیرین
تا دلم زان گل و شکر بچشید
عهد عشق تو بسر بردم
ش قضا را نهاده ام جسکم
شد داغ بر پیشانی غم تو
با غمت دست در کمر بردم
چشم من از فراق خدمت تو
شاه عالم طغانشاه آن ملکت
والیک در نسبت جهات و کمال
ظلمت ظلم از اشارات او
نیست داری بدون پرده عیب
خاک درگاه تو بحکم شرف
هر کجا موکب تو نهضت کرد
فیض انعام تست انک نقد
مدتی شد که بر امید قبول
این نکو کن که نزد دانش من
چون سپهر باد بیشت جامه
خسروا وقت می گل فامست
باغ پر مطرب خوش الحانست
لاله را سوز دل اندر سینه است
همه اسباب طرب جمع شدست
بخت یاری ده و اقبال مطیع
که احسان و کرم عنف شرا

## وایضا فی القصیده قاله

هر زمان از قضا ضعیف ترست
دل ز حسرت بسوز تا بر نست
نه که بیداد تو همین قدرست
اشک چون سیم و چهره چون زرست
زان در و جسم میشه در کمست
کان یاقوت و معدن گهرست
که جهان با عطاش مختصرست
آسمان زیر قدر او سپرست
جز تماشای صبح پرده درست
که ندای ترا از آن خبرست
افسر صد هزار تاج و دست
بخت چون بنده کانش بر اثرست
شب دریا بنزد او شمرست
بنده ها شطار دان نظرست
شعر عیبست که جه هم هنرست

ننگ روزی ندی که روزی او
گفتمت از دست عشق جان نبری
در فراق تو هر کجا که ذلیت
عاشقان را بهینه دست آویز
روی من از غمت چو دانی ای
دات کوی که در اضافت جود
ای که نزدیک سمع نظلومان
صیت اقبال او بکرد جهان
ای که خلوت سرای قدر ترا
سعی تیغ تو در معونت خلق
از نمایت منت که مقیم
آتش قهرت نار جحیم
نظر همت ترا شب
شهریارا تو منکر آن کامروز
تا درآن چشم بکر ماه

## وله ایضا علیه الرحمة

دشت بر شاه دیبم اندامست
غنچه را شادی جهان در کامست
اینچه دقیقه چه خوش هنگامست
آسمان بنده و گیتی رامست
دست بر مهر و دل برامست

در جهان نکهت انفاس صبا
شاخ بید از گذر موکب باد
یار در مجلس و گل در جنبشست
بخت شد نام جهانداری تو
کامران باش و زشادی برخورد

عقد زلفت نشین ترست
همه آفاق بر گل و شکرست
بد دهان تو و لب تو درست
الحق این خود شادی دگرست
تا بکردن در آتش جگرست
آه شبگیر و ناله سحرست
دایم از موج آب دیده ترست
دست در پادشاه داد گرست
نام او همچو شده ظفرست
روز و شب همچو ماه در سفرست
چرخ جز حلقه از برون درست
جز مقامات درخ عمرست
بیضه آسمانش زیر پرست
سفت دوزخ لحب او شررست
بر تفکرهای آسمان کدرست
شومن در زمانه مشتهرست
کاه جز نعل و کاه جز سرست
که چنورت جو فضل بی پرست
رونق عیش در ایامست
همه انعام شهنشه عامست
چون دل خصم تو بی آرامست
عود در مجمره می در جامست
طمع خصم ترا سر خامست
که بد اندیش تو در دشنامست

# کتاب اقبال نامه اسکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خردبخش بخرد نواز / همانا خردمند را چاره ساز
الهی دهن بستگان را سخن / توانا کن ناتوانان کهن
نهان آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون
برارنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی و داناییش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را / تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده‌ای بود او / همه گشته و جوهر آسوده ذات
بحکم آشکارا و حکمت نهفت / شناسنده حیران ازو در شگفت
یکی کرده بی خطر تیرش پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفرینش در هفت پوست / برو آفرین کو آفریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر / نبود کس از ذات نسبت پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر تنها بود
دگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخوانند کس زیر دست
جو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و بالا دلیری مکن
جو قدرت ایزد سخن ران دلیر / گزی قدرتش نیست بالا و زیر
بهرچه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را کردون دهند پایگاه / یکی را کند مرده هند پایگاه
دلیری فروزان کند جز جراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه جیز پیش او اندکیست / بزرگی و خردی بر دیکش یکیست
جو کوهی بر او جه یک کاه برگ / جه بالا بر او زندگانی جه مرگ
نگوینده خاکی کس آرد بدست / ز بر آب نقشی توان بر بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب جنین نقش داند نوشت
جو دریا وه گرده نماینده اوست / جو در بسته کرده گشاینده اوست
توانا ست بر هرجه آن ممکنست / کزان جیز هستی و یا ساکن است

## تضرع نمودن بحضرت باری تعالی

توانمند ازو جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بوده از بوده او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام
خدایا تویی بنده را دستگیر / برو بنده را از خطا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
به بخشایش خویش یاریم ده / ز هر غایبی خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی که هست
دلی ما که از خود نکردی کمش / نه از جرخ ترسنده از انجمش
جو تو هستی از جرخ دانم جه باک / جو هست آسمان بر زمین ریز خاک
همانی جیز خوب و خرم سرشت / حوالت خراشند بقا بر بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / جو آن خوبتر گشتی آب خوبتر
دران روضه خوب کن جای ما / بر نقش ناخوب از رای ما
ز من جاره خویش دانم زکس / تو دانی جنان کن که دانی و بس



طلب کار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نه پیچم من آن زهره در خویشتن / که گویم ترا این و آن ده بمن
گرم حاجت از هر کسی جست جوی / جو یابم ز بخشیش باشم نادی
تو مستغنی از هرچه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سر کش مرا دیو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن
جو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فرومی رسان / که یابم فرومی ز چشم کسان
جو پروانه شب جراغ توام / جنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین گرچه خردم من زیردست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
جو ذره بکره بزرگان دوید / بران خردی آمد خود را بدید
من آن ذره خردم از دید دور / که یزدی تو بر من افکند نور
بیزدی تو جون بدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده آن خاک تاریک را / که پیچد آن راه باریک را
ندانم کزین پس درین تنگنای / بخشنودی تو دارم دست و پای
حفاظت جنان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من

## در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

جو از خشنودی آیم برنت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سر بر سریر / که هم تاج دربود هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمود از ایزد سپاس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ زشت
گرد بر نکردی سر از طاق عرش / که بر تخت دیبای دین سبز فرش
ده انجام روحانی او دادمان / ده آورد عرش او فرستادمان
بزرد بخاک سرکوی او / سر ما همه یکسر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما / جراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه پیروان / گزینه از جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون یوسف از جاه / شد ان جشمه از جاه در اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سر جشمه جان گذشت
دگر کرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او گشت ماهی ...
ز داود اگر دود درعی گذاشت / محمد ز داعه صد در گذاشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز باد بجه باد دست
وگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
دگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون رسید
زهی روغن هر جراغی که هست / بپروانه شمع تو جون دشت
توآن جشمه آب توهست پاک / باب آن جشمه شد روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش ... / جهان دربود شد طیبش ...
طبیب بی ادبی با آب و رنگ / زحکم خدا نوش دارو بجنگ
تویی جشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بنا بر جه ... جام تست

## در سبب نظم کتاب

کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه سال ازین شد از داغ درد
مبادا که از شربت نوش کوار / بماند جو من خاکیی جرعه دار

همه تدقیق گرفش روز کار ز طرز دگر دارد آموزگار
سراهنگ پیشینه کش دو کنند نوای دگر در جهان نو کنند
بیاری درآید جو باری کری ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسون گری کند مدتی خلق را دلبری
جو پری و آن پیکر آرد شکست جوان پیکر دیگر آرد بدست
بدین گونه بر تر خطاب سخن کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامه لعل بند سر لعل دیگر برآرد بلند
جو کم کرد از گوهری آب و رنگ دل گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس سرایش پیکر شناس کند تازه روبی بی از قیاس
من آن توسنم کز ریاضت گری رسیدم ز شدی بزبان بری
جو گنجست کان ارمغانیم نیست دریغا جوانی جو اینم نیست
جوانا جو گل لعل بر ابر نشست جو پیری رسد لعل وا نشست
و گوهر کاینه روشن کند جو بشکست از آینه جوشن کند
دل هرکرا کو سخن بر دو دست سروش سراینده را یاری کرد
ازین گستر کان سخنهای نغز برآوردی اندیشه از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت کو با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت براز گفتن فراموش گشت
جو شاه ارسلان رفت در خاک خفت سخن جون توان گفت و ان حال گفت
مگر دولت شه کند یاوری در آمد بن تازه گشادی
و اندیشه این گرزهای تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ
جو طوطیان اندیشه دام گرفت شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک تر دمی از سپهر مهی باریکتر
درین شب جگونه توان کرد راه درین ره جگونه توان دید جاه
فلک بار کرد ابر اندوده نیل سر پاسبانان مانده در پای پیل
برین سیرم آهوی انگیخته ز ناف زمین نافها ریخته
ز کستمی که باشد ز دیر انداز نور ز پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سودا جنگ سیه تر ز سودای آن شب برنگ
به غواصی بحر در ساختن که اندوختن کم باندا ختن
جو پایی گذشت ان شب دیریاز دو پاس دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک راتک آهسته شد خردشان شب با زبان بسته شد
من از کار سر و بن دیر تنگ همی یافتم حلّه هفت رنگ
مسیحا صفت این خم لاجورد که ازرق برآورد هم دکان زرد
مرا کار دل این پرورش کار بود دلی نقش و دستش یار بود
جهانرا ز گنج تهی کرده بر ز درج سخن بر نخاسته بر
ندیدم کسی در سرای کهن که دارد بهر رو هم نهادم سخن
عطارد که پند دوست بی بدین مهر بردارد انگشتری
ز نیک قابله چند زاید سخن جه خرما کشاید ز نیک نخل بن
من آن شب همی مانده از خواب خورد شناور درین برکه لاجورد
شبی در جنین شعر کی ماند جاه شتافته و در ضمت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی جنان پایه بود که دو نور تهمت سایه بود
من اندر دولت شه کندی پناه گرفته بی آهوی شیر مست
درافکنده طرحی بهر پای ترف به طرح اندرون ماهیان شکرف
بعد بسته و طالع شهی یار سخن کرده با ساعت یکبار
بدان تا کنم شاه را پیشکش پا میذ غیل حبین تا حبش
بمنزل رسانیدم و انجام او فرو برده هم صبح و هم شام را
روان و هشت آباد فرخ بدر بر شتدم دولت شه مرا دستگیر
ابدکی گشت بیکان دسید جگر خوردن دل بپایان رسید
جو زین سرا برده آفتاب برفشه کم برده طناب
من شب بنا شده بمعاشیم بآسوده کی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان ز دم بر سپهر کوس ربانیان

بسا لعلی کشیدم بترتیب نو برو کردم اندیشه را پیش رو
پی مشعل در جهان مراهرنفس زبان و ضمیر سخن بود و بس
زمین جهری تاب پستی گرفت سخن هم سخاهم نشستی گرفت
برآمدن بزرین ابر بلند فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود زبانم در ان شعل شمشیر بود
دو جا بردل بود بلند دلیر یکی تند آتش یکی تند شیر
مگر آتش و شیرهم گوهرند که از دام دد هر جه باشد خورند
جو در دست غرد از نیک اختری دف زهره در دف مشتری
کز ان لطف بر ساختم زیوری کز ان گنج حکمت گشادم دری
جهان بجوهر در انباشتم که جون شاه جوهرخری داشتم
دگر باره بر کان گشادم کمین برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی در وغی نباید نموذ ز دوانیک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم جینی طراز ببین تا کجا میکند ترکتاز
بادل جه گشتم با آخر جه رست شکسته جنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهر پرست نیاورد ازین گونه جوهر بدست
فروشنده جوهر آید پدید متاع از فروشنده باید خرید
جو خرمهره شه باغی آراستن سخن گشتن و مهره پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر بپیرویی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در جمن که بر باد اوی خوند انجمن
سخن زین نمط هرجه دارد بری بدین سبزه نو کند نی دوی
دلی باید اندیشه را تیز تند برایش نباید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بران کس بود که نظم بهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ بدشواری آرد سخن را بجنگ
غلط کاری این خیالات نغز برآورده جوشش دلم را بمغز
ز گرمی بسوزم را بر ازدود گرد ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب آن بکر شوهر فریب مرا صابری باید و نا شکیب
سخن بین کجا بار گیری ز شهد جه میگویم از خود جه دیوی قند
ندانم کز این جادوییها جه جست جگونه درین بابلی جاه رست
بدین بحر کو آب خود دست برد بسا زنغ کو آتش ز نغ مرد
کجا قطع ره بر دریا سپرد بسا زنغ کو آتش زنغ مرد
من آن ابرم این طرف بستان طاق که آب از جگر بجهم آفاق را
جو سایه که هنجار درزدن نورد در ندارد آمیزش خویش درد
ازین کرچه شوریده شد خوابشان هم از فیض جری ست آبشان
همه حرف خواران حرف سند شنا ملم نوبیسان حرف سند
من اوان ازین فیض از آن بستم که روی از دگر جشمها تافتم
بخلوع زدودم ز پولاد زنگ که مینا بپرود زیاقوت رنگ
جو من کردم آیینه را تا بناک پذیرفت پاکی شد جای پاک
نخواندی که آن صیقل جینی نگار جگونه سند دو مینا را حصار
جه خواهی که بر گنج یابی کلید بباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد دریغ انکه فردا از بود که بر ناید از صبح فردا از دود
بسا خواب کاول بود هولناک نشاط آورد جون رسد روز پاک
بسا جیزکو در دل آرد هراس سرانجام از ان کرد باید سپاس
جهان برشد از دعوی انگیختن درین نظم بر سم رخوف ریختن
جو باران فراوان بود در فزود هوا تیره گرده جو برج الجمود
جو باد هرات باد ماند آب بسوزاند از جرک در آفتاب
جو بر عادت خود در آید جریف هوا در باشد باد لطیف
وباخیر دارد زی آب وار که باشد مستی دلکده کمرنیک
بیاید یکی آتش افروختن بر وصندل و عود و گل سوختن
من آن عودسوزم که در بزم شاه ندارم جز این نکهت نگاه

خدام ازین بندگی آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بد آموزگار / ز چندین سر از گردش روزگار

بهرجش رسد سازکاری کند / فلک بر سپهرش خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / بسازد نوا با نوازندگان

جو ابریشمی بسته بند بار / کند دست خود بر بریدن دراز
دگر مست کو در بریشم کشی / کننده خوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم شند / یکی کاروان بریشم زنند
دو باشد مکس انگبین خانه را / فرستد چون شمع پروانه را

کند یک مکس مایه خورد و خفت / برآرد بی شود یک مکس در نهفت
یکی زان مکس کانگبین گر بود / به از صد مکس کانگبین خور بود

ازان پس کارد شهد شتاب / جو داغ ده صلای کباب
ز حرص جه باید طلب کرد کام / که گر سوخته داری کار خام

اگر جوش گیری بسازی ز دود / وگر برنجوشی شوی خام و سرد
سپهر از دو نایب با هست سرد / بر خنی که اندازد از ما سپهر

اگر جادوی برخی شد سوار / خنی بر جادوان صد هزار
حساب ملک را نماکن ز دست / که بستی بلند و بلندیست پست

کهی زیر نا کاه بالای مات / اگر زیر بالاش خوبی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده را بام آهنگ نیست

چه بازیچه کین جرخ بازیچه رنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی راکه گردون برآرد بلند / همش بازه گردن آرد کمند

برو باره سرخ ار کلاهش دو نیم / بخود سکان سپاهش …
برین چار سو چند سازیم جای / شکم چار سوی کرده جز چار پای

سرانگاه بر جار بالش نعیم / گزین کنی جار بالش زهیم
رباطی دو در دارد این زیر خاک / دری در کریم دری در مغاک

نیامد کسی زان در اینجا فراز / گزین در برون نشد نکرد و ند باز
فرو کنی کو درین جاه بست / جو برف از زانتاد و جون یخ نشست

خنک برق کو جان بگیری سرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
ز افروه شمعی که جز بر فروخت / شبی چند جان کند وانگاه سوخت

شبی زاکه کشتی نباشد درست / شنا ور شدن واجب آید نخست
زبینی که ماهی بدریای ژرف / ببند شد از سیم باران برف

شتابنده اسب صحرا خرام / برق داده آن ابر که باشد جام
جهان آن جنان شد که از مکر و فن / گر آب تو ریزد کهی خون من

سپهر آکهست گر داغ درد / گر ازرق کند رنگ ماکاه زرد
برین ره کسی بره داند نواخت / که هنجار این ره تواند شناخت

رهبر توان راه بردن بسر / سر راه دادم کجا را خبر
جهان رفت رفت آیدم مرگ پیش / که امید بر دادم از عمر خویش

دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سپهر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی … / بافسانه عمری بسر می برم

ببین برکجا برتو اسنم بریند / پای جنین دهد و اتم … بیند
برین جار سو بی مخالف روان / نیم بی ریسمنه کر پرم ور کر جوان

دگر وقتی بسیران نمادم بکار / جدا مانم از همدم روزگار
دگر با جنین تن برابر کنم / بجان کیانی زندگانی کنم

## در اندازه نگاه داشتن بهر کار بنشستن طرق و فنا

جهان بر گرامی مکن تازه / نمایم ببند روی اندازه
نگر تا زر کردن این بند با / نیازادم این مرحمند را

جو غواص با در آید موج / ز کان صدف در بر آید براوج
ز زان ابر کاتش و آب افکند / ز دیر سایه بر آفتاب افکند

دگر باره دولت درآید بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب درد وشن رسید / شبا هنگ دامن صادق دمید



دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
جو دولت در گشایش و بند کلید / ز نیک … که هر آید پدید

همه روز با روزگارست نام / یکی روز داشت یکی روز دام
ز فرمان ده … نیش بر کار کن / بفرمان من کرد ملک سخن

درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کا مکس بود شهریار / که باشد بسند … ده … یار

بداد و دهش جیره بازو بود / جهان بخشیش بی ترازو بود
بوران دیکر کبود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیل وار

به خون خام کاری که مستی کند / بجامه زدن خام دستی کند
ده آورد موری فرستد به پیل / دهد بشه را دایت جبرئیل

همه کار شاهان شد از خواب / ازان داوری ساختن شد خراب
که یک ره سپر از پای نشاخته شد / بمستی کلاهی بر انداخته شد

بزرگی اندک و خرد بسیار بود / شکوه بزرگان ازان کشت خرد
بجای کری دانش آید بجوش / ز طبل دریغ برآرد خروش

مرابت نکه دار تا وقت کار / شمردن توانی یکی یا هزار
کم و بیش کالا جهان بر سبنج / که حال و ساعت آید برنج

مکن بر کهن شاه نو خیز را / که زین کشت شیرویه پرویز را
مزن اره بر حال خود در نهفت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهان دار جز ابر و جون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند زدست / کند کرده کوه را لعل بست

بهرجا که رایت برآرد بلند / سر کینه را بر گشاید زبند
بحمد الله آن شاه بیدار هوش / که نازش خردست و نازش سروش

زبر کندن کوه تا برگ کاه / شناسند همه چیز را بایگاه
باندازه هر گران مایه / دلم دو هنر را دید …

ازان شد براد آفرین جای کبر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمین هر کسی کی این نامه بارجست / به عنوان او نامه آمد درست

خرد هر کرا دیدم از خسروان / ندیدیم در خوی خلق در آن
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی سر بنا پاکی انداخته

دری برزد خوی و خوانی تهی / همه لاف بهای …
همه صیر فی طبع بازارگان / جگرخوار و جابکی خوارگان

همین رشته را دیدم از لعل / ضمیری جو دریا و لعلی جو در
خریداری الحق چیز ارجمند / سخنهای من جز نباشد بلند

## خطاب پادشاه سعید عز الدین مسعود طاب ثراه

شنیدم که بالای آن سبز فرش / خردی سپیدست و دیر عرش
ز می آفتابی که ازد زرد دشت / بنورش ببینم درو هرجه هست

چراغ ار جه باشد هم جنس نور / جراو را باو دید نتوان ز دور
نه آن شد کلهداری پادشا / کداده بر گنجینه صد کلاه

کلهداری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان آن کلاه افسری
دمامی که آن در برآرد غرور / ز سر با تو گردی بشمشیر دور

جو عالی بود رایت ورای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
توبی رایت از نصر آراسته / ز ژده ورای تو برخاسته

کیان گرکذا شتند ازین رزمگاه / بسر سبزی انکه تو داری کلاه
تو کامرو ز بر خلق فرمان دهی / بنقش از آفرینش …

کله داد عالم توبی در جهان / که از تست بر سر کلاه جهان
زکاوس و کیخسرو دیگی تباه / تویی بس داری …

برآری برین هفت پرده کاخ / ازین پرده تنگ حبسی فراخ
بجوشش نظامی یکی طارمی / بنوری تمام بابین کاوس کی

شتابی … آن طاس طوبی نوال / سخن شاهنامه زمحمود باد
دوداری … ساز از دوکان کهن / …

برای که ناداده باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
سرانجام گفته ام کان چنان کس / توان گفت کان بر شوان گفت

بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق داد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه باده شود

بدین گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب تخت است و خوب جام

بآن جام کاندر و آید شه هوش / همه ساله می خورد بنیاد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان

بلندیت بادا از چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو تیغی ترا از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین زاسترزیر تو

و شمشیر تیغت عدو سر باد / و فش کیان از فرود باد
اگرچه من از هر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ

## آغاز داستان

ز فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنان آرد از کان کوه
که جز یک ره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورده گرد

چو یونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد بار همای

دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را نشان جست از هر دری / زیونانی و پهلوی و دری

از آن پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانها هر رزد و بوم / جدا از جنس یونان چه از جنس روم

بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچ دانش بود ترجمه
ز هر دانش وی بر کشید / وزان جمله هر یابی آمد بدید

بحسن طرازی که بت از تیاس / کتابست کان هست گیهان شناس
دگر دفتری رمز روحانیان / که زنده ماندند یونانیان

همان شهر اسکندری کامل روم / بدو نرم گردیدی آهن چو موم
کسانی کزان سفر برخواندند / به نکته از و حرفها راندند

جز نیز نو بادهٔ عقل رای / پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز بخت بلند / که دانا بنزدیک ما ارجمند
نجوید کسی برکسی برتری / مگر کز طریق هنر پروری

ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آن شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد / جهان سوی دانش نوردید عهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آواز یونان بدانش بلند

کنون کان نوامی ورق در نوشت / زبان گشت و زنام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعت کمش پیش بودی نشست

همان خانه داشتی از قدیم / برو صبح بندیا ز زر و سیم
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید / وزان خرگه افسانه خاکی سفید

دلش جز شدی سیر از این دامگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی زسر / بخدمت گری جست بستی کمر

زدی دم بدی برو ذیا آن خاک پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
ز درفشه سیاهی برآراستی / بآئین هم یاری خواستی

دران مهر کاقبال آورده پیش / ز فضل خدا بود زجهد خویش
دعا کردنش پس چه ورده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا کاید از راه آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر که آن از نیاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت
ز دانا غافلان بود کز روز بد / بدو نیک را برگزیند ادب



بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / ز داد خواهی بدرگاه شه ره برد

بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کارآگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد

دگر نیکی ترک روی کلاه / بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هرجا که راندی چو کوه / بنوعی و پس خالی از نیش گروه

ز پولاد خایان شمشیر زن / کمر بسته بودی هزار انجمن
ز افسون گران چند جادوی هست / که زیشان شدی بند ها را درست

زبان آوران که وقت شتاب / گلیمه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که زانجام اندیشه خویش آن

زپیران زاهد بسی نیکمرد / که در شب دعای توانند کرد
زپیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری که پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیز باز آمدی
ز دانش کوکبه صف برآراستی / ز هرگونه یاری خواستی

باندازهٔ جهد خود هرکسی / دران شغل یاری نمودی بسی
چه تدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال

چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دو اسبش عرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که پیچیدی از بخت کوش

به پیغام اول در انداختی / بزرگان خود را چو در ساختی
اگر دشمن از بدی دستخوش / با هن شدی کار چون آهنش

گر آهن نبودی در آن کلید / بافسون گران چاره کردی پدید
گر افسون از آن چاره بر یافتی / ببردی زبان زان فرج یافتی

حکیم از ره چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بود فتح آن بار / به پیغمبران بردی آن کار پیش

دگر زین همه حس بودی شمار / بایزد پناهید انجام کار
پناهیدن بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او

ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیاد بجز هیچ کار
یکی روزی خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران / کشیدند نزدیکی گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه / که شه را دوشش بود نگاه

دشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تازه و بودش برآورده ننگ
تماشای آن حله تیز باف / دل شاه را داد بردی طواف

بران جامه جز گل برافروخته / ز کرباس خام آستین دوخته
خداوند آن جامه نغز کار / بران جامه زد تابی روزگار

ز بس بخیه دوزد تاراج کرد / دشی پوش را جامه شد سالخورد
چو خندید برکید کرتار و پود / سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را کرده سازی دگر / دشی برزبر کرده آستر بزیر
چو در جشنه شاه آمد آن رنگ مست / بدو گفت کای مهد مست

چرا برده سرخ گل ریختی / به خار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت برتن پلاس / چه داری شبه پیش گوهرشناس

زمین بوسه داد آن سراینده خوش / بجان و سر شاه سوگند خورد
گر این جامه هست آنچ بود نخست / ز نوبیش دگر کونتی درست

چنین بیت کز تو عمل کرده اند / درون را به بیرون بدل کرده اند
خلق بود پرم نعمتم ز شاه / خلق از تو شدم چون و من باشتاه

شه ازباغ مردان دستان سرای / فرو ماند سرکش الحنی بجای
ازان پس که خلعتش او ساز کرد / بخلعتش کرم پیش از اندازه کرد

زگریه نهیجد که یه گفت / که بوشیده به راز اندر نهفت
گر از راز ما بر گشاید بند / بگردد جهان در جهان بی گزند

بساز ای مغنی ره دلپسند / برار ناله ارغنون بلند
رهی کو نمت رهای دهد / شب تاریک روشنایی دهد

## در اقوال مخالف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گفتندی

سخن را که نامد بجز بر درست    بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان نام    که بر مشرق و مغرب آورده کام
بقول دگر آنکه بر جای جم    دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
همان قول دیگر که در وقت خواب    دو قرن ملک بستد از آفتاب
دگره اساف نو آموزگار    که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف    ز بومعشر از کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان    نبود آن خلق خلقی دگان
ز بهرش که بونیان داشتند    بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش    بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بت پیکر نگار    یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته    برو لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیأت شناس    دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش    فرشته بود بر عجب واستش
جز آن بوسه پیکر بدان دلبری    که بود از دو پیکر پری پیکری
زیونان بدیگر سواد اوفتاد    حدیث سکندر بدو کرد یاد
شمار رفته زایشان بهر مرز و بوم    بر آرایش دستکاران روم
عرب جز بدان دیو بنگاشتند    سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کابجد قرنش زرست    ز فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند    که صاحب دو قرنش لقب داده اند
بدین گفت با من خداوند هوش    که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بموش تراشی که بودش غلام    سوی گوش او بردی کس پیام
نگر کان غلام از جهان در گذشت    بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز    بپوشید گیسوی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد    بده مرزبان زنگ آواز کرد
جنایت دهم گوشمال آن نفس    که تا گفتنی را نگوید بکس
شد آن مرد کان حلقه در گوش کرد    سخن را ز بانها فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان    چنین گوهری داشت در دل نهان
که این پی ز جایی بر آمد بلند    که شیرین ترست از ایشان قند
ز بیم خودش کرد او کرد پاک    نشد زخم زن تا نشد زخم ناک
در جان نه و عشق جان منست    بدین پی زبانی زبان منست
شگفت آمد آن داستان شاه را    ببر برد سوی وطن راه را
نشست او بجایی فرستاد کس    تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای    سخنهای سربسته را بر گشای
که راز مرا پاک شد ساختی    سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی ایمن مسیح    دگر نه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده را کین داستان داشتند    به آراست گفتن جوابی ندید
نخستین نبود کس بر راه رفت    دعا کرد و با آن دعا کرد و گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد    که بر تیغ گفتم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان دلم خفته شد    حکایت به جایی فرو گفته شد
نگفتم جز آن با کسی ای نکورای    دگر گفته ام باز خصم خدای
بموشه مینداز جگر سفته او    درستی طلب کرد بر گفت او
بزرموده کار دادی شگرف    بنی نالد بر آورده از آن چاه ژرف
چو بود آنکه کس بانگ داد    همان راز چون پیشینه بشنید شاه
شد آگه که در عهد کار جهان    نهفته کسی نماند سخن
بیکی بر آینه با باد کرد    شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که آن معجز الملل چو    شکفته شود هر چه او کشت بر
بخاری که در سنگ خارا شود    سرانجام کار آشکارا شود
شبی بار اول صبح بام    بزن زخمه بخته بر دود خام



## قصه اسکندر با سیاب او و فتح الباب از گفتار سفینان

بیاز کو در دل آب آورد    ز سر وای بیهوده خواب آورد
چنین گوید آن نغز گوینده پیر    که در فیلسوفان نبودش نظیر
که روزی که شاه چینی کلاه    نشست از بر گاه روزی بگاه
ز طاق دو ابرو بر آورده چشم    کمر بسته بر خنگ جام جشم
همی داشت تابان چو آفتاب    ز بحران بتافت رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او    رسیدی بنومیدی انجام او
رواقش کا آینه بود پاک    ازان دردمندی شده دردناک
بفرموده تا کاردانان روم    خراشنده اش زهر مرز و بوم
نگر چاره آن بری وش کنند    دل نازک شاه را خوش کنند
کسان کو برده محرم شدند    در آن داوری که فراهم شدند
در آن تب بسی چاره ها بافتند    تبش زنانش بپرداختند
ز آن مرغ سپاه از پش گشت    ز رنجوری شه دو رکشت آن کی
از آنجا که شه دل در او بسته بود    ز بیماریها دل چون خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام    کش دید ناکم بدرد مقام
یکی لحظه بر این بام گشت    نظر کرد ازین بام در کوه و دشت
در آن بستی از بام حصن بلند    شبان دید و حشی او کو سپند
همایون یکی پر بافه و هوش    کلاه دیبرش هرده کافور پوش
در آن دشت بی کشت بی مشغله    همش در گیا روی و گل در گله
فرستاد کاریندش از جای    بران خسروی نام عالی نسب
رقیبان بفرمان شه تاختند    شبان را بخواندن سر افراختند
بر آمد شبانه بنزدیک شاه    سرا پرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان سد اسکندرست    نه دار فالش بلند اخترست
زمین بوسه دادش که پرورده بود    دگر جامهٔ خسروان کرده بود
پس انگاه شاهش بر خویش خواند    بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت    فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار    مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر    بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرین ملک بر خورد باد    ز تاج زرین چشم بد دور باد
نخستم خبر ده تا شهریار    ز هر چه در خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گوید آن ره نورد    سخن گفتن او بدان در خورد
پسندید شاه از شبان این سخن    که آن قصه را باز جست اصل و بن
بگفت از سر داد و دین پروری    سخن جز بپایان نرسیری
بدو حال آن نوش لب باز گفت    شبان چون شنید آن گزار نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد    وزان پس دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان    نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من آدمم    وز ایشان سر خود بر افراختم
ملک زاده ای بود در شهر مرو    بسی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالای پست    دماغ گل از خوب روش سست
گرد سی ز خسرو پرستان او    که بود خرم شبستان او
شد آن از کوه چشم زخمی نژند    شب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن بت که چون داغ دوری نداشت    بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت    بدان حد که خلقی ناامید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان    بکام اجل گشت هم داستان
ازان پیش کان زهر باید چشید    ازان نوش لب خوشتر که کشید
ز نومیدی او بیکبارگی    گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود از اندیشه دور    بیابانی از کوه در اندیشه دور
بسی وادی و غار ویران نورد    کنام پلنگان و شیران نورد
در او رستنی را نه بیخ و نه برگ    بنام آن بیابان بیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس کز آن شهر دشت / بماوای کز خویشتن باز گشت
ملک زاده ز اندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان گرا بندی رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / درین ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را بار بست / سوی او خرامید تیغی بدست
بشناخت بانگی بر آورد بلند / بر دجله برد و داد ما فکند
جوانکه نه بودش چو سرو روان / فرود هشت بر تیغ بر روی جوان
سوی خانه خود پیک ترک و تاز / بچشم فرودستش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش دران خاک اندوهناک
یکی زان سواران بر او بر گماشت / که در راز پوشیدن پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش درخور نبود
ملک زاده زندانی مستمند / دل و دین و دست هر سه بند
ز درمانش سرگشته در کار خویش / کنار فتی چو آمد آن شاه پیش
جوانمرد کو بود ... او / کمربست در چاره کار او
عروس تنش دید را بار ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه داشت یک چند پاس
پری رخ ز درمان آن چیره دست / ازان تاب و تب یکباره رست
همان آب در نکش و آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی فزود
چو گشت از دوا یافتن تن درست / دوا او دل خویش را باز جست
جوان مرد چون دید کان خوب چهر / ملک زاده را چون بد از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورده شاه نظر بسته را / سهی اندرم اژدها پیسه را
ز دوزخ بدر برد و بنواختش / وزان بزم که برد و بنواختش
ملک زاده چون یکزمان بنگرید / پی مجلس و نقل و معشوق دید
ازان دوزخ تنگ تاریک رست / بعیش هرچه حاصل شدش تا بهشت
چه گویم که چون بود ازان خرمی / بود شرح ازین بیش نابخردی
شهنشه چو قول شبان کرد گوش / بلند بهیم و آورد جوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت / گزان پرنخته ی خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه از اخلاص
گر آن قهرمان شاه خسرو پرست / باقبال شه عطسه داد و رست
شبان چون بشه نیکنامی رسید / بداوای شاهش بشاهی رسید
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه ها خوش تواند نوشت
هنر باید از مردم گوهری / چو تو از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز / بهم شناسند ز سهای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب / نها خو شنیش وانده باید جواب
مغنی یکی نغمه بنای نغز / گز اندیشه و مغزم افتاده دود
جهانبرکش آن نامه نغز را / گر ساکنی و سپر این مغز را

## قصه ارشمیدش با کنیزک چینی که اسکندرش داده بود

چو انکلیون آن سر و بوم / چنین گفت پیر ز پیران روم
هنرمندی از ارشمیدش بنام / گر بود از ندیمان خسرو خرام
ز یونانیان محتشم زاده ای / ندیم چنو کسی آزاده ای
خردمندی داشت خوبی بسی / به یونان ببند خوبت زکی
خردمند و بارای و فرهنگ و هوش / به تعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / به تعلیم او خانه بد نام کرد
سکندر بدو داده پیمان خاص / از او دید همراه کار از اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بر او بیش آن محرم افتاده بود



بدان خوب رویی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهوی آمد بدست / شد آن پیر از آن آهوی تیز شست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که هندوی غم دخلش از خانه برد
بمشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز و شب / ز تعلیم او دل افتاده در تب
که گویی چه رو زد هنرپیشه را / چه شوریده در هنرش اندیشه را
اگر ارشمیدش نبودی بجای / نگشتی بدو هیچ کس رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن / گزان سکه بودی نشد کهن
دگر بودی او یک تنه باد گیر / سخن گوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
چنین یاد داد ارشمیدش جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب
سراپشتر زین که بنواخت شاد / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوابی وزان سو بتی خوب چهر / بر آن مهربان چون بنا تیم مهر
بر آن صید وامانده ام چون شکار / که یک دل نباشد یکی در دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش / بتهوع پریشی بر آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من / بیارید فرستادن از انجمن
به بینم که تا راج آن ترکتاز / ترا اندر علم چون داشت باز
شد آن بت را بدانای پیر / برآمیخت دانا یکی تلخ جام
گر از تن برون آورد خلط خام / نه خلطی که جان زا گرایش کند
یکی انکه خون را فزایش کند / یکی انکه خوزا فزایش کند
بپرداخت از شخص آن ماه را / دو تا کرده پر در سهی سایه را
نضر لی که زان پایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو برگشت از اخلاط آن ماه طشت / سست حرب در وی نادیده گشت
طراوت شد از روی رنگ / شد آن تیغ زیبق آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز / پریشاد ماه سوی خانه باز
جوانمرد چون دید صنم بنگریست / باستاد گفت کان زن که کیست
کجا انکه من دوستدارش بدم / همه ساله در بندکارش بدم
هنرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده برگرفت / وزان داوری مانده کسی شگفت
بدو گفت کین بود دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
دلیل انکه با پیکران کنیز / ازین مایه بود آنکه بد عزیز
چو این مایه در تن نمی داشتش / بعض خرم زن زشت ... خواندش
چه باید نخوردن خلط بر داختش / بران خلط دختر عاشق ساختش
مریز آب خود را دران تیره خاک / کزان آب شد آدمی تابناک
وزان قطره آب نا ریخته / بسی خرمیهاست آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / سزد خرمن عمر خود را بباد
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد بزر هفت و ماه چهار
چو یک رنگ خواهی که باشی بسر / چو دل باش یک ماه و یک ...
چو دید ارشمیدش که دانای روم / چگونه کشید انگشتری از موم
بمزدی چنین پای او بوسه داد / ازان بس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه بود / که آلت فرینع دلخواه بود
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکبوی / سر نرگس از سبزی آمد بجوی
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه بی خانه رفت
دل ارشمیدش در آمد بکار / چو مرغان بر نغمه مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / و عیش بکشاد زبان ذوق
عتاب خود استاد از او دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازان داستان یکدو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورده خاک آن پری زاده را
همان مهر و خود مسکاری شده
خجسته گلی خیز من خورده او
ربایند چرخ آن چنانش ربود
را طالعی طرفه هست از سخن
چو حلوای شیرین همی ساختم
کنون بر جهز شد عروسی بسند
به ار نارم اندوه سینه رش
من بی نوا را بر آن یک نوا
گزین فیلسوف جهان آزمای
که قبطی زنی بود در ملک شام
برو گشت بدخواه او چیره دست
بدان تا بجوی اهل هنر زشه داد خویش
چو دید که دستور دانش پرست
دل از قصه داد و بیداد شست
ز بر هنرکاری که بود اوستاد
چو زن دید کاستاد بر هر کار
منش داده در دانش آموختن
بسی در زبان در ناسفته سفت
سری کشور خویش گرد رای
چو دستور دانا چنین دید کار
بدان کیمیا ما به میر گشت
بهشتی دی شد کشورش
چنان گشت چستی از ساز گنج
زبس نو که ان سیم تن ساز کرد

جهان جز پری زادگان باغ داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت
بجز من مگس در جهان مرد او
که گفتی که تا بود هرگز نبود
که نو میکنم داستان کهن
ز حلوای خانه برداختم
برضوان سپردم عروسی که
بدین داستان خوش کنم دست خوش

## حکایت

دبیری هنرمایه گرد تمام
بکارش در آورده گشتی شکست
شود خرم از ملک آباد خویش
ده هنر در دانش بچنین کرده
بتعلیم دانش کمر بست چست
تعلم بست هر که او رخ گشاد
ذکا فر او گشت کافور خوار
پشیمان شد از رامش آموختن
بسی گفتنیها و ناگفته گفت
که رسم نیا را بیاره یجا ب
که در گنج شان شد شهریار
لغد نامه علم اکسیر گشت
فرستاد با گنج و با لشکرش
که بر داشت از کشور خود خراج
در گنج بر خاکیان باز کرد

فلک پیشتر زین که آزاده بود
پیاده نهاده رخش ماه را
چو چشم مرا چشمه نور کرد
بخشنودی کان مرا بود از او
در آن عید کان شکر افشان کنم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
ندانم که با داغ چندین عروس
معنی ره باسبانی بزن

بسی قلعه نامورد اشتند
چو کارش ز دشمن بجان آمدند
بدستور خود برد شد را پناه
از آن دادخواهی هراسان شدند
بجد تکری پیش دانا ی هم
ز دیبی چنان کاب از وی حکید
ز میلی که باشد ز نان ز ابر زرد
ارسطوی دانا بدان دل نواز
از آن علم کاسان نیابد بدست
بان داوری دست کاری نکاشت
بدان چرخی انداخت اکسیر زرد
چو از دانش خویش دستور شاه
شتابند جز سوی کشور شتافت
باکسیر کاهی چنان شد تمام
چه زر و ترازوی انکس چه سنگ

ازان به کنیزی مرا داده بود
فرس طرح کرده بسی شاه را
ز چشم منش چشم بد دور کرد
چگویم خدا باد خشنود از او
عروس شکر خنده قربان کنم
دگر گوهری کنم آنجا نثار
چگونه کنم قصه روم و روس
مغانه نوای مغانه بزن
کرای کن دگر بر کن هوا
سخن را چنین کرد بر تیغ کشای
زبیداد بدخواه بگذاشتند
بدرگاه شاه جهان آمدند
بران داوری کشته زو داد خواه
برو دانش آموزی آسان شدند
بپرسیدم گشت گستاخ هم
جزای که بر دستش آمد بدید
هوای دلش شد پیکار و نبرد
در دانش خویش بگشاد باز
یکایک خبر دادش از هر جهت
بآیین خود بر کلاهی بداشت
باکسیر خود کرد شاکسیر کرد
به گنجی چنان داد شان بارگاه
باهستگی مملکت باز یافت
که کردی ز نخجه از سیم خام
که آورده زرین ترازو به چنگ



ز شکر کمش کس نیامد بدست
زبس زر که بر زیور انباشته
ازان گنج پنهان خبر یافته
ندانم چون دیگران پیشه
تواند که بانوی عاجز نواز
جهان را چنین گنج گوهر پرست
زن کار فرمای روشن ضمیر
نو رسانه بر شد بران جلوه گاه
صلیبی دو گیسوی شکر کمند
نمودار اکسیر بنهاد نیم
یکی گفت استاد بدان مهره بود
گرفتند هر یک پی آن پیشه را
دگر روز خواهش بر آراستند
سخن راند از گنج و در خواسته
همان سنگ اعظم که کان بر دبست
بدانا رسید آن سخن کنج یافت
ازان کیمیا با همه جرب دست
شنیدم خراسانی بود چست
از آن دم که اهل خراسان گشتند
بس از مان یکایک همه خورد و سرد
به عطاری آن مهرها بر شمرد
بدیناری آن بر تو بفروختم
بپرسید عطار کین چه نام
بدار الخلافه خبر باز داد
دگر پیشی صدم داد باید نخست

گر بر باریش نعل از زر بست
کسانرا بزنجیر زر داشتند
بدیدار گنجینه بشتافتند
مگر در جهان کرده اندیشه
گشاید بیاره گنج باز
کلید در گنج با هر که بیست
بان خواسته گشت خواهش پذیر
بر ندی سیه پنبه بر گرد ماه
وزان مهره آورده با هیچ در بند
به پیوند در صحن پیشانیم
که کشاف وتابند جز زهر بود
خلافی بدید آمد اندیشه را
دران باب فصلی که خوا ستند
چو سر بسته گنجی بر آراسته
سخن بین که چون کیمیا بر ببست
بنا دان رسید اندر و رنج یافت
وی بی ز صد انکه خواهند هست
به بغداد شد چون شش کار دست
به بغدادیان باری آسان گشتند
بر آمیختش با گل سرخ زود
بمهر خود آن مهرها را سپرد
وزان کیسه سود بر دوختم
بگفتا که برنگ سخن شد تمام
که اکسیری آمدست اوستاد
گر کرده هزار از من آن صد درست

بهرگاه او هر که سر داشتی
دگر از حکیمان دانش پرست
نمودند خواهش بدان کار گنج
ز کسب جهان دامن افشانده ایم
و آموزد از رای و تدبیر خویش
مگر قوت ما چاره سازی کنیم
یک ستری بود با آب و رنگ
بر آموزد هر جز کسی از مشک بند
بنظارگان گفت گیسوی من
بنوشند کانرا چنین داوری
یکی راز بوشیده از موی جست
ازان قصه هر یک دهی بر شمرد
پری روی بر طاق منظر نشست
حدیث سر کوه و مردم کیا
نیوشید کی کرده رمزی بدید
گران کیمیا را که در کیاست
کسی را به کیمیا در نورده
دمی چند بر کار کرد ای شگفت
هزارش عدد بوده مصری بچوم
وزان سرخ گل مهره چند ساخت
که این مهره در حقه ناسر از
چو وقت آید این را که داری بسیج
ز دکان عطار جز باز گشت
علمهای من جز در آید بکار
همین استواران مردم شناس

اگر خرندی زین زره داشتی
که اسباب دنیا شده تنگ دست
که و دیش آورده ما را بر نج
بقوت یک روز و ماند ایم
با چیزی از علم اکسیر خویش
ز خلق جهان بی نیازی کنیم
سر ترنج بر آورده از خار رنگ
بوی پیسه مهرهای سپید
به بندید در طاق ابروی من
غلط شد زبان زبان آوری
کزان مهره یا موی دیدار جست
بفرهنگ دانا کسی نبرده
نشاندن آن بت چند دار برد
که سازند اندر زیرکان کیمیا
در آهنی قفل زرین کلید
کیای قلم کو هر کیمیا ست
که او عشق کیمیا کر بخورد
خراسانی آمد دستش درگرفت
زری کان چنان زر نباشد بروم
بران مهرها بین که چون مهره باخت
زمی مهره ور زمی مهره باز
برخ تا بپیمانم زری کان گنج
بافسون گری کیمیا ساز گشت
یکی ده کند زده صد و صد هزار
بن برکار آید و دارید باس

گرآید ز من دست کاری شگرف / نیارید با من درین کار حرف
دگر خواهم از راستی درگذشت / ز من خسرو سروران تاج و طشت
خلیفه چو اکسیر سازی شنید / بعشوه زری داد وارزی خرید
بافسون روباهی آن شیرمرده / ز پخته با بای خام خورده
چو ده کار ماند از آن زر بجای / در آن دست کاری بیفزود پای
یکی کوزه ساخت چون زرگران / ز هر داروی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهر بالا و پست / طبرنگ طلب کرد و نامد بدست
هم آخر دقیان آن کارگاه / به عطار بشینه بردند راه
گل سرخ را زو بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد چهره / نبود آشکارا یکی دست برد
بکوره درافتاد و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها رمید
سپیکه فرو ریخت در نای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی برآمد ز کان کهن
بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازش گری
کزان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آوری نیک رای / کنون حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / کز نزدیک ما استواریت هست
در آن آزمایش که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو که برجست بر ترک تاز
گریزد ده خانه رایی گرفت / شبی چند با عاملان پی گرفت
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیدم نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
حدیث طبرنگ یاد آمدش / جز آن هرچه بشنید یاد آمدش
خبر بازجست آن طبرنگ فروش / بخندید کان طرفش آمد بگوش
بخندید کان طرفش آمد بگوش / خبر بازجست آن طبرنگ فروش
طبرنگ چون تصحیف سازد زرک / بیاموز معنی و معنیش گیر
هر افسون که افسونگری بشنوی / مکن تا بافسون گری بگروی
سکندر چو زان خبردار شد / کو گنج زر مار بیمار شد
بشه بازگفت کان مایه شیر / به صید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کار دانست سامان شناس / نماند کسی سیم او را سپاس
زبوشینه گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بنا ساختست
با خسرو کری سنگ زر کند / صدف ریز را لولوی تر کند
از آن پیشتر گنج زر ساختست / که تا در بخاک اندر انداختست
کزین سیم پرورد سیمین شاه / جهان زود گیرد به گنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را بدرج / سپاهی نگرده مگر کرد گنج
باز اردش شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد که آنجای پاک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شاه خشن / بپیوست دانا الکی بپیشن
بسیجید بر خدمت شهریار / بسی چربی آورد با او بکار
کز آن زن زنی پارسا گوهرست / جهان جوی را کمترین چاکرست
کمر بسته دست بر ملک شام / بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت جز چاکران کردنش / بچندین فسون شاه کرده منش
منش دل بدانش بر افروختم / نهانی در و چیزی آموختم
که چندین بهستاره از بیکساز / که گردد بجایی جهان بی نیاز
بروطالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
چو هرکه این صنعت آرد بکار / جوی بازد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع سال سنج / بجز ماده کس نشد مار گنج
کنون کان گنامت بجنگ آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه بودش رای و دستور گفت / دل خویش از آن داوری دور گفت

چو دستور کرد از دل شه دبود / سوی ماده کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورند / همان قاصدی سر براه آورند
زن کاره آن چون شنید این سخن / گشاده از دو تاج گنج کهن
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین تراود گنجینه سنج / بیکجای چندین بدیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش رای برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
دوم داد آتش کشد کینه را / نشاید ز دل خشم دیرینه را
سخن یار آن نوای غریب / نوایی تر از ناله عندلیب

## قصهٔ نانوای بی نوا که نوا یافت

نوایی که دروی روایی بود / نوایی نه کز بی نوایی بود
خیزو چنین شد در اقصای روم / که بی کسی آمد نیکاه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج / که شد کاروانها خوله گنج
کس آگه نه کان گنج در یاشکم / ز دریا بروج شد یادگوه
یکی ناش از کان گنجی گشاد / یکی تهمت ره زنی می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه درگاه رونق نه درگاه نور
بتاریخ یکسال پایش دکم / بدست آوریدت چندین درم
که گرشه کار داندان ده و پیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی نانوا مرد بد بی نوا / نه آیی روا نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خرد کی درین ره خموشی کند
ز پیشه نه بازار کافی نه زرع / چنین مال را چو بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان / از احوال او باز جوید نهان
جهان دار فرمود کان زاد مرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه راه سبوس / ز تشنیع برنارد آواز کوس
درم دار مقبلان باواز شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد / سخنها کز گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاد چهر / بفرخندگی در تو دیدم سپهر
شنیدم چو آنجا وطن ساختی / بیک روزه روزی بپرداختی
کنیز رخت دنکا هست آنجا رسید / که شواندش کاروانی کشید
بیابد چنین گنج را دسترس / دگر نه من او لیستر آیم بگنج
اگر راست گفتی که چون شد حال / بن ایمنی تم بسر هم بمال
دگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید از خشم شاه / بجز راستی نیست او را بناه
زمین بوس شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه عاجز نواز
ندیم جهان نقش پیداه تو / به نیکی نشنده جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان دلخوشند / که جان بخواهی بهشتی کشند
مرا سال و نعمت ز نیرزاد تست / سم از داده تو هم از داد تست
اگر بذری زمن هرچه هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
بگمتر غلامی درم شاه را / دنم بوسه خاک این درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
من اولکا بنجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی نوایی شکست / که گفتم رواه نا نوایی بدست
وزان پیشه بزم نوایی بود / کو دکار کسم دفای بود
بشهری که داور بود بی فراغ / شود دخل بر نانوا خشک شاخ
زهر سو سپدا سیمه بی تاختم / زنی برگی آن برگ بی ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن زنی باردار
بصحنی همی گشت بر ما سپهر / شد از شهر کردم بیکاره مهر

زن پاکدامن تراز بوی مشک  شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد زادن زن فراز  بکشکینه کرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخورد بسیج  نبودم بجز خرد ان خانه هیچ
من و زن و خانه تنها و بس  مرا گفت کای شوی فریاد رس
اگر شوربایی به جنگ آوری  من مرده را باز زنگ آوری
دگر زن جنان دان که دهم ازده  مرا گفت کای شوی فریاد رس
چو من دیدم آن نازنین را جنان  برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان سوم آن همه کوی شد  دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم وی کان نه وابسته بود  که سختی بن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دیر دست  زده کلی با دمین کشته بست
بسی کرد ویرانه کردم طواف  شتابنده جز دیو و جز شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورده  دی برو نشسته برو دود کرد
و و آتشی روشن افروخته  همه هیمه خردارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش بدست  سفالی سبوئی بر ازی بدست
چو زنگی مرا دید برجست زود  بپیچید بر خود بگردار دود
بن بانگ بر زد که ای دیوزاد  شبیخون من جون آمد پدید
تو دی و من برده این روایت  بهودی شنیدم پیش زدان خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش  فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین رنگ  دعا کنم آوردم او را بجنگ
که از بی نوایی و بی مایگی  گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی جز تو بیشتر اگر کنی  شنیدم بافسانه از هر تنی
بحق آمدم بیمان نو تاختم  سرخویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجایی رسد  درین بی نوایی نوایی رسید
چو زنگی زبان مرا چرب دید  و زان کوه کفتار شیرین شنید
ازان حب شیرین رها کرد حرب  که دشمن فریب است شیرین و چرب
بگشا خودی بازدانی برود  بگفتم بلی پیش ام آورده رود
ازو بستدم رود عاشق نواز  زبی سازیش برده بستم رباب
سر رخمه بر رود بگماشتم  سرودی سپید اینم بر داشتم
و آوردم او را یا یک خروس  چو دیگی که از کری آید بجوش
کهی خورد ریحانی زان سفال  کهی کوفت پایی بامید تال
زدم دخمه چند زنگی زبیب  بر فتم بدم از جان زنگی شکیب
هر چیانه با من درآمد بکار  جو سرمست شد کرد دار اسکال
گر امشب درین کاخ ویرانه رنگ  بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست هم زاد من  کری خورد نشنیت پی یاد من
یکی گنج دان یافتم ایزد نهفت  که سیم اژدها یش بر سر نخفت
بکر ماکه هستیم چون اژدها  ز دل کرده ازارم هرکسی زها
بود سالی کزان کان گنج  خوردیم دندانیم خود آب یخ
من ایجا نشستم جبیری نهال  دگر زنگیی افته جو پای بال
ز گنجینه آن همه سیم و زر  سماکی بتشنه ماند دگر
جو امشب رسیدی تو مهمان ما  روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن زر نبرده  کشید که هر گنج و دینار دزد
تو در گنج کاشانه پنهان شوی  شکیبنده جز محنت جان شوی
گر این دو دل آن دارم ای هوشمند  که آن اژدها دار سانم گزند
هران گنج کاورد چه تنها بسر  بکنجی نشینم به تنها خودم
ترا نیز ازان تنگی با مداد  دمم تا دلت کرده از گنج شاد
من و زنگی از سخن کرم دای  که تا که بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و خر زدیم به گنج  یکی خاده خاطرم که بمرغ
در آمد سیه جرده جبر زحال  بیشت اندر آورده یکی بشتال
نهادم سختی دگر دن بزیر  بود کردنی سخت مغز شد تیر
ازان بیشتی کان بشت دار الرد  یکی همه ازان شرابها ز خورد



که گر هم زاد و او خفته بود  جنان کرد باد او که او گفته بود
بزد تیغ فولاد گردن کشش  سرش را بیفکند بر گردنش
من از بیم از ان سان که افتم زپای  دگر باره خود ا گر رفتم بجای
جو زنگی سر پا خود ابر سرنشست  تنش را بخنجر همه بر درید
یکی نیمه در بست برد وش بدوش  بره رفت و من مانده عقل و هوش
بس سدق کان بر آمد فراز  نگه کردم آمد دگر بار باز
دگر نیمه را همچنان کرده خرد  بآیین پیشینه بربست ورد
جو دیدم که هنجار او در بود  شب از جمله شبهای دیجور بود
ازان گنج نو یافتم جز غنا  سوی بشته و مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن بسته را  جو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شوربا ساغر کرم جوش  ربودم سوی خانه رفتم خویش
چنان آمدم سوی ایوان خویش  که جز دولتم کس نیامد به پیش
جو در خانه رفتم به نیروی بخت  نهادم زدل بار و زپشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من  وزان شاد تر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بجود  بس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر  پسر بود و باشد بر تاج سپهر
گشادم گره رخت بربسته را  بهم رسانیدم دل خسته را
جو دیدم یکی گنج کانی درو  ز یاقوت و زهرچه دانی درو
بگنج جنان کان گوهر شدم  وزان شب جو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت  که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید  کرت باکره بگهر با کلید
جز بود گرینده با سر گذشت  سخن کاملد آنجا ورق در نوشت
شد از وقت مولود فرزند داد  خبر جست دار حال فرزند او
شد آن گوهری مرده از جای خویش  نوزاد ان طالع آورد پیش
شه از نسخه هم بدان سان که بود  بوالی دانا فرستاد زود
کز احوال این طالع از هرچه هست  چنان کن که اختر آری بدست
بد و نیک ادراکها بجو ب  جو یابی نهان آشکارا بگوی
جو آمد بوالی فرمان شاه  سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست  شد احوال کوشید بروی درست
نبشته فرستاد از آنجا که دید  نه ز آنجا که از کس حکایت شنید
جو شه نامه حکم والیش خواند  وان حکم نامه شکفتی بماند
نوزاد طالع جنان کرده بود  ازان نسخه که زین بوده بود
که این طالع نانوا زاده است  که از نور دولت نواداده است
بنی برگی از ما که انداخته  جو زاده ملک برکی او ساخته
بدر گشته فرخ زبر واز اد  توانگر زپرودی رای اد
همانا که جز زاده باشد بجای  نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد جو دریا بجوش  لطف کرد با مرد کو هر فروش
بس از آنکه بسیار بنواختش  یکی از ندیمان خود ساختش
سخنی برا هنگ خود ساز گیر  یکی پرده زاهنگ خود باز گیر
که ما را بسر برده تنگ نیست  بحرب فراخی و اهنگ نیست

## انکار کردن [illegible] حکیم در سخن [illegible] و هلاک ایشان

بحر مدتی فیلسوفان روم  فراهم شدند از مرز و بوم
بر آراستی بهر هنگ و رای  سخنهای دل بر ور جانفزای
وان داوری هوس تیز مغز  سخن گفتن اندیشه را داشت مغز
ز هر کس که او محنتی پیش داشت  سخنهای او برورش پیش داشت
ز بس گفتن راز و هانیان  برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هشاد تن  بانگار داد ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بذو نگردیم  سخن گرچه زیبا بسود خشون
تبر دهیش با نگار خویش  بانکار شوان سخن بر روشن

چنان خود بسند بایکدیگر
که جز هنر از کان برآرد گهر

ز دریای آب ریزی کنند
بدان گنبد ان خاک بیزی کنند

سخن گفتنش و ستایند هوش
بگیرند از انگاه گیرنده گوش

جو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
جو دانش ایزدی باز کرد

بهر نکته حجتی باز بست
که جز نور جو هیچ دل نشست

ندید آن سخن را بندیشان بسند
جز انکار کردن بنام بلند

دگر باره گنجینه نو گشاد
اساسی دگر گونه از نو نهاد

بپایی جنان روشن دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جای گیر

دگر ره نوید آن سخن را شکوه
بانکار خود دیدشان هم گروه

سیوم بار از رای مشکل گشای
نبرد آنج باشد حقیقت نمای

سخنهای زیبنده لولو اد
برایشان فرو خواند فضل و داد

ز جنبانیدن بانگ جندان جرس
سری در سماعش بجنباند کس

جو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان گشته حیران گلو گشته ریش

خبر داشت کز رای نا بخردی
ستیزند با حجت ایزدی

جو هر کس ز جنبش نشانی بیافت
بجنبید در وی از دقیقان بتافت

بریشان یکی بانگ برزد که های
ز جنبیدن تا کس تا ثبات خای

همان لحظه برجای عشا بمرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد

جو در پرده راست کج باختند
ازین پرده شان رخت برداختند

سکندر جو زین حالت آگاه گشت
جو انجم بران انجمن بر گذشت

ازان پیشه سرو با بوی مشک
یکی سرو تن ماند همتاه خشک

بپرسید هرمز بد و گفت راز
که حجت در آسمان کرد باز

بحلوه جو نشست با هر کسی
ازین داستان داستان زد بسی

که هرمز بطوفان عشاد کس
بهر جای هیچ ماند و هشتاد و چیس

ز نوشین در س آموز کار
کنون بین که بوشید شان روزگار

بپایی که باشد بحجت قوی
زنا فرخی باشد ار نشنوی

دری با گراو تاج تارک برد
ز نقل برزمین نامبارک بود

هزیمت روی از هنر تافتن
شتابیدن در دیدن خشن بافتن

هنرمند را جون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی

سخن سماعی برانگیز گرم
سرودی برآورد با واز نرم

مگر گرم تر زین شود کار من
که ریزد گشادی ز بازار من

## آغاز ساختن فلاطون و نالش
## داد نزار ارسطاطالیس و اعتراف نمودن بفضل

دهل زن جو دد برد هاج لوح
هوای شب سرد را کرد گرم

فرو ماند زاغ سیه نا امید
ملمعی در آمد خروس سپید

سکندر نشت از بر تخت دوم
زبانی جو آتش دماغی جو موم

همه فیلسوفان زده بر زده
ببایین که بخت شه صف زده

بمقدار هر دانشی پیش و کم
همه دعوی آن گفت و گوی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی کمر باز کرد

یکی را ز ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی بر گشاد از خیال

یکی سکه بر نقل فرهنگ زد
یکی لاف نا موس و نیرنگ زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی
بفرهنگ خود عالمی هر تنی

ارسطو بدل گری بش شاه
برافروز بر هر یکی بایگاه

که اهل خرد را منم چاره ساز
ز علم دگر بخردان بی نیاز

همان نقد حکمت بنی شد روا
بحکمت منم بر همه پیشوا

فلان علم خوب از من آمد پدید
فلان کس فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم درین داوری
بحجت زنم لاف نام آوری

ز بهر دل شاه و تمکین او
با نغاها فتی جنین او

فلاطون بر آشفت از آن انجمن
که استادی اوست در جمله فن

جو هر دانشی کان که اندر خشند
نشستند بر زن فروآمن خشند

برون رفت و روی از جهان در کشید
جو عنقا شد از بزم شه نابدید



شب و روز از اندیشه جندان نخفت
کاغانیش برفرز آورده از نهفت

بخم در کشید از خلق دیگر گرفت
نشان جست از آواز ان هفت جام

کسی کو سماعی بدلکش کند
صدای خم آواز خوش کند

جو صاحب رصد نامه ها در خم گرفت
پی جرخ دنبال انجم گرفت

بآهنگ آن ناله کابجا شنید
نموداری آورد از آنجا بدید

که دیدی غنی را بوقف سپرد
بجرم از آورده در گشت رود

جو بر جرم آهو بر آید دو مشک
نوایی برانگیخت از رود خشک

بس انکه بر آن رسم و هیئه که یافت
یکی هیکل از ارغنون کرد راست

وزو نغمه نالهای درست
باد تاره بسته فرو بست جست

بزیر و بم ناله برزد خنید
کهی نرم زد زخمه و گاه تیز

بزیر و بتیزی ز بالا و زیر
نواساخت بر ناله و رود شیر

جنان بشنید ناله آمد بدست
که هر جا که زد هر دو را بایست

جنان کادمیزاد را زان نوا
برقص و طرب جیره گشته هوا

سباع و بهایم بران ساز و جفت
یکی گشت پیدا و دیگر نهفت

ز موسیقی آورد سازی برون
که آرام شد کس جز در هنر بند

جنان ساخت هر نسبتی را بجفت
که نالنده را دل در آرد بجوش

بتانون آن بادهٔ خرگهی
ز هر علتی یافت عقل آگهی

جو اوتار آن ارغنون شد تمام
شد آن عود بجنبه در اعود جام

برون شد به صحرا و بنواختش
بهر نسبت اندازه ساختش

خطی جار سو کرد خود در کشید
نشست از بران خط و پرگشید

دد و دام را زبیابان و کوه
دو ابید بر خود کرده ها کرده

دو دیدند هر یک بر آواز او
نهادند سر بر خط ساز او

همه یک بیک از هوش رفتند پاک
فتادند جز مرده بر روی خاک

دگر گل جوان کرد با بیش زور
بپی شیر پایان دانست بر پای کرد

دگر نسبتی را که دانست باز
در آورد نغمه با آن جفت و ساز

جنان کان دد و دام در خود شد آمد
ازان بی هشی باز هوش آمدند

برانگیخت گشتند بروی درست
که دارد بپا این جنین سر گذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت باب

فلاطون جنین پرده ها ساختند
که جز وی کس آن پرده نشناخت

برانگیخت آوازی از خشک رود
که ان ترنی آرد فلک را فرود

جو بر نسبتی راند انگشت خویش
بجنبید بر آوازها دام و دد

جو بر نسبتی دیگر آورد شتاب
بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب

تن آواز بر و که شاه تیز
که ها روی بازدم شد هم ستیز

ارسطو جو بشنید کان هوشمند
برانگیخت زان گونه کاری بلند

فرو ماند ازان زیرکی تنگدل
جو شمعی که کرده رخی خجل

بر اندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن درس پنهان نویس
که فتنی عجب بود در شده

در اوتار علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب بنگرت سر ببرد

هم آخر بس از بجهادها دراز
سر رشته راز را یافت باز

رخم آورید از نظر ها بتیز
که جون باشد از ناله ها زود خیز

جگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و آورد گرده بهوش

همان نسبت آورد راهش بدست
که دانای پیشینه برزد بدست

به صحرا شد و برد در داستان کرد
طلسمات پیوست آغاز کرد

جو از هوشمندان ستد هوش را
دگر گونه زد زود خاموش را

وزان نسبتش بخت یاری نداد
که بی هوش را آورد از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست جندانکه نسبت گرفت
وزان کار سرگشته ماند و شگفت

جو عاجز شد از راه نایافتن
از آن جرخ تافت سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یکباره تسلیم او

بپرسید کان بستن دل بسند
که هش ربا گنار که هوشمند

بدام کو بردم آواز او … چگونست و چون پروردم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز … به تعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خلی کرد خود در کشید … نو ساخت تا نسبت آمد پدید
همه دوری صحرا ز گور و پلنگ … وزان خط کشیدند بر کار تنگ

به بیهوشی از نسبت او لش … نماند سپر بر خط جدولش
نوایی دگر باره بر زد چو نوش … که ارسطو دانا تهی شد ز هوش

چو بیهوش او بود پیک را نغز … دد و دام را کرد پیدا ز مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش … که ارسطو زجا جست بیخود خروش

فرو ماند سرگشته برجای خود … که چون بی خبر بود از دام و دد
ازان بیهوشی چون بهوش آمدند … جهنده اگر زد و خروش آمدند

شد آگه که دانای دستان نواز … بدستان بد داد پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست … که آن برده گز برده گشت راست

چو شد حرف آن نسبت او درست … بنشت آن او وان خود نشست
باقرار او مغز دانا نکرد … مدارای او پیش ازان در که کرد

سکندر چو دانست کز هر علوم … فلاطون شد استاد دانش بروم
برافروز پایش وان سپردری … بر خود خودش داد بالاتری

مغنی با چنگ را ساز کن … بگفت کلی راه خوش آواز کن
برانو ازبدن چنگ خویش … نوازش گری کن با هنگ خویش

## صفت انگشتری که چون در انگشت کردی صاحب پنهان شدی و چون ظاهر شدی باز دید آمدی

چو روز دگر صبح گیتی فروز … به پیروزی آورده شب را بروز

برآمد گل از چشمه آفتاب … فرو برد سپر چو ماهی بر آب

نشستند همه زیرکان بر تخت … فلاطون بیالاتر افگند رخت
شه از نسبتی کان دران برده ساخت … عجب ماند کان برده را چون نشاخت

بپرسید ازو کای جهان دیده پیر … برآورده مکنون عیب از ضمیر
نمایید بر قفل دانش کلید … ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خواندم هیچ کس … که بودش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیز ازین کارگاه … که رای شما بدان هست راه

فلاطون پس از آفرین تمام … چنین گفت کان چرخ فرزد جام
ازان بیشتر ساخت افسونگری … که یابد دل ما بدان رهبری

که آنها که پیشینگان ساختند … به نیرنگ دانش برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار … ندانند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی … بگویم ز ده گر از صد یکی
اجازه دهید از سپهر داستان … که دانا فرو گوید این داستان

جهان دیده دانای دانش ضمیر … چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بجایی بکرمی شتافت … بجنبش شکوفه زمین را شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک … طلسمی بدید آمد اندر خاک
ز قلبی در پس قالبی ریخته … وزان صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسب بلند … یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید ازان رخنه در تافتی … نظر پوشیده دریافتی

شبانی بدان ژرف وادی گذشت … مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی فشرده درو بدید … شبانه دران ژرف درپایید

ستوری سی دید در پیکرش … یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه نور تابنده هر د … نگه کرد سپهر تا سرین ستود

درخشنده دید دیرینه سال … نکشته یکی موی مویش ز حال
بدستش ور از رمل انگشتری … نگینی فروزنده چون مشتری

بجهد دست خود اسب را باز کرد … ز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش … نهادی برو دی انگشت خویش

دگر شد شبانه آنجا نشست … ستوران رها کرد و بیرون نشست
گله پیش در کرد و برفت شاد … نگین پنج بی بود تا بامداد



چو از رایت شیر پیکر سپهر … برآورد مهچوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله … گله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او … بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان … گشاد از سر حرف گویی زبان

بپرسید ازو حال بیش و بیم … نیوشنده داوش جواب سرع
شبانه بهنگام گفت و شنید … زمان تا زمان گشت ازو ناپدید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت … که صاحبش برزد آواز و گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان … دگر باره پیدا شوی ناگهان

نگر تا چه افسون در آموختی … که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند ازان داوری … وزان کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم بدست … بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر … گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی بالا قرار … شبان پیش چشم بود آشکار
چو در سوی کف دست گردان شدی … شبانه ز چشم پنهان شدی

حساب نگین را چنان بد حساب … که ازو داشتی در حجاب
شبان جز ازین بازی آگاه گشت … شد این آزمون کرد بر کوه و دشت

در آمد بیاری گری ساختن … چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی … نگین را ز کف دور بگذاشتی

چو کردی به پیدا شدن رای خویش … نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن کرد چهر … ز هر جا سر او داشت برداشت مهر

یکی روز برخاست پنهان براز … نگین را بر کف کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست … سوی پادشا رفت و پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن … برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را بخود بیم کرد … بدو پادشا شغل تسلیم کرد

بزنهار گفتش که کام تو چیست … فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش … بر نیکروی از تخت خشنود باش

چو خواهم ز پند را هیچ کس … بدین دعوتم معجز اینست و بس
بدو پادشا بگروید از هراس … همان مردم شهر پیش از قیاس

شبان آن چنان گردن افراز گشت … کزان پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری … چگونه رسانیدش به پیغمبری

حکیمان نگر کان نگین ساختند … بحکمت چگونه بر افراختند
چنان باید انگیخت نیرنگ ساز … که ما در نیابیم ازان پرده راز

بسی کردم اندیشه را رهنمون … نیاورد آن بستگی را برون
ثنا گفت بردی چو شاه آن شنید … بدان زیرکان پیش ازو شد پدید

همان باستانان آن آستان … گرفتند جمع بدین داستان
مغنی بدان ساز پیمار سوز … نشاط مرا یکزمان بر فروز

## احوال اسکندر با سقراط که زاهد حکیمان بود و پند دادن او اسکندر را

مگر زان نوای بریشم نواز … بریشم کشم دوم راه دراز

چنین گوید آن کاردان فیلسوف … که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان دران روزگار … سری زهد بودند آموزگار
ز دنیا بخشندی آسایشی … ببردند شان هیچ آلایشی

نکردندی الا ریاضت گری … ببازار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی … ز طمع آرزو را طغان داشتی

نکردی تمتع بخوردی ببند … کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدن سر در آید بگرد … چو سر بایدت گرد آفت مگرد

بدانجا رسیدند آن حکم رای … که برخاست بنیادشان زین سرای
ز هشکی بر پا کشیدند بار … ز پیوند گشتند بر هر کنار

زمانه ز مردان بپرداخته شد … جداگانه شان کشتی ساخته شد
بگیتی چنین بود بنیادشان … که بخشه ز گیتی برآمد دستان

یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزم آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستید و خواند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز جست / نشد یاد کردش که جویای تست
زمانی بر او کار جست و خرام / برآرای جامه برافروز جام
فریب وراپیر دانا نخورد / فرسپندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هرچه آن درین ره بپایی بجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست / که اینجا خیالست آن بی منست
مرا گر بدست آرد ایزدپرست / هم از دولت ایزد آیم بدست
جوانی که آن کار فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستاده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیاید ببیدار آن شمع راه / جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه سال محتاج بود
زمانی بنوذی که فرزانه / ز گوهر نداذی بذو دانه
سخنهای سقراط پندار هوش / بسند آمد مرد با نیک هوش
بران شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط در پیش او
نوندکان پر خلق بناه / برآمد شد خلق بر بست راه
برای شغل دنیا چنین تافتست / که در کوه کوهی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خور خوردن جانور خور برید / بلای بپوشید و پا در کشید
کنی بست از آنجا که غایت بود / شبانروزی اورا کفایت بود
چرا زد پرستی دراکار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نطای صفت با خرد خو گرفت / نطای مگر کین صفت زو گرفت
بترسی که داذند از آن دین پناه / گر اینم گرشته بذو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آورد فرامش کنارا بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بذو نیک مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خرد از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست
چنان خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه انجم ز ذان انجمن
چو زان داد شد خواهش شهریار / دل کاردانان درینا مذ بکار
نداد هرچند پیکانه وش / دمیده نشد دولت نازکش
شه از جمله استادان هوش بیش / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی جبوده از جباس / نوازنده را نشدی حق شناس
بپایانکه محتی دل بذ بر / جوابی ز درگاه ما گوشه گیر
سعدودی خوش حجت ناب / دگر نیست حجت بحجت بیاب
فرستاده پی مبارک نژاد / بسقراط شد داد پیغام شاه
چنان دفع دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نیاید که رفتن بادای نشست / که مهر ترا و دلش جای نشست
چه حاجت شدن هست جذبی و میل / بیاذی شتد سوی کز جبرئیل
مرا دست اگه بدو آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
چو دانا محک آشنای دهد / پرو باز خویشش بوکرای دهد
علیها که بر دوستی بخردست / برون از دوانی محبتی دیگرست
دوئی که مهر آشکارا کند / مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / بزم اندرون شاه را همدمند
سوی من فرستد پر آب و رنگ / سخن را بهای از آنجاست لنگ
چنانی همه تاجگه بزمگاه / بجنگی مرا یاد ناورد شاه
گران داده اران که خدمت کنند / بدل دوستی سوی من تکیه کنند



دل شاه را مرد مردم شناس / قلم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را ز بازاهست رزم / بامیدش دل توان کرد گرم
وگر گرم ناید ز گوینده گفت / درستی بود شاه را در نهفت
غنی ساز گنبد چو باشنودست / صدای خوش آرد برآورد تا مزدست
ز گنبد چو یک رکن باشد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
چو آن نیک و بد کاید از درون / بآرای ورگ بود رهنمون
تو خوابی مرا برده داران راز / بسرهنگی انبرده دارند باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب / درین کشمکش عزم نایم شتاب
مثال آن چنان شد که دریای ژرف / نماید که درهاست مارا شگرف
نهنگان دریا کشایند جنگ / که جوید گهر ز دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نوه باش / که باشد بروان همه دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کشد / خلافت نه در من که در خود کشد
ز خلق جهان بنده نه جه باک / که بنده کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا / گرایم برت بنده باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست / کزین نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد در نجیب برسرش
طبق بوش برداشت از خوان / ز در دامن شاه را گرد بیز
شه از گوهرافشان آن کان گنج / ز گوهر برآسوده آمد برنج
بسند آمدش کان سخنها درست / بدعوی که حجت آمد نخست
چو دانست کان مست حلوه گریست / بیاده بخلوتگهش کرد رای
شد آن کنج را دید در گوشه / ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپایش بجنبانید و بیدار کرد
بدو گفت برخیزه با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / به از جز منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا / نگردد بگرد در چون آسیا
چون قرص جوین هست جان پرورم / نم کرده گندی کی خورم
بران راه دو نیم جو بار نیست / که اورا یکی جو و انبار نیست
مرا کاید از گاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری ز من آنک بخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر مینا مجوی
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین / ز دیر دل بیم ز خوف چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد / گرانتر ز دیبای گرم و سترد
تو با این گرانی که در بار تست / طلب کاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار / که تو کیستی من کیم و شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درشت / عمانی سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که باشه کشایم در بسته باز
مرا بنده هست ناکش هوا / دل من بران بنده فرمان روا
توانی که آن بنده را بنده / بر بینا رسا را بر ستنده
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سرافکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بروه زمین از سمای مکن
دگر ره جوابش چنین پیش داد / که سیماب در گوش شوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی جاربایی کنی
که هر جا ربایی که آرد شتاب / بپای ابر آرد کسی آرد بخواب
چو من خفته را تو بیدار کرد / بنا باید از خود که بیدار کرد
ترکز خواب ما را در آشفته / کنون خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب مرکوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار جنگ

نگارا طلب کار شد از پی تو / هزبری چو من بست زنجیر تو
دل شه بلطف داستانهای گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواست کان هوشمند / زبندش دهد حلقه گوشمند
شنید آن نکوهش پر پرهیزگار / بشیرین زبانی درآمد بکار
ازان پند کارا بلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد
که جز آهنی دست برآی تو / پذیرای صورت شد از رای تو
ترا ای که روشن کنی سینه را / درو داری آیین آیینه را
چو بردن توان آهن از زنگ / ز تا جان بکرده دو نقش و زنگ
دلی پاک داری زنگ پرداز کن / برو در زروحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
زبانیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگیی خواجه مقبل بود
بسودا زنگی مشو رهنمون / مفرح نکو داره از لب برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدو کرد زنگی سپید
نگر کآینه زنگی از آهنست / که با آن سیاهی دلش روشنست
از اینجا خبردار کار آزمای / که تو شاه را در سیاهیست جای
برو ای جز نیز از آلودگی / زنغم بپاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بچربد بدین گنبد دودناک
نهان خانه صبح کامی شود / حرم گاه پیر آگهی شود
ز تو دور کردن ز روزن شتاب / برون آورد اشادن از آفتاب
چراغی ز نور برکرده کیو / قبایی ز باد سحر خورده دیر
عماری کش نور خورشید باش / ز زنگ عماری پرانید باش
تو هر پاکی کن ز خاشاک و خاد / طلب کار سلطان شود نیهاد
چو سلطان شود سوی بحر گاه / دری رفته پند فرو بست راه
جدائی گراید بمهمان فرده / بنا خوانده مهمان براز نامرده
گرانی بنین دل دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیره نه بزم خاص / گرت راه داران نه بینی خلاص
بگفتش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش تنگر براه
چو بر کاسه شاه خواهی نشست / بپیرای ناخن فرو شوی دست
گر از مرغ گرد خود بود شکر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر
که شیری که بر تخت او تخته شد / هم از هیبت تخت او تخته شد
کسی کو چو آید بدرگاه تو / خورد سیلی و کم کند راه تو
گزین روز نی کمترین بنده باش / گزین پای داری سرافکنده باش
وگر نه تو خود شاهی و شهریار / ترا بانگ پاسبانان چه کار
تو گوی مکن گر از خوی کرم / بگفتم تراکنشهای بزم
دل ناخته کردنت نابرود / بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / ره آوردش اینست ور برد پس
چو گفت آن سخنها برود دبیر / سخن در دل شاه شد جای گیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت / بآب زر آن نکتها را نبشت
مغنی فنی راه آورد بخویش / که در باغ بلبل نباید خموش

## مناظره کردن حکیم هند با اسکندر در علمهاء پوشیده

نگه چاه هم با نیوش آوری / بیا تنگ راه و خروش آوری
جهان فیلسوف جهان دیده گفت / که جز دانش آمد سر اندر نهفت
ز هر بهره کید از پی روزگار / ز دنیا ز شادی خرد باستوار
یکی روز کز صبح رخشنده تاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد باهنگ پیش
درآمد زنیلی کداینک ز راه / فرستاده هندو آمد بشاه
نیا چند و حضرت شهریار / ببام آمد از بار خواهد بداد
بخرمنگه شاه شتاب آورند / مغارا سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مه تاختند / دهش بازدادند و بنواختند
درآمد مه خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید دید از نوه / برم مغانش به پیشش نوه
بفرمان شاهش بتنها نشست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن بیشند از هره ی دل پسند / ز حال زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنری نمود / بگفتار خود قند در خوده بی نوه
چو هندو آمد نشاط سخن / گل تازه دست از درخت کهن
بسی نکتها کرد بسته نگفت / که آن در نسفته را کس نسفت
ثنای جهان دار گیتی پناه / جهان گفت کافروخت آن تاج و گاه
چو گشت از ثنا خوانی پرداخته / شتاب سخن شد برافراخته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهم / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پرور تو ... جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار / برآمد توی بر همه روزگار
خرد رشته را در یکتای تست / جهان دل و جان همه جای تست
اگر چه خداوند تاجی و تخت / بسی دانش آموز دادست بخت
اگر گفته را یابم از تو جواب / پرستش نگردم از آفتاب
وگر نایدش از تو جوابی بدست / دگر باره بر چرخ توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچ کس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهان دار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهان دیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه / بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم حق پرست
نشانش پدیدست و او ناپدید / در بسته دارد که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر جویمش / چو پرسید جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده دلیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی / بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او راه نیست / که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد / ز اندیشه داند باو راه برد
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیوست هرچه آن ز اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنجا که آن ندارد اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بعقلت نشاید شمردن راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین بگذرد مرد ایزد شناس
بجویید دگر برده راز را / خبر نیست انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / شب بازی دگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت گهی باشدی کمان
خبرده که بیرون ازین بارگاه / چه چیزیست کر هست بایست راه
اگر هست جز آن کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / بارزم و زنکه گرد زین بر سخن
قدم ز آسمان و زمین بر میاز / که نایی بسر رشته خویش باز
ازین منزل جز نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند / خرد گشته اندیشها شهر بند
چو اندیشه شد زین پرده بر گرده / بسی پرده را زنگی زد پرده

درین داستان‌ها زند رهنمای / گر نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی از آنکه نادیده‌ای / چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده‌ام انگاشتم / خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهان دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کرد این جست و جوی
دگر باره گفتش که ای راست‌گوی / بانجا توان کرد جست و جوی
جهانی بدین خرمی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم زیست / بانجا سفر کردن از بهر چیست
خردمند گفت کای شاه گرد / چنین دان که از دل فراموش کرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج و اینجا کلید
بدینجا کنی کشت و کاری تو بی / بانجا بر کشته را بدروی
دو پرگار برزد جهان‌آفرین / درین آفرینش در آن آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت / بر پل نبوده ره باز گشت
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست و پیکر جان پذیر
نماید سرا کاتشی تافتست / شراری از آن کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بود کو کسی را شکیب نیست
چو آتش برد گرم دل گشت شاه / بشدی برو کرد لختی نگاه
بدو گفت افرمنی شان نیست / اگر جای آتش برد جان نیست
چو آتش بود جنبش جان بخت / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو بردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت که شخص او جان سپرد / چگویند جان داد یا جان سپرد
دگر گونه هندو سخن کرد باز / بپرسیدش خوابش آید نیاز
که چندین خواب را در خیال / چه بیرون و آن بر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیند آنجاست آن خفته کیست / و گر نقش بند آن شد آن نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی برد خانه خیز
خیال همه خوابها خوابگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع توی خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک نیست / نوده تمنای ادراک نیست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا بر آنکس که گفت
روان چون برهنه شود در خیال / بپوشد بر صورت هیچ حال
نبینی کسی کو ریاضت گرفت / ببیداری این گنج را بر گرفت
همان بیند این مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب از هوش
دگر باره هندو در آمد بگفت / که گرد بانوک الماس جفت
گزین چشم بد شامی ده سرا / ز چشم بدآگاهی ده مرا
چو برد است جنبش چشم بد / که نیکویی خود کند چشم زد
از آن کار کز تو جهان آزمای / ندیدست چشم جان‌گرای
همه چیزها کاز نمایش رسد / چو دیده بسنده فزایش رسد
چو دیدار که هرچه او بسند آورد / سر و گردنش زیر بند آورد
همه حرفی دگر دیده‌ام در تو رف / درستی ندیدیم در هیچ حرف
همان یک کان که نباشد گرفت / بر آماج کو تیر او شد درست
جهانی که بر چشم بد دیده‌ام / بسندیده با ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنان آرد از رای معنی شناس
که بر هرچه کرده نظر جای گیر / کند بر هوایی کند ناگزیر
بدان چیز کاراده منی تا ختش / کند با هوا رای دم ساختش
نه چیز آن گردد بآن رخنه کار / هر آیین باید در آن رخنه کار
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز باید گزند
مبایی ست انکه به چشم زده / ... چشم بد
ولیکن بزرگ من و نهفت / چنین علتی هست کان کس نگفت



ز چشم بدست آنچنان کارگر / که نفس روندست در آمش نظر
چو پیوند عجب کاری و خیال / بتابد پی زخمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در کار او / نیاید جز در نظر کار او
ز سانم چشم را جوش خون / بخاری ز نشانی آرد برون
بدین هر دو معنی شناسنده کس / که این چشم زن بود و این چشم بس
سپندانی آن شد از وخته / که آفت باتش شود سوخته
فسون کرد دیگر گونه گفتند راز / که چون با سپند آتش آید فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود زره باز دارد گزند
دگر باره هندوی دوی بدست / در آورده پولاد هندی بدست
که ای نیک و بد برد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
چنین گفتش ای مایه ایزدی / که هرچه آن ز نیکی رسد تا بدی
هر آینه در نقش آن گنبدست / اگر نیک یک و گر بد بدست
بکالبد فال جز فرقه داند / ز طالع همی تواند نقش خواند
نمودار طالع نماید درست / زحمی که خواهد درین نرد جست
خدایی که هست آفرینش پناه / چو پیوند یابی درین عرصه گاه
باندازه آنکه باشد نیاز / نماید باو دهنها در از
فرستد سروشی و باد کلید / گذر از سر بیخته بر ما پدید
از آن بازده هندو جان مستمند / که کیا تشویش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو کیهان بود ز نگ ما ... / چرا آن سیه گشت وین شد سپید
جهاندار گفت ای گرانمایه گوی / دو رنگست یکرنگی از دی بجوی
از دو روی خورشید آیینه وش / یکی روی و چینی یکی و حبش
برومی کند دودها چو ماه / بر دیگر رودها را سیاه
چو هندوی دانا بچندین سوال / روان شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شد بوسه بر خاک زد / شد از حرب سپر بر افلاک زد
همه زیرکان بر جهان هوش درای / دمیدند و خواندند نام خدای
سخن یاد آن ده باستان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان کشی مکر جان برم / درین داستان ره بپایان برم

## خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم و سخن گفتن ایشان در آفرینش زمین و آسمان

چنین آمد از فیلسوف آن سخن / که شد بیشه تازه دور کهن
به پیروزی بخت و فرخنده فال / در آمد بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم / برآشاه درویش از اهل روم
نماند ایچ سر خسروان بر درش / بفرمان بری گشته فرمان برش
بدان خرمی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی رخ همی بست و گه لب گشاد
جو لختی سخن گفت از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازین فیلسوفان کزین گونه هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را دبیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
همان هرمس نیکرای / که بر هفتمین آسمان کرده جای
چنین هفت پرگار در گرد شاه / روان را برین نقطه کار گاه
طرازنده برجی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگبار / بارو بر نواحی در آمد بکار
بدانندگان داد بکشاده گفت / تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی / که ادریم یک روز در بخردی
یک از درزه ستیم در ماه و مهر / گشاییم سر بسته این سپهر
بدانیم کین چرخ گردان بست / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بر ماه که گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای درست / که ترک عالم بود از نخست

| | | | |
|---|---|---|---|
| همه از ایش و کامش نو بنو | نبا بود پیشینه شد پیش رو | نخستین سبب را درین تار و پود | بجوییم از اجرام چرخ کبود |
| بدین زیرکی جمع آموزگار | نیارد بهم بعد ازین روزگار | ندانم که از ما درین راه رنج | که را بی خواهد فزودن به گنج |
| بگردند هر یک بفرهنگ خویش | که این کار از آغاز چون بود پیش | به تقدیر و حکم جهان آفرین | نخست آسمان کرد یا شد زمین |
| بیا تا برون آوریم از نهفت | که اول بنا در جهان چون شگفت | چو شاه این سخن را سرآغاز کرد | جهان گنج سربسته را باز کرد |
| ز تاریخ آن کارگاه کهن | فرو بسته بر فیلسوفان سخن | ولیکن نیوشنده را هم جواب | سخن واجب آمد بفکر صواب |
| چنان رفت رخصت برای هنر | که ارسطو که بد پیشوای نخست | ارسطو روشن دل هوشمند | ثنا گفت بر تاجداران بلند |
| که دایم بدانش گراینده باش | در بستگی را گشاینده باش | به نیروی شاه آفرین شاد باش | ز بندی که بگشاید آزاد باش |
| چو فرمان چنین آمد از شهریار | که آغاز هستی نیایم شمار | نخستین یکی جنبشی بود فرد | بجنبید چندانک جنبش دو کرد |
| چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد | ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد | بجز آنک او جنبشی فرد بود | سه جنبش بیکجای در خورد بود |
| سه خط زان سه جنبش پدیدار شد | سه دوری دران خط گرفتار شد | چو گشت سه دوری ز هر کرانی | تنومند شد جوهری در میان |
| چو آن جوهر آمد برون از نورد | خرد نام آن جسم جنبنده کرد | دران جسم جنبنده نامد قرار | چنین بود جنبان بسی روزگار |
| ازان جسم چندانک تابنده بود | ببالای مرکز شتابنده بود | چو گردنده گشت آنکه بالا دوید | سکونی گرفت آنکه زیر آرمید |
| ازان جسم گردنده تا خاک | روان شد سپهر درفشان پاک | ز میلی که بر مرکز خویش دید | سوی دایره میل خود پیش دید |
| بآن میل کاول گراینده بود | همه ساله جنبش پذیرنده بود | چو بر کار اول چنان بست بند | کزو ساز در شد سپهر بلند |
| ز گشت سپهر آتش آمد پدید | که آتش ز تیزی گردش رمید | ز نیروی آتش هوا برگشاد | که ماند او گرم دارد نهاد |
| به تیزی گراینده شد گوهرش | که گردندگی بود دور از برش | چکید از هوا تری در مغاک | پدید آمد آبی چنین نغز پاک |
| چو افسرده گشت آب دودی نشست | ازان هر چه پیدا شد آن خاک بست | چو هر چار جوهر بار خدای | گرفتند بر مرکز خویش جای |
| مزاج همه با هم آمیختند | وزو رستنیها بر انگیختند | وزان رستنیها برافراختند | ز هر گونه شد جانور ساخته |
| باندازهٔ عقل نسبت شناس | ازین بیش نتوان نمود قیاس | چو راند والیس دانا سخن | که فرزانهٔ شهر جهان کهن |
| بتعلیم دانش توانمند باد | بدانش پژوهی برومند باد | چو فرمود سالار گردنکشان | که هر کس دهد داغ داوری نشان |
| چنین گفت برمن بدانش درست | که جز آب جوهر نبود از نخست | ز جنبش نمودن بجایی رسید | کزو آتشی در تخلخل دمید |
| چو آتش برون راند از بخار | هوای فرو ماند ازو گشت باد | چو هر گوهری خاص جایی گرفت | جهان از طبیعت نوایی گرفت |
| ز لطفی که در جوش آن جله بود | که گرم بد گرمی و جنبش نمود | نمودار نطفه بر داستان | دلیلست قطعی برین داستان |
| چنان دانا برانو نشست | زمین از طلسم زمین بوسه بست | که چندانک هست آفرینش نمای | شها بر تو باد آفرین خدای |
| جنبش سبانا اول شاه بود | که با خنبه خنبه باد نبود | چو فرهنگ خسرو چنان باد هست | که پیدا کنم راز هر پنج هست |



| | | | |
|---|---|---|---|
| ازو هر چه زاینده و پاک بود | نزاد آن اجرام و افلاک بود | یکی جنبش از آتش روشنست | که بالاترین طاق این کاشتست |
| دوم جنبش از باد جنبنده خاست | سوم جنبش از آب روشن بدر | که مستش ز داوری گریز ناگزیر | که مستش ز داوری گریز ناگزیر |
| جهان قسمت جاری هست خاک | که مرکوب گردش شنیع گردناک | چو سقراط را داد نوبت سخن | طلب در شد هوش عل بن |
| جهانجوی را گفت باینده باش | بزین و بدانش گراینده باد | ز بر سپیده شهریار جهان | که دانم که هست از گوهرش نهان |
| ولیکن باندازهٔ رای خویش | که هر کسی عرض کالای خویش | نخستین درین کافرینش نبود | جز از دخداوند پیشش نبود |
| ز هیبت برانگیخت ابری بلند | همه برق و باران او سودمند | ز باران او گشت پیدا سپهر | پدید آمد از برق او ماه و مهر |
| زمادی که در ماغ او شاد | زمین گشت در جای خویش ایستاد | ازان پیشتر رهنمون ره نبود | کزان سخن برشاید شمرد |
| پس از آنکه خاک زمین داد بوس | چنین پاسخ آورد فرفوریوس | که تا دور باشد خراش پذیر | تو باشی جهان داور و دادگیر |
| سرافراز تو برمگیراد دهر | که داده تو پیدا ازاکر دهند | ز بر سیدت شاه ایزد شناس | جهان در دل آید مرا از قیاس |
| کزان پیشتر کین جهان شد پدید | جهان آفرین جوهری آفرید | ز برور دن فیض پروردگار | بآبی شد آن جوهر آبدار |
| دو نیمه شد آن آب جوهر گشای | یکی زیر و دیگر زبر یافت جای | به طبع آن دو نیمه چو کافور و مشک | یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک |
| ز تری یکی نیمه جنبش پذیر | ز خشکی دگر نیمه آرام گیر | شد آن آب جنبش پذیر آسمان | شد آن آرمیده زمین و زمان |
| چو قفل آزمایی بهر سو رسید | ز بخبر خایی در آمد کلید | ازان پیشتر کان کره باز کرد | سخن بردعای شه آغاز کرد |
| که بر هر چه گشاید گشادن ببند | دل و رای شاه باد فیروزمند | فلک باد گردنده بر کام او | مگر داد ازین خسروی نام او |
| چو شه را چنین آمد اختیار | که شیل دهد ز شاخ هر سبع دار | سرایم ز فرمان نباید گذشت | کنون سوی پرسش کنم بازگشت |
| از آنکه که بردم باندیشه راه | درین طاق پر دزه کردم نگاه | ندانم که این طاق مینا شکوه | معلق چو دود است بر اوج کوه |
| ببالای دودی چنین هولناک | فرو زنده نوریست صافی و پاک | ثنا پست این دود پیشی بود | تو چه در پچه رم کشته دود |
| ز هر رخنه کز دود ره یافتست | باندازه نوری بر آن تافتست | همان انجم از ماه تا آفتاب | فروغیست کاید برون از سحاب |
| وجود آفرینش که دایم درست | ندانم که چون آفرید از نخست | فلاطون که بر جمله بود اوستاد | ز دریای دل گنج گوهر گشاد |
| که پیش خرد باد شاه جهان | نیاید از دلش هیچ رازی نهان | ز دولت بهر کار یارش باد | که بر زر و رستگاریش باد |
| حدیثی که برشد دل پاک او | بگوییم در سیم از ادراک او | ز حرف خطا چون نداریم ترس | که از لوح نادیده خوانم درس |
| واندیشه این چنان شد درست | که تا چیز بود آفرینش نخست | که از هر چه جز آفریدی خدای | ازل تا ابد مایه بوضی بجای |
| تولد بود از هر چه از مایه خاست | خدای جدا کرد خدایی جداست | کسی را که خواهد خرد کار ساز | بحدین تولد نباشد نیاز |
| جداگانه هر گوهری را نگاشت | که در هیچ پیکر نبا بحی نداشت | چو گوهر بگوهر شد آراسته | خلاف ادیان گشت برخاسته |
| ازان مرکشان مخالف گرای | وزان سروران کرده شخصی بپای | اگر گیری از برو ری قیاس | توان شد بدان عرج ایزد شناس |

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن پیشکش قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بودکان روشنان / بروا بحث ساختند آن چنان
چو زیرک بد شاه آموزگار / همه زیرکان زاید آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنر پروران / بسی کردم اندیشه در اختران
بر آنم که این صورت از خود برست / نگارنده بوده شان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگارنده نقش را نه دانم که چون
اگر آن صفت من بدانستمی / جهان کو کند من توانستمی
در آن صورتی که آید از ضمیر / توان کرد نقشی در عقل ناگزیر
چو ما لوح خلقت نه دانم خواند / بجنبش در جو توانم راند
شما کاسمانرا ورق خوانده اید / سخن بیش که جز محال رانده اید
ازین پیش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقش بند
نطای بزین در جهان کلید / که نقش ازل بسته راکس ندید
بزرگ آفرینندهٔ هرچه هست / ز هرچه آفرینش بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نوره خود پرورش دینه پندار کرد
هران نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول که آغاز نیست / کزان پرده چشم خرد بار نیست
چو شد بستهٔ نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
دران کنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
چو اول حسابی که در بسته بود / وزانجا خرد چشم در بسته بود
دگر هرچه پنهان بود از خرد / خرد را چو پرسی بدو ره برد
وزان کو برخرد نیست راه / حکایت مکن زان حکایت بخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دور تر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خرد منزلی از آنست کز هرچه هست / چرا هیچ نی بود از هیچ بست
چو صنعت بصانع تران بود / نوای برین پرده شوان فزود
سخن پیش که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آمد از [illegible] تنگ
همانا که آن هاتف غیب نام / که غفرا شکافست و غفرا خرام
درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من به آواز نرم
که چندین سخنها ز خلق سکال / حوالت مکن بر زبان [illegible] لال
تو ای خارجی این پرواز [illegible] / بران فیلسوفان چه بندی سخن
جراحت باید سخنهای نغز / بر آن استخوانها بپوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / تکیه منه بر سپر خوان خویش
بلی مردم [illegible] مردم اند / نه بر [illegible] بر الجمند
کشعبده شدند این خاک [illegible] / که هم مهره دست دم حقه باز
کند مهره را [illegible] / دگر باره آرد برون از [illegible]
فرو برده نقش هست [illegible] / بر آورده نقش هست بالا جوزه
بوقت خزان [illegible] خود خشک / بفصل بهار آورد [illegible]
تن آدمی را که خواهد فسرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک [illegible] گیت / [illegible] دیر [illegible]
بر آکنده کو بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چه هرچه آن [illegible] / دگر باره گردد بر انگیخته
زر سوده را گر بود [illegible] / بپیمانه جمع آورده خاک پیر
[illegible] / پیاده آوردن [illegible] بسپرد
[illegible] / فرو [illegible] زاغ [illegible] شنید

## گرامی داشتن باری سبحانه تعالی سکندر را به پیغمبری و دعوت کردن امت



همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم این خبر کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی نسخه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی چنان بود کز جهان
چو بر زد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران / بدید آنچه مقصود بود اندران
سرش کرد تاج از مباهی [illegible] / عمامه بتاج الهی بماند
نژد دیگران آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
دران کشف کوشید کز روی راز / برانداز این هفت حلی طراز
چنان پیند آن دیدنی که هست / بدست آرد آنرا که نادیدنست
درین دعوی میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
بخفته بدان گوهر تابناک / رساند وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافرون تر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادت جهان بانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون نوای شمرباد / چنین است فرمان پروردگار
که بره آوری آرام از آرام گاه / درین داوری سر بهیچ [illegible]
برای بگرد جهان چون سپهر / در آری سر [illegible] بهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بد ارندهٔ دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شوی آفاق را
رهایی جهانرا ز بیداد دیو / گرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگانرا برآری ز خواب / ز روی خرد بر گشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن برگره کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
جو بر ملک این عالمت دست هست / به از ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری دادهوش / رضای خدا این نوازم خویش
به بخشایش جانور کن بسیج / بنا جو نور بر [illegible] هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / زمانش مده یا بکش یا ببند
سکندر بدان روی بسته بروس / خبر گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که پرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شتیغیر زنم / خبر دارا سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
جدا نم که ایشان چگویند نیز / ونه دانم که هست [illegible] چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت [illegible] / نه خصمم ترسم که آید خراب
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از خاک و آب / چگونه کنم هر یکی را عذاب
گران کوه جنبان بپی [illegible] / زگری سخنهای من نشنوند
دران جای پیکار [illegible] / چه درمان کنم خاصه با کوه و کو
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری
چه پیغمبرانه در سخن یاورم / که داند پسندد کان باورم
در آموز اول مرا پس دو راه / بس آنگه زمین راه دفتر بخواه
بر آموزگاری چو دریا [illegible] / سر و سرّی از خویشتن گسته بر
چگونه توان داد [illegible] / گر آن گم کرده ازو [illegible]
سروش سرآینده کار ساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر جا دهد [illegible] / رودست بر آشکار و نهان
بمغرب [illegible] احرام / [illegible] بنام
بشرق [illegible] فرشته سرشت / که جز [illegible] نام نتوان نوشت
[illegible] جنوبی [illegible] / که خواند [illegible]

گروهی شمالیست اقلیمشان    که تاویل خوانی ز تعلیمشان
چو تو تارک سوی راه آوری    کله زر سپید و سیاه آوری
ز تاسک تبنگ آوری تا سپاه    ز تاویل یابی بتاویل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند    وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کس از سرکشان پای تو    نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی بهانک اختری    شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که پایی براوج بلند    کشایی ز گنجینها قفل و بند
جهان کن که چون سر براه آوری    بدارندت خود پناه آوری
نیارد جهان آفتی بر سرت    گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر زانک براه گذرهای تنگ    کسی بایدت بس رود پیش رو
بهرجه گرایش کند جان تو    بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس    تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور    ازان روشنایی بیابد بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار    برد ظلمت خویش را بر کنار
بفرمان تا جو سایه بدان تیرگی    خورد مرد از خواری و خیرگی
دگر چشمه‌هان سوی راه آوری    بکشور کشادن سپاه آوری
بالهام یاری ده رهنمون    لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی هر کشوری    بنوشند سخن بر تو از هر دری
تو برآنچ گویی بروی زبان    بدانند بی ترجمان
برلطف این معجز ایزدی    تو نیکی د باید مخالف بدی
پذیرفت آن فرخ آن پیام    که هست از خداوند و ما هم نام
وزان روز غافل نبود از بسیج    جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد    بعزم سفر توشه راه کرد
بر عزم زانک پیغام فرخ سروش    خبرهای نصرت رساند بگوش
ز هر دانشی جان جست باز    که فرخ بود مردم جان ساز
سگالش گریهای خاطر پسند    که از رزم داران باز دارد گزند
سه فرهنگ نامه فرخ دبیر    بمشک سیه نقش بندد حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت    خبر دادش از که هر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست    ز هر دانشی کامد او را بدست
سیوم درج را کرد سقراط بند    ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست برواخته    سخنهای بایسته بر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد    بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حجت بسیجیدن فراز    بآن در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق باز ده    طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری    ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج    بنارک بر آورده پیروزه تاج
جهان داد فرمان بفرخ وزیر    که برسش آورد کلک زبان بر حریر
نویسد یکی نامه سود مند    بنایند فرهنگ و رای بلند
سلسل با خودهای پندک    که در ساز کاری کند پیش برک
برو شد وزیر از بهر شهریار    ز نشه گفته را گشت بندشکار
خرد با بد پر شد رهنمون    چنان تا رکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد    ذکا قند برازنی شکر ریز کرد
چنین بود و نامه رهنمای    ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار    ز بی دانشان دور شو یاد دار
هدیها که بندکش بود ناپذیر    ز دل ماتوان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار    بهر دانی بکش سر روزگار
بپرهیز خود تو ای دل بیاش    ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را ساز کار است بخت    بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تو مند شاد    سپندی که براتش نکن با مداد
مباش ایمن از اندیشه‌ی چشم بد    نه از چشم بد بلکه از چشم خود



چنین زد مثل مرد گوهر شناس    که گر خونی از خویشتن در هراس
زبان آن درختی نباید گزند    که از خاک سر بر نیارد بلند
در شاخ کشایان بنخجیر گاه    سگالان بنخجیر باید براه
خرد بر تو هم ورانک آهسته دار    حسد را بخود راه بسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد    میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچ کس را ز جای    جو آن جای بودی وآرش بپای
گرت با کسی هست کین کهن    نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
بخواه از کسی کین آبای او    نظر بیش کن در بهای او
ز خورشید تا سایه مویی بود    که این روشن آن تیره رویی بود
صدف کیچه همسایه بد با نهنگ    در تاج دارد بشمشیر جنگ
بر او نیم براد مکید    که بس فرق باشد ز خنجر تا بشیر
مزن دم کسی از بهر کس پیش را    بپای خود آویز هر پیش را
چو آمرزش ایزدی بایدت    نباید که رسم بدی آیدت
بد آید بد از از چرخ کبود    به نیکان هم نیکان آید فرود
مگر جز به نیکی گرایند کی    که در نیک نامیست باید کی
سنه بر دل نیک نامان غبار    که بدنامی آرد سر انجام کار
مکن کار بد گوهر اسرابلند    که پروردن گرگ آید گزند
میامیز با هیچ بد گوهران    مس و کیمیایی با خاکسران
زدن با خداوند فرهنگ و رای    بفرهنگ باشد ترا رهنمای
جو نرد دوم نه پیش خواهی کم    مزن رای با مردم بی ددم
کشش جستن از مردم سست کوش    جو امر حری باشد از جو فروش
هم جنسی از کوه و کاه و پلنگ    تو بر آوردی میان دو سنگ
کسی کو باشد ز دهقان و شاه    باندازه باید دهد بایگاه
رسول توانا تو انا فرست    بدانا هم از جنس دانا فرست
بجایی که آهن و آید بزنگ    بزر دادن آهن بر آور ز سنگ
خزینه ز بهر تو افکند نست    ز راز بهر دستش بر افکند نست
جو مطرب بسر کسان شاه باش    ز بند خود از سر وی آزاد باش
جهان را جو تیغ سحر خاسته    بیارای تو گردی آراسته
میارای خود را جو ریحان باغ    بدیت کسان خوش شد چراغ
خزینه که باشد بر تنت باد    چو دادی بدادن شوی ریسکار
ز ران آتشی نیست کان افکند    شراریست کز خود برافکند
نکو کن زر و صاحب زر که به    کرم تر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست    که از ما که بهتر بجایی که هست
بکش آتش از خواهی آموختن    ترا گشت باید برا سوختن
فراغ آستین شو که بی سبز شاخ    شد میوه در آستین فراخ
ز سبزی بباش انجنان شادکام    که از هیضه زهری وارد بجام
بگنجینهٔ مفلسی راه مبرد    بیتاده وزان شاد مانی مرد
هم تشنه کرم با آب سرد    ببایز نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن    نشاید دو خوان بکه ساختن
مخور آب تا از نبوده بخت    بدیگر دهانی کن آن بار سخت
ز دان میوه کان عیب آیدت    کزان نا توانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باید طلب    بر هیز دار خوردهای عجب
بران ره که نا رفته باشد کسی    مرو گرچه هم راه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک    بر او راه نزدیک و اینشا ک
ز هر غارت مال کاید بدست    بدرویش ده یک بیک هر جه هست
نهانی بخواهند کان جز ده    که مستوفی ار زود او حیله به
شکم بنده را جون شکم گشت سیر    کند بد دلی گرچه باشد دلیر
ز سیر آن جنان ده که گرسنه دست    نه بلکه ازشان او خورش تنگ دست
جنان دان که هنگام تختی و ناز    بود لشکر از جمع تر بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان    سران سپه را بکایک بخوان

بهار باده و هیچ بیگانه بوم — تن آسان مشو تا نیابی گزم
براش گری کس و دیب سپار — گر از آب روشن نیابد غبار
چو روشن ترا آفتاب از گروه — امانت بده داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلانرا شناس — که اقبال را دارد اقبال پاس
مرو مدبرانرا سوی خویش راه — که انگور از انگور گردد سیاه
و با خصلت لطف آورد دست — مگرد از سرشتی که بود از نخست
چو شاهی بکرد اندر آیین و حال — نگردد برو سکه ملک و مال
پیاده گر اورا است آیین شود — نکو نشان گرده چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی — ز بینی که با او نکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند — اسیری مهر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار — مگردان سپر از بد آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید — سر از نازه دولت نشاید کشید
نیازی که دولت نماید مرغ — که با نازده دولت نیابد کان گنج
چو هنگام نازت آید فراز — کشد دولت آن روز ناز از تو باز
صدف جلد ازان تن شد استخوان — که مغزی چو در دارد اندر میان
ازان سخت شد کان گوهر جو سنگ — که ناید گهر جز بسختی بچنگ
ز پیروزه گون گنبد اندر معار — جو پیروزه باشد سرانجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن به نیروی بخت
رها کن ستم را بیکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
نکو رای جز رای دانا کند — جهان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان کاه گاه از نورد — بگرمای گرم و سرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی — که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرشت
بهر چیز او بگردد دهر کار — بگردد برو گردش روزگار
بجای تو گر بد کند با کسی — تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن — زبان از بد خلق خاموش کن
مژه در جنبش چو الماس دار — به بیداری آفاق را پاس دار
چنین گفت یک کاردانی بزرگ — که پاس شبان هست باید گرگ
جو یابی توانایی در سرشت — مزن خنده کانجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی در آید بکار — مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده و عجزی بر مبند — غمین باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که جنگی فراز آیدت — بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت بذیر از ده گر حربگاه — نباید که باید دران حربگاه
گریزنده جز ره بدست آورد — بکشندگان در شکست آورد
بهرج آوری از نیک و از بد بجای — بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو آن نامه نامور شد تمام — بشه داد و شد از وی شاد کام
دگر روز کز حطه آفتاب — دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاد شه را بروشن ضمیر — فلاطون بخد جامه را بر حریر
نگارد یکی نامه ... دلنواز — که خوانندگانرا بود کارساز
بفرمان شه برد باشکوه — جواهر بر عفر بیخت از کان کوه
ز گوهر نشان فلک فرمان برش — بشد مهر بودند بر فرش
که باد ازدن از آسمان و زمین — زما آفرینندما آفرین
بس آفرین کردن کردگار — بساط سخن گرد گوهر نگار
که تا شاه جهان در جهان برزشت — جهان کان گوهر شد آن گوهرست
چو گوهر زنشت دست و گوهر نهاد — خطرناک گوهر آید بیاد
نمود اینکه از نیک اگر بد کند — باندازه گوهر خود کند
کمین کار فرزانه شد آن بجله — نشاید چو دخت کردن بیله



درین با سکه هر که بیدار نیست — جهانبانی اورا سزاوار نیست
جهانگیر چون سپر برآرد بتیغ — بلند برگیرد جهان با تیغ
جهان تیغ مردان که خونریز شد — بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی — ز دانا نباید که باشد تهی
شه آنکه بود آتش آرد شتاب — نباید که بی پند شه خرد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس — که دیوش بفت آن دست رس
یکی آفت از طباخ جرب دست — که شه را کند جرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود — که آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را بنا شد همی — که آن بر کند طبع و آن دین همی
جهان را که بینی چنین مرغ دزد — بسا لی فرزند شد در نورد
جهان اژدهایست معشوق نام — ازان کام بی جان بر آید زکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست — که هم شهری با دهم شهر ماست
نباشم ازین کهنه دنیا برست — که از بیم جوانی جوانی بدست
ازین چار ترکیب آراسته — زهر گوهری غارت خواسته
عنان بر نبیچم ازان پشت — که ایشان زما باز پیچند پشت
که آب در خاک عنبر شود — سرانجام گوهر بگوهر شود
جهان خاره و دشت و ما خار بشت — بهم لایقند این درشت لکرد
دو مرغ بهم گفت و گوساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی در جهان سوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانم — تو در خانه از نیکویی مانم
جو چشمیم چندین بران آستان — که با مرگ شد خواب هم داستان
درین ره جز این خواب خرگوش نیست — که چشمی بمرگ را هوش نیست
جو دی کزین خواب زیرک تر — شکیبا شدی دین ناشکیب
مگر دین احوال نادین را — بسندیدن و ناپسندیدن را
چرا ازدی یک شکم مارنان — که این تا بدیم سوعنان
نشاید کانی که صاحب دلند — طلب کار آسایش منزلند
گر آرد کیتی همه زیر پای — هم آخر بآسایش آرند رای
همه رهروان هش پسندگان — کند آفرین برشیدگان
سلامت در اقلیم آسوده گیت — کزین بگذری جمله بیهوده گیت
نباید درین آتش هفت جوش — بر آمید گیابی تنه سخت کوش
سرانجام هر بار کوشید نی — بجز خوردنی وی بوشیدنی
بدریا در آنکس که جان میکند — هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از وی خویش در نکرده — باز از خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی — بحد از جهان وار درندی
جهان آنکسی راست کو در جهان — مزد توشه راه با همرهان
رهی دور دریکی دران راه نی — زبانان منزل کسی آگاه نی
نباید غنودن جنان بی خبر — که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید غنودن جنان بی خبر — که ناتوان گرد دوری از ده
بجای عزم راه آورد راه جوی — براند جو آشفتگان بوی بوی
نگهبان برانگیزد آن راه را — کند برخود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار — که برهمتکان ره زند روزگار
بس وحش بیند بهر جنگ جوش — دارد بگفتار بیگانه گوش
جو لشکر کشی باشدش در سپاه — ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بجا من کند گربکی — براگنده کی نادر دو گرده
بو کب خرامد جو باران و برف — بجهت نشیند جو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یک دو مرده — بدست آورد و بر و آورد بجز ده
وز ایشان غافل گذ باز جست — که آب تخم از زمین بر زست
ب آسانی آن کار کرده تمام — زحمتی نباید کشیدن لگام
جو آید ز یک سر سلامت بدر — بر جند کس را نیاید بر
جو بر دارشته کاری از دو کم — شکیبای از جهد بیهوده به

همه کارها از خرد بستگی / گشاید ولیکن به آهستگی || سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخن دان شاه هست ازین بیش
به هر جا که راند به نیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری || کسی را که بود آن بود کارساز / بود زاده آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / به اندیشه کس نباید فزود || اگر سر بفرمان شاه جهان / شالی نوشتم چو کار آگهان
نیاورد الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای || نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازنده کار او || خردمند جز نامه کرد ساز / بشاه جهان داد در پیش باز

دل شه ز بند غم آزاد گشت

## خردنامه سقراط

از آن نامه رو نامور شاد گشت

دگر ره که این طاق تاریخ رنگ / برآورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای روم / برآورد بازیچه روم و زنگ || نویسد خردنامه ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت / بخواهش وی بر دریا شتافت || چنین راند بر کاغذ سیم سای / سراه سخن را بفرسنگ و رای
که فرمود پرسش ز دانش پسند / بنام خدا سر برآرد بلند || جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو رای و دولت نیاز
پس نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه || گشاها بدین جاه تشال بوش / مشو جز بفرمان و فرهنگ هوش
ز تا گر بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند || بلندی بر دنهان گفتت / دلیری مکن تا توان گفتت
بهر جا که باشی ز پیکار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور || چو در بزم شاهی نشست آوری / بیار یار خندان بدست آوری
مکن در دروغ هیچ عکس نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه || چو در پیش باشد دمی با دو جام / مینگر نظر در حریفان جام
نباید گزان هم گستاخ کن / دو ... با تو گستاخی در سخن || چو دیا مکن خود به تنها خوری / که تلخست هر چه آن بتنها خوری
لمای که در خانه داری به سد / بهشا د جایش رسد بوی کند || چو از خانه بیرون فرستی بکوی / دو در دهکت را کند مشکبوی
بخشم چو گل بود با شکفت / عقوبت بود از دو در تهفت || بر زلف چیز برآید بگوش / کند خال را باد عنبر فروش
فریبی مکن کین سرای تو نیست / دو در جز یکی نام برای تو نشست || یک قطعه تا نم شو از آب و خاک / ز ره بهتر آخر تو از آفتاب
کسی کو شکم بنده شد جز ستود / ستودی برافزاید از ناف کور || ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / ز بسیار ماند اگر بسیار خورد
همیشه این مرد بسیار خوار / دا اروغ بد باشد از ناگوار || چو شیران باندک خوردن خوی کن / که بد دل بود گاو بسیار شیر
تبلع ستان آب چا چو میغ / بهنگام دادن بجای دریغ || چنان خور تو در خشکسال ... / که آوازه طبع داری نگاه
چو دادی دهر ... و مانده جای / جهان را توی بهتر از کدخدای || چو با بر گرساری مشو شیرخوار / که با بار سپر که بود ناگوار
مدح تن آسانی و همه وار ... / سفر پیش و اسباب وی ساز || دلی ذره کن این چه ز مرد گیست / که پایان نیکادی افزود گیست
بهشت ... که ... کن / اگر ذره دست و پای بزن || ترا دست و پای آن پرستش کنند / که تا لکری از تو نیکو کنند
پرستنده کان را ... قرار / پرستش کنان را بنیکر نگاه || به پیشان چو مهر سیرت زبان / به از بد خوی کو بود مهربان



بگفتار خود مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربان چه سود || سخن تا توانی به آزرم گوی / که نا بشنیده گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست || ز گستاخ به بود فرموشی / پشیمان نگردد کسی از خموشی
ز شغلی که از شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد || ز هر چه آن نباید شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش
ستمکاره کارا را مکن یاوری / که پرسند روزیت ازین داوری || چه خواهی چنین سر انداختن / بدین گوی تا کی گرو باختن
نترسی که شمشیر گردن زنت / بگیرد بخون کسی گردنت || ببین تا چه خون و جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب || بدان داشت باید کزین سبز باغ / گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل بران سبز خنگ هوس / که هست اژدهای رنج جز او پس || بکاری که عمر راه هی بستگی / شتابندگی به ز آهستگی
جو یابی کند رای جنگ آوری / بهار میانه درنگ آوری || بجز خون ریزد الود دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را || چو شه با رعیت برابر شود / رعیت به شه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست / که الماس از ارزیر گیرد شکست || ز پوشیدگان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن خسیده دار
میاور بافسوس عمری بسر / که افسوس باشد بافسوس گر || سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که به زین نگوید کسی
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر || ز تیغی چنین تیز بازوی شاه / تری باد هر جا که دارد سپاه
چو برداشت زین درج در خامه را / بیندوخت شاه این خردنامه را || سحرگه که سر برکشد از خواب / برافروخت چون چشمه آفتاب
سپهر سخن برکشیدم بلند / برآکندم از دل بدانش سپند || به پیرایش نامه خسروی / نکس برد با زوال و نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو ناسفته نگذاشتم || سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه‌ای / بمن داد تیغی در آیینه‌ای || که آشفته خویش چندین مباش / ببین خویش خویشتن چه باشد
نظر چون در آیینه انداختم / در صورت خویش نشناختم || دگرگونه دیدم دل سبز باغ / که چون پرنیان بود بر زاغ
ز نرگس نمی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را || سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آورده بود
بیابی که خود اسب دو کم / ز دیبی که نقش کهن برکنم || خجل گشتم از دی ... رنگ خویش / نوای که رفتم براهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام / که بگذارد این نقش را ناتمام || از آن پیش کاید سپهر خراب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مغنی درین خلوتم راز ماست / بیا تا بگویم درین پرده راست || بیبی ده که آن بی قرار ... / بری خانه را نقش ... نگار ...

برو هر و دوری گرده حال

## سفر کردن سکندر جهان بدعوی پیغمبری

چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که نامش در آمد بدیوان رنج || برو مرد تا شاهی روم و روس / نشستش بر نام اسکندروس
از آن پیش کز عشق خود ... کرد / باو داد او را بیاد ... سپرده || با ... بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با ما ده مهربان

کز من رفتم اینک تو از داد و دین — چنان کن که گویند باد آفرین
بپروردن داد و دین و بهار — نگردد ز فرمان پروردگار
گرایم چنان کز کز اچشم بد — ز تو چیره باشی ز من چشم زد
چنان کن که فردا درین داوری — نگیرد زبانت را رغد داوری
بزرگ تا لشکر روم و شام — بند عرض کردند خود را تمام
کزین کرده هر مردی از کشوری — برد انکی هر یکی لشکری
هزار تخت زر اکم — نگردن کشی کو را کرده خاک
هزار سیم ناقه اخوش نوزد — بزید ورز زر و زیور سرخ و زرد
ز هر پیشه کاید جهان را بکار — کزین کرو صد صد پیشه کار
ز مستوره روی چو ماه گره — با سکندر یه کرد کار کرد
بآیین گنجور تخت اسر — کرد از جهان تخت بر سریر
کداود دریا پیک ماه راه — نشان بازداد از سفید و سیاه
چو فارغ شد از تخت کامی جهان — نشست از بر برزهای عمان
و ز انجا بر فرشد بمی درست — بفرمان ایزد میان بست
ز مقدس تی چند هم یافته — ز بیداد داور ستم یافته
که جز او تو جلکی بر بیت خاک — بکن خانه پاک را نیز پاک
وان جای پاکان یکی او منت — که با دوستان خدا دشمنست
طرق بیحسش د می کنند — پرستد کار خدایی کنند
همه مهر اسیم ازین دیو داد — توی دیو بند از تو خواهیم داد
ستم دیده را که زیاد رس — بزیاد نامند ز بیداد کس
حصار جهان کو بر باد کرد — ز بیت المقدس سپه آغاز کرد
چو بیداد کر دمشنر آگاه گشت — که آواز داد آمد از کوه و دشت
باول سپهر کرانکرد شاه — بیران راه زن دیو بربست راه
مناد و برا فغت باد زمان — ز بیداد او برکشاید زبان
چو چند بپسند آن خانه پاک را — بعنبر برآمیخت آن خاک را

بزرگوار با بندگان خدای — چو ماه شدی مهر ماه رنمای
ندانم کمرایم به اورنگ خویش — گرفتم رهی دور فرسنگ بیش
دگر زامدن حال پرون بود — بمهش باش تا عاقبت چیز بود
سخن چیز بسر برد برداشت رخت — رها کرد بر ماه آن تاج و تخت
ازان لشکر آخ احتیاد آمدش — بسیر عم ترصد هزار آمدش
چهارش هزار اشتر از بحر بار — بس دوس لشکر کشید بطار
هزار دگر بختی بار کش — همه بارها شان خورشهای خوش
هزار چهار دم بنجیان — چو آهو که تا ختن کردم خیز
بدین ساز مندی جهانگیر شاه — برافروخت رایت زماهی تا ماه
سریر جهانداری آنجا نهاد — بره روز کی چند بنشست شاد
بفرمود سیلی بر افراختن — برو روشن آیینه ساختن
اگر دشمنی ترک و تازی کند — رقیب حرم جاری سازی کند
بتحسیر قدم سوی مغرب نهاد — بعمر آمد آنجا دو روز ایستاد
چو لختی زمین را از ان طرف رفت — ز علوی وادی در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند — عنان کبر انصاف شاه آمدند
بمقدس رسان رایت خویش را — بر انگیز زگیتی بد اندیش را
مطیعان آن خانه را ارجمند — نه چند از جز که از دکرند
بخون ریختن سر برافراخته — بسی را بناحق سر انداختست
سکندر چو دید آن جنان زاری — و زیشان بریشان ستمکاری
چو از قدسیان این حکایت شنید — عنان سوی بیت المقدس کشید
سکندر بمقدس آمد از — وزان تا بر دخشه زان مرز و بوم
کرت وامد داد — نبود اگر از بخت بیدار او
چو بیداد کر دید خون ریختش — ز دو وارمقدس آد
کرم کو برین خانه بیداد کرد — بدین بخت بدش یاد کرد
برآسود از ان جای آسودگان — فرو شست از دو دست آلودگان



جهای ستمکاره زد بار و آب — بطاعت گران جای طاعت گذاشت
با فرنجه آورد از آنجا سپاه — و ز افرنجه برابذیس کرد راه
کس از دانش و دین او سر تافت — رهی دید روشن بران ره شتافت
برفتن دگر باره لشکر کشید — بعالم گشایی علم بر کشید
جو از ماندگی گشته پرداخته — دگر باره شد عزم را ساخته
سه مه بر سر آب دریا نشست — نیاورده صیدی نه دریا بدست
جزیره بسی دید بی آدمی — برو فرنشیند بر زی
در هیچ از ایشان نیامیخت — وز و کرم برکوه بکر نجشد
بیابانی از ریگ رخشنده زرد — که جز طین اصفر نکیجی کرده
سماناکه آنجا و ان باره خاک — ز ترکیب کو کرده بود آن مغاک
چو پایان آن وادی آمد بدید — سکندر بدریای اعظم رسید
محیط جهان موج هیبت نمود — ازان بیشتر جای رفتن نبود
ملک هر شبانروزی از اوج دود — بدریا در افگندی از چشمه نور
برفت رحیل آفتاب بلند — ز برگار آن بحر پوشند سر بلند
چو لختی رود در آرد حجاب — که آید فرود ز سبز در حساب
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست — عمید فرنکه بان آن چشمه کیست
درین بره بسیار جستند راز — نیامد نکف هیچ سررشته باز
هر کسی شرح آن نور پاک — یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
سکندر بران ساحل آرام جست — سوی آب دریا شد اندام شست
در آبی چنان کشتی آسان برفت — دگر رفت بی ره شناسان ز رفت
که کشتی برین آب چون افگنیم — بکوبه به دو برون افکنیم
نوندشه را که صد — ازین آب کشتی نیارد برون
سیاه در ستمکاره و بیمناک — بی دودی که آید برون ازمغاک
به جان و دیگر چند — که باشد برا بی جنان رهنمای
بسی سنگ رزین دران موج گاه — هم ازرق و زرد سرخ و سیاه

از دکار مقدس چو باز گشت — سوی ملک مغرب عنان باز گشت
چو آمد که دعوی دو داوری — بدانش نمای و دین آوری
چو آموخت هر کسی دین داد — بپرستد طاعت گهی نو نهاد
به تعجیل میراند بر کوه و رود — کجا سبزه دید آمد فرود
نبود از بیابان بدریا شتاب — برافگند کشتی بدریای آب
ازان سوکه خورشید می شد نهان — نگابون میکرد با همرهان
بسی پیش بازآمدش جانور — هم از آدمی هم از جنسی دگر
سرانجام چون رفت راهی دراز — ستب دید کامد فراز
بران ریگ بوم ارکسی تاختی — زمین زیر سم آتش برانداختی
چو یک مه دران بادیه تاختند — از و نیز هم رخت بر داشتند
دران ژرف دریا شگفتی بماند — که بی نام نیش او تیانوس خواند
فرو رفتن آفتاب از جهان — دران ژرف دریا نبودی نهان
چو آبی یکجا مهیا شود — شود حوضه و باز دریا شود
علم چیز بر آرد از موج او — توان دیدنش در بن موج او
چو آن چشمه گرم را دید شاه — نشد چشم او کرم در خوابگاه
چنین گفت دانا کزان آب گرم — بسی دید ما را که آب ستم
من این قصه پرسیدم از چند کس — جوابی ندیدست کس دلپذیر
که داند که پر فر ازین جلوه گاه — بجایی کند جلوه خورشید و ماه
چو سیماب دید آب دریا بشست — کند بستر قطره دران بر
شه از ره شناسان بپرسید باز — سخن کاده ترتیب و ساز
ندیدند کار آزمایان صواب — که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
دگر کار زین آب سیماب نام — نه است تا صد نام
سیاست جنان دارد آن جانور — که بشنیده چو بیندش یک نظر
بتر زین همه کین خانه دود — یکی قرصه
چو بیند در و دیو آدمی — بجنبد در بس شادی دهر

وزان حربی جان دهیذ و زمان — همان دیده و داذن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم — زخاصیت اندازه کرد صد بهم
جو شد گفته این داستان شهریار — فرستاذ و کرد آزمایش بکار
چنان بود کان پرداختم کفت — نتی چند ازان خاک بر سنگ سفت
بفرمود تا برهیونان سخت — بآن سنگها را رسانند رخت
همان دید تا باز بندد جهت — کنند انکه آن سنگ را بار جهت
وزان سنگ جندانکه آید بدست — برندش بر آن هیونان بپشت
همه زیر کرباس ها کرده بند — لفافه بر و بار پیچید چند
کنند از هیونان ازان سنگ بار — بباشند جو هر ازان سنگسار
بفرمان بذیری زنیبان راه — بجای آوریدند فرمان شاه
شد و لشکر از بیم جندان هلاک — که نشنید جز باذ ازان زرد خاک
شتربان صد اشتر کران بار کرد — بفرمود شه تا ازان خاک زرد
جو بذ جایی کو بذ ابکیر — برو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان شه سنگها ریخته — وزان سنگ بنیادی انگیخته
همه بیجان کرده کرباس هیج — کز ایشان یکی باز نکشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند — بر آوردی یک حصاری بلند
درون را چنده دو خالی کذاشت — کرداری و ان بره بو شیده داشت
شنیدم جنین است از آموزکار — که جز مدتی شد بران روزکار
فرو ریخت کرباس ازان ادی سنگ — بدید آمد آن کوهر هفت رنگ
و ان مایکان خرد اند اختند — بران حرز بسیار جان تاختند
همان راه رو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر بارو جو باره دید — کمندی بر انداخت بالا دوید
جو بالا شد آن سنگ را دید زود — جرا آهن ربا بود ازو جان ربود
ز سنگی که دریک منش جز نبود — جو کومی بهم برزمی جون بود
شنیدم نشانهان یک آزاد مرد — شنیده این سخن را و باور نکرد
فرستاذ و این قصه را باز جست — ور قصه شد آزمایش درست
جو شاه آن بنا کرد و روی یافت — ز دریا سوی بیابان شتافت
بجوشش ما دکر به بود راه — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریا سیل آمدش — کذر کرد سوی رود نیل آمدش
به هر جشمه نیل رغبت نبود — که آن بار دیگر را نادیده بود
جو شب در روز بر طرف آن اوذبار — زدا پیه همی راند بر کوه و غار
پدید آمد از دامن رنگ خشک — بلندی کهن سر با بوی مشک
کرو کمر کومی از خاره سنگ — بر آورده جز سبز مینا برنگ
بر و راه بسته برینده را — کذر کم شدی راه جوینده را
کشیده عمود از شتابنده دود — ازان کوه میناوش آمد فرود
یکی بشته بر راه آن رود بند — که از رفتنش پایها بر ه کند
کسی کو بران بشته کام داشت — بر انداختی جان به چنکال داشت
زدی قهقهه جز بر و تاختی — ازان سوی خود را در انداختی
برد کر یکی نیتی دکر هزار — جو مرغان بریدی و ان مرغزار
فرستاده بر بشته شد چند کس — که ایشان نیامد یکی باز پس
چه بر کس که بر دی بران بشته رخت — ترکش برد تا فتن تاج و تخت
سکندر جهان دیده کار ا بخواند — وزین جاره جوی ذی قصه ماند
جنان رای دید فرزانکان — وان دهشت آباد پیکانکان
کر ثوان برین کوه تنها شدن — دو بهر باید به یکجا شدن
سکونت نمودن دران ساختن — بهر ده قدم منزلی ساختن
جو بر بشته رفتن کرفتش قرار — بر انداختن آنجه آید بکار
بتدریج جو بدان سوی کوه — پیک ده نه دیدن کز آن شکوه
بکردند ازین ساز و سودی نداشت — دکر باره دانا نظر بر کماشت
جنان شد دران دامن دلربای — کرمردی هنرمند باکنج رای
نویسنده باشد جهان بین مرد — همان خامه کاهدش ورزد



بود خوب فرزندی آن مرد را — کند دور دارد غم درد را
جو میل آورد سوی کرشه گاه — بود بورهم نشه باد براه
ببالا شود مرد فرزند زیب — بود بچه شیر زنجیر شکیب
کرو باز بس ناید از اصل و بن — بفرزند خود باز کوید سخن
وکر زانک دارد زبان سنکی — نوبیند شالی با هستکی
فرو افکند سوی فرزند خویش — ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست اوریدند شخصی شکرف — که مجموعه بود ازان جمله حرف
سوی کوه شد پر و بال و جوان — جو با بچه کو باشیر باشد روان
دکر نیم روز آن جوان دلیر — بیا بین آن بشته آمد بزیر
زکاغذ کرفته نمودی به جنگ — بر شاه شد نقد ازو بی درنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه — نبشته جنین بود کز رنج راه
بحال اجماهان آمدم کز هراس — بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رمی کینتی از مارنک موی دست — بر دهر که آمد زخود دست شست
درین ره که جز شکل موی نداشت — فرود آمدن هیچ رویی نداشت
جو بر بشته خاره سنک آمدم — زبس تنکی ره به تنک آمدم
ازان سو که دیدم دلم باز شد — خرد زان خطرناکی آواره شد
درین سوی بشته بی داغ بود — طرف تا طرف باغ در باغ بود
هواز میوه وسبزه و آب و کل — بر آورده آواز مرغان ز هل
هوای تر و تازه اش آراسته — جنان کارزوش از خدا خواسته
هر از لطافت در مشک دید — زمیز از خاره در جشمه خیز
تکش با تلاوش در آمیخته — جمیر زوحی از هر دو انکیخته
ازین سو همه زیب درد کیا — وزان سو همه آز دامکنذ کی
بهشت این و آن سوی دوزخ نشست — بدوزخ نیابد کسی از بهشت
کرا دل دهد کز جنین جای نغز — کشد پای خود زان ابای نغز
من اینک شدم شاه بر رود باد — شما شاد باشید من نیز شاد
شه از راز پنهان جو آکاه کشت — سپه راند از ان کوه نابد بدشت
جو دانست کانجا نشستن خطاست — کرزک طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ — نمی کرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج — جو ریک بیابان روان کرد کنج
رهش ریک وانده رهش ریک پیش — تن راهش از ریک بر دوش بیش
همه راه دشمن ز دام و دده — بهر کوشه لشکر کمی صف زده
ولیکن جو کردندی آهنک شاه — ز ظلمت شدی راه بر شان سیاه
کس ان نیز کی ره بزودی بردن — مکر رخصت شه شدی رهزنش
کسی کو کشیدی سراز رای او — شدی جانش افکنده در پای او
برون از میانجی وا ز ترجمه — بدانست یک یک زبان همه
سخن را بر اهنکشان ساز داد — جواب سپه زان و شان باز داد
بدین کونه میکرد ره را نوزد — زمان دیر کرد و زمین دیر کرد
دران ره نبودش جز آن هیچ کار — که جز باد بر می زدش غبار
دل آشنا را بر از دوختی — به بیکانکان دین در آموختی
جو زان دشت بکذشت عزمش نهاد — قدم در دکر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتش جوش او — ز بان سخن کفته در کوش او
جز آن زر که باشد غذای آکرن — کس از رستنیها کیا می نداشت
جها بخری ازان کان زر یافته — بجنید بد جز لعل زر یافته
جو لختی دران دشت بیموده راه — بباغ ارم یافت آرام کاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت — که شداد از و یافت آن تاج و تخت
دروفت سالار کیتی نورد — زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از بیم زر — همه میوه شاخ و لعل و در
بهارش جواهر زمین کیمیا — زیجاده کل در زرد کیا
زبلور تر حوضه انکاخته — جو یخ باره در سیم بکداخته
درو ماهیان کوه از درع ناب — نمایندتر زانک ماهی در آب

درختی برآورده قصری عظیم / یکی خشت او زر دگر خشت سیم
چو شد شه درین قصر زرینه خشت / گمان بود کامد به قصر بهشت
چو بسیار برگشت بر اطرافش / دفینه شد ز گنج زر دامنش
ستودانی که از چرخ تابنده بد / کزو بوی کافور بر میدمید
نداده بران فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته برو کای خداوند زور / گرانی مکن سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد / که در رنگ و رونق گرفت این سواد
به آزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد بر تیغ برانداختن
مکن سر بپوشی که پوشیده ایم / برسوای کس نکوشیده ایم
نگه دار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش آن گنبد تیره گشت / ز دیوار گنبد در آید به دشت
تنش را مگس سود میران کند / سرش هم خاک ستودان کند
بلی هر کس از مهر ایوان خویش / سپستو فی کند بر ستودان خویش
تو نیز ای کشاینده قفل راز / بترس از چنین دور با ما بساز
مباش ایمن از آنک آزاده‌ای / که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای
بر گنج کان بر تو باری مباد / ترا باد و با ما ت کاری مباد
سکندر بران کوچ نا ریخته / چو لوحی شد از شاخ آویخته
برون رفت وزان گنج دامن فشاند / بدان گنج و گوهر نیالود دست
چو دانست کان فرش پرداخته / بهم در شکست برداخته
ازان گنج دان کان همه گنج داشت / نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
چو یک نیمه زان بیابان برید / گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر / به پیغوله غارها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین ساده دشت / چه دانید افسانها بر گذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد / که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب / که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست / خورشهای ما صید صحرای ماست
خوریم آنچ ازان صید یابیم نرم / کنیم آلت جامه از موی و چرم
ز آتش بکار آید اینجا نه آب / نه آب از ابر آتش از آفتاب
ز تب نم چو گرد هوا تیز تر / دم نا گدازان نسیم آنچ در
درین کنج ما را چنین ساز نیست / وزین بر ز انجام و آغاز نیست
همان نیز بیرون ز دیگر گروه / که دارند ماوا درین دشت و کوه
بیابان نیاید وحشی بسی / که هرگز نگیرند خو با کسی
برآرند چند از یک روز راه / گران برنخیزند زانجا دو ماه
ازایشان بهایک یک آید جدا / نپرسیم از دور شود بای بت
کزین آب جز زندگانی کنید / بما بر جواهر فشانی کنید
نمایند کاین آب در سر ماست / ز تری هواست کو هم ماست
نداریم جز ساز با هیچ کس / خورشهای ما سوسمار است و بس
ز شغل شما جز نیابیم سود / شما را پرستش چه باید نمود
بیابان این بادیه کس ندید / همان پیکری دیگر از خلق بید
بپاسخ چنین گفت آن گروه / که بسیار گشتیم از دشت و کوه
ندیدیم جز آهوان سال و ماه / بیابان وادی بزدیم راه
بیابانی دگر ندیده ایم / وز ایشان جز این نیز نشنیده ایم
که بیرون ازین پیکر فیلگون / نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از نجوشش درون / بدانجا که خورشید دانیست نور
که شهریست جز شهر شک نپید / هوا داری پیکرانی سپید
نمودی و جوشش خلق و ز ما مثال / ز پانصد یکی را فزون است سال
وگر نیز بامعد بر آید دگر / ز پیچی کسی را ز پیری اثر
بجز اندغل کان دلگشای / با کس نداشت دیگر نشان
ازین نیز بیرون زمین حال بست / بسی کوه و صحرا درین هست



سپهسالاری که ما چیده ایم / ز دیگر حکایت ورق چیده ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز / نجود و بخشیدشان برگ و ساز
چو گشتند از آن اسیران او / شگفت نوازش پذیران او
چو در کار خود باز پرداختند / ره پرورش زود بشتافتند
ره پرورش زود بشتافتند / دگر باره شد عطف دریا پدید
سکندر دوان دشت بیگاه و گاه / در دامنه می رفت بی دستگاه
سرانجام کاندر بیابان رسید / دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا به دریا کنار / بلادی کسی دید جز چشمه سار
نکند ماهی بران چشمه رخت / برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی همی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش / به خشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم تبش زد زده / به یکچند مهر ماه عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم / دل ره روان رست از اندوه و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار / که هم سایه بود و هم چشمه سار
به مرهم رسیدند ازان خستگی / ز تن رنجشان شد به آهستگی
همی دیلم دور گشت از شکیب / سماعی در آن مرادل فریب
سماعی که هر دل را بگوش آورد / ز بیهوشیم باز هوش آورد

## رسیدن اسکندر از حد مغرب بحد جنوب و دیدن عجایب

سحر سبح اوج کوهر نگار / ز روج این چنین کرده گوهر نثار
که چون شد ز مشرق برون بر درخت / بعرض جنوبی برافراخت رخت
هوای جهان دید سازنده تر / ز ماه زمین را نوازنده تر
ازان کوچگه رخت برداختند / سوی کوچگاهی دگر تاختند
بود منزل آشنا سان دراه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در و مردمان همه پر برست / رها کرده فرمان ایزد ز دست
مگر شاه شان در پناه آورد / وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خنجر خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / ز رانوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی در تازی اسب رخت / ز فتراک او سر برآورده بخت
خرامنده بر فتر پشت بور / بکردار گلی سحو بهرام گور
بدید آمد از سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی هم چو راغ
خدایی نبوده خدایی بسی / نه در کس رهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته / ز گنبد در و روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خسی / فکنده ز نامردی سرده ای
بسی بی جهل روز یا بیشتر / کشیده شدی آن خم کشته سر
سری بود از مغز در وی تهی / فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / وز و بازجستندی احوال خویش
قصیبی زدندی بران استخوان / شنیدندی بیان کله فریاد خوان
صدای برون آمدی از نهفت / صدایی که ماتم باشد بگفت
که فردا خبر باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنان بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیوست ازان کهنه راز
درآموختشان رسم دین پروری / حساب خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت / که دانند دلی چند را پاس داشت
چو شه کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ دکانی و خرم دلی / برون راند ازان شاه منزلی
رهی پیچ بر پیچ تاریک شکل / همه راه بر خاره بر خاره سنگ
بدیدار شد کوه تیغی بلند / که از برشدن بود چاره کند
بسی دشتی ان کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد باید راه

برفتند با لشکر بدان تیغ کوه / ز زرنج آمد تیغ داران ستیغ
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / همه چارپایان بران سنگ بود
چو شه دید کر سنگ پولاد سای / خراشنده می شد سم چارپای
بزه بود تا از تن گاو و گور / بجرم انهر آوردند سم ستور
بدندها و کر با بهار سپستر / به بند مدیر پای بویان هرز
بیزدان شه راه می رو فتند / کزین به بولادی کوفتند
ازانان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که هم پستوران ازینست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / به بخشیش ازان لعل برتافتیم
بسی کوبیش پولاد سخت / نشد باره بولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بارو ریز برخاست از وی تراش
چو شه دید کو سنگ را آس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد
بپیچ گفت با هر کس از هر دری / که هست آن گرانمایه از گوهری
بآن نابرو هش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
بخونش بهر سنگ چونی سپرد / که تا راه واند بان سنگ برد
چو آگاه شد لشکر آن گنج و کوی / میان بست هر کس باین جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر کرد بر گرد کوه / یکی وادی بود دریا شکوه
نژادان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
ز ماران دو صد هزاران بجوش / که دیدنت ماران چو مور و وحوش
مگر زان شد آن رود ماران ستیخ / که پی مارشو آن شنو سوی کوه
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن نا پدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد جو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
بزرگ بود کاندیشی هزار / به بیندگان فرصت این زلال
کلو باز برند یکباره شاه / کشند انکه ازیک که باره شان
کجا کان الماس چند ذیر / بران نشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکو / ازان گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند / ازان گوشت لختی بینداختند
چو الماس دو سینه شد کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برد آختند / و خار چز مار نکد انشنید
ببردند و خوردند بالای کوه / بس هر عقابی دوان ده گروه
چو الماس کز گوشت افتاده بود / برشاه بردند کا زاده بود
شه الماس ها را بهم گرد کرد / بدش ابکنون بود و دیگرش زرد
جز و کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
ازانجا سوی کشتی آورد سیل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بوم تعجیل می ساختند / رمی بی تو امل همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو فند یک ماه ازان دادش / سم بادپایان شد از بوم ریش
هم آخر به پیروزی بخت بلند / سپاه از کله دست وشا از کمند
بدون بر دشه ابدان سنگ / عمارت کمی دید جای فراخ
ز سبزی و تری و تابندگی / ره و جان دو دل باشتابندگی
ز تاماج آن سبزی کرده کم / سبزه ستوران بپکاندشم
جوانی دران کشته جز بر نشست / برهنه سر و پای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زر برکلید / نشان بر و مندی بر وی پدید
کمی سیل برداشت و کمی بهاد / کمی بند بی بخت و کمی شاه
همانا خداوندش آزرم و گفت / که خوبی تو با خال هر کس نهفت



جوانی و خوبی و بیدار مغز / زمغزان نیاید مگر کار نغز
نکاروتو شد پیل بر در آس / بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک / ز فرخ هنر ناز و بی خاک
بپا تاترا پادشاهی دهم / دهکان خاکت رها ی چشم
بپاسخ گشاده در آهسته رای / جوا داده بود شرط بجای
چنین گفت کای رایض روزگار / همه توسنان از تو آموز کار
چنان ده بهر بیشه و ریشه / که در خلقتش نایدش اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بپی پادشاهی سزاوار نیست
گشاده در داد جای باشند درشت / جو ریزی به پیند شود کو درشت
تنم در درستی گرفتست جرم / هلاک دستان بود جان نرم
تن تخت کو تا زمینی کنند / چو صمعی بود کانگیبی کند
خبر باد برسیدش از کردگار / کزین سان ترا کیست پروردگار
که شد پاس دار تو در خفت و خیز / بنا هست کجا کرد بازار تیز
گرامی برستی گر این دهم / نظر بر گداین رهانکنم
جوانمرد یک گفت ای رکیبی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
دران کس دل خویش بستم که تو / جهان قبله رای بر ستم که تو
برارند اسمان کبود / نگار دیدم کوه و صحرا درود
شب و روز بیش جهان آفرین / همی جستم ره ددیا خود ببین
بدین چشم وابروی آراسته / کزین سان بیزدان ناخواسته
دگر گر کرد مهان که با من نمود / که از هر یکم هست صد گونه سود
ترا کامدستی به پیغمبری / بذیرفتم از راه دل برتری
ترا دیدم ام پیش ازین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی بر آب
کنون کامدی دین خبر شد عیان / نجد شکری جز به بندم میان
نکویم جهان جز توبی نامدار / جهان آفرین جز توبی نازنین
جهانرا توبی مایه خرمی / رسد تو دارد جهان محکمی
سکندر بآن پاک بین جوان / که بودش سر و سایه خسروان
ثنا گفت دیر تا دکش بوسه داد / همان نام یزدان بر او کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خداکرده بختش قوی
دران مرزوان مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سرشاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه / سبک تر شد از انجیکهای راه
چو سالار این هفت خود دار گوش / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره رفتن شد آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو هر خطه منزلی چند راند / بمنزل دگر با زمنزل رساند
فرود آمد مرزی چو خرد و سمت / زمینهای جلالی گاو و گشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارتگهی خوش خسروان
بپرسید کین بوم را نام چیست / سراسر دراین بر و بوم گشت
گشاده در و کار آهن و کار کو / کجا در جهیز ده کند کاو و هی
یکی از میتمان آن رنج گاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این ده گشاید مرز / جوانی بسی دارد از بحر و زر
در هر جهه کاری بکام خویش / یکی ده ز هر اورده بکش
ولیکن ز بیداد یابند گزند / نگردد کس از دخل او بهره مند
اگر داد و پروری و داوری / ده آباد بوجی ده ده کسی
بانصاف و داد آرد این خاک / تباهی پذیرد زبیداد گر
بیک جو که در مالش از دو سیل / جو وکنش و برد باد و سیل
سبک مصلحت بازدیدی او / که کرده بیک جو ز اردوی او
جو خسرو خرابات کان خاک / زبیداد بیداد گرشد خراب
دو دو ستری از عدل بنیاد کرد / جهان نامش اسکندر آباد کرد
با آباد یش داد منشور خوش / که هر کس دهانی بر خوش
دهد هر کسی مال خود را زکوة / نیارد جهان کس نیازد براه
معنی مراد از عنا دست بار / گر این کاری سازنایدساز

کسی را که آن ساز یاری کند / طرب با دلش سازگاری کند
خوشا تازه هست باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

## رسیدن اسکندر بجنوب تسخیر کردن

بنفشه طلایه کنان گرد باغ / جهان نرگس آورده بر کف چراغ
زخوان سفر مرغان بجوش آمده / دل از جوش در خروش آمده
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آید آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامش گرفته بلبل نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل از آواز دف / وزان آب گل کز گل آید فرد
سراینده ترک با چشم شنگ / زده دسته گیسو بگیسوی چنگ
از آن بوسه و زان غزلهای تر / یکی چنبر طرز و یکی چون شکر
بیوسته غزلهای تر میدهی / طبرزد پستانی شکر میدهی
دلم با نظر طوطی نهاد آمدست / که هندو پستانش پیاد آمدست
چو گرد از ریاحین کنار گرد / برآمیخت شنگرف با لاجورد
گل تر برفرق آمد از خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
چو خیری و نرگس خوابناک / چو کافور تر سر بر زده خاک
بفصل چنین شاه ایران و روم / زوی رای آمد با باد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
در آمد بآن شهر مینو سرشت / که ترکانش خواندی کنگ بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار / پرستش کهی نام او قندهار
بر او سان بت روی در وی نبی / پرستشگه بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بنا ساخته / بر آن خانه در گنج پرداخته
دران خانه از زر بنا ساخته / برده خانه در گنج پرداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای / برآورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندر افروخته / چو روشن دو شمعی برافروخته
ز دو دنده و هم آن تازه باغ / ز بس شب چراغی بسی شب چراغ
بر مو شده تا برآورد گرد / زمثال آن پیکر سالخورده
ز دو گوهرش بر گشاینده دود / که با بت زبان بود با خلق سود
سخن گوی لعبت از گنج کاخ / بر شاه شد کرده ابرو فراخ
یکی سو عبادا برشاه رفت / بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور او راست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز / که کشتی فرو بست و گردون فراز
و گر کین بت از گفته داستان / فرستنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد بی سخن / فروگویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگرده پری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت آن فروزنده کاخ / که زرین درخت دبیر ذو شاخ
از آن پیش کائین بتخانه داشت / یکی گنبدی نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از جهان بخت / گرفته دو گوهر بمنقار جست
نشستند بر گنبد این سرای / زمیر وزیر او فرخی چیزها
همه شهر مانده و ایشان شگفت / که چون شاید آن مرغکان را گرفت
برین چیز برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز
جهان کان کوین حکمت داشتند / برین گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای او در جهان / فرو می چکید ایشان اندر نهان
طمع بر علی کسی کند / که برگوهر او دانه دستگاه
پدید آمد از میان داوری / خرد کرد شان عاقبت یاوری
بیان نقش شیافت آن انجمن / گرد هر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر و در / بجان دو چشم آن دو گوهر دو



شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که آن خنده و گریه آرد بهم
مکن اجو شد حال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر ملک زد طران / شنیده صوف روی حبان بناز
با استاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن باین موج گاه
درین آب سرزنده خواهیم نشست / که رادی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ایم / شنیدند و دراز کم توانسته ایم
اگر برسی از عقل آموزگار / بکاری در آید مرا روزگار
نگهبان کشتی بذیرنده گشت / در آورد کشتی بدریا ز دشت
شه کاردان کشت کشتی کرای / فرو ماند خاقان چنین را بجای
ستودش که تا نایم اندر فراز / نباید که گردی تو ناگهای باز
ندانم درین راه کم بود کی / هلاکم در آید و یا آسودگی
گرایم تراخود شوم حق گزار / وگرنه تو دانی و ترجیب کار
چه گفت آن سخن همچو چیزی درد / کسی را که بکذاشت در دو کرد
در افکند کشتی بدریای چین / که دیدند دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده / پس رای آنچ بود اختیار آمده
زچندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افکند بار
جهان بر جهان راند بر آب شور / جهان می دوانیدش ز هی دست زور
چو یک چند کشتی روان شد در آب / پدید آمد از میل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / بسا آمدن باز گشتن نبود
فراخی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره رفتنش بار چیدند راز / سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا زدور / درخشنده مانند یکپاره نور
که رفتند لختی در آنجا فراز / که سیل محیطی همه رشکار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنان گفت با شاه بیدار دان
که این مرحله منزلی مشکلست / بره نامها دبیر منزلست
دلیری مکن کآب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رفت از آن سو بیم / از آن سوی منزل دگر بگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گزان میل کز پیش شوان گذشت
طلسمی بزو موذ برداخت / اشارة کنان و پیش اوراحق
کزین پیشتر خلق را راه نیست / از آن سوی دریا کس آگاه نیست
کزین سان طلسمی بسی بر بخشند / زرکن جزیره بر انگیخته
هر آن کشتی کآرد انجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
که بیجای در نگردد راه کس / ره آدمی تا باینجاست پس
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بر آن کوه ساخت / در آن تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / مرا این که جز خضر دریا کند
بزیمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی را زان مهلکه گشت باز
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل چو برداشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز کرد اهر در کجی آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی / در او سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب / ز رستی کسی زنده ز آن شد آب
چو استاد کشتی بر آن خط رسید / پرگار کشتی خط اندر کشید
ز و بر دلنگر با آهن کوه / برون رفت و با او بر من شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان باک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / از آن ژرف دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدینجا رسید / از این بند کس رستگاری ندید
خرد مند خواند و را کام شیر / که عمر کام شیر است رستن دلیر

بس بود ما را خطرهای آب   قضای دگر کرد بر ما شتاب   به بیماری از رنج آمد بدین   رخ ریش را آبله برد مبید
اگر راه پیشین خطرها فزود   گر از رفتن آینده را راه بود   کنون در خطرهای جان آمدیم   ز باران سوی ناودان آمدیم
جهان چاره باشد گران تیغ کوه   به خشکی بر هر جان برند این گروه   به نیصوری کرده این راه باز   وز اینجا به چین هست راهی دراز
ز دریا بجست این ره هر دو دست   گر از خشکی و دریش را چاره هست   مثل زد سکندر دران کوهسار   که در دست ای وای مهار
ز فرزانه کاردان باز جست   که رایی در اندیشه داری درست   که آن رای پیروز یاری دهند   بکشتی ره رستگاری دهند
بذیرفت فرزانه کاقبال شاه   کند رهنمونی مرا سوی راه   اگر سازد آنجا شهنشه درنگ   طلسمی برآریم از روی سنگ
کنم گنبدی زو بر انگیزمش   یکی طبل در گردن آویزمش   کسی کو در آن گنبد آرد قرار   بران طبل زخمی زند استوار
رسد کشتی از بندگاه   بآیین پیشتر برافشد ز راه   عجب آمد آن شیوه شاه را   که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچ گفت   بجای آورد آشکار و نهفت   یکی گنبد افراخت از خاره سنگ   بذیرای او شد بافسون درنگ
طلسمی مسین هم در انگیخته   بگردن درش طبلی آویخته   بشه گفت چون گنبد افراختم   طلسمی و طبلی چنین ساختم
هر آنگه که از کشتی بدان بند آب   بزن طبل چون نماید شتاب   شه کاردان از گیتی رهاند   بفرمود تا کشتی آغاز ساند
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد   ز دیوانگی گشت چون دیوزاد   شه آمد سوی گنبد سنگ بست   به طبل آزمایی درآلی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل   برآمد چو بانگ بر خیر سیل   برون گشت کشتی ز گرداب تنگ   دران جای گردش نماند و درنگ
شد از بهر آن کار پر دوخته   چو بحر بهاری شد افروخته   ز شادی بفرزانه چاره سنج   بسی تحفه ها داد چون مال و گنج
دگر گونه در دفتر آرد دبیر   زره نامه رهشناسان پیر   که آن کام شیر از ره بابلست   سخن جز دو قول بود مشکلست
زنگی به جز نیست بیرون و دود   همانا که مشکل نباشد سرود   ز دانا پژوهیدم آن راز را   که زان طبل پیدا کن آن راز را
خبر داد دانا هیئت شناس   باندازه آنکه بودش قیاس   که جز کشتی افتد دران راه کوه   یکی ماهی آید زبانی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب   پس او کند تیز کشتی شتاب   بدان تا چو کشتی بدو در دهم   بلا دید کان را کشنده شکم
چو آن طبل رویین گرائید جرم   ماهی رساند یکی آواز نرم   هراسان شود ماهی از آب تیز   سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و بال او   کند میل کشتی بدنبال او   بدین فن رهد کشتی از تنگنای   نداند باز راه جز خدای
شه از بادی آن طلسم شگرف   گر آید شد سوی دریای ژرف   بجان کوه دیگر نبودش درنگ   سوی فرضه کو شد ز بالای سنگ
چو صنعت شناسی روان کرد   رسن بست بر فرضه سخت بود   بران فرضه بی ایمن اندیشه کرد   رسن بازی همه وان شیر ده
ستابنده ملاح کشتاح چنگ   بکشتی در آمد چو بانگ نهنگ   شکنجه گشاده از ره بادبان   سکان را قوی کرد و کام و زبان
برآمد … افتاد کشتی بباز   بآن ده که بود آمده گشت باز   روان کرد کشتی بآب سیاه   بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند   ز شادی رها گشت چون آمدند   چو اسکندر آمد ز دریا بدشت   گذشته بسی بر بسی بر گذشت



برآسوده بر خاک از آن ترس و باک   غم و ترس برد از دل ترسناک   بسی بند و بندی آزاد کرد   ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از آن حالت آگاه شد   خرامان و خندان سوی شاه شد   شه از دلنوازیش در بر گرفت   سخنهای شیرین از سر گرفت
از آن مهلکه وان خطر ساختن   طلسمی از آن گونه برساختن   وز آن راه گم کردن آن گروه   گرفتار گشتن بدان جند و کوه
چو این قصه بشنید خاقان چین   بر اقبال شه تازه کرد آفرین   که با شاه چهان فلک داد کرد   دل و جان خاقان بر و شاد کرد
جهان را درین آمدن داد بود   که شاه جهان چاره پرداز بود   ز هر نیک و هر بد که آید بدست   مرادی در او نقش بیشیوه هست
کرا ایجاد پرداختی شهریار   ز دست که برخاستی این شمار   چو اسکندر آسوده شد هفته   نیاورده یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش   خطرناکی رفته بر باد آمدش   هوای شتر خواست کز کوهگاه   سراهنگ لشکر درآمد براه
بسوی بیابان روان کرد رخش   سپه را ز مال و خورش داد بخش   بیابان چو شد … بگرفت پیش   بیابان چو شد … بگرفت پیش
چو ده روز خود در بیابان برشت   عمارت بدید آمد و آب و کشت   یکی شهر کافور گون رخ نمود   که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست   به نامه درون نام این شهر چیست   نشانی داد داننده از کار شهر   که شهر … این از جهان بهره
بجز سیم و زرکان بود خانه چیز   دگر چیز را هست بازار تیز   کسی را بود پادشاهی درو   که پیشش فرا کی … درو
غریبان اگر بر زنند زین جایگاه   که وحشت کند دوشنا …   چو لشکر بر زنند زین نطاق   برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز چنان نعره هولناک   بود بیم کان زهره دل آید هلاک   بزیر زمین دخمه دارند پیت   که طفلان دران دخمه دارند زیست
بزرگان دران خاک گیرند گوش   وگرنه نه دل باید دارد نه هوش   دل شاه شوریده شد زین شمار   ز فرزانه در خواست تدبیر کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه   که فرمان دهد تا بهنگام پگاه   که از پیش کافتان برآرد خروش   برآید ز لشکر که آواز کوس
بفرمود تا زنان طبل باری کنند   بیایک دهل زخمه سازی کنند   بدان گونه تا روز گردد بلند   به طبل و دهل بر نیارند بند
بدان تا دریا برآید خروش   نیوشنده را مغز ناید بجوش   بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت   که در مغز ما میشود لخت لخت
چه باکست کافغان دهد باخدا   سبب چیست آن بانگ و فریاد را   بشه گفت فرزانه کاو استاد   چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب   ز گرمی … شود موج آب   بس آوازها خیزد از موج بحر   که افتاد چون کوه بر یکدگر
چو خورشید جوشان کند آب را   بجوشد برکشد جوش سیماب را   دگر بار و جز زان افق بگذرد   چنان از دآرد که بالا بسر رود
چو سیماب در بستی افتد ز اوج   برآید چنان بانگ هایل ز موج   جهان در زبان کاو فرمای هر   در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد   دران مرحله هر چه را ساز کرد   معینان بقصه چو آگه شدند   بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود   خریدند اگر نوش اگر زهر بود   ز هر شهر کان بود پر اشیان   یکی پیشکش ساختند شایگان
شه از خاصه خویشتن بی سلیح   بهر سر یکی کرد چیزی رها   جدا کاره از بهر سالارشان   یکی … بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن   که در دست آن شاه لشکرشکن   فرستاد نزلی بترتیب خویش   خورشهای در آن نزل از اندازه بیش

خود آمد بخدمت بسی عذرخواه
کرناید ز ساحل ره تو راست

پیا پا بیا مرا بیا شد نوا
بجز کوهی کان بود در هوا

برد که شه عرض آتش خویش
خبرداد ش از دانش و دین خویش

زسنه دین بپذیرفت و با دین سپاس
کزان کم رهی گشت یزدان شناس

ز درگاه خود شاه نیک اخترش
بسی کرد با خلعتی در خورش

چو شب پیغور شب قیر برپا در نوشت
در افتاد ناگاه ازان بوم طشت

زره خفت شه با رفیقان راه
ز رنج ره آسوده تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بردمید
سراهنگ فریاد دریا رسید

مگر طشت و دشنه کا قتال بود
بوقت سحر که صدا داده بود

شه از هول آن بانگ در شد شکاف
بفرمود جز کوس خود در مصاف

بفرمود تا لشکر آتش فشند
بیکبار د نوبت فرو کوفتند

بدین گونه تا سر برآورد چاشت
نبیره جهان را بر آشوب داشت

همه شب ز آواز آن طبل تیز
بر آشفته گشتند چون رستخیز

چو دیدند بر طبل کامد نفیر
چو بر طبل و جال برنا و پیر

شگفت آمد آواز آن شان
کجی بود غالب از آوازشان

چو بیشی شد از روز گیتی فروز
روان گشت از آنجا شه نیمروز

همه مرد و زن در هنر پوش شاه
بجاجت بدون گرفتند راه

کزین طبلهای شناعت نمای
چبا شد که طبلی دو ماند بجای

مگر جز خردشان نشود ساده او
شود بانگ دریا باد از او

چها خاره وقت آن دمبدم
ببخشید شان چند خرد او کوس

وان شهر ازان دو ز رسم او فتاد
که در جنبش آید دهل باد داد

براهی کم دشمن ران سرزمین
در آمد با باختی ملک چین

بلشکر که خویش ره باز یافت
فلک را دگر باره دمساز یافت

بغنی دل تنگ را جاده نیست
بجز سازکاری هست دیگاره نیست

دماغ مرا کز غم آمد بجوش
با بریشم ساز کن حلقه گوش

## رسیدن اسکندر بحد شمال و بند بستن یاجوج و ماجوج

چو در خانه خویش رفت آفتاب
ز کری شد اندام شیران کباب

تبشها ز باخوری از دست رفت
ز دریا هوا چرگ تریا پسر زد

گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ
بلا دستان از ز افتاد مرگ

و خشن هم محو شد گرد دون بود
ز باد خزان نیش عقرب بخورد

شب و روزی گشت در چین و زنگ
بدو افکنی طشت آتش بجنگ

دریام با حور دگر پای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر زچین رای مرز خز کرد
در خواب را شک دهلیز کرد

دل کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای

فرو کوفت بر کوس و رفت اول
زمشرق در آمد بحد شمال

بیابان و ریگ روان دید بس
نه برنده روی نه جنبنده کس

بسی رفت و کس در بیابان ندید
جهان را به راه پایان ندید

زمین دید رخشان در رخنه دور
ز دو دیگ خشندم ماند نور

بشه گشت دل برگ لرز یک بال
همه نقره شد نقره تا ناک

بیشداره بدوارا دین گنج
بجد انک بحمل گش آید بنج

بلشکر یکی کرد از عکس سیم
گران بار کردند یا بند سیم

همه پاسته بود بر زر ناب
بدان نقره نامد دلش را شتاب

ولیک آز از دشمن کارکرد
از داشتنی چند بار کرد

جهان را همی رفت جز باد سیر
هوا دار دید از زمین گرد خیز

یکی هفته بشتافت بر جا مه کرد
کزان نقره بر دآن همه بر دانورد

تو گفتی که شد آتش خاکش چو دیم
یکی نیمه سیماب و یکی نیمه سیم

زد سیمش آرام ثابت کرد
ز سیماب باز ثابت خورد

کجا چشمه بود مانند نوش
وان آب سیما را برد هوش

چو سوزش سرشفی و آب زلال
ز سیماب را کس نبود هلاک

بجز رهندی آن اجها ماده لیل
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شهرش در آب آمدی پیش و پس
بجز رهندی آن آبرا هیچ کس

دگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی در آن زندگانی بسی

بفرمود شه تا جو دای آورند
در آن آب دانش بجای آورند

چنان برکشید آبرا آب گیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین گونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند ازان سوی سیم خام
بر خاکی کزو بوده شان زاد و بوم

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی نیا ساید الا بخاک

زمردار ماند در آن خاک شور
نه کس مرده را نیز بیند بگور

جزین یک سر مهستگان آب و خاک
زمردار ... زمرده باک

بفرمود حمی آرند بر ما شتاب
کنند آشنا غاده مادا خراب

ز ماکو سعیدان بغار برند
خورشهای ما هرچه باشد خورند

زکرگ آن چنان کم گریزد کله
گزان گرگ ساران سگ مشعله

چو بوالمکش سپتر آورند
بلوشند و ما گریز آورند

که دیدیم از ایشان بدین کوه بخت
بکردار بزرگان بر درخت

بدفع چنان سخت بنیاد ...
ثواب بود کر کنی چاره

چو بشنید شه حکم یاجوج را
که سیل افکند هر یکی عوج را

بدان گونه سدی ز پولاد بست
که تا دستبردش نباشد شکست

چو طالع بزد آن بلند اختری
که شد ساخته سد اسکندری

ازان مرحله سوی شهری شتافت
که بسیار کس جست و کمتر بیافت

دگر باره در کار عالم دویی
روان شد سپه ابرده خسروی

بران کار چون ... بگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت

بدید آمد آراسته منزلی
که از دیدنش تازه شد هر دلی

دگر کوه دید آن زمین راست
هم آب روان دید هم کاو کشت

همه راه بر باغ و دیوار نه
کله بر کله کس نگهدار نه

ز لشکر یکی دست برزد فراخ
کزان میوه برگشاید ز شاخ

نه چیدم یکی میوه ز ...
زخشکی تنش چون کمان گشت گوژ

سواری دگر کو سعیدی گرفت
تنش کرد وزان کار بندی گرفت

سکندر چو زین حال آگاه گشت
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت

بفرمود تا هرکه دید از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گرایده شد در شتاب
گذر کرده از آن سبزه و جوی آب

بدیدار شد شهری آراسته
در و قفل از ابجله برخاسته

مقیمان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بصد عز و ناز

خورد آوریدش از آن بکاخ
بکاخی چو مینو بنا فراخ

چو بد رفت ده ترکستان بهر
بدان چرب مهران برافروخت چهر

بپرسیدشان این چنین سرای
چرا سود خود را ز اندیشه باک

سمان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس

شبانی نه و صد هزاران کله
همه کوه بر کوه و صحرا بله

چگونست واین ناحفاظی ز چیست
حفاظ شما را تولا به کیست

بزرگان آن داد بردند یار
دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که برف افسر نهاد
بنای تو بر فر افسر بداد

خدا یاد در کار ما یاوری
هر آنکه که نام آوری

چو پرسیدی از حال ما یک دو
بگویم شه داستان حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

که دیدی ضعیفان دین پروریم
سر موی از راستی نگذریم

نداریم پرده اگر هیچ پیچ
بجز راست بازی نداریم هیچ

در کج روی در جهان بسته ایم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب باز گوییم نه بینیم خواب

بر سیم جیزی یا کر دسود نیست
که زمان ازان کار خشنود نیست

بدزیم هرچه آن خدای برد
خصومت خدای آزمای برد

نکوشیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را فسانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام / بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس کسی مال خویش / همه راست قسمیم در مال خویش
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاسپس
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و نه با گوسفند
حذر کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ با میش دم زنند / هلاکش در آن حال بر هم زنند
اگر از کشت ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه
نگردیم برگرد کاوش و جو / مگر بعد ششش که باشد درو
بازاغ بر جای خود بپرسد / یکی دانه را هفتصد می رسد
نگهدار ما هست یزدان و بس / به یزدان بناسیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / زعیب کسان دیده بر دوختیم
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر خو ربیم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
دد و دام را نیست از ما گزند / نه ما را بر آزار ایشان پسند
نیفتد به یاد آهو و شیر و گور / ز دد کم درآیند ما را بدر
ازان جمله چیزی شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها کم باشیم ازان بی نیاز / نداریشان از در دشت باز
نه بسیار چیز کاد در خور / ز لب برنبندد از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن چه نایذ به جنگ
بس کس نگوییم چیزی نهفت / که درویش و ویش ندانیم گفت
تجسس نپاییم کین کس چه خورد / فغان بر نیاریم کین رنجه کرد
بهر سال که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سر نوشت
بهرچه آفریننده کردست راست / نگوییم کین چه و آن از کجاست
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین بندها شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر سیر که داری انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
بر ایشان که گفت عالم شکوه / مگر ز ایشان عالم شد آن گروه
اگر جستم اینست مارجهام / دگر مردم اینند ما بس که ایم
فرستادنی ما بریا و دشت / دزین بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر کردم ز خوی ددان / وآموزم آیین این بخردان
گزین قوم را پیش ازین دیدمی / نگرد جهان بر نگردیدی
به کنجی و از کوشش منتشی / بایزد پرستی میان بستی
چو دیدی جهان دین و دین پروری / نکرد از نبر ماند پیغمبری
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو باد دشت
بهر جا که او نامش یاد کی / رهاندی بسی راه بیجادکی
مغنی بیار ار دم جانفزای / کلیدی که بند گره گو کشای
نبت در حیز کلید آوری / از آن گنج گوهر پدید آوری
هر میوه بسته شد شاخ را / کند بود فراموش کند باغ را

## بازگشتن سکندر از حد شمال بعزم خانه خویش و ناتوان شدن

زبس میوه باغ آراسته / زمین چشمه کرده از خواسته
ز شادی لب خشک خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود



شود جمع نار افروخته / چو تاجی ز در لعلها دوخته
رخ سرخ سیبان نمایند غنج / بگردن کشی سر بر آورد ترنج
زبس نازکی آورد بستان شاخ / پراز نار بستان شد کوی و کاخ
بزردی هم از شاخ انجیر دار / در آویخته مرغ انجیر خوار
زپی روغنی خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
ز دهقان مگر سودی ساختند / که عناب و قندش برانداختند
زسر پستی انگور مشکین کلاه / به انگشت بچیده زلف سیاه
گل زر کشیده طرب رود را / گلوگیر گشته ما فرود را
شده خوشه پالوده پیرا به / رحم جست شیره شکافید سرخم
لب خم بر آورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی سیر
درین فصل کافاق را سود بود / سکندر ز سودی چنان جر بود
بپایان دوادی دریا و کوه / شب و روز گشت با این گروه
بسی خلق را از صلح وار جنگ / برون آورید از گله‌های تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / بدیدند هم تنگ شد رهگذر
جها زا بامد شد هر که هست / دولختی دری دید دولختی شکست
ازین سرو شستش هوای شتاخ / که بالاش مطلب دهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین بیشتر سوی گیتی مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین باز کرد
سکندر چو بر خط نگه کرد بیش / بود هیچ حرف این سخن یادگیر
ز دست این کمر کرکج دریا درر / ز نی هیچ نوبت بد نا ح حرف
زکار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا ایج ره راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بشایستگان راه معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری دریا و دشت / از آن خرمش رکابی عنان بازداشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان درآمد بکرمانشهان
وز آنجا ببابل ببرد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی درآمد تنک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
نهیب توهم تنش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد دوشش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که شتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
میان دبیران که کار آگهند / بیاور اگر چند دیگر بجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست باخود کلید
بدید آنچه رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بران مرز و بوم
نهیب توهم تنش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
سم از زه درآمد بر شهریار / بروزی که آن روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / بر نجی که شوان ازان رنج رست
بس انگه بره بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض شاه
چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از ره لیلی دگر بار جست
بفرمود از آنجا که درخورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جلاب چو تره / وفا چون کند عمر و آمد وفات
همه بخوی را کار از آن درگذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان پی سپرد
وجودش که پاک شد از تاختن / درآمد بسیرک عدم ساختن
شکرخند کشتی که جان می نواخت / چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
فرو ریخت گلهای با بوی و رنگ / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر سقف مرزین نهاد / ز نالندگی سر بیالین نهاد
مغنی توی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو بشنید آواز مرغان بگوش / از آن مرغ سد با برآورد هوش

چو باد خزانی برآمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ

## وصیت کردن اسکندر با رفیقان خویش و یاد کردن از ایام سلطنت

ز اندوه شد سبزه چون پار د / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
بیازرده دهقان برآمد شکست / نگهبان گلبن ز باغ ببست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگه خسروان
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده بر و ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خنک برگ زد باد بوینده را
سر مار زد سیل آفتاب / چو سوسمار برازچین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه از بلبل آوازه از گل نشان
زده خار بر هر گلی داغها / نوایی دگر کی زند در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت / فرو ریخت برگ کیانی درخت
سکندر ز بی پرده شاهنشهی / شد از رنج بر در سلامت تهی
دم سپرده و شه با دم سپرده بود / جهان کرد را با جهان کرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا بنا سست دستی رسید
بپژمرد لاله بپیچاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند برگرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند
ز تاروره و نبض جستند راز / نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مرگ آمد نداند مداوا چه سود
بپژوهش کنان چاره جستند باز / نشستند راه رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن در چنگ / که بوینده باید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج او / بهانه درآرد زمانه بمزد
چنان افسرد روزگارش که او / که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب / نیفتاد ازان جمله رای صواب
چراغی که مرگش کند دردمند / هم از روغن خویش باید گزند
طبیبی کزاو چاره جان کند / چو درمانده بیند چه درمان کند
رخ طالع اصل بینا نیافت / نظرها سعد از دو در یافت
ندید از مداوای هیچ اختری / در آزرم هیلاج یاری گری
چو اسکندر آینه درپیش داشت / نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته
نه در طبع بر دو دمی توان / خمیده شد آن داد سرو جوان
چو شمع از خدا گشتن جان ندید / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل این راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرده از دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخجیر خواهد شتن مهد ماه
فلک بیش ازین بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت در کوه و دشت
بگسترد کند در من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
همان بر من آشفته شد روزگار / کزو تا درم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سرآرد کمند
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر ملک بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
ز طوفان شمشیر زهراب خورد / ز دریا قلزم برآورد گرد
شکستم بسی نامه بر بسته ام / بسی برگسسته را باز بسته ام
ز قنوج تا قلزم و قیروان / چو سیمی روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ بی تیز شد / ندانیم دام کاو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کزان سان کسی چند اندر نوشت
جهان دولت سرا فراختم / ز دارا بدولت سر افراختم
ندیدم کردن فرود تال را / گرفتم بچین جای جیپال را

ز فاویل و ماویل کین خواستم / ز ناسک و منسک ده آراستم
شدم بر سر تخت جمشید وار / ز گنج فریدون گشادم حصار
بر انداختم تخمه عاد را / گشادم در قصر شداد را
سر دیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدم کار آدم زدم
خبر دادم از رستم و بخت داد / هم از جام کیخسرو و بخت اد
ز مشرق بمغرب رساندم نوند / جهان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست / زدم نیزه در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل بر افروختم / ز ظلم جهان بخیه بردوختم
هرایی کزو سنگ خارا گداخت / چو نیزه می تن بوده با ما بساخت
کنیز در شبستان خسرو برند / چو نیرو نماندم شدم دردمند
سپیه تا سپیه دیدم این کارگاه / ز رنگ سپید تا باب سیاه
کرم باز پرسی که چون بوده ام / نیایم که یک دم نیاسوده ام
بدان طفل بگرد نمانم که برد / ندیدم جهان را سی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنر نام نشد دیده از دیده سیر
کزین سی و شش کرد بیضای هزار / همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / سم از ماه دادم نشان هم ز مهر
نبردم ببر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
گشادم در هر ستمکار گنج / ندانم در مرگ را چاره
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایید کو خاک را زر کنید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای / برفزایم جهان بفرهنگ رای
بلیناس کو تا بافسون گرای / کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار / مگر نکته را با من آرد بکار
نمودار والیس دانا کجاست / بداند مگر این ندا از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
بریدند این حکایت بنزد نوی / مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد / درین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و نارد بیاد / بدین کس در جهان کس مباد
ز خاکی که بر سر گرفتم بتخت / همان خاک بایدم باز جست
ازان پیش کاتش درین آب کند / سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارید باز
سبک بار زادم گران چون شوم / چنان کامدم باز بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود بر کوه و زوی چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت / که نفرین برین دایه گوژپشت
زمین گر چه دیدند شفقت بسی / ستم بر هم دیدم باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام / ستم گر کشی بر ستم کرده ام
بجای غباری که بر سر کند / بامرش من زبان تر کنند
بگفت این و چشم کرم او ز خواب / فرو خفت و چشمش ز خواب شد نحاب
مغنی دگر باره بنواز رود / بیاد آر ازان همرهان در سرود
ببین سوی من ساز کن تو / مگر گوش چشم با آواز تو

## سوگند دادن سکندر مادرش را

بهر برگ گل سبز کند زهر بر / بطفلی شود شاخ گلبرگ بر
نشاید شدن نفس را چاره ساز / دو چاره بر کس بکردند باز
شب مرگ جز نقص مردم کند / علاج ار شناسد هم کم شود
چو شب را گرایش در آمد بر / بجز بید عرشید و شبنم گرفت
ارسطو جهان دید چاره باز / به بیچارگی ماندم زان چاره باز
کا مبدی در شهنشه ندید / دوی را بدرگاه او ره ندید

به شه گفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگارت نظر شد بکار / نظر داد بر فیض پروردگار
ازان پیشتر کآمد آن سیل تیز / چرا بر نیاید ز ما رستخیز
نخواهم که موجب لرزان شود / ترا موی اندام راجان شود
ولیکن ازین شربت ناگزیر / نباشد کسی ایمن از برنا و پیر
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدارا ز کم روغنی دل بداغ / که تا کی بسی فروزد چراغ
جهاندار گشا کزین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / ز من آورده ام گردش ماه و مهر
کنی خاکم و قطره آبست / ز نزماده ازین بخست
ببر و رو کیهان بپروردگار / با نجا رسیدم سرانجام کار
ازان دفتر کردم جهان خسروی / که هم تن قوی بود و هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی بدید / بدو بگر کز رخت باید کشید
سه پیش ازینم شراب خضر در / که هست آب حیوان ازین جای دور
دعا را با آمرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از برکوه برداشت آب / سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد شب کاژدهای سیاه / فرو بست ظلمت بسی پیش راه
شبی سخت مهرست و تا دیگ / نهاد یکی ابر که دید بهر
ستارها گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
جهان جز سپیده دمی الکمنه / بروی و آر بجنه
دران شب بدان گونه بگداخت شاه / که در دست و هیم شب خیز ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و پندآور و پیر
برود سیه درکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران / فرستد جز لابه مادر ان
که از مهر من دل نداری نژند / نگر تی بغر یاد نا سودمند
دبیر از جهان آورد از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
چو بر شقه کاغذ آمد حریر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زبر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که پیدای آورد این بینده را
یکی را دید هر یکی را نیاز / یکا یک همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فریدون نگار / بران بر دو رشته که آید بکار
که این نامه از من اسکندرم / سوی چار مادر یکی مادرم
اگر قطره تند چشمه پرورد باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر شیخ پیری در آید بگیر / ز رونق میفتاد نارنج زرد
ز این کوهر ای ما مهربان / که هم از دل آید فرو از زبان
بر زنی کز یکی خبر بشنوی / که جز شد بیاد آن گل خسروی
مسوز ازین دست بر درد خویش / بنه درد بر سوزش خویش
ازین صورت ایام دوری دماه / جدا ایت
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بپرورد دل مادرش / که با شد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان یزدان دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نو بیان دیوان خاک / بیا دیدمانان مینوی پاک
به بنیاد زمین زیر هشت / بتربت نشینان خاک بهشت
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کآرایش پیکرست
بپرکار هفت آسمان بلند / بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرغ ایزدشناس / برسای عقل صاحب قیاس
بفرقی که دولت بدو تافتست / بپایی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
با ارزم سلطان و درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست



بسرسبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران پگاه خیز / بخاک یتیمان خوناب ریز
بشب ناله تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بدل عزیزان بیمار هوش / بآنک یتیمان بچین گوش
بعزلت نشینان صحرا و ره / بناخن کبودان شبها دو ره
بناخشنکیهای غمخوارگان / بدرمان کیهای بیچارگان
بپیروزی عقل کوتاه دست / بخرسندی زهد خلق برست
بحرفی که بر دفتر مرد نیست / بنقشی که محمل کش آدمیست
بدرجی که در عشقش بد بداد نیست / برنجی که با مرهم او کاد نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن بیکنفس / که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که در دیده دین پروران / بوحیی که آید به پیغمبران
بدان کس کزین در گذشتن باوست / مرا در ترا بازگشتن بدوست
بنادیدن دیده دیدار تو / بحرمی کوش از آواز تو
بران آرزو کز منت بس مباد / بدین عاجزی کین چنین کس مباد
بدان آرزوی که دارم ازوست / همان جان درد جان برادر دوست
که جز زشتی نیست دستوری تو / بگرد کم طاق ابروی تو
مصیبت نداری برش بلا / بحسنی زمنزل شوی روشناس
بهیچ ز تابی نگر حی زراه / کنی در سرانجام کیش نگاه
گرت رغبت آید که / کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانم خودی ز بهار / برادی مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / بشادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خرد آن خور تنهای / که غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورد تنها خورد میهمان / تو نیز آنج من بخورد و زمان
دگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز آنچ غایبان در خورد
چو بسیاری عمر ما اند کیست / دگر بی بود سال دگر صد دگیست
چرا رنجم از دخش هشت باغ / که در با کلید دست دره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سرای / که جاوید باشم بخود جایگیر
چرا خوش نیارم بران صید گاه / که نی روز ابر است و نی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب / ز من باد و اماند کار رنگ
چو شد بر من رفت ازان تند رود / ز من باد بر دوستان درود
چو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رخت سوی بهشت
بصد سختی آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر نیل زد / زمین جز فلک جامه در نیل زد
چو خورشید کرد دمع برگرد روی / دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن زچنگ / هوا شد بر از ناخن سیم رنگ
بلای زگیسوی پاش ساختند / زمین را بکردن در انداختند
زکام ذنب زهری انگیختند / سر چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / کاجل دید بالای بالین خویش
بنفرد جز دکش زیر / زگوشیدن جان برآورد خروش
بجان آمد از خاطر شاد کشد / دم جان سپردن بدیدار شد
بچندید در تخت جز شیر مرد / با کسی که جان داد جان را سپرد
زشمع دمیدن جهان دید نور / کن و بود بیننده را چشم دور
سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زنندش ببالای آن خیمه تخت
چو نیکی که از جهان او نکرد / جهانش بپا ارزد و نیکو نکرد
سرانجام جز از بس برده رفت / زبیداد گیتی دل آزاده رفت
اگر چه رزم یا خشی نفقه بود / دمی شد که آن راه نارفته بود
ده انجام راه کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
همه چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه باکس نگفت
مگر هر که رگه آن راه پیش / فراموش کند راه کشاور خویش

بهار سکندر چو آن ماه تخت / بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند آن کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
برون دوش زنگار نور بر / بدیپای رومی بر آموده در
زر بفتی که عطرش کفن سای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
زر تابوت فرموده بد شهریار / یکی دست او کرده آشکار
وزان دست خاک همی ریخته / منادی زهر سو بر انگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / ببین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی نداده بدست
شمار همه از جهان کم زبید / ازین خاکدانی خاکی بر بید
سوی مصر بردندش از شهر زور / که بود آن دیار از بد ایمن و دور
باسکندریش وطن ساختند / ز تختش به تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد / کس این دخمه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
به خاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بر وی فراز
جهان را چنین کرده شد رسم و راه / بر آرد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانید چندین هزار / نیاید بپایان سخن زان شمار
ببین و جهان گر جهان دیده / گرو چند کس را زیان دیده
چه بینی درین طارم سبز گون / که می آید از سیل او بوی خون
چو خورشید و مه آتشین سیل او / در انداز سنگی بقندیل او
درین پیکر منکر زرین درشت / که آن زر نه آن مرغی از آتشست
سر ساز کاری ندارد سپهر / کمربسته بر کینه ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زن نیاز / که پنهان کشد آشکارا بناز
برون لاف مرهم بوستی زند / درون و جهاندار دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین جوشن ارتیغ دست
جهان جهره کان بر پشت لشت / از دینی آبی دگر آتشست
گر آسمان با زمین ساختی / زمان هر زمانش خبر داختی
عطای کرم بر زن این گنده را / مترس دم ترسان تنی چند را
بیانان بزم سلطان شدن / نشاید بزم و پشیمان شدن
چو سلطان صلا ده بزکوی کن / بتلخ بر باده نوش کن
مغنی یکی امشب بر آواز چنگ / خلاصم ده از دوغ این راه تنگ

## رسیدن نامهٔ اسکندر بمادرش و آگاه شدن از ناتوانی او

مگر چون شود راه بر من فراخ / بزم و تخت پر فراز سنگ لاخ
زمستان چو پیدا کند دست برد / فرو بارد از ابر باران خرد
کلی کرده آفاق را از غبار / لعاب رجاجی دهد روزگار
در و دشت را هم چو چرخ کبوز / کند ایمن از تف و تاب تموز
جوانی دهی باغ پیرایه سیخ / شود از مفلس ان کیمیا گنج
ده عناب ریحان فروشان دی / حنا لیتهم را ز ریحان نی
هر خام دهقان چو آید بجوش / قصب نفکند بر پشمینه پوش
غزالان کره نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشستند شاهان برادر سکندری / خوردند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر چه نادرین / چه بازی بر آراست چرخ کهن
چو در اسکندر آمد بدم اگهی / گشت عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف هر کشوری / نشد و گیتی نداده سپری
بزرگان اگر دست بس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد داغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
جهان نامه بنشست کمیت خش / بیاد و سپرده برهم خورش
چو مادر فرو خواند هم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
دلی گرم شد روز برمی سیاه / مرخوشه زانچه دید از فر و شاه
بامید جشنی دمی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او



پس شاه بر او فراوان گریست / همه سال او مغز معز بود همر سیگریست
چو شد کار او بزم ساخته / دو دیگر شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین شورشم هم براجاره ساز
نگر کن یک آواز راست فروز / مرا زین شب محنت آید بروز

## نالیدن اسکندر بر وفات پدر و بر هفتا کردن مملکت

پس مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی بجنباند کوس
اگرچه ز شاهان پرور بخت / جز او کس نیابد سزاوار تخت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیبا فتد از شاخ سرو بلند
چو آهوبره کو در آید ز خواب / کند آتش مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بروی گشایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در دی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکر کشان عرض خواست / که بر جز منی شغل داوری راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / کزین رشته دانبر بد نیاز نیست
کمر بندگان جهانگیر شاه / بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان داد رنگ را / بدیرا شود دخمه تنگ را
من از خدمت خاکیان سته ام / بایزد پرستی میان بسته ام
بدین سرسری پول ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر بستم / بد و چیز رفت من کبستم
نخواهم شدن زو جهانگیر تر / نه زو نیز بارای و تدبیر تر
ز دنیا چه دید او بر آن دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه هفت جوش / بران تخته دو شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بر دوختم
نشستم بکنجی چو آزادگان / بنجبری ازکی جان آزادگان
چو پیمانه بر گشت و برتر کنی / بسر در کنی هر چه در سر کنی
همان به که پیش از بر انگیختن / شوم دور ازان جای خون ریختن
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس چند گرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / دران دیر تنها نشست آورم
با شک خود از جوهر جان پاک / فرو شویم آلوده گیها خاک
شوم مرغ و در کوی طاعت کنم / بکنج کیایی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز / کنم بر فرشته در دیر باز
باسانی از دنیا بگذرم / که دشوار میرم گر آسان چرم
مرا چون بزیر مغاک افکنند / کنی خاکرا زیر خاک افکنند
چو از برگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
سرانجام در دیر گویی نشست / ز شغل جهان تا داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست کز وی نشاید که برد
تو نیز ای جوان از پس بر خروش / نگردان از ان شیخ تدبیر گوش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / ز آن داد کاراوان کیست باز
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از نای زیر
مگر ناله در زیر آید بگوش / ازین ناله دل گردم خروش

## در گوشه گرفتن ارسطو گوید

سکندر چو زین کنج بگشاد بند / بر افگند برصحن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او / دران بزم گشتند همراه او
ارسطو چو واماند از ان آفتاب / از ابر سیه بست بر چهره نقاب
سیاهی بپوشید در غم نشست / چو وقت آمد او بزم اوجب
ز سر دو همی رفت بالذکی / در آمد طبیعت بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / از استاد او تا بشاگرد او

خبر بازجستند از آن هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد آن آسمان / که دو چرخ شد هر کسی را کمان
گشایند راه دیگر رای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختیم / بدین دل که من پرده بشناختیم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نبینم جز آوارگی
بیزدان پاک ار مرا آگهیست / کزین خوان پوشیده نوباوگیست
سخن جز باینجا رساند ساز / سخن گوی مرد ار سخن ماند باز
بپالود روغن در روشن چراغ / بزد موده کاید بسی زاغ
بکف برنهاد آن نوازنده بست / بیوسی سمی داد جان را نشیب
نفس را چو زین طارم نیلرنگ / کز [illegible] آمد به دهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد آن جان پاک / سپردم دگرباره یزدان پاک
بگفت این و در زد یکی باد سرد / برآورد گرد از دل دیر گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / به پایان چه پرداخت آن اسب را
مغنی بآن جرعه دل نواز / برآهنگ ما ناله نو بساز
که گشتیم چو بلبل از ناله مست / به آن ناله زین ناله وا بیم دست

## در وفات [illegible] گوید

چو هر پس باین ژرف دریا رسید
زهی دیده کز وی رهایی بدید
فرو رفت و گفت آه زین برگسی
که کالای گشتی ندارد بهی
جهان خانه وحشی بود در نخست / درو با نوا هر کیایی کرد دست
من آن وحشی آهوم کز دام دور / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچکس / نشانم بجو از یزدان پاک دین
شتابنده چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفت اش خواب خوش بار بعد / سخن را چه حسابم اد نیز گرد
مغنی برآرای لحنی درست / که این نیست ما را خطایی نخست
بران لحن بردن توان باده / همه لحنها جهان را زیاد
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت درین روز بوم / که بالغ ترین کس منم براهل بوم
چو دربرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده دوری برتافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب
درین چار طبع مخالف نشاط / گر آب آمد آتش و خاک و باد
بود خاد و دولد از آن خانه سست / که بنیاد دین اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / برم سال [illegible] ماند احوال من
[illegible] داستان جز زمانی گذاشت / ملک فرش [illegible] در نوشت
مغنی بیاد آور بیاد من / سرودی برآهنگ بر یاد من
[illegible] شام از شامی آن پرده / مگر گم بدم ز آب این هست رود
چو در البرز لرز سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بطوفان آب
نشست [illegible] یاری گرش / بیاری جوانی فلک برسرش
چو برنا توانائی یافت بیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست
[illegible] طالع خبر باز جست / بناهای او تار را یافت سست
بآن هم نشینان که بودند بس / خبرداد از افتاده عمر خویش
چنین گفت کاین ما شدید کس / ازین منت [illegible] جرس
که این اختران گرچه فرخ پی‌اند / ز ناف خبرای [illegible] بیند
نمادستم تا نیابد بسر / بگیتی نیاید بسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران / به نیکی نشد کار دیگ اختران
همه کردنی با هنر [illegible] باد / ز نوبت لب [illegible]
مغنی درین پرده بیپال خورد / نوای برانگیزه باد بنال
مگر پهلوانی جنس [illegible] / فرو ماند از [illegible]
بلیناس را هم برآمد عنان / چنین گفت در گوش کارآگهان



که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم ترک تاز
گلین خانه دکان سرایی نیست / زمین هیکلی دان که جایی نیست
من آن اوج گردون بنا خواستم / که در خانه‌ی آیم دیر رد م
بری دادم از جشنها تا بدید / بهر جا که خواهم توانم سپرد
چه گوشم نهم بر سرود بای / چو خواهم که در دل فرخ جای
بدشت [illegible] یا توانم گذشت / هم الیاس در نام و هم خضر دست
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی هم رهان بارگی کرده گرم
بیارای مغنی نوای شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت
وزان هم ترنم شوم خفته نیز / ز چشم مگر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم [illegible] بس / بنه برنشسته ست و نواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ [illegible] / که زینجا نشستگاه [illegible]
چو باید کی بیستش در شت / جهد تا ریک دوزخ چه دوزخ بهشت
کمانگر همیشه خمیده بود / قبادوز را قبه دیده بود
همه ساله محمل کش بار گنج / نیاسایند از محنت درد و رنج
چو برداخت زین نقش پرکار او / کشیدند خط بر پرکار او
در آرای مغنی سرم را زخواب / با بریشم چنگ در دود رباب
مگر آب این رود جز آب او / بخشکی کشتی آرد فرود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دواسبه به پیش اجل تاخت باز
شنیدم که زهری در آمیختند / نهان ریش در گلو بچشند
تن زهر خوارش چو شد دردمند / بسوی سفر بر زده رو بلند
چنین گفت چون مرگ آید بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / بعزرفت خود [illegible] پردام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جان ازین شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا بر بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم باز باید گرید [illegible] / بهر جا که خواهید سازید جای
در آمد بادیر طوفان خواب / فرو برد جز دیگران سر بر آب
مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره جان نواز
چنان زن نوازد یکی تا به صد / که در بزم خسرو زدی باربد
نظامی چو این داستان شد تمام / بهم شد نبیره برداشت کام
ز بس رودکاری بدین برگذشت / که تا رخ عرش ودق در نوشت
فزون بود شش سه ز شصت سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان شنیدند نغت / حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل / که از ره خبر داد گاه از رحیل
بخندید دلگشا که امروز کار / بامروز شیم دار و امید وار
ز ما رخت خویش دارید دور / شما دین بر ما و دار السرور
درین گفت دگر بود کو خوابش بود / تو گفتی که پنداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور بدید / که غم شادیها یابان و شادی رسید
ورنده دمی زن که برود ساز
چو عمرشه آن رو خانه دراز

## در ختم کتاب گوید

کران بجز دانا [illegible] دو زکار
فزو ماند برشاه ما باد کار
بقا باد شه را به پیروی بخت / بشد باد در سبزی تاج و تخت
ملک عز الدین الکه چرخ بلند / باد دل داده زنگ خود را کند
گشاینده راز هفت اختران / ولایت خداوند هشتم قران
نشسته در بزم کسری و کی / ز دیدم شاه شاه فیروز بی
ز شیرینی چشمه نوش او / شده گوش او حلقه گوش او
نشسته بهر گوشه کو عز کی / برانگیخته کی از آتشی
وزیر [illegible] بنده پرسش از نظام / باکفی الکفافی بر آورده نام
بوشه چون ملکشه بود [illegible] / نظام دوم شاید او داور

زهر کشوری کرده شخصی گزین
همه پیم هشیار و شایسته ...ست
یکی ناخنی در طراز آورد
به فیروزی آن نامه دلنواز
نظر کن درین جام گیتی نمای
بن در جهان برگشادن کلید
بر آرای بزی بدین خرمی
نگر زان همی بزم آراسته
فرستادن جان بینوی پاک
یکی حصت مریمی یافته
بنوبت گشته در هندوی نام
عروسی که با مهر ساز بود
جهان باز گردانش از نزد خویش
میان بسته هر یک بگوهر خری
فرو ماندن از عجم کم ... نشست
اگر خوانی کم گردن جود بود
سخن را بنوشتم باید نخست
دگر کن ز سنگ آزمایان کوه
از ماراد ما این گوهر شب چراغ
دو گوهر کز درج دریا ... است
سوی ما که درج دریا ... دیده
چوبی وزنی باشد اندازه را
که باشن جهان محتی بی گزند
فزاید که باشن درستی بود
هنوزم گمی سرو دارد نوی

بزرگ آمد ز پیش بلند آفرین
هم جرب گفتار و شه جرب دست
یکی در حبش ترک تاز آورد
در هفت کشور برد کرده باز
ببین آنچ خواهی ز گیتی خدای
کزوی ز دریا بی آید برون
کمر بند جز آسمان برزی
ز کام شدی بندر خاک پسند
به از رحمت آوردن ترح خاک
یکی نور حبیبی برو تافته
یکی مقبل و دیگر اقبال نام
به ادبرده داردش برادر بود
گر امید من باشد آن زنی بیش
خریدار گوهر بود گوهری
یکی ماه با مشتری خوب بست
همان جز دو دانه بر کشیدن ...
گهری خریدار باید درست
بس گر قند چندین گرده
دگر گر گرانی بر قمر بر زباغ
بجا کو کاپی بمیات این
ز دریا بدریا توانند خور
بلندی کجا باشد آوازه را
ستودم سبک ... میکند
همه داد انش ... پیش بود
همان ترخ ... کند خویش ...

چو گل خوردن باده شان نوش قفل
که دارد چنین بزمی از خسروان
نشسته جهانجوی بر جای خویش
بزد مجلس شاه خرم شده
خیالی چنین خلوتی زاده
که تا میل ز صبح برنخش داغ
چه بودی که در خلد آن بزمگاه
جو آن یادری بیت در دست پای
دو گوهر بر آمد ز دریای من
بجز زینت شد این همچو بدر منیر
فرستاده ام هر دو را زد شاه
چو برنزل خاص تو جان داده ام
چو گوهر برفز آمد از کان کوه
بیاد دنی قفل داران گنج
بنوشتم باز جویم هوش
از آن پس که بر گوش تاریک مغز
مرا مشتری هست گوهر شناس
چو لعل شب افروز آمد به چنگ
بر آشفتم از سختی کارشان
چو در بیچ دریا نشیند کسی
مر آوازه کان شد بگیتی بلند
ز ذات چنین سخن راندم
همی بیت از ترع خوان من
ولی گر چه شد سال نور کهن
هنوزم به بنا بیت از قیاس

چو بلبل ... همه هوشمند
چو اقبال شاه جهان پهلوان
جهان بگه آفاقش آورده پیش
قضا دیر برکار عالم شده
ده پنج زده شب زاده
جهان در بود دست بر هیچ تاج
مرا یک زمان دادی اقبال راه
که در محمد بیننی کنم یکپه جای
فرو زنده از رو بشان رای من
چو شمس آن بر وشنی لب لطف
که با قوت راه ... دارد نگاه
جگر بر با جان در نهاده ام
ز گوهر خزان گشت گیتی ...
طمع دارم اندازه دست رنج
کزو نشکند نام گوهر فروش
گشادن ده داستانهای نغز
همان گوهر افشاندن قیاس
ز هر سختی گشادند سنگ
ز بی وزن هیچ بازارشان
خزینه پر باید بسی
از اندازه بود گیتی بسند
همان آیه ناقدی خواندم
زمان ... افغان من
نشد رونق تازگیم از سخن
صدح ... تا ... سپاس

هنوزم زمانه به پیروزی بخت
چو صیاد فلکم شیر ... ذرم
جهانی چنین غلط باختن
همانم که بودم ... سال کی
درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم ... قصه ماند
یکی روز من بیز در مهد خویش
شب آمد یکی زان عزیزان آب
چو با کاروانی درین تاختن
که این بود مرد پندار هش
که از بیت گوران ندارم کباب
دگر خشک شد روغنم در دماغ
کرم نشکند گردش سال و ماه
به نیبادی از جهان باش
چو نام تحش فال مسعود باد
از اینجا که بر مقبلان نقش بست

دو نیمه در امان و دو پیا به بخت
خورد پیشه روباه من خون خورم
سپهری چنین ره گشاده ...
همان دیو با من بد ... کی
حساب ... دارد ... و جاه
بیا زی نی آید این قصه خواند
سخن یاد میکردم از عهد خویش
چنین گفت با من به هنگام خواب
بهر کار خود بایدت ساختن
ز غوغای آن بادی دلکش
ز گور شکم هم ندارم عذاب
بی روغنی جز کنم جز چراغ
مرا تو میایی بس اقبال شاه
شب و روز ... از بد نگهدار باش
درین داستان شاه محمود باد
عجب نیست که مقبل آمد ...
هم این داستان باد او در سر بلند
نظامی برده عالم آوازه باد
بر ویاد فرزند هم نام او

دلی دارم اندیشه سر بلند
چو در سینه راکه از دیگ درد
به شصت آمد اندازه سال من
گذشته چنان شد که بادی بدشت
چو دلو آبی از چه نیارد فراز
نگوید که او جز گذشت از جهان
غم رنگان در دلم جای کرد
خم ما به آن شرط خوردن توان
از آن شب بسیج سفر ساختم
به ... خم بی ... خورم
کرم نیست پالوده ... پیش
چو از نان ... همی شد شتم
خدایا تو این عقد بگشته را
به پایان شد آن داستان دری
دری بود ناسفته من سفتمش
چو بر خواند این نامه را هر ...
همو باد ازین داستان بهره مند
ز نظمی چنین نام آوازه باد
از آغاز او تا به انجام او

که بر صید شیران گشایم کمند
چه سود از بجوزه کند سینه خرد
نگشت از خود اندازه حال ...
فرو ماند هم ره ... خواهد گذشت
رسن خواه کوتاه خواهی دراز
کند جاده خویش با هر ...
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
که با ... تو ... ز دین ...
دل از کار بیهوده پرداختم
چو من جامه را بخون ...
که هم سفر پالوده را قوت خویش
چو طفل از ... بخورد ... شکم
برومند باغ هر ... کشته را
به فیروز فالی و نیک اختری
ببزم ... طالعی گفتمش
خرد یار وس باد در هنگ یاد

## ومن اشعار ملک الشعرا الفصحا ظهیر الفاریابی رحمه الله

شرح غم تو لذت شادی عجائب

[illegible]

## افضل الشعرا ظهیر الفاریابی فرماید

تا فرق تو تیر جفا در کمان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
صبری که در میان غم دستگیر بود
اندیشه کم شد از لطف در ضمیر
در خط شوم زنبر قطعی که هزار تن
زین مشکلات صعب که در راه عشق تست
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
ای شاه عدل تو با ضعف [illegible]

از دست محنت تو قدم برکران نهاد
کردون براز با کمت در میان نهاد
تا لب جدا بران لب شکرفشان نهاد
دل در وفای عهد تو مشکل توان نهاد
بر تخت پرمسند که شاهان نهاد
کرفو بپای بر سر هفت آسمان نهاد
در چشم باشد و دل ما ناشیان نهاد
چشم تو پای بر زبر باسبان نهاد
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
در ملک حکم تو بر آستان نهاد

عیشی که چشم خلق بدو وزه [illegible]
بر من نشست دیده که تا جز وفا شد
ای خسروی که در صف [illegible]
جشم بنفشه صورت [illegible]
تا در قبول عقل نیاید که آدمی

خوی تو رسم خیره کشی در میان نهاد
زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
دست نظاره در سر زلفش عیان نهاد
آن وعدها که لطف تو در کوش جان نهاد
سر بر کشاد تا نفس کل واد عوان نهاد
مهری که عشق شاه را بر زبان نهاد
داستیین حکم قزل ارسلان نهاد
همتا به پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
نامت نشانه خسرو صاحب قران نهاد
جود تو داغ در دل دریا و کان نهاد
دل در بقای ملکت جاودان نهاد

## و له ایضا

[illegible]

## [illegible]

بنام آنکه ملکش بی زوالست — بوصفش نطق صاحب عقل لالست
سزد نامه جانهاست نامش — سر فهرست دیوانهاست نامش
زنامش پر شکر شد کام جانها — زیادش پر گهر تیغ زبانها
اگر بی یاد او بوییست زنگیست — وگر بی نام او نامیست ننگیست
خداوندی که چندانی که هستست — همه در ذات جنبش عین پستی ست
چو ذاتش برترست از هرچه دانیم — چگونه شرح آن گفتن توانیم
بدست صنع کوی مرکز خاک — فکنده در خم چوگان افلاک
چو عقل هیچکس بالای او نیست — کسی دانندۀ آلای او نیست
همه تن جان اثباتش آمد — همه عالم دلیل ذاتش آمد
صفاتش ذات و ذاتش چون صفاتست — چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست
وجود جمله ظل حضرت اوست — همه آثار صنع و قدرت اوست
نکو گویی نکو گفتست در ذات — که التوحید اسقاط الاضافات
زهی زینت که از مه تا بماهی — بود پوشش چو از موی سیاهی
زهی عزت که چندان بی نیازیست — که چندین عقل و جان انجا بیازیست
زهی خلقش که گر در جان در آید — ز هر یک ذره صد طوفان بر آید
زهی وحدت که موئی در نگنجد — در آن وحدت ز موئی بیش نگنجد
زهی رحمت که گر ذره ابلیس — پابد کوی بر باید ز ادریس
زهی غیرت که گر در عالم افتد — بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی هیبت که گر یکذره خورشید — پابد کم شود در سایه جاوید
زهی خدمت که از تعظیم آن جاه — نیابد کس ورای او بنان راه
زهی ملکت که واجب گشت لابد — که نه نقصان پذیرد نه تزاید
زهی قوت که گر خواهد بیک دم — زمین چون موم گرداند فلک هم
زهی قدرت که در خون میزند جان — بیابد سفا کم [illegible]ن
زهی ساخت که گر عالم نبودی — پر موئی از آنجا کم نبودی
زهی غایت که جسم و عقل و ادراک — بماند بعد از آن افکنده در خاک
زهی مهلت که چون هنگام آید — بموی عالمی در دام آید
زهی شوکت به عمت در گرفتن — نه برگ خاشی نه روی گفتن
زهی عزلت که چندین زن و مرد — دو بیند و ندیند از دمش گرد
زهی غفلت که ما را کرد زنجیر — وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود ما را — ولی حسرت ندارد سود ما را
زهی طاعت که ما را زین امانت — بدون ایم ناکرده خیانت
جهان عشق را پای و سری نیست — بجز خون دل او را رهبری نیست
کسی خاشن بود کز پای تا فرق — چو گل در خون شود اول قدم غرق
خداوندا بسی بیهوده گفتم — ز اوان بوده و نابوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهانست — ولی یکذره فضلت بیش از آنست
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت — چه وزن آید ز مشتی کم بضاعت
کنون چون از فنا ذاتی کارها را — خداوندا بحا ملهاد ما را
تبرا از کم و بیش و چرا ایم — ورای فهم و وهم و ما و را ایم
خدایا رحمت دریای عامست — وز آنجا قطرۀ ما را تمام است
اگر آلایش خلق کند کار — در آن دریا فرو شوئی بیکبار

نگردد تیره آن دریا ز ما بینی — ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای عصمت — که یک قطره لبی بر خلق قسمت
خوشا هایی نه حق و زبنده موئی — میان بنده و حق هایی و هوئی
نداری در همه عالم کسی تو — چرا بر خود سیغ کری لبی تو
که گر صد آشنا در خانه داری — چو مردی آن همه بیگانه واری
باسانیت لیز اندوه نه شد — بدست کاه برگی کوه نه شد
گرت یکذره لیز اندوه باید — صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزدیک ماندی لیز چندین دور
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو — پر آتش بر برز انو سیغ تو
اگر شایسته راه خدا را — بکلی میل کش چشم هوا را
چو نا بینا شود چشم هوا بیت — بحق بینا شود چشم خدا بیت
تحیر را نهایت نیست پیدا — کر باید باز یک سوزن ز دریا
جهانا چون رباطی با دو در دان — که چون زین در در آئی بگذری زان
تو غافل خفته و زهیبت خبر نه — بخوابی مرد اگر خواهی وگرنه
ترا گر خود گدائی ور شهنشاه — سر کز گرا بری و وخشت همراه
بسی کردست گردون دستکاری — نخواهد بود گردون دستکاری
ز هر چیزی که داری کام و ناکام — چرا آمایت کشتن پر انجام
وگر ملکت ز ماهی تا بماهست — پر انجاست بدین دروازه راست
وگر اسکندری یابی نهایت — کند روزی کفن اسکندرانیت
عزیزا بی تو گنج پادشاهی — برای خویشتن بنهاد جایی
اگر دارایش بود بر داد آن گنج — وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
ترا بهر چه باید این خبر داشت — که آن گنج از نهان وجه نداشت
جهان بی وفا فوری ندارد — دمی [illegible] اتی سود بی ندارد
اگر هیبت بخشد سنگ باشد — وگر عذر تیبت خواهد لنگ باشد
وصالی بینه فراقی هم کرنیست — که گل بینه خار و شکر بی کمر نیست
نمی دانم کسی را بی غم من — که نادستی بر عالم دمی من
برو تن در غم بار گران ده — بسی جان کن چو جان خواهد جان ده
نمی بینم ترا آن مردی و زور — که بر گلگون شوی نارفته در گود
نه ششصد سال آدم ماند غمناک — ز بهر گندمی چون ریخت در خاک
چو او دراکندی بی صد بلا نیست — ترا هم لقمۀ بی غم روا نیست
زیان اندیمه سود [illegible] و تو — فغان از زاد و از بود من و تو
جهانا کیست کز جورت تو شاد است — همه جور تو و دور تو باد است
جهان چون نیست از کار تو غمناک — چرا بر سر کنی از دست او خاک
جهان چون تو بسی داماد دارد — بسی عید و وعده بیاد دارد
مرا و نیست تا در بند آن غم — که تا با صدی غزی برآ غم
نمی بینم یکی هم دم موافق — فغان زین همنشینان منافق
چو بهر خاک زادی پست زاده — بود در بستی چه سازی طاق و منظر
چو چشمت سوده خواهد گشت در خاک — سر منظر چه افرازی بر افلاک
اگر افکنده از سیم و از گنج — نخواهی خورد یکدم آب بی رنج
غم خود خور که کس را بر تو غم نیست — چه میگویم ترا خفا که غم نیست
ز سجود ملایک گوهر تست — نیابی از خلافت بر سر تست
خلیفه زاده گلخن رها کن — به گلشن شو گران طبعی رها کن
بصر اند برای تست شاهی — تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
از آن بر ملک خویشت نیست فرمان — که دیوت هست بر جای سلیمان
تو شاهی هم در آخر هم در اول — ولی بند راه چشم است اول
دو می بینی یکی راه و دو صد صد — چه یک غم خود چه صد جمله توئی خود
تو یک دل داری ای مسکین و صد بار — بیکدل چون توانی کرد صد کار
ترا اندوه نان و جامه تا کی — ترا از نام و ننگ عامه تا کی
نهادی بو العجب داری تو در اصل — بلایی کرده اند اطلس و صل

اگر بردم حضوری را بگو شی
الالای خفته کرستی خود شد
الالای از حریصی یاد لی کو د
چشیدی جام مالا مال دنیا
جان عشق را پای و سری نیست
خداوندا بسی بیهوده گفتم
فغان زین عنکبوتان مکس خوار
فغان از حرص شان استخوان وند
حریصی بر سرت کرده نساری
ذکا فراو نگیرد رزق خود بان
جو تو بیدار باشی صبحگاهی
همه بیچاره ایم و مانده بر جای
خداوندا تو سپر کشتکانیم
توی مقصود جانم جاوداني
تنم را گرچه نیست از تو نشانی
در روضه تو کاهان کشاید
محمد کو پر آواز عرب بوذ
سراجی کاه زوی ازو تافت
فلک بر خاک پایش بوسه داد
زهی چشم و چراغ اهل عالم
زهی طاها و یس وصف نامت
کسی کو چون تو دارد پیشوایی
بلا مدات را رهبری کن
مکافات گشتی نوح سای غدر
جمال یوسفی را طلوع کر باش

ذوا نجد و افزب خلعت پوشی
ودبایت خود بر خود فرو بند
بماندی از حریص تا لب کو د
چه خواهی که چندین مال دنیا
بجز خون دل او را رهبری نیست
فراوان بوده و نابوده گفتم
همه چون کرکسان در بند مردار
همه سگ سیرتان کوشش پیوند
ترا حرص لعنت و اشتر امهاری
بکجا کیرد ز مرد پر خود بانی
پیای سپه آن ساعت بخواهی
بذین بیچارگی بر ما ببخشای
مصیبت دیده و اشتکانیم
خداوندا بمقصودم رسانی
ز جان غایب نه خفا زمانی
جمال خود بشتاقان نماید

ذبس کاندیشه بیهوده کردی
زهی حرص دل فرزند آدم
تو نا خورده نکردد حرص تو کم
نیز نفس بالله اندر چشم ره دو
کسی عاشق بود کز پای تا فرق
اگرچه جرم عاصی صد جهانست
فغان زین صورطلبان سخن چین
الالای روز و شب غمخوار مانده
تو بور زاق این باش آخر
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
جو میدانی که میدانی تو دادم
ز دنیا درد ماند سخت با ما
ز سر تا پا همه بیچیم در پیچ
گناه از من کرم جاودانه است
سر آن خلعت کزان درگاه پوشند
کرت باید دران دم پادشاهی

نهاد خویش را فرسوده کردی
زهی حیران و سرگردان عالم
که دلیش حرص یا مرکست مرهم
متاع جلاد دنیا پیک جو
جو گل در خون شود اول قدم غرق
ولی یکذره فضلت بیش از آنست
جو موران جمله ره دونده پین
بدست حرص در چاه مانده
صبوری ورز و ساکن باش آخر
جو داری ایمنی و تن درستی
ز سستی کم خود کم کن نیاذم
ندانم تا چه خواهد بخت با ما
ز سر تا پا همه بیچیم در پیچ
دل عطار بر آید از تست
جو آید صبحگاه آنگاه پوشند
ز درگاه محمد کن گدایی
وجودکش ود دریای طلب بوذ
ز نوازخم ابروی او تافت
که عقل از وصف او مدهوش گشته
توی سلطان انسان مجلس شرع
ز فرمانت گذشتن بی نیاز دمید
گرد آدم چون تو سید خواهی
بحق چار یار بر کن یدع
ولی انگشترین کرده در انگشت
جو عیسی زن نفس در عشق و ساز

## در معراج النبی صلی الله علیه وسلم

ملک بر آستانش سر نهاده
پرو سالار فرزندان آدم
زهی روح القدس کمتر غلامت
چه باک او را ز جرم و خطایی
اسیرانرا به نصرت یاوری کن
زمانت و الضحی و لیلة القدر
جو ابراهیم سنت اعضا بهر باش

شب معراج از آنجا در گذشته
توی اصل وجود عالم از ع
ملک با این همه حشمت که دارد
نیندیشم اگر کردم گناهی
کرامت کن دو دونی ادنی یدع
سلیمان وش ابسند باز نه پشت
جو داود نبی این پرده بنواز

جوم نفی تو با موسی عمران
سر مردان دین صدیق اکبر
مهین رحمت و مهلات او بوذ
جو گفت آن با پیمبر بس تحقیق
کسی کو دین ازین گونه نگه داشت
میان سنگ در کوه شنیدم
منزه عالم اگر بشنیده منزاد است
جو نا بینا عاجز را دعا کرد
جو پیغمبر ابو بکر و عمر را
نبی را هر دو چون شمع و بصر خواند
امام مطلق و شمع دو عالم
دلش چون دید حق را در جایگاه
جو در دین اندر او یک پرش داشت
نکیر و منکر از مردی و زورش
جو باشند محتسب امام معروف
چراغی کرده شرق و غرب روشن
اگر نبود ترا چشم و چراغی
ز تیغ صدر فرد جاودانی
ولکین این چراغ عالم افروز
چه پای کز چنین ایمان نهادست
جهان معرفت جان معمور
کسی کو از حریم این سه نور است
جو او کس را نبود است این تمامی
جو ذوالنورین هم از خاندان بوذ
همه عمر نور دی و تحقیق

## در مدح صدیق رضی الله عنه

که در دین سابق الخیرات او بوذ
پیمبر گفت ای درکار صدیق
بسر تا جان خود سر کرده داشت
ولی سنگی بکو مر در نبذیم
که از مشهد حدیثش روایت
به پنا بیش حق حاجت روا کرد

مگر او ده دندان داشت ده سال
جو اباهن کردی این حکایت
نهاده بوذ سنگی در دهانش
جو جانش بوذ مشغول اندر آیت
ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت
نفس هر گز ددا او وی نمی زد

## در مدح عمر رضی الله عنه

امیر المومنین فاروق اعظم
بدل پیوست عین عدل آنگاه
رسید آنجا که دل صد عرش داشت
نیارستند کشتن کرد گورش
به نهی منکر آید نیز موصوف
ز شرقی و ز غرب پست روغن
ز کلکی فرق نتوان کرد باغی

جو حق را بر زبان او کلام است
جو عین عدل و دل افتاد با هم
ز باره صدع او آشکاره
جو باشند محتسب فاروق عالی
محمد چشم خود خواندش زهی قدر
جو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
چراغ چشم و خورشید منیر است

## در نعت ذی النورین رضی الله عنه

امیر المومنین عثمان نهاد است
دو مغزا نکه ز دو نور پیمبر
کورش دو شش نه پیند چشم کور است
ز پیغمبر دو فرزند گرامی
جگونه سنگ صد قش توان بود
که نا در هم بشی خصمی نکردی

فلک از علم بحر او بخاری
چه میکویم سر مغز اند ز انوار
اگر خورشید نقد عین دارد
کسی را کین کرامت از خدا یافت
بود در قرآن ام خاص و علم است
در آن غوغا غلاما نش بیکاد

همی از جام جان خور آب حیوان
امام صادق و اصحاب محشر
پیمبر آنکه دل آگاه از حال
ز حق گفتا نکو بود شکایت
که نا گوهر نیفشاند ز بانش
از و مشهد حدیث آمد روایت
که از آبستن طفلی خبر داشت
که دم خورد اقلیونی نمی زد
پیمبر خواندش و شمع آن ذکر را
کسی کو این نداند کور ماند
ز فرقانت فاروق این تمام است
ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
دسته هر ده هزارش پاره پاره
نکرد هیچ سنگر در هوا لی
چراغ خلد بیگفتش زهی صدر
توی چشم و چراغ چون روم راه
چراغ چشم و خورشید کبر است
فرو ریزد چراغ آسمانی
بود رخشنده تر هر ماه و هر روز
زمین از کوه حلم او بخاری
از آن دو نور دو آن قرآنی کار
همه از نور ذو النورین دارد
ز دو چشم و چراغ مصطفی یافت
جو اور علم خویشان ناتمام است
سلاح او شد ندا ز بهر پیکاد

با ایشان گفت هر بنده که امروز   صلاح اندازد آزادست و پیروز
شهید قرب قرآن گشت آخر   ز قرآن یافت خون طشت آخر

## در منقبت مرتضی علی کرم الله وجهه

چو قرآن بود معشوقش ز آغاز   شد آخر پیش قرآن از سرش باز
اگرچه شمع جنت بود فاروق   چو شمع او باخت سر در راه معشوق
ز شرق تا بغرب گر امامست   امیر المومنین حیدر تمامست
گرفته این جهان زخم سنانش   گذشته زان جهان وصف و بیانش
بود در پیر عطا اخلاص اوراست   سه نان را سفده آیت خاص اوراست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید   دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
ترا گر تیرباران بر دوامست   از آنست چرخ و هفت اختر غلامست
پیمبر گفت چون نور دو دیده   زیک نوریم هر دو آفریده
علی چون ثانی باشد یکی نور   یکی باشند هر دو از دوئی دور
چو او در شهر دانش باب آمد   که جنت را بحق بواب آمد
جهان مطلق شد او در فقر و فاقی   که زر و نقره بودش سه طلاقی
اگرچه سیم و زر را حرمت آمد   ولی کو سالۀ این امت آمد
بگاه کو سالۀ هرگز رنجه کرده   که با شیری چنین هم پنجه کرده
چنین خلعت کرا جوشنی بود   که پشت و روی او چون جوشنی بود
چنین گفتا و گر منبر رسیدم   بدستوری او داور رسیدم
بیان خلق عالم جاودانه   کنم حکم از کتاب جاودانه
چو هر چه او گفت از بهر یقین گفت   زبان بگشاد و یکروزی چنین گفت
که گر کشف الغطا از دست وستم   خدا را تا نه بینم نه پرستم
زهی جسم و زهی علم و زهی کار   زهی خورشید شرع و بحر اسرار
دم شیر خدا میرفت تا چین   ز علمش ناف آهو گشت مشکین
ازین گفتند مرد از دو دین شو   ز شرب علم جویان تا بچین شو
اسد گر ناف خانه آفتابست   از آن آهو دمش چون مشک نابست
اگر علمش بدی بحری معقول   ازو یکذره پیش بحر اخضر
چو پیچش طاقت منت نبودی   ز منت گشت مزدور جهودی
یکی گفتا چرا گفتی برآشفت   زبان بگشاد آنگاه و چنین گفت
لنقل الصخر من قلل الجبال   احب الی من منن الرجال

## المقالة الاول در شرح دادن این کتاب

یقول الناس لی فی الکسب عار   فقلت العار فی ذل السوال
حیث چار رکن عالم آباد   ز سعی و خسرو بود و دوداماد
الا ای مشک جان بگشای نافه   که هستی نایب دار الخلافه
که نور امر دیانی تو داری   سریر ملک ربانی تو داری
جهان هر دو بهم یکمشت خاکست   فضای ملک دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بسته تو   زمین و آسمان پیوسته تو
توئی پیوسته و از ما بریده   ز دیده دور و اندر عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت   همه در جای تست یک علامت
ملایک را بوزری معرفت بخش   ملایک را نبعه صمد صفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بتابی   کند هر ذره صد آفتابی
چو نور آفتاب از تو بدست   ز نور ذات کل عرش مجیدست
عجب من می ندانم که چونی   که از اثبات و نفی ما برونی
هویت خاص قیومی حیثیت   چه گویم من که معلومی حیثیت
چو نه در آسمان نه در زمینی   بجای پیش رب العالمینی
همه چیزی توئی و هیچ هم تو   چه گویم راستی و هیچ هم تو
برآر از دل دمی مشکین باخلاص   که شد عطار از دم تو مجمر خاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه   پسر داری شش و هر یک یگانه
پسر هر یک ترا صاحب قرانی   که اندر فن خود هر یک جهانی

یکی نفس است در محسوس جایش   یکی شیطان و در موهوم رایش
یکی عقلست و معقولات گویان   یکی علمست و معلومات جویان
یکی فقرست و معدومات خواهد   یکی توحید کان یکذات خواهد
جوابی شش معنی راه یابد   حضور جاودانه آنگاه یابد
چو دایم جاودان باشی خلیفه   ز لطفت هست عالم پر لطیفه
سپه پوش خلافت شو چو آدم   سفر در سینه خود کن چو عالم
قدم چون خضر نه در راه مردان   که گردت در نیاید چرخ گردان
دو پر در سایۀ سیمرغ کن باز   برای خویش نشین و کنیا پاذ
چو کردی جد و جهد بی عدد تو   ز جان مصطفی یابی مدد تو
چو در دین حاصل آمد این کمالت   سخن گفتن بود اکنون ملالت
بچشم خود منگر در سخن هیچ   که خالی نیست در گیتی ز کن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست   که از کن هست ولی از لا مکن نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد   که فخر انبیا و مرسل آمد
اگر موسی حکیم روزگارست   کلام او کلام روزگارست
اگر موسی نبودی کلمت حق   کجا بودی ز عزت نور مطلق
محمد نیز کو مقصود کن بود   شب معراج سلطان سخن بود
سخن نقد دو عالم پیش و کم نیست   زکاتست و طلاق و بیع هم نیست
بوقت عرض ذریات میثاق   سخن بودست نقد عهد و میثاق
چه گر مبصر اگر مجموع باشد   وگر مقبول و گر ممنوع باشد
وگر ملموس و گر مسموع گیری   وگر مفهوم و گر مسموع گیری
وگر فکریست قسمت کن جمالست   وگر جزئیست ممکن الامکانست
همه محذوف باشد جز که ملفوظ   محیط اندر لوح لفظ محفوظ
وگر موجود و گر معدوم باشد   در انگشت سخن چون موم باشد
از آن هر قسم را ذوق و اشارت   بعید گونه توان گفتن عبارت
ازین حجت شود بر عقل پیدا   که او کل سخن اندر ز اصغا
چو اصل اند سخن اکنون تو میگوئی   سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

## امتحان کردن پادشاه پسران خود را و سوال کردن از هر فرزندی

جهانی بینی کم کرده یادی   پراسیمه دلی پر انتظاری
خرد از کسی که آنکس خرد داشت   که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند   ز هر گردنکشی بنهاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه   همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک در فنون عالی بود   ز هر یک در دو عالم چون کمی بود
پدر بنشاندشان یکروز باهم   که هر یک واقفید از حال عالم
خلیفه زاده اید و پادشائید   شما هر یک ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید اگر یک   مرا بی حیله برگوئید هر یک

## جواب دادن پسر بپدر را

چو از هر یک بدانم اعتقادش   بسازم کار هر یک بر مرادش
بنطق آورد اول یک پسر راز   که اصلست از بزرگان پرفراز
که داد شاه پریان دختری بکر   که نتوان کرد پیشم دیگری ذکر
به زیبائی عقل و لطف جانست   نکو روی زمین و آسمانست
اگر این آرزو یابم تمامت   تمام باشد این خود تا قیامت
کسی از زین چنین صاحب جمالی   ورای این کجا یابد کمالی
کسی کو قربت خورشید یابد   بقرب ذره کی امید دارد

## جواب دادن پدر پسر را

مراد اینست اگر اینم نباشد   بجز دیوانگی دینم نباشد
پدر گفتش که شهوت پرستی   که از شهوت پرستی مست هستی
دل مردی که قید فرج باشد   همه نقد وجودش خرج باشد

ولی هر زن که او مردانه آید
ازین شهوت بکلی بیگانه آید

جهان کان زن که از شهوت جدا شد
سر مردان درگاه خدا شد

## حکایت

زنی بود صاحب جمالی
شب و روز از رخ و زلفش مثالی

خوشی و خوبی بسیار بودش
صلاح و زهد با آن یار بودش

بخوبی در همه عالم علم بود
ملاحت داشت و شیرینیش هم بود

چو چشم و ابروان صاد و نون بود
دلیلش نقش قاطع نه کنون بود

به هر مویی که در زلفان صنم داشت
هم از بتخانه فزون و شفقت هم داشت

چو بگشادی عقیق درفشان را
بآب خضر کشتی سرکشان را

صدف گویی لب خندان او بود
که مرواریدش اندر دندان او بود

چو مروارید زیر لعل خندان
گهرداری نمودی در دندان

زنخدانش چو سیمین سیب بودی
ز سیبش قیمت حلوا سیب بودی

فلک از نقش روی او جانان بود
که لاشک نقش چین ارغوان بود

کسانی کز سخن در می فشاندند
به نام او را همه معصومه خواندند

زنی بود او که دور چرخ گردان
ثمر دیدش از شاد نیک مردان

مگر شویی که آن زن داشت ناگاه
برای حج روانه گشت در راه

یکی کهتر برادر داشت آن مرد
ولیکن بود مردی ناجوانمرد

وصیت کرد از بهر عیالش
که تا تیمار میدارد بحالش

به حج شد عاقبت چون این سخن گفت
برادر آنچه فرمودش پذیرفت

برای حکم او بنهاد تن را
بسی تیمار داری کرد زن را

شبانروزی بکار او در ایستاد
بر او هر ساعتی چیزی فرستاد

بجای سوی آن زن رفت یکروز
بدید از پرده روی آن دلفروز

دلش از دست رفت و پرجنون شد
غلط کردم چه میگویم که چون شد

جهان در دام آن دلدار افتاد
که صد عشقش بیکدم کار افتاد

بسی با عقل خود زیر و زبر شد
ولی هر لحظه عشقش گرم تر شد

چو کار او ز زن بر می نیامد
دمی بر خویشتن بر می نیامد

چو غالب گشت عشقش شد خود زود
کشاده کرد با زن حال خود زود

بخود خواندش بزود و زر و زاری
بدو گفت آن زن از پیش بزاری

بدو گفتا نداری از خدا شرم
برادر را چنین میداری آزرم

ترا دین و دیانت داری اینست
برادر را امانت داری اینست

برو توبه گزین و با خدا باش
وزین اندیشه فاسد جدا باش

بزن گفت آن جوان کین نیست
مرا خشنود باید کرد زودت

وگر روی تابم از غم تو
ترا رسوا کنم گیرم کم تو

هم اکنون در هلاک اندازمت من
بکاری سهمناک اندازمت من

زنش گفت از هلاکم نیست باکم
هلاک این جهان به زان هلاکم

مگر ترسید آن مرد بدافعال
که بر گوید برادر را خود آن حال

برفت آن شوم دفع خویشتن را
به زر بگرفت حالی چار تن را

که تا دادند آن شرمان گواهی
که کردست از زنا این زن تباهی

چو قاضی را قبول افتاد کارش
معین گشت حالی سنگسارش

ببردندش بصحرا بی سر و ماه
روان کردند سنگ از چار سو گاه

چو سنگ بسیار بر زن روان شد
کمان بودند که جان از تن برون شد

برای عبرت خلق جهانش
رها کردند انجام جهانش

پر بیچاره بدو خون بماند
میان خاک غرق خون بماند

چو شب بگذشت و زن افتاد آنجا
زن آمد وقت صبح اندک بخود باز

بزاری و نزاری ناله میکرد
ز نرگس ارغوان چون ژاله میکرد

یکی اعرابی اشتر صبحگاهی
بگرد آن روزی آمد زراهی

شنید آن ناله و بیخویشتن شد
فرود آمد ز اشتر پیش زن شد

بپرسیدش که ای زن کیستی تو
که همچون مرده میزیستی تو

زنش گفتا که من بیچاره زادم
عرابی گفت من تیمار دادم

نشاندش بر شتر یک شب بتعجیل
بسوی خانه خود کرد تحویل

دگر دلبردگیش آغاز افتاد
ز پرده در دم و هم راز افتاد

ز زیر سنگ خارا آشکارا
چنان اندکه لعل از سنگ خارا

ز عشق روی او بیخویشتن شد
ز دردش بیرهن در پر کفن شد

زنش گفتا مرا چون شوی باشد
چگونه شوی دیگر روی باشد

زنش گفت ای بد پیچیده سر تو
نمی ترسی ز خشم داور تو

چو خیری کرده به زبان مه آور
خلل در کعبه ایمان میاور

کنون تو نیز بیخوانی برانم
نمی دانی که من چون پاک دینم

برو از بهر یک شهوت که رانی
مخر جانا عذاب جاودانی

پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
ز کار دیو بود آن پیشه کردن

چو دید او روی آن زن دل بدو داد
بشوریدش دل و جان تن فرو داد

بزن گفتا بشو با من چو ماهی
چرا با من بهم بودن نخواهی

نشد حاصل مراد آن زشت بدخوی
کجا یابی تو آخر ای سیه روی

وگر نه حیلتی سازم به مردی
که حالی زین وثاق آواره گردی

غلام از وی بغایت خشمگین شد
ز مهر او جان بود و چنین شد

بکشت آن طفل را در گاهواره
پس آنگه برد آن خونی کتاره

سحرگه مادر آن کشته زار
ز بهر شیر دادن گشت پیدا

فغان و خروش در جهان بست
و گیسو را برید و در میان بست

ز زیر بالش زن آشکاره
برون آمد یکی خونی کتاره

غلام و مادر طفل آن جوان را
ز چندان زخم نتوان گفت آن را

که کشتی کودکی مانند ماهی
نترسیدی ز خون بی گناهی

که تا عقل و خرد را کار بندی
که تا از عقل یابی بهره مندی

گرفت خواهم از بهر خدایم
بسی انعامها کرده بجایم

عرابی چون خردمند جهان بود
بدان گفتار زن هم داستان بود

بزن گفتا چو افتاد این چنین کار
مرا بر دل بود زین ره صد بار

تعهد کردی شب و روز بسیار
که تا با حال خود شد آن دلفروز

دگر ره تازه شد گلنار رویش
ز سر در حلقه شد زنار مویش

عرابی چون جمال او چنان دید
بخون خویش حکم او روان دید

بزن گفتا که شو جفت حلالم
که مردم زنده گردان از وصالم

چو از حد درگذشت آن مهربانی
بخود خواند آخر آن زن زن نهانی

مرا از بهر حق تیمار بردی
کنون فرمان دیو انگار دعوی

چو لز دامن اجابت می نکردم
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم

اگر پاره کنی صد بار شخصم
نیاید از تن پاکیزه نقصم

ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر

غلامی داشت اعرابی سیاهی
در اندازان سیه تا که ز راهی

دلش را وصل آن زن آرزو خواست
ولیکن می نشد این آرزو راست

زنش گفت این نکردم گرت راست
که از من خواجه تو این بسی خواست

غلامش گفت میگردانیم باز
ز من نرهی تو تا زنانیم باز

زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست
که اندیشم اگر قسم بلا چیست

شبی خاست از کینی که او داشت
زن خواجه یکی طفل نکو داشت

بزیر بالش آن زن نهان کرد
که این خون این زن نامهربان کرد

بدید آن طفل را پر برهنه پرباز
برآورد از دل پر درد آواز

طلب کردند آنرا تا که کردست
چنان ظلمی این مسکین که کردست

همه گفتند زن کردست این کار
بکشت آن ناجوانمرد این جفا کار

عرابی آمد و گفت ای زن آخر
چه بد کردم بجای تو من آخر

زنش گفت این که در عالم نشان داد
خدایت ای برادر عقل آن داد

ببین از جهت عقل ای پاک دامن
تو چندین نکویی کرده با من

مکافات تو این باشد چه بندیش
ازین کشتن چه حاجت کرده ام پیش

یقینش شد که آن زن بیگناهست
ولی اینجا غلامش را گناهست

زنم چون تهمت این بر تو افگند
ز تو باید اندیشم مردم ز نو زند

چو هر ساعت غم او تازه کردند
ملامت نیز بی اندازه کردند
ترا بد دانند و نیکو ندارند
اگر من دارمت نیک او ندارند

ترا زینجا بباید رفت آزاد
نهان سیصد درم حالی بزن داد
کرای راه نفقه کن در راه با خویش
درم بستد زن و آورد ره پیش

چو لختی رفت آن غم گشته در راه
پدید آمد یکی از راه ناگاه
کنار راه داری دید بر پای
بدو گرد آمده مردم ز هر راه

جوانی را دلی پرخون جگر سوز
مگر بر دار میکردند آن روز
بپرسید آن زن از مردم که او کیست
مرا آگاه کن تا جرم او چیست

بدو گفتند خاص امیرست
که در پیدا کردن بی نظیرست
درین ده عادت این ای مهینست
که هر کو از خراجی گشت عاجز

کشد بر دارش این ظالم نگونسار
کنون خواهد کشیدن بر سر دار
زن او را گفت او را چه خراجست
که این ساعت بنانش احتیاجست

بدو گفتند این هر سال پیداست
خراج او بود سیصد درم راست
بدل میگفت زن چون مهربانی
که او را باز خر اکنون بجانی

چو تو جستی بجان از سنگ و از دار
بجان از دار شو او را خریدار
بایشان داد آن سیصد درم زود
که تا شد آن جوان فارغ ز هر دود

درم چون داد حالی روان شد
چو تیری از پی او چون جوان شد
چو روی زن بدید از دو جهانش
بدر رد آمد بگردون شد فغانش

هراسیده شد و فریاد میکرد
که از دادم چرا آزاد میکرد
که گر جان داده ای در راه ناگاه
نبودی هر گزم جز عشق آن ماه

بسی با زن بگفت و سود کی داشت
که زن آتش نبود آن وز کی داشت
زنش گفتا مراعات من اینست
من آن کردم مکافات من اینست

جوان گفتا دلم بردی و جانی
چگونه از تو بر تابم زمانی
زنش گفتا که از من بر نتابی
پر بوی ز وصل من نیابی

بسی رفتند و گفتند و شنیدند
که تا هر دو بدریایی رسیدند
در آن ساحل یکی کشتی گران بود
همه پر رخت و پر بازرگان بود

جوان زن آن جوان نومید درماند
یکی بازرگان را پیش خود خواند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی
ندارد جز بسر افرازی گناهی

ندیدم هیچ نافرمانی از او
مرا تا چند پر گردانی از او
اگر چه نیست مثلش کس بدینار
بیم خوی بدش را من خریدار

بسی کوشیده ام تا چند کوشم
کنونش گر تو خواهی میفروشم
زن آن بازرگان را گفت زنهار
مرا از وی که شوهر کن خریدار

که شوهر دارم و آزادم آخر
رسید از دست او فریادم آخر
نمی بازرگان نشنید از وی
بدیناری صدش بخرید از وی

بعد تمکینش در کشتی نشاندند
وز آنجا در زمان کشتی براندند
خرنده چون بدید آن قد و دیدار
بزیر برده از جان شد خریدار

در آن دریا دل و در شور ماندند
نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بینداخت
که فریادم رسید ای خلق فریاد

مسلمانید و من هستم مسلمان
برایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجایست
گواه حال من اینجا خدایست

شما را مادر و خواهر بود نیز
بزیر پرده بر دختر بود نیز
کسی این ذکر اندیشد بر ایشان
شود حال شما یکسر پریشان

وگر راضی نباشند اندر آن کار
مرا از چه پسندیدن چنین زار
نه پر عورت و درویش و خوارم
ضعیف و عاجز و زار و نزارم

منم بیچاره ای جان سوز اینجا
گر فردایتست امروز را پیش
چو بود آن زن نکو گوی و نکو دل
بسوختند اهل کشتی را بدو دل

بجا اهل کشتی یاد کشتند
نکو دار زن همزار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی
بصد دل عشق روی او خریدی

بجا اهل کشتی را بیکجا
شدند القصه بروی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی
بسی آن عشق بنهفتند از وی

چو هر دل را بدو بود اشتیاقی
بیک ره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه
بر آن کار از وی خود با کراه

چو زن از حال آن مردم خبر یافت
همه دریا ز خون دل جگر یافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار
مرا از شر این شومان نگهدار

ندارم در دو عالم جز تو کس را
ازین پس رها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم توانی
که مردن به بود زین زندگانی

خلاصی ده مرا یا مرگ امروز
که من طاقت ندارم درین روز
مرا تا چند گردانی بخون در
نخواهی یافت از من پر نگونتر

چو گفت این قصه بی خویشتن شد
از آن زن آب دریا موج زن شد
بر آمد آتشی از آب سوزان
که دریا گشت از آن آتش فروزان

بیکدم اهل کشتی را بیکبار
بگردانید در آتش نگونسار
یکی بادی در آمد از کرانه
بشهری کرد کشتی را روانه

زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
چو مردان خویشتن را چاره ساخت
که تا بر هد ز دست عشق بازی
کند بر شکل مردم سر فرازی

بسی خلق آمدند از شهر در راه
غلامی را همه دیدند چون ماه
به تنها بود در کشتی نشسته
جهانی مال بر وی تنگ بسته

بپرسیدند از آن خورشید رخ حال
که تنها آمدی با این همه مال
بایشان گفت تا شه نایدم پیش
نگویم با دگر کس قصه خویش

خبر دادند از و شه را که امروز
غلامی در رسید الحق دلفروز
به تنهایی یکی کشتی پر از مال
بیاورده نمیگوید دگر حال

تعجب کرد شاه و شد روانه
بیامد نزد آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه هشیار
چنین گفت او که ما بودیم بسیار

بکشتی در نشستیم و بسی راه
بپیمودیم دایم گاه و بیگاه
چو بیکاران این کشتیم دیدند
بشهوت جمله بر من گرویدند

ز حق درخواستم تا حق جهان کرد
که دفع شر مشتی بدکنان کرد
در افتاد آتش و جمله را سوخت
مرا بر هاند و جانم را برافروخت

به پیش اینک یکی بر جایگاه است
که مردم نیست انگشت سیاهست
مرا زین غیرتی آمد پدیدار
نیم من مال دنیا را خریدار

همه بر گیر مالی بی شمارست
ولی یک حاجتم از تو بکارست
بسازی بر لب این بحر امروز
عبادت را یکی معبد دلفروز

بگویی کز پلید و پاک دامن
نباشد هیچکس را کار با من
که تا چون دست داد اینجا نشستم
شبا روزی خدا را می پرستم

شه و لشکر چو گفتارش شنیدند
کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر
پر از حکمش نپیچیدند یکسر

چنانش معبدی کردند بر پای
که گفتی خانه کعبه است بر جای
از آنجا رفت و شد مشغول طاعت
بسر برد عمری در قناعت

چو در دام اجل افتاد آن شاه
وزیران جمله را شه خواند آنگاه
بایشان گفت کاید صوابم
که چون من روی از دنیا بتابم

شما را این جوان زاهد آنگاه
بود بر جای من فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت
بجای آرید ای قوم این وصیت

بگفت این و بر آمد جان پاکش
فرو شد کالبد در زیر خاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند
ز شاه این وصیت در نوشتند

بدو گفتند هر حکمی که خواهی
توانی چون ترا شد پادشاهی
بکرد القصه زن رغبت در آن کار
که زاهد کی تواند شد جهاندار

ترا گفتند ای عابد نشانه
جهان داری گزین چند از بهانه
بایشان گفت زن گر نیست چاره
مرا باید زنی چون ماه پاره

که تا آن زن بود جفت حلالم
که من از دیر تنهایی ملالم
بزرگانش چنین گفتند ای شاه
ز ما هر کس که باید دختری خواه

بایشان گفت صد دختر فرستید
ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هر یک را ببینم
ز جمله آنچه باید بر گزینم

بزرگانش برای او جهان دوز / فرستادند صد دختر دلفروز
همه با مادر خویش رفتند / ز شرم خویش پس بخویش رفتند
نبود آن زن با ایشان خویشتن را / که شاهی چون بود شایسته زن را
بگویید این سخن با شوهران باز / رهانیدم ازین بار گران باز
زنان پسر کشته عزم راه کردند / بزرگان را از آن آگاه کردند
که جمله هر کسی کان می‌شنودند / ز حال زن تعجب می‌نمودند
فرستادند پیش او زنی باز / که چون شستی ولی عهد و پسر از
کسی را بر سر ما شاه گردان / وگرنه پادشاهی کن چو مردان
یکی را برگزید از جمله مقبول / وزان پس شد بکار خویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد بر پای / ببخشید از برای ملک از جای
تو باشی لیک پر از بهر نانی / کنی زیر و زبر حال جهانی
ببخشید از برای ملک یک زن / ز مردان این چنین ننمای یکتن
رسید آوازه آن زن جهانی / که هست امروز فلان جای فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست / زنی کو را ز مردان همنفس نیست
بسی مفلوج از اطراف جهان شد / که یاره آمد و پایش دوان شد
بسی شد در جهان آوازه او / نمی‌دانست کس اندازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن / ندید از هیچ روی روی آن زن
یکی ره که خدائی گشت ویران / برادر کشته نابینا و حیران
برو و دست می‌خندید و بر پای / که متعدد گشته بود و ماند بر جای
شب و روز از غم آن زن گرفته / عذاب دوزخش دامن گرفته
که از حق برادر جانش میسوخت / کهی از درد بی‌درمانش میسوخت
رسید و حال زن پرسید از باز / سخن پیش برادر کرد آغاز
که کرد آن زن زنا با یک سپاهی / بداد ندای عجب قوی گواهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی / بحکم سنگسارش کرد راضی
بزاری سنگسارش کرد آنگاه / تو باقی‌مان که او برخاست از راه
چو بشنید این سخن آن مرد مهجور / شد از مرگ حلال خویش رنجور
بسی بگریست و بس بر خویشتن زد / بکنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو می‌دید آنچنان زار / نکردش هیچ عضو الا زبان کار
بدو گفتش کای پیوسته بی پای / شنودم من که باشد در فلان جای
زنی مشهور همچون آفتاب است / که پیش حق دعایش مستجاب است
بسی کور از دعایش دیده ور شد / بسی مفلوج ما جز ره سپر شد
اگر خواهی برم آنجا بکامت / مگر باز آورد آن زن براست
دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب / شدم از دست اگر خواهیم دریاب
مگر آن مرد نیک العقده خود داشت / بر آنجا بست او را راه برداشت
رسیدند از قضا روزی در آن راه / بر آن مرد اعرابی شبانگاه
در آمد مرد اعرابی بگفتن / کز اینجا در کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنیدم ماجرایی / که میگویند زنی زاهد دعایی
که تا بینا بسی و مبتلا هم / از او به شد بتعویذ و دعا هم
مرا نیز این برادر گشت چار / به مفلوجی و کوری شد گرفتار
بر آن زن بریم او را مگر باز / روانه کرده و صاحب نظر باز
بدو گفت آنگه اعرابی که یکچند / زنی افتاد اینجا بس خردمند
غلام من بد او را بزودی / از آن شوی او مفلوج و کور شد ی
کنون لطف پادم با شما نیز / نکو کرده او از این‌ها نیز
شدند آخر بمنزل بر پدید ند / در آن ده سوی آن منزل رسیدند
که میکردند دیدار آن جوان را / وثاقی بوده بگزیدند او را
وثاق لایق آن کاروان بود / که ملک آن جفا پیشه جوان بود
جوان بر دای عجب جای مانده / ز بینائی ز دست و پای مانده
بهم گفتند حال تا هم اینست / که ما را این تباهست و غم اینست
چو هم آنی خدمه را حاصل آمد / بنزدیکی جای ما را منزل آمد
چو از آنجا ماند بود بر جای / چو دید القصه زنی سته بر پای



ز رنج مبتلایشان خبر داشت / بدو گفتند حالی آن خبر است
بسی بگریست آن مادر که من نیز / پدر دارم یکی چون این دو تن نیز
پایم با شما بر حجت او هم / پسر را بر ستوری بست او هم
بهم هر سه روان گشتند در راه / که تا رفتند پیش زن سحرگاه
سحرگاهی نفس زد صبح دولت / برون آمد زن زاهد ز خلوت
بدید از دور شوی خویشتن را / ز شادی سجده آمد کار زن را
بسی بگریست زن گفتا کنون من / ز خجلت چون توانم شد برون من
چه سازم یا چه گویم شوی خود را / که نتوانم نمودن روی خود را
چو از پس رنگ گردان ستن دید / پسر خصم خون جان خویشتن دید
بدل گفتا که اینم بس که شوهر / که او با خویشتن آورد هم بر
بدین هر سه کسان صاحب گمانند / دو دست و پای این هر سه گوانند
دو چشم هر سه می‌بینم چه خواهم / چه بیگویم آنچه می‌بینم گواهم
زن آمد پس نظر بر شوی انداخت / ولیکن برقعی بر روی انداخت
بشوهر گفت برگو تا چه خواهی / جوابش گفت آن مرد الهی
که اینجا آمدم بهر دعایی / که دادم کور چشمی مبتلایی
زنش گفتا که این مرد گنه کار / اگر از گناه خود با اقرار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز / وگرنه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حاجی / که چون درمانده و پر احتیاجی
گناه خود بگو تا رسته گردی / وگرنه جفت غم پیوسته گردی
برادر گفت در رنج صد سال / مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر بتشویر / ز پیر تا پای کرد آن حال تقریر
از آن جرم چنین افتاده بر جای / کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
برادر چون بدید پشید لختی / اگر چه آن بد آمد زشت سختی
بدل گفتا چو زن شد نابدیدار / برادر را شوم باری خریدار
ببخشیدش آخرش تا زن دعا کرد / بیک ساعت زن صد بکنش دعا کرد
رونده گشت پس گیرنده شد باز / ز سیره و چشم او بیننده شد باز
پس آنگه آن غلام آن خواجه درخواست / که برگوید گناه خویشتن راست
غلامش گفت اگر قتلم کنی باز / نیارم گفت جرم خویشتن باز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست / که امروز از تو این خوف تو برخاست
ترا من عفو کردم جاودانه / چه می‌ترسی چه می‌آری بهانه
بگفت آن قصه و راز آشکاره / که طفلت کشته‌ام در کاهواره
نبود آن زن در آن کشتن گنهکار / ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صدقش دید حالی زن دعا کرد / همش بینا هم حاجت روا کرد
پسر را پیش زن بد پیرزن نیز / بگفت او جرم خویشتن نیز
بدو گفتا زنی شد چاره سازم / که تا تاک خرید از دار بازم
خرید آن زن بجانم باز آنگاه / منش بردم تم شد قصه کوتاه
دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز / بیکدم دیده ور گشت و روان نیز
از آن پس جمله را بیرون فرستاد / بشوهر گفت تا اینجا بیستاد
پس پیش او نقاب از پیش برداشت / بزد یک نعره شویش تا چه برداشت
برفت از خویشتن با خویش آمد / زن نیکو دلش در پیش آمد
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه / شدی مدهوش زنان افتاده در راه
بدو گفتا یکی زن داشتم من / ترا این لحظه پنداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنانست / که نتوان گفت موئی در میانست
بعینه آن زنی گوئی بدیدار / بگفتا رو به بالای و برفتار
اگر او نیستی ریزیم در خاک / ترا او گفتمی ای گوهر پاک
زنش گفتا بشارت باد ای مرد / که آن زن نه زنا و نه جفا کرد
منم آن زن که در دین ره سپردم / بکشتم کشته از سنگ و نمردم
خداوند از بلی رنج رهانید / بفضل خود بدین جایم رسانید
کنون هر لحظه صد منت خدا را / که این دیدار روزی کرد ما را
بسجده او فتاد آن مرد در خاک / زبان بگشاد کای از نعم پاک

جگونه شکر تو گوید زبانی / که نیست آن حد دل یا حد جانی
برفت و خواندان همراهان خود را / بگفت آن قصه و آن نیک و بد را
علی الجمله خوشی و فغانی / برآمد تا فلک از مرزبانی
غلام و آن برادر آن جوان نیز / خجل گشتند و آنگه شادمان نیز
جو اول آن زن ایشانرا خبر کرد / باخر مال بخشید و بحل کرد
جو گردانید شوی خویش را شاه / باعرابی وزارت داد آنگاه
جو بنهاد آن اساس با سعادت / هم آنجا گشت مشغول عبادت

## المقالة الثانية سوال کردن پسر دیگر از پدر

پسر گفتش که بی شهوة نباشد / میان شوی و زن رغبت نباشد
نباشد خلق عالم را دوامی / نماند در همه عالم نظامی
اگر این حکمت و ترکیب نبودی / بساط ملک را ترتیب نبودی
بباید هزار و یک دو تن راست / که تا یک لقمه گردد در دهن راست
بحکمت کار فرمایان این راه / زمانی کار دیدانند تا ماه
زمین از کف فلک باشد زدودی / اگر چیزی نبایستی نبودی
اگر شهوة نبودی در میانه / نه من بودی و نه تو در زمانه
تو شهوة می براندازی ز مردان / دلم را بتر این معلوم گردان

## جواب دادن پدر پسر را

پدر گفتش که زنهار این میندیش / که برگیرم خیال شهوة از پیش
ولی جون نقد این عالم گزیدی / که هم این گفتی و هم این شنیدی
بدین مانند که این صد عالم ایراد / نه تو خود زیک شهوت خبر داد
نه زان این سخن گفتم بخلوت / که تا پرون نجی گاهی ز شهوت
جو با عیسی توان هم راز بودن / که باشد با خری هم ساز بودن
جوابا خر شریک آیی بشهوت / جو با عیسی توان بودن بخلوت
جو یکدم پیش نیست این شهوة آخر / ازین بر جاودانی خلوت آخر
ز شهوت هیچ شیوه نیست مطلوب / کسی کین سر ندانست هست معیوب
ولیکن جون رسد شهوت بغایت / ز شهوة عشق افزاید بغایت
ولی جون عشق گردد سخت بسیار / محبت از میان آید بدیدار
محبت جون بجای خود رسد نیز / شود جان تو در محبوب ناجیز
ز شهوة در گذر جون نیست مطلوب / که اصل جمله محبوبست محبوب

## حکایت

اگر گشته شوی در راه او زار / بسی به زان که در شهوت گرفتار
شهی را سیمبر شهزاده بود / ز زلفش صد بدام افتاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه / که دودی دل نکردی سوی آن ماه
جهان اعجوبه آفاق بودی / که آفاقش پر از عشاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود / دو حاجب بر در سلطان جان بود
دو چشمش تیر مژگانش بدیدی / دلش قربان شدی کیشش گزیدی
که دیدی ابروان گلستان را / که دل قربان نکردی آن کمان را
دهانش بی گهر پیوند کرده / زدو لعل خوشابش بند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده / بزیبایی جو ابرو طاق بوده
خطش فتوی ده عشاق بوده / بزیبایی جو ابرو طاق بوده
زبی عشقان تب پر گلون شده / دلش بسیار افغان کرد و خون شد
جو جوش مست بود خویش بنوده / زان سر گشته درویش بنوده
بزیر خویش خاکستر فرو کرده / جوانش بوده ما و آگاه ز کرده
همه شب نوحه آن ماه کردی / کهی خون ریختی که آه کردی
اگر دوزی بعمرا رفتی آن ماه / دوان کشتی زن بیچاره در راه
جو گوی پیش لعبت میدویدی / دو گیسو جون دو چوگان میکشیدی
نگه میکرد از پیش روی آن ماه / جو باران می فشاندی اشک در راه

ز صد چاوش پایی جوب خوردی / گرنه فریاد و نه آشوب کردی
برنظاره جهانی خلق بودی / که آن زن را بر دار می نمودی
همه مردان از حیران بمانده / زن بیچاره سرگردان بمانده
باخر جون ز حد بگذشت این کار / دل شهزاده غمگین گشت ازین کار
پدر را گفت تاکی زین گدایی / مرا از ننگ این زن ده رهایی
جنین فرمود آنگه شاه عالی / که در میدان برندش کرده حالی
بپای کوه در بندید مویش / بتازید اسب از هر چار سویش
که تا این شوم کردد پاره پاره / وزین کارش جهان گیرد کناره
کشند جون پل سستش پل در راه / پیاده رخ نیازد نیز در راه
بمیدان رفت شاه و شاه زاده / جهانی خلق بود آنجا ایستاده
همه از درد زن خون بار گشتند / وزان خون خاک ده گلنار گشتند
جو لشکر خویشتن برهم فکندند / زنا مویش به پای اسب بندند
زن پر کشته پیش شاه افتاد / بحاجت خواستن در راه افتاد
که جون می بکشیم آنکه بزاری / مرا یک حاجت آخر می برآری
شهش گفتا که حاجت آنست / که جان بخشم بتو خود قصدم آنست
وگر گویی مکن گیسو کشانم / بجز در پای اسپت خون نرانم
وگر گویی امانم ده زمانی / زمانی نیست ممکن بی زیانی
در از شه زاده خواهی هم نشینی / زمانی روی او هر گز نه بینی
زنش گفتا که جانرا می نخواهم / زمانی هیچ امان هم می نخواهم
مکو هم ای شاه نکو کار / مکش در پای اسپم سرنگونسار
مرا گر شاه عالم مید بدست / برون زین چار حاجت حاجتم نیست
مرا جا ویدان حاجت تمام است / شهش گفتا بگو آخر کدام است
اگر زین حاجت آخر بر نتابی / بخوان چیزی که میخواهی بیابی
زنش گفتا اگر امروز ناچار / بزیر پای اسپم میکشی زار
مرا آنست حاجت ای خداوند / که موی من به پای اسب او بند
که تا او اسب تازد بهر این کار / بزیر پای اسپم میکشند زار
که جون من کشته آن ماه کردم / همیشه زنده آگاه کردم
بلی که گشت معشوق با شم / ز نور عشق بر معشوق باشم
زنی ام مرده ای جندان نمادم / دلم خون گشت وگویی جان نمادم
جنین وقتی جو من زن را جه اصلت / برآوردن این قدر حاجت که پهلت
ز صدق و سوز او شه نرم دل شد / چه میگویم زانکش خاک گل شند
نبخشید و با یوانش فرستاد / جو نوجای بجانانش فرستاد
بپای مرد اگر با ما رفیقی / بیاموز از زنی عشق حقیقی
وگر کم از زنانی پر فرو پوش / کم از چیزی نه این قصه نیوش

## حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی جیز / ببوی روم می بردند هر جیز
گرفتندان سه تن را کافران راه / بخواری پیش بردند آنگاه
بدان هر سه جنین گفتند کفار / که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم / امان ندهیم یک اکنون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه استاد / که ما را یک شبی باید امان داد
که خواهیم امشبی اندیشه کردن / که تا ایذ بت پرستی پیشه کردن
امان داد ندیکبار سه تن را / که تا پیند رنگ خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار / بر پیش بت بیاید بت زنار
که من از جده آدم استطاعت / کند در حق من فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز / بیادم گفت ترک جان و تن نیز
اگر بت را نهم سر بر زمین من / برانگیزم شنیع از علم و دین من
نخست گفت تن گراه مانند / که از عون و شفاعت خواه مانند
شما را جون شنیع است و مرا نیست / ز من این سجده کردن لیس روا نیست
جو شمع گر بری سر نیستم باک / بیادم بر پیش بت فرو خاک

چو جان این مرد را در خورد آمد
چنین جایی مخنث مرد آمد
عجب کاری که وقت آزمایش
مخنث است در مردی ستایش
چو قارونان درین ره مرد آیند
هزور در پناه مرد آیند
زچیزی که کی در عشق دلخواه
نه افزون موری که درین راه

## حکایت

سلیمان زاجان کاری و باری
نخیلی مور بگذشت از کناری
همه موران بخدمت پیش رفتند
یک ساعت سراران پیش رفتند
مگر موری نیامد زو به پیشش
که تلی خاک او را بود پیشش
چو بادی مور یک یک ذره خاک
برون می برد تا آن تل شود پاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور
چو می بینم ترا بی طاقت و زور
اگر نوح عمر و صبر ایوب
بدست آری نگردد کار تو خوب
به بازوی چو تو کس نیست این کار
زتو یک تل نگردد ناپدیدار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
بهمت می توان رفتن بدین راه
تو منگر در نهاد و نیت من
ببین نیکو کن در کمال همت من
یکی مورست کز من ناپدید است
بدام عشق خویشم در کشید است
بمن گفتست کاین تل پر خاک
از انجا بفکنی وره کنی پاک
من این خو سنگ هجران تو از راه
براندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم
بجز این خاک بردن می ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار
توانم گشت وصلش را خریدار
وگر از من برآید جان ازین تاب
نباشم مدعی باری و کذاب
عزیزا عشق از موری بیاموز
چنین بینایی از کوری بیاموز
کلیم مور اگر چه بس سیاست
ولیکن از کرداران راست
بچشم خرد منگر سوی موری
که او را نیز در دل هست شوری

## حکایت

درین ره می ندانم کین چه حالست
که شیری را ز موری گوشمالست
علی میرفت روزی گرم گاهی
رسید آسیب او بر مور راهی
مگر آن مور بیز ز پای و دستی
ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد
چنان شیری ز موری منقلب شد
شبی بگریست و تضرع کرد بسیار
که تا آن مور باز آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب
بدو گفت ای علی در راه مشتاب
که دو روز از پی یک مور دایم
زتو بوده آسمانها پر لوایم
نباشی از سلوک خویش آگاه
که موری را کنی آزرده در راه
چنان موری که معنی دار بودست
همه ذکر خدایش کار بودست
علی از لرزه بر اندام افتاد
ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
که پیش حق شفیعت گشت آن مور
جوابش داد بدان کین درد این بود
که با موری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیر روزی
که بودی بسته بر فتراک موری
فلک جایی که او از حق خبر داشت
قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
تویی بر جهل و مطلق بر سلوکی
گدایی مطلقی گر از ملوکی
نظر باید فکند آنگه قدم زد
که نتوان بی نظر در ره قدم زد
اگر تو بی نظر در ره زنی گام
نگون ساریت بار آرد سرانجام
چو بر عیار روی همچون خران تو
گران باری تری از دیگران تو
قدم ناکرده که مرد راهی
که بگذشت از ره تا بماهی
اگر کاهی نه ای بی هیچ فرمان
بی دردت رسد بی هیچ درمان
اگر اینجا کام برگیری زمانی
بباید رفت در گلخن جهانی
نبی برکس که اینجا یک زمان رفت
چنان باشد که آنجا صد جهان رفت
اگر چه نیست اینجا یکدم افکند
ولی آنجا یکی صد عالم افکند
اگر امروز کاهی می نهی پاک
بباید رفت صد فرسنگ در خاک

دریغا می نه بینی سوز بسیار
اگر بینی دمی ننشینی از کار
به هر کامی که برگیری تو امروز
ز حضرت قهر داری دلفروز
چنین سوزی چو هر ساعت توان کرد
چرا از کاهلی باید زیان کرد

## حکایت

فرس میراند نوشروان چو تیری
بره در چون کهن دید پیری
درخت چند می بنشاند آن پیر
شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند باقی می نمانی
درخت اینجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجت بس
چو کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز از اینجا بهره داریم
برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خود بباید کرد کاری
که تا نبود درین راهش غباری
برای حق بباید رفت گامی
که در هر گام در یابد نظامی
خوش آمد شاه را گفتار پیر
کفی پر کرد از زر گفت این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
درخت من ببار آمد هم امروز
چو کشتند عمر من افزون ز هفتاد
ازین کشتم تو دانی بد نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم
که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوش آمد آن جوابش
زمین ده بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری
که بی کارت نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن
رعونت بر زمین باید نهادن
اگر مردی محاسن همچو مردان
طهارت جای را جاروب گردان

## حکایت

نداری شرم با این زور و بازو
نهادن سنگ خود را در ترازو
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را
گر از سگ بیش داری خویشتن را
یکی از خواجه زنگی این بپرسید
که تو به یا سگ از وی نترسید
مریدانش دویدند آشکاره
که تا انجا کنندش پاره پاره
بیک ره منع کرد آن جمله را پیر
بایشان گفت نیم اکنون ز تقدیر
نشد معلوم این جان بدز حال
جوابت چون توان آورد در حال
گر از اوباش او ایمان برم من
توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از او باش
چو موی بود بی دین سگ من ای کاش

## حکایت

اگر سگ را بیان خاک راه است
ولیکن با تو از یک جایگاه است
چو برده بر نیفتاد است از پیش
منه بر سگ نکویی مت از خویش
مگر معشوق طوسی گرم گاهی
چو بیهوشی برون میشد براهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه
زخویشی بود سنگش باکاه
سواری سبز جامه دید از دور
درآمد از پس روی همه نور
بزد و یک تازیانه سخت بر وی
بدو گفتا که هان ای بی خبر هی
ندانی اگر بر میزنی سنگ
که با او بوده در اصل همرنگ
چو از یک قالبی با او بهم تو
چرا از خویش کم میداریش تو
چو کس از قالب قدرت جدا نیست
فزونی تو بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست
برین کز پاک مغزی پیش ازین پوست
اگر چه سگ بصورت ناپسند است
ولیکن در صفت جانش بلند است
بسی اسرار با سگ در میانست
ولیکن ظاهر او ضد آنست

## المقالة الثالثة سوال پسر دیگر از پدر

پسر گفتش که زن ذاتست مقصود
که فرزندی شود شایسته موجود
که چون گیرات فرزندی یگانه
بماند ذکر خویش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد
مرا فرزانه شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آید بدیدار
بصد جانش توان بودن خریدار

## جواب دادن پدر پسر را

| هر کرا چنین فرزند باید | جواب دادن پدر پسر را | | بفرزندی چنین پیوند باید |
|---|---|---|---|
| پدر گفتش که فرزندت مطلوب | | | ولی وقتی که نبود مرد معیوب |
| کسی کو مبتدی باشد درین کار | کر ایذ هیچ فرزندش بدیدار | شود معیوب ولیکن مشغول کرداد | ز سر معرفت معزول کرداد |
| ترا کر دین ابراهیم باید | حکایت | | بقربان نیت تسلیم باید |
| مکر یکروز ابراهیم ادهم | | | بپرسید از یکی درویش پرغم |
| که بودی با زن و فرزند هرگز | چنین گفت او که گفتا زهی عز | بدو درویش گفتای مرد مردان | چرا گوئی مرا آگاه گردان |
| پدر گفت آنکه ابراهیم ادهم | که بشنو این سخن از ما مقدم | چنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد | هر آن درویش بیچاره که زن کرد |
| بکشتی در نشست و بخورد و بخواب | وگر فرزندش آید کشت غرقاب | دل از فرزند چون در بند افتاد | که شیدین دشمنی فرزندت افتاد |
| اگرچه در ادب صاحب قرانی | حکایت | | چو فرزندت بدید آمد نه آنی |
| وگرچه زاهدی باشی گرامی | | | چو فرزندت بدید آمد نه انی |
| جهان صدق شیخ کرکانی | که قطب وقت بودی از معانی | یکی گربه بدی در خانقاهش | کزیدی شیخ روزی چند راهش |
| مکر دو دست و دو پای از ادیمش | غلافی کرده بودندی مقیمش | که تا چون میرود هر لحظه از جای | ز دست او شود افکار و نه پای |
| زمانی درکنار شیخ دفتی | زمانی بر سر سجاده خفتی | چو بودی ساعتی در داذی آواز | که تا خادم بر او آمدی باز |
| بدست خود ببستی دستوانش | وز آنجا انکهی کردی روانش | بمطبخ بود ماوا دد کرفته | نبودی کوشتی از وی نهفته |
| نبودی هیچ چیز از بچه و زمام | مکر چیزی که دادندی بهنکام | امین خانقاه و سفره بودی | نه دیدی کس که چیزی در ربودی |
| مکر یک روز در مطبخ شبانکاه | زنا به کوشتی بر بود ناکاه | باخر خادم او را چون طلب کرد | نبی کوشتش بمالید و ادب کرد |
| نیامد کو به پیش شیخ دیکر | نشست از خشم در کنجی مجاور | طلب کردش ز خادم شیخ انکاه | بکفتش خادم آنجا افتاد در راه |
| بخواندان کربه را شیخ وفادار | بدو گفتا چرا کردی چنین کار | مکر آن کربه بود نداستی انکاه | شد و آورد سه بچه بسر راه |
| به پیش شیخشان بنهاد در خاک | درختی بد در آنجا رفت غمناک | ز خشم خادم آنجا رفت و بنشست | نظر بکشاد و لب از بانک در بست |
| چو شیخ آن دید از خادم بر آشفت | تعجب کرد و قوم خویش را گفت | که کربه بی شک معذور بود ست | اکر خود خویشتن بس در ربود ست |
| اندوانی کار نه ترک ادب بود | ولی از احتیاج این طلب بود | کسی را در ضرورت کر مقام است | شود حالی مباحش کر حرام است |
| برای بچه کم از عنکبوتی | بر آرد از دهان شیر قوتی | اگر کربه انچه کرد او نه غریبست | که نپوند بچه کاری عجیبست |
| چرا تا بچه ظاهر نکردند | غم یک بچه در خاطر نکردند | بخادم گفت شیخ کار دیده | که ستاین بند زبان تیار دیده |
| ز خشم تو باشد افت درشاخ | باستغفار کرد ذ با تو کستاخ | همی خادم ز سر دستار بنهاد | بر کربه با استغفار استاد |
| نه استغفار او هیچ اثر بود | نه دروی کربه را روی نظر بود | باخر شیخ شد حرفی بر و خواند | شفاعت کرد واز ناخش فرو خواند |

| فرو آمد ز بالا گربه ناکاه | بپای شیخ می غلطید در راه | خوشی از میان جمع برخاست | ز هر دل آتشی چون شمع برخاست |
|---|---|---|---|
| همه آن کربه هم رنک کشتند | بشکر آن شکر هم تنک کشتند | اکر صد عالمت پیوند باشد | نه چون پیوند یک فرزند باشد |
| کسی کو فارغ از فرزند باشد | حکایت | | خدای پاک بیند ما تد باشد |
| یکی ترسا تاجر بود پر سیم | | | که او را خواجکی بود در اقلیم |
| یکی زیبا پسر او را جان بود | که آن ترسا بچه شمع جهان بود | بنفشه زلف مشک افشان از و یافت | کل نازک لب خندان از و یافت |
| نقابش چون ز رخ باز او فتادی | بشب در روز آغاز او فتادی | چو شست زلف شکین حلقه بستی | همه عشاق را زنار بستی |
| ز لب کشی که زلف او نمودش | پر یکی راستی هرکز نبودش | چو کردی حرف کانش بحر به | فرو دادی دو کیتی را دو ضربه |
| جوابر ویش به زه کردی کانرا | ز تیرش هم جان بودی جهانرا | شکر پاشیذن از لبش مبیش بود | که دار الملک شیرینی لبش بود |
| کنار عاشقان از لعل خندان | چو دریا می شده از در دندان | مکر بیمار شد آن زندکانی | بلی و القصه در روز جوانی |
| بدر از درد او میکشت خود را | بدو افکند هم جان و خرد را | باخر چون بکشت و کرد پاکش | مسلمان مرد و بد انکه نکاکش |
| چنین کفت او که کشت امروز ما را | ز هر کس این بسر دین آشکارا | که البته خدا را نیست فرزند | مبرا از زن و از خویش و پیوند |
| که کر او را یکی فرزند بودی | حکایت | | بداغ من بکا خورسند بودی |
| بدانستم که جز بی علتی نیست | | | کسی کو نیست مومن دولتی نیست |
| یکی پیری جوانی یک پسر داشت | که بادی نکو خلق و شر داشت | پدر او را بجان پیدا شده بود | حساب از وی بسی برداشته بود |
| باخر مرد و جان آن پدر سوخت | چه میکویم چه کرد او صد جکر سوخت | پدر بی خود بی تابوت می شد | که هم حیران و هم مبهوت میشد |
| چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد | دلی پر درد سر بر آسمان کرد | چنین گفت او که پیوندت نبود ست | تو معذوری که فرزندت نبود ست |
| فراغت داری از درد من انکه | که هستی از پس پرده منزه | کر استغفا زبی پایان نه دیدی | حدیث کلبه احزان شنیدی |
| پسر را چاه و زندان ست اینجا | پدر را بیت الاحزان ست اینجا | اکر همچون تو پیوستش نبودی | نبودی شک که مانندش نبودی |
| پسر را باید چهل سال پیوست | چرا سعیی بکند بد می دست | اکر خلقی بودان جز خطا نیست | وکر حرفی بود آن هم روا نیست |
| چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار | حکایت | | بهم یکدیکر رسیدند آخر کار |
| پدر کفتا که ای چشم و چراغم | | | چو از کریه بپالودی دماغم |
| مرا در کلبه احزان فکندی | جهانی آتشم در جان فکندی | بچندین کاه دم خوش در کشیدی | تو کوئی مرکم روزی بدیدی |
| چرا کردی چنین بیدادی آخر | بمن یک نامه نفرستادی آخر | پدر در درد چندین کاه از تو | دلش میدادی اکاهی از تو |
| بخادم کفت یوسف کای شاد | بروان نامها پیش من آورد | شد آن مرد و برفش کو اشک | هزاران نامه پیش آورد بیک رنک |
| نوشته جمله بسم الله بر سر | ولی چون بر فرستد باقی دیکر | پدر را کفت ای شمع بهشتم | هزاران جا بسوی تو نوشتم |

زشرح حال وارغال ملال
جو نامه بزنک برف کشتی
که کر نامه فرستی سوی آن پیر
اکرچه خواستم من حق نیکو ایست
پسر کرچه جو یوسف خوب باشد
پدر هرکز نباشد جو یعقوب
ترا حجت درین کهنه ولایت
جو پیش امد ابن یامین یوسف
نهفته بود یوسف در نقابی
کان بد او کو سلطان عزیز است
چو یوسف نشاندش در برویش
جو یوسف نامه بستد نام نقش
وزان پس او فتاد از شوق جوشی
با او یوسف انجا باز آمد
چنین فرمود یوسف شاه محبوب
جان کو گفت بنشنید بنام
لبی کر بیت ازاده یوسف
چنین گفت او کرچون تنها بماندم
کنون او کم شدست از دیرگاهی
بلفتا بی وکیل خوان دانست درسش
جو یوسف انجان کریان بدیدش
که نام کاسه باشد عزیزیست
بکیر کتا کهنه چون خودی تو
چنین کفتند فرزندان یعقوب

جو خط بنوشتی جمله تمامت
کرین خط ماندی وی حرف کتبی
شود آن کاری خط جو شیر و موی چون قیر
ازان کاری بدستان نشد راست
تراغ خوردن یعقوب باشد
لبی خون خورده بی او یوسف خوب

## حکایت

که بتوانند نهفتن افتابی
چه بدانست که او جان عزیز است
زحمت برنیاورده او برو لبش
وزانجا سوی فرزندان خود شد
برآمد از میان بانک و خروشی
تحت خود بعد اعزاز آمد
که ج آید می فرزند یعقوب
نشاندند ابن یامین را بما تم
لبی خورده از فراق او تاسف
ازین اندوه خون باران نشاندم
لبی او کسی یا نیست دا هی
همه پرآب کرده از دیده خویش
جو جان خود دلی بریان بدیدش
زمین حکایت بهتر چیزیست
دوا داد کی نان و خون خوردی تو
چنین خونی که خون خوردن توان یافت
کو خود ساکر چه ست محبوب

بجز نام خدا بالای نامه
رسیدی جبرئیل انکه زجا د
کنون عزیز مشتاق این بوده
اکر مهر پسر حاصل کنی تو
که خواهی یافت فرزندی جو یوسف
اکر مردت پسر جان پدر سوخت
چه بدانسته کز ابن یامین
اکر او در عزیزی جان نبودی
یکی نامه بزیر پرده در داد
چو کریم نامه بکشادند آخر
لبی خونابه حسرت نشاندند
زمانی بود خلقی در رسیدند
تمامه یکی بابر کز ینسه
جو تنها ماند انجا ابن یامین
ازو پرسید یوسف شاه احوال
که بودت ای عزیزم یک برادر
اکر او نیز باید خسته بودی
نه جدایی کریت از اشک دیده
بدو گفتا که مکری ای جوان تو
زبان بکشاد خوان سالاد انکاه
چنین کفت یوسف انکه کاخوش
بچم اسنا او وجانی بر وردم من
ندارد هیچ اداب ملوک او

نماندی خط زسر تا پای نامه
که نوشتی بزدیک نامه زنهاد
که نامه نافرستادن زدین بود
چه کرده ان لبی دردل کنی تو
لبی یعقوب خورده از وی تاسف
وکر مردت بزد جان پسر سوخت
تماشاهای پیران یک حکایت
نشاندش آن زمان بر کنج زرین
که او از در برخود جان شیرین
عزیز مصر جاوید ان نبودی
زسوز جان یعقوبش خبر داد
لبی بر چشم بنهادند آخر
وزان حسرت بعد حیرت بماندند
میان صفه خوانی درکشیدند
بیک خوان دو برادر می نشیند
ز یوسف یاد کرد از کشت غمکین
که ای کودک چرا کری چنین زار
من و او هم پدر بودیم و مادر
بدین خوان با من او بنشسته بودی
که او کم کرد دیده بود آن اشک دیده
مرا چون یوسفی کیرا زمان تو
که ای پسر ... شاه
که خوانی ازین غم نیز بنوشتم
اکر خونی بیتمی میخورم من
بخدمت چون کند پیاسلوک او

ازان ترسیم ماو جای آنست
کسی کو نیز یعقوب باشد
چنین کفت او که یوسف در فراقم
چنین گفت او که جون مادر ندارم
چنین گفت او که تا پنهان بماندست
ز بس کز دیده خون او بماندست
چه کویم من کزان ساعت بزادی
جواز یعقوب یوسف را خبر شد
که از غم بنای جدین نجه داری
جو القصه بدیدش ابن یامین
بصد حیله جوابش اید انکاه
بدو گفتا ندانم تا چه چیزی
جو یوسف یابی از بهر خدا تو
کسی کین قصه افسانه خواند
اکر بازش شناسی یک زمان تو
جو او باقی بود حق نیز جاوید
کسی کز آشنایی بوی دارد
پسر کفتش و جز آن بماندست
جو آن دختر همیا و عزیز است
پدر گفت این حکایت پیش او باز
بهندستان یکی کودکی بود
ز هم علی ... بود
در آنجا وصف شاه چنان بود
حکیمی بود در شهری دکر دور
ازان تنها نشستی تا دکر کس

که خودی پیش شاه خود دانست
ازو هر چیز کاید خوب باشد
بکفت و نیز شد از آشنا قسم
بشولیده است موی و روزکارم
جو یوسف نیست او تنها بماندست
ز خون اوارکرد او بماندست
چه کوی بر زبان ازین قوادی
بیک ره از قصش از اشک تر شد
کوی شیری کو بی وم رنجه داری
جفا شد ز تو کو بی جان شیرین
ازو پرسید یوسف کای نکو خواه
که کوی یوسفی که خود عزیزی
اکر سستی جو بیخانی مرا تو
خود او را ز خود بیکانه خواند
سبق بودی ز غلق عالمی تو
ازان سایه نداده دور خورشید

چنین امد جواب از یوسف خوب
پس انکه کفت با ان ابن یامین
بدو کفتا که کرشد زرد رویت
بدو کفتا که جون داری پدر را
جای آتش در جان نشسته
جو از یوسف فراز اندیش کیرد
اکر حاضر بود مرد و زن سنکی
نهان میکردد اشک از نامه صد
جو از اشکش نقاب ...
جو دریایی دلش در شور افتاد
چو افتادند کمی بهوش افتادی
بر جای یوسف بکنید ام
من بی چیز ای کس ... بال
ترا در پرده با او ماجرا نیست
دکر با او بی بیکانه داری
دل تو کر نداند آشنایی

## المقالة الرابع سوال ...

کهن نادیده او داد فراقش
مکو باری بمن تا او چه حضرت

## حکایت

اکر چه بود در هر علم پرکش
بیک ره فتنه ان و لشان شد
ندای ازو بر پسر اکر راه دیبا ند
پدر را کفت ان کودک که بیکرو د

ازان بهر کسی تفصیل بود
زحسن خترش انجا نشان بود
که در تنجیم و در طب بود مشهور
ندانند علم او و دانند وبس

که تنها نیست بود فرزند یعقوب
جو از دست دادی تو یکو مبین
بشولیده جو اشد شکسته موی
که بیکوید که کم کرده ان پسر را
میان کلبه احزان نشسته
در آن ساعت مرا در پیش کیرد
شود در حال جو خون بی رنکی
که اندیک فضه در پیش یوسف
نقاب افکند روی خود فروشت
بزد یک نعره و بیهوش افتاد
جو کشتی در جوش او فتادی
که کوی پیش از این بیدادم ای
نمی دانم تو میدانی بکو حال
که با او پیش از این یا ماجرا نیست
تو بیکانه پر افسانه داری
که نیز هیچ کار روشنایی
همه با قوت حضرت روی دارد
کی این شهزاده پنهان بماندست
جو شمع جان بیک آشنا قرش
... جلوه داد از پرده راز
که عرش پیش عقل اندیکی بود
ز جمله علم تنجیم اندیش خوش
که آسمان بر پری عاشق تر ان
بیری ... کرش در خانه ما ند
مرا بکرش آن پدر دل افروز

که میگویند می آید بروری … شه پریان وانکه دختر وی
دلم را آرزوی دیدن اوست … بود کار بی برنیم جهان دوست
که تا کردم ز هر علمی خبردار … بزینم همچو دنیا دار مردار
پدر گفتش نه زن دارد نه فرزند … بدو هستند خلق آرزومند
که او ره بازمی ندهد کسی را … چو تو بوده آرزوی وی بسی را
که می ترسد که گر یابد کسی راه … ز علم و حکمت او کرده آگاه
پسر گفتا که انجا بر نهانم … که من خود حیله این کار دانم
پسر شد با پدر القصه در راه … بزرگ گردش ز مکر خویش آگاه
که پیش این حکیم هندوان شو … ز دل کینه برون کن همزبان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال … ندارم نعمتی بیشتم مفتقر حال
برای آخرت بپذیرش از من … چنین بار گران برگیرش از من
که تا در خدمت تو روزگاری … کند خدمت و فرمایش کاری
گهی آتش کند گه آورد آب … بپندازد بر حومت جامه خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد … سر صد خدمت پیوسته دارد
بخانه زیر کیست اما کر و لال … مگردان نا ایمنم در همه حال
چنین کس که کسی برهان نماید … وجودش با عدم یکسان نماید
پدر پیش حکیم آمد بی گفت … که تا آخر حکیمش در پذیرفت
حکیمش امتحان میکرد در حال … که بشناسد که نامست او کر و لال
مگر دارو بی بهوشی بداد … چو کودک خورد از آن زود دلو
طبیبی بر در بیرون شد استاد … بجست از جای آن کودک که استاد
بدانست او که کرد او امتحانش … که مست خواب خواهد کرد جانش
بگرد خانه همچون باد میگشت … بکار خویشتن استاد میگشت
ازان بیگشت وزان بودی شتابش … که آن دارو بکرد او که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز … هم انگه خواب کرد آن کودک آغاز
بیان خواب بانگ خفته می کرد … نه خود راست و نه آشفته میکرد
چو استاد آمد و بنشست برجای … ز دوش ناگاه جوئی سخت بر پای
بجست از جای کودک پس بیفتاد … بزاری کرد همچون کنگ فریاد
چو بیرون آمدی بانگ از زبانش … نشان دادی ز گنگی دهانش
بیان بانگ از و پرسید استاد … همی ناگاه که ای کودک چه افتاد
نداد آن کودک القصه جوابش … نرفت از وی که کاری صوابش
چو کرد آن امتحان استاد محال … یقینش شد که هم کرست هم لال
چه گویم روز و شب ده سال پیوست … دران خانه بدین تدبیر بنشست
اگر بیرون شدی از خانه استاد … کتابش بیگرفتی سر بسر یاد
دگر استاد او در خانه بودی … بسی کنجی ز هر علمی شنودی
گرفتی یاد ازان کودک بتنها … نوشتی چون شدی در خانه تنها
همه علمی ازان استاد شد او … که از استاد خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده … که استادش نهفتی زیر پرده
ده عهدش برگرفتی نگشادی … نه چشم کس درانی او فتادی
بدل بیگفت آن کودک که پیداست … که آن چیزی که میخواهم من اینجاست
ولی نه رو نبودان در گشادن … که داد صبری بایست دادن
که گر شد شاهزاده شهره نبود … یکی اندر پی استاد مشهور
که چیزی در پی آن شاهزاده است … که زان شهزاده دریایی او فتاده
که حیرانی بجنبد گاه گاهی … بعلم آن کی نیست دا می
اگر دریابمش افتاده بیرون … دگر نه نار خواهد مرد امروز
از آن حلقت بمیزد آن کودک آگاه … چو استاد شروع اندر کشت در راه
نهان شد کودک و چادر برافکند … که تا خود را دران منظر درافکند
چو رفت القصه استاد از ناگاه … بالای بلندان کوه که استاد
دران پرده که شد بیرون نهاده … ودم بوده درو یک جانور دست
چو عریش بجنبد پرده بشکافت … چو خود جنکل بدید جنبنده بافت
فرو برده بدید در پرده چنگال … بکی البته بیرون آورد در حال



که تا او را چند از زیر پرده … مگر کرده ز باهن دود کرده
چو پیشش برد آهن توان دیش … فرو می برد او چنگال را پیش
ز زخم چنگل او شاهزاده … فغان میکرد از خون چکاده
ز بالا آن همه شاگرد میدید … چو آخر صبر کرد او زود پرسید
زبان بگشاد کای استاد عالم … با من میکنی این بند محکم
ولیکن چون رسید بر پشت داغش … همه چنگل برانداز زد داغش
چو آگه گشت زحالش مرد استاد … ز غصه جان بداد آن عالم استاد
چو مرد آن مرد کودک را بخواندند … با خوابش بجای او نشاندند
بداغ آن جانور را دور انداخت … ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی … نهادش نام سربانک بهندی
بسی زر داد و خلعت فرستاد … بدو بخشید جای و رخت استاد
چو آمد کودک و بگشاد صندوق … درآنجا دید وصف روی معشوق
کتابی بود اندر علم تنجیم … همه برخواند و شد استاد اقلیم
با خود آرزوی آن دل افروز … نبودش صبر یک ساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش … نشست و شد ز هر سو خط روانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز … بدید آمد پری زاد دلفروز
بتی کز وصف او گوینده لال است … چگویم زانکه وصف او محال است
چو سر تا پای وی دید … درون سینه خود جای وی دید
تعجب کرد ازان و گفت آنگاه … چگونه یافتی مارا توای ماه
جوابش داد آن ماه دلفروز … که با تو بوده ام من زاولین روز
منم نفس تو تو جمله خود را … چرا پیدا نکردانی خود را
اگر بینی همه عالم تو باشی … ز بیرون و درونم هم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم … که مارست و سگست و خوک آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی … بدین خوبی بنفس کس نمانی
پری گفتا اگر اماره باشم … بتر از خوک و سگ صد باره باشم
ولی وقتی که کردم مطمئنه … مبادا هیچکس را این مظنه
ولی چون مطمئنه کردم آنگاه … خطاب ارجعی آید ز درگاه
کنون نفس توام من بیگمانه … اگر کردم سینه شیطان دوانه
مرا اماره خوانند اهل ایمان … مگر شیطان من کرد مسلمان
دگر شیطان مسلمان گفت اینجا … همه کاری بسامان گفت اینجا
چو چندان رنج برد آن مرد تا پی … که باشد جان او در نفس غایب
کسی کو پر جان خواهد ز درگاه … بسا رنجا که او بیند درین راه
کنون توای پسر چیزی که جستی … همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کار حق مردانه باشی … تو باشی جلوه دیگر نه باشی
تویی بخویشتن گم کرده ناگاه … که تو جوینده خویشی درین راه
تویی معشوق خود با خویشتن ای … شو بیرون بصحرا با وطن آی
از آن حب وطن ایمان پاکست … که معشوق درون جان پاکست

## حکایت

درافتاد در شهری سپاهی … گریزان و نهان زان شهر شاهی
بشهری شد بگردانید جامه … نه خاصش باز دانسته نه عامه
بجای آورد او را آشنایی … بدو گفتا چرایی چون گدایی
بگو آخر که من شاهم بایشان … چرا بنشسته خوار و پریشان
شهش گفتا مگو این چون نظاره … اگر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دیده سلطان ندارد … بسلطان رفتنش امکان ندارد
اگر بی دیده ای قربت شاه … شوی در خون جان خویش ناگاه

## المقالة الخامسة سوال کردن پسر دوم از پدر

پسر آمد دوم یک با پدر گفت … که من در جادوی خواهم گهر سفت
ز علم جادویی خواهم ز دل … مرا گر جادویی آید بحاصل

تماشا میکنم در هر دیاری … بشادی میزیم در هر دیاری

گهی در صلح باشم گاه در حرب … شود جلوه گهم ز شرق تا غرب

زمانی خویشتن را مرغ سازم … زمانی مجو هردم پر فرازم

زمانی کوه گیرم جون پلنگان … زمانی بحر سوزم جون نهنگان

همه صاحب جمالان را ببینم … درون پرده با هر یک نشینم

بهر چیزی که خواهم راه یابم … زمانی حکم خود تا ماه یابم

درین منصب تامل کن نکو تو … ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

## جواب داذن بد ببلبل

بذر گفتش که دیوت غالب آمذ … دلت را زان جادویی را طالب آمذ

گر از دیوت چنین حاصل نبوذی … ترا این آرزو در دل نبوذی

اگر از دیو بگذشتی بر سیتی … وگر نه مدبری شیطان پرستی

ندادی از خدا آخر خبر تو … که کار دیو میخواهی دگر تو

خدا را کرده ندیمی بدرویش … هوا را باز گیری صد ده از خویش

ستی باشی ربا را و هوا را … ولیکن دوزخی باشی خدا را

## حکایت

گر بودت جایی نانوایی … که بشنیذ او ز شبلی ماجرایی

بسی بشنیده بوذ آوازهٔ او … ندیده بوذ روی تازهٔ او

بسی در شوق او بنشسته بوذی … که اورا عاشق بپوشیده بوذی

بُد او عاشقش از روی دیدن … ولیکن عاشقش بوذ از شنیدن

مگر یکروز شبلی گرم کامی … در آمد گرم دو از دو جایی

بدان نانوا شذ تا خبر داشت … وزان دکان او یک گرده بر داشت

کشیذ از دست او آن نانوا نان … که ندیم من ترا ای بینوا نان

نداد آن نان بدو شبلی گذر کرد … کسی آن نانوا را زو خبر کرد

که او شبلیست گر تو کار سازی … جوا یک کرده را زو باز داری

دویذ آن نانواره تا بپایان … ازان تشویش پشت دست خایان

بصد زاری بپای او در افتاد … به هر ساعت بپای او در افتاد

بسی عذرش بخواذ و گفت اعزاز … که تا آزار تارک جون کند باز

جو در ره دیذ شبلی گفتش انگاه … که گر خواهی که آن برخیزذ از راه

برو فردا و دعوت ساز ما را … بیکجا جمع کن آشکارا

برفت آن نانوا القصه حالی … فرو آراست قصری سخت عالی

یکی دعوت بپای جان کرد … که صد دینار زر در خرج آن کرد

بچندان کرده هر چیزی تکلف … که کردی هر شنیذ آنجا تصرف

ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد … که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد

بآخر جون همه بر خوان نشستند … دعا جون گفت شبلی باز گشتند

عزیزی بوذ جون شذ مهیا حالی … ز شبلی کرد آن ساعت سوالی

که نه خوبی شناسم من نه زشتی … بگو تا دوزخی کو یا بهشتی

جوابش داد شبلی کای اخی ما … که گر خواهی که بینی دوزخی را

نگه کن سوی صاحب دعوت ما … که دعوت ساخت بهر شهوت ما

نداد او گرده بهر خدا را … ولیکن داد صد دینار ما را

کنون از بهر شبلی صد غرامت … نکن یک کرده نه بد تا قیامت

گر او یک کرده دادی بی درشتی … نبوذی دوزخی بوذی بهشتی

کنون گر دوزخی خواهی نگه کن … همه ابنش همه نانش سپید کن

اگر خواهی که باشی دوزخی تو … جنین شو تا شوی هم دوزخی تو

خدا را گر پرستی تو باخلاص … بکن جهدی که تا گردی تو از خاص

برای نانوایی بوذ حاجر … برای حق نباشی اینت کافر

## حکایت

ببین مسجدی شذ یک مردی … که در دین داشت اندک مایه دردی

عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز … که نبوذ جز نمازش کار تا روز

جو شب تاریک شذ بانگی بر آمذ … کسی گفتی وزان مسجد در آمذ

جنان پنداشت آن مرد نمازی … که هست او کاملی در کارسازی

بدل گفتا جنین جایی جنین کس … برای طاعت حق آمذ و بس

مرا این مرد نیکو گوش دارذ … نماز و طاعتم را گوش دارذ

همه شب تا بروزش بوذ طاعت … نیاسوذ از عبادت هیچ ساعت

دعا و زاری بسیار کرد او … گهی توبه گه استغفار کرد او

بجای آورد آداب و سنن را … نکو بنموذ الحق خویشتن را

جو صبح صادق از مشرق بر آمذ … وزو نوری در آن مسجد بر آمذ

نگاه آن مرد جست آنجا نهفته … یکی سگ بوذ در مسجد بخفته

ازان تشویر خون بر جانش افتاد … جو باران اشک بر مژگانش افتاد

دلش در آتش خجلت جنان سوخت … که از آه دلش کام و زبان سوخت

زبان بگشاذ و گفت ای بی ادب گرد … ترا امشب بدین سگ خواب گم کرد

همه شب بهر سگ در کار بوذی … تنی حق را جنین بیدار بوذی

ندیدم یک شبت هرگز باخلاص … که طاعت کردی از بهر خدا خاص

بپایان سگ بتر از توای مرایی … ببین تا سگ کجا و تو کجایی

زبی شرمی شذی غرق ریا تو … نداری شرم آخر از خدا تو

که جون پرده فتذ از پیش آخر … جه گویی با خدای خویش آخر

کنون جون پایگاه خوذ بدیدم … امیذ از کار خوذ کلی بریدم

زمن کاری نیایذ در جهان نیز … وگر آیذ سگان را باشذ آن نیز

جرا خواهی حریف دیو بوذن … زنقش صنعت کالیو بوذن

ازین ظلم آشیان دیو بگریز … وزین زندان پر کالیو بگریز

جه میخواهی ازین دجال بانان … جه میخواهی تو ازین ناتمامان

ترا جون دشمن از دوستانست … محک در راه تو نه بوستانست

ببین دجال مهدی روی مستند … که جون دجال از پندار مستند

بدین دجال جادو جند گیری … که وقت آمذ که آخر پند گیری

اگر آخر زمانی ناتمامی … بدین دجال گیرذ منتت کامی

جنین نقلست از دانای راز … که نتوانذ کزو گفت دمی باز

تابع کرده اورا در همه حال … بمانذ جاوذان در خیل دجال

کسی کز منت کامی کان نه دینست … ز دجال برگرذ جنینست

کسی بفنا ذسال از مکر و تلبیس … نهذ کام ای عجب بر کام ابلیس

جو ابلیس است دجالی که اوراست … ندانم جون بوذ حالی که اوراست

جو دجالت یکی دو نیست مکار … یکی دنیا یکی نفس ستمکار

کسی را این همه دجال پر کش … بگو تا زو بر آیذ یکنفس خوش

## حکایت

بباید مهدی دل پاکیزه رفتار … کزین دجال دنیا شذ گرفتار

باخر ناکر این دجال گردش … نه روزی دو هزاران سال گردش

یکی ترسا مسلمان گشت دیروز … بی خوده تشدان جاپل گرد ون

جو مادر دیذ او راست دردی … بدو گفت ای پسر آخر جه کردی

که شذ آزرده عیسی زوذ از تو … محمد ناشذه خشنوذ از تو

محمد واره رفتن نکو نیست … که هر غارا جی برد او نیست

## حکایت

بردی رو در آن دینی که هستی … گناه مذهبیست در دین بت پرستی

عزیک جو از توریة بگرفت … پیمبر جون جهان دیدش بدو گفت

که با توریة ممکن نیست بازی … مکن خوذ را جهوذی صرف سازی

جهوذ صرف بایذ بوذ ناکام … که بهتر این جهوذ از مردم خام

جهوذی وانه آن این حرامست … که در دین ناتمامی ناتمامست

تو نه در کفر و نه در دین تمامی … بگو آخر که تو در جه تمامی

## المقالة السادسة سؤال کردن پسر ششم

پسر گفتش که هر خلقی که هستند / همه دل در هوای خویش بستند
قدم خود از هوا بر می‌نگیرند / که گامی بی هوا بر می نگیرند
چو هست این دور دور نفس امروز / نمی بینم دلی بر نفس فیروز
که از بهر هوای خویش من نیز / کم از سحر حاصل اندکی نیز

## جواب دادن پدر پسر را

چو در آخر بود توبه از آن هم / ندارد ای پسر چندین زیان هم
پدر گفتش که ای مغرور مانده / ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی / چو میدانی که فردا تو فانی
به بابل میروی ای مرد فرتوت / که سحر آموزی از هاروت و ماروت
هزاران سال باشد کان فرشته / نگونسارند در چه تشنه گشته
وز ایشان انکی تا آب آن چاه / مسافت یک بدستست ای عجب راه
چو نتوانند خود را آب دادن / کجا در می توانندت گشادن
چو استاد این چنین باشد پریشان / که خواهد کرد شاگردی ایشان
ترا امروز چون دیو گشته / نخواهی گشت تو دایم فرشته
مگر مرگت به بابل می دواند / که سرگردان و غافل می دواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی / ترا این آرزو در دل نبودی

## حکایت

شنودم من که عزرائیل یک روز / در ایوان سلیمان رفت با سوز
جوانی دید پیش او نشسته / نظر بگشاد و پیش وی فرشته
چو او را دید از پیشش بدر شد / جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود / که فرمان ده بمیغ این زمان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور / که ماندم از نهیب مرگ رنجور
سلیمان گفت با میغ آن زمانش / برد از پارس تا هندوستانش
چو دیگر روز بر آمد ازین راز / به پیش تخت عزرائیل شد باز
سلیمان گفت کای بی تیغ خون ریز / چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه / که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر / بهندستانش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز / که زینجا چون رود آنجا بسه روز
چو میغ آورد در هندوستانش / شدم آنجا و کردم قصد جانش
مدانت نیز حکایت حسب حالست / که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند / که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اول / نگه میکن مشو در کار احول
چو کار او نه چون کار تو آید / گلی گر بشکفد خار تو آید
چو مشرک بود مرگ او در دویی بود / بلای من ببیخ بود و تویی بود
چه برخیزد در بودن از زیان را / یکی کرد بهم این خوات و آن خوا
ز هر ذره اگر صد خون گشایی / زرو بنشد چشمت چون گشایی
چو دست بسته اند ای خسته آخر / چه بگشاید ز دست بسته آخر
گرفته در دین اهل خرد را / میان جاذبی خوابی تو خود را
همه اجزای عالم چون دردند / پر افشانند که یک تن جان نبردند
تو یکدم همه دین داری نداری / بجز سودای بینه کاری نداری
اگر گیرد همه دین بدانی / بپری ز آرزوی زندگانی
ولیکن بر جگر ناخورده تیغی / ندم گر درد دانند نه دریغی

## حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیقی / رسیدش زخم سنگ منجنیقی
میان خاک و خون آغشته یکشب / رسیده جان بلب برگشته یکشب
دمی درمانده بودش زندگانی / رفیقش در میان ناتوانی
بدو گفتا بگو تا چونی آخر / جوابش داد کو تو مجنونی آخر
اگر سنگی زنند از منجنیقت / بدانی تو که چونست این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی / بگفت این و برفت از زندگانی
تو نشناسی که مردان در چه دردند / ولی دانند همه آنها که مردند
اگر چه مرد دانی دو اسبه / بکن ورنه برو بنشین بجا سبه
نصیب من چو ماهم زیر میغ است / دریغست و دریغست و دریغست
مرا صد گونه اندوهست اینجا / که هر یک به ز صد کوهست اینجا
اگر من قصهٔ اندوه گویم / بر دریا و پیش کوه گویم
شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه / چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه
چنین نقلی درست آمد ز اخبار / که هر روزی که صبح آید بدیدار
میان هفت رکن چار دایر / شود هفتاد میغ از غیب ظاهر
برو هر دل که از اندوه دارد / ز شصت و نه برو اندوه بارد
ولی هر دل که از حق باشدش صبر / به شادی باد بارد یک ابر
زمین و آسمان دریای دردست / نگردد غرقه هر کو مرد مردست
چو گیرم در کنار زنجیر خانه / ز موج بیم باشد جاودانه
فرو رفتم بدریایی من ای دوست / که جان صد هزاران غرقهٔ اوست
چو چندی جان فروشند هر زمانی / کجا با دید آید نیم جانی
عجب نبود که گم گردد پیکار / عجب آید اگر باشم بدیدار
بشهر مصر در شوریدهٔ بود / که در عین الیقینش دیده بود
چنین گفتا که هر شوریده راه / که میرد از غم معشوق ناگاه
عجب نبود که باشد او درین سوز / گذارد عاشقی در زندگی روز
اگر عاشق بماند زنده یکروز / بود چون شمع در اشکی و در سوز
نگردد کار عاشق روشنایی / مگر چون شمع سوزد در جدایی
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است / چو شمعش روشنی از شمع خویش است
اگر معشوق یابد عاشق زار / در آن دم غش کند کاید بدیدار

## حکایت فخر گرگانی و عاشق شدن او بر غلام پادشاه

بگرگان پادشاهی پیش بین بود / که نیکو طبع بود و پاک دین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت / در آمد فخر گرگانی بخدمت
زبان در مدحت او گوش میکرد / که آن شه نیز بس نیکوش میکرد
غلامی داشت آن شاه زمانه / چو یوسف در نکو رویی یگانه
دو زلفش همچو ماهی بود مشکین / چه میگویم دو هندو بود در چین
رخش چون ماه و زلف او چو ماهی / زماهی تا بماهش پادشاهی
اگر ابروی او چشمی بدیدی / ز ابروی کژش چشمی رسیدی
دو چشمش از مژه همخانهٔ خار / دو لب هم شیوهٔ یکدانهٔ نار
لب شیرینش جدا از شکر داشت / که نی پیش لبش بسته کمر داشت
دهانش از چشم سوزن تنگ تر بود / از آن چشم از دهانش بی خبر بود
مگر یکروز آن شاه سرافراز / سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
نشسته بود شاه و فخر یک روز / در آمد آن غلام عالم افروز
بخوبی ده زن هر جا که جایی / بشیرینی شکر ریز جهانی
هزاران دل بمژگان در ربوده / بهر یکی صد جان در ربوده
کمند زلف بر خاک او فکنده / بلب شوری بافلاک او فکنده
چو دیدش فخر روی و تن فرو داد / همه جانش برفت و تن بدو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش / که در چشم آورد روی چو ماهش
برفت هوش از و هوش میداشت / بر دی چشم خود را گوش میداشت
بجای آورد حال شاه آن راز / ولی پرده نکرد از روی او باز
چو اهل جشن مست باده گشتند / از آن مستی زپای افتاده گشتند
در آن مجلس ز عشق روی دلدار / به فخر اندر دو چشمش شد بدیدار

جهان جانش ز آتش موج زن شد / گر چون آتش وجودش جان شد
بیان سوز در شمع جمعی / نگه میداشت خود را همچو شمعی
شکیل جو فرزی را جان دید / دلش با عشق و آتش در میان دید
غلام خود بدو بخشید در حال / سخن ور گشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی / بگردید ای عجب صد رنگ حالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی / غلام مست دستش گیر و بردی
غلام و فرز سرو شادمانه / شدند از مجلس خسرو روانه
اگر چه مست بودی فرز خویش / بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند / همه از نیک و بد آگاه بودند
با ایشان گفت امشب شاه مستست / ز من نیز این غلام افتاده پستست
گر آن شب این غلام از بر شاه / برم در خانهٔ خود تا سحرگاه
جو کرد روز دیگر شاه هشیار / اگر باشد پشیمانیش از کار
وگر کرده بود از دل فراموش / وگر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش را برمن بوده باشند / اگر گویم بسی بیهوده باشد
به همت خون بریزدی بی کنام / به پیش سگ در اندازد بر آهم
مرا گویند ندانستی تو جاهل / که نبود مست را گفتار عاقل
جو ایکش نکردی صبر تا روز / گر تا هشیار گردد شاه فیروز
کنون او را نخواهم برد با خویش / که وی مستست و نیک و بد بر اندیش
همه گفتند رای تو صوابست / که امشب پیش شاهش جای خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم / یکی پرابه بود از بند محکم
در آن پرده به سنگی بود زیبا / برده دست جامه جله با پا
غلام مست را در پیش آن جمع / ببرد باید انجا با دو سه شمع
با عزازش دو شمع انجا برافروخت / برون آمد ولی چون شمع میسوخت
در پرده به را آن فرزگان / بیست القصه در پیش بزرگان
کلید انکه با ایشان داد تا روز / بر آن در خفت در عشق دلفروز
همی چون روز دیگر شاه بنشست / در آمد فرز و خدمت کرد و بنشست
بزرگان در سخن لب برگشادند / کلید انکه به پیش شه نهادند
بزرگان فرز کنندش که چون که / که الحق احتیاط از حد فزون که
نستی جو نکشه داد ان غلامش / نگه میداشت الحق احترامش
بت موقوف که در پرده کس / که تا تا پیش چه فرماید از این پس
شهش گفت این ادب ازوی تمام / از آن اوست خاصه این غلام
به غایت فرز شد زین شادمانه / دلش پر شد از آن شادی زبانه
به آخر چون در پرده بگشاد / ز سرمستی بسی فرزانه بگشاد
که دید آن ماه رخ را زشت گشته / ز سر تا پای او انگشت گشته
مگر در جست بود از شمع آتش / فتاده در لحاف آن پری وش
به یکره سوخته زارش سر و پای / نه جامه مانده و نه تخت بر جای
ز مستی شراب آتش خواب / شده دامنش سوخته غرقاب
بور وی لشانش را جان دید / جهانی آتش آدم شد جان دید
جو در آتش فتاده بود یارش / در آتش او فتادن بود کارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت / بسی چو دیوانگی در وی عجل گشت
در آن دیوانگی از دست افتاد / جو گوید روز و شب در گشت افتاد
جو عشق از حد بشد یا درد در ساخت / حدیث ولیس و رامین ورد خود ساخت
همه خود را درانجا می فرو گفت / اگر چه قصه را بنام او گفت
به صحرا روز و شب میگشت و میگفت / بیان حال خون میگشت و میگفت
تو گه آن فتاده این نبودی / ز سر عاشقان اگر نبودی
چه میدانی که عاشق در چه کارست / که سجده گاه او بالای دارست

## المقالة التاسع سؤال الکردن
## بشر دیگر از بنه

بیا میکرد غسل از خون خویشت / که تا آن سجده کردند پشت
بگفتند کاین کاری بهشت / کرد اند تا علوی عشق چند پشت



به قدر مایه برتر بی توان شد / کس اینجا کی رسد هرکز بیک دو د
پکیک مایه بر پری توان شد / جهان اوجی که دارد عشق جانسوز
بدان شاخی که دستم نرسد آنجا / مرا این کار می باید بسر برد
جراد غوی کند پیوستم آنجا / خیال سحر نتوانم ز پیر برد

## جواب دادن بذر بسر را

جوان میخواهم دل چون کنم من / ولی خالی شود دل چون کنم من
پدر گفتش که چیزی بایدت خواست / کنا با حضرت عزت شود راست
پکیک مایه بر پر میتوان شد / که گر لایق نخواهد انچه خواهی
بقدر مایه برتری توان شد / تو آن چیز نبود جز تباهی

## حکایت

ز عیسی ان یکی درخواست کرد / که نام مهتر حقم در آموزد
مسیحش گفت نوای نا نشانی / چه خواهی آنچه بار آن نتابی
بسی آن مرد چون کندش بد و داد / دلش چون شمع از آتش برافروخت
کرمی باید ازین نام خبردار / چو نام مهترش آخر در آموخت
مگر آن مرد روزی در بیابان / تفکر کرد و آنجا روی آن دید
کرز میکرد چون بادی شتابان / میان ره کوی پر استخوان دید
که از نام خدا جوید نشانی / که نام زنده کند آن استخوان را
کند از کمترین وجه امتحانی / بدان نام از خدای خویش درخواست
چو گفت ان نام حالی استخوان زفقد / که آتش نیز ز اشمش زبانه
بهم پیوست و جان کرد پیدا زود / پدید آمد یکی شیر از میانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت / میان ره رها کرد استخوانش
شکست از پنجه او مرد را پشت / بخورد انکه بزاری در زمانش
همان کو استخوان شیر نو بود / زبان بگشاد و با یاران خود گفت
شد انکه زا استخوان مرد بر زود / چو دیدش آنچنان عیسی بر آشفت
که آنچه او را کسی نبود سزاوار / که جز بر قدر خود نتوان از او خواست
ز حق خواهد نباشد حق روادار / ز حق نتوان همه چیز نکو خواست
تو گر شایستگی با خویش داری / ولیکن کار او محض عطایست
مر آن چیزی که خواهی پیش داری / که گر کار تو زاری و دعاست
چو علت در میان آری بدنیاد / که خود بخشد اگر باشد خداداد

## حکایت

چنین نقلست که ایوب پیمبر / که عمری در بلایی بود مضطر
هم از کرمان بسی سختی کشیده / در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
هم از کرمان دنیا رنج دید / چه میبالی از جان غناک
از آن حق را نباشد هیچ باکی / اگر عمری صبوری پیش آری
که کرم باشند تو را هر دم هلاکی / ز حق کر صبوری پیش داری

## حکایت

جهان تقدیر کرد است برکار / ز وی کس نیست یک نقطه خبردار
ترا ان تیر مردم زود دانست / همی هر تیر کاید از کمان راست
نه دل از دل خبر دارد نه از جان / ولی کاری روان نا ایرج آن
همی بر تیر نفرین باد انگاه / از این کاری عجب تر می ندانم
بزرگی گفت از ان مجنون کمان ا / عقابست بود تیر انداز را خوا
ولیه تیر که آید کوژ در راه / دلم خوناک شت ده یکی بریم

## حکایت

یکی پرسید از آن مجنون غمگین / که از لیلی چه میگویی تو مسکین
به خاک افتاد مجنون پر نکو نیاد / بدو گفتا که جز لیلی دگر باد

تو از من چند معنی جوی باشی / تر آن به که لیلی گوی باشی
بسی گردد معنی گفته سفته آید / چنان نبود که لیلی گفته آید
چو نام و نعت لیلی باز گفتی / جهانی در جهانی راز گفتی
چو دایم نام لیلی میتوان گفت / زغیری گفتم اید یکزمان گفت
کسی کو نام لیلی کرد آغاز / بر مجنون همی عاقل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی / شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر کم بودن خود یاد آری / دوا باشد که از وی یاد آری
ولی از خودی بدیت پشت / اگر یادی کنی آن یاد خویشت

## حکایت

سر کاهان مگر محمود عادل / ایاز خاص را گفت ای نکو دل
مرا امروز اسنک شکار است / اگر تو هم بپایی نیک کار است
غلامش گفت پس من یک شکارم / کز اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفتا شکار تو کدام است / جوابش دلفک کو محمود نام است
شهش گفتا شکار تو کدام است / جوابش داد کو محمود نام است
شهش گفتا کمند خویش بنمای / بپیچ زلف دوان افکند در پای
کمندش گفت زلف بی قرارت / شه عالم کمندم را شکار است
اثر کرد این سخن در جان محمود / فرو افکند پیری سوخت جز عود
کهی چون ماری پیچد بر خویش / کهی میزد چو گردم از غمش نیست
یکی میگفت تا پر و بلند است / ز سر تا پای از درکمندش
چو گویی آن سخن بر دا فزونت / ولی پنهان بصد جان دل فزود
بدو گفت ای ایاز اینم تمام است / شکار این کمند از ما کدام است
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / اگر جاویدم اندازی ز چه چاه
وگر از من بریزی خون بزاری / تو خواهی بود جاویدم شکاری
شهش گفتا تویی افتاده در دام / مرا از چه شکاری می نهی نام
غلامش گفت تا اصلست و دل فرع / تمام است از دل پاک تو این اصل
اگر یکدم تنم در دامت افتاد / دل اندر دام من ناگاهت افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزی / دل خویشت نخواهد بود روزی
یقین میدان که زاغ زلفم اکنون / نخواهد خورد الا از دلم خون
اگر خاکی شود بیچارهٔ تو / بود آن خاک او خون خوارهٔ تو
اگر معدوم اگر موجود باشم / همی خون خوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم / شکار خویش دایم کرده دارم
اگر در شیوهٔ خویشت کمال است / دل از دستم بردن کون محال است
وگر کشتی مرادم کن تا چاد / نشین ایچه درماتم زاد
اگر من باشم وگرنه درین راه / منم دلبر منم پروردهٔ شاه
ولیکن گر گدا اگر خردم من / ز هر نوعی که هستم از تو ام من

## حکایت

در آن ویرانه شد محمود یکروز / یکی دیوانه را دید در سه روز
کلاهی از نمد بر سر نهاده / بدو نیک جهان بر دو نهاده
برو چون فرود آمد زمانی / نو کلبتی داشت اندر جهانی
نه یکلحظه سوی سلطان نظر کرد / نه از اندوه خود یکدم گذر کرد
شهش گفتا که چه اندوه داری / گرو گویی بدولت صد کلوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز / کرای پرورده در صد بوده ناز
کرت صد زین نمد باشد کلاهی / نخواهد بودی دراین اندوه راهی
که مرا باصل خفته بعد ناز / ز از آتش خبر دانند نه از کاز
ولی مرکر کرا از وی شمع سازند / ز سوزش روشنی جمع سازند
چو اشک از آتش اید افسر او / بدان انجا اید بر سر او
تو هم ای دم زد از خویش کاه / ولی آن دم که بر گیرند از راه
به هر یک یک نفس روشن بدانی / که مرده بوده در زندگانی



درختی سبز را بدید مردی / بدو بگذشت تا که شیر مردی
چنین گفت او که این شاخ بروند / که ببرند از وی لحظه بپیوند

## حکایت

از آن ترست و تازه بر سر راه / شود یک هفته دیگر خبر داد
که این دم زین بر یزدان نیست آگاه / ستوزش نیست آگاهی از این راز
زحال خود خبر زاین زمانست / که این دانه دید مرغی جان را
ولی چون بر لب اید مرغ جانت / بدام آرد نه بینی مرغ جانرا
چو آدم مرغ جان را داد دانه / همی مردم بجز مردم نخوردی
پینان از بهشت جاودانه / ولی آن دم اگر گندم نخوردی
ز تو کو مرغ و حیوان میگریزند / چو ذیشان میخوردی زان میگریزند

## حکایت

حسن یکروز رفت از بصره بیرون / بدیش رابعه آمد به هامون
بسی نزکوهی نخجیر و آهوی / زپیش رابعه کیسه دمیدند
بگردش صف زده بودند هر سوی / حسن را چون زراهی دور دیدند
حسن چون دید آن بروی اثر کرد / که از بهر چه حیوانات این راه
زمانی غیرتش زیر و زبر کرد / بصدق از رابعه پرسید انگاه
ز تو نگریزند از من دمیدند / که چه خوردی بگفتا بی پیازی
دیا خود مر مرا نااهل دیدند / از و پس رابعه پرسید رازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر / درین دم کاندم پیه آب خوردم
پیازی بوده و اندک پیه طاهر / بخون دل یکی پیه آبه کردم
جوابش رابعه بشنود این راز / جلوه از تو نگریزد ایشان
بر آوردای عجب مردانه آواز / که خوردی پیه این مشتی پریشان
اگر کم خوردنت باشد چو مورت / ستم های از گرمان و تابوت
بود کم خوردنت گرمان کمرت / اگر هر روز یک خرما کنی قوت
چو گرمانت برای بند بند است / شکم پر کرده دو پهلو از آبی
به یک جو ما ازین گرمان پسند نیست / چنین توبت کرم از آب و نانی
ز بی برزویی مطبخ ای مرد / که از سبزی سوی برزخ ای
دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد / زیک دوزخ بدیگر دوزخ ای
چو شکمی دمی از لوت و از لات / تو تن را پیچ دایم عمارت
ببود آخر چند همای خیالات / ترا کنند جای زاده طهارت
به باطن وقت باید همیشه / که جز خدمت بجای اوت پیشه

## المقالة الثانية سؤال کردن شهزاده

کسی گفتا تشی بر خویشتن زن / چو خوردی لقمه بنشین و تن زن
که نتوانم دمی بی شوق او زیست / چو محرم این چنین محبوب اند
پسر گفتش بگو تا چاه دی جیست / برانو دیکو سیب آمد

## جواب داذن پدر بپسر

مرا از تیر سحرگاه کردان / پس اکنون یا خودم همراه کردان
بنه گنج سخن را گرد و بر باز / پسر را گفت ای دانندهٔ راز
حکیم ترمذی که این حکایت / زنده و پس آمده کنج گزیدند
زحال آدم و حوا دوایه / که بعد از تو برون بام رسید تند
مگر آدم بکاری رفت بیرون / نخواهد او سر و برداشتگام او
بدو حوا رسید ابلیس ملعون / یکی بچه بدش خناس نام او
چو آدم اندر آن بچه را دید / دگرباره شدی ستور تلبیس
ز حوا خشک شد و بپوشید / که او را چه پذیرفتی ز ابلیس
بکشت آن بچه را و پاره کردش / نخواند آن بچه خوزا بلیس
به صحرا اند و پس آواره کردش / چو آدم شد دگر آمد ابلیس

درآمد بچه او پاره پاره / به هم پیوست و تا گشت آشکاره
چو زنده گشت باری گو بیاد / که تا حوا پذیرفتش دگر باد
چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا / بدید آن بچه آدم در آنجا
برنجانید حوا را دگر بار / که خواهی سوختن ما را دگر بار
بکشت آن بچه و آتش برافروخت / وزان پس بر سر آن آتشش سوخت
همه خاکستر او داد بر باد / برفت القصه از حوا بفریاد
دگر بار آمد ابلیس سیه روی / بخواند آن بچه خود را ز هر سوی
درآمد جمله خاکستر از راه / بهم پیوست و شد با بچه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش / که برگیر و مده دیگر به بادش
که نتوانم بدادن پر براتش / چو باز آیم بوم زین جایگاهش
بگفت این و برفت و آدم آمد / ز خناسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوا را ز سر باز / گر از پرده در شدی با دیو انباز
ندانم که شیطان پس چه کارد / چه می سازد برای ما دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز / پس آنگه قلیه زو کرد آغاز
بخوردن قلیه با حوا بهم خوش / وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز / بخواند آن بچه خود را به آواز
چو واقف گشت خناس از خطابش / بداد از سینه حوا جوابش
چو آوازش شنید ابلیس مکار / مرا گفتا بتر شد همه کار
مرا مقصود این بود ست مادام / که گیرد در درون آدم آرام
چو خود را در درون او فکندم / شود فرزند آدم مستمندم
کهی در سینه مردم ز خناس / نهم صد دام رسوایی ز وسواس
کهی صد گونه شهوت در درونش / در اندازم روم در رگ چو خونش
کهی از طاعت او را خوانمش خاص / وزان طاعت ریا خواهم ز اخلاص
هزاران جادویی آدم دگرگون / کردم را برم از راه بیرون
چو شیطان در درونت رخت بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادویی همت قوی کرد / گر تا جانت همه آن جادویی کرد
اگر شیطان ترا ره زن نبودی / چنین شهوات مرد و زن نبودی
درافکندت او خلقی بهم در / همه کینی بر آورده بهم در
به هر کنجی دلی در خواب کرده / بهر جایی دلی پرتاب کرده
تراره میزند وز درد این کار / چو ابرت چشم از آن گشت خون بار
که آدم را کرد یک دانه گریست / به سیصد سال می بایست بگریست
چنین کابلیس را در لعن و در رشک / ز دیده چند باید ریختن اشک

## حکایت

بره بادیه گفت آن یگانه / دو جوی آب سیه دیدم روانه
شدم در پی روان تا آن چه آبست / که چندانش برفتن در شتابست
به آخر چون بر سنگی رسیدم / به خاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود / ز هر چشمش چو جوی خون روان بود
چو باران می گریست و زار میگفت / بپا بی این سخن هموار میگفت
که این قصه زان روی چو ماه است / ولی زانکه گلیم من سیاه است
نمی خواهند طاعت کو ز من / کسند انکه کند در گردن من
چنین کاری گر افتاد هرگز / ندادم مثل این کس یاد هرگز

## حکایت

بزرگی گفت چون یوسف جان فزا / که خود با این یا این دل کند داد
بدل با او یکی کرد با خلاص / بتنهایی کنندم خلوتش خاص
نهادش نکهی آن صانع در باد / بزدی کرد منسوبش زنی کاد
چنین گفت آن بزرگ دین مطلق / همین رفتت با ابلیس الحق
برانداختش از بر و زبهر این کار / بلعنت گوش از آفاق متناز
ازان از فقر خویش جامه پوشید / که در قعرش ز چشم ها می پوشید



بدین درگاه استادت پیوست / گرفته حربه از قهر بر دست
نخستین تا اعوذی زو نخواهی / قدم نتوان نهادن در الهی
بدین در روز و شب ننشست پیوست / که تا تو دامنا را نیز ندی دست
محک نقد مردان در کف اوست / ز مشرق تا بمغرب در صف اوست
کسی کانجا برد نقدی بهره / خورد در حال از ابلیس دره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس / که ای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران سال طاعت / بودیم باز زد در نیم ساعت
تو بدین یک ذره طاعت گشته گرم / برحق می بری نیستت شرم
اگر لعنت کنندم خلق عالم / نگردد عشق در جانم ذره کم
اگر خوانند ترا یک تن ز لعنت / به یک ساعت فرو ریزی ز محنت
از اول همچو مردان مرد ره شو / پس آنگه جان فشان در پیش شه شو
چرا در چشم تو خود رست ابلیس / که ره زن شد زرکار تو تلبیس
یقین میدان که مردانی که هستند / که صد تن را چو گردون پی شکستند
اگرچه بر سر تو پادشاهند / ولی در خیل سلطان یک گدا اند
گدای دیو چون شاه تو باشد / مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست از سوز / ز ابلیس لعین مردی بیاموز
چو در میدان مردی مرد آمد / همه چیزی ز حق درخورد آمد

## حکایت

نشسته بود ایاز و شاه پیروز / ایازش پای می مالید تا روز
به خدمت هر دم افزون بود رایش / که می مالید و می بوسید پایش
ایاز سیم بر را گفت محمود / ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
ز سفت اعضا چرا بر پا دهی بوس / دگر اعضا رها کرده به افسوس
چو قدر روی می بینی که چون است / چرا میلت بپای پرشکونست
ایازش گفت این کاری عجیب است / که خلقی آرزوی تو نصیب است
که می بینند رویت جمله چون ماه / نمی یابد به پای تو کسی راه
چو آنجا نیست غیر این با خلاص / بسی نه بگذری می بایدم خاص
همین افتاده بود ابلیس را نیز / که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی میدید لطفش را خریدار / ولی او بود قهرش را طلبکار
چو تنها قهر حق را طالب آمد / بمردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقت متهم شد / کمر دربست و حالی از قدم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود / چو زان درگاه بود او را نکو بود
بر آن لعنت حریف مرد و زن شد / که بر خلق جهان آزاده زن شد
از آن لعنت گرش قوت نبودی / کجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست / به جان بگزید و عز جاودان خواست
کجا خلعت چو بستانند بازش / بر آن خلعت بود عمر درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار / که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش بر برگ آمد / اگر چه دیگرا از مرگ آمد

## حکایت

بزرگانی که پیر برج سوده اند / همه در خدمت محمود بوده اند
شه عالم بایشان کرد روی / که خواهید هر کس از من آرزوی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه / بسی خواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کی گفت / کای با چشم پاک و باز جفت
چه خواهی آرزو تو گفت یک چیز / فزون زان یک نخواهم من دگر نیز
من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذره ای هیچ
بدو گفتند ای محروم مانده / بجهل از عقل نامعلوم مانده
تو پشت پای خواهی زد خرد را / که می خواهی نشانه شاه خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / که تیر تیر گردی جاودانه

زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
شما آن زخم می‌بینید در راه
پسر آمد سوم یک با کمالی
که یک جامست در گیتی نمایی
شنیدم من که آن جامی عیانست
ندانم آن چه آینه است زیبا
چنین جامیم گر در دست آید
پدر گفتا که جهلت غالب آمد
که تا چون واقف‌ای از همه راز
چو خود را با فلک آن جاه بینی
اگر در پیش داری جام جمشید
نداری حاصلی چون جام از جم
چو پست این جام در چاه اوفتاده
مگر سلطان دین محمود غازی
زدست ظالمان او داد میخواست
مگر محمود آن شب دید در خواب
بدو گفتی که دستی در زن ای شاه
برآمد روز دیگر شاه بر تخت
عصا در دست و پشتش خم گرفته
بلشکر گفت گر دوش او نبودی
شما گر نیز بیو امید امروز
در افکندند لشکر خویش در هم
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه
چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد
ز عجز خویش یک چوب پاره

شما زین پر نیابید ای قوم آگاه
ولی من آن نظر می‌بینم از شاه

چو اول آن نظر در کار آید
چو باشد ده نظر از پیش رفته

## المقالة التاسع سؤال کردن پسر سوم از پدر

که در وی هرچه پیچ پیچی عیانست
که در وی نقش آفاقست پیدا
سپهر با بلندی پست آید

اگر باشد بهی سر نهانی
بیکدم گر نشانی باشدت باز
شود سر همه عالم عیانم

## جواب دادن پدر پسر را

همه خلق جهان در جاه بینی
که یک یک ذره می‌بینی خورشید

ز جاه خود عجب از خود شوی پر
چه گر آن جام بینی ذره ذره

## حکایت

بتیزی با سپه میراند تازی
وزو فریادرس فریاد میخواست
که بود افتاده در جایی بغرقاب
برای از تو این خواب این چاه
وزان خواب شبانه تنگدل سخت
چو ابر از چشمه چشمش نم گرفته
نهنگ مرگ جانم در ربودی
که کردید از خدا جاوید فیروز
گرفتند آن عصا در دست محکم
گرفته آن عصا در دست آنگاه
که در دین چون عصا موسی قوی کو
چه خواهی گو چندین پشت واره

بره در پیره زن را دید جایی
چو دید آن پیرزن را شاه عالی
میان پیرزن گشته بدینداد
ز دیشب بر عصای زال دستی
دگر ره پیرزن را دید همچو د
بجست از جای شاه و خواند او را
عصای او چو شد آویزگاهم
زنید اندر عصای او همه دست
ز هر سوی در آمد پیرزن سیه
عصا در دست دست آویز کرده
شه گفتی که ما نای زال مسکین
بسی خلقند از شهر تو در کار

بآخر زخم کی دشوار آید
ز زخمی کی دوم از پیش رفته
پدر را داد حالی شرح حالی
من آن خواهم نخواهم پادشایی
دهند آن جام از جم نشانی
شود آن جام چون روز تب خیر باز
بسا خیرا که من از آن بدانم
دلت این جام را زان طالب آمد
شوی بر جمله عالم پیر افتاده
همانی جاودانی در تکبر
که چون مرگت نهد بر فرق اره
که چون جم زاد بیری در پرانجام
چرا تو باد در چاه اوفتاده
نکنده قصه را بر عصا بست
نکردش التفات و رفت حالی
برای او عصا کردی نکو نام
وزان چاه بلا آسان برستی
که می‌آمد برای داد از دود
به پیش خویشتن بنشاند او را
خلاصی داد از گرداب و چاهم
که دست آویز تان اینست پیوست
برای آن عصا خلق جهانی
بسی با بار از دی تیز کرده
تو بس بینا قوی ز خلق چندین
تو نتوانی کشیدن این همه بار

---



زبان بگشاد زال و گفت ای شاه
کسی کو برکشد از چاه پیلی
چرا باید چنین مغرور بودن
ز عبری بیرنی لاف و لاغیر
اگر در لام الف دستار بندی
دلت را نیست زان دستار آگاه
قصب بر فرق بیچیدن چه سودت
چرا جامی و مالی در خورت نیست
چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی
ز اول روز ماتم داردش تو
ز ماتم تا بهفتم میکند ادی
همه تن گر شود چون مار پا بست
ولیکن چون بسوراخ آورد روی
تو هم کژی ز خود بفکن هم آنگاه
بپوشی خلق را زانپای و زنجیر
تصوف چیست در صبر آرمیدن
فنا گشتن دل از جان برگرفتن
شقیق بلخی آن پیر مدرس
سخنها در توکل پاک می‌گفت
گذشت در بادیه دلشاد رفتم
توکل را چو دل با غیب دادم
چو آن کرم دواز جای برخاست
کجا بود این توکل آن زمانت
شقیق این حرف چون بشنید ازو
درین راهست درم در می‌نگنجد

کسی کو برکشد محمود از چاه
ز پشتی پشه کی گیرد بخیلی
ز مجهولی چنین مهجور بودن
انا خیری بیسی کو یکی و لاخیر
بسی زان بر اگر زنار بندی
که در تابوت پیچندت بناگاه
که آخر در کفن پیچند زودت
که تا او اپسین دم هم بر تست

همه کس را تواند برکشیدن
چو آنجا پیرزالی شه رباید
ز هر دوی تغافلی نیز خوردن
نمیدانی که چه در پیش داری
که چون دستار بندی لام الف دار
پر تو چون نشیمنگاه پود است
تو در دنیا بتراضی نشین خوش
چو آن تو نماید بود هیچی

## حکایت

چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
گزیری نیست ممکن هیچ جایت
در و کژی نماید یکسر موی
بسوراخت بفد از راستی راه
ز کوری زخم خورده مانده بر در
طمع از جمله عالم بریدن

چرا آخر روز باید کرد تسلیم
ندیدی وقت رفتن مار را پیچ
که تا ننهد ز پیران پیچ بپیچی
تو در کژیی ره گم کرده مانی
الف چون مستقیم اندر نکو نی
توکل چیست یک گون زبانها

## حکایت

برفعت بر تر از ادراک می‌گفت
توکل کردم و آزاد رفتم
هنوز آن یک درم در جیب دارم
بدو گفتا که بشنو این سخن راست
که افکند آن درم در صد کمانت
بمنبر بر فرو لرزید از وی
که موی نیز هم در می‌نگنجد

بمردم گفت در باب توکل
ز مال و ملک با من یک درم بود
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد
در آن دم کان درم بستی تو در جیب
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی
بداد انصاف کین حجت عیانست
بسی خون خورد این سرگشته او

که از تو این سخن نتوان شنیدن
همه یاری ده مردان رباید
ز هم شوی زبانی نیز کردن
از آن پروای ریش خویش داری
از آن لات چلپاات و زنار
پر تابوت را دستار زیبا
سزای تو دهد مقراض و آتش
چرا همچون کفن بر خود بپیچی
که گر یابد کسی از حق وفاتی
دوم روز و سوم هم داردش غم
چه میپیچی ز اول کرد تعلیم
که در ره میرود پر تاب و پر پیچ
نیابد راه در سوراخ هیچی
چو کوران از برون پرده مانی
چنان باید برای اهل صوفی
ز خود ناخواستن خلق جهان را
همه انداختن آن برگرفتن
مگر میگفت در بغداد مجلس
قوی بشنید و مندی شنید از دل
نه آن با جیب من با من بهم بود
که سوی آن درم حاجت نیفتاد
کجا بود اعتماد حاجت در جیب
وگر بودی ترا این بودی
چه گویم حق بترد این جوانست
کنون چون شد بزاری کشته او

رها کن در میان خاک و خونش
عجب کاری که تا مرده نگردد
مگر دیوانهٔ شوریده میخواست
الهی پیرهن در تن ندادم
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
بباید مرد اول مفلس و عور
چو تو خونی شدی از پای تا فرق
بگرداند خویش را نهانی
کسی کو در میان خاک و خونست
ز خون خاک انگه پاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی
یکی دیوانه میریخت اشک بسیار
یکی گفتش که او را دل نباشد
مرد دلها گرو دارد شگفت
پس این دلهای ما انجا بود نیز
به پی تا خاک جبریل از چه خون کرد
بدان انجا که خیر و شر از انجاست
اگر تو زین خراب آزاد گردی
در آنجا گرچه بس دلخسته باشی
مگر یک روز در بازار بغداد
بود در چه زالی مبتلایی
زنش گفتا توی دیوانه زین من
بنه گفتند ما ای زال و نیاز
چو سوخت انهم دل دیوانه را
جز اشک و آه من افتاد در کار

که گلگونه ز خون خویش سازد
عجب کاری که این درویش سازد

## حکایت

وگر تو صبر دادی من ندادم
که میدانم ترا ای بنده پرورد
که تا گر با کسی یابد تو در گور
میان خاک شود ز خون خود غرق
که تا خون میخوری و شیر دانی
چرا پر می کند چون پر نگونست

خطابی آمد ان پیچونیش را
که تا اول بمیرد مرد عاجز
دلا گر کشتهٔ این راه گردی
مران ذی زاکه شیر اید بد بیدار
چو آغاز تو در خون خوردن آمد
اگر تو هیچ کس دانی که چونی

## حکایت

یکی گفتش چرا گریی چنین زار
کسی کین گوید او عاقل نباشد
چگونه دل ندارد این چه حرفست
دل تنها نیکویم همه چیز
که قوم سامری را سرنگون کرد
که گر نعمت وگر ضر هر دو زانجاست

چگویم گفت از بس خون فشانی
جوابش داد آن دیوانه پیشه
همه خیری که انجاست از انجاست
مرا گر خیر و شر آید درایت
ولی چون باد او در مریم آمد
ندای میرسد خبر از جان پاکی

## حکایت

به خانهٔ آتشی سوزان در افتاد
عصا در دست می آمد ز جایی
که قوم گر نسوزد خانهٔ من
بگو کز چه بدانستی تو این راز

فغان برخاست از مردم به یکبار
یکی گفتش که ای دیوانه تو
با آخر چون بسوخت آتش جهانی
چنین گفتا که آن زال فرتوت

## حکایت

که گلگونه چنین باید جهانش
بد و نیک بهر من پرده نگردد
رهی بنشسته بد زخم کو با من میخواست
که که باشد دم اما کفن را
تو ندمی هیچ گر باشیش هرگز
به یکدم ذره درگاه گردی
به بند دخون حیضش بد پرکار
چو انجامت به خاک آوردن امد
بهم لبریشته مشتی خاک و خونی
که چون خون میخوری یا خاک گردی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی
که تا دل سوخته گردش بودن زمانی
که او دارد همه دلها همیشه
بد و نیک و بلند و پست آنجاست
از آنجا میتوان گفتن روایت
ز روح اندر حیات عالم آمد
که اندر تنگنای آب و خاکی
چو گنجی در خراب آباد گردی
بدل باری بحق پیوسته باشی
وزین آتش قیامت شد ببغداد
که افتاد آتشی در خانهٔ تو
نبود آن زال از آتش زیانی
که یا خانه بسوزد یا دل من
نخواهد سوخت آخر خانه را
ز مردو اتش آمد ببغداد



در آمد سوخته در سوز بیرنیست
پس آتش گفت کادم روشنایی
چو عجز سوخته بشناخت آتش
که خشت پخته گر چه از زمین زاد
چو شرعت این قدر جایز نداد
چراغی کز در حق نازنین است
اگر برگ گلی افتد بیار
چنین کرد آن نکوکار نکو عقل
که مردی را خدا فردا از محشر
زبان بگشاید و گوید الهی
بد و نیک توکم انگاشت جبار
ولی اینت سیه باید چه بیجی
چو ما را تاب برگ گل نباشد
که چون آن نامه گفتی و شنودی
چنین نقلی درست است از پیمبر
کای بنده بیا و نامه برخوان
چو در نامه نبیند جز سیاهی
چو پشت نامه برخواند یکبار
بجای بربدی داند دراز
چو بنده آن به بیند شاد گفت
که من دادم که زین پیش بسیار
که تا چند آنکه بد کردم ز آغاز
پیمبر از چنین گفتار و کردار
ز تیری کان میان خاک پاکست
ترا درپیش چندین هیچ بیچی

زبان بگشاد و آمین گفت و کینست
نباید کی ترا چه آشنایی
ز عالم دست باید کرد در کش
ولیکن هست خشت آدمی زاد
برای آنشین هرگز نداد
نشانش چون چراغ یاسمین است

جوابش داد آنجا سوخته باز
چنین چون سوخته من از توام زار
اگر تو پیش از تو بسوزی
چو خشت پخته خشت آتشینست
چراغی کز بهشت اید چنین را
اگر چه در شفقت بیخود زیست

## حکایت

دهد نامه که هین برخوان و بنگر
نبشته هیچ در نامه چه خواهی
بهشت و دوزخ توام کم انگار
همه ما و همه تو هیچ هیچی
به هر جزوی حیات کل بماند

چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
خطاب اید که ای عشاق خود را
چو برخیزد بهانه از میانه
وگر وحشی صفت درپیش آیی
چو باشند پیشوا ای مطلق

## حکایت

که تا چه کرده عمری فراوان
زبان بگشاید و گوید الهی
جان یابد بنشسته آخر کار
بداده باشندش ده نیکویی باز
زهی بنده که چون از داد کعبه
که ننوشتند برمن آن دو هشیار
بهر ده نیکوی داده باز
بخندید و شد شدندان بدیدار
اگر اکنون شوی هم هلاکست
توان آمد که یعنی هیچ هیچی

چو بنده نامه برخواند سراسر
بدوزخ میروم زین عمر تاوان
به توبه در پشیمان گشته باشند
بدی چون پشیمان گشته باشند
بحق گوید که ای قیوم مطلق
نکوکاران برمن مسکین نوشتند
اگر من خود گناهی ده کردم
پس انگه گفت ای داننده پاک
که میداند که این سر عجب چیست
یکی زان جلازان افتاد دردام

که سپهم آشنایی پیدا نه
بلطفی سوخته خود را نگه دار
که آنجا سوخته آنجا نسوزی
نباید کو آن کز اهل دینست
که در پرورده حالی با من را
زنا ناز کرد و چاره ترکیب
زنا مرکز نه پی پی نوا تو
ز خواجه بوعلی فارید نقل
درونه معصیت چند طاعت
به نامه در نیارم نیک و بد را
تو ما را ما ترا تا جاودانه
دستور نامه تا با خویش آیی
نخواهد نامه برخواندن بناحق
شوی گستاخ بر سینی بر زودی
که حق گوید لشخصی روز محشر
نه بیند جز معاصی چیز دیگر
حقش گوید که پشت نامه برخوان
همه اوردیش دو مان گشته باشد
خداوند نیکویی بنوشته باشد
ندیدم از کرام الکاتبین حق
نکوان می سزد دیوان بی شند
ز فضلت بر گنه ام سوز کردم
زهی گستاخ کش ... خاک
جهان سری عجایب سبب چیست
که تا از تو بگردی هم تو کاه

چو تو معشوق بودی این چنین کرد / کنا از تو بگردی هم تو آگاه
جو تو معشوق بودی این چنین گه / گر از چشم خود و خلقت نهان گه
هزاران پرده اصحاب بنهاد / درون حجله تخت خواب بنهاد
تو با معشوق زیر پرده بر تخت / تواند گفت بی غیری بهی تخت
چو نتوان دید سرتا پای معشوق / چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه داد ز معشوق هرگز / مسلم نیست پنهان داد از عز

## حکایت

مگر سلطان دین محمود یکروز / سپه را عرض داد آن شاه فیروز
نبود آنجا که حاضر ایازش / طلب میکرد شاه حق شناسیش
کسی شاه از برای او فرستاد / که شاه اینجا برای تو بایستاد
پیاکین جا که عرض سپاه است / عوض زین عرض خود روی چو ماه است
رسول شاه رفت و گفت این راز / جوابی از ایاز سیم بر باز
روان شد مرد تا نزدیک محمود / شهش گفتا ندیدی روی مقصود
چنین گفت او که دیدم می باید / جوابی زو شنیدن می باید
بدو گفتا چو آن شاه فیروز / سپه را عرض خواهد داد امروز
مرا گفتا بگو با شاه کز بز / که کس معشوق ندید عرض هرگز
و اگر عرض خواهی داد کز نه / مده جز عرض خویش دیگر نه

## المقالة العاشرة سؤال کردن سائل از بنده

پسر گفتش گرت از جاه عارست / گر حب جاه مطلوب کبارست
چو چشم از منصب و از جاه برداشت / گر او دیدی که او از جاه بر تافت
ندیدی آنکه یوسف از بن چاه / به تخت مملکت افتاد از جاه
ندیدم در زمانه آدمی زاد / ز حب مال و حب جاه آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را / که کلی را نشد گلشن کسی را
کزین مرد و کلی را گشت یکسان / بود آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی در عقل باشد / خری نبود بیاسش نقل باشد

## جواب دادن بنده سائل را

نه عیسی بر فلک رفت از جاه / فرشته دایم از جلبت آگاه
چو کنعان در شریف زندان / بطاعت می توانی شد بایوان
اگر خواهی بلندی برتر از جاه / تو از طاعت یابی نه از جاه
بهر کفت آخر وصف مستور / گر آن از مغز صدیقان شود دور
بلا شک حب مال و حب جاهست / تر این جاه جستن بی محابست
اگر چه ورد حق خاص خاصی / شوی گر جاه یابی مرد عاصی

## حکایت

جهان از تو بر آرد جاه دودی / که نبود آن تدارک هیچ سودی
مگر یک روز سنجر شاه عالی / بر عباس آمد جائی خالی
نیامد کار این با کار آن دانست / چو لختی پیش او بنشست برخاست
بی گفتش چرا خاموش بودی / نه گفتی تو حدیثی نه شنودی
جوابش داد عباس پس آنگاه / که چشم آن زمان افتاد بر شاه
جهانی چو زناغ چند دیدم / بدستم داسکی بس کند دیدم
از آن داسک نیاید دستم درو زن / ندیدم چاره جز خاموش بودن
تو گر از جاه دنیا شادمانی / ز جاه آخرت محروم مانی
چو کرده تو در آید مال و جاهست / شود مال تو باد و جاه چاهست
دل تو جیست همچون نفس فرعون / چو طشتی آتشین نیا بعد لون
اگر جبریل فرماید بود خوش / ز موسی دست آوردن با آتش
ولی گویند کز فرعون باشد / عذاب آتش صد لون باشد
اگر در طاعتی کردی گناهی / دهد هر عضو تو بر تو گواهی



نه کفر آنجا و نه ایمان باشد / که آنجا ایچ بردی آن باشد
همان روی که اینجا گشته باشی / همان بوئی که اینجا رسته باشی
ترا آنجا زیان و سود با تو / همان باشد که آنجا بود با تو
نیابی شادی ای درویش آنجا / مگر شادی بری با خویش آنجا
اگر در ذره گردد نیش بینی / تو هم بار خود اندر دوش بینی
چو یک یک ذرهٔ عالم جا بست / اگر یک ذره باشد جا بست
قدم برجای و سرگردان چو پرگار / گران جانی مکن بگذر سبک بار

## حکایت

بحق گفتا کلیم عالم آرای / کلیم از دوستان خویش بنمای
که تا روشن شود چشم بد اندیش / که دل میسوزدم از آرزو بیش
خطاب آمد که ما را اهل دردی / بصد تو در فلان وادیست مردی
که او از خاصگان درگه ماست / شبانروزی بلاکش در ره ماست
روانه شد کلیم از بهر دیدار / بدید آن مرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر در / پلاسی تا سر زانو ببر در
هزاران نور از نور ولیش نیز / بر او گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه / اگر هستت بچیزی میل درخواه
بدو گفت ای نبی الله بشتاب / مرا از کوزه ده شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد / بر یکدم از تن آن تشنه جان شد
جو آب آورد پیشش موسی پاک / بمرده دید او را روی در خاک
کلیم الله تعجب کرد و برخاست / که تا گور او کند راست
چو باز آمد دریغا بود شیرش / دلش خورده شکم زو گشته سیرش
بگوش آمد دل موسی از آن درد / بسی دردش زیادت گشت از آن مرد
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز / گلی را تربیت داده بصد ناز
بکا سرشته این پیر توان یافت / کز تو نه دل دید و نه جان یافت
بگوش جان ز حق آمد جوابش / که چون مردار ما دادیم آبش
پس آن بهتر که چون مردار این بار / ز دست ما خورد آب جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پوشیدست / چگونه موی آید در میان دست
کنون چون واسطه آمد بدیدار / چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چه دید از حضرت چون ما عزیز / ز غیر ما چرا میخواست چیزی
چو پای غیر آمد در میانه / ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندید آشکاره / حجاب آن بلا رخت پاره
به عزت عزت ما گر قدر موئی / زبان بویش رسد از هیچ سوئی
عزیزا کار آسان نیست با او / سخن خود دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آید / سخن آنجا ز دنیا مشکل آید
فلک اندر صفتش مشتری جو مردان / ز بی پوست چرخی کرده گردان
بهر چیزه چو صد پیوند باشد / ترا پیوند اصلی چند باشد
چو اینجا میکشد جذب نهنگت / چگونه بر فلک باشد درنگت
چو زنجیر زمین برپای باشد / کی بر آسمانت جای باشد
چو بر خیل ملکان افتاد شهرت / چه بگشایند سکان بند بهرت
کجا این را بود در قدس پاکی / کرام الکاتبین را جسم خاکی
حمایل کان بزرگ را بناحت / چو جای ساکنان مستراحت
نه هر جائی بدان پیر راه یابد / نه هر کس ای پسر آن جاه یابد

## حکایت

که در عالم هزاران جان در آید / که تا یک جان در آن پیرا بسر آید
چنین گفتند آن مدت که ارواح / دو دو بود از بدن پیش اشباح
شمار مدتش سالی جهادست / که هر یک زان چهل او هزارست
چنین گفت کان جانها عالی / در آن مدت که بود از جسم خالی
برج این جهل را پیوسته کرده / یکی صنفشان بهم در بسته کرده

پس آنگه از پس جانها بیکبار
برای العین دنیا شد پدیدار
جو آن جانها همه دنیا بدیدند
بجان و دل سوی دنیا دویدند
وزان قسمی که ماند آنجا یکی باز
بهشت افتادشان در راه آغاز
جوانی قصرهای عجب جنت بدیدند
بده جان از بود دوزخ دمیدند
بماندند اندکی ارواح بر جای
کز ایشان را نماند از هیچ سو راه
ندنیا را نه جنت را گزیدند
نه از دوزخ پر موی دمیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون
شما اینجا چه میخواهید اکنون
همه آزادی از دنیا و جنت
هم از دوزخ شما را نیست محنت
چنین باید شما را درده ما
که لازم شد شما را درگه ما
خروشی زان همه جانها بر آمد
تو گویی عمر بر جانها سر آمد
کای دارای عرش و فرش و کرسی
چو تو داناتری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ
توی حق الیقین دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان ما اید
همه خواهان انواع بلا اید
همی چندانکه موی جانور هست
دگر ریگ بیابان پر ببر هست
دگر چندانکه بارد قطره باران
دگر چندانکه برگ شاخساران
ز دوزخ زان بیش رنج و سربلان
فرو ریزیم بزاری بر شما من
خسک سازم هزاران آتشین بیش
نهان هر زمانی بر چنین بیش
چو آن جانها خطاب حق شنیدند
از آن شادی خروشی بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد
همه آنچ تو خواهی آن بما باد
بلای تو بجان ما باز گیریم
ز رنگ جاودان ما باز گیریم
چو با هر جانش تر بی در میانست
کمال تر هر جای جانست
که صاحب تران درگه جز تیست
ز معرفت آگه جز او نیست
چنان کارواح می دانند نیکوست
ولی یک روح دا داره اذان دوست
دگرها پرده آن روح باشند
برای او همه مجروح باشند
چو موئی راه دردی می کشیدند
وگر شد هزاران می بریدند
همه ارواح اگر چه یک صفت اند
ولی مقصود اهل معرفت اند

## حکایت

زنان مصطفی کو زنبا هم
بپرسید ازو کای صدر عالم
کرا داری تو از ما دوست بیشتر
اگر با یکتوئی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دل افروز
شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم
جواب جمله بدهم کی توانم
جو شب شد جمله زنها را یکیک
جدا هر زنی را خواند نزدیک
نهانی هر زنی را خاتمی داد
همی از بهر حاجت هر یکی داد
زهر یک عهد بستد که یکدم
بگوید با زن دیگر ز خاتم
پس پرده نهان میدارد آن راز
برون نگذارد از پرده جز آواز
بآخر چون در آمد روز دیگر
بپرسیدند آن زنان پیش پیمبر
بپرسیدند از آن پاسخ دگر بار
زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
که آنرا دوستر دارم ز عالم
که او را داده ام در خفیه خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند
همه پنهان ز حق شادی نمودند
نکو کردند یکدیگر را نگاه
از آن سر آن کس نبود آگاه
جدا هر یک سر او خبر داشت
ولی با عایشه کاری دگر داشت
اگر دل را غم هشتاد بود ناچار
که کاری باشد مه پرده زنهار
نوال از جگر کن شادی باش
ولی در خون دل آزادی باش

## حکایت

که تا خون نوشی درد جدائی
نیابی پیر ره در آشنائی
کرم چون مائده صاحب عطایی
نخورده بود یک هفته طعامی
دهان مقتدی از پای بنشست
صلوة و صوم بود در کار پیوست
جو جوع افتاد کی بر پایش آورد
شکستش هست در اعضایش آورد



کی ستوده بودش در حوالی
طعامش کاسه آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی
که تا ده گرد از جایی چراغی
جو باز آمد مگر یک گربه ناگاه
فکنده بود بیست آن کاسه در راه
دگر باره برفت از بهر کوزه
که تا بگشاید آن دل تنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست
جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
زدل آهی برآورد آن جگر سوز
که گفتی گشت عالم آتش افروز
بصد سرگشتگی میگفت الهی
ازین بیچاره بیکس چه خواهی
فکندی در پریشانی مرا تو
بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه ای
بتو بخشم من از مه تا بماهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
ز دل بیرون برید این چندین بیش
که اندوه من و دنیا بهمتال
نیابد جمع در یکدل بصد سال
گرت اندوه ما باشد همیشه
مدامت ترک دنیا باد پیشه
ترا آنست این یکروی آن نیست
که اندوه الهی رایگان نیست

## حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد
ز دست کودکان آمد بفریاد
بپایی سنگ می انداختندش
بهر سویی تبک می تاختندش
جو عاجز گشت سنگ خورد در راه
بایشان داد و خواست که آنگاه
که از ایشان سنگ اندر اندازید خودم
ز سنگ صد مگر دانید لنگم
اگر پایم شود از سنگ خسته
نمازم دست ندهد جز نشسته
چو سنگی سخت آخر کارگر شد
دلش از درد آن زیر و زبر شد
جهان خون ریخت زان از دل تنگ
که خونین شد زهر دو دل سنگ
برای آنکه تا برهد از ایشان
به بصره رفت لنگان و پریشان
رسید القصه در بصره شبانگاه
برای خواب بگذرفت از راه
بکنجی در شد آنجا کشته بود
میان خاک و خون آغشته بود
نه دانست و شد با کشته در خواب
همه جامه ز خونش گشت غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد بدنبال
بدیدند او فتاده کشته زاد
بپرسش بهلول را دیدند بر پای
بخون آغشته کرده خانه و جای
چنین کردند حکم آنکه بیکبار
که بهلول این عجب کرد است این کار
بدو گفتند ای سگ از کجائی
که در قومی چنیم آشنائی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم
برای کشته خفتم و آرمیدم
مرا از کشته دوش رنگ است آنگاه
که روشن گشت عالم از سحرگاه
بدو گفتند از بغداد شب خیز
ببصره آمدی از بهر خون ریز
دو دستش سخت بستند و ببردند
بزندانبان بی شفقت سپردند
بدل میگفت بهلول جگر سوز
که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان بگریختی تو
ولی اینجا بخون آویختی تو
به بغدادت اگر تسلیم بودی
به بصره کی بجانت بیم بودی
بآخر شاه را کردند آگاه
بزاری کشتن آمد امر از شاه
جو زیر دار بردند آن زمانش
نهاد آن مرد ظالم نردبانش
رسن در حلق چون خواست افکند
به بالا کرد بر سوی خداوند
بزیر دار گفت آنگاه رازی
بگفت از گوشه زین پاک بازی
فغان در بست و گفت ای بیکتا پست
منش کشتم اکشتن زراپست
چنین باری گران برمی نتابم
یک کوه دوخون بر می نتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه
وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شه بصره ز دیرگاه میخواست
که با بهلول بنشیند دمی راست
بدوی او بنبود آرزو بیش
ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت
چو دیده بود رویش عینا شناخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک
اگر بهلول هست این تو اینک
بلا از شادی بجست از جای حالی
بر شه خویش کاوش جای خالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز
قبولش کرد و بنشاندش باعزاز

چو شرح قال و مقتول گفتند / وزان پس قصه بهلول گفتند
شه نصرح بفرمود آن زمان زود / که باید ریخت خون آن جوان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی / اگر سوزد دلم کارم بسازی
معاذ الله که خون او بریزی / که گر خونش بریزی بر نخیزی
چو برخاست از سر صدقی که او داشت / فدای من شد از بهر نکو داشت
برای جان من در باخت جان را / چگونه خون توان ریخت این جوان را
کسان کشته را شه خواند انگاه / بایشان گفت باید شد دعا خواه
وگر خواهید کشت او را نکو نیست / بجای او منم این کار او نیست
اگرچه عاصیست اما مطیع است / برای آنکه بهلولش شفیع است
پس آن چاره آخر زود کردند / همه خصمانش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه / که چون برخاستی تو از میانه
چه افتادت که ترک جان بگفتی / نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهایی / که مثل آن ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش فشان بود / که سنگ خاره را زو بیم جان بود
مرا گفتا که برخیز و بگو راست / وگرنه این زمان گویی کم و کاست
بخوردت درکشم در یک زمان من / بباشم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه / کشد فریاد تو سد در زمانه
ز هول و بیم او از جای جستم / بگفتم آنچه کردم تا برستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار / که تو باری چه گفتی بر سر دار
چنین گفت او که دست از جان بشستم / هلاک خویش شد حالی درستم
برآوردم بر او گفتم الهی / ازین مسکین شنیدی آنچه خواهی
فرا کرده تویی اینها بکار د / اگر خواهند کشت این شیخ زاد
من از تو خون بها خواهم ز شاهان / بگیرم دامنت پیش پریشان
ترا گیرم دگر کس را ندانم / که از حکم تو بیرون نیست کارم
چو گفتم این سخن در پرده راز / جوان برخاست وین داد آواز
بآوازم فرود آورد از دار / به پاسخ بر گرفت این پرده از کار
اگرچه محتشم از حق تعالی / مرا شورید پیش آورد حالی
بجوشم کرد بگردانید اول / نیازم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی مرا در پیش کامست / بصد جان پیش او رفتن زراهست
ولیکن تا تو مردی غیر بینی / همه از غیر و شر و خیر بینی

## المقالة الحادی عشر سوال کردن

بپرسیدش اگر در جاه باشم / چرا آشفته و گمراه باشم
چو من را عقد الی جاه جویم / مکن منع وگر این راه جویم
اگر اندک بود در جاه تسلیم / فزون در جاه بر باید چو تسلیم

## جواب دادن پدر پسر را

بگفتش گر که اندک بود جاه / از آن اندک ببینی تو در چاه
وگر در ره بطاعت بنگری باز / ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیش آید / حجاب از جاه جستن بیش آید

## حکایت

بدر کی بود از اصحاب توحید / که شد در بادیه عمری بتفرید
زنا خورده دلق و ابریق و رش داشت / نه آب و نان دره با خویشتن داشت
بآخر در ره آمد چون غریبان / نهاده پاره نان در گریبان
کهی بوییدی آن نان گرفتی / کهی چون عاجزان لختی بخفتی
یکی گفتش که چون بود این چنینست / چنین چاره چون کشتی بیست
چه بویی پاره نان مزبان تو / چنین چون گشتی آخر آن زمان تو
چنین گفت او که من شیخ بدم / گفت ار تسکیم این را کردم
که چون تجرید من بنیاد بود / غرور نفسم بنیاد برد پشت

زمرآن جهان مویی بود دعوی / کنون چون ذره در تافت معنی
مرا دور از خود و خویش تو به / کنون مرا عقد اندر پیش تو به
بغیر حق بچیزی زنده بودن / کجا باشد دلیل بنده بودن
بچیزی دون حق گر زنده باشی / بقطع آن چیز را تو بنده باشی
بویی گر ترا پیوند باشد / منت قدر مویی بند باشد
تو می باید که کل برخیزی از پیش / بمردم می درافزایی تو در خویش
چو میدانی که ناکامیست هر کت / چرا نبود ببرگ خویش برگت
ز بیخ و سر تر از برگ بر خیز / بلند و زنده شو وز هم فرو ریز

## حکایت

بدین درگه بخوابی او فتادن / چرا از زیت ازین خواهد گشادن
بدین در گر بیفتی چون خرابی / چنان خیزی که گردی آفتابی
یکی تابوت می بردند بر دست / بدید از دور آن دیوانه مست
یکی را گفت این مرده که بودست / که ناگه شیر مرگش در ربودست
بدو گفتند ای مجنون پرشور / جوانی بود کشتی گیر پرزور
بایشان گفت آن مجنون که برنا / اگرچه بود در کشتی توانا
ولیکن می نداند آن جگرسوز / که ناگه با که در کشتی شد امروز
حریفی بس توانایش او فتادست / بفوقی بی کجا پشت اوفتادست
جهان در خاکش افکندست در خون / که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
ولی الحمد لله می توان کرد / که جایی می توان دید این جوانمرد
چو چاره نیست ز افتادن کسی را / بدین در یار افتادن کسی را
وگر آنجا بیفتی جان نداری / که در برخاستن ایمان نداری
خوشست اندر علامت افروختن بال / فرو بردی درین مردار چنگال
توان ده نه خریدی یا نه گرفتی / نمیدانی که اندر چه شکفتی
نیاید هیچ عاقل در جهانی / که برگردم سر آید در زمانی
چو تو این ده نه خریدی نه گرفتی / جهان انکار کن ده را بدیدی
چرا جانت ز عالم بر گرفتست / کزین عالم ترا نانی بسندست
چرا جانت درین بیغوله بستست / گر این عالم بیکدم بازبستست

## حکایت

جهان آنست گر تو مرد آنی / شوی آنجا که مستی آن جهانی
چنین گفتست با یاران پیمبر / که آن طفلی که می زاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد / نماید عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید / فراخی زمین و آسمان دید
نخواهد باز رحم گردد دگر بار / نگردد نیز در ظلمت گرفتار
کسی کز بند این تنگ آشیان رفت / بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال آنکس آنچنانست / که او را از رحم قصد جهانست
جهان کان طفل آمد در جهانی / نخواهد باز گم رفتن زمانی
ز دنیا هرکه سوی آن جهان شد / بگویم حال طفلی آنچنان شد
ولا چون نیست کار این جهانی / طلب کن آن جهان کو مرد جانی
اگر قلبت نخواهد بود ره پیش / چگونه ره بری در قالب خویش
اگر راهی ببستان می توان برد / یقین میدان که در جان می توان برد
درون دیر دل خلوتگهی ساز / وزان خلوت بسوی حق یکی تاز
اگر کاری کنی هم رنگ جان کن / مکن خاک از برو خود را نهان کن

## حکایت

تو گر جانه بگردانی روانیست / که گردد روز بد ست او قیامت
ولیکن گر توانی همچو مردان / ز جاه خود گذر جان را بگردان
حسن میگفت حینش بود رهبر / برهمون چون رسید دان در پرده
چنین چون تکبر اورا ... / کهی از پس کهی از پیش تاخت

باخر زان سوی چونش می دید
جنین بر آب جز بشتافتی تو
کر دل کون سپندم بود پیشه
ولی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل
کهی با خود کهی بیخود دو حالش
که شبلی مسجد بود یکروز
بکو تا کیست عارف کفت آنست
کسی پرسید از وی روزی کر باز
یکی بر جست و کفت ای عالم افروز
جوابی داد شبلی دوش این روز
کسی کو یک جهت شد در کمالی
ولی جون آن همه پیوسته بینی
ز معشوقت ببین عضوی بریده
کر توهم خانه وهم سقف بینی
مکر یکروز ایاز سیم اندام
رفیقی کفت با کود فیروز
جو دردی حال کرده شاه عالی
ز عکس مهرتش دیوار حمام
دلش جون ماهی سر تا با افتاد
که عقل تو جو عقلی بود کامل
کنون جون دیده اند بند بندت
جو کم یک جهت آمد دلنوازم
تماشا میکن و بیخود جهان بین
جو معشوق تو با تو در حضورست
بکاری باز بید عالم افروز

مقام از خویشتن افزونش می دید
بجز جیزان کرامت یافتی تو
ترا کاغذ سیه کردن همیشه
مبرا از همه تغییر و تمثیل

## حکایت

که کرد در پیش او هر دو جهانست
که عارف کیست ای استاد ابرار
تو عارف را جنین کفتی فلان روز
کای سایل بخود من در آن روز
نباشد دیدن او را جمالی
بد و نیکیش همه در بسته بینی
بهم پیوسته بین جون اهل دیده

## حکایت

که مقصودت بحمام است امروز
سوی حمام شد در حال و حالی
همه رقاص کشته از در و بام
وزان آتش دران کرمابه افتاد
جهان عقلی جو عقل کشت زایل
قدم جون بند بندت مستمندست
کنون من با کدامین بند سازم
که تو خود دیکر جهانی هر زمانی

## حکایت

بیذ کفت ای حبیب مرد درکاه
جنینش کفت ای استاد مطلق
اکر دل را بکردانی جو مردان
زمانی کل شده در قدس پاکی
یک سوی مرتبه بر کیرد از جای
جنین کفت او که عارف ناتوانی
کنون امروز میکویی جنین تو
ولی جون من منم امروز عاشق
نباید دید نیکی و بدی هم
اکر بینی بدی یا نیک بوده آن
ز یک عضوش مشو از دست زنهار
جو شه را این سخن در کوش آمد
بدید از دور روی آن پری وش
جو خورشید حسن سر تا پا بدید
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
شهش کفتا جو رویت در نظر بود
مرا از عشق رویت جان همی سوخت
دلا عشق ترا در جان نشان تو
ولی کر خلق کرد آید هزاران

زبن آموختی آخر تو این راه
بدان این یافتم من در ره حق
شود خورشید عشقش چرخ کردان
زمانی آمده با قصه خاکی
که نام زینب بوده هم زان کالش
یکی پرسید از و کای عالم افروز
که عارف آورد هم پیش از این پای
که تا زنده یاد از کی زمانی
مناقض میکنی ره را و دین تو
از این بهتر جوابت نیست صادق
مقامات خودی و بیخودی هم
برای آنکه آن از او بود آن
که سر تا قدم باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف بینی
جو جانها سوخت تنها شد بحمام
جو دریایی دلش در جوش آمد
وز و دیوار کرمابه پر آتش
همه جان وقف یک یک جای او دید
همه افتاد [illegible] راه
ز یک یک بند تو دل بی خبر بود
کنون آتش صد دیکر بر افروخت
نثارش کن ز جز در فشان تو
کند از جهل بر تو تیر باران
اکر آیی یکی از کار دو دست
بصر افشان کرد میکرد یکروز



یکی قلاب را درپیش ده دید
دران سختی بی کراه قلاش
جهان زان رند شیخ دین عجب ماند
که جندین زخم خورده خون برفته
مرا آکاه کن تا سر این جیست
ستاده بود جایی بر کناره
وزان لحظه که صد زخم بودی
جو بشنود این سخن مرد یکانه
همه کار در ین ره باز کونست
ببین باشد که در دین اهل تسلیم
پسر کفتش اکر جام جم هواست

ز سر تا پای او غرق کنه دید
کرمی خندید و خوش میکفت ای کاش
که دان جایکه تا وقت شب ماند
تو جون کل مانده خندان و شکفته
که در محنت توان خوش خوش جنین زیست
نبود کس هیچ کاری جز نظاره
بجشم جشم زخمی یک نبودی
ز جشمش کشت سیل خون روانه
بر بینا خود تو جون او جکونست

جهان بیزد کسی جوکشی بغایت
که دایم همچنینم بی ز زندی
جو آخر خدا واند بانجام
نه آبی کرده نه اشکی فشانده
جنین کفت انکه آن قلاش مهجور
جو من میدیدمش استاده در راه
ستاده بهر من معشوق بر پای
بدل میکفت ای پرسیده روز
ترا زین رند دین می باید آموخت

که خون میریخت بی حد و نهایت
بتیغ اتشینم می زدندی
او پرسید پنهان مرد بسطام
همه در کار تو حیران بمانده
که بود ای شیخ معشوق من آنجا
نبودم آن زمان از درد آکاه
جکونه من نباشم پای بر جای
از این قلاش راه دین بیاموز
که آموزی جنین می باید آموخت
ذکر بنده که کیرند تعلیم
بکو تا جام جم باید کذاشت

## المقالة الثانی عشر سوال کردن پسر از پدر

اکر وجدان جام جم عزیزست
بند بکشاد الماس زبان را

ندانم جام خود تا خود جه جیزست
بسفت انکه کوهای جان را

## جواب دادن پدر پسر را

پسر را کفت کردی هدایت
نشسته بود کیخسرو جو جمشید
نکه میکرد پستر هفت کشور
طلب بودش که جام جم به بیند
بلی زیر و زبر آمد دران راز
جو ما فانی شدیم از خویش پاک
تو باش هیچ بین ما نباشیم
همه جیزی بما زان می توان دید
نه بیند کس نما یکذره جاوید
جو آمد جشم ما کر تو در کوش
از آن یکذره دوی خود ندیدند
اکر در مرک خواهی زندکانی

وزان جا شد بسیر هفت اختر
همه دم در دمی مردم به بیند
جایی می نشد از پیش او باز
که بیند نقش ما در عالم خاک
که ما مرکز دکر پیدا نباشیم
که ممکن نیست ما را در میان دید
که از ذره نکرده ذره خورشید
بر کت کشت پیش تو سیه پوش
که تا بودند مرک خود کزیدند
کان زندکانی مرک دانی

نماند از نیک و بد جیزی نهانش
اکر جه جمله عالم سیر دید
باخر کشت نقش اشکارا
جو فانی کشت از ما جسم و جان هم
جو نقش ما بی نقشی بدل شد
وجود ما اکر یکذره بودی
اکر از خویش بیرون آیی جز تو
اکر جه لعبتان دیده خردند
از آن خوابی خورشیدی عزیز بیند
اکر خواهی تو نقش جاودان یافت

همه عمر تمام است این حکایت
نهاده جام جم در پیش خورشید
که در جام جم می دید عیانش
ولی در جام جام جم هیچ دید
که در ما کی تواند دید ما را
زمانه تام مانده نه نشان هم
جه جویی نقش ما جون نازل شد
سزد آن ذره در خود ذره بودی
بیر از خود کس در خود نظر تو
ولی از خویشتن پیش از تو مردند
که خود را مرکان سر کرده بیند
جهان نقشی بی نقشی توان یافت

کر تو کو همچو ماهی جو ما شو / بترک خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید تو کوی / وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
چو کیخسرو ازین راز آگهی یافت / ز ملک خویش دست خود تهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست / که دنیا بقا را بر بقا نیست
بصحرای خودی یا بند خود دید / تبای چو خودی بر قد خود دید
مگر لهراسب آنجا بود خواندش / بجای خویش بر ملکت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خویش / بزیر برف شد دیگر ندیدیش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست / از و ساحل نشینان را خبر نیست

## حکایت

تو هم در عین دریایی بمانده / نمی‌دانی که در خوابی بمانده
چو کشتی تو در دریا نشستی / بگو تا با تو دریا آنچه هستی
مگر سنگ و کلوخی بود در راه / بدریایی درافتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم / کنون یا قعر گویم هیچ هستم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد / ندانم تا کجا بود و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت / شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست / وجودم یک سر سوزن نماندست
ازین جان و تن می توان دید / همه دریاست روشن می توان دید
اگر هم سنگ دریا کردی امروز / شوی در دی تو هم در شب افروز
ولیکن تو نخواهی بود خود را / نخواهی یافت جان را و خرد را

## حکایت

یکی پرسید از شبلی که در راه / که بودت رهبر اول بدرگاه
سگی را گفت دیدم در لب آب / که یکدم بود از تشنگی تاب
چو دیدی روی خود در آب روشن / گمان بودی سگی دیگر معین
نخوردی آب از بیم دگر سگ / بجستی از لب آن آب و ذرنگ
چو گشت از تشنگی دل بی قرارش / ز اندازه برون شد انتظارش
به آب افکند خود را ناگهانی / که تا شد آن سگ دیگر نهانی
چو شک از پیش چشم خویش برداشت / خود او بود و حجاب از پیش برداشت
تو برخاست این چنین وحشی حجابم / یقینم شد که من خود را حجابم
ز خود فانی شدم کادم برآمد / سگی در دام اول رهبر آمد
تو هم از پیش چشم خویش برخیز / حجاب خود تویی از پیش برخیز
اگر مویی خودی بر جای باشد / ترا بند گران بر پای باشد
ترا آن بر بندی ای مرد فرتوت / کت از گهواره بردندی بتابوت
از آن موسی حق آن پایگه یافت / که از گهواره در تابوت افتاد
لحظه او اگر باید مدامت / میا با خود تو دیگر این تمامت
میا با خود بیا با خود ز خود دور / کرامت آن چو خودی نور علی نور
اگر تو بالغ اسپوار کردی / ز یک یک عضو برخوردار کردی

## المقالة الثالثة عشر سؤال کردن پسر از پدر

نه طفل مانده و نه اولی نیز / از و چینی و ز دو گوی همه چیز
پر آمد جامه‌ام یک کودکای / همه آرام و آسایش سر و پای
پدر را گفت تا در کار نیام / بصد دل طالب آب حیوتم
اگر دستم دهد آن آب پیوستم / وگرنه همچنین باذی بدستم

## جواب دادن پدر پسر را

ز شوقم آتشی شد جان ازان آب / از آن اندیشه دادم دل پر از تاب
چو گفتش اهل مرد طالب آید / دلت را ابدا طالب آمد
از آن آب حیوان را خبر داد / که جانت را امل آمد پدیدار
اگر یک ذره نور صدق هست / امل باید که کفه زیر دستت



## حکایت

رسید اسکندر رومی بجایی / طلب میکرد آنجا آشنایی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد / ز دانا کردی یکی استاد گیرد
بدو گفتند باشد هوشمندی / که در دین نیست او را هم نبردی
کو ویی مردمش دیوانه خواند / کو وی کامل مردانه خواند
وطن کرده در دروازه دارد / بعزلت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش / کسی کانجا شد القصه بخواندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز / ملک میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن اگر بر تو گرانست / که ذو القرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه / که من آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهت بندهٔ اوست / خداوندش منم کی آیدش دوست
شهنشه از بندگان بندهٔ ماست / نباید رفت پیش او مرا پیست
رسول آمد بداد از مرد پیغام / بخشم آمد از و شاه نکونام
پس آنگه گفت این دیوانه مردیست / و یا از جاهلی بیگانه خودیست
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست / که گوید حق تعالی را بنده اوست
نباید خواند نه شاه و نه درویش / مرا از بندگان بندهٔ خویش
برو رفت شه که شد سلامش / جوابی داد در خورد مقامش
شهش گفتا چرا کو کاردانی / مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه / بزیر پای کردی عالی راه
که تا بر آب حیوان دست یابی / نیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه / ترا چون بندگان افکند در دام
بهم آورده صد دست لشکر / که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد کر بدانی / که او را بندهٔ بسته میانی
چو بر حرص و امل افکنده تن / خداوند تو آمد بندهٔ من
چو از حرص و امل وا رسته باشی / بر پیش بندهٔ ما بنده باشی
امل چون شاخ زد جاویدمان خواست / ز تو آب حیوة از بهر آن خواست
ولی حرصت جهان میخواست از تو / سپه چندین از آن میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست / اگر جان و جهانش نیست از آنست
چو بر جان و جهان خویش لرزی / بر جان و جهان هیچی نیرزی
جهانی پس ترا جان جاودانی / تو چه مردان این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد / دلش میگفت ازین خون توان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست / که عاقل تر از و فرزانه نیست
بسی راحت بماند زو به روحم / تمام است از سخنهای یک فتوحم
ز بیم مرگ آب زندگانی / سکندر جست و مرد اندر جوانی
چو پویی قصد سد سکندر / تویی آن سد خویش از پیش بگذر
وجود تو ترا سد نیست در پیش / تو پیوسته در آن سد مانده درویش
تویی در سد خود یاجوج و ماجوج / که سد کو نش طوقیست چون عوج
تو گر برگیری از پیش این سد را / چو عوج بن عنق طول عنق را
اگر آزاد کردی گردن خویش / برستی زین همه غم خوردن خویش
وگرنه صد هزاران پرده پیشی / درون پرده جان مرده پیشی
وگر خواهی که از آتش نگریزی تو / باتش گاه دنیا ننگری تو
وگر مویی خیانت کرده باشی / بمویی آن نشینی در پرده باشی
چو بر آتش گذشتن عین راهست / چو تری گر نیاید کش گناهست
ترا گر حق محابا می نکردی / یکی نفست تقاضا می نکردی
نکو گفتا دی مردم از محابات / محابا گر نبودی گر شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر / چه میخواهی بگو از خویش آخر

## حکایت

جهانی خصم کرد آورده تو / بترس از مرگ آخر مرده تو

مگر پرسید موسی از خداوند / که ای دارنده بی مثل و مانند
ز خلقان کیست کو از من دو دوست / که هم محتاج و هم درویش تو اوست
خدا گفت او درین نعمت ما ست / کسی کو سر کشد از قسمت ماست

## حکایت

کسی کز قسمت ما در نفیر است / اگر روز است گر شب در زحیر است
چنین گفتست کسری با پسر باز / که بی اندوه اگر خواهی تو خود راز / حسد بیرون کن از دل شاد رفیق / بگو ز دامنی شو و آزاد رفیق
پسر گفتش اگر آب حیوتم / نخواهد داد از مردن نجاتم

## المقالة الرابع عشر سوال کردن پسر از پدر

نیابم از آن هیچ کاری / که بنشانم که چیستان آبادی

## جواب دادن پدر پسر را

گر از چین جهانم نیست روزی / بود از علم آخر دل فروزی
پدر گفتا ز رام در هدایت / بپرس او قول گفتار این حکایت
سکندر در کتابی دید یک روز / که هست آب حیوة ای دلفروز / کسی کز وی بخورد جمشید گردد / بقای عمر او جاوید گردد
که ظلمات با او سر بدانی / که مرد و نیست با او خرده دانی / شنیدم من ز استاد مدرس / که بود آن سرمه دان و طبل برس
اگر قولنج سخت او فتادی / بر آن طبل ار زدی قولنج گشادی / کسی کز پرده بیلی در کشیدی / ز نابی تا بساق عرش دیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست / که او با کوه دان سر لرزه راست / جهان بیگشت با خیل گروهی / که تا روزی رسید آخر بکوهی
نشان داشت کوه انجا و بیگافت / بر او ده روز و ده شب نه یافت / درش بگشاد و طاقی دید بان بود / در آن در طبل بود و سرمه دان بود
کشید آن سرمه و چشم جهان شد / که عرش و فرش در حالش عیان شد / امیری بود پیشش ایستاده / مگر بنهاد دست بر طبل نهاده
رها شد ز مکر بادی با آواز / ببرید آن ز غفلت آن پسر ناز / سکندر که چو خامش گشت اما / دریده گشت آن طبل معما
شد القصه برای آب حیوان / بهندوستان و تاریکی ز کیوان / چرا با تو کنم این قصه تکرار / که این قصه شنیدستی تو صد بار
چو شد عاجز در آن تاریکی راه / بیابان هم سپه حیران و هم شاه / پدید آمد توی بیچاره یاقوت / که در وی خیره می شد مرد مبهوت
نزاد آن مور آمی دید هر سوی / که پر قند هر یکی از گرسوی / جهان ننداشت کان یاقوت پاره / برای عز او گشت آشکاره
خطاب آمد که ای شمع فرو نان / برای خیل صدانت سوزان / که تا بر نور آن مردان گمراه / شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید گشت انجا سکندر / که چون شد بهر موری سنگ گوهر / ز تاریکی برون آمد جگر خون / دلش با نفس چالی دگر گون
بجای منزلی در منزل آمد / که تا آخر به خاک بابل آمد / نوشته داشت اسکندر که انگاه / که وقت مرگ بر گیرندش از راه
بود در جوشنش بالین نهاده / ز آهن بستری زیرش نهاده / بود از مردمان دیوار خانه / ز زر سرخ انجا آستانه
در انجا آمدش قولنج پیدا / ز ده دان فرود آمد به صحرا / نبودی صبر مند ای براتش / که کس بر پای کردی پایگاهش
یکی زرهانه دوشش نهاده / درشن اندوه بر زانو نهاده / در راستاد خلق گرد او در / سپر بستند درده جلد لشکر
سکندر خویشتن را چون نهان دید / در آن قولنج مرگ خود عیان دید / بسی بگریست اما سود کی داشت / که مرگ سینه ما را نبی داشت



ز شاگردان افلاطون حکیمی / که ذوالقرنین را بودی ندیمی / نشست و گفت با شاه جهان را / که آن طبلی که مرفرشد زد آنرا
چو تو در دست نااهلان نهادی / بدست این چنین علت فتادی / بدین طالع که کرد آن طبل ظاهر / بگاه آن وقت کرد دیز ظاهر
چو قدر آن قدر نشناختی تو / ز چشم خویش دور انداختی تو / اگر آن هم ز جان بودی عزیزت / رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
ولیکن غم مخور و حرف منیوش / کزین از آب حیوان گر کنی نوش / چنین ملکی و چندینی سیاست / همه موقوف باز دیست از نجات
چنین عمری که کردی تو در روزیت / به پیش تا این زمان بنیاد بر حیث / چنین ملکی چرا بنیاد باشد / که گر باشد وگرنه باد باشد
مخور زین غم مشو از دست بیرون / که بادی میرود از بست بیرون / دگر آن آب حیوان را چه جستی / اگر چه این زمان زود دست شستی
تفکر کن مده خود را بپیچ / که آن عالم از نیست و دگر هیچ / اگر آن علم بنماید بصیرت / بود آن آب حیوان سینه کدورت
ترا این علم حق اوست بسیار / بود آتش بیرا از آدمی باد / چو بشنید این سخن از او شاه او / دلش خون شد ز شادی جان بداد
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار / که هست آن آب علم و کشف اسرار / اگر بر جان تو تابنده گردد / دلت کونین را چینده گردد
اگر تو راه علم و عین دانی / ترا شربت آب زندگانی / اگر تو راه دان آن نباشی / در آن پیشه جز شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید / همه نور تو ظلمانی نماید

## حکایت

بزرگی گفت پر شوق است جانم / که شد عمری که من در بند آنم
که از من صدقه برسند بدرویش / که آن صدقه نه بیند کس کم و بیش / چو زد گفت این دقیقه بر زبانش / چنین گفتند عاقل آن زمانش
که تو باید اگر صاحب یقینی / که آن صدقه که بخشیده نبینی / تو همچون مرده بندی نمایی / که خود را زنده مرده بلایی
نه ای زندگانی کر بدانی / که مردن بهتر است زین زندگانی / اگر تو بیش دان و بیش بینی / همه کم کاست خویش بینی
رفیق گفت با من کای فلانی / طلالی میخورند قوت از جهانی

## المقالة الخامس عشر سوال کردن پسر پنجم از پدر

که خوبان از جهان می‌ستانند / دز انجا میخورند بهر زیر که دانند
بدو گفتم که من این میدانم / من آن دانم که از تنگ جهانم / که باید صد جهان پر بر پیشان / که تا خواستند از من جرعت ایشان
اگر کم کاستی خویش بینی / بسی از خود ملکی را پیش بینی / وجودت با عدم در هم سرشتست / که این یک دوزخ و دیگر بهشت است
اگر یکتن از آن دوزخ بماند / بسی یک بت از آن نیج بماند

## جواب دادن پدر پسر را

اگر صد باره روزی غسل سازی / چو با خویشت جز نا نمازی
پسر پنجم یک از عشق انوار / پدر را گفت ای دریای اسرار / من آن انگشتری خواهم با خلاص / که در ملکت سلیمان گشت از آن خاص
پری و دیو در فرمانش آمد / بساط ملک شاد روانش آمد / ز نام آن نگینش شد نه از غیر / رموز نور و کشف منطق الطیر
که آن انگشتری در دستم آید / فلک بالای بلندی پستم آید

## حکایت

پدر گفتش چرا ملکت بکار است / که گر دستت دهد نا پایدار است

جنین ملکی چنان نه هم تو دانی
جهان چون حسرت آبادیست جمله
جهان پر نوش دارویی راکی
جهازا پادشاهانی که بودند
همه در زیر جرم آرام کرده
چو شاهی از درفشی پاره جرم است
چو ترکارها معلوم کردد
چو ملک این جهانی بی جهانست
اگر خواهی که یابی ملک جاوید
مگر محمود می شد در شکاری
تبر دیکش یکی ده بودی دید
بدو گفت اندرین مهمان خلیفه
شهش گفتا که وایی پیر عاجز
نیم ملکت ترا مرکز خریدار
چو شه در ملک پیر زال نکریست
چو جو جو در حسابست ای توانکر
طریقت جیست عیب راه دیدن
چو ملکت بی زوالی نیست امروز
در او بی فزاید تا دو مثقال
تو اکنون زین مثال آگاه کوی
چو ملک این جهان ناپایدارست
مگر بیرفت شبلی کار دیده
همایی کرده از کج بر سر او
بهر یک چند بکشاده بری تو
اگر پابندی تو زین جها زا

که در باقی یکی چون نیست فانی
کی خاکست و بادیست جمله
ملکش خود را بزیر پادشاهی
که پر در کنبد کردنده سوزند
درفش کاویانش نام کرده
بجاتی گفتشکر از پشت کرم است
بیا آسن که آنجا موم کردد
چو نیکو بنگری ملک آن جهانست

وگر در ظلم ظالم بوده باشی
شو غرقه ملک و باد و خاکی
طلب کن ای پسر ملکی دگر را
بملک اندر نبودی پیشتان کرم
زملکی چون نیکیری کناره
ترا ملکی که املش چرم باشد
در آن موضع که آنجا عقل مدهوش
زنی آدم که پیک عشق در تافت

## حکایت

بجایی بر پرده روزی دید
چه آتش میکنی تا ای ضعیف
که ملکم میدهی کفتا نه هر کز
که ملک من به از ملک تو صد بار
بسی بر ملک خود بر خویش بکریست
زملک زال ملکی نیست بر تو
کم آزاری سبکباری گزیدن
چه جویی چون کالی نیست امروز
دو سنگ نیز میگردد نهفت
که دایم ناقص کر ماه کوی

فرس میراند شه تا نزد آن دود
چنین داد شه جواب آن زال آنگاه
کمن ملک از برای خویش جوشم
جهانی خصم دارد ملکت از پیش
با خر یافت شه ملک از آن زال
اگرچه دوستم صاحب کمالست
بسی ملک بر کردن شکم را
درین عالم کمال امکان ندارد
کسانی کان بجز یکدل نباشند
ندارد هیچ آنجا پایداری

## حکایت

بکسترده زهم بال و پر او
نشیمن بر سر قصری دکر تو
همه دنیا بی نبودی عقل جانرا

زبان بکشاد و گفت ای مرغ تا چند
نیاندازتو کس را سایه داری
همه دنیا سرایی می نماید

گر تا یک کرده روزی خورده باشی
بجان کرده تو پیوند بلا کی
که پر باید بریدا اینجا پسر را
مگر در پشت ان بچاره جرم
که بر پا بیست از یک چرم پاره
بدان کر فخر آری شرم باشد
اگر کو میت کفه عین منقوش
بیک کندم زملک خلد پرتافت
ترا قرصی زعالم بس چو خورشید
جدا ماند او ز لشکر بر کناری
نشسته پیر زالی پیش آن دود
که خود را ملک بیحوشم من ای شاه
بملکت ملک خود را کی فروشم
برای آن همه غم ملک خود بس
بداد شی بدرم و رفت در حال
ولی در آرزوی ملک زالیست
جوی انکاشتن ملکی حشم را
که کرمایست جز تاوان ندارد
طلب کون مرا مشکل نباشد
پس اینجا خواه عزت خواه خواری
ترا زین بی قراری چون قرارست
بره بر دید طاقی برکشیده
نزی فرزنک با ینجا اندی باز
کنا پابندکی سایه داری
جهانی ملک خوابی می نماید



فرت در کل از آن تخت اوفتاد
چو خر باشد کسی را تخت اینجا
بسنجر گفت غزالی که ای شاه
وگر تو خفته و پادشاهی
از و آثار در عالم نه بینی
اگر اکنون زان آسیا تو
درین آتش چو عودی چه کیایی
مگر محمود می شد با سپاهی
سلامی گفت شاه او را در آن دشت
بدو درویش گفت از هوشمندی
که جو جو نیم جو بر هم سرایی
کنون کر بنیش جشمت تمام است
پسر گفتش که هر کز آدمی زاد
نمی دانم من از مه تا بماهی
نکو گفت آن حکیم مشتری فیش
پدر گفتش که ملک این جهانی
برای این چنین بکذیده تو
بزرگانی که ملک آن دیدند
زدیده را زمردون یک پسر بود
برون نکذاشتی مادر ز ایوانش
چو قوتش یافت عقل با کمالش
چو آن جایی اگر بنست آشکاره
ز قصر این لحظه برونت فرستم
برون بردند تنها آن پسر را
قضا را بود تابوتی که ناکاه

## حکایت

برون نیست از دو حال تو در این راه
نه بینی هیچ تا دیده کشایی
کم از هیچی بود آن هم نه بینی
بکی بنگر درین چرخ دوتا تو

اگر پنداری اینجا چون نشینی
بملکی چند نازی چند خندی
تو خود نزد خود کر پادشایی
جو افتادی درین چرخ دوتا در

## حکایت

علیکم گفت آن درویش و بگذشت
گدایی چون تویی بر من چه بندی
نوشته اند ازین چون تو گدایی

بلشکر گفت شاه پاک عنصر
که اندر شهر ده افزون بیشم
ندیدم هیچ بازار دوکانی

## المقالة السادس عشر سوال کردن پسر از پدر

کسی کورا نباید پادشاهی
کمال ملک نتوان داد از دست

## جواب دادن پدر پسر را

که ملک آخرت نشنیده تو
بیک جو ملک دنیا چون خریدند

اگر زان ملک تو آگاه کردی
چو میدیدند ملک جاودانی

## حکایت

بگوش اندر دل حکمت سرشتش
بکوتا پیش کیرم آن نظاره
به صحرا و بهامونت فرستم
که تا بکشاد در عالم نظر را
کرو هی خلق می کوند در راه

بمادر گفت این عالم سرایست
دل مادر بسوخت الحق بر سخت
برای او خری مصری بیاراست
ندیده بود عالم آن یگانه
همه در گریه وزاری بمانده

که در تعبیر فرزنت اوفتاد است
بلا شک کار باید تخت اینجا
که تا بوم نبی دیده نه بینی
که تا چشمی کشایی و ببندی
کشندت عاقبت در آشنایی
شوی آخر به پای آسیا در
بخسپند شب چه شاهی چه گدایی
رسیدش پیش درویشی بجایی
به پیشند این گدایی با تکبر
بهر مسجد گدایی چون تو دیدم
که از ظلمت نبود آنجا فغانی
زنامرد و گدا بهتر کدام است
ندید از آرزوی ملک آزاد
که بهر ملک تن جان داد از دست
که گر شاهی بود روزی ز دو خوش
که ملکی است بینه پادشاه فانی
هم اینجا در دو عالم شاه کردی
برافشاندند ملک این جهانی
که در خلوت زعالم بی خبر بود
که زیر پرده می پرورد چون جانش
ویا برون این بسیار جانست
بدو گفت ای گرامی نکونیست
غلامی و دو خادم کرد او را
تعجب کرد از رسم زمانه
زکریه در جگر خواری بمانده

پسر پرسید آن ساعت ز خادم    که مردن بر همه خلقست جایز
جوابش داد کان جفتی جان یافت    ز دست مرگ نتوانند امان یافت
نباشد مرگ را عام و خاصی    از و ممکن نشد خالی خلاصی
پسر گفتا چنین کاریم در پیش    چرا جانم نترسد سخت در خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت موم    بباید رفت و که این کار معلوم
چو شیر مرگ را بودی کمین بود    تماشا کردن کودک یقین بود
شبانگاهی که پیش مادر آمد    نشاط و دلخوشی وی بسر آمد
همه شب میگفت از هیبت مرگ    شکسته شاخ میلرزید چون برگ
بوقت خواب او بگریست از بیم    تبرک لطف گفت از هیبت قهر
طلب میکرد تا روزی زمانش    که زیر پرده میپرورد جانش
چنین گفت او که مردی پاک دین بود    که وقتی در سرایش کار گل بود
ز خانه چون برون آمد به بازار    یکی مزدور را گفت او طلبکار
جوانی را نحیف و زرد دیدم    ز سر تا پای عین درد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش    تنش والد ز با خویش و پریش
بدو گفتم توانی کار گل کرد    توانم گفت اما بدل کرد
بدو گفتم مرا شاید تو برخیز    چنین گفت آن جوانمرد پرهیز
که من شنبه کنم کار دو کس نه    مرا خواهی همی روز دگر نه
چو روز شنبه شد بودی برو کار    نشستن زین سبب شد نام بردار
ببردم آخر او را سوی خانه    دو مرده کار من کرد آن یگانه
شدم در هفته دیگر به بازار    طلب کردم ز هر سویش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد    حدیث در فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم    ز خلق عالمش دیوانه دیدم
بزاری و زاری او فتاده    بدام مرگ و خواری او فتاده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری    ز من آید تو ایتاد داری
بیا با خانه ما آی امروز    که گر ماهی خ پنهم بر تو دلسوز
اجابت مینکرد القصه برخاست    برای من بجای آورد در خواست
چو آمد با وثاق من جان شد    بدانسان ناتوان خود کی توان شد
جهان در هجران گشت بر وی    نشان مرگ پیدا گشت بر وی
مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست    برونی باید آمد پاک از پوست
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی    بخواه ای محرم سر الهی
بگفت آن زمان کم جان برآید    ز قعر جاه و این زندان برآید
رسن در گردن من بند و زودم    درافکن پس ببر در چارسویم
به پیش کین کار را اهل این آن    جزای تو عصی الجبار انیست
کسی کو عاصی و غدار باشد    بیا تو نکو و خوار باشد
دوم کهنه گلیمست یا کم    کفن این ساز و بالین ده نماکم
که با این طاعت بسیار کردم    مگر در خاک بر خود دار کردم
سیوم این مصحف لبنان و بشنو    که بوده است آن عبدالله عباس
که مرد این حامل کرده بودی    ز چشم دیگران در پرده بودی
ببر بیرون برای مصحف بغداد    بدو گوی آنگه این مصحف بمن داد
سلامت گفت و گفتا گوش بیدار    که در غفلت بری همچو مردار
که من در غفلت و پنداد مردم    ندیدم زندگی مردار ماندم
بگوی مادرم را کز دعایی    فراموشم مکن در هیچ جایی
بگفت این و بگزاری جان داد    عفا الله این چنین جان میتوان داد
بدل گفتم که میباید من خواست    که حالی آن وصیت کالم راست
رسن در گردنش کردم بزاری    کشیدم روی در خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه    که ای از جهل محض افتاده در راه
بزاری سهل ای جاهل نگه دار    کنی با دوستان ما چنین کار
رسن در گردن شخص مسکین    که چون جبر نهادش چرخ گردون
چه میخواهی از او کشته راه    ظلام قد لا فعلنا فغفرنا
چو بشنیدم من آن آواز عالی    ز سستی شد دو دستم سست خالی



بدل گفتم که ای غافل بپرهیز    چه جای این رسن با تربت برخیز
شدم یاران خود را پیش خواندم    سخن از حال آن درویش راندم
همه جمع آمدند با دلی پاک    گلیمش با کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از کار جوان من    گرفتم مصحف و گشتم روان من
ستادم بر در بیرون سحرگاه    که تا مردی به بغداد آید از راه
نمودم مصحف و بستد ز من شاد    مرا گفتا چه کس این مصحفت داد
بدو گفتم یکی مزدور کاری    جوانی لاغری زردی نزاری
چو گفتم ای عجب مزدور کارش    بدید آمد دو چشم سیلبارش
ببی بگریست تا شد هوش از وی    چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا کجاست آن پیر آزاد    بدو گفتم که سلطان را بقا باد
جوانی بشنید و بخروشید بسیار    برفت از هوش آن داننده بسیار
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد    که آن مرگ کسی را بود بر یاد
بگردون میرسید آوازش    نگه میداشتند هر سو سپاهش
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت    که باید با امیرالمؤمنین گفت
ازین شاهی شو زنهار مغرور    سخن بشنو ازین مزدور رنجور
دران کن جهد کز من پند گیری    میان ملک و مرداری نمیری
که گر مرداری میری ای یگانه    چو مرداری نمیری جاودانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی    بدین دین گیر تا خرسند باشی
که دنیا پرده جان تو باشد    ولی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملک همه عالم بگیری    همه بر تو نشیند چون نمیری
تو مردی نازکی پرورده در ناز    ز حالی خلق خوی کن باز
که من گفتم رفتم تو مپسند    که نیوسیم چنین وقتی چنین بند
ز پرده در برون تازه تر شد    ز حیرت مردم از نوعی دگر شد
باخر با وثاقش بد با خویش    که تا بنشست پیش پرده درویش
زبیده در پس آن پرده آمد    که تا پیشش حکایت کرده آمد
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم    که در خاکش فکندم میکشیدم
برآمد از پس پرده خروشی    چو دریا آن زمان برخاست جوشی
زبیده گفت ای فریادم از تو    خدا بستاند آخر دادم از تو
جگر گوشه مرا در مستمندی    نترسیدی که در روی او فکندی
خلیفه زاده را نشناختی تو    رسن در گردنش انداختی تو
دریغا ای غریب وای جوانم    دریغا شمع چشم و نور جانم
چو بادی نو تو عزم راه کردی    که جان مادر آتشگاه کردی
دریغا ای لطیف نازنینم    که ماندی همچو گنجی در زمینم
چه گویم کوری القصه نشان خواست    بزینت مشهدی که آن زمان راست
خبر گوینده را بسیار زر داد    ولی مرونش از زن بیشتر داد
توانگر گشت آن مرد خبر گوی    کنون این رفت اگر داری دگر گوی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام    بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شادی عالم خانه داری    شوی شمهات آن خانه بزاری
چرا در کلبهٔ بنشسته راست    کزوی بایدت ناکام برخاست
چرا معشوقه خواهی کی بپوست    غم او عاقبت که اندر پیست
چرا چیز آوری چیزی بصد غم    که یک جو را نخواهی خورد هرگز
اگر تو دشمن ملکی بنه باش    وگر در ملک بروی پیر باش
ز حال آن پسر دادم نشانیت    کنون حال پسر گویم زمانیت

## حکایت

مگر روزی گذر میکرد هارون    شنید آنجا یکی بهلول مجنون
زبان بگشاد کای هارون غمخوار    تلوی ز چشم شد هارون بیکار
سپه را گفت کیست این بر پای    که میخواند بنامم در چنین جای
بدو گفتند بهلولست ای شاه    روان شد پیش او هارون هم آنگاه
بدو گفتا ندانی احترامم    که میخوانی تو ای جاهل بنامم

نمی‌دانی مرا ای مرد مجنون
که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
که در مشرق اگر زالیست باقی
گرو سنگ اندیش پای اتفاقی
وگر در مغربی از تو بترسند
بترس ای بی‌خبر کز تو بترسند
بگو تا وام بگزارم یکبار
جوابش داد بهلول نکوکار
ترا گر مال مال دیگرانست
که نیست آن تو هر جا این زمانست
شنیدست خواست از بهلول برون
بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
ز رویت گو کوان ان نشانی
وگر نه من بگفتم بد تو دانی
بدو گفتا ببین هر ماه و هر سال
که چون پیر جهنم باشدت مال
بدو گفتا که چون قران شنیدی
فلا انساب بینهم می‌بدیدی
بدو گفتا که بی اذن الهی
شفاعت نیست از وی می‌چه خواهی
چو نیکی صد هزاران سال بر جای
نیابد کجا مانی تو بر جای
دلا کم گیر مرغ پر نگون را
چه خواهی کرد ازین دریای خون را
قدم باید بگردون بر نهادن
پر این خان بر خون بر نهادن
شفق خونست دایم مرغ گردون
در افسر مانده بیکرده پر از خون

جوابش داد مرد پر معانی
که میدانم توانی نیکو توانی
وگر جایی یکی پا شد شکسته
که گرد آید بری را پای بسته
بسی بگریست مرد از زاری
بدو گفتا اگر تو وام داری
که تو وامی بوامی می‌گزاری
چو آن خویشتن یک جو نداری
بر و مال مسلمانان ز پس ده
که گفتت مال کس بستان بکس ده
کجای استاده در دنیا چنین راست
نشان ابله دوزخ بر تو پیداست
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم
کجا شد آن همه اعمال دینم
دگر ره گفت اگرچه بلفضولم
نسب نقد است باری با رسولم
دگر ره گفت ما ای کم بضاعت
امیدم منقطع نیست از شفاعت
سپه را گفت تا دون نان برانید
که او ما را بگشت و می‌ندانید
چه خواهی که در جایی درنگی
که اینجا پیش ماند از تو بنیکی
زهی خوش طعم دیگ چرب روغن
که از هر کش بود زرین نهنبن
چو بر خون او فتاد این دیگ پر جوش
مکن انگشت در وی پر ز دو پوش
جهانی خلق بین در دم فتاده
همه از بهر زیر خاک زاده

همه خاک زمین خون سیاه است
سیاوش را ز خلق تیغ گناه است
عیان بینی اگر باشی تو باهش
پیک یک ذره خون صد سیاوش

## المقالة السابع عشر سوال کردن پسر از پدر

تو میدانی که ملکت هست معیوب
بزرگان و حکیمان زبردست

پسر گفتش ز بی محبوب مطلوب
با ایشان قوت بیچونید پیوست
نمی گنج جمع دیدم ز پدیان
که فارغ بود از درگاه ایشان

## جواب دادن پدر پسر را

پدر گفتش جز این چند گویی
ز غفلت ملکت فانی چه جویی
مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر نتابی
جو باقی نیست ملکی جز زمانی
ببار خلق عالم چون شتابی
زناد خون بیری آخر کار
تو بی پیچ زاد و اد پادشاهی
ز درویشی چو مردن هست دشوار
عجب می آیدم تا می چه خواهی

## حکایت

چنین گفت آن امیر زر و زندان
که نیست این بر عیالت کو سفندان
که می آرند نیار ارا بخواری
که تا بر بند پر ماشان بزاری
از آن سوی مقابر خون روانند
از آن قصاب میاید عجب دانست
که این عقلی نیشان نمی‌دانند
که او هم علم داشت و هم طلب داشت
بخوابند کش بر دین پردین بام
چگونه فارغ و ایمن نشستند
چه میدانند که او با نیز ناکام
نی جنبد دلی ساکن نشسته

نگه کن تا با دم پشت در پشت
که چندین طفل را اندر شکم کشت
جهان را ذوق در مغز بنیست
که او جز رستم و سهراب کشنیست
ترا می پرورد از بهر خوردن
بدین تیغ نا ناکام کردن
بسی گفتست پرورده گوی

بسی میزند چشم بود داده
بسی شیرند تن در گور داده
چه میگویم خطا گفتم چو بستان
که او زالیست سر تا پای دستان
مکش گردن فلک سیلی زن تو
که گر سیلی خوری در گور تو
که تا فربه شوی و خورده گردی
که چون می بینی این کار جهانرا

## حکایت

یکی پرسید ازان شوریده جان را
چنین گفت این جهان پر غم و رنج
بعینه ایدم چون نطع و شطرنج
یکی را می‌برند از خانه خویش
دگر را می‌نهند ان خانه در پیش
چنین گفت آنکه دانند
که این نطع مرخف بر فشاند

کسی از آتش نیهه مصحف در
گهی در هم کشندش چون دو صفدر
کسی بر شد را ند از هوا لی
بعید زاری کشندش خانه خالی
جهانست لعب و لهو گوست مشغول
شدی در بند مال و ملک مشغول
بیر زین دامگاه لعب اطفال

## حکایت

تو شه بازی کشاده کن پروال
یکی پرسید از آن دیوانه باری
گرای دیوانه حق باست کاری
چنین گفت او که لوح کودکانرا
اگر دیدی جهان میدان جها نرا
که گاه آن لوح بنگارند از آغاز
گهی ان لوح کل بستردی باز
درین نظاره بود او روزگاری
بجز اثبات و محوش نیست کاری
فغان از خلق و فریاد از زمانه
نفیر از لوح نقش کودکانه
نگاریگان زنان در دست دارند
اگرچه ان به نیکویی کارند
دل آن بهتر گزان در بند نبود
کزان پیش روزی چند نبود
نگاریگان نخواهند ماند بر جای
نه بر دستش بیچ زیبند نه بر پای
نگاری زان نشان بر سم در آید
چو مرجا بیت جان آخر براید
اگرچه ذوق دنیا سینه ماراست
ولیکن در بقا چون آن نگار است
پیر مردان عالم مصطفی بود
ببین تا در ده دنیا کجا بود
جوانمرد ملک درویشی برافراخت
قبای سکنت [illegible] پشت انداخت
طعام جوع را صد خوان بگسترد
بلکه فقر شاذروان بگسترد
جهان بر ملک دنیا خاک انداخت
که دیغ از خاک بر افلاک افراخت
کمال ملک درویشی چنان داشت

## حکایت

اسامه گفت سید داد فرمان
که بو بکر و عمر پیش من خوان
چو پیش آمد ابو بکر و عمر نیز
کزان طاقت ندارم ناتوان دار
بدو گفتا جهازت چه دادی
جهان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نور چشم [illegible] دل افروز
بدو گفتا که زهرا را دگر نیز
شد و یکدست سنگ آسیا به
برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما
به حیدر میکشم تسلیمت امروز
یکی کاسه ز چوب آورد آن هم
یکی بر بالشی از چرم محکم
یکی جادر ولیکن از سفت پاره
یکی مسواک و نعلین مطهر
پیمبر خواجه انواع و اجناس
بگردن در نهاد آن سنگ و سنگ آسیا
ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت
همه بنهاد و آمد در نظاره
پس آنگه فاطمه نور پیمبر
بشد بر نشستر که کنذان کهنه جا در
پس آن نعلین را در پای بست
عمر آن بالش اندر راه برداشت
اسامه گفت آن کاسه هم آنگاه
گرفتن پیروان کشم در آن راه
چو پیش حیدر و جمع رسیدم
پس آن مسواک را بگرفت در دست
ز گریه روی مردم می ندیدم

پیمبر گفت ای مرد نکوکار / چرا نیکی نمی آخر چنین زار
بدو گفتم ز درویشی زبرا / مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواهد او مرد و جهان نیست / جهان از خرمی اینک عیان نیست
ببین تا قیصر و کسری چه دادند / ولی پیغمبر از دنیا چه دادند
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز / چو باید مرد باشد این بسی چیز
بجای دست و چشم و روی و جانت / نخواهد ماند این هم کو همانت
جگر گوشهٔ پیمبر را عروسی / چو زینسانست تو چه می نیوشی
شنو از حال پیغمبر زمانی / تو میخواهی که گردی آدمی جهانی
چو کار این جهان خون خوردنست / به کرداری که با گردون تست
چو مهد شیدت اگر باشد کمالی / بود آن ملک را آخر زوالی
اگر چه آفتاب عالم افروز / به تخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان با روی چون ماه / کله را بر زمین زد هر شبانگاه
اگر این پردهٔ نیلی نبودی / ز کوژی یافتی ور نه کبودی
فلک کوژست از سر تا به پایش / نیابی راستی در هیچ جایش
چو بگرفت از خواری جهانی / نیابی راستی از وی زمانی
ملک را خون مردم موج زن شد / به دلوش حلق مردان در رسن شد
زمین برکار و افتادست مادام / ولی گردون نداند هیچ آرام
نمیدانی چه کارست او فتادست / که گردون می دود کار او ایستادست
فلک را قصد جان تو از آنست / که با تو پای کاری در میانست
زمین برکار و مانده دشمن تست / که دایم کار او در خوردن تست
میان کار چندینی چه خفتی / کیاده برفکن برکار و رفتی
بچرخ چنبری ره نیست هیچی / بگو در چون رسن تا چند پیچی
اگر مهر فلک عمری بدوزی / بدوزد پایبند هم چو درزی
تنوری تافته این قرص آتش / که از خوانش نیابی گردهٔ خوش
کر میداند که این گردهٔ پرکار / چه بازی می نهد هر لحظه برکار
سپاهی گشتی بی سر و پایی / به پهنای به پهنای به پهنای
ازین پیمانه پیمودن بداد داد / نمی آید ترا پرگشتگی یاد
نکوکاری نکردی ای نکوکار / که در بازارگانی شهری از نکار
پسر گفتش که آن خاتم عزیزست / بگو آخر که سر آن چه چیزست
اگر دستم دهد آن خاتم امروز / شوم از علم آن باری دلفروز

## المقالة الثامنة عشر سؤال کردن پسر از پدر

بدو بگشاد مهر از حقهٔ لعل / درافشان کرد و گفت این قصه را نقل
برای خاتم ملک سلیمان / بلقیا رفت و با او بود عفان

## جواب دادن پدر پسر را

بیابان سخت دریا بود غاری / درانجا راه جستن بود عاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار / زبان بگشاد با عفان بگفتار
که آب برگ شایی زنگان جای / اگر جمع آری مالی تو در پای
چنان کوبی روان بر روی دریا / که مردم تیز تک بر روی صحرا
بدان صحرا شدند آن مرد و ماه / بپای آن آب مالیدند آنگاه
چنان رفتند بر دریا بر آب / که از دستی به قوت تیر پرتاب
آخر چون بیابان سخت دریا / بکام دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری بدید آمد پر افراز / ز سنگ تیغ کوه او پر انداز
[illegible] / ولی آنجا نه یار غار بودند
نهاده بود پیش غار تختی / بر آن خفته بروی نیک بختی
[illegible] انگشتری بود / که نقشش پیشتر از مشتری بود
بپای تخت خفته اژدهایی / زده حلقه نه سر پیدا نه پایی
چو عفان مرد پیدا گشت او / دمی دمید و آتش باد کرد او
چنان عفان بترسید از نهیبش / که پیدا گشت درد ناشکیبش



بیار خویشتن گفتا مرو پیش / مخور زنهار بر جانت میندیش
مدد جان از نبی مهر سلیمان / چو مردی حلقی تو ای پشیمان
نبردش هیچ فرمان و روان شد / به پیش تخت سلطان جهان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ / شد آن ثعبان چو انگشتری تنگ
بجست از بیم او عفان هم آنگاه / تفکر کرد تا زان سر شد آگاه
خطابش آمد از درگاه امان / که گر می یافتی ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکیت جاوید / که زیر سایه دارد قرص خورشید
سلیمان با چنین ملکی که او داشت / به نیروی قناعت بی فرو داشت
نکو بنگر و زی شد با سپاهی / ولی بر روی شاذروان بگاهی
درآمد خاطرش در ملک آنگاه / که گیتی امروز در عالم چو من شاه
فرو شد گوشه زان تخت عالی / سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که شاذروان چرا کردی چنین تو / گر انگیزم خواهی بود زمین تو
نهیب گفت ای سلیمان من کنه کار / تو زین اندیشه گردون دل نگهدار
چنین آمد ندا از درگاه فرمان / که چون دل را نگهداری سلیمان
نکو میدار شاذروان او را / وگرنه پر بند فرمان او را
بسوی ملک جمع نکوی دیگر رای / ز شاذروان شدی کو شاذ جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل / که تا بر تو نگردد ملک زایل
که مغز ملک آن ملکست طاعت / نخواهد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمد / تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی / مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت / بخاتم یافت آن عالم که او داشت
چنان ملکی که آبش بود صافی / گر آن خاتم بود در زنبیل بافی
از آن خورشید سلطانی بلندست / که از آفاق یک حشر بسندست
از آن در ملک با احترام است / که او را کرده سالی تمام است
چو پای از دست داری می چه خواهی / ملک چون نیستی ملک دگر چه خواهی
ترا گر نی ملک ملک جهانیست / ازین شوریست مردم بیم جانیست
پسر آمد ششم و دل پر اسرار / ز ملکش پس زبان گشته گهربار
پدر را گفت ای خواهم همیشه / که باشد کیمیا سازیم پیشه

## المقالة التاسع عشر سؤال کردن پسر ششم از پدر

اگر یابم بعلم کیمیا راه / شوند از من جهانی کیمیا خواه
گران دولت بیابم دین بیابم / که چون یکدل دهد دستم ایابم

## جواب دادن پدر پسر را

جهانی ایمنی گردانم از خویش / فقیران را غنی گردانم از خویش
پدر گفتش که حرصت غالب آمد / دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیا ای دنی را / سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا نیست جز آلایش کرده / برای صید تو هر سفت کرده

## حکایت

همی بینم ز حرصت رفته آرام / بدان ای چو مرغی گشته در دام
چو ملک حرص را خاکت خانه / ز خاکش بر سری آید جاودانه
عطا گفتست آن مرد خراسان / که حیوانیست با صد گونه دستان
پر کوه کی آن را قاف نامست / که آنجا یکه او را مقامست
برو سخت صحرا پر گیاه است / برو سخت دریا پیش راه است
درانجاست حیوانی قوی تن / که او را نیست کاری جز که خوردن
بپاید با مداوان بگاه او / خورد آن سخت صحرا پر گیاه او
چو خالی کرد حالی سخت صحرا / بیابانیست یک سو سخت دریا
چو فارغ گشت از خوردن بیکبار / نخسپد شب همی از بیم تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد آنجا / چو خوردم چه خواهم کرد اینجا

دکر روز از برای او جهاندار
چگونه زخم آتش پر افراز
تو ابس آن نکوتر کر بدانی
دکر یک جو حرامت در میانست
چنین کفتست نوشروان عادل
ترا بهتر بود از زخم شمشیر
یک ده اهل دنیا و ریاست
اگر اخلاص باشد از زبانت
چنین داذست صاحب شرع فتوی
به پانصد سال ره کان را شمارست
سخن نیکو چو کویند چون بوذ آن
جو کشتی در ره دنیا تو خود را
چنین کفتست آن پاکیزه کوهر
جو مردار است این دنیا غدار
جو آن سک سیر شد بکذارد از او
ولی هر کس که دنیا جوی باشد
ایذ عمر بکروزش وانکاه
چنین کردند اصحاب ولایت
که ویرانیست این دنیا مردار
ولیکن هست عقبی جای معمور
بکو یحیی معاذ آن مرد محرم
یکی کفتا که باشد این دی خوش

## سوال

چنین کر مال کان نباشد

کند همواره دنیا پر دکربار | جو حرص آدمی وازد کالی
درین نرم قند از پس شود باز | ترا کر کرده حرص است امروز
کر آیی بر سر آتش فشانی | وکرنه تو بهشیاری نه مستی

## حکایت

که از نان فرومایه خوری سیر | مشو با اهل دنیا در ستیزه
جو کرما تند در عین نجاست | زر و سیم و قبول کار و بارست
بکار آید وکرنه وای جانت | بهر چیزی که در دنیا کالست

## حکایت

دکر افزون بوذ افزون بوذ آن | کسی کو عمر در دنیا بسر برد
فریبانی درین ره بی خبر را | ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد

## حکایت

که تا یک سک کر بردارد آزار | ذخیره ننهد او از هیچ رویی
همیشه در طلب چون کوی باشد | جو کویی میدود دایم زعادت

## حکایت

وزو ویران ترست آن دل بعذ باد | که او معموری دنیا کزیند
وزو معمورتر آن دل که از نور | نخواهد جز بعقبی در عمارت

## حکایت

ازین خوشتر دل مرد فارغ | که باشد ده خوش خفته فارغ
یکی پرسیذ از آن داننده فتوی | که چه بهتر بوذ از مال دنیا
که کر باشد همه تاوان نباشد | که کر مالی دنیا افتذ آخاذ

خود ایمان نیستش با حق تعالی
به پس می باز خواهد رفت از سوز
بمانی جاودان آتش پرستی
بهر یک جو عذاب جاودانست
که کر میری ز درویشی قاتل
که مردار است مردی کرم ریزه
نیاید در دم آخر بکار دست
یقین میدان که در دین وبالست
که هر کو یک سخن کوید ز دنیا
ز جنبه دور افتذ این چه کارست
تویی مردی بوذ از دین اکر مرد
نمیدانی ز دنیا دانی چه خیزد
که دنیا دوستان سک هست کمتر
سکان منکام کرده کو دمردار
نه اندیشد ز خود اندیز مویی
که تا بکذم کند دنیا زیادت
فر صد ساله برجانش سک را
ز قول جعفر صادق روایت
که تا درشنید دنیا نشیند
شود قانع دهد دنیا بغارت
برای بردی بکذشت خرم
زبان بکذارید همچو آتش

## کردن مردی

ترا آن مال داده از خدا باد



ولی کی کرد آن مال جهانی
ترا چون عیش دنیا راه زن شد
جو روز آمد صبح کردانند بر زودی
مر آن ساعت که تو در عشق دینی
چنین نقلست در توریت کانکس
اگر خود توبه نکند اولین کس
نشان راستی دل بوذ آن را
درین مجلس دکان جهان را
بنزدیک بوذ باکفت و شنود او
چنین کفت او که کشتم منفعت اقلیم
ترا تا نیک و بد همراه باشد
ولیکن چون ترا این باشد نداشت
پسر کفتش که درویشی بسیار

## حکایت شیخ

یکی شیخ نکودل عالم اسرار
یکی تو ساکتی تنک بسته
جون شیخ آن دیذ حالی تنکدل شد
منم از دوستان از دشمنان او
مرا زان منصب از تو کذارش
جو کفت آن پیر در خون مانده آن راز
توان خود بده جون تنک دستی
اکر او را درم داذیم و دنیا را
جو این مرد دل آن پاک افتاد
فغان در بست و کفت ای الهم

که از خود باز مانی تو زمانی | جو از خود باز میداند ترا مال
کجا در دین توانی بت شکن شد | همه عمرت شبست ای خفته راه

## حکایت

که او غیبت کند آنکاه از پس | اکر توبه کند آن توبه نیکوست
که در دوزخ شود او باشد و پس | اکر تیغ زبانش چون زبانه

## المقالة العشرون در سوال کردن پسر از پدر

پسی کرد جهان کردیم بوذ او | یکی کفتا که ای دانای پیر راز
ندیدم در جهان جز یک کز دیدم | ولیکن مایه اش ان بذ که از عمر

## جواب دادن پدر پسر را

بسی باشد که از دکانی باد | بوذ چون دین و دنیا شود راست
پدر کفتش که چون زر سایه افکند | تواند کو مرد در مایه افکند
نیاید دین و دنیا راست هر دو | زمی میدان که نتوان خواست هر دو
شبانکاهی برون آمد ببازار | که لخت تره بر چند زرایی
بروزنی مرقع بر نشسته | دو چادری خوند در بازار با او
ز درویشی خویش الحق خجل شد | فطایی که سوی حق کالی
چنین خواهی مرا باشم خان او | یکی تو سات در ناز و زر و عز
عدو دایم تو او هم نوازش | ز تو نه نان و جام خوانده را
شنود از هاتفی در سینه آوازی | که ای مومن اکر خواهی همه چیز
وز آن جلابیان و تو رستی | سلمانی تر سایی بدل کن
ترا ای مرد دین داذیم وکر او | ز دین بیزار شو دینار بستان
ز خود بیخود شد و در خاک افتاد | جو با خویش آمد آن از خویش رفته
نخوام این بدل هرگز نخوام | نخوام این بدل من تو بکردم

پس آن بهتر که بنوذ در همه حال
نه از روزی نه از پنداری آکاه
که تو در عشق بازی پاک بوذی
حریف اژدهایی امینی
که در صحن بهشتش ره دیذ دوست
شود چون دزد فطرت خانه
دلت زان روی منزل بوذ آنرا
جو خاموشی ترا بی نیت از آن
کر او بذی کرد و کویی سخن بار
بجز نیکو نکفت از خلق هرکز
نه دل بینا نه جان آکاه باشد
بر قدر پس مشغولست جانت
زهی هم کیمیا هم زر توان خواست

## شب از خانه بیرون آمد

که کو بسنکش میشد کاهی
غلامان پیش و پس بسیار با او
چنین خواهی مرا و او می کواهی
سلمانی چنین دید بوک وعاجز
ولی اسب و عمامه را ندیم را
بدل کن تا کند ترسا بدل نیز
بده نقد و عطا کیر و عمل کن
پیغک خرقه وزنار بستان
چو وا از پس خرد از پس رفته
نکرد این بدل هرگز بکردم

بصد صنعت نکو کردست پیاز — بیفکن از نکویی راز خود باز
بخود رایی تو خود رایی و هستی — برای از خود خدا را باش و رستی

بزرگی گفت از پیران این راه — که تا بشناختم حق را درین راه

## حکایت

مرا از من و نه نا ایمنی هست — نه با کس دوستی و دشمنی هست

## حکایت مجنون

کنون من گفتم ار پرداری خواهند — تو هم زین پس بکن کاری که باید
یکی روز مجنون در نشاطی — نشسته بود در پیش رباطی
یکی دیوار بود از گج بسته — در آنجا لیلی و مجنون نشسته
خوشی میگفت اگر عمری دو دیدم — هم آخر هر دو را باهم بدیدم
نگه در خواب کی بینم من اکنون — نشسته پیش هم لیلی و مجنون
بهم این هر دو را هرگز که دیدست — خدایا در جهان این عز که دیدست

## المقالة الحادیعشر سوال کردن پسر از پدر

پسر گفتش بهر بندم که دادی — بهر بندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد — پس من باز رکنی بدل شد
سخنهای تو یکسر سود مندست — بغایت هم مفیدو هم بلندست
ولی ذاتم هوای کیمیا خاست — که زودم دین و دنیا شود راست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست — بدست آید مرا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم راست نبود — مرا از یار استظهار نبود

## جواب دادن پدر پسر را

پدر گفتش دماغت پر غرورست — که این اندیشه از تحقیق دورست
که نام نیک و بد را در نیازی — نباشی عاشق الا مجازی
اگر در عشق بی باید کمالت — نباید گشت دایم در چه حالت
درون پرده معشوق بد با — وگرنه بی کی معشوقت دهد بار

## حکایت

اگر آگه نگشتی زین دوایت — ترا دایم تمامست این حکایت
امیری سخت عالی رای بودی — که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد امیری پاکدین بود — که حد از ملک او در زمین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی — بنام از کعبه دین کعب بودی
ز رایش فیض فرشم و قرنا — ز جودش نام و نان اهل منزل را
ز جودش ابر و کان تشویر خورده — که در کان بحر و بر فیض برده
ز لطفش برگ گل دریوزه کرده — ولی از شرم او در زیر پرده
ز لطفش مشک در دنیا دمیده — ز دنیا نیز در عقبی رسیده
امیر نیکدل را یک پسر بود — که در خوبی بعالم ماه و خور بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت — که مکتر بنده پیش خود قمر داشت
نهاده نام حارث شاه او را — کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر بپرده نیز بودش — که چون جان بود شیرین و عزیزش
بنام آن سیم بر زین العرب بود — دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملک فرمان جهان داشت — بخوبی در جهان آن بود کو داشت
فرو در عشق او دیوانه بودی — بخوبی در جهان افسانه بودی
کسی کو نام او بگذی بجایی — شدی هر دم چو یوسف تماشایی
دو چون بندی زنا معاش — زدی چون مشک زانو ز مانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی — بهشت عدن را پیشان بدیدی
جمالش صفت کردن محالت — که از معنی آن صفت کوته خیالت
بلطف و طبع او مردم نبودی — که هر چیزی که از مردم شنودی

همه در نظم آوردی بیک دم — به پیوستی چو مروارید در هم
جهان در شعر گفتن خوش زبان بود — که گویی از لبش می دوان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت — به دلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را — به پیش خویش بنشاندش پسر را
بدو بسپرد خواهر را که زنهار — ز من بپذیرش و تیمار میدار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش — بناز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستند این نام داران — بسی گردنکشان و زمره داران
ندادم من بکس گر تو توانی — که شایسته کسی یابی تو دانی
چو در جنسی سخن پیش پدر گفت — پذیرفت آن سخن هر چه پدر گفت
بآخر جان شیرین زو جدا شد — ندانم کز کجا آمد کجا شد
پدر چون شد بایوان الهی — پسر بنشست در دیوان شاهی
بعدل و داد کو در جهان تاخت — جهان از وی دم نوشیروان یافت
بخوبی و بناز و نیک نامی — چو جان میداشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار — ز بهر او چه بازی کرد بر کار
غلامی بود حارث را یگانه — که او بودی نگهدار خزانه
بنام او ماوش بکتاش بودی — ندانم تا کسی همتاش بودی
چو یوسف بود گویی زنیکویی — خود از گویی زنخدانش چه گویی
زنیکویش تا بکی بیهوش باشم — بود در کوی اندم خاموش باشم
بر پیش قصر باغی بود عالی — بهشتی بود او را در حوالی
ز پیش باغ طاقی تا بکیوان — نهاده تخت حارث پیش ایوان
شه حارث چو خورشیدی نشسته — سلیمان وار در ایوان خجسته
نشاده صف زده ترکان پرکش — بخدمت کرده هر یک دست در کش
مگر بر بام آمد دختر کعب — شکوه حشمتش چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سوی نظاره — بدید آخر روی آن ماه پاره
چو رویی و عارض بکتاش بود او — چو سروی در قبا بالاش بود او
بساقی پیش شه استاده برپای — پر از زلفش دراز افتاده در پای
زمستی روی چون گلنار کرده — مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین فشانده — عرق از ماه بر پروین فشانده
بدان خوبی چو دختر روی او دید — دل خود وقف یک یک موی او دید
در آمد آتش از عشقش ز دودش — بغارت برد گل میخورد دوش
دلش عاشق شد و جان متهم گشت — ز سر تا پا وجود او عدم گشت
ز دو نرگس چو ابری خون فشان کرد — بسی ساعت بسی طوفان روان کرد
همه شب خون فشان و نوحه گر بود — چو شمعش هر نفس سوز دگر بود
علی الجمله ز دست رنج و تیمار — جان ماهی بسالی گشت بیمار
طبیب آورد حارث سود کی داشت — که آن تب دلبری درمان زبی داشت
درون پرده دختر دایه داشت — که در حیلت گری پر مایه داشت
بصد حیلت از آن مه روی درخواست — که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی آمد ترا آن ماه — تواند زبان بگشاد ناگاه
که من بکتاش را اندر فلان روز — بزلف و چهره جانسوز و دل افروز
چو پر مستی و بابی داشت در بر — من از وی چون رباب دست بر هم
بزخم زخمه در رایی که او داشت — مخالف را بقولی کرده ره راست
کنون پرگشته آفاق گشتم — که اهل پرده عشاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی — زچشم ساختم در پرده رودی
چو آزادم از آن سرو سهی نیست — بهی شد زود و روی بهی نیست
کنون ای دایه برخیز و روان شو — میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصه با او در میان نه — اساس عشق این و مهربان نه
بگفت این و یکی نامه ادا کرد — ز خون دل یکی خانه رها کرد
الا ای غایب و حاضر کجایی — ببخشم من آخر بکجایی
دو چشم روشنایی از تو دارد — دلم نیز آشنایی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن — وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن

نوشت آن نامه و بنگاشت آنگاه / یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
بدایه داد تا دایه روان شد / بر آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر برخواند / ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
یکی ساعت دل از دستش برون شد / چو عشق اندر دلی خوش داشت خون شد
جهان بی روی او روی جهان دید / که گفتی نه زمین و آسمان دید
بدایه گفت برخیز ای نکو روی / برو بت روی رو و ز من بگوی
ندارم دیده روی تو دیدن / ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کردی تو / که نتوان بد چندین دردی تو
جز زلف تو در دیده پرده ام من / که بر روی تو عشق آورده ام من
روان شد دایه تا در پیش آن ماه / ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که آواز تو بی عاشق ترا افتاد / که از گرمی او آتش در من افتاد
اگر کفت دلت از عشق آگاه / دلت زو دید عشق آموز آنگاه
دل دختر بغایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی دانست کاری آن دلفروز / بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان میگفت شعر و میگریست شاد / بخوانده بود گوئی آن باستاد
غلام آنگه بهر شعری که خواندی / شدی عاشق از او حیران بماندی
برین بر مدتی بگذشت یکروز / بدهلیزی درون شد آن دلفروز
بدیدش تا کی یکتا تن شناخت / که غیری عشق دانش عشق داشت
که عشق دامن دختر براشفت / برافشاند آستین آنگه بدو گفت
گمان ای بیدل این چه دلیر است / تو ره بای ترا چه جای بیت است
که باشی تو که گیری دامن من / که ترسد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای ... / چه بیداری ز من پوشیده روی است
چرا شوم فرشانی شب و روز / دلم بوی بران نقش دلفروز
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه / که یک ذره نه زین بستر آگاه
مرا در سینه کاری او فتاد است / ولیکن بر توان کامم گشاد است
ترا آن بن نباشد در زمانه / که توان کار را باشی بهانه
بگفت این و ز پیش او بدر شد / بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم / که او گفت من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب / که عارف گشت بودی عارف صعب
چنین گفت او که معلوم جهان شد / که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی / نگوید کس چنان شعری بتازی
کمالی بود در معنی تمامش / بهانه آمده در ده غلامش
بآخر دختر عاشق در آن سوز / بتازی شعر میگفتی شب و روز
همی میگفت روزی در چمن ها / خوشی میگفت آن اشعار تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن / زمین آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی / ببردی آبم و آبم ببردی
یکی نقاش بودی سرخ روئی / که مرقعش آوردی سبوئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه / نهاد آن سرخ منقاری هم آنگاه
برادر را جهان در تهمت افکند / که بر خواهر نظر بیحرمت افکند
چو القصه برین بگذشت ماهی / در آمد حرب حارث را سپاهی
سپاهی بیشمار از عد و بیش / چو دوران فلک از عد و کم بیش
ز دیگر سوی حارث با سپاهی / ز دروازه برون آمد بگاهی
سپه القصه افتادند در هم / کمین بگشادند بر هم
غباری از همه صحرا بر آمد / فغان تا گنبد خضرا بر آمد
در آمد پیش صف آن حارث آنگاه / جهانی پر سپاه آورد در راه
سپه چون پیکره گرد کرد او / در آمد همچو شیر و حمله کرد او
در آن سوی دگر یکسان شد هر دو / بدو دستی تیغ میزد از همه سوی
بآخر چشم زخمی کارگر گشت / سرش از زخم تیغی سخت تر گشت
بهم نزدیک شد کان حور نژاد / بجست دشمنان گفتی گرفتار
در آن صف بود دختر روی بسته / سلاحی داشت و اسپی تنگ بسته

بپیش صف در آمد همچو کوهی / وز او افتاد در مردان شکوهی
نهانت گر کمان سیم برگیت / زبان بگشاد و گفت این کار حیفیت
من آن شاهم که فرزینم سپهیست / پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر آب افکنم بر نطع گردون / دو رخ طرحش نهم چون شیر گردان
بگفت این و چو مردان برگشت او / از آن مردان تنی ده را بکشت او
بر یکی شاه اندر تیغ در کف / وز آنجا بر گرفتش بود در صف
نهان شد بر نهادش در میانه / کسش نشناخت از خلق زمانه
جوان بت روی در کنجی نهان شد / سپاه خصم چون دریا روان شد
چو حارث را مدد شد آشکارا / بسی خلق از بر شاه بخارا
هزیمت شد سپاه دشمن شاه / دگر گشته فتاده خوار در راه
چو شه با شهر آمد شاد و فیروز / طلب کرد آن سوار چیست آن روز
ندید از وی نشانی هیچ مردم / همه گفتند شد همچون پری گم
علی الجمله چو آمد زنگی شب / نهاده نصف از مه لیل بر لب
چو زاغ شب در آمد زان دلارام / دل دختر چو مرغی بود در دام
دل از زخم غلامش آنچنان سوخت / که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
چنین آورد در نظم این سخن گوی / که بشنو قصه گلگون سخن گوی
سری کز سروری تاج کیا داشت / پر پیکان در آن پر در چه کار داشت
سر قصه که باد ای سرو کار / بباد ار پر کشد جز بر سر دار
سری کان پر نه خاک این در آید / بجان تو که آن پیر در سر آید
چو سر ننهد عدو کز پر در آید / پیران وار زو کو کز پر در آید
چه افتادت که افتادی بکو در / چو من زین غم نه بینی سر نکوتر
بیان خاک در خونم بگردان / پراکنده چو گرد و نم مگردان
تو میدانی که پیوست توام من / بپای افتاده از دست توام من
جهان در غم ز سودای تو از خویش / که از پس می ندانم راه و از پیش
ز درد خویشتن چون بی قراران / یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز / وگرنه میکشم در جان این راز
روان شد دایه و آن نامه ها برد / بپیش سید چو نقش خامه را برد
سر یکایکش با چندان جراحت / ز بستر نامه مرهم یافت و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه / بسی پیغام دادش جاودانه
که جانا تا کیم تنها گذاری / پر چاره پرسیدن نداری
چو وادی خوی مردم چون کریمان / دمی بنشین ببالین غریبان
اگر یکدم بپرسی دادم امروز / ندارم زخم بر جان ای دلفروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت / بگفت این و ز خود بیخویشتن گشت
چو روزی چند شد یکبارگی ساز / بسی ماند آنچنان روزی باز
ز عشق آن سخن برگشت آگاه / نهاد آنگه ز آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا / از آنجا رفت تا شهر بخارا
بعزمت شد روان نزدیک آن شاه / که حارث را مدد داد او که آنگاه
برای عذر حارث نیز حالی / رسیده بود آنجا شاه عالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز / چه میگویم بهشتی بد دل افروز
مگر از رودکی شد شعر درخواست / زبان بگشاد آن استاد درخواست
چو بود آنجا بشادی دختر کعب / همه برخواند و شد مجلس گرم صعب
تهش گفتا بگو تا این که گفت است / که در دار ابرها ماند که گفت است
ز حارث رودکی آگاه کی بود / که او خود مست شعر و مستی بود
زبر مستی زبان بگشاد آنگاه / که شعر دختر کعب است ای شاه
بصد دل عاشقست او بر غلامی / در افتاد است چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد / بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پر معانی / بر او می فرستد در زمانی
اگر آن عشق چون آتش نبودی / ز او این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بشکست / ولیکن ساخت خود را از آن مست
و القصه بشهر خویش شد باز / ز خواهر در نهان می داشت این راز

ولی پیوسته می‌پوشید جانش نگه میداشت پنهان مرزبانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی بریزد خون او بر جایگاهی

مر آن شوری که گفتم بود آن ماه زشاذآن بریکاشش آنگاه
نهاده بود در درجی باعزاز سرش بستی که نتوان کرد پرباز

رفیقی داشت یکتاش بمن بر جهان پنداشت کان در جلیه گوهر
سرش بگشاد وان خطها فرو خواند بپرسش حارثش آورد او و برخواند

دل حارث پرآتش شد از آن راز هلاک خواهر خود کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه به بند اندر فکند و کرد در چاه

در آخر گفت تا یک خانه حمام بتابند از پی آن سیم اندام
شد آنگه گفت تا از هر دو دستش بزد فصاد رگ اما نبستش

در آن گرمابه کرد آنگه نشستش فروبست از گچ و سنگ جلایش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد نبودش هیچ مقصودی ز فریاد

چنین قصه کرا افتاد هرگز چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و درین سوز که هرگز در جهان بودست یکروز

بکار عاشقی تا درد بینی طریق عاشقان مرد بینی
در آمد چند آتش گرد آن ماه فرو شد زان همه آتش بیکباره

یکی آتش از آن حمام ناخوش دگر آتش از آن شور جوانیش
دگر آتش ز آثار جوانی دگر آتش ز چندان خون فشانی

دگر آتش ز عشق و سوز و غیرت دگر آتش ز رسوایی و حیرت
پس آن انگشت در خون میزد آن ماه بسی اشعار ما بنوشت آنگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت بدرد دل بسی اشعار بنوشت
بود گرمابه دیواری نماندش ز خون هم نیز بسیاری نماندش

میان خون عشق و آتش شوق برآمد جان شیرینش بصد ذوق
چو بگشادند گرمابه دگر روز چگویم من که چون بود آن دلفروز

چو شاخ زعفران از پای تا فرق ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و به آبش پاک کردند دلی پرخون بزیر خاک کردند

نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بود این شعر جگرسوز

## غزل دختر کعب که بر دیوار نوشته بود

نگارا بی تو چشم چشمه سارست همه رویم بخون دل نگارست

بسوزی جانم و در وی نشستی غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی غلط کردم که تو در خون نیایی

چو دوزخ آمد از حق حصه من بهشت عاشقان شد قصه من
سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش یکی سوز و یکی خون

کنون من بر سر آتش از آنم که گه خون ریزم و گه اشک رانم
باشکم پای جانان می بشویم بخونم دست از جان می بشویم

ازین غم انجمی آید برویم همه ناشسته رو با تو بشویم
ازین خون گر شود این راه بازم همه عشاق را گلگونه سازم

کنون در آتش و در اشک و در خون برفتم زین جهان جیفه بیرون
مرا بی تو بسر آمد زندگانی منت رفتم تو جاویدان بمانی

چو بنوشت این بخون جان بر آمد گنه زان بنده برو پا جان برآمد
دریغا زین دریغی صد هزاران زمرگ نازدان آن تاج سوادان

باخر فرصتی جست یکی کس که تا از زیر چاه آید بیالاش
نهان رفت و برهانش بهر کار ببرید و روان شد تا پر راه

غلامی خو آمد جاه در زد یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از دنیای فانی رخت برداشت دل از زندان و بند سخت برداشت

## المقالة الثانية والعشرون سؤال کردن پسر از پدر

نبود شه جبری یادگار نه بدو پیوست گرم شد فنا نه
پسر گفت ای پدر چندان کیمیا هست کزین او دست بی برگی مرا دست



بیان کن کیمیا تا من بدانم کزین در دست بی برگی بجانم

## جواب دادن پدر پسر را

پدر در پیش او کرد این حکایت ز افلاطون یونانی روایت

که افلاطون که استاد جهان بود بگرد ابتدا حالش چنان بود
که استخراج زر زیبد پرساز بود ز دست و شغلش او اکسیرساز بود

به پنجه سال شد در گوشه کم ز قشر بیضه وز موی مردم
جهان اکسیر کرد و معتبر کرد که اندک کیمیا بسیار زر کرد

چو زر کردن جهان آسان شد او را بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
بدل یک روز گفت ای دل بیندیش که اکسیری کنی در جوهر خویش

چو قشر بیضه و موی پر امروز ز جهد کیمیایی گشت امروز
چو اکسیری کنی در جوهر خویش بود آن کیمیا از عالمی بیش

نه کم آمد ز قشر بیضه جانت ز موی پر فزون آمد روانت
به پنجه سال این اکسیر کردی نخفتی روز و شب تدبیر کردی

کنون کز عاقلی این کیمیا ساز دو عالم در ده این کیمیا باز
چو عمرش جمع شد سالی هزار او ز خلق عالم آمد در کنار او

جهان از جوهر خود کیمیا کرد که از نورش دو عالم پرضیا کرد
ز پیشش محو شد مه تا بماهی بدو شد کشف اسرار الهی

دو پانصد سال در اسرار بنشست شبانروزی بدرد و کار بنشست
زمستان داروی بودیش در پیش که مالیدی ز سر تا پای بر خویش

برستی همچو مویی بر اعضاش زمستان دفع آن بودی ز سرماش
بریزیدی از آن این موی اندام بدادی نقد تابستانش آرام

یکی دارو دگر هم کار کردی بهر شش سال او یکبار خوردی
بگستادی مزاج او بتعدیل نیفتادی طبیعت هیچ تعلیل

اگرچه افضل روی زمین بود خورد پوشش دو پانصد سال این بود
بروی بود ارسطاطالیس آنگاه سکندر نیز با او بود همراه

نشسته بود افلاطون باندوه بغاری همچو کنج بر پشت کوه
درختی بود زیرش چشمه آب فلاطون مانده آنجا سبز و شاداب

سکندر با ارسطالیس بنیاد نشست و دم نزد آن پیر استاد
سکندر گفت آخر یک سخن گوی که مرد آمدیم اینجا سخن گوی

جوابش داد آن استاد ایام که خاموشیست نقد ما بر انجام
چو خاموشیست نقد جاودانی برنگ جاودان شو تا بمانی

سکندر گفت اگر خواهی طعامی مرا باشد از آن عالی مقامی
چنین دادش جواب آن مرد مردان که ای چیره تو تن برزر مگردان

مرا کین خوردن آن که نیرزد بمرز خوردن و رفتن نیرزد
شکم چون باشدم جای نجاست مرا نه علم ماند نه فراست

سکندر گفت ای مرد جهان تو بگفت آسایشی کن یک زمان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش که چندانی مرا خوابست در پیش

که نتوان گفت کان چندست و چونست مرا از عمر بیداری کنونست
چو مردم میدهندم تازه جایی روا بود ار بخفتم زمانی

چو گشت از گفت و گویش دل پریشان بگویی در شد و بگرفت زیشان
سکندر با ارسطالیس شیار بهم بگرفتند از درد بسیار

اگر تو کیمیا ز عالم افروز نمی دانی ز افلاطون در آموز
چه سازی کیمیا و سیم و زر هم ز قشر بیضه وز موی مردم

تنت را دل کن و دل درد که دان که زینان کیمیا سازند مردان

## حکایت

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل ز خواجه بو علی طوسی کند نقل

که این ساعت تو در عین بلایی که از سر تا قدم جمله تمایی
همه پیشی همه رو کرده در راه همه رو شو همه دیده شو آنگاه

همه دیده همه دل شو یکبارد
اگر تو دیده خواهی تا بدانی
سخن کان برتر از عرش مجیدست
ز عالمهای علوی یک بجا نیز
رسانیدم سخن تا جایگاهی
ز چندین باغ کز من یادگارست
اگر تا دور من بی زیستی او
چو بحر شعر من کامل فتادست
چو بحر چشم من بر سر کناری
مدد از بحر شعرم گر نبودی
گنه تا در خلد حوران دل افروز
در گنج الهی برگشادم
ز فیض این کتابم پادشاهیست
چو من از غیب روزی خواره باشم
منم وحشی صفت در گوشه وین
چو من محبوس این فیروزه بامم
دل ملکی که من ادم پسندست
چو در ملک قناعت پادشاهم
چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
عجب گفتا ز چیزی کو چیست
نه بتوان یافت نه کم میتوان کرد
یکی لولوی اندیشی مهتر
بدو گفتا که من اسلام آدم
پدر گفت ای دادی یکی کبوتر
در آن دم هر که انجا از عجب بود

کنون تا کی شوی زین درد ابرار
ترا مرگست روی ای زندگانی

اگر صاحب دل این درد کردی
ولی میدان که عین درد آنست

همه درمان شوی و مرد گردی
ولی اندر دو عالم کس ندانست

## در خاتمهٔ کتاب گوید

که گر کرامت نیست آنجا هیچ راهی
جهان چون باغ جنت بر نگارد
مزوی کرد رب نکریستی او
منوزان چشمه بر ساحل فتادست
بدید آورده مردم چشمه ساری
ز تیغ خویش مرکز سر نبودی
بلی عشق میخوانند مرد و زن
الهی نامه نام این نهادم
الهی نامه از فضل الهیست
جو ادر بند هر بیچاره باشم
ز عالم خرم و کاشانه مرا بس
ز دنیا در یکی خانه تمامم

دم عیسی تمام پیدا نبودم
کسی کو نکته‌ای خود لاف میزد
بلی چون آفتاب آید بدیدار
چو بحر چشم من کامل فتادست
از آن یک چشمه خورشید بلندست
قیامت تیره خواهد بود خورشید
چو شعر من همه توحید پاکست
بزرگانی که در سنت امامند
بنو هر ساعتم نوری فرستند
دلی در من لدنی نرم کرده
جوان وحشی ز خرمی قرارست
چه خواهم که طول و عرض دنیا

فراتر پایهٔ شعر فریدست
نگویید آنکه ما گفتیم مرکز
چو صبح از دم ید بیضا نمودم
نفس چون صبح دم از صاف میزد
نماز صبح ما یکذره مقدار
منوزان چشمه بر ساحل فتادست
بذل تو درین گیتی فکندست
ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر در خلد برخوانی چه باکست
الهی نامهٔ عطار خوانند
ز نعیم هر نفس خوانی فرستند
نخواهد خوردنی کرم کرده
مرا با خرم و وحشی چه کارست
که باشد این سما و ارض دنیا
وگر در بایدم چیزی پسندست
توانم کرد دایم هر چه خواهم

## حکایت

که می باید شکفتن از تو چیزی
که کم ناکرده گر زنده دست
نه خاموشی رهست و نه بیان کم

که کم ناکرده میجویی تو عاجز
نهایت می برنجی و نه شکفتی
غرض اینست ازین تا تو بدانی

نیابی هیچ کم ناکرده هرگز
نبی پیش است از اول که گفتی
نه اینجا باشی و نه آن مرد باشی

## حکایت

گرفته دو کبوتر بچه در بر
ز بهر آن کبوتر در عجب بود

ز صدق و مهر آن صدر عالی
که آن مرد کبوتر بچه در هم

کنار خویش محکم بسته در بر
اگر گویی چه دارم در کنارم
بصدق دل مسلمان گشت حالی
بزیر بر کشیده بود محکم

پسر گفت ای اصحاب انصاد
که بر هر عاصی کافر جهانست
کنیزی داشت عبدالله مسعود
مگر چون احتیاج آمد بد بغداد
کنیزک را بجان گفت آن دلاور
کنیزک در زمان فرمان او کرد
چو عبدالله مسعودش چنان دید
کنون من عهد کردم با تو خاموش
ولی من زان سبب کردم چنین زار
چرا بر درد که عزیزم ده بود
تو ای خواجه حدیث من بنیوش
که عبدالله را کو کای وفادار
خدایا چون ترا حلقه بگوشم
اگر بفروشیم جان سوختن را
بدست عجز چون موم مگردان
که من نیک و بدی کان از من آید
مرا با خود مدار و با خودم دار
گر آن گویی تو یابم آب تو آبی
در اول روز میشد بشر حافی
ز عالم جز جوی حاصل نبودش
مگر یک پاره کاغذ یافت در راه
در آن شب دید وقت صبح خوابی
تو نام ما چو حقیقت جوی کردیم
بلی عطار ازان خوشبوی بود

شما را چه عجب آید ازین کار
خدا صد بار مشفق تر از انست

بحق آن خدایی کاشکار
که این بار زبون دو بچه امروز

بحق خود فرستادست ما را
که زوال شد جهل شفقت آموز
که صد گونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
که تن را بر خراب دل خراجست
هزاران اشک چون بر رویش افتاد
که بی بفروشمت چون نیست تو
که در حکم فروشت جانم
با آخر کار آمد ناامیدی
بدرگاه دگر چون راه باشد
بر پیش صدر و بدر لایزالی
چرا زادی نخواهد بود رویش
سپیدم میت در اسلام مویی
که اندر خندق عجزم ببینداران
بفضلت کن مرا بی من یکبار
الهی بخ بیکبار الهی
که در کویت سگ یک استخوانم
کنم در پیش جرم چرخ خوانی
ز در هیچ پیشت اما جانش حالی
بداد و شک بستد ابست سود اوش
بمشک خود معطر کرد و خوشبوی
بحرمت کرده ام خوشبوی و هم پاک
معطر نامت که خوشبوی
بنام خویشتن نام آورش کن

## حکایت

برو جامه بشوی و شانه کن سر
دو سه موی سپید از سر فرو کرد
دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
کنون فروشم ترا نگریی مفروش
که عمری کرده ام پس کی کار
چو درد کاین جان در بیشکه بود
اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
مباش این درد را فریاد داد
ببینکش روز پیری در فروشم
که دوزخ این زمان از وصل ... را
ز فضل خویش محروم مگردان
مرا ناکام غل کردن آید
ز خود سیر آمدم این خود کم انگار

که بی بفروشمت چون احتیاج است
با آخر چشم چون بر رویش افتاد
بدو گفتا چرا گرینده ... تو
کنیزک گفت من گریان نه زانم
که تا از خدمتش موی سپیدی
کسی با کو جان درگاه باشد
در آمد جبرئیل و گفت حالی
سپیدی یافت در اسلام موی
گر از طاعت ندارم هیچ رویی
بحق عزت ای دانندهٔ راز
همه نیک و بدم ناکرده انگار
ز من بر من نه بی آمد تا بیست
بحق آنکه میدانی که جو نم

## حکایت

در آن کاغذ نوشته نام الله
که گردندی ببوی او خطایی
همه پاک و همه خوشبوی کردیم
که نامت جاودان خوشبوی بود
بجز از فضل هم رویی ندارد

شبانگه نام حق آن مرد حق جوی
که ای برداشته نام من از خاک
بفضل خویش این عطار خوشگوی
همه از فضل خاک این در کن
که از طاعت بهر رویی ندارد

# [illegible]

بنام آنکه جان را نور دین داد / خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست / زمین و آسمان زیر و زبر زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت / فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده اوست / زمین اندر سجود افتاده اوست
زخاکی معنی آدم برآرد / زبادی عیسی مریم نگارد
زخون مشک و زنی شکر نماید / زباران در ز کان گوهر نماید
یکی اول که بنیانی ندارد / یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهورست / یکی باطن که ظاهرتر ز نورست
نه کز کبریایش را بدایت / نه ملکش را پرانجام و نهایت
خداوندی که او داند که چونست / که او از هرچه ما در دل فزونست
اگرچه دانش ما آفریدست / کرا دانست کو را او که دیدست
یگانه ذات او کس را نشان نیست / که هرچیزی که گویی آنچنان نیست
اگرچه جان ما را بی برد راه / ولی درکنه او کی ره برد راه
ز هر صنعی نهان و آشکارا / که کس را جز خموشی نیست یارا
چو نتوانی بذات او رسیدن / قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع / برای از چهار دیوار طبایع
وگر خاکست و درویشی روش کن / بزیر پای خاکی پرورش کن
طبیعت را سه دادی زیر پا باش / طبیعی نیستی مرد خدا باش
بود در مرد و جهان یک گرد کارست / ترا با کار و چهار ارکان چه کارست
یکی راه و یکی خوان و یکی کوی / یکی بین و یکی دان و یکی جوی
یکیست این جمله را آخر چه اول / ولی چندین هزار چشمت احول
نگه کن ذره ذره گشته پویان / محمدش خطبه توحید گویان
زهی انعام و لطف و کارسازی / که کی یکذره را با اوست رازی
زهی اسم و زهی معنی همه تو / همی گوییم که ای تو ای همه تو
زهی در جهان مقدار موئی / گر از ایشانست بارویی تو روی
اگر با تو نبودی روی ما را / فرو بودی پس یکسوی ما را
اگر لطفت نه پیوستی بیاری / نبودی ذره را پایداری
همه جانها ز تو حیران بماندی / تو با ما در درون جان بماندی
زذات عقل و پایان کس نه دیدست / که تو در جانی و جان کس نه دیدست
جهان از تو پر و تو در جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارایی همیشه / نه در جایی و هرجایی همیشه
خموشی تو از گویایی تست / نهانی تو از پیدایی تست
توئی معنی و بیرون تو اسمست / توئی گنج و همه عالم طلسمست
زهی ذره و حضور و نور آن ذات / که هر ذره بیابد ز ذرات
ترا بر ذره ذره راه بینم / دو عالم نم و جف الله بینم
دوی را نیست ره در حضرت تو / همه عالم توئی و قدرت تو
ز تو چون ذره یک ناصد بماند / دو عالم از تو تو از خود بماند
وجود جمله ظل حضرت اوست / همه آثار صنع و قدرت اوست
بماند عقل و جان حیران بمانده / تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان بر نام تو و زتو نشان نه / بتو پیدا عقل و تو عیان نه



عیان عقل و نهان از خیالی / تعالی الله زهی نور تعالی
چو من در پای توحید تو یافم / جهان خرام که جان را برشکافم
درآید صد هزاران قالب از خاک / جو اندر تو رسند برند زخود پاک
جهانی خلق بوده و برفتند / اگر زشت و اگر نکو زخاک خفتند
زچندان خلق کس آگه نگشتند / که چون پیدا شدند و چون گذشتند
نه جان داند خبر از جان که جان چیست / نه تن را آگهی از تن که تن کیست
نه گوش آگاهی از بشنودن خویش / نه چشم آگاهی از بودن خویش
زبانت راز گویایی خبر نه / تنت را از توانایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را / نه جن و انس و شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری بدین کوی / بسی دیگر رسید نداند کز سوی
نه آنکو میرود زین راز آگاه / نه آن کاید خبر دارد ازین راه
جهان گم کرده اند این پیر راز / که سر موئی نیابد هیچکس باز
بباید داشت گردن زیر فرمان / که جز صبر و خموشی نیست درمان
که اندر زمره در وادی تسلیم / که بادی بگذرانند بر لب از بیم
هزاران پیش رو بشکافتم من / طریق این خموشی یافتم من
همه جز خامشی راهی ندیدم / که یک تن زمره ای ندیدم
ز آدم قطره را برگزیدست / از آن یک قطره خلق آفریدست
در آن قطره سپه کردند فکرت / فرو ماندند سرگردان فطرت
فرو شد عقلها در قطره آب / همه در قطره گشتیم غرقاب
هزاران تشنه زین وادی برآیند / بدین درگه بزانو اندر آیند
زعجز خویش میگویند کای پاک / توئی معروف و عارف ما عرفناک
دو عالم جمله در گفتار ماندند / همه در پرده پندار ماندند
همی گویند ما در حبت و جویم / زدیری گاه مرد راه اویم
عجب بین که آمد قطره آب / که دریایی بود بر در خوشاب
به پیش چندان هزاران سال کابلیس / نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او برهم نهادند / ز استغنای حق بر باد دادند
دلش ضایع به جای محنت افتاد / تنش در نار خوان لعنت افتاد
ز استغنای حق گر یاد داریم / سر و وادی با فریاد داریم
جگر خون می شود زین یاد ما را / ز استغنای حق فریاد ما را
باستغنا اگر فرمان درآید / همه امید معصومان سرآید
چو فرو داشت آن ایوان عالی / فرو کوبند کوس لایزالی
که دارد در همه آفاق زهره / که عرض دار از این نقد بهره
زجایی می برآید این سخنها / که جای جان و جانانست تنها
خطاب بنده و حق هر دو بشناس / که هر گوئی تو و حق ایها الناس
خوشا هایی زحق و زبنده موئی / میان بنده و حق هایی و هوئی
خداوندا چگویم پس ازین نیز / توئی دانای پنهان همه چیز
خداوندا من بیچاره ماندم / درین فکرت دلی صد پاره ماندم
توئی مقصود جانم جاودانی / خداوندا بمقصودم رسانی
تنم را گرچه نیست از تو نشانی / ز جان غایب نه خفا زمانی
گناه از من کرم جاوید از تست / دل عطار پر امید از تست
توئی بی الجمله مستغنی ز عالم / سخن کوتاه شد والله اعلم

## المقالة الثانیة فی النعت

نمائی نیست ای ارباب بینش / ثنای صدر و بدر آفرینش
چو می لرزد ز هیبت این سخنگوی / زبانم چون تواند شد ثناگوی
چو نعت ذات او بالای گفتست / زبان از کار شد چه جای گفتست
چگویم من ثنای او خدا گفت / که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القول امین او / جهان را رحمة للعالمین او
محمد کافرینش را نشان اوست / سرافرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم / نظام دین و دنیا فخر آدم

بعنصر گوهر درج نبوت / بمعنی اختر برج فتوت
جهان یک خاک روب بارگاهش / فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود / که او شاه جهان و جان و دل بود
در آدم بود نوری از وجودش / وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم / بپاید تا به عبدالله ز آدم
گذر کرد او ز چندین پیمبر / ز جمله چون گهر افتاد بر سر
ز هر نسلی که او سوی دگر شد / اگرچه بود پخته پخته تر شد
چو او کار را پرداخته آمد / اگرچه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت داشت پس از وی چهل سال / امین وحی وحی آورد در حال
در آمد پیش طاوس ملایک / بی او قدسیان گشته فذلک
فغان صیت جبریل امین زود / که بین مهتر زبان بگشای هین زود
دل پر نور را دریای دین کن / حدیث از وحی رب العالمین کن
تویی پستهٔ ادراک مدرک / مشو خاموش اقراء باسم ربک
محمد شنید چون باشد مدثر / دثار از بر بیفکن قم فانذر
تو شاهی و همه آفاق خیلند / تو اصلی و همه عالم طفیلند
بحق خوان خلق را و رهبری کن / تویی بر حق بحق پیغامبری کن
زهی زینت زهی قدرت زهی قدر / زهی صادق زهی صاحب زهی صدر
زهی خسرو نشان عالم خاک / زهی سلطان دار الملک افلاک
زهی پستهٔ سپهر الهی / بتو مستظهر از مه تا بماهی
همه آدم و ما دون آدم / همه زیر لوایت دست بر هم
چو عیسی بر درت استاده دربان / چو مردان بر درت موسی عمران
امیر با بقا ادریس اعظم / ز نور تو حرم را گشته محرم
خلیل حق چو نامت مهربان یافت / بهشت نقد در دوزخ از آن یافت
بمانده بی تو اسمعیل در سوک / کز آن در راه تو قربان شود بوک
بعهد الحان خوش داود جان سوز / ز بور عشق تو خواند شب و روز
سلیمان گرچه بادان پادشا بیست / و لیکن در سپاهت یک سپاهیست
همه پیغمبران در مجلس تو / ولی جز حق نبوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند / نه خورد و نه بهشت آمد ترا بند
حجاب راه موسی گشت نعلین / تو با نعلین گذشتی از دو کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود / ترا در هر مقامی گلشنی بود
تویی در شب افروز انبیا را / تویی شمع حقیقت کبریا را
چراغ چار طاق هشت باغی / شب معراج را نور چراغی

## در معراج رسول الله صلی الله علیه

در آمد یکشبی جبریل از دور / براقی برق رو آورده از نور
که ای سید ازین زندان گذر کن / بدار الملک روحانی سفر کن
که بسیار انبیا و مرسلین اند / بهر جانب جهانی حور عین اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه / ز بهر رویت ای خورشید درگاه
فکنده حوریان خود را ز خود / که تا ز ایشان یکی گیری بتحفه
فتاده در ملایک بانگ غلغل / که تا زان سوی آید بو که دلدل
تو خود دانم که چندان داری از نور / که یزدانت فراغت داد از حور
کنون بر خیز و پس آ در براقت / که میدانم که چون هست اشتیاقت
براق برق رو زین خط خاک / براند و خطبه گفتند بر افلاک
مدرس شد عباد صالحین را / سبق بگفت از حقیقت مرسلین را
زمین خاک در یک طرفة العین / بر آمد تا فضای قاب قوسین
قدم بر زد و ره خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
شده فیروزه گون خورشان / ز تاب طرفه طرف سبز پوشان
بآخر همگنان شنید فلو جوی / ملایک چند نزاران طرف کوی
کشیده نزل بر هامی از فرش / فتاده جمله بر حامل العرش
بهشت آراسته در بر گشاده / طبق آراسته مسند نهاده



فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم
امیر سید سادات آمد / سپهسالار موجودات آمد
چو از نه پردهٔ نیلی سفر کرد / ورای پردهٔ غیبی گذر کرد
نیامد هیچ چیزی راه گیرش / که بود از هر چه پیش آمد گزیرش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او / رفیقش داشت در اعلا مگر او
ز حوران گرچه صحن باغ پر بود / او چشمش همه مازاغ بر بود
جهان زان پیش کو روشن شد از نور / که روح القدس بیرون ماند از دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی / فغان در بست روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فرا تر / بسوزد پیش این پرتو مرا پر
تو ای روح الامین چشم خدایی / که شد چنبر ترا ز بره آبی
چرا چندین غم شهپر گرفتی / که بانگ لو دنوت اندر گرفتی
هزاران جان بسوزد درین راه / ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
نمی دانند صدیقان سر از پا / غم پر میخوری آخر درین جا
اگر در قرب این حضرت خرامی / بسوزد پر چه مرد این مقامی
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه / شو رنجه که لی وقت مع الله
تو شاگردی بنشین با امان / پس پیش ازین که امانت چست
گذشت از نوبت قولا ثقیلا / تو بو دربکش اکنون جبرئیلا
ترا در اندرون پرده ره نیست / که هر سر سنگ مرد بارگه نیست
منزه در نور حق پروانه گردار / تویی در تیه طاوس گرفتار
پناه از حق طلب از پر چه جویی / سخن از پر روید از پر چه گویی
هزاران جان پر اسرار و حکمت / فدای جان آن دریای عصمت
ز روح القدس چون برتر گذشت او / ز هر چش پیش آمد در گذشت او
ز حس بگذشت و از جان هم گذر کرد / چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد
همی چندانکه چشمش کار میکرد / دلش در چشم او دیدار میکرد
چو از که بخلوتگه فرو رفت / در آمد نور تا بی او رفت
در آن هیبت محمد ماند بر کار / محمد از محمد گشت بیزار
از آن حالت دمی با خویش آورد / سلامی و علیکی پیش آورد
خطاب آمد که ای نقش درون آی / ولی هیچ ای ز بیخود برون آی
بخواه آرزوی پیش زودت / چرا بیخود شدی آخر چه بودت
کنون چون سوختی بر هم تبان را / شفاعت کن زبانی امتان را
یتیمی و ز یتیمی این بدیع است / که خلق هر دو عالم را شفیع است
نفیری و ز فقیران این شگفت است / که عرش و فرش صیت او گرفت است
برای چه یتیم و چه درویش / ترا امت ترا امی این همه پیش
چه باکست از فقیری فقر فخر است / که حال الوجه فی الدارین فقر است
تو دری گر یتیمی این چه هم است / که در را بهترین وصفی یتیم است
بآخر چون نبی از خود برید او / بگوش جان سلام حق شنید او
نشاید خورد تنها گفت این را / مرا با ذو عباد صالحین را
کریمی بین که چون خورد این قدح نوش / نکرد این خلق مسکین را فراموش
که یا رب امتی دادم گنهکار / بفضل خویش ایشان را نگه دار
بدین زاری و دلسوزی ایشان / لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله بیداری وفا کن / بفضلت جمله را حاجت روا کن
همه عالم کنی خاک ای پاک / همه بر باد امید این کف خاک
نکرد ملکت دریا مشوش / که دیگر این دریا شود خوش
چه کم گردد ز بحر بی کرانه / که کاهی او فتد اندر میانه
اگر رحمت کنی بر خلق یکسر / ازان دریا پر موی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل قدس / مشام جانش پر مشک از گل انس
مقام انبیا آن برگزیده / درو نرسیده تا او در رسیده
نشسته قدسیان در دیده بالیش / که تا بوی چه یابند از معاشش
چه پنداری که خاک پای آن صدر / بر آمد بر خداوند جهان قدر
بخاک پای او سوگند خورد او / که لا اقسم بهذا البلد کرد او

دمی ای صدر دین عطار را باش / شفاعت خواه او شو کار را باش
ترا ان جون پیک اصحاب کهم / که نامستم بدین درگاه و تهم
ز آب دیده غسل تو بکردم / مگر خاک کف پای تو گردم
منم در فرقت ان روضه پاک / که بر سر میکنم از آرزو خاک
اگر روزی در آن میدان در آیم / چو گوی در خم چوگان در آیم
سعادت خواهم و در بند آنم / برآرد انکه حاجتمند آنم
کرپس از مرگ این افتاده دلریش / به بیند روضه پاک تو در پیش
دگر جون جانم از تن شد برازاد / تو بر گیریش یا رب این ضعیف یاد
دلا جان را فدای راه او کن / به تقوی روی در درگاه او کن
بدنیا دم زنی پاک او زن / بعقبی دست در فتراک او زن
شنا کو بیت ظاهر پند پیش / که کرمست جای پر عسل پیش
اگر طفلی بدو گویم یارا / کو زیر این عسل زهریست در کام
جو از طفل این سخن کفت شنیده / بلا شک دست ازان دارد کشیده
تراجدین پیمبر کرد آگاه / که کاری سخت خواهد بود در راه
بگفت طفل جستی راه پرهیز / بگفتا اینها از خواب برخیز
خدایا نور دین همراه ما کن / محمد را شفاعت خواه ما کن
زکار ما مکردان خشم کش / زما خشنود کردان جان پاکش
تحیت باد پیش از صد هزاران / بر وازحق و زو بر جمع یاران

### المقالة الثالثة در نعت خلفاء الراشدین

خصوصا چار یار پاک گوهر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
نبی فرمود کایشان تند انجم / بایهم اقتدیتم اهتدیتم

### در مدح صدیق رضی الله عنه

نخستین قدوه دار الخلافه / جهان صدیق پور بوقحافه
اساس دین حق بنیاد تحقیق / نیابت دار شرع آن شاه صدیق
بساط صدق را خورشید انور / چراغ اولیا صدیق اکبر
شریعت را نخستین قرة العین / رفیق مصطفی و ثانی اثنین
شراب شرع جون خوش کو شنید / با آشنا و صد فنا بنوشید
نخستین جام حکمت نوش کرد او / ز دست مصطفی پر جوش خورد او
نبی را در امانت پیش رفته / توانگر آمده درویش رفته
چو حق در گوش جان او ندا کرد / سرانجش بود با دختر فدا کرد
بود باخاک انجوش زر و سیم / بساخت از مال دنیا با گلیمی
زهی پیتدکی و پاک بازی / ولیکن نیست صدیق ببازی
مخالف گرچه با رغوان و بنشاس / ستد عون الی القوم اولی باس
ز اول روز تا روز قیامت / نبی در حق او کرده کرامت
ز اول همدم او در سرا ندوم / جه در شهر و چه در غار و چه در گور
هم اول نایب خاص نخستین / پیمبر را نیابت کرده در دین
در آخر در بر او خفته در خاک / زهی پرورده صحبت چالاک
سپهر دین عمر خورشید خطاب / چراغ شش جهت شمع اصحاب

### در مدح فاروق رضی الله عنه

چو شمع کافتاب نام بردار / طواف انکه زد پروانه کردار
اگر او قطب دین حق نبودی / کمال شرع را رونق نبودی
ز بس سر بر زدن پیر بداد او / بدان شد تا پر و افر نهاد او
جوانسک پر شمع هدی که / پر بش طار طاها پیر فدا کرد
بوجشم و جان او با پیر بینش / شکش بر خاست شکلها یقینش
شریعت را کمال از وی ز اول / ز جمل مردان یکی او بود از اول
دو سولش کفت اگر بودی کر کنر / نبودی بی جز عمر کس
خداوند جهان از نور جانش / سخنها گفت دایم از زبانش



چو حق با حلقه در گوش که او / بنالش زهر قاتل نوش کرد او
ازان بر خویشتن مرا ز موذی / که صد ترسا ز فاروقیش بوذی
جهان شد ظلم در ایام او کم / که یک قطره میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گشته / ستم از بود او نابوده گشته
عجم را تا قیامت در گشاده / هزار و شصت و شش منبر نهاده
ز میل دنیا غدار کرده / ز دنیا مردان حق انکار کرده
امیر اهل دین استاد قرآن / امیر المومنین عثمان عفان

### در مدح ذی النورین رضی الله عنه

کزین خواجه کونین بوذی / جو داماذیش ذو النورین بوذی
اگر حلم و حیا بودی مصور / زذی النورین بودندی منور
حیا ایمان بود یا جزو ایمان / بمروجی کمست از نور عثمان
نگین حلقه حلم و حیا اوست / سراج دین و تاج انبیا اوست
جو دیوان الهی با هم انداخت / ز خدمت شمه در عالم انداخت
همه در جمع او جهاند او یم / همه اجزای خود دیوان او یم
در اول عمر در قرآن حق کرد / در آخر خویشتن قربان حق کرد
ز بس کو خون قرآن خورد از آغاز / بگر زان خورد قرآن خونش او باز
رسیده بود پیش صبغة الله / که خونش صبغة الله گشت ناگاه
که دید این از بی دینار غدار / ندانم کی بود این را دوا دار
یکی را بو سر قرآن بکشته / یکی را در نماز آسان بکشته
یکی را زهر دل از بر فکنده / یکی در کربلا سر بر فکنده
ازین بگذر خدا را باش کامل او / دگر سر برنه و بیر برکش ای دوست
سوار دین پسر عم پیمبر / شجاع شرع و صاحب حوض کوثر

### در منقبت مرتضی کرم الله وجهه

تن دستم سوار رخش دلدل / بدل غواص دریای توکل
علی القطع افضل ایام او بود / علی الحق حجة الاسلام او بود
ندای سلونی در جهان داد / یک دم از دو عالم یک نشان داد
جهان شد در نماز از نور حق جانش / که تیر او برون کردند بیکانش
چنین باید نماز اهل رازی / که تا نبود نمازت نانمازی
نمازش چون چنان باشد ز تعظیم / به الحمدش چنان کفش شنیده
ز جودش آب دریا پرتوی بود / بجشش عالمی پر زر جوی بود
تو ای زر زرد کرده از ناامیدی / تو نیز این زنگ میکردان سپیدی
که جون این سرخ زر سر سبز رشد / سپید و زرد بر چشمش سیه شد
زهی صدری که تا بنیاد دین بود / دلش اسرار دان راه دین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کردی / بدین دنیا دون تکبیر کردی
چو دنیا اشک او شیر بودی / ازین معنی ز دنیا سیر بودی
اگرچه کم نشیند گرسنه شیر / نخورد این نان دنیا یک شکم سیر
ازان جستن بدنیا فقر و فاقه / که دنیا داده بود او سه طلاقه

### در تعصب

الا ای بر تعصب جانت رفته / گناه خلق بادی وانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق و پر مکر / گرفتار علی ماندی و بوبکر
گهی ان نیک بود پیش تو مقبول / گهی زین نیک بود کار تو مشغول
گران یک یک گران دیگر ترا چه / چو تو چون حلقه بر در ترا چه
همه عمر از این محنت تشویش / ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چندان هوا در راه خدا گیر / خدایت گر از پرسد هرا گیر
بیین میدان که بوذ ابس خلعت / یکی گرد ندبغداد و سو فوقت
چه گویم گر همه زشت از نکو بید / چو نیکو بنگری جو یا او بید
خدایا نفس سرکش [illegible] / تعصب از نهاد ما برون کن

الا ای جان و دل داده و داد
توان نوری که تسبیح ناد

زرو زنهای شکایت مشبک
نشیمن کرده بر خاک مبارک

## المقالة الرابعة في الخطاب مع النفس

تو در مشکات تن مصباح نوری
ز ره یک که هستی دو دوری

زجاجت بشکن و ز شیشه برون ریز
نبود کوکب دری در آویز

ترا با شرق و مغرب چه کار است
چو نور آسمان کردت حصار است

الا ای بلبل گویای اسرار
ز صندوق جواهر بند بردار

چو عیسی در سخن شیرین زبان شو
صدف را بشکن و گوهر فشان شو

باواز خوش شرح ذ پر میفزا از
که در ابریشم دنی حنت آواز

ز پنهانی مدان تو فزون منک
که گنجشک به پیند صفت فرنگ

ز بشنیدن توم چندین بجوش
که بانگی بشنود ده میل خرگوش

ز بوای ناقص نیز کم گوی
که از یک میل موشی بشنود بوی

ز دم خود مدان خود را تو آید
که آب از فم خود بنود بد بد

تو گر مشی از آن جمله ازانی
که گویائی و بس شیرین زبانی

الا ای قطره بالا گزیده
ز دریای قدم بوسه شنیده

ز دریا گرچه بالایی گزیدی
ولی هم در کمال خود رسیدی

چرا از دریا سوی بالا شدی تو
صدف را لؤلؤ لالا شدی تو

تو ناکرده سفر گوهر نگردی
چو خاکستر شدی اخگر نکردی

الا ای تند باد کنون نشستی
دمی زین چار چوب طبع برخیز

بپرداز جهان لامکان شو
زمانی بی زمین و بی زمان شو

که اندر لامکان صد سال و یکدم
نسبت هر دو یکجا اند با هم

دمی اینجا یکه صد سال باشد
ز استقبال و ماضی حال باشد

ولیکن حال نبود در زمانی
از آن معنی که نبود آسمانی

چو نور دیده باشد آسمانها
نباشد چون چنینها آن چنینها

نیابی ذا نقضا دور دوران
نه بینی انقلاب چرخ گردان

ز نقصان باشد اینجا نه کمالی
نه ماضی و نه مستقبل نه حالی

چو هست آن حضرت از هر دو جهان دور
از آن هست از زمان و از مکان دور

بود در یک نفس مهدی و آدم
ز این یک پیش از آن نه آن ازین کم

چو حال این زمان گوئی بدل تو
یکی بینی ابد را با ازل تو

جوانی چه و نه چند باشد
ازل را با ابد پیوند باشد

یقین دانم که هر دو جز یکی نیست
محقق را درین معنی شکی نیست

الا ای مهره باز حقه پرداز
نقاب از لعبت معنی بر انداز

به خاک آینه جان پاک بزدای
تهی کن حقه را و پاک بنمای

ز نید یج بر بیچ زمانه
گرفتار آمدی در کنج خانه

اگر تو روی بنمائی ز پرده
بسوزی سینت چرخ سال خورده

تو گنجی بسپری دریا نه
برآر از چار دیوار زمانه

الا ای مرغ حکمت دان زمانی
چه خواهی یافت زین کاشیانی

چو بگذشتی ز چندین پرده دوام
بیکبارگی بشوئی ها دی بدان نام

چو تو هم دی شوی در خود نگه کن
بدان خود را و قصد یار که کن

چو برخیزد حجاب هستی او
دگر ره قوت او و هستی او

کجی ازل آن و که خزان نماند
کجا جان و که سینه جان نماند

که بی دل ازین که در فناست
کجی در فرقتی که در قباست

بگویم این سخن را باز با تو
که گر غم جیست که میناز با تو

تو هم طالب حدوث آمیزشی نیست
که او در ذات آمیزشی نیست

کنون ای آفتاب سایه پرورده
که گفت از کجا رداییه بر کرده

چو تو در عالم حادث شتابی
ز نور عالم ثالث چه یابی

الا ای مرغ بیرون آی ازین دام
دمی در مرغزار خلد خرام

چو هستی بر دل آن سیر ارکشت
ز نه خوشش بر خورد ار کشتی

بگو وان روی ازین دیوار آخر
فرو شو زین لب انداد آخر



همی هر ذره در عالم که بینی
اگر تو ذره ذره اوی بینی

جهان پیدا شود زان ذره ذره
که نوری کرده از انوار در کار

شود هر ذره چون آفتابی
بدید عجائب از عجائب بینید

برون می آید از استاد اسرار
زهی دور و نهایت ناپدیدار

نه هرگز هیچکس پایانش داند
نه هرگز غایت و پایانش داند

## حکایت

چنین گفت طاهر پاکبازی
که من چل سال ماندم در نیازی

زیکیک ذره سوی دوست راهست
ولی بر چشم تو عالم سیاهست

تو گر املیش داری درین راه
زیکیک ذره می شد تا بدرگاه

ز پیشان گر نظر با تو نبودی
ز سوی تو سفر بر تو نبودی

به پیش او اگر داری حضوری
که مردم میرسد از یار نوری

ز تو گر باز گیرد یک نظر یار
بدنیا و به دنیایی بیچ زناد

اگر روشن کنی آیینه دل
دری بگشایدت بر سینه دل

دری کان بر دل تو بر گشایند
فلکها پرده داری نشانید

دری کو میگشاید هر چه خواهی
چه رازدین چه اسرار الهی

ترا سر چیزمی باید ز کونین
بدانستن عمل کردن شدن عین

## المقالة الخامسة في العشق

چو علت از جهادت عین کرده
دلت آیینه کونین کرده

دلا یکدم رها کن آب و گل را
صلای عشق در ده اهل دل را

ز نور عشق شمع جان برافروز
ز بود عشق از جانان در آموز

چو دیراز رمز عشقی را زمیگوی
چو بلبل بیند زبان اسرار میگوی

چو داود آیت سر کشتگان خوان
حدیث عشق بر آشفتگان خوان

خود طفلت و عشق استاد کار است
ازین تا آن تفاوت بیشمار است

دو آیینه است عشق و جان مقابل
که هر دو روی در دو بند از اول

میان هر دو پل بود ست و در پیش
ولیکن نیست پرده جز یکی پیش

کسی کو عاشق دریای ژرف است
بداند کین چه کاری بی شگرفست

فتوح راه عاشق را باز نیست
تو پنداری مگر کین کار بازیست

عجایب عالمیست این عالم عشق
که میگوید غرض باشد ز عشق

گر داری تا به وصل قرب جانان
چه سنجد شبنمی در موج طوفان

در آن دریا چنین قطره چه سنجد
بر خورشید یک ذره چه سنجد

بسی جانها درین سودا ببردند
بجلی جان ما از ما ببردند

ز تن را پی بدل بپیوند تا کاه
ز دل با جان و ز جان سوی درگاه

اساس چیزها بر هم نهادند
و زان پس نام آن عالم نهادند

چو شد پروا نه جز پی گزیدند
که از عشق گفتند و شنیدند

ترا این عشق آسان می نماید
که بر قدر تو چندان می نماید

علاج عشق اشک و صبر باید
گل ار چه تازه باشد آب باید

اگر در عشق نبود انتظاری
نماند رونق معشوق باری

دمی در انتظار یار دم دل
بسی خوشتر ز ملک کون حاصل

چو بی اندوه عشق یار محرم
بسی خوشتر ز ملک هر دو عالم

نگر دو ذره در هر دو عالم
که تا نبود کمال عشق محرم

گر داند این چه اسرار نهانست
سخن نیست این که عقل نور جانست

بدست عشق خود حق تعالی
نهاد از بهر هر جزوی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک
میان آب و باد و آتش و خاک

همه در عشق میگردند از حال
چه در وقت و چه در ماه و چه در سال

کمال عشق معدن سلف جستن
کمال اندر نبات و خاک رستن

کمال عشق حیوان خورد و شهوت
کمال عشق انسان جاه و دولت

کمال عشق دارد رفتن بفرمان
کمال چار گوهر چار ضد آن

کمال هر یک انقطاعیست در خوب
که آن انقطاع هستی پایی بر ره

کمال عارفان در نیستی بینیست
طلب جست کمال آمد درین راه
سر زنجیر در دست خدا وند
چو کس مانیست در دل شوقی از عشق
ملایک بسته زنجیری در افلاک
چو دیگر نایذ از حضرت خطابش
همی آیم دم دم همچو اکنون
ز درد دنیا از اول چون بذی تو
ترا چون نیست فردی در خور دوست
دلت در عشق بحری کن پر ایراد
چنین دریا کن آن ره را نثاری
اگر جانت نثار راه او شد
نظام الملک چون بر تخت بنشست
وزیرش گفت این دکوه بزر گشت
باخر دکوه پر زر کرد او را
نثارش که بر پر دکوه زر
چو امروز تو چیزی نمیدم
ز حق میخواه جانت را معانی
زهی عطار را ایراد دانی
خدا را باز کش از راه اسرار
تو دریا چون اکرم تو پناهت
تو را دیوانه یا آشفته باشی
پری کشیده دیدن کار طفلست
مران حرفی که ونقیاسیح امذ
چو خیالی ابجد آن که دچندین

کمال عاشقان در نیستی مست
دل دانا بود زین راز آگاه
تعجب بین که تا چند ستانچند
کجا یابد مرکز ذوقی از عشق
از آن زنجیر میکردند در خاک
نه او ماند نه دور و انقلابش
بهر پرده چو مار از دست پرون
در آخر تیز از اینجا چون شدی تو
گر آنرا رونقی باشد بر دوست
همه قوتش جواهر موحش ایرار

## حکایت

در آمذ صوفیی و رکوه در دست
کوهمی ی فتذ کوی که گرکست
ز پیش خوذ فراتر کرد او را
چو رکوه شذ تهی افکند در بر
ز تو بر تو فشاندم آرمیدم
گر تا مر جستن بر روی فشانی

## المقالة السادسة

که دریا نیست عالم کف دریاست
گر چنین در خیالی خفته باشی
که بالغ با خیال علو و سفلست
ولی بر جسم تو پیچ آمد
گر ابجد راست الف و عرکسنین

ز اول تا باخر هیچ در پیچ
ز بر تا بن چو زنجیریست یکسر
همه آفاق در عشقند پویان
فلک در عشق دل چون تیر دارد
فرو می آیذ از حضرت خطابی
ازین پرده بران پرده در آیم
ترا گر نسختی باید ز عشقی
گهی آبی گهی خون و گهی شیر
از و میخواه تا دریا باشی
اگر چون رفتی تو از راه معانی

بذو گفت ای وزیر آصف آثار
بدادی هزار سو و گفتا پر زرش کن
چو صوفی زر ستذ در حالت افتاد
بذو گفتا نشستم روزگاری
چو زرا چون تو نقد آن نداری
که کو نیست عاشق آدمی نیست

خیالست این همه عالم بیندیش
تو چون مردان بازی خیالی
نه دانشی ز اوج عرش ایرار
مران حرفی که آن سبحی بداده
الف سبحی ز اول افوش لا

کمالی گر نبودی هیچ در هیچ
زهی نزدیک دان زان یک بدیگر
درین وادی کمال عشق جویان
وزان دیوانگی زنجیر دارند
فلک را می نماید انقلابی
وزین دیگر بدان دیگر بر آیم
تفکر کن دمی در کار دینی
گهی کودک گهی برنا گهی پیر
هم از خویش ناپیدا بباشی
براه آورده و بر بالش نشانی
که تا بود دران راه غباری
دو عالم در نثار تو فرو شد
واین رکوه پر زر کن بیکبار
نه یک نیمه ولیکن تا سرش کن
بتر دیک نظام الملک ایستاد
که تا فوق ترا سازم نثاری
که سلطان را نثاری در خور آید
که او را با چنین دم عددی نیست
مسلم شد ترا گر مر فشاندن
که ره دور است و مرکب نیست بعوا
ببین هر خیالی را از پیش
شدی بالغ چو طفلی در جوالی
که نیست ای خواجه از رد دار دیاد
الف بود و الف سبحی نداده
ز ابجد تا ضغظ لالا و سودا



اگر صد سال گیری ابجد از پیر
تو میگویی که مردی بوذ دشتم
چنین گفت آن عزیز با دیانت
چو تنها آمذی تا آن کیش تو
اگر بی سر شوی این سر بدانی
شبی حلاج را دیدند در خواب
بذو گفتند چون بی سر بریده
کسی این جام معنی میکند نوش
جان در جسم انگن جان پنهان
یکی دریاست ذو عالم گرفته
وا باید که جان و تن نماند
من و تو یکی ز مرشت در کار
حقیقت چیست پیش اندیش بودن
حجاب تو نیاید هر دو عالم
چو جانت را مقام نور دادند
سرای خوذ بغارت داد شاهی
غلامی پیش او استاده بر پای
یکی گفتش که غارت کن زمانی
وا در روی شه کون نگاهی
بسی جوهر باعز از نکو داشت
غلامش دست خوذ بگشاد از هم
چو تو هستی مرا دیگر همه هست
چو جانان آمذ از جان کم نیاید
چو مرا نست که در هر دو جهانست
اگر از دیده خوذ دود افق

## حکایت

که تا حق عرضه کردست امانت
از آن ترسم که خط در جان کشی تو

## حکایت

بگو تا چیست این جام گزیده
که کردست او پر خوذ را فراموش
که میکردند الف در دانم پنهان
همه موجش دل آدم گرفته

## المقالة السابعة

ز خوذ بگذشتن و با خویش بودن
ببینی هر دو عالم را بیکدم
سر و چشم تو سوی چور داوند

## حکایت

کرم سوذی بوذ نبوذ زیانی
بسی خوشتر که از مه تا بماهی
بدست خویشتن در پیش او داد
پر انگشت شه بگرفت محکم
همه و چشم دهذ گر تو دهی دست
همی این جوی تو کان کم نیاید
ترا در حضرت او پیش از انست
همی در عالم پر نور افق

زمین و آسمان زان برمیدست
اگر امانت امانت ای همه ننگ

چنین گفت او که سلطان نکونام
نخستین جان خوذ در دام در باز
چو همت رفت جانرا کن مصفا
بجای آن موج دریا می نشینند

اگر جانت برون آیذ ز صورت
از این صورت اگر بیرون شوی تو
مشو مغرور حور و خلد هرگز

چنین گفت او که ای بر من حرام
دل شه گشت خرم زان یگانه
که بر گیر آنچه میخواهی ترا باد
که مارا کار با این او فتادست
همی هرگز مبادا زان روز داور
دو گیتی را بگو یذ هر که مردست
چرا پس ترک دو جهان می نگیری
بهشت آدم بوذ گندم بداد است

میان هیچ والایی مانده بر در
برو کز رحمتش آیذ کاد سیستم
که بار عهده آن سخت و بیدست
بلی این بر که شذ از تو خری لنگ
دگر ز گریه از خنده چه خوانی
بریده بر کف بر جام جلاب
بدست سر بریده می دهذ جام
پس آنگه جان ز بعد دام در باز
برای از آسم و کم شود در سما
که دریا چند در ماهی نشینند
وگر هر دو بماند می نمانند
کزان یک جو شود کوهی نگونسار
ببینی هر دو عالم را ضرورت
دو خورشید مجوزی شوی تو
که ای حق خلد ندهد نور مرکز
در افتادند غارت را سپاهی
دران غارت نه غ جنید از جای
که روی شاه سوذی تمامت
جواهر خواست حالی از خزانه
که کو دریای گرامی جان ماشاد
چو کو هر چه خزینه جمله باد است
که من از تو برون تو شوم دور
یکی چو بذیذ که او این هر دو کردست
چو شناخان بی حق می نگیری
تو هم بفروش اگر کار شناختست

زبید گفت معنی را به تدبیر / سوی جنت برند آنگه به زنجیر
اگر جانان نخواهد بود دیدار / چه باشی مست جنت داغ بنیاد
اسیری بعد درد و ندامت / بخواری دیده بر ره افکند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود / ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل / ندانم زهره تا گویم که زشت است
بهشتی را بخود گر باز خوانی / شود از ناتوانی همچو مویی
یکی چو زر کند صد گونه کردار / بهشتی چون بنیاد نماند ز پی کار
ولیکن این سخن با مرد راست / نه با دیوانه ده بو سیاست

## حکایت

بدوزخ می برند اندر قیامت / زند انگشت و دیده بر کند زود
نخواهم دیدن بسی دیدار معبود / اگر دیدار معبودم نباشد
ز دیده خواهم و از جان و از دل / مجابت گر ازان حضرت بهشتی
بیندیشی گر از حق باز مانی / چه گویم سگی کز ماه دوی

شنودی حال بو نصر معانی / گر گفتندش چرا عریانی زانی
که چون خورشید روی برگشت / زاندیه خرد و شد آفتاب
چرا بودی چو بودی کار افتاد / تویی در راه معنی مغز ای دوست
معادن مغز افلاکست لیکن / وزان مغز چو حیوان گشت انسان
زانسان انبیا گشته خلاصه / بباید رفت تا درگاه منزلی
همی بر جه از کمال عقل و در رست / نداری یکنفس عزم ذرا معطل
نزیبت سوی بینش هیچ کام / از انجا می نه پیند آن جهان را
نهادت پر گره کردند از آغاز / گر تو در زیر باری اوفتاده
جدایی ای بزیر کوه زاده / بزیر باد کوهست آو دیدند
ازین تاریکنا چون دور گردی / فلک چون دست باز عنکبوتیست
بگاه آیی وجود گیسن نماید / بکا ماند وجود سایه بر جای
ازان پس پرده هستی در آید / همه آماده پی کرد خود تو
اگر بگرده زیر مجاینه / همه آینه کردار خویشی
اگر نیکست و گر بد که دگران / شود هر چیزی تو بدیدار
سیاهی گوده این نگاه / بدید از ابر ... پس ادای
بود هیچ دیده معلوم ناخوش / گر منت این ... ای ... ننگ
زبان ... / تو در دانش هیچ پای ... درآب

## حکایت

تبا دیکی فرو ماندی درین دشت / توهم ای برده اندر دست خواب
چگونه عقبه دشوارت افتاد / ترا هر چیز کاو در دست ای دوست
نباتت انگهی مغز معادن / دل مغز نبات افتاد حیوان
وز ایشان شد سادات خاصه / ازین هفت آسمان در راه معنی
از و طبع حقیقت پر تقوی رست / جهان خواهم که بر ترتیب اول
برون می آیی از یک یکم دام / نهادت پر گره بندست جانا
بیکیک دم شود یک یک گره باز / جدایی ای بزیر کوه زاده
گر تو در زیر باری اوفتاده / گهر از زیر کوهست پرورندند
قرین عالم پر نور گردی / در آن حضرت که عالم عالم ثبوتست
ندچون در برت اطلس نماید / به پیش آفتاب عالم آرای
پر از رفعت سوی پستی در آید / همی چندانکه کردی نیک و بد تو
دگر نه با بزرگان هم دکانی / به نیکی و بدی در کار خویشی

## المقالة الثامنة

ازان گشتی و بینش بپرانش / بنان اندیشه کردن بر دل تنگ
کند این بود عالم تماشت / پر از آب ای زشت سیه تاب

چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست ایچ با خویشتن گفت
توهم در آب رویت را نگاهی / ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / نبینی جز که خود در آب اعمال
سیه رویی بسایی پشت آید / سپیدی در فروغ خویش آید
چو جان پاک تو یکدم بداری / قدم حالی در آن عالم نهادی
زدنیا تا بعقبی نیست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار
اگر با نفس مردی وای بر تو / بسی گرید ز سر تا پای بر تو
وگر با نفس مردی پاک باشی / چو اندر آتش و چه خاک باشی
ترا چون جان پاکت نقش تن مرد / بباید خویشتن با خویشتن برد
مرا نگاهی که تو بیش مردی / بسا کس را که گویا از پیش بردی
زبانت هیچ بر خود می شمارت / چو زیر خاک رفتی پر باد بود آن
ازان پس عالم خاموشی آید / مقامات همه معنی آید
برون از پرده آید شور ایام / درون پرده خاموشی است آرام
توانجایی فرود آگاهی از خویش / که آنجا کی بر خیزد از پیش
جهان مستغرق آن نور گردی / گزان لذت ز هستی دور گردی
وگر داری ازان برتر مقامی / تو داری در ره قربت نظامی
مقرب آن بود کامروز هم پیش / بود در حضرت او پیش پیش
چو حق را بینی و بیخویش گفت / بگویم از دو گیتی بیش گفت
درین معنی که من گفتم شکی نیست / تویی سر جمع و عالم جز یکی نیست
مثالی باز گویم با تو از راه / بگر جانت شود زین راز آگاه
چه گردون گون گردیم تو / مثال مثل این بشنیدم تو
که بیگر دید که آن ذره جانست / که حق منت دید یا عقل تو دانست
بجمعت کی در آید جمع گردون / گر قدر او ز جسم تست افزون
همی هر ذره کان دیدم تو / نیابد غیر آن ذره دیدم تو
بسا چیزا که شد از جسم حاصل / مثالی پیش نیست ای مرد عاقل
گر فنا را اندی در بند تمیز / مثالست این که می بینی آن چیز
بصنع حق نگر تا راز بینی / حقایقها آن اشیا باز بینی
اگر اشیا چنین بودی که پیداست / سوال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق مهتر دین گفت آنچه / بمن بنمای اشیا را که چیست
اگر پاره کنی ورا بصد بار / نیابد آنچه دل خواهد بدیدار
همین جسم و همین عقل و همین هوش / همین جان و همین دست و همین گوش
اگر زین می نیابی گشت آگاه / ببر ز نجا بقسطاس ندا داه
خدا داند گر این اشیا چگونه است / که در جسم تو باری با شکوهست
بماند از مغز معنی پوست با تو / مثالی پیش نیست ای دوست با تو
مثال آن سه چیز ینی دگر نه / یکیست این جمله در اصل و دگر نه
تو پنداری که چیزی دیدم تو / نه دیدی هیچ تو نشنیده تو
یکی کان یک برون باشد ز اجسام / تر آن یک که ایشان باشد ز اعلا
همه باقی یکی چیز ند جاوید / ز یک یک ذره می شو تا بخورشید
دو عالم غرق یک دریا آن نوشت / ولیکن نقش عالمها غرور است
مرآن نقشی که در عالم پدید است / درین پستی و خس از آن کلید است
کلید هر دو از آن پیدا نماند / که هر که نقش دو دنیا نماند
کسی کو نقش شد نقشی پذیرفت / چو در دان ترک آن صورت که گیرست
اگر شد صورت و شد ناسد / پذیرفتی تو داری زندگانی
اگر نه مرده مغرور باشی / نداری زندگی از دو دنیاست
اگر گویی که چیست این همه پیدا / بگویم راست گر بشنوی راست
همه تا جز و فانی و همه هیچ / همه چون طلسم هیچ بر هیچ
درین معنی که من گفتم شکی نیست / تو زین جمع و عالم جز یکی نیست
خیالست آنچه دانستی و دیدی / صدایت آنچه در عالم شنیدی
خیال و عقل و وهم و حس مقامست / که هر یک در مقام خود تمامست
دلی چون زان مقام ای راز دان تو / خیال سپس آرام کنون تو

بدان ای پاک دین کز پاک رایی
قدم بیرون نهی از کام دنیا
بعقبی بار کاهی یابی از نور
وگر آلایشی داری زکاری
همه رگ تو خوی ناخوش تست
اگر آلوده پالوده گویی
وگر پالوده دل باشی تو در دام
ببین تا تو چگونه رفت خواهی
نیرزد هیچ پندار دل سفیهی
بمردی زمردان طلب کار
شبی بیکس فروش گوهر خاکی
ترا گر از عمل پیرایه نیست
چو آن خوان کرم را در کشیدند
بود بار از در بیرون نهادند
چو آن خوان کرم گسترده آمد
اگر افتند بعصر پادشاهی
چو کار مخلصان آمد خطرناک
درین ره نیست خود بی نجسته
سیدان پر راستی آگهی
برو سوی خرابات و نشان خواه
بعذر تاری غم دی مرد اینجا
بهر کامی که در ره برگرفتی
یکی دریای بی پایان نهادند
یکی در روی این دریا برون شد
درین دریا کسی تو کی دست

## المقالة التاسعة

بپوش طمع و برکش خود
در آلایش بماسیده روزگار
همه ضمت بدوزخ آتش تست
وگر پالوده آسوده گویی
نشانی دست بخرامی بدرگاه
درین ره برچه پهلو خفت خواهی

جو بود وی خشت از دنیا و دقیق
همه شرکت جو کس تست در راه
مرانکه کز جهان رفتی تو بیرون
جو تو آلوده باشی وگر بکار
فراز عرش و شیب چاه باشد
اگر در پرده در پرده باشی

## حکایت

بگوش او رسید آواز پاکی
بجز بیچارگی سرمایه نیست
گنهکاران عاصی در رسیدند
مرانکس را که باید در گشادست
همه کار او ربد ناکرده آمد
هم افتد نیز بر گنج گدایی
گنهکاران بزندان کوی حالاک

که تاکی کور مردان را بپرسی
تو در بیچارگی اول قدم نه
چو آن خوان پیش علیون نهادند
اگر تو از گناهی در گنه کار
شوای عاصی بیچاره تو مینه
کسی کو برهنه امروز در راه
نه بیند مرد خود پیش پادشا را

## حکایت

کی پر بست او نعالان آن راه
جهان بر خود بردی بعد اینجا
بسوز جان و درد دل بگفتی

بباید مرد و شرح احوال او خواه
همی بهدی بسوی خرد و دوش
که دارند دنیا و دین هم

## المقالة العاشر

عجایب رعجایب بینه شمار دست

زمی دریا بینه پایان کشیداد

کزان ساعت که زیر خاک ای
نه بینی نیز هرگز نام دنیا
وگر هرگز بدنیا در بنقی
همه ابلیس و دیوانند بدخواه
نخواهد بود حالت از دو بیرون
گشتت در نهاد خود گرفتار
بهشت و دوزخ همراه باشد
وزان چیزی که در وی مرده باشی
نخیزد هیچ کنایی سفیهی
بکرد کور مردان گشت بسیار
بکرد کار مردان کلاه و کشتی
وزان پس هر سوی خوان کرم نه
پرده داران زده بیرون نهادند
بخوان بنشین که سلطان میدهد بار
که چون پیدا شود الراق خورشید
دو به تا بدان خورشید ناگاه
این المذنبین باید خدا را
تنی لاغر دلی باید شکسته
که مردی زان ما کردیه خواهی
بدو گفتند دیشد کار او را
ولی هرگز نکردی قطع کوشش
بمن آنکه آتش نیست واین هم
وزان دریا دری برجان گشادند
که مومن کجی ترسا برون شد
که نه پردانند و نه بن بدیدار



بهر دم کز تو بر می اید ای دوست
ببین هر لحظه جان معنی اندیشت
بود دنیا کشته زار آن جهانست
چو اینجا تخم آن خویش بکاری
اگر این کشت ورزی نور زی
برای این فرستادندت اینجا
دو کس را در ره دین تخم دادند
همی چون وقت برخوردن برآمد
جهانی کرده چون پرشد بدان نور
مشو رنجه زگفت هرز بانی
هزاران دور می بایست درکار
بکاری بدر وی آید بدینت
یکی دیوانه استاده جا کوی
بهر سویی جوابا بد دویدن
چو در یکدل بود صدگونه کارت
فلک کار یکی یک کرده دارد
بزیر پرده بی حد راز دارد
بپیش زیرکان نام بر دار
مکر این راز اینجا گفتنی نیست
غلامی با طبق میرفت خاموش
یکی گفتش چه داری بر طبق تو
زروی عقل اگر بایستی این راز
سپهر بوالعجب زو بر شکفتست
فلک با کیسه پرداز پیوست
که داند کین فلک ها راچه او دست

جهان باید که پنداری یکی پوست
تواند که فرزا رونق بیش
بکار این تخم کاکنون کار داشت
چو رفتی هیچ برخوردن نداری
در آن خرمن به نیم ارزن نه ارزی
که تا امروز سازی برگ فردا
ره دنیا بهر یک بر گشادند
یکی اندر و دیگر سپر آمد
بماندن نیست تا نبود ازان دود
یقین داری مرغ از هر کانی

فغان برداشت ان دیوانه ناگاه
بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن

مکن پنهان و باش کو بحق تو
با دل ساخته بودی هرش باز
که یک یک ذره با او ناگرفتست
بهر کاری که او در می بگردد
نهان در زیر هر دورش چه بودست

همه عزت اگر هست وگر کم
چو اینجا لذت نفس بادی
دمی کاینجا خوشی اندر خور دو حقیقت
زمین و آب داری دانه را باش
بروگر روز بازاری ندادی
اگر بیرون شوی ناکشته دانه
یکی ضایع گذاشتن تخم در راه
گرین دریا نه زیر پرده بودی
اگر گویی چرا ماندست پرده
چو دریا بینه تغیر باشدایم

## حکایت

که از یک سوی بایدرفت یکباره
تو یکدل داری ای مسکین و صدبار

## المقالة الحادی عشر

نی گوید یکی آواز دارد
درین اندیشها کرد بسیار

ببی پرسش این راز جستم
نه یک راز نهانی روی نمود

## حکایت

غلامش گفت ای سرگشته خاموش
که میداند که چرخ سال خورده
بپیش چار طاق هفت پوشش
زبس سرگشتگی سری بگردد
ازین کوشش که کمتر کارش ستارست

کمال جانت را شرطست دردم
نعمت لذات باقی بازمانی
دو صد چندان خوشی اندر تست نقد
بکن دهقانی و این کار را باش
بکار این دانه چون کاری نداری
تو خواهی بود رسوا جاودانه
یکی می رو ریشکاه و بیگاه
بکل کار ما ناکرده بودی
چو اینجا می ندانی هیچ کرده
چو مردان در تفکر باش دایم
که تا چون تو بی آید بدیدار
نکاری در روی ناید بدینت
جهانی خلق میرفتند هر سوی
بیکدل چون توانی کو صد کار
تو صد دل داری اندر عشق یارت
نهان پنهان بسی در پرده دارد
ندیدم از جهری باز جستم
نه مقصود سر بگویی بنمود
در اسرار اینجا گفتنی نیست
طبق را سرپوشیده بسرپوش
چرا پوشیده اندش بر سرپوش
چه می سازد بزیر هفت پرده
بدین باد که بر بازد کله گوشش
که کارش بوالعجب بازیست پیوست
بو ذکاران نصیب ما نظارست

بدانند هر که دارد درد سر دست
فلک کامی نیابد نقد در تنگ و تاز
چنین گفت آن دریای پر نور
بگویم با تو این معنی مکن جنگ
به نیکویم که شاهی چون پیمبر
زند دم چون شه زر خورده این راز
عزیزا گر شوی از خواب بیدار
اگر چه جمله دردانه و دردیم
اگر امروز ظاهر نیست درمان
بدانستیم بی شبهت یقین ما
یکی شادی عوض یابیم آنجا
چرا ناخوش دلی ای مرد درویش
جهان جاودان فرش خوش جهانست
همه روحانیان آنجا مقیمند
که اینجا از وجود خود بمیری
حکیم هند سوی شهر چین شد
شهی را بود طوطی هم نشینش
که از بهر غذای کار پرداز
بدیشان گوی کان مهجور ما نیز
چه سازد تا رسد نزد شما باز
حکیم هند آن اسرار برگفت
جدا از شاخ افتادند در حال
با آخر چون بدید او باز افتاد
که یاران از غم تو جان ببردند
چو بادی آمد ... خویشتن ...

## حکایت

که خاک و بحر ثابت مشهود
که تا بینو پر از رنگ سپید رنگ
نیابد او فقر کلی درنج کم بود

که در عالم فقیر انست کامل
سواد و جد فقر آید پدید این
مرا کار تو می آید بیادی

## المقالة الثانی عشر

یقین دانم که آخر شاد گردیم
شود ظاهر چو آید وقت فرمان
که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
پا تا زود بشتابیم آنجا
که بسیاری خوشی داری تو در پیش
همه لذت علی الاطلاق آنست
همه مردان دران مجلس ندیمند

چو خاری هست خرما نیز باشد
اذان از حد گذشت این غصه ما
به هر رنجی که ما اینجا کشیدیم
ورای آنکه ما جمله در آنیم
ز بی لذت که نقدان جهانست
همه پیغمبر از جای آنجاست
که آنجا باید از کز من شنیدی

## حکایت

قفص کرده ز تخم ... انیسش
اگر روزی به هندستان رسی باز
ز جمع همنشینان دور ماندم
چه تدبیر است گفتم با شما راز
چو آن طوطی شنود او برگفت
که گفتی جان برآمد جمله را پاک
سوی آن طوطیان آواز بگشاد
همه در خاک افتادند و مردند
تو گفتی جان بداد و نیز تن زد

چو طوطی را بدیدند و برابر
سلام من بپا ... رسانید
بزندان قفص چون سوگواری
حکیم آخر چو با هندوستان شد
چو بشنودند پاسخ ناگهان
ز حال مرگ ایشان هوشیار
که یاران از غم تو جان ببردند
چو طوطی این سخن بشنید در حال
یکی آمد فرو او بنشناخت

که داد او با خود دوکش کاری گرست
نیافت از هیچ سو سر رشته باز
که اندر فقر باشد او سیه دل
نه سنجد ذره از فقر کونین
که تا بی آب تازی لاش تا زی
تن اندر کار ده با کار می ساز
خبر یابی ز شادی ها بسیار
چو دردی هست درمان نیز باشد
که در دو آید ز قسمت حصه ما
بمردی مردی اندو بین که دیدیم
بلا این که ما چیزی ندانیم
که کل این جهان زان یک نشانست
دل و دین جای جان افزای آنجا
همی از خود همی کانجا رسیدی
هم آنجا حلقه آن در بگیری
بقفص شاه ترکستان نشین شد
زبان بگشاد طوطی همچو شکر
جوابم باز آری گر توانی
نه هم دردی مرا نه غمگساری
بر آن طوطیان دلپستان شد
درافتادند یکی از درختان
عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
همه در خاک افتادند و مردند
بزد اندر قفص لختی پر و بال
که اقش پای و اندر گلخن انداخت



بود در گلشنی شادان طوطی خوش
مرا تعلیم داد آن عزیزان
همی از خویش تا پایی رهایی
همه یاران و من در انتظارم
برون گیری ز چندین پرده خود را
بوقت خواب بیخودی بیا سیی
چو خفتی قطع افتادت تعلم
دلت از حق به بیداری خبر یافت
یکی کز شیر بند در آب شد خوش
مشو اینجا فضولی ای حلولی
برون شد ابلهی با شمع انور
بدو بشناس و خود را فنا شو
من مسکین بسی پندار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم
درین اندیشه بودم سالها من
کس آگر نیست از سر آگهی
عجایب قصه و پوشیده کارست
بناحق بدیق این کان بکندم
چو محنت نامه گردون بخواندم
گسستن ... این نیلی حصارم
اگر یک جام نوش از دم بخوردم
دمی اندر همه عمرم نشد راست
دماغی و دلی نایابی بجایی
نه مرد خود قوام نه مرد زنار
بجزی کان ... بیشترم

زگلشن بر پرید و شد چو آتش
که همچون برگ شو در خاک ریزان
که با مرده بگیرد آشنایی
ندانم من که اینجا در چه کارم
به بیداری نیاید هیچ خود را
چگونه هم رست گفته معاینی
شدی در بیخودی یا در خودی گم
که بیداری به بیداری توان یافت

نشست او بر قفص خندان و خرسند
طلب کار خلاصی همچو ما کن
بجا آوردم از یاران خود راز
عزیزا جهد کن کز راز جویی
چو وقت خواب می آید فرازت
تو خوش انت ای جوینده راز
به بیداری اگر از خود شوی دور
وگرنه شبنم تاریک روشن

## حکایت

بدید از چرخ خورشید منور
در آن عین فنا عین بقا شو

ز جهل خود جهان پنداشت جاوید
تو باقی گردی ار گردی تو فانی

## المقالة الثالث عشر

بسی معلوم کردم حالها من
ایرانیم از مه تا بماهی
درین اندیشه ام بس روزگار رفت
ندیدم هیچ و چندین جان بکندم
ز یک یک هیچ جوی خون براندم
شکسته شاخ دور روزگارم
هزاران جرعه پر زهر خوردم
زمانی آنچنانکم دل همی خواست
بکردم هر دمی و آنکه بعدرای
که مسجد بود گاهیم گاه خمار
بسر بردم همه عمر عزیزم

همه گر پیر و گر پیشوا بند
چو علم عالم اندر غیب کانست
کنون بنشینم از چندین تک و تاز
بکام دل دمی ننشوده ام من
دمی دم تازه فرسوده گشتم
دلم در روزبازار زمانه
نه خون دل بسر بردم همه عمر
گر اول رونقی بگرفت حالم
زمانی اشک ریزم در مناجات
نه نیکی تا نه خود را می شناسم
دریغا در هوس عمرم تبه شد

حکیم هند گفت ای خردمند
رهایی باید تست خود را رها کن
کنون رفتم بر یاران خود باز
که تا خود را ز خود می باز جویی
چرا می داری از اسرار بازت
که تو خفته نیابی خویشتن باز
چو خفتی گشتی اندر بیخودی نور
درین دریا بود چون شیر و روغن
ولی روغن جدا گشته مشوش
که نبود هیچ مستغرق حلولی
که ای این شمع نتوان دید خورشید
توانی جمله گر سینه تو بمانی
به عمری در پی این کار بودم
با آخر رخت در دریا فشاندم
درین حیرت بر او می نماید
چنین پنهان بزیر پرده ذاتست
که این وادی ندارد هیچ پایان
درین غم بوده ام تا بوده ام من
شبی نابوده خوش تا بوده کشتم
تو ذیتر مرادی بر نشانه
دمی خوش برنیاسودم همه عمر
گرفت آخر ولی از جان ملالم
زمانی درد نوشم در خرابات
تو نیکو را نه بدرا می شناسم
که جز از ننگ بر جور ناخلف

همه روزی ز دیوانم بر آید
بدل سختم ولی در کار سستم
حرامی دید دزدی پر خسته
بزد یک نعره و در جوش آمد
که رفتم از سحرگه تا شبانگاه
بدان کام نخستینم جمله
اگر شادیست از ماکم غم از ماست
وجود جان برگ تن بیرزد
اگر هستی ما نابوده بودی
همه کام دلم از خود فنا نیست
زرشک برق جانم دود گیرد
خوشا این کهنه دیر پر فسانه
درین محنت سرا اینست ماتم
نشاط ار هست دوران غم نیست
شراب خوشگوار انگبین دان
کسی کو بوی عود خوش شنودست
ترا آنجا مری پر می نماید
گر ترا بازی خوش آید در زمانه
شوی صد بار در دریا نگونسار
مکن چندین عتاب ار نیست بایل
یکی خادم که کافورش بود نام
دگر خادم که عنبر نام دارد
خوشی این جهان بر تو شمردم
یکی پرسید از آن مجنون پر غم
بنادانی جوان استاد و خام

همه چیزی ز دیوانم بر آید
چو شیری گشت موهم در نظاره

## حکایت

که تا دیری از آن با هوش آمد
مگر گفتم ز پس رفتم ز پی راه
اسیر دم و آیینم جمله
که برما هر چه می آید هم از ماست
که عمری زیستن مردن نیرزد
ز چندین عیش آسوده بودی
که در عین فنا عین بقا نیست

یاران گفت کین پر کشته اشتر
چو بگشاد چشم شد در پستم
تباه ما بلا ما ماست ما را
چه بودی گر وجود ما نبودی
بلا تنگ هستی ما پستی ما پت
من حیران کزین حیرت خزینم
دلم پر خون شد ای ساقی تو دانی

## المقالة الرابع عشر

که مارا نیز نگذارند با هم
وجود ار هست خوف عدم نیست
سراسر ذوق ادم ناخوشی دان
چه خوشیست انکه اورا اصل دودست
که مشک از دور قندر می نماید
کند بر خاک اخر چشم دانه
نیابی قدر ریگ آری بخروار
که بختی نیز می باید غنا یل
سیه تر زو نبینند زاغ در دام

خوش است زندگانی و کشتی
خوشی جوئی ز عالم سرکشی را
گلاب و مشک عالم انکه خونست
اگرچه انگبین است طعم شیرین
لعاب کرم را ادیب بحون زنگ
اگر تو زیرکی خواهی زمانی
گرش کجی بود هرگز نیابید
بدین خوبی که می بینی تو طاوس
دگر خادم که عنبر گوئی او را

## حکایت

که دزدی باز گوئی از طلوع عالم
دمی خوش میکشد از خون آشام
چنین گفت او که خلق این غرابه
نرزد گرد از جهان بسیار گوئی

کنون از حرص گشتم شیر خواره
بسی رفتم در آن کام نخستم
که میگوید اشتر چشم بسته
زبان حال بگشاد از دلی پر
که چندین دفعه بر کام نخستم
که راحت در فنا ماست ما را
دریغا کز دریغا نیست سودی
که برما هرچه هست از هستی ماست
شبانروزی ز دیوی که برینم
ره فانی کن و باقی تو دانی
که دیر آمد بدید و زود گیرد
اگر نه مرگ بودی در میانه
اگر نه مرگ ناخوش در پیشستی
ز عالم نیست دوران خوشی را
خوشی چند از آن کاو جنونست
ولی پست فضله زنبور مسکین
که اندا اطلس دو نیم در چنگ
نیابی زیرکی رایی زیانی
که نتوان گشت عزی در خواهیست
فلای یک دو پرات ان هم افسوس
خوشت ناید ز ناخوش بوی او را
ز خودی به عوض نام داده
که من در زندگی بر غصه مردم
همه پستند کالوی قرا به
که خوش وقتیست کای باز جوی

نه زنگی شیبه پرانش شوی تو
بشادی گر ز تو یکدم بر آید
جهان بس وفا خودی ندارد
اگر کاهیست در کاهش بلایست
نمی دانم یکی دانند غمی من
عزیزی گفت من عمری درین کار
چو پنهان می شدم من خود نبودم

که در وقت گذشتن خوش شوی تو
یکی شادی ترا صد غم فزاید
دمی بی نیم با تو سودی ندارد
و گر گنجیست زیرش اژدهاییست
که تا دستی در و مالم دمی من

بود خوشی ز عالم پیر فرتوش
وصالی نیست فراقی هم کسی نیست
هزاران حرف ناکامی بخوانم
اگر تخت است هم نا استوار است
چو هستی نیز می آید غم و باد

## در ضرب المثل

سخن در پرده دل داد خاموش
که گل نیست خار و شکر نیست نیکی نیست
که تا در غم خود کامی برآیم
و گر عزتست هم ناپایدارست
نه ویرانم نه باید هم کار
بوجه نقش می بودم گرفتار
چو پیدا می شدم بودم چه سودم

## المقالة الخامس عشر در نصیحت

بلی نیکوست چون موی مرا لی
درین معنی مجال دم زدن نیست
جهانی دل درین محنت دو نیم است
جهانی خلق در غرقاب خونند
چه مقصودست چندین رنج بودن
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود
نه هرگز لقمه ای سیر خوردی
هزاران سیل خونین بر دلت نیست
غم دنیا مخور ای دوست بسیار
غم دنیا یک جو زر نیرزد
ز دنیا در گذر کین کار دنیا
همه تخم جهان بر داشته کید
مگر دیوانه ای میشد براهی
چنین گفتند کای پرسنده راز
گر آنست کاین خر زنده بودی
نداشت او ز بند چوب از کون خود باز

نکو باریست در دنیا و بر کی
نکو جاییست گور تنگ تاریک
که دوزخ را باید آن پل دار باطل
همه رفتند و کس را آمدن نیست
که داند کین چه کار ای عظیم است
که میداند که زیر خاک چونند
که چون شمع فرو خواهیم مردن
چو باقی نیست دریا قیش کن زود
نه هرگز شربتی بی سم خوردی
که بادی از دو عالم برد لذت
که در دنیا نخواهد ماند دیار
چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد

که در خوردست بر بادیش هرکی
که دریابد صراطی نیز باریک
تو گوئی نیست چندین غم تمامست
نه کس از رفتگان ارد نشانی
جهانی پر درین ره گوی راهست
جهانی کرده و ناکرده جمله
جهانی سینه سیخ فانی خوش سرایست
تو تا بودی بدنیا خسته بودی
هزاران خون فرو آمد بروت
تو خود اندیشه کن گر کار داری
غم دنیا مخور ای دوست بسیار
چه می نازی درین دنیای غدار

## حکایت دیوانه

پسر خود دید بر جالیز کاهی
برای آنکه دارد چشم بد باز
بی نیک کار خر اخنده بودی
چگونه مرده دارد چشم بد باز

بدیشان گفت چون خر شد کلاه گوش
چو شد دیوانه زین حیرت خر دار
شما را مغز خود از دست ایام
بر ودم در کش و تن زن چه گویی

که در باید غم روز قیامت
نه کس دیدست از ین راهی کرانه
ندانم کین چه وادی سیاهست
که باری از پس پرده است جمله
ولی چون نیست باقی این بلا نیست
به هر رنج جان کسی پیوسته بوده
که تا یک لقمه آمد در گلویت
که تا خود مرگ بر یاز ندکاسه
که در دنیا نخواهد ماند دیار
که تو گر کس نه گاو دست مردار
نیرزد نزد عاقل بار دنیا
بدست آورده و بگذاشته گیر
چرا است این استخوانش بر سر چوب
بدیشان گفت کای کشتی علفخوار
از نیند لی مرغوبه بر دام
چو چیزی می ندانی چه گویی

[illegible]

## حکایت

[illegible]

## المقالة السادس عشر

[illegible]

## حکایت

[illegible]

## مقالت السابع عشر

[illegible]

## حکایت

[illegible]

## المقالة الثامن عشر

[illegible]

بر بردی بغفلت روزگارت
اگر طاعت کنی اکنون زمانست
بسی شادی بخوردی کام راندی
نشد یکذره کم ای پیر آزت
جو وقت پیر شد ای مرد خیره
چه می شویی باب تلخ تن را
نمی ترسی که از کوی جهانت
ترا افتاد اگر افتد کاری
کس کز مرگ تو بسیار گرید
ترا افتاد کاری ای پر خون خور
نزایی زانکه فردا در بن سوز
کنون با کف آفات دست کارم
کنون چون زندگانی رخت بربست
جهانی پر غم بسیار غم ازد
دلم شد سرو تن برخاست از دست
همه یوم بجو کافور سپیدست
جهان افتاده ام از جای پرست
ولیکن مست صبرم زانکه ایشان
ترا در ده بسی رنگست ای دو
زیک یک رنگ اگر بر یکی بار
همه در سر کمینت می شناسند
هر یکت اگر بر هم زنند دست
ترا چون جای اصل این جهانست
فرو شد تا تو جانی و تن آیست
ولکن چون یوسف باید بجز ما د

مگو در گور خوابی گله کاری
کمی ترسی که مرگت ناگهانت
کنون چون پیر گشتی باز ماندی
بکردستند کوی شیر بازت
مکن آلوده شیر خوره بشیره
بشو راز اشک شور خود کفن را
تو غافل در ربایند از میانت
که کس را برد دل از تو غمیت یاد
ز مرگ خود بترسند زار گریند
بایمان گر توانی جان بودن بر
همی با خود گذارندت جو امروز
که گر طاعت کنم طاقت ندارم
بسوی خاک رفتم خاک در دست
سپهر کوژ پشتم پشت خم داد
که تو زرق زیری که ننشست
جو مشکن بود اکنون شک بیست
و از کس می نیابم دست گیری

الا ای جرم دکارت کشته
دلی جون ناتوان کشتی توانا کار
لدار وکه دنت ای پیر تا کی
گذشت استخوان از مردم پیر
بکف و دانشین داری ترا له
مکن دو بازی و بیار ا م
غم خود خور که کس را از تو غم نیست
ز مرگت گر کسی دل ریش دارد
زمانی لب ز خندیدن نه بندد
نخواهی بود با کس در میانه
کنون من کفنم و رفتم بخوذ ی
کنون این بادها از سر برون شد
کنون نکوشا ذوکر خاک رفتم
بسی در دین و دنیا دغز راندم
جو شد کافور موی مشک بادم
زمویم تا سپیدی جایگه
جرانان طعنه خوش میزنندم

جو شد قد الف وارت خمیده
بترک معصیت کفتی باکراه
بیع باید شدن تدبیر تا کی
که خود جون بود با موی جون شیر
که در پیری بکف گیری پیاله
که پیر کرد ربالیذت ایام
چه میکویم خفاکم نیست
ز خود ترسد که ان درویش دارد
بصد لیب یکزمان دیگر بخندد
تو خواهی بود رسوا جاودانه
بگشتم من ندانم تا در دوی
که زیر خاک سی باید درون شد
ولی پر کرزو با خاک رفتم
بدین ترسیدم وزان باز ماندم
کنون باید که من کافور دادم
جهان من ز سرستان سیه کرد
بطعنه در دل اتش میزنندم
جو من بیچاره کهند و پریشان
زیک یک قوچ برون میای از پو
دروغ و خشم و بخل و غفلت و آز
جو شد آن ریگ جشمت شد گشاده
ولی منزل گاه انبا داری از دست
ترا جندین تجمل دیگر نیست
جو جا نیست جوف با بیشد فزون دم
ز مهر و مه کلاهش ترک دادد

## مقالت تاسع عشرین

بسی زانکه از کوی می گیرد خار
که تا بر تو هکونه دست یابند
شود کوی و در زیرت کنند
بدنیا غم بودن جای آن نیست
چرا تی در میان کمن آیی
قناعت کن درین پیچ وله جاه

مراد عجب وکبر وشهوت وناز
همه ریکت در جشمت قتاده
شدی اینجا یکی جو زرخین مست
جهان شد وفا جزمه کند نیست
اگر چه بونسی ددوی عالم
قناعت در فراغت هر که دادد



زنی بد پارسا شویش سفر کرد
یکی گفتش که تنهایی چه فرادی
زنش گفتا نیم تنها نشسته
توای مرد از زنی کم می نمایی
بنایت و بشایت من و تو
جو خواهد شد دو رخ در خاک پنهان
براندیشد از آن ساعت که در خاک
کنون باری شما را قدرت هست
بردی انکه اید انجا زدست
نخواهد ماند با تو هیچ همراه
نصیب ای دوست تا پندار کلوی
برو باکردت امکن خواب خود را
کرت جون آفتاب ایزد بباید
نمی ترسی که مرگت خفته گیرد
تو بی در گیسه این دم خود رای
گرفتم شب نخفتی صبح گاهان
جو پیدا شد نسیم صبحگاهی
جو شب از صبح گفته حلقه در گوش
تراکز سوی ان درگاه رایست
بر آر از سینه پر خون دمی پاک
زبان بگشای و با خود از میگوی
خوش بگری جو باران بر غبایی
عزیزا عمر شد دریاب آخر
نمی ای خفته آخر اکنه بس
زبی لذت که در شبهای تاری

## حکایت

کدایم با غم اینجا نشسته
دم نایی دم همدم می نمایی

مرا بی شوی روزی به شود راست
جو نزد رشو ربا وزیم بایست

## المقالة العشرون

فرو ریزد دو رخ جون برگ گل پاک
جرا که رخی سپیش نماید
که تو کاری کنی کاید بکارت
مکر سر زد ال آه سحرگاه
مگر شایسته اسپندار گردی
مگر بیدار گردانی خرد را
ز نخواهیت دوی رنسد باشد
دلت داغ افلوا شفته گیرد
بماند همچو بسیم قلب بر جای
جرا خفتی جو خفته دیرگاهان
زبان بگشا بتوحید الهی
در آید ذره ها خاک در جوش
بوقت صبح خون آلود آیت
که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
غم دیرینه دل باز میگوی
مگر بر خیزدت از رخ حجابی
شبا نروزی مشو در خواب آخر
جرا خسپی که کردت خواب بس
نیاز خویش بر حق عرضه داری

دران ساعت نه بتوانید نالید
اگر رو یزین حسنی نماید
تو خواهی تا بی طاعت کنی خو
تو خود هرگز نبش در دو این کار
جرا فیض بی اغ بسیار
به بین کین آفتاب مانده عاجز
الا ای روز و شب در خواب رفته
تو در خوابی و بیداران برفتند
ز غفلت بر سر غوغا بماندی
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
مران خلعت گران در گاه پوشند
دلی کو کز حقیقت بوی جاند
دلا آن دم دمی از خواب دم زن
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر
بپا بند از دل دیوانه برگیر
در آن دم کو شود آیی میسر
بشب خواب بر وزت غواب غفلت
هزاران جان پر نور عزیزان
خوش بر خاک بی مالی رخ خوش

نه شویم برگ داشت در خورد
زنان داری نزن جون بگذاری
که روزی خوار شد روزی ده اینجا
جو چیز ای رو ای حسر
بلاست این پشیمانیست نزد تو
دو دیده در خاک مالید ای عزیزان
ز دو رخ در پیش او در خاک مالید
شبانروزی بدنیان حضرت
ولی از جهل بکیایت کجی تو
ندادی خویشتن تا رفته پندار
تو ای شد ز خواب مرگ بیدار
نگه از خواب جشمی گرم مرکز
بر آمد صبح بر وی تو خفته
عزیزان و وفاداران برفتند
سری پر لاف پر سودا بماند
گذاری ایمنی و تن درستی
جو آید صبح گاه انگاه پوشند
به بیداری آن دم بوی دارد
بیا ای حلقه را برجستم زن
دل شب خیز را در کش بزنجیر
خوش فریاد مشتاقان در گیر
ز دنیا و ابجد در دنیاست بهتر
که برخاست از غوغا بغفلت
فدای سجده کاه صبح خیزان
بزاری بی کناری با رخ خو

همه آفاق آرامی گرفته
بستر غافلان باد اوفتاده
از آن بهتر چه کار و بار داری
بشب بیدار دار آخر خدا را
شنودم من که موشی در بیابان
جوا آورد کش سوراخ کو بوده
بدر گفت اشتر ای کم کرده راهت
کجا آید درون تنگ روزن
برو دم در کشش ای موش بی سر
برای مور دل ذات خویش خانه
مشو مغرور ملک و گنج و دینار
خدا را می پرست از جان پر نور
بکاری کرد خواهی از دو خواه
بطاعت خوی کن و از معصیت دور
مکن از کینه خود سینه پر سوز
دروغ و کژ مگو در هیچ رایی
چو کاری را نخواهی کرد ناکام
اگر خواهی که یکدم کز زنی
کسی را امتحان ناکرده صد بار
مکن کس را ز علم و روستا چیر
مکن کس را ز علم خلق پر باز
وزان پشت تو ای آب بارد
زبان را فربی کم ده در سخن تو
مگو از هیچ فرعی پیش دانا
بدین قدر خدا ادل داد زنم

ره تو با حق ابجای گرفته
تو و حق مردم را ز او فتاده
که یک شب پیش حق بیدار داری

کشاده پیش او دست نیازی
خوشا با حق شب تاریک بودن
چو صد شب از هوا بیدار بودی

## حکایت

نیاوردش جای آن اشتر که بودش
من اینک اندم کو جایگاهست
چو من اشتر بدین سوراخ سوزن
که نتوانی شد ای اشتر سیه تر

مهارش سخت بگرفت و روان شد
ترا چون نیست از مستی سر خویش
برو از جان خود برگیر این بار
برو ای مور خود را خانه جو

## الحادی والعشرون فی المواعظ

که استغفار داند و ز طمع دود
که بزین دریا این هیچ درگاه
کنند طاعت با معصیت دور
که خود در سوختن سیخ شب و روز
که خود مبود از این بد تو کاهی
ببین تا بر چه سان باشد سرانجام
تو خود بندی کزین ناغم نه پیچی
مکن دانش برخود صاحب اسرار
که خلقی را بظلم از جان کند سیر
که طامات کند بر خلق آغاز
که در پشت تو کفه پشت واره
ز بی ... و بی بند کن تو
که زن را زشت گوید جمله پرباز
گران نفسی بود بر سنگ کند

به هر کاری خدا را باش بیدار
اگر از خویش خشنودی نوای دوست
ز بس تندی مشو تو زود در خشم
و بیصی را مکن بر خویشتن چیر
حسد کر بر نهادت چیر لطف
ز بی صبری که سخت خستست
بجد تا اهل در شو در زمانه
بکردان هیچ احمق را گرامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز
به بسیار خود که نخوت کردی
به هر بادی که از شهوت آید
سخن خوش گوی چندانی که گوید
کسی کو در هنر بر دست ...
بپرا از قرین بد نگه دار

همی در گریه وکه در نماز
ز خود دور و بخدا نزدیک بودن
به شوق زنده کار بودت
چو صد شب داشتی نفس و هوا را
مگر دید اشتری را سینه نجبان
که تا اشتر با آسانی روان شد
بدین عزت درآمدی بر خویش
که اشتر موش افتادت این کار
سخن در خورد خود از دانه گو
که لنگ تو عادی کش فتادت
که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
خدا را تا توانی از یاد مگذار
یقین میدان که از خشنودی او
کناهی چشمک را نیز در چشم
که جان پاک تو ماند ز تو سیر
دلت از زندگانی سیر گیف
صبوری کن مگر در وقت سستی
که تا اهلی یابی در میانه
که احمق در غلط افتد ز خاکی
مده هرگز جواب احمقان باز
که گر چه خامی خامی پخته کردی
چو خویشی را دیدی از خود جدا
که خوش گوئیت اهل نیکوی
بجز یک نکته او را بگفتی
که مردم از قرین گیرند کردار



ز رای دار پیران کهن را
سخنها از بزرگان یاد می گیر
کسی کو پاسخی گوید بیندیش
مکن بد گویی را نزدیک خود رام
سخن چین را مده نزدیک خود جا
جهان کن سوی هر کس آن نظر را
برغبت بر همه کس مهربان باش
نظر از دوری نامحرم نگه دار
مده بر باد عزت رایگانی
مینگن در سخن کس را بخواری
مگو بیهوده کس را نا سزاوار
وگر پیش تو آید مرد یزدان
اگر بسیار کس را پر دهی باز
بدرویشان رسان از مال بهری
در آید پیش تو درویش خسته
مجو از عیب پوشی فزون سینه
مکن در هیچ کاری سپاسی
چو خواهی کز بلا یابی رهایی
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
نماز کن که هر کس کو بیبود
چو شب در خواب غفلت شد بطالت
چو هنگام نماز آید فراغت
همیشه حافظ اوقات خود باش
درون دل شنیع آنجا زوار
اگر داری زبانی سود کردان

که در پیری بدانی این سخن را
ز هر یک نکته صد استاد می گیر
مگو کین را شنود پستم از این پیش
که بد گوید ترا هم در سر انجام
که هر روز بگرداند بصد رای
که بهتر پیش از خود هر بتر را
همه کس را چو خورشید جهان باش
مشو در یک نظر در زیر صد باد
که کس نشناخت قدر زندگانی
خود افکن باش اگر با ذکاوتی
بهر مزرع هم مرنجان هم بیازار
فرو تن باش و خود را خوار کردان
ز ده پر فراوان پس نهی باز
که تا مالت نگردد مار زهری
به پرسش تا نگردد دل شکسته
که در قرع تو چون موری ز بوسیده
رضا ده در قضا که حق شناسی
اسیر از زندان ده جدایی
چو داری یا یمنی وتن درستی
روا نبود که گویم دو زخی بود
بگو از صدق دل قول شهادت
ز شیطان که باید احتراز
بکرت در حضور ذات خود باش
که غفلت نا وند کوشند بیدار
بلطف خلق را خشنود کردان

سخن کم گوی و چون گویی نکو گو
کسی کو از تو عزت یافت آنگاه
کسی را کاز موذی جند و جوش
مباد ت هیچ با نادان سر و کار
مکن عیب کسی کو نا پدیدست
کاین بد مبر بر کس نکو بر
اگر خواهی که گردد کعبه آباد
مکن غیبت مده بیهوده دشنام
بپاسخ زیردستان را نگه دار
بچشم خود منگر سوی کس هم
اگر پیش تو آید احمق باز
اگر گوید کسی بسیار کزب
به پیران کن تقرب تا توانی
توانگر چون برت آید بخدمت
کسی کو بر تو داند حق آشنا
نکو پیش باش اگر عقلت بجاست
اگر قبضیت آید ناگهانی
زبانی در سیاست کن توقف
مکن در وقت پاسخ پیش دستی
طعام افزون مخور چون کاو نادان
بوقت صبح پس از خواب برخیز
ز کار عاقبت اندیش بشنو
برون را پاک میدار از شریعت
جهان وقتی پرست آواز ...
زبانت چون شود در نوع خاموش

ز نیک و بد جهان کاید فرو گوی
بنادانی مکن خوارش تو آنگاه
مکن زنهار دیگر آذر موش
که آید زو ترا جان کاستن باد
که حق داند که چونش آفریدست
حلیمی کن ز کم کس فرو بر
دل اهل دلی از خویش کن شاد
که در حسرت فرو مانی سرانجام
مگر چندی وفت مرد نکو کار
که چون طاوس میباید دمم
تکبر کن به پیش او به آغاز
اگر چه پس عزیزی خوار کوی
که ایشانند آگاه از جوانی
ملال او را بر ای نسیم حرمت
فراموشش مکن در هیچ باب
و گر ای عیب جوی آن خدا
بکم پرستان شو و بکری زمانی
که باشد که بپت بانده ...
که شرط است اگر چه عقب یابی
که آن افزون ترا باکره باز
کان بهتر بود از خواب بسیار
که هر کو عاقبت اندیش شد رست
بپرهیز از پلیدی طبیعت
که گر کو ... رو کوی رواست
همه اندیشه را کن فراموش

ترس آن ساعت و امید بیدار / چراغی را فروغ خورشید بیدار
که هر کو جان دهد در شادمانی / بسی لذات یابد جاودانی
مدار از عاقل پند مرا خوار / یکایک کار بند و بهره بردار
بدان این جمله و خاموش بنشین / زبان در کام کش وز خویش بنشین

## المقالة الثانی والعشرون

صبوری پیشه کن اینت طریقت / خموشی پیشه کن اینت حقیقت
زهی عطار از بحر معانی / بالماس سخن دُر می چکانی
ترا پند زعالم بارنامه / که بر تو ختم شد اسرارنامه
میان چارطاق کوثر رفتار / بدین منوال کس را نیست گفتار
چنانم قوت طبعت کز فکر / بهر یک معنی که خواهم صد دهد بکر
در اندیشه جهان پت دخوابم / که دیگر می نیاید نیز خوابم
بسی دانم معانی را ز خاطر / که تا یکدم خواب یابم بوک آخر
ز بس معنی که هست اندر ضمیرم / خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق می نمایم / درین شکل نیست الحق می نمایم
بحکمت لوح گردون می نگارم / کزین حکمت ز تو سینه حکمت آدم
بحکمت موی از هم می شکافم / به پیکر پای داری بیکرافم
جواهر بین که از دریای جانم / سیم ریزد پیاپی از زبانم
ببین از لطف و گفت اسرار / نگه کن معنی و ترکیب گفتار
اگر ما یک سخن گویم صد سال / سخن در شیوه ماندیم بیک حال
مرا نجم کهفی کهف قدید ات / که لذت از جهان قسمی جدید ات
سخن را طبع عیسی فکر باشد / جو در هم گر بزاید بکر باشد
تحفی در گذشت این سخنها / که شوری دارد این شیرین سخنها
کسی را کار زوی این ضعیفت / نه دارد فش شعر لطیفت
ز شعر خود خوارش خودم / زمردون راه اسرارش خودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز / بنوا می برون کیر از سخن راز
بباطل عمر ای گسترده ام من / بنی یو انگیها کرده ام من
بجات اهل دلی در کوشش فقد / که بنشیند دمی با من درین ذهد
تو ای عطار تا چند ازین لیت / کی ان گفت را چو ندازین لیت
جان خواهم که چون خاک کوی / مگر در زیر پایی پاک کوی
چو خاک راه خوای شد ازین پس / چو خاک راه شو در پای هر کس
فروتن شو خوشی کیر پیشه / درین هردو صبوری کیر پیشه
صبوری کن ز حق اندیش چو ست / کر با حق باشی و بخویش چو ست
کرت باید بهردم تازه جانی / فرو ملذ از باد او زمانی
همه مردم زدن دیدم و اپید / بحق نیز پایه ملکیت جاوید
جو هردم می توانی یافت نوری / چرا دایم نیابی در حضوری

## حکایت

اگر صد خیر آری و شرف تو / چه بهتر از حضور آری بکف تو
بوقت مرگ پری نا دیگری ت / بدو گفتند پر اگر از جیت
چنین گفت او که اندر تب یی سال / دری می گویم من در همه حال
کنون خواهند کنازن در چهار / از آن گریم زچه از جنین زار
که کز نیستم کیف در عبادت / تفاوت می کند یا سعادت
برون میرفتم از جوع برین من / بکایم من ندانم بود زیف من
چو از دار این بود زیانش / که کوی خواب خوش مانند بوات
اگر چه خوشت آید جانی / من بیچاره را کوی دعایی
دهی نقفه خرگشت تنه یک / مرا نوری بود در خاک تاریک
مرا راحت از آن باشد نوایی / خلاصی باشد ار باشد خدایی
تو خوش خفته دنیا چه دا / کزین در خاک چون باشم نهانی
زهی نا خوش ...ها را / زهی ... بر خود ...ا را



## حکایت

نکو گفتست آن درویش حالی / که من خواهم سه چیز از حق تعالی
یکی در خواب مرگی با سلامت / دوم در خواب مرگی تا قیامت
سوم چیزی که گفتن را نشاید / بگویم زانکه در گفتن نیاید
خداوندا بفضلت دل قوی دار / کسی کز ما کند در نیکویی یاد
قرین نور بادا پاک رایی / کر این گویند را گوید دعایی
گرت در جان غم خویشست بر خیز / ز چشمت خون فشان در خاک ما ریز
که بعد از ما عزیزان وفادار / بخاک ما فرو گویند بسیار
کند از ما بسوی دل خطابی / ولی از گور ما ناید جوابی
بسی خونها بخوردند و بخفتند / بدرد و غصه زیر خاک خفتند
کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم / بدرد و غصه زیر خاک خفتیم
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم / ز گویایی بخاموشی رسیدیم
خوشا تند زیر خاک بسیار / نمی بینم یکی زیشان خبردار

## حکایت

هزاران جان پاک از قالب پاک / فدای این همه دوبار پر خاک
چرا چندین سخن بایست گفتن / چو زیر خاک می بایست خفتن
شنیدم من از آن داننده استاد / که چون عبادی اندر نزع افتاد
در اندیشه او عبادی ناکاه / زپا افتاده دیدش برسر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته / زبان نغز بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف تر گفتار / زبانت در سخن گفتن شکربار

## حکایت

تو تا پیش سخن گویان نشستی / همه دست سخن گویان ببستی
چرا گشتی چنین خاموش بگذار / چه بود آن حرمن نشیادی بگفتار
بپرسیدم در آن دم از پدر من / که چونی گفت چونم ای پسر من
زحیرت پای را از سر ندانم / دلم کم گشت و دیگر می ندانم
ندانم این کمان کار دینم / به بازوی چو من بیری کشیده
چنین دریا که عالم میزند جوش / ز خونم قطره ای برناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر / که پر گردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند / بفضل حق بهر بابی مزن بند
زغفلت خود نیابیدم همه عمر / بگویم زان نیابیدم همه عمر
بآخر دم چنین گفت آن نکوکار / خداوندا محمد را نکو دار
پدر این گفت و ماذر گفت آمین / و زان پس زو جدا شد جان شیرین
خدایا جان این هردو گرامی / بفضلت مهر برنه تمامی
اگر چه کردم زیر گناه است / دعای این دو پیرم عذرخواه است
ببین یارب دو پیر ناتوان را / بدیشان بخش جان این جوان را
تو آن پیر نکو دل را نکو دار / فروغ نور ایمان شرع او دار
در ایمان یافت او سپیدی موی / مدارش در سواد نا امیدی
چو زیر خاک شد شخص ضعیفش / بپاکی یاد بر خوان شریفش
ز جان مصطفی نور علی نور / بیکنش بیرسان تا نفخه صور
گناهش عفو کن جانش قوی کن / بنور دل لحش را بستری کن
خدایا پیش این شاهان مضطر / شوند با تیغ و با کرباس مضطر
چو من دیدم که خلقان که مرگ زنند / همه یک تیغ در کرباس بستند
من بی کفن کرباس آورده / کنون کرباس و تیغ الماس آورده
کنون کرباس و تیغ آورده ام من / بسی دعوی دریغ آورده ام من
خوابی غران ور خواهی تو دانی / اگر خوانی و گر رانی تو دانی
سخن با دیده زین کس ندید ست / کز این مرثیت خونی می چکید ست
بکی بیت دگر کنم درین باب / که در علم حقیقت گوش بگشا

# کتاب منطق الطیر عطار

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زر حقه ساخت / با فلک در حقهٔ شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
روح را در صورت پاکی او نمود / این همه کار از کف خاکی او نمود
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگیش افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت / بر سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی تنگ / با سلیمان کرد او را در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین بی زحمت ملکش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم / تخته بر رویش بکندش لاجرم
کوه را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه / کرده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از لطفش سپید افروخته / شب ز قهرش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زر ساخت / هدهدی را پیک رهبر ساخت
مرغ گردون در رهش پر می‌زند / بر درش چون حلقه سر می‌زند
چون دمی در گل کند آدم کند / وز کف دودی همه عالم کند
هر سگی را ره دهد تا پیشگاه / گر کند از گربه یک شرف ماه
چون سگی را در آن قربت کند / شیر مردی را بسگ نسبت کند
[illegible] / کرده خورشید بر خوان فلک
گر عصایی با سلیمان دهد / گاه موری را سخن‌دانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید / ور تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را کره سرکش کند / از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدید آورد / گوساله از نای آورد
در زمستان سیم بارد در نثار / زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی کان خون پنهان کند / از [illegible] لعل در میکان کند
او نهد بر فرق نرگس تاج زر / گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل را [illegible] / آسمان [illegible]
آسمان چون خیمه بر پای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
[illegible] / جمله ذات بنده‌اش گواه
کوه چون سنگی شد از تندی او / بحر آبی گشت از تشویر او

جمله در توحید او مستغرق‌اند / چیست مستغرق که مطلق گم‌اند
پستی خاک و بلندی فلک / در گواهیش بس بود دیکی یک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان در نهاد و آرام داد
جان چو در تن رفت و تن روشن شد / عقل داد او تا بدو بیننده شد
عقل را چون دیده بینایی گرفت / علم داد او تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر خواه انجا دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می‌نهد بار همه / این عجب او خود نگهدار همه
گرچه کس را هیچ کار و بار نیست / جمله در کار و کسی بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاده است / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس / هیچ هیچ است این همه هیچ است و بس
ملک کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد بی شکی / این همه پس هیچ باشد از یکی
جزو و کل برهان پاکی او شدند / عرش و فرش اقطاع خاکی او شدند
عرش بر آبست و آب اندر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
گر بپیچانی خرد را کم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب این بند سخت / دست او از آستین بگرفته دست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
مردی باید که باشد شه شناس / تا به پیدا شاه را در صد لباس
در غلط بنود که بی چند و چه کیست / چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
در غلط افتادن احول را بود / این نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچ کس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
ای ز جمله پیش و تو پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو جز پاسبان برد عرش / سوی تو چون راه یابد هیچ کس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
هم زمینش خاک بر سر مانده است / هم فلک چون حلقه بر در مانده است
هشت جنت یک ستانه پیش نیست / هفت دوزخ یک زبانه پیش نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا تن و جان هم تویی
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی می‌برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون تو هستی جاوید در هستی تمام / دستهای کل ز دستی تمام
ای درون جان برون جان تویی / هرچه گویم آن نه وان تویی
ای خرد سرگشته در درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین دیدت نه گردون دید تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز پیش / هم زده در خود دمی صد گونه جوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر دو از حیرت سپر انداخته
بحر در شوریدن شور اندر آمده / دانی تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل تا کمر وا مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش چنین سرکش شده
بادی تو بی سر و پا آمده / باد در کف باد پیما آمده
آب را مانده آبی بر جگر / آتش از شوق تو بگداخته سر

خاک در کوی تو بر در مانده‌ای / خاکساری خاک بر سر مانده‌ای
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون منع دادم معرفت
گر ترا این دل طلابی در ره بود / پیشتر از پیش بس آگاه بود
سالکان این درگاه آمده / جمله بشتابت همراه آمده
هست با هر ذره در کاهی دگر / سوی هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی / وز کدامین ره بدان درگه روی
این زمان گر راه آن جویی عیانست / وان زمان گر راه جان جویی نهانست
گر عیان جویی نهان آنگه بود / ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچونست او / وان زمان از هر دو بیرونست او
تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی / هر چه گویی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گویی آنچه دانی آن تویی / خویش بشناس صد چندان تویی
تو بدو بشناس او را نه بخود / راه ازو خیزد بدو نی از خرد
وصف او از وصف تو در خورد نیست / لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازان همراه شد با معرفت / کو نه در شرح آید و نی در صفت
هم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیک گر بد گفته‌اند / هر چه زو گفتند از خود گفته‌اند
برتر از علت و بیرون از عیانست / زانک در قدوسی خود بی نشانست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت / چاره‌اش جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بی خودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی هم نیست / هر چه دانی جز خدا آن هم تست
کیست آخر هیچکس آنجا که اوست / کی رسد آواز کس آنجا که اوست
صد هزاران عقبه از جان برترست / هر چه خواهی گفت هم زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر کنه وصلش دست نیست / جان و دل آنجا یکه گر هست نیست
هست جان چون کار او سرگشته‌ای / دل بجز خواری بخون آغشته‌ای
گرچه کس را تا ابد سرکار نیست / جمله در کارند و کس بیکار نیست
بس کسی چندین تو تا کی خوش شناس / زانکه ناید کار همچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل / هیچ یک تن پی بدان دریای کل
جمله عاجز روی در خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت / او شناخت او را که جز با او نساخت
در دو عالم چون کسی جز او نیست کس / تا که سازد این سودا و هوس
هست دریایی چو هر موج زن / گر بدانی این همه بر اوج زن
هر که او این جوهر کل در نیافت / لا شد و از لا و الا در نیافت
هر چه آن موصوف شد آن کی بود / یافت آن کش آسمان کی بود
آن کهر چون در اشارت نامدست / دم فرو چون در عبارت نامدست
نی اشارت می‌پذیرد نی بیان / نی کسی زو علم دارد نی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز تو گم شو وصال اینست و بس
یک زمان آخر بدو یکسو بباش / یک دل و یک قبله و یکسو بباش
ای خلیفه زاده بی معرفت / تا بدر در معرفت شو هم صفت
آنچه آمد از عدم حق در وجود / جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آدم بادم فطرتش / در بستش جمله بد ره بدان غیر
آن یکی از سجده او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و از سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای پادشاه / خاتم مکار و کار من بساز
حق تعالی گفتش ای ملعون راه / هم طلسمست آدم و هم پادشاه
باش چون ما چشم بد بنشان ز تو / بعد ازان فردا ببند بشهر تو
جان بقیدی یافت در تن خاک / مجتمع شد خاک و جان پاک
چون طلسم بسته‌ام آنگاه / آدمی مجموع اسرار شد
لیک کس واقف نشد از راز او / نیست کار هر گدایی کار او
نیز دانستیم و نی بشناختیم / نیز ما نیز دل بر داختیم



چند گویی جز خموشی راه غیب / زانک کس را از سر یک آه غیب
لیک آگه نیست از غورش کسی / اگر چه از روی دریا بس
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست / غیب را جان تو جسمی دیگرست
همچنین می‌رو بپایانش مرس / در چنین ره دید پایانش مپرس
گنج در مقرش چو گشتی طلسم / بشکند آخر طلسم این بند جسم
در چنین بحری که بحر اعظمست / عالمی ذره است ذره عالمست
گو بدانست این همه عالم را بداب / ذره هم گو بدانست این همه را
گر نماند ذره‌ای عالم بهم / کی شود یک قطره زین دریا کم
کس چه داند تا در این بحر عمیق / سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم / تا کمال ذره‌ای بشناختیم
عقل تو چون در سر موی بسوخت / هر دو لب باید ز پرسش بر دوخت
کس نماند که یک ذره تمام / چند گویی چند بر سی و السلام
چیست گردون سرنگون باید / بی قراری دایما بی یک قرار
در ره او باو شتر گم کرده‌ای / پرده‌ای در پرده‌ای در پرده‌ای
حل و عقد این حبس سلطانی / کی توان کردن بسر گردانی
چرخ جز سرگشته می‌گردد جست / بی سر و بن گرد این در گشته است
بی بدان تا در درون پرده باز / کی شود پیدا چون بیرون پرده باز
هست کاری پشت و نی سر تا پای / روی در دیوار و پشت دست خای
هر زمان این راه بی پایان ترست / خلق هر ساعت در وی حیران ترست
کار عالم حیرتست و حیرتست / حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هیچ دانی راه رو چون دیده راه / هر که افزون دید افزون رفت راه
بی نهایت گر شماری داشتی / بی عدد هرگز شماری داشتی
کار کاهی بس عجایب دیده‌ام / جمله را از خویش غایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس آگاه نیست / ذره‌ای از ذره آگاه نیست
پیشوایانی که در پیش آمدند / گاه و بیگاه از پی خویش آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند / همره جان عجز و حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با دیده در ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار / تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده / منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار / کیش او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر / چشم کرده در سر و کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری / بندگی و چاه و زندان و بر سری
باز ایوب ستم کش را نگر / مانده در کرمان و کرکانش در
باز یونس را نگر گم کرده راه / آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر آغاز عهد / دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر / موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک بی فرمانش چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع / سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار / چون گریخت او ز جهودان خدا باز
باز بنگر تا سید پیغمبران / چون جفا و جور دید از کافران
تو چه دانی کاین آسمان چه بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتن نماند / گر گلی از شاخ می‌بایست نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی / من ندانم چاره‌ای بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر / گم شده در جستجوی عقل پیر
در جهان توانی منی کی رستم / بی رهم من در ستر هم کی رستم
تو زده در علم آبی و در عیان / نی زیان و سود بی از سود و زیان
بنده موسی مرگ است سود بی / نی ز فرعونت زیانی رسید
ای خدای بی نهایت جز تو / چون توی بی حد و غایت

هیچ چیزی را نهایت پیش کی / چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان غصه بر خون مانده‌ام / وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برار / تو در افکندی مرا هم تو برار
نفس من بگرفت سرتاپای من / گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلودست از بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خاکم بکش خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام می‌روم بر روی خاک / زنده گردان جانم ای بخشنده پاک
سوز من کافر بخون آغشته اند / پای تا سر چون فلک سرگشته اند
گفته‌ای با شما ام روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون حبیبی با یکدگر همسایه‌ام / تو چو خورشیدی و با چون سایه‌ام
چون بود ای سعی پاکان / گر نگه داری حق همه پاکان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ / ز اشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ
گر دریغ خویشتن گویم ترا / گر نباشی تا بکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم / دور گشتم گرچه بیگاه آمدم
هرکه در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

## حکایت

نیستم نومید و هستم بیقرار / هر که در گیرد یکی از صد هزار
خورده عیاری بدان سرگشته باز / پادشاهش برد دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پاره‌ای نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دل خسته را بر دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس / گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید از پاسخ تمام / گفت رو باشد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست / شد بجا ما را بتیغ نتوان برد دست
نیست از نان‌خواره ما جان دریغ / من نگویم خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده‌ام / نان تو بر خوان تو می‌خورده‌ام
چون کسی می‌شکند نان کسی / حق گزاری میکند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری چند هزار / نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده‌ام / غرق خون بر خشک کشتی مانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم خوان کس
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خوش بر آن تشویر تو آید بگوش / تا جوانمردی بسی کردم بجوش
من ز غفلت صد گنه کرده باز / تو عوض صد گونه رحمت کرده باز
پادشاها در من مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
من ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گریی نگرید اشکبار / جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
ناقصا گر نیک و گر بد کرده‌ام / نان تو بر خوان تو می‌خورده‌ام
چون کسی می‌شکند نان کسی / حق گزاری میکند آنکس بسی
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا
نیم جزوم در من این ساعت نگر / کل شوم گر تو کنی بر من نظر
مبتلای خویش حیران اوفتاده‌ام / همدمم گر نیک و بد نانت خورده‌ام
یک نظر سوی دل پر خون فکن / وز میان این همه بیرون برم
گر کند خواهی با کس فوغ چشم دهی / همچنین جمع کرده بر سر منی
من کیم تا کسی باشم ترا / این بس گر تا کسی باشم ترا
بیک تا کم گفت بنده‌ی توام / بنده بی باکی سرکوی توام
بنده بی جان بر جهان داده‌ام / داغ چون حبشیان دادم ز تو



بنده‌ای با داغ رانده‌ی تو / حلقه کن بنده را در گوش تو
ذره دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره‌ای دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز تنهایی من / حاضری بر ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم بخش / نیستی نفس ظلمانیم بخش
ذره‌ام گم گشته در تنهایی / نیست از هستی مرا پروایی
سایه‌ام از حضرت چون آفتاب / بو که ز آن تابم رسد یک ذره تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من / در هوایت دستی زنم در پیش من
بس بروز آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست
تا بیاید بر لبم این جان که بود / داشتم آخر دلی زان جان که بود
تا برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش ای هم نفس
چون ز من خالی بماند جای من / گر تو همراهی نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی / می‌توانی گر اگر خواهی کنی

## فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

خواجه دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان چه باشد آفرینش خاک او
خواجه کونین و سلطان همه / آفتاب شرع و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات / سایه حق خواجه خورشید ذات
هر دو عالم بسته فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو و کل
از نماز و نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله امت نماز
حق چو برداشت آن نور او چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا دیرگاه
بس بدریای حقیقت تا گهی / برکشید آن نور را تا سرگهی
خواجه گر هرچه گویم بیش بود / در همه چیز از همه کس پیش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد اندر بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از بحر او صد بحر نور
آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر ازو موجود نیست
بهر خویش آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید
ابتدا اول شد پدید از علم غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور مطلق زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست / یک علم ذریت است و آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار
سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود عمری والسلام
قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود
چون بدید آن لحظه روی بحر راز / جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب خود بگشت او سالها / سنت برکار خلق شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و طلب آمد پدید
باران آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خاسته / پس ملایک از صفاتش خاسته
گشت از انفاسش انوار آشکار / وز دل پر فکرش اسرار آشکار
شرح روح از عالم امر است بس / بس بحث غیب نتواجی نفس

چون شد از انعام او اسرار جمع / زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم / سوی او مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار
چون به دعوت کرد شیطان از ادب / گشت شیطانش مسلمان ای عجب
کرد دعوت هم به اذن کردگار / جن را زان لیلة القدر آشکار
قدسیان از بار رسل نشاندند / جمله را یک شب به دعوت خواندند
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاه منسوخ عالم بوده بیشمار
داعی همتای عالم بود هم / سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات
انبیا این رتبت و این عز که یافت / دعوت کل امم هرگز که یافت
ذره او چون اصل موجودات بود / ذات او چون مظهر ذرات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات بید او نهانش
جزو و کل چون امت او آمدند / خوش چنین امت او آمدند
روز حشر از بهر شش بی عمل / امتی او گوید و بخشش بی قبل
حق برای روی آن شمع هدی / می فرستد امت او را ندی
در پناه اوست موجودی که هست / روز رضای اوست مقصودی که هست
در همه کاری چو بود او اوستاد / کار او سنت از آنکه کاری نیاد
گر چه او هرگز نخیزی یک نشست / بهر خیزش هم باید گرست
علم اوست در هر رسته / هر چه رو بگذشت خادم و رسته
آنچه از خاصیت او بود و بس / از کجا در خواب بیند هیچ کس
خویش را کل دیده و کل خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو / معجز خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب / نا فرستاده به عهد او عذاب
عرش در خط نباهت همتش / زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان
بود از طفل و شرف العالمین / طفل او بی طفل او در خافقین
هم ز حق هر جا که پی یافته / هم به کل کل خدای یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش / شرع منسوخ آمده در امتش
امهات مومنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او
انبیایش پیش بوده وارثش / عاقلان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام / برده در تورات و در انجیل نام
بعثت او هر که وسیه تابان / امت او بهترین امتان
ماه را انگشت او بشکافته / مهر در فرمانش از پس تافته
کرده جایی خشک از خشک سال / قطره آب وانش بحر زلال
در میان دو کتف خورشید وار / داشت او مهر نبوت آشکار
گشت در خیر البلاد او رهنمون / هم خیر الخلق فی خلق القرون
کعبه تشریف بیت الله یافت / گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرم وار / در لباس خیر از آن شد آشکار
هر یک ذره چون بود و عیان / عرش آید گر دفتر بخوان
چون زبان حق زبان او شده / بهترین عهد ای زمان او شده
روز محشر محو گردد منبر / جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که برنگشت حال / شوق کرد از حضرت عزت سوال
چون لسانش محو شد بی قرار / جوش لعل او میلی سخن در زمان
چون دل او بود دریای شگرف / جوشش بسیاری زند دریا ز ظرف
سر شنی گفتی ارحنا یا بلال / تا برون آیم از این ضیق خیال
منزل او چون خند شد خورد / می ندانم تا بدو یک جان نجهد
عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون به خلوت جست از دل با خلیل / بر سر سوز دو نکند جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار / موسی اندر دشت شد موسیچه وار



رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون ز نزدیکی شد از نعلین دور / گشت در وادی مقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال / می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش اگر دم زد کوی خویش / داد نعلین پاسش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید / چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست از حق آن مقام / لیک عیسی یافت آن عالی مقام
لاجرم چون ترک آن ملکوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان / روی بر خاکش نهد جان بر میان
سند وی او شد مسیح نامدار / زان پیشتر نام گردش کردگار
هر کسی گوید کسی بی ما ندید / کس نرفت و زین جهان باز آمدید
گر شادی شکل یا یک بیک / تا نماندی هیچ دل را هیچ شک
باز ماند با هیچ پیدا نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او را پیشانی رسید / کی کسی آنجا بد آنا بی رسید
اوست سلطان طفیل او همه / اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / گرد ما بی کم شد بر درش
چون جهان از موی او بر سنگ شد / بر از آن شکل زخشک شد
کیست کز تشنه دید او / تا بجوی و سنگ غرق کار او
چون عنبر بر شد از بانی او / تا رخانه بی شد دیر تا
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم گفت شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکست / واصف او خالق عالم بست
ای جهان با زینت خود خاک تو / صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف او حیران شده / سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل جنده توا آفتاب / کر به تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی کرده خاک پای تست / در کلیمی خفته چه جای تست
سرد او را از کلیمت ای کریم / پس فرو کن پای بر فرق کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم بود در فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست / همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دنی تو باید از سبل
چون نیامد پیش از توی یکی / از پس تو باز نایدی یکی
هم پس و هم پیش از عالم تو بی / سابق و آخر یکجا هم تو بی
نیکی در کرده تو هرگز رسید / نی کسی را نیز چندین عز رسید
خواجگی هر دو عالم تا ابد / کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام / بادر در کف خاک بر سر مانده‌ام
بی کسان را کس تویی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن / چاره کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تقنطوا بود ترسی مرا / هست از لا تقنطوا سر سی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتم / تا شفاعت خواه باشی یکدم
از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو / بر زبان آیم پیش شمع تو
گرد شمع تو به پیوند آشکار / جان به طبع دل دهد پروانه وار
دیده جانا لقای تو است / هر دو عالم را رضای تو بس است
دارویی درد دل من مهر تست / نور جان آفتاب چهر تست
به دوست جان بر میان داده کمر / گو سر تیغ زبان من نکم
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رهت از قعر جان افشانده‌ام

زان شدم از بحر جان گوهرفشان / کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی دایم / بی نشان جاودانی دایم
زین همه بیداد و شرک و ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم سیه کرد ای سپید / حق همی تا بی نیازی دادی نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده / گردن آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم که زین آب سیاه / دست من گیری و باز آیی براه

## حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل می زد دست و پای / آب بردش تا بنای آسیای
خواست چون دریا و مادر کان بدید / شد بسوی آب و حالی برکشید
آب از بس رفت آن طفل عزیز / بر سر آن آب از بس رفت تیز
مادرش در جست و او را برگرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب را پا بیکران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم / پیش آن تا در آب حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفل در آب / دست و پایی میزنم از اضطراب
آن منم ای شفیع طفلان را / از کرم در غرقه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما / برکشش از لطف و کرم از آب ما
شیرده ما را ز بستان کرم / برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شده / اهل عالم خاک خاک تو شده
هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبه عز و علا

## در مدح صدیق گوید

آن یکی در صدق همراز و ندیم / وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا / وان دگر شاه اولو العلم و سخا
خواجه اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفا
آن همه در سینه صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون بیکدم آن دو عالم درکشید / لب ببست از سنگ و خوش دم درکشید
تیر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوهوی برآوردی بسوز
هر بامدادان همی زد مشکبار / مشک گردیدی چو آهوی تتار
زین سبب گفت آسمان شرع دین / علم باید جست اینجا تا یقین
سنگ زان بودی که حکمت در دهانش / تا نه سنگ و سنگ او گوید نشست
ای که سنگش بر زبان گرفت او / آنکه هیچ نابی خبر آمد او
سنگ باید تا امید آید تمام / مردمی کسنگ می آید بکام
چون عمر هویی شنید از قدر او / گفت کاش از هو هویی بر صدر او

## در مدح عمر گوید

چون نکرد یک تا اثنین رسول / ثانی اثنین او بود بعد رسول
خواجه شرع آفتاب جمع جمع / قبل حق نادر زمان اعظم شمع
فخر حق و عدل و انصافش تمام / تا مطهر شد ز عدل او دست
از دست ... جیش تب / آنکه حق ... خداداد
فرخ آنکه با بهر او بود همت / آنکه داد او بر عمر الحاد ول
آید ... عدل او ... / ست او از قول پیغمبر عمر



آنکه او اول حلقه دار السلام / او بدست آرد زمین عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست / آخرش با خود ببرد او بکت
کار دین را از عدل او آرام یافت / نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود اندر هر جمع / هیچ کس را سایه نبود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور / چون گریخت از سایه او دیو دور
چون نبی رخش حقیقت سوداش / انذرو قلبی هم آکشتی عاشش
سوز درد عشق جان بی سوز خویش / کرد لطف حق بجان بی سوز خویش
چون نبی دیدش که اوی سوخت زار / گفت شمع جنت است او یاد دار

## در مدح عثمان گوید

خواجه سنت که نور مطلقست / بل خداوند دو نور برحقست
آنکه غرق بحر عرفان آمدست / صدر دین عثمان عفان آمدست
رونق کان آیت ایمان گرفت / از امیر المومنین عثمان گرفت
رونق کان عرصه کونین یافت / از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بتول مصطفا / بحر تقوی و وفا کان حیا
کار ذو القرنین بجان پرداخت / حال خود در کار ایشان باخته
شرح بیدندش که با عشقش بود / ارجه پیوسته بغم پیوسته بود
هم هدایت در جهان او هم ستر / منتشر در عهد او شد مشتهر
سید سادات گیتی بر فلک / شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او را که دعوت قبول / بد بجای دست او دست رسول
حاضران کنند ما برشودی / گر چو ذو النورین غایب بودی

## در مدح علی کرم الله وجهه گوید

خواجه حق پیشوای راستین / کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنما / ابن عم مصطفا شیر خدای
مرتضی مجتبی زوج بتول / خواجه معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده / صاحب تیغ سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست / معنی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حق ملست / عقل را در پیش او کی آیت شلت
هم از آن صاحبکم علی جان گفت / هم علی مسئول ذات الیست
از دم عیسی اگر یک زنده خاست / او بدم دست بریده کرد راست
گشت باندر کعبه از صاحب قبول / بت شکن بر پشتی و پشت رسول
در ضمیرش بود مکتوبات غیب / زان بیاورد ید بیضا ز جیب
گر ندیدیها بود دیش آشکار / کی کردنی ذو الفقار را بجا قرار
گاه در جوشش آید کار خویش / گر نزد کشتی بجاه اسرار خوش

## در تعصب گوید

در همه آفاق همدم می نیافت / در درون چاه محرم می نیافت
ای گرفتار تعصب مانده / دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لافی از عقل و از لب نیز / بس چرا دم از تعصب می زنی
در خلافت میل نبود ای پسر / میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بودندی حق را ان / منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر بدیدار آمدی / ترک واجب را روادار آمدی
گر نیاید کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن یا اختیار
گر کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغامبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشنست / بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن ترا صاحب نظر

تو ردا داری که اصحاب رسول
اختیار جمله پاکیزه نیست
گر کنی معزول یک تن از کبار
او چو جنیدی در آویزد بکار
دعوی گر میل بودی در [illegible]
مال و دختر کرد بر جانان نثار
آنکه بر منبر ادب [illegible]
باز فاروقی که عدلش بود [illegible]
بود هر روزی در پیش [illegible]
نیک بودی گر [illegible] بستر
شب بر فتنی دل خود برد [illegible]
گر کسی با عیب من [illegible]
چون نه جامه دست [illegible] سلیم
آنکه کاهی خشت و گاهی گل کند
شمه‌ای پیکر از احسان او
او فزود از سر و تو از قهر او
به که گر این خواجگی آید
نیست آسان تا که جان [illegible]
گر خلافت را خریداری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر
[illegible] بیکسی سر گرا آید [illegible]
جمله گفتند [illegible] ای پیشوا
کعبه می [illegible] سر از فرمان او
چون که آن بدعت [illegible]
مرتضی را شرحی کرده [illegible]

مرد باطل آنکه از جان رسول
اختیار جمله تران خطا نیست
یکی تکذیب [illegible] از
حق زحق چون بی بر دای [illegible]
کی به گشتی زخم [illegible]
ظلم نکند این چنین کس شرم دار
خواجه را بشنید او با جایگاه
گاه نیز و خشت کهی گند [illegible]
منت لقمه نان طعام او [illegible]
خفته بودی بالش زیر سر
جمله شب با بس لشکر [illegible]
میل نکند تحفه آرد سوی من
بر مرتع دوخته او [illegible]
این همه سختی نه بر باطل کند
شد تهی از کفر دایم او
چند میری چون نخوردی [illegible]
زین غمت همه آتش [illegible]
همه خلقی که در گردن بود

## حکایت

باز به کیرد و دو تا [illegible]
خلق را گشته از بهر خدا
این زمان از تو [illegible] جان او

## حکایت

تا نشانند شرع پاک مصطفی
لیک هر جا اصحاب پیغمبر کند
آنکه کارا او جز حق یکدم نکرد
میل در صدیق گر باز بدی
دایما صدیق مرد راه بود
پاک از شر روایت بوده اند
چون بدیده این همه اندیش [illegible]
تا ز علم و علم هم دار استی
نی ملک نی سر که بد در خوان او
بر گرفتی همچو سقا مشک آب
با خدیجه گفت ای صاحب نظر
گر خلافت بر خطا میداشت او
آنکه زین سان شاهی خیلی کند
گر خلافت از هوایی راندی
گر تعصب میکنی از بهر این
نی مکن ای جاهل احمق [illegible]
گر کسی ز ایشان خلافت بستدی
چون عمر [illegible] کوش

## حکایت

چون خلافت خواست [illegible]
عهده در گردنت صدیق [illegible]
چون شنید از حجت محکم عمر

بر صحابه نیست این باطل روا
حق کند ولایق و درخور کند
تا بدانند بند اشتر کم نکرد
آنکه نی خود کجا هرگز بدیا
فارغ از کل لازم درگاه بود
زانکه از مغز درایت بوده اند
تا چنان دایی تواند گفت [illegible]
بی شدی در شهر و ده همچو [illegible]
نی زینت المال بودی نان او
پیر و زن را آب بردی وقت خواب
هیچ بی سنی [illegible] در عمر
خنده منی ولی چرا میداشت او
نیست ممکن گر بکسی میلی کند
خویش را در سلطنت بنشاندی
نیست از خلافت غیر از قهر این
از خلافت خواجگی او بیاس
عهده صد گونه آفت بستدی
گفت آنکه دم خلافت [illegible]
بی غم و خشم گر بد بنیادی بود
گفت دو بگداز [illegible] کرد
از زمان نبی [illegible] یاران
آن نه بر عهد که بر تحقیق کرد
کار از این حجت [illegible] ختم
ناگهان [illegible] نه بر مرتضی
مرتضی گفتا که خون [illegible]



شربت او را ده بعنت آنکه بر او
مرتضی گفتا بحق [illegible]
مرتضی را چون نگشت [illegible]
آنکه چندین غم دشمن خورد
چند گویی مرتضی مظلوم بود
مصطفی جایی فرود آمد براه
وقت مردی باز آمد در شتاب
گفت بنداری ز درد [illegible]
آنکه در جانش چنین شور بود
مرتضی را نکنی [illegible]
گر چه تو بر کینه بودی مرتضا
گر نه با حق بود صدیق ای عجب
لاجرم چون دید خندید [illegible]
ای پسر تو بی نشانی از علی
از صحابه گر شدی کشته کسی
خورد بر یک جا یکه روزی [illegible]
خون روان شد زور [illegible]
گر شود دریای عاری [illegible]
چون چنین بود ندایشان تو
در فضولی میکنی دیوان [illegible]
چون بسوی غاری شد مصطفا
کرد جان خویش را حیدر نثار
پیش یار غار صدیق [illegible]
تو تعصب کن که ایشان [illegible]
همچو ایشان جان [illegible]

زانکه او خواهد بدن همره او
گر بخوردی شربت آن [illegible]
مرتضی پای و نمی شد [illegible]
با چنین دشمن چون [illegible] بود
وز خلافت باز [illegible] محروم بود

## حکایت

مرتضی در جاه گفت [illegible]
در دلش کی کینه [illegible]
زانکه در حق غرق بود [illegible]
جنگ جستی پیش خیل مصطفا
او چو بر حق بود حق گردید
ذبح کرد آن قوم را حیدر [illegible]
عین و یا و لام دانی از علی
حیدر کرار غم خوردی [illegible]

## حکایت

حب و بغض کس نماند [illegible]
چند خواهی بود حیران تو چنین
کوی بردی گر زبان داری نگاه

## حکایت

هم برای جان او [illegible] جان
هر دو جان کردند [illegible]
با خموشی [illegible]

شربش بردند گفت [illegible]
کس همی [illegible] با او [illegible]
بر عدو چون شمشیر [illegible]
او دو بیداد [illegible]
چون علی شیر [illegible] تاج

## حکایت

بار چون بشنید آن [illegible]
در تعصب میزد [illegible]
همچنان [illegible] وجست
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی
پیش حیدر خیل ام المومنین
آنکه با دختر تواند جنگ کرد
تو ز عشق جان خویش [illegible]
تا چرا من خود بکشتم [illegible]

## حکایت

آنکه او در دست غاری مبتلاست
از زبانت بت پرستان [illegible]
گر علی بود و گر صدیق بود

## حکایت

هر دو جان [illegible] از راه او
گر تو هستی مرد این باید [illegible]
تو علی دانی [illegible] ای پسر

حیدرا اینجا خواهم کشتن [illegible]
پیش [illegible] ملا [illegible]
با چو صدیقش [illegible] بود
چون علی صدیق [illegible]
ظلم نتوان کرد [illegible] ای پسر
گفت [illegible] لشکر [illegible]
گفت [illegible]
لاجرم بر خون شد [illegible] نماند
مرتضی را جان چنین [illegible]
وز خیالات [illegible]
[illegible] که بکرد [illegible]
چون نه بر منوال [illegible]
داند از سوی [illegible] کرد
او شسته تا کند صد جان نثار
خوار شد بر چشم [illegible]
بر تن نازک [illegible]
همچنان از دل [illegible] آمد
تو تصرف در چنین [illegible]
مرد در [illegible] صحابه [illegible] اند
جان [illegible]
گفت آن شب [illegible]
تا بماند جان آن صدر کبار
جان نشانان [illegible] شدند
گر تو [illegible] آن
[illegible] عقل [illegible]

تو رها کن سر بهر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود بل صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود

## حکایت

زن یکی پرسید کی صاحب قبول / تو چه میگویی زیاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر / کی توانم گفت از یاران خبر
گر نه در خون جان و دل کم داریی / زانکهی پروای مردم داریی
آن نه من بودم که در سجده گهی / خار در چشم شکست اندر رهی
بر زمین خرم روان شد از بصر / من ز خون خویش هم دارم خبر
آنکه او را این چنین دردی بود / کی دل انگار زن و مردی بود
چون نبودم آگه از خود ناشناس / دیگری را کی شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدایی نه رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
تو کف خاکی درین ره خاک شو / از تبرا وز تولا پاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکیزه بین و پاک گوی

## حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیاید اطلاعی هیچ کس / بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار / گر تو بینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زو دل یک بهتان ترا
تو شنیدی آن سخن از اهل مجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
چون نگشتی از کرای تو کسی / هر که هستند از امتت بسی
تو نداری تاب چندان گناه / امتت خود را بمن بگذار آه
گر تو میخواهی که کس در جهان / از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو نه با دو بیان رو با کار / کار امتت روز و شب با کردگار
کار امت چون به کار مصطفاست / کی شود این کار از حکم تو راست
رو بکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند اندر شش گهر / در سلامت رو طریق شش گهر
یا تو هم در صدق چون صدیق باش / یا نه چون فاروق در عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا و علم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم چند ازین بیهوده رو / پای بر دار و سر خود گیر رو
تو نه مرد صدق و مرد حیدری / در زمین هر نفس کافرتری
نفس کافر کیش بر زبان باش / چون نگشتی پیش ازین آن باش
در تعصب این فضولی را مکن / از سر خود این فضولی را مکن
نیست در شرع نبی حاتو بول / چه سخن گویی زیاران رسول
نیست در دین این فضولی آید / از تعصب دار جان با نگاه

## خطاب با هدهد

پاک گردان از تعصب جان من / کو مرا شاید این قصه در دیوان من
مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی

## خطاب با موسیچه

دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار
خه خه ای موسیچه موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت
گرد از جان و دل موسیقی شناس / لحن موسیقی ز خلقت ... سپاس
همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه بر کوه طور



هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زبان بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنو بی دو گوش

## خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در بر کرده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی فرخیست
چون خلیل آنکه از نمرود رست / خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل آنگه در آتش نه قدم

## خطاب با کبک

چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از آتشین طوقت چه باک
خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوش ای از کوه عرفان بدوام
قهقهه زن شیوه این راه زن / حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود در هم گداز از ناقه / تا برون آید ز کوهت ناقه
چون شود آن ناقه پای جوان / جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر صالح بایدت / خود باستقبال صالح آیدت

## خطاب با باز

مرحبا ای تنک باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه بگشای بند
عقل عاجز در نهاد کن با دل بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
بار چوب بلع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون نماند اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

## خطاب با دراج

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان / از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس خود را چون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان شو و جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

## خطاب با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داوودوار / تا کنند از تو بسی صد جان نثار
حلق داوودی به معنی برگشای / خلق را از لحن خلقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود آن آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم

## خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
بر گرفت سدره و طوبی راه / کردت از سد طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی بدت زین مار زشت / آدمت با خاص گیرد در بهشت

## خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دور بین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای بمانده در چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را از چاه ظلمانی بر آر / سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت

## خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته سرنگون باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر ببر این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

## خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا که بر تو فشانند صحن

چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود مویی بجای / بی وفایت خوانم از سر تا بپای

گر درآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانی آورد / حضرت آن زندگانی آورد

## خطاب با شاهین

مرحبا ای شاهین بپرواز آمده / وقت سرکش سرنگون باز آمده

سرکشی چون سرنگونی آمدی / تن بتن چون غرق خونی آمدی
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم محجور معنی آمدی

هم ز دنیی و ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذو القرنین باید جای تو

## خطاب با مرغ سلطان

مرحبا ای مرغ زرین خوش ادای / گرم شو در کار و چون آتش درآی

هر چه پیش آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم را کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت بیخود شود در بحر راز / خویشتن را وقف راه او بساز
چون شوی در راه حق مرغ تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

## مجمع ساختن مرغان

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویان شاهی آمدند

## آمدن هدهد در میان مرغان

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی قرار

حله بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیزفهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت

می‌گذارم عمر خود در روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچ کار
من چو آزادم ز خلقان بی غمم / خلق را با من نه از من لاجرم

چون منم مشغول در پادشاه / هرگزم هدهد نباشد از سپاه
بادپیمایم نه دم خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصه عالم بسی پیموده‌ام
هر که شد غایب ز لشکر ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر سویی طلبکاری روان
زانکه او تسلیف از من یک نفس / نه بی ما تا بد این قدر بس

نامه او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش گر بر سر افسر بود

هر که مذکور خدای آمد بفن / کی رسد در گرد سیرش هیچ ظن
سالها در بحر و بر میگشته‌ام / با بیابان در رهی بگذشته‌ام

وادی و کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم



پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها که نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید

وا رهید از ننگ و خودبینی خود / تا کی از تشویر و بی‌دینی خود
هر که در بازد بجان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت از وی بهره‌ای

دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و ره پیشش نیافت
هم خلایق زان کمال و زان جمال / نیست گر هم هیچ بیشی خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد / از نجاشی کی توانی ماه برد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های های و وای وای آنجا بود

بس که خشکی بس که دریا در رهست / تا نپنداری که راهی کوتهست
شیرمردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف

روی آن دارم که حیران بوده‌ام / در روش گریان و خندان دوم
گر نشان یابم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود

مردی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار

## حکایت

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان بر فشان جان عزیز

گر تو جانی بر فشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه‌گر بگذشت در چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی ازین پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است / اطلبوا العلم ولو بالصین ازین است

گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست / جمله انموذج نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پای اندر نهید

جمله مرغان شدند آنجایگاه / بیقرار عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود

## سؤال کردن بلبل از هدهد

گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست

معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب می‌کنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها بخروش از من است / در دل عشاق جوشش از من است
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که سوز من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / بوی مشک خویش بر عالم نثار
من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کی گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر بلی / بلبلی داند رموز عشق گلی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بسست / زانکه مطلوبم گل رعنا بسست
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگیی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر رویی خوشش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

## جواب دادن هدهد را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / پیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید / کاملان را زان ملال آید پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشید / روز و شب در ناله زارت کشید
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

## حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی بر عاشق و گمراه داشت
فتنه را بیدار می‌بودست بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت / آب حیوان از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر لعل لبش بشناختی / از حیا بشکستی و بگداختی
از قضای رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن بدر منیر
گرده‌ای در دست داشت آن ناتوان / نان او در مانده بد بی نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و برده نهاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت / خوش بخندید و خوشش درگذشت
چون گدا آن خندهٔ او را بدید / خویشتن را بر خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشت آن گدا و نیم جان / نان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب و روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف از آن
عزم کردند آن خطاکاران جمع / تا برندش سر جدا از سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خوانده و گفت / چون تو بی سر چون شوی کی بود جفت
قصد تو دارند و بگریز و برو / بر در من بنشین و برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من سر بر نهاد / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی بیگمان / از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون دیدم ترا ای بیخبر / بر تو می‌خندیدم آن ساعت مگر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست



طوطی آمد با دهانی پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر
پشه گشته باشه از فرّ او / هر کجا سرسبزیی از پرّ او
در سخن گفتن شکر ریز آمده / در شکر خوردن بگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس / چون منی را ز آهنین سازد قفس
خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بوکه دانم کرد آب خضر نوش
من ندارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی / پی روم هر جای چون هرجاییی
چون نشان یابم ز آب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی

## جواب

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان / مرد نبود هر که نبود جان‌فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان‌فشان
بود آن دیوانه عالی مقام / خضر با او گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا که گویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان
زانکه تو در حفظ جانی مانده‌ای / من بتو هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می‌باشیم از هم والسلام

## سؤال

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش فزون از صد نگار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن مار در خونم فکند / وز بهشت عدن بیرونم فکند
چون بدل کردند خلوت جای من / بخت بد شد پای بند پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم

## جواب

کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد باری دگر
هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیک او این راه هست / خانه از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقعد صدق است و بس
حضرت حق است دریای عظیم / قطرهٔ خرد است جنات النعیم
قطره باشد هر که را دریا بود / هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / آنکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

## حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود عالی کهن / چون بفردوسش فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند / کای بهشت آکنده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بچیزی دون ما
ما ز وال آریم بر وی هرچه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

بانه چه باشد پیش جانان صد هزار
اصل جنت را چنین آید بکار
بط برون آمد بصد پاکی ز آب
گفت در هر دو جهان ندهند جواب
کرده ام هر لحظه غسلی در صواب
زاهد مرغان منم با رای پاک
آب در جوی منست اینجا مدام
من ره وادی کجا دانم رسید
آنکه باشد تا که آتش تمام
هدهدش گفت ای ای خوش شده
آب هست از بهر ناشسته روی
گرد از دیوانهٔ مردی سوال
گفت ای هر دو جهان بالا وست
رنگکاری کان بود در روی آب
هرچه را بنیاد بر آبی بود
لک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقار و سیه پوشش آمده
کرده ای تیغ و کمر
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر
اندر آتش جمع سر بر دن کند
در میان سنگ و آتش مانده ام
چشم بگشاید ای اصحاب شاه
هر که چیزی دوست دارد جوهر
لک گوهر جادوان از خطا
چون بود با تیغ گوهر بوده ام

جان پی جانان کجا آید بکار
کاولین چیزی دهند آنجا بکار
هر که بی جانان عزیز بی زنده شد
اصل جنت چون نباشد اصل باز

### سوال

بنگر سجاده پیکندم بر آب
دایم هم جا بود هم جای پاک
من بتشکیکی توانم یافت کام
همچو من بر آب چون استند یکی
من ندانم در جهان بی آب بود
چون مرا آب افتاد نشت کام

### جواب

گر دهانت آب چون آتش شده
گر تو هم ناشسته روی آب جوی
در میان آب خوش خوابت بسی
چند باشد همچو آب روشنت

### حکایت

گر همه آهن بود گردد خراب
گر همه آتش بود آبی بود
هیچ چیزی نیست زین بخت تر
کس ندیدست آب هرگز پایدار

### سوال

گاه بی بیمه پیش تیغ در
ناتوانم بود تر سنگ گهر
سنگ ریزه در دهن خون کند
هم معطل هم مشوش مانده ام
بنگرید آخر نکورد و خواب من
گلکش آن چیز باشد در نگر
جان او با کوه پیوسته مدام
زان گهر در تیغ همچو بیم مدام
گفت من پیوسته در کان گشته ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم
التهابی بیدی که چون تأثیر کرد
سنگ ریزه همچو هم در تب و تاب
آنکه او بر سنگ خفت و سنگ خورد
دل در بی سختی بصد اندوه
من چنان گوهر هم در گهر
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم

گر همه آدم بود افکنده شد
زان جگر خوردن ز هر گیرند باز
در میان جمع با خیر الثیاب
گر سزد من یک باک رو تر پاک
نیست باقی در کرانم تشنگی
زانکه زاده بوم من در آب بود
از میان آب چون گیرم کنار
زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
کی تواند یافت از سیمرغ کام
قطرهٔ آب آمد و آبت بر
روی ناشسته دو بینی دید
کین دو عالم جیست تا چندین خیال
قطره آبت نه نیست و نه هست
هم بنا بر آب دارد در نگر
کی بود بر آب بنیاد استوار
سر خوش سرمست از کان در رسید
خون او از دیده در جوشش آمده
پر سر کوه سر ز او ران گشته ام
پس بود این آتش خوش حاصلم
سنگ را خون کرده و خون تا سر کرد
دل بر آتش بیکم بر سنگ جا
با چنین کس از چه باید جنگ کرد
زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
نیز گوهر گوهری تر یافتم



چون ره سیمرغ راهی مشکلست
همچو آتش من شتابم دور سنگ
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
چشم و منقار تو در خون جگر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
هر کرا بویست او رنگی نخواست
زان نگینش بود خندان ای هم که
بود جان در سنگ شاد و ان او
گفت چون این مملکت و کیا بود
من ندادم با سپاه و ملک کار
زان با نصد سال بعد انبیا
چون گهر سنگست چندین جان مکن
پیش جمع آمد همای سایه بخش
آن همای پس همایون آمده
همت عالیم در کار آمدست
نفس سگ را استخوانی داده ام
نفس سگ را استخوان دادم از
جمله را زیبد هم باید نشست
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
نیست خسرو نشانی از زبان
خسروان از کاهشی نشانی
لیک فرداد در بلا عمری دراز
پاک دینی بود بر راه صواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار
گفت تن زن خون جان من مکن

با پی در سنگست و گوهر در دلست
یا بمیرم یا کهم آرم بچنگ
نه سیمرغ تو بی دل کی رسم
گوهری باید که گردد آشکار

### جواب

تو چنین آهن دل از سودای سنگ
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست
زان نگین خود بود سنگی هم دا
بادیه بر دیش هم فرمان او
زین قدر سنگست دایم پای دار
بیکم زنبیل بافی اختیار
با بهشت عدن کرده آشنا
گر نماند سنگ او سنگی بود
هیچ گوهر را نبود آن شرور
چون سلیمان ملک خود چندان بدید
گر چه شاد دوان جان تو سنگ داشت
هست این در جنب عقبی مختصر
گر چه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر چون با سلیمان این کند

### سوال

از همه در همت افزون آمده
عزت از خلقم بدیدار آمدست
روح را زین سگ امانی دیده ام
جان من زان یافت این عالی مقام
تا ز ظلم ذره آرد بدست
گفت ای مرغان بحر و بر
پادشاهان سایه پرورد منند
نفس سگ را خوار دارم لاجرم
آنکه شه خیزد ز ظل پر او
کی بود سیمرغ سرکش یار من

### جواب

خویشتن را استخوان بشانی
جمله از شاهی خود مانده باز
من گرفتم خود که شاهان جهان
سایه تو کم فکنی بر سر جهان

### حکایت

دم مزن چه پای سلطانیت
بود سلطانم بنداد و غلط

گشت بر سر بایه کل گیرم
مردی گوهر کجا آید بکار
چند لنگی چندانی عقد لنگ
تو بسنگی بازمانده بی گهر
هست بی شک آنکه در کنج بود
سنگ سلیمان داشت در انگشتری
جمله آفاق در فرمان بدید
هم بنا بر نیم دانکی سنگ داشت
بعد از آن کس نامده هرگز دگر
آن گهر بود شکی بند داشته
کی چو تو سر گشته را تمکین کند
خوبرای روی خانان خان مکن
خسروانرا ظل او سرمایه بخش
من نیم مرغی چو مرغان دگر
هرکه الجبی کجا در منند
عزت از من یافت از دیدن حرم
چون توان سبحد سر از تر او
بس بود خسرو نشانی کار من
سایه در چین پیش از این بر خود مخند
همچو سگ با استخوانی از زبان
جمله از بر تو خیر دارین زبان
در بلا گیرم ماندی روز شمار
نیک شیخی محمود را دید او بخواب
حال تو چونست در دار القرار
سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست
گر تو خواهی خیر پیشانم بخوان
کاشکی صد جاه بودی جای نه
خشک بادا بال و پر آن هما
باز پیش جمع آمد سرفراز
سینه بر کرد از سپه اندیش خویش
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه
تا اگر روزی بر شاهم برند
لقمه از دست شهم بس بود
هر که او شایسته سلطان بود
روبهان دادم که بی رشک شاه
هدهدش گفت ای بمعنی مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود
شاه آن باشد که همتا بودش
شاه نبود آنکه در هر کشوری
هر که باشد بیش او اندو کمتر
شاه دنیا فی المثل چون پادشاه
پادشاهی بود بس عالی گهر
شد جهان عاشق که بی آیات دی
از غلامانش چو در تب شد آب
زانکه سیبی را همی گه بیشم
نو که بر سیبی هم اکنون با خبر
گفت بر سر می نهد سیبی مرا
در جهان گر شد دل امیر تیر راست
ضعیفان نیست در دم هیچ

سلطنت او را سزاوار آمدست
ارست سلطان پیش سلطانم بخوان
خوش شد چنین بودی و شاه

## سوال

لاف میزد از کله داری خویش
تا رسد پایم بدست پادشاه
از رسوم خدمت آگاهم برند
در جهان این پایگاهم بس بود
پیش سلطان هرچه گوید آن بود
عمر گذارم خوشی انجایگاه

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
سلطنت او راست من یا بنده‌ای
نیست این دم هیچ پروای شه مرا

گفت من از شوق دست شهریار
در ادب خود را بسی پرورده‌ام
من کجا سیمرغ را بینم بخواب
چون ندارم زور او را با نگاه
نیک اگر شایسته سلطانم
گاه شه را انتظاری میکنم

## جواب

جز وفا در جر دادا بود ش
سازد او از بحر دیرم در بیا
گاه او بی شک بود بار کمتر
دور باش از وی که دوری از دیا

سلطنت نیست جز سیمرغ کس
شاه دنیا گر وفاداری کند
دایما از شاه باشد بر حذر
زان بود در پیش شاهان دور باش

## حکایت

دایما در پیش چشم خویش داشت
بس عاملی بی سبب فرق غلام
گر زه شد گلگونه روت چو تند
گر رسد از تیر شه آسیبی مرا

شاه اندر قصر تیر انداختی
سیب را شکافتی حالی به تیر
این چنین نعمت که پیش ما راست
گوید آنکه از غلامی خود نبود

## سوال

ننگ میدارم ز سلطانی چو خویش
گر بدنیا در گدایی بود بی
باز میخواهند یک جو مرا
کو برادر سایه خود داد جای
کرده از سر معانی پرده باز
چشم بربستم ز خلق روزگار
همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
چون کنم بیهوده سوی او شتاب
سرفرازی میکنم بر دست شاه
بس که در وادی بی پایان شوم
گاه در شورش شکاری میکنم
از صفت دور و بصورت مانده باز
پادشاهی کی برو زیبا بود
زانکه بی همتا شاهی نیست بس
یک زمان دیگر جفاکاری کند
جان او پیوسته باشد در خطر
کی شده نزدیک شاهان دور باش
گشت عاشق بر غلامی سیم بر
زشتی زیبا شود بی هیچ
آن غلام از بیم آن بگداختی
آن غلام از بیم گشتی چون زرد
شرح ده کین زردی رو چراست
وز سپاهم با تمامی خود نبود
جمله گویندش این دعوت با شاه
بجدام هم بر خطر بر هیچ



بس در آمد زود بوتیمار پیش
از کم آزاری من سرگشته‌ای
زار زدم و بی آب دل پرخون کنم
گرچه دریا یی زند سر لحظه جوش
چون منی را عشق دریا بس بود
آنکه او را قطره آبست اصل
هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر
گاه تلخ آب دریا گاه شور
بس بزرگان کز کشتی گرد خود
ور زند در قعر دریا دم کسی
گر تو از دنیا نیابی در نگاه
او چو از خود می نیابد کام دل
هست دریا شیخ از جویبار

گفت ای مرغان من و تیمار خویش
کس نیازارد ز من در عالمی
چون دریغ آید بخویشم خون کنم
من نیارم کرد زو یک قطره نوش
در سرم زین شیوه سودا بس بود

بر لب دریاست خوش غمهای من
بر لب دریا نشینم مستمند
چون نیم من ناسزا دریا ای عجب
گر ز دریا کم شود یک قطره آب
جز غم دریا نخواهم این زمان

## جواب

گاه آرامست او را گاه زور
هر که در گرداب او افتاد مرد
مرده از بس بر سر افتد چون خسی
غرقه گرداند ترا پایان کار

منقلب چیزیست ناپاینده هم
هر که چون غواص ره دارد درو
از چنین کس کو وفاداری داشت
بر زند او خود ز شوق دوست جوش

## حکایت

دیده وری مردی بدریا شد فرود
داد دریا آن نکو دل را جواب
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من
ور نه چون من صد هزاران خشک لب
بعد از آن مرغان وادی سر بسر
هر کسی از جهل عذری باز گفت
هر کسی بیگفت عذری بی کلک
هر که را در آشیان بی دانه نیست
چون نداری ذره را گنج وفا
ابله در راست معنی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال
کی بسبق بر ده زنا در بسر ها

گفت ای دریا چرا ای تو کبود
کز فراق دوست دارم اضطراب
ز آتش عشق آب من شد جوش من

پاره ماتم چرا پوشیده‌ای
چون زنا مردی نیم من مرد او
گر بیابم قطره از کوثرش

## اجتماع مرغان

گر کسی گفت از صد را زد هلیز
اندرون چو نوش و پیرون نیش و گلک
شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون توانی یافت گنج آفتاب

گر بگویم عذر یک یک با تو باز
هر که عذرانت از جان خواستار
چون نداری دانه را چه حلقه
چون شدی ره ذره تا بر غرق

## سوال کردن مرغان از هدهد

هم کرده بهتری و بهتر بی

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان

نشنود هر گز کسی او این من
دایما اندوه کین و درد منه
بر لب دریا میرم خشک لب
ز آتش غیرت کردم خراب
تا به سیمرغم نباشد الالال
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هست دریا بر نهنگ و جانور
گر شوند گاه باز آیند هم
از غم جان دم نکه دارد درو
هیچکس امید دلداری نداشت
گاه در موجش نگر که درو ش
هم نیابی تو از و آرام دل
تو چرا قانع شدی بی روی او
نیست آتش چرا جوشیده‌ای
با نیل کرده ام از دود او
زنده با وید کردم سر در پیش
بی میر و درع او روز و شب
عذرها گفتند مشتی بی خبر
دار معذورم که بی گرد دراز
دست از جان باز دارد مرد راه
چون تو با سیمرغ باشی هم
چون رهی یا بدای دیا تا بر غرق
کار بر باشد ره بی نیست این
سر بسر کردند از هدهد سوال
بی ره بی پای نی تن نی توان

کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی / زانکه نتوان شد به عمیا راه‌جوی
در میان ما و او نسبت بدی / هر کسی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر او از کجا ما از کجا
کرده مور از میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود / این به بازوی چو مایی کی بود

### جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد آنگه گفت ای بی‌حاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر که را در عشق چشمی باز شد / پای‌کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند / پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشته چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر / سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون ندانستی نکو این راز باش / ور بدانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم بر حقی / لیک در حق اینما مستغرقی
بود مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مرد و گر زن نیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان / این همه غوغا نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا شود / اول آن آشکارا آنجا شود
دیده سیمرغ‌بین گر نیست / دل چو آیینه منور نیست
چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

### حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در کمال حسن بی‌مثل و مثال
صبح صادق لمعه‌ای از روی او / روح قدسی نفحه‌ای از موی او
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکویی آیتی دیدار او
می‌ندانم هیچکس آن زهره یافت / کو توانا از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق از حد بشد سودای او
گاه گاهی شبدیزی برون راندی / برفکندی گلگون فروشستی سرو
هر که کردی سوی آن تیغ نگاه / سر بریدندی ز شخصش بی‌گناه
وانکه نام او براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
هر کسی اندیشه کردی زان جمال / عقل و جان بر باد دادی زان جمال
هر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
روز بودی کز غم عشقش هزار / می‌بمردند اینت عشق اینت کار
گر کسی را صبر بودی زو دمی / ور کسی را تاب بودی یک دمی
خلق می‌مردند دایم زین طلب / صبر نه با او نه بی او ای عجب
هیچکس چون تاب دیدار او نداشت / لذتی هرگز شنید او نداشت
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان
چون نیامد هیچ خلقی مرد او / جمله می‌مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آیینه توان کردن نگاه
روی او از آینه بی تا نهفت / هر کسی اندیشه‌ای بی‌پای نفت
گر تعبیه آید جمال او درست / دل بجای تکیه دیدار او
دل ... دو جمال او ببین / آینه کن جان جمال او ببین



پادشاهست بر قصر جلال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین / عرش را در ذره‌ای حاصل ببین
سر پاسی کان بصحرا آمدست / سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / شاید از سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل مرغ و گر سی مرغ بود / هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گویی از آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی / درگذر از سایه وانگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای / کی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای

### حکایت

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه سیمرغ بینی والسلام
گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشوده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمی‌دانست کس / کین رسول اسکندرست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت / گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
چون شنیدند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند

### سؤال کردن مرغان از هدهد بار دیگر

زو بپرسیدند کای استاد کار / چون رهیم آخر درین ره وار کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

### جواب هدهد

هدهد ره‌بر چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه عاشق باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره به پایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن / پس ازان دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که این را و که آن را برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست / عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند و تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده‌سوز / گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به / ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / زانکه نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا نه کفر و نه ایمان بماند / این تن تو گم شد و این جان بماند
بعد ازان مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
عشق را با کافری خویشی بود / کافری را مغز درویشی بود
پای در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ایمان و مترس
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / پاک نبود گر درین راه اوفتد

### حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال / با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
هم صلات و صوم بی‌حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می‌بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پی روی کردند با وی در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می‌کردند سرتاپای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جلال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد / پای در ره ننهاده سر بنهاد
چون صبا از زلف مشکینش بدی / روم از آن مشکین صفت پرچین شدی
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او گشته شد / در دلش هر مژه صد دشنه شد
گفت را چون ره دهانش ره نبود / از دهانش هیچکس آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش در میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقه خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت / برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و در پا اوفتاد / جای آتش بود در جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش حیرت دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت و رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنین دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند



پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود پندی سود بود
هر که پندش داد فرمان نی ببرد / زانکه دردش هیچ درمان نی ببرد
عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر درگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار / می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند / در جگر خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشد / شب همی سوزد و روزم می‌کشد
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم امشب صد شبیخون می‌کند / می‌ندانم تا مرا چون می‌کند
هر که یک شب این چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای این شبم می‌ساختند
یا رب این شب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب امشب چندین علامت داشتست / یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آه من شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی در روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یار در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
آن یکی گفتا که ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفت امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تائبم از شیخی و حال و محال
آن دگر گفتا که ای دانای راز / خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی این سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجا ستی / سجده پیش روی او زیبا ستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست / یک زمان درد مسلمانیت نیست
گفت نبود کس پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند / گو بزن چون چست و زیبا می‌زند
آن دگر گفتش که هر کاگاه شد / گوید این شخص چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ تزویر بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه شد در دیر مست

آن دگر گفت این زمان گر بدم راه  در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار  عذر خواهم خواست ذنب از من براد
آن دگر گفتش که با بیم بهشت  باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست  گر بهشتی بایدم این کوی بس
آن دگر گفتش که از حق شرم دار  حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو در من حق فکند  من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن باش  باز ایمان آور و ایمن باش
گفت جز کفر از من حیران مخواه  هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر  تن زدند آخر در آن تیمار و در
موج زن شد پرده دلشان زخون  تا چه آید از پس این پرده برون
ترک روز آخر چو بازرین سپر  هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور  شد چو بحری چشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد  با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش  همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او  صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان  هیچ سر بر گرفت از آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش  بود بالش آستان آن درش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار  گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
سگ کند ای از شراب شرک مست  صوفیان در کوی ترسایان نشست
گر بنالم شیخ اقرار او درد  سر روش دیوانگی با آه درد
شیخ گفتا چون زبونم دید او  لاجرم دزدیده دل دزدید او
یا دلم ده باز یا با من بساز  در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر  عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون نیست سرسری ای نگار  یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی  گر تو خواهی باز از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من  روی و مویت مقصد و مقصود من
سر ز تاب زلف در تابم مکن  گم ز چشم مست در خوابم مکن
دل بر آتش دیده بر آب از توام  بی کس و بی خورد و بی خواب از توام
بی تو هر جانم جان بیرون جستم  کیسه پر کن عشق تو بر دوختم
دل ز دست دیده در ماتم بماند  دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید  وانچه من از دل کشیدم کس کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند  چند خون دل خورم چون دل نماند
بیش از این بر جان این مسکین مزن  در فتوح او لگد چندین مزن
روز من کار من بشد در انتظار  گر بدو وصلی نباید روزگار
سرکشی در جان کنی سازی کنم  بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم  جان به نرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن  یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم  ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطرار  در چهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر  گر فرود آیی به بیمار شکسته بر
دخترش گفتا ای خرف از روزگار  ساز کافور و کفن کن شرم دار
این زمان عزم کفن کردن ترا  بهتر آید که عزم من ترا
چون تو در پیری یکتایی کرم  عشق ورزیدن نتوانی به دم
کی توانی پادشاهی یافتن  چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتا گر بگویی صد هزار  من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد  عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری تو چست  دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست  عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتا هرچه گویی آن کنم  وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن  حلقه از زلف در حلقم فکن



گفت دختر گر تو هستی مرد کار  چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز  خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار  با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من  وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش  چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان  آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید  میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد  زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم  در کشید آنجایگه خاموش هم
جام می بستد ز دست یار خویش  نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار  عشق او آن شب یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ  لعل او در حقه پنهان دید شیخ
آتش از شوق در جانش فتاد  سیل خون سوی مژگانش فتاد
باده دیگر بخواست و نوش کرد  حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت  حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید  دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت  باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست  پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماند شیخ پاک  هرچه دیگر بود کل رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد  همچو دریا جان او پر شور کرد
دل بداد از دست از بی خوردنش  خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفتا تو مرد کار نه  مدعی در عشق و دعوی دار نه
عاقبت با عشق خود ناز نگار  عاشقی را کفر سازد یادگار
گر قدم در عشق محکم داریا  مذهب آن زلف پر خم داریا
همچو زلفم نه قدم در کافری  زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی  با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کردن این را اقتدا  خیز رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود  دل ز حسرت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود  یک زمان او را سر هستی نبود
آن زمان کان شیخ عاشق گشت مست  مست و عاشق چون بود در صد شکست
بر نیامد با خود و رسوا شد او  بی خبر سید از کسی ترسا شد او
بود پیری بس کهنه در وی کار کرد  شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر رایی کهنه و عشقی جوان  دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب القصه پر شد ز دست  پای کوب او و شد کلی ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی  از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست  پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفتا این زمان مرد منی  خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش از این در عشق بودی خام خام  خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید  کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست  بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد  خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد  نه ز شیخی نه ز کعبه یاد کرد
گفت خذلان قصد این درویش کرد  عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم  زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست  بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کند  لاجرم ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر ترسا چه ماند  هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق  کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا شود  وز چنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز  موج میزد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین در جست تفت     برده ما را بر لوح نخست
عشق از این بسیار کرد است و کند     خرقه با زنار کرد است و کند
تخته لعبت ابجدخوان عشق     سرشناس غیب و سرگردان عشق
این همه خود رفت بر گو اندکی     تا تو کی خواهی شدن ما را یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود     هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنایی یافتن     چند خواهم در جدایی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر     من گران کاوینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر     کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو     نفقه بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبک رو فرد شو     صبر کن مردانه وار و مرد شو
شیخ گفت ای سروقد سیمبر     عهد نیکو می‌بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار     دست از این شیوه سخن آخر بدار
مردم از نوعی دگر انداز هم     سر در اندازی نه انداز هم
چون بسی بوی تو خوردم هرچه بود     در سر و کار تو کردم هرچه بود
در غم عشق تو سرگم بود شد     کفر و اسلام و زیان و سود شد
جمله یاران ز من برگشته‌اند     دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم     چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوستتر دارم من ای عیسی سرشت     با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او     دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام     خوک وانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم     عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت     هرکه سر تافت او ز جانان کی یافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار     خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست     خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس     کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر     سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای     سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
چون قدم در ره نهی ای مرد کار     هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در راه عشق     ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود     در میان روم صد غوغا بود
هم‌نشینانش چنان درماندند     کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او     جمع گشتند آن شب از زاری او
جمله از شومی او بگریختند     وز غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست     پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز     چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم     خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنها نخواهیم ما     همچو تو زنار در بندیم ما
تا چو نتوانیم دیدن این چنین     بی تو بگریزیم زود از این زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما     تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود     هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس     دختر ترسام روح افزای بس
می ندانید از چه بستم آزاد اید     زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی     همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز     می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگویید راست     کان به کار افتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون و دهان پر زهر ماند     در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا     آنچه کرد آن شیخ اسلام از قضا
سوی ترسایی خود بنشست زود     شد ز دین و عقل و شیخی ناصبود
زلف او چون حلقه در حلقش فکند     در دهان جمله خلقش فکند
گر مرا ده سرزنش کند کسی     کو درین ره همچنین افتد بسی



در چنین ره کاین خطر بسیار هست     کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت     خوک وانی را بسوی خوک تافت
بس که یاران از غمش بگریستند     هر زمان از بس همی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز     ماند جان در سوزش شیخ گداز
شیخشان در روم تنها ماند باز     داده دین بر باد و تنها مانده باز
وانکه ایشان از حیا حیران شده     هر کسی در گوشه‌ای پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود     در ارادت دست از کل شسته بود
بود در پس مانده درویشی بر     زو نبود آگه شیخ آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر     او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ آمد باز جای     دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ     باز گفتندش همه احوال شیخ
سوی ترسایی نمودندش ز دور     شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
موی ترسایی به یک مو بر سرشت     راه بر ایمان ز صد سو بر بست
عشق می‌بازد کنون با زلف و خال     خو گرفته مو و خالش حال حال
دست کلی باز داشت از طاعت او     خوک وانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد     در میان زنار دارد کار کرد
شیخ اگرچه او بسی دیبا بتاخت     از کهن گبری بیش کی توان شناخت
چون مریدان قصه بشنید آن بهفت     روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان     در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار     یار نایاید خرجی روز بیکار
گر شما بودید یار شیخ خویش     یاری او از چه نکردید بیش
شرمتان نه آخر این یاری بود     حق شناسی و وفاداری بود
چون نهادن شیخ در زنار دست     جمله را زنار بایست بست
از پرستش همه آن نابت شد     جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست     آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود     یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار     خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ     جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است     هر که زین سر سرکشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش از این     بارها گفتیم با او پیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم     هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم     دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز     کز بر او یک یک کردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود     باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه از حکم او گشتیم باز     قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید     گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی کار شما     در حضور نیستی سرا پای شما
در تظلم داشتی در پیش حق     هر یکی بودی ز یاران دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار     باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کی دید احتراز     از در حق از چه گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش     بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
هر که گفت اکنون از این حیله چه سود     کار چون افتاد بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما     در تظلم خاک می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه     در رسیم اندر پی شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب     معتکف گشتند روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار     گاه زاری گاه خواهش بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام     سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خورد و نه خواب     همچو شب چل روز
از تضرع کردن آن قوم پاک     در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود     جمله پوشیدند از ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود او پیش صف / آمدش تیر دعا آخر بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او
می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کی نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای به همت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او کنون برخاسته / توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوک‌وان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم شکسته بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم به دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند / گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آتش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت بود تا او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بود اندر ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدندش چنان اصحاب او / مانده در اندوه و شادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای در برده باز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالمست / شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای قار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هر چه باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوته میکنم اینجایگاه / بودشان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی به راه او درآی / چون براه آمد تو هم در راه آی
رهزنش بودی بسی همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بی‌قرارش کرد درد و در طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد
[illegible] / درد دل را جمله شاخ آورد بار
کار افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی

عالمی کانجا نشان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در نهایت آن همه ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت ادب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخصی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابر پر غرقه در خون می‌دوید / پای داد از دست و بیرون می‌دوید
می‌ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می‌باید گذشت
عاجز و سرگشته می‌مالید خویش / روی را در خاک می‌مالید خویش
زار می‌گفت ای خدای کارساز / عورتی‌ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی‌آگه زدم
بر تمامیت رایشان زد چو شب / می‌ندانستم خطا کردم ببخش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان با ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و هم راز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش پس سر شد باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک / بر مثال مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غش آمد آن بت دلریش را
چون بر آن ماه راه عشق خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می‌بارید چون ابر بهار
دیده در عهد و وفای او فکند / خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / باز شوری در مریدانش فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / نور ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ الوداع الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت گشت باز
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم / رفت او و ما همه هم می‌رویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند این ممکنست / رحمت و نومیدی و مکر و ایمنست
نفس را این بار نتواند شنود / [illegible]
این چنین از جان و دل باید شنود / نه بنقش آب و گل باید شنود
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده کین ماتم سخت شد
در چنین ره جاهلی باید شگرف / هر که بتوان رفت ازین ره [illegible]

## خاموش گشتن مرغان از گفتار

چون شنیدند این حکایت آن همه / مرد آن کشند ترک جان [illegible]
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد
او بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خودسری

حاکم خود را بجان فرمان کنیم
نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود کاخر رسیدن [illegible] لاف
راه ما افتد همی بر کوه قاف

ذره‌ای خورشید والا اوفتد
سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه باید زد طریق اینست بس

قرعه بر هر کو فتد سرور بود
در میان مهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش
جملهٔ مرغان شدند اینجا خموش

قرعه افکندند بس لایق فتاد
قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند
گر همی فرمود سر می‌باختند

عهد کردند آن زمان کو سرورست
در میان مهتران او مهترست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم
زو دریغی نیست این جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان
تاج بر فرقش نهادند آن زمان
سایه‌شان [illegible] آمدند
چون بدید آمد سر وادی راه

آنگهی از نعره‌شان [illegible] ماه
چون بدید آمد سر وادی راه
هیبتی زان راه بر جانشان فتاد
آتشی در جان ایشان اوفتاد

برکشیدند آن همه یکبارگر
جد برو چه بال چه پای و چه پر
جمله دست از جانها شسته‌اند
بار ایشان بس گران در ره فتاد

بود راهی خالی از شر ای عجب
ذره نه شر و نه خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو
نه فزایش بود نه کاهش درو

سالکی گفتا که ره خالی چراست
هاتفش گفت این ز عز پادشاست

## حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز
شب شده از پرتو او همچو روز
آسمان را دید پر آراسته
هر یکی کاری دگر را خاسته

شیخ چندانی که در صحرا بگشت
کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور
گفت یا رب در دلم افتاد شور

با چنین رفعت که درگاه تراست
این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتا که ای حیران راه
هر کسی را ره ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا
کز چنین در دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند
غافلان خفته را دور افکند

سالها کردند مردان انتظار
تا یکی را بار بود از صد هزار

## در سیر آمدن مرغان

جملهٔ مرغان ز بیم و سوز راه
بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می‌رفتند با آغاز دید
درد می‌بردند در [illegible] دید
باد استغنا جهان هستی درو
کآسمان را زانست بشکستی درو

هیبتی کز [illegible]
هیچ [illegible] هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان
طاقت آن راه هر یک را نه آن

چون رسیدند آن زمان مرغان براه
جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده
جمله را لب گشته و خون شده

[illegible]
پای دست [illegible] آنجایگاه
نه بسی پیش سلیمان بوده
در بساط ملک سلطان بوده

هم ز خوف [illegible] برداشته
موضع خوف و خطر برداشته
هم فراز و شیب این ره دیده
هم بسی گرد جهان گردیده

آیت آنست کین ساعت بعقد
چون تو می‌باید امام حل و عقد
بر سر منبر شو اینجایگاه
[illegible]

شرح کن [illegible] رسم و آداب ملوک
تا که مهتران [illegible] سلوک
هر کسی را هست بر دل مشکلی
می‌بباید راه را فارغ دلی

مشکل ما [illegible] حل گفت
تا کنیم از بعد آن عزم درست
چون بر ضمیر از تو مشکلها پیش
شسته‌ایم این شبهت از دلهای خویش

تن چو ماهی گشت قصد دریا کنیم
پی دل و تن [illegible] کنیم
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
بر سر منبر شد آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد
هر که رویش دید نیکوبخت شد
پیش هدهد صد هزاران [illegible]
صف زدند از خیل مرغان پیش پیش

پیش آمد بلبل و قمری بهم
تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
مرغ الحان بر کشیدند آن زمان
غلغلی افتاد زیشان در جهان

لحن ایشان هر که را در گوش شد
بیقرار آمد ولی مدهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید
کس نه با خود بود و نی بیخود مرید

## سؤال

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
پرده از روی معانی باز کرد
سایلی گفتا که ای برده سبق
تو بچه از ما سبق بردی بحق

چون تو چون مایی و ما همچو تو راست
در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جان و جسم ما
قسم تو صافی و دردی قسم ما

## جواب

گفت ای سایل سلیمان را همی
چشم افتاد است بر ما یکدمی

نه بسیم این یافتم و نه بزر
هست این دولت مرا از یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی
زانکه کرد ابلیس طاعت بس بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی
لعنتش باد ابد هر ساعتی

لا بطاعت عمر خود می‌بر بسر
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی
هرچه گویم بیشتر زان آمدی

## حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا
اوفتاده بود از لشکر جدا

باد تک می‌راند سلطان یکی
دید بر دریا نشسته کودکی

در بن دریا فکنده بود شست
شه سلامش کرد و در پیشش نشست
گفت ای کودک چرایی غم زده
من ندیدم همچو تو ماتم زده

کودکش گفت ای امیر [illegible]
هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بر جا مانده
سخت درویشیم و تنها مانده

از برای ماهی هر روز دام
اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر
قوت ما آنست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
تا کنیم انبازیی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد
شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه کودک چو ماهی دید پیش
گفت این دولت عجب آمد ز خویش

دولتی داری بغایت ای غلام
کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
کز ماهی گیر خود یابی خبر

دولت تو از منست اینجایگاه
زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
طفل گفتا قسم خود کن در شکار

شاه گفتا این زمان قسمم جدا
آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون تو با انبار شد
خاطر شاه از پی انباز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
شاه با انبازیش در مسند نشاند

هر کسی گفتا که شاها او گداست
شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون نبد یارای [illegible]
این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

گفت مرد از کودکی ملک است [illegible]
هر کی او در آخر [illegible] حال

گفت شاهی آمد و شیون گذشت
ناگه صاحب دولتی بر من گذشت

## حکایت

خونیی را کشت شاهی در عتاب / دیدش آن شب صوفیی او را بخواب
در بهشت عدن خندان می‌گذشت / شاد و خرم که خرامان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده / دایما در خشم و خون بوده
از کجات این منزلت آمد پدید / آنچه تو کردی بابت آن رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین / می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
از نهان در زیر چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العین نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از عزت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد / حاش لله یکدم سر بر نیاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی / راه هرگز بر تو نگشاید کسی
پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو
پیر باید تا نه راه آید ترا / در همه عالم پناه آید ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه / بی عصاکش کی توانی یافت راه
نه ترا چشم و نه ره کو هست / پیر در راهت عصا در دست
هر که شد در ظل صاحب دولتی / بنده‌وش در راه هر خلقی
هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گل دسته شد

### حکایت

تا کهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی دید در صحرا و خر / بار او افتاده خاری رسید
دید محمودش چنین درمانده / بار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای پیر زار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی سود آن تو / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویانت می‌بینم نصیب / دور نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیری خارکش / با خری می‌آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من آن روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون کنم ره نیست ظالم لشکری
گرچه می‌ترسید چون شه را بدید / هم بسوی شاه رفت او دید دید
آن خرک را راند تا نزدیک شاه / در شه آمد دید روی آشنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو بگو در پیش من
گفت می‌دانی تو کارم کن بساز / خویشتن را اعجمی زین سان مساز
پیرمردی‌ام معطل خارکش / روز و شب در دشت باشم بارکش
خاربن دو شاخ را نا آن تهی / لیک تا کی کردمی نیکو رهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / شاخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه این زمان [illegible] / کم به نرخ و ده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد ز نیمی ای بدان مفروش
پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک / زین کم اندر این خریدارست نیک
گرچه این را نیست کالا خود این / چون زدست [illegible] دو جو این

### سؤال

دیگری گفتا که ای پشت و پناه / تا توانم روی چون آرم براه
من تمام قوت و بس [illegible] خرم / این چنین ره پیش یابد هر کرم
غزلی در دست دارم [illegible] / من نمیرم دوستی [illegible]
گرد هم ما این چنین دست بسیت / این چنین راهی ندارم هر کسیت
صد هزاران در هوس کو شاید / بس که خون خوردم در طلب چون شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / آنکه سر بنهاد او در سر فتاد



در چنین راهی که مردان ره‌روند / با دری در سر کشیده‌اند اینجا
از جو من عاجز چه خیزد جز زحیر / گر بمیرم گو بمیرم صد ره [illegible]

### جواب

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا کی داری تو دل دربند این
چون ترا اینجا که قدر اندکیست / خواه باشی خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سربسر / خلق می‌میرند در وی دربدر
تا اگر در وی فرو میرم زار / به که در عین نجاست زار و خوار
این طلب گر می‌رود از تو خطاست / گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز گمنامی و محتاجی بود
صد هزاران خلق در طرار بند / وز پی آن دنیای مردار بند
گیرم این سودا ز طراری کمست / تو نگهش گیر گر آن کمتر غمست
کی ازین سودا تو دل دریا کنی / چون ز طراری همی سودا کنی
در غرور این هوس گر جان دهم / به که جان در خانه و دکان دهم
این بدیدیم و شنیدیم ما / پس نفس از خود نگردیدیم ما
کارها از خلق شد بر ما دراز / چند ازین پستی گدای بی‌نیاز
تا بمیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست / مرد او کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست / زنده خلق است و نامرد رهست
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان مست آغاز دستان ما
تو تبیین آن کی طلب داد و رفت / کار اینست و نه کاری سرسریست
بر درخت عشق بی برگیست بار / هر که دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد او / بکشدش آنگاه و خواهد خون بها
درد و آفت نه او جز رنج [illegible] / درد و آفات نباشد جز [illegible]
در بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آرد برو هر لحظه زور

### حکایت

مرد چون افتد درین بحر خطر / کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر
شیخ نیشانی به نیشابور شد / رنج راه آمد برو رنجور شد
هفته‌ای بی برگ در کوشه شد / گرسنه افتاده بی توشه شد
چون برآمد هفته گفت ای اله / گرده نانم ده مرا کن شهر راه
هاتفی گفتا برو بی‌لطفه پاک / جمله میدان نیشابور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر / نیم جو زر یابی آنگه نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را کی اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آن بر جگر / بی جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان یابدت / خاک روبی کن همی نان یابدت
پیر رفت و کرد زاری‌ها بسی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بیابان می‌شتافت / آخر این غربال آن زر را بیافت
شادمان شد پس او کان زر بدید / رفت سوی نانوا نان خرید
تا که در نانوا نشست او بیاد / شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتش افتاد اندر جان بسی / در غم استاد و برآمد زو نفیر
گفت چون نیست سرگردان شوم / نه ندادم چون کنم تا وان کنون
هاتف پیر رفت چون دیوانه / خویشتن افکنده در ویرانه
چون دوان دیوانه شد خون شد دلش / دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پس گفت ای اله / این چرا کردی جان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / گو بده نانی بگیر از جان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان بی سرزنش

چون نهادی نان تنها بر کنار
در فزودم نان خورش شد پدیدار

بود آن دیوانهٔ دل برخاسته
بر سنه میرفت خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکم
همچو ظلمانی ذکر کن خرم

هاتفی آواز داد و گفت هین
ای گدای یک درم دارم در پشمین

## حکایت

گفت یارب تا کیم داری عذاب
جبه نبود ترا به ز آفتاب

گفته بود ده روز دیگر صبر کن
تا مثنی یک جبه عشم بی سخن

چون بشد ده روز مردی سوخته
جبه آورد به هم دوخته

صد هزاران پاره بر وی بیش بود
زانکه آن بخشنده بس درویش بود

رو بمجنون گفت ای دانای راز
ژنده بر هم دوختی زان روز باز

در خزانه جامهای تو بسوخت
کین همه ژنده همی بایست دوخت

صد هزاران ژنده بر هم دوختی
اینچنین درزی ز که آموختی

کار آسان نیست با درگاه او
خاک می باید شدن در راه او

بس که ساکا بد درین قدکه ز دوس
کو ز رفت و کو بسوخت از نار و نور

چون رسیدی از وصلی مقصود رشید
عین حسرت گشت و مقصود ندید

رابعه در راه کعبه هفت سال
گشت به پهلو زنی تاج الرجال

## حکایت

چون بنزدیک حرم آمد بکام
گفت اکنون یافتم حجی تمام

قصد کعبه کرد و زو حق کرد او
شد همی عذر زنان اشکبار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال
راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین
او نکندی در حرم کاری چنین

یار را در خانه خود دید زار
یا نه اندر خانه خویشم گدا

تا بباشد عاشقی چون رابعه
کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو بیکردی درین کر فضول
موج بر می خیزد از ردوقبول

سوز پیش کعبه بارش مید هند
که درون دیده ارشش میدهند

ور درین کح داب بانی مبتلا
سر بسی گردد ترا چون آسیا

بوی جمعیت نیابی یک نفس
می نشود وقت کس ازیک کس

## حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
پیش او رفت آن عزیز نامدار

گفت می‌جستم ترا جمعیتی
هست در ملکت جمعیتی

گفت کی جمعیتی یابم ز کس
چون خلاصم نیست از یک یک کس

جمله روزم کشش دارد عذاب
جمله شب می نیابم نیز خواب

نه شمار کلک جو در می دوشد
مغز آن سرگشته دل پرود و شد

می نگر نرود و تنم کر جیب
کیک و شارنگ نکش و انذم نصیب

## سوال

دیگری گفتا گنه دارم بسی
لیکنه توان شدن اینجا کسی

چون کنم آلوده باشد ناخلف
کی شود سیمرغ را در کف تاف

آهن نه ده سرتافت ... بیگناه
کی تواند یافت قرب پادشاه

## جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو
لطف میخواهد و کرم جاوید ازو

گر آسانی نبیند از بیا خبر
کار دشوار شود ای بی خبر

... تا بابت قبول
کی شدی هر شب ... بیاید

گرگ که کردی در توبت باز
تو بسی کین کن در توبه شد فراز

... صدق ... دی
صد فتوح ... آید همی

کرده بود آن ... بسیار ... گناه
تو چو کرد از شرم و بازآید براه



بار دیگر نفس چون قوت گرفت
توبه بشکست و پی شهوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود
در همه نوع گناه افتاده بود

بعد از آن دردی درآمد در دلش
وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
خواست تا توبه کند شرم داشت

روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای
دل بر آتش داشت در خونابه‌ای

گاه خاری در رهش افتاده بود
ز آب چشم او همه آتش دو بود

هاتفی آواز داد ش در زمان
گفت میگوید خداوند جهان

چون بادل توبه کرد ای فلان
توبه بشکستی و کشتی ای فلان

عفو کردم توبه و پذرفتمت
بی تو دانستم دلی پر نعمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک
دادت مهلت نکشتم خشمناک

در جنانت این زمان آنجا خبر
آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آی اکنون که بگشاده ایم
تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

یک شبی روح الامین استاده بود
بانگ لبیک از ندای میشنود

## حکایت

بنده گفت این زمان میخواندش
می ندانم تا کسی میداندش

این همی دانم که عالی بنده‌ای
نفس او مرده ست او دل زنده‌ای

خواست تا بشناسد اورا در زمان
در نگشت آگاه هفت آسمان

در زمین گردید و دریا نیز گشت
نه ز گوشش ازیافت وند ند

سوی حضرت باز آمد بشتاب
علمیان لبیک می آید خطاب

از کمال غیرت اورا بر گشت
بار دیگر کرد عالم در بگشت

هم ندید آن بنده و گفت ای خدای
ظلمی او آخر را ابی نماید

حق تعالی گفت عزم روم کن
در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل و بدیدش آشکار
کان یکی میخواندت از دار زار

جبرئیل آمد از آن حالت خموش
سوی حضرت باز آمد با خروش

بس ... بگشاد و گفت ای بی نیاز
بر ده کن برنفس خود زین راه باز

آنکه در دیر می بکند بت را خطاب
تو بلطف خود دهی ورا جواب

حق تعالی گفت هست او دل سیاه
می نداند او غلط کرد نیز راه

گر ز غفلت ره غلط کردان مستعد
من چو دانستم نکردم ره غلط

هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
لطف ماخواهد شد او را عذر خواه

این بگفت و راه جانش ... گشاد
در خدا گفتش زبان بر گشاد

تا بدانی تو که این از علت
کانجه انجا میرود بی علت است

گر درین ره گرد از یک هیچ بر
هیچ نت اکنده بکمر هیچ بر

نی همه زرمسلم میخرند
هیچ بر درگاه او می نخرند

صوفیی میرفت در بغداد زود
در میان راه آوازی شنود

## حکایت

کان یکی گفتا عسل دارم بسی
می فروشم هفت ارزان گر کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور
بید ... هیچ هیچی گفت دور

تو مگر دیوانه‌ای ای هیچکس
کس بهیچی کی دهد هیچی بکس

هاتفی گفتا که ای صوفی در آی
یک درم کام اینجا ... تر

تا هیچ با همه حیرت دهیم
ور درم خواهی دگر نیز رت دهیم

سنت رحمت آتشی بر تا ...
جمله ذرات را ... یافت

## حکایت

رحمت او بین که با پیغامبر
در خطاب آید ز بیدکان ...

حق تعالی گفت تا رودن ... 
خداوند ای موسی ... 

تو ندای ... هیچ بار او را جواب
گر بزاری یکدم کردی خطاب

شاخ شرک از جان او بر کندمی
حلقه‌ای بر سرش افکند ...

گر دیای موسی بجهد ... 
تا گسارش سر فرو کردی ...

گر تو او را آفریده بوده ای
ست آن دریای بی علتش دریغ
هر که او عیب گنه کاران کند
چون جوانمردان بر و علت نگاه
چون بدید آن زاهدی کز اعتزال
روز زاهد گفت آخر ای غلام
از کجا این عزت آمد بدید
عشق بازی بین چه حکمت میکند
بعد از آن بادی فرستد تیز رو
آن کبیر و طفل را اندر حساب
کار حکمت جز چنین نبود تمام
روز و شب این هفت پرگار ای پسر
قدسیان جمله سجودت کرده اند
جسم تو جزوست و جانت کل کل
نیست جان از تن جدا جزوی از وست
صد هزاران بحر رحمت غوطه خور
هر چه جز دانی ملایک کرده اند
گفت حاتم را که روزی شیخ خیر
عامیان را حال ... از کفار
خلق بی سرمایه حیران مانده
پاک بنشاند همه از لطف پاک
حق تعالی گوید ای روحانیان
تا کیا ز نا کامی کرده تمام
قالب ... گشتش مرغی کو هم
گاه ... گاه ... گاه با ...

در عذابش آرمیده بوده ای / آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
در بر او جرم ها یک اشک بیخ / هر کرا باشد چنین بخشایشی

## حکایت

تا نباید کرد بر علتش ناز / در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
از کجا آوردی این عالی مقام / در گنه بودی تو تا بودی همه
آنچه تو کردی با من بر توان شنید / گفت از بی رحمی تو کردکار
میکند آنگاه رحمت میکند / حکمت او در شبی چون زاغ
تا کشان چراغ او بکشی بر خیز رو / پس کبیر و طفل را در ره گذر
تا کند با او بصد شفقت عتاب / گر همه کس را خبر بودی ازین
لاجرم خود را چنین آید مدام / در ره او صد هزاران حکمت
از برای تست پرگار این / طاعت روحانیان از بهر تست
جزو و کل غرق وجودت کرده اند / از حقارت سوی او منگر بسی
خویش را عاجز مکن در پیش دل / کل ترا در یافت جزوت شد پدید
نیست جزو از کل جدا جزوی از وست / چون عدد نبود درین ره واحد است
ای بیاره تا زاید شوق تو / چون در آید وقت رفعت ها یا
از برای تست و فداک کرده اند / جمله طاعات ایشان کردکار

## حکایت

هر یک از نوعی پشیمان مانده / حق تعالی از زمین تا فلک
آنکه اند شرایش ... پاک / از ملایک بانگ خیزد کی الله
چون شما را نیست از سود و زیان / هر که درویش است باید از وی

## سؤال

گاه هست و نیست گاهی نیست / گاه خسرو در خواب آنکه

اهل رحمت را و لا یا رحمت کند
کی پذیر آرد از و آلایشی
خویش را از خیل جباران کند
گفت می رو ندا تا بو شش راه
در بهشت و روی او چون آفتاب
بای تا فرقت بیالودی همه
کرد رحمت بر من آشفته کار
می فرستد کودکی را با چراغ
گر چه کشتی آن چراغ ای امیر
حکمتش با عشق بازی نیستی
قطره از حصه بحر رحمت
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
ز آنکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جان تو شاف عضوت شد پدید
از ازل قطع نظر کن و ز ابد
از برای تست خلعتهای کل
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار
چون ز هیبت خلق افتد در گریز
رو بهار کرده یک ساعت نیاز
جمله طاعات ایشان از ملک
از جوابت باز شد این قوم راه
ز آنکه یک رنگی ز خود دیمانه
ای برای گر نشنه باید مدام
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه جان در دنا جانب آنکه



گو نه با نکرم و بیداز ره هم
گفت آری این بود در هر کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون بود در طاعت و پیسکی
ای تنور ستان غفلت جای تو
چون تو دایم پیش سگ را بزی
گم شد از بغداد شبلی چند گاه
باز جستندش بهر موضع بسی
نایلی گفت ای بزرگ ... 
من جو ایشانم ولی در راه دین
هر که جان خویش را آگاه کرد
گر نه مش آید ز موسی در نظر
گر تو حق را بنده ... گر بماش
بندگی کن پیش ازین دعوی مجو
ای مخنث جامه مردان مدار
در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز
گر شما سستید مرد جنگ و کین
مرد با برقع ... داشتن
گر نه بر سر راه عشق مبتلا
سر بعو ... بیش ازین منزار تو
بود اندر مصر شاهی نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
یا ترک شهر و این کشور بگوی
چون شنود آن مرد عاشق ...

گو فرشته باره آرد تا کهم / من میان مرد و حیران مانده

## جواب

با صلاح آیی بصد استکی / تا که کند کن عمر با صد کشتی
کرده مطلوب سر تا پای تو / اشک چون شکر ز اسرار الست

## حکایت

در مخنث خانه دیدش کسی / در میان آن گروه بی ادب
این چه جای تست آخر باز گوی / گفت این قومند خود تر دامنان
نه زنی در دین نه مردی بلکه خدا / کم شدم در نا جوانمردی خویش
ریش خود دستار خوان ... کرد / همچو مردان دل خود کرد اختیار
خویشتن را از بتی باش بتر / مدح و ذم تن گر تفاوت میکند
ور تو مرد این دین آزر ... / نیست ممکن در مقام خاص و عام
مرد حق شو غرت از غیرت مجوی / چون ترا صد بت بود در زیر دلق

## حکایت

گفت صوفی خوش باشد جنگ ساز / با تسلیم در بر کرده اید
این لباس از سر برانداز زید مین / من که قاضی ام نه مرد معنویم
به ازین دلق مرقع داشتن / چون تو نه مردی نه زن در راه عشق
بر مکن بر گشتی ای از بلا / گر بدعوی عزم این میدان کنی

## حکایت

خواند عالی عاشق گمراه را / گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا نه در عشقم ترک سر بگوی / با تو گفتم کار تو یک بار کی
کرد او از شهر رفتن اختیار / چون برفت آن مفلس ... گشت

جون کنم در جاه و در زندان بمانده
ز آنکه مرد یک صفت بود و نبی
انبیا را کی شدی بعثت درست
تن فرو ندید با نام و خوشی
شیر خورده از ... رنگ
گر نیابد از محبت کو سر بی
کس بسوی او کجا یابد راه
جسم تر نشسته بود و خشک لب
در ره دنیا نه مردان نه زنان
شرم میدارم من از مردی خویش
گرد بر استا و کان عزت شعار
بت گری باشی که او بت میکند
از مقام بندگی برتر مقام
چون عبایی خویش را صوفی کنی
خویش را زین شکل گردان الفنا
دو مرقع پوشش ... دار
این خصومت از چه در سر کرده اید
از مرقع شرم میدارم تو بی
کی توانی کرد حل اسرار عشق
نه دیی برباد در ترک جان کنی
تا بر شوی این عالی باز تو
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار
شهر بیرون خواه یا آوار کی
شاه گفتا سر بریدش زین ...

اگرچه سر بریدنش فرمود باز | شاه گفتا زانکه او عاشق بود
گر دی اینجا سر بریدن اختیار | هر که سر بودی به از جان آن بود
شهریار از مملکت بر خاستی | در میان نیستی بکر درش شاه او
سر بریدن بایدش ناچار بود | هر که در محرم شود سودا دو او

## سوال

می ندانم تا ز حضرت یار مرا | آشنا شد گر کسی در صحرا مرا

## جواب

هم سگ هم کافر و هم کاهلست | گر کسی بستایدت آنرا دروغ
گر دروغی اینچنین فربه شود | بوده در اول همه بی حاصلی
ور جوانی شعبهٔ دیوانگی | بوده در آخر که پیری بود کار
کی شود این نفس سگ پیر آشنا | هم ز اول تا به آخر غافلیست

## حکایت

سایلی گفتا که پیری گوی باز | تا چه عمری گور کندی در محل
گفت سگ نفسم همی پنجاه سال | گور کندی دیده یک طاعت نبود

## حکایت

انبیا این صد هزار و بیست و اند | تا شود این نفس کافر [illegible]
در میان چندین تفاوت آمده جا | تا همه در حکم نفس کافر هم
کی توانی گشتن ای آسان چنین | چون به دوحی گرد این نفس گرو
روز و شب این نفس سگ او یار | هر چه دل از حضرت یارا برکت
همدم شیر آورده کند | هر کران سگ تا ز درگاه [illegible]

## حکایت

باوشی گفتا که باشد بی سگا
گر جهان بودی که بودی یار کار
گر زنی او سر بریدن جوابتی
لیک او در عشق دعوی دار بود
این بدان کردم که تا سر بی فروغ
دیگری گفتا که نفسم دشمنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برا
در عجایب مانده ام زین بی وفا
گفت این سگ در جوانی کرده خویش
نفس تو هم اعور و هم احولست
نیست وی آن که این سگ به شود
بوده او شیطنه همچنان سگی
با چنین عمری بحیله [illegible]
بنده دارد در جهان [illegible] کسی
صد هزاران دل ببرد از [illegible]
یافت مردی گور کن عمری دراز
گفت آن دیدم عجایب حال
یک شبی عجایب گفت ای جانبازان (?)
بس جهانیدکانی و فضول
چون تواند بود ما آمده [illegible]
این توانستند کردن حق روایت
کافرست این نفس فرمان [illegible]
دل سوار مملکت آمد مقیم
هر که این سگ را [illegible]
[illegible] این سگ [illegible]

در کمال عاشقی لایق بود
عشق ورزیدن بدو تاوان بود
خسرو عالم شد بی درویش او
ای تنگی هم [illegible] تو داده او
کم زند در پیش لاف دروغ
چون روم زانکه راه [illegible]
و آشکارا این سگ [illegible]
تا جوانی افتد اندر آشنا
همچو خاکی [illegible] کرده خویش
از دروغی نیست گیرد فروغ
کودکی و بی دلی و غافلی
جان خرف در کار و تن بی [illegible]
حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بندگی سگ کند آخر کسی
وین سگ کافر نمی میرد بلا
چه عجایب دیده در زیر خاک
یک نفس فرمان یک طاعت نبود
این جهان گر پر شود از کافران
از سر صدق ار کند ایمان قبول
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در درون خویشتن کافر بمیرم (?)
پس عجب باشد اگر گردد تباه
نفس نیز از دوی و [illegible]
گر دگر گشتش دنیا بهیچ [illegible]
تا کی اما بهتر ز خون دیگران



تا کمال زو را بدیدان پادشاه | گفت نفس بتو از این پاینده (?)
کانکه او خود را ستود آگاه [illegible] | لیک چون شد واجب خوابی بکن (?)
نفس تو ای از تو فری بر ساخته | آنکه سر تو نشسته ای امیر
تو بحکم او فتاده در طلب | هر چه فرماید ترا ای هیچکس
نفس تو همچون فر خود ساختم | چون خرم شد نفس من [illegible]
تا که من بهتر ز خون تو ز او | ای گرفته بر سگ نفست خوشی
از دل تقویت و نفس تو بر | تیز کی دیدی و کر بی گوش
سر ببر پیرا اجل اما که زند | روز و شب سه لشکر مرشد
هم تو باز آنی و من نفس زدام | گر ز هم اینجا جدا خواهیم شد

## حکایت

آن دو روبه راز هم انگشتها | باده می برسد ز نرکی خلیه جوی

## سوال

در دلم از عیب آن تا او شود | چون کنم گر ز وی نجات باشدم

## جواب

در ترجید ابلیس آید و السلام | ظلمت دنیا که زندان آمدست

## حکایت

گرد او بر من بطراری نگاه | مرد گفت ای جوانمرد عزیز
تا [illegible] از ظلم تو [illegible] کرده بود | گفت دنیا جمله اقطاع منست
دست از اقطاع من کوتاه کن | من بدیشان [illegible]
نیست با او هیچ کارم و السلام | انکه جان مرد را شوری بود

زنده پوشیده همی شد مرد و ام [illegible]
گر چه ما را خود بستودن نیست راه
زانکه جانت ذوق دینش ساخته
بر سر آن افسار کرده روز و شب
لیک چون من بتر دین ساختم
چون خوش بتو بی کرده بتو [illegible]
آب تو آن آتش شهوت [illegible]
این و صد چندین سپاه و لشکر [illegible]
چون در آید از همه راهی سپاه
غم مخور کاباهم اینجا کم رسیم
آن دو روبه چون بهم همسر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز
گفت مارا گر بود از عمر بهر
دیگری گفتا که ابلیس از غرور
من جواب او بر نیامد [illegible]
گفت تا در پیش تست این نفس [illegible]
عشوه ابلیس از تلبیس تست
گر کنی آن آرزوی خود تمام
دست از اقطاع او کوتاه دار
عاملی شد پیش آن صاحب عمل
گفت ابلیسم زو از ابلیس [illegible]
سستکی بود از تو و آزرده بود
تو بکل او رانکه غم [illegible] کن
هر که بیرون شد ز اقطاع تمام
تا شنا ز الکی [illegible] دکر صد [illegible]

پیر گفت ای بیخبر تن در خموش
بیک جوی صد هزاران [illegible]
تو شده در زیر بار او [illegible]
کام و ناکام آن تو ای گرد [illegible]
نفس سگ بر تست [illegible]
در تو انگنده زمستی آتشی
پیری و نقصان عقل و ضعف [illegible]
یعنی از بس پیر ما در پیر شد
پس بغرقت مبتلا خواهیم شد
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم
پس بعشرت جنت یکدیگر شدند
تا کجا با هم رسیم آخر بگوی
در دکان پوستین دوزان شهر
راه بر من میزند وقت حضور
از پی مسکین چیان ناشدم
از برت ابلیس گریزد بتک
در تو یک آرزو ابلیس تست
سر بر اقطاع شیطان آمدست
تا نباشد با تو او را هیچ کار
گرد ابلیس بسیاری مگو (?)
آمده در پیش از آن ابلیس [illegible]
رو برون شو [illegible] که دنیا [illegible]
زانکه دنیا [illegible]
از دهای صورت [illegible]
در ره او بسته خون خورد [illegible]

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون از وی بسی / سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون / روی خود گلگونه‌تر کردم کنون
تا نباشم زرد در روی کسی / سرخ رویی باشدم آنجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست / بس خوش این گلگونه اینجا روی
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / از چنین جا بیم کی بیمی بود
هر کرا اژدهای هفت سر / در تموز افتاده دایم خواب و خور
اینچنین بازیش بسیار اوفتد / کمترین چیزش سر دار اوفتد

## حکایت

مقتدای دین جنید آن مرد ژرف / یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندیش آسمان / سرنهاده پست و دل بر آسمان
داشت بر راه جنید راه بر / همچو خورشید بی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / بس بیابان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز / دم نزد و آن قوم را دل داد باز
گفت آن دیگی که این شب عظیم / بر نهادم من بر آتش از قدیم

## سؤال

در جهان دیگی اگر آید چنین / هم بود زین بیش خود کم کی ازین
دیگری یکتا که بی ترسم ز مرگ / منزلی دور است بی زاد و برگ
این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم / جان برآید در نخستین منزلم
گر امیر اجل با ما کار رود بار / چون اجل آید عبیرم زار زار
هر کرا باید از اجل یک تیغ دست / هم قلم شد دست هم دستش شکست
ای دریغا کر جهانی دست و تیغ / نیست حاصل جز دریغی ای دریغ

## جواب

سایلی گفت ای ضعیف ناتوان / چند خواهد ماند مشتی استخوان
استخوانی چند در هم ساخته / مغز او در استخوان بگداخته
تو ندانی کز حرمت پیش ما کم / ست بای تا زده دم تا کی دم
تو ندانی که هر گو زاد مرد / شد بخاکی هر چه بود و شد بباد
هم جدایی مردت آورده اند / هم جدایی بر دفت آورده اند
ست ای که در دین همچو طشتی سرنگون / وز شفق آن طشت پر خون
آفتاب تیغ زن در کشت او / این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی / قطرهٔ آبی که با خاک آمدی

## حکایت

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی
هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او / نیست جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون به هر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله درندگان خاموش شوند / وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمساز گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود ده صد ز پیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بران هر ثقبه از جان پاک / نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
چون بران هر ثقبه چون نوحه گر / نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروشش او همه درندگان
سوی او آیند از نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرند جانور
جمله از زاری او گریان شوند / بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش بسی / بس بسوزد آتشش خوش خوش بسی
مرغ و هیزم سرخ چون اخگر شوند / بعد از اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آن و آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنسی سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / که پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری چون بسی کارت دهند
ققنس بیچاره در سالی هزار / صد تبه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست

## حکایت

مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردن او را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کارها افتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد
پیش تابوت پدر میشد پسر / اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد شب / هرگزم روزی چنین نامد بسر
صوفیی گفت آنکه بودت او پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد

## حکایت

ای بدنیا بی سر و پا آمده / باد در کف خاک بر جا آمده
گر به صد در مملکت خواهی نشست / هم بخواری رفت خواهی باد دست
آن یکی را چون اجل آمد فراز / زور برسنید کی در عین آن
حال تو چون شد وقت پیچ پیچ / گفت حالم را نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همی عمری تمام / عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ هیچ / ریختش داده بر آن برگ او
ما از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیای در زمین
وانکه بر چرخ فلک نیزه بسود / گشت در خاک لحد ناچیز و دود
جمله در زیر زمین بر خفته اند / بل نخفته جمله آشفته اند

## حکایت

مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است / کاندرین ره گور منزل اول است
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر
خورد عیسی آبی از جوی خوش‌آب / بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم زان آبی خورد و رفت

باز گشت او و عجایب ماند از آن | گفت یا رب آب خم بین آب جوی
وان دگر شیرین تر است از انگبین | آمد آن خم پیش عیسی در سخن
گشته ام هم کوزه و هم خم و هم طعام | گر کنندم صد هزاران بار نیز
آب من تلخست و ناشیرین جان | خویش را کم کرده این آب جوی
پیش ازین خود را از غفلت گم مساز | گر تو یابی زنده خود را باز تو
تا بردن از وجود تو اثر | زنده یی نابرده تو گم شده

## حکایت

در گدا بین جای بند خاکت کم | گفت اگر تو یار یابی ای غلام
بس سرای یکه دل پیش آیدت | گر ببینی دیدی جان جان بر فشان

## حکایت

هیچ نادیده از جهان بیرون شد آن | تا که تو نظاره عالم کنی
در نجاست گم شد این جان نفیس | عود را بسوخت آن غافل بسی

## سوال

عقل ناصبر بود و کار خود گم کرد | شد خیال روی او ره زن مرا
گفتم آید صبر کردن زان نگار | چون دم از بس بود خود رفت پیش
کی توانم بود مرکز دار جوی | در دل از دست دیدار آن گذشت
و آتشی در جان من از عشق اوست | گر ندانم من چه دیدم اندر او
زلف او از پرده بیرون من نکند | من چه جویم طاقت شدم از کار او

## جواب

عشق چون از نای خود صورت | هر چه آن که تقاضا می بود
گرد و نام او ما کاشته | گر شود آن ظلمت چون کم اند

شد ز آب خم همی تلخش دهان
ناجر الگفت آب خم چنین
زیر این نه کاسه نه باری بار
دایم از تلخی مرگم این چنین
آخر ای غافل ز خم شو هوشیار
نه هشیاری تر از خود
صد هزاران برده آن دل رشتش را
گفت چون بتر الهد مرغ
چون کنی سازیم و تن پاک کنیم
چون که در کردی دل خویش
گر ببینی چنین چه هیچ تو
از بس تابوت شد شو گوار
کای جهان نادیده من چون شدی
تا برد این تو از نفس خسیس
مرد گفت آن عزیز ما داد
دیگری گفت کای مرغ بلند
عشق او آمد مرا پیش آمد
یکنفس از او نیابم قرار
چون زبانی باید آن را بری
گفت من بیان من از عشق اوست
عشق او در خاک ما خون کند
خاک دام فرزند خون جگر کنم
گفت ای دربند صورت مانده باز
عشق صورت نیست عشق معرفت
صد فن ... خلط و خون

مرد و یک آیت سراین بگوی
گفت ای عیسی منم مرد کهن
نیست جز تلخی مرگم کار جز
پیش ازان گفت جان بر باید
چون بمیری کی شناسی باز تو
زاده مردم لیک نامردم شده
چون بمیری کی شناسی خویش را
بود شاگردیش گفت ای استاد
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
در جهان نه نام داری نه نشان
چند گویم پیش ازین کم هیچ تو
پیش از آن که مکیت زار
عمر شد کی دردا دم کنی
آخ همی زد از خوشی غافل بسی
تا تواخ گویی بسوخت این چنین
عشق دلبندی مرا گردست شد
و آتشی زد در همه خرمن مرا
راه چون گیرم من سرگشته پیش
کار من از کفر و ایمان در گذشت
همدم دردش او اندوه بس
یکنفس نشکیبم از دیدار او
با تو گفتم حال دیگر چون کنم
پای تا سر قد که در رفت مانده
مرد از آن عشق دانی بود
ذشت شهوت ... عالم از تو

آنکه چشم او ز خلط و خون پر است
گر برافتد پرده از پیشان گل
وانکه او را دوستی عیبی است
در دمندی پیش شبلی بگریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
شیخ گفتا چون دل پر خویش
دوستی کز مرگ نقصان آورد
زو وشش آن صورت و پرورده دوست
تاجری مالی و ملکی چند داشت
آخرش بفروخت تا آواره شد
نازنینی او جگر پر سوختش
زار بیکبختی که این داغم
روز بازاری چنین افراشته
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدان گرچه دور افتاده
خسروی میرفت روزی در شکار
از گهر طوقی مرصع داشته
شاه آن سگ را سگی با زر و گهر
سگ نبی شد کاستخوان آباد
پادشاه گفت آخر پیش چون من
گر بخوردی سوزنی این سگ بلند
شاه گفتا همان یک دار
پادشاه آید کاشایی یافت
ای در عشق حقیقی بنده ام
مالک دینار گفت آن عزیز

دای آخر کان نکو بینی نبود | چند گردی گرد صورت عیب جوی
عز ما گلی بدل گرد و بدل | دوستی صورتی کان مختصر
دوستی است اگر بی عیبیست آن | هر چه نه این دوستی ره گیر آن

## حکایت

این چه غم باشد مرا عشق از من | دوستی دیگر گزین آنجا تو
دوستی او غم جان آورد | هر که شد در عشق صورت مبتلا

## حکایت

پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد | رفت پیش خواجه او استاد
خواجه او را بازی بفروخت خویش | مرد میرفتی میان ره مدام
واندرین داغی سر آن ره گشت | گه خاک ره بست و چشم عقل و دوخت
تو زبان خویش را برخاسته | هر نفس از ناله عزت گو نیست

## حکایت

گفت کی سلطان سگ تازی یار | بود خسرو را سگی آراسته
زر او در گردنش انداخته | از زرش خلخال و دست اورنجش
ریسمان او بدست خود گرفت | شاه بی شد در قفای آن سگ دوان
بگرفت آن شاه سگ استاد | آتش غیرت جان در شاه زد
چون تواند کرد در غیر نگاه | رشته بگسست آن سگ و گشت
بهتر از این رشته نگاه | در سخن گفت سگ آراسته
دل ز تسلیم دل از بر دار او | آنگه با خویش آمد بعد ازین

## حکایت

بی ندانم حال خود چونی تو نیز | گفت ... خدا آن خدا را کرده

حسن و عیب حسن او عیب جوی
دشمنی کرده همه با یکدگر
پس پشیمانی که تا کی گیرد
شیخ بر شنیدش این گریه
دیده درویی بسوز و جان من
گو بمیر تا غیری زاد تو
هم از آن صورت بند در صد بلا
وا از آن صورت که در خون نشست
یک کنیزک بالبی چون قند داشت
بی خریدش باز افزون از هزار
خاک بر سر پی فشاندی در دوام
دلبر خود باید بازی فروخت
سوی حق سر زد تو رنجیدست
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
در جدایی ناصبور افتاده
بلکش از گسون اطلس دوخته
رشته ابریشمین در گردنش
درج سگ بود شتی استخوان
سگ آتشی اندر سگ کرد او زد
سر و سیدان پی آب او جان
جمله اندام سگ بر خواست
خویش آراسته پیدا چنین
وانکهی اندر جدایی یافته
پیش کن باز آ دار ز دار یار
وانکهی نزبان شیطان ... مرا

ور ز مسلمانی بترسایی رفت | در غم دینی گرفتار آمدی
این زمان بیگرفت حکم بدام | چون بدو دادی تو شر دولت
بی ندانی کز کرایی تو باز | هر دو عالم در لباسی تعزیت
وارز دوی آزاد و جانت ببرد | چیست دنیی آشیان حرص و آز
گاه شد ادش بشدت واشته | حق تعالی گفت لاشیء او
لاشه باید ده ز تن لاشی ترا | تو بمانده روز و شب حیران او
کی بود ممکن که او مردم برد | هر که گفت این لاشیء ام
چیست بیکاری یا گرفتار یا همه | هست دنیی آتشی افروخته
شیر مردی کز او دگیر یا گریز | همچو شیران چشم از آتش بدوز
سوختن را شاید آن مغرور مست | این همه آتش ترا از پیش و پس

## حکایت

گفت رحمت بی خوشی [illegible] از تو | تو ز ناز خود نگنجی در جهان
بار دیوارش [illegible] بنگاشته | ده غلام و ده کنیزک کرده راست
جای رحمت داری آخر شرم دار | گر چو من یک کرده قیمت داریا
یکنفس [illegible] | روی این ساعت بگردان از همه

## حکایت

روی چون [illegible] | هر گرا این لطف گردانند رو

## سؤال

گفت ای از سوزنی حیران | از دلت صبح صفت [illegible]
روز و شب [illegible] مانده | گشت صورت [illegible] مانده
جست معنی [illegible] | تو صورت [illegible] گردانیم
شب [illegible] | زانکه چیزی بی نهایت [illegible]

ور بت از ره برد و لاحوت رفت
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار
ای ز غفلت غرقه دریای آن
حب دنیا [illegible]
گاه تا [illegible] رفته وی گاه [illegible]
مرغ این دنیی [illegible] تا کی ترا
هر که [illegible] لاشی کم [illegible]
کار دنیی چیست بیکاری همه
چون شود این آتش [illegible]
هر که چون پروانه شد [illegible]
[illegible] آن ترا
خواجه [illegible] نماند
این سخن دیوانه بشنود [illegible]
[illegible] افراشته
[illegible] این جمله کار
آنکه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

## جواب

[illegible]
[illegible]

خاک بر فرق که مرد [illegible] آمدی
کی توانی داد آسایش [illegible]
اشک میبارند [illegible]
مانده از فرعون و از نمرود باز
[illegible] چنین افتاده اندر دام او
تا دهی یک ذره این لاشی [illegible]
او بود صد باره از لاشی کم
هر زمان خلقی دگر را سوخته
ورنه چون پروانه از آتش بسوز
نیست ممکن گر نسوزی یک نفس
کین چنین آتش بسوزد جان ترا
کای خدا رحمت کن و کامم [illegible]
می خرامی از تکبر هر زمان
دولت آنجا کی بود [illegible]
آنکه [illegible] رحمت داریا
تا شوی [illegible] همه
[illegible] گرداند روها
روی گردانیده [illegible]
او [illegible]
[illegible]
همچو گل خندان [illegible]

## جواب

[illegible] چنین سودا [illegible]
هم برای [illegible]



نه ترا زان نیز برخوردار بی | گر تو یک جو بیش داری بیش
چه مکان ای مرد جان بیجا بیت | جان شیرینت شد و جان [illegible]
چون نیایی بر تو [illegible] | نقد کن چیزی که داری [illegible]
زانکه جان هم ترک بی یا بیت گرفت | چون ترا در دست جان [illegible]
از بلا سببی بند راحت آمدست | آن بلاست خوش [illegible]
کی [illegible] | هر که صید راه خود شد دام او

## حکایت

هر دوی رفتند با هم در سفر | وادیی شکافی پیش آمد [illegible]
مرد را [illegible] زود | شیخ را گفتا چو پیدا شد [illegible]
بس [illegible] رایی که خواهی [illegible] | در حساب یک جوی [illegible]
دست زیر سنگ [illegible] | چون [illegible] سلطان
بای [illegible] | [illegible] از جاه [illegible]

## حکایت

این بگو کز شوق جان من | رابعه گفتا که ای شیخ زمان
دو درخت سرخ آمد حاصلم | هر دو بگرفتم بدستم آن زمان
راه زن [illegible] آن گرفت | هر دو را جان و دل در خون [illegible]
چون [illegible] آتش | وارث [illegible] حلال
دل ز عشق [illegible] شمع افروخته | چون چنین ره [illegible]
از سر [illegible] | چون سر موی [illegible]

## حکایت

گر نماند او [illegible] | [illegible] آیل [illegible]
زیر [illegible] | [illegible] عابد [illegible]

نه کسی را از زر تو یاری
نه چو [illegible] باید
تو فراغت جو بی اندرون شغل
هر چه داری ترک بس باید گرفت
گر بلا سببی خوابگاهت آمدست
گر بسوزی [illegible] انگار هم
نه مریدی داشت اندک مایه
شیخ میدانست چیزی [illegible]
آن مرید راه و پیر را [illegible]
مردی [illegible] رسید انگش بود
گفت محبوبت [illegible] کان خطا
باز دین چون [illegible] آید او
هر که از راه [illegible]
رفت شیخ [illegible] پیش [illegible]
نکته کز مجلس نشنیده
آن ترا از خویشتن [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
زانکه [illegible] جو شد [illegible]
تا در آرد یک جو [illegible]
ای [illegible]
گر قدم [illegible]
عابدی کز حق سعادت داشت او
از میان خلق [illegible]
همدمش حق بود و حق همدم
مرغ خوش الحان ز خوش آواز بود

گاه او را خون خوری [illegible]
تا در آمد از دکانت یک [illegible]
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
[illegible]
تا کی از تدبیر [illegible]
کم شود از وی [illegible]
گر دو جهان [illegible] شیخ خود [illegible]
همچنان میداشت آن [illegible]
واندر آن وادی بدید آن [illegible]
در کدامین ره روم اینجا [illegible]
مرد [illegible]
چون بدین وادی رسید حیران [illegible]
دم نزن کین راه دم دارد [illegible]
گفت ای درویش صاحب [illegible]
از کسی [illegible]
چند گرت رشته بود [illegible]
این درین دستم گرفت و آن [illegible]
هر زبانی دام دیگر [illegible]
او بمانده [illegible]
بی [illegible]
هیچکس [illegible]
بار صد ساله عبادت داشت او
راز زیر پرده با حق گفته بود
بر [illegible] کرده مرغی [illegible] آشیان
اندکی [illegible]

گر همه عالم مسلّم آیدت / گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر شهای سرفرازی مملکتی / طبل راهی زده بازی مملکتی

ملک مطلب گر تو مردی بیخبر / ملک کاو را زاد منه ای بیخبر
هر که از کوس و علم در دوستیست / مرد او کو بانگ بادی بس نشست

نیست بادی در علم در کوس بانگ / بانگ بادی بهتر از زر و دانگ
ابلهی بیهوده گی چندین مناز / از سرای زنان خود چندین مناز

بود آخر در کشید ندان ملک / در کشند از نیش تیغ هم بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن / کم شدن بیاکوس آمدن

نیست ممکن شهریاری کرد نیست / شهر بنا گی زیاری کرد نیست
پا بنه زیر سروری دیگر بکن / یا به سربازی بنه در سر مکن

ای نشسته در باغ تو زندان تو / جان و مال تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پر غرور / چند پیمایی جسمان بر نغور

چشم همت بر گشا بر وره بین / بشنو تیغم در رخ نه و در که بین
چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود بکنجی تو ز غیرت در جهان

## حکایت

بس سبک مردی گران جانی بدید / در بیابان بد رویشی رسید

گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر ... شرم دار

ماندهام در تنگنای این جهان / تنگ تنگست این جهانم بر زبان
مرد گفت آنچه گفتی نیست / در بیابان چیست تنگی نیست

گفت اگر ماندی در تنگی / تو کی افتادی به سر گز بما
گر ترا صد وعده خوش بیش سند / آن نشان زان شیر ... آتش

## حکایت

آتش تو جیست دنیا در گذر / همچو شیران کز آتش ... جذر

## سوال

دیگری گفتا که ای اعتقاد / بی بیاید یکدم از من بر مراد

جمله عمرم جو در غم ماندهام / مبتلای کوی عالم ماندهام
ماندهام زین جمله غم در خون جگر / بر سری چون دام گیرم ...

گر نبودی نقد چندین غمم / زین سفر بودی دلی بیغم تمم
لیک چون زان است پر خون / با تو گفتم حال دیگر چون کنم

## حکایت

گفت ای مغرور نشنیده آمده / پای تا سر غرق شور آمده

هرچه آن در یکنفس بیگذرد / عمر را آن یکنفس بیگذرد

تا ببینی بگذرد در یک زمان / تا مراد این جهان ...
چون جهان میبگذرد بگذر تو هم / ترک او گیر و بدان بگذر تو هم

## حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس / سوی او شربت ...

سایلی گفت ای بحضرت نیست / چون بشربت نیست هر گز ...

گفت مرد استادم ... / تاکه شربت باز گیرد زود
این چنین مرد موکل ... / زهر ... و اگر شربت ...

با همه کل شربتم جون ... / آن نه جلای بود آتش ...
هرچه آزادی داری بیکد / هم جوی ... و اگر ...

از یک ساعت وصلی ... / چون هم بیاد بر آصلی ...
گر تو مستی از مرادی ... / از مرادی یک نفس چندین ...

ور تو مستی از مرادی ... / تا مرادی چون دمی باشد ...
گر ترا دنیا رسد یا ... / ... خواری

آنکه آن بالا رفت از قضا / هیچ کس ... نشان در کربلا
وانکه در صورت ... / در صف ... ندارد

---

تن شوی پیغمبر آن روزگار / وی که رو گفت با آن مرد کار
بی باید گفت آخر ای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب

سالها از شوق ما بی سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کرد و آخر در جوال

من خریدارت تو تو بفروختیم / ما ز نادانی ز تو آموختیم
من ترا بخریده و آموخته / تو ز نااهلی مرا بفروخته

## سوال

تو بدین ارزان فروشیم مباش / همدمت با یم پیچیدیم باش

دیگری گفتا دلم پر آتش است / زانکه زاده بوم من اینجا گهست

هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظاره او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل از او / چون توانم برگرفتن دل از او

شاه مرغان در آن قصر بلند / چون کشم حالی در آن وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم بی آن جهان قصر نشست

## حکایت

هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا کزیند در سفر رنج و الم

گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو

گلخنست این جلد دنیای دون / قصر تو چندست ازین گلخن برون
گر نبودی مرد راه خلق ... / تا بدانستی درین منزل نشست

## حکایت

پادشاهی کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار در وی صد هزار

چون شد آن قصر شه آراسته تمام / پس گرفت آرایش قصرش نظام

هر کسی میآمدند از هر دیار / پیش خلعت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خدمت برده و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا هیچ کمال / هیچ باقی نیست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین / کس ندیدست و نبیند این چنین

زاهدی برجست و گفت ای ... / رخنه ماندست ای عیبیست سخت
گر جدا این قصر هست خرم چون بهشت / مرگ خواهد کرد بر چشم تو زشت

از سر آن قصر خود چندین میان / رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و پادشاه / با تو عیب تو بگوید ...

## حکایت

گرد آن بازاری ... نگار / از سر جهلی سرایی ... نگار

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی را به جهد از ... / تا سرای او ببینند ای عجب
رو نه دعوت مرد بیهوده ... / از قضا دیوانهای آمد پدید

گفت خواهم کین زمان ای ... / در سرای تو درم این ...
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت رحمت دور دار

## ضرب المثل

دیده آن عنکبوت بیقرار / در خیالی میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دوراندیش را / خانه گیرد و بکنجی خویش را

عجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس افتد در دامش نگون / در مکد از خلق آن سر گرد خون

بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از او تا دیرگاه
ناگهی چندی که آن صاحب سرای / چوب اندر دست جنبیده ز جای

خانه آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناچیز کند در یک نفس
هست دنیا و آنکه در وی یافت قوت / چون مگس در خانه آن عنکبوت

صد هزاران سر بود در سروری
این کجا باشد نشان دوستی

## حکایت

پادشاهی بود عالی پیشه‌ای
میوه او خوش همی خوردی غلام
گفت پر کز ای غلام این کرد
گر ز دست تلخ آمد میوه‌ای
چون شدم در زیر نعمت

گفت خوشتر من بخوردم زین طعام
همچنین تلخی چشیده که کرد
باز دادن را ندانم شیوه‌ای
کی را تلخی رسد از دست تو

داد شه را میوه‌ای او چون چشید
آن ز پیش پادشاه گفت ای
چون ز دست پر سر تلخی رسید
کار تو بس زشت افتاده

## حکایت

[illegible]

## حکایت

[illegible]

## حکایت

[illegible]

## حکایت

[illegible]

بی نیازی باد از احسان او
تیره مغزی با سر و بوستی
چاکری را داد روزی میوه‌ای
تلخ بود و ابروان درهم کشید
چون ز دست میوه خوردم
کی یک تلخی مرا دیدی
چون گنج تو چون گنج افتاده
لقمه‌ای با خون دل کی خورده اند
لقمه‌ای با خون دل بشکسته اند
خشک لب تر دامنی ام مانده‌ای

[illegible]



چشم بسته میروم در سال و ماه
پر چه تو گشته این ره کی رسند
سالها میرفت آن بی پال و پر
چون همی آمد خورشیدش خبر
آنکهی کو بی از و بگذشته‌ام
از سر عجز بی بشنوی آن آفتاب

عاقبت آخر رسم آنجا بگاه
سوز در جان مانده و در ره کی رسند
تا نه توفت اندشش بی بال و پر
گفت از خورشید بگذشتم مگر
زان جهان بی باد و سر گشته‌ام
کرد حال از زبان جان خطاب

پر چشمی گفت ای مغرور
گفت پاکی نیست میخواهم
عاقبت چون سوختن کرد
عاقلی گفتا تو بس خفته
زین سخن خفاش بس حیرت شد
گفت مرغی دیدم بنشسته

ره تو زان او زاران سال
تا از این مقدم چه کار آید
پس بر و بی بال عاجز ماند باز
ره نمی بینی که کامی رفت
آنچه از او مانده بدان پیر شد
باره‌ای در دور تر بر شو دگر

## سؤال

دیگری پرسید از وی مشوا
من ندارم با قبول ورد کار
هر چه فرماید بجان فرمان کنم
گر ببی جان گر تو آنجا جان
طاعتی با امر در یک ساعت
کار فرمان است در فرمان

گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم
جان بر بی گر تو بجان فرمان
بهتر از بی امر عمری طاعت

گفت نیکو کردی ای مرغ ای
هر که فرمان برد از خذلان
هر که بی فرمان گشت سختی

چون بود کار امری آدم بجا
بیکم فرمان او را اختیار
مرد ما زین بیشتر نبود کمال
از همه دشواری آسان بر
از تو آتش بر برآید عالمی
بنده‌ای تو در تصرف بر

## حکایت

[illegible]

حکایت

خواجه‌ای کز جمله اسلاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی

بعد ازان تعبیر آن کردم تمام
پیش ایشان مرد و گردم سر بسر

قطب عالم بود و نیک اوصاف بود
بایزید و ترمذی را در ربی

حکایت

حکایت

سؤال

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

سؤال

گر چه هستم من بصورت بس ضعیف | در حقیقت همتی دارم شریف
گرچه طاعت نیست بسیاری مرا | هست عالی همتی یاری مرا

گفت معالیطس عشاق الست | [illegible]
هر کرا یک ذره همت داد دست | [illegible]

## حکایت

همت عالیست کشف سر جان | [illegible]
گرد آن خورشید را یک ذره بست | [illegible]

## حکایت فروختن یوسف

نقلست کز ملک جهان را همتست | در بال مرغ جان را همتست
گفت یوسف را چو می‌بفروختند | مصریان از شوق او می‌سوختند

چون خریداران بسی برخاستند | [illegible]
در میان جمع آمد با خروش | یک زن پیر [illegible]
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم | این زن [illegible]
پیرزن گفتا که هستم من چنین | [illegible]
[illegible]

## حکایت

## حکایت

## حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش می‌گریست | [illegible]
چون سرای حقه بر گیرد اجل | [illegible]
مرغ همت را بمعنی بال و پر | [illegible]

گفت این عالم بگویم چیست | [illegible]
هر که بر دارد بتر تا ازل | [illegible]
عقل را جان نقش و دل را حال | پیش از آن کین حقه بر گیرند [illegible]

## سوال

دیگری گفتا که انصاف و وفا | [illegible]
حق تعالی داد انصافم بسی | [illegible]

## حکایت

گفت انصافست سلطان نجات | [illegible]
از تو گر انصاف آید در وجود | [illegible]

## حکایت

احمد حنبل امام عصر بود | [illegible]
گفت آخر تو امام عالمی | [illegible]

## حکایت

## حکایت

[illegible]

غازیی از کافری همچون گراز
خواست مهلت تا که بگزارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ مردم بیش کرد

بود کافر را نمازی آن خویش
مهل خواست او نیز چون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه
گفت نصرت یافتم اینجا یگاه
خواست تا تیغی زند او را نهان
هاتفی آواز داد از آسمان

کی همه بد عهدی از سر تا بپای
خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او بر وصفت چو اول او مهل
تو اگر تیغش زنی جهلست جهل

ای و او فوا العهد برناخوانده
مانده کژ بر عهد خود نا مانده
چون نکویی کرد کافر بیش از این
ناجوانمردی مکن بیش از این

او نکویی کرد اگر تو بد کنی
با کسان آن کن که تو با خود کنی
بود آن کافر وفا را ایمنی
گر وفاداری اگر تو مومنی

ای مسلمان نامسلمان آمدی
در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش
در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید حیران آمده
تیغش اندر دست لرزان آمده
گفت گریان از چیی برگوی راست
کین زمان کردند از من بازخواست

بی وفا گفتند از بهر توام
اینچنین حیران من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار
نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش
از برای دشمنی معتوب خویش
در وفاداری کند چندین عتاب
چون کنم من بی وفایی جواب

عرضه کن اسلام تا دین آورم
شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین
بیخبر از من خداوندی چنین

بس که با مطلوب خود ای بیخبر
بی وفایی کرده بودی دور در
لیک جرمت هست تا طاس فلک
جمله بارت بگوید یک بیک

## حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال
چاره میخواستند از تنگ سال

روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاس اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ دانی تا چه بانگ آید ز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان
پیش یوسف از سر عجزی زبان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست
کو چه میگوید شما هستید سست

گفت میگوید شما را پیش از این
یک برادر بود حسنش بیش از این
دست زد بر طاس یکبار دگر
گفت میگوید برین آوازه در

اینچنین گوید که او بفروختید
یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کند این کار زان
شرمتان باد از خدای آسمان

زین سخن آن قوم حیران آمدند
اشک گشتند از پی آن آمدند
گرچه یوسف را بجان بفروختند
بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون بجای آنکه نشکستند باز
جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی شد آن کین قصه او
بشنود زان برنگیرد غصه او

تو مکن چندین بعیب تو نظر
قصه تست این زبان ای بیخبر
آنچه تو از بی وفایی کرده
تو بنور آشنایی کرده

گر کسی هم برزند بر طاس دست
کار ناشایسته در پیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا خود اخراهایی تو را
کار زشتت با خطاهای تو را
پیش روی عرضه دارند این همه
یک بیک با تو شمارند آن همه

چون بسی ماند طاس ای بیکوش
بی تو از تو باند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در کار آمده
در بن طاسی گرفتار آمده

در میان طاسها ای مبتلا
هر دم آوازی دگر آید ترا
مرد باید در کنار ای حق شناس
ورنه رسوا گردی از آواز طاس

## سوال

دیگری پرسید از وی کی شها
نیست گستاخی درین حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم
بعد از آن زوی در آید بیم بیم

چون بود گستاخی آنجا باز گوی
ذره معنی بر فشان گر گوی

## جواب

## داستان

گفت هر کس کاهل اهلیت بود
محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست
زانکه دایم راز دار پادشاست

لیک مرد رازدان راز دار
گر کند گستاخی گستاخ وار
مرد اسراران چو باشد بر کنار
کی تواند بود شه را رازدار

گر کند گستاخی چون اهل آن
اندر ایمان و از جان بار
کی تواند داشت ره دیوانه پاس
زهرهٔ گستاخی در پیش شاه

جمله رب داند نه رب آید به رب
گر کند گستاخی از فرط طرب
او چو دیوانه بود از سوز عشق
می رود بر روی آب از روز عشق

خوش بود گستاخی او خوش بود
زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود
مرد مجنون را ملامت کی بود

چون نژاد دیو آنکه آید پدید
هر چه گوید از تو نتوان شنید

## حکایت

در خراسان بود دولت برزند
زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترکی با روی
سرو قامت سیم ساعد مشک موی

هر یکی در گوش دریای شب فروز
شب شده از برتو او همچو روز
با کلاه شیشه با طوق زر
سر بسر سیمین بر و زرین کمر

با کمرهای مرصع در میان
هر یکی را طره مشکین زیر آن
هر که دیدی روی آن یک لشکری
دل بدادی حالی و جان بر سری

از قضا دیوانه بس گرسنه
شنده پوشیده پای جامه
دید آن خیل غلامان از دور
گفت تا از کیست این ترکان حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست
گفت این آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه مرد
او چو دیوانه نه شهر دیوانه دود

گفت ای دارنده عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید
گر چه او را بنده گستاخ بود
برگ دارد و لا نه این گستاخ بود

ور نداری برک این شاخ بلند
بس بکن گستاخی و برخود بخند
خوش بود گستاخی دیوانه
خوش همی سوزند چون پروانگان

## حکایت

هیچ نتواند دید آن قوم را
ده بده بیگه جو آنجا گاه
گفت آن دیوانه تن برهنه
در میان راه شد گرسنه

بود سرمایی و باران شگرف
تر شد آن سرگشته از باران
نه نعمتی بود پوشش و نه خانه
عاقبت بس رفت چون ویرانه

چون نهاد آن رند در ویرانه گام
بهر سرش آمد همی خشتی ز بام
سرشکستش خون روان گشته نه
رو سوی آسمان بر کرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زنی
سر زنی بر سنگ تا کی

## حکایت

بود در کار بزرگی پر مایه
عاقبت بستد خر از همسایه
رفت سوی بادیه خوش بی نهفت
روز دیگر بود تا آن خر بمرد

چون بگفت آن مرد حال خود
گر کل آن خر را بدید هم گور

مرد و زن می آمدند از ره دوان
پیر گفتا هر که کرد این یک تنه
یارب این تاوان چه نیکو می‌کند
چه عجب باشد اگر دیوانه
جمله زو گوید بد و گوید همه
خاست اندر مصر قحطی ناگهان
جمله ده خلق هم مرده بود
گفت ای دارنده دنیا و دین
کس کرسی گوید بدین درگه نه راست
بود آن دیوانه خون از دل چکان
رفت آخر تا بگلخن خانه
چون یکی از سنگ بشناخت
تیره بود آن خانه تا دیدش نگاه
باز دانست او که کی [illegible]
گر زند دیوانه زین گونه لاف
[illegible]
دیگری گفتا که تا من زنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من
ساکن سودای عشق او ست
گفت نتوان شد بدعوی و لاف
لاف عشق او زدن در [illegible]
بس ترا خوش درکشیده [illegible]
چون برون از دو دنیا [illegible]
بس سوالش کرد کی [illegible]
گفت چون [illegible]

تا برسد هر کار زان رمان | قصه پیش پیر برکنند راست
مرده در دشت صحرا گرسنه | پیش سنگی تاوان هر دو باشد درست
نیست تاوان هرچه با او می‌کند | بر زبان مصر چون حالت گذشت
حالتی باید ز دولت خانه | تا از آن حالت شود [illegible]

## حکایت

نیم زنده نیم مرده خورده بود | از قضا دیوانه آن جوان ندید
چون نهادی رزق [illegible] | هر که او گستاخ این درگه بود

## حکایت

خویشتن افکنده در ویرانه | شد از آن گلخن یکی آنگاه
گرد بیهوده زبان خود دراز | داد دیوانه بسی دشنام زشت
این یکم کم کودکاند این زمان | تا که از جایی در بگشاد باز
ول شدش از دادن دشنام | گفت یارب تیره بود این گلخنم
دشمن در سرکشی با او مصاف | آنکه انجا ست و لا یعقل بود
هر زمانش تازه ی آرامی | تر زبان از شیوه او [illegible]

## سؤال

[illegible] | کار آوردم بجای عشق یار

## حکایت

[illegible] خلوت گاه خویش | [illegible] دعوی ترا

## حکایت

[illegible] | [illegible]

جمله گفتندش که این تاوان کراست
پیش سنگ این تاوان از و بایست
زانکه مخلوقی با ایشان بگذشت
هرکه زیر از بس و از پیش او
جمله زو چون بد و چون بد همه
خلق می مردند و می گفتند نان
خلق می مردند و نامد نان پدید
عذر خواهد باز اگر آگه بود
عذر آن اندیشه بیناچار خواست
زانکه سنگ انداختندش کودکان
بر سر دیوانه آمد بر نشانه
گر چه انداز بد بر سنگ و خشت
روشنی در خانه گلخن نتاد
سهو کردم هرچه گفتم آن منم
پیشتر از وی کسی بی‌دل بود
عاشق و دیوانه را معذور دار
عشق او را لایق و پنهان ام
لاف عشق او زنم پیوسته من
گوییا جانم سیه آید بکار
هم نفس سیمرغ را در کوه قاف
[illegible]
[illegible] دعوی بود مسلم ترا
دید در خواب [illegible] آن شب
آنکه چون در گذشتی [illegible]
[illegible]



زانکه اگر زانجا بسوی ذوالجلال
چون بیاشم [illegible]
یک شبی محمود دل برتاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش
گفت اگر این گلخنی امشب ز من
خورده و خفتم [illegible]
ور [illegible] باشدت [illegible]
روز دیگر گلخنی را گفت شاه
شاه گفتا حاجتت با من بگو
خسروی من گدایی او ست
با تو گر اینجا وصالی می‌دهم
من نه شاهی خواهم و نه بندگی
من ترا خوانم ترا دانم ترا
صاحب من در همه عالم تویی
دیگری گفتا که پنداری که من
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل شد
گفت ای ابلیس [illegible] پر غرور
در خیال خویش مغرور آمده
مست در جان تو هستی با منت
گر ترا [illegible]
با چنین خصمی تو بی تیغ بدست
تو بدان نور تجلی [illegible]
چون برون آیی ز پندار وجود
گر بدید آیی بهستی یک نفس

باز گردد وا زو پرسید حال | با کسی آسان چو پیوندش شود
چون زنم لاف خداوندی او | بر خداوندیش سر افکنده ام

## حکایت

عذرخواه من بس است ای ارسلان | عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
آمده تا خانه مهمان من | گر وی گر بارت قدر خیزد ز ود
گلخنی کو ریزه می باشش خوش | خوش شد از گفتار شاه
کاخ از شاه جهان عذری بخواه | گفت اگر حاجت بخواهد این گدا
خسروی کن ترک این گلخن بگو | گفت حاجتمند آنم من که شاه
تاج فرقم خاک پای او ست | چون از این گلخن درآمد دوستم
این جهان هر دو عالم کی دهم | بس بود این گلخنم روشن
آنچه من خواهم ز تو آن هم تویی | گر بسوزی همچو خاکسترم
هم تو جانم را و هم جانم ترا | من ترا دانم نه دین نه کافری
این جهان وآن جهانم هم تویی | گر ترا عشقست از وی خواه نیز

## سؤال

رفتم زین جایگه مشکل [illegible] | دیده کس [illegible]

## جواب

دیو در مغرور نشستی [illegible] | تو به پنداری [illegible] آمده
ور ترا [illegible] | وجد و فقر تو خیال [illegible]
کی تواند [illegible] | گر ترا نوری [illegible] آید پدید
گرچه خورشیدی [illegible] | تا تو در پندار [illegible]
بر تو گرد [illegible] | ذره گر ذوق [illegible] باشد
تیرباران آید [illegible] | گر تو خود را [illegible]

من اگر خوانم خداوندیش سود
لیک او باید که خواند بنده‌ام
میهمان رند گلخن تاب شد
ریزه در گلخن همی بنشاند خوش
گلخنی گفتا که دیدی پایگاه
بس قدم در راه [illegible]
منت بار دیگرش شد میهمان
تا شش آن حاجت بکرد اندر روا
همچنین مهمان آید چند گاه
کافری باشد از اینجا [illegible]
حیف از تو به گر خواهم [illegible]
می نباید جز تو کس دیگر مرا
یکدرم من زین اگر تو [illegible]
دست از این دامن بکن کوتاه
کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم ریاضتها بسی کرده‌ام
[illegible]
[illegible]
از فضای معرفت دور آمده
پای تا سر عین پندار آمده
[illegible]
زخم کژدم را اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرچه از زیست برسو خوش
خویش را از ریش شیخ آگاه کن
دیگری گفتا بگو ای ابا مور
سر بگو سی کم شود آشفتم

سؤال

آنکه درد از ره درفتن شود
چون ندارم من قبول شد عجب

جواب

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

---

شیخ بر بکرش بود بی راه
شیخ بر خر بود با اصحاب
شیخ را نان با دعات شد پدید
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
بودم ابر پیش هم از سبب
بی پشکی نزد اخوشتی وزکار
یعنی او کو میز مدینج نه لاف
تا که در عجب و عبد ودی ماند
ای کشته مردم از لوی وکر
حق تعالی گفت با موسی از
چون بدید ابلیس را موسی ز دور
داییا با وسیدار این سخن
عابدی بود تند وقت کلیم
داشت ریشی بس نیکو از او
در عابد دید موسی از دور
چون کلیم این جمله شنید از
جبریل آمد سوی موسی روان
یک نفس پیر او برآوردن
چون نه ریش خود برد از من
داشت ریشی بس نیکو آن
دید در خشش بکرد موی
گفت نیست این خود
ای بجان
بشم

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

برگرفتش تا به دریای خروش
گفت ای مدبر دو رنگ آمدت خورد
عیب بینی زانکه تو عاشق نه
بود مردی شیردل خصم افکنی
داشت بر چشم آن زن همچو نگار
زان سپیدی مرد بودی بی‌خبر
بعد از آن کم گشت عشق آن زن او را
بس بدید آن مرد عیب چشم یار
چون ترا در عشق نقصان شد پدید
چند جویی دیگران را عیب باز
دیگری یک کار آید نیک او
چون شود بر من جهان روشن ازو

آمدش مستی دگر در راه پیش
تا چو من بیرون فتی آزاد و فرد
لاجرم این شیوه را لایق نه

ست اول آنکه بود اندر حوال
آن او بیداند آن خویشتن
گر ز عشق اندک خبر بیداریی

## حکایت

گرچه بسیاری بر آنکه دی
دارو بی آمد بدید آن درد را
آن سپیدی گفت کی گشت آشکار
عیب در چشم چنین زان شد پدید
آن خود یک ره بجویی از حبیب

مرد عاشق چون بود در عشق زار
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
گفت آن ساعت که شد عشقم کم
کرده از وسوسه بر شور دل
تا چو عیب تو آید گران

## سؤال

از نکوتر چیز اگر آگاه یی
گفت ای جاهل نه آگاه از او
کو ز هر چیزی که میخواهی است

چون رسیدیم من بدو ان خواهیی
زو که چیزی خواهی او را خواه از او
در همه عالم گر آگاهی از او

## جواب

مرد را در خوانت آگاهی است
هرکه بویی یافت از خاک درش
وقت مردن بو علی بود و بار
آسمان را در همه گشاده اند
شکر میکن بس نشاید خوام
آنکه بیکبید مرا آن چه کار
عشق تو با جان من در هم سرشت
حاجت این باشد همی یار
جان من گر گشت موی [illegible]
حق تعالی گفت باد او پاک
منعم مستغنی آن دانم عظیم

## حکایت

در بهشتم مسندی بنهاده اند
زانکه هرگز کس ندیدست آن مقام
داده عمر دراز از لطف
من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت

همچو بلبل تو بیابان خوش [illegible]
گرچه این توفیق انعام
هست [illegible] تا جز اصل شهود
گر بسوزی همچو خاکستر مرا

## حکایت

بنده کام با کجا ای [illegible]
می رسیدم نه از امید و بیم

گر نبود بی هیچ نور و هیچ نار
گر دهد با خوف [illegible]

چون بدید آن مست را پس حال
مست کارها همه زین بیش نه
عیب هارا تو همه بیداریی
گشت سالی پنج عاشق بر زنی
یک سر ناخن سپیدی آشکار
کی خبر دارد ز عیب چشم یار
کار او بر خویشتن آسان گرفت
چشم زن عیب آن زمان آوردهم
هم ببین یک عیب خود ای کور دل
شو ز پروای عیب دیگران
در چه خواهم کرد رسم [illegible]
چیست زو بهتر که خواهم من از او

## سؤال

زو چه به دانی که آن خواهی از او
کی سر شوریده باز کرد از بدش
گفت جانم بر لب آمد انتظار
بانک میدار زندگی عاشق [illegible]
می ندارد جانم از [illegible] دشت
سر فرو آرم بانک لذتی
می نباید جز تو کس دیگر مرا
یکشبی با هم [illegible]
جان برآید [illegible]
بس شما را نیست با [illegible] کار
بس شما را کار با من کی بدی



ای سره چون من خداوند ترا
هرچه آن جز با تو در سر مکن
آن همه ما گشته آنکه بر نشان
گفت ایاز خاص را محمود خواند
گفت شاهی دادمت کشور ترا
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هر کسی بشنفت شاهی علام
جمله گفتندش که دیوانه
داد ایاز آن قوم را حالی جواب
بیدی مشغولیم تا من زشاه
هرچه گوید آن توانم کرد و
گر تو مرد طالبی و حق شناس
تا ز جای خود چه مردی ادب
ای دو بینا نیستی تو مرد این
چون از این هر دو برون آیی تمام
تو چو مردان آن بدین و این بدان
ناطق آفاق من نوش الجواب
گفت هر چیزی که باشد در جهان
جمله را باشد عوض الا مرا
لذت من بقای جاودان
اوست در هر دو جهان مقصود تو
دیگری گفت ای بحضرت برده راه
چون نکو برجوی سوی او ایم

از میان جان رسیدیم و دوام
چون بکندی سر شی در سر مکن
تا شود از غرغرت بی نشان

بنده را کو بار کش از غیب
چون تو گشتی پاک بر هم [illegible]
گر ترا مشغول خلد و حور گرد

## حکایت

حلقه در گوش [illegible] و ما بی کی
در جهان هرگز نکرد این احترام
می ندانی ور خرد بیگانه
گفت بس دور بید از راه صواب
باز نام دور مشغول شاه
لیک از دو دوری بجویم تک
بندگی کردن بیاموز از ایاس
سر نگیر بی کام نه روز و شب
با که تو آن گفت آخر در این
صبح این دولت برون آید بشام
دیگر نه جان بدین نه دل بدان

هر که آن بشنید از خیل و سپاه
لیک آن ساعت ایاز با ادب
چون سلطان رسیدی ای غلام
نیست ایاز آنکه شاه انجمن
گو بحکم من کند ملک جهان
من چه خواهم کرد ملک و جاه او
ای بر روز و شب معطل مانده
آمد از اوج عزت پیش شاه
تا بهشت و دوزخت در ره شد
گلخن دنیا نه این اصحاب است
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو

## حکایت

نه عوض یابی و نه همتا مرا
هرچه جز من پیش آید آن مخواه
گو ز روی امتحان معبود تو

تا گزیر تو منم ای حلقه گیر
ای طلب کار جاوید آمده
بر تو بنده شد جاودان هیچ

## سؤال

پیش شاهان تحفه باشد بسی
گفت ای سائل اگر فرمان بری

مرد بی تحفه نباشد چون خسی
انچه انجا آن نباشد آن بری

## جواب

بس باشتیاق [illegible] بیی برد
جمع کن هاکنش یک روز تو
تند چنان دان که ز خویشت دور
تاج دارش گرد [illegible]
شهد بازی کن که ای لشکر ترا
جمله را شد چشم از غیرت سیاه
می گریست از حکم سلطان زار زار
چیست چندین گریه شاه را
دور می اندازدم از خویشتن
من نگردم غایب از وی یکزمان
ملک من بس روی دیدار او
همچنان بر کام اول مانده
تو بجنس رفتی و کردی احتراز
جان تو زین راز کی آگه بود
زانکه علیون فی الالباب است
گر زنی لاف تو باشی مرد تو
کرد با داود پیغمبر خطاب
خوب و زشت آشکارا و نهان
یکزمان غافل مشو از کردگار
روز و شب در راه این کار
در جهان منورش تو او را هیچ
چه بضاعت بهتر است آنجایگاه
آنچه آن بهتر بود آنجا بریم

## سؤال

هر چه تو اینجا بری کاری بود
برون آن بر تو پیدا بود
علم نیست اینجایگه دانش از آن
طاعت روحانیان بسیار

سوز جان و درد دل می‌بایدت
زانکه اینجا این نشان می‌بایدت
گر بباید از سر درد یک آه
بی سر و بی پا جگر تا پیشگاه

جان جانان مغز جان خاص یافت
نشئهٔ جان مغز افزا [illegible]
ای اگر از جای خاص آید پدید
مرد را حالی خلاص آید پدید

### حکایت

چون زلیخا حکمت و اعزاز داشت
رفت و یوسف را به زندان باز داشت

با غلامی گفت تا آن سیمتن
بس بزن پنجاه چوب محکمش

تن یوسف جان رنجور [illegible]
کین دم آتش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد پی کارش ستاد
روی یوسف دید و دل از دست شد

پوستین دید مرد یک رخت
زانکه خود در بستن کشاد
مرد بر چوبی که بر دست اوستاد
با دلی دیگر و یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنود از دور
گفت آخر سخت تر زن ای پسر
مرد گفت ای یوسف [illegible] شده
گر زلیخا بر نتابد از نظر

چون نه چندین بر تو زخم چوب هیچ
بی‌شک انداز و مرا در پیچ پیچ
بر ننگ و درنش دل بر جای دار
بعد از آن چوبی قوی بر پای دار

گرچه زینهار حشمت شان باید
چون مرا چندان بپیچاند [illegible]
مرد حالی کرد و تیغ دلبند
سخت چوبی زد که برخاست ناله

چون زلیخا زو شنود این ماجرا
گفت پس کین آه بود از جایگاه
پیش از این آن آه‌ها ناچیز بود
آه او بشنید نه جای تیر بود

گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
مرد صاحب درد باید کارگر
گر بود در حلقه صد غم زده
حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در عشق دارد سوز و غم
شب کجا یابد قرار و روز هم

### سوال

دیگری گفتا که ای دانای راه
دیده‌ام تاریک و ره دور و دراز

برنیاید بی‌نیاز ای مرد [illegible]
چند فرسنگ است این راه ای رفیق

### جواب

### داد الشان

گفت ما را هفت وادی در ره است
چون گذشتی هفت وادی درگه است

وانیامد در جهان زین راه کس
نیست از فرسنگ آن آگاه کس

چون نیامد باز کس زین راه دور
چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر به سر
کی خبر بازت دهند ای ناشکیب

هست وادی طلب آغاز کار
وادی عشق است از آن پس بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت
پس چهارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک
پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا
بعد از این روی روش نبود ترا

صد بلا در هر نفس اینجا بود
طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا بباید سال‌ها
زانکه اینجا قلب گردد حال‌ها

ملک اینجا بایدت انداختن
ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن
وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت به دست
دل بباید پاک کرد از هر چه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

گر شود در راه او آتش پدید
ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه‌وار
بر سر آتش زند پروانه‌وار

[illegible]
آورد این [illegible] در قلم

### حکایت



گفت چون حق می‌دمید آن جان پاک
در تن آدم که باشد آب و خاک
خواست تا خیل ملک سر بسر
تا خبر یابند از جان یک اثر

گفت ای روحانیان آسمان
سوی آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک

باز ابلیس آمد و گفت [illegible]
سجده از من [illegible]
سر نپیچانند از تن مرا
نیست غم چون هست این گردن مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست
سر نهم تا سر ببینم پاک [illegible]
چون نبود ابلیس را سر بر سبیل
سر بدید از آنکه او بد در کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه
تو ببر دزدیده اینجایگاه
گنج چون دیدی که پنهان آدم است
گشتمت تا تو بگویی چیست [illegible]

آنکه اندر خفیه [illegible]
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی هر چشم کز آن گنج یافت
کشت او را از غلطش [illegible]

گنج دزدی گنج را دزدی آشکار
سر بدین بایدت کرد اختیار
در برم سر زن تن اینجا دم ترا
این نمی‌باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهلتم ده ای خدا
سر نگردان این بلا افکنده را
حق تعالی گفت مهلت دادمت
طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم
تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک
چون بدار آورد شد اللعنت [illegible]

رحمت آن تست و لعنت آن تست
بنده آن تست و قسمت آن تست
گر مرا لعنت قسمت پاک آن تست
زهر باید هم [illegible] تریاک

چون بدیدم خلق را لعنت طلب
لعنت خود نیز را کشم ای ادب
لعنت دانم چون رحمت بنده‌ام
بنده لعنت [illegible]

### حکایت

این چنین باید طلب گر طالبی
تو نه طالب معنی‌ای عالمی

گر نمی‌بینی تو او را روز و شب
نیست او کم هست نقصان طلب

وقت مردن بود شبلی بی‌قرار
چشم پوشیده دل از اضطراب
در میان زنار غیرت بسته بود
بر سر خاکستر او نشسته بود

سر فشاندی اشک بر خاکستر او
گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتا چنین وقتی که هست
دیده کس را که او زنار بست

گفت ای سوزم چه سازم چون کنم
چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
جان من از هر دو عالم دوخت چشم
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او را رسید
این خطابات آید افسوسم کشت
مانده شبلی تشنه‌لب تشنه جگر
او به دیگر کس دهد چیزی که گر

یک تفاوت باشد از آن تا به دست
سنگ تا گوهر نثار تو برد
گر عزیزی از گوهری آید خبر
پس نهاد او شاه اینجا هیچ کار

گر ترا سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آید پدید
مرد باید کز طلب در اضطراب
سر زمانی جان کند در [illegible]

### حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک
گرد بیابان رو که در [illegible] خاک

گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین
گفت لیلی را همی جویم چنین

گفت لیلی را کجا یابی تو پاک
گر بود در خاک شارع در پاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست
بو که جایی یک دمش آرم به دست

### حکایت

یک شبی محمود شد بی لشکری
خاک بیزی دید سر بر خاک

کرد و دید سر جانی کو همی خاک بیخت
شاه چون او دید بنده بار خویش

در میان کوره خاکش او بکند
پس براند آنگه چون تیر ایمن
پس که گشت از آید شهریار
دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر ابجد و درس آن ماتمی     ده خراج عالم آسمان باشمی
سیمجان این خاک بی‌بیزی تا بکی     پادشاهی کن که گر سیمی نیاز

خاک پرسش گفت این آن ماتم است     اسمی که گنج نهان زان یافتم
چون ازین در خواستم شد آشکار     تا که جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا گنج آیدت     سر متاب از راه تا بنمایدت
تیر کی در چشم تو بنشسته است     تو طلب کن زانکه این است آن

## صفت وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید     غرق آتش گشت کس کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد     آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود     گرم رو شوریده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان     درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان

لحظه‌ای نه کافری داند نه دین     ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود     خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

بی طلب پیوسته در سوز و گداز     تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد     می‌طپد تا بو که در دریا فتد

عشق اینجا آتش است و عقل دود     عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست     عشق کار عقل مادرزاد نیست

در بچشم عقل بگشایی نظر     عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را     مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده نه عاشقی     مرده‌ای تو عشق را لایق نه‌ای
زنده دل باید درین ره صد هزار     تا کند در هر نفس صد جان نثار

## حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی     در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا پسی     پوستی بستد از و مجنون مست

سر نگون شد پوست را در سر فکند     خویشتن را کرد همچون گوسپند
آن شبان را گفت بهر کردگار     در میان گوسپندانم گذار

سوی لیلی ران رمه تا من نهان     یابم از بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من     بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یکدم چنین دردی بدی     در بن هر موی تو مردی بدی
ای دریغا درد مردانت نبود     روزی مردی مردانت نبود

عاقبت مجنون چو زیر پوست شد     در رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی بر جانش اول کار ساز     بس آخر گشت زایل هوش از او

چون در آمد عشق آب از سر گذشت     بر گرفتش آن شبان بر دشت گشت
آب زد بر روی آن مست خراب     باز بنشست آن زمان آتش ز آب

بعد از آن روزی مگر مجنون نشست     کرد با قومی حکایت آنچه هست
یک تن از قومش مجنون گفت باز     سر برهنه مانده‌ای ای سرفراز

گر بگویی من بیارم آنچه هست     هر دو از قومت همی
گفت هر جامه سزای دوست نیست     هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستینی خواهم از آن گوسپند     چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است     پوست خواهد هر که لیلی دوست است

بود دایم با دوست نیز هم     کی شناسم جامه چون دوست من
ای بوده تا سر از نوا...     زانکه بازی بیت جان با ...

## حکایت

سر علی مثی جمال یار تو     خیز و بنشین می‌طلب اسرار تو
گر نهادی شاه پای از وصل یار     خیز و بادی باشم همراز دار

دو مرد بی سنگ شد در کوی حنین     اشک می‌بارد و چشمش چند بین
بهمنین چون اشک بیند زاهدان     لعل کرد و اشک آن مرد آشکار

گر از آن سنگی شود در دست میغ     تا قیامت خون ببارد و دریغ
هست علم از مرد ره پاکی که هست     گو همین باید شدن از راه هوی

زانکه علم از قصه‌ای چه بیتان     سنگ شد تا کی ز زنگار سیمجان
جمله تاریکست این علمت بیا     علم در دین همچو آب بی‌نما

رهبر جانت درین تاریک جای     جوهر ظلمت علم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر     چون سکندر مانده بی پا رهبر

گر تو بو گیری ازین گوهر همی     خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
زر سایدت آفتاب ای همنشین     هم پشیمان تو خوانی و سپس

گر بود و نبود این جوهر ترا     هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
این جهان و آن جهان جان جان     تن زبان و جان زبان ... گفت

چون برون رفتی ازین گرم کمی     نیست آنجا بار جان آدمی
گر رسی آنجا بجای خاص باز     بی سر و بی تن صد گونه راز

ور درین ره باز مانی وای تو     گم شود در تو سر تا پای تو
شب محنت و در روز ستم ...     این طلب در تو پدید آید بکم

## حکایت

بی طلب تو تا طلب کم کرده‌ای     خورده و روزه و خواب بشکم
عاشق از فرط عشق آشفته بود     بر سر خاکی بزاری خفته بود

رفت معشوقش ببالینش فراز     دید او را خفته و ز خود رفته باز
رقعه بنوشت جست و ...     بست آن بر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد     رقعه برخواند و بدل خون بار شد
این نوشته بود کی مرد خموش     خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش     بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار     خواب را با دیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد پیما بد بروز     شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه اینی و نه آنی ای فروغ     تو مزن در عشق ما لاف دروغ

## حکایت

گر بخسبد عاشقی خود در کفن     عاشقش دانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آیدت     خواب خوش بادت که با اهل

پاسبانی بود عاشق گشته زار     روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار
همدمی با عاشقش بی‌خواب گفت     کاخر ای بی‌خواب یکدم شب بخفت

پاسبان را خواب کی لایق بود     خاصه مرد پاسبان عاشق بود
من چگونه خواب یابم اندکی     وام نتوان کرد این خواب الیکی

هر شبم عشق امتحانی میکند     پاسبان را پاسبانی میکند
گاه میزنی و چو یک میزدی     همه زخم بر روی و تارک میزدی

گر معشق یکدم آن بی‌خواب خورد     عشق دید و در زمان بی‌خواب خورد
جمله شب خلق را بکد آشتی     ناخفته‌ای فغان میدا آشتی

دوستی کشا که ای قرب و تاب     جمله شب نیست یک ذره خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست     روی عاشق را بجز اشک آب

پاسبان را کار بی‌خوابی بود     عاشقان را روی بی‌آبی بود
چون ز جان خواب آید برون     کی بود ممکن که خواب آید درون

عاشق و پاسبانی یار شد     خواب از چشم بدر یکبار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد     کار بی‌خوابیش در مغز اوفتاد

آنکه بی‌خوابی در و مدهوش بود     خواب را هرگز سر و سرپوش بود
بی نخسب ای مرد اگر چه بنده‌ای     خواب خوش بادت اگر گوینده‌ای

پاسبانی کن بسی در کوی دل     زانکه دزدانند در پهلوی دل
پاسبان در وادی دل بکره     چو سر دلدار از دزدان نگاه

چون تو این پاسبان شد صفتت     عشق زود آید بدید و مست
مرد ای سگ درین دریا چون     سر بت آید زی پیچان

هر سر او پنجه‌ای بسیار برد
بنده گویم چون وجود غرقه باید
تو همی زن باش کان مردانگی
گر زنی باشد شود مردی شیر گیر
با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو
تا نماند ابجدی باید تمام
ملک را این دان و دولت را شمار
هست دایم سلطنت در معرفت
ملک عالم پیش او بیگی بود
جمله در ماتم نشسته‌اند و درد
شد نگر محمود در ویرانه
سر فرو برده بماند و سی
تو نه شاهی که تو در هستی
گفت اگر دانی تو بینی بی‌خبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام
بعد از این وادی استغنا بود
هفت دریا یک شمر اینجا بود
تا کلاغی می‌شود پر حوصله
صد هزاران جسم خالی شد ز روح
صد هزاران طفل سر ببریده گشت
صد هزاران جان و دل تاراج
گر جهانی دل کبابی دیده
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب
گر نماند این عدم شد تا بماه

چون بحضرت شد دل بیدار او — چون ز خوابیست بیداری دل
غرقه را زیاد نتواند نماند — عاشقان زنده و جان همه
نوش کردند انچه بایست خورد — هر کرا شد ذوق عشق او پدید

## حکایت

ور زنی ای پس مرد آید ازو — زن ندیدستی که از آدم نزاد
کار هرگز بر تو نگشاید تمام — چون نیابد ملک حاصل ابدت
ذره زین عالم اگر بینی شمر — گر شوی قانع بملک این جهان
جهد کن تا حاصل آید این صفت — هر که مست عالم عرفان شود
نه فلک در بحر او ملکی بود — گر بدانندی ملوک روزگار

## حکایت

بشت زیر بار آن کوهی که داشت — شاه را چون دید کفتا دور باش
در خدای خویش کار نیکو — گفت محمودم مرا کار نیکو

## صفت وادی استغنا

نه درو دعوی و نه معنی بود — می وزد از بی‌نیازی صرصری
هفت دوزخ یک شرر اینجا بود — هست موری را هم اینجا ای عجب
کس نماند زنده در صد قافله — صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا درین حضرت دروگر گشت نوح — صد هزاران پشه در لشکر فتاد
تا کلیم‌الله صاحب دیده گشت — صد هزاران خلق در زنار شد
تا محمد یک شبی معراج یافت — قدر نه نو دارد اینجا نه کهن
همچنان دانم که خوابی دیده — گر درین دریا هزاران جان فتاد
ذره با سایه شد از آفتاب — گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
پای موری لنگ شد در قعر چاه — گر دو عالم شد همه یکبارگی

خواب کم کن در وفاداری دل
از محبت مست خفتند آن همه
زرد باید هر دو عالم را کلید
در بود مردی شود دریای
ذره هر که نابد درد عشق
مرد نشنیدی که از مریم نزاد
حاصل آید هر چه در دل ابدت
تا آید خابیع بما بنی جاودان
بر همه خلق جهان سلطان شود
هر یک جرعه ز بحر بیکار
روی یکدیگر ندیدندی بگرد
دید آنجا بی دلی دیوانه
در نه بر جانت زنم صد دور باش
یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گر کردو را فتاده زیر و زبر
جلکی آتش زنی بر سر مدام
می‌زند بر هم بیکدم کشوری
هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب
تا که آدم را چراغی بر فروخت
تا براهیم از میان پس شد فتاد
تا که عیسی محرم اسرار شد
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
در جهان کم گیر برگی از درخت
در جهان ریگی همان انگار



گر نماند از دیو و مردم اثر
هر یک چو کسب اینجا بیش کم
ده‌ها باید و نبایی جرا
چه بد افتاد خاک او را بسی
انانکو سیرت همه نام بود
ای همه باید بلطفی بکن
در نگر ای سالک صاحب خبر
گو زمین گو کوه و دریا گو فلک
گو برفت جان بدادن هیچ
چون تو را ای هیچ هیچ آید پدید
یوسف همدان که چشم راه
گفت بر شو سالها بالای عرش
قطره این جمله از دریا بود
گر شود صد پاره از خون دلت
هیچ سالک راه را پایان ندید
در باستی همچو سنگ افسرده
مشکلا کاری که افتاد است
هم ترک کار گو هم کار کن
ور نباشد کار درمان کسی
بی‌نیازی بین و استغنا نگر
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک
دیده باشی کان حکیم پر خرد
گو کند آن تخته پر نقش و نگار
هم نجوم آرد پدید و هم بروج
چون حساب نحس و سعد از آن

از سر یک قطره باران درگذر — گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه

## حکایت

عاقبت زانجا برآورد او بسی — خاک بر روی گشته بود و بر او کار
تا بدان عالم ازو یک گام بود — چون بدید و دیدش چنین گفت ای
یک سخن گو گفت آخر گو سخن — گو همه گو بیش گو هیچ کس
تا محمد گو و آدم در نگر — آدم آخر گو و ذریات گو
گو پری گو دیو و مردم گو ملک — گو کنون آن صد هزاران خاک
گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ — هر دو عالم را و صد چندان

## حکایت

بس فرو شو بعد از آن در عرش — هر چه هست و بود و خواهد بود
بود و هست و نبود و آید چه بود — نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
هم نگشت قطع هیچ مرد مرتب — گر جهانی راه هر دم بسپری
هیچ کس این درد را درمان ندید — گر بتنگ استی ور دایم بیدوی
گاه می‌گردی و گاهی مرده — نه شدن روی است و نه استادنت
سر فرو بر نیز تا یابی خموش — ترک کن اینجا دهان در کار
کار خود اندک کن و بسیار — تا اگر کاری رسد در کار
باز نیکاری بود اینجا بسی — ترک کاری که آن کرده
خواه مطرب باش و خواه گو — برف استغنا چنان اینجا فرو

## ضرب المثل

ثابت و سیاره آرد آشکار — هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم ازول آرد پدید و هم عروج — هم نوشت و هم سعادت پدید شد
گو شد تخته بگیرد بعد از آن — بر نشاند گو یا هرگز نبود

گم شد از روی زمین یک برگ کاه
قطره در شد و با گشت کم
افتاد آن یاد یوسف شش ماه
باد دم آورده بودش کار
ای چراغ چشم و ای جان
این بگفت و جان بداد ای
نام کلیات و جزویات گو
گو کنون آن صد هزاران پاک
گر بیابی هیچ چیزی انکه هست
بر سر غربال هیچ آید ترا
سینه پاک و دل آگاه دا
چه بود نیک و چه یک ذره چیز
سهل بیدانی تو از جهل ای سلیم
گام اول باشدت گر نگری
تا ابد بانگ درای شنوی
نه ترا دون بود و نه زادنت
کار نه خفت و نه استادن
کار باشد تا بود پایان کار
کردن و نا کردن آن باشد
کز تف آن صد جهان را پاک
گر جهان بود و درین وادی چو
تخته خاک آورد و در نقش خود
گو بر آن علم کند کاهی ازین
خانه موت و ولادت نیز
این همه نقش و نشان

هست همچون صورت آن هیچ هیچ / تو نیابی تاب این گنج گرن...

## حکایت

بنده شد از عالم اسرار باز / تا نشد در حال گفت ای بی‌نیاز
مبتلا بودند دایم در بلا / هر کجا رنج و بلایی شد بدو
کی رسند راحت بدیشان دگر / من نه عزت خواهم و نه خواری
گفت از آنکی تواند بود گنج / انبیا بودند سر غوغای کار
تا ز کاری نیفتد زان چه شود / گرچه در بر خطر افتاده

## حکایت

برد از وی دختری سگبان قرار / شد جان در عشق آن دختر زبون
شب نخفتی با سگان کوی او / مادر دختر از آن آگاه شد
پیشهٔ ما هست سگبانی و بس / رنگ ما گیری و سگبانی کنی
خرقه را بفکند و شد در کار خویش / با سگی در دست در بازار شد
چون جای شیخ دید گفت ای کس / مدت سی سال بود ای پیرمرد
زانکه گر پرده کنی از کار باز / حق تعالی چند این اسرار را
سنگ بنهاد از دست من [illegible] / چند گوییم کین دلم از درد او
ور شما یک تن نشد اسرار جوی / گر شما اسرار دان ره شوید

## حکایت

آنکه من گفته آدم در میان / در نجاست سگبانی انجمن

## صفت وادی توحید

آن یکی باشد صد و یا [illegible] / چون یکی باشد یک اندر یک تمام
آن یکی کان در عدد آید ترا / چون برون است این ز حد و از عدد

---

صورت این عالم سر هیچ
جمله مردان زبان اینجا شدند
تو نیابی طاقت این راه تو
گفت روی برد راز اصل
پیر گفتا من ندیدم کانبیا
انبیا را چون بلا آمد نصیب
چون نصیب بهتران درد و رنج
هرچه گویم از بیان جان چه شود
از نهنگ و تعر اگر آگاهیی
اول از بیداریی [illegible]
بود شیخی خرقه پوش نامدار
بر امید آنکه چندروی او
لیک اگر بر دست داری [illegible]
چون بر خود آن مرد اندر عشق
سوی دیگر بود شیخ [illegible]
گفت ای غافل بکن [illegible]
چون ببیند لحظه [illegible]
من نه بیهوده شدم [illegible]
گر بگیرم پیش از این [illegible]
آن مریدی شیخ را گفت [illegible]
گر شما بدا شنید [illegible]
جمله زان وادی توحید
سوی جنس [illegible]
گر بسی بینند عدد [illegible]
نیست آن یک کان [illegible]

---

کرد این کم کرده و در کنج نشیب
از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
گرچه گویی بسی [illegible]
هرچه خواهی بخواه و گیر زود
انبیا را آن همه در [illegible]
خواه در عجز خودم یکبارگی
منماندم تاب [illegible]
همچو کبکی باز بر [illegible] افتاده
بی سلوکی این چنین ره خواهی
در افتی جان کی آری [illegible]
گر دلش بیزد چو دریا موج
گفت شیخا چون [illegible]
بعد سالی عهد و پیمان کنی
ترب سالی از پی این کار
این چه کردی ای [illegible]
باز کرد اندر همه [illegible]
خون شد و یکدم [illegible]
آنکه از حرف [illegible]
جمله در خواندگی ره [illegible]
نکته بر گوی [illegible]
پیش مستان [illegible]
منزل تفرید و تجرید [illegible]
جمله سر از یک گریبان [illegible]
آن یک اندر یک یکی باشد تمام
از ازل قطع نظر کن [illegible]

---



## حکایت

چیست عالم شرح ده این [illegible] / گفت هست این عالم پرنام و ننگ
آن همه چون موم کرد و یکی / چون همه موم است دیگر چیست

## حکایت

هر زمان بنشاندم ارکن هیچ [illegible] / سر زمان در حال گفت ای [illegible]
چند بینی غیر اگر احول نه / مرد را در دیر آنجا غیر نیست
هم جز او کس را نبیند جاودان / هم در او هم زو و هم با او بود
گر همه آدم بود مردم نشد / هر که از اصل سر او اصل غیب
با خودش گیر در انداز دقت / هر که او در آفتاب خود رسید
چون تو گم گشتی همه سودا بود / ور تو مانی در وجود خویشتن باز
در گرفت خود گرفتار آمدی / گاه گاه اکنون خوار و [illegible]
بعد از آن بادی بکف در خاک شو / تو کجا دانی که اندر تن ترا
صد اندر خویش دام گرده اند / که سر مویی فرو ایشان سخنی
تا خداری تو دو رخ دار هست / گر برون آیی ز یک یک تو
می گرفت بخت تا دور شمار / ای عطار از این حرف مجاز
جایگاه مرد بر خیزد ز راه / گم شود زیرا که پیدا آید او
صورتی باشد صفت نه جان نه عضو / هر چه آید در برون از هر چهار
صد هزاران عقل بینی خشک لب / عقل اینجا کیست افتاده بر

## حکایت

پیر او گم گشته و گم کرده راه / بنگ گو پر شد شادش گنید
همچو شیری کرده ام موی سیاه / بنگ بس خم کشتم شادم خوش
هر که او از بند کی جوید خلاص / تو گرد عقل [illegible]

---

چون از آن گم شد ابد هم جاودان
چون همه هستی بود هیچ ای عزیز
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گر بدست این تمل ای ملک سی
چون یکی باشد همه نبود دوی
رفت پیش بوعلی آن پیرزن
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
تو در این ره مرد عقد و حل نه
هم جز آن کس را نه چند بکر بان
هر که در دریای وحدت گم شد
عاقبت روزی بود کان آفتاب
تا تو باشی نیک و بد آنجا بود
تا که از هستی بیدار آمدی
از صفات خود بکلی پاک شو
مار و کژدم در تو زیر پرده اند
هر کی را داد رخی پر مار هست
ورنه زیر خاک هر کژدم و مار
مرد سالک چون رسد اینجایگاه
چو که در کل شود نه کل نه جز و
در دبیرستان آن سر لطیف
دخ را هر که این سر یافته
خود چو اکنون نیست موی در جهان
گفت نعمان سه خفی کی آمد
من کنون در بند گیتی ای پادشاه
تا تی گنا مردم را خاص خاص

---

مرد را کی هیچ ماند در میان
کی بود در اصل آن هیچ آن همه
همچو تلی هست از صد گوهر رنگ
او که خود از رنگ فرق [illegible]
منی بر خیزد آنجا نه دوی
کاغذی زر بود کان [illegible] زمین
او کی آوردی آخر اجولی
وانکه آنجا کعبه نیست و دیر
هم برون از هر دو این نیکو بود
آشنای دارد اندر غیب
تو نبینی میوان کو نیک و بد
نیک و بد در تو بسی بینی دراز
بینی از هستی معطل تو
چه پلیدیهاست چه کلمن ترا
هر کجی را همچو خود ثعبان کنی
خوش بخاک اندر شوی در خواب
با سر اسرار تو پیدا آید باز
گم کرده زانک گو با آید او
صد هزاران قرن از صد هزار
مانی طفلی که مادر زاد و گر
سر ز علت هر دو عالم نه فته
چون بیاید سر هر موی در جهان
پس خلش گشته و آزاد [illegible]
پر گشتم خطا آزاد دیر گشت
ترک کن این هر دو در [illegible]

گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم / بنده باری نیستم پس چیستم
سدکی شد محو و آزادی نماند / درد در دل غم شادی نماند

## حکایت

بی صفت گشتم نگشتم بی صفت / عارفم یا نه ندارم معرفت
من ندانم من تویی یا من تو ای / محو گشتم در تو گم گشتم دوی
از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسید آن دوش ای بگفت / آن یکی پرسید از وی بی خبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بی کسی / تا تویی تو هستی من یکی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام

## حکایت

چون دویی برخاست ور برخاست / چون دویی برخاست توحید
تو در و گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود
گفت روزی فتح و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بهم ای علاد پیل و سپاه / بود بالایی که آنجا رفت شاه
شد برادر هم ایاز و هم حسن / سر سیه میکرد چندین عرض الحسن
بود روی عالم از پیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم همچو آن لشکر ندید / پیش از آن چشم کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
ست چندین پیل و لشکر آن من / من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز و بی قرار
شاه را خدمت بکرد آنجایگاه / خود نگفت او این مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی / پشت خم می ناوری یک خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه / خود نگویی این مرا گفتست شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کان بی روی راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه
ما کان افتد خوار این پیش او / با همون گوید براین پیش او
آنچه امروز این شه پیروز کرد / وان کرم کو با ایاز امروز کرد
کرد و عالم خطبه داش کند / میندانم تا نگاه تش کند
من درین عرض کجا آیم پدید / من که باشم تا چرا آیم پدید
یکم خدمت نه در آیش / میکنم یاد برابر آتش
چون حسن بشنید آن قول ایاز / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بادم من که در ایام شاه / لایق مردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب / گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر حسن وا هر دو با هم بودمی / این سخن را نیز محرم بودمی
لیک چون محرم آن تو نیستی / چون بگویم چون تو محرم نیستی
چون بگویم چون تو سلطان نیستی / لیک چون تو محرم آن نیستی
پس حسن را دور کرد آن شاه / شد حسن را در حجاب آن شاه
چون فضای خلوت شاه بود و من / گر حسن مویی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / وان جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کان لطف شاه / میکند خود در من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر / محو می گردد وجودم سر بسر
از شعاع آفتاب فر شاه / کی بخیزم من از آن ساعت زراه
جز فنی ماند زمن نام وجود / چون کنم خدمت چو افتم در وجود



گر تو لطف و کرم صد میکنی / آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه کو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب

## صفت وادی حیرت

ست امارت ذره در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بیخبر فانی نماند / هرچه خواهی کن تو دانی آن نماند
بعد از آن وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس آنجا چو تیغی باشدت / هر دمی آنجا دریغی باشدت
اندر سر مویی اگر صد تیغ / مینگر خونی بکار دایی دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / یا کی بس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه‌ای / نیستی گویی که هستی یا نه‌ای
در میانی یا برونی زین میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دویی / یا نه هر دو خود تویی یا نه تویی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من

## حکایت

عاشقم اما ندانم بر چه ام / نه مسلمانم نه کافر پس کیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی
خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری / یوسفی چاه زنخدان بر سری
طرز او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل فردوس امع / آنکه ابروش دو قوس امع
چون ز گیسوش تیرباران آمدی / تاب گیسویش شاخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر / سفتن عذرا بردار ماه و مهر
در یاقوتش که جان را قوت بود / دایه روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه مردی در لبش حسن زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه / سر بریدی وحشتش بیگاه
گر دروزی از قضا دخترگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد / عشق او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق در وی اوفتاد / جان شیرینش به تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بی قراری پیشه کرد
میگداخت از عشق و می سوخت از فراق / در گداز از سوز دل وز اشتیاق
بود او را ده کنیز مطرب / در اغانی تخت های مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای / لحن داوودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان چنان جایی کی آید بکار
گفت اگر عشقی بگویم با غلام / در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم حال خود را آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام / چون کنم بی صبرم و درمانده ام
گر چنین مقصود من حاصل شدی / کار من جان من بکام دل شدی
چون خوش آوازان شنیدند این سخن / جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
امشب پیش تو آریمش نهان / آنچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / خواست جامی تا بیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند / لاجرم بیهوشی در وی فکند
نوش کرد آن می غلام از خوش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر / بود مست و از دو عالم بی خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افغان و خیزان آمدند
پس نهادندش روان در بستری / در نهان بردند پیش دختری
زود بر تخت زرش بنشاندند / گوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم نرگس برگشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین آن نگارین بر کنار
عنبرین ده شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر میسوختند
برکشیده آن همه مرغان سماع / عقل و جان را کرده حل تن را وداع
بود آن شب می میان جمع در / همچو خورشیدی منور شمع در
در میان آن همه خوشی و کام / هم نشین در حجره دختر غلام
مانده او را ای خبر تن نه جان / نه درین عالم نه عقبی نه در آن
سینه پرسوز و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسار دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتشی تر یافته
دخترش در حال جامی می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک می بارید می خارید سر
مرد از آن دخترش همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گر لبش را بوسه دادی چون شکر / گر یکی را بوسه کردی ای جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گاه کم گشتی چو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده بیخود نه با خود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا ز دست
وان کنیزک زود آمد پای جست / برگرفتش برد با جای نخست
چون نخفت آنجا غلام سیم بر / یافت از خود اندکی حالی خبر
شور آورد و ندانستش چه بود / مرد دینی چون بود ار شوریده بود
گرچه صبح آمد دلش بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست برزد جامه بر تن چاک کرد / موی بر سر کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع طراز / گفت نتوان گفت این اسرار باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه شاهد بر من حیران گذشت / هرکسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم بیارم گفت باز / زین عجایب تر نه بیند هیچ راز
هرکسی بشکفت آخر اندکی / با خود او باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مصطفی / کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاملی کو کار خوابی دید نیز / کس چنین دیوانه و شوریده نیز
گفت من آگه نیم پندار هیچ / کان بخوابی دیدم یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صد شنیده‌ام
زین عجیب‌تر حال نبود در جهان / نه از آن گفتن همی یابم نشان
نه توانم گفت نه خاموش بود / نه میان این و آن خاموش بود
زد ناپیدا همی گردد ز جان / حالتی نه آشکارا نه نهان
دین صاحب حالی کز کمال / می بردش هیچ کس در هیچ حال
هست پیش حجره او آفتاب / والله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگونه پیش ازین / گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
من چو او را دیده نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

## حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق / زانکه چون ما نیست می‌داند چه حق
گر گدایی کم شدت باید ادب / هر که را افتاد دست از جان عجب
زانکه او از حال میداند که چیست / داد او را برگ می باید گریست
مشکلی نه تعبیه این فرزده / روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده



نه ترا معلوم تا در درد کار / هرکسی گریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین حیران شده / گر گره در افتاده‌ام ویران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه او گم کرده خود بوی برد
من نبردم بوی و این حیرت مرا / خون بریخت و بکشت از غصه مرا
در چنین منزل که ره شد ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده / خانه پندار را در گم شده
گر کسی آنجا دری دریافتی / سر و کل در گیتی دریافتی

## حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافت اینجا یگاه / زانکه در بسته است من در خاک راه
گر در من بسته گردد چون کنم / محنت پیوسته باید چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چو می‌دانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایی نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش آن صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده دری دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردم من این پی کی برم
می ندانم کاشکی میدانمی / کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

## حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد / کرد حج چل بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش کسی پیکی ازار
در دلش تابی و در جان آتشی / بسته زناری و بگشاده کشی
آمده تا از سر دعوی و لاف / گرد آتش کافری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ نامدار / این چه جای تست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل وجد آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را زو چه بدنامی بود
این گدایی شیخ کرد این کار جست / بی بهای این گرد آتش کار جست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در جامه و رخت اوفتاد
شد از آن آتش مرا خرمن بباد / داد تکبیرم و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیو کار خویش من / می ندانم چاره زین بیش من
چون درآید همچنین آتش بجان / کی گذارد نام و ننگ یک زمان
گر گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرت آید بدید / همچو من صد حسرت آید پدید

## حکایت

نو مریدی بود همچون آفتاب / دید شیخ خویش را اندر خواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو برگو که آخر چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اسرار خیال / کار تو چون است با من باز گوی
هرکجا مانده‌ام حیران و مست / من که مردم بر دندان پشت دست
ماهی در قعر این زندان و چاه / از شما حیران ترم اینجایگاه

## صفت وادی فقر و فنا

ذره از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیا مرا

بعد ازان وادی فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها در بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای دل گم بوده شد
دایما گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازت دهند
صنع بین گردی بسی رازت دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم را پیش بود
پس دگر هر گو قدم زد کس نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون بآتش در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا بود
او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

## حکایت

یک شبی محمود طوسی پیر راز
با مریدی گفت دایم میگداز

تا تو در عشق بگذاری تمام
پس شوی از ضعف چون مویی مدام

چون شود شخص تو چون مویی نزار
جایگاهی سازدت با زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی او
ای سگ او مویی بود بر روی او

گر تو هستی راه بین و دیده ور
موی در مویی چنین بینی نگر

هر که او رفت از میان اینک فنا
چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر تراست ای دل زیر و زبر
بر هراه و آتش سوزان گذر

غم مخور کاتش ز روغن در چراغ
دود را پیدا کند چون پر زاغ

چون برآن آتش کند روغن گذار
از وجودش روغنی آید بدار

گر بجز پر آتش سوزان کند
خویشتن را آفتاب قران کند

گر تو میخواهی که تا آنجا رسی
تو ازین منزل بهیچ و لا رسی

خویش را اول ز خود بی خویش کن
پس براقی از عدم در پیش کن

جامهٔ از نیستی در پوش تو
کاسهٔ پر از فنا در نوش تو

پس ز سر کم کاستی در بر فکن
طیلسان هم بکین در سر فکن

در رکاب محو کن پای هیچ
رخش ناکامی بران جایی که هیچ

در میان در کی زیر و زبر
بی میان در بند او لاشی کمر

هم بکن چشم و در هم بکشای زود
سرمه ازان در چشم کن گر کحل نبود

گم شو و زین هم بیکدم کم باش
پس ازین هم دوم هم کم باش

همچنین میرو درین آسودگی
تا رسی در منزل گم بودگی

گر تو زین عالم بمویی خبر
نیست زان عالم بمویی اثر

## حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند
در مضیقی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند باید یکی
کو خبر دارد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضای قصر دید او شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد
وصف او در قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از نور در
خویش را بر شمع زد از دور در

پروان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت او مغلوب شد

بازگشت او نیز مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشانی ای عزیز
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری برخاست میشد مست مست
پای کوبان بر سر آتش نشست



دست درکش کرد با آتش بهم
خویش را گم کرد با آتش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او
سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور
شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس
کس چه داند او خبر دارد و بس

آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر
از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هر که از مویی نشانت باز داد
صد خطا اندر خون جانت باز داد

چونکه محرم نیست کس آنجایگاه
در نگنجد هیچ نقش آنجایگاه

## حکایت

صوفیی میرفت چون بیچاره‌ای
زد قفایی محکمش سنگین دلی

بادلی پرخون سر از پس کرد او
گفت اگر تو قفایی خورد او

قرب سی سالست تا او مرد و رفت
عالم هستی بپایان برد او

مرد گفتا ای همه دعوی بکار
مرد کی گوید سخن شرمی بدار

تا که تو دم میزنی همدم نه
تا که مویی مانده محرم نه

گر بود مویی اضافت در میان
هست صد عالم مسافت در میان

گر تو خواهی تا درین منزل رسی
تا که مویی مانده مشکل رسی

هر چه داری یک یک از خود بازکن
پس کمر در خلوتی آغاز کن

چون ز دوست جمع شد در بیخودی
تو برون آیی ز نیکی و بدی

چون نماند نیک و بد عاشق شوی
پس فنای عشق را لایق شوی

## حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز ندید
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید

خاک او بودند دلبندان همه
بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست
وانکه وصف از روی او یک موی هست

گر رسن کردی ازان زلف سیاه
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

وصف شست زلف آن صاحب جمال
هیچ نتوان گفت در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
آشنایی بر همه عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار
صد هزاران گل شکفتی در بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ
وانکه نتوان گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی
بر سر مویش صد خون آمدی

فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر
هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر

چون برون راندی بسوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه
سر بریدندش در ساعت ز راه

بود درویشی گدای بیخبر
سرنگون شد ز عشق آن پسر

قسم ازو عجز و آتش تن است
جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت

چون نیافت او در از او داوری
در داد بر جان و دل یکبار داوی

روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

هیچکس محرم نبودش در جهان
همچنان میداشت آن غم در نهان

روز و شب او بی خور و اشکی چو سیم
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زانکه آن بودی گدای ناصبور
کان پسر گه گه بگشتی ز دور

شاهزاده از دور چون پیدا شدی
جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان برخاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندی در گریز

پادشاهان از پیش از پس شدند
سرزنان در خون صد کس شدند

بانگ دار و برد میرفتی به ماه
قرب یک فرسنگ کرکی سیاه

چون شنیدی بانگ چاوشان شاه
سر کشیدیش در افتادی براه

غشی آوردی و در خون ماندی
وز وجود خویش بیرون ماندی

چشم بایستی درآن دم صد هزار
تا برو بگریستی خون زار زار

گاه چون سیلی شدی آن ناتوان / گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بنشستی ز آتش اشک او / گاه آتش سوختی از رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان / ور تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس اینچنین افتاده است / آنچنان شهزاده چون آزاده است

زو نه از سایه بود آن بیخبر / خواست تا خورشید در گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد بر جایگاه

زو بر آمد نعره بیخویش شد / گفت عقلم رفت و صبر از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین / نیست صبر و طاقت من بیش ازین

این سخن میگفت آن سرگشته مرد / سر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او / پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد / عزم عرضش کرد پیش شاه شد
گفت بر شهزاده‌ات ای شهریار / عشق آورد است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف آن مغز او پر جوش شد
گفت بر خیزید بردارش کنید / پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشاه / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او گشت خلقی داستان

زو دردش هیچکس آگاه بود / کشتنش آنجا نشانه خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر / ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان بر آرم من نفیر / روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شهزاده پیش / صد هزاران جان توانم داد بیش

پادشاها بنده حاجت خواه نیست / عاشقت در کشتنی در راه نیست
مستم از جان بنده این در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چون تو حاجت می برآری صد هزار / حاجت من کن روا کارم بر آر
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنید او آن راز وزیر / درد گردش ز درد آن نفیر
رفت پیش پادشاه و میگریست / حال آن دلداده برگفتش که چیست

زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از آن در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد

شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر مکش از آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو / پیش آن سرگشته خونخوار شو

مستمند خویش را آواز ده / بیدلست او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / نوش خور با او که زهر تو چشید

از وحش برگیر و سوی گلشن آر / چون بپا میبا خودش نزد من آر
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با او در خلوت نشین

رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با او دست از کشی
از خوشی آن پایه که بر سر زنند / پای از کوی وجود و پستی بر زنند

عاقبت شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه پیدا وار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی رسوائیش حاصل شده
موی گشته تن ز ناچیزی هم / زین ترحم بود گر آن نیز هم

چون چنین دید آن ز پا افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / بر نمی آمد مگر با اشک شاه

اشک چون باران روان کرد او ز عین / کرد حاصل صد جهان در آن نشان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست

گر بصدقی عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش / از سر لطفی گدا را خواند خوش





آن گدا آواز شه بشنیده بود / لیک کارش ز دوری دین بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزان بدریای آب / گرچه می سوزد ندارد هیچ تاب
تو آن درویش بی دل آتشی / در تبش افتاده با دریا خوشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر گر نبود / این بگفت و گوییا سر گو نبود

نعره ز جان بکشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لاف تو با لام آمیخته

دست بگشاده چو برقی جسته / در خلاصه پیش بر سیم بسته
این چه کارست و در دانه در ای / نفس بر هم سوز دیوانه در آی

گر نخواهی کرد تو این کیمیا / یک نفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یک نفس با خویش پیش اندیش شو

آدمی آخر بدرویشی رسید / در کمال ذوق بی‌خویشی رسید
من که نه من مانده‌ام نه غیر من / برترست از نفس شر و خیر من

گم شدم در خویشتن یکبارگی / من ندانم چاره جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت / من نماندم بازش آن آب تاب

مرده گاهی بودم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / ذره در دل غم هیچم نماند

قطره بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشتم و چون من بسیست

کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم آنجایگاه

## حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد ز راه

گرد از روی او نشسته بود / با ستین خلعت آن بسترده بود
مفسدی با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شد بران بی حرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بردار کرد
بادا نادانکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

پاک می کرد از نوی سوال / گفت من چون غیر دارنما جمال
گفت ما را هفت دریا در نورد / می بباید رفت راه دور دور

چون کنی این صفت در ماه پس / ماهی قسمت کند در یک نفس
ماهیی بس گرسنه دم در کشد / اولین و آخرین در هم کشد

هست صوفی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد / خلق را یکسر بیکدم در کشد

زین سخن مرغان آن سیر سپهر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم در آن منزل بسی مردند زار
آن دگر مرغان همه آنجایگاه / سر نهادند از سر حیرت براه

سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را در آن ره رخ نمود / کی تواند شرح آن پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند / روشنت گردد که چون خون خورده‌اند

عمرها در راه او جان داده‌اند / عاقبت بی بال و پر افتاده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی از تف آن آفتاب / گشته پرها سوخته دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرد در یکدم برسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند / در کف ذات الملالت ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی راز بهر دانهٔ / خویش را کشته چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و معذور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می بردند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می دیدند حیران آمده / همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره‌ای محوست پیش آن جناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه / ای دریغا رنج بردن ما و راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زان دستی که ما پنداشتیم
هست آنجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم ورنه زان چه باک
آن همه مرغان چو بی دل ماندند / همچو مرغی نیم بسمل ماندند
محو می بودند و کم ناچیز هم / تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت درآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف درمانده باز / بال و پر نه جان شده تن در گداز
پای تا سر در تحیر مانده / نه نشان مانده نه سر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید / در چنین منزلگه از بهر چه اید
چیست ای بیحاصلان نام شما / یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کیست چه گویند در جهان / یا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
گفت آن چاووش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید اگر نه در جهان / اوست دایم پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن مرغان چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه / گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز نبود / گر بود در خواری آن عز بود

## حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشترم از مدح یک دشنام او / خوشتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آمد آشکار / پس برآورد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / ای کمی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتشی افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را سزد اینک کار
گر رسیدن سوی او دلخواه نیست / پاک سوزیدن جز آنجا راه نیست



جمله مرغان دور از کار / قصهٔ پروانه گوید آشکار
جمله پروانه گشته ای ضعیف / تا یکی در باخت این جان شریف

## حکایت پروانه

چون نخواهد بود در عمقت وصال / جان من بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانهٔ مست و خراب / داد حالی جمله مرغان را جواب
گفت اینم بس که من بینم مدام / گرد او پر سم ازو پرسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند
گر ز استغنا برون زانداز بود / عشق او را نیز جای آن بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد
شد جهانی بی حجابش آشکار / پس برآورد از همه جانها دمار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / می شود معلوم ازین شوریده حال

## حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش را بفروختند
مالکش چون زیشان می‌خرید / خط ستد زیرا که ارزان می‌خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / برگرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر عذر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می‌نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان ساختند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم همی عبری زبان
می نداند خواند از خیل کسی / گر شما خوانید تان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند ای اختیار / شادمانی کنند تا خط یار
کور دل باد آنکه این حال حضور / قصهٔ خود نشنود چندان غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی از خط توانستند خواند / نه عددشی بردانستند داند
جمله از غم در تأسف ماندند / مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه / شور کار سخت جان آن همه
گفت یوسف کو شما را پس چه شد / وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن / هر که این خط خواندن کردن زان
چون نگه کردند آن سی مرغ زار / آن خط و آن رقعهٔ پر انتظار
هر چه ایشان کرده بود آن همه / بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سهل آن بود لیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته / وانکه او را بر سری بفروخته
می نداری تو گدای هیچکس / می فروشی یوسفی را هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / مشتری پیشگه خواهد شدن
تو باری هم گدا هم گرسنه / پیش او نوایی شدن تن برهنه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنا محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه / ماندند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند / باز از نو بی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه‌شان / پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان
آفتاب قرب از پیشان بداد / جمله را از پرتو آن جان بداد
هم ز عکس روی خورشید جهان / چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود / بی شک آن سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند / می ندانستند این یا آن شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام / خود بود سیمرغ سیمرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نظر / بودی آن سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر بر هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده / بی تفکر در تفکر مانده
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و دل هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
گر بچل پنجاه مرغ آیید باز / پرده‌ای از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید / خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده در ما کی رسد / پای موری بر ثریا کی رسد
دیده موری که سندان بر گرفت / پشه پیلی بدندان بر گرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده اند / وادی ذات و صفت را گفته اند
جمله در افعال ما کردید اید / وین همه وادی که یک یک دیده اند
چون شما سیمرغ حیران مانده اند / بی دل و بی صبر و بیجان مانده اند
ما بسی مرغی بسی اولی تریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویشتن یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم پس والسلام
تا که میرفتند گفتندی سخن / چون رسیدند نی سر ماند و نی بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهبر و رهرو نماند و راه شد

## حکایت

گفت چون در آتش افروخته / گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد که چوبی بدست / بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می شورید خاکستر خوشی
آنگهی میگفت برگو بی درست / کانکه میگفت انا الحق او کجاست
آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه / آنچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست / محو شد چون جایش این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی پاک / گر بود مرغ و گر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو نه خورشید بمان و سایه تام

## تسکین یافتن مرغان

چون برآمد صد هزاران قرن بیش / قرنهایی بی زمان نی پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بناز / بی فنای کل بخود دادند باز
چون همه با خویش بخویش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
نیست هرگز گر نو است و گر کهن / زان فنا وزان بقا کس را سخن
همچنان کو دور دور است از نظر / شرح او دور است از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحاب ما / شرح جستند از فنا بعد البقا
آن کجا آنجا توان پرداختن / نو کتابی باید آنرا ساختن
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا / خواب چون بی آید آید ره ترا
دیگر اول و آخر چه بود / گر تو آخر دانی این آخر چه بود
نطفه‌ای پرورده در صد عز و ناز / تا شود هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده محو کل / وان شرف را در افکنده بذل
باز کرده خاک او را خاک راه / باز کرده فانی او را چند گاه
پس میان آن فنا صد گونه راز / گفت با او یک بیک او گفته باز



تو جدایی تا درآیی پیش تو / با خود آیی او فرو آید بتو
بعد از آن او را بقایی داد کل / بین عزت کرده بودی بین دل
تا نگردد جان تو مرد درد شاه / کی شود مقبول شاه ایچگاه
تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت / باز بردارد بعزت ناگهت

## حکایت

نیست شو تا هستیت در پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد
پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری / قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در روی بنهاده ماه را / ماه رخ بر خاک راه آن جاه را
داشت آن خسرو کی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر بی نظیر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید / هیچ زیبایی چنین عزت ندید
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / آفتابی نو بصحرا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی / تا بد محبوبتر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب / طره مشکین بوی مشک ناب
سایه آن آفتابش مشک بود / آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچون ذره شکل دهانش
ذرهٔ او فتنه مردم شده / در میانش سی ستاره گم شده
چون پستان بر نماید در جهان / سی ستاره ذره چون شد نهان
زلف او بر پشت او سرفراز / در سر اندازی حشمت افتاده باز
هر شکن در طره آن سیم تن / صد جهان جان بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانی ابرویی / کس کجا بود این کمان را بازویی
نرگس افسون گرش در دلبری / کرده از هر غمزه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات / چون شکر شیرین و سر سبز از نبات
خط شیرین سبزی روی جمال / ماهی و مستیش ازو کرده حال
شرح زیبایی آن زیبا پسر / گفته هم عمری کجا آید بسر
گفتن از دهان او بی خردیست / کان گهر از عزت آن بر دنیست
مشک خطش سبزی روی جمال / طوطی سرچشمهٔ حد کمال
شاه از آن القصه مست شد / در بلای عشق او از دست شد
پادشاهی گرچه عالی قدر بود / چون هلالی از غم آن بدر بود
گر نبودی لحظه در پیش او / جوی خون راندی دل بیخویش او
نه قرارش بودی و نه هیچکس / نه زمانی صبر بودش از هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی / مونس او بودش هر روز و شبی
تا شبش بنشاندی روزی دراز / راز گفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار / شاه را نه خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه / شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ شمع روی دلستان / جمله شب جشنی بودی بوستان
شه در آن مه روی می‌نگریستی / هر دمی صد گونه چون بت پرستی
گاه گل بر روی او افشاندی / گاه گوهر از روی او افشاندی
گر ز درد عشق چون باران زمیغ / بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه با آن ماه مستی ساختی / گر قدح بر روی او برداشتی
یکنفس از پیش خود نگذاشتش / تا که بودی محرم خود ساختش
کی توانست آن پسر دایم نشست / لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر رفتی یکدم از پیرامنش / شاه حالی سر فکندی از تنش
خواستی هم باد او هم یار / نا دیدی چشم در روی آن پسر
گلستان زمین نبود از بیم شاه / تا درین قصه بر آمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار / دختری خورشید رخ چون نوبهار

آن پسر شد عاشق دیدار او / همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستی ساز کرد / خلوتی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان بی شاه با او در نشست / بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه / دشنه در کف بخت از خوابگاه
آن پسر صحبت همیشش می نیافت / عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر خفته دید / هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور / آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت با چون من شهی / چون گزیند دیگری این ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی / هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
هم کلید گنجها در دست او / هم سرافرازان گیتی پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام / کی بود در روی عالم این نظام
در شبیند آن گدایی در نهان / زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببندند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه / گشت همچون نیل خام از خون شاه
بعد از آن فرمود بردارش زنند / در میان صفه بارش زنند
گفت اول پوست از وی بر کنید / سرنگون آنگه بدارش بر زنند
آنکسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر نبیند هیچکس نگاه
در ربودند آن پسر را خوار و زار / تا در آویزند سر زیرش ز دار
شد وزیر آگاه از کار پسر / حال بر سر گفت ای جان پدر
این چه غولان بد که آمد در رمیت / جز قضا بد این که دشمن شد بهشت
بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر کسی را داد قدری شب چراغ
گفت امشب مست مست است پادشاه / وین پسر را نیست جدای گناه
چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او سرگشته باشد لیکی / شاه از صد زن نکذارد یکی
آن غلامان حمله گفتند این نفس / کو ساید شه نه بیند هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بردار ما را سرنگون
خونئی آورد از زندان وزیر / تا کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگون سازش ز دار او کرد / خاک از خونش گلی خوش رنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را غلامان پادشاه / گفت با آن سگ چه کرد دیدار جفا
حلقه گفتندش که کردیم استوار / در میان صفه بارت بدار
پرسش کردیم سرتاسر برون / بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام / شاه شد از پاسخ آن ده غلام
هر کسی را داد تا خلعتی / تا بت هر کس نصیبی و رفتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید سر زیرش تباه
تا ز کار این پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او / حلقه را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / از پی نظاره هش هرگز کسی
کو کشتی دیدند غلغلان سرنگون / دوست از وی یاد کرده غرق خون
از که و مه هر که دیدی آنچنان / همچو ماران چون کوستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
شد روزی حمد ... دلدار خویش / شد پشیمان شاه از کردار خویش
جسم او کم گشت و عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
پادشاهی آنچنان یوسف وشی / روز و شب بنشست در ماتم خوشی
بود دایم از شراب شوق مست / در غم هجر چون واماند شست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او می سوخت در درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پرخون کرد سر بر خاک راه

جامه نیلی کرد و در بر خود بست / در میان خون و خاکستر نشست
نه طعامی خورد شاه و نه شراب / در رسید از چشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب برون شد شهریار / کرد از اغیار خالی پای دار
رفت سلطان زیر پای آن پسر / یاد می آورد کار آن پسر
چون رسید آنجا که او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
در دل او دردی اندازان شد / هر زمانش حالتی نو زان بشد
بر سر آن کشته بی نالید زار / خون او در دین می بالید زار
خویش را در خاک ره افکند او / پشت دست از دست خود میکند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد دریا بسی
حلقه شب برد تنها تا بروز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / تا وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی / در مصیبت هر زمان باسرتری
چون بر آمد چل شبانروز تمام / همچو مویی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بر بند دار او / گشت از تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز او / تا گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب / آن پسر را دید یک ساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفت ای لطیف جانفزای / از چه غرق خون شدی سرتاپای
گفت در خون تا شایی ترام / این چنین از بی وفایی توام
بار کردی نوبت از من بیگناه / این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی / سر بری و پس نگونسارم کنی
روی اکنون می نگردانم ز تو / تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادی آشکار / داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید از آن ماه این جواب / در زمان برجست دل پر خون چو باد
شور غالب گشت بر جان و دلش / هر زمانی بیشتر شد مشکلش
گشت پس دیوانه وز دست شد / ضعف در پیوست و غم سر برفشند
خانه دیوانگی در باز کرد / نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بیحاصلم / خون شد از شور تو جان و دلم
ای بسی سرگشته من آمده / پس نزاری کشته من آمده
همچو من هرگز سگی خود که کرد / آنچه من کردم بدست خود کسی
میشود گر من کنون آغشته ام / تا چرا معشوق خود را کشته ام
در غمم آخر کجایی ای پسر / خط بکش بر آشنایی ای پسر
من چنین حیران و غمناک توام / خاک بر سر می باید خاک توام
از کجا جویم ترا ای جان من / رحمتی کن بر دل بریان من
گر خطا دیدی تو از من بی وفا / تو روا داری مکن با من جفا
از تنت گر رفتم خون بی خبر / خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم گرمن خطا بر من برفت / خود چه بود این گر قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی از جهان / بی تو من کی زنده گردم در جهان
بی تو چون یکدم پسر خویشم نماند / زندگانی یکدم بیشم نماند
جان بلب آورده بی تو شهریار / تا کند در خون بهای تو نثار
می شرم من ز مرگ خویشتن / لیک ترسم از جفای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذرخواه / هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم ببرندی به تیغ / وز دلم گشتی این درد و دریغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت / از قدم تا فرق از حیرت بسوخت
من ندارم طاقت بار فراق / چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر / زانکه من طاقت ندارم دیگر
همچنان میگفت تا خاموش شد / در میان عاشقی بیهوش شد
عاقبت یک شب ... در رسید / شکر با بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آنجایگاه

شد مبارات آن پسر را در نهان / پس فرستادش بر شاه جهان — آمد از پرده برون چون مرغ صبح / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

در زمین افتاد پیش شهریار / همچو باران اشک می بارید زار — چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چگویم این زمان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس نداند کان عجایب چون فتاد — هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست / در خور در قدرت هم ناسفتنیست

شاه چون یافت از فراق او خلاص / هر دو خوش رفتند با ایوان خاص — بعد ازان کس واقف آن سر از نیست / زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه این یک گفت آن دیگر شنید / کور دید این حال و گوش کر شنید — من کیم از آنکه شرح آن دهم / کرده ام آن شرح خط بر جان نهم

ما رسیل چون دم من شرح آن / تن زنم چون مانده ام در شرح آن — گر اجازت باشد از پیشان مرا / زود فرماید شرح آن مرا

چون سر مویی نبد اینجا نگاه / جز خموشی نیست روی اینجایگاه — نیست هر کاکه باید یک زمان / هر خموشی گو مزن تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان شد آمدست / عاشق خاموشی خویش آمدست

## در خاتمت کتاب گوید

این زبان باری سخن کردم تمام / کار باید جنگویم والسلام

کردی ای عطار بر عالم نثار / نامه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان / ور نه تو در شور زد عشاق جهان — کرده ام عشق علی الاطلاق زن / کر نوای پرده عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / دایما عشاق را پرایه داد — ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی است / یا مگر دیوان سرگردانی است — از سر دردی درین دیوان درا / جان سپر ساز و درین ایوان درا

در چنین منزل که دل شد ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید — گر نیابی از سر دردی درو / روی ننماید ترا گردی درو

دلدل درد تو چون شد کام زن / گوزنی کای همه بر کام زن — تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود فارغ دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست / ور دو عالم داروی جان درد تست — در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم — گوی دولت او برد زین پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه

در گذر از زاهدی و سادگی / درد باید درد و کار افتادگی — هر که او در دیست درمانش مباد / هر که درمان جوید او جانش مباد

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت — مرد باید تشنه و سوزد و خواب / تشنه گو باید نه سد آب

هر که این برخواند مرد کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد — اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایش است ایام را / خاص را داده نصیب و عام را — گر چو یخ افسرده دید این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه مردم بیشتر بخشد نصیب — گر بسی خواند میسر آیدش / لیک هر باری خوشتر آیدش

زین عروس بود کی در خوناز / چون تدریجی نه چند بود پس از — در قیامت نیز چون من نخواهدی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از هر حقیقت در فشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان — گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد این ثنا از من کسی

لیک منصف می شناسد قدر من / زانکه پنهان نیست این بر در من — حال خود رستم که گفتم اندکی / خود سخن دان داد بدهد بی شکی



آنچه من بر فرق خلق افشانده ام / گر نمانم تا قیامت مانده ام — در زبان خلق تا روز شمار / یاد گردم پس بود این یادگار

گر بریزد از هم این نه دایره / کم نگردد نقطه زین تذکره — گر کسی راست نماید این کتاب / بس بر اندازد ز پیش او حجاب

چون بآسایش رسید زین یادگار / در دعا گوینده را گو یاد دار — گل فشانی کرده ام در بوستان / یاد آرید ای بخیر ای دوستان

هر کسی خود را بدان نوعی که بود / کرده لختی جلوه و کل شد زود — لاجرم من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم مرغ جان بر جهتگان

زین سخن گر خفته عمر دراز / یکنفس بیدار دل گردد براز — بی سکی دانم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم / تا جهان را همچو شمع افروختم — همچو مسکانی شد از دود دماغ / شمع ظلمانی از دود چراغ

سد گیرای دل گرداب بلا / زین دل شور انگیز مرکب در فنا — من زبان نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن ای بی خبر

در میان عاشقان مرغان درند / گر قفس پیش از اجل بیرون پرند — جمله را شرح و بیانی دیگرست / زانکه مرغان را زبانی دیگرست

پیش مرغان آنکسی اکسیر ساخت / کو زبان این همه مرغان شناخت — گر شناسی دولت روحانیان / در زبان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نکردی نفس دانو / کی شوی در حکمت دین مرد تو — هر که نام او برد در راه عشق / نیست در دیوان دین در کار عشق

جان کفر اینجا بحق المعرفه / دوستتر دارم ز فای فلسفه — زانکه گر پرده شود از کفر باز / تو توانی کرد از کفر احتراز

لیک آن علم ورع چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند — گر از آن حکمت دلی افروختی / جمله چون فاروق برهم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان نسوخت / شمع دین زان علم میتوان فروخت — حکمت یثرب بس ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد دین

تا بکی رانی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف — از وجود خویش بیرون آی هی / خاک شو گر نیستی بر روی خاک

نیست کشتی را فرق سرکشی / تا تو هستی پایمال هر خسی — تو فنا شو تا مرغان راه / ره دم همت در فنا با پیشگاه

کعبه نور سپهر تو پیس بود / کین سخن پرده هر کس بود — در نیم مرغان ره را هیچ کس / دیگر اینشان کرده ام ایمه بس

تمام شد کتاب منطق الطیر از گفتار شیخ عالم
کامل فاضل محقق فرید الدین عطار قدس
الله سره بحمد الله تعالی و حسن توفیقه
والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله
اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما حمدا دائما کثیرا

م

قلم بردار و راز دل عیان کن / سرآغازش بنام غیب‌دان کن

خداوندی که جز وی کس نباید / که تا بر بندگان روزی فزاید

قلم می‌شد بسر از درد هجران / همی بارید خون بر شکل قطران

چو بر کافور مشک ناب داده / بزنجیرش سر اسرار داده

قلم غواص دریای معانی / نخستینش همه چون زر کانی

زهی درد مندان غمگساری / بماند تا قیامت یادگاری

## آغاز کتاب

شنیدم من که در عهد سلیمان / که بند دیو و پری اورا بفرمان

نشسته بود روزی بر سر تخت / سعادت یاور و اقبال با بخت

شدند مرغان بدرگاه سلیمان / برآوردند ز دست بلبل افغان

بنالیدند چو نای و میزدند چنگ / گهی بر سر گهی بر سینه سنگ

چو بگشادند همه منقار آمال / بسی بر خاک مالیدند پر و بال

گران رازی که در دل می‌نهفتند / سلیمان را یکایک باز گفتند

ز بلبل جمله می‌کردند شکایت / همی گفتند سر دم در حکایت

خطیب مرغکان مرغی نوازست / نهاده منبرش بر شاخسارست

لبی [illegible] روی بر فغانست / ولیکن مرغکی شیرین زبانست

نمی‌بندد دمی مسکین نفس را / نمی‌گیرد بجز بیچاره کس را

همیشه جامه نیلی رنگ پوشد / ریا و زرق و هستی می‌فروشد

بصد دستان بهر دستی بنالد / چو هنگام گل رنگین در آید

همی نوشند شراب ناب انگور / همی نالد بزاری همچو طنبور

چو دیگی بر سر آتش بجوشد / نخسپد همه شب در خروشست

زبانهای پی زندان [illegible] خوش / که خام آوازه دارد تخته خاموش

خداوندا ازو بستان تو دادمان / مکن خالی زبانگش باغ و بستان

و گر نه اخبار از دست مستان / بده ما را خلاص از دست مستان

## فرستادن سلیمان باز را بطلب بلبل

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید / بنالید و بکالید و چو بشنید

همان دم باز را فرمود هم زود / برو چون آتش و باز آی چون دود

ببین تا خود چه مرغیست این که اعظام / همی دارند ز دست بلبل افغان

ز دانش بهره دارد یا ندارد / چو شیران زهره دارد یا ندارد

چرا دارد بگو بسیار نغزت / که داد او را بگو منشور وحدت

نمی‌گردد دمی خالی ز غوغا / نمی‌بندد دمی در خدمت ما

[illegible] و بیعت و بجود / که دایم غافلست از نیک و از بد

[illegible] نیاید / بهر گلزار زاریش نماید

چو زد یکتش [illegible] تبسم / مبادا کو بمیرد از تو [illegible]

روان شد باز [illegible] / بخون تا بلبل زاد کم آزار

بزیر آورده کرده تیغ و چنگال / بهیبت باز گسترده پر و بال

بساط خدمت سلطان ببوسید / زمین را بی‌خود چون [illegible]

چنان سیمرغ فرمان شد / بجای [illegible]



نشان بنده مقبل همین است / ز بیشش از کار کردن کار دانست

ز بهر کار فرمودن ز هر سر / بجان کوشیدن اندر کار بهتر

بدان کهتر که داند حق شناسی / ازو هرگز نیاید ناسپاسی

بدان کهتر که با مهتر ستیزد / چنان افتد که هرگز برنخیزد

بپی فرمان گرفت آمد پشیمان / چو بستان بود آمد در گلستان

صفای گلستان از بی نقابی / نوای بلبلان از بی نوایی

بگردشتش باد بلبل خوش آمد / بجستش رنگ و بوی گل خوش آمد

بچرخ آورد یکدم باز را عشق / بهشت از گفت او دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از بیخودی باز / بچون بلبلان در کار شد باز

بگل بلبل همی گفت ای دل‌افروز / چراغ مهربانی را بر افروز

## مناظره بلبل و گل

بیا کامشب شب راز و نیازست / چو زلف یار رویان شب درازست

غنیمت دان شبی با یار زاری / بهم گفتن همی اسرار تا روز

دو یار مهربان چون راز گویند / حکایتهای رفته باز گویند

بهشت جاودان جز این نعیم است / دل کس را بدان کس دست رس نیست

## حکایت

شبی دور از لب و دندان اغیار / بدندان می‌گزیدم من لب یار

در آمد باغبان با گل بگفت / بگو تا خود که بود امشب را جفت

نقاب از روی خوبت کو دریدست / لب لعلت بدندان کو گزیدست

دم باد صبا خوردی شکفتی / بدست هر کسی [illegible] نهفتی

لبانم نیم شب تا روز تر کرد / نسیم اندر دهانم پر زر کرد

دهانم خون بلبل می‌مکیدست / از آن خون قطره بر لب چکیدست

مکن عهد و وفا داری فراموش / بیا چون جان شیرینم در آغوش

ترا چون من هزاران بنده باشند / که سر در پای تو افکنده باشند

مرا چو تو بعالم هیچ کس نیست / شکیبم را وصالت یک نفس نیست

لبانم خشک و چشم اشکباران / زمین خشک را حاجت بباران

بی تو سیم از این دوران گردون / که روزانیک کرد و نیک را دون

نیک کردستی که کرده چون نگردد / نظام کار نیک و دون نگردد

ترا در گور کرد آتش بسوزند / در آتش بدل هم فروزند

ترا باد صبا بر ده داده / و اجران تو ابنده داده

## سخن گفتن باز با بلبل بطریق ادب

مبادا آن روز ما را دوستان / شب وصل ترا روز جدایی

درین اندیشه بودم تا سحرگاه / بشنودم از قضای پاک آگاه

سپاه روز روشن چون در آمد / قضا را برگ بحران بر در آمد

به بلبل باز گفت ای خفته بر جز / بیا خود را ز بال من در آور

چو موری کعبه را خواهد که بیند / فراز شهپر بازان نشیند

سلیمانت همی خواند بداد / چه داری حجت قاطع بیاور

چه خواهی گفت با او من چه اعم / که می‌کردم بعالم فارغ از غم

به رنگ و بوی گل مغرور کردت / ز درگه حضرت شه دور کردت

بلدوان سر ز درگاه خداوند / که سرگردان بمانی پای در بند

اگر خواهی که گردی در جهان فرد / بگرد دولت صاحبدلان گرد

بر درهای صاحب دولتان بوست / ترا در خاطر از صاحبدلان جو کست

که دراین ره بیابی هر چه جویی / اگر دستی از همه عالم بشویی

## حکایت

گدای مفلس سرگشته حیران / بیا روزی گرفت آمد شتابان

بنزد خانه درویش کشور / و تا [illegible] بگرفت [illegible]

نن خود را بدان دیوار دستور | ز نزدیکان یکی می دید بس از دور
چو مقصودیست ترا بر حال ما جست | جوابش داد و گفت ای چشمه نور
نمی داند کسی اسرار عالم | چو فر دولت اندر خانه تست
مگر روزی دهی در خانه ام بار | خوش آمد این سخن در گوش جانش

## جواب دادن بلبل باز را

ز عشقم کی غمی پروای کس نیست | تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
تو قدر عاشقان هرگز ندانی | شراب عاشقی آنرا بود نوش
طریق غافلی در عشق جهلیست | سلیمانرا بگوی ای یوز بردان
که برد دیوانه و عاشق قلم نیست | چو می آمد بصد لطف و بصد ناز
بچنگالش در نیمه نوبت بشد | چو بلبل دید کار از دست رفته
چمن سوای عالم پرده در پوش | چو کردی لطف و بنمودی سر...
بیار از تحفه مدح از دل و جان | ز شرط مدح دانا این چنین است
نیطر اند دعای صبحگاهان | سر انکس کونهی دستی نماید
منه تو مال با رد سخن دان | من از مال و منه چیزی ندارم
زهره پاکن نو وانکه ای زو | جواب بیست ما از بس خرابیم

## حکایت

زهره داستان این بد دود | نسیم صبحدم را گفت بر خیز
مرا بیا تو جگر یک قطره خونست | بجانم در نوافت ای دلارام
چو بلبل نا امر خسرو بشرب | اگر یار دگر رویت ببینم
نباشم مرده گر زان بس نمیرم | چو چشم رهی رویش میبیناد
وگرنه به که در ششش نمانم | نسیم صبحدم آمد بگلشن
دریغ بیر من در خون نشسته | سزاواران نار در دل ای در گل
براری زاد بیگفت ای عزیزان | بهم خوش بود ما را در گلستان

کی بالید بیالی پیشتر عود
و زود در شهر شروان بر دراگشت
یکی دلخسته ام ای صدر عالم
سمی بالم تن خود را بدیوار
مقرب شد و حضرت را جان شد
اگر خواهد کسی کو میر گردد
برو ما را بسر و سودای کس نیست
تو تا در بیخودی اندر نمانی
مقام عاشقی بالا تر از غفلت
ترا بر ما از آن دستی نیست
بزد چنگال و اورا در هوا برد
بدو گفت ای توم نیش و نوم نوش
مر آبلدار مان بهر سلیمان
خردمندان چو آید نزد شاهان
بسی خبر آمد و سیلابی سلطان
به بلبل گفت ای سوز ونی
بیا تا بال بگشاییم یک ره
چو برفتند بر بالا کهیار
بدامانش بزد بلبل بدستان
بگوشم مرا آرام جونست
دل مشتاق تو از جان شیرین
غم ... یک جو بر نگیرم
کرو عشقم بود زیبان زبانم
گل از بلبل یکی دست شسته
چو شاخ اندر چمن افتان وخیزان

بعالم فاش کرد این راز دستور
ز رخسار تو باد اچشم بد دور
دل من مرغ دام و دانه ات نیست
ز زر پر کرد دامان و دهانش
که حکمش بر سر کم کم روان شد
بگرد بادشاه و سیر گردد
تو بید انتی مانند دود رگشت
که یاد خود کند از دل فراموش
عنان حکم خود از ما بگردان
چو شنیدی باز شندی کرد آغاز
ز پای افتاد و یار از دست رفته
چو شیران رحم کن بگذر زگرگی
بهر کاری که باشد بیش بیش است
همیشه قدر او بستی نماید
ولی گنج هنر دارم بیارم
اگر چه خسته بال و بسته پاییم
بذوق سر بپیماییم یک ره
نسیم صبحدم آمد بگلزار
بود در دامن معشوق آویز
نه صبرم ماند نه هوش و نه آرام
بخلوت یکزمان با تو نشینم
غم گیتی سراسر میبیناد
بجمش گلشن آمد بو گلخن
فراق بلبلش نخست در دل
چه بر دند با جمع مرغان



میان ما و تو دوری مبادا | چو ... تا بجز کوری مبادا

## آمدن بلبل بحضرت سلیمان

سلیمانرا ببی مدح و ثنا گفت | توان شاهی که بار مور را شد
که تو در حکم داری مرغ و ماهی | نباشد بهتر از تو شهریاری

## حکایت سلیمان با بلبل

چرا بیخودی مانند رندان | گهی سرمست و گه هشیار باشی
نشسته کرده رخ با سوی افلاک | تو هم یاری بمردم تو عمر...
نشاطش روی در پستی ندارد | شرابی را که بد مستی ... نقش
که با او باشد ... | ملکی مستی میان بزم او باشد

## حکایت

شدند آگه چو ... | ز حرص شهوت ایشان دور بودند
ید الملک ... | چو روی زهره را که بدیدند
نه روز آرام شان نه شب بخفتند | دراند زهره گوش برده بگرفتند
بجز فرمان من فرمان حرام است | لباس عاصیان برخود بپوشند
در آموزیدم این دم اسم اعظم | فساد و خون بکردند ...
چو ... ایشان بجا هم فتادند | چو زهره اسم اعظم را بیاموخت
مهوش ... یاسمان بود | فرو خواندند ایشان بر سر خاک
نداند کس بجز ... | ز مستی برده و چون هشیار گشتند
چو آه افتاد کارش ... | بیسا دند پایی ... عذر ...
که روی عذر خواهی هم ندارم | عذاب ما م اینجاو که آنجا
عذاب آن جهان پایان ندارد | ببابل سرنگون در چاه آیند
بسحر آموختند وقت سحرگاه | بیاموزند از ایشان سر چه خواهند

چه وا اندر ... بجز کوری مبادا
چو باز آمد بدرگاه سلیمان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل
سپاس بی حد کرد و ثنا گفت
ترا زیبد بعالم پادشاهی
اگر عشقم دهد ... ازین بس
اگر از خدمتت دوری گزینم
سلیمان گفت ای مرغ سخندان
تمام جمله مرغان ز سر خاک
شرابی خور که بد مستی ندارد
جوام از بهر آن کردند پیدا
مخور چیزی که غفلت را کند کم
شنیدی قصه هاروت و ماروت
از اول بر فلک بودند در شند
چو آدم را بعالم پیدا نهاد
بدو عاشق شدند از خود برفتند
شما را گر بمن میلی نماید
مرا گر زانک میخواهید همدم
بزهره اسم اعظم را بدادند
بخواندند آن نام را بر آسمان شد
قضا چون ... نیک و بد کرد
برآوردند امی انشین زود
جهان از کرده خود شرمسارم
عذاب این جهان دوران برآرد
روند مردم ببابل بهر چاه

میان ما و تو دوری مبادا
صف اندر صف کشیده جمله مرغان
گشاد و زبان بگشاد بلبل
ز دور دور ... داری بفرمان
که من تاج عشق تخت دارم
فدای خدمتت صد جان ازین ...
که خود را محرم خدمت ندیدم
بجای خسته کو بیدار باشی
نمیدانم که کبری یا تو ...
و اش دان اگر آب حیاتست
که مستی میکند اسرار ما فاش
از و هر لحظه باشی در ترنم
که بودند خادم درگاه لاهوت
ز مستی بیخود و در بخود بودند
رقم را بر صلاح خود کشیدند
بگوش برده و شان ... گفت
فساد و خون کنید وی بریزید
چو ... خوردند فساد و خون بکردند
جانکش سوی ... سوخت
بکام دشمنان سر ریز و نابک
ز عمر خویشتن بیزار گشتند
گناه از بنده عفو از پادشاهان
ندی باشند ز ... ازو وز فردا
و یک از آب ... ساینده
کند از جود ایشان سر جوانه

جوابش داد بلبل کای پیمبر
رامشی ازان صهبای معنیست
کسی کو عاشق دیدار باشد
تم زاد و نزارست ای سلیمان
ازان صهبا که می خوردم بدرگاه
جو جام وحدتش بر کف نهادند
دو صد کس زانکه فتوی داد بودند
بیازارش درآوردند سرمست
بکوی عشق می رفتم سحرگاه
نظر بر روی ماه کردم نکردم
کسی کافتاب از در درآید
ز دار و سنگ او خود غم نمی خورد
طناب خیمه عمرش کسستند
درآمد جوی از دریا بصحرا
ثبات کوه بیش از قوت باد
تماشا کرد بلبل عهد دردم
جو گل بربست رخت از باغ و بستان
سلیمان جون ز بلبل قصه بشنید
بس انکه گفت مرغان را که ارا
سخن گفتش برابر آشکافت
جو بلبل حاضر آمد وقت غیبت
تنالش با شما مشغول بوده
شبی موشی طلب میکرد روزی
بکوه خانه [illegible] گردید
دو صد میباید خوردن [illegible]

## جواب بلبل سلیمان را

همه شب تا سحر بیدار باشد — جو ساقی دل ز من بر تاب دارد
بگفت افزون ترم از جمله مرغان — ز دردا کسی باشد جز دار
ز دست ساقیان مجلس شاه — ازان یک جرعه می دادند منصور

## حکایت

نهاده جان خود بر دار بردست — بگرد دار میگردید و میگفت
نبودم از قضای یار آگاه — ازان یک نظر از خویشتن برد
ز دست حیرت حسن خودم — جو عاشق چنین حیران نگردد
وجود سایه کی در جنبش آید — بدارش بر کشیدند سنگ باران
سر موی انا الحق کم نکرد — باواز آمدند با او پلیدان
آب و آتش عشقش بشستند — انا نیت بذات خود فنا بود
صدف بشکست و گوهر شد پدیدار — سبوی آب در دریا چه سنجد
ز سر باد صبا آید بز باد — هزاران جام ازان می باز خوردند
تنورشم می دکر والله اعلم — ولی از عشق گل دارم فرو بسته

## ملامت کردن سلیمان مرغان را

ز غیبت بود از بلبل شمارا — هر آنکس کو رود تنها بجایی
بغیبت ما جرا کردن نه شایست — حدیث ما جرا جون نیست مقبول
نمی جنبد اکنون یک زبان — بغیبت بود هریک زشما بد

## حکایت

ز مهر تندم و انکه نمی دید — شراب ناب دید استاده در خم
ندادم من ببردی در جهان خنب — ازان سرکه بکن کو باشد

شراب ناب دارد جام و ساغر
که جامش را شراب از آب کوثر
بجا بیدوای خورد و خواب دارد
که دایم بجو ما باشد جگر خوار
انا الحق گفت و عالم گرد بر شور
بخواندش مغنیان فتوی بدادند
دران دم از جیا افتاده بودند
را عبرت گرفت اغیار گفت
ملامت بر سر را من آورد
که جز گرد در جانان نگردد
نمی گردند سر سونک باران
در و دیوار وجوب و دیده واله
انا نیت نبود انجا خدا بود
ولی در کوزه کوچک بگنجد
ولی افشای سر حق نکردند
برآید در دم هر لحظه جوشی
برادم پیشه شد جون زیرد بستان
بسی اندر فراق گل بنالید
ز قاضی جرم آید گشته راضی
بگو نامه باشد نیست مقبول
بکون بلبلان الوده گشتید
مثال گربه و موشیست و یاد
جو موذان تا منهد از بهر روزی
بپرد از یاد او می جوش کرد
که کشتند ابر بجه خشک باشد



فضا را گربه می آمد بنخجیر
بدیدش انش [illegible]
ز حیرت دست با سر میکرد
اگر من بشنیم آنروز بینی
ز جا کار جون خطا آمد بینی
جو کار از دست رفت و مرد شد مست
بگو بیهوده لان ای موش خاموش
مرا ایشاد بندی داد بنگو
مشو ایمن که کم بنشین گردد
ببر از من آمید سینکاری
بدیوان آمدند مرغان جو دیوان
جو بلبل را بدیدند لال گشتند
جو مرغان آمدند اکنون بدیدار
جه گویم با که گویم این صنعت
دمی از دام و دانه نا بوده
ندانم هیچ جز از حال ایشان
اگر آهی برآرم از دل تنگ
بجا افتاده و گرد جهانی
بدام حال مرغان بیشکار
تو ای سیمرغ بیک رخت
جو زن بالی درون نماز کردن
اگر خلوت نشینی بیند ربانی
بجای نداند ندانی در جهان فاش
جو نامت بر نهاده شاه مرغان
اگر داری مقام پیشوایان

بگون موری عشق ترید جون شیر — همیشه دستان می زد موش سرمست
که گفتی موش بهوشیست پاره — نمی آید گربه موش را گوش
ز دیده اشک میبارید و میگفت — خدایا ای شه شیران عالم
مکن بر بشنیی حیوان تو بشنی — اگر خونم بریزی بی نوایی
جه باک آخر بلندی داری بینی — ببینی جمله رندان در خرابات
بگیرد هر جه گوید برد درد دست — ازین پس بنده کوی تو باشم
جرا افتادی با بستی در من جوش — خلاف شرع کردی و سگی هست
ازان پند آمدم فرخنده مردد — مرا گفتا که تو بیرون مبر سر
ز پیش او ترا دل ریش گردد — بگردم پند استادان فراموش

## مناظره کردن مرغان با بلبل

دران حالت همه از حال گشتند — سلیمان گفت بلبل را کجایی
جو داری حجت قاطع بیا آر — جوابش داد و گفت ای حشمت و زیب
زبان وهم کی داند حقیقت — که باشد این دو سه بیهوده ها
شراب وصل دلبر ناجشیده — جو سنگ افسرده اند ازین نیازی
ازین بربسته ام از حال ایشان — ز مرغان من برای آن رمیدم
بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ — ببرد زهره [illegible] زهره خورشید
روانش طی کند منشور شاهی — باکیان نوای داد او عالم

## حکایت بلبل با سیمرغ

بمیدان آی اگر مرد نبردی — ببر پای عدم رفتی جو مایی
جو یاران مرده [illegible] — برون آوازه دادی جون [illegible]
همان مشکلی [illegible] کره ناز کش — اگر بنشینی بیاور بنی [illegible]
ببر خار [illegible] ازواح مرغان — اگر سر لشکری لشکر کشی کن
جو در عرض مرغان نیاشی — اگر از خود بگسی پروا نداری

درآمد گربه و در موش زد دست
نمی بوسید دست گربه با موش
مکن بر من ستم بگذر بجانم
بیای خود سرآوردم تو دانی
نمی گویند بیهوده خرافات
وگر باشم دعاگوی تو باشم
اگر خونت بریزم جای آن هست
اگر پیلی و خصم از پشه کمتر
مرا آن پند شد حلقه در گوش
بجز مردن دگر کاری ندارست
نمی گردند بر از آشوب دیوان
جو در عرض مرغان نیاشیا
ز رخسار تو باد احتراز دور
ببانگ پای دل در آب و گلها
ببر بردند جسم خود بیازخت
دگر کس باشری خود ندیدم
عطارد خاک سازد بهر خورشید
که باد ابر برادرت کار عالم
بگویم تاج دارند سرکار
جو مرغان انتظار است قراری
بصورای وجود آگر تو شاهی
درست جو نبارون [illegible]
تو ناوید شب ماریک جو
و گر ز خاک [illegible]
برا جون شمع [illegible] پروانه داری

بنشینی از پرواز چه مرغی / تو کز درج با شی جمع گردی
به تنهایی کجا خواهی رسیدن / و گر نه با مال زیر گردد
بلند داده من را مجالش / بیا ای باز تند تیز پرواز

ز خویشی و نه بیگانه چه مرغی / تو با شمع و او را شمع گردی
بیاری بی تو آن منزل بریدن / ازان بیرون از جمع مرغان
میان جمع باش و با جدا باش / به تنهایی کسی داند نشستن

که آسان نیستم هم خورد و هم جان / چه می گردی بگرد خویش تنها باش
که نقش خود تواند پاک شستن / میان کومان جون دیو گردد
بیابی برد به حال خالش / تو از سر خدمت شاهان ندانی

## خطاب بلبل با باز

مشو غره بجاه و قوت و ناز / ببند اربند چه خاشاک بصحرا
به بینی آشیان برهم زنی [illegible] / همی نازی که بر دست شهانی
ذو مانی چو کوران در غم [illegible] / در بغا گر قناعت یار بودی

نمی بینی خطای عالم [illegible] / چرا مانند زنبند انگار بودی
تو هرگز بود چون من که خواند

## خطاب بلبل با طوطی

بلا طوطی گفت کای مرغ شکرخوار / فصاحت می فروشی بی ملاحت
چو استاد سخن بگشاد حجت / ملاحت باید اول پس فصاحت
که بنداری سخن از خود شنیدی

به روی آینه افتاد چشمت / ز استاد سخن غافل بماندی
[illegible] / تو در آینه روی خویش دیدی
[illegible] / مشو مغرور آن نطق [illegible]

## خطاب بلبل با طاوس

[illegible]

## خطاب بلبل با کرکس

[illegible]

## خطاب بلبل با هدهد

[illegible]



بسر بی اصل اگر چه تاج دارست / طریق تاج داری عدل و دادست
اگر بودی بسر بعنی که دانش / بشوق ایشان ای مرغ افلاک
بزرگی تو ولی از دار خوارست / من آن مرغم که نام بلبل است
که نشینم ای مرغ بسالت / نشینی بر سر تا سر کشیده
ملوک ملک عالم چون سکندر / بر از سر بند این تاج بیداد

که باشد در نثارش شهر تاراج / ز اصل بد رسد از مردو داد
اگر بودی عمل یعنی بدانش / بسوی افغان و حیران بر سر خاک
کم از آدمی ولی سر دار خوارست / تو آن مرغی که تا بالی سر خار
خلاف ار باشد ار مخالف / سر و پا و سرت بر سر بر نیاید

مرقع پوشی و تاج مرصع / ترا چون بر سرگو هست خورشید
به بهمان بر درخت جا و دادی / که هستی اگر گردون بحث بندد
ترا همت بلند هستی خویش / تو گردی نیاز و فای با سلیمان
تو تا در بندگی اینجا [illegible] / هزاری گردانند در دار [illegible]

مناسب نیست آن تاج مرصع / چو بیداری بروز رفته امید
وگر نه تا ابد اینجا بمانید / زیران کار طفلان تا بسند
و ابمت رفتند از آسمان [illegible] / منش بیسنم دعا گوی از دل و جان
قبول حضرت سلطان نکردی / برند از خون تو سازند [illegible]
زبهر داد و داد تاج بر سر / [illegible]

## خاتمهٔ کتاب بلبل نامه

[illegible]

تمام شد بلبل نامه شیخ فریدالدین عطار رحمة الله تعالی
و حسبنا [illegible] والصلوة علی خیره
محمد و آله الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدس است بملک قدیم
رایحهٔ فکرت ز توقیع راز / نیست بمرکین رقم دلنواز

شمسهٔ زمنظر مرد و سرای / مطلع دیباچهٔ وحی خدای
نامهٔ لاریب چه درایت این / بر سر آن نامه چه طغرایت این

رنجه زجان زنده برارد نفس / فاتحهٔ جمله هدایت و بس
حرف الهی چو برارد علم / زهره کی آرد که بگردد قلم

قفل بر این گنج ندارد کلید / وهم برین پایه نداند رسید
معرفت ار جوید ازین ره بار / تختهٔ عزت کند از سنگسار

ور کند اندیشه برین ره ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز
سهل بود تا که بدو حرف کن / از ملک العرش حکایت سخن

حرف کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا
با صفتش بوده نشیننده تند / کور شد آن چشم که بیننده تند

یک سخن او نه حد لوح گفت / زین نفسی گشت به بیرونی گشت
زین دم و بادی که توان برگرفت / پردهٔ کارش نتوان برگرفت

ملکش ز تغیر برون / عرصهٔ ملکش ز تصور برون
زان نقطی کاندر آن نقش کس / غایت از نقش همانست و بس

میوه همانست که نایافت بر / نی به ارزو یابد و نی زور بیز
مرحمت بشنه خط خویش اندرو / باز نخواند کم و بیش اندرو

دیده کن کور دلان زخواب / سرمه کش دیده وران خواب
معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز / مقطع پرده نشینان راز
شمع ده زاویه بینندگان / روز رسانندهٔ روزی رسان

عقده گشای دل پرغم بگیش / شاد کن سینهٔ مرنا خوبی
مونس اندیشهٔ بیچارگان / خانه برانداز ستمکارگان

هست خدایی بجهان نیاز / گوست خداوند خداوند ساز
زنده بانی که جهان آفرید / کی بود آن زنده که جان آفرید

[illegible] خالق صورت و جان / مرگ بر و خیره کی باید بذات
گر که جرج ایجم نگاشت / رنجمن خاک ز مردم گذاشت

همی گهرین خانهٔ مینا بجا / گرد بجمع از پی مقدم نگار
تختهٔ خاکی بکنارش نهاد / زانچه نقدم شمارش نهاد

ساخت ز یک نقطه چو آدم گهر / صرف نه بر یک نقطه در
دور فرد رشتهٔ جانها بسپهر / ملک سخن تیغ زبانها بداد

از خرد افروخت چراغی بلند / [illegible] پایه سر ما فکند
دیده دل از بصر تاب داد / چشمهٔ جان را ز بقا آب داد

خور بصر داده بینا شدیم / [illegible] گشت چو مینا شدیم
معرفت دید ببیند وسیا / گرد چو جز [illegible] پادشا

[illegible] ز بشری نمرده / عنصر [illegible] بجامی [illegible]
زان گل آراسته فراوان [illegible] / نه درشان خازن [illegible] حصار

[illegible] در همه دلها نهاد / فرد ازل بر همه جانها گشاد
تا همه بیها بوده انجا [illegible] / از لبی ملک برآورده بلند



ای و جهان خرده از نام تو / هیچ ترا ز هیچ همه کام تو
بست فلک طوف از تو یافته / شام عدم شمع وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب / وانکه همه نیست کند هم تو بتاب
چون ز قضا نیست شود نیستیم / معرفت از نیست برون آمدیم
تا کنم از هستی خود یاد / ان کز تو گویم که معلق نداد
ملکت ما را بتو بر را نیست / ای هدیت که تواند گشاد
راز تو بر محرم آن بسته در / کار تو زانده که مردم بر درون
حلم تو در خم این نه زره / یک گره از رشته بگشاده باند
رحمت عام هم آید ننگ / وای که بر ما در عالم جز زور
بر که به بیچارگی جان خویش / بیشه ما جیب بجز نه گشت
تا سوی تو دعوت طاعت بیم / عاجزی خود بشفاعت بریم
ای بنوازش در خود کرده باز / از من و از طاعت من بی نیاز
گم شده کایم در بیخ تنگنای / باز پس این پرده که بادم دمی
روز جزا چون عمل افتد شمار / خط تمام زده و آزاد کن
ای ز تو بر دامن امید ما / کی بود اندیشه ز تو بیندیم
راه جان بر که چو از خود رقم / با شرف دین محمد دوم
احمد مرسل که نبشته قلم / حمد بنام وی و ختم هم
چرخ که ساز عجب آراسته / مرده و جان در حد ناکش دویم
گوی زمین برده بچوگان خود / ذره چه آگاه که خورشید چیست
ران ازلی گشت ابی لقب / نقد قدم سبق حدیثش درست
بر سخنش کاصل مسلمانیست / شیر خود خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / چیل مشین بجه منشور او
پرده کش امت پرهیزکار / گرد بتبلیغ رسالت تمام
بیشتر از کالبد آدم گشت / خاک درش مرتبه جان گرفت
خال وی از بیب مردم بود / مرتبه با خاک سر کوی او

## مناجات

بار خدایا علی جناب / هست کن مرحمت عالم نو
جام رضا بخش دران مستیم / من که بوم خاک زبون آمده
کز خود و از هستی خود شرمناک / هستی مطلق که در رخ ترا
چون تو کس از نیستی او کاینیست / در تو زبان که تواند نهاد
با خبران نیز دلش بیخبر / وصف تو زندانهٔ دانش بود
رشته دراز شب مرگ برگ / زین همه دندان که کواکب بجان
برکشوده پای پیا مور لنگ / جمله جسمان عاجز یکپای بس
مغفرت آید بیقصان خویش / بر درت ای اید زندگی

## ایضاً له

رنج تو تنهایی که دی رهنمای / را چو در پرده کارم دمی
علم بد بشنو رعایت بسابد / رز زرم عفو دلم شاد کن
در کرمت همت جاوید ما / چون تو گشایی در جاوید ما

## فی نعت النبی علیه السلام

بهر رسول عرب آراسته / نه فلک آرام محمد ز نیم
عرصهٔ میدانش ز ازل تا ابد / هستی کونین درین پرده گفت
عقل کل آموخته لوح ادب / پرده و کلیان قضا در بخشد
حاشیه نامه ربانیست / درس شرف کرده بعجز الکتاب
ملک هدایت بره مستقیم / خواجه وثیق کنف بود او
ضامن آمرزش از کار / نامه که از آن خاصیت و عام
دولت جان بود بروی زرش / آدم خاکی بچه جولان گرفته
صبح مسیحا بدم نیم بود / باد همیشه رده با سوی او

دولتش را ز همت والا جوش
خاص عطارد بن آورده ای
چشم ز روش قلم دست برد
چون که نهان عادت جادو نشان
شاه جهان آنکه نباید ورای
کارش از اندازه مردم برون
معدلتش نامه خونخوارگان
ای بزبان تو وکیل کرم
یک قلم از جود تو گوهر فکنی
قاید بخت تو گردون نشین
سهم تو گر بر فلک آرد شتاب
ای سخن از مدحت تو سربلند
شاید اگر مرحمت پادشاه
تخت گزیدی بسلیمان برد
وصف تو چون در خور اندیشه نیست
فلک بسته فرمان تو

## مدح پادشاه و خطاب زمین بوس

روز قلم خویش بخود بستم سپرده
باز گشادم ز کلیدش جهان
گرد فنون شرع رسول خدای
چون ز اندازه خواهش برون
در چنینش در غم بیچارگان
وزن زر و برج شمارم درم
که ز راه ز غم مرده بیخ
تا علم ملک تو بنیاد دین
کوه کند جسم چو دریای آب
پایه مدح تو ز اختر بلند
جرأت من بنده تکلیف کنا
عفو سلیمان نکند زان برم
هیچ مرا به ز دعا پیشه نیست

ای بسر و اکنون قلمم را حریف
زان سخن آرم که جهان کم بود
داغ تو ناصیه سرکشان
یابد فرمان در گردنکشان
دایه امید پی افکندگان
بذل که خورشید منور کند
ملک وران بود در تو بر مکان
تیغ تو گر قاطع اسکندر است
گر نکند تیغ تو خصم زنند
من که ز راه بکیوان رسید
کانچه برد ذره بخورشید عیش
ور نه چه اندازه بود خاک را
تا زی و چرخ بود ...

باز گشادم بفلک بال خویش
رفت دمم که بر او کم بود
چون قصب السبق بردم ز نیر
در خور مدح شه عالم بود
تیغ زن تارک گردنکشان
خازن روزی در گنج بار
سایه یزدان بر بندگان
دامن کهسار زر اندوز کند
ملک تو یافته پرورده ...
بر کن بدخواه تو بخت نداشته
رنجه از خواب خرابش ...
دیگ بمدح تو زدم زان رسید
عرضه کند سینی حال خویش
کاب دهد چشمه افلاک را
باد تو چرخ و زمی را مداد
وانچه در دیگ همه زان تو
ملک تو چون عشر تو جاوید باد

## سبب نظم کتاب و ترتیب سخن

[illegible]

## در خوش کردن ذوق

[illegible]

داعیهٔ صدق درآمد بمست    رخت برون برد گدای ز تخت
ور قدری خاست ز غفلت ملال    تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
عطلت ازانجا که زنام فکند    بار دگر دیده بخوابم فکند
رایض توفیق در افراز پای    مژده زده که بجنبیم ز جای
دیده برانداخت نقاب از دو چشم    غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات    دست بشستم ز همه کاینات
گشتم اندیشهٔ عالم برین    روی نهادم به نیایش گرین
غلغل تکبیر برآمد ز کام    پشت قوی شد برکوع و قیام
سر که بسجاده ز رز بس نایاب یافت    در دل شب پایه معراج یافت
روی بتعبد بزمین داشتم    فوق بمجلس ورع افراشتم
نور حضورم که بدل خانه کرد    جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود    زاول شب تا بسحر روز بود
زحمت وسواس در اندیشه نشست    خلعت اخلاص بر اندام جست
فاتحه حمد ز عقد زبان    عقده گشای گره غفل ز جان
گوش پر از لفظ خدای جلیل    بی میان واسطه جبرئیل
رفته ز تن زحمت جانم برون    برده دل از پرده جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی    زنده باقی شد از آن بندگی
هم شبان زان عمل بیریا    خاص شدم در حرم کبریا
یافتم اما نه بمقدار خویش    نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم بعین سرمهٔ جاوید یافت    نقد عمل سکهٔ امید یافت
کرد ز سر زنده بدان مرده باب    مشعله مرده خود آفتاب
برتو چرخ و ز مه واگشت پست    صبح به پروانه برآورد دست
یارب اگر حفظ تو نبود براه    باید درویش که دارد نگاه
جزو از آن بهره که دارد زبر    مهر نگهبانی خود بر مگیر

## مقالت در علو همت و قدر آدمیت

ای ز ازل گوهر پاک آمده    گوهر تو زیور خاک آمده
جز تو چرخ بسی تخت خاک    تا تو برون آمدی ای دردناک
عرصهٔ عالم بمساحت تو راست    دولت آدم بخلافت تو راست
چرخ و زمین سر قضا بیت بس    لوح و قلم سر خدا ایست بس
نور تو سنگاه انجم شکست    نوبت تسبیح ملایک گسست
جان و جهان همه عالم تو شد    وانکه نگنجد بجهان هم تو شد
گنج خدا را تو کلید اندرست    نزهت بازیچه بدید اندرست
چرخ که از گوهر احیاست ساخت    آینهٔ صورت رحمانت ساخت
بر نزدی یک قدم از جای خویش    تا ننهی پرده جهان پای خویش
چشم چو بر چشمهٔ سعدان ببین    سر چو بر آن چوست همه بنگری
ای نظر دل بجهان کن نظر    زانکه غلط کار بود چشم سر
دیده گرش راز رشه دام کن    دیده ز صاحب نظران وام کن
از نظر تیره نظران دور باش    زانکه نهانیست همه نور پاش
ای دل تو تنگ تر از چشم مور    وصل در او گشته چو دریای شور
آنکه ملیش همه در بینی است    در بدنش لاف زبردستی است
موج زند سینه که تا لب بود    کوه بریزد چو بلا لب بود
آنکه لباس است ز همت ابیاس    حله دهد گرچه بپوشد بلاس
گر که فزداد و مگر جوش او    جاذبه غولیست زبر پوش او
بیغله که زیور همه بر دوش نیست    شد بسرش از همه زانش خلق بست
گرچه بساط از فزون اطلس بود    بیز لگد خوارهٔ هرکس بود
حله ز دیگر گیا کرده پوش    برهنه خبینه همه آفاق پوش
نیست یکی را چو ز همت سخن    باد و هوا راست برهنه زبن
تنگ بکس بیچ از دو ای چو نوس    تا نرد کی خبری از ولی برکت
قدر تو آیه بنا شد عیان    پیکه ندارد دم تا بیابان

جرخ ترا بهر شرف ساخته    بر تن خود دیگ علف ساخته
آدمیت از پی کاری بزرگ    گر نکنی اینت خواری بزرگ
فاعله کار چو نازک بود    دست کسی راست که چابک بود
نجه رگ زن چو بلرزد ز نیش    جان برد از غمزهٔ خون ریز خویش
پای رسن باز که بندد ز راه    کی رسن بر رود از روی کاه
همت او دم تو را بشکند    این همه دشوار تو آسان کند
آنکه نهد پای کرامت بر آب    کشتی همت بودش در نقاب
آنکه چه داری بعصای گیان    زنده نشد کس بنفای گیان
شمع بشب گریه کنان می زید    زانکه بجان دگران می زید
آنکه چو طفلان همه در نظر بست    همت مردم چو شناسد که چیست
غالب مردم که جهان گفته اند    عرصهٔ دلدار دران گفته اند
ورنه چه پایا قدری خاک ما    گو برسد کوشه افلاک را
یک ولی کو در همت گشاد    خوبی عالم ز جوی کم نهاد
در نظر کیش بحذاره بود    هیچ بود هر چه سوی الله بود

## حکایت موسی علیه السلام

گفت بزرگی ز کلیم خدای    کای بزرگی همه را رهنمای
پرسش که گر سخن انجاز دی    غلغل دینت بچه انجاز دی
آنچه طلب بود دران کارگاه    وان چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم تراز    دیده بپیلش همه خلق باز
هم نظر هستیم از اوج بود    هستی عالم همه هیچم بود
ذره آن دیده که هستی نداشت    هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از همت عالی گرای    نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو ملکت بمدام کشان    یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم    هستی نا نیست نظاره کنم
جام از خویش چو برکشند    تا در جان طلبم برکشند
همت گستاخ بروم بوی گشت    سر بسر بوم سخن کی گشت
غیرت ازانجا که کمین کرده بود    در ادیم دیت برآورده بود
تا بجهان پایه پایان آمدم    گر به یک لطف از آن پیشتم
آن ادیم گرچه به پستی فکند    بود هنوزم سر هستی بلند
در دل برد آنچه ز غیبه خدای است    گر نبود نیست بهمت کداست

## مقالت در بیان حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

آنکه بهمت زبر عالمیست    در نظر او همه عالم کمیست
ای ز خرد خیمه فرا نزده    خود ولایت بجهان بر زده
فارغ ازین فن که گره کلام است    گم شده دریا به کان لیست
از ملاء علم واعیت نه    در شب تاریک چو افتد بجاه
جون بنود مرد بدانش عزیز    کاو بود خر مگس جاو نیز
تنگ خرد جاهل آلوده شر    کو عسل تنگ ندارد زبر
مرد که از علم توانگر بود    کی نظرش بر گهر و زر بود
آنکه بجا همت روزی بسیند    دانش داننده ز روزی شمرد
خاتم انگشت کهینش بس    آنکه بزرگیست بزرگیش بس
جهل بسرت را چو به پستی فکند    کی شود از ازرق مصری بلند
ای که بلشکرشت شدی صدر جوی    گر ز تو پرسند چگونی بگوی
منصب شاه پایه نه در خور بود    گر همه سر زنده بهمه بود
از سر خویش کشا سینه را    پایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را بجوی    در چو گهر گشت بود زشت روی
زنده برده مشو ای نا تمام    زنده برده نشود نیکنام
زنده تو کن مردهٔ خود را بنام    تا شوی اندر دو جهان نیکنام

از گهر دانش خود ساز تاج — دیده نامی بگهر به که عاج
نی بگهر ارزشست بهر جا بکار — کابش از فضل و فزوده عار
قاعده علم امانت خارمست — گشت ده از جاه و تکبر خلاص
علم تو نو دست سیاستش مکن — شمع سیه خانه چاکش مکن
مشعل کعبه بگلخن مسوز — دل چه خبر از سخن علمی بدور
بهر تو از آن شد شرف دانشمند — کش نگشایدش بعدد بلبله
مصحف اگر بر سر و بار کف است — سود سر و سود کی مصحف است
منبر و محراب سزای سپیت — کش سخن از بیوه در ابیت
بهر نمایش بصف میران — تو ره بیهوده زدن جون خران
پیشگری باش زنیتها خوش — چند زدن جون سنگ عالی فروش
آنکه ندارد رقمی بهر نام — به زفقیهی که بود ناتمام
همسرم ز یک جهه بنالد زبن — خالی و پر مرد و مگو بد سخن
خم رها و آست نهی پا فسرده — نایب گرمابه بود در بسر رود
علم گران خواب بیکاران بود — علم نه کافسانه یاران بود
علم جان خوان کربش بدبلی — خواب ترا باشد شرف زندگی
علم که راهش بسلامت بود — بدرقه راه قیامت بود
هم شان نکنه شنایی شکرت — بپس چراغ ملکی خواند حرف
مرد و جولشند نمان در نقاب — دید یکی شان ز بزرگان کو آب

## حکایت

گفت بدانا که چگونه است حال — با شرف علم و بال تو چیست
گفت چه پرسی بعذاب از زوال — قصه برون زد زوبالی که بود
گفت گران شان که رها بود ز دام — چون زملک حیث حدیث چراغ
اوز شب و مشعله کی بود — گفت که شد بر تو اگر شعله باغ
گشت زانش خط از آدم — سوزان امیدست و زبان تفسیر
از شب از مشعل من تا فته — از پی کفارت تعظیم مهر
سبق ملک از نبی اینا دم — من زخطش حرزامان یافته
حال تو خبر از ارای سفیه — دید زبان علما بر مکبر
هر چه درین چرخ کهن ساخته — قالبی از بهر سخن ساخته
لیک بنیفتاد بروی زمین — قالب این بیکه بر از آدمت

## مقالت در سخن پیغمبری

زنده بجان آدمیان نیست لیک — کادمی از ناطقه اندیشه‌ایست
بس چو چنین است سخن جان ما — وانکه بود زنده بود جان ما
این خبر دو نطق گران نواند — مرد دو دو همشه‌ی جان نواند
گر بخبر در گنج نهان داده اند — لیک کلیدش بزبان داده اند
نی سخن این غلغل آب کیاست — بلبل کلی از صفت کبریاست
دانه حق در دل گردون بران — وحی خدا در دل پیغمبران
هر چه بهنگام نگویند کلیست — خامشی از گفتن نکو تر بسی
لفظ مزور که عبارت نموده — بردم طلب خط خوش
علم آن راست کنند از دروغ — قدر ندارد که ندارد فروغ
قول پیمبر — شاعر و قرعه زن واختر شمار
نیست زشاعر دم سیری درست — از الف کسند اشباع جست
زان همه عرش — بگذر قافیه حرف و
وانکه فلک بردم ناشش — فرمن خور اندر خورد وندانشست
قرعه زبان نیز کنند از معاش — تا چه دهد پهلوی جوی
بین و فتنت کسی را بدید — پیش بود از دانشی خود کلید
راست روا از است — حرف فزون از خط جدول برون
آنکه جهد از سخن سر بشان — مرد بند اندر قدم رانشان
سر که برابر است علامت بود — قالب ترجیع سلامت بود



صدر جهان از ادبش دل نجات — تیر شد از کالبد راست راست
از دو زبانیست صواب و کژاست — خط بنویسید قلم بی‌گمان
کارد که قصاب دو برسم زنند — پشت بصد ریزش خون خم زنند
طره گفتار مکن خم بخم — گرچه دلاویز چمانیست هم
قفل مکن درج دهان را برون — گم کن اگر ماند کلیدش برون
بلبل از آشفتگی خود بگر — خود دو زبانی و پر از شهد و شیر
وانکه دل اوست خموشی ببند — خواه دهن واکن و خواهی ببند
زرد بود گم شغب و تازه روی — قهقهه در خنده کلها مجوی
در لب آزاده نسیمی بود — پاسخ سوسن بنسیمی بود
تیز مکن تیغ زبان در دهان — تا ببرد طعن ترا در دهان
تیغ گران گوشت بود بی‌هداست — تیغ گران گوشت بهوی هداست
خار که دارد بزبان نیشتر — تم بکلیدن شکند نیشتر
ره بزد و سوی خموشان بگی — زخم خود و مرد سخن گو نیست
هر چه لب را بسخن رازدار — جایع قد سمع الله درویش
گوش منه بر لب غیبت گران — تا تو هم انباز نباشی در آن
غمزه مده ور بلا گوش اوست — فتنه نهان بنا گوش اوست
شمع بزرگان نفروزد دبل — مرد چو چشم بود گوش پیل
کام و زبانت زبد خاص و عام — بهر کرا بد زنشانی بکام
نیست همه گفتها زانسان خوش — هر چه ببندیم بود آن خوش است
نیست چو در دین معنی فروغ — چند توان زد کله چون شک دروغ
را روی کرد زادم سوال — کای که شد میدان حال

## حکایت

سخن فلک درد تا پایا بیفتی — این قدم اشنو زکجا یافتی
خازن گنجینه گره کرده باز — داشتم از هیچ کاری نکاه
راز برون ریخت ز مستی و جام — گفت گران رو که زبان بیال و دام
درج دهان انگشا دم زنید — این عمل شد بخدا رشمای
چو حدیثی که بود سود مند — زین همه رای که بپای
گفتن بیهوده زنور کجاست — قول تو چه هفت اینجاست
هر که درین خانه بعمارت نهاد — مایه خود سود تجارت بداد

## مقالت در پنج رکن مسلمانی

پنج اساس است که ایمانیست — هر که از آن حصن مسلمانیست
اول آن جمله شهادت شناس — سر العشق بهم سجاده شناس
لای شهادت که بنه جمع خانه است — دوستش الا بود و هیبت رایست
لا چو بوحدت در الا زده — هر چه جز الا همه را لا زده
بانگ نماز ار چه دنا می رود — قامت آدم بسمای رود
پاک درختی ز سما تا زمین — ریشه ز سر چشمه عین الیقین
سر و رفش خلد مخلد شده — نامی از الله و محمد شده
دینی و عقبی ز برش بابه — سدره و طوبی ز برش سایه
رخت جو سایه شاخش نهی — میوه نیابی ز روی الا بهی
بر که شهادت کنی از حق بدید — کاوست کرامت و کفی به شهید
بین که گواهی چه موجه نوشت — آنکه بقبله شهد الله نوشت
اندوم در همه ایام خویش — پنج فریضه است بهنگام خویش
هر که قوی بازوی از انجه کشت — گروی شیطان ز گفتش نگذشت
شرم نداری که تراحق پاک — خواند بمعراج و تو خفته بخاک
شرم نداری که تراحق پاک — خواند بمعراج و تو خفته بخاک
ای سیطالت چو فرو ماند کمان — چند خوری نعمت حق رایگان
هر چه بدبر آدمیت ویری — نیست مکن را بپرستش کرت
وحشی طیور که گسوا فوا زکرد — سر بکه خورد و بگو نیاز کرده

قطره آبی نخورد ناگهان
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
آنکه ملک پایه ترجیح یافت
جمع کواکب که جهان می‌روند
وان گلی کان بنه اسفود …
آنکه بجودی برش کم بود
راکع و ساجد شده تن چون هلال
یک دمت ار باد بزمان بود
مطرح ای که جلد زاد جیب
کاور آن دم بدر کاه …
پاک جان شو که قدم زو نشست
سهل بود زاب گر شوئی برون
تخته پیشانی خود کن نگار
نقش الهت بنقش جبین
ای همه در جمعه و عید نماز
آنکه ندارد دل اسلام جو …
کن بنمازت همه ارکان درست
آنکه … بی شیلکی
سوخته را دوی خوش زیست
کوبه دوی دید بعد ثبات
جان زدم شوق سماحت کنان
خلق سینه … دراز
همنفس گفت که طالب …
گفت جو دل … تا منم
… بشاه خطابت

تا نکند سر سوی آسمان
غلغل ثابت فلک …
بر شدن از رشته تسبیح یافت
هم بدرش سجده کنان می‌روند
هم سر طاعت بزمین سوده اند
باشد از ابلیس خرد آدم بود
زیر زبان مشرق و مغرب خیال
مرتبه ملک سلیمان بود
داشته بود بر جگر دیو …
دیو ز آلایش … شوکت
گر نه آزاد بود دامنت
آب جان خور که بشوید درون
تخته خاک از پی دوری شمار
بود در مخلوق … بر زمین
گی بود آب ز در سینه نیاز
هست بهر جا که بود زرد …
تا شود خانه ایمان درست
کم از آنکه … صدیکی
مهر بدر دانه آتش …

چشم و جمادی که بلوی … برهنند
و آنکه بری خارج حیوان شدست
چرخ همانکه تثلیث وجود
دانش و ابی که درین کوه اند
خلق همه بر در کردار خویش
تحفه کلمی که بیاری بود
نقش که در روش …
پای از آن مؤمن پاکیزه جوک
گام و خلو … دست …
هیچ … کونه کم …
شد گل سرشوی جوانی …
پاک شو و راه خداوند گیر
تا نشود ناصیه در سجده پاک
وای که تا چند جوا … دکان
تیغ خطیب … محرابست
نیست نماز آنکه … بی خشوع
مال که احسان بر کاة …
زانچه … نصیبی …
بیش رو … بعید فی الطریق

هم بزبانی همه تسبیح الله اند
هم به … همه تن جان شدست
هست همیشه برکوع و سجود
هم ز رخ خواهش … کرده اند
هست بر … بعد از خویش
ز ابلیس … بیاری بود
خطبه او … شیطانیست
کاب نمازی … آب …
موعظتی … از بر …
کاب … بگذرد دست از …
گرچه که … 
گرچه … زمین … گیر
کی بود از ناصیه …
سجده … بود در این …
کند و سرافکند ز …
دزدی ارکان … و رکوع
کز ندهی … درکات …
مزد دوای بطبیبی …
بندگی حضرت بیت العتیق
بر همنی را بسوی کعبه …
خاک ره … مساحت کنان
کین … آموز … تا بکجا
سینه … 
هم ز دل آموز … 
عاقبتش تاب ز دانش بود

## حکایت

از سر دل … می‌کرد باز
گفت که ازین کوه … رفتم پیش
تا بجس … نیز ز دل … سلیم
هست نبی … خود نیز …

گفت بده عارف خوف و رجا
گفت نیوشنده که چون یافتی
ای که ز بت طعنه بهند و بری
نیز که در کیش کان وش بود

ای تن بازیچه دیو هوا
جمله وبال این چه پریشانیست
مجلس ازین بند خود آزاد نیست
لی … خلق که کان می‌کنند
نامه … از آب تو … روان
که … طبیعت …
تا نه … اسلام نور
چون … سجده … 
زانچه خدا داد نوای …
… کسود بکاری …
نیکوی آموز …
تا علم شرع بیار …
طفل که بازی کند …
پاک ندارم زخم و غذاب
زاهدی از خوان رضا توشه گیر
شد زبی … 
تا بنود سال بدین داوری
گفت ز علمی که …
بیر بحالت جو گلی …
من عمل خویش کنم بنده وار
ای قدم اندر ره … زده
بر نزدی یک قدم از جای خویش
خاک شو از بار لگد …
زانکه بحث علمی باز کن
باز ندانند ز روی …

## مقالت … جهل و شهوت

هیچ ولی را که خدا یاد نیست
چون نگری سر همه جان می‌کنند
شاه شود هم … روان
نور تن از مغز بود …
کی شود از جهل سواد …
چشم خورشید زمین …
بیش که ان داده … باز
بیشتر که زانکه بماند ز کار
زانکه بدی … خود …
گنج دو عالم … از …
در صف … جه …
کار جو با او … بروز حساب

رنج طبیبان بد لبلب و نبض
در غرضی کوش که امانت بود
هر که به پرهیز … طبیب
باید … اسلام بود
خیز که از بهر … پاک
کالبدی داد خدایت …
مرد … بکاری …
در عملی کوش که … بود
گر … صف … 
مرد … شهوت …
مرد که تو … 
بر … از … خطا و صواب

## حکایت

داشت ز توفیق خدا … 
معرفت … داده اند
آستینی از … افشانده …
آنچه خدا … ندانم چه کار

صبحدمی خضر ز خضرای دشت
می نکرم کین عمل چند …
گز نبدیده زمین … 
خرد … طلبی کار …

## در مقالت شکر صوفیان

بر گذری بر فلک … برا
بر سر ایوان فلک … نازکن
صیت تو … 

لنگر … آرام بیک گوشه …
تا … آگهی … 
نام تو … کار … 

مرده روانی به هوا نا روا
… خدا این چه …
… در اخلاق …
گوشش … بود
از … دارو … طبیب
کی شود از جهل سواد …
… خاک
… 
در … 
گوشش … بود
رحش برون تاز که … 
در صف … 
او … شیطان …
جا … علینا حساب
گشت … چهان گوشه گیر
خاک … 
سوی … 
کی … خداست
اینک … آدم …
طاعت … 
سقف … گردون …
تا … خویش
را … 
دیده … 
غلغله در گنبد گردون …

گاه وغا در صف مردان که
بو جان ار قدم اولیاست
روی فلک تا نکنی در حضور
آنکه سها را نکند ذره وار
این همه مردان که ملایک پرند
آنکه ز دنیاش نباشد غمی
شبلی از آنجا که قدم پیش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن
پیر درون دید برون شناس
آنچه بدو راه زن راز گشت
راز در آویخت صبحت و شام
من که شدم سلسله جنبان راز
پیر بخندید که خامش باش
یک از آن راز که بیرون زد مثال
تا چو من از ترک برآرم کلاه
آدم از ابا بس قناعت رسد
گو قدمت راست نیاید درین
صبر چو گنج است بکنج خراب
طالب … از درون بیزار
قرص جو و کوزه آبی به کنج
پای مپیچان که بجنبد ز خاک
بهر حرامی که روی چند تاک
… آن خانه که بخشش درون
آنکه بآبان خویش خوش شد
خواجه که … زندگی

نام خبر دا انکه خدنگی نوزد
جان نظر درچید تو نیاست
چشمه خورشید چو دریای نور
هیبت بمقدار زمین چند بار
مور نماید و سلیمان قوند
حاصل دنیا دهد اندر دگر

## حکایت

صرفه که داشت سخن راز ناب
داد و هم اندر نفسی باز گشت
نیک ندانم که بدانی تمام
راه در آن خانه گرفتم فراز
عیب در گوش کن و گوش باش
یکدری داشتم از ملک و مال
قوت از رزق نشود روز خواه

## مقالت در انواع نفس و خرسندگی

ره که نبود منعم کامل نصاب
در شکم مار بود یا که مار
بو که برون شربت سلسبیل و تسنیم
خاک خورد آن و من خنده ناک
باری اگر تنگ شد از بهر پاک
پاک فراز آن لقمه که رنجش فزون
زود شرف نفس یکی شود شد
برده دونان بکند بند شیا

تا نشود خسته بعهد ملالت
قدر بزرگان نشناسد بسی
هر یک از انجم که بجنبد کنک
نسبت به آن هم از این جای گیر
چند چو شکلی بزمین در شوک
وانکه کرم زد بدل او درم

نقد لبی داشت بیازی بیاجست
روی تو و گرد دشتا سای گاه
جیب که با آن ملکی گنج جود
تا رقمی را که ندانی صواب
من که ز گفتار تو جستم رهش
بود بدان خسرو در دوم که رو
تکیه زدم زانکه … بنود

مرد تو انگه بصبوری بود
گوز … بجنبش محمل فزند
آنکه من باز رود پیش و پس
باد که باکو نماید شکوه
پاک نماید تن اسوده حال
دار طلب از تن نازک شان
لقمه خالص چو بجنبی کش است
همچو خورشید از آن یافت نور

ور دغا این نشود حاصلت
صحبتشان تا نکنید بسی
در محل خویش یکی عالمست
مردی اگر یافته پای گیر
پیر تو شان چو که رکوه بشود
تهمت اسراف نهد بر کرم
روی بپرورد درویش داشت
گفت که در خانه بیا در سخن
در طلب نقد بسوی خانه تاخت
کان پدر و عیب ز خاصان بار
قفل را هیچ کلیدی نبود
خوانی و آنکه بن آری جواب
را بگرفت به وطن کا خویش
در کف درویش نهادم که رو
تا دم این سکه حلال نبود
مهر بدر رای ضاعت رزده
بر تو فریضه است زکاتی چنین
لیک نه صبری که ضروری بود
آب خوش از مشربه گل خورند
سیر شکم ود که از آن گل و سب
بو سپیه زبان بگذرد از زبان
گنج گسسته کان بیست مسلم حلال
زهره چه دارد خبر از کهکشان
این سخن آنکس که بداند خوش است
گوز جهان گشت بغزنی مجبور

تا از آن کاست که انجا رسیت
خادم اسباب تو چندین لیسان
لقمه بدانی که دهد کردگار
بوی عمارت بخرابی رسان
حاصل دنیا خور و لب پاک دار
آنکه زر آل بود تشنه حال
ای غلط را در غلط دان کرده کور
تا جرم افتاده صندش نهی
نیک خورشی زر شکان
چند بافزون غم افزون خورد
آنکه بده نوی کند چه نیاز
گل که ببر جامه صد تو نهاد
شقه سلطان مکن زر ناب
گر بخشد پای بدامان کشی
شب سیاهی سگ دونان مشو
کار شناسی شبه کاری گرفت
شد ز گریبان کلیه غم بشنو
لن ز نشم بجفای نهاد
گوشه نشین را بطواف اندرون
رنجه شدش دل ز جهان دید بلی
کام تو از بودن این گوشه چیست
من که شدم آگه از این کارگاه
گفت سوارش که مویش وکم
پیر بدو گفت و بخندید باز
مرگ بسهلی ز جهان شاد گشت

گنجه کند بر سر خورشید دست
نور نشیند زرق دوران چو خسان
گنج نهی از دل تا ایستوار
سوخته را دم آبی رسان
راه چندش نبینه خس و خاشاک دار
سبز نکرده و زر در پای مال
چند کنی در شکم تنگ مور
آهن سرد آب و کندش تهی
هیبت چو برزد درین گل رایگان
طیره مبت مست چرا خون جگر
بلکه دار از سردی خود جز نیاز
گور کند با تن نازک جواب
جبه درویش نگر آفتاب
جای تو دار که سلطان شوی
باز سپیدی ملکش خوان مشو

## حکایت

دل ز قناعت بکیاسی نهاد
دید چو سیمرغ بقاف اندرون
گرد زبان رنجه رسید لی
کام جوانان طلبد بر سر چیست
ابر برون بهم ازین بارگاه
آدمی را چه گریز از شکم
گاه شده باز چه دیده نیاز
همچو من از بندگی آزاد گشت

هرچه ز اسباب تو بر داشتند
هرچه که روزیست رسد مرز مان
پاکی آن گنج که پاکش دهی
بی درم نقد رضا پیش ده
بین که ز هشیاری خود بیل دست
نقد کرم بسته وسعت بین
هبا شکری کوی نیابی دهد
آدمیست آنکه بسیری برد
آنکه گهر دارد و کان میکند
مردم حسرت که بدل در شود
وانکه برهنه است چو بیر ارجمند
خار مغیلان که بزنگی در رشت
ای که ترا دولت فرشند بیست
شربت آسایش تو آب بس
چند کشی از پی بیشی گزند

خاکیکی از ملکان دیار
بیگدی از کرب بحر چون خیال
گاه که بخت داده جوانی بیاد
پیر بدو گفت که ای ارجمند
زاویه کردم بشد نظاره
گر تو زینه دست بیفزا که شاه
گر تو قناعت بکیا کرده
وانکه طلب کرد خدا انکه ظلم

زانچه تو دانی بدان ساختند
وانچه نباشد تو رسیدی گمان
خاک بدان زر بمعاش ده
محتشمی لقمه بدرویش ده
خاک بسر کرد که کند هرچه هست
تنگ دلی … زی …
چند که سخت برانی ده
بر سر هر … تم سیر …
جان زبان … گران میکند
آتش حرص تو فزون تر شود
بگذرد از تم … بر
بس چو دنش جامه سان …
شکر خدا کن که خداوند …
شعله بام تو مهتاب بس
آن بخرسندی و … ارجمند
رفت و بود … گرفت
دامن خود بر بدامان که
روزی از آن سوی گذشت از شکار
قامتی از صبح فلک چون هلال
روزه براهی پیران نیاد
بخبری زلف … بلند
طور که گفتم ز کیا یاد …
وادی از غرور … گیاه
بندگی شاه چرا کرده …
اندر تو همچو خوری …

چون آدم را بگل آراستند
آدمی است کز دروی دلیست
دل نه همان قطره خونست و بس
یک دل آن شد که هوای دروست
زندگی دل چه بود سوز و داغ
شوق نه در آب و گل و قالبست
غمزده جانه که غم اندوز نیست
زاهل تکلف نتوان یافت سوز
خون دل سوختگان باشد آب
آب گوارا دل غمکش بود
سوخته را جنبش والا بود
نشئه این نغمه شایسته نیست
زر بهاییه انسانی نهاد
قاعده خاک برافرخت کشید
روح درین زاویه بیگانه ایست
شربت شیرین خماری خورند
شیفته از بوی می افتد خراب
زنده دلان خوش ز غم شوند
به که درین ره بعصا ایستی
دل که اسیر رخ رنگین بود
روی نکو راحت نظارگیست
کس رخ خوب وفایی ندید
همرهی دلبران جو ماه
کم خوش ای آتش عطایست
دل که بسوی رخ دلکش بود

## مقالت در بلندی پایهٔ عشق

لاجورد واشام برازنفس
وز طربش بوی وفایی دروست
درد بود هرچه بسوزد چو داغ
هست نکرده خم اگر تا لبست
سوختن به دل که در او سوز نیست
تا نبود شعله هستی فروز
کز تنگه بر سر آتش کباب
دود بجا زین آتش بود
کوشش آتش سوی بالا بود
آنکه از آن یافت آدم گسیست
داغ به پیشانی شیطان نهاد
رایت آتش بزمین در کشید
عقل درین سلسله دیوانه ایست
باده تلخ ازپی کاری خورند
عارف هشیار بسوی کباب
جانوران پاک به بسمل شوند
کنج مشو چون بعصا ایستی
موم شود گرچه که سنگین بود
بر دل عاشق غم او از گیست
کیست که این دید و جفائی ندید
خوب چمانند بزلف سیاه
منع رخسار نباشد خطاست
هست چو جوهر که در آتش رود

دل اگر این مهر آب و گلیست
زنده بجان خود همه حیوان بود
زندگی دل ز دل دردناک
تیغ نگه داند ذوق کباب
گرچه دهان لقمه زانگشت خواست
گنج زدیک ارچه که ملوا گشت است
ناف که بود از همه سو گرد دوش
مرهم بود این دل غمخوار زار
مشعله عشق چو شد خانگی
راند چو بر تخته هستی قلم
راند چو بر خصم لعن کینه را
چرخ که زیر دست و زبر مرتفعست
آنکه چشید از قدح تلخ کام
چاشنی باده تلخ آنکه یافت
زنده نه آنست که جانی دروست
پاک روانی که پاکان بیند
گرچه گرو دیده زند دوست تیر
خاک اگر چند بود سبز سر
آنکه ببینی رخ زیبای شمع
زنده بوس است آن همه آشوب دل
طشت شان دود و لاله زنست
دیده ز در روی نظری پاک نیست
سوخته دل بود از صبر دور

خانهٔ جان را بهر دل آراستند
ورنه علف خانهٔ آب و گلیست
خود هم از اقبال تو صاحب دلست
زنده بدل باش که عشق اندرو
زندگی کالبدی چیست خاک
شیشه چرا گاه زبوی گلاب
ذوق و ماحواست نه انگشت راست
چاشنی آن زاینست که حلوا حق است
بوست کجا پرده بر گرد دوش
کو بگداز او فتد ازنگ شرار
سوخته شد عقل بپروا بیخ
کارها نا فتها رد رقم
گشت نخال آتش دیر بر زرا
دلبر و زنبر کرده عشقت و بس
تلخ شدش چشمه حیوان بکام
روی زشیر بینی عالم ثبات
اوست که از عشق نشانی دروست
کشته آن چون تلخ و ما بیند
منت بر و دیده نه در بند بر
آتش سوزنده ازین نیز نز
سوزش پروانه شد و زیب جمع
بیت نباشد اثر جاروب دل
نرگس شان اهوی شیر افکنست
گرد آن دیده بجز خاک نیست
آتش سوزنده نباشد صبور



ای که زجانی بصد افتاده
طفلی که ز شاهی نکاه
شه چو بکرما برسیدی فراز
شاه درو دیدی و در یافتی
روزی ازان غم که عنانش گرفت
طفلی نادان که کاش دیدی
سوخت چو زین همی دبرخاست دود
ای که اسیری ز تف یک شرار
زان همه کاداب نکو کاریست
رنگ در آفاق ز بدنام و پیر
دوستی باید ازان کوه چیست
دیده اگر گردد ز سپیدی چو شیر
دوست نکویی آنکه ز هم بوی نیست
چند جوانش که اسیر آن
همنفسانی که درین عالمند
دوستی از هرکه کانست بود
هرکه سلامی کند یار نیست
تا فلک از پرده و فایی نباخت
مردی از کس مطلب بیش و کم
غرق در دم های دریا بکام
بید بود کو چو کشد سر بتیغ
جان که از و به بجهان یار نیست
سگ که وفایی و ریا نیستش
راه نوردی ز بزرگان زراه
جوان گفته امش شیخ کاری گرفت

## حکایت

سوخته بودی ز برابر نکاه
در دل ازان سوی اثر یافتی
جذبه عاشق رگ جانش گرفت
تاب نیاورد و ازان آب دید
او بتماشا رخ خود اگر نبود

در رخ شه دیدی و بلرزیدی
گردی ازان گریه در دیده جوش
رخش ز گرما به دگر سوی داشت
او شد ازان روی نبطان غرق
سوختنش دید چو معشوق خام

## مقالت در موافقت احبا

همچنین از دوست ندارد گریز
کان ابد الدهر بماند دراز
کی شود از سرمه سپاهی نظر
باز ندارد ادب دوستی
دود وش اری دمی از سرگران
بیشتر از صحبت مردم کمند
چون نگری دشمن جانست بود
مرصدی را در شهوار نیست
اهل زنا اهل بباید شناخت
کو بشکل قرع عین است هم
لغزنده خار نه بخشد تمام
سایه نشین را زند از برگ تیغ

چون نتوان دامن صحبت گذاشت
هم دمی کش نه درازیست امید
هرکه حق صحبت یاران شناخت
یار و صحبت ازان سان گزین
باش چو عطار که پهلوی او
تا نزنی ارزوی تو باشد شاد
مشرق و مغرب همه پرهمدمیست
چون نتوان یافت درین روزگار
زاغ دلان از نفس شوم او
اهوی صحرا که خور از خویش داد
قامت صندل چو برآید بلند
تا نت شاخی به بن بار کیست

## حکایت

در طرف دشت شد از جلوه گاه
دامنش اندر سر خاری گرفت

از اثر جمده غباری بسر
او شد باز بوم طواف

ام نتوان بود زبیداد هم
رفت دلش در غم کمران شاه
گاه بردی و گهی ز پیش
خنجر در دیده همنفسی بنوش
گرم سوی طفلی خویش تافت
سوی دل شعله گرفتش چو برق
تا نبود سوخته بود او تمام
لاف چو خسروان از عشق باد
پایه اول ادب یار نیست
بایدت اندیشه صحبت گاه نشست
همچو خضابست بموی سپید
عمر چو اندر ره ایشان بباخت
گر تو و زو مند شود همنشین
جان معطر شود از بوی او
چون تو نشستی شیشه بار باد
یک ازان کو نه رباید گست
یار که آزا نتوان گفت یار
خانه ویران چمن بوم زد
موز بته بوست بپروش داد
صد شجر از بوی شود سر بلند
رخت بیران بر کمر خسرواد
هیچ نیرزد چو وفادار نیست
زاهدی به که ریا نیستش
روزی درویشی خاری بسر
دامنش اندر سر خاری گرفت

زانوی تعظیم زد اندر زمین
رنگ کشد دامن از مهر تنگ
خاک نشینان صحبت شناس
یک خلف از در کسی سر کشد
سر کشد ز خلف او نیش
مردوند از خلفان بانگ کوس
یک شب ... زینی ...
دو زنم دوده جوار رو عفت
زوجه زان خورده گاه زند
تم بود از چپ زبانان فراغ
کدم و جور از صفت نان ...
مردی از مردمیت لاف زنست
کس بتکلف نشود ...
دید بد دوراز ان ارجمند
خواجه جادوا که به بیرانه سر
... فغان برکشد
از پی میراث یکی خشمناک
دید ... جو سره و بلند
... از ... پایند
آن دگری گفت که ... سوم
... شیر ...
مرده ... که پایم ...
گفت ... شیر ...
هر که بدین گونه ... در دیار
کرد ... افلاک

گشت بهم زانو بس هم نشین
من و همش کوی گریبان بچنگ
گفت کسی ... چه داریم باک

گفت که بامن هنر و کاریش هست
از بس ... آن خار ... بن
ای ... بوفا آزمود

## مقالت در حرمت ذوی الارحام

تاج خود بیست ز خون ...
یک بر شرست ... نیل به
دیده ازین ... وزان ...
کاسه ... دارد و مطبخ ...
دیگ ... نشود ... چراغ
خوشه ... بر سر شاخ ...
عود ... نبود ...
تا بطبیعت نبود ... خوش
... کیاران ...

زاده که او صاحب بینایی است
تیره بود دوده ... ازان
کوزه که بنود ... فراخ
خلق دعا گو ... نمایی است
رنگ گشادیست بکار اندرش
چشم که نو مردمی هست ار چند
فاقه به از نیل ... میزبان
... کسی را شمار
آینه ان به که ز آهن کنند

ورنه بداماں ... او راچه ...
خاک شد از گردش چرخ کهن
... وفا ... که بود
... افسر کشد
دولت و بخت که زاد از نسبش
در همه جا ... ازان ...
نور بود زاده ... نور او ران
زر بجهد جز ... شاخ
جای ... بی
بانگ در ... در سرش
نور ... دارد ز ظلمت سپید
خفته به از گور بود ...
گو بود اندر غم ...
زر نشود گرچه که روشن کنند
بنده ... نشود ... بهر جز ...
لقمه ز دندان برادر کشد

## حکایت

... خون برادر ...
... آشوب ...
... خدای
... انکم
ماند دران حال ...
وین دم ... آخر ...
از سر شان ...
عیش ... خونخوار
کرد ...

تیغ بخون ... زبهنای ...
تیغ برآورده ... کرد
گردن ... قدری ... بیش
هر یک ازین کونه ... دست ...
گفت چه ... شمار ...
گرچه برادر کش ...
دوست ... جان ...
... کان دو ...
خون ... اهل حرم ...

بیش در ... ولایت گذشت
تا بهر آسیب ... سر
گو زند ازین قدری بیش
جان ... دگری ...
وین چه ... و فا ...
... بیان ...
من بکشم جان برادر ...
فتنه ... ملک انداختند
ظلم ... که رحم الله ...



بنده کردم ز سر اندیشه
سیم که اندر کف ... گند
در ... معادن اندرست
خاص ز بهر کرم آید درم
ادمیت ان که ... کار
... کف و آلایت
... کف ... است
... سوی خود ... نیست
کیف کرم ...
انکه ... بر ... بر کم
خاک برابری ...
گرچه عطا در همه جا ...
دادن ... شد بلند
شد که ... نیستر
انکه نه ... وصال
بر دل آن ... بود
نام ... بر ... از که
... گستر ...
از خود ... توانگر بود
... او دوست
وانکه ... عیش ...
هرچه ... میدهد ...
کار که اندیشه ... پیش ازان
... باز ...
... وقت ... او

## مقالت در صفت دنیا

خاک بود هرچه که خاک اندرست
من که ... آید کرم
بر کند او صد ... و صد ...
... یاری است
بند ... درویش است
... اندیش
... دیدن ...
... کرم
... و فزون ...
هرچه ... آن خوش است
دادن ... در ...
... عمیر
کرم ... اسراف ...
بر دل ... بود
زانکه ... زر بار که
مرد ... بود
زر ... بود
عیش جان ... بستان ...
... بین ...
زان ... آن ...
... نشی ... ازان
مثل که از خاک رود ...
گو ... بدل ...

هرچه ... و نهاد ... مور
جانوری ... از مردمیت
حال ... ادمیت
... ابد ...
خانه ... بر ...
لطف ... بود
هرچه تو ... آنا فکند
... زرفشان
... کسی
... که از سر ... هند
انکه ... آید ...
صحن جهان شد چو ... نشان
... چشم کرم ...
انکه نخستین ... باده ...
نام ... ماند
زر ... کرم
انکه ... اگر
وانکه ... خدا
وانکه ... کند
... اندیشه ...
هرچه ... ازان ...
... نتوان
... کار

نیست ... چیست
افزاران ... وصند
خاک ... سنگ کود
در علف ... گوشت
... غیبت
گرچه ... تمام
زانکه ... بود
مرد و فرزند ... بود
دانه ... فکند
بر ... افشان
... ز اسراف نکوتر ...
سر ... هند
... ازو ...
باغ ... زرفشان
... خیر الامور
... گندمش ...
زانکه ... گران ...
... سیم
... گر
... خطاست
... کند
... نداد
... اصراف ...
هرچه ... نان
... ظالم ...

کاه سنی ازین نو بنیاد نو ن | گر بگوید دو عالم درو ن
وانه شیان مرغ نداند شید | کاسه شیان نه سپید بود
نقش درستان نعبای دل | شد و دیدیت و سویدای دل
گرچه جدا شان زد و نعمت سبرد | دولت شان داد و گدایی بود
پاک روان کز ز دل نزنند | خط میان بر همه حاصل زنند
کعبه روی چند بکرباس تر | بسته فتادند بگرداب حجیز

## حکایت کعبه رو

چون دل پاک از کرم از است | حال چه باشد که زجان چاکشد
چون بیتیم لطافه کاس مانند | فرزند تشنه جرعه کام نماند
دو و اجل نوات ز بر شان | همچو دین الآمایی در افکنده شان
بر لب تشنه فتا میزدند | راند همه رون سر بپا میزدند
پاک از اطراف بیابان دود | ماقه سواری سوی ایشان گذشت
سوخت شان دهد و دروش بسوخت | از تف هر سوخته خرمن بسوخت
کر یکیان اندر اثر بود | بر سر بر گشته روان کرده رو
شربتی از مطبخ در کاس ریخت | زانکه خضر در لب الیاس ریخت
هش یکی رنگ ان اکبر | چشمه حیوان خود تشنه میر
از طرفی که اشارت بیار | گفت زمین تشنه تر از دو آبیار
چون سوی او ره جمیع کوری | کله روان او بسوی دمکی
جست چنین هر یکی از ایثار خویش | هر که خود و زند یک یار خویش
دور و ساقی زبرا عاز که | چشم مربیان قدرین باز که
باد کران برد جوان آب سه | آن همه را نیز چو آب حوزد
اب بو کاشان مرده | جان رسیان رحمت خود بود
شربت خود جهد وقت ازدل شانه | وانکه رب خوند ز شرهان فشانه
ما لحق نعش مرد بی | گفت جدا که جوانمردی
هست جو المعد درم صد هزار | کار چو با جان فتد انکار
ای کرد ازین روش اندر نه | خنده بو خسرو صفت کمران
ای بنیرا بسته کمر در میان | با خنده سر در سر سود و یان
جهد تو کرست بیز هدی | پاکیت صدق بمیدان در ادبی
عرین الآفاق زبرد ورکن | بلکه دریش بشد معمور کن
مردی اگر سود و نغان وه | زال ما باز از چین دستند
کر صفی از خصم کیان اوری | در این چه بزریان اوری

## حکایت

تیغ کرده حمله زبان و سپ | انکه کند باز بگوید کس
باری اگر غیبت اریت و تو میش | این ادب آموزیم از تیغ کوش
تیغ بودن و زبان ورد و تیغ | زانکه بگمند خیابی ودر تیغ
زانکه سیر شکار نه بیند خود درست | کشش سر افزون وهمی کمر
کرده که کویند باشد بس | خاصه که تا کرده بگوید کسی
مرتبه با بجو نه بیند شکل | زانکه زصد کرده بگوید یکی
تیغ جهود زند با کیان | زان زند آلود یکی خاکیان
چون نشود اندر در بهر ارب | این جو ستاش همه دو جانب
سو که مغفره که خبر کیر | کیست که و درش نشود شیر کیر
هست که در کوه چه زند لاف جنگ | نعره طفلان شود و از دم جنگ
حلقه نیز همسگ بخبر اد دو | هست جو با کو مش پرورده
گرچه نشد همه مردی درست | نیست اسلام از آن برترست
خبر الکف میکام شب | دوستی انگشت شهادت
تا خلق تیغ زبان عیب | جان که کشند از دل مردانه بود
نیزه دیده نه خلق باد یا کنند | کر شده اعدای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر نیز خوردند | شربتی از چشمه کوثر خورند



در تو آن سحر تو چون پیدا شود | جان ما بی وزن تن جاوید شود
ما که گشتیم به بزرگی با تو آن | تیغ یک قبل بشود دیوان
عازی دین که بعبادت بود | هست جو حاجی که بتجارت رود
چون زنج آن سوی تجارت کمش | کعبه طفل بود اندر وش
اکل غرا خوانی و خوبی غزا | گر غرض هست بخوانش غزا
رو بعد اول عرض آلوده و آب | جهد جوزت انه جهاد خدای
باختن خرگه عبادت کرد | از پی رغبایی غارت
خاک بران وای گر هیچ آب | کس کیر جو سواران اسب
تیر تیر تیغ کس و رو خورد است | کو ز نیای تیغ سرش سر است
جونامه لشکر بود شکوه | تیغ مرد و دست بیز خورده
شد خود بها دل دلبران جنگ | شیر سود بچه روباه لنگ
طمعراکش و بی کار چون منقلبند | سه دلشان داد امان بر دلمند
دل ندها کس جو بهند کلیل | حوصله بر سگ و نداز بد سگ
اکل بساودیش بچها درست | گرچه ضعیف تو اما سیرت
بیضه اگر بر جنبد از جای خویش | بشکند آن پای ان باب خویش
جمله به صرفه نکن در سیزد | کشته بسی کشت زنا مرد مرد
جنبش کودانه که شد جای لعین | دوست ز بد طعنه و بد خواه طعن
شیر دلان که کمر آموختند | حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ از پای | وز سگ در تیغ نماند بجای
سگ ز تو به کر کمی از سگ بجنگ | خوانی بر آموزش و خواهی پلنگ
دل طلب این مرد گر اندام درست | بار سگ باشد و لعلق در پشت
شیر بهیچکل شود همه شیر | ارز خرخند بود باده بشیر
دشمن تا چیز همچنان کشتن | کشته بسبیل نه به تجارت
بر تو کمند بیشه چو شتر ری | خو و سری آرزو و هوچیز دینی
سر سگان خود وش گر ایمان | بر نکشی هر که بیازین بس ات
وای بر آن مردی و نام آوری | گر تو بعیزی برسد یاد
ما نع ز تو همسر تو زین تیغ | بتو سر خود کیر از اتحاد دریغ
تا کمی از سگ که جو بوی لر | بازی مسنم جو دراد شیر
باش جو با عنق ع طمع کاب | گر بجهد ابر جهد از نیز و ب
کوی مشو کوز یکی زخم کشش | سر نشود بوید که چند سی
انکه دلاویز بود از شیر بر | یک دل بدخواه بر اند به تیز
مرد دلاور که جو شاهین رید | بت ربع بر بدن که وی
وانکه وبها بشت دلاور بود | پشت وی ارزوی بکو تو بود
در بیشه شیری که کر بد سگ | در عشق با شاید حد کی
بشت ذان داد کان در مصاف | بالکند با دل بهلو کاف
انکه کریزد بیتا بش مید | وانکه ز بون کش کرنش کی
زن بود آن مرد که مردی بکرد | کشتن زن سوم بود و در بنید
گرچه سگی عرب خندان کند | جنگ و عنو از بود دان کنید
مرد جو بیش تو زبون شد ز جوش | سگ ز تو به گر نشوی عشق کش
وانکه کشش سینه از مایی | برکس حج که برای خدای
بود اسد الله بغار مصاف | پایی از کینه در آن در مصاف
حمله بی پرده دار و لبیر | کبر سیتر بر نیاید بر نیر

## حکایت

ماکه جهان گشت بکشش ار دست | شد دو سوال سحار حق
هر دو دلاور که بکمین آمدند | کرم ز دوش بر زمین آمدند
دست بهم بر زده رگ داوری | پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بس حمله کرد | کاو تو بش بر زمین سر کرد
زد بدلیری سگ زور از پای | ابروی تیغ شیر خدای
کس سیحه نجم ارثر ها | کاین صید محالف دها

[illegible]

## حکایت مظلوم مغلوب

[illegible]



[illegible]

## حکایت پادشاه و شکار رفتن

[illegible]

## مقالات در نصیحت و موعظه

[illegible]

ذوق نظر بین و باز بکیت
ادم ایش چونه ازخدا دور ان
ور سکم باز کرد جدان حطب
خاک امین بن که بهر گشته زار
کار به کر که بشارتیست
مردم حیله خایی سیت
چون بکیه مداب جایی
سنگ کرن منت ملوا ازرو
صعلان سع که روش کیند
راست مدان در خر باریکی بول
در و محراب کی بهار رو د
گر غرض حرص خویش و بس
گرچه همه خلق جبانه کرند
گرچه درین هر دو من داد نفست
راغ نشاید بمن نه سعار
مرکه کند معامر فیه
وان که کند وام کی حرص و میوس
بادوم اسام بکیه جدال
چشم نادین کز همه بی
عربت و نوع کم حاصلان
حاصل عاقل که نداند چند
انکه مرد ار جهان رو نهاد
انکه منعد در نظر خوشش را
مرکه و حال ان نم جان و بیت
دولت سنانند دو در کی

خبر خویشتن بیت بار بکیت
کژدم او دوده نا بدرون
تذکره جان مدرو و رطب
وانه یکی مسقد ایه ماند
ان همه نیک صید کارست
هر کو مش چونه جه ابله خسیست
سنگ نباشد بهوا پر بای
در رعه اتش عدا ار درو
سرای الایش رومن کیند
گرچونه از نو الحجمی چون اول
از نیک قندیل و مصلا بعد
اب خرش بی سحرتی مجلس
لیل و دو موم از نمه جای ترند
انکه دیگر بر کسی از او بیست
حال کلی به ز خنی نه بزار
بد دوی و طرازی و لعب اوکلیین
منت ان دل که ولها باب
هم کمونه مرده حو سیمال
بد شنو باشد و ابیسته گوی
نعمه حکمت بر عالمیان
ان همه رحمو رنگ و بند
جدیل خویش بکیسو نهاد
رو که نکه اب رند هوش را

گرچه چونه اسکر مرغی جام
حط که بیسانی خایی بود
اتش از اتحاله خباث گرست
انکه دررو بهر کم و پیش را
پار چه بین رسکی لبو خواه
انکه بدان صحانه ناموس
وانکه بود تشنه مال سان
انکه شد از نطع کرم کرم جیز
احد در بها بر مان نه حد
چون کسان سمویه از بن در
گربه اگر خود حج اکبر کند
اب که در حمن رومن خورند
زان دو کلی عالم تزویرست
بار صاد اکه حد شهید
بر که معامر ببود از صدق پاک
تا بتواند ز دل عشق گویش
چون منت و دعش صنم بود
عشق وه ار کوشش از افعال در
انکه برسد ز خداوند پاک
جانور را که بود سنگ خوار
سنگ چو بر هیبت سکند اسمان
مند حو در راه که جا کنند
باور دوان که شاره بود

## حکایت شبان در لوح

شک نه که بر همی بر آورد کام
جایی غضب جان بود
بین کارس همه خاکسترست
راست بباید روش خویش را
رو بکر از دودی و لکن سیاه
میچ اماته سد یفه ز کس
در روع از حیله بجان کسان
چرب زبان باشد و بران و تیز
تیغ دودم کر یکی از صدست
می که خوره لیشه باوار جنگ
هم بکرم صید کند تا کند
جوش عمل و لولوله تن خورند
بر عوم عن عالم بحر رست
در علم هندو کان سیاه
سنگ به پیش بعد و دو روز نخاک
وام بسیان باشد و عشوه فروش
لا بد از ان شوخی او کم بود
سهل جوابی و جهات از کرب
از همو او میانش جبا که
طعنه دهی کر کنیش سنگسار
گربه و هما سم مویش زخوان
داس رو دیف بکالا کند
قبله طراز جنان الله بود
عاقبة الامر زبان و بیت
پیر و جوان کشته او نیز خوار



شیر که ازین سیبو د بهمین
دودی از ان کوه بصحرا خاک
شیر حکل از سه با تش بسوخت
کان همه اب بود و شیر بود
خسرو الروین طلبی از خدای
ای ز خطا کرده دل خلق ریش
نه بخطا یای بخی بسته اند
ارند بدگشت رنجد حکیم
تا ز بدی جامه بکار دیست
زاهل خرد زشتاری در نه
سوزنی از ان شکر اعمده
زاغ بدو گفت که پرواز کن
چشم خود در خویشتن ابد همه
سر کسان چون نیاید بچشم
سرمه که خاک سیه در نظر
دیده که دور بغیان باید
دند که او مایه بسا حی نهد
دند جوار روز شود شب کند
در همه جا با همه خوش
سنگ که از بار نغل بر کند
اب که از ماکل بنا حت کیند
کم کن از آن سعی که از آن
کار نباید لنج باز دوش
سو بحدد رکه به و تو سر زنیا
گر ملکی چون نا ستم اند

اب دران شیر بر امیخت
سیل در اند همه ره او بک
جله ان شیر ز اتش بسوخت
شد همه سیل و ره راد بر زمین

سردی از ان اب ملح پیشتر
انکه جهان سوخته شیر کرد
خوار شد ام و اوارجست
بد سبا نامه من بانکم

## المقالت

مست زبان مست بهم بسته اند
پیچ جو عقت نه صرصر جه بیم
عت نکار نتع نکار بدنست
نه سنر ان نز بکاری در بد
کین علم و تزد ها اوشکر
تو کروار من سرس بازکن
رستن خود حوب بماند همه
رزق منی تاب دریا ابد به چشم
روغن ار دو یافت چراغ بصر
بعش هش دهر عمارت
کام کرش رات گواهی
دارو بی سرکش خو حود اندر
مرتبه بستان و قدم بیشکس
که بزرگی سمن در کند
علعله شکر لطاف کند
سکرت ایراله بسیار ست
بار بعقد از تر اد دوش و
سحت بسیند حو کی رزنیا
بسته زلر دو بر اله و مار

هرکس بجر کس جاه که
گر همه را خار بحذف جسان
هرچه رسد دید بر ادد علم
شا که بحق برد مدار ظرف ریقه
حقه تفو بیکی ترد فشار زاغ
مجلس مت زنه سار رست
ملک بد انسان که نباشد درست
زنگی اسود بر انس ریش
پیر حو در عیب کرامان بود
هر چه که یکدم بماند که
هر چه که بد با نه کسی بیست
خلق بمان رات بیرنمان و بس
رید حو بر شیر کشاید کمین
لو سگ ابش بر حصار بر
دست اسحاکه حد بت را
نبرم از کم اد
چند دوال ستم انداختن
سو زید طایر شد کش برو
کو کرو بیت رمن رزبار

من عون شیر زدن بارو پر
سوخته شد تاکه از ان شیر چرد
کار شناسیش بدان کارگست
ماند سر افکنده جو سیلاب کوه
رنج دل جایی بحاب کر ای
پیشه ازادکر فته پیش
از نیک خود بر زمین اکرد
دفع بدو دار ند و سگان
سوی یکمخد بشکاف علم
کرده ها باده سر اید سرود
گرچه بحکام برسان باغ
کش نه حکیم از نیکی کاری برست
در شکم مادر خود خار بست
از جه مر بار بسیان خویش
تخته تعلیم جراسان بود
سنگ بمان حال همی شد که
چون بد لغز به جانا و بیست
کو بخا دست باید به کس
در تن سنازور برنند زمین
دست به بوسی و پای همه
دست کرم پای نرو دست را
گر که در سلک غلامی
هندوی حور احسن ساحس
و دو سجات اتش بود
از صفاتش اور جایت

سال کذر رقص خوشدلی دمی
چند بدین عیش کنی اندکی
کرچه شود حصه بود بی بست
در صد چین بود بستی فراغ
بوکل و دریش باغ و ملکه سکن
با کهن ادهم بدرود کار
خون اش درد بعاده رسید
محرم خنایی بصر شاهی
مصلی انکه حزین ریش
انچه نه کمکی بوی ادبی است
زاغ بسنکل عرم سد و بازکه
هر ورق اکه نظر کشاده
زاغ چون غالیه برکل بخند
مرغ شناسنده زمکل مرمع
کل جو جوادان ورق چشم سای
کرکسکی خسرو بحکومت بدی
هرکه درو سرع نیکو بود
انکه هر اجش بود درست و بود
نیکی مردم بنیکو روئی است
کل مسان بکه بعشق موید
بار سالم که جو شد می
نقش کرد انکه جانست
انکه سیه بود خلعت دید
خلعت انکه کرد کار دید
شرکه کد افت صیدش هدا

بشه بود اسار و کمس بست
نیکوی ارضد هزاران یکی

## حکایت

دارد بی عیاری و اکبیر ش
در کهر دل درامد غبار
بر سر مرغی بشکار رسید
در رش بسه روز که داشت
با بسایه بوطن جای خویش
دنغ بر دمال که داردی است
بال بهم بردد و اواز که
بدا حکیمی شطر زان سو که
باز سد و باز نمود انچه دید
دید جو ناساخته برکل علاج
ارنه امروز بماندی بجای
چند بار او خصومت روی

ای که بهم تخم حیا کاشتی
له برادری جور و ستم کرب

بر سران خانه جو زاغی کهن
کرچه که سر تا بقدم سر بعد
هرچه که از چشم رمیدش ببیر
کفت نشان عماف اندر است
در بدشان کو سکنی کده
زان از بکعه که بنیا کشد
هم بدر حق که وطن جاش بود
وسمه بربرکی زابروی شاخ
لعنت که دیدم نمر بالاوبست
کفت جز باندارن کو نذر
بار که جو مردم بعیار امدی
اشتی که یکمی جبل هست

## در حسن سیرت گوید

حرف کمو باید نیکو حسب
روی سیه بر که کستی سپید
لیک صفا نوبی نیابد وزی
داغ باغ که بنو در کشت
منع کنا کردو ازاها دوست
او بهمش الکار خوبست
خسرو تخت تمرد نشست و ما

همه درون تن بردن سلیم
بسرع بد خو که کمو رو بمو بود
خصم جوبستی کنندا سان بکیر
کالبد از اکه بدوند بود
جهتی هندو که سیاست و تار
مار که رست همش بیرا
زان بدی اندرو ل خود کشت دوست

به که باید محل استی
حالکه دوستی هم بر رب
از همه یک دوست کن هم بکوب
بهن و دوص بسلک بر و باغ
در کهن که ه عنا سمن
سر که بنیابی سراچه برد
مار ترا دیدم از چشم بد
دهر بکوان بطلاق اندرست
پیش سه پیشکا چون که
ان بسته دارشه بمنیا کشد
سوخته وار امد و بشد جو دود
داشت اران سر سپید فراغ
ارزوی دیغ نیابد بدست
کاجران زار بیابد کریست
مردی خویش کار امدی
وکر بکنی نیز کمی جبک هست
ادمی از ومیان او بود
معدن زبا ادمیانست دور
زشت بود اشتر و با کلیم
با خط بد کلک منقش جیعه
حقه سابنغ بره بار و بیز
هست هراحی طلبد خز بود
سنغ بنشکر ف کنند ودرنهاد
هر اه جنتکر شود خزانجی
کان بدی خود بخیالش نکوست





کرکی که نوشد ندکی بیش خویش
انکه بود هر سنبر اندر نشست
انکه قسد بزن خود مرده بود
رند فقا خوار که بالا رسید
باد خسان از اجو بالا دبود
چشم زاروب ابسی برد دست
هرچه دراید بتر از کار خویش
بر دو سکانه بجو رنهان بود
هرچه که از خلق به بسته فرو
کرچه فرو دود مرغان زاغ
انکه دهد رس بتابش رسان
صمد مرسن مسیحا بدشت
نه خفی درزی ان کنج راز
هرچه که کشت او سحر با صواب
کرچه رد او حنو مهلو کرایی
رو هو برو بیت ستم افزون بود
مرکس از ان سکه که در کان او
من نشوم چون ز وی افروخت
خلق بکو باد مسیحا بود
باغ در ایام بهاران خوش است
جون دم نوروز کند نافه باز
بیس ز حرار خط عاشق
سرو برا ندام ز لطف صبا
ابر بکر به برغ بوستان
بلبل ترانه که ببوه آورد

زاغ دل بیش هد اندکه چو بن
سر بسعه مانی که کس مهرشان
سوخته کشت ان فلک برود و سد
سم زنقا خوار کی انجا رسید
چشم بحرمان شد اسن بسه بود
ناظر نا دواند حاجب نشست
پیش کند خرج بمجارد خویش
سیر بسد مردم ز بهار خوارست
عاقبت از عیب اعی در دوست
خال جمال ز رخسار باغ
وانکه کشد از جانش جان

## حکایت عیسی علیه السلام

رن طرفش بود بر خمره خراب
بود در عیسی بسن جان فرای
تو سن از لطف کس خوب بود
ان بدر او که بدکان اوست
او شود از ادب امو خته
با نسج بدبر کی صبا جا بود

## حکایت

از دل هنیند رباید شکیب
از قد کل نازه بوشد قبا
باغ بخند و چرخ و دستان
فاختگان از سرود آورد

سوخته کعبه جو بدی اب انو
مرد نش زیور من دررود
سر بکه دیکل کرسی نشین
سیل سلش مه لبدین فکند
باز جانت کوند خار خاد
بلسه روزیست و من باد شاست
هم سنری سار و نکو بیش و کم
وانکه جو و بیش بو کوسنه
کشت کمال سی نوی شاه را
با تو کهر من بر او کوهر صن
خفته اخلاق نبات بلند
بس ز حضر از دمش نیست
کمه بدشنام ربانا
بدن لطافت ه برکسی نمع
بلبل ج بوی بکبر نو بیست
دایه ز دم عیان تو کمی
وانکه نیابت نه ل کی دید
ان صنم داد خدا از ان شدم
او که تو عیسی ای رمان
سوسن کل باد باران خوشست
نرکس بر مست دراید نیاز
ابر بکه از بر وا اندام شاخ
خاک جس غالیه برور شود
کل به از باغ فرورد چراغ
شر بدر بر سرکل با هوش

مرد که جور رشید بود تاب انو
صبح کز وحیمه جان بر بود
سحر اکر باف بلندی بمن
انکه بروبالش پیلان بلند
داغ دل و بند بروز غبار
بر شیر از نیت منیران لمه خواست
با سیر از پیش و کشت او ز نم
حسرت و افسوس ز بهر خود است
بسرام کا دوان کز نه جاه را
بر سر او که بود عیب هیچ
باشد از عقل بسلامت بسند

او بر خصوصه نه بزین نبود
کفت ری بیش که نکوست جیست
کفت مسیح از دم روح الهی
او خم بر کست کما مید
بس که دم مایه ده جانست هم
حسرا کر خوش ولی از شهدمان

## حکایت

برک سود بر کل و سرین فراخ
ان خط سنبل متغیر شود
ابر بهر جکر لاله داغ
زرجه کند مرغ رسن خروش

باد چو گل رخت بریزد چو خار
حتم وا موش کند لاله زار
لاله دهد حلقه زنگین باد
غنچه ببندد لب شیرین باد

سرو سر افراخته پست اوفتد
در ورق لاله شکست اوفتد
باد سلوفه ندهد مسکل بوی
پرسکند عاقبت ارکف ولوی

مرغ چونه بر گل و سبزه و راغ
پدیابه ببر سبز تیغ
نسترن از شاخ بیفتد نکون
خشک شود در جگر لاله خون

سر سوی چشمه چو افسر کاولن
سنبله سود سمن چو گل چونکان
عمر تو بازی و نادانیست
مست شد اعاذ بر بیانی است

از روح و ره درس تا جهل
هر چه کنی خوبی بدبیت و ل
چون ز جهل های فراز گهی
سکه مقالت فرانه بهی

چون شوان از نفس سحر سکست
وای بران کو نه گرامی شب
از پس سی سال با فتاد شیب
شد بها راسدی میشاب

در نه این حیات اید گست
زبیتی و مرک به سبکیت
ور بصد اید حد باید یکی
مرگ نکوتر ز جهان رندیکی

مهلت تو گر صد و گر بیجا است
از پی آرایش او دربست
عمر چو از حیله نخواهد فزود
سلسله بکین بتلف حسود

پر از درع برارد علم
فاتحه یاسین شودش در قلم
هر که چراغی بجوانی بسوخت
خانه به پیرش باید فروخت

مشد سیارا علم اندوز کن
قیمت نه ای خود امروز کن
خیره و رکانی ز جوانی بلی
کیست برت انجوتر آن بلبل

جیب زکات ش ادا
راستی از سرو جوان ساخته
پیش همه راستی اندر وجود
پیش خدایت خم اندر سجود

باری دمن خود مرزمان
سهم تو هم تیر بود هم کمان
اگر چه بری خم صورت کنند
خوالبه زکوعی بصورت کنند

ترفقی بر سر پیران نژند
گفت بیاری که فلان سجند
گفت مکن نوع تهی با یکان
روکه هم اکنون رسدت رایگان

عهد بهاران گل سکر برب
ذوق جوانیت ندل پیرس
بر شناسد که جوانان همه
با سر و دانش ندانی چه بود

## حکایت

سعد سحر لاله بغی چون چراغ
رفت خرامان بتماشای باغ
غنچه زخش نرگس ساده هم
اسکه زلف بکروار هم

راه روی در چمن باغ بود
فرو دلش از چه گذری داغ
می‌شد و در گل نظری می‌فکند
در شب مرغ سری می‌فکند

فرق فروشه جوانی بیشت
پشت کمی که چو مهلبدی
گر چه ز پیریش بود گوژ
هیل جوانانش جوان بد

سرو خرامیدن چو بگذشت
مستی او تو به صوفی شکست
گفت در یکی که تماشا کنم
سود ابد بر سر سود آکنیم

باغ بهاران صنم صنع اگ
پیش که از صنع بغلطد خاک
لاله که از بود بجنبد باغ
تا شب فرداش نباشد چراغ

گل که به سرش مده گل فروش
خشک شود صعوه که فروش
بارکوی مفتری سوی تست
هر نفسه ملک فردوس ویست

خوب نیت ازان بس که باد بیش
بس که ثنا وصف کس
رسکن راه نهای برپس
پیر من زجوانی برسپ

جای نظر نیست ملامت نکن
وعلاج نغره ای قیامت نکن
شاه رضای جوانی فروش
ره نمود ساجد عارف بکوش

دیده ما یاس بهشت
گفت بکم زکشته صد جوانی براه
سجه که شد سوخته زان مرقها
داده بداندیشه خواب نام

گفت ... کوهم ... کنی پیش
شد جوان که تنها هم پیش
گم مکن از تایه عمر چیز
پیش که جوی بیابی تو نیز



حد تو بران بجوانی بدیر
ات جو چه ولکه ایام پیر

ای رشب بجر گرانسایه تر
ور نفس عمر عمر با بید تر

## مقالت در تزکیه نفس

سایه صفت چند توان خفت چند
خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید
سایه تو صبح نخواهد رسید

حالت از اوج فلک آواز خود
صبح نشد خواب گران تو ز ور
تات زمانه ز غرا شه نگوات
نامدیت ای مات که در هر جوات

صاف میین سر شب و دو دم
گشت نکوا تو چون فزون شد کام
صبح مشو برمنع پیل دمه
چون نوبت صرت بی ربه بر

صبح شامی کن و صبح
جفت کرامت بارکشایند صبح
شب و هر روزی دلیل
عشق عامل شد و عقد چلیل

عین که جوید بجز آب اندرون
تشنه جو نوشد سراب اندرون
رو و جوانی شد و پادشه بکن
انام پیرتیت پادشه بکن

سهل مبین گنبد بروند دا
قدر بدان صحبت بر روح را
از پس مردن ز عمل بودنیست
عقد کر از پس عاشور نیست

بس که دراز و فلک گشته سر
خاصه که در طلعت و نیا نظر
لنگ به مهیای انجانیست
وت فلک را چو تو لعبت بسیست

اومیا را سحن پیش بود
گاو بود گشتی که در بر بود
بر نشد از رند ملال کسان
کش نشد از لب تو نیکسان

خاک بکره دسیل از روفین
آب نگه شک از گوشین
اگه سرش تر بود وقت کار
هت بهره ... صد هزار

جامه که بهر زوش سوزنست
بارتیارش همه بر روزنست
خسته نحیفش نازک مزاج
تاز درستیش نسازد علاج

راه دراز آمد و بارت گران
بارفکن ورنه کن از ده گران
راه روی که در این سامجلت
عمر دریای فلک مشکلت

تانستوی غرقه بدریای بسیند
دور کنف بر معلم کرید
خرقه صد صبحی او تا دست
کشتی نه بحر بر ابل ...

ع طلبی کان نبود زنع بخش
خسته نکشی و نشسته بر خویش
ساکن کشتی که به تسلیم رفت
خسته زاقلیم به اقلیم رفت

مورکه جاده بر سوران رفت
رکینی تافتن اسان رفت
راه بر اندر همه جا جایگست
حاصلی از راه روان مانده است

در همه جا حرف که با هم بسود
حرف نخستین ز حرف کم بود
هر که نشد شد به سوی رب
مانده سر اسیمه چو کاو خراس

هست شاه راه روان در گذر
راه برو راه روان دگر
شاه و رشاه راهی تو کس گشید
گم شد کا زانجا برگشید

شاه بری اندر همه جا ...
خاصه براین گنبد بر سب
جون همه بیش سر سر
بس جو بر شاه سر گرد و دست

مرد ازین شود غرق بیخی
خواب روان دست شود بدروی
آنکه چو نه غوطه بگرداب اندرون
یک رود روان لحظه بگرداب اندرون

سم کمی چشم فراهم نداشت
چند الف که حرکت هم بداشت
گرچه الف قد و اصحاب
زیر نشش همه زیر باب

## حکایت عارف

عارفی از زمره دلان درست
تا محل ال بشهای تحت

گرچه که هم غرت و هم ... دار
از روی نوز شب صد در داد

سر مشغ سوزنی اندو خسته
دیدم بدامان فلک دوخته
یک شب از ابخانش که روزی ...
نرگس مستش سوی بالین ...

پهلوی سنگین بر منزل که
دیدم همش موزی کرم که
بانگ از آن خواب ستمکاران
آمده بود و شتم و ...

کاین شد اکنون ... بازوله
خواب ... 

آن همه سداوی ... پیش
چشم ... 

## مقالت در تربیت انسان

جشم تو ... 
جلوه کنان ... 
قافله جان ... 
پیش ... 
باکش ... 
مستی ... 
هیچ کل ... 
مرحله از مرحله ... 
روی ... 
بال ... 
گشت ... 

## حکایت

## در نکوهش نفس اماره

گرچه بسیار است کس اندکی بود
سینهٔ نالان سر افکنده بیش
وانکه زو رفت بسیل تراب
گرچه در جمع بود دور جام
رو بپوشد تا که خود پوشیده
لیک سر پوشیده در روی بود
گر نکنی مقنعه دام مگس
یک قدم بستار که زن دوست
حلق گران شد که ز شرم و ترس
باش چو خورشید ز انوار جوش
پردهٔ عصمت ز نسب آمد یکی
نعل جو او زن بس و امان کند
زید که با کرده زند لاف کار
مرد زن زیبا که بر غایت
حکم نزد کس که صد نکل
مرد که بر حسن ملالت بود
مرد که بخلوت خود شوهر بود
جست با خواجه هم زاد بست
لیک بد آمیز مشو هیچ بد
مطبخ اگر او زن ز دوکش شود
خواه که نادکش زبان دوست
مرد یکی جوی دل [illegible]
حاجیان [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]

گر نه بکس دانش اندکی بود
بر مکند عش سر از چشم هوش
خانه خرابات شده و او خراب
بوی بهار به رساند جام
از نی رود کی هوش شد
از مکس و موش امان کی بود
مقنع بود دام فرشتت و سب
بر در و دیوار نقشها بست
در پس ستر شود و رو شناس
کن ز حیا پرده رخسار پوش
دختر برهنه شود از سود یکی
انکه کند بهر چه پنهان کند
گره چگونه بکند آشکار
از پس پرده بر شوی است
گره حیا به دل عار حسل
رونما کر همه خالت بود
خامی مکن گرچه برادر بود
نامحرم از آنکه با دوست
گر چه که بر ندگیرد ان کوی
گر یکی از خانه که بزد دود
باش کمر و چون بخواهد امد
دل مکن حریص ز بسکه
خانه خدا مطلب و ز بام جیم
به قناعت مقنعه زیور
آینه تو نوع شود بدرس

زن نکو آن که بلا ره گشت
زن که در آسوده کس از نماند
چون بمی آلوده و جعد شریف
شهر بغوغا ت ز دیو بلید
طعنه نخواهی که تو ار سیمان
چون تکلف شدی سر دکی نعیم
مقنعهٔ پاکی نهفته سر آن
حلوه نه آن شد که نشیب ما یی
چند نخواهی ز فرسایان خود
وانکه براندازد حیا از نقاب
همه زنم شد که مکس را جو دست
مرد که در بر نه کی کو شدش
رسم بد اینست که چون بد کند
چون زن بد رو به تباهی نهد
گشت صبعی موش چو پرده شد
عصمت ز اتمام حیا ل
روی نتاب از نه و مور شد هم
زن نکو آمد ن ودر خود نشست
خانه اساس [illegible] شود
کاسش جان شد که یاد
انکه از خانه که چو ملان ز ند
نی مکن نیست که کری بان
سوی کی از کیسه تو اگر بود
ور طلبی نبود دو بلا کن
مرد بودن ماند که تنها

سر شود بس که ندامت کشد
خانه برون صفه ابلا ماند
از در و دیوار در آید حریف
قفل بلب بند و کم کن کلید
در وی نشین باش با مردان
از بد و سگ دار بلا ره چه بیم
اب بسته بر کله سرور دان
جلوه نماید ز با همو سری
پرده کن از روی نشینان خود
وصف بشو زو که از و در حجاب
رنج شو و چون شد عنکبوت
بر رخنه چون که کجا بوسدش
شهرت ابراشرف خود کند
شکل وی از فتنه گواهی ده
پرده بجز که سیاکی بلند
جلوه حرامت بکر اجلال
نامور ساید بهمت قدم
مرد بود زن که بجو امر نیست
گر به بهشت جهنم شود
زن مد بشن و زبان او رب
گرگ که دوست که زندان رند
گرگی [illegible] که زند جنه بر از رفتان
خود چشم اند ز ند و ز نبود بود
ور نه تم و که بتر و بشود ورسیله کی
سایه همت چنین که مادم بر آ





ایکه چو زان تنگ بند آدم گزین
پیش کج و آفتاب مردم گشت
تا تو از آن پا نشیند بجای
دماغ فرو پوشش جو در صدف
دماغ بادام چون برد گشت
چشم جو گشاید سر سوی
مرد که بکشد همه از جاده کام
حسن جوانان چو دل خون بود
زال که او حامل باد و دست
گرد کسی باد و تو آورده بس
آنکه کند خود کس خویش را بر
زن چو خدا بس ادب بشناسد
تاج وری از سر قصر بلند
دید بی در شود دیوار قصر
کرم و بستان با سپس پا ببند
رفت پس بود بر کنیز که می
گشت بخلوتگه شد از بارگاه
جست از آن پس که بگشت مکند
رفت پس از چون بکنی ور دو ن
از عمل همه بکار نشست
چون علم بتو سر ازکرد
چشمه که عمارش شود
ابد جان از ظلم قطع جست
صد شب و ده شب [illegible] یکی نم
جام پس ساعتی از خون خویش

سگ یکی که بس نوبت بر سریر
دید یکی مقدم بن مقدم است
گشت سزد و کی بد گسار پا
تا انشوند نشر بلا دارد
منظور از شرمش مورد گشت
از سر آسودگی بر دوش روزی
حلق پرسکس تکیه گزید نام
فسق از پیرزن کی جوان بود
حاصل آورد بخشش بر بست
بخود تا بس تو بداده کسی
نار که داده کو حیش را بداند

## حکایت بادشاه

زمین شکافت همه جواب عصر
با که کند دوست سگ باری بود
کام نیابد بسوی کام جو بی
بر که گشادنش نشستگاه
گر کشش ببینه که بشد دوست
که بیاکت دوری ببرون
گرد دامن پاکش بدست

## مقالت در معنی خرد

زان که کدنش سخن در جمله
ساغر سرکه که کند سینه ریش

منشین کن او دادن بفکم در است
بر دل آسوده بکو اهی کرد
زن همه افکند تن می دیگر
دل برود چشم جو باکی بود
پاک جو مشهور بود با گشاد
زن که گشادی چو شمع چراغ
خانه عروسی که بر غایت
زال که بندیس ز دود داغ چشم
زاب شود هر آنکه آلوده بس
پیش تو چون سگ کند در تیرا
خشم چه چون خود او بیجا رت کند

ساده که آن زن دوی مرد شادماند
که سر ابد پاکی دامان خویش
شکر گزید نفس پرده دل پاک
گفت صنم کای بیکی پر دو کار
که و ملک و نه ختم حیرت
خادم ایران حال چو بشنود
ای که تو نی مخزن صبر و هنر

زانهوی و سر منزل کو هر بیت
ست هر که در و رفت سینه پیش

نیک زن در دو جهان هم چو گل و
تا نتوان رشته ز دامانش بپا
از نظر تو به سکن یکی برید
وسست نظر و رسته گوش اند بود
راه نباید که بی امانش باز
کی بود از تو گوشش فراغ
نام بحیله بپسی که جو ر سوست
تا بیاید که شود داغ چشم
پاک که وزن بجز بجا کل
جز تو که پیمان که بود مرترا
در چه اور اکه عمارت کند
پرده پوش شود به دو رخسار
پیش و پس شعر نظر می کند
تا قفل بر حکایتش تا سد
دامن خود پرده بپایان خویش
سرچه بر انداخت بی سر پاک
تاج ور از اکیلیان حصه کار
گشت دو چشم تو بر رد حراب
گشت و سدش سر سرنر دود
باش برنج که نه معصیت بود
گوش ملکی از بس بار که
واد سر است که خمارش شود
زن هر بس از اوری بساس است
جاریه مالک بنیه کسی بیت
تا شد به بزه نشاید کسی

ای صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای تو چون جام
دیده ز عشقت به درون ریش / کحل جدا است به چشم اندرش
صندلش ار زانکه دم سرد ام / ساخته‌ام [illegible] دل افسرده‌ام
جلوه آن بت [illegible] / حیف [illegible] که بیند دروغ
[illegible] غزل خوان جام / گه روش [illegible] بداند تمام
آن بت [illegible] / ور [illegible] برآید بلند
نظم روان از قلم [illegible] / خوش شکسته [illegible] عجب
[illegible] / کم شنیدم [illegible] دست و پای
[illegible] / [illegible] سینه [illegible] گشته
سر گل [illegible] / گل [illegible] صواب
مرغ که در اصل بود خار خور / خار چو بند بر سر خرمای تر
در گهر [illegible] دریا [illegible] / تا صدف از آب کی آید برون
چشم هنر [illegible] عیب [illegible] / تا هنر از عیب کند [illegible] پاک
دیده انصاف [illegible] / در همه گرچه که [illegible] بود
[illegible] انصاف [illegible] / کار جهان [illegible] خار خار
[illegible] نامه [illegible] نوشت / قدر هم [illegible] نوشت
[illegible] / [illegible] انصاف [illegible]
[illegible] / از [illegible] زندان [illegible]
[illegible] / کی شود [illegible]
ای که نظر سوی [illegible] / عیب [illegible] که نظر [illegible]
[illegible] / [illegible] کار [illegible] راز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هم [illegible] خوش
[illegible] / حال [illegible]
[illegible] / [illegible] هم

حاجت هر روی [illegible] / راست ار از هر چه توان گفت راز
گیسوی او شد همه سودای دل / حال سیه [illegible] سویدای دل
دوده برآورده‌ام از جان نگار / تازه [illegible] کرده‌ام از وی نگار
جز سه ستم پیشه که مرهم نهند / تازه کنندان دم و همدم نهند
تیغ زبان آتش کار آزمای / گاه سر نظم شده گاه پای
باز ز [illegible] / [illegible] نقش نگار
خامه چو تیزی بروانی ازو / گوهر شد من معانی ازو
هر که چنین گفته سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد
آنکه کند چشم و قناعت فراخ / سایه انصاف [illegible] شاخ
[illegible] / [illegible] خیر
نظم کس ار عیب [illegible] / آب روان [illegible]
[illegible] مشکل بود / [illegible]
عیب هنرمند که جوید [illegible] / آینه را پشت بیند کسی
وانکه ندارد [illegible] / تهمت [illegible]
[illegible] / عدل [illegible] انصاف
[illegible] عدل [illegible] / داد از انصاف و عدالت طراز
[illegible] که سخن [illegible] / [illegible] از سخن [illegible]
[illegible] / عرصه [illegible] جهان
[illegible] / [illegible] کراست
[illegible] / [illegible] احوال نظر راست
[illegible] / [illegible] نظر چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سیاست [illegible]

آینه‌ای بانگ زبان خیره یافت / موی سخن مو نتواند شکافت
خون بکشد از رگ [illegible] / کارد کی بازوی قصابگان
تندی و خشم از [illegible] است / راست که دیوانه برادر احمق است
[illegible] چنین دو بحث / گرچه [illegible] این زود بحث
[illegible] من که کسی زد شود / بازنجویم که دلم بد شود
کم کند آهنگ زبونان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
هر که [illegible] عاریت از مور یافت / کی زبر مور توانه شکافت
من که بشاخ سخنم بلبل [illegible] / به نبود لافم از آب و تاب
چون ز شما یافتم این در عجب / داد و خود را نتوان کرد عیب
دانه که از ابر شود بهر تاب / بس که هم از ابر شود غرقاب
گر بد و گر نیک [illegible] / خواهمش [illegible]
گر بود از عمر شمارش دگر / بخته رسانم [illegible] دگر
شکر خدا را که ز فضل خدا / گشت مرتب چو بهشت این سرا
ور همه بیت آوری اندر شمار / سیصد و دو بر شمر و یک هزار
سال گر از چرخ کهن گشته بود / از پس ششصد نود و هشت بود
هر چه دلم ریخت درین حقه در / قطره هم بود ز دریای [illegible]
مغز [illegible] اینجا شکست / قطره عجب نیست که دریا شدست
هر چه درین شعر [illegible] امید / نامه سیه کردم و دیده سپید
یارب از آیین صواب خودم / هم تو در آموز جواب خودم

گر که [illegible] فرامش نه‌ام / الحمد لله که از [illegible]
آنکه مقابل [illegible] بازنیست / باری اگر زخم خورد عادتیست
دوستی پیش ازین پیش نیست / فرق [illegible] بیش نیست
هر که خورد باده ملالش بکام / وانکه حرامش کند [illegible] حرام
سگ چو برد [illegible] / از در [illegible]
پیل [illegible] در آید بجنگ / پاش ببر حمله در آید بجنگ
[illegible] کانچه نمودم [illegible] / عربده [illegible] نه بر جای خویش
گر گهری بینی ز کان شماست / لعل [illegible] خوان شماست
تا که در لوح خورشید [illegible] / [illegible] خورشید بود [illegible]
درد درین سینه نهان داشتم / یک یک از دل بزبان داشتم
باری از اندیشه گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز رنج
من که [illegible] / باقی [illegible] علی الله [illegible]
هست [illegible] بیست و [illegible] گنج / بیت [illegible] صد و [illegible]
از اثر اختر گردون خرام / شد بدو هفته این [illegible] کامل تمام
چرخ که خورشید خطابش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت
شغل [illegible] حادثه بسیار شد / [illegible] در سر این کار شد
وه که همه عمر بیاری گذشت / دل نه که از جا [illegible] گذشت
روز قیامت که کنندم خطاب / هیچ ندانم که چه گویم جواب
بو که [illegible] دار السلام / بوی علیکی برسیدم السلام

تمام شد کتاب مطلع الانوار بعون الملک الغفار
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین اجمعین
الی یوم الدین وسلم تسلیما دائما کثیرا
فی جمادی الآخر لسنه [illegible] عشر وثمانمایه
بمدینه شیراز

# کتاب لیلی و مجنون

ای داده بدل خزانهٔ راز / عقل از توش خزانه پرداد
ای دیده گشای دود پنهان / سرمایه ده تهی نشینان

ای تربیت صفت سزاوار / نام تو کلید گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست / زان تو جهان ز مغز تا پوست

ای پیش ز دانش خردمند / فرمان تو خلق را زبان بند
ای سر تو بسته دهن را گوش / در معرفت تو عقل بیهوش

ای کرده ز کنج خانه آغاز / بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در نهان بینش / بر ما بکلید آنچه باید

ای حکمت تو نماز مطلق / عالم بدو حرف گشته مشتق
ای قدرت تو بجرم هستی / از نیست پدید کرده هستی

ای جلوه ده بهار خندان / بینا کن چشم هوشمندان
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم ز نشینهای مجروح

ای جان بجسد نکند تو / هرکس که بجز تو بنده تو
ای جاری باط سنت پرده / بر منت و عروس وقف کرده

ای نور ده چراغ عالم / مردم کن آدمی و آدم
عالم ز تو شد بحکمت آباد / حکمت ز تو یافت آدمی زاد

ست از توش فضل ... / ور نیست کنیش هم تو دانی
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند این چنین کرد

دعوی گری سپهر ... هیچ / در مملکت قضای تو هیچ
حرف تو بنا نهاد آلهی / بیرون ز سپیدی و سیاهی

اندیشه بهر بلندی و پست / بگذشت و تو بر دوام هست
هیچ از تو کمان بهم که جوینده / آن من بهم و تو زان برون شد

بی صنعت تو زتیغ ... / بیهوده بود سخن فروشی
دانم تو بی بهره پاسخ / سازنده تویی به هر چه سازیست

بود همه از تو گشته موجود / حکم تو عیان ببند تا بود
هر ذره که در هوای تابیست / از صنع تو در وی آشنا پیست

انا از تو شد کفایت اندوز / منشور شب و چه روز
از صنع تو گشته کوه تمکین / یاقوت عدو زبرجد مهر

کاد تری آن دگر چه باشند / نعم تو بی آن دگر که باشند
لطف تو انیس مستمندان / تیر تو هلاک زور مندان

حیران و ترحال من باد / توفیق تو رهنمای من باد
امید به عفو ... / عفو تو شفیع هر گناهان

زینسان که امید دارم از تو / خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که دم زدم برآید / نام تو رجای من برآید

آن را و نما بمن نمایند / کنند تو هم دگر تو دانی
در نعت حضرت مقدس / پیغمبر پاک ... بس

## فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

شاه رسل و شفیع مرسل / خورشید نبین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش / هم چشم و چراغ آفرینش



سلطان مالک رسالت / طغرای صحیفهٔ جلالت
پروانه رسان ظلمت و نور / وز نور دو خاندان بشتر مشهور

سرکوب مخالفان ابتر / ... پوشش ... مجش
گنجینه و کیمیای عالم / میل از ره ... عالم

کلک از صفتش زبان بریده / نبود کلک او بکیده
نامش ز بر ... شاهی / تر تیغ سپیدی و سیاهی

شمشیر بپاس ... / شمشیر زبانش کو ... انداز
شرعش بدو کون باز خورده / هر دو بدو تیغ ضبط کرده

لشکرکش آسمان علامتش / تعوید کلاه و کرده نامش
ذیل کرمش ز ... / خاک قدمش ...

بسته کمر آسمان بکارش / انجم همه چاوشان بارش
بر کنگره کشیده فتراک / کانجا نرسد ...

ز ختنه حبشی کرآن جهانگیر / از نطع زمین شد آسمان گیر
بر خاست ز خواب گاه این دیر / در مد چرخ شد سبک سیر

از سدره رسید مرغ والا / خواندش بنوید حق تعالی
آورد جنیبت فلک گام / فردوس نورد ... آرام

آن شاه سوار آسمان گرد / اشک بگشت آسمان گرد
اول وطای ام ... / شد محرم کعبه ...

بس داد بابروی ... / محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شد و بقعه بنشست / احرام ...

سرزان سوی کاینات برکرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال ... نعلین / شهبند غرض بقاب قوسین

دیدانچ عیار کس نسنجد / در وصل خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب / گفتار حق شنید بی حرف

زان گفت و شنید کم و کاست / هم گفتش و هم شنیدنش راست
کرد از کف غیب ... / کان حستی ... فراموش

این دو کمال ... یابید / دادش بکمال هر چه دانید
بنواخت بعزت ... / سبحد دو بیت ...

... / گنج دو جهان بدامنش ریخت
با نخشش پاک بنده پاکت / آمد سوی ...

آورده ز حضرت خدا وند / منشور نجات عاصیی چند
بر داد بهر خجسته باری / آورده خویش یادگاری

سرچاه جو مشت باغ بودند / پروانه یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام / چون دین ورا بلند شد نام

امید که این خجسته پیوند / تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین چها دهاد / پیکان صور ...

یارب که سرش بر آسمان باد / ز آفت دیو دور ماند باد
خسرو ز چنین اساس محکم / جز معتکفان کعبهٔ غم

دلدار گشای نقل این راز / زین گونه سخن کند بیان

## آغاز داستان مجنون و لیلی

زان روز که داد ... فرخ / رخش شد آن قبیله فرخ

زان نور خجسته شب افروز / بر عادت این خجسته شد روز
بنشست پدر بشاد مانیه / بگشاد دری ...

پیکا ز خویش را صلا داد / هم ... عطا داد
واندر پس پرده مادرش نیز / آراسته صف تا ...

خوبان قبیله را طلب کرد / آفاق ز نغمه پر طرب کرد
می ریخت گهر بتر شماری / زان ذره ... شماری

جشنه حکیم طالع اندیش / کاکه کند از حکایت پیشین
دانا بشاه ... نظر کرد / گفت الحکما ...

کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنکه ز گردشش زمانه / در فضل و هنر شود یگانه
لیکن شودش که خانه / در سر هوسی چنانکه دانه
از عشق تپش زند که داند / دیوانه و مستمند گردد
اندیشه جان کند تمامش / گر دست رود عنان کامش
مادر پدر از چنین شماری / ماندند دمی بکار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهم چو مست خرسند
آن نکته بسهل برگرفتند / در آیین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو دور چرخ درگشت / کان گلبن تر شکفته تر گشت
آراسته شد بهوشمندی / چون مردم دیده از بلندی
زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند
دانای رقم زبهر تعلیم / کردش بکنار بچه تسلیم
جهد از پیش بر آنچه دانست / می کرد چنانچه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی / هر لاله درو چو شب چراغی
زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی چو دختران چو حور / مکتب شده چون بهشت پر نور
هر لاله رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز رخی تباه کرده
بوده ز صف آن بتان چو ماه / ماهی زده آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش / خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کش پری و مردم
سلطان شکر لبان آفاق / لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان
نازی و هزار فتنه در دم / چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش
نی بت که چراغ بت پرستان / طاووس بهشت و کبک بستان
افکنده بعارض زلف عنبر شست / آن پنجره تتارکی مست
مجنون لبش بدر فشانی / پرورده باب زندگانی
خونابه لاله گیسوانش / شیرینی انگبین دهانش
خورشید غلام زاده او / مه داغ حبش نهاده او
زانسو زده قیس هم دگر سوی / هم جیب زبان و هم سخنگوی
نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده
بودی بسخن چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
زان شب که نوای او شنیدی / جان رقص کنان برون دویدی
هر خوش سخنی بلطف کارش / گشته بهوس ندیم و یارش
ایشان همه را بقیس میلی / مانده خوش در هوای لیلی
همدم بنظاره روی در روی / همقصه خیال موی در موی
لب مانده ز گفتنش زبان هم / دل گشته یکی و جان هم
این هر دو بغم دلی نمانده / دل بسته هر دو باز مانده
آن شیوه دلکش آن داده / این سینه بتیغ باز داده
عشق آمده خون نمون طبیعت / خونابه ز دل نه دیده می ریخت
سلطان خرد بغم شکار است / هم خانه بیاد داد و هم رخت
طفلان نشود به سر آورد / آفاق بصبح خون برآورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خانه ز شه و خزینه تاراج
هر روز بیاد ساقی شوق / گردید حریف هر یکی ذوق
در شهر فغان چه آمد از بوی / هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابه / شد بیخود از آن تنک شرابه
از خون جگر شراب می خورد / وز پهلوی دل کباب می کرد
تسبیح بهم نگاه می کرد / هر دیده نفوذ ماه می کرد
مغزش ز تف فرو شد از هوش / چون کوره دیگ زیر سرپوش



اندیشه هنوز خام بودش / دل در غم نام و ننگ بودش
اندوه شده غم خوارش خورده / چون پسته که خوناب خورده
صد زخنه دلش ز غنچه غم / هر شب سخن نهان مرهم
جز لاله جبین شکفته داشت / داغی بجگر نهفته می داشت
می سوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده می کرد
استاد سخن ز علم می راند / او جلد کتاب عشق می خواند
وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده و با زمانه نیرنگ
هر چند که غنچه بود سرمست / می کرد ز بوی خلق را مست
می سوخت ز حجره در فرق عمد / می شد بدماغ مردمان درد
عاشق بنگر که داغ نو شد / کو مقنعه بر چراغ پوشد
بودند بزاری آن دو غمخوار / در جستن یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند / در دیده ازان نظاره بودند
می کرد درون سینه جوشش / می رفت دو قصه گوش در گوش
هر کس سخنی بپرده می گفت / این خاک بخون نشاند و او رفت
رازی که درون سینها بجوشد / او باز کند کرا نپوشد
بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی برآمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی / شد شیفته فلان پری روی

## آگاه شدن مادر لیلی از عشق مجنون

در مکتب عشق شد غلامش / خواند شب و روز لوح نامش
مقصود وی آن بت یگانه است / وان درس و تعلمش بهانه است
رو هم چه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بیاد گیرد
زین قصه بهر در سرایی / می رفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز کوی و کوی آوازش / بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشه دل افگار
زان آتش درد با تف و تب شنید / وز سرزنش فلک تف تسید
فرزند خجسته را نهانی / بنشاند و داد پند پنهانی
گفت ای دل و دیده مرا نور / از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریبناکست / آسوده کیش غم و هلاکست
ای سرخ گلی که در بهار است / گر دامن او نه خار دست
این پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا دریدست
تو ساده ز رای و شک در دل / وز نیک و بد زمانه غافل
جز اهل زمانه را وفا نیست / زیشان طلب وفا روا نیست
القصه شنیده ام که جایی / داری نظری به آشنایی
ترسم که چو گرد این خبر فاش / بدنام شوی میان اوباش
کم خور غم خویش تا توانی / الا غم عشق و ناتوانی
با این شرف پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بهر خاک
پاکی بنشین که چون همایی / تهمت زده خیزی از خیالی
عشق ار چه بود بصدق و پاک / خالی نبود ز شرمناکی
کم گو که نه کار دانشت / جز باز ز رمی زید گمانت
مادر بحدیث نیکوانه سعی / لیلی بهلاک و سینه کاهی
جز زاری چه سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان گرم که کش نه جای گیرست
شد زد ز نصیحتی که می گفت / گفت آن چه نهفت با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز عنایت و سرافکند
فرمود که سرو نوبهارش / در پرده شود چو گل عماری
هر روز برای بند کوشند / دیوار سرا بلند کردند
هر ناله که عاشقانه می زد / آتش ز لبش زبانه می زد
مهری نه که دل براه دارد / و اندیشه دل نگاه دارد

می بود بر گ و ز ند کا سد / بازیستی خانگی دا ینه — می بود بتر او تب و دو ز / هر چند که تا هوا ان سر شو ن
با باد و با پدر چه کار دست / ید انگ و را هوای یار دست — در مجمع غم بنو کو ادیب / چون مانند پری وش خصاری

## زاری کردن مجنون از فراق لیلی

قیس از نوش جمال دلبند — هر دو لب دوید یکچند
در گوشه صحن و کنج دیوان — نی کرد شود عشق تنگ ران

مردم ملیلش در جگر بود / زان نادک غم که پی سپر بود — در دیده سرشک دیده می ریخت / در دیده سرشک دیده می ریخت
از پرده برون فتاد چون برق / چون سیل عشق رسید بر فرق — بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وانگند تبارک از زمین خاک
جز خضر نموده راه چهرا / برداشت ز خانه راه صحرا — می رفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پسش روان با نبوه
زانش بجا که ند می داد / ایش زده نه پند می داد — طفلان ز بنظاره سنگ در دست / ایش زد وان شکست وا بی خست
می کشت چو نیه دلان سرودی / می ماند آب دیده رودی — جز گشت بتین که بر دل ریش / داد سوی جان در پیش
تر دو پدر بزر گوار ش / بردند خبر ز روز کارش — کان روگل توی فشانیش کرد / زاسپ زمانه لطمه خورد
عشقش بولایتی دگر برد / رفت ز ولایتت بدر برد — ز پارهی از فلان تن چپله / بستش زد و زلف بر طویل
باشد که منو زیا پیش باند / کو پی او شوی پر وا ند — پیاز جزی جان جگر دو ند / نه نو از درون جگر شو ند
کو پی نمک و جگر بهم داشت / اشکش نمک نه کم داشت — وان مادر درد مند بر جوش / کان قصه شنید گشت بیهوش
همراه سرشک و غدم خوش / بجان بهر دوید پر دو ن — دریافت حریف را چو مستانه / با رخ مه خداد دستانه
با خود غزلی جراحت انگیز / رگ کش وان فراق خون ریز — جز چشم پدر فتاد بر وی / شد سست ز سختی عشق پی
لخنی دل پاره یافت چون ند / جز روی پدر بدید فرزند — می سوخت بزاری از گزندش / می داد ز سود نپند پندش
وی میوه جان و باغ دیده / کای شمع دل و چراغ دیده — با آن خردی که داشت رایت / جز در و جل او فتاد پایت
بر بیری من بیا مدت مهر / بر انه سم گذاشتی چهر — دور که کنم که در چنین شو ند / روزی بشب آیم اندر ین روز
در گل آمد و ز ند کانیم بر در / پیری موشی جانیم برد — جز کار دجانت غم فرود تخت / تو زین سوی جان چه کو بخت
وی رخ آشیانه باز ای / ای جان بچه خانه باز نای — ان ماه تو که ه نقاب بست / ادهم ز غفت چو من خراب بست
محروم مدار سن از رخ خوشش / زان پیش که دیده ام کند ریش — هر چند که از جمال تو دور / نه دیده شویم بلک بینه نور
ضایع چه کنی بما یکانش / ان تحفه که تیغ جانش — آخر بهر تمام ندانیا ند / هر کانه شو جنین نه کیاد
جای بیت در پلاکست / بجاد اگر چه صد نا گشت — نا نشت شتی ز بانالاند / کان بار دشتی کشته بالان
وزی برادر خویش باش / کودکان منی آزاد منی باش — هر چند که عشق جلد درست / نیروی شکن صلاح مدست
کرد او خان خویشش تا / مبا بعت دیو ش را — زین غم که مراد یاد درست / غم منیح محو کو دکتار درست

آن دیو دلی رها کن این خوی / مردم شو و راه مردمی جوی — تا بو که زعون بخت بر خورد / مینوا به شد نوشته باجود
مجنون چو نوید کام بشنود / بنشست ز تندرستی اندکی دود — با پیر بشوم گفت کای ن / کای زاتش من دل تو بریان
کو تم که بجد کار نپکاره / رفتم دانم ام خیال آرا ره — خود گیرد کار ان بلا کو نیم / از بند قضا بگجا گریزم
ان روز که بودم از غم آزاد / می بود برای خود دلم شاد — واکنون که نه بر قرار خویشم / این هم نه باختیار خویشم
کس را براه ده نیست / مردم بهوس بجد نیست — ان کافت آسمان نداند / داند چو دان شکنجه ماند
گر کار بدست خویش بودی / کار مه نه علو پیش بودی — تا یاری جان بتابم هست / جان بدهم و یار ندهم از دست
یا همسراوشوم با فسانه / یاد سر و کار او کنم سند — مادای پدر من و سند من / من کو هر تو تو افسر من
زین گونه که بهر من دوید ی / اشده شدی و دریغ دیدی — صد دل خسته را دوا کن / وانی زعون کرده وفا کن
بر رفت پدر که سعت کوشد / کالا خرد و درم فروشد — جوید پدر طبیب چندات / کوده زسند در دمندات
مجنون بوثیقتی چنان جست / شد با پدر در رضای او جست — گوید حکایت انجان کرد / کان بخت جو با پدر چنان کرد

آمد برای خویش زنجود / تد دیگ بر گ وان خده دود
که جامه درید بی سامانش / کاما از و رخت در بدامانش

## باز آوردن پدر مجنون را بخانه خود

مادر تهی پیر کشید شان / بس جامه پاره بر کشیدش — سست از غم دید کان نخستش / از مشک و گلاب بار نجستش
وانگاه بنش چو ثیش جامه / ارات بجبه و عمامه — زین لابه کری جو یان پرداخت / کمی سوی مطبخ خورش تاخت
آورد برای بهتر با پیه / مادر تحمی خانک دا پیه — می راند مکس ز روی نانش / می کرد نواله در دهانش
مجنون که در ونه بر غم داشت / زاندیشه بجا غم شکم داشت — در شن نشت و زاد بکو بیت / کشا که بعیت مرگ از زیت
دولت مه عم انجمان داشت / کز الفت در بر گران داشت — اکنون که دمید صبح بی نشت / کا فوری گشت زلف قیر گشت
بالای چو تیر شد کمانم / ماند تیر لرز ل انسوا تم — بپسند که در چنین زمانی / سوزد بعنم گشت جا نی
بر گرتهی اکو تو ا بیند / بدر مستی برین کرا بینه — پروانه قدم برار ی از گل / بندی بدعای خویشتن دل
در کو شایدش نشان پاشد / دو رخ جنون بیشه تر از نافت — کاری که بصبر بر کشاده / بار دو کرش کی نداده
مغز زده نه بو آ زد / بلکه بیت بدر پیش ماده — گفت ای که مرا خریده / پرورده مرا چو جان به سینه
یارب که ز بخت شادمان باش / و ز غم مه هر داماش باش — پند تو که عاقبت پسندست / جز دار و ی تلخ سود مندست
بی گفتش بر خانه با زود / بر انه دوده ز بهر متصود — پرواز دل درد مند بر خاست / اشتر طلبید و محمل آراست

رفتند ز بهر خواستادیب / در محمله لعبت حصاری
آمد پدرش بر دمی پیش / زاندازه نوده مرده ی پیش

## رفتن مجنون بخواستاری لیلی

از راه کرم به پرسش تازی / بنشست بر میهمان نوازی
خوانی بکشید مهترانه / بر نعمت و نول بی کرانه
چون شرح ز پرسش برگرفتند / میشان ماه در گرفتند
با کمید کرانه طریق یاری / می رفت سخن از آن شماری
در جلوه آن عروس نوخیز / لی کرد عبارت شکر ریز
کایزد چو تیاری در انداخت / شرطی که چنین در دورش ساخت
زیرا همه را بزد کابینه / از جنبش کز نفیت دا بینه
تا سعد ذری که در خزینه است / مانند ضیا در آبگینه است
کای بر زبان خود کرده گشت / با گوهر پاک ما شود جفت
قیس هنری که در زمانه / گفت از همکی سزا یگانه
کز سینه بهر او کنی گرم / دامادی او نیارد از شرم
این قصه که کردی زبان گوش / از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار بپیچید / وانکه بجواب در بپیچید
گفتا چکنم که شیمها بینه / ور زانکه نه آن سزا که دانی
شخصی که ز اصل تا سرانجام / ما را و قبیله کرد بدنام
دیوانه وست ولا اما بینه / فرمود شرط نه خا بینه
زین گونه حریف نا خردمند / در خورد کجا بود به پیوند
اشفته که حال خود نداند / تنها ز عروس کی توان نند
وانکه نه خدای خداوند / کز صدق عقیده خود دست کند
کین در نشود گشاده تا دیو / کاز دارای بشد بتمثیل
چون نیمه لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نومید
آمد بگوش بدزن گفت / کین سوخته طاق ماند از آن جفت
کم خادم ان خوانند شمشیر / از آهن تیز به کند هم
این چاره کننده یار دعاست / ز اقبال قوی تری شود راست

## جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

تنهی کرگرفت تیغ در جنگ / سالار شناسدش نه سرهنگ
خواننده حرف آشنایی / زین گونه کند سخن سرانه
کان بر جگر کباب گشته / وز باده غم خراب گشته
هنر شنیده عروسی نومید / شد ساخته کز نه جا بدید
شد دربی اکی تا چه سازد / کان عاشق خسته را نوازد
هنر از طرف نیافت یاری / بر بیرو قبیله شد بنا دبی
نوفل ملکی به آدمی خوت / از ادیه و سر بیابان و در طویی
از کشش یکسر دل ستمکار / در سلسله تنی که تابد
هنر حالت بدید حایل / کرد از بد و نیک خانه خالی
او خورد غم او بیشو انست / وان معلی ان خویش دانست
تا صد طلب و داد پیغام / سوی بدویت کل اندام
کاندیشه آن کند که نی کفت / دیوانه بماه نو شود جفت
شعبک و پیام برد در جال / تا شد شنو نه بود که جال
بگشاد زبان چو آتش تیز / بر کشت چاند اتش انگیز
کامد کراو دهید را ند / کز بنده ما برا داد آواز
که مهتر ماست نوفل کرد / هنر نکنم ستیزه با خود
زنان ده اگر چو بهانه / مارا بدمی کند نشانه
ما این بگوشش جوابش / معذور تو نیم در جوابش
بیک آمد و باز داد باغ / نوفل ز غضب شد آتشین رنج
لشکر طلبید و یاری خواست / بیرون قبیله شد ضرر است
کشتاند و طرف تعارض شمشیر / اورنگ محمد شیر با شیر
هر تیغ زنی صحبت دشت / سر ما مدی ضعیف و من کشت
کشتند لبان ق ببداران / در سرخه بود که خانه ویران
هنر فرنه ما برون زدایل / ان به که کنیم ترک خوابش



خیرم سبک زجون لیلی / وز خاک روان کنیم سیلی
افت زجهان چو گشت گم نام / غوغا نده سوی کید ارام
هم سکه قیس ان دانان / بد سو نچه دو زند پردان
آمد سوی آن ستم رسیده / نالنده چو جان غم رسیده
دزی که شنیده بود تهمت / گر زیت بخت و بعد از آن گشت
مجنون که از آن خبر شد آگاه / بر زد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید چو شان / هنر سیل که در رسد خروشان
گفت ای همه مهم از توانا / بار از دل این ضعیف بر داد
کر بند ز غصه مهترانش / کامد کشیم بد گرا نشن
یعنی چو دوری از میان برا شد / این شیفته از جهان جدا شد
ان تا نشوی کنون کمان کیش / تا درنشده جان من تیس
ان تیر مزن بدشمنان پیش / کز دوی دل دوستان کنی ریش
هنر جانه بجش من کبود دست / از کوشش مرد مان چه سود دست
نوفل چو شنید گفت مجنون / بگشاد زدیده در مکنون
در گوشه نشست سخن نالات / از حالت قیس هشتالات
از آنکه حدیث او شنیدی / آیی به دریغ برکشیدی

## بازگشتن نوفل از جنگ از قبیله لیلی

داننده این حکایت نغز / از پوست چنین برون دمید مغز
کان روز که نوفل سپهدار / بر بست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم / کنده شده گشته شد زمین گم
چون کوکبه مصاف بشکست / هر خسته که جسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش / رفته بسوی خانه خویش
مانند بران بساط نا ورد / مجنون و یکی رفیق همدرد
مانند بران بساط نا دود / مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی / بر جست چو دیو لا ابالی
دخسار ز خون کشتگان شست / هم در صف کشته خوابگه جست
زانی بر سر شکسته نهز خواه / در دیده وی کشیده منقار
وان یار دران اشین فصیر / می دید و همی گریست چون ابر
شد بر سر آن خراب خویش / تا او فرود شد از ان زبونست
پوزش مرا گرفت چون دود / وان سوخته خاک آتش آلود
زد نعره که این چه دوستداریست / از دوستی دوستان زیادیست

## نصیحت کردن یکی از یاران مجنون را

دیو چه بدی اگر نبود گفت / دیده که کاج شد نبودی
جان در سراین چه دیده کردم / سر در سر و کار دیده کردم
ای دشمن اگر بکشتی آیی / تا تیغ نخورم از ما ببی
وان مرد سرد که بود یارش / حیران شو ز طریق کارش
زان شیوه که مالی عیب دیدید / بگریت کهی و گاه خندید
گفت ای گرت بردی یا کن / و زهر تو صد هزار دل چاک
کردی تصد جفا کنی ریش / معذور دیوی دلی پیندش
وان روز که رو بروی شیخ / در پیش که کدام دیده تیغ
مجنون که شنید نام دیدار / گشتش بهزار جان خریدار
اندوه بر تن شده چو بستان / ز دوری مهر هنر هزار دستان
او رفت چو باد نیه سر و پای / وین هم بنشست مانده بر جای
گریان بهاده گای ای لیلی / آمد بر سر سرای لیلی
لیلی که شنید نالد زار / بر کرده چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی مرین رود / وین گریه چرا کنی بدین سوز
گفا منم اشنای با دست / دارم خبری ز دوستداریت
لیلی که شنیده دوست را نام / غلطان بدر آمد از سر بام

کش ای بحث بدین نکو حت
ری چه شوی برای آن یار
کشا کر بریز سیل اندوه
جز که عروس بریان بوشی
کش اوکه کشاد چشم راپش
گفت ای پری از چه کار دیو است
لیلی چو بدید پیش و کم را ن
از سوز دلش بپی دعا کرد
توقیع کشی مثال این حرف
کان سوخته خراب سینه
باز از وطن خود بدر جست
مسکین جو رسش بجاره سازی
زان مادر خسته جگر سوز
زان گونه شدست نوفلش دوست
پیرانه جی جان دل انگیز
ادل ندو دیده سیل خون ریخت
دوست که شد زاد و بد حال
زین گونه چه بدی به خود را
جز عشق بود دل هوا پست
زان دم دو فا که در تو دیدست
گر بر بجفای ما کنی راست
دیوانه که این حدیث بشنید
پالان قوی نیستی که دادی
نوفل که بخاطر آن دو بنهاشت
انصاف تبه دلا طلب کرد

از بهر خدا که راست گو ی
گویه چه کنی برای این کار
کان لاله خوشست بر سر کوه
ار ابر دو چشم یاد در گوش
تا دیده برون کند با نکست
ش زن که نوشته در غم دوست
ام قدر نکویش با ند

کان گم شده را چگونه دیدی
این یاد منت یاد تو نیست
این سوخته کو نیامدی رو د
خاید بدر دو لعل جز قند
جز دیده عشق بی جنا را
او را چو دو به دیست پو نو د
از شادی آن سخن که بکد شت

## رفتن مجنون و خبر نوفل جهت مجنون دن

او رنگ نشین نیز خوبند
زنجیر برید و بند بشکست
چون شمع نکویش گداز ی
ب رنگ شده رخت بدر و ن
کان دلشده خوش گشت دین دوست
برسوخته شد چو آتش تیز
مانکه که از جگر برون ریخت
مسکین دل مادرت بد بنال
بگداز نظام کام دادند را
مه در شب تیره اقبال بخت
پیوند ترا بجان خریدست
از خواستن تو نمی خواست
دیوانگیش ز نو بجنبید
حاجت نکند حکم خدا ی
جش آمد و با من انتقمی داشت
عالم ز نشاط بر طرب کرد

از نوفلیان چو نیز غرض ماند
یاران تباسف از جنان یاد
در مدح طریقه پرسه پو یان
روزی ز زبان راست بازی
گوید که اگر دل آیدش باند
دیدش مهوش ز تنگ رسته
کای چشم من و چراغ دیده
زین گونه که از تو در بلا ییم
یاری که نیایدت فراموش
نوفل که بهر تست منسوب
در دل ز صحبت تو جوید
هم مادرا امید خاص یابد
در پای پدر فتاد فرزند
ما و پدر از جنان جوا بید
گشتند دو دل رمیده ز غم
داماد و عروس را عزون خواند

در صحبت او چرا رمیدی
وین کار منت کار تو نیست
آن دو دو زبان چشم من بود
ناخن زده روی و موی بر کند
طاقت برسید بیم ها نرا
تو بی مشو ز من دیده دود
گو سر آن رفیق می گشت
دانکه ز بر خودش رها کرد
در نامه سخن چنین کند صرف
لحقی ز فراق در مرض ماند
خویشان بتحیر از جنان کاند
درمان غریب خویش جو یان
در گوش ببرد رسید رازی
من خوشبخت خودش دهم بعد ماند
جهد و قدم و جبین شکسته
تو از من و من ز خود رمیده
دیوانه تو نیستی که ما ییم
آن به که ز دل کنی فراموش
داد دیس پرده دختری خوب
در شم بزوی تو نکو یند
هم جان پدر خلاص یابد
کشای دم تو از زبان بند
برآتش دل زد تند آبی
رفتند بسوی خانه خرم
در پیشگه بساط بنشاند



بنشست شبیه چیسوی دم
از روی عروس پرده برشد
نازک بدنی چو در مکنون
هر کس صفت جمال می گفت
می کرد بسینه یاد در لغزاه
چون کرد عروس جلوه چو د
در پرده عصمتش نشاندند
از بخت شهی سبک فرو جست
بر شخص فرو ص بد بجا ماند
کش شد نابجان و خویشان
گوینده این نکو فسانه
جز یافت خبر که یار بر گشت
روزی دو سه ز خلق در بست
غمناک بهیج ناب و راشد
تیمار دلش بجان بکنجید
سودای جگر نباد می ریخت
وانکه طلبید قاصدی جست
تا صد شد وان صحیفه را برد
برجست و بپای قاصد افتاد
زان ولوله چو دمی بیاسود
دید از قلم جراحت انگیز
آغاز صحیفه مها بینه
وانکه ز خراش سینه خویش
یعنی ز من ستم رسیده
گر یه برو که می کنی شادان

پنهاد نکاح کرد محکم
داماد بپرده خاص ترشد
مجنون کن صد هزار مجنون
مجنون بسخن از خیال می گشت
می گشت بکره بر سنت از راه
در پرده مهد گشت مستور
صد شد به بد امنش فشاندند
بر روی زمین چو خاک شد پست
غم کشش گذاشت بسم عامه
زین واقعه جدا دل پریشان

جز تا نکشاد گیسوی شام
شد جلوه غایت جهانداری
هر کس بهوس نگاه می کرد
هر کس شبی بیوند بر داشت
او جوره نوع و تیت دیدسی
بودند گوز فشان برامشی
جز شد که انک خرم خوشا د
دیوانه بینه خود کرد ما د
ما در که شنید قصه دوشین
اندیشه که کم کند هو سرا

## خبر یافتن لیلی از زن کردن مجنون

وز خون جگر زمین جگر بست
نی غم همه شب بخواب باشد
جان خود چه که در جهان بکنجید
خونابه ز نوک خامه می ریخت
کز باد تگی حریف می جست
وانجا که شنید نیست بشنود
جز شاخ بنفشه در نیابد

تر دیگ بهوده ان دم سود
چون غم زده را خان تجید
کاغذ طلبید و خامه برداشت
کاغذ چو تمام شد نوردش
دادش که ببرد بیمان خوابش
مجنون که بدید نامه دوست
گر دا ز قدمش بدین می زوقت

## نامه نوشتن لیلی بمجنون و عتاب کردن با او

بر نام خدای دو جهان ساز
خونابه فشان از دل ریش
ترو دیگر نوای زمن رمیده
دیدی برخ که می کنی باران

خلاق جهان بینه بیاری
کین نامه که هست جز نگاری
ای عاشق دود مانده چو سینه
حایت بکدام خاک کد انشت

هر جلوه گه کان بامداد بام
چون گل ز نسیم نو بهاری
مجنون می دید و آه می کرد
مجنون همه سوز در جگر داشت
مطرب ز طرب ترانه می زد
زانجا بطرب سرای شاهی
همخوابه شوند سرو و شمشاد
حیران شده ماه نو جوان کار
سوی پدرش دوید چو هوش
یارب که مباد هیچکس را
زین شعله چنان زند زبانه
وانديشه دل قضای سر کش
نی رغبت خواب و نی غم خورد
از خوردن غم در و نه شد پس
ترتیب سواد نامه برداشت
از خون دو دیده مهر کردش
با زاری و بس زمان جوابش
می خواست برون فتادن از پوست
بر گرد خویش پای می کوفت
بگشاد نورد نامه را زود
در دوده سرشته آتش تیز
یا خاک کم بکار سازی
از دل شده بر پسته اری
وی شمع نورد مانده چوینه
دوست بکدام آستانست

زنجیر بر کدام کوی بیجب / مجنون که ام خوب روی
غم رانده کاری شماردی / شب را به روزی گذاری
تا ظن بری که من صبورم / نزدیک توام اگر چه دورم
غمناک مشو که از تو غم نیست / بر سنگ سبو شکستن کم نیست
در دوت زمزمات اگر چه نالی / من نیز نیم ز عهد خالی
جون عشق دلم ز دست بربود / دل دادن کس کجا کند سود
بگداخت زسوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم
مسکین من مستمند بیدی / موقوف سرای دردمندی
تا بستن تو زمین شنیدم / من نیست مان زمین کشیدم
گر هست یقین ترا ... / درستی خود گذشت یا نیست
مرخار که پای تو کند ریش / من از مژه ها برون کنم نیش
مرباد که از تو خیزد / در سینه من غبار پرید
ای خار چو پهلویش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای که چو پریش نشینی / باران سرشک من ببینی
کر یاد نوآمدت در اغوش / یاران کهن مکن فراموش
گیرم که ترا هست لعل در چنگ / مفکن بد کانی بیشه که سنگ
یکباره صفت خام کردی / یکبارنکوئی تمام کردی
با این همه دوستدار دویار دیم / با یاد تو یار و دوستداریم
آن یار که دوست داشت یادم / دشمن بچه دارند دوستدارم
گر تو بکنی بمهر یادم / از تو بیت غم نوشادم
عشق از تو بکی غبار خود رفت / کار زده مبی شوی بمه کفت
بگذشت چو نرمن زتن پاک / تو دیده بری که من شدم خاک
چو تو رفیق جان من باد / همراه بهاکران من باد
جون خوانده شد این ورق تمامی / دلسوخته بجهد شد زخامی
غلطید میان خاک لختی / چون باد زده کهن درختی
بس قاصد نامه را بفرمود / کاغذ قلمی و کاغذی زود
تا قاصد بسوی قبیله شد راست / آورده و سپید ابحدا و خواست
دیوانه زبان پرده برداشت / می پیش غنچی که در جگر داشت

## نوشتن مجنون جواب نامهٔ لیلی و عذر خواستن

اول بکه قلم گزاردی / که از سر خشکی و تازی
آغاز سخن بنام شاهی / کاراست چو چرخ باد کاهی
خورشید فروز مردم آرای / پیناکن عقل معرفت زای
ساز نده کوه شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
این قصه مجیث از غمینی / پرسیم بری و نازنینی
یعنی زمن خراب دلجود / نزدیک تو ای زمرده دود
من خود نه خط ندر هلاکم / تو نیز مکش بمحزون و خاکم
جان رفت ز سینه و پیش شد ریش / نبود میان یکی دو شمشیش
اکنون که زدست شد عنانم / از طعنه جرعه زنی سنانم
تا در سر شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد
نزدیک بودنم زدوری / دورا زتو مانکی صبوری
من تنگ دلم تو در دلتنگ / صحبت نو مکن بدل تنگ
از انکه نه یاد در دل آید / شک نیست دل فراخ باید
بنشانده جنین برآرد / حکم بده و رضای مادر
آن یار که جز تو در کنار است / مروت و رادمرد خاریت
دعوی وفا کنم که یادم / بر ارتو بجز تو چشم دارم
جفت کنه تو بنده من باد / در روی تو دیده چون کنم باد
من جند بعقد بند جفتم / تا دیده رفیق طلاق گفتم
کو بر تو نظر بدلش دوزی / دیدار تو ام مباد روزی
این جان رمیده زخم غم خورده / شب نیست درین شکیب غم خورده



آن دل که کشد ز دوست دامن / ناچار خورد قفای دشمن
جانیست بوی تو که فدا / خواهیش ببند و خواه بگداز
هرجا که کنم نشست یا خاست / جز غم نکنم غم تو انجاست
تنها زغمت بسوز من کیست / من دانم و شب که روز من چیست
درخواب چو دامن تو گیرم / بیدار شوم ز دیده میرم
بر خاک در تو پیکسا دم / ور سنگ طلب کنی نداوم
جون شب فراق این باشد / خار و خسکش خیر باشد
تا رنج خودم چنان خوش آمد / کز راحت کس نیامدم یاد
من بر در تو غبار در چشم / نی نی غلطم که خار در چشم
تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
از من بکمان چنان رمیدی / کز کوی وفا عنان کشیدی
باغی که خزان ندید ناشد / برگ گلش آرمیده باشد
یاری که دلش زمهر پاکست / او از کن ندمن جیا کست
ترکی که بر آهوی افکند تیر / خوش دل شود از هلاک نخجیر
جون بر سر کج پاش دادم / از تیغ جل مداش دادم
روزی که بتاب رشته پیوست / مالد بغوش دست بر دست
بر داد زمطرح بلا کسم / افتاده رها مکن نجا کسم
هر زینت شدا بحد بود شایان / وین نامه ده شد بیایان
بسپرده بقاصد شکسته / تابسته و بر پدید جز طیر
بلدان ورق و نیاز زین داد / غنچه بکشاد یا سمین داد
جز نامه بدید ماه نیز صبر / از نومیدی که بست جز ابر
بکشاد و کوا ند بس بپیچید / برهر حرفی ببیند بیچید
از بوزش و عذر نیکو انشا / تسکین تمام یافت جانش
از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ کلوی خویشتن ساخت

## آمدن خویشان مجنون و او را بباغ بردن

چون نامه کشاد باد نوروز / بشکفت نهاد عالم افروز
غنچه بدر آمد از شبستان / بر شیر شدش ز ابر بستان
پیدا شد سر جنجد گلی دار / شد بر سر یاسمین کمر باد
با شاید و هی بجسته نامان / کشته بهر چمن خرامان
هرکس بعزت و تماشا / مجنون و دل رمیده تنها
هرکس بسر و کنار دابه / مجنون خراب در خرابه
هرکس بسوی گلی شتابان / مجنون رمیده در بیابان
یک روز درین چنین بهاری / می گشت بکوه چشمه ساری
پیرامن او ز خویش و پیوند / حاضر نه کسی مگر دوی چند
یاری دو ز محرمان خویشش / خوناب ندای روی ریشش
صحرا چو غبار دی نوشته / تا بر سر خلوتش گذشتند
رفتند پیاده پیش مجنون / دیدار زدود دیده گلگون
دیدند بگو شه خرابه / غولی بکنار آن سرابه
گفتند که ای رفیق جوینده / در خون جگر غریق گوینده
آخر چه شدت که ما ندیدی / وز صحبت دوستان بریدی
خوبان که بیی از همه کس / با شیر و گوزن ساختی بس
تو مردم و از تشی زچه پیش / چون آن که با ددان شدی خویش
برخیز که گل شکوفه کرده / دلها بنشاط می گرو کرده
وقت چمن است و بوستان هم / ما شاطریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران / باشی براه دوستاران
گل گشت چمن کنیم جز باد / باشیم بروی یکدکر شاد
مجنون ز دو دیده آب بکشاد / وانگه که از جواب بکشاد
گشای شب و روز تان بهم سود / بادا شب تان ز روز من دود
من که عمل جهان شدم فرد / بازم بکشان چه جای ناورد

پیرایه من اگر چه زشتست / چون خوی که فدام بهشتست
زان کو ندیانک بوم شادم / کز باغ کسان خبر ندادم
گل روی چمن چو یار من نیست / ان گل که مراست در چمن نیست
کشته که ای نشانه دردم / زندان ولت خار بد پروردم
شک نیست که روی یار دیدن / خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک باغست / او نیز در این چمن چراغست
آید بچمن چو ماه بینان / باهمنفسان و محرم نیشنان
ایشان همه با نشاط همرنگ / او خانه که قد باد دل تنگ
مجنون که شنید نام مقصود / برشد ز دلش بر آسمان دود
باهمنفسان ز جای برخاست / برنا قد نشست و محمل آراست
رفتند اثان خرابه پویان / در جلوه که نشاط جویان
در خدمت آن نخیب دل ریش / کردند بشاشتی ز حد بیش
کز از رخ ناز کش فشانند / در صدر شجمش نشانند
هرکس ز دل رمیده برسان / می کرد نوازشی ز نسان
یاران بنشاط و عیش سازی / او با دل خود بعشق بازی
هر ناله که زد ز جان ناشاد / هرکس که شنید کرد فریاد
از حلقه دوستان برون جست / زنجیر برید و دست بشکست
یاری که گرفت دامنش تنگ / دامانش برست ماند و او رفت
اثان که ره وفا نوشتند / رفتند یکی و بازگشتند
از سایه بپرید آنکه جستها / سوی چمنی کشید تنها
در لاله و گل نظاره می کرد / جان از شکیب پاره می کرد
دید از سر شاخ بلبلی مست / در جسته صوت خویش می جست
مجنون ز نشاط آن ترانه / چرخی بنمود عاشقانه
گفت ای ز شراب عاشقی مست / با غم زدگان بنالم دست
من با تو بعیش همشرابم / زیرا که تو مست و من خرابم
چون سرو من آید اندرین باغ / تا برد دل لاله نو کند داغ
گوی ز زبان من دعایش / بوسی بنهاد عذر پایش
روزی که درین چمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در مطلع تابان روی / پوشیده نشان من بجویی
نرگس که ز قطره ایست گوهر / از دیده منست چشم او تر
سوسن که چنان زبان دراز است / از من تبو در میان راز است
ان غنچه که خون درو بصد توست / ان هم جگر منست در پوست
سبزه که که آب رسته / از اشک منست روی شسته
زین سان چمنی چو پر طاوس / افسوس که بی تو هست افسوس
او در چمن از درون ریش / بلبل بنشاط و نازی خویش
پیغام رسان بگو بر تو بود / پیغام پذیر پیچ بود
مجنون دل از آه پاره می کرد / بلبل بچمن نظاره می کرد
مجنون ز وفا فسانه می گفت / او با دل خود ترانه می گفت
مجنون غزل فراق می خواند / او نیز با شتیاق می خواند
نالید دمی ز رحش ناشاد / در سایه سرو جست چون باد
در کوه شد و تیغ برسند / پیکان فراق را سپر شد
از آب دو دیده بید مدام / می داد گهر بسنگ خارا
می ریخت ز دیده سیل اندوه / چون ابر بهار بر سر کوه
گنجینه دل متاع درد است / پیرایه عشق روی زردست

## تواضع کردن مجنون با سگی که بکوی لیلی گذشته بود

یک روز بگاه نیمروزان / کانجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه خزان بپشت موزی
جانی نکه دیده را بود خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب
خورشید چنانکه تیزی وست / بگشاد چو ما دانا دمی پوست



در روضه خشک از آتش و آب / صد پاره شده زمین بی آب
هر کس ز چنین هوای ناخوش / در جوی سرد کرده جا خوش
مجنون بکنار دشت وادی / کرده ز لبان گرد بادی
افروخته روی وش بخون غرق / در آتش و آب مانده تا فرق
آمد قدری چو در سرش هوش / گشت آن همه حالتش فراموش
با این صفت رمیده پویان / تا که بتپلد رفت پویان
دید از طرفی که سگ سپوی / غلطیده سگی بخاک کویی
سرتا قدمش جراحت ریش / بویان ز زبان جراحت خویش
مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد
بگرفت بر وفش در کنارش / می شست بگریهای زارش
کریش خش بگریه نالید / کردی کف پاش دیده مالید
گفت ای گله از وفا سرشته / تشت فلک از وفا نوشته
هستیم من و تو هر دو بیکرد / لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از ره صوا بیند / در خدمت تو کشم کجا بینم
دارم چندی کشته جانشد / کز دل گذرد بانتهایت
جز با زگذر کنی دران کوی / بر خاک درش زمین نهی روی
هر که جگرت نشد آن یار / یادی بکن از من جگر خوار
هرجا که نهاد پای زو شین / بنیاد بچشم از لب مثبت
خواند چو تو را درون دمسلینه / یادش همی از سگ دیگر بینه
روزی اگر آن بت پری چهر / دستی بر تو نماید از مهر
اگر کنیش ز مهر جا بسر / وین قصه بگویی از زبانم
ان کز پی صید تو زند کام / خود افکند ملقه در دام
هر کس بطرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
تا طرح بجوت دلبر کرد / از غمزه شکار دیگر کرد
چشم سیهت که نیز نظرست / آهوی سیاه ایش کیر تست
بگذار که چون سگان نهاییت / با نام بودت یا نپایست
دم لابه کنان بر آستانش / نالم بوسید سگان تنش
مهتاب که نور پاک دادند / از بانگ سگی چه کار داد
کیم که نه مرد می بسلیم / از خدمت سگ قدیم
کز نیست جانم از جندی / کز زلف تو دام تو بندی
کم زانکه ز نعمت خیودم / سیراب نظر کنی ز دودم
در خانه کرم نمی گذاری / باری ز درم را ن نخواه
ور لقمه نمی دهی بچنگم / باری مزن از کرم بسنگم
زین سان شغبی بکار می کرد / دیوانگی آشکار می کرد
وانبوه بکرد او زن و مرد / او بر سر این فسانه و درد
حاصل بجهان نظاره کامی / مجنون شکسته بی زد آهی
پرسید یکی از ان میانه / کای کرده ز عافیت کرانه
این سگ سگ کیست از برین درد / وین غم غم کیست باچنین درد
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنه چه زنی بسگ بمعشوق / من نیز سگم ز کوی معشوق
کین تا که بشهر و کوی گشتست / پیش در یار من گذشتست
روزیش بکوی آن پری کیش / دیدم گذران بدیده خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست کر قم از پی دوست
مهمان چو سگ آیدم از آن کوی / آنرا طلبم بود ز آن کوی
از یار چو بهره خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد
بس گریه کنان ز جای برخاست / می رفت و نوید ز جیب در راست

## در خواب دیدن لیلی مجنون را و رفتن بدیدن او

بر کوه شد و نفیر می زد / وز دل بستاره تیر می زد
افسانه سرای این شکر کشت / زالماس زبان حنجر گرست

گان گوشه نشین او بی بست / بودی همه روز دلشکسته
جز غره کان بخواب خفتی / خاشاک ز خواب بکه برفتی

گاهی ز جگر نواله کردی / که جان بعدم حواله کردی
ایمن شبی نداشت با کس / مونس غم آشنای خود بس

برداشته دل ز صبر و آرام / کشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز تخت ناشاد / چون ابر گریستی بفریاد

کفتی چو شبش در آن کشتی / با خود ز فراق سرگذشتی
ناگاه شبی ز بعد سالی / بگرفت ز اندیشش ملالی

دیدان نظر خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش / مالیده بزلف و خالش

گشت گون دیده راست / گاه از غم دفت جایگاهش
زالماس سرشک سینه می‌سفت / وافسانه روزگار می‌گفت

می‌خواند قصیدهای دلسوز / می کرد گل رخش بدرون
چون جست ز خواب تا ببیند / وان دیده خویش باز بیند

ندیاه و نه آن وفا سکالی / بسته تهی و کنار خالی
لعلی بطبا بچه روی را کوفت / خونابه ز رخ با آستین روفت

آمی زدوسخت پرده رازش / وز پرده برون فتاد آوازش
در خانه مهد فراغ دانان / بربسته دهن چو بی زبانان

چون سبزه این کبود گلشن / اراسته شد ز صبح روشن
ان مهد نشین عهد بنفاست / بربست جانه محمل آباست

بکشاد نقاب را بتندی / کامد ز تکش صبا بکندی
بر نجد رسید و بادگی راند / لعلی جبه ذات را طلب ماند

دیدش زبن شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی
بر پشته کوه پشت داده / بر بالش خاک سر نهاده

آورد صباش بوی لیلی / زکانش بخواب کرده میلی
از بوی دوان صید فرسای / از پای بشد جانه را پای

ان تشنه جگر ز جان خود بیش / آمد سبک از جان در زیش
اندیشه نکرد از ان دد و دام / در خوابکه رفیق زد گام

او پهلوی یاد خویش رفت / جان جلوه کنان بجای خود رفت
افشاند غبارش از ژندیش / بنهاد سرش بزانوی خویش

از گریه زاد در مکنون / می‌کشت دلی بروی مجنون
یعنی که زکریه کهربایان / زد برزخ یاد کرده پیدا

باران چو نشاند سبزه باکرد / از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون چو ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد

انجانش برامد آتشین جوش / زد نعره و بانگ گشت بیهوش
چون سکه میزبان دگر گشت / مهمان عزیز بین درگشت

بیمار که دارویش بتر کرد / صوش طبیب بیناش کرد
او با خبر از که ند این غم / این بیخبر از خود و از و هم

بودند چو سایه حشه برخاک / تا چشمه خود بکشت افلاک
چشمه ز جا فرشته دو بار / جز بود بهیش از دم صبود

با نوی رجا دیان کردند / واغوش وداع ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر می‌زد / لیلی ز کرشمه تیر بی زده

جز بود دو دل یکی ببینند / یعنی که دو دل یکی خزینه
درساخت بهم دو دوست با دوست / ایشان و مغز با یکی پوست

بودند یاری ان دو هم عهد / اینجه همه نوش با شهد
جز حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض روا شد

از بوس و کنار دل باسود / جز صلیقی دگر نبد بود
از مهر نفطی سخن شد آغاز / آمد بیان جو زیره دانان

مجنون ز نشاط یاد جانی / بکشاد زبان بدر فشانی
کای ماه ز خم زلف عنبر تاب / بربسته بچشم دوستان خواب



عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشی آمد از بهاری

زاسایش دل ربوده خوابم / ناگه بدر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم / کاخر فلکم نهاد تختم

خوابم بوز چشم پرده بربود / تعبیر نظاره رخت بود
لیلی که چو خواب هم عنان دید / پنداری بخت را نشان دید

اول بگزید لب بدندان / برباز گشاد لعل خندان
افسانه خواب چون بسر شد / پنداری هجر پرده در شد

خندان غم دل شد آشکارا / کامد بنشین سنگ خارا
همه وجود سرو نان پرورد / ناشب خزان فتاده در گرد

مجنون ز خیال غیبت اندیش / می‌خواست رهد ز سایه خویش
وز آه که نیم دریغ می‌زد / بر سایه خویشتن تیغ می‌زد

دو سوخته دل بهم رسیده / دیگر مکنی جواب دیده
چون ان زنسیم شوقشان مست / بکشاد فرشته دو عا دست

از عشق آن دو مست بی جام / در رقص درآمده دد و دام
تیهو بعقاب داد کنگشت / یوسف بکشاد گرگ خفته

ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب همه و مست
صبحی که چنین امید داری / بنگفت شکوفه بهاری

برگنج رسیده دفنه را بای / خازن شده و خزینه بر جای
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست وایکند کم

مفلس که رسد بکنج ناکاه / زافزونی حرص کم کند راه
داروکه برآز هلاک باشد / بر جای خزینه خاک باشد

آب از پی مرگ تشنه جوشد / هم کارد آید و پیل بشکنش
بر خاک شهید گل فشاند / این بود از ده خواند

## اجازت خواستن لیلی از مجنون بعزم باز گشتن بخانه خود

چون برسر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی

معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه

برعزم شدن زجای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رقیبها موش / تا پاک دلش ببرد از هوش

شورش زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
اندیشه او خطا نپنداشت / خاموشی او جواب پنداشت

لب کن پای بوز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلتید بتی چو گنج بر خاک / پیچید بسان مار ضحاک

پس محمل ناقه جست بربست / بکشاد عقال و شکل در بست
شد برنشسته در نهام سپید / شاهین پرید و کبک را برد

چون ماه برخ خویش شد / وان سرو روان در چمن شد
در گوشه غم نشست بی جود / نی ازدل و دل ز جفا می‌دود

بنشست عروس خواب رفته / خون رگش ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می‌گفت / نامش بکت و باز می‌گفت

از سوز نفس سینه آه می‌کرد / مه را بفغان سیاه می‌کرد
جز خسته شد از دل سیه روز / کشانه عل از درون بر سوز

## غزل خواندن لیلی در فراق مجنون

بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم بر افتاد

باز این دل خسته درد نو کرد / خود را بویال من گرو کرد

باز این شب تیره جگرسوز / بر بست بروی من در دوست
چون موج رونده برسرآورد / طوفان ز تنور سر برآورده

طاقت برسید چند جوشم / آتش بزده چند پوشم
آلوده شدم بصد دغانه / افسانه شدم بهر دیاره

ای دو کنار غنچه خندان / کی داند حال دردمندان / گیرم که بود پرده جا بیشم / وز محنت غم برون نیایم
این خانه شکاف ناله زاد / بو شیشه کجا شود پدیدار / آنرا که درونه چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
هر جا که بتی بهر تپیده / با محنت خویش هم طویله / مسکین من مستمند دلتنگ / محبوس بلا چو لعل در سنگ
پیوند ز دوستان گشاده / در طعنه دشمنان فتاده / انکو ز هلاک جان نترسد / از طعنه دشمنان نترسد
عاشق که بزد تیغ شد خسته / از زخم زبان کجا خورد غم / زین پس من و یاد مهربانم / گر تیغ کشد و گر زبانم
این سر که بران قدم نساید / از نیش اگر شود بر شاید / ای دوست کنیه همی و با من / آتش زده تو گو تیام من
زارم زغمت عظیم زارم / دستی که زدست رفت کارم / کر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدم فراخ دادی
با زاغ و زغن خاک دانه / شرح غم خویش می تواند / بیجان من حصار بستم / در زاویه عدم نشسته
کیعم زنی از در و ته تنگ / ترسم که خورم زبام و در سنگ / ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویش شاد
بر سینه لگد مزن که پستم / عصمت مطلب ز من که مستم / کشتی که صبور باش و خوش / این قصه دلم نمی کند گوش
چون من بهلاک دل سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم / هر چند زکشت خود بجانم / هرچند که بینم از تو بیشم
ما نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم / کو نیم حنین فکنه بنیاد / کان لحظه کزان غریب باشاد

## زاری کردن مجنون در فراق لیلی

معشوق عزیز دوری بنهفت / ان کشته خواب بیخودی خفت
از زندگیش نبود امانی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درونه باز در جوش / غلطید بخاک چون گیاهی / می زد بهلاک دست و پایی
می کند بصد شکنج جا نیه / می زد بهزار غم فغانی / نی مرده نه زنده بود تا روز / جز نیم زده مشعلی که سوزد
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز / از هر دم کو برآمد آوا / آن خانه فروش گینه بدان / آمد قدری بخویش باز
می کشت دل خراش خود ده / جز خسته دو دیا شنوده / زان زخم که در جگر رسید / بگذران دیده می دوید سش
حلقی چو نیه دلی فغان کرد / اشک نشید عاشقان کرد / از ناوک سینه سنگ می سفت / وین زمزمه فراق می گفت

## غزل گفتن مجنون در فراق لیلی

ما هیچ کسان کوی یادیم / ما سوختگان خام کاریم
جانی نه و با خبر دو اپیم / نوری نه و باد آفتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم / هر چند لباس جنون پوشیم / نی مست تاج سر فرازیم / بی مشق دوست عشق بازیم
باشد که وزن بهشم غنایم / با زاغ و زغن هم آشیانیم / نکبت غم اندرون نشینیم / ما راست کلید آن خزینه
یا رب چه نوشت نالد زاد / خاصه ز همه نهای انگار / ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو ما هدست کوتاه
تا دوش من نشان جان بود / هم زدل تو بر کران بود / از حال منت نگه آمدت یاد / کان نکند غم خلل به بنیاد

جانم ز فراق بر لب آمد / می آیی تا برون خرامد / چون نیم دمی نماند جانی / با نای که خانه گشت خاصه
کشتی که صبور شو بدو دی / دوری ز تو وانگهی صبوری / عشق تو منقح جنانست / دین سوخته را هلاک جانست
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو مستان / تیغم زن و آستان تکن پاک / بگماد که بر درت شوم خاک
هر چند که آن رخ دل انگیز / بنشاندم را تشنه تیز / لیکن به عشق شد وجودم / بی عشق مباد تا دو بود
کیم خوش و شادمان توانیست / هیهات کی تو غیر توان زیست / پنداره صلاح کار من دست / بر دل شد کان عشق دردست
اشکی که بعشق گرم پوید / از دل نرتم صلاح شوید / عشق و دل کار دینه نیا زست / جز نافت فغان سخن دراز است
فریاد که جان ز غم زبون شد / وز زخمه دیده دل برون شد / این آه که می زنم نه دم / باز از در قبل می کنم کم
بر سوز دلم که در شیخیست / انگشت منه که شعله خیزست / چشم سپهت بناز جونست / خوابت ببت کنار جونست
یاری که بهمه دلنوازیست / تا کشته بدانند انجه رازست / از روی تو من چه دید جانم / بر روی تو کشف چون توانم
هر قطره خون بدین رخ زرد / پیدا که چشمه ایست از درد / شادی بر بخت که غم کند کم / پیش چو تو یی وانگهی غم
مهر تو براستخوان من باد / صد تو دوای جان من باد / مجنون چو بدین دم دل انگیز / از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بخون در آمد / فریاد ز وحشیان برآمد / شب تا به سحر ز صبح تا شام / یک لحظه دلش نکردی آرام

## نالیدن لیلی در فراق مجنون

دایم غم دوست داشت نا مرد / وان لحظه که بود با خودش بود
روزی که زمانه عز در گشت / جان بر سر دل نهاده بگذشت
گوینده این حدیث زیبا / زین گونه نگاشت روی دیبا / کان زمزمه شب نشین بخواب / جز در غم دوست ماندی تاب
چون غنچه کات بدرد می بود / با ناله و باد سرد می بود / با سایه غم درازنی گفت / در پیش خیال راز می گفت
چشمی که بگریه ریش می کرد / زان باده خیسما دپش می کرد / از داغ غش درونه خسته / داغ غمش بر رخ نشسته
خالی شد از جلا جمالش / معزول شده ز جلوه خالش / زان روی که داد چرخ را نور / باران همه نیل چشم بر دود
کشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد / بی خویش شده زکشت خویشان / وز طعنه چو زلف خود پریشان
غم را بدرو ته بند می کرد / دل بر سر غم سپند می کرد / دل در خش غم ازچه خونست / لب در حشاقت دوست
دشنه بجگر فرو توان خورد / سمشت فروده خوردن درد / آنرا که بود بسینه جانی / جز ته ز جا چنش فغانی
مردت که نیه خروش باشد / نشستن خورد و خوش باشد / دلسوخته جز نهان کند راز / کش بی تراود اشک غم تا ده
کردم نه ندلبش زپیدا / در خیبان سخن کند بنزیاد / مشک ارچه بود به پوست خوش / بو یش خبر آرد از درونش
از بند قفس چو آهوی شکست / کردی بطواف رای آهنگ / بر پشت جان سبک خیز / از جوش غمم برون شدی تیز
با چند پری و شی بهشتی / کردی سیراب دشت کشتی / کشتی غمی از شکسته حالی / گردی ز سخن درونه خالی

از خوف و هراس پیش پنهان / با برده ز دوست دان گویان
چون شمع ز غم فسرده می بود / شب سوخته روز مرده می بود
از کنج سرای آتش اندود / سرگشته برون فتاد جز دود
خوبان که بدند همنشینش / گشتند بهم ولی قرینش
رفتند بهم بتی چند / در نخلستان آن قبیلند
هر سو گل شکوفه پرورده / لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر بت رطبی ز بادی خورده / لیلی ز رطب نه خار می خورد
از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
هر نخلی که رشک مه بود / یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی ز مواقعان مجنون / صافی گهری چو در مکنون
بشناخت کزان بتان کدام اند / هر یک بچه نسبت و چه نام اند
در حلقه شان نمود میلی / شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از آن ساقی هست
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / می گشت چو شعلهای آتش
خوبان که نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
معشوقه چو نام یار بشنید / در پرده جان گداز بشنید
شوریده ز جای خویش برخاست / استادش ز پیش برخاست
در پیش غزل سرای شد زود / رخسار به پشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکو خوی / بیگانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم نژندی / داری اثری ز دردمندی
زان غمزده کین ترانه دانی / ما را خبری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده / چون است میان آب دیده

## پرسیدن لیلی خبر مجنون از شخصی

منزل بکدام غار داده / بستر بکدام خار داده
همخانه او کدام مور است / همخوابه او کدام گور است
بالش بغبار سنگ چون است / پهلوی بروی سنگ چون است
دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنید چو آن سخن خردمند / بگشاد بآزمون وی چند
گفت ای بوفا سرشته جانت / قاصر ز حدیث دل زبانت
آنجا که جز او دوست این گفت / دل زانده او بیاد افتد
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز بزی دلی ترا داد
مخمور تو شد دوش بردوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
از آنکه برآمد از غمت جوش / کان تا بکی زدل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فکند سرو بن را
گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
بند اکمنود استوادی / پیوسته نکرد دم کاری
در پی چو رگ حیات بگسست / از جید کجا کرو توان بست
خوبان دگر که حال دیدند / از ... فرا دویدند
شوریده ز جاش بر گرفتند / از پاره و نیز دگر فتند
بی هوش تنش بخانه بردند / زان گونه بجای خویش سپردند
شعبه زن جگر دریده / زان سیم تنش نفس بریده

آمد چو خزان بغارت باغ / بشکست بپای بلبلان زاغ
نعمان لاله بر زمین گشت / آیینه آب آهنین گشت

## وفات یافتن لیلی و وصیت کردن بمادر جهت مجنون

هر سو برهنه گلستان شد / خیری بما فتاده کار دوا بینه
زاسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شکوفه تر



شیران گل کرن گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
نرگس که بخواب چشم بسته / از بالش زعفران ز خواب جسته
در زلزله سرو راست قامت / چون مردم راست از قیامت
گیسوی بنفشه خاک بوسان / جز زلف خمیده عروسان
لیلی که بهار عالمی بود / زو چشمه زندگی نمی بود
آتش زده گشت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش
آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال
آویخت بسرو نو جوانش / بیمار دو چشم ناتوانش
پهلو بگشاد بستر آورد / هر بوسه اجل بسر در آورد
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
شد تیره جمال صبح تابش / و افتاده بزردی آفتابش
هم ریخت و هم انده یاد / یک جان بدو زخم که گشاد
خبر شد که انک مرغ دستان / از بند قفس شود پر افشان
زان نکته که زد بجانش آذر / بگشاد چو غنچه پیش مادر
کای چون من آمده نهانت / واندیشه من خلاص جانت
تا جان چو خورم از تو رستت / بار دل من بگردن تست
کاری که مرا بود بصورت / آن کار ترا فتد ضرورت
هر گه که جگر خراش گیرد / قالب چکند اگر نمیرد
وقت است کنون که چشم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام وای خواهم / فرصت مگر از خدای خواهم
بردار ز بستر هلاکم / ز آب دو دیده شوی پاکم
وز آتش سینه سوز عودم / بربوی جگر رسان درودم
گل زن بکفن ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
از دامن چاک یار دلسوز / یک پاره پاره در کفن دوز
تا با خود ازان مصاحب پاک / پیوند وفا برم ته خاک
جز نوبت آن شود که از تخت / لیلی بجنازه بر نهد رخت
کم کن بتدری رقیب ما را / آواز ده آن غریب ما را
کاید چو شهان درین عروسی / لب سا کند بفرق بوسی
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از نفس هوا را
هر گریه روان کند درودی / وز ناله برآورد سرودی
آید قدری چو مهربانان / تا چهره نهد بگاه جانان
وانگه بوفا چنانکه داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم شویم یاری
گو آنچه که گفتمت یقین است / بشتاب که وقت آن چنین است
اینک رخ اگر جمال خواهی / وینک من اگر وصال خواهی
رنجی ز فراق اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
با گریه خونم آر دردیز / پیوند بخون کنم بهستر
از روی تو برنگیرم دم / زان روی که شد وفات محرم
با این همه من ز منزل هوش / خالی نکنم ز تو دل خویش
جز خاک شود وجود پاکم / بر باد دهند تا نه خاکم
با باد صبا غبار کردم / کو سر کوی یار کردم
عمریست که جان تو بغم بود / در حسرت تو عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابه / همراه دگر چو من نباید
چندان ز تو انتظار بردم / کز در ره انتظار بردم
دوری منمای بیش ازینم / کز گنج عدم ره تو بینم
گفت این سخن و ز حال بگذشت / وز حالت خویش بی خبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون که ازان زنش برون رفت
بسپرد جان بچ ورد ریح / مانند تطبکرده صبح
همسایه مرگ شد حیاتش / همشیره زهر شد نباتش
ای آنکه بوفا فلان نخواسته / تا ملتقی ...

چون لیلی را ز منت بکار  جای که گرفت راه درپیش
درشش دره گشت مهد برداد  جز عشق نبرد توشه با خویش
چون رفتیم ازین کنند کار  یارب چو بدی ازین سرا دم
آن به که بریم توشه راه  زایام درست کش زادم
خواندن این خط کهن سال  کان بت چو ازین سرای غم رفت
زین گونه نمود صورت حال  با همرهٔ عشق در عدم رفت

## آمدن مجنون بخانهٔ لیلی و با او درمردن

مادر که بدید حال لیلی  برداشت بغصه های دیلی
آمی زجگر فغان برآورد  کاختر زدمش فغان برآورد
افتاد زغم چو خاک بر درد  سر می دو درخ خواب می کرد
وز دیده فکند خاک بر سر  ناخن بحنا خضاب کرد
خویشان بهم آمدند لشکر  کردند بدره بیرمن چاک
رخسار زخون دیده گلرنگ  دستار شرف زدند بر خاک
مجنون زخبر بوی وفادار  وازرده دل و جگر دریده
اگر شده بد زخجمت یاد  برد ربیایانش دیده
کامد زهوش و در تغیری  لیلی گریان برادر و خویش
ورخاند بدید شد نشیمی  ایشان زبس و جنازه در پیش
عاشق که نظاره جانان دید  در پیش جنازه رفت خندان
برداشت قدم که همعنان دید  نی ده و ندراغ ده منزات
از دیده جان به می ذوفت  کالمنة لله از چنین روز
می گشت سرو دو پای می کوفت  کز هجر بمشت جان بدسوز
در بزم وصال خوش نشستیم  وقتست که خاند شاد اکنون
وز درد فراق باز رستیم  دهان وی از سفال مجنون
بی منت دیده روی بینم  آن وقت که از جهان برآدیم
بی زحمت لعل بوسه چینم  در کردن یکدگر برادیم
زین خواب درازی ملامت  باید لحدی بشکل آراست
هم بر نکینم تا قیامت  تا هر دو جسد یکی شود راست
افتاده روی یاد داغ دیده  در ماتم او برید کنی خاک
وزغم باجل فراغ دیده  از شارع آن جنازه پاک
برش چو دعاوی درین دم  حلوا که ز وسیتم بپا پاک
نی از سوی من کسی او دم  نام لب او توییسی دروی
راه ارچه قیامت سوی بیش  زین سان همه را ترانه می زد
هر دم زدنی رسم بگو بیش  رقص خوش عاشقانه می زد
خلقی بگمان که مرد بی هوش  می رفت بران تنم و تاب
از بیخودی آمدت در جوش  تا خوابگه نکار خوش خواب
گریان جگر زمین کشادند  مجنون زمیان الجمن جست
وان کان نمک دران نهادند  واثاده بدو همه چو پیست
بگرفت عروس را دراغوش  دو اختر سعد را بیابک
دو داشت بروی دوش بردوش  افتاد قران برج خاکت
خویشان صنم زشرم آن کار  تا ساق کشد خشم خون ریز
جستند زغیرت اندران غار  برگشته زتند خنجر تیز
افتان سر بچه بچه بر بود  باهم شده بود پوست با پوست
پیداش بشکنجه درکی بود  برخاذ نمود دعوت یاد دست
افتاد بعز ترشان غبار پیچ  مردی دو ساق نبود گوا ران
کز یاد خدا کشید یادیب  گشتند بچشم سیل باران
لیکن کار ز شهوت نهایت  ودی بهوش کسی بجوید
شدی ز خزینه خدا پیست  کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک  در عاشقی این مقام دارد
در راه وفا چنین شود خاک  تنقوی کنیان چه نام دارد



تا هردو نهند درمغاک بودند  زالایش تن پاک بودند
امروز که شهر بند خاک کند  بیداست که خود چگونه پاکند
درهم مکینه خاک ایشان  در کرد تو ما و بال ایشان
زان روضه که دلگران کشند  گریان سوی خانه بازگشت
از اکه بود بمرگ پیدا  از درگ کسی جدا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی ملکش  این کار بنوبت است حز نبات
غافل مشو از جوانی خویش  می ترس زود هم جانی خویش
ناخوش بود آن عروس طناز  کو زیور عاریت کند ناز
بازار فلک تو مبین که تر زست  کین چشمه متاع رستخیز است
خارزن چو کند خزینه تاراج  گنجینه بنقب زن چه محتاج
هر دم که زنی تو کاه و بیگاه  آمست که می زنی درین راه
خامست که در سرای پرسود  چاکرم کند زبهر ده روز
بگسل ز وفای ما در خاک  کو به خویش را خدد پاک
کشی که مراست این زر و مال  نیکت اگر آیدت بد نبال
گنجی که دل تو شاه داد  بنگر چو توجند یاد داد
صحبت دی که صحبت  بر هیچ مبند دل که هیچست
جز درگور تهی دمی پیچ  جز باز گیتی چه باشدت پیچ
خاکیست خزینه در مغابک  چندین چه دوی زبهر خاک
ماتم کن شد جهان نهان نیست  ماتم زده گیست کز جهان نست
زان جمله یکی منم درین سوز  کز دوری خویش بود دو ز
کاسال دو نو د از اختم رفت  هم ماه رهم برادرم رفت
هجم زده سوگشید یکسر  همره بود وهم شفت نشیند
یک سینه دو باد برنکیند  یک سرو دو شمشاد بر نکیند
مخزن شده دلم از دریغ خورد  و زناله همچو تیغ خورد دست
دولت چو فغان زدست برود  خاید ز دست کی کند سود
هرکس که نبود قدر بسشق  کی داند قدرش دراستی
نشناسد مرد قدر خویشان  تا دو زنیو قدر ایشان
انکس شرف حضور داند  کز ذوق حضور بازماند
اید چو غمی عنیز در پیش  انکس که غم هو تر غمش پیش
غافل چو منی که نیست موشم  کی پند توبر بده بکوشم
ای مونس و یاور غم تو  تو دل که زجان خوردم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار  جو ینده و هم کنج دران غار
فریاد کنم زجان ناشاد  فریاد که نشنوی تو فریاد
هم نیم شبی و صبحگاهی  از حجرت تو برادرم ای حی
چون تو نکنی بسوی من راه  از آه چه خیزدم مسم آن آه
دانم که درین شب جدایی  زانجا که تو رفته نیاید
در سینه نهم نبود آرامی  تنهای ترا بغم کسا دی
شش تو بدان نکار سازم  وز یاد تو یاد کار سازیم
آیم بتو چون شکسته رامی  خوانم بتشکی دعایی
دعوت چو ز را تبید گیرد  امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی  بفرست تصیبم آنچه دانی
شاید که با شاق فرخ  او بید رحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیدی  ایمان مرا دعای خیری
تا چون بسوی شما کنم راه  مومن چو شما دوم الی امة
یارب که برحمت کند شوی  از کرده کند بسوی شان روی
امرز ترش خویش یارشان کن  بخشایش خود نثارشان کن

## در تحسین نظامی و ستایش سخن و ختم کتاب

چون گنج سخن کشاد بخشم  زبان عیب کشت زخم
ازرانی کو همه گدایان چیز  کرد از همه سو خزینه سنیه

آمد فلک آستین گشاده / زد بحر در آستین نهاده
انجم که گشاد تحفه دیدند / دری بستاند خریدند
باقی که نداشت قیمت ایام / دادم قدری بشعتی وام
از غلغل این سرود بی چنگ / باکوفت نوشته بر نهم صحف
میخواست بهی دل موسناک / کز نخل قدیم نو کند شاک
آرایش یک معا بینه / ششتم بملاست و دوائیه
کان مایه که صنعتی بود خام / از شیوه من برون برد نام
جشنی که دلی بود تباراج / دانی که بر عدنیست محتاج
درو سعه کنی برابوی زشت / جز سبزه بود بروی انگشت
زان سکه که مرده بهشه داشت / به زین نبود نمونه برداشت
زین پیش شناوتی ندانم / کان از دل اوست این زجانم
دو خط که نویسی از یکی دست / هم نوع شناوتی درو هست
شاش که بکری نشان کرد / دیگر شوا ندانجات کرده
مقصود مرا ز بیان این حرف / طرز سخنست و صرفه صرف
کز ماز منه تهی میانیم / باری تو بگوی تا بدانیم
کردعوی این خیال سنجی / ناکشد خلاف تا نرنجی
نبود جو فسانه تو نامی / بیهوده جدالی از نظامی
کش دم از دست مرده داذیت / ان زان ویست زان تو چیست
کز ان قدم آری آب خورده ام / بی کفش تو اعتراف کرده ام
صد رحمت ایزدی بران مرده / کز کیسه خود بود جوان مرده
من کرده ام این دغل شماری / تو نیز بیاد تا چه داری
زان کرده ام این نوای خوش ساز / تا گوش زمانه را کنم باز
زین است بعقلی اوستادم / ورنیست مسیح حیات دادم
آجننت زهی سخن و رجست / کز نکته دهان عالمی بست
مرهاد جو نظم نامه را پیچ / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بیاب او خسی نیست / محتاج ستایش کسی نیست
اوزان همه فکر گوهر آرای / بنهاد ز یک روش برون پای
سعد طرز سخن جو شهد و شکر / تنو دمکی بشنوی چو شکر
نو کرد یک فنی نشانه / جز یک قه بود شد یگانه
دانا که در خرد گشاید / آن کار کند که نیکش آید
کانرا که بکار خود تمامیست / بهتر ز هر یوباف خامیست
آن کنج نشین کنج پرورده / بودست درین متاع در خورده
کنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسودگیی تمام بنیاد
از بس ملکی و نیک نامی / اسباب معاش را نظامی
مسکین من مستمند مدهوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
باشم ز برای نفس خود رای / پیش جو خودی ستاده بر پای
تا خون نرود ز پای بر سر / وتنم نشود ز آب کس تر
کلکم که سرش زبان غیب است / گنجینه گشای کار غیب است
سعی مجمت را کنم یاد / تا رغبت سینه را دهم داد
از جنبش نظم کرم دعا / ولاله فکر ما بنینه کاد
با جهان شغل خاطر آشوب / چندین نه داشتم ز یک چوب
کو ازنک و بوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از خیند ر / آفاق مجلو نه کرده می بود
با این همه مرکه چند این گنج / معلوم کنند چه سخن سنج
انصاف منار تو مدعی روش / خود نافه کند حکایت از پوست
ور تو نتفی بهی شناسم / من قیمت لعل خود شناسم
ور تو نکنیم آفرین باد / من هم کنم آفرین خود یاد
هر کس زبرای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را
کز بر زبان نه خاد داده / کو شانه سینه ها دواده
فرهاد چه نقل ناتوانست / در شش عقل خویش داناست





[اما]دی که زبان او درشتست / سوهان درشتهای پشتست
سگ نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت ریش
[از] من بسگی نمونه افتاد / تو شیری خویش کرده داد
زین نی ز سگم که شیر مردم / خامه که چنین شکار کردم
این آهوی شیرگیر من باد / زاهو گیر ان عالم آزاد
لیکن تو هم ادب بود مناعت / بگشای زکان خود بضاعت
بینیه بود تبا لدادت / از خوان کسان نواله دادن
دانم که بماشنی این شهد / کوی صدفی خزی صدف جهد
لیکن نبود چنینه لنگ / پویان و دوان مثال فرسنگ
ذوقی که درین دم حیاتست / هیشه اولین نباتست
آنکس که قدم بجاه برد دست / انصاف خود آنچه بود بردست
انصاف مرا سزاست بادی / کو رنج که چنین نکاهی
آنکس که برقص شد سبکخیز / شکانه خصم را کند تیز
کوری که کند کرشناهی / بازی خورد از دم تباهی
از شکر غذای خویش کند کام / کاغذ صحیفه شد سرانجام
نامش که ز غیب شد مسجل / مجنون لیلی بعکس اول
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش نود است و ششصد و هشت
هیچش بشمار راستی هست / جمله نود و ششصد و شصت
هرکو نکند بطبع قابل / از بعد بنسبتش مقابل
یا هیچ از ین عدد کند کم / کم باد و را خلاصش از غم
امید که سرخرد پناهست / از چشم رضا کند نگاهی
وانکس که نکه کند بتمکین / انصاف طلب کنم بتحسین
یارب که من سیاه نامه / کار استم این ورق نمامه
هر چند بدآمد این شکادم / چشم از تو بجز بهی ندادم
شوار چه مهمه صلاح دینست / بر روی زشریعت آفرینست
این نامه سزای آفرین باد / انشاالله که همچنین باد

تمام شد کتاب مجنون و لیلی بتوفیق الله سبحانه
وتعالی وحسن عنایته والصلوة والسلام
علی رسوله ونبیه وحبیبه محمد وآله وصحبه
اجمعین الطیبین الطاهرین
فی شهر جمادی الثانی سنه
ست عشر وثمانمائه
والسلام

زینت الروضة فی الاول / بسم الصمد المتفضل
شد چو طبع تو نم سرای / روضهٔ انوار بنام خدای

بجو ساز چم ششدری / نقش طراز تتق جنبری
رنگ رز قرمزی آفتاب / بازگشای نفس مشک ناب

مجمره گردان نسیم بهار / حلقه سوز چمن کلعذار
چهره گشای مه خورشید روی / غالیه سای شب زنجیر موی

جلوه ده لعبت گیتی فروز / ریشه کش پردهٔ زرنیفت روز
خازن گنجینهٔ اسرار جات / گوهری رشته بازار جات

مهره نشان فلک حقه باز / شعبده آموز مه حقه باز
تیغ برارندهٔ روز از نیام / دورده صبحدم از یال شام

نقش نگارندهٔ نیلی تتق / خرده نشانندهٔ زرین افق
صیقلی آینهٔ روی آب / خرده نشانندهٔ زر آفتاب

قلعه نشین کشته بامش هلال / نافه ازو یافته ناف غزال
داده بخورشید بستان بام / از فتح زری خورشید فام

کرده پدیدار پس نه سپهر / برکل کوه ... زال زرد
کشته ... فلک جرعه نوش / تشنه بخون خورده و دردی فروش

ساخته شیرازی و نی از نبات / داده بخاک سیه آب حیات
لاله آتش رخ دل سوخته / زآتش مهرش جگر افروخته

بت بامش فلک زرنگار / حلقهٔ زد بر کمر کوهسار
هدهد جان مرغ سلیمان او / طوطی دل بلبل بستان او

دته او ... قدمی عالمت / بد او مرکز خاک آدمی
گر نشدی قدرت او رهنمون / کاف ندادی خبر از حرف نون

گوهر کان کرشش کن فکان / غرقهٔ بحر نعمتش انس و جان
از کرمش برده آفاق پر / خلعت ششش کو ... استین

وز نعش برسر گردون نکو / منتغد سیم و سرانداز زد
حلقه بگوشش در او ماه نو / لشکر او در دو جهان پیشرو

خشت زنانکنده برایوان بام / داده مه سلطنتش ملک شام
خون عقیق از جگر کان گشاد / کنج نعمان در دل دیران نهاد

بالش گلبن گلستان سپرد / هادی باغ ریحان سپرد
ذرع بقا در کف جان گشد / باد صبا بر چمن دل وزید

ربع عصا ... آدم بداشت / رایت احمد بفلک برفراشت
جنبش نه چرخ مدوران نمود / چارهٔ طبع بادکان نمود

... کیتی جهت بادبت / نیم مه ... برشکست
آب دعا بر گل قالب فشاند / کرد فنا بر ... خاکی نشاند

... خانه خورشید داد / مطلعی چرخ بنا ... داد
کرد ز دل شمع شبستان گل / داد بگل گوهر رخشان دل

رایت خورشید ... بام زد / خرگه مه بر طبق شام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت / جام فرح بر دل غمناک ریخت



آتش زده در دل خارا فکند / دشنه زده در دل دریا فکند
خرده یاقوت بکان برفشاند / زرده خورشید بافاق راند

پنجه چرخ با انجم سپرد / منظره دیده بمردم سپرد
عقل که پرورده دان نام اوست / پنجه از باده انعام اوست

آنکه کند صبح چمن ... کوب / وانکه برارد چمن از چوب
آورد از خون سیه مشک چین / وز مگس نحل دهد انگبین

خار ز خارا دمد و گل ز خار / گوهر از ابر آورد ابر از بخار
از گل خاک جوشش خاک راه / لاله تهلیل دمد چون گیاه

بلبل طبعش چو بسازد نوا / پرده توحید زند در هوا

## در توحید باری تعالی گوید

ای شب قدر از قلمت یک برات / نی شکر از معجزات یک نبات

نرگس نرگس بینا ز تو / روشنی دیده بینا ز تو
چشمه خضر از تو نمی یافتست / نوح مسیح از تو دمی یافتست

فصل بهاران بنوایت سحاب / در فلک انداخته بانگ رباب
نور صفات تو ز تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاخته طوق تو / پیر خرد طفل ره شوق تو
نی بتو کس ماند و مانی بکس / هیچ نماند و تو مانی و بس

مایه روح رسانی بتن / فایده عقل نهی در سخن
زلف ببیر بر رخ شام افکنی / حلقه زرد بر در بام افکنی

عشق فزو رفت بکوی تو مست / عقل بپوی تو برون شد ز دست
انک خلیلست حبیبش تو یی / انک مسیح است طبیبش تو یی

مرغ دل آب روان از تو یافت / درج بدن گوهر جان از تو یافت
چند توان بود نهان در نقاب / پرده برانداز تو در پای از حجاب

درج مکانی که مکان تو نیست / جنت نشانی که نشان تو نیست
قادری و جلا تنت دیوتست / نقش دو عالم بتصاویر تست

گنج تویی وین همه ویرانه ات / شمع تویی وین همه پروانه ات
جمز شوان مثل ترا نقش بست / محو کن از خاطر ما هرچه هست

پرده ابر کرد افشان بدر / آب رخ قلزم و عمان ببر
مشک عبیر را ز خطا باز داد / مرغ چمن را ز نوا باز داد

سبعه طبق برسر نه کاسه زن / چار قدح بر سر شش خم فکن
عقد شب و روز ز هم برگشای / جوهر اختر ز عرض وا نمای

نیل سپهر از کف دوران بشوی / گرد جهان از رخ ارکان بشوی
ماه پر از بیتش بدوزن / تیر قلم زن که پرش بوزن

بربط ناهید بدریا فکن / سیخ خورشید بصحرا فکن
بهره بهرام بده خوش ستان / وز سر شمن بفکن طیلسان

خانه کیوان چو کف دست کن / گردن گردون بفلک پست کن
خرقه قطب فلک از سر برآر / مهد پدر را ز سر دختر برآر

چنبر نیلوفر بهم برشکن / منطقه شش زونه بهم در فکن
تیغ فنا در رقم اجرام کش / خط عدم بر سر ایام کش

کرد برادر از فلک چرخ گرد / خرده کن این چنبر زنگار خورد
در شکن این روضه نه شاخ را / برفکن این خرگه شش کاخ را

رخت سحر در فکن از پشت بام / محو کن از دفتر شب نام شام
چشم مه دوران طپیچی بدوز / بال عقابان سپهری بسوز

پرده کونین برافکن ز پیش / خوش برآیند صورت بجود خویش
کز لمن الملک چو آید خطاب / کس بود جز تو که گوید جواب

گردش افلاک ز پا درنمی / وز سر این خاک چو باد در دمی
کاتک رخ از عالم کثرت بتافت / راه گلشن وحدت بیافت

شربتم از مشرب توفیق ساز / سیرم از مطلع تحقیق ساز
ادم عصیان ... ر بکت / کر کس طغیان ... پربکت

ذوق معانی به روانم رسان
صل علی روضه خیر الوری
خسرو بطحا شه یثرب حرم
کهف بنی مهبط روح الامین
بیمه کش مطبخ فضلش خلیل
یافته این منتظر زنگار فام
بدره بدر از کمرش یک درا
شمع فروزنده ایوان راز
یوسف مصری ز غلامان او
نه حرم هشت بهشتش کارگاه
تارک چرخ از قدمش کرده تاج
گیسوی او سنبل باغ بهشت
باد مسیحا دم جان پرورش
شاه حبش آمده مولای او
نوبت از سر مستی زده
ای فلکت فرش وثاق آمده
دوش صدره فغان می زدم
سیل کنان چشم گهر ریز من
در دل من مهر رخ مه رخان
از دل من چنگ سحر در خروش
قامتم از تیر کمان ساخته
در نظر خویش غریب آمدم
قالبم از اشک قدح گل شده
خرمن دل رفته بباد هوا
دیده نهم بر کف پاک منش

آب حیاتی بروانم رسان
مستی خواجو که بنام تست

## في نعت النبي صلى الله عليه وسلم

بو البشر از خرمن او خوشه چین
مرغ حریم حرمش جبرئیل
از نظرش روشنی دار السلام
خلد برین در نظرش یک چرا
سرو خرامنده بستان ناز
جان عزیز آمده قربان او
شش طرف چار درش بارگاه
قیصر قصر فلکش داده باج
عارض او روضهٔ عنبر سرشت
چشمهٔ جان تشنهٔ خاک درش
کسوت لولاک قبای او
پای شرف بر سر هستی زده
ماه نوت نعل براق آمده

تخت کش طارم فیروزه فرش
در یتیم صدف اصفیا
گوهر جان طرف کمربند او
شاه فلک تخت بلندی سپاه
خوانده اش خاتم پیغمبران
حلقه زن درگه مهرش بلال
مهر او نیّر برج شرع
مهر رخش شمسهٔ بیت الحرام
روح نباتی ز لبش یک نفس
عالیه زان طره بر تاب و چین
سنگ کش معجزه اش قرص سیم
ای زده بر عالم علوی علم
هر نفس از حضرت جان آفرین

## در سبب نظم کتاب

در سر من شور شکر پاسخان
وز دم من خون صراحی بجوش
بیخودم از آه سنان ساخته
مرده آنکه بطبیب آمدم
آب رخم خون قدح از دل شده
دردی صد آمده دلرا دوا
آب رخان ریخته بر خاک من

غیبت من ذکر مناجاتیان
دلق کبودم شده خرگاه بهت
پای عدم بر سر هستی زدم
خاک در میکده بالین من
چهره شمعی بمی افروخته
چشمه چشم آب نمک ریخته
شبکن زلف سیه خم زده

قطره از قلزم احسان تست
من هو طاوس ریاض الهدی
گوهر او خاتم دست کرم
دست رسالت زده بر ساق عرش
واسطهٔ عقد رصد مصطفی
طوطی دل صید شکر خند او
سایهٔ او شاه و ملک را پناه
درگه او بوسه گه اختران
هندوی گیسوی سیاهش بلال
در حدیثش گهر درج شرع
کار ره از نور جبینش تمام
طایر جان بر شکرش یک مگس
سوده سپهر در صدف آتشین
کرده بر خوان مرصع دو نیم
داده دوای دل ریش از الم
بر تو و اصحاب تو باد آفرین
حلقه دل بر در جان می زدم
قطره زنان اشک سبک خیز من
طاعت من فکر خراباتیان
رقص کنان جانم از آواز نی
راه وجود از سر مستی زدم
شیشهٔ می چشم جهان بین من
خورده کباب از جگر سوخته
آتش دل آب فلک ریخته
دود جگر در دل عالم زده



وادی شوق باده گلگون ز جنگ
در دل روز آتش خورشید جام
خلوتیان سوی مست خراب
بزم تو زین جرعه خراب آمده
عیسوی بیهوش دردی بدست
دیده را رفته ز مستی ز خویش
کفش گدایی و جبه نامی بکوی
من کیم از دست برون رفته
بیمه کش مطبخ آتش دلان
پیر مغان زاده از جان مرید
لیکن بنام درکش و غوغا مکن
در دل من چشمهٔ جان شد پدید
باد بهار آمد و آبم ببند
خاک وجودم همه بر باد شد
گردش نه کاسه زیادم برفت
طوطی خوش نغمه دستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان
چونکه هوایی شد و پر برگشاد
پیشکش هدهد و عنقا زند
از نفس باد صبا تا طلب
آینه بند و برابر نهاد
طوطی خوش خوان چو نطق باز کرد
دید رخ خوش دلارام خویش
[illegible]
صورت خود دید [illegible]

خورده شبی جام عقیق از سنگ
در سر شب همچو سودای خام
پر شده سر سبکی همچو آب
اشک قدح لعل مذاب آمده
مست درآمد قدح می بدست
آمده قربان و جدا از خویش
کرده درین وقت برین قبله رو
در سر غوغای جنون رفته
شاهد منظومه بید حاصلان
کشته شمشیر ملامت شهید
بر دل من این همه سودا مکن
وز کف خضر آب حیاتم رسید
دل سوی بستان شد و خوابم ربود
صحن چمن کلبه عطار شد
مستی هستی ز نهادم برفت

رنگی شب چون سیهی می پرست
عطسه خونریز زده هندوی طاس
خاک نشینان در میکده
دل همه ش کشته وش دل شده
کوی خرابات در چشمش خراب
خرد دل از ساغر جان کرده نوش
کشتهٔ ای کعبهٔ من کوی تو
سوخته و ساخته با داغ و دریغ
جرعه کش مجلس می خوارگان
لعبت بت روی مسیحا نژاد
چون من لب تشنه بدیدم بآب
بوسه زدم بر لب جانبخش جام
مرهم جان یافت دل ریش من
آتش دل آب روانم ببرد
فکر که شد طوطی طاوس من

## المقالة

در طرف پارس امیری شاد
پیشکشش محرم و همراز ده
ور سخن نادر سپیش بسته لب
وز پس آینه زبان بر گشاد
گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
شد دلش آشفته ز ایام خوش
پا مکش باز که ماند ز دام
رشد و راه دگری می سپرد

منزل خود دید کجایی عجب
شهر شکر چیده گل بر سرش
نادره گویی که سخن ساز بود
کرد در گلشن تعلیم بیان
خوش سخنی یافت ترنم سرای
کرد تصور که ز هندوستان
مهبط گوشش آمدش ز شهر و ساز
خود نظر آمکنه و خود در نظر

گشت جام قدح می بدست
مطلع خورشید شده ماه کاسش
ز آتش می آب با آتش زده
جان همه دل گشته و دل کل شده
ساغر جان از شکرش پر شراب
حلقه شده بر در دردی فروش
حلقه صاحب نظران موی تو
بنده وار از ده و دیهیم و گنج
بیش رو محفل آوارگان
ساغری بر کف صنم نهاد
سایه من محو شد از آفتاب
وز دم می باد رسیدم بکام
صورت خواجو بشد از پیش من
بار دل از کردن جانم ببرد
بوسه زده بیضه فرو کرده سر
هر بر برده به بستان سرای
ای سفر کرده ز هندوستان
در قفس تنگ و تنهای غریب
در دل شهری به غم شکرش
زو در بستان سخن باز بود
گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
آمده آینه صورت نمای
آمدش از پی یکی از دوستان
داد جوابش بهمان لهجه باز
سامع و قایل وی و بی خبر

ناطقه کو مرغ ترنم سراست   طوطی این گلشن طوطی نماست
هرچه درین پرده کند ساز آن   بانگ بگوش آیدش آواز آن
خویش کند زمزمه راز خویش   خویش نهد گوش بآواز خویش
طوطی جان نطق دل افروز اوست   لیک سخن در سخن آموز اوست
آینه روی تو آمد سپهر   عکس رخ تست رخ ماه و مهر
عقل درین آینه بر خیال   جز تو نه بیند که نمایی جمال
در قفس شش در آیینه فام   همچو تو یک مرغ نبینند بدام
هر که درین ده قفس آبنوس   چون تو سراید نبود جز فسوس
این صور مختلف رنگ رنگ   رنگ تو دارند درین دیر تنگ
چون بحقیقت نگری در جهان   این همه رنگند و تو بی‌رنگ آن
هر خیال تو نماید به تو   نقش خیال تو نماید به تو
هرچه درین گنبد دستان نماست   زمزمه تست و تو گویی صداست
صورت خود باز ندانی که چیست   معنی خود باز نخوانی که چیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست   آینه روی تو هم روی تست
کز همه جسمند تویی جان آن   در همه جانند تویی جان جان
خیز و ز جان قصه جانان بپرس   وز دل خواجو خبر جان بپرس
شیرشکاران که درین بیشه اند   گنج فشانان گدا پیشه اند
واسطه عقد بنی آدم اند   خضر قدومان مسیحا دم اند
تاجورانند و ز نام ایمن اند   جرعه‌چشانند و ز جان ایمن اند
باده‌پرستند و ز می بیخبر   گوش بر آواز و ز نی بیخبر
بحر محیط اند و ز کوثر ملول   چرخ بسیطند و ز اختر ملول
هم نی و هم دمبه و هم ره روند   هم می و هم ساقی و هم ساغرند
راه روانند و دل از راه دور   شاه نشانند و رخ از شاه دور
حکم نه و زیر نگین ملک جم   عالمیان زیر نشین علم
هیچ نه و گنج فریدون بدست   دست نه و دامن گردون بدست
سرو روانند ز بستان بری   گنج روانند و ز ویران بری
رخت برآورده ز غرقاب گل   روی درآورده بمحراب دل
سر چو قلم در قدم انداخته   دانش دل در قلم انداخته
مشعله دوده آدم شده   مردمک دیده عالم شده
روی دل از کون و مکان یافته   وز دل شد روان یافته
تخت برین گشته غبرا زده   چرخ برین چتر خضرا زده
سوخته چون شمع و رخ افروخته   ساخته جز عود و جگر سوخته
دامن خلق جهان آمده   وز نظر خلق نهان آمده
چون شه خاور ز چه نیم روز   راند سوی شام پیک نیم روز
هم این دار دیر پای   پای نه و کرده جهان زیر پای
جد خموشان حکایت سرای   ملک چشانان ولایت نمای
راه نوردان شکسته قدم   باز گشایان فرو بسته دم
میوه کشان سربازار عشق   جرعه‌چشان در جهاد عشق
شاه نشانان بساط قدم   بار نشینان نشاط عدم
لاله فروشان گلستان ناز   شعله فروزان شبستان راز
باده پرستان شراب الست   از قدح مهدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل   رخت برون برده ز کوی امل
بقعه سرایان سرای وجود   شهد جهان گشته بزم شهود
معتکفان حرم کبریا   شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزوی مسجد اقصای شرق   جوهری دیده دریای برق
مفتی نه مسند لاجورد   صوفی شش خانه سال خورده
دین نه و ملک جهان در نظر   بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده آزاد ز اقبال و جاه   نی زر و پروا ز زر و بیم و کلاه
جنبه جلقه در کاشان   نه کش خود دامن خرگاشان
ملک نه و نوبت شاهی زده   تخت طیلسان الهی زده



یافته کام دل و ننگ شده کام   نام برآورده و گم کرده نام
پنجره با خبرانند چه هست   سوخته و ساخته با هر چه هست
فارغ ازین طارم فیروزه خشت   از سقر آزاد و ملول از بهشت
این صفت پرده در پرده دوز   همچو خور آتش دل و عالم فروز
مشرقی و مغربی پیش ساخته   هر دو جهان در قدمی باخته
با سر پرده و گم کرده پی   بوده زنی چون نی و ناخورده می
گفته فلک شان قمر برج گل   خوانده ملک شان گهر درج دل
تاجور بارگه منت کاخ   شاه نشین شجر منت شاخ
سایه این مزرعه شش دری   طایر این باغچه چنبری
خیمه دل در ره قربت زده   کوس فرح بر در کربت زده
رفته ز کیوان بملا یک بدل   کرده درین سینه لوا یک نظر
گاه برین طاق مطبق پرند   گاه بدین سقف معلق چوند
تشنه نمایند و با غرق آب   گنج بمعنی و بصورت خراب
ای که درین چشمه نه آشنا   زاب روان پیش مگو ماجرا
خیز و چو خواجو در دل باز کن   در جان پرده دل ساز کن
قصه این چرخ پریشان مخوان   رایت تقلید بر ایشان مران
لعبت این پرده ز مردم مپوش   منزل این راه ز اختر مپوش
در عرفان چو شدی راه جوی   معرفت از من عرفا ته جوی

## حکایت

سید این طایفه یعنی جنید   آگه شدش طایر توحید صید
گفت بشبلی که سرا در ج راز   بر سر منبر شوان گفت باز
ما که نوا زنده این پرده ایم   ساز دل از پرده نهان کرده ایم
ذکر تنها ز شرط که رایات اوست   کین همه موجود اشارات اوست
قصه او حاجت تقریر نیست   رایت او قابض تغییر نیست
سر معانی ز بیان کس نیافت   علم حقیقی ز نشان کس نیافت
شرح هدایت بتعرف مخوان   درس الهی بتکلف مخوان
نور این مرغ ز دستان جداست   غنچه این گل ز گلستان جداست
حال نه قالست که گفتن توان   وجد نه وجدست که رفتن توان
در نظر عامه چه کشف و چه کنش   در بر حال چه وجد و چه حنش
جدول وحدت نه بمصدر کشید   باده معنی نه بساغر چشید
خمر توحید ندارد سریر   باده تحقیق ندارد ضمیر
خانه ناکرده نباید فروخت   شمع نیاورده نشاید فروخت
اهل روش را قدمی دیگرست   کعبه جان را حرمی دیگرست
بانگ نوایی که ز عشاق خاست   پیش مخالف شوان گفت راست
شبلی ازین پرده که می‌زد نوا   گفت منم پرده و پرده سرا
کرم و خرد گوش نهم بر صحت   نیست گهی در دو جهان همی س
اسم منارست و مسما یکی   دانه و در چه در دریا یکی
موج جو از لجه نفس بر کشود   هیچ توان گفت که دریا نبود
چشمه خورشید چو بر جام تافت   باده خورشید نما جام یافت
ماه گهی بدر بود که هلال   روز گه افزون شود و گه زوال
نور نداره ز چراغ انفکاک   گاه شود سنگ و گهی سنگ خاک
شاخ کیاست که کرده شجر   وز شجرستان که برآورده ثمر
من که ازین می خم لا جرعه   هیچ ندیدم بجز از هو رحه
آتش مستی ز دلم بر فروخت   برق زد و خرمن هستی بسوخت
زنده بجانانم و فارغ بجان   مرده ز کونین و جان از جهان
شد دل من جان و تنم پیرهن   چند بود پیرهنم باز تن
من که همه یار شدم یار کو   در همه گل گشته جز خار کو
ای که ازین چشمه نمی یافتی   کی طلبیدی که نمی یافتی
روضه معینست بهشت و چه   عالم صورت ظلمات در تو نور

شمع جو نورست ولی نور ازوست    ارغنه جو صورتست ولی جز ازوست
حاصل ظلمات بجز نور نیست    چشمه حیوان ز خضر دور نیست
جسم روانست و روانست جسم    اسم مسمات مسمات اسم
کشته خارا جو سختی دیگر است    بلبل او از چمنی دیگر است

## المقالة

ای بخرد ناطقه بادگاه    وی بنظر مشرق شش کارگاه
گلبن جان نو نشین باغ تو    لاله دل سوخته داغ تو
پیک فکرت ز تو جان یافته    عالم خاک آب روان یافته
دیده خورشید بروی تو باز    درکن نامید برای تو ساز
نه فلک از خاک درت یک غبار    شش جهت از بحر دولت یک نهاد
شمع سرا پرده شاهی توئی    گوهر دریای الهی توئی
قصر قمر آینه روی تست    نافه شب غالیه موی تست
ابر فشان سر کویت سحاب    مشعله افروز رخت آفتاب
گنج معانی تو و صورت طلسم    جان حقیقی تو و کونین جسم
دیده گردون جو تو ماهی ندید    حور و انجم جو تو شاهی ندید
برج معالی جو تو اختر نیافت    درج معانی جو تو گوهر نیافت
چون بازل نوبت مستی زدند    پرده هشیاری و مستی زدند
جرعه جان بر گل ما ریخته    کرده وجود از عدم انگیخته
صبح و بصر بر کنفت داشتند    دانه جان در نظرت کاشتند
جرعه صبح از دمت افروخته    مهر تو از دولت آموخته
بلبل سحر بر سر بامت زدند    سکه خورشید بنامت زدند
جسم تو شد سرو روانرا بدن    نور تو شد شمع خرد را لگن
کعبه قدرت حرم خاص تست    فاتحه صبح ز اخلاص تست
در صدف چند وشی جندی    همچو تو نبود گهر گوهری
سر خلقی را که خلافت دهند    حکم بر اقلیم لطافت دهند
کوس زنی کوس خلافت رواست    زانکه درین ملک خلافت تراست
جنت تو نه قبه افلاک بس    تخت ترا تکیه خاک بس
صیقل دل دعوت انگیخته اند    شور خرد در دعوت انگیخته اند
آب روان بر گلت افشانده اند    اهل خرد جان و دولت خوانده اند
تا تو درین باغ نکردی درنگ    در گل ابداع نبد آب و رنگ
هر فلک خم تو حضوری نیافت    ماه جنت حد تو روزی نیافت
جز تو کسی مهدی این مهد نیست    غیر تو در عهده این عهد نیست
هیچ ملک جز تو گران پایه نیست    هیچ فلک چون تو سبک سایه نیست
مشرق انوار عنایت توئی    نقطه پرکار هدایت توئی
سرو نهالی ز گلستان تست    زمزمه جانی ز شبستان تست
جان جهان جان و جهان خواندت    خاک روان آب روان خواندت
همچو تو سروی بابم کس ندید    مثل تو مرغی بحرم کس ندید
اختر تو در خور این برج نیست    کوس تو در خور این درج نیست
روز و شب ای خواجه در نبادگاه    جیب دو منقول سپید و سیاه
مد طرازان که طرازش کشند    بهر تو کوتاه و درازش کنند
شام و سحر ظلمت و نور تواند    جان و خرد نوخذه خود تواند
جای تو رایت که انجای نیست    رای تو رایت که ازان رای نیست
معرفت توحید تو خوانی و بس    آیت تنزیل تو دانی و بس
تحفه خواجو تن بسته نیست    هیچش ازو ناطق این دیت
سکه درین ره قدمی می زنند    دیده بر ملک عدمی می زنند

## حکایت

مستطاب ابدی یافت ید    اک زدی نوعه چل من زبید
بود ضمیری زده بزم دل    بده بیرون بزنگ از آب و گل



ساکن میخانه مستی شده    بیخبر از عالم مستی شده
گشته روان موکب سلطانیش    درد زبان سوخته سبحانیش
کرده کسی ز تو تکلف سؤال    کای شده تو مست بی لایزال
شب بجه صورت بصباح آوری    صبح مروح بر رواح آوری
گفت فرو دم ز صباح و مسا    زانکه نه روزست و نه شب پیش ما
مست عصا پیش بمیق صباح    در حرم قدس جه شب جه صباح
منتصد این راه ز منزل جداست    غرقه این بحر ز ساحل جداست
قلزم توحید ندارد کنار    باده تحقیق ندارد خمار
ناله شوق از جرسی دیگر است    نکهت عشق از نفسی دیگر است
هر قدمی لایق این راه نیست    محرمی در خور این شاه نیست
ملک سلیمان بگدایی رسید    نور ثریا بهمایی رسید
گوهر این بحر بما داده اند    وانش ما را ز نوا داده اند
جم که بود جرعه کش جام ما    نم که بود نامور از نام ما
شارح این قصه ندارد کلام    طایر این روضه نیاید بدام
شام جگر سوخته را بام نیست    ام غم اندوخته را نام نیست
نوبت عشاق ندارد غزل    قول بزرگان نبود جز عمل
من بازل راه ابد می زنم    بیخود از آنم که نخوده می زنم
آه دل سوخته ساز منست    راه نهادند جا ز منت

## المقالة

هر که ازین پرده نوا زد نوا    بادل خواجو بود دشمن ما چرا
ای دل بر تاب جهان تاب من    خاک تمام که بری آب من
دم مکش تا بکی این بستگی    کرم درآ تا بکی آشفتگی
پای تو بر صدر نشان می رسد    اهل درون قلبت از آن می نهند
طاق بلندست و تو کوتاه دست    سینه مینوا ز بالای پست
ورنه از آن روی بود خوش    گو شوا ند که بود خویش بین
میکش از خار جو گل می برگ    عیش مکن تلخ جو مل می خوری
غرقه این آب معلق مشو    ساکن این خاک مطبق مشو
چند بکی بوکه بر تل دریج    گرنشوی غرقه بساحل رسی
بی روش انکو ز سفر باز ماند    گرد دل انکو بنظر باز ماند
چون تو وجودی ز عدم برنخاست    شاد که بنشست بغم برنخاست
چند بود باز جهان مردلت    چند رود باد هوا در گلت
درگذر از ملک سلیمان جو باد    چون که بکین از تو نخواهد نشاد
هدهد جا بزار شبا باز خوان    دانکه از و حال صبا باز دان
حاضر این خاک خطرناک باش    زمن مکن وز پی تو پاک باش
ادشهی باش بسی میران بیاد    پر ز عزت پران بر باد
چون بازل قالبت انگیخته    قلب تو بر قالب غم ریخته
صبر نی شد دل خویش باش    مایه درمان دل ریش باش
ناز کشا چشم و نظر بسته داد    کیسه پر داز دکر بسته داد
خاک تو از بهر گل آورده اند    آب روانش بگل آورده اند
تا نرود آب رخت خاک شو    ذر گل و خاشاک جهان پاک شو
راه تو دورست و ترا پای پست    طلعت این ره بیالای تست
شور ورش این ساز نو دانی و من    باری این باز تو دانی و من
گر شده جم مکن آزاد مرد    زانکه جو بهرام شوی چند کوز
کشتی ازین بحر بساحل رسان    محمل ازین ماه بمنزل رسان
گوهر ما از لب دریا طلب    گنج روان از دهن ما طلب
درسر مطمور نکو مو یسی    بر سر هر وادی یقین عیسوی
گل نکر از خار نجشم آیدت    درخ کش از درد که شفا یابدت
دست بر افشان و ز دستان مترس    نوح بدست آور و ز طوفان مترس
مرده مکن دیده شو و خود مبین    نیک نظر باز کن و بد مبین

پشه ندیدی که بود صید پیل / سیل ندیدی که بود آب نیل
مور اگر آنک فراوان بود / ازپی تنبیه سلیمان بود
قصه قرکابت ثریا بود / از دل بت علت سودا بود
در قدح انک شفق نام اوست / آب انار از پی صفرا نکوست
هرچه درین مرحله پیدا شد / بهر دوای مرضی پیدا شد
چشم حقارت ز جهان بازگیر / تا نشوی پیش خدای حقیر
نوبتی پرده عشاق باش / زهر نگر وز پی تریاق باش
نیش عقرب ان نظر خویش دان / لذت نوش از گذر نیش دان
سکه خواجو که کاینه شناس / خاطر او گنج نهانی شناس
گنج طلب کن چو بویران رسی / پنجه نهان کن چو بشیران رسی
بنده ندیدی که بشاهی رسید / هرچه شنیدی که بماهی رسید

## حکایت

بو حبیب عجمی در نماز / شد چو بصریش از در فراز
دید که الحمد با لحمد خواند / زخش قرائت بعبارت نماند
گرد عبارات پس تو چون توان / لیکن عجمیست شکسته زبان
دور شد و کرد به تنها نماز / زانکه کند خاص ز عام احتراز
دید همان شب چو فرو شد بخواب / کامدی از حضرت عزت خطاب
کای حسن از حسن عبادت مراست / لطف قبول از طرف کبریاست
تیر فضیلت شدت اکنون ز دست / بافته بودی و بدادی ز دست
غره مباش به عبارات خویش / باش کشاف اشارات خویش
گر تو صدا کانه نکردی نماز / پرده طاعات تو بودی بساز
دل چو درستست زبانرا بهل / نام زبان از چه بری پیش دل
راستی دل ز زبان خاستست / گر تو بدل کج نروی راستست
هست دری منطق دلفروز / مجمر برسینه او عود سوز
شد دلی را که نه ی نادرست / پیش تو قلبست بما درست
ای شده در کوی محبت غریب / راه ندانسته بکوی حبیب
لمع محبت ز حبیبان طلب / نسخه دارو ز طبیبان طلب
دو خبر گنج ز ویرانه جوی / حال دل از شمع ز پروانه جوی
مهر بدست آر و صد در کن زهاد / دسته گل بند و چمن کن زخاد
در پس هر بنده نوازنده ایست / در عمل سوخته سازنده ایست
قیمت گوهر که کند جوهری / ملک سعادت که خود مشتری
گر چه برازبوی بهار دست باغ / کی شنوی رایحه با این دماغ
طوطی خوش خوان که زبان نام اوست / ملک شیرین پانکام اوست
عیب مکن گر شکند در سخن / بد نبود طوطی شکرشکن
هست زبان بلبل دستان نواز / دل گل صد برگ گلستان ناز
گنج نهان شد دل واقف زبان / فرق بنه باشد ازین تا بآن
از سر خارا چو بودت پا پدید / گنج بدست آرد و با فی سپاد

## المقالة

چند شوی ای دل صد پاره پرست / از پی نوشین هوا کشته مست
خواب نه چندان که توست خراب / وقت نیامد که درآیی ز خواب
نیست نکما دکه خواجه کیش / مرشد بند چو دواند ریش
راه درازست و ترا باقه لنگ / عرصه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین حلقه که تا نی بخورد / زیرلب تیغ اجل آسیب نخورد
چرخ حمانت که نوشین رواق / بازگرفت از لب نوشین رواق
جام جم از صحبت شد و جم نماند / ملک دگرگون شد و خاتم نماند
حلقه نشینان که درین خرگه اند / حلقه صفت بر در این درگه اند
پرده سرایان که درین پرده اند / با دل و جان بنوا برده اند
محرم ازین پرده نوایی زنند / راه دل پرده سرایی زنند

هر نفسی باده بستی رسد / جام طرب بر کف دستی رسد
شمع فروزان شبستان بام / لاله فروشان گلستان شام
خون خود از کوزه ما میخورند / آب می از کاسه ما می برند
خسرو پرویز چو پروانه کرد / خسروی ملک عدم ساز کرد
خیز تو هم برگ سفر ساز کن / چشم عزیمت بوطن باز کن
دلچه بری ملک مشوش نهی / پای بری بار منقش نهی
سخت گرانست که شدی ناخت / مهد گرانست کشاید ساخت
گر بودش خانه ش منت خوان / گور شود تنگ گور خان
پیر فلک پرده پیران درد / چشمه آب جوانان برد
مرده این پر نوای پیوش / ساغر ان ترک خطائی منوش
خاک برین مرتع خاکی مبین / دانه درین مزرع آتیه مریز
مقدم این اشتر بی سر مشو / ساکن این خانه شش در مشو
نه سر این مار بخنجر مزن / شش در این واد ز تیر و بکن
چشم برین چشمه جوشان منه / هوش برین غول فروشان منه
ما تف جان از صدف دل مکن / گوهر کان را صدف دل مکن
شعبده با چرخ مشعبد مباز / عربده با دهر مهر بد مباز
دست برین دامن پر خاک زن / پای برین سرکشی پاک زن
خاک برین آتش شعاف ریز / گرد بدین ای نساف پیز
بگذر ازین دایره دیر پای / دور مکن تا نشوی زیر پای
چند درین دستگه سرو رت / مغز این دم دستکه خوری
مهر مجوی از فلک مهرمان / دل بگسل زین غرف مهرساز
خور که بود جزوی این سبزه زاد / دجلکی خاک که فنا داد خاد
کیست که بر خش نکند زیر دست / یا نشود از قدح دود مست
قحط نباتست درین تیره جای / ماه فراخست درین تنگنای
سرخ گل گلشن نیلوفری / خار نماید چو نکو بنگری
هر که درین پرده سیماست / فتنه این فندق غمایست
ور دی اشک شفق از حد ماست / رنگ خور از عکس رخ زرد ماست
هر که از دست فلک خون خورد / از دل خوار جوی گلگون خورد
با دل من کینه و مهرا زچه خاست / وین ستم و جور سپهر از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غمست / سود جهان تو در خدا ماتمست
مرتسم ز وجزی می رسد / شکر که رزق از دگری می رسد
گرچه نه مادم بکوی دست رس / هست امیدم بخدا و نه دو بس

## حکایت

بود بکرمان ملکی نامور / با منش از عین عنایت نظر
وحل من از خرمن احسان او / سیم من از دست ... شان او
زاد بگنش اجری وادار من / وز گذرش گرمی بازار من
دور زمان نامه عزلش بخواند / ابلق عیش ز روش باز ماند
رفته زپروانه او نشن آل / آمد و روز جلالش زوال
عقل جهان دیده که پرمنت / واقف اسرار ضمیر منست
گفت که ای دست خوش روزگار / ناشده دانش ور و رفته زکار
در ملکی بند دل پرده ساز / گر عمل و عدل بود بی نیاز
خوان تنایت دگری می نهد / آب حیاتت دگری می دهد
چند شوی خاک در هر دری / روی نهی بر در هر داوری
گو چو تو محتاج دری دیگرست / داور او داد گری دیگرست
صید کسی شو که نگردد اسیر / دل بشهی ده که نمارد وزیر
حاجت از و خواه که محتاج نیست / بر سر راه کرمش باج نیست
راه قفا گیر و ز خود در گذر / زانکه بخود راه نیابی بسر
بیخودی از غایت آگاهی است / گلبن نعز از چمن شاهیست
خیز و قدم بر سر آفاق نه / بخت برین طارم شش طاق نه

بلبل زان خواه و روانها ببین / دیده فردوس و جنانها ببین
سنگ کشیده انک بر باز ماند / سکه تدرو که بزد باز ماند
مرتبتی میل کسی بی بکن / آرزوی ممتنعی بی بکن
اثر طبعت زجاج دل است / آب روان تو زباغ دل است
راه روی کو بهوا واصل است / درره پی منزلیش منزلست
درگذر از چرخ ششدری / برگذر از منطقه جنبری
کین فلک سرکش زربفت پوش / هست یکی لولی چنبر فروش
دست نگیرانه زمین پوشی / تا نکنی در سر او آب روی
همدم خود باش و دم از دل برآر / ای دل سوخته از گل برآر
رخت برون افکن ازین خشکگاه / کت بجوازن ازین خشکگاه
خیمه زن از بادیه گل بدر / کعبه جان در حرم دل نگر
رایت هستی زده بر بام چرخ / آب روان ریخته بر بام چرخ
دست تعنت بجهان برفشان / ابلق ایام برافلاک ران
غصه این شهرستنگ مبر / بازی این پیر معمر مخور
در دل خواجو نگر و جان ببین / وز سر بگذر و سامان ببین
همچو بدان نمد بصر یافتند / از نظر اهل نظر یافتند
دم تو دانکو تهی دنیا فت / کس نشد آنکس که کسی درنیافت

## حکایت

کشتی گشته چو ... نکاد / جغد برافروخته چون آفتاب
داد و خورش شد عناب گون / گاه تو چون گشت بزنهار بلند
دید کسی دم صبحش بخواب / مرغ بلک برنده و پایه هیچ
گفت که با این عمل نا پسند / بر سر دامش بسر آورده
سعد بقی یافت و ما هیچ / سر زدش داد و دانه انداخته
گفت هلا دم چو درآویخته / وین همه زنیکی خطش یافتم
دیده را بال و پر انداخته
هشت بهشت انکه شایافتم

غرق فنا کرده و بقا را طلب / درگذر از خویش و خدا را طلب
پیش بگوی ای بت رعنای من / در ره وحدت نبود ما و من
همدم صبح آه سحرگاه بس / در دل شب مهر رخ ماه بس
ملک سلیمان چو نگه بنگری / نقش نگینست و تو انگشتری
از چه کنی تکیه برین چار طاق / خیز و برین خیمه برین نه رواق
آب برین خرمن آتش فشان / خاک برین نقش ملمع فشان
گاه درست آورد و گه برد / گاه درم ریزد و عنبر خرد
چند بهر سو چو صبا تاختن / همنفس باد نباید ساختن
خرقه افلاک بآتش بسوز / دیده سیاره ناوک بدوز
جام جهان بین زجهان برکنار / اهل حقیقت زمیان برکنار
با همه محروم و جهان غرق آب / با همه مخمور و جهان پرشراب
روی دل از خانه گل تافته / سرد و سراب در دل یافته
خرد کن این شیشه ای آب را / قطع کن این رشته ترتاب را
سعدی ار آه دمادم گوی / آب رخ از دیده بر نم مجوی
مردمی نامی مردی بگیر / زنده دلی در غم و دردی بمیر
هر بصری را نظری داده اند / هر نظری را اثری داده اند
قطره بحر آید و گوهر شود / مس چو با کیمیا رسد زر شود

## حکایت

گشته خرامان زگلستان خود / آنکه در قید عقابین داد
هیچ بدستت نه ازین خشکگاه / خاک بیابان کاو غرق خون
بارگیت در خود باد تو نیست / دوزخ او روضه باغ رخ نور
بود چو حیث مجنبی بگذرد / راه سوی منزل و نی یرده راه
جنبش صنعت تیغ دعا برکشید / کار گهت در خود کار تو نیست
هر نفسی که زسر صدق و صفاست / بر منش افتاد زنا که نظر
وز سر صدق نفسی در دمید
چون حقیقت نگری کیمیاست

قلزم غران چو درآید بموج / زورق حاجات برآید باوج
هر که بمعنی خبری یافته / از دل صاحب نظری یافته
کار جهان کرد براه حبیب / دارو بیمار که سازد طبیب
مرد بود هر که حبیبش خداست / زنده دل آنکس که طبیبش خداست

## المقالة

دین خواجو که در دل کشود
تا که می از ساغر جان خورده ایم / مهره شش حقه برانداخته ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم / روی بمحراب دل آورده ایم
غسل بخوناب جگر کرده ایم / حلقه بگوشان در دولتیم
خانه فروشان ره و خودیتیم / نیست کن مملکت هستیم
کوزه کش میکده مستیم / غالیه سای صدف گوهریم
راهبر بادیه عزلتیم / نیل سپهر از دل ما شد سراب
کوی خرابات زما شد خراب / منطق ما طوطی شکر نیوش
دیده ما جقه که ... فروش / معنی ما صورت فرزانگیست
صورت ما معنی دیوانگیست / دردی دردش بهوا خورده ایم
خانه دل وقف غمش کرده ایم / در ره صورت زملک کمتریم
گرچه بمعنی زفلک برتریم / دانه چه روید چو نکاریم هیچ
این همه داریم و نداریم هیچ / نشر گل ما تو چه دانی که چیست
حال دل ما تو چه دانی که چیست / برگ بدست آور و نوا را نگر
رو بسر چشمه و ما را نگر / در دل تنگ آی و دلارام جوی
جامه بخمار ده و جام جوی / ای نه جهان آینه روی تو
غیر تو کس ره نبرد سوی تو / جز تو درین دایره دیار کو
گر تو نه یار نکو یار کو / تیر نظر در رخ جوزا کشم
رخت سوی عالم بالا کشم / می زندم در دل باغ امید
می رسد از عالم جانم نوید / رایت راسم علم شاهیست
نغرام از خیمه خرگاهیست

جون بوزد باد قبول از حرم / شمع زند خار خسک بر سمن
برد توفیق چه دربان چه میر / فتنه گیتی چه برنا چه پیر
روضه جان روی محبت و بس / میل روان سوی طبیبانست و بس
منتظری کان نظرش رهبریست / نیک ببین کان نظر رهبریست

## المقالة

بی نظر لطف الهی نبود
جان ز جهان در سر دل کرده ایم / دعوی سلطانی جان دیده ایم
گل زگلستان خرد چیده ایم / گرچه زچشم فلک افتاده ایم
چون گهر از چشم فلک زاده ایم / رطل بهای جهان غنیم
طی طراز علم عالمیم / حارس محروسه جان و دلیم
مشرب معمور آب و گلیم / تا نفسی هست دمی میزنیم
وز سر هستی قدمی میزنیم / اشک روان لاله خود روی ماست
مرغ زبان بلبل خوشگوی ماست / عالم ما عالم درویشیست
مرهم ما مرهم دلریشیست / انکه فدای قدمش گشته ایم
صید حریم حرمش گشته ایم / سینه ما مخزن اسرار دوست
دیده ما روضه انوار دوست / نیستی و هستی ما هیچ نیست
سرکشی و پستی ما هیچ نیست / غم چو توان خورد چو غمخواره ایم
جان چه سپاریم چو بیچاره ایم / عیب نداند مگر اهل عیب
عیب نه بیند بجز از اهل عیب / در گل سوری نگه و سوز چمن
نرگس مست و گل مستور چمن / چون تو درین پرده نوا ساز نیست
سوز بدست آر که آن ساز نیست / نیست درین خانه برون از تو کس
بوی تو یابیم درین کوی و بس / من که دم از منطق عیسی زنم
گوش سخن بر در معنی زنم / گر زپی پیر خرد می روم
تا تو نگویی که بخود میروم / گر دلم از گل نفسی یافتست
از زگلستان یکی یافتست / تحفه ام از عالم دل میرسد
طلعتم انکه که دل میرسد

گشت خواجو گل باغ دلت
کریمی که جگر انداخت
همه این رقعه را بجا دمند
در صبوحی و زمان صبا
طبع من از صحبت آموزگار
کای دل ازین دفتر سیمین ورق
شب ز خوابم در من دم بیست
آمد چون برمیم بیام
گشت جهان روشن و خور نا پدید
صبحدم از پرتو آن آفتاب
ملک سخن زان تو خواهد شدن
از سخن وحی نباید گذشت
گوش کن این نکته فرخ سروش
خوش دل خواجو که ازین لاله زار
عشق شراب ازلی خورده بود
تا شده پیوند روان با بدن
پیش از آن سابقه آب و خاک
دشمن طره شب تاب شد
شاه فلک پرده سرایش نبود
دیده دم اندیشه مردم تند
حشمت فلک چنبر دوران ندید
شام دم از خون شفق باز ده
جام نجوم از کف ما چون جدا
چشم دل از وقت جدا ز بود
آنکه بقوت گل آدم سرشت

خاطر او نور چراغ دلست
سر ملکوتش که نه برساخت

هر یکی چون در لعل آورده است
ای که خود صیرفی شد تست

## حکایت

گشت پریشان ز غم روزگار
کی بود آن روز که خوانی سبق
دیده ام از دیدن انجم سپید
سوی من آورده ز حضرت سلام
شب شده یا یابد و سحر نا پدید
زین صفت کردم بجستم ز خواب
عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
زانکه برین خطه فیروزه گشت
عقل بره پیش خداوند هوش
تا نه شدش جان بنسیم بهار

زآتش فکرت دل من نور تاب
چون فلک پر جواهر فروش
دیده ام ازین پنجره تابناک
مشعلش از غلغل بن بوده آب
در تنظیم داد تکلم بداد
باز نمودم مجنسی تمام
تیر حدیث تو بجوزا رسد
حامل مکتب چو کردی نزول
آن گل مشکین که مدینه چمن
چون به تماشیر صباح الست

## المقالة

عشق شد آمیخته با جان پاک
در رخ رخشنده نور آب شد
مطلب سیاره نمایش نبود
کی روش گردون ره انجم نهد
چار طرف شش جهت ارکان ندید
صبح ره خیل غسق باز ده
تحفه دل از رقم نون جدا
دیده او بر دل او باز بود
تخم هوا در دل آدم بکشت

نور ورق ابداع بهاریا سنون
چشم صور نور معانی نداشت
پی دیا راه رایات نیافت
سینه بدل راه صدا نشکافت
شادی از آنکه غم آزاد شد
تا شده ما را وجود از عدم
رایت زرین خور از بام دود
مهر دل آتش شد و دریا گرفت
تیر نظر بر هدف دل برگشاد

عینک کن گر از ل آورده است
سکه برانجا زده بوده درست
سفره این بقعه را بجا نهند
بود در آینه و فتم صفا
آمد جان با لب من در خطاب
کرد نهان آینه منت بوش
کرده ملک روی با ایوان خاک
عارضش از نقص ترخنده تاب
در دل من چشمه حیوان گشاد
گفت که ای طوطی شیرین کلام
نام بلندت بثریا رسد
مهر شدی نامه بنام رسول
با تو بگویم که چه باشد سخن
بر در دل جان بصبوری نشست
روی بتم از لی کرده بود
عشق شد آمیخته با جان و تن
سنبق ایجاد بصحرا سنون
چشمه جان روی روانی نداشت
جان خبر از دل بنواست نیافت
دل پیش از دو ع بشارت یافت
آتش دل پیش هوا باد شد
تا شده متان حدوث از قدم
خرگه سیمین مه از شام دود
آتش ما در دل خارا گرفت
گوهر جان در صدف دل نهاد



چشمه جان آنکه ز روح ساخت
طایر جان تا بهوا باز ماند
ای دل اگر اهل دلی جان بباز
زنده بجانان شو و از جان بمیر
کو همه این رسد ما را رسد
حاصل ما حاصلت حاصلیت
صبح چو از مهر گشاید نظر
دولت شوریده دلان بحر است
مست می شوق نماند فساد
آنکه دلش پیش گلی نیست نیست
در مرض عشق نباشد طبیب
عشق چو از سوز بود نغمه ساز
قیس بنی عامر شوریده حال
خالق راه نشینان وجد
بوده شبی غرق خون آمده
دید کسی از دو جهان ملول
سوی سرا پرده معنی شتافت
پرده دل از رخ جان برگشود
گفت که چندانکه نظر می کنم
من همه او گشته و او گشته من
گفت کزین صورت و طوی ماست
کو که عشق چو گردون روان
بنده عشاق نوای خوش است
صبحدم ای ماه سحرخیز خیز
چشمه خورشید در رونق نگاه

قلب دل از آتش سودا گداخت
چشمت او در دل ما باز ماند
سر و جان در ره جانان بباز
جان بده و دامن جانان بگیر
سلطنت فقر که ما را رسد
منزل ما منزل شیر منزلیست
بر کمر کوه نهد طوق زر
محنت سودا زدگان دولت است
بوم غم عشق ندارد کساد
وان شکری کش نمکی نیست نیست
دردل از خویش نباشد غریب
آتش محمود زند در ایاز

داد بدست خرد دلگشای
هر که در خانه مستی گشاد
دست بشوی از قدح و مست باش
ما که بدل صید ملک کرده ایم
آتش دل چشمه حیوان ماست
زنده بود کشته شمشیر دوست
عشق بهشت و روان حور اوست
فرقت شد وصلت و حاجت
چون دلت از مهر شود غرق نور
عشق که جانم بغم دل سپرد
منزل غم برکند شادیت
گاه باورنگ دهد رنگ خویش

## حکایت

در حرم عقل برون آمده
ساخته در کوی تحیر نزول
هیچ بجز صورت معنی نیافت
چشم حقیقت بجهان برکشود
هیچ شکی نیست که لیلی منم
من همه جان گشته و جان گشته تن
حیث که آن آینه روی ماست
دید به حسن قد جهان
آه ور تنگ ابر و هوای خوش است

هم تن و جسم با یابان شده
گفت کسی مژده که لیلی رسید
رخش فنا بر سر مجنون دواند
دید در آیینه رخسار دوست
مستی من مستی او آمده
بلبل شوریده فریاد خوان
جام نکو که زلی یافته
چنین جواز پرده بر آرد خروش
آنکه برین در جرسی می زند

## المقالة

مهر دل آیینه گیتی نمای
پای عدم بر سر هستی نهاد
محو شد از نیستی و هست باش
مهر مهرش ز فلک برده ایم
ترک دوا مایه درمان ماست
مرده دل آنکس که نه مقبول او
هر چه غیبت در جهان نور اوست
وصلت جان فرقت جانانیست
بخش جان پیش شده ما وای جود
خواجگی از خاطر خواجو برود
بندگی اهل دل آزادیست
گاه بگلچهره دهد رنگ خویش
بی پر مرکب خیل و خیال
بادیه پیمای بیابان نجد
خسته چنگال عقابان شده
قیس که او از لیلی شنید
او ز میان رفت و لیلی بماند
نقش رخ خویش کان بود کوست
مستی من مستی او آمده
صورت خود دید در آب روان
باد صبا نکهت گل یافته
زمزمه عشق رسانده بگوش
از دم خواجو نفسی می زند
[illegible]
خون دل از موج ... نگاه

همچو نرا ساز جن خوش برای / نغز سرایان بدرای از سرای
پرده برانداز و سرودی بساز / کریه ما بنکر و رودی نواز

دود درین مطبخ سرکش فکن / وز تف دل تاب در آتش فکن
پاره کن این پرده فیروزه را / سرمه کش این خانه شش روزه را

از سر سر در کنه و سر بر آرد / کردن گردون بسر چنبر آرد
دست بهم بر زن و چرخی بزن / بر خط نه چرخ بهم در شکن

دلبه بدین جوشن نیلی منه / مهد بدین ابلق کیلی منه
جان بتکلف بر جانان میار / پای کلح تر در سلیمان بر آر

هیچ چه باشد که ازو دم زنند / هیچ که باشد خود بیشش کند
مشرقی پر جو انس فروش / مغربی تیره رخ درد نوش

چند کنی لرزه درین بارگاه / ذره صفت بر سر زرین کلاه
بر سر این پنج ده و چار ده / ترک کله گیر که گوینده ده

مرده آنست که بی جاده ایست / زانکه درین ملک گدایی شهیست
چون تو بر نعمت فلکی دیگری / سر بسر آفاق فرود آوری

دست درین توسن سرکش مزن / چرخ بزن خرمن آتش مزن
رسته این مرغ سبک پر مشو / این ازین دیو سبک سر مشو

چشم بدین دهر ویران مدار / خاکی این خاک نیاید بکار
غرق بدین بحر نباید شدن / در روش مار نشاید شدن

دانه ازین دام نباید کشید / باده ازین جام نشاید چشید
کار خرد ضربت این سار نیست / صید ملح شیوه شهبان نیست

گردش گردون که بهم شاد کرد / بنده او شد که شه آزاد کرد
دیو دون دست خاکسار / مست تهی عشوه کرنا بکار

شادی آنکس که غم او نخورد / دم تر دانا او دم او نخورد
چند درین منزل کبری قرار / خیز وازین مرحله بربند بار

حیف بود رخت درین خیمه گاه / تنگ بود رخت درین خیمه گاه
بوم جعل منزل طاوس نیست / دلق دغل خلعت کاوس نیست

باد تو از بادگهی دیگرست / کار تو از کارگهی دیگرست
از تو غربت که چه مرغ کود / ساخته بر لب این آب شود

خارجه خوای گل خیری بخواه / امن بکای آر و امیری بخواه
شه چه کنی دامن جانانه بگیر / ترک جهان گیر و جهانرا بگیر

شرع حقیقت چه دهی در میان / راه مخالف چه زنی در جهان
نغمه نوازان که درین گلشنند / راه تو بر چرخ برین می زنند

تخت تو بر تخت مینا نهند / حکم تو بر دیده بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو / دمدمه اوراق گلستان تو

فرش منطبق طبقی پیش نیست / سقف معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بدار باب دل / بر سر آبست یکی گوی گل

مرکب همت زفلک بگذرد / فرش مدارا بجوی نشمرد
کی بهمات میل کند جان پاک / خاک بیفزود که نهد دل بخاک

آنکه درین ره بنشان آمدست / از دو جهان دست فشان آمدست
ان دلربایان که بود کنج داد / گنج خدایی طلبد گنج داد

غیبت خا جو حضور دلست / روشنی دیده ز نور دلست
ای شده غرق تو بدین تیره غار / همچو تو گنجی چه شوی چند مار

بهر حضور تو شود بحر و بر / طفل نبی کز نکشاید نظر
لعبت نرخ یوسف بر اهل تمیز / ملکت مصر نباشد عزیز

## حکایت

کوی نهیز با جو شهر بلند / صدم چو کان پشکنه فکند
زنگ ز آینه چنین برگرفت / برده کوزا از رخ دین برگرفت

ظلمت ظلم از دل عالم بشست / دود غم از دود آدم بشست
سد داد ... یاجوج بست / کوکبه اش قلب کواکب شکست



میدان سطو که درین چندگاه / تیر شدی آینه وقت شاه
گفت گدای در بزمان تو / صحن فلک عرصه میدان تو

پیمنت افتاده بدریای فکر / آینه سرگشته بصحرای فکر
چشمه عیش تو ملک درجانست / ملک نشاط تو ملک جانست

داد جوابش که درین رهگذار / گیرد م آینه خاطر غبار
گنج سبب چشم و دل تابناک / تیره کنم در پی یک مشت خاک

عرصه آفاق جهان پیش نیست / تحت کم روی زمین پیش نیست
حیف بود تیغ برافراختن / روزی نخجیر بد و تاختن

گشته ام از عالم عالی خجل / کز چه روم در پی این کوی گل
جام فلک لایق خورشید نیست / سایه شب در خور جمشید نیست

ای که کنون نوبت شاهی تراست / کار تو نا یاد همین گونه راست
گنج گشایان که درین خانه اند / فارغ ازین منزل ویرانه اند

جوهری کو مر کان دلکشد / صیرفی شهد روان دلکشد
گوهر شل ملک جهان زان تست / گردش سیاره بزمان تست

خاتم جمشید نگین تو شد / روی زمین ملک یمین تو شد
خیز کنون ملکت باقی طلب / می چه کنی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در بساط / حیف بود تخت تو در این رباط
این گله نورتی سبز کار / خیز و بدریا فکن و سر برآر

دانه این خوشه بدین دشت ریز / نرد این بیضه درین طشت ریز
قصر و جوف جوز گل ساخته / تهماش از مهجه دل ساخته

بر صدف دل چه زنی رخ باز پیش / در جسم جان شو و جانان ببین
پیش تو گر ملکت هستی بهیست / در نظر همت خواجه خسیست

## المقالة

دوش که می داد شب مهر باد / مهره بدست فلک چتر باد
از مژه ام قطره خون می فتاد / مهره ام از رشته برون می فتاد

بر در حیرت علمی می زدم / در ره مکرمت قدمی می زدم
گین فلک منحنی سال خورد / قامت همچون الف ام دال کرد

عنبرین بیضه کافور گشت / نافه مشکم ز حش دور گشت
مرغ نشاطم زچمن باز ماند / طوطی نطقم ز سخن باز ماند

هیچ نگشتم که بیاد آیدم / هیچ نهشتم که بکار آیدم
نیست درین کاخ مرا توشه / نیست درین شاخ مرا خوشه

تخم نینشانده چه شاید درود / ماه فرو رفته چه شاید نمود
چون بدن از پای در آمد مرا / دور جوانی بسر آمد مرا

چند کشد در لگدم چند نیز / انکه ز تندش بنوازند نیز
یوسف اگران همه خواری کشید / از پی خواری بعزیزی رسید

صبح جوانصدق نفس بر گشاد / ملکت شرق بر شش فتاد
قرضه زر در کف زر گو که نیست / تا نشود خرد نکرده درست

شمع که از آتش دل تافتست / نور دل از زنده دلی یافتست
منزل قرب از تو نباشد بعید / کو عقب توبه بود روز عید

زر چو کان سر بدر شش می نهند / تا جوراق تاج سرش می نهند
کز چه ده از بحر جدا میشود / گرد مک دیده ما میشود

دانه جو در زیر زمین پرورید / بادش آورد و سر بر کشید
میوه نو باوه تر شد ز چوب / سرو دل از دود شتا لذ کوب

تا تو نکویی که جو کشتی کدار / باز گذارند ترا بر کنار
دهه نمایند و دوایت دهند / رنج رسانند و شفایت دهند

ذره که از جام سوا گشت مست / ساغر خورشید کی آرد بدست
مرده ولی انکس که نکرده شهید / ترک مراعات وراه از مرید

شاه درین خطه که باشند گدا / ماه درین شهر که بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن / ترک بلندی کن و پستی مکن

شادی آن خور که غم نان نخورد    دل بکسی ده که غم جان نخورد

محرم او باش که محرم نیافت    مونس و غمخواره بجز غم نیافت

گر غم دل خون خوردت غم مدار    زانکه غم دل شودت غمگسار

بنده شو و باش که شاهی شوی    نور ز خود جوی که ماهی شوی

جان که دم از ملک الهی زند    بنده دل نوبت شاهی زند

بندگیت آنک بپیری رسند    بخت جوان آنک بپیری رسند

ناز ستانند و نیازت دهند    لیک نخورد غصه که بارت دهند

گر بشد از دست توانگشتری    باز شوی حاکم دیو و پری

جمع خواجو کرده کاینست    سکه اش از مهر سلیمانیست

سرکشی از غایت افتادگیست    بندگی اهل دل آزادگیست

هیچ نیز وده تا نکاست    وانکه نیفشاند نیارست خاست

## حکایت

بود یکی مطرب دستان نواز    ساز معیشت ز نوایش بساز

میکده از زمزمه اش در خروش    زمزم او جرعه دردی فروش

مرغ صراحی شده دستان او    زهره بچرخ آمده از دستان او

نغمه او وجه غنا ساخته    روز جوانی بنوا ساخته

مدت عیشش چو بپیری رسید    روز غنایش بتنگی رسید

کیسه او کاسه طنبور گشت    دیده او روضه بی حور گشت

چنبر اش شد چو گلوی رباب    دفتر موسیقی او برده آب

رشته دندان امیدش زکام    آمده ایام شبابش بشام

سرد شده بر دل خلقش سرود    آب رخش رفته ز بستان رود

بانگ نوایش ز عمل درگذشت    کار وی از قول و غزل درگذشت

مسجد می شد بر باط خراب    ساخته بر زمزمه دل رباب

وز فلک افکند نوای نفیر    کرد مناجات بآهنگ زیر

از دل بر خسته بنالید و گفت    کای تو شناسنده قول نهفت

پرده دل بانگ نوا از تو یافت    ورد روان صوت بقا از تو یافت

پیر شدم پشت دوتا همچو چنگ    دل شده چون پرده عشاق تنگ

همچو ربابم فلک کینه کوش    گیرد و مالد ز سر کینه گوش

نالم و فریاد رسم نیست کس    چند کنم ناله بفریاد رس

نیست درین پرده بر سخن و ساز    جز تو باهنگ دل پرده ساز

بر در مخلوق شدم شصت سال    یافتم از دور زمان گوشمال

ساخته ام راه مخالف بسی    چند زنم راه دل هر کسی

بهر تو امروز نوای زنم    لیک نه از بهر نوای زنم

چنگ و ربابم چو نشد دستگیر    منکسرم از پای دگرگون دست گیر

چون بامید کرم آمدیم    لطف نما گرچه کم آمدیم

ای کرمت بی حد و من بی نوا    دست تهی باز مگردان مرا

می زد و از دیده گهر می فشاند    لعل و گهر بر سر سیم می فشاند

مرغ نیازش چو نفس بر کشید    در نفس از غیب کسی در رسید

پرده نذر از میان بر گشاد    مدح دستان کف و بر پیش نهاد

من شدم ای مرغ ترنم سرای    کرده درین گوشه دنیا نه جای

بر تکه آراسته در کوی آن    گفت بصد نغمه که ای بینوا

دیده من پیش شده چشمه رود    آمد سرخاب سرشکم فرود

پرده تحسین تو بنواخته    هست ره عشق تو نوا ساخته

جزع خیالت نظر دون پرست    ساز دلم برده ز دستان رهست

ناله نا دو بدن کشته بس    بخت جوانم شده برگشته پس

مرغ بفریاد زدن یار من    خلق ملول از دل ناشاد من

آب دهم ریخته بوجه اندر باب    کام دلم کشته خراب از شراب

همچو ابریشم شده من تافته    ضربت دستان فلک یافته

خوردی جان کم نوا مار تست    مطرب بازاری بازار تست

دستگهم بین چو کف صوفیان    قامت من چون الف کوفیان

گنج عطایت چو نیارد شمار    فضل کن و حاجت منم بر آر

ساخته ام در ره شوق تو ساز    جان بدین رهزنی ره بساز

چون وتر از جنگ مینکن مرا    محرم آن آهنگ مینکن مرا

هم تو کنی راستی کار من    هم تو دهی رونق بازار من

خاطر خواجو که گل باغ تست    لاله صفت سوخته داغ تست

ای که شدی ساکن این بوستان    خیز که دفتر شده دستان

رخت درین خانه ششدر منه    بار برین تخته نه بر سر منه

## المقالة

کین صدف بر گهر نیلگون    هست تهیات چو نهنگ نگون

نیست زمانیت ز مانت خبر    دیده چو دریا کن و ماهی نگر

ششتری خانه ماهی مباش    حکم کن و بنده شاهی مباش

نه ورق اجرام بدریا فکن    بخیه چرخ همه برهم شکن

در خط این لوح منقط مشو    نقطه نه دایره خط مشو

پای مبین پای طاووس بین    جیفه مبین کرکس کاووس بین

عمر تو در نسخه جزوی شد بسر    بی خبری زانکه نداری خبر

باز شو و با زی با زان بچین    زمزمه نغمه نوازان بچین

پای درین بقعه نباید نهاد    زانکه درین رقعه نباید گشاد

چون تو بعالم علم افتاده    سرکش از آنی که کم افتاده

ساخته آنکس که او را نساخت    باخته آنکس که او را نباخت

گر بشکار آمده باز گرد    همدم مرغان جهان ساز کرد

صید دلی کن که روانت دهند    ترک لگد گیر که کانت دهند

حکم قضا را بقضا باز هل    کار خدا را بخدا باز هل

دست بزن ابلق سرکش فشان    آب درین چشمه آتش نشان

دام برین دانه فکندن که چه    ساز درین خانه فکندن که چه

دایره چرخ سبک گرد کرد    ور خط این شطه صفت فرد کرد

جان بر و شمع صفت زنده باش    نوبت شاهی بزن و بنده باش

مهر وامق که ز عذرا ببرد    تا کمر تیر ز جوزا ببرد

سخت ضعیفی و قوی سست رای    لیک چو غم گر بشوی جست پای

شخص تو سر باری سر چون کشد    گو گران بار کمر چون کشد

بار بینداز و سبک بار شو    در گذر از کار و پی کار شو

می روی و از تو جهانی جهان    بار جهان بر دل و دل بر جهان

طالب گنجی و ویرانه گیر    کشته شمعی و پروانه گیر

مذهب عشاق نباشد طلب    آنکه ندارد طلب او را طلب

صبح از آن مالک دینار گشت    کز دم و کوه شب درگذشت

زنده از آن ماند خضر کو نخست    دست ز سر چشمه حیوان بشست

خواجگی از راه خرد بندگیست    مردن صاحب نظران زندگیست

دانه عشاق بجز دام نیست    نامه عشاق بجز نام نیست

خون خورد آنکس که شفق خوانش    دوده شب آنکه غسق خوانش

گرد دو دل بجوش ماست    نعره درین گنبد نیلی ماست

صفحه دل از بر کز واکرد نیست    زنده دلی در ره دل مرده نیست

هرکه درین مرحله گنجی نیافت    رفت و سوی گنج فنا ره شتافت

عشق بجز پرده اسرار نیست    لیک درین پرده ترا بار نیست

ساقی عشاق در ایام عشق    در کف ما صرف نهد جام عشق

خاک ره کعبه ز بتخانه جوی    آتش شمع از دل پروانه جوی

غایب از و شو که حضورش نیست    غرق بدو شو که غرورش نیست

مرده دل از شمع ز دل زندگیست    آتش شمع از پی افسردگیست

چون بحر عرض باجنبش منتند    تیغ زبان بر سر سوسن نهند

زانکه برد غنچه و آزاد نه    تیغ زبان داده و کشاده نه

شادی شود بی دلان از غمت
خون جگر آب حیات دلت
هر که رخ از جان و جهان بر شافت
دید حسن را بعدا غرق راند
خوانده ز نه آیت مستی زبد
کرده صبوحی نه صباح الست
بحث نه و ملک جهان زان او
از چه محل قرب خدا یافتی
خویش درین راه چه گم کرده ام
یافتم جان که کردنت
تا دو جهان بر نکند زاه
کشته آنم که بدو زنده ام
هر که جان داد درین ره یافت
هر که از دل که بد لبدی
سرکش و چون شمع سر افکنده باش
هر که بکوی غم او بر گذشت
عقل و حیا جان و دل عالمند
حاجب و جادوش و سپاه تواند
تحفه کل دسته یزدانیند
آن چه بود مرهم آزاد تو
حلقه بگوشی داشتان بود
هر که از آنک بدین طلب دیت
زانکه درین قصه صفی کم گشاد
آنکه دیو کمال آمده
آن بوت ز شب تا روی لیل

همدم صاحب نفسان همدمت
نی شکر عیش نبات دلت
در ره دل گم شد و خود را نیافت

نیستی بیخودان مستی‌ات
آنکه جهان عکس تجلی اوست
کعبه دل در حرم بیخودیست

## حکایت

وزی جانبخش ازل بنده ست
حکم نه و در بغبان او
وین همه دولت ز کجا یافتی
راه بدو از پی آن برده ام
شادیت از غایت غم خوردنت
راه نبردم بدر وصل شاه
سرکش از آنم که سر افکنده ام
خاتم جمشید بدستش فتاد
بر گذر از سر که بسر بر دمی
سر بقدم در فکن و زنده باش
جامه جان چاک نه در گذشت

مانده قلم بر خط تعلیم جان
گفت که ای کوه بیجه قدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته
از سر این دام که بر نکاد
زمزمه جان دیو و پری تافتم
در ره او جان بنوای برند
در ره او عشق تم از خوادیت
ای شده خاک ره دلدادگان
دست بشوی از لب آب حیات
رایت منصور بخود داده است
صبح که این رشته بسی یافتست

## المقالة

تاج نه ملکت کای اند
وین چه بود تحفه بازار تو
جاکر و قربان بر ایشان بود
یاد مکن زانکه درین مرز نیست
جز که از دیو عالم فتاد
وین که برج کمال آمده
وین شرف دره یابی سنبل

بحث نه ز پیشکه شاهیند
بلبل این نادره جار شاخ
مست درین منظره ششدری
هر که در وحدت برین دو پی
عقل درین مرحله دانی که جیست
نغمه معانی شده زیبا نوا
از خطا باز پسا ند توا

مستی هشیار دلان مستی‌ات
صورت خواجو همه معنی اوست
ملک روان را قدم سعدیست
باز و نیاز نشس همه بانی نیاد
دانش از دیده و دل برگهر
نقطه دل را ز ده بر جهم جان
کرده طواف تو ز جهت جهم
در ره دل عالم جان یافته
تا نگذشتم نرسیدم بیاد
ملکت جم زیر نگین یافتم
زخم مخالف ز نوای خود اند
مستیم از غایت هشیاریست
حلقه بگوش در آزادگان
ورنه ز ظلمت نرسندت نجات
آرزوی باد بجز باد نیست
اندم خواجو تهی یافتست
مسند افروز آدم اند
چشم و سر و پشت و پناه تواند
فاتحه باب سلاطین اند
خسروان باد که پیچ کاخ
این نعمت خصلت پیغمبری
پیر فلک گر دو از و خرقه کبود
شمع درین مرحله دانی که جیست
ابر معالی شده زیبا جیا
وین زبابان کذا ند توا



این بکه پوید غان گیر دست
ناصب رایات هدایت شود
شمع فروز تتق جان و دل
مشتری برج بلند اختران
نوبتی بارگه کبریا
ماشطه شاهد مستور دل
پیشرو قافله کاینات
سرمه کش دیده صاحب دلان
سر نکشید انک از و سر کشید
بردگی پرده نشینان چشم
سلسله پای مجانین تعشق
بستگی دیده عصیان از او
لعبت مه روی بصر را تب
شهر تیا نداشته جز لعل ناب
روی جهالت شده از وی کبود
کاشه هر کس که از این خوان نهند
این گهری نیست کزان شیشت
کرده بزرگی گمزا ز رسطو سوال
روز رصد چون بشکایت رسید
محو شود لوح ز شرح صفات
مبدع اشیا که جهان آفرید
راه روان را به سبیل سداد
هست خدا رهبر راه صواب
انک ازین سره و صنعت عاطلت
آب رخ شرم بدان کز حیاست

وان بکه موید جان گیر دست
شارح آیات عنایت شده
نقش نگار حرم آب و گل
جوهری درج نکو گوهران
خلوتی صومعه ابتدا
رشته کش لؤلؤی منثور دل
خضر روان را شده آب حیات
ملف طفل ذکر متبلان
هیچ ندید انک درو ننگرید
توبه ده باده پرستان چشم
رام کن توسن نه ریق تعشق
خشک کن بازی طغیان از او
کودک خود رای ادب را ادب
آمده قانون زلل در حجاب
ابر ضلالت ده دار وی برود
اهل دل از حیرت او جان دهند
این خبری نیست کز آن کی شنفت

عقل نگر گلشن دلها نهال
رایحه روضه دریا نیان
لاله رخ پرده نشین دماغ
بانی معمور درس و عمل
قندفروش شکرستان جان
مشعله افروز جنان آمده
موبد آتشکده منت شاه
راه زنی فت انک بدو ره نیافت
شمع بینا ره خطا تا ثاب
صف شکن قلب تباهی شده
سد یاجوج هوس گشته سد
در نظرش خون معاصی حلال
نا چشیده داکه را در حرم
محتسب کوی ملامت شده
هر که دلش بسته این بار نیست
شکر گزاران لقمه کر لقمان شنیده
هر که برین برج علم می زند

## حکایت

ارزنامی که بود در جهان
عقل و حیا کرده را نسان بوند
مادر کیان ابطریق مساد
هست حیا بو سواد شهاب
هیچ شکی نیست که بر باطلت
عاقلنا شرم مدینه ضیاست

داد حکیم از سر حکمت جواب
تا بود اسباب بهار منقطع
رشد و نهادی بجز از عقل کیست
جان بخرد ترک مصالح کند
ای خرد از بحر دیت شرمسار
سرکش از جبران مرده و شام

چشمه حیوان نواخته زلال
واسطه حکمت یونانیان
غنچه نمای گل فیروزه باغ
حادثه معمور دین و دول
آینه طوطی خوش خوان جان
معدلت آموز شهان آمده
بر عبادت کرشش خانقاه
تا فه گشت ای نو رخ نافت
چشمه خورشید هوا را حجاب
راه زن خیل مناهی شده
بر گذر صید خیانت ایمند
در گذرش از فضایع زوال
مطربه ناطقه زو بسته دم
تا پی سلطان سلامت شده
خاک نیرزد که در او آب نیست
خرده بینی سنفر خواجو رسید
بر سر سیارگان قدم می زند
کای خرد از شرح کمال تو لال
دعوی دعوت بهدایت رسید
کای ز سوال تو روان گشته آب
قاعده دین تشوه منهدم
مانع دواعی بجز از شرم جیست
دل بحیا ترک فضایح کند
کرده ... شرم داد
باز بکه از سراپرده و تام

گنده ازین باغ که این دیار — میوه این باغ بود سازگار
زین چمن ار زانکه بپایی نسیم — ملک جهان ده به بهایش نه سیم
تاج این پیر جهان دیده باش — طالب آن یار پسندیده باش
دست بر ایشان فشان و سر بر فشان — تا شوی از کون و مکان بی نیاز
کار خرد خود نشاید شمرد — صاف چا چه نشاید شمرد
کوس این نوبه کم آید بدست — ناوک این صعب کم آید بشست
این نه قبا پست که بتوان برید — وین نه سراییست که بتوان خرید
این دو که مردم یک دیده اند — مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دورست و تو دور از رفیق — زاد نداری چه روی بر طریق
جهد بکن تو که بایشان رسی — تا بطی بخانه رضوان رسی
پای فرو گیر و قدم بر گشای — همدم خواجو شو و لب بر گشای
ای شه مغرور با قبال و جاه — چند کنی تکیه بر ایوان و گاه

## المقالت

کرده درین بحر ششدرت — نیست کشایت باآسنک یب
از سر نخوت بگذاشتام — زال نهی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانده گوش کت — از چه کنی نامه انصاف طی
گاه زنی لاف که بهمن بتو د — وین همه ناموس تهمتن که بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو — گاه جنی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست — پور نریمان که وز علم کیست
سر چه فرازی ببر بر بلند — زانکه سریست همه داستیست و بند
گر تو فرامرز و تهمتن تنی — بشکندت چرخ بر وین تیغ
گرچه فزود تو بود بود زال — وه بدستان کندت پایمال
ملک تو گر ملکت جمشید نیست — آخر کارش همه نومیدیست
تیر تطاول چه نهی بر کمان — کوتهی ای نیک دریغا تن
تا کمت این آب ز سر بگذرد — ناوک چرخت ز سپر بگذرد
چند نهی بر فرس کمند زین — کین بران کین بنا ند جنین
جز تو درین ملک بسی بوده اند — گر طلب ملک نیاسوده اند
عاقبت الامر که شد و رفت — همه بکشند بهشت شد و رفت
راه مخوفست مجنبان جرس — مروحه پیش آر که بر شد مگس
پاک شد اینها شکند دین — تا تو دخ خویش فرو بنگری
روی تو زیبا نماید مگر — زنگ تعدی بری از روی بد
نیک و بد خود همه در پیش داد — آینه در نظر خویش داد
تا متصور شودت رنگ خویش — خوش نکنی حال خود از رنگ خویش
دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت به رعایت برآر
ساز بوقی که نوازی بساز — جز همه سوزست چه سازی نساز
از نفس صور قیامت بترس — وز شب و بجود ملامت بترس
خون دل خلق خوری خون شراب — لاف ناداده زنی چون رباب
چشمه خورشیدی و ابری کمی — تبد اسلامی و کبری کنی
این چه خدنگست که در کیش تست — وین چه طریقت که در پیش تست
قصد جهانی ز جهان داریست — عدل نمای اینه جهان داریست
تا بکی این گل بیار آید چنین — تا بکی این مرغ سراید چنین
ملک بدین سان نتوان داشتن — کین نبود شرح جهان داشتن
صبح کند چو تو خورشید وار — تیغ کشی بر جگر کوهسار
خرمن دلسوختگان سوختی — زین همه آتش که برافروختی
آب چون آتش بیداد زن — سنگ بدن بضعه پولاد زن
با من دل تنگ فقیران بدار — از دهی جان عزیزان برآر
راه مخوفست مجنبان جرس — مروحه پیش آر که بر شد مگس
خاطر مشت زدگان باز جوی — وز شب بودانده کان باز گوی
نیم چه شماری که بروز شمار — سیم و زرت هیچ نیاید بکار



شه خرابست و تو جویای گنج — بر دل خلقی ز تو صد گونه رنج
گندم دهقان ز تو بر روی کاه — گاه فراغ از تو بر روی راه
جز ز جهان دست برآورده — این همه باد از چه فرو کرده
عالم خاکی همه باد هواست — در مغاک این همه باد از کجاست
گر بجهان همچو تو بوده کسیست — چون تو بپادشت جهانرا نبی
ملکت جم گرچه ملکت گشت — نام بسی چون تو برانداختست
ور که خاکی که بود پست تو — خاک بسر می کند از دست تو
پیش چنین ملکت خاکی متاز — ساز بدان نغمه که دانی بیان
قطع کن این رشته بر تاب را — طرح کن این کوس تهی آب را
ملک فروزی چو سحر پیشه کن — وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینه مظلوم بخنجر مسوز — دیده مجروح بناوک مدوز
خار جفا بر ره پیران منه — سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی کار جهانرا تباه — نام خود از نامه دولت سیاه
خون رعیت ز چه روی خوری — مال ولایت بچه روی بری
تا چه ازین دانه ببار آیدت — تا چه ازین خانه بکار آیدت
راه غریبان بتحکم مزن — بر اسیران تظلم مکن
مال یتیمان بتغلب برت — مغز ضعیفان بتعصب خوری
ای که تماشا کن این گلشنی — سوخته آتش این گلخنی
تاج کیان بین که کیان می نهند — ملکت جم بین که کیان می خورند
دیو نگر خاتم دیوان شده — خاتم جم روزی دیوان شده
کشته خواجو شنو و لب ببند — شیر فلک را بفسون دم مبند
قصه یوسف بنگر کان نخوان — افسانه یوسف ز کنعان بدان
شادی غم نوش و بغم شاد باش — فارغ ازین دیو غم آزاد باش
ناوک ره داد مکن صد تیر زن — ان نکند گاه یکی تیر زن
عدل بود آینه روزگار — کاینه جز عدل نیارد بکار
تا بودت آینه روشن چو خور — راه بجز کاسه ما کرج چند
سوختگانرا بکرم دستگیر — بر که از آن سر بود دستگیر
شحنه بدست آر و مترس از عسس — گوش فرو کوب و منال از جرس
خون سیاوخش ز پیران بجوی — گنج فقیران ز حقیران بجوی
کرد ملکشاه ز ال ارسلان — عزم شکار از طرف اصفهان

## حکایت

صیدگهان بود بهر جانورد — زیر پر آورده همه کوه و دد
از عقب صید چو پرواز کرد — رخش نشین که خود باز کرد
راند حنیفت بلب زنده رود — تا که ازان پیشه آید فرود
پیر زنی جست که ایش عنان — گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کمان ستم آری بزه — دادش پیشه تمکش بده
بیش نکوی ز سپه تا جیش — وزی بخیر برد تا خیش
زلزله خانه دهقان زدن — ولوله در کلبه چوپان زدن
آتش بیداد برافروختش — خرمن برزگران سوختش
عاقبت این کار دگرگون شود — تیر تو از شست تو بیرون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد — وین همه خون از کرت بگذرد
صید دلی کن که از آن جان بری — وانگه از آن کارگران جو خوری
توسن بیداد جدا زین کنی — شرم نداری ز خدا کین کنی
شاه جوان شیوه شیعی پدید از او — پیش رسش خوانده و پیشیده از او
کای هدف تیر ستوان آمده — وز فلک پیر جوان آمده
بر تو که این اسب جفا تاختست — با تو که این شش دغا باختست
داد جوابش که تظلم ز تست — زانکه همه ناله مردم ز تست
جاده تیماست را نه پدید — روز و شب آورده بمیش بسد
ملکت لقمان همه بر جان تست — در سرایشان شده سامان من

بر در او کاو کی از بهر شیر / روز فرو ماندگیم دستگیر
خرج عیالان من از پیش او / خاطر من رفته ز نخچیر او
رفت بعواد شکار تو شد / در سر ره در سر و کار تو شد
پشت و پناه و سر لشکر توی / ور تو بوده پهلوی لشکر قوی
جز تو نباشی ز سپه با خبر / جمع سپاه از تو بود سربسر
تا تو بنخچیر برانی سمند / وحشی مسکین نشود پای بند
شاه چو کرده ز رعیت بری / خون رعیت بخوره لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود / از اثر علت سلطان بود
کن دمی داد من ممتحن / از تو بخواهد ملک انصاف من
ور نکنی کار من امروز راست / در عرصات از تو بود باز خواست
روز جزا دست من و دامنت / آتش بیداد تو در خرمنت
دست بداد از ستم ای شهریار / ور نه ستم از تو برآرد دمار
شد سخن دلشکن پیرزن / در جگر شاه جهان تیرزن
از صدف دیده گهر ریز کرد / خنجر یمن را کند انگیز کرد
خاطر او را تبدارک بخست / کرد کدورت ز ضمیرش بشست
خاسته اش داد و بنی عذر خواست / پشت کرم کرد به انصاف راست
بار غم از خاطر او برنهاد / برد بهشتا دعوا بدل بداد
دیدن زن پیر کمان وش که گشت / ناوک انعام شد افزون رشت
پرده زر خار ثنا باز کرد / ساز دعا را ز نوا ساز کرد
چون ز جهان کرد ملکشه گذر / رفت ازین منزل خاکی بدر
دید بزرگیش یکی بخواب / برده ز من چشمه خورشید آب
گفت که ای خسرو فرخنده رای / ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان / حال تو چونست درین بوستان
گفت که بزرگ بکذر این کهنه پیر / گر بند عالم نشدی دستگیر
بی نظر رحمت پادشاه / کار من غمزده بودی تباه
تا نکند دور سپهرت اسیر / مرکش وحشت ایران بگیر
کار چو با عالم معنی فتاد / مملکت جمشید بود جمله باد
بشنو این در ز ملک بگذرد / زمره دین در ز فلک بگذرد
جنس سعادت که آید بکار / جنس عمل را نبود اعتبار
تا موران نام چنین کرده اند / جو غذا این جام چنین خورده اند
گر تو چنین کوشش بسر برده / راه بدین توشه بسر برده

## المقالت

خاک این خانه بکو نهت / دانه این خوشه بخوا جو دهی
ای که دم از جود و کرم می زنی / چون کرمت نیست چه دم می زنی
باید توفیق کرم کرده نست / کنج نیستن ترک درم کرده نست
کار شهانست جهان باخش / جان بدل و زر به توان باخش
باده پرستان که درین خانه اند / پنجه از باده و پیمانه اند
همت عالی ز فلک بگذرد / ره بهمت ز ملک بگذرد
مالک دنیا ز بدانی که کیست / آنکه نداند که دنیا چیست
کنج با ایثار توان یافتش / برگ گل از خار توان یافتش
کار درین خط نکو کاریست / ترک جهان غیر جهانداریست
آب نیم مرد دریا ذلیست / حاصل درویش زنی حاصلیت
حاتم طایی بکرم گشت فاش / گر کرمت نیست درم کو مباش
دل چو غنی شد ز تغییری چه غم / روز رهایی ز اسیری چه غم
کنج زویرانه که بربی نشان / نیست بجا آنکه بخشی روان
طاقت نی ز به جا شد گناه / خرمن بید دانه نیرزد بکاه
ابر که سرمایه ده باد از وست / آب رخ لاله فرخ دار از وست
همت کمانشان گرفت / کمد کسی بود که میدان گرفت
شمس که پرتو بتقسیم می دهد / بر سر کوه انس زری می نهند



جرخ زر وی شه فشن سر بسر / برکشد از سرحد چنبر جتر زر
شمع که داد دل فروزش باد / باشد ازین وجه زبانش دراز
گر تو بملکت بنزیدون دهی / ور زر و سیم تباردون دهی
جز ندهی باد بود کنج تو / ور بخوری خاک خورد رنج تو
آن بودت مایه که آنجا بری / آن بودت سود که آنجا خوری
گرچه همه ملک جهان زان تست / آنچه از آن بگذری آن آن تست
هیچ نداده که نکو داشتست / تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر ازین منزل ویران که هست / آنچه ترا نیست جهان وان که هست
چند بود برزر و سیمت نظر / کار بر ایثار بکن ده چو زر
اهل قدم بر سر عالم پسر زند / زانک زر که جون بر وش بگذرند
نامه انعام ترا نام نیست / باده احیان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه / غره بدنیا و درم هیچ نه
جون دل تست آینه کبریا / دم چه زنی از سر کبر و ریا
آینه تاریک مکن هوش دار / باز گشا چشم و نظر کوش باد
خلق نی خانه چو خود باش / خادم خلق تکو مقصود باش
مجمع سوزان در این خر کمند / منظر سوزان که چنین در کمند
گوی سعادت بکرم می برند / شهد شهادت بتقدم می خورند
میوه این باغ چه باشد کرم / سکه این دار که داد و کرم
هر چه در آنجا بدهی آن بری / ور دو جهان در گذری جان بری
زنعت خورشید بزد بخشی است / منزلت کان بگهر بخشی است
مرکز شد جید ولایت ولیت / دست خوش علم مکن فاضلیت
آنکه ترا نشت گذشش ببود / مایه بیرون بود زیانش نبود
کاف کرم گیر که عنقا شوی / دامن تر بخش که دریا شوی
کانچه تو در توشه نهی آن خوری / آنچه تو در کوشه نهی آن بری
لعل بکف داد و لولو بشت / بایدت امو چشم از چشم مت
نقوم دریا دل روشن گهر / مردمک دیده ما را نشمر
این همه سرمایه بما او دهد / اجری ما را در بخوا جو دهد
مایه دریا ز کف های اوست / آب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت ما گرچه نظر بازیست / پیشه او خانه برانداز نیست
هر چه نکو ن جگر آرد بدست / صرف کند در ره مرگس که هست
حاتم طایی چو برون شد ز حی / نامه عمرش ز تقضا گشت طی

## حکایت

تا قدم گشت از تب و تابش برفت / آتش و مرگ آمد و آبش برفت
یوسف او در بن چاه اوفتاد / محمل او بر سر راه اوفتاد
خاک وجودش همه بر باد شد / عالم خاکش همه از یاد شد
دیده او خوابگه مور شد / دیده او جلوه گه مور شد
از سر خاکش چو گیا بر دمید / تا قلم بر سر خاکش رسید
بوده دران جمع یکی مرد راه / دیده و دل در ره جان کرده یاد
سن ماکول وی از توشه دود / دانه منظوم وی از خوشه دود
هیچ نه و منتقات مشتهی / حرکسان پی جود و خانش تهی
دید که شد خرمن صبرش بباد / رخ بدر کز چاه حاتم نهاد
گشت روان داین پر کاد داد / کرد بران مرکز خاکی قرار
کرد دعایی و تضرع نمود / دیده فرو بست و زبان برگشود
کای شده در طی ز تو طوماد راه / چشم طمع کرده بروی تو باز
گوی سخا بر سر گردون زده / آب عطا بر رخ گردون زده
از دمت آوازه کرم خاستست / این همه آوازه کز او خاستست
ما دو سه دم بسته دل خسته ایم / گرسنه و دل بر کرمت بسته ایم
نامه جود از کرمت خوانده ایم / لیک درین نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا گو گوا / وین همه معنی ترا گو نوا

هرکه بصورت قدمی باشدش درره معنی کرمی باشدش
ماهمه مهمان ودل از فاقه ریش صبر مقرهای بمهمان خویش
باس فقیران مسافر بداد کامده بانان گدای براد
جز دل من بسته انعام تست سفره ما بر کرم عام تست
مایده بزمت که مهمان پسند بوکه بنان توشه بمنزل رسند
ابر کفت تا کرم افزان کشت کی ز تو محروم تطفل باز گشت
اوشده بر خوان تمنا سواد دید یکی حشی سالار باد
در نفس از خاک در آمد جو باد لرزه کنان بر سر قبر او فتاد
یک بیک مرد وزن کاروان داد بقسمت همه را ساروان
کرد همان لحظه جو شیخ وجه شاب سفره پر از حشی وخوان بر کباب
طبل غنیمت جو فقان برکشید زنگ خروشنده زبان برکشید
روی در آورد دشتبان براه کرد نقابی دگر آنجا مشکاه
مشرقی کرم دو اقتاب از طرف شرق در آمد بتاب
شد ذره محمل غباری بدید همچو ستون سر بفلک برکشید
جون کره که ز حشم بر کشود باد غبار از سرره در ربود
گشت جهان کرم زوقتین بوی گرد طنان مرحله جون برق روی
انکه بران قافله سالار بود بر دلش از نهشتن بار بود
دید که از گرد جهان تیره دشت چشم جهان بین فلک خیره کشت
گشت درین بادیه این کوه چیست گرد حمایت درین که کیست
ناقه سواری بدر آمد ز گرد روی طنان قافله سالار کرد
جون بنگهبان مجاهد رسید کوس روان از بزمان در کشید
لوح دعا با صفتش برنبشت قلب سخن با بدایش سکست
گفت که در عهد این طی مستم وارث اعیان بنی طی منم
حاتم طایی که سخا پیشه داشت بذل وعطا روز وشب اندیشه داشت
اب از این حی که شکام شام بهر مسافر شتری کرد وام
گفت بخوابم که مرا این نفس دست هنر ناقه زکیتی وبس
رنج شو وروی در آور براه این بنلان خواجه بر وعذرخواه
گشت بران قوم ثنا خوان و رفت داد نیامش بهشتبان و رفت
جشن کریمان دوجهان اندکیست نیستی وهستی ایشان یکیست
هرکه جو خاجو قدمی داشتست باغ تبار اکرمی کاشتست

لب بگشای ای دل ودم بسته داد

## المقالة

برگ سفر ساز وقدم بسته داد
نقش طرازان طریقت نگر آمده از طرز حقیقت بدر

رنگ ازل تا ابد آمیخته نقش وجود از عدم انگیخته
شهد وجود از لب جان کرده نوش نغمه غیب از ره دل کرده گوش
آتش عزت زده در کفر و دین آب فنا ریخته بر آن و این
درره اسلام کمین ساخته حکمت کفر برانداخته
آمده از عالم صورت بدر کرده در آینه معنی نظر
دیده ستر حجب اعلی شده صورت عالم همه معنا شده
بگذر از این ره که بدین آستان کس نشود واقف این داستان
نیست از این آب کسی را عبور نیست در این خاک کسی را شعور
هر که چنین پرده نظر باز کرد گشت خیالات جو نوا ساز کرد
کین نسبی بود که با کس نگفت نطق کسی یافت که را بر نگفت
نام نکو را جه زنی بر شکنگ آینه حسن چه گیری بزنگ
راه تو باز از چه نشاید شمرد زانکه برون از تو کسی ره نبرد
بشکن این گنبد دولاب را در شکن این چرخ رسن تاب را
تا مدد آب تو بر باد ازو ترک جهان گیر و مکن یاد ازو
خام فتاد انکه باتش بسوخت کهنه نگشت انکه باتش فروخت
چشمه حیوان بسیاهی درست گنج نکویی بتباهی درست



هرکه ز طوفان بلا سر بتافت آب ز نوح پیمبر نیافت
تیز مران جون فرست تو سرکشست دود مکن جون وطنت گلخنست
هرچه برد آب درخت ای سخن خیز یکی قطره بدریا فکن
زانکه درین بادیه مردان مرد دفع مضرت نتوانند کرد
هرکه درین ره شد و خود را ندید راه بسر برد و بمنزل رسید
دست از این دنیی باطل بدار کافر ظالم شو و ایمان بیار
منزلت گوز ز ایمان بپرس خاصیت در ز درمان بپرس
مطرب نادیده چه دانی که کیست نغمه نشنیده چه دانی که چیست
نیستی ما همه از هستی است سرکشی ما همه از پستی است
مست مدان از قدح نوش را طفل مخوان طفل قبا پوش را
کامک بپایان منزلت رسید دست تو حضرت عزت رسید
انکه در خانه کثرت بنشست در حرم کعبه وحدت نشست
راه طریقت بشریعت بجوی دست حقیقت بطریقت بشوی
نور الهی ز مناهی مخواه حکم اوامر ز مناهی مخواه
جام ملامت بسلامت نخورد جان ز ملامت بسلامت ببر
سلطنت فقر ز شاهی مجوی دولت سلطان ز سپاهی مجوی
کز مناجات یکی خرقه پوش روی نهد بردر دردی فروش
کز خرابات یکی باده خوار خیمه زند بر در دار القرار
خانه که دین تو ندارد درست کو حرم کعبه بود دیر تست
طاعت از آن کس که نیاید بهیچ روی جو خاجو ز کنه بر مپیچ
ترک طرب خانه هستی بگوی کنج زویرانه هستی بجوی
در حرم قرب کرامت باد دامن جان گیر و جهانتاب باد
نام نکو محو کن از نام بیش بگذر از آرام و دل آرام بیش
جام براتش نه و بیش آر جام در دمن شیر شو از بهر کام

جون فلک از راه مجازم براند

## حکایت

دور مخالف بمرادم رساند
بوده دمی همچو نسیم بهار سبزه روی در شب وشبگیر کار

از عربم سوی عجم تاختی که بعجم سوی عرب تاختی
گاه شدی صومعه ما وای من گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستی روی بخونابه جگر شستی
تیره شبی همچو سر زلف یار خیمه زدم بر طرف لاله زار
همدم من باده گلرنگ بود همنفسم زمزمه چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان رخ بمی افروخته باد وستان
در سر من غلغل آواز نی جام می و زلف بتم دستگیر
تا شده از جام می دلفروز در دل شب عکس فروزنده روز
شیردلان را بمی ترکانه مست داده جو آهو دل وحشی ز دست
ساغر می بر کف سیمین بران مرغ سحر همدم رامشگران
کشته دلم بنده آزادگان آمده مجنون پری زادگان
راه روی بود در آن روزگار ستر جهان دیده و پرهیزکار
سرمه کش دیده روحانیان نسخه کن نسخه یونانیان
خازن بر و درس الهی ملک دانه برو علم دیانت فلک
خاطرش از ایوان شوق منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمده پر برکشیده مال از آن منظره سر برکشیده
دید بمشق همه جوری دداو بلبله باغی سوری درو
اشتر می جسته در آن عرصه تاخت هیچ نکین جای در آن حلقه ساخت
بر صفت انکه یکی در شماه جان ده ما از عکس می چو شکواد
تا کهش از باده نویدآور شد میوه اش از باغ امید آور شد
نکهت جامی بدماغش رسید روغن زیتی بچراغش رسید
نرد میخانه علم برکشید جرعه بر باده بدم در کشید

| | | | |
|---|---|---|---|
| باده بو کرده جگر تافته | دردل روز آب روان یافته | زانش دل گرم درافتد بآب | آب زند بر دل بر سوخته تاب |
| زهد وورع جمله یکسو نهاد | توبه و تقوی همه بر باد داد | جامه جان کرد نمازی بجام | برده بی رایت مستی بیام |
| صبح رخ افروخته تا دم نزد | چشم صبوحی زده برهم نزد | ساقی ان بزمکه لاجورد | ساغر زند پرمی یاقوت کرد |
| پیر قلندر صفت باده نوش | صوفی صافی دل پشمینه پوش | بادل پرآتش و آه سحر | صبح صفت سر برآمد جو خور |
| برده جان از رخ دل برکشاد | کرد برو یک دو دم و جان بداد | چون نخورد راه بپایان نبرد | تا شد از کوی خرابات نبرد |
| مرد گل از شاخ ملامت بچید | راه گلستان سلامت ندید | جام فنا نوش که مست الست | سر بعدم باز نهد نیم مست |
| دانه طلب کن جو بلای رسید | | | بو که جو خواجو بعطای رسید |
| صبح دمیدای همه دستان نواز | | المقالة | قول صبوحی بگلستان بخوان |
| جون خود زرین قدح دلگشای | باده دوشین خود و نوش برای | مهر نه بینی بتاب جیست | ابر نه دیده ندید آب جیست |
| جرعه جش رشک برین جام زن | دانه کش و رخنه دین دام زن | باده پرستی مکن و پست شو | ورز مستی برو و مست شو |
| ساز بجنگ آور و سازی بیاز | تیز کن آهنگ و نوایی بیاز | پرده یکسو نه و در پرده باش | مرهم جانها شو و آزرده باش |
| گل طلبی دامن خاری بگیر | ور گل و گلزار کناری بگیر | دست برین رشته ریحان فشان | گرد برین گنبد گردان فشان |
| کیست که او نزد ز سر سرورک | پای برین دستکه سر سرک | زود دراو گیر و ز دربان مترس | میوه بهشتان فذ دستان بترس |
| کز نشوی کودک زجوبان جه غم | ور نگی جم ز سلطان جه غم | گوش برین گوشه محراب کن | جشم برین جشمه برآب کن |
| همجو خضر جز ره طاعت مپوی | جشمه حیوان ز قناعت بجوی | بگذر ازین جشم کدورت نمای | جشمه مصفا کن و صافی برای |
| صیقل آینه روح باش | داروی صد دل مجروح باش | ترک جهان گیر و بسلطان نمان | صد بجان جوی و بدرمان بیان |
| مرگ بنای جو بنای باغ | راه نیابد جو بجوی جراغ | غوص کن از زانک گهر بایدت | زهر خور از زانک شکر بایدت |
| غره بدین عمر غدا مشو | نشه برین نقش مطرا مشو | روز فرو تند کشور گشای | دود دل شب کش و صفای |
| دست دل از کوثر و زمزم کوی | آب زره جشمه تقوی بجوی | قطره باران تو جز صاف نیست | کوثر دریای تو شفاف نیست |
| ازی آن ابر بود اشکبار | کاب روی از ابر بود مستعار | بحر جواهر شناسند ز تیغ | بردل نالان خود از موج تیغ |
| دیده از ان روی شود خون فشان | کدل ویران بود ابجی ستان | ماه که در شهر تطیرش نکاست | خونشو خود که از ان دو بکاست |
| صبح که او آب بجوی برد | روز پیک قرص بسی می برد | ای که عدم شود تو نا شود نیست | بود من و بود تو نابود نیست |
| گفت بدانشان و دهان در کند | نصرت زجان در گذرد | این جه عبارت که آنکه بختی | وین جه عبارت که آ پیچی |
| بنده شو و بنده آزاد باش | باغم دل خوی کن و شاد باش | قصه صفت در پی خود تا بکی | در طلب قرصه نرد تا بکی |
| نقد تباه از خود و خود هم کوش | ور پی یک قرص مشو کم کوش | خانه دل از هوا پاک کن | باس دل و دین بیا پاک کن |



| | | | |
|---|---|---|---|
| همه خواجو شو و انباز پیچ | در گذر از شهرت و دره باز پیچ | ده کش و در پی دهان بیر | سر بنهند سر و سامان بیر |
| خویش غریبان شو ز خویش باش | گنج بدست آور و درویش باش | راه حکمت برد یونان بجوی | لقمه بکمند او ز لقمان گوی |
| ادهم بلخی بخواب این رسید | | | گردنش را بحجاب نشنید |
| دید در و حالت و وجدی عظیم | | حکایت | آمده کوی ریاضت مقیم |
| سوخته تاب تجلی شده | شیفته حضرت مولی شده | کرد قبا پنجه براب و گل | جام بقا ریخته بر جان و دل |
| روی ز معموره گل تافته | راه بمعموره دل یافته | خورده شراب از قدح لایزال | آمده مستغرق دریای حال |
| ادهم از و در تب غیبت فتاد | جشم تفحص بتامل گشاد | گشت مراقب که جه آرد بیاد | بر مکش زد که جه دارد عیار |
| کرد یکی برکند کا داد | گشت مقیم پس بازار او | دید بعینه جو نکو بنگرید | دید که در لقمه او شبهه بود |
| دید کان لقمه شرابست و بس | گنج جه گویم که خرابست و بس | در کنش از هد سلیمان نیست | باد بود کین همه شیطانیست |
| بود جوانان ز ره ساز و سوز | سوی ضیافت که خود سه روز | شربتش از شرب خودی جشاند | طعمه از مطعم خودی رساند |
| دید جوان کاتشش افزود گشت | مشعله باطن او مرده گشت | گم شدش آن ولوله واضطراب | اثر او گشت معطل باب |
| گفت جه کردی که از آن نماند | در جسد حالت من جان نماند | اهرمنت ملک سلیمان گرفت | تیره گشت جشمه حیوان گرفت |
| جشمه قوت تو ضیایی نداشت | مرغ نوای تو نوایی نداشت | آینه جون تو در زنگ ماند | روز سپید تو بسی زنگ ماند |
| تا نکنی زنگ ز آینه پاک | شمه حالت نشود تابناک | لقمه که حاصل نباشد حلال | نور نشد مرد بجز در زلال |
| گر بخوری لقمه حرامی رواست | لیک حرامی بحرامی سزاست | باده خواجو که ازین ساغرست | مجلس او بزمگهی دیگرست |
| ای تو سازی و نیاز تو هیچ | | | جامه نمازی و نماز تو هیچ |
| کرده کش بزم نوا و امل | | المقالة | جرعه جش جام دغا و دغل |
| راه خرد از سر مستی زده | لاف فنا از سر مستی زده | اشترکه داد ترا شیخ شد | در تو خداشنده همه خشک و تر |
| موسوی گشته با سلام فاش | آمده ابرو زنش وسرتراش | کرده همه خرقه تقوی زبرد | کوی که بر داد سر میدان که برد |
| تا جه بدن جامه توان یافتش | تا جه درین خانه توان یافتش | جند زنی لاف تصوف بصوف | وقعه که کیری جو نداری وقوف |
| رنگ تصوف نه تصوفست و بس | صوفی ازین رنگ نه بدست کس | صاف برای این همه صوف از کجاست | کارنکو ده بصدق و صوف راست |
| جامه ازرق جه و این زرق جیست | همجو تو در بحر ریا غرق کیست | روی بتاب از ره زرق و فسون | زرق تو از زرق نکرده فزون |
| تا ز براجز به و پشمینه پوش | مشک نسیمی که پشمینه پوش | ترک کلاه داری و گوهرت بده | زانکه ز زرق است که کویند زه |
| دعوی شیخی نه بشوخی کند | نوبت شیخی نه بشوخی زنند | در حرم دین جو ترا بار نیست | دلق ترا حلقه زنار نیست |
| دم ... که خاشی ... | بر سر آینه که تا شی ... | غلغله از غفلت ... | جند بری باده غفلت ... |

کار کریمان نبود اختیار    دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان بده و آب مسافر ببر    روزه بگیر و غم روزی مخور
هج مکن و قافله را ره مزن    بگذر از احرام و حرم را مکن
عارف خود باش و معارف مخواه    معرفت حق ز عوارف مخواه
گرچه فلک زینت تعلیت دهد    رابعه دختر نعشت دهد
نعش نه بر سر دختر ملک تن    تیر نه بر مه دو پیکر مزن
حرص و هوا با تو چنین دمکند    کش که دینار و درم نایر
دور سیمرغ چه بازی کنی    جز عجب اندیشه بازی کنی
سحری را که تو سازی مقام    گر بودش حرمت بیت الحرام
جز تو در حرمت دین می زنی    جای حرامی بود او بنگری
آنکه درین گوشه بجست نکوست    گوشه محراب تو ابروی اوست
دانت ازین گوشه محراب به    نادت ازین خوشه لب آب به
خیز و چو خواجو جهان در کند    روح بیزای و ز جان در کند
صبر کن از آفت کرمان مترس    یوسف خود جوی و ز گرگان مترس
دین ده و ملکت سلطان مگیر    ترک کمر گیر و ره کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم    خاتم ارت هست ز دیوان چه غم

## حکایت

آیدم آن سالک شامی بیاد    کز طرف شام بکرمان فتاد
رایت تجرید برافراخته    در ره توحید فرس تاخته
قرص سپید فلکش نان شام    سفره اش از اطلس فیروزه فام
پیر خرد خرقه از او یافته    وز دل او شمسه جان تافته
از کرشش فقر سرافراز بود    وز نظرش چشم ورع باز بود
داور آن دور بدو بنگرید    زان که مسافر بکمالش بدید
در ره او کوس ارادت زدند    بر در او کوس سعادت زدند
زاویه خاص برایش بساخت    در حرم خاص مقامش بساخت
چون فلکش سر بملک برکشید    بر سر قطب فلکش برکشید
صحبت او را بغنیمت شمرد    وز دل او بیش غنیمت ببرد
آب و زمین دادش و زر بر فشاند    خواسته فرمود و گهر بر فشاند
روز و شبش همنفس خویش کرد    خدمتش از همنفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زر و گنج دید    در ره تجرید بسی رنج دید
جامه دگر کرد و برون شد ز رنگ    نام نکو کرد و گرو زد به ننگ
رفت سوی میکده از خانقاه    کرد بمی روی معیشت سیاه
از ره فسق آمد و از راه شد    باده کش بتکده شاه شد
آخر کارش بتمامی رسید    گرچه عقل عنان درکشید
کشت غبار دری خوارکان    خون قدح خورد چو خون خوارکان
کرد تهی کیسه و بر کد گذشت    دست برآورد و یکی را بکشت
وز در خمار برون جست و رفت    دیده پندار فرو بست و رفت
عاقبت الامر بجایی رسید    کز اثرش برق نشانی ندید
گرچه کسی از جگر قا جان بنهد    زنده کسی مرد کزین سان نمرد
حال بجز حالت درویش نیست    مرهم دل ریش بجز نیش نیست
مستی باده خمارش بشست    غنچه این باغچه خارش بشست
هیچکس این نامه بدین سان نخواند    هیچکس این خامه بدین سان نراند
مستی خواجو اگر از بیخودیست    مستی او از خم مرشدیست

## المقالة

واجب مطلق چو وجود آفرید    ذره عدم آورد و جان را پدید
سنبل جان از گل تابنده داد    گلشن دل را ز جگر آب داد
اطلس افلاک کمر دوز کرد    کوکب سیاره شب افروز کرد
شامی شب را بکمر درگرفت    قرمزی روز بزر برگرفت



رخش درین روضه سیمین کاخ    خوشه انوار ز زرینه شاخ
دانه در درج عمان کشید    خرده زر در کمر کان کشید
باد هوا در سر صحرا فکند    تیر فلک در کف جوزا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد    مهر زر و سیم بآفاق داد
مستی دریا همه از گوهرست    سرکشی کوه گران از زرست
ای که مهی چون تو درین برج نیست    ای که دری چون تو درین درج نیست
چون تو صنم راهب دوران ندید    جز تو خلف مادر ارکان ندید
نه پدر اصل تو علوی نژاد    لیک ترا مادر سفلی نهاد
مال پدر در سر مادر مکن    چشم طمع در دو برادر مکن
آن نه تو بودی که نشانش نبود    آنکه از او وصل نشانت نبود
معنیت این صورت دلکش نداشت    صورتت این معنی مهوش نداشت
خاک تو جمعیت آتش نبود    باد ترا حاجت آبش نبود
گوهرت آویزش آدم ندید    پیکرت آمد شد عالم ندید
مجمرت آرایش منظر نیافت    منظرت آرایش مجمر نیافت
آمدی و جمع برافراشتی    خانه خاطر بزر آراستی
باده این میکده خوردی مدام    روی درین تبکده کردی تمام
این چه بهارست که بر شاخ تست    این چه نگارست که در کاخ تست
جام می روح ترا باده است    آهوی ترکان ختا باد است
کان که بود باده کش و می پرست    دل نه چه جز بحر نبات مست
راه طریقت نه چنین رفته اند    در حقیقت نه چنین سفته اند
جنبت از کوه و زر ساحتش    بابت و تنها نه نظر با حسش
دامن این لعبت مه رو بگیر    گیسوی این شاهد بد خو بگیر
آنک درین پرده نوا ساختست    بای و تنها نه نظر باختست
آنک نوایی بادا می زند    ساز بامید نوا می زند
بانک برون شعبه سرکش زند    چنک درین پرده زر کش زند
روی طمع را بزر افروخته    بو زر را بطمع سوخته
عز جو ناوک پرتاب نیست    سیم بجز قطره سیماب نیست
صبح سحرخیز زبهر لباس    کشته بنیاد درم نوشناس
چرخ که شد خانه اش از شب سیاه    زر بکش وقت سحر در کلاه
بهر زرست آه سحرگاه صبح    ورنه که دیدی بسحر آه صبح
شب که چو خواجو کند از زر کلاه    نیست دلش با درم روسیاه
ای چو درم خوش نظر و سکه دار    سکه زر در نظر دل مدار
گرچه کسی نیست درین بهشت    کز سر این ره بتوان درگذشت
کوه گران باد نهندش چه ان    این همه زر در کمرش پی نهان
کیست گدا و بنده دینار نیست    یا بغم سیم گرفتار نیست
مهر خواجو که ز عالم بری است    کان زر و کاه که زر کو نیست
درهم این طاق زمرد نگر    وین نرگس همه زر سیم و زرد
مشرقیان دامن زر می برند    مغربیان قرصه زر می خورند

## المقالة

غنچه او گنبد فیروزه ایست    لحن او روضه نوروزه ایست
خسرو گل چون بچمن بار داد    رونق فردوس بگلزار داد
کبک دری از طرق کوهسار    سوی چمن رفت ببوی بهار
مست و خروشنده و فریاد زن    گشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته    بادم مرغان نوا ساخته
معتکف صحن گلستان کشیده    همنفس بلبل خوش خوان کشیده
گفت که ای مقری توحید خوان    یافته از عالم معنی نشان
سنت پیر طریقت بوستان    خرم و خوش چون چمن بوستان
گرچه نوایت ز نوا ساختست    دم ز مخالف زن از راستست
بهر وضو بر لب آب آمدت    ورنه بانجا چه باب آمدت

چون ز تو ابدال ندیدیم کس / کسوت ابدال تو داری و بس
از تو مصیبت زده‌ام تا بسی / صحبت از بهر چه بینم بلا بسی
عاشق شوریده و سرمست باش / برگ بدست آر و تهی دست باش
زهد و ریا چند فروشی بپا / خرقه سالوس چه پوشی بپا
طرف چمن بین چو بهشت برین / برگ سمن بین چو رخ حور عین
بحر زبان شده بستان سرای / جمله سخن گفته و بستان سرای
بادشه مرغ سلیمان گل / باز شده گوی که پایان گل
نسترن از پرده برون آمده / لاله ز دل غرقه خون آمده
کرده شه روضهٔ نیلوفری / سیمبری زرد جعفری
نرگس مسکین نفس خوش نظر / تیمی و منقار زده از بیم وزد
غنچه لب دوخته بین در چمن / تیغ زبان نازده در دهن
نا خوش چو نام نوا زوی شنید / در نفس آه ز جگر برکشید
غنچه کسی چند که او خار خورد / کار کسی کرد که او کار کرد
گنج کسی بود که بنهاد بود / رنج کسی برد که بنهاد بود
جزع چه داند که فضول از کجاست / فضل چه چیز است و فضول از کجاست
شادی بی‌داغ غم پنهان نیست / دانش آمار ز نادانی است
هر که می از ساغر حکمت نخورد / حاکمی حکمت یونان نکرد
مایه زنده دلان فایده است / فایده مرده دلان مایده است
هر که دم از نطق مسیحا زند / همچو مسیحا دم احیا زند
نیست درین راه حجاب تو کس / جنبش این راه حجاب تو بس
در گذر از پنج حس و شش جهات / تا بود از غم کلی نجات
غره بدانش مشو ای عاقلی / دانش مغرور بود جاهلی
لولوی شهوار ز عشاق مجوی / انجه بدان کس نرسد آن مجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سروشان شنو
ترک سخن عین سخن پرورست / خامشی از غایت دانشوریست
دعوی دانش ز دانا نیست / لاف خرد موجب شیدایست
هر یک از انجا قدری یافته / وز دانش خبری یافته
عقل که جاسوس ره کبریاست / ره نبرد کین همه رمز از کجاست
ازین جان پرور روحانیان / ست تهی کاخ یونانیان
آب فضایل ز تفضل ... / فضل و کرد ان و تفاضل دکل
محمل این راز ز غوغا مجوی / آنچه بدان کس نرسد آن مگوی
کیست که از کون و مکان اکتفاست / یا بنظر مشرب این درگهست
هر کس ازین مشرب آبی نخورد / هر کس ازین کاسه نتیه خورد
کاملی سوی عالم صورت شتافت / الکهی از عالم معنی نیافت

## حکایت

آن شنیدی که چو تاج قباد / دور زمان بر سر کسری نهاد
باج ستان قیصر و معراج خواست / گنج و نوا از سر منهاج خواست
ملکش نور بلند اختری / دید در آیینه اسکندری
کوشه جرس ز فلک درگذشت / سنجقش از طاس ک زرد درگذشت
باش بعهدش شده باشه خروش / کرک بعهدش شده چوپان میش
آمد بنزد زهی جاه وسول / کرده روان حضرت علیا نزول
بر سر مجمع شده خرشید ... / ازین اظهار کمال و ذر ...
کرد سوالی ز ابوذر جمهر / کای خرد مجمع مرا از سپهر
حب ... کان را تو نداشته / یا طلب آن شوا نشته
هیچ بود ورنه این منشیان / در تو کشف تو کرده نهان
بر خرد پرده دانسته کان / چون شنید این سخن از شهریار
وز شما را بفصاحت بنست / شش عابت سحر را کرده
ای که ترا شاه فلک رخ نهد / حکمت کلی که بجز ...
ما همه جزویم بکل چون نسیم / تا شده در باغ بگل چون نسیم



اهل خرد کی چه درین ره بسند / در همه چیزی نه بشمار رسند
هرچه در آفاق ز خیرست و شر / هر که در آفاق شناسد مکر
انک زند بر سر این کو قدم / رخ ننموده ست مثنوی از عدم
عقل در این همه دانه ندید / او همه دانست که عقل آفرید
هر سخنی را خطری در خورست / هر خطری را خبری در خورست
هر شجری را ثمری داده‌اند / هر صدفی را گهری داده‌اند
سفره حکمت نه بیکجا نهند / تحفه دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند / هر یک از آن گنج نصیبی برند
انکه در گلشن معنی گشاد / برگ گلی پیش تو خواجو نداد

## المقالة

ای که دم از ملک معانی زنی / نوبت پنج وقت مکانی زنی
همچو تو شمعی شبستان که دید / مثل تو مرغی بگلستان که دید
حوری و از روضه رضوان جدا / نوری و از مهر درخشان جدا
تاجه همایی که ترا پایه نیست / سوده چه خواهی چو ترا مایه نیست
این همه آوازه و آوازه هیچ / این همه بال و پر و پرواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا / مشکل دل کرده بسینه دو خطا
باغ بهشتی و هوایت نیست / ابر بهاری و حیایت نیست
صبح ز انفاس تو دم می‌زند / در ره مهر تو علم بر زند
لیک تو از صدق نداری خبر / وز نظر مهر نداری اثر
کرد بکردون نرسد نیم سوا / قطره بدریا که برد نیست بها
شیردلا تند چنین مرغزار / بگذر و پیشانی مرغان بزار
یک یک از اندازه بیرون برو / کار بیاین کار نداری بدو
سر ز کریبان طریقت برآر / روی بیاران حقیقت درآر
در گذر از روضه و رضوان نگر / برگذر از جنت و بستان نگر
جان بره صحبت جانان طلب / دل بنه و آرزوی جان طلب
قصه فرهاد و شیرین بپرس / چشمه رخ و یس ورامین مپرس
خیز و رو از عشق حقیقی بپخت / باز دم از عشق مجازی فرخت
در ره معنی غم صورت مخور / پیش صفا نام کدورت مبر
گنج از او خواه که ویرانه گشت / عقل از او جوی که دیوانه گشت
تخت برین تخته اغبر مخوان / آب برین دفتر ابتر مخوان
باز گشا دست و جهان باز شو / بازی بازان نگر و باز شو
گنج روان را بگدایی مکن / خان که انرا بکوی بر مکن
درس تصوف تکلف مگوی / راه تعنف بتصوف مپوی
شرح اشارات خیالات خواب / کل قانون شفا را بدان
دامن دل گیر و پی دل مرو / در سر این دسته گل مرو
همچو شه بیش دل خاور ... / سیر برای از جم و جمشیدی
هر که خورد نان تو خونش مخور / ور طلبد آب تو آبش مبر
ساخته انداین چمن دلفروز / تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سر مکش اکنون چو نهادی قدم / فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر نکرد آب به بستان دهد / از پی آبش گل و ریحان دهد
چون فلکش مطلع اختر کند / نسبت شاخش بدو پیکر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر / صبح بیک قرص بداش که خورد
دامن کوه ... / چتر برافراختن ونه فشاند
چیده اش از دو پشیزه دوز کرد / ساغرش از لعل شب افروز کرد
افسر یاقوت نگر بر سرش / قطره فیروزه بین بر برش
وز پی مهمانی شاه حبش / چرخ نه بینی که کند پیشکش
نافه مشک آورد از راه چین / بر گل و سنبل کند آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد / ساغرش از مجلس جامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خوف / آمدنش از آتش سوزان برون

هر که زین مطلع اش خوانده اند / ظن چه بری کز نظرش رانده اند
باده خواجو چو ازین ده رسند / بیخ شیرین پس ازین بد رسند
خشک لب تشنه چو آبش داده اند / کی بلب تشنه جوابش داده اند
دولت مأمون چو پایان رسید / معتصم از سدره علم بر کشید

## حکایت

چون خلافت ز فتح تازه گشت / عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار / کرد بتر که عصیان گذار
برد ز ایران خلافت شراب / معتصمش که بکشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید / ز آتش دل تیغ زبان بر کشید
داد برضوان و رسولش قسم / کای چو پیمبر بر سوم و قدم
از تبش تشنگیم سوخته / آتش دل از جگر افروخته
در لب خشکم نکرد چشم تر / آب من سوخته خاطر ببر
حکم بکن کاولم آب دهند / وز قدح لطف شرابم دهند
باز نوای مرا بجز سزاست / زانک یک شربت آبم هواست
حکم چنان شد که چشاندش آب / باز نمایند بتلخی شتاب
چون عرب از شربت تر کرد لب / کرد ثنا بر زبان عرب
کای شرف اختر عباسیان / بسته خود پیش تو جان بر میان
بنده چو مهمان تو آمد بآب / عقل نهد کشتن مهمان صواب
قتل کسی کز تو جرا ینده خواست / در دوش اهل نبوت رواست
در بود این قاعده مردمی / صد چو مرا گر بکشی حاکمی
معتصم آن نکته چو زو گوش کرد / کینه یکباره فراموش کرد
گشت بلی حرمت مهمان بهست / و آنکه بود منکر این کیست
چون دم آبش بکه کین داد / باز دهایند منت از پای داد
خلق و کرم کار کریمان بوده / قصد و ستم خوی لئیمان بوده
تو دخوره عفو بد از اشعام / یک نظر بد از ملک شام
در حرم قدس تحکم نکرد / آنک گنه دید و ترحم نکرد
ای که غم دل بودت بی شمار / شادی که غم بودت غم مدار
بنده کش هیچ نیاید بدست / سهل بود جرم کرم شاه هست
در طمع از عفو نباید برید / لطف خداوند نیاید بدید
آنکه ز [illegible] بار داد / کی دهدت خرمن مقصود باد
دفتر خواجو ز گنه پاک نیست / در نظر عفو بود پاک نیست

## در ختم کتاب گوید

من که گل از باغ فلک چیده ام / جاده ملک ملک دیده ام
خامه بر منت طبق رانده ام / خاک بر آن نه ورق افشانده ام
روی زمین را زده ام پشت پای / ساخته بر دیده سیاره جای
یافته ام صحبت این ده یب / تاج سر از خاک دری شده ی
گشت دلم نقطه موسوم عشق / مرغ روانم مگس بوم عشق
جان مرا از سر دین نور یافت / چشمه تن زامین خبر یافت
تحفه ام از عالم بالا رسید / خلعتم از حضرت علیا رسید
بوی دکاشانه گل تافتم / ره ببرا پرده دل یافتم
بلبل خوش نغمه راز آمده ام / سوی چمن رقص و باز آمدم
طالب این روضه جانی شدم / زائر این کعبه ثانی شدم
از نفس این شعله افروختم / وز خود این مشغله آموختم
سوختم این حلقه خسروی ب / در تن منقبت مولوی
ساختم این نقش دلگشای / در حرم خاتم گیتی نمای
طبع نه صد بند من سوسان / کرده بمحتاج درخشنده باد
نقد الف بود که دال دو پیچ / نقش تعجب از گرفت از حریب
چیم زیادت شده بر میم و دال / آمده چون نعل منعل هلال

تیر شد از ملکت تن پوی / تا شد از جلوه که خویش روی
کشته بدامن مه نو خوش چین / رخته از غالیه دان مشک چین
در سرم افتاد نوای سفر / آمدم از خانه صورت بدر
عزم رحیل از دم آرام بود / مصری کلکم بره شام بود
همت عالیم علم بر فراخت / در عقب محمل خاطر بتاخت
مرحله می جستم و تا یم برفت / راحله می راندم و آیم برفت
تا قدم من سر کشی و سست پای / سخت شد کار من سست رای
ریگ روان بود و مرا آب نه / آتش دل تیز و مرا تاب نه
آنکه پیمبرش بنکو سیری / تاج عراق نهد از سروری
بدرقه ام گشت و بمحمل رساند / زاد رهم داد و بمقصد رساند
گشت وسیلت که مرا جوج بی / گشت اشارت بجناب وزیر
یافتم آن چیز که مقصود بود / عاقبتم بین که چه محمود بود
هیچ کس این قلعه کشایی نکرد / هیچ کس این حلقه ربایی نکرد
روضه ما بنگر و رضوان فرست / کوه مرا بین و تبستان فرست
رشته این در بستان دست / دسته این گل بدیدن دست
ترک مقالات ده و قال جوی / قال فراموش کن و حال جوی
کس بنهایت نرساند سخن / صفحه بگردان و ورق در شکن
شرح معانی زبانش بکن / خصلت [illegible] فصایح اکی بجز دیب

تیغ خور از قلعه برافراختم / برزده تیغ کمان ساختم
من چو درین بادیه می تاختم / کیسوی این جادیه بر تافتم
غوطه بدریای معانی زدم / خیمه بصحرای امانی زدم
کرده دلم جان مقدس سبیل / در حرم قدس بنوی خلیل
شد نظم منقطع از ساربان / در بشادم زرق کاروان
شد شد و من رفته بودن از طریق / راه زنان بی حد و من شده رفیق
محمل از جاده برون اوفتاد / دل بتزلزل [illegible] فتاد
گشت روان ظلمت حیرت فزای / خضر رهم احمد رخشنده رای
شربه کرده برای حیات / داد ز ظلمات مرایم نجات
مرغ تمنای مرا دانه داد / یاد کی فکر مرا خانه داد
دولت محمود مرا آمد قران / توده رسانید مرا ان ایان
تا علم علم برافراختم / رخش بمیدان سخن تاختم
ای که برین قلعه ترا مسکنست / چشم تو بر این چمن گلشنست
تشنه مشو در جو بحر باد رسند / ابد شود آب چو درمان رسند
چند توان که بدین دست گشت / بگذر ازین آب که از سر گذشت
نامه طالب فکن و نامی برار / خامه بینداز که خامست کار
کلک زبان آور خواجو شکن / کرده مقامات حریری ذبیح
صبح للا آسا زبانش بکن
مهره بر افشان چو تمامی ذبیح

تیغ زبان پیش نشاید کشید / قطع سخن کن چو بمقطع رسید

تمام شد کتاب روضة الانوار بعون الملک الجبار
از کلام ملک الشعرا افصح الکلام مولانا
کمال الدوله والدین خواجو کرمانی علیه
الرحمه فی شهر جمادی الاخر سنه
ست عشر [illegible]

# کتاب همای و همایون خواجو

بنام خداوند بالا و پست / که از هستیش هست شد هرچه هست
معطرکن باد عنبر نسیم / نظام آور کار درّ یتیم
فروزنده شمع خاوری / برآرنده طاق نیلوفری
ز پیکر نگارنده پیکران / ز اختر برآرنده اختران
جهاندار بخشنده کامکار / خداوند بیچون پروردگار
نگارنده نقش هر نقش بند / برآرنده کار هر مستمند
خطا آورده لولو بلالایش / خرد معترف بر توانائیش
خبردار از وحدتش کاینات / روان از دم لطفش آب حیات
برآرنده تیغ صبح از نیام / گشاینده چین از ابروی شام
مشاعل فروزنده اختران / نگارنده نقش سه پیکران
مبرا وجودی از هرچه هست / منزه صفاتش ز بالا و پست
نه او را عدیل و نه او را علل / مغیث الوری خالق لم یزل
از و تاب برده جان یافته / تن خاکی آب روان یافته
زهی صنعت نخل پر در هوا / عماری کش قدرت کبریا
ز باران فرستاده آب نبات / گل تیره را داده آب حیات
ز شوقش عنادل ترنم سرای / ز لطفش ریاحین تبسم نمای
برآرنده حاجت مور و مار / فروزنده شعله نور و نار
قصب معجز بند بر بند نی / منقش بتحریر و تقدیر وی
گدای درش بر شهان پادشا / بدرگاه او پادشاهان گدا
از و غنچه روح افزا شده / وزو طفل شب مطرا شده
فلک حلقه بر در کبریاش / جهان قطره از محیط عطاش
خرد دار ریاست دهد در دماغ / نهد در گل تیره از دل چراغ
ز آن گل آتشین در کند / ز خاری تیغ یاسمین نو کند
یکی را دهد بر جهانی سپری / یکی را کند از جهانی بری
خود ساغر کان لعلی دهد / به قرص آسمانی دهد
کند شقه سبز والای زاغ / بصنعت نهالی کله بر زاغ
تن خاک را آب از و شد روان / وزو گشت گردون چرخ آسمان
جهان غرق دریای احسان او / نبرد که گردن بفرمان او
بهستی از دست شد هرچه هست / فلک برکش آمد زمین زیردست
ز مستیش پایه هستی است / که بر هستیش هستی ما گواست

## در مناجات باری تعالی گوید

خدایا توئی خالق جزو و کل / برآری ز گل خار و از خار گل
ز دو جهان و جهان بی تو نیست / نداری مکان و مکان بی تو نیست
توئی دور از ادراک نزدیک دل / دل از آب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف / ز شور تو دریا برآورده کف
صف آرای میدان هستی توئی / نگهدار بالا و پستی توئی
ندارد کسی جز تو ما نی و بس / ندارد کسی جز تو ما نی و بس
نهاد قطره و زنمان خار آوری / گل از خار و خارا بیار آوری
یکی را دهی بال رخوانی بخوش / یکی را دهی مال و دانی زبیش



زهی مقبل آن کز تو نبود ملول / زهی بیکمان کت آید قبول
اگر زانکه از بنده آید خطا / ز سلطان نزیبد برون از عطا
گدایان گهی پادشاهی کنند / گر از پادشاهان گدایی کنند
از این پس جوآیم ز چشم مران / چو بیگانه از پیش خویشم مران
مگر دستگیری کند لطف تو دست / اگر کرده اعتم نشست لطف تو هست
دلم از شمع خرد بر فروز / شب بختم را بیدار روز
روان من از مهر پرنور دار / دلم از دوران دل دور دار
من باد پیمای خاکی نهاد / کنی حاکم افتاده بر روی آب
نماند جهان جاودانی بکس / توئی آنکه جاویدانی و بس
کدامین غبارم برین رهگذر / که بر من کند باد لطفت گذر
بسوی تو من جو از نور و نار / بکوی تو من پرسم از مور و مار
گر از خاک ره برنگیری سرم / سلام من العالم الحاکمی
که بر آستان تو سلطان گداست / تراز شهان پادشاهی رواست
عطای تو بیش از خطای منست / ولی گر بخشی سزای منست
من آن بیکسم کز گدایان سزد / توآن کن که از پادشاهان سزد
گر از من برون رفتم ای رهنمای / درین راه بی ره مرا ره نمای
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز / که بیچاره را توئی چاره ساز
چو نام تو دادی تو کن نام بیم / مرا خاص خود خوان اگر عامیم
چو آورده رو بخاک درت / جواب ده بی نوا ام برت
چه درویش مسکین چه صدر اجل / زند جاودان باش بصدر امل
ندانم چه نام درین بارگاه / که دارم تمنای انعام شاه
جز نام کز نام و نشانت برم / چه مرهم کند بوستانت جرم
ترا بیم از مرحمه چشم بخت / که چشم خرد خیره در صنع تست
روم مصطفی را شفیع آورم / علی روضة المصطفی الهاشمی

## در نعت النبی علیه الصلوٰة والسلام

هزاران درود از جهان آفرین / سوی روضهٔ سید المرسلین
کلید در گنج رب جلیل / امام نبی در درج جلیل
شه آسمان قدر سیاره حشمش / مه هاشمی آفتاب ترش
رسید آن دری از جاد درج / زده جار بالش برین سقف برج
معنی سپهدار درگاه شاه / بصورت سکافنده قرص ماه
زده نوبت برین شش رواق / گذشته ز نه منظرش چار طاق
چو دامن برین دیر خاکی فشاند / جنیبت برین سقف میدان دواند
ز سلطان سیاره بربود تاج / وزین سقف فغفور بستد خراج
دف از چنگ ناهید بربط نواز / تقانون سرعش کرفتند ساز
ببر همکیش بسته جوزا کمر / بجاوش ... مه برآورده سر
بطلعت شرف داده برجیس را / ز رفعت سبق داده ادریس را
دو پیکر شده فتنه بر گوش / زحل هندوی پاسبان درش
سپهر رسالت شه اصفیا / کمان ابروی قاب قوسین او
شفیع امم خاتم انبیا / حبیبی که مقصود کونین او
کهش عنکبوتی بود پرده دار / کهش شرزه شیری بود یار غار
ترنم سرای جهان قدم / سر ره زن کاروان قدم
دلش محرم لی مع الله بود / رسولی که سر خیل درگاه بود
با قصی لقصی نشیمن گزید / جواز سرح شرب علم برکشید
فلک پیش او بوسه بر خاک زد / کله گوشه بر اوج افلاک زد
ز مهرش سودت برجهیست / ز سهمش فلک قلب عقرب شکست
عطارد شده خوشه چین رخش / چمن گشته قندیل نطق تخش
ز نه غرفه نه جمن بر ساخته / علم بر نهم طارم افراخته
بر ساکنان درش طفل راه / شده سبز پوشان نه خانقاه
جنیبت کش آن شه محترم / وثاق مه طلعت نه حرم

شود بیکار کرد و نش قیصران را
برون رفته از شهر بند حواس
ملک گوشه بر گوشه ما وزد
علم کو قطب شد در ناز
به دوحه معمور گشت
ز جان آتش [illegible] سراپا [illegible]
خوش آنها سواران کوتاه [illegible]
[illegible] سیاح و مردان راه
کواکب شان [illegible] برج ابلها
همه ما مداران کم کرده نام
همه غایب چون جهان در نظر
نهاده قدم بر سر جان و جسم
جگر تشنه و غرق آب آمده
خموشی زبان آور اما خموش
چو قطب فلک [illegible] دست [illegible]
همه شاه و خود را گدا ساخته
گلکشان سراغ سر بارگاه
نه طارم از شاخشان خوشه
گدایان مانع ز سلطان و شاه
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز
جا به خوبی در گرفته ز راه
سرافکنده چون شمع در [illegible]
زده [illegible] در میان [illegible]
خدایا [illegible] مستیم [illegible] در غلام
الهی [illegible] دارم [illegible] تو

نگرده سوی کار کرده نگاه
شبانم از سایه اش روشناس
برین سقف نه پا جز سبکبار
ملایک بدو برده دست نیاز
وزو سقف مرفوع بر ورگشت

برین صرصری تیز کوب سپهر
براقش [illegible] سر برافراخته
جو عیسی فلک را ز دامان کرد
ملک از تنش شود [illegible]
[illegible] اوج ادراک [illegible]

## در صفت مقربان حضرت گوید

گدایان عالی و خاصان شاه
جواهر فروشان درج ازل
همه کامکاران نادیده کام
همه ساکن و چون زمان بر گذر
کشیده خط نفی بر حرف اسم
زبان بسته و در خطاب آمده
جو بی هوش نفس [illegible]
علم برده بر منظر [illegible]
ز خود در فنا و بقا ساخته
[illegible] گدای در بارگاه
[illegible] منظر از کاخشان [illegible]
ایران [illegible] سپاه
[illegible] دست [illegible] محتاج [illegible]
ز خود رفته و کرده [illegible]
سر افراخته [illegible]
[illegible] سپر و تیغ در دست [illegible]

سلاطین بشناسان خلوت نشین
صبوحی کشان شراب الست
همه بختیاران بی تخت و رخت
نخورده می و سرگران از شراب
گدایان بیکدم برانداخته
[illegible] نه و گنج در آستین
منزه ز خشم و ولی محتشم
همه دور نزدیک و نزدیک دور
خراب از شراب الست آمده
[illegible] مست [illegible] جانشان
جهان برده [illegible]
منازل [illegible] راه عدم
نهان کرده در پرده رخسار خویش
[illegible] رازشان در نظر
[illegible] بصورت [illegible]
[illegible] آن جا ز نیمروز

## در [illegible] گناه گوید

[illegible] برانش [illegible]
[illegible] آفتاب کهکشان [illegible]
[illegible] جهان تاب کرد
[illegible] آورده کف الخضیب
[illegible] نقش
[illegible] و اصحاب [illegible]
بزرگان خرد و [illegible]
[illegible] عزت [illegible]
ایران [illegible] هشیار [illegible]
همه تاجداران بی تاج و تخت
[illegible] کرده معمور [illegible]
دو عالم [illegible] داد [illegible]
سرای [illegible] زیر [illegible]
[illegible] رحمت و ولی محترم
[illegible] از [illegible] و فارغ ز [illegible]
برون رفته هشیار [illegible]
ولیکن [illegible] کشان [illegible]
ملک [illegible] سر [illegible]
[illegible] بزم [illegible] قدم
[illegible] در پرده [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
[illegible] از شام [illegible] روز
[illegible] رسان [illegible]
[illegible] امیدی که دارم [illegible]

[illegible] پیش آورده [illegible] سر [illegible]
[illegible] آب [illegible]
بلندم [illegible]
جوار صحبت جان [illegible]
[illegible] دلم را [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] سرای [illegible]
[illegible] مکین
[illegible] خوابگاه [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] کوران شود [illegible]
[illegible] زیر [illegible]
[illegible] فریاد [illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible] چراغ
[illegible] کار [illegible]
[illegible] زمین و زمان
علای دول [illegible] و دین پناه
[illegible] خسروانه
عطارد [illegible]
ز خورشید [illegible] حجت
جهان شهی [illegible]
[illegible] شیران [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] تاج

[illegible] در رضای تو دم
[illegible] تقصیر من [illegible]
[illegible] جو سرور [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] کوته [illegible]
[illegible] الا [illegible]
[illegible] شاخ [illegible]
[illegible] زین
[illegible] تشنه [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] تا ختن
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
[illegible] بسر [illegible]
[illegible] تاک

## در مدح سلطان ابوسعید گوید

شه آسمان تخت انجم سپاه
[illegible] ذاتش [illegible]
[illegible] و برجیس
[illegible] شهپر [illegible]
سپهر [illegible] ثابت
[illegible] گیران [illegible]
[illegible] خضر [illegible]
[illegible]

[illegible] آسمان [illegible]
جهان گیر [illegible] جام
جهان گشته [illegible] فرمان [illegible]
زمین و زمان [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible]

در آمد [illegible] گنج
[illegible] رضایت [illegible]
فراغت [illegible] عالم
[illegible] آب حیات
[illegible] در جسم [illegible]
[illegible] سبکسار [illegible]
[illegible] پلنگ
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] دین دل
[illegible] آشیان
[illegible] ساخته
[illegible] دیگر
[illegible] بدار
[illegible] چشم [illegible]
توقع [illegible] کار

[illegible] مستیم [illegible]
[illegible] گران
[illegible] دل [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] سعد [illegible]
[illegible] ملک
[illegible] جمک
[illegible] جان پاک
[illegible] گل
[illegible] پاسبان
[illegible] تاب [illegible]
[illegible] بیکر
[illegible] گشاد
[illegible] زمین
[illegible] سکار
[illegible] سزاوار
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] الورید
[illegible] جام
[illegible] او
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] تیغ
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] فروش
[illegible] نیمروز

به پیکان اگر برگشاید کمین — برد چین از ابروی خاقان چین
بکشش برکشد ماه بحسب بام — نما بر دو شاه چین را بشام

عقرب بپاسش چو سازد نبرد — کند حسک در پای چین پا بگرد
حدنگش برآید چو عنقا باوج — سمندش در جو دریا بموج

بیاز علم خون عنقا خورد — بار سحاب آب در یا خورد
اگر عزم رزمش کند شاه شام — تنغاق در بند ماند مدام

هر آنکو ز فرمان او سر کشد — زمانه سرش را زتن برکشد
جو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ — فرو برد ارجسرج جو حنگ جنگ

طلالش علم برثریا زند — نوالش دم از صنعت دریا زند
خدنگش عقابیست روز نبرد — کز سهم او توشش بود خون مرد

هر آنکو که آهنگ دشمن کند — دل پر دلان را نشیمن کند
چو باشد کمندش نهنگ روز جنگ — تو گویی کلیمست و ثعبان جنگ

وگر راکی کرد و سراسر زنند — شود بر تن زنش پیلان کره
الا تا بر ایوان گردان سپهر — فروزان بود ماه و ناهید و مهر

همیشه جهان را جهاندار باد — سپهر ایزدش رستار باد
ملک یاور دولت و بخت یار — بهر اختری سال عمرش هزار

بهشتت یا روضه پادشاه — سپهرت یا قبه بارگاه
خلیلت یا خضر خلت شعار — مسیحت یا مهدی روزگار

## در مدح خواجه غیاث الدین محمد وزیر

سری السری یا مغیث الملل — ظهیر البرایا غیاث الدول
وزیر ملک زاد ملکت پناه — امیر فلک قدر کوکب سپاه

محمد بفعل و بحرف و بنام — مطهر ذات و بجان و بجسم
گل از روضه خلق او یک نسیم — مدار مجلس انس او یک ندیم

زحل پاسبانی بر ایوان او — قمر مشعلی در شبستان او
بود بهمنش بنده در پناه — بود قارنش مهتری در سپاه

حشش کمترین چاکری در نظر — مهش کمترین کو مری بر کمر
ستر زانش استامش ستیقی — برد دست او بحر عمان سکنی

مه قبه رقبه مهر زده — سراپرده بر صفت خسرو که زده
بدرگاه ملکت پناه وزیر — غلامی بود بر نامش منیر

فلک شرح علمش نباشد گزاف — اگر خط کشد در سر حرف قاف
چو ماهی کلکش زند دم زمیم — دهد عقل کل شرح نون والقلم

چو دریای طبعش برآرد خروش — دل بحر در بر در آید بجوش
بدیوان پیش صد قلم زن چو تیر — چو بهرام پیش بر درش صد امیر

فلک تا بجودش تولا بکرد — نداندش این اطلس لاجورد
چو در دست او دید ابر از هوا — دلش سست شد و آب گشت از حیا

جهان تا رکتم عدم شد پدید — بدین سان جهان آوری کس ندید
ایا ماه جان پرور مشکبوی — بدان حضرت ار راه یابی بگوی

کرامی شاه کرده ون فیروز نام — ترا کمترین بنده شمس نام
دمت همدم صبح صادق شده — قلم در کفت حی ناطق شده

فلک لکه خیمه جاه تو — قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق — محیط از حیا کف کند در عرق

رخ فرخت قبله مقبلان — غبار درت کحل روشن دلان
ز دریای جود تو جیحون نمی — در انگشت حکمت فلک خاتمی

زمم دست برده بانگشتری — جو آصف مطیع تو دیو و پری
تویی مهدی و کین بکان مهد تو — نماند ست دجال در عهد تو

فلع تو کاهش گستری — بود مه ثنایی و مهر انوری
تو خورشیدی و چرخ در سایه ات — بود عقل کل قاصر از پایه ات

بصورت تو کیمی و عالم طلسم — بمعنی تو جانی و کونین جسم
تویی آصف و ملک جم زان تو — سیاوش خسرو و غلامان تو



محمد تو و معدلت شرع تست — بشرع محمد بود دین درست
جو در کردش آورد علت شراب — بر چشم مستان خویش خواب

دل و دست راد تو بحر است و کان — جهان وجود تو جسمست و جان
تفرع کنند از دکور و اناث — که مارا بفریاد رس یا غیاث

کسی کو بود دشمنت کافر است — که نقص تیغ چون تقص سمبر است
هر آنکو تا بود اسلام سر — بکین محمد ببود کمر

ولی محمد بهشت در بر ترا — که عار است ازو وگو سر ترا
جو در کان ز جود تو یابد خبر — کند خاک بر سر ز دست تو زر

بهیبت شه روم و فغفور چین — نهادند داغ حبش بر جبین
جو در معدلت پیر بر افراختی — جهان را چو خلد برین ساختی

شود بر این لحظه بر گرگ صر — کند خواب خوش مور در چشم شیر
بدور تو امروز در هر طرف — بماند ست ...

قضا ملک هستی بال تو داد — ممالک ز آل تو خالی مباد
بالا و نمای یزدان پاک — بخاک نهادان سیدان خاک

بتاب رخ خنجر غازیان — بخاک سرورتا زبان
گری تو تا نه زمانی مباد — ز دور زمانت زیانی مباد

مینا و رود تو روزی زوال — مباد اختر دولت را وبال
جهان غرق ... تو باد — سر گردنان پای مال تو باد

امیران همه گشته مامور تو — ملک عادت ... معمور تو
زمین تا بهفتم سکم جا گرفت — ملک تا بنه پشت خاک درت

بده ساقی آن عین آب حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات
بپا ما خسروا قلم در کشیم — ز هستی بعالم علم بر کشیم

## در صفت بزم و طرب کردن

ز جام دمادم دمی دم زنیم — که آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باد گوییم با محرمی

بیک امروز با مکه گر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
گر آنها که بزم طرب ساختند — بزم طرب هم ... خشند

ازین دامگه دیر بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروز فیروز گشت — برین طاق شش روزه ...

دریغا جوانی که بر باد شد — جگر کس که از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را

سبک باش و رطل گران ده بده — وگر ما نشوان نهان ز ...
کسی کو زدی کوس بر شش مل — ز تنلاش ناسحام کوس رحیل

که این چرخ زن جرعه آبنوس — بسی یاد دارد جو بهرام و طوس
تباشیر صبح از ستبهای نور — بگوش آمد مردم از لفظ حور

سرای خوش نوا ای شیرین نفس — بحبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین — نمی گیله جان نشمن گزین

تو در بستری خانه ششدری — که و تکدری باز و بکدری
برو طی کن این صفت طومار را — علم در کش این صفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش نشان — ازان پیش کز ما نیابی نشان
بسر در آتش این دل آرزو شم — سماکر ای بر آتش زنم

ز مرد و روزی منوچهر جمهر — شنیدم که در عهد بور جمهر
نوشتند بر جام نوشین روان — که برزاد از جام نوشین روان

زمین شنوان بند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر بور زال از این پور زال — بدستان نما ای شوی پایمال

جو این منزل درد و جای غمست — درین دامگه شاد کامی کمست
درین شام گر زنده در دو غم — نداریم گر زنده ایم ...

جزو مرکز صفت پرگار است — گزین صفت پرگاری گار است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که رو را و رخ لعل و یاقوت رنگ

بشو چون خضر دست از آب حیات ‌‌ چو عیسی تبرا کن از کاینات
کسی از خور تخت فیروز گشت ‌‌ گرسنه ای از تخت فیروز گشت
بمن ساقی آن کوثر کان جان ‌‌ می آتشین آب حیوان جان
که چون بگذرد عمر و چون بگذری ‌‌ ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو ‌‌ قدح گیر و در مستی پست شو
که هر دم که مطرب برآرد خروش ‌‌ نهادم دل بسوی جام سروش
که این طوطی آبنوسی قفس ‌‌ نیفتد بدین دانه در دام کس
ز خاک رویان میخانه روب ‌‌ در می فروشان فرو آیه کوب
که آب آتش خواص دهند ‌‌ ز مستی و پستی خلاصت دهند
بجایی برون آورندت ز هوش ‌‌ بنوشی ز پایی و هوشت ز دوش

## در سبب نظم کتاب گوید

که خواجو که در عالم جان رسید ‌‌ چو از خود برون شد بجانان رسید
شبی پسته بودم بر اغیار در ‌‌ عجب نکته فهم و برده پیر
زده بر نهم قصر کحلی علم ‌‌ عطارد ز سهم شکسته قلم
در آورده دریای معنی بجوش ‌‌ بر آورده از اهل معنی خروش
تیر نظر چرخ را مو شکاف ‌‌ سخن زبان بردرین مصاف
خرامیده در گلشن شوق مست ‌‌ زباغ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ببوده کلاه ‌‌ معنی ملک را شکسته سپاه
چو طبعم بسازا ندر آورد ساز ‌‌ نخش گشت ناهید بربط نواز
گهم مشتری طیلسان میکند ‌‌ گهم تیر کلک از بنان میکند
ز مجلس فروزان روشن گهر ‌‌ در آمد یکی همچو شمع از در
که ای بلبل بوستان سخن ‌‌ ز راه تلطف قدم رنجه کن
ره آموز از راه یاران متاب ‌‌ بخلوتکده میگساران شتاب
که ساز طرب بی تو بر ساخت نیست ‌‌ نواساز مجلس خوش آواز نیست
نوید وصالم چو آمد بگوش ‌‌ بر آوردم از کنج خلوت خروش
چو مه بر فلک سر برافراختم ‌‌ چو عنقا بکاخ آشیان ساختم
سوی مجلس میگساران شدم ‌‌ بمیکده شاد خواران شدم
چو دیدم بهشتی پر از حور عین ‌‌ شبستان مستان چو خلد برین
چو مهان قدح بر کف و نیمه مست ‌‌ بزلف عروسان در آورده دست
شراب عتیقش ز جام بلور ‌‌ فروزان چو از صبح گردون بنور
مغنی چو مرغان دستان سرای ‌‌ نواساز دستان بستان سرای
ندیمان بزرگان اصلی گهر ‌‌ فروزنده طبعان صاحب هنر
پری چهره ساقی باده نوش ‌‌ سحر دلفروز و بی می فروش
بساغر در افگنده لعل مذاب ‌‌ بگردش در آورده جام شراب
مرا داد یک جرعه ای کرد نوش ‌‌ ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
مه مطرب بگفت کای می پرست ‌‌ برون رفت کارت بجایی ز دست
سراغ سخن مرغ دستان نواز ‌‌ برآوای چنگم نوایی بساز
همه قول داری ولی کو عمل ‌‌ ترانه بیاور فرو خوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن ‌‌ پس آنگه می لاله گون نوش کن
چو در پرده خود چنگ زد چنگ را ‌‌ ز عشاق بگرفت آهنگ را
خوش الحان طبع نواساز من ‌‌ ببستان در آمد باواز من

## غزل در قول عشاق

مه مطرب آن پرده کاغاز کرد ‌‌ بر آهنگ این غزل ساز کرد
برین در اگر سر نهی زندگیست ‌‌ برو بندگی کن که فرخندگیست
چو شمع ار بسوزی شوی روشنی ‌‌ گر روشن دلی هم ز سوزندگیست
نیابد مراد او که چون بندگیست ‌‌ که چون بندگی عین آزادگیست
سر افکندگی کن که در زلف یار ‌‌ سرافرازیش در سرافکندگیست
سر هم خط آزادی آید بدست ‌‌ کسی کو سر از خط بندگیست

روان در ده آن عین آب روان ‌‌ ز آب روان کافتاب روان
از آنها که نوشیدند شاد ‌‌ برفتند وز ما نکردند یاد
کجاست جام جم و جم کجاست ‌‌ سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که می داند از فیلسوفان حی ‌‌ که جمشید کی بود و کاووس کی
چو سوی عدم کام بر داشتند ‌‌ درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای ‌‌ که چون بگذری باز نایی بجای
در و بستن دل دیوانگیست ‌‌ بدو آشنایی ز بیگانگیست
درین دار ششدر نیابی بکام ‌‌ مجال مجال و مقام مقام
بمن ساقی آن آب آتش خواص ‌‌ که زان آب یابم ز آتش خلاص
برین سقف نه پایهٔ شش رواق ‌‌ توان زد یکی جام بی جا رطاق
بده پر ده می بر سران ده ‌‌ مرا از جهان همچو پیران ده
قدح در ده اکنون که ما در دهیم ‌‌ سرت کی دهیم ار چه ما سر دهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند ‌‌ که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو ‌‌ ز بر آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش ‌‌ دل گرم داری دم سرد کش
بی کار داران پیکار زن ‌‌ در درد نوشان خمار زن
مشو غافل این دیر خاکی نهاد ‌‌ که تا کی دهد همچو خاکت بباد
بده ساقی آن چهره وای قدح ‌‌ که دل را بپرداز از وی فرح
بده از قدح باده سر مدست ‌‌ وزان باده مقصود ما بیخودیست
که بر بام نه قبهٔ بیستون ‌‌ توان شد گر از خود توان شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدا ‌‌ که گرد تمنای ربی در بقا
خورند ازین سنگ خوند رخت ‌‌ چه در تخته خاک و چه روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت ‌‌ چو باد صبا زندگانی گذشت
برو بر کن این دار ششدر بگوی ‌‌ بیا دست ازین مادر بد بشوی
زر و سیم در این روان برفشان ‌‌ ور از تن روانی روان بر فشان
چو عیسی بزن آسمان آشیان ‌‌ برای از روان با برای روان
بمن ساقی آن جوهر روح را ‌‌ دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود ‌‌ که داند که جمشید بود از نبود
چو بنیاد عمرت نه استوار ‌‌ ستد این نفس را غنیمت شمار
چه بر تن اینست پیرهن کجاست ‌‌ مه بهمن اینجاست بهمن کجاست
گرفت که مرو بر تخت فیروز شد ‌‌ و یا جم از تخت فیروز شد
کسی را که دست دهد دستگیر ‌‌ که فردا سمان باشدت دستگیر
شه دادگستر سیامک سرد ‌‌ ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری سمان بدروی ‌‌ جهان کامدی باز بیرون روی
بمن ساقی آن آب افسرده را ‌‌ می زنگ گردان دل مرده را
که دارا که دارای آفاق بود ‌‌ برادر کی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت ‌‌ نه دارا و نه دار تا بوت تخت
بوین حقهٔ سبز چندین مناز ‌‌ که هم مهره دزد است و هم مهره باز
رهی نیست یادکس از مشت خاک ‌‌ که بر خاک نشیند از دست تاک
سران پای خشتی که در مسطبست ‌‌ سر کیقباد است و اسکندر است
سران شاخ عرعر که در گلشنیست ‌‌ نمودار از قد سیمین تنیست
سران کلکی در گلستانی بود ‌‌ سمن عارض و بستانی بود
بخون شاهان در پی فرصتست ‌‌ بخاک خوبان برین دستست
بمن ساقی آن تلخ شیرین گوار ‌‌ که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم ‌‌ دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بمن باده تا خون دل کم خورم ‌‌ که خاکیم وز خاک سر کم تریم
شنیدم ز شوریدهٔ می پرست ‌‌ بمیخانه ای کو زند می بدست
که هر کس که در دور گردون بود ‌‌ ز دور فلک خسته گردون بود
گر دولت گردون دون پرورست ‌‌ از و شاد تر هر که نادان ترست
که باید ازین قرص ازرق سنان ‌‌ بر این سفره بیرون ز دونان دو نان

فرو بستن دین از غیر دوست / بر اهل دل آیین پیوند گفت
خروس سحر در خروش اسپ لنگ / خموشی و رای خسرو شد گفت
می روشن اندر شب تیره گون / چو در تیرگی چشمه زندگیست
ز عشق ار بسوزم چسان در چو شمع / که سوزنش را جان سازند گیست
ز بس خون که می بارد از چشم من / دم را غوای زبار ندگیست
چو خواهی که را اهل دلی جان باز / که مردن بر اهل دل از زندگیست
چو زلف شب تیره شد مشک بیز / در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحب قران عجم پرورست / که را مایه صدوری که دین پرورست

## در مدح گوید

ابوالفتح لیو سر مجد دین / سرسر فروزان روی زمین
عطا بخش دریا دل کان نوال / جهانجوی محمود مسعود فال
علاء امام صدر گیتی پناه / جهان کرم شمع ایوان شاه
سپهر هنر مهر برج جلال / مهش زیر دست و فلک پایمال
قضا قدرت آفتاب احتشام / عطارد ضمیر سپهر انتقام
فلک بر نهم چرخ جایش دهد / فلک بوسه بر خاک پایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه او / فلک گردی از خاک درگاه او
محیط از دلش بکند پرده بی / ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر رای او دریا گهر پرورست / مر او را چو دریا دلی پر درست
کنون چون در آمد سم ار کرد راه / گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشود بال / بر آمد مه آسمان جلال
جهانجوی با طلعتی دلگشای / در آمد چو شمع علوت سرای
ثنا گفتم او را و پوزش نمود / بجا کر نوازی زبان برگشود
که ای مهر برج سخن پروری / حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی برازمیت گفتارست / خرد واله از لفظ در بارتست
بکوم حدیث چو رای تو راست / کلید در گنج معنی تراست
شکر گر چه از مصر می آورند / مصر از حلاوت شکر می برند
ببشیر نی آب شکر برده / که شیرینی از حد بدر برده
چو ساز طبع تو بر ساز تست / گرازی نوایی نوا ساز تست
در گنج معنی کنون باز کن / بنام کی نامه آغاز کن
علم بر نهم بام افلاک زن / گریبان پیر فلک چاک زن
برافروز قندیل دیر کهن / در آموز رهبان جانرا سخن
چو موبد خرد را فروزنده دار / چو عیسی روان از دم زنده دار
بلفظ خوش از دلبران دل ببر / ز سحر سخن آب بابل ببر
فسون مغان بر سلیمان بخوان / حور دستیان زند رهبان بخوان
مکن بشتابن یاد فردوس و حور / ز داود تحقیق بشنو زبور
ز شمع خرد بزم جان بر فروز / بتاب روان شمع گردون بسوز
نوای دل از چنگ ناهید ساز / می روشن از جام خورشید خواه
بسحر سخن دست موسی بر آر / ز لعل دُر معنی بر آر
چو عیسی برین دیر علوی شتاب / شراب خور از چشمه آفتاب
صبح زبان قلب گردون بدر / بشر روان آب شعری ببر
در این دور اگر فلور اشعار تست / شکر با مگو بی خبر از تست
ز تو حلقه شوق بر در زدن / ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
ز تو مدحت عنصری ساختن / ز ما گنج محمود پرداختن
ملک این و دست کرم بر گشود / مشرف خاصم نوازش نمود
برابر سماک از سمک بر کشید / و پستی باوج فلک بر کشید
کنون گر بگیرد اجل دامنم / نمرد چراغ دل روشنم
برآنم که حرمت بجای آورم / سر چرخ را زیر پای آورم

## آغاز کتاب

چو جمشید شرقی بیفکند جام / شه زنگ سر برزد از راه شام





چو جمشید شرقی بیفکند جام / شه زنگ سر برزد از راه شام
درنگ برگ داد خورشید ساه / رخ روز از زلف شب شد تباه
شه چین بشام آمد از نیمروز / بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه / چو خورشید عالم قبای سیاه
شب تیره گیتی چو دریای قار / در و چشم من گشته اختر شمار
ز زندان مغرب اسیر آفتاب / چو بیژن ز زندان افراسیاب
شنیدم که میگفت ناگه کسی / مکن تکیه بر دور گردون بسی
که ای ما بسی برفرازد کلاه / فروزنده خورشید تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن / ز ارباب دانش بماند سخن
برفت از دلم هوش و از دیده خواب / ز چشم ساریه جون ژاله آب
کز اکنون ز دور سپهر کهن گذشت / سه ده سال از عمر من در گذشت
نکردم پسندیده کاری که آن / ز من یادگاری بود در جهان
اگر با تبیرم ور اهل خرد / چو عمرم نماند که نام برد
چراغ دل از آه بسپردم برد / در اندیشه بودم که خوابم ربود
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / ز هر سو هوایش چو اردیبهشت
جهان در چمن بعیشی سبز پوش / تو گفتی همی سوخواهد سروش
بپیش یکی صحفه از سیم ناب / نوشته بخطها مشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای / ز گرد از فرخ همایون همای
مرا گفت کین لحظه کاری بکن / برو در جهان یادگاری بکن
بسی پادشاهان که سرهای گنج / نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر / نه بی رنج یابد ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز / بر ار گوهر بند و لولوء راز
دیار سخن جمله تاراج کن / سر نامه را نام شه تاج کن
سرد ار که زین نامه نامی شوی / سر دیگر شاهان گرامی شوی
سر اندر زمان رخت بر بست خواب / سپیده برافکند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم / کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دست بر کم بگیرد عنان / بهر دم دهد دور گیتی امان
بسو ندم این نامه دلگشای / بنام همایون ز حال همای
چو کاخی که بیننده ماند عجب / شب و روز باروز نیو سپهر
یکی باغ پر میوه در در بهشت / زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای / چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری پر از گوهر گونه گون / که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان از معانی برند / وزان بحر در معانی برند
هر آنکس که این نکته تلقین کند / دماغ خرد عنبرآگین کند
هر کر من نام زین روزگار / بماند ز من در جهان یادگار
بر آرند در دریای راز / سر درج گوهر چنین کرد باز

## آغاز داستان همای و همایون

که شاهنشهی بود در ملک شام / منوشنگ ترطاس ویس نام
نژاد وی از نسل شاهان کی / مر او را مسخر همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم فسوس / ز پیروان همین جا حبس بود
که زو در جهان یادگاری بود / نکو نام و شهریاری بود
ازین چار مادر وزان نه پدر / یکی طفلش آمد قضا را بسر
بآیین کیخسرو و کیقباد / بمهر منوچهر و فر قباد
بطالع مه برج نیک اختری / بطلعت دُر درج مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری / ز گردون فرمان دهی اختری
ز خور در شرف عالم آرای تر / ز گل در چمن شادی افزای تر
تو گفتی پری در جهان آمدست / و یا مشتری ز آسمان آمدست
ملک نام کردش همایون همای / بر لعبت دین اثر کس دجای
همه برزد از خسروی تاج را / بسی سیم و زر داد محتاج را

برآورد دایه بمهد اندرش / ز شیر و شکر ساختش پرورش
جو از شیر بر دوخته شد شهد او / برآمد از مطلع مهد او
جهان داستان شد بمه پیکری / که میشد ز مهرش قمر مشتری
جو سالش بچار او فتاد اتفاق / بخوبی بزد بر فلک چار طاق
کمر کرد بر لاله مشک سیاه / ز شب افکند بر قرص ماه
برد آب سرچشمهٔ آفتاب / شد آب حیات از لب لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش / برافراخت از سنبلت کشور سرش
ملک جون بآموزگارش سپرد / ز دانشوران گوی دانش ببرد
جنان گشت در اندکی روزگار / که حاجت نبودش بآموزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم / جنان شد که شد داستان در علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان / بر منطقش آب کشتی روان
جو کردی فروزان شطرنج رخ / شه چرخ را مات کردی برخ
جو بگذشت از سال عمرش دو چار / نیارست زد چرخ با او دو چار
ببر پنجه دست از نریمان ببرد / برد تخشی آب گریمان برد
درین ششدر واقی سرای سپنج / جو بگذاشت از زندگانی سه پنج
جنان شد که گر برگشودی کمین / شه چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان جو در تاختی زنده پیل / فلک بازماندی ازو میل میل
بدان برز و بالا و نیروی و یال / ز شمشیرگان کس نبودی مجال
قضا را شبی بازجی همچو ماه / درآمد بقصر منوچهر شاه
بلب خاک را رنگ عناب داد / زمین را با آب حیات آب داد
شکفته که آنکه زبان برگشود / سر درج گوهرفشان برگشود
که گیتی بکام شهنشاه باد / سپهرش شناگوی درگاه باد
مرا پیش بروای بستان نماند / دل باغ و میل گلستان نماند
در ایوان دلم تنگ شد پیش ازین / توقع ز خدمت همینست و بس
که فرمان دهد نامور شهریار / که بیرون خرام بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من / بروی تو روشن بود روز من
مبادا آن زمان کز تو باشم جدا / جو مه در شبستان نه بینم ترا
ولیکن گرت صید آمد هوا / پیک روز اگر باز کردی روا
جو خورشید گفتار خسرو همای / شنا گفت و برگشت و شد بازجای
جو بگرفت سلطان زرینه تاج / بتیغ زر از چهر و رنگ باج

## رفتن شاهزاده بشکار و عاشق شدن

شه روم بر ابلق تیرپوی / بچوگان درآورد زرینه گوی
ملک را که شهریار عراق / فرستاده بود ادهمی جون براق
یکی باد با برق هامون نورد / شتا گفت و رخ سوی نخجیر کرد
به پویه جو مرغ و بسیما جو زاغ / ببالا جو میغ و بدریا جو باغ
برفتار کبک و بکینه عقاب / بجلوه جو طاوس و نامش غراب
فکنده بر و جل ز دیبای لعل / رکابش ز یاقوت و از زرش نعل
بیاورد و شهزاده را برنشاند / جو باران گهر بر سرش برفشاند
جهانجو برآمد بهامون نورد / شتا گفت و رخ سوی نخجیر کرد
هزار و صد از پسروان سپاه / رخ آورده با شه بنخجیرگاه
بهاران بد و ماه اردی بهشت / ز سبزه لب کشت همچون بهشت
همه دامن کوه پر لاله بود / همه لاله پر قطرهٔ ژاله بود
ز صحرانشینان نوخاسته / همه دشت جون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید / همه کوه و صحرا اشان ناپدید
ز باد بهاری هوا مشک بیز / ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز
گل از جیب غنچه برآورده سر / بگلزار بلبل درآورده سر
تذروان سرآیند در دشت و راغ / جو مرغان سرآیند بر طرف باغ
زمین از شکوفه شده حله پوش / ز آواز مرغان جهان پرخروش
سواران خروشنده جون پیل مست / بصید پلنگان درآورده دست

مرزان



ز سوزان زر دشت و گوزنان ز کوه / شده غرقه خون کران تا کران
غو طبل طول در ابر بلند / سر گور آهو که اندر کمند
ملک افگنان در کمین ملک / بچنگال شیران در افگنده چنگ
سیه گوش چشمش برآهو زن / برآورده کرکان خروش از دمن
دمان یوز و بازان بر آهو و رنگ / عقابان عقیقی بخون کرده چنگ
همای از فراز نوند سیاه / جو در تیره گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان / ده آهو و گور کی جو تیر پران
قضا را برآمد یکی تیره گرد / ملک داده رخ سوی آن کرد گرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت / که بر طرف نخچیر که بر گذشت
لبانش ز یاقوت و مشکیش دم / سر دستش از لعل و از زرش سم
سیه چشم و گیسو سر و مه جبین / پری روی و دریا جه و که سرین
ز پیش سواران بکردار باد / برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک زاده دیو ماند از پس / عنان سکاور بر انداز پیش
ز هر گاه که گشود پیچان کمند / کمین کرده بر گور وحشی فکند
برون رفت از حصرش آن گور / برآورد از سم گردون شور
همایون همای از فراز غراب / ز ترکش برآورد پران عقاب
نجود در کشید و نظر راست کرد / بدان تا برآرد ز نخچیر کرد
مه کمش خطا گشت و بکسست زه / قضا گفت و ترک این سخن ده
بپیچید بر خویش و برزد عنان / نوند ماند سر پایان
برافراخت بال و نفس برگشاد / به پوست تیری دگر جو باد
شکسته شدش باجیانی کمان / ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار / نیاموخته بند آموزگار
مکن گور گیری جو بهرام گور / که تا که شوی بسته دام گور
کمان افکنی کاقبلت در کمند / شکار کمندی تو خود پای بند
بشاهید کو صیاد کرد / بسا بلبل کو خواجه آزاد کرد
شه را بچهر و پاک زاد / شکار در بر آمدش همجو باد
جو خورشید گردون زرینه جام / زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه / نه گور و نه شیر افکنان سپاه

## عاشق شدن شاهزاده بر همای

بیابان خونخوار و ماوای دیو / ز هر سو برآورده غولان غریو
جهان بانک سپیل برافراز / کره در رکابش پیاده بماند
دم صبح در جویباری رسید / بخرم لب کشته زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن / دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار / سر چشمه و نالهٔ مرغ زار
همه دشت در پرورش رنگکار / ز لاله جهان روی شسته بخون
برآورده بیخ از گلبن صنوبر / جو سرچشمهٔ زندگی آب گیر
سرا در سپهر آورده آزاد سرو / نوا برکشیده خرامان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان / نه گفتی که بستان میوه است آن
پری زادگان گلشن آرام و جای / به بستان سرا هر دستان سرای
برآورده قصری سرش در سپهر / درفشان بر و مهر گردان ز مهر
همایون همای از فراز نوند / جو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت / جو بلبل بطرف گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندر و جون بهشت / عقیقش در و زر اورنگ و خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه / خرامش بسروی خرامان بماه
جو خورشید رخ سوی چهره نهاد / شکفت و رویش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای جون آمدی / شب ایچا بدی یا کنون آمدی
جو مهمان ما آمدی مرحبا / قدح گیر و بنشین تبا برگشا
زمانی برین قصر خرم خرام / جو خورشید رخ سوی فیروزفام
بزم تفرج درین بارگاه / بکرد و برآسای از رنج راه

ندانسته شهزاده کان خود پرست  که از مهر دل شاه را شرست
بر آفرین کرد و بنهاد پای  در آمد چو پیروی ستایش سرای

از آن که بجایی رسید از قضا  چو ایوان جنت خوش و دلگشا
که شد در ایوانش تختی ز زر  نگینوان بر آورده ایوانش سر

ز رفعت فلک پایه حیران او  فرو هشته از طاق ایوان او
یکی نیکوان دسته ز زر نگار  نشسته بر او پیکری چون نگار

ز بالای آن نیکوان پرنیان  نوشته گرای شاه روشن روان
درین کاخ فرخ چون بنفشه‌ای  نگه کن درین پیکر بانوی

که نقشی بدین گونه از کنز و دین  نسی کرده صورت فغفور چین
همایون که چون مه بر آید ببام  رخش روز روشن نماید شام

درین صورت ار زانکه بینی ببین  فرو مانی صورت پرستان چین
که با عشق خرده نکو بی  که در عقل و حکمت نکنجد پری

نکو هم نقش از خرد بازمان  ولی نقش را هین نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست  درین نقش بین تا چه معنی در اوست

معنی ده صورت دوست  نجون خویش پنهان صورت پرست
ز صورت بتر تا معنی رسی  چو مجنون شوی خود بلیلی رسی

ولی نقش خود کرده بینی نکوست  چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
سرسک ازین نقش پیشه برار  که با خود چه نقش آورد کردگار

درین نقش نقاش نقش بند  که با نقش لازم بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش لیلی متاب  چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب

همای از دران نقش خیره بماند  بران صورت از دیده گوهر فشاند
جهان ار بی عشق سرمست شد  که از پا در افتاد و از دست شد

سهی سروش از پا در آمد جو باد  جو خورشید بر خاک راه اوفتاد
نگوشش فرو گفت فرخ سروش  که از دست دادی دل و دین و هوش

که گفت بهر صورتی سر در آر  تصور کن از نقش صورت نگار
نه هر که بدل صورت اندیش هست  نتیجم که او جان معنی پرست

که دور کن ز دل تا بدلبر رسی  ز سر در گذر تا بسر در رسی
که اهل دلی دل بدلبر سپار  جو از دل بر آیی دل از دل بر آر

دم سرد را همدم خویش کن  ز مژگان نمک بر دل ریش کن
بی صافی از دردی دیده ساز  کباب از دل خون چکانیدن ساز

دل خسته در پای دلبر فشان  بسرو روانش روان بر فشان
بساز از سر زلف او دام دل  بر آر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه  وزان پس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی ز خود در گذر  بهر گه که خود بی بر گذر

چنین رو که فال همایون شود  ز ماه رخش بهرت افزون شود
چنین زلف دلبر نوایی کشید  که از چین شود نافه چین پدید

ز خون خور و خون دل کن سبیل  که آتش گلستان شود بر خلیل
ز خون خور و سنبلش سر آد  که از خون بود اصل مشک تتار

صوابت راه خطا رفتنست  ولی خون شود باد در کردنست
نه چین سر چون مغ بت پرست  که در چین ده بنقش فرخار دست

جو شهزاده از خاک سر بر گرفت  ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نگار ار دید و نه قصر بلند  نه بستان سرای و نه گلی پرند

شد از خواب سیمبرش  فکند از خود سایه بر پیکرش
بیاد آمدش صورت دلربا  که در تخت از جوع بر که ها

بناکام بر جست و ز کف بشست  بخون جگر شسته از خویش دست
بسرو خرامان در آورده خم  زده بر فلک دانش دل علم

رخ آورده چون روز روشن بشام  فرس داده از شام نگاه
نه راهی که بیند نه رهبر بدست  نه دلبر قرار و نه دلبر بدست

دل افسرده کایا چه پیش آیدم  اگر جان بر آید کنون شایدم
شب فرقتش چون پایان برم  ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه



زمانه بهر صورتم خون خورد  ازین صورتم تا چه نقش آورد
سرار در نیارد پری پیکرم  دلم چه آرد قضا بر سرم

من این نقش کی بستم از پیش یار  که سر دم هم نقش آدم روزگار
از این بس چگونه بدم اهل شناخت  که نقشی خوش دید و جان در باخت

بگو تم که نقشی نکوی جواوست  که صورت بندم که نقش دوست
جو اجان نکردم دران دم نثار  که بستم دل خسته در نقش یار

کنم ترک سر کرد با دوست  بگویم که من هستم او دوست هست
ز احوال خود چند رانم سخن  که عاشق نشاید که گوید که من

## بازدید آمدن شاهزاده

ازین گونه میگفت و خون میگریست  چگونه که هر لحظه چون میگریست
جو خورشید برزد سر از کوهسار  بدید آمد از دور جمعی سوار

ملکزاده را جلوه در جستجوی  بهر سو نهاده بران دشت روی
جو دیدند شهزاده را در مغاک  همه در فتادند بر روی خاک

که شاها کجایی و حال تو چیست  پریشان چرایی و درد تو کیست
ملک حال خود سر بسر باز گفت  که از دوستان راز شوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری  وزان ماه وش لعبت آزری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند  ز نقش همایون و گلی پرند

همه خیره گشتند در کار او  بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار  چه نقش آورد گردش روزگار

جو او روز روشن برین نوجوان  سیه گشت ازان نیکوان پرنیان
ز نقش همایون چه بید همای  چه بازی کند چرخ بازی نمای

میسر شود با ویش اتصال  بدست آردش یا شود پایمال
سهی سروش که در دام خون آورد  چه از پرده زین پس برون آورد

زبان بر گشودند کی شهریار  عنان دل ریش را گوش دار
چرا خویش را در جنون افکنی  دل خسته در موج خون افکنی

من دل نقشی کجا شد خیال  که ممکن نباشد رسش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد  درین نقش در دام خون می برد

یقینست کان پیکر بانویی  خیالست و آن سر بسر جادویی
بدان پیکر خوب گلی پرند  ز راه خرد برون برد دیو چند

که گوت ار زند دیو سان ساز  تو بر خرد در مهر خویش ساز
مکن پری سر در آور براه  تماشای بر جان مسکین شاه

که چشمش راست و دل بو امید  بچشمش سیاهست روز سپید
چه باشد که اکنون بنام آوری  رخ نامور سوی شام آوری

اگر هست راحت شه یک پی  هم از نسل کردن فراوان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار  کجا شد درین غم ترا غمگسار

همای این سخن چون بگوشش رسید  بر آشفت و آهی جگر بر کشید
سایخ چنین گفت کی سروران  که گوید با من زمه پیکران

جو اگر نه از دل ریش من  برانید ازین سان سخن پیش من
برانیش دیوار خوانید و بس  که آید بچشم دگر نقش کس

بت آزری گر بصورت نکوست  ولی جان ندارد بر نقش دوست
دل از انباشد چو او دلپذیر  که از جان گریزست از و ناگزیر

مرا مای صبرم که باشد محال  ز نقشی که سر کرد نقت از خیال
دلم فتنه آن پری پیکرست  که در عین معنی نجشم درست

ولی از فراقش تمام بی  که با نست و جانرا نه پیوند کی
کجا دل توان بست در پیکری  که با زیر دپستان ندارد دری

بوصلش کجا باشدم دسترس  که در چشم تنها نیاید مکس
بر آنم که بر کردم از مهر دوست  که من نقش دیوارم و جان اوست

پیام دهان پیر با در برید  دل ار درد مندش [illegible] آورید
بگو سر کاکت جگر گوشه بود  کرو دار خون جگر توشه بود

ز خون جگر برروانید یش  نه پستی گرنمی دید پیش
کنون زلف و جان را بجا آن برد  چو در باختر جان ز عشقش ان برد
روان گشت و راه خطا برگرفت  کجا شد خطا راه دیگر گرفت
نه زاد و رش در پایان شام  نکو قرص خور باشدش بان شام
وگر پرسوار از من ... شاه  بگوید کی شاه گیتی فراز
همای ارشیمن جو پر برگشاد  جو عنقا با قصای قاف او فتاد
یکی کورش ازو راه بیرون کند  بخشم خوابموشش درخون فکند
جو باد بهاران تعابش برد  جو آهوی چین با خطایش برد
یکی بت از پرده بنمود چهر  دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
جو زلف گرش بر زمین او فتاد  برآشفت و گفت چنین او فتاد
چنین شد بسوی سر زلف یار  که در چین توان یافت مشک بیار
ازین سان کجا جان منزل برد  وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند  غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقهٔ زلف چون عنبرش  بدست آورد یار و دلبرش
وگرزانکه بر روی پیراید جهان  اگر او نماند تو جاوید مان
نگفت این و مرکب بر آمد بجای  به پیش اندر آورد راه خطای
ازان با سواران چو برگشت شاه  برآمد یکی زن خروش از سپاه

## صفت بهزاد که همزاد شاه‌زاده بود

یکی با ملک زاده بهزاد بود  که نامش گرانمایه بهزاد بود
ز یک دایه با یکدگر خورده شیر  بمیدان همه کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد  بسوی خطا با ملک رخ نهاد
کسی شان بسایه همراه نه  کسی شان ز حال دل آگاه نه
شتابان نبودن انجام شان  نهاده دل خسته در دام شان
همای همایون ز ... غراب  ز خشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان برکشیدن بچرخ بلند  بدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شود همدمش  خیال سر زلف او محرمش
چنین سهی سروش ازتاب دل  ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان برآورده از جان نفیر  جهان کرده از آب چشم آبگیر
گران سوز دل برکشیدی نفس  جو آتش صدا باز دادی و بس
نه دامی که در صبر دست آیدش  نه دردی که دلبر بدست آیدش
نه او در بر دلبر و دلبرش  نه در دل امید رخ دلبرش
ز دود دلش آسمان نیلگون  ز سیل سرشکش هوا نیلگون
گهی ابر آسفته بخش عتاب  گهی در برش دل طپان از نهاب
جو مرغ سحر در خروش آمدی  دلش در برابرش بجوش آمدی
فرو شستی از چهره مردم غبار  بخونابه دیدی سیل بار
رخش هر زمانی چو بیجاده شدی  کنارش جو دریای کهساری شدی
بهر لز پرسان ز تو دان زمین  بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از چپ مشرق جو سر بر زدی  دم آتشی از جگر بر زدی
که رخش بهر جا بیابی بین  سپس دم ازو دی دلخواه بین
وگر زهره طالع شدی از افق  برون آمدی مه ز نیلی تتق
برآوازه جنگش نوا ساختی  خود نیز بجام در انداختی
گر این زهره یار روی مه بیکرست  فروغ مه از طلعت دلبرست
اگر شام چون خسرو زنگبار  برآوردی از خیل خاور دمار
فغان در گرفتی و رفتی ز هوش  برآوردی از جان غمگین خروش
گر شاخ یاچین گیسوی دوست  شب تیره زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و سر بر زدی  گهی آه سوزان ز دل بر زدی
اگر یافتش ساختی سوختی  دلش آتش از جان برافروختی
خیالش قرین بود و همراه او  غمش غمگسار و هم آواز او
بهر منزلی کو فرود آمدی  تو گویی رخش در ورود آمدی





جو بهزاد دیدی بدان گونه حال  دلش باز دادی که چندین منال
تحملی بر جان غمگین خوش  تسلی ده جان شیرین خوش
گرانی دراز است و بن زن بسی  نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا که تنت بازماند ز کار  غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبرست درمان تو  که بر باد شد گنج و ایوان تو
چنین تا سپهر نورد این دراز  بدریا رسیدند ناگه فراز
یکی زنگی آدمی خوار بود  که در دور روشن شب تار بود

## رفتن شاه‌زاده و بهزاد بچین و گرفتار شدن بدست زنگیان

درو راه بستند و زنگی تعب  کمین کرده بر کار دان زورق و شب
بزنان جهل زنگی دیگر کش  ز خون کسان جمله پرورشش
ز دریا برون آمد جنگجوی  سوی آن دو شهزاده بنهاد روی
گرفتند فرزانه بهزاد را  دگر آن همای نکو رای را
عدوها بدریا در انداختند  همه بادبانها برافراختند
شده خسته دل گشته از جان ملول  جو مه کرده در برج آبی نزول
بدریا همه درنشستند شاد  روان کرد بر آب زورق جو باد
ازین گردش چرخ بیرون رنگ  گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضارا برآمد یکی باد سخت  که برکندی از جان شناور درخت
زمانه در آورد دریا بجوش  در افکند در قعر دریا خروش
جو دریای جوشان در آمد بموج  بدان سان که موجش برآمد باوج
بدریا در افکند بدخواه را  جو باد بدان زورق شاه را
زمانی برآورد بر موج ماه  برون برد ازانجا بیکبار راه
بهامون در افکندشان همچو باد  وزان ورطه کشتی بساحل فتاد
جو دیدند خرم یکی مرغزار  بهر گوشه نالهٔ مرغ [illegible] دار
گل از مهد پرورده برکرده سر  باوای بلبل در آورده پر
همه ساحل از سبزه فیروزه فام  کشیده بروی سمن لاله جام
بنفشه سپر افکنده در پای سرو  ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در سپر آورده بر  ز هر گونه میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو و سوسن دراز  شده بلبل از سرو دستان نواز
جو موی پسر ریگیان دم بدم  شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون چشم دلدار خوش  هوا چون هوای رخ یار خوش
برآورده نسرین کف موسوی  نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله زار  شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین  شقایق جو رخسار خوبان چین
بپوسیده شد در زمان خاک را  شناکفت آن ایزد پاک را
گران شان سر و پر بیرون فکند  جو گوهر ز دریا بهامون فکند
بگشتند پیرامن مرغزار  بر آسوده از گردش روزگار
خرامان شدند سرو همچون تذرو  بجلوه در آورده آزاد سرو
ببودند یکشب در آن جایگاه  پس آنگه نهادند رخ سوی شاه
وزانجا دو منزل برون آمدند  ز خوناب دل غرق خون آمدند
جو از بام گردون مرغ ترکش  شه شرق بر زد درفشان درفش

## خلاص شدن شاه‌زاده از دست زنگیان

شتابنده از دامن کوهسار  تنی چند پیدا شدند از سوار
نهاده سوی آن دو شهزاده روی  جو غرّش شیران بنخچیر جوی
ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد  که آخر نظر کن درین تیره گرد
که چندین سوار از کجا میرسند  ز چین یا ز راه خطا میرسند
کمین کرده بر دامن کوهسار  که از ما برآرند یکسر دمار
جو دیدندشان نوحه برداشتند  ندانسته کایشان چه سرداشتند
گریستند بر زندگانی خویش  بریدند امید از جوانی خویش

کرکس را بپادا این گونه بخت جدا مانی از ملک و باج و تخت
قضا مان زر را چه بر روی مکند درین ورطه آیا دگر چون کند
سواران زنت دین بر داشتند توانسته کایشان چو بر داشتند
چو دیدند مر شاه را پیش رو بدل در غم سر و بجان در گرو
رخ آورده بایکدگر سوی راه کسی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین نهادند بر خاک راسش چنین
زبان برگشودند کای ارجمند دولت چو سپهرین پای بلند
حیات تو کام و ملک سنج باد قضا یار و بخت فرخ نهاد
سپهرین کلاه تو باد زمین و زمان در پناه تو باد
سپهر طاق فیروزه ایوان تو گلستان سطح میدان تو
ملک خاک روب در حرکت فروزنده مشعل خلوت گهت
زمانه زمین بوس درگاه تو تو در مهر و بخت همراه تو
ملک سر درین جایت کند ستان روش بر رضایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب شما همچو خسرو کامیاب
کز آنها بکان شه نماوریم همی ز همه برتریم
شه با این دشت خاور رسن بمجپر گردانه آمد ز زمین
جدا شد ز سب کار پیوند جو بهرام شد بسته دام گرند
ملک شاوران شاه فیروز بخت که خورشید بر تاج و کر دوش تخت
همچیز که جان یزدان سپرد ز جنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر که در کین مرئی از کین مهر
کسی را پیشانه بر آرد ز سر کسی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را کلاه انداز آرد ز تخت یکی را کند در جهان نیکبخت
یکی را ز ماهی بر آرد بماه یکی را ز کاه اندر آرد بچاه
یکی را کیوان بر آرد نفور کسی را ز ایوان بر آرد بگور
منه تا توانی دل اندر جهان که پا پایدار است و نا مهربان
بدانش کسانی که دل بسته اند جهان را کسی پر زن گفته اند
کر خود برآرد دهقان و رنگ کسی بهره شهد دید زهر شرنگ
خوشا آنکه دل در هوا نیست بهر حال ژرک و کر دیک بست
بدان ای جهانجوی کشورگشا که رسمی تو است در شهرها
کنون شاه باد بر آید جهان بجوار روی آرکا آن درمان
سراکنون چو بشتر در رسد به سلطانی ملک خاور رسد
کنون نامه شاه دانا ایم که او پسر کشد تا سر افکند
بر بسته جو ماه را نوش آمدی که بیگانه را ملک خویش آمدی
همه ملک خاور بدو زمان نیست سرانجمه گوی میدان تست
همای از جگر غرقه خون شنیع دل ز شوش از پرده بروز شنیع
بیاراز چنین قلب او کم عیار خوبین بجان زنف و چنین یار
بخیل همایون بت خر کسی که ایش خوشتر ز شاهنشهی
چو پروای شاهش بی روی دوست روش سوی ایشان دو دل دوست
قدم که همین راستی کار او بخاور شدن کرم بازار او
بیارت گشتن همه راز دل که زین میرفت پاسکی
سکام کام دل را سر نهاد جو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش برین شدند درا و صانا و جله خبر شوند
درفش کیانی برافراختند سه ماه دزد ... ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش نشاندند نعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه پیاده شدن بر سر اسپ شاه
سر بزنان طبل نوا ختند همه کوس در عام انداختند
همه ملک خاور بدو پا چنین پیاده ایسته همچو خلد برین
همه گوشه نعشی بی بیت بیادگار زاده ساز ندت
بنام همایون و فر همای برافراخت چتر همایون همای



برخ ترین روز و فرخنده فال در آمد بشهر آفتاب جلال

## نشستن شاهزاده همای بپادشاهی بشهر خاوره

همای سپهری ز برج برین همای آشیان کرد بر آن زمین
جوار برج ماهی برون رفت ماه مه بخت از برج بر آمد بگاه
زد او صبح در دامن شاه دست ذنب کرد اورا کنون تا بدست
زحل ذنب کرد اورا سر اسر به نو کردش در آورد سماس
ز ایوان بهرام شاه سپهر ز جان بر شه خاور آنگاه مهر
جهانداوران بخشش پای جهان داشن در کشش بوسه جان
تنه بر کشیدن پسر تاجور نهاد از سر تا ماهیش پر
شه انجمن گستری بنیح سپیدش کمینه پسر کشکش
در ایوانش کیوان غلامی و بس بیداش همه تیر کامی و بس
زر نعمت همه یکدار این تاج بشوکت و قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی همه خسروانش سرافکندگی
نه نامان گردید همه گاه باد بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی فرستاد سوی شهان آگهی
ز قیصر زبرجد علم بر فراخت تا این شاهان یکی چشم ساخت
جو دل بر نظام ممالک نهاد وزان بعد بهزاد فرخ نژاد
جهان عدل کسری فراموش کرد جو آوازه عدل او گوش کرد

## وفات دادن شاهزاده بهزاد

سپهر دمان چون نسیم بهار خبر داد از کار دوران تیار
خروس سحر خسروش آمدی دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی ز شام زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبر فشان زگلزار فردوس پس دادی نشان
سران نغمه که گلستان آمدی از آن نکهت دلستانی آمدی
صبا چون رسیدی زره تابدار نشان دادی از چین گیسوی یار
نسیم شمیم شمامه آمدی وزان نغمه بوی وصال آمدی
برون آمدی خسرو از بارگاه جو از طاق فیروزه رخشنده ماه
ترنج کنان باشی سیب و ... ز باغ گشتی بهجوار دشت
پس آنگه بطرف گلستان شدی جو شاخ صنوبر خرامان شدی
بپرسیدی از مهر آن سیمتن رخ لاله و پای سرو چمن
بنشستی و گفتی دم را هوا کز این راست همچون قد یار ما
ازان روی که جون روی او مهوش در آنکه باغ با من بسر خوش کن
چو بلبل ازان برگ گل داستان زگلزار رخ یار در پنداشتی
نبودیش آن بت بر کسی دل لاله و میل سرو سهی
کسی طعنه بر جعد سنبل زدی کهی خنده بر طلعت گل زدی
که بر کرپند ار لم و رکی بوی که این همچو لعلش بود دلجو روی
ولیکن دلش مایل لاله بود جو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
که همچون من این تیر دلسوختست رخ خواهش دل بر افروخت
نبودیش میلی دوی آن سیمتن سر سرو و برگ گل یاسمن
دگر چون بطرف لب جوبار صنوبر بر نظر جو بالای یار
جراغ گل از دل برافروختی برخ سحر نوحه آموختی
جواز دل دم آتشین بر زدی بلبل رواق آتش انداز زدی
جو خالی نبودش از درد دل درین گونه مشغول میکرد دل
هم آوازش مرغ چمن بود و بس دم صبح آه سحر هم نفس
کسی نوحه میکرد و گه می گریست دلش سرکشی در روش زیست
جو خور برزدی سر زنیلی رواق علم بر کشیدی ز فیروزه طاق
دگر بار گشتی بایوان دژم نشستی بر تخت کی جو جم
علم بر رواق زبرجد زدی سر تاج بر فرق فرقد زدی

## مجلس آراستن شاه زاده و شراب خوردن

## عاشق شدن بهزاد بر دختر شاه خاور

بت پرنیان پوش مشکین کمند / بباغ درآمد کای ارجمند / جو سلطان چشم درآمد بصید / در افتاده این صید لاغر بقید
خورشان ملکی درآموزکن / شد از آهوی شیر کرم سستن / کمونی بکر بکر بیکدشت / که کر صکام بمحر بر طرف دشت
کام از چشم جو کبکشوده شست / در افکند بس اکوه جون سل / مرغ ازدم آهوی دابتیر / کر او شیر زبود و من شیر کیر
من آن شاه بازم که بازان شاه / نیابد بچشم بمحیر سیاه / باهوی شیر افکنی بی بی / بسی کرده ام صید شیران مست
مکر کرچه باباز بازی کند / نشاید که باباز بازی کند / سکت این و دامن کشان / دوان بمچو سرو روان
بطارم فرو شد جو تابنده ماه / بانواز بیش چشم وحشی نگاه / جو بکرفت بهزاد و اداشاه دست / تکاکرد بهزاد و بر پای جست
جو سروی بپای شه افتاد / سر از دل خویش شه بر کشاد / کرای بر همه خسروان شهریار / مرا دم چنین ودطه معذور دار
ترا صید کردم بدیوانگی / که مزد بودم بفرزانگی / کنون آنچنان کشده ام پای بند / که بر کرنیام خلاص از کمند
غرقم بحیری که پایانش نیست / اسیرم بدردی که درمانش نیست / دم دانه دید و پر بر کشاد / بدان دانه در دام عشق او فتاد
جو چشمش دران چشم بادام بود / ندانست کان دانه با دام بود / دلی داشتم عشق این سر فراز / خود منده و فرمان بر و سرفراز
بپرواز بردم آنکه ان دلبری / زبون کشت بر دست زور آوری / من آنم که دایم بنفر همای / وطن داشتم زیر پر همای
در اقصای عزت مکان داشتم / بتاف خود آشیان داشتم / جو باز سپید از سر دست شاه / زدم بال بر قبهٔ بارگاه
پرواز رفتم برایوان عشق / کرفتم هوا با گلستان عشق / جو بلبل بباغ آشیان ساختم / درین دام خود را در انداختم
توهم صید این دام و این دانهٔ / بسوز زندگی جون من افسانهٔ / مرا دل کر اکنون جو در لاده / بدام محبت در افتاده
تو دانی که سوز آتش سرجهست / که هم شمع داند که پروانه کیست / جدا از کسی حال آن کوه کن / که شیرین با شد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون خبر داشتش / که در کوی لیلی کذر داشتش / کسی کو ازو پیر کنعان بود / که خلوتکهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار / مر دوای ازو درد بیمار نیست / برو حال مجنون ز دیوانه جوی / که عاقل نشاید دیوانه روی
تو دانی که درد شتر از کمان / بداند احوال واماندگان / ز سوز دل آنها خبر داده اند / که از دل درین آتش افتاده اند
ترا بس که کردم اندر الم / کنون غرق کشتم بدریای غم / دلم کرد عاشقی مست شد / که از دست کیری کرا رفت شد
ازان با تو گفتم من این ماجرا / که درد دلم را تو دانی دوا / همایون همایش بسی پند داد / پس آنکه پاسخ زبان بر کشاد
سودای رفته از دین پارسا / خود رفته از دست از دست دل / چنین صید تیر نظر کشته / رو سر بسر زان که سر کشته
درین وادی آنکه ره رفته اند / در اول قدم ترک سر گفته اند / کسانی درین ره بسر رفته اند / کز جان داده و جان بدر برده اند
اسیران که دلشان گرفتار او / حسد خود را جو بیند دوست / بر اکنس جو امت دعوی عشق / که در خود نبیند تجلی عشق
طبیعت رسان جون در سپند / گراز خود کسی شنید در خویش بند / زبان دکر و بایمان رسی / جو در درد مرد برمان رسی
تو در سوکزر دل دریغ / جو در بند خویش ازان مرده / سکی که جان داد و جانان / فرو رفت در درد درمان مانت



زمیدان جانان کسی جان نبرد / که جون خورد ور هلاک مبادان / ور خون خورد و خون دل کشید / کر آتش گلستان شود بر خلیل
در آتش بسوداز دم اد دل رفت / کر آتش بود شمع دار و شنی / مراشمع سوزان بیکدست دوش / کرای بمجز آتش دل مخوش
کر آنکه پروانه در آتش است / من آنم که باآتش سرخوش است / جو بکنند ازین سان سخن داد / نهاده رخ سوی آرام گاه

## عاشق شدن شمسهٔ خاوری بر شاهزاده

سکسار دران شاه خاور زمین / کسی کز مهرش بود جون خورست
بالا افراشته سرو بلند / بکیسو داشته مشکین کمند
درخشان رخش چشمهٔ آفتاب / درخشان لبش چشمهٔ نوش آب / لبش نوش دارو ولی سر در قند / سر زلفش آشوب بر پای بند
دو برگ گل سوسن مشکبوش / دو لعل لبش شهد شکرفروش / بت دلستانش شبستان دل / گل لاله رنگش گلستان دل
سیه زلف و در زلف مشکین شاه / رخ سیب و در سیب سیمین جاه / مهش طالع از شام خورشید پوش / کلوشته شب و روز ترس زروش
سمن بوی سیمین بر و خوش خرام / پری روی و مه طلعت و شمسه نام / نکر بر کد شاه را دین بود / ز تار کیسوش کر دین بود
دلش رفته از دست و باش گل / مه تر رفته از چشم و خون شد دل / شن صید آهوی شیر افکنش / شکسته دل از جعد قلب افکنش
برآشفته جون چین کیسوی خوش / دو تا کشته جون طاق ابروی خوش / جو با دام بکیون شن سر / برون رفته جون زلف بکیون ز دو
دلش دست در زلف جانان زده / غش جنگ در دامن جان زده / جو لیلی شن فته بر کلشنی / جو آهو شن صید شیر افکنی
دل وحشی از دین بکشاد / سنانهای مژگان نمون داده / ولیکن ز خویشان و اقران او / نبود آگه از درد پنهان او
که از سنگ کرش که سرو ازبود / ویاآه سردش که رساز بود / جو بید ادا فروزد لجوی را / بت یاسمن بوی گل روی را
بر آشفت و کفتای بر آشفته موی / که با بوده تیره شب باز کوی / بر افکن ز زلف ار که پایی رحی / ز رستان جو بادصبای رحی
ببوی که در باغ که روی دریغ / سر روی که جون غنچه خندی دریغ / جو سرو از چمن می دهی راستی / نکر ضمه خود که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته / جو رحمان تر دو رسته بر بسته / زبرگ سمن آب کل برده / دل لاله از غصه خون کرده
نکر با صنوبر سری داشتی / که در بوستان سر برافراشتی / یالا بلا بوده تا بوده / نکو راستی را کجا بوده
دو بعد و بیت آیا دادش چراست / کانو اچشم کا کلش چراست / وکر جین زلف صبا بر کشاد / بکوم صبا از کا دادت بیاد
کر آزاد سرو سهی راستی گوی / کر سکیسی از گلشن و طرف جوی / جو دودی ز رکل خار غارت کند / جدای ز نرگس خارت کند
سمنبر جو گل زبان سخن بر شکفت / جرا آورده در سرو سیمین و کت / کر آفتاب جهان دلبری / مه و مهر اوی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست / بکویم جو آزاده سرو تو راست / دلم بمجو سته دهان تنگ بود / ز بالای ستانش آهنگ بود
دکر جون شنیدم که فرخنده شاه / بیع نوش لی کرد در بارگاه / مراد دل آمد که در کوشهٔ / بچشم ز باغ نظر خوشهٔ
بهم کوش بر قول مطرب دلی / برع جمن باز کویم سخی / ولی بمندوم را بو بکشوده / در ماه رای جو باستی
جو ملک کلکن شیر گیرم تنیر / گوزی بزد بر لب آبگیر / کام جان بود کز شاخ سرو / گلستان درآدم خرامان تذرو

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست / خطا گشت و در شاه بادی نشست
جوان شاه باز از هوا در رسید / همان لحظه شاه از قضا در رسید

برآمد ز مرغان بستان نوا / یکی گفت خوش نیست کای بی‌نوا
ببرجت همای آشیان ساخته / که بر سرت سایه انداخته

چو مرغی که سرگشته افتد بدام / چو برجی که خورشید آید ببام
تو تیهو و طاوس پس نزد تو / تو همدم و کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت / دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چه دیدم جوانی پر از دلبری / مهش مهربان و ملک مشتری

مهش طالع از برج شاهنشهی / قدش راست مانند سرو سهی
خرامنده سروی بطلعت چو ماه / چو گل غنچه بر ارغوانی کلاه

چو خورشید با تیغ گیتی‌گشای / چو جمشید با جام گیتی‌نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود / ندیده کس از آتشش روی دود

هنوز آتشش برده آب حیات / بر آتش برده آب نبات
خط سبز شان افکنده دفتر در آب / سر زلفش افکنده چنبر بر آب

روان از هنوز آبش آتش‌فشان / در آبش توان داد از آتش نشان
شد از آتش آب شمع چگل / ولی آتشش خالی از دود دل

بیفکنده طوطیش پر بر شکر / فکنده لبش شوری اندر شکر
جوان گفت با شمع می‌کرد گوش / دو خیره می‌گشت و میشد ز هوش

چو باز آمدی گفتی ای ماه‌رو / چه دیدی بپایک یک باز کو
بدانست مهوش که آن حال چیست / دل شه به در بند سودای کیست

بلعل بدخشان زمین بوسه داد / بس انگه لب درفشان بر گشاد
بصد لابه گفت ای بت دلگسل / نگار حسن شمع چین و چگل

چو دایی که در مردمت همدمم / بهر حال در خدمتت محرمم
اگر واگشایی که قضا را دل / چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی را که دردی بود از حبیب / نشاید که پنهان کند از طبیب
پری‌وار در پرده رانی سخن / بیا پرده از کار خود برفکن

بت بربری لعبت آزری / مه مرگی شمه خاوری
ز عناب بنمود خوشاب را / ز خوشاب بگرفت عناب را

که خاموش کین نکته ناگفتنیست / وزین گونه در دانه ناسفتنیست
مرا با شکاری که در پیش نیست / سری هست لیکن سر خویش نیست

شدم صید شیرافکنی بر کنار / چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای همایون سر واز بود / چو از باز پیش از چشم من باز بود

گرفتم هوا همچو باز سپید / هوا در سر و چشم دل پر امید
کجا شد کنون در هوایش بوم / که سایه‌ش افکند بر پیکرم

همی بال بشکست و هم پر بریخت / ز تیر قضا چون توام گریخت
نگار پری‌چهره آذرفروز / دلش باز میداد کای دلفروز

مخور غم که غم خون مردم خورد / چو آتش همه آب مردم برد
مباد اگلت زعفرانی شود / بخون مرگت ارغوانی شود

پری‌وش نگاری که دلخواه تست / مه ترکشبان طلعتش ماه نیست
مخور غم کز او نیز مخوان است / دلش بسته در وی هم از بان است

طبیب ار بودی شد پای‌بند / چه از دوای دل دردمند
همای ار نهد بر سپهر آشیان / و یا همچو عنقا شود بی‌نشان

مینداش که هم در آید بدام / شبی همچو دولت برآید ببام
چو شمع از درافروز مجلس‌فروز / دلش باز میداد تا وقت روز

از این گونه با یکدگر دم زدند / می آب بر آتش غم زدند

## رفتن همای بشکار و [illegible]

عقاب سپیده چو پر برکشید / غراب شب از آشیان بر پرید

فرو از تیغ کوه آتشی بر فروخت / شب تیره را همچو هندو بسوخت
شهنشاه خاور بعزم شکار / نگلگون برآمد چو ابر بهار

روان در نگاهش



روان در نگاهش پلنگ‌افکنان / چو سلطان سپاهان خنجرزنان
کمرکش تبان قیامت قیام / کمر بسته بر سپر و طوی خرام

چو آهوی پستان‌شکن شیرگیر / ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر
نوید سواران دریا گذار / شتابان بصحرا چو باد بهار

یک‌انداز ترکان نخجیرجوی / بنخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد / سواری در آمد ز صحرا چو باد

پری‌وش مهی بر نوندی سوار / ز نیزش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق و رونده چو ابر / بزیر جو رخ و دلا در جوید

شتابان زمین‌کوب هامون‌نورد / نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو شه را بدید از تکاور بجست / بلب صفحه خاک دامنش بست

ملک‌زاده شبرنگ را پیش راند / دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
دو گفت کای رشک سرو سهی / فروزان ز تو فر شاهنشهی

بگو کز کجایی و نام تو چیست / بدین در غم خضر کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار / پس انگه چنین گفت کای شهریار

جوانی غریبم من از ملک شام / براشفته ایام و گم‌گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار / سراسیمه چون باد و چون خاک خوار

امیدم ز سر گوشه توشه / نصیبم ز سر تو شه خوشه
بهر کشوری سیر کردم بسی / بجز سایه همره ندیدم کسی

مرا بود شاهی خداوندگار / بهر نیک و بد بخت را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون کین / جدا کرد ش از خسروانی سریر

همایی کبود آشیانش سپهر / نشیمن‌گهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او / مه و مهر در سایه پر او

چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد / چو عنقا با قصای قاف اوفتاد
از آنگه نهاد دم پر اندر جهان / بهر در پویان بهر سو دوان

چو یعقوب بی پور دلبند خویش / بهر گوشه جویان فرزند خویش
ز خود در گذشتم که دریافتم / ولیکن ندانم در او کی رسم

ازان آب چشمم ز سر در گذشت / که آن آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم / که بی رویش این چشم دارم ز خشم

ولیکن در این راهم این ار خورست / که از چشمه چشم آبشخورست
شنیدم که چون دل بنابر گرفت / بچین رفت و راه خطا برگرفت

با هنگ او چون که بشتافتم / نشانش بخاور زمین یافتم
ملک پس که چون مید واندرا / تو گویی که چون مید واندرا

ملک‌زاده گفت ای جوان نوجوان / ز نام خویش ار چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود / سکندر نام پیدا چو نامی بود

که نامم غم هم و آشفته کار / جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای شاه فرخ بخت / منم فخر شه بور فیروز تخت

منم سرکشته را نام ابن علم / خداوند دیهیم و عالی علم
چو بشنید از و شاه با دین و داد / بخت ار فراز نگاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار / ز ترکان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کی رای / منم شاه شاهی گرامی همای

جدا گشته چون شاه خاور ز شام / کنون کرده در ملک خاور مقام
بجستن پری گشته از عقل و دین / شه نشته پیکان بر آتش چنین

چو باز ملک پر بر افراخته / بخاور زمین آشیان ساخته
چو گفتند از این گونه گفتند راز / نهادند رخ سوی کاشانه باز

یکی بزم خرم برآراسته / ز سیمین بران جام پیراسته
نوا برکشیدند رامشگران / قدح برگرفتند سیمین بران

عقیقین می اندر قدح ریختند / می و مشک با هم بر آمیختند
نواگر تنان رود بنواختند / بر آوای بلبل نوا ساختند

پری‌چهره ساقی مه مشکبوی / بکف برنهاده می مشکبوی
بدین گونه شاهان بر آیین جم / قدح نوش کردند تا صبحدم

سحر چون برآمد ز اطراف چمن — نسیم گل انگیخت یاسمن
شمیم روانبخش باد بهار — نشان داد از ابر یکان تتار

## رسیدن فرهنگ بهروز بخت عم‌زاده شاهزاده بخاور و شناختن همدیگر را

بکیوان برآمد خروش خروس — وز ایوان شهزاده آوای کوس
روانبخش شد باد مشکین نفس — برافشان ریحان شیرین نفس
برآوردن گل بر تماشای صبح — نواخوان بلبل بنا شور صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار — چو چین سر زلف مشکین یار
ملک را بکام دل دوستان — زدند از حرم خیمه بر بوستان
چو خورشید با تیغ گوهرنگار — برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه — گرامایه بهزاد با فر شاه
نگه برون آمد از صحن — خرامنده سروی چو کبک دمن
زد بسنبلش بر گل دلفروز — حبش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل — خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی می‌فروش — شبش مهر فرسا ولی روزپوش
فروزان رخش شمع ایوان جان — خرامان قدش سرو بستان جان
بر زلف پرچینش مشک خطا — چو هندو بیازار جان بی‌بها
رخش داده از باغ رضوان نشان — سر زلف شورین در پا کشان
بسیب ذقن بخش روانا نظر — بدستش ترنجی معنبر ز زر
یکی بد تا شاه گیتی پناه — از آن به که بر بخش نگاه
قضا دار دوران گردان سپهر — بزد بر سر دوش شهزاده مهر
جهان زد که نارنج گون شد ز تب — ز زخم معنبر ترنج روش
چو تیرش خطا گشت کمان خطاست — که کام شود زان سهی سرو راست
مرا چون برخشش مامت مهر — جوانا مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ — بحو سد پروانه نور از چراغ
دران نارستان نظر کرده — ز مهرش چو آگاه شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت — بدان چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن ترک سرو سهی — چو برگشت و نشنید بوی بهی
بعد لابه گفت ای فروزنده ماه — بزد گر کنی در غم پیهان نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نکو — وزین به که با نیایی دگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام — ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بسته سنگ تست — بدست آرش اکنون که در چنگ
بزین ترنجم ربودی قرار — ازان سیب سیمین مرادم برآر
چو نسبت کنند به پستهٔ دهن — که بی مغز باشد ز پسته سخن
سگ دلم صید بادام تست — ز بادامت افتاده در دام
تو چون غنچه در قسطهٔ فستقی — برادین بربادهٔ داو
گل یاسمن برتب بر بری — مه لاله رخ شمسهٔ خاوری
بکرد ز رخش سنبلش را طواف — سر موئیش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای مردم کرده نام — بسوزند کی پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد — مرنج از تو بی زشتی فتاد
تو گر تا دستی و نابهره مند — مزن دست در شاخ سرو بلند
ز عشق گفت میکند خار خار — برآورد چو بلبل خروش هزار
ترنج حلالت ازین باغ و بس — که کس را نباشد بدان دسترس
اگر سوی باغ آمدی در بکه — پس آنکه چو باد صبا در گلار
ترنجی چو در یافتی بر کلاه — ترا با گل و سیب سیمین چکار
زدل گرمیت این دم سرد تو — ز صفرا است این گونهٔ زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند — مر بحت ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب — تحملت جیا شد از این طلب
ولا تو این گفت و کوچون فتاد — برو گشت سرو کار با خویش باد
بس آنکه رخ آورد سوی همای — که ای سرو در خسروانی قبای

ترنج



شب صبح خیزان بروی تو روز — چراغ دلم راز مهر تو سوز
ز ماه جهانتاب شب زیورت — درفشنده مهر از هوا برترت
دلم چون فتاد است در قید تو — تو صید همایون و ما صید تو
غم درد با خور که دردت مباد — سیه رویی از دوری زرد مباد
تو سلطانی و ما برین در گدای — مگس بین که دارد هوای همای
در آورد شب گرد روز تو دست — ز روز رخت صبح رود یم هست
دلم در هوایت بروزی فتاد — که روز جهان دوری کس مباد
ملکزاده گفتا ای فروزنده ماه — جهان پیش پا ز ابرویت سکاه
بماه رخت کی رسد دست کس — که کس را نباشد بدو دسترس
ز سیمین ترنج تو نادم نصیب — مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری بر است — ز سیبت دلم را صبوری بر است
ترنجی فکندی و من مست عشق — مسکن که در نادم از دست عشق
دلم سکم چو نارنج گون گشت خاک — ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی بنا دلبرم — که سیبش ندادم بدست آوردم
چو زان نارستان رخم چشم نه — مرا داد او از ترنج تو به
چو نارش چنین میکند از درا — ترنج تو دانم نسازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست — شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیر گیری چنین — که گر دست بر شیر گردون کمین
ترا ماهیی گر برون شد ز شست — بدستانت افتاد ماهی شست
ز مهار ماهی را گرفتم بدام — چه ماهی که ماهیست سکار در شام
مکن ای نصیبش ز روز وصال — که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی — که شاه از ترنجش ترش کرده روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت — بران خاک ره از سر کلک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای — شکالف و برگشت و شد باز جای
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه — نگه کرد آمد چو رخشنده ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست — سکه بر سر جام زرین بدست
کمر بسته بهزاد در پای تخت — دگر فرهنگ شد شاه فیروز بخت
زده چنگ در جنگ رامشگران — روان گشته می در کف دلبران
مه رود زن رود بنواخته — ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوطی خرام — بیاد ملکزاده پر کرده جام
شه مهرپرور گرانمایه فهد — خروشی برآورده بر مه زمهر
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد — روان کرده بر چهره نیلاب درد
سکف بر نهاده عقیقی مذاب — ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
ز مهر رخ شمسهٔ خاوری — ز جان گشته نومید و از دل بری
جهان از دم آتشین سوخته — ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش — سمن عارضان جام می کرده نوش
رخ از آتش می برافروخته — گهی ساخته عود و گه سوخته
بدینگونه تا خیل شب در رسید — سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای — دلارام چون شد بآرام جای
ز مستی ملال از سر ایشان گرفت — چو بخت من خسته خوابش گرفت

## خواب دیدن شاهزاده بار دیگر و رفتن بشهرستان زمین

چو چشم همایون مشکین قفا — فرو رفت یک لحظه چشمش آ
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب — ولی کس نبیند شب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار — رسن بازی دل بشبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز — شب تیره در خواب بودن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب — که چشم معشوق مشکین نقاب
عجب بود از تشنه خوابش برد — که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیرگیر آهوی مست خواب — درآمد ز ناموس از دست خواب
چو گلزار جنت یکی خواب دید — سر باغ بر لاله و شنبلید

یکی بوستان بود چون روح دلستان / همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو / پری چهره چون خرامان تذرو
بگلبن در آورده شمشاد را / بلی داد پستی سرو آزاد را
قدش سرو و بر سرو سیمش ماه / رخش ماه و شب داده بر که سیاه
همش مشکبوی و شبش مشک سای / غمش جان گزای و لبش جانفزای
چو حور بهشتی برادر یک بوی / سمن بوی و گل روی و عنبر موی
خرامان در باغ چون سرو بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می پرست / چو گل دسته دسته گل اندر دست
پراکنده گیسو و دامن کشان / ز عنبر شکن طره عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین عذار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر / روان کرده از لعل شیرین شکر
ببستان سرا این ندا در زدند / جهان را چو گیسو بهم بر زدند
که خیز ای دیگان حور عین میرسد / همایون فغفور چین میرسد
چو بشنید نام همایون همای / برون شد ز دست و در افتاد پای
چو سرو ای بخاک رهش در فتاد / پس آنگه لب درفشان بر گشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل / دلم را لب دلگشا کام دل
شب زلفت از چین بشام او فتاد / سکاریش لاغر بدام او فتاد
زهی کرده شام تو بر چین کمین / فتاده شب و روز نوشش بچین
من از شام و در چین زلفت تو قید / تو در چین و آورده از شام صید
میان تو یک موی و از موی کم / من از غم چو موی و در موی خم
چو هندوی زلف تو بر آتشم / ز خورشید روی تو در آتشم
ز نقش رخت نسخه دین ام / چه نقشی که مثل تو نقشین ام
من از نقش رویت در اندیشه ام / که صورت پرستی شود پیشه ام
تو در چین و نقش تو ام در خیال / چه نقشی که مثل تو باشد خیال
تو در دلبری و من از دلبری / بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم مدتی شد که در دست تست / گرفتار آن زلف چون شست تست
ز آهوی چشم تو صید تو شد / چو آهو گرفتار قید تو شد
نشان تو میجویم از هر چه هست / حدیث تو می پرسم از هر که هست
چه نقشی تو ای لعبت آذری / که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد / مرا جز غمت ملک پادی مباد
زهی قامت سرو آزاد دل / چو دادم ترا دل بمن داد دل
بدین رنج کز نازت بادی رسید / وزین رنج کز دست غباری رسید
مخور غم که این درد و غم بگذرد / چنین بگذرد از تا که هم بگذرد
بشنو یاد ما دس که فریاد ما / بگیر در خرچ زین داد ما
غم کار ما خور که غم خوار ایم / بکن چاره کار که بیچاره ایم
بت ماه پیکر مه مشک موی / گل یاسمین بوی گلبرگ روی
به زلف عنبر شکن بر شکست / سک مشک خو نرخ عنبر شکست
سر درج گوهر فشان بر گشود / پس آنگه ساخ زبان بر گشود
که ای فارغ از مهربانی و بس / چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از همایون چه یاد آوری / که صید تو شد شمسه خاوری
مرا چون میان کرده هیچ / کنون با توام در میان هیچ
بیازار ما دل که آن تعد تست / چه ارزد که قیمت و بها در
ز ناخت دل چون دل سنگ تو / کلو بخ نیرزد دل سنگ تو
تو بر تخت شاهی و دعوای عشق / ندانسته در رمز معنی عشق
تمام محبت سر تخت هست / بر آنکه کانرا سر تخت هست
اگر عاشقی ترک شاهی بکن / بخون دل خود گواهی بکن
دل درد مندت که دیوانه است / تنی و جان بازی افسانه است
درین زلف مشکین چکار اش بود / کجا طاقت زخم مار اش بود
که گفتند عاشقی خوش گیر / برو سرنه پای خوش گیر
چه پیچی درین زلف مرغ و تاب / چو بینی درین نرگس نیم خواب



چو در خواب از حور عینی مرا / یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمه چشمت آب آمدی / بگیتی از جهان در طلعه خواب آمدی
نو در آتش و آب آید ز چشم / زهی چشم اگر خواب آید ز چشم
همای این سخن چون بگوش آمدش / دل خسته در بر بجوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب / ز خشمش روان گشته صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهر نگار / غوغا و گریان چو ابر بهار
بشبدیز سرکش بر افکند زین / روان شد سوی مرز توران زمین
بری گشته از ملک و فرمان دهی / ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم عشق یار / نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داده بور زمین کوب را / قرین گشته درد دل آشوب را
بدین گونه میراند با درد و غم / پس آنگه بسر حد چین زد علم
تو نیز ای دل سگ ازین تنگنای / برون شو گزین فراخت جای
چو افتاده آهوی سیر در کمند / درین شهرهای شوی پای بند
برو ترک این محنت آباد گیر / لب دجله و راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش / چو یعقوب در بیت احزان مباش
ز سر چشمه درمان دردی طلب / ز سرچشمه آموردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند / خلاصی که تشریف خاصت دهند
ز میدان آن توسن تند خوی / بچوگان همت توان برد گوی
بکرمان دلت گر ز غم جان دهد / صبوری خلاصت ز کرمان دهد
تو همت بر آن دار کازاده وار / برون آیی از چنبر روزگار
که این منصب فغفور اجت دهند / خواقین گردون خراجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب / نوای دل از بی نوایی طلب
سلاطین گدایان این در کنند / شهان خاک بوسان این در کنند
برو دست ازین خود پرستی بدار / چو دیر آگهان سر مستی برآر
سرانگه ازین باده سرمست شد / ز مستی ز دست تا سست شد
بگو کی دی خیر و قربان تو / بجان جان و از خنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برآر / ز دریای غم در شادی برآر
چو گل در قبای طاق دیبا مپوش / چو به مشکبو باش و پشمینه پوش

### رسیدن شاهزاده بسرحد چین و سعدان بازرگان و دختر فغفور

کسانی که در هستی خو کنند / ز هستی ترا خوار خوار چو کنند
چو لعل خور ارکان بر آورد سر / زر بسته کوه کمرکش کمر
شه مشرق از تیغ که تیغ زد / سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز سر بن خور کوه پولاد چنگ / در آمد چو فرهاد پایش بسنگ
ز خاور زمین شاه شاهی نژاد / بسرحد چین راه توسن چو باد
زناگه بتر کمی در رسید / همه مرحله پر گل و سبزه دید
در و کاروانی پر از مرد و زن / شه برلب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخ سالار بار / بسی دیه سگ و بدره و دکار
ز انواع پیرون ورا سیم و زر / پرستش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران وطن در چین شام زمین / چو سعد ملک بر سعداش نام
چو شهزاده را دید بر پای جست / رکابش ببوسید و بگرفت دست
شگفت و بگشت و پیشش نشاند / بپرسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان از کجا / شتابنده زین سان بگو تا کجا
بزرگان فرخنده نام تو چیست / تعالت کجا و نژادت ز کیست
ملک زاده گفتا ای جهاندیده مرد / دلم را حدیث جوان دلپذیر
غرضم ز اقصای شام آمدم / چو آهوی وحشی بدام آمدم
مرا نیست ز شاهست نام / ببینم هوا و بشام مقام
پسم بور قیچاق بازارگان / زبون گشته بر دست خوان
بوم تجارت برون آمدم / ولی غرق دریای خون آمدم
کنون کو رحلت بزد ساربان / رخ آورده سوی سر کاروان

جهل زنگی دزد با تیغ و تیر / تنی همچو تار و بدل همچو قیر
زدریا علم سوی صحرا زدند / ز نا موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هرچه بود / بکشتند در کاروان هرچه بود
مر این خسته را این سگان در کمند / ازان ورطهٔ خون بدینجا فکند
تو هم باز گو یک یک راز خویش / فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
سر آنجا ز بهر چه دارید جای / وز آنجا بسوی که دارید رای
گرامایه سعدان بازارگان / برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم ماچر دخت فغفور چین / ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی کرد آفاق گردیده ام / بد و نیک و شادی و غم دیده ام
ز روم آمده رخ نهاده بچین / چو آهوی مشکین فتاده بچین
ولیکن دژی هست برج کلاه / ز رفعت بگردون برآورده سر
بران قلعه زرینه در بام او / فلک کمترین پایهٔ بام او
درو زند جادو گرفته قرار / فرو بسته بر رخ ره ما بی گذار
کنون گر ز ناگه دی گول / بمرزندی خویش کردم قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر / حذر کن ازین جادوی دیو چهر
ملک راز خود گرچه زو بد نهفت / ثنا کرد و در پیش بوسید و گفت
تو مخدومی و من کمین بنده ات / تو فرمان ده و من سر افکنده ات
ولیکن نه اندیشم از جادوی / بجادو نمایم کف موسوی
بگفت این و بر کوه پیکر نشست / چو بر کوه شد پیل بر شیر مست
پس آنگه بزرینه در کرد روی / بر آهنگ جادو شد جنگجوی

## جنگ کردن ملک زاده با زرینه جادو و ظفر یافتن

شه شهسواران کشورگشای / همه مهر وزران خورشید رای
خروشنده چون ابر مشک کوه / شده کوه مشک از کوه پیکر ستوه
جهان دید از آتش بجوش آمدن / ز تابش ملک در خروش آمدن
چو جوشن دریای از اسکندروی / زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین و پرچم سیاه / ز ماهی علم برکشیده بماه
همه بادپیکر درفشان درفش / بران شیرها از حریر بنفش
جهان سوز ترکان خنجرگذار / گرفته بکف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق و پر نای / همه دست پر برق برق سای
عقیق عقابان زرینه جنگ / زده چنگ در صرح فیروزه رنگ
چو بمحید ثعبان بیجاده لب / ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب
شده سیر گردون ز شعله کباب / بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید / دم آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر سولک باد پای / چو دریای آتش در آمد بجای
خدا را باسماء اعظم بخواند / عنان بر زد و بور سرکش براند
در آتش جهاند او سم دست کش / کبود کرد از آتش سیاوش وش
بسی آفرین خواند بر کردگار / پس آنگه رخ آورد سوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره ابر / خروشان چو شیر و غران چو ببر
هم او ز زبان برق جستن گرفت / دل خسته شه شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار / یکی دیو تنیان مانند تار
بتند چون شب تیره و دراز / برون کرده دندان چو خنجر گراز
جو پیری شده بر پلنگی سوار / بدستش سیاه اژدهایی چو مار
چو چشمش بران شاه شایان فتاد / در آمد بسوی شهنشه چو باد
بغرید بر خویشتن شهریار / بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند / پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمان را در آورد چنگ / برآمد ز تیر فلک بانگ زنگ
خدنگی برآورد بگشود دست / کمان را بمالید بگرفت شست
چنان زد بران پیل یکره خدنگ / که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی / فرو بسته شد سحر پر جادوی





ز پشت دو کوه پیکر بجست / بکوه گرش در آورده دست
برآورد کرپاغ همچو باد / سکندر بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ / لجت از سگاور بسان پلنگ
بهامون در آمد ز بالا چو دیو / برآورد ازان ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه زند ژند / سر و دست و دوشش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی تیره سر / ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه بزرینه در رخ نهاد / شه رخ شه چرخ را رخ نهاد
یکی کوه دید آسمانش کمر / بر ایوان کیوان برآورده سر
ز کهکشانش کمر کهکشان / سرش سرسپر بر سر سرکشان
بر قلعه همچو سلی حصار / نکرده بر و مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان / ببامش زحل کمترین پاسبان
برو برج کیوان یکی کنگری / بهم طاق خرشش یکی برج
فراز هم منظرش زرنگار / جرم ششم غرفه اش بر کنار
شه طارم جادوش پرده دار / ترک دار بهرام خنجرگذار
ملک نقش او طاق ایوان او / شه مه و مهر دربان او
مرو را ز یاقوت رخشنده در / ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
نشاده بیام آرزی پیکری / برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نر شیر / ز بالای کُه رخ نهاده بزیر
چنان بر شه شیر دل حمله کرد / که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از سه خسته دل هوش دل / سروشش فرو گفت در گوش دل
سر هش دار کین پیکر بانوی / طلسمیست بر گنج کیخسروی
شهنشه بزد و بگشود شست / بزخم عمودش بهم درشکست
ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق / فرود آمد آن پیکر از پس طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز / هم او ز زبان شد در حصن باز
ملک زاده چون قلعه در باز دید / بایوان کاخش علم برکشید
پر جوش درآمد چو سلطان شرق / خور از خجلتش در عرق گشته غرق

## گرفتن شاهزاده قلعهٔ زرینه را

بنوح کمان کرد آن بارگاه / برآمد چو بر چرخ گردون ماه
سرایی پدید آمد از لاجورد / در و جای ایوان زیاقوت زرد
چو بتخانهٔ چین پر نقش و نگار / روان بخش و دلکش چو منش نگار
دو ایوان درخشی ز زر ساخته / سر از طاق ایوان برافراخته
یکی تخت فیروزه در پیشگاه / پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته بر پای تخت / برو سایه افکنده زرین درخت
مهی غیرت شمسهٔ خاوری / بتی رشک بتخانهٔ آزری
شکر سورش از شهد شکر وشش / گهر آب از ان لعل چون آتشش
شبش خادم سنبل عنبرین / مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بپرسید شه کی بت حورزاد / بگو کیستی و ز که داری نژاد
بپیچاره آورد کای سیم تن / چرا پای بندی بدین شکن کمند
بت شکرین لعل شیرین زبان / شکر خند کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پری داد نام / ز رانا ده چون رخ وحشی دام
شکنون سلاسل به بند اندرم / بمشکین رسن در کمند اندرم
ز رازند جادو بکین برگشود / ز ایوان خاقان چین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فکند / بزرینه در پای بندم فکند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه / بگو چون فتادی بدینجایگاه
گر جادو در اینجای دارد قرار / بیارد چنین رخ گردن گذار
بدینجای سیمرغ پر بفکند / سپهدار گردون سپر افکند
برو رحم کن بر جوانی خویش / بحمای برزندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار / درآید برآرد ز جانت دمار
ملک زاده گفت ای سهی مهربان / شب تیره ات ماه را سایبان

رها کو بی زجادو غست / جسد دت جان یاد کو این دمست
بشمشیر کین داد بنشادمش / بسوی جهنم فرستادمش

بخوردم که ما را از غم نبود / که شبانم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهره سیم بر / بگو کز همایون جه داری خبر

پری زاد گفت ای برادر خموش / که جانم بر آورد ازین غم خروش
ز چین سرو ما جون دو خواهر بدیم / ولی هر دو را یک برادر بدیم

از اول کرا مایه خاقان چین / بر بر کین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی جو محمل براند / بفغفور چین مملکت باز ماند

جو زلف همایون طوطی خرام / دراز است اگر قصه گویم تمام
کسی را جو من بخت وارون مباد / دل خسته در ورطه خون مباد

تو نیز از همایون سمین بدن / جو بیگانه از جه رانی سخن
ملک حال خود یک بیک شرح داد / بچون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو پسته دهن / جمال تو فال همایون من
جو آن برگ سیمین بر سنگدل / جهان سنگ خشمت و من سنگ دل

برو راز خویش از چه پیدا کنم / ز رو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آتش زدن بر فروخت / بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

لبو لب خبان لعل میگون بخت / گرا زهره نوشش آتش بخت
ز بادام گلبرگ را آب داد / بفندق سر زلف را تاب داد

پس آنگه شکرهای شیرین سخن / شکر ریخت از شهد شکر شکن
سر درج یاقوت بگشود و گفت / که مشک تتاری فشاند نهفت

جه پوشیده داری ز من ماجرا / که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون بخشم برد / سوی شاه توران رسم ره برد

جو زین کوه سرکش بهامون رسیم / دگر ره بقصر همایون رسیم
رسانم دلت را ز دلبر بکام / برون آرمت همجو آهو ز دام

ملکزاده بروی ثنا گسترند / پس آنگه ز فیلش برون آورند
زمانی بگشتند با یکدگر / رسیدند تا که بقصری ز زر

ز بیرون و دیدند ایوان جهار / در و سمکون قبه زرنگار
فلکوار در کرسی لعل فام / نهاده بر او لوحی از سیم خام

نوشته بران لوح سیمین بزر / که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون فیروز بخت / که زیبد سپهرت دهد تاج و تخت

جو زرینه در را مسخر کنی / طلسمش ترا گی بشکنی
جو این قبه سازی همای آشیان / فرو شو بدین پایه نردوان

که با گنج گنجور آری بچنگ / برآری سپر ار رخ فروزن رنگ
بدان ای جهانگیر گردون فراز / که گردد بدست تو این گنج باز

جو برخواندی این لوح سیمین تمام / ز ما بر تو بادا درود و سلام
ملکزاده جون چشم را کرد باز / بزیر زمین دید راهی دراز

ز در بر درو پای بها ساخته / همه خشت زرین در انداخته
فرو شد بآن پایه فرخ ختام / دران تنگناگه دکانگاه

دری دید عالی ز سنگ رخام / بر آن قفل آنگه از سیم خام
بسازید ازو و بگشود دست / درو قفل سیمین بهم در شکست

پدید آمد ایوان زرین جهار / جو بتخانه چین همه پر نگار
جهل خم درو پر ز لعل و گهر / همه در کشیده بزنجیر زر

بران سر یکی گوهر شب چراغ / درخشنده هر یک جو در شب چراغ
جوان دید خورشید گردون رکاب / ببالا برآمد جو از نشاب

پری زاده را پر نگار نشاند / ز فرشش در و لعل و گوهر فشان
روان در رکاب سمنبر جواد / پیاده سوی کاروان رخ نهاد

پری وش جو خورشید و گلگون جواب / ملک جون بهامون خروشنده تاخ
یکی همجو بلقیس دور از سبا / یکی جون سلیمان ز بهمه جدا

یکی همجو سرو و کوهسار / یکی پایه ایمن از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه / یکی ذره گشته از انجم شفق

یکی مهد



یکی مهد بر بسته بر پشت پیل / یکی بر زد از دیبه بارین نیل
یکی صبحی از بام سر برزده / یکی صبح تا شام بر سر زده

یکی حوری از جنت افتاده دور / یکی در جهنم ز سودای حور
یکی جون پری جسته از دام دیو / یکی را جو دیوانه در جان غریو

چنین تا رسیدند در قافله / علم بر کشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند / بپای فرس شان سر افشان شدند

جو آگه شد آن پیر سالار بار / روان کرد بر شاه سرکش نثار
سحرگه در آورد شان بزم ساز / فرو گفت شهزاده زان قصر باز

که این بر همه جای آرام نیست / ورا جو بر زنده در کام نیست
سبک بر نشستند از اندر کنون / از آن کوه سرکش سوی هامون

بهامون کشیم این گرانمایه گنج / فرامش کنیم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر شو که کو سرین / برآمد جو مه بر سپهر برین

همه بر نشستند گند آوران / شبانی بر پشت که پیکران
حمایل هیونان بر افکندند رخت / بسرعت بر آمد جون باد تخت

علم بر کشیدند بر تیغ کوه / ره پیکران کوه گشته ستوه
جو زو شان بزرینه در در فشاندند / بایوان ز تعبیه اختر فشاندند

بهر گوشه قصری ز زر یافتند / بهر کنج گنجی دگر یافتند
بهر جا کیان گرد آن بارگاه / بگشتند با شاه گیتی پناه

پس آنگه بگنج اندرون تاختند / ز یاقوت وز زر بپرداختند
جو شد گنج زرینه در بر گشاد / جهانرا بشد گنج قارون زیاد

هزار و صد و اشتر از سیم و زر / دو صد اشتر دیگر پر گهر
جه عود قماری جه دیبای چین / جه یاقوت رمان و در ثمین

چه فیروزه سبز و مشک ختن / جه لعل بدخش و عقیق یمن
بهشت ستوران دریکلاد / بهامون کشیدند از آن کوهسار

همه هیونان البرزدان / شبانی در زیر بار گران
همه کوه در کوه کوهان نوند / جرس بر کشیدن بچرخ بلند

از آنجا علم سوی هامون زدند / بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنکه علمها برافراشتند / بآهنگ چین راه برداشتند

## آمدن شاهزاده و سعد از بازرگان بشهر چین و آوردن پری زاد

جو سلطان انجم برآمد پگاه / زمانی سلیم شدش تا پگاه

سره زن از کوهه زین پیل / بزرش در آورد کوس رحیل

گرفته زمام شتر ساربان / فکندند جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل جو کوه / رهی کرده و پابان ستوه

سکاور نوندان چون پیل مست / جو بر باد صبا برده دست
پری زاده مه پیکر سیم بر / جو خورشید تابنده در مهد زر

ز شعر سیه بسته بر گل نقاب / کمند از شب افکنده بر ماهتاب
شکرلب جو گل در شکر گون پرند / شکسته بشیرین سخن نرخ قند

بت پرنیان پوش محمل نشین / سمنبر پری زاد خاقان چین
نشسته بزرین عماری جو ماه / روان در رکابش گرانمایه شاه

بپویه در آورد هامون نورد / بکه پیکر از که برآورد گرد
بپوی همایون همایی / شتابنده جون باد بر بادپای

جو طاوس زرپر برافراخته / برابر بلند آشیان ساخته
بگرد عماری طوافش مدام / جو حجاج بر گرد بیت الحرام

جو در زلف شب چین در انداختند / علم بر در چین برافراختند
بیک مشتری خیمه زد ساربان / همه چین بکوشش آمد از کاروان

جهان ره نورد زمین کوبشان / خروشان درای دل آشوبشان
پدید آمد از هودج زرنگار / جو رخشان مه از هودج زرنگار

جو بلقیس ثانی ز زرینه مهد / برآمد در آمد سلیمان عهد
سحرگه در آورد و پیشش نشاند / بر روم حرم خوشش نشاند

جهان دیده آن یار سالار پیر — فرستاد سوی شهنشه بشیر
گر ایک پری زاد خاقان رسید — چو گل او سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ شرق را کرد راه — برون آمد از جاه کنعان پگاه
خروش عروسان برآمد ز شهر — بجولان درآمد زلیخای عصر

شگرفان برون آمدند از حرم — بصحرا زدند از شبستان علم
بایوان رسانند خورشید را — نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان برآمد سرج — گرانمایه لولو درآمد ببرج
تذروی برون جسته از چنگ زاغ — بپرواز شد باز با طرف باغ

گوزنی درافتاده از تیغ کوه — شد از تف زنی پیلتن در ستوه
برو سایه افکند بر همای — دگر سر برآورد و شد بازجای

پری زاده خفته در گلشنی — زبون گشته بر دست اهریمنی
برآمد قضا را یکی تند باد — ز چنگال آن اهرمن در فتاد

نگار آهوی بر لب آبگیر — درافتاده در چنگ ببری اسیر
چو بشنید آنکه زمین گوب شاه — برون جست و شد با آرامگاه

غزالی بسر چشمهٔ خفته بود — برو شرزه شیری کمین بر گشود
درافتاد در چنگ آن شیر مست — ولیکن چو او بر رخش بر نشست

پری زاد چون شد سوی شاه چین — بطرف چمن بار شد یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر — که بختش جوان بود و عقلش پیر

در اندر سرایش که باغ بود — کز آن روضهٔ خلد را داغ بود
زد خیمه بر لب آبگیر — فلک را از زبرجد کیای سریر

درآورد شه را بستان سرای — ترنم سرا گشته دستان سرای
بگردون شتابان شهنشاه شرق — بر کلش چمن براقی چو برق

درآمد بایوان بازارگان — چو سوی حمل شاه سیارگان
باورنگ پیروزه گون بر نشست — ز یاقوت رخشنده ساغر بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
پیاده همایون قدح نوش کرد — غم و محنت رنج فراموش کرد

شنیدم که طرار کش این مثال — چنین زود رفتم بر ما شیر حال
که آن مرغ کز آشیان یاد کرد — سرح همایون نشیمن نهاد

## رسیدن شاهزاده و سعدان بازرگان و پری زاد بشهر چین و حکایت کردن

پری وش پری زاد را باز یافت — سهی سرو شمشاد را باز یافت
بپرسید کای جان شیرین من — بروی تو روشن جهان بین من

که بر دست چون شمع از شبستان خویش — که آورده بازت بایران خویش
که بر دست چون گل دسته از بوستان — که آورده بازت سوی دوستان

پری زاد بت روی شیرین سخن — سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهر فشانش — شکر باز شد شهد شکر فشانش

بسی در لالا بر کان بسفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل — روا بخش جان و دلفروز دل

بصد وجه روی تو گلزار جان — بصد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد — بمهر دلربایت کاری مباد

مبیناد چشم تو عین الکمال — میاراد حسن تو روز زوال
مشو داد بر برگشت خواب صبح — که بر دامش چهره ات آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد — پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز — که چون زلف پرچین است اند دراز

شبی زنده باد و کمین بر گشود — مرا همچو باد از زمین در ربود
برو زینه در برد و محبوس کرد — که ماکش ز رست و زمین لاجورد

نگویم که دور از تو چون بوده ام — ز دل غرقه در موج خون بوده ام
قضا را جوانی بداغا فتاد — که بخشش جوان مقتضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا — درآمد همائی همای از هوا
ز شمشیر اپایه بر سر فگند — ز قیدم برآورد و بگشود بند





چو بلبل بگلزار بازم رساند — ز دردم بمهر در آرام رساند
جگر گوشهٔ جوانی چو سرو سهی — فروزان مهی تا بمان مهی

سواری چو آتش بر اسپی چو باد — که چون او بمردی ز مادر نزاد
فریدون سیری سیاوش رخی — سری سرفرازی سهی سرکشی

منوچهر چهری فریدون فری — جهانگیر گیری سکندر دری
بلب لعل شانی بمرغ فرخی — فروزان رای سکندر پایی

درفشان عقیقی درفشان مهی — همایون همای جهانجو شهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر — چو دریا گهر بخش و روشن گهر

شه چرخ را رخ نهاده برخ — شهان پیش او سر فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر فرق فرقد زده

خورش کهتر ز گوهری بر کمر — مهش کمترین کوکبی بر سپهر
چو خالت بسوی خطا رخ نهاد — چو مشکین کمندت بچین او فتاد

کنون از دو عالم طلب کار تست — چرا ده بهاری هوادار تست
دلش مسکن اکنون که زلف تست — بدست آرش ار زو که در بند تست

نشاید که زو یاد گیری نظر — که چشم ور رخت برد از خواب و خور
دل و دین بیاد تو بر باد داد — چو هندوی زلفت بر آتش فتاد

عزیزت و از رحمت بی نصیب — کرش رحمت آری نباشد عجب
سخن سر بسر زین گونه داشت گفت — گهر سر بسر زین سان تو داشت سفت

دمش دمبدم مهر پرور گرفت — مهش مهر دیرینه از سر گرفت
که از حال شهزاده آگاه بود — دلش با دی و دین بر راه بود

که کی تو بوران زمین او فتد — بایوان فغفور چین او فتد
سر کار آگهانش هم ار کرد راه — خبر کرده بودند از احوال شاه

رلی آشکارا همی کرد راز — همگفت باهر کس آن گفته باز
مساده گفت ای مه مهربان — دلم داد و انجش و جان زادوان

دگر باره زین سان سخنها نگفت — وزین پس درین راه پیچ پیچ
خرد سر بسر چون پسندد آن میپسند — وزین بیش گفتا بیت ابن بند

ز بادام چشمان بسته دهن — چه گویی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر تحاست — نگویم که بر کار بات راست

وگر کاکلش عنبرافشان بود — سخن کمتر از وی پریشان بود
وگر زانکه مو میشکافد بتیر — مو یی کان از روش برکشید

مراد آنچه از خسرو است ازکدای — همایون سار و چه بیند همای
کای جوابروش اگر کیش نعید — کمان ابرو و نیار کشید

بمردی گرفتم که روشن تنست — سهاه اکنون در چه پرستست
چو بیژن اگر باتو هم تن فتاد — سرش بر کنون که در چه فتاد

گرفتم که سلطان مهرست نیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنایی به بیگانگان

ساتا یکا مشب برآیم شاد — ز دوران گیتی نداریم یاد
بتان داریم عهد کهن — نگوئیم جز قول مطرب سخن

بگفت این و جام عشق بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن — همه رنج و سختی فراموش کن

پری زاد بگرفت و می در کشید — پس آنگه مغنی نوا بر کشید
پرده سرا آنگه برده سرای — درافتاد در سر سراپا ترای

پری چهرگان دف و نی آو کشید — ز ونه آب و آتش بر انگیختند
حسن تا بر آمد ز بلبل نفیر — برآورد مرغ سحرخوان صفیر

چو بر زد علم خسرو چین ز رنگ — برون آمد آیینهٔ چینی ز زنگ
سراسر وران شاه شامی نژاد — ز طرف شبستان برآمد چو باد

## آمدن شاهزاده و سعدان بازرگان بایوان فغفور چین

بدریا بر کوه هم بر نشست — کمر بسته چون کوه تیغی بدست
جهانگیر چون شاه سیارگان — شابن باپر بازارگان

بآیین و رسم فریدون و جم / سراوران فغفور چین زد علم
کهی آنکه دید سپر در سپهر / درفشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده برکشیده بماه / زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده بشه خلخ و کاشغر / یکی آباجش او پسکه دورتر
چو چیپال و قیصر دو صد تن حبش / بهر جا درخت سرافکنده کش
دو رویه غلامان زرین کلاه / زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشورخدای / برسم غلامان ستاده بپای
جهانسوز ترکان با دورباش / زده بر فلک نعره دورباش
سرای و شاهان مجلس فروز / کهی عود ساز و کهی عود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای / خروشان صراحی پرده سرای
گره گیر مویان نسرین بدن / ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکر لب شکرخان شیرین چو قند / سرافکنده بر مه شکرگون پرند
روان کرده می در بلورینه جام / بگردش درآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساط فلک زدیای چین / مرصع ز یاقوت و در ثمین
درآمد همای از در بارگاه / وکو سر سپر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین جابجا بوسه داد / ثنا گفت آنگه زبان بر گشاد
که شاها پرستار بادت جهان / سرافکنده پشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد / خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب / بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار / طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر / ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در بارگاه / دران خیره گشتند شاه و سپاه
جوان پیلتن پیش شه رخ نهاد / سبک شاه فرخ رخش دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت / بپرسید شاه فرخنده بخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست / که سرو سهی چنین راستی را کجاست
زمین را ببوسید سعدان پیر / ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد / زمین تخت و گردون کلاه تو باد
که عکسی از شمع خلوتکه است / فلک نقشی از دامن خرگه است
که ای جهانگیر کشورگشای / پدر بر پدر شاه و کشورخدای
که چون دور گشتی ز چشم دوات / بانصاف شاهم برادر نماند
کنون مدتی شد که زین خاکدان / برون رفت و ما داروی ای نوجوان
چو بر صوت شاهم کلاه او فتاد / مر او را سفر اختیار او فتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه / کمر بست و آورد رخ سوی راه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود / فرو خواند آنچه از عارض شرح بود
ز حال پری زاد سیمین عذار / ز زند و طلسمات زرین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش / سر از طاق گردون برافراختش
ملک زاده را باده شوق مست / چو بد بی بصدر ملک برنشست
شهش جام می داد و بنشاندش / بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد / منشور و گنجش بسی و علم داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند / وز زرین قدح کام برداشتند
نوا ساز چنگ و شتان نوا بر گرفت / بزد چنگ و بربط بیر در گرفت
و شاهان شیرین لب باده نوش / بپرده سرا در فکندند خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام / چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در تنگنانهای سیم / بجای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر / زده دست که پیکران بر کمر
کمرکان گشته در پای شوخان شنگ / سرزلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بآلین گوش رباب / بگردش درآورده ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهزاده می / زده چنگ در نای امید و نی
شکرخنده ترکان آتش عذار / گرفته بکف مجمر زرنگار

بهر گوشه



بسر رشته دود دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقی و بانگ سرود / بلب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون برده کار
ثنای گر آتش ندید و ندود / ز گیسو بر آتش فکنده عود
پری چهرگان ساغر می بدست / سمن عارضان دسته گل بدست
ز هر گوشه سرو خرامان شده / ز هر برج ماهی درفشان شده
بهر جا تنی سر فرو برده مست / پنهانی دلها بر آورده دست
بهر گوشه ترکی خطایی نژاد / فکنده بچین زلف رنگی بباد
می آتشین چهره ساغر بکف / شه عنبرین طره مجمر بکف
سبک روح ترکان نازک میان / شده سرگران از شراب گران
تنان مست در ساغر آویخته / قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده از می خراب / برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در شاه دلداده می / برآورده گلنار شان زباده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش / ز چنگ ترنم سراداده گوش
چو هر کس سر افکنده مست و خراب / شه ترکمن جادویش مست خواب
می دو ستکانی بکف برنهاد / بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ملک را سکالید و برپای خاست / روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه / سرا رخ نهد سوی آرامگاه
ز ناگه بدید آمد از پیش طاق / تنی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام / بهشتی شمایل قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز / قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نمودار از خلد عنبر سرشت / برفتار طاوس باغ بهشت
جهان چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل یمن
مهش در شب تار و آتش در آب / سمن برگ در مشک و در مشک ناب
شکسته سمن عارض سیم بر / سبک شکر نرخ سنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان بماه / کلاهی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت جادو فریب / ربوده ز جادوی بابل فریب
نزدوی تغبغب مطوی شده / ترنجی ز باغش معلق شده
عذاری غزاله غزل گوی او / سر ران شیر صید آهوی او
شبش پایمان بسته بر روی ماه / زده حلقه بر مه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش / حبش هندوی رنگی تغلبش
شکر کرده بر لاله مشکین کمند / شکسته به شیرین شکر نرخ قند
دو هندوی زحیش بر جبین شده / سرافکنده در چین و در چین شده
کشیده کمان بر قمر ابرویش / ستاده پری زاده در پهلویش
دو رخسان درخشان چو شمس و قمر / درفشان دو لبشان چو شهد و شکر
برفت از خبر شاه گیتی پناه / برون شد ز دست و درآمد ز پای
ندانست کان سرو گلچهر کیست / بت نوش لب ماه مهر کیست
همایون بت روی مه پیکرست / که با آن پری زاد سیمین برست
چو چشمش بران حور پیکر فتاد / چو سیمین ستونی زپا درفتاد
چو یکچند شد یکساعت آمد بهوش / رباتی برآورد بر مه خروش
ز سودای جانان فغان در گرفت / دل از جان شیرین خود برگرفت
نظر کرد و بر غرفه شش ندید / طلب کرد و بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد / ز حسرت گریبان جان چاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت / تنم اطلس سبز چرخی بسوخت
چو آتش برین نه تن کله بست / طبقهای فیروزه در هم شکست
دلش باز میداد سعدان بسی / گر و مهر باستر بنودش کسی
چو سعدان پیرش بسی پند داد / عنان باز آنکه رخ نهاد
چو زلف همایون قرارش برفت / ز خون جگر آب گاوش برفت
بگریه دل سنگ را آب کرد / جهانرا ز دل غرق خوناب کرد
چو سنبل قرار راستی هم گرفت / ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

## دیدن همایون همای را و عاشق شدن

سمن سای همایون چو برخاست
شمیم درایوان فغفور خاست
عطارد و ایوان ماه آمد
پری زاد گفت ای ستم

## عاشق شدن همایون و فتنه برپا کردن

پا با پاسداران و دارم دل
زبند غم آزاد و دارم دل
می تلخ را جان شیرین دلیم
سحر خیز جبران شیرین دیم

ترا چون سر و کار با آتش است　دل آتشین با غمش خوش است
گر آتش بجان اوکنی رواست　ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر و نیز بوسه کنی　زبان آوری سرکشی بی سخن
سرت ساختند از چه رو سوختند　نگونت کشیدند و بفروختند
ترا با خور و خواب نبود سری　روا تو روای خواب و خوری
ستم را تو دود آنگهی دودهٔ　سر دود آنگه بوده تا بودهٔ
چه مرغی که بال گیری هوا　ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر برآری پرت برکنند　وگر سر برآری سرت برکنند
تو آن بر نشستی که با خاستی　زدی راستی را دم از راستی
نگو سرکش را دو پیش کس　که پروانه روشن تو خواهی و بس
شها زا ازان محرمی در حرم　سر شب زنخ داری و ثابت قدم
گهی دم ز کافور و عنبر زنی　سحر از روشنی لاف جوهر زنی
چه خوش در گرفت کار تست ام　ولیکن بمیری بگلدم پیام
بشامت کشند و سامت کشند　وگر سرکشی از سرت برکشند
نشاند بر روی بزمت بزم　کشندت ولیکن بهنگام رزم
از آن تا سحر خون دل ...　که با آتش دل بسر می بری
سوار سرت زد برهنه ...　سرت شد بیاد آب روکور ...
سار از زارت برآوردند　نگاشانه بردند و خون ریختند
ترا این دوشنه کرم کی خوردهٔ　سر بارشته عمری بسر بردهٔ
چه بندی ایک رشته خندی امید　که مردم بلرزی بیادی چو بید
چو پروانه در پیش میرد ترا　دو دو اشک و دامن بگیرد ترا
ترا خود سر مهر داغم که نیست　دلت مهربان هم نخواهم که ...
ولیکن تو هم مهربانی چو من　که گریی و بر گریه خندی چو من
در ارزو دین وزد امن افشانی　دلی پاک دامن کجا یا نم
ازین بود کو سر ز شمعدان　زبانه زد این شمع آتش فشان

## رفتن همایون بباغ و عشرت کردن

چو از شمع خاور ز مشرق شعاع　شب تیره را کرد گردون وداع
سو الاف سرچشمهٔ نور زد　زبانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی همچو ماه　شابان را ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین زپای و ...　بکه کوهه ... هم ...
که شه عزم نخچیر دارد کنون　بنوبت زنند خیمه از چین برون
شهنشه روان گشت و گلعذار ...　چو فغفور فرمان و حکمش رواست
بادم برآمد چو سلطان شرق　بایوان شه رخ نهاده چو برق
... ز سر سو برآمد خروش　زخوبان چین درآمد بگوش
ز گوشه شابان پری پیکری　ز هر گوشه تابان قمر منظری
برون آمد از حرم دختران　چو از قبه زر نگارا اختران
مه مهربان شاه خوبان عهد　سمن بوی که کوهه بر بسته مهد
روان گشته در موکبش مه رخان　جهان در رکابش شکر پاسخان
سمن دار ترکان زرین کمر　کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین حرکات　قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب
برافکنده زلفان خورشید روی　بچوگان شبگون ز شب برده گوی
چو آیین نگاران گلچهر جهد　کشیدن آیین خور تیغ مهر
صنوبر خرامان بنطاق نوش　پری وش تنان نطاقی نوش
یکی همچو حور تیغ زرین ...　برانگیخته اسپ چون پیل مست
یکی همچو گل در کشش دو ...　زده نعره کز پیش من دور باش
یکی برگرفته سکین پرند　یکی بر خود افکنده شبگون کمند
یکی بر سمن سوده مشک سیاه　یکی باده افکنده بر قرص ماه
فلک چون جو دیوان پری چهر را　همه عالم افروز بی مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت　ز مژگان سرکش چکیدن گرفت

ز سودای



ز سودای آن آهوی پرشکن　به پیچید چون مار بر خویشتن
نهالان بر و نعره برداشتند　ز هر سو بدو دیده بگماشتند
بسا دور باشش که بر جان زدند　جو سرگشته گویش بچوگان زدند
که از حد برون سوگ داد و ...　بر این غم که جایگاه تو ...
سحرگاه شهزاده مرکب براند　ز نرمان نورگیسو جهاند
نه موشی که تن را بداد و پای　نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه رویی که از وی گزیند کنار　نه رایی که پی روش گیرد قرار
بپرسید خسرو که شیرین عهد　کجایی بر خوش رکابت مهد
فرستادهٔ شاه گفتا خموش　که آنجا نه جای قرارست و هوش
پیک منزلی دخت فغفور چین　یکی باغ دارد چو خلد برین
بران دامن از نوشاب نام　در و ساختند قصری از سیم خام
... خاک وی آب حیات　سا ... براورده شور ...
چو اندر بهاران وادی بهشت　لب کشت کرده چو باغ بهشت
سوی گل و وصل فصل بهار　شود کبک جنگی و ...
همایون طوطی خرام از حرم　برافراز از بام کاخش علم
دو هفته مه آنجا باوای جنگ　کشد باده یک هفته در پای جنگ
غزلخوان غزالان بر دشت و راغ　سرایان سرایی تذروان باغ
گهی از هوای ریاحین پزند　گهی بر سمن برگ و نسرین چرند
گهی چنگ بر ساز نیلی زنند　گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود و ساز کشند　گهی رود و ساز ندو می در کشند
بحلو گهی عزم صهبا کنند　بنزهت گهی طوف صحرا کنند
دو هفته مه آن شاه خوبان دهر　پس از هفته باز گردد بشهر
سمنبر تنان در رکابش چو ماه　رخ آرند دیگر با دامگاه
کنون روز عیش است و فصل بهار　که خلوت و بادهٔ خوش گوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون　گری آمد از کار او بوی خون
براورده سوزنج آهی ز درد　بنالید پنهان و پیدا کرد
ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند　پس آنگه روان گشت و گلگون براند
چو باد بهاری سلیمان عهد　بایوان فغفور چین برد مهد
کیانی بساط ملک بوسه داد　چو اشک روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کرد و خواند پیش　عسی ... داد و بنشاند پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش　زبانی پرده سرا دار گوش
سر دهر وز رخ سوی صید آوریم　بسا کاهوان را بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم　سمک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمین بران جام می خواستند　قدح نوش کردند و برخاستند
گهی کو شود صید شیر افکنی　گر قضا را آهوی خنجر زنی

## رفتن فغفور پادشاه بنخچیر

بعمرا خواهد با ملک صید　جو آهوی وحشی در افتد بقید
برآید کمان ابروی از حرم　زند بر دل مار کش تیر غم
گوزنی فرو آید از کوهسار　بروباه بازیش گیرد شکار
جوان گور اردشت سر بر زند　جو بهرام گورش بخنجر زند
کند عزم نخجیر چون شیر مست　شود گشته بر آهوی شیر دست
جه پروای صیدش بود یا شکار　جه سودای نافش بود یا بهار
ولی مرکب رحمت زرین بود　جه که زاد و یس مسکین بود
جوانی که نبود بر یکی اسیر　جه اندیشه دارد ز ... شیر
بنال همایون شه کامیاب　برون آمد از کاخ افراسیاب
خروش تبیره برآمد بماه　جهان تنگ شد کز سواران سپاه
برآمد غو کوس و آوای نای　در آمد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند لشکرکشان　درفشان شد [illegible] سرکشان
بپوشید گردون حریر [illegible]　تو گویی [illegible] شبهای درفش

ملک را چو گشته بود رخت / نهاد در بر کوه پیل تخت
شه چین و طغ آیین جم / ز جوکه نخجیر که زد علم
روان در رکابش شه کاشغر / جنیبت کشش خسرو باختر
همای همایون برابر سپاه / بپرواز بر طرف نخجیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز / بهامون رخ آورد صید افراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر / گشوده کمین خسرو شیرگیر
ملک ایلکان خنجر افراخته / جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده / هژبران شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل / ز سم سمندان همه دشت نعل
هژبران اسیر دلیران شده / پلنگان گرفتار شیران شده
شده دامن کوه پر خون رگ / گرفته رسن رنگ خون چکک
سیه گوش بر آهوان گشته چیر / شد آب شمشیر در حلق شیر
شه شامی از آهوی چشم او / نبودی آهوانش قرار
ز سودای آن نرگس شیرگیر / نمی بودش از شیر گیری گزیر
ز شوخیش آن باب داده کمند / رود دستش بصحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ از شکار / علم برکشیدند در مرغزار
ملک زاده چون آهوی پابند / بپیچید و خود را ز پا در فکند
سوی شاه با جانب که مردم ز درد / ز نخجیر که جان بپردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم / زمین را ببوسید و گفت از ستم
ندانست خسرو که دردش ز جست / دل آتشین آه سردش شکست
خدا را کسی کو ز دل غافل است / که سیمادی بیدلان از دل است
نه موده کامشب درین جای باش / درین لاله زار دل آرای باش
ولی چون سپهر برآورد نفس / تنبش درآیند مرغان جرس
برانگیز مرکب که در ماریی / ز تخت ثری تا ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند / سحرگاهی دگر تاختند
شب و روز منزل بمنزل چو ماه / شکار افکنان می بریدند راه
خوار جایگه رخت بر داشتند / ملک وار از آن دشت بگذاشتند
چو برق درخشان از جا بجست / نگه پیکر خان هم برنشست
باغ سمن زار بر گرفت / دل از شاه و نخجیر که برگرفت
بهر لاله زاری که در می رسید / ز دل بوی خون جگر می شنید
بهر چشمه ساری که بر میگذشت / بسا لاله کاب چشمش ز سر میگذشت
بهر کوه کو کوه پیکر براند / بر آن کوه از دیده گوهر فشاند
بر آن لاله را گو ورق بر گشاد / ببوسید و بر چشم پر خون نهاد
نسیمی کز آن گلستان میوزید / از او بوی دلبستان می شنید
چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد / باغ سمن زار پرواز کرد
جهان شد چو شاخ صنوبر بباغ / روان شد چو سرو خرامان بباغ
ببوسید برگ گل و یاسمن / چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بقصر همایون رسید / چو بلبل بنالید دم در کشید
برافکند بر بام طارم کمند / برآمد چو مه بر سپهر بلند
برافکند ای پاسبان دید مست / برافکند در پیش و چوگ ز دست
ملک زاده در جست و ابریشم گرفت / پس آنگه بزد چنگ و آهنگ گرفت
چنان سخت معشوقه گوهر داد / بریزش فکند از هوا همچو باد
برآمد بهر دیگ پرده سرای / شنید از حرم آنک پرده سرای
بایوان در افکند مستانه جوش / برآورده نوشین لبان بانگ نوش
نزد چنگ و چون چنگ کف بر گرفت / بر آهنگ بلبل نوا در گرفت
بجنبانند بر ساز مطرب جرس / بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو از چنگ با سبان چنگ زد / بسا لحن کان لحظه در چنگ زد
با هنگ چوبک زن بحمد ساز / برد راستی نوبتی از حجاز
چو از نعره پاسبان در گرفت / خروس سحرخوان فغان در گرفت
چو در طارم افکند سازش خروش / ز نوم سرای سرا شد خموش

دگربان



دگرباره سازی نشابون ساخت / نوایی حزین از همایون نواخت
برد چنگ بر ساز و آغاز کرد / پیام حصار این غزل ساز کرد

## باز گردیدن شاهزاده از دنبالهٔ فغفور و آمدن بکوشک همایون

نگارا من عاجز ... بیا / بتا ماه رویا پری پیکرا
جهان تو شمع و پروانه دل / هوای تو گنجست و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ / نبستم طمع در میان تو هیچ
اگر صبح دعوی کند عاشقست / که بر مهر رویت چو من صادقست
وگر آفتابست روشن جبین / که دارد ز مهرت سر آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر / که خود را توان بر تو بستن کمر
برای سر زلف آرام نیست / برون از تو دلرا دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که مست / گواهی نشاید شنیدن ز مست
دو چشم تو ای لعبت مانوی / دو بیت شایست در مثنوی
دهان تو همچون میان نیست هست / وگر زانکه گویی چنان نیست هست
درخشان عذار تو در شب چراغ / درافشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شورینت دام دل / لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلف تو هندوی عنبر فروش / دو لعل تو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست / بر آشفته هندوت آتش پرست
جبین را ز هندوی زلف تو داغ / مقیم آهوی خفته بر طرف باغ
دلاویز مویت یا مشک ناب / دلفروز رویت یا آفتاب
چو افکند زلف تو در آب شست / چرا همچو هندو در آتش نشست
دلم گیر همه فتنه انگیختست / ز زلفت بمویی در آویختست
کمان چو ابروی شوخت که دید / که بر سر کمانت نیارد کشید
بالات مانده سهی سرو راست / ولی قامت راستی را بلاست
دل بیکم از شکایی خوش است / در و خوش فرو که جایی خوش است
وگر در دل تنگ من جای تست / جز آنکه جان جمله جای تست
سر زلف آشفته رای از چه روست / که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنست کو خفته باش / از روی تو گو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت بمحراب شد / که در طاق محراب در خواب شد
تو گویی که در نرگست خواب نیست / که مستست و در خورد محراب نیست
چو ابرو سر خاصی دارد دوش / که پیوسته سر سوی گوش آرد دوش
چرا حال آن زلف مهوش تو / برافکن گفتست در گوش تو
دلم قامتت را تمنا کند / سر آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان نیست هیچ / ترا بلکه در میان نیست هیچ
شب تار تو آشوب مشک تتار / ز هندوت صد شور در زنگبار
نسیمت ز چین شب دوربوش / ببازار چین گشته عنبر فروش
در آن زلف شورین پر شکست / همه هندوانند آتش پرست
تراوان سر فتنه انگیز است / که چشم تو در عین خون ریزیست
خطت مشک سایست و مشکبوی / رخت دلفروزست و می بوی
بدریای عشق تو در دانه دل / ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد / از و جان من در کشاکش فتاد
قدم زآن کمان باشد و داغ تیر / که تیر و کمان باشدت دلپذیر
برون آی و بر چشم من تکیه ده / که سرو سهی بر لب جوی به
چو ترکی تو خال تو هندو چراست / که از هندوان ترک تاری خطاست
تو طره در عین طراری است / از آن روز کارش سیه کاری است
شبت کرد خورشید عالم فروز / حبش را حسن داده بر نیم روز
مکن رخ خطا پیش رخ چین ز رنگ / برون آ چو آینه چین زرنگ
شبت را مه و مهر در چنبرست / از آن خادم سنبلت عنبرست
تو خوش باش از آن جعد بر ابروست / که پیوسته ابروی شوخت جو ...
برفتی و دست تو رفت از خیال / که جای و از جان ...

دهان تو ام در کمان افکند / میان تو ام در میان افکند
دو چشمت در ابروی رنگار بست / که پیوسته کارش جهاندار بست

زچشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز مهر تو پرنور باد
چو دستان آن مرغ دستان سرای / شنیدند مستان بستان سرای

## آمدن شاهزاده بایوان همایون

مه مطرب از چنگ بنهاد عود / برآمد بسوزدن عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش / برفتند صد بار سرتیک زهوش

همایون از آن خسروانی سرود / برفت از دل سکش آوای رود
رخش همچو گل در چمن بر شکفت / سر حقه لعل بگشود و گفت

سراپا سپاس شد ترنم نواز / بیامد بخود دیدن مست باز
چه حالت که امشب حسین میزند / که بوی رخ عشق و دین میزند

که چون من او نیز دلداده ایست / دلش در کمند پری زاده ایست
نواند دم از بی نوایی زند / ولیکن دم از آشنایی زند

یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود ناله زیرا و زار تر
یکی گفت قمری بفصل بهار / برآرد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت اگر زاغ در دیس مست / چه درمان چو کارش برون سد رود
یکی گفت مستست و مست خراب / برآرد فغان چون نماند شراب

دی ریسمانش نهادند گوش / برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند / زلب شور در شکر انداختند

ملک شیشه مه چو بر سنگ زد / مه چنگ زن چنگ در سنگ زد
چو ناله زایوان بکیوان رساند / ملک این غزل هم بپایان رساند

زمانی بکم دید بر طرف بام / پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند / دلش آتش سینه در جان فکند

معین بهشتی پر از حور دید / زنزدیکیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته / سر زلف شوریده پیراسته

نوا ساز مستان نو خاسته / ترنم بطاوم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده / ولی طره شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر همه پستان زده / قدح خنده بر می پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران / بت گلرخان سرو سیمین بران

برآورد رنگ زرین نشسته چو ماه / فرو هشته از چهره معجر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره / بر افکنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در گلگون پرند / شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول عشاق میکرد گوش / گهی باده لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند / سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گویی شب تیره و رخشنده ماه / پدید آمد از زیر ابر سیاه

چو شد رود زن لعبت رود زن / شه از اشک همایون دم از رود زن
بگرید چو شمع بر کار خویش / بخندد بر گریه زار خویش

سر آیا مه مهر ابهم کجاست / دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گر این لحظه اینجا بدی / فروزنده مجلس ما بدی

چو شمع آمدی در شبستان ما / برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو این نکته آمد بگوش / دل آتشینش در آمد بجوش

برافراخت از صنع خرگاه که / ز روزن فرو کرد چون ماه
ختن وار از لعل شیرین نمود / درفشان لب از عقد پروین گشود

سراینک بگو خسته بر دست / محبت در آید اگر در خورست
گدایی بدرگاه شاه آمدست / سهایی بخرگاه ماه آمدست

رخ آمد بشام او در آید ز بام / گرین گونه صیدی کم افتد بدام
سمنبر پری زاد حور انژاد / برآمد ببام شبستان چو باد

بایوان در آورد جمشید را / بجان مشتری گشت خورشید را
همای همایون سلیمان عهد / چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد



روان مهرماهش بجان در گرفت / سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
بسیب زنخش اندر آورد دست / دل خسته در زلف مشکین ببست

گره بر گشود از قمرسا شبش / برآورد شور از شکر خا لبش
سر درج لولوش در بر گرفت / دو مرجانش در لولو تر گرفت

زمشک از میانش کمر بر گشاد / زلب در دهانش شکر بر نهاد
ز گلبرگ ریحانش را مست شد / بیاقوت مرجانش دامی بزد

مسلسل کمندش راز مه میکشود / فروزان مهش را ز رخ می نمود
قرانی ورزهره دستان نواز / که این عود سود و که آن عود ساز

شبستان بهشتی پر از حور بود / ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوییا بر سپهر / قران کرده بود در برج مهر

شرف یافته ماه از فرشاه / بلای شدن شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود / گهی ماه در پایه شاه بود

زگلشان شبستان گلستان شده / ز رخشان همه کاخ رخشان شده
بدین گونه تا صبحدم دم زدند / نمی خاک در چشم محرم زدند

سپهر چو زد خنجر بر کار شب / ز آفاق بزدود زنگار شب
همای از شبستان برون زد علم / بطرف چمن شد جهان از حرم

برآمد بگه پیکر باد پای / جوانش در آورد بر باد پای
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد / بسوی شه از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و بگرفت شه را عنان / برآورد چون شیر جنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بوده / درین قصر خرم کرا بوده

من از دور دیدم که چون آمدی / ز قصر همایون برون آمدی
بیامد بگه دخت فغفور شاه / بباغ سمن راز نو تاب راه

بگیرم برم پیش شاه کنون / ز رو کشم گر نیایی برون
بود شهزاده چون پیل مست / بغل برگشود و بیازید دست

سرش را بپیچید وار تن بکند / بعشاید بر خاک دامش فکند
پس آنگه جنیبت بصحرا دواند / زچشم اشک گلگون بدریا دواند

نه در سر که رخ سوی شاه آورد / نه در دل که کی سر براه آورد
نه رویی که چندیگر روی شاه / نه رایی که روی آورد سوی شاه

نه دستی که دیگر بدست آردش / شکستی در آن زلف پست آردش
نه صبری که دوری کشد در برش / نه دوری آن روز شب دیورش

سری پر ز شور و دلی پر ز درد / لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده که کوب شبرنگ را / بدلبر سپرده دل تنگ را

زناگه برآمد یکی تیره گرد / که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشته پر ناله کرنای / بگردون برآمد خروش درای

برون آمد از گرد گلگون شاه / بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید / جنیبت بقصر همایون کشید

بپیچید خورشید شاهی عنان / جهان زیر دست و فلک زیر ران
علم بر سمن راز نو تاب زد / بساط ملک را بچشم آب زد

ببوسید خاک سرا پرده را / بکف بر نهاد آب افسرده را
یکی از ندیمان آن بارگاه / فرو گفت در گوش فغفور شاه

حدیث همای و شب بوستان / دگر قتل چوبک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر / شکست از نبات همایون شکر

چو آن نکته بشنید فغفور چین / برآشفت و در ابرو افکند چین
همان دم بفرمود کز در زمان / درآوردند شه را به بند گران

جهان سور ترکان پر چین کمند / گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ / پیاده دوان بر سر خاک و سنگ

سوران در آتش ساختند / بهند گرانش در انداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین / سری پر ز شور و دلی پر ز کین

حسن است آیین این چرخ پیر / که گه چون کمانست و گاهی چو تیر
خارت و مستی و دولت و دار / سافت و افزون و کم و بار

گرت جام نوشین دهد دور بخت　　ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آورد　　گهی همچو آهو به بند آورد

## بازگشتن شاهزاده از کوشک همایون

بنای گلی بی دو صد نوک خار　　نیاری بکف مهره بی زهر مار
ملک چون گرفتار شد در کمند　　سپهرش به بند گران درفکند
بگرید بدرد دل پنهان خویش　　بپیچید بر چشم گریان خویش
نباید از گردش روزگار　　برآشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستانش برپای بند　　که شمع شبستان بود پای بند
نه همراه دلسوز کس همدمش　　نه جز درد دل کیسه غم خورش
در آن بند از این روی می بود شاه　　گهی آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خوش　　همی باشد از زندگانی خوش
ز تف آتش سینه و تاب و سوز　　نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهای سیاه　　زماهی سیه گشته تا اوج ماه
برین از صبح جهانتاب مهر　　بدو دو جهنم پالوده جهر
نه شب رنگی آدمی خوار بود　　و یا هندوی دیو کردار بود
مه از نافه و مرده قندیل دیر　　فرومانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده　　نه پیر مغان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان　　برآورده شب دود دل از دودمان
تو گویی شناخت حجر بد...　　سپهر گوشه رنگی بی پرست
شبی تیره چون روز بیچارگان　　هوا سرد چون آه آتش دلان
شده قطب خلوت نشین معتکف　　شکم کرده دوش ... منکشف
زده نقش دم ... پیکران　　سپرده تبطب فلک دختران
عقابان شرقی فرو برده سر　　غرابان غربی برآورده پر
شده دلو کیوان گسسته رسن　　برآورده برق سهیل از یمن
زمیلع برکوهی از تیغ کوه　　شده گاو گردون ز هیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان　　بران تیر را جدی کوهی نشان
مه و مشتری دا... آینه　　روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
ز تیر رخ ... دکرده　　... سبزپوشان اسد
عروس سپهری نهان در تتق　　فلک زهره بربط نواز افق
عطارد شده زهره اش خوشه چین　　فروگشته برثور محمل نشین
... جسر... آسمان　　ره کهکشان چون ره کهکشان
ثریا چو یک خوشه در خوشاب　　برآورده غواص گردون ز آب
ز نور فرو رفته گردون بپر　　سراسر در افتاده در بحر قیر
سپهر از تحیر سر افکنده پیش　　فرومانده چون قطب بر جای خویش
ستان فرو برده دندان به لب　　ز خون شفق شسته افلاک لب
سپیده نهان کرده رخ در نقاب　　ز سر سودوان گشته کلک شهاب
چنان را سپر برشده دود دل　　فرو رفته پای گو آب بگل
زمین در سر آورده چتر سیاه　　زماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته بال　　برگ دار شب برکشیده علم
نزد سپیده شدی تار تار　　زمانه چو مرغی فتاده تاد
چراغ فلک را فرو مرده نور　　فلک دور دور از جهان کرده دور
بجنبانده مرغ سحرخوان جرس　　ز صبح از سیاست گشوده نفس
سره زن افتاده در پای پیل　　زمانه شده غرق دریای نیل
بدست دبیران فرو رفته خاد　　ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاده چو بگ زن از ... طاق　　شب تیره مار وحشت فراق
درآن تیرگی شاه شاهی نژاد　　ز صبح فروزنده می کرد یاد
نشاید ... آن شب همرکاب نفت　　ببلکان شب ارایش دل گسکفت
که یا من بگو شمع ای شب ...　　که نبود برون زمن امشب کسی
من امشب بگو در چه چیزم نیم　　و یا دوکین گاه امیر ایمنم





سپیده ندارد مگر مهر پس　　گردن سان فرو بست از ماتم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت　　و یا ترکی آب حیوان گرفت
مگر پای سیاره بشکسته اند　　دم صبح خیران چرا بسته اند
شب اپش ازین همچو شمع مسوز　　چراغم ز شمع فلک برفروز
مرا امشبم روز روزی بود　　هم از نایه یک روزی بود
چه بودی گرم بخت یاور شدی　　و یا صبح امشب میسر شدی
کرم عمر شد بی امشب بپای　　ورم جانی ای روز روشن برای
نوا ساز شب گو بجنبان جرس　　خروس سحر گو برآور نفس
سره زن نوبتی گر بمرد　　خروسان پرده سرا گر برد
از آن بر نمی آید آوای مرغ　　که بسته است ای شب نوای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل　　تنم خون دل خورد و من خون دل
چرا ای سحر دم فرو بسته　　دم صبح در کام بشکسته
شب تست آخر این بالای سیاه　　که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود　　که گردون برآورد از دوده دود
از این رو سیاهی ترا گشت　　برون از سیاهی مگر رنگ بست
برو این سیه کاری از خلا ببر　　که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شمع دلسوز باش　　ازین برگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شبم بر فروز　　چو عود دم مباز ار چو عود دم مسوز
جهانا اگر تیره روزی چو من　　مبادت شبی تیره روزی چو من
مرگ که گردی سیه جامه را　　که چون خامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری سر عیش　　برار از دل آتش افشان دمی
درین بود که آمد بجا تش برید　　ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

## خلاص کردن شاهزاده از بند سمن رخ دختر جهان سوز پادشاه قلعه

چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب　　به زندان درآمد مهی قند لب
چو بادام شکرشکن نیمه مست　　چو شمعی فروزنده شمعی به دست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو　　علام قدش گشته آزاد سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن　　سگ ریز چون شهد شکرشکن
خرامان چو طاووس باغ بهشت　　دلارای چون خلد عنبرسرشت
کمین کرده شام سحر پوش را　　نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشکین نقاب از قمر　　بشیرین شکر برده آب شکر
سکاش باغ حسن و مشعل جان　　چو سروی نهان گشته در پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست　　قمر برخ و سور در زلف شست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی　　ز گیسوش ماه سیه کرده گوی
برآمد چو ماه و درآمد چو باد　　سلام بر شاه شاهی نژاد
نگاریک مشک سیه بر شکست　　بزد چنگ و بندش همه در شکست
چو بند گرانش بسنگ برگرفت　　چو سرو روانش ببر در گرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه　　تو گویی ز ماهی برآمد بماه
بپرسید کای سرو باغ روان　　فروغ جمالت چراغ روان
بگو را سی سرو آزاده　　و یا حوری از آدمی زاده
وگر با منت ای بکو روشنم　　گر ای شب تیره از روز نم
مه مهربان سرو نسرین عذار　　ز پسته شکر کرده بر شه نثار
گر ای قامتت سرو آزادگان　　مه مهرخان شاه شهزادگان
کل خسته نوک خاری مباد　　میان تو در سر کاری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختر است　　گر افزون ترا راحتش لشکر
ز ابهمش برین چتر سرگون　　شود گاو گردون ز جنبر برون
بشیر و کمر بر گشاید ز کوه　　شود کوه مش از نعل گران ستوه
ز نیکش ببرد دل آفتاب　　بود اصلش از نسل افراسیاب
مرو را سهیل جهانسوز نام　　گزیده دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان ستاند شوکت خراج　　و لیکن فرستد بتنور باج

سمن رخ منم دخت نامی او | ز رخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد | چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در بند بودی و من بنده‌ات | تو سرکش ولی من سرافکنده‌ات
برآمد برای و ببرد دل مرا | ترا پای بر جای و بر گل مرا
کنونم بیا لا بلای توام | که سرگشته و مبتلای توام
گرفتم چون همایون بود دلربای | تفیتم که با مات نبود سری
گشاده ز آفتابی شود | دیار مرغ عقابی شود
ولی در تو چون از تو توان برید | بنان همایون نتوانم رسید
اگر چون همایون ندارم جمال | نکو کین همایون ندارم نعال
چه بد کرده‌ام کو چه بد کرده‌ام | که خود را ز کف شاد خود کرده‌ام
چه درمان چو در دست درمان من | توئی جان من مرهم جان من
تو دانم که با من نیایی بسی | که همچون همایون نیابی کسی
ولیکن چو می سوزم ای دلفروز | چه باشد که با من بسازی سه روز
که شد شه بچهر نابرک و ساز | نیابد یکی ... از صید باز
تو خوش باش و زمیع کس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار
بگفتا این و بنهاد پیشش طعام | پس آنگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیک جام برهم زدند
کزین در نبودی که آن افتاد | که این مست عشق و گران خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز | گهی شاه دلبند و مه دلنواز
ازان پس ملک رامد خوش خرام | بیاورد دستی سلیح تمام
دگر باد پا پیش او برنهاد | نوندی زمین کوب دریا گذار
شه پیلتن را چو مه اسب داد | بشد رخ شه شاه پیش رخ نهاد
لبش را به لب شکرآلود کرد | گرفتش در آغوش و بدرود کرد
رخ آورد چون شاه خاور بچین | شد آشفته چون زلف دلبر حزین

## خلاص شدن همای از بند و آمدن بقصر همایون

ز میدان چشم اشک گلگون براند | جنیبت بقصر همایون دواند
چو زرین علم شد ز عالم نهان | شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر | بپرواز شد تا باقصای قصر
بجولان درآورد گلگوب را | برآورد آه دل آشوب را
دود جگر چرخ را کله بست | صنوبر نفس تعب کرد و بشکست
طناب بهم خیمه در هم کشید | تمام شستم در هم در رسید
چو دریای سرکش درآمد بموج | چو عنقا خروشش برآمد باوج
چو مه برد در قصر منزل گرفت | در قصر در آتش دل گرفت
همایون دلبر دلکسل | سرو دوش ... در گوش دل
بکجون لعل کانی برون آز درج | برآمد چو خورشید رخشان ز برج
که سر بر زد از کوه ماه مهی | برآمد ز مشرق آفتاب سهی
مه مهر پرور برآمد ببام | مهش مهربان گشته مهرش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب | فلک ... سایه بر آفتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند | ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبل مشک فام | فرو هشته از طرف ماه تمام
نهادی زوبین فلکن همه مست | نقیب بر ... تر کی مست
شبی دید با طلعتی همچو ماه | فروزنده بر پشت ابری سیاه
خطش داد از مشک تاری غبار | مهش داشت قیرگون بر کنار
چو مه را ملک بر لب بام دید | مسلسل شکر دمش شام دید
روان با سر سنگ زوان همچو باد | بغلطید و بر خاک راه او فتاد
گهر پوش لب را گهر ریز کرد | بران جان شیرین شکرریز کرد
ساکت و گفتای دلفروز روز | شبت قدر بادا و نوروز روز
جهان روشن از روز و شب نورت | روان تشنهٔ چشمهٔ کوثرت
دل آشفتهٔ شام عنبرت | روان کشته آب جدا از بت

ازان جاه



ازان جاه بابل که جان می برد | که جادوئیست کاب روان می برد
ز زلف تو تا سر درآورده‌ام | با شکلی سر برآورده‌ام
ز موی میان تو موئی شدم | ز مشک تو قانع ببوئی شدم
ضعیفی که افکندیش در کمند | گرش میکشی ور برویش مبند
غریبی که امیدش از خوان تست | درش باز کن زانکه مهمان تست
گریبان کسی را که مهمان کند | دلش را نشاید که بریان کند
وگر چه نیروی سر پنجه هست | بخون ضعیفان میالای دست
نکو نیست ز راه نیاز آمدم | بیوت ز راه دراز آمدم
درم باز کن باکشم در برت | وگر نه بمیرم ز غم بر درت
دم باز ده تا جفا کشم | نگش سرکه سرش باید کشم

## پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب درفشان برگشود | شکرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد | همه تر تا ماه نو نعل باد
فلک حلقهٔ از کمر گشت | شه سرکش چرخ لشکر کشت
چه گویی ز راه دراز آمدم | برو باز شو کز تو باز آمدم
جهای که نام بدادی بجنگ | مزن بر زبانم چو دادی بجنگ
سمن رخ رخ چون سمن رخ نهد | چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد
برو با نگاری که داری بساز | مرا بی بسوز از نگاری بساز
نکو گر تو دل بر نشاید گرفت | نگه دل دود دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو بسته دهان تنگ | که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
برو باز پس کرده‌ئی پس گیر | سر باز داری سپر خویش گیر
دلی مرد سر تختهٔ عشق نیست | که همچون تو قلب آمد و ناورد
تو گوئی که با عشق بازی کسی | که با هر کسی عشق بازی کنی
برفتی و نرد خطا باختی | زده مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی که در خورد نیست | بمیدان خوبی هم آورد نیست
کنون لطف کردی و باز آمدی | به بیچارگی جان ساز آمدی
من و آرزوت کجا تا کجا | که باید ز ترک خطایی وفا
تو در مهر چون مه نیایی تمام | که از شاه و مهر ناید نظام
گهی با سبانم برای کشی | گهی با غبانم بخواری کشی
چرا از دل میگشادم چو آنک | که در چشم حلقی فتادم چو آنک
شدم در هوای تو رسوای دهر | بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو رسش ماه شد افتادی به بند | ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو | سرافشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمی جز دم صبحدم | نه کس هم زبانی برون از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم | که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو بر خاستست | بگوش طره گر با ختنی راست
دمت آتش است و تو افسرده‌ای | ولی در گیرد غلط کرده‌ای
من دم که با ماه هم نفس | فسونم من از انک باد است و بس
نه خشم که گوئی یک پیک دارا تار | ستانم از او گو سر شاهوار
مرا گر تو گوئی که سروی رواست | ولیکن ندانم بطبع تو راست
شکر خام رخ پاسخ نیم | سمن بوی اما سمن رخ نیم
توئی فتنه و زتو بسی فتنه خاست | دل از آنکه برفته بودم رواست
وگر زانکه بالای سر منیم | پیام آمدم تا چو در پنیم

## پاسخ دادن همای همایون را

منم ابر گریبان شب تا سحر | تو و ابر گرینی بالای سر
ملک خاک راهش ار کان [illegible] | پس آنکه خورشیش برآشفت
که ای عارضت باغ نسرین من | بروی تو روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتری است | تو مهری که صد ماه در چشم

دم تیغش ماه نو ت بسته است / گر پیوسته در مهر مو سسته است
دران طاق پیوسته همچون گره / گر پیوسته گوید کمانش گره

شود شیر گر آن دو آهوی تو / سگ کویت ای من سگ کوی تو
جو در تابم ای شمع خلوت نهفت / ازین پس من و بوس خاک درست

بکرمش ردیف بمیرم جو شمع / گر از سوز دل بگذرم جو شمع
جو اشکم بهر سو دوانی که چه / چه خون دل از دیده رانی که چه

به پس مادی دیده باز من / گر هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان / بکن جان به کار بیچارگان

سر خاک کوی تو ای سیمبر / بیاد من و آب رویم ببر
بکن مکن یار درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش

بکوی کسی چون تو منزور نیست / اگر دور باشی ز من دور نیست
دم دلبر و دلربایش توی / چه درمان چو دردم دوایش توی

دوا از که جویم جو دردم ز تست / دل آتشین واه سردم ز تست
گر از تیغ کز خون بر تو کردم حلال / جو کشتی مکن خون من پایمال

بجان تو ای جان من زان تو / دل و جان من برخی جان تو
گر مانید زلف از پری پیکرم / ز سر بگذرم و ز سرت بگذرم

غریبم ولی از تو بود غریب / گر مشی ز انعام عام نصیب
ازان روی می پیچم از بخت روی / گر بختی کند مرد را بخت روی

دمی با تو گفتم بر آرم ز دل / ز خون دلم پا فرو شد بگل
دلت با که رازم که همدم توی / غمت با که گویم که محرم توی

دم در غم عشق و غم در دل است / جو غم هست دل هست این مشکل است
بزور از کشی ور بزاریم کشی / بکش یا بکش چون مراد کشی

دم زان ز مهر تو در آتش است / گر سوختن شمع مجلس خوش است
کرم گویی از چشم من دور باش / زند دور باش تو ام دور باش

بگویم که ماهی که ماه سپهر / بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
یک سرو روانی که سرو روان / سراپا تنست و تو عین روان

دمی نه بنشان جو بر خاستی / مشو کژ که بر کار من راستی
جو خاک تو گشتم بیاد مده / جو دادی بهیچم بهیچم منه

را چون سگ کو جدا در مراهی / علاوه سگ کوچه کمتر مرا
بگردم در و خاک کوی تو پاک / گر با خود برم خاک کویت بخاک

دران درج که شاهان زرش می نهند / همایون ز جان فرش می نهند
گر چندان بساط بچرخ بسترم / گر از تند شاهان فرس بر ترم

دران ختام سکوی سگ آزرمست / و گر دست یابم دست ارمست
ز مهرت مبادا دل خسته دور / گر گیر چراغ مه از مهر نور

## پاسخ دادن همای همایون را

سمن برگ روی همایون جمال / همایون بنام و همایون مثال
روان کرد از تنگ شکر شکر / فرو ریخت از درج گوهر گهر

شکر را حلاوت ز یاقوت داد / رطب را ز شیرین شکر قوت داد
یاقوت بشکست نرخ نبات / ز لعلش آتش آب حیات

عتیبش سر آب در عدن / جو طوطی شکر خای شد در سخن
گر ای گلبن باغ فرمان بیا / تقدراستی جو سرو سهی

جو سوسن سراسر زبان همت / بدل راست گز چون کمان همت
جو سروت اگر راستی پیشه بود / جو از بند آزاد کشتی جسود

نوازش زبانی و قول تو باد / خدایا چنین پس هوایی مباد
گفت شمع بر سر در قشد جو مهر / گفت آفتاب فرو ز خورشید چهر

کنون خود سخن نرخ سوادار است / گلستان رویش سمن زار است
کجا با من آنکه که افتاده ام / دم کی دهی گر جه دل داده ام

و کلین سر آب خود می بدم / جو شمع از جه رو خون خود می خورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو / و گر زانکه عمری گذشتم ز تو



مرا گر چه از دیده پروین ندید / همایی ولیکن همایون ندید
ز لعل لبت تا شنیدم سخن / دمی بی سخن بر نیامد ز من

ز مهر تو تا پرتوی یافتم / رخ از مهر تابنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو سودای تست / جو مهر از تو ام مهر تنها جست

من آن مرغ زارم که در مرغزار / نوایی زدم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم / هوای گل و گلستان داشتم

گهی سر جریدم جو آهو بباغ / گهی می پریدم جو طوطی بباغ
براغم بجز بیش عرعر نبود / بباغم بجز برگ عبهر نبود

سمن را زهم می گشودم ورق / چمن را ز گل می فکندم طبق
گهم دیده در نرگس مست بود / گهم دسته لاله در دست بود

ز هر گلستانی گلی چیدمی / ز هر غنچه خرده دیدمی
جو سرو از لب جشمه ار رستمی / وطن بر لب جشمها جستمی

گهی میش سرو سهی کردمی / گهی با دیانین سر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه ساز / نمعود ست بر سرود دستان نواز

کنون حاصلم از تو بیچارگیست / دلم را نصیب از غمت بیدلیست
درین کنج مطموره تنگنای / جه پا پام جو زنبین سان فتادم ز پای

نیاری که با او بر آرم دمی / نه روی که با کس بگویم غمی
بکوی اگر یار کم داشتم / ترا در جهان یار پنداشتم

جو دیدم بهر حال سست آمدی / جو دل طلب بس نادرست آمدی
مرو گر تو هم جان شهاییست / ز درد تو درمان شکیباییست

سا دار جه دادم بیوی تو دل / کنون بر گرفتم ز دو روی تو دل
منم خاک راهت ز من درگذار / جو خاکم مکن خوار و آبم مبر

## پاسخ دادن همای همایون را

ملک زاده گفت ای بت حور گهی / شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب غناب شد / ز لعلت آب حیات آب شد

دم عیسوی پیش نطق تو باد / مسیحا هوادار نطق تو باد
سمشاد طوبی خرامت قسم / گر شود راستی را بجام علم

بآهوی صیاد شیر افکنت / بسو خار مژگان خنجر زنت
بکون زیر بادام با دام تو / بآشوب زلف دلارام تو

بدان جادوی افسون بابل فریب / گز و بردهٔ جادوی بابل فریب
بروت که بی نور شد ناروا / بموت که جون مور شد مار او

بدان روز کز شب بود زیورش / بدان شب که بار روز باشد سرش
با فسون آن افعی مهره باز / که بر ماه گردد شبان دراز

بدود آنکه آن دود داش بکان / باتش وش آن آب آتش نشان
بدان عنبری مشک عنبر فروش / بدان شکری شهد شکر فشان

بد گیران مسلسل کمند / بشیرین آن شکر زیر قند
بتار گل آن شب صبح سای / بجان بخشی آن لب جانفزای

بسر بر قمر سایی کاکلت / برخ بر سمن سایی سنبلت
بآب رخت کاب آتش برد / و زو پرده آب و آتش درد

بدان برگ نسرین بستان فروز / بدان ماهتاب شبستان فروز
بآبی که در جشمه نوشینست / بنوشی که در لعل اروپوشت

بخالی که بر طرف جانت فتاد / سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
بقندت که بشکست نرخ نبات / بشهدت که برد آب آب حیات

بلعلت که سر چشمه گوهر است / بماهت که مهرش بجان مشتریست
بدان عقد روین خورشید جای / بدان شام شبگون خورشید سای

بقیر دلاویز سود اگرت / بعید شکر ریز حلوا گرت
بدان هندوی سرکش سرفراز / بدان زنگی کافر ترک تاز

بدان طوق غبغب معلق ز ماه / جو آبی فرو هشته از زیر جاه
بنارت که زنار نار افکند / بمهرت که سر راز کار افکند

بدلداری ناوک چشم تو / بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت / بدرباری لعل پرگوهرت
بموی میان تو سگان کنار / بشکر که روی تو دور کنار
بدان کوه سیمین زرین کمر / که گوش بخدمت نهادست سر
علمدار زرین کمر سرسکار / که دریای نوشت بود پای دار
بمشکی که هرگز نرفت از خیال / بنامت که باشد همایون فال
بکوی تو آن رشک باغ بهشت / که با پست از خلد عنبر سرشت
بیادی که آرد ز من خاک پات / که خاکش بود آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم / گرامی ز ما جان ز دل پاکیم
ز دل دست شستم بخوناب چشم / دواندم چو باد از پیت آب چشم
چو باد از پیام کلاه بردرت / نیم جان ازین سرگران برترت

## پاسخ دادن همای بهمایون را

برقعه باز آفتاب طراز / بت قندلب دلبر دلنواز
فروزنده خورشید طوطی خرام / خرامنده طاوس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قند خند / پری چهره بت روی مشکین کمند
نگارین نسرین بر سرو قد / همایون مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر برگشود / دل شهد و کام شکر برگشود
شکر برآورد شور از نبات / ز شهدش برفت آب آب حیات
بتنگ شکر زنخ شکر شکست / برج گهر قفل گوهر شکست
دل لعل خون شد ز عناب او / روان آب از آن در خوشاب او
طبرزد بر شکرش آب بست / ز نوشین لبش آب عناب بست
شکر بحث از شهد شکرنثار / رطب داد و افکند در خار خار
سعادت گفت ای سر سرکشان / که هم شه نشانی و هم شه نشان
نهم طره آشیان تو باد / ششم حجره آستان تو باد
زحل کمترین هندوی بام تو / قمر کهترین گوهر جام تو
شهنشه سرخ فراش خلوتگهت / سپهر روان خاک بوس درت
تو مهری و ماه سپهرت غلام / کند مهر مه سیر چرخ مقام
تو ماهی و از مهر افتاده دور / و گر ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و باکس نپایی چو عمر / چو وقتی دگر باز ناپی چو عمر
تو بادی چه سودای سیمین بری / که هر لحظه در بوستانی وزی
چو سروی و مشکل تو سروی بجا / که از بند آزاد گشتی روا
چو جانی در این جا ندارم ترا / برو تا بپردان سپارم ترا
بچشم چو آهو مکن روبهی / که خواب چو خرگوشت آگهی
برآموم نام شیری مبر / از آهوی من شیر گیری مگر
پاکیزه سیه کاریت آرزوست / ز عالم بیاموز کین کار او
و گر همچو خالم شوی مهره باز / بکش این سخن پیش بادم دراز
بطراری از سر برآورده / کژی را بسر پایه کرده
ز زلفم بیاموز کژ باختن / بنا راستی سر برافراختن
سبته شکر حش شیرین مکن / شکر می فزاید شکر می سخن
برو دست ازین جعد مشکین بدار / و گرنه بتو دیدگی سر برآر
منه دل برین زلف پرتاب خم / چو دیوانه در مار افعی مپیچ
سیاهیش ازین بر کس پرست / که بر گشته سرست و خنجر بدست
چه سازی درین مشکین کمندم / که کار تو زان می فتد در شکن
بیالای من موی دست درس / که از سرو بن بر نخورد کس
بطراری زلفم از آن سرو / درین ریسمان باز در چه مرو
مزن نام دل آهوت تنگ نیست / گرین جنس در شهر ما تنگ نیست
رخ آورده و زد شاه را شاه رخ / پس آنگاه گرد اندرا شاه رخ
بسی سروبستان آزادگان / صف آرای میدان دل دادگان

## بازگشتن همای از قصر همایون بنومیدی



شب افروز ایوان روشن دلان / مه شب روان قبله مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق / شه ملک غم گوهر برج عشق
همای جگرخسته دل فگار / بر آشفت احوال آشفته کار
جو از مهر آن ماه برداشت دل / سرانجام بگذشت و بگذاشت دل
عنان بر زد و سر بصحرا نهاد / سر سرکش روان روبدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند / ز خون جگر پاش در گل بماند
جهان از جگر آتشی برفروخت / گر از ماه تا ماهی بسوخت
هوای کله عنبرین بسته بود / زمانه با نقاس ... بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد / شد از بانگ گردون گران بانگ رعد
ز دریای ازرق فلک در نقاب / ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا نفس کرده کافور بیز / زمین سر بطرف گشته کافور خیز
زده برف بر فرق کهسار تیغ / روان گشته طوفان آب از میغ
تبیره زن رعد در دم دمه / دم افسرده ترکشته مردم همه
زده باد بهمن دم از زمهریر / فرو رفته گیتی بدریای قیر
جهان رفته از برف و باران بباد / شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آنرا بود منزلی / نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملک زاده از پیش وروی از قفا / ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا
چو صبحش چو سرما فسرده نفس / چو در وحل بار زمانه جرس
نه روی که روی آورد سوی یار / نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش / نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمها / ولیکن روان کرده در رهها
که او زین زورق فلکی در آب / که از سینه آتش زدی در سحاب
گهی با دل دردمند از خشم / گهی گفتی و خون فشاندی بچشم

## زاری کردن همای و بصحرا رفتن

ایا ابر تر دامن خیره روی / چرا طیره با من آخر بگوی
تر دامنی آب خود ریختی / ولی آتش از جانم انگیختی
اگر سایه بر کار دم انداختی / چو سایه چرا خوارم انداختی
سبک بادبان بر کشیدی چو باد / بدریا مرا در کشیدی چو باد
چو اختر که گردنده بخت منی / و یا مست مرا تر دامنی
مدر پرده پرده بر من مدر / مکن سرکشی ور سرم درگذر
سرا پرده تا برکشیدی بماه / شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود چه آید بسر / کری همت بخت سستی و تر
هم از کوه پایی تو سنگ آیدت / گر آن سنگ دل مهر بخشایدت
چو کار تو زین گونه بالا گرفت / سرشکت چرا راه دریا گرفت
نوی گرمی و برف می خنددت / چه گرمی چو گرمی نمی بنددت
چو کارت ازین گونه بالا گرفت / سرشکت چرا راه دریا گرفت
ترا از هوا کار برسم شاد / کسی چون تو یارب هوایی مباد
چو باران درم ریختی بر سرم / سیه روی و رعنای چو داری درم
تهی مغزی و سرکش و تندخوی / سبکبای و تند و تاریک روی
نه بهمن ورم ز بهمن زنی / خود ای گری بی مهر و تر دامنی
که از ز علاول در خروش آوری / که از اشک دریا بجوش آوری
روی همچو لوسکان پر در هوا / کف از لب فشانان بکوه و کمر
گهی دم ز کافور ریزی زنی / گهی لاف سیماب ریزی زنی
بدین سان که کر راگرفتی گر / گهی اندازی از زخم تیغش سپر
همه گرمی آمی وی حیا / و گر زانکه گویم نباشد روا
گرایت زدر بابر آورده اند / ز دریا برابر سر آورده اند
برآکین همه کام در دل بماند / ز دست توام پای در گل بماند
تو ای برف چون او فتادی مرا / مشتی و بر باد دادی مرا
اگر بردم رحمت آری نکوست / که برف است امشب کمر بر بام او

رخش دیده گلگون ز خوناب چشم / لب چشمه پر کرد از آب چشم
ز خون جگر تر شد دامنش / گیا بر دمید از پیرامنش
بران چشمه کو رخ بخون شسته بود / ز خون دلش ارغوان رسته بود
بسو فار آهی که بر سر کشید / ستمهای چرخی فرودی دوید
سفیرش چو بر بر علای زد خروش / سپهر سر افکنده میشد ز نوش
تصور نفس کرد جگر می گشاد / همه از بام تیر پایه فتاد
دران کوه کاتش ز دل می فروخت / ز آتشین روی دلوا بسوخت
پیامد که در پاش افتد چو گوی / چوگان زلفش در آرد چو گوی
خردمند عشق نعره کی بخرد / خردمندت این از خرد نشمرد
گرش زانکه ای از پای رواست / که در دو زمر داکی باکجاست
دگر این گران سان طلبکار تست / بر دار تو مهر از هوا دار تست
کند سوی آهوی مستت نظر / و یا همچو آهو رمیدت ز در
ز خورشید اگر دست بردی حسود / مرو دست بردی ساید غنود
کوز نان جولاف از یکی ز تند / سر همه با شیر جنگی ز تند

## مناظره کردن همایون با همای

بر آشفت بیگران سوک کی زجای / سروکی بانگ زد بر همای
بگفتا درین جای کام تو چیست / نژادار که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا تبه شبان چون سکنی / دگر رای قصر همایون کنی
بگفتا کیم تا کنم رای دوست / نیم هست بل هستیم جمله اوست
بگفتا که گر عاشقی جان بنه / وگرنه برو ترک جانان بنه
بگفتا که گر جان دهم در خور است / چو جام همایون همه پیکر است
بگفتا گرت جان همایون بود / تن زن ز جان جدا چون بود
بگفتا جدایم نا کامی است / نکو نامی عشق بدنامی است
بگفتا شکیبایی ارزوی دوست / وگر می زدی خیمه در کوی دوست
بگفت ار نکو نیش بود را بمن / دو عالم بسوزد بیک آه من
بگفتا که دل بر کن از مهر او / برو کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که گر دل سخن در دلست / چو دل شد ز اسکار ازان مشکلست
بگفتا چرا دل بدادی ز دست / فتادی بدین سان خوبان که مست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود / کنون چون دل از دست دادم حسود
بگفتا من دل نتیاد ورد / که این بر آرد ز غمخوارگی کرد
بگفتا چگونه ز ناحوان دل / که از دل بماندست پایم بگل
بگفتا من جادوی رنگ آوری / کر دو دوده شاه رنگ آوری
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ / بود کان پری چهره آرم بچنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش / گر نمی کنار از میان لاغرش
بگفتا اگر رفتم از دلبر کنار / کند خون چشمم بسی زاد کنار
بگفتا در صورت جان بین / ز زلف و رخش و کمر و امان بین
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست / دل و دین و کمر و امانم اوست
بگفتا که آرام دارد دلت / نه دل با دلارام دارد دلت
بگفت اوست جانا دلارام دل / که قوت روانست و آرام دل
بگفتا کرش باز بینی دگر / ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس / ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا کری لبش رنج / اران رو چو زلفش پراکنی گنج
بگفتا دریغست ازان لب سخن / چو نامش بر آید ببر نام من
بگفتا هم اکنون اگر کر دراه / بگیرم سر بارگاه شاه
من آنم که گر تیغ کین بر کشم / سر چرخ گردان بخنجر کشم
بگردون کوک سپستان من اند / برد جگر گاه غرنده ببر
من آن شیرم کر پلنگ افکنم / که چنگال در سر گردون زنم
مرا نام خوانند جنگ آوران / همه سر فراران جنگ آوران

مکن شوی ای بادی آب سرد / فسرده دم و کژ رو و بیرنگ کرد
غم همدم و باد همدم بس است / دلم همدم غصه محرم بس است
برو گرم و دم سردی از خود ببر / بیادم من ور سرم در گذر
هر سنگ از چه بادش ندارم زخشم / برانم که بادش برانم ز چشم
وگر دم زنم قاصدی بایدم / کز آب آب رویی بکار آیدم
به من کباب چشم خنان میرود / کز آب آب روان میرود
دم خون بدان دلگسل باز ماند / تن خسته را دل زدن بار نماند
ولیکن چنین به که دل خسته اوست / کرد پیش است وا ور هم دلش اوست
ز ما عشق بازی نباشد خطا / وزو ترک تازی نباشد خطا
درین کوه میگفت و می راند آب / ز چشم اشک می راند و می باد آب
خروس سحر خوان فغان بر کشید / جهان مژده صبح صادق دمید
فلک تیغ را فشند در هم شکست / هوا ار دم باد و باران بجست
درین شد آن پرده نیلگون / نهفته شد آن قلزم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند / سیاهی برین سبز گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را / بجنبش در آورد خلخال را
زمانه بسر چشمه در رسید / چراگاه و با وای نخچیر دید
فرود آمد و اسپ در چشمه راند / بران چشمه از چشمها خون فشاند
ولیکن چشم یار و عشق پیش دل / غم دلبرش ره هم دیش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر / نه در سر که بردارد از پای سر
گذشته ز خون دل آب از سرش / چراگر شدی برق که پیکرش

## زاری کردن همایون و رفتن در عقب همای

سخن پرور آن کو سخن نظم داد / ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون او شد خسته دل دور ماند / چو باد از پیش اشک گلگون براند
بدین سنگ برزد ز سکین دلی / دران کار حیران شد از بیدلی
خروشش دم صبحگاهی ببست / ننیرش ره مرغ و ماهی ببست
دل سنگ را آب کرد از سرشک / جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل و داز دست دل / کش از خون دل پای فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش / خجل شد ز کردار و گفتار خویش
چو مه مهد برابر که کوه بست / چو خورشید بر کوه مه زین نشست
بآهن ترکان پرخاش خر / روان گشت با تیغ و تیر و تبر
همه ملک هستی ز پی بر گرفت / پی برق که کوه شه بر گرفت
بری شد ز دل تا بدلبر رسید / برون شد ز خود تا بدو در رسید
ز نرگس شدی بر سمن سیل ریز / ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فرو شست از اشک یاقوت فام / ز زلف شب تیره کرد ظلام
دلش رفته وازی دل شمع / ز دست دلش پای در گل شده
رسی دور وارنج افتاد دور / زده شرع واو شده افتاده دور
درین سینه ابر از بن سیراغ / بر افروخته رکنی شب چراغ
فلک را کلیل بر جبهه تاج / زده ماه نو سجده تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار / ز انجم شمع کرده باز دار
خروش آوای گردون سم آوری / زده چنگ در نازهای مرغ
تیره زن نوبتی نام را / سنوت زده نوبت بام را
پریوش چو کوکب سرکش براند / فلک هفت میدان ازو باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید / زحمش پی چشمها شد پدید
بهر چشمه پا دی کرا و درج بشست / دران چشمه مردم شعایش برست
بهر موضعی کو بر آورد دم / زمین از سرشکش بر آورد نم
قضا را جنیبت بران چشمه راند / که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد و که پیکر شاه دید / که بر طرف نخچیر گه می چرید
ولیک آن مرغ بی بال و پر / دران آشیان ساخته آبخور
فرس چشم را بدو نشاختش / بر مردم دیده جا ساختش

کرا سند یادی ورا سکندری … هم اکنون رو ستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جا نوند … ساوو در آورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهایی بجنگ … سواران زمین کرده از خون رنگ
برآشفته شد نامور شهریار … ز رخت برآشفته و زور و کار
چنین داد پاسخ کرای ارجمند … چه سازی به سلسله پیچان کمند
کراین قالب را روا دار دست … دلم در کمند همایون دراست
بنخجیر گور و آهو بس است … ورن تیر کمن صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده کردی بجنگ … مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود نه بس بود ازین خویش … گرآمد ز راند و هم این گوی پیش
مرا با تو آنجا سر جنگ نیست … دل از سنگ دارم جهان سنگ نیست
سخن چند ازین جرایی سخن … سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا نه بینی همایون بخواب … نشان چتر شاه همچو عنبر آب

## جنگ کردن همای و همایون و گرفتن همای همایون را

بکبر او دو دست درین رزمگاه … به بندم تا بدرگاه شاه
شه شیر دل خسرو شیر گیر … همای همایون روشن ضمیر
بر زد مانند پیل مست … به پیچید سر خویش و زجا بجست
جهان برکشید اسپ را تنگ … که در جنبش آمد هر سنگ سنگ
بکه کوب سرکش درآورد پای … برآشفت و برکرد مرکب زجای
بهم در فتادند چون شیر مست … یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد … برآورد و شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید … خوی باد پایان بجیحون رسید
کن گرد ماه گره مو کمند … بیفکند و آورد شه را به بند
بزد بانگ بر ادهم باد پای … مکر همچو بادش درآورد ز جای
ملک زاده را بد بجنگ ابر زون … یکی اکنون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا تکاور نوندها … بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمن بر همایون چو خنجر برید … کیانی سپر را به سر درکشید
جهان بر سپر رودکش از زخم دست … سر تیغ با قبضه در هم شکست
چو شد زار کار شه ارکاززار … برآشفت از رخت و از زور کار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت … که ای پاک معبود بی یار و جفت
در افتاد کارا تو بی دستگیر … چو افتاده کارم کنون دستگیر
و گر زانکه عمرم به پایان رسید … چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و سامان نیست … که پیر و جوان زآن جهان رفت
ولیکن مرا دم همین است و بس … که در پیش یار دم برآید نفس
بگفتا این و آهی جگر بر کشید … دم از دل برآورد و دم درکشید
ز هامون برانگیخت هامون نورد … نهان کرد گردون گردان ز گرد
برافراخت بال و بیازید چنگ … کمربند دلبند بگرفت تنگ
چو باد بران در ربود از زین … بنیرو برآورد و زد بر زمین
کمر دار برق از نگار و برجست … سرش را ازین خواست ببرید دست
شه مهر پرور چو خنجر گرفت … پری چهره مغفر از سر برگرفت
چو گفتی برآمد مه از برج شید … شب قیرگون گشت روز سپید
بحمد الله و گفت ای شه پاکدین … همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانکه این با همایون بگفت … و اثم که با دیگران چون بگفت
چو شهزاده نام همایون شنید … خروشی ز دل آهی از دل برکشید
همه داغ و دردش فراموش گشت … بخاک اندر افتاد و مدهوش گشت
همایون بزاری فغان در گرفت … چو گفتی بافغان جهان برگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد … بخون رخ بشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب … ز نرگس ببارید بر گل گلاب
ملک زاده از اشک باشید نوش … ببندق گلستان خراشید [illegible]
زمانی شد از خاک سر برگرفت … سهی سرو را تنگ در بر گرفت



کشیدند جعد سمن سای هم … فتادند چون طره های بهم
خوارها موی بر دامن فشاند … ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شکر بن عقیق آن دو مسکین کمند … گرفتند داد دل مستمند
بسی باهم از غصه گفتند راز … بسی باهم از لابه کردند ناز

## رسیدن فغفور شاه و بهزاد با لشکر خاور بشاهزاده همای و همایون

خوش آن دم که یاری بیاری رسید … امیدی بامیدواری رسید
چو شاهنشه روم لشکر کشید … سپه دار مشرق علم بر کشید
ز بانگ برآمد بکیوان غبار … نهان گشت گردون ز گرد سپاه
ز غریدن کوس و آوای نای … دل کوه سنگین درآمد ز جای
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد … سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملک زاده گفت ای پری چهره یار … ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پرده سرنگون … که تا چه نقش است کارد برون
مکر با دار از بهر دردم براد … که کس را چو من درد در دل مباد
ملک با مشک کینه از بهر جست … که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و برکوه پیکر نشست … پری چهره هم در زمان برنشست
شهنشاه شاهی و خورشید شرق … تکاور براندند مانند برق
بران دشت دیری کهن یافتند … بدان دیر کهنه بشتافتند
چو کردند ناپدید سیاه سپهر … شد از شرق طالع از برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای … چو کوه سرکوفته در سنگ جای
زبانش چو مه سر برافراختند … بران جلوه گه آشیان ساختند
دران دیر بودند رهبان مسیح … بیفکند سرکس نظر بر کسی
چو دیدند در برج سنگ اختری … قران کرده با هم مه و مشتری
دو حورا از شب آمکلی برتافتند … ز روزن درافتاده چون ماهتاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی … برویی هم از مهر دل کرده روی
زبان برکشیدند کی مهوشان … درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مه از هوایی رسید … بدین گونه گرم از کجایی رسید
ملک زاده لولو بمرجان بسفت … پس آنگه برآورد آهی و گفت
که ای گشته قربان گیسو سبیل … بحرا ماسالان حورا مثل
جوانی قدو مان عیسی قدم … چو مریم بعصمت چو عیسی بدم
دو موبد نژاد دم بزین نسب … یمن او فتاده ز ملک عرب
چو سلطان سپاه سحر گرفت … جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد یکه ناله کرنای … درآمد ز مه تا ماهی ز جای
ز سهم سواران پرخاش جوی … بدین دیر فرخنده کردیم روی
چو طاوس خور پر برافراختیم … سوی سپهر آشیان ساختیم
سکرلات مان در پناه آورد … زمانی برایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه … بگردون برآمد خروس سپاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت … تو غر تیره جهان بر گرفت
بفرمود شه تا همی بت پرست … حصار صنم خانه را در ببست
پری برآمد چو شاه سپهر … ز بانگ نای دلش پر ز مهر
نگه کرد در زیر عالی علم … دو شه دید با فر و آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت … دگر مهر شه در خور تاج و تخت
ز خاور زمین پر برافراخته … نشیمن باقصای چین ساخته
شهنشه ز شادی برون شد ز هوش … دلش همچو دریا درآمد بجوش
ولی بند پرخسرو کار بست … که زین دست نتوان برون شد ز دست
ز ترکش برآورد تیری خدنگ … که پرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه دیده سیل بار … رقم زد بران کلک جوشن گذار
که پران شو ای باز سوی سپاه … ز دست همای سوی سنگ شاه
بیار انداز و بر زد عیان … به پیوست در جایگاهی نشان
نگه کرد و بر قلب لشکر فکند … غریوی تبلب سپه در فکند

برآمد خروش از تبیر صبح / سپر بر زمین زد جهانگیر صبح
چو دیدند گردان پولادچنگ / خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ
نشسته بران بام فرخ همای / شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه / جبین در نهادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای / شه عالم آرای خورشید رای
بران دشت لشکر که آراستند / که دریافتند آنچه میخواستند
علم بر کشیدند خرگاه را / فشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار / سراپرده لعل گوهرنگار
فکندند تختی بآرای زر / ز مهر همایون بت سیمبر
همایون مه‌وش چو از کوه راه / درآمد بخرگه برآمد بگاه
برافکند از نسترن پرده را / چمن کرده از گل سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده / لبش شور در جان شیرین زده
شکسته ز ابروش پشت کمان / ولی از دهانش یقین در گمان
لبش زد غلام و شکر بنده‌اش / ولی شور قند از شکرخنده‌اش
رخش رونق گلستان می‌شکست / قدش پشت سرو روان می‌شکست
روانرا ز یاقوت لب قوت داد / عقیقش طراوت بیاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست / رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون زنخدان گلگون بخواست / دل ایش را از قدح خون بخواست
ز سیمین بران جام زرین گرفت / می تلخ از جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت / دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم سرایان پرده سرای / فکندند دستان پرده سرای
ره برکشیدند بانگ سرود / رسانند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند / بیان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در پرده سازند ساز / کشند از رخ دلبران پرده باز
خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش / گهی نوش بادت کند گاه نوش
ولیکن نگوئی از جهان کام خویش / که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش
چو دانی که ترکش بگیرد قرار / گرش میتوانی بشادی گذار
چو هیچست این انفس هیچ هیچ / همان به که نآید بدست تو هیچ
درین ره که می خور و غم مخور / که هر کس که شد بار نآید دگر
بنوروزی ار باده نوشی رواست / که روزی که نو گشت نوروز ماست
چو جم جام بر دار و می خور مدام / که بگذشت جمشید و بشکست جام
هوای وار کام دل ما گذر / بران کام و ایمن شو از صبح
چو شمع فروزنده شعله زن / بیفزای جان گوهرسای تن
دلا شیشه با چرخ مینا مباز / که هم شیشه در دست هم شیشه بار
بیاد شه این دیر تازی مغاک / که بی باد یزد یک مشت خاک
بیابی درین خاکدان هم نفس / که این کاخ یک توده خاک و بس
چو عیسی همان به که دم در کشی / برین دیر دامن علم برکشی
درین راه اگر هستی برگ ساز / که آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست / که بادست و زو باد باید بدست
درین دم ز بادی که آبت برد / مکن باد هستی که خوابت برد
چو گلدسته باغ شاهی توئی / هوادار گنج آلهی توئی
درین ده طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجی مرادست بشکن طلسم
که هر کو نشینان عهد الست / فشاندند بر صحبت خرگاه دست
مزن نقش اگر گردی از نایب / چو قطبت شو و شاه سیبان باش
چه میگویم این پند بیهوده چیست / کجا بودم این قول نابوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش / و گر مستم آخر تو بیدار باش
مرا تا بجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای بر جا بماند
ز سر مستی از حد خود بیرون / شدم باز قصه شنو کنون
ز میگون لبان تاج دارا / درین گونه تا شب نگفتند می



چو شب گشت با محرمان در حرم / قدح نوش کردند تا صبحدم
چو گلچهر این گنبد عنبری / بپاهاد تا ورک نیلوفری

### نامه فرستادن همای بفغفور چین

جهان جام جمشید را برگرفت / فلک شمع خورشید را در گرفت
بتخت فریدون برآمد همای / چو کیخسرو و خسرو روی نیای
سر افکند در پای تختش سران / کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده / سراج بر چرخ گردان زده
کشیدند غلامان فراش شاه / طناب سراپرده در صحن ماه
گرامایه بهزاد و شهزاده مهر / در اوج شرف گشته طالع چو مهر
پس آنگه بفرمود شه تا دبیر / نویسد بمشک سیه بر حریر
یکی نامه پر مایه مهر و کین / بخاقان همایون بفغفور چین
دبیر قلم زن سخن در گرفت / سر نامه در لولو تر گرفت
نوازنده پرده دلنواز / طرازنده خسروانی طراز
نگارنده پیکر مانوی / گزارنده نامه خسروی
بمشکاب در زد روان خامه را / که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد / ز درج شهی عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر / برآمد خروش زن از جان تن
حروفش ز چین بود و مشک از ختن / دبیرش ز بابل بنیرنگ و فن
شکر ز نقطش شکر حل شد / نی خامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد / ز جادوی بابل روان دل ببرد
کنیزک بناگه لقب را بخواند / بسوی بنفشه بباغش دواند
بیاراست روی حریر از قصب / بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندو بغز خار برد / حبش را بسر حد بلغار برد
خط آورد چو انی تراشیده گر / ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون ز ظلمت علم بر کشید / بسر چشمه زندگی در رسید
در باغ فردوس رای گشود / ز برگ سمن ضیمران می‌نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ / بیفشاند برجله در صحن باغ
تنی عنبرین موی مهروی من / ز مشکین قصب ساخت پیراهن
چو رضوان درآمد بباغ بهشت / قلم کرد نی را و ریحان بکشت
حرم افکند چون شاهد دلفروز / نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نوخطی را بخواند / بمکتب فرستاد و بر خط نشاند
سحاب چون کودکان می‌گریست / خط آورد شد و همچنان می‌گریست
ترا باید اینها که باور کنند / که این کارها هم بسر کند

### آغاز نامه همایون بفغفور چین

چو بگرفت دیبای چینی بدست / ازاول بمشک سیه نقش بست
بنام رصدبند ایوان گل / شناسنده سکه قلب دل
برآرنده بام نام آوران / نگارنده نقش صورتگران
که بالاتر از نام او نام نیست / زبان را بجز نام او کام نیست
ز خور میکشد تیغ گیتی گشای / دمیده بر جام گیتی نمای
پس از نام دارای خورشید و ماه / زمین بوس من پیش فغفور شاه
دران ای قمر قبه خرگهت / سپهر برین بنده درگهت
که شد روزگاری که از روزگار / ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش / شود روز من چون قمر با شبش
تو باید که غارت نباشد ز من / که غارت نباشد روا از ختن
همای منو نسک شاهی منم / که بر سر نامه نامی منم
همای همایون ببرج آمدست / گرامایه لعلی بدرج آمدست
مشو منکر ای بت پرستان عشق / من آن سنگ ره جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگیر کرد / سپهر سیه روی رخ زرد کرد

مشو خیره بر من که چرخ بلند / مرا در کمند همایون فکند
اگر سر درآری بسر افکنده ام / کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین برست / که با دلبران سرو سیمین برست
کنون همچو گل در گلستان ماست / بتابندگی شمع ایوان ماست
بلطف ار برآری تمنای من / کنی در صف بندگان جای من
بود همچو من بنده ای نیکبخت / چو اقبال بوسنده در پای تخت
تو را سلک سرفرازی رواست / ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون سر برافراختم / بر زینه در آشیان ساختم
کشیدم سر زند را در کمند / پری زاد را بر گشودم ز بند
شکستم بسر نخوت پهلوی / طلسم و در گنج کیخسروی
همه لعل و یاقوت و در ثمین / بپشت هیونان کشیدم چنین
ز دد گوهری قدر نشناختی / بران سایه مرکز نینداختی
همای ار چه از شهر بیرون بود / بهر جا که باشد همایون بود
بتوران در از پای بند آمدم / بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ببوی بهی / گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی / چو صید گرانم در انداختی
ولی داد گر رستگاریم داد / بپادم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل بستان سرای / که نبود همایون شکار همای
چو از آشیان بال برساختم / نشیمن برین جلوه گه ساختم
بپرواز بودم درین مرغزار / که کبکی برون آمد از کوهسار
ز پستی در افتاد در دام من / بپرداز من آرام و شد رام من
سزد گر نگارم نبیند او قید / که صیاد هم صید صید او قید
درین ره چو مقصودم آمد بدست / کنون نیست اندیشه از هر چه هست
ولیکن همان به که در مهر و کین / یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و من ترا چاکر بود / منوشنک شاهت برادر بود
تو سر بر فرازی بفرمان دهی / مت سر نهادم چو فرمان دهی
وگر نی بدارای دارندگان / که او پادشاهست و ما بندگان
برخشنده خورشید و تابنده ماه / بجان عزیز منوشنک شاه
که چون روز در دام بیجی سپهر / برم چین از ابروی گیتی بدر
بکشتم خاک توران بایران زمین / کنم خاک در چشم ترکان چین
برانگه که لشکر بیغما برم / همه چین و خلخ بیغما برم
کرم سرفرازی برخشنده مهر / زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو صحبت بیکدم درآدم ز بام / چو روزت بگیرم برم تا بشام
ورا افراسیابی بهمت بلند / کنم در چه بیژنت پای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر / نه بینی کش از سنگ باشد خطر
چو آهن دلت گر شود کر دوا / که آهن با آهن توان کرد راست
تو در چشم از آن رو نیاری مرا / که ترکی و هندو شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چه تنگ / بزرگان نیایند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند / بکشتم حلقه آسمان را به بند
چو گر گویم آتش فشاند ز نعل / دل کوه سنگین شود همچو لعل
ز سهم درفشیدن شمشیر من / درفشان شود چشمه تیغ زن
چو بر مه زنم ماه خرگاه را / بهم بر زنم خسرو ماه را
علم چون برین قصر کحلی زنم / طبقهاش در صحن خاک افکنم
گزارش گر نامه گوهری / چو پرداخته گشت از گزارش گری
به پیچید و آنگه زمین بوسه داد / بیا گفت در پیش خسرو نهاد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت / که زین گونه کس در معنی نسفت
نیارد کشیدن کمان تو تیر / که خطای پرستی زتاری نفیر
به مدح ثنای شه پاک زاد / بران نامه از مهر مهری نهاد
پس آنگه بشیرین زبانی سپرد / که آن بایدت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه بر بر گرفت / ز چین همان لحظه در بر گرفت



چنان گرم که گوی سرکش براند / که در پویه گردون ازو بازماند
چو آن بال زن باز طاوس پر / بجولان که چین برآورد پر

## جواب نامه فغفور بهمای بطرز نیکو

درآمد بپرواز و سر برفراخت / نشیمن بایوان فغفور ساخت
بترکان بساط همایون برفت / که گوهرفشانی بسی در سفت
برون کرد آن خط گیتی گشای / نمودار از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامه نامدار / سراسر فرو خواند بر شهریار
در ابروی فغفور بگرفت چین / ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهرافشان دبیر / قصب را دراندازد اندر حریر
برآورد بر نوی مشک و گلاب / جوابی برآراست نقش بند جواب
گزارنده نامه نقاش چین / چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلکی جواهر نثار / چو در زیر تر دری شاهوار
بمشک آب از مشکبو شد قلم / ز دار شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروش گلستان راز / در بوستان سخن کرد باز
بنام خداوند لیل و نهار / که از خار خار آرد و گل ز خار
کریم عطا بخش روزی رسان / پناه کسان و کس بیکسان
ز منت اطلس چرخی زرنگار / برآورد این خیمه زرنگار
خرد کرد بر کن کمان تهمتان / روانرا فزود داد و تن را روان
بحکمش گهر جای در کان گرفت / تن انس و جان انس با جان گرفت
بدان ای مه برج نیک اختری / سپهرت هوادار و مه مشتری
که هر کو کند سوی گردون شتافت / بسر دست بادش بدست افتاد
ازان کوه را کو سرآید بجنگ / که نسبت کنندش به سنگ و درنگ
مکش تیغ و کربی مکن همچو مهر / که بر خاک راه او فتی از سپهر
کنون چون بدست آمدت گوهری / سوی بحر اگر باشدت لشکری
سر آنکو ز دریا برآرد صدف / بلنگی بکر کو سرآرد بجنگ
زنی طعن و خنجر زنی بر سری / نباشد چنین کار با سروری
تو در چین بچشم حقارت مبین / که از ناف آهو بود مشک چین
برین ابلق این شهسوار اجل / زمانی بیک مهر سد در حمل
گهی بلبل از باغ بو می خورد / که سالی هم گوشش بسری برد
ترا در سراپرده یک چاکرست / که این کمترین بنده را در خورست
اگر با وی از مهر گویی سخن / بگویم که سالی بهی صبر کن
که گر زانکه باشد سزاوار تو / تو شه باشی و او پرستار تو
ولی بیشتر از خدمت امیدوار / کزان سرو قد را چو باد بهار
چو در آب لولو و در دیده نور / چو در ابر خورشید و در روضه حور
بزین عماری و بستی بچین / سرش بر فرازی بچرخ برین
بدین برج بارش رسانی چو ماه / که بارش رسانم بیک مه بشاه
که گر زانکه مهلت دهد شهریار / بیا می توان کرد ترتیب کار
تو فرزندی و تاج و تختم تراست / که هر با تو پیوند کردن خطاست
وگر با تو نردی دغا باختم / ز ما عفو کن زانکه نشناختم
تو مخدومی و ما پرستار تو / تو مطلوبی و ما طلب کار تو
مرا با برآمد بدین دستنام / ز یزدان حرامم بود ننگ نام
که از شاهی از نسل منوشنک شاه / بایوان من بر فراز کلاه
کنون خود همایم بدام آمدست / شه نیمروزم بشام آمدست
ولیکن نباید که همچون تو شاه / کله نوده تا جداران سپاه
فلک دار از اوج بلند اختری / مراد اد بر سروران سروری
بنما بردم کسی را نگین / ازین پس خطایی نیاید چنین
نشاید شهائی که دین پرورند / که شهزادگان را بیغما برند
همایوم آن دم همایون نبود / که یک لحظه از پرده بیرون نبود
کسی را که دختر بود در حرم / بود روز و شب غرق دریای غم

نه بینی عنب کآب خود می برد … که از دست دهقان لگد میخورد
ازان نقش را بر سپهر بلند … بدرگ بنات نیلی پرند
حکایت کنند شاهان که فغفور چین … ز دردش ببردند در ثمین
سر دگر برزد ز گلبن گلی … که خندان شود پیش هر بلبلی
بر آب سپر وی که در جویبار … ملرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند … که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار او فتاد … چو ارزن برون رفت و بار او فتاد
ما با بهم کلدا نیم روز … بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش برآ چون عروس زن مهر … که گردد بکام تو دور سپهر
گرار ین نامه والا دبیر … چو فارغ شد از نقش چینی حریر
سویدا و ملی کرد و بر سر نهاد … پس آنگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم زن به پیراستش … بمهر همایون بیاراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند … بدان سان که شهزاده حیران بماند
چو سوسن زبان آوری را بخواند … که در بزم شه گل تواند فشاند
مدد داد کین نامه را در زمان … سوی منشور شکسته شامی رسان
رسانید نامه دلکشای … سوار شد تا بسوی همای
نوشته ز بند کمر بر کشاد … بمنشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان بخواند … بدان سان که شهزاده حیران بماند
زنست آن که جمله مکرست و فن … ازان رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را … برافروزد ایوان کاشانه را
چو در دامن انداخت آن گوهری … بماند ز شخص تو خاکستری
ز شهزاده پرسید کی هوشیار … چه می بینی این لحظه تدبیر کار
پاسخ چنین گفت دانای راز … که ای برهمه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک دعوی سری … ز دانش وران جمله داناتری
ولیکن بگویم که هم گفته به … که هر کان بود گفتنی گفته به
ندانم که این پرده نیلگون … دگر تا چه آرد ز پرده برون
نباید ز مردم کیا مرد بی … کجا نقش آدم بود داد بی
برآورد لعبت ازو ملک بار ها … که بسیار کردست ازین کار ها
نه در سر صدف قطره گردد گهر … هزار نیر در خستنی توان خورد بر
که گر اژدها تخته گنجست دها … مکن تکیه بر وی که رنجست دها
همی که چون ساز را ساختند … سمان دم زننده ش کر بنواختند
اگر راستی خواهی از چین خطاست … مخالف نگردد بهر پرده راست
دگر بار فغفور چین سر بتافت … با فسوس گفت این چه عقلست و رای
چو شنید این گفتها را همای … توقع مدار از خطایی صواب
تو این مایه آخر پنداشتی … که از خشک او لیترست آشتی
نظر کن در آن شمع مجلس فروز … که می خندد از خوش دلی بر روز
چو او دشمن خویش در بر گرفت … بیکدم جهان کار او در گرفت
بمجلس ازان حسن سر بر فراخت … که بازخمهای مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر … ازان یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست خیز … می لعل در جام یاقوت ریز
بیا باده تا چند ازین گفت و گوی … بگردان قدح گاه این جست و جوی
می بعد در جوش و باسوخته … ز دل شمع مجلس برافروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم … چو گل خوش برآییم و خندان شویم
که گردون چو ما یاد دارد بسی … فتد مهر او هر زمان بر کسی

## بردن همای همایون را بشهر چین

خنک آنکه زین جیفه دستی تهیست … که در ملک معنی گدایی شهست
برای ای خورد او برخ شاهشی … بتاب ای مه از آسمان مهی
برآر ای خروس سحرخوان نفس … که در جنبش آورد بلبل جرس
بخواه ای گل از جام می داد خوش … کی ای می نی آدم یاد خوش

بخند ای لب غنچه بر بوستان … که باشد دمی خالی از دوستان
بیارای طرب ساز سازندگان … سر تا جان سازندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل … که از پرده بیرون شد آواز دل
ببرده سرا بلبلا می سرا … که پرده سرایان شد هم داد سرا
سهی سرو آزادگان کو بنال … نواها دنالند کان کو بنال
قدح گو در افکن بمجلس خروش … که رفتند مستان می کش ز هوش
برارای جرس ناله ار کاروان … که محمل برون می برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر شب رحیل … که برخاست آوای کوس رحیل
کسانی که در دری سفته اند … چنین با من از سر دری گفته اند
که چون تاج جمشید زرینه جام … نهادند بر طاق فیروزه نام
شه شرق بر پیل پیکر نشست … سپه را بفرمود تا برنشست
درفش از درفشش مه بر فراخت … فرس بر شه چرخ گردون بتاخت
همایون برون آمد از بارگاه … چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته … جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنه چشمه نوش او … فرو برده حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد ناز … مه مهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند سر سوی چین … چو چشمش گشادند بر مه کمین
بپرواز بر گرد مهدش همای … سوار سپر و چتر بر سر بپای
دهل زن بچوگان در آمد بکوس … علم جبهه ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ بی حساب … سبکشان عنان و گرانشان رکاب
علم بر در چین برافراختند … چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سر فرازان بدین شدند … در ایشان رسیدند و همره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه … رسانید خروش سپه بماه
بهر برج منزل گرفته مهی … بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبای چین چین بیاراسته … بهر کنج گنجی پر از خواسته
ترنم نوازان نوا ساخته … ز هر گوشه چنگ بنواخته
بهر جاده قبه زر نگار … بر آن قبه سیمین بران چون نگار
ملکزاده را با سران سپاه … چو سیاره گرد ماه
بایوان در آورد و زر بر فشاند … جواهر چو باران بسر بر فشاند
با ورنگ فغفور بر شد همای … شه گوشه تخت شه تکیه گاه
سراچه زرین مه بر فراخت … سر از طارم مشکه بر فراخت
همایون مه روی را چون پری … که گشتی پری ششاز دل بری
بزرین عماری بایوان رساند … چو سرو روانش ببستان رساند
بپرده سرا جام گلرنگ خواست … ز پرده سرا نغمه چنگ خواست
نگاران چینی پرچین کمند … در آورده تا بر مه را به بند
بچشم آهو و آهوان همه مست … خط هندو و هندوان می پرست
قمر در خم زلف پرتابشان … روان تشنه لعل سیرابشان
یکی همچو سنبل در آورده سر … یکی چون صنوبر برآورده سر
یکی عود سوز و یکی عود ساز … یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهرگوشه یا می زده خرگهی … بهر خرگه از می خروشان مهی
می لعل برکف چو خون تذرو … برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب … شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا … برآورده بر سان بلبل نوا
شهان خورده خون از لب جام می … بسان سحل برده بر شاخ کی
چو فغفور شه را سر افکنده دید … بمیدان کمینش روان در کشید
می دو پیکانی بنوشین شاه … پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب … هم از عشق بیخود هم از می خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح … بریحان می ان دارند روح
وطن بر دری برستان کنند … وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای سر چنگ را ساز کن … در دیر میخوارگان باز کن

که دردی دستان گدایی کند — ز درد جدایی جدایی کند
کر آنها که با یادی دم زنند — رفتند واین دیر راکم زدند
چو نغان که کشتند و یاران شدند — غم آمد ولی تکپا دان شدند
نواساز دستان نوایی بزن — صبوحی کشا نرا صلایی بزن
یاران بن آورد می خوارکان — کرازین فتادند آوارکان
خمارت مارا شرابی بخ — جگر تشنگانیم آبی بخ
نوازنده ساز دستان کجاست — چراغ دل بی پرستان کجاست
ترنم سرایی سرا را بخوان — مئی در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دردی کشان در کشیم — چو مستان عاشق فغان بر کشیم
اگر لمعهٔ تحفه را جام ده — که در مذهب عکسان جام به
بدرد مغان دلق نیلی بشوی — گریش سان باشد آب دوی
اگر بر فشاندیم دامن چه عیب — برین دلق بشش دامن عیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان — جوا بر فرقه دامن کشان
قلم بر کش این نقش بند قدم — برین جدول لاجوردی رقم

## رفتن همای بباز قصر همایون و محروم باز گشتن

هم در فکن این قتب را ورق — سبک دلو کیوان بچه در فکن — که در تابم از چرخ او چون رسن
من از دلو آن بسته ام چرخ دار — درین چاه سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر — بزن ترک چرخ کشش را بتیر
سر کاخ بی خورشید را — بصحرا فکن چنگ ناهید را
درین سپر کون کاسهٔ لاجورد — دم سیر گشت ازین قرص زرد
سرایندهٔ پردهٔ داستان — درین پرده می زد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال — خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین — شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز بستان نوا ساز کرد — عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از سر خواب مستی بجست — تبر تیر بس جهد مه بخست
پیاد آمدش یار شیرین سخن — همایون گل روی نسرین بدن
زباد صبا بوی دلبر شنید — دلش سوی گیسوی دلبر کشید
جوانی بر نجید و در تاب شد — زچشمش جهان غرق خوناب شد
در آن دم سرشکش گهرریز بود — که در چشمش گهر خیز بود
ز خونابه دل سر تا پای — بپوشید از موج گلگون قبای
در آن بحر خون بادلی مستمند — گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون بصحرا کشید — بدامن گهر سوی دریا کشید
بخون رنگ داد از دل دردناک — ادیم رخ زرد و کیمخت خاک
بهر شعله کز سوز دل بر فروخت — بزد آتش و خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش — بآتش در افتاده آب و گلش
برون رفته از دست و افتاده مست — شد از پاش از جای و کار از دست
خیالش رصد بند قصر دماغ — فرو مرده از آه سردش چراغ
زبس خون که از چشم بر خون فشاند — فرو ماند بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل زجان برگرفت — ز پستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست — کمانی بباز و تیغ بدست
بر و خسته خاک تنگ آمدن — ره و کوه دایا بسنگ آمدن
سپیده سمان دم که روشن جهان — نخواند آیت مهر بر روی و مسد
جوان شیر دل کام بر می گرفت — سگ پاسبان نوحه در می گرفت
جرس بانگ بر زد که با این نغان — که خاموش گردد سگ پاسبان
چو باد صبا سر بره بر نهاد — سگ انده همی داد و او را یاد
سران مرغ کان دم نوا ساز کرد — بر و بانگ بر زد که دو باز کرد
سحر گه چو دم سپیده دمی می نمود — ولی پیش او ز سر باد بود
سخنهای سرد از سحر می شنید — نفسهای گرم از جگر می کشید

زبان در ادای سرود درای — نمی گشت کوته ز فرخ همای
درین جون ملک را قتان گشته — تغییر ملک بر ملک می رسید
ز آوای کوسش نمی بود بیم — که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس تا بقصر همایون براند — بگرد سرا پرده اش خون براند
در آمد بگرد حرم در طواف — چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی دران آشیان جلوه کرد — پس آنگه بر آورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست — درین بوستان نوبهارم کجاست
چه منزل ز ماهم شرف یافته — چه برجست کان ماه از او تافته
بر آورد جادوش تیغ از نیام — بر افشاند هندویش از دانه دام
سپیده رخ از جادو شب نمود — نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آن مه از خواب سر بر نداشت — رخ از جادر شب چو خور بر نداشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ — که تنگست بر من جهان فراخ
هوایی برین سبز گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز مرغ فروپر بر آرم دمی — بهر گوشه باز دارم غمی
کنم چشم در صحن بستان سرای — نهم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت ابر سیاه — کمندی بر افکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن بر آمد ببام — که روشن کند حال آن مه تمام
بر آمد بجولان و پرواز کرد — چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
نیافت گو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست
نگاه کرد کان دم که مه بر نشان — گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی داد چرس — برون رفته باشد ز خرگاه نفس
درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افگنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست — تو گویی که بر تیغ صحرا بجست
جلاتر از کمین که کمین بر گشود — سیاه خدنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار — که گردد همایش چو تیهو شکار
هواداد سر دوش شه در کمند — ملکزاده دو دوش بسر بر کشید
روان باز گشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد چنگ در تاب داده کمند — بستی در آمد زکاخ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز — بسوی همان آشیان تا نیاز
سحر بود و باد صبا می وزید — نسیم بهار از چمن می رسید
صبا بر گل و یاسمن بر گذشت — و با کاروان ختن بر گذشت
همه صندل و عود در باد داد — خطا بیکنم مشک تاتار داد
ملک چون نسیم بهاری شنید — زباد صبا بوی یاری شنید
بر آورد آه و آتش زدل بر فروخت — دل باد بر آتش او بسوخت

## زاری کردن همای از فراق همایون

ز باد مسکین بر کمان بر گرفت — پس آنگه روانش ملاکر دو
ایا مور پیک بی پا و پر — و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
مسوا دار نسرین بران بهار — عماری کش کاروان تتار
فروزندهٔ شمع جمع چمن — گوارندهٔ نقش روی سمن
مشاطهٔ سنبل ار دوی طراغ — نمایندهٔ روی گلزار باغ
مطرا کن طرهٔ یاسمن — زباندش چمن راه بهای دکن
گشایندهٔ کار دم بستگان — نشانندهٔ آتش خستگان
بوندهٔ انجام گیتی نورد — سوای شب خیز آنان کرد
رسالت بر پای بندان عشق — شتابنده اهل زندان عشق
بشیر مبارک دم نیک پی — عیادت کن دردمندان حی
شمامه نورد نفس بهاران توی — پیام آور دوستداران توی
رسی روح عیسی روان در تنت — پیکر کاشش در هم آبستنت
رسالت کنهت پیرهن — ز یوسف محبوس بیت الحزن
زتو باد در دست سرو و چنار — ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شمه را از تو بوی … در آب افکند گل ز دست ورق
دل لاله خون از تب تاب تست … بنفشه پریشان ز تیمار تست
تویی مرهم دردمندان دل … تویی همدم شهربندان دل
ز آتش بود ماه خرگاه تو … ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای … زنی چنگ در نای دستان سرای
به بستان بری آب را موکشان … سوی برکه آریش لرزان کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان … سزد گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه … دمی باغ را از شکوفه شکوه
روی دامن افشان بیازار چین … پر از مشک اذفر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی … چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که نو شد چمن … ز شفقت زرق نرگسی پیرهن
چو بخشی بگلبن زر جعفری … به نرگس دهی سیم در برابری
ازین بادپیمایی که در طبع تست … دل غنچه می گردد از خنده سست
خطی پی نویسی سوی بوستان … بر آب روان همچو آب روان
ولی گرچه نسخ غبارت هواست … بگو کان رقاع مسلسل چراست
منم حالت ای باد مشکین نفس … تویی همدم صبح خیزان و بس
مبر آب روی من آخر بباد … که جان برخی خاک راه تو باد
چو فراش ایوان راهم تویی … زمین روب قصر نگارم تویی
تو چون داری اندر شبستان او … کنی هر نفس طوف ایوان او
بکن سازکاری آخر بجای دلم … برنجان عنان از برای دلم
زبانی بدان حرم ایوان خرام … بدرگاه آن شاه خوبان خرام
بیا سایه بر راه و دم بر مکش … بهر لاله‌زاری علم بر مکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه … ز دربان پرده سرا بارخواه
بگرد حرم طوف میکن دمی … که یارت در آن حرم محرمی
در آن دم که بینی رخ یار من … بیاد آور از ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او … بر آن باد پا گرم در کوی او
مبادا بدان باد سردی رسد … و یا بر گل از باد تو گردی رسد
با هستگی رو بدان بارگاه … برو در سراپرده از گرد راه
نخستین ببوسش ز دامن غبار … پس آنگه برو همچو باد بهار
اگر دیدی که راحت بود در حرم … ببوس آستانش و زن در قدم
ببوسه رخ خاک راهش ببند … که در صحن بستان تویی نقش بند
بخلوتگهش چون رسیدی فراز … بر نعش مکن دست از اول دراز
سبک چون کمر بر میانش بپیچ … که در دست ناید بدین گونه هیچ
بانفی و جهر بازی مکن … بهندوی او ترک تازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشد … چو باد بهاری ببندت کشد
ور آموزش روبه بازی کند … همه چیز و جان بیبازی کند
مبادش از آن جادوی پر فریب … گر آید از آن جادوی نهیب
چو ابروی او در رخ آرد کمان … شوند از خدنگش جهانی جوان
از او سر کشیده ز نازانی است … که او حبشی بر پریشانی است
تو تنها ز باد و بر وی مگو … بگو قصه دردمن مو به مو
وگر غمزه‌اش گویدت دور باش … مکن دوری از وی که دور باش
ز سحر کش غمزه‌اش غم مدار … روان جان بنازار لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد بر تو شست … که سر حلقه هندوان شد یقین
تو تنها دگر پیش او سر متاب … رخ از روی با ستکی بر متاب
وگر با من خسته خندان کند … شکر شکر از آن کند
فسونی بخوان تو که بپذیردش … برو دم دمی تو که در گیردش
بگوی ای درخت باغ رضوان جان … برکوشه رفته آب روان
گل از داد خوان تو در خار باد … دلی نرگس از غمزه ات در خمار
بهارت زباد خزان دور باد … خرافت ز باد خزان دور باد
ز سور ... دور مباد … راسک ... پای در گل مباد

بگیر از دو زلف تو شوریب … سپیدا دروی تو مرد و بیب
نگردیدن این جفا دیده یار … که شوریده حالست و آشفته کار
مرا سوز در جان شیدایی است … ترا در سر زلف سودایی است
مرا جان سوزان در آتش است … ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب … ترا چشم مخمور و مست خراب
مرا این دل خسته اگر تنگ است … ترا آن دهان شکرریز تنگ
چه درمان چو درمان دردم تست … مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم گر ز سر زلفت آشفته بود … ز شور لبت ترک سر گفته بود
در آن جعد مشکین موی سرم … ولی از کمند تو مویی برم
در کینه در بند و بگشا دلم … و از غم بمیرم دلت را چه غم
من ار کم شوم از جهالت چه کم … زن آتش غم در آب و گلم
بیادش ده آنکس که خاک تو هست … همه عیش من آن که غلام تو هست
دلم مسکن آخر چو در دست تست … بگو حال آن نقد قلبم درست
اگر جان کنم در سر کار تو … بجان تو ای جان که غم خوار تو
گر از شهریاران تو دلبر نگیر … و زین شهریاران تو دلبر بگیر
بیاد آر یاران دلخسته را … کسانی که از جان دم بسته را
چو آیی سوی روضه پاک من … مکش دامن از گبر بر خاک من
همشان غبار از سر تربتم … نشانی ده از عالم تربتم
گر خاری که بر رو بد از خاک من … بر آرد سر از جان غمناک من
بگرد چو خون دلم دامنت … در آویزد از عطف پیراهنت

منجمان این گنبد تابناک … بسبزی نوشتند بر لوح خاک

## مشورت کردن فغفور با وزیر و پنهان کردن همایون

گر آنها که نقاش این پیکرند … شناسند نقش این دو فرزند
چو حرف ابد در ازل خوانده اند … قلم بر سر کاف و نون رانده اند
دبیری که زین تخته حرفی نخواند … قلم را قلم کرده حرفی نماند
دم از عالم جان زنند اهل دل … نه چون خاکساران آب و گل
قدم زن بدین مطبخ دود خورد … بزن پای بر کاسه لاجورد
روان قرص بر کاسه زن … همه کاسه‌ها خرد در هم شکن
منه چشم بر چشمه گرم خور … گرانی میارزد این قرص خور
ترنم نوازان دستان نواز … چنین ساختند این پر آوازه ساز
گر آن دم که سر چشمه آفتاب … فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ سر بر زد از راه شام … در افتادش این بار شرقی بدام
بایوان در آمد شهنشاه چین … با بروی پر چین در افکند چین
وزیر جهان دیده را پیش خواند … بر او آفرین خواند و پیش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند … ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود … بر آمد که گربه المثل خویش بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر … مرا هم به درهم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرم بوده … بهر جایگه همدم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست … اگر گیرم در چنین ورطه دست
همای منو سنگ قرطاس گشت … که بر برگ خود نقش بنیاد گشت
بپیش دور گردون جفا میکند … که او قصد پیوند ما میکند
همایون که فالش همایون مباد … وگر پیش ازین بود اکنون مباد
مه شادمان مرکش سیاه … سپیده چشمش دگر مهر و ماه
مرا از دل از وی فراوان غم است … در ایوانم از سود او ماتم است
نگران سیه روی بدخوی را … بر آنکه کس بر سرش موی را
چو شمعش بر شبستان بپوش … چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
نگاهش چو نرم در دل سنگ ساز … سرایش چو در دل سنگ
پری وارش از چشم مردم بپوش … وزین چشم بد دارش پیدا کوش
زمین را ببوسید و ای رای راز … بدو گفت کای شاه گردون فراز

ملک گردی از خاک راه تو باد / قمر گوهری از کلاه تو باد
کلامین کلام درین بارگاه / که کردم مشرف به توقیع شاه
اگر ز انکه فرمان دهد شهریار / برون آورم مهره از خشم مار
مرا هم اشارت بود آن کنم / بپای سمندش سر افشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم رازهای نهفت
بروز و شب کین کار بست / متاعی چنین در خور بار بست
چو دستور دستوری از شاه یافت / همان دم بقصر همایون شتافت
چو نرگس پری چهره را دید مست / سمنش درافتاد بگرفت دست
بگرگ برون برد خون مه ز میغ / چو گو سر نهان کرد در آب تیغ
چو کنجی بکنجی نهان ساختش / ز گلشن بگلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد / ز خرگاه مه سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم مردم چو ماه / مهش رفته در زیر ابر سیاه
باسکت دیوانش در بند کرد / کی ویسه کرد گل رام ازو
چو شیرین بدان شور و رازش سپرد / بفرهاد برد آگهی کو بمرد
در آن جاه کنعانش پنهان کرد / ندارد که چون یوسفش گرگ خورد
فرو شد بزیر زمین ماه چهر / درفشنده ورد دگشته چو مهر
بسر دابه در زندگی کرد جای / سبک آمد از دل در آن تنگنای
پری شد ز ملک سلیمان چو مور / جدا شد ز بهرام و در شد بگور
چو سایه روان رو بدیوار کرد / هم آوای چون نالهٔ زار کرد
ز بس کو برد بر رخ از غصه دست / ز آب رخش برق از آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید / ز برگ گلش ضیمران بر دمید
فرو شد نیلی قصب ماهتاب / نهان گشت در برگ نیلوفر آب
چو گلبرگ شرقی جهان گرد گشت / فلک رام این موبد زرد گشت
ز طاوس زرین زبون گشت زاغ / گل سرخ بشکفت از این سر باغ

## آوازه در انداختن مرگ همایون و عزا داشتن [illegible]

برآمد ز ایوان فغفور شاه / خروشی حراشیدن بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ / فرو رفت آینه بجنگ برنگ
درآمد غبار مصیبت بموج / برآمد بخار محبت با وج
کله بر زمین زد فروزنده ماه / فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک / ز طارم درافتاد بر روی خاک
برآمد پیکان از چین خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
برآمد غباری ز صحرای غم / فرو رفت گیتی بدریای غم
برآمد غریو از سمک تا سماک / شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد فغان از کهان و مهان / که در دم کله شد خسروی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن / همایون گلچهر سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام / برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدو دوز برگشته بخت / بهامون درافتاد از روی تخت
ز خونابهٔ چشم خیل و حشم / بدریا در افکند چتر و علم
ز سر برد موی کنیزان شاه / همه چین زده حلقهٔ مار سیاه
ز نرگس چشم پری پیکران / ز خونابهٔ چشم مه منظران
همه شهر بادام تر ریختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو لاله سمن عارضان غرق خون / چو غنچه شده سر یک از خود برون
برین ره سر سنبل مشکبار / فلک زد ره زر نگار
همای سپهر در فکنده بلاس / جهان از پر خون دل گشته کاس
قضا را که آن مایه فرخ همای / به مهربان شاه فرخنده رای
دران شب شراب گران خورده بود / می روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست / چو مه عهد بر کوه مهد حرمه بست
بصحرا علم زد بعزم شکار / دل پر امید و سپری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت / فرود آمد آنگه بدان بهمن دشت



ز آتش سخن آب افسرده خواست / زی رهم جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش بگوش / ازان سان که آمد دلش در خروش
سر آسید کین بانگ و فریاد چیست / بدین گونه شیون در ایوان کیست
سواری خطایی درآمد چو باد / که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون حورا سرشت / بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می‌خورند / همه شهر در خاک و خاکستر اند
برآمد ز جان شهنشه خروش / درآمد دلش در بر از غم بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه / چو مه بر درید آسمان قباه
بسی دست و ساعد بدندان گزید / بزد نعره و خویش را در فکند
به پهلو بغلطید بر روی خاک / برآورد دود از دل سوزناک
فرو شد بخون و درآمد بجوش / بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا ازان هم بخاست / خروشان و جوشان چو دریا بخاست
غریوان دل خسته در دمند / بایوان فغفور چین در فکند
ز بس خاک ره کو بسر برفشاند / گهی خاک در زیر پا می‌نهاد
همان لحظه تابوت آن گلعذار / نهان کرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهان یکی / جهان پر خروش و جهانی دژم
چو بر تختهٔ برد نعش از او وی / بایوان خاکش کشیدند رخت
برو هر یک از دیده اشک نثار / فشاندند گوهر بر سم نثار
روان از پی نعش او دختران / روان کرده از دیده کان اختران
چو آمد در ایوان مهدش برون / فرو شد روان در دریای خون
ز رشک شهنشاه شوریده دل / همه خاک ره کرده از دیده گل
ز پستی که از پای در می‌فتاد / ز پستی گهرها بدر می‌نهاد
هر آنگه که فریاد در می‌گرفت / جهان را بفریاد بر می‌گرفت
گهی دست می‌کند و لب می‌گزید / گهی بر سر خاک و خون می‌طپید
گهی سر بتابوت در می‌نهاد / گهی پیش تابوت سر می‌نهاد
ز سوزش دل شیر مشکل کباب / ز آتش دل سنگ می‌گشت آب
بفرهاد می‌گفت کای کام دل / ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین و شرط وفا / چنین بود آن عهد و پیمان ما
بامید آن کردم آنجا مقام / که روزی برم همچو صبحت بشام
کنون باز دیدم کردم انجام کار / نه دلبر قرین و نه دل برقرار
کس امروز بی روی تو ای دلنواز / مبادا بروز من تیره روز
ازان پس چو کردند فرمان عهد / بگنبد رساندند زرینه مهد
بران ماه فغفور چین / فرو ریخت از چرخ در ثمین
عروسانه مهدش بآرای زر / مرصع بیاقوت و لؤلؤ تر
نهادند در دخمه بر روی تخت / برو در دخمه کردند سخت
ز سر چشمهٔ چشم با دل خراب / فشاندند بر خاک گلبرگ گلاب
پس آنگه ز گنبد برون آمدند / ز خون جگر غرق خون آمدند
همای جگر خسته بر باد کرد / بر آن پاس پرواز کرد
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد
کس را خبر زو نه از او کسی / غمش همدل و ناله اش همنفس
برون رفته از کبر و فارغ ز دین / بری گشته از مهر و امن رکین
چو تیهو شکار عقابان شده / چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز کوه پیچش هم آواز نه / بجز غم کسش محرم راز نه
ز روزش قراری نه شب لشکری / نه آرام جای نه آبشخوری
گهی با جگرگوشه شکل / گهی پای زن بر آورد شکل
گهی بر فراز گوزنان سوار / گهی بر کنار پلنگان کنار
گهی چشم شیران نمکدان او / گهی بال گوران نمکسدان او
گهی چشم او در مژه خواب مور / گهی اشک او چشمه آب گور
گهی مارزهرش یارغار / گهی بادهٔ ناب او زهر مار
گهی صحن میدان او تیغ کوه / گهی با گوزنان شدی هم گروه

دران کوه و دریا بجایی کشید
زمین چون رخ رمیده ز دام
زده طوق بر گرد دستی سکر
زمی و سر زجیله پر فسوس
که قصه این قصر فیروزه رنگ
دران ای جوانبخت روشن ضمیر
جهان کنده پر بیت ناپایدار
سرانجام بیرون برد آشیان
برای ای دراز قعر دریای دل
ز مقصود کن مکان در کدار
جواهر فروشان جا زاپین
علم بر در شاه سیاه زن
وطن جسر برین سر محل ساز
کدام اختری کاسمان برج نیست
بدست جواهر فروشان راز
همایون بت روی را همچو ماه
با جوان دستور شد در نهفته
همایون جوان کلم خانه دید
زد آتش دل از آن روشن ضمیر
بهشتی تماشای قیامت قیام
ز جام محبت جهان مست شد
چو زلف پری چهره شد بیقرار
جو شب تیره شد و زعوش دلم
دلش همدم و سایه اش همنشین
[illegible] که شب می توان خفت

که شد مونس وحشی کوه و دشت
درفشان بصبح و خروشان بشام
زند رخنه در عمر و آید بدر
که گه سندروس است و گه آبنوس
گهی قیصر روم گه شام زنگ
که در مهره بازیست گردون پیر
که گه در کار است و گه بر کنار
ازین قصر قیصر وزین خان خان

ز بانگش طیور هوا را سماع
نبودی دمی بی شراب و کباب
جهان میان وجود و عدم
چه کارش دوری که بود روزگار
بدین سان که این مهره سندروس
اگر راستی خواهی از وی خطاست
گهی رزم و عالمی در عزاست
امیر ار گدا پادشا و گداست

## رفتن مهرشاه و بهزاد و خبر بردن حال همایون نزد همای

بضاعات دریا و کان زاپین
صفیری برین سقف طیلسان زن
ملک را طلب اکلیل منزل بساز
چه دری که در کون و مکان درج نیست
چنین دیدم این گوهر دلنواز
نهان کرد در قعر آن تیره جاه
سر چاه آن مه بمکان بر گرفت
ز شادی رخش همچو گل بشکفید
حسن یاد دارم که دستور پیر
فروزنده رای فرموش نام
که از پا در افتاد و از دست شد
ز خون دلش شد زمین لاله زار
زمین از سرشکش برآورد نم
غمش همدم و غصه اش هم قرین
[illegible] کس [illegible] گفت

گذاری برین طاق فیروزه گون
فرازنده تاج جمشید باش
تو بی تاج خورشید را گوش دار
اگر نقد عیسی عیار تو هست
که فغفور چین چون بمسعود گفت
پری زاد خاقان چو دل داد
پس آنکه سر حجره را بر گرفت
همه پیش او در نماز آمدند
نبودش ز عالم بجز یک پسر
در آن شب پری زاده چون برگذشت
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
ز دود دلش چرخ آیینه رنگ
نه او را بجز غم کسی ملک پاد
ز گل گلشنش را تهی داشتند
خزان غمش راند بوی بهار

ز شورش و جوش زمین را وداع
کبابش دل ریش و اشکش شراب
ملولی ز حدیث حدوث و قدم
تو یک رنگی از وی توقع مدار
روان گشت بر تخته آبنوس
سر مار است هر گز کشتست را
یکی مرده و کس بخسته رضاش
کسی کو نزاد و نمیرد خداست
برون آی ازین پرده آب و گل
بیازار گرد و بپایان در نگر
نگاهی درین باغ هستی فکن
فروزنده شمع خورشید باش
تو بی گوش ناهید را گوش دار
وگر چین شری شعار تو هست
که این در بدرجی نیاید نهفت
شبی باکره بی پری زادگان
درج پاره حجره در برگرفت
بسی خون برآمد و باز آمد
که بی او نمیرفت روز بسر
خوار قصه آن پری چهره گشت
ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
جوابش چنین برآورد زنگ
نه او را بجز کس یار غمخوار
همه گلشنش زعفران کاشتند
ز دریای اشکش نزد روی کنار



چو مهر رخش را ز نوالی برید
که در دم نیابد دوای رسیس
نسیمی که پایم برآرد ز گل
ز خونابه گلگون تا مدون دواند
نگون باد بخشود و پر بر کشید
ز سر دایه حال آن گلعذار
بخندید و مانند گل بر شکفت
بگشتیم یک هفته در کوه و دشت
نه از وی نشان می توانیم یافت
عنان رنجه کن اکنون و گر
برفتند و گفتند با مهرشاه
که گردون روش عاریت بستدند
بهر کوه پریان بهر در دوان
زمانی بصحرا در افکنده بود
بسرعت رخ چرخ فلک برده دست
گهی دست با کوهستان در کمر
گهی گوی خورشید سان برکلاه
گهی چشمه مهرستان آبخور
کشیدند در زیر پی کوه و دشت
رسیدند از آن پس بکوهی گران
کشیشی برون آمد از دیر پیر
شما را بدین کوه سرکش چه کار
که ماندی شد که بر بوی وی
ندانیم کو را نشیمن کجاست
ولیکن بدین دامن کوهسار

در ایوان قربت بجایی برید
مگر از همای منو شکسته و پس
بدستم دهد دامن کام دل
چنین گفت بهرگاه بهزاد راند
کدام آشیان را نشیمن گزید
همه سر بپوشیده گرد اشکار
پس آنگه بر او آفرین کرد و گفت
ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
نه از چین عیان می توانیم یافت
بجولان در آییم با کلک گر
وز آن پس نهادند رخ سوی راه
پرواز کوه بی عقابان شدند
بهر سو خروشان بهر جا دوان
زمانی بدریا در افکنده شور
بکه کوب کوه و کمر کرده پست
گهی بچه افکنده با شیر نر
گهی خیمه ابر شان در قباه
گهی بیضه خاکشان زیر پر
نشان بی شاه پیدا نگشت
بکه بر دوانند که پیکران
سری همچو شیر و دلی همچو قیر
مرا نیز ازین کوه گستاخ وار
کشیدم آفاق را زیر پی
درین منزل آگاهی از وی گراست
بود منزلی خرم و سبزه زار

شبی پس که لولو بمرکان نهفت
چو من کام دل در کنارش بهم
چو شمع شه خاوری در گرفت
فرو جست چون آتش از جای
پس آنگه علم زد بصحرا و راز
که ای مایه بهزاد از آن شاد شد
که با لشکر خاور و مهرشاه
ندانیم کان خسته را حال چیست
نه روی نزول و نه راه گذار
چو سیمرغ ازین دانگه بر پریم
پر از مرغ پرزن کرد در دام
بربسته بر دید کمان را جواب
بنعل سم چرخ حن نورد
بهر عرصه آورده رخ شاه جوان
خروشان چو دریا بهر ساحلی
گهی آسمان با صبا هم رکاب
گهی باد در کوهشان گفت وگوی
سپهر از دم سردشان نیلگون
شبی از بیابان برون تاختند
بران کوه دیری کهن یافتند
بزد بانگ کای مردم بخرد
حسن گفت بهزاد فرخنده رای
نکادر مهر رای که تا ختیم
حسن گفت کهبد که بر دیر ما
در اطراف آن کاروان را علم

برون رفت از خویش و باخود بگفت
نشان دل تراوش دهم
که لشکر خاوری برگرفت
شه گفت و پرسش گرفت از عیان
سر رشته راز را کرد باز
روانش ز قید غم آزاد شد
بهر منزلی قطع کردیم راه
بکوه و بیابان هم آوازش سکت
نه رای رحیل و نه جای قرار
بود کاشیانش بچنگ آوریم
که از تیر گون در میان زدایم
گشودند از دو کمان راه آب
ز کوه و بیابان برآورده گرد
ز نعل اسپشان با صبا هم عنان
شتابان چو عنقا بهر منزلی
گهی آتش از پا سمان در نهیب
گهی باد در دو انسان جست و جوی
هوا از سم اسپشان نیلگون
بسر چشمه سر برافراختند
برانگه آن دیر بشتافتند
درین آشیان مرغ مشکل برد
از آن مرغ فرخ نشانی ما را
بهر آشیان سر برافراختیم
کسی را نباشد گذر غیر ما
که در سر او شهر در کام

علم برفرازند ازین مرحله / بپرسند حال وی از قافله
چه جا بجوی بهزاد روشن گهر / برانگیخت شبرنگ چون شیر نر
زکوه گرگش بپیچید روی / رسی برکرد دید مانند موی
شبی از روی سنگ و منزل دراز / رخ آورده سوی نشیب از فراز
فروراند که کوب را از کمر / بران دشت خرم برآورد سر
فرو نیز چینی دران تیره شب / ز شبرنگ بهزادش آمد عجب
گران کوه پرواز کرد از هوا / فرود آمد از کوه چون اژدها
سفر رو و برزد رکاب و عنان / فلک زیر پای و صبا هم عنان
چو عنقا بران کوه پر برکشید / بهامون فرازید و سر برکشید
براندند تا صبح چون باد تخت / بدان کاروان گه کشید بد رخت

## باز دید آمدن شاهزاده همای

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای / نظر کرد بر کوهه بادپای
همه کاروان دید در مرغزار / زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از سر گشته پر / ندانست کان کوه بود از شتر
بزرگان گردنکش سرفراز / روان همچو کشتی ولی با جهاز
همه زاز خاکستره اما خموش / برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه پیمان صاحب قدم / بگردن فرازی بعالم علم
همه بردباران صاحب سکون / قدم نانهاده ز جاده برون
همه پایهاشان بکردار چنگ / چو چنگ آهن از بر یشم سنگ
همه کوه کوهان همه که سرین / همه راه پیما همه راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر / یکایک بمستی برآورده سر
سک رشته با یکدگرشان نزاع / بقول عرب جمله صاحب سماع
نه شاخ گل و جمله را برگ خار / بران دستشان تنگ سنگ کلار
فروراند شبرنگ در کاروان / پس آنگه برزد بانگ بر ساربان
که شهبازی از دست ما برپرید / برین دامن کوهسار کس دید
ندانسد کان دم که پرواز کرد / کجا سایه افکند و پرباز کرد
همایی چو سیمرغ پر برگشاد / بقاف تحیر نشیمن نهاد
دران دم که طوطی شکر می شکست / برون رفت از ذوق شکر ز دست
معنبر نسیمی که فصل بهار / علم بر چمن می زد از مرغزار
جهان بنده سرو آزاد به / که ملک جهان پیش او باد بود
شکسته بلبل چو گل را بدید / بزد نعره از باغ بیرون پرید
ندانسد کان مرغ بی بال و پر / کجا آشیان کرد در کوه و در
ندیدند شاهی برین جشنگاه / درین قبا و فلک کلاه
ز ملکت ملول و ز لشکر جدا / وحش دوزخ و همدمش اژدها
ندانم چو آهو بصحرا فتاد / و یا همچو ماهی بدریا فتاد
شتربان چو بشنید گفت ای امیر / طلوع مه مهت باد و نصرت نصیر
ندیدم شخصی برین ره گذار / ولیکن برین دامن کوهسار
کسی می کند ناله دردناک / نخسپد شبی تیره تا روز پاک
ندانم کان ناله از چیست / در آنجا بعیدی گرفتار کیست
همانا اسیر شبانان بود / و یا صید نخجیر بامان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای / فرو هوش زالکت گای یک رای
مراد دل آمد که آن پیلتن / دری دامن کوه دارد وطن
که آن ناله آشنایی بود / شاهی چنین هم زجا بعد
برانگیز کین کاو زر جای / که مرغی چنین بود الا همای
همانا ازین دامگه بر پریم / همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند دیگران برانگیختند / بسم خاک در چشم مه ریختند
بران دامن کوه در تاختند / بران کوه برق بر افراختند
چو دیدند در دامن کوهسار / ملک زاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب / تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب



ثنایش فنا و وجودش عدم / بدیدش رضا و ندیدش ندم
نیابی نشش گشته همچون هلال / خیالی از و مانده وان هم خیال
ز خون نرگسش ارغوانی شده / سمن برگ او همچو خیری شده
سهی سرو او همچو سنبل بخم / سمن برگ او همچو خیری زغم
نه بر سر کلاه و نه در بر قباه / زره رفته و افتاده در خاک راه
چو آواز پای سواران شنید / ازیشان چو گو پیش عنان درکشید
چو مرغ پرین پرون گرفته / چو وحشی ز مردم رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد از عسس / چو تیهو ز باد و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن / بجست از نظر همچو برق از کمن
خیز رنگ او افسونش کرد رام / بیادی کشید و بیاورش بدام
گفتند جری که بایست گفت / بسفتند دری که شایست سفت
ملک زاده زود از فرازی نهاد / در ایشان نظر کرد و باز ایستاد
فرو هوش بهزاد فرخ نژاد / بجستند از کوهه زین چو باد
بنزد شه درد مند آمدند / بیک ناگه آنقش بند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار / دو بر بود خسرو و تاجدار
چرا در درون کوه گردی مقیم / چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا همدم بوم چون خود ملول / چرا از نفس آب خود می بیا
گهی بر سر کوه مسکن کنی / گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا کنی چون نهنگ / گهی سر بصحرا کنی چون پلنگ
چرا این زمرگ همایون سخن / گر آن حمله کرست و تزویر و فن
ز دست آن شمع مجلس فروز / تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که از ماه کنعان ماست / کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای / چو گلبن در آید ببستان سرای
اگر باغبان باغ دارد بدست / نه مرغ سحرخیز را پرست
چو از هوا در نیاید بباغ / گر از در چه برکند چشم زاغ
سامکان سهی سرو و طوطی خرام / بیوی تو در باغ دارد مقام
بنوزش بطرف چمن سر بدست / بنوزش ز دست تو پا در گلست
مبادا آن زمان کو بجنبد ز جای / در اندازدش شد بادی ز جای
برآگریه و شیون از بهر چیست / برین حال بودن از بهر کیست
بخوردیم گر آن شمع سیمین بدن / بسر دانه ریخت دار دو چمن
سیاوش وش ای شاه فرخنده رای / در آور شبرنگ بهزاد پای
بر ایوان فغفور چین زن علم / مدار از سرافرازان چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را / در آور بزیر زمین شاه را
چه غم داری از یاری هفت و چار / چه بردی چه اندیشه از ده هزار
ملک چون بدان گفتها داد گوش / ز دارو یی بیهوشی آمد بهوش
ببارید خونابه از چشم و گفت / بگل چون توان روز روشن نهفت
همایون نباشد چنین فالها / ولیکن بسی افتد این حالها
اگر دانگ از مهر دم می زنید / دم صدق چون صبحدم می زنید
مگوید کان مرغ شیرین نفس / کنون سان گرفتار شد در قفس
ترنج سرای گلستان کجاست / فروزنده کاخ و ایوان کجاست
وگر همچو گنجش نهان گلشنست / بدو برزمینش کجا منزلست
لب حقه آن شکرلب کجاست / سرچاه آن ماه نخشب کجاست
در آنجا کنم خویشتن را هلاک / که مست آن سهی چهره در زیر خاک
فرو هوش در خاک راه او فتاد / که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست / فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من از عهد و پیمان کنی / که کار دلم را بسامان کنی
بگویم بجانت که جانان کجاست / شبستان آن شمع خوبان کجاست
بشرطی که بربند رحم آوری / غم کار این خسته خاطر خوری
شدم بنده سرو آزاده / گرفتار زلف پری زاده
در اندیشه بعقی می پرست / دلم برده در زلف شورین بدست

سر دنو آورده ام داد او
نزاد مهین رس که فغفور باد ازو
بشه نامور گفت کای پیک نام
شد همایون طوطی خرام

که شمشاد ازان گونه دلبند بست
و دلبر دانست نرمیح سوگند
که گر زان پری روی آری پیام
رسانی دم از لعل شکر کام

بچشم خوشی کان مه خرگهی
بکام دل آید چو سرو سهی
برآرم مراد دل ریش تو
بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پری زاد خامان اگر خود پرست
ز پای اندر افتد چو شمع فاورد
رسانم ببرج تو چون آفتابش
درآرم ببرج تو چون گوهرش

درآمد فرخوش عالی جناب
ملک گفت پیش شه کامیاب
بس آنگه بجستند همچون پلنگ
کشیدند که کوب ما سنگ سنگ

بیاد صبا بر نهادند زین
لو باد ختن رخ نهاده بچین
بسوی لشکر خاوری تاختند
وزانجا چمن پیر برافراختند

نهادند کشورگشایان عهد
بایوان دستور فغفور مهد
نه هوش از پیش وار پس سپاه
نه دستور آگه نه فغفور شاه

علم بر سر حجره برداشتند
سروران حجره برداشتند
بجه دیدند در قعر حجره چاه
پری چهره همچو تابنده ماه

شکر برده آب نبات
دران تیرگی همچو آب حیات
ولدخسار رنگین او زغنه رنگ
خورک گشته در جوف آن خاره سنگ

فرو رفته در ابر مهتاب او
نهان در صدف در خوشاب او
نه چاه زنخدان او رفته آب
ز زلف پریشان او رفته تاب

همه بوستان زعفران گشته
او نرگس بر آن ارغوان داشته
لب لعل او گشته یاقوت زرد
بر سیم او تخته لاجورد

فرو رفته در چاه بادرنگ او
ز برآب خونابه یاقوت او
برآمد ز سرزمین چون پری
پری گشته آن ماه رامشگری

ز شب عقل بر طرف خورشید بست
چو خورشید در محمل اندر نشست
کشیدند محمل بلشکرگهش
بزرگان برفتند خاک رهش

## رزم شاهزاده همای و فغفور و شکستن فغفور

چو طاوس خورشید پر گشید
ازآن قاف شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خورشید بال و پر
درآمد از آشیان زال زر

خبر شد منیمان آن گاه را
که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی
نهاده سوی شاه فرخنده روی

برآورد شه ابر آتش درخش
لسان بهمن برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد بماه
صهیل ستوران و گرد سپاه

جهان پر شد از بانگ رویینه خم
برسید شیر از دم گاودم
برآمد خروش از دل کرنای
بجنبید لشکر یکی از جای

بایوان دستور در تاختند
علم بر سپر قصر برافراختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس
فرو سر بپای شه داد بوس

که شاها بسفرهای نادر حرم
مبادا کسی سرفراز علم
من نحس این یک دو بدرا را
دم افسرد کاندرا جگر سوز را

ملک زاده گفت ای جوان شاد باش
ز قید غم و محنت آزاد باش
بقول تو این پرده در کم زنند
بزرگان ازین پرده کی دم زنند

تو خوش باش و بر دل میاور غم
که نبود جزا می مقاس حرم
پس آنگه خبر شد بفغفور شاه
که شد تیره گردون ز گرد سپاه

خروشید مانند دریای نیل
برد تخت بر کوهه زنده پیل
در گنج بگشاد و زر برفشاند
سپاهی چو مور و ملخ برنشاند

همه جنگ جویان پرخاشخر
کمین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوبان پولاد خای
شد غرق آهن ز سر تا بپای

علم برکشیدند و در تاختند
بمیدان کین سر برافراختند
چو لشکر درآمد برآمد بابر
ز رویینه خم بانگ جرم هزبر

چو لشکر درآمد برآمد بابر
ز رویینه خم بانگ جرم هزبر
برآمد قیامت ز آوای نای
بکم صور بود آن نفیرهای نای

ز خون یلان کوه و صحرای چین
بموج اندرآمد چو دریای چین
شه نامور کرده از بهر نام
ز پولاد جامه ز الماس جام

ز گرد آن سپه گشت چشم سپهر
ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران پرخشم و آن
شد اینا شده چشمه آفتاب

رخ شاه گردون شد از چشم زرد
پر از خاک شد چشمه مه ز گرد
زمین گل شد از خون خنجرکشان
پر از خشت شد قالب سرکشان

بنوک سنان شاه روشن گهر
فرو دوخته طرف کین از کمر
جوانان زده نعره بر پیرچرخ
نامه رمش درو دهان پیر چرخ

سر کوه انباشته از زخم تیغ
سر از تیغ باران چو باران میغ
ز سهم دلیران پولاد جنگ
شکسته دل شیر و پشت پلنگ

سکاور براهان بکردار برق
زده نعل بر فرق سلطان شرق
سر افکنده بر خاک سرسروران
علم سرگشاده بسوک سران

پلنگان شده کشته دریای نیل
روان سیل خون همچو دریای نیل
جگر خاک شد از شعاع تیغ
زده آتش سهم در جان میغ

قفا حمله آورده همچون پلنگ
اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسه سر همه صحن خاک
طبقهای گردون پر از جان پاک

براماق پرق براورده پر
عقابان ترکش برآورده سر
ز سر ملک چرخ برین مهر
ز خنجر برون جسته گاو سپهر

کمند سواران پر از تاب و چین
سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان کشته در خاک بست
همه روی صحرا از پای و دست

سر افکنده کان در سپر افکندگی
شده تیره سرچشمه زندگی
شتابنده بر تازیان غازیان
خروشنده بر غازیان تازیان

ز کشته بهر سوی صد پشته پیش
شکفته بهر موی صد گشته خویش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ
ز حیرت بمانده در کوه و سنگ

زده بوسه هر لحظه بر گوشها
کمان گوشها بر بنا گوشها
قضا در نهیب و فلک در گریز
اجل سست پای و اجل تند خیز

زمین لعل گون و هوا لاجورد
سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
بهر سوی از پشتها کشتها
بهر سوی از کشتها پشتها

همه کوه دشت و همه دشت نیل
همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقه خون بدریا نهنگ
ز شیران گریزان هژبر و پلنگ

ملک دسته در جنگ و بر خصم حصر
سیه بسته بر جنگ وانغمر تیر
زناگه دلیران ایران زمین
کشودند بر قلب دشمن کمین

بحیل شه چین درآمد شکست
شد کار ترکان یکی باز دست
نه جای قرار و نه روی ستیز
نهادند ناکام رو در گریز

شه شهسواران عنان داده آب
بخون سواران سنان داده آب
قضا را بفغفور چین در رسید
شه چین چو آن شیر دل را بدید

رخ آورد پیلش سبک پیش راند
شه پیلتن اسپ را در جهاند
برآورد از پیل و از شاه گرد
برد شه رخ و شاه را مات کرد

سرآمد جنگ و بفغش برگشود
بخنجر سرش را ز تن در ربود
پیکی بشد پای ترکان ز جای
شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم
بردنای ترکی دگر بار دم
بچوگان سواران پرخاشجوی
ز تن سر ربودند همچو گوی

زمین شد غبار و برآمد باوج
جهان گشت بحر و درآمد بموج
کمند دلیران خاور زمین
چو موی سرکیان پر از چین

سمند سواران شاهی نژاد
زده آتش اسپک در جان باد
خدنگ افکنان هر یک از چپ جنگ
کمانها فکندند همچون خدنگ

ز بس سرکه شهزاده از تن کشید
زمین گفت کای زمان گفت چند
ز بس کشته کافکند در شهرود
جهان گفت بس کز عدو گرد

برآورد گردون گردان فغان / برآمد خروش از جهان کلالان
چو تیغ شه شرق بگرفت رنگ / ز خون عرصهٔ خاک بگرفت رنگ
شه شهریاران ایران زمین / علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه / عنان را بپیچد از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد بشهر / که کشته شد فغفور چین را بقهر
چو غنچه همایون نسرین دهن / بخون در شد و چاک زد پیرهن
بفندق گل از طرف بستان بکند / بلولو برآورد مرجان ز قند
در افکنده آن سنبل مشک فام / بپای سهی سرو و طوبی خرام
بنفشه برافشاند بر نسترن / بپاشید عناب بر یاسمن
فرو ریخت از چشم میگون گلاب / ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم اندر مغاک / نشستند یک هفته بر روی خاک
جهان را همین است آیین و کیش / که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امیر / بمیرد چو گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال / بود روز بازار او را زوال
اگر بر درت چند نوبت زنند / مشو غره زانکه بنوبت زنند
چو ابر از نی سایه بان بر سماک / چو قطره بود بازگشتش بخاک
اگر بر سر تخت داری قرار / زمینی که تخت تو بندست و دار
جهان را نماند باقی بکس / نماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی / که کلبانگ می زد بر او بلبلی
که گر زانکه بر خویش خندی رواست / ولی کار ناید بدین خنده را
چو وایی که دوران ندارد قرار / یک امروز و فرداست دور هزار
چو شوکت نمایی بر او بند بند / بدین شوکت و رنگ و بو سربلند
فلک برنداند ستم پروری / میاموز هاروت را ساحری
بود در سم این شاه دلنواز / که گاهش بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زنند / بجایی نوازند و جایی زنند
برآمد ازین گلشن دلپذیر / گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که دیدست در باغ سروی بلند / که دوران گیتی زبیخش بکند
کسی را درین دیر گردون نیست / که دارنده دیر را بند نیست
مکن خودپرستی خدا را پرست / که هر کو خدا را پرستید رست

## کشتن شاهزاده فغفور او نشستن بپادشاهی چین

بیارای ای باغبان باغ را / چو گلزار فردوس کن راغ را
برافروز در گلشن از گل چراغ / سمن را ز دامن بیفشان غبار
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ / سمن زار گلبرگ پر کن کنار
بزن ای مغنی که دل خسته ایم / رخ لاله بر قطرهٔ ژاله بین
در باغ بگشا که دل بسته ایم / می ژاله در ساغر لاله بین
بکش پر طاووس بر روی زاغ / می از دست سرو گل اندام خواه
بزن تخت کاوس در صحن باغ / چو گل چاک زد جامه جام خواه
دگر باره پیمانه در خون زنند / بستان کشید درخت صبوح
گلستان ز خود خیمه بیرون زدند / جشید نرد راح و فشاند دروح
رگ شاخ خسرو که بیجا زدند / صبوحی کشان بی خون دل
بپستی علم بر ثریا زدند / ترنم نوازان قانون دل
بدستان ز دوستان میرتند / درین وادی از اسپ علم کرده اند
سراپرده بر بوستان میزنند / بجای همه ملک هم خورده اند
گل ارغوانی دلش باز شد / فرو گفت در گوش مرغان خروس
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد / که گل سود بیت و شقایق عروس
بدین گونه دستان زد و نازهای / کرا در کمین چون مگس دور کرد
سرای نو دوان دستان سرای / ببوی عسل دفع زنبور کرد
علم زد بر ایوان فغفور شاه / چو خور برق از برج خور بر فراخت
جنیبت برون راند از آوردگاه / ز هر برگ اطلس کله بر فراخت



چو خسرو ز شیرین لبان جام خواست / رسید از لب لعل شیرین بکام
در آیینه چین رخ یار یافت / همین سر زلف دلبر بتافت
در گنج بگشود و شد کشته بار / ز اغیار ببرید و از درد یار
رطب خورده و استخوان سوخته / خوی گل و خار بفروخته
گذشته ز نار و رسید بنور / نظرگاه فردوس و منظور حور
کناری ز دیو و پری در کنار / عیش شادی و شادیش غمگسار
چو پیروز شد شاه بر پور تخت / زد او نقش بر ایوان پیروز بخت
چو سلطان مشرق برآمد بگاه / ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده / علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان ماچین و چین / نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشور خدای / فلک سر بحز بر پیش پای
ز سهم ملنگ افکنان چو پیل / ز دور ایستاده فلک همچو میل
در آن رشته شاهان ترک و عرب / ز هیبت چو بسته فرو بسته لب
سرای غلامان زرین قبای / دو رویه زده صف بگرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه / سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر / جهانی بپایش در افکنده سر
ز ناگه خروشی چینی چو برق / در آمد روان از در شاه شرق
ببستش سر دست دستور پیر / که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشان و آورده با خود کفن / چو شمع درخشنده تیغ و کفن
برکان همه صحن ایوان برفت / بساط همایون ببوسید و گفت
که شاها جهان در پناه تو باد / زمانه زمین روب راه تو باد
مواجی صدر تو باد افلاک / دعاگوی قدر تو باد املاک
سران سر بسر دست یاران تو / همه گردنان طوق داران تو
اگر می کشی خون این پرگناه / حلالست بر جان شاه
دگر رحمت آری بجان بنده ام / کنم بندگی تو تا زنده ام
اگر زانکه آید خطایی پدید / بران دامن عفو باید کشید
جوان نیز با مهر فغفور بود / ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سرافکنده است / که هم بنده زاده است و هم بنده است
که آن جهان دیده دم آوری / وز او در کاری وزان بگذری
که پیر است و در قید حکمت اسیر / جوان را چه افزاید از خون پیر
چو بلبل بدستان درآمد همای / چو طوطی شد از سخن قندخای
لب شکرافشان شکرریز کرد / همه مرز چین را شکرخیز کرد
بپاسخ چنین گفت کی نوجوان / جهان چشم و نطق جوابت روان
اگر زانکه هر کرد فغفور دید / ز تیغم چشید آنچه باید چشید
ز بهر همایون عزا داشتن / غم و درد بر باد وا داشتن
نگفتم نباشد همایون بغال / شد از دست خود لاجرم پایمال
بنی را جهان زین دژ کور کرد / مهی را جهان همدم مور کرد
شد اکنون چو بهرام محبوس گور / شده بار هم خواب و همخانه مور
هر آنکس که جا می کند بر کنار / نخست او در آن جا بگیرد قرار
پس آنگه جهاندیده را پیش خواند / بنو شاه تشریف و کرسی نشاند
بدو داد دست وزارت دگر / چو تیرش بجوزا برآورد سر
بفرمود تا جام می در دهند / ترنم نوا ساز ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افکند / بی تاب در آفتاب افکند
عقیقی لبان جام بر داشتند / ز یاقوت می کام بر داشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند / چو شب شد بسوی شبستان شدند

## وزارت دادن شاهزاده بوزیر فغفور چین

ز ایوان چو برخاست آوای کوس / بکیوان برآمد خروش خروس
سپهر بسرخی بیاراست روی / نهان کرد در زیر بنطاق موی
می مهر در جام زر ریختند / ز سیماب آتش برانگیخته

بنفشه درودند و گل کاشتند ... سمن زار سنبل تهی داشتند
ملک زاده از خواب نوشین نشست ... دگر نوش داروی دوشینه خواست
بروی همایون قدح نوش کرد ... خرد را بیک جرعه مدهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد ... ز مستی بپستی روان برده مهد
شکر چون شد از پسته تنگ او ... درآویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست و نقل از دهن ... گل از باغ رخسار و قند از سمن
پری چهره بر مه برافکند شب ... شکرفشانی برآورده لب
که بادا بکامت همه روزگار ... شب و روز عید و خزان و بهار
بجای نوای شه فرخ نژاد ... هرآنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون درود شب [illegible] ... ز بلبل همه باغ پر غلغلست
چمن باغ خلد و سمن حوریست ... عروس گلستان گل سوریست
شقایق دگر سر در انداختست ... می لعل در ساغر انداختست
چمن را قبای سمن در برست ... سمن را هوای چمن در سرست
بباغ سمن زار دارم هوا ... که می بی گل امروز نبود روا
بهر جا که ترک شبستان کشند ... ز کاشانه آهنگ بستان کشند
سراپرده بر لاله زاران زنند ... علم بر لب جویباران زنند
چو بشنید شه در زمان برنشست ... صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دواند ... بباغ سمن رخش شاهی براند
بزد تخت فیروزه بر جشنگاه ... خروش مغنی برآمد بماه
پری پیکران مجلس آراستند ... ز سیمین بران جام می خواستند
بجام عقیقی در آویختند ... عقیق می اندر قدح ریختند
نوا گر بنان چنگ بنواختند ... گهی سوخته عود و گه ساختند
بر آوای رامشگران در چمن ... گهی سرو رقاص و گه دستزن
ز باده تن خسته جان یافته ... ز می آب چشمه روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقی شده ... بیانش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده ... ز گل لاله را پا بسنگ آمده
روان باده در سایهٔ سرو بید ... شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان ... شکر چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل بر گل برو زده ... بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده ... ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب ... بریحان مشکین در افکنده تاب
ز لب نوش خندان شکر ریخته ... ز مو مشک بر نسترن ریخته
روان صراحی رسیده بکام ... روان خون مرغ صراحی بجام
مل همچو گل بر کف دست شاه ... گل همچو مل بر کف دست ماه
دل غنچه چون پسته و تنگ ... گل زرد چون روی رامین برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده ... شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده ... ز بلبل چمن در خروش آمده
بنفشه خم موی بر تافته ... ز باد صبا روی بر تافته
صنوبر قدان با جاه جان ... ز قد برکرده زابرو کمان
نسیم چمن نافهٔ مشکبار ... نسیم چمن را همه مشکبار
صبا آتش گل بر افروخته ... دل لاله بر برگ سوخته
نهاده سمن در چمن صندلی ... چمن پسته و سمن صندلی
ز بس لاله و خیری و گاوچشم ... شده زهره را خیره بر گاوچشم
بکام دل دوستان بوستان ... شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل ... معطر شده عالم از بوی گل
برادر که به ید صحن چمن ... همه گرد پر مشک ختن
نعم نوش سروان بستان فروز ... قلح کرده بر آب بستان فروز
گل از گل شده بر طاوس ... گل از گل شده جام کاوس
صبوحی زده کبک بر شاخسار ... نوا برکشیده ز سر شاخسار
بنوبت غزل خوان شده فاخته ... بر آواز قمری نوا ساخته



ز باد صبا چین در ابروی آب ... چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر برزده ... نگاری بهر شاخ سر در زده
عنادل ترنم نواز آمده ... دل از خوش دلی حرفه باز آمده
شکوفه مرقع برانداخته ... ریاحین علم در انداخته
شده کبک هندوچهٔ نسترن ... شده ابر سقای برگ سمن
رسانده پیام از بهشت برین ... صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این عیش بر دوستان ... که بادست بی دوستان بوستان
هوا سبزه پیروزه گون کرد چمن ... ز پیروزه پیروزه باید شدن
بود غنچه خندان بر آن سنگدل ... کباب شد چو گل در چمن تنگدل
ملک جام پیروزه برداشته ... سر از بام پیروزه بفراشته
ز نرگس اشارت که چون گل بنال ... ز بلبل بشارت که دیگر منال
که ایام درد و جدایی گذشت ... ز دور فلک بی وفایی گذشت
دمی خوش برآکین نفس چون دمست ... ز عالم برآسا که خوش عالمیست
جم وقتی از جام می خواه کام ... که جز بر لب جم حرامست جام
چو دستت دهد باده خوشگوار ... غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن بباغ ... که چون بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد مشک ... دم از آتش تر زن و آب خشک
ملک جام جمشید برداشته ... شب از روی خورشید برداشته
سر افکنده چون نرگس مست ... گل خیری و جعفر گلگون بدست
بمستی می تلخ شیرین گوار ... بدستی سر زلف مشکین یار

## عشرت کردن شاهزاده با همایون

بکردار خنیاگران کرده گوش ... برفتار مه پیکران داده هوش
پری چهره ساقی مه سیمتن ... بت پرنیان پوش پسته دهن
بگردش در آورد آزاده سرو ... عقیقی شرابی چو خون تذرو
میی رفته رو آب آب بقم ... چو خون سیاوش از جام جم
بباغ ارغوان و بیدان کمیت ... بمیخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح ... تن جام را جان و راح فرح
سهیل صراحی و خورشید طاس ... بر آسمان خمخانه ماه کاس
شب افروز رهبان و قندیل دیر ... چو سلطان سیاره کرده مکان
درفشان و روشن چو شمع فلک ... فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روانبخش عنبر نسیم ... ازو پر بها و ممسک کریم
یمن مجلس داو عقیق یمن ... چمن بزم را و شمع چمن
زده آب بر آتش آفتاب ... شده پیش او ارغوان آب آب
می آذری و آتش کوثری ... گل جعفری و آب اسکندری
خور خاوری ساغر و ماه دن ... فروزان از او انجم و انجمن
گل لاله گون لاله زار سان ... گل مشکبو ژاله لاله سان
سرور جوانان و ریحان روح ... چو عیسی روانبخش و همراه نوح
جوان طبع و روشن دل و کرده ... کهن سرو نوباوه دیر ده
گل بلبله آب بستان فروز ... ز لاله قدح آتش جان فروز
می لعل در ساغر کوثری ... عقیق یمن در زر جعفری
برو آفتاب و شب ماهتاب ... شرابه دیو و بساغر شهاب
ربیع محرم گل مهرجان ... مه عالم افروز دل مهربان
بهشت طرب خانهٔ سلسبیل ... چو آتش شده گلستان خلیل
دمش جانفزا چون دم عیسوی ... درخشنده همچون کف موسوی
کهن پیر دهقان و میزبان ... جگر گوشهٔ خوشهٔ بنت العنب
رحیق و روان عقیق مذاب ... رواح چو سیماب و یاقوت ناب
ز چشم جام ابا آتش شرار ... نه ای آتش آبدار
چراغ روان شمع شب روان ... سراسر حیات و لبالب روان
پری داد دیوانگی خورد و خوش ... منور دل نادیی نور و شش

فروزان خورشید خمخانه بزم ... درخشنده یاقوت سادرزح
گلاب کهن نو بر چرخ ... او اسنه رای برهمن منیر

نماینده پنجه پهلوی ... بدو لاف پیران کهن خسروی
خراباتی و بکر چون پر جام ... منور چو شمع شبستان بام

مشعشع کلابی چو گلگون عرق ... لمع لعابی چو بیگون شفق
از و آذر پور آزر ببین ... وز و دست موسی عمران سفید

خور راهب و آتش برهمن ... بدپستان چو سرخاب رستم فکن
چراغ کنشت ارمغان مغان ... بنفشه ببوی و برگ ارغوان

دوای کی و نوش داروی جم ... خطا دفت هوش داروی غم
عروس جان جامه تتق ... معین چو خون شفق در افق

حرامی برد آمکن راه زن ... نصفوت فرشته بعقل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم ... گل روی ساغر کلید کرم

چو خور تیر کرده چو گل برگ خند ... بلو منه شیشه بازو چو شب جسم بند
جم جام و کلچر او در نگ تاک ... گل باغ جان بلکه خود جان تاک

نشین دم شام و صبح صبوح ... مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی جوش خرام ... نباتی و نوشین و یاقوت فام

کلابی چکیده ز گلبرگ جان ... طرای ار ورفته آب روان
که از شیشه اش خون روان آوری ... چو دیوی نماید بدست پری

خوشا دراز ان کشته مست شراب ... ازل تا ابد جفته مست و خراب
خوشا باده تلخ شیرین گوار ... اگر مستیش را نبودی خمار

در ما صبوح و گلفشان بی ... اگر نیستی داغ دوری ری

## آوردن مهد همایون از باغ و عقد بستن

خوشت بادای نکهت نو بهار ... که داری نسیم سر زلف یار

خوار کلاشتی زنا همو باد ... پیاپی که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح بر بوستان ... که بستان حرامست بی دوستان

بکش فرش پیروزه گون در چمن ... بشبنم فرو شوی زنگی سمن
سمن خط ریحان کشش پرورق ... چمن طاق بر کش نهش بر طبق

به چون لاله را با دلی سوخته ... رخ از آتش دل برافروخته
شکوفت بلقیس و بستان سبا ... بنفشست لیلی و مجنون صبا

نگر بهر بلقیس شد جان ساز ... که باید بسوی سبا رفت باز
نگر برده از وی لیلی فتاد ... که مجنون دگر سر بصحرا نهاد

نگر این ویس گلروی خورد ... که گل همچو رامین شد از مهر زرد
اگر عیش از آنک و زاری بحقیقت ... گل سوری از آنک شادی بحقیقت

خورد کرده بید بر شاخ د ... روان باد چون برق در موی جست
چو گل صید مرغ سحرخیز کرد ... دلا و بز مرغ شب او بر کرد

سر انمن مرغان بستان سرای ... ازین گونه گشتند دستان سرای
که شهزاده چون خور علم بر کشید ... می روشن از ساغر جم کشید

رخ آورد چون شاه خاور بچین ... علم زد چو گیسوی دلبر بچین
چو جمشید بنشست بر تخت عاج ... ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج

بفرمود تا موبدان کهن ... که دانند از افلاک و انجم سخن
برانید بر بام چرخ برین ... بجویند وقتی نشان گزین

که آزند خورشید را سوی ماه ... رسانند تا بنده مه را بشاه
سطرلاب داران اختر شناس ... گز نشد ازاجرام علوی قیاس

چنین گشت روشن که آن دم ... بتابید رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب برکشید ... بنلطاق شمعی ز سر بر کشید

چو شد جهان لاجوردی قبای ... همایون بود این طلب بر همای
چو خسرو سزد گوشه نیک نام ... رسد از لب لعل شیرین کام

خورشید فرخ رخ نیک پی ... لیدان در افکند گلگون می
پس آنکه سران سپه را بخواند ... بدین مژده زر داد و گوهر فشاند



ز بهر عروسی شه کامیاب ... بپا راست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین ... گرفتند در عود و دیبای چین

هزاران شتر کوهه کوهان نر ... بدسای ارکین و خلخال زر
هزاران شتر خوش رو خان سم ... مرصع بگوهر سراپا بدم

هزار اسب کوکوب پولاد خای ... نهان در جواهر سراپا پای
هزاران شش روی سیمین ذقن ... چو طوطی شکرخای و شیرین سخن

فرستاد کان ماه مشکین پرند ... بزرینه مهدش بچین آورند
چو شد چین مشکستان سنگبار ... همه خاک چین گشت مشک تتار

سرایی تذروان طوطی سخن ... چو کبک دری جلوه کرده بچمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه ... شکر گون قصب بسته بر طرف ماه

حنیبت چو طاوس کبکان نر ... روان کرده با طوق دارا آگ
بهر عرصه با سپاهی شهی ... بهر برج ما آفتابی سهی

چو جمشید با جام گوهر نگار ... چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر نمک ... شهان شمعهای معنبر بچنگ

حطایی براخان تازی سوار ... برانگیخته نور در یاکدار
زده قبه ها بر کرانهای راه ... بران قبه سیمین بران چو ماه

شکر باشمان مشک و عنبر بدست ... معنبر خطان عود و مجمر بدست
همه کوه زرین حمایل شده ... همه دشت مشکین شمایل شده

تبیره زنان کوس بنواخته ... جرسها بجنبش درانداخته
ز بس شبهای کیانی درفش ... مرقع شده دشت و رخ منقش

ز باغ سمن زار تا قصر شاه ... زده صف پری چهرگان چو ماه
رسانند ماه ختن را بچین ... گرفتند بر شاه و ماه آفرین

همه خاک چین نافه مشک بود ... همه خشک و تر در و مشک بود
تو گویی ز بس گوهر تابناک ... گهر در شد نطع کیمخت خاک

درین رسم و آیین چو بلقیس عهد ... در ایوان جمشید بنهاد مهد
بران فرق سیمین دامن کشان ... شکر ریز کردند و گوهر فشان

ملک ریخت در پای آن گلعذار ... بهر گام گنجی ز بهر نثار
به پیروزه گون مسندش بر نشاند ... چو پروین در خاتم زر نشاند

پس آنکه گرفتش بلوری بدست ... برسم ملوک عجم عقد بست
بمهری معین بدنبی درست ... رخ خاطر از گرد انده بشست

گرفت عقدش آن میر فرخ پی بر ... چو عقد ثریا بمی داد دست
همه موبدان در نماز آمدند ... همه بخردان مدح ساز آمدند

## داماد شدن همای با همایون

چو شد بسته کابین آن دلگشا ... فرستاد شاهش بخلوت سرای

سر تخت شاهنشهی زان او ... که ملک گدایی بفرمان او

هر آنکس که هیچش نباشد بدست ... درستست کش هیچ نبود شکست
نخواهد تو اگر زد درویش باج ... بجوید شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی اگر یک دم است ... خوش است ارچه سورش همه ماتمست
اگر غم برآرد ز جانت دمار ... چو امید شادی بود غم مدار

خوش آن درد کانرا دوا می بود ... خوش آن یار کازار مایی بود
خنک آنکه شد همرهش گوی دوست ... که جانت فرو ریخت در پای او

ملک بر سر تخت گوهر نگار ... گرفته بکف ساغر زرنگار
نشاده در ایوان فیروزه رنگ ... خروش مغنی و آوای چنگ

چنو بر خرامان پرده سرای ... چو سرو خرامان ستاده بپای
چو خون صراحی درآید بجوش ... برآورد مرغ صراحی خروس

که ساغر بکر جام گیتی نماست ... که بر دست جمشید گیتی گشاست
معنی چو عود ست و مسی رباب ... قدح آسمان و شراب آفتاب

خوش نغمه چنگش آمد بگوش ... سروشش فروگفت در گوش هوش
که ای لعل جانان حرام است می ... نگه سن جانان کداست ای

بروشر ازان مشک مه پوش بوش   می لعل ازان چشمهٔ نوش نوش
رخ خوب و خال سیاهش نگر   سیه دانه بر قرص ماهش نگر
بچین هندوانش شعرباف   همه هندوان کرد چین در طواف
ز شامش شکن سمن سای عکس   سپاه حبشش برختن می عکس
می از دست یاد ترش را ز نوش   کر از دست زنبور نیشت و نوش
جو بکذشت پاسی ازان سرو شب   ز کردش قدح جانش آمد بلب
پر و بال بکشود همچون همای   درآمد بقصر همایون همای
جو مه طالع از برج نیک اختری   قمر کشته تا میش را مشتری
بهی دید در آسمان نقاب   جو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آموش افسون کر جادوان   دو زلفش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان   دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش   شبیش از درازی زیاده ز دوش
سهی سرو سیمیش را بار نار   زده شب ار گیسوش تار تار
سخن در دهانش جسر در روان   ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی مشکیش مست دام   دو آموش بادام و کیسوش دام
ز در پسته اش عقل را پیچ کنج   نه جون غبغبش بوستان را ترنج
شب تیره طیره ز مشکین ششش   لب جام خندان ز میگون لبش
رخ و ابرویش مشتری در کمان   قدح بر لبش نار بر ناردان
دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب   فرو بسته آهنگ او در آفتاب
نشاده مه از مهر او در محاق   در آفاق جفت دو ابروش طاق
خود صید آهوی شیر افکنش   سهیل آمده سر ار گردنش
دو پستان دو نار گلستان جان   دو مرجان عناب گون جان جان
بیاشفته زان سنبل عنبرین   بنفشه فروشان بازار چین
رخ مهوشش چشمهٔ سر نوش   لب دلکشش شکری می فروش
بر آتش دو نعل سیه تافته   صبا از نسیمش روان یافته
میانش رستی گرفته کنار   زمی نرکسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مهر تیغ   کشیده دو جادوش بر مهر تیغ
فرو هشته برقع برخ جون پری   بجولان درآمد جو کبک دری
جو بر جست خیر نظری فکند   قرش تیرش سپر می فکند
جو از مه برافکند شبگون نقاب   برفت آب سر چشمهٔ آفتاب
قمر چون رخ دلربایش نبود   جهی مشتری را بهایش نبود
جو چیره و دیدار آن پری زاده را   بسی طعنه زد بالبش باده را
تن همچو آب روانش بدید   کمان برد کین دم کیمن کوی کشید
دگر مرغ هم صید ابلیس گشت   دل رام منزلکه ویس گشت
مه و مشتری در قران آمدند   ملک یاری هم عنان آمدند
جو روح بدن در هم او بختند   جو شهد و شکر در هم آمیختند
جهانی بجان و جهانی رسید   روانی بقوت روانی رسید
کراکیج و طوطی شکر یاد دید   بدن جان و اعمی بصر باز دید
دل آزردهٔ مرهم جان بیافت   جگر تشنهٔ آب حیوان بیافت
فرو خفته و عشق بیدار شد   غرض عامل و صبر بیکار شد
بپا گل آمد بحر همت   سمن برگ بکشاد و گل دسته بست
بعناب بکرفت سیبش بناب   برآورد داد از ترنجش بکاد
کهی شاخ ریحانش را می کشید   کهی لعل خندانش را می گزید
کهی از عقیقش شکر می شکست   کهی سنبلش بر قمر می شکست
کهی برگ کندش نمی کشود   کهی زبکبارش تحیت می نمود
کهی شکرش در دهان می کشید   کهی پیچ بیلش در میان می کشید
کهی آفتاب از شبش می نمود   کهی زهره از عقربش می نمود
کهی سیب سیمینش را می گزید   کهی لعل شیرینش را می گزید
کهی همچو موم در برش می فتاد   کهی سینه بر سینه اش می نهاد
کهی نرکسش بر سمن می غنود   کهی لاله می کند و کل می درود

کهی از نرکس



کهی شانهش از صبح بر می فکند   کهی تیره شب بر قمر می فکند
کهی از لبش ناردان می جهاند   کهی نادش از ناردان می جهاند
کهی پسته بر شکرش می بسود   کهی شکر از پسته اش می ربود
کهی کوی می جست و کاهی کمر   کهی شام می دید و کاهی سحر
کهی نسترن را ورق می کشاد   کهی لاله را بر طبق می نهاد
کهی سنبل از ارغوان می ربود   کهی سوسن از ضیمران می نمود
کهی برج می دید و کاهی قمر   کهی درج می یافت کاهی کهر
کهی ماه در دست شه می فتاد   کهی شاه در پای مه می فتاد
کهی مه بشه در فکندی کمند   کهی شه ز مه برکشیدی پرند
کهی شیر میکشت بر کور چیر   کهی کور می جست از چنگ شیر
کهی باز با کبک دمساز بود   کهی کبک در چنگل باز بود
کهش مجمر از فرق سر می کشود   کهش عنبر سنه ز بر می ربود
ملک جون ز جام لبش مست گشت   برو دیو شهوت زبردست گشت
شه روم بر بادپا شد سوار   بر مهد در باخت بهر شکار
بسوی ریاحین و برگ سمن   سر دراز شد تا بطرف چمن
عناب از سر دست شه بر پرید   تذرو چمن را ببر در کشید
جو از نکهت بوستان مست گشت   جو بین بز دبال و بر کل نشست
جو شد باغبان آکه از باغ و راغ   نه در باغ یک کل ماند و زاغ
قد جون الف لام الف ساختند   جو دل دال در لام پرداختند
کهی کشته باهم دو جان در   دو تن پرده سر ز سر آشنی
درآمد همای استخوانی بدست   جو طوطی بچنگ شکر در نشست
برار میوه یک باغ در بسته یافت   بسوی سهی سوی سیبش شتافت
نرسته ز گلبرگ او نوک خار   بیفتاده بر چشم او کنج مار
ز پستان کلی نا شکفته هنوز   بالماس دری نسفته هنوز
زبان امیدش بکام دهان   دهان مرادش بکام زبان
درآمیخت با او جو شیر و شکر   بروغن فرو برد خرمای تر
طبرزد کداز تن شد در کلاب   درافتاد شکر بجام شراب
لبالب شد از وی بلورینه جام   روان گشت سیماب بر سیم خام
سر درج لولوی تر برگرفت   سه درج در لولوی تر گرفت
جو از غرح دو خلش شد پیچ عقد   حبابش بکشت بگرفت عقد
یکی در دو ده ضرب کرد و بدید   که بروی جز باقی نتواند کشید
جسان تیر رو بود گلگون شاه   که پیشش یکی بود یا هون وجاه
جو سر برزد آن نوسن بدلگام   زبان نشاطش فرو شد بکام
که نیزه بازی جو نیک برکشود   بهر حملهٔ حلقهٔ در ربود
گلبرگ برزد کلاب نشاط   بکشت آتش غم بآب نشاط
جو آن شمع شب ار شبستان فروز   برفت از کلش آب بستان فروز
ز درج کهر شاخ مرجان برست   بلولو صدف شاخ مرجان نشست
جو الماس شد لعل پرداخته   شد ایوان پر از لعل بکداخته
شکر در کنار و رطب در میان   طبرزد بدست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب باز آمدند   روان پرور و دلنواز آمدند
دگر یک شبان روز با یکدگر   بکردند در خواب کاری دگر
جو سر بر کرفتند از جای خواب   بشستند خود را بمشک و گلاب
صنوبر بر بپا یار را بستند   سر از جام جام طرب خواستند
ستایش گرفتند بر دادگر   که آورد شان دور دوری بسر
کهی نغمهٔ چنگ کردند گوش   کهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار   شد تلخ یک ماه رنگ عقار
نوا کر تبان ترنم نواز   نکشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز   نیامد برون از حرم چند روز
کهی لاله می کرد و کاهی طرب   کهی قند می خورد و کاهی رطب
کهی مست بود و کهی مست خواب   کهی باز شراب و کهی باز تاب

کهی در غار و کهی بمه دست ‌ ‌ کهی لعل میگون و گه می بدست
درس گونه تا مدتی درگذشت ‌ ‌ ز عیش و طرب صبح خالی گذشت
برای سهیل یمانی بسیج ‌ ‌ درای عقیق یمانی برج
گذر کن ز مطموره آب و گل ‌ ‌ سفر کن بمعموره جان و دل

## بادشاهی دادن ملک چین را بفرنوش

قلم در سر حرف املاک کش ‌ ‌ خط اندر خط خطه خاک کش
برو ترک این منت منظر نکوی ‌ ‌ بپا دست ازین منت پیکر بشوی
دو چشم از سر هستی برار ‌ ‌ چو بینی تماشای سر مستی برار
تو شمعی و پروانه ات انس و جان ‌ ‌ تو گنجی و ویرانه ات کن مکان
گر انگشتری شد ز دست جم غم ‌ ‌ گر داری و بر نگین ملک جم
چو بهبود بر گنبد لاجورد ‌ ‌ ز پیروزه سبز و یاقوت زرد
ملک تنبه خسروانی کلاه ‌ ‌ بر افراخت از گوشه بارگاه
فرنوش چینی نسب را بخواند ‌ ‌ بر اورنگ فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران و چین ‌ ‌ بدو داد با رخت خاقان چین
سپه داد و شش و رایت و تاج زر ‌ ‌ کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت ‌ ‌ سر سرکشان بر فلک بر فراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد ‌ ‌ چو خورشید در بخشش آغاز کرد
در گنج فغفور چین بر گشاد ‌ ‌ گره بستگان زر و سیم داد
رها کرد زندانیان از بند ‌ ‌ بر آورد کام دل مستمند
سر زر دو پستان همه بر کشید ‌ ‌ سر آنکه کان زر چه بر کشید
ز ظالم امان داد مظلوم را ‌ ‌ بمرهم رسانید مجروح را
بفرمود تا ساقی سیم تن ‌ ‌ بساغر در آرد عقیق یمن
در آب افکند آتش ناب را ‌ ‌ بجوش آورد آتشین آب را
کند ماه را پرده آفتاب ‌ ‌ دهد خاک را آتش باده آب
چو ساقی بمی روی ساغر بشست ‌ ‌ گل حمری از باغ مجلس برست
تو گر تابان در خروش آمدند ‌ ‌ پری چهرگان باده نوش آمدند
کمر گیر مویان [illegible] ‌ ‌ کشیدند زلف کمر گیر چنگ
بر آورد نی آتش از جان عود ‌ ‌ فرو شد دم زهره از افغان عود
خروش مغنی بر آمد بچرخ ‌ ‌ نوا ساز گردون در آمد بچرخ
ز آه نی زرد و نای سیاه ‌ ‌ فرو بسته شد بر فلک راه ماه
نی راه زن دم بدم راه زن ‌ ‌ دف چنبری صبح را راه زن
زده چنگ چینی ره عقل و دین ‌ ‌ شد از طره چینیان پر ز چین
کف مه رخان مطلع آفتاب ‌ ‌ ز دست مغنی در افغان رباب
ز گردش جهان آمد جام می ‌ ‌ شده مست جام طرب شاه کی
ز راه شب شامی روز پوش ‌ ‌ چو شد تیره آیینه منت جوش
شکرفان مشاعل فروز آمدند ‌ ‌ معنبر خطان عود سوز آمدند
ز ناگه ملک زاده بی پرست ‌ ‌ نظر کرد و بهزاد را دید مست
بگون شمع گرینده با سوز و تاب ‌ ‌ ز چشم گهر ریز میریخت آب
گهی نوش میکرد و گه می خروش ‌ ‌ گهی نیش میخورد و میگفت نوش
شهنشاه داکشت روشن چو روز ‌ ‌ کی سوزد از مهر آذر فروز
بپرسید کی مونس جان من ‌ ‌ منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان هست با دلستان ‌ ‌ بگو روشن از ما جدای نهان
زمین را ببوسید بهزاد و گفت ‌ ‌ گر آتش بسینه چون توانم نهفت
مرا باغ و چشم مستش ملال ‌ ‌ ز عین الغزالت و عین الغزال
بجز غم سپروری ندارد دلم ‌ ‌ گه بی یار نوری ندارد دلم
برانگشت من آب چون سلسبیل ‌ ‌ بر چشم من خون دل نازنیت
نه دردل که از غم برم جان بدر ‌ ‌ نه در سر که بر دارم از پای سر
دم را چو در طره تاب افکند ‌ ‌ کند شور در آفتاب افکند
چو دلبر ز دست غم باز داد ‌ ‌ مرا هاتف همت آواز داد



که از یار دل بر نشاید گرفت ‌ ‌ وز اغیار دلبر نشاید گرفت
با امید جانان چرا جان دهم ‌ ‌ همان به که جان را بجانان دهم
حنک آنکه شد کشته در پای دوست ‌ ‌ که زنده است آنکس که مقتول اوست
چو داری بحال ضعیفان نظر ‌ ‌ بحال من و شهر شه در نگر
مشو غافل ای شاه چین و چگل ‌ ‌ ازین مستمندان شوریده دل
که با هم نوا ساز این پرده ایم ‌ ‌ درین ره دل و دین فدا کرده ایم
چو کام فرنیوش کردی روا ‌ ‌ بر آور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنید فرخ همای ‌ ‌ دلش داد و گفت ای [illegible]
زگریه میار آتش دل بیاد ‌ ‌ که شمع از زبان بید ماسر باد
چو خود بر زند سر ز دریای چین ‌ ‌ رخ آریم چون خور بخاور زمین
کنون باده نوشید و پا شید شاد ‌ ‌ میارید از محنت و غصه یاد
که گردد زمانه بکام شما ‌ ‌ شود توسن چرخ رام شما

## زاری کردن بهزاد و از حال افتادن شاهزاده

بسا ساقی آن آتش ناب را ‌ ‌ میان در انداز سرخاب را
که هر کس که شد مست جام الست ‌ ‌ بمحشر بر آرد سر از خاک مست
مرا دوش در مجلس آن پری ‌ ‌ چشانند یک جرعه بیخودی
شدم سوی میخانه مست و خراب ‌ ‌ برون رفتم از خود بسوی شراب
گرفتم ز دردی کش مصطبه ‌ ‌ می آتشین زانگون مشربه
چو دربان مرا دید میخانه داد ‌ ‌ همان در آور دو پیمانه داد
روان من بی دل سیه پرست ‌ ‌ بیک جرعه می برون شد ز دست
ز دیر مغان خادم می فروش ‌ ‌ بخلوت سرا دوش بردم بدوش
ز مهر را دست موبد نژاد ‌ ‌ شنیدم که روز دگر بامداد
چو در ختن شد صبح گیتی فروز ‌ ‌ سر از جا در شب بر آورد روز
سپهر از می مهر پر کرد طاس ‌ ‌ بگردش در آورد از آینه کاس
شبا هنگ برزد سر از ماه بام ‌ ‌ بر آمد شه خاور از راه شام
شهنشاه شرقی بر آمد بتخت ‌ ‌ شه شامی از چین برون برد رخت
همه گنج فغفور و خاقان چین ‌ ‌ کشیدند یکسر بایران زمین
همایون مه روی خورشید چهر ‌ ‌ بر زین عماری در آمد چو مهر
شهان سمت خاور برافراختند ‌ ‌ بخاور زمین سر بر افراختند
شه پیل پیکر بر اسپ سیاه ‌ ‌ چو بر ابر تیره فروزنده ماه
جگر خوارگان سر کوی دل ‌ ‌ بجا بین ز نخجیری آب و گل
مشاعل فروزان ایوان شوق ‌ ‌ صنوبر خرامان بستان ذوق
سمن پسته بندان گلزار عشق ‌ ‌ بنفشه فروشان بازار عشق
کواکب شناسان گردون مهر ‌ ‌ ملک زاده بهزاد و شهزاده مهر
روان در رکاب همایون شاه ‌ ‌ زره رفته و کرده رخ سوی راه
چو خور بال زرین بر افراخته ‌ ‌ نشیمن بخاور زمین ساخته
چه خوش باشد آن دم که یار از غبار ‌ ‌ علم بر فرازند در کوی یار
خوش آن دم که [illegible] ‌ ‌ زند بر سراپرده و بس رخت
خوش آن دم که مجنون شوریده کار ‌ ‌ علم بر فرازند در کوی یار
خوش آن دم که ناکام کرده بنام ‌ ‌ رسید از لب لعل شیرین بکام
خوش آن دم که [illegible] ‌ ‌ زند در سر زلف گلچهر دست
خوش آن دم که محبوب در دی طلب ‌ ‌ رساند لب لعل ساغر بلب
خوش آن دم که [illegible] ‌ ‌ ز عذرا بوامق بپای رسید
ملک چون بخاور علم بر کشید ‌ ‌ سراپرده بر طاق اخضر کشید
برسم کیان مجلسی ساز کرد ‌ ‌ در گنج شاهان کی باز کرد
سران سپه را بدرگاه خواند ‌ ‌ بدامن گهرشان بسر بر فشاند
ز بس سیم و زر کو بخواهنده داد ‌ ‌ زمین را ز شه گنج قارون زیاد
چو با مغنی نوا بر گرفت ‌ ‌ ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد ‌ ‌ زیاقوت می خاک را قوت داد

دران روز میمون شه بختیار
که بودش فلک نیز و بخت یار
چو اقبال را دید بر آستان
بر سم کی و ملت باستان
بشهزاده داد آن افسر وزرا
دگر شمسهٔ عالم افروز را
بشهزاده فهر خواتخت داد
پس آنکه عدو دایت و تخت داد
بسر بر نهادش کلاه مهی
نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
دو دو داد منشور و گنج و سپاه
زماهی بر آورد و بردش بماه
سر از اوج گردون بر افراختش
مجاور وی عهد خود ساختش
بفرمود تا خیمه بیرون زنند
سراپرده بر کوه و هامون زنند
زمین کوب دار نیز بر آورند
سپه را بایران زمین آورند
شه پیلتن فهر فرخ نژاد
سپاش کسان خاک را بوسه داد
بساط همایون بمژگان برفت
بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها چو فصل زمستان رسید
بسرمای شام تو ان برید
ازان پس که بگذشتی از کوه و دشت
ز دریا نگاه تو ان گذشت
کنون راه سر دست و منزل دراز
همه راه برف از نشیب و فراز
فرود آی بگذار و آن تا بهار
بشارت دهد باغ را از بهار
چو سروان دهد کر سپه پوشش
چمن بشکفد لاله از جا بشوش
بسر بر نهد گل کیای کلاه
بپوشد زمین آسمانی قباه
جهان سبز گردد کس از سر گشته
بغلطاق پیروزه در بر کشد
سمن خود آیین ز سر بفکند
زمین درع سیمین ز بر بفکند
گل از خوش دلی خنجر و بر زند
هوا بر سپر غنچهٔ گل زند
سر دگر شهنشاه جمشید جام
چو خورشید روی آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را
نخوانند سهی سرو آزاده را
زنی جامه وز مجلس جام داد
می پخته اش و زر خام داد
شب و روز ازین کوه تا بلکر
دران فصل از وصل حور دلبر
گهی گوی دگر زد نشان بود کار
گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پرده ورودی ساختند
گهی بر لب رودی باختند
چون یک سر حج را پس نشست
که پیوسته مانوس او پس نشست
برح ازوی او راک و نجبت دیار
که هم آخر الامر گنجت دیار
منه دل برین خانهٔ پر غرور
که کامش مصیبت بود گاه سور
اگر پختهٔ بادهٔ خام گیر
تماد ده جامه و جام گیر

## آمدن همای و همایون بشام و پادشاهی نشستن

چو بادست دور زمان باده نوش
کجا شد دلخسته را باده نوش
بیا نام این سبز گلشن کجاست
که از صدمهٔ هیبت با پر صداست
بیا تا دم صبح مست و خراب
بیا مش برآیم چون آفتاب
به بینیم روشن که در خانه کیست
بدانیم کاحوال آن خانه چیست
تو آنجا چو دای که ماوای ماست
کجا هی که جای آنجای ماست
سرا کو زدیاش باشد گذر
زما هیبت ماش باشد خبر
تو ما را چه دانی که از ما نهٔ
زما دور کز انک از ما نهٔ
همه ماهی از بگری زان ماست
زمه تا بماهی بفرمان ماست
ولی ملک مالک درویشی است
میان غمی و ما خویشی است
چو جم نقش بر خوان از انکه
گر مسند اسیر تو دیو و پری
تو ماهی واو رنگ شاهی تراست
تو شاهی و مه تا بماهی تراست
ولیکن درین خانه تا هستی
نکردی تا ملک خود چیستی
چو شاهی ددی نوایی مزن
چو کنجی دم از دماهی مزن
برون از دو عالم جهانی طلب
تو ملک هستی مکانی طلب
گهی مهره بردی چه ترسی زمار
چو گل چیدی ایمن نشو از خار
چو بلبل نوا بر کشید از چمن
هزار آفرین کرد بر یاسمن
سرائیده مرغان بستان سرای
ازین پرده گشتند دستان سرای
کنون ارغوان میر نوروز شد
صبا بر گل و لاله فیروز شد



گل خوش نظر گشت بستان فروز
چراغ چمن شد گلستان فروز
دم صبح دامن شد و بیس گل
شکوفه سلیمان و بلقیس گل
بروم ترنج همایون همای
بیستان علم زد ز پرده سرای
سحر بود و شبگیر سپیده زد نوا
سمن شیشه می کرد خاک از هوا
دریغ صبا پردهٔ نسترن
زده مرغ گلبانگ بر نارون
تنی دید در دیبهٔ زرنگار
خرامان بگرد لب جویبار
زلشکر که دلبری راستی
زما و اش خلد برین آیتی
ملک گفت کین ماه حورا سرشت
بهشتی است با سرو باغ بهشت
گران چشم شیر افکن آهواست
بس آهو که در غمزهٔ جادواست
بر خواب خرگوش او جادوان
همه آهو گیرند بر آهوان
بپرسید کی لعبت آذری
مه بخششی یا ملک یا پری
خرامنده طاوس طوطی کلام
قم آورده در سرو طوطی خرام
ثنا گفت و گفت ای شه شهزاد
وصال همایون همایونت باد
من آن کودم بهرام گیرم کز آب
برم در سر چشمهٔ آفتاب
تحیه گاه از بیم تاختی
سر چین کمندم در انداختی
ولیکن برون جستم از جنبرت
وزان سو برون بردم از لشکرت
دران بوستان گامدت در نظر
تا آخر بخدمت رسیدم دگر
پیک رخ که رفتی دران بگاه
بتقش همایون برفتی زراه
کنون چون ز وصلش رسیدی بکام
بنام همایون رخ آورد شام
که شد سوی خلد از سپنجی سرای
منوسک قرطاس خورشید رای
بگفت این و شد در زبان نابدید
ملک زاده آهی ز دل بر کشید
شد از قلزم دیدگان موج زن
ز خون جگر موج بر اوج زن
دم آتشین از جگر بر کشید
فرو شد بخوناب و دم در کشید
بآرام که باز پرواز کرد
همان روز کار سفر ساز کرد
چو صبح دگر سر بر آورد روز
بزد زال زر خیمه بر نیمروز
برون شد شهنشاه پرور بخت
برون زد بدرگاه شاه مرو تخت
بساط همایون بصحرا کشید
کیانی علم بر ثریا کشید
چو سلطان ایران زرنگار نام
ز خاور علم زد بسر حد شام
بروزی بکو شاه شاهان دهر
بنام همایون در آمد بشهر
جبین بدرگاه خورشید راند
عماری بخرگاه جمشید راند
بر آمد بتخت منوسک شاه
بر افراخت از چرخ اطلس کلاه
فرو بست راه تعدی و جور
برون برد رسم تطاول ز دور
بعهدش شدی کبک با باز خویش
ز عدلش شده گرگ چوپان میش
جهان رسم ظلم از میان برگرفت
ملک نام جود از جهان بر گرفت
مسخر شد او را همه روم و چین
مسلم شد او را زمان و زمین
بپرداز سر را سپاهان باج
نخ جست یک جوز دهقان خراج
همه سرکشان زیر دست آمدند
بهمگان چو ماهی بشست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند
سر افکندگان جمله سرور شدند
دران دور کو شاه آفاق بود
بنزمان دمی چون ملک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد
طرب خیمه بر بام خورشید زد
شکر چون شد از پستهٔ دلنواز
بروی همایون بسر برد روز
ز لعل لبش چون رسیدی بکام
سر فتنی زیادش لب لعل جام
چو از لعل نوشین پرداختی
لب جام را قوت جان ساختی
گهی خیمه بر صحن صحرا زدی
گهی چنگ در جام صهبا زدی
بجز عشرت و عیش کاری نداشت
بجز شادی انده گساری نداشت
چو شد مدتی کوسری از قضا
بجام صدف در شد از هوا
چو شاخ گل از نکهت نوبهار
سهی سرو گلچهره بگرفت بار
چو ایام حملش بنه مه رسید
مهی پاره شد زبرجش پدید
چراغی ز مهرش قمر سوخته
ز نور الهی بر افروخته
گلی از گلستان شاهنشهی
دری از بستان فرمان دهی

ز روح شهی اختری تابناک / ز درج تهی گوهری ابناک
جهانجو نامش جهانگیر خواند / جهان بر جهان پس خوش نشاند

چو خورشید مهدش ز زر ساختند / سر مهدش از زر برافراختند
چو ده ساله گشت آن چارده مه / فروشد همایون شهی همچو مه

عقاب اجل چون درآمد بصید / درافتادش آن مرغ عرشی بقید
جهان از شاه جهانبان بهشت / پس آنکه علم زد بباغ بهشت

ازین دیر خاکی برون رخت برد ورفت / وزین خاکدان رخت بر بست ورفت
همای از سر تخت گوهر نگار / درافتاد بر خاک بی سوگوار

چون دل ز مملکت شست دست / به پیغوله رفت و در خون نشست
رخ آورده روزش بخون زوال / ور از سایه مانع وان هم خیال

گریستی وارد و دل دم زدی / بااشک آب بر آتش غم زدی
چو گلگشت یکچند او هم برفت / دمی برکشید و بیکدم برفت

جهان را فدای جهانگیر کرد / برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان و جهان شد وداد / جهانگیر بر تخت شاهی نشست

ز انصاف و عدل پدر یاد کرد / برسم پدر عالم آباد کرد
حسن است آیین گردان سپهر / که کامش بود کینه و گاه مهر

قراری نگیرد جهان بر کسی / که باشد جهان را جهانجو بسی
کسی سور و کامی در و ماتم است / منیم از پس شادمانی غم است

چو از لاله فراشی باد بهار / زند خیمه لعل بر کوهسار
کف غنچه پر خرده زر کند / لب چشمه پر لولو تر کند

دگر بار صراف باد خزان / بطرف گلستان درآید خزان
کند پر ز زر جعبه صحن باغ / نهد بر دل بلبل از غصه داغ

فشاند درم شاخ را بر ورق / رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل زن صبح زرین لعل نوس / کند روشن آیینه منعت خوش

رسد روز خشتن را جان بلب / شود آیینه تیره از آه شب
ازان ماه نوزاد و زرد و دو تا / که دایم با باس و دق مبتلاست

دل جام پر خون ز خون خمست / ز خنده مشو شاد کان از غمست
چو سر مرکما نزا مشو مشتری / که چون تیر صبح از فلک بگذری

مترس ای ز تربت فزون از ملک / ازین سیر ملکوت معنی فلک
ملک گشت همچون تو مملوک شاه / فلک هست همچون تو مملوک راه

چو عیسی اگر بگذری زین سرا / کی از چشمه مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گوهر پرست / ازین منت پیکر فرو شوی دست

تو چون سوی راه مشهد ... / که ناموس جبرئیل انشینی
ز بیوس مرا کش نکاملی ... / چه اگه ز نامیت نامی ...

چو خواجو گرا خواجگی بگذری / شود شاه گردون ترا مشتری
ز دن منت گل مهره نتوان زدن / نه دروی ازین گلشن نه چمن

## در صفت کرمان و وصف حال خود گوید

خنک باد عنبر نسیم سحر / که بر خاک کرمانش افتد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان سرای / که باشد دران بوستان آرام جای

زمین تا چه آید که چرخ بلند / ازان آشیانم بدینجا فکند
بغداد بهرچه سازم وطن / که ناید بجز دجله در چشم من

که گر زانکه لاف از گدایی زنم / یعنی دم از آشنایی زنم
ولیکن مرا که مو منزلت فتاد / دلش بر مشقت بباید نهاد

غریب ار بنالد که گوید خموش / وگر زمزمه نوشد که گوید منوش
من او را اگر گویم بمنزلت ملال / بدم غم زبان برندم بخاک

آب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستان نهید
به پهلوی میخانه دفنم کنید / قدح بر سر تربتم بشکنید

مرزید بر خاک من جز شراب / مسازید از بهر من جز رباب
گر از درم کینه سپس بایی است / دل ما ای مطرب و ساقی است



تو هم در طرب خانه سرمدی / می درکش از ساغر بیخودی
رستی اگر عاقلی رخ متاب / که سلطان نجوید خراج از خراب

شنی خواه و شمعی و کاشانه / نی حوی و سازی و پیمانه
ورت دل بگیرد بخلوت سرای / درین بوستان دلارا درای

سمن گلشنی همچو خرم بهشت / پر از گلعذاران حوراسرشت
همه دلنوازان او شش گهر / پر از جنبش ما دراز کاشغر

قصب پوش خوبان با خط و خال / نموده رخ از پرده های خیال
عروسان شیرین سا گوش گیر / سمن عارضان گلستان مکر

تن سیم گون زیر مشکین قصب / نهان کرده چون او راز وش شب
نظر کن درین لعبت دلپذیر / که ما عیب در سایه اش حریر

ز لعلش بی خامه پر شکر / ز بحر شهی سفینه پر از گوهر است
زلالیست از چشمه آب و گل / نهالیست از گلشن جان و دل

بیان معانی شاهی خوان / اصول کلام الهیش خوان
زده بحر او موج آب حیات / سوادش همه عین آب حیات

گوش مسک خوان مگو بس خطاست / سیاهش که چون بکری کیمیاست
درین نقش منظومه کس نباخت / درین وزن منظومه کس نساخت

چو این خسروی دیبه ی دوختم / چراغی روانش برافروختم
من آن نیستم کین گهر سفته ام / کسی دیگرست آن که این گفته است

تو این منها را مپندار سری / که بیت اللهست او که بکری
کسی می شنیدم که می گفت راز / دلم چون صداحله می گفت باز

سخن را بگو سر مشابه مکن / که باشد در بی کلیمن صد سخن
سخن چیست آبی چکیده ز جان / گهر چیست خاکی رسیده ز کان

من این خوشه در لامکان چیده ام / نگارن دل در لامکان دیده ام
نشان من ازین نشانان سرس / زبان من ازین زبانان سرس

سرم را اگر قلب خوانی رواست / ولی قلب در عسکران کیمیاست
من این نامور نامه از بهر نام / چو کردم بفال همایون تمام

کنم بذل بر هر که دارد هوس / که تاریخ این نامه بذلست و بس
بدین سور شادی که بخواب خفت / بدین گونه جانی که بگذاشت

جگر سفته تا این گهر سفته ام / سرگشته تا این سخن گفته ام
برون کرده ام مهره از چشم مار / بر آورده ام غنچه از نوک خار

چو گنجینه در کنج ویرانه / چو شمعیست در ضمن پروانه
مرا زان چو کین قصه انبوه بود / که شور دوان سحر باید نمود

نوایی که اصلش ز عشاق خاست / برو کان بگو سه گان مست راست
اگر سنگ میدانیش در مخوان / و گر زانکه کیمش خود بخوان

بچشم ارادت نظر کن در و / که در چشم بد مسیح ناید نکو
چو نافه بسی خون دل خورده ام / گر این حقه عطر پرورده ام

ولی گر نیاید بطبع تو راست / گوش مسک تاتار خوانم خطاست
خدایا دلی پر ز نور دم بلی / چو داود ذوق زبور دم ...

من بی نوا را نوایی بخش / درین ورطه ام آشنایی بخش
چو دادی دم عیسی مریم / چو عیسی جهان زنده دارم ازدم

بهار مرا دور دار از خزان / چراغم برون بر ز باد بزان
چو از بحر شعر آمدم بر کنار / بر آورده ام این گوهر شاهوار

بافسانه عمری بسر برده ام / در یکجا که افسانه آورده ام
گرانی نوایی نوایی زدم / بهر بحر دست و پایی زدم

ز آهنگ مسکن سرود مرا / که دار بر پرده رود مرا
درین ستیم دور دار از خار / مکن کم آلوده زنبار

## در خاتمه کتاب گوید

بوقتی که این حله می دوختم / بخور از تف سینه می سوختم
چو شمع از درون رشته می تافتم / تابی از درون رشته می تافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز
شکستم شه آسمان را سپاه
چو موسی نشیمن کرفتم بطور
کرفتم فلک که قطب جای
نی خامه ام نخل بندی نمود
فلک تزم از باغ جمشید داد
چنین نعمتی پروردن ساز
برو هیچ کامی ندیدن دلم
چو ساغر را دستگیر آمد
چو دیدند افسرده بازار من
چو سروی سهی رسته از باغ فکر
چو وسش چه در خانه خواهی بماند
زدل این همه خون که پالوده
زدی ضربی اما نیامد درست
کرا اوج بشد که منوچهر هاش
کر این بی جفائی نکار مست
نکاری بدین کونه با خط و خال
کراین دخت میمون بود یکجنت
کسی را که یک جو نباشد ست
ورا از پادشاهان کدامی کنم
چو دم بسته شد همدمی کو بماش
چو سپهر و زمین و فلک و برید
من آن مرغ خوش الحان آشناکم
اکر جنت خوانیم مست کو
خدیو زمان آصف جم نشین

چو زلف عروسان کشیدم دراز
ز اکلیل بر سر نهادم کلاه
چو داود بر پا کردم زبور
زدم محور چرخ را پای
نخل سخن پس بلندی نمود
می لعلم از جام خورشید داد
پرستند او را تبان طراز
ور کشته خون جکر حاصلم
دلم را چو جان آکه نبر آمد
دل کرم بستند در کار من
ماند بدین کونه در خانه بکر
برامین سپارش چو موبد نماند
حلوای کس لب نیالوده
برن باز چون سکه در دست نیست
دکر مشتری نیست کو مهر باش
متاعی بدین سان نه بازار هست
براکنن از رخ نقاب خیال
چو قید افکنده سزاوار تخت
چو همت بود کنج قارون هست
بدانش وری پادشاهی کنم
چو یم هم کت شد هم شستی کو بماش
دل زجان شیرین بیاید
کرای بال و پر در هواش
وکر دست می کیرم دست کو
جهان کرم شمس دنیا و دین

بردم ز صبح فروزنده آب
زدم پنج نوبت برین سبز بام
نوا بر کشیدم ز راه حجاز
چراغ دل از دانش افروختم
دلم یافت از مشعل روح نور
چو مقصود به قصه بردم به بن
نداده مرا ما دو کرفته مهر
کروهی زیاران همراز من
چو شمع شب افروز خلوت سرای
کزین سان عروسی روح ادا
که با شد که او را بخواهد بجان
بسی خسروانرا بود این هوس
بسی کوهر قیمتی سفته
شرابی که نوشیدی آن زمان
چو آمد مرا این حکایت بکوش
ندیدم که چون خم او در بهشت
اکر بکر ماند ازین غم مدار
سکندر بدو ملک دارا دهد
اکر نیست در صورتم نان شام
چو داد آسمان ملکت جم باد
مبر تا توانی دکر نام کور
چو فرزند محمد محمد تمام
تنم سر من کشته و جان زدن
پس از ندای قطب کیوان محل
سرافراز محمود همایون که هست

ببستم تب محرق آفتاب
چشیدم می روشن از سبز جام
ز دور سپهری شدم پرده ساز
به پیر خرد دانش آموختم
فرستاد رضوانم از روضه حور
بدو تا می رسیدم سخن
شده خواستار سلاطین دهر
که بودند چون نالهٔ دمساز من
چو اقبال میمون و شادی فزای
سر زلف مشکین بپیراسته
بتخصیص سلطان هندوستان
که شیرین بود شان دمی همنفس
ولی جز تش هیچ کس فته
تو دانی بهر کس که خواهی بدم
برآورد جانم زغیرت خروش
بکردم با سر من بد سرشت
نه مریم بیکری کرفتست بار
سریرش فلک بر ثریا نهد
معنی ده هم جو صبح سلطان شام
دکر در جهان تخت و خاتم مباد
کر افتاد بهرام در دام کور
اکر خاک شد تن حسان خاک
کفن کشت بر قامتم پیرهن
سر سرکشان تاج دین و دول
سپهر سرافکنده اش از زرد



ملک نقش از کوشه مغز هست
دلش لرم راز داران غیب
کواکب فتاد بی ایوان او
دکر اختر برج او رکن دین
کردن کشی ملک شه را کلید
کسی کو نهد بر خلافش قدم
چو پیدا شد از آسمان فرسنگ
یکی کنج محمود پرداخته
جوان کو سرافشان چابک نواز
برین داستان داستانها زدند
نکس بین که چون شاه بازی کند
ازین کونه شورش بی وقار
بدست تهی کنج ریزی کند
چنان مفلسی بانک در فید
سرم بکذرانند از اوج بلند
کنون مردم ارج بیرون بوس
که خواجو چو عیسی روان بخش
تو دریایی و جسم و جان کوهرت
چو نامید ازین پرده رامی
سحر که دمی خوش بر اصبح داد
درآ در صف ساکنان فلک
الا تا درین کنبد ششدری
سر افکنده در پایشان سرکه هست
خوش تحریر این در خیال

دبیر دوم خط دفتر کشش
وجود سر نقش سر از غیب
عطارد دواتی ز دیوان او
مه مشتری مهر رخ بکین
مسوکت کن بند حبل الورید
سیه روی کردد بسان قلم
نوالش همه کرد اشارت که خور
یکی رایت مهدی افراخته
سر خنه تربیت کرد باز
بسی تیرها بر نشانها زدند
عس بین که با شاه بازی کند
شکر کرده بر تیغ عیشان نثار
بیاد هوا مشک بیزی کند
کینمش زمان جهان بی نیاز
کشودند پای امیدم ز بند
بهر روزی آید نویدم بکوش
جهانکیر کرد و جهانبخش باش
تو کردونی و انفس و جان جوهر
چو صبح از سر صدق آیی برون
بسرچشمه مهر غسلی برآر
بنه روی بر سجده کاه ملک
فروزان بود مشعل خاوری
فدای سراپایشان سر که هست
زبان در کشیدم ز بیم ملال
سخن را نباید نهایت برید

بود بر در او مه تیر کام
غلامان او را فلک حلقه کوش
مه از خرمنش خوشه یافته
سکندر حشم خضر خلعت شعار
بود کاف و نون حرفی از دو فرش
اکر جود ابر از هوا آب روی
بود قاف حرفی ز نکین او
یکی در دمش نکهت عیسوی
بیکایک تعجب نمای آمدند
که شبنم نکر کاب عمان برد
جکر تشنه شستند دست ازحیات
جوان خاک در یاد دل تنک دست
نه آخر همت ازو کم تر هم
ز جامم دسانید ازان پیش جاه
فزون ز آنک بود التماسم ز دهر
سروش مسیحا دم خضر نام
دم از روح چون مسیحا بوی
چو کوهر برون رو ازین حادرج
برون شو ز ممنوع کون مکان
برافشان سر دست بر کاینات
دعا کن بران سرو مخدوم خویش
چراغ روانشان فروزنده باد
سخن بر دعای رسانم سخن
اکر بر دعا ختم کردم رواست
ورق در شکستم چو اینجا رسید

یکی تا صد کوچک بدر تمام
زمان او را خود جو عید نوش
خور از مطبخش توشه یافته
مسیحا نفس مهدی روزکار
بر آسمان طاق از عرش
برو کو زر پای دشمن بجوی
برد مهر شمع بالین او
یکی در مجمر بوی موسوی
تحسین ترنم سرای آمدند
کدا پرده بر کار سلطان برد
سوی کربلا برده آب از فرات
چو دریاش طبعی کهر بخش هست
چرا از سر کنجها مکلارم
کشیدندم از کام ماهی بماه
درین خسته بسته دادند بهر
کند با من از طاق اخضر سلام
تعالی قدم شو چو عنقا بری
بزن نیم ترکی برین شش درج
قدم نه بمقصود لامکان
بکو چار تکبیره بر شش جهات
که در عهدشان کوکب شد صید پیش
دل عالم افروزشان زنده باد
کنون سر از دعاشان ندارم سخن
که از ختم مقصود کلی دعاست

بنام نقش‌بند صحیفهٔ خاک | عذار افروز مه‌رویان افلاک | عبیرآمیز انفاس بهاری | زبورآموز کبک کوهساری
کمر بخشندهٔ ابر تتق بند | زر افشانندهٔ صبح شکرخند | چمن‌پیرای باغ آفرینش | دلیل رهبران کوی بینش
خلافت‌بخش عقل ملک‌آرای | حقیقت‌دان دهم ماه‌پیمای | خداوندی که در ذاتش علل نیست | جهانداری که در ملکش خلل نیست
ز ایوان قربش وهم را بار | نه با چون و چرایش عقل را کار | کسی با او نه و او با همه کس | نماند هیچ کس و او ماند و بس
نهد در نار نور و نم در کار | دهد از نیش نوش و خیری از خار | دل عاشق کند دمساز دیده | کمان بخشد به تیر انداز دیده
بفرمانش کند ابر بهاری | بساط سبزه را از آب یاری | به حکم او کند از شمس زرگر | درست ماه را هر ماه چون زر
کند سر شمع چشم از پیه روشن | دهد سرچشمه را از باد جوشن | نهد نیلطاق سیمین چرخ گون | کشد خارای زرکش در بر کوه
بهاری تازه از خاری برآرد | بر آتش رخ از آبی نگارد | نهد در جان ذره مهر خورشید | سریر ملک سازد دست جمشید
برافرازد روان صبح صادق | برانگیزد براق برق بارق | زند زرین علم بر قصر شش در | نهد بر طاق سیمین حقهٔ زر
کند بارانی ابر سیه کار | که بارندگی در دش کهسار | طبق پیروزه کرد انجم درا | ورق در دامن افشاند سمن را
کند روشن برگس چشم مستان | نهد زرین قدح در صحن بستان | کسی با حجت ذاتش ندارد | که با او داور با کس نماند
قدیمی کاولش را ابتدا نیست | کریمی کاخرش را انتها نیست | ز لطفش شاهد شکر قصب پوش | ز قهرش خون لعل کوه در جوش
صفاتش بر بساط لایزالی | فرو خواند مثال بی‌مثالی | جهان بی او نه او در جهان نه | مکان او را نه و او را خود مکان نه
خرد را در دماغ از وی ریاست | یقین را در کمان از وی فراست | دم عیسی بیاد صبح داده | به دست باد ملک جم کشاده
نهاده خشت زر بر روزن بام | فکنده چین شب در گیسوی شام | شب تار از شهاب آتش جهانده | گلاب از شیشهٔ شامی چکانده
رها را داده آب زندگانی | به آب چشمه بخشیده روانی | هوا را بردم بر دم برکشاده | بر دم گاو دیده سار داغ
بیاورده ز تنگ آینه چین | فکنده در شب زلف مشکین | رباب ابر را او تار بسته | ورق بر حنبر زنگار بسته
سنان برق از الماس کرده | فلک را حجر مهر در طاس کرده | گهر در دامن دریا نهاده | به دامن زر سنگ خاره داده
به عقل آموخته علم الهی | بدل بخشیده صد پادشاهی | بهشت برکشیده هفت منظر | حکمت کرده جوزا را دو پیکر



بدست مهر داده تیغ زرین | شب خفاش از وی بهره کین | ز ماه افروخته شمع شب افروز | نهاده عود شب بر آتش روز
بگل داده جمال دلبر رنگ | دل بلبل چو رامین برده از چنگ | ز دل گیجی در آب و گل نهاده | ز نیرنگ روز نی بر دل گشاده
دو لعبت برده داو دیده کرده | به لعبت داده سان هفت پرده | ز ماه نو زده شبدیز را نعل | ز خور در جام زر کرده می لعل
به شادی داده نام غمگساری | به مقبل داده بخت بختیاری | فلک را کرده زین جرمه ازرق | زمین را بسته دست بحر زرق
قمر را دوشنایی نامه داده | عطارد را دوات و خامه داده | نهاده ارغنون در چنگ ناهید | زده بر سنگ تیغ تیز خورشید

## في نعت سيد المرسلين عليه السلم

یتیمی را حبیب خویش خواند | ز دانایش بداودی رساند
زهی طفلی که بود آدم طفیلش | خلیل از سفره انعامش خلیلش
سلیمان قدر شاه روان لولاک | حقیقت دان نه میدان افلاک | سپهسالار نزدیکان درگاه | چراغ بزمگاه لی مع الله
مراد کن فکان مقصود کونین | زهی ابرو کمان قاب قوسین | بنرگس درکشیده کحل مازاغ | حبش را از دو زلف هندیش داغ
هلالش حلقه گوش رخ شام | بلالش صبح خیزی بر سر بام | نمش یک پیک شب رو بر بامش | شهنشاه فلک کمتر غلامش
در قصر نادجی برکشاده | قدم در کوی ما اوحی نهاده | نشانده ادیمش خضر خاک در را | شده یوسف ز ترکش آبرو ها
کلیم از نور او یک لمعه دیده | مسیح از خلق او بویی شنیده | صفای مروه از انوار رویش | هوای طیبه مشک افشان ز مویش
سپهر از گرد نعلینش غباری | ز گیسویش شب معراج تاری | طراز عرشش ذیل کبریایش | شعار اطلس کحلی ردایش
ورای هفتم ایوان جای بطاقش | حریم حضرت عزت وثاقش | بر خاک درش کوثر سرابی | ز خلوتگاه انسش کعبه بابی
عبادت خانه ای او بیت معمور | طناب بارگاهش گیسوی حور | جم از جام حلالش گشته سرمست | یم از فیض نوالش افتاده
شفیع نوح گشته آبرویش | شده کحل مسیحا خاک کویش | همه ملک سلیمان پیش او باد | جهانش بنده و او از عالم آزاد
به حکم قاصدی زین هفت منظر | شده ناموس او ناموس اکبر | دو عالم کم و او عین عالم | دو گیتی در دو میم نام او ضم
ز شهرستان قدسش آب و دانه | شبستان آیتش آشیانه | به شهرستان او ادنی رسیده | از ایوان دنی برکشیده
ازین میدان غبار او گذشته | وزان ایوان خضرا بر گذشته | ندیده خویشتن را در میانه | نهاده ملک هستی بر کرانه
گذشته همچو باد از عالم خاک | چو خور پرتو زده بر بام افلاک | فرو شسته ز دیده نقش هستی | فشانده دست بر بالا و پستی
قدم بر سپهر نهاده کز نگارا | قلم در سر کشیده از دو جا را | بدان جایی که جا نبود رسیده | بدیده سنتای سدره دیده
بدو درس الهی خوانده ادریس | وز او مسعود گشته فال برجیس | درست مه شکسته پیش رویش | شب شامی شده هندوی مویش
حقیقت بر سپهر ناهید راند | ز راه شرع بر کاوش نشانه | بها داده ز جبهه مشتری را | شرف افزوده مهر خاوری را
ز مهر چهره مه را نور داده | به سلطان فلک منشور داده | چو زلف آتشی رویان بهوش | نشانده عقرب از مهرش در آتش
زده نعلین را کوس اختر | براقش ساخته زین از زر خور | علم بر سدره زد زین دیر خاکی | امامت کرده با کار پاکی

عزیزش همچو یوسف پیش خوانان / بجاه از جاه کنعانش رسانان
بخلوتگاه قربش راه داده / در رحمت برویش بر گشاده
چو خاص الخاص گشت از من اخلاص / کرامت کرد شاهش خلعت خاص
تذروی گشته و شاهباز گشته / بدست آورده کام و باز گشته
شنید از مکانی بی مکانی / کلامی از زبان بی زبانی
چنان سروی که قد از بسته دیزه / ز باغ قسم ماند بر بخیزه
چو از چشم فلک بیرون نشیند / که بر صدر الم نشرح نشیند
زنا هر ساعتی صد آفرینش / دگر بر جان یاران گزینش

## فی العزلة والموعظة ومدح سلطان العارفین بایزید بسطامی

الای مطلع خورشید شاهی / الا ای سایه لطف الهی
توئی خورشید برج عالم دل / توئی نقش نگین خاتم گل
کزین تیم فلک بنشست برخیز / کی نالند مرغان سحر خیز
شبست آخر برفرازی از شبستان / ستر عرش یک ره بجنبان
چو پستان صبوحی صبح گاهی / بسوزان هفت دوزخ را بآهی
بوه مشتاق را شب روز بازار / کز آب تیغ آید در شهر ار
گدایان تیغ شب یابند شاهی / که باشند حیوان و سیاهی
علم بر بام چرخ چنبری زن / قدم بر فرق ماه و مشتری زن
دران گلزار روحانی نظر کن / وزین گلزار جسمانی گذر کن
که بر گردند نسیم باغ قدسی / نگیرد انس با این جن دانبی
و دل زن ز آب و گل چه خواهی / کم جان گیر جان و دل چه خواهی
تو روح پاکی و کوبین چه هستی / تو گنجی در رهت عالم طلسمت
معین با تو گفتم این معانی / چو قدر خود نمی دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی / چو خواجو ترک هستی گیر و رستی
کشادروان این خاکی و آبی / چو بنگر بنگری بر بادبانی
ز منشور امل طغرای شاهی / درین ره محو کن گر مرد راهی
اساس شهر بند نفس برکن / ستون چار طاق طبع بشکن
برون ران بادپای از عالم خاک / چو مه خرگاه زن بر بام افلاک
گذر بر بارگاه لامکان کن / نظر در کارگاه جسم و جان کن
برافز بر رفت ازین گلشن گوشه گلخن / صفیری زن بپرواز و گلشن
ز دست برز قاصد نامه بستان / ز چنگ ترز منشی خامه بستان
همای کن بیابک ذمی درست / برافشان بر زمین و آسمان دست
خرامان شو بخرگاه جمشید / می روشن بخواه از جام خورشید
کمان در قبضه بهرام بشکن / خواتین فلک را نام بشکن
ز مهر رخ نهاده مشتری را / بپا گلشن نیلوفری را
طناب دلو کیوان وجه انکن / بزن پای دعود چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر انداز / ملایک را نقاب از رخ برانداز
ز چرخ مهر گردان رو بگردان / ببین قطب فلک را سر بگردان
نبات نعش را پیش و سیر جادر / جو کربان دختران برنعش ماذر
قدم نه بر مکان بی مکانی / سخن کو از زبان بی زبانی
نظر در مجلس روحانیان کن / تماشای ریاض لامکان کن
خرد را پای بند پر بسطام / شراب احدی انکن و جام
خطیب ساکنان ملک تجرید / دلیل رهروان کوی توحید
سراو تاد و نور چشم اقطاب / دلش قندیلان پر وزه محراب
جنیبت ران میدان طریقت / شتابی چمن بستان حقیقت
ز وحدتی بسلطانی رسیده / مدام از جام سبحانی چشیده
زمی گوهر عکس نور طبیعی / دو عالم ره عصفور طبیعی
زمی شمعی که بنشاندی یک آه / چراغ روشنان منت هرگاه
جو خند شیر بر محک جمعی آمد / زر جعفری خالص بر آمد
بسلطانی کشیده سر بر افلاک / زده بر چشم چرخ انگشت خاک

دلی چون بکر مندوی نامش / قرین سمند تیز گامش
جنید از جندیان بارگاهش / مری از سرفرازان سپاهش
بولایتش کرخی گشته معروف / بارشادش شیخ خضرویه مشغوف
حبیت رانی او کرده اذهم / هواداری او در بیخ عالم
گرفته از فضیل راه رو باج / شکسته رایت منصور حلاج
کهینه طفل دامش مرتهینه / ز خاک پای کوبین [illegible]
شیخ شبلی شکار پیشه او / برفز از عقل و وهم و عقل اندیشه او
سپهر از خانقاهش زنگ [illegible] / هلال از بارگاهش حلقه گوش
بوقت صبح شبخیزان انجم / بخاک پای او کرده تیمم
جهان در دست در دستار عجائب / معنی با جهان ومیان [illegible]
قلم بر صفحه ناسوت رانده / سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی / نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل طریقت فایق آمد / از و تصدیق جعفر صادق آمد
جهان در او گم و او در جهان گم / نهان از چشم مردم همچو مردم
جو به صوفی ولی از صوفیانش / عبار کوش از ملک جهانش
شیخ قطب فلک خلوت نشینش / همه خلوت نشینان خوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه / نهاده هر دو عالم در میانه
نظر کرده زمین و آسمانها / نزیع هر خداوند جهانها
فلک مشعل فروز خانقاهش / ملک خاشاک روب بارگاهش
ز سبحان نام سلطان کرده / ز سلطان جام سبحانی گرفته
شکسته قصر موجودات را در / بریع دیو بر نجات را سر
بصورت کحل معنی و کشیده / معنی بال صورت بر کشیده
درین طاق اخضر باز کرده / برین نه بیخ پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته / بر حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در جا در بجبر / زده بر هفت کشور جا دکبیر
جو او دان دیو را بر دار کرده / بسلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته / نفولان هوس را سر شکسته
چو دیدم پیش بین و خوش پیش / چو بودین خوش دادو خوش حرز
هزاران آفرین بر جان پاکش / که خاکش بر سر اکنون خاکش
خداوندا مرا در کار او کن / دلم را بلبل گلزار او کن
روانم را باب روی او بخش / گناهم را بخاک کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست / جو خاک افتاده مست و باد در دست
چه نقصان عرصه ملک بقا را / اگر بخشی بسلطان این گدا را
غباری گشته ام زین توده خاک / تنم خاکی ز آب دیده نمناک
هران بادی که بر گیرد غبارم / اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من در دامن لطفت زدم دست / مکن دور پای محنتم بست
ز هر جرمی که کردم توبه کردم / در از خود دم زنم دیگر نمردم
ز خجلت تا بکی بر خویش پیچم / مکو پیچم چو میدانی که هیچم

## مناجات باری تعالی وتقدس

خداوندا بحق نیک مردان / که احوال بدم را نیک گردان
مکن خوارم بتقصیری که کردم / که از کوی تو بی خواری نگردم
اگر من سر ز فرمانت بپیچم / سگم گر هیچکس گیرد به هیچم
چه عذر آرم جو از حد شد گناهم / مگر عذر تو گردد لطف خواهم
جو ره گم کرده ام راهم نمای / دم معنی برین دم بسته بکشای
بکام دل زبانی بخش ما را / معانی را بیانی بخش ما را
سری دارم بی سامان فتاده / رهی دارم بی پایان فتاده
گذشته بار و ما در خواب مانده / درین رشک دی آب مانده
درین وادی بغایت سهمناکیم / بدم آبی کز استغنا هلاکیم
مدارت ... که جز راست نجویم / عنایت کن که جز حرف نگویم

درین مزرع چو تخم نیک جو دیدم / درین خرمن جوی حاصل نکردم
گهی بر توشه ره چون توان رفت / که بار از خرمنی شد کاروان رفت
حرای ازبست دو رطه در پیش / زخوشیان ماند دم و خصم با خویش
نگاه درست و ما را بار بر دل / وحل وره و ما را پای در گل
کریم بر کذار و بار ما جام / حریفان بجنه خوار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم / چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
دل از دست غمت شادی نماید / زبندت بنده آزادی نماید
من خاکی درین راه خطرناک / کنی خاکم چه آید از کفی خاک
اگر من در طریقت سست پایم / مگردان در طریقت سست رایم
منور کن بنور خود دلم را / بحرمت کن بعشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید / روانی ده که دیدار تو جوید
من دلخسته را ان ده که آن به / زنبض کافر خویشم امان ده
مدم بر بادم ار خاکم درین راه / مشو دست از من ار افتادم درین چاه
دلم در آتش غفلت مسوزان / بمعنی شمع جانم بر فروزان
اگر مستم دگر هوشیارم / بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیدارم زین خواب مستی / بده هشیارم زین می پرستی
اگر نوبت دهی نابت توان بود / وگر توبه من کی دهر سود
منم نی آب در دریا نشسته / کوزه بر دو رطه و کشتی شکسته
کنم گر دست گیری جای آن هست / اگر دستم نگیری رفتم از دست
بسی بنی بایم در خوابی بجویم / شکستی بالم ور اندی ز دشتم
مکن دورم ز نزدیکان درگاه / براه آور که افتادم از راه
بده زین جای ظلمانی نجاتم / برار از تیرگی آب حیاتم
بجامم با بدان صورت که دانی / مکن بژمرده از باد خزانی
چو اکنون آتشم در خرمن افتاد / چراغم دور دار از روزن باد
اگر خوانی درین راهم که داند / وگر رانی ز درگاهم که خواند
دلم مستسقی و عالم سرابست / چو من مردم چه سود ار عالم آبست
مرا این دم بکین از دست ننهاد / که شادروان حرم رفت بر باد
چو من رفتم برو گو خاتم از دست / چو جم شد جام گو با خاک شو پست
گناه من چو الطاف تو کم نیست / گرت باشد عنایت هیچ غم نیست
چو ارزد عفو او بوده گنه کار / کرا بخشند شه ار بوده پرستار
ترا خوانم بهر کاری که خوانم / ترا دانم بهر جرمی که دانم
مگردان بی نصیب از لطف عمیمم / ببان از مرحمت داروی ریشم
مکن و بندگی مانم چو ایوب / براه از پیت افغانم چو یعقوب
مکن لعنت زنند آبم بر آتش / گر افتادم بنا دانی در آتش
بوقت مرگ چون گیری ز من جان / از اول توبه ده وانگاه بستان
اگر بخشی بیک بنده فراست / دهی در منزل دشمن ریاست
بیاد ار حکم فرمایی بکشتم / برو بدکردگار از صحن عالم
بموری کردهی ملک سلیمان / نباید در کمالت هیچ نقصان
دگر بخشی بیاری کنج قارون / نگوید هیچ کس کین چند افزون
بجرم خود چو من اقرار کردم / تو فضل خویش کن با بی مروم
زلوح خاطر خواجو بیکبار / فرو شو گرد این سرگشته بر کار
دلش را محرم اسرار گردان / روانش مشرف انوار گردان
ز تقصیری که کرد از وی میازار / چو جای داری منه بر جانش آزار
بدانش جز نیابد نخل بندی / چو نخلش ده بمعنی سربلندی

## در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید

سحر چون بلبلان از غنچه ساز / بصد دستان برآوردند آواز
بتی تحت معانی جعید جام / چو خاقانی برآمد شمس بر بام
صبوحی کرده مستان سحر خیز / نواگر گشته مرغان شب آویز
جهان گیر آمده مهر جهان گرد / جهان را رام کرده موبد زرد



مغنی با نوای خسروانی / بآیین معانی در زند خوانی
فلک بر کف گرفته جام گلرنگ / زده ناهید در ساز سحر چنگ
سپیده دست از آب پل شسته / بسرخی دست سیمین نقش بسته
علم برده شه سیاره بر بام / بتیغ زر شکسته قلب بهرام
حریفان همه مست از جام جمشید / بکوش دور افتاده جام خورشید
نسیم نوبهار و بوی گلزار / شکسته رونق عطار تاتار
عروسان سحر گشته خروشان / زمی در جوش جام ده نوشان
زبوی باد صبح و آتش جام / دماغ خاکیان پر عنبر خام
زده شمع خود از مشرق زبانه / فکنده تاب در این تاجخانه
نسیم صبح کامی عنبر افشان / فلک بر شاه انجم گوهر افشان
من دلخسته دست جام دوشین / گرفته کام جان از جام نوشین
دلم با شوق روی در روی کرده / می روشن ز جام مهر خورده
جهی داود آمده جانم در آواز / زبور عشق را آورده در ساز
بدست روح داده خاتم جم / دو دو تعلیم کرده اسم اعظم
نشسته با خرد در کوی امید / به نیک اختر گرفته فال خورشید
حدیث ارزه دو دل ثعل کرده / سخن را رهنمای عقل کرده
کواکب را بافسون دیده بسته / ثوابت راستان در دیده خسته
نوا ساز فلک را دف دریده / عطارد را ورق و کف دریده
بنوک خامه دل را ریش کرده / قلم را هم زبان خویش کرده
ز هر جا نکته سربسته گفته / بهر دم گوهری ناسفته سفته
گهی با دیده از دل در شکایت / گهی با دل ز دیده در حکایت
همای همتم پر باز کرده / عقاب فکرتم پرواز کرده
جهان پیمای فهمم سرکشیده / بزیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده / نوای عشق بر ناهید خوانده
علم بر بام هفتم قلعه برده / نظر در صحن هشتم روضه کرده
بصورت با فلک دمساز گشته / بمعنی با ملک انباز گشته
زبهرم عرش پایه کرسی نهاده / دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی افکنده در جام / همای سرمدی آورده در دام
چو عیسی عقل کل را حکمت آموز / چو موسی اهل دل را مشعل افروز
شدم غواص دریای معانی / برون آوردم آن درها که دانی
بدست ساکنان بیت معمور / فرستادم ز بهر زیور حور
مرا حور از جنان رضوان فرستاد / دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم / خروشی آمد از گرجی بگوشم
که خواجو چون تویی مرغ سحر ساز / برآور از سر مستی آواز
تو مستسقی و عالم سربسر آب / سعادت با تو همراه و تو در خواب
چو اکنون مهلتت دادست ایام / چه خواهی باده جز با دست ایام
بدست خود مران کشتی بغرقاب / چو دستت میدهد این لحظه دریاب
ترا دستور دین بر در شناسد / که هم اختر شناس اختر شناسد
گرت از کوش گرجی گرندست / بجایت مشتری داند که چندست
غنیمت دان که بخت دم زمانه / ز نظم دکرت گوید فسانه
چنان خواهم که دست ازنی نداری / ولیکن سر بسر مستی برآری
زبان را تیز گردانی چو خامه / کنی ترتیب نظم عشق نامه
بنزم ادر سرودی نو بسازی / فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه بصحرای معانی / زبور عشق بر داوود خوانی
چو نامش بر سر نامه کنی تاج / فرستد خسرو سیاره اتباج
چنان دانم که از فیض الهی / بیابی هر تمنایی که خواهی
چو بر خاک کویش سر نبازی / کز آن ناصب سراسر فرازی
چو با اقبال و شادی خواجه [illegible] / چراغ دیده و کامش ناشی
چو خضر از خط حکمش سر مگردان / کز آن سرچشمه یابی آب حیوان
دوم اگر تو مستوری و مستور / بمستی را [illegible] از خود

ید بیضا نمایم جادوانرا
حیاتی تازه بخرام روانرا
اگر مرگ آستین من نگیرد
قضای بد مراد این نگیرد
نماید بخت بکم دستگیری
کنم در مملکت معنی امیری
بدینم رشتهای در شهوار
کنم در بارگاه خواجه ایثار
شبی رفتم برون از منزل خاک

## [illegible] الملک [illegible]

چو مه خرگه زدم بر بام افلاک
ز گلزار کواکب بر بزدم
ببازار ملایک در رسیدم
چنانی دیدم از ارکان معالی
گروهی در پی از اعوان مهرا
نشان آن نواحی بی نشانی
زبان آن جماعت بی زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من
بگو این نکته پوشیده روشن
که بر این زمره از تاثیر افلاک
کرا باشد شرف بر عالم خاک
جوابم داد عقل مصلحت بین
که تاج الحق والدنیا والدین
ریاحین بخش بستان معانی
خدیو خطه صاحب قرانی
چراغ افروز ایوان معالی
شقایق چین باغ لایزالی
کمینه قاصدش بر جهان گرد
کمینه بنده شمس آسمان گرد
ز ایوان زحل تا خرگه ماه
غلامان درش را خاک درگاه
ندارد دین برون از نام او تاج
دهد گردون بخاک پای او باج
بر دستش کمی آبست جیحون
ز خاک کوی او گرد بیت گردون
خرد طفل دولتخانه اوست
قمر قندیلی از کاشانه اوست
شه چرخ کردار فنک پوش
کو ایوان درش حلقه در گوش
هران موری که پیش آید براهش
فلک جمشید کرده تخت گاهش
باز کف بریزد آب دریا
به تیغ کین ببرد قلب جوزا
دم عیسی بر انفاس او باد
ز دوران آدم از انفاس او شاد
جهان از بارگاهش جار طاقی
فلک بر قصر عالیش از نکادی طاقی
ازان دارد سحاب اقرار و اجرا
که دارد بندگی دست او کار
بچو خور هر که نه بادی بهروز
رخ زردش بدیناری بیرزد
دمی یوسف رخان هفت خرگاه
ز شرم عارضت جز آب در جاه
گهربخشان دریای زره پوش
ز دشنک طبع در باش در جوش
هران معدن که دارد گوهر پاک
ز دست بخششت بر سر کند خاک
اگر در ابر بودی حیا بیچ
کند از خامهات گوهر گدایی
بر دست تو دریا زیر دستست
برآورد دست کف کوی که مستست
تو شمعی و روان پروانه تو
تو کنجی و جهان ویرانه تو
قلم کرسی نه بر خط تو دارد
کجا در صدر دیوان سر برآرد
ازان روی که گیتی سر برآرد
که رای انورت راه خود ارد
عدو دیو و سر کلکت شهابست
مخالف آتش و طبع تو آبست
فلک را هست باجدین مراتب
دو قرص از خوان احسان تو تا
ترا اقبال و شادی غم کسانرا
کسی کو شد قبولت بختیارست
قلم شد در نیابت می ناطق
همای مهر و طلعت صبح صادق
گر از خلقت کند یکدم تامل
ورق در آب شوید شاخ سنبل
بدورت کی بود در دهر کار
ملک مرغول بت دیوان تو خاد
بود گلشنت طرفی گیاهی
بباغت ناطقه دستان سرای
ندارد کوه با حلمت درنگی
که در میزان ندارد با تو سنگی
ز میر کویت دزبان تو جوگان
جهان دشتست و امثالت قولان
چو مستغنی کمترین درگاه
زند مه بر فلک بهر تو خرگاه
شب ار در خواب بنموجی خیالت
کسی و آب کی دیدی شالت
شقاوت در خلاف تست منظم
سعادت در هوای تست مدغم
سر چرخ و هوایت ساغر دی
مسیم قهر دشمن آتش دیب
بر بحر کفت قلزم سیرابی
ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پرده داری
ز خیلت شاه چرخ ایلی نواری
فلک بر عرصه قدر تو کوئی
نشست از گلشن لطف تو بوئی

قضا از رقعه جاه تو سطری
قدر از بقعه قدر تو شطری
منم بر خاک درگاهت گدایی
گدا نبود بدستش جز دعایی
الا تا مشعل خورشید انور
بود تابان ازین پیروزه منظر
قمر مشعل فروز خرگهت باد
زحل خاشاک روب درگهت باد
چراغ مشعل باد روشن شمع جانت
همای سدره مرغ بوستانت
در ایوانت فلک خلوت سرای
بباغ رفعتت انجم گیاهی
شبی بودم ز جام بیخودی مست

## در سبب این قصه بنظم آوردن

چو سرمستی چو ساغر رفته از دست
حریفان رفته و من بار مانده
جگر در سوز و دل بی ساز مانده
ز یاران بدم خویش کرده
ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشک بر جیحون جهانده
خدنگ آه در گردون نشانده
بخون دل زمین را آب داده
بدوده دم هوارا تاب داده
شب تاریک و مجلس گشته بی نور
سحر نزدیک و من از یار خود دور
همه در خواب و من نی خواب مانده
دو چشم تا بلب در آب مانده
بوجد ماه رویان دل شکسته
دل شمعم در زنجیر بسته
سفینه در کف و در دیده دریا
چو خامه در سرش دیدم سودا
چو شمع دل ز تاب فکر سوزان
ز پیه دیده سر شمع فروزان
در آب افتاده از چشم سفینه
شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده
شکایت نامه آغاز کرده
ز قلب تنگ کلک دل شکسته
به تیغ نطق ره بر تیر بسته
در بستان اخضر بر گشاده
کلا از فرق فرقد در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه کرده
خرد را باده در پیمانه کرده
سخن را برقع از رخ بر فکنده
قلم را همچو دفتر پر فکنده
بدوده دل نفس بر صبح بسته
به بیزاه صد راه چهره خسته
چراغ دل بباد سرد مرده
سر شکم دست از آب کرم برده
زناکه بخت نیکم روی بنمود
نگارینم در کاشانه بگشود
در آمد از درم چون اختر بام
مهش چتر تماشا بر سر بام
فکنده سنبل بر حلقه بر دوش
شکن شب سنبلش حلقه در گوش
باهوی شیر گردون صید کرده
پلنگان را چو آهو قید کرده
بدستش حقه سر بر نهاده
ز مهرش مهری از زر بر نهاده
ز حقه نافه بر مشک تاتار
ز نافه طبله پر مشک تاتار
یکی گل دسته از باغ معانی
سوادی عین آب زندگانی
ورقهایی چو نسرین یاسمن بوی
حروفش حور بر آرا و بحر گوی
معمور دیبه از دیر هرقل
زده بیرنگ آن جادوی بابل
بلفظ هندوی سحر کتابی
ز مهر دستش ریاض خلد بابی
به خط نیلسوفان کهن سال
نوشته نسخه بر وعظ و امثال
کز نیم داستانی ناشنانی
در کنجی غنچه تا شکافی
چو دیدم کان پری پیکر در آمد
مه اقبالم از مشرق بر آمد
بچشم جز دلش در بر گرفتم
سراپایش ز رخ در زند گرفتم
خم گیسوش در چنبر گرفتم
میی از جام لعلش در گرفتم
بطبع گفت کای مرغ سحر ساز
همه آواز و خالی از آواز
کنی دعوی که در ملک معانی
مسلم شد مرا صاحب قرانی
ببر ابروی بتان نار بستان
کنی پیوسته سر در پاسبانی
چو رهبانان بدیر اندر نشینی
چو بینی جرعه خوردانه بینی
چو ساغر خون دل تا چند نوشی
به قصد خون دل تا چند کوشی
مغنی حجره اصفاهان زند ساز
تو در راه عراق آیی باواز
بقول مطرب ارزخ حجر خوان
ز راه راست جز بیرون توان شد
ره توحید رو کز مرد راهی
کز آن حضرت بپایی هر چه خواهی
چرا چون پری در زند خوانی
پری بیکاره آب زندگانی

چو دوران انامی بی قراری
جهان به کز تو ماند یادگاری

بس الهم گفت کای مرغ سحرگوی
که بردی از امیران سخن گوی

توان اجزا که بی بها ستم
طرازی بیت کان من نفس ستم

بیا بلبل سحرسازی که بودند
بعهد باستان این در گشودند

نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ
نزد مرغی دگر چنگی درین شاخ

بدستم داد این دیرینه اوراق
که ای شاه سخن گویان آفاق

تو در دور زمانی ثانی نداری
ولیکن جز زمانه بیقراری

ز بحر شعر دری چند برچین
ز بهر خاطرم یکچند بنشین

در خلوت بروی خلق دربند
نظر بگشای و چشم چرخ بربند

چراغ زهره از خاطر برافروز
عطارد را سخن گویی درآموز

عروس طبع را برقع برافکن
ملک را دیل همت برسر افکن

بنوروزی برافرای از شبستان
ببوی گل بصحرا شو چو مستان

ترا از پرده نوروز کن ساز
ز شاخ گل چو بلبل برکش آواز

گل و نوروز را در پرده آور
چو گل نوروز را در پرده میدان

تو آن جادو فریب سحرسازی
که بر کشمیریان کردن فرازی

چو طبعت دست معجز برگشاید
درین معنی ید بیضا نماید

بلاغت گفتش کای چشمهٔ نور
ز چشم بد بدت چشم بد دور

من آن خاکم که بردی بی نمی بار
تو آن لعبت که بر چشم کنی جای

ترا بر جان من فرمان روانست
که فرمان توام توقیع جانست

سخن گویان بسی در شهر هستند
اگرچه زین معانی تنگ دستند

کجا باشد مرا آن زور بازو
که با قارون کنم زر در ترازو

دلی گر باشدت با من عنایت
کنم در رشته نظم این حکایت

برفرض اکنون بتوفیق الهی
برارم آب حیوان از سیاهی

سرایی بلبلان گلشن راز
چنین گفتند با مرغ دلم باز

## در آغاز داستان

که شاهی بود در ملک خراسان
بعهد باستان از نسل ساسان

شهی پرورد گر پرورد تا سی
به پرویزی شه انجم غلامش

شه پرورده گردون نگینش
مسخر گشته ملک روم و چینش

اسیر حکمش از مه تا بماهی
بفرمانش سپیدی تا سیاهی

سیامان تاجش حور سپاهش
حبش تا اصفهان نخجیرگاهش

کمندش برسر چین سرکشیده
سر فغفور در چنبر کشیده

شه حیال هندش بنده رای
زده مهراج رنگش بوسه بر پای

گرفتی باج از بلغار و سقسین
خراج از هند جستی جزیت از چین

شراب از ساغر خورشید خوردی
وطن در گلشن جمشید کردی

نبودی از خدای بی شالش
جز این حاجت که باقی ماند الش

برآید اختری عالی برجش
ور آید کوهری روشن برحش

عبادت خانها را شمع بنهاد
باتش خانها قربان فرستاد

بنوروزی علم زد بر گلستان
قدح جست از لبان نار بستان

چو نرگس جام زر برکف نهاده
چو لاله دل بجام باده داده

زمین در بر کشید بر طاوس
جهان در بر کشیدی چرخ گاهو

دگر نو دسته گشته عالم پیر
شه بلبل هزار آوا بشبگیر

زناگه خادمانش مژده دادند
گشته را چشم دولت برگشادند

شد از باغش شکفته نوبهاری
بدید آمد ز نسلش تاج داری

خضر عمری جواب زندگانی
چو ذوالقرنین در گیتی ستانی

با آیین جم و چهره منوچهر
بفر و زیب ماه و طلعت مهر

چو شمعی شش پی پروانه او
سلیمانی پری دیوانه او

بهاری این از باد خزانی
مهی از مطلع صاحب قرانی

درآمد دایه با صنعا ز رنگین
نهاده برکفش مغز جان شیرین

مراد شه نهاد اندر کنارش
شهان کرده جهان معمار جاش



چو فرخ روز بود و بخت پیروز
نوا گر برکشیدی بانگ نوروز

به پروردی گرفته شاه باده
بنوروزی رسید شاهزاده

بنامش خسروان نوروز خواندند
رخش را ماه مهرافروز خواندند

ازان موسم در آن قصر دل افروز
بسلطانی برآمد نام نوروز

شه کی نسبت جمشید پایه
نهادش همچو گل بر دست دایه

بشکرانه چندان زر برافشاند
که در دفتر از آن جز دی توان خواند

چو مه در مهد سیمین جاش کردند
قماط از چرخ والاش کردند

چو خورد در خور مهد کیانی
جلیلی از بر بند آسمانی

عروس چرخ بر مهدش زر افشان
پدر از مهر لرزان در افشان

نوشته منشی قصر و بر چد
ولادت نامه اش بر نه مجلد

سپندش سوخته صبح سحرخیز
نثارش کرده گردون گهرریز

چو شد یک ماهه شد ماهی دل افروز
چو شد یکساله شد شمع جهان سوز

بخوبی گویا مه پاره بود
تو با خورشید در گهواره بود

چو شهدش شیر گشت از شیرپستان
ز مهدش رفت خاطر سوی بستان

گره زد سنبل سر حلقه بر گل
مسلسل کرده بر گل شاخ سنبل

چو عمرش با سال شش برافتاد
در هفته ماه از دو شش در افتاد

بحسن از هفت کشور برسر آمد
بلطف از هشت خلد افزون تر آمد

گرش یوسف بدیدی بر سر راه
ز مه روی شادی درین جاه

ز بهرش مکتبی ترتیب کردند
بر فضل و دانشش ترغیب کردند

سر درج معانی برگشادند
بر قانون گلی عرضه دادند

با هلیت علم شد در زمانه
بدانش گشت در عالم یگانه

چو شد ده ساله زین لوح زرکار
روان میکرد ماه از هفت سیار

ز منطق و نجنی در معانی
چو در یاد دم زدی از درفشانی

بشطرنج آن زمان گو دست بردی
بیک دست از فلک نه دست بردی

زدی شاه سپهری را بشطرنج
نهادندی شهان پیش رخش رخ

چو از ایوان بصحرا کردی آهنگ
بجنبش در فتادی چند فرسنگ

وگر شبرنگ در میدان فکندی
چو زین بر پشت گه پیکر نهادی

بگوی دو ز لازل در فتادی
ملک را در خم چوگان نهادی

بتیر از شاه انجم بستدی تیغ
بریدی بحر بر ده بر سیخ

چو بگرفتی بکف شمشیر بران
برآوردی فغان از شیرغران

چو افتادی بچین بر چین کمندش
شدی فغفور و خاقان پای بندش

گهی بگشودی از کوه کمرکش
ز تیغش بر فتی آب آتش

سنانش از رخ شبرنگ بردی
سیاهی از سواد زنگ بردی

چو شد سالش دو هفت آن شاه لشکر
معین کرده راز هفت کشور

درین شش پیشکار از شش و کم
بد و پنهان نماند اسرار عالم

بالا گل عمر شد گیتی ستانی
بعقل و هوش در گیتی جهانی

بر بدارش فلک را دیده روشن
ز رویش شاه را کاشانه گلشن

سری بودیش با صحرا و نخجیر
گهش بودی کمان در دست دیگر

دلش تنگ آمدی در کاخ و ایوان
زدی هر دم علم بر صحن میدان

چو شاهینی شکار افکن بدی با
دلش بی‌هم کبوتر بر بریدی

ز گیتی خواستی گیتی نوردی
دگر اندیشه از گیتی نکردی

گهی کردی بمیدان گوی بازی
گهی کردی بصحرا صید سازی

بجستی خاطرش جز طرف باغی
کنار سبزه و طرف باغی

مدامش آرزوی گشت بودی
سر کوه و هوای گشت بودی

دلش بگرفت روزی در شبستان
کمان زر کرده چون اعرابی بستان

برآمد بر فراز خنگ رهوار
بصحرا راند با جمعی پرستار

## آگاه شدن نوروز از حال گل

خدنگ افکند و گه پیکر دو ابید
گهی شهباز و گه شاهین برانید

بهر بوی چو عنقا کرده پرواز
نوازشته ملک عنقا از و باز

هزنکی امکنز دکی بکر دوایند
سی نوسن دواند دنادک انداخت
زهر سوی دمیدی نوبهاری
دانجا کرد منزل کاروانی
طناب خیمها درهم فکنده
برسم پادشاهان امیری
پیشش صف زده ردی غلامان
جو نرکس کشته سرخوش پاسلار
جو نوروز جهان افروز دا دید

کهی شهباز وکه شاهین براند
جو از جولان دبادی باز برداخت
زهر سنکی شکفته لاله زاری
زهرجا برکشیده سایه بانی
نو نذان شبه درعالم فکنده
سرابرده زده برانکیزی
کمربسته جو نی طوطی خرامان
دلش دربند سیم وجشم دریاد
تو بنداری که درشب روز را دید

بهر بوی جو عشاکرده برداز
شده ازکل رخ کل ارغوانی
روان از هر طرف سرجشمه آب
زبس بارکران افتاده بر هم
بهر جانب شده خلقی برابنده
بساط افکنده و مسند نهاده
لکادی بربری جون سرنشسته جنین
می کلکون جو لاله نوش کرده
فرو دان از رخش فر الهی

نداننده فلک عشا انداز
زمین کشته زپسیم آسمانها
وزان رخشنده خورشید وتاب
شده پشت زمین جزآسمان خم
زمین کوبان جراکر برد کوه
جو کل برسبز مسند تکیه داده
نهاده جام زرین بردست سیمین
نوای عندلیبان کوش کرده
دروردش نشان پادشاهی

جهان بهتر که این معنی ندانی
سر ازین راه تا ازره نیفشانی
کران لیلی به پیش یکسر ... داشت
بس انکاه از طبق سربوش برداشت
که قیصر درحرم دارد نکاری
دل افروزی جو ایام جوانی
خم کیسوش دوتر شب ماه
بادنی سینه کار مهر بازان
زشوق آن لکدان شکر بار

دکر بکوی بزرک خود بکویی
اکر دی بچند درجه بنفتی

ازین حدیث هیچ بر هیچ
جو دوق شکر شیرین ندانی

## صفت جمال کل واحوال او

بری دختی جو خرم نوبهاری
روان بخشی جو آب زندکانی
زنخذان سیب سیمین دا نزد جان
بعنی کرده عمر سعی بازان
نمک در شعر و شکر رفته در بار

کلی عنبرنسیم از و غنچه جو بر
نکارستان جینی دشمع نوشاد
ز پسته قندها درتنک کرده
زشور رنکی جعدش حرزنشان
بیوی آن سرزلف خمیده

بودنی حاصلی حاصل هیچ
جو خسرو جان شیرین برفشانی
شوی بجز دو عالم نمی بدی
به کلک نطق نقش نقشه بنکاشت
سهی خورشید دش در قبه ی نود
نکار بربر جو بری زاد
ترنج از زیرسیب اونک کرده
بیاز از جیبش عنبرفروشان
به بستان ارم سنبل دمیده

اگر آهو بر چشمش بیند | بسا آهو که بر آهو بگیرد
چو هندویش زند راه دل و دین | شکن بر زنگیان انداز از چین

چو بگشاید بشکر خنده لب را | شکر بر تن برد از قصب را
کسی کش مهر آن بهروی باشد | شود مردم اگر خود دیو باشد

زلعلش هر که دست از خود نشوید | برد آب خود که آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت | شکر ریزان شوند از آنجا لت

عراکو بیند آن روی طربناک | اگر خاکش نگردد بر سرش خاک
نمک دایت یاقوتش بر از قند | کرم گیر بیت گیسوش براز بند

گلش از چشمه حیوان سرشتست | تو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام و گلش رنگ و گلش روی | گل اندام و گلش بیک و گلش بوی

بهار قیصر و عید مسیحا | چراغ راهب و قندیل ترسا
لب جان پرور او روح اعظم | خم ابروی او محراب مریم

دو زلف کافرش زنار هرقل | دو چشم ساحرش جادوی بابل
زچین گیسوش آشفته فغفور | بخال هندویش دل داده چیپور

جهانداران پایش خریدار | جهانگیران آفاقش طلبکار
بهر یک سال جز ماهی بر آید | زبرج مهر ناگاهی بر آید

چو نوروز آید و خرم شود باغ | بپوشد فرط پرده کبر باغ
ز پیروزی دل عالم بخندد | صبا در گلشن از گلها کله بندد

شود کبک دری یعقوب تابی | چو یوسف گلستان در دلستانی
سپیده دم پیام آید چو خسرو | بیاراید جهان جز کاخ جمشید

بزودی فستقی مجز غنچه در بر | چو نرگس مجمری از حقه بر سر
بهندق سنبل از نسرین گشاید | زعنبر دسته بر دین نماید

گهی با ماه مانی مهر بازد | گهی از نافه چین نافه سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروبندد | سمن را از بنفشه حله پوشد

سر زلفش بدلداری در آید | لب لعلش ببرر باری در آید
کند جولان زمانی بر لب بام | بطلعت بشکند قدر مه تمام

زند خرگه دگر در قیصر قیصر | رود در برده تا نوروز دیگر
بسا کان لحظه جانها برفشانند | شهان در پای تختش سر فشانند

چو شمعش مهر ورزان شب بمیرند | دگر نه بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را ببینند | بمرگ خویش در ماتم نشینند

چو کبک مست دایم دوست خوانند | دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل در هوای گل خروشند | مدام از جام شوقش باده نوشند

بدان خرسند شتاقان بهبود | که نوروز دگر بینندش از دور
ببندندش سر بخدمت شهریاران | کنندش خواستاری تاجداران

نه با شوییت میل آن پری زاد | نه قیصر را بود رغبت بداماد
جهانگیران که با گل عشق بازند | ببندد جان قیصر چاره سازند

گذاشت اگر برگ گل نداده | و یا تخم عشق در دل نکارد
برزحون نیست از دختر گریزش | دو زویکد جدایی از ضمیرش

جهانم در فکند ستایش ترانه | برآورد دست نیشی از میانه
که در این کوه سرکش تیرجانست | در آنجا آتش افشان اژدهایست

بدم در می کشد کوه گرانرا | می سوزد بدود دم جهان را
گهی آرد شبیخون بر شبانان | گهی سازد کمین بر دشتبانان

نیارد مرغ از آن جانب پریدن | نه شیر از دور منزل چریدن
نه بتواند کسی آنجا گذشتن | نه بر پیرامن آن کوه گشتن

یک ره بسته شده برگذاری | ز آتش در بلبک کوهساری
بیابان گر کسی سر بر فرازد | که آن مار سیه را صید سازد

بدامادی من آن کس پسندم | جز او دل در کسی دیگر نه بندم
چو نوروز این حدیث آمد بگوشش | برفت از دل بیکره صبر و هوشش

هوای گل زد آتش در درونش | بهوش آمد بسان لاله خونش
برفت از سر هوای بوستانش | فراموش گشت یاد دوستانش



حدیث گل چو بلبل گوش میکرد | صفیری میزد و خاموش میکرد
نمی یارست باز عشق آرمیدن | چو نشنید قصه گوش شنیدن

غبار دل بسی بنشاند و برخاست | بسی کرد آفرین و عذرها خواست
بکوکب جهان پیما برآمد | تو پنداری که کوه از جا برآمد

چو عشاق گند بر قاف پرواز | بدولت آشیان خویش شد باز

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت | بستان آمد گل برقع بر انداخت

## خواب دیدن نوروز

خط سبزه نگر کرد لب جوی | چو خط سبزه دلبر یاسمن بوی
خطی بستان از این پیروزه درگاه | بسر سبزی بزن بر سبزه خرگاه

صبا در جعد سنبل میزند تاب | هوا بر آتش گل میزند آب
بهم بر زن چو سنبل انس و جان را | بر آتش نه چو گل جان و جهان را

کشد سوسن زبان بهر ستیز | بلی آزاده را باشد زبان تیز
چو سوسن نام آزادی برآور | بآزادی سپر شادی برآور

جم وقتی و ملک جام خورشید | که میداند که کی بودست جمشید
ببوی می ره میخانه برگیر | ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر

چو هستی روز و شب در عین مستی | برآر از سر دو چشم می مستی
خروس بام جز هنگام شبگیر | بعالم در فکند آواز تکبیر

نوا گر عندلیب گلشن راز | ز نوروز این حکایت گفت بر ساز
که چون برق از نو پیکر برافراخت | نوند نوبتی بر بارگه تاخت

خیال گل شب تحریر میکرد | بروز از بهر ره تدبیر میکرد
نه از اندیشه می یارست خفتن | نه حال خویش می یارست گفتن

شدی گلها ز رخسارش زریری | گلستانش گرفته برگ خیری
گلاب از شیشه چشمش چکیدی | گل از باغ خیالش بر دمیدی

زبار خاطرش پشت فلک خم | ز آب دیده اش روی زمین نم
نه سودای سرای و بوستانش | نه پروای حدیث همتانش

شدی کیهان روبیش ناودانی | ادیم خاک از اشکش ارغوانی
سودایش گرفته نقش سودا | در و چون مه نشان مهر پیدا

هوای دل رصد بند دماغش | شدی تیره ز دود دل چراغش
تنیر سینه بر جوزا کشیدی | فسون آه بر عقرب دمیدی

قدش جز طرف شمشاد بر خم | کنارش جز لب سرچشمه پرنم
اگر چون مه زدی خرگه برایوان | رساندی ناله از ایوان بکیوان

سرشکش دمبدم پروین دویدی | گهر در رشته مرجان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی | ز حسرت چشمهای خون گشودی

چو وصف دیده گریان نوشتی | سفینه اش غرق آب نیل گشتی
چو کردی مطرب از نوروز آهنگ | شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

گهی گرمی نوای عشق بر ساز | شدی از چینی بازوی هم آواز
گهی عزم شراب ناب کردی | دل ساغر بگریه آب کردی

زمانی بر کنار رود راندی | شنیدی بانگ رود و رود کردی
زمانی رخت بر بستان فکندی | فغان بر مرغ بر دستان فکندی

چو چشم سیل بارش خون گرستی | دمادم چشمه بر جیحون گرستی
چو از دل بر زدی آه جگرسوز | زدی آتش زبانه در دل روز

شبی کین زنگی مشکین حمایل | خرامان گشت با زرین جلاجل
چو شاخ گل به فصل نوبهاران | علم زد بر کنار جویباران

سر برافکند بر فیروزه مفرش | سریری سر ببر از خون منقش
دلش نالید جز مرغ شب آویز | برو زاری کنان مرغ سحر خیز

چو نرگس خواب مستی در دماغش | ز آه سرد بنشسته چراغش
سرش گشته گران از خواب دوشین | دلش گشته سبک از جام نوشین

دو چشمش بر هم و دل بر بر هم | ز چشمش رفته دریا و گهر هم
چو صبح از بام طارم در جهان دید | میان خواب و بیداری جهان دید

گرسنه در پای سروی بود خفته
و بینع لاله وریحان شکفته

چمن بر سبزه از گل نقش بسته
دو مرغ سبز بر شاخی نشسته

چو طاوس سرابستان اخضر
فتاده بر شاخسار سرو شهپر

چو بلبل در نواسازی دلارای
چو طوطی در سخن گوی شکرخای

چو شه را همچو نرگس خفته دیدند
زبان سوسن صفت بر کشیدند

که این مرغ همایون آن همایست
که شاخ سدره اش آرام جایست

دو زان اختری از برج شاهیست
گرامی دری از درج الهیست

گهر جوی ز نسل کیقبادست
هنر گوی برش جمشید بادست

ولیکن در سرش سودای یاریست
دلش را خار خار گلعذاریست

جنیبت راند بیرون با سعادان
بصحرا رفت یک روز شادان

علم زد بر چمن چون سرو آزاد
نسیم گل شنید و رفت بر باد

دلش بر قصر قیصر آشیان کرد
چو باد نوبهاری شد جهان گرد

بسی گل بود پیوسته رایش
زند بر همچو بلبل در هوایش

بشیدایی بی نامش بر آید
که زان شیرین دهن کامش بر آید

بسی پند چنان زین مار نسپر
خورد خونابه در این دار ششدر

زند غوطه بدریا چو نهنگان
کند نخچیر بصحرا با پلنگان

زمانی با گوزنان راز گوید
گهی با اهوان غم باز گوید

ولیکن عاقبت کارش برآید
گل صد برگ از خارش بر آید

گل از نور دگر رنگ دیوی
بهار از ابر یابد آب و رویی

شهنشه در زمان از خواب در جست
چو سپه دید بر کنار چشمه نشست

ندید آن سرو مرغان در نشیمن
چو بلبل زد فغان در پیش گلشن

نسیم گل دلش بر باد داده
نسیمش قصه گل یاد داده

بیاد سرو کشته شمع جانرا
تاب دینع ... روانرا

ز سینه شعله بر گردون رسانید
ز دیده دجله و جیحون فشانده

دلش جز لاله در خون اوفتاده
چو گل از بهر پرون اوفتاده

چو فرهاد آنکه عشقش رهنمونست
زند بر سینه سنگ از بی ستونست

نمی چیدم دلی نی دلربایی
کجا باشد در دنی نی نوایی

نیابی لاله در صحن این باغ
که از مهرش نباشد بر جگر داغ

نبینی غنچه بر طرف جوی
که بشنود دلش از مهر بویی

کسی کز این ورق معنی بخواند
ورق پندارد و حرفش نداند

برد خواجو گر هر کین رخش راند
ز خود بگذشت و خود را باز نشناخت

### اجازه خواستن شهزاده از پدر و منع کردن او از سفر

صبا چون از رخ گل پرده بگشاد
چنین از حال نوروز آگهی داد

که چون گلچهر اورنگ رکار
ز گل چیدن در سوی گلزار

رکاب افشاند بر کاخ کیانی
علم زد بر بساط خسروانی

بپیروزی چو مهر عالم افروز
فرو دان گرد از رخ قصر پرده

بدینع خاک ره را کرد نمناک
لبالب کرد از در دامن خاک

زمین بوسید کای عالم بکامت
زمانه چاک و گردون غلامت

جهان از دفتر قدر تو بابی
روان از چشمه خورد تو آبی

شاهم گدای درگهت باد
سپهر افکندن خاک دستبارت

دلم جز شمع در ایوان گرفتست
چو گوهر خاطرم در کان گرفتست

بمیرم جز چراغ از باد بستان
اگر یکدم نشینم در شبستان

اجازه ده که بر بادم برآیم
کواکب را جهان گردی نمایم

بها مندم فلک را تیز کردی
برم آب ضیا در نوردی

چو سیاحان بپیمایم زمین را
بپیمایی بگیرم روم و چین را

کنم با چرخ گر جز هم عنانی
زنم جز خود دم از لیلی ستانی

برآیم گرد این فرگاه شش طاق
بگردم مدتی چون مه در آفاق

کنم منزل بهر جا روزکی چند
بگیرم از بند ننگ جهان بند

چو بلبل بر کشم دستان شبگیر
رسانم بر فلک آواز تکبیر

هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز
فرود آیم ببوم خویش باز

جهان گه گیر از لطف جهانبان
نظر در آب کردن از دوان به

مرا هرچند کز عالم فراغست
خیال دوم دایم در دماغست

چنان خواهم که بر کیوان نشینم
شکفتنها وآن گشتن ببینم

برافروزم ز دل قندیل ترسا
کشم در چشم شب هب کحل عیسی

بر آرم آب خضر از دیده تر
فشانم بر سپهر خاک سکندر

بپا سوزم برس صبح گاهی
عظیم الروم را علم الالهی

برادم شبی از نیمه ... دل
کنم روشن چراغ دیر هرقل

فرو ریزم ز منطق در خوشاب
ارسطو را کنم در خاک جز آب

نهم نعل سمند کوه پیکر
بجای تاج در بر فرق قیصر

بباغ گشت شه کای سرو نوخیز
چراب عزیمت ... کنی تیز

مبادا قصه دین منظومه کم ساز
مبادا در قصه دین منصوبه کم باز

مبادا آن دم که من روی تو بینم
ز گلزار وصالت گل نچینم

مسوزت بوی شیر آید ز تنگ
ز شیر و شکرت حسرت عنبر

کسی نشنیده است از گل بوی ریحان
نرسته سنبلت از طرف بستان

مهمان به کاشیان گیری ... دم
خطا باشد گذاری رخ سوی دم

مرد گان دم که بازآئی ز مکتب
کنی با کودکان از چوب مرکب

چو وقت آید که بر کلغر نهی پای
چو خاقان بر افرازی پرق از چین

و یا بر روم دایی کوه پیکر
کنی جولان بگرد قصر قیصر

دلت گر تنگ گردد در شبستان
علم جز صنوبر زن بر گلستان

گهی با باد دستان راز میگوی
غم دل بار یا چین باز میگوی

چو لاله قول بلبل گوش میکن
قدح در سایه گل نوش میکن

گهی در صحن کوی بی ... باز
جنیبت میدوان دیبزی تاز

ز چوگانی کمیت کوه پیکر
ز سلطان کواکب گوی میبر

گهی زاغ کمان در خروش آر
دل نسرین کرد فرزا بجوش آر

نی ناوک بچرخ جا بجا نی
بکن چون تیز آسمانی

گهی بیرون بدشت و بوری تاز
چو بهرام از قفای گور بی تاز

نیام تیغ بیکن سینه رنگ
ز خنجر رنگ بی در تیغ را رنگ

گوزن بر کند از آهوی دعوی
گوزن کوه کن کیمخت چرم

روان کن چو غز ابا بمالان
بتیغ آتشین خون از غزالان

گهی شطرنج باز در رخ براز دون
شه پیاده کار را بازی بیاموز

بران اسب و ... رخ بر رخ شاه
فرو کن بیدق و از چرخ شه خواه

زمانی نزد بان د... گردان
بیرون دست از سپهر بهی کردان

و گر خاطر کشد شه نامه اش آر
بخواندن خویش را مشغول میدار

فرو خوان قصه گرگین و بیژن
دگر حال سمکان و تهمتن

ز هر جا داستانی در نظر گیر
و زانجا اعتبار و پند برگیر

ملک زاده ز پیش و پس دو بر گشت
دل آشفته اش آشفته تر گشت

چو روز آرزویش در شب افتاد
چو موی گشت در تاب و تب افتاد

ز طاقت طاق گشت از درد دوری
نماندش پیش از آن برگ صبوری

زمین از آب چشمش نم برآورد
قدش از بار هجران خم درآورد

ببوی گل چو بلبل مست بفتاد
ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد

دل مجروحش از اندیشه خون شد
دم سرد و تب گرمش فزون شد

رسانیدند مرغان سخن ساز
بر زاین قصه با شاه جهان باز

### معلوم کردن بنفشه حال نوروز

که از سودای گل شهزاده نوروز
نی داند شب سودای از روز را

حدیث جام می بشنید و شد مست
چو جام از دست سیر فرو رفت و بشکست

بصحرا رفت و شد صید پلنگان
بدریا رفت و شد قوت نهنگان

کمین بگشود تا آهو کند صید
ز چشم آهوی افتاد در قید

ندید گل چو بلبل بیقرارست
اگر ده گل نشان بارم خارست

## صفت عاشق شدن مهر بر ... دختر قیصر روم را

## رفتن مهر از پیش نوش و معلوم کردن حال او

نشستش در جام پیدا چون می از جام / رخش از طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان شکرستان / لبش قوت روان پی پرستان
ز عمر جاودانی دل بر آتش / ز آب زندگانی جان فراغت
اگر آهو بر چشمش بمیرد / بیا آهو که بر آهو بگیرد
چو هندویش زند راه دل و دین / شکن بر زنگبار انداز چین
چو بگشاید شکر خنده لب را / شکر بر تن بدراند قصب را
کسی کش همره آن مهروی باشد / سزد چون موم اگر خود روی باشد
ز لعلش هر که دست از خود بشوید / بریزد آب خضر کاب جوید
چو گل گر برگ برگ رازش نمادی / ز راستی و راستارش نمادی
چو بلبل در قفس می دار بازش / زنی چون نی ولیکن بی نوازش
مهل تا سایه‌اش مست بیرون / پرستارش که رفت از دست بیرون
چو بشنید این سخن سرو زرکرشاه / چو صبح از دل برآورد آتشین آه
زمانی از تفکر سر در انداخت / پس آنگه برقع از فکرت برانداخت
یکی را از حکیمان سخن گوی / برون کرده ز میدان سخن گوی
عطارد گشته در دانش غلامش / همه روشن روان بهرت نامش
نظر کرده در این سیر و سرکار / بدست آورده راز هفت سیار
از و شهزاده حاصل کرده دانش / و زو افروخته شمع روانش
طلب فرمود و گفت ای دانش‌اندوز / بدانش عقل کل را حکمت آموز
بمنزلگاه نوروز آشیان کن / بانبرزش زبان را درفشان کن
بیا مکن چشم بر آن چشمهٔ نور / بروخوان هرچه طبعت در ندیمه
دوا سازش که رنجور او فتادست / برا آرش که بس دور اوفتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم / بدست اهرمن مگذار خاتم
بنور عقل روشن کن چراغش / ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پرحکمت فزون / پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
جهان از دفتر تو پاپ / روان از چشمهٔ جود تو آبی
شهانم گدای درگهت باد / سپهر اکنون حال رحمت باد
دلم چون شمع در ایوان گرفتست / چو گوهر خاطرم در کان گرفتست
بمیرم چون چراغ از باد بستان / اگر یکدم نشینم در شبستان
اجازه ده که بر ادهم برآیم / کواکب را جهان گردی نمایم
بیاموزم فلک را تیز گردی / بجویم آب صبا در ره نوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را / سپاهی بگیرم روم و چین را
کنم با چرخ گردون هم عنانی / زنم چون هردم از گیتی سیاقی
چو بینم که این خرگاه شش طاق / بگردم مدتی چون مه در آفاق
کنم منزل بهر جا روزکی چند / بگیرم از بد و نیک جهان پند
چو بلبل برکشم دستان به شبگیر / رسانم بر فلک آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز / فرو مایم سیم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملک جهان به / نظر در آب کردن ارغوان به
مرا هر چند کز عالم فراغت / خیال روم دایم در دماغست
جهان خواهم که بر یکبار بینم / شگفتهای آن کشور ببینم
بیا فروزم ز دل قندیل ترسا / کشم در چشم راهب کحل عیسی
بیابم آب خضر از دیدهٔ تر / نشانم بر سر خاک سکندر
بیاموزم بر پس هر چه کاهی / عظیم الروم را علم الهی
بیابم شمعی از بتخانهٔ دل / کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب / ارسطو را کنم در خاک خون آب
نهم نعل سمند کوه پیکر / بجای تاج زر بر فرق قیصر
بباغ گفت شه کای سرو نوخیز / چرا آب عزیمت میکنی تیز
مخوان افسانه و نظمت به کم ساز / بیاور قصه‌ای مضمونی کم باز
مباد آن دم که بی روی تو بینم / ز گلزار وصالت گل بچینم
[illegible] / [illegible]
کی بشنید از گل بوی ریحان / نرسته سنبلت از طرف بستان



جهان به کاشیان کیسی درین بوم / خطا باشد که داری رخ سوی روم
سفر کن آن دم که بازآیی ز مکتب / کنی آلوده کان از عجب مرکب
به دست اگر بر گلگون نهی ذیل / چو خفتان بر فرازی بیش از میل
دیار روم را بی کوه پیکر / بگیر جولان بکوه قصر قیصر
و لیک رشک کرده در شبستان / علم چون زنی صنوبر بر گلستان
گهی با باد بستان راز میگوی / غم دل با ریاحین باز میگوی
چو لاله قول بلبل گوش میکن / قدح در سایهٔ گل نوش میکن
گهی در صحن بستان گوی می باز / بهشتی بی دوان و تیز می تاز
بچوگانی کمیت کوه پیکر / ز سلطان کواکب گوی می بر
گهی زاغ کمان را در خروش آر / دل نسرین گردون را بجوش آر
به ناوک بر چرخ حاجبانی / بکن سوفار تیر آسمانی
گهی سیر بدشت و بور می تاز / چو بهرام از تمنای گور می باز
نیام تیغ میکن سینهٔ تنگ / ز خون زنگیه ده تیغ را رنگ
کمین کن بر کنار آهوی بد عزم / گوزن کوه را کمند کن جزم
روان کن جو غزاله با مهالان / ز تیغ آتشین خون از غزالان
گهی شطرنج باز و رخ بیافزون / شه سیارگان را بازی آموز
بیاب اسب بند رخ با رخ شاه / فزون کن روشن و از رخ شه خواه
زمانی نرد باز و همسرکه دان / برون آی ز سپهر مهره گردان
همه گر خانه گیرد تا نو آیی / بسد برد و قرارت با رشایی
و گر خاطر کشد شه نامه پیش آر / بخواب خویش را مشغول میدار
فروخوان قصهٔ کو کیخسرو پرش / دگر حال سمنگان و تهمتن
ز هر جا داستانی در نظر گیر / و آنجا اعتبار و پند برگیر
ملک زاده زمین بوسید و برگشت / دل آشفته اش آشفته تر گشت
چو روز از روش در شب افتاد / چو مویی گشت در تاب و تب افتاد
ز طاقت طاق گشت از درد دوری / نماندش پیش از آن رنگ صبوری
زمین از آب چشمش نم برآورد / تنش از بار هجران خم درآورد

## معلوم کردن شاه احوال نوروز و فهرست حکیم را به صحبت پیش او فرستاد

سوی گل چو بلبل مست بنشاد / ز پیچش چو گل از دست بفتاد
دل مجروحش از اندیشه خون شد / دم سرد و تب گرمش فزون شد
رسانیدند مرغان سخن ساز / بر آن قصه با شاه جهان باز
که از سودای گل شهزاده نوروز / بجان اندر تب سودایی از روز
حدیث جام پی بشنید و شد مست / چو جام اندرست برون زد شکست
بصحرا رفت و شد صید پلنگان / بدریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید / ز چشم آهویی افتاد در قید
ندیم گل چو بلبل بیقرارست / نکه گل فشان با زخم خارست
درآمد جادوی از حد کمینش / بجادوئی فروبستش نه نخچیر
فسونی خواند و از پایش درآورد / فسونی کو و از جوشش برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود / چو کبک مستش از کهسار بر بود
زمانی ره زنی با او نیر بو / زنی داد و از راهش بر جو
چو نرگس بی رخ گل ناتوانی / بنالد بلبل باغ از ناتوانی
نزاری صبح با هنگام شبگیر / کند چون عندلیبان ناله دلگیر
شکسته و گفت ای نامور شاه / که انگشت زنی افسانه از راه
چرا باید حدیث بد شنیدن / فتادن بیخود و خود را ندیدن
چو کوه ار زانکه با تمکین نباشی / ستوه خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که بارجا سودی / شکرگون فرازی کی نمودن
نبی گوید که از اکسیر عشقا / ولی نامد نشان مرد و پیدا
با افسونی نباید رفت در خواب / با افسوسی نشاید بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر / که او اندر عمل اندر دو کشور
باکی چون زره برون توان شد / بهر بادی در آتش چون توان شد

عطا باشد بوی مشک تاتار
زهر ترکی کشیدن رخش تار

اگر گوئید گل باغ بهشت
نیتی چه دان کو رضوانش کشت

کی کو گل غنچه دسته بندد
بکوکل هر روز کار خویش خنده

نباید ناتش دل رفت بر باد
که پژمرده از دست دل افتاد

کرشمت لولو نو رد بیع
نه لالایت آخر زرخ بیع

کیا تلخ در اصل از نبات است
درو تلخی بپی که ذاتیست

نه هر آبی که هست آب روانست
نه هر جزئی که گویندان حیاتست

مبن خاطر بقول هرزه گویان
منه سر در پی بیهوده بویان

اگر خواهی بگویم داستانی
که هر حرفی ازان ارزد جهانی

بود کان تن زی عبرت بگیری
به خویش آئی و پندم در پذیری

## حکایت محمد نام مرکه بر پسر علی نام عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشنید تا هلاک شد

سخن خوانم که در ایام پیشین
وزیری بود با تعظیم و تمکین

محمد نام و ابرهیم دیار
سلیمان ملک ما سمیل مقدار

دلش دیباچهٔ تا نو نشائی
ضمیرش کاشف علم الهی

گل باغ معانی زو شکفته
خرد تعلیم ذاتش زو گرفته

وزارت را ازو زد در تنارف
امارت را بفرش زور باز

هو آصف ملکیم زیر نگینش
رقم واصف هزاران آفرینش

برون از مملکت فرمان روائی
سپرده راه زهد و پارسائی

شه مامور فرمانش اسیران
گرفته در هوانی راه پیران

جو می جوشان زدست دردنوشان
بر ساغر هرزه خون می فروشان

بر ستوری بدست آورده شیرا
همه توری ساپان بده را

جو بر صوفی و جمر گل رنانان بوش
قلندر بیشگان را حلقه در گوش

همه ران مرشد یار عارش
جو زین العابدین بازدادش

برون آمد ز ایوان یاسادان
بخ فرخ راه اونه شاذان

ز رفعت ز دور خورشید بانغ
بحکمت دست رکیوون نشانش

زناکه دید درره مرزبانی
بهر مرزی شوکت داستانی

بعزم خدمتش رو کرده درگاه
رسانیده بالا پایان که بر ماه

روان در موکبش چابک سواری
کلهداری کمربندی بکاری

بنامی غلام هندوی او
دل شیران شکار آهوی او

رزیحان خطش عنبر غباری
شده لالای لعلش لولوی تر

سرکه ان فلان خاک پایش
جهانی بسته بند تماشا

کا لمالدش دل مرهم ربوده
کمین سوسته برستان گشوده

که روباه بازی چشم آهو
بغیر خشم مستش عین آهو

سنبکس بده مستان در یم
شکوه خل حیرستان خرییم

سمن بوی سمن روی گلندام
حسن شکل و حسن خوی علی نام

هوایش توسن سرکش براکیخت
زجان خاکیان آتش برانگیخت

جو مستور جهان آن مه را دید
جو پیناز بالینانی بلرزید

ربتا زاتش دل آب عیش
بپا زخم شد بن ماند مویش

بجشش تمی زسوز دل بابزوخت
دل هشیار راستی در آموخت

دم از دل برکشیدم دم فرو بست
بروی دل دم عالم فرو بست

غایت ترک یار کفش
نمی شایست با اغیار گفتش

نه روی الکه دست یاد کیره
نه رای آنک ترک کار گیرد

جهان دشمنش ها و دشمن غریب
همه بار جهانش بر دل ریش

جو بکچندی بدین سوان نگذشت
حدیث عشقش ناقوال بکرد

حیل بر چون ثال از پیه باش
ما بنشد مرهم سوزیه سازش

همر نوعی کدی بایست گفتش
بهر دری کدی شایست گفتش

بت آمد ازمه را ببستان
مه و از شوق تمنی پرستان

و لیکن چاره کارش همان بود
گر آن آتش نبیند هیچ کس دود





بی آن مرزبانا سیم و زر داد
بلک خویشش بازش فرستاد

به نیرنگ آن پری را باز کرداند
دگر با همرهان و مسافر کو اند

ولی با او خیان آورد بر ساز
که در راه مخالف سان نخواند

بت سیمین عذارا صنیا دل
جو با ایشان جون شد یکی و منزل

شبی زین بر سمند بالا بایت
بیرد از آب راش دروش دست

چو مرغ بهر کمان مهر باخت
بدستان مهرو وطالع کماندخت

صفری نه جو مرغ و باز که پر
تدروی امد و شهباز که ید

بر خویشی که ایشان ناز
بدست آمد بکام دوستان باز

وزیر شاه را شد دیده روشن
نشاندش همچو گل بر طرف رد

روان در پای وزیر بر فشاندش
مرکبی به درکنی نشاندش

حرم را محرمان آگاه کردند
حدیث کشتنی با ماه کونه

جو بشنیدانی حکایت بهر اعظم
ز شوهر بپنهان آمد جو مریم

اشارت که جمی خادمان را
که در تید او بیدان دلستانرا

نشد صید حرم آن آهوی مست
که آهو در حرم مشکل دهد دست

دلش خون شد ز بس اندیشه کون
نماندش احتمال رشک نه

رسولی را بسوی سید فرستاد
که سید خواجه را بنگر جه افتاد

بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت
کز بنسان جمله بر باد هوا رفت

همین بود انی مهر و صدق و عفافت
درینا آن همه ناموس و لافت

جا برباد دادی پارسائی
شدی هندوی آن ترک خطائی

جو بشنیدانی سخن سید بآشفت
ز غیرت بر شده با خویش گفت

دنادت را حنین کونه تقیب
که دارند اشتیاق او زور دیده

محمد با علی جون گشت همدم
ز زین العابدین کی باشدش غم

کسی کش عیب گوید دشمن اوست
که باشد دایا مومن علی دوست

پس آنکه شد بصید خواجه مجبز
بدستوری اساس و عظ بنهاد

گدای کوون غبار آستانت
مبادا انکه ش که وون زبایش

شنیدم دل بدست عشق دادی
شدی بر باد و در آتش فتادی

خطا باشد ز ترکان مهر پیش
جو هندو دست از آن روی شمس

بیوی گل بصحرا او فتادن
ز بهر دربر پا او فتادن

چه جای عاشق و عشق بازی
درین ایوان چه جای سرفرازی

ترا کر ملک جم زیر نگینت
نظر کن کاهرمن جون در کمینت

سر و بازای و ترک این قدم گیر
مشو نامحرم و راه حرم گیر

هوای آن پری از سر بدر کن
وزین دیوان دیوانی حذر کن

وگرنه در جهان بدنام کردی
ز عشق دوست دشمن کام کردی

فلک بر طاق ایوانت بکیوانید
هوا بر طرف ستانت بگیرید

سخنه هو نداند داستانت
سپهر بین بر بحث جوانت

جو پروانه برو با بت بسوزه
دل پروانه بر آتش بسوزه

ربعم نماند آب و رویت
برانید که بد نامی ز کوی بیت

بپای خواجه وان راه بر کف
ز بهر آن سه دلخواه بر کف

مبادا فاش گردد این حکایت
بگوش شه رسد روزی شکایت

جو بشنیدانی سخن دستور عاشق
بر آیند صبح جون برگ شقایق

جوابش داد کای پر فن مند
بدین کرمی حدیث سرق تا چند

هر آن قولی که سکوی ترانت
هر آن جزئی که میخوانی نشانت

مزن بر جانم این تیر جگر دوز
مکش در رویم این تیغ جهان سوز

چه دیدی کین همه حدت نمائی
مرا هندین زمان بر من کشائی

نشاید گفت هر کی کان نشاید
نباید هرزه تعویض کان نباید

مزن هر تیر کان در کیش داری
نکو هر شد کان با خویش داری

محمد را مسلمانی مبادوز
مسلمان را بری خوانی مبادوز

بدین قول مخالف کی شود را
بیاید گفت کین بانک از کجا خاست

گل افشانی و در چشم زنی خار
نمائی انجم و ترسائی ازمار

حدیث که کان ناشی مکوئی
نشان کودکان از شیر جوئی

ز ترکان چون توانم کشت خوار / که با ترکان بود دو کند تیم کار
مرا امثال او بسیار باید / که بی لشکر جهانداری نشاید
فلک بی مشتری ممکن نباشد / سلیمان بی پری ممکن نباشد
چو از سید نکوهان وعظ در گوش / شدش یکپاره عقل و دین فراموش
روان کردی از صحرای اندوه / جهان ظلمت گرفته کوه تا کوه
درختی بر دمید از راه بیداد / بدشت و کوهسار آتش در افتاد
ز بحر فتنه سر بر زد نهنگی / ز کوه غم فرو آمد پلنگی
بخونش تشنه شد گردون خونخوار / درآمد لشکری با تیغ خونبار
گروهی کرده از آن سرکش / فروزان کوه زآب چون آتش
بقصد او عنان را تاب دادند / چو خون او سنان را آب دادند
نکو از سر برون سودای دلبر / وزان سان عاقبت خود رفت در سر
دو صد جان داده جانانش بر باد / درآمد هر که او با دل درافتاد
مکن برگو از این راه خطرناک / چه ریزی آب رخ بیهوده بر خاک
اگر خواهی ز سنبل تاج دادی / بخواه از شه ز بهرت کلهداری
که گل بر خویش خنده پیش رویش / کند سنبل سیه روی ز مویش
طریق عاشقی پایان ندارد / کسی کو دل ندارد جان ندارد
بسی کشتی درین دریا نگون شد / که هیچ از آن به بر نامد که خون شد
نشان دوستداری جان سپاریست / مراد از یار جستن ترک نازیست

## پاسخ دادن نوعروس فهرست حکیم را و آشکارا کردن راز خویش او

نباید شد چو آهو طعمهٔ شیر / بدفع تشنگی صد آب شمشیر
چو سرو آزاد باش و سرافراز / چو نرگس خویش بر پای و سر منداز
شه سوزنده شمع آتش افروز / بنه آهی چو آتش از سر سوز
بیا نه گفت کای جاسوس افلاک / بدانش برده گوی از عرصهٔ خاک
چه سود ار حکمت کلی بخوانی / چو عین عشق را معنی ندانی
وگر دانی که در کون و مکان چیست / ندانی کین معانی را بیان چیست
منطق گر نجی قانون کانم / نقابونکار دل چون گوش دانم
نه مفتاحم در دانش گشاید / نه مصباحم ره دانش نماید
شفای دردمندان دردمندیست / نجات پای بندان پای بندیست
اصول این کلام از عاشقان جوی / حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کو هست نامعقول دانش / درین منهاج کی باشد گذارش
بدانایی نگردد عشق معلوم / نبیند عقل در این سرّ مکتوم
گر افلاطون بخواند نامهٔ عشق / ندید بیش حجت هنگامهٔ عشق
مریض عشق نشناسد دوا را / امید دل بجان خواهد بلا را
کرامت اگر همه را مشتری نیست / ولیکن مهر کاری سرسری نیست
درین ره خودپرستی بت پرستیست / نشان ذوق هستی ترک هستیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد / نماند حال آتش تا نسوزد
نظام رسم باطن چون توان گفت / بصورت در معنی کی توان سفت
نگردد ذوق می ناخورده معلوم / نباشد حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را منزل محالست / غریق شوق را ساحل خیالست
تو هشیاری و من مست و مدهوش / بمدهوشی که داند خویش کو گوش
ببستی کجا آیی بشستم / مزن دستم چو میدانی که مستم
ملامت کو نه مست از خود نیست / که هر هستی که بیخود شد بخود نیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست / روانم مغز معنی و تنم پوست
اگرچه سر دل نهیبت گفتش / بگل خورشید جز شاید نهفتش
اگر گویم غم جانان بتاب / نمی بینم آن چشم پرآب
بزیر جامه دریا را چه پوشم / بیاد صنع عقلا چه نوشم
نه مویم زغم چون سازم / بیاد ما زلفش موی بازم
نشاید ترک بالا بیش گرفتش / چو فتنه گشت باید داشت کشش





اگر گویم که ترک گل ندانم / نمی بیند بر دل زخم خارم
بعطر نکهت و آب نمازی کن / گیا از خشک تابانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد / چو سایه همره و همراز باشد
ز گل هر لحظه با من راز گوید / چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بر رخ فشاند / گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون لاله ام از رخ ببسته گرد / گهی خاکم کند پاک از رخ گرد
گهم دستی نهد بر این دل ریش / گهی دستم بمالد بر دل خویش
گهم سازد دوای جان بیمار / گهم باشد چراغ چشم خونخوار
گهم بر سر چو ابر اشکی فشاند / گهم بر لب چو کبک آب چکاند
اگر مینو چو شمع بر فروزد / وگرنی از سرم تا پا بسوزد
بپا افروزد چو من رخ برفروزم / دلش بر من بسوزد چون بسوزم
بخوش گشت از جان یار غاری / که کار عشق بازی نیست کاری
چو نرگس گر بپستی سر برآرم / مکن عیبم که برگ سر ندارم
سنش نگذارم از نگذاردم شاه / دمش هیهات ار بپایم راه
اگر صد باد در تاریک غاری / کشیده که آن درین حصاری
بلغزان مغان جایگاهی / فرو برده در آن جا نیز جامی
در انداز مرا در قعر آن چاه / ببرد لگام بندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناک نفس گیر / سراپایم کشد در بند و زنجیر
برآیم از نفس آه جگر تاب / کنم از آتش دل سنگ را آب
سرشتی بهشتی بر نشانم / همه زنجیر و آهن بگسلانم
برآیم بال و بگشایم زهر بر / ز چه بیرون بوم همچون کبوتر
زهر برجی نگیرم آشیانه / زهر خاکی نجویم آب و دانه
کنم پرواز چون شهباز از بیم / فرود آیم بقصر قیصر روم
بهر بامی برآرم ناله زیر / سر آیی گر با مرغ شبگیر
بعید مستان درآیم دقته زد مست / بپای گل درافتم واله و مست
نهم سر با گلش سر بیارم / سنبیم با هوا جش سر بیارم
بگیرم زلف و نگذارم ز دستش / ببوسم چشم می پرستش
الای فیلسوف معنی آرای / بسر در کوی سربازان منه پای
تو چون زین می نکردی جرعه نوش / خدای حال سرمستان مدهوش
کی طب را بقانون شرح گوید / کرا نرا غاض دست دل بشوید
چو جم کو منطق مرغان ندانی / وگر شمسیه بر خورشید خوانی
بیان روشنایی نامهٔ دل / بود بر خاطرت پیچیده مشکل
خود زیبا پیش با من هم نشین بود / ولیکن عاقبت تقدیر این بود
مکن انکار شب حیرانی سوز / مبادا کانکه حرفت بر زبان دوز
که من هم پیش از این انکار کردم / ولی جان در سر این کار کردم
کسی کو منکر تقدیر باشد / کجا کشف آن تقدیر باشد
جدا از راه هستی بر نخیزم / شراب شوق در ساغر نریزم
جدا از کام دل دوری گزینم / درین زندان سرا تا کی نشینم
نهم سر در جهان دیوانه و مست / برآرم سر بگردون تا شوم پست
کجا زین ره عنان دل بتابم / بجویم ترک کام دل بیابم
دگر کام پای دارد نوبتی بوم / عنانم دستگیر ایزد درین بوم
که خاره بشت من جز ناخن خویش / وگر خاره کسی دیگر کند ریش
سپهرم آنی که در خون می نشاند / چه چیز کو بکام دل رساند
ز بخت خویش امیدوارم / که حاصل که امیدی که دارم
اگر یعقوب رنج ره ندیدی / کجا در یوسف مصری رسیدی
وگر خسرو نکردی ترک آرام / کجا از لعل شیرین یافتی کام
وگر او رنگ در ره خون نخوردی / نظر کی در رخ لیلی کردی
وگر جمشید در عالم نهادی / کجا خاتم بدستش او شادی
نه از آن جهانرا ز جوا منه / که از فرزند و زن و خویش جدا که
ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور / زدولت بخیره و زبخت شد دور

وگر اقبال سر در پا نهادش / زن و فرزند و ملکت باز دادش
نه هر کو غم خورد شادی نبیند / دیا هر بنده آزادی نبیند

## آغاز داستان گل و نوروز خواجو کرمانی علیه الرحمه

بود منطل بتلی ز مرقاتل / ولی خواند بناتش مرد عاقل
شنیدم ذوقی از افسانه خوانی / بتاریخ و حکایت داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام / بملکت جون جم و شوکت جو بهرام
خداوندا سریر و سنجق و کوس / مرو بشاه جان از نحمه طوس
بملکت جو سلیمان نام بهزاد / همه ملک سلیمان پیش او باد
نی دادش سپهر پر فرزند / دلش بی بود از این پیوسته دربند
نی تا پدید اختر ز برجش / نی شد هیچ در سپار درجش
طلب یکه از صد تاج داری / ز بهر نسل دو روز و شب نگاری
بستان روزی از فصل بهاری / قدح میخورد با نسرین عذاران
جو نرگس تاج بر سر جام در دست / حریفان از شراب لاله گون مست
ندیمان هر یک از باپ سخن ساز / جو بلبل هر دم از شاخی نوا ساز
مرانند نام مه رویان آفاق / که جون مه کیست اکنون در جهان طاق
درمیان بوسیدی کای جهانگیر / جو تیر چرخ کلکت آسمان گیر
عزیز مصر بادر بوده ماهیت / که در اقلیم خوبی پادشاهیت
صدش جان عزیز از دل خریدار / صدش دل در خم گیسو گرفتار
هزارش نقش در چاه زنخدان / هزارش ماه کنعانی بزندان
بدی زادت نام آن بری دی / بدی دولانه و مانش دعاکوی
بود روشن که از مه تا بماهی / دهد بر حسن روی او گواهی
ز اوصاف رخش صنمان فرو خواند / که شاهنشه در او حیران فرو ماند
جگر یاب و جانش در تب افتاد / وزان اندیشه روزش در تب افتاد
دلش را غصه و تیمار خون شد / شکیبائی کم و اندوه فزون شد
ز شور شکر چون نار دانش / درخت نار سر بر بنده زجانش
پری صورت جو گلخندی بر آمد / هوایش هر نفس افزون تر آمد
فرو نه کوس و ترتیب سپه کرد / فراز برگرفت و عزم ره کرد
برون آمد جو مرغ از طرف گلشن / شبا آمد رخ فیروز روشن
جمعه بر مصر نو بیرون فرو کاه / مه خرگاه نو بر خرگه ماه
به نیرنگ فسون و زور و زاری / سخت و سپت و عیاری بیابی
حاصن گوهر و عنبر بخروار / باشتروار سیم و زر بخروار
ما قباند بدست آورده شد را / ببرج خویش منزل گو مه را
بهم مونیان بگرفت استش / سینی که مهر و عقد بستش
شراب نوش کو آن خمه نوش / بر آنکه شد بسیتان مست مدهوش
دهان غنچه سیراب بگشود / ز خنجار ارغوان و لاله بنمود
کلید آورد و قفل از درج برباشت / شهرستان علم بر برج شرابش
بیاید با صحن باغ بر شد / همی سرو خرامان بارور شد
دو گل شد زان گل خندان شکفته / دو ماه اندر آن ماه دو هفته
شهنشه شد بدین مردم شادان / یکی سعد و یکی را خواند سعدان
بس آنکه بهزاد پری زاد / سرور بودند محل بادلی شاد
عزیز مصر را جنون کرد / لب لعلش شراب آلود کردند
نهد پی در آوردند ره را / ز کوه پنهان کردند ره را
زنده کز جهان کو سادی / که چون بر شد از گردون غباری
کرد می راه زن با تیغ شمشیر / بر نشان حمله آوردند جو شیر
نگاه از کمین کوه جهاندند / وزان کوه زنان نه خنجر تراهند
کیشیدا که باشه بود و با ماه / بیر دند اتحاد با مه بود و با شاه
ز صد حیله شه فرزند هر شاد / برون رفت از میان شاه پاد
جو کنج العرش عرش دست صدان / حائل ساخته در کوه جان



مو بعد مشتری فرسای مهوش / نکنه مه و بار از مهر بپوش
بکن دو تیر سود تید جا تنها / به می وند با مه پیکر آشنا
زناکه بر لب دریا رسیدند / کدمی بر کنار آب دیدند
زمانی کبیر و کشتی بان و سرکش / خوشان و دمان جون آب و آتش
ز خاشاک درخت و برگ بسیار / بنامی که بهزاد جگر خوار
عیال خویش را انجا وطن کرد / بس آنکه شد بجانی بر آورد
زلیف انگند در کف دسیانی / مگر حاصل تواند که نانی
قضا را کشتی آمد بدیدار / در انجا خواجه اقبال بسیار
برون آمد ز آب و نار بگشاد / شبا که وی گرفت او را وزر داد
که گردی را بر او رکار ما را / برون آور ز کشتی یار ما را
کری پیم جوانی خوب دوی / بجز این سرکشان رشت خوی
مرو که آن بهزاد غم کین / نهاد انگشت بر چشم جهان بین
بمنزل بر هر باری که فرمود / بجای آورد هر کاری که فرمود
شبا که شد به نزدیک پری زاد / هران جرسش که روزی کشتی باد
جو بازرگان از انجا کوچ می کرد / ملا بر گفت با او کای جوانمرد
بیابا ما و همدم باش ما را / حرم برگیر و محرم باش ما را
که در این راه اگر خدمت بباید / بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نامحرم نه بیند / همی با عمرات ما نشیند
نذین بهزاد محنت کش رضا داد / خرد را حیله بر باد هوا داد
عزیمت که وز انجا بر برافراخت / بدیگر جلوه کامی اشیان ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری زاد / صبا با که ز رویش پرده بگشاد
بر افتاد از قمر شبگون نقابش / بدید اندر رخ جون آفتابش
ز تاریکی بر آمد چشمه نور / روان افتاد چشم خواجه از دور
دلش در بر بجوشید از سودا / فتادش آتش دل در سویدا
بود در ششدر فتاد و مهره کج باخت / نبیش بحیله از آن بس حیله ساخت
که داند عورت ما در دنادن / زنت را بایدانجا بار دادن
که او را دیگران درمان نداند / کنیزان خادمه او جون تواند
ندانست آن فریب حیله بهزاد / پری وش را بخوکاهش فرستاد
بس آنکه عزم هر دو باده کردند / همه شب تا سحر که باده خوردند
بی بابا رکان غم خوارش که / دلش داد و بجان دلدارش که
ولی سهوش دارو در قدح ریخت / ز جانش که سهوش برانگیخت
به صراحت و مدهوشش بیفکند / و زانجا بار کرد و خیمه بر کند
اشارت که با مهد پری زاد / همان ساعت روان کردند جو باد
جنیبت بر کف دریا روانند / بکشتی در نشستند و براندند
شه روی جو آمد باز با هوش / ندید آن ماه مصری را در آغوش
دو طفل نازنین دید او فتاده / ز مژگان چشمهای خون گشاده
گوشته عمر او سرمست خفته / نگار از پیش و کار از دست رفته
نه کس همدم در آن صحرا بجز باد / نه کس فریاد رس بیرون ز فریاد
جو نور دیده را از خاک برداشت / بدید ارغوان بر خاک ده داشت
از آن منزل روان شد کام و ناکام / سکی اراسش از دل بی دلارام
بیابا آن دو بر بی در آوردند / جو که انگی و هامون سر برآوردند
زناکه دید رودی صعب در راه / نه پایانش بدید و نه گذرگاه
شناور بود از آن طفلان یکی زود / شنا ور بود از آن طفلان یکی سوی
نشاند انجا و باز آمد بدین سو / که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را در منزل خویش / نهنگ باشد جشمش ز دول رسید
در آبا نشاد و روز از دیده بی / سیاحت بی بود و رود بخواند
جو دیگر دخت از آن سو دیگر او / برون آمد ز آب و سر بر آورد
ندید آن ماه شهر آرای را دید / فراشش که عقل و رای را دید
بود نو یانه یکو در افتاد / وز و آشوب در کوه و در افتاد
جو بحر از سیر آدی شد خروشان / حباب دیده گریان کشته جوشان

ز ناز خون دلش خاک زمین گل / ببو بکریت کوه آتشین دل
چو کار خود بهم بربند جهان را / ز دود دل سیه که آسمان را
دل چرخ از سرشک آب میشد / اثیر از آتشش در تاب میشد
روان شد همچو اشک و در ره افتاد / ز آتش آتش دل در سما شاد
سوادی دید چون بستان رضوان / کشیده طول او چون آل عمران
یکی معمور همچون بیت معمور / بعمرانیه در آفاق مشهور
چو دست پور عمران عالم افروز / نسیمش جان فزا چون باد نوروز
گروهی بر سر راه ایستاده / همه چشم طلب در ره نهاده
چو بینا گشت شاه آتش انگیز / چو ابر از دیده گریان گهر ریز
روان به بند و بر تختش نشاندند / جواهر بس نثار پیش نشاندند
چو آنجا رسم بود از دیر که باز / که چون سلطان کند برگ علم ساز
برافرازند بیرق بر سر راه / کسی کز ره در آید او بود شاه
چو شد بهزاد و بهزاد نکو بنشست / ره سپاه بر عالم فرو بست
چو کسری در ممالک دادی داد / جهان از عهد کسری یاد میداد
اساس معدلت بنیاد کرده / بعدل و داد ملک آباد کرده
چو سلطان سپهری در زمانه / شده در کشور افزونی نشانه
ز هرجا کاروان از ترک و تاجیک / بدان جانب روان از دور و نزدیک
شهنشه سربلند از عادت / نبردیکان حضرت که اشارت
که چون مه سر ز هر برجی برآرند / غلامی چند مهوش بر سر آرید
ولیکن چه و اندک سال باید / و کوی خدمت ما را نشاید
در آمد برده کوی روزی از در / غلامی چند با آهو تبه پیکر
دو کودک را از اینها برگزیدند / درم دادند و چون یوسف خریدند
چو ابروی و لب ترکان فرخار / یکی حاجب شد و آن یک جاندار
ملک چون هر دوشان فرزندی داشت / بروی دل هر دوشان فرزندی داشت
چو سالی چند ازین بگذشت ناگاه / نشسته شاه با خاصان درگاه
در آمد خواجه از نام داران / با آیین و شکوه شهریاران
پرستاران آن مه رخسار با او / بسی سرمایه و دینار با او
زمین بوسید و بر شه گوهر افشاند / طرایفش که و زر بر افشاند
ثنایش کرد و خسرو را شکفت / و گر خسرو پرستاران دعا گفت
با فسون شان به مولای خود که / بلو بلو چله لالای خود که
شه جم جام را با او خوش افتاد / پی کاوسش از جام جم داد
اشارت که کامت پیش ما باش / علاج این درون ریش ما باش
کر آنجا که ما ام عشر بیم / ز وصل غمگساران پر ضیم
بپوزش گفت سیاح جهانگه / که بر خاطر مبادت از جهان که
اماثبت حزبی در سرایم / که شوم کران غیبت نمایم
بهر جایی که باشم باشدم خوش / نه یکبار که میاندیشم از خوش
جهش دل داد و گفت ای خواجه / مباش امشب ازین اندیشه غمگین
یکی امشب در سرای ما بسر بر / غم وسواس از خاطر بدر بر
اماثر این بسا با امشب / از اندیشه دل امیز دار امشب
که هستند دو طفل نو رسیده / عزیز و همچو یوسف زر خریده
دو کشتارند در باغ دیانت / گزاشتان راستی ماند خیانت
فرستم هر دو را تا ماه دارند / ندید تا روز اختر میشمارند
بس لگه گفت کان مرغان دمساز / نهان آرام که کردند مروان
شتر مویی در آن منزل کشیدند / یکی صندوق آهن کوب دیدند
جهان قفلی ز فولاد گران سنگ / نهاده در درونی نیز و سنگ
سر صندوق پیشش برگشادند / چو این تکیه بر صندوق دادند
شکسته مهره و صندوق سینه / دل نازک بسان آبگینه
چو صندوقی شبانه چهره روی / فلک شب را شکنج موی بر تافت
جانه در بخت جهان تاب / کمین بگشود در شب رو خواب
بدست صندوقی لالای حجره / سپیده دان آن متاع بکرینه



چو مرغ چشم جهان بین برگشودند / کواکب را نگهبانی نمودند
ز ترکان طلب بر بستر کشیدند / بهم خواب با هم نقش بستند
کدان بهتر که با هم راز باشیم / ز هرجا سرگذشتی باز گشتیم
بعزایم شمع دیده را نور / کنیم از پیش دیده خواب را دور
یکی بگشود درج نطق را سر / وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
ز ملک خویش کی بیطلب کردی / تن آزاد را چون بنده دیدی
زبان مرغ سیرت کی جدا کرد / بدام بندگی چون مبتلا کرد
درین غم هیچت ا شادی هست / میا دنی بندگی آزادی هست
چو بشنید این حدیث از خشم بر زد / روان که لشکر گلگون بنه زد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد / کی در بندگی چون من بیفتاد
اگر من باز گویم قصهٔ خویش / نکه بیند سرشکت بر دل ریش
بسا که دیده را شکر فشان که / چو طوطی حال خود یکیک بیان که
که چون از نه مادر دور گشتم / چرا آمد که بر مجبور گشتم
چو واقع شد که بر صحرا فتادم / چو کوهی بر لب دریا فتادم
وز اول بخت بد در چاهم افکند / کنون در بندگی شاهم افکند
چو یوسف از چه کنعان برستم / مرستان کز کف گرگان برستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار / کسی چون بنده بنود در جهان خوار
چو مویی انگم بر دوش سیاه داشت / ملک بهر غلامی گوش بنداشت
بگردون چون نمایم روز یا دو / که که اخترها بیام در ترا دو
چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز / دلش خو باز که آن سینه پرواز
بجست از جای چون باد سحر خیز / در او آویخت چون مرغ شب آویز
بیانم گفت کای جان برادر / نداغ حسرت جانم را در
من آن رودم که در دریا فتادم / چو دریا آب و رو بر باد دادم
بدر چون بر لب آیم رها که / فلک همچون روانم زو جدا که
نمیدانم که حال او چه افتاد / مرا با دی نعفلت جادیر باک
بگایک ماجرای دل فرو خواند / بدامن لولوی لالا بر افشاند
چو آب دیده در پای او فتادش / سرش بوسید و رخ بر رخ نهادش
خروش سینه شان در عالم افتاد / ز لاله آل در سپهر برجم افتاد
ز جان هر دو دود دل بر آمد / ز خونابه دعوان از گل بر آمد
نشان یکدگر چون باز جستند / بخون رخسار ممد یکر بشستند
بپای هم در افتادند چون گوی / بروی هم بوسیدند چون موی
در آن شور و شغب ناگه ز صندوق / بر آمد ناله زاری معشوق
که ای جانان و کام جان مادر / چراغ دیده گویان مادر
چو بخت از من به برحنی رسیده / چو دولتان زیم دوری گزیده
منم مادر شما فرزند دلبند / چرا مادر جدا باشد ز فرزند
شما کام از شما دور او فتادم / خبر نخورده محجور او فتادم
پلنگی که چون آهو مرا صید / بفرمایم رسید آخر دریغ قید
نشان مرغ که جانم خور قفس نیست / کنم فریاد و کس فریاد رس نیست
دهانم بسته و جانم در آواز / دو چشم دوخته مانند باز
ستم در زندگی با بسته در گور / خموش اشغ در دیده سور
درین تابوت آهن کوب تا چند / مرا آخر ... در دل کان در بند
چو من جو در افکندم از این حال / کنونم گور شد صندوق اعمال
اگر شمردی بیگانه را خویش / کجا بردی مرا بیگانه با خویش
چو آمد شان بگوش آواز مادر / روند از حال شور و رحل اختر
سبان برق در صندوق جستند / به نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری زاد دل افروز / چو شمع از تاب دل با گریه و سوز
زبان آتش و آن سیلاب خونین / فشاندی بر مه تابنده پروین
قدش چون زلف بر رخ خم گرفته / رخش چون گل ز شبنم نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل / فتادش جادوان در چاه بابل
بسی خون از دل گرم ترانه ند / بسی سیلاب بر صحرا رانده

کف آورده چو دریای خروشان | گهر بر ساحل افشانان و خوشان
روان گشته بیام نادرشاه | تو نمایش ز دل در خون شاه
بکایک حال خود باشه بگفتند | الماس زبان گوهر بسفتند
ملک را چشم دولت گشت روشن | منور شد بدیشان کاخ و گلشن
در گنج زبان مژده بگشاد | بسی خواهنده کان اسیم و زر داد
گهر دریای و زر شان بر سر افشاند | چو لعبت بر دو چشم خویش بنشاند
سران ره باز کان عذاب | نیازی شد سمان دم افسر داد
که بد که انچه کو و نیک و بد که | چو نیکو بنگری با جان خود که
خبرات ای حکیم احوال ایام | باشد تا نیات چرخ پیغام
بیاید هر که او چونین باشد | شود ازاد آنکو بند باشد
بیابد چه تا روزی بیابی | جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب بمطلوب | شود دوش یوسف چشم یعقوب

## باز گشتن فهرست حکیم نزدیک شاه و بر نوشتن خویش از مهران علامت شاه زاده فرستادن

چو خواجه کام زن گر کام خواهی | بترک نام کن گر نام خواهی
نیابی صبح کل بی زحمت خار | نه بینی صبح مهر بی دم مار
نرفته ره بمنزل چون توان شد | نرفته ره بمنزل چون توان شد
عروس باغ را سنبل سرای | الا ای باغبان گلشن آرای
بپای گل زرستی سر در انداز | چمن را خط ریحان بر دمیدن کش
گره زن در شکنج زلف سنبل | کلاله بر نشان از چهره گل
چو گلبن سایه بان بر بوستان زن | ببستان دم ز نوبی دوستان زن
نظر در نرگس اناده میکن | نم سوسن زبان خاموش میکن
اگر چه طوطی بستان سرایم | چو نوروز خادم بستان سرایم
چو خون دل ز تاب مهر چون شمع | هوا خوانی ز عنوان خوانی نو شمع
بجمل تا بر نوازم بی دماغ | که سمن لاله دارم بر جگر داغ
زچشم بر نم آب پرانگیزد | زجان بر جسم تاب پرانگیزد
شبانی را شره رفته افتاد | حدائقی را که بر حقه افتاد
چو بلبل قصه کل باز میگو | بیا بلبل و کل را باز میگو

---

کز این باز انگار گرد دست بر وان | سوانی کرد انان بر غبان داد | روان از دوز خبر بر روی شیرین | نگینی لعل ز الماس سیمین
بدین کاشانه آورد آشیانه | سما از هوای آب و دانه | بدین گلشن نشیمن ساز تا کی | که حیران گشته ام در یاد تا کی
که هستان طایر و فرخنده نو روز | جهان دم داده روشن کرد چون روز | رخ گل چیده داد و درون واقا | دیا بلبل سحر گه بال بگشاد
که باغ جنت عنبر سرشتی | نمی گویم که طاوس بهشتی | بکا جان کبک کوهسار | بیاغ گشت کای مرغ بهاری
بیرون دیده پری با جمله بر باد | چو خاتم این زمان در دست افتاد | بدین بستان سرا بلبل نیامد | شه پیکانه کان مرغ آشنا نیامد
سلیمانت او گیرن خاتم اوداد | ز من بشنو حدیثی همچو قند | هوا داری کنم تا باشدم جان | تو هی بلقیس و من مرغ سلیمان
که لعلش می پایی گیرن فتنت | بجا بر باد هم صد بوسه برده | از آن انگشتری آید بدست | بخوبی ملکت جمشید هستت
مکن آتش که من خود نیز سوزم | بچشم کرده و گفت ای دایه خاموش | من سپرده و گل اندام سمن روی | گل نسرین عذار نسترن بوی
دلم خون شد پاد آن آب حیات | بس انگه گفت ساقی را که برخیز | که گشتم حلقه بگوش نگینش | سزد گر کوی آرم بیش
پیاده آن آب آتش نام و تشنین | دلم و آتشت از جام در دوست | پیاد لعل او یاقوت رزده | بگردان جام و جانم را قوت ده
بده از جام خون پیاده | پی نوشین روان بگیر و در کش | عقیقت اشک آن پیاده | جهان بادست و جام باده ده
روان شد همچو لعل از حسرت سال | و آب خشک کرده آتش تر | به عیسی باد روز رسد مجو مریم | پیاله برگ ساقی جهان دم
رخ مه شد ز لعل باده گلنار | بر آید آفتاب از مطلع جام | مه نوجیره گشت از گردش کاس | قدح رخ خندد رفت از خنده طاس
بانگ سنگ کرده از دل نشسته | پری رویان پری چهره در نشسته | گل رویی تو رخ شبنم بر آورده | صراحی نالش دل دم بر آورده
گل رنگون بدست گلعذاران | ملک کلکون بچنگ پی گساران | بنان ضحاک و مجلس بزم جمشید | شنغ مضفی هلال و باده خورشید
پری تراب گری کرده آغاز | زی خورشید رویان شیشه پرداز | زاندر آب روان بر آتش دل | پی گردند خاک کالبد گل
بنفشه تیغ ز شد بر لب و رکش | قدح بیجوده دی او همچو تیغ | حیم را آتش دل تیز تر گشت | بکری چون شراب چند دگشت
دگر پی را ز بنهان شد فاش | سا قی گفت از این آهسته تر | زنرگس لاله گر رفت ز اله | رخش گشت از می کلاهی چون لاله
مکن بیجوده بر گل دریایم | چو من خود مست لعل دلربایم | بسا نا آهو کرده عالم بسی | برهم آیم که آتش پی نوروز پی
اگر کرده بکار عشاق اندوار | پس آنگه از نوا خوانان نوا خواست | که من امروز خود بی باده مستم | هر جفای بجام پی زده دستم
زنوروز او نوا آورده بر ساز | نکاری کرد نالش بوده تنها | برخ روی بحین طره رنگی | خوش آواز بی ترنم ساز چنگی
سوز بیم از غم و بام سازیم | | | بپای یار تا با هم بسازیم

## نامه کردن گل در فراق نوروز

دل از دیده ها بی ما سازیم | نظر هم با خیال یار بازیم | بزلف لعبت کشمیر گشیدیم | دل شاد از درون ریش جو بیم
زالراز را نها نهاده سازیم | زبس کز چشم ما سیلاب ریزد | کمی و تب کمی و تاب بیمیریم | شراب از چشم ساغر گیر کشیدیم
عجب باشد که طوفان برانگیزد | | | چو از تشنگی و آب بیمیریم

سیه‌رویی که با ماش سرکش است  دل شوریده ما آرام جان نیست  چو جان کردم فدایش از دل پاک  چه باشد گر مرا برگیرد از خاک
در اشکم کان گیرد کناره  بجز بیچارگی با او چه چاره  کزین زان روی بت عاشقان راست  که نایدنی کشی کارکان راست
حدیث عشق در دفتر نگنجد  شراب شوق در ساغر نگنجد  درست روی انکو مهر ورزد  بر عاشق بدیناری نیرزد
شب تاریک هجرانم سحر نیست  ز روز پیدالان تاریکتر نیست  دلم می‌سوزد و تن می‌گدازد  بباید ساختن تا خود چه سازد
اگر چه لیلی از مجنون گریزد  بود مجنون که با لیلی ستیزد  دوای دل ندانم از که جویم  غم پنهان ندانم با که گویم
نهادم سر بحکمش کام و ناکام  نمی‌دانم که چون باشد سرانجام  مرا از اشک در عشق دلبر  لبی مانده خشک و دیده تر
غریب افتاده‌ام با آشنایی  که هر روزش کشد خاطر بجایی  غریب آن نیست کو را آشنا نیست  غریب آنست کز محنت جدا نیست
بسی در جهان افسانه گشتم  ز خویش و آشنا بیگانه گشتم  دگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش  ز تاب دل چو ساغر کرده‌ام جوش
دگر یادی لعلش نکردم  حرامم باد هر جایی که خوردم  سری دارم که از سودا برون نیست  دلی دارم که یک قطره خبر نیست
سران جز که باشد بر کف دست  دل آن خوشتر که گردد واله و مست  گل از نوروز گیرد رنگ و بوی  بهاران ابر یابد آب و روی
دلا ننگ شکر شیرین از انست  که هم تنگ و دهان دلستانست  اگر خواهی که باشی روز و شب خوش  چو زلف آشفته شو بر روی مهوش
نیاید کار ما با عاشقی راست  که ما بستیم و او را کار بالاست  چو ماهست اینکه از مهرش خبر نیست  چه شامست اینکه صبحش را اثر نیست
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم  ز باران دل ببازی می‌ربودم  بحسنی کرکس گردون ربودم  شدی طاوس باغ سدره صیدم
کنون بین که جز سر بر کشادم  بدام شاهبازی در فتادم  گر از خاک درش دوری گزینم  سمندر وار در آتش نشینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد  چو من در موسم گلزار باشد  گل از نوروز شو اندر بریدن  که بی نوروز گل خوش نیست دیدن
چرا شد تیغ زین سان زور کارم  که باشد تیغ بر هر زور کارم  مرا جز غصه غمخواری دگر نیست  بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
دلی چندین چو غم بر تابد  نه دل کوه گران هم بر نتابد  درین آتش چه سازم گر نسوزم  که چون شمع آتش دل می‌فروزم
مرا زلف کژت ای نور دیده  بود پیوسته جز ابرو خمیده  بیا از طرح طراری بیاموز  ز غمزه مردم آزاری بیاموز
مقام خوشتر در چشم ما جوی  که باشد صنوبر بر لب جوی  نمی‌خواهم حیات جاودانی  که سیرم بی تو ز آب زندگانی
گر آید مرغی از کویت بپرواز  شود جانم باستقبال ادبار  چو آشامم ز جام بیخودی مست  درین مستی که گیرد مرا دست
شانم بر دری میخانه چو رند  حدیثم از میخانه گویند  درین کویم چرا باید گذر کرد  خرد گو تا کند منعم که برگرد
دلم با نار حسنت در خور آید  که ناز از نازنینان خوشتر آید  نیازم پیش دار حد مکرران ناز  اگر چه هست کار دلبران ناز
دلم گوش دادار زدی بای  که دارم از تو چشم گوشه‌ای  سرم بنگر نهاده بر کف دست  در آن در سخن که در پایت شدم پست
چو بسندم چو شمع از از دست  مگر دانی که میرم پیش از دست  فرزان باد که از کوی تو آید  مرا از انفاس او بوی تو آید
خیالت این که دایم وصالت  مگر دریابم کو که خیالت  چو در عشق تو حالی زار دارم  چه باشد گر بپرسی حال زارم



خبر داری که از خویشم خبر نیست  ز بی‌خویشی مرا پروای سر نیست  چو بلبل هر شبی بر آستانت  بعندلیبان نجوانم داستانت
نیاید از درون پرده آواز  که خوش بی نالهای مرغ خوش‌آواز  من مجنون را اگر غم نبود ای  شب هجران که دلداری نبوده
دمی بنشین و بنشان آتشم را  بدست آور دل محنت‌کشم را  کرم بر دل بود بار تو شاید  کشم بار تو تا جانم بر آید
که روزی زین صفت باشد پیاپی  کسی روزی چنین روزی مباد  چو می‌بینی که در عشقت هلاکم  سر آیم که من یکمشت خاکم
زبانت تا ز سر بنیاد کردم  کرم بپیر نیکی سر بیندازم  منم شمع و تو روز ای روشنایی  بمیرم تا چشم روت
کرم بر باد شد دل در هوایت  کنم هم جان فدای خاک پایت  چو شهنازانه این نوا بر زد به غلغل  دل گل در خروش آمد چو بلبل
ز نرگس ارغوان بر سمن ریخت  قدح باده هوا در دهن ریخت  نو از بادام تر بر لاله عناب  شد از جزعش بر سیم سیماب
ز اشک لاله تر گشت بافشش  بسوده لل فزودان شد چراغش  طبرزد را بمرواریدی خست  شکر را طرف مروارید بشکست
چرا دیک جگر در جوش میکرد  بلا به دایه اش خاموش میکرد  ز نسرینش آب ... می‌ریخت  بر آب دیده کانش ...
ز شبنم پاک میکرد ارغوانش  ز گل می‌چید برگ ضمیرانش  چو شب از زلف مشکین تاب داده  بسر بستان صلای خواب داده
ز مستی نرگس گل رفت در خواب  بتان سیر آمدند از باده ناب  حریر دادم صباح از پرده دلها  که اکنون در میان پرده خولان
نوایی هست کان شهناز خوانند  بشهناز این نوا را یار خوانند
خوشا سازی که در این پرده سازند  دلی کاهی زنند و گه نوازند

## لشکر کشیدن فرخ بعزم شامی بر قیصر رومی و رزم کردن

بزن هما نوایی لاجوردی  الهی صافی درد نیت کار تو دیدی  بر درین عود ما در آتش انداز  که با این عود که سحرست دمساز
بسا یوسف کزین ره بر نیابد  دگر آید بدین ره در نیابد  بهوی شاه ارغواری بحث داد  که این مستی خماری بحث باد
بر دو تو کی کلاه سروری ده  که ترک است انکه باشد در خور ده  اگر عاقل بدانند ذوق مستی  کنند ایثار پستان ملک هستی
دوای درد ما جز درد بنود  که هر کس درد بنود مرد بنود  ممات زنده دل غیر حیات است  حیات مرده دل اصل ممات است
ازین خاکت کجا باشد کشادی  که موقوفست این حرمن بیادی  کسی با این ... بجز پرواز  که بر تابد عنان از ما سوی الله
نزاکبر ده ساز نغمه پرداز  سحر نا کرده ازین اهنگ پرداز  که چتر بلقیس ایوان در خشید  خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر  پیام طارم آمد از سپهر  بر آمد بانگ مرغ صبحگاهی  چو گل بشکفت نوبت گاه ماهی
سیاه شام کرد روم بگرفت  چو عشاق شاه بازان بوم بگرفت  صف آرایان شامی در رسیدند  بگرد شهر برق بر کشیدند
جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه  زمین گشت از زمین سیابان انبوه  ز فرخ روز جز قیصر خبر یافت  که دیگر باره سوی روم بشتافت
سپه بر فرق کشید وصف بهار است  ز نوروز جهان آرا مددخواست  نه توران شد شاهان ایران  سر گردن کشان بشکست دلیران
چراغ بزمگاه عشق بازی  نهال جویبار سرفرازی  بملک شوق دو الوتین ثانی  بظلمات غمش آب زندگانی
شب اندوه داشم شب افروز  بهار عیش دار هنده نوروز  بپای گل چو بلبل مست رفته  شنیده بوی گل و از دست رفته

غریوان بچو شیر مرغزاری خروشان چون پلنگ کوهساری
بجست از جای و در آهن نهان شد تو گفتی کوهی از آهن روان شد
برآمد بر فراز کوه پیکر وز آنجا زد علم بر قلب لشکر
ز هر سو طبل جنگی شد خروشان بجوش آمد دل پولادپوشان
نی ناوک برست از چشم جوشن جهان تیره گشت از تیغ روشن
سنان دلگیر و پیکان دلستان شد سپهر از گرد لشکر چون زمین شد
چراغ آسمانی بی نور گشته بهشت زندگی بی حور گشته
امل داغ اجل بر دل نهاده اجل رخت امل بر باد داده
زبان اژدر شده شمشیر بران یلان در حمله چون شیر غران
پلنگان آمده صید نهنگان نهنگان مانده در قید پلنگان
ز نعل بادپایان فلکها خاک دل کوه از سر گرز گران چاک
لبالب چشمها از خشم و از کین سراسر پشتها پر جاوی دد و دشمن
هوا از دود دلها کله بسته سران در خون سرداران نشسته
ز بی جوشن جهان پر جوشن گشته همه کوه و در آهن پوش گشته
هوا صحن زمین پر کاسه سر طبقهای فلک پر گرد لشکر
عطش چون شربت شمشیر گیران لب شمشیر کام شیرگیران
عقابان کمان پرباز کرده خدنگ تیزرو پرواز کرده
سر افشان صف سگالان تو تیغ سر گردون فراز ابر تیغ
عنان را تاب داده تیز یاران سنان را آب داده رزمسازان
هوا پر ارقم پنجه از گرد جهان پر ضیغم دنده از مرد
ز خون سیلاب در صحرا فتاده ز جوش جوش در هامون فتاده
جگرها تشنه تیغ آب خورده روان از آتش کین تا بخورده
شراب شیرگیران از لب تیغ تبر خشک چوبان در دل میغ
همه از کاسه پوشینه جام جگر از تیغ سینه نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون موی زنگی سمند پردلان چون شیر جنگی
رخ آورده پیاده با پیاده سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند کمر بستند و بازو برگشادند
ز هر سو کوه پیکر در جهانند بتیغ از چشمها خون برانند

## کشته شدن فرج زنده شامی بدست نوروز

چو فرخ روز دید از دور افلاک بسی گردنکشان افتاده در خاک
یلان سرکش از سر در گذشته سرانرا موج خون از سر گذشته
ز خیل شام و قلب لشکر روم بسی شهباز کرده صید آن بوم
نهاد او زنگ زر بر کوه پیل زده گردون ز صهمش جامه در نیل
چو آتش رخ بسوی معرکه کرد بدو کپینه کینی اسپه کرد
ز کشته پشتها یکدگر بریخت همه خاک زمین با خون برآمیخت
چو بحر دم کش آب ابر برد چو شیر شرزه دست از بر زی
خبر خاور فرو در روشنی شد مه پیروز روز آراده نوروز
کشیده بادپا زین چو جمشید ملمع تیغ زر کف چو خورشید
قبا پوشیده از کیمخت ضیغم بنجام آورده شاخ کرگدن ماخم
مرصع جوشنی چون بحر پر در مکلل مغفری چون چرخ پر ...
تن آکنده ز چرخ آسمانی بلادک آبی از خا بیک کانی
چو گردون توسنی در زیر رانش حمایل آینه بر برگستوانش
بکوه هر چون فلک در عنی موصل حمایل در مکتب هفت هیکل
بمیدان رخ نهاد و کوه بردان برخش پیل شاه شام شد بان
براق گرم رو را بانگ برزد چو برق آتش بکین و دشت زد
خود شانکشت گفتنا ای پیرست برستی چو دنا داده از دست
پلنگ کردن کشی با سرفرازان پلنگان حیرستان از کرزان
چه نازی نادیا یکران نازی که باشد پیش بازیابی
چو آتش باد با از جا برانگیخت با ابر اکنون با آورد ...



بسی با هم بالماس سپر انداز زبان سندی کردند برسان
دونان بس رخ خطی و دو دوده باد رقم مهر بازیها نمودند
زکر زگاو سر فرسوده شد به پیروی سهتا در شکست
برفت از کارشان سرپنجه کلمل نماند از تاب دلشان طاقت و هوش
شه آفاق سوز آراده نوروز شد از کانون کینه آتش افروز
زکف تنکند گرز و کف برآورد غریو از سینه بر چرخ برآورد
سمند خاره سم را داد جولان ز خارا کرد پر گردون رسانید
ببند تا در کمندش تند چنگ بر دیستی کشند قبضاش سنگ
سکندر زد قضا را کوه پیکر بجست از کوه خصم جسم سکندر
در آمد پیل کوه با بر سر آورد ز سرمستی بخرطومش در آورد
هژبر پیل تن خنجر برافراخت بزد یک زخم و خرطومش بینداخت
بکرد اتند زخم پیل از بر شاه نهاد از تاب مجمر سوی راه
پلنگ جست پلنگ آمیز جنگ رسید ارکیند در پیل دمان سنگ
بنوک تیغ دل دودش فرو دوخت بالماس جگر دوزش فرو دوخت
ز خون پیل شد نا دورد که سیل شه شامی در افتاد از سر پیل
تنش شد صیقل تیغ سپرانداز سرش گشت از دم برابر واز
بگردون برشد افغان از دو لشکر ز شادی همچو گل بشکفت قیصر
جهان خاکست و خواهد رفت برباد بیاد این خاکدان کی گردد آباد
ز دوشان طلب کز باد شاهی وز ایشان جوی هر ملکی که خواهی
چو خواهد جان شیرین رفت برباد بشیرین بر ایشان جان چو شاد
بجوی آن کاخ کاینجا کو نیست بگیر آن شاخ کو را خوشه نیست
اگر کردی خراب آباد کردی دلی را غم بسازی شاد کردی
چو در کنجی نشینی شاد کردی در آتی در میان با رخ گردی
باد آتشین صبح گاهی مسخر کرده از مه تا بماهی
چه میگویم که از خویشم خبر نیست شدم قربان دار کیشم خبر نیست
بجایی تاختم کز ره افتادم چه بی چشم گران دی گشادم
چه جای گری و آتش فشانیست چه وقت فتنه و افسانه خوانیست
تو هشیاری اگر من مستم آخر چه باشد گر بگیری دستم آخر
نیم در کوی مستی در شمار دیب اگر من نیستم هستی تو باری
حدیثم میرود هر لحظه از یاد بجا بودم که لعنت بر جنون باد
هوس را در چه منزل بار بستم ورق را در چه موقع در شکستم
چو پیش آمد که بر برگردم اینجا چرا می خاستم کافتادم از پا
دلم با چون د پیشی عزت در جنگ نوایم هم نمی باشد بر آهنگ
چو از دیوانگانم بی شادیند من دیوانه را صد در داده اند
کمی کین داستانهای نوشتم دران مجلس سخنها باز هشتم
که چون پرداخته شد بر خصم نوروز چو گل شاداب گشت از بخت فیروز
چو خورشیدی که طالع گرده از ابر دیا تیربی کارد بای در سیر
چو شاه برق تیغ تیز زد فام درو شان کرد نور لشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند بغریدند و خنجر بر کشیدند
بخوان سوی مان شامی درو اندند ز زخم تیغ از ایشان خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم که فرخ روز شد نخجیر آن بوم
در افتادند چون کشته بی سر امان جستند چون کشته بی سر
بیفکندند تیغ و سپر نهادند چو باد از عجز بر خاک او فتادند
اشارت کرد قیصر تا بیکبار بگردانند روی از جنگ و پیکار
سران چون سرکشانرا قهر کردند وز آنجا رخ بسوی شهر کردند
بکرد قیصر صف ... بساغ فخر عصیان کف بستند

## بردن طوفان جادو کوه را از پیش ... و دیدن نوروز بلبل

بفرخ روزی و پیروزمندی برآوردند نام سربلندی
الا ای بی کساد بزم شاهی فروزان کن رخ از جام الهی

برقع آور سراندیای لاهوت / برافشان دست بر صحرای ناسوت
بزن آتش درین دولاب بی آب / برآور دود ازین قندیل برتاب
وطن بر گوشه میخانه‌ی ساز / نظر با طلعت جانانه‌ی باز
چراغ دل ز شمع دین برکن / لب ساغر به خون دین ترکن
بیار آن می که ما را پر جاست / که کار بختکان بی باده خامست
چو باده آن آب آتش فام درده / بگیر این جامه را وآن جام درده
لب لعل قدح یاقوت جان ساز / هوای دل بیا قوت روان ساز
بنه جام شراب لایزالی / بدن محوی مست لاابالی
که هنگام صبوح از عالم خاک / برستی توان رفت بر افلاک
سحر ساران که سار بقا دانند / سحر را زین صفت در بو نخوانند
گشاده دم با شهر اذه نوروز / چو از پیکار برگشتند پیروز
به پیروزی در شادی گشادند / جهان را مژده اقبال دادند
دگر قانون عشرت ساز کردند / قدح جستند و عیش آغاز کردند
بتان بربری کردند پرباز / بقصر قیصری کردند پرواز
نه باغ فرح را آب دادند / سر زلف طرب را تاب دادند
چو نوروز ازی کلبوی شد مست / هوای گل بیردش دیگر از دست
که وقت آمد که شاه کشور افروز / دهد در حجله گل بار نوروز
بیا صبح گفت قیصر کای وفادار / چرا از بهر گل بر دل نهی بار
بخیر اندر گه تدبیر آن شیم / که آن پیمان به پایان رسانیم
اگر تدبیر را خواهد بتقدیر / زمانی بس نباید هیچ تقصیر
پیک ما دگر کارت بر آید / خوراز کی وگل از طاعت بر آید
که این ترتیب شان کرد کاری / پیک دم که بدست آید نگاری
بهرکای کجا کای توان یافت / مراد دل بیابی توان تافت
بس انگه آتشین رویان شاداب / بجستند از صراحی همچو عناب
بهشتی رخ بتان همچو پیکر / و آب خشک گشته ز آتش تر
قدح تا شب تاکه دیدن نیاسود / زدود انگشت را شکر بفرسود
بی رنگ غم از خاطر سپردند / چو شب شد خواب را فرصت شمردند
چو مستی چشم میخواران فرو بست / برآسود از جهان نوروز سرمست
باسر چشم تندی کرد خوابش / بزیر ابر شد ماه تابش
میان سبزه زاری دیده خواب / که بودی برکنار چشمه آب
شکسته گل در آن پرده گلشن / دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی می گفت دی روز آن دلسوز / که حاضر بودی ای یار دلفروز
کرامت همچو کیمین برحل کشودند / چو گلبرگش زگلشن در ربودند
جم خورشید جام این نقش کی بست / که خواهد بعد دیوش خاتم از دست
قضا را بای از شب درگذشته / همه میخوارگان مخواب گشته
مگر طوفان جادو را زناگاه / گذر افتاد بر قصر شهنشاه
جوان مرغ جهان سیر دستی ساز / بشادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گلرا خفته در کاخ / چو باد مهرگان بربودش از شاخ
هر انگشت دیوش تا بارین / که هست اندر این منزل نشیمن
گلی از باغ وصل آن دلفروز / نه بیند هیچ کس بیرون ز نوروز
درش خوی کند شه فرخ زاده / بکوهستان ارمن پادشش باز
چو خواند این داستان بلبل بدستان / بجست از خواب شاه پر بستان
ز سوز دل شرر در آسمان زد / به دود سینه آتش در جهان زد
ثریا را بمژگان عقد بگسیخت / بدیده کوکب رخشان فرو ریخت
همان دم صبح پیراهن قبا کرد / سپید از سیاهی رخ بر آورد
ز بو بنگه غریو کوس برخاست / زدیر اوان ناقوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاه فرزاد / خروش دیده بر ایوان شاه داد
کبابان نوی توران در دلش بست / سهی سرو خرامان در چمن نشست
نه آید نسیم گل بگلشن / شبستان شد تهی زان دود روشن
شد آن مطلوبه باقیصر فرو راند / حدیث بلبل و گل جمله برخواند



بیابید اشک مریم قیصر روم / دیگر حال جادو کرد معلوم
کامروزی که هست آرام کامش / نیابد کس بجز نوروز رامش
نیایش کرد و گفت ای جوانمرد / بکن گر چاره کاری توان کرد
چو از دست تو جز نوروز شاداب / بزن بر آتش دل مسکینان آب
غلامی ده زدیوان شتری را / برار از چنگ دیو انگشتری را
کلیدی ساز کن چندین بهانه / بود کین نخل شکر بر گشایی
به قربان خلیل گشتش خلیل / به بیت المقدس بیرون بحیر
کگر باز آوری گلرا درین باغ / کنی همچو قدروش این از داغ
برآدم گر شود آخر بیر جنت / وآدم گر بود کوه بر جنت
زآب دیده دلشکر بر جبینش / بیر باهوشش اگر درد بنابذ
پس انگه با گروهی آتش افروز / روانش کرد همره با نوروز
خوشا وقتی که بلبل راز گوید / بروی گل غم دل باز گوید

## رفتن [illegible] به نخچیر و از اسب خطا شدن

ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست / تماشای صنم بی برهمن نیست
نیابی خرمی بی غصه یار / گل از خار آید و خرمی از خار
گرت صحبت کام از شام بگذر / دگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین میدان که بی قطع منازل / نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن / شکر خواهی بخوزستان گذر کن
نباشد بی غم دل شادمانی / ز ظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر ارژنگ میزد / جبین آن نقش را بیرنگ میزد
که جز نوروز باغ از گل نبی دید / کنار چشمه‌ی سروی همی دید
چو بلبل در هوایش کرد پرواز / بقصد مرغ وصلش دیدها باز
عقاب پرکشش بر درکشیده / چو عنقا تیر پروازی نموده
بجستش برق را در تاب کرده / سویدن صبا را آب کرده
بنقطه میخ نازوبای در گل / بپیکر کوه را در سنگ دل
ز نعلش ماه در پیمان ماند / فلک چون نقطه در پرکار ماند
بسرعت چشم بسته جادوانه / بتک نخجیر کرده آهوانه
جوان حوش نغمه بستان افروز / هوا بگرفت جز کبک ازسر کوه
زدار الملک قیصر بر افراخت / بپای کوهساری سر برافراخت
مه خرگه نشین خرگاهی زد / شه سیاره کار زارهای زد
افق پیمانه خورشید میکرد / فلک جز شفق در جوشن سیکرد
پدید آمد کنار چشمه ساری / خروشان بر لب هر چشمه ساری
گذار کوه بوده و جای آهو / با نخجیر دروحشی بهر سو
در آن منزل که منزل گزیدند / بهر جا سایه بانها کشیدند
چو طاوس فلک شد آتشین بال / بجنباند مرغ صبح طغبال
سواران سمند بارش نهادند / صبا را نعل در آتش نهادند
بهر پهلو یه بادپا را گرم کردند / به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش برافش برنشسته / بمیدان ز گردون در گذشته
سموم از سینه اش در تاب رفته / ز جوش چشمها برآب رفته
گهی یکران شعله بر دوانده / گهی از قلعه‌ها مهر جان نماند
زناگه گور دید بر گذرگاه / چرا گه گشته پیرامون راه
چو با رگ نعل که فرسا برآمد / چو برق گرم خیز از جا برآمد
شه نخجیر گیر تیز چنگال / نگاه ور جهانید سش زدنبال
اگرچه در گذشت از بادشبگیر / ندید از هیچ سوی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز عکسن / چو کوهی و شاد از کوه ریزی
سرش سنگ خورد و اب بر دش / فرس بیهوش و شاه بیهوش
چو یک ساعت جهان مدهوش / سر از جا برگرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین نشسته / میان در بسته وابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته در چنگ / وان جنگ دگر یک جام گلرنگ

بدست شاه داد آن پیکر کش
مدار اندیشه از گردون سرکش

شه ایران ز حیران فرو ماند
پس آنگه بست و بردی شاه خواند

بیکدم نوش کرد و باز برخاست
برقص خستگی یکباره ارباب

جوان از رخ داغش باد بنشیند
بارزم از دلش آزاد بر چید

بدو گفت ای گل باغ معالی
چو بلبل در غم گل چند نالی

توان شمعی که صد پروانه داری
ولی هر تابی و پروانه داری

اگر چشم بدی افتاد ناگاه
ز بخت نیک دولت چشم بیدار

مرنج ار دهر گفت کم ز پیکر
که آفت و خیبر دولت بگو تر

بپرداید دو اوج نقره از کوب
نشد حاصل بهای میوه از چوب

نباشد گنج رنج از زخم مار بس
نباشد غنچه هم از نوک خار بس

از آن دو شمع را گر مدد سوزند
که مجلس را ز تابش بر افروزند

ز هشیاری پس از افراط مستیست
بلندی سنرد ج ز خم نیستیست

گهر در دامن دریا شادست
ملک زر دل خار افتادست

اگر ضربی رسد در دی دیبا
شود زان سکه دو دی پدیدار

گرفت چنگ دوران ساز بنود
نی بربط را آواز بنود

بود در صبر هر دردی دوایی
بود در بخت هر حرفی رجایی

وجود چرخ بی گشتن محالست
چراغ مهر بی گرمی خیالست

چو مرد آزاده بینی پای بر جای
برد بادش بدست و بند بر پای

نهال از نیشتر کی دهر پنهار
گر آب تیغ خیزد دم شهوار

برستان هیچ گل بی خار نبود
گذا این گنج کار را مار نبود

نه آخر شاه انجم را زوالست
خدایت آنکه ملکش لازوالست

ترا خود این زمان هنگام کارست
که در کوی تو دولت را قرارست

منه بر دل غبار از عالم خاک
تو دریایی چه اندیشی ز خاشاک

اگر گردون خطایی کرد با تو
ز بد مهری جفایی کرد با تو

بزن پای و از آن بیش و انداز
یک قطره بیز تابش در انداز

پس آنگه گفت کای بر خاک راهت
بکه پیکر بر آکا بنگ سپاهت

ملک با بر نشاند و گشته تا باب
چو در ابر سیه مانند مهتاب

شد لشکر شکن نوذر سرکش
بر آمد بر صبا مانند آتش

حمائل بر فرازی پیر برافراخت
سپه را باز دید و راه برداشت

چنین تا چند منزل بسر بردند
برحسن از یک جند دراس سپردند

## رسیدن نوذر بمقام طوفان جادو

دلا تا کی چو شمع آتش پرستی
بزن آبی برین آتش که رستی

بیا داد دل از میخانه بستان
وزان پیمانه شکن پیمان بستان

دو میخانه و بندار در بند
ز گیسوی بتان زنار در بند

شراب از ساقی جان نوش میکن
سماع از پرده دل گوش میکن

دل از شمع رخ جانان برافروز
ز شمع دل چراغ جان برافروز

در کعبه باب عشق می باز
مغانرا از غم دل در فغان آر

نواسازان که ساز قصه سازند
ز نو دو راین چنین دستان نوازند

که چون بر سر حد ارمن علم زد
بیاقوت روان بر رخ قلم زد

نمی دانست کان زخم بلا کو کوید
مراد خاطر خود از که جوید

بران کهسار جز کبک آشیان کرد
مراد خاطر خود از که جوید

نشد روشن بر احوال آن ماه
نگشت از جادوی بیدار آگاه

اگر چه بود ظلمانی زانه دیبع
نی کشتش جدا طوفان ز دیبع

سکندر رخ بتاریکی در آورد
ز سرچشمه حیوان غلط کرد

خضر کز عالم معنی خبر داشت
روان شمعی به پیش راه داد

ز لولو بر الماس حقه می ساخت
ملک با حقه سازان مهر می باخت

روان در بحر اخضر کشتی نود
ز کشتی با زبان آتشی دود

سماع رمح را ماهر گرفته
تن جام لبو دیدار گرفته

بهر جاده روان افتاده جسته
بهر سو ره نوردان بار بسته



بهر جا گل در آن گلشن بگردید
زناگه گنبدی با سر بر فلک دید

چو بان پیل قفلی بر در او
خروشی اندر چند پیکر او

نظر چون بر سر همچو نقش افتاد
حدیث پر عجبی آمدش یاد

کمان بگرفت و دل جا شکی کرد
وزان پس مرغی اندر کش بر آورد

عقابی شهپر سیمرغ برد ی
دم از خاییک کا می دون از نی

بشستش در گرفت و دست بر باد
همی پر و خرامانرا برافراشت

دهانش کرد بر کیمخت صیغم
پس آنگه شاخ گرگی آورد هم

چو از زاغ کمان برخاست آوا
عقاب آمد بپرواز از پر باد

خروس بام را چون بال بکشود
بمنقار از فراز قبه بنمود

بزیر افکند و آن تمثال بشکست
شنید آواز و هم بنشست

چو آن مرغ از سر گنبد در آمد
طراقی از در گنبد بر آمد

جدا شد بر هم قفل آبا چو بند
برون افتاد زنجیر در از بند

ملک جان آفرین را آفرین کرد
وز آنجا رخ در آن کاشانه آورد

بساطی دید جز در پای زنگین
مصور سحر لعبت خانه چین

فکنده تختی از زر در بر ابر
برو گل چهر نگین لعل خد زر

چو سروی از بنفشه دسته در چنگ
چو لاله ز کشش در خون نشسته

دو هندو نعل بر آتش نهاده
دو جادو در چه بابل فتاده

گلستان فرودش برمریع
زگلزار رخش خیری دمیده

ز لعل آبدارش آب رفته
ز زلف تابدارش تاب رفته

دلش جز مشعل بی نور گشته
رخش جز روضه بی حور گشته

زباده امش نهالی نم گرفته
چو ریحانش صنوبر خم گرفته

به سنبل سرو سیمین در سلاسل
چو سرو برج عقرب کرده منزل

چو نوذر آن رخ گلبرگ را دید
دلش جز غنچه از شادی بخندید

بسان مرده کو جان باز یابد
و یا خضر آب حیوان باز یابد

بشمشاد خراسان خم در آورد
عقیق از دیبه برنم بر آورد

برو افشانده در کو هر کرفتش
سراپای از حد و رخ در زر کرفتش

چو بر دش باد رخ در گیسوی او میل
دمیدش در نفس والشمس واللیل

شکنج طره اش را عقد بگشاد
چو ماه از عقدش واشش امان داد

بردن بردش بران صورتگر داب
ز تاریکی جواب زندگانی

وز آنجا باری رخ کرد بر ناز
در آمد کرد آن پرواز کو باز

زهر برج اختری بر تاب می تافت
بهر سو کوکبی بر آب می یافت

چو یک ساعت در آن گلشن بگردید
خروشی دل خراش از حجره بشنید

در آمد تا به پیوند کمان افغان جست
در آن رحمت سرای دلستان گشت

ز سر مردید طاقی بر کشیده
در و فرشی ز دیبا بر کشیده

بسی پیکر بر آن ایوان سنگین
بسی صورت بران دیبای رنگین

در آنجا گنبدی تاریک دلگیر
درو بسته جوانی را بزنجیر

دو آهو را بدست از خواب برکرد
پس آنگه تیز جز آهو نظر کرد

زناگه دید مهرانرا مقید
کشیده ناله بر قصر مشید

بران گنبد بسان برق بر جست
بزد چنگال و بندش خرد بشکست

بسی شادی نمود و خرمی کرد
که کاری دلکش پرده ای بر آورد

از و پرسید کاینجا کی رسیدی
وزان بیداد جادو چه دیدی

کجا چون نوح با طوفان فتادی
چو یوسف در چه کنعان فتادی

جوابش داد مهران جگر سوز
که مرو آزادگی بابند نوروز

چو بلبل دری گل شد جیره داز
که پیدا کبک را در آشیان باز

صبا چون باد با پیرون جهاند
غبار خاک جز بر جا بماند

تو مهری و هوا زخاور برآی
کنی جز ذره خلق را هوای

چو از وصلت بکام دل رسیدم
برفت از یادم آن محنت که دیدم

بسی دیدم ز گردون جور بیداد
دلی شادم چو دیدم بزم نوشاد

نسیم کرد شهر و انگه چو تنها ز
گرفتش دست و باز آمد برون از

بدیدن آن صفحه را چو دل بجز دل
همش آن آهو شد هم اول

هرجا که قدم نهاده در کار — بدو حرفی بدان مرکز چو پرگار
هران گنجش که پیش آمد نهانی — درانجا دید گنجی شایگانی

دران بتخانه هر سو کو بشتافت — بسی شاهانهای مختلف یافت
بهر طرفی ظرایف یافت بیحد — بهر سو زان خزاین دیدنی عد

صلا در داد گردان سپه را — که دست آورند آن دستگه را
برداران لشکر کرد اشارت — که اینک گنج باد آورد و غارت

یلان پیل پیکر در دویدند — به پشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آب آن موضع ز بنیاد — چو خاک آن روضه را دادند بر باد

عیونها جواهر بار کردند — در آغاز رخ دران کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر — روان کردند سوی قصر قیصر

چو یاقوتی که بر فرازند از درج — دیا ماهی که طالع کرد از برج
بپرواز از نشیمن گاه آن بوم — رخ آوردند در معمورهٔ روم

## در حسن حال خویش با ممدوح و خاتمت حال خود گوید

براین عیاره را پرواز دادم — طیور نطق را آواز دادم
بصیرت چشم معنی باز کردم — بمعنی کار صورت ساز کردم

ودانش بعالم بر کشیدم — بدانش عالمی را بر کشیدم
خراج از دو دریای گرفتم — ز لولو خط بالای گرفتم

ریاحین بر سپهر افشاندم — آل وکن دریا فشاندم
تقصب برتن بدراندم شکر را — چرا شک از دو نیم نیکندم گهر را

فروزان کردم این شمع شب افروز — صلا لم برکشت و تیغ شب روز
مگس در جوش بود و شهد بنیاد — شکر در شک ماند و قند در بار

گرفتم باده روشن ز خورشید — زدم گلبانگ بر کار جمشید
ز جام ایزالی مست گشتم — چو در جوهر نیست گشتم هست گشتم

فکندم تیر و ترک کیش کردم — شدم با خویش و بیخویش از قلم
که تا چند این عروس نادر بر زد — برزد امنش بهنان توان کرد

گلی کو رابهی در باغ بپسند — فرو دیده که از شاخش نچیند
کرم شادی که غم خوار کرده — سعادت بارادت یار کرده

برافشانم گل سوری بپرسش — بپا دارم جو زه هنگام خورش
سرا زمینوی مینای برآرم — علم از قصر بالای برآرم

ببرسم زو زنیک از سعد اکبر — ذکر دون با ند ادم حال اختر
یکی را از برای مدح سازی — یکی را از نی بربط نوازی

مگر هم نامی پرویز جز کاه — بر پیروزی بهنده هندیان ماه
مداد آرد شب شکین شمامه — نوسید تیر مشتی مهر نامه

دم صبحش نماید عطر سایی — شود شاطر خورشید خطایی
نوشیدر برفشاند صبح زرباش — کند نقش و نگارش طبع نقاش

کشد کلکش ... نرگس مست — نهد کلک خطیبش زنگ بر دست
بگویم تا بهنگام عروسی — بیارایند قصر آبنوسی

بخواهم تاج لعل از شاه خاور — بخواهم از هلالش یاره زر
سنانم حلقه گوشش زر ونی — کنم تختش ز انجم گوهر آگین

فرو پوشم لباس آسمانیش — برآرم همچو گنج شایگانیش
چو کرد طالع فرخنده یادم — بدنبک اختر بدامانش سپارم

ولیکن چون قضا بر کار نبود — زمانه بر سپهر باناد حرفه بود
و آمد لشکری از راه اندوه — برآمد ظلمت ظلم از پس کوه

بجنداند خوب رویان کار عالم — برنجان و معرشش گشت در هم
بود زیستی برنگ مستی — فراغ آمد بحال شک و سستی

سپهر برکش انجم ستم بشکند — ز جام عود پر مستم بشکند
تنم را از تو امایی جدا کرد — به تنها و بلایم مبتلا کرد

برد لادکار و لادکارم نبداخت — بیک گردش ز بیکارم نبداخت
شبی چون بود عالم بسته بودم — چو شمع صبحدم نشسته بودم

حرامی

حرامی تیغ در چشم نهاده — جگر خون از دل ریشم گشاده
جرس جنبان شد آن مرغ شب آویز — دم انبشان زده مرغ سحرخیز

شب و بی دولت چون غنچه دل تنگ — سوادی از گل و نوروز در جنگ
چو بلبل دی بر گل باز کرده — نوا از پرده دل ساز کرده

شنع همدم نسیم بوستانم — هم آوا گشته باد دوستانم
ز نظم خویش مدخل می گشودم — وان منطو به مدخل می نمودم

سفید پیش در دریایی بریدم — صدف در دست و گوهری کشیدم
رطب را خار در پای شکستم — بشیرینی شکرپایی شکستم

چو شاه خاور از مشرق برآمد — سپهر چتر آفتاب از در درآمد
پیاده لعل میگون آب داده — بشنذنق شام شبگیر تاب داده

چو تمثالش سکنج طرح بر دوش — لبش خندید بر سر چشمه نوش
کشید جام می چون صبح خندان — گشوده گوی زر از گریبان

چو سنبل صد شکن در زلف شستش — ترنجی زر از عنبر بد بر پیشش
مرا دیدان درناسفته در پیش — ز خویش و آشنا و بسته بر خویش

زیاقوتم شرابی لعل در داد — چو طوطی مرغ جانم را شکر داد
منطق کرد گوهر بانی آغاز — کرای جوهر فروش رشته در باز

بنوش این می که شکر می فشانی — بگیر این در که گوهر می چکانی
پدیدما به ثعبانی می نابم — ریاحین از گلستانی می نابم

ترا دست به سیب و لولو فشاندن — مثال شمع بر پروانه خواندن
بنوک خامه بحر و بر گرفتش — بصمصام زبان کشور گرفتش

چه تشنت این که از دریا نوردی — چو آبت این که از دریا کشودی
اگر صد سال در باغی نشینم — گلی زین کونه بر شاخی نچینم

ز طارم دی بیاد آمدم مست — از انم بکید جز داشاه در دست
جو دانستم که از گنجینه تست — پری کان زد درج سینه تست

خبرداری که ازان دم باز بستم — که دادند آن می نوشین بدستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید — که در نورد برگل بی سر آید

بنام کیست این قصر نو آیین — که آرد مجلس آن بتخانه چین
بنوروزی گلی شاداب گشتن — روا باشد چنین بی آب گشتن

عروسی چون گل سوری بر خساد — به خانه مانده بکر و خصم بسیار
هران دختر که او باشد دفاجوی — تماشش کور باشد بارشوی

اگرچه آن پری پیکر که داری — بسی شاهان که کندش خواستاری
ولی هرکس که بر سر باشدش تاج — دهندش سر فرازان جهان باج

چو آن طوطی نوای بلبل آواز — به بستان این ترنم کرد بر ساز
من از بستان سرای رای دستان — بدان گردش بر سر گلستان

کرای کلکونه روی نکو پی — به آب گل رخ گلشن چه شویی
مدم باد کاین که کرانم — مکن آتش که من آب روانم

اگر باشد ضمیرم روضه خود — ازو آید نسیم لطف دستور
وگر گردد وجودم خاک ... — گل اخلاص مخدوم آورد بار

چو در عشر که چیستی در آیم — ز جام دولتش مستی نمایم
چمن مدحش گشتم جهانگیر — ضمیرم گشت چتر آسمان گیر

کرم جرع از گل قالب گذشتت — سرخاکم شود بر سبزه و کشت
ازو سر بر زند شاخ و خایش — بود آن شاخ را برگ ستایش

نیم منت کش نغفور و تیراج — که هر گوهر که دارم از بتاج
من آتش نهاد افتاده در خاک — بدو دانش ز دم هم که بر افلاک

مرا او همچو باد از خاک برداشت — سرم مانند ابر از چرخ بگذاشت
دلم از بحر احسانش بخارست — تنم ورا زبانش عبارت

اگر بر لب رسد جز جرعه جامم — بود بر باد ... دیده نامم
درین ترتم که نحنم گشت پیدا — فروزان گشت صبح از شب تار

در آمد تا صدف اقبال ناگش — شد از فرخی شادی علاقش
که میخوانند ترا مخدوم عالم — که بوسه نشان دستور اعظم

شبا لم داد کای مرغ خوش آواز — بنوی بستان سرا شو بستان ساز
ز نو گلهای فردوسی نوید — ز مادر های محرومی کشودند
گرفتم باده لعل از لب یار — چو مرغ مست کردم عزم گلزار
ز سر کردم قدم مانند پرگار — ز دام جرحی بدان درد ایم دل
رسانیدم با صف خادم جنس — نوداد مهر مهر از نقش خاتم
نهال فر او را سدره شاخی — جهان جاه او را روضه کاخی
چو شد غواص این بحر گهرخیز — بدامن گشت چون بحر گهر ریز
چو صبحم آستین پر سیم زر کرد — گناه دم بجو دریا پر گهر کرد
دهم داد و بلع داری رسیدند — مهرم بر چرخ زنگاری رسانید
اشاره کرد تا که پیکری خاص — نگاه جلوه چون طاوس رقاص
من خاکی بیاد از جا بجستم — بلب روی زمین را نقش بستم
بجمدش سرق اخلاص جوانم — قلم بر صورت اخلاص راندم
گدای طی کرده حرف نام طائی — دو دست روشن از نور خدائی
سپهر از عرصهٔ قدر تو گوئی — جهان از گلشن جاه تو دردی
بدوران تو خط تیر سروان گردان — چو عنقا گشته بر قاف بستان سار
بداد الضرب جودت جرع — درست از رکشته ماهی بیزران
بنام تست این محبوب جانی — گرش خوانی و گردانی تو دانی
گر آوردم بکام دوستانش — بر آوردم چو گل و بو بستانش
بنزهت فال من مسعود گشته — ایادم عاقبت محمود گشته
زبانم نی مدیحت کامرانست — ز عز مدح توام کام زبان بست
شود تابان چو لوح صندو بی — ز مشکا سپهر ابنوبی
بصورت گلک و کشت معنی دلطور — بمعنی چشم و جانت حسن حور
سپهر تیر گردنجت جوان ما — حوادث دار بخت دست کوتاه
قمر جنس سم شرنگ بلانت — قدم بر فرق هفتورنگ بلانت
بنودوری چو نقش نام بستم

نوا پرساز کن چون بلبل افروز — که هنگام گلست و روز نوروز
جوا قبالم نوید شادی آورده — ز بند غم خط آزادی آورده
برفتم همچو تیر از منزل کاه — بنال مشتری بر داشتم راه
زمین بوسی وزیر شرق کردم — بگوهر مجد و کانا عرق کردم
بمعنی گوهر کان امارت — بر صورت سرو بستان وزارت
فروزان اختر برج معالی — جواهر بخش درج لایزالی
بهر یک قطره ام در دانه داده — بهر بیتم بجای خانه داده
ز خلعت از سرم تا پا بپوشید — چو گوهر از کش خارا بپوشید
جواهر اهل او درام روان کرد — جواهر بر سرم لولو فشان کرد
حیثیت دارد هستم کشیده اند — وزان که باز در بیتم ندیدند
ثنا را بر گرفتم برده از دل — دعا را ختم زدم در حلقه ادب
شدم چون سوی در بایش اسلام — زبان زان بس بمدحش برگشادم
صبا از گلشن وصل تو یکدم — محیط از بحر احسان تو یک نم
کمینه خادم خلق تو عنبر — کمینه بنده لفظ تو گوهر
زهی شش چار طاق هست ارکان — ز دیوان خانه ات یک قصر پر کار
ز تشعری با یک در ز شرم جو اکنون — سو نخ شد بالقاب همایون
پیمبر خود سخن بخرد پنهان — نکه داد سخن نباز نازنینان
عروسانی ضمیرم پیش چوب شد — برون کرده سر از ایوان جمشید
سرم بی خاک کوبیت خوش بباشد — که سر بی تاج کردن کش نباشد
الا تا صبح در باش گوهر پوش — می صافی کند از جام زرنوش
فلک فراش صحن درگهت باد — ملک نقاش چوب درگهت باد
دوات دخامه ات ماهی و دو النون — کف دولت دولت عمان و جیحون
جهان ظلمات و دای دست حور — ز رای روشنت چشم خرد دور
بدولت بود میمونت نو دو ر — بشادی فال اقبال تو پیروز
به پیروزی ورق دادم بپیمنم

## قصیدهٔ لظهیر الفاریابی

بحلقه که سر زلف یار بگشاید
ز دست رفتم و دستم ز نقش در [illegible]
چو وصل او در آمد در جهان [illegible]
بعشوه خویش دمی و بلب زبان [illegible]
مگر که نیز بدان کرد قول [illegible]
فراق خواب زرینم و چو بک خوی نیست

چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
که مرکنار نبیند او کنار بگشاید
که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
خدایگان سکندر سیر مظفر دین
جهان گشای قزل ارسلان دریا دل
که چشم فتح بخون سوار بگشاید
گر از قیصر زنار داد بگشاید
ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
که بوی سوخته خون از ز ذال بگشاید
از آسمان بمدارا مدار بگشاید
ولایت از فلک بیقرار بگشاید

بنا امیدی و صلش امید دادم
دراز صحبت آن نازنین گلبن آید باز
ز خون من چه گشاید و لیک از لحش
غرض من عنایت بخت کابدرین نجف
که پیمبرش ار بگیرد نثار بگشاید
که خاتمش ز سلیمان نشان بگشاید
شهنشهی که بهنگام مهر الرحیم
دران مصاف که تدبیر به طلایه کند
ز هیبت ابدالله دو نیم کرده خصم
نسیم [illegible] که صدف را آب دندان گشت
دران حصد که کنند ارتفاع طالع [illegible]
وگرنه از پی [illegible] رصاص [illegible]

زمانه داد و در امر کار بگشاید
گمان که کی کار بگشاید
که مرجوبسته بود ار شود ار بگشاید
رخان [illegible] صد لالزار بگشاید
بر آب دیده که در مر دیار بگشاید
حصول آنک سخن [illegible] بگشاید

پناه ملک شهنشه اتابک اعظم
نهفتنی که جو در راه دین تو بنده
بدین دو روی دو ریگی که اعتماد کند
جهان شو دزدیشان خون دشمنان در دم
اگر بخواهد از این نگاه کینه و قهر
رش بلی سرمو ازو قرار بر گرده

ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
بهمت سپهر [illegible] بار بگشاید
دران مصاف که او دو الفقار بگشاید
زبان خنجر ز دندان مار بگشاید
هزار سعد میان [illegible] بار بگشاید
فلک ز برج [illegible] عیار بگشاید

[illegible]

بخلق بر تو بستی در غرور زنار
زبان زهره و [illegible] بسحرها [illegible]

خدای بر تو در اختیار بگشاید
رز زهره باده ز زهره گوشوار بگشاید

یکی نظر نظیر ارتو الثقات کنی
اگر ز بزم تو دو رم خبای [illegible]

علاوه نظر از روزگار بگشاید
اگر به بنده یکی در هزار بگشاید

[illegible]

بسم من لا اله الا هو / صنع لفظی وزین همه معنا هو
قادری کو منزه است از عیب / صانعی کو مقدس است از ریب
علم افروز عالم ملکوت / مشعل افروز عالم جبروت
رزمه پرداز کارگاه وجود / نقش بند نگارخانه جود
مشرف مالکان ملک ملک / مرشد سالکان ملک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در کیش اوست قربانی / کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آلایش / وهم عاجز ز حصر نعمایش
کبریایش برون ز کم و زیاد / ذات پاکش برون ز چون و چرا
مشعل دیده نور از و دیده / روضه سینه جود از و دیده
کی در راه او کمر بندی / صبح صحرا او شکر خندی
خلعت جان بانس و جان داده / آب حیوان بخضر جان داده
ماه را دوشناس کرده بشهر / بحت یا زینت شش در دهر
باغ نورسته را بوجه نبات / لطف او بر چمن نوشته برات
مرکب باد را بفصل بهار / در دم صبح کرده عنبر بار
جز ذاتش نکو نبود صفات / در صفاتش ببین تجلی ذات
آنکه روزی بود و ما در مهد / روشنائی بود و ما در مهد
نوبت رعد بر سحاب زند / زخمه برق بر رباب زند
ابر لطفش چو در نثار شود / باغ تجانه بهار شود
شام را از شفق تتق بندد / وز شفق کله بر افق بندد
تیغ خور از شفق قراب کند / چرخ را ناوک از شهاب کند
ببرا تشین لوا بخشد / بشمرا بکون قبا بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد / غنچه را در دماغ دهد
کوه را از کمر کشا زند / وزمه نورکاب زر ساز زند
میغ را چهره دوزی آموزد / برق را چهره سوزی آموزد
تیغ زرین باقتاب دهد / درع سیمین بماهتاب دهد
چشم ابداع باز کرده اوست / ساز ایجاد ساز کرده اوست
نامه صنع از و بنام رسید / وز ستایش زبان بکام رسید
توسن آب را روان کرده / سرو را در چمن جوان کرده
چتر مه بر سپهر انداخت / باغ مینا چو باغ مینو ساخت
نام عنصر بهاد کو مهر داد / تعرشش در بهشت فیض داد
مشتری را کلاه کری فرمود / آسمان را کمان وری فرمود
دختر نعش را بقطب سپرد / آب انجم بتیغ مهر ببرد
چرخ را بوستان انجم کرد / دیده را دیده بان مردم کرد
کی شب در نهاد مهر نهاد / تاج مهر سپهر نهاد
خون یاقوت در دل کان ریخت / رشته در ز چشم عمان ریخت
نود دوران سواد شب بود / طلعت شکر از قصب بنمود
مهر سازی باسمان آموخت / مهره بازی باختران آموخت
جنبش حکم شام افکند / نقش خود بر کنار بام افکند
روح را خضر ظلمت کرده / دیده جان بعقل روشن کرده



## در مناجات گوید

برقع از صورت سخن بگشاد / تیغ معنی بدست خامه داد
ای زگل کرده شمع منظر دل / وی زگل کرده برج اختر دل
بدر را لاکبست تا صد شام / در ربعت بنده منیرش نام
کرده بخم ز بوستان جان / چمن باغ بدن بباب روان
مهدی مهد خاک یعنی روح / یافته از تو زندگانی نوح
کاسه بزم قدرت تو سپهر / باده ساغر عنایت مهر
فلک سبز کرده بنده آرام / کرده نام تو چون نگین اندام
مشتری رفعت و بها ز تو یافت / نغمه خوش نوا نوا ز تو یافت
عرصه بام را تو شاه دهی / محمل شام را تو راه دهی
ماه را مهربان کنی بر چرخ / مهر را نشان کنی بر چرخ
باد را مرکب هوا سازی / آب را مرتع صبا سازی
دیده میغ را حیا بخشی / باغ را نسق نما بخشی
سور تو رعد بر هوا خوانی / ادهم ابر بر فلک رانی
در دل روز تاب تب فکنی / دود در دودمان شب فکنی
مهره صبح را تو آرایی / لعبت شام را تو پیرایی
شمس را بر فلک امیر کنی / ذره لعل شیر گیر کنی
چرخ را طاس شرم پوش نهی / شمع در طشت کفش خوش نهی
ای ز عشق تو عقل شیدایی / حد بینایی تو پیدایی
ابتدای ترا نهایت نیست / وانتهای ترا بدایت نیست
ماه نو حلقه گوش در کرتست / آسمان خاک روبی از درتست
من دل مرده را حیاتی بخش / وز غم نیستی نجاتم بخش
بی نوایم مرا نوایی ساز / دردمندم مرا دوایی ساز
شربت از مشرب یقینم ده / میوه از بوستان دینم ده
ترم از بارگاه تحقیق آر / رختم از کارگاه توفیق آر
مست جام شراب شوقم کن / بلبل بوستان ذوقم کن
لحن داوود ده ز بو دم را / باغ فردوس بخش جودم را
در توحید بر دلم بگشای / راه ایوان وحدتم بنمای
جامه غفلتم ز تن برکش / دامن عصمتم بسر درکش
خاک عصیان من بصحرا ریز / آب طغیان من بدریا ریز
عالم مستیم بیاد بده / خرمن هستیم بباد بده
مرغ طبع مرا بگلشن راز / بلبل پرده ساز معنی ساز
خاطرم را ز بنگاه سخن / شمع مجلس فروز دانش کن
قوتم از سفره امانی ده / سیرم از ساغر معانی ده
خامه بر نامه سیاهم ران / آیت عفو بر گناهم خوان
جانم از بند دل منور کن / بر دلم ملک جان مقرر کن
از ز لطف بگذر از گنهم / آب رویم مبر که خاک رهم
چون سکندر جهان گشایم کن / چون مسیحا روان فزایم کن
ظلمت ظلم از روانم بزدای / آب حیوانم از زبان بگشای
ملک معنی مسخرم گردان / حکم حکمت میسرم گردان
دل خود چون شمع جان بفروز / چشم بد بینش از جهان بردوز

## در نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای برخ ماه مطلع لولاک / ای قد سرو گلشن افلاک
سید انبیا نبی رسل / مقصد کن فکان امام سبل
نبی هاشمی رسول خدای / مرغ بستان سرای پرده سرای
حجت حق خلاصه کونین / رحمت خلق و هادی ثقلین
شمع بطحا چراغ بیت حرم / سرو بستان جان جهان کرم
زینت روز و مشعل شام / عالم افروز عصر و اختر بام

احمد مکی محمد بطحا / خواجه شه نشان نعیم غنی
هم کده وی سرپرده انجم چتش / مشعل افروز دودمان قریش

طیب طینه خیر و یثرب / تمت مشرق و مه مغرب
راه پیمای الذی اسری / مجلس آرای قصر ما اوحی

مروه را زینت و صفا از تست / رونق ملک اصطفا از تست
تو کمان دار قاب قوسینی / عرش را زیب و فرش را زینی

نعل بند براق تست هلال / حلقه درگوش طوق تو بلال
طایف درگهت سهیل یمن / کهنه پوش رهت اویس قرن

بوالبشر خوشه چین خرمن تو / روضه خرم بنوی مسکن تو
نسر طایر کبوتر حرمت / واطلس چرخ شقه علمت

شمع بزم کبریات پیمبر / کاسه سبز مطبخ تو سپهر
تو مه و مطلع تو اوج فلک / توشه و لشکر تو فوج ملک

خادم خوان دعوت تو خلیل / مرغ باغ نبوتت جبریل
کشته تیغ غمزه تو ذبیح / وز دمت روح پرورید مسیح

در رسالت مدرس ادریس / در سعادت مساعد برجیس
راکب کشتی هدایت نوح / ساکن جودی ثنایت نوح

ظلمت خضر جد بر تابت / آب حیوان عقیق سیرابت
روضهات آشیان روح امین / روح را دامن تو حبل متین

گیسویت دال بر شب معراج / وز قمر جبهه تو جسته خراج
عارضت لاله زار باغ بهشت / حجرات نه سرای سیمین خشت

ای نبات مطرت در سبو / افسر قم فاندرت بر سر او
جان روحی فداک را تو بدن / گلشن لو دنوت را تو چمن

طفلی او آدمت طفیل وجود / کاینات نمی ز قلزم جود
نرگست مست باده مازاغ / بزمگاه ابیت را تو چراغ

یوسف مصر بنده رخ تو / شکر مصریان ز پاسخ تو
آستان تو سجده گاه فلک / آشیان تو بوسه جای ملک

سرو را مشی تو دیدی و بس / گل باغ وفا تو چیدی و بس
چون نبات از لبت سخن راند / قند برش قصب برآمد

گر یتیمی چه غم که از تعظیم / بتر باشد بهای در یتیم
دم بدم چشم من که رفت پرده / می فرستند بر روضه تو درود

مردم بوده سازد دل ز جهاز / نوبت نعت او زند بر ساز
رقم از دست عذر من بپذیر / سر بر آور ز خاک و دستم گیر

در حریم شفاعتم بنشان / واثر مرحبا عتم منشان
جانم از غم بلب رسید بدم / نفس عیسوی بمن در دم

کار خواجو چنین خراب مهل / نور قرش در میان آب مهل
بگشایش در سرای امید / برسانش بمنتهای امید

من چو این پرده ساز می کردم / خاتم این روضه باز می کردم
گل این شاخسار می چیدم / رخ آن گلعذار می دیدم

## در مدح شیخ مرشد قدس الله سره

خاطرم نغمه بقا می راند / همدم نغمه کبریا می خواند
مرغ طبعم دم از ملک می زد / چنگ در پرده فلک می زد

قطره از چشم خامه ام می ریخت / اشک بر روی نامه ام می ریخت
نظم رخش هنر همی تاخت / فکرتم نرد نکته می باخت

جان را پیر خانقاه دلست / رهبر ساکنان راه دلست
گشتگان نوای دستان ساز / بلبل آوای بوستان نیاز

چند بینی ... سر سبز وادی / مهر خسا ... دارد ...
قلم اینجا ... می تازی / مهره اینجا ... می بازی

بگذر از شهد و شهریاری کن / تاج بر دوش و تاج داری کن
سمت از ملک ... زبانی کوی / خانقه گوی نیکنامی ... کوی

کعبه جانت ز مهر دارد نور / طینت از باغ خلد دارد حور
پیش از این کو بتو اب داشت / زین صفت شمه تو ماند داشت

هیچ شهرت بدین شعار نبود / شد عنیت بدین عیار نبود
جز ملک در دو جهان دو روی / شده یافت کاندرون خوشبوی

نافه ات زان شمیمه مشکین شد / میوه ات زان حدیقه شیرین شد
رایت رایت از قدر بگذشت / اختر طالعت ز خود بگذشت

خیز و زین بر سمند معنی نه / روی در عالم تمنی نه
سر بایوان مرشدی در کن / علم علم ایزدی بر کن

هر چه جویی از آن جناب بجوی / روی در جلد آداب بکوی
جان مخمور را شراب بخواه / مدد از آفتاب بخواه

راه کش انفاس بوستان نعیم / مدد از گلستان ابراهیم
تا بایوان قرب یابد راه / مدد از روح شیخ مرشد خواه

بوسه نامه نامش فرستاد / سرفرازی نمای و سر در باد
کانکه او رفت در حمایت او / گوی شاهی زد از ولایت او

صبح از آن صادقش کنند خطاب / که زند دم ز قدوة الاقطاب
هادی راه دین علی الاطلاق / مرشد دین حق ابو اسحاق

شهریار ممالک ارشاد / سر ابدال و قبله اوتاد
گلستان فروز گلشن باغ / سنبل شکبوی ... داغ

شمع رخشنده سرادق قدس / مرغ خوش نغمه حدایق انس
عابدان رواق شش محراب / شحنه چار قسم و پنج آب

وین اولیا بدو روشن / سینه اصفیا از او گلشن
چرخ آشیان فوج ملک / علم افتاب فوج فلک

زو فرازنده رایت تحقیق / زو فروزنده کوکب توفیق
کوه مالان ز شوق دیدارش / بحر جوشان ز لفظ دربارش

اشک پروین کلاب مرقد او / آسمان آستان معبد او
سرمه روشنان ز خاک درش / قسم جان و سر بجان و سرش

فلکش یک زبید ازرق پوش / قدسش یک غلام حلقه بگوش
پس گردون بنده او بنگر / که درو مس بهم درستی زد

مهر از آن شاه چرخ شد نامش / که زند مهر زر بر احکامش
کی رای رسد قدم داری / که کند در رهش علم داری

عقل عشای قاف قربت اوست / چشم جان سرمه دان تربت او
دل خواجو که مخلص جانیست / وز مقیمان صدر سلطانیست

باد فراش ساحل حرمش / آستان بوس کعبه کرمش
دوش چون پیر چرخ ازرق پوش / دلق نیلی کشید ترک از دوش

## در سیر سلوک و سبب نظم کتاب

شد ز پا دود شب چراغ سپهر / آسمان آب زد بر آتش مهر
زلف ظلمت ز چرخ تاب گرفت / چشم اختر ز اشک آب گرفت

خوش نظر شد مه جهان افروز / تشن ن گشت بوستان افروز
برج زاد فلک پر از گل شد / چو عود آفاق پر ز ... شد

چه شب بر عذار روز افتاد / تاب در ماه شب فروز افتاد
چرخ سر گشته دامن سنجاب / کرد پر دانهای در خوشاب

تیره شب را ز مهر بدر منیر / اشک شیان گشت دامن گیر
هندوان سر ز بحر بر کرده / طاس فیروزه پر گهر کرده

بر ملک هندی تتق بستند / وز غسق پرده بر افق بستند
مصریان از فراز کوه سهیل / در فکنده ز خویشتن در نیل

کن بر ملا بست نشیمن سیم / شد روان ماه مهد قلب نسیم
محمل شاه چین رسید بشام / بخت زرین فراز ماه از بام

عالم از نافه نیفه پر کرده / درج افلاک پر ز در کرده
زورق اتشین فتاده در آب / اختران چشمها گشاده در آب

شرقیان چشم خیره در بسته — غربیان زلف تیره در بسته
باد ریحان نسیم روحانی — دم بدم کرده عنبر افشانی
شمع خوارکان فرو مرده — خم خون خواره دل تهی کرده
دل ساغر ز باده یک فته — سلطان رفته ساقیان خفته
نرم رودی کشان ز چرخ خراب — چشم مستان ز عکس باده پر آب
من برون آمدم ز میخانه — رحمه خون خم به پیمانه
جرعه خورده نوشیده — خرقه پس دیر پوشیده
داده زلف سیاه یار از دست — رفته سر رشته قرار از دست
در خرابات چشم مست و خراب — کرده جان از فدای جام شراب
عقل رشته به پیش باز آمد — وز سر راه من فراز آمد
چون مرا دید مست و لا یعقل — گفت کای شه خانه غافل
تا بکی خون خم بکاسه خوری — چه بری آب رخ بکاسه گری
ترک می کن که خون خود خوردی — بکن از باده کاب خود بردی
روی کوی شنید و نامه سیاه — سرحدی نکرده روی براه
با جوانان حریف پیر مغان — وز تو پیر مغان رسیده بجان
گرشان عنان ازین ظلمات — کی رسی چون خضر بآب حیات
ناوک وعظ از تپ بگذشت — نوک پیکانم از جگر بگذشت
زورق دین ام در آب افتاد — آتشم در دل کباب افتاد
دم از ساغر شراب برفت — ساغرم از دل خراب برفت
چنگ و پرده نیاز زدم — بانگ عشاق بر حجاز زدم
غسل در زمزم روان کردم — روی در کعبه دل آوردم
جان بر آتشم زنبت در تاب — چشمه دین تا بلب در آب
اشه عقل در وحل ماند — بختی عشق بر فلک راند
تمت افشانده دست بر ثعلین — بوده اشک آب مجمع البحرین
جسته رخت وجود راز عدم — بسته شش جهت راز قدم
شب و بحر و من شاده بشام — بسته بیت الحرام را احرام
جان به بیت المقدس توحید — زده با قدسیان دم از تجرید
داده از چشم خونفشان دردم — آب مستقیان راه حرم
کرده برخورد دل پا با نزا — سوخته از نفس مغیلان را
خیر سراز نجد وجد بر کردم — وحشت باکوه در کمر کردم
ساکن مکه و صال شدم — طایف کعبه جلال شدم
حجر الاسود از دل شیدا — باز نشناختم در آن سودا
چون آب رخ از روان دیده — مروه دل صفا ز جان دیده
عشق را شعر سعدی در سر — عقل را درس عجز ای از بر
از فضول فضل جسته نجات — علم شرق بوده بر عرفات
دل بر آتشم تمام خلیل — کشته جان در طریق عشق سبیل
بر در خانه چون کرفتم جای — خانه دیدم تهی ز خانه خدای
جهد کبوتر شدم برون ز حرم — روی گم در آشیان کرم
ماهی رفتم و دل از رهرو — می نهادم رخ و رخ از شه دور
قصه دل ز جان شدم غافل — … بیرون جانم از منازل دل
سرخاکی نهاده آشنا گام — گشتم اول محیط نقطه خاک
برسر خاک جای خود دیدم — خاک را خاک پای خود دیدم
گشتم آنجا چون نخود فرو شستم — دست عجزی برون بر جستم
سند پای راز بر کردم — دامن خاک بر کمر کردم

## رسیدن سالک بخاک و صفت آن

کشتم ای کعفی سر و پا را — ای قدم داد پای بر جا را
ای بساط بسیط بو قلمون — ساحت بارگاه … طون
… چرخ مینا فام — سبزمیدان باد صبح خرام
شارع رهروان راه عدم — مطرح زد اقناب قدم





منزل کاروان عالم غیب — دامن شش مرقع ز جیب
مسکن ساکنان کون و مکان — بستر مشکبان دور زمان
مطلع نجم بوستان افروز — مجمع لاله دل پیروز
منظر ناظران چرخ بسیط — همچو زورق میان بحر محیط
شاهراه قوافل ابکار — صحن بستان سرای کون و فساد
چمن لاله برگ باغ وجود — نافه آهویان باغ وجود
سپر تیغ تیز خسرو شرق — صدف نوک تیر بارق برق
خشت شش سوی مرقع وکاه — فرش غبرای چنبری خرگاه
ورق روزنامه ایام — طبق کار خانه اجسام
مشتی ضنع را کتب خانه — گشته زاد و جود را دانه
روضه خلد آدم از پاکت — وز ادیم تو آدم خاک
چرخ کرده مرکز تو مدار — زایران نجوم را تو مزار
هم ملک را بمرتبت مسجود — هم فلک را بمنزلت محسود
خورده از دست تو جام شراب — گشته از راه ذوق مست و خراب
بتو کرده تیمم اهل نظر — وز تو دیده تمکن اهل بصر
طبق و گلشن تو صحن نبات — خضر خضرای باغ را ظلمات
کنج ارواح را تویی گنجور — کنج اشباح را تویی منشور
آتش طبع را تویی کانون — وز تو اعراض خلق را قانون
شمس زر کار دکیما گر تو — لعل را آب رخ ز گوهر تو
لاله یاقوت احمرست ز تو رخ — غنچه خورشید انورست ز تو بیخ
جسته ظلمت از تو یافته جود — وا خترطلعت از تو یافته نور
از سر زلف گلرخان بها — داشت بر زنافه تا تا ر
عابدان سپهر را محراب — طایران وجود را مضراب
ای نبات نبات را جادر — کشتی کاینات را لنگر
توجه شاهی که آب افسرتست — مایه آفتاب بر سر تست
جرخت آفتاب بر سراب کشیده — باد ز نجیرات با آب کشیده
جوشن بحر در برت بینم — مغفرگون بر سرت بینم
گر نقاب جمال … کردی — وا کنار ز جاجب ره کردی
کرد رخ روز را حاجب … — پرده روی آفتاب شوی
جون ملک یکی ماه رو فرزندی — دل به دهر شوهران بندی
مرکز دور محیط پرکار — نسخه حرف جاده طومار
مهد عیسی بزینت خوانند — روضه روح آدمت خوانند
چه خرابی که زایرت ملکست — چه مطافی که طایفت فلکست
جام گلنار از تو گیرد باغ — فرش … از تو یابد راغ
خیز وزین قرص گرم مهر برای — روز را پیش ازین بگل مندای
بر دولت کر زبند بابی نیست — ور کواد منت غباری نیست
خاک رابم زمن کنار دمگیر — ترک این خاک خسته زار دبگیر
دوزم ازین بگو که داد کجاست — دام برده سرای شاه کجاست
بس که خوردم بدل فرو رفتست — پای عقلم بگل فرو رفتست
صید قید توام دلم بکشای — من دم بسته بار بی محابی
باد خواجوازین گرین برباد — درکشم رازین وحل بیرون…

## جواب دادن خاک بسبیل اضطرار

خاک در خفته بر زمین افتاد — لرز اش بر دل حزین افتاد
گفت کز مشکات تو مطلب — کنج قارون زتیه تو مطلب
سرآب از سراب میچو بجست — ور من تشنه آب میجویست
بفسونم مراد … بر باد — بفسونم برده … داد
نام آتش مبرکه تابم نیست — پای بیرون شدن ز آبم نیست
ازمن پای بسته دست بداد — وز سرم بگذر و مرا بگذار
زیر پایم بکش که خود پستم — وز سرم بگذر که خود مستم

زرا پای اگر کیرم کام / زرا دست اگر کیرم جام / پایم از آب دیده چون در کل / یادم از دست خویش چون بر دل
من که افتاده ام درین سان پست / جون توانم ترا کیرم دست / از کرم جون امید یاری نیست / حاصلم جز امیدواری نیست
کر بدید آمدی طریق صلاح / بودی آخر مرا امید فلاح / بر دوای من غبار دمید است / سرم انجا که پای یکرانست
کشت بادا اگر او هلاک تو نیست / بر سرش خاک سر که خاک تو نیست / سوی دریا روان کهر جوییست / ما از آن آشنا خبر جوییم
هرچه خواهی که در نظر یابید / لب آب شو که در یابید / ماجرای تو زود شود روشن / چشمت از روی او شود کلشن

## رسیدن سالک بآب و صفت آن

جون بدان کو نه خاکساری کرد / آب رویم بند یادی کرد
مایه بان بر کنار آب زدم / در دل آفتاب تاب زدم
کردم از خون دیده دل جاری / کفتش از تضرع و زاری / ای روان بخش خاکیان چمن / رود نازک وجود سیمین تش
بارکاه تو خاک مفرش تو / بارکیر تو باد مفرش کش / همچو زلف بتان کل رخسار / کشته زنجیری از نوای بهار
شسته زنکار برکه را صیقل / خط سبزت حدیقه را جدول / از حیای تو ساقیان سحاب / رکشه جامهای باده در آب
خاک مدهوش جرعه خورده تو / آتش سوزناک مرده تو / ساقی عنبر قدح پیمای / هم عنان نسیم عنبر سای
ست قوت تر انه و تو بسیط / مرکز خاک نقطه و تو محیط / زمزم کعبه از تو آب شده / وز حیای تو کوثر آب شده
ن وجود تو نیل مصر سراب / نه تو کار فرات و دجله خراب / روشن طرف بوستان از تو / قالب خاک را روان از تو
منشین تو یوسف چاهی / صیت نطفت زماه تا ماهی / چشم روشن دلان طرف چمن / بجمال تو می شود روشن
محی خاک ای مبارک پی / ومن الماء کل شیء حی / در کلستان جو نیک در نکری / هم تو بستان فروز خوش نظری
کو بدت خاک خشک لب مردم / کای مسیحا قدم جو خضر قدم / کر چه از مات تنک می آید / پایت از ما بسنک می آید
باز جکم تو سر نکرداینم / کتر امون نشی روان داینم / هر که از ما ترا غبار مباد / بر دل نازک تو بار مباد
هر جزی نهاد از تست / منح روی لاله زار از تست / کمترین بنده تو مرجانست / کمترین خادم تو دریانست
از غبار هوا تو شوی پاک / حله حوریان روضه خاک / از صدودم بدم جو ابر مطیر / کرده ات سیل اشک دامن کیر
که زماهی جا خود شاینده / ورنه خوی جکونه جا شاینده / باد نوروز جون کشد لشکر / انکنی جوشن زره در بر
در بهاران روی سوی کلزار / می کل برد می بدست بهار / پای جز در میان باغ منهت / از سمن در چمن جراغ بهت
دامن جز بر کف سازی / جامه صبح در بر اندازی / نوح طوفان بروز کار تو دید / یونس آن حبث از کنار تو دید
ملک جم جو زیر ان داری / حکم بر ملک جم روان داری / در سلیمان نه جارش سان / کسندت باد صبح شاد بان
تشنکان جم ترا جویند / آب زمزم زجشم ما جویند / ابر کرینده را حیا از تو / موج را بلکون قبا از تو
بوستانها از تو شد تر و تازه / جو بهار از تو شد بر آوازه / هر که از ما اثر نمی یابد / نه تو نم در جکر نمی یابد



نشت کر بچمن بود جایش / از کذار تو باد آسایش / یکیم از چشم ما جدا نشوی / ابد دو دستکیر ما نشوی
نه که از چشم ما شد غایب / کنده چشمها نه غالب / دور تو چون حباب وساحل دود / لا شام در خلاب وشتل دود
سدر نسنک لاخ و بادم جام / آتشم در نهاد و کارم خام / جکم تشنه وجان بر آب / ملم افسرده روان بر تاب
همچو ذو النون بدون برد اذایم / کرد جاهی میان غرقابم / رخت خوا جو بکوی امید آد / تخت بلقیس سوی جمشید آد

## جواب دادن آب بر سبیل اضطرار

آب نازک مزاج سرد سخن / با من خسته دل نکرد سخن
بکدشت از من و مرا بکذاشت / چشمهای مرا خراب انکاشت
جون سرشکم بدید لب بکشاد / کفت تا کی دهی مرا بر باد / جند جون ابر ماجرا داری / از سرم بکذر از حیا داری
سیل کم ران که آب من بردی / قصه کم خوان که بیخودم کردی / ناله ام چون دترک غوغا کیند / کریه ام چون روا هیجا کیر
آب جشم نکو برود شده / همچو مجنون نجد فرود شده / کر جه حکم روان بود بر خاک / روی بر خاک دارم از دل پاک
چشمها را کشاده ام شب و روز / سر بصحرا نهاده ام شب و روز / می دهم کرم را اشک می رانم / می زنم موج در رود می خوانم
پایم از اشک می رود در کل / دم بدم سنک می زنم بر دل / راه بیرون شدن نمی بینم / جان خویشتن نمی بینم
سر فرو بادمن زند یا دست / وانک فریاد رس بود باد است / برد و قصه بپیش باد بکوی / صد دلارا روان ز باد بجوی
کرد بر غم ز دو کند شادت / نرسد هیچکس بفریادت / جون من این ماجرا شنیدم از او / شد دلم را جزیده دم از او
در کذشتم ز آب تر دامن / ساختم بر کنار باد وطن / هم کاروان مشک تا د / دنفس در رسید باد بهار
دل بسویش روان بیاد برفت / جان با تشن زیاد برفت / جز دل خویش را بیاد بداد / کفتم از آتش جکر با باد

## رسیدن سالک بباد و صفت آن

ای تتق بند نو عروس چمن / یافته از تو سکه سیم سخن
انس افزون کار کاه نبات / نور سرچشمه خضر آب حیات
رخ کلبرک را تو پرده کشای / زلف شمشاد را تو حلقه ربای / فرش خاک بسیط را فراشم / سطح آب محیط را نقاش
رایض باره پای سرکش آب / کاسه کردان نرکس سیراب / محصنات ریح را محرم / صبح عنبر نسیم را همدم
ناروان در چمن بجان از تو / آتش روی ارغوان از تو / از تو در تاب می رود سنبل / وز سبک روی تو خندان کل
تو کنی چشم چشمه را روشن / تو زنی تخت لاله بر کلشن / کوزه ای نبات را ز تو آب / طرهای بنفشه را ز تو تاب
نرکس می پرست را پیوست / قدح زر نهاده بر کف دست / لاد کرمست جام ملکوتست / از تو دایم دلش برافروختست
جدول آب بر ورق تو کشی / سبزی سبزه بر طبق تو کشی / برده کلرخان باغ دری / ابر کشان بباغ بری
تو دمی در نغنجه در لشک / تو زنی لاله را قدح بر سنک / خیز باد بر کشی ز غلاف / بید را معترف کنی بخلاف
از کیا ز تو سنبل سیراب / دم بدم چون که می رود در تاب / تو بهر صوفق کر خیز جب / کی از خاک صدر انکیز جب

در گلستان چون برهنه باشد شاخ / شد از جنبش تو شکوفه فراخ
چو دمی آب روی خاک ریاند / کاتش و آب خاک راه تو باد

می زنی دم ز مشک تاتاری / زانکه داری هوای عطاری
خوک غنچه در چمن تو زنی / آب گل بو رخ چمن تو دنی

چون علم بر فرازی از کهسار / چون قدم در نهی بدریا بار
بجل بنفشه را شوی چشمال / بخی موج را شوی حمال

تو زنی در چمن نفیر و زیر / سایه بان سپاه نوروزی
تو رسانی نسیم پیراهن / بمشام مقیم بیت حزن

تخت جمشید را کجا بردی / کر بران کوه در هوا بردی
رحبا ای طبیب رنجوران / حبذا ای بشیر مهجوران

ار توی ای بهاری شنوم / یا نسیم نگاری شنوم
نفس دلپذیری یابم / اثر دلربائی یابم

جز سر آب نیست منزل تو / دو که خوش می روی خنک دل تو
زانکه تاج بر فراخته اند / وانکه تخت از آب ساخته اند

لاله را شکر در کنار از تست / نافه در نیفه بهار از تست
وین عبهر از تو کرده خواب / وز تو یابد رخ شقایق آب

دم بدم شکر از آستین باری / نافه کوبی در آستین داری
تو مسیحا دمی و من بیمار / من بیمار را فرو مکذار

تن درم کن که من هلاک توام / بنشان آتشم که خاک توام
دل و جان نثار مقدم تست / نفس نوح بخشم از دم تست

تو مرا سینه دشت کشته / من بس کرد خاک بر گشته
تو هوایی و من هوادارت / تو سبکسیر و من سبکبارت

چون فتادم ز پای دستم گیر / وز سر من حقیقتم را بپذیر
من گمراه را براه رسان / بنده خسته را بشاه رسان

## جواب دادن باد بسید الشعرا

لطف سوی تو جان فزا جو شست
دست را شاید ار بکیری دست
یک دو باکز دو صبا کرده
باد آتش فروز خاک نورد

گفت تا چند باد پیمایی / چو دمی دم چو همدم مایی
من رسیدن بجان ز بیماری / تو طبیبی ز من طمع داری

با من ناتوان چه می گویی / وز مرا سبکبال چه می جویی
کر بدانستمی طریق هوا / ن برون بردی ازین گرداب

که ز عالم بزرق می پویم / راه خود را که اندمی جویم
قدمی ی نهم بعهد زادی / تنی می زنم بدشواری

چون کسم همنفس نمی آید / چون تنفس بر نیایدم شاید
ز درین راه منزل پیدا / نه درین بحر ساحلی پیدا

در مسکنی نه مأوایی / در موقفی نه ملجایی
من چه باد خیز سرگشته / خندباشم بخاک بر گشته

کم از دست چرخ کاه کیش / بر سر خاک خاک بر سر خویش
کرد ایم ز پای و دست شوم / که بچشم کای و دست شوم

در وادی بوک ره کردن / در وادی ره برون بردن
چه صدا هم دمی که بخورم / به کلی بچودم که نجود دم

از دست هیچ کار نکشاید / که حیات از ناتوان ناید
منتصدی کان طلب کنی از من / مکر از آتشت شود روشن

## رسیدن سید بسالک آتش و صفت آن

باد چون از آن صفت دیدم
وان شمهای سپرده بشنیدم
کرم اندر دل بکرد اندم
سهراران کوی گل بکردیدم

سوی آتش شدم چو باد تیز / لیکن او راز سوز درد جگر
ای فروزنده فرازنده / تیز یا زنده برافرازنده





بت زرین ببستدی خلخال / اشتر شد عنبرین دنبال
چشم بر تو دو چشمه ی آب / فوج بر تیر و ناوک پرتاب

داغ بر دوده و باغ ابریشم / وز تو روشن چراغ ابریشم
ماه ضحاک و تیغ افریدون / دست موسی و شیبت هرون

گل صد برگ بوستان افروز / مطلع انجم جهان افروز
برشبهی شکوفه گلنار / سیب نارنج طبقه بر نار

مشعل بید بد چراغ بجوشن / خشم دوم و ماه جوشن روشن
پت زردشت و قبله بهمن / لاله مؤبد و بهار چمن

نار بدرنگ و نور مشک انگیز / خز گلگون و اطلس گلریز
خاک پای تو کشته باد صبا / ادهم سرکش تو باد هوا

تخت یاقوت بر تراب زده / بادبان شعله برآب زده
برق بارق تو برق نمایی / اختر شارق تو نور فزای

جوهر طبع را سود از تو / فیض انوار را ظهور از تو
سر رفعت بر آسمان داری / ابرش باد زیر ران داری

دم بدم خسته از تراب کیتی / تیغ در روی آفتاب کیتی
تاب در طره سیاه زنی / دود در دودمان ماه زنی

علم افراز عالم افروزی / ناوک انداز و خنجر اندوزی
تا کی آری زبان چو مار برون / از تف دل زبان میار برون

بیخت سرفراز و پا برجای / زانکه دل زنده و روشن رای
مرکبم بدستت افتادست / لیک تخت نکو که بر بادست

در گرفت از شرار دل کارت / ور هوا تیز گشت بازارت
تا کی با هوا بسر بردت / گوییا نیست غم ز مردنت

مرد مست گرم خیز تر بیشم / باد پای تو تیز تر بینم
از چه بر باد می نهی محمل / زانکه بر باد می دهی منزل

بر سر خاک اشیانت بیتی / بر تراشیده اگر چه بو لهبی
جگر آهن از تو گرم شود / دل سنگین کوه نرم شود

که تو با باد بر نمی آیی / روشنم شد که باد پیمایی
دامن از خاک بر نشین در کش / مرکب باد را بزین در کش

کی شود نیست کار عالم راست / که چه بس کرد از تو بر دل ماست
چه زنی دم ز تیغ عالم سوز / جان کارما بساز و مسوز

هیچ بر من دلت نمی سوزد / کو زغم زاتش دل افروزد
کریم از سوز دل طبیل و نهاد / وقنا ربنا عذاب النار

دل من بس که اشتعال بسوخت / بر دلم جان بسوخت
راه گم کرده ام طبیبم چیست / در ره نیستی دلیلم کیست

ای فروزنده روی آتش زای / چون فتادم ز پای دستم پای
خادم از راه آرزو برگیر / سر من را دو کارم از سر گیر

دم بدم آه سوزناک مزن / دود در جان غم کشم مفکن
این کم سوزی ادب اری بد / وین چنین تیز اگر تاری بد

تاب در من چه می زنی بشتاب / آب بودیم چه می بری دریاب
بر فروزان دلم بنور جمال / تا شود روشنم طریق وصال

## جواب دادن آتش بسید الشعرا

کرده در دودمان خواجو جای
نغمه پردون زن ورشتی خای
آتش سوزناک سوخته حال
گفت با سوز دل بیا ز وصال

جگر کرم عود سوز زمیت / آه بر تاب دلفروزم چیست
می رود هر دم از دلم بر دود / نفس من بچرخ دود اندود

بس که سوزم چو عود دود خوردم / از تف سینه آب عود برم
سوزناکان که پیش من میرند / مرزبانم بجوب در گیرند

تو تصلی کن نیاز کاری من / کز جوب خوان نازی منت
دل ما تا درین هوا باشند / صبر و آرام را ز کجا باشند

کام جانم سپهر بی قلوت
سوختی دردم دم جه دی
بنکر تیغ تیز بر سپر مه
بس کر بر خود بو مادی تابم
جون زکی خود پرداذم
پرواز جار سوی طبع بدد
اشم جون جکر نهاد بسنت
کردم از رخشکاه عالم جات
سطح افلاک را بپیمودم
خیمه بیرون زدم زطارم کل
خضر سر جشمه نجات شدم
دم دریا بانک دذ بستم
دین در بستم دجهان دیدم
یافتم شور عشق در سر عقل
بجهانی شدم برون زجهان
ساکنانش همه برون زوطن
شمع عقل اختران برج
شمع مجلس فروزند لکن ات
یافتم درکشیده کل کمال
هرزاد ید کش بشتر ای
گوهر نه صدف بحر یا دیف
عالم خاک را هیچ بت
دوده حل دجهان جان انکن
بجا از باغ باد فغان می جنب
من جا واز جه بشنیدم

آورده کویا زشنک بدوت
باد بر جان بر غسم جه نهی
کیسوی مشک پر در بر من
در جکر بیش مادی یابم
جان دیگری بجا نشاندم

من دلسوز را بچیره مسوذ
سهر و سازم ببین و ناله مکن
دودم از سینه در دل افتاده
سردم جون که بر فروزده دل
شریف دل بعالی جان جوی

## عبور در مملکت نامتناهی و صفت آن

روی در تختگاه کون و مکان
عقدهای سپهر بکشودم
برکشیدم علم بعالم دل
بلب جشمه حیات شدم
جشم کردون بآه بربستم
رخت دل در جهان جان دیدم
درج افلاک پر ز گوهر عقل
در بجانه جشم بوده نه جان
قابلانش همه بری زسخن
جوهر نوع کو سرا نرا درج
کل عنبر نسیم شش جهات
کرده زنغ در سرادقات جلال
وز شبستانش دری بنمای
مینو منت غمان نصوا ذین
اتش و آب را یاد بده
اتش از جهان دایشوران انکن
وز جهان بکمه و جهان می بین
صورتش را بجشم جان دیدم

هم سر در جهان جان کردم
سر ز ملک ملک برآوردم
رخش بر عرصه فلک راندم
وین کردم بسوی دریابان
دلق نه توی نیلی افلاک
روی کردم بستی از هستی
پشت بر کادکاه کل کردم
عالمی فارغ از مکان دیدم
منت کردون نهاد آن درباب
رشد خویش را اگر پرسپهر
بت معمرا اشیا نه اوست
درس توحید دانی در ملکوت
ایت کل من علیها فان
دلق زچرخ زنگاری
پیش در جار سوی طبع میای
جشم دربند کاینات مکن
خویش را تا تو دیده بانی باشد
بیش بر کاشته در پای

پیش از ینان بیاد بر منزل
میفرستد بپای دل ملک
آهو کرم بیاد بر دادم
همت ایدمیت نیوزند دل
وز خضر حال آب حیوان جوی
دخت ازین قصر جار کوشه بر
وین بنتهای دل کرای بکشت
نظر کشف در شبستان کردم
رو بملک ملک دادددم
درس بر مجمع ملک خواندم
کردم از دین کار دریا سان
در بر قطب جرخ کردم جاک
درگذشتم زهستی از هستی
روی در بارگاه دل کردم
ملکتی ایمن از زمان و زمین
ست جشمها داین صورت
سر نهادست پیش از سر مهر
سقف مرفوع آستانه اوست
لوح تحقیق خواند بر جبروت
بر سر فرزند وجاده دو خوان
اهل قد کردان اگر سری داری
نیز وزین جار طاق بیرون ای
جز خضر جشمه حیات مکن
را شناق کجا نشان باشد
پای از را بنا قم بر جایی



باز دیدم که از حدیقه نور
سر بنیان بر کشید مرا
در توحید کرد بر من باز
جشم کشف دهلم بکشاده
دلم از نور قدسی روشن کرد
جون نجات باز کشت جیره دل
محو دیدم زغایت مستی
شمعها دیدم از شبستان دود
جون مقیم مقام حال شدم
کشت تیغم زبان زبانم تیغ
آن همه عقد لولوی شهوان
بشنو از من که خامه دو زبان
ای خوش آنکه میان کمر بستش
دست شستش زجام و دست شدن
جشم در بستش وجنس دیدن
نی وجود ادا نوا خواندن
کل این بوستان ندارد خار
هر که جان باز نیست جانش نیست
پهلوان انکه شام تا بسحر
زندگی مردنست در ره دوست
رای ماست ترک نیست رایی
سرفرازان حدیث سر نکشند
هر که از سرگذشت سامان یافت
شمع را زندگی ز سر باز یست
شیر مردان جه غم خورند از شیر

جهره بنمود جون کلیم از طور
کل تحقیق در کشید مرا
ساز تهلیل کرد بر من ساز
افسر قرب بر سرم بنهاده
جانم از باغ انس کلشن کرد
ساختم در جهان جان منزل
نام خواجو زنامه هستی
لالها جیدم از کلستان دود
از ره حال سوی قال شدم
بحر طبعم محیط و کلکم بیخ

بعبادت ثنای جانم خواند
اضطراد را بمن بسنود
کرد کشت زدامنم بفشاند
بر براق تعالی نشاند مرا
می به پیمانه داد و نقل بمن
یافتم از طریق دد و بیش
طایر هستم بیال کمال
شوم بودم ولی سحر کشتم
فلکم زان حدیقه باز آورد
جز کشودم در سرا جه راند

## باب اول در صید دلها کردن

دین بکشودن و نطق بستن
سیر آوردن و رخت شدن
دست بکشادن و سیم جیدن
شاخ نکرمش وکل افشاندن
شاخ ازین خوبتر نیاورد باد
انکه این در نیافت آتش نیست
پهلوان دوردار داند بستن
زنده دل انکسی که مرده اوست
جای ماست کوی بی جایی
سکه داران بزر نظر نکنند
انکه در ده مرده جان یافت
شمس را کیمیا ززر باز نیست
کشته راغم نباشد از شمشیر

نی خرم سوی بوستان رفتن
نی صراحی دم از شراب زدن
پای بنهادن و جهان کشتن
ترک خود کردن و جدا کشتن
زندگی یافت انکه جان درباخت
پادشاهیست انکه بنده اوست
راه درویش طریق مردانست
خضر با آب زندگانی ماست
کنز در کیش عاشقان دینست
ان سرا زمهر بر سپهر افراشت
شادی انکه او غمش کم نیست
کشت کردن کش انکه زر کشد
سر شیامهتر سروری نکند

در صف ساکنان دل بنشاند
احیاء داد از من بجود
در زوایای وحدتم بنشاند
جیف کرد یا رسانند مرا
گفت با من زجند نوع سخن
خویش را در مقام هیچ هیچ
که پرواز در جنان جلال
قطع بودم ولی لعل گشتم
در حقیقت سوی مجاز آورد
با تو آن جند باب کویم باز
کنم این دم بدیعه برتو شاه
در فشانی که نکاه بیانت
نی زبان حال دوستان کفتن
زخمه جنک مرد باب زدن
آمدن ظاهر و نهان کشتن
مهر پروردن و وفا جستن
در نوای دلی روان درباخت
سر کشان نیز سر فکنده اوست
انکه نیست ره نرفت مردانست
صورت جان ما معانی ماست
مهر پس همجان کیفست
کرد آمد زپای و عار نداشت
خرم انکس که از غمش غم نیست
کیمیا یافت انکه سر نکشید
شه نینه هستکو سری نکند

ترک سر گیر تا نهند تاج بسر / زیر پا باش تا شوی سرور
بر سر آیی چو زیر دست آیی / به بلندی رسی چو پست آیی
دل بکوی مرده کریم کردی / وز نگین در کرم که جم کردی
کار خاطر برای نان مهل / مهد رحلت بجای نان مهل
دست در دامن هدایت زن / سایه بان بر ره عنایت زن
نیل افلاک را سراب انگار / مصر آفاق را خراب انگار
چشم دل برگشای و مردم بین / رخ بگردان و چرخ را انجم بین
جام برگیر و ملکت جم گیر / ترک عالم بگیر و عالم گیر
زنده گردی اگر هلاک شوی / آب حیوان خوری چو خاک شوی
کز پای کسی برآری خار / بر سر آیی چو گل درین گلزار
دل بر خون کباب مستان ساز / دیده را جام می پرستان ساز
تیر اندازی و کمان بگذر / گل بچین و ز بوستان بگذر
بگذر از تنگ تا بنام رسی / کام برگیر تا بکام رسی
خاری از راه دوستان برگیر / یاد دل از باغ و بوستان برگیر
تحقیقت کریم دانی کیست / اگر غیر از کرم ندانی چیست
زنده آنست بخشش عیاران / که بمیرد ز بهر بیماران

## حکایت علی ابن ابی طالب علیه السلام

جهان خواجو فدای جانی باد / که برای دلی تو ده بر باد
شاه مردان علی بو طالب / آنک بر روی نکشت کس غالب
راند روزی بمنزلی بیرون / کرد دلدل رسا ند بر گردون
ناگه از گرد ره سواری دید / که چو برق از یمن برسید
همچو دیوان سقف بود جسته / زین چو آتش بیاد برجسته
جوش جوشن فکنده دل سنگ / بر فکنده بجبه چرم پلنگ
برق مانون نبرد او تاخت / نیزه در سینه یمن انداخت
ساز پیکار کرد با او ساز / رزم در رزم کرد با او باز
مرد با یکدگر در افتادند / چشمه خون ز سنگ بگشادند
جنگ بگشود شیر بیشه دین / در ربودش بسان برق از زین
بر زمین در فکندش از کینه / همچو شیرش نشست بر سینه
کرد لرزنده تیغ را در جنگ / تا دهد سنگ را بخونش رنگ
کین سرکشی تا دهد دست / برد دل باد داده مست
همچو آهو بجنگ شیر اسیر / شده پیش خدای را نخجیر
چون ددان آب آتش افشان دید / ناوک آه بر سپهر کشید
گفت دعوا که ترک جان گفتم / کام نا دیده از جهان رفتم
زوی شنید ابن عم رسول / صاحب ذوالفقار و جفت بتول
کاتش رزم و کینه ات ز چه خاست / وین نفس و دو سینه ات ز چه خاست
دم بر تاب دلفروزت چیست / آه بیجا نه سوزت چیست
با چنین پیکر و چنان پیکار / از چه نالی ز تیغ لرزان زار
داد با تیغ جان آهن چنگ / که جدا باشدم ز تن دل تنگ
دل من صید چشم آهوییست / پای بند کمند گیسوییست
تلخ اش رخمی قا رم برد / آتش عشق آب کارم برد
مدتی شد که شد دل از دستم / تیر دانش نمود شد از شستم
آنک خونم خشم شهلا خورد / سر حیدر ز من تمنا کرد
می شدم بو که آرمش در چنگ / پایم آمد ز دست خویش بسنگ
دل شوریده دادمش بر باد / جان هم اکنون بباد خواهم داد
مردمان جهان بتیغ نشینه / طمع از سر بدید نشین ببرید
تیغ تا بکشتنم بش برخاست / کشته ات کار می شود بر راست
نیز اینک علی ما اینک سر / خویش را بر سر آورد و غصه مخور
تیغ بگیم کام دل بردار / معنا ز بهمان تیر دیگر باد
تیغ بنداشت از جوان ذکی / امید تیهر ... بلی



درمان فیض ایزدی برسید / باده جان پرور هدی بو زید
زنگ کفر از دل جهان بزدود / پرده ظلمتش ز روی بربود
راه ایمان گرفت و مؤمن گشت / وز پرستیدن صنم بگذشت
مرتضی در نفس چو باد بهار / جست بر باد پای گشت سوار
عزم ره کرد و گشت همراهش / شد بپای جهاد دلخواهش
قلعه بگشود و فتح دین بنهاد / دامن آرزو بدستش داد
مدتی بنده اش ببرج آورد / وز ثنا ساعتش بدرج آورده
شد این راه شیر مردانند / زانک از تیغ سرنگون دانند
خیز خواجو و خویش را در باز / سر چه باشد درین قدم سر باز
هر کرامت بدل سر داری / ترک سر می کند بسر باری

## حاصل معنی و مصلحت سخن

غیر سر بازی ای پسر باز نیست / کو سر افکند کی سر افراز نیست
گنج خواهی ز سیم و زر بگذر / سروری بایدت ز سر بگذر
پیش شمشیر دیگران می میر / زخم شمشیر دیگران می گیر
مهر می بایدت ز ماه مترس / گل طلب می کنی ز خار مترس
تا بری رخت ازین کهن بدر / بار افتادگان بمنزل بر
هر کرا راحت روان باید / جان دهد تا دلی بیاساید
زنده دل آنک در پا بان مرد / یا کسی از گدا او جان برد
او بگیرد ز ماه تا ماهی / کی گدا را دهد شهنشاهی
سر بپاید به بندگی بنهاد / تا شود بنده زنده آزاد
مهر چون خویش را بکم کرد / فلکش نام شاه انجم کرد
صید شو تا کسی بدست آید / سر بنه تا دلی بدست آید
تا نیاید ز روی در غرقاب / چون کسی را بود بزندان آب
هر کزین خاک نیست گوهر او / بگذر از وی که خاک بر سر او
نیست خواجو درین زمانه کسی / که ازین راه می زند جرسی

## باب دهم در مطبوع بودن

خیز تا وقت صبح برخیزیم / می رخشنده در قدح ریزیم
بصبوحی شراب ناب کشیم / پیل در چشم آفتاب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم / خاک را گنج شایگان سازیم
دست بر ملکت جم افشانیم / آب بر آتش غم افشانیم
تاب دل در نهاد مهد زنیم / آتش مهر در سپهر زنیم
زانک چون صبح جام زر گیریم / شعله آفتاب در گیریم
نوش بوده دم زدن ز جام صبوح / راح را ساحت مفتوح روح
در قدح چون روان دیده / عالم دل بچشم جان دیده
عیش در مجلس تعالی کردن / باده از ساغر قنا خوردن
رخش ناسوت بر فلک راندن / درس لاهوت بر ملک خواندن
جام می گیر تا بجان برسی / کام برگیر تا روان برسی
به خوری خمر چو لاله دلسوز / خوش نظر باش و دوستان افروز
بگذر از خویش و خویش را بگذار / نوش کن زهر و نیش را بگذار
در بستان سرای دل بگشای / رو کاشانه روان بنمای
تیر در چشم نجم ثاقب زن / تیغ بر خسرو کواکب زن
سازین نیل تیره روی برار / رخت ازین پیل خیره روی برار
دل درین شوخ خیره روی مبند / رو برون پر کو ز پشت مجند
از زمین در زمانه روی متاب / سر ز خورشید و مه چو روی متاب
رخت ازین موجگه برون انداز / خانه بر ره بگذار سیل بساز
بگذر از خود و هیچ عار مدار / با بد و نیک دهر کار مدار
دست در دامن طریقت زن / آب بر آتش طبیعت زن
ترک سر گیر اگر قدم داری / در طلب بگذر از کرم داری

تاج اعزاز تا سرت بخشند / سکه در باز تا زرت بخشند
ملک جم باید نگین در باز / برو از راه کفر و دین در باز

همه را نیک بین و بد منگر / ناظر خویش باش و خود منگر
نور باطن بچشم ظاهر بین / گل اول بدست آخر بین

خاک شو در طریق و با ما باش / خویش را قطره دان و دریا باش
چون قدم می نهی درین پرگار / بی سروپای باش در این دوار

برگ بگذار اگر نوا خواهی / دم مکش اگر دوا خواهی
دست از آنکس بشو که آتش نیست / نور از آن مه مجو که تابش نیست

سر طاعات و سرفرازی بین / باز گرد از شکار و بازی بین
خویش را از چه صید خویش کنی / زانکه هم خود حجاب خویشتنی

خودپرستی نه کار مردانست / هرکه از خود برست مرد آنست
ترک ملک وجود و سر چه روست / منزل اولت درین ره اوست

هرکه خواهد که بگذرد ز سپهر / بر زمین او فتد چو پرتو مهر
سفر از تو درین قدم پیشیست / هوشیاری درین روش مستیست

می انجام را خماری نیست / خاک این راه را غباری نیست
سکه شوق بر زری دگر است / افسر عشق بر سری دگر است

هرکه او نوبت گدایی زد / در جهان کوس پادشاهی زد
گنج یابی چو مال در بازی / پیر آیی چو بال در بازی

مؤمنی ترک کفر و ایمان گیر / اگر اهل دلی کم جان گیر
بنده شو تا عتاب خوانندت / ذره شو تا آفتاب دانندت

ننگ خواجو ز نام خویشتنست / گرچه سلطان عالم سخنست

## حکایت حسن بصری رحمه الله

حسن بصری آن سپهر کمال / گشته بود در خطاب جلال

روزی از خویشتن برون شده بود / بر سر بام غرق خون شده بود
مردم از سوز سینه می زارید / ناله می کرد و اشک می بارید

بر سرشک آب ارغوان می ریخت / لاله بر روی زعفران می ریخت
دود آهش بآسمان می رفت / سیل اشکش روان روان می رفت

از قضا بر کنار بود کسی / قطره بر جامه اش کشید بسی
بفغان گوش صحن بام کرد / گرچه بود این که جامه ام تر کرد

گر شدی دشمنم نبودی پاک / لیکن این آب پاک یا ناپاک
حسن از بام برکشید آواز / که برو جامه را نمازی ساز

زانکه آن آب چشم خونخوار است / آب سرچشمه گناهکاریست
اشک عاصی چو بر زمین ریزد / ای بسا خون که از زمین خیزد

گر بود نام چشم دریابار / از حیا آب کرده ابر بهار
ور زمین نم شود ز دیده او / فلکش گو بهفت آب بشوی

هر چراغی که عاصیی افروخت / دل آتش بر آن چراغ بسوخت
ابر بر دیده گنهکاران / خون بباید ز دیده جز باران

بنگر ای خواجه دشمنی باز / که چو گنجشک می نماید باز
رهجانی که از جهان بدرست / مرده رو بری زنا پرست

خویش را قطره می نهد دریا / نام خود پشه می کند عنقا
سالکانی که راه دل سپرند / ره بمنزل بدین طریق برند

هرکه او بی قیمت پیشتر است / آنکه او ملکتست بیشتر است
باده در مجلس بقا جامست / گنده در مطبخ قدم خامست

کعبه نعمتا نعم دور است / سکه قربت از عدم دور است
خاص را عام می نهند آنجا / ننگ را نام می نهند آنجا

تحفه عقل جز حکایت نیست / آیت عشق جز روایت نیست
این سخن را عبارتی دگر است / وان طرف را عمارتی دگر است

گنج ویرانه می نهند خود را / شمع جمعانه می نهند خود را
مشتری خویش را بها خوانند / بازوی خویش را کیا خوانند

تا



ترک صورت ز اهل معنی جوی / ترک معنی بهوس صورت گوی
نام خواجو مبر که بد دل / کوس رسوایی زند عاقل

## حاصل معنی و مصفقه سخن

حبذا آن سری که سرکش نیست / ای خوشا آن دلی که دلخوش نیست

بنده کو پیش بنده سلطانیست / کافری غایت مسلمانیست

هرکه از پا نشست او برخاست / آنکه خاکش نبود او برجاست
نیستان چون نظر کنی هستند / هوشیاران چو بنگری مستند

ملک توحید پادشاهی دگر است / جوشش وحدت از می دگر است
گوهر عاشقی زکان دودست / اختر مهر از آسمان دودست

مرغ این باغ را نوایی نیست / درد این داغ را دوایی نیست
طایر عشق را ز پر چه خبر / زایر شوق را ز سر چه خبر

گوهر وحدت از درج بجوست / اختر کشف را ز برج بجوست
تن درستی شکستگان دارند / سروری پای بستگان دارند

آنکه او را رسیده می خوانند / واصلانش رمیده می دانند
هرکه نزدیکتر درین درگاه / خویش را دورتر نهد از راه

می درخشد ز بیم آن خورشید / که بپندد طلوع صبح امید
مرغ را از نوای خود چه خبر / ابر را از حیای خود چه خبر

چشم خواجو اگرچه جیحون است / دلش از تشنگی پر از خون است

## باب سیوم در ترک هستی

ساقیا از شراب نوش گوار / سبحه آورده یار و یار

در قدح ریز راح ریحانی / باده روح بخش روحانی
می صافم بده که آن دردست / گونه پیش آر کین قدح خردست

گرچه سرمستم از می ازلی / بیخودم کن بجام لم یزلی
وقت صبحست و جان ما در تاب / فتنه بیدار و بخت ما در خواب

چشم ما چون کند گر آبادی / می بده آب ابر آزادی
مردم از آه من بر آرد زنگ / طبق چرخ چو آینه زنگ

خود از ما مجو که ما مستیم / سرفرازی مکن که ما پستیم
بده آبی که خون خود خورده ایم / مکن آتش که آب خود برده ایم

مرهمی نه کنون که دل ریشیم / آشنا شو چو اکنون بی‌خویشیم
شربت آب کو که سوخته ایم / آب رخ را بمی فروخته ایم

بنشان جوش ما که محزونیم / بر با هوش ما که مجنونیم
کار ما چیست نکته کاری / یار ما کیست عربده یاری

نامه ما ز نام پر ننگست / دانه ما ز دام پر رنگست
سر ما خاک پای مستانست / جان ما شمع بت پرستانست

ترک هستی نخست پایه ماست / نیستی چیست آنکه سایه ماست
سبحه هستیت آن شمار اچست / آنچه در هستیت مار است

توسن چرخ پیش ما رام است / دانه سبحه در دام است
شکر هستیم و پیمان کم نیست / غم پرستیم و پیمان غم نیست

دل نداریم و دلربا داریم / زر نداریم و کیمیا داریم
گرچه بنیاد دوزخ یافته ایم / خوش دل ما که گنج یافته ایم

گنج ما ایم و در سر ویرانه / شمع ما ایم و چرخ پروانه
تیر ما در کمان نشاید دید / مهر ما در آسمان نشاید دید

شب ما از کجا و دل ز کجا / جای ما از کجا و گل ز کجا
قول ما را ترانه حاجت نیست / چنگ ما را بهانه حاجت نیست

گل ز بستان شوق ما ورقیست / باده از جام ذوق ما عرقیست
گرچه از جام کبریا مستیم / نیز دریا بوده ایم تا هستیم

مستی و نیستی ما چه بود / پیش سرو سهی گیا چه بود
مستی عشق جز پیوستنیست / صحبت عقل عین رنجوریست

هشیار انگشت گوشت   آن بلندش شناس کو پستست
هم افتاده کیست مستانه   هر پستیست خود پرستانه
ناظر بچشم عرفان شو   خاطر رحتگاه ایمان شو
علم از عالم ورع در کش   می ز پیمانه مندی در کش
کز افتاده در غرقاب   رخت افتاده کان برار از آب
عقل چشم و دست مست بگیر   یا بروی ترک مرحبا مست بگیر
ترک من گیر و می پرستی کن   ساغر عقل نوش و مستی کن

هر که نادان ترست دانا تو   آنکه پنهان ترست پیدا تو
اگرت نام باید ای هشیار   مست را گوش داد و نیک بدار
دست در دامن انابت زن   با ملایک دم از قرابت زن
ملک در باز و پادشاهی کن   زهد منه روش و پادشاهی کن
جرعه ده باده خواران نوش   پرده بر کار مرزه کاران پوش
چشم مستی بدوز و بینا باش   فرق این بحر کرده و با ما باش
زانکه خواجه که ترک مستی کرده   توبه کرده از شراب و مستی کرده

## حکایت ابرهیم ادهم

پیر بلخی که پور ادهم بود   قدوه سالکان عالم بود
دید مستی فتاده بر سر راه   جامه خزی و نامه کرده سیاه
از خود شسته دست و می خورده   ور سرش رفته هوش وی کرده
خاک ره را بجمع فرش ده کرده   بر سر خاک راه بفکنده
دهنش چون گلوی شیشه می   عقل هشیار رفته بر سر وی
برده از خود شراب نوشینش   سرگران کرده خواب دوشینش
چون خیال دید قطب عیسی دم   بر سرش ذوق گرفت قدم
شد چو باد بهار داور نجست   دهنش را بجد آب بشست
گفت کو لب که ذکر حق گوید   لاله برگ حدیث از و روید
طوطی روح از و شکر یابد   صدف عقل از و گهر یابد
زو بوده کام از زبان کلام   زو شود شکرت و همان کلام
بانگ مرغ فرات از دم اوست   گل باغ تلاوت از نم اوست
شکر شکر از و حلاوت یافت   میوه حمد از و طراوت یافت
همچو غنچش نماز باید داشت   بحسن نماز باید داشت
فرض عینست پاک داشتنش   شرط نبود چنین گذاشتنش
چون شمان مست پنجه هشیار   گشت از خواب معصیت بیدار
توبه کرد و براه باز آمد   وز طریق گناه باز آمد
ساکن کار خانه جان شد   صوفی خانقاه عرفان شد
مست واعتقاد دینداران   مست را آب زنج ز هشیاران
مرد بیدار چون رسد در راه   خفتگان را کند ز خود آگاه
کی گل آلوده بینه نماز بود   کی دل آلوده اهل راز بود
مرده شد کسی که مردی یافت   ش دست آمد انکه دردی یافت
آب رو نیز وقت مست بشوی   یا بروز ناب روی وقت بشوی
دهنی پاک جای ذکر بود   کر نشو نید جای فکر بود
خود شو تا بزرگی آموزی   وز بزرگان بزرگی آموزی
مست شو مرادق از لیلی   تا دسندت شراب لم یزلی
مربستی فتاد تا مستی   ور زمستی بیهشی رستی
آب رخ باید انکه خاک شود   ور در آتش فتاده پاک شود
همه خالت فتادگی باید   الکت استادگی باید
شمع را تا زبان دراز بود   پیم او از زبان کاز بود
دل آلوده پاک باید کرد   کر دل پاک را نباشد گرد
چون تقید بس بر نیاید کار   ش تبقید بر ده ای هشیار
گشت خواجه عشق مست خراب   آخرا نست عشق را دریاب
دیده کو یافت در حالک شاه   ه دین پرده سفید و سیاه



نرگس بوستان بینائیست   شمع خلوتگه دل آرائیست
نور ایمان از دیدنش از وست   آب گلبرگ باغ بینش اوست

## حاصل معنی و صنعت سخن

گاه دستان دمیدنش سازی   گاه غم را بحکمتش سازی
شمع نطق جان دهنست   بی سخن درج گوهر سخنست
گلستان صوت از و خیزد   آب حیوان صرف از و ریزد
کام تسبیح را شکر بخشد   درج تهلیل را گهر بخشد
بنو دانش کمال دانایی   گر بمون زرشن بپارایی
لب او پرده سان پرونیست   طوطی عقل از و شکر چینست
گر حدیثش کنند در ظلمات   آب گردد زخجلت آب حیات
بر لب ساغرش چه فرسایی   بجز حرفش چه آلایی
قد شیرین بنوش ناب مشوی   آتشین لعل را بآب مشوی
بیند دهلیز بارگاه دلست   یاد خود صدر کارگاه دلست
روز و شب مطبخ هوسش مکن   مزرع لشکر خطاش مکن
گر چو خواجه کسی که خواد بود   روز و شب مست باده خواد بود

## باب چهارم در فضیلت کردن

ای که داری وطن درین خرگاه   چشم دل برگشا درین درگاه
ظاهر همتت انعوا بازاد   پیچ خاطر از سبا بازاد
غم و اندوه روزگار مخور   روز دریاب و روزگار مبر
قول عشاق را ترانه بخوان   قصه عشق را فسانه بخوان
خویشش را بدست آز مده   مرغ دل را بچنگ باز مده
تا بنیکی رسی ز بد بگذر   ور خدا بایدت ز خود بگذر
منزلت گرچه قصر شاه بود   در طریقت حجاب راه بود
جاش از دوستی رسید بلب   بگذر از دوستی و دولت طلب
دشمنان از دوستی ضرراست   دوستان از دوستی خطرست
مرو از باغ دوستی در تاب   آخر ای دوست دوست را دریاب
درع دوست را چیست حجاب   نفس مرده را چیست حجاب
نیستی بانعت دوستی همه   سرفرازی حجاب دوستی هم
مرغ بگذران ز بحر و ساحل نیز   سر متاب از طریق و منزل نیز
گر درین راه برنشیب و فراز   منزلت اگر داده از ره باز
دل مسکین چه افکنی در نار   گل مشکین چه افکنی در خار
چشم اگر مست گو چراغ مباش   عقل اگر مست گو دماغ مباش
مستی نه دلان نه از قدح است   شادی مقبلان نه از فرح است
جام مستان بجا و می ز کجا   جنگ بغداد بجا و نی ز کجا
همدم صبح کیست مرغ سحر   در دل لاله چیست خون جگر
این تطرها ز اخگری دگرست   وین خبرها ز کشوری دگرست
تنگ تر دیک عاشقان نامست   وانه در راه عاشقان دامست
اول شوق را نهایت نیست   آخر عشق را بدایت نیست
دل مجنون بره بلیلی راه   جان رامین بود ز ویس آگاه
گر تو زین باده بیخودی برخیز   مربستی براد و باده بریز
تا ز بغداد و دنیا زنمات   جز ز رهگذر گدا ز نمات
بگذر از خویش و خویش را دریاب   نوش کن زهر و نیش را دریاب
دیده در بند و دوستان می بین   گل سوری ز بوستان می چین
دردی از صوفیان صافی جوی   در و با صوفیان صافی گوی
مست جام شراب معنی باش   شمع خلوت سرای معنی باش
گنج یابی اگر خراب شوی   بحر یابی اگر سراب شوی
بگذر از کفر و دین و مومن شو   در هدایت کریز و این شو
مهر ازین مار سفت سر بر گیر   دل ازین مار جاز سر برگیر

سرکوبان زنخ سرگردان / نه از دست دامن مردان
دیده بر عصا ادب کن بان / با فلک همسر تمامی بان
گوش کن کتصوف بوست / کتصوف تمامیش ادبست
با ادب گوی هرچه می گویی / وز ادب جوی هرچه می جویی
نفس اماره را ادب می کن / حاصل روح ازو طلب می کن
عاقلی غرقه جنون شد نیست / مستی از خویشتن برون شد نیست
گرچه این شمع ازین شبستان نیست / وین سمن برگ از آن گلستان نیست
بار باش تا دستت باد / زانکه خواجو ازین رسید بیاد

## حکایت بشر حافی رحمه الله

بشر حافی که بود در ره دین / رهبر سالکان راه یقین
شهرتی داد داین که می که گاه / جز بپای تهی نرفتی راه
اهل معنی چو آن صفت دیدند / آن معانی ازو بپرسیدند
کانکه پایش برهنه می باشد / نزد دانا برهنه نی باشد
گفت چندانکه بینم از جهات / همه روی زمین بساط خداست
نتوان رفتن از سر پندار / بر بساط شهان بپای افزار
هر که در کوی انبساط آید / بی ادب کی درین بساط آید
هرچه آن در جهان طلب داری / هرچه داری اگر ادب داری
جز بپای تهی بگاه سلوک / نتوان شد ببارگاه ملوک
چون نهی پای در سراچه شاه / موزه بنهادن تا دستت راه
از سر موزه بگذر و بگذار / تا سر موزه ات نباشد بار
پای بی موزه بر نهالی به / دسته گل بدست خالی به
موزه را بکفش باز بخوان / در طریقت بکفش باز بمان
راه تحقیق را بکفش مپوی / کشف حاصل کن و ز کفش مگوی
بگذران فاقه چون قدم داری / صد غم از فاقه چون کرم داری
سینه را پیش سروری نکند / تاج بد گوهرا فسری نکند
مرد این راه را ز سر چه خبر / مرغ این بوم را ز پر چه خبر
گر بدست تهی برآید کار / هم بپای تهی دستت بار
چون برون نیستت ز دایره پای / همچو پرگار باش پا بر جای
نبود راه عشق را پایان / حاصد بر پای بی سر و پایان
سر بجنبان بکوی و پای عسس / ایستان نمای و جای مکس
پای برکش و پای پوش مخر / برو و در پای پوش مبر
چون بدست تهی برون آیی / لیکن اندیشه از تهی پایی
کردن ره بر سنگی کم نیست / بنده را از برهنگی غم نیست
هرچه حالیست بشود دوری / ابجد قطره ات زشوه زوری
هر که بنهاد پای بر دریا / سر بپا بنهاد دانش ناجا د

## حاصل معنی مصقله سخن

همچو خواجو کسی رسد در راه / که بپای برهنه پوید راه
فرض است این سخن ما را / که ز مستی برون آیی یارا
بسرایی چو سر در اندازی / ز دستت چو سیم در بازی
چون دو بر نماند بان / مرغ عاشق بپر نماند بان
در عشق هر کسی سر و پاست / دل او با کلاه و موزه چراست
ره روان از چه غم ز پای تهی / اندرین ره چه پادشه چه رهی
بگذرانند که کیمیا اینست / سیم بنگر که کیمیا اینست
چند گویی بگرد بو العجبان / رو ادب کسب کن ز بی ادبان
با ادب باش نه چنین به دست / کتاب هر آن بدست نکوست
ادب درس اگر بهر خوبست / ادب نفس کن که مطلوبست
شرباشیکان درپوشش نیست / دولت مقبلان بکوشش نیست
هر که او از ادب عنان برتافت / ره بمنزل نبرد و هیچ نیافت



تا توانی دم از طلب می زن / چنگ در دامن ادب می زن
زانکه خواجو که گنج معنی دید / از ادب یافت هرچه می طلبید

## باب پنجم در فضیلت خاموشی

چون خط شامیان سیه می شد / دل شب در شعاع مه می شد
باد مشکین دم از خطا می زد / مرغ مشکین نفس نوا می زد
بلبل مست گو بسی می گفت / وصف گل پیش هر کسی می گفت
غنچه خنده زنان دهان می دید / وز سر طنز و طعنه می خندید
لیک پراکنده گوی دیوانه / چند خواند فسون و افسانه
شمع را زان زبان ببرند بگاه / که زبان می کند بهرزه دراز
بلبل آوای این کبود حصار / زان بهنم نجوم یابد بار
کز تند ایستان و دستان نه / نالد از دست چرخ و افغان نه
کوه از آن روی نیست محرم راز / کانچه بشنید گفت در دم باز
زان همایون بود بسایه همای / که نباشد چو کبک یاوه درای
خامه چون کز زبان سیه رو شد / نامه از خامشی سخنگو شد
ناطق معنوی زبانش نیست / آنکه معنیش هست حاجتش نیست
زنده آنکو ز قایلش خبرست / اهل دل آنکه از دلش خبرست
رخ بگردان ز کیش و قربان شو / بگذر از ملت و مسلمان شو
بحکایت بیاد شوان شد / کز زبان هیچ شاد شوان شد
باز کن دیده و نظر در بند / بگشا گیسو و کمر در بند
اگرت گنج هست هیچ مگوی / اگرت درد هست هیچ مجوی
جان کسی برد کو ز جان بگذشت / سر آن یافت کو ز خوان بگذشت
رستگاریست در کم آزاری / خامشیست در دل افکاری
کار آزاده جز غلامی نیست / حاصل آزاده جز تمامی نیست
سرکش آنست کو سر افکندست / آنکه آزاده شد ز سر بنده است
خیز و چون شمع دیده را بر کن / چشم در روشنان اختر کن
دیده در بند و روی مردم بین / قرص بر چرخ دوز و انجم بین
بسخن مرغ راز بان در بند / بفسون چشم جادوان در بند
با خمش باش و ترک گفتش ده / زانکه ناگفتن ز گفتش به
آنکه چیزی بگفت گویا شد / آنکه گنجی نیافت جویا شد
بی سخن در سخن سخنها هست / ور سخن هست خامشی کاست
خودپرستی خداپرستی نیست / آب رخ در هوا پرستی نیست
طایر از نوا ز پرواز بست / سطو با زاغ نازآوارست
چند گویی سخن سخن بنیوش / خوش نوا باش و بلبل خاموش
زانکه آنها که زین قدح نوشند / هر که بیند کان خاموشند
سکه داران بکری گوهر / که فصاحت کند نشست زده
قول رعنان اگرچه باشد راست / پیش عرعر مگو که باد هواست
شهرت تیغ از آن بود بجهان / که نیاورد حدیث دل بزبان
بی سخن سرفراز گشت علم / وز زبان سر بباد داد قلم
هر که او اول بیت گو با اوست / آنکه داند سخن سخن با اوست
مرد دانش بخامشی دانا شد / آنکه خاموش گشت گویا شد
کان از آن سیم و زر بدست آورد / که خموشی وظیفه خود کرد
سرو را کی رسد سرافرازی / که چو سوسن کند زبان بازی
در زبان آوری چرا کوشی / صید کن خلق را بخاموشی
نی خاموش را شکر بخشند / سنگ نه نطق را گهر بخشند
هر که چون مشک چیز بوده عیان / باشد آهو که گویی آرد بیان
طبع خواجو که در معنی سفت / بی زبان این همه لطایف گفت

## حکایت ارسطو حکیم

از ارسطو سوال کرد کسی / کای بد و نیک دهر دیده بسی

گفت اگر کس که دایم آن بهتر / کز زبان برون نیاید سر
واجبات کو نشسته بود / دست کوتاه و پای بسته بود
نبود همچو مرغ پروازش / وز قفس بر نیاید آوازش
روز و شب پای بسته دارندش / زار و محبوس و خسته دارندش
امن او را سپیر کشش اوست / خیر او در برون نشستن اوست
انجنان به بود که دم نزند / بر نیارد دم و قدم نزند
داد پاسخ حکیم پاک نفس / که برون از زبان نظام کس
کسرا واد این بود که مدام / همچو یوسف کند حبس مقام
گرچه اوست مرغ گلشن راز / انجنان به که کم کند آواز
خسروان از برای آن پیوست / جای بازان کنند بر سر دست
که بحجر چون نبود آینه / صید گیرند و نطق بکشایند
سوسن از بهر آن بیاد سر / که بود بی سخن زبان آور
بی تکلم سخن ادا می کن / بگذر از پرده و نوا می کن
ترک دل گیر و عالم جان بین / چشم جان بر گشای و جانان بین
دم فرو بند اگر دمی داری / شادمان باش اگر غمی داری
چشم شاهین صید از آن شد باز / که از او نشنود کسی آواز
گرچه ملک سخن ترا مست / از سخن تا سخن بسی راست
سرفرازی کرا ز زبان بودی / تیغ را سر بر آسمان بودی
قول خواجو ترانه ازلیست / گوش او بر سماع لم یزلیست
خوش زبانیست بی زبانا مرا / خوش مکانیست بی مکانا مرا

## حاصل معنی مصدقه سخن

خوش جهانیست ملک خاموشی / خوش شرابیست جام بیهوشی
هر که لب در ببندد از گشاد / باشدش در سخن سخن بنیاد
غرض از صوت سخن معنیست / زانکه لاف سخن زدن دعویست
چون دبیران ره سخن پویند / بزبان قلم سخن گویند
لیکن آنها که محرم رازند / بی قلم نقش نامه پردازند
بسخن ره بسر نشاید برد / بحکایت بسر نشاید برد
طوطی خوش نفس بقید قفس / بخموشی خلاص یابد و بس
هوشمندان شعر که مدهوش است / در حدیثست انکه خاموش است
بزبان کار دبر نی آید / قد سخن هیچ در نمی آید
هیچ سود از زبان نه بیند کس / وز خموشی زیان نه بیند کس
راز داران که معنی آرایند / لب ببندند و نطق بکشایند
قول آنکس شنو که خاموشست / نکته آنرا شمرد در جوشست
یکجهه قمع کرده سرستست / با کسی کو سخن کرانه بست
زانکه خواجو درین سرای کهن / نخوشی گفت ملک سخن
ساقیا بزمگه بستان آد / گر ملکوت می پرستان آد
ساغری شکل مستان ده / کیمیای روان بستان ده

## باب ششم در بی وفایی دنیا

لیک آنگه که قهوه آشام / قدری قهوه می دهند مدام
دل درین محنت خم نباید بست / وز غم سست خم نشاید جست
گفت آنکه ز چرخ شعبده باز / ساز اوست نغز دوش ساز
نغز کو باد رخ درخشانست / کار دشت از ز لعب بنیانست
شد کرا چیز از مشکلات / دلش از نغمه نغز بر سوداست
برق را بین که بر یمن خندد / غنچه بنگر که بر چمن خندد
جام بر نرگس نگاه چشم گرند / ابر بر آب چشم یم گیرند
منجمم چون شد فلک بر خیز / جام سیاره بر ثوابت ریز
تیغ بر خسرو کواکب کشند / میل در دیده ثواقب کشند
خاک در چشم اختران انداز / آتش مهر در جهان انداز



یاد بر رو که خانه خانانیست / در نگر کین بساط سلطانست
جاه پژمرده چو خرمن نیست / ماه بهمن مو چو بهمنیست
خون شاهان بسی درین طشت است / خاک خوبان بسی درین دشتست
مسکن خرمی که بر سر راهیست / سر شامی و رونق دلخواهیست
سر نهالی که بر لب جویست / قد طوبی خرام دلجوییست
پاره خشتی که بر سر بامیست / نو نشیمن نازک اندامیست
لاله برگی که در گلستان زاریست / رخ گلبرگ لاله رخساریست
هر غباری ز خاک جانانیست / هر عقیقی ز خون سلطانیست
هر که بنیاد خسروی بنهاد / شد چو پرویز و جان شیرین داد
با غم کشت خانه خانان / چشمها آب چشم دهقانان
کاسها بین ز کاسهای سران / کوزها بین ز خاک کوه گران
شد سکندر بباد و دارا نیز / رفت وامق بخاک و عذرا نیز
خاک جمشید گشت خانه مور / گور بهرام شد چرا که گور
همچو کسری که داد عدل بداد / طاق کسری بسی که دارد یاد
دل کوه ار چه همچو پولادست / در خروش از فراق فرهادست
جام بشکست و جم بباد برفت / نام او چرخ را ز یاد برفت
بود خسرو بوصل شیرین شاد / عاقبت رفت و جان شیرین داد
ملک جمشید هست باد و تو خاک / خاک بر باد دل منه خاشاک
از جفای سپهر مردم خوار / سنگ بر سینه می زند کهسار
گر شه خسروی و خسرو زنگ / گیرد آینه وجودت زنگ
نیست در شیشه فلک آبی / نیست در چشم اختران خوابی
تخت بی داد تا کجا باشد / بخت بیداد تا کرا باشد
چه کنی بر سر سپهر قرار / بر سر پرتو بند باشد وداد
رخ بگردان ز بیدق خورشید / خیمه بفکن ز جوشن جمشید
کمتر از هر دلی که کم یابی / بشکری ز چرخ سیمابی
دل درین خاک توده شوان بست / بهر دمی سر ز بهر خاک از دست
که دمی خوش نشسته در عالم / که شد از گردش فلک خرم
که سرو سرفراز شهر شوی / عاقبت پایمال دهر شوی
قول خواجو ترانه شوان گفت / نکتش را فسانه شوان گفت
خسروی با سپهر می رفت / بکلوکت بشوشتری رفت

## حکایت همدم بی معنی

١١٤

گوش چرخ از نفیر کر می شد / چشم انجم بتیغ تر می شد
کوه را تیغ بر کمر می زد / ماه را تیر بر سپهر می زد
کرده شهباز رایتش پرباز / آمدی با سپهر در پرواز
خدمتش شود در جهان بسته / خدمتش را فلک کمر بسته
کوه تا کوه جوش لشکر او / کوه در که کوه پیکر او
در دماغش خروش کاووسی / بر سرش چتر پر طاووسی
گر نبودی بر آسمان خنجر / شیر گردون بجستی از جنبر
از سپاهش اگر کله داری / بودی سر ز طرف کلهداری
چشم دهقان زمین بر آوردی / گرد از آن بوم و بر بر آوردی
هر کجا شه کجا که بگذشتی / فلک کوه خاک ره گشتی
چون شهنشاه چرخ مینا فام / از نفیر و ز رفت بشام
من شوریده حال بی حاصل / آشیان ساختم چنان منزل
دیدم آن جوش جیش و حشمت و جاه / آن همه طول و عرض لشکرگاه
ترک تازان تیز تازنده / چهره فتان سرفرازنده
هر یکی بهمنی بکین داری / هر یکی پیش نی بخونخواری
گفتم این مرغ تا بکی ماند / وین همه سرو تا بکی ماند
این نواساز چند خواهد خواند / وین خوش آواز چند خواهد ماند
تاکی این دار و گیر خواهد بود / تاکی این شاه و میر خواهد بود

شاه کشورگشای دارا فوج / برده بیرون سپاه دریا موج
تیغ زر برکشیده چون خورشید / مهد بر باد بسته چون جمشید
در ممالک هنوز ناارده تخت / پنج ملکش هنوز ناشده سخت
نیمروزی بفن بخت جوان / چون شه نیمروز گشت روان
باده می‌خورد و بادی پیمود / یاره می‌راند و چاره می‌فرسود
مست و بیخود بعرصه در تاخت / در قفا دان سمند و جان درباخت
روزگارش چو آب کار ببرد / همچو بادش بخاک تیره سپرد
عرق کس ندید از آن جامه / ورق کس نخواند از آن نامه
بر سریرش فتاده بنماند / وز سپاهش پیاده بنماند
کس از آن برج اختری بندید / کس از آن درج گوهری بندید
دل برین دیر جادوی که نهد / رخ برین دیو سفته سرکه نهد
ره این چرخ تیز گردانیست / کار این پیر سال خوردانیست
دم خواجو دم مسیحاییست / زانک در عین روح بخشاییست
کو سلیمان که تخت و خاتم داشت / کو سکندر که ملک عالم داشت

## حاصل معنی و مصدقه سخن

همه سر در سر جهان کردند / ترک این تیره خاکدان کردند
گر بقارون دهی و گر قارن / بنمی جان ز چرخ دون تن
شوکت کیو و صولت دستان / ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت نیست / هیچ از آنها بجز روایت نیست
کس چه داند یقین که از عالم / کی کیو برد رفت و کی شد جم
بگذر از بال و پر وزین کلاغان / طیران کن چو جعفر طیار
که فریدون شوی برای ورای / در تمنش بر فشی که فرسای
جرعت از جام دور مست کند / روزگارت چو خاک پست کند
آن حریفان که پیش ازین بودند / انجوانان که پیش ده بودند
چون اقامت نمی‌توانستند / همه رفتند و رهنما نشدند
هر کسی خاک فرق سر دادست / مه نمی آب اشک خیزه دادست
چشمه خضر ازین سراب مجوی / گنج قارون ازین خراب مجوی
دل ازین پیر زال در گذری / جان کی از پیر زال دهر بری
دل خواجو اگر چه هیچو نیست / از جفای نماند بر خوشنت
وقت کوچست خفتگان در خواب / تو که بیداری ای برادر یاب
صبح دم زد تو هم بیار نفس / که بگردون رسید بانگ جرس

## باب هفتم در ارتحال گذشتگان

هر زمان بار بر شتر بستند / بدرستی که عهد بشکستند
بانگ رحلت ز کوچگه برخاست / گرد گیکان ز ره برخاست
سر بار و کاروان بگذشت / بار بر بند کساربان بگذشت
چند خسپی برو که محمل رفت / تا قدم پیشتر بمنزل رفت
تا کی اینجا قرار خواهی کرد / خیز اگر زانک بار خواهی کرد
رفته بر انک رفتنی باشد / گفته بر آنچه گفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می‌آید / درچنین وقت خواب جز شاید
رفت و اتق براه و غفرا هم / سعید محمل براند و پیش ما هم
دل درین منزل خراب منه / تشنه چشم بر سراب منه
این زمان ترک خواب باید کرد / بر سر ره شتاب باید کرد
همه شب باغ و باده و جام / هر زمان بخت خواد و کادتو خام
درچنین راه پرنشیب و فراز / هر واسته تا نمانی باز
آب رو دور تا جگر بچرود / مشک خشک تو زین صفت محمد
روی ازین دار خیره کش برتاب / سوی این ماده کین کش منشتاب
ضعیف دل کش بین در کاه / چشم معنی مند برین خرگاه
کر بهر صورتی نمانی باز / بر تو کرده در معانی باز



سر بگردان ز خط نه پرگار / که ندادند با تو دل پرکار
از فریدون و جم چه داری یاد / کان یکی شد بخاک و این بر باد
دار دارا نگر بری از تخت / قصر قیصر ببین تهی از رخت
چند گویی ز خسرو و شیرین / ملک خسرو چو قصر شیرین بین
بگذر از آتش سیاوش و وی / تیر بگذار و حال آرش و وی
توچه دانی ز دور نه طارم / تاکی آمد قباد و کی شد جم
کر یدکاس و بانگ و ناله کوس / مست بر بزم و رزم کیکاوس
بی سکندر کسی که آینه دید / ای بسا آه کز جگر بکشید
یوسف مصر اگر چه بود عزیز / رفت در خاک و این بیامیزیز
رو بدنیا منار کز دنیی / منکر گردی از شوی کسری
بگذر از ملک بلخ و نیسابور / کار آن شادمان نشد شابور
سر و سامان آل ساسان بین / تاج و تخت ملوک ایران بین
چند خوانی حدیث کاوان را / زانک کاوان بار دوشیدند
خاک بر کش که شاه کرمان گشت / عاقبت باد کاه کرمان گشت
ملکت مصر من عزیز که یافت / بز نمان بهشت و روی بتافت
آنک او دیو بر جهان بگماشت / بشد او دیو و جهان بگذاشت
بس که ماندست زیو نه منظر / خانه‌ی خان و قصر نی قیصر
نعش بر روی سپهر زین طارم / نام جمشید بین بر فخار تم
هر که او ملکت کیان بگشود / کی شنیدی که تا قیامت بود
همه بر بستن لحد خشتند / روی در خاک تیره بنهشتند
کس ندانست در نشیمن غیب / که بود حاصلش هنر یا عیب
همه باشند طالب مقصود / تا کرا عاقبت بود محمود
کر کنون منعمی و گر درویش / تا در آنجا چه آوردت پیش
دل خواجو ازین بود بر باد / که بر جام گل بود پا خاد

## حکایت هم درین معنی

نوجوانی بروم شد ز غزا / گشته غافل ز ترک تاز قضا
بر بساط کمال شاهی بود / بر سپهر جلال ماهی بود
پرسنی بود در نکو رویی / پرنی بود در جبلات جویی
بود دستان فرود او بوبی / بانگ روی سرود او بودی
چون بهنگام داد و گیرا فتاد / در کف رومیان اسیر افتاد
دید قیصر در و دلال بماند / متحیر در آن جمال بماند
گفت گو را بگنج و ملک و سپاه / چه شود گر برون برند از راه
بو که زین دین عنان بگرداند / دست بر کیش اجداد افشاند
بنهد روی و عیسوی گردد / پشت رهبان بود قوی گردد
هرچه کردند هیچ سود نداشت / آنچه گفتند جد باد انگاشت
دختری بود شاه را چون ماه / که بدی فرشته را از راه
در تمنتش ز پرده بیرون خواند / وانکهش همچو شمع پیش نشاند
شد جوان صید دانه خالش / رفت در دام و تیره شد حالش
شه بدانست کو ز دست برفت / ناوک عقل او ز شست برفت
گفت اگر دین ز دست خواهی داد / جز تو بود مرا کسی داماد
هر دو را داد لشکرم باهم / شه و سالار کشورم باهم
چون جوان فتنه گشت و شیدا شد / دل ز دین برگرفت و ترسا شد
آن مه دلفروز را زن کرد / جشم عشرت بباده روشن کرد
چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشق او فزون تر گشت
هر دو با یکدگر چو سرو و سمن / بوستان علوی بطرف چمن
بت آتش عذار کرد سؤال / کای من تشنه را تو آب زلال
اکرم آرزوی دل طلبی / از کتاب مجسطی عربی
سرچه خواهی وآنچه بتو اینه / سورتی پیش من فرو خوانی
نوجوان کرد ساز خواندن ساز / لحن برکرد و برکشید آواز

ورق پیش او بنهد بخواند / ان صنم را بکام دل برساند
بت بهوش جو کرد بروی کوش / جانش آمد ز تاب دل در جوش
زورق دیده را در آب انداخت / عقد پروین بر آفتاب انداخت
گل صد برگ را ز ژاله بشست / بگلاب رخوان ولاله بشست
کام جان در سرادقات یقین / شد بشهد شهادتش شیرین
در باغ جهدی برو شد باز / در قفس شد جو مرغ در پرواز
روی دل در حدیقه جان کرد / آشیان در فضای رضوان کرد
جون جوان دید کان بت نوشاد / همچو سروی سهی ز پای افتاد
آتش غم جو ناوک برتاب / بردلش خورده وز سر اش شد آب
داد ایمان بیاد وی دین برد / مالکش جان روان مدو زنخ برد
سر نهاد تیغ در زبان افتاد / وز هوا رفت و در هوان افتاد
ان مسلمان بماند و ترسا زیست / دین یکی کو در مرد و پیدا زیست
هر کسی راشود دل از غم ریش / که نخستین جه حالش آمد پیش
دل خواجو ز خوف خون کرده / که سرانجام کار جون کرده
ای بسا کس که وقت مردی ولاف / قلب شیران درد بعد مصاف

## حاصل معنی و مصلحت سخن

جون سرانجام هیچ بگشاید / دلکی روبهی زبون آید
ای بسا نوجوان چابک دست / کاورد در سپهر بر شکست
گرچه منصور با هبی داند / جز بباخ رسد فرو ماند
عاقبت زین محیط مردم خوار / تا کرا کشتی او فتد بکنار
سعد اول بود زیان کردت / حکم بر خاتمت توان کردن
هر کرا شد سعادت نوش / آخر کار در سعادت کوش
دل درانجا منه بکل یا خار / تا درانجام با جای زکلار
هر کسی ملکت جهان یابد / ابلق چرخ زیر ران یابد
بنده ظن کرد زمان وفات / جون بپایان برد ظن تو حیات
کس چه داند که پادشا میرد / تا که وقت آیدش گدا میرد
عم پشیمان کان درین فرسود / که سرانجام جز توانند بود
مهره خواهی ز زخم مار مترس / غنچه جویی ز نوک خار مترس
عیب ستان مکن که آخر کار / ای بسا مست کو شود هشیار
دل خواجو ز غم برآرد جوش / که طلق جون برو فتد سرپوش

## باب ششم در اعتبار الحالات

زنده حصتان سرا سرود بسان / آب چشم بین درود بنان
گوشمالم جه میدهی جو رباب / دل من گوش داد و روی متاب
پرده داشتم برفت از چنگ / ناله‌ام بین و تن کرد آهنگ
اندرم منکن و جان برآی / کو ندانم که جون روم برای
راستی دادم برفت از راه / زان نی زرد روی خرقه کیاه
شرح سوز دلم ز نی بشنو / جون زمن نشنوی زنی بشنو
می پرستان دوا ز نی طلبند / بی نوایان نوا ز نی طلبند
آب دیدم جو رباب عذ محب / بنشان آتشم بنالد نی
پیش اندیم مسوز و ساز بیان / دنهم جو جی ز نی بنوا ن
همدمم جنجو نی ترا دشده / همدم با نک نی و نا د شده
بانیم نان خوش است کر دل تنک / نیستش جز بسوز و ساز آهنگ
ای عجب دام آماده نیست / زانک او نیز نی سر و پا نیست
من نیم با تو راز جون کویم / سخن حال ساز جون کویم
نی زبانی لیزن زبان نیست / نی نشانی لیزن نشان نیست
راوی عشق راز بان نبود / آیت وجد را بیان نبود
نیست راجها حیاج زبان / وین معانی خدا بود ز بیان
ترک یک شب بدرد نعنودی / عقد پروین ز دیده نمودی



آتش سینه در جهان تر دی / شر دل در آسمان تر دی
ز ظلمت باشک تر دودی / ملک بالا ببالا نکشودی
قلب شب را باه بشکستی / اختران را سپاه بشکستی
جو جبر باشدت ز تیره شبان / خسروا نا جه غم بود ز شبان
حال شبهای دیر باز مکوی / پیش ازین قصه دراز مکوی
یاد کن ز آب چشم بینایان / رحم کن بر دل که شبایان
دوستان از دشمنان بشناس / بلبلان از بوستان بشناس
این نوا از ترانه درکذشت / این حدیث از فسانه درکذشت
هر حکایت بهی نشاید خواند / هر تکاور بهی نشاید راند
کوهر انس را صدف نبود / عالم قدس را طرف نبود
تاج دانش بهر سری ننهند / نطق عیسی بهر خری ندهند
هر کسی را دلاوری نرسد / هر خسی را شناوری نرسد
خون نیه آب خاک را ندهد / جو گندم نمای کاه ارزند
کوه اگر سر بیه برافرازد / زرد مغز بیه کی بسازد
سنگسارش کن ار جه کان زر است / وز سرش در کند که بد گهرست
اگرت اصل نیست فرع مجوی / اگرت باغ نیست فرع مجوی
دل با نکس مده که جانش نیست / اینکو با کسی که آتش نیست
تا فرچیز که اصل او ز خطاست / زو فرزند دم اگر جه همدم ماست
طمع زر جه داری از درویش / هرچه دل جه خواهی از دل ریش
هر کسی را کی نشاید گفت / هر سخن با کسی نباید گفت
صبح کا تماش باغ رضوان یافت / اندیش بوی صدق تو ان یافت
سایرست این مثل که شیر و دوست / آن نماید که در جبلت اوست
از برزکان بزد کی آید و بس / وز سس کان سترک آید و بس
تن درستی نیاید از بیمار / نکند مرده زنده را تیمار

## حکایت سلطان محمود غزنین

گل خواجو از آن شکر ریزد / که نبات وزنی شکر خیزد
رفت محمود غزنوی ز قضا / سوی هندوستان بعزم غزا
برد با خویش لشکری جراد / هر شیش کرد و تیغ کرد آد
جون بهر کوشه رزم در پیوست / بر صف هندوان فتاد شکست
درکف آن سپاه کشور گیر / بر شاه هند گشت اسیر
از غزا جون بطالع مسعود / شاه را گشت عاقبت محمود
گرد بال همای رایت باز / شد بغزنین و کرد نشیمن ساز
شاه هندو ترا درا فرمود / که بیارش برآوردند جو دود
بزره شم جکر بدو زندش / بسموم سنان بسوزندش
در شفاعت خواص سلطانی / بنده رند کو نرا فشانی
دهمان بر که شاه خلخ وزنگ / ندهد خاک را بخونش رنگ
برد آب زندکانی او / آوردند چشم بر جوانی او
خسروان قتل او نظر برداشت / جان شیرین برو نظر نداشت
از ره کشتنش کناره گرفت / پیک رایش برین قرار گرفت
که جو ماهیش برکشید بماه / همچو یوسف برآوردند از چاه
جامه مصریش فرو پوشند / بنخاستش بر تند و بفروشند
زانکه بی بنده کو بود متبل / بندگی را بجان بود مایل
هندو را ترا کهی بود شادی / که غلامی کند آزادی
جو شب تیره روی زنگی وش / همچو هندو فتاد در آتش
زلف ظلمت فلک زین ببرید / صبح دلسوز پیرهن بدرید
بود چیو ز را برون بردند / سوی بازار برده آوردند
جون بدانست شاه هندوستان / حیرتش از سپهر رخستان
همچو صبح آه آتشین بکشید / وز دل گرم بر فلک خندید
گفت آری حنین بود تقیاس / گرچه بود شاه با حماسش

و عوض شهریار بنده نوازن  بنده را آورد بدانجا بازن  کرچه ما را مقام محمود است  در حقیقت مقام محمود است
در جهان هر که باشد از کم و بیش  بودش میل سوی مرکز خویش  کو روانم ببرق تیغ بسوزن  دیدکانم بنوک تیر بدوزن
یا ز راه نیاستم بر خیش  آب بر آتش مهابت ریز  شاه اکر زانکه شاهزاده بود  زود در معدلت کشاده بود
ش آزاده کی شود بنده  دل بی جان کجا بود زنده  بنده خواهد که خواجه بنده بود  زنده خواهد که مرده زنده بود
چشم خواجو که کوهرش والاست  کثرت سایل رمش دریاست  شاخ بی اصل را ثمر نبود  در نیه بود یا شکر نبود
آب ازان رو که هست اصلش پاک  بشکفد از گدای او دل خاک

## حاصل معنی و مصدوقه سخن

جز سعادت ز سته ی ناید  آدمی سانی از پری ناید
گل کر او خوشلت و خندان لب  همه را او بود نشاط و طرب  تیغ کوهست در کمر مشهود  کر بگیره جهان نباشد دود
جون شکوهست در جهان شرف  زو شود کام خسروان بشرف  پادشه مفلس و گدا نسزد  باغ بی برگ و بی نوا نسزد
ابر رانه حیا ندانند کس  بحر را بد کهر نخوانند کس  دیده کاین مردمان داند  لعل و در در کنار افشاند
هر که نیکست از و بدی ناید  زانکه از آدمی ددی ناید  از کریمان سخا نباشد دور  و ز لئیمان دغا نباشد دور
نام خواجو زنامه بیرونست  حرفش از نوک خامه بیرونست

## باب هشتم در حالات اقطاب

ای خوشا عاقلان لا یعقل  حبذا بیدلان صاحب دل
سالکان مسالک جبروت  مالکان ممالک ملکوت  تاجداران بی سریر و علم  قلعه گیران بی سپاه و حشم
خمنوشان بزمگاه الست  هوشیاران مست باده پرست  سرفرازان منت طیبا ده  دلنوازان منت سیاده
پادشاهان ملک درویشی  ناخدایان بحر بی خویشی  طایران حدایق توحید  زایران سرادق تجرید
دانه ریزان دام ناسوتی  جرعه خواران جام لاهوتی  بلبلان ریاض هشت چمن  ساکنان رواق شش روزن
شهریاران بارگاه وجود  پیشکاران کارخانه جود  عود سوزان مجمر تکمیل  عود سازان پرده تفصیل
دسته بندان لاله برگ نیاز  نازنینان عیش خانه ناز  گل فشانان بوستان کرم  نافه چینان آهویان حرم
شیرگیران مرغزار یقین  کشته بحر دام و دانه دین  شهسواران خنگ آگاهی  کرده بحر ماه تا ماهی
شاهبازان آشیانه راز  بی پر و بال جلده پرواز  همه کنجند و دهر ویرانه  همه شمعند و چرخ پروانه
همه مستور وست جام جلال  همه مخمور خرق آب زلال  همه در کهف و کوه دم بسته  همه در بوته و قدم بسته
همه بی کام و کامران چو زبان  همه جان بخش و تنگدل چو دهان  همه شمع آمده مطلع بو ستی  بی قدح کرده جام نوشین نوش
همه در موج کبریا روان کرده  روی دل در جهان جان کرده  شسته دست از محیط دیم ده دست  مرده مخمور جام و جم ده دست
درس در مکتب بقا خوانده  سبق اندر فنا برانده  رفته بیرون ز آشیانه گل  کرده منزل براستانه دل



برده محمل ز رخشگاه عدم  زده خرگه بتختگاه قدم  روی در بزم ایزدی کرده  باده از جام سرمدی خورده
کام نا کرفته و رسیده بکام  نام نادیده و رمیده ز دام  شیشه در آب روزنامه کیان  شه زبان کش حال عالمیان
تیغ وحدت ز وحدت پیدا شد  تیر وحشت ز وحشت پیدا شد  برده بیرون نشیمن از شاخ  بر کشیده ترنم از شاخ
جاه تکیه کرفته بر دو سرای  آمده بر سر و فتاده ز پای  سر ز ایوان روان برآورده  رخ بستان جان فرا آورده
جنح از ایشان بلند و ایشان پست  عقل از ایشان بهوش و ایشان مست  کنج در دست و پای بر سر مار  غنچه در مشت و پای بر سر خار
کرده از برج کبریا پرواز  آمده با فرشته در پرواز  کان در دریا طفیل کوهرشان  جوش دل کوی موقوف در شان
از نظر غایبند و در نظرند  و ز کذر فارغند و بر کذرند  شه نشاید اگر چه درویشند  روح بخشند اگرچه دلریشند
همه هم بحر اند و هم برکنار  همه هم ساکتند و هم سیار  مرده و زنده کان جاویدند  تشنکان وارثان جشمه خورند
که بدانند و که با دام  کاه با معجزاند و که با جام  دل خواجو چرا پریشانست  زانکه حیرتش از ایشانست
جون امام زمانه غزالیا  کشد اعلام علم از و عالی

## حکایت امام غزالی رحمه الله

کل تالیف را ورق می کرد  شکل تصنیف را طبق میکرد
جشمش افتاد بر برادر خویش  کفتش از روی وعظ کای درویش  تا بکی سر بجیب در کردن  جشم از آب خیال تر کردن
در دانش بخواب در بستش  قلب عقل از کزاف بشکستش  در طریق کسالت افتادن  جام غفلت بدست دل دادن
خیز و زین تیرکی برون نه پای  عقده دیده روان بکشای  خویش را بعلم واصل کن  شمه زین شمامه حاصل کن
ورق شاخسار ما بفشان  عرق از بهار ما بستان  برمعانی درون صاحب حال  کش کای مانده در عقیده قال
توسن عشق کش بعقل نماند  نامه قرب کس بنقل نخواند  سبق ما ز لا و لن خالیست  ملک قدرت زما و من خالیست
تا توانی نکته کرده ادراک  که ملوث جکونه کرده پاک  قلمت کشت از برای بیان  در حدیث حدث کشاده زبان
ما بستان سرای جان رفتیم  چند نوبت بلامکان رفتیم  و ز چمن زار سدره بکذشتیم  کرد کلزار عرش بر کشتیم
درس دو جهانیان زبر کردیم  دامن روح پر گهر کردیم  تا تو کردی علوم را احیا  بنهایت رسید دور بقا
از سواد و بیاض لیل و نهال  بحوشد روز نامه اعمال  بیش ازین کارخانه خیره مکن  لحظه روی نامه تیره مکن
کرجه کرده ز کنج نامه دل  کیمیای سعادتت حاصل  برو و ترک قیل و قال بکوی  بکذر از کفت و کوی و حال بجوی
ورق باغ دل بصحرا ریز  آب جشم قلم بدریا ریز  سر برآور ز کنج و کنج شکوه  کرد ویران مکرده و کنج مبر
هر کرا زاد آخرت باید  کی بدنیا درون فرود آید  رخ بتاب از غرور و غدار او ی  ره زن چندان و کیمیا دار وی
جشمه بکشاد و بجز ما را جبن  جشم جان بر کشای و ما را بین  سر ز موج عدم فرو برده  رو بموج قدم فرا آورده
عرصه کلشن بقا دیده  میوه روضه بقا جیده  اکر این نکته بادوت نشود  وین معانی مصورت نشود

ما نمی‌بینیت برگشای نظر / عالم قدس بی حجاب نگر
نظری کن که گر دولت روشن / گر گشاد دست زاویهٔ گلشن
بعد از آن جوان سخن بشنود / کرد در خاطرش غریب نمود
سوی بالا و زیر در نگرید / زیری تا بساق عرش بدید
پشت بر آستان هستی کرد / روی در آشیان هستی کرد
از کتب‌خانه و کتب بگذشت / ساکن خلوت انابت گشت
در مقامات فقر راسخ شد / خاک‌روب در مشایخ شد
فضل در راه عشق چیست فضول / عاقلان را عقیله چیست عقول
ملک الشه جهای تالیفست / راه عرفان نه راه تعریفست
بعد صورت تقرب معنیست / قرب اعلی تباعد اعلیست
اگرت وصل می‌شود حاصل / بگذر از وصل تا شوی واصل
قطع این ره بپای شوان کرد / بر سر تیغ جای شوان کرد
خبر عشق مبتدا نیست / شرط دیوانگی جز این نیست
اکمل او می زند ذر اش لاف / نیست تعبیر کشف در کشاف
از بزرگان شنیده‌ام یک بی / کین معانی بیان نکرد کسی
زین جماعت بخوان و لیل بخواه / که الا ان اولیا را قد
خیز خواجو براه مردان کی
زنده دل باش و پیش مردان میر
کار مردان راه حق دارند
که ازین کارها نه بیکارند

## حاصل معنی مصلحت سخن

گاه چون شمع رخ برافروزند / که چو پروانه بال و پر سوزند
می پرستند اگر چه شیدااند / تن درستند اگر چه بیمارند
رخش بر قلب فلک رانند / دست بر مسند و عالم افشانند
صید گیرند و خود شکار شوند / تیغ رانند و خود فکار شوند
در رهشند و خود دوا سازند / ساز سوزند و خود نوا سازند
همه گنجند اگر چه ویرانند / همه شاهند اگر چه دربانند
گر تو پروانه شان نمی شمعند / ور پراکنده شان نمی جمعند
شاهبازند و بال و پرشان نیست / سرفرازند و پا و سرشان نیست
گر تنیمند و گر بری ز نظام / گاه در نیروز و گه در شام
جمله بی صوت گشته نغمه نواز / بی وجود زبان سخن پرداز
مر شما نند صفت بکشایند / فلک را بند و شست بکشایند
گر تو گویی تننند خود جانند / ور تو گویی نزند خود کانند
هر که او قطع خوانش هیهات / اگر نادان شما دیش داناست
لیست خواجو گدای درویشان / سر او خاک پای درویشان
خود نمایان صوفی نام
ناصح صوفشان صفای تمام
صوفشکافان نه نکاه جلال
نقش بندان کارگاه خیال

## باب ششم در منع از سالوس

خرقه پوشان حلقهٔ تشویر / جرعه نوشان ساغر تزویر
ناتراشیده کان موی تراش / برخروشیده کان سینه خراش
مست بندان درگه شهوات / نقل خواران مجلس شهوات
سالکان ره خطا و زلل / مالکان ره دغا و دغل
کاسه لیسان مطبخ سالوس / باده نوشان مسلخ افسوس
شهریاران کشور تلبیس / شهسواران لشکر ابلیس
پایشان در مغاک غرور / نزد تعبیه و نفاق و دیار دور
همه از بادهٔ حیل سرمست / برده از سروران بدستان دست
جسته تعنیف و بسته تعنیف / شده مرکوم و نافه در تنیف
سکه باره دورویی همچو درم / اشک ریز و سیاه روی چو قلم
سینه از قلب مصحف / دل بدنیا و روی گشته بدین
کرده تفصیل و هیچ حاصل نه / جسته تفضیل و هیچ فاضل نه



دل شمعی جو شمع پوشیده / جام نوشین دمع نوشیده
خرقه شان تر ز چشم گوهربار / یک جهه زیر خرقه شان زنار
جون زر و سیم جمله بازاری / جون نی زیر گشته بازاری
برشکال سحاب دریابار / جب اجرای دعوت اظهار
همچو سجاده او فتاده ز دست / گشته در زیر پای هستان پست
جون قلم خشک مغز و تر دیده / ناتراشیده و تراشیده
پیش چشم پری رخان مرده / خویش را صید آهوان کرده
عسلی صبر و عسل در پیش / همچو زنبور در طبیعت نیش
اخای که کس نشین آن / تا کی آیی به پیش دربوان
اشک اگر بر محاسن افشاند / بشم ضایع کنی بیا بنشین
گر تو زیر بود تقیس بجوری / بگذر از پرده های زنبوری
تو غزال از غزال نشناسی / تو نوال از نوال نشناسی
مرد کاری زکارنامه مگوی / بار خاطر بیاد نامه مجوی
بر سر دختران چو نعش بلند / مهر و پیکران چو قطب ممدند
فلک از دست تست کوژ و کبود / وز تو دفت آبروی زهد برود
سر افرازی و کله داری / شوان کرد خانقه داری
خون جان مجاوران چه خوری / آب روی مسافران چه بری
بر مکن بیخ خود زبهر منال / وز برای منال پیشه منال
سروری بایدت قدم در نه / زیر بر اشان و سکه بر زر نه
مرهم ریش باش و نیش مباش / دارویی جو باش و دردش مباش
دست کوته کن از ممالک شاه / آستین را جرا کنی کوتاه
مهر کر دیده زمانه جه غم / ورد سر چیده زمانه جه غم
چشم را روشناس مردم کن / آشنا باش و خویش را گم کن
صاف کن سینه تا صفا یابی / صدمی جوی تا دوا یابی
گوهر دیده ات ندارد آب
اختر خاطرت ندارد تاب
مست خواجو مهی ز مطلع غیب
گر کنی جیب او بیا شد عیب

## حکایت مرد بی معنی

بود شیخی بزرگ صاحب جاه / سر تعظیم بگذرانده ز ماه
همه پیران فرود پایهٔ او / شرف مهد و مه نمایهٔ او
روضهٔ خلد طرف خانقهش / کحل کرده ز غبار خاک رهش
رهبر رونمای کرامات / رخ نهاده به عرصه اش شاهان
قبلهٔ قوم و پیشوای سبیل / حرمش از شرف مقام خلیل
چشم انجم بروی او روشن / پای گیتی برای او گلشن
از غلامان او یکی شادی / او ز شادی نهادش آزادی
مال او داده خاک را مالش / آب را از منال او نالش
کو بد از بحر طبع او لرزان / آتش از مایه خاطرش لرزان
مرغ دل برده سا ز صحبت او / چشم جان به سوز خلوت او
اصلش از خاندان پیران بود / داد بجه گاه پیران بود
لیک سرمایه اش بزن باباد / زر و زور و غرور و آزاد
در لباسات و حیله و تزویر / کمترین بنده درش تدبیر
بجز انبار هیچ بارش نه / بجز انکار خلق کارش نه
مهد ماهش جو زیب بازاری / در سر او خیال سرداری
عارضش بوستان حور العین / باطنش آشیان دیو لعین
همچو دل قلب جایگاهش صدر / جز فلک سر فرازد کارش غدر
در کنش نیش و در زبانش نوش / در رخش چشم و در شمارش گوش
صورتش جیض لطف و دلداری / معنیش بیش تیره و خونخواری
ذی و دون بیست و دنی دا / از ...ش عقده دردون زنار
جون برآوردی از مجاز آواز / پرده را در نهفت کردی ساز
در مقالت همه نوا خوانده / گل در رخ را شفا خواندی

خم خوردی وگشتی این شادیست
سر نگردی و صحت تشو دیب
سر کردی چو ما تمی دیدیب
نطق در کش و گویش افتادند
گنبد روی این بهار روح افزای
نامش کرد نعمای سخن بخشا ن
حرف بوشیده بر ملا افتاد
ان گل زوتمای تاک بنو د
قطره کزدیده سحاب افتاده
روشنا ختر ان شبیه بود
پیش جگان حدیث کوی بکوی
بشل کر تعام محمود است
کاصل هر که خطا کند نکند
بوای رسید کو شا ذوق نوشی
همچو نرگس یتیم ونه مغرور
تیز کرده بش دم باز اد
حاف نوشی ده مصاف آیی
دم زشبلی زنی وزین پیش
بوداری خواجه صفا نزیکی
از تو کرده دل شاخ دیش
هر داری بهشت و بیخ تخت
اق نخود و ریاض لا تو بتد
جمع دم می زند باد تفس
مرحبا و زپرده فلکت
بشت بماستان فیراکت

بند کردی وگشتی ازاده بست
صف شکستی و شست بکشودی
زخم خوردی چو من همی دیدی
بط درجست و خویش افتادند
دار داین رنگ و بوی روح گرای
یار جستند سر آن بخشان
ان سطر از ورق جدا افتاد
رشته بود از گلی که پاک نبود
از سواد نت وز خلاب افتاد
ماه را روشنی ز مهر بود
آتش مهر ز آب جوی مجوی
بکذر از دوی خبانک محمود ست
عربا کس وفا کند نکند

## حاصل معنی و مصلحت سخن

خویش را خوانده مالک دنیاد
صوفی بر اتی وصف آرای
و انگه مست نو بی بیشه
وز تکبر بکبر یا نرسی
شمع ماد آخر از شاخ هوشی
هر که بی گمت ع هیچ نیست

## باب نهم در شان شیخان بخیل

بکش او از پرده ملکت
نوی طا تیان خفر اکت

زمر پاشدی و شدی تر پاک
تلخ گشتی که شکر ناپیست
تاوک انگندی و سپر گشتی
جز مقامات او فرو خوانند
از جه روی آفتاب روز افروز
ناکهان بر فتاد پرده راز
گشت روشن که در نهان تحت
تخم انکس بکشت تا که فشاند
قیمت در ناب عثمان است
اصل فرزند دو زمادر بس
جون جم منزل حرامی شد
عاقلان این سخن نکو گفتند
جشم خا جو اکر جه بی کمرست

کم این کلمن مسدس کبر
ترک این طاق ها دشش شود

همچو بران تر ادث از وبه
ادم عجیب تا بکی تازی
همچو منصور سر مپیچ از داد
گر تو خواهی که با صفا باشی
مست از این ریش و زو ریشه مراد
گل خا جو اکر جه زین خاکست

آتش افروختی و گشتی خاک
ظلمت انگیختی که مهتاب است
حنظل آوردی و شکر گشتی
مرد این مقام در ماندند
دار داین رنگ و بوی روح فروز
سر آن قصه کهر شد باز
سک آن در نماند در دست
بیخ انکس ندید تا که نشاند
رونق گل ز خاک بستانست
و زصدق با جای کو مس برسی
مجلس خاص جای عامی شد
در این درج را نکو سفتند
گو هر او ز طبله دگرست
شیخ زراق دشوخ زرق فروش
وزغم باغ و بوستان دگوید
داده خاطر بکار سه وکینه
رخ بگردان جو ادم از بازی
گر انا الحق بسر نیاید کار
با همه صاف باش تا باشی
چشم را از پی نبد سکداد
دلش از نشاید گل پاکست
گل بستان فرو تر نا سوخته
راه عشاق زن بیابک جرس
راه آن گلشن مطوس کبر
قصد مشت کو شنیکو ند

---



چنگ در پرده ملا یک زن
سر از این خاکدان تیره بر آر
دود در دیده سپهر افکن
نام این مرغ شش پر از چه بری
لب فرو دوز اگر سخن گویی
خامشی چیست غیر گویایی
گندت دود سینه جامه سیاه
صید بازان نگر چو آیی باز
باده بار کاه دل تا کی
سبز بوستان جان کرمست
هر کرا نیست دل نباشد جان
خاک بر فرق آنکه خاک نشد
بحر و کان بایدت گهر د باز
هر که جاودان دلی بکان بخرش
زر تبد زیج تاج شه کرده
خان و قعت هر که خوانش هست
انک آبش نداده بادیت
سبز را کی نمی کنی سر باز
بود پیری بروزگار سلف
شهرت او باستان داری
همه باز اد بر ز تهمت او
وجه خانش تهی و خوانش هست
خاشا مش جو بوستان ادم
ساکنان تشه دریا ضت کش
کمسا فرد و نهادی پای

تکیه بر چنبر ادایک زن
دست از این خاکسار رخیه بدار
تاب دل در نهاد مهر افکن
غم این دیو نه سر از چه خوری
سوی در یا شوا دکهر جویی
عاقلی چیست ترک دانایی
نامت از دل شود جو نامه سیاه
دز زبان در کهر جو کویی راز
کار در کار گاه دل تا کی
شهد باز ار بکر ما ن کرمست
ور تر انیست این نباشد آن
مرده دل هر که او بلاک نشد
که کو کیرد و سر در باز
ور بصد جان بود روان بخرش
ور جو رود خاک خاک ره کرده
آب رخ داد داکه نانش هست
ابر رویش جا بری بادیی
خاتمه را جرا کنی در باد

## حکایت هم درین معنی

میل باز از یان صحبت او
سر آتش بی شمار و نانش هست
لیکن از دوستی تهی جو جرم
بهر مطبخ جو دود بر آتش
ور مجاور در کر نی جای

جای در مجلس معاینه سازند
خاک بر آب آسمان انشان
نیل افلاک را برو ن بده
هوشیاری کنی جو مست شوی
هر جه کویی ز حال خویش بگوی
کر درین راه بر نشیب و فراز
دست شه گیر و شاهبازی کن
کو عقابی بتید باز نمات
بارگاه تر احاجت یا د
در حقیقت کسی که جودش نیست
سکه او زد که سیم و زر در باخت
سر طلب از اگر سر افرازی
جود کیمیا زر را فشانید
گنج در باز دود دم بکد
آب دریا اگر کسی خوردی
از لب چشمه هیچ نکشاید
هر که نانش بیابها نشکست
کز بخواجو نمی جشانی آب

زده هر دو ن علم ز خانه دل
ابش از بهر نان نیاد شده
انکس آب و نان زیاده شده
تشنه دوری که خواب بدی آب
ان بخوردی بدون ز خون جگر

ساز نغمه امانی سازند
باد آتش رخ فلک بنشانند
ترک این اطلس کبود بده
به بلندی رهی جو پست شوی
انجو جوی ز مال خویش بدی
بودت سوز دل ز آتش آن
بر سر دست شاه بازی کن
ور همایی بصید باز نمان
کارگاه تر احاجت کار
پیش صاحبدلان وجودش نیست
آن سر افراز شد که سر در باخت
ای سرافراز یست سر بازی
جنت کر دن کنی سر افشانید
کعبه را بین وز حرم نبکند
ملکش نیکو ن جو اکر دی
گر از و تشنه نیابساید
دلش از بهر نان نشاید خورد
ان سر آب شکنش دار بست
ور گاو دش بهر کشته ملک
کارا و باغ و بوستان داری
گشته خلوت نشر خانه گل
کرده ایوان سفید و جامه سیاه
ساخته منزل و فتاده زراه
دین از غم بیاده داوی خواب
وین خوری مکر و ره بسر

هر که در خانقاه او بودی    از طلب خاک راه او بودی    سایلی را بدو گذار افتاد    آشیانش بران دیار افتاد
بزیارت بخانقاه شتافت    شیخ را بر سر عمارت یافت    دیدن بوستانش خوش شد    طرز آوار کان بسی توشه
گنج نایاب و کشته ویرانه    سوخته شمع و مرده پروانه    مدحتش گفت و محمدت آراست    آب رخ صرف کرد و نانی خواست
طلبی شد شیخ و گفت درین کاخ    بچه رو آمدی چنین گستاخ    کز اشارت کم زبان نمد    وز گشندت کنون بزیر لگد
بکشود از سر تطاول دست    سر او را بزخم خشت شکست    پیکرش در میان خون افکند    وز در خانقه برون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت    کرد نفرین و دود ز جان برداشت    گفت کای بند کارخانه گل    ناندانسته سوی خانه دل
کار گل کار کارداران است    کار دل پیشه کن که کار آنست    اگرت نیست شیوه کاخ چه سود    گرت میوه نیست شاخ چه سود
خانقه گنج دریا باشد    در خور شط و بوریا باشد    چند بر خاک تشنه ریزی آب    تشنگان را بیش تو دریاب
نه روا زادین سرا چه کلا    قوت از قوت می شود حاصل    بگذر از خانه که خوانش نیست    مگذر از بتی که جانش نیست
وطنی کان بود نان خانه    بدنی باشد از روان خالی    از برای رضای یک من نان    دو جهان را بحق بیک من نان

## حاصل معنی و مصدقه سخن

دادن و چه نان یک روزه    بدرم روز داشتش روزه
پیش خواجه چه کویش و چه خاک    وین نباشد مگر ز کوشش پاک
ای که از تشنگان نیاری یاد    چه دهی آب سایلان بر باد    سرگردان از آستان داری    که بسی سر بر آستان داری
بکدم کرد آستان بشان    آستینی بر آستان افشان    خر مستیبان تشنه محزون    آب آتش دلان خسته مبند
خانقاه تو جای بیرانست    یا نه خود بارگاه میرانست    کار شیخی کنی بشوخی سان    چشم شوخی کنی بشیخی باز
هر که او پای بند نان تو شد    حلقه در گوش که خوان تو شد    دوستت این که کرده امامت    که از آن دست خلق کوتاه است
نان بدی کار برخ کنی حاصل    سر بنه تا بسر شوی واصل    کاخ بی سقف خاک راه ارزد    شجر بی ثمر گیاه ارزد
آنک او را ز خود فرود نهی    آب رویش بجا برود دهی    بازگیری ز خلق سایل آب    آنکه جان خویش در غرقاب
بوجوار مال خانقاه بری    کشته زاری بنام خویش خری    گنج دقیقی بری که نرد بهشتی    بهر آبی کنی کی بخشش

## باب دهم در عفو اغماض

کرچه خواجه به نزد سر مست    کار دل از اشک بیگون جوزرست
کرچه ما را جز زمانی نیست    هستی ما بجز جدایی نیست
مرجه بر لوح اندیشه هاست    چون بینی ورای نیش ماست    گرچه مست افرشتی ما را    از ولایت جدا کنی ما را
لیکن ولایت ولایتی دگر است    وین حکایت حکایتی دگر است    چادر زهد ما بجام بشوی    نام ما تنگ ما ز نام بشوی
پوشش ما نعابه پیوست    کوششها ز خامه بیرونست    جیبها ز کاروان قباست    نفسها ز بوستان صباست
گر تو خواهی که جای ما بینی    از در دل درآی تا بینی    بوی مایم ما شکل ما گرست    گل مایم و رنگ ما جوهرست



بود ما بود ما چه خواهد بود    ما به و نشود ما چه خواهد بود    بی زبانی زبان خامه ماست    بی نشانی نشان نامه ماست
من ای خواجه کز بما بر هیچ    باش و ما مباش تا بر هیچ    ره واین راه را نشانی نیست    اهل این کوی را مکانی نیست
من که بنده او نمی کنم پرواز    خویشتن را ازو ندانم باز    در نهان بلند و بالا پست    نیست در حدوث و بعضی هست
جرعه از ساغر ازل خورده    راه در ساقی ابد کرده    ساحت گلشن ابد دیده    غنچه کالبد قدم چیده
پای شادی نماز غم خسته    وز گل عیش دستها بسته    درس بر مفتی خرد خوانده    لوح در مکتب ازل مانده
از شراب ندم خراب شده    وز دم آتشین کباب شده    دامن دل بدست غم داده    خاک ره را باشک نم داده
که دل بو غم نمی پیچد    دیده بر نم نمی پیچد    سان عشاق را نوا بنود    مرض عشق را دوا بنود
غم چو نیکو نظر کنی شادیست    بندگی پیش بنده آزادیست    هوشیار آن بود که باشد مست    آن شود مرشع که کرد و پست
بر سر آمد کسی که پای افشرد    آنکه از دست بداد دست ببرد    عکس او مشوشان غم بر    همدم اهل عشق هم دم بر
بی پرستی و راه شیادیست    زیر هستی بجای سرداریست    خاص نزدیک ما زمان عامست    همدم سر صادقان شامست
روضه قربت از جنن خالیست    جنن وحدت از شمن خالیست    در طریقت ز راه شوان شد    با پیش شاه شوان شد
هر که کو بی ز جاحیان شهیست    چون نکو بنگری حجاب رهست    ملک دارا بترک اهل نظر    شد درین راه سد اسکندر
دو رضا ده بهرچه حکم قضاست    که تقاضا چیست انچه حکم خداست    گر فرومانده خطایی کرد    ور فرومانده دعایی کرد
تو قلم بر خط خطایش کش    ذیل اغماض بر دعایش کش    دوهی کو اینس گشت بتیید    شیر نر را بحیله ساز و صید
هر که چرخش در آورد بکمند    بحیل چرخ را کشد در بند    صبح در دل چو آتش افروزد    بلک مهره بازی آموزد

## حکایت عمر بن معنی

جم خواجو کرش نهایت نیست    عفو را بیش حد و غایت نیست
از جهان دیده بعهد شباب    می شنیدم حکایتی زین باب
که درین تیره خاکدان دو ده    بود فرمان دهی جوانسکنده    دیده در بسته و جهان دیده    آب حیوان بچشم جان دیده
در سرا و نوای روی جهضد    در دلش دایم آرزوی خضر    ز دمنادی که مرجعه خصال    که از آن روز بار تا یک سال
بس آرد و وصل خضر نوید    بدماند گل ز باغ امید    من سرگشته را درین ظلمات    از قدومش رساند آب حیات
یابد از من بسی عطا و نوال    رسد از من بجاه و مال و منال    پیری انجام دو دست شده    وز غم نیستی ز دست شده
قامتش چون فلک دوتا گشته    سال او از شمار بگذشته    گرد بستان دهر گردیده    گل باغ بقا بسی چیده
داد اقبال او تمام شده    آرزومندنان شام شده    گفت تا چند جام فاقه خورم    جامه جان ز دست فاقه درم
باد و چرخ ستیزه کار دکشم    ستم و جور روزگار دکشم    چون ندارم امید سال دگر    از مصلحت برادم سر
بدعا بدقی صدا ند ام    وز دو عمل برقی برافرازم    در شهر خلاف یکشایم    شدی از شهر یاد بر بایم

شه بدرگاه شاه و گفت منم / کان گل باغ قدس را چمنم
ساغر عیش خویش را هر سال / پیم از آب خضر مالامال
تا بدان آن ماه علویم در بام / آید آن مرغ سربشم در دام
شاه از آن فسانه باور کرد / همچو گل دامنش پر از زر کرد
خسرو تیغ تاز شیر سواد / چون برآمد بگرد سنین حصاد
گشت روشن چراغ آب منیر / که همه باد بود وعده بشیر
قول او جمله جز ترانه نبود / آن فسون‌ها بجز فسانه نبود
بکشیدند خادمان شهش / بسته بر بند سوی بارگهش
خضر ناگه به پیش باز آمد / وز سر راه او فراز آمد
چون چنانش بدید از گذر راه / در عقب رفت تا بخانه شاه
شه دین پرور جهان آرای / بود چندش وزیر روشن رای
جمله را پیش خواند و کرد سؤال / کای بنزد شما عطارد لال
بهر ضرورت کم سیاست پسر / تا خلایق شوند عبرت گیر
از وزیران یکی جوابش داد / کای شهنشه جهان بکام تو باد
آنچنان به که پیش خسرو دوست / بکشد از تنش به بیرون پوست
بعد از آنش بتیغ پاره کنند / تا بعبرت برو نظاره کنند
دیگری گفت کین چنین شاید / لیکن از شاه حکم فرماید
بامدادان که بر سر بازار / جمع باشند مردم بسیار
همچو آتش شود برو تند / در تنوری در آتشش فکند
دیگری گفت شهریار جهان / نیک داند که آنکهان و جهان
هر کرا روزگار تیره شود / گر خود او دست خیره شود
آنکه روز بخت نیک تیره شود / روزگار بدش بدیره شود
آنکه او روز نیک بر گردد / گر بود بحر بدگهر گردد
روز بختش عزیز خوار بود / زاهد خام باده خوار بود
گرچه او کار زشت بد دست / باید عفو او ز تیغ تر است
کرم شاه را نهایت نیست / وگرش می کشی شکایت نیست
لیک پرست دلو داو شده شب / آمده جان خسته اش بر لب
صبح امید او رسیده بشام / آفتابش گذشته از سر بام
تیغ کینش مزن که دور سپهر / برگرفت از وی بکلی مهر
خون او را مریز در لحظه کین / رشته جان او گسیخته گیر
خضر پیش آمد و زبان بگشاد / بمعانی در بیان بگشاد
گفت شاها بدان که آن مقصود / که زند دم ز خنجر و ساطور
اصل او از فلان قصابست / لاجرم قول او از آن بابست
آنکه او از تنور گوید نان / هست از گوهر فلان خباز
آنکه او راه نطع می پوید / با شاه نبایت عفو می گوید
بلبل بوستان دستوریست / چون ملک را گل سوریست
می کند نور اصل خویش پدید / روز را کی بگل توان پوشید
اختر مطلع امارت اوست / در خور پند وزارت اوست
فیلاد جمله پایان از راه / گو شنو فرزان بساط تو شاه
بگذر از قیل و گوش کن سخنم / نیک در من نگر که خضر منم
این بگفت و نهان برق جهان / چو خورشید و شد ز دیده نهان
تا شود روشنت که پرتو ماه / نتوان یافتن ز ابر سیاه
جنس اینست اصل نای / فرع یکبار و کند اصل برای
شد دلا ز نی نبا فی جو لی / و ز بزرگان کمال دانی چیست
گر ز خواجه جریمه آید / شاه باید که عفو فرماید
هر که پیش ملک دارد جای / کو وزیری بود ملک آرای

## حاصل معنی و مصلحت سخن

که کمال ستم کار دانش نیست / نیست الا شیء که جاش نیست
هر که او مختلف بود بصفات / این نماید که باشدش فرذات



از بدان عاقبت بدی خیزد / وز خردمند بخردی خیزد
ناف چون نسیم مشک دهد / بجز تماشای خود خشک دهد
تیغ را از گهر توان دانست / مرد را از هنر توان دانست
هر که او بی‌خرد بود فاسد / نشود خرده از او صادر
آنکه او پیر سال خورده بود / همه را پایمال کرده بود
از سرشتگی ز پای افتد / منقبض طبع و خیره رای افتد
نوجوان گو ز دست مدارش / همچو ناوک ز شست مدارش
گر فلک نیز قامتش بشکست / ره مقبلش بنوک تیر بخست
گشت سر شمع دیده اش پر نور / شد بهشت طبیعتش پر حور
طره دلبران مده بچناد / می شود در شکستگی طرار
آهوی چشم لعبتان طرات / بجز گعینت مست دو بر بادت
نام خواجو نامه در گرست / عطا او از شما مه در گرست

## در مدح گوید

چون سخن بر زبان راندم / دست بر چرخ توسن افشاندم
تیغ خاطر بعقل بزدودم / ملک معنی بنطق بگشودم
جای در صحن بوستان کردم / قصری از بهر دوستان کردم
ساختم عیش خانه ز بهشت / صحنش از سیم و ز جواهر خشت
همچو باغی در و دوازده کاخ / یا نهالی برو دوازده شاخ
بکشادم اندرش ز نه منظر / برسانیدم درش ز عرش اختر
داد جام مشعشع خورشید / گفت قول سپهریم ناهید
دربانان کان شراب که نوش / در تفس کان سماع که گوش
بر پریدم ز آشیانه خاک / در گذشتم ز گلشن افلاک
ترک بازار کن فکان کردم / عزم گلزار لامکان کردم
چون شدم از مکونات بدر / باز کردم بکاینات نظر
دیدم این سقف چنبری خرگاه / جز غباری بر آستانه شاه
ملک ملک بخش ملک آرای / خسرو دیو بند قلعه گشای
شه گردون کشان روی زمین / شاه اعظم جلال دنیا و دین
باج گیر شهان باستحقاق / تاج بخش جهان ابو اسحق
نقطه دور مغیثین پرکار / گل صد برگ مشتیین گلزار
مطرب بزم عشرتش ناهید / شمسه قصر دولتش خورشید
کان و دریا طفیل گوهر او / دو جهان یک ورق ز دفتر او
اطلس چرخ فرش خرگاهش / اختران خاک روب درگاهش
ای خورت یک سوار تیغ گذار / ای بهمت یک غلام مشعله دار
قیصرت قیصر مینا فام / کمترین بنده تو شمس نام
سطح افلاک صحن میدانت / عالم خاک گوی چوگانت
تشنه آب خنجر تو نهنگ / کشته نوک ناوک تو پلنگ
نام جیش تو خیل دارا فوج / بحر خصم تو سیل دریا موج
طایر گلشن تو جاه و ملک / زایر درگه تو هفت فلک
خاطرت آفتاب اوج جلال / نعل زرین توسنت چو هلال
از حیای کف تو حاتم طی / کرده طومار مکرمت را طی
زخم تیغ تو بهر بهرام / ناوک خاد دیده اجرام
خسرو هند بنده رایت / شه شرق اوفتاده در پایت
گر کنی در فلک بکینه نگاه / بدهد تا داد ابخش و کیاه
عکس تیغت چو بر سپهر افتد / لرزه بر صحن تیغ مهر افتد
سوسن از شوق مدحت و داغ / شود آتش زبان بسان چراغ
رفعت ار بر فلک کند یابد / عزمت ار بر زمین ستر یابد
زان تنکش شتاب دفع کند / ور بسرعت درنگ دفع کند
کوه را خون لعل در جگر است / زانکه او را ز تیغت آگه است
گر آهنگ کارزار کند / بر بد اندیش کارزار کند

جراحتش شان برافرازی
هر سازی زمین بر سمند
کی ده کره تا زیان کیره ده
بت رنج ازوغ داده خم
تاز ترک توشکرت بکشد
ویه تیغ نا بو پنج بکف
شیران پیشه زمره نام
زنکی بد ای از دل چیو د
تا برار ند تحت مه یا م
تابشی خون نشان غضنفر
شه شجاع باد در بند شت
جان خواجه بوستان نیاز
نور چشم من ای کز یبع بس
کل باغ دل وچراغ ضمیر
کرمت از عنایت ازلی
لیکن آن دم برایت کاسه
مهر وی کن زعلم دوی متاب
بی ده غفل باش وعلم آموز
در سفر کوشش اکر سیه [illegible]
دانش آموز در سفر ازی کن
در جوانی طریق پیران کیر
شمع دل پیش راه ایشان دار
راه این قوم را منازل نیست
لیک دیکیست این رایت
بجز انکه پادشاهی کن

دوده خانه نور انداز
جوخ راه لی بچیم کشند
خشک وتر نوش غازیان کیره
دوی خاک از عرق باره نم
خسرو روم راکشد در بند
جوشن رنج بر ز تیغ بکف
خون روان کرده ش جو خونی شام
یکی چیز را بروی نعنعه د
تا وارند مه ما بشام
بشکنه قلب لشکر چیو د
مه قفقاقیان کی بند ت

## در نصیحت فرزند خود گوید

شمع خلوت سرای دیده مهر
کیتت بر سعید ونام علی
که بدانش برآوری نامه
تا شوی قید اولو الالباب
راحت خلق خواه ودوح افروز
که دعی زمتر بس داد جب
خاطر افروز ودلنوازی کن
تا طریقت دوان تهذمت بیم
خویش را ده بناه ایشان داه
بجز این جمع را سواحل نیست
اتی دیکر بیت این آیت
د [illegible] پادشاهی کن

جون بکر بند سهم تیغ ابر
در فشان ساقی کرانش کین
دستکیرشان مکان کرده
همچو شیبان شده سوالی کرده
تو جو شیر زیان بر از جنگ
تیر تو برق دیده دوز شوه
بیلا دک نوعی خوش بکشا یبه
سازی از نعل رخش کو بکر
تا شهنشاه تعریفنا زنک
سنت کشور ترا سبز باره
کمترین بنده تو خسرو مند
سم را فرو زنیب دم فرزند
نام اوان بجز خوا تدت
جشم مردم بمردمی بازت
لعانه دیده وقف هم شاد
خردمندی تاکی باشی
حرف تعطیل را قلم درکش
باخدا باش وخودپرست مباش
اهل معنی کیت برنداز راه
ملک همچون زهر ابن جوئت
این نزکان نکشوری دکنا
همه حی بوا ازیشان جوئی
خویش را درمیان مبین جو شمع

نخوشند زاب تیغت ریز
هم از خرشوده سپهر برین
دلبذیر کر آن پشتیبان کرده
مدخنیم شده زمین از مرد
بر کی جشم پیل دکوش نهنگ
خنجرت آب سیه سوز شوه
برزن سم جو شست بکشا یبه
باج باج ده افسر قیصر
خنجر سندیش نکیره زنک
پنج نوبت ترا میسر باد
کمترین جاکرت شهنشه چند
در صبح تو رنج نغمه نواه
در صبح منزای ستوده کهر
مراد دلکشا وسم پیوند
در سند پی نظیر تدت
کار عالم بعلم شد باز ست
مهر با یمر دمان واقف باد
ورنداری بخه خیره باشی
نفس تحصیل را قلم درکش
مرتحقیق نرشت ساسی
مددی از رمان معنی خواه
کنج قارون زکنج ویران جو
وین نوازان نلشکری وکند
انکه کریی بیا ازیشان کوی
تا بکی جمع [illegible] زنو خاطر جمع

سر فرازی زریر دستی جوی
هیچ دانی که کیست دشمن کام
تاتوانی نوای عشق ساز
عشوه غمزه را ادا ز کند
شمایی که این قدح نوبخت
هر که کرده آستین بر ستاق
هر دانیک پی ویدشماد
که دل همچو صبر تست
این نشانک کی اکر کی کاری
بند من کاربند وکاری کن
بکذر از شهر بند طبع وهواس
زان صفت باش کاسمان بلند
انجه بایست کفت کفتم
چشم خواجه وطن کلش شاه
حبذا نکهت شمیم شمال
ایمداز کوی دوستان قدیم
همچو من در رنج تو خاکی نیست
رانع کلبوی ارغوانی کو
بصبوحی شراب دوش جوی
برفشان صحت وترک شتان ره
بانک مرغان صبح خیز کجاست
تسبیح خوش بتر اکر خویش تسبیت
زندکی باید زخویش بمیر
دامن کل کیر وایمان پیت
جام نوشین روان بیاید خورده

ذوق مستی ترک بستی جوی
انکه آن دولت کاماند نام
که ازین دام کی نیاید باز
جشم بلبل بغنچه باز کند
شهانی که این نیایتوبخت
صحت او کید وبکنار قضا
بی خود ار زجنسیمچو شماد
دوستست این که آن ز کویت
تا ازین باغ بر خوردی باری
دولت دولت زچرخ کهنه
قدر عهد شباب را بشناس
کوییت از برن برق فرزند
بخدایت بهر دم درفتم

## در نکوهش [illegible] کار گوید

آورده بوی بوستان نعیم
کرنوقم بیاد باکی نیست
بلکه از ذاح روح تا بتو که
ویکلکون وطرف کلشن حیا
بی بوستان آورده دل بوستان
وزجهن باد مشک بیز کجاست
زانکه صحتای چرخ تیز بیست
آشنا باش ترک خویش بکیر
دوری صدنوش وز کمان بهت
که لو نوشیروان بنیای کرده

مطلب زمالک دنیا د
اکر از دوستی ترا خبرست
وزکی سایو محبت نوش
باز را صورت نیا زده یه
بعد از این طریقت باد
خود کجی باش وم فرق زکی
کانکه اوراکانی نیاشت
آب و باد ات بروده مده
تشنه جز خاک کشت آب جیو
وقت دریاب وفرصت دان
باد اوشو که هیچ بارش نیست
مه کرده راه دین نکرده خاک
باده بخت شاد وعقل بیر
شمع بلبل نشست بیر غلام
دخارم بکو شراب کاست
اکر انده کسا دستان است
رنج برافروز وجام می درکش
خیز کاساس شکوی باد
درچنین وقت اکو لی اوراست
کل بوستان آورده زنعا رستاب
نوش حاصل کن وزنیش مترس
باده درده کوی بیا دوست
شده زدور سپهر زونیش بت

ذره از همه جام جشم داد
دوستی پیش دوستان دکوست
کشف عاشق زعلم بپیش
بند را بال شاه همان دیه
سر زنیتان سرای عقل باد
بازی باز کوید ای بکجی
انجه او را بنهانی ما ست
دل بدین ساز بر سوده منه
وزنان فوت شد شاد جهد
مشو این زخود روزها ت
غم او خود کر که کشت نیست
بکند آب دانش اوپاک
ولک اهمه حاصل اد نصیب
بتو روشن علیک عین اد
کو رسانید بما نوید وصال
کو جهانی ده زروضه بیام
وقت صبحت اتاب کجاست
شمع ایوانی بوستان
نای [illegible] بانک نی درکش
می برو آب آمریان تا د
تا نکن جان بجام کلنار بت
کنج برده وبر زمان تاب
غم مبر خورده ونیش مترس
واو که روی سفله باد دست
کور عار زاید زمانه وطن

گر فریدون شوی بتخت و علم
ور سکندر شوی بملک و حشم
عاقبت روی سوی خاک آری
ملک را بگذری و بگذاری

ور تهمتن شوی ز پایه و جاه
افکنندت همچو بیژن در چاه
زنده آن مرد کو زخویش بمرد
خاک ره گشت کاب خویش ببرد

زیر صندق بجای سرداریست
می پرستی و رای شیدا نیست
بگذر از سرکشی و سر در باز
کوه کیر از غم و گهر در باز

جام بر کف نه وز جشم یاد آر
اشک ما بنگر و زیم یاد آر
من که از جام می گزیرم نیست
بجز از باده دستگیرم نیست

تا بکی در خمار بنشینیم
بی می و میگسار بنشینیم
بوده ما بود تا بکی گوئیم
راه بیهوده تا بکی پوئیم

پر کشتم زخون دل خود دست
بزبان قلم سخن کردست
چند جان در کشاکش افتادن
نعل خاطر در آتش افتادن

قدحی ده که سر در اندازم
قدحی ده که سر برافرازم
چهره بنما که رخ برافروزم
بسته بگشا که لب فرو دوزم

وحدیثم میار وی درده
که بجز من نماند کس در ده
من همانم که آفتاب بلند
زورق از دست من بر افکند

چند ازین خروس فرو بردم
ای بسا دُر که بر سر آوردم
باد پای سخن برون راندم
دست بر چرخ توسن افشاندم

بندم از خط نه گوش بیبات
بکر فکر جهان بتیغ زبان
همچو مینو بنام داده دهر
ساختم در دو مه فراز ده شهر

نسخه شش رساله برخواندم
دست بر ند مجلدا فشاندم
با نواسازی بزمگاه سپهر
برکشیدم ترنم از سر مهر

جنگ در عود و زر نکار زدم
نوبت مدح شه بباد زدم
بگذرانم سخن ز نه طارم
تا جو خواجو بلند شد کارم

خوبیان رشید نامه من
گشت کوته زبان خامه من

کاروانم بدین دیار رسید
بار کیم بدین کنار رسید

## در خاتمت کتاب گوید

صبحدم بود و باد عنبرسای
چون سر زلف یار نافه کشای
مرغ خوش نغمه مسیح نفس
بلبلک در فکند بانگ جرس

طایر طور باغ موسی وار
برکشید نوای موسیقاد
می شدم در رسید چرخ زنان
صیت داده بدست عشنان

شکراللفظ در کنارم ریخت
گهر از نطق بر کلام ریخت
گفت کای نقش بند زمزمه دان
در کنج سخن بروی تو باز

بیرا نو تبی که ساختهٔ
بنما نیز که باختهٔ
بکشای آن گهر که در سفتی
بفشان از شکر که بشکنی

من سر درج نطق بگشودم
درهای نسفته بنمودم
برفشاندم بر او جواهر خویش
عرض کردم نهان وظاهر هوش

راندم آن اشتری که میراندم
خواندم آن دفتری که می خواندم
برکشیدم چو عندلیب آواز
ان نوا در نهفت کردم سان

در سماع آمد از ترنم من
آفرین خواند بر تکلم من
تا بشب در خروش و مستی بوده
فارغ از نیستی و هستی بوده

چون سر زلف شب پریشان کرد
دل سیاه کان در افشان کرد
نقشم ازپرده خیال برفت
رنگم از جهره تعال برفت

شب تاریک دید وزو مدهوش
سینه پر آتش و جگر در جوش
تا بر از طرح پای ان رفته
آبم از خنجر زبان رفته

جشم خاطر زفلک خیره شده
دل ز دفتر نمانده تیره شده
دستم برد در معاینه کرده
دامنم بر کل امانیه کرده

دیدم آنها که دیدم از نطقش
جیدم آنها که جیدم از گذشتی
فرق وا داد ما جاز ترف مود
باد ملک حقیقتم بسپرده





چون بچشم کمال در من دید
خار شعبان ز دامنم برچید
نام تعلیم کمال نامه نهاد
وز کمالش حروف بگشاد

شد بیان و جهان دلم واصل
کشف ارواح شد مرا حاصل
مددی بود و جرخ سیجانه
در بیان ابرهای سیجانه

زال زر در نه میت از بهمن
رفته در زیر آبگون جوشن
بنکوئی بکو رده ما آب
وز تف تیغ مهر گشت کباب

شد بتارغ منصد وجل و جدار
کار این شش آرزو جو نکار
هیچ صورت برون معانی نیست
جشمه جان درین روانی نیست

که بنبود جو من شکر شکنی
نیست در دهر زبانم سخنی
من ندانم که این ورق خواندم
وین حکایت درین سبق راندم

این سخن ور سخنوری دگرست
وین سخنها ز دفتری دگرست
تو چه دانی که این سخنها چیست
که ندانی که این سخن ور کیست

کو مری کش صفت نماند کس
قیمت آن قبای داند و بس
مدعی گو بترک دعوی گیر
یا برو در مقام دعوی میر

که دو عالم طفیل همت ماست
هر چه بر طفیل صحبت ماست
ثمر از شاخسار ما ورقیست
آفتاب از بهار ما عرقیست

منزل ما مقام نه جا نیست
دانش ما خلاف دانا نیست
نفحه صور یک دم از دل ماست
جشمه یک نم از دل ماست

روح قدسی تذرو این باغست
عقل علوی جراغ این داغست
شمع توفیق را شبستان نیست
گل تحقیق را گلستان نیست

دل خواجو که مرغ بال زنست
عندلیبی ز طرف نه جمنست
چند گویم سخن که لال شدم
همجو مرغی شکسته بال شدم

دلم از عقل و فضل گشت ملول
کر عقیلت عقل و فضل فضول
برگ این شاخ چند بتوان چید
صحن این باغ جند بتوان دید

خیره و بگذار تا کنم بر تاب
جامه زنامه در آتش و آب
دلم آمد ز دست بی دو بجان
کین ورو دوست و ان یکی دو زبان

بنظم جشم جان جادو زدم
آتش دل بی چه افروزم
جفر رسانم سخن بحد کمال
در شکستم ورق ز بیم ملال

طمع از هرچه غیر حق دیدم
چون بمقطع رسید ببریدم

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه من تالیف مولانا
الاعظم املح الکلام کمال الدولة والدین خواجو
کرمانی روح الله روحه الموسوم بکمال نامه
شهر جمادی الاول سنة ست عشر و ثمانمائه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله وصحبه اجمعین
م

ثنایی در خور آن حضرت پاک    نیاید هرگز از ذرات خاک
برافرازنده گردون گردان    برافروزنده خورشید تابان
صفات و ذات او فرد و مقدس    شدن واقف بر این سرّ عظیمست
ز پیدایش نقش عالم آمد    ز پنهانیش نقش آدم آمد
سخن از عقل نتوان گفتش اینجا    بپای فکر نتوان رفتن اینجا
اگر عقلست تدبیری ندارد    وگر نطقست تقریری ندارد
اگر علمست او در قاف و دالست    وگر جهلست در عین ضلالست
اگر نقشیست نقشی می‌نگارد    وگر لفظست نطقی می‌شمارد
کمان ابروان قاب قوسین    که شد بر چرخ در یک لحظه و عین
در آن حضرت نه لا احصی ثنا گفت    حدیث حق حقیقت مصطفی گفت
درود از ما بدان دریای دانش    سلام ای جان نثار روانش

## در مناجات باری عز اسمه

زهی یا ذو الجلالا کردگارا    نوایی ده جلال بی‌نوا را
بفضل خویش او را دستگیری کن    ز لطف خویش را بخشی نور کن
بانعامت که بودی رحمتی کن    ورا در کار صاحب لطفی کن
که باشم من که نام خویش گویم    چه باشم تا که کام خویش جویم
که باشد در همه عالم غبارت    که بر بیارد ز خود کاری و بارت
که باشد خاک آلوده گدایی    که جوید راه نزد پادشاهی
چو دانم کز همه کس کمترم من    ندانم نام خود را چون برم من
مرا گر چه ز دانش مایه نیست    وگرچه در بلاغت پایه نیست
بنظم آوردم این نوروز با گل    چو بلبل قصه نوروز با گل
بیمن دولت صاحب قرانی    سزای سلطنت سلطان نشانی

## در سبب نظم کتاب و تخلص

غیاث دین و دولت پادشاهی    سعادت پروری دولت پناهی
فلک با فعلش قدری ندارد    جهان با همتش وقعی ندارد
محیط از شرم لطفش آب گردد    سپهر از مهر او پرتاب گردد
ز دریا و ز کان تا چند گویی    ز دست طبع او گوهر چه جویی
کمین بر کان نظر کان جم بخشست    ز دریا بگذر کان شو ز بخشش
از آن تا این صیاد از دو شمشیر    بجان فرمان آهوی برد شیر
کبوتر در صف بازان نشیند    ز زیر چنگ باز آن دانه چیند
بعهد ملکت او نیست نیرنگ    شده آهو میان پارس خفته
دو گنجشک و عجم را شاه بودند    گر از راز جهان آگاه بودند
یکی هر سال در جام این جهان دید    یکی هر لحظه در دل راز جهان دید
ز آزار چه بند صاحبقران بود    ز رفعت پایه‌اش بر آسمان بود
گذشتی زان جهانگیری جهانبخش    چو کیخسرو که بگذشت از جهان بخش
درین اندیشه بودم چند گاهی    گناه و لطف کند در من نگاهی
سعادت یاور و دولت ندیم گشت    فزود مرا و همت بر سرم گشت
بچشم مردمی در من نظر کرد    ببین تا کیمیا چون خاک زر کرد



اگر نه او نظر کردی بحالم    در آن حضرت کجا بودی مجالم
هزاران آفرین بر بانی باد    کز آن آزاده چنین آزاده زاد
صباح و شام را دیدم بر آن در    دو خادم نامشان کافور و عنبر
بلطف این گهر ما نامید باد    بعمر آن خلق را تا نامدار باد
بهر منزل که او را جای سازد    سر خیمه بگردون برفرازد
صبا آنجا بغیر آیش درآید    سحاب آنجا بشقایق برآید
جهان خواهم که تا نور الهی    شود روشن سریر پادشاهی
چو میگویم دعای مهر توبت    کهن پیر فلک میگوید آمین
بزم شاه جام خسروانی    لب لب باد آب زندگانی

## آغاز داستان

حکایت میکند شیرین زبانی    بشیرینی چو شکر داستانی
که در بوشاد شاهی کامران بود    دل مردم بعهدش شادمان بود
زمانه نام او فرخ نهاده    فلک در پای او پیش فرخ نهاده
در آن دوران سلیمانی دگر بود    جهان از وی سلیمانی دگر بود
جهان صاحبقرانی کز جهان داشت    بجز خویش ما همه فرمان داشت
فلک زان ماه خورشیدی برآورد    جهان زان شاه جمشیدی برآورد
بدید آمد ز جا ارکان مزاجش    که بودش با لطافت امتزاجش
مبارک طلعتی فرخنده شاهی    خجسته طالعی زیبنده ماهی
بسالی خرم آن ماه دل افروز    زمانه در وجود آمد بنوروز
چو یکماهه شد آن خورشید پیکر    ز رویش گشت روشن هفت کشور
چو رویش بود چون نوروز فرخ    نهادندش لقب نوروز فرخ
دو هفته ماه چون شد هفت ساله    بلطف کرد ایامش حواله
باندک مدتی بسیار دان شد    با استعداد دانای جوان شد
بخط چون مشغله گشت آن نورسیده    بخط خوش نویسان خط کشیده
بدانایی جان برد از جهان دست    که استادش بزرگی گردست
چو از خواندن نیاسود او زمانی    باندک سال شد بسیار دانی
چو شهزاده ز دانش باز پرداخت    بشاهین و عقاب و باز پرداخت
بنوک تیر خال از روی می‌برد    بزخم تیغ رنگ از روی می‌برد
دو هفته ماه فرخ چار ده سال    ز دولت بود با شاهی و اقبال
عطارد چون بدیدش خامه در دست    قلم وارش بشاگردی کمر بست
از آن بربط نوازی زهره شب و روز    که تا مطرب نشیند در بر نوروز
اگر خورشید رویش را بدیدست    ز مهر او بهر کوی دویدست
کشیده تیغ بر کف داشت بهرام    که تا گردون بحکم او کند رام
بفال نیک طالع مشتری داشت    بهر گوشه هزاران مشتری داشت
زحل بر بام قصرش پاسبان بود    از آن بر رفته بر هفت آسمان بود
جمال و مال بود و پادشاهی    ازین مجموع تر ملکی چه خواهی
هزاران آفرین بر مادری باد    که از مادر چنین آزاده زاد
شبی در خواب دید آن عالم افروز    که بودی باده و روز نوروز

## در تولد یافتن نوروز گل را و عاشق شدن

ز در باز آمدش سروی خرامان    بدستش ساغری دادی برستان
شد از دستش او جام و شد از دست    نخورد باده گشت از بوی او مست
چو عکس روی او بر ساغر افتاد    هزارش نقش بر یکدیگر افتاد
از آن حیران شد او در نقش ساغر    که بر عکسی نبود نقش دیگر
بپرسیدش که ای گلرخ کدامی    بگو تا از کجایی و چه نامی
جوابش داد آن سرو سرافراز    که ای شاه جوانبخت سرافراز
گلم خوانند و در فرخار باشم    درین بستان بکلی خار باشم
در آن مستی چو شاه از خواب برخاست    خیال خواب شب در روز میخواست

شراب مهر در دل تاب می دید
زمان بر سینه دست از حیرت دوشت
حدیث عاشقان خواندی شب و روز
بران خورشید جون بگاه بگذشت
بذیره بارش آمد کاروانی
جو شهزاده درو دید آشنایی
جو شه بشنید نام شهر فرخار
ز کار و بار پرسیدش دگربار
بفرخارم بسی خواند بلبل
جو نوروز انجنان بود شه را نیست
درون بوده رفت و ساز برداشت
نوایی ساخت در نوروز دلسوز
شبی پرسید نوروز دل افروز
بسی خواند او را شاه شکین
درین دوران جو نیک اختری نیست
جو روی او گلی خود رو نباشد
دل فرهاد را مایه ی نمایست
بخلوت همچو شمعی پیش نوروز
گلی در باغ شادی نو شکفته
جوابش داد خوابی دیده ام دوش
مرآن مه نشان خویش داد
همه شاهان بلوغ عشق تیغ باشند
و گر گل بادیت از خار مکر بین
به بلبل گفت نوروز ای وفادار
کلیدان در بسته تو داد

بجای خواب در جشم آب می دید
گذشته اب جشمش از بر دوش
سخن از زلف و رخ راندی شب و روز
بلان آسانزار و ناتوان گشت
به پیش کاروان زیبا جوانی
ازو پرسید کای مه از کجایی
براند خارش از پای دل از خار
جوابش داد کای شاه جهاندار
که جون بلبل کنم در پرده غلغل

خیال نقش گل در دیده می داشت
دران خواب و خیال اندیشه میکرد
نشان دلستانش کس نمی داد
یکی روز از قضا نوروز دلشاد
میان دربسته جون گل رخ گشاده
جوابش داد کز فرخار جینم
ببوی گل رخش جون ارغوان شد
جو بلبل من هزار آوازه دارم
جو قول راستینش بشنود نوروز

## بردن نوروز بلبل را بخانه خود

که افکند آتشی در جان نوروز
که در فرخار سلطان کیست امروز
بود در سایه اش آسوده مسکین
مرا او را در جهان جز دختری نیست
و گر باشد جنو نیکو نباشد
جراغ صبح را با دی نمایست
زبان بگشاد و گفتا کای دل افروز
جو غنچه روی در پرده نهفته
ز کس نغیر آن نشنیده بودم
نشان او و را روشن بیاد است
زجانش تن بجز خواهنده باشند
ز مهر دوست تا دشمن در آویزند
بگو تا جون کنم تدبیر این کار
جراجون علفه ام بر در گذار کن

سماع و عاشقی بود و جوانی
جوابش داد کانجا شهریار است
نژاد از کوه جمشید دارد
گلستان است و گل ز و رنگ دارد
ز دیده اشک می بارید نوروز
ازان غصه عجب درماند بلبل
جرا بر یاد گل جامه دریدی
ز آنست او که با دوم نشنید
تو این خواب مرا تعبیر کردی
بنوروز آنجنان بنمود بلبل
سخن از وصف گل با او می راند
مشو جون باغبان زنهار در خواب
حدیث ما که گوید جز که بلبل
برو بلبل ببوی گل گذر کن

ز مردم این سخن در دیده می داشت
غم شاهی و باده هر دو نخورد
خبر از دوستانش کس نمی داد
بجست و جوی گل میکشید باد
به پیش اسب شاه آمد پیاده
ولیکن خاک آن فرخ زمینم
غمش از دل برفت و شادمان شد
بدستان مجو از من بیشتر میا دم
نزد ره در پرده آوردش بمهمان روز
فرو آورده در پرده بسرا نیست
زد پرده راست جون آوازه برداشت
ازین خوشتر نباشد کار ایشان
که از شاهان بعالم یادگار است
برفعت پایه خورشید دارد
ز قند او شکر و نمک دارد
تو گویی روز طوفان بود آن روز
ز وصف گل ورقها خواند بلبل
حدیث گل بگو کز که شنیدی
که او پنجیست بنهان تا که بیند
بگو کفتی و خوش تعبیر کردی
که من در بستان بسرایم در بر گل
ورق تا دیده حرفی جند برخواند
که خواهد رفت گل از دست در باب
که بلبل بی نواند گفت با گل
ز حال زار من او را خبر کن



حکایت باز گو از خواب دیده
قدم را رنجه کردی شرمسارم
خجل زانم که ناگاه آمدی تو
مگر در نیم شب خفته بودی
ورق از خون دل بر گل نوشت او
بنام آنکه از مهر این جهان زاد
میان جان و تن انداخت پیوند
نوشتم نامه از مهربانی
و را با مهرش افتاد آشنایی
تویی تا دیده بهتر ز دیده
جان اندر دل تنگم نشینی
همی خواهم که مردم خون بگیرم
هزاران سال بادت زندگانی
جو بستند نامه نوروز بلبل
جو بلبل باز می آمد بفرخار
قضا را بود گل بر بام گلشن
که ای گل که جهانت بستی عالم افروز
جو گل از بلبل آن افسانه بشنید
جو شمع از آتش دل زد زبانه
دعای عاشقان تاثیر دارد
فرو شد آفتاب و مه برآمد
حدیث مهر خود با ماه میگفت
شکسته بر فلک فرخنگ رابانی
دل خود روی را بنهاد با مهر
زمانه نام او سوسن

سخن جون آب زان آب دیده
نثاری در خور بایت ندارم
بیک شب این همه راه آمدی تو
زمینی را خود گم کرده بودی

## نامه نوروز بپیش گل

بدان پیوند دل را کرد خرسند
بدان تا سپهر کار رانی
بود در آشنایی و آشنایی
دل از کلام جسد ابدی بدیدم
که بر دل راه اندیشه بیندی
جو خونم نیست در تن جون بگیرم
که تا مردم هزاران کام رانی
جو با دصبح می شد تا بر گل
گل از گلزار بی آمد ببازار
جو بر بام فلک خورشید روشن
نداری نسبتی با روی نوروز
دل خود در میان آتش دید
ز جشمش اشک خونین شد روان
مکن تعجیل کارها جز دارد
گذشت آن دور و دوری دیگر آمد
گر آید می رفت ور نمی خفت
زبیرون لرزه اش بر تن فتاده

زمهر خویش جان را کرد بیدار
سلام من بدان ماه دلفروز
دلی دارم جو زلفش شکسته
جو وصف این دل بر خون کنم من
بسر شکی سرخ دارم زرد
بجان اندر دل از غم شاد نیست
غرض زین نامه ام نام تو باشد
سحرگه شاد از نوشاد برگشت
بباغ شاه شکین رفت جون باد
جو گل را دید بلبل ساز برداشت
بپای سرو گل فریاد میکرد
بقول بلبل مطرب شد از دست
جو خواند بود روزی آشنایی
جو ترک روز در هند و ستان شد
بپرده گل خیالی نقش میبست
فغانش در دل گردون اثر کرد

## صفت سوسن که دایه گل بود

فراوان نام سوسن بهر آن بود

باو گل را که صد جانت فدا باد
بخوابم آمدی خوابم ببردی
تو در خوابم ز خود بیدار کردی
ز شهزاده نوا یافت بلبل

که از فرخار بی آبی بنوشاد
ز دیدار نش بجان آیم ببردی
کرم کردی نکو این کار کردی
بصد تلبیس فرستاد شمع گل
جو غنچه نامه از خون درنوشت او
بیفت آورد جسرخ دار زمهر او
بنیکند که دو نهان دو تن ما
که او بمهر شمع سوزم شب و روز
بهر مویی بصد جان باد بسته
زبانم برسرم افتد جون کنم من
لبی خشک و دلی گرم و دیده تر
زبند مرغی آزاد نیست باد
مرادم از جهان کام تو باشد
بجست و جوی گل جون باد برگشت
جو بلبل در جمن فریاد انداخت
جو بلبل در جمن آواز برداشت
ازان رخسار و بالا یاد میکرد
حدیث راست را در دل گرفت
بدید او ز هر سو آشنایی
ز گل بر بام گردون پاسبان شد
که از آن نقش دل بی رخش از دست
جهان جون فلک از روز برکرد
عروس صبح را فرخنگ از نای
کرو آموختی ابلیس تزویر
که در گفتن جو سوسن ده زبان بود

جهان در سحر بود ای استاد سوسن
پر از دستان بشکل زال بودی
بیان نار بودی همدم گل
اگر بادی گذشتی بر سر گل
چو طفلش خالی از سرو سهی یافت
بگل گفتا که ای بدرای خودکام
درین بالا چه میکردی بگو هان
پری پیکر چو زلف خود برآشفت
در اندامان رویش شمع بنشست
بدستان دایه دست حیله میگشت
نگار سرو بالا ناز میکرد
بگویم آنچه در جانم نهفتست
سحرگه بر کنار بام بودم
سماع از پرده نوروز میکرد
از آواز سرود عاشقانه
دل من شد اسیر دام نوروز
ز درد این سخن شبها نخفتست
بصد لابه بدایه گفت برخیز
بران کاری که بر تو باشد آسان
جوابا یکشب برو زود با بلبل
بگو با او ازان نوروز خرم کیست
چو بلبل آن سخن از دایه بشنید
چه باشد کز من منت نمی یافت
چه گل کرده ز مهر ما بشنا بی
که آن گل ویش [illegible]

ز گیسو بلی براوردی زره سفت
مرانگشتیش صد خال بود
دلش پر خار بودی از غم گل
بغلغل او فتادی همچو بلبل
سرای تن ز شمع جان تهی یافت
بگو تا خود چه می سازی برین بام
چرا افتادنت چون گردی چه جویی
شد اندر خواب و با دایه چنین گفت
پریشان در میان جمع بنشست
بکرد آن پری چون دیو می گشت
ز سر پیشین سخن آغاز میکرد
[illegible]
زبستان بانگ مرغان می شنودم
چو عشاق آن سماع از سوز میکرد
فلک آسا بچرخ افتاد خانه
ز جان عاشق شدم بر نام نوروز
فسون میکرد و افسانه می گفت

ز سبزه و سرخ و نیلی جامه گلنار
جهان استاد بودی او در زمانه
ستاره وار حیرت بود در راه
ز سر گوشه چو کیوان دایه پیر
ببالا همچو دودی روی بنهاد
چرا از چشم ما پنهان نشستی تو
چرا در چشم تو خفتن خواب باید
ز بلبل ای پیکر نگار بنه
چو شمع از سوختن دل زنده داشت
چو از اغیار خانه گشت خالی
بسوسن گفت گل چون چند گویی
اگر دیدی و ری نا خوانده خوابی
در اندر بلبل مطرب با آواز
ترانکابی که او بنواختی دوش
میان بوستان در خیمه گل
چو بشنود این حکایت دایه پیر
شبی گل دایه را شد بیک خود خواند

## فرستادن گل دایه را پیش بلبل

جهان در پیش چشمش تار بگشت
نوش از نام او بردن شراب
چو بلبل وقت گل با یار خود دید
برادر خدمت گل ره دمی تو
اگر روزی نشینند با گدایی
وا او بود شاه چون خدایی

به پیش بلبل آمد دایه پنهان
جهانی کردی تو وصف آن بر دوش
بسوسن گفت لطفی چون بگو دلبر
که تا با گل بگویم حال نوروز
زبان بگشاد پیش گل سحر خوان
گل مشکین بگلزار عدم بود

بدان قد دو تا قوس و قزح داد
که شیخ نجد بودش طفل کتاب
که کی با منزل خویش آید آن ماه
طلب میکرد آن مه را بشبگیر
ز سرو و ماه چو آتش بر گل افتاد
چو از پرده برون می رفتی تو
خیال کیست کو خوابت رباید
کهن گشتی و نقشش نو نداری
بگاه خنده لب خنده می داشت
بگل گفتا بگو تا در چه حالی
ز آب روی ما بردی چه جویی
وگر دانا دلی تا بوده دایه
نوایی کرد از نوروز آغاز
روان کردی ز چشم مردمان رود
ز نوروزی حکایت کرد بلبل
تو گفتی خورد بر دل ناگهان تیر
سخن از درد دل با او می راند
بدو با بلبل مطرب در آویز
چو از آن کار هر یا بیش هراسان
به بلبل گفت کای که سخن دان
که گل در خاک شد غلطان برو دوش
درآید بر روم کشود [illegible]
که از مهرش چه میبینید شب و روز
گل با را عجب خاریست در راه
که ان طفلان چمن بر روی رفتم بود



تو در گلزار عالم کن تامل
دل برگشته یاد بند دارد
گل مشکین چه جان زر دوست دارد
خود اندیش را گل بر شکفتست
بود دایم دل گل زین پریشان
که بیالت و روز و شب شمارد
چو شد معلوم بلبل قصه گل
چو سوسن باز گشت از پیش بلبل
بسوسن گفت بلبل را بیاور
گل از دیدار بلبل خرمی کرد
ز گردون سعادت آفتابی
کمربسته چو خورشید قباپوش
کمند درنگ مانده از دهانش
قدش چون سرو در باغ جوانی
ز لطف او همه کارم نکو شد
سخن چون گل مشکین برآند
جوابم گفت کو در خوابم آمد
چو سرو آتشش در بر گرفتم
چو بلبل در بر گل قصه برخواند
خطی کز مهر نوروز هوا خواه
بگل نامه ز خون دل نوشته
خطی مشکین ولیکن از خطا دور
بهم دم نامه را چندان گشاده
اگر بگذارد ابر دیده گاهم
چو بلبل دید در گل بیقرارش

که اول خار باشد آنگهی گل
میان خار دل خرسند دارد
بتلخی روزگاری میگذارد
که او با خون دل همچون شکفتست
[illegible]
که کی آن ماه را در خانه آرد
هزاران ناله کرد از قصه گل
حکایتها ز رفته کرد با گل
[illegible] برآورد
دهان بگشاد و با او گفتگو کرد
ز مهر افکند سایه بر فراغی
کله کج کرده با بیجه حلقه در گوش
کمر در بند مانده از میانش
فرو مانده چو آب زندگانی
سعادت یابد انکو زان او شد
فغان از جان آن مسکین برآمد
روان در دیده همچون آب آمد
دگر باره چو غنچه از سر گرفتم
گل مشکین به بلبل زر برافشاند
ز عنبر بوده نوشته بدان ماه
ز غصه قصه مشکل نوشته
نوشته بر بیاض روی کافور
بسوخت هزاران بوسه دادی
روان خط تو را چون ابر فرام
بدل گفتا بیا در کار چه دارم

چو چوبی از گلی کان پای بنداشت
دهان پر خنده دارد با دلی ریش
دل گل بین بجنبید [illegible]
چو بلبل گفت دروی بلبل زار
کنون تا مانان چمن در انتظار است
نشسته منتظر تا گل بر آید
بدل گفتا که دست از گل فرو کن
گل خوش بوی و شد و سخن گوی
در اندر سوسن و بلبل در آورد
بگل گفت ای پریوت عالمی شاد
زشهر آمد برون تابنده ماهی
ملاحت چون نیامد گفتار او چون
هلال ابرویش بر مه کمانکش
چو دیدم روی خوبش زنده گشتم
حکایت از گل رخسار پرسید
جوابم گفت حال گل باز گفت
در اندر سرو قدی دیدم به پیشش
چو گل در قول بلبل گوش میداشت
بلی داند ازین در غم است
حدیثی بود دلسوز از سر مهر
ز مهر دل سخنها راند نوروز
چو غنچه باز کرد آن نامه بلبل
چو گل آن نامه دلسوز بخواند
چو غنچه نامه را بپیچید میداشت
سخن از جهان و عشق شاه بگفت

ز دانایی سخن ما ناتمامست
ندارد حاصلی از حسن خوبی
تن و جانا ز عهدی باز بسته
ز گل خالی نخواهد گشت از خار
بگل دلش پر نوک خار بست
ز مشتان غم هجران برآمد
که نتوان داد دل [illegible]
بهار حسن و سرو چمن بودم
درخت آرزویش و گل بر آورد
چو از رفتار میرفتم بنوشاد
مبارک طلعتی فرخنده شاهی
لطافت خوابیی از رخسار او چون
خیال سنبلش بر مه زره وش
به پیشش بنده کانش بنده گشتم
وزین گونه سخن بسیار پرسید
که گل در پرده غنچه نهفتست
بصد نازش نشاندم در بر خویش
ز خود بی رفت و خود را [illegible]
دلی پیوسته پیراهن چاک
نشسته آن بنزد روی گل [illegible]
[illegible]
بپوسید و نهاد اندر بر خود
گل گفت ورد دیده اشکی که راند
ز چشم مردمان پوشیده میداشت
حدیث مهر و وصف ماه میگفت

چو بلبل دید کو را دل شد از دست — بخاک افتاد و همچون باد برجست
چو بلبل از سرای گل برون شد — بروی گل ز دیده اشک خون راند

ز دیده جوی خون بر دامن گل — فتاده آب برده خرمن گل
زبس کز نرگس تر آب بگشاد — بروی آب چون قطره گل افتاد

که بیداد از کتاب مهر جو نیست — دل سنگین که او از مهر خون نیست
هوای مهر نوروز آتش افروخت — وز آن آتش دل خونین گل سوخت

بدل میگفت گل کای دشمن مست — چرا آتش زنی در خرمن مست
نیازردم ترا آزردم از تو — ببردی آبم و خون خوردم از تو

مرا تا چند سوزان داری ای دل — نفس بر آتش ار جان داری ای دل
دلا تا کی چنین سرگشته باشی — میان خاک و خون آغشته باشی

دمادم اشک خون از دیده بارم — نبینم کس که با او دم برآرم
چرا پیوسته خون آلوده باشم — ز بخت خویش ناخشنوده باشم

گرم چون شمع بر آتش نشاندست — همه خون در غم افسرده ماندست
نشاید گفت حال دل که چونست — هزار اندیشه و یک قطره خونست

دم از خون بر سویدای محالست — امید شادی از شادی محالست
من از اندوه و محنت سر بپایم — ز تلخی روزگاری بی گدایم

خوشا بختم چو گل روی دررو — بسر آویخته با هم یک مو کشد
ز دلتنگی میان خون نشسته — ز زخم خار بخت دل شکسته

همه بر عیب خود پوشیده … — خلاف بلکه کاری نکرده
همه سر پیش پا بر هم نهاده — همه بر روی یکدیگر فتاده

گل مشکین ز خود صد برگ بر ساخت — هزاران نیز نوازان برگ ننواخت
گل از خود آسیایی ساخت بر باد — بیک ره خویش را بر باد برداد

طلب میکرد بلبل را شب و روز — همی پرسید از احوال نوروز
ز نوروز و ز نوشاد و ز فرخ — سخن میگفت با آن سرو گلرخ

گل و بلبل بهم بگذارشان باز — نوا از پرده نوروز برساز
بلای جان نوروز از غم گل — بگو شد باز از غوغای بلبل

### حکایت حال نوروز

خیال خواب و … داشت در سر — وزان بیهده خیالی بیش دیگر
ز بلبل مطربی با که سرایست — که هر یک لحظه در پرده سرایست

گهی فریاد مخالف که بود راست — گهی از جیب در آید گاه از راست
گهی باشد عراقی که حجازی — کند پرده دری در پرده سازی

مقامش که سپاهان که نهاوند — بود در سر نوای نوبتی چند
از آن … دایم که جوید — اگر یکچند قول راست گوید

چو بلبل باز بیند روی گلزار — کجا یاد آورد زین عاشق زار
چو بیند روی گل آرام گیرد — ز دست ساقی گل جام گیرد

بزاری گریه در گلزار میکرد — شکایت از دل و دلدار میکرد
شراب اندوه تنهایی بخفت — گهی با جان گهی با دل بگفت

دل از مهر گلی سوزی بسازد — نهان … غم …
ز آواز … باید باز … — اگر تا بیند گل بر شاخسار است

جنونی کام دل در کام شیرین — بکام دل رسد هر کو دلی سخت
بهر یا چشم میدارد که هر جوست — بدانا گوش میدارد که هر جوست

گل از جوری میان خار تا چند — گل ار خواهی بیابی زاری …
نخواهی یافت چیزی را کمانی — درین بازار گل فرزند کانی

چو کان بلبل در خور داشت … — ز غم با خون دل …
بنی در پرده پنهان داستانم — ز پرده راست چون برداشت آواز

بر … گریه در گلزار میکرد — شکایت از دل و دلدار میکرد
اندر نغمه … آغاز کن — ز چشم آن … را بنهاد

### شنیدن گل از بلبل نغمه نوروز

شبی نوروز را نزدیک خود خواند — ز چشم کم مانش دور بنشاند
بنازش گفت کای سرو سمن بر — بمهرش گفت کای چون دیده در خور

چو با یک … چون مه نو — حدیث کام سرگشته مشنو
ندارد خواب چندان اعتباری — که در دنیا نماند روزگاری

تو ای در خواب غفلت چند بودن — وکیلی خط بر آن باید کشیدن
شب و روزی تو در کنجی نشسته — چو کنجی در دل من جای بسته

چو اندر گوشه تنها نشینی — بیا بالای روی کام را تو بینی
چرا غمگین … چشم و چراغم — که از غم خورده باد دردو داغم

ترا امروز روز کامرانیست — که روز دولت و صبح جوانیست
سخن چون از پدر بشنید فرزند — زمین بوسید و گفتش کای خداوند

دلم بگرفت ازین تنها نشستن — خوشش … جای در یکجا نشستن
دلم پیوسته در بند شکاریست — خصوصاً این زمان کایام بهاریست

جهان خواهم که دستوری دهی شاه — که تا بیرون روم زین شهر یکبار
اگر دستوریم آید فرادست — دل دربندم از بند بلا رست

چو بشنید این سخن فرخ ز فرزند — بگریه گفت کای فرزند دلبند
تری چشم و چراغ و روشنایی — مبادم از تو یک لحظه جدایی

ترا بخشم هر آن چیزی که خواهی — ز ملک و مال و تاج و گنج و شاهی
ز شهزادگان خود دوری چه جویی — بزرگ دو جهان چون دشمن …

جوانی بود از عشق مدهوش — به بند بیهده تا کی کند گوش
زبان آن سرو خوش رفتار بگشاد — ز صد نکته یکی برکار بگشت

چو بسیارش نصیحت کرد و نشنود — در آخر این چنین تدبیر فرمود
که آن ماه دو هفته جز دو هفته — نباشد در دستوری بیان نکته

اگر صد ره ببیند … نداند — که چون باشد قضای آسمانی
امیری بود پیر از شهر گرگان — که میدانست آیین بزرگان

### فرستادن فرخ بهمن را با نوروز

بر او بر بازی افکنده بلنکا — ز خلقش … [illegible]
زمانه نام او بهمن نهاده — بد اندیشان … از دست فتاده

بخلوت شاه بهمن را بخود خواند — ز نوروز و ز کار او سخن راند
بگوشش گفت کای پیر خردمند — نظر میکن درین فرزانه فرزند

ز چشم که دانش گوش میداد — بهر چیزی که گوید گوش میداد
به بهمن سیم و زر افشاند فرخ — بتان … شدش از فرخی رخ

چو در دل داشت بهمن غدر کردن — بحکم و رای او بنهاد گردن
همان هفته که عزم راه کردند — ز رفتن خلق را آگاه کردند

بفال مشتری و بخت فیروز — بصحرا خیمه زد شهزاده نوروز
بدر با آن مه نو بکرد فرزند — همی شد … بر سر بار …

چو میکرد او وداع آن سرو بن را — بزیر لب همی گفت این سخن را
نگارا سرو قدا نازنینا — از آنکم … نباید بینا

چو با نوروز بهمن در ره افتاد — خلاف راستی بنیاد بنهاد
سخن بهمن ز فرخ … — بچرخ آنده حکایت این بگفت

چو بهمن قصه از نیرنگ … گفت — حکایت آشکارا حال گفت
دل نوروز از بهمن برآشفت — حدیث از …

چو بهمن حال نوروز آنچنان دید — چو بید از باد لرزه او بلرزید
چو بر دربند ایشان را گذر بود — دل نوروز در بندی دگر بود

ز غم در بند شد بهمن در آن روز — که از دربند چین بگذشت نوروز
همه عالم مراد خویش خواهند — مراد خود ز هر کس بیش خواهند

براه دوستی دشمن درآمد — بهر رنگی و نیرنگی برآمد
سخن آهسته با شهزاده میگفت — ز نور غفلت با دلداده میگفت

بنوروز این چنین گفت آن کهن سال — که … نیرنگی در همه حال
بدانا گوش کن گر هوشیاری — سخن را گوش کن گر هوش داری

نباشد رسم شاهان عشقبازی
ز راز آن ره که چون ما شهره گردد
سر انگه با دل تو کار دارد
بسوی گل سر فرخار دارد
تو از بهر گلی چندین چه پویی
فکند از خشم او بر ابروان چین
تماشا را دلی دلشاد باید
مرا گویند که عاشق شو دگر جای
اگر همراه ما شیدا باش یکدل
اگر یاری تحمل کن از یار
بتو انگه که تو اهل باشد
بشب هنگام صبح خیزد [illegible]
شبی در خواب بود نوروز
غلامانش همه در خواب مستی
رهای خویش بهمن زود بر خاست
سران برگ که حاصل کرد نوروز
ز یغما را گران برگرفتند
غلامانش ز هر گوشه دویدند
کلاه سروری از سر نهادند
که ما از جد و فتنه سر بر نیارم
بشادی جام می نوشی و خوش باش
اگر یکبخت از ما بهمن بپرسید
غم لشکر مخور لشکر چه باشد
ز دونی ترس بود با جبر و زور
بهمان ناکسی بنده اند کو نام اوست

بود آیین شاهان بی‌نیازی
بیازارد زمانه روی زردت
بسختی روزگاری بی گذارد
نمی‌دانی که در زر خار دار بی
همه عالم ملک ارزانک بود
که خواهم رفت تا صحرای چین
دلی از بند غم آزاد می‌کرد
سرم از دست شد چون در نهم پای
مپرس از ما نشان و نام منزل
که یاری بی تحمل باشد از اغیار
از آن مشکل که گفتند سهل باشد

مشو غره بدین حسن و جوانی
بگو بنگر که نداند جای خود باز
ز لطف گل حکایت چند گویی
هم اکنون زین ره خون خوار گیرد
زدم شردی که بهمن گرد ای دل
دلم دربند چین زلف یار است
شد آنکس را که دل پر درد باشد
بدو گفت خنم کردم عشقبازی
چو ما از چه سبزی در را بارکیست (?)
سر بهر وفاداری و وفاداری
چو رو بر باز چرخ از خواب برگوش (?)

که بر یکدم نماند جاودانی
فضا با این قند در جنگل باز (?)
ز رنگ آب چندین چه جویی
گر آتش بر دامان تو گیرد
تو گویی آتش شد طبع نوروز
بشهر چین و در بندم چه کار است
تماشایش کجا در خورد باشد
بیا ای مه و بنگر عشقبازی
هراس از جان دور و جان نار (?)
از آن با ما سر یاری ندارد
بسنی شیر گیرانرا بزد دوش (?)
رباید آشیانان گوسفندان
بامید خیال آن دلفروز
زمینی بر سر آرا او فتاده
به پیرامن و رازگشتند همراه
وزانجا روی در صحرا نهادند
چو گرد پیرامن فرگه برآمد
به بی‌پایان همه دیباز گشتند
دعایی از سر اخلاص گفتند
بهمت دولت جمشید دارید
و گر شب رفت از ما روز آمد
عنان از وی نگرداند که او ان
تهی دستی چه باشد شاد می‌باش
گلو بنهاد آن ماه جنگلوک (?)
بگونه و جیم سیم و زر برافشاند

## گریختن بهمن و علم کردن با نوروز

چو زلف سرگران از جام باده
سواران از فتن گرد اکا (?)
در آن شب دست در یغما نهادند
چو شهزاده ز خواب خوش درآمد
به پیش شاهزاده باز گشتند
بخدمت پیش تخت شاه رفتند
بطلعت رونق جمشید دارد
اگر بهمن بشد نوروز آمد
اگر دونی کند گردون گردان
چو سرو از بند غم آزاد می‌باش
گر بکشاد از بیرون [illegible]
[illegible] سیم دار جبر زر افشاند

فتاده در خیال زلف مشکین
چو آتش گشت و بخود دو برخاست (?)
بغارت بود بهمن آن شب و روز
ز بی‌ره چو گرگان برگرفتند
اثر از بهمن و لشکر ندیدند
بپای شاه چون دامن فتادند
و گر سر در رود سر بر ندارم
ز محکم حال خود می‌پوش و خوش باش
ز گردنشان کوکی پیر کم گیر (?)
به پیش شاه [illegible]
که از بیم او و کرد گنگی کرد (?)
کجا جا داده وانگه نام اوست



چو مه در راه یک لحظه نیاسود
ز دو شکلی همی زد سنگ بر دل

## رسیدن نوروز بفرخار و دیدن گل

بیک هفته دو ماهه راه پیمود
چو نوروز آمد اندر شهر فرخار
جهان پیر دیگر ره جوان گشت
نسیم از روی گل پرده برانداخت
جهان گلرنگ بد و دیده گشادند (?)
که باشد بلبل مسکین که غنا [illegible]
بپای خود در اندر دولت از در
به پیش شاه رخ بنهاد بر خاک
جوابش داد نوروز ار سر درد
ز بهمن زحمت بسیار دیدم
درین ره پا بناکامی نهادم
بطالع و اگس مشتری بیت (?)
چو باد از چه لبی گردیده ام مست
رای گل چو برگ و پیاز باشد (?)
تو ام سرگشته انگه دریی ام (?)
حکایت خوش بگو و فتنه چه باشد
همی گوید ر سو وارست شب و روز (?)
ز مهر گل بگشت از گونه خویش
چه دریابیست این عالم که گوهر
ز خورشید آنکه گویی چنین بربود
بدان تا کس نبیند روی آن ماه
نمی‌دانست کز مشو در اینید
بدل گفتا که رفتم خانه تنگ
شبانگه بلبل آمد پیش نوروز
بیا تا گرد بام گل براییم

همی از شرم جا در سر انداخت (?)
که تندگان تنگ چمن تنگ دادند
کند در آشیان تنگ او جا گرد (?)
همانی انداخت بارش سایه بر سر
پیاده وار می‌افتاد بر خاک
بگویم آنچه با من بخت من کرد
عقوبت از دم پیروش کشیدم
از آن دو راه سرگردان فتادم
چرا زین طالع نیک اختری بیت (?)
ز کس بوی وفا نشنیده ام مست
بجز بلبل که او همراه باشد
نخواهم که دون از تو دست کوتاه
سخن شیرین بگو شکر چه باشد
بشاخ ابر نوروزی همی زور (?)
تو نیز از گیسو ز خال خود بیر انداخت (?)
بپای انداخته و خاشاک بر سر

بدروازه چو آمد آن پریزاد
ز گلوم جای بلبل باز می‌جست
چه مهمانی کند مسکین گدایی
چو بلبل دید نوروز دلفروز
ز شه پرسید کای شه لشکرت کو
چو شیری آمدم بر عزم نخجیر
مرا از رهبری زر [illegible]
عجب درمانده ام از طالع بخت
بیا بشنو درین عالم زمانی
ندیدم در همه آفاق یاری
همی سوزم بر آرم از دل برادر (?)
تو بیم قصه از دفتر گل
بلفظی کی حکایت گوید بلبل
بدین نوجوان عاشق شد ای جان (?)
از آن قصه جان شد شاد نوروز
بگرد پی نوا مرکز [illegible] بگرد

## رفتن نوروز بخانه بلبل

چو ما نو با گلشن نمایند
بنگی بر شاه خانه خنک (?)

چو در آن خانه دیگر نوروز
نظام بینوایان بینشانت

## رفتن نوروز و بلبل در باغ بقصر گل

که از دل دیده بودان کار مشکل
گل و دولت شگفته کرده شرخار (?)
زمین از خرمی چون آسمان گشت
بشهر آواز جیغش در افتاد
شکار خویش را چون باز می‌جست
که تا که پیش آید باد شاهی
تنش از خرمی شد دور و نوروز
بدین ره که آمد سوی بشرک (?)
شکارم کرد ناگه روبهی پیر
مرا نه دوستی نه آشنایی
ندانم تا چه خواهد آمد ای شب
ندیدم از خوشی روزی شبانه
که یاری از دم برد اشک تازه
میان آتشم بگذار و بگذر
فرو خوان یک ورق از غنچه گل
که گردم وصف تو بسیار با گل
که روز از شب ندانند سال و ماه
که طفلی که شود شاد آن زنبور روز
زمیش مرکه شد وانکس نگرده
همان در خانه تاریک شب بود
برون می‌آمد از خانه شبانگاه
در آن خوش سخای شد دل افروز
ولی پرده سرای دل نشانت
که ای ماه چرا ابخت دل افروز
برین خانه اش بیچه سر آرم (?)

غزل گویان وپاکوبان و سرمست
زگلم چون پری پوشیده می شد
سرای دید در خرم هوایش
چو بر بالا برآمد آن صنوبر
مه و خورشید بودند آیشا ده
یکی را زاب دیده پای در گل
چنان نوروز را دل رفت از جای
گل سیراب از دست آن زبان رفت
گلابی بر رخ گل بی فشاندند
عروس صبحدم در خانهٔ مهر
ندانم کز کدامین آب گل بود
چو شمع از عشق سوزان می شدم دوش
ز صفرا گفت با گل این چه سوداست
چو با آشفته کاران می نشینی
چرا او بر در بسته نهادی
خیال سیم و زر از جسم مفلس
چو کیوان کرچه بود از جلوه آزاد
با تیغ رخ نوروز می شد
درآمد بر سر او سر و سر بست
چو روی از گرد ره در آب شست
سحر پیش بلبل رفت سوسن
زبان را است لرکان سر و آزاد
کجا جا دارد و او را چه نا بیست
اگر چون صبح صادق راست گوئی
دامن مردم برتو خوانم

بگوی دوست می رو باده دردست
نهان از چشمها در دیده می شد
که بند ای زجنت بود جایت
نگارا نازنین سرو سمن بر

چو نوروز این سخن بشنید برخاست
بزیر بام کلرخ چون رسید او
فضا را شاه خوبان مجرمایت
نهاد آن روی خوبش بر سر بام

# دیدن گل و نوروز همدیگر را

که چون مینیان بسر افتاد از پای
که بجوش بادی ان سیر و روان رفت
بآبی آتش گل بی نشاندند
بگوشش یار گفت افسانهٔ مهر
که کرکان نازنین سرو چگل بود
بخود مردم فروزان می شدم دوش
چنین سودا ترا خود از کجا خاست
بر آشفتگی چیزی نه بینی
بدان در رو که چون رفتی گشادت
نخواند شد جان کز چشم نرگس
چو سایه در شد خورشید افتاد
شب تاریک از او چون روز می شد
گرفته همچو نرگس جام در دست
فلک خورشید را در راه جست

چو چشم گل بران خورشید افتاد
کنیزانی که خاص شاه بودند
سحر از نسیم طرهٔ دوست
بسوسن گفت ماهی دیده ام دوش
گر این سرگذشت ما نیست باور
چو سوسن این سخن بشنید از گل
ازین آشفته خوابی دیده ام دوش
یقین میدان که سودای محالست
حکایت تشنه لب از آب گوید
شبی با آن مه نو داد پیمان
فواز بام گل چون ماه می رفت
چو صبحی بود رخسارش در آن شام
عرق بر آن رخ چون گل نشسته
بیا دو لعل گل سرمست شد

# سوسن آمدن پیش بلبل و حکایت کردن از وی

بشو روشن شود این مهر چو نیست
زر از قند اندیشه ...

جوابش گفت بلبل از سر هوش
برو با گل بگو کین مهر ماهست

تن خود را بزیر ... بیارا
زبرده بانگ زیر و بم شنید او
ببام خانه آمد شام گاهی
ز رویش شام روشن گشت چون بام
نظر بر روی یکدیگر نهادند
یکی را ز آتش جان دست بر دل
همان لحظه ز چشمش آب گشاد
ثریا وار گرد ماه بودند
همی دزدید گل بر خویشتن پوست
که از مهرش بسر گردیده ام دوست
که بگذشت آب چشم دوش از سر
بافسانه بود از خود نه غافل
که بود آن گیسوان افکنده بردوش
نوائی این که می بینی خیالست
در آب از غرقه گردد آب جوید
برآمد چون زحل بر بام شبگیر
ز رویش شستن ازو می رفت
چو سروی بود بالایش در آن بام
سر زلفش دل بلبل شکسته
ببوی زلف او از دست شد
زبان بگشاد و گفت ای همدم مست
چنین سرسبز و خندان ز کجا
وزین آمد شدن او را چه کاست
گر ای سوسن زبانی باش خاموش
که سرگشته زمهرت در جهانست



سپیده با شاه زاده عذر کردند
ز بلبل چون شنید این قصه سوسن
نه برگ آنکه نزد گل بگوید
اگر گوید خوشست آن زلف و دوش
چو گلرا این سخن در گوش آید
چو سوسن گل این راز برگفت
حکایت می کند پرده نشینی
که در پرده سرای او شب و روز
کنیزی زهره نامی شهر آشوب
زند بر هوا چون نقش پیوست
چو بانگ چنگ او زهره شنید
یکی را حجاز آغاز کردی
یکی در نواخوش سرا جنگی زود
باواز و دین یک روز بلبل
جهان خرم شد از خندیدن گل
گل خوشبو ز گل روی نماید
می گلگون بده ای سرو دلجوی
که دور عشرتست و موسم گل
غنا بیست یافت زین خوش زمانی
چو نتوان یاره بهبود کردن
جز ازین بی باشی سرو آزاد
بهان زلفشان سوگند خوردم
بگردون می رسید سرنا گیا رکت
مباد از فال غم بر دامن کرده

ازان این ماه را نیا قدر کردند
برو شد راز ان خورشید روشن
نه یارا آنکه کام گل بجوید
بگو بگذار امشب قصهٔ دوش
برآتش افتد و در جوش آید
شگفتش آمد و چون غنچه بشگفت

در این منزل سخنی آمد ان ماه
بصد اندیشه سوسن یار گل
بخود گفتش نبی کار و زبی یار
اگر گویند دهانش گوئی هیچ
اگر پنهان کنم او خود بداند
سخن گویان سخن پرورده گویند

# آمدن نوروز و نوروز بی قصر و جنگ زدن زهره و بلبل

از انگشتش چو تار پرده می شد از دست
بنی در پرده بنی در بندگی
یکی از اصفهان آواز کردی

نه آن پرده که باز آن آید
ببام قصر چون زهره زدی چنگ
یکی در پرده نوروز می گفت

# غزل گفتن بلبل از زبان نوروز

گل خوش ذره زرد رو مینماید
که پیدا گشت سبزه زلب جو
که کلنگ و دو بانگ بلبل
نشانی بر زمانه کش نشانید
چرا باید غم بیهوده خوردن
چرا تو خسته باشی غنچه دلشاد
گر از آن سرو سرکش برکندم
بکیوان می رسید سر از غبارت
گمراه آن رخ گلگون زرد
زپرده گل برون افکند آواز

هزاران جان فدای آن زمانیست
گلابی با صفا در ده شرابیست
می و معشوق و ایام جوانیست
چو خواهد رفت دوران انجام
زند سر عیسی آزاد می باش
اگر داری خبر دو اینکه داد
میان سبزه خوش باشد لب جوی
اگر چون خاکم از در که برانی
سعادت پاسبان در گرد باد
کز این دل برد راه پرده نوان

زیبنائش را کرده در را
بیا که شد از حکایتهای بلبل
نه ساز در جهان تدبیر کار
ز زلف او کو بجلوه کو فروغ
حدیث مهرو مه پنهان نماند
سخن باید که در پرده گوید
بزرگی خسرو دانی فرد بینی
ملازم بود با مجلس افروز
بتی لاله عذاری عنبرین خال
نو برده زهره اش و آن پرده
بباغ شاه بلبل کردی آهنگ
یکی در راست حال از سوز میگفت
یکی خوش در هوا بنواختی رود
ز نوروز این سخن بیگفت با گل
مبارک باد بر ما دیدن گل
گر از آن دیدن بام نشانی
بیار آتش جام زن آبی
غنیمت دان چو داری کار آبی
بر سبزه برید دور جام ایام
بدور جام شادی شاد می باش
لب جوی ولب جام ولب یار
تو بار دو دارد و دو خوش بر
بهر کجا تو بار آرم که آبی
...

درآمد زهره مطرب با چنگ
چنان در پرده زهره برده بنواخت
ز ... پرده که با او رود پیوند
بوقت صبح راه راهوی زد
چو خورشید آمدی باز از در ما
قدم در خانه ما در نهادی
فکندی سایه بر افکنده خویش
فتاد از جان من آتش بخرمن
صباح و روی تو نوروز ...
بدان بودند تا جایی گزینند
بران حضرت حور وزی چند بنشست
چو آن آب ملوا کلوا خوش افتاد
شبی در خانه مشکین مجلس آراست
نشسته همچو نرگس شاه مشکین
چو نرگس سرگران از خواب سرمست
درآمد حاجب ابرو پر از چین
بعادت گرچه دشمن بی نبودند
ز کاکل راه گرد آلوده گشته
ز هند و شهر چین تا مرز فرخار
هزاران مرکب گلگون ...
پران در که چو دخت ...
بدیگر ...
بدین ...
دل مشکین ز غیبت شاد شد
...

## غزل گفتن زهره از زبان گل

بنوروزی نوای پهلوی زد
مبادت سایه خالی از سر ما
در شادی بروی ما گشادی
کجا با یادت آید بنده خویش
رسید از دیده خوابم بدامن
ازان روز و ازان روز چشم ...
که آن خورشید و مه با هم نشستند
بشد روز خوشی چون باد بر دشت
ز غیرت در دل خاک آتش افتاد

چو آمد از در ما شاه نوروز
کرم کردی خداوندی نمودی
شب تاریک ما روشن شد از تو
ندانم تا چه خدمت از من آید
خیال لعل تو در دیده دارم
کنیزانی که با آن ماه بودند
گل و شمشاد را با هم نشاندند
فلک را گاه شد ز اسرار ایشان
چکید در جهان ... آتش بر افروخت

## آمدن حاجب بطلب گل

که اینک لشکری آمد ز ...
ولیکن در حقیقت دوست بودند
ز راه آتشین چون دود گشته
زر و سیم و گهر خروار خروار
برو بر بار کرده مشک و عنبر
میان در بسته تنگ و بار بگشاده
بخود دان از بزرگی خود کم گیر
که چون در خدمت تو عرضه دادم
به پروانه سر از دولت جوان است
هزاران خار محنت در دل افتاد

دو در سیه دیده باقی آمد از راه
درین بودند کایشان در رسیدند
چو صف آخر بخدمت ایستادند
بیابان در بیابان اشتران ...
ندیم خاص خاقان بود ...
بر آنکه گفت باشا ...
چه باشد این دو صد چندین چه باشد
نه دانست مشکین حال دختر
چو مشکین در حرم آن قصه بر گفت
چو برگ گل ز باد نو بهار ...

نوای راست زد بر نغمه چنگ
که تیر چرخ را در چرخ انداخت
درود از دیده عشاق بگشود
مبارک باد همیون باد نوروز
هزاران مهر بر مهرم فزودی
شد این فرخنده ماه چون گلشن از تو
که جان رفته با دم باز آید
ز چشم مه ماه نوشینه دارم
همه از مهر ماه آگاه بودند
نثاری بر سر ایشان فشاندند
بهم بر کرد تا گه کار ایشان
وزان آتش جهانی را بهم سوخت
نشانده پرده داران از جبین راست
بزرین تاج زر بر تخت سیمین
نهاده جام باده بر کف دست
وز آن رخسار لشکر کرد آگاه
چو دولت بر در شه صف کشیدند
خراج شرق کشور عرضه دادند
که هر یک شهر گنجی روان بود
که این به کل فرخار آورد
که نزل اندیشه و عذر نیاید
خراج روم و زحل چین چه باشد
که بر درویش چیزی آید از خراج
گل مشکین ز خون دل بر آشفت
بخاک افتاد گل از ...



نباشد اطلس رویاره میلرزد
ز بس کز دیده او خون روان بود
بنزد چون دید دختر با تحیت
نبز گفتش که ای دختر چه بنشست
خداوند سریر و افسر و تخت
بگفت این قصه و زخانه بدر شد
که گل سوسن نهان گفتا چه کردی
تو این نازک دل خود را چه دادی
کرت نوروز باید با خودش دار
بدو ماها که این چرخ کهن سال
گل و نوروز جاویدان نمانند
گل خود روز خاک را بر خاست
ز حال گل چو بلبل آگهی یافت
چو بشنید این سخن نوروز شاد
چو ابر از دیده نوروز آب بریخت
مبادا هیچکس را این چنین کار
چو بلبل حال نوروز آنچنان دید
زخوام رفت گفت گل بدین کار
گل مشکین پس آن داشت ...
تنک رویست گل چون بر نشیند
که رنگ و بوی گل پنهان نماند
بود در بادشاهی مبتلا نیست
برو نوروز را امشب در آور
بشب نوروز را چون باد نوروز
گل و نوروز از هم شاد گشتند

غم آن اطلس زر تلبیس می خورد
تو گفتی گل میان ارغوان بود
ز چشم او بیفتاد آن همه در
بترس از چرخ و از اختر بیندیش
تن کردن فراز از سرپرست او

چو گل بر خویشتن زد جامه را چاک
بماند آن سرو همچون بید لرزان
گل از شرم بنزد احوال بنهفت
نمی دانی که خاقان کامکار است
اگر تو سر بپیوندش نیاری

## خبر شنیدن سوسن از گل

دل خود را از این بازار بازآر
که گویند دوست را از دست مگذار
نخواهد ماند عالم را بیک حال
بباغ زندگی خوش کام رانند
بعید کوته تن خود را بیار آر
بری نوروز همچون باد بشتافت
زغم بر خاک می گردید چو باد
چو باد از غصه بر سر خاک می ریخت
شنید بر بوی گل افتاده بر خار
ز دیده اشک خون همدم روان شد
که تا بینم که دل چون شد ازین خار
که بگریزد روز نزدیک نوروز
نهان به کام شب از گلشن گریزد
بهر کار بود نرگس بداند
رمی کرد از می خواهی رها نیست

نوازنده بد هوا آتش برانگیخت
شنودستم که خاقان بحث ...
اگرچه باغبان گل بی نشاند
شب تیره بصبح امید می داد
بس انگاهی به بلبل کس فرستاد
حکایت کرد بلبل از سر درد
ببوی گل که زر برنثار کردم
همی گفت او ببوی گل ز نوشاد
بدین دیده کجا بینم جمالش
بد و گفت ای برخ رشک بهاران
نهانی سوی بلبل پی بیافت
بسو که گفت بلبل چاره جو شد
چو بشنید این سخن سوسن فرو ماند
اگر نوروز دارد مهر آن ماه
گل ار جوید میان خار می باش

## آوردن سوسن نوروز را پیش گل

چو سرو از بند غم آزاد گشتند
بکام دل زمانی ... زندگانی

چو شاخ یاسمین افتاد بر خاک
زنان بر سر دود ... از دست خاقان
نه آن ... که در دل ...
میان بادشاهان نام دارست
جهانی را چو ما از سر بر آورد
دلش از حال گل زیر و زبر شد
گلاب روی یار خود بپرورد
ببر آب خود و از خاک برخیز
بدام زلف چون مرغی اسیرست
نماند باغبان و گل بماند
بصبح امید بر خورشید می دار
ز حال خویش او را آگهی داد
که گردون کهن ... نا آورده
بخیره گل هزاران خار خوردم
بو خار آمدم سرگشته چون باد
بدین حسرت کجا یابم وصالش
ز دیده اشک چون باران چو باران
بدان را ... نهانی ... بشتافت
که گل پنهان کند ...
بدستان پیش بلبل ... خواند
بلی با ما قدم در نه درین راه
زراز خواهی ز غصه زار باش
چو خورشیدش بدین بالا برآور
در آور در ما دل او فرو ...
بسی خوشتر ز عمر جاودانی

وصال دوست کاکسیر حیاتست
بنوروز این چنین گفت آن دل افروز
بخواهد رفت گل فرصت نگهدار
که تا چون جان بشیرین کش دارم
من از تو یکزمان غافل نباشم
چو ماه از شهر خود بیرون همی شد
نهان نوروز می شد در پی گل
گل خونین دل محروم شکفته
زره سنگی بران خونین دل انداخت
چو گل را دید نوروز از پی درد
کجا آرام گیرد این دل مست
گل سیراب را با آن سرو آزاد
دل گل گشت بر نوروز سوزان
بر ابرانش سوزان بنشاند
چه فرمائی کنون تدبیر ما چیست
گل مشکین چو سرو آزاد برخاست
جوان طرح گل بنهاد بر ما
جهان گوئی بغیر اندوه بودند
نه ابر بست و برق جهانسوز
پدر هر یکی … آسیابی
جوان یاسمین بران رفتند بر سنگ
چو عیسی که ز … بودند
گل و نوروز سر در خیمه بودند
گل و نرگس بیابان خار خفتند
صبا با نوازه … می خواند

چو زر در دست کم بی ثباتست
کز این بخت تو بر کام فیروز
عنان اختیار از دست مگذار
حدیثت را چو در در گوش دارم
و دور و باشم اگر یکدل نباشم
ز حجت گومان خون بپا شد
فریبش سوسن و مرا بلبل
میان خار محنت بود خفته
در آن شب کار خود را همچو زر ساخت
بدو گفت ای نگار ناز پرورد
که بند دو یت را در دست دشمن

## پاسخ دادن گل نوروز را

بر افتی و استین بر من فشاندی
همی باید شدن تا خیر تا چیست
غلامانه تن خود را بیاراست
گل از سر شش کله انگند بر راه
بدو و روی شب آلوده بودند
نه پیدا بود روز از شب از روز
بخوبی هر یکی چون آفتابی
چو گلها یاسمینشان بند بای در زنگ
چو یوسف ز نشیب چاه بودند
به بند ناتوانی بسته بودند
چو نرگس لحظه در خواب رفتند

گل سیراب چون نوروز را دید
میان در بند و با بام سپو پاش
زخم گومان بنهان پی باش
ز تا چون روشنی در دیده خویش
گل و نوروز با هم عهد کردند
همی بردند آن مرد آشنایان
شبی نوروز پیش خیمه گل
بگوشش گل رسید آواز نوروز
نهان از مردم آن حور پریزاد
تو چون گل می روی در جلوه تا …
کجا غافل چنین معنی پسندد

خلاف راستی ای سرو آزاد
بسر درپیش گل در خاک افتاد
بر عنائی قبائی کرد در بر
برادر کمر چون سنگ بستند
نمودار گاو روز از عنبر همی ریخت
غلامانی که با شهزاده بودند
شب تاریک گم کردند ره را
جهان برا وج گردون سر کشیدند
گل و نوروز در کوه و بیابان
جهان از خستگی بر ره فتادند
سوی بیخانه اگر چه شان در رسی

بزیر لب چو غنچه خوش بخندید
ولیکن گل بهر جا چون شکر باش
ولکن این از راز بر هیچکس فاش
همی دارم ز حجت بد جنبد بیش
که از یکدیگر ایشان برنگردند
گهی در کوه و گاهی در بیابان
در آمد زد صفیری همچو بلبل
بجنبش شد شب تاریک چون روز
بر نوروز شد چون سرو آزاد
و اویل برو باز اری بسیار
که در بر کردن و باز بند
طریق راستی بنیاد بنهاد
بدو گفت ای چراغ دل فروزان
بکردی کافرین بر او … شان باد
بگل گفتا مرا رخت جان فدا باد
کمر بست و کله بنهاد بر سر
کمر بر عزم ره رفتن تنگ بستند
ز عنبر بال فلک لولوی بیخت
که چون سروان آزاده بودند
رها کردند در را آن دو مه را
که تسبیح ملایک می شنیدند
چو گردیدند از هر سو شتابان
در سر بر خاک در و بر گل نهادند
به بین تا چون بود هنگام …
که مردم در هوای رخش اند

## صفت مجلس نوروز و گل



چو شاه زنگیان لشکر برانگیخت
روان از قیروان تا قیروان ریخت
سپاهی بود شب رو نام یلدا
ز عیاری همه چون ریزه شب رو
ذنب در پا … نوعقل در افکند
چو یلدا را بدید آنجا گل و نوروز
در آن حلقه چو گل میکرد فریاد
کمش کردن که این بخت سر آید
چو یلدا کرد در ایشان نگاهی
بیلدا گفت نوروز جوانمرد
سپاهان گوش با ایشان نکردند
همان شب آن سپاهان سبک دل
پری وحور با دیوان برفتند
چو آوردند در چین آن دو پیکر را
زبان بگشاد یلدای سپیده روز
زبان بگشاد نوروز از سر هوش
تماشا صحرا … رفته بودیم
من و این مرد و دا بام گرفتند
بسی چندان نوید بر دلی
شبی از بندان خواجه گریزان
چو خاقان از بسران قصه بشنید
ولیکن رسم شاهان آنچنان بود
گل و نوروز را تشریف دادند
چو همراهان گل بیدار گشتند
گل گم گشته را جویان و پویان

## گرفتن یلدا گل و نوروز را

که شب از روی او رویش بشوید
جهان دیو رنگ آمیز و شب رو
بدان عقد افتاد آن آشنا در بند
چو شب بر روز تابان گشت پیروز
دل نوروز بیچاره دل باز میداد
که تا زین حلقه در ها بر گشاید
بجا دید همه شبدیزی و مایی
فلک سرگشته مانده گرد جهان گرد
ز غمخواری ایشان غم نخوردند

سپاهی بی سپاهی جمله بر زنگ
سپه رو همچو گرد از راه برخاست
نخستین هر گرفت انگاه جمشید
در راه نو بیک حمله کشیدند
بگل میگفت نوروز از سر درد
ز پیشان بگذرد سر باسر آید
بپرسید او که کار و بار تان چیست
ز مسکینان چه می باید شما را
بهم گفتند کایشان نازنینند

## بردن یلدا گل و نوروز را پیش خاقان

خجل کردند خوبان تبت را
که خاقان باد بر سر کام فیروز
کرائی خورشید و ماه حلقه در گوش
بشادی کوی دولت می بپوئیم
و زانجا تا بشهر خویش رفتند
چو زر از نیله و … گذی را
درین را آمدیم افتان و خیزان
بر ایشان رحمت آورد و بخشید
چه جای رسم و بیشان جان بود
بحد منزلشان بشبخانه فرستادند
بجستند و چون گل بسیار گشتند
ره گشتند در آن ویرانه پویان

که کرد ره بیزدان شاه رفتند
به بند مادر و بند اوفتادند
دو فرزند یکی آزاده بی پیریم
در افتد لشکری ناگه بر بلغار
جفا جویان کافر دل بازار
بباید کی چیز از ایشان مانده ند
کنون ما بنده ایم و تو خداوند
دو دست آن دو سرو از بند بگشاد
که هر چیزی که آوردند آن ماه
به بتخانه قدم چون در نهادند
چو باد از چه بهر سوئی دویدند
از آنجا باز جای خویش رفتند

شه روم از جهان یکباره بگریخت
شب تاریک چون دیوی جهانگیر
از آینه گردون برآر زنگ
بگرد دشت می گشت از چپ و راست
فلک از مهر شان بر پا امید
چو دیوان گرد آن حلقه …
که ای آزاده سرو ناز پرورد
گل شادی ز خار غم برآید
درین کوه و بیابان بار تان چیست
و زین پس چه بگشاید شما را
سزای خدمت خاقان چین اند
بردند آن مهان را یکدو منزل
بنا گاهی ره خاقان گرفتند
بجاروب مژه درگاه رفتند
که از ما در نکو تیشان نزادند
که در دام زبون گیران اسیریم
بغارت برد از انجا خلق بسیار
فرستادند ما را سوی بازار
به بسیاری بلاها بر کشیدند
جفا بر بندگان خویش …
گران بهتر که باشد سرو آزاد
به بتخانه فرستادندش از راه
بتان در پیش ایشان سر نهادند
در آن صحرا ز گل بوئی نه دیدند
ز زخم خار غم دل ریش رفتند

## بازآمدن حاجبان و حال گفتن

بوی گل میان خار کشتند
درین داد و ستد سودی ندیدند
بناکامی ازانجا بازگشتند
نشسته بود خاقان بر سر راه
زبس سختی بسر از تخت افتاد
سخنها گفت خاقان از سر سوز
چو پیدا شد سپیدی از سیاهی
مرا از دست گل دریای خارست
نشست از غصه خاقان بر سر خاک
زتاب مهر خاقان را تب آمد

بزرگ شود و پیرایه بگیرند
که اندر خانه اش منزل کند ماه
زبخت شود خودی کرده فریاد
چو بلبل از برای گل بسوز و
رخ گلگون شود از غصه کاهی
بخندد باده ام در سر خمارست

زپیران گذشته یادگار است
چو بشنید این سخن آهی برآورد
به پیران سرا کنون عشق بازد
که امیدم برجوانی بود و آن رفت
گل سیراب بد بود باد برد
ندانستن این که گل بود آنک آن رود

## وفات یافتن خاقان جهت فراق گل

زرخم خار غم انگار گشتند
که زر دادند و درد دل خریدند
که در دی بخت در انتظار است
دلش پر درد گشت و چهره اش زرد
بیک باری جهانش ماتم آرد
نشاید دربی دل این زمان رفت
نماند از گل بعالم جز که یادی
در اندیشش او همراه نوروز
که از دیدنش فتاد آن لقمه در خاک
سمان روزش ز غم جان بر لب آمد

[illegible]



## رسیدن گل و نوروز به بیابان

نهادند آن دو مه سر در بیابان
زناگه در بیابانی رسیدند
بجای آب آتش بود آنجا
بجست و جوی آب ار چه دویدند
رسیدند آن دو مه اندر سرایی
نه و خورشید در ویرانه رفتند
بپوشیدند دیوان از در و بام
گل و نوروز چون دیدند دیوان
چو آن آتش رخان لب برگشادند

سرای گرم ناخوش بود آنجا
بجز در چشم خود آبی ندیدند
سرایی تنگ در تاریک جایی
چو سایه در پس دیوار خفتند
خوشان و دمان بچون دد و دام
بسان آدمیان خوبرویان
چو دد و دام ایشان بالا سر نهادند

همی گشتند هر سو آب جویان
خوشان دام و دد در هر کناری
بسان دوزخی اندوه از دود
تو گفتی خانه را آتش و آب بود
دران بیغوله غولان سر نهادند
بسوی فاتحه زاخلاص خواندند
گل سیراب و نوروز دل افروز

[illegible]

اشارت کرد خادم را که در شب
تنک کوزه آورد و بنهاد
نکه در چشمشان در دیده میکرد
نظر چون در جمال و مال کردند
بدیشان گفت حال خود بگویید
که بود این نقش بر مهر سلیمان
بلا از سیم و زر و این مهر بردارد
چو جوزا بر میان آن مه کمر داشت
چو چرخ ای سیر ناکه مهر تابخشت
زگل هم خود در خوابت میکرد
ز سر گوشه برون آمد قمری
ز دام و دانه شان زر ز زر بخشید
یکی گوید ورا آدمی پیمان
جان دیو از چنین صد آدمی به
اگر چه دیو بود به زانیان
زبیگانه که باید آشنایی
اگر دارد وفاست کو شایی
کجا از قطره آید کار دریا
نه چشم مردمی از مردمان دار
پری و دیو ازان حوران بجستند
چو شب بگذشت و روز آمد پدیدار
الالای جان غواص بحر نیکی
در شهوار اگر یابی نگهدار
چو چند این مهره باز چرخ مینا
بیفکند جابند کرد و […] شان

بیندشان خود در پیروزه در پیش
شکسته وار پیش کوزه ایشان
حکیم آنچه با دل دیده می کرد
بنا خط زهره را پامال کردند
به خط جب […] بجویید

## آمدن گل و نوروز پیش پیر نجد

چو پیر این بر گل در و کرد انگشت
میان در بست و نا که در گرد انگشت
ز بهر او دعایی راست میکرد
از آنکه در گدایی خود بگیرند
ببیک چو خوش ایشان بسنجید
که برد از میان ایشان
نخواهد بود هیچ از و دمی به
بود افزون ز انسانی بدیشان
زنانی کو ببیند روشنایی
و گر دارد فصاحت گویایی
کجا داند […] قدر […] را
بود روشن بعالم که هر کار
نه خورشید از آن غلط برستند

سلمان پیر نجد خوش بود
نظر در چشم و بنهاشان می کرد
بدیک پاره نان کایشان بکشتند
چو خادم آمد و ان سفره برداشت
قلم بگرفت و کاغذ پاره […]

چو دید آن مهر با ذان در سرکش
از آن […] مر آن رزین کر برد
گدا گر چه چون کس سر بر آرد
ز سر کو سخن آغاز کردند
بلعو بدین جان دیوان بجستند
ز دیت دیو کی بر خیزد اینکار
درین گر بینی گر چون رو توان کرد
اگر چه بیش مردم صدق بیگو
و را افتادگان کی دست گیرند
در ایشان نیست بویی چند بو بم
کس از سرکشان […] نگویند
قناعت توشهٔ مردان راست
نه زرند سرکردان […] مهر را

## در کشتی نشستن گل و نوروز

نثار شاه کردن آن در شهوار
درافکندند آن دو گوهر را بدریا
زرنده همچنان در […] شان

حکایت میکند ایشان کو گویی
فرو داران مرکبان بود در آب
نه خورشید در کشتی نشستند

میان در بست و بند گیسو بگشود
یکی زان نان بصد پاره همی خورد
طمع در یاره […] بستند
سر رفتند ایشان نیز که داشت
خیال است و می زد نقش نیز زور
بدین مهر او بدیوان داشت فرمان
که ارزد این هزاران در شهوار
ز خلش رو بزردی داشت چون زر
بیک مهره بسی لعل و گهر برد
خیال سیم و زر در چشم دارد
فنا را از بر گل باز کردند
که طبع از میان شان بجستند
اگر خیزد ز دیو […] برآرد
که باد ابنک دل […]
ولی باید که دانی […]
خدا انیم کی بود ز ایشان که گیرند
در دریا ز سر چوبی چه چوبم
کس از درماندگان درمان نجوید
گدای با قناعت پادشاهیست
نبودند لذت طریق خرسی که
برید آمد یکی دریای خونخوار
ز دریا چو کو گوهر بیفت در جوش
ز دریای سخن دردانه چو […]
چو رعد اندر خروش و برق از تاب
ثریا وار بام عقد بستند



ازان دریای کافر دل گریزان
گهی با موج می شد گاه در شیب
دو مه بر روی دریا باز ماندند
ز بخت خویش چون دریا فروشان
نبود از بهر جان نوروز را باک
ز هر سوی جان بادی بجستی
که ای گرد آن باد سبک پیر
جان بر کوه زد آن باد جستی
بتخته پاره هر یک فتادند
کسی را کاتش سودا است در سر
در نا سفته گل آن در شهوار
یکی خادم […] بود جوهر
نشسته بود بر ساحل بدان کار
بران لولو چو لالا چشم بگشاد
برون گل جان شد شاد چو
چو دید او را شکر در آب انداخت
گل شکلین […] گل اندام
اگر باد صبا بروی گذشتی
چو گلیم بر لب ساحل بر آورد
چو لاله بود خونین دل ز نوروز
[…] از ان بشت
ازین دریا بگو چون جستی باز
بدو گفتا کنون مردانه میباش
بگو هر گفت کز شاه […]
[…] خوش بر آمد

برون آمد ندا فغان و خیزان
گهی چون ابری شد گاه چون برق
ز دیده در بدریا میفشاندند
ز سوز دل میان آب جوشان
ز بهر گل همی زد جامه را چاک
که کشتی را […] شکستی
که از کشتی بکرد و […]
که صد پاره ز هم افتاد کشتی
بدیت باد خود را باز دادند
بخند دریا بکرد در آتش […]
چو آمد بر لب دریا صدف وار

همی شد کشتی […]
مه خورشید را در برج ماهی
دل نوروز چون دریای خون بود
ز اشک دیده صد دریا برانگیخت
چو دریا بود حال گل مشوش
جان در بادبان افتاد آن باد
میان موج دریا بود کوهی
گل و نوروز از هم دور گشتند
یکی را بحر در […]
ولی کز عشق آن دلبر خبر یافت
کله بر گل کله بر سر نهادند

## گرفتن جوهری گل را و بردن پیش پادشاه

ز جنبش لو لو لالا در افتاد
که در ویشی که یابد گنج گوهر
برای آن شکر لب شربتی ساخت
دلش بر خار بود از دست ایام
چو گل از نازکی آزرده […]
چو دریا صد خروش از دل بر آورد
غم نوروزش افکند بدان روز
ز نقش دیگری در آب […] جست
نگه زین پرده بیرون جست باز
بخواهی بیار دردانه میباش
که افتاد بزاری این چنین […]
رخ او چون دو هفته ماه بنمود

چو جوهر دید لعل در فشانش
ز تخته برد او را بر سر تخت
چو گل از […] با بهشتی آمد
چو باد صبحدم افغان و خیزان
گل جو در رو جوهر […]
غم نوروز آتش در گل انداخت
نه آبی خورد و نه نانی شکسته
بالماس […] گوهری سفت
دلم پر آتش و چشم پر آب است
از آن پرسید جوهر کز کجایی
بدان دردانه دلداری کرد
گل و جوهر […]

گهی بر پشت ماهی گاه بر ماه
فرو شد روز روشن در سیاهی
که کشتی همچو بختش سرنگون بود
به یکبار آن همه دریا فرو ریخت
میان آب […] شد دل بر آتش
که بر کشتی اندر چرخ افتاد
که چون البرز بود از کوه […]
ز درد یکدگر رنجور گشتند
یکی را چون […] در بن برد
حیاتی تازه و جانی دگر یافت
قبا بسته چو سروان رخ گشاده
ز گوهر گشته چون دریا توانگر
که از دریا برآرد در شهوار
ز لولو چون صدف شد دیده کانش
بلندی یافت چون بازآمد از تخت
چو بلبل در خروش و مستی آمد
گلاب از نرگس بیمار ریزان
گلاب از شرم بر چهره روان کرد
ازان آتش میان شمع بگداخت
زبان […] سینه
جواب از دیده […]
[…] آتش […]
درین دریا چنین تنها چرایی
ز جام زهر […]
[…]

نبود آن پادشه را هیچ فرزند / وزین اندوه دلش پیوسته در بند
مر آن شخصی که فرزندی ندارد / بعالم هیچ دلبندی ندارد
بدل میگفت فرزندی ندارم / شدم فرتوت و فرزندی ندارم
گر این فرزند من بودی چه بودی / ور این دلبند من بودی چه بودی
ز عزت بر سر تختش نشاندند / فراوان گوهرش بر سر فشاندند
بدو گفتا جنانی گفت جمشید / بگفتا دادم از خورشید امید
که سایه بر زمین داد از سر من / بجای من بود در کشور من
گل مشکین درون پرده بنشست / جو غنچه رو ز هر گونه فرو بست
جو نرگس روز و شب سر بر نمی داشت / بهر گوشه ز نرگس لاله میکاشت
ز دردم بود روز و شب گریزان / ز دیده جوی خون جون اشک ریزان
جو گل در خانه جوهر در آمد / گل رویش ز خار غم برآمد
همی زد دست بر روی نگارش / می انداخت گوهر از جهان جیب
گل مشکین بسی غلطید در خاک / جو بر جهره همی مالید بر خاک
بگل میگفت جوهر باش خندان / که دو دانه بغایی نیست جندان
جوابش گفت گل من جون شوم خوش / که بنشینم در میان آب و آتش
اگر ابری ز دریا سر برآرد / بجای آب دریا خون بیارد
ز روی دشت خاور زعفران بیشت / ز اشکم گوهر خارا ز خون است
اگر یار در نهد در دیده ام خواب / شود غرقه درین دریای خوناب
دران دیده جگونه خواب آید / که هر لحظه از و سیلاب آید
جو یاد آرم ز خشم نوبهاران / ز دیده اشک میریزم جو باران
ضعیف گردنت سودی ندارد / دلم زین کار بهبودی ندارد
هزار آواز دارم جو بلبل / درین اوراق خواندم قصه گل
رهان گل درین گلشن نشیند / حکایت کن ز نوروز مجینه
جو بیند انگشت در کیسی او ورن / ز دریا بر کنار افتاد نوروز

## از آب برآوردن پیر شط نوروز را

جو یوسف گو ز جاه اید بصحرا / برآمد آن گهر از قعر دریا
قضا را پیر مردی شط ماهی / بدریا در فکنده بود دامی
جو یونس بود او از بهر ماهی / زبیری رو نهاده در نیابی
بهر ماهی گرفتی ماهی جند / بدان ماهی ز عالم بود خرسند
بدریا بهر ماهی دام بنهاد / بدان شش ماهه کهان ماهی در افتاد
جو آن پیر کهن آن ماه بودید / جو ماه نو بروی او بخندید
شهی سر و از کنار آب خاست / ز یاقوت فغان وخیزان از جب دراز
ز رویش رفته از آن سنبلش تاب / نشست از آب دریا گشته جون آب
ز لعل آبدارش آب رفته / ز جشم نیم خوابش خواب رفته
گیاهی خشک سر و تازه راه بید / بدرشان خویش را بر سر کشید
بماهی ماه مهمان نیک کرده / بناجار از جهان قوتی می خورد
دو هفته هر زمان بیماری جان بود / که جون ماه تو از دیده نهانند
دران مدت که بد نوروز بهار / همان پیر نکو بخت نکونام
بخلوت پیش سلطان پیر رفت / بسان زال با پشتان دوتو
بسلطان گفت من دارم علامت / از ین خسرو رخی شیرین کلامی
ز بی برگی ما بیمار گشتست / توانی نیستمان زان زار گشت
اگر از بندگان شاه گردد / یک هفته دو هفته ماه کرده
در انجا حاجبی صاحب نظر بود / که از مردم جو دیده باخبر بود
حاجب یک اشارت کرد سلطان / که رو بنگر بروی آن جوان ان
همی شد تا برای شط جون باد / بهر کاری که باشی شرط آن باد
جو حاجب روی آن زیبا پسر دید / وران زیبا پسر صاحب نظر دید
دل از حاجب بجوش و ابروان برد / پریشانی دل از حاجب بر آن برد
ز حسن آن پسر حیران فروماند / بیاید پیش شاه و قصه برخواند
بسلطان گفت آوری از زاد / ندانم کز کجا در بندش افتاده

ازانجا راه شهر جو گرفتند / ز دریا در برآوردند و رفتند
بیابان را، ایشان بیشه برا / که گل را زان اندیشه بودی
دران بیشه فراوان شیر بودی / ز ترس شیر جون آهو رمیدند
بگل جوهر حدیث شیر بگفت / که جون باد از این منزل برانیم
ترا در مهد زرین جای سازم / سوارم کن که زین بر نیست پا
کمینی داد گل را باد رفتار / ز تب لرزه جو بید در زمین نهادند
بر اسپ بمیان بیشه رفتند / ز ترس شیر بر اندیشه رفتند
قضا را تند شیری حمله آورد / جوانان مردان نبود اورام آورده
جهان ان شیر گرد از زبر انگیخت / بوقت جنگ جنین زهره انگیخت
بدل گفتا زنم با نالکی بر دک / عرق ریزان از ان رخسار گلگون
کمانی سخت و تیری راست در چنگ / برد بر دیده بهر رور افتاد
بنوک تیر چشم شیر را دوخت / گران مر در کمانداری دراند
فتاده کشته شیر از دست آنگه / گر رحمت باد بر آن دست و بازو
جو جوهر شیر را دید اوفتاده / بخاک افتاده پیش شاهزاده
بگل جوهر که افشاند آن روز / جو ماه اندر صف بار یک گشتند
شبی جوهر اجازت خواست زان ماه / که من جون باد خواهم شد شتابان
زمین گل جو باد تند برجست / ز جوهر شاه حال غوص پرسید
زبان بگشاد جوهر وادرین گفت / از و بید انشان پادشاهی
بروی آب دیدم پاره چوب / وزان یاقوت نشیند بود آن
جو جوهر بر فشاند آنرا بسلطان / بجوهر شاه دریا دل جنین گفت
بزیور شهر را فردا بیارای / بسیر د که گفت رو نزدیک او بر
برون شد جوهر از خلعت بکلاه / زر افشان بر سرش کردند در راه
بزیور زان ان نخ گهر باد / نشیند پر از گل بر لب جوی
بهر یکسایه ... نماز هار / فغان از جان مه ورزن برآمد
جو سلطان روی ان زیبا قمر دید / بر رفت از دیت و ...

## رسیدن جوهر و گل به بیشه شیران

که گلعم را بسر بچه ربودند / جو ایشان نزد آن بیشه رسیدند
حدیث شیر و بیشه شنیدند / بگل میگفت ما فردا بر اینم
جو ما هست سر بگردون بر فرازم / جوابش داد گل بر باد پای
که جون آتش است این راکه دانی / جو ایشان پای در بیشه نهادند

## کشتن گل شیر را بتیر انداختن

مر از هیبتش اسد از جرخ بلنجب / گل مشکین زره در بر بدوخت
که با شیر بیشه هم نبرد کن / گل مشکین ز ترکش تاخت بیرون
کشید و بانک زد ز ترکش تا جا / جو ن ره در کمان آورد و بگشاد
کمانداری ندانم کز کرا آموخت / از جرخ آواز زه آنکه برآمد

## آرایش شهر عدن و دیدن گل شاه عدن را

که باز آمد ز جنگ شیر بیرون / ز راه دور جون نزدیک گشتند
که خواهم رفت فردا تا بر شاه / نوای بهر دران اوهیشه
فغان باد پای آورده در دست / در اند پیش شاه و حال پرسید
حدیث از گوهر دریای جون گفت / که یاتی دیده ام در برج ماهی
بران مر یار خوبی دلاشوب / ز دریا سر جو جوهر دیده بود آن
دل سلطان ز جوهر گشت شادان / جو جوهر پیش شه چندان گهر سفت
بیا آن شاه شهر آرای بجانی / قبای گوهر اکنون شه بجوهر
تعجیلی کرد از شاه عدن باد / جو در شهر عدن می آمد آن ماه
بلی آب کیت باد و رفتار / سمن رویان نازک طبع دلجوی
ببست خود بروکردی نشاری / جو آن گلسرو از در گلشن درآمد
از آن زر دانه در دیده گهر چید / دلش بر خاست وغم ارجان شد

رقیبت این سرو آزاده علاجی
بر آن سرو بالا راحت بد ند
طبیبی بیک حاذق بود آشنا و
ز گلشن گر و را جلاب فرمود
ازان او جز باد ریا یی کرد
اگر دیده وری گوشه نشینی
شبی نوروز از گریه نمی خفت
بدریا بار کم شد در شهر او
بدریا مردمان زان چشم دارند
در آوردم ببر یا در فکندم
ز گل بود او که در تن بود خوشاب
دریغا آنجهان در شب افروز
ز چشم رفت آب زندگانیا
میان نیست دل با گل عهد بندد
برین احوال چون بگذشت ایامی
چو شد دیدن زرخ فرخنده او
زبانها حکایت کرد نوروز
چو سلطان قصه نوروز بشنید
بدو گفتا مخور غم شادی باش
چو نرگس بر سر ساغر گرفتند
مبارک فرخ فرخنده آن روز
دل گلشن زبر بادی بود
وزان جانب شه آزاده بشکیب
بامدک روز غم بنیاد خوردند
[illegible] واهی غزل می بویند

ظرافت این زاد و سانی تمام
بدوش آن ما زان شب کشیدند
که رحمت بر طبیبان کن اما د
غرض زانش لب و رخسار گل بود
کجای آن که بیدا ببه کرد

بار و کرد اشارت حاجبان را
بدان در خانه آوردندش از راه
مشخص کرد کورا چه راحت
مبارک طلعت فرخنده نوروز
گروهی کان نظر کردند بر گل

## زاری کردن نوروز در فراق گل

گل و ملبوس سرو یاسمن بار
کنار و وزی ز دریا در برارند
گهی گریم بحوالیش و گاه خندم
وگرنه کس چه در کلاه افتاد آب
که در دریا زنام گشت آن روز
چرا از غم نگریم جاودانی
به گل تر روزگار خوش خنده

گل سیراب ما شد غرقه در آب
بگویم کانچه احوال کیانست
ز دریا چو بکنار افتاد ما هم
ازان در دو از تنها بماندم
جهان کو بهر گیتی هرگز نیارم
غمی چون کوه دارم بر دل تنگ
برار از نیم علیشی جان شیرین

## گفتن نوروز احوال خود پیش پادشاه یمن

رایت بدشکایت کرد نوروز
ازان قصه بچشمش آب کردند
درین گلشن چو سرو آزاده می باش
بشمین دست جام زر گرفتند

بپیش شاه حال خویش بر گفت
ز زاریش شاد گشت از قصه غمگین
بنوروزی چو نیکو مجلس آراست
بزیر خیمه گل شاه و نوروز

## در صفت احوال پریشانی شاه مشکین

شده غمگین و گشته زار و مسکین
زغصه خویش را بیمار کردند
میان [illegible] بیکدیگر [illegible] رسیدند

چو مشکین را برون شد گل ز بستان
زخانه روی در کعبه نهادند
حکایت از گل و نوروز گفتند

که بشنا [illegible] تند ازان پیر آن جوانرا
حکایت پیش گفتند آنگاه
معین کرد کورا چه علاجست
نظر میکرد در دریا شب و روز
چو بلبل زان نظر کردند غلغل
گل سیراب را در آب بیند
نگه کرد در دریا و میگفت
دلم از غم گل گشت خوناب
درین عالم برابر عکس آینست
ز دیده جوی خون بگشاد ما هم
ز دیده اشک چون دریا براندم
دگر خود سر بغواصی برارم
ز دیده خون بگرید گر بود نیک
[illegible] بشد آزین نوبخت شور من
هلال شکل او شد همچو ماهی
بدل گفتا که جانم [illegible] او
دل شاه ازبرای او براشفت
یک صد [illegible] حال بوالعجب بین
ز ساقی باده [illegible] ز مطرب غزل [illegible]
بسر بردند در عشرت شب و روز
که از نو شاد بیرون رفت نوروز
دو چشمش روز و شب خونبار بودی
دلش شد تنگ همچون تنگ دستان
[illegible] خویش را از دست دادند
همی از دیدگان خوناب رفتند





بلی گفتا که ما را گوهری بود
دریغا آفتاب مه پرورد
شه ملک عدن شاهی جهان برد
جهان بگسترد زجان و دل مطیعش
ورا از لشکری بیش از کران بود
ربیع الملس که همچون گل برانش
جوابش داد گل من ناتوانم
ربیع و گل بصحرا رو نهادند
که اینک می رسم من با سپاهی
ربیع آن مه که او شاه یمن بود
دمار از دشمنان خود برآورد
چو بشنید این سخن از کشور خویش
جوابش گفت نوروز دل افروز
فدا بادا دل و جان و سر و تن
فلک چون رایت زرین برافراخت
دو لشکر رو بیکدیگر نهادند
چو آوردند گفتی لیک دلیران
جهان از لعل خون رومی بشست
ازان جانب که سلطان یمن بود
دلیری شیر گیری نام بهرام
فرستادش بزر جنگ چنگی
ز غیرت در تن گل خون بجوشید
زره در برکشید و خود بر سر
قمر در قوس چون شد تیر از شست
بنوروز آن زمان شاه یمن گفت

بپیش سفله ام از دست بر بود
دریغا سرو آزاد سمن بر

رها کردم بدشمن کشور خویش
در آفاق چون جمال کعبه دیدند

## جنگ کردن شاه عدن و شاه یمن

سپاه او بهر کشور روان بود
بگل گفتا که ای حور پری وش
طریق جنگ این لشکر ندانم
زبهر عرصه حربه را عرضه دادند
که باشد پیش ایشان کوه کاهی
دلیری جنگ جوی تیغ زن بود
چو مارش کوفت مرکو سر برآورد
بصحرا برد بیرون لشکر خویش
که سر بر خط تو دارم شب و روز

عداوت باشه ملک یمن داشت
چه باشد گر قدم رنجه داری
ولیکن سهر زحمت بر شما هم
رسولی را فرستادند ازو را
سپاهی جنگ جوی فتنه انگیز
بدو نوروز فرخ چون به پیوست
ز نوروز آنجهان شد [illegible]
بپرد گفت با نوروز دلدار
اگر خصم چو روباهست شو شیر

## جنگ کردن گل و نوروز

چو دو دریا بیکدیگر فتادند
زکف پنجه رها کردند شیران
زخاک از خون ایشان لاله میرست
سپاهی همچو دریا موج زن بود
بمردی نام او در رفته در ایام
چو افتاد او بجنگ مرد جنگی
میان در بست و مردانه بکوشید
وگرچه مه ندارد خود در خور
بجنبید و دریغ بهرام را خست
کرم باید ز بزرگ خویشتن گفت

غریو کوس کرد گوش را کر
نهاده گوش را بر کوس غران
رسول انجا که نیزه و تیر بود
برون از میمنه آمد سواری
چو سلطان عدن دید آن دلاور
به نیزه برگرفت از روی زینش
گل از جا اسب گلگون را برانگیخت
بهر یک نیزه کز زینش بجستی
چو لشکر دست او بدیدند
اگر بر جاره دشمن بجو شیله

هلاک رو علیدم گوهر خویش
بامید و مراد خود رسیدند
که در هرجا ازو نام و نشان بود
ز عدل و داد شاهی خواند ربیعش
بعزم رزم او رایت برافراشت
که در شیر افکنی سر پنجه داری
که در عالم چو تو شاهی نیابم
که تا شاه یمن را کرد آگاه
[illegible] مهر و چون فرخ خون ریز
بزخم تیغ قلب خصم بشکست
که از گرمی او پولاد شد نرم
که قول رایت ما را در عمل آر
بروم با شیر آویزم بشمشیر
برای دوستان در جنگ دشمن
دو گوی آهنین را درهم انداخت
سر نیزه بسر انداز کرده [illegible]
حمایل کرده در بر تیغ بران
رسول از خصم صد باره تر بود
ازین خنجر زنی نیزه گذاری
سواری را نخواند از قلب لشکر
بگردون برد [illegible] جنبش
عرق از عارض گلگون فرو ریخت
دل بخته دلاور را [illegible]
بیکبار امید از خود بریدند
عجب نبود که دست از خود بشویند

زضیف نوروز بیرون تاخت چون باد
سر از ناسر چو نیزه در هوا بود
ز سوز دل چو دریا کف برآورد
گل مشکین سپه آورد در روی
گل مشکین نه که جنگ او بود
اگر چه مرد و را در جنگ آورد
بسی زین جنس مشقتها کو بیند
چنانی وز کجا شی و جهان دید
گل رنگین ز رنگ خود بگردید
چو باد اندر گریبان گل او بخت
اگر نوروز ما شب روز بر سبت
بجل گشاچه میچ شب ز نوروز
وزین تیغ جفا بر جان اگر کس
شه گلرخ ز اسب افتاد بر خاک
بگرد زهره و مه چون ستاره
از آن جانب بدیع مهر پرور
گمان بردند کایشان کشته گشتند
گل و نوروز قصه باز گفتند
قضا را موسم حج بود آنگاه
براه حج همه یکرنگ گشتند
چو آمد در حرم نوروز فرخ
نشسته تازه گل در مهد زرین
چو ماه چارده در برج جوزا
گل مشکین نشسته در عماری
غلامانش همه یاقوت و گوهر

## عیان رفتن نوروز و حال او با گل

چو لوی تیغ را در کف درآورد
جهان گرد وی نه بیدا بد سر موی
اگر چه جان او در جنگ او بود
سر یک موی از آن دو تن نیازرد
عجب فی بیکدیگر رسیدند
له با بیلی این هم نبرد
ز بیرنگ جهان رنگی دگر دید
گریبانش ز هم چون غنچه بشکافت
نه کا جنگ وز هنگام از رست
بکام نوروز را دیدی تو یک روز
که عیش از تو ندارد در جهان کس
چو بلبل مست می غلطید در خاک
سواران ایستادند از کناره
وزین جانب بدیع خوب منظر
در آن یکجنی همه بر گشته گشتند
ز شادی چون گل تازه شکفتند
وز ایشان تا بکعبه اندکی راه
برهنه از لباس جنگ گشتند
دلش خرم از آن و شاد گلرخ

کشیده نیزه خون ریز خون خوار
سپر بر دوش و نیزه بر کف دست
میان آن دو لشکر شاد و خرم
چو نیزه وز کف تیغ شکست
در اندیشش گل نوروز چون باد
چو در گوشش آمد بانگ نوروز
نظر چون کرد نوروز و جهان دید
گل مشکین زبان بگشاد گاه
چو نوروز این سخن بشنید از گل
جوابش گفت گلرخ شرم باد
اگر خونم بریزی نیست کاری
وز آن سو گل فتاد از اسب گلگون
بگرد آن پری رویان دلبر
فتاد. بر سر گل جامه پاره
چو با هوش آمدند بر دو هم آغوش
چو لشکر زان دو مه قصه شنیدند
از آنجا را بکعبه بر گرفتند
مروت کار ایشان با صفا کرد
زعیشش بیشش در سیم و زر افشاند

## رسیدن گل و نوروز بیکدیگر

چو غنچه سر بجیب از شرمساری
کنیزانش همه شیرین و شکر

گل آمد در حرم مانند تمثال
بگرد کعبه می گشتند با هم

چو آتش در میان لشکر افتاد
چو آن خورشید تیغ از کوه بنمود
در اندیشش گل زنهار ازین کار
گل آمد جنگ با نوروز پیوست
گل و نوروز می گشتند با هم
بیفگندند تیغ و نیزه از دست
چو بلبل پیش گل آواز در داد
براند از دلش ای جگر سوز
شگفتش آمد و چون گل بخندید
چه میخواهی ازین مسکین بدرد
چو نرگس سر فرو برد از تامل
که عهد گل نمی آید بیادت
نمیخواهم که از من عذر خواهی
چو ماهی تو بخاک افتد ز گردون
ز هر سو حلقه می کردند لشکر
ز هر گوشه گروهی در نظاره
چو دریا لشکری دیدند در جوش
ز شادی بانگ بر گردون کشیدند
بزرگ جنگ یکدیگر گرفتند
و طلشان مرو و کو صفا کرد
بعیش در عقب جمله در افشاند
بسر تاجی نهاده گوهر آگین
بسر تاجی مرصع چون ثریا
کمینه خادمش ریحان و سنبل
ز دیدار حرم دلشاد و خرم





از آن جانب شه فرخار نوشاد
به پیش کعبه در خاک اوفتادند
خدا کام دل ایشان برآورد
گل و نوروز را دیدند با هم
برفتند از حرم شاهان محرم
چو گرد آن سرا پرده رسیدند
ز عکس روضه اش عالم منور
گل و نوروز با هم عقد بستند
وز آنجا شاد و خرم باز گشتند
گهی پیدا گهی آزاد بودند
گهی در باصفت بادا همی
از آن نوروز بر گل مهربان بود
از آن گل داشت در دل مهر نوروز
اگر عیش و تماشا داری ای یار
گل و نوروز دل را شاد دارند
شو از روشن نظر بر گو بخوانند
چو از کعبه شود مقصود حاصل
که تا نوروز و گل باشند دلفروز
طبیب ار نوا را یاد میدار
بنوروز از جلال خود شود
که شد در باغ طبع این گل شکفته

ز جان و دل همه کردند فریاد
ز دیده اشک همچون خون گشادند
مراد هر دو را از در درآورد
بکوی تا که چون گشتند خرم
بکام دوستان دلشاد و خرم
چو سرمه خاک در دیده کشیدند

یکی نوروز می خیست و یکی گل
چو ایشان دامن کعبه کشیدند
بدین سان کام ما را هم بر آراد
بسر در پای یکدیگر فتادند
وز آنجا روی در یثرب نهادند
در آن حضرت زمین را بوسه دادند

## عقد بستن گل و نوروز با یکدیگر

همه با یکدگر دمساز گشتند
گهی غمگین گهی دلشاد بودند
لبان خشک گه تشنه آب از سر
که رنگ و بوی در طبعش روان بود
که از نوروز می شد عالم افروز

بیکسال این همه زحمت کشیدند
بهر جایی بخود نامی نهادند
گهی چون کوه نالان از دل تنگ
ز خود در خواست رنگ و بوی میکرد
اگر معنی این صحبت بدانی

## ختم کتاب گل و نوروز

بود بینا دل آنکس کو بداند
بجز کعبه نشاید کرد منزل
رخت چون گل شکفته باد هر روز
دل غمگین او را شاد میدار
که نوروز جلالی هست مشهور
نماند رنگ و بوی گل نهفته
گل و نوروز جان افروز بادا

بپای فلک در عالم بگشتم
بحق کعبه آن بیت مکرم
ز دوران آنچنان میدارم امید
بیا جانا که نوروز جلالیست
ربیع الاول و فصل بهارست
گل گان باغبان طبع پرورد
مبارک چون گل و نوروز بادا

بریشان از طلب کاری
مراد اندر کنار خویش دیدند
چو مشکین شمامه و فوج شاه بود
همه رویش بیکدیگر نهادند
چو آخر چشم در مغرب نهادند
بجای آب آنجا سر نهادند
ز بوی عنبرینش گیتی معطر
بنوروزی میان گل نشستند
بوقت گل بجای خود رسیدند
براه خود ز خود دامی نهادند
ز دیده لعل ریزان در دل تنگ
گل خوش بوی رنگین بار آورد
بدانی چند صحبت از معانی
گل و نوروز را از ره بگذار
خوشی و خرمی با عالم ارزند
ز حال خویشتن رازی نوشتم
بحق سید آل شاه معظم
که باشی با گل و نوروز جاوید
سر عشرت از اغیار خالیست
ز هجرت هفتصد و دی و چهارست
بیازار زمانه یاد آورد

تمام شد کتاب گل و نوروز مولانا جلال طبیب بحمد الله تعالی و حسن توفیقه
والصلوة علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

بنام آنکه ما را نام بخشید
سر نامه از نام او خوش
ابوالقاسم که هست آدم طفیلش
در آن ایام که من دور شد بخت
ز دولت ز خود بی تاب می کرد
شب بغم بسال اندر کشیده
چو شبها اندرین معنی که گفتم
که روزی قرة العین وزارت
وجیه الدین دولتشاه یوسف
زمین را از شکوهش زیب و زینت
جهان فرخنده بادا زان مناقب
که ما چون محرمان با هم نشستیم
درین فکرت نمی خواهیم رنجت
حدیثی تازه کو از سینه ریزد
سخن چون گشت از وی کم شنیده
بگفتم در محبت چند نامه
شنیدم که هوس ناگاه چو رفت
دلش برده و دلش ماریک شد
دلش می سوخت در درد نهانی
دلش دانش سودا برداشت

زبان را در فصاحت کام بخشید
جهان و جان زعکس جام او خوش
بنور خود چراغ افروزنده دل
درود از ما سلام از حضرت او

## در سبب نظم کتاب

تنم بر تب دلم بی تاب می کرد
هزاران بشنو چو دال اندر کشیده
نه خوابم دست میداد و نه خشم
چراغ دوده علم و طهارت
که دارد زینت نجابه یوسف
سرور الخلق وجیه الدوله والدین
میان انجمن چون نجم ثاقب
ز نعمت فرقی باید که ببینم
بروی کن رشته گوهر ز گنجت
باطل در کش از گوینده تو
اجابت کردم و گفتم بدیده
جهان کز وی به پیر میلیست خامه

در ایام جوانی پیر گشته
نه قوت را مجالی در فراغم
فلک بر من بدین سان دور گردد
گرامی گوهر دریای شاهی
نصیر الدین طوسی را نبیره
که از آبای او محروم بوده
نشسته با رفیقانی که بودش
کهن [illegible] گشت
دل از ده نامهای کهنه سیر است
قلم در گفتهای دیگران کش
اساس گفتن ده نامه کردم
زبان [illegible]

بنار بندگی پیوسته دل
دمادم بر رسول و عترت او
فلک دهلیز کاوشان جلیش
سراسر کار من ناساز شد بخت
چو عنقا رفته دولت گیر گشته
نه دانش را رونقی در علاجم
قضا بیداد و گردون جور می کرد
گزین نوباوه باغ الهی
که عقل از فطرت او گشت خیره
مهذب الملك [illegible]
زناکه [illegible] رخ [illegible]
سخن چون کهنه شد خوانده کس
بگو ده نامه شیرین که دیر است
[illegible] وقت دیگران خوش
اشارت سوی ترک خامه کردم
[illegible]
زناکه فتنه شد بر دلستان
جهان بر چشم او تاریک می شد
پریشان گشته چون آشفته حالان
جوانش نیز [illegible]

## آغاز ده نامه

حکیم من جان را دوا کرد [illegible]
شبی بیدار بود از عشق لالان



## نامه اول از زبان عاشق در پیدا کردن عشق و آگاهی معشوق از حال او

نسیم باد بر روزی چه دارد
نگار ما رخ ترک پری وش
فروغ نور چشم شهریاران
چو دریابی توان رشک پری را
بگو او را بلطف ای کنون من
دل ربودم [illegible] مبتلا شد
بپای دل در افتادم بدامن
تنم بی تاب و دل پر جوش ناک
توانم ساخت اگر جانم نباشد
غمت را تا توانستم نهفتم
دوای کن [illegible] از دست
غنا پنهانی دارم از تو
عزیزی [illegible] جان بخش ار چه
نگاهی [illegible] عاقل که [illegible]
[illegible] لطف باشد
اگر در دامن افتد خونم ار چه
غلامی میکنم تا زنده باشم
چو بشنید این سخن بزاری او
بدل در دشمنی چیزی نبود [illegible]

چراغ [illegible] شب بنده داران
تو دار نشان آزری را
که ای وصل تو تخت [illegible] من
تو دیدی [illegible] رها شد
تو آزاد از منی ای من غلامت
زبان بر حرف و لب [illegible]
ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو وقت گفتن آمد با تو گفتم
دل بریان و روی زردم از اشک

نهال روضه چین و چوا بت
فرو خوان نامه دردم [illegible]
کنون غربت تا در بند آنم
نمودی رخ ربودی دل ز دستم
دل اندر روی رنگین تو بستم
دلی رنجور و جانی خسته دارم
چو در نامه نگار آرم صبوری
کنون تا خود ترا فرمان چه باشد
نگفتم تا کنون این حال با کس

## غزل

گر من آشفته و بیمارم از تو
که درد نهانست تا بیمارم از تو
کو آنم کشتن از عشق تو بیزار
طبیب من تویی تسکین توانم

## مثنوی

بمیرم مجازت بنده باشم
[illegible] بعد ازین امید دارم

## آگاه شدن معشوق از حال عاشق

کسی کو از نمود آگاه [illegible]
چو پیوندی [illegible]
بباید بعد از آن [illegible]
[illegible]

## خلاصه

دل عاشق سکونت پیشه باشد
شبی پروانه با شمع شد [illegible]
که عیش از تجربه چون [illegible]
دل [illegible] یاری بدبرد

## حکایت

[illegible]
[illegible]

که از کی کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهان از نظر عنبر فروشش
[illegible]
کنون [illegible]
ندانم تا چه رنگ آید بدستم
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
بگویی تا مرا درمان چه باشد
چو حال من ندانستی ازین بیش
[illegible] آشفته و بیمارم از تو
[illegible] خوارم از تو
[illegible] از تو
[illegible] پنهان دارم از تو
دگر [illegible] خارم از تو
[illegible]
[illegible] از پریشان کاری او
[illegible]

## سخن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنها دوستی را خود نشاید
اگر با عقل داری آشنایی
ز خلق آنها جون اندیشه کرد
نوای بیهوده سرگردان گذاریم
جه جویی از کجایی جلیست حالت
جه می نالی ز دل با دل جه کردی
سر خود دیگر کن گردون بلندست
تر ازین سرو باری بر نیاید
ملن بر زلف بستم ترک نازک
با شک آلوده کردی آستینی را
تو بنداری ز دست عشق رستی
روا دیدی عشقت از کجا بود
تو شب بیدار و من تا روز دایم
تو می نالی و کس را زان خبر نه
دل اندر مهر من بستی و انگاه
مگر زلفی جو زنجیرست و زنجیر
مرا جو عشق بازی مصلحت هاست
طلب کار ترا صبری ز بر جا
بدین سرمایه عاشق جون توان شد
جو بشنید این سخن از هوش رفته
دلش با آن گران مایه از رم بود
نه روزی جون بشب کش این و آن را
بماند سر را و انگاه باشد
خبر دادند مجنون را که لیلی
بدنیا لذت از معشوق نیست

## تمامی سخن

| | |
|---|---|
| شکیبایی ز دردی پیشه میکرد | بر آشفت و بر ایشان نام کردش |

## نامهٔ دیگر از زبان معشوق اندر تغافل

| | |
|---|---|
| ز ره جون تو کم شدی منزل جه کردی | ز خیل کیستی را مست و اینست |
| تو کوتاهی و سرو من بلندست | منه پای دل اندر بند خوبان |
| وزین در هیچ کاری بر نیاید | گرفتم خود بلی پیوندی آخر |
| گر این هندو می رنجد ز نازک | ترا خود مغبنه شد عشق بازیک |
| بسی زحمت کشیدی راستی را | طمع در لعل شیرین جون ببندی |
| گرم عاشقی بر خویش بینی | بپای خود جه می آیی در این دام |
| دگر دیدی ببندارد ترا پیشوه | در آتش نعلها بسیار دارم |
| شب از اندوه و من تا روز قایم | هیچ اندر سر زلفم گرفتار نیست |

## غزل

| | |
|---|---|
| کسی در عاشقی دیوانه تر نه | سخن بسیار می دانی ازین بیان |

## مثنوی

| | |
|---|---|
| بزرگ عشق بگوید و گر نه | مرا جویی وز من دور مانی |

## رسیدن نامه معشوق بعاشق

| | |
|---|---|
| هنوز اندر دلی ثابت قدم بود | گردانست کان خواری بدل آیست |

## خلاصهٔ سخن

| | |
|---|---|
| گر دل را بد طلا گر را باشد | عزیزانی که عشق را بپرورزند |

## حکایت

گر اندر دوستی یک هفته پایند
جدایی جو ازین یاران جدا شد
بدیت نامید این پیغام کردش
کسی نامت نمی داند جه نامی
جنین جون او فتادی در ضلالت
ازان سودا که رفتی هفته آیست
جو گردی بکرده بند خوبان
جه طرف از جسم من بربندی آخر
هنوز از هفته شش روز باقی
گر جون فرهاد خیلی کوه کندی
ملن زاری بکن دندان ازین کام
با فسون تو مشکل سر در آرم
ارزو بگذر گر کار او درازیست
وزین زاری ترا خود در دیر نه
ز من حاصل بجز خون جگر نه
سخنها در دل من کار گر نه
ترا جو عاشقی کاری دگر نه
خریدار ترا در سینه زر نه
جو دل گرمی آیینه ز نجور ما بینی
بیفتاد این سخن در گوش رفته
ز معشوقان دلازاری نه عیبست
اگر کس شمن ندارد دوستیا نیز ا
ز مهر بادی جو بید تر بلرزند
ندارد با تو پیوندی و لیلی
وفای عاشقی بیجاره کافیست



عنان از دو ستداران بر مپیجان
جو نکم یوزی کشاد پیش بشد انجا
تحمل کن گزین بسیار افتد
تو شب این جند بیتی زجوابست
گر ما از مشقت می گذارد
ملن گز بود بیرون او فند راه
من از بیرون درجون پرده داران
بعشق اندر جهانش نام رفته
من از جانی نمی ترسم دگر هیچ
اگر بر گردم از عشقت نمردم
جان دانم که از مادر نزادم
که من ترکت نگویم تا قیامت
ز زلف خود کمر بندی بمن بخش
رها کن تا سگ کوی تو باشم
دلت بر من نبخشود هیچ شمعی
می نالم ز هجرانت ولیکت
که در گوش تو گویم وصف حالی
منم هر لحظه از هجرت بحالی
بغارت برده بی جا و مالی
ز بر کنش گرت باید ملالی
بر بر دارم غم دیرینه خویش

## عاشق بمعشوق

نمی شد رام هیچ کار او
جو خوبی بیش شد پیش سور بند
نمی بیگلن خود را بجا رود

تو هر از طالب آزار نغزی
طریق عشق پیستی بر نتابد
اگر خواهی که او عشق واز افتد
و گر نزدیک جو باد نو بهاری
مگر با سر یاری ندارد
جو از رخ کشیدی پرده یارا
تو رخ در پرده پنهان کرده تا جند
نه دل یکدم جدا می گردد از تو
بهل تا یا عنی تر ازت آیم
ز درد و محنت و اندوه و خواری
بترسم گر شوم در عاشقی فاش
جو شد فاش این حکایت را جه بوشم
مرا محروم مگذاری جو دانی
بگل جیدن نمی آیم بباغت
پری رو یا منم دیوانه تو
منم بیتاب و آرام و تو بیباکی
نمی یابم برت جندان مجالی
هوس دارم که هر روزت ببینم
نه در گل بلال بجز جینی
نه زور آنک پیشانم مرادی
بگویم با تو سر سینه خویش

## رسیدن نامه

به تنگ نامه خود لختی نظر کرد
بلند حسن خوبان دل فروزند
بلایی باشد و مشکل بلایی

| | |
|---|---|
| قدم را رایت می زنانگ | بهر زخمی ز یاران سر مپیجان |
| محبت دوستی جز بر نتابد | باول آزمایش باشد آنجا |

## تمامی سخن

| | |
|---|---|
| بعاشق برد بوی دوستداری | بجوش آمد بنالید از خطابش |

## نامهٔ سیوم از زبان عاشق

| | |
|---|---|
| من از بیرون جون نقش پرده تا جند | تو اندر پرده با غمخواران |
| نه کام دل روا می گردد از تو | جه میخواهی ازین ایام رفته |
| گرم روزی بکارت باز آیم | جه باشد دل نکویی و طربیست |
| نمی ترسم بیاور تا جه دارد | بتیغ از کار عشقت بر نگردم |
| و گر باشی بلایی نیز کو باش | عمت گر برد هر روزی ببادم |
| برانم دست واله بگذارشم | تو خواهی جور کن خواهی بلا کن |
| گر یاری باشم اندر مهربانی | نگویم زان دهن قندی بمن بخش |
| بهل گز دور می بینم جراغت | بخواهم که پهلویت تو باشم |
| تو شمعی و منم پروانه تو | مرا کردی پریشان و تو جمعی |

## غزل

| | |
|---|---|
| دگر هر روز نتوان کم ز سالی | منم هر ساعت از عشقت بدردی |
| نه در خورد هوای عشق نالی | نصیحت گشته نیاز نادانی |
| نه روز آنک دریابم وصالی | سخن بسیار دادم من ولیکن |

## مثنوی

| | |
|---|---|
| جو آن شیرین زبان این نامه برخواند | دران بیچارگی گردن فرو ماند |
| سخنهایی که بوده از دل بدر کرد | غرور حسن بود اندر سر او |

## خلاصهٔ سخن

| | |
|---|---|
| گر یاری بمحنتش گیرد گدایی | جو یار از آزمایش بخته گردی |

## حکایت

تحمل کردنش باشد بسی رنج | سزای خویش باید یار جستن
طلب کاران مفلس خوار باشند | که آن به کز بر سلطان نرانند

## تمامی سخن

بسنگ انداز میدان کرد پیش | بلعنت این نامه را نقش بستند

## نامهٔ چهارم از زبان معشوق

فزون از پایهٔ خود نام جستی | منازاند رشبا جون من شکاری
اگر چشمی بخواند بما بی | مشو در تاب اگر زلفم ترا گشت
بهر حالی حکایت کرد نتوان | نویسش از جبر ... من بودن
زشکر جون جنایت می‌شتابی | واکوبی دل از لعل تو خون شد
تو خود کردی خطا از من جه جویی | وگر خون شد جگر نیزت بزارست
جگر خود را نمیدانم بلکم | بینه دل برد مان من که هیچست
کرا این مند دست و آن دلبر خطا | بدآن کسرم که من دیده یاری
که جون خال از دو نام کوشه گیری | تمان سر که از من سر نیابی
تو پنداری که اندوهی کشیدی | بیک دستان ازین دست اوفتادی

## غزل

ندانی این وانت را بسوزد | مخور خوبان آتش روی را غم
که بیداد نهانت را بسوزد | ز دیده اشک خون چندین مباران
بگیرم تا زبانت را بسوزد | اگر بیجسم وجودم را بکاهد

## مثنوی

بدان جرمش جو می کشتند بلعنت
که پایش از گلیم خود کشیدم
بعقد رفونه تن یار جستن
ولیکن عشق این معنی نداند
تو عاشق باش و از سلطان میندیش
که عاشق را بخواری ذکر کرد
بسنگی زمر در سنگ شکستند
بسوزانم در این سودا بخامت
ندانم تا دگر باز این چه حالست
کز این کارت نمی آید بکاری
درفش دست این دو ابروی ترا هشت
و زا یاد دیده خود زان ... بودی
جو لعلم را ندید این حال جون شد
بظلم بیش زلف من چه داری
ز زلفم در گذر کان هیچ هیچ است
و گر جه میکند فرار افسون بسیاری
اگر گر بدکم نکویی رنج یابی
بیک جام این چنین مست اوفتادی
بگویم نکته گر می شنید
غم عشق استخوانت را بسوزد
که روزی خان و مانت را بسوزد
که زنم دیدگانت را بسوزد
اگر بیجسم وجودت را بسوزد
... 

گدایی گشت با شهزاده جفت
بدست خود سزای خویش دیدم
گران مفلس که باشد طالب گنج
جو جیز و پادشاه و یار باشد
بو عاشق جه سلطان وجه درویش
دلان ما بیز این فکر میکرد
جو اندر کیسه اندک دید سیمش
رسی سودای من کم کرد نامش
نکو شیا بکن جو سودای محالت
تو بر انداز خود کام جستی
شبا آهوی وحشی جند را بینی
ز لعل من شکایت کردنت چیست
تو خود دیی انگبین در تب نهانی
دلت را خون بها از من چه جویی
سخن در جان بیرون گوید قدیم
تو خود با زلف ور خسارم نیابی
بسودای من انکه گوشه گیرت
نخستین بار بی بو زاکه دیدی
برنج خویش چندین جند کوشی
مشو عاشق که جانت را بسوزد
تو آتش بی زنی در خرمن من
جو بسوز آنکه نهان کردن عشقت
خبر نام من از ننه بارخ خویش

قلم با تو نوشتن یاری





## رسیدن نامهٔ معشوق بعاشق

فراغ خاطر خود کامه دوست | بدل گفتا بمن زیکام دندان

## خلاصهٔ سخن

برون از چیس خیلی حبر شاید | ز هر گو بر که بینی شب دراغیت

## حکایت

تمان سبز از گل و بلبل بخندید | اگر خاری کشند وقت ترا خوش
وصال گل با بنازی چه حاجیست | ز گل گردان تو وابن جه جویی

## تمامی سخن

زبان خامه را باج بیار است | رقم زد بر بیاض نامه جون زر

## رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

برابن دعوی بر شک من کواهست | را حالی جو زلف پیچ بر پیچ
مرا جون تا کوه دایم سنگ بر دل | بیندارم که بوز تم بجالش
تمانا دشمنی بدگفته باشد | تو مهر دیگری در سینه داری
که با یاری دگر هم داستانی | روی با دشمن من باد بوسی
نمی گویی نمیدانم که بینی | جو بسیند دیگران ایمن باشیم
که از من نیز شرکت بر نتابد | جو در عشق تو نیکو خواه باشم
بد اندیشان می رسید بحث | ندانم من گران عاشق بیاشم
نوای دیگری در سر گرفتی | بکار آیم ترا بوی زبان کن
سیاهی را فرو شوم ز حالت | بنوشت بیش ازین دلدار دیگر

## غزل

بنزد دوست جون آورد نامه
سلامی دید دور از زبیلاست
بدایت از سواد نامه دوست
ولا آن شیر وفا در بند تاست
ز زان دلدار هر جایی جه خیزد
جو علوی بیت معنی نیز باید
جوانی خار کن بی خاری چنین
مرا تا خار دامن گیر گشتست
ز خاری سر گرد او نپیوند ببیند
بتنها شیا برا خاری نمایست
بنان بیا وفا خود را بر بستند
دل عاشق ندان فلک نیست جون
تمانا دیگری داری نگارا
تو خود گیرم که بیجون آرمانید
خیالم فاسید و حالم تباهست
ترا بجون کم بر سیم و زر دل
مرا جورت بسی دل بی فرا شد
از آنت نیست با من مهربانی
جو گویم عاشقم خود را ببینی
کسی بد گو کند نیکی نیابد
اگر صد کس نمیرد در بلاچیست
نمی باید دل از ما بر گرفتن
بنوس از دیدت با هم بر جانت
دل از ما بر گرفتی یاد میدار
بدست ماندنی زلف تا تا

در بد این عاشق از اندوه جاند
ملامتی سر بسر خلق و ملامت
جفای خود ملکی خندی جندان
دگر بارش سر سوند نیست
که او هر لحظه از شاخی گریزد
بنا شد گل بهر وادی که خیت
کسی گل بر سر تش که آن جوان گیست
گل اندر خاطرم که گند گشت
بیفشان دامن گل را بر آتش
که بر هر کس بخندند از دروغ
دلبران این چنین نیز را شکستند
بدین بیان نکتهای نازه وز
که دور از خویش می داری تو
جوا باید که روی از من نیابی
خیالی جون دهانت هیچ بر هیچ
دلی جون سنگ خارا در میانش
که با من میکند این کینه داری
را بینی و بدمستی فروشی
سیل کرده در جو سیا می ترا بیم
تفاوت نیست اگر نجا باشد
دگر گشتی بیز الا ای نیکنام
دگر بار و نداری اینجان گفت
جو دیدی بهتر از من یار دیگر
جفا از سر گرفتی یاد میدار
بوی در گرفتی یاد میدار

مرا در روبش دیدی رفتی از غم
مرا چون حلقه بر در دیدی اکنون
بنزدیک او حسدی در او رفتی
تو از من جز ندیدی پاسبیری کی

## رسیدن نامه

چو بدکردی کند بذ مکافات
و ابر زور مندی کند کردی

## حکایت

کسی زنهاد را کنا کزین سنگ
نظر بیکن بنفش و شان ...
جو طفلیها که بهجران کشید ند

## تمامی

اگر صد جون تو میرد غم ندارم
دم سنگ ترش جون توان کرد
بشوخی شیر گیرد چشم مستم
اگر صد بوسه لعلم عیش کش کرد
ترا بودی و زلف من جه کارت
برای آن بیچه داری غمزه و دم
بهر جنبد بیاور در گنا دم
برون او ترا کر حجتی هست
دم هر لحظه جایی انس گیرد
پی ی زلب خود جز ندارم
نبود بر بازی زلفم خبر کن

رخم در روز کریه فتی یادمیدار — کرفتی دست یکسر دو شیانه
بزلک در کریه فتی یادمیدار — جو دیدی در سر من سوز پیدست

## مثنوی

بذان آتش رخ آورد چو دود — جز نیفت شکفتهای آتش آندود
بهم ازنبر کرفت آن باج تلخ — غبایی از پشیمانان باج از رخ

## خلاصه سخن

جو سنگ از ناب ستم سیلی جه رنجی — اگر مجنونی از لیلی جه رنجی
رها کن درست کنا یادی شک — زسنگی کی ستوز شیر توان یافت
ولیکن دور دار انگشت از رفت — جو اندر دوستی کار تو از رفیست
بیا شیرین بخ تلخی ندید ند — کل نیا خار ازین منزل نه بینی
بری رخ شاد گشت از گفتن او — بجوشید از غضب خون در تن او
نوشت این نامه دلسوز را باز — جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

## نامه ششم از زبان معشوق

با هونا فه بخشد زلف مشکینم — ز لنگ شکر مصری جه خیزد
زال خویش بخشد و خوش کرد — ترا بر من که کرد آکر ازنیایی
کدا این جون کج با آن مجو ماریست — جو من در مصر خوبی بادشاهم
کو بر بندی بهر نزدیک و دورم — مرا از بهر آن بیخواستی تو
کو کر شهری بسوزم بادشاهم — نبارد نارنیا نذا غلامی
کر نتوان با تو دل در دیگری داد — من آن آهو وش سحر انودم
بیکجا جون نشینم نا ...م — کهی دل جینم و کر خار بسیارم
یکی را آهنین زنجیر سازم — دل عاشق بسوزم نا توانم
سر خود کیر ...لو سر به کن — نمی کویی مرا جون موی شد تن

مرا کمتر کریه فتی یادمیدار
ترا نیز بر کریه فتی یادمیدار
دل دیگر کر فتی یادمیدار
مرا رو با دیدی ... بپشیمانی

## عاشق و معشوق

رسی از آفت انگیزی با ما
کر کریزی نمایی کند کردی

## فرهاد

کر شیرین را در تلخی توان یافت
نکویی کن تا دشمن جه ...
که جیدست ای برادر نا توحینی

## سخن

اگر سرکردان عاشق کم ندارم
تابی سرد کرمش جون توان کرد
جو از تنگ دهانم قند ریزد
کر از لعل حباب فرج خوابی
زلب شکر بذان بخشم که خواهم
فرندار شکر نیفی را اسیتی تو
تو ای سوز انذر این سودا که داری
که خود را بسته دامی نکردم
مرا کمتر که خواهم باد کیسرم
ولی هرگز پشیمانی ندارم
تو خود جون ناتوان کشتی ...



همان سنگین دل ناهمبر یارم
سرم سودای آن دوزد که خواهم
کرم باید که جان بخشم توان زود
ترا با من جه کار از دل نه بیم
اگر جان می نبینی در آستینم
نخواهی کشت باو صلم هم آواز

## رسیدن نامه

مشو در بندان کز مهر دور ست
برای او جه باشی اشک ریزان
طبیبی با بلی از درد مندان
که دندانی کو بدرد آرزو داشت
ز بنفشی کو ز پیوندت کریزد
مر بخت رفته را از پی نبوید
جو عاشق ترک شد معشوق تازه
ز چشم آن بسوکوار از اشک باران
سبک خیزای نسیم نو بهاری
بذان سر خیل خوبان بر سلامت
بصد زاری سلامت می رساند
ببیند پیش از فغان سوکواران
ز روی خوب سر کن بذ نیابد
ز خوبی ترک باید کرد زشتی
بیالود از غمت خون دل من
ز کس در عاشقی حیران تراز من
دریغ آن سرکشی بیداری من

## غزل

مکر خواهم که دل از دم ستوانم — دل و جان کر برنج شد نشاید
ترا از من جه سود از مهربانم — مرا بی جسد میخوانی و آنم

## مثنوی

بزودی تا صد این نامه جون باد — بیاورد و بدان آشفته دل داد
جو عاشق دید کار خویش مشکل — زاری با دل خود گفت کل دل

## خلاصه سخن

کر باشد دایم از مهرت کریزان — اگر یارت جفا کوید جفا کن

## حکایت

از و بکریز اگر جان بر تو ریزد — جو زین سو بیست از آن سو بیزاید
حدیث قبله با سر ان مکوبید — جو بینی دوست را از مهر خالی

## تمامی سخن از غایت عشق

می بارید مسکین سوکواران — شب تاریک و اوبیدار تا روز

## نامه هفتم از زبان عاشق

ز نگیدم صبح و شامت می رسانند — زمین بوسید و بگویید باز کشت
بترس از ناله شب زنده داران — نمی بعدم کمان از زوبت اینها
ز روی زشت نیکی خود نیابد — کمند در پای بیجران ماند ام
در دوزخ فرو بندای بهشتی — کرفتار تو ام غافل جه رایی
دریغ آن بخت بی حاصل من — بدیدیت خود دل خود کرده ام ریش
ز کس در عشق سرکردان تر از من — ز بیسوداتی تو کشت آواره این دل
بسوی پی ریشت بیداری من — تو رخ بر بسته بهر ازارم

دو در عالم بشوخی داستانم
دم پیوند آن جوید که جویم
دل از پیچ جون دل و دل از جو جانم
مرا دلسوز میلویی جنانم
وکر سر می زنی بر آستانم
کنایی کر و با بجرانیم سازد

## معشوق و عاشق

نمی خواهد ترا از جم سود است
جو با او برنمی آیی رها کن
بگفت آن شب که بودش درد دندان
بکن کو خود بود شیرین جو جانت
که مهر از یک طرف دیری نپاید
وز و خوان قصه لیلی و مالی
جان پیوند را خواند باز کشت
همی گفت این سخن با کریه و سوز
جو دیدی حال من پنهان جه داری
بکو کز خیل مشتاقان غلامی
که جون خاک زمین گشتم خوار
عزیزت آنجان روی پی جستنها
از این مستر نظر مکن بجالم
جنین بد مهر و سنگین دل جرایی
پشیمانی جه سود از کرده خویش
مکن جاره بجاره این لب
زمین فارغ شدی بر جور آزارم

چه باشد گر دهان دردمندی
چو نزدیک خودم روزی نخوانی
بسا دوری که از دوری کشیدم
چو با من رای پیوندی نداری
نه خوی آنکه از من عذر خواهی
سرم شد خیره تا کی ناله انگیزی
گهی در پای عشقم می دوانی
من از عشق تو با غمهای دلسوز
بسوی وصل بردم شادمانه
بدست قاصدی دادم حکایت
بخود گفتا که تا جاریست یارت
نباید دوستانرا دل شکستن
دلی را کو نظر باشد بحالت
بگل گفتند بلبل بر حضرت
بگفتا بلبلی کز من زند لاف
ولی صافی ترا از شکر نی به
بجا لاله نظر چون از بلندان
از او چون سر کشی از پا بیفتی
بدریا گل آنکه می شد از دو
دل شب تازه زهری بر شکر زد
زنم کرد جهان سرگشته از من
بجا رفت آنکه شب خواب می برد
مرا گویی که از عشق تو مستم
وفا از خوی تو … ما را
چنین با جام … دلشکستت

شود شیرین از آن لبها بعیدی — من از پیوند آن صورت بریدم
شکست خویش را دیدن تو دانی — چو نزدیک منت پروا نباشد
بسا رنجی که از روی تو دیدم — بر آوردم ز پا این خار و رفتم

### غزل

دلم شد تیره تا کی پرده تارت — رخت چندان جفا کردی بر من
گهی در دست هجرم می گذارت — نخواهم داشت دست از دامن تو

### رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

حدیثی پر شکایت پر شکایت — چو واقف شد آن پری رخ راز او را

### خلاصهٔ سخن

نظر را و بیفزاید جمالت — رخ خوب از نظر زینت پذیرد

### حکایت

درونی بینا نقاب از شکر نی به — نظر کز راستی آید بلندست
ولی پر ریزش از آن چشم بندان — بپاکی دیده گو باز باشد

### تمامی سخن

حدیث مهر و کین بر یکدگر زد — نوشت این نامه و فرمود تا زود

### نامه نوشتن از زبان معشوق

بدستان کردن آوردی بدستم — بدل بردی زدم سر بر …
ولیکن از تو خود دانی وفا را — … وفای کاشتی تو
… — فراقت … دل می خراشد

چو آن معشوقی دمی چشم بدیدم
ز من بیچاره نرنجید آنبا شد
بیفکندم ز دوشش از پا بر و رفتم
دلم سیر آمد از پیوند یارت
ز بوی آنکه بر من رحمت آرت
اگر بعضی بگویم شرم دارت
اگر خود بر سرم شمشیر بارت
سخن از هجر تو در شبهای تارت
چه دانستم که خواهد بود یا نه
دران طومار دل پرداز او را
همین سرگشته بیچاره یارت
که چون بشکست نتوان باز بستن
بلی صورت ز معنی نور گیرد
… این بار آن دلبر …
ز من به که صد … در نقاب
برون از راستی خود ناپسندست
بصید دل کمند انداز باشد
… تا نقشی
بدل گفتا که حق با جانب اوست
بدو بودند و نقشی ما این بود
چنین بی ترجمی برگشته از من
ز اشک دیده سیلاب می برد
جفا کردی چو بر من جبر گشتی
چو جستم بی وفایی آشتی تو
من اول بودم و دانستم که با شد





دل اندر یاد مرطابی که بندد
مبر کین و مبر پیوند یارت
چرا باید شکست خویش جستن
خود آن مدت که با من عشق تو بود
نکردی بعد از آن یک روز یادم
جز این کامد آشتی زین گونه ما را
همانا با منت یاری همین بود
و اگر گفتی که یاری مهربانم
زدی لاف از وفاداری همیشه
بدلداری تو با من عهد بستی
بباید در دو پیوستن بیارت

### رسیدن نامهٔ معشوق

چه خوش باشد سخن در بردن …
سخن باید که بر بنیاد باشد
سخن گر نیک دانی گوهر دکت
بگفتند چون گنجست بستی
چو من در خاک خاموشی نشستم
نشان دانش اندر قیل و قالست
سخن گر بد بود بنیاد جهلست

### تمامی

دگر بوی بهار آوردی ای باد
بدام اندر کشیدی خسته را
نگارم را خبر ده کز نوا بینا
فراقت پر خطا اندیشه بود

وگر بندد کسی بر خویش خندد — بداند مرد را او دانش کاست
کسی را رسم که خود طاقت نیارت — ببیند پس از من خواستی بریدن
بلای خود بدست خویش جستن — دلم سیر آمد از مهر آن نگار
ولت دو جای دیگر در گرو بود — … از میان می زمود کت
چو دانستی که من بیزار استادم — ز مهرت … بر جیدم

### غزل

زمی با مهربان یاری همین بود — بدام من درافتادی و حالی
دوا کردی و بیماری همین بود — بهم یاد کردی از این پس
کنون خود عهد و دلداری همین بود — تنت بیمار بود از غم همیشه

### مثنوی

چو پیش عاشق اندر نامه دوست — حدیثی دید همچون مغز در پوست

### خلاصهٔ سخن

چو در گفتن بیانی زخم خوردی — سخن باید که بی پیچیده باشد

### حکایت

هر آنکس را که نطقی بی نیازست — بنور راستی گیرد سخن رنگ
که نیک آید نشان هوش و بینش — سخن مفتاح اسرار نهانست
چو دید آن عاشق رنجور خسته — همایون نامه از یار خجسته
ز نو آغاز کرد افغان و زاری — بزاری گفت کای باد بهاری

### نامه هم از زبان عاشق

که ای جان را بجای زندگانی — تمنت هر لحظه در پرواز آورد
رها کردم که تا خوش بیشه بود — ز جانی و ز تو دوری جوی کز دل

که باز آورده ای یادی حکایت
که در هجرم بلا خواهی کشیدن
چو می دیدم که یاری بینوا و فانی
خجل بیشم چو کوه من نبود کت
که این بازیچه هیچی دینی بودم
کجا رفت این فغان و سوز یارا
فغان و زاری و گریه همین بود
برون جستی و پنداری همین بود
کنون یادم نمی آری همین بود
چه نیکویی و وفاداری همین بود
نشاید باز گردیدن ز …

### بعاشق

ببیند بشنیدن و پیروزه …
که چون بی اصل را نی باد باشد
و گر زین بلندی دشوار باشد
… زخم سیخ و چوب دستی
زدندم خوب تا گنجست بستم
سخن گز راستی بلند شد …
… این سخن را کاکامانیست

### سخن

نسیم زلف یار آوردی ای باد
ز دام عشق بیرون خسته را
خیالت چون کبوتر باز آورد
زبان … چون کند دل

عنان گر سر بگردانم از تو — بهم دل بر وفای یار دیگر
کرا با یاد باغی گشته یی — دگر ره عشق پنهان تازه کردم
براهم هر چه باد اباد دیگر — دلم رفت و دگر باز آمد این دل
تو سلطان باشی و من بنده باشم — بگفتار از لبت خشنود باشم
که از وصل تو بر گردد دلم — تو مجنون کو بری و من چو خاشاک
جان دان کین چنینها از من آید — ندارم چشم از آن کم عذر خواهی
ضرورت هم بهرت باز گشتم — دل من گشته بود از مهر خالی

بران بودم که سر گردانم از تو
چو بر گشتم در آمد بهرت از شتا
تن اندر عشق خواهم داد دیگر
بران عهدم که تا من زنده باشم
من این اندیشه در خاطر نرانم
خطا کردم که تنها از من آید
من از بحر تو بر خشکی نیاز گشتم
ز جام عشق تو مستم دگربار
بدام غافلی افتاده بودم
ز بهرت توبه کردم چون بدیدم
وجودم نیست گشت از عشق با تو
زدم در دامنت دست ار کنی بخت
برارم دست با رویت نگارستان

وزان پس بیش کردم کار دلبر
مسلمان گشته ایمان تازه کردم
بپا رفت و دگر باز آمد این دل
بدیدار از تو فارغ زود باشم
نباشم لایق وصل تو خاشاک
اگر خونم بریزی پادشایی
ولی دلبر باقبال تو جایی
بپیوندم مهر و پیوستم دگربار
ز دام غافلی جسته بودم
ز تنگ این روان رستم دگربار
گردم دیوانه و مستم دگربار
درین بیچارگی جستم دگربار
بچینم گل ببندیشم ز خارش

## غزل

زان آن توبه بشکستم دگربار — ز این و آن مرا اندیشه بود
نپنداری که من مستم دگربار — مرا معذور دار از بیخودی هم

## مثنوی

چو گوش ما رخ بر شد ز زاری — بجای آورد شرط دوستداری
برین بیچاره رحمت کرد و خشنود — بگوید کس که جای رحمت بود

## رسیدن نامه

ز وصل آنکه با جان هست پیوند
اگر در بند آن شیرین زبانید

## عاشق بمعشوق

بهر سختی ببن باید بریدن
سخن باید که چون شیرین نواختن

## خلاصه سخن

تو با خوبان و ایشان مهر گستی — نشاید کرد با ایشان درستی
و با چندین گرفتار ایاری — بگفتا چونک او در ناگزیر است
بجز تحفه طبع خام بسپرد — اگر در عاشقی صد جان سپاری
کز ایشان سال و ماه می رود — قبای وصل گل ویران نبوسی

## حکایت

پرسیدند از محمود غازی
بپرسی طبع شد آرام کسی زد
بر خوبان بر غیابی نکو شند
خطا باشد خیانها با چنینها
در بار آن شه از خواری پشیمان
نوشت از عنایت مهری که داشت
بگو او را به وصلت وعده دادم

## سلطان محمود

ازین پس ما غلامیم او امیر است
چو خود بینی تو خود معشوق کیستی
چو بر خوبان جمال خود فروشی
بگریان زیب بردن باشد اینها
شد از جور و ستمکاری پشیمان
بلطف عذر خواهش عذر ما داد
بگو او را که باد دولت در آمیز

## تمامی سخن

ضرورت نامه از مهر یا [illegible] — جواب شفقه مسکین فرستاد
دگر از بند هجران برگشادم — تو بنشین یک زمان در حال خرم


٥١٧

## نامه دهم از زبان معشوق بعاشق

زهی از جام عشقت مست گشته
بسی در عشق سرد و گرم دیده
بکش ز نقش و ملون ساز ما را
تر از حاجت که هم راستی بزرگ
بخور اندوه از این پس شادمان باش
رفیق من تو خواهی بود از این پس
ز رویم لاله وصل چیده می بند
گر روز غم بسر خواهد شد آخر
نشاید سعادت آخر دل
بخواهد داد کام دوستان دست
که یار بی وفا با مهر شد جفت

ز عشقم انشاپات تنها را — سحرگاهان دعای مستجابت
که رخ در قبله اقبال دارت — بوصلم طالعت فیروز کرده
ز بند غصه ها آزاد می باش — دل من زنگ وصل دلبر اگرفت
را از مهر دگر [illegible] — چو باغ وصل را در بر گشادی
ز لعلم شکر اندر بسته می بند — دلت را [illegible] شادی

ز تو تا کی بجرم بیت گشته
کنون غمگین که آن خود شنیدی
بروی کار و بار آورد آخر
شب تاریک هجران روز گردد
[illegible]
جهان اندر جهان عیش و شادی
بگو او را دگر حزن تو داد
سخن نوعی دگر خواهد شد آخر
ز رنج غم بسر خواهد شد آخر
جهانی را خبر خواهد شد آخر
چو بشنید این غزل را او [illegible]

## غزل

حکایت مختصر خواهد شد آخر — ز مهر او چه دیدی تو ز آن ما

## مثنوی

عنود بخت شد بیدار ما را — مشرف کرد خواهد یار ما را
طرب پیوند خواهد کرد با دل — روا گشت آنچه می جست از خدا دل

## رسیدن نامه

چو آمد نامه معشوق چالاک
چنک دردی که درمانی بدید
چه باک از را اگر ره دور باشد
دگر خونش همی ریزد خیالش
شنیدم حاجی احرام بسته
بخود گفت ارچه بر شوق مشتاق است
ز هجران گرچه داری صد شکایت
نظر نتوان بدید وزود کردن
حریف جنت خواهد عشق جنت را

## معشوق بعاشق

بعاشق گفت کای بیچاره غمناک
خوش آن کاری که پایانی پذیرد
چو رنج بنمود عذر با خواهش
چو باز آید ز در مسکین [illegible]
چو در رنج بیابان گشت خسته
بجا ز رنج حرم را سید بیاد کن
روان تحفه ز [illegible] بیا بی
بیاید جان هیبود کرده
[illegible]

## خلاصه سخن

اگر فردا بمنزل حور باشد — گر از معشوق صد جرم و خطا هست

## حکایت

جمال کعبه نیکو عذر خواهست — اگر در خانه خود زاهد [illegible]
بدور وصل یک از آن حکایت — زمانی کر بدید آید کجایی

## تمامی سخن

در آن مدت که بود از رنج بیتاب — جهان بر چشم من تاریک چون شب
دلم مصباح گشت و فکرم بیدار — بدان مکرمت بگفتم خدا را شکر
نهادم منطق الطیر نامش — خداوندا چو باشی بر جهان نور

## در خاتمت

چو دیدم در سخن خیر الکلام است

## حکایت گوید

مدار از او چه دیدی تو چون دور

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیعی و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته است این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

## در بیان حقیقت عشق

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که بنیادش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و جان و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست



شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو

## حکایت بقال و طوطی و ریختن روغن

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد کای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما چو ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا / لعنة الله این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم

از گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام او مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
زانکه این هر دو ز یک اصل روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی اعتبار
هر که در جانش خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویند از طبیب / صحت این حس بجویند از حبیب
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همین گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم از ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بوسلیم را لقب احمد کنند
بوسلیم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

## دیدن خلیفه لیلی را و طعنه زدن

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب



چونک تخم نسل او در شوره رفت / او بجویش اندر خیال او برفت
منبعش بیند از آن و سر پلید / [illegible] بد ناید پدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد از آن / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / زان جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## تعظیم نام مصطفی که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
در فتن و آشوب اشرار آن گروه / ایمن از فتنه بدندی و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

## کژ ماندن دهان آن مردی که نام محمد صلی الله علیه و سلم بتسخر می‌خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا آب روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

## قصهٔ باد که قوم عاد را هلاک کرد

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می شد باد کانجا می رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابرهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

## مراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

این رسول از خود بشد زین یک دو جام / نیست رسالت یاوه‌اش آمد پیام
وانکه اندر قدرت الله شد / آن رسول آنجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بکان او کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جانور / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید زین قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا را رهبر و شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

## تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد / بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان



خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

## معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان ناری یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ور نه خود اشفقن منها چون بدی / ور نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمه این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص این تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین و گه چنان
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
او بحکم حال بس منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گوید ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کآدم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشد / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هست و جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب / نه ازین باران از آن باران رب

## تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار می‌گویند

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
در بیغ انداد اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثشان بخورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان / گوش کن باری تو این داستان

## در جواب از اشقیا که خسر الدنیا والآخر

چون حکیم این اعتقادی کرد و ای / کآسمان چنبر زمین چون زرده‌ای
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود خود ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

## در تفسیر آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ ظلم قیر وار
هر دو در هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت داند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنک زیر لب بپوشاند سرش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
بس کشش آید و ذوق پیش از گلو / گرچه عشره می‌زند شیطان گلو
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در رهش سوزش دهد / زخم آن ذوق جگر سوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / در تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

## در بیان آنک گدا عاشق کرم است و کرم هم عاشق گداست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانک با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانک جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

## فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر او

نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند از عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وصف زاینده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانک با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست



## وصیت کردن رسول علی را

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نیارد برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ افضال ثنا
هر کسی در طاعتی بگریخته / خویشتن را مخلصی انگیخته
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خویشتن

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد بلند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از اصل فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

## آمدن مهمان پیش یوسف صدیق

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نانش جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
از برای تحفه خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
ابرها گندم دهد کان را به جهد / تحفه و شیرینی که لعل و گهر
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام

بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست | نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه | که او برتر از نام و از جایگاه
سخن چون ازین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی | همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست | میان بندگی را ببایدت بست
سپاس از جهاندار پیروزگر | کزویست پیروز و فر و هنر
همه نیکویی زیر فرمان اوست | همه دردها زیر درمان اوست
خداوند خورشید و گردنده ماه | روان ترا به نیکی نماینده راه
ز مهر زمین تا بچرخ بلند | ز خاشاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی او گواست | که ما بندگانیم و او پادشاست
نفس جز بفرمان او نگذرد | پی موری او زمین نسپرد
گرداننده اوست و هم رهنمای | هم او هست کیفه بهر دو سرای
جهان آفرید بدین خرمی | که از آسمان نیست پیدا کمی
نگارنده مهر و کیوان و ماه | فروزنده فر و دیهیم و گاه
همو آفریننده مور و پیل | همو کرده هامون و دریای نیل
گر از خاک بر چرخ گردان شویم | همه زیر فرمان یزدان شویم
نه فرمان او را کرانه پدید | نه او پادشاهی نخواهد برید
همه بندگانیم و او پادشاست | خرد بر توانایی او گواست
ز بنده نخواهد بجز راستی | بجوید بداد اندرون کاستی
بفرمان او هست گیتی بپای | همو هست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند | ز بیشی برارد بچرخ بلند
وگر ماند اندر بد روزگار | چو نیکی نخواهد بود کردگار
بفرمان او کرد این آسمان | که او برتراست از زمان و مکان
جهاندار تا این جهان آفرید | کلید در راز او کس ندید
نمود از فرینده را فر و زور | بلند آفریننده ماه و هور
که اندیشه مرد جوید بزرگ | فزاینده دانش ایزد بزرگ
ز نادانی و دانش و راستی | زکی و از کژی و کاستی
بیابی چو گویی که ایزد یکیست | ورا یار و همتا و انباز نیست
توانایی او راست ماندیم | همه راست پنهانش چون دیده ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند | یکی را کند بنده و مستمند
نه آغاز هستی و نه انجامش پیش | نداند کس آن جز جهان آفرین
سپاس از جهاندار پیروزگر | کزویست بود زور و تخت و هنر
ز چرخ و مهر و جهان آفرید | برانداز آشکارا نهان آفرید
خداوند دانا و پروردگار | کزویست نیک و بد روزگار
توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین درگذر برتر سخن راه نیست | ز بیشی و اندیشه کوتاه نیست





کنون ای خردمند ا | بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد بهر دو سرای

## در آفرینش عالم و ستایش خرد

خرد تیره و مرد روشن روان | نباشد همی شادمان یک زمان
خرد باد جان ترا رهنمون | که کاری درازست پیش اندرون
خرد کز بدی دور گشت | ز دانش بر دیو خرد دور گشت
خرد در جهان چون درخت وفاست | برادر نخستین دل پادشاست
خرد افسر شهریاران بود | همان زیور نامداران بود
خرد دور از کارایش جان تست | نگهدار گفتار و پیمان تست
خرد پاسبان باشد و نیکخواه | سرش برتر آید ز ابر سیاه
بیارای دل را بدانش که ارز | بدانش بود چون بدانی بورز
بدانش ز یزدان شناسد سپاس | خنک مرد دانای یزدان شناس
خرد مرد خردمند فرهنگ و رای | بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باد ابفرهنگ و هوش | بکد در جهان تا توانی بکوش
خرد را جز با خردمند کم | ز رای جهان ... دمند سرکز نکرد
هر آنکو نیابد ز رای خرد | ز گردون نترسم که کیفر برد
فزون از خرد نیست اندر جهان | فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس کزو شاد گشت از خرد | جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید | که بد آب دانش نیارد پدید
نخستین نشان خرد آن بود | که از بد همه ساله ترسان بود
مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر دانش افسر بود
سخنگوی خود بردباری بود | سبک سر همیشه بخواری بود
هر آنکه که دانش بیاموختی | روان را بدانش بیفروختی
بدانش نگر دور باش از گناه | که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدانش بود مرد را ایمنی | ببیند دبرو دست آهرمنی
نخست آفرینش خرد را شناس | نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو جانست و چشم و زبان | کزین سه بود نیک و بد بیگمان
ز سه دانش چون سخن بشنوی | ز آموختن یک زمان نغنوی
ز راه خرد بنگری اندکی | که معنی کدام جو باشد یکی
تویی کرده کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
ز راز دو گیتی برآورده اند | بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار | تویی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سر انجام خود را ببین | که کاری نیابی برین بر گزین
جو خواهی که یابی ز بدها رها | سر اندر نیاری بدام بلا
ترا ایچ گفتم بدل مایه بس | ترا بر دل این پند پیرایه بس

## در ستایش پیغمبر علیه السلام و اصحاب او

بگفتار پیغمبرت راه جوی | دل از تیرگیها بدین آب شوی
ز دانش و دین رهاند درست | در رستگاری ببایدت جست
همانا که باشد ترا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین | همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم
ز ما بر روان محمد درود | بیارانش بر هر یکی برفزود
همه پاک بودند و پرهیزگار | درین باب گفتار اوی شمار
من بنده اهل بیت نبی | ستاینده خاک پای وصی
اگر بر درخت برومند جای | نیابم ازین برشدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند | همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایه‌ای ساختن  برشاخ آن سرو سایه فکن
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند  بر باغ دانش همه رفته‌اند
ازین در سخن چند رانم همی  همانا کرانش ندانم همی
مگر تا بیاری نداری جسمان  دگر کردی از تنگشان همزبان
چو نیکت بباید آغاز کرد  چو با بنگ نامان شوی هم نبه
درود از تو بر خاک پیغمبرش  کزو تاج و تخت و هم منبرش
ز یزدان بران شاه باد آفرین  کنازد بدو تاج و تخت و نگین
بیاران همه خوبی از داد اوست  جهان شادمان از دل شاد اوست

## اندر ستایش پادشاهان

ببزم اندرون آسمان وفاست  برزم اندرون شیر جنگ اژدهاست
جهان بی سر و تاج خسرو مباد  همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت  ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
خداوند تاج و خداوند گنج  خداوند شمشیر و خفتان و رنج
ز دریا بدریا سپاه ویست  جهان زیر پیر کلاه ویست
خداوند گوپال و شمشیر و رنج  خداوند آسانی و تاج و گنج
زمانه بنام وی آباد شد  سپهر از بر تاج او شاد شد
برزم آسمان را خروشان کند  ببزم اندرون گوهرافشان کند
بنخچیر شیران شکار ویند  دد و دام در زینهار ویند
از آواز گرزش ببرد روز جنگ  بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو در رزم رخشان شود رای او  بجوشد چنین زور دریای او
ببزم اندرون گنج پراکند  چو رزم آیدش پیش گنج آگند
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست  خداوند پیروز گرباید اوست
که در رزم دریاش خواند سپهر  برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب  همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ  نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدت  ستاره ز خشمش بپرهیزدت
که از آتش چرخ رخشنده اوست  ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
بروخم شد نیکبایی و داد  جهانی بپرواز او شاد
بلرزد ز آواز او کوه و سنگ  بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
کشاد از کان و توان برفراشت  چو بر تارک مشتری آفرید
چو مایه ندارم ثنای ورا  ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد  خرد و بخت او را فروزنده باد
سرش سبز باد و تنش زورمند  تنش برگذشته ز چرخ بلند
سپهر برین کاخ و میدان اوست  بهشت برین روی خندان اوست
زمین بنده و چرخ یار تو باد  همان تخت فیروز جای تو باد
چو برگاه باشی درفشان بود  چو در جنگ باشی سرافشان بود
برزم اندرون زهره بالک گوید  ببزم اندرون شاه گیتی فروز
دل تاجداران بتو خرم باد  روانت پر از آب آزرم باد
که خورشید روشن ز تاج تو گشت  زمین پایهٔ تخت عاج تو گشت
بدید چو نخچیر دیده عقاب  نیارد ز نخچیر کردن شتاب
نشان کند تو دارد هنر بر  ز بیم سنانت تو خون بارد ابر
چو خورشید بنهاد بر سر کلاه  بخوبی و بدانش بآیین و راه
زمین بندهٔ تاج و تخت تو باد  سر سروران زیر تخت تو باد
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت  فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست  سپهر و زمین و زمان زیر تست
فلک زیر خم کمند تو باد  سر تاجداران ببند تو باد
که تاج و تخت از تو گیرد فروغ  ز تو هرچه گویم نباشد دروغ
توئی تاج پیران و پشت کیان  پر از داد و دانش تو بر کهتران
نژاد از تو گردی و مردی بلنگ  ز هیبت خروشان بدریا نهنگ



سران بند کردن تو پیوسته شد  گشاینده کار بگرخسته شد
گشاینده بند بسته تو ئی  کیانا خدا پیر خجسته تو ئی
همه سود مندی ز کردار تست  خور و ماه روشن ز دیدار تست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل  بدست ابر بهمن بدل رود نیل
جهان آفرین رهنمای تو باد  همیشه سر تخت جای تو باد
همه ساله یزدان بتو خرسند باد  دل و جان بدخواه تو کنده باد
سرت سبز باد و تن و جان درست  مبادت کیانی کمرگاه سست
جاندار تا جاودان زنده باد  بزرگان گیتی ورا بنده باد
دلش شاد بادا ز نام بلند  بداندیش او را بگردن کمند
دل شهریار جهان شاد باد  ز تیمار تن و جانش آزاد باد
همی باد تا جاودان شاد دل  ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بمان دیر با شاه با مهر و داد  ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
همیشه بزی شاد و بیدار بخت  بشهنشاهان گشوده تاج و تخت
ز تاج تو چشم بدان دور باد  همه روزگاران تو پیروز باد
مبادا بگیتی بکم کام تو  نوشته بر ایوانها نام تو
همیشه سر تخت جای تو باد  جهان زیر فرمان و رای تو باد
که تاج کیان تا رکت برفراشت  بزر برنبشته بادشاهی تراست
همین تاج و تخت تو پاینده باد  همه مهتران پیش تخت تو بنده باد
بزرگی و دانش ترا آرا باد  ز تو دست بدخواه کوتاه باد
دلت که به پهنای دریا ستی  ز دریا گهر موج بر خاستی
بکام تو بادا سپهر بلند  دلت شاد باد و تنت ارجمند
که روی فلک تخت خندان تست  زمین روشن از تخت و میدان تست
همه شهریاران سپاه تواند  پدیشار تیر کلاه تواند
اگر دشمنت کوه آهن شود  بر خشم تو چشم سوزن شود
مبادا جهان بی تو ای شهریار  بلاوند بادا ترا روزگار
خداوند دارنده یار تو باد  خرد جفت و اندیشه یار تو باد
دل و جان تو جاودان شاد باد  همیشه ز درد و غم آزاد باد
ز تو نام تا جاودان زنده باد  زمین و زمان پیش تو بنده باد
همی تا زمین باشد و آسمان  تو بر تخت با بخت و دولت بمان
خداوند گیتی پناه تو باد  زمین و زمان نیکخواه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد  همه نیکی اندرگمان تو باد

## اندر غزل

نگاری که بر خوب رویان سرست  که رویش ز خورشید روشن‌ترست
ز سرتا بپایش بکردار عاج  برخ چون بهشت و ببالای ساج
بران کتف سیمینش مشکین کمند  سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان  ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ  مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز  برو توز پوشیده از مشک ناز
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم  ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند  ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک  تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت  تو گفتی که از نار دانه سرشت
سر زلف چون نجر کاپیل  دو زلفش چو بیجان خط مستطیل
مسلسل یک اندر دگر بافته  گره بر زده سرش بر تافته
رخ لاله رنگش چو تابنده ماه  یکی تاج بر سر ز رنگ سیاه
بسان زره بر گل ارغوان  ز دیدار او دید بد ناتوان
ازان گبند جسم سر بر زمین  تو گویی شده عدالت کمین
بشک و بعنبر سرش بافته  بیاقوت از گلشنش بافته
ببالا چو ساج و بمانند عاج  یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

زمین تا بپایش بلیت و یمن
همه رخ پر از گل همه چشم خواب
ببالا بلند و ببلبل کشند
نگاری پری چهره خوب زیب
بیان زره بر گل وار غوان
دو رخسار تابان بکردار ماه
بهاریست گویی بگلزار بهشت
اگر بیندش آفتاب بلند
خنک آنک بیندش شکرپروش
کنون خورد باید می خوشگوار
هوا پر خروش و زمی پر ز جوش
همه بوستان زیر برگ گلست
چو رخشنده گردد جهان زآفتاب
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
شده لاله بر گل چو مل در قدح
فراوان بگرد گل اندر تذرو
چو جام نبید و دم شکوفه
چکان از هوا بر چمن برگ گون
بدل خرمی کن چو جفتم کیا
بپیش بزرگان دست نیزان
شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
ز تاجش دو بهره شده لاجورد
هوا را ز زنگار خورده سپهر
جهان شد باغ و لب جویبار

برو بر سهیل یمن
همه لب پر از می ببوی گلاب
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
همش سرو بالا همش مشکبوی
ز دیدار او دیو بد ناتوان
اگر ماه دارد دو زلف سیاه
ببالای او سرو و شمشاد گشت
شود تیره از مهر آن ارجمند
خنک آنک یابد از آن گوی برگ

هم از سرو بالاش زیباتر است
نقشی انگه برش راز نیست
بهشتیست آراسته چون نگار
چو سروی بر سرش تابنده ماه
دو لب پسته و بینی چو تیغ قلم
برخسار روز و بگیسو چو شب
بگلنار ماند همی چهر او
چو خامش بود جای شرم و ادب
دماغ و دو چشمش پر از مشک و ماه

زمشک سیه بر سرش افسر است
چنو در جهان نیز یک نازنیست
چو خورشید تابان بخرم بهار
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
دو جادوش خندان دو نرگس دژم
همی در بارد تو گفتی ز لب
بشادی بخندد دل از مهر او
چنو در زمانه نه اندیشه کس
شود زار زان رخ و زان ورق
کزین بوی مشک آید از جویبار
خنک آنک دل شاد دارد بنوش

## در صفت بزم و بهار

همه کوه پر لاله و سنبلست
رخ نرگس و لاله بینی پر آب
زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
همی تافت از چرخ گردون فرخ
خروشیدن بلبل از شاخ سرو
بجنبید سر گلبن و خوش شود
بزرگان بجنگان باز اندرون
گرفتند بیشتر جامی زرد خوار
می اندر قدح چون غنچه بلبل

ز لاله فریب و ز سنبل شکیب
بخندد بر او گویی ای شوخ چشم
همی در بارد بدین خاک خشک
گلابست گویی بجویش روان
خنک آنک جامی بگیرد بدست
شود آسمان همچو پشت پلنگ
همی ابر نیسان بر او لاله کشت
بنه گوش و دل را بر آواز چنگ
سر زلف اللهی سمن مشک سای

ز سنبل نهیب وز گلنار زیب
ز عشق تو گریانم از درد و خشم
همی آید از بوستان بوی مشک
همی شاد گردد ببویش روان
همه باده با یار عاشق بدست
چو بلبل رخ سیب بیجاده رنگ
جهانی بکردار خرم بهشت
یکی جام یاقوت برده بچنگ
پری چهرگان پیش خیره ابایان
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سپیج سفر کرده بر پیشگاه
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو مار سیه باز کرده دهن
شد تسی تو گفتی بخواب اندرون

## در صفت تیره شب

سپهر و هوا را بزنگار کرد
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
بجا موج خیزد ز دریای قار

سیاه شب تیره بر دشت و راغ
نمود از بر سر بچشم اهرمن
سپه اندر آن چادر قیرگون

زمین را دل از خویشتن بی هراس
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
چو خورشید تابنده بنمود پشت
چو خورشید تابنده آمد پدید
چو روز درفشان برآورد کار
چو از روز شد کوه چون سندروس
چو خورشید بنمود پنهان خویش
چو خورشید تابنده شد ناپدید
چو بر زد سر از برج خورشید زرد
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
چو خورشید تابنده بنمود تاج
چو خورشید بر گنبد لاجورد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
ز خورشید گشت هوا لعل فام
بترسید ماه از پی لعل رنگ
پدید آمد آن خنجر کامیاب
چو روی زمی شد برنگ آبنوس
چو خورشید تابان برآورد درفش
چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور
چو خورشید شد بر سر کوه زرد
چو خورشید بنمود تاج از فراز
دگر روز چون بر دمید آفتاب
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همی بود این گونه تا ماه نو

چو شب برکشید گلیمها پس
سپیده برآمد بپالود خواب
بر آفاق افگند رخشان کمند
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
زمین شد بسان گل شنبلید
بگسترد یاقوت بر تیره خاک
بابر اندر آمد خروش خروس
نشست از بر برز بالای خویش
شب تیره بر دشت لشکر کشید
بخم اندر آمد شب لاجورد
ببالا بپیچید چون خاور گشت
بگسترد کافور بر تخت عاج
سراپرده زد زرد دیبای زرد
دو زلف شب تیره بگرفت روز
شب تیره بر چرخ برزد بکام
بخم اندر آمد بپوشید روی
بکردار یاقوت شد زاینه
شب تیره کرد آن در چرخ
درفشان کند روی چرخ بنفش
جهان گشت روشن بسان بلور
پدید آمد آن چادر لاجورد
هوا باز زمین نیز بگشاد راز
سر روز روشن برآمد ز خواب
ببرج حمل تاج بنمود ماه
برانداخت از بر کلاه بنو

ز آوای مرغ و نوای تذرو
چو برزد سر از کوه برج خورشید
چو خورشید از چرخ گردنده سر
چو خورشید برزد سر از کوه سیاه
چو خورشید برزد سر از برج شیر
چو روی زمی گشته چون پر زاغ
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
بزد اندر آورد برج بره
چو خورشید تابنده بنمود چهر
برآمد ببیرون بپر آتشش
سر از کوه برزد هم انگاه ماه
پدید کرد دریای یاقوت زرد
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
از آن چادر قیر بیرون کشید
چو خورشید بنمود فرخ کلاه
چو بیرامن شب ببرید ماه
چو خورشید از زلف شب شد پدید
چو خورشید برزد ز برج بره
چو پوشیده شد بر زمین سیاه
بشبگیر چون بر دمید آفتاب
شب آمد یکی پرده آبنوس
چو روی زمی گشت چون پر زاغ
چو خورشید از چادر لاجورد
سپیده چو بر زد سر از کوه بر
تو گفتی که چادر ز یاقوت زرد

زتاب زبان پیش انگیخت
چو یاقوت شد روی روی سپید
برآورد برسان زرین سپر
بگسترد یاقوت بر دشت چادر
سپهر اندر آورد شب را بزیر
ز فراز کوه اندر آمد چراغ
برانگیخت آمد ز گلشن تذرو
جهان گشت چون روی زرد سپهر
فرازان برآمد نجم سپهر
پدید آمد از لعل رخشان درفش
چو بر تخت پیروزه بر شد شاه
زند موج بر کشور لاجورد
ز ماهی برآمد چو تیغ جکاد
بدندان لب ماه در خون کشید
چو زرین سپر برد رخسار ماه
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
نهفتن همی ورود بزد خورشید
بیاراست روی زمین سپهر
برآمد خورشید چشمه ماه
چو زرین سپهر بنمود نور آب
بپوشید برجهره سیدروس
سر از کوه برزد فروزان چراغ
یکی مطرفی زد ز دیبای زرد
پدید آمد از دور رخشان سپهر
نهاد از بر چادر لاجورد

درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
گراو بفگند فر و نام پدر
حکمت آن سخن گوی آزاد مرد
تنگ آنکسی کو بود بد نژاد
بداند کریمان لقمان شکن
فریدون فرخ فرشته نبود
حکمت آن خردمند پاکیزه مغز
گرامی تر از دیده آنرا شناس
که فرزند بد گر شود نره شیر
پدر چون ز زادن بنالد زره
دبیری بیاموز فرزند را

## در امثال الحکمت گوید

بشاخ نو آیین دهد جای خویش
تو با شاخ تندی میاغاز ریگ
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
که از آرد پاک کاهلی بیند گرد
کسی را که دارد دل با دشاه
بستوده نباشد بهر انجمن
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
کجا داستان زد ز پیوند نژاد
گر دینه نه دندان شش دارد ایب
بخون پدر هم نباشد دلیر
دلیرش زیشت پدر شمرده
چو بشنید از خویش و پیوند را

برو را بسیار دل برگ و باغ
پدر چون بپرزند ماند جهان
کرا م شود را آموزگار
چه گفت آن هنرمند با ترس و هوش
بداند که یکسان بود یکدر زد
کسی باشد از بخت پیروز شاد
بدا دو هنرش یابند فدیه
که شیرین تر از جان فرزند چیز
ز دانا تو نشنیدی این داستان
مگر در نهانی سخن دیگر است
نشان پدر باید اندر پسر
دبیری بیاموز چه از تاج و تخت

گراید ز گردون بود بر گزند
سرش سوی پستی گراید بخشت
بهاری بکرد از روشن چراغ
کند آشکارا بر و بر نشان
پسندد که جفا بیند از روزگار
چو خیره و شوی نبید که راکو بش
نگه کرد و بگرد در بی خبر زد
که باشد همیشه دلش پر ز داد
نژادش ز دو دانش کن فریدون نژاد
گمانا که جز این نباشد بنیز
که بر گوید از گفته با پیشیان
بنز وش کنان کار را با درست
روا باشد از گفته آرد مغز
کند با پسر را سزاوار تخت

## در صفت تشبیه جنگ گوید

ازو ای جهاندار مپذیر سخن / دلت را ببلبل زبن سرای کهن
ازو چون من و چون تو بسیار دید / نوازد همی با کسی آرمید

## اندر نکوهش جهان گوید

اگر شهریاری وگر پیشه کار / نخواهد گذاری بدو پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / بیایدت بستن به فرجام رخت
جهانا چه پروردی و چه خواهی درود / چرا پروری پیر و ریدان چه سود
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / دو او آن بزحمت نیارد بگوش
بیک بیک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
یکی پند گویم همیدون ترا / جهان چون بود در خور ای بردرا
سرانجام کشت اندیشه کرده دراز / ستایش گیتی خویشتن را نیاز
چو گویی کزوام خسرو ز خشم / سخن مهجه باسیم آمو خشم
یکی نیز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
سرانکه ز خشم بوی در جهان / شد این از آشکار و نهان
یکی بازی نیز بیش آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
جهانا بپروردیش برکنار / وزان پس نداری بجان زینهار
نهانی ندانم نژاد و نشست / بر این آشکارات باید گریست
برین گونه گردد بما بر سپهر / نخواهد ربودن چو بنمود چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست کو خردمند شاد
سرای سپنجی بدین سان بود / خرد یافته زو گریزان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذرنده که چرخش همی بسپرد
که گردون بسر بر جهان بگذرد / که ما را همی باید ای پر خرد
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همو برفرازد همو بشکرد
کسی دیگر از رنج تو برخورد / نماند برو بر نیز هم بگذرد
چنین است کار و زین تنگ نشیب / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی را ز پیشی دل آراسته / زگی دل دیگری کاسته
اگر با تو گردون نشیند بر آن / هم از گردش او بیابی جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد / همو تیرگی هم نژندی دهد
نه دشمن همی ماند خواهد نه دوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرش گر بساید برابر بلند / سرانجام خاک است و رنج و گزند
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدش باز باید کشی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو شن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند گوید چرا غم خورد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده باشی چرا بشکری
نگه دار ما را ز بدی و کنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از وای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپرورده / چو پرورده باشی نیازرده ای
جهان را چنین است ساز و نهاد / بنیک و بد بند بدیگر بداد
ببازیگری ماند این سپهر مست / که بازی برارد بهفتاد دست
زمانی بخشنود زمانی برنج / زمانی بیاد و زمانی برنج
زمانی بدست یکی ناسزا / گرفتار در رنج و بند و بلا
زمانی به تخت و به گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
چنین است رسم سرای جهان / نگردد از خویش ازو داد نهان
یکی را براورد چرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
چنین آمد این گنبد تیزگرد / نهی شادمانی و هم کار درد

بیاسای زاموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم

## در نصیحت و موعظه گوید

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه درخت یکی بیم
بماند همه نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نوازد بدان مرتر اسود مند
سخن ماند از تو همی یادگار / چنین راستی خوار مایه مدار
کس اندر جهان جاودانه نماند / بگیتی ز ما جز سخن نماند
بلی نام باید که ماند بلند / که مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
ز موبد شنیدم یکی داستان / که باشد بدان کار هم داستان
اگر چون بچه شیر نر پرورت / چو دندان کند تیز کیفر برت
همان نیک نامی به و راستی / که گردد ازو بر سود درکاستی
سخن هر چه بر بنده دشوارتر / دل از خشینه یزدان وینی ارزر
گشاده تر آن باشد اندر نهان / چو فرمان دهد کردگار جهان
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همی باشد و دم نگردد کهن
اگر تو شهان نیک نامی بود / روانش پس از مرگ گرامی بود
بهر کار هنگام جستن نکوست / ز دو راه ابار دشوار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن بیش باید جهان روزگار
دل و جان هر کس که دارد خرد / بگیتی و نارواستی نگردد
تو گر داد گر باشی و پاک رای / بیاداش یابی تو دیگر سرای
وگر آز گیرد سرش را بدام / برآری یکی تیغ از نیام
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت نجز پاک یزدان مکن
چو مهر کسی را بجویی بسود / نباید ببود و زبان آزمود
چو پیوسته تر نباشد کسی / نباید بد و بودن ایمن بسی
خردمند باید دل پادشا / گر تندی و تیزی نیارد بها
ببینی که موبد نخست و حکمت / بداند که بکشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / گر نایسنده کوه و سنگ اندر است
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پاک
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
چه گفت آن موبد تیز ویر / که هرگز نگردد کهن گشته نو
اگر پادشا را بود پیشه داد / شود هر کس از دادش آباد و شاد
ز امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
که جاوید هرکس کند آفرین / بران شاه کاباد دارد زمین
کسی کو بپرهیزد از روز بد / نیازاید از مرد بد یا بخود
هرآنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان پرست
چنین گفت با من یکی هوشمند / که کارش خرد بود و رایش بلند
گرانمایه بچه شیر نر / چو رنجی که هم جان نیابی ببر
بکوشش و دو دایه گیتی بپرهنر / تو بی پیرشوی چون آید بیر
نخستین که آید به نیروی چنگ / سر بد سگالان بگیرد بچنگ
بلنگ آن زمان بچد از کین خویش / که نخجیر بیند بیابان خویش
بسی پادشاهان دیدند روز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
که با آهوان گفت عرم زمان / ز گردش گردد همه بر زیان
زد وای که پاکان آزادگشت / نبوئیم دگر ره بران راغ و دشت
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن

ایا پادشا خسرو روزگار / بچشم خرد بین درین کار بار
همه رفتنی ایم پیر و جوان / توانا و یا مردم ناتوان

## همه در این معنی است

چه دانا چه نادان بنزدیک مرگ / بیکبارگی بگسلد بار و برگ
نه آزرم دارد نه شرم و نه مهر / بر آنک دارد همه ساله چهر
کسی پند ما را شود کاربند / همیشه بماند کلاهش بلند
بوزند باشد بدو شاد دل / ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / به نیکی گراید روا و گهر
بماند بدو تاج شاهی و تخت / بدو شاد و بینادل و نیکبخت
بشهری که بنیاد داد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز / کزو خیره زد اندر جهان رستخیز
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و بیدار بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
ببخشیدن نیز گناهان بکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
بسنجیده باید گرانی سخن / ز گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی / وگر بد سراید کسی نشنود
چو گفت آن سخن گوی با گنج هوش / که دیوار دارد بگفتار گوش
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
سخن چون بنیاد دانش جای کن / نباید که یابد بهشت گذر
ز نادان نیابی بجز بتری / نگه سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که بنیاد شرم و نیاز / ندارد بنزد کیان آبروی
خرد را به شرم رای بند و داد / مشو نیز با بدکنش نیز کار
بر هنر باید که گردد نام / که بدنام هرگز نباشد بکام
نگه تا نگردد بگرد تو آز / که آز آورد خشم و کین و نیاز
همه بردباری کن و راستی / جدا کن دل از کژی و کاستی
وگر بدگزینی ز گیتی مرا / بمانی بجنگ و بدرد و نوا
بدیها بصبر از مهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
مبادا که بیداد آید ز شاه / که گردد سراسر زمانه تباه
همه خوبی و داد جویید و بس / که گیتی نماند همیدون بکس
مران چیز کانت نیاید پسند / دل دوستان کس بدان در مبند
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی سخن بایدت بهره بار / نباشی بچشم خردمند خوار
سر مردمی بردباری بود / سبک سر همیشه بخواری بود
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان پاینده باید گنج / یکی را ز دانش ندیدم برنج
مر آنکه گوئید دانا شدم / بمردانگی بر توانا شدم
چنان دان که نادان بزیر کسیست / اگر پند داننده کان بشنوی
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراید و کژی نخواست
بخشنودی اندر جهان / بیابند بداد آفرین از جهان
سخن را بباید شنیدن نخست / چو دانا شدی پاسخ آید درست
چو درویش نادان کند مهتری / بدیوانگی ماند آن داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نگوید بسی
چو خرسند باشی بداد خدای / توانگر شدی یک دل و پاک رای
گر آگاه داری از رنج آز / نمانی به تیمار و درد و گداز
تن آسا خردمند بی غم بتیز / کند دل بنادانی خویش تیز
تن شاه یکسر پر از آز گشت / روان ورا دیو انباز گشت
دگر نام داری که هنگام جنگ / نترسد ز نام و نترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / بزیر زمین بهتر اورا نهفت
چو کاهل بود مرد نادان بکار / از او سیر گردد به بد روزگار
بماند همان تن درست و روان / مبادش توان و مبادش روان
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
مر آن بی خرد کو نیابد خرد / پشیمان شود هم بگفتار خود
اگر بشنوی بر تو رشک آورد / اگر بشنود زو پزشک آورد
مر آن کو سخن سر بسر بشنود / بداند بگفتار و هم بگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم / که او باز ماند به پیچد ز خشم
چو بنیاد دانش بیاموخت گرد / سزاوار باشد بنیک و نبرد
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آوری از آوردنی
بخورد و بپوشش بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
همه پیشها آن گزین کاندرو / نگردد ز نامش نهان آب رو
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو برانجمن خامشی برگزین / چو خواهی که دیگر کنند آفرین
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو ضعف کشید / بزاری و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد / نباید که بیند ترا روی زرد
چو بپرورانی ز کین آشتی / سر جنگ گردد چو بگذاشتی
نگه کن که آغاز دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
توانگر بود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
فرامش کن و دل دور دار از غم / ز نا آمده دل نداری بدرم
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر او تنگ دار
نگه دار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت به نیکی بگذرد
بدان ای خردمند با آفرین / برافزون بود پادشاهی و دین
چو گفت آن خردمند با آفرین / که دین و خرد یار و آرام گزین
اگر دشمن آید ز جایی پدید / ز هر کار دیگر بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را / ابر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عاشقان راستی / که از جنگ جوید دل کاستی
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر خیره گردد همی پر خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
چو خواهی که بستایدت پادشا / نگه دار چشم و زبانت بجای
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
هر آنکس که پیدیش کند بر کنار / تو بپذیر و کین در کشند لجوار
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی هنر
الا ای برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند

## در ضعف و پیری

جوان بودم اندر برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مرا که از سال شد گوژ پشت
همان دیده بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر و شهریار
کشیدن نداند ز دشمن عنان / مگر پیش مژگانش آید سنان
بگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نارون خواهد و شاخ سرو
رخ لاله گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
چو سرو دلارای گردد بخم / فروشان شود نرگسان دژم
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همانا که گیتی ببینید نیسم / برین چرخ نامهربان بگریم

وله ایضاً

کمال اسمعیل فرماید در توحید

مولانا سراجی فرماید در توحید

## شیخ فخر الدین عراقی فرماید فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

بویست برخاک جناب خواجه بطحا زنند
عشق فتراک او از عروه وثقی زنند
رایت اقبال او در اوج او ادنی زنند
سایه بان از ابر بر فوق سرش در وا زنند

رحمة عالم رسول الله انکو در بیان
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کنند
طرهٔ مشکین عنبر باش او یاسین خوانند
شمه از طیب طیبش در دم عیسی دمند

## ولاحدهم الشعرا فی نعت النبی علیه السلام

## در منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ای دل بگوی منقبت مرتضی علی
مخصوص گشته اند بمدح و زبان ...
در بوستان شرع درختیست بارور
در اصل و فرع معدن معنی ... اند
سلطان اولیا بد و برهان اصفیا
بر خاندان عصمت بیداد کرده اند
پاینده باد دولت اصحاب مصطفی

بر انبیا محمد و بر اصفیا علی
داماد مصطفی بد و شیر خدا علی
مپسند با محمد و مگذار با علی

ای ... انبیا شد ... اولیا
... دین ...
ای مومنان بر آل محمد نظر کنید

## در منقبت حسنین علی علیهما السلام

اکؤس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت / هر دو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام
سریان حیات در عالم / جز می و جام فهم کن مدام
انکشاف حجاب علم یقین / چون شب و روز فرض کن بکلام
ور نشد زین بیان ترا روشن / جمله آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی بچشم عقل تمام
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری / حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری / ذوق آن چون بیافت گویا شد
شب نمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا / باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقدار فعل با ما / هم ازین روی بود کو ما شد
جام گیتی نمای او مائیم / که بما هرچه بود پیدا شد
تا کنون مرا نبود خبر / بر من امروز آشکارا شد
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
ما چنین تشنه و زلال وصال / همه عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب می جوییم / در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما / در بدر می دویم ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم / گرد هر کوی بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان / چند باشیم اسیر ظل و خیال
بده ای ساقی از لبت جامی / کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای / تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ازل با ابد قرین گردد / دی و فردا شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم / گرچه باشد برون ز عقل محال
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
ای بنور روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بجمالت بکام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت / میکند دم بدم جهان روشن
نرسید از عالم از نور روشن شد / گر نیفتد بچشم کان روشن
می نماید ز روی تو هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت / خویشتن ز خود نهان روشن
اثر تو بسر که گشت شیدا / سر توحید ازین بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر / تا ببینی همین زمان روشن



که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
مطرب عشق می نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد / هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره / هم تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیثست در جهان که شنید / سخن سر از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنیدار چون / گر دم انکه سخن بود اعجاز
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بطرازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ منیست سخن / عشق میگوید این سخن را باز
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
عشق ناگاه برکشید علم / تا بهم برزند وجود و عدم
بیقراری عشق شور انگیز / شر و شوری فکند در عالم
در سر آیینه حسن دیگرگون / می نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا / گه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک / مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط مبهم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کن روشن کن / تا بدانی بقدر خویش تو هم
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
ای رخت آفتاب عالم تاب / در فضای تو کاینات سراب
در نماید بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش ازین با رخت چو بود جهان / چو خطی در میان نور و ظلم
آسمان مه طلعت تو بیافت / سایه از مهر بود یافت خطاب
مه چون سایه از میان برداشت / ما چه باشیم در میان سراب
اول و آخر اوست در همه حال / ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صد آبست ار هزار جمله یکیست / در نماید بحر بلی بحباب
برف خوانند آب را چو ببست / باز چون حل شود چه خوانند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد / لاجرم نام او کنند گلاب
بزبان فصیح هر ذره / میکند عشق لحظه لحظه خطاب
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
روی جانان بچشم جان دیدن / خوش بود خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش / آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان / عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت / روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد / خاصه رخسار جان جان دیدن
می توان آنچه بود و هست و بود / در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد / دل گم گشته ناگهان دیدن
خود کرم کرد در صفای رخش / بتوانی همه جهان دیدن
اندر آیینهٔ جهان بارک / می توانی بچشم جان دیدن
که همه اوست هرچه هست یقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین
یارب آن لعل شکرین چه خوشست / یارب آن روی نازنین چه خوشست
با لبش دوش نفس چه نکوست / با رخش چشم نرگسین چه خوشست
از خط عنبرین او خواندن / سحر لعل شکرین چه خوشست
ور زمن باورت نمی آید / بوسه بر لبش ببین چه خوشست
میزند گشته غایب او عاشق / عشق با یار همچنین چه خوشست
آنکه اندر جهان نمی گنجد / در میان دل حزین چه خوشست
تا نشاند بر آستان درش / عاشقان جان در آستین چه خوشست

در جهان غیر او نبینی هیچ
شاید دلی را که عشق بنوازد
رنجانش بود که مشغول
چشن خود را برخ بیاراید
چون درون را همه فرو گیرد
که همه اوست هرچه می‌بینیم
در جام جهان‌نمای اول
جام ازین عشق پر برآمد
مرد ره ازین نقوش و اشکال
با این همه این نقوش و اشکال
در نقش دوم چو بار بینی
خواهی که بنور این حقیقت
خود را بشراب خانه انداز
بستان قدحی و بیخبر شو
عشق است که هم می است و هم جام
از جام جهان‌نمای اول
این جام به بر فرفت و این فیض
آغاز جهان ببین چه جریست
آنرا که ز سرشت طینت
خرم دل آنکه از لب یار
در صومعه چند دلک سودا
می نوش بکام دوست بادا
پیش از عدم و وجود عالم
برداشت بجای خامه انگشت
دم ... او وجود مدار جست

که همه اوست هرچه می‌بینیم
جان او جلوه‌گاه خود بیاراید
که بمعشوق هم بنزد ار رند
روی خود را بجز حسن بطرازد
ناگهی از درون برون تازد
تا بیکی ز خویشتن برود

جان و جانان و دلبر و دل اوست
دل او را ز غم بجان آرد
چون کند خانه خالی از اغیار
بر لب خویش بوسه‌ها شمرد
تا بعشوه انی کرشمه بکند
بجهان این سخن در اندازد

دم او روز هم بدین چه خوشست
تن او را ز غصه بگدازد
آنکه عشق با خود آغازد
با رخ خویش عشقها بازد
دل او را بلطف بنوازد
جان و جانان و دلبر و دل اوست
لله نقش همه جهان شکل
گشت این همه نقشها مشکل
یک قطره و صد هزار منهل
نقش دو و هیچ بجز احول
باقی همه نقشها مجمل
چون گشت صفات تو مبدل
گر بنوازی بوجه اجمل
بنگر نظر خوانیت افضل
عشق است می و حریف آشام
نوشند هم ازین می غم انجام
شد شهره هزار عالمش نام
آنجا چه بود بکام و ناکام
هم مست شود ولی بالله هم
بنهاده ز خود برون دو گام
بنشین تو بوقت صبح تا شام
بس هم بدو چشم آن دلارام
اظهار حروف اسم اعظم
تا که ز طلسم اوست عالم
از دیده هر که نیست محرم

## وایضاً له فی الترجیع

بنمود همه جهان مفصل
بگذار اگرچه نیست مرسل
رخساره نقش بند اول
چشم دل تو شود مکحل
کانجا شود این غرض محصل
از هرچه مفصل است و مجمل
ای بین رخ جانفزای ساقی
عکسی بود از صفای این جام
گشت آب حیات در جهان عام
بنگر که چه باشدش سرانجام
بی می نفسی نگیرد آرام
حالی می ناب میکند رام
چشم و هنوز کارها خام
ای بین رخ جانفزای ساقی
وز کاف کن و کتاب مبرم
زد دم من و نوشت در دم
در نقطه او حروف مدغم

یک جرعه و صد هزار ساغر
کین نقش و نگار نیست الا
معلوم کنی که اوست موجود
افعال و نعوت خود بدل کن
از غمزه نیم مست ساقی
بس هم بدو چشم مست ساقی
در جام جهان‌نمای ما بین
وان غمزه نیم مست ساقی
زین آب پدید شد حبابی
هرچیز از آنجا گشت پیدا
وانکس که هنوز در خمارست
ای بیخبر از شراب مستی
در میکده نیز روزکی چند
در جام جهان‌نمای ما بین
از عشق ظهور عشق درخواست
بر لوح نوشت نام وجه نام
بنوشت و بخواند و باز پوشید





ای طالب اسم اعظم این نام
چون بند طلسم وا گشود کس
اسمی که حقیقت مسمّاست
چون بکشاید نا که آن در
پیش از عدم و وجود اغیار
یعنی که بجز حقیقت او
لیکن چو بغیر کرد اشارت
دیدند عیان که اوست موجود
این بود شهادت اولوالعلم
گذشت نفسی برای آن بود
گر در نظر تو کثرت آید
فی الجمله ز غیر دیده بر دوز
عشق از سر کوی خود سفر کرد
دریافت امانت خود انجا
جان از بنیابت خود انجا
واین بار چو آفتاب تابان
در جمله بچشم بند اغیار
تقلیب ظهور او در احوال
عشق از پس پرده روی بنمود
بلبش رخ خویش سجده بر دم
دادم همه بوسه بر لب خویش
چون سایه با آفتاب پیوست
گویند که عشق را ببوشانی
پروانه که ذوق سوختن یافت
برخیز اگر حریف ما ... 

خواهی که رسیده شود مسلّم
بینی که تو نیز خود اسم اعظم
کرد انسی اصلیت خالدّم
ای بین رخ جانفزای ساقی
وز سلطنت و ظهور اظهار
در دار وجود نیست دیار
اغیار ظهور گشت ناچار
وایشان همگی محال و پندار
دین بود و نشسته رام افتاد
تا وحدت از آن شود پدیدار
وحدت بود آن ولی باطوار
ای بین رخ جانفزای ساقی
بر رخ نها همه لذت کرده
زانجا چو نظر بیام و در کرد
واداشت لباس خود بدر کرد
سر از در هر سرا بدر کرد
ظاهر شد و نام خود دگر کرد
اظهار کمال بیشتر کرد
ای بین رخ جانفزای ساقی
آن لحظه که او جمال بنمود
آن دم که بهم لبانش بیسود
از ظلمت بود خود بر آسود
خورشید بگل نشاید اندود
بنمود بشعاع شمع خشنود
آهنگ شرابخانه کن زود

مفتاح جهان ما بدست آید
بینی که همه بتو مضاف نیست
ور نه که نام و ننگ خود که
در جام جهان‌نمای ما بین
سلطان سرای عشق فرمود
واجب شد ازین شهادت و حکم
چندانکه همه گواه گشتند
گشتند همه گواه ور نشد
این بود همه بدایت حکم
چون ظاهر شد که هیچ بلی نیست
چون ... کیش وجه دیدنی
در جام جهان‌نمای ما بین
صحرای وجود گشت در حال
خود زان سر کوی بدر کاول
در جان بپوشید و باز خود را
اول چو که نمود خود را
تغییر صور کجا تواند
ای دیده تو نیز دیده بگشای
در جام جهان‌نمای ما بین
خود را بکنار در کشیدیم
بودیم نهان و در نمودیم
چون سوخته شد تمام هیزم
آنکس که زبان خویش خواهد
این حال اگرت عجب نماید
کی باشد خواب در دوا بیت

بگشا در این طلسم محکم
معنی صریح و اسم مبهم
می زن در میکده و مادم
بگشای دو چشم شاد و خرم
باکیت بیرای ماز اغیار
کز غیر نه غیر بد نه آثار
هم بینی و هم نقش بیکبار
هم با سر سیخی دگر بار
وین بود همه نهایت کار
جز فایع از ظهور بسیار
گذشت همه نقش و وحدت انکار
این است طریق اهل انوار
سر کم عدم که بیابد سر کرد
وانجا همه جهان سفر کرد
این بار لباس مختصر کرد
انسان شد و نام خود ببر کرد
در نعت کمال او اثر کرد
ما را چو ز خویشتن خبر کرد
کردم همه نگاه روی بپرد
آنگاه که او کنار بگشود
تا بود شد آن نمود در بود
پیدا شود از آن نیس دود
پیدا همه سوخته از دل سود
بشنو سخن از نوای اشتر
در ... بجز ... شود

یا رب تو را ورای پرده
برداشت ز رخ نقاب گفتا
عالم همه پرده و تو بی پرده
این پرده وا ز تو جدا گرد
تو باز ز روی کبریا نیز
من کیم و دیدن جمال تو
تو هم برای پرده جز
آن رخ که بازیت بر و بال
جای برسید او بیک دم
تا که غایب اندر آمد
در قبضه او جان نماید
این حال تو را چو گشت روشن
تا کشف شود تو را حقیقت
دیدی چو یقین که می توان دید
عشق از تو رخ عیان نماید
این آینه جهت حقیقت
این نقطه ز سر عشق کل
این نقطه بتو شهادت و غیب
هر لحظه بتو کمال هستی
آن نقطه بدان که ظل ذات است
تو بحر که موج او است دریا
نوری که کمال جمله هستی
وجه همه از آفتاب روشن
دریاب که اسم اوست اعظم
وان روی که رخ تو ز نور دید

کی بین رخ من بجای پرده
از شیاعه نقشهای پرده
از طلعت خود انقضای پرده
ما را بنود ز ردای پرده
دیده بنود بسرای پرده

**می بین رخ جان فزای ساقی**

انگشتی همه گرد کوی آفتاب
کانجا نرسید کسی بصد سال
وآورد شکسته را بجا حال
کاید ز رخ خوب نقطه خال
بگذر ز حدیث باد و امثال
از آینه علوم وا عال

**می بین رخ جان فزای ساقی**

در آینه جهان نماید
هر دم بتو رایگان نماید
هر دایره هر زمان نماید
هم ظاهر و هم نهان نماید
در صورت ناقصان نماید
کان نور ورای جان نماید

**می بین رخ جان فزای ساقی**

از تابش جمال اوست پیدا
شد صورت جسم و جان هویدا
از ظاهر شد صفات و اسما
باشد همه و البقی و فنا

**در جام جهان نمای باقی**

هر چه از دو جهان ترا خوش آید
در پرده چو من سخن سرایم
این نیز که میان ما جدا نیست
جان تو همیشه در دل ماست
گر عیب میست پرده خود نیست

**در جام جهان نمای باقی**

بودی شب و روز در تکاپوی
در اوج فضای عشق پروین
او را چه محل که مرد و عالم
خالیست جهان شکار وحدت
گرد سر کوی جال می گرد
ظاهر کرده تو را بتفصیل

**در جام جهان نمای باقی**

یک دایره فرض کن جهان را
این دایره بیش نقطه نیست
ز نقطه اثنین بگردان
هر لحظه بتو جمال مطلق
آن نقطه بیان کنم چه چیز است
آن نور دل همه است

**در جام جهان نمای باقی**

اول زلی نظاره او
او روی حق است و غیر حق نه
آن ذات که حق بود صفاتش
نی ابجد جمال حادث اوست

انوار رخش سرای پرده
از من تا شم ورای پرده
چون خوش نبود ورای پرده
هر کز بکند عطای پرده
بیرون ز دریت جای پرده
در ما همه انتهای پرده
از دیده خود گشای پرده
گردی همه سال کشف احوال
پرواز گرفت و من بدنبال
چون باز کند ز هم پر و بال
گشت عدم محال در حال
خاک در او بدیده می مال
آن راز که گفته اند اجمال
بس بر در دل نشین چو ابدال
هر نقطه از آن میان نماید
بنگر بنظر جهان نماید
تا دایره دوران نماید
در صورت این و آن نماید
هر چند تو را گمان نماید
آن گو بتو حق عیان نماید
وان نور که ظل اوست اشیا
شد عین همه جهان مهیا
بل عین حقیقت است و اعلی
او را بنگر چه باشد اینها
آیینه ذات حق تجلی

در آینه مصطفی چو بیند
در صورت او حق ار ببیند
میخواهد گر شفاعت او

## وله ایضاً

بینم مگر آفتاب رویت
خود ذره چو آفتاب بیند
تو دانه می که مرغ جانم
کی خانه من خراب کرده
ساقی بنما رخ نکویت
ناخورده شراب مست کرده
مگذار ز تشنگی بمیرم
یا هیچ بود که تا توانیم
راه تو نکوست با همه است
بد بوی تو روزگار بگذشت
ساقی بده آب زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را
برخیزم و ترک خویش گیرم
جانها زده و دین و دنیا دارم
از بهر رخ تو می کشد چشم
ساقی ز شرابخانه نوش
مستم کن آنچنانکه در حال
سرمست شوم چو چشم مستت
دارد چو بلطف دلبرم چشم
چون نیست مرا کسی خریدار

در چین جمال ذات والا
اینجا سخن به بینی آنجا

ساقی می بهر ریز در جام
از جام جهان نما بمن ده
تابان سحری ز مشرق جام
در سایه دلش بگیرد آرام
یکبارگی خلاص یابد از دام
تا بهر در آید از در و بام

**در میکده می کشم سبوئی**

نظاره کنی رخ نکویت
تا یافته قطره ز جویت
یابد بحری بهم گویت
با من ز چه بد نهاد خویت

**در میکده می کشم سبوئی**

اکسیر حیات جاودانه
برکن دو سه رطل را کجا نه
گر هیچ تو با خودی نشانه
زان رو که تو در میان آینه
از دیده همیشه دیده باید

**در میکده می کشم سبوئی**

از هستی خود کنم فراموش
گر هیچ نیابم از لبت نوش
می دارم تو مثال او گوش
مولای تو ام تو نیز بنوازش

گو عاشق روی خود بیا گو
در صورت شرع او درآید

بنمای شب آفتاب از جام
تا بنگرم اندر و سرانجام
جان پیش رخ تو بر فشانم
در بند خودم نمی توانم
کی باز رهم ز بیم و امید
در صومعه مدتی نشستم

**باشد که بیابم از تو بوئی**

گر صاف نمی دهی که خامم
آیا بود آنکه جز تشنه
دل جست ترا نیافت افسوس
می گریم روز در فراقت

**باشد که بیابم از تو بوئی**

بی دیده کسی نیافت هرگز
شاید که دمی بدو رسید آب
وآنکه از در من عشق در آید
از عاشق خود گران چه گیری
در آرزوی رخ تو بودم

**باشد که بیابم از تو بوئی**

در خود نگری مرا که تا بی
تا بو که ز لطف دلنوازت
مگذار برهنه ام ز لطفت
دیگر دل من که نیز خاکیست

بنگر رخ خوب مصطفی را
چون آینه حقیقت اشیا را
حاصل شود ش مقام اعلی

## فی الترجیع

گر بنگرم آن رخ غم انجام
گر آزاد شوم ز بند ایام
کی باشد که شوم ز ننگ و از نام
گر بوی تو جو نیافتم کام
تا جام طرب کشم بیویت
یاد آید بدر دل سبویت
سیراب شود ز آب جویت
واماند کنون ز جست و جویت
می نالم شب دراز رویت
از بخت نیافتم چو بویت
نی آب حیات زندگانیست
از ساغر لعل دوستکانیست
جان پیش کشم ز شادمانیست
چون باد دل و جانش در نهانیست
عمری چو نیافتم که تا نیست
یک جام بیاور و بیر هوش
تا باده کشم ز آب بدهوش
گیرم بر کام دل در آغوش
در زیر تو مهربان بپوش
بر آتش شوق می زند جوش

در ملک وجود خیمت ندیدم
ساقی بده آب آتش افروز
می ده که زباده شب نه
گفتی که بنال زار هر شب
دل را ز تو تا شکیب افتاد
من می شکنم تو باز می بند
ساقی سر درد سر ندارم
یک جرعه ز جام می من ده
یاد آر وا نبرد ای خم
از دست بده که رفتم از دست
این یک نفسیم تو نیز خوش دار
در سر دارم که بعد از او
ساقی دو سه دم که هست باقی
در بیس ام نقد غیب جان
در داد عجز و عمر بگذشت
من زان تو ام تو زان من باش
بگذار که بر در تو باشد
ساقی قدحی که هم بنشینم
از عمر چه پایه ای نهادیم
جز جان گرو دلی نداریم
با هر چه که داشتیم بپیوند
از نیک و بد ام و بد و نیک
در میکده می کشم سبو نیا
در میکده با حریف قلاش
از خط خوش نگار برخوان

در میکده می کشم سبو نیا
چون سوختم تمام بسوز
در سر دارم خمار امروز
تا غم زده را تو چه آموز
گر شکر غم نگشت پیروز
من بی درم از کرم توی دوز
در میکده می کشم سبو نیا
تا در دل کشم که خاک راهم
گر خاک در تو یاد کارم
دشنم بده که دوست دارم
چون با نفسی فتاده کارم
در میکده می کشم سبو نیا
در ده قدح حیات باقی
بستان قدحی بیار ساقی
تا بوده بیان ما تلاقی
خوش باشد عشق اتفاقی
گر ز بیک دوست جز ساقی
در میکده می کشم سبو نیا
در میکده معتکف نشینیم
بپذیر که نیک نیک بینیم
از تیر تو زان همه کمینیم
هم زان تو ایم هر چه بینیم
بیرون دهان ولی منقاش

باشد که بیابم از تو بو نیا
این آتش من بآب بنشان
در باغ دل شراب افکن
چون با من خسته می نسازی
عطای بر این دل جگر خوار
از توبه و زهد توبه کردم
باشد که بیابم از تو بو نیا
از جام تو فانیم بدر دیگ
بگذار که بر درت نشینم
زنده نفسی برای آن
تا یافته بوی طلعتش وصلی
باشد که بیابم از تو بو نیا
الدنا نی الصبوح فادرک
کم اصبر قد صبرت حتی
ما استعذب مسمعی حدیثا
اشتاق الی لقال ناظر
استوصل الیکم حتی آن
باشد که بیابم از تو بو نیا
از جور تو خسته فتاده ایم
ما را بر ما زما که ما ما
بدرد که لطف تو فتاده ایم
در مصطفی که از عبارتی
برنقش نگار فتنه گشتم

اکنون شب و روز بر سر دو
واز آب من آتشی بر افروز
گر بر تو آن شود شبم روز
چه شود ز ناله من و بسوز
رحم آر بر این تن غم اندوز
اینک چو قلندران شب و روز
بشکن نشینم می خوارم
لا هم که بجرعه سر در آرم
آخر نه ز کوی تو غبارم
تا بیش رخ تو جان سپارم
در سینه شکیب هیچ خارم
دیگر از همه کارها بدارم
من و بلبل نوات الا عشاقی
روحی بلغت الی التراقی
مذ اب بذکرکم مذاق
لی وجهک نظرة الا تلاقی
لحظی نظرا بلم حداتی
مخمور صبوحی ز بینیم
در دست تو تو بها نگینیم
با خویشتنیم بت پرستیم
در رحمت تو امید بینیم
ز لا بشراب و اندر بنشینیم
باشد که بیابم آرزو نیا
بنشین و شراب نوش و خوش باش
زان روی سینه رهم تبقاش

ولله حمدالله فی الترجیع



تا با خودم از خودم خبر نیست
در ملک معنا چو ی نگنجد
ای روی تو شمع مجلس افروز
رخسار خوش تو عاشقانرا
زنهار از آن دو چشم مست
ساقی بده آن می طرب را
ای مطرب عشق ساز بنواز
دشنام دهد بجای بوسه
در باش لبی که سر بیفکند
عمریست که آرزوی آن بی
ساقی بده آب زندگانی
می ده که ینی شود ملتیه
گوشم چو مدد شود چو جیب
هر لحظه کرشمه دگر کن
وقت طربست ساقیا خیز
از جور رسیده بر خاست
خون دل ما بریز وانگاه
نذری کردم که تا توانم
ساقی طلبم بساغر و جام
با یاد لب تو عاشقانرا
در زلف و رخ تو دید تا گاه
باشد که رسیم بکام روزی
دیست از دل بیقرار نشستم
یکدل شدم و زجان بیکباره
در دام بلا فتاده بودم

با خود نفسی نبودی کاشش
دردی کش و می پرست و قلاش
در میکده می کشم سبو نیا
خوش شهر زنهار عید و نوروز
فریاد از آن دو زلف کین توز
بستان ز من این دل غم اندوز
در میکده می کشم سبو نیا
وان نیز بعید که شد زمانه
چون طره او نشد سر افزار
چون جام بمانده ام دهن باز
در میکده می کشم سبو نیا
بی آب حیات زندگانی
آن دم که ز لعل در جگا نیز
بفریب مرا جانانک دانی
در میکده می کشم سبو نیا
بنشان شر و شور و فتنه برخیز
با خاک درت بهم برابر
تو به کن از صلاح و پرهیز
در میکده می کشم سبو نیا
حاجت نبود بساغر و جام
گفتا ز نبوت داد در دام
در راه امید می زنم گام
در میکده می کشم سبو نیا
چون طره یار بر شکستم
هم طره او گرفت در دستم

مخموریم بیار ساقی
من هیچ کی زهد گفتم
باشد که بیابم از تو بو نیا
بگشای لب بخنده نمائی
چون زلف تو گشته باز با ما
آن وقت که رفتی بمسجد
باشد که بیابم از تو بو نیا
پنهان چه زنم نوای عشقش
در بندم خودم بیار ساقی
گفتی که بجوی تا بیابی
باشد که بیابم از تو بو نیا
هم خضر خجل هم آب حیوان
شمشیر کشش بکشتن ما
در آرزوی لب تو بودم
باشد که بیابم از تو بو نیا
بلبل دل عاشقان شیدا
وان خنجر غمزه دلاور
گردم هوس لبت ندیدم
باشد که بیابم از تو بو نیا
گوشم سخن لب تو بشنود
پیشوای دو زلف بیقرارش
ور زانکه نشد لبت روزی
باشد که بیابم از تو بو نیا
گر نید جگوی جستیم
ساقی قدحی که از عشق

نقل و می از آن لب شکر بخش
اینک شب و روز جو او بخش
سودای تو آتش جگر سوز
از لعل تو تو هر شب فروز
از قد تو راستی بیاموز
اکنون چو قلندران شب و روز
کان یار نشد هنوز میساز
گر برده برون فتاد این راز
آن بی که بجام نرخ زخدا
اینک علمی ام در افتاد
الکیر حیات جاودانی
چون از خط و لب شکر فشانی
گلا ناز و کرشمه در نمائی
چون دیدت نداد کار آئینه
در ده قدح نشاط انگیز
وز طره دلربا در آویز
هر لحظه بخون ما مکن تیز
کای چو از آن لب شکر ریز
بشنو کن از آن می غم انجام
خسته شد از لب شام
برد از دل من قرار و آرام
وان چکنم بکام و ناکام
وانگه سر زلف یار بستم
بستم رخش جانانک هستم
چون زانم خوش نرم هستم

## للشیخ العارف اوحدی اصفهانی فی الترجیع

[illegible]

شد نوبت خویشتن پرستی | آمد که اکنون می پرستیم | فارغ شدم از غم عراقی

## ولهُ ایضاً فی الترجیع

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب

[illegible]

گر آسمان جام بر آید صد آفتاب

بیدار کن به بوی می این خفته را ز خواب

آواز عندلیب [illegible] ز خواب

خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی بده که جان آمدیم در انتظار

[illegible]

تا کی چو کرم پیله به گرد خود تنم

معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم

[illegible]

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بیا که عمر اگر چه فراوان بکاست

بگشای قفلی که در بند مانده ام

[illegible]

مطرب بساز نغمه عشاق را نوا

[illegible]

قلاش وار بر سر عالم نهم قدم

خیزم سر از دریچه عالم برون کنم

[illegible]

هرچه از خانه رخ بدر دارد
هر زمان مست بر سر کوئی
یار اگر کس شود که می نوشد
هر که قلاش تر ز کلام شهر
او حدی تا کنون در پی زد
سخنی پا رو بمن کن گوش
گل این باغ را تو ئی غنچه
گر کسی می شود بجز تو بیی
باز دانی که من چه میگویم
در دم آتش است و در چشم آب
نیست رنگی در آبگینه و آب
باده نیز اندر اصل خود آبیست
زین فنا رنگ نکرده آب گذر
هر کی از باده بیشی دیدند
از چشم دو بین باشد
دیده او حدی چنین او بیست
چو تو کس در جهان نمیدانم
با تو بر شیوه طالبست مرا
دوستان چو حدیث او شنید
چون بر انگیخت ها که کردیدم
باز غوغای او علم بر داشت
دوست اعوام آشنائی بیست
روز صیدان سوار ازین نخجیر
مطرب عشق را نوا خوش
نقل او چند نظم دیست

من و آن دلبر خسترا بانیه
پای دست در کمر دارد
دست آنکس کشد که زر دارد
سوی او راه پیش تر دارد
من و آن دلبر خسترا بانیه
پیش از آن کز سخن شوم خاموش
سر این گنج را توئی سر پوش
در جهان نیست بشنو و مخروش
گر کسی آید گذر بعالم هوش
جای جان باشد از برادرم جوش
من و آن دلبر خسترا بانی
که فنا بش فروغ بخشد و تاب
هیچکس را نکرده و مست و خراب
جامه بین کس نشد زرا جواب
بر کرمش ازان جمال نقاب
من و آن دلبر خسترا بانی
و ز تو چیزی نهان نمیدانم
که در پیش بیان نمیدانم
که جز این داستان نمیدانم
من و آن دلبر خسترا بانیه
عشق او خنجر بستم بر داشت
نام بیگانه زان جسم بر داشت
گر نیفکند لیک غم بر داشت
گر نه دهنی ز جام جم بر داشت
من و آن دلبر خسترا بانیه

فی طریق الهوی کما یا بنیه
هر دمی عاشقی دگر چو بند
دوست کیف نهان فاش لند
یار تو بیا و ما هر کس از کس
فی طریق الهوی کما یا بنیه
چو یکی نیست نقد این عالم
پرده بر دار تا ببینی خوش
اگر این حال بر تو کشف شود
آن شناسد حدیث این دل ریش
او حدی باز گشت گوشه نشین
فی طریق الهوی کما یا بنیه
زانکه رنگ شد عنب مرجود
باشد از رنگ بوی بر خیزد
هم از و رنگ و بو و هم بوی
بجز او هر چه می نماید رخ
فی طریق الهوی کما یا بنیه
بی نشان تو نیست یک ذره
گرچه دانایست نام من لیکن
او حدی باز در میان آمد
فی طریق الهوی کما یا بنیه
هر چه می راه دید غارت کرد
خطبها چون بنام او کردند
آفتاب رخش ظاهر گرفت
اندر آن جام چون خدا را دیدند
فی طریق الهوی کما یا بنیه

دری عاشقی نظر دارد
هر شبی مجلسی دگر دارد
مخلصانرا درین خطر دارد
عاشقی خود همین هنر دارد
چون خسترا بانت باده در دارد
باز دان و بعالمش مفروش
دست یابد و دست کرده در آغوش
بیدر از اختلاف آمده و دوش
که ازین باده کرده باشد نوش
اگرش فتنه نکلیف گوش
باده شان رنگ کی و در دریاب
ور عنب شیره و ز شیره شراب
که همان آب صرف باشد آب
غافل از و شکر دید و غافل خواب
نیست یکباره چو غرور و شراب
گر نیابد بکام و دین جواب
بجز این یک نشان نمیدانم
تا نگوئی بدان نمیدانم
کام او ز او میان نمیدانم
زان این نشان نمیدانم
وانچه بر راه بود هم بر داشت
جمله را بیکه از درم بر داشت
و ز دل من تمام غم بر داشت
از کتاب خودی رقم بر داشت
از من و او حدی قلم بر داشت





بسم هیچ نیست تا بگویم درست
تو یکی و او یکی و دو باشد دو
گر ز دریا جدا شو نقطه
نیست زنده بشیر اشارتگاه
او حدی واری زنم درد دوست
سایه نور باش بی بینم
گر بگویم که جمله اوست روا است
گرچه عشق می کشتم از پی او
بینشم بی خدا کجا باشد
معرفت او چه روشن ابنیه است
او حدی از فنای باشد و گل
بزن ای مطرب حریفان چنگ
با من ای روی بچپیش او
از دل و جان بر این تا بر و د
رنگ این خود ازمیان بر گیر
او حدی شد بعاشقی بدنام
یار دوشم زراه مهانیه
گرچه او نیست هرچه می بینی
در قدم راه پیش نیست و لیک
گر تواند ببیند او گفت
زان شراب بقا بده جامی
پرسش خیمه را روا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه
بنماید ترا جمال تو نیز
اندر آئینه هیچ نماید

ما نبود این لب این صدا از چه خاست
این یکی زان یکی بباید کاست
قطره دریا جدا و قطره جدا است
که کدام است شیر و بیع کجاست
تا چه در می زند ارادت خواست
من و آن دلبر خسترا بانیه
رنگ در جمله جاش می بینم
با خود اندر سراش می بینم
چون نبود خداش می بینم
در جهان در صفاش می بینم
من و آن دلبر خسترا بانیه
بیا ای ساقی آن شراب چو رنگ
و آنکه خویشتن بگیر بچنگ
در دمی محنت تو حیز فرسنگ
تا نزاد در کنار گیرد تنگ
من و آن دلبر خسترا بانیه
بنوای کشید و ویرانیه
کرده و خاست هر چه میدانیه
تو باول قدم بیچ مانی
کیست جهتی که می رانی
تا تن او حدی شود فانیه
من و آن دلبر خسترا بانیه
که باید که آشنا باشد
اگر آئینه را صفا باشد
گرنه آهن سیه ما باشد

هرچه گوئی در و چو آن شنوی
رشته از هزار تو گرود
بار با ماست این سخن گفت
آسمان و زمین گرفت این نور
ساختم پرده گر نکرد
فی طریق الهوی کما یا بنیه
آفتابی بدین عظیمی را
روز و شب در بلاش می سوزم
این که وقتی از غم او
هرچه از کاینات گیرد رنگ
فی طریق الهوی کما یا بنیه
گر بیابی تو نیز پریشانی
کانچه جستی درون جبه تست
کامن و سنگ را جواب کند
خواجه جانت چون بمیرد تن
فی طریق الهوی کما یا بنیه
داشت در پیش ما آینه
انس با عالم یکی آگهی کم
گر ز این چمن در تجلی بود
هرچه هست در تو موجود است
آشکارا اگر توانم گفت
فی طریق الهوی کما یا بنیه
در جهان من و تو باشد این
بی صفا نیست روی در خارج
این جدائی ز کنش روشن است

بس بیش باشد این یکی دو خواست
چون سر رشته یافتی یکتاست
من بروی آوردم هر چه بود از ماست
باز بیند که تو بشنو و تماشاست
گردم آهنگ اگر نماید راست
نه که خود نور فاش می بینم
ذره در هواش می بینم
تا نگوئی بلاش می بینم
نه که از خود جداش می بینم
همه در ظل باش می بینم
دو سه روز از قفاش می بینم
دل که باشد بزلف یار او تنگ
خواستش از دم جو می خواهد رنگ
آتشی کو نزاد از آهن و سنگ
باده آبست چون بگیرد رنگ
آن نگار از ندارد از ما ننگ
تا بدیدم درو با کمال حیرانیه
با تو گفتم طریق انسانی
این اناالحق که گفت سبحانیه
خویشتن را اگر نبینی دانیه
ور نه نمی توان بر نهانیه
که درین درد دل دوا باشد
در جهان خدا خدا باشد
و اندر آئینه بی قفا باشد
روش عاشقان جدا باشد

آن خطای خطت اگر دو رشت
جیست این جو بهر برز را عیب بقش
زین طرف نعره کو لا اماست
جند ازین حیث دعوی طل عا طل جند
کاندرین خسرو نیست و یک زیلما
عجبست این دکس نیی بیبلک
دم از زهد او حسدی یکند فنلی
همه عالم بدیست ازین منظور
اصل این کل و جشنه و یک کلمه ارشت
باش با نقش آن شود بیدا
کنج درویش با و با مغلش
ها کنون او حسدی اکری بخت
مدتی من بکار خود بودم
بدیار کیان شدم ناکاه
گفتم او را شکار کردم یک
روحیدی پیش من حجاب نشد
درویشی باکاروان کن فیکون
کمبراند بعدت بلی
بیش کافور زنجبیل نهاد
درد ما را درد نهاد دوا
که وهیم بجز درین زین بیش
می بیاور ذنوبه تبلیشم
درجهان می جان درایبار د
بلی کردم هر دو عالم بیش
بر قوم دل از زمان غمبر

زین دو ملی ازان خطا باشد
من و آن دلبر خسروانه
زان طرف غلغلی کرلا انیاس
بس ازین کعبت و کوی میکده بس
واندرین خانه نیست جز یک کس
گوهری در میان چندین خس
من و آن دلبر خسروانه
همه آفاق را گرفت این نور
خواه توریت خوان و خواه زبور
باش تا کار او رسد بظهور
دوست در دیده گاه ما بحضور
آرزوی بهشت و حیرت حور
با خود و روزگار خود بودم
گرچه هم در دیار خود بودم
چون بدیدم شکار خود بودم
من و آن دلبر خسروانه
آمد از شهر لامکان بیرون
کرد راند بدیدن بجنون
ریشه و پیچهای گونا گون
زهرها را از نوشت افیون
من و آن دلبر خسروانه
بانده می دار خمش بیشم
که نه دانم که در جهان بینم
دیده از دیگران فرو بستم
تا آن بر چنین همه دیت بیستم

چون درین کار گاه می سوزنم
فی طریق الهوی کما یانه
عهد و میثاق کرد گرگ و شبان
حرف زاید منه درین جدول
یک حدیث و صد هزار ورق
نیست در خانه جز یک کار
فی طریق الهوی کما یانه
هر یکی از جابشی جو بید
حاصل شهر عاشقان شهریست
گرچه بر آفتاب گشت این شهر
یار نزدیک ز ثبت بشو
رفتنی رفت بعد ازین تو مرا
صورتی چند نقش بی بستم
سالها یار یار می گفتم
غم خود با کسی نخواهم گفت
فی طریق الهوی کما یانه
عورتست از لباس هیچ بینی
کاه مشهور شد آیت نور
می سرشت این چهار چیز بهم
اوحدی شربتی ازان بچشید
فی طریق الهوی کما یانه
ذکر من جز نمی توانم داد
خاتمی داشتم بچشمی او
بگفت این بیک خاتم
زلف و حسیدی دل بیرنج بود کنون

تا زمن ذره بجا باشد
بسته برهم هزار زنگ و جرس
یار وا نبات گشت دزد و عسس
نقش خارج مزن درین جدول
یک سبو است و صد هزار فریب
وان تو دادی بعور کار رسید
گر امام ده اجل زین بیت
مصطفی از حسرتی کلیم از طور
گرد بر گرد آن هزاران سود
زان میان گشت جز بلی مشهود
تو ز نزدیک او جرای دور
گر که کار داری از معذور
گرچه مدت نگار خود بودم
خود بخشش یار خود بودم
چون غم و غمگسار خود بودم
زانکه من پرده دار خود بودم
باز پوشید گوشت جه وجون
که مذکور شد بسفر برون
مدتی چون تمام شد معجون
گشت دیوانه وا الجنون فنون
بر من این در جو باز گشت اکنون
بعد ازین کر جهان رسید دیدم
چون بخت او را بروی جبینم
بر سر کوی او همی بینم
اوحدی شد زاوحدی بینم



بعد ازین چون بحکم کشاکش
گر بدست آوریم دامن دوست
تو تو نیی خود از میان برگیر
تو بوی بجشنه ور نه
ما کدایم اشارتست از میل
منشین تشنه اوحدی که ترا
گرچه میگویم ای دبیر امروز
قلم نیستی بزن در کش
پرده بر من مدر که نشوان دوخت
چون در آمیخت آب ای با شیر
بشنو ورنی بگویم از شنوی
جند و جند ای دل ملامت کش
دل ز دنیا و آخرت بر دار
رخ بوحدت نهاده برگیر
جند گویی که خانه تاریکست
زاهد گرنشان بی بطلبی
اشک من سرخ کرده دیدم زرد
هیچ خون در گشت ور دل دزن
همه را کشت تا نداند عجز
تا دو چشم بدوست بینا شد
زین همه نقشها که می بینی
نقد مال خویشتن کنم

من و آن دلبر خسروانه
همه او را بشیم رخو و همه او را شیب
گر تو نی تو رشته تو بدو بوسیب
از تو تا آنکه چشته یک موست
الفتش را جو دا اگر دی هوست
پای بر آب تو پای بر لب جوست
من و آن دلبر خسروانه
گر گرفتارم و اسیر امروز
نظر از یار دنیا نظیر امروز
چون جدا میکنی ز شیر امروز
من و آن دلبر خسروانه
زین من و ما و این عمامه و فش
بچنین جوع و درون کی دلخوش
از میان اختلاف روم و حبش
نیست تاریک چشم شب اعمش
بر او حیدی قلم در کش
من و آن دلبر خسروانه
آنکه جانم ببرد و خونم خورد
گشته را سوخت تا نماند فرد
هجر او در وصل گشت و خوارش ورد
از یکی کار گاه وان نورد
من وان دلبر خسروانه

فی طریق الهوی کما یانه
آنکه او را در آب هیچ نیست
گر شود کوزه کوزه گر شکست
همه از یک درخت رست این دو بیت
ز ابتلای منزوریست اینجا
مدتی توبه داشتم و اکنون
فی طریق الهوی کما یانه
میل یار قدیم دارد دل
سالها در کمین نشستم تا
اوحدی جز حدیث دوست ملوک
فی طریق الهوی کما یانه
سرگردان ز خنجر آن دوست
نوش دارو که غیر دوست ندهد
عکس لی روی کعبتین جهت
قابلی نیست چون بذیرد نور
در برابر تا خوشان بند امروز
فی طریق الهوی کما یانه
عشق آن دوست چون برآرد دست
میکشد تیغ و نیست جان گریز
بیش ابدا عیان جه دیر و جه زود
اوحدی گر یکی شود با ما
فی طریق الهوی کما یانه

در خرابات عشق نشستم
همچو آیینه با تو رو در روست
که گهی کاینه کوزه گر سفت
که گهی مغز جان و کاهی پوست
تا تو آن مغز بر کشی از پوست
چون خرابات عشق در بلوت
دیده بشم بین بکیر امروز
تن ازین غصه کو بمیر امروز
در کام گشته جوش امروز
کو جز او نیست در ضمیر امروز
ز زبانم سخن بذیر امروز
رخ مسیحان زنیر آن ترکش
زهر باشد بخاک ریز و بجش
تا به بینی سیلی مقابل شش
آتشی نیست جون بسوزد عشق
تا برابر جند روزی خوش
با من از شیر و فا ببین که چه کرد
دل ز جان سر زپا نداند کرد
میکشد زار و نیست جای نبرد
نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد
او حسیبان می برم این درد
ور نیابد بهشت داروی درد

ترجیع مولانا کمال الدین خواجو علیه الرحمة

ای ملک زاغ آشیانهٔ دل
باشد زلف تست پیوندش
سرهٔ جان را چون بکلد
خواب در چشم من نمی آید
ای که دانی زبان مرغان را
دوش عشرم شرابی کردند
ما و درویان زجام باقوتیا
خاک را جرعه می چشانیدند
در شب نیز ما یکشنبه را
ترک من شنگ بر سمن می زد
زهره از قلب عقربش می باخت
گل رخسار ضیمران بوشش
بت ساقی آب آتش رنگ
جام می آب کارها می برد
درویش بیکی زنده دل
بنده را کو آدم قبول کند
اهل صورت به تیغ کشته شوند
کاروان هر کجا که خیمه زند
وصل و هجران حجاب خوانند
من آن رند مفلس قلاشم
آشیان خوب خانه خمار
مرکز رنگم بدید و نقشم خواند
اهل صورت ز نیک مصنوع
باشد دائم و عاشق بهشت
بگذر نوش نهان و در بهشت

زلف و خال تو دام و دانهٔ دل
زان مطول بود فسانهٔ دل
راست کرد و کند روانهٔ دل
هر شب از آه عاشقانهٔ دل

**که جهان صورتست و معنی دوست**

بیچون حق شناس کردند
عاشقی لعل ناب می کردند
خاک پا را خراب می کردند
چشمهٔ آفتاب می کردند

**که جهان صورتست و معنی دوست**

آنکی این خلقه بر سمن می زد
خنده بر برگ نسترن می زد
آب آتش حزن می زد
بانگ نی را غلغل مرغ می زد

**که جهان صورتست و معنی دوست**

بیش آزادگان بود مقبل
اهل معنی لغمزهٔ قائل
دردل چشم ما کند منزل
بگذر از سر دو تا شوی اهل

**که جهان صورتست و معنی دوست**

مهره گردان حلقهٔ او باش
کر و اگر چه جلوه نیست معاش
نقش بیند و اهل دل نقاش

**که جهان صورتست و معنی دوست**

بوعده نوش نهان باده بهشت

نرگس نیم مست مخمورش
رهزنی را خطا نمی افتد
دم بدم بین که می رود بیرون
مطرب عشق می زند هر دم

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

دُرد نوشان زهد نقل صبوح
ابر بر آفتاب می پیچند
جعد را تاب و پیچ می دادند
هر زمان منهیان عالم غیب

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

لعل در پاش او بدر بو شی
تا دل تنگ چون شکسته شود
می زد از جام اکنون ما را
این نوا مرغ خوش نوا می ساخت

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

هر که مجنون زلف لیلی نیست
رفت محبوب و ما چنین در خواب
ما بمحمل نشین هر یک
دوش در گوش جان من بگفت

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

تشنهٔ لعل لعبت ساقی
ما گدایان خانه بر دازیم
چشم ساقی بعشوه میگوید

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

بند بیهوده تا بکی دکنون

باد نوش شرابخانهٔ دل
تیر چشم تو زد بر نشانهٔ دل
سیل خوناب از آشیانهٔ دل
جنگ در پرده چغانهٔ دل
بشنو از زاغ آشیانهٔ دل
دلبران کباب می کردند
مهر را مه نقاب می کردند
غمزه را نیم خواب کردند
سوی جانم خطاب می کردند
سبزه رنگ بر سخن می زد
طعنه بر لولوء عدن می زد
تاب در زلف پر شکن می زد
آتش اندر روان وتن می زد
وین غزلها چنگ می زد
بود او افکند در سراچهٔ دل
نبود پیش عاقلان عاقل
آه از آن عمر رفته بر باطل
گو بر انداز دامن محمل
هر دم از نغمه کوشهٔ دل
که شدم در جهان مستی فاش
تشنهٔ چشم شاهد جماش
فارغ از خانه و بری ز قماش
بر بلا ابالی قلاشم
جان شیرین نهاد بر لب دوست
کام در از دست زلف و بر از بهشت

چشم ترکان رخ خطا بکشود
می پرستان زباده مدهوش اند
گر نباشد جهان و هر چه دروست
دوش چون نام یار می گفتند
نکته ز جان فزا ز آب حیات
سحر تار زلف مشکینش
حال سیلاب چشمه ز چشم
خبر خود بنزد او می بردند
باز بلبل ببوستان آمد
شاهد لاله روی گل زمزم
چون خروس سحر نوا بر داشت
بانو بسحش بیت ولیکن
نعم دین چون لب تو بدید
چون ز مرغ چمن فغان برخاست
نرگس نیم مست خواب آلود
رزد من تو در کمان بود
آن زمان کو در انجمن بنشست
مهوش حدنک غمزهٔ او

**علیه الرحمه**

گر بهار آن آرد تو ... دل را ... وصل نار

...ام نباشد که خزها ریزد

**قطعه**

همین بیا ای طالب لطف باکی

زلف خوبان در صواب بیست
عارفان از جمال ساقی مست
چون تو کسی سرانجه بابدست

**وایضاً**

که جهان صورتست و معنی دوست

زان لب ابدار می گفتند
در دیار شاد می گفتند
بر لب جویبار می گفتند
قصهٔ گل بخار می گفتند

**وایضاً**

که جهان صورتست و معنی دوست

بنفشه ... بگلستان آمد
بلبل مست در فغان آمد
نرگس چیست در میان آمد
در دمش ابر در دهان آمد

**که جهان صورتست و معنی دوست**

بتماشای بوستان برخاست
چونکه معنی سخن کمان برخاست
فتنهٔ آخر الزمان برخاست
مرغ جانم ز آشیان برخاست

**که جهان صورتست و معنی دوست**

... ز خال وخال او ... / ... تو ز خال ...

گر بیستی بیش خلد آورند ...
رسانم ام بکام از تجنب صحت
چون فتوحیست این زمان رفیع ...

تا ابدی بهوش باز آید
آخر ای فتنهٔ زمان نشیب
از کمان ابروان رو ... باشد

قصهٔ شام جعد ... حلقش
صفت صورت نگارینش
بلبل نیم مست شیدا را
عندلیبان گلشن ملکوت

سرو با نخوت بند و بند گران
شمع میگفت روزی از غم دل
جان ببوی نواز حظیرهٔ قدس
روح را از درون پردهٔ دل

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

چون میان تو ام بسته زکنار
دوش گفتم گرفته گو برخیز
تیر مژگان چو در کمان پیوست
چون بدید آمدیم و بنشستیم

**چون بمعنی نظر کنی همه اوست**

... غازی ... اندر ... / ... عمر تو در ...

جان تشنه نوش تو آرزو میکند
گر چه کرد خواجوی رسید بکمال
خیز بگذر ... دولت ...

هر که چو دشمند از شراب الست
تا بخیزد فغان من نشست
این نوا می رسید بدل پیوست
وصف آن گلعذار می گفتند
در صد زلگلبار می گفتند
پیش صورت نگار می گفتند
شمهٔ از بهار می گفتند
بر سر شاخسار می گفتند
بوی انفاس دوستان آمد
بچمن بین که جون جان آمد
آتشش بر سر زبان آمد
سوی این تیره خاکدان آمد
این خرم بگوش جان آمد
نوحه از جان عاشقان برخاست
این تن خاکی از میان برخاست
سرو سیمین من روان برخاست
بانگ زه از دل کمان برخاست
از مغان دم بدم فغان برخاست

**خواجو**

ای ساقی ... / ... جز ... لار

گر او باده ... آب زلال

**ایضاً**

خیمه را بر بام نصرت بزن

[illegible]

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کائنات / فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج عز / سرگشتگیست مصلحت ذره در هوا
سبحان خالقی که گشاید بهر شبی / از روی لعبتان فلک نیلگون غطا
در دست چرخ مشعله از ماه نو نهد / تا اختران آینه‌گون را دهد جلا
شب را ز اختران همه دندان کند سپید / چون زنگیی که او فتد از خنده با قفا
گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد / بر کهکشان ز ریزهٔ مرجان و کهربا
سبحان قادری که بر آیینهٔ وجود / بنگاشت از دو حرف دو گیتی کما یشا
چون برکشید آینهٔ گل ز کائنات / عرش آفرید ثم علی العرش استوی
ای بکری که بخت به رغبت تو اکرم / ای معطیی که بخت بعلت ندا عطا
چون در ثنات افصح عالم نفس زند / لا احصی گفت و زبان [illegible] لا
گر در ثنای تو دم عیسی برایت بس / در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا
چون من به عجز زبان متوهم کجا چه بیش / ای دستگیر خلق چه حاجت بود گوا
بر فضل خود تو بس بر آن نجات / زین بخش و بر عمل من بد جزا
عطار خاک آن سگ کوی تو باد از آنک / در حال او نگر ز سر لطف ربنا
یارب بفضل حاجت اگر کس روا کنی / گر خستهٔ را دوا کند از کرم دعا

**و ایضا له**

دلی کز عشق جانان دردمند است / نموداند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر / ز آن عشق عشقی سودمند است
سر آن کس که بشناسد سر از پای / وراء مذهب هفتاد و اند است
ز شاخ عشق برخوردار گردی / چه جای زاهدان بر گزند است
نگارا روز و روزی است اوراز / کنون تدبیر ما لختی سپند است
حریفی نیست ای عطار او را / دگر هست از وجود خود به بند است

اگر تا مشغول عشقی عشق بند است / وگر در عشق از نفست خبر هست
ازو دعوی مستی ناپسند است / نفس هیچ دان که دائم مذهب عشق
اگر عشق از این وجه بلند است / مرا با عاشقان مست باید
که در لب بادة و در کام قند است / که معشوقی و وصل یار ماه است

**و ایضا له**

ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید / جز آن خواب سرشتی هر آن جان برآید
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید / همه در عالم بگذشت گرد
گر رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید / ز دو لعل جان فزایت دو جهان شود
همه روز از فراقت بسر زبان برآید / ز عشق مه نویی را ازرد
چو فرو شود ز کوی تو زهره جان برآید / ای جان عاشقان ز غمت خون گرفته اند

٥٢٩

ناز و خبر بماند نه از و نشان برآید / ز حجاب اگر برآیی بپسند خلق در تو
بشو در گریخت غم کین تو شاد کام برآید / جو غم تو هست جانا چه غم بود کرد را

جو زینت این که هر کسی دمی به درد شد / بر ار آن دم که [illegible]
سر در غم تو دایم که کسی که در غم تو / غم تو چکیماری ز جانها [illegible]
زین تو جان عطار اگر شد قبول باشد / زمکان خلاص باید [illegible]

**و ایضا له**

تو چو دری در بن دریا شده / از میان ابر گل بر جا شده
چون دل با تو بود و جا نماشده / تو ز جمله فارغ و مشغول خویش
بر جمال خویشتن شیدا شده / ما همه پروانه پر سوخته
دیده یعقوب نابینا شده / گم شده در جست و جوی روز و شب

ای زر سودای تو در دل کشید است / از آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جوت صد هزار / در میان جان و دل پیدا شده
عاشقانت از امید روی تو / خود بیش خویش ناپروا شده
دیده بر روی خویشتن در آینه / تو چو شمع از نور خود پیدا شده
یوسف اندر ملک مصر سلطنت / چند بار است حرم ای کم ناشده
چون دل عطار در عالم دمید / من نه بینم از تو جز بالا شده

**و ایضا له**

بفشان سر زلف خویش بپوشت / دستی بر نه که رفتم از دست
در باب مراکه طاقتم نیست / از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماه روی برخیز / زنهار مکن [illegible] عهد در بست
در دی بشنید بخند و بفتاد / تا زین قفس قبا برون جست

ارشاد [illegible] که جای آن است / تا نرگس مست تو بدیدم
کان آتش پیر تو برشکست / در میکده رفت و دین یکبارو
وز ننگ وجود خویشتن رست / عطار در و نظاره می کرد

**و ایضا له**

هر که جان در باخت برد دیدار او / صد هزاران جان شود ایثار او
ناتوانی در فنای خویش کوش / تا کشوی از خویشتن خبردار او
چشم مشتاقان روی دوست را / در مقام معرفت دیدار او
دوست یکدم نیست خاموش از سخن / تو ار بکدم بشنوی گفتار او
نور و نار او بهشت و دوزخ است / در گذر زین سر دود در زنهار او
گر نباید وصل و از بیم فراق / سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغی نیم بسمل مانده ام / تاکه دید از رهگذر اثار او
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست / و امید رحمت بسیار او

نیست بود بر تو رخسار او / نقد باشد آنکه روز و شب
گوش کو تا بشنود اسرار او / بنده را از گوش بر باید کشید
پای بر نه ز نور و نار او / دوزخ ما آن بهشت دیگر است
جان و دل پر خون شد اندر کار او / عاشقان خسته دل بین صد هزار
بیخود و سرگشته و بیمار او / صد هزاران زار افتاده و کس ندید

**وله ایضا**

دی پیر من از کوی خرابات برآمد / از تجلیات [illegible] برآمد
شوریده بازار فنا سر بدر افگند / از مشرق جان صبح تجلیات برآید
چون دو زینت نقاب از رخ پرنور براند / آن دیده بدوزید که عادات برآید
مفلوج حاصل شد و مطلوب تجلی / ای صوفی شد وار [illegible] کرامات برآید

سر مست بمواج مناجات برآید / چون از ره جان او بر سر سر فرو شد
با دوست فرو شد بمقامات برآید / آن دیده که زان دیده توان دید جمالش
محجوب فنی گشت به طامات برآید / دین داش و کرامات [illegible] عشق

عطار بدین بوی سراسیمه گشت
حدیث عشق در دفتر نگنجد
عجب آیدم کین آتش عشق
دران دل کاتش عشقش برافروخت
ولی کز دست شد اندیشهٔ عشق
چو جانان و جان با هم نشینند
آفتاب رخ تو پنهان نیست
هر که در عشق ذرهٔ ذره نشد
ذره شو در هوای جانان را
مرد جانان شو و مکن ای مرد
اشک ریزان شدم چو ابر بهار
توبهٔ من درست نیست خوش
جام درده بیا ای ساقی
در ره عشق چون فلک شب و روز
سر فرو برده اندرین گلشن
فانی و باقیم و هیچ همه
باده ما زجام دیگر ده
گر برانند یکنفس ز دوست
مست عشقیم و روی آورده
بی نهایت رهی که هر ساعت
گر به پهلوی عجز می گشتیم
هر چه جستیم در کلیم شماست
راز عشق تو پایان کس ندید
راز نهانی کس ندیدست آشکار
بلعجب دیدست در دست کار زو

تا نفی شد وازه اثبات برآمد
حساب عشق در محشر نگنجد
درین ره دامن تر در نگنجد
که عود عشق در مجمر نگنجد
ندارد جام و در ساغر نگنجد
دران دل جز دل رهبر نگنجد
یک مرد دینه محرم آن نیست
پیش خورشید پای کوبان نیست
که درین ره اثرش غم جان نیست
زانکه ره را امید پایان نیست
ساقیا هین بیا و باده بیار
از من دل شکسته دست بدار
پر بر آید زخون دیده کنار
دردی درد ده و بابم یار
پای منبر نهاده بر سر دار
از دم من برآید از تو دمار
هست بالای کعبه و خمار
پیر گشته ز جان قلندروار
وادی تیره و رهی پرخار
باز ماندیم آه از رفتار
کای فرو ماندگان بی مقدار
سر خود گیر و رفتی ای عطار
راه پس دور است پیشان کس ندید
وز میان پیدا و پنهان کس ندید
زانکه نه در جانی و جان کس ندید

## وایضاً له

چه سوداییست کاندر سر نگنجد
جهان کرده که اندر بر نگنجد
در اندیشه دیگر نگنجد
سر موی میان اندر نگنجد

درین ره پاک دامن بایدت بود
برو مجمر بسوز ار عود خواهی
شرابی کان شراب عشق باشد
رهی کان راه عطارست اروی

## وله علیه الرحمة

رهی جانان رسید آسان نیست
زانکه نامرد مرد جانان نیست

شادی وصل او کسی یابد
تا که دردی نیابدت پیدا

## وایضاً له

تا کنم جان خویش بر تو نثار
کار گیرم زسر زهی سر و کار
فارغ از توبه و ز استغفار
نور گیتیم و صلهٔ دیوار
گوز میشیم ما و نه هشیار
دلق و تسبیحمان شود زنار
در رهی دور و عقبه دشوار
گشته اوست صد هزار هزار
گر بسری شدیم چون پرگار
لیس فی الدار غیرکم دیار

تا کی جامی نهی یکی در عشق
منم و دردی و درد و دلت
درس عشاق کهنه در بر
ساقیا گر برآرم از دل دم
موضع عاشقان بی سر و پات
همه تشنگان این راهیم
زاد نامانده مرکب افتاده
چون بدین ره بسی فرو رفتیم
تا که از گوشه منادی خاست
این حس و ادبی بیای تو نیست

## وایضاً له

تا قیامت روی درمان کس ندید
گرد کوئیت چون توانند دید کس

٥٤٠

در خرابات خراب عاشقی
بس دل شوریده کاندر راه عشق
جمله در راست فرو رفتند و رفت
به دردی که دلدارم فروشد
چو درمانت درد او دلم را
اگر نیاید او دمی از دل برآدم
وگر در جویم از دریای وصلش
چو در بینم دمی جانم نه بینند
چو کبر نفس بیند در نهادم
چو بی کارم کند در کار عالم
هر که درین دایره دوران کند
چون رخ جان زاینهٔ دل بدید
گر کند اندر رخ جانان نظر
گر همه یک مو ز ادب گوش داشت
کار تو آنست که پروانه توان
طاقت شمعش نبود خویش را
زلف پریشانش یک تار موی
ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش
دلبر تو دایما بر در دل حاضرست
دیدهٔ جان روی او تا که به بیند عیان
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال
درد دل و جان گزنرا در بقا ارزویست
چون شراب عشق در دل کار کرد
شورشی اندر نهاد و دل نهاد
هم ز نقش خویشتن بیزار شد

یک حریف آب دندان کس ندید
جان بداد و روی جانان کس ندید
بلعجب تر زین بیابان کس ندید

گوهر وصالت ازان در پرده ماند
در بیابانت ز جند بن سوخته
خون خور ای عطار و تن در صبر ده

## وایضاً له

گر داند تا چه تیمارم فروشد
بدریا در نگونسارم فروشد
ز مسجد سوی خمارم فروشد
بآتش گاه کفارم فروشد
بس انکه از بی کارم فروشد

وگر در عشق او از جان برآیم
وگر از راز او رمزی بگویم
چو دام زرق بیند در برم دلق
بدریم در کشد تا مست گردم
چو در خلوت جان گردم که یابد

## وایضاً له

شرط ره آنست که پنهان کند
رونق خود شبگیان کند
جان تو بر شمع سر افشان کند
روی بشمع آرد و قربان کند
بلکه تا را برازایمان کند

ور نظرش از نظر آگه بود
ور دره آنست که در راه عشق
راست چو پروانه بسودای عشق
عشق رخش بس که درین باد به
در غم عشقش دل عطار را

## وله ایضاً

در طلب روی او روی به دیوار باش
یک تو باری ببند ساخته کار باش

تا خوش دل کرد لشکر غوغای نفس
در راه او سر گرفت با دل و جان شمع کن

## وایضاً له

دل دران شورش هوای یار کرد
هم ز زهد خویش استغفار کرد

جامه در یوزه برآتش نهاد
نیکو بهایی که در اسلام یافت

از جهان شایسته ان کس ندید
یک نشان از صد هزاران کس ندید
کانچه بیچون تو آسان کس ندید
شفای جان بیمارم فروشد
هزد کردرد بیمارم فروشد
هزاران جان با تیمارم فروشد
ز غیرت بر سر دارم فروشد
بشعر و دلق و زنارم فروشد
بصد عبرت ببازارم فروشد
بخلوت پیش عطارم فروشد
نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
حال خود آینهٔ جان کند
دور فتد از ره و تاوان کند
هر چه کند جمله بفرمان کند
بال بر و بارد و جولان کند
همچو من و همچو تو حیران کند
در در ز هد رفت چو درمان کند
هر در دل روز و شب منتظر یار باش
روزن دل برگشا حاضر و بیدار باش
بس تو اگر عاشقی عاشق و هشیار باش
تو یکی زنده از همه بیزار باش
دم مزن و در فنا همدم عطار باش
دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
خرقه بیرون و باز زنار کرد
بر سر جمع مغان ایثار کرد

از بی یک قطره درد درد دوست
سیستی خود زند با آورد سست
ترسابچه میستم گریده بر اندازد
چون زلف پریشان را از نار بر افشاند
از دیر برون آید سرمست پریشان زلف
در وقت ترش روی چون تلخ سخن گوید
گر زاهد صد ساله بیند شکن زلفش
گر زلکند دریا از چشمهٔ خضر لب
خورشید که هر روزی بی تیغ زبان آید
چون دیده و دل هر لحظه در خشک من آید
ترسابچه دیدم زنار کمر کرده
با زلف چلیپایی بشکسته مسجد در
از تختهٔ پیشانیش یعنی که ناقوسش
چون هر بکله داری هر روز قبا بستد
دوش آمد پیر ما در صومعه تنها
کبر بخته نفس خود از یار بنا بر دست
در حلقهٔ دیر ما دردی خود و شی کن
چون کور خودبینان عطار بعیان دیده
ترسابچه کشیده در کارم
بر حلقهٔ زلف کرد درگوشم
پروانه اوش نم که هر ساعت
رو روسیف عالمت در خوشیه
ز چون روز که در عشق او خوردم
چون دانم داد شرح حال خود
کو در عالم یکی دیر باند

روی اندر گوشهٔ خمار کرد
در بلندی دیت در اسرار کرد
چون بدو وحدت از هر دو عالم دید رد
آنچه یافت از یاری عطار یافت

## وله ایضاً

یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
صد شور بشینی اندر شکر اندازد
حالی که بر اندازی دستار زر اندازد
دایم بنشار او موج گهر اندازد
از رشک رخش هر شب او زهره اندازد
چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد
هم غمزهٔ غمازش بس بر جگر دوزد
گر عیسی روحانی تا معجزه خود بیند
در صومعه صافی دل رو ببیند خیال او
در طشت فلک روزی در زر کند سرش پنهان
چون دوش آن شب در سینه زر اندازد
عطار اگر روزی بر دولت عشق آید

## وله علیه الرحمه

خورشید خجل گشته رخسار چو زر کرده
زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
گفت ای سر عجبی در خویش نظر کرده
چون جان گران دیده از خلق حذر کرده
وانگه به بین خود را از طلعه بدر کرده
از جادوی چشمش برخاسته صد غوغا
روزی که زند کردن بکرفته دلش
از خویش خبر سیدن از صومعه
برخیزه اگر مردی در شیوهٔ ما آی
یک دردی درد ما از عالم رسوایی

## وله ایضاً

یعنی که به بندگی ده اقرارم
در جمع چو شمع می کشد زارم
هر دست و تیغ بیش دارم
ماندست که و بعد دستارم
در بند کشیش منده کوم بد خو
شاید که کشد چو سینه عیسی دم
هر زنا بر زنار او پیرو
در ساکن کنج صومعه بودم

## وله ایضاً

در میان بیخودی دیدار کرد
وانچه کرد از همت عطار کرد
پس سر که زلف مشکین در سنگ گر اندازد
صد زاهد اپایزا در ره گذر اندازد
هم طرهٔ طرارش تیغ سر اندازد
گر یوسف کنعانی تاج سر بر اندازد
زنار که سیار زد خرقه بدر اندازد
همچون کمرش حالی زنار بر اندازد
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
یکبار دگر آخر بر وی نظر اندازد
در معجزهٔ عیسی صد در سحر کرده
وز قبلهٔ روی خود محراب دگر کرده
تا بر سر بازاری یکبار گذر کرده
بگذاشته دست از بد صد بار سحر کرده
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
تا شیوه پا بینی در سنگ اثر کرده
صد زاهد خودبین را بادام نظر کرده
بینایی هر خود صد نوع سحر کرده
بربست ز زلف خویش زنارم
میگشم جلیشی که داغ او دارم
گر معجزه صد یارم
گر عشق نهاد صاع در بارم
وارو ز ترسا گشتن خمارم
فی الجمله زکار هم بزدین دارم
یکبارگی زنا کسی عطارم

ترسابچهٔ دلستانی
دانی که خوشی او چه سان بود
در سر خم زلف دلربا بیش
الغصه چو پیر روی او دید
از دار جهان بزرگوارش
گفتا که نشان را جایست
ترسابچه ام افکند از زاهد ترسایی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
امروز اگر بینم در دیر کنشتم وسیتم
دوش از غم کفر و دین لعلی که نداندر
روزی دو به از ما ندی تو چنین تنها
هر چند که بر دردی کی محرم ما گردی
ترسابچه تا که قصد دل و جانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
دوش آن شب در دانه می داد به پیمانه
دل کفر بدین داری زو گرد فرود آئی
دی گفت تکلف خواهی شو بر
بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
هر جا من و بی پایی افتاده بدم جایی
ترسابچه دیدم در ملک ترسایی
گفتا که بلی ترسا در دیر بود جایم
گفتم که در جون تو بسر ترسایی
گفتم که بود او صد بار بر از علیی
گفتم که بود جانا در دیر مرا جایی
پس گفت که ای عطار چه گوی چه ایست

در دست شراب ارغوانی
چون عشق تو بوسم چه دانی
صد عالم کافری نهانی
از دست بشد زنا توانی
بدخایست خرد دانی
کانجا نه توئی ونه نشانی
دوش آمد و شاد و ناز بنشست
در بسته میان خود بزنار
اندیشت و پیر ما را
دردی بنشید دردی گرد
ترسابچه را بزد خود خواند
چون پیر سخن شنید جان داد

## وله ایضاً

در بتکده نشستم دین داده به ترسایی
بنشسته بدم عقلی شوریده و سودایی
باز آی سوی دریا که گوهر دریایی
فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی
نه محرم ایمانم نه کفر بیدانم
تا که ز درون جان درداد ندای آن
بس گفت درین معنی لفوز دین اولی
عطار چه دانی وین قصه چه خوانی

## وله علیه الرحمه

وز کعبه به بتخانه زنجیر نشانم کرد
درداد که بسیاری اسلام زیانم کرد
از روی جهان ماهی ترتیب تنوانم کرد
در پیرو بیخویشی از خویش نهانم کرد
اندرین دریائی بی نام و نشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
دل دادم و بند کردم یک دل دیدید
آمد چو فرو ماندم ترسابچه را خواندم
چون دست زخود شستم از اصل
عطار دمی کز دین دست بر سر

## وله ایضاً

همراه میان بسته در بتکده چلیپایی
قران به از انجیلت تا محرم ترسایی
گفتا که تو من یک ذره در بر صد جایی
گفتا که کرم خواهی بلند
گفتار دلم خون شد زین سخن گفتار شد
دل چون شنید این

## وله ایضاً

چون آتش و آب و زندگانی
بگشاده دمن بدلستانی
بنهاد تمکک پانجانی
یارب ز بلای ناگهانی
گفتا که نشان ز جه دانی
عطار بگو سخن که جانی
اکنون من و زناری در دیر به پنهانی
در باب تفیس بودم سر دفتر دانایی
نه اینم و نه آنم درمانده سودایی
کای عاشق سرگردان تا چند ز شیدایی
بر تر شو از این معنی که سوخته تنهایی
گر هیچ نمانی تو اینجا شوی انجایی
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
چون رفت مسلمانی بس غرچه جانم کرد
کاریست که خود کردم با خود چه توانم کرد
بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد
هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد
هم مهر لب بستم بند زبانم کرد
گفتم بخدا ما را بر گو که تو ترسایی
گردم بسحر دایم در پیش مسیحایی
تا محرم ما باشی با ما تو بدید آیی
بشتاب و جان برگو دانم که چرا
درد هر شد و بگریز دین داد بترسایی
جایی که شوی از عشق شوریده و سودایی

جون من زهمه عالم ترسا بچه دارم
تا از شکن زلفش شد کشف واسطه
تا از شکن زلفش شد کشفی راسطه
آن وقت کرمی آمد از دست براکاری
گفتی که بخ عشوه چون تقوی تو
نه پیر خرابائم نه رند خراباتم
از بس که جو کردم فن بر خویش تمم بردند

دانم که زترسایی هرگز نبود عارم
بر خاست زبیش من اقرارم وانکارم
بنمانت بیش من اقرارم وانکارم
اکنون جو کشم سر زلفش از دست بشد کارم
بفروخت جهان بر من زیرا که خریدارم
نه محرم محرابم نه در خور خمارم
پیوسته جو کرم قز در پرده پندارم

زلف جو زنارش بندم بکنارم
هر لحظه بزنم مرده زلف دو تا بی
جون از سر زلف خود صد فتنه برو بارد
هر شب ز فراق او جون شمع همی سوزم
نه در صفت دینی سا بسته از اسلام
نه مومن توحیدم نه مشرک تعلیدم
از رحمت عطارم تسدیت قوی دارد

پیوسته میان خود بر بسته زنارم
با تاب جنان زلفی من با بلجه دارم
از نرگس طوفانی جون ابر فرو بارم
او بر صفت شمعی هر روز کشد زارم
نه در رهٔ ترسایی املیت اودادم
نه منکر تحقیقم نه واقف اسرارم
کو کس که کند فارغ از رحمت عطارم

## وله ایضاً

دوش وقت صبح جون دلداده
نیک دل و دین سر از خط برده
بیشم آمد مست ترسا زاده
نیست پیر و پای زدست افتاده

گفت بیمن برخیز و بنشان باده
دل شد از کار جهان جون ساده
بیش من جون من بتبر انشاده

می زنم سا زاده جون من نیندم
از میان زنار بستم بر میان
نیست جون عطار در دریای عشق

بودم از می بستدن دل داده
در صف رندان شدم آزاده
خون زجشم در فشان بکشاده

جون مرا از خواب خوش بیدار کرد
جون شراب عشق در دل کار کرد

## وله ایضاً

نیست اکنون در خرابات مغان
عزم آن دارم که امشب نیم مست
سر ببازار قلندر در نهم
تا که از تزویر باشم خود نمای
وقت آن آمد که دستی بر زنیم
تو بگردان دور ما را مرد وار
بس جو عطار از جهت بیرون شویم

پای کوبان کوزه دردی بدست
بس بیک ساعت بیارم هرچه هست
توبه تزویر می باید شکست
بیمن که دل بر خاست و غم در جانت نشست
زهره را تا حشر کردانم مست
بی جهت در فقص ایم از الست

تا که از پندار با تسم خود برست
جند خوابم بود آفرید این نیست
جستم گردان زیر آرم بسبت

پرده پنداری باید درید
ساقیا درده شراب دلکشای
مشتری را خرقه از بیر بر کشیم

## وله ایضاً

طریق عشق جانان بی بلا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
سر موی نباید دانی ازین سیر
میان صد بلا خوش باش با او
که باشی قره او خون تو ریزد
درین دریای بی پایان کسی را
تو او را حاصلی و او ترا کم

جو تیر از شست او آید خطا نیست
اگر در سر موی رضا نیست
خود انجا کو بود مرکز بلا نیست
وگر ریزد جو او خون بها نیست
سر موی ایند آشنا نیست
تو او را بیش اما او ترا نیست

از آنجا هرچه آید راست آید
بلاکش تا لقای دوست بینی
کسی کو را تبش خوش نیست با ما
دوای جان مجوی از تن فرو در
تو از دریا خدایی و عجب آنک
خیال کج مبر انجا و شنا نیست

زمانی بی بلا بودن روا نیست
تو گر فکر که در کج بین وفا نیست
کر موی بلا مولفا نیست
تبش خوش باد کین کس مو ما نیست
کر درد عشق را هرگز دوا نیست
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
که هرکو در خدا گم شد خدا نیست

---

جو تو در رهٔ فنا کردی تجلی
زحیرت جون دل عطار او روز

تو دایم ورای این نقابست
ولی روی تو هرگز نه بینی

## وله ایضاً

زعشقت سوختم ای جان کجایی
نه غیر جانی و نه جان جه نهایی
هزاران درد دارم لیک شاید تو
زبس کز عشق تو در خون نشستم
زشوق آفتاب طلعت تو
جهان دل تنگ شد عطار بی تو

نه در جان نه برون از جان کجایی
ندارد درد من درمان کجایی
زکفرم ماند و نه ایمان کجایی
شدم جون ذره سرگردان کجایی

زبیدایی خود بنهان بماندی
جو تو جراغ خود زدستی گیری
بیا تا در غم خویشم ببینی
شد از طوفان جشم غرقه نبینی

گر تا اول نکردی از رضا بخشت
درین گرداب غم لیلی فتاد
بماندم بی سر و سامان کجایی
چنین پیدا چنین پنهان کجایی
زدست افتادم ای جانان کجایی
جو گوی در خم جوگان کجایی
ندانم تا درین طوفان کجایی
که شد بیرون جهان زندان کجایی

## وله ایضاً

نه قدر وصال تو هر بیخبری داند
سر عاشق سرگردان از عشق تو جان بدهد
سنگ نه زکسی باشد کاندر غم خود

او قدر وصال تو افزون قدری داند
از بیش سگ کویت را گذری داند

آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
رند بود آن عاقل کاندر همه عمر خود

ز قیمت عشق تو هر مختصری داند
گر ذره اگر خود مالی و دیری داند
جز تو دگری ببینند جز تو دگری داند
در راه تو هرگز کس بی بر جگری داند

برخاست زجان و دل عطار بصد منزل

## وله ایضاً

ای دل و جان کاملان گم شده در وصال تو
جملهٔ توی بخود نگر جمله ببین که دایما
جمله اهل دیده را گر تو بکار شد زبان
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
خشک شدیم در زمین بر دهٔ زروی بر فکن

شده هزار عالمت آینهٔ جمال تو
نیست مجال نکته در صفت کمال تو
هر که دمی طلب نمود از قدح جلال تو
تا لب خشک عاشقان تر نشود از زلال تو

تا دل طالبان تو را از تو دلالتی بود
جرخ دوید قرنها بر سر و پای در رهت
ماند شدند در ره و در ازل در ابد
گرچه فرید در جهان شیخ فصیح

عقل همه متواران بنجز از خیال تو
هرچه که هست در جهان هست همه مثال تو
نیست جنین بی روز از غم تو شمال تو
زانکه وجود کم شد طلق در اتصال تو
رد کنش که در سخن نیست زبان شر لال تو

## وله ایضاً علیه الرحمه

تا که درآید از پس کوه
از بی خوابی دو چشم مستش
نرگس فلکش بجان همی گفت
بیش لبش آب خضر شد خاک
جندان بنشین که این دل مست
عطار زتو بی و نیم جانست

کای من زمیان جانت بنده
زیر قدمش بهشت شد کوی
جون باد همی رود بهر سو

فریاد کنان فلک که آمد
دل زار بهای نامی پلک
جان میخواهد زهر کسی وام

تا شب زخ و کره زده موی
جون مخموران گره برابرو
گو چشم که بنگرد و زبیر رو
میبلعت بهای هوی تکای مو
برروی تو می دهد بصد رو
باد وست ببینم جان سخن گو

## وله ایضاً نور مرقده

گر برده ز خورشید جمال تو بر افتد
جون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند

خون از دو من غنچه بنفشه بر افتد
گر بر حلقم آب نماند عجب نیست

گل جامه قبا کرده ز بر ده افتد
کانش ز غمت هر نفس آتش بر جگر افتد

آتش زلب و روی تو در عشکر افتد
مرغ جان تو آم بای بهم بر سر افلاک

وایضاً له

هر کسی را هست پنداری دگر
از جمال خویش رخساری دگر
هر زمانی درد و تیماری دگر

چون جمالت صد هزاران روی داشت
تا نماند هیچ ذره بی نصیب
کی رسید از دین هر یکی نصیب

وله علیه الرحمه

مانند مرغ بسمل از ما
تا خاک زخون سینه گل از ما
یارشته عشق بکسل از ما
صد گنج طلسم مشکل از ما

زین گردان بخون دیده
احسن بوجه محو خامان
مگریز ز ما اگرچه ناید
عطار درین مقام جو نیست

وایضاً له

گر دو عالم بر تو بی او تنگ نیست
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
تا بشهر در هر که او یک رنگ نیست
نیا دلان عشق را فرهنگ نیست

یک راه عاشقان دو بیست را
ساقیا خون جگر در جام ریز
راست ناید نام و ننگ عاشقی
نیست منصور حقیقی جون حسین

وله طیب الله ثراه

لاجرم خون ریز و خونخوار آمدست
بیش تیغ او بزنهار آمدست
کو بعشق خود گرفتار آمدست
می بینی تو جون همه یار آمدست

هیبت نر که خود زجان منزوی کرد
آینه در روی خود می داشتست
او ز جمله فارغ و هر کس گو هست
جز فنای نیست جوی نبدم

وله ایضاً

گر تشنگی این دل بیمار لب ندارست
نیا یاد تو عطار اگر جان طلب آورد
ای ترا با هر دلی کاری دگر
چون بسی کارست با هر کس ترا
لاجرم هر ذره را بنموده
ای دل سرگشته تا کی باشدت
دل منه بر هیچ جون عطار هیچ
گر سیر نشد ترا دل از ما
در آتش دل بسر همی کرد
جون ابر بهار می گری زار
یاد غم ما تمام پیوند
در هر رنجی گشاده کرده
در ره عشاق نام و ننگ نیست
عاشق تر دامنی گر تا ابد
ننگ با ذرت هر دو عالم جاودان
مرغ دل از آشیان دیگرست
آتش عشق و محبت بر فروز
کار با گذشت از فرهنگ و منک
شد دل عطار فارغ از جهان
جون کم معشوق عیار آمدست
دشنه او تشنه خون دلست
صبحدم هر روز با تیغ و کفن
از وصال او کسی کی برخورد
عاشق و معشوق و عشق او یکیست
دمبدم از عشق این که دا خود

جون ناوک غمزه بر من خاکی انداز افتد
جانش همه خون کرده و دل در خطر افتد
در پس هر پرده غمخواری دگر
بوده در هر پرده دیداری دگر
داده هر ذره را باری دگر
زیر هر موییست زناری دگر
تا کنی هر لحظه دیداری دگر
یک لحظه مباش غافل از ما
هر روز هزار منزل از ما
ره کا بگیر دست دل از ما
جز رنج و بلات حاصل از ما
دیوانه عشق و غافل از ما
عاشقان را آشتی و جنگ نیست
دامن معشوق اندر چنگ نیست
در زمین و آسمان فرسنگ نیست
تا شود پر خون دلی گر تنگ نیست
در دو گیتی جای نام و ننگ نیست
هر که او از داد عشق آونگ نیست
کاسمان منقش هم سنگ نیست
دشنه در کف بیازار آمدست
لاجرم با تیغ در کار آمدست
تا بجود بر عاشق زار آمدست
اندرین دعوی بدیدار آمدست
آنچه از وی فهم عطار آمدست
هم دم از عشق تو شید افکند



من درون پرده جان می پرورم
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
جان فشان از خنده جان می کروزد
جون تو خونین می کنی دل در برم
تا ره یابیم اینجا از وجود
صد جهان پر شده دل و جان تا ابد
از درون خانه چشم دل گرفت
ای عجب تا غرق این دریا شدم
در اشتیاق روز و شب عطار را
برقع از خورشید رویش دور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش
جمله روی زمین موسی گرفت
قوت خورشید بود سایه را
هر دو عالم آگینه صاف بود
همچو این عطار بس مشهور گشت
را در عشق او کاری فتادست
اگر گویند که می داند که در عشق
مرا جز خون بریزی زود غفورش
از آن دل دست باید شست دایم
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم
سر موی ز صنع خود نمودیم
جو آدم را فرستادیم بیرون
وگر حشمت نباشد همچنان دان
بنشین جو آن که خندی عجایب
دل عطار را در شوق کرد

گر برون جان می کنند آخر خوشست
هر که در خون می نگردد تا خوشست
زاهد خلوت نشین سوا خوشست
گرچه دل می کشند و ما خوشست
بی وجود گوهری اینجا خوشست
وآن از طلعت زیبا خوشست
قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
بانگ می دارم که استغنا خوشست

چون جمالت بر شاید مجلس
بندگی را بیش یک بند قبات
گر زبانم تنگ شد در وصف تو
گر نباشد هر دو عالم گو مباش
الحق اینجا کافتاب روی تست
پیدا تو خورشید چون پیدا شود
دل اگر چون قطره بردم ضعیف
غرق دریا تشنه می میرم مدام

وله علیه الرحمه

جمله آفاق کوه طور شد
لاجرم آن آمد این مشهور شد
لاجرم جون خانه زنبور شد

جون تجلی رخش ناگه بتافت
همچنین میرفت تا دریابدید
هم هر یک انگبین جندان رسید

وایضاً له

جگونه مشکلم کاری فتادست
زبس بیکم خریداری فتادست
ز در دست جو تو یاری فتادست

را گویند اگر دانی و گر نه
دل هیستم جو مرغ نیم بسمل
کجا یابد گل وصل تو عطار

وایضاً له

جمال خویش بر صحرا نهادیم
ز گوهر بیش تا بینا نهادیم

جمالها به بین زین پرده نهان
مستور احول استی جز یکی نیست

وایضاً له نور الله قبره

جمله آفاق نابینا خوشست
مرد کم بر بسته در جهان خوشست
اشک خونالود من گویا خوشست
تو تمامی با تو ام تنها خوشست
صد هزاران پا سر و بی پا خوشست
ذره سرگشته تا بود او خوشست
این زمان شدم دریا خوشست
این چه سوداییست این سودا خوشست
و ینبع بر خون دل شیدا خوشست
ای عجب صد ذره هر جو رشد
ذره سرتا پای خود پر نور شد
کوه با هم موسی بیهوش شد
از طمع شوریده و مغرور شد
گر خود و از هر دو عالم دور شد
همچو آن حلاج بس منصور شد
که هر مویی به تیماری فتادست
که الحق نیز بازاری فتادست
بدام جون تو دلداری فتادست
گر مردم در ره بیش خاری فتادست
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
جهان را در پس غوغا نهادیم
اگر حشمت بود پیدا نهادیم
اگر جه این همه اسما نهادیم
ز بهر یک دل بینا نهادیم
جو گوی پیش سر و پا نهادیم

ای دل ز جفای یار مندیش
در نه قدم و بشنو مردان
گر یافته ای کمال خود را
جانا دلم ببردی و جانم بسوختی

کل مبتلی زخار مندیش
گر خصم بود هزار مندیش
شبنم بشو و زدار مندیش
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی

در نه قدم و زکار مندیش
از خنجر تیز عیار مندیش
از کشتن و سنگسار مندیش

جوینده در ز جان تو ترسد
گر بار بود عنایت حق
منصور شوی و با انا الحق

## وله ایضاً

در امتحان عشق چنانم بسوختی
جانم بسوختی بر من

## وله طیب الله ثراه

## وله ایضاً

## وله ایضاً

## وله ایضاً

## وله علیه الرحمه

## وله ایضاً

## وله ایضاً طیب الله ثراه

گر روی بدین حدیث دار کن
ور گشتن تو دهند فتوی کن
انگشت زنان فنای خود شو
جانا دمنی چو بسته دار کن
صد شور بسینه در فتادست
قندیم فرست ور همیم بیاز
گفتی بدرست عهد کردم
گر گل ندمید ز رخ تو عطار
سحرگاهی شدم نزد خرابات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش
بدو گفتم که کارم توبه بنیست
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم
بگفت این و یکی دردی بمن داد
چو از نوعون مستی باز رستم
چو خود را یافتم بالای کونین
مرا گفتا که ای مغرور جاهل
همه ذرات عالم مست عشق اند
چه میگوئی تو ای عطار آخر
ز مستی عشقت جگری سوختم
نیاید روبام کنون تا مشی نو
چند دارم دیده بر راه امید
گفت با من ناز تا کام سوختست
تا نخواهم سوختن یکبارگی
تن زن ای عطار و غوغا بس مشو
گر نه عاشقی معشوق درست

چون ابراهیم بت شکن باش
در گشتن خود تباختن باش
وانگشت نمای مرد و زن باش

ور کو بیندت بیایدت سوخت
مانند حسین بر در دار
انجام ره تو گفت عطار

وله ایضا

زین پیش مرا چه خسته دار کن
صد عهد چنین شکسته دار کن

در هر سر موی شست زلفت
در زمان و جهان بکیه گر جستن

وله ایضا

گذشتم زاهدی صاحب کرامات
که گر توبت کنی یابی کمالات
ز مسجد بازمانی وز مناجات
خرف شد عقلم و رستم از خرافات
چو موسی می شدم بر دم مناجات
همی کردم من آنجا این مقالات
رسید مرگز کسی سبحان سبحات
فرو ماند میان نفی و اثبات

خرابانی مرا گفتا که ای شیخ
مرا گفتا برو ای زاهد خشک
برو مفروش زهد و خود نمائی
چو من فانی شدم از جام کهنه
برآمد آفتابی از درونم
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز
ببین بی زحمتی از پس و پیش
در آن موضع که نابود حد شد

وله نور الله قبره

گاه با او گاه بی او می سوختم
گز نظر کردن بغیر می سوختم
گر نمی سازم بسر می سوختم
هر دم از نوعی دگر می سوختم

چون بدانستم در روی چون ماهت نظر
با جگر خوردن دمی در من نکس
هر دو کردم می نسازد بی تو را تنگ تر
تا قدم از سر گرفتم در رهش

وایضا له

تو خود ز برای سوختن باش
در گشتن و سوختن چو حسن باش
رسوای هزار انجمن باش
در بسته گهر دو رسته دار کن
زان قند که مغز بسته دار کن
صد فتنه نانشسته دار کن
صد ابلق تند بسته دار کن
وانگاه هزار دسته دار کن
که با رندان کنم دعوی طامات
بگو تا خود چه کار است از مهمات
که تر کردی ز دردی خرابات
که نه زهدت خرید آنجا نه طامات
مرا افتاد با جانان ملاقات
درون من برون شد از سموات
بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
ولی آخر فرو ماندی بشبهات
نه موجود و نه معدوم است ذرات
که داند این رموز و این اشارات
همچو شمعی تا سحر می سوختم
گر فروغ تو نظر می سوختم
گر جگر خوردن جگر می سوختم
سوز عشقت خشک و تر می سوختم
از قدم تا فرق سر می سوختم
تا بخلوت گاه بر می سوختم
وگر تو طالبی مطلوب حیرت

ره عاشق خراب اندر خرابست
جهانی کان جهان عاشقانست
دران صحرا نهاد تخت معشوق
سراینده همه مرغان بصد لحن
اگر آنجا رسی بینی و گر نه
غیرت اند بر دلم زد دور باش
تو گدائی دور باش از پادشاه
در وصال شاه می داری طمع
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع
نی چو بی مغزان بیک می مست شو
همچو آن حلاج بد مستی مکن
گنج وحدت گیر چون عطار بیش
ای غمت روز و شب همه تنهائی
عاشقان را ز بیخ و بن بر کند
عشق را سر برهنه باید کرد
تا نماند ذره هیچ ماند
مستی تا بهش هستی تو
نیست عطار اندرین یک دو تو
ای بدولت تو عالمی نگران
نیست نظیری چو عقل بی همتا
که عشق تو هم توئی که تو بی
پرده برگیر و پیش ازین آخر
پاک باران چو ماندند از تو
تا تا سر ننگ و نام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت

ره زاهد غرور اندر غرورست
جهان ما ورای نار و نورست
بگرد تخت دایم جشن و سورست
که در هر لحن صد سعد و سرورست
دلت دایم ازین پاسخ نفورست

دل زاهد همیشه در ملالت
درون عاشقان صحرای عشقست
همه دلها چو گلهای شکفته است
ازان کم می رسد هر جان بدین حسن
خود منه الکن عطار را عیب است

وایضا له

از وجود خویشتن مهجور باش
دایما نظارگی نور باش
نه بیک دردی همی مغرور باش
یا چنینی باش یا منصور باش

ترک جانت گیر آنگه این بگفت
گرمی وصلش بدریا در کشید
گر بدریا ما بدآشامی شراب
چون نفخت فیه من روحی ترا است

وایضا له

آتش عشقت از توانا نیست
بر سر چار سوی رسوائیست
نور غیرت جمال نمائیست
در پس پیش نیست هرجائیست

عشق با نام و ننگ ناید راست
بس که خفتند عاشقان در خاک
در جهانیم آر هستی خویش
هستی ما و هستی تو دو است

وایضا له

تا گزیدی چو جان تا گذران
دایما در جمال خود نگران
پرده عاشقان خود مدران
بس چه سنجند هیچ این دگران

گوهری را که کس نداند قدر
چون دوئی راست نیست در ره تو
گرچه صد سال کرده آورند
دل عطار رخ دانه تست

وایضا له

دل عاشق همیشه در صفا است
ازان صحرا نه نزدیک و نه دور است
همه جانها چو صفهای طیور است
که ره بس دور و جانها بی عبور است
اگر زین شوق جانت را حضور است
یعنی ای نا اهل ازین در دور باش
ور نه بر جان تو آید دور باش
کز ضلالت نفس را مزدور باش
مست لا یعقل مشو مخمور باش
تا ابد از تشنگی رنجور باش
روح پاکی فوق تیغ طور باش
پس بلندی در شو و مستور باش
مونس عاشقان شیدائی
نه عشق دوست زر غبائی
تا تو از رخ نقاب بگشائی
ما نهانیم و تو هویدائی
راست ناید دوئی و یکتائی
هیچ راحتی بجز شکیبائی
نیست عشق تو کار بیخبران
کی بدانند قدر محتضران
جز یکی نیست دیده دیده وران
با تو در باختند پاکبران
باشه در رخ خویشتن میران
بر دل غم تو حرام داریم
بیچاری دل تمام داریم

زاندیشهٔ آنکه فارغی تو
که زهد و نماز پیش گیریم
ما با تو کدام نوع ورزیم
عطار چو فارغست از نام
قدم در نه اگر مردی درین کار
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو باران جای خود کن ساعد شاه
ز رعنایان نازک دل چه آید
دلا تاکی روی بر سر چو گردون
کنون چون نقطه سالی پایش بکدم
بلی آرام و دیگر صبر کردن
عشق را گو سری پدید رسی
نرسد هیچکس بدر که عشق
یار کو کس به پیشگه نرسد
در دل از نیستی تجلّی عشق
گاه چون خاک می فتاد رسی
تا صبوح ابدی چو دلشدگان
دی ز در آمد برون مشکین دلی
عالمی نظارگی حیران او
علم در وصفش همه لا یعلمی
عاشقانرا از خیال زلف او
جمله گشت دست غابیا از و
تا تو نیز حاصل بکردی از دو کون
من کیم در جهان سرگشته
در دریای خود مناقش بشته

اندیشه بر دوام داریم
گر میکده را مقام داریم
و ز هر نوعی کدام داریم

گر دست ز جان خود بشوییم
گر بد گه درد دردو ریزیم
از تو بگزاف وصل جوییم

وله ایضا

ملک شاه حکم مردی عشق دم این کار
مشو خرسند چون کرکس به مردار
گر اینجا بردلی باید خطر خوار
قراری گیر و دم در کش زمین وار
گر سرگردان بسی بودی چو پرگار
بسم دایم زبان بسته گفتار

تغیش وان کژدم ای شیرمردان
ولیکن شیرمردی باید اینجا
نه او را گفتو دامن گیرد این دین
اگر خواهی که دریا پیش شوی تو
وگر خواهی که در پیش افتی از سر
اگر دستت دهد این مرتبه حالت

وله ایضا

ز آتش آن زدور و دید رسی
بارها زین قفص پدید رسی
گاه چون بادی دو وید رسی
نور عشق بر کشید رسی

دل عاشق ز عشق موج زنست
در بیابان عشق نوره زنان
در میان شرابخانهٔ عشق
دل عطار را درین معنی

وله ایضا

عقل در شرح رخش لا یعقلی
تازه می شد سر زمانی مشکلی
هر کجا در روی عالم عاقلی
سر کز او عشقش خیالی حاصلی

زلف مجنون شیوه می گرد چنبد
تا نکردی هندوی زلفش ز جان
منزل عشقش دلی بایست و بس
شد دل عطار غرق بحر عشق

وله علیه الرحمه

گر دست بسوی جام داریم
گر بر سر کام کام داریم
یارب طمع چه خام داریم
ما کننده او بنام داریم
حجاب تو نیوی از پیش بردار
شود چون کشید پیشه شیر دیوار
که صد دریا در افشاند بیکبار
نه او را نور دامن سوز زنار
چو گوی خویشتن بر جای می دار
سر کار تو می باید کز ناچار
قلم بر هر دو عالم زن چو عطار
این در بسته را کلید رسی
کاشکی هیچکس رسید رسی
ورنه عاشق نیارمید رسی
ای سر و پای می دوید رسی
بی دهان قطره چکید رسی
سخن روح پرورید رسی
با لبی پر خنده چون مستعجلی
دست بر دل مانده پا اندر گلی
هر کجا در شهر جانی و دلی
نه مبارک باشی و نه مقبلی
نیست عشقش در خور هر منزلی
کی تواند دید غرقه ساحلی
در میان خاک و خون آغشته
در نفاق خود ز زهد بگذشته

شهر گردی خود نیابی ره زینه
کیست عطار این سخن را هیچ کس
[illegible] کی بیا قیاس دو مدام
[illegible] تهی دیشم چه دارد کس
گهم زاهد همی خوانند و گه رند
ز من چون شمع تا یک ذره باشد
دل عطار مرغی دانه چو بیست
جانا مرا چه سوزی چون بال پر ندارم
در زاری و خواری چون بر چنگ زارم
جانا کرم نخوانی از بس که ثنا کردم
در پیش یار کابت از دور بازماندم
عالم پر است از تو غایب منم ز غفلت
بگذشت عشق و عقل از و بر کناره
در بحر عشق عقل اگر راهبر بود
زینجا که نور عقل در آید بجان و دل
بسیار جهد مبطلی تا کرد عشق
نور در عشق چون شناسی که چون بود
عطار اگر بیاید شود از دو کون آزاد
گر کسی باید درین کوی خانه
هر که او بوی ندارد زین حدیث
هر که در عقل لجوج خویش ماند
در چنین خواب بیخبر دی از غرور
گر ازین بوی چو شانه بر کت
زان شرابی کان شراب عاشقانست
خویش بر آتش زنم پروانه وار

مفلسی سپا و سر گشته
در ازل کوی قلم زندم نوشت

وله ایضا

گر از خون جگر بر گشت جانم
من مسکین ندانم تا کدامم
نخواهد بود جز آتش مقامم

چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
ز ننگ من بگوید نام من کس
مرا جز سوختن کاری دگر نیست

وله ایضا

گر ذره بود بر آتش هم رخطر ندارم
گر بیم دور باشت روی گذر ندارم
تو حاضری ولیکن من این نظر ندارم

گر پرده های عالم در پیش چشم آرند
نی نی تو شمع جانی پروانه تو آمن
عطار در هوایت سر خیلت تو

وایضا له علیه الرحمه

غفلت اعجمی و خود شیرخواره
یکدم شود بپیش تو چون آشکاره
تا بو دل ز عشق نیابد کناره

در پرده وجود ز هستی عدم شوند
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی
در هر هزار سال بسیج دلی رسند

وایضا له رحمه الله

زین سخن خواند مرا دیوانه
این سخن نشنود افسانه
شاخ شاخ آید دلت چون شانه
نیست در هر دو جهان بیمانه
یا بسوزم یا شوم فرزانه

هر که را انجا آشنای او شد
زان صفت را نیست با این راز کار
گر برانندت دو عالم پاک شست
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس
شمع جسم من که مردم عین پاک

کاشکی یک تخم مرغ گشتمی
با دلی خاکی بخون بسرشتمی
گر من از جان غلامت دعا گام
تمام بزن که رندی تمامم
چو من مردم چه گویی ننگ و نامم
بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم
دریغ آید چنین مرغی بدامم
خونم چه ریزی چون دل که زندارم
زاری برا تمام چون تاب زور ندارم
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
زان با تو بر زنم مرکب تو خبر ندارم
پرواز چون نیایم چون هیچ پر ندارم
کار کناری نبود جز نظاره
هرگز کجا فتادی از و بر کناره
اینها که ره برند درین پرده باره
تا تو تویی نتوان کرد چاره
بر آسمان عشق از این سان ستاره
در هر دو کون چون تو نیابد سواره
هر دمش واجب بود شکرانه
هر بن مویش بود بتخانه
باز ماند تا ابد بیگانه
مرد بی پا باید و مردانه
نیست از هر دو برون ویرانه
نیستی آخر کم از پروانه
نی دهد عطار را پروانه

# غزلیات مولانا روم

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم
چو من اندر تک جویم ز تو سر قطره چو جالی
منکر رنج دلارا بکند عشق و دوا را
خبر کن ای ستاره یار ما را
خبر کن ای طبیب عاشقان را
بگو شکرفروش شکرین را
بس اندر عشق دشمن کام کردم
اگر بر سر گلستان [illegible]
رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
در شهر که دیدست چنین طرفه [illegible] را
بستاند [illegible] ملک [illegible]
اکسیر خدا [illegible]
هر چیز که آن بردم در عالم [illegible]
[illegible]
خورشید همه روز بدان تیغ [illegible]
ای حسن چنان کن [illegible] را
[illegible] نماید [illegible] غم
همچون [illegible]

تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جنت کبابم
نه نهادم نه بدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو توان کرد چو گویم صفت [illegible]
چو نهادم سر هستی چه کشم بار گران را
چو ز تو یافت نشانی چه کنم نام و نشان را
ز شعاع مه تابان ز خم طره جانان
منکر [illegible] را
غم را لطف لقب کن ز غم و درد [illegible]

چو درین دو فراقیم چکنیم [illegible]
چو تو امید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو مرا گل [illegible] شد چه کشم بار [illegible]
دل من شد سبک ای جان [illegible] گران را
همه از خوف طلب کن فرح و امن و امان را

## وایضاً له علیه الرحمه

که دریابد دل خون خوار ما را
کو تا شربت دهد بیمار ما را
ز دشمن بشنوند اسرار ما را
بسوزان جان دشمن دار ما را
بدان رخ نور ده دیدار ما را

کرانرونق بهد بازار ما را
اگر در سر بلندانی دل خوذ
گر دشمن نمی بزسند کار ما را
اگرچه دشمن ما جان ندارد
بیا بشکفان گلزار ما را
بیا ای شمس تبریز شاه تبریز

## وایضاً له

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در برکه کشیدست سهیلی قمری را
گر چشمه جان تازه کند او جگری را
غم نیست اگر [illegible] لاشه خری را
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
کان روی چو خورشید نباشد دگری را
تا چند کشی دامن هر بی هنری را
[illegible] عدم را
طرفه شاهی صاحب علم را
[illegible] جان کرم را

بخندید [illegible] را
خضر خضرانست [illegible]
هر لحظه [illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا زخم [illegible]
خاموش [illegible]

## وله ایضاً

غم را [illegible] را
کرم را شاد [illegible]



تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
بنه آن سر به پیش شمس تبریز
برای تو فدا کردیم جانها
شنیدم طعنها را همچو آتش
اگر دشمن ترا از من بدی گفت
که بی تو سود ما جمله زیانست
آمد بهار خرم و آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منور است
شاد آمدی بیا و نکو کانه آمدی
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری
چو نی درین غریبی و چونی درین سفر
[illegible] رخی که بدین چشمهاست
ای رونق صباح و صبوح [illegible]
این نیم کاره ماند و دل من [illegible]
کناری ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه بودی که یک موج پیدا شدی
چگونه زنم دم که هر دم بدم
میان هوایی که هفتم هواست
ازین داستان بگذر از نامه [illegible]
برو باد ای [illegible] بلبل
به بها نهانی [illegible]
اگر او [illegible] کو بدکه دی [illegible]

تو لعلی کن رخ مجنون ز رزم را
دلا چون طالب بیشی [illegible]

## وایضاً له

رسیده [illegible] کاری زان کانها
اگر دل را برون آریم پیشت
دلا دشمن چگوید جز جانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان
که گرد سود بی بودت زیانها
کان او بشنفش [illegible]

## وایضاً له

ای سرو و گلبن و چمن و لاله زار ما
پاینده باش ای مه و پاینده عمر [illegible]
کهسار در فروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما
برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشک و خم و سبوها [illegible]
آرام عقل مست و دل بیقرار ما
شد ما در گذارش [illegible]
وای وای [illegible] شمار ما
جای چو آفتاب [illegible]
کار او کند که هست خداوندگار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما

## وایضاً له

که غلطان رود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما
برو [illegible] طوق سلیمان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
که بار ازان بحر عمان ما
چه گویم چه دانم که این [illegible]
پریشان تراست این پریشان ما
چو کبکان و بازان که [illegible]
که در اوج آنست کیوان ما
ز سقف آسمان کان [illegible]
که در تن [illegible] پریشان ما
[illegible] نماید [illegible]

## وایضاً له

همه وعده [illegible]
دم بحث گرم [illegible]

تو کم اندیش در دل بیش و کم را
که آیاتست سجده آن صنم را
شنیدم بهر تو زخم زبانها
به بخشایی بر آن یار چون نشانها
که در لطف تو خندد لعل کانها
که در قند تو دارد بد کانها
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکند زباده گلگون خمار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
ما را کشان کشید بسوی چو یار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
در کش بروی چون قمر شهریار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
قراری ندارد دل و جان ما
کجا هست ازین نقشها آن ما
که تو بشنوی بیژن بهان ما
[illegible] نهای مرغان ما
فزونست از حد و امکان ما
میان نوای [illegible] ما
بیالا [illegible] جولان ما
جمال شهنشاه و سلطان ما
[illegible] آورید [illegible]
[illegible] بسوی نگار [illegible]
برزند که [illegible]

مبارکی و شادی چو نگار من در آید
بروان دل سبک پر زنم بدلبرست
بستان بلطف ایشان بیا نه گلستان
شه بایت شمس تبریز به سخن شود شکر ریز
آن زر دل ما تو [illegible] نگار را
هر شاهد عاشقی زیست
از نطق حدیث او مگوید
بر غیر خدا چند نیارد
ای داد بدست ما کلید گنج
دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
[illegible]

مشتین نظاره مکن تو عجائب خدا را
بر بیان سلام و خدمت تو عشق بهار را
دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را

جو جمال او در آید جه بود جمال خوبان
بر شاه رو نهانی بر بیان سلام جانی
جو تو شاه جاودانی می عشق را جشانی

وله ایضاً

تا جز تو ندیدیم یارا
باقی همه شاهدان شمار را
آنکس که گمان برد خدا را
بگشاد بدان در عطا را

زغیر تو ما باشد ای جان
بر نقش فنا جه عشق بازد
گر رشک و حسد بری بر و بر
جون رفت بر آسمان چارم

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

از رخش جو افتاتش بکشد جراغها را
بر عاشقان [illegible] دل به آن می مر مشغل را
رخهای زعفرانی جکنند لاله ها را
زبان نبات ریزد ببه زکام ها را
ان جشم و جراغ سینها را
بر غیر تو رشک نیست ما را
آنکس که بدید کبر یا را
کین رشک بدست انبیا را
عیسی جه کند کلیسیا را
گفتمش [illegible] ز قرآن به یار را
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
ببر شر اعجاز جوشید بادم و بیت
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
خورشید زان مغز تبریز شمس دین
یار آمد بصلح یا اصحاب
نوبت هجر و انتظار گذشت
ادب عشق جمله بی ادبیست
گر شما محرمید رهبر نه آید
لذت عشق با دماغ آمیخت
کار همه جهان هم چون زرست امشب
دریا چنین ابر برید چون موج می‌خرامد
امشب مجلس دل می‌زان بسوی منزل
چون دستگیر آمد امشب بکوب دستی
خاموش ای برادر کز نور روی آن شب
آن آفتاب خاور مهمان ماست امشب
ما را براق همت زان سوی عرش دیدند
از آسمان جانان نازل شدست قرآن
دستی بزن که ما را در سر فتاد شوری
چون شیر در میان آ مگریز همچو روبه
آنکه بنیاد کند جان را ببست کجاست
وانکه سوگند جز بسر او نخورم
وانکه جان را نجوید زناند ازو
خوش چشم نهانست وزانکه مستست
نقطهٔ نقشست جون وجه بنشند
دریا بجوشد از آتش گرفتست

وآورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
خونم شراب گشت غم عشق جگر کباب
سرخانه کاندرو قند از عشق آفتاب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
چون دیده پر شود ز خیالش ندارد سنز
دریای عشق را چو دلم دیدها کهان

## وله ایضاً

فادخلوا الدار یا اولی الالباب
امة العشق عشقهم آداب
فاسئلوا من مزوری حجاب
کامزاج العبید بالارباب

اذاب جان سینه گشاده
دختران ضمیر می‌بینند
باده عشق تنک و نام شکیب
شمس تبریز جام عشق از تو

## وله ایضاً

کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب

پهلو منه که یارت پهلوی تو نشستست
والله که خواب بر من امشب حرام باشد

## وله ایضاً

شمع ازکوی وحدت میدان ماست امشب
آیات ثابت و قوس در شان ماست امشب
بابی بکوب که چه درستان ماست امشب
زیرا که گاو گردون قربان ماست امشب

از گلستان دی رفتم بسوی عقبی
ای مطرب خوش الحان ای سراغش خون
ترشی مکن چو سرکه چون شهد باش شیرین
گر تو دلیل این ره بوی ز شمس تبریز

## وله ایضاً

وانکه ما را ز خویش از جا ببرد تا کجاست
آنکه او در پی غمزه شد دم خم کجاست

جان جانست وکر جان ندارد چه عجب
پردهٔ روشن دل است و خیالات نمود

## وایضاً له علیه الرحمه

از جام عشق او شده این مست خراب
کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
از من بجست در دل و کشتار و ابیات
اندر پیش روان شده دلهای چون سحاب
تالکم قاعدون عند الباب
فاخلعوا نبه شعاعها الاثواب
وبسط روض القلوب والالباب
لا رونیا فزی ولا اذناب
وخذ الکبد للشراب کباب
جان همه چو سودای گور و کرست امشب
خاک ارز فدومش چون عنبرست امشب
برگیر سر که این سر خوش از آن سرست امشب
کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب
جان و دل و زبانم بس پر شکرست امشب
قرص سپهر گردون بر خوان ماست امشب
باغ بهشت و طوبی بستان ماست امشب
در سماع آیم جولان ماست امشب
قند و نبات و شکر در کان ماست امشب
خورشید را تابان برهان ماست امشب
وانکه بیرون کند از جان دم دست کجاست
وانکه سر کند من و تو ام انکیست کجاست
اینک جان میطلبند در تن یا مست کجاست
وانکه در پرده جز پرده دل است کجاست
وانکه او مست شد از بوی جرابست کجاست
رها کن تا کمیه ذ خوش گرفتست

بسوزان دل در بن برق و مزن دم
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
کجا پنهان شود دزدی در دیک
زهی رزی نور روشن دل بنین و بنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق
درون یش خیابات خیالهای دگر
بمرده نکری صد هزار زنده شود
کدام صبح که عشقت پیاله آرد
به پیش دیده من تا بشب نتوانم بینم
بده یک جام ای پیر خرابات
بجای باده درده خون فرعون
شراب ما ز خون خصم باشد
نخواهم غوره و انگور و میش را
بیا ای زاغ بازی شو بهمت
از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو بر در سعادت
هر کز دل عشاق بغم ماکسی نیست
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
بخند بر همه عالم که جان خنده مراست
فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر
پرید جان من از عشق سوی قطلس ترفت
چو اهل دل زدم قصه تو شنیدند
جهان پر شکر وار چاشنی دارد
بوسه داد بمن دلبر عیار و رفت
سر لبی را ز بوسید نشانها دارد

گر غلم ابر شود داوش گرفتست
جهان خورشید تنگ شکر گرفتست
کمال خصم زیر کس گرفتست

دگر بار این دلم خواب بدیدست
دلم هر شب بیدار وجیانست
ز ذوق زخم تیرش این دل من

## وله ایضاً

چنانک خاطر زندانیان بسوی نجات
خنک کسی که از این نظر یافت برات
ز خواب جهد این خفته بخت و گویدهات
که سیر می‌نشود دیده من از ابیات

بلد سنبل زلفش جانها چو مور و ملخ
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
فرود دو ز فلک مه ببوی آن بادش
ندانم از سر مستیست شمس تبریزت

## وله ایضاً

نه شیر ابد از ضیا دیب لذات
که من از نفی میترسم نه زاثبات
ز زاغی در گذر تو با مصفات

چو پر خوشت پوژ و نجه تبر
چو بازم کرد صید زنده کردم
بیفشان و صفهای باز را هم

## وله ایضاً

تو میت شب در ز نقد بان خرابات
خون نده شدیم از لب و دندان خرابات

صد زهره ز اسرار آواز در آیند
سرجان که بحق شمس الحق تبریز دل

## وله ایضاً

تو اندید بکلش دمی نشست و بکاشت
زجمله بغره برآمد که بیت دلبرهاست
زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

برون دوید ز کلش چو آب تلخ کمان
بس آدمی و پری جمع گشت و مانگفت
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

## وله ایضاً

در شیر نی البس شکا چند کجاست

بکنشان آنک سودای لب آن جانست

که خون دل همه مغرش گرفتست
ز لعل یار سلطان فقش گرفتست
بدندان گوشه ترکش گرفتست
بیاید از تو شود دنیا همه جنات
درون خانه دل پر شود ز چراغ حیات
که تا ز فرمن لمعت برند جمله زکات
بخانه خانه روند از برای خانهات
بگوییدم که مرا نیز کو بدیم سهات
که بر لبت زده ام بوسها و بار دیگر
بگو فردا که بنیه انا خیرا آفات
که آمد موسی جانم بمیقات
ز خون ما گرفتست این علامات
بلدم همچو زاغان گرد اموات
مجرد برشو اندر خویش جون ذات
بهمان تو اند ای شمس سلطان خرابات
وین قبلهٔ دل چیست بگو جان خرابات
گر ابر برآ ای مه تابان خرابات
او کافر خویش است و مسلمان خرابات
که بندهٔ قد و ابروی تست سرو و روان
که آدمی و پری در ره تو بی سرو پاست
که چون بار سعادت که اصل آن کجاست
بده ز شرق نشانها که این دست چه جواست
بگو برای خورشید را چرا روی وفاست
چه شد این جنگ یکی داد بدادی جنت
سر زانی بزند عشق هزار آتش و نفت

می رود در پی آن بوسه شیجل زبه نعت
تنگ و لاغر دل باشد بمثال لب دوست

## وایضاً له

چون روی تو بدید رخ من عذرها بخواست
می جست و می طپید دل بنده روز و شب
این بی نمود رو که چنین بخت در وفاست
خوش باشد ان غریب که همسایه سماست
کان جایست دارد با نوش و بخاست
گویا ز آرزو و خورشید بر سماست
در عشق چو بشرم و انکه نشان رضاست

صد جهد و دام خوام تا در تو بنگرم
از عشق شرم دارم اگر کویش بشر
رقاص بر درخت در این باغها منم
در ظل آفتاب رخ چون همی زدیم
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها
در روزن دم نظری کن چو آفتاب
در دل خیال خطه تبریز نقش شد

## وایضاً له

فراب باد وجودم اگر برای تو نیست
ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
بهلک تا برود جان چه شد خلاف تو نیست

کدام حسن و جمالی که آن نه صنع تو است
قضا نیارم کردن دمی که بی تو گذشت
ملرز بر خود تا بد تو دیگران زنند

## وایضاً له

عجب آن رونق گلزار چو نیست
عجب باینده در اسرار چو نیست
که تا آن نرگس بیمار چو نیست

دلم از هجر درمانم نشیند
چو اول دیدمش جانم زجنبد
خمش کن چونک شمس الدین تبریز

## وله ایضاً

والله که اشارتی تمامست
وان باده نگر که با قوام است
معنی وارین کنایه است

[illegible] دلا بیا بدین سو
باقی همه رنگ و بو و نقش است
ای مفخر و شمس دین تبریز

چه عجب لاغر و سوی ازآتش معشوق رفت
امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست
امروز هر چه عاشق دل کند رواست
این دام از که خوام و این خشم و کرا است
می ترسم از خدای که گویم این خداست
زیرا درخت بخت و اندر سرم صباست
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست
پای برهنه دل بدر آید که جان کجاست
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست
کان خانه اجابت و دل قبله دعاست
ولی آن اوستم کو زاو لبای تو نیست
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
بجان تو که نزاد شمس و رای تو نیست
چراغ دیده و دیدار چو نیست
عجب آن طره طرار چو نیست
عجب در بهر دل و دلدار چو نیست
ندانیم که در ایثار چو نیست
می پرسد که این گفتار چو نیست
تا باز روم که کار خامست
در مذهب عاشقان حرامست
آنجا بنشین که خوش مقامست
باقی همه جنگ و ننگ و نامست
جان و دل من تو اغلام است

بیک نشان دگر آنک کو من هر جو دل
از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود جز دیگرست
امروز آنکسی که از دی بداد دید
در پیش بود دولت امروز لاجرم
ابروم می جهید و دل بنده می طپید
شادان بود درخت که برگش نزاد
جان نعره می زند که زهی عشق آتشین
روی زمین چو نور بگیرد زروی تو
قدم کمان شد از غم و دادم نشان تیغ
بحق آنک درین دل بجز ولای تو نیست
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
دلا بیا تو جان را بر او چه می گزی
نگار خوب شکربار چو نیست
عجب آن غمزه غماز چو نیست
عجب آن چهره باز او خوبی
بغمام می نوازد بنده کانرا
طبیب عاشقان ابار برسید
آن ره که من آمدم کدامست
یک لحظه ز کوی دوست دورست
اندر همه شهر اگر کسی هست
آن نقل گزین که جان فزایست
خاموش کن و زبان [illegible]



## وایضاً له

طبیب درد بی درمان کدامست
اگر غفلت نیست بس دیوانگی چیست
چراغ عالم آفروز مخلد
غلاما شد اشیا را قبا کلم
خرد عاجز شد اندر عشق عاجز
چو قبله کرد این گفت و گو را

که نه کفرست و نه ایمان کدامست
میان بندگان سلطان کدامست
که سرکش گشت سرگردان کدامست

پر از دردست بحر لا ابالی
بلی جز و جهان خود بی غرض نیست
سخن موزون به یخانه بی جست

## وایضاً له

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است
ساقی ظریف و باده لطیف و درمان شریف
امروز عشق تو به بینی شکسته است
در عاشقی نگه که رخش بوسه گاه اوست
در خاک کی بود که دلش لخ گوهرست

مجلس چو چرخ روشن دلدار مه وش است
امروز زلف دلبر کافرش سرکش است
منکر برانکه زرد و ضعیف بر آتش است
دلتنگ تا بود که دلارام سرکش است

بشنو نوای نی که ازان روح بانواست
امروز جان بیابد هر جا که درد است
بس نی که سر بر خاک و دلش بر فلک است
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است

## وایضاً له

بیا که روز ما روز عید است
بزن دستی بلی امروز شادیست
چو یار ما درین عالم نباشد
محمد باز از معراج آمد
خماری و استم من در ارادت
پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن

چنین عیدی بصد دوران که دیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
ندانیم که حق ما را ربید است

زمین و آسمان تنها تنگ شد
مران تقدیر که اینجا بلیست
کنون من خنم و پا کشیدم

## وله ایضاً

ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش است
ای بلبلان تن بتماشای جان آیید
چون برگ و چون درخت بگفتند شاد زبان
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است
در آن مجال نیست که از ذوق دم زند
بفزا شراب صافی و ما را خموش کن
ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست

بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
آخر رسول گفت تماشا مبارکست
ای گوش بشنوید که اینها مبارکست
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
جان سجده می کند که خدایا مبارکست

ای صد هزار جان مقدس فدای تو
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
سجده برم که خاک تو بر سر جو افسر است
ان آفتاب که دل بر سینها بتافت
هر گل که با هوای تو اش تیغ شد

## وله ایضاً

رفیق راه بپایان کدامست
دگر جانست پس جانان کدامست
درویش گو مر افشان کدامست
طبیب عشق را دکان کدامست
که موزون تا نه امیران کدامست
طلب کن در سر خاموشان کدامست
امروز روز باده و وقت خوش است
در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
جستی دگر کشاید جمی که اعمش است
بس دانه زیر خاک که در خشک گرش است
از بهر غم ندارد پیغوری ترکش است
ازین پس عیش و عشرت چو زیبد است
که روز خوش هم از اول پدیدست
بهر سو بیا شکرها بر دمیدست
می کز جام جان بود پلیدست
چو دانستم که بختم می کشیدست
نظاره تو بر همه جانها مبارکست
دانسته که سایه عنقا مبارکست
کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
یعنی که کشتهار مصفا مبارکست
یاد رهیم که را تو برما مبارکست
بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
او را ایشان بدان که فردا مبارکست
کاندر درون شعشع آسیا مبارکست
خ بر رخش بدار که آن بار نازکست

در دل بدار تیز که رخ بررخش بینی
گر خواهی ز خویش همه وقت فرصتی
روزی شتافت شاه گل ز خیال دوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
وان لب که زیدنت که بر و شکر نهانه
یعقوب وار و آسفا بی زنم
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام
تعقید یافت نشنود جیش ام ما
پنهان ز دیدها و همه دیدها از دوست
حیرۀ کار من گذشت ز سر از آرزو
[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]



عاشق جانانه کردی عاقبت
روشن و فرزانه کردی عاقبت
شور از همه ارباب کرامات برآمد
خورشید پدید آمد و حاجات برآمد
بیچاره دل از زهد و مناجات برآمد
از منبع دل چشمه اثبات برآمد
در حال فرو شد ز خیالات برآمد
شد لطف خدای بر سر تاج
بگرد یار خود چون کعبه حاج
گر برآیی شوی آگه معراج
گرفت ساغر زرین سر سبز گشود
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بس نور دیده اند که دیو آشکار
زر رویت در بسته کل بی نوان کرد
ز قد پر خم من در ره عشق
ز سر حلقه از آن زلفین پر بند
تو قاف قدی و من لام لب تنگ
رخی و راست و جان من بیاید
هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار عاشق
ز صورت تو حکایت کنند بار صفت
بلند بین تو گشته سرو بیدم عشق
بحکم نیست بخندانی و بگریانی
بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفت
بوقت درد بلوبیم کای همه تو
مطیع امر خداوند شمس دین که دیدم
در کوی خرابات ره عشق گشادم کرد
من در شیدا ان دلبر عیار بر رفتم
ناگاه یک آمد بد و صد رنگ عیان شد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
شمس الحق تبریز چو بگشود در خوش
عشق تو زیست و کف نام کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
تا گشود آن دکان حلوا را
صد خم می بکای آن یک خم
چون زلیخا ز عشق او شد پیر
شمس تبریز تو جسم هیبت

## وله ایضاً

برابر چشم من بلبل بی نوان کرد
بسته کردن کشان غل بی نوان کرد
ز قاف و لام ما قل بی نوان کرد
ولی دلدار چو دلدل بی نوان کرد

ز اشک خون بمحو الطیس من
دلم صد پاره شد بهر آن نالان
و را میشره است اندیشهٔ تو
همش کن ز آنکه خشک گفت زبانم

## وله ایضاً

گر سر یکی ز یکی خوب زمی بنیاد
به بین تو فرشت شاگرد و حکمت بنیاد
همه چو شاخ در چشم و عشق تو جوان باد
خواب و بیت و لطیف و خوش و گشوا زاد
چو درد در رفت حجابی میان ما بنهاد

دم شرار کرده داشت بجز رشتهٔ سحر
نشسته ایم دل عشق کالبد نشست
بیاد عشق تو سبزیم و هم بدان دم
کلوخ و سنگ چه داند بهار را اثری
دران زمان که کند عقل عاقبت بینی

## وله ایضاً

آن روی ان لحظه زمین با بنهان کرد
گر تابش و تبش رو خورشید فغان کرد
سرگشته و رسوایی و سودای جهان کرد

مرد عجب افتادم از آن قطب یکانه
آزاد کرد و را کرد بتقلید بجود دگر
سلطان عرفانک بدش محرم اسرار

## وله ایضاً

خویشتن را تو دانم کرد
فارغ از کلبه و دکانم کرد
در حرم داد و شادمانم کرد
کرد یوسف دعا جوانم کرد
زان سبب پیر خود و دانم کرد

شکر بینت یار حلوا ایست
ا تولم خم شکیبت و سرکه بر بخت
می بردیم ز عشق او جون شیخ
شمس تبریز رفت و رخ ننمود
بس کن ای دل که در بیان ناید

پیسودا می خوند و سرها می دهند
ز زلفت شاخ سنبل بی نوان کرد
براق عشق را جل بی نوان کرد
که از سر پاره بلبل بی نوان کرد
از این شیره بسی گل بی نوان کرد
جهان پر بانگ و غلغل بی نوان کرد
که در جهان چو تو خوبی کسی نزاد
که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
ز آیت جمله و لا پنه ز آیت جمله زاد
بهار را ز سمن برین و سنبل و شمشاد
ندا ز عشق برآید که مرحبا باداد
گرد نور هدایت و ز و سبیل بیت شاد
آن دلبر عیار و را دید نشان کرد
گر یک نظر او جمله وجودم همه جان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب جهان کرد
تا پرتو تجلی از ل جمله بیان کرد
جبریل امین از پی خوبیش دوان کرد
میستم و بیخودم جه تا نم کرد
منت حلوا درین دهانم کرد
نوحه کردم که او زبانم کرد
در بیت بر من زد و کانم کرد
از پی خویشتن دوانم کرد
آنچه ان یار مهربانم کرد



لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنیع می زنیا که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر براست اگر او شکر نداد
چون روح در نظاره فنا گشت گوز او
تر که ز این مثال نیابیت و مغلطه است
سیبکی هم پیرخ و بیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
آن دو رنگ مخالف از آنکه بهجر
انا کالمشکوة سبیدی کالعدد
باز در دل گیلا دلیست نهان
بیت شطرنج تا تو فکر کنی
دوش بود اندر خرابات گذار
چون شنیدم ناله آن مرد را
خرقه و سجاده را دادم بیاد
می بیار و چنگ بنواز و بگو
ما بیوی شمس دین بیت آمدیم
شمس تبریزی که هست از ازل
آمدم من با دل و جان ای پسر
یا غلط من ماندم تو آمدی
در خرابات دلم آمد بشهادت
آمدم آورده ست آیینه
گنج و ماه وصل و جوان بامم است
رحم کن از رخم شوم سر بسر
ور همه در زر کردی غوطه ام
گر اگر نیک بود بگو زمر

## وله ایضاً

جنبش همه وفا اگر او وفا نکرد
نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد

بنمای خانهٔ که از او نیست چراغ
این چشم وان چراغ دو نور ندو هر یکی
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

## وله ایضاً

بوزع مرد و عشق پیدا کرد
فهما اشان نیز الحقیقه فقد
جون سواری نهان شد در گرد
با تو کل بتبریز مهر تو کرد

رخ معشوق زرد لاین بست
دل ز بن رسیت لیک شاد بیست
جنبش گرد از سوار بود
شمس تبریز آفتاب دلیست

## وله ایضاً

در خرابات آمدم خمار وار
سر چه پنهان بود کردم آشکار
فارغیم از عنبر و مشک تتار

عارفان گویند زاهد می خورد
سالها ورزیده بودم جنگ را
هر که خواهیست تا ید پیش یار

## وله ایضاً

در وجود بنده پنهان ای پسر
در هم افتاد چو مستان ای پسر
روی بین و رو بکردان ای پسر
تخت و دار و درد و درمان ای پسر

هیچو زر یک لحظه در آتش بخند
پای دار و پیر میدان کوش دار
گر ز من آیینهٔ ایمان تست
ای ز تو من بتوها در خاستی

## وله ایضاً

در همه در زر ردی

مست صدف عصمت جان گهر

ابر ترش روکه تو آنکه شد

را جو جرم اگر کرد تماشا نکرد
خوبی که دید زرد و جان گو جفا نکرد
بنمای صنف که درخش پر ضیا نکرد
جون آن بهم رسید کسی شاد جدا
برفای ته شاخ که از ابتدا که
از گل و زعفران حکایت کرد
برد معشوق ناز و عاشق درد
سرخی و فربهی عاشق برد
همچنانک بزاد از زن مرد
ا و ست کس کرد ار قفس آورد
میوه های دل آتش پرورد
جنگ و نی دیدم که می نالید زار
بر من آمد مستی بی اختیار
گفت آری خیز و جام می بیار
این زمان اندر آمد در کنار
از جمال یار گردد شرمسار
مست خواهد بود تا روز شمار
رنگ من بین نقش پر خوان ای پسر
تا به بینی بخت خندان ای پسر
در قضا او ر و فرمان ای پسر
سنگ اندر کوزه ایمان ای پسر
آمدم گریان و خاموش ای پسر
در زخم ده و در رنجم پسر
زر را غوطه ده اندر شکر
رد و تو داد بش بزرگ سفر

درین شهر ما داری امروز
بیفکن نوبت عشرت بخود دا
بگستر بر سر ما سایهٔ خود
نقاب از روی ما خود فرو کش
به پیچان پای چون سرپنجهٔ عقل
خمش باش و مزن دم نای منطق
بیا با تو مرا کاریست امروز
بیا دلدار من دلداریی کن
دل من جامها را بی دراند
جگرها جا نهادن لب مکشند
رها کی جست از من گفتن و دستار
برخیز و صبوح را برانگیز
آمیخته باش با حریفان
یا ذوق شراب و یا ذوق آب
مجلس جنت و گل شکفته
نیست در آخر زمان فریاد رس
گر ز زیر او و ازین سر
سینهٔ عاشق بگی آیت خوش
از دل عاشق برآید آفتاب
حالها بینی آن مه زیبا مپرس
زیر و بالا از خوش پر نور بین
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
خون دل بی‌بین و با کس دم مزن
صد قیامت در بلای عشق
چند پرسی شمس تبریزی که بود

### وایضا له

که خورشیدانه سیما داری امروز — در آن خمخانه ما را میهمان کن
که در پرده چه سیما داری امروز — در آشکن کبشتی اندیشه‌ها را
که با ذوقی نوا داری امروز — غم فردا مخور کوی رسانند

### وایضا له

که روز لطف و ایثاریست امروز — بیا تا قصهٔ هجران بخوانم
که روز وصل دلداریست امروز — نخندان جان ما را از جمالی
گر آنجا نقل بسیاریست امروز — نوای طوطیان آفاق پر شد
چه جای گفتن و دستاریست امروز — خموشی چون در باب نطق در بند

### وایضا له

ما چون سر فرو بجو بالین — ای غم اجلت درین قنینه است
ای ساقی بجو سر و بر خیز — ما را چو رخت خوشی برآویز

### وایضا له

بر لب او جانها خاشاک ریز — چون ببینی روی او را دم مزن
نور گیرد عالمی از شب — گوهر اشک از سحاب دیده بار

### وایضا له

از صفات موج آن دریا مپرس — در میان خون ما پا در منه
در نگار رشک سر عوضها مپرس — صد هزاران نوع دل بر کند بین
در نگار روز وان فردا مپرس — ای خیال اندیشه دوری تخت دور

### وایضا له

سر و برگ تماشا داری امروز
که اسباب مهیا داری امروز
بدان همسایه کانجا داری امروز
که در هجو دریا داری امروز
بخور چون نان و حلوا داری امروز
که مصر و نیشکرها داری امروز
مرا سودای گلزاریست امروز
که روز عجز و اقراریست امروز
که برگ گلبرگ و گلناریست امروز
که شکرها بخرواریست امروز
نه روز بحث و تکراریست امروز
جان بخش زمانه را و مستیز
با آب شراب را میامیز
گر مونست آرزوییست کم ریز
غم را چو عدوی خود بیاویز
جو جرم جان جرم جان بس
دم فرو کش تا نداند هیچ کس
کاندر آیینه زبان باشد نفس
گر لبوی بحری داری هوس
و آنچه رفت از عشق او بر ما بپرس
قصهٔ آن قد و آن بالا مپرس
بیجم از صفرا و از سودا مپرس
نور کوه قاف و از عنقا مپرس
تیر او از طبع کار افزا مپرس
جسم چون بین و از دریا مپرس



برفتم دی به پیشش سخت پرجوش
نظر اندر زمین می‌کرد یارم
تو هم مستی و هم ساقی مستان
زهی ساکن زهی خاموش گویا
گر لب او شکند نرخ شکر سر دهش
گر فلک سجده کند بر در او سر دهش
شاه خورشید که بر زنگی شب شیخ شد
آن جایی که فرشته نبود محرم او
می‌شنودم من از این نوع و شمردم
حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعلهٔ روی آن قمر یافت از آن شکاف در
خانه ز نور روی دل پر شعله بود و کوی دل
رفت بر چرخ ولوله لون گرفته شعله
بیاید عشق را آئی دوست در دل
که تیر درد دل و تیر گوشه سینه
جهان عشق این شاه جهان هست
اگر خوابی ز رو کار کرد
مکو شیخا دروغی با بزرگان
گر خمار از شبی بر سر ارکود آن عشق
و رپه برد طبل شادی لشکر عشاق را
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زبان
در میان آبگوشه زان در طرب باده
شمس تبریز از شاید از قبا زشکرخند
الا ای ساقی مجلس بیار آن جام و پیمانه
از روزنه بنشینم در از اغیار در بستم

ببرسید او را بیشب خاموش — نظر کردم در و یعنی که واپرس
گر یعنی چون ز من گوش مدهوش — ببوسیدم زمین را سجده کردم
بیار الجلس بر کبر رو نوش — درختان این شکوفه کی کنند

### وایضا له

گر نشاند گرد از فرص قمر سر دهش — گر نشد عقل که عالم همگی جای او
گر ببیندش افکند سپر سر دهش — گر عطارد ز نیشه دایر نقطهٔ او
گر زند از سر دیدار بشر سر دهش — کار و بار ملکانی که ز بود سر شدند
که ازینها بلند چیز دگر سر دهش — عجبا چیز دگر جلب دلی کلوبدم

### وللّه رحمة الله

کوزه آفتاب می بود کمینه جام دل — عقل کل از سری کند و ز سر و رنگ
طوق گشت سلسله در هوس سلام دل — کو ز گرفته از برش کرسی و عرش

### وایضا له

تو داری دیده‌های شب فرو دگر — چه داند روشنایی بحر آتش
ز کار و بار خود سوزد و دود دگر — تو دیده سینه در زنهاری باش
از آن ناز و کرشمه ای فسر دگر — شه شطرنجی از تو نباز کش

### وایضا له

از شکرهای که او بد مردم از پنهان عشق — پاکی ایمان ابری سیا بد باشو ما را
تا نگهای عدیبی می بدی سودای عشق — ساقیا از بهر جام ساغری [illegible]

### وایضا له

ز رشک خوش و از شم آن پیر فرزانه — برون بر دار از هستی که با ما ناز شوی

گر نباید روی جو جام جو نه روی دل
گر یعنی ای زمین مستی و مدهوش
اگر با ذوق نداری خال خموش
زهی ساقی زهی ساقی زهی نوش
و در خوش طعنه زند بر گل شکر ...
جهت خدمت او ...
همچو هر کار روانست ...
تا کند در کمند ...
گفت خاموش ...
بانگ در سید گفت کیست گفتم من غلام دل
بر دل و چشم ره گذر از پی ...
گر دل عقل صد جوا دل شه به بند ام دل
روح فرشته پرورش از پی خاص و عام دل
دل پر درد و در خیال آن دگر
بود دعوی مشتاقی ... دگر
کجا ج و دوغ داند جان کرد کل
به شیخ و بدر جد دردگر
به شمس الدین تبریزی تو نیز دگر
در سینه‌ها می‌برد از ساقی صهبای عشق
لشکر انا فتحنا در دوند سر نای عشق
ابر را در جان کرد ز برق جان افزای عشق
با صلا درد به سوی قامت بالای عشق
پنهان موج خیزد آن دم از دریای عشق
بریز آن درد در دل اگر ...
برادر سر به سر زر داد آن مستی ...

ای وحدت می خوانی بخود ازین تا فی
اگر در حلقه رندی دمی هم دردما کرد
بهم زان پس بسجاده بیا و رشاهد و باده
ما تاج سرافراز سر خلق خدائیم
آن نور خدائیم که آن نور برزد
که مطرب زاویه دیر مغانیم
سرمست لقائیم نه جویای بهشتیم
برابریم و اکنون ما . تو ببین
از آن سببی که چون بردند تا شام
برابر فرمن سپید ونشین شاد
یکی چیزیست حق آن نکردا داد
به پهلویم نشین وچنین برین
روا باشد وگر خود من نگویم
چه دیدم خواب شب کامروز مستم
به بیداری نگر من خواب بینم
نگر من صورت عشق حقیقی
مرا گفتی بدر بر برد . در دیدم
مرا دل خسته کردی جرم او بود
چه عالمهاست در هر ذره مویت
منم که زاده بحرم نه زیخ دریائی
من آن جواهر بحرم که گر محیط آیم
مرا جانیست منم خود کسی بجای داند
بنوش جرعه از جام شمس تبریز
ایها النور فی الفواد تعال
ایها العشق ایها المشتاق

گر درو قدح کامی بیابی یک دو پیمانه
برای از سر بری نوار اصدا در درو
که کاری بحث افتاد محوان فتنی در افسانه

دمی با عقل دمسازی دمی با عشق همرازی
گهی بند خرابانم گهی بر فنا جانم
اگر بادی خمر طلبی وگر بخته خمر ان ظالم

وایضا له

که منکف کوی خرابات فنائیم
سلطان و گدائیم نه درویش و گدائیم

در عالم دل بیا کز از ملک نفوذیم
خاموش روان زرفت بحالی کو مکان نیست

وایضا له

ز سیب لعل کن نقل و نهالین
خدایا بنده دارش یارب آمین
ز ما کن یاد و ان قصه‌های عشقین
همیشه عشوه و دو علت در رو عنیب

اگر سیلش لقب گویم وگرنه
همی ترسم که بگریزی ز گرسنه
بیا بیز اندکی بلب کان رحمت
زهی اوصاف شمس الدین تبریز

وایضا له علیه الرحمه

بدیدم خواب کو رای بریشم
مرا گفتی قدح بشکن شکستم
گر از مژگان خیالت بخستم
بیفشان زلف گز عالم گسستم

بیا ای عشق مانند زین چو جانها
مرا گفتی ببر از جمله یاران
ببر جان مرا تا در نیابیش
گر در صفتم زمین با تو بلندم

وایضا له

گر من همیشه پنهان بوده ام ز سودا

اگر تو از نسب و علم با خبر باشی

وایضا له

حل کن الصد والعباد تعال

ایها السابق الذی سبقت

دمی با عقل هم بیاری در درون کج گفتار
گهی در زهد و طاعاتم گهی در عشق ...
وگر دانشوی دانی که یم وانی و یم دانی
ما بادشه مملکت سر درویشانیم
آن آب حیاتیم که در عین صفائیم
آن گنج که از خود فانی و باقی بقائیم
آیا تو بجائی که ندانی که کجائیم
درآ در باغ و خوش خرم شر سیلست چنین
رود بوی خوش تا چین ما چین
وگر نرگس وگر گلزار و نیز بین
بیا بالا برون انداز نعلین
که تا گردد رخ زرد از نور رنگین
زهی کرو فر و امکان زنجگین
چو مجنونان ز بند عقل جستم
که خوابم نیست تا این درد هستم
با قبالت ز جبس چیم رستم
بکندم از همه دل در تو بستم
دو دو شک بی زخم کز جان برستم
گر بر صفتم فلک سنار روشن است
منم که گوهر کانم نه کان انجا ی
بجو جو قطره بشرم در مقام بی جای
هزار بار بشوم ... نوا ...
که چون ز خود بروی در صفات ...
غایة الجد والمراد تعال
... تعال

ای بگفته دردم اسرارها
ای خیالت غم گسار سینها
ای عطای دست شادی بخش تو
ای بر بخشیده بسی سرها عوض
ای آفتاب فضل عالم پرورت
نورهای شمس تبریزی خوبانت
مخسب ای یار مهمان دار امشب
برون کن خواب از چشم اسرار
اگر تو مشتری گرد مه گرد
تراحش داد صیقل تا زدایش
زهی کر و فر و اقبال بیدار
شب و روز ان استار کانت
زحل از تو بگارد تخم فتنه
خمش کردم زبان بستم ولیکن
کوی خرابات عشق تو بدانی کجاست
روز مناجات ... اگر عاشقی
اهل خرابات را بیت ... راه ...
مستی ما از وی است مستی ما لی حی است
شکر تبریزیان شمس حق و دین ...
ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقانرا از جمالت عید باد
هر که اید مدتی در راه عشق
آنکه میگوید خلاصم ده ز عشق
شمس تبریزی تو ئی سلطان ما
هر سحر او چون بحر که بنا حجاب

وایضا له

دست این مسلمین گرفته بارها
چون دهند از بهر تو دستارها
کرده بر سر ذره ایثارها
اکنون از دوزخ و از نارها

ای کف چون بحر گوهر بار تو
خود چه باشد سر دو عالم پیش تو
چاره نبود زر که از بیچارگی
ای بگفته در دلم اسرارها

وایضا له

بلرد لبند دوار امشب
زهی ارزوی دل زنگار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
که در تابند در دیدار امشب

شکار شیر طایر کن بلرد ولت
بحمد الله که خلقان جمله خفتند
اگر بازار خالی شد تو بنگر
اسد بر نور بر تابد بحمله

وایضا له

کعبه پرسی که قبله تو کوی صبا ...
زانکه همه کارشان زرق و فسوس و ریاست
رو تو بمنزل رسند هر که رود راه راست
چون که همه خود ... چون ... چرا خود نگاشت

کعبه ندارد جز قبله ندارد ...
ترک مناجات گیر رو بخرابات آی
ساقی روز ازل داد شراب ...
ای دل اگر عاشقی در طلب یار باش

وایضا له

دست کردی دلبرا در خون من
این کمی عشق جمله سوز باد
این دعا از آسمان در ده باد

جان ما زان دست خون آلود باد
دیگران از ترک مهلت خواستند
آسمان از دود عاشق ساختند

وایضا له

ای برای بنده بخته کارها
ای جمالت رونق گلزارها
از لطف تا هم بلند کارها
داده افتاده از انبارها
گرچه جمله میکنیم ... کارها
وای برای بنده بخته کارها
که نور روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
چو جان عاشق طبال امشب
منم با خالق اندر کار امشب
براه کهکشان بازار امشب
عطارد کش نهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب
در گذر از نبرد وگر روی و دل با خداست
پیر خرابات بین که چه خوش با صفاست
مستی آن تا ابد در سر مخمور ماست
چونکه تو خود باخودی این همه عین خطاست
از همه بیهوده بری وز همه عیبی جداست
عاشقانرا عاقبت محمود باد
جانشان در آتش چون عود باد
عاشقان گویند بی نیاز زود باد
آفرین بر صاحب این دود باد
بر تو رحمتهای نامعدود باد
آفتاب حسن در بر زود باد

## طیبات شیخ سعدی

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اعظم و اکبر خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل ببار آورد از خوشه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند صفات نعمتش امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مقدس / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

## در نعت النبی صلی الله علیه و سلم

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت / لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده جمله در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

## وله ایضا فی الغزلیات

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که در کشند / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست در زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند خدای / سلطان نگه کند نکند سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین / حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته کام سینه بیدار شب نشین / عیبش مکن که دود دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقان / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

## وله ایضا

آن شب ... بلبل ... / با وقت بیداری غلط بود ... باغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / از عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گریان بر قدم نهی تشریف قدم میدهی / بگذار تا مانی بی خود بندگی فرمان را
سعدی علم شد در جهان صوفی دعای گوینده‌ای / تا بشنوی میکنیم اکنون چنین اصنام را

ای همچنان لب دلبری یار گرفته کام را / جز تو ندانم نهادن این عذر بر اقدام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمانم هم ملول / چون مختلف یک انجام را با ما بکلی صلح شد

## وله ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد / جان بصدق وار از قصه هم صحرا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمان است / که آگهی بود آخر شبان یلدا را

بیان کند که چه بودست ناشکیبا را / بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
جوانظر نکنی یار سرو بالا را / شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
خطا بود که نبیند روی زیبا را / بدوستی که اگر زهر باشد از دست
حبیب من که ندیدست روی عذرا را / گرفته آتش و ما را خبر نمی‌دارد

## وله ایضا

بیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
گر بخیزیم بقیامت که چه خواهی / تا نگوید پس ازین کس که ببرد وفا را
خنک آن وقت که بادم بنیاد است / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / گر سراپای بسوزند من شیدا سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین / خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

الله الله تو فراموش مکن صحبت یارا / ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را / گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
دردمندان چنین درد نخواهند دوا را / یاور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
چون تأمل کند آن صعوه انگشت‌نما را / آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
خطی می‌بیند و عارف قلم صنع خدا را / همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
سر ترتیب سعدی بطلب بهر کبابا / هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

## وله ایضا

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده کشد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم ایا که درین درد بخواهم مردن / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این میدان را

سر من دار که در پای تو ریزم جان را / کاجکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا دگر عیب نگویند من حیران را / چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گر محالست که حاصل کنم این درمان را / سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات

## وله ایضا

دوست میدارم من این نالهٔ دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌کشم / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر مرا از ننگ ملامت ... / بر ریشان صبر باید طالع نوروز را

کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را / وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او
جان بسر کردند مردان ... لذت را / کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست

عاقلان خوشه‌چین از حسن لیلی غافل‌اند
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیت
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
بجان دوست که دشمن رضا ندهد
مگر جلال نباشد که بندگان نکوی
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
سری بصحبت بی‌باکان فرود آورد
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن
دگر بدست نیاید چنین وفادار
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
برخاستیم و نقش تو در چشم ما نخاست
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
مرا ز قوت حسنش تمام کرد ز غیرت عشق
درین روش که توی بر هزار چون سعدی
رفتی و صد هزار دل از دست در رکاب
کوبی که اشتغال کند شده فراق
چون بیگانان ز دل بروی کردی ای چشم
همواره وقت خاطر سعدی بحکم آنک
باید نمود و نظر ز اذیم فغان

اگر کرامت نیست چو مجنون فرس نزدا اندوه زدا
کان نباشد زاهدان مال و جاه

و یکبار دگر بکمند او که ما خود بنده ایم
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

وایضاً له

ز خیل خانه براند بی‌نوایی را
بس‌ست نکو فتنه باشد در سرائی را
همین قدر که ببوسند خاک پایی را
دگر نه بینی در پارسی پارسایی را
که ترک بر نه‌ند عهد بی‌وفایی را

همه بسلامت نفس آرزو کند یعنی
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
قبای خوش‌تر ازین در بدن تواند بود
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

وایضاً له

ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
باشد که توبه بکنند بشکند برشت ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند و لیک
سعدی نگفت بدرخت بلند او

وایضاً له

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
پرد قیمت سرو بلند بالا را
چو فرقدین و ثریا مپکنم تر با را
معاف دوست ندارند قتل اعدا را

چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز
دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری

وایضاً له

از آنکه کیفیت نبود طاقت عتاب
کانرا میان جانی و زد دیده در حجاب

از دست قاصدی که کتابت بیار سند
این طلعت خجسته که با اوست مدام

وایضاً له

ای جان در باب حاجت روز امروز را
از میان این و آن فرصت شمار امروز را
که التفات کند کمترین گدایی را
که در بروی ببندند آشنایی را
خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را
که از حضور تو خوشتر ندیده جایی را
بدن نیفکند ازین خوب‌تر قبایی را
که بشکند بزد سنگ آسیایی را
که بحیله که اجابت بود دعایی را
فدای خدمتی که براید زدست ما
هر جا که روم بی تو بنا شد شکیب ما
کلام بشرع نکشند نزول ما
مشکل توان رسید ببالای ... ما
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
که احتمال نماندست ناشکیبا را
و گر نه دل برود پیر پای برجا را
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
جفا و جور توانی ولی مکن یارا
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتاب
کاقبال یاور است بود انتظار او
نطقی خوش است چو گفته سعدی دلفریب
هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب



با روی یار روی خوب از من متاب
از درون سوزناک و چشم تر
او سخن میگوید و دل بی‌برد
حیف باشد بر چنین تن پیرهن
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
نیا تو هوا مست بخلوت نشست
دامن دولت چو بدست اوفتاد
با تو ناگاه معقد شنیدم
صبر درین کار برای که بحث
وین معنی پیدا که ... از وجود
مستی بر خیز ... نکند آرزو
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
هر کز وجود حاضر غایب شنیده
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
انهار ازین امید درازست که دراز است
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
هر روی بپوشاند خورشید خجل گردد
چندانکه جفا خواهی میکن که نمی‌گردد
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من

بی‌خطا کشتن چه میبینی صواب
نیمه دارانم نیمی در آب
او نمک بر ریزه و کلام کباب
ظلم باشد بر رخان صورت نقاب
سرگران از خواب و سرمست از شراب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
او که شد با جان درویشان بدست
هر که باز آید ز در پندارم اوست
خوی بدامان از بناگوشش بگیر
بامدادی تا بشب رویت مپوش

وله حرف التاء

گر بهلی باز نیاید بدست
مرغ بدام اندر و ماهی بشست
عقل درین روز کلیچی نشست
بیش وجودت نتوان گفت هست

این چه نظر بود که خونم بریخت
هر که درافتاد به تیرت نجات
بار ملامت نتوانم کشید
هرگز اگر را بمعنی برد

وایضاً له

من در میان جمع و دلم جای دیگرست
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
معشوق خوب‌روی چه محتاج زیورست

شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر
کاج آن بجهم رفته ما آشتی کنان
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل

وایضاً له

باشد که گذر یک روز خلقت
وای دست نظر تو نا ... از دامن ادراکت
گر بر تو روی افتد بر طارم افلاکت

دانم که بسر روزی در پای تو خواهد شد
گفتم که بیا و ببرم با باد سر زلفت
خون همه گر ریزی از کس نبود ...

وایضاً له

وین عجب کان وقت میرم که کسی بیدارست

نوکن ... سر خمی بریاض روی زرد

وین نه پندارم که بینم جز بخواب
تا بخشش را خون مسکینان خضاب
تشنه مسکین آب پندارد سراب
تا بگیرد جامهای بوی گلاب
تا بپوشانی جمال آفتاب
گوشمالت خورد باید چون رباب
حیف بود در چنین روی بست
وین چه تنگ بود که در چشم بخت
وانکه درآمد بکمندت نجست
عهد محبت نتوانم شکست
سجده صورت نکند بت پرست
هر که چو سعدی شود از عشق مست
پیغام آشنا نفس روح پرورست
ور هیچ اگر چراغ نباشد منورست
باز آمدی که دیده عشاق بر درست
ور نیاید تو بامداد کنم روز محشرست
هجرت نگشت وصل میسرت بهترست
بیهات ازین خیال محالت که در سرست
زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت
هم در تو گریزم من از دست ...
بیچاره فرو ماندم پیش رخ ضحاکت
جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
غم کرده دل سعدی یا او طربناکت
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
قصه دل می‌نویسم حاجت گفتار نیست

[illegible]

وایضاً له

ای دلارا عیب کردم لاابالی و ل شدم
وقت باری ازبرشانی بدیوانه وم
حاکمی بر سر جه میخوای بکن آزار من
سروراما نی و بکن سر ورا رفتار نیست
کردم در عشق تو دیوانه شد عیسی
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
نازکی تر از این میوه که خود دست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان
نا خون کسی بریخته ای لعلت
بسیار توقف نکند میوه بر بار
گل نیز در این هفته دمی بازی کرد
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار
سعدی در بستان هوای دگر زن
یار کو نوبت صلح و دوستی و عتاب

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم
با چون تو حریفی بچنین جای در این وقت
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
در نفس طلبد سر کجا که رفتار
مطیع رای تو ام کردم بجای سعدی
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
خوشتر از دوران عشق ایام نیست

[illegible]

وایضاً له علیه الرحمه

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
شب هرانم که مگر روز نخواهد بودن
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
دوستت دارم اگر لطف کنی ور بکشی
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از روی درست
انکه در جاه زنخدانش دل بیمارگان
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست
باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان
ساربان آهسته رو کارام جان در محملست
سعدیا سهلست با کس گرفتن دوستی
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
در وهم نگنجد که چه دلبندی و شیرین
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
ان کام و دهان و لب و دندان که تو داری
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
دل گر عاشق و صابر بود مگر سنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
چه نزدیک تشنوم یا چه مصلحت بینم
بجش خاک تو دانی ... بی تو شبها
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
ای سعدی چشم از دیدنت باید داد

سر موی نیفلطد در همه اندامت هست — بلبل از ذوق تو خاطر نظری نشود
بامدادت که به بینم طلب شامم نیست — چشم آن روز که برکردم و روی دیدم
هر که در خلوت خاصم خبر از عالم نیست — نه بجور آمده ام تا بملامت بروم
بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست — سعدیا نامتناسب حیوانی باشد

وله ایضاً

چون ملک محبوس زندان چاه بابلست — بیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست — من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی عاقلست — انکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن
چارپایان بار بر پشتند و ما بار دلست — گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

وله ایضاً

در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست — از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
مه باورش نماند نتوان گفت بیناست — دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
لیکن عیبت نپندارم از آن من نهانست — با جور و جفای تو نسازیم و چه سازیم
که مهیاست ... علیست — گر خون من و جمله عالم تو بریزی

وله ایضاً

که تو بر در عشق ایلنبه برشکست — دگر بخفیه نمی بایدم سماع و شراب
مرا که چشم بساقی و گوش بر چکست — بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
و انغمای جهان بر وجود ما ننگست — ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق

وله ایضاً

هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت — بارها گفته ام این روی بهر کس منمای
تا یکی دوست به بینم که بگوید خبرت — بجهان سخت نباید سر مرگ بروم

چون بدیدم ره بیرون شدن از دام نیست
همین دیده سر دیدن اقلام نیست
بندگی لازم اگر عزت و اکرام نیست
ره که گویند که دم ... ودلارام نیست
هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
با ذلیلم که مرد عوی کرگردم با طلبت
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
او خود این صحبت همی بلند زمعنی غافلست
بجانش در میان جان سعدی منزلست
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست
کز خانه برون آمد و بازار بیاراست
تا صنع خدای بکند از جپ و از راست
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
چون زهره و بانو نبود کار بدانست
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
ور سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست
زعشق با صبوری هزار فرسنگست
که نیک نامی در دین عاشقان ننگست
گرفته ایم و دریغا که باد در چنگست
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست
تا جو خورشید نه بیند بهر بام و درست
گر در آیینه به بینی برود دل از برت
تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
تا زلیخا که پریشانی موی زرت

عم ان نیست که بر خاک نشیند سعدی
دل نماندست که گوی خم جوگان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر تمامیست شکیب از تو امکان فراغ
دردی از حسرت دیدار تو دیدیم که هست
گر برانی بچه بند که فرمان بردم
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
دلم کرد دریں شهر تو من مهجورم
آن پری زاده مه پاره که دلبند
مه باید که جفا بیند و منت دارد
روز وصلم قرار دیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
مطرب از دست من بجان آمد
ما خود افتاده کان مسکینیم
دست در خون عاشقان دارد
گفت سعدی خیال خیره مبند
زمن مبرس که در دست او دلت چونست
وگر حدیث کنم تن درست راح عجب
خیال روی کسی در سرست هر کس را
جنس شمایل موزون و قد خوش کرکت
نه پادشاه منادی زده که می مخورید
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید
مر آنکه با رخ منظور او نظر دارد

وله ایضاً

هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست — ان چه چیزست که در مطمعت زنبانی تو
گر خیابانیست که در چاه زنخدان تو نیست — از خدا آمده ایت رحمت بر خلق
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست — تو کجا نالی از این خار که در پای منست
عاجز آمد که مرا طاقت هجران تو نیست — آفرای کعبه مقصود کجا افتادی
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست — سعدی از قید تو هرگز بدر آید هیهات

وله ایضاً

کس ندانم که بجان در طلبش خوبانست — ساربانا خبر از دوست بیاور ما را
نه بنالد در اطاق بد خوبانست — عیب سعدی بکس ای خواجه اگر ...

وله ایضاً

که مرا طاقت شنیدن نیست — دست بیچاره چون بجان نرسد
حاجت دام گستریدن نیست — با خداوند کاری افتادیم
حاجت تیغ برکشیدن نیست — گفتم ای بوستان روحانی

وله ایضاً

کز اندرون جراحت بسر نخواهی برد — بخش و مطلعت کشای بی نظیر
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است — خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
بذکر عشق تو گفتن نه طبع موزونست — اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
بیار چشم و دلان تو مست و میگونست — کار سعدی از آن روز که تو دور افتاد

وله ایضاً

بزرگ جوش بگوید که خصم نتوانید — چیست تا شماری تو آب چشم فقیر

رحمت خویش نمی خواهد بردن
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
وین چه بحرست که در غرقه فنا من
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
با چه غم داری از بین دو در جانت
که خود از هیچ طرف چند بیابانی تو
بلکه حیفست بر آن کس که بر خوان تو نیست
ور خلل در آن که نیوشد ور دل بیانی نیست
بمجلسی نیست که مطلوب برای خوبانست
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویانست
کار دل نیست که مشکل بیرون ز بیانست
شب هجرانم آرمیدن نیست
وز جنیم بسر بریدن نیست
چاره جز پیرهن دریدن نیست
کس سر پنجه بر دریدن نیست
دیدن میوه جز گزیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست
از وی پرس که انگشتانش در خونست
فتاده در بیابان بیچاره که مجنونست
که بامداد بروی تو فال میمونست
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
ز راه دیده تو گویی کنار جیحونست
گر زنده ابدست ار کشته اوست
چه جای جامه که بر خویشتن بدرانید
گر قطره قطره باران چو بام ابد

بی روز که کمندش همی برد مشتاق
چو او چون نرسد بندگان مخلص را
بی بکعبت خداوند عقل و نشنیدم
[illegible]
شب فراق که داند که تا سحر چند است
بگفتم از غم تو را بوستان کریم
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
[illegible]
[illegible]
ز ضعف طاقت آهم نماند
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت

[illegible]

هر کو به خصم اندر و کمند انداخت

هر که عاشق گشت [illegible]

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
مثال عزه دریابست هالک کشته عشق
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
دنیا آن قدر ندارد که بدو رشک برند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاک
تا غطاول نمایی و تکبر بینی
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
این سرا بیت الله خلاص اینکه کرد
گل نبینند خار تقبیر نشود در بستان
شاید این طلعت زیبا که بنا الشکل دارند
که در آفاق چنین روی دگر ننوان دیدن
عجب از دام عشق که مجرد مرغ ولی
غالب آنست که مرغی چو بدام افتد
دوستی با تو دوام کسی جشمان خوش
حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
آنکه که بیدار تو در قفس ننشیند
سعدی بجفا تو محبت نتوان کرد

وایضاً له

نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
بترک یار بگفتند و خویشتن رستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
بدر نمی رود از خانه یکی هشیار
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
ببر ولعنت چه امید نمی ارزند

وایضاً له

الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
که خدارا چو تو در ملک بسی جانور زند
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
گل نبینند خار جهان که هم نیکو سیرند

عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکنند
دوستی با که شنیدی که ببرد جهان
گوسفندی ببرد این گرگ عنا از گله
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

وایضاً له

این همه حیله که با دانه خالش دارد
تا بجایی نرود بی پروبالش دارد
خون عشاق بریزند و حلالش دارد

بازنبینی که سر اندر قدمش شاید باخت
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست
فرهاد در وصالی خوشا دردی

وایضاً له

من نیز برآنم که همه خلق برآنند
بعد از غم روی غم سود جهود آرند
افسوس بر آن کس که بغفلت گذرانند

اهل نظرانند که چشمی بارادت
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
تا رای کجا دارد و پروای که دارد

وایضاً له

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
علی الخصوص که پیرایه بر و بستند
ز بیم عارف عامی برقص بر جستند
کو بیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
که رو بمنزل دیوانگان ندانستند
با وجود وعدش رایم نپسود خرند
گر همه ملک جهانست بهیچش بخرند
حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
گوسفندان دگر خیره در او می نگرند
عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
گو آنست که نامش بنکویی ببرند
دل در آن سینه و درد بدن خالش دارند
مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
ز حریفی که توقع بوصالش دارد
مگر آنان که سر ناز و دلالش دارد
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارد
دردمندان خبر از طلعت جمالش دارند
بیگانه و خویش از پس دیوار نگران اند
یاروی تو دارند و دگر تنبه بصر اند
تا ناگه بروند مل کوزه گرانند
از هر طرفی طایفه منتظرانند
چون می اروی اندر طلبت جامه درانند
بودر نسیم اگر از خانه برانند



گر بدو رخ بلند از آنکه نبینند بپرد
با فضای آسمانی بر نیاید جهد کنند
اهل دل دانند که تا زخمی نخورد دامی نگیرد
گر این شوخ چشمان بیفشارند
که در پای آن سرو بالا روند
کو آنان که بر روی دریا روند
گر فکان ارادت بگور بگریزند
اگر فرو کسیلانند در آویزند
که نیک نامی و مستی بهم نیامیزند
روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
خلاف آن ببرابد که خلق پندارند
هر که مجنون در زیر خاک بسپارند
که گر کشود مکرش خاک بر سر انبارند
بپرزد آنکه وجودی زخود بیازارند
ما روانکشت بر در می زنند
هر زمانی صید دیگر می زنند
طعنه بر بالای عرعر می زنند
تا جبینش سنگ بر سر می زنند
ور ببندی سر ببرابر می زنند
گر سخن آتش برنی در می زنند
زدل من که دل خلق جهانی دارد
بار این بیت ببرسیند کر جانی دارد
ور نه معلوم کشتی که دهانی دارد

داغ و دردی که از تو دارم خوب اندوخته
بندیم از صلح خوابی که دبابا شب
عشق می ورزی بساط ننگ نامی در نورد

دیستانت را که داغ مهربانی داغ خوش
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
حمل عتابی مکن بر گریه صاحب سماع

ایضاً له

چو من عاقل آیند و شیدا روند

نه سعدی که درین جل فرو رفت و لبس

وایضاً له

که اهل معرفت از تو نظر بر می بندند
هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند

بگیر جامه عقل بیار جام شراب
هر که با تو مقصود داشتی افتاد
طریق عاشق عجز است و آستان رضا

وایضاً له

که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
که بلند زنند و بر ابنای ملک بلند دارند
بدست خوی بد خویش در گرفتارند

از زینهار بکشتی و ناز بر سر خاک
طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

وایضاً له

تا نه بنداری که خنجر می زنند
بس که هر می ریزد آن زر می زنند
نوش می گیرند و نیشتر می زنند

یاسمین رویی که سرو قامتش
عشق را پیشانی باید بجو سیم
در بروی دوست بستن طریقت

وایضاً له

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

حاذران از شب بی جان چو شمع دارند
علت آنکه دهنی سخنی نیکو بند

هر که میداد اند یاران صبر من کو داغ و درد
حاکمی که عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عاقبت می باید چشم از نکو رویان بدوز
بار اند فریاد عشق از خطا
همه پیر و ما را بباید چشید
بسا هوشمند که در کوی عشق
نه شرط بود دلا که بلا ببرند عشق
امیدواری دست طلب ز دامن دوست
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
اگر بلا کشی سعدی به تیغ فرقت نشست
نه مرجع جانور اند آدمی دارند
بیا ببیم زر اندود چون به بوته برند
کسان بچشم تو می قیمت اند و کوته قدر
گدا نمی کند این خیر روز نوبت ملک
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
آفتاب از کوه سر بر میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
دست و ساعد میکشد درویش را
روی و چشمی دارم اندر مهر تو
انگبین رویان نترسند از مگس
سعدیا دیگر قلم بولاد کن
آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
ابرو بیش خم بکمان مانده و قدر انبنی

بجنت آنک کرد روزی گذری بند د
عشق داغیست که تا مرگ نباید نزود
آنکه نقشی و نگرش جای معنوری شود
عشق وان حیث سلطانی که هرجا خیمه زد
دیگرانرا غم می‌آید شراب جور عشق
هر که را در سر نبود این بشه سودا و عشق
عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر قفا
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
بیش ازین گفتند سعدی دوست دارد و ترا
امید وار چنانم که کار بسته برآید
مرا از تو سر بگردم اگر بشنجی ابرو
برغم دشمن ای دوست یار برآور
گرم حیات نماند نماند این غم و اندوه
هزار قرعه بنامت زدم و بازشنی
اگر آن عهد شکنی باز پشیمان آید
همه شمار جهان آرزند طلعت او
مرغی را فرحی هست ولیکن زغم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
مرد آن باشی که غلب بیکبار بشکنم
گر فراقت بکشد جان یعنی چه باکی
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
در مجلس ما درمی نماید الا بس از جشن

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار
سعدیا گشتی ازین بحر برون نتوان برد

ورنه مفهوم نبودی که میانی دارد
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

# وله ایضاً

باز دست و پی که برم وز شکری شود
لیک اگر در بندی افتد منجری شود

دل زجان برگیر و در بر گیر یاری مهربان
آب عشق از چشم سعدی زود بر دست خط

# وله ایضاً

جرم درویشی چه باشد با سلطان گفته‌اند
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته‌اند
پیش ازانت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

تا چه بر غم حکایت پیش عفا کرده‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
ورنه گفتندی چه حاجت کاب چشم از رنگ روی
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

# وله ایضاً

گر موش گوهر بخواهد را افتاب آید
دیگر نیز و بلبل درخت گل بر آید
ندانم آیت رحمت طالع که برآید

هم زدست بدر برد در کار محال
زیبی که در نظر آید خیال روی تو ما
ضرورتست که روزی بکوه رفتن دشت

# وله ایضاً

عیش ازانم بکشد زهر دو زبانی آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
گر اگر با تو رود شرح فراق تو باقی آید

بندگی هیچ نکردم و طمع میدارم
دیگری که همه احسان کند از من طلبد
ای تو کریا ده صانی و ز دم بر دل

# وله ایضاً

شمع می‌بینم که آتش در روز بر او گرد
باشکا تنها که دارم از دستان فراق

با کسی گوی که در دست غمانی دارد
که نه عریست محبت که کناری دارد
نفس او جهتش تا هم روز خوشتری شود
ای کمان ان مملکت بروی مغروری شود
گر بدین مقدار شب این دولت میسری شود
لا جرم چون شعر میگویند سخن تری شود
من خود این بندی که پنهان گفته‌اند
گر بگفتندی که مجموع پریشان گفته‌اند
تا چه موری که سخن پیش سلیمان گفته‌اند
حال سرگردانی آدم بر ضلوان گفته‌اند
ماجرای چشم از سر تا پیابان گفته‌اند
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند
وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
امید هست که خادم زبان هم برآید
جان شدم که بجیبدم خیال در نظر آید
جان بگرید سعدی که آب بر جگر آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
که خداوندی ازان سیرت و اخلاق آید
وز تو مطبوع بود گر همه افراق آید
همچنانست که آتش که بعراق آید
تو کرم بردی اگر جنت و اگر طاق آید
همه آن نیست که در حلقه عشاق آید
گر بهاری نباشد لیکن بجهدا المهد بکرد



آنکه از جنت فردوس یکی می‌آید
بر شکر بار که دری بسد از عالم غیب
تا نگر یافته کرده نقشی خدمت او
آن سرو که گویند ببالای تو ماند
دندان تو بود در که از خاب بنیت
زنهار که چون میکند ی بر سر مجروح
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
آنان که نداند بریشانی مشتاق
هر ساعتی این فتنه تو خاسته از جای
سعدی تو درین بند عبری وفداند
ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
رو میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
آن کس که نظر باشد و گفتار نباشد
آن بر سر گنجیست که چون نقطه بکنجست
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
سهلست بخون من اگر دست برآری
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
بیچیس دلبر من هیچ درنمی باید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را

# وله ایضاً

نفسی میرود از عمر و بکی می‌آید
سعدیا لشکر سلطان غمش بی جود

# وله ایضاً

روزی خبرت نیست که جز تن لذتم
دست از همه چیز و همه کس در کشیدم
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند

عجب این کنند با من بیچاره یکروز
امروز چه دانی تو که در آتش دام
گل را همه کس دست گرفتند و ببردند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار

# وله ایضاً

بنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمری پر آتشم گز سر دخانم میرود
کاشوب فریاد از زمین بر آسمانم میرود
دیگر میپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

من مانده‌ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

# وله ایضاً

بنشیند و برخیزد چو پرکار نباشد
هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
دیگر همه عشقست بازار نباشد

می خواهم و معشوق و زمانی زرهکاری
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
قامت نتوان دید بدین صورت و رفتار
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
عطار ده در عشق کلاه بیچ نیست

# وله ایضاً

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
زچشم غمزه خون میرود بخر آنکه

اختری بیک گذرد با ملکی می‌آید
بردل ریش عزیزان نمکی می‌آید
هم بگیرند که در دام تو یکی می‌آید
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتوانند
با غمزه بگو تا دل مردم نستانند
بیگانه مزاحی و همه یار نخوانند
چون خاک شوم باد بکوی تو رساند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
دردا منش از دست فشانم و دامن نفشانند
فرداد کمن تا بکشد پای بمانند
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گر عشق اندر روان گویی تو رانم میرود
گرچه نباشد کار من هم کار ازانم میرود
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
طاقت نمیدارم جفا کز غفلتانم میرود
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
گو باشد و من باشم و اغیار نباشد
از لابه خوشتننت کار نباشد
در آن لب و دندان شکر بار نباشد
صوفی نپسندند که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
کانرا که نباشد که وفادار نباشد
جز این دو فتنه که با دوستان نمی‌باید
گر او بگوش چشم التفات فرماید

بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بخت خرّم اگر بیروی بفضل برینه
شکر بدست ترش روی خادم معزست
من آن قیاس نکردم که نوش از او نیش است
ناز آید از آن دربه یکی چون تو درآید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
کر طلایست که خون همه عالم تو بریزی
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو گل نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
خوشم نماند با کس اندیشه ام تو کردی
فرصت خواب نوشین تا بامداد دیرست
تا آتشی نباشد در مغز نیکنیرد
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
خوشم بریز و بر سر خاکم گذار کن
ای بلبلیس آنچه در سرت از خیال تخت
بسیار سالها بسر خاک ما رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
ای دوست برجفای دشمن چو بلبل
دنیا فریب سفله و معشوق ناکس است
بهتر بیا که چنین عمل اغتنام نیست

گر یاد لب تو تشنگی بنشاند
گر بریزی از دیده ام بیالاید
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
عنان عشق ز دست حکیم برباید

امیدوار تو چشمی که روی بنمایی
با انتظار تو گر میرود ز چشم آب
تو بهجو کعبه عزیزی و فتادم در وصل
گفتنت که بیزگان نظر کن سعدیک

## وله ایضاً

وین لطافت که تو داری همه غمها ببرد
ببین نطق شکرینت چو انگشت بخاید
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
ان کر روی از همه عالم بتو آوردند

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خفتند
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
با همه کس بنمودم خم ابروی تو دادی
چشم عاشق بتوان دوخت که معشوق نبینند

## وله ایضاً

دهن شاهدی و خوشی دریا بدر نباشد
دریائی جادویت او جادو نباشد
جای که حیرت آید تیغ بصر نباشد
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

گفتم ببینم روی چشم از نظر ببندم
الا که در نباشد پیش تو اهل لبها
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی

## وله ایضاً

کان رنج و محنتم بهمیشه اندکی شود
بایست هر دو رفت که در مهلکی شود

از ما مپرست تماشای نوبهار
سعدی دریغ کمند به دیوانگی فتاد

## وله ایضاً

شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
چون میرود سرای بکدام دادرود
سعدی مکن بناله لطف خدا رود

دامن کشان که میروی امروز بر زمین
ابیت حال تن که تو بینی بزیر خاک
یارب بکلبه تنگ مسکین و دستگیر

وگر چه رفته نشاید که روی بنماید
با آب چشم نماند که چشمه بزاید
که هر که وصل تو خواهد جهان بهم باید
جو ترک نرگس کنی تحملت باید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
جو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
تا بلبل نتوان یست که بر گل نسراید
نظری کر بر پای دلت از زلف رباید
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
تا پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
از ذوق اندرونش پروای در نباشد
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد
تا بشنود حسود و بر دو ما کسی نباشد
گر عشق بوستان گل خارش بشود
گر دلبری خلاف بود ریزگی شود
گر آب چشم آید و باد صبا رود
بر خاک دیگران بتکبر وا رود
فردا غبار کالبدش در هوا رود
تا جان نازنین که برآید کجا رود
کز تو کرم فزاید و بر ما خطا رود



جه لسکی که مجلس را بتو بر لذت نباشد
ز طریق دوستان وز شرط مهر نباشد
بر هنت نشسته بودم که نظر کنی که عالم
نه من این کنه دارم که بتر بسم از عقوبت
شب و روز رفته باید قدم روند کاندرا
جنگ از طرف یاره دلازار نباشد
کی بانگ برآید که سری در قدمی رفت
ان بار که گردون نکشید یار سبکروح
اینک درازی شب و بیخوابی مشتاق
گر دست بشمشیر بری عشق همانست
دل آینه صورت غیبست ولیکن
از آنکه بصارت نبود یوسف صدیق
حدیث عشق بطومار در نمی گنجد
سماع شوق که دیوانگان از آن مستند
جهان فراخ نشیمنت یار در دل تنگ
دگر بعهدت هیچ آفرینه دل ننهم
جو گل بیار بودم نشیمن خار بود
بچشم دل نظرت میکنم که دیده بسیر
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ای پیک پرسشانی دانیم از کجایی
سودای عشق بحث عقلم نمی پسندد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق
مردم جو نوش دارو از دست یار شیرین
دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد

## وله ایضاً

مگری که چشم مست نزخمار بر نباشد
نظری که سر نهانی ز سر نظر نباشد
جو بره نامی رسیدند دگر سفر نباشد

چه خوش است رنج وحشی که جفای کس نبیند
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
ورق حدیث سعدی که بدوستی نرفتی

## وله ایضاً

گر بر دل عشاق نهند بار نباشد
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

تارنج تحمل نکنی گنج نبینی
از دیده من پرس که خواب شب مستی
مرغان قفس را که نمی باشد شوریده
سعدی چه اثر را که سر از خواب گران است

## وله ایضاً

بسمع مقوم هشیار در نمی گنجد
که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد
که با تو صحبت دیوار در نمی گنجد
جو در کنار بود خار در نمی گنجد
ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ترا جانک تویی من صفت ندانم کرد
خبر کری برداشت رقیب مسکین را
جان ارادت و شوقست در میان دو دوست
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست

## وله ایضاً

زمان عشق بر دل عشقم نمی گذارد
کر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
در روز تیرباران باید که سر نخارد
بر دل خویشتن بنشیم نوشم نمی گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند یارا
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
بی حاصلت یارا اوقات زندگانی
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

## وله ایضاً

ز دیده تو باز مانده کمرش نظر نباشد
گر تا دوستی بمیرم وز ترا خبر نباشد
مرغ زرغ خاکی را که بشیند ز بر نباشد
سخن ز عشق گوید ور آن دوا نباشد
ورق در رخت هویت نگهونه تر نباشد
یاری ز تحمل کنید یار نباشد
بسیار گوید که بسیار نباشد
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
چون چشم و خشش بیمار نباشد
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
جایی نرود شد که خریدار نباشد
بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
وداع بخانه خمار در نمی گنجد
که عرض خانه بیازار در نمی گنجد
که سنگ زاویه خمار در نمی گنجد
کسی دشمن خونخوار در نمی گنجد
گدا ایشان خریدار در نمی گنجد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
ورنه کدام قاصد پیغام یار آرد
کویم جان ندارد یا دل نمی سپارد
الا دمی که یاری با همدمی گذارد
کز دست خوب رویان بیرون شد اختیاره
ابم از دیده همی رفت و زمین گل می شد

تا با فسوس جانان نرود هر عزیز
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
جز مجنون چو گفتنی همه لیلی دیدی
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسست
در پای تو افتادن شایسته بود ما را
بسیار زبونیها بر خویشتن روا داریم
گر جمله صنمها را صورت بتوان بستن
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کس بر ام ریشن دانست نشود سعدی
در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
صبرم از دوست مفرمای دلت تنگ دارد
عجب از دیدن کریان منت می آید
خواستم تا نظری بکنم و باز آیم
تا تو منظور پدید آمدی از عالم غیب
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتم
ای که گفتی که برو دل بخوبان سعدی
زانکه گر بدان صحبت خرم نظر افتاد
گفتم که بفضل از همه کاری بدر آید
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
بازم که خبر گفتم از اوصاف جمالش
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
برخاست آتشم از دل و در خون نشست چشم
سعدی [illegible]

همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

چون شب آید همه از دیده بیارانند
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
مدوش بی آمدی [illegible]
یارب آن صبح کجا رفت که شبها [illegible]

وله ایضا

درویش و بازارش با محتشمی باشد
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
گر مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

از جان که وجود تست ای صورت روحانی
با آنکه اسیر آمد از کشتی و خطا کردی
هر کو همه عمرش سودای تو [illegible]

وله ایضا

گرکجا هیبت که از طبع بشر می آید
عجب آنست که خون جگری نرود
گفت ازین کوچه ما دربدری نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظری نرود
مهر مهرست که چون نقش حجر می نرود

مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
من ازین بار نتابم که گرفتم در پیش
جور معشوق چنان نیست که الزام رفت
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل
موضعی در همه آفاق ندانم امروز

وله ایضا

بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
مشتاق چنان شد که من خسته جگر افتاد
داند که اندر تن من بیش [illegible] افتاد

تا چشم نظر افتاد بران منظر مطبوع
در سوخته پنهان نتوان داشت آتش
ای تا لب شیرین ننماند [illegible]
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن

وله ایضا

اکنون که بی وفایی یار درست شد

گفتی اندر بن موئم سر نشتر میشد
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
می ندیدم که خیالم زبرابر میشد
نفسی میزد و آفاق منور میشد
ورنه هر شب گریبان افق بر میشد
که سرخود گفتن زیبا قدی باشد
شاید که وجود ما [illegible] می باشد
بر گشته گذر کردن نوع گرهی باشد
داند که حبیب ابلیس دیوانه می باشد
الا بکسی کو را [illegible] باشد
گر رای بی معشوق بسر می نرود
گر بنیکی شش بنشیند جای دگری نرود
اکرم مهر داد ارپیشش دگری نرود
کوی [illegible] کو آتش قمری نرود
چند مرهم بنهادیم و اثری نرود
که حدیث من و حسن تو بخبری نرود
چند گویی همه از تنگ شکر می نرود
از صحبت بیچاره پرده بر افتاد
کاول نظرم مرحه وجود از نظر افتاد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کاتش از غم کوه گرفت آتش در افتاد
باریکی [illegible] افتاد
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
یارب من چه خیانت کسی من [illegible] یار
در دل شکن اینکه گریبان شکست یار



شب عاشقان شیدا دل خسته ای دراز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
بحکایت حساب از خود چو تو دوست می گزینم
عجبی نباشد از تو که برما جفا رود
گر سر فدای جان تو گردم دریغ نیست
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
سعدی بدر نمی کنی از سر هوای دوست
غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد
مرا گر دوستی با تو بدوزخ می برد شاید
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم
بلی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
فراق دلی از سنگ سخت باید
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
اگرچه هر که جفا [illegible] بجان فریاد آید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
بدر که چون تو جگر گوشه از خدا خواهد
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد
فلک [illegible] این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت
بقای ملک باد [illegible]

وله ایضا

گر محبت صادق آنست که با کار [illegible]
بکدام دوستی گویم که تحمل را نباشد
گر تاج و حله گویم و جفا زیار باشد

بگرشمه عنایت نظری بسوی ما کن
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی

وله ایضا

قارون اگر بمحفل تو آید گدا رود
گان پای آتش است که در چشم ما رود
عیبش مکن که بر سر ملامت قضا رود
خصم از حریف نیست که تیرش خطا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست
خاکست در دو چشم جوان روزگار [illegible]
ای آشنای کوی محبت صبور باش

وله ایضا

گنبد اندر بهشت آن به که با یار مهربان دارد
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از بوستان دارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

برون از خوردن و خفتن خیالی [illegible]
بشوی [illegible]
چو سعدی عشق پنهان داد و [illegible]

وله ایضا

منت بجان بخوام تا کسی نفرماید
گر گرد راز نسیم روان بیاساید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید

بکشی چنانکه تو دانی که بنده ایم ترا
مپرس کشته شمشیر عشق را چو بلا
تو آنکه در رحمت برای درد [illegible]

وله ایضا

عجب گر در آتش مشکین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد

زر و ارید تاج خسروانیست
سر آنکو سر بگرداند ز حکمت

تو در آگه از اول شب در صبح باز باشد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد
ز شب وصال کوتاه و سحر دراز باشد
مجنون از آستانه لیلی کجا رود
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
چون میرود ز عشق تو بی اختیار رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
مانند سرمه دان که در و توتیا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
در باب لا ازینست که خار جفا رود
جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد
بجانان زندگانی کن که وصل دوست جان دارد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
پنها [illegible] شرح راندم که منظوری نهان دارد
ره دلیست که با شوق بر نمی آید
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
خلاف آنچه خداوندگار فرماید
چنانکه هر که ببیند رو به بگشاید
مبند اگر تو به بندی خدای بگشاید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید
فروغ مهر و مه چندین نباشد
بهر گوشه بروین نباشد
ازان بیچاره تر مسکین نباشد

بزن تا نیدشش وزنی نباشد
که بیچشش دوست بر بالین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق

**وله ایضا**

گر تشنه چشمه حیوان بکلی بپارد — ترا که گفت که دل از یار برکند یا رب
گر در هوا جهیدش زنند و سر خار رفد — بکام دشمنم ای دوست مهجبین مگذار
نمید داکنت پیش تو روح بسپارد — حکایت شب هجران که باز داند

**وله ایضا**

ز رخسارها نظر بر بصیرت می آید — جمال کعبه چنان می دواندم نشاط
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید — ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
بغاشی گر تو داری تعبیر می آید — بکشتن آمده بود آنکه مدعی بنداشت

**وله ایضا**

بهشت آیم چو گیوند که برباند — تمام وتنک دل و دین گو برد این غدار
بکن قفص شکنند و مرغ بر دواند — اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بهیچ شک نیست که از روی چنین نازاند — مرحمه در صحبت دم ابد و در جای قاسی

**وله ایضا**

کر آدمی که تو بیند نظر نپوشاند — هر آدمی که نظر بر جمال او انداخت
که جان جسم که بر جهانش نشاند — چه روزها به شب آورد جان منتظرم
و گرنه ببینت آن روز شب باشد — جفا و سلطنت می رسد اگر ببیند
گر ز بیقینم کسی جیج نشاند — چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را

**وله ایضا**

دگر باشد چنین زیبا نباشد
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
باعتماد صبوری که سنگ را بگذارد
کسی که بیند که دل از دست من بپارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد
کی بود که چنین دلبر بر می آید
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
گر خارهای مغیلان حریر می آید
دگر مقابل بینم که تیر می آید
هم آتشی زده تا نفیر می آید
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
بهیچ شک نیست که سطور باز آید
ز عشق خبر نباشد ز عیش ... نکنند

---

گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند — جهان بپای تو در مردن آرزو منست
که یاد تو که تواند که یک نفس نکند — ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند — مثال سعدی که عشق و پیمان دارد

**وله ایضا**

گر بداند که بر خلق جهانی گذرد — اقرانیا دره در زمان از سر لطف
صورت حال من از شرح و بیان گذرد — تا دگر باد صبائی بچمن باز آید

**وله ایضا**

خاصه از دست پری که بر رضوان ماند — خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
روزگارم بسر زلف پریشان ماند — چند کشته عشقت زنگوییدم دل
زینهار از دل سنگش که بسندان ماند — تا در افتد که یکی دل بوصالت بند
من چنان زار بگریم که بباران ماند — طعنه بر حیرت سعدی بانصاف زدی

**وله ایضا**

کان میوه که از صبر برآید شکری بود — روی بنتوان گفت که جنس بچه ماند
باغی که بهر شاخ درختش قمری بود — آن دم که خبر بودم از و تا بتو گوئی
گر خویشتن مرکه جهانم خبری بود — من بودم و او نی قلم اندر سر من گردش
در صبر بدیدم و نه محکم سپری بود — سعدی بتوانی که دگر دیده ببندی

**وله ایضا**

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود — پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود — پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
کم جان و دل بر اینه در جیب وجود بود — کعبتی نباید از دل آنکم نقش تمام
بگذار تا کنار و برت شکبو بود — سعدی بسی دارد جفا بین و دم مزن

وله ایضاً

چون شیر تا کهان زکام بجست باز — در عشق یار نیست مرا صبر لاجرم
لیک زبندگی تو طرفه نیست یار — اکنون که نیست وفای یار زدست شد

وله ایضاً

گرش انصاف بود معترف آید بقصور — شب یار دوز نباشد مگر آنگاه که تو
هرکه آن باز نشیند بعسف زنبور — آن بهایم نشوال کعت که طی دارد
هست چند آنکه بپوشند نباشد مستور — این حلاوت که تو داری نه عجب گر نشنید
نتوانم که حکایت کنم الا که صبور — منم امروز و تو انگشت نمای گرد

وله ایضاً

بینند جفای خویش و نبینند خطای یار — یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
نه طاقت از ملامت خلق و جفای یار — من زنده نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار — بستان نبیند شاهد و بید محی
یار عزیز را بر سانی دعای یار — ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست

وله ایضاً

نیست الا آنکه بخشایش کند بر روزگار — پس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
بیش انعامش حسابی باشد جرم چون کند — کاشکی معلوم جهودی که تو بودی او خبر
توبه نامی بکنیم مرکز نباشد بر قرار — جشم تدبیرم نمی‌بیند نبات کی چهل
سر بعلیین برآرم که تو گویی سر برار — بار از سعدی چه کار آید بشد حضرت

وله ایضاً

جنگم جز است و هیچ نمی‌بندش قرار — گر تو زمانی فارغی یا بنو مشغولیم

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
برخاست آتشم از دل و از خون نشست جشم
چون خاتم کمان صنعت از غم خمیده شد
سعدی بیدار لبش گر بسته بجان
بفلک سر رسد از روی جو جهد بشید نوز
آدمی چون تو در آفاق نشان نشود داد
حور فردا که جنین روی بهشتی بیند
زنده کار را ز عجب گر شوم ملی باشد
سحر چشمان تو باطل نکند جشم آویز
آنچه در غیبت شاه دوست بمن میکند زرد
بحشم آید که بهر دیع تر امی بیند
یاران بود ز صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
باران شنیفه ام که بیابان گرفته اند
کعبی هوای یار در ایام گل خوش است
ای باد اگر بگلشن روحانیان رسی
هرکس میان جمع و سعدی نگو شد
نا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
هیچ دیت آویزم از ساعت که ساعت دوستی
کاه میلویم نشاید راه تو میدبی کو سرشت
دوستانم تو به گویند از نگاری نیک نیست
من که از نشرم گنه سر بر نمی‌دارم ز پیش
خجل عاشق بکیفیت بر سر دنیا و خار
گر دگر با قرار بیت زر بعید از دوست
اگر که آمد بیت وجود می‌وجود تن نا بقوت

کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
یارب ز من چه خطا بیست که بی من نشست یار
یک آب چشم و آتش دل بر دو بست یار
در دل شکستن امید که پیمان شکست یار
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
بل که در جنت فردوس نباشد چو تو حور
از شبستان بدر آی چو صباح از دیجور
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
عیبلی بر شد و زنار بپوشد رنجور
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سعدیا عیرت آید نیوب سعد غیور
ترک رضای خویش کند در رضای یار
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
و رصد درخت گل نشانی بجای یار
هم پیش یار که لعنه شود ماجرای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار
راستی خواهی بیاری صرف کردم روزگار
روز عرض از دست جور نفس نا بدبخت چار
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
جرم بخشا یا بنو فیضم و داعی بیش دار
با توانایی به یا ناتوانی در گذار
چون نتواند گرفت بر سر آتش قرار
من نتوانم گرفت دیت در آغوش یار
ور تو زمانی نیاز با تو امید وار

از همه یار احتمال میکنم ولی دوم — چون سگ اصحاب کهف دریار غار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو را سایه است — گر بکشی هالکی ور بدی زنهار

وله ایضاً

وردوست دیت صد بزرگ تیغ گو — عنبر بیامی و عود بسوز آن و گل بریز
گر تیغ می‌زند پیر انیک وجود من — گر دامن تو دست بدارم ختیغ تیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من — بینم فراغتم بود از روز رستخیز

وله ایضاً

هر است آن یا ملک یا آدمی زاد — که دوشم قدر بود امروز نوروز
مرا ای دوست ای دسمن وصال است — نکو کردی علی رغم بد آموز
گران شبهای یار وحشت نبود — نیاسودم زفریاد جهانسوز

وله ایضاً

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

وله ایضاً

محمول بیش آنیک از من بکوی ای ساربان — هر ترو ز خاطر یا یکی با خود یکی دانیم و بس
من مغلیم در کار او گو هر که خواهی قصد کن — من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
فریاد سعدی در جهان افکنده ای سرو روان — دیوانه خواهد شد نهاد از آنکه نهادار هوس

وله ایضاً

دار و دل نمیکنم کانکه ربیش عشق شد — چه بسط نمی رسید سیب درخت و انشش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد — گوغم نیکوان مخور تا نخوری بد منش
سر که هوای تن گرفت از سر آرزوی — وانچه فنا او بود من نکنم از منش

ای که بیاران غار مشغلی دست کام
ما پسر انداختم گردن تسلیم پیش
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
پیوند روح میکند این باد مشکبیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می‌بنه
من در وفای عهد جان گنده نیستم
فردا که سر زخاک برآرم اگر ترا
سعدی بدام عشق تو در پای بند شد
مبارک تر شب و خرم ترین روز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
ندانستی که ضدان در کمین اند
شبان دانم که از دست فراقت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
بستان یار در خم گیسوی تابدار
بلکم که دوست بخفتت زینهار
راز لب چو چشم خروس ابلهی بود
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
گر بند گلم دوستان نا مهربان مهربان
گر دوست آید بدم با تیغ دشمن سر بسم
گر بنده میخواهی بکش ور بنده می‌خواهی بنه
پند خردمندم چه سود آنکه کنم بنده صحبت شد
آنکه هلاک من همی خواهد و من مشتاق
میوه نمی‌دهد بکس باغ تو خوب سیب
هر که فدا نمی‌کند دنیا و دین و مال و سر
کاش که در قیامتش بار دگر بدید می

آستین دست از شمائل کرده زر و دیبا
روی خوش گر کنی تیغ تو شیرین بوا
فریاد بنده را داغ خداوندگار
شکام نوبت عیش ای غلام جز
خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
عیار مدعی کند از کشتن احتراز
مرد وی در تو و همه کس روی در حجاز
قیدی بکرده که مبیشه شو و گریز
با استقبال آید بخت فیروز
تو نیز با آفتاب عالم افروز
ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
تیر انت سعدی فدای روز
عشاق بس بکرد هنوز از کنار تو جب
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یاد از درای اتابک غریو کوس
بردار سنن بگفتن بیهوده چرب
گر پای بندی بجز فریاد مجوان از قفس
تو خواب میکنی بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس
نگذاشت مطرب در بزم جای که بنشاند عسس
جذبش یزداد آوری یاری تو یاد یکیس
گر چشم انبار از غمش بیدار مانم ز آب
سر چه کند ز شادی کس نکند ملامتش
هیچ دوا نیاورد باز بشاعتش
بلا نخون طالبش هم نکنم غیابتش
گوش مدار سعدیا بر خبر ملامتش

چون برآید ماه روی از مطلع پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
هر که سلطانش نگردد عاشق گردنکشش
ما و [illegible] نشاید گفت سرو و آفتاب
من سبیل شبان کردم نصیب عرض خویش
تا چه روییست آنکه حیران مانده ام در وصف او
لایق سعدی نبود این [illegible]
رها نکند ایام در کنار منش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بلی بحکم گذر پای در گلستان شد
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
درین روش که توئی گر [illegible]
هر که نامهربان بود یارش
هرچه زان تلخ تر بگوی گوئی
طاقت دشنم تیغ ماند
از سخن گفتنش چنان بستم
وه که گر من بخندش [illegible]
کاشکی بیرون نیامدی سلطان
هر که نازک بود دل یارش
عاشق گل دروغ میگوید
نیک خواها در آتشم بگذار
عاشق صادق از ملامت [illegible]
خون ما خود محلل آن دارد
سعدیا گر بجان خطاب کند

وله ایضاً

گوشه انگشتان شاهد [illegible] | گر چمن گوید برا همرنگ رویش را [illegible]
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش | آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشید
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش | گفتم موی تو [illegible] روزگار
صبحی از مشرق نمی‌آید بلی از روزنش | بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند

وله ایضاً

بدان می کشد و در کشم [illegible] | ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
[illegible] لطافت چو جامه بر بدنش | ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
[illegible] ارغوان و یاسمنش | خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
صبا بشهر در آورد بوی پیراهنش | عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
عجب نباشد اگر [illegible] | نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

وله ایضاً

چون نگه میکنم برفتارش | کشته بند عشق زنده کند
گر ندارم زبان گفتارش | عشق پوشیده بود صبر نماند
خود چه خدمت کنم بمقدارش | بیم دیوانگیست [illegible] را
تا ندیدی گدای بازارش | سعدیا روی دوست نادیدن

وله ایضاً

درین نصیحت مکن بگذار | کاش یاد دل هزار جان بودی
گر بجد بر دوست شمارش | کس آرام جان ما نزند

وله ایضاً

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
از قفا باید ببر گردن زبان [illegible]
چون تواند رفت خیزان دست دل در دامنش
بر من آسان تر بود کاسیب موی بر تنش
گر در آنجا نام من بیند قلم در کشش
ساقیا جامی بده و این جامه از سر برکنش
گر و داد خود بستانم ببوسه از دهنش
که مبتلی دل [illegible] زیر سر شکنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
گر بر کند دل [illegible]
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
واجبست احتمال آزارش
گو بگو از لب شکر بارش
گر ببر بگزد دگر بارش
پرده بر داشتم ز اسرارش
زاهد از رفتن پری وارش
به گر دیدن جهان اغیارش
گو دل نازنین نگه دارش
گر بخسپی نمیکند خارش
تا فدا کردمی بدیدارش
گر ز اول بجان رسد کارش
گر بود پیش دوست مقدارش
تو بجان کوش و دل [illegible]

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
بس سالکان باغ که دوران روزگار
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
ساقی بده آن شراب گلرنگ
گر زاهد ندیده ام فتنه جنگ
خون شد دل من بدیدگان جنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی
من خرقه فکنده ام ز عشقت
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
ایا [illegible] کامی [illegible] میخواهی
گر از پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
جسم [illegible] بدیع شمایل
جلوه کنان [illegible]
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
دور بآخر رسید و عمر بپایان
باز بگویم حکایت غم عشقت
من ایستاده ام [illegible] مشغول
نه دست با تو بر آمیختن نه پای گریز
من آنم از تو نه آنی که بودم اندر عهد
[illegible] فراق
من از کجا و نصیحت [illegible]
[illegible] خوش بخوان

چون [illegible] هر نفسی بوی [illegible] فراغ | سبزه دمید و خشک شد و گل [illegible]
[illegible] گل دیوارهای باغ | فردا شنیده که بود داغ [illegible]
[illegible] | گر بشنوی نصیحت گر نشنوی [illegible]

وله ایضاً

ایا [illegible] نام با ننگ | عشق اندر [illegible]
با عاشق خسته دل کنی جنگ | گر دو جهان بگشته عاشق
باشد که بر وصل تو زنم چنگ | سعدی همه روز عشق می باز

وله ایضاً

هزارش صید پیش آید بخون خویش [illegible] | گروهی هم نشین من خلاف عقل [illegible]
که حال غرقه در دریا نداند [illegible] | [illegible]
شتر جایی نخواباند که لیلی را بود منزل | ز غفلت [illegible]

وله ایضاً

سرو نباشد بدین صفت [illegible] | هر صنعتی را دلیل معرفتی هست
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل | گو همه شهرم نگه کنید و ببینید
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل | گر تو بدانی کسم شفیع نباشد
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل | سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار

وله ایضاً

[illegible] نزول | [illegible]
علی التمام فرو خوانم الحدیث بطول | [illegible]
حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول | حدیث عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

بلبل ضرورتست که نوبت دهد فراغ
[illegible]
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
مطرب بزن آن نوای برچنگ
تا کی زنم آبگینه بر سنگ
رفت از بر من هزار فرسنگ
زاهد [illegible]
تا در دو جهان [illegible]
گل از خار آرم [illegible]
[illegible]
گرفته آستین [illegible]
[illegible]
گرت سودی [illegible] عاشق عاقل
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل
[illegible]
روی تو بر قدرت خدای دلایل
دست در آغوش یار کرده حمایل
[illegible]
عشق [illegible] فضایل
[illegible] قبول
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خداوندی چنین بخشنده داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
سرافرازیم اگر بنده بخشی
تو بخشیدی روان عقل و ایمان
نکویم خدمتی کردیم و طاعت
خداوندا بلطفت با صلاح آر
ندانم خود ملاقاتش صفت چیست
چو عقل اندر نمی‌گنجد سعدی
از تو با صلح خویش نمی‌پردازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
گر تو این ضرب پسندی که به شمشیر بزنی
من خراباتم و عاشق و دیوانه و مست
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
امدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشم از ذکر تو خاموش نشاند
زنده می‌کرد مرا دم بدم امید وصال
تا کمی بکنیم بوی تو آورد دم صبح
از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گوشم براه تا که خبر می‌زند دوست
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست
مستم از تو چگونه توانم نگاه داشت
اول خود آن نشاط نبود شیشه
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد

کرا چندین گنه امید داریم
بیا تا هم بدین درگه بزاریم
چگونه شکر این نعمت گزاریم
شب و روزی بغفلت می‌گذاریم
بدست ناامیدی سر نخاریم
گر از خاصان حضرت برکناریم
هنوز از تاب آن می در خماریم
بیا تا سر بشیدایی برآریم

وگر زانکه سر بر نداریم
وگر نه ما همان مشتی غباریم
که از تقصیر خدمت شرمساریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
بجز آن کز سماع عشق بیقراریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی
تو با ما روز و شب در خلوت ما
مباد آن روز کز درگاه رحمت
ز درویشان کوی انکار ما را
نشاید در ازل در داد ما را

همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
با جان تشنه که چون شانه گذارم
از زبانم که همان باشم اگر بگذارم
سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم
که همه شب در چشمت بکند تا بازم
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

بجان مستعدم کم نظری سیر کند
گر بآتش ببرم صد ره و بیرون آرد
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب

تا بر فنی زبرم حلقه بی‌جان بودم
ره در بادیه خار مغیلان بودم
گوبی اندر چمن لاله و ریحان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

بی تو در دامن گلزار بخفتم یکشب
به تمنای تو در آتش محنت چو خلیل
سعدی از جور فراقت همه شب می‌گوید

گوبی کزین جهان بجهانی دگر شدم
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
ساکن شو و بدیدم و مشتاق‌تر شدم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
اکنون عشق در همه آفاق زر شدم

مردم بجان رسید و بعیوق بر شدم
چندی به پای رفتم و چندی بسر شدم
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق
نارفتنش به بینم و گفتنش بشنوم
بیزارم از جفای تو یک روز اگر



بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از دشمنان برند شکایت بدوستان
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چشم که در تو بینم چشم حسود کی کنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
عالم شهر کو مرا وعظ مکو که نشنوم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد
خلقی اگر بکوی من جمع شوند و منع من
می نشنوم سعدیا را مخوف بی‌ادبی
یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
جوی ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
میان ما و تو جز پیرهن نخواهد ماند
بهشت آن باغ با سیب سیمین
بتی دارم که چین ابروانش
از آن نوبت که دیدم گوشوارش
بخوابی آرزومندم ولیکن
غرور نیکوان باشد بخندان
بدست دوستان در کشته بودن
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن

ز دیده در شمایل خوب تو بنگریم
زاکه روی در قدمات بگستریم
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
ما با توایم و بی تو نه‌ایم اینت حال عشق
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس

باورم این نکند با تو بشب آرامم
پیر محله کو مرا توبه ده که بشکنم
لیکن همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم
با همه تیغ برکشم ور تو سپر نیفکنم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
گر بزنی بخنجرم کز غم عشق تو به کن
بینم از این سلامتی بود و لی ودای
چند فشانی آستین بر من و رو گردان من

کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو بی برابر من یا خیال در نظرم
اگر تو نیز نخوابی بیش بلبل سحرم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
وگر حجاب شود تا بدامنش ببرم

به بند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
تو همچنانکه شکر در کنار و من چو عود
بدین دو دیده که امشب تمام می‌نگرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد

ز چشمانت بتیغا دست بر دوین
سری دو دست چون باشد بپالین
جفا بر عاشقان باشد نه چندین
ز دنیا رفتنی باشد همچنین

سر آن روزی که دیدارش نمی‌بینم
از آب و گل چنین صورت بدیع است
نگارینا بشه شیرم چه حاجت
بکش تا عیب گیرانم بگویند

هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
خصمی کند و سر برود در میان کم
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
آن می‌برد که با کمند می‌آوریم
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم
شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
لیکن همه لطف میکند دوست بجرم دشمنم
تو هوس شوق می‌زنم نار مغیلان در تنم
عشق تو آتشی بود باک بسوخت خرمنم
دست رها میکنند گرفته دامنم
گر بروم نمی‌شود صبر و قرار حاصلم
کرم چو عود بر آتشم نهند غم نخورم
بر آفتاب که امشب خوشست بازگرم
کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
دریغ باشد وزد که دیگری نکرم
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم
لبت آن یا شکر یا جان شیرین
حکایت میکند بت خانه چین
جهانم تیره باشد بر جهان بین
تعالی خالق الانسان من طین
مراخود میکشد دست نگارین
نمی‌آید هیچ در چشم شاهین
مباد آن روز کو برگردد از دین
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروز عزیزان که روزگار عزیز
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
اگر سری برود بی گناه در پایش
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
چه روی دوست ببینا گوش و خط و خال این
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن و جوانی زسر برسیدم
لب بخون عزیزان و دوستان سرخست
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
قلم بیاد تو در مجلس بدانم از دو چشم
در وصف نیاید که چه شیرین و صنعت زان
عارض نتوان گفت که دور قمر است این
در سرو رسیدست و لیکن بحقیقت
خطا لیست بران صفحه سیمین بناگوش
هر کس بجان آرزوی وصل تو خواهد
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویت
سعدی سر و سودای تو دارد نه سر خویش
هر کو بتو پیوند نه رو بسوی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
دفع کان خلق را تا نشنوند مطلع
سعدی اگر برابرت پای بسنگ زن
اکسون از بیخ چه خوش میروم برا
کی سرو دیدی که گرفت بر میان
گل با وجود او چو دیا مبلست پیش گل
اول نظر که جان زنخدان بدیدمش

دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
که بوستان همیدم بخواست بمردن
بخود زبزرگان نشاید آزردن
که احتمال ندارد برانش افسردن

از هزار جفا سروقامتی بکند
کسی که لطف ایام وصل نشناسد
بنا ز پایه گرفتم که بی دل بیچاره
که آدمی صفتی سعدیا بعشق بلی

وایضاً له

جواب داد که در غایت کمالست این
تو خود بگوی که خون مجنم حلالست این
ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این
مراد نیست که زود زوالست این

نماز شام بیام ار کسی نگاه کند
جان بیاد تو شادم که روی تو بکنم
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
کسان بحال بر شبان سعدی از بر درد

وایضاً له

از سر گذشتست که سیمین بدست آن
با نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
اسرار برآید که محقق تنست آن
عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن

هرگز بنود جم بدین حسن و لطافت
گفتم که دل از قید دو زلف تو برهانم
مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد
نزدیک من آنست که مردم و خطاکست

وایضاً له

غالیه بساز از ان طره مشکبوی او
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او

لذکر از او بعذر خویش آرزوی می کنند
دامن او بدست من رو زقیامت او فکند

وایضاً له

یاما، جاره، که بر بر نهد کلاه
در پیش روی او چو ستاره شب سیاه
کویی درآو فقاده دل از دل بی نگاه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت

جو خود بیاید عذرش بباید آوردن
بیاید بیش و بیپ روزی معارف کردن
کجا تواند رفتن کمند در گردن
که مذهب جوانست غیر از آدمی بردن
جه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این
بدیگری نکرد با بخود محالست این
در ابروان تو گویید که هلالست این
ز دوستی که فراقت با وصالست این
عزیز من که شبی با هزار سالست این
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست این
ابیست که دو رازلب دندان مشرا او
بالا نتوان خواند که سرو چمن او
گویی همه روح است که در پیرهن او
نرم نتوانم که شکن بر شکنست آن
در کوی وفا طالع بخوانش که زدان
که صاحب و حسن آید چنینست آن
هر جا که عبار ببو شد لطفست آن
آتش با نیاورد طاقت حسن روی او
همت نا نبکند ز و بجز آرزوی او
عمر بشد میرود در سر گفت و گوی او
روز بخت گمشت بیر بیر از سر کوی او
وان چشم آهو از که چون میکند نگاه
با او خاکک در بی سلطان رود سپاه
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
جان عزیز بر کف دست که کو نگاه



شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
از دوست جز بدوست مپیر سعدیا پناه

این بود وفا داری و عهد تو بدیدیم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریدیم
این خواب نباشد مگر انگشت گزیدیم
الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
ره نیست که پیرامن من طعنه کشیده
گردیدیم بکس باز کند روی بوده

با توانای معربد نکنی بازی
اگر او با تو نسازد تو بدو سازی
با کمان ابروی اگر چنگ بغارتی
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی
که نگوید سخن از سعدی شیرازی
ما زداغ عشق تو در دل دفینه
گر من ز بندگان تو باشم کمینه
وان دم که بی تو بگذرانم غنیمه
گر بار سیح روزه تو اکنون سفینه
حق را بروز گار تو با ما عتابی
سر باد میکند از تو بدایتی
گرییم و عشق راند بدین غایتی
جون در میان لشکر منصور رایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
این ریش اندران بکند هم سرایتی

آه از تو سنگدل که جنا مهربانی آ
باشد که درد حور بداری نگاه

شهری بلعنت و کوی تو در بلنای شوق
بازم حفاظ دامن عمت گرفت و گفت

وایضاً له

افسانه مجنون بلیلی رسید
جون طفل دوان در پی گنجشک پریدیم
حسنت بنگه کردن آهوی رمیده
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

در خواب لبم لب شیرین دلارام
زاغ دل صاحب نظران صید نکرد که
کز پای بدر می نهم از خطه شیراز
روی تو ببیناد دگر دیده سعدی

وایضاً له

تو که با مصلحت خویش نپرداری
گر همه مایه زبان میکند انبازی
این چنین یار وفادار بنا زادی

سبر صبر تحمل نکند بار فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند

وایضاً له

وز موی در کنار و بیرش عنبر بیچه
کز دل ببر کند همه مهری و کینه
تنها درین مدینه که در هر مدینه

سر در نیاورم ببلاطین روزگار
جسمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست
شورش جواب در همه عالم روان شدست

وایضاً له

با تو محال آنکه بگویم حکایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
شاید که بنده بکشند بی جنایتی
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

چند آنکه شد تو غایت امکان و صبر بود
زابنای روزگار بخوبی ممیزست
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم

وایضاً له

بیچاره کان در آتش دردت بسوختند
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
ای یار جفا کرده پیوند بریده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
میلت بچه ماند بخرامیدن طاووس
یا دست بلورین بچه نتوان کرد
پنجه با ساعد سیمین چه بیندازی
جون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
جز غم یار بحور تا غم کار بخور زنده
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم
گر چو چنگم بزنی پیش سر بر نکنم
گوش بر ناله بلبل کن و مطرب بگذار
ای صورت نو گونه معنی خزینه
زیور همان دو رشته که جان تمام بود
آزار روا بود که زند لاف مهر شما
سعدی بعشق بازی خوبان مثل نشد
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهانی بود این درد عشق را
موقوف شد حکایتم اندر جهان و نیست
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
عیبت نمیکنم که خداوند و نعمتی
من در بناه لطف تو خواهم گریختن
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

همه بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی — من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم
همه جانب تو خواهند و توان کنی که خواهی — تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طاعت
همه عمر توبه کردم که نگردم از تباهی — بخدا اگر بمیرم که بکشی که برنگردم
همه شب نخفت چشمم و بخفت مرغ و ماهی — غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم

وله ایضا

چون مرغ شب که هیچ نه بیند بروشنی — خلقی شنیع غمزه خونخوار لعل لب
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی — گیرم که بر نگیری دل سنگین ز مهر من
عهد وفای یار نشاید که بشکنی — این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ور منقطع شوند جهانی بدشمنی — طوطی که در دل اکنون ندیدی دیدها بدو دل
محتاج نیست که با پا در افکنی — سعدی چو داوری نتوان کرد لاجرم مستی

وله ایضا

زهی که بر نه بیند خیال تو بخوابش — از خنده شیرین و نمکدان دهانت
یوسف صفت از چهره برانداز نقابش — بیا روی توام جنت فردوس نیاید
باید تو در دش نکند هیچ عذابش — یا بوی بطریق کرم بنده خود خوان
کز دست کدامان نتوان کرد ثوابش — آبست سخن میرود از طبع جوانش

وله ایضا

عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی — ای که نصیحتم کنی که پی او دگر مرو
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی — در پا بعد گفتمش داعی دولت توام
گفت خبری اگر بزنم قصه دراز میکنی — سعدی خویش خوانم بس بخطاب اینم

وله ایضا

جلوه بر سر کوی یار زو مبندیک — هزار بار بگفتم که دیده بکشایم

اکرم جیب بخشش و کرم بلا کل حرامی
نکنی بتوانم که شکایت از تو خوانم
من اگر خیانتی نهی استیطی بخوب رویانی
من ای نگار وحشی که در ازروی پوست
حضری جو ملک سعدی همه روز در سیاحت
اسوه خاطرم که تو در خاطر منی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
حکم آن تست کر بکشی ور که تو نیک
از من کمان مبر که بیاید خلاف دوست
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
ای حسین خط از ورق اخلاق تو باب
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
بر دیده صاحب نظران خواب ببندی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
مقبول نگاکر بگذارند بدو دخ
در من منکر نا دکران چشم ندارند
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
چشم رضا و رحمت بر همه بار میکنی
ای که نیاز موده حلوت حال بیدلانی
پیش نماز بگذرد سرو روان گوئیم
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر زنم
باز دولت اندکه مهر برکند دل
نعمت گذشت جدایی میان ما ای دوست
بود که دست بیدم اگر کنار بود

تو هزار بهتر از من بکشی و بی گناهست
که نظر نمی تواند که به بیند گناهست
کسی از تو چون گریزد که تواش گریز گاهست
سخنان سوزناکم بدر پدر و کواهست
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهست
گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی
مجروح میکنی و نمک بر پراکنی
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
نه کمان چرخ را پیری باید آیینه
از سحنت بازوان بضرورت فرو تنی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابش
کو باز کنند از شکن زلف تو تابش
خون میرود از دل چو نمک خورده کبابش
کس تشنگی از من بتر هیچ سرابش
تا بشنوی از سر موئیم جوابش
چون آتش عشق تو گرفتی دل اتابش
هر کس سر آبی و سعدی سر آبش
چون که بخت یار سید این همه ناز میکنی
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
گفت دعا بگو و دگر به نیاز میکنی
سوز اگر نمی نهی در چه باز میکنی
چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندک
هنوز وقت نیامد که باز پیوندک
بروی خوب ولیکن تو چشم می بندک



هیچ روی نه نداردت بر ماندک — حدیث سعدی اگر کاینات بشنیدند

وله ایضا

ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآرک — هر ساعت از لطیفی روئیت عرق برارد
باشک در گریبان بنمای تا چه دارک — گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
این میکشد بزورم وان میکشد بزاری — گر قید می گشایی بندی نه کریزد
چون مهر سخت کردی سیب امیدکاری — عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
باطل شود که حلوه بر قبله ی نگاری — سر درد در اگر بینی درمان و چاره بیست

وله ایضا

خوشتر بود دریغا که نگردند دو اگت — از من مطلب صبر جدایی که ندارم
قندیل بکش تا بنشینیم بطلاکت — چندان شبنم که برآید اثر صبح
الا انکرم بیش بهد لطف تو کاکت — سعدی سخن یار چو گویی بر اغیار

وله ایضا

در ره مشتاق بیکان کو بروک — گر بداغ مبتلا شد فرمان ببر
گر ونور ریزند خون آید بجو کت — شاد باد ای مجلس روحانیان
دفتر پر هیزکاری کو بشو کت — هر که نشنیدست روزی بوی عشق

وله ایضا

تو بری ای آشکارای پرکت — کر تماشا میکنی در خود نگر
می نشینی بکنفس پای می روک — اندرون با تو می آید ولیک
تا کجا دیگر بر بیغمای روکت — جان نخواهد برد از تو هیچ دل
دیده بر ره می نهم تا می روکت — ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
همچنین بی دو که زیبا می روکت — دیده سعدی و دل همراه تست

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
جونت حال بنان ای باد نو بهاری
ای گنج نوش داده بر خستگان نظر کن
یا خلوتی برآور یا بر فنی فرو هل
عودست زیر دامان یا گل در آستینت
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
آول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
رسم نماز معونی از رحمت خالیست
چون سنگ نباشد دل مسکین چه کنیست
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
نه دوست و امت جهان دیدن مشتاق
انجا که تویی رفتن ما سو ندارد
زان عشق کردیدی اثری بیش نماند
خوام اندر با بیش افتادن چو درکت
بر سر عشاق طوفان گو ببار
تا و دان چشم رنجوران عشق
هر که سودا نامه سعدی نوشت
سرو سیمینا بصحرای روکت
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
روی پنهان دارد از مردم که ماه
می نوازی بنده را یا می کشی
ما خود اندر قید فرمان توایم
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد
گرچه آرام از دل ما می رود

هیچ کار نباید اگر تو نفرستک
کز بلبلان برآمد فریاد بیوارک
رم بدست و ما را محروم میگذارک
چون بر شکوفه بارد باران نو بهارک
تو در میان گلها چون گل میان خارک
در بند خوب رویان خوشتر که رستگارک
کین عمر صرف کردم اندر امیدوارک
درمان درد سعدی با دوست سازگارک
گوش بار هم آواز بگیرند بداگت
و امروز همه روز تمنای سلامت
سنگینت فراق و دل بخت زده جانت
کان وقت بدل میرسد از دوست سلامت
هر که بنفسه سوخته قصه نخاکت
حالی بدهان آمده در حسرت کاکت
ور بگوکام زنند هیچش مکوکت
ور بدرت می کشد درمان بجوکت
تا که خود این میکرم بسم بسوکت
گو بتیر از آن دو خاکی ما بسوکت
نیک بد عهدی که بیا ما برو کت
خود چنینی یا بعمدا می روکت
یا بخوشتر زین تماشای روکت
خانه از دست غوغای روکت
شهر بگرفتی بصحرا می روکت
ور دعای ما بسودای روکت
تا نه پنداری که تنهای روکت

# غزلیات مولانا همام الدین

تو سلطانی و خورشید غلامست
ورای حسن در روی تو چیزیست
بزیر لب سلامی کرده دوش
و بیت چشم مستت عارفانند
بماند سالها چون بی‌سر نماند
سر تا قدم بآب حیوانت سرشته اند
گر زاهدان صومعه بینند حلقه
چون آمدی بمنزل دنیا کز ار بهشت
ساقیا بر سر جان بار گرانست تنم
من ازین هستی خود تنگ بجان آمده‌ام
نفسی بار نخواهم که زنم زین اقلیم
پیش این قالب مردار چه کار ست مرا
ای نسیم سحری بوی نگارم بمن آر
در میان من و معشوق ما هست حجاب
سلطان جان ز عالم علوی نگاه کرد
آمد به بند چار طبایع اسیر شد
بر نقش تیره شکل درون منازلست
تو فیض در رسید ز جانش خلاص داد
عاشقانی همه از خویش از عاقلان بو
آنکه مقصود از اینها دل برده اند

نظری بر جان روی تو ایست
می دانند کسی کان را چه نامیست
همه منزل سلام اندر سلامست
چو عشق اند چه جای ننگ و نامیست

اگر جان را بهشتی در جهانست
گر باشم من که همراز تو باشم
چه می خورد دست چشم هم مستست
اگر عاشق بترک سر نگویند

وایضاً له

عاشق شوند بر تو که خود در گشته اند
حوران نازنین را بیرون نشسته اند

روی چنین بحسن و لطافت ندیده‌ام
مست شبانه بود همام از شراب عشق

وایضاً له

جلنم صحبت مندرند و ز تهی جستنم
بنشینم زاغ و زغن طوطی شکر شکنم
تا من از شوق قفس را بهم درشکنم

گل بستان جهان در نظرم چون آید
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
خنک آن روز که پرواز کنم تا در یار

وایضاً له

بر خویش عیش عالم علوی تباه کرد
پیوند جان گرند چو در روی نگاه کرد

چون مبتلی بمنزل سفلی بیار میند
با جان خویش ما قفت مجان بر او رد

وایضاً له

تا در آئینه عکس رخ جانان دیدند

جان نهند در زلف کافرش جانان شده اند

تو یی از نیکوان دیگر کدامست
سلامی از لب ما را تمامست
گر او را حال مستی مدامست
هنوز اندر سرش سودای خامست
تمنایی که در جان همامست
دلها مثال نقش تو بر جان نوشته اند
زین نوع گل که در جهان در نگشته اند
زان صبحها که طینت آدم سرشته اند
باده دمبادم ز رمال یکنفس از خود شستنم
تو جان بجرم کن که ندانم که منم
روضه باغ بهشتست نه آدم جنم
دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
بهوای سر کویش پر و بالی بزنم
وقت آنست که این برده بیکسو فکنم
بهر شکار روی بدین دامگاه کرد
رخ را ز دود گلخن دنیا سیاه کرد
چون یوسفش بگذر گرفتار چاه کرد
بازش بمصر عالم جان پادشاه کرد
آب حیوان در میان تیرگی نوشیده اند
کافری کرده اند و ز اسلام برگردیده اند



در خرابات محبت جان گرو کمان داده اند
تا نه بیند روی ایشان چشم نامحرمان
رسته اند از عالم هستی و مستی روز و شب
بازیچه نیست این آیین عشق بازی
چون شاهد حقیقی محجوب شد ز غیرت
گلهای نوبهاری چون در شکفتن آید
ای پرتو جمالت از خاک کرده پیدا
گر کشتگان عشقت صد جان نیاز کنند
مشتاب ساربان که رها یار در کعبه است
تعجیل می نمایم و با هم نمی روند
شیرینی وصال چو بی تلخی فراق
روز وداع غنچه خوشند عاشقان
هر جا که می نشینم و چندان که می روم
مای بریم و داده ترا باد کار دل
خوش دار حقه دل ما را که سالهاست
ترسم که در حساب نگیری دل مرا
انجا که می روم دل خود ز انجا برم
در هیچ منزلی دل ما را قرار نیست
روزی که زیر خاک شود این تن همام
از تشنگی بمردم ای آب زندگانی
ما را اگر بخوانی سلطان وقت خویشیم
با دوستان بمردم با همدمان محرم
خوش بر تر از نسیم در صبح نوبهاران
برده کند گر آبی بنگر بزیر چشم
هر کو سر تو دارد بر روی سر نداده

تا ز معشوق شیرین بیک قدح تو شیده اند
خویش را چون گنج در ویرانها پوشیده اند

با وصال خوبی خویش در پوشیده اند
با گدای کرده نسبت خویش را بر چه خلیل

وایضاً له

در شب بر سیم دان با نسبت مجازی
ای نخل بند شاید کز موم گل نبازی
روی بدین لطیفی زلفی بدین درازی
یک جان فدا نکردی در روز عشق بازی

تا آفتاب تابان از شرق بر دمیده
در وصف روی یارم حرفی نمی شمارم
آب حیات باشد لطف تو می نماید
در حضرت حسنت جان همام کانجا

وایضاً له

کس را نصیب نیست ز دوران چه حاصلست
وان کو نظاره میکند از دوست غافلست
در گردنم دو دست خیالش حمایلست

جون عاقبت ز صحبت یاران برید نیست
ما را خیال دوست بغربت می رسد
از دیده همام خیالش نمی رود

وایضاً له

ای مهربان سر بسر موی تو هزار دل
ما را ز بهر وصل تو آید بکار دل
در زلف بیقرار تو کیف قرار دل

آنست که کند لذتی بر بر سیم
رغبت نمیکند بسوز دل کوی دوست
ما زحمت تو از سر کویت نمی بریم

وایضاً له

درویش را همین کس که پیش خود نوا
گر یک نفس بر ابد آنست زندگانی
شیرین تر از جانی در بوم چو آبی
وه که بود سلامی در زیر لب نهانی

این نوبهار خوشست تا جاودان بماند
منکر در آب زمزم گر روی خود ببیند
ما را اگر تو باشی ملک جهان چه باشد
بلدم وصال جانان بی زحمت رقیبان

وایضاً له

زاهد ببین فارغ از کون و مکان بیند
رفته در زیر علمی سلطنت و رزیده اند
چون همام اندرز همی بجان گرویده اند
باد و بیت در کلیه نار و خرد بنیاز
پروانه می نماید با شمع عشق بازی
چندین هزار دیوان از یار بی نیازی
از لاله زار روی و زنسرو سرفرازی
محمودی و همه جان در حضرت ایازی
در گردنم ز حلقه زلف سلاسلست
بیرون شدن ز منزل اصحاب مشکلست
پیوند با کسی بلند سر که عاقلست
ورنه فراق صحبت او زهر قاتلست
آنجا فراق نیست که پیوند با دلست
تا زلف بوده حکایت دل بهار دل
پرورده است مهر ترا بر کنار دل
گرد ز زلف بر بابت نثار دل
هرگز فراق جانان نکند اختیار دل
تا از کرانیش نشود شرمسار دل
باشد هنوز در هوس بوس یار دل
چون یسینی در آتش احوال چه دانی
در باب عاشقان که روز می نوازی
بر وای ما فدای حیران خود بمانی
از عشق پادشاهی و این کار رایی
پیش همام خوشتر از ملک جاودانی
مست تو تا قیامت از خود خبر ندارد

هر عاشقی که جانش بر تیغ شد نباشد
انجا که حاضر آید آن شکل و آن شمایل
سرهای عاشقانست بر خاک آستانش
وصفت چنانکه باید دایم تمام گوید
روی زیبا چون تماشا را بگلزار آورد
گر صبا از زلف او بویی بسوی چین برد
ور بیفشاند سر زلف پریشان صبحگاه
سوی لعلش می‌فرستادم صبا را تا مگر
چشم مستش تا کند بنیاد عقل و دین خراب
بر سر کوی تو سرها می‌رود
نیست کوی منزل نزد امشان
چون تو پای از خانه بیرون می‌نهی
تا نیاید کوهر وصلت بدست
[illegible] کی دارد خبر
نیست مهمان لبت جان تمام
ای آرزوی چشمم روی تو خواب دیدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تا روح بر نیاید جهدی بجز تمام
ما را به نیم جانی وصلش کجا فروشد
حیران شدست چشمم در صنع پادشاهی
ملامت می‌کنند دشمن مرا در عشق ورزیدن
نکرد اندیشه بدگویان مرا دور از نکو رویان
جهان خلق باید که عاشق را نکشاید
نوای بلبل خوشخوان [illegible]
تماشا را کردم میان باغ [illegible]

سر نی نسیم زلف از خاک بر ندارد
کر نکهد به بعیری چشمش نظر ندارد
چندان برود که اینجا کس رهگذر ندارد

تو در امیدیست هر کو لای زند عشقت
سر تا قدم تو جانی ای جان و زندگانی
هر یک بحیث دجوی میلی کند بسوی

وله ایضاً

مشک را در نافه آهو ز نهار آورد
باد پیش عاشقان عنبر بخروار آورد
پیش تا پیغامی از لبهای اکفار آورد
زاهد از افسانه لا یغفل بیازار آورد

کار بوی زلف او دارد که هنگام صبوح
گر نگار و صورت نقاش در بخارا
نی خیالست این صبا گر بگذرد بر کوی او
گر تمام از چشم مستش خبر گردد چه باک

وله ایضاً

در میان شهر غوغا می‌رود
آب چشم بحر دریا می‌رود
زانچه بر بیمار شبها می‌رود

هر که روی دید تا بوی تو شنید
از تش هجران تو من سحر دم
مانده در چشم و ابروی تو ایم

وله ایضاً

تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن
ارزان بود بصد جان گر می‌توان خریدن
از خاک بر تواند خرم شده آرمیدن

موقوف التفاتی تا کی رسید اشارت
چشمی که دیده باشد آن شکل و آن شمایل
غیرت می نماید بر گوش دیده مست
باشد تمام شبها در آرزوی خوابی

وله ایضاً

ولی هرگز نمی‌شاید بگل [illegible]
بیایید جمله خوبان ز من [illegible]
نباشد با غبا [illegible]

ملامت باد بیدارم چو وصل [illegible]
ز روی خوب بینم جهان فتنه و غوغا
دهان غنچه خوش باشد سحر چون شود خندان

وانکه دو چشم خود را بی‌توشه تر ندارد
بگذر حسن و این طراوت کر نیز بر ندارد
جانم ز منزل تو عزم سفر ندارد
هر نی شکر نبخشد هر کان گهر ندارد
شاخ گلدانشم باد ار گلی بار آورد
عاشقان را نیست سماع باده در کار آورد
هر تنی نزدیک رو پیش سجده صد بار آورد
حلقه زلفش صبا را هم گرفتار آورد
چشم میگونش بخوردن در غفل هشیار آورد
جان فدای روی زیبا می‌رود
هر که غبار ست انجا می‌رود
مجو بستانش بیرون پا می‌رود
دود دلها تا ثریا می‌رود
چون در افتادیم بر ما می‌رود
خوش می‌دارش که فردا می‌رود
دوری نمی‌تواند پیوند یا بریدن
از دوست یک اشارت در ما بسر دویدن
تا او ملول باشد از روی خوب دیدن
کز دور می‌تواند پیغام او شنیدن
وقتی نگر خیالش در بر توان کشیدن
بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن
باواز سگان نتوان ز کوی دوست گردیدن
بهاری نیست شاید چو شاخ بید لرزیدن
وزانجا گشت هم پیدا طریق سست [illegible]
ولی ذوق دگر دارد لب هنگام خندیدن

زعکس روی شاهد چون مات تیر روشن [illegible]
اگر بیرون کند بلبل ز سر سودای روی گل
نیاید در قلم هرگز حدیث آرزو [illegible]
درین آتش که من هستم زبانی [illegible]
ز خاک استخوان من دو مذبون [illegible]
نمی‌دانم چه روی آن که سرجایی [illegible]
نظر در بی آدم شود از دیدنت روشن
راجو سرو تو باید بوستان چکنم
حکایتی که مرا بود بالب [illegible]
اگر نه روی تو باشد کجا برم دیده
دلم ز نرگس شوخت علاج می‌طلبد
مرا چو نیست بشبی دست در [illegible]
تمام پیش لبت جان بخنده می‌آرد
در شهر بگو بچه چه زیاد و فغانست
قومی بدو دیدند بنظاره روی [illegible]
از شاهد اگر میل با نیست شما را
ای دیده در آن شکل و شمایل نظری کن
چون جان تمامست در این دام گرفتار
درویشی دامنت آسان نتوان داد از دست
نفسی گر نشکیبم ز لبت معذورم
چون منی گر برود برگ گیاهی کم گیر
دل زندانی خود را چو خلاصی چشم
از سوز دل ما تماشا خبری نیست
میسند که ما عاشق بسیار و لیکن
از مهر دوای دل [illegible]

کسی را سوی تو طاقت نماند را [illegible] رسیدن
بصورت سروی ماند بالای چو شد لیکن

وله ایضاً

که حالی آب کرد اند وجودش کو نبود
نباشد دوستانت را وفای سیم دندان
زجیرت عشق تو کیف سر انگشت در دندان
دران مجمع که اندازد نظر بر روی فرزندان

نیم آن کز تو بر گردم فراقم گر گشایانی
مگر بر جان مشتاقان بخشاید دلت [illegible]
میان روضه با رضوان چو بی او بنشینم
تمنا یک نظر دارد تمام از گوشه چشمت

وله ایضاً

وگر نه راز تو گویم من این زبان چه کنم
طبیب نیز چو بیند دوا توان چه کنم
چو آنکه نهفت سر بر آستان چه کنم

خیال بود مرا کز تو بر توان گشت
چو چشمش از نظر خلق شرمسار شود
اشارتی ز لبش خواستم چو ام داد

وله ایضاً

دا آنکه اگر قدم بسته شد از بی‌کلت
ایست وجودی که سراسر همه انست
زر آنکه شد آرزوی دیدن جانت

در سر قد تو از همه فریاد برآید
بلها با امید که بکبار بپیوسند
دوری و در چشم جهانی منتظر

وله ایضاً

تشنه ام چشمه حیوان نتوان داد ز دست
قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست
گوی کان چاه زنخدان نتوان داد ز دست

کردم اندیشه سر خویش توان داد و [illegible]
هر چه اندوخته ام گر برود باکی [illegible]
ملامت نرود دور تمام از در یار

وله ایضاً

شیرین ز ترازان لب بحیات طلبکاری
تا چشم خوش شوخ تو ام در نظر آمد

چه دانند سرو بینا معنی چشم شیرین خواب دیدن
بود امکان که ما ن آید تمام از عکس روی [illegible]
اگر صد نامه بنویسم بود باقی دو صد چندان
بزخم از دوست ترکش نیاید [illegible] زندان
نه دردی سود میدارد نه تدبیر خردمندان
جان باشد دران حالت با اغیار در زندان
امید بندگان باشد بلطافت خداوندان
چو دست زور تو رام زلف او عرفان چه کنم
تو دو اشک با غبار من نهان چه کنم
بیار تو دوم و دیدم نمی‌توان چه کنم
بیا ز کوی تو گرد از دست عاشقان چه کنم
رقیب نگذارد من [illegible] فلان چه کنم
لبت چو آب حیوانست کنت جان چکنم
ای سرو روی تو باری بیا بازار روانست
آنچه نه که روی بر دل صاحب نظرانست
خاکی که بر رو از قدم دوست نشانست
دلبر که پریشانی احوال جهانست
گر خاطر تو برست و گر طبع جوانست
جانان شیرین نمی جان نتوان داد از دست
آن سر زلف پریشان نتوان داد از دست
شرف صحبت جانان نتوان داد از دست
خار کو باش گلستان داد ز دست
گر من [illegible] شبهای در اخوند [illegible]
دل سوخته در عشق تو چون من دگری نیست
از چشم تو مقصود مرا او نظری نیست

ای صبا سبی فد نخم از من بگسن
خون شد جگر خسته بسام از غم عشق
دارم امید وصل لقای من بیین
برگ گل و بنفشه ببوسم هزار بار
گفت این چه حالت تو انصاف کن نکن
آمد خیال دلبر و بالا نمود و گفت
دل گفت در میان سر زلف یار خویش
عاشق چه حاجت بند جانان بودن
سوی زلفش نظر کردن و رویش دیدن
بر تو نور آلهی چو بر ایشان افتاد
گر نه روی تو بود من چکنم باغ بهشت
روی بنمای که صاحب نظران مشتاق‌اند
آرزومندم و لیکن که قدم
نا وقتی بی تو گشتم بیش دوست
ای دریغا خواب کو مرتب را
یک زمان این پی باشم زنجیر
گر جستم را بود سوز فراق
شد به پیغام از شما راضی بیام
اینک پسی وزد کز دوست آید خبر
ای اختلاط بر جا از دوست کی کشی جدا
آن چشم شوخ شنگ او و ابروی پر ز رنگ او
روح دماغ پستی چشم و دماغ پستی
اگر بخت دهد یاری که یارم بیشش باشد
نیابد این چنین یاری برون از هیچ کو کاسی
میان خلق چو بیش بر نیز بر تو دو بیش

بازآی که در تن ز جیوتم اثری نیست
گویند رفیقان که برو یار دگر گیر

وایضاً له

بر باد روی و موبش و سودای من بیین
نشنیدم این حدیث تو یاری من بیین
سر و سهی قدم همتای من بیین

همرنگ روی دوست گل چشم از چمن
گفتم بنار و تو کو نمانی بجا بلبلش
شد در بنفشه زار سمام و بیام داد

وایضاً له

گاه کافر شدن و گاه مسلمان بودن
و هم شد شبنمه صحبت خوبان بودن
نتوان بهر گل و میوه زندان بودن
تا بکی بر زنقاب از همه پنهان بودن

هست در چشمه خورشید ز رویت اثری
با چنین روی لب انصاف حوامت باشد
تا نسیم سر زلفت ز صبا بشنیدم
ره نشینان سر کوی تو را بچه بام

وایضاً له

با خیالت می رسانیدی بهم
تا برون آید کبوتر از حرم
وای بر اعضای کافر از کرم

نیست اکنون هیچ تدبیری و الله
وقت دوری یاد میکن بنده را
زندگانی در حضور دوستان

وایضاً له

دارد عجب سوی ما بکرد از آن جانب گذر
وان طره شب رنگ او چو نسیت باد سحر
ای گل ز باغ بستی کاباد باد آن گلم

از زلف عنبر بار او وان سرو خوش رفتار او
او را بکو کای نازنین منشین زمانی بی‌سخن
ای ز جام خوش سخن از عاشقان انجمن

وایضاً له

حسن عیلم شود کافر کهن برایم باشد
چشم آسمان حاجت نباشد بعد از این بارها

مشکل چه اینست که بی او دگری نیست
و اکنون بجدا خوردن من جگری نیست
طبع مشوش و دل شیدای من ببین
گل گفت رنگ چهره زیبای من ببین
بشنید سرو گفت که بالای من ببین
نزدیک دل که چیز و بیا جای من ببین
باری بیا و پیسکن و ماوای من ببین
گر لبش جان طلبد دادن و خندان بودن
جون توان منکر خورشید درخشان بودن
طالب جام جم و چشمه حیوان بودن
کار ما نیست چو زلف تو پریشان بودن
غیرت آید نفسی همدم سلطان بودن
در فراقت شد وجودم کالعدم
آتش این نوبت می سوزد قلم
بر زبان باد پیغامی دم
گر خداوندا کشود بیدا کرم
مغتنم دارید یاران مغتنم
یا بیو نیا از نسیم صبحدم
بر خیز کاستقبال او واجب بود کردن
و ز روی چون گلنار او ربیع الصبا یا انجمن
فرسنگ در فرسنگ بین افتاده دل بر یکدگر
در فرقت فریاد زن از اشتیاق یک نظر
زهی مقبل که من باشم زهی دولت که این باشد
نظر گر می‌خوای بکر در حور عیش باشد
چنین نا بند خورشید چو بر روی زمین باشد



چو بخواهد نگارینم بیفراز دلی خبری
حدیثش دوست میدارم دگر چون دوست نیز هم
این منم در صحبت جانان که جان میپرورم
دیده ای یا هم ز نقش دوست از ما خیال
سالها خون خورده ام در آرزوی وعده‌ای
عیدم آید که کیفو درکنارش جون بیامی
در بهشتم گر خطاب آید که مقصود بخواه
جون شبی در خدمت یاران بروز آوردهام
لب رات آب حیوتیا دگر
تو سلطان حسنی و ما بی نوا
بر اصحاب دل خط آورده
هزاران نقش گوناگون بدیشم
گهی در جست و جویم می دویدم
ربیو لازا محنت نیست یاری
نه امروز آمدم در مذهب عشق
من این آیینهای مختلف را
چو بادی بود بر جان این پیام
از آن شکل و شمایل چشم بد دور
ز از آرزوی دیدن خویش
بدور چشم مست دلفریبت
ملامت چون کنم دیوانگان را
عجب باشد تن از جان آفریدن
میان چشمه خورشید تابان
بهشتی بر سر سرو خرامان
میان ذره یاقوت احمر

نه پندارم که طرل را مقابل این چنین باشد
که دشنام از لب شیرین بجای آفرین باشد

لب شیرین بگویش خود رایت کرده اند
تمام آن دم که گویند حدیث زلف و ما کرده

وایضاً له

تا ز آب زندگانی شد لبالب ساغرم
ورنه امشب تا بوقت صبح بودی در برم
غیر او اندیشه دیگر نباشد در سرم

با چنین رویی دلی کو شمع بزمی میاش
حیف باشد بعد از این کردن نظر در روی مهیا
تا دو بیند اری شبهای ماهتاب شد

وایضاً له

بود چین را خود زکاتی دگر
بصد جان و صد دل برانی دگر

نظر کرد یکبار رحمت بمن
لبت گر زند یک نفس با سلام

وایضاً له

بهر جانب صبا رای فرستم
درین سرمستی از روز ایستم
برای عکس روی میپرستم

اگرم کاری ازین در بر نیاید
شرابی بر کف جانم نهانی
جو نام بندگی بر من بکندی

وایضاً له

گهی ابر گهی آیینه منظور
نماند زاهد صد ساله مستور
کر کر عاقل نبیند نیست معذور

شرابی در دو لب داری که گر است
بعقبی گر چنین باشند حوران
نبینند همان نشینند رقیبان

وایضاً له

برای نزهت جان آفریدن
زد سی و دو دندان آفریدنا

دهان پسته دادن آدمی را
بر نرگس نای چشم جادو

ازان پیش که آب حیوانش غلام گر نباشد
تنها که دهان او بباید عزیز باشد
گر بخوابش دیدمی برگزیدنش یاد دهم
خلقش تا بیشش بینم در آن حیرانم
با نسیم زلف او فارغ ز عود و عنبرم
دیده خود را بدوزم تا جایی نگرم
تا که بی‌هان دولت پای خود در اندازم
من نه آن چشم که بودم سمای دیگرم
دهان تو دارد نشانی دگر
نماند دگر التفاتی دگر
بخشد بجانش حیاتی دگر
بدیشانی مگر آبی بدیشم
گهی در کعبه و کو بیت می نشینم
سمان جویان مشتاقم که بیشم
که از بویش هنوز افتاده بیشم
ز رنگ نسبت خود باز بریشم
آرزو و نسبت او باز جیشم
ز چشم دو بیمارانی دو نور
ز بویش روز و شب میشت و تحویز
بیابان بهشتی از لب حور
عیال خالی بیا باشد ز زنبور
ز کل خورشید تابان آفریدن
لبی چون آب حیوان آفریدنا
زبانش شکر افشان آفریدن
هزاران سرو بستان آفریدن

زروی یار زمین و زمان مشکین
عجبتر زین بگویم چیست دانی
بنا بر تو جهانت آفریدند
نمی دانم ز جان خوشتر چه باشد
لب که آب حیات از وی حکایت
دهانت با بیان هر لحظه گوید
قرار عاشقان بردی بسحری
همام آن روز می ورزید عشقت
یکی مبارکت نسیم سحرگهی
صد جان فدای باد که بلادش یک زمان
این خستهٔ فراق حبیبت رسید و را
در صحبت روان کنم جان خویشتن
میان ما و شما بود پیش از این پیوند
بجز دهان لطیفت که با نبیم گلست
لب خوشت که فدا باد آب حیوانش
ز ذوق بحر دست اگر میکند تشبیه
نگر که چاره من چیست ای شاهان
همام چون که سلامت کند ملول مشو
اگر ز روی تو باشد کجا برم دینی
نظر بصورت خوبان همی کنم و ایشان
چنین که حسن تو دادند در جهان افکند
اگر سرو بگوید لبت که بنده ماست
اگر تو در علم آرای بیهوده همام
ز میگویند که هیچ ابر جهت از جل
دانستان که مکث روی تو بیند

بیکجا کرد ایمان آفریدند
جو شاه از نوع انسان آفریدند

ز شب بر روز روشن سایه بانها
تعالی پادشاهی کو تواند

وله ایضاً

نکرد آب دهانت آفریدند
کجون من بیدل نشانت آفریدند
که در چشم و زبانت آفریدند

تماشا گاه جانم را بهشتی
بروم کی رسد رویت که آنرا
ز رحمت صید دلها جون بر دجان

وله ایضاً

گر بوی وصل یار دماغم شود غنی
پیغام می رسانی در دم همی نبی
گر خانم نیاید یا باد هم رہی

ای باد روح پرور همراز خویش نفسش
میشنیجلی ای بگذارم تنها از دست
جان همام را بر جانان خود رسان

وله ایضاً

فدا دادم و درجانم آتشی افکند
رخت بچشم خورشید و قد بسرو بلند
بحسن هیچ کسی چون نمی شود خرسند

چگونه از ملک انسان شریف تر نبود
ز آب و خاک نیابد کسی بدین خوبی
اگرچه غنچه تم آید میان شهر اکنون

وله ایضاً

به پیش روی تو چون صفر تند بی معنی
کی التفات نماید به غنچه بلبل
ز ذوق در سخن آید بعند زبان گارگی

لبی بحسن و ملاحت بیا ر ما زیبند
نظر بروی تو کردن گناه چون باشد
برای دیدن روی تو خورشید بینا نیست

وله ایضاً

شود جوان در شکل و شمایل

سعادت باد رویت را دران روز

ز موی و روی جانان آفرید تن
ز انسان مثل ایشان آفریدن
که پیوند دلی ز جانت آفریدند
که تا گویم گرانت آفریدند
ز ان بیرو روانت آفریدند
برای آستانت آفریدند
که با تیر و کمانت آفریدند
که جان عاشقانت آفریدند
مشتاق دامی دیده از دو بیت آگهی
یعقوب را بشارت یوسف همی دهی
تا بشنوم حکایت آن ما جرا که تو
دیر بیت تا که تشنهٔ آب بیت مشتاقی
که جان علوی باشد در بن قفص در بند
ندید دیده مردم گل ابدان با قند
که آدمی چو تو پیدا نمی شود فرزند
در ان جهان مگر از روح ... زند
زبان هر که مرا پندی دهد در بند
گرش جواب نگویی بزیر لب بخند
تویی خلاصهٔ دینی و کس نگوید نی
کجاست یوسف مصری که تا کنم ...
که از مشاهده بخشی بعاشقان نقوش
وگر ز چشم نباید کشاده در ...
کند نظاره روییت بدان دو دیده
همه لطفی همه جانی همه دل
که گردد آفتاب از ...



تماشا را بروز حشر رضوان
مغان خورشید رازان می پرستند
بجز افسانهٔ حسنت نگویند
توبه کردم که نگویم دگر ابیات وی
تا به بینیم نظیرت بجهان گردیدیم
عارفان روی تو بینند نه گلزار بهشت
التفاتی نکند چشم خوشت سوی کسی
می دهد زلف ترا باد صبا تشویش
عاشقی را که بود غیرت صحبت همام
میروی و زپی تو پیر و جوان می نگرند
هست روی گل خندانی و جهانی مشتاق
گر یکی را ز نظر منع کنم هیچ بند
کس ندانند که پری یا ملکی یا مردم
زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
گرچه سیاحان جهان گردیده اند
مهر و رزان پیش نقش روی تو
شاعران کردند تشبیهت بماه
از رخ چشم گرمی کمک دل
عاشقان را از ملامت باک نیست
دوستی را نهایت نباید ای همام
در آرزوی تو گشتم بهر دیار بسی
وجود خاکی ما را بگو دوست چه کار
با آتشی که درین شب دردی همی بینم
بیا در رفتن سر کشان در ... دا
بجانم از نفس صبح می رسید بوی

با پستی قبالت اید یک دو منزل
که از جنس شما بینند غافل
حدیثی با نمک در هیچ محفل

لب میگون و چشم نیم مستت
سرد بوالکی دارد خرد مند
همام از بندگی دارد توقع

وله ایضاً

عقلشان میکند اقرار بصاحب نظری
همه در حیرت خاکی که برو می گذری
بکدای باد ترا از غیرت پای خبری

ای روی دیده گم نکرد از رخ ...
ملو شم بود که ...
مگذر بر سر زلفش که گرفتار شوی

وله ایضاً

همچو بلبل بتو در نغمه زبان بگشایند
که تو هم می نگری و دگران می نگرند
در تو حیران شده خلقی بجان می نگرند

غیرتم هست که ...
نتوان چشم کسی بست که در روی تو ...
عالمی ... سودای همام اند ...

وله ایضاً

بر جمال شاهدان خندیده اند
زین سخن صاحبدلان رنجیده اند
جمله دلها در بلای دیده اند
کین کنه در دیدن کار دیده اند

ما رو بیان را ... سالها
صبح دانی ناله مرغان ز چیست
سرزنش کردن نمی باید مرا
عشق را قومی که پنهان داشتند

وله ایضاً

که بیت ... باغ بهشت خار و خسی
کجا رسم که بر بوی نمی رسد قدمی
هنوز در سر ما هست از لب بلبل ...
ز عمر خویشتن ... حاصل ...

همی دوم ز پی کاروان ...
ندیده منزل ...
مگر که باد نسیم ...
در اشتیاق تو ... همام جان داده

کند تمکین عاقل جمله باطل
مگر زلفت کشد در وی سلاسل
قبول تا شود مقبول مقبل
هر چه دیدیم و شنیدیم از ان خوب تری
نیکوان را همه دیدیم و تو چیزی دگری
هر کسی را هوس آنکه کجایی نگری
باز دیدیم نه باندازهٔ نور بصری
جان از این دام بهم بر شده بیرون نبری
زار معشوقه نگویند نسیم سحری
بتعجب همه در صورت جانان می نگرند
بتفرج بگل و سرو روان می نگرند
را بکانت نظر جمله جهان می نگرند
زیر چشمت همه در چشم و دهان می نگرند
فرق آنست که ایشان بنهان می نگرند
مثل رویت کم دیده اند
پای سرو در روی گل بوسیده اند
بوی زلفت از صبا بشنیده اند
عشق بیش از عهد ما ورزیده اند
شعلهٔ آتش ... پوشیده اند
که حدیث دشمنان نشنیده اند
مرا ز روی تو هرگز نشان نداد ...
بکوشش ار برسید از دو زلف ...
خیال بین که تمنا همی کند ...
که هست بلبل مسکین اسیر در قفسی
که عاشقان ترا ... در درد اند ...

پاک چشمانند همه پیش تو
خوش نویسانرا نیاید در قلم
ناتوان کردم ز غیرت چون نسیم
دوستان از تشنگی جان میدهند
جز خواب آلود تو خواب همام
چون بگذرد بشهر چنین سرفتنه
عالم جهان ملامت حسنت فزود کرشن
چون روزگار در طلب صرف میکنم
خورشیدی زند نفسی آتشی بکد
بی از حلاوت ار لبشه چیری دکر
قد افراشته و روی نکو خواهد دل
همه را میل بزلف و خط و خالی باشد

راه گر بینان نباشد سوی تو
هیچ تو ئی خوش تر از ابروی تو
هر زمان جانی ببخشد بوی تو
هر شب از تاب کمند گیسوی تو
بست آه از نرگس جادوی تو
از هر طرف ز خلق برآید فغان
تا مست عشق کند اکنون بلای
بر چشم آفتاب بر بستان خوابی
قد ضایع نیم انتظار کر عزل ای
کافت اهل دل و فتنه صاحب نظر است
در تو چیزیست که در سرو دلاویز نیست
قد و بالای ترا خود هر کسی دیگر است

## ایضاً له

گر بجانند نسیمی سوی تو
وا بجوان نیرو از جوی تو
رند بی روحت تمام کر سماع
عاشقانرا تا سحر باشد سماع

## وایضاً له

کز هیچکس امید ندارم بیلای
ما را بروز حشر نباشد ندامتی
اورا زعاشقان تو باشد علامتی
در دو چشم مست تو هشیار کس نماند
صاحب نظر چو روی ترا دید گفت
گفتی که عاقبت بنوازم همام را

## وایضاً له

زان ملاحت که تو داری دل ما
بوی گلها دل او بر جگر
گفت کاشوب جهان
قامت سرو سهی را چو آن گوید ولی
گل که در ملک چمن
دل مردم همه در بند
[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

---

قدمی بدیدن ما ننهد ملک بالی
بهمام التفاتی نکند ز کبر یالی
تا نغمی هست بیاد تو برآید نغم
در تمنای تو شد عمر و نمیدانم من
کردم اندیشه ز عشقت نبرم جان
عاشق روی تو ام جمله جهان میگویند
بر دو گل نکوم لب تو هر زمان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت
چو تیغ جلوه دهد جان بمرده عاشق را
اگر چنین تو باشند شاهدان بهشت
چو بر تو خاک شوم با خیال رخسارت
ز عکس روی تو روی زمین شود روشن
[illegible]

بیمارکی چو آید بنود دمی در نکش
سر ما و آستانش که کم از سگی نباشد

## وایضاً له

کافر الا بر بنشود رستم با بزرم
این چه بیست که بگرفت چنین شهر بهم
سنبلستم چون بو کردند همین با یم
شکن باد نشانم تو به پیمان شکنی
تا نظر بر گل رخسار تو افتاد مرا
شد جوانی و نشدم همام

## وایضاً له

نسیم زلف تو بخشد هزار جان ای دوست
خوشا تفرج خوبان در آن جهان ای دوست
ز خاک دیده من روید ارغوان ای دوست
بشی که ما نتابد ز آسمان ای دوست
خیال بود در اگر تو بر تو آن گشتن
وگر بجان و جهان صحبت شود حاصل
ز عاشق تو که دارد امید هشیاری
کی ز شوق تو خو شبید اشکار شود
[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

---

که چو بر دوی شیند مزندگی الکمش
هر صبح چون ندارد بهوس بوی بکشش
ور کنم بیا تو نظر سوی که صبح کنم
گر بنم باز هوای تو بنرا افکنیم
حلاوت خوب نیابد همه چون خار و حجم
ای عزیزان بچشم پنبه بکرد دیوم
بیا و باز رهانم از این روان ای دوست
مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست
بیار بودم و دیدم ملی توان ای دوست
هنوز و صل تو باشد بر الکان ای دوست
کی شد سوی تو همت جاودان ای دوست
کهی ز شرم تو زیر زمین نهان ای دوست
[illegible]

در عهد لبت شاید کز بهر شکر آید
چشم تو همی ریزد خون دل عیاران
زین عاشق سرگردان از کبر مگردان
ای نسیم سحری هیچ سران داری
پیش آن جان و جهان عرضه کنی بندگیم
در مجالی بود ار کر که فلانی بشکفت
گرد آن گل که کلاهش جلد از غایت لطف
چشم بند دوران برگ گل و نرگس مست
مست امیدم کرده عمرانان تا بایم
زهی مقبل که شد پیش تو مقبول
گر از دولت بیابد عقل نورک
حیات جاودانی آنکسی یافت
گر از عشقت کنم شکل تعلم
کجا روم که کمند تو میکشد بازم
چه میکنم بهوای دگر که رغ توام
کبوتری که ز شهر تو ما بها آرزد
اگر چه بی غم عشقت نبوده ام نفسی
گشاد راز مرا وین سخن برون افتاد
تمام در نظر دشمنان بیک گوید
می آید و خلق شهر در شیدا
قد دیدیم بسوی من نظر کرد
خوبان جهان کمر ببستند
هر رفت تمام در شیدا او
ما دو یا دوش غم جام و ساغر کرد
مستانه نمود که شمع مجلس بود

صد فتنه بدید آید بر هر سر بازاری
گز هر طرفی آید فریاد گرفتاری
چون یاد جو ذات خوانم یکبار دلم کاری
گز برای دل من وی به شیر بزارک
باز بر لوح دلش نقش وفا بنگارک
دوست آنست که در هیچ نماید یارک
همان آب طراوت برهی بسیارک
بنشینم بیا تو نه در خواب و بیدارک
از وصال تو باقبال تو بر خورد ارک
بود دایم بسودای تو مشغول
مثال آفتاب و چشم معلول
چو غنچه از گفت و گوئی بیت مشغول
که با معشوق نتوان گفت معقول
ضرورتست که باد بکوی ما بیارزم
بگرد کوی تو با دامیش پروازم
بدان امید که در خاک پایت اندازم
بشرط آنکه نگوید بهیچ کس رازم
مرا چه غم که نه او وز عشق بازم
بلا جوی گشتم از بهر دوست بیازم
وز شرم روان زعارضش خوی
هر کس که نظر فکند بر وی
من توبه نکنم از این می
فریاد کنان که بحر نای
خواب مستی در کنار یار بگردم
بزم را از نکهت عنبر معطر کردم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً



تا بگرده همدمت از تلخی ترش داد
زرگیت امروز بر رویت گواهی میدهند
از تمام احوال دوشین با نهی دوای نهفت
دوستان از دوستان یاد آورید
گر زیادی یک زمان آسوده اید
تشنگان را در میان یاد آرید
جان علوی را درین زندان خاک
این جهان چون مجلس راحت شود
از تمام این نظم را چون بشنوید
ز کوی دوست را تا گزیر خواهد بود
ز آب دیده من در میان منزل دوست
زبیم غیرت صاحبدلان در آن منزل
مدام تا که بود نوبهار و موسم گل
بعشق روی تو ما را شب جهار دم
میان مجمع صاحبدلان حدیث تمام
چشم خود را دوست میدارم که روی دوست دیده ام
ای رفیقان فرد این مذهب امروز آمدم
عالم حلقت حجاب روی معشوق منست
در گلستان یار ما وقت سحر چون بگذشت
بر کف ما نیکوان جام چو آفتاب هست
می ز گلاب عارضش گشته چو گل برنگ
جام ز دیده ساختم اشک چو باده اندر او
من چو سوال بوسه کردم از آن لب و زنخ
نه سال خوانا که بر کف می گلنار گشت
بنشسته چو عیاران آن مونس غمخواران

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

دم عیسی بانفاست چه ماند
خوشا روزی که همراز تو باشم
زاهدان با شاهدان هم خانه‌اند
اهل دل در بت پرستی اندند
بادی رویان نماند غول و هوش
از لب معشوق می نوشند کش
مردم بینا دل چو تو نشناس
میکند بوی تو با باد صبا همراهی
اثر کو نماندی بجهان از رو
افتابست که مشهور جهانست بحسن
تا گدایان شرف از خاک در تو یافته‌ام
بر دل از زلف خود زنجیر بود دارم بندی
نه من آنم که از این بند خلاصی یابم
نجان جان بسر زلف تو ...

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

---

زفتاد ز رخش او در صومعه غوغائی
بگشاد زبان کای همه زیبائی
من مست شوم و کام از مستی خود بارکش
بیرون از سخن کو دل زد جان که نماند
درد اگر چنین بی شد عاشق در دی کش
ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
تو دانی خبر از زلف گره بر گره‌اش
شرح غارت گری زلف دلاویز بکن
ای صبا بندم نوازی کن و احوال بگو
ز ان آن قد و قامت قیامت
بخدمت نورسیدن صباح
دی که بی تو برآرم زعمر خود نشمارم
بجان مست خرابم ز دو چشم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

مقبولان دهند خود امانت
از خلوت هر یکی را صد ندامت
بود بر جان مشتاقان غرامت

کرت باشد کذر بر خانقاهی
بود دایم شب قدر آن دلی را
بکوای آن که مارا هم ببیند

وله ایضاً

تا بنماید ترا حال پریشان دل
مهر تو آرام جان درد تو درمان دل
شد ز نبات چکان چشمه حیوان دل

دل چو کرفتار شد در سر زلفین تو
دعوت کوزم کند موی تو هر ساعتی
دل چو ببوسد بجان نعل سمند ترا

وله ایضاً

افتاده بر خاک درش زاهد و دستارها
بنمای زلف پرشکن تا بشکند پندارها
زحمت بکش هم حسن او اینک دل بیچارها

با سرو کو بند قامتش مستی همین بالای او
کر بکنمش از بندگی با هم ذوق زندگی
جانا ترا از گریه ام رفتی سکانیها بو

وله ایضاً

در مغز دایم نازکی سرو جوانی از ای سند
دل وا زدار معنی جز دعوی زبانها سند
بکرتن کعبت و کوی شاهدان صاحب دلان

در عشق جانان با صف جان از کوی مستی
خورشید را کو دم مزن بنشین بجای خویشتن
دایم حدیث دلبران کویند تمام مهربان

وله علیه الرحمه

بلبل سحر و دجله بغداد ازل اید مرا
کز تو تم داد او بیدادی اید مرا

با خیال قامت او عشق بازی میکنیم
تنها ر رخ رای اصل میکنیم تمام

وله علیه الرحمه

قرار آن بی رود آن سرو قامت
موذن کر ببیند قامتت را
آرام از ذوق آن شکل و شمایل
وریدان زار بسبب آیند بیرون
بعهد چشم مست دلفریبت
تمام از عشق خود دارد نصیبی
ای سر زلف خوش سلسله جنبان دل
برخ زیبای خود زلف مشوش مبین
فارغم از دیکران مهر تو ورزم کوشن
ای دو لبت چون حیات منبع آب حیات
هست حیات تمام همت صاحب دلان
بشنو حدیث یار ما از ما نه از اغیارها
دانی چه دارم آرزو سرهای باد رپای او
مرکب ترا در انجمن لاف زر ادی میزنند
کر چشم مست را بوس باشد وبنده خوبیت
باری دکر کوی مکن از ابتلای بنده را
رندی و بر بابست بر میخانه ای سند
دری برای خوش دلی رندان عاشق ارزد
از عشق در صاحب نظر بینم نه در خاک اثر
وقت سحر اوصاف کل از لهجه بلبل شنو
داشتم روزی نکاری یاد می آید مرا
بجمع یاران و وصل یار و ایام شباب
سر دو چشم اشک بینم در فراق دوستان
آنچنان بر روز کاری وفا نکشدم
چشم مستانه تو آفت هشیاران است

جهانی را از آن قامت قیامت
فراموشش شود تکبیر وقامت
نماند شیخ را بر راه سلامت
که سازد در سر زلفش اقامت
تویی یا ما سزاوار ملامت
بجوید منصب زهد و کرامت
دل بلبت داده ایم جان تو و جان دل
در عقبش کرد جان میل بیندان دل
تازه کند هر نفس روی تو ایمان دل
تارک کردون شود خاک شه کردان دل
وین بخشش چو هر بیت آید در شان دل
شرح لب او میدهد شیرین کفتارها
کوروی و موی نازنین کو شیوه و رفتارها
تا حشر شکری میکنیم این بخت برخوردارها
کویی کر پیدا میکند چشم تمام اسرارها
بی مشت و شوی کی بود خود لافی و ایثارها
ارزش نیاید عاشقی این شیوه را جان کند
بخشیده خورشید ذات ملکی [illegible]
در ملک خوبی سلطنت جان جهان ازای سند
کافسانه شیرین بجان شیرین جلاد بسند
سر زمان از یاد او فریاد می آید مرا
بجو برق تیز رو بلبل یاد می آید مرا
چون نظر بر سرو در شاد الله
کارهای [illegible] می آید مرا
قد و عبده او همه با یاران است

کما قدم کردیدم خاطر بر و بستان کشید
مشک باید رسید بستان بر کستان کشید

چون نظر کردم با بر ویت براحتم تو کشید
در جهان دانی که و انداندکی حال تمام

وله ایضاً

تا بمجو بنه گرفته ام اندر دهان شکر
شد زیر سایه خط سبزت نهان شکر
از ذوقش اندکی بنداقش نشان شکر

در عمر خود لبم ز لبت یک شکر گرفت
لیکن از خط و لب تو نگاها ندیده ام
یاد لبت جوی کند زد بر زبان من

وله ایضاً

با آتش کی بنشیند دیگ را جوش
گر در پای خیالت داشتم دوش
کشیدن حیف باشد بر سر دوش
که چون بوی تو بشنیدم رفتم از هوش

شما را سلسبیل و حوض کوثر
من خاکی که باشم کاسما ندا
شکایت داشتم از دو بیت سیاه
تمام افسانه عشقش مکن باز

وله ایضاً

همه خواهند که باشند ولی نتوانند
در حضورت همه از دیده ما پنهانند
بجان دل ای که بعیب ایشان اند

بت بر کشان ای خت طاقه تو جدا اند
هر یکی را سخنی در صفت منظر است
کر از ذکر تو یابند نه از شوق تمام

وله ایضاً

چون وصل تو خوش جهان لذت را

از چشم تو امیل بخون ریختن ماست

وله ایضاً

دردی که بست ما را درمان نمی پذیرد
بیچاره انکه دایم میسوزد و نمیرد

ای دوستان ملامت کمتر کنید ما را
کفتن کم صبوری کار تمام باشند

تا خسروانان دیده ام بالای چون سرو ترا
باز چون بکلدشت بر زلف سراز چمن کشت
عاجزی بر کشته دانند که در ارجحان
دوش از لبت ربوده ام ای مهربان شکر
چون شیا تحفه ت تو بی تسبیم مان
ازتاب افتاب رخت ناکرده آب
جانم فدای ان لب شیرین کری دهن
وصف لبت نهاد شکر در دهان من
برو با صلاح و زهد نوش
ملامت اتش دل بکند تیز
مرا امروز با بر عشق باز نیست
اگر سر خاک پایت را نباشد
نکرکردن برایت چون توانم
اهل دل در هوس عشق تو سر کردانند
ذوق اوخش نعیب ان وجدانند
این چنین مست که با هم ز خمخانه دو
آفتابی تو و اصحاب ملاحت انجم
مجلس افروز بهشت جمال خرامان
یاری که رخش قبله صاحب نظران است
جرام که بهر بهم قدس نسبت کجام
پیداست که از وصل تو حاصل خبران
ای با خبران از تو همه بی خبر از خود
دلا جایی جانی جای تو کس نکیرد
هر درد را علاجی بنوشته اند اما
پروانه چون بسوزد آفر غلاص یابد

با چنین بازو کمان بهلوان تیرت کشید
وانک جانم ز اشتیاق خدمت جانان کشید
تشنگیها از بلوای کرم نابیشان کشید
پیداست در بیان من اکر از ان شکر
آری بکحل وی نقروشد ازان شکر
دیکر که از نبات کند سایه بان شکر
حالی بیجی نشود زر زبانم روان شکر
کر بیش ازین بکویم کرد و زبان شکر
کمن بندت تو ام کرد در کوش
مرا آب حیوة از چشمه نوش
نمی زیبد مه تابان در اغوش
چو آمد شد حکایتها فراموش
زبان حال میکویند که خاموش
زاهدان شیوه این طایفه کمتر دانند
عاقلان جمله درین حال فرو میمانند
مست دیوانه عشق تو خود مندانند
وصف روی تو که کویند که همه حیرانند
درسماعی که غزلهای تو را میخوانند
چشم تو دل بردم بجمالش نکر است
هر جا که نهم دیده سر تاج دراست
تا نیز برانیم که چشم تو بد است
وین بی خبری آرزوی با خبر است
دل زنده دل بماند روزی که تن بمیرد
با خفتکان افسانه در نکیرد
دلرا بهیچ وجهی از تو نمی کزیرد

سر بوسیدن پای تو نه تنها مراست
در شکنهای سر زلف تو گرو دل کیست
سر که بر کوی تو بگذشت جان ننداز
من آزو نیاورد ما نهادل اندر زلفت که گران بستم
را باید کرد و سستم بود زلف تو زنجیرم
خیال مهرورزیدن بنوز اندر سر ما نیست مکن
زچشم اشک ریزم روان شد چو جهان حالی
زشمع عارضت عکسی چو در چشم تمام اند
باز ای مطرب حدیثی در میان انداختی
راز ما را فاش کردی در میان خاص و عام
ای نگار سرو قامت تا به میدان آمدی
گر چه انسانی خدا از نور رحمت آفرید
اشک نگذارد که شبها دیده را بر هم زنم
کو جوانی تا فدای عشق خوبان کردمی
کاجکی بر جای سر موی دلی بودی مرا
کاجکی مرباغبان گلستان بودمی
پاسبان کوی او بودمی اگر بنشستمی
در جوانی عشق بازی بهانه واقف آن کردمی
خانه ام روز بهشت که رضوان انجاست
نیست یار اسیر بستان و ریاحین امروز
خضر اگر بار دگر می‌طلبد آب حیات
شکر از مصر به تبریز بیارید دگر
بندگی ما گر امروز نپسندیم عیان
ما بخود عیب ندادیم سر رشته فلک
همیشه زمانی و خوش دور کار کن

این خیالیست که اندر سر بسیار است
وین چنین شب روی از شیوه عیاران است
که بگو بر گذرش رشته عطار انست

عارضت پیش لبت تار تر از کل کل
گر زهال شب با سحری معذورم
گر گنهی شمری بندگی و مهر تمام

وایضاً له

چو زلف تو شکن دیدم بر غبغب تو شکستم
بزیر سایه سرو چو بر باد تو نشستم
لب شیرین تو میگفت سخن شیرینم
را با رسر سروت چو بید اگشت نشدی

وایضاً له

این حکایت در زبان این و آن انداختی
با تو سر عاشقی امروز در میان انداختی
بهر عیبی عالمی را در گمان انداختی
عارفان را با بدی رو با سپیدی در سماع
فتنه را بیدار کردی آن دو چشم نیم خواب
تا که بوئی شنیدم بانوی ها می زدم

وایضاً له

تا دهان تو بخنده چو غنچه خندان کردی
کاو دم گر آرزوی تخت سلطان کردی
گر بمیرم شدم چشم مرا دید دوست
شیوه که جوان نباشد عشق پنهان باختی

وایضاً له

نرگس مست و گل و سرو خرامان انجاست
کو بلطافت او چشم جوان انجاست
آن شکر را جه محل کین شکرستان انجاست
چون نه بینم میان بوستان دوران انجاست
خبری از دل ضایع شده ندارند
نی رغبت شوم آتش که گر بیابد
گر او را در مجلس شاهان ببرند
چشم ابروی تو گر دند اشارت بهانه

وایضاً له

که بروآمد در وقت بهار است
خفته را کی خبر از حالت بیمار است
کرم شاه نواز بیدرگه کار است
عجب دارم که شکیبم زروی خوب نابینم
جه باشد گر نهد باری مرید بر تو دردمندم
ز انعامی خوش تو را هنوز از ذوق آن مستم
دگر با هیچ دلبندی سر سوی تو پیوستم
زشمع آسمان دیدن دو چشم خویش در بستم
فتنه در مجلس صاحبدلان انداختی
بلبلان مست در گلستان انداختی
گوی گوی عشق بازی در جهان انداختی
روی بنمودی و ما را از زبان انداختی
خواب یار را بر سر آب روان انداختی
بار دیگر عمر خود در کار ایشان کرده‌ای
تا بدان زلف عبیر افشان کرده‌ای
کی نظر در چشمه خورشید تابان کرده‌ای
ورنه من را اغیار حالی خویش پنهان کرده‌ای
گر بمیری عاشقم بوی دو چندان کرده‌ای
وقت پروردن جانب که خوبان انجاست
بازپرسید که آن زلف پریشان انجاست
ای که خضر که چشمه خوبان انجاست
گر دامن در مکن آید که سلطان انجاست
کرازین حسن و ملاحت مکن رکان انجاست
سایه لطف خدا روح دل و جان انجاست
گر باز آید از در ما چون تو یار کن

زرو بهشتی شنو ملش ما
بهم را تو غ بود پای بوسی
کسی را که باشد وصالت میسر
کجا یاد جنت کند مهربانی
سکان را مجالست برآستانت
دلم شکسته بدان زلف پرشکن دارد
هزار جان گرامی فدای لب نقش
گرفتم از لب لعلت حکایتی گویم
چو فاتحش نخواند جوابیان گویند
چو ما سرا بنه به سودای خویشتن دارد
گرو در آینه عکس جمال خود بیند
نمی رسد بلب کس نصیبی از لب او
بخاک بوس درش راضیم که باشد دل
شود تمام کسی کو بعمر خویش شبی
زد بیکر من تا او برفت از بر من
تا جدا گشت زمن ایلک چو جانست مرا
قصه غصه من گر برساند بدوست
دل جه باشد که زد لدار در پیش دارند
بوی خوشت مرا باد صبا است
درش چو بوی تو بگذارد برد
گل چو نسیم تو شنید از صبا
دست من و دامن باد صبا
صحبت آیینه نخواهد تمام
چون سر زلف تو زد عارض زیبا دیدم
در بهشت رخ تو بر طرف آب حیات

بهر گوشه بشکفد لاله زاری
گر از نرم باشد حدیث کناری
زهی خوش جمالی عجب کار و باری
گر بر خاک کوی تو کیف قراری
خوشا وقت ایشان را انبساط یاری

بر و ور روان تو گویند دو چشم
بشکرانه جانش برافشانم آن دم
مبارک زمینی که شهر تو باشد
ببینند روزی که روی تو بینم
امید است کار و ببیند و صلت

وایضاً له

نشان چگونه دهم زانچه در سخن دارد
ز مدت صبا ملک سرو و نار ون دارد
بتم که آینه پیش گل و سمن دارد
ز عشق خویش جه پروای کوه وزن دارد
دگر چه قند فزون از هزار من دارد
گر با لبش هوس عشق با جنس دارد

زهی لطیف نزاید زمان من تن او
جو نقش او نگارند مصور چین در
نصیحتم مکن و بیهوده پند مگذارید
هزار جان ز لب آمد زارزوی لبش
که در زند از لب بوسه کو سیاست را
تحفه پیش من آید خال پای کسی

وایضاً له

والله و خسته و زارست دل غمخور من
نیکان رحم کند بر دل من دلبر من
خاصه آن یار سمن بوی پری پیکر من

چشم من هیچ شبی خواب نکرد از غمت
دوست از حالت من فارغ و از دوری او
روز و شب ورد حمایت گونه لا روزی

وایضاً له

گفت که این بوی بهشت از کجاست
تا زی زلف نگارم جه راست

ای دل تو خاسته اگر ...
باد کجا این سودای از اوست

وایضاً له

جان صاحب نظر انرا تماشا دیدم
در بروی تو جه ماند که بجای گل عشق

کجا جو روی ز جنس جو جانا ...
دریغا بر آن جان ندارم نثارت
بهر موسم اینجا بود نو بهارت
بسر پیک بدم عسر در انتظارت
تمام از فراق تو جان با کنارت
که زیر هر شکن از دل صد انجمن دارد
گذر که در نقش هر لب دو من دارد
اسیری ... بر کان کنارش دارد
زهی جمال که آن دلبر ختن دارد
که دوست آینه نزدیک خویشتن دارد
که در فریبش دل هزار تن دارد
زهر و بشنه فرو زلف جو کار رسن دارد
که نشینی بر کوی یار من دارد
برادستان دل افروز خود وطن دارد
دور از آن روی ندانم که چه شد بر سر من
تا نخواب جگر تر نکند بستر من
بفلک میرسد از سوز جگر آذر من
جان برافشانم اگر دوست درآید از در من
آنچه صبا راست نیست گر است
یار و خوان سحر خوان نخاست
این اثر بوی دلارام ماست
عشق و هوا سر و هم نیست راست
در نظرش گرچه سراسر خطاست
روز نوروز و شب قدر بیکجا دیدم
نقطه‌های رخت از عنبر سارا دیدم

بهتر از خویش گلی گفت شمارا دیدم — بسر زلف تو کردم نظر از سر هوش
بند آن شیفته بر جمله اعضا دیدم — گفتمش کار تو با سلسله چونست ای دل
کز جهان آنچه ورا بود تمنا دیدم — سخن حال و لبت تا بزبان آوردم

## وایضاً له

کر آن هزار کره بر سر زبان آید — زهی گران که از آن کرده خوار آن ساعت
هزار سال که از مصر کاروان آید — اگر بدشت مغیلان گذر کنی روزی
اگرچه بر دل من تیر از کمان آید — بجست و جوی تو کارم بجان رسید ای دوست

## وله ایضاً

ورنه تا مست شدم از طلبت شمیم — بر سر کوی تو من سر بنهم تا باشد
مل ربا فوت کشود از قد خود بینم — مذهبم عاشقی و قبله من روی تو شد
که بود عزم تماشای گل و نسرینم — غیرتم باز نظر را بنوازت گیرد
تو سخن گوی که تا من شکری چینم — خوشم اید سخت در همه دشنام دهی
می توان یافت اثر در سخن شیرینم — داد حسن تو ملاحت بنمکهای سلام

## وایضاً له

تو لاف لا تزیغ لی دل بگمان رست — دلی بر عاشق خود مهربان شو

## وایضاً له

که دیدم چشم مستش منم از دست — ز دل نیابد تو ندارد هر که جانش
نشان آب حیوان در دهان هست — دل از خورشید رخسارت همی سوخت
چرا بالای بلندت دید بگشت — زمین را پای بوست چمن داد هر دو دست

## وله علیه الرحمه

گفت روی تو مگر شیفته گر سرکو آید
دل خود را زمیان همه چون چشم بتان
چون در آن زلف چو زنجیر بتابم راضی
راحت باد لبت بر سر زبان آید
در آن نفس که ز روی تو حکایتی گویم
بشرح زلف دراز تو در نمی یابم
چو آن دهان نگشاید بهیچ تنگ شکر
زا ابروی تو نتابم بهیچ وجهی روی
کجا رسد بشبستان هر گدا شمع
عالمی را بجانت نگران می بینم
تا کم دست اجل از سر با بنشاند
شکرهاست که قندهای تو باشد آن
نجات فتنه آن شکل و شمایل شدم
بگدایان برسد زان لب شیرین باری
زان طلاوت که ز وصف تو دهانم یابد
بدیدم چشم مستت رفتم از دست
دم خود رفت و می دانم که روزت
تاب زندگی این خوش عبارت
بهرش که سهام از جانم برآید
سر دادم ز سودای تو سرمست
بگوشم می رسد آن سرزنانه
بفندادم که جو بیش دهانش
کی زند سرو لاف از سر قد نازکت
چون لبت از مصر کی خیزد نبات
دو لبستانت ز آب حیوانست نصیب

صد دل شیفته را سلسله بر باد بدم
گفت این بند فتوح همه دلها دیدم
دهن خوبش پر از عنبر و حلوا دیدم
ز ذوق آن سخنم آب در دهان آید
بهر نفس که زنم بوی گلستان آید
که چشم مست تو از خواب سرگران آید
بجای خار گل سرخ و ارغوان آید
کسی که طالب جانان بود بجان آید
که لایق نظر خضر و جهان آید
بدین دل نگرانی که من مسکینم
آستان در تو تا سحر بالینم
کس ازین مذهب اگر دور کند ای دیدم
ای تو کر سرو روان یا گل خندانم
آفرین بر لبت آن دم که کنی نفرینم
چون نگارم در و دیوار کند تحسینم
که آن وا در دلی کو ماهی هست
بهترم بر خوش گانم از دست
کز بیان مهرورزی گشت پست
موازش کان کیوان برد و از بت
که با چشم تو آنرا نسبتی هست
بدان پیوسته ابروی تو پیوست
بزیر سایه زلف تو بنشست
سهام از دو ف آن جو ز فلک شد
که زبانت بمجلس آب حیات
تشنگان جان داده نزدیک فرات



وقع ظلمت رامیان کاینات — پیش نقش رویت ایمان آورند
چشمت آمد کرده محو سیئات — از کمند زلف جان آویز تو

## وایضاً له

مگر ببندند آبرو صل در جو — گر چشمی کز هوا آلوده باشد
رخ زیبا ولی صاحب نظر کو — کسی کز وصل او بوئی بیابد
نیاید کس ببازی و ببازو — زهی مایه که از که اخترانش
نشاند گرد وصفش یکسر مو — چو عاجز گشتی از اوصاف خلقش

## وایضاً له

نخواهد بود و چیرت جواب — اگر آن زلف چون شبهای هجران

## وله ایضاً

که روز کار حاصل عمر همین بود — با خود نیستم و همدم و همراه جو نیست باش
هر دو بستی که تا نقش و البس بود — روزی که زین جهان بجهانی دگر شوم
سرها بیاین که بر سر راه زمین بود — بر آدمی ملایکه انکار کرده اند
کو صنعت برابر نقاش چین بود — چون از لبت سلام حدیثی کند بیان

## وایضاً له

نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم — بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم
جمال جور بجویم دوان بسوی تو باشم — می بهشت ننوشم ز جام ساغر رضوان

## وله ایضاً

وصف گل و نسترن دریغست — دردست نسیم صبحگاهی
کان خود بزبان من دریغست — اندام لطیف نازک دوست
یک پرسش از آن دهن دریغست — وصف لب خویشتن چه گویا

صانع از روی تو شیئی بر نخاست
بود در خوبان نظر کردن حرام
صبر فرمایی مرا در عاشقی
حدیث روی و زلف و چشم و ابرو
آب دیده غسلی کن نظر را
جمال دوست را آیینه آید
وصالش را بجان بازی توان یافت
بهر مویش کرت باشد زبان
جو می خورید چشم نیم خوابش
زهی بیداری بختم در آن شب
اگر پرسند که بیدار مانده چونی
نظر را کی بیندی ز اشراق رویش
آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود
وقتی در آب و آینه می بین جمال خود
ای دوستان خیال جوانی بود که پیش
سرجا که می نهی قدمی باز بس نگر
کاغذ ز شرم بار کند شکند قلم
در آن نفسم که بمیرم در آرزوی تو باشم
بخواب گاه عدم گر هزار سال بخسبم
بمحو ی در آیینه شاهدان دو عالم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
رویت بهر انجمن دریغست
جای که سخن رود زرویت
گر راز رسد حدیث آن لب
شهدی چو سهام اگر لب سرد

بت بر بستان زمین سومنات
جان ندارد ذره که مجبوبد نجات
چون نتابم بر سر آتش ثبات
نگوید جز زبان عشق نیکو
نیاید محرمی آن چشم وابرو
کجا یاد آرد از فردوس و مینو
بود در بند گیسو کمند زند دو
سهام از وصل جیبش باز میگو
که می سنت او هشیاران فراموش
که آید خواب تا بینم خیالش
لطف سایه بلند آفتابش
بجمالی با جمالی نیابد نقابش
چند آنکه باز بینش کند نازنین بود
حیف آیدم که با دگری همنشین بود
در جان وفای تو نقش نگین بود
معلومشان نبود که انسان چنین بود
ز آب حیوه بر تخنش آفرین بود
بدان نابید دم جان که کنابی تو باشم
بخواب عافیت اگر بخت و جوی تو باشم
بگفت و گوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
اگر بیاید حاجت جو بیش بوی تو باشم
سرو تو بهر چمن دریغست
آن زلف پر از شکن دریغست
در صحبت پیرهن دریغست
در هر دهنی سخن دریغست

# غزلیات شیخ فخرالدین عراقی

سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو
دست تهی بدر کجا ... ام امیدوار
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من ای طرب فزای تو
رخ بنما که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده و علت ... بیش

## وله ایضا علیه الرحمه

راحت جان خستگان یاد تو و وصال تو
خود بود چشم من شبی خوابگه خیال تو
حیف بود که چون منی دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان بی خبر از غم ...
ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو
بس که کشید ناز تو ... ای دریغ

## وایضا له قدس سره

لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیده خود جلوه داد
تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود آنچنانک
جان وامق در لب عذرا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه
نور خود در دیده بینا نهاد
تا کمال علم خود ظاهر کند
حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید

## وایضا له رحمه الله

کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رازی از اسرار باز کشف کرد

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
آینه دل مرا روشنی ده از نظر
آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
ای دل و جان عاشقان شیفته جمال تو
کام دل شکستگان دیدن ... هر زمان
من بغم تو قانعم شاد نمی‌شود دل از آنک
ناز ز حد برون مبر باز نگر که در غمت
عشق شوری در نهاد ما نهاد
گفت و گویی در زبان ما فکند
دم بدم در هر لباسی رخ نمود
بر مثال خویشتن حرفی نوشت
هم بچشم خود جمال خود بدید
همچو مجنون در رخ لیلی نمود
تا تماشای جمال خود کند
شور و غوغایی برآمد از جهان
عشق شیری در نهاد ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد
فتنه خوبان بنوعی باز گفت

دام دل شکستگان طره دلربای تو
لطف کرا رخ ... چشم ... جای تو
از چه حقیقت منست جام جهان فزای تو
زانکه فانی کند عمر من و وفای تو
کاب حیات میچکد از لب جانفزای تو
جوش ... دلان ... جلال تو
ورنه بخواب دیدمی بو که شبی جمال تو
من شده پایمال غم از پی گوشمال تو
چند کشد تو خود بگو خسته دلی دلال تو
جان ما در بوته سودا نهاد
جست و جویی در نهاد ما نهاد
هر کجا جا یافت رخت آنجا نهاد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
فتنه در پیر و در برنا نهاد
در لب شیرین شکرخا نهاد
این همه اسرار بر صحرا نهاد
نام او سر دفتر غوغا نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد
آرزویی در دل شیدا نهاد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد

جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از نوا برگ و نوای بلبلان
در سر او شهر ما چون پا نهاد
خانه خالی یافت از غوغا و شور
نام ما دیوانه رسوا نهاد
چون عراقی را درین عالم بیافت

## وله رحمه الله

بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان حسنت بلا برپا میکند
تیر بر زین در کمان نتوان نهاد
حال من زلفت پریشان میکند
جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
هرچه هست اندر همه عالم تویی
منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس ره نکند
گر برین و گر بران نتوان نهاد
عشق تو پنهان و ما را هیچ ...
بیش سیمرغ آشیان نتوان نهاد
در جهان جز بر سر خوان لبت
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
چون عراقی دست زد در دامنت

## وله ایضا

بدید خویش جانانا گر روی نمایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
ازین میان همه در چشم من تو می‌آیی
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود
جمال خود بلباس دگر بیارایی
ترا چگونه بیابد در تو خود گر رسد

## وله نور الله قبره

گذری کن که خیالی شدم از تنهایی
گفته بودی که بیایم چو بجان آیی تو
چو زلفت کنون در دل من گنجایی
بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال
بکه بینم چو تویی جز تو و اینهایی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی ننماید

## وله ایضا

از جهان تا جرعه بر خاک ریخت
بهر آشوب دل سودائیان
فتنه انگیخت و شوری درفکند
نام و ننگ ما همه بر باد داد
تیر رخت جان در میان نتوان نهاد
نیم جانی کز تو دادم یادگار
جان بیاید داد و بشد بو که ...
چون من زابرو و مژگان ریخت
در جهان چون هرچه خواهی میکنی
چون ترا جز تو نبیند هیچ کس
عاشق تو هم تویی بس نام عشق
نیم جانی پیش او نتوان کشید
تا بگیرد دست من دامان تو
زهی جمال تو رشک بتان یغمایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق
بهر کجا نگرم صورت تو می بینم
ز رشک تا نشناسد ترا کسی هر دم
عراقی از پی تو دربدر گردد
بود آیا که خرامان ز درم باز آیی
نظری کن که بجان آمدم از دلتنگی
بیش ازین گرد که در دل من گنجد
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب
گفتی از لب بدهم کام عراقی روزی
بسرا ... سوز دل من تماشایی

جان وامق در لب عذرا نهاد
رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
جان او بر آتش سودا نهاد
تیر ... دل ... نتوان نهاد
تیر ... در میان نتوان نهاد
جرم بر دور زمان نتوان نهاد
تیر کینه بر من ... نتوان نهاد
نام هستی بر جهان نتوان نهاد
تهمتی بر ... جان نتوان نهاد
هیچ ... نتوان نهاد
لقمه خوش در دهان نتوان نهاد
رخت ... نتوان نهاد
وصال تو هوس عاشقان شیدایی
بیا جلوه کن که دیده تماشایی
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی
تویی از آنکه ... دو دیده بینایی
که ... منزل و دگر جایی
تو خود معینم ... پیدایی
گره از کار فرو بسته من بگشایی
من بجان آمدم ... تنهایی
عاشقت ... زلف تو شدم ...
وین عجب‌تر که تو خود ... تماشایی
وقت آنست که ... وفا ...
که ... دیدم ... سرکوی ...

طاب روح النسیم بالاسحار
طرب کرد دل در وبند بهم
گرچه این باده بازنهاده اند
را فنایی کرکون دره او بنت
گاشکار ونهان او بابم
تابه بینی درو که جمله یکیست
گر عراقی زبان فروبست
از روز برادر دل جز یار نمی گنجد
در چشم تر آب من جز دوست نمی آید
در برده اوست از عشق رخش زر کار
چون پرده برانداخت عالم بیرانداخت
جانم دردل بی زد گفتا که بر وکبن دم

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

بزم مشتیم که گرشمه یار
بکف آریم جام نوش گوار
گر بروز آید او این شب تار
شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
جام گیتی نمای را بکف آر
بر زبانش چنین رود گفتار
آشکارا گشتی این اسرار
وز یار جهان پرشد کاغذ زنی گنجد
غم جای بیفکند نیاز نمی گنجد
مشتاق لقای او در ناز نمی گنجد
کانجا که جمال اوست ابصار نمی گنجد
کاندر تتق انوار اطوار نمی گنجد

[illegible]

قدحی بی مغانه بن ازنابنوشم
که خانه گرفتم سر مصلحت ندارم
بنم اهل زهد و تقوی بن آر ساغر می
ز غم زمانه ازا بران بی زبانه
چو شکسته شد من شکن تو عهد یاری
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
بیا که بی تو بجان آمدم ز تنهایی
بیا که بی تو دلم راحتی نمی یابد
نه بسکه بر سر کوی تو لابها کردم
ندیده روی تو وز عشق عالمی برده
برده در چه نشینی چه باشد ار نفسی
دل عراقی بیچاره آرزو مند است
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

باصد هزار خرمن جو دانه‌ای نسنجد … در کوی عشق یاران صد جان جوی نیرزد
چون شاخ نماید فرزانه چه سنجد … گرچه عراقی از عشق فرزانه جهان شد

### وله ایضا

ازان با دردی سازم که تو درمان من باشی … بساغر خون جگر جانا که بر خوان غم خوردم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی … همه آن خودی جانا ازان با کس نه دارم
ز کفر آخر چرا ترسم چو تو ایمان من باشی … ز دوزخ انگهی ترسم که جز تو مالکی بینم
ملک پیشم کمر بندد چو تو سلطان من باشی … عراقی نیست عجب نبود که اندر تو بود حیران

### وله ایضا

کسی دارد که خواهانش تو باشی … چه خوش باشد دل امیدواری
در آن خانه که مهمانش تو باشی … گل و گلزار خوش آید کسی را
همه پیدا و پنهانش تو باشی … برای آن بنزد جان بگویند

### وله ایضا

شفای جان بیمارم تو باشی … ز شادی در همه عالم نگنجم
شود آسان چو در کارم تو باشی … ندارم مونسی در غار گیتی
نترسم چون نگه دارم تو باشی … منم تا هم چو بلبل در سحرگاه
غرض زان زلف و رخسارم تو باشی … اگر نام تو گویم ور نگویم

### وله علیه الرحمة

گر از نظارگیان ناز و فغان برخاست … بتیر غمزه اگر شوخ دلی پرریز
طریق مردی آموزند از جهان برخاست … خبر که من ز فراق تو در سر آمدم
که هرکجا که در آید نغیر کان برخاست … بسوی آنکه بیدا مانی تو در او بزم

### وله علیه المغفرة

از صد هزاره دانه یکدانه است عالم
چون عشق در دل آید انجا خود نیاید
نگار را وقت آن آمد که یکدم ار مرا بینی
دلم انگاه خوش گردد که تو دلدار من گردی
بغم زان شادی کردم که تو غمخوار من گردی
منم دایم ترا خواهان تویی خواهان جو دایم
ار تو آن من باشی از این دو ان ببند بیشم
فلک پیشم زمین بوسد چو من خاک در پرسم
خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشی و خرمی و کامرانی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست
مشو پنهان ازان عاشق که پیوست
عراقی طالب دردست دایم
چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی
اگر چه سخت دشوارست کارم
اگر جمله جهانم خصم گردند
چو گویم وصف حسنت ما رو نبینی
ازان دل در تو بندم چون عراقی
ز خوابت کس نبیند نو سر گران برخاست
چه کرد غمزه غمازت چشم جادوی تو
بیا و آب تیغ از شکنج دریغ مدار
تو در کنار من آیی مرا ز میان بروم
عراقی از دل و جان انگهی امید

تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجد
انجا که این حدیث است افسانه چه سنجد
دلم بی تو بجان آمد بیا تا جان من باشی
ازان با دردی سازم که تو درمان من باشی
ببوی آنکه یکباری تو مهمان من باشی
چه باشد ای ز جان خوشتر که یکدم آن من باشی
بهشت انگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
چو خود را بنگری در من تو هم حیران من باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا جانی که جانانش تو باشی
که امید دل و جانش تو باشی
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
دل بیچاره تا آنش تو باشی
ببوی آنکه درمانش تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی
اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
بیا تا مونس غارم تو باشی
ببوی آنکه گلزارم تو باشی
مراد از جمله گفتارم تو باشی
کی خواهم که دلدارم تو باشی
خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
گر بستیزه یکبار از جهان برخاست
کرم تو دیدن نگهی بیگمان برخاست
دل مرا ز سر جان آستین فشان برخاست
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

شوری ز شرابخانه برخاست
با جام بهش کدام می داد
آن نعره و شور بیجان مست
مقصود تویی مرا ز هستی
در باغ همه رخ تو بینند
حیران که حال من امروز در خراباتست
را جوی بر لم ندید دست جز خشم
درون کعبه عبادت چه سود چون دل من
ملامتم مکنید ار بدید در دکشم
خراب کوی خرابات را ازان چه خبر
کلیم بخت کسی را که با فسید سیاه
کنون تمام عراقی مجوی در مسجد
در صومعه نگنجد رند شرابخانه
ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه
تا وارهم ز هستی و رنگ خود پرستی
چه خوش بود خرابی افتاده در خرابات
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام
از بیت رندگان باقی همه حکایت
عراقی بار دیگر توبه بشکست
پریشان سر زلف بتان شد
چه خوش باشد خرابی در خرابات
بگرد زلف مه رویان همی گشت
ز بند نام و ننگ انگه شد آزاد
لب ساقی صلای باده در داد
ساقی قدحی شراب در دست

برخاست غریو از جهان و در است … با چشم بتم چه فتنه انگیخت
گز جرعه آن دو کون شیدا است … ساقی قدحی که مست عشقم
وان شیفتگی هنوز برجاست … کارم که چو زلف تست درهم
کز جام غرور مصفاست … با غیبت جان ز عکس رویت
از هر ورق گل انگه بنیاست … از عکس رخت دل عراقی

### وله ایضا

هیان مکنید مولای غوغای ولایت … را که قبله خم ابروی بتان باشد
که حال بخوان به بهترین حالاتست … ز ذوق بیخبری انکه با خبر باشد
که اهل صومعه را برترین مقالاتست … اگرچه اهل خرابات راز من نکشت
سبید کردن ان نوعی از محالاتست … مقام دردکشانی که در خراباتند

### وله ایضا علیه الرحمة

برهم زنم ز مستی نیک و بد زمانه … این زهد و پارسایی چون بیت در زمانه
چون چشم یار مخمور از مستی شبانه … یا بود که بخت یک شب بخواب بیند
مطرب سرود کهنه سر دم دگر تو انی … در جام باده دیدم عکس جمال ساقی
وانگه که گرانی باقی همه فسانه … دردا که عراقی جام و شراب و ساقی

### وله ایضا

گرفته زلف یار و رفته از دست … ز گیسوی پری رویان عجب نیست
چو ماهی ناگهان افتاد در شست … سحرگه از سر سجاده برخاست
که دل را در سر زلف بتان بست … بیفشاند آستین بر هر دو عالم

### وله ایضا

گز هر طرف هزار غوغاست
وان باده هنوز در سر ماست
قامت تو سی شود دراست
خرم دل انکه در تماشاست
گلزار و بهار و باغ و صحراست
می مغانه را بهتر از مناجاتست
بیکده شدم بهترین طاعاتست
چه جای مسجد و محراب و زهد و طامات
بنزد او سخن ناصحان خرافاتست
وارسته صحبت ایشان بسی مباهاتست
یقین بدان که ورای همه مقاماتست
که او حریف بتانست و در خراباتست
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
پنهان راز خود را از چشم جادوانه
ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه
تو در کنار و انگه من رفته از میانه
و آواز او شنیده از زخمه چغانه
هر بیت بلبلیست کاحوال بیند یکی دوگانه
ز جام عشق شد نوشید او مست
خراب چشم خوبانست پیوست
اگر دیوانه زنجیر بگسست
بسوی جرعه زنار در بست
قلندر وار در میخانه بنشست
عراقی بار دیگر توبه بشکست
اندر ز شرابخانه سرمست

آن توبه نادرست ما را
مایم کنون و بزم جا بیا
دیوانهٔ زلف دوست داریم
چون دید شعاع روی خوبش
گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد
روی او دیدم سر زلفش دل آشفته گشت
چشم مستی او جان من بگشت راز من مکن
در سر سودای عشق خوبان شد دلم
در میان عاشق و معشوق جز این رفت رفت
زاهدی را گر می و معشوق نگر دیر بونیست
از رخسار تو میشان گلوش می رسید
می پرست عشقم هشیار نخواهم شد
زین سپس من بیوست از باده عشقش مست
ناموس ز نیک و بد در کیسه من نیست
از یار به هر حسن آرزو نخواهم گشت
چون پیش تو … ما بر در گداو بار
دل در گره زلف تو بستیم دگربار
جام دو جهان بر زمی عشق تو بزدیم
الحمدلله که بس از محنت بسیار
بار یار دل خود کام گر بینم
نگاری تو برگ جان که دارد
بیابد وصالت بی دم جان
نیابد جز خیالت در دل مست
دل من با خیالت دوش میگفت
و اگنی که فردا روز وصلت

همچون سر زلف خویش بشکست
وان سبزه نهاده بر کف دست
آشفته موی اوست پیوست
در حال ز سایه رخش برست

از مجلسیان و نوش بر خاست
آن دل که ازو خبر نداریم
دیوانهٔ زلف او بیا سوخت
در سایهٔ بجو دل عراقی

## وله ایضاً

حال بیماری که رسید بیماری چه شد
وز جان زلف اریشم بیز زناری چه شد
تو نه معشوقی نه عاشق نه زنهاری چه شد
گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد
رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد

دشمنم با دوستان گوید فلانی عاشقست
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک
چون شدم مست از شراب عشق علم گو برو
ما همه عاشقان شیدا ز … سرمستانیم
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

## وله ایضاً

در کوی خرابات عیار نخواهم شد
وز دوست بجز زخمی انکار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم
چون ساخته در دل … نخواهم رفت

## وله ایضاً

خوردیم می و جام شکستیم دگربار
با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار
با هر چه کند دوست … دگربار

شاید که کنون توبه مستانه برآریم
چون طره تو شیفته روی تو گشتیم
تا راز دل ما نکند فاش عراقی

## وله ایضاً

بجز یوسف سر زندان که دارد
که این درد دوا درمان که دارد
امید ز بیتش چندان که دارد

غمت هر لحظه جانی خواهد از من
لب شیرین تو گفتا ز من پرس
دلم در بند زلف تست ورنه

کان فتنه روزگار بنشست
هم در سر زلف اوست گر هست
وز نیک و بد زمانه وارست
کان ذره بآفتاب پیوست
ور شدم مست از شراب عشق دلداری چه شد
گر به بند بلبل شوریده گلزاری چه شد
عاشقم بر روی خوبان عاشق زاری چه شد
ور به پیران سر بگیرم توبه … چه شد
گر ز دوست آب حیوان نقش دیواری چه شد
تو که مستان اگر شنید هشیاری چه شد
گفتم ای مسکین بگوئی … باری چه شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا غم خورم و او باشد غمخوار نخواهم شد
چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد
وز هر دو جهان مهر بگسستیم دگربار
گر جام می عشق تو مستیم دگربار
بیهات که خورشید بر بستیم دگربار
اینک دهن از کعبه به بستیم دگربار
غم تو وسر ایمان که دارد
ورنه طاقت هجران که دارد
چه انصاف چندین جان که دارد
گر من با تو بگویم کمان که دارد
سر سودای تو تا پایان که دارد



غمت را هر شبی مهمان که دارد

اگر لطف خیالت نو نباشد

## وله ایضاً

گر بی تو زندگانی آن ندارد
شب هجران مگر پایان ندارد
گر بی تو زیستن امکان ندارد
چو من سرگشته هجران ندارد

چگونه بی تو بتوان زیست یکدم
بیا تا روی خوب تو ببینم
ز من بپذیر جانا تا بیم جا بیا
وصالت تا زغم خونم بریزد

## وله ایضاً

کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد

از یک طرفه که او می شد و من …
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد …

## وله علیه الرحمة

سر زجیب یار بر خواهیم کرد
گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
دوستان را زان خبر خواهیم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید
در خم زلفش نهان خواهیم گشت
از حدیث ما و آب چشم ما
تا عراقی نشنود اسرار ما

## وله ایضاً

شراب عاشقانش نام کردند
مهیا شکر و بادام کردند
بیک جلوه دو عالم رام کردند
جهانی را ازان اعلام کردند

سر زلف بتان آرام نگرفت
بغمزه صد سخن با جان بگفتند
دلی را تا بدست آرند هر دم
چو خود گفتند راز خویشتن فاش

## وله غفرالله له

اگر عشق تو خون من بریزد
بیا کین دل سر هجران ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان
بیا تا بینم روی تو بمیرم
بردم ز انتظار روز وصلت
چگونه بی تو بتوان زیست یکدم
چه باشد گر ز لطف والهی را
خوشا دل آنکس که دل ریش ندارد
گویند رقیبان که ندارد سر تو بیش
او را چه خبر از من و از حال دل من
ملامت ای دل خونخوار سر محنت خود گیر
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
یاد آن شیرین بر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید
بوی جان از وای او خواهیم یافت
چون کمان ابروان برزه کند
ما جبرا ای رفت ما را بالبش
نخستین باده کاندر جام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
لب میگون جانان جام در داد
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
جمال خویشتن را جلوه دادند
نهان با محرمی رازی بگفتند
ای دل چو در خانه خمار گشادند
در خود منگر نرگس مخمور بتان بین

عراقی چنین حیران که دارد
بجز وصلت دگر درمان که دارد
گر خسته طاقت هجران ندارد
گر بی جان زیستن امکان ندارد
که بی تو زندگانی آن ندارد
اگر چه بیتی چندان ندارد
عراقی را شبی مهمان ندارد
اندیشه یار بستم اندیش ندارد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
بیگانه جان شد که سر خویش ندارد
عاشق چه کند گر سر خود بیش ندارد
از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد
کام جانرا بر شکر خواهیم کرد
گر به روزی نظر خواهیم کرد
دست با وی در کمر خواهیم کرد
گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرا را مختصر خواهیم کرد
ز جسم مست خوبان وام کردند
شراب بیخودی در جام کردند
ز بس دلها که بی آرام کردند
بدل زابرو و صد پیغام کردند
سر زلفین خود را دام کردند
عراقی را ابد بدنام کردند
… کار گشادند
در کعبه … در خمار گشادند

از خود برون آ در رخ خوبان نظری کن
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید
از زیر تو مل بردهٔ خورشید دریده
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفش
چشم همه اغیار ببستند ز غیرت
اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
شدند طعمهٔ گوش تو [illegible]
حدیث شهد و شکر گر کنند مشتاقان
خود در آن [illegible] زلف تو نیارد گزید
ز آب دیده و تاب دو لب [illegible]
اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عشق در بیت سخنوری از زمین انگیخته
روی بنموده جمالت از نهان [illegible] رخ
چند باشد بی دلی در آرزوی روی تو
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت
با چشم تو از گوشه کمین [illegible]
دل که در سر زلف تو شد [illegible]
قبول تو در انتظار صد وصل [illegible]
من از وصال تو دل برگرفته بودم [illegible]
عشق همه غیبت کرد و دام نیست
[illegible]
[illegible] بهشت وصل [illegible]
تا که از رخ [illegible] نقاب

در خانه برو چون رهگذار گشادند
بر روی تو بس چشمهٔ انوار گشادند
و ز خندهٔ گل مبسم اسحار گشادند
گر روی خوشش باز [illegible] گشادند
تا باز گشادند سر زلف [illegible]
تا لاله رخی در چمن آید بتماشا
تا گرد نسیم سحر آفاق معطر
در گوش دلم [illegible]

## وایضاً له

چه خوش بود که [illegible] دارند
از آن شکر که تو بر زبان دارند
ز چشم و ابروی تو [illegible] کمان دارند
دگر به راز تو بیچارگان [illegible] دارند
کسان که وصل تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
غلام غمزهٔ بیمار تو [illegible]

## وله علیه الرحمه

از آرزوت غلغلی در آسمان انداخته
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
بر سر کوی تو [illegible] انداخته
چشم بد را تا رخت آتشی افروخته
دیدن رویت [illegible]
[illegible]

## وله ایضاً نور الله قبره

ز آفتاب رخت سایه بر [illegible] انداخت
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
[illegible]
رخ تو در خور چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

## وایضاً له رحمه الله

[illegible]
[illegible]

از آرزوی جهان [illegible] گشادند
[illegible] گشادند
در هر چمنی کلبهٔ عطار گشادند
[illegible] گشادند
[illegible]
[illegible]



ای صبا گر بگذری در کوی یار
هر کسی را هست کامی در جهان
نیکبختی را که در هر دو جهان
در کوی تو لولیٔ گدا نیست
بر خاک درت فتاده مسکین
بیش کی رود کجا گریزد
چشم برخ تو چشم دارد
چشم همه جا بها ندیدم
دل در سر زلف هر که بینم
در آینه جهان ندیدم
فی الجمله ندید و بیغ مت
در چشم نهاده ام که یابم
دلی دارم چه دل محنت سرایی
دل مسکین چرا غمگین باشد
تن مهجور چون رنجور نبود
بمیرد دل چو دلداری نبیند
فتاده باز در وادی حزن خوار
درین وادی فرو شد کاروانها
دل من چشم می دارد که [illegible]
بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل آرم
کدام دل که بجور در [illegible] شده است
کنون اگر نرسی کی رسی بفریادم
چو آفتاب بهر ذره می نمایی رخ
ولی ز آتش شوق تو [illegible]

نزد او ما را جو این خیام نیست
جو لبت ما را مراد [illegible]
[illegible]
کای جلالی [illegible]
[illegible]
[illegible]

## وایضاً له

محروم چگونه باز گردد
جانم ز لب تو می کند وام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دست غمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خاک در تو [illegible]

## وایضاً علیه الرحمه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## وایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

بسوی آنکه در آتش نهی قدم زودی
رها کنی که از آن آتشم بگرد دودی
ببین بگو که به من ظاهرست حسن خدای
لب تو بر لب من نه بیاد بوسه بدیع
برای صحبت خود سوی من نگاهی کن
اگر نبودی بر من لباس هستی تو
گر بر خیار توان دوست نظر داشتمی
چون من بخبر از دوست ودیدم خبر کی
در میان آمدی چون سر زلف یار تو
گفتم صبر کن که صبر برآید کارت
دل کم گشته خود بار دگر یافتمی
کردی بر سر کوئیت که او فتاد تنها
بیا که بی رخ زیبات دل بجان آمد
بیا که بی تو جان از جهان کرانه گرفت
بیا که خانه دل گرچه تنگ و تاریکست
دل بگشته ام آن لحظه دل زجان برداشت
نا گرفت من مست بیازار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد
در صومعه بنگر که عشقش گذری کرد
در وقت مناجات خیال رخش او دوخت
در سوخته آتش شمع رخش او سوخت
ناگه ز رخسار شبی پرده برانداخت
کی بود که فرو شد لب او بیت بجانی
میندان دل بجز در بار خود دل
ز نفزا که دو هان رخت بربند

هزار سال در آتش قدم زنم شبانه بار
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
شعاع خور ننماید اگر نباشد خاک
چو جان ز تن بدر آید چه میکنم تریاک
وگرنه بسوی عدم کی کنی نظر خاشاک
زی نیازی تو کردی گریبان چاک

گرت بیافت در آتش کجا رود
کجاست آتش شوقت که در دل او بود
دل من آینه تست پاک میدارش
بغیر عزم مرا می زنی و می ترسم
وار نبود هستی خود بیار آه
مدح ز دست یکبارگی عراقی را

وله ایضاً

از سر زلف تو گر هیچ گره داشتمی
کردمی بهر ز روی تو اگر داشتمی
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر نداری جگرم وصلت ز رم
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان
گر ز روی لب تو هیچ نسیم آب بود
گر عراقی بندی برده روی نظرم

وله ایضاً

دلبرای تا درون نوای آمد
گر ز غم چو جانی تو در جان آمد

بیا که غیر تو در چشم نیاید هیچ
ز چو ریا چو نام از کی فاش دل است

وله ایضاً

موی من دل و گر ز زنار براند
فریاد و فغان از دل ابرار براند
از سوز دلش شعله انوار براند
صد مهر بهر سو ز شب تار براند

در کوی خرابات چالش نظر آنکه
یک جرعه ز جام لب او می زد و بشکست
باده در او بر سر آتش گذری کرد
باده بجو از خاک درش گرد و ملک

وله ایضاً

ورای پرده عالم جوی منزل
بدون زن از درون سودای بیچ

دگر چشید ز لعلت زهر کی خورد تریاک
چنانکه برکند ز دو شعله دلم افلاک
گر روی پاک نماید چو باشد آینه پاک
که بر تو آید خیری که می زنی بیباک
برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی
باری از بیخبری کاج خبر داشتمی
کی دل و دیده را از خون جگر داشتمی
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی
بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی
بیا که بی تو همه سود من زیان آمد
بیا که بی تو دلم جمله در میان آمد
چو آب دیده که در چشم من روان آمد
چنانکه بخت عراقیست بجان آمد
شور از سر بازار یکبار برآمد
بس جان که ز عشق او از کار برآمد
شهر و همی از خمار برآمد
رسیت و خوان برداز برآمد
از آتش سوزان گل بی خار برآمد
صد ناله زار از دل بیمار برآمد
از کوی و مکر جان خریدار برآمد
امید از سر کوی یار است بجیک
ازین سپید ایچ سود اجا جاهل



دل برچنین محنت سرای
گر رای بس خطر گشت و نا پاک
می نبینی چو روی دوست با دیگر
تو هم برنبندی رخت خود اینجا
تا چند عشق بازیم بار روی نگار
از کلشن جمال تو ارشته حسن خوبان
خواهی که مجو زانت عالم بهم برآید
در پرده جدائی بردار برقع از رو
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
آمد بدرت امیدوارت
محنت زده نیازمندت
از لطف خود بس اره
بوده بدرست جان عزیزت
شاید ز در تو بازگردد
محتاجی ز لطف بر وای
ناکام کی بود کا میند وارت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
دلی دارم گرفتار غم تو
نه شادم از آن کاندر فراقت
عراقی را ز غم جان بر لب آمد
از آن محنت که تو بر در تو باری
صلای عشق که ساقی ز لعل خندانش
بیا ببزم طرب ساخت خوان نعمتها
یکی کرشمه جان بست دو جهان را
از آن شراب که یک قطره بیست

اگر گذر تو نیابی راحت دل
از کار بخت دشوار است و مشکل
بجای پیش خود نزول
کرم را مانند بر بستند محمل

دل از جهان و جهان بود از بر
ز شوق او جهان تماشائی
هر دو جهان بی تو بینی دیده بردوز
قدم بر فرق عالم نه و آنگه

وله ایضاً

بنمای بکشف نقاب از طلعت نگارا
تا روی تو ببینند یکدم امیدواران
از وصل تو چه حاصل ما را بر آن

ای خوش دلی کجا شد دانی که کو
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
هم جهان نماند شباب تا عراقی

وله ایضاً

ورکرده خوبش شرمسارت
دور از تو چنین بیابان خوارت
تو مبند چنین امیدوارت

از یار جدا افتاده غمخوری
خوشیند ز خاک در که تو
زیبد که شوی بکام دشمن

وله ایضاً علیه الرحمه

بکام دل رسد امیدوارت
ندارد رو جز غم تو غمسارت
ندارم از تو جز غم یادگارت

بعد کام دلم بگذار جانا
جان خو کرده دل با غم که کو
چه خوش باشد که جان من برآید

وله ایضاً طیب الله مضجعه وغفر له

برای لب شیرین شکر افشانش
ز رضوانش
که در بهشت نیابند بهوش
لی حیات جهان خوانی گهی

شبی لب ساقی خوش است خوش شراب
خوشا شراب خوشا ساقی و خوشا
ز مجلس ساغر ابر زنبور این نواز

بنخت آنکه قدم زن در رو حل
میان خاک و خون جو مرغ بسمل
نباید دید باری روی باطل
نمانی تا درا نجا پای در گل
چون می شوم ناشکیب چه تو باد
مسکین کجا گردان گلی و باغ یار
دیدار من بودی بهر روز یک دو بار
با دولت وصالت خوش خوی روز
اندر رخت ببینند حسار نبیکار
کو را بجز از تو نیست کارت
خجلت زده کن بکار ات
وز دوست بمانده و دور کارت
بیچاره بجون با غبارت
از دوستی تو دو پسند ارکی
کو ماند کنون ورنهارت
بیاید بو در وصل تو یادت
کو دشمن کام کرده وسپند ارکی
بجز غم جز دون او ابیت کارت
ز محنت وار هم یکبار بارت
چه خواهد محنت از دل بکارت
وآن دولت از کجا که تو یارش
از دل نقل فرو ریخت بر سیاهی
و ای که که تا زخم ناگس
از سرخ بخوش سانی بوجنت حیاتی
میشه نام آن آفتاب نابش

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وایضاً له نور قبره

[illegible]

وله ایضاً نور الله مضجعه

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله طیب الله مثواه

[illegible]

## وله ایضاً

گر آفتاب برآید ز جام باده بیار — بوقت شام بیا تا فضای صبح کنیم
فتاده از پی دانه بدام باده بیار — درین مقام که خونم حلال میدارد
بمی دمم بنوبستان تمام و باده بیار — برآر ز دست عراقی خلاص [illegible]

## وله ایضاً

ای جان و دل فدای تو این نیز بگذرد — آیم بدر که هست بگذاری که بگذرم
نشنید هر جای تو این نیز بگذرد — هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا
دیگر شدست رای تو این نیز بگذرد — تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو

## وله علیه الرحمه

در همه عالم مرا جای خوش است — با سگان کشتن مرا شب تا بروز
یاد رویت راحت افزای خوش است — در دلم بنگر که از یاد رخت

## وله ایضاً

کی بگیرم زلف مشک آسای دوست — در دل تنگم نمی گنجد جهان
من غم دشمنان جو پای دوست — چون عراقی واله و شیدا شدست

## وله ایضاً

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش — چو نبات می گدازم همه شب در آرزویش
ز بدان نظر بپیچم رخ خوب [illegible] — چو کمان ابروانش فکند کمند [illegible]
بنگر که چه باشد که چنین خوش [illegible] — دل آینه است و روی رخ او نمی نماید

## وله ایضاً طاب ثراه

خواهی که بیابی دلم گرد عراقی
غلام روی توام ای غلام باده بیار
اگر روز فرو شد صبوح فوت مکن
بجاست دانه رغان که طوطی روحم
هم کنون و هلی بیم جان رسید بلب
تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت پیش رایک نفس نماند
آیی و بگذری ز من و باز ننگری
امید دلم بکوی تو نومید بازگشت
بگذشت آنکه دوست [illegible] مرا
در سرم عشق تو سودای خوش است
ناله و فریاد من هر نیم شب
تا نه پنداری که بی روی خوش است
گرچه بی کار آید غمت جان و دلم
کی ببینم چهره زیبای دوست
کی درآویزم بدام زلف یار
کی برافشانم بروی دوست جان
دشمنان گویند ترک دوست گیر
نکشم بناز روزی سر زلف مشکبارش
سر زلف او بگیرم لب لعل او ببوسم
سخن دهان تنگش بود از چه خوش و نمکین
بروم ز چشم مستش نظری [illegible]
لبش از خطا [illegible] خوش [illegible]
رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
کرشمه بکند صد هزار دل ببرد

خاک در میخانه بنوبال فرو ریز
که فارغم از ننگ و نام باده بیار
اگرچه صبح آمد بشام باده بیار
مدار خون صراحی حرام باده بیار
غلام روی توام ای غلام باده بیار
بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
خوش باش گر جفای تو این نیز بگذرد
پیرامن سرای تو این نیز بگذرد
محروم از عطای تو این نیز بگذرد
بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد
در دلم وصلت تمنای خوش است
بر در وصلت تقاضای خوش است
گرد کوی تو تماشای خوش است
بوستان و باغ و صحرای خوش است
کی ببوسم لعل شکرخای دوست
کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست
خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست
ندهم ز دست [illegible] اگر آورم بچنگش
برادگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش
نباید آنکه بدم شکر از دهان تنگش
چکنم اگر جان نسازم سر از [illegible]
نفسی بزن عراقی بزدا بناله زنگش
بزنم بهم خم زلفش [illegible] زنگست
[illegible] دل عشاق در جهان [illegible]



بجای دل سر زلف نگار در چنگست — نگار من چو دل من که [illegible] دارد
بلی شکستگی آبگینه از سنگست — از آنکه که خرابی دلم [illegible] بود
مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست — بیار ساقی از آن می که [illegible]
چه جای فخر که از نام خویشتن ننگست — [illegible] عراقی [illegible]

## وله ایضاً

چاره کن آنرا که شد در دست هجران مبتلا — سوی من بنگر که عمری بر امید یک نظر
ساخته با درد بی درمان تو مسکین [illegible] — دل که سودای تو [illegible]
[illegible] — گر فتد بر خاک [illegible] عکس رخت

## وله ایضاً

تا شود درد دلم درمان پذیر — دایه لطفت مرا در بر گرفت
کالبد را کی بود از جان گزیر — چون بیابم بوی مهرت یک نفس
در کف هجر کنون ماندست اسیر — باز هجرت قصد خونم میکند

## وله ایضاً

غم چه بند در دلی [illegible] — دیده گریان [illegible]
لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] یار عراقی نشد

## وله ایضاً

چو عشقش [illegible] — صبا گر از سر زلفش [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو عیاران [illegible] — درین دریا [illegible]
[illegible] — عراقی [illegible]

اگر ببندد دلم از دست کو برو که درا
شکستگی دل من ریختی دل او [illegible]
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
بیاری که [illegible] و عارضت مرا
ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر
مانده در بند تو ام [illegible]
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان
[illegible] زندگانی را [illegible]
دایه مهرت بشیر لطف پرورد [illegible]
در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ [illegible]
بر درت افتاده ام خوار و حقیر
دردمندم در من مسکین نگر
از تو نگریزد دل من یک زمان
دل که با وصلت جان خو کرده بود
باز [illegible] یک بار کی یارم [illegible]
در دل ما که گهی داشت خیالش گذر
دل [illegible] سوده است [illegible]
خوش [illegible] با دل [illegible]
عشق [illegible] در جهان هیچ کسی را [illegible]
اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
و گر [illegible] دل [illegible]
چو [illegible] صحرا [illegible]
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان افتد
دلا [illegible]
جمال [illegible] برخیزد [illegible]

مرا از آن چه که دلدار دیگران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای آنکه بیش از نازم صد [illegible]
از دل و جانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
[illegible] برخیزد

[illegible]

وایضاً له نور الله قبره

[illegible]

وایضاً له علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له نور الله قبره

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

# غزلیات شیخ اوحدی

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

رفتی بدر از جهان کجا شد
ای از تو پر این جهان کجا شد
آن عین تو شد تو آن کجا شد
بار اثر دوان کجا شد

پیش آمدی از زمین چه چیز
در هیچ مکان نه و نیا نو
در هر چیز نشانی از تست
مشت بنقش شد اوحدی را

وله ایضا

بیان نقطه جانم توئی لب
چه دانم هر چه میدانم توئی لب
نمیدانم که در ما نم توئی لب

گر از خود دیگری گوید مرا زنی
زکل رویان این عالم که هستند
درین راه اوحدی را رهبری نیست

وله ایضا نور قبره

خویشتن را بجمله بر بستی
با تو بودم تا تو بودستی

حلقه نیست خالی از ذکرت
بر سر جا رسوی رغبت خویش

وله ایضا

برچنین دیوار کوتاه از کجاست
سوی آن اتش نکو را از کجاست
خوبروی را نوکا از کجاست

گر نه مرغ جان بشاخ دل است
گر نه خون پر ابست این فرهادیست
اوحدی را پادشاهی بند خواند

وله ایضا

دگر دعای دیر و دورم ملع
تمنا و تشویش خرم ملع
قدح نیه نوای زهیرم ملع
دل بحث و نفس صبورم ملع

زلطف تو گر در جهنم لیست
زغیر تو علمی بجز رنج نیست
شراب طهور من از دست تست
جو گستاخ شد در حدیث اوحدی

وله ایضا

کردی زبیم کنار جو یے
گفتی که من از جهان بروم
ان چیز که گفتم آن نبایشے
از ما تو اثر بیغ گذارک
بزم شمع شبستانم توئی لب
مرو ما و دل و جان و سر و مال
اگر در دل کسی بود آن ندانم
مرا پسند کز کرد انش چه دانی
نمی دانم که دردم را سبب چیست
ای برون از بلندی و پستی
عقل در وادی محبت تو
تا پر جمها شود نامت
بودن ما جدا بود از تو
اوحدی گر وصال او خواهی
یارب این همان جونها از کجاست
عکس خورشیدی جان بالا بلند
دل درین وادی زنا ریکی بسوخت
انداین نوکا میگویند چیست
ازین نرگس و گل عنبر ورم ملع
جو بیمار عشقم علاجم مکن
بس این اشعارم بغداد و دیگر
اگر لا ایقم برده براکنت
مرا جون تو زنار خود بسته
ازین آرزو تا که من زنده ام
روزی بی نیک فراقم جدا از خود

بلکه نشی از آسمان کجا شد
تا دید کسی مکان کجا شد
و انکا توئی نشان کجا شد
ای نیه تو نفس کان کجا شد
بقامت سرو بستانم توئی لب
سمه کونست ایمانم توئی لب
نمی گوید که برهانم توئی لب
من ان مجوبم و انم توئی لب
دلیل این بیابانم توئی لب
جز تو کس را نمی رسد هستی
ره غلط میکند زسر مستی
گرچه در هیچ حلقه ننشینی
تخندی دل که تنگ بینی
بیراز خویشتن که بو سستی
این سیاه و آن ما از کجاست
غلغل انی انا الله از کجاست
ورنه بیداد بیت این آن از کجاست
مغالطه دیگر این جا از کجاست
وزین عود و شکر بخدم ملع
جو غمخوار مهدم سرورم ملع
بنازم در انداز و نوزم ملع
جدایی زرنج حقیرم ملع
جو این یک شراب طاهرم ملع
زنیفور اوره بطورم ملع
روزی جنا که شوی که ندانم تا از خود



من آشنای روی تو بودم تو از خود
وقتی بحال خود نظرم بود و این زمان
ای اوحدی اگر ز جدایی زنیر خود

بیگانه میکنی دگر این اشنا ز خود
کشتم خاک پای و نیاید مرا ز خود

هر گاه که پر شود زخیالت ضمیر من
جون عاشق توام جه برم نام خویشتن
غیر از تو هیچ کس نشناسم بلای تو
اورا بکوش تا نشناسی جدا ز خود

وایضا له علیه الرحمه

گرچه مانند سنگ و سندانست
گر به بینی هزار چندانست
بود ازین ممتحن زندانست

گرچه باشد بشهر او راست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار
بیند آن روی خوش که دوست

وایضا له

دان را نشود زایل آنچه او
بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد
هم بی بر نه او کردم راهبر او باشد
تا جون خبر گوید عین خبر او باشد

از خصم نمی نالم وز تیغ نمی ترسم
گر راست رود سالک در هر قدمی او را
روزی که تو برگیری دست از غلط ارزند
جون اوحدی از خواری کردن نتوعلی

وایضا له

کوئی بیند محراب اندرست
گرچه جان ما نباشد در خدمت

هر صباحی بار گرد جانی
هر چه بود انداز سرکار تو شد

وله ایضا

این صفتها بهانه سازی بود
گر بجا اول و بیبازی بود

نفس کافر نزار او بیرید
حدث از تست ورنه پیش از تو

وله ایضا

خودلاتی این معنی در شهر دبیر ان
شهری بر ادو تو گردیده رید گند

حسن خوبان عزیز جندانست
بایش تا او بتخت مصر آید
بگذارد ولی زلیخا را
ای پلی را که وصف میگویم
طلب او زما کنید که از و
از لب دیگری حدیث ملوکت
هر نقش که پیش آید گویم ملک او باشد
نه او بشود هر کز چیزی که بود زایل
روزی که بغفلت من شمشیر کشد دشمن
چه صدق خبر با خود در راه گو تا منزل
رو که خبری دادی یار راهبری بیمن بنشین
گرچه صد بارم براند از درت
تا ابد منظور جانی زانکه دل
زاهد از سر تو ارچه غافل است
همه جان وصل تو ما را در خدمت
برنگیرد دیر ز خط او تو
غیر از تو هر چه هست بازی بود
زد و بلدز که اصل ذات بکلیست
عشق خود با تو فاش میگوید
اوحدی گر شناختی خاموش
ای شهر شکر تا کی غیر از تو امیر شهر
من نامه بشتر را در بسته میان گیرن

پر بینم این محله و شهر و سرا ز خود
جون در دل من نیست جه جویم دوا ز خود
سعی بکن که دو گانی این بلا ز خود
گر رخ بوستم بهر زندانست
گر بخندد دلی که خندانست
گر وانجا که شهر بندانست
داروی جانی درد مندانست
دشمن خویشتن پسندانست
کار وحدی را البته بدندانست
جون آن برود کو من از ذکر او باشد
از تیغ کجا ترسد آن کس سپر او باشد
هر چیز که پیش آید زان بیشتر او باشد
این جمله که می بینی خود بیشتر او باشد
انجا زمی الالک بال و پری باشد
بر نی و ارم بیر از خاک درت
در ازل گرد این نظر بر منظرت
از نیم طره جان بر درت
خود بیچارگی در نمی اید برت
هر که شد جون اوحدی فرمان
اولین قصه مجازی بود
هر که او نفس کشت غازی بود
هر روی زمین نمازی بود
لیکن حدیث از زبان درازی بود
نیا یاد تو در عالم دینی دگر
این جمله رسید از عشق تو

خلقی بخیال تو مشتاق جمال تو
تا غمزهٔ پرشوخت را دیدم زدلم ...
روزگار از رخ تو شمعی ساخت
... طلب کار عافیت بودیم
سوختم در فراق و ...
عاشقانش چو اکشند ...
سخن او نمی تواند گفتن
از دریا چو در آید ... بماند
جز آن فتنه پیدا بدیم ...

ور صد سال وصال تو آید ...
خون بچکد ور روزی ...

چو روی تو در عالم ...
کشت اوحدی ...

وایضاً له

گر ... تواند ... ساخت
سر که در پای دوست باید باخت

مگر او رحمتی کند ورنه
اوحدی ... درویش

وله ایضاً

نظری کرد که بگوشید و پدید ... نماند
حالت ... معنی شد و ... نماند

سخن عشق که ... خواند
تا دو ... دلم در کف ... بودم

ای از همه خرابات ...
وانگاه ...
آتشی در نهاد ما انداخت
در کمین بود عشق ...
هر که او ... کسی ننواخت
که نخواهد ...
دم نزد هر که این سخن بشناخت

[illegible]

وله علیه الرحمة

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

برین رقعه ... قدم

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

کە چون واقف شوی عنبر از خدا است
بنه گی باز بگفتند و بُرده بار اند
که در میان سپاهی سبلید کار اند
بهر دیار که رفتند شهریار اند
که سرکشی نتوانند بهر کجا رانند
ولی برحمت خالق امیدوار اند
عشق نوای بکف خرقه در انداختیم
نفس بد اندیش را در پیش انداختیم
صورت ناجنس را از نظر انداختیم
کمان حلقه تیغ را ابلبش فر انداختیم
خاک در او جدی در بصر انداختیم
بیان تعالی چو ذره ابر سوالی علم کرد
بلای کلید جنس نه لحظه خارش فرو قدم
خیال همدمان در جان جو نقشی برد دم
وجود نقد باز او کند همه بر علم
درخت مرادی را که بی داد از قلم
فغان و ناله خود را عندلیب زیر و بم
بسوز و آه خود بسیار کرم و برد او دیدن
سر خود را بزیبای نرگان سر او دیده
بلکه نفس خود را زار و دنی او در عزا
سعادت دعا گفته سلامت را وفا دیده
زبونی جور کش خواهند و مسکینی بلا دیده
خود هیچ باد هوس یاد و دست عشق
تیره وز بیش می‌شود اینجا ز دست عشق
پنهانی بر هم زد دیوار دست عشق

وله ایضاً

کز بت لیلی معنی چنین سوار اند
بعشان جوری خاک شو از ما اند
بیا دیاری از ایشان طلب کرد یار اند

تو در بلاس سپه شان نظر مکن بخطا
درین دیار که از شهر شان گذرد
جان نگاه ریاضت کنند بر سر عشق

وله ایضاً

مهر که بار نه بود بر فر انداختیم
مرغ هوا را به جز بال و پر انداختیم
زحمت فرهاد را از کمر انداختیم
تیغ چو ابلکشی چو کان سپر انداختیم

عقل به پا پیشه را خوار شتیم و درو
معنی نه اصل را نقش نشستیم باک
از گل بستان انس یک دسته از یاد
باد نسیم ها بیار هیچ کرده بر سر بر دو

وله ایضاً

نهاد مستی بر دل زده لذت او کم
حسود درس گفته صد بیداد و این ما او گم
فغان که یم و زر دیده بر که غم دل و غم

وفا کز دو شان بر دل چو بهر بلبل
نهاد درخت سوز او و علوها بر تلف
میان کان مستی تیغ ما راد و بها

وله ایضاً

رموز عشق یاری را ز روی بهر او
ز نرگان خود تیغ جور و باز او خود
دگر ز باغ بیوشانند و رگ خود زرد او دیده

دل خود را بجز زلف خوبان حلقه بسته
کز دو چشم خود را خون و جانها را کرده
چو عیاران و سرباران میان گل خوبان

وله ایضاً

آزاد که زخم برجگر آمد ز دست عشق
هم بر زبانی کرد و از زور دست عشق

نعیم دل زعشق بر دو جهان و خود
ایره گوی ملطف غلامی بهر گرا

مبین ای اوحدی عنبر از خدا است
قلندران نی سر کلاه دار اند
نظر بصورت ایشان ز روی معنی کن
چو برق همتشان شعله بر تو انداز اند
ره بجانب اغیار اگر بود خواهی
چرا اوحدی ز حلالی بر ایشان امید اند
یار غلند رشیدیم خانه بر انداختیم
شعله که در سینه بود کنون بدل ما ز داد
کی کز هوس را به غفلت دست بستیم و دم
گر و زخم و بلو قصه شیرین گم ما
ای که بخشش هاش دست بر آورد
دل هیچ باید اندر عشق جان را وقف کرد
بیان دلبری هر روز کار شیر هم ما
گر هر شادی در جان عشق غم او دارد
رفیقش داد حق نشام و او بود دعا کرد
طلائی نیک رسید داده دعا ای جانان
بسان اوحدی هر دم میان خاک خون
نوای عشق را بلبل ولی بابد بلا دیدن
حریف جان کدامی راز او به بوی عشق و آه
ز خوبان دیده داغ بجز و رنگ غنچه شکفتن
هم خوبان ره بر گیرند جان خود ز غم اگر
بسان آنچه می‌خواهی بیاد عاشق الله
لقمه عالمی بر هم جان ز دست عشق
هشیار گوید مرهم او نه بینی سوز حبیب
سر چند بر گشیم از عشق یا رنها



ای نیک خواه عاقبت اندیش خبر کیو نما
عشقی علت نرنج دو ستی بار آورد
حبیب بیش می زان کام دل چنین غرض
در میان مهربانان مهر دارد کو مباش
گر دل اندر کار و زن بندد چرا ناید
گر ز خوبان دوستی خواهی بیا کی میل کن
اوحدی گر کند روی انکار و شرم لاله
دم خرقه دارد از پیر عشق
حلالت ما هم بعنوی شوق
اگر عاشقی نه ای ایمان بگوی
اگر نیستی چون کمان بر کشد
خود را رها کن که خواب خوره
ای غم عشق تو باز غار ما
کار ما با غم حالت کرده
در ازل جان دل مهرت داد و این
ساقی از زندان حریفی را بخوان
علم نیک و بد چو جایی دیگرست
تا رضای او نباشد او چه دانی
از جام عشق بین همه باغ و بهار مست
تا بید در هبوط و قمر در شرف خراب
چندین بیاده بنگر چندین سر از این
آوز که لب کجوی بدین صفت
مستیم و مستی ما از جام عشق باشد
خوابی که به بیم هر شب یار ما خود را
ای در دمشق عشق کافر چیز یاران

زین پس مکن بغیبت محبت عشق
پر سینه گر باد خود او هدی نما

وله ایضاً علیه الرحمه

همت ارباب لحد و سنگ در کار آورد
در نهاد او مسلمانی بدیدار آورد
چبل خوبان جنبش اندر نقش دیوار آورد

سنگ مغناطیس بین کامد ز جیحون گشت
یار کمین کش زد الست که جهد بر گردان
از برای عاشق است این نار و غم دم و درد

وله ایضاً نفعنا الله

مباح است خون بتو نه عشق
که چو کافری بنیت بتو در عشق
دل خود بسی کن بر بر عشق
برا کنده باشد بتعبیر عشق

سر میت همان روز شد با عقل
درین باغ اگر لاله چینی و گل
بمعقول مکرر که ما را حدیث
من واوحدی در ازل خورده ایم

وله ایضاً

تا ابد بهر بیت بر خیار ما
تا بی بعد و شد این دیبار ما
این تفاوت جلیت در بند ار ما

ما همان اقرار اول کرده ایم
ای بها رو خرقه یار را بکن
زاهدان فردا چه گویند از خدا

وله ایضاً

خورشید در طلوع و فلک در مدار مست
گاهی بیاد بیا دل و گاهی سوار مست
چندین هزار بیا دل و چندین هزار مست

مجنون عشق خسته و ایوب صبر زار
معشوقه بردگی و خرد بردگی دار و یار
هشیار بود تا کنون او حدی و لی

وله ایضاً

انکس رود بمنزل کز کام عشق باشد
درمان دل بکوام تا درد و هم بسم

خون دیت باده نیک خواهم لب عشق
و زر بحت عشق ما بنی رنج و تیمار آورد
وین غرض در روش نقشبان بیاید آورد
کم ز چنگی نیستی کامش بر فتار آورد
این گنبد آفرینش روزی گرفتار آورد
خواجه بر شتری جو هر بازار آورد
دوستی جون راست ورزی شم باز آورد
که گردن نه بجلد ز زنجیر عشق
که در شهر تن خیمه زد پیر عشق
نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
ز قرآن عشق است تفسیر عشق
ز تا لوا بلی عشق
چو غمت خود کس ز نبید بار ما
نی با پنها بر نیاید کار ما
گر دوستی میکند انکار ما
تا بیند مدعی زنار را
سهل گیر ذکار بر خاز ما
تو به بیکارست و استغفار ما
دوران دور عاشق و لیل و نهار مست
طوفان نوح بی دل و منصور دار مست
هم بردگی ربوده هم برده دار مست
آوز زمان انکه شود هوشیار مست
واپس گام اگر برادم از نام عشق باشد
زین شیوه دل نداری پیغام عشق باشد
صبح و خرم ناشام عشق باشد

پیش از اجل ببیند روی چو ماه مستش / این شیوه لاابالی در بام عشق باشد
مشتو که باز داند سرّ نیاز مندان / تاریخ هجر ننم ایام عشق باشد

## وایضاً له

المنة لله که از دور بر سنتیم / خلق از طلب جو هوس کار شستند
کر بهر تجلی بود از طور بر سنتیم / روشن بچراغی شده سرخانه که سستند
زنار فرو بسته جو زنبور بر سنتیم / کوته نظران روی بکلزار نهادند
کن نام ازان نیست که ما طور بر سنتیم / اصحاب ضلال از ره حق جهل بسنتند
با نفس کشان کافر کافور بر سنتیم / اوحدی کشت از عشق بر اور زکه

## وایضاً له

عجب دارم جلیل ار بت تیلسی / درین معنی نبینی راجع بود کی
مکر نقاش این ابد بدیسی / که کر ما بسته این نقش کردیم
بپی روش که هر جای بر مستی / پریشان کرد کرد روی اوم

## وله ایضاً

تا برد زرخ زلفی پیچ رسیم / اندیشه میسوزی وتن دادستم
هم کرشمه فرو بندم وهم کوشستم / پایی بکدم بر رخ من زیر ستم

## وایضاً له

بس نو پنداشتی که جو آن باشد / کر تو بر خوان عشق خواهی بود
اثر وقت درون باشد / بنصیحت قرار کی کیرد
که می زیر سر ستون باشد / اوحدی کر تو صد زبان دارد

## وله علیه الرحمة

در کردنی که بندی از دام عشق باشد
الا کسی که بایش در دام عشق باشد
با پاسبان زاری بر بام عشق باشد
مستور جوانی جونه مستور بر سنتیم
وانکاه بهشتی تو که ما حور بر سنتیم
با نور تو بینیم وبهمان نور بر سنتیم
با هم که ان نرکس مخمور بر سنتیم
در صدر نشین با بت مشهور بر سنتیم
بیرون نتوان رفت کز رنجور بر سنتیم
همه یک نقش وهر نقشی بدبیستی
و کر نه کی جنین در دل نشستی
لذا امین مومن از بت بار رستی
جه فرق از مومنی تا بت پرستی
سر زلفی که هر باری تو بستی
که از دام جنین تنها بر رستی
با بایه عشق تو مه آهن باد و مه ایم
سودای تو نکذاشت که مستور نشینم
کاندر سر کوی تو تم از خاک زمینم
لرخانم لعل تو شود ملک سلیمنم
عشق را پیش رو جنون باشد
حدّ نشست خاک وباد خون باشد
دل که از عشق بی سکون باشد
عاشق بی درم زبون باشد
در کوی تنکد تنکی کذر کن ای دل
بر کار رغبت بینی کاری کر کن ای دل

نشکفت اکر ز عشقش لاغر شوم و خسته
روزی که کشته کردم بر آستانش او
از جسم اوحدی من جفتن طمع ندارم
آن بره. بر انداز که ما نور بر سنتیم
غیری اکر آن روی بدیدی به پرستند
ما را عرض از دیدن خوبان صفت بنشست
زان خرکسان دور که با بوی کسی نرا
با هجر تو حملی نشد اندیشه شادی
کر کو بود کشتن نقش بحقیقت
لذا امین نقش بند این نقش نبینی
بنور جان شد ثبت این نقش منادی
کو این جان در بت سنکین بدیدی
بیا تا مردم از دستی بدانیم
نهاد اندر لب سنبر ایرونم
مسلمان اوحدی ان روز بودی
در دنو بر آورد زدینی ورزدیم
جشم بمرافاق بدیدار تو بلندی
کر نور تو در خلق نه بینیم زدو کنی
جون اوحدی از وصل تا شایی بر سیم
بی عشق از خود برون باشد
جند کوی که عشق بد بختیست
رفت جشم آرزو فندان
کی بشاخ عمش رسد دستی
سودای عشق خوابانی سر بدر کنی ای دل
دنیا و دین ودانش در کار عشق کردی



جب این درست کشن ویس قلب ارزکن ای دل / مسکنی زسر فرو نه وز پای کم نشین
بعنی که عشق بازی شیرین عوض کن ای دل / اینجا بدیدیه جان بینی جمال اورا
کر تیا نظر خواهی به زین نظر کن ای دل / با این طلب جو بنشینی نشین که خسته کشتم

## وایضاً له علیه الرحمة

باز در شانه کل از دانه ودامش مکوی / با زبان یوسف بیادی فی نعیم ای کدیع
ره جو ان شد بد کشت از خواب وآرامش مکوی / انکه او دیت ار ابکو دین جو کار
سینه تا سوخت از آتش ودماغش مکوی / دوش ملبسی نداشتم که خون من بریخت

## وایضاً له نوّر قبره

که در باز لعش زبانی ندارد / درین داره مرغی تواند رسیدن
رها کن حدیثش که جانی ندارد / بجز عنقا تو ان یافت چیزی که اینجا

## وله ایضاً

جانم جو دانی تو بردم رازر / آموخت زندان تن خواهد شدن
بنک دور افتاد سودا بیز / جون تو آنی فهم کردن زان جه سود
کین حاجت رانباشد سنک کن / عیب منشان کم کن و در کوس بی

## وایضاً له

کر سی از کاروان افتاده / تا کسی از بخت دوری حسته
رفت خاموشی زبان افتاده / از بهشت اندر جهنم افتاده
وانکه از جای جان افتاده / همنشینان در کنار دوست

## وایضاً له

بر دانه دل نشستم وازدام فارغم / دربان اکر نیست دهام باز فارغم

بس در بسته وصل او جوش در بکرکن ای دل
کر کرد این حدیثی ان دنیا بکن ای دل
کر بای بسته کرده رفتش سپرکن ای دل
بیکار اوحدی را زانجا خبر کن ای دل
جان جوانان اهل مشتاقی مکو
بوی برابر آوردی زراندرش مکوی
وانکه مست عشق کشت از خواب وآرامش مکوی
انکه میدانی سمانت اوحدی نامش مکوی
رموز طریقت بیانی ندارد
بهاری که بیم خزانی ندارد
که جز نیستی آشیانی ندارد
بنایی بیزد که بانی ندارد
کرش باز یابی زبانی ندارد
کر بزلی خاکی در غرقه غرق
اینک بر جودی بینی جون کرم قرق
کر منت مشروح کوید بالغ
کر نو شنی باذ بیجیبی بکن
کر تو لولو را بدانی از خرز
از هوا اندر هوان افتاده
مغلس از خان ومان افتاده
بر زمین از آسمان افتاده
از کنارش درمیان افتاده
در زبان این وآن افتاده
ترک مراد کردم واز کام فارغم
سلطان اکر نیکند اکرام فارغم

زود آنی در غلت که سوا کند بعالم
در باز جان شیرین کز خون دیده
از خلق شیء بغیری کوبی بیاید دارم
در خلوت وصالش روزی که بار یابی
دل برای خاص داشت از مجلس عام مکو
رخ جانها را از زار بدین بوی نشش
انکه مکوی جمال او توان دیدن بخواب
جند کوی بحث باید کر کرد کرد او
وجود حقیقت نشانی ندارد
بصحرا معنی لذت تا بیینی
جمال حقیقت کسی دیده باشد
نی راه در دل بنا شد غم او
بکفت اوحدی هر جه دانست باشد
پاک بازانرا جه خار او جه خس
جامه را از رق کی خامی سیاه
کر تو ایزد را همی خواهی شناخت
محتسب کو در پی رندان مرو
کوش داری کفتهای اوحدی
من که باشم در زبان افتاده
بیوفتی زخ در بیابان کرده
کاکه را بی نصیحت کشته
دل زغفلت بسته در جای جنین
اوحدی وار از برای آن واین
من دل بتنک دادم واز نام فارغم
خلق از برای دانه بدام او فتند و من

های اگر زود خیالی بیچ ... بزد
ای باد صبحدم ز سر کوی آن نگار
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد
عشق را فرسوده باید چو من
رای سودای آن جانان جهان
از برای خوردن حلوای غم
تا ز وصل او بدرمانی رسید
خود را زبد و نیک جدا کردم و رفتم
آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود
کام ممکان محنت و ناکامی بود
سر قرض که ادا کردن می‌بود زغیری
پای دلم از سر موی سلسله داشت
این باغ سراسر همه برباد و زاست
او راست آن دید که حلوت نشینی برد
صد رنگ ببینم درین باغ بیک بار
ای اوحدی انگور خود از سایه نگه دار
از مقام این مرحله دمساز نه بینی
تا کی زن و فرزند و برادر که ازین قوم
فردا اگر از کل احوال به پرسند
کار این همه خواجه که این حلوت زیبا
زین دایم نابدر بیفتی
سودی کن ازین سوکه مرکز
صاحب نظر ار نه ز سهلت
رو دامن مقبلی بدست آر
زین باد کجا خبر ... داشت

من سوختم ز تخته و از خام فارغم
بوی لبش رسان که ز پیغام فارغم

زاهد کند ز بهر سرانجام ترک جام
گر می زند معاینه تمشیت کام اند

## وایضاً له

از جهان آسوده باید چو من
خون دلها بوده باید چو من
درد دل پیموده باید چو من

تا غم او را بکار آید مدد
انتظار دیدن آن ماه را
اوحدی را غم آن درویش را

## وایضاً له

کم گفتم و ان کام رها کردم و رفتم
از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم

سر قرض که از من بهمه عمر قضا شد
روی ممکان چون که محراب بابود
دیدم که دل اوحدی اینجا بگرو بود

## وایضاً له

گر حلیت بهار آمد و آن حلیت خزانست
سر روز برون آید ازین حقه نباتست

## وله طاب الله مثواه

جو خانه بر از خانه برانداز نه بینی
آن روز کسی را تو سرافراز نه بینی
چو سنه برون حلوت ابنار نه بینی

زان عالم و از لذت آن جای خوش
راز نیست درین جلیش و آرام ولیکن
ای اوحدی این عمر بافسوس مکن خرج

## وایضاً له

منشور که از نظر بیفتی
تا روز بلا بکمر بیفتی
یک روز چو بی خبر ... کند کز

از زینت ... او فتادن
از روز فتاده باش اگر نه
سر دل اوحدی چه دانی

جای بدیع که می سرانجام فارغم
و ... که ... فارغم
من خاص ویش گشتم و از عام فارغم
در مشقت بوده باید چو من
کار غم فرموده باید چو من
سالها نغنوده باید چو من
خاک و خون آلوده باید چو من
سیم زخود بی رخ بجدا کردم و رفتم
او را چو فراز سر بجا کردم و رفتم
در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
من پشت برین روی و ریا کردم و رفتم
او را بدل خویش رها کردم و رفتم
چیدن این شاخ درختان هم از آنست
هر چند که حلوت گر و چار زر است
کاینجا در ... وشکر انگشت گزانست
تا عوره نماند که شب میوه بزانست
در طارم این قبه هم آواز نه بینی
سهلست اگر این بغلت و ان باز نه بینی
ترسم که درین ملک و درین بار نه بینی
این بسم چو بگذشت دگر بار نه بینی
در دایره دگر بیفتی
در بهتر ازین کسفر بیفتی
چون جمع کنی منز بیفتی
فردا جلی اگر بیفتی
تا در غم آن بسر بیفتی



پیداست حال مردم رندان حایگاه
می خوار گنج دارد و مردم برانگ
موش زدین براید و حلول اعتقاد
ظلمی نشان دوست طلب میکنند و باد
ای آنکه یاد من برود بر زبان تو
از گفته اندیشه مرا با تو دوستی
آشفته را گواه نباشد بعاشقی
عاشقان ار دلش را دردی میخانه
جان تو بر باد خواهد رفت ... زبان
مرحریفی را بقدر حال و تیمار کن
آن سر زلف خود بنگر ار چه کاری مشکلست
گنج این ویرانه بی گنجی نباشد او
پرسش خسته روا باشد
ننماید ترا جانک نو شیا
اندر آینه هیچ ننماید
این جدایی زکندی روشن است
مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را
ابر بیشی بساز و ازین حلقه بگذر
جامی بیار ساقی از آن باده خام
ما را بی شنوی خاک از صفای ما
با مدعی بگوی که ما را مکوی و غیظ
کو میکند بخلوت ما آن پری گذر
ای اوحدی بگوی سخن تا بدان
تا این که چون ببرد نقاب می کند
او را می زنند بگند دست در جهان

## وایضاً له

گر سا مجدی شد دعاش همان به
از دوست غافلند بجندین نشان که
از بهر یاد دوست این زبان که
مشنو ز بهر من سخن دشمنان که
رنگ رخش زرد و رخ بندان که

شود جهان بمردم عاقل ... که
ای محتسب ... دانی و شرع و اساس
تا ما مراد ... بهشتست از آن جهان
بیچاره آنکه خاک کف پای دوست
گر اوحدی ... از ... ان

## وله علیه الرحمه

طوطیان ... شکر آورند کی ... داد
یک زمان در دست این آشفته دیوانه

چون شود خواب گران از سیل ... جی
ای که ... دل ریش مرا

## وایضاً له

گر درین درد بی دوا باشد
اگر آینه را صفا باشد
گر نه ابنهٔ شهر ما باشد
روش عارفان جدا باشد

کس درین خانه نیست بیگانه
نه قفا روی نیست در خارج
در صفا نیست صورت دوری
نشود اوحدی ز مهرش دور

## وله ایضاً

وز عکس او بسوز ... خوش را
عیبت بود مشایخ طاعت فروش را
کاکنه ... نصیحت ... نوش را
بگذار تا نگذار نباشد سروش را

هر لوح دل نقوش بریشان شده ...
هر ملامت دگران از کدورت ...
ای باد صبح نیک ... خاطرم
شد نوش ما چو زهر ز ... اوحدی

## وایضاً له

و زیر لب دعای جهانی می کند

هر سینه ... سینه عشاق ... نوا

خرم کسی که فاش کند سر نهان که
زاهد نداشت چیزی ... که
از بهر عاشقی ... بر زبان که
قانون عشق را بگذار از جهان که
ما را مراد ... از سر جهان که
ای من غلام خاک کف پای آن که
او را بهر که گفت تو دانی بجوان که
از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه
باده گرم دمی برباد آن جانانه
وان دگر یار را سکنه ... سر سبوی ...
بر نو آن شمع بین ... این پروانه
میت ... چه داو ... درین ...
مرد باید که آشنا باشد
وانکه آینه نیز قفا باشد
دوری از ظلمت هوا باشد
تا از او دره ... بجا باشد
رامی برزن کز ... برند عقل و هوش را
نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بده که محو کنیم این نقوش را
ساقی ملامتی نکند درد نوش را
لطفی بکن بدست رسان ... فروش را
زهر آنجهان چو ... بیاد ... نوش را
دشمن که بی بصر نشاید ... را
مردم ز عشق ناز ... می کند
از بیا ... بیانی می کند

باد خش بسر درست و هوای هیچ بزد
گاه از گرفت و گهر بلای می کشد
آن به زبان بسته دهانرا به بین چون
در جان نشسته هر چه ز دل گفت و هم بدم
آنرا که در سماع سخن نیست حالتی
جون ذره آنکه رقص کند در حریم عشق
هر کس که او نه از سر دردی زند نفس
بر مدعی به بند در خانقاه عشق
مشغول ذکر دوست معنی عجب مدار
اندر جهان حواله هر کس بجانبیست
جون اوحدی بجان سخن کی رسید کسی
یوسف مارا بچاه انداختند
وانکه از بهر برون آوردنش
جون فریدارانه بدیدندش ز جهل
خوار بند اخوا جو معنی باز یافت
تا نه بینند هر کسی آن ماه را
حال سلطانیش جون معلوم شد
قرعه خط بشارت بردنش
این حکایت سر گذشت روح
بدکان می فروشان گرو هر چه دارم
زر و زیور بهای می جر خرابه اند
کمترم و منعم رهی کلیسای گران
بنیاد … ابرابدنش من ز کال …
من نه تمامم مسجدها مدار هم دیگر
سخت … 

دستینش بر دلست و فغانی می کنند
کز باکشاده بست قرانی می کنند
هر دم حکایتی بزبانی می کنند
صید دلی و غارت جانی می کنند

رای هیچ زند دل عشاق را از آن
هر ساعتی رهبیش روان می کنند
در زبان جون سر انگشت گزد
جون اوحدی ز زخم بر انگشت …

## ایضاً له

لازم شود بهر نفس او را خیالتی
تا در میان جمع نبارد تعالیتی
کز از شور و مشغله بینی ملالتی
ما را بجانب نرمی خوش حوالتی

آشوب و رقص و کشور و شر و های ملول
آنرا که پای رقص و دست ملول نیست
جون کس سر … بمعنی کشاد گشت
جانا دلم بر آتش … سوختی

## وایضاً له

کاروانی را بر اه انداختند
در بهایم سیاه انداختند
بخشش اندر بارگاه انداختند
برقعی بر روی ماه انداختند
جیب جوی در سیاه انداختند
بر بشیر نیک خواه انداختند
کس درین زندان و کاه انداختند

در فراق روی او یعقوب را
شد بصر از زلیخا دیدنش
شد بس ای خواری عزیز در برش
جون گواه انگشت بر حرفش نهاد
دشمنش را از برای سر زنش
یار با قوم خودش کردند جمع
اوحدی جون باز دید این سرگذشت

## وله ایضاً

گرنماند رفتم شب و کس نداد بادام
دل … شر میاری تعلله سر دادم

خبر عنایت او ز کسی شنیدم
… اوحدی … حکایت …

## وایضاً له علیه الرحمه

بر جهره شان ز اشک نشانی می کنند
دم در کشیده جذب روانی می کنند
زان فتنها که نی بزبانی می کنند
وان پیر بین که کار جوانی می کنند
فریاد در قفس او بنود جز ملالتی
روشن جو آفتاب نباید دلالتی
… ایمه بی وجد و حالتی
بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی
… نکند ساز و آلتی
آه از وصل خود دلی استمالتی
تا از کتاب دل بخواند مقالتی
کوکی او را در کنار انداختند
سالها در آه انداختند
باز در زندان شاه انداختند
خلعت … انداختند
زخم بر دست گواه انداختند
صاعه در آب و گیاه انداختند
حله را در … انداختند
پیر او را برآه انداختند
همه … کشت و هنوز در خمارم
همه کردم اندرین کار و بدانکه در خم … کارم
با امید آن عنایت شب و روز … گذارم
جو نماند رخت و باری که … سپارم
… خوردم و در حال بخوام دگر
… عقلم … کام دگر

رحم بر آنان و سر گردان …
روی گندم گون او با من … دانم جو کرد
هم بجنبیدی دلش بر ناله شبهای من
اوحدی را حال اگر … می کنند
بر ابات … از خانه …
صوفی رندم و معروف …
حال می خوردم از روزن و سوراخ …
دشمن گر نتواند که ببیند جه عجب
مسجد در … نمی دانم ز رفتار خراباتم
… کار من خراب اختیار من
… زاهدی جشنم … 
… دادم …
بلکه … جو مستان در …
جو جام بیخودی … اوحدی …
بر ابات کرا شد دل و دستار مرا
بفغان آمده اند … از زاری من
اندر آمد شب و … صومعه زانجا کنم
جای من دور کن از حلقه این …
گر ازین کار … نرسد …
عقل … را بهار اندر کشیم
نفس … اندوز را
باز بر دشمنان … دوست را
دشمنان آری … اندر …
ای مدعی … 
با محتسب بگو که از … شهر

رحمتی بر من که سر گردان و گمراهم دگر
این هیچ دانم که جون کار و کامم دگر
گر بکوش او رسد این ناله … دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خواب
باز بخت … 
… عشقم … ناله … 

## وایضاً له

عاشقی مستم و مشهور بدر … 
همه همسایه بدیدند … 
دوست … نتواند ز ضعیف اندامی

سر ز … بر … 
آن زبونم که اگر بر سر بازار …
اوحدی وار … 

## وایضاً له

رهبر آن جنبش مستم که … خراباتم
جو بار از … مستم … خراباتم
… کردم از خواری که بر کار خراباتم

بکردار باده صافی جو … عشق …
… باده … 
دلم را … جو … خرابات …

## وله ایضاً

… بر … ند هر بار مرا
… در این … بگذار مرا
گر بر … دست … یار مرا

ساخت اندر دل من یار خرابات …
منم از عشق و خرابی … از دو
بر تن از عشق جو … بندی دارم

## وایضاً له

از همه … دعا اندر کشیم
دست … از کنار اندر کشیم
تا … بار اندر کشیم

باده رند آشامیم اندر صبوح
… جون … از او … 
اوحدی را از برای … 

## وله علیه الرحمه

صحبت او در خیال آید زیان کامم دگر
خواهد … بیاری …
جون توان از عشق … دگر
گو سفر … حیران آن … دگر
… نتوانم شدن … 
… زیان کام … 
… خانه … 
… بیرون … 
جو … نمی دانم که در کار خراباتم
خراب … یار … خراباتم
… باقی که بیمار خراباتم
گر که در مسجدم بینی طلب کار خراباتم
و از پاسبانان جو که بیمار خراباتم
کنون جون می … سزاوار خراباتم
طلبم … خرابات … 
ز خرابات بجای … یار مرا
دست … واو … مرا
… در دل … کار مرا
اوحدی … دگر … مرا
عشق … اندر کشیم
… باده … اندر کشیم
… لعل یار اندر کشیم
داغ عشق آن نگار اندر کشیم
… 
… 

ما صوفیان بادهٔ صافی پرستیده‌اند
در عشق او چو ذره هوا گیر شو بلند
توبه کردم ز توبه کردن خام
چون شکستم راز کاوردم
پیر ما را چگونه توبه دهند
نیست از نگه گر ببیند هنوز
درین لشکر کی می‌بینی سوادی نیست غیر از تو
هر آنکس را که می‌دانی شماری کرد نیست از خود
درون پرده بیلی چو از ما پرده بر گیرد
بروز خستگی خوانند مردم [illegible]
سنگ زنند اوحدی را تا نگاهی کن بحال او
گرد چه باشد امان ایمن مشو
آن زمان لیک گوید ای من حمله تو
گر کنارت کو چه از زر بر کنم
گر کشی این ز خوف درد بند
چون نهد دیوانه دامان نام
ای [illegible] نشانی بی روی
تیر دل گوی ز جان اندیشه کن
لاف کشف غیب دانی می‌زنی
در زمین از آسمان گویی سخن
ای که می‌جویی بشبهای چنین
دل بیاد آرزوها بر مدار
گردانی رفتن خود را یقین
اوحدی زین ورطه آید بر کنار
ای [illegible]

در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست / من عاشقم مرا بملامت خجل مکن
این رهبان بیایه تشنگان [illegible] نیست / یک ذره نیست در دل مجروح اوحدی

ایضاً له

گر جوانی نکرده‌ایم تمام / زاهد خام اگر زند طعنی
صالح و فاسق و حلال و حرام / گر ز انبساط آتشی در دل

وایضاً له

غم عشق تو ما را پرده داری نیست غیر از تو / اگر غیر از نظر بازی کند با صورت دلبر
دل خسته را امروز یاری نیست غیر از تو / چو غم دادی بغم خواری نباید کرد معذورش

وله ایضاً

جمله گر بیت آن زمان ایمن مشو / روی او را گر به بینی آشکار
تا نه بندی در میان ایمن مشو / وقت بیگاهست همین گاه سوی
از خلاف روزگار ایمن مشو / در نماز و روزه کرامت کند
غافلی خود را بدان ایمن مشو / از کرامات ار بپری در هوا
از وجود خویشتن ایمن مشو / اوحدی چون تیر [illegible] آید بر زبان

وایضاً له

ای زمین از آسمان اندیشه کن / یا ز دین آشکارا شرم دار
آگه از روز جهان اندیشه کن / بر فرصت در کمان چند نشست
ناتوانی ناتوان اندیشه کن / بد شود اندر خطرها [illegible]
بلکه [illegible] رفتگان اندیشه کن / آن زمان اندیشه [illegible]

وایضاً له

گر عشق ما اجل نرسید باز [illegible] نیست
گر ضرب تیر عشق به وصدت [illegible] نیست
پیر این جامه و بیاور جام
طبل در کوچه و علم بر بام
بگذاریم تا بجوشد خام
از دل اوحدی بخواه [illegible] بوام
کسی بیرون درین عالم نگاری نیست غیر از تو
ولی زینها کسی خود را شماری نیست غیر از تو
مرا منظور در آفاق یاری نیست غیر از تو
که در غم عاشقان را غمگساری نیست غیر از تو
گرش نخجیر با او را شکاری نیست غیر از تو
ور به بخشاید بجان ایمن مشو
باز خواهد شد نهان ایمن مشو
در دمی [illegible] نهان ایمن مشو
از غرور این و آن ایمن مشو
از هوا و از هوان ایمن مشو
پیر زنگ دار و از زبان ایمن مشو
در دلش دارا ز زبان اندیشه کن
از خلال غیبه دان اندیشه کن
یا ز دانای نهان اندیشه کن
می‌رود تیر از کمان اندیشه کن
بشود دیدی از زیان اندیشه کن
کار خود را این زمان اندیشه کن
ای [illegible] درمیان اندیشه کن
توبه خود باش کم من توبه بشکستم



زنار به بندی تو و پس خرقه بپوشی
فردای قیامت که سر از خاک برآریم
بر کردم از اراده و [illegible] نیست
بارم نتوان برد که مسکین و غریبم
پنهان شدم از خلق و ز خلق [illegible]
بشنیم ز شهر بدر [illegible] نمود
[illegible] رفت و در پی گردش زمان [illegible]
گهی ز خیمه جنت و اشرابی داد
شبی بمجلس رندان شدم بی خبر دل
چو روز شد همه [illegible] مغان می‌گفتم
با شبلیش چو گفتم که در میان آرم
چو پیش رفتم و گفتم که من نگار [illegible]
ای مردم کور این چه بهارست ببینید
فردا همه یک رنگ شود طالب و مطلوب
آن ماه که دل می‌برد از ماه رخ [illegible]
برگرد زمین این چه بساطست بگویید
بس نسخه که رفتند ز [illegible] شکل
در جیب [illegible] طلسمات
برد آنکس ز شما [illegible] غبار که
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت
ماهی که رخش بجای جانست
از چشم دلم نمی‌شود دور
آن کو به یقین نه بیند او را
برباد تو جامه پاره کردم
آن تن که بر تو فرود دل شد

من خرقه بپوشیدن زنار بپوشیم / همتای بیت من بجهان هیچ کس نیست
چون خاک در او بنود جای نشستیم / دست من و دامان شما گر چه [illegible]
روزی دو که در کنج قفس پای ببستیم / در سر هوس او [illegible] گوشه گرایم
خوارم نتوان کرد که افتاده و مستیم / تا شد سخنم حلقه گوش همه دلها
[illegible] بدیدند و بخندید که چشم / دوش اوحدی از زهد سخن گفت [illegible]

وایضاً له

گهی ز آتش دوزخ بترانه نمود / چو زاغ خانه گرفتم درین دیار وطن
چه حالها که در آن بی ستاره نمود / در آن میانه نشانی ز دوست پرسیدم
که این فتوح از آن یاد بیغاره نمود / گناه داشتم اما جوش و دست شنیدم
کرانه کرد و رخ خویش از کرانه نمود / رخش زدید معنی [illegible]
بکوی خویشتنم برد و آشیانه نمود / از آن غزال شنیدم [illegible] غزلی

وله ایضاً

بر منظره بلبل و نهارست ببینید / ما هم ببهار آمده در گلشن [illegible]
در گرد زمان آن چه سوارست ببینید / ما میوه [illegible] درخت و جهانیم
این نسخه که از صورت یارست ببینید / این طرز که از کار که کون برآمد
این خود چه طلسم و چه نگارست ببینید / بعد از شب [illegible] روز [illegible]
هستی چه بود وین چه غبارست ببینید / گر چشم خدای بگشاید [illegible] اینجا

وله طیب الله مضجعه

هر چند ز چشم [illegible] نهانست / گر در طلبش هزار باشند
چون [illegible] کند گمان [illegible] / ای دیده من اول زمانست
باز آی که خرقه در میان است / تخمی که تو کاشتی نبود [illegible]
وان دل که ز غم تو خورد جان [illegible] / نتوان ز تو [illegible]

گر بیت که بدین نقش بود من بپرستم
چه حلقه‌ها ان در بنشاند زد مستم
در دل طلب او [illegible]
چون حلقه بگوش سخن او [illegible]
[illegible] ز غصه او [illegible]
چو وقت آمدنم دور شد بهانه نمود
چه رنجها که بمن گردش زمانه نمود
که این دو بار بجستم چو آشیانه نمود
مرا معاینه پیری از آن میانه نمود
بکوی خویشتنم برد و آشیانه نمود
که صورت دگران بازی و بهانه نمود
که بردم غول [illegible] خزانه نمود
گلبن نه و گلهاش بهارست ببینید
[illegible] گلی را که هزارست ببینید
با او شب [illegible] بر صفه یارست ببینید
باز این چه درخت و چه ثمارست ببینید
هم اول و هم آخر کارست ببینید
آن روز که امروز شب تارست ببینید
هم محشر و هم روز شمارست ببینید
شورش همه این چه شعارست ببینید
گر ناز کند بجای آنست
عیبست بنزم که [illegible] نشان
دریاب که راه از زمانست
عهدی که ز کار [illegible] همانست
بارت بکشم که ناتوانست

جم شرا غلط نه بیند
زود از در کوش باز کرد د
سوز نوشی بیار زم آورد
زان دم که تو روی باز کردی
گر تیغ زنند رخ نه پیچم
جون تو به منزل آمانیا
آن بخت که دل بخواب دیدست
جون دید که شمع جمع عشقم
عهدی کن تا که بجای ربی
بر سران کو چو یبی بر کهایت
پیر هنی جاک نکردی عشق
بس که ببوئی تو زمیلش ز دور
از صف دل دور مشو زانکه تو
خواجه ترا جون زغلامان شمرد
خانه تحقیق را ما بستان توئی
از رهٔ حلمت شد آدم خاک تا م
داروی دردی که رسیدست از در غیر بخواه
آنکه سحر را دارد و شد سحر آباد ازو
با یم و خرابانی بر باد جو شد
رندان سر افرازش دینار کرد
رندان وی از مستی بر جرخ سپس بود
زان باد جو تن کردی از عشق جو ترک
با اوحدی افتاد اندر پی ابرباد
با یم و سکوی بر فته و نا ببندا
بر لاله بستانش مجنون شده صد لیلی

کش سرمه زخاک لا مکان است
هر قصه که بر سر زبان است

سر نامه عشق خود زما پرس
آنرا که خطیب سوز خواند

## و ایضاً له

برین قبله که در نمازم آورد
با بدرقه و جوازم آورد
بیدار زدر فرازم آورد
اندوه تو در گدازم آورد

اقبال که کعبه وصال است
لطف تو بمکه حقیقت
این قاعده نیاز مندیست
گستاخی اوحدی بر تو

## و له ایضاً

کی زبر او بغیابی ربی
تا که ببوسیدن پای ربی
هم ز دل خود بصفائی ربی
گر نگریزی به بهائی ربی

تا نشوی فارغ و یکتا کجا
گر تو در اینجا ز پی کاروان
ای که بمخلوق چنین غره
اوحد با سایه زما بر بگیر

## و له علیه الرحمه

درد دل خویش را داروی درمان توئی
روی سخن در تو کرد زانکه سخن دان توئی

در کرم آباد جود بر سر خوان جود
در طلب کار دوست گشتم و لعل جلیل

## و ایضاً له

خوبان وی از مستی در عربده گستند
وانگاه بسر کردی از اوحد جو شدند

بی فتنه چشمانش قفلی نبستند
هر دل که توانستند از جان طلب کرد

## و ایضاً له

بر ماه بستانش و آتش صد عذرا

نهر اقبال در پرهانه کشته بجون دل

گر عشق نه کار دیگرانست
در مذهب اوحدی زبانست
و اندر سخنی درازم آورد
از مرحبه بجز تو بازم آورد
نیاز در دیر حجازم آورد
از باد بر درازم آورد
در عهد تو نیز نیازم آورد
در غارت ترک نازم آورد
در دیکش تا بد وای ربی
جز به برو تا بنوائی ربی
از سر آن زلف بنابی ربی
زو دبا آواز درابی ربی
خود جلبی گر بجدائی ربی
گر بجان ظل همائی ربی
انفس و آفاق را مبین بستان توئی
جون بمعنی رسی صورت در جان توئی
اول نعت تراست آخر مهمان توئی
کانچه طلب میکنی دور در دوکان توئی
جو رند خرابانی ان باد بسو شدند
خوبان طرب ساز زد رخسار بسو شدند
نیز باد جو بغانش قولی ز بسو شدند
جون حال بدانسته دیکر بجو شدند
مشتاق سعادت را بگرفته دو شدند
آسوده در دو الله آمیخته در دو شدند
لوز ببه او حشت بالوده او سودا



گر گوی معانی ای جنین چه فغا این
گر زانکه ندانستی برخیز و طلب میکن
دانه بر روی دام انداخته
تا شود مجاده و تسبیح گرد
هر که را خون خوش کردن حلال
نیاد دلا نرا جون ندیدی برو وصل
دیگرانرا باردادی جون قلم
نهان از نهان که بستی دلدار باشد
بد شنم ز زاغ جهان گل مدر
بر ماه جانم ان رخ ملوک
جو تن دار باشی ز دلدار دور
ز نار رخ ان پری شعله
بر خیزم و دلها را در ولوله اندازم
ارکان ملامت را بر باد دهم خرمن
گردام نهد غولی بر ره که دزم تو نشی
با زلف مسلسل را در بند کند لیلی
گر جرخ ز جون جوز ابنده کمر بهرام
گر مستمعی طالب تا وقت سحر گفتن
جون اوحدی از مستی سر بر بکنی از من
تا چشم جهان بین که این راز ببینیم
هم صلوت او از همه نقشی بکشودیم
آن قامت و بالا که بجز ناز ندانست
جون شمع بیک لمعه گران نور نمودیم
این کهنه قفس باز نکردیم وز ربند
سیار زنت در بن ره و ما گوش بسیار

زین جند و ابلهی تا فرد شوی کن
ور زانکه بدانستی از راز کلی بیدا

رسوایی فرق خود در فوطه زرق خود
ای اوحدی از دریا کردی کلی اکسیر

## و ایضاً له

خرقه او بر دام انداخته
در کف تنگ جام انداخته

جون کسی را سوختن دیدی مرا
یک سخن ناگفته مارا جون سخن

## و له ایضاً

گر بی روی از باز نیز خار باشد
از او قبله جشم بیدار باشد
گر دوری هم از بیشتر نیز ار باشد
با این خرقه در زن که زنار باشد

اگر مقبلی هست در بند او
بدیدی رخش را زنامم میرس
دران مصر اگر شهر میادی برم
میان من او حجاب اوحدست

## و ایضاً له

آوازه دزد آمد در قافله اندازم
یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
ثور و حمل او را در سنبله اندازم
اندر سر او تیری زین مسئله اندازم
در جام تو زین افیون یک دوره اندازم

از بادهٔ صافی را در شیشه جان ریزم
از خال سیاه او بر دام زنم رنجی
پرورده عشقم من بسیار همی یابند
از بیشه این عالم یک بچه نشد حاصل
گر بر خط من بینی دیوان فنون دل را

## و ایضاً له

بی عشق فراوان شد و بی یار ببینیم
صد بار زبان در دهن کار ببینیم
تا شوی فلک فرصت سر واز ببینیم
گردم که در خاصیت این سار ببینیم

بلبل از زحل و ز زهره و بر جیس بگیغم
تا گشت وجود و عدم تا بشپا دو
یاران بذو می که زما روی بنهفتند
و وش اوحدی از واقعه ما را خبر داد

ام گوش ز خواب شد که شنیدیم
زیرا که بس از شعری که مهر ز دریا
هر رخ آدم را زبام انداخته
جرعه در کاس و جام انداخته
در جنین سودای خام انداخته
در زبان خاص و عام انداخته
اوحدی را در کلاه انداخته
برون از جهان هیچ بازار باشد
و گر مشکلی هست در کار باشد
بدیدی جو محتاج گفتار باشد
از بین صاعه باشد که در کار باشد
جو او رفع شد روز دیدار باشد
بر ظلمت ان نوری زین شعله اندازم
ارباب ملامت را فرد ر گله اندازم
در بن جیفه یابی را در زلزله اندازم
و بن دانه بر شانه سر در قله اندازم
با دوستی با دور بر قافله اندازم
تا ز قه ابن رزش در حوصله اندازم
جون رخنه این افسون بر جنده اندازم
بوشید رخ آن بت طنّاز ببینیم
هم لهجه او در همه آواز ببینیم
تا طلعت خورشید یک انداز ببینیم
از راز وجود همه طنّاز ببینیم
جون کرده یکی شد همه را باز ببینیم
هم شکر که یک واقعه بردار ز ببینیم

## وایضاً له

هیچ ندارد که نپرسیده ام — چون ز الف شد همه حرفی پدید
هر نقطی کز همگان چیده ام — پیش الف پس که فتادم بپای
گفته شد آن حرف که پوشیده ام — بوسه زدم پای الف را ولی
هر چه بگفتند بنشنیده ام — بر تو نشستند ولی یاد من
چو الف او که بپرسیده ام — پای و سرم در حرکت کم که شد
از سر این عشق نگردیده ام — گرنه غلام الفم مجو لام

من چو ببین حرف الف دیده ام
هر چه ز ... از پیش الف شد روان
هیچ ندارد الف عاشقان
چون بهم آمد الفی راست شد
بنا چو گشود راست چه باشد الف
من الف صلم و جز نام وصل
زان خط و زان نقطه نشان کش نداد
چون الف از عشق بکشم بر
چون الف صدر نشین احد است

حرف دیگر زان ننبشته ام
همچو الف بر همه خندیده ام
من همه دیدم چو الف دیده ام
سی شدم از بس که بغلطیده ام
دست خودم بود و بپوشیده ام
هیچ نکردند و نخندیده ام
هم بشکر نیست که ورزیده ام
در الف از بهر چه پیچیده ام
بی سخن او چه ارزیده ام

## وله علیه الرحمه

بنده امشی که من بهانم اینجا — والغنی کز انجا آگهی چیست
ز چشم مدعی پنهانم اینجا — اگر شوان حدیثی کوی از آن روی
نگو داند که سرگردانم اینجا — مرا با دوست پیمانی قدیمیست
چنین زنده بسوی آنم اینجا — بدرد اوحدی دلشاد کشتم

قراری چون ندارد جانم اینجا
سر عاشق کله داری ندارد
نه او پنهان شد از چشم که من نیز
نگاری کو مرا سرگردان از من
ز زلفش درد ما غم بیش بوشد

دل خود را چه می رنجانم اینجا
چه می پرسی که من حیرانم اینجا
که من بی یاری او نتوانم اینجا
بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
لبان لب میکند درمانم اینجا

## وایضاً له

ولیکن جان او مرکز نگیرد — بدرد ... کردم ... مرد
ولی پیمان او مرکز نگیرد — بزندان عزیزی در شد این دل

چو شد دل زان او مرکز نگیرد
بسی کردم از عشقش چو دادم
تن عاشق نگیرد در جهد اینجا
تنم را پر شود پیمانه عمر
روان اوحدی در دست حکمت

چو خون از خون او مرکز نگیرد
که سرگردان او مرکز نگیرد
نبرد از درمان او مرکز نگیرد
که در زندان او مرکز نگیرد
که بی فرمان او مرکز نگیرد

## وایضاً له

چو زنار مسیحم بستم این مهر کاری — از من مطلب مهر جو دانشمند دنیا
دو زن و سه مهمان تو کردم ... — جز در درس عشق مرا درس ارادت
... و مملکت نامتناهی — بر خیز و بیا باغ بهشتی گذری کن
گر غوطه برآیم ... چو ماهی — در نامه ترکیب کرد او نظری کن
گر باز شود چشم تو در عین گناهی — یک ذره گشوان اوحدی و یکدل و یکتا

نخ باز نهادم بصواب آنچه
رخت و فرخ ... همه بلدا شستم آنجا
انجا شوان کرد مقام ار چه دم ...
انجا منشین تو که جز اینجا شوان ...
... برآیم ز صحرای ...
... که از این سر و جهان ...

تا بر سر گردون بزنم نوبت شاهی
بر مهر تو چون دل بنهد این شاه راهی
تا یوسف مصری ... ای یوسف ...
تا ... بنهم مرحبه دل خواند دعوی
تا بر در گیتی بشناسی که تباهی
در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

## وایضاً له

من بجز این جو اشی هیچ ندانم بدم — دل بتمنای تو بر در امید زد
این همه از آن تو از وصل کرانم بدم — باغ ترا باغبان بودم و ... رسید
بنده بدیدنم خواجه امانم بدم — چون ز در قرب تو گشت شانی عزیز
دوش چه می دادی بار زمانم بدم — من دل و جانی که بود سر و خود ...
من بتو چون رسم هم تو نشانم بدم — اوحدی ار شد زبون وقت تمنای تو

کام دل ... از ان تنگ دهانم بدم
خانه خدا میکنی طاقت انیم به بخشی
چون تو نداند کسی چاره نه بود ...
دانش و دین مرا میکنی ازان بها
در پی جان منی ای همه تعجیل چیست
از سر کردن بلند دوش دم بر فلک
گرچه بر قدم بسی از تو نشان کش نداد

بوسه او آشکار نیست نهانم بدم
بوسه نهان میکنی کم لب آنم بدم
با چو سلیم جای ... یا بنجانم بدم
دخل زبان کرده ام ... زبانم بدم
یوسف کردم ... بشانم بدم
ای دو جهان زان تو سر و جهانم بدم
... زبون ... زبانم بدم

## وایضاً له

هیچ کسی خود بدل بر تو گزیند بدل — شمع لب را بدید مهر گرفت از عشق
کار کن روح را لطف تو بیت الغزل — بود ز جور تو ما در همه وقتی زبون
وصل تو و جان ما یوسف و ... — زلف تو تن را نوشت ...
لعل لبت را شکر چشم سرم را کحل — اوحدی از دو بار رفته بست ای غزال

ما بابدی برهم عشق تو از ازل
از سر ما شور تو هیچ نیاید برون
هیچ کسم گر بدل برگزینم بدل
راه رو عقل را ... تو از ازل ...
ماه و شبستان تو مورچه و تخت جم
چشم ترا از لب تنگ گویند که بیست

در عالم که دید عشق ... خلل
گرچه سرآید زمان ور چو سر آید اجل
موم دهانت ... مهر گرفت از عسل
کشته بمهر تو ما در همه کیش و ملل
قد تو دلرا نهاد لوح الف در بغل
تا نشود ... امید ...

## وایضاً له

صبح چو ظلمت از جهان برداشت — نی و مطرب چو در میان آمد
بلبل ... قلم روان برداشت — از غم رسم آن کم بر زد
تن آشفته دل ز جان برداشت — برگرفت از لبش بزور و بزر

دوش چون چشم او کمان برداشت
چیست او زبان من در بست
بنشستم بنگر او تا صبح
چون بدید این تن روان رفته
جان و جانان چو بهر دو دو بسته شدند
اوحدی را چو زور و زر کم بود

دلم از درد او فغان برداشت
غیرتش بند دم از زبان برداشت
لب من برد و از میان برداشت
و ز دم ... دهان برداشت
همه کامی که ... روان برداشت
دیده زاری با آسمان برداشت

## وایضاً له

این قیامت بس نباشد ... آوردند — ... زنی عشق چو کردندم
از کجا این همه شورش بدست آوردند — این شکرخان که بخندد در آفاق ...
مکر این قوم که در زلف شکست آوردند — اوحدی را ... دیده ...

دوش از کوی مغان ... بدست آوردند
هیچ ... ندارد طمع حور بهشت
زلف و خال و خط خوبان همه ...
قلب سالوس و ریا را ... در بست
با زلف او مردانگی با ...
... از میان او کم هیچ آری در جهان

از خرابات کوی ... آوردند
بی دلیلم از ... آوردند
در حبس سینه ... ز جیب آوردند
رود در حلقه آن زلف ... آوردند
... دیوانگی زلف دو تار ...
... دل ... ...

## وایضاً له

با دشمنان هم خوابگی زان دوست رسد ملول

از آنکه هست از عشق او رخ در ملال

گر اوحدی از بی‌کسی در عشق او دم زند

نه ماند نو زبانی به بینم

عجب دارم که در فردوس فردا

را از آستانت غیرت آید

جو دادی وعدهٔ وصلم بفردا

سوگندش شکستی عهدم بیاد داد

کفتی چو کار شد افتد من دستگیر باشم

حسنی نمودم اول در کار عشق جانا

هم ترک لاله رویی هم ماه شنگ [illegible]

شادی کنی چو بینی یارانم نشسته

سحر بلوی چو من در سخن نباشم

جو بوی پیرهنت بشنوم زخود بروم

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له رحمه الله

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]



ترک لندم کون من مردم بنیک و بلت

لعلهای شکر مصری بسی دیدم و لیک

بیدلان چشنه‌ها از آن لعلهای چون [illegible]

ای نصیحت گر دمی دست از سر یارانم بدار

بیش از این شکلی زراه خویش کم [illegible]

اگر آن یار سیه چرده به بیند رخ [illegible]

بیش از این بیم دل دیوانه جای کرو بود

گرچه کون ریختم باز نفرود

همه عالم بجانت نکرانند و [illegible]

گردنها چو زلف درازم بگرد

دلبر بی‌رانش غم او کردم شد تنم

دستم نمی‌رسید که کم دیت سر او

گر خون دیده‌ها بکریبان رسید مرا

گر چو بدوست باز کند [illegible]

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له علیه الرحمه

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
مرحبن در خانهٔ بیگانه نتوانم نشست
بعد ازین با زلفش از حرف شانه نتوانم نشست

زان چنین دردا نهان خال او دل را
هر که از مستی چو فرزین فته باشم یار را
عقل عشم میکند کافسانه خوانی بعد

وله علیه الرحمه

میستم حدیث مست نباشد بجای خویش
وانگه بغا صدان تو بحثم فعای خویش

ما را نوی ز مهر دو جهان خویش و آشنا
چون گشت اوحدی ز دل و جان گدای خویش

وله ایضاً

اکنون چنانم که ندانم دوای خویش
بر دست قاصدی بفرستم دعای خویش

باشد بجای خویش اگرم هر زنش کنی
او بوسه بده لب اری کشته مرا

وله ایضاً

تا خود خطا باشد زنو کرده ای نگاه
بار و بیار بوسه داد قرار بوسه
تا چند بود این چنین در انتظار

از کجا گشت شد دشمن غالب در دوست
روزی که خواستند از عشاق عالم کاکا
روز بد از اوحدی یک بوسه از لبت

وله ایضاً

بر عاشقی تا دلبر حسن و عیاری مکن
آزار بیهوده مکن بسر اشکت بیزاری مکن
در قهر پنهان کرده ای جانان و الله تهمتی

خدمت کرده از اینکه نه آشنا عشق را
از درون زیبا گرشی تا بنده دل را
نیکو تا شد مرزبان جانی کوکرد مکن

وله ایضاً

---

وله ایضاً

مرد فانی نه کافر میان جانم بود
که نهد در جلوه مهر بر زبانم بود

تند بگفتن با وجه دشمنان زاهل
شکر کنت از من ولی سوخته در جفا

وله ایضاً

این بود که گفتم دگرم هیچ میرسید
این دم که درون بکوم حال میرسید
و بد بنده خونین جگرم هیچ میرسید

خود دانم خود میگفتم آنزمر کاریش
ای یار غفتش این قصه روزی که دیدند
از دو دست بحث یک نظم جز غمی

وله ایضاً

بر سر دو ست فتادی تقریر این چه باشد
بس مشکل است ایں تفسیر این چه باشد
زین دل چه گردد عنبر تقصیر ازین چه باشد

چون مشرق غم جز دلو دل را از
خطیب زرین لبت برد لب بیرون و بر مست
از دو دست اوحدی با اوام غریب غلام

وله ایضاً

گرم چو عود نبیعه دو کتاب دوست بهم
کنون که رنج شد پیرس خنده از بهم

کدام خوار تو لرانت ربوده بود نگارا
مرا شربت و داروی نار و سیل بجا

وله ایضاً

آه از تو گر نباشی روزی بدین عبادت
طلعت سطالع ما شد بنده در بر شده

دها بر بوزند و برفشند سواران
برگشتم از شاه سواری بفرستند
این حال که ما را بر او باید دگر بنویسد
گردیت دو ای نهند بر دل مجروح
عاشقم از عشق نرگس کانی بگو
منتظرم تا مگر ببینم من ای بشی
دوش بران بوده تا روزی خون من
روزم چخینه بوده که دیدم ز یاد داد
تا بی فکند سایه اقبال بر سرم
جای که دام و دانه شود خال و زلف او
خاک کسی شدم که ز خال کوی خویش
کان اوحدی به بد و چنین آرزو مکن

وله ایضاً

وله علیه الرحمه

وانیضاً له

وله ایضاً

وله طیب الله ثراه

---

هر چند نیست با ما مهر تو در رشی
چند آنکه جور خواهی بر جان من می کن
بد میکند لوم زانج و فا حکایت
بنیاد عشق ویران کردی تو تم نظلم
صد مهر دیدی از ما نادیده ایم مهری
علم بعشق او جون رخصت داد و گفتم
در عشق او صبوری دل باز داد ما را
گر بکام دل رسید از یار خود یاری چه شد
عاشقی را که بیابان اید و مشغول چه شد
خار غم چون در دل من خلید از دیر باز
ای رقیب از عشق او تا کی شمارم ما را
اوحدی را با جوان عشق گویند عیب
گر بسر در سر کار تو شود خندان شد

وایضاً له

وله علیه الرحمه

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

اوحدی را از من بداز دیت ملامت
چو تیغ برکشد آن شاه وفا بقصد سرم
بکوی او جز من کو می برد که دگر
فراق آن رخ این بکار باز آورد
مرده وزن جز درد می بسزد ولی
دو بوسه کز لب آن نگار بشد
کجایت از لب شیرین دو بیت تو باکی
اگر زروی چو گل برده برگرفتی دوست
ز لعل او شدم بوسه بطرارکی
اگر چه شرم نمی داشت من ولی
بر اوحدی اگر انج وفا نکردی روز
در هجر مانی بخلد بغیر از دوست کس
یاد میدار انکه هستی هر نفس یاد بکرد
غافل انکو پیشه ازین هیچ غمان
دیگر ابرا از عیش گر شب خیالی دگر
ای سر سودای تو در سر گوشه اوارد
روز و هم برسر با بوت خواهد شعله زد
ای که گفتی با جفای ما ببین بر ساز
کاشکی ان روی منظورش نمی دیدم
اوحدی را عاشق میخواره او کو حیرت
همچو گل صد لوز ز رنگ آورده
سوی من مردم ز زلف و خال او خط
جوان تو آموزاده جنت حیف
بی تو بودی میکشم تو بی مرا
اوحدی را تنگ پای [illegible] خوان

## وایضا له

غم تو کوی بکوبم ببرد و در بدرم — بیاد روی تو مشغولم انچنان که نماند
کرم نشان وجودم ببرم اثرم — هزار موج دریا بدون توان آورد
تو آن دماغ نداری که بشنوی خبرم — غم تو گرد برانگیزد کار ما آخر

## وله ایضا

چون لاله خطی از بهار بسند گرت — لب چو شکر او گر شکار من گیسبت
وگر بطره تو رفتی هزار بشد گرت — ولش بدادم و گفتم شمار کن بوسه
جز بوسه‌ها که از ان شکر بسیار بشد گرت — ز بهر بوسه در اورد دست کنار

## وله علیه الرحمه

ای که بی یاد تو هر لحظه بر بیاد و دم — می روی چون شمع و خلقی از پس روان
قند در لذت کمر بکلو نمی ماند بکس — خاطرم وقتی هوس کردی که بیند جبرها
من چنانم کز جانم باز نشاید عسس — اوحدی را آتش هیبت [illegible] تنگ

## وله ایضا

چند شاید ساخت زانکه من بسم یار — در زبان خاص و عام افتاد رازم چون بخت
با وجود ان کردی از گوشه بکنار منت — تو فرد بنیم از گودای این دل کار بشد

## وله علیه الرحمه

شکر ای دلبر بجنگ آورده — در مخالف بزنی چون دف مرا
کیر چنین خوش بچنگ آورده — ای کنام کشته صدبار و باز

## وایضا له

من که بکنم لیکن ارادت خدا گرا
دم بلبه نیز برابر دود که من سرم
مجال انکه نبود یا بد یکی نگذرم
ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم
نگفته گر غم کار اوحدی بخورم
راه خویشتن از زر و کار بشد گرت
که داد از ان سر زلف چو مار بشد گرت
مراد خاطر از و آشکار بشد گرت
بجنگ ورنه منتش شمار بشد گرت
اگر خیال نکردی کنار بشد گرت
مراد این دل مسکین زار بشد گرت
هر دو عالم را بدشمن ده که یار ادو دوست بسیب
نی غلط گفتم بنا شد شمع را خود عشق بس
تا ندا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
بعد از این بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس
چاره کارم تو بنگر مسکین بیچاره منت
آتش عشقت که در دل دارم از کهوارة منت
ای سلیمان زبون افتاده‌ام یکبار منت
خود نیابم خلاص از درد این دل یار منت
ورنه تا اکنون ببودم عاشق و میخوار منت
غنچه وارم دل به تنگ آورده
راستی نیکم بجنگ آورده
رفته صد عذر رنگ آورده
با اسیران از فرنگ آورده
چون که دستش بزیر سنگ آورده

باغ بهشت ببیند بی داغ انتظاری
چون بلبل از زبانم واجب کند که پرسان
این نیز نشینم که سان دم بلبشان
با من مرو که خصم غیبت کند چو بیند
با دل چو گفتم ای دل کاری کنیم ازین پس
با این چنین بلایی بعد از جان جدایی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
اندر غم تو زارم رازی دو بود و اکنون
یک تن کجا تواند پوشیدار نظرها
باد صبا گفت از شوق دوش
نشانی از دهوش دار و بیار
نه زان کوزه تلخیست کام دل
و آتش عیش در اندرون
دو چشم من از عشق او خون بریست
بهل تا روم در سر عشق مست
سر بگذرانم از سر کرد ان بکرد نیست
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت
چشم بباغ بود دلم گفت دیده کبر
ای مدعی چو خوشه بر انبر ز تیش
جانا بحال خود که نگه کن بحال ما
بلی زبان سزد که بروش کنی شهر
گر بشی چاره این روز جدایی بکنم
ور بدیدت آدرم از لطف [illegible]
سر زنش میکنیدم عقل که در عشق مپیچ
گر سخن شود آن روی چو خورشید مرا

انکش بر در در آید هر لحظه جون تو بایی — بر صید گاه دولت بکمر فتاده مرکن
در دامن دل من بگرفته بود خاری — بر دل گذر نمی کرد این بود زاری
چون ما بیاد کانزا انکه جان سواری — همچون علف برانید از گوردم آنچه نهان
من سر گشته و انکه در دست ایران نگاری — زین رازهای پنهان چون باغ [illegible] شهیت

## وایضا له

تا دیده از تو هر گز نکرده راحت — هر که گر بدر در تو من آب [illegible] چو بیم
هر حرف از ان حکایت فصلی شد و دیبایی — جز تیر [illegible] حجری دیگر ندارم
دوری نیرزد انجا شهری [illegible] افشانی — در غصه اوحدی را موقوف خنده دارد

## وایضا له

گرد شیرین توان کرد اودا نیوش — رقیبا مکن بر نصیحت که مست
زخانی بود گر نشایم بجوش — مکن دورم از باده خوردن که باز
لبم گر بجوش شد ز غم گو بجوش — چو آگه شوی از شب دلی
چو من رفتم انکه زنیای فروش — بکام بد اندیش گشت اوحدی

## وایضا له

سر و ای نشسته در ره چشم و هر کسی — گر مرغ زیرکی بهوای تو گر تو
برده بیاد عشق اگر شد [illegible] — وای دل که سینه را بر عشق کرده
کوجان ندیده که جدا گردد از تنی — گرد آشنی دم برد و بسیم دیت
گر بشد آفتاب نتابد بروز نی — مرد اوحدی ز عشق گلشنی درخ بود

## وایضا له

بر در دم چاره این عقل بیابی بکنم — از برای سخن تلخ خطایی باشد
پادشاهی چو دعوی بجدایی بکنم — هرچه دارم ز دل و دانش [illegible]

شاهان بباز و شاهین نخوبر بگیرد گرت
وقتی که بود ما را دوزی بر روزگار گرت
بعد از من ار کسی تو بر خال می گذارت
ذکرم بهر زبانی نامم بهر دیارت
گفت اوحدی بیانی بهتر ز شش [illegible] گرت
راضی شدم که بینم روی تو گر خوابی
خون مرا بریزی تیغ [illegible] در حرابی
مقصود هرچه هستی معشوق هر کمانی
تا کشتن خطایی تا گفتن صوابی
گر در کارم ارمی توانی بکوش
که سودای او بردم از مغز هوش
ندارم دماغ نصیحت بنوش
و آتار جهد بیت بای فروش
بر و زرش مرجان و راز سر نپوش
که بر نیک خواهان نمی کرد گوش
گر بگذرد به خاطر او یاد جون منی
مسکین دم قرار ندارد زمسکنی
بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
پیکان عشق را به از این سازجوشی
سر دم در آتش تو [illegible] داری
تا تم نگاه کن که بر زند شوری
در زلف [illegible] روز نمایی بکنم
تا سحر بر رخ او نعاره نیایی بکنم
گر بزلف رخ آن ترک خطایی بکنم
بد تم [illegible] وراثت گدایی بکنم

وله ایضا

رحمتی کن که ز هجر تو چو مویست تنم
سخنی گوی که از یاد برفت آن سخنم
تا لب گور بیا جای بسوزد کفنم
می کنم توبه ولی بار دگر می شکنم

اثری نیست درین پیرهن از هستی من
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم
آتش عشق تو از سینه من شعله زند
گر زند بر جگرم خنجر تو مردم نیز

وله ایضا

دگر بیایم و خدمت کنم بجان ورنه
ولی چه سود که دستی نمی رسد برسش

تو بسته کمری بر میان [illegible]
خبر ز درد دل من بهر کسی برسید

وله ایضا

بعد از آن خورشید پیغام کند
سالها بی خواب و آرام کند
گاه سرگردان تو از عام کند
همنشین باده خام کند
گوش بر آواز الهام کند

تا نبیند دیده من روی غیر
از برای وصف روی خویشتن
گر بخواهد یا بگیرد رای مست
از برای آنکه نغز بیند مرا
چون نماند قوتم در پا و کام

وله ایضا

شوخی [illegible] معامله چیزی زبان [illegible]
زیرا که مهر مهر خودم بر زبان [illegible]
از بیم خویش روز وصالم چو [illegible]
[illegible] و اشکم روان [illegible]
این روز آن شود که با هم گران [illegible]
نامی [illegible] و با من فریاد خوان [illegible]

وقتی که بزم [illegible] تماشای لبت [illegible]
گر [illegible] بگیرد و بدست [illegible] دل چون [illegible]
بتو ای من ز عشق نشان [illegible] مست
دل ای شکایتی ز تو میکرد [illegible] مست
خواری کنی و رخ [illegible] لبت [illegible]
صد سال اگر [illegible] ز تو [illegible] سود نیست

هر دمی نیست که ندید ز جدایی بکنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
وین تو با [illegible] تا [illegible] منم
باز گرد [illegible] سخن از نازکی اندر [illegible] منم
نگران روز که در خاک نشانی بدنم
اوحدی [illegible] از [illegible] خنده [illegible]
بدان رسید که [illegible]
که آشفته بوسی کنم چو خاک [illegible]
[illegible] طرف ز مهر تو [illegible]
ولی چه سود که دستی نمی رسد [illegible]
غرور حسن که باشد [illegible]
تا چنین آشفته در دام کند
باده توحید در کام کند
شهره آفاق و ایام کند
روی در لوح الف لام کند
پیش خلق اعزاز و اکرام کند
دست گیرد زور در کام کند
در غزلها اوحدی نام کند
تا من چو نام [illegible] قصد جان [illegible]
چند [illegible] بعشق [illegible] در میان [illegible]
خو کرده که دل [illegible] نهان [illegible]
[illegible] چون نشان [illegible]
پنداشت [illegible] من [illegible] توان [illegible]
روزی چنین [illegible] وصالی [illegible]
زیرا که چون [illegible] روز [illegible]

اوحدی را تو جدا کردی [illegible]
دیگر امروز چه آشفته و بی خویشتنم
شد چو مویی تنم از غصه نا دیدن تو
دهن تنگ [illegible] شکرم [illegible] آید
گر ببینم [illegible] بنمازم بیرون
خلق گویند برو [illegible] عشق
[illegible] همسایه گرد بام [illegible]
درون خانه چو [illegible] چاره آن دانم
هزار بار که از خدمتم برانی تو
نداشت هیچ در این [illegible]
گذر کنی تو بهر جانبی و [illegible]
هر زمان آشفته دل نام کند
چون شود راز دل من آشکار
تا نبینم [illegible] روی او بخواب
گاه [illegible] از خاصان مرا
تا که خورشید زمانی [illegible] آتشم
[illegible]
تا نباشم [illegible] آن غزال
از [illegible] ابرو کمانی
گر یک نظر بجان [illegible] هنوز
از دست [illegible] تو [illegible] دم زنم
[illegible]
چون [illegible] کام روان [illegible]
[illegible] چو گفتم که عاشقم
[illegible] فریاد خوانم



وله ایضا

کز رواج شکر و قند تو بادام برفت
که توانم ز تو [illegible] که از کام برفت
دشمن [illegible] طلب [illegible] پیغام برفت
نتوان گفت که او نیک سرانجام برفت
از زمان همه در عشق [illegible] برفت

جام در دست [illegible] باید [illegible]
ای صبا از دهن او خبری بار رسان
دل ما را چه [illegible] باشد بر او
تن [illegible] از خنجر او کشته نشد [illegible]
اوحدی [illegible]

وله ایضا

بگذار تا ببینم [illegible] او چه میکند
وآن دم نگاه کن که دم او چه میکند
تا مهر عشق [illegible] او چه میکند

ای بخت من [illegible] انداز [illegible]
یکبار بیش دیده من نام او [illegible]
خورشید را چو نیست در آن [illegible]

وله ایضا

عنبرین خال که بر برگ گل تر زده بود
بر دل سوختگان که برابر زده بود
مگر این صید [illegible] زده بود
غم او [illegible] همه [illegible] زده بود

سر و پای [illegible]
چون کبوتر [illegible]
تا خود [illegible] زخم که بر سینه [illegible]
طوطی عقل [illegible] یکبار [illegible]

وله ایضا

بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
[illegible] باشد
وانکه تو زبی رحمی [illegible] باشد
آن روز که من چو [illegible] شهر [illegible] باشد

زین [illegible]
خلقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

در جان اوحدی نکند کار [illegible]
چه شد آن سرو سهی کز بر ما نام برفت
چه نظر کرد بچشم و چه سخن گفت بلب
نتوانم شدن از سایه دیوارش دور
دوست [illegible] آنکه چه قاصد برسید
هر که را بر سر از این درد بلای برسید
گر چه سرگشته [illegible] نباشد
صبری کنیم تا ببینیم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکنند و ما
در دست ما چو نیست عنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این دو [illegible] اوحدی
دلبر من [illegible] مشک [illegible] بود
[illegible] دیده [illegible]
ناوک غمزه [illegible]
[illegible]
اشک [illegible]
گر بهم بر زده بینی سخنم عیب مکن
تا رسیم [illegible] روا باشد
[illegible]
[illegible] از طاعت [illegible]
آب غم عشق تو [illegible]
غم [illegible] در شهر [illegible]
گفتی که روا [illegible] همه جانها

وله ایضا

[illegible]
[illegible] میکند
[illegible] میکند
[illegible] میکند
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] باشد
[illegible] باشد

را از بخت اگر کاری بر آید
و لیکن دور گردون خود نخواهد
اگر خوبان گیتی را کنی جمع
دل من کی نگارد دانهٔ غم
گلی را گر برون آرم ز خارک
ز بهر بخت اگر شاخی [illegible]
را مجال نباشد که یار او باشم
اگر بهر دو جهانش بها کنم یک موی
چو خاک بر در تش افتاده ام بدان امید
ز خون دیده کنارم [illegible]
دم از لعل تو یک بوسه تمنا نکنند
از چنین [illegible] که ما هم امروز
[illegible] ز لب خبر [illegible]
چشم ترک تو همان روز [illegible] عقل
روزه داران [illegible] عید ابروی شما
ما ز [illegible] شامی [illegible]
[illegible] از عزیزی [illegible] نفس
در بهشت گر شاهدی باشد شما خواهید بود
حال [illegible] محتاج [illegible]
آنکه مشغول تو گشت از دگران باز آید
سر [illegible] کردم [illegible] بجهد
وقت جان دادن اگر [illegible] نظر
[illegible] خیال تو در افتد [illegible] باغ
خود گرفتم ز غم خویش [illegible] تو را
قصه [illegible] بشیراز برد

وله ایضاً

بنام من کی بشمکاری بر آید
ازان یک دانه انباری بر آید
ز بهر نرگس سرخاری بر آید

وگر من طالب اندوه گردم
ز دل تنگی اگر روزی بگویم
ز زلف یار اگر مویی بجویم

وله ایضاً

هنوز در دو جهان [illegible] او باشم
که او گذر کند و در گذار او باشم
امید آنکه دمی در گذار او باشم

ز [illegible] زهد و ورع واعظا چه [illegible]
کمان مبر که [illegible] ز رغبت بهشت بکند

وله ایضاً

چو [illegible] تنگ باید و یغما نکنند
[illegible] و محابا نکنند

در غمت [illegible] حکایت [illegible]
دوش گفتم که [illegible] غم عشقت دل [illegible]

وله ایضاً

[illegible] دم عنبر در دام [illegible]
در جهان [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اگر خواهد بودن [illegible]

اینک آید [illegible]
[illegible] از تاب [illegible]
اوحدی را دل ز [illegible] انداز [illegible]

وله ایضاً

چشم من تا لب تو [illegible] نظر باز آید
[illegible] غم بود اندر [illegible]

ور سنگ کوی تو در [illegible]
آنکه ما [illegible] عشق [illegible]

وله ایضاً

وصل روی دلداری بر آید
که کام یاری از یاری بر آید
ز بهر سو بیش طلب کاری بر آید
ازان تنگی [illegible] بر آید
بهر موییش [illegible] بر آید
بنام اوحدی داری بر آید
[illegible] که بدل [illegible] او باشم
[illegible] که عاشق مسکین [illegible] او باشم
بشرط آنکه هم اندر جوار او باشم

گر جفای تو مرا دیده چو دریا بکند
[illegible] که جفا داند و [illegible] بکند
زان ببیند [illegible] که غم ببیند و [illegible] بکند
اوحدی [illegible] رسوا نکند
[illegible] چراغ از پی نور [illegible]
بنده از چشم ترک و زلف [illegible]
یا نسیم روضهٔ فردوس [illegible]
[illegible] همسایه [illegible]
باز [illegible]
وانکه در پای تو افتاد سرافراز آید
[illegible] خال تو سبک باز آید
[illegible] باز آید
چه عجب [illegible] سخن [illegible] آید
چون من آن روز که [illegible] آید
[illegible] آید

چون من بسر تو دارم [illegible]
چون در فراق [illegible] زار و ضعیف گردی
چون بوسه [illegible]
جوری که [illegible] اوحدی نهانی
خاک آن [illegible] بکند [illegible]
بعد ازین چون گرم شد [illegible]
نام من فرهاد کرد [illegible]
در ضمیر [illegible] باریکی [illegible]
چون بلند [illegible] دل بطپیدن در او فتند
[illegible] بر آسمان
[illegible] باغ [illegible]
جان [illegible] نشان تو [illegible]
خلوت نشین خیال [illegible] در دل او [illegible]
[illegible] خود یاد [illegible] ای دل
[illegible] باز
ای دل [illegible]
[illegible] از غصه جهانی [illegible]
[illegible]
اوحدی [illegible] از دست [illegible]
[illegible] در گوش [illegible] میکنی
بر دشمنان [illegible] دل [illegible]
همچون علم [illegible] نام ما
[illegible] زلف [illegible] ای صنم
گفتی که اوحدی چه بیهوش [illegible]
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دردم [illegible] در ماتم از که باشد
گر بار غم [illegible] از که باشد
گر [illegible] از که باشد

گفتی [illegible]
دردم [illegible]
دوشم [illegible]

وله ایضاً

مشتری [illegible] بکند [illegible]
در زمان [illegible]
[illegible] بر دامنت [illegible]

ابروی [illegible]
[illegible] غم نشان [illegible]
[illegible] عشق اوحدی [illegible]

وله ایضاً

حالی [illegible] در او فتند
[illegible] که فرصت دیدن در او فتند

[illegible] از [illegible] جان [illegible]
دانم [illegible] حکایت [illegible]

وله ایضاً

گر ز چشم [illegible] دل
ترک [illegible] دل
[illegible] ای دل

صفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] که فراموش میکنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
در خاک [illegible]
با غصه [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] غصه [illegible]
[illegible] در ماتم از که باشد
زخم تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پادشاه الممالک چو سنجر [illegible]
بر سر زمین [illegible]
گر گزند ببل گریبان دل من عیب مکن
تو خطا بچه و در تو خطا نیست عجب
آنزمان که چون تو لاله رخی در سر آید
سرو و سمن بلند تو مانند و روی تو
در پای خود [illegible]
باری رها کن از دست [illegible]
[illegible]
[illegible]

صید را پای ببندند و رها بکنند
گر نشاید علت بخشند و بهانه بکنند
بکن کن [illegible] که در شهر تماشا بکنند
وانکه از اهل صواب آید خطا بکنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
عاشقانند از رخ پیشان تا بر تو
بر زبان گر نبود یاد دهن باکی نیست
اوحدی گر نکند یاد تو از یار رخ

وله ایضاً

بیچاره عاشقی که بدست شما بود
زان پس اگر بجور بسوزی روا بود
من دل بدیده ام که چنین مبتلا بود
رنجور عشق را که نظر بر دوا بود

با این کمان و دست که یار است پیش تو
بازلف را مهل که کند قصد خون من
گوی صبر چاره کن این درد عشق را
گفتی شنیده ام سخن اوحدی عجب

وله ایضاً

جو لب تو لشت ساقی نکند خمارم
گر تو داده نعمت تو [illegible]
[illegible]

بزخم جو [illegible]
اگر از نزار [illegible]
دل اوحدی تو داری [illegible]

وله ایضاً

نتوانم که بدان چهره مقابل گردمش
چون نتوانم که بر اندازم و با جان [illegible]
گر کشی در بر [illegible]

می زنم بر سر خود دست [illegible]
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو شد

وله طیب الله ثراه

می ندانم که تو خود بر چه طریقی و چه
باز خواهم جو باشم [illegible]
کام دل گر ز تو اکنون بستانم [illegible]

سر انداخته ام پیش جفا و ستم تو
[illegible]
گر نداری [illegible]

بضعیفان نظر از بهر خدا بکنند
حال و سر [illegible] دعا بکنند
پادشاهان بغلط یاد گدا بکنند
تا که با پشیم که اندیشه ما نیز کنند
میلش بدیدن گل سوسن روا بود
گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
گر تیر بر سانه زنیم از قضا بود
با بوی [illegible] بها بود
آخر بدرد عشق صبوری کرا بود
کس چشم آن نداشت که [illegible]
کان کو غم شما خورد اندیشه [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

ازان لب چون [illegible] من بیمار [illegible]
مگر [illegible] من ز وصل تو بگشایند
نشان مهر [illegible]
[illegible]
گفتم ز درد عشق تو گشتم چنین بحال
گفتم چو سال شد [illegible] از بار هجر تو
گفتم بشام روی تو دیدن مبارکست
گفتم که ابروی تو نشان مه عید
[illegible]
در عشق او [illegible]
[illegible]
تا دل [illegible] لب

وله ایضاً

گفتا چو [illegible]
گفتا که با مداد [illegible]
گفتا نشان عید بود دیدن هلال
[illegible]

حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

گفتم دلم بوصل [illegible]
گفتم [illegible]
گفتم چه دامها که تو داری [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]
گفتا که دام من [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زان سبب ما که بر جلد آمد رستیان
زیرا که در روی توام خاطر بحثیستان

وله ایضاً

ببوی آب حیاتی که زان دهان بچکد
گلاب گردد و از دست باغبان بچکد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ز آتش تو دشمن چرا معاف ندارد
بسان صفحه شمع کز تو شدم [illegible]

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

تن بی‌شد ز تمنای سر کوت چو خاک
در دل آن خانه که کردم بوفای تو بنا
آهنین پنجه اگر کوه ز جا برگیرد
ببر دل از همه خوبان اگر خردمندی
[illegible]

وقت آنست که مرا بنم با باد دهی
موج طوفان قیامت نکند بنیادش
دوستی را که مه و سال اندیشه نیست
اوحدی با غم شب‌ها ز دشمنان [illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

جهانی را بینگند بحسن یک نظر جانا
بپایان رفت روز جور و بیداد و ستم جانا
چون کرشمه کنی بشیوه نظر بر گلا مرا
بزدان هزار عذر بخواهند زر و لا
دارم گواه انکه تو کشتی مرا ولیک
گر بشنود جفا که تو در شهر میکنی
یارب تو دوش با که شبا دی نشسته
از روی عشوه بند قبا را گشوده باز
هم از میان برده و در کیسه ریخته
گر نقل نیست باده بنه لذتهای لب
گرد بلدی ز حیرت او غصه خورد
مردم شهرم همی خود ز ملامت میکنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند ای پسر

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً علیه الرحمه

[illegible]

غیبت عیب او دوست دارم بس
از دری کند بشود ماهی چنین
آب من گر خود ببوسد سنگ را
انکه جز گردن کیش پای نگرد
او چه دی بابار کندم گون اگر
هزار بار بگفتم که بر زجان عزیزت
وای پیش کزان خاک نشانه نزنم
میان ما و تو کاری بجاره و سوز
طبیب شهر شما علاج و چاره نداند
عجب دارد کیشت چراغها نشانم
من برابشم که اینه فرستاده سلام
از کجا پرسیدم نامه فرو بسته مهر
نامه دوست همی خوانم و در شرم
دلبرا مکنم از دور سلامت گرچه

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

خیال لعل تو در چشم در فشان دارم
ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
گر از جفای تو دستی بر آسمان دارم
[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

## وایضاً له

سرو قامت زلف خود ای آفتاب رخ دگر
بهر سخن که لب مجو شکر تو کند
بیا ز روی تو سر بابداد دیده
زخود شد خود ای ترک پر چه ذوبی
سر بابداد روی تو دیدن چو آفتاب
مارا دلیست کم شده در چین زلف تو
باریکتر ز موی سوالیست در دم
جشم زتاب گریه بجوش بجو و یک
چو یک شراب سر دو بخوردیم بس چرا
دلی که در سر زلف شما می آید
بوستان تو مو تو فم ای سعاد
اگر بر تو بیا آیدم سرخ که ذوق
دم شکایت بیگانه چگونه کند
زلعل نزار رخ تو گل در چمن جا شد

بسیار در قدم آفتاب ریزد
گر این غبار بسیم بر شراب ریزد
گر ابرانش سحرت مگر چنین خسته
تو سیم خواسته زاوحدی و دین

## وایضاً له

شیرین تر از لب تو بگویند گشتن چو آب
عشق انشی می کند آینه زیر آب
روبیت روشنی چو بهشتیست وی درد
سر دل که دید آب و جشم کباب شد

## وایضاً له

گر از بستان تو اندر سرا می آید
بسر برون رود آنکو می آید
جو بر من از بیخ از آشنایی آید
نشانه جو دل ما نیست تیر جشم ترا
بدیدیت جلب وافیون سیر نشاند
تم آتشیست که در جان اوحدی نرود

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

گر فتنه زان سر زلف شتاب ریزد
مرا که نکی بر کباب ریزد
تو جشم خیره من بین که آب ریزد
ز مفلسی همه در خوشاب ریزد
مارا رسید که بی تو بدیدم روی جواب
اکنون که حال با تو بگفتیم باز یاب
در روی بحر جشم که بهشتیست با عذاب
بر آب دیده که دل کس بشود کباب
جشم تو بیست کشت و دل اوحدی خراب شد
بپای خویش بدام بلا می آید
اگر صواب رود دگر خطا می آید
بر آن سپید که بنز قضا می آید
دگر نه این همه دود از کجا می آید
چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد
[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً علیه الرحمه

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

روی تو گر زد و بر بید خطیب شهر
ما دو سیب را بدیدی و عیبی نمی بینیم
هر که اوحدی نشد اندر جهان عشق
بیشتر از عاشقی عاقبتی داشتم
نقش لبی دیدم از و فقر خوبی و دل
جا که می ساختند بر رهِ من دلبران
تشنهٔ لعل توام دیگر از آن می و دهان
گرچه بر افراشتم سر بهتر در جهان
از دهان بوسه چشم دست بیستم ای
بوی خون می آید از چاه زنخدانت
گر زنم شاخ اندر نبی دل سر بر زند
گر بر از خاک آتشی چون بکنم بر کنار
...

در حال مجو عود دیسورد صلیب را
مشکل لبی خوش کند عندلیب را
هر کس که او نه کند این زلف و طیب
بگذر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
سایه خود نیز را مشعله نبید اشتم
من ز جفا هر چه شد ناشد انگاشتم
خود همه اندوه بود تخم که من کاشتم
از سخن اوحدی که خبری داشتم
قصد کردم کت سیم دست هم بگذاشتی
بوی خون آید که جز این دل درد اینا داشتی
درد دل با ناله باشد هر چه می بنداشتی
زان چنان در خاک می ریزی که آب انگاشتی
تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی
...

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله طیب الله ثراه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نه بی یاد تو برآید بلبلم از تن
دلم را خون نوشی ریزی و بریزم
بسودای تو گشت زرد رخم کناری
بیان او چه بی دوداز تو بیم آتش
بدید غیب اسیران عشق را خانه
جان ز فرقت ان آشنا بیانم
چو تنگ غنچه که بر سر زنم حسود انرا
گر زنشی بسر گری ما گذار افتد
یاد کری بر غم من عقد وصال بسته
گر هوش نگار دل نیست از بهر چه
آمدی چشم خویش را بر روی عنبر طلب
مرغ دل را دگر تا فکند هوای کس
ره بی آنکه او خدی دست بیاد ارز
به نیش نگاه قبولت لم ده دام

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

---

زیک نا که چو تیغ دو پشت ابرو
هرآن انتشیم کار گر بود
بکشش زود او چه بی رایس جدا
من نخواهم برد جان از دست دل
سینه می سوزد نهان از جور چشم
هر که از دستان دل غافل شود
لعنه بود هم پای درد این گشم
دلم ز هر دو جهان تهر برو دریست
ز حسرت دهنت جان من رسید بلب
گرنه در دو جهانی بمن طالع سعد
دلم چو خال تو در خون چو زلف
گر شوی من چنین کم در چشم مست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ
قاضی نزاید بد و گذاشت می کند

[illegible]

گر در دست او فتاد این نگارا
که شد نرم آن دل چون سنگ خارا

درین حالت که من زو دور دیدم
مرا تشریف نیکو سپید

وله ایضاً

دیده می گرید روان از دست دل
زود گردد داستان از دست دل
وای حکایت کی توان از دست دل

ای رقیبان چون سالم وا کنید
جاودان از دیده باید مرا
قوت پای ندارد او

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

عنایتهاست بر جام خدا را
ز تخت کیقباد و تاج دارا
کری رویت نمی خواهد لقا را
ای مسلمانان فغان از دست دل
بر تنم باری جفان از دست دل
تا نگرید جاودان از دست دل
تا نهد سر در جهان از دست دل
تنم ز دست سیم بر چین در بلا نشست
خوشا کسی که دامنش بلب رسید نشست
نکرد به اسیطه آنکه دیده در بلا نشست
ز دست غمزه ترک کمان کشید نشست
سر در جهان نهم بغریبی ز دست تو
میل کرد کسی که بود پای بست تو
گر دست زنید بسر زلف مست تو

[illegible]

ابرو نه همانا که بپیوسند نگنجد
نزدیک شود با فلک ابروی بلندی

## وایضاً له

سوزن مژگانی بخرید از بدن تو
دل تنگ شود غنچه لب خشک ز عکس [illegible]
ای کاسه دندان چو در عدن تو
بربر من از نقش لب حلقه [illegible]

## وله علیه الرحمه

از سر زلف لرزت تنها [illegible]
یک شبم پنهان پنهان آرزوست
در دو زلف از آب و دل [illegible]
یاد میدار اینکه با قد تو خاست
تا در اندازم بپایت سر [illegible]
خاطر ما را بگفتار [illegible]
چون کبوتر مرغ دلرا باز رست
چون کمر گردت بگیرد اوحدی

## وله علیه الرحمه

از سم که در سر بلوس [illegible] هاروی
سر لحظه نامه بنویسم [illegible]
ناچار بر راه دل آرام ما روی
زین [illegible] که [illegible] گر [illegible]

## وایضاً له

شیوه چشم تا توانت خوش
وصل از رخ بجان [illegible]
تا ببینم جادوانت خوش
بدمن میوه بهشتی تو
شود کی گردم ای زبانت خوش
کی ببینم تنک چون کمرت
تا بسر زلف دلستانت خوش
اوحدی را بشی بببینی تو

## وایضاً له

ور نمی دانم که با جان آشنا [illegible]
عیب نتوان کرد اگر روزی دو
گرچه [illegible] دایم اندر خون [illegible]
اوحدی را که کشته کردی [illegible]

روزی که کند اوحدی از دوری [illegible]
ای [illegible] خجل از قد چو سرو چمن تو
بوی شکن طره عنبر شکن تو
از رشک شکر خنده تنگ دهن تو
بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
کامیدن موی زنبندد [illegible] تو
سنبلت را دسته گل زیر دست
کاندر آیی از در من مست مست
چند خارم در دل سوریده هست
ای که از دامت گرفتاری نجست
لیکن از چشم تو طرفی بر نبست
گرد و پست بر متابعت کام ما روند
آنجا مجال نیست که پیغام ما روند
روزی بکند مجلس از نام ما روند
بسیار رفتها که در ایام ما روند
کان مرغ نیست یار که در دام ما رود
وان نظر کردن نهانت خوش
بر غم در فکر که جانت خوش
میوه شیرین و استخوانت خوش
دست خود کرده در میانت خوش
مرده بر خاک آستانت خوش
شکر ایزد کان مخالف گشت راست
بجان و تن وفاداری بجاست
روی می پیچد و دشمن در [illegible]
سهل باشد چون غم او خون بهاست

فدای بتانت [illegible] کوته برای
ای سنگ گل تاز رخ چون سمن تو
بانفس ابر [illegible] نافه شکسته
آن سنبله بوی بفروشند بهشتی
بر عقد گهر طعنه کند گاه تبسم
شد کاسته چون موی تن اوحدی از رحم
ای ز لعلت قیمت یاقوت [illegible]
رایت کردایزد شکار عقل را
در دو چشم از خواب و سرمستی [illegible]
بر سر من پیک [illegible] گذار
هست بازار خجل سودای تو
در سر و الاتی [illegible] نام ما روند
ای باد صبحدم خبر او بیار تو
سر حاصلی که داد بمرد [illegible]
دلکه آرزوست که باید مراد [illegible]
ای اوحدی بریز که گرد از سخن
ای بخت عزم و دهانت خوش
روشن [illegible] زینت خوب
یارب آن پرده کی برانداز [illegible]
چند گویی زبان [illegible] از من
بازماند دلیت آشفته
کار ما امروز از آن رخ [illegible]
گرچه [illegible] دادی بخت
کام او [illegible] فاید کرده ام
[illegible] دانم داد



## وایضاً له

از شمع رخت [illegible] آن بخر زبانه
با چشم یک زنک چو [illegible]
شرطیست که امروز بجویم بهانه
ای تو که جز با تو ندیدم در [illegible]
در قصه عشقت همه با ذیت و فسانه
با غمزه روبت سخن [illegible]
آواز مغنی بود و جام مغانه
با اوحدی امروز کلی باش که [illegible]

## وایضاً له

دام جه حاجت که گرد خال [illegible]
دل بر شمع رخت را [illegible]
جز بدام انکند زلف [illegible]
تا تو را [illegible] با رخ خود آشنا

## وایضاً له

بن انداز که من دیده [illegible] خواهم کرد
خوب رویان همه گر در نظرم جمع شوند
تو مپندار که زین کار حذر خواهم کرد
بلبش خورشید رخت غایت [illegible]

## وایضاً له

بر نفسی که [illegible] باد گری [illegible]
بر سر موی ای [illegible]
دل بر جا کجا نهد [illegible]
هست تو ام چه [illegible] باد [illegible]
[illegible] ساز تا از ان تو [illegible]
با همه زیر کی [illegible]

## وایضاً طیب الله ثراه

تو که شیرین و شهر شده فرهاد [illegible]
اگر امشب سر زلف [illegible]
برسید فتنه بتبریز و به بغداد [illegible]
[illegible] بدست در زنم آتش [illegible]

## وایضاً له علیه الرحمه

عشق خوبان نیست بلا [illegible]
سر در لف پایت نهم ای یار [illegible]
در جلوت خوبان همه [illegible]
هر چند که جانا بر لعل تو بهانست
جز یاد جمالت همه زرق است و فسانست
آنجا مطلب روزه و تسبیح که در [illegible]
این دل پر مدهوش ما با همه [illegible]
ما جوابا بنیم که نشنید روا [illegible]
ای که بنخچیر ما ساخته دام [illegible]
آینه روی تو تا که ببیند آفتاب
اوحدی آن [illegible] بجای رسید
دل بردی و لیکن کار دل [illegible] خواهم کرد
دگری روی ز زنجیر تو اگر می پیچد
اگر انکار کنندم [illegible]
اوحدی عاشق [illegible] جان [illegible]
ای [illegible] چشم [illegible]
غیرت دل نشاندم [illegible]
بود کان [illegible] وعده وفاکی [illegible]
تا بلبلون اگر [illegible] داشت [illegible]
گرچه امید ندارم [illegible] شاد [illegible]
گفته بودی که [illegible] نور روزی [illegible]
دانم این قصه بخیر [illegible] روزی
گر نوای طرفه بغداد [illegible] خواهی کرد
دل آرام [illegible]
اوحدی را [illegible] خود [illegible]

خوب بینه از چمن خویش [illegible]
روزی که دراین [illegible]
جز چشم تو مارا که بود [illegible]
خوی [illegible] با کس [illegible]
زنهار که [illegible] بکشیم [illegible]
از دور [illegible] فلان بود و فلان
شد غم آن پری فاش [illegible]
بس [illegible] ابایان [illegible]
چشم تو [illegible]
یاد کرام [illegible]
گرچه بکار آوری غایت [illegible]
جلب آن جان [illegible] خواهم کرد
من نه آنم که بعد از تو نظر خواهم کرد
گر بخوبی صفت روی تو [illegible] کرد
ور [illegible] که من بکار [illegible] کرد
[illegible] عادت [illegible]
در چشم که چون بود [illegible]
بوی [illegible] باد [illegible]
ور تو [illegible]
نتوانم که زمانی [illegible] یاد از تو
کی [illegible] فریاد از تو
ورنه فردا [illegible] داد از تو
چه دل ای [illegible] بر باد از تو
خو [illegible] کار [illegible] از تو
[illegible] آزاد از تو

از صبر صبر مایب عجب دارم ار شود
لب بلبم بنه که سخن مختصر شود
کار دلت ورا بست بخون جگر شود

مهر تو بر صحیفهٔ جان نقش کرده ایم
غیر از دو بوسه چه به بیمار خود دهی
از فرق آسمان برباید کلاه مهر

## وایضا له

عزم داری که دلم را سپر خویش کنی
آن همه نیز چه محتاج که درویش کنی

از تو آن روز که امید وفایی دارم
گر ز دست تو رود همه عالم برسید

## وایضا له

[illegible]

## وله ایضا

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له علیه الرحمه

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وله ایضا

[illegible]

از درخت قد و باغ رخ او کم چو شود
نشد ای دربی آزار دل من یک روز
کیست دگر بار، این لب بام اند
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده
گرچه ز هجران او درد سری کم شود
با همه بندی و حوش از غم من کی چون
با همه لطفی اگر کرد در سیف و شان او
مرکز آن قامت و بالای بلندش باشد
اندر آینه او روی لیسی نماید
بیشه از لب همه کس خواهد جبار دام از چشم
دل من صبر بهر حال تواند بکند
[illegible]

دامن از پر گل و سیب و به و بادام کردی
گرسنی گوشش بر بنا از زار کرد
بغلای بشمردی و دل من شبا آمده
از وحدی کز بغنولی بر سبندی زلبش

## وایضاً له

کام دل خود ندید جان بکام آمد
سخت لکامی بکند و توسن رام آمد
مهر جشند در شید آنکه درد است
ببید کو بالا گرفت منصب او در جمن

## وایضاً له علیه الرحمه

لمر آن روی که بر بام بیند سر ما شد
خامه آن بسته و بادام ز قندش باشد
دور از و صبر بدید که چندش باشد
بحر سینه بغود جلوه از آشنا ام
روی در خاک درش کرد جهانی زان مرد
از دم در عجبی کین همه غم دید فقط

## وایضاً له

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

## وله علیه الرحمه

با علاان خود وار [illegible]
[illegible]

---

گشتند در کنار چمن سرو پایه
ورد بلدی ز تیغ جفای تو سر گشد
از درد او وحدی سخنی از ادای نگار
عشقت چو ستم کرد و جفا بر من و نوشم
من عاشق آن کوشه چشم پریشانم
با دم ملح ای یار جان و ز سیغم
دریای غلامان تو گور روی نالد
بر فرق من از تیغ نهد دست تو صد بار
یک سخن زان لعل خاموشم بگوی
برد دلم به لب شیرین که بیست
آمد شدم چون دوش بود دل از او
[illegible]

بگلن پی رسید بغل بلند او
من سر نی کشم گر شدم پای بند تو
گر صد غبار بود دل من باشد از غم
گردم فدای تو و بر من و توان و دل

## وایضاً له

بیغام بده تا بشنید بگوشم
آتش سینه ای دوست چنین از چشم
این سر بکدام کو بود برد و شم
یک سوی نظر فقط بجهان نفروشم
ساقی بیا آن جام زر جامه بدرکن
چون بوی تو مستم بکند در همه عالم
یاد دست حدیث دیگران بیش دل کن
ای وحدی از لبی ادیبها که به بینی

## وایضاً له

ارجمی دارد شب دوشم بگوی
این سخن با یار سر نوشم بگوی
خوش من درد لعل شیرین است
با دل مجنون ز پیغام وصل

## وایضاً له

[illegible]

## وله علیه الرحمه

[illegible]

## وایضاً له

[illegible]

---

[illegible]

وله ایضاً

از آن جان بلا کشتیش تاب برد
این دیده آب روان دریا برد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

---

هم از برای کسان در استخوانی هست
خبر نداشت که بالای از دو کان هست

حدیث لعل تو بی سهل بعد از این شنوند
خبر بگس مدعی از دو که سنوند

وله ایضاً

دگر کسی نشنیدم به پیشانی رفت
که دیدن او چو کمر در چنین میانی رفت
وفا و مهر که در مغز استخوانی رفت
گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
وگرنه مرغ تواند به آشیانی رفت
کشی ز جور و جفا با نوا سخای رفت

نه از زمانه تنبه شد به وصف صنوبر نو
حدیث بوسه رها کن که در دو عقد سخن
بیا که شیوه سر باختن بیان برسد
مرا معامله با آن دهان تنگ شود
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی
سرش به تیغ غمت گر زنی خداگر

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بیا ز مای کردن رای امتحانی هست
رخش تمام ندیدی کرت زبانی هست
هم آتشی سزد و باشند کش دخانی هست
دل که تنگ نی کرد و پیش جانی هست
صنوبر در صفتش مختصر بیانی رفت
دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
ز دست عشق تو کاینجا سری بیابانی رفت
که هم ز جانب من کیف ارزانی رفت
اگر بدر دیگو بی که کار روانی رفت
دریغ نیست که در پای مهربانی رفت
در همه عالم زمین ناز خبر ها برد
مطرب این نوا کرد و روز ها

[illegible]

سحنهایی که دارم از رضای ... بیکار

بسر خجی آنچه ماند از طومار بنویسید

وایضاً له

گر زبانت درین ایمن از سوز بیا
وز فراق تو برآمد بسرم دود بیا
دشمن بر دل بیچاره بخشود بیا
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا

تا به راحت و آسایش دل بود بیا
رنجم در طلبت هرچه دلم داشت رود
زود برگشتی و دیر آمده بودی لعنم
گر بیالودن خون دل من داری میل

وله علیه الرحمه

تو جام بر لب و من تا لب تو جانب دردم
بیا حدیث تو چیزی نیک اندیشم
بدان نشانه و مویی بدم شکسته ترم
زار ابیل گرفتت از ابر چشم ترم

بدان صفت زده خیمه دردم شب و روز
به رنگ آینه گفتم چو عاشق تو شدم
خیال بود که رفتی برغم بدگویان
چه جور ازین بتر آخر که از برای تو

وایضاً له

گر از تعنت همسایگان و همکاران
ولی مجال ندارم ز دست طراران

بر وعده جنگ ز دست غمت بترادم
هزار شربت اگر می دهی خاران ...

وایضاً له

سد باره نامه در کف من قلم بسوخت
گر لطف لطف خون نشد و دم بدم بسوخت
تا رخت چنبل و فر من صنم بهم بسوخت
با سینه کز آن سنبل بعم بسوخت

بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو
پیدم بسوز روی تو جشم نگاه کرد
گفتی در آتش غم خود سوختم ترا
صد بار آتش سخت بسوخت اوحدی

وله رحمة الله

سینه‌هایی که دیدم از فراق یار ... بند
جو بر خواند جواب اوحدی ... بند
غمت از خاک در شیشه سود بیا
تا بگرفتی تو دلم هیچ نیاسود بیا
با خنم در هوست هرچه مرا بود بیا
دیر گشت آمدنت دیر مکش زود بیا
اوحدی خون دل از دیده بپالود بیا
جو ابدینم رحمت نمی کی نعلم
نگار دارد دلم راز سوختی جلدم
تو جام بر لب و من تا لب تو جانب دردم
زبیم آنک مبادا بخوشتن نکنم
شب فراق بپرسش در آمدی دردم
به بینمش نیز خیال در آرکس بسپرم
زاه اوحدی از شب بشنوی خبرم
ز دست این دم چون برق و آنگه ... یاران
جور و ز صلح ز غوغای آتشی خوار
گر بوی وصل که واصل شود به بیمار
اگر نه کم شود این غلغل نکو داران
آخر چه شد که هیچ دلت بر دم بسوخت
جان در آتش ... که غم بسوخت
گذر میان آن همه یاران و غم بسوخت
خود آتش و غم تو گرای صنم بسوخت
وایدون کمان بری تو که او دم بسوخت
با دگر بیرون ... در چون آفتاب
گر نمی خواهی جهانی را خراب

سیالی که نماند در دوات از خون چشم من
ازین بیچاره شرحی ده در نامه کاو دلبر
ای سیه گرده دلم بی تو بغم سود بیا
سوز من جمله ز هجر تو زبان خواهد شد
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
گر ز مهر دل بیچاره نمی جاره بست
کم شود مهر ز دوری دگران لیکن
بیک نظر چو بردی دل ز نون زبردم
بمن رسیش تو دورم ولی دلم بر تست
روا مدار که با دشمنان من شب و روز
ز هرچه خلق بگویند و هرسخن که رود
شنیده‌ام که ترا با شکستگان کارست
کنون زنیم ره او نیز بازی گردد
دلت به بخشد ابر حال من تحتی نیز
مرا مبر که جون ... میسپارم از باران
مرا ز طعنه بیگانه آن جنان نرسید
ز پهلوی کمرت کیسها نوام دو بست
با اوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ
جانا دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
نزد تو نامه ننوشتم که سوز دل
در دود کاو جشن تو بلند آن شان ز داد
شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
کو در جهان دلی که نگشت از غم تو زار
با بیوشش آن روی زیبا در نقاب
بندگی زلف جای شرب را

نرنج من زان چشم خواب آلود نیست
من که خود می میرم از هجران تو
حال هجران تو من دانم که هست
اوحدی کامروز هجران تو دید
ما در غم هجران تو گر زانکه بمیریم
ای سیه رو که اسباب جوانی همه داری
از بهر فرستادن این قصه بر تو
باری تو این سخنی بپیوند که ماراست
این نامه بر اکنده از آن زر تو
همه کام تو باید جو در آیی زدرم
بر سر من بنهد دست سعادت تاجی
رشته نیست نصیحت که بپیوندد با هم
هیچ جایی ز تو خالی جو نمی شاید دید
هر شبی پیش خیال تو بمیرم جو شمع
بر من سوخته یکروز بیا پایان بر
گم شدم در غمت از حال دل من خبری
ای نسیم صبحدم یارم کجاست
وقت کارست ای نسیم از کار او
بر در او از برای دیدنی
نیستم آسوده از کارش ولی
شب و روز مونس من غم ان نگار باد
دلش ارجه با دل من بی وفایی کرد
جو رضای او در آنست که در دمند باشم
جو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ
جه کند ز رفتنش هیچ سالکه دور از آن رخ

جون کنم کاندر نمی آید زخواب
ریشهای من جو هجرانی شتاب
سینه دارم بر از آتش کباب

زلف او رفتی اگر تابی دهد
تا بر رفتی در نیاید نیز شب
عاشقم روزی بر او بینم بنو

وایضاً له

با جفا تخم میندازد که بپرهیزم
پیوسته روان در طلب ملک و بیرم
بعد از تو و با شد اگر دو ... بم

گر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت
در شهر طبیبیست که داند همه تلخ
کو قافله بیرون رو و مرا بسوکن

وایضاً له

اگر آن ساعد دست تو بیازی بکرم
سوز تیغ تب بلایست که بدوزد نظرم
غرضم جمله تو باشی چو بجایی نگرم
تا کند زنده بسوی تو نسیم سحرم
که بیاورد فراق تو بلای بسرم

جنبش دل با تشنه بودم ز صبوری ...
فال می گیرم و زانجا سفری ...
راز عشق تو به بیگانه نیارم گفت
بوی بر آمدنت آورد و را باز ...
هرجه جز روی تو زان دیده بگیرم ...

وایضاً له

گر خبر داری بگو یارم کجاست
بارها رفتیم ولی یارم کجاست
یارب آن آسوده از کارم کجاست

خواب در چشم نمی آید شب
دوست گفت آشفته کرد و زار ...
تا بگوش او رسانم حال خویش

وایضاً له

غم و درد او نصیب من درد خواه
گر آرزو کنم مزاج ... با اختیار باد
کرچه من ... دوری همه سال ...

زلامت رقیبان نمند گذار ...
بمن ... جفا ... بهار ...
الا ... باز ... دل عاشقان ...

آن تو دانی روی خوب انشن ...
تا نیابی نیز تابد آفتاب
نشنه ام خو خدا درانداختم ...
ایزدش فردا بخواهد عذاب
بر وصل تو یک روز به بینی که بمیرم
گر یاد لب لعل تو در شکر و شیرم
او نیز ندانست که مجروح چو تیرم
مارا سفر و غم نباشد که اسیرم
چون اوحدی امروز پراکنده ضمیرم
گر دیدنم ... و نیست ... و درم
... تو گذشت ... کام
در بودم بر کوی تو باشد سفر
اشک ما دیده می گوید ...
ور زنده در بر ... امروز که دیدی ...
هر چه جز نام تو زان گوش ...
زاوحدی برس که او با تو بگوید خبر
غم ز حد بگذشت غمخوارم کجاست
ای چراغ چشم بیدارم کجاست
در پریشان آشفته و زارم کجاست
تا لطافی او جسدی دارم کجاست
سر من بر آستان سر کوی یار باد
درخش غلغلی من ... یار باد
بت من ... رقیبان ... کرد یار باد
بر زبان کرسال ... نوبهار باد
دل ریش اوحدی ... یار باد

## غزلیات شیخ عماد فقیه کرمانی

ور شکر نعمت تو دمی بشکر مرا / فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
از دل زدود زنگ آه سحر مرا / زان دم که آمدم بر بیش تا بدین زبان
مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا / لطف تو کرده آمال منزلتین من
اصداف پر دو دیده ز لؤلؤی تر مرا / زانش خلاص بخش تنم را که آب چشم
هر لحظه آب دیده بگذشتی ز سر مرا / ای یار در زمانه بحکم مطاع تو
در گوش کرده حلقه بند بدر مرا / قلم شکسته باشد و جانم ز رنج
خوان کلمه ز رحمت شبیه سیر مرا / بیداری و نوبی از آن عالم بخش
چون کودکان جهان نفر بند بند مرا / در عالم از نظر نکنی لحظه مرا
هر لحظه که ز حفظ تو باشد سپر مرا / از زره فتاده عاجز و سرگشته‌ام بکن
از چشم رحمت نکنند یک نظر مرا / میسرم ز جام غفلت و بیشم امیدوار

وایضاً له

اسیر مو مو و پای بند فنون را / کرم بجور ز حسنش نشد به بیگانه
جماعتی که ندانند لات و عزی را / عجب مدار که بعد از هزار رنج و بلا
نمی‌شناسند هر لحظه صد تجلی را / بدین لطافت و خوبی کسی نیارد یاد
ز نور چهره دوخته چشم اعمی را / مرا که بوی حس ابابت باک کادی گفت

ولهُ ایضاً

غیر پیدا نشناسند دلازاری را / عاشقان شربت وصل تو چشیدند و هنوز
بدعا خواسته سر دلشده بیماری را / مرغ سرول که ز بند غمت آزاد شود

ای بردم از عطای تو کاری و کر مرا
آیینه را اگر چه شود تیره گلشنت
با آنکه حق بباید من جز خمول نیست
باران آرزوی لقای تو کرده بر
دارم رجا بعفو تو و من ازروی خوف
در حلقه ادب سر انگشت بر جنب
چون عکس تو بوجه حیس نقش بسته
کنج قناعت از تو گرانقدر گرد
تیر گمان چرخ دلم را هدف کنند
باشم فتاده از همه جشنی بسان اشک
گوید عماد دلشده هم زروی صدق
اگر وداع کنی ملک دین و دنیی را
نقاب اگر بگشاید حریف کند
حدیث حالت مجنون فسانه بندار
تو نور چشم بصیرت اگر بدیت
شکفت نیست که جاهل بنگند تحسین
عماد باش و مشوق باش و نار جنگ
ای برادر جسته آیینی جابر خوار
خود بنان ز شناسند خطاکار
تا که روزی بعبادت قدم رنجه

مانند بحر داده دلی بر گهر مرا
هر دم نگاه داشته از صد خطر مرا
با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
هر دم بجل ببرده تا که مرا
چون طفل بر دریغه بوده جگر مرا
کرد در عنوان نقش نقش طغرا
کز سر برون برده هوس خواب و خور مرا
بر صفحه وجود نماند اثر مرا
نور هدایت تو شود راهبر مرا
گز رحمت اوری بکسی باخبر مرا
یارب مکن ز حلقه پاکان بدر مرا
نگر بخواب ببینی جمال سلمی را
که کاروان بن ببینند لات و عزی را
نظر فتاد بر انوار قدس موسی را
بحجله‌های لطافت عروس معنی را
رداد بو ذرابیاح و تخت کسری را
که جا مثلی نبود اهل زهد و تقوی را
رونق افزوده ز تو منصب والای را
بنهادند ز سر در طلب کاری را
سالها باد که دارد گرفتاری را



بد و عالم بدهد دولت بیداری را / در دو بازی که از آن سرو چنین ناز کشت
کر نبانی نبود شاهد بازاری را / آنکه بر سبزه گزیند ز میجای عماد

وایضاً له

خون شود از بیم ملال شما / ملک جهان نیا طلبد هر که یافت
در عرق افتد ز نعال شما / تشنه روانیم که آرد بما
زنبه طره زغال شما / آه که منزلگه درویش نیست

وایضاً له

بر گل سوری عنبر سارا / با تو نیارد لاف زدن مه
زانکه گزیدی فرقت ما را / گر تو شکستی عهد که بستی
گر بگذاری رسم جفا را / گر تو ببندی راه رسالت
تا نگشایی بند قبا را / گر گذر افتد سوی عماد

وایضاً له

چو دل ز عشقت در گل افتاد / عاشق روییت دراز و بست
کارم ز دستت افتاد دریا / در آب دیده افتاده شخصیم
از دامن تو دستت تنها / در اینیابم زان روی صابر
از جام صافی صوفی مصفا / در دور عشقت خلوت نشینی

ولهُ علیه الرحمه

گر باز پرسی حال دل ما / هر لحظه گوید در باز جان را

وایضاً له

کشته شوق تو راه دو جهان خون‌بها / حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست

آنکه در همه شب امید وصالت دارد
بوفای گل سوری منه ای بلبل دل
ای بهرم جای خیال شما
کشتن عشاق جفا پیشه نیست
ای دل مشتاق حریص هر نفس
شکر مصری بعراق ارزد
مشک عزیز است ولی پیش تش
گشت جهانگیر چو شعر عماد
ای دل بسخت زامن وفا را
برمه روییت طره مشکین
تا تو چه دیدی یا چه شنیدی
در همه عالم کس چو تو نبود
من نگشایم بند غم از دل
ای بتر عشقت در سر سویدا
حاضر جاودت غایب معنی
جانی ز مهرت در جسم عالم
آبم ز شوقت بگذشته از سر
مشنو که روزی کوته کند دل
ساقی شرابی در ده که کرده
ای کوی عشقت سرمنزل ما
ما خانه دل وقف تو کردیم
یارب چه نقصان در حسنت آید
چشم عماد از دریا نکیشنی
ای زبر انداخته صحبت اهل وفا
رو روعش اکنون ز مکان تنها پس

هیچ قیمت نبود تا قبا بالای را
کاشفای نبود تقوی و غارتی را
دل نگه است بجمال شما
در خور اخلاق و خصال شما
دولت ایام وصال شما
شربتی از آب زلال شما
باد که جاه و جلال شما
نام زد حسن و جمال شما
دیده ندیده در تو مدارا
زانکه نداند زهره و یارا
من نشکستم عهد و وفا را
من بفرستم پیک صبا را
شکر گذارد فضل خدا را
عالم ز شوقت پر شور و غوغا
پیدا و پنهان ما و با ما
بر خاک کویت جان داده تنها
مانند کاهی بر روی دریا
جا نگرا نبینم راز لب شکیبا
وقتی عماد از رفتی بصحرا
حل کرده وصلت هر مشکل ما
ای جه حاصل ز آب و گل ما
صبری ندارد بی‌شجل ما
کو هر که بردی از ساحل ما
مجلس صاحب دلان بیاد آرد صفا
واقف رازی ولی فارغ از حال

در نظر عاشقان خال رخت توتیا
شاهدی از کجا گوشه نشین از کجا
ای که بیمار مرد بر در دار الشفا
شمع نشاطم چو لعد باد فنا کو بیا
نامه اخلاص بند در پر باد صبا

عاشق دیوانه ام ساکن میخانه ام
جور گذشت از حساب غیبش ...
یافته گنج مراد مفلس ویرانه گرد
گرچه بود مستجاب دعوت بیچارگان
فاش نگشتی عماد راز که در سینه بود

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در قدح بی دلان زهر غمت نوش باد
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات
برق شبانم چو جیب ... بیاد
ای دل اگر بحری ... پیغام ...
... سحر ... درد ... دیبا
صبح از عذار ...
... صبح و شام ...
صاحب نظر ... دارد ...
رکش ... و حیران ...
گوید عماد ... در خستگی خاطر
[illegible]

[illegible]



[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای زرخت نقطهٔ دایرهٔ آفتاب
شربت قند ترا قیمت آب حیات
ما نتوانیم بست نقش تو در خیال
دیده چو خورشید دید لعلت گهر دوات
ساغر دل ریش را باده نبود جز اشک
دوش بزم عماد مدعی افروخت
ای نسیم سحری یک محتاج شتاب
در جهان سر منقش که مشامی دارد
ساقیا اول صبح است دم آخر وصل
گر رسید رشحهٔ از رحمت تو بر محیط
خدمت مسعد اذا بنود از تو قبول
بنیاد خانهٔ کز زمانه نهد بر آب
دیدم بچشم خویش فلک را هزار بار
مرکز گردد از آن دل مسکین [illegible]
روزی هزار نوبت اگر راندم ز در
بخت دهد پیام که صبر است چاره [illegible]
گوید که برگشت عماد از جفای ما
تا تو ز عارض گشتای نقاب
دل بحیات نمیدارد سکون
قاصد ما را ننوازی بلطف
کردم از شک جفا پر خون
خبر ما دیده بشوید بخون
[illegible] برخیزد عماد
تا نماید گشاید ز رخ یار نقاب
شوق [illegible] لعلت [illegible]

**وله ایضاً**

ما نتوانیم دید روی تو الّا بخواب
آب نشود گرد تشنه چو بیند سراب
کلبهٔ درویش را شمع بود ماهتاب

ما تو نشاید مرا لاف ز هستی زدن
در ره عشق تو بس که ز خود بگذرم
خانهٔ ما خراب از آتش جام می

**وله ایضاً**

از دل سوخته ام می شنود بوی کباب
باده خاصه زمان طرب و وقت شباب
رنگ کیفیت و طعم شکر و بوی گلاب
نامه منتظر از آن بر سند از تو جواب

ای لب تو که صاحب نظران در گریند
هر که از بادهٔ لعل لب تو مست شود
قدسیان طاعتم از لحظ بر افلاک برند
بجهانی نفروشند لب لعل تو عماد

**وله علیه الرحمه**

از آب دیده ام که بگردد آسیاب
از آستان او نتوان شد بهیچ باب
وین عمر بی ثبات گذشتم بدم شتاب

گاهی بپرسم قدری [illegible] گر کنند
از زلف او دم تماشای رخ [illegible]
ای پای بند گوشهٔ زندان انتظار

**وله علیه الرحمه**

چون جگر تشنه بکنار سراب
تا [illegible] نویسی جواب
که جگرم ز آتش محنت کباب
[illegible] گریه برارد تا آب

تا [illegible] نظر و درونی [illegible]
سر [illegible] از ابرو و چشم [illegible]
دلشان از گریه بود ناز روی
ساقی گلرخ بشام [illegible]

**وله ایضاً**

از درون [illegible] بلبل بگل [illegible]
مددی تند که نه بند دل [illegible] نماز

وز لف سنبلت غالیه در پیچ و تاب
نکهت جعد ترا رایحهٔ مشک ناب
زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
دیده ندارد دگر خرقهٔ ما را تاب
زاهد و آواز چنگ صوفی و جام شراب
زنده کن مرده دلم را بنسیم احباب
گر صبا بر فکند یکشب از آن جعد نقاب
تلک در دل او بار دگر باید شراب
گر مرا گوشهٔ ابروی تو باشد محراب
صبح غافل [illegible] چشمهٔ حیوان سراب
چون چشم من عجب نبود گر شود خراب
تو روی آب دیده ام افتاده ام چون حباب
[illegible] گذار او زنم از دیدگان گلاب
کز سایه آتش نگذارد دمی بآفتاب
نقش خیال دوست نبینی مگر بخواب
یاد آن که [illegible] شباب
دیده نه بیند رخ دولت بخواب
دیدهٔ خفاش و رخ آفتاب
گوشهٔ محراب و مستی و خراب
چون گل خود روی با بانگ رباب
از قدح باده نسیم گلاب
عاشق آنکه توبه کند از شراب
روی تو شادی نتوان دید [illegible]
تا متعلق شود ابروی او در محراب

قصهٔ زلف ایاز ار نشود کوته به
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند
بوی جانها شنوند اهل دل از لفظ عماد
تو خاصه ای و من خسته دل از خود غایب
حریف شاهد و ساقی ندیم و من مشتاب
کسی کناره روش سر گل خواند
با آب صبر نشاید نشاند آتش شوق
حدیث عشق تو شش نشانه دارد
عماد شربت قند لبش از آن نوشید
دی یک صبا ز لفظ احباب
ساقی بلب آمد از غم جان
ای دیده بخت چند خفتی
بگذاشت بلشکری و صوفی
در ملک دلم ز جور عشقش
ما را نماند هیچ غم الا غم شراب
تا درج از خیال تو چون حلقه بر درم
من سر بر آستان تو خواهم سپرد روح
قانع نمی شود بخیالی دل از وصال
بگذشت از آسمان سر فخرش تا افغان
صبا از چه مشکلت بیارم [illegible]
اندر رسول آنکه نامش مبارکست
این یک نشانه دیست که آمد خجسته فال
باز این سوار کیست که چون سایهٔ همای
آنرا که صبح و شام بود روی و موی او
زانکس مبارکست که باشد غلام او

این نه غاییست که محمود نماید طناب
بمشام همه عالم برسد بوی کباب

خانهٔ دل که نشد منزل شادی روزی
گوشش ماند بر خانهٔ [illegible]

**وله ایضاً**

شراب حاضر و مطرب بچنگ و من تایب
که بیخبر بود از تازگی آن جانب
مجال صبر نماند چو شوق شد غالب

وصال دوست [illegible]
بقصد دلشد کانست سرو مایل
حدیث عشق من و حسن [illegible] مشهور

**وله ایضاً**

آورد بشارتی باصحاب
درده قدحی ز باده یا باب
وقتست که سر برآری از خواب
چشم خوش او کمان و محراب
آرام کهیست و صبر نایاب

گر زحمت امید بر کلید بد
یا رب تو روا مدار و مپسند
من جان بسپرم ز آب دیده
گفتم بمشک ماند آن زلف
از وصل مشو عماد نومید

**وله ایضاً**

چون تشنه که جان بدهد بر کنار آب
سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
تا گفته ام که روی تو ماند بآفتاب

زین پیش [illegible] از رخ تو بشنوم بوی [illegible]
من بعد ز [illegible]
با قامت و عذار تو باید [illegible]

**وله ایضاً**

یا هر سبا که پیامش مبارکست
پای سمند کبک خرامش مبارکست
صبحش خجسته طالع و شامش مبارکست
ای من غلام آنکه غلامش مبارکست

این مطرب اغراق رسیدست [illegible]
در احدیث او ز طرب [illegible] خبر
شهرش طرب فزا و دیارش روان [illegible]
تا ارشش رسید بپای عماد را

شب دوشینه بسیلاب غرق [illegible]
گر [illegible] نکند چاره [illegible]
[illegible] باشد اگر بوی گل آید [illegible]
[illegible] در راه مطلوب [illegible] طالب
[illegible] معامل محبوب [illegible]
[illegible] خسته دلانت یار [illegible]
چو چشم بندی [illegible] گشای [illegible]
[illegible] نامه تر شود از آب دیده [illegible]
که بوی مشک و گلاب آید [illegible]
نومید نشد کسی از این باب
با تشنه و چشمها پر از آب
[illegible] میان سیلاب
[illegible] مگر که [illegible] در تاب
باشد که خدا [illegible] اسباب
ساقی بیار باده و مطرب [illegible] رباب
[illegible] از آستان [illegible]
[illegible] که [illegible] خواب
[illegible] دیده [illegible] گلاب
[illegible] در [illegible]
[illegible] عماد اگر [illegible] شباب
[illegible] مبارکست
[illegible] مبارکست
[illegible] مبارکست
[illegible] مبارکست
[illegible] مبارکست

[illegible]

**وله ایضا**

گر موت کشتگان غمش را عادتست
ما را ز عشق دوست همین استفادتست
هر دل که پای بند کمند ارادتست

رسم جفا نه یار من آورد در جهان
چون روز روشنست بر ارباب اهل دل
بر آستان خدمت جانان مجاورم

**وله ایضا**

هند و ندیده ام که بدین سان دلاورست
گفت التفات ذره و خورشید الحدیث
جسمی که درد هجر ندیدست کمترست
او کیست کلک ملاحت میسرست

دا آرزوی روی تو چون مهر شد فزون
رفت آب روی مردم چشم از غمت ولی
وصف میان او نتوانم بشرح گفت
چشم عماد نالت دندان دو دیده

**وله ایضا**

الا دلی که از همه عالم گسسته است
هر کس که دیده روی تو فال خجسته است

سپیدی ندیده ام که ازین قید رسته جان
سرمایه سعادت دنیا و آخرت

**وله ایضا**

جان فدای غمزه جادوی دوست
شیر کو غمزه آهوی دوست
گر بدست شانه افتد موی دوست
وارسد با زخاک کوی دوست

شد مشام جان ما دل عنبرین
گر صبا خواهد که مشک از آن کشد
در شب از خورشید رخشان باید
از عماد خسته بیتابی ببر

**وله ایضا**

ساقی بیا که باده که پیمانه ندیدست
کان عاشق [illegible]

در کوی تو نشین شیوه عاشق نپسندد
در کوی تو [illegible]

[illegible]

**وله ایضا**

بیگانه چه داند که مرا خویش ندیدست
وان هم سپری گشت که در کیش نماندست
زان نوش که دیدی بجز از نیش نماندست

بسیار نماندست که آواز درافتد
او رفت و کسم بر سر بالین ننشیند
تشویش عماد از که درین غره بود

**وله ایضا**

در غنایی که ازین روی بود [illegible]
بشکند سنگ جفای تو که نازک جانست
نشنود این سخن از وی که نگویند خطاست

دل ز بند سر زلفت نبرد جان [illegible]
روی خوبت که آفاق منور شده است
چند ای عهد جوانی رخ [illegible]

**وله ایضا**

جز این قدر نه بد طعنه ام که بار [illegible]
نسیم باد صبا را چه جای عطارست
زیاد درانم را که بر سر یارست
کسی که گشت عزیز از این [illegible]

اگر در عشقم [illegible]
بیا و توبه جانی کن از دلازرده
زعارض تو دم شد اسیر عارض [illegible]
ز بندگی تو دارد هزار آزادی

**وله ایضا**

گر روز روشن عشاق در شب تارست
نظر بغنچه دانی و لاله رخسارست
گر در امام ابداع حضرت [illegible]

عجب خسته ام او را ولی نمی دانم
که آن [illegible] عارض [illegible]
[illegible]

**وله ایضا**

ز خط که مالکی [illegible] نجابست
وز دیده شب آید بسر بام سرابست

گر زار بخت [illegible] شود و روی ارادت
بر حرف [illegible] نو نهد انگشت [illegible]

[illegible]

از لوح زمانه برد نقش رخ و بوم
در مذهب عشق تو بود زندن جا...
ای دل این روضه ملک منزل عاشقان ...
آبش از کوثر و خاکش ز گلستان بهشت
میوه دولت او جور فلک ناچیده
ای ... صبح ز عطار صبا در جیبش
کردم اندیشه عجب دادم ار انجام
بس که بر مجمره آتش عود بود زیر آتش
ای دولت شاه صاحب دلان ...
ما در ... تنگ دل و خسته خاطریم
یا ما طبیم و صحبت این ...
در ... رسم گدای غریبست
... حالت ... از خسته ...
و آورد ... اگر داغ دو ...
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

تا از کتاب شوق تو فصلی بیان کنم
ای که در دیش تو سلطان و ... داده
در راه عشق تو جان باختم و منت نهم
دل ... که داغ عشق تو دوا ... فزود ...
ظاهر آن است که در هیچ گلی ... تو ...
دهن خط تو ... یک ذره ...
ای که غمت شادی ... در دست ...
چشم تو آن چشم که از حد ... رون
بی غمت ... تو نقد دم قلب بود
کار ... روی طمع ... ببست
گر نبود وصل تو مقصود عمر
فدای گدای جو تو نبود عاد
این چه داغیست که بر جان من ...
اگر از درد در روز ... دلبران ... اند
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شد زنجلد آ من عالم کاکل عنبرشکن
گر زگلیز موی تو باز کند صبا گره
دیدهٔ من نکند ذوق میان روز و شب
بخت بلند قامت سرو را عقد ایست
ابروان چین جور و بر سر کج کرده اند
شاهان روزگار ز نام تو کم کشند
در جان خستگان و ضمیر شکستگان
بر خود که دعوی ادراک میکند
شیرین تر از حدیث تو نشنید عماد
بر دردی گرفتارم از عشق و دوست
ز شمع شب تابید ترش کرده دو
بیاید نهادش به بیداد دل
دلا زخ خشاب از طلب یک نفس
دم از عنبرین سنبلش زد صبا

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

تا چه دید از من بیدل که نظر باز گرفت
دعوی تنگ دلی را بیبان ثابت کرد
گر دهانم زر شد و سود نکند چون لب
سهل بود از بست وصل رسیدم بجهان
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت
تا صحبت شریف توام دست داده است
دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت
من بملک وصل یابم و دولت قبول
در عرصهٔ جمال تو شاه سریر چرخ
در معرض جمال تو کر آید آینه
دل بی برد عشاد ز انبان روزگار
تو حالی و دو سه آشیانه نیست
تا چه نخ اگر آستین چو بینی
تو خوا موی بخواهی جز چو خوای

وله ایضاً

وله علیه الرحمه

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

خلوت چشم مرا خواب نباید در
بنده طالع آنم که قبول تو بود
دردمندم غم عشق تو دوا یافته است
هر گدائی که ز تن از صحبت جانان یابد
گنج هر کام که شاهان جهان می‌طلبند
آنکه انداخته اند از نظر شاه بدان
غالب خلعت نعمت همه باشد وی
سالها خدمت درگاه تو کرده عماد
در منزلی که غالیه بوی [illegible] است
هر جا که آن پری گذری کرد تا بحشر
در جلوه عروس گل سه ربیت مدام
از شرم گلشن ببرد باغبان خلد
بر طرف چمن‌ها نوازش چشم ما
دلم از جام غمت مست و خراب افتاده است
خوار خواهد که کند بی تو لگدزار چشم
تن خاکی من امروز که طوفان بلاست
پیش ازین معتکف خانه نمی‌بایدم بود
هر که سر بر خط خوبان خطائی ننهد
دل من خو بتنهائی نکرده است
[illegible] از کوی خود ما را براند
نماند قیمت سربی سر و پا کن
بیابد دست برد ای تو ما را
در ایام رخ چون آفتابت
عماد از وصف لب نیست خالی
دل من خو بتنهائی نکرده است

تا نجائی نبود پیش خیال رخ دوست
چشم بد دور از آنکس که بچشم تو نکوست
چه بلا ماند که از دل نکشیدیم بهات
هر که از وصف تو خالی نبود دوست عماد

وله ایضا

همه در گوشه ویرانه گدا یافته است
بحقیقت نظر لطف خدا یافته است
دولت آن برد که تشریف بلا یافته است
آنچه سجاده نشین می‌طلبد در خرقه
ما طلب کار نسیم سر زلف تو دایم
هر بنیاد زمین سوخته دل نام و نشان

وله ایضا

آن آمکان چه رو مقام فرشته است
هر جا که لاله ایست سر انگشت [illegible] است
هر شاخ گل که بر طرف جوی کشته است
با ذوق نوده نوده و در نسبه [illegible] است
ای روضه که خامه رضوان آب زر
کرده ز خط شمس خانم تو باغ [illegible]
از خال [illegible] نوا [illegible]
بسمای ما چو سرمه کشد در بصر عماد

وله ایضا

بر سر سنبل سر کلم چو حباب افتاده است
خاصه امروز که گل پای بیاب افتاده
ظاهر آنست که آزار [illegible] افتاده
چند مشکین تو بر بول سمن دلی [illegible]
[illegible] لفظ خوش شیرین تو در دلی [illegible]
من ندانم که برانداخته ما یاران امشب

وله ایضا

که روزی بنیاد پیرو بی نکرده است
اسیر عشق خود رایی نکرده است
قمر چهره [illegible] زیبائی نکرده است
[illegible] سبو بو کردن و پیمانه در دست
صبا تا گردی از کوی [illegible]
در آن کشور که رویت محفل آراست

وله ایضا

آه ازین دل که بلا از طلب و محنت جوست
وانکه جز ذکر تو گوید سخن نهیل کوست
وانکه بیمار تو بود است شفا یافته است
دل ما از نظر لطف شما یافته است
ای لب ساقی رند که در ریز صفا یافته است
وآنچه ما می‌طلبیدیم صبا یافته است
گم شود در دو جهان هر که ترا یافته است
چه عجب باشد از امروز جزا یافته است
با عبیر و گلاب گل او سرشته است
وصف تو بر کتابه جنت نوشته است
جز ابروی خویش بساط [illegible] نوشته است
در عرق غزارت آلوی چین [illegible] سرشته است
خالی که بر رخ [illegible] و خال [illegible] کشته است
خانه دیده ام از گریه در آب افتاده است
این خیالیست که در خاطر خواب افتاده است
نافه مشک که بر روی گلاب افتاده است
قطره ابر از چشم سحاب افتاده است
تا رخ خورشید عذار تو نقاب افتاده است
ز دلداران شکیبائی نکرده است
که کس منع تماشائی نکرده است
کسی این رندی و رسوائی نکرده است
[illegible] چو غالیه سائی نکرده است
دگر گل مجلس آرائی نکرده است
که طوطی جز شکرخائی نکرده است
ز دلداران شکیبائی نکرده است

روضه را از چمن انس نثاری نفرست
جانم از باده دوشینه تو مخمور است
بدفع از چهره برانداز و بیاز ار برا
نامه گر نفرستی و نبرسی خبری کن
قرب جانی چو بود بعد مکانی سهل است
مشکل آنکه از چه جنبی [illegible] بلکنت
با وجود نظر لطف خداوندی تو
منتج اهل بلاحت سخن خوش باشد
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر
گر ز من یاد کند ور نکند مخلوق است
نه درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر
طلب یار و عماد ار مکن در عالم
پیش عشاق حدیث علاء شوان گفت
نرسد آتش دوزخ بشهیدان عشق
کسی با بنیاد دلان خواری نکرده
دل صاحب دلان را صید کردن
چه داند هر سو دار زلیخا
قبای ما سگان بر فرقه ما
گر تو شیدا شدی جامی زلعل
در آن کشور که از عشق عطری افشاند
میان جان و جانان محب از لیست
خلاف ما نه طریق جفا و غمزه ماست
دلا بمذهب صاحب دلان فنون عشق
غمی که دل از نهد زور زر و دار د
اگر بسوز درون و اتفتی ورق فلک

بعنی از خاک در خویش غباری بفرست
زان معطر قدحی مست دفع خمار [illegible]
همه خوبان جهان از پی کاری بفرست
قاصد باد صبا را بکداری بفرست
تا اگر عطر فروشی بکند باد بهشت
نقطه بر ورق روی چو گل زان [illegible]
عزم صید ار کنی ای خسرو خوبان
شهسوارا ز عماد از چه عنان [illegible]

وله ایضا

هر گناهی که کند بنده جای سهل است
ورنه شیرین لبی و تنگ دهانی سهل است
غم نبود این سخن قالی سهل است
گر بدانی زدرم از تو شکایت نکنم
دل صاحب نظران جمع کن و ملک ببر
از وصال تو چو عمر ابدی یافت عماد

وله ایضا

زحمت خود مده ای دل که وفا [illegible] معلوم است
کان حکایت بر این طایفه نامفهوم است
هر که شد کشته شمشیر غمش مرحوم است
ای دل ازمرکه موافق نبود در غم عشق
بر عماد آیت بر دمت روشن شد
در کمانند خلایق ز وجود دهنش

ولیه علیه الرحمه

که یوسف را خریداری نکرده
شرف دارد که زناری نکرده
گر رنگ چهره گلناری نکرده است
نسیم صبح عطاری نکرده است
دلا پیوسته با درد طلب باش
همی گردم ز دست ساقی [illegible]
عبیر افشانی کانفاس او کرده
عماد آزار دارد از تو لیکن

وله ایضا

کسی که صبر کند بر جفای دوست ولیست
بمیمن تو اصل ز بیم غشوه [illegible]
چه جای جامه که سیمو و خرقه علیست
ز هوش رفتم و دارد دلم تحلو عقل
امید وار جانم که پیش او میرم
هر طبیب ندارد عماد و بر [illegible]

با نسیم سحری بوی بهاری بفرست
خط مفتول هر لاله عذاری بفرست
هر رطبه در درویش سکاری بفرست
نتوپیش [illegible] حرفی و سواری بفرست
دل چو باید تو گند ذکر زبانی سهل است
هم سر اندازی و هم ترک [illegible] سهل است
زانکه حکمی که تو بر بنده برانی سهل است
لشکر از جمع شود ملک ستانی سهل است
پیر اگر گشت در ایام جوانی سهل است
محتشم را چه تفاوت که گدا [illegible] محروم است
عاشق دلشده هر جا که رود محروم است
دیده بر دوزد که دیدار مخالف شوم است
گر چه بر دیده صاحب نظران مکتوم است
نقطه نیست بخشش ولی موهوم است
عزیزانرا جگر خواری نکرده
نداند هر که دلداری نکرده
که عاشق جز طلب کاری نکرده است
که مستش باده هشیاری نکرده است
نسیم مشک تاتاری نکرده است
به آزار تو بیزاری نکرده است
ز حسن دوست در دل عشق [illegible]
لطف طبیعه شوخی دارم [illegible]
که در داغ مجانین خال [illegible]
که در مشاهده رویش نشان [illegible]
ز عشق درد قدیم و ضلال [illegible]

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست
بجان ملازم آن آستانه باش ای دل
اگر عزیمت خاک در حرم داری
بیا که همت اگر می بری زخار مترس
مبای خواجه که خضر از برای همت تست
طواف کعبه دل کن که تلبیس کرد ...

## وله علیه الرحمه

کعبه سویش چو آی خاک تو نیست
چو اگر طایر قدس اگر اینجا نیست
زلال بر کف و مو توقف در بیابانست
عماد حج بدین فنا در جهان انست

در بوستان حرم گل کسی تواند چید
بیا و بنگر از چشم خود بین دار کرده
شنیده ام ز حجاج عاشقی میگفت
میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست

## وایضا له علیه الرحمه

سالها شد که زیاد شد دل ما غافل نیست
یاد دل قطع علایق نکند و اصل نیست
خون بهای من دل سوخته بر قاتل نیست

نرسد قرب بار ... معبد مکان
نشنود از در ادب ... سایل
این دل ار کو ... اقامت طلبی

مشکل اینست که او را غم ما بر دل نیست
آنچه از درد غمش می گذرد بر دل من
آنکه یاد من شیدا دل بیچاره نکرد
در میان من و او فاصله بسیار نیست
خون من ریزی و این طرفه که در مذهب عشق

## وایضا له

جز چشم تو نرگس رنجمار نیست
زشادی کریزد که غمخوار نیست
که مجروح چشم دلازار نیست

دلی سرخ رو ... نزد خرد
اگر باز پرسی وفادار تو
ز هر کس که دیدم نشان طلب

زاهد این روشن بدیدار نیست
عقیق افرین خوان لعل لبت
نبیند دگر تن درستی بخواب
رهائی نجوید اسیر غمت
بنه مرهمی بر دل ریش من
کریما ببخشای جرم عماد

## وایضا له

هیچ موجود نباید که ترا ذاکر نیست
هر که جان داد به بهای تو هر خاطر نیست
دیدن آن نیست که در منظر تو ناظر نیست
اول اینست که بیند ترا ... نیست

جز رخت علمش جان نیست ... طلب
آنچه در روی تو صاحب نظران می بینند
گرد این دایره کو گوشه نشین ... مکن
نکند ... عماد از کرمان

شب و روز بجز از یاد تو در خاطر نیست
مرغ دل کو ببرد که دو عالم صد بار
جرم ...
گفته بودی ز منت ...
یا جدا دل به تو ...
مرها ... عالمست
... چشم امید دار

## وایضا له

رنگی از آن پیاله ... 
هر بنده که ... سلطان ...

مو فرق ... طلب کن ...
از ... عماد اگر ...

در بیم ... در سرا چه جا نیست
که با رخ تن ببر که کعبه برون آسیانیست
که خار بادیه اش در نظر ...
که سنگ زیر ... عقیق ...
که کعبه من سر گشته کوی جانانست
در بیم زخم در سرا چه جانیست
در رهبار غم او بر دل ما مشکل نیست
با که گویم که کسی را خبر از دل نیست
که میان من و او کون و مکان حایل نیست
هر که خون جگر ... 
خوشتر از کوی غمش در دو جهان ...
چراغ دلم شمع رخسار تست
شکر خاشنی ... گفتار تست
که در بند زلف سیه کار تست
در آزاد خواهی گرفتار تست
چو تحقیق کردم طلب کار تست
که از بندگان کنه کار تست
بلکه در خلوت دل غیر تو ... نیست
عندلیبی که در ... طایر نیست
تمام آنست که ... ظاهر نیست
که درین حلقه برون از قدحی دایر نیست
تا نگویند که در ... و غم ... نیست
عزم ... گنجی ... نیست
در ... که در بند ... نیست
... عطار ... نیست



جزی تسکین کا ... فراخ
تا زنیم آبی بر آتش ... 
یار با از ما اگر مستغنیست
سلطنت بفروش و وصل او بخر
شاهد ما روی ننماید بکس
تا للبش را وصف میگوید عماد
زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح
طلا ... برده ... از باده
حمایل گل ... عبیر ... 
زکشد روی تیابانم که خوش می گذرد
امیدوار ... کیمیا نظرم
آنکه از باده عشق تو ... کردند
هر که در عارض و زلفت نگهی ... 
آن چه رنگیست که عکسش شفاقین دادند
جز غم دیدن که در خواب خیالی دیدند
هر که رفت از پی آن صید ... 
گشت ... بخیالی ز وصال تو عماد
آه که ... آن سرو روان
می برد کمان دل که روز در سر او
گفتم که ... و جان خود ...
من جان ... 
بیرون ... هیچ ندیدم ... 
اهل دل ... اعلی خواندند
باده لعل ترا شربت کوثر گویند
هر کسی که ز انفاس تو بویی دارد

## وایضا له

تا بغیر او ندارم احتیاج
سایه او بر سر ما به که تاج
تا نظیر او نه بیند چشم کاج

با جمالش جان ما را اتحاد
با خیال روی او هم خواب ... 
... جمع ... 

## وایضا له

شمامه ... گرد عنبرین قداح
اگر نیاید دمی عنبر ... 
بدولت رخ و زلف تو ... صباح
که قلب فاسد ما را ... اصلاح

فروغ روی تو در تنگنای سرد دل
نسیم کوی تو گل بر دلم ...
دلم ز شوق رخت ...
عماد ... 

## وایضا له

وان چه بو ... بگلابش کردند
تا ... که محروم ز خوابش کردند
وانکه شد طالب آن لب ... کردند

دل که بر باد لب لعل تو ... 
دل که در سینه ام از شوق ... 
خبرت ... که شاهی ... 

## وایضا له

وان بود ... که دل خسته کار ... 
... نزد سلیمان نتوان برد
هر کس ... بیاور ... 
کوی ... زمیان برد

گر ... ای باد بران گلشن خندان
جان ... هر که ... 
خوبان جهان ... 
باشد که ... عماد از ... 

## وایضا له

عارفانش دم جان پرور ... خوانند

... زیبای ترا اهل نظر

رنج سودا را نمی دانم علاج
آتش ... در آبی زجاج
با هوایش روی ... امتزاج
... دیده در ... 
... قرباشند سراج
... شکر از مصر خراج
... شام عاشقان صباح
... تاریک و شعله مصباح
... نسیم ریاح
... در ... باشد ارواح
... اهل صلاح
دردمندیست که مشغول ... کردند
کافرا بیست که ... کردند
گشت ... کردند
بازدر آتش ... کردند
بادشاهیست که ... کردند
... کردند
... نشان کرد
... برد
... برد
... برد
... برد
... خوانند
... خوانند
... خوانند

هر کرا صحبت جانان نفسی دست دهد
سر فرو مند کز آنانی زصحبت نرود
شهرت نظم عماد از اثر لطف تو شد
بارها فرقه ما در گرو می کردند
گوهری بر سر ره یافت گدائی و برفت
یار از منزل خون خوار مقصد نبرد
صحبت بر کشیفانی که نه با رخ
هر دوائی که شفای دل بیمار نیست
رفت و خاطر مجموع یار پریشان کرد
بهیچ دور نشد فتنه چنین پیدا
غمش بخواری اگر خون ما بریخت شد
بباغ برد ز زلفش صبا بدامن مشک
شنیده که چه با باغ کرد باد خزان
سزد که بر سر قبر عماد بنشیند
بگذشت باز و بر من مسکین نظر نکرد
شرح نیاز و قصه شوقم زبان حال
در کنج عشق و کوی سلامت نشسته مقیم
گر من در آب دیده فتادم عجیب نیست
سر دل که پای بند سر زلف او نشد
بیار ای جوان آن می سال خورده
بده جام صافی که تنگ شمشت
چو گردد سرم زآتش باده گرم
خوشا ساقی عیش انفاس مست
بهم راحت روح و آرام دل
بده جام و این جام دام عماد

## وله ایضاً

ای نفس راست دار اهل دلی خوانند
خوبان طریق تو آن علم آموختند

گل معقول در بستان جمال تو زند
اهل معنی که گل کشتند بر اطوار علوم

## وله ایضاً

تاج داران جهانش همه در پای کنند
مرکبانی که در این مرحله آتش کردند
بگذر و بنگر بیش گل عارض او طی
ساقیان لب او نقبه در می کردند

رخت زاهد بر انداخته انداز بحل
بر امید نفحات گل نوروزی بود
نو عروسان گل سوری بستان جهان
از چمن بوی گل آید نکند تو بعماد

## وله ایضاً

شکایت از غم یار عزیز نتوان کرد
که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد
فراق روی تو با جان بی دلان آن کرد

غزالها که از دل فکند سنبل بار
بیا که در پیش فضای نو بر دل عشاق
دم ز زنخ ندید آنچه از جدائی دید

## وله علیه الرحمه

چند آنکه گفت درد دل بحشش اثر نکرد
آن دلی که عقل بکویش گذر نکرد
پروانه را چه شد که ز آتش حذر نکرد
سر در میان حلقه عشاق بر نکرد

جان گفت بادم که دگر در سر مرد
کس در کمان ابروش از دور نگرد
جانا چه قدر بود که گردم نثار او
جان عماد دلشده آمد بلب ولی

## وله ایضاً

دگر بر نیایم ز دل آتش مرد
گروه دوم را نیمه زنده کرد
ببم گرم ریش و دارو نی درد
که بدا باشد این شیوه از تنگ مرد

بنغلت بسر برد عمر عزیز
خیال همم در سواد و بصر
گل از دم زند بامی از رنگ و بو
اگر زاهد این نام شاهد مبر

لاجرم وصل تو را اصل تمنی خوانند
همه در مکتب عشق الف و بی خوانند
شعر مجنون ز بر از دل لیلی خوانند
ورق دفتر ما رشتن زنگار زنند
بار این شیوه توان کرد که بادی کردند
عندلیبان چمن صبر که در وی کردند
از جا بنشن گل عارض او خوی کردند
عاشقان موسم گل نوبهاری کردند
سر از خانه دل آوارد و ویران کرد
که دل ربود ز حلقی و روی پنهان کرد
که بلبلان چمن زار چنین غزل خوان کرد
فضای روی زمین تنگ همچو زندان کرد
شب بهار نکند آنچه دوریت آن کرد
که رفت و جان گرامی فدای جانان کرد
و اندیشه ز آب دیده و آتش جگر نکرد
دل خود جان برفت کرها ز احبر نکرد
نالیش نیز عمر او جان نکرد
سهیلست اگر نگاه در آن مختصر نکرد
از دل هنوز امید وصالش بدر نکرد
که از می لعل سرخ رخسار رزد
زحال وجودم بر آورد گرد
که شدیم ولی با جوانان مرد
چو لعلیست در کاسه لاجورد
صبا گرد بیش آتش و آن افق در فرد
ور الوانه گرد با کان نکرد

جاره کار ما تو خواهی کرد
ریح ما را شفا تو خواهی داد
هر که دولت که از زمانه رسید
آشنائی میان بلبل و گل
یار بیگانه را کم ای بخت
جان از سر بازار نوا خانه ببارند
تا بت بر شیشم که دیدار تو دیدم
را من سر گشته بمخانه نمایند
الطاف تو با این دل غم دیده نهانست
از یار حکایت بر اغیار نگویند
در شعر عماد ار نبود نام تو شاید
دل بلبله زیب خطابت سرافرازی کرد
لب انجا کرد دم از معجز عیسی زد
باد نوروز که عطار نوروز جهانست
هیچ دانی که چرا در قدمت افتادم
بلبل طبع من از آن خط که شد نغز سرا
ساقی بیا ز شربت آن گلاب و قند
بگشا کمر که هیچ نیابی در آن میان
گر بندی و مند و گر بندی نهند
دانی که دل من افتاده از کجاست
مرغ دلی ز دام سر زلف او بجست
یا رب بدو چشم بد از زلف و خال او
گر با تو بستی دست در آغوش نوان کرد
کام دل شوریده که در هجر تو بجست
عناب شکر ریز تو باید که آورد

## وله ایضاً

بدل اصفا تو خواهی کرد
این نسیم صبا تو خواهی کرد

مرهم ریش و چاره درویش
بوی زلفش بمجمن تو خواهی کرد

## وله ایضاً

صد حرف بکمال تو به تجاره نمایند
در مجلس ما باده به پیمانه ببارند
با طبل و علم کنج بویرانه ببارند
و ز خویش شکایت بر بیگانه نبارند

حاجت با جان نبود تا تو در آیش
دلسوخته را نرسد از تو بپاک
از یار حکایت بر اغیار نگویند
بند حلما بر من شکر لب جه خوانی

## وایضاً

روح با نفحه انفاس تو دمسازی کرد
با نسیم سر زلفت نکند انبازی کرد
سر در پای تو افتاد و سرافرازی کرد
عندلیب چمنی نزد تو آوازی کرد

نو عروس گل سوری ز تبسم خجلست
من گفتم سخن عطر تو در حجله گل
سحر سود و زیان بر سر بازار تو
مطرب آن دم که تو خواندی غزلهای عماد

## وایضاً له

عشاق را نه بندی لذت منفعت بند
بر حال من بگوشه چشمی نظر فکنند
صیدی ندیده ام که برون جست از کمند
تا باز منتی نکشد زآتش سپند

در بزم عاشقان نتوان بردم ز عطر
آن شیوه را که میکند تنگ دل کنان
شد فتنه که بجو غریبان بوقت شام
در هر چمن که مست گذر میکند عماد

## وایضاً له

تا جاره خون انده در عشق تو آن کرد
سنبل از نکار و که مجوم زند کاسه

حاجت ما روا تو خواهی کرد
درد ما را دوا تو خواهی کرد
از برای خدا تو خواهی کرد
قصد مشک خطا تو خواهی کرد
با عماد آشنا تو خواهی کرد
رخی که بها یافت بکاشانه ببارند
در بزم گدا شمع بپروانه ببارند
که شمع رسالت بپروانه ببارند
و ز خویش بیکایت بر بیگانه نیارند
گفتار حکیمان بر دیوانه نیارند
شرطیست که نام تو در افسانه نیارند
را دو کلک تو باز در عدن بازی کرد
گر چه مشاطه او غالیه پردازی کرد
که باد صبا بود که غمازی کرد
عاشق آنست که در کوی تو جان بازی کرد
مدعی در پیت فسانی و سر اندازی کرد
کمان در دو پسر بنت بدین درد درد مند
چون هیچ نیست همت مستی درد مند
در گوش بیدلان شتران کرد در بند
حلقون کند بخون محبان سم سمند
گریان بود دو چشم از آن روی چون خند
سروی ندیده است چو بالای او بلند
بیداد تو سلطنت و آتش نوان کرد
از شکر شیرین تو بر نوش توان کرد
و از امی لعل تو بیهوش توان کرد

ساقی بده آن جام و مکن عذر زغفلت
آن رشک شکر زلب ار آید بر درویش
گویند مکن عیش مدام از غم هجران
همه کس رتبهٔ عالی همی طلبند
علم و تقوی زد و عرفان و صفا میخواهند
در شاهی ملک و تخت سلیمانی بین
یا داغی جو جهل کرده وطن در گلخن
همه در قصد صبح ز سجاده جو بعض
آن سایهٔ همای بمن بازکی رسد
یارب حدیث من که رساند بسمع او
در الم الیت زشمع جانب خوش
آن داد که دست جور زمان بای بند کرد
از آن شنیده ام که باد شمال گفت
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای دل رسیده شد که جان جهان رسید
از باد صبح اگر تو دمی بشنوی ندا
خط سیاه ما زوفا نقش سپید گشت
دانی که نو کی جان عزیز از چه گفته ام
گر نیز گشته ام زجور فلک عماد
هر که عاشق نیست در عالم مباد
عاشقان بینوا را در جهان
می بدانم درد دلها را همی
که چشم جهان بین مرا
بیکس چون عماد بی نوا
ملکی جلوه کنان در نظر ما آمد
عکس حسنیست که در آینه روح نمود
ظاهر آنست که روحانی از عالم غیب
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

بگشای چشم رحمت در حال ما نگر | چون خاک راه گشت عماد ار گذر کند

وایضاً له

گوید صبا بطعنه که فکر خطا مکن | گفتم دمید سبزه نظر کن [illegible]

پای آی ازین طرب و [illegible] صفا کند | در کلبه ام گذر کن و گاه [illegible]

یک صبح شربتی بفرست و شفا کند | درویش [illegible] تو سلطان عالمی

وایضاً له

با چشمهای دیده گریان ما بساز | مشنو حدیث بحر که موج خطر در اوست

با رشتهای لؤلؤ مژگان ما بساز | در ظلمت است چشمه خضر ای گل امید

با تنگنای کلبه احزان ما بساز | [illegible]

تا زنده [illegible] زنخدان ما بساز | روزی که بود امید وصالت عماد را

وایضاً له

در چشمه [illegible] نهان [illegible] امروز | آن پری چهره [illegible]

وقفه کن که هنگام شتابست امروز | [illegible] ازالی بود عماد

وله ایضاً

چون چشمه که باشد [illegible] | رضوان [illegible] جنت [illegible]

خلوت نشین دلا یاد تو بود [illegible] | شادم که شاخ عهدم سر سبز ماند

وایضاً له

[illegible] بود مرا مطلب [illegible] | بشنو زمن [illegible]

دل [illegible] غافل [illegible] | دل [illegible] هیچ [illegible]

گر جهان [illegible] معطر [illegible] | [illegible] روح بخش [illegible]



وایضاً له

این نشانست که خون میچکد از [illegible] | گر دلم را غم و اندوه نمی گردد کم

ظاهر آنست که سودی نکند [illegible] | [illegible] بر اندازد و دل [illegible]

[illegible] دل بحقیقت ز سر [illegible] | گو بسوز آتش [illegible]

وایضاً له

ای رحمت دو دل [illegible] ببخش | در مصلحت دینی و دنیم [illegible]

وین [illegible] سر و بار [illegible] ببخش | جان طوطی [illegible] شکرستان

مرغ دل [illegible] را بال [illegible] ببخش | [illegible]

جان و دل [illegible] بپوشش [illegible] ببخش | در باغ جهان شاخ وجودم [illegible]

جرم من بیچاره [illegible] ببخش | هر چند عماد [illegible]

وایضاً له

چو آفتاب برآید [illegible] چراغ | [illegible] نسیم [illegible] رسید [illegible]

معالجت ننماید [illegible] داغ | [illegible] خجالت اگر [illegible]

وایضاً له

با [illegible] چون قطره باران [illegible] | از غم و رنج ندارد دلم [illegible]

[illegible] ظریف | هیچ دانی که زعشق تو چرا دل [illegible]

[illegible] | [illegible] روی تو بر [illegible]

تا خیال تو [illegible] | گر عماد از غم عشق تو [illegible]

وایضاً له

[illegible] | ای دل [illegible]

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له علیه الرحمه

وله ایضاً

سحرگه باد صبح از روضهٔ رضوان آید
ما ساقی حور عین و جام صافی کوثر است
تحکما نزا غام زنهار نهاز شراب بخند
گر زید پیر دیری خرقه خمری کنند
عار باشد نزد عارف هر که نوازد
باد بر خاک عراق از دیده خواجو درود

جیف باشد خون زر در جوش و باز نیست
زشت باشد گل نیلی و شراب لعل فام
ننگ باشد بلبل عاشق هر که یاد آرد

بر سر کوی خرابات ار خرابی چاره نیست
کام دل خواهی برو کردن بنا کامی بنه
آنکه در خلوتگه خاصش مجال عام نیست

وله ایضاً علیه الرحمه

دل داده ایم و از پی دلداری رویم
یاران بهمتی مدد حال ما شوید
کو پیر خانقاه بدان حال ما کند
تا چشم می پرست تو بیمار خفته است
نی زر بدیست مانده ونی زور در بدن
کشتی گرشته چاره بیچارگان سحر

زان روی بار دیگر دل و یار می رویم
از خانقه بخانه خمار می رویم
هر لحظه ما به پرسش بیماری رویم
زاری کنان زخاک در زار می رویم
چون چاره رفته است بناچاری رویم

ما را بحال خود بگذارید و بگذرید
منصور وار کز انا الحق دمی زدیم
از آزار می نمایی و بسیار ای شوخ
با چشم در نثار بار و دل ایمان
خواجو چو یار وعدهٔ دیدار داده است

وله ایضاً علیه الرحمه

مرغان این چمن همه با بال و پر اند
از جسم و جان بری و درون فلک روند
روح مجسم اند نه جسم مروح اند
شرب از حیاض قدسی کروبیان کنند
عبهر فشان مغل و اجوف شان
خواجو گدای درگه ارباب فقر باش

نور مطلق اند نه شمع منور اند
نزل از ریاض علوی روحانیان برند
آبادان صحیح که سالم چو جوهر اند

بر عرصهٔ حدوث قدم در قدم زنند
کی آشیان کنند درین خاکدان که
سلطان تختگاه اقالیم وحدت اند

وله ایضاً

ابر نیسان باغ را در لؤلؤ لالا گرفت
چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد
ابر را بنگر که لاف از درفشانی می زند
ای که چشمت قامت آید صنوبر در نظر
من ره از کافر شدن ترسی ندارم
این چه بویست کز باد صبا می شنوم
گرزه بر سر باز پیام آورد

بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت
نرگس از جشم بدامن لؤلؤ لالا گرفت
راستی را کار بالای تو بالا گرفت
مؤمنم کافر شمرد که کافرم ترسا گرفت

زاهد خلوت نشین چون غنچه خرقه بر باغ
در دم خون جگر جا بش خواب نیک بود
چون سواد زلف زنگ تو وارد سیاه
چشم خواجو بین دگر بدگر مردم از دریا گرفت

وله ایضاً

کافرا دل بردگان جز باد بحیی العظام
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دار السلام
نام نیکو بیش بد نام آن بود نیکی تمام
در دهان شیر می باید شدن بهر کام
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام
باد بر دار السلام از آدم خاکی سلام

با خون دیده و دل افگار می رویم
کز جور یار و غصهٔ اغیار می رویم
آن دم نگر که چون سر دار می رویم
در باب کز بر تو باز می رویم
مشغول کو بهر جای بر دار می رویم
با برامید وعدهٔ دیدار می رویم

گردان این قدم همه بی پا و سر اند
با خاک ره برابر و از عرش برتر اند
در مجلس وجود شراب از عدم خورند
شهباز عرشی اند که در لامکان پرند
لیکن بری ز ملکت و فارغ ز لشکرند
کاینها که مفلس اند بمعنی توانگر اند

باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت
از طلوع رخت بربست و دیجور از
از جشم بر روی چشت و در دریا گرفت
از سر زلف بالای چون شمع اتش در گرفت
کای لیسا کو مه که باید ابر را از ما گرفت
وین چه خاکست که از بوی وفایی شنوم
این چه رخست که از ماه سیمای شنوم

از کجای رسید این قاصد فرخنده لوز
میلم یاد جوی نه دولی از در روز
این چه رنجست که در راحت جانم یابم
سحر آن کمان خانهٔ ابروی دوتا
این چه بادیست که زو بوی شمامی شنوم
مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان که
از سهی سرو که در آتش عنایت
چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان
نافهٔ مشک تتاری که ز چین خیزد
حال خواجو که پریشان تر از آن ملک
بار هشیار ز بیرون رفته و مست آمده ایم
تا ابد باز نیابیم بهوش از آنک

مژده آن مه خورشید لقا می شنوم
سخن سخت بهنگام صدای می شنوم
وین چه دردیست که زو بوی دوای می شنوم
نه باندازهٔ بادوی شمامی شنوم

ای عنبر زندان اگر از مصر نمی آید باد
نیست شکل هلال و صفت جانم
باد صبح از من خاکی اگر
مرکبانی که ز خون دل خواجو

وله ایضاً

صفت قامت دلجوی شمامی شنوم
عجبش این لحظه ز آهوی شمامی شنوم
بویش از سلسلهٔ موی شمامی شنوم

گیسوی شما راست با دم
شرح آن نسخه که از روح کند تفسیر
آن سوادی که بود نسخهٔ آن در ظلمات

بوی پیراهن یوسف ز کجا می شنوم
یک یک از زخم ابروی دوتای شنوم
سر نفس زو سخن سعد جرای شنوم
دم بدم زو نفس مهر گیای شنوم
وین چه بوییست که از کوی شمامی شنوم
زو همه وصف گل روی شمامی شنوم
آنچه پیوسته زابروی شمامی شنوم
زان دو افسون گر جادوی شمامی شنوم
آنچه من از سنبل هندوی شمامی شنوم
من بوی از خم گیسوی شمامی شنوم

وله ایضاً

مست جام الست از عهد الست آمده ایم
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده ایم
طالب آن که آسایش بدست آمده ایم

از در زر بهشوان خانه اگر
سر ما دار که سر در قدمت باخته ایم
عیب سرمستی خواجو مکن ار چو ما

در می لعل لبت باده پرست آمده ایم
بر سر کوی تو از بهر نشست آمده ایم
دست ما گیر که در پای تو از دست آمده ایم
باز هشیار ز بیرون رفته و مست آمده ایم

با غم عشق تو ما پنجه در انداخته ایم
بر سر کوی تو زین گونه که از دست شده ایم

وله ایضاً

هر کو بصری دارد با او نظری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد
شیرین شکری دارد آن خسرو خوبان
هر کس که سری دارد جان در قدمش بازد
مهر قمری دارد باز این دل هر جایی
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد
خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان

آن سرو روان تنگ شکری دارد
جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد
باز این دل هر جایی مهر قمری دارد
از عیب نیندیشد هر کو هنری دارد

چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جایی
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود
عشق من سفری دارد از ملک دل و جانم
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند

با او نظری دارد هر کو بصری دارد
در بیخبری کوشد آنکو خبری دارد
آن فتنه بهر جایی چون ما دگری دارد
از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
از ملک درون جانم عزم سفری دارد
چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد
با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

وله ایضاً

نسیم باد بهاری وزید خیز بدیم
ز بعض عشق نباشد ز درد شوق تو ما کی
ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست
چنین که بر رخ زرد من نظر نکنی

قتیل عشق نباشد ز تیغ تیز تو بیم
جنانکه فرقت درویش از آن کریم
معین است که چشمت نه بر زر است و سیم

گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
کازین نسیم بسی در جهان بهشت آید
کنون که بلبل باغ توام عجب دان

بیار باده که جان تازه می شود نسیم
بروز حشر من از دوزخ و عذاب الیم
نه بر آن کمان هلال شکل و سیم
کز باغ باز نپاید آشیانه بمقیم

وله ایضاً

ازآنم آتش فرو شد بفسرد آن دم
بیا ز خیمه بصحرای عشق زن خواجو

وله ایضاً

بر زن لذت دنیا و دین دا ز ود آ[illegible]
گو آن تب بجان شکل از بهر و نغا[illegible]
جون تار سر زلف تو ز رو بر دل ریشم

وله علیه الرحمه

گر درد دم لرزد باد کوه ابر نسیم
گر طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم
جان من دل خسته به شجاز رها کن
بگذر ز سر شمع و بیر دا ز رها کن
در دام مقید مشو و دا ز رها کن
یک جرعه می در بن بجانه رها کن
تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن
از بهر دلم کنج بویرانه رها کن
ای عزیزان جون کنم جون مبتلا افتاده ام
همچو بلبل در دستان بی نوا افتاده ام

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

[illegible]

ای ساقی که ما غذرین ایند آورده ایم
چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
از جناب پادشاه مالک ملک وجود
خوش باشد میان لاله زاران
گرامی دار مرغان چمن را
نغیر عاشقان در کوی جانان
قیامت آن زمان باشد بتحقیق
ز زلف بیقرار و چشم مست
دیگر از دست سر زلف سیاهت
چون شدیم کمان دو کمان خانه ابروت
جفت این طاق زرد شد از آن
آن خط سبز از شمع رخت دود بر آورد
باد را بر سر کوی تو مجال
خواجو از شوق رخت بس که قفس
این باد که امید که از کوی تو
باد سحری نکهت مشک ختن آورد
بر خاک سیه بودی و دل سبز
شور از دل یکتای من خسته بر آورد
از پرده برون شد دل پرخون
تا کی ندمی داد مرا داد دل
تا دور شدی از برم ای طره بغداد
از دست تو فریاد برم داد
گر زانکه بپای علمم راه نباشد
هر چند که سر در سر دستان تو کردم
زین سان که غم خورد دلم

تا کنون از صبح وصلش روشنایی یافتیم
سر دو عالم از رخش از نور خدایی یافتیم
سر زمان توفیق قدر کبریایی یافتیم

ترک دنیا گیر و عقبی زانکه در عشق
ییا لکان را چو باد در بیابان فنا
گوز و دین یکسان شمر خواجو که در

وله ایضاً

صفیر بلبلان بر شاخساران
گر از یاران جدا مانند یاران
تم ماند قرار هوشیاران

بنام سر شبی دراز و شب
مرا در حلقه رندان درارید
خوش آمد قامتش در چشم خواجو

وله ایضاً

طاق پیروزه ابروی تو
دود آهم بگه در آتش روی تو
خاک آن باد که بر خاک سر کوی تو

سر زلفت ببر بند و بیالات خوش
ای خوش آن صید که در بند کمند تو
رفتی چند بسر خی که روان در قلم

وله ایضاً

یا بوی از آن سلسله غالیه سا
یا رب که قیامت ز قیام تو
سر فتنه و آشوب کران زلف دوتا
گر برده بسر از سر که برده

کوی مکر انفاس روان بخش
بنشین نفسی تو که بلا را بنشان
ای شمع فروزنده ایوان که
خواجو به از بندگی حضرت سلطان

وله ایضاً

تا چند کشم محنت و بیداد
تا ز دوری و خاک بره
ای ابن همه دستان نتوان داد

بیا شکر شیرین تو بر در که
تا چند کشم ناله و فریاد که در شهر
از خاک سر کوی تو چون دور فتادیم

وله ایضاً

زهد و تقوی را طلاق از ...
از جهان و هرچه هست جدایی یافتیم
گاه زین را بر نهاد از زهد ریایی یافتیم
بر غم دشمنان باد دردمندان
آلا ای باغبان در نوبهاران
چو بلبکان دری بر لوی بیاران
دمی بر بینم از بر سبزه کاران
صنوبر خوش بود بر جویباران
آنکه در دین در آن دین خون
گر چه پیوسته گمان برده
یارب آن شعر بجه بر فید خوب
خرم آن مرغ که روزی بهوای
اشک شکر فن چشمت که بر نامه
همه بر آتش از خون جگر لاله
واین مرغ جه نا ... که از کوی
این بوی دلاویز که از باد صبا
زان رو که زبالای تو پیوسته بلا
وابن فتنه نو خاسته آیا ز کجا
کار شنیدیم که از دست
رحم آر که خون در دم افتاد درد
شد دامن من دجله بغداد ز درد
بر سینه زنم سنگ چو فرهاد ز درد
فریاد رسی نیست که فریاد ز درد
دادیم دل سوخته بر باد ز درد
سنگ نیست که هرگز نشود شاد ز درد

دوش آن بت که ز جه با خط و خال
بر لاله ز سنبلش اثر داغ جلبو
یاقوت بی شیشه و آراسته حضر
بگشوده نظر خلق جهانی ز کنار
دوران همه دردیست و تو در حسرت
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوی
ای صبا با بلبل خوش گوی گوی
صبحدم در باغ اگر دستت دهد
هر زمان گرد در بستان باد آوردم
دست از شمشاد بیاغ گیر
می خورد از جام لعلش یاد
چون بوصلت نیست خواجو دست رس
ای آفتاب روبت در اوج دلفروز
در جنگ از آن ویت سوزم چو عود
ای شمع جمع مستان نخوام در شبستان
در نیم شب بر آید صبح جهان فروزم
خواجو بچشم معنی گر نقش یار بینی
ای چشمت رفته خواب از چشم خواب
از شکنج زلف و ماه طلعتت
بر نبید ازی نبات غلغل و دیت
زلف و رخسار شب بتان و شمع
بس که خواجو بسل باز در چشم
آن زمان که من دل سوخته آباد بود
کوس بدنامی بر سر بازار زدند
صبح خرو شنیدیم که فرمود

وله ایضاً

در غول بر گرده و گاه گل ز ...
بر بود میانش دل خلقی ز میان
عالم همه داستان و تو در مکرش داند
خاموش که این جمله فسوس و فسانه

زلف سیهش دل شوریده گرفتار
جایی که دو شیشه پر از درایست
جیغست تو در بادیه و زیم جرا
رو عارف خود باش که در عالم معنی

وله ایضاً

خون روان کرده ز چشم چو چشمی
سوی آن سرو صنوبر بوی بوی
می برد از غنچه لعلش سوی بوی

ای تن از جان برد دل چون نال نال
حلقهای بنفش از گل بر فکن
حال چوگان چون ... دانی

وله ایضاً

چون بجنگم از بیداری چون عودم از سوز
تا بزم می پرستان از جهره بر فروزی
گر نیم شب در آید خورشید بیم روزی

تو فتنه در روز وصلت روزی نبود ما را
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد

وله ایضاً

تا بر رخ خورشید و در خورشید نقاب
تا عارض بر ننبید از ... نقاب
شکر و بادام تو نقل و شراب

بینی اگر بینی در آب و آینه
تشنگان وادی عشقت ز چشم
خواب در دو چشم مست تو

وله ایضاً

گر چه بی روی تو ما را سر بازار نبود
بسته پسته شیرین شکر بار نبود

هر که با خورشید زیبای تو ناید در کار
هر که از گلبن ایام گه جز سته

ای رفت بسر وقت چو شبانه
بر ماه ز مشکش گره جعد شبانه
تیر از مژه اش جگر چشم نشانه
خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
بیا وصل جو مرد و گنج بود در
مقصود تو بی کعبه و بتخانه بهانه
می نماید لاله خود روی ...
خوش بیا چون سرو و طرف جوی جوی
ویل از غم بر تن جون موی موی
در شبهای سنبل خوش بوی بوی
ای نصیحت گو بترک کوی کوی
باز کن زان دلبر بدخوی خوی
ولی بر چشم بیست در غم دیده دوری
یارب شب جدایی کس را مباد روزی
ای روز وصل جان آخر کدام روزی
نبود جوان سمن بو در بوستان فروزی
تا چشم نقشش بین را ز اغیار برده
وان رویت برده آب از روی آب
آفتاب روز و ای آفتاب
بر سر آیند و دل بر سر آب
ای درخ ار دیدی بیکشب خواب
خانه صبرش شد از باران خراب
بی از ورزش عشق تو راکار نبود
چون بدیدیم بجز صحبت دیوار نبود
گر از آن بس سر و کارش بر با غار نبود

کشته تیغ ملامت برضا نتوان شد

حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت

تو از آن ترک خطایی بخطا نتوان کرد

## وله ایضا

خیمه برطرف چمن گل بباید زد

دست در حلقه زلف نگار باید زد

## ولله ایضا

خیز خواجو که جز افلاک

دو جهان نقد ... او کردیم

## وله ایضا

## وله علیه الرحمه

## وله ایضا

## وله ایضا

## وله ایضا

## وله ایضا

## وله ایضا

# غزلیات مولانا سلمان

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]



[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

حاصلت ما که جو عودست بر آتش ملتهب
ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب
سایهٔ سرو تو ساخت پایهٔ نجم بلند
[illegible]
طرف بغداد از شتاب باز نمایک تطر
سرو سرافراز ما سایه ز ما بر مگیر
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت
خاطر سلمان ازین خرقهٔ ازرق گرفت
زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
بچشم من همه شب جو بیاد باغ بهشت
لب و دهان ترا ای بتی حقوق نمک
کان بری که بود تو عاشقان مستند
پاکی لب لعل تر کاری خاصست
مرا که جشم تر نمیست تمشه خرابست
دلم مجلس عشقت بیشه در صدرست
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
دلا تو طاعت قدسی درین خرابه مکن
برفت قافله عمر و می نیفی [illegible]
باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت
[illegible]
مرکب سلطان عشق و فنا نجنبانت
یوسف اندر دل یعقوب از آمد بعض
که به خورشید جمال تو همی ماند [illegible]
تا نه پنداری که سلمان دامن دل بر گرفت
یار بالا بلبیاست تا او یارکیست

## وله ایضا

نرگس مست تو کرده خانهٔ عقلم خراب
خود عجیبست بخت کن بچراغ آفتاب
درجه گلی بر نبست طرفی از جز شراب
ماه جهانتاب من جرعه زمین بر فشاب
مثل رخت دو لبیب باقی و ماقی ما
کر جه رخت در حجاب رو داد در جشم ما
دولت دیدار را دیده ندانست قدر
ای تو کم خواب خود این جه تصعد بود

## وله ایضا

زآب مهر تو دارد شرار دوزخ تاب
خیال نرگس مست تو پنداند خواب
کرمت بر جگر ریش سینهای کباب
خبر نداری از احوال زار ما جانان خراب
بحسن عارض و قد تو بوده اند بنا
بهار شرح جمال تو دیده در یک فصل
بر وجنات این دل خام و بکام دل نرسید
را بدو رخت شد یقین که جوهر و لعل

## وله ایضا

زبان بذکر دهانش مدام در کامست
که این نشانهٔ زندان دردی آشامست
کرنیست دانه و هرجا که روی دامست
که روی تو دین وقت اینطرفت
طریق مصطبه بر کعبه را مجب جرا
مکن ملامت رندی و دکر بد نامی
محل حادثه است این جهان در و آرام
رسید شام اجل بر در سرای امل

## وله ایضا

سرو را الکه جان دان ملکت بکیر رفت
جان باستقبال شد و لشکر انده بر گرفت
ور جه تو دو نیم عجب [illegible] باز نادر گرفت
نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد
زلف او بجای دلش برد و آمد عین تم
دل بجست [illegible] بکل [illegible] باده جام غم

## وله ایضا

کو همی سوزد که سودای تو خامست
صحبت گل را زکلها کرده بنوعت کلاب
خاک درت شربت صافی و عالم سراب
پیاله ما می در ده جنس خنک مجاب
می طلبد لاجرم تشنه خیالت در آب
سینهٔ عشاق و خود دیدهٔ مشتاق و خراب
با هوای لبش درسری جون حباب
خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب
بهشت و طوبی [illegible] لبم و جشم ما ب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
اگر بکام رسیدی زبختی خوناب
پدید می شود از آفتاب عالم تاب
زعکس روی تو آتش فتاده در جامست
مرا که زلف تو شامست صبح در شامست
که این بر عنبت خاصت و آن بالای
که مرده پیش تو تنگست پیش ما باست
مکن که مسکن ضعیفم نه جای آرامست
ولی جه سود که سلمان سپهر بر بامست
آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
عشق او باز آتشی در زد که خشک و تر گرفت
حلقهٔ دیوانگی کرد عقل را ره در گرفت
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت
کر لب من خنده زد یا فشتش ساغر گرفت
دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت
دل بجی اده ندانم زان میانه کدام



خاک پایش را تصور می کند جشم خویش
جان من جون جشم او بیمار شد کیم کز نیست
خواستم رفتن بر بیشش کشته بودن بر کوی
این جه داغیست که از عشق تو بر جان منست
زلف در رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم
بدهم جان و بصد جان ندهم یک ذره
بر دل من تو زجا شاکر بود خا شاکی
کر قید تو موئیست که بر بای دلست
ولطفی پی رو عشقت [illegible] پی دل
جشم سرمست خوشت هشیار انست
بخیابانی خیال تو خرد راه نیست
دایم آن سرکه سر اندر قدمت تا دنم
شرح بیداری شبهای فراقم که دهد
منع فرمودن زنم که دلم را هوای تست
با الک رفت در سر مهر تو جان من
پرداختیم گوشهٔ خاطر زغیر دوست
آینهٔ صفات خدایی و خلق را
آنجه از تو می رسد بمن احسان و مروت
گر قطع می کنی ستم از تو بکن که نیست
موئیست بهم بر آمد و دریاب رفت و کلیت
خاک درت بخون جگر گشت هر علم
بر سر کوی عشق سر و پا باید رفت
رستی جو که دین باد به هر جای ز سیب
عاشقان را جو سودای حرم کعبه بود
تا نهاد سر کوی نشوم ننشینم

هر کسی تا کجل جشم دولت بیدار کیست
جان من بیمار عشق جشم او بیمار کیست
کین نه کاریست ای جان و جهان سر کار کیست
ای هم جان بی تا نام عشق از جا در وسید
کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه
دل ز سلمان برده و خوش خورده می گوید که کو

## وله ایضا

خاک پای تو که سرجشمهٔ حیوان منست
نهاد و خاک جنایت کل و ریحان منست
برقع روی تو بادیست که بر جان منست
رسم عشاق وفا خوبتان بد عهدیست
دل بجوی ز از یوسف جان ز ای جست
شیخ می گوید از دست مده سلمان دل

## وله ایضا

زالکه او نیز هم از زمرهٔ هشیارانست
وین خیالیست که اندر سر بیمارانست
جز خیال تو که او مونس بیدارانست
دلم از مصطبهٔ عشق تو بر نمی نشیند
حال بیماری جشم تو و بخوابیند من
در هوا و هوس سرو قدت سلمان را

## وله ایضا

کین گوشهٔ خلوتیست که خاص از برای تست
جمعیتی که روی نمود از صفای تست
آنجا که می رسد بتو از من دعای تست
قطعا بدین سخن سخنی رای رای تست
ای هم وثاق اوست دلم که او بکرد
جشم بلان زجشم و لقای تو دور باد
گر بنمی نوازی وگر بنده می کشی
سوی تو بر قفا جو بدیدم تا رفتم

## وله ایضا

کاه با خویشم که از خویش جدا باید رفت
مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
و کرم خود مدد بر باد هوا باید رفت
تا بمقصود از آنجا که تویی یک قدمست
تا نگویی سر صوب مجازست صواب
خنک آن دم که بسوی سر زلف تو مرا
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را

جز که در بازار سودای تو در بازارکیست
تا بدانستی که در پای دل من جاره کیست
کار عالم بین که کار جون منی بیکارکیست
وین جه وقتست که سرمایهٔ ایمان منست
این جه کفرست که سرمایهٔ ایمان منست
این حکایت ز تعهد تو و دوران منست
زیر لب گفت که در جاه زنخدان منست
دل من شیخ بر آنی که نه فرمان منست
عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست
مرا شده مست غم عشق تو هشیار انست
زان نظر یا زنقاش ده خار انست
دانه ابروی تو گو بر سر بیمارانست
دیده ابریست که خون جگرش بارانست
بیش نیست این قدر که سرم خاک پای تست
جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست
جای دل جای فکر نباشد نه جای تست
کاکنون بقای عالمیان در بقای تست
مابنده ایم و مصلحت ما رضای تست
گفتم مکر که وعده و بیاد وفای تست
اندیشه کج ببر که کشته بلای تست
سلمان برو که خاک درش خون بهای تست
قدر ازین مقصود فرا باید رفت
وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
بندای قدم باده صبا باید رفت
بکنم خانه زری خانه خدا باید رفت

شد کعبه ان خانه چو در خانه مات
خوشا کسی که گرفتار زلف دلبند ست
بتیر غمزه گرفته کرد و می دانم
فراق برد دل نالان چو کاه برک نیست
میانه من و تو گر چه صحبت امروز ست
اگر تو ملتفت من شوی وگر نشوی
ز خاک کوی چه پیچم گران که سلمان را
آمد صبح عاشقان ماه مبارک منزلت
تو سرو باغ جنتی انجوی جان برخاسته
کشیم خاک رهت تا شد کر بر ما یکبری
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت دیدم
هر که با عشق آشنا شد رحمت جان بر تافت
مردمانی که هوای خاک کویش بوی برد
دل ز غوغای می و یغمای عشق آمد بتنگ
هر جا وجود و پیدا دی که بود از هر دو ست
می شوم خاک تو هر من هر چه آید باک نیست
قصه زلف تو می گفتم دخت در تاب شد
بر نمی تابد دلم بیداشتن روی ز حیث
نور عارضت یک طرف نقاب افتاده است
دیده من ما بر گفت روش خانه ایست
شد دلم بیمار و می خواهد ز لعلت شربتی
بر نتابد آخر غمان از من که یکسر کار نیست
من خیال یار دارم گر کسی را دولت
چشم فتانش بصد خواب بشب تا سحر
مشوه جانست می و جام تماشا چه نظر

## وله ایضا

که هیچ صید بدین لاغری نیفکند ست
ولیک بر همکان شیوه کوه الوند ست
مرا دل از ازل با ذنبا تو پیوند ست

علاج علت من می کند بشربت وصل
طریق باد بیدار از شر سوار …
دل از محبت جانان که بر تواند کند

## وله ایضا

ای ماه مهر افروز منزل مبارک منزلت
یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
بگذر بما تا بگذریم از آسمان در منزلت

طلعت برای چشم و دل این نشست و آن قدام
من همه در عشق تر از جان و دل جا کرده ام
ای شادی جان مرحبا بانا باقبال …

## وله ایضا

از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
دل تحمل کو لیکن بار هجران بر نتافت
بود … نیامد ز آسمان ارکان نتافت

پرتو دیدار جانان … جان در ازل
در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه وقت
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او
تا دلم در حلقه زلف ترا در گوش کرد

## وله ایضا

دل خورشید … افتاده ما
کش بر اطراف رخ ماهی آفتاب افتاده
رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده
رفت از دست و در پا چو رکاب افتاده

بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم
گرد چشم فتنه پیدا در هر گوشه
آمد از من خالی که جدا خواهی شدن
تا من افتادم بکویت در حیاتی هستم

## وله ایضا

در چنین حالت طریق پارسائی مشکلست
بر نمی دارد نقاب از هودج لیلی صبا

بگدایی به در خانه جا باید رفت
دولت فارغ و آزاد که در بند ست
لب که جا شخص صبر کرده با قند ست
بیا ببین که بپای سپاهکان چند ست
مگر ولی که دل از جان خویش بر کند ست
رعایت طرف بنده بر خداوند ست
بخاک پای و سر کوی یار سوگند ست
فرمای و بنشین ای صنم بجا که میخواهد دلت
کنده برای آب و گل دانم نگنجد محملت
باشد که من زین غم فرج یابم … مشکلت
وز آنکه حاصل می شود سلمان … حاصلت
ده پرورد محبت باد دلبران بر نتافت
دیده جان پرتو دیدار جانان بر نتافت
اشطار و عنه جنات رضوان بر نتافت
با خم جان در عشق او دور ز هیچ تابان بر نتافت
مرحم فرمودی … بر نتافت
بود نازک دل بنهای پریشان بر نتافت
فی المثل که دیگری بر تافت سلمان بر نتافت
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
عالمی بر هم … افتاده است
لاجرم چون … دل در اضطراب افتاده است
زانکه در کویت چو سلمان در حباب افتاده است
که خیال او شوم خالی خیالی باطلست
هیکل … غافلست
تا خلایق را شود نوشش که … حاصلست



ما ز دریا ییم همچون قطره و دریا ز ما
رحمتی بر حال سلمان کن که رحمت واجبست
عاشق هر ست را با دمن و دنیا کار نیست
دوری ره عاشقان خبر شود که کون …
زاهدی گر می‌خورد عشق بتقوی کو بخور
طلعتش آیینه صنعت و در آیینه اش
ما با میدش دل بیمار خود خوش میکنیم
دامن وصلت کجا از دست دادن مشکلست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
هر آن حدیثی که از عشق می کند روایت
برفت کار از دست و رسید عمر بپایان
تمام ز چشم فکندی و من فکندم چشم
براد جان و بجان در نیافت وصل تو سلطان
تو پادشاهی و ما بنده بند ایم و …
خسته باد آن دل که از تیر خیالش خسته نیست
آب خوبی و لطافت تا بجویش می رود
گردن شیران برد به بازی آرد در کمند
راستی از سرو قدش طرفه ترد چشم ما
زمین بر چکید این غزل از قول سلمان …
جان عزیزی قصد از شادی مگر یار آمدست
می رود اشکم که بوسد خاک راهش را بچشم
تا ندیدم روی خوبت بانگدیدم روز نیک
که نسیمی از طرف من گذاری کرده است
گر بلا بسیار شد سلمان برو مردانه باش
از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت

یکی از ما و میان ما بجای حایلست
تا توانی راه که با دا افتاده در آب و گلست

یار اگر با ما بعهد شرع کند …
تا توان جان از ایجان دادن رسانیم بلب

## وله ایضا

لا ابالی را سر سودای این بازار نیست
جمله چیزا شد و کس را از غم کشا دنیست
گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست

از سر مهر باز کن ساقی خم را کین زمان
شمع ما گر پرده بر می دارد از روی …
حال بیماری چشم من چه می داند کسی

## وله ایضا

خلاصه سخنست این و ما بقیت حکایت
بیاد مرحمتی کن که دست رفت غایت
ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت

جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا
ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه
برنگ روی تو می دانم …

## وله ایضا

رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
دیده جز … ناشسته نیست
طره او گر کمندش هیچ صیدی جسته نیست

گر دیابی نیست ما را هم بهر حال …
شکل ماه نو خم ابروی او را …
مشک را سودای زلفش …

## وله ایضا

میجهد چشم که … یار آمدست
بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمدست
که فراقت دور بر من …
همچو چنگ از سر دلم صد نالد زار آمدست

جان بیمارم باستقبال آمد تا بلب
زان دهانی می خواهد از بهر امان انگشتری
ای تو گر می خورده ام …
روز بر چشم سیه کرده است …

## وله ایضا

صد دست ما … آشنایی دولت
یکدم ای جان خوش بیا لیکن …
کعبه صاحب دلان … خانه خمار نیست
کز غم خمار رنگی ز روی یار نیست
با خیالش خلوتی دارم که جانرا بار نیست
در … پرستان بعد از این انکار نیست
کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
ورنه جان دادن بر عاشقان دشوار نیست
گفت سلمان … محرم اسرار نیست
نه بدایت زوال و نه شروع نهایت
درین سواد ز مردم مریض حال ولایت
که رنگ روی تو خالیست دیده کو سرایت
کز این معامله موقوف دولتست و عنایت
ز حضرت … لطف و رحمت و حمایت
ما بغارت خشک سازیم اگر گل دستیست
نیک می ماند به ماه نو … نیست
لب … آهو بر نیست
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
خسته باد آن دل که از تیر خیالش خسته نیست
فرقتی از تو مگر در جان بیمار آمدست
جان ز … آمدست
ای تو که گل … خار آمدست
در خیال آن زمان … آمدست
بر سر ما … بسیار آمدست
مست لایعقل … گذشت

جان پر کنم به پیش سگ از آن کوی ترتیم
از هوا باد سحر جان می‌دهد در کوی دوست
خواب مستی کرده چشم دو خمار افتاده است
چشم چار ترا بیم که در می کوشد
کار کار افتاد کارا با ذمی پیر کاکاه
جمله ذات وجودم غرق بحر حیرت شد
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
دل هم خود حیث و ما این متاع نیست
ای طالب دولت و مراد دل ست عشق
دنیا خود اهل غرور و هیچ و هیچ
درس از استماع الست است مستی
هیچ آتشی خرقت فرقت نمی‌رسد
چشم مخمور تو با ده خواب مستی خورده است
سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم مگر
چشم بد دور از گل رویت که دو گل احمر
دل چو در محراب ابروی چشم مست دید گشت
عاقبت هم سر بیابانی برکند این خون دل
هر که از خود خبری دارد از و بیخبر است
مردوشیا منم کم خبر از عالم نیست
جان ما ن منزل خود خواند دخطر
مردم چشم مرا با تو نظر باخت جز
اخوان خاره کرده بگلبن نپسندم
تا مهان باز تبلاشی زندی کنید
تا ببینیم حلقه زلف تو روز من شب ست
بشر شمع ما نفس میم که شعله فتر ش

بکده تیر از سپر ما ز سپر خواهم گذشت
در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت

عمر من در کوی او با بیکیم افتاد ای دریغ
بعد از این من بر خط سودای خوبان چه قلم

وایضا له

خاصه کار افتاده را کو در کار افتاده است
زین میان این اشک خونین کنار افتاده است

پای را در ره بغربت می‌نهای ای عزیز
عشق و بیماری ده درویشی چه جهد زور کار

وایضا له

مطلوب بی‌سودا طلب صاع صاع نیست
ارباب عشق را هوس این متاع نیست
ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
این نیز دیده‌ایم جز او زواغ نیست

کار ست عشق مشکل و حالیست بس غریب
در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول
چون زلف اگر به تیغ سرم قطع می‌کنی
سلمان امید ما زان ماه رو نداد

وایضا له

هر کرا زروی تو نازک گلی شکفته است
کار درست در محراب مهر خون خفته است

دیده با یک بینم در شب تا بیک سحر
خاک را ست خاتم دفتر که تا نعمل گفت

وایضا له

و هر کسی داند که عالم ما با خبر است
هر که او راغم جانست که اندر خطر است
عشق بازی صعب صعبم ما چه نظر است

بسر کوی محبت شوان پای نهاد
جان من منتسب باد سحر خواهد بود
خاک باد از من که سر افسر دادم

وایضا له

تا ببوسیم لب لعل تو جانم در لبست
می‌شتا صبحم که در عرق کرد تست

یارب لعل ابروی محرابیست کن نودای او
آفتابی امشب دخانه طالع می‌شود

چند گوئی در گذر بگذرم که در خواهم گذشت
گر قدیم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت
زلف مشکینش پریشان روزگار افتاده است
چون من بیمار مسکینش هزار افتاده است
زانکه هر طرف غزالان برکنار افتاده است
بوالهوس کاری و ما را حسبنا افتاده است
بی‌نوایی در زر شه زور زار افتاده است
گر طالب هر است بدین هر نزاع نیست
لیس را هیچ حال بر آن اطلاع نیست
کام و الخسکان هوای صداع نیست
ما را بوی از نس تو اش طالع نیست
زیرا میان این همه و مهر اجتماع نیست
از خار چشم مست عالمی آشفته است
باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است
بس که بر یاد لب در های غلطان سفته است
نیست خاکی کز صبا صد ره به گیسو رفته است
گو غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است
عشق جایی نهد پای که ز مستی اثر است
در دهان کوی برانجا که نهی پای سر است
تا ز بیت تنهی درش باد سحر است
تا تما که کعن پای تو سرم تا جور است
بر دل من چو بنددی که ترا زیر کمر است
عیب سلمان که خود او را جهان ز ابرو تو خبر است
در نوا یا غ فلک پیوسته یارب یارب است
یارب این تاثیر دولت که کدام کوکب است

پایدار ای شمع و منشین تا بسر حد کیم
چشن روئیت نیست شها قبله من کیرایان
روح سلمان قلعه عشقت برتر است از طور و روح
سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت
ملک غزل دل دیوانگان عشق
خاود دشت خوی لبی تیغ زد و لیک
کو سرو پیش قد تو زد لاف همسری
سلمان غبار خاک درش را مدد آرزو
تیر خدنگ غمزات از جان ما گذشت
وقت صباح بر سر شمع از نمت باد
در جز تم که باد بزلف تو جمله رسید
چندان گریستم که من بعد اگر کسی
امشب چراغ مجلس ما در کار قد است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست
ظاهر نمی‌شود اثر صبح کو بیا
خون حرام مات که ساقی دور کاد
باد صبا ببوی تو در باغ شد است
دل با خیال قد تو بند ست از ازل
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند
تا بر نخیزی از سر دنیا و سر هست
امشب چه فتنه بود که ایکه چشم دوست
این مطربان راه زن اشراقی نیا تن
مرحان کجا برم زنگدی که باده صبح
اصنام اگر ببوی تو ما تنند اندیست
خواهی که سربلند شوی از نوا چو کرده

چشم ما امشب که ما را دو دیار افتاده است
در همه دوری میسر یک قبله و یک رو هست

صوفیان گر مستی داوید جای درکشید
جان ببوم دست دوستان ای داده در کار

وایضا له

اخر قرار برده ز نجیر مو گرفت
عالم بجش خلق کل تا نه رو گرفت
آنزاجن حدیث خیاد و کدو گرفت

ای گل بنازکی نشین بر سریر چمن
مطلب نبار ذپرده که خزی فغان
ختم بخواب دیده بروی تو باز کرد

وایضا له

باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
فی الجمله چون رسید از آنجا گذشت
ایدبکوی ما شوا ند نما گذشت

بر ما زاب دیده شب دوش تا بروز
یارب صد زغره یار دوش کان صنم
سلمان که درد ای دل از کس طلب مکن

وایضا له

دود دلم درچه خاور گرفته است
در کوه صراحی و ساغر گرفته است
بس جرعه ما که بر گل احمر گرفته است

دانی که چیست مایه آن لعل آتشین
صبح از نسیم زلف تو بوی شنیده است
اش که اندرون اصحاب خلوت است

وایضا له

با یار خویش شوانی دمی نشست
کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
خواهند برد خرقه و دستار و سر صد
جانها بداد تا نسر زلف او بجست

عاشق نبود در حرم دل جال یار
صوفی برقص بر سر کوی دف پای
ساقی قدح بر مردم بیار ده که من
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد

وایضا له

زان می صافی که صاحب متانه است
گر تعلل می‌کند مستی ضعف مرکب است
ور نه خشت کمتری و چون دوم قالب است
او همالت نیست کس ابرو گرفت
گر چنین طلعت تو جهان نکو گرفت
ساقی و درد قدح و سبو گرفت
آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت
بر ما ز غمزه تو چگونه جفا گذشت
نکذشت آنی بر سر ما زان هوا گذشت
پیکان نوش در آمد و بر ما گذشت
باده خود بسانی که کار از دوا گذشت
دریاب زهد و سخن از سر گرفته است
باید بدین طریقه که او در گرفته است
کار و زیاده در قدح زر گرفته است
عالم همه شمامه عنبر گرفته است
شمعش نکو که چون زبان در گرفته است
زان روی ماست شکل صنوبر گرفته است
سلمان ببادقد تو در بر گرفته است
بر غیر یار تا در اندیشه در بست
عارف ز ذوق بر همه عالم فشانده دست
دارم شنوم شوق از ساغر الست
زاندیشه خلاص همه عمر باز دست
فرق میان مذهب اسلام و بت پرست
سلمان چو خاک در قدم یار که پست

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
غم ملامت دشمن ز بیم غمی بتر نیست
خدنگ غمزه کند می کند ز جوشن جان
ترا است بر سر من جای تا سرم بر جاست
تن از طپیدن سودای عشق پوسیدم
ره عشق تو کر خود جان نشینم منزل نیست
اینچه راست که از سر طرف شاخی هست
من تهی دارم و آن هیچ میان هیچست
عادت عمر بباطل رود کت تا نرمی
کرد این کالبد خاک که گوی سلمان
درون زغیر بپرداز و سان خلوت دوست
دوئی میان تو و دوست هم ز تست ارنه
برای بودن رویش بگرد گوی حسان
بپیش دوست بجز متاع دل چه بری
جو چشم من بکی بر جمال محبوبست
اگر تربت سلمان دمی ببوی کلش
از آب دیده فراق تو در کار خرابست
کی چشم تو بر حال من افتد که شب و روز
من مست و نکار غم غم محتسب امروز
سلمان ز می جام الست ار خبر مستست
حاصل من ز دور غم جز جام نیست
گر چه دوران خوشست ایام چیست
ساقیا جامی که ما را پیش از ین
ما ستمان بنام و صلاح و نیکنام
ما لمنی گوید ما آمدن نمی

عجب شبی که دران شب امید فردا نیست
مرا ملامت بجان دوست تنها نیست
اگر ترا سر صحبت ما را نیست
دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز
پدید بدست غم خدم تو بمی چه بین کاد
مرا ان نیم که از تو دم زنم چون
حدیث شوق چو زلفت دراز کشت و دراز

وله ایضا

وین چه حرمت کشش از هیچ طرف ساحل نیست
غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
در مقامی که رود مرحمت در و باطل نیست

چه خبر داده از احوال من سرو پا
ترک سر کردم و جان باو صالت بردم
متبل انست که در چشم تو پیدا اورد

وله ایضا

باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست
که او نشسته چو آینه با تو روی بروست
اگر چه دل شکسته اندم دلی ولیست

نظر ترا مکی بر خود است و ان هیچ
شوشش و نکار جمال او تا غ
اگر چه آب حیات لبش و ان نکراست

وله ایضا

دهیاب که کار من از ین باز خرابست
او خفته و مستی و مرا کار خرابست
کو نیز چو چشم من سر بیمار ار خرابست

پرسند که حال دلت چه اد تو چو نست
هشیار مسی کر می سودای تو مستست
تنها نه من مست خمخانه عشقست

وله ایضا

خوشترا ندوران عشق ایام نیست
برگ نام و ننگ خاص و عام نیست
ما ز دنیا در میان خود نام نیست
تعقد من حاجت پیغام نیست

روز جشن دلبرا نزا شام نیست
کارزار مالب ما در دم نیست
تا به خواب شده از جام کاد
پیش ما باری نداد هیچ کاد

گر داند انک گرفتار دل بند سودا نیست
بدست و پای من بند ندی سرو پا نیست
وگر زود سخن از نالها نالها از ما نیست
بجان دوست که یک موی زیر بالا نیست
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست
که دل می نبود جز تو کسی در دل نیست
سر و ما را که سواد سر و پا در گل نیست
انک او ترک تعلق بکند و اصل نیست
بجز از منزعی چشم تو کسی قبل نیست
که بجز کردی و دردی کرش حاصل نیست
کست مغز و حقیقت برون از دمبد پوست
تو هیچ شو بر وانکه بدان که خود همه اوست
که جنس طلعت انکل جو غنچه تو بر توست
مراد چون خضر شش تشنه بوده بر لب جوست
مراد بجز در نظر آید بچشم من نه نکوست
که این گل از اثر صحبت گل خوش بوست
جو نست مر سبد که بیمار خرابست
آباد دلی کنم غم دلدار خرابست
که جرعه جامش همه دیوار خرابست
تا ظلمت بری که خم خمار خرابست
در جهان دوری چو دور جام نیست
با مداد عاشقان ز انشام نیست
زانکه کار جهت کار خام نیست
ظاهر اکار مرا از جام نیست
هر که صاحب هوا از ایشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت
باستین بلا ام وران که من بار است
بکشکان رحمت بگذر باسم زیارت
مرا ان نیم که بتیغ از در تو روی تابم
دلا از کوی محبت متاب روی ز هیچی
حکایت غم عشق از در تو عاشق صادق
جفا طاقت تست و وفا وظیفه سلمان
حلقه زلف تو سرمایه سودا نیست
صورت خط تو در خاطر ما می گردد
مر لبی را نظری باشد و را بی مرا
با غم تست اگر جان مرا آرا میست
در عهد دل بر دیده و تا جز با شد
باز آمدی ای بخت ما بغیر بسعادت
از غمزه نشان داری و بر کوشه لب قند
در قید جدا داری بستم صید رها کن
تا خون جگر سان دلا ز انک بریدند
من بعد بر انیم که کرد در فصاد
بی فایده سلمان چکنی سعی و تکاپو
از کوی مغان نیم شبی ناله خاست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
خواهیم که بر دیده ما بکذرد آن سرو
بسیار مشوش عجب بدین جنس لا و بند
از عقد سر زلف عقد هم خط مشکین
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
جند کویم از فراق کام از سر گذشت

وله ایضا

تمتع کان غمت ونکر بر هم عیادت
جفای دوست که محبت و ارادت
گر رنج و محبت این ده سلامت و سعادت

زالتفات تو با من بران مشابهت کرد
زبان بدین پایان بدیع نیست که ما را
بیان عشق میسر نمی شود بحکایت

وله ایضا

غم مست تو سر فتنه سر غوغا نیست
باز ره بیده از نشاط ما سودا نیست
دیدن روی تو رایت و غبار کی داشت
در دل ماست اگر دیده ترا ما وا نیست

زانچه بیت زلف بکشا پیش صبا
دست بالای تو چنم که از ان بالا
دل سودا زده در زلف تو بستم دو رخت
یک شب از دیده ما نیست خیال تو جدا

وله ایضا

جونست بقصد آمد با بعیادت
او خود بکمند تو در آید بارادت
بر خون جگر ما فدا رفد ولادت

مهر نیست کهن در دل و جان نفر و ان بهر
کو تیر بلا بار که من سینه سپر دارم
در صومعه عمری بامید تو نشستم

وله ایضا

صوفی بخرابات مغان آمد و می خواست
کاینجا که تو هستی قبله ارباب دل اینجاست
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
کین حسن و لا و بر تر عشق من آراست

مادر بی آن راه روانیم که نی را
ای انک نخواهی فرود مرا هم
بنشست غمت در دلش شکر ندانم
جنیست جنی که سر زلف تو دارد

وله ایضا

شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرکذشت
جز نویسم که فراقت بر سر کلکم چه رفت

ازهوایش چون نسیم آرام نیست
نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
گر جفا کند بعظام رمیم نفخ اعادت
بتیغ هجر بریدند ناف بعد ولادت
که شرح شوق نیاید بعبارت زیادت
بپرس اگر چه زمجروح نشنوند شهادت
تراست اینکه شدی و مراست جز عبادت
که صبا عشوه هر کس رسد هم جا نیست
شوان کفتن که چه در زین فلک بالا نیست
عهد ما رفت و نکفتی که مرا شیدا نیست
شب روی شب هم شب پیش ما نیست
سر و دیده سلمان سر و دریا نیست
جز جان گرامی بدین روز عادت
همچون مه نو بعد بروز نشست زیادت
تیری که زند دوست بود سهم سعادت
کاری نکشاد از ورع و زهد و عبادت
کردیم و نکردیم از ین مذهب عادت
جز بخت نباشد نه هنر سعی و جلادت
مردم نمایند با نکشته دست
روم کی کز اندیش بود است
با ماش چنین شکر شش کجاست
از جانب دلهای پراکنده شید است
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سود است
بر بود کنمر ما زه مسکین شهاست
یاز سوز است چه بر طو ماد در دو صدر گذشت

دردم جز صورتت بگذشت والحق سهو کرد
از حدنگی کامدان مشکین کمان ابروت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
شمع را در گیرا شب ما بگوید دوشنت
گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را ست
خوردم از دست تو جامی که جام جم عبد اوست
می زند حلقه زلف تو در عارت عاشقان
نزکه صد سلسله از دست غمت کس کلم
جان صوفی نشد از صد کدورت صافی
جست سلمان سر موبی میان برکناد
وارسید و جهان حضرت تو مقصود ست
در پچه نظر ور بهکدا از خاطر مست
صبا زر بهکند زلف تست غالیه سا
بناه برده دل من بسا بر زلفش
ز شوق نیم تو در دیده و دل سلمان
دل در بیم گرفت و بی یار زمن برفت
جز دیدار او که قافله شوق می رود
انکس که بازنماند زجانان برای جان
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری
وز نعتا زان دهان نهانی حکایتی
سلمان ز شوق او اگر جان نبد چه شد
و الجز زلف تو تنها پای جان کشت
من بمیدو زلف تبعات پیوست
تو ز حجاب بچشم جرا می اندیشی
جانم جز تو مستی ز زلف اشمته

انکه از دل غیر ایش صورتی دیگر گذشت
بر دل مسکین من پیکان بماند و در گذشت
نیست جز خاک درت جز عز توان آن گذشت

جانم آمد بر لب و کشیش زخشک اوفتاد
یا وکی گرشت دست جنت وامد بر دلم
خاک بر سر می کنم چون باد و عکیم جواب

وله ایضا

هر که زین دست خورد باده زود زود آید
شوان با سر زلف تو بجانی در بست
یک سر مو شوانم زد و زلف تو شکست
تا نشد در بن میخانه جو هر دی نشست

دارم از نبرد وای غم دل می بر کف
می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا
هر که پیوست بوصلت ز دو عالم ببرید
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست

وله ایضا

جز از خیال تو بر هر که هست معدوم است
بست باد صبا را کاین قدر سود
بد سایه ایست که بر آفتاب معدوم است

اگر ز دل غرض تست صبر معدوم است
بجز خاک درت دانی دم زحمت
به بندگی ناز ل با تو بسته ام عهدی

وله ایضا

باکاروان روان شد و از چشم من برفت
یوسف گذاشت در طلب من برفت
آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
جانم بهیچ وعده از یک سخن برفت

بلبل شنیدنالمن در فراق یار
از هر دو باز ما زجن بهار بر گرفت
بشکست قلب لشکره لها و در پیش
تا گشت باد دامش دل جوید

وله ایضا

بیای خویش آمد بدام شد بافت
ببنم پیر زلفش چه ما بی اندیشت
جان بدی تو اشعلم موی تو مست

ز بی طایف از نطق کری یافت
همیز که چشم تو صفهای عزم برهم زد
ندانم انکه خبر بست از مشت بانه

آه ملنا خیلی فروان بر تن گذ
از نسیم نو بهاری بدلم خوش گذشت
که صبا بربت بر فراز بام و باداز در گذشت
گر خیالت دوش سلمان از جا بر گذشت
شوان گفت که در حضر تو شیای هست
وین روایت که ز وصل تو دارم درد دست
نشو مست سعنو از می باقی الست
و انکه شد صید کمندت نیمه قید هست
ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
را نتی انکه یک موی از این و نظر بست
که حضرت تو حقیقت مقام محمود ست
وگر مراد تو از دل وفاست موجود ست
از انکه جرعه کوبایت دیده آلوده ست
چگونه ترک کنم عادتی که معهود ست
مدام اشک صراحی و ناله اش عود ست
لب بوسه داد جان و روان از بدن برفت
مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
بنشست آتش گل و آب سمن برفت
شکر برفت کاذب شکر شکر برفت
خورد تن و بیخ بر سخنی کرد سر برفت
سودای او بر تن جان و زین برفت
زنس بر این و پا فتاده زرده رخصت
ربوده گشت و تو دامنی خویش بر بست
تخت قلب سلیم شکستگان بشکست
که نه بیتم جز از سر حد دو عالم مست



یا ساقی از آن می که می پرستانرا
باز جانم هدف تیر کمان ابروییست
دل مرا با قد طرح مشکین لنیست
سر در طرح کیسوی تو نتوان پیچید
از شب خال تو چون روز مرا دوش سیه
اگر ای دل بغم اباد بلایی بدهی
ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بر داد ز مه سلسله تا خلق بدانند
فرزانه بر مردم اگر زاهد و صوفیست
دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق
یاری که بکام من بر سایه زلب خویش
تا بهوای تو دل از سر جان برخاست
عشق تو با جان و دل خواست که یغما کند
بر دل نازکم تر ابود غباری ز من
زلف پریشان تو باد بهم بر زند
سودا بیش قدرت منصب و بالایی نیست
هر که پیند گل روی تو عاشق نشود
از خیالت نشود مردم چشم خالی
بجز از دیدن روی تو ندانم رایی
زاحوال دل بیچاره اش خبر بیست
کیستی ای باد سحر با تو بگویم خبری
بر سرم انچه ز سودای تو واقف شبها
نظر من همه بر تست و کس که کا بیچ
تو برانی که بود جز تو کسی سلمان را
آب چشم با ز دل بیک یک دم باز گشت

بنیم جرعه دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلمان نثار باد چو کرد

وله ایضا

کابجه من دیده ام از ملک جمالش بوست
کین همه فتنه دور قمر از مشت و بیست
خانه در کوی رضا گیر که این کوییست

هر زمان چشم ترا جلوه زروی دگرست
می کنی ناز با بیوه وبلی ناز دسد
اندرین راه بلا پشت سلامت سلمان

وله ایضا

ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست
امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

در خلوت دل ساختم منزل و انکس
سلمان مطلب یار که بسیار نجسته

وله ایضا

تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست
تا نشدم خاک ره آن زمیان برنخاست
از دل سودا زده آه و فغان برنخاست

تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان بر نخورد
سر و نخوانم ترا گر لب جوی بهشت
پیر تو مهر تو تا در دل سلمان بیافت

وله ایضا

لایق صحبت تو مردم هر جایی نیست
بهتر از عادت یک دو سه یک جایی نیست

گر چه پروانه مسکین رود اندر سر شمع
کو بر او و صالش مطلب اگر کشد

وله ایضا

می رود با تو نگویم که زمانه هر سست
نکم دیدن بسوی تو ز دام تطریت

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
ای دل از منزل هستی قدمی برون نه

وله ایضا

یاد دادی وزان که بولت شست
گر کمان غم عشقش بهر بازو نیست
جانم آویخته سلسله گیسو نیست
لاجرم در صفتش سخنم یا دو نیست
بهمه روی گلی را که چنین ابرو نیست
وین بلا آمد بجان تو انم سوست
بنمای رخ از پرده که پیکانه کسی نیست
کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
کز دل نکند منزل جانانه کسی نیست
زین جنس و دین منزل ویرانه کسی نیست
در دور بجز ساغر و پیمانه کسی نیست
از دل نیه طاقتم بادگران برنخاست
تا نشدم خاک ره آن زمیان برنخاست
جز قد زیبای تو سرو روان برنخاست
در صفت از نوا رقص کنان برنخاست
ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
همچو نرگس بکرشمه و بده بینایی نیست
بیمی از صحبت او ما به شکیبایی نیست
که بعشق تو چو سلمان دل رسوایی نیست
نه برو تو هر که سر و چکاش که رست
این خبر پیش کسی گو که بیش ملحوست
اعتقادم همانست که اول بصرست
بهوای سر کویش همه بار کی سفرست
او بر آن نیست که غیر از تو عالم دگرست
عاشق و مستی و دیوانگی شوران بهشت

پنده عشاق را مداشت مطرب سماع
تا خم ابروی شوخ او به پیشانی طاق
زینهار از ناله‌های من بپرهیز باش
دارد با تو مرا شرط و قراری بود
پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض دود
بکناری و میانی و لبی پیوسته
نی کل روی تو در چشم من از باغ وجود
بر من آن عمر که در حجره وصل بکشد
شب غربت نهادی و نیامد سلمان
عاشقان از جمالت روز بازار است
حلقها بسته جانها کرد رخسارش چو زلف
عاشقان با لحظه خود شب دیده دادید آبی
جنس خود باید شد جان من اشتیاقی
کشد سلمان که مرا شیدا پایش کم
چاره غمت را جز صبر دوا نیست
این هیچ طرف راه ندارم که ز زلفش
زاهد دهم تو بنده روی تو زهی روی
چون زلف تو در دور رخش سر و پایم
دارد هوس کشتنم این کرسی و خنجر
آنکه که دوای دل سلمان طلبیدم
پیش قد و بالای تو جان بیجن کناکش
یا هم بوفا وعده بیهوده جفا کرد
شد عمر که دیدیم ز جهان از نگار بود
تا زلف تو ما این دل یکجا نهادیم
… از عشق …

کو فرو بکذارد تا پیدا شود دانه‌ست
در سر زلفش دل من با پریشانی‌ست
کین زمان شبهاست تا از ناله من کس نکشت

لذت شوخ غمت جز سینه بریان نیافت
دست بیجا شد از سینه خار غم نشاند
در صفات عارضت با شرح بدر سخن

وایضاً له

در میان من و تو بس کناری بود است
مرحبا آمد همه خاشاکی و خاری بود است
بدو چشم تو که خوابی و خماری بود است

در جهانی که نه کل بود و نه باغ و بهار
زین همه رنگ مخالف که برامیخته اند
ای دل از ما چه بریدی و نشستی در خاک

وایضاً له

قدی بیا ز این کوی روز بازار است
زانکه همه عمر خود این شیوه پیدا است
می فروشم کین بضاعت را خریدار است

عود در مجلس چرخ شمع زد بام نفس
که بترد او علم دیدار جانان می دمد
زاهد ایکدم مجالی جز که … چیست

وایضاً له

بر هیچ طرف نیست که دامی بلا نیست
سیم … شرم و ز روی تو حیا نیست
آن کیست که در دور رخت بی سر و پا نیست
تقصیری اگر رود از زبان ما نیست

عشقت میان دل و جان من روانه
مهر و وفایی که ترا نیست روا نیست
ای قد چشم از غرض قصد سر ما نیست
تا غنچه کل بوی تو از باد صبا نیست

وایضاً له

هر وعده که آن نکار داد وفا کرد
این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
باد دل من زلف ترا شب دوتا کرد
با داغ عشق تو چگویم که جفا کرد

مهتو بر آینه دل پرتوی انداخت
مشکین سر زلفت که صبا دف و کشید
شد بعد لعل یاد صبا سر و از آن بود
بلبل مگر از کل جلو بسیار که آورده

گوهر راز دلم خورد به کریبان بشکست
تا از این خار غم دیگر چه کل خواهد شکفت
کس سخن یاد کند رنگین تر از سلمان نگفت
با سر زلف تو بنیم سر و کاری بود است
آن سر زلف و رخت لیل و نهاری بود است
از کل روی توام باغ و بهاری بود است
شد یقینم که غرض عرض نکاری بود است
مکر از دهکده مات غباری بود است
هیچ یادت که مرا یاد و دیاری بود است
لیلة القدر که می‌گویند مرا امشب است
ای که … شکر یار امشب است
عارفا نزد وعده جانان دیدار امشب است
چو بس از سالی مجال الصحبت یار امشب است
که مرا شیدا دکاری … امشب است
صبر کن دوای من و … روا نیست
همچو نه نوروز بروز من زیادت
صبری و قراری که ترا نیست روا نیست
بازا که مرا جز بس تسلیم و رضا نیست
شب نیست که صد خرقه بوی تو قبا
کشا جلکم جاره چو در دست دوا نیست
بی قامت دلجوی تو خیز … روا نیست
مانند ماه نوم انکشت نما کرد
بر بویش اگر من نشد از صد رها کرد
کو زلف و صد بیش سر زلف … جا کرد
صد برک برای تو و کار … نوا کرد



خام خم راز لبت رنگی اکرو امکنند
عاشقان جان زنی مصلحی خواهند
شاهدان زانکه زلف نهادی بر روی
بلبلان در سحر و شام بآواز بلند
راه عشق تو نه راهی که باقدام روند
بت پرستان اگر از چشم تو آگاه شوند
سر شب از کویت مرا سرمست و شیدا می کشند
بار هاکردم من از رندی و قلاشی کناد
ما ز سودای تو نیندیشیم زیرا مذهبست
خرم آن مستان که آمد شد ساغر مدام
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز رنگ ناز
بر دل سلمان کماندار ان ابرویش کمان
گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند
عاشقانی که ز سودای تو سرگردانند
با غم عشق تو کو دین برو و عقل بمان
پایان نیست کسی را که بکوی تو رسند
جان و دل بهر سر زلف تو کشته چو کوی
با من بیدلیم در صف عشقت کس نیست
آنها که مقیمان خرابات مغانند
سر حلقه رندان طریقت حقیقت
من چنین بقدح بنکم دیده چو من کس
نقش رخ خوبت بتوان دید نگارا
روز رخ و زلف چو شب پرده سلمان
ناتوان چشم توام کرچه بر نهادی
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد

وایضاً له

عرض آنست که صبح چو منی شام کند
صفت قامت آن سرو کل اندام کند
شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کند

با سر زلف توان بنکیم دانی چیست
مه رخان فلک از خانه برانند بیام
جای آن هست که بحال منش رحم آید

وایضاً له

بادم اینک در میان خلوت سودا می کشند
تا خط دیوانکی بر کس تماشا می کشند
از کف ساقی در قصه صهبا می کشند

کفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز
می کشم هر شب بکام چشمها دریای خون
دل خیال زلف و خالت … کفتم …

وایضاً له

کاه در خانقهم صوفی صافی خوانند
نیست ممکن که ز سودای تو سر کردانند
عقل و دین برد و بعشق تو کجا می مانند
بر سر کوی تو آن طایفه پا می …

تو مرا نیم ز درویش رها کن صنما
باد پایان سخن که بصفات تو رسند
تو ز ما فارغی و حلقه بکوشان ز دست
نیست در دیده عشاق ز خون جای وسیا

وایضاً له

… جز بر خانه خمار ندانند
آن زنده دلانند که در پرده نهانند
فردا که نکا… یاد نشانند

من بنده رندان خرابات مغانم
بسیار خیال خود و دین هر ای دل
کر خلق برانند که ما نیز …

وایضاً له

شوان … سری با سر بیمار آورده
عشق را شوق می لعل تو در کار آورده

چشم مخمور تو در یک نظر از کوشه چشم
صوت صورت خوب تو بخون کرده

زاهدان نیز دهان خم طمع خام کنند
که فدای قد و بالای دلارام کنند
تا که دیوانه ز زنجیر توام نام کنند
تا تماشای تو هر شام ابرو بام کنند
حال سلمان جفایش اکر اعلام کنند
روی در روی تو و پشت بر اصنام کنند
چون سر زلف تو دوشم زی سر و پا می کشند
نا توانا ترا بیابانی توانا می کشند
شادی آنان که بر یاد تو دریا می کشند
در کنند زینها که اینها سر بسودا می کشند
چون بنفشه دامن کلبوی در پا می کشند
سخن شیرین … بکشند بکار اشارتا
تا بهر نام که خواهند مرا می خوانند
که همه نقوش … اهل سخن را …
کوش … بر دمشط فرمایند
جای آن هست که بر چشم خود بنشانند
کو بهایی که دوان در عقب … کانند
مرح سلمان زکسانی که در این میدانند
کایشان همه عالم به بشری بستانند
کین هر دو بیک جرعه می صاف بمانند
من نیز بر آنم که همه خلق برانند
شرط است آنکه خود نقش بخوانند
بسیار درید دوش …
مست و سودا زده ام … خمار آورده
صورت چین … روی بیاد آورده

شکر باده پرستان لب لعل تو بدید
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آمد شب
رخ زدیدار تو یک ذره نشاید سلمان
چه نویسم که دل از دست فراقت کشیده
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع
قصه راز تو بردیم و نگفتیم بکس
سر زلف تو مرا توبه سالوس شکست
دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
اهل دل از خرابات مغان ره نبرند
خارج از ره و جهانست خرابات اینجا
ادبانست که هر دل که بود منزل یار
راه سلمان بخرابات نداد نه چه شد
آخرت روزی زسلمان یاد می‌بایست کرد
عهدها کردی و آخر هیچ بنیادی نداشت
اشک من از مردم چشم نزاد آخر ترا
با رخش هیچ آشنا گر زرو بروی چو آتش
ما نیک شمه از آن دل که سودای تو کرد
این همان ذره خاکی هوادار شماست
پای منه بر سر کوی تو نیاورده مرا
گر نخواهند بریدن سر ما جز زلفت
می‌کشد سر بهوای دگران سرو بلند
گر این بار ندام سر زلفت بهم
جان در عشق صورت ولیکن با کی
با تو گفتم کشتی وز کنم در همه عمر

هم بکفر خود و ایمان منی اقرار آورده
عاقبت هجر تو در وزم تشتار آورده
خار سودای تو در دل بامید گل وصل
گو بیا ور که امروز دل اشعشه مرا

وایضاً له

سالها دیگ هوس پخت و بآخر نرسید
بشنو این قصه که هر گز بجهان کس نشنید
چشم مست تو مرا پرده ناموس درید
قصه این دل دیوانه دراز است مپرس
عاشق صورت تست آینه و این صورت
جرعه در دور تو رسمیست که شوان انداخت

وایضاً له

رخت تن را برا پرده جان ره ندهند
تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
پیچ اندیشه اغیار دران ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر الست
اهل معنی بجزین نام و نشان ننخست
راز وحدت شنو از ما که ستان که چونی

وایضاً له

روز اول عهد بر بنیاد می‌بایست کرد
رحمتی بر اشک همچو زاد می‌بایست کرد
دادمن یک روز می‌بایست داد ان بعد از آن
ای دل از دل شمه که وصل یار ادراک وقت

وایضاً له

که جان روز ازل مهر رخت می‌ورزید
که از غیبت موی تو بزنجیر کشید
ما دگر یک سر موی از تو نخواهیم برید
روز رخسار تو شد در شب هجران پیدا
ان سه روی کدامست که روی از تو بتافت
باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت

وایضاً له

ستم از یار حضر عیب و لیکن تا چند
بس که کوشیدم و پند از نشد نکت بلند
هر عاشق تو جز باد بیوم را صفی
مدعی با یه مستی هرابست منبن

بنشاندیم و همه خون جگر بار آورد
بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
که مرا مهر تو جز رنج بدنیا آورد
یاز نادیدن شاین دیده عمر بدید
در آن سلسله زلف پریشان نه کشید
مت چهره آینه چو خورشید بدید
خرقه در عهد تو عیب است شوان پوشید
نیست ممکن که مرا از تو توان ببرید
حال دل در قلم آمد قلم خون بچکید
که سبک رو نکشد رطل گران ره ندهند
تا نبر سند از ین نام و نشان ره ندهند
راز گویند و سخن را بزبان ره ندهند
هر کسی را بخرابات مغان ره ندهند
خاطر غمگین او را شادمی بایست کرد
مرهمی بایست از بیداد می‌بایست کرد
جان فدا کن مرحبا باد می‌بایست کرد
پشت بر در روی جز فولادی بایست کرد
هر آنکه که آن ذره بخورشید رسید
صبحدم فاتحه خواند و بران روی دمید
مگر انگه که چو زلف تو سر از بر گردید
جون رکاب آمد و رخ در کفش بمالید
دل از و بر نکنم گر همه دل از ما بر کند
بعد ازینم نتوانند کز پیش بکمند
من صادق نتوانم چو صبح بهم خرسند
دبود کنگره همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بهرچه ارشاد اگر
چه کنند دست که چشم سبهت سلما ترا
کار شد شک بر من دل خبر بار کنید
سیل عشق آمد و این بحث کران خواست
هیچ تا آن از طرف کعبه چو کاری نکشود
در رخش انجم من ای مدعیان می‌بینم
من بچشم خوش آورده ام اقرار مباد
بکدار تا ماه نظر ثابت شود بدید
برق جمال خویش بیدار ما بسوخت
خوردانند جان و دلم بر محیط عشق
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست
عاشقان سر کوئیت هر جان ناراستند
نظری بر صف رندان فکن از گوشه چشم
سر سودای تو بشها نمنی مفلس راست
خانه در کوی مغان می‌طلبیدم گفشد
رازت از سینه نهان می‌کنم اما چکنم
صوت بلبل چکند باد سلمان بشنو
تحریر شرح شوق قلم طومار بر نشاید
من بارها کشیدم باد فراق بر دل
ای یار بشنو از من لرحی کنی جفا بیش
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد
در روی یار سلمان گر سخن کماری
خوش در ولایت عشقش تا در سر ماتم
سر عاشقی بناد بر چهره داغ عشقش
سر دل که دید چشم آورد در کند

پیش روی تو برانش مکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید

ایضاً له

گر خبر نیست از ین واقعه بیدار کنید
بعد از ین روی بمیخانه خمار کنید
گر ببینید شما همچو من اقرار کنید
اثری کرد هوا در من و در خورشیدم
کافران تا خبر حسن کسی را بپسند
در جمال رخ او ای همه مهر از نکوید

وایضاً له

نعت جمال پرده اسرار ما درید
پیمانه دل غریق شد و جان بلیت رسید
سر نیست والعجب که کس گفت و نشنید
زلفش مرا ز حلقه رندان و صومعه
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق

وایضاً له

مایه داران جهان همه انبار استند
رعد در کوچه ما خانه بر انداز استند
رنگ رخسار و خم طره غماز استند
داغ بر سوختگان نه که بر ان معتادند
همه دامن بوسیدن پایت نرسد
جان بیمار مرا باد مسیح آسا زد

وله ایضاً

ترسم که دل ضعیف این باد بر نتابد
بر یاد خویش گرکه اغیار بر نشاید
آری سر قلندر دستار بر نشاید
یاران مهربان از دست جور یاران
از بهای موی نزار زاهد صد ذوق نابد
آنکس نه خو تو بیند که عدو نظر بدوزد

وایضاً له

این سکه مبارک از در زر که باشد
ترک چنین لاود لشکر که باشد
هر چشم هر نباشد در خورد خاک کویت
کوشش که که پیشی من یاد تو باشم

گو بر و دیده بخت از همه عالم در بند
نرسانید که چشمت در بان اناد کنند
دوستان بهر خدا چاره این کار کنید
بدو چشمش که علاج من بیمار کنید
نه بروی بسوی بت پندار کنید
مرد و حسن سایه سجود از پس دیوار کنید
که سلمان نظر از دیدن اسکار کنید
چشمی که همه نقدا در روی گلش نوید
تا زانیت بر سر کوی مغان کشید
جان در عشق نعمت وصل خرید
کاینده مراد عیش ترا با هم افرید
نمکان شکرستان تو شهبازانند
تا بدانی که بهر گوشه چو جانبازانند
تا زبر دل شد کا ن کمان که بدان دل انداختند
خوش آنان که بدین مایه سرافرازانند
زانکه با دست و ببی تو دمسازانند
تا بدانی که بدین کار جهش انند
تقریر وصف حالم گفتار بر نشاید
بر تاش و لیکن این بار بر نتابد
این نکته است و اندیشه بر نتابد
هر چشم خویش هیچ بیدار بر نتابد
دردسر و حکایت بسیار بر نشاید
پیدا بود که نیکو رساغر که باشد
تا سر همه که کرده تا افسر که باشد
خوش عادت یار که باشد

| | |
|---|---|
| ان سایه همایون تا در سر که باشد | تا دلبر منی تو دل نیست در بر من |
| در نامه که گنجد درد فرد که باشد | گویی که بر من منشر رجوع سلمان |

وایضا له

| | |
|---|---|
| وز دل در دیست تا جان عشقش ز جان برآمد | یار آشناست اما نشناخت دیده اعدا |
| در خون خود نشسته با دیده تر آمد | درویش بود درش وکانکس که بود دراو |
| بس قطرهای خونین کز چشم ساغر آمد | هر کس که مرد روزی در بند لعل عشقش |

وایضا له

| | |
|---|---|
| روزی از دور ته غیب صفایی برسد | بر درش شب همه شب نالد دایم چو جرس |
| که بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد | عمر بر باد هوا داده ام و می بوسم |
| بجهان پایه چنین سرو پایی برسد | روم اندرین بحر تر شد و می دانستم |

وایضا له

| | |
|---|---|
| جان در دهیم درین ره باشد نکو برآید | بنگاه بی نوایان کر یک نظر کاری |
| تا سوختن عشقش اول ز سر برآید | ما خاک آستانش دانیم و بس که ما را |
| از من نبود باشد دعوی اگر برآید | در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان |

وایضا له

| | |
|---|---|
| شب بود و من در اندیم انجا مانده بود | دل رفته بود و ما پی دل تا بکوی دوست |
| جان خواستم غواستم [illegible] | می خواستم که عمر عزیزش کنم نثار |
| کز شعر لب سلطان سلمان نشانه بود | حالش کهای خویش که فم نشسته بود |

وایضا له

| | |
|---|---|
| بوی که صبا داند داد اغوش تو داده | از نیش هند بیشه از زخم نیش سد |

ای افتاب خوبی در سایه دو زلفت
حال غریب دارم شرح و حکایت آن
غوغای عشق دوشم ناگاه برسر آمد
بر روی هر دو عالم بودیم بسته محکم
از زلف واکشیده راحت تا دل من
رو ز نه دو بکویش ای دل که رفت دیده
از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد
بیمار دست سلمان و انکه خوش تمامی
اخر این [illegible] دل هوایی برسد
اخر این سینه دلگیر غم آباد مرا
بجز از غصه شاید که شاد تو کنم
سر پا بوس تو دانم من و مهمات کا
پای ابا نکیر از سر ما ای دوست
با جفا خو کن و باده بساز ای سلمان
وصلت بجان نخریدن [illegible] اگر برآید
بجان هر که دارد از شوق لعلت آتش
آتش فتاده در من [illegible]
نومید تا نکردی [illegible] که امید
می دیدم ار خیال رخش یار مانده بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او
دل دین خواست [illegible] بود
در خط شدم ز خال سیاه مبادکشی
جان تنگی از جهه بنوش تو داد
ای باندودم دل ما حلقه زلفت
[illegible] تو یا بد

در عهد جز تو دلبر دل در که باشد
جز بوده تو که [illegible] که باشد
هم دل بغم فروشد هم جان بهم برآمد
در دهای دل ندانم عشق از کجا درآمد
زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آید
درویش رفت زاینجا وانجا دگر برآمد
از خاک او نسیمی کامد معنبر آمد
کر آستانش او را بالین و بستر آمد
اخر این ناله شبگیر جوابی برسد
تا بگوشم بکرا آواز درایی برسد
که بکلا دتو اسپیه هوایی برسد
که بروی من ازین در بلایی برسد
که بهیچ نرسد [illegible] بدعایی برسد
کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد
کار من [illegible] صد زان یک نظر برآید
کاری اگر برآید زان رهگذر برآید
کار دلست [illegible] جگر برآید
این در بدنیا [illegible] برآید
کلکون اشک طلبش [illegible] بود
بدیم از آنکه [illegible] بود
شدی [illegible] لیکن [illegible] بود
بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود
دلبستگی [illegible] تو داده
باز آکه دل [illegible] تو داده
هر کس که نوای لب [illegible] تو داده

| | |
|---|---|
| امشب سر زلفت طرف دوش تو داده | در شرح پریشان دل ما ست و [illegible] |

وایضا له

| | |
|---|---|
| که بادامان و خیزان [illegible] | لگی بو بر کویت تو اند باشد |
| حرامش باد جان [illegible] | نو دستار افلکی صوفی و ماسر [illegible] |
| کرفر کوشه ازینتی که تیرش در کمان باشد | تو هر چه افزودی قیامت که بدین قامت |

وایضا له

| | |
|---|---|
| در هیچ سر خیالی [illegible] نباشد | کی شب روان کویت اندر ره [illegible] |
| کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد | هرگز بدین طراوت [illegible] |
| جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد | کر با تو بر سر هر کس [illegible] |
| بیگو چه سود و قتی که نالا اثر نباشد | در خلوتی که عاشق بیند جمال معشوق |

وایضا له

| | |
|---|---|
| یا نیمش که کمال سر کوی تو رسد | از خط سبز تو دانم ای آب حیات |
| تاب خورشید که باشد که بروی تو رسد | چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بد ان |
| کار هر کس که [illegible] تو رسد | [illegible] پای چو تو [illegible] |
| کز هوایش [illegible] بوی تو رسد | ساقی از ده سبو [illegible] |

وایضا له

| | |
|---|---|
| بلی [illegible] | می یارم [illegible] |
| [illegible] | قرار ما اگر خواهی [illegible] |
| تو لب بگشای و با ساقی بگو تا قبله کردانم | امید وصل [illegible] |

وایضا له

دوشت همه میل طرف خاطر ما بود
این جوشش خون جگر و غلغل سلمان
اسیر بند گیسوییت کجا در بند جان باشد
بدست باد کشتم جان فرستم بازمی گویم
کسی کو بر سر کویت تواند باختن جان را
ز جشش گوشه گیر ای دل که باشد عیش مشتاری
کسی بر در که جانان ره آمد شدن داده
بهای یک سر مویت دو عالم می دهد سلمان
ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد
با خیال روی تو [illegible] آب دیده
در کوی عشق جانان باشد خطر اگر چه
دانم که آه ما را باشد بسی اثر ها
چشمت بغمزه [illegible] عاشق
از خون دل نداری سلمان طمع که چشمت
کل خود دو سه که باشد که ببوی تو رسد
زافتاب شدم در تاب که بر روی تو تافت
کار شد بر دل من تنگ و بلی تنگ بود
من بوی تو ام ای دوست هوا خواه باد
منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی
ترا اینست دعوی که ان نرگس نمی داند
بخسا دتو می کویند مانند کل سوری
برافشان دست با صوفی [illegible]
بدین وقت قبله مستان چرا باید که باشد
بیوی از سر کوی تو جانی می دهد سلمان
که صد در غصه تو عاشق [illegible] می میرد

تا لطف این همه [illegible] تو دارد
ز انسان که دیگر [illegible] تو دارد
بجان کز صحبت [illegible]
که با [illegible] و باز جان [illegible]
[illegible] باید که [illegible]
میان [illegible] قیامت [illegible]
که در کوش [illegible]
[illegible]
[illegible] کو امیر نباشد
هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
من تنگ [illegible] نباشد
باید که در میانه غیر از نظر نباشد
[illegible] قطعا [illegible] نباشد
[illegible] جگر باشد
[illegible] بر لب جوی تو رسد
حیف باشد که [illegible] روی نکوی تو رسد
[illegible] موی تو رسد
[illegible] بوی تو رسد
[illegible] بکوی تو رسد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] می میرد

هر که بمیرد حقیقت بود آن کشته دوست
مرغ بود دام تو از روی هوای قفس
مرده بُدم زنده جام تو بس زنده شدم
می شوم زنده من از دم نوای دولت
بر سر کوی عشق خاک دوانید مرا
تشنه بماند سلطان مکنیدش درمان
می کشم خود را و با نام دل بنویش کشد

زنده آنست که در راه شما می میرد
رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد
جان من از غم بیمار ترا می میرد
که چراغ خود از باد هوا می میرد
نفس بیچاره جدا ماند که کجا می میرد
همچنینش بکذارید که تا می میرد
ور نمی آید دل مسکین بنویش کشد

هر که در راه تو شد کشته نخواهش مرده
ای گل تازه بر تو بلبل شوریده خوش
دل از طره طرار ترا می خواهد
می کند راه خرد در شب سودای تو گم

سخت است اگر شمشیر قضا می میرد
شمع روی تو ز باد صبا می میرد
وانکه بی جام دمی خورد جدا می میرد
بکسی خوش که از درد دوا می میرد

وله ایضاً

موکشان زلفش از خاک کویش کشد
می چه در رنج و رقم زر و بنوش کشد

می برد جنبش بروی گلستان جاده
باغ جنبش باد سبز و باد دوز تا دم بدم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً



نرگس مست و غمزه بدم چشم مرا
جان سلطان از حیات جاودانی بی

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

عجب دارد ز اشکم که لاله گون آید
که جز خیال تو غیری در اندرون آید
بدان هوس که نگارم بدست چون آید
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
مپیچ در حقی کز سر جنون آید

## ایضا له

[illegible]

## ایضا له

بکنی سپاه دلرا که دولت نگاه دارد
عجب ای سیه دلان ز سر داد خواه دارد
که دل خراب و جانی ز غمش تباه دارد
خنک آن رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
که همین قدر توقع بتو گاه گاه دارد

## ایضا له

[illegible]

## ایضا له

سر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
کی قابل عکس مه رخسار تو باشد
تریاک کسی باش که او یار تو باشد
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

## ایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

[illegible]

## وایضا له

من زده آن ظالم کر لعل تو بو خورد
جون با سر زلف تو کار من شوریده
کرم بر سر آتش نشانی جون عود
بر سرم سر چه زود خاک دم کو می د
منم از باغ تو جون غنچه بیوی خوش دل
بی شراب عشق اکر بوی مرغ ام
عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری
که جون غنچه مشکین نفسی ای سلمان
اکه با بر دو وقت تیر و کمانی داد د
شاهدان نیست که دارد خط سبز و لب لعل
کر بنالم جو فغانکشت مند بر حرفم
بادی آید و بوی بوی تو جانی بخشد
در تمنا و هوس عمر عزیزت سلمان
هر سودای تو سرکرد ز سر ما بود د
بر تو نور تجلی رخت ممکن نیست
هر کرا کوشه دل خلوت خاص تو بود
سیل خون دل ما می برد از دیده بکوی
جند کویی که دلم رفت بجویان سلمان
بحضرت تو کی یاد که قصه زمن آرد
اکر نسیم نماید کسالتی برسالت
خیال روی تو در چشم ما نما بتحیر
کم وصال تو بکذشت پیش از این دو سه روز
دل نصیب کل رخسار تو خاری داد د
دیده در خلوت وصل تو ندارد بار
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست

برابر قدم دم این دیده نما کم
جون کشت علم سلمان در عشق بیداریش

کر ز نو کند یاد ما را بدی شاید
کار من اکر داد دیجی و خمی شاید

## وایضاً له

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
خنده زد دمش جشم ما کریان کرد
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد

منم از کوی تو جون باد بکنجی خشنود
دیده بر یاد تو از جام نجابی پالود
کانجه از عمر کم آمد همه در عشق افزود

## وایضاً له

ای که کویی که فغان از طرف دوست تا ب
کر تم قصد کند سر زنش شوان کرد
بلوس کوشه آینه اکر که می باشد

شاهدانست که این دارد و آنی داد د
هر که زخمی خورد البته فغانی داد د
از زین بر قدمش یاد که جانی داد د

## وایضاً له

پای بستست و دم دود و داران بی کرم
عشقت آمد برم و زمن مسکین بستم
ما دل ناسم و داریم دنیا زاد غش

کرا کوی پیند دلش از جا برود
دلش از کوشه خلوت بتماشا برود
با خیال تو که در خون دل ما برود

## وایضاً له

نسیمی از سر زلف تو بی خرم بدو عالم
لم جو یاد کند شوق خاک کوس رفت را
روز وصل خودم وعده داده بودی و سلمان

سلام من که رساند بیام من که کارد
دران قلم که جنین صورتی ناب نکارد
و از فراق تو دانم که پیش از این نکارد

## وایضاً له

دوش صد بار بتیغ تو شام نو جشت

غم من نیست از این غم که شماری ادم

نش تو و جز نفس دیده نمی شاید
در خلوت اکر باشد برپا علمی شاید
نیست ممکن که براید نفس سوخته دود
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
در فراق تو ولی عهد همانست که بود
هر یکی کو بر ما کیره فدی باز نمود
جز بر روی تو مرا هیچ در دل نکشود
نیست مسکین دست الا زدل خون آلود
جشمها کرده بی قصد جانی داد د
با کلی کوی که در دست فغانی داد د
کر تم تیز بر حال زبانی داد د
کوشه دیده ما آب روانی داد د
بکمان آمده جز کرانه داد د
بر دو این سر سودای و سودا نرود
کر من برود در طلب پا نرود
عقل دوزین بسته و دام که بدنیا نرود
دم قلب و دام برود دنیا نرود
دیده بر روز دو دل از تست تا مرده
بغیر باد و برانم که یاد نیا د
و کر به عمر خود همه عالم نسیم زلف تو داده
ز شوق مردم جشم برابر دیده من آرد
فرین سوین همه شبهای تیره تا دکشا داده
خاطر از حکمت بهره سرائی داده
کار کار دل انکشت کر باده داده
که هر کوشه عوض کشته بهاری داده

جون نمی افتد بدستم تا شیر وصل دو
کشته لعلت می هم کام دولت یاری مرا
کو برون کن جام می هر کسی کو از جان و دل
کشتم از من هیچ ذکری می رود در حلقه اش
غم محور سلمان ز غم خوردن که جرخ از خواجش
جان شیرین که قبول بجز نوجهانانی بود
از خیال غمزه غماز که کیشها
تیر و کاش و کمان ابروانش هر که دید
با ملامت یاد شو کوا ز سلامت دور باش
بادی آید و در دیده جان می آید
سر سودای تو کنجیست نهان در دل من
بحالت که اکر نه تو نظر خورشید
نرم لطف خوش آید همه کس را لیکن
می دود و زخ خیب تو سخن سلمان ترا
لیک که قصه را پیشکار من برد
نامه بی نوشتم نیست کبوتری مرا
کار رفت شد کسی جان نمی کند زا
من کجات خویشتن و نیم بسوی و
شبهای فراقت را اخر سحری باشد
اندیعه اکرانی خواهیم بعد کر ید
ما بجهیم از دل ای باد که داری کرت
تهانه نم خالت که فغان بر کویت
حاشا که فقد آییم الا بر کویش
نام زبان نبود کیم که نمی شاید
تطاول از نظر صاحب نظری ایاد

بر در او بوسه بر آستانی می دهد
کر نمی بخشد و کامی زبانی می دهد
می رود خود از دست دلستانی می دهد

کس ندیدستش ولیکن هر کسی امیدواری
با وصالش توانم جاودان خوش نشستن
کشیش زلف تو در آنوقت آید سر زمان

## وایضاً له

کی بجانی بار نماند هر کرا جانی بود
هر زمانی بر دل من تیر بارانی بود
می کمان داند که باران کیش قربانی بود

آب جشم و جان شیرین را جرا داد دهیغ
تا سلمان جشم ترکت را نمی دانم جه بود
با خیال روی موت عشق باز در رود و

## وایضاً له

بزبان می رود آن جز بزبان می آید
محکم ز تظلم تیر و پستان می آید
زخم تیغ تو را خوشتر از آن می آید

من کرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
با تقیه دل من که کری می کنجد
بردم صحبت آنکس که ندارد ذوقی

## وایضاً له

تا بر یار من رود قصه یاد من برد
هم تظلم غنایت جانم کام من برد
بعد حیات من مکر باد غبار من برد

بار دل و بلای جان من بکدام من کشم
هر کس هست او مرا تا بخماری مرهم
شکر که وصل آن نیست دست جز بزید

## وایضاً له

بنعال دمی باشد کانجا کنجی باشد
هر که که بر خیره صاحب نظری باشد
از مصطبه کرما اغنم سنی باشد

دانی که مرا ز پیچ سودای سر زلفش
من خاک ازان کشم امروز که بعد از من
حرف زلف الا ینکلات نه بغیمان باشد

## وایضاً له

می نماید روی و ران صورت نشانی می دهد
کر فراق او مرا یکدم امانی می دهد
کفته بیشم شرح حال ناتوانی می دهد
کفته سودا پیر که تشویش فلانی می دهد
سر همای زاکه بینی اپشعر افی می دهد
هر که او را جون خیال دوست مهمانی بود
زانکه دایم در پی خون سلمانی بود
در جهان هر جا که ماهی زر بستانی بود
هر که او در عاشق خواهد که سلمانی بود
که پری پیکری از عالم جان می آید
جکنم که ز درد دیوانه فغان می آید
یا کجا در تظلم من و جهان می آید
کر همه جان عزیزت کران می آید
لاجرم نازک دنیا و روان می آید
باد مکر بکوش او ناله زار من برد
لاغر ناتوان از آن نیست که بار من برد
ساقی جرعه لبش کو که خمار من برد
ترسم از آنکه نزی قدر و عیار من برد
وین ناله شبها را روزی اثری باشد
آبی که هر ما که کانی جکری باشد
از آنکه هر سوی بو دو سری باشد
سرچشمه از خاک کم بکحل بصری باشد
کر یک سر موی جان از پشت خطری باشد
دنیا به اکر باشد سهو القلبی شاید
هر کشته آن سودا صاحب نظری شاید

کله کردم دوش کفت مکو بیش که من
زین میان خاطر آسوده کسی است که او
پای بادا زپی آن سر تیغی می برسم
هر زمان عشق سازجای دکر بر می کند
صورت آیت روی نمی داند کسی
باکمال خویش بینی نمی دانم چرا
جان همی سوزد مرا جز جود واز اعالی مین
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را
کر غم عشقت مجرد ساحت سلمان چه شد
هر که چشم تو کرباتیر و کمان می کرد
هر که سرکشته جو کان سر زلف تو شد
ما بجاه تو توانیم رسیدن که فلک
نیست محتاج بپایان تن که خود سر دود
زایر کعبه کر او کرد حرم می کردید
شیوه پاک سر بی عشق سلمان شد بیت
از چشم من خیال قدش که برون رود
از کوی دوست باد نسیم غبار اکر
تر کند زلف مادت شود سبب
بکند قمار محبت سلمان اکر نمند
بکدا پیاله تا ساقی ذوقی بهم بیار اید
بستان دو بر بمروزی تو با د نو روز
همایون کلشتی کجا چنین ماهی کن منزل
خوشا باید که اتفاق کسر کوی تو برخیزد
جهان مجلس که چشم یاد جام خیز بکرد
هرشب بر هلمان تا آن بد عقیق میمون کن

ست بد اشب وا زوز خماری دارد
دامن دوست کرفتست کناری دارد
که خاک سر کوی تو کداری دارد

عالی غرقه دریا هوا و هوس شند
بجی می جوشد و خبر باد ندارد بر کف
نیست در کوی تو کاری دکرانرا سلمان

وایضاً له

هر زمان آینه را با خود برابر می کند
بوی جان می آید و مجلس معطر می کند
چون سواد چشم من هر دم بخون تر می کند

سینه ام داشت و دم می یادم زدن
در فراقش می نویسم نامه و زدست من
بوی اتفاس نسیم خاک کویش می دمد

وایضاً له

بر سر کوی تو چون کوی بجان می کردد
در بیت بی سرو پا کرد جهان می کردد
هر بر صفحه احوال عیان می کرد

الکی پرسید نشان تو و نام تو شنید
باد شقیقت سر زلف تو بمدرش از بن کوشه
ساقیا رطل کران خیز و سبک کردان

وایضاً له

سرو بیت نازالب چو سرو چون رود
چشم بچشم خویش که سیلاب خون رود
چون آه من ببین فلک بکون رود

بنشسته بود تم دغیر از خیال خی د
دانی که هر دل تو کی آید جمال یاد
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم

وایضاً له

بیوی زلف مشکین تو عنبر بر سر ساید
مبارک روضه کانرا چنین سروی بیاراید
چنک جانی که اتفاق خوشش جانی باساید

زراه موکبت نرکس بچشمان غبار برچیند
خیال عمر با لایت عمار وکل نمی کنجد
سرو اندام سر پای تو مستغنی نمی باید

وایضاً له

هر کجی خاطر یاری و دیاری دارد
صدف آورده بکف قد و قراری دارد
با سر کوی تو لیکن سر و کاری دارد
شورش اندر سر سودای دیکر می کند
هر کسی با خویشتن شتی مصور می کند
دانمکه کرلب کشایم شعله سر بر می کند
خامه خون می کرید و خط خاک بر سر می کند
آن دوایت که باد روح پرور می کند
کوی عشقست این که سلطان از آنجا سر کند
بنشان کرده دلی از پی آن می کرد
در پی وصل تو نه نام و نشان می کردد
می کشم دایم و پشتم چو کمان می کردد
زانکه از طرب از رطل کران می کردد
این زمان که خرابات مغان می کردد
که بنام تو در آفاق روان می کردد
رخصتی نمی دهد که کسی درده ن رود
وقتی که مهر و عالمت از دل برون رود
کی دو عاشق بفسان و فسون رود
برکوی از وجود قرار و سکون رود
که خورشید جهان آرا بدولت خانه می آید
دکر دامش بسرین بغایت که دنمی آید
مقام وصل جانان بغیر از دلی نشاید
که غیر از دو که وصل تو همچش هم نمی آید
کسی که باده نمی آید حقیقت یاد نمی آید
که دو ابش کشند جز زلف از تر نمی آید

جان خورشید که آن جان و جهان باز آمد
ای دل رفته زپیش من و آزرده بجان
رفت و می کشم که ایم ز درت دوری باز
در پی او دل سرکشته نایافته کام
بر طلبی ای شرافتاده چو ماهی بر خشک
جان بر افشان بهوایش چو نسیم ای سلمان
هر صبح که علی ز رخ یار نداد
از دل تو نی و از تو غیر از تو دانست
بلبل هر شب از غم کل بر سر خارست
در پایت افتاد نباکد بد یاد ست
آورد بکو شکن زلف تو سلمان
مجموع دری که پریشان تو باشد
وانی که سامان زلف تو پیچیده
ای کان ملاحت نمکی ز لب تو ام
خواهم سر خود کوی صفت باخت ولیکن
دامن بکش از صحبت من ار بعد و پلیدیش
با سر زلفت دلم پیوند جانی می کند
در سران مجلس که دارد چشم مستش قصد جان
زنده کو نبود دیدار زیبا صورتیست
که شکایت می کند جان من از چشمت
جان سلمان از نشاط عارض جان پرورت
ان جان عزیز نیست که در کار ما نشد
دل کو شکال یافت ز سودای زلف ما
سودی ندیدمان دل نه ما یه کو نجا ن
با کو کو بکنم خراب دل

از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
لطف کز با من و با رای کر جان باز آمد
هر صبا که کلش از زبان باز آمد
رفت و که بر همه کون و مکان باز آمد

زان جهان جان من آمد تماشای تو باز
صبح اقبال من از کوی سعادت سر زد
بر که چشم چو صراحی دغش جز کریست
و باضمی چو خبر یافت باستقبالش

وایضاً له

با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کس را در ان پرده اسرار ندارد
کو کل مطلب هر که سر خار ندارد
بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد

کو دکر و دست هم تو در تجلیست
دامن بکش از من که رقیب دل نازک
دارد طرف آینه روی تو زنکار
در چشم تو ز نهاد نیابد که جنت

وایضاً له

زان شیشه کونه سرو سامان تو باشد
تو زان کسی باش که او ز آن تو باشد
شرطیست بدین سر که بجوکان باشد
زان روز که دست من و دامان تو باشد

من هم بادم که وبیکاه که با یاد
ان روز که چون نرکسم از خاک برآید
هر کس که کمان خانه ابروی ترا دید
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان

وایضاً له

راستی در صورت خویش زندگانی می کند
خسته نالش ز عیش ناتوانی می کند

جان فدای بوی لعل آهوی چین که سبیلش
می خورم جام غمی هر دم شادی غمت

وایضاً له

تا این سرا نیافت سزاوار ما نشد
سودای ما نکرد و هوا دار ما نشد
چرخی نیافت هر که طلب کار ما نشد

داماد کردش آن ان ز ترم برخاست
بس هر که رفت بر سر بازار عشق ما
زار باب بال چو بلبل کسی که دید

نه خطا رفت که آنجا و جهان باز آمد
همچنان من از غوایب که آن باز آمد
تا بکام چو غنچه تنک تازان باز آمد
حالی انداد بیچید غنا ن باز آمد
جان چو دل که بجواب تعان باز آمد
که بهار تو علی رغم عدو باز آمد
لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
خارست که کل از غنچه او عار ندارد
زان آینه کیست که زنکار ندارد
مستست وغم مردم هشیار ندارد
اقرار بدین کیش کس انکار ندارد
انا داسیری که بر غزان تو باشد
باشد که نسیمی ز کلستان تو باشد
چشم نکران کل خندان تو باشد
شاید همه کیش که قربان تو باشد
حیران جادوی که نه حیران تو باشد
با خیالت خاطرم عیش نهانی می کند
جان اکر خوش برنمی آید کرانی می کند
بوستان هر نوبهاری بوستانی می کند
خرم آن دل کو درین غم شادمانی می کند
تا ز عیشی از شراب دغوانی می کند
وان ش رستنیست که جاره ما شد
کو دیده روی او و خریدار ما نشد
خودکیست اکر در سر بازار ما نشد
مارا و عاشق کل رخسار ما نشد

در کار ما رفت کر در کار ما رفت
سلمان مکر شنیده حدیثی ازین دهن
کز خورشید جمالت ذره پیدا شود
شمع دیدارش کران نور تجلی پرتوی
در شب هجرش سوی و علی و فردای وصل
در سرم سودای زلف تست و می‌دانم یقین
می‌تنم بر دوش جز حلقه و من هیچ با
وار آینه صحن روی صحن آید
جو شانه دست بدندان اگر برم شاید
اگر ز روی مشاطه دست بردارد
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند
پاک ملک جمال ترا زوال مباد
ز حضرت تو خبری کان بصحبت قربت
وا ز جان عزیزی و جان تست عزیز
قد بلند ترا نیز جان فدای خود
همی کنم بدعاهای نیم شب یادت
از صبا سنبل او دوش بهم بر می‌شد
از سواد شکن زلف بهم بر شد اش
دهنا زیاد تو جز غنچه معطر می‌کشت
بنشستم کز لذت بتلخ شرح دهم
نقاد دل که سر زلف ترا سلمان دید
آنان ز جان نشود مغرور لعشقت جانان
جان می‌جانی ... جان بمحبت عشقت
... کات بنم ط ن

| | |
|---|---|
| فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد | اندیشه را که صوفی صافی بهشت آب |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| انکه بر کوه جهنم پروانه ناپروا شود | عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه را |
| حالیا جان می‌دهم چون صبح تا فردا شود | صد هزار آینه داده شاهد هر روی ما |
| لیکن سر سودایی من در سر سودا شود | خرقه سالوس خواهم کشیده از سر ولی |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| که شانه در سر زلف تو دست می‌ساید | لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد |
| صبا عروس چمن را دگر نیاراید | بحسن با گل رویت کجا برآید ماه |
| سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید | سر برازد سعادت بدولت عشقت |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| سوی کمان ابروی دو دو تا صد باد | نسیم سلمه الله اگر چه بود سقیم |
| نثار جان عزیزیم فدای جان تو باد | مزاج سرو ترا استقامتیست تمام |
| بسی چو سرو سهی که بنده را آزاد | از آنکه چشم من از حضرت تو محجوبست |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| دیدم احوال جهانی که بهم بر می‌شد | از دل و دیده نمی‌رفت خیالت که مرا |
| سینه از صبح تو جز بهر منور می‌شد | آه از سینه چو عیسی بفلک می‌رفت |
| شرح می‌دادم و طومار مخمرتر می‌شد | بلکه پای غرور قد و خدا نکند غم |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| بخشش جان بهادانکه مرتبت جهانی داد | دل از من بستاند بغمزه‌اش که چون چشم خودش دارد |
| که چه ترا لعل جان بخط تو نشانی داد | صبا که هیچ گشاید در روی غنچه نخشند |

مقدم بنشست لایق دیدار ما نشد
بیچاره خود هیچ که افتاد ما نشد
سر هر عالم در هوایت ذره سان در واشد
هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود
روی هر آینه کاو دو جان دو بیدا شود
ترسم این زنار دلبری در میان رسوا شود
هستی در سر نام باشد که این دو وا شود
که در برابر روی تو روی تو بنماید
دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
که با جمال تو خورشید بر نمی‌آید
جز آستان در تو هیچ در نمی‌باید
کنند مراینه زین گونه کو مری زاید
بغیر طره پریشانی بدو مرساد
بمن رسید و من خسته را سلامت باد
ز هیچ باد هوا پیش انحراف مباد
جوانکه مردم چشم خودم ز چشم افتاد
بپرسش چه شود گر کنی ز سلمان یاد
و ز نسیمش همه آفاق معطر می‌شد
باد دل و دیده خیال تو برابر می‌شد
اشکم از دیده چو افتاد زن بر زر می‌شد
می‌زدم دست بسر پای فرو تر می‌شد
دید کش جان و دل و دیده روان در می‌شد
که در ملک دلم عشقت همان حکم روان داده
ازین معنیش پیوسته سیاه و ناتوان داده
اگر گل می‌دهد غنچه دگر بلبل فغان داده



ازین بیش کلاه امنیت که خاک در گهت باشم
اگر چون شمع قصد سر کنی سلمان مسکین را
مستور در ایام تو معذور نباشند
تا قوت افتاد نماییم اگر بیا... د
ای سرو قدت کار طرب راست نیاید
از بوی سر زلف خودم صبر من ما...ی
هر کس که بکلغو سر زلف تو نمی‌بود
تا می ار ماه فلک را از کمان ابرو بود
ما که هر روزی بماه طلعتت گیریم فال
سرو قدت راست جا بر جویبار چشم و دل
تا بسودای سر زلف تو جهت کردیم خاک
دل شکسته من با یکی حزین باشند
نزار باد بگلبشم که گوشه گیرای دل
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
وادلیت پریشان و جز شود مجموع
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهلست
جو سر ز خاک برآرم شنوند چون صبحم
فدای یار کن این جان نازنین سلمان
یا دنبد بچه زلف باز طرا می‌کشد
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست
خادمه چشم تست شد که دون که او
با دولت غیر من کس شواند کشید
جور دیده سر کنم شیشی لحاظ صنم آید
خیال عارضت ابیات ازان صد دیده می‌گرود
جان بعدم که خبر دولت طا بیا زدهم کند

| | |
|---|---|
| بر شدت بریزدایم که دولت بان داده | قلم کرستون شکردم که پیدا کرد ناز دل |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| تدبیر ترا باید قدمی بود نباشد | با چشم تو خواهم غم دل گفت و لیکن |
| ای شمع رخت عیش مرا نور نباشد | با جشن خود دوش ندانیم و لیکن |
| لیکن ما و توان در من رنجور نباشد | مست است او که گرد رخ او را |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| سال و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود | آفتاب روی خوبت تا ز مه ما خیره شد |
| حبذا باغی که سروش این چنین دلجو بود | بس که دم خوردم بسوزت که نمایم حال دل |
| باد گل کوی کاو در دار خاک عنبر بو بود | زحمت سلمان من بیا دو بگذار ای رقیب |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| گذشت موسم و دست طالع از باشد | بر آستان تو دریا دلی تواند زیست |
| دلی که با سر زلف تو همنشین باشد | مراکه روی تو از روز دیده ام نور دا |
| کرا عنایت ما چون تو مهی بدین باشد | بار روی خوب سر کیا لعبدا ز من |
| ضیای مهر تو تابنده از جبین باشد | خیال لعل لبت در سواد دیده من |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| بر من بیدل چرا خط خطای کشد | بار تو من می‌برم جور تو من می‌کشم |
| می‌بود و بر زمین عطف قبای کشد | چشم تو بیمار گر نرم دل به رو می‌برد |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| نهال قامت سروست ازان در نمی‌آید | راه دل می‌باید که جز ناز آیدم دلبر |
| بهر بای که کوشیدم ازان در در نمی‌آید | پا ما ساقی بده ساغر که اشجار ... |

بر جای من نقش نبد این سینه آتش هجران
زانقدر هستش بر عطاهای ...
با الکه خدای ممکن و مستعد باشد
دقیق تر از آن گفت که مجسم باشد
دانیم که در جشن از این جهر باشد
شرط ره شر افتد که مستتر باشد
در کیش من از نت که منغم باشد
سرو دو سرو سهی عنبر گیسو بود
خیره که دیده جای کامانی زیبد
غنچه آسا بردم از حضرت تو بو بود
تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
ز چشم او که گرش شیوه اش کمین باشد
که در جای پر شکنش در آستین باشد
که الشعات پدید از خود عین باشد
ز خاک من بدمد ورد یاسمین باشد
معطرست چو مشکی که بر زمین باشد
هر جان عزیز ترا زیار نازنین باشد
در پای می‌روم تا بکجای کشد
پرده روی تو عبا باد صبا می‌کشد
وین دل مسکین نگر کز تو جفای کشد
بر دل سلمان نهد بار تو تا می‌کشد
راه خودم تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید
دل از دستش برون آمد ولی دلبر نمی‌آید
باده لعل او بیاد از وی ساغر نمی‌آید

در غبارها فرو شده دم برادای مطرب اواری
ان پری چهره که مارا نگران می دارد
رایگان جز بنده در قدمت ایستاده ام
خبر نیست که در باغ خیالت هر شب
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بیاد
ز تو بیاد تو نشود آسوده شود
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتم که لبی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بکردید
گفتم که نه وقت سحرت بود چه دقیق
گفتم که بی جام طرب خوردی از بیش
صفت خرابی دل بحدیث کی در آید
چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم
بتصور خیالت نه فقد بخواب چشم
اگرم طلب رسد طان بخدا که نیست ممکن
وا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
اگرم سر بعد کو برود دل از سر
بیا تو قامت ملامت ما غلط
بنوک غمزه چون نیشتر بخواهی ریخت
مر و تو بقد خنش تشنه نیست تا که نخواهند
اتمام از نشان کشش که زمره داند
شبها بخانه نفس شبانت تقیید لفت
لعلش چو مشکی خورده بجان بخش شد
اشکم که بمی کشید دل تعال کو بیش
هم با نقل تحقیق بنده که ...

| | |
|---|---|
| بگو با ما من کاشته چو خوش بر نمی آید | دراز شب هجران و سرگردانی سلمان |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| چشم من آب گل و سرو روان دارد | بزبان می چهم و عده که کامت بدهم |
| کشتی ساده منت غم جان می دارد | ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس |
| مایه چیز بخت را چه زیان می دارد | رفته بود از سر تقلید وزندی سلمان |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| کشا که فلک با من بیدمهر بکین بود | گفتم که قرین بدت افکند بدین دوذ |
| کشا که مکر مصلحت وقت قرین بود | گفتم که تو بی غم حرا دود بر فتی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| تخم رسد بپایان قلم بسر در آید | سر من فدای زلفش که زهای گشایش |
| که بچشم من خیال تو زخواب خوشتر آید | زقلندری ملامت حکمی من گدا را |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| همای تست ور آن زسر نخواهد شد | دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا |
| اگر چه دود دل من کار کر نخواهد شد | چنان زچشم تو در خواب مستیم که مرا |
| نشان خون که نیز شیش تر نخواهد شد | خدنگ غمزه آتش از دل اگر چه می لذرد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| قدم بی گشاید بازم نمی دهاند | جانم فدای یاری کاب حیات زلفش |
| لعلش چو مرجمعی بده بر خاک جان فشاند | من گشتم که گفتم کرد دوش همیشه |
| یا خود کر فنا ورا با خاک می دواند | ای عمرو زندگانی عمرم گذشت و حالم |
| بین بند که حاصل بکرد تا ماند | سلمان شنیدنا منی همه کی پیان |

ز زلف خود بیرس از من که شبها و در نمی اید
چشم با ما و نظر باده کران می دارد
سر جا بد من شده بین کران می دارد
غالب انست که ما را بزبان می دارد
تا جرا این همه فریاد و فغان می دارد
چشم سرمست توام باز بران می دارد
کشا جتوان کرد چو تقدیر چنین بود
کشا همه آن بود که بر لوح جبین بود
کشا که مرا عشق بخویشی قرین بود
کشا که ندانی حکیم عمر همین بود
کشا که شفا در قدح باز پسین بود
سخن درون عاشق بزبان کجا بر آید
همه کرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
که سکندر از بکوی تو رود قلندر آید
که بجز خیال رویت دگری بدر نیاید
تمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد
وزان مقام بجای دگر نخواهد شد
زخواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد
دعی سرخی ز سرش بدر بیست تا کی دانند
زر روی او فروغی دیدن که می تواند
مرهم نرانها ز خاک می نشانند
کاید دمی نشینی نویسش بمن رسانند
دانی کسی که روزی دنیا عمر بگذرانند
بل تا بنیک نامی پراسنی دراند



روی تو آب چشمه خورشید می برد
که بنگرد عروس جمالت در آینه
گر لاله با عذار تو دعوی کند و را
بکر بیت زاد مردم چشم من از غمش
سلمان تو اند انس دنیا و آخرت
در از ل عکس می لعل تو در جام افتاد
جام تمام زنقل لب تو شکل کرد
باد زنار زسر زلف تو از هم بگشود
سوسن اندر چمن آزادی قدت می کشت
من که در دین عشاق برندی علم
دوش سلمان بتعلم شرح دل خود می کشت
ملک وصلت بمن بیدل شیدا نرسد
دل بن کعبه مقصود گرفت اندر پیش
دل زجا رفت و دگر باد بما وا نرسید
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
کام سلمان تو اگر روح میطلبی امروز بده
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود
با مثت نازو ستم گر چه نهایت باشد
من از ان که شکایت کنم از دست کسی
روز مهر تو نهایت نه پذیرد که ترا
خاک پای تو بجان می خرم ار دست دهد
نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان
لا ابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه
بالغفت بدر کون و مکان خواهم نهاد

وایضاً له

| | |
|---|---|
| معدود داد کز نسیمی بادی برد | جون بجز از درون نفس کم می زنم |
| لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد | دین را کنم فدای سر زلف کافرت |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| راز سر بسته خم در دهن عام افتاد | حال مشکین تو بر عارض گندم گون دید |
| صد شکست از طرف کفر در اسلام افتاد | عشق بر کشش عشاق تغافل می کرد |
| نار رون را زحسد لرزه بر اندام افتاد | صنم چین بجمال تو تشبه می کرد |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| دستگاهیست که من به سرو پا نرسد | شوان کرد بشاد قدت دست دراز |
| زلفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد | همه فریاد دل من شد از دود بپاد |
| آه اگر این دل بیچاره بما وا نرسد | عشق لعنت ولی تا نه بیدست بجان |
| سعی کز سیل کر این سیل بدریا نرسد | من بهو موی سر زلف تو راضی شده ام |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| حاش لله که مرا از تو شکایت باشد | جور معشوق همه وقت باشد زیبا |
| خاصه از دست تو حاشا به حکایت باشد | پادشاهی چه عجب که ز تو درویشان را |
| مطلع مهر تو لی صبح بدایت باشد | چاره کن که مرا صبر بغایت برسید |
| اثر دولت و آثار کفایت باشد | ضعیفان تنا همه سر کردانند |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند | از سر صدق و صفا چون صبح عالم زده ام |
| دست همت بر سر جان و جهان خواهم فشاند | همچو گل بر کی که حاصل کرده ام سلمان همه |

لعلت بخنده پنجه یاقوت می زند
خوی چین شوی مر آینه ان بکر شکر
بر بوی اشک لطف تو دامن کجسترد
گر زلف کافر تو بدین سر در آورد
بگذشت لیکن انکه محبت تو نکند
عاشق بر خست دل در طمع خام افتاد
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
اول این قرعه که زد بر من بدنام افتاد
نام مجنون یا زان بود که در ایام افتاد
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
اشک از نه ور و تو هم دو در اقدام افتاد
کار از آن باغ بما غیر تماشا نرسد
یاد خود هیچ بغزنه دل ما نرسد
نه بهیچ حلاوت بکسی تا نرسد
پیش از ین خود بمن بیدل شیدا نرسد
مدتش وعده صبا دا که بفردا نرسد
تو بهر حال نظر کن که بما چاره رسد
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد
نظر رحمت و چشم عنایت باشد
صبر باید که خود تا بنهایت باشد
تا که سعی تو بتوفیق هدایت باشد
از چنین بادیه حد و نهایت باشد
هر چه دامن گیرم دامن بر آن عالم فشاند
و امنان هم انجا تون هم جان عالم افشاند
باز هم حرمان دعوش دوستان عالم افشاند

خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد
از هواداری بجانب حریم نسیم صبح را
چون ز بیم سوی نشانی می‌ستدم می‌دمم
بر درت جندان پریشان جمع می‌بینم کو کر
ز سوز سینه شبانم کسی خبر دارد
هر شک حال دل از دیده می‌کند تقریر
بگرد عارض خسار او که یار دگشت
عجب چرا نبود خوش فراج بیماری
نعوذ ناوک چشم تو بیخ گوشه نشین
ز سوز سینه من ز بیشتر اری بر میز
دار برتیست که پیش نهاده ام بر دار
نگار بینا بنجوا ربوده که بتان حلدی بپوش
بگل بلبل همی گوید که نرگس می‌کند شوخی
باد باغ را گر چون نبزانی در همی باشد
نگار اگر چنین زیبا میان باغ نخرامی
زحمت مای می‌ای چه ترا با ما چه کار د
می خوریم صوفی غم فردا و مای می خوریم
جای عیاران سر بازنت کوی عاشقی
دین و دنیا هر دو باید باخت عاشق بار اد
تا نپنداری که سلمان نظر بر شاهدست
می به سودای جشمت تا زنام دگر
دیده می‌بینم ولیکن عکس خورشید بلند
مست هر آتشی وش نمی‌دانم که حست
زندگانی فراقت کرخیز خواهد کد
باز کنم کون سنبل موی خوش می‌حرمت

خاک خود بر باد تا هر ذره سوی می‌برد
بر فشانی عقد گیسو بر دلی مویی برد

باسر زلفش دل اسیر بسته داری هست و زان
تاب مویت هست و بیت از پیشش دود کن

مگر کسی که چو زلفش نهاد سر دارد
کاو بوی تو هر دم دماغ تر دارد
ز گوشه زمزم نداری که سر بر دارد
که هر سوخته خرمنی بهی اثر دارد

صبا اگر به چمن بحث هست و همه دست
بپاکم زدهان تو بالبت لب من
مرا ازنیم که سر از خط دوست بر دادم
بگوی یار کسی خبر زود که پروا نه

مگر نرگس نمی‌داند که خون لاله می‌نوشد
گل اندر کلاه زرد زحجلت نرم نمی‌پوشد
کلاه عنبر الادبر کپه ... تاب سرو در پوشد

زبانم مرچ هر سوسن که ده عشق گشته گوی ده
معذور نهاد در بستان اگر خاری نباد آن
و گر سلمان میان باغ نوی لاف زند یا بد

ای ملامتگر برو بشنو ترا با ما چه کار د
مردم کم مایه را خود با جنس و ا چه کار د
مست جام عشق را با شاه دغا چه کار د

راه لعل شاهدان زاهدان بوشید ا
ما شراب و شاهد و کوی مغان دایم و بس
عشق اگر زیبا بود معشوق زیبا ما

این قدر دانم که همچون شمع می‌کاهم دگر
بعد از این زندگانی به تیغ خوانم دگر
جو بجوبر باد خواهد داد هر کام دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
همچو هم کم بسر کوی تو صبوری محتکف
سایها زان بنان یکی غره کم کم فشان

کم دان خاکم که باد از کوی مه رویی برد
تا پیامی از منش دل بدخویی برد
دم نمی‌یارم زدن تر سم صبا بویی برد
حیف باشد نازنینی بار سنبدویی برد
که جز چراغ بشی زنده تا سحر دارد
بعینه همه جز آب در تطر دارد
خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد
حکایتی خوش شیرین مختصر دارد
اگر بتیغ ستم نیز دریغ بر دارد
نمی‌تواند رقص که بال و پر دارد
دگر بگوی که سلمان سری دگر دارد
بشادی رخ او ان باگل شراب لعل می‌نوشد
بتعن سوسن نمی‌داند که عاشق هند نیغ شد
سراینکش تو نخرا شد دلم در سینه نخرو شد
بدل مهر تو جز حالی همه جان باز نفروشد
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار د
مرد افروزیم ما را باغم فردا چه کار د
منق را در میان مجلس صهبا چه کار د
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار د
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار د
از کجا پیدا شد این سودای ناکا هم دگر
هر دو می‌افشاندم یاد کو تا هم دگر
تا نه می‌کرده شوائی سر هیچ کاهم دگر
باد خواهد برد بر بوی تو از اسم دگر
بانکه خواهد کرد ترا بش آتم دگر



در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند
بوکه ان زلفش اندر دل من برده کو ببین
ماییم و نیم جانی اگر میل می‌کند
ای آشنا چه در پی بیگانه می‌روی
تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو
می آوردم پیش تو حاجت که گشته اند
خو کرده است بر دل تنگ تو جهد دوست
زین پیش داشت یاد غم کار و باد یا د
عمری گذشت تا سختم را بهیچ روی
افتاده ام بسوی وانکه کدام نیز
جون غنچه ام اگر جه بسی خار در دلست
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که چند
پرده از روی بیش ای صبا برداد
بتماشای جهان ز باغ زد جشن
ور ز خوان لبش نوا له دست ند
سر با جنت و ما بعزما نشن
دل ز نتوی کرفت سلمان نزا
نسیم صبح بر و بوی دلستان بمن آور
نوای بلبل معنی بصورتی که توانی
دوای دیرتند بطا لبان دوا
ترا ز دامان دست شکیبا دست مجالی
دل شکسته سلمان که نیست نام و نشانش
بر و بصبح وصال از مطلع جان غم نخورد
ای دل اگر گشته روزی غم نباشد پایدار
که بسته خود در سودای لفش می رود

با او بجان مضایقه نیست کو بیر
از آنکه درد تست تو و طاقت او بیر
بویش حاد بده و رنکش ز رو بیر
حاجت بده صاحب روی نکو بیر

در حسرت زده سر کشته کوی عقل
من بخدمت صافی زمان نخورده
کز آنکه غمی طلب کرده ایم کم
یارب مرا بار روی خویش رسان

در خون نشاندن دامن شکیبا یاد
بخدای که زنیست ساحل آنچه کناد یاد
مرغ لوشم بوی نسیم دیار یاد

جدا کرهی هم ز پی یاد جز غبا د
یاد از یار حیات تو شدنیک اگر نشد
بلبل که داشت شاخ سمن میل خار کرد

دامن زلف مشکبار داد
قسم این جان نیز نوا برداد
سر نهادیم کو بپا برداد

بر سر کوی او چو جان بخشند
چشم عشاق را ز خاک درش
ای دل آن متن لشی صبا بوی

بگلستان رو و بوی گلستان بمن آور
زر دش آنچه بپای تم آنجا ن بمن آور
حکایتی نهانی از آن دهان بمن آور

صباش هر بو از آستین عبیر بدامن
بدین که سر کویش باز بدای دل مت
نصیب من چو غم آمد اگر غیم و تستد

کز عمر پیش آید تسم بکند دان غم نخورد
زان سر هویی کن خاطر پریشان غم نخورد

تا قیامت زلش از نوش نوای خوش
باده سیدان عشرای بخور دانه

شمع می‌خندید که سلمان با گرانم دگر
ای لکیرش آن خم چکان د کو بیر
ای شکل از سم بجوانی کشته کو بیر
ساقی بیا و قدحی زین سبو بیر
عمدا ز در زلف تو نجو بیر
یا اندل و دماغ من این آرزو بیر
سلمان جفای آن صنم شد خو بیر
آخر فرو گذاشت ستمکار یاد
چیزی نمی‌رسد بمن از دهکدا دیاد
واجب بود متابعت اختیار یاد
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یاد
پیداست بر محک محبت عیار یاد
وین حجاب از میان ما برداد
بهره بهر این کدا برداد
ذره بهر تو تیا برداد
می دهد هاتف بی صبا برداد
ساقیا جام جان فزا برداد
سلام من برسان و جواب آن بمن آورد
تو رودی کن و گردش از آستان بمن آورد
تلطفی کن و هر جز گمان بیان بمن آورد
زبان مهر تعلل بهان زبان بمن آورد
بموی رخ زلف وزان نشان بمن آورد
وین شب هجران دسند نوری بپایان غم نخورد
بر تو کرده روزی از اش گلستان غم نخورد
از بلای سر تو از آفت جان غم نخورد

کرد کوی یار کرد از کفر و ایمان غم مخور | خودپرستا زاغم ناموس کامی کرکذشت
انکه آرد زیر کردشتش کوز باران غم مخور | تو برازی خوردن و ناخوردن می تا بکی

وله ایضا

جهان چه باشد و جان چیست پیش جو خواهی | توانمرا اما پیرند در کمند دو زلف
دفت برطرف تست نیست بر خیمه | نشاط عشق تو از و زنیست در سر مست
تو افتابی و من ذره عظیم حقیر | بهیچ طعنه نخواهیم کشت از تو نفور
وازعم که زیست و نیست از تو کزیر | بهر حاله امن زاشک خنیر پرسش

وله ایضا

خیز و مردانه قدم در ره و خود در باز | تا بدوی قدح جامه نمازی بکجی
بکشید از پی شیاد در میکده باز | کشته عشق تا نم زمی عشرت و عیش
قصه کوته کن و بر خویش مکن کار دراز | معنی صوفی و حکی کان همه زرقست و فریب
مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز | خون قرابه بریزید که خود ریخت
میکند شمع پای زسر سوز و نیاز | جدا حالت پروانه کار کوی حیث
کوتو باز ای که ما آمده ایم از همه باز | بنوازم زره لطف که سلمان امروز

وله ایضا

امروز همه بر کل و شکر زده باشد | برساغر عیشم زده سنگ ولیکن
آری همه راه قلندر زده باشد | من هیچ قلم بر خط سودای تو دادم
بر سکه دویم همه با هم زده باشد | از دوده دل سوخته زنهار حذر کن

وله ایضا

قاصد جانان خوش آن که بیاید باز | شاه صبا زغش زخم دل مسکینان
این دل آن نیست که مرکز تر آید باز | هرمن سروکار تو شد و کم نشود

چو کار از کعبه و بتخانه نکشاید ترا
آب چشم سرکذشت از باز کوید کو بگو
بوی یارت باد صبح و اینک می دود
روز کار غصه دوران اندر کذشت
جهان جان بکرفتی حسن عالم گیر
اگر هیچ نکیری تو صید را چه کنه
تو پادشاهی و من بنده قوی عاجز
واز دوج شکایات و از تو نیست شکیب
زبان عذر ندادم ولی مشو مست
خدنگ غمزات ار جان لذت سلطان ما
در مسجد چه زنی میکده اینک در باز
ست شو بر در میخانه که زندان خراب
بر سر کوی تیقن کعبه و بتخانه مکیت
بلبل طعنه نست و حریفان بیچون د
زبانی که ندا تند نغز سوخکان
اکه هوش و دل و دین برد تیار رفت
دلیش به خم چشم انده زده باشد
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
ازغالیه مشکی زده بر کل و شکر
ندزغمه عشق تو بر من قلاکش
شدمن تلخ مالوده ام از چشم
شهباز غمت لحت کبوتر دل سلطان
الکانهمه صیادم نکار آید باز
قاصد باز نیاید نه باز دود
باد هم نیست قراری که قراری کیست د

لاابالی شو زخود دامن برافشان غم مخور
اشکارا می شیاری نوش و پنهان غم مخور
پیش اوکر قصد داری بکو همان غم مخور
نوبت دولت شادیست امروز سلمان غم مخور
واران ویکی کیرا زان هزار اسیر
حلاوتیست فراق چون شکر با شیر
بهیچ زخم نخواهیم کرد از تو نفیر
کا اشک حال دل اندیده می کند تقریر
امید عفو که لطف توست عذر پذیر
مشو مست بدین دل پی نشانه تیر
خمر صراحی شوان پیش تان پرده نماز
نعلس کوی مغانیم نه نی نعمت و ناز
ما مستان بشوکان همه شوقست و نیاز
محران ساده که پنهان نکند جوهر راز
بهوای دل خود می کند آخر پرواز
در مقامیست که جز ناله نداده دستان
وقت من شد که همه بر زده باشد
برهم زده طعنه و در خود زده باشد
با تو جنوان کش که ساغر زده باشد
با انکه من سر زده داسر زده باشد
کاتش من سوخته دل در زده باشد
مشهور که بر صید کبوتر زده باشد
کلشن عیش را زان بهار آید باز
هیچ نکه دانست که بر عزم شکار آید باز
در سر و کار تو عمر به کار آید باز

توپنداد که مدکن بکشاید باز | ان دم انستی سودای تو من باز آیم

وله ایضا

در وای دوست که مسکین نکرانست شود | کفتش جان من و جان تو ای عمر عزیز
سالها پرده دری کو و روانست شود | نی و وشم تتو این جان کرانمایه هیچ
ای از دولت وصل تو روانست شود | اشک سلمان زپیت برزخ زرد دست رواق

وله ایضا

حال بیماران زعاق ناتوان ما پرس | اخرا فی در مزاج مستقیم سرو ما ست
رنک ما را پس از روغ نهان ما پرس | شمع سان دادم شی شد انکه باشد خود سر
در میان ما نشین و داستان ما پرس | کار ما شفت و انکه عقل منعی می کند

وله ایضا

کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس | ای نسیم صبح بکذر بر شبستانی که هست
جز خیال ابروانش بر سر من هیچکس | بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز
می رود جان و نخواهد رفت از جانان هوس | من نه تنها می روم هم پیشت و زد چند

وله ایضا

حال بکستکان کمند بلا پرس | دمی که برشی کی اصحاب درد را
اخیه کرده ام زبرای خدا پرس | خون می رود میان دل و چشم من بیا
در کیر شمع راوز سر تا پا پرس | جانها بیاد زلف تو بر باد داده ایم

وله ایضا

چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش | کرچه یاد من نکند یار منش مشتاق
که دو و سر توم من ز سر مشتاقش | دفتر وصف رخ او شوانم پرداخت

کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
هر که در بند سر زلف تو زد از خاک کشت
داغ و درد تو مرا بیدل و بیجان نشود
از سرکشته هجران خود آخر نپرسی
چشم عاشق کش سرمست تو مستور ما را
در وای سرو زچشم که درین جوی ما را
ای صبا برخیز و کوی دلستان ما پرس
اندک اندک پیش روان جان و از جانان ما
خفاست ان نرکس بیمار و ابرو پرسش
رنک زردیم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
خون جشم رکش عشق با خیالت کو بیا
اینکه می کویی جز سلمان جان و جان نیست
مست نپچاپی در اکو قاصدی مشکین نفس
پیش خورشیدی ما کارست و انکه غیر صبح
من چو چشم ناتوانش خدام و بیمار و نیست
در دو عالم یک هوس داریم و ان دیدار تست
باد دست آموزم و صورتشنام و دست تست
نیست سلمان کمتر از خاک و هی آمین کشش
در زلف خویش هیچ ما زو حال ما پرس
خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس
خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
کردم سوال دل ز رخش کفت ما از آن
تو پادشاه وقتی و سلمان کدای تست
مستغنی که نباشد خبر از افاقش
که مهدی سر من که بر سر کویش بود

کان نرکس جادو زخمار آید باز
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز
هر رویت نهان خود و نشانت میشود
کش بجان نکر چی جانت میشود
کرچه بر من سبک و بر تو کرانست میشود
سالها رفت و بر من کون دانست میشود
جان ما انجاست انجا حال جان ما پرس
زیر لب بیا دبیا ماززبان ما پرس
کو ما چو نت سرو بوستان ما پرس
قصه ما پیک پیک اشک روان ما پرس
عقل یا باری چه کار داند میان ما پرس
این سخن یکبار از آن جان و جهان ما پرس
نست بر چند صبا ای باد کار تست و بس
افتاب از روزن شم شبستان مقتبس
از ثنا سوی دلی حویت ای کیشه شب باز بس
وی نه طوطی جانم خویش را بر قفس
خواه بخبر یادم نخوان خواه برانم خون بکس
ای کل خندان دلی آب حیات بار در خس
مارا که کشته بجدای خدا پرس
بنشر سیان چشم و دل این ماجرا پرس
ورنیست باورت ز نسیم صبا پرس
بیکانه ایم این سخن از آشنا پرس
ای پادشاه وقت ز حال کدا پرس
یاد باد انکه جهانیست جو من مشتاقش
در رو نمای کل و لاله شود اوراقش

عشق دیریست خوش آمد دل که نداد دگر ماکش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش
چون تحمل می کند شب صحبت پیرامنش
دست ها کردن که یاد کرده ام تا که یافت
قوت صبرم چو کوهی بود زان کاهی نماند
حاجی از در کوی تو باید مقام ای خرم
یار می جوی رفیق تست و اینک ای دود
انک از جان دوستری دارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
قالبی بنده روح دادم می برم
گر چه دویم داد بر بادش چو زلف
که جهت او یاد من من یاد او
با دل خود گفتم او را جستجی
نداشت این دل شوریده تاب سودایش
کسی که یافت از و سر چو زلف از بن گوش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
می امید بالا و در جستنش دادم
سوادستی سلمان ندوی لوح وجهه
نایم بپای تو و افکنده سر خویش
املاخت چشم کار تو چون تیر
من شوخ تو دادم که لبان نمکینت
ای جان کنمی کن که ز هجران تو مردم
عشاق سماع نداند که دارند
گفتم لعل کلام دلم گفت لبت نی
من چشمان آمدم بی پیمانه دوش

| | |
|---|---|
| در کشان زمرد به پل مطلب با قش | با جهان روی لطافت ملکش تو ای گشت |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| جز در پیرامنش این دولت زهی پیرامنش | سوختم در آتش هجر عود و زانم نیست |
| برگ عشوه بر بیاد چو چو خرمنش | مرهم از شوق تو عاز و عود و همه جای حجام |
| دور بر تا بینکرده بعد از آن پیرامنش | من غبار راه یارم یار جز آب زلال |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| می دهم جان تا مگر باز آرمش | انگ در خون دل من دفتر است |
| تا بخاک کوی او بسپارمش | روی در پای تو می مالم مرغ |
| هیچ جان جای نیکو می دارمش | هیچ دچیش نیست بر بپای خویش |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| سرم بنفشه رفت از سرم تماشایش | عشق جای خودم به دو هیچ جای نیست |
| سیاه روی در آمد فتاده در پایش | تیغ را که بر و نیم اشک می آید |
| هوای عشق نداو که در سودایش | دل را اگر او روند بجز داشت چشند |
| و جمن که زر ناب است آلایش | گناه کار دونامه ام بنجش مرا |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| ناز بر کو باده بستم خودم ازکیش | ای بسته بقصد من درویش عیان تا |
| دارند بی حق تنک بر جگر ریش | ساقی مکن اندیشه بدی که ندادم |
| بعان دو جهان خود شوان بعد ابش | باز آکه من افتاده ام و غیر خیالت |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| بوستان شنید باده دامنکیش | تیغ جبش می دید پیچید سر |

جز یک روی که باشد ملکی اخلاقش
چند پوشم که شنیدند همه آفاقش
چون کنا افتاده است آن این زمان در کوش
هم آن دارم که دود من نگیرد دامنش
باز ساقی می کند روشن روانی در بنش
شکایت را که بر خاطر نمی آید منش
جز نمی چون که سلمان دست در دامن زنش
گر را بگذاشت من نگذارمش
من چو چشم خویشتن می دارمش
گر بروی سخت می آزارمش
از طبیبی را که من بیمارمش
من کجا یارم که گویم یار مش
گفت سلمان او گل و من خارمش
کو که بکوه رسد بر کند دل از جایش
پا نه عشق عیان می شود ز سیمایش
دلم فتیلت که خواهد نواخت فرو ایش
گذشت بر من بیچاره جای بخشایش
روی دو لیک عیان ندنشان سودایش
از غایت تعبیر سر انداخته در پیش
زنهار بیا تا دو بو بی دل درویش
من مصلحتی با خود مصلحت اندیش
کس بر سر من نیست زبیگانه و از خویش
از خاک کف پای تو تاج سر خویش
سلمان بکش از طالب و تو شستم نیش
زار در چنگش بر آمد بیکرفت گوش



رند خرابا تیش داد شرابی گران
هر که بصبح ازل جامی از این می کشید
می کند غارت صبر و دل و دین یغمایش
گر دل و جان من دلش بودی بر جای
لایق صحبت نبود مرد قلبی
دست در دامن او نیز نمی کشش
دل بباد صبا چند روز سر گردان
غم عشق تو چو خون می خورد اول خونی
در سیر زلف دل سلمان کم شد
من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا کنون
آه و دشمن و دیده را ز فاش کرد
اینست جرم من که بدانم همی کشید
گویند بوی زلف تو جان تازه می کند
شیدا منت شراب ... ام
ندی کو که بیابان فراقت بوئیم
رفته بر باد هم واز باد تو امی ترسم
دیگران در طلبت چون بنشیند ز پای
خلق گویند که خوا ز کن آزوی سلمان
ای دوست من از باغ ادم یاد نیارم
از جعد رقیبان نروم ور برود سر
بخاک در تو شب نیز مرد چون خاک شوم مست
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
جشان بیا که تو دادل نظم مستان
یارب چه دولت آن دل کسی که نشدم

| | |
|---|---|
| هر که خورد جرعه باز نیابد بهوش | مطرب مجلس بیا زپرده ابریشمین |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| اگر بود دل و جان جای شرم بود هایش | زتم مستی مرعاقبت از لوح وجود |
| که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش | خواب با تا زخیالش نبود آسایش |
| تا بر غم سر من سر نهد بر پایش | عیب انت که در بزم در یا چین گل را |
| دل پیوسته شکن طره عنبر سایش | کی خبر دارد از آمد شدن پیک نسیم |
| گر بیالوده ام از دیده خون پالایش | هر که امروز خلوت تنهایی تو نشست |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام | او دل کسی که ریخته است آب روی من |
| او را گناه نیست منش برکشیده ام | عمری بجان امید که روزی رسم بکام |
| هر نقش تو به همه عالم گزیده ام | باز ای که رخ تو بیاد داغ عاشقی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| یاد ماغی که ز باغ تو نسیمی بوئیم | کجه کوی سخن اندر خم چوگان منت |
| غرق آنایم در آب ترا می جوئیم | نقش ابروی تو می بینم و کج می بینم |
| من کی از پای نشینم که بسر می پویم | بوی از میکده عشق تو دی خوش کرد |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| من خاک در دوست بدشمن نسپارم | پرورده خون جگر شب بودم چون اشک |
| زین در نشوانند که برده باد غبارم | در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم |
| در فرصت آنم که دمی با تو برآرم | در نامه همه شرح فراق تو نویسم |
| گردند و کشته در آخر شمارم | زلفش که از تو بدلداری عشاق |
| از یارب دلسوز من و ناله زارم | گویند که سلمان سر ... دوش |

تا بر نیشم کشم بند غفلت ز گوش
دو رصاتش کشند روز قیامت بدوش
هر که او هیچ نداند چه غم از سودایش
بعد ملیک باز نداشته سودایش
بعد از آن هیچ ندیدیم بخواب آسایش
ز بر خشاد نشاندند تو بر بالایش
که ز بوی سر زلف تو کند رسوایش
غالبا رغبت خش نبود فردایش
نمی آنچه برافروزد روی تماشایش
گاهی ز دل بوده گلا گاهی ز دیده ام
اشک کش کون جگر پروریده ام
سودای خام پخته ام و ... رسیده ام
جان از برای ام غم عشقت خریده ام
سلمان قبول کن که من این جان شنیده ام
لیکن ز باغ وصل تو یک گل نچیده ام
وصف چوگان سر زلف تو چو گویم
صفت لعل تو می گویم و خوش می گویم
ساقیا جام بیم بر لب ... بجویم
چون کنم باز که با پیش خود شده خویم
در جست فردوس بود دوست ندارم
از دیده من رفت و نیامد بکنارم
آن دم که بیادت زنم دم بشمارم
بر دیده من نقش خیال تو نگارم
دارند عاری در دیده ندارم
کار سرو دم بر سر کارم

# غزلیات شمس الدین محمد حافظ

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیارد ز نام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

**وله ایضا**

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق نعمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

**وله ایضا**

رونق عهد شبابست دگر بستان را / می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر درد کشان می‌خندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

**وله ایضا**

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را



غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

**وله ایضا**

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینه محبت اوست

**وله ایضا**

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه خاک سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

**وله ایضا**

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / تا در طلب شد دلم امیدوار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زان نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

**وله ایضا**

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

**وله ایضا**

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
رندی به باده جلالت و لیکن
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
حافظ نیز ... معشوقه ...
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
تو رندی من سوخته زار ترا ن
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
بجوست بعش که سمش کنار نیست
هر که دل بعشق می خوش می نبود
فرصت شمرد ... رندی که این نشان
ابدا چشم پاک تران دید چنین هلال
نگرفته تو گریه حافظ هیچ در دی
باغ ... حاجت ... مضمون است
ای ... تو ... کرده
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت ... در سرای داشت
الله ... می بریم

زین بیش هر دم که درین منزل خراب است
در آتش شکل از غم دل غرق گلاب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

وله ایضاً

سلطان جهانم بچنین روز غلام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را
ای روی تو ای شمع گل اندام چه نام است
از زلف تو هر لحظه خوش بوی شام است
چشم همه بر لعل لب و گوشه جام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
انکس که چو مانیست درین دور کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز

وله ایضاً

همه اینست و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بلبل ... فنا منتظریم ای ساقی
کز در صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

وله ایضاً

چون دانه گنج به ما کس آشکار نیست
ما را به منع عقل مترسان و می بیار
مردی در جای جلوه آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد

وله ایضاً

گر تخمیر ما جلال ... نذیر ما دست
چون تشش غم زده ... خواه
دولت ... و آسایش ... است
دولت ... دلی می خورد ...
... گوید باز ... است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
با ... بگوی که ... نعمت است
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم

اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
کین جمله برانداز مه چنگ و رباب است
بر طرف جوی لانه ایام شباب است
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است
زان رو که مرا بالب شیرین تو کام است
در نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
کایام گل و یاسمن و عید صیام است
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست
انجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
چرا ... دلم که کم از سنگ خاره نیست
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
تخمیس ... مدام ... است
... که از کرانه نا دیگر است
کز هر که می‌شنوم نامکرر است
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است



کز میوه و لب شیرین تو شهد و شکر نیست
تا گل ... باد ...
آن ... هوا داران خوش است
دوست ... هواداران خوش است
گر ... کار ... خوش است
تا ... پنداری که احوال جهانداران خوش است
جز ... حاجت است
از ... که ... حاجت است
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
گر ... حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است
صراحی ... غزلست
ملالت علما هم ز علم بی عملست
ولی اجل به عمر ... امل است
چنین که حافظ ما مست باده ازلست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
تو ای ... آنکه عذرخواه منست
جز از خیال ندارم ... که گواه منست
رسیدن از ... دولت ... است
در طریق ادب باش و گو گناه منست
پیر ... که ... خان و صراحی ... است
کز کار ... است
که ... خان ... است
ای ... حافظ ...

ای آسمان ... الله اکبر است
حافظ روان ... شاخ نبات است کلک تو

وله ایضاً

یاد کن بلبل که گلبانگ دلنگاران خوش است
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
شیوه رندی خوش است اما نه یاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

وله ایضاً

کاخر بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
جز رحمتا زان تست پیغام حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی
می دانست وظیفه تقاضا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

وله ایضاً

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
ندیم من نبود علمی در جهان ملول و سیب
ببین که کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
که سعی بخش تا بیز زنده و زلفت
هیچ نبود نخواستی یافت شیادیش

وله ایضاً

گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر تیغ اجل خیمه برکنم ور نه

وله ایضاً

نیم شب دوش بیالین من آمد بنشست
سرو گردش مرا ... آورده ... خوی
کافر عشق بود گر نبود باده پرست
بر دوی راه ... صاف کشان خرده مگیر
الکار ... ... باده مست
خنده جام ... زلف ... نکاه

زرفت از آب خضر که ظلمات جای اوست
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آنکه گل بی آسنک حلقه ساز کرد
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا است با خدا
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
بگیر طره مه چهره ای و قصه مخوان
هم که گوشه نیما ند خاتمه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
اندر او رگش به پیمانه ما نوشیدیم

بوی تو گل نبوید و نه ارزش بهشت
کآدم بکوی تو چندان غریب نیست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
وه چه بود که بتاند بگل باغ جهان
ان شد اکنون که زابنای عوام اندیشم
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
بکوی باده فروشان کسی که ره دانست
تا ز افسر رندی نداد جز بکسی
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
مرا که از دو عالم ز خط ساغر خوانند
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
ننال بلبل اگر با منت سر یاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
برهنگان طریقت بنیم جو نخرند
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط
سواد شد وصلش بخواب دیده ام
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
الصبح خیز بیا دنیا نیست
سینه ... که جمع انجمن شد مشبک
تا نیم جرعه ...

وله ایضا

| | |
|---|---|
| لیکن امید وصل تو ام عن قریبست | در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست |
| ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست | انجا که جنس صومعه را جلوه می‌دهند |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| کنون که هر که ورقی خواند معانی دانست | عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده |
| هر که غارتگری باد خزانی دانست | سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق |
| محتسب نیز درین عیش نهانی دانست | لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| که سرفرازی عالم درین کله دانست | خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را |
| که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست | جز آستانه میخانه هر که یافت رهی |
| رموز جام جم از نقش خاک ره دانست | دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست | دهان تنگ که نیش می‌زند رطب دوست |
| گرفته جام غروریم و نام هشیاریست | خیال زلف تو گفتن نه کار خامانست |
| قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست | لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد |
| هزار نکته درین کار و بار دلداریست | بآستان تو مشکل توان رسید آری |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| بیا که نغمه و لیکن ز مهربان نزدیست | ببوی نافه ... گشته حیف |
| کلام ... ز نخبهٔ ... | درین چمن گل بی خار کس نچید |
| ... مصطبه ... | جمال دختر رز نور چشم ماست مگر |

در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
ناموس دیر راهب و نام صلیب هست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ور نه انجا نبها دل نگرانی دانست
اثر تربیت آصف ثانی دانست
خیال عافیت اندیشه تبه دانست
هلال یک شبه و ماه چارده دانست
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
چراکه شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
جهان گریست که ناامید دیده و مه دانست
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
عروج بر فلک سروری بدشواریست
نمی‌دانی ... که بر ... ناپیداریست
که رستگاری جاوید در کم آزاریست
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
که دوشنا رهزن حاجی ... عنبیست

ورای صفه خود اکنون آن مفرح جی
خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
مستور و مست جمله بچو زیک نشانه‌اند
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
یارب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
دولت صحبت این شمع سعادت پرتو
یارب آن ماه رخ شاه وش سرو چمن
باده لعل لبش کز لب من دور مباد
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
خوابم بشد از دیده ازین فکر جگرسوز
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
من با دو فریاد که کردم نشنیدی
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
یارب سببی ساز که یارم بسلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
امروز که در دست توام مرحمتی کن
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب

| | |
|---|---|
| که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست | بیار باده که حافظ مدامش استظهار |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| غمخوار خویش باش غم روزگار چیست | معنی آب زندگی و روضهٔ ارم |
| ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست | راز درون پرده چه داند فلک خموش |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| باز پرسید خدا را که بپروانه کیست | حالیا خانه برانداز دل و دین منست |
| دیگریهای که در کوی کسی دانه کیست | می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد |
| راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست | گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| اندیشهٔ آمرزش و تدبیر صوابست | ای قصر دل افروز که منزلگه انسی |
| پیداست نگارا که بلندست جنابت | دورست سر آب ازین بادیه هش دار |
| باری بغلط صرف شد ایام شبابت | تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا بود |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| تا دیدهٔ روشن کنمش جای اقامت | فریاد که از شش جهتم راه ببستند |
| فردا که شدم خاک بجز اشک ندامت | ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق |
| کین طایفه از کشته ستانند غرامت | در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| جانم بسوخت و بدعا جان دوست دارمت | تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک |
| صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت | محراب ابروی بنما تا سحرگهی |
| بیمار خود نپرسی که در انتظارمت | صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار |

بکوی میکده و ناز نیم شبیست
ساقی حکایت کو بیا نشاط چیست
کرا و توفیق نیست که انجام کار چیست
بر طرف جویبار و می خوشگوار چیست
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
که دل نازک او مایل افسانه کیست
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست
ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
کاغوش که شد منزل و آسایش و خوابت
یارب مکناد آفت ایام خرابت
تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا با که چه تدبیر کند رای صوابت
لطفی بکن ای ماه که خواهم ز عتابت
باز آید و برهاندم از بند ملامت
از حال خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
بر وی شکند گوشهٔ محراب امامت
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
در موی خم ... که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
مرا چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
من باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
افسرده برکنار چو پرگار می‌شدم
زین آتش نهفته که در سینه منست
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
این شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
آن جلوه کرد باده که تقوی ز ره برفت
باغی که خاطر ما خجسته کرده بود
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
[illegible]
صوفی کرشمه ناز و نما با خود [illegible]
گر زید ناصح عشق نکند بدنامی مکن
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
[illegible] دل خون [illegible]
[illegible]

وله ایضا

| | |
|---|---|
| کو شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت | سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم |
| صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت | و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی |
| مرا از افسون چشم مست و از بوی گیسویت | زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت | آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت |
| خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت | می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی خود |
| کانکس که لخته شد می جز ارغوان گرفت | می خور که هر که آخر کار جهان بدید |
| زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت | فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| زین مرحله الخرده جوانی ز سر گرفت | زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب |
| آن لطف کو دوست که دشمن حذر گرفت | مستور قد که در خود چنین می‌دوخت |
| عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت | حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| گفتا با راحلوه معشوق در این کار دست | یاد باد آنکه بنشستیم [illegible] اغراض |
| خرم آن کنار نیان [illegible] خود داشت | خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم |
| شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت | نقش آن شیرین قلمش خوش کرد الطاف [illegible] |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| اکنون گشت [illegible] حبیب [illegible] نداشت | برمن فغان [illegible] یاد |
| [illegible] نداشت | ساقی بیار باده و با مدعی بگوی |

فی المجلس گفتی و فرو می کرد است
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
پریشان با فرو [illegible] مرا از آن جان من
نیامد هیچ در جستم بجز خاک سر کویت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
صوفی به جام می زد و از غم کران گرفت
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
کوی که بسته تو سخن در شکر گرفت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
تعویذیکه شعر ترا ویژه گرفت
کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت
و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
دلق و تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم جنات تجری تحتها الانهار داشت
بشکست عهد وز دل ما هیچ غم نداشت
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره به حریم درش نبرد
سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
آنکه چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
بستر جام جم آنگه نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی
دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
دل از من برد و روی از من نهان کرد

| | |
|---|---|
| مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت | حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| ورق خاطر این نکته تماشا می‌کرد | بی‌دلی در همه احوال خدا با وی بود |
| کو تا بیند نظر حل معما می‌کرد | دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست |
| گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد | گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد | آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت |
| طالع نسخه شفقت ببر که دوش کار چه کرد | برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر |
| نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد | آنکه پرنقش زد این دایره مینایی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد | گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید |
| گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد | به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی |
| کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد | جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد | آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم |
| بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد | غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن |
| نسبت یار به هر بی سر و پا نتوان کرد | سرو بالای من آنگه که درآید به سماع |
| نام مدیت که آشفته دعا نتوان کرد | مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست |

وله ایضا

| | |
|---|---|
| خدا را با که این بازی توان کرد | ببو نهانم ز قصد جان بود |

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفت حافظ گله از دل شیدا می‌کرد
وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
کس ندانست که در گوشه پرگار چه کرد
پار دینه بپیشید که با یار چه کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
کدر آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
خیالش لطفهای بیکران کرد

جو با ما نرگس او سر گران کرد
صراحی گریه و بربط فغان کرد
کی یار ما چنین گفت و چنان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
کجا گویم که با این غصه جان سوز
عدو با جان حافظ آن نکردی

وله ایضا

دیدم ضعیف رای فضولی چرا کند
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
حاشا که من بمانم بر سد روزه امان
جان رفت در سری و حافظ بعشق سوخت

وله ایضا

ای بوی کار خود بعنایت رها کنند
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
اهل نظر معامله با آشنا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
حالی درون پرده بسی فتنه می رود
حافظ دوام وصل میسر نمی شود

وله ایضا

جو یار ناز نماید شما نیاز کنید
که از حقیقت بی خطر احتراز کنید
که اعتقاد بالطاف کارساز کنید

ملائکی در میخانه نیست زمزمه عشق
رباب و چنگ ببانگ بلند می گوید
وگر طلب کنند انعامی از شما حافظ

وله ایضا

سرای مدعی جام جهان نما بکند
که درد اگر نکند که دوا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
نقش طلوع بود که بیان رسد

وله ایضا

که هر کو نیستی دار بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی

که فوا شنیدم تصدق جان کرده
طبیبم تصدق جان نا توان کرده
که تیر چشم آن ابرو کمان کرده
ایزد که نجشد و دفع و با کند
غیرت نیاورده که جهان پر بلا کند
الکون این تا ندیدا بد خطا کند
که سالکی بعمد امانت وفا کند
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند
ایا بود که گوشه چشمی بما کند
باشد که از خزانه غیبش دوا کند
هر کس حکایتی بتصور چرا کند
تا ان زمان که پرده برافتد چها کند
شاهان کم التفات بحال گدا کنند
شوی خوشست و بکس نقد اثر کنید
وان نکاه کو ا بیند و دوا کنید
بوی پرده نقشی می نماز کنید
که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید
حوالتش بلب یار دلنواز کنید
بیا که نیم شبی دفع صد بلا بکند
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
چو پرده در تو بیند کجا دوا بکند
بوقت کو صبح یک دعا بکند
که لات این دولتش صبا بکند
که اقتضا مرا در اهل عیب کند
بنامی بیکی ما عیب چپ کند

چرا چون لاله خونین دل نباشم
بران مان سوختم چون شمع که برمن
میان مهربانان چون توان گفت
کرر فروشی حاجت رندان روا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
که رنج پیش آید و که راحت ای حکیم
ما را که درد عشق و بلای خمار هست
آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
صحم بخش بر طبیبان مدعی
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
که سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
معرفت مباش که درمن یزید عشق
عاشقان که از زلف یار باز کنید
حضور مجلس انست و دوستان جمعند
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
دلا بیاز که سخن تو کار ها بکند
قبا بیا بشیفته جوهر عاشقانه بکش
نکات ملکوتش حجاب بر دارند
تماشای جمعا ناز کار رود…
بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مراتب فقه عشق از فضل غیب کند
که العیب قریبت نقش کند

جان بنده ان اسلام عشق ساخته
شان داده این کسی رسد بما د
ز دین خون بکجا ندنند حافظ
شدها را بود آیا که عیاری کیرند
خوش که هر خوبان سر زلف ساخته
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
حافظ ابنای زمانم مسکینان نیست
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
جنگ ما و دولت هم را عذر بنه
شکر آن نیست که برشعله او خندد شمع
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
باش کز این زمان خوشه دولت داده
حافظ آن دم که ببند سر زلف توشاه
باشد ای دل که در میکده ها بکشایند
در دینها ندینه شده خدایا مپسند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید
بصفای دل رندان که صبوحی زدگان
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
نزاهدی بنظر بازی کار رسیدم
غنیمتی شمار ای شمع وصل پروانه
چه جای شکر و شکایت که ترتیب نیک است
تو نیکو دل در دو بیش همه بیت آید

که احباب نعمتها که صحبت کنند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست

وله ایضا

تا مه صوت بهشت تا بان شکاری گیرند
که میانشان چه نبکذارد که قراری گیرند
که بتیر غم مرطبط شکاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
… بنهید پرهیز کوبان …
دشمن بشود فوش زنا …

وله ایضا

بیا تا رانشین باده مستانه زدند
حور نه نبید ند جیقت رها فسانه زدند
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

وله ایضا

آن شب قدر که این تازه براتم دادند
که ابان دعوت صبر و ثباتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
بعد از این روی من و آینه وصف جمال

وله ایضا

که در خانه تزویر و ریا بکشایند
بالجوی یا …
بی دست بشاخ دعا بکشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بسته
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

وله ایضا

کاین معامله تا صبحدم نخواهد ماند
چو به خنده می شکستی زغم نخواهد ماند
که حر ن رود که … صنم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
سرده طلوع چشید کشاده اند …
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

مباد کس که چنین خسته شکسته کند
که چند سال بجان خدمت شعیب کند
جو باد تفرقنا شبابت و شب کند
بکذارند و خم طرح یادی گیرند
که چنین خیل خیال بشمار دبکیرند
خاصه وقتی که دل زلف کفایت گیرند
ز خیال کرسوان تو که کناری گیرند
گل آدم بسرشته و بپیمانه زدند
قرعه کار بنام من دیوانه زدند
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند
و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
که بدان جاه فراز طلوع ذاتم دادند
که کریم بند و غصه نجاتم دادند
که ای که در کار که وقت بنا مکنایند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند
تا مرغ مکان زلف دوتا بکشایند
که برتنا د زیر سبحه بکشایند
جنان بنا بر چنین بزم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
که بجام باده بیار و که جم نخواهد ماند
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بهوش باش که هنگام باد استغنا
چه مستیست ندانم که رو بما آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی

## ایضاً له

هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
جناب عشق بلندست همتی حافظ

## ایضاً له

که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم

## ایضاً له

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت

## ایضاً له

غلام همت سروم که این قدم دارد
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

## ایضاً له

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
غبار رهگذرت کجاست تا حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
که ساکنان درش محرمان پادشهند
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
که عاشقان ره ناشناسان بخود نرهند
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
که در میان غزل قول آشنا آورد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
که حمله بر من مسکین یک‌قبا آورد
که التجا بدر دولت شما آورد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

---

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
خدا را مددی ای دلیل راه حرم
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
پند حکیم عین صوابست و محض خیر
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
دامنی کز چاک شد در عالم رندی چه باک
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل

## وایضاً له

به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز پیش آهوی این دشت شیر نر بدوید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم

## وله رحمه الله

از یار آشنا نفس آشنا شنید
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

[illegible]
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم

## وایضاً له

وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد

## وایضاً له

چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

## وایضاً له

وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
[illegible]
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
فرخنده آنکه بسمع رضا شنید
در بند آن مباش که نشنید یا شنید
بار عشق و مفلسی صعبست و می‌باید کشید
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
مگر به روی دلارای یار ما ورنه
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
اگر به باده مشکین کشد دلم شاید
جهان همه گر منع می کند از عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت
جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار
همدمی که حافظ خدا پسند
روشنی طلعت تو ماه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
فی خوش شها کنم تطاول زلفت
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که شمه ای ز بیانش به صد رساله برآید
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان

## وایضاً له

که آب زندگیم در نظر نمی آید
به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

## وله ایضاً

گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

## وایضاً له

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید
که این مخدره در عقد کس نمی آید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
بلا به گردش ای ماه رخ چه باشد اگر

## وله ایضاً

خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
شادی شیخی که خانقاه ندارد
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
گو برو و آستین به خون جگر شوی

## وایضاً له

که دوست خود روش بنده پروری داند

[illegible]

خیال بود که این کار بی حواله برآید
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درخت کام و مرادم به بر نمی آید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
من آن کنم که خداوند کار فرماید
که حلقه که سر زلف یار بگشاید
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
طاقت فریاد دادخواه ندارد
هر که درین آستانه راه ندارد
نه هر که آینه سازد سکندری داند
کلاهداری و آیین سروری داند
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند



بباختم دل دیوانه و ندانستم
مدار نکته با دیگر ز دعوی اینجاست
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
طبیب عشق منم باده ده که این معجون
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای
بگوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
سوم دولت پیدا دیا لیس آمد
تذروی دلکش و سرخوش تماشا خرام
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

که آدمی بچه شیوه پری داند
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

## وایضاً له

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

[illegible]
جام مینایی می سد ره تنگدلیست
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار

## وایضاً له

که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن

## وایضاً له

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دلربا آنست که با حسن خداداد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
زیر بارند درختان که تعلق دارند

## وایضاً له

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس

## وله علیه الرحمة

تا پسندی که نگارت به جهان این آمد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

[illegible] نافه گشای
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست

که در گدا صفتی کیمیاگری داند
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
همتم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
اگر امروز برفت که فردا ببرد
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
حجله حسن بیارای که داماد آمد
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد
کش برخیز که آن خسرو شیرین آمد
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
از رهگذر خاک سر کوی شما بود
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه

که بکام دل ما آن بشد و این آمد | رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار

وله ایضا

ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد | دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد | مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد | گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

وله ایضا

این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد | این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد | من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد | زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

وله علیه الرحمه

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد | گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد | قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد | ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد | بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم

وله ایضا

صبر و آرام تواند بمن مسکین داد | وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد | گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد | بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی

وله ایضا

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود | از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان

گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نسیم باد مصلی و آب رکناباد
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد
هم تواند کرمش داد من مسکین داد
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
آری شود ولیک بخون جگر شود
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود



ای جان حدیث ما بر دلدار ما بگوی
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
این سرکشی که در سر سرو بلند تست
حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
گر من از میکده دیدم طلبش عیب مکن
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب

لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود | از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود | بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی

وله ایضا

گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود | ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود | دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
پیر ما گفت که در میکده همت نبود | چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست

وله ایضا

کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد | بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد | هزار نقد ببازار کاینات آرند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد | دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش

وله علیه الرحمه

مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد | مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد | شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد | مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ

وله ایضا

تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد | گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد | ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد | مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود

وله ایضا

باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد | مغبچهٔ می‌گذشت راهزن دین و دل

آری بیمن لطف شما خاک زر شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
کی با تو دست کوتهٔ ما در کمر شود
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود
آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود
زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
بسمع پادشه کامگار ما نرسد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
مجلس حافظ کنون مجلس پادشاست
شد حریف نه صافی ذوق عشق باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
هوای کوی تو از سر نمی رود ما را
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کو محرم اسرار همانست که بود
تماشای نعره ارباب لطافت باشد
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
نکته عشق لعل ما را که نهان می کردیم
حافظا باز نما قصه خونابه چشم
تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوشست
بطلب تا بچه چیز کو چشم من و تو
چشم انصاف که شوق تو هم سر بنهد

| | |
|---|---|
| چهره خندان شمع آفت پروانه شد | گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد | صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی |
| تا سیه روی شود هر که درو غش باشد | خط ساقی گر ازین دست نهد نقش بر آب |
| عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد | غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| گرگاه گاه بر دست اهرمن باشد | روا مدار خدایا که در حریم وصال |
| بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد | بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل |
| غریب دل سرگشته با وطن باشد | زبان سوسن کرده زبان شود حافظ |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد | هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز |
| در دایره قسمت اوضاع چنین باشد | در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| لاجرم چشم گهربار همانست که بود | از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح |
| همچنان در عمل معدن و کانست که بود | کشته غمزه خود را بزیارت حالی |
| همچنان در طلب لعل تو عیانست که بود | زلف هندوی ترا گفتم که دگر ره مزند |

**وله علیه الرحمة**

| | |
|---|---|
| صحبتم گر بجویم همان خواهد بود | بر سر تربت ما چون گذری همت خواه |
| راز این پرده نهانست نهان خواهد بود | ترک عاشق کش من مست عند فراموز |
| تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود | گفته حافظ که ازین نوع مدد خواهد کرد |

نطق یاران ما گوهر یکدانه شد
حلقه او داد ما مجلس افسانه شد
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد
شامگاهش نگران باش که خوش باش
ای صبا نوخ که تا نقش بنفشش باشد
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد
ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
تو ای شاخ زمرد که در سخن باشد
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
لیکن شاهد بازاری و درخانه نشین باشد
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد
خاطر ما بر آن حضور و نشانست که بود
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود
که درین چشمه هم آن آب روانست که بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
کز ابروی که دنیا ز چشمان خواهد بود
تا دگر خمر که از دیده روان خواهد بود
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
آنکه گل شسته خدی می کند همچون باد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
چشم مخمور تو دادند ز دلم قصد جگر
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
خرم آن روز که با دیده گریان بروم
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
هر شب از دیده بنالم که فلک هر ساعت
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| کر نهانش نظری با من دلسوخته بود | کز زلفش ره دین می زد آن سنگین دل |
| انده اند که تلف کرد که آمیخته بود | یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| با نشان کمان گوشه ابروی تو بود | هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد |
| فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود | من سرگشته هم از اهل سلامت بودم |
| گر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود | بنمای تو که بر تربت حافظ بکند |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| آفتابیست که در پیش سحابی دارد | آب حیوان اگرانست که دارد لب دوست |
| تا سهی قد ترا تازه باشد دارد | غمزه شوخ تو خونم بخطا می ریزد |
| ترک مستت که بمیل کبابی دارد | جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال |

**وله علیه الرحمة**

| | |
|---|---|
| سر خمان با دف و نی در سر بازار دگر | گر مساعد شودم دایره چرخ کبود |
| تا زنم آب در میکده یکبار دگر | معرفت نیست درین قوم خدا را سببی |
| حاش لله که روم من ز پی یار دگر | عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| خرمن سوختگان را همه گو باد ببر | با وجود دل و دین بطوفان بلا |
| ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر | سینه گو شعله آتشکده پارس بکش |
| زهد اگر مطلق طاعت استاد ببر | دولت پیر مغان باد که باقی سهلست |
| وانگهی تا بلحد فارغ و آزاده ببر | دوش می گفت بمژگان درازت بکشم |

تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
جامه بود که بر قامت او دوخته بود
در رخش شعله از چهره برافروخته بود
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
یارب این تعلیمشان نکته بیاموخته بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دیده هر کس نرسیدم که از کوی تو بود
دام راه شکن طره هندوی تو بود
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
جوان کرد که عزت و شبابی دارد
دوستت این که خضر بهره سرابی دارد
بوصلش باد که این فکر صوابی دارد
ای خوش ساخته که از دوست جوابی دارد
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
هم بدست آورمش باز به پیکار دگر
تا بیم کوثر خود را خریدار دگر
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
کردم قصد دل ریش بآزار دگر
غرق گشته درین بادیه بسیار دگر
گو پا سیل غم خانه زبنیاد ببر
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
ببکش گو تو و نام من از یاد ببر
یارب از خاطر ما اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
[illegible] امید وفا ترک دل و دین مکناد

## وایضا له

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست

## وایضا له

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دود آهیش در آیینه ادراک انداز
آتشی از جگر جام در املاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

## وله ایضا

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش

## وایضا له

از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم

## وایضا له

که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
در آن مقام که حافظ برآورد آواز
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس



زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
دلبرم کودک و ترکست و ببازی روزی
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
مگر بلبل همه آنست که گل شد یارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
صوفی سرمست از آن دست که کج کرد کلاه
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
بدور لاله قدح گیر و بیریا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
دل رمیده شد و غافلم من درویش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد

دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

## وایضا له

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در

## وایضا له

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
برحذر باش که سر میشکند دیوارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل

## وله ایضا

ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی

## وایضا له

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
حافظ که هوس میکند جام جهان بین

## وایضا له

گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم

شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
صدف سینه حافظ بود آرامگهش
ببرد زود بجانداری خود پادشهش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
زین تغابن که خزف میشکند بازارش
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
بدو جام دگر آشفته شود دستارش
ناز پرورد وصالست مجو آزارش
بیا و همدم جام جهان نما میباش
سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
ولی معاشر رندان پارسا میباش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
گو در نظر آصف جمشید مکان باش
کان شکاری سرگشته را چه آمد پیش
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ور خضر بماند ز آب اسکندر
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
ما همه از گوشهٔ میخانه دوش
عفو الهی بکند کار خویش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
که به وصالش نه بکوشش دهند
رندی حافظ نه گناهیست صعب
طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
واعظ شهر چون لقمهٔ شبهه میخورد
تمام این رهی شد غش و رفیق شفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
کاست اهل دنیا ما کند دلالت خیر
هیچ وقفه که تا این زمان ندانستم
اگر بمیری حیات بچون منی زنده
بنده گشت که حافظ غلام طبع توام
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
بعد بعد تو داری خور و غم مخور
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
ز بس خرد نظر وی زند ره عقل
چه گونه کنم در وصف آن شمایل
قتیل عشق زهی آسان نشد اول
الم ز کی غمی بر جان نتوانم

فراغ بر سر دنیا دون مکن درویش … بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که حیف در سر این قطوع محال اندیش … بانکه بر زند دست بر گدا حافظ

## وایضاً له

نکته سربسته چه گوئی خموش … این خرد خام بمیخانه بر
آن قدر ای دل که توانی بکوش … گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
باکرم پادشه عیب پوش … ای ملک العرش مرادش بده

## وایضاً له

یاد پیری که ستد این بران ناخلف … انغم ابروی بیم شش کشایش نبود
کز رهت از یغما نتیر ادب بر هدف … من خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
یار دوش ما ز باد آن حیران خوش علف … حافظ اگر قدم زند در ره خاندان عشق

## وایضاً له

که با دوست بودیم نه بهیچ طریق … ملی حقه ساقی نثار جان آن دم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق … حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
گوشت عالم از نکته این خیال دقیق … بیا که ترک نه لعل نگار و خنده جام

## وایضاً له

گشته هر دم زند دود کارد تیغ هلاک … کاکل پای تو ای سرو ناز پرور من
منتصب بهر کوی طرح تو نیت امساک … مهندس فلک این راه دیر شش جهتی
مبادتا بقیامت خراب طارم تاک … برابیکس حافظ نه مشکل ز جهان رفتی

## وله علیه الرحمه

نشان زمان که بنو دجان او عیانه یل … علاج سرد از این نکته خوش سراید

که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
خزینه بکف آورد ز گنج قارون بیش
گفت ببخشند گنه می بنوش
مژده ز رحمت برساند سروش
تا می لعل آوردش خون بجوش
روی من و خاک در می‌فروش
و ز خط چشم بدش دار گوش
در بکشم زهی طرب در بکشد زهی شرف
مدد چه سخن بی در قصهٔ من به هر طرف
و که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
منعجب به هر طرق می زدم نعیک و رق
بر رقم وحدت شود همت شحنه نجف
گر مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
که ترک کند لب لعل از شراب همچو عقیق
بگذار ترسد صد هزار فکر عمیق
تعوذیت که عقلش نمی‌کند تصدیق
سپین که تا بحد سرم نمی کند تحقیق
دان نکاه جو تنقی رسد بغیر جیاک
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
جنان بیت که رهینت زبر عام تخاک
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک
هر کو شنید گفتا لله در قایل
جام زبون بخت آمد که لب ستین تمامیل
از ما فنی بحسن شمائل این مسایل

---

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
ان آب دیده صدره طوفان نوح دیدیم
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
جوانی امروز تو صیقلی داده
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
بکاردم چکنم چون کنم چه چاره کنم
بدرس عشق بیا و خموش کن حافظ
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
ای نسیم سحری بندگی من برسان
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
جبین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
نکات بیگره‌ی نزار آن دخنده دیدیم
الا ای منبر دل که یارانش برفت از یاد
تتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
اگر بجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
زمانه که بیخشد گران نی بپسندم
بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
نشان مردی اثنن که دل بجان بستم

صحیفة النجا یا مجموعة الفضایل … درین گوشه گیری مقلم نه پیداخت

## وله ایضاً

رسد بدولت وصلت نوای من باصول … قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
که سوختند نگارش مرآینه مقتول … من شکسته بدحال زندگی یابم
کز طاعت من نبید دل نمی‌شود مقبول … چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
گرفته‌ام ز غم هجر روز کار ملول … خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت

## وایضاً له

گر منا ز طعن رقیبان تو سر کوبم … همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
گو فراموش مکن وقت دعای سحرم … راه خلوتگه خاصم بنما تا ابد زین
در سر کوی تو برسند رقیبان جرم … حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل

## وایضاً له

گر یک نظر مکنی خود مکند ای انتظارم … چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
مثل نقطه پیاده چو نقطه دل شده‌ام … بر نظرت ما جلوه می‌کند لیکن

## وله علیه الرحمه

مرا از روی مبادا آن دم که بیاد تو نشینم … جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم … جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم … صدش ار ز وسفیدی که دارنا بدخت افتاده

## وایضاً له

چنین که اهل دنیا در جهان می بینم … نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
من نه بی حرف کزو جهان نمی بینم … ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر

گفتند شمع و بستان بلبل فعی تو بایل
ندانم دیده نقشت که بکس نکند مایل
یا رب چشم آزادی که بدنت حایل
فراغ مژده زمین آن دو نرگس کحول
وان تشنه تیغ قتل سخم نقتول
بیچ باب ندارم نه خرج وده دخول
که ساخت در دلم تنگ قرارگاه نزول
ز عشق کن فاش شیما بجل مقبول
لطف‌های کنی ای خاک درت تاج سرم
گر دانست نه مقصود من از
می‌خوردم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
دیده دریا کنم از اشک و در غوطه خورم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
ثبت زاد شود تربتم چو درگذرم
که روز کی آخر شود بروز رسم
گرانی کشیده چند که من همی بکیرم
ز شوق روی آن سکاکین بدرم
با کر چشم نجارت نمار ان صورت چینم
که کار عاشقی و نرگس جان بجان شیم
که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم
مرا امیدها باشد که حافظ داد بگشتم
دوایش جز می چون ارغوان نمی بینم
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
که در شایه شهر آن نشانه نمی بینم
چرا که عالم و وقت آنچنان نمی بینم

گر باده لعل رقم می رنگین چیست

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

ماحریفان دغا داز جهان کم بینم

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

کو همی که خیمه ازین خاک بر کنم | حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد

وله ایضاً

وزد و ربوسه بر رخ مهتاب زدم | جشم بر روی ساقی و کوشم بقول جنک
برکار کاه دیده بی خواب زدم | مرغ فکر من که بشاخ سخن نشست
می کشان سرود ربی ناب زدم | خوش بود فال حافظ و حال بخت نیک

وله ایضاً

شهد شیرین منما تا بکنی زهاد م | می مخور با دکران تا نخورم خون جکر
جهرد آب مده تا ندهی بر باد م | شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی دل من

وله ایضاً

بکدای در مصطبه زادی طلبیم | اشک آلوده ما کرچه روانست ولیا
اکر از جور غم عشق تو دادی طلبیم | نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان دید
بشکر خنده لبت کشتی نادی طلبیم | مابرو نسخه عطری دل سودا زده را

وله علیه الرحمه

وین عشق برق را خط بطلان زبر کشیم | هر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
شانه اش نهاب رخسار بر کشیم | برون جهیم سرخوش و در بزم عارفان
دفتی که رخت جان بجهان دکر کشیم | کر عشوه زابروی او تا جو ماه نو

وله ایضاً

مهر لبت ... فنا موشم | قصد جانست طمع در لب جانان کردن
... زلف تو حلقه کند در کوشم | حاشیه که نیم معتقد طاعت خوش
... نهد با دکر اندوشم | بجرم روضه رضوان بدو کندم نفروخت

وقت آمد آنکه پرده زکارش بر افکنم
نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
جای بیاد کوشه محراب می زدم
فالی بچشم و کوش درین باب می زدم
با زش زطره تو بمضراب می زدم
برنام عمر و دولت احباب می زدم
تا از بنیاد منه تا بنهی بنیادم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یاد سرقوم مکن تا نروی از یادم
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
بر رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
مکر از مرغ و ملک دیده مرادی طلبیم
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
ما با میدغمت خاطر شادی طلبیم
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کوی سپهر در خم جوکان زر کشیم
طلاب زغرفه جهر زحشت بدر کشیم
پای از کلیم خویش جرا بیشتر کشیم
نزد اینکه جو جرمی کاری بجان می کوشم
این قدر هست که که قدحی می نوشم
من جرا باغ جهان را بجوی نفروشم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
دوش بسیل اشک ره خواب زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
روی نکار در نظرم جلوه می نمود
شب خیال روی تو تا وقت صبحدم
ساقی بقول این غزلم کاسه می کرفت
زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برک کلم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
جون ملک سیر مکن تا نکشی حافظ را
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مکر
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
عشق از لب شیرین تو دلوات بجان
جرعت ... یافت بکر دل شاد
بر در صومعه تا جند نشینی حافظ
صوفی ما کرجامه سالوس بر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست
کاری کنیم ور نه خجالت بر آورد
فردا اکر نه روضه رضوان بما دهند
حافظ نه حد ماست جنین لافها زدن
... آتش دل جون خم می می جوشم
... شمع اشم دل جون ... دم
مست ... که ... نم ... جرا

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق جام | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

وله ایضاً

من آدم بهشتیم اما درین سفر | افتاده ام جو شمع بسوزان باشم
تیر از معدن لب لعلت وکان جنین | کیسوی جهر که ونشانند زمنش سم
کنجی زیر عشقها از ازل نکته بکوی | قضا کری نمی خورم اکنون و سر خوشم

وله ایضاً

سرجند غرق بحر کناهم بصد جهت | بیرون شدن نمای ظلمات حیرتم
کرم زنی زطره مشکین او صبا | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
دورم بصورت از در دولت سرای دوست | این موهبت رسید زمیراث فطرتم
دریاد کن درسه و من خسته و ضعیف | در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

وله ایضاً

اکه جو من عمر غم تو داد بباد | با بلکه ز عشقت به طرف بر بستم
یار باده که عمریست تا من از سر این | که هوای رخت جون بمهر بیوستم
جکونه سرز خجالت بر آوردم بر دوست | سخن پاک مفکن جرا که من مستم

وله ایضاً

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | دیر کامست که من جام بلا جل مستم
بعد از نیم جو غم از تیع کج انداز حسود | که دم از خلوت رندان زده ام تا هستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | تا نکویی که جو غم بسر آمد رستم

وله علیه الرحمه

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | بکمند نیز خدمت معشوق و می کنم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
کر این جست نه مسلط بر بلبلش در عشق
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
در عاشقی کزیر نباشد زساز و سوز
بخت از دهد که کشم رخت این دیار
از بس که جشم مست درین راه دیده ام
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
بار ای ساقیا که هوا خواه خدمتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
من کز وطن سفر نکزیدم بعمر خویش
در ابروی تو تیر نظر با بکوش خویش
حافظ بپیش جشم تو خواهد سپرد جان
بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
جو ذره که جه حقیرم ببین بدولت عشق
اکر ز مردم هشیاری ای نصیحت کوی
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نکفت
دوش بیماری جشم تو ببرد از دستم
عشق بر حافظ مشکین تو امروزی نیست
عافیت جشم مدار از من میخانه نشین
در عشق از آن سوی فنا صد خطرست
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
حاشا که من بموسم کل ترک می کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم کرفت

بکنم از سخن پیر مغان نفیوشم
شیوه ما نظر بره رقت سماع انعوشم
مدهوش جشم مست و می صاف بی غشم
حالی اسیر عشق جوانان مه وشم
من جو صحبت معلم اما شنوشم
آنکه بکویمت که دو پیمانه در کشم
اینه غلامم از آن آدمی کشم
ساقی بنور باده برافروز جام ما
جون آشنای عشق شدم اهل رحمتم
نکهی کن ای صبا زنکافات غربتم
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
آورده ... وتوقف زحمتم
در این خیالم از بد بد عمر مهلتم
بخاک پای صبوحیت که عهد نشکستم
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
کوهر هش بنه رستم خوطاطش خستم
لیک از لطف لبت صورت جان می بستم
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
تو جو بی کان ابروی خود بیوستم
کر باموس ... وفا شکستم
کر و تمنای شمشاد بلندت بستم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
کو کار بانک بربط و آواز نی کنم

با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم | کو پیک صبح تا گلهای شب فراق

وله ایضاً

بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم | سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
کرا زمیانه بزم طرب کناره کنم | ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم | [illegible]
چرا ملامت رند شراب خواره کنم | ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

وله ایضاً

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم | ز خلاف آمد عادت بطلب کام که من
که من از ... نبود دلی تو ویران کردم | توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
... سلطان ازل ... کردم | وارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله علیه الرحمه

[illegible]

ازمانه ... که دو چشم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه
این جهان عاریت که حافظ ...
بنوم توبه ... گفتم استخاره کنم
بدور باده دماغ را علاج کنید
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
... جز غنچه با لب خندان ...

با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
کی می خورند حریفان و من نظاره کنم
... دشمن ... کنم
ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
... ارزش اشکاره کنم
... پاره کنم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
... دان کردم
... میخانه ... کردم
... کردم
... کردم

وله ایضاً

[illegible]

ده روز ترک عیشم و زین پس چه عدم
با جان کوچ کشد خازن آن روح امین
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
هم از زیارت و هم جان نیز هم
سرو عالم یک فروغ روی اوست
عاشق از قاضی نترسد می بیار
یاد باد آنکه بقصد خون ما
اعتقادی نیست بر کار جهان
محتسب داند که حافظ عاشق است
انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
[illegible]
[illegible]
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نشد
بالابلند عشوه گر نقش باز من
مستت یاد و یاد حریفان نمی کند
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
می ترسم از خرابی ایمان که می برد
حافظ نغمه سوخت بگو حالش ای صبا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
بگدای در خانهٔ شاه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
[illegible]

و ایضاً له

دل فدای او شد و جان نیز هم
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
عهد ما بشکست و پیمان نیز هم
این که می گویی که آن خوشتر ز حسن
داستان در پرده میگویید سخن
خون ما آن نرگس مستانه ریخت
هجر سر آمد دولت شبهای وصل

وله ایضاً

خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
تاکه از آینه از حسن تو گواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوش است
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
با من راه نشین خیز و سوی میکده آن

وله علیه الرحمه

کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
گرد شما نه گردش کار ساز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
همچو شمع خنده زنان گریه می کنم

و ایضاً له

دیگر بیاد آن پریشان باز پریشان مده
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح

و ایضاً له

بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم
یار ما این دارد و آن نیز هم
کشته خواهد شد بدستان نیز هم
با سر زلف پریشان نیز هم
بگذرد ایام هجران نیز هم
بلکه بر گردون گردان نیز هم
آصف ملک سلیمان نیز هم
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
وین عبادا که کند دست طلب کوتاهم
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
با من چه که دیدهٔ معشوقه باز من
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
باشاه دوست پرور دشمن گداز من
دیگر بگویم دل که جهان تو بگرفته اند ز من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
بجان پیر خرابات و حق نعمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
خط عذار یار که بگرفت ماه از او
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
صوفی ز راه میکده برداز طریق عقل
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
یاران همنشین همه از هم جدا شدند
فریب بستر فلک دیدم و داس مه نو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید

که برکان شکند قلب همه صف شکنان
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
شادی سرو چمان و خور و نازک بدنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
[illegible]
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد

و ایضاً له

چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
در ای که زلف یار کشی ترک هوش کن
ای جنگ نالهٔ برکش و دامن خروش کن
پیران سخن بتجربه گویند و گفتمت
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست

و ایضاً له

پیاد باده که مستظهرم بهمت او
زن بیای که معلوم نیست نیت او
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
پیاد باده که دوشم سروش عالم غیب
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است

و ایضاً له

کابینهٔ ایست جام جهان بین و آه از او
این دو وپس که نامه من شد سیاه از او
من بوده‌ام بباده فروشان پناه از او
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
آتش بروز نامه اعمال ما فشان
ایام بر خیال که داد کدای شهر

و ایضاً له

ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
زان شکنها دو دیده و دل تکیه گاه تو
تا بیم و آستانهٔ دولت پناه تو
خرم نخورد که بیم ملک احتیاج ما
با سر نشانهٔ سرو که دست من شبم
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

و ایضاً له

کنف کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا فلک تکیه خورشید دهی چرخ زنان
کند پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
مانی ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
چشم عنایتی بمن دردنوش کن
پیش ای و گوش دل به پیام سروش کن
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او
کز دل کرمن ما آتش محبت او
نوید داد که عامست فیض رحمت او
مگر ز خاک خرابات بود طینت او
خوش طلعتیست لیک برنیست راه او
انجا بیار جرعه و حاجت نخواه از او
کو بر فروز شعلهٔ صبحگاه از او
باشد توان سترد حروف گناه از او
روزی بود که یاد کند پادشاه از او
خال سیاه عرصه این بزمگاه از او
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
از دل نیاید آنکه نویسد گناه تو
از حیرت فروغ رخ همچو ماه تو
آتش زند بخرمن عشم دود آه تو
یادم از آنکه بر تو آمدم و سکام تو
کشد باین همراه نسابقه نویسد شو

از آن گوهر که در گنجینه داری | بنیاد ما ز معلای دمش
تو که خورشید و مه آیینه داری | بدزدان نکوای شیخ روش داد

## وله ایضاً

بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری | تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به از این دار نگاهش که مرا می‌داری | ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری | تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم

## وله علیه الرحمه

زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی | همچون باد آن لب میگون و چشم مست
مهلت اگر تو زحمت این بار می‌کشی | با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
ای آنکه گل ز دامن این خار می‌کشی | حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر

## وله ایضاً

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی | نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
کی روی ره ز که بر یوسف مجنون باشی | تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی | حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

## وله ایضاً

عیش با آدمی چند پری زاده کنی | تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی | خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات

## وله ایضاً

دگر کس را نمی‌خوانم چه بد باری | بیا جام جم و درد جم بکش یار
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی | ز باشه کش ای حافظ نا...

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ولیکن کیمیای رخ بر ندانت
نمی‌ترسی ز آه آتشینم
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
کعبه سر تو بسته فتراک ما شود
با ناکرشمه بدرخت دفع می‌کنم
ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
ز رازش می‌توانم گفت با کس
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام

غبار ار گردی ز دوش پشمینه داری
تو با مهر قبای کینه داری
تو دان خرقه پشمینه داری
بترسان کاندر پشمینه داری
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
کار ناکرده چه امید عطا می‌داری
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی
از غلو تو بخانه خمار می‌کشی
وز زین کمان که بر من بیمار می‌کشی
می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی
به غنی و گنج به صد حشمت قارون باشی
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
ور نه چون نیک که از دایره بیرون باشی
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
بیا تا کی برده ام ...
کو و دانه که جم کی بود و کی کی
حدیثی تر از مانا نشنواد تی

---

تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو | گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو | گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش

## وله ایضاً

گر شب باده و چنگ و جفا نه | نهادم عقل را ره توشه از می
که این کشتم از مکر زمانه | ز ساقی کمان ابرو شنیدم
اگر خود را ببینی در میانه | برو این دام بر مرغی دگر نه
ازین دریای ناپیدا کرانه | ندیم و مطرب و ساقی همه اوست

## وله ایضاً

ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده | شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده | ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
که ای خمارکش مفلس شراب زده | که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای

## وله ایضاً

خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده | آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده | در هوای لب شیرین پسران چند کنی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده | آشنایان ره عشق درین بحر عمیق

## وله علیه الرحمه

فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای | ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
که بر حال برازنده ناز آمده‌ای | آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای | زلف من با تو چه سنجد که پنهای دلم

## وله علیه الرحمه

بکر از خیزش که مکن کس عباد
آسمان کو مفروش این عظمت که در عشق
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
سحر کامان که بجنبو دشبانه
نگاری چشم عشوه داد
ببندی زان میان طرفی کمر وار
بده کشتی می تا خوش برانیم
وجود ما معماییست حافظ
در سرای مغان رفته بود و آب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه دهم
دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
تا با محو ذاتی کینه داری

از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
بیدق راند که برد از مه و خورشید گرو
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو
بشو مستیش که دم زد ما نه
که ای تیر ملامت را نشانه
که عنقا را بلند است آشیانه
خیال آب و گل در ره بهانه
که تحقیقش فسونست و فسانه
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
غبار مغبچگان راه آفتاب زده
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
مراد صوفی و دعاهای مستجاب زده
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
غرق گشتند و نگشتند به آب آلوده
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده
حضر نپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
که ازین بر شبه ای طایفه باز آمده
که بحق صحبت دیرینه داری

هر که با دوست آشنایی یافت
هر که غواص‌وار جان درباخت
پیر از خویش که طالب دوست
نام باقی و نعمت ابدی

از خودی خویش رهایی یافت
عاقبت گوهر بهایی یافت
لذت وصل در جدایی یافت
ابن ادهم ز بی‌نوایی یافت

هر که خود را ز راه خود برداشت
در ضلالت مجوی راه که خضر
تخم در نفس کن که سلطانی
تا نگویی نزاری این شهرت

راه در عالم خدایی یافت
روشنایی ز روشنایی یافت
عقل پوشیده در گدایی یافت
در جهان از سخن‌سرایی یافت

وایضاً له

ما که شنگولیان قلاشیم
بت پرستی نمی کنیم ارنه
اصل معنیست ور نه نقش کنیم
دام در خاک و مرغ بر افلاک
ایمنیم از خبر که خرسندیم
ما که دیوانگان مدهوشیم
کنج با عشق بر نیاسائیم
در مقامات عشق می نازیم
هر که را دوست داشتیم برو
راه نی‌ترلت و می پوئیم
جون نزاری مست لا یعقل

بنده شاهدان خوش باشیم
لعبتی نه نطبه بتراشیم
گاه پنهان شویم و که فاشیم
مانده مردان صلح و پرخاشیم
جون نزاری برفت ما باشیم
عشق از مردمان نمی پوشیم
هم بنوعی که مست می کوشیم
بلکه سندوی حلقه در گوشیم
گاه گویند کان خاموشیم
سخن عاقلان بنیوشیم
واله و بیقرار و بی‌هوشیم

صورتی نه بدل که نقاشیم
دانه بر امید می پاشیم
فارغیم از خرد که او باشیم

گاه دیوانه‌ایم و گه عاقل
خلق اگر دوستند اگر دشمن
گاه ما با نزاری فتادست

وایضاً له علیه الرحمه

در خرابات صوفی نوشیم
هر زمانی ز نو بغزو نشنیم
خرقه ساحت و می جوشیم

بنده شاهدان خوش چشمیم
گاه پیند کان نه جشمیم
جمع دیوانگان بپا رکه ما

وله ایضاً

هیچ باشد که سر لطف ما باز آید
ترسم از ترک خطائی خطا میل کند
نامه از نقل نصیحه روان خواهم کرد
منتظرم بگوشه پای صبا دارم دوست
دولتا نفضل خدا باشد نیم جوبت
جند کوید نزاری تعلل باز آید

بجفا رفت ستم تا بوفا باز آید
مهر ببریده و دل دادم تا باز آید
بزم ارباب نیاید بدعا باز آید
بوکه آشنه بوخ دولت ما باز آید
جشم دارم که هم از فضل خدا باز آید
بجفا رفت نزاری و بجا باز آید

جون خطاییست نباید خطا با راه
الکه حاجتم از راه روا باز آید
انتظارت که هر لحظه صبا باز آید

شرم آید ز جفا پیش که بکس نکرم
رضا میده ما ان سیخ باید ده
جند بر آتش هجر تکم خواهد سخت

وایضاً له



توبه بشکستم وانصوم عهد بیرون جستم
عمر بگذاشتم اندرین بده سال درستی
عقل را نیست مجالی که محال اندیشد
همچو برهان نسیحت سخن در دستم
عشق خیزیم و مستی نزاری دادم
ولی که عاشق روی نگار دلبندست
کدام عاشق صابر شنیده که ز هجر
ز پند هیچ نیاید نصیحتم نکنید
هزار توبه شکستم هنوز مردم را
کر بستی ز دم اندر سر زلفت دستی
دست من گیر که بر دوست نگیرند آن
انکه کشتی من اگر مست بدی دوش امروز
حلقه زلف تو در دست من و دل ساکن
عشق در سینه و می در سر و سودا در دل
خوش‌تست ز هجر جدایی و داغ مهجوری
سواد ملک وجودم خراب کرد فراق
بدان امید که روزی بگوش یار رسد
نگاه دار نگار از بن بصورت حال
دی جام وصال تو کر شدم سرمست
نزاریا ز عذاب فراق پیش منال
ای لبت قفل نعارت برده دوش
تا خوش کرد دی جو یانی بر سرم
عشق ما در کوه شهر افسانه شد
مهربان یارا دریغا که دل محبت
زین کمنم روی استخلاص نیست

در معاشر که با شاهد وی بنشستم
با جنان چنین چنین توبه چرا بشکستم
عشق را نیست نهایت که نهایت هستم
همچو ثعبان کلیم است قلم در دستم

ز عاشقی پسر صابری بنیکندست
که مرد عاشق دیوانه فارغ از بندست
طمع نبود که مرا التفات سوکندست

سر این نشه که داند بکجا پیوستی
واقف از سلسله در پای بدی بشکستی
عقل را جان بیز بود که بیرون جستی

بنظم اندرم این عقدهای منثوری
شکایتی دو سه انها کنم بدستوری
قیامتا که کشیدم بنا مجوری

در حریک صبر م افکندی خروش
هر که از دریا بنشیند ز جوش
بر جالت یک صراحی باده نوش
کر قدم رفتم بدین کل با بدوش

وایضاً له

جند گویند جانی بخرد بود فلانی
هیچ شک نیست که از من بکشاید کاری
دولتی دادم که عقل بعشق افتادم
شب نکیم که فرو رفت بدریای طلب

وایضاً له

جهار سوی نهادم ز درخت حیرت بیت
کمینه بنده اویم اگر قبول کند
نزاریا ره دیوانگان عشق سپر

وایضاً له

خوش نکو طرفه عجیب قاعده بودی اگر
کاشکی در ره اسلام توانستی من
عشق و مستی و جوانی و نزاری مهیات

وایضاً له

ز دیده دانه در نظم می کنم هر شب
سلامکی نتوانستی با ملکی انجمن
بر از نجا بنده اشطار خوش باشد

وایضاً له

ناشکیبایی و بی صبری ببرد
جز نکابخه از تو می گویند و بس
کاشکی باری جوانمردی کند
هم رجا واثق نزاری صبر کن

چشم ازین که ننم شیشه الکون هستم
نعمان امروز که دل ضیغم جانان بستم
بنگر که بنیدم بگذر پیوستم
منت او رنگ فلک صید شود در دستم
از کران جانی خود داستی از جان جستم
نه ممکنست که با صابرین جو بندست
کشش جهات وجودم ز عشق در بندست
بهیچ خواهد فرمان دهد خداوندست
طریق زهد رهی مردم خردمندست
این همه خرده نگیرند تا بر دستی
جان بر سر بستان اندر جهان بستی
هر که بر دست شدی عهد و وفا بشکستی
تا هر از زلف جو زنار مغان بر بستی
عقل ایجاب کند کاش که پای مستی
اگر وصال میسر شدی بس دوری
خراب کرده عشق و امید معموری
بروشنایی دل در شبان دیجوری
نه شرط عهد قدیمت اگر بمعذوری
اگر خلاص بصحبت بود ندر مجوری
که در مقابل نوشت نیش زنبوری
وی و جشم مستت ازین برده هوش
از شرم زاری که ما را بود دوش
که رو دیم هر دو می آید بگوش
ترک ما کیرد رقیب زن فروش
تا مرا دل بدست آری بکوش

زادنی می کن که پیرا اندک در چه
مرشب از ایران که دون بکذرد فریاد من
یارب از من هیچ یاد آورد اکر از تو داد
عشق هر باری دکر با من اساسی می نهاد
زین کمندم خا بیا باری خلاصی می نشست
مرا که بارک جان شاخ مهر پیوندست
تم یک نفس از وصل یار خشنودست
غریب نبود اکر جسم و جان بجا مانست
ز فرقت تو بجان آمدم بپای جان
خلاف عهد تو داری مکن بسعی جفا
راق یاد سفر کرده که چنین با شد
سری بعجز نهادم بپیش صبر امروز
بهم بر آمد و با من بطبع کرش خموش
با ما بوفا یک قدم ای یار نزنی
یک لحظه هوای من مظلوم نکردی
صد بار درین بیرکشته جدا ن
در قاعدهٔ جور و جفا هیچ خلل نیست
نام تو بیدعهدی و کر چند بر بخی
تا فرقت دیده ام فرخ بکاه دیده ام
بهم لعل نیش که نیست نعیت نیا افتاده ام
با دلم چشم غربت نا نهایی نوشته ام
بر تو امانت از من بیرون کنم مرشیی
چون دلت بر من بخشا یکدمی عمر و
پیش از ین بیدم طمع عطا نیز کیستم
خوشا کسی که کل لعل با دبر خنده

وله ایضا

تا بر رفتم یک نفس هر که زرفت از یاد من
آمدست ابنا و تا برهم زند بنیاد من
حکم افتادست قید خاطر آزاد من

جز بهجران می کشم بر بوی آن کز وصل او
با خردمندان اکر الشغدا دم پاک نیست
در نمی گنجد تراری خانه بکرفت دوست

وله ایضا

عجب نیست اکر سیل دل بدلبندست
که جان من بکمالت بس آرزومندست

فغان کشد نصیحت کنان نمی دانند
بخاک پای تو کز غرق دیده در خونم

وله ایضا

بلی قضای حینی روز واپسین باشد
که عاقلست نه عاشق که پیش بین باشد

بطعنه دوش بدل کفتم ای که می دیدم
ز دل برا مد و جانم بدوست خواهم داد

وله ایضا

یکبار دکر بکدر وانکار نزنی
نیکست که باری زسر کار نزنی
زان زلف که با هیچ وفا دار نزنی

تا پیش درکه کل تو ندلاف لطافت
قدر حم عشق زمن بپرس تو ز درا
در بادیه عشق سراسیمه نیاری

وله ایضا

دانم زین دمن تو صلای از کسی شنیده ام
تا بجز تا آمده ام صد بی تو عجیبی ام
بیم جانی داشتم وانم نعم عشقی شده ام

یاد من بنماطلت کذشت و با یار امیم
بر لبم لیس خنده هر که ندید الا نمکی
کر تو ام می کنی و در دیکویم حا کنی

وله ایضا

ما در مشتق بغرزند خوش شب
مرزبان در موج خفرا فند دل با شاد من
باز بستانندش ویکر نماند داد من
عشق هر من عرضه ده اول قدم استاد من
دخت کز بیرون بیانکیخ خیال با ماد من
کمان مبر که دلم دل ندوست بر کندست
دلم بیک نظر از روی دوست خرسندست
که بند پای دل مستمند من بندست
بخاک پای تو کشم سینه سو کندست
که در وفا و صفای نظر و ما تندست
هلاک عاشق مسکین علی الیقین باشد
ز ابتدا که سر انجام کار زین باشد
کمال وعن تبه عاشقان چنین باشد
صد باد زبان دادی و یکبار نرفتی
یکشب بر ادمن بیدا نرفتی
مرکز تن سوی کلزار نرفتی
در بادیه پای آبله بر خار نرفتی
زانی که بترتیب بهنجار نرفتی
بر کن از سر دیده ام کز خیالت دیده ام
سر پیچ از من که جز زلفش بیر کردیده ام
بر من از بادی کنکها از تو وا پرسیده ام
در میان کریه با حال خود خندیده ام
کار با عشقت و با دمی من ترا بکزیده ام
با تو در پیوسته ام و ز خویش ببریده ام
بیاغ باده خوری و زخانه بکن برزی



ازین نصیحت بیهوده ای شفیق ترا
دل ترا نبود بمثابتکه از سر شوق
حیل مکن که براق اجل غبا ن ترا
برو دلت بکسی ده زخویشتن برای
کین سخن که تو داری بروز مینی خوت
شب فراق کرا طاقت شکیبایست
بیکدکر نمایند سر بکجا که دم
بلطف عام خدا یا بخش و بنوازم
زخرقه و نه دو تایی که پش طاقت من
نمی شد رضا عاقلان بشیشکی
زرحمت خانه نشینان تو داری مسکین
رایحهٔ عنبرست موی وزبا کوش دوست
یاد نمی آورد از من وا ز چال من
با نهی از شرف بر سر کیوان زنخ
برلب شیرین دوست سبزه خط غبار
آرزو می کنم بابوشی بوسه کناری
که بکذار و صالت نبود راه بهر بعد
بوسه که بکذارند که حلقه بیایم
تبه بدست نکارین تو خواهم که کنم من
زدو زیور که آویخته می بکذارد تند
یا رب آن کش خبری نیست زمانیج
صحبتش عشق خدا یا که دریغست بدرخ
هیچ می نیست که از من بیرد مکتوبی
هر که در حال چنین واقعه مسکینی
عالمی از سوز عشق در آسایش و ذوق

چه حاصلست که در شوق بحر می بوزی
بدام زلف کمند انکنی دل آویزی
جو باد کرد اکر خود بشیر و شبدیزی

تو نیز هم بکرا اند و قاحظ از که ذوق
هنوز شد تمنای دوستانی بان
زمانه خاک تو هم عاقبت بیرونی

وله ایضا

عذاب عم عاشق بلای تو سلطانیت
کر آن شکسته عشق ازین جراحت شیدایست
کر دتغ بنده نوازی و بنده محتاجیست
در تا جوش معبد زبا دیکتاییست
راز دانش ایشان خلاف دانا ییست

خبر نمی رود از حال من چو فریاد دم
امید نیست که جا بی قرار کیرد و انس
کمان برند که با خویشتم اختیاری هست
نفس چه می زنم ای خاک بر سرم که دمی
نشان یوسف معنی کسی تراند داد

وله علیه الرحمه

دوست صبا واجب من کشته فراموش دوست
یکشب اکر منی رسد در آغوش دوست
که چه کون نیست غلط شکر نوشن دوست

شرح مقامات من جز بمدد خن دولت
هم پرستان شوخ بر بد دو زخ
بیش تو زاری مباش از درحق نا امید

وله ایضا

چه شود بر سر کویت بنشینم چو غبار
که بدست جو منی باز فتد جز تو نکاری
که بکوش تو رها ید سحری ناله زاری

درد شیرین نبود بی سبب شور و فغان
عشق اکر در سر و کار تو کند دین و دل من
زاری زار ترا دیدی بشنو رحمی کن

وله ایضا

پیش از روضه که آن حور بهشتی حرست
دست کیرد که من نمایت لطف و کرمست
فارغ از عاشق بیچاره که در ظلمت

فتنه در صدای بکو کویم کوبا
هم مکر شوخ در دانه که ز افرشته دلان
عشق فرهاد شنیدن در آفاق انداخت

نا شنودت مکرا از خویشتن بپرهیزی
نه را تو قیامت انکار کنی فتنه نخیزی
فرو که اردو اکر ما و دلی پرورزی
بهره چند نشینی در چند بر خیزی
بکو من تو مکر نکته دهم ا نمی
بکوش خلق رسد کان حدیث حکایت
اکر چه تنک نماند تمام هر جایت
تو واقفی که نه چندی و نه چند آیت
که با سیچ دمی نیست یاد بپایت
که اندرون و برون بصورت نیابت
نمی کنید از آن مجهود حس صوابت
خاصیت کو نرست جز لب من نوش دو
فتد اکر حال من و در بسا زکوش دوست
من غلام خرد و اله و مدهوش دوست
جای تو پس بود عفو که نوش دوست
باز درکون من لطف تو بجان خواهد
که صبا یا فتی بوی مرغ چین تو باری
دار از کل نبود رضند و زحمت خاری
کو بکن بهر تقاید جرا ازینم مرو کاری
این قدر که بس که بر آید زبان تو تو زاری
کر بر آتش دلم از عارض آن صنمست
نازنینی که چراغ در چراغ آفاق کست
هر کرا هست که تم بوفای قدمست
بر هیکل بر خاکان تا بابد نیاید ست
شورش شیرین که شیرین که تمام علمست

کر بهشت ز ایام جوانی خوش است
کرم زمانه دهد از بلای عشق نجات
ولی نجات من از عشق کی بود ممکن
مرا نجات دهد کز ره ضلالت بود
کنم بجود تو را که مرده زنده کند
خوشست بلب شیرین تو نمک سبزه
هوای عشق تو چون او فتاد در سر من
کنون که قدرت بخشایش رحمت کن
اخر روزی بجوی یاد می باید کرد
خسته کاش بابوسی مرهمی بایست ساخت
یا خطائی یا سلامی کم ز کم از اعتماد
دوستان با دوستان معتقد اینها کنند
در خطائی وجه آمد زمانی اجتهاد
بر تاری دیگری بکندهای کو نظر
کسی که از تو امید بوصل بشاد
کرم عقوبت صد خون ناحق نکرد
و جمله که زبان در تو می کشد
بگوی که تهمت از تو خوش باشد
جواب چو نکردم طمع بوصل نهادم
ترا کان دو دل از زبان دو دلفتادم
کسی که ای تو باشد مرا چه می گویم
سرم تیغ بیاید برید اگر خطا
بهشت بنده … بعد فدا …
… اگر … جهان نکرد
… که دولتیست …

هر کجا دوست بود باد به باغ ارست
ای ترا ری طمع از وصل مهر و اش باش

**وله ایضاً**

را خلاص ببعد کز شود سراب فرات
دگر بهره ارادت کم کستا ولات
بلی بکرد نمکزادنا درست نبات
ترول شاه بویرانه کدا سپهات

بکدم از قدم از قطب را بود حرکت
بهشتی بکف آدم بر از دنیا بهشت
بلای جان منا آفت دلا ز توام
برابر نظم استاده خیال

**وله ایضاً**

دوستان را بروی آشنا بایست کرد
بر کسی دیگر نگه دی بر صبا بایست کرد
شرم دار از خوبان اصناف خطا بایست کرد
لطف خویشت عذر خواه آن خطا بایست کرد

کشتی یار است تعیین کرد بنیاد بی وصل
بی نسیمی کز کرباش بنا آید جو گل
بی کنا بی راستی چندین عقوبت شرط نیست
ما به شوخی کرده ایم اخر بتو گستاخی

**وله ایضاً**

هزار روز و ام کفایت و کفارت
اگر وضو کند از کوثر بهشت طهارت
بدان دهان شکر خنده لطیف عبارت
زبان بکرنمیدم ز حوض سود تجارت

نظر عنایتی کن که تمت درویش
ترا بصد کنی سه نهاده ایم مرادت
برو که او دخانی ز خاطرم نشنیدی
بان تحمل طاقت ترا دیا که تو دانی

**وله ایضاً**

ز طوق عهد تو کون … جدا دادم
که روز وشب … ندا دادم

خیال را بز… تو خود نمی ابیت
عجب دلیست … وفا جان یکتا

**وله ایضاً**

روز هجران دیش و وصل دیدن …
در فضول نگویم دکر هیچ اوقات
که آسمان جو زمین باد استاد حرکات
با بیستم بو فا که کند ثبات
چو مونسیم نباشد چه می کنم ز حیات
حالتی که در آن باب عاجزم ز صفات
نه ز طرف که بعد از آنکه کنم بجهات
نزاد باد نزاری جستجو بعد وفات
بعد چندین عهد و پیمان وفا بایست کرد
دردی هجران را مسکن بی دوا بایست کرد
سر سوی پیراهن گل را قبا بایست کرد
رحمت نامدمی گو بیجرا بایست کرد
دوستی باشد عقوبت ماجرا بایست کرد
باری آخر دوستان ز شم صدا بایست کرد
بر همی چشم کرد کند بدیده اشارت
اثر کند ضعیفان مبین بچشم حقارت
مسلمست که صاحب ولایتی و امارت
خرابی که براق فراق کرد عمارت
منزلکه کراز نو وادی …
که من خود از همه ملک جهان ترا دادم
نعوذ بالله اگر کس کراین رواد ادم
که با خیال تو صد گونه ماجرا دادم
جو سرو اگر چه که قامت دل دوتا دادم
که از خیال تو توفیق نظر جدا دادم
که در عوض هوتو … بها دادم



روزها شد که بر فنی و بخدمت نرسیدم
اقبال تو و من ز سر اسیمه بماندم
الا چو هر که بمن می رسد انگشت ملامت
مهر دیوانه محالست که از جان برآید
عاقبت دفع و پیوند ببری ز تراری
کو باشد انک تو این پند و ندارد دوست
کس آدمی بچنین لطف و طبع نشنیدست
بکوش بنشین تا بلا نه انگیزی
تو مرد عرصه میدان او نه چابکی
بپاکه جان منی جان من بپا مرو
اگر رضای تو در کشتن منست بکش
بهر قفا که دهی تا کرم بپا بانات
اگر بوصلی از دست من بخواهی رفت
کراز … تو برفت انکه دستگیر بود
شد در سر و کار تو هم دین و هم دینم
بر ناله زار من رحمت نکنی یک شب
انجا که تو بکذاری بر کوم و نشینم
حدا که طلب کردم بسیار نظر بردم
چه بایدم دل شد بین در جهان ببین
او ز مطرب بیخانه توبه داد ندم
بد مذهب مل اگر عارفی شقاوت نیست
بتر … جمع می … اگر تو ان
زمانه کرچه بمی برسم سپاس نهاد
خوشا حیات برویت که زنده …
بلی حصول مراد از حیات جسمانی

هیچ کار نکشاد از انجمن از نجو کشیدم
دو بیت بر کی بلا فایده جز ساده …
می کشد دمنا زین زهر ملامت که چشیدم
سخن بعید ز بستان بحلی ز هر که شنیدم

چه نویسم که چه آمد بسرم تا تو بر فتی
در کشیدم ز همه خلق جهان سر بجالت
میجان در سرم از شهب قبای و ضلالت
هر کرا اندیشه نکردم ز سر صحبت چو سیت

**وله ایضاً**

ندانم این که تو داری چه سیرتست و چه خوست
از آن دو چشم که چندین هزار دیده بدوست
بکش تفرج چوگان کرست ترنج کوست

دلم نیامد و عیش نمی توانم کرد
روا بود که دگر هیچکس بحق نکند
ترا دیا شوانی کز احتمال کنی

**وله ایضاً**

بهر جفا که کنی راضیم بپا بمرو
برغم مدعیان از سر وفا بمرو

بسوز سینه من مبتلا شوی بنشین
بران جفا کز … مکا نه …

**ولهُ علیه الرحمة**

هم در تو رسد روزی سوز دل مسکینم
انجا که تو … نشینم
یک بر و نی بینم کز قد تو بکزینم

کر عمر بود روزی در بر بکشم وصلت
کر عشق کنی عمری …
بکدار نراری را تا … تو بی بینم

**وله ایضاً**

روانکند ز ناز بر میان …
بکدم از غم دنیا و آخرت رستش

کمال اهل تصوف بجست …
طمع … چو تراری که شرط …

**وله ایضاً**

دمیست در نظر شدی دگر … باد

رفیق و همدم ما … خیال تو بود

چه ملامت که نیدم چه قیامت که نیدم
که بدعوی ز همه خلق جهانت بکزیدم
تا نگویی که بکلی ز تو امید بریدم
که بغیرت سر انگشت تحیر بکزیدم
زهر از آمل همه آخر این کار بدیدم
بوت مباد که انبای … بکوت
که جانب تو گرفتست و حق کجا بت اوست
هر که از تو بکوید حدیث … کوست
جفای سیم … که دولت … اوست
مکن بکام رقیبان نکن مرا بمرد
رضا رضای تو دارم بدون رضا مرو
روا مدار … از خدا بمرو
روا است کو ز دلم داغ آشنا بمرو
تو باری از سر جان ترا دیا بمرو
نا داده … از لب یک شربت تسکینم
بی روی تو نشسته ام کل چینم
و در لطف کنی روزی … ایم
که تا دست … بها از روی تو می بینم
کرات طاقت چندین …
… توبه شکستش
بوقت زهر خیش … حبش
ز غیر دوست … بوسش
کند زلف تو باری دگر بدستم داد
که باز با تر ملاقاتی اتفاق افتاد
کا فرین هزار ز … و همدم باد

هست اهل صفا چیست وات گویم
پیوندکی تو تا کرده ام قدم ثابت
طمع بعنت سر من خطا بود کردن
تحمل پنجه صبر تو پس بازوی عشق
اگرچه هیچ نیم منجه ستم ان توام
بزلفی که رود از نظر میندا زم
نماند هیچ زمین و ز تقلب سو دا
جهی کم ز زمین و زمان و کون و مکان
بامدن چه خوشم داشتی بوقت رحیل
کی ترا ی زادم کمی نزاری زا ر
خنک مرا که خرابات و خانقاه یکیست
جوانبوت خود درویش کس نمیدنشم
بدولت سایه خود برسر من اندازد
زاد یا یار از خویش در کسی پیوند
معطرت دماغ ز بوی تر یکیش
زکش من نظری دولتی تو باشد
براستانه اد افتاب نخوکند
دلدار و سکین جان مسلم کرده
ای خاک در تو آب رو یم
بیمان بماند که زین بس
بر باد صبا نشان عرجین
از ضعف سینه ضعیف ام
ادام نمی کند که پیش
می صد و صد زنی بر آشوب
بکست دست زبان بان

بکروری که بدیدار دوستان بکشاد
بقامت تو که ستم ز دیگران ازاد
بترک جان کرا ای نکرده جز دو ماد

دهان بجشمه نوش تو تا در الو دم
تحت طالب هیچ ترک سر کرف انکه
ترا دیا بثبات قدم مکن دعوی

# وایضا له

کر بر کرفته الطاف نی کران توام
متنفر بر سر بازار امتحان توام
مبین بنا ذرا بر که در ضمان توام

بر اعتماد قبول توام کرا دل عهد
توانم از سر جان در وفای تو برخاست
بعون مرحمت از صراط بر کذرات

# وله ایضا

کدا و خواجه و درویش باد شاه یکیست
اگر سرم پیه یاد رکه کلاه یکیست
برادخت بهشت در بن جاه یکیست

بهر جا بدان که بر جهان پناهی را
چو نشینی یوسف بود زلیخا را
عجب جو بر سر دشاد اهل اسلامند

# وله علیه الرحمه

ار در کنار من ایدمیان باریکش
اگر عملیکی باشد از ما یکش

اتان دو مندوی جادو بزیر ابروی طاق
جو شنیاه کند از سیاه کاری خوش

# وایضا له

نیست بعقل جان جو یم
تا ما زکند صبا بیو بیم
ای خوبیان حکوند شو یم
در سینه دل ستیزه جو یم
لو باشی ستیزه عددیم
الود بخون دل زکو یم

در کوره اتش فراقت
نعلی تو با که بکداختم
از ضربت مو لجان زلفش
بر باد لبش جو سبزه دایم
از کون کان چه باک دارم
خون شد دل و قطع قطع بکذشت

ازان سبیس زلف کو شم نیامد یاد
قدم بعزم مبین در طریق کعبه نهاد
که خانه بر گذر سیل می نهی بنیاد
جنانکه موم بود در برابر فولاد
دامران که سک سر بر استان توام
عنایت تو بنرکشت من ضمان توام
غلط شدم نتوانم که ناتوان توام
غلط شدم نتوانم که ناتوان توام
خوشم روان کن ازانجا که میهمان توام
بهر صفت که برون آوری همان توام
جهان پناه کرامم جهان پناه یکیست
قرار مسند مصر و نشیب جاه یکیست
جکونه از سر و مستان اهل راه یکیست
اگر کرخوبروی طاعت و کیاه یکیست
ملازم ز دل و جان ندور و تدبیکش
شد تند بنده بعید دل متوسل و تا جیکش
جهان روشن بر من جو زلف باریکش
که هیچ ملکت خیش کرد تملیکش
بر باد من جو خاک کویم
یکدانم اگرچه سنگ و رویم
اندوه تو با که با نی کویم
دل سیر نمی شود چه کویم
تکیه نده بر کنار جویم
مادام که بر بود سبویم
بر صفحه زعفران رویم



ای آرزوی دل ترا دیب
آخر بمردم از غمت ای زند کانیم
هیچ از غذا نترسی و در حسنت نمی کنی
می سوزیم برآتش هجران روا مدار
یا سعی کن که پیش اجل باز بینمت
تا نیستی در آمد و ستی زما ستد
با عاشقان کوی خرابات دم زنیم
دیوانکان ملک خدا ایم و خلق را
محراب دین ما خم ابروی اوست
الا رضای دوست بجوییم خیر و شر
چه محنتست که در عاشقی بما نرسد
بروی ما مدد رنجی رسید از غم دوست
فراغ دل بما زان داشتم که یکچندی
اگر ز عشق بلا محنت بما رسد چه عجب
ترا دیا جو نورفته نشان نباد
را دیوانه می خواستند و هیم دیوانه نام
اگر بابت منم اینم و گر در کعبه نشینم
برغبت عشق مانم و گر شغلی بی سازم
علم گشتم نادانی چه باک ار جوا قلم
زمین که در نظرم آفتاب می آید
همی گذشت تعجیل و خاطرم می گفت
کبوتری که نشیمن کشش هوای دلست
خدنگ غمزه او بر دلم خطا نشود
نه سینه راحتی روز عشق شاد
سرود ماغ ازان مابه تراری نیست

# وایضا له

بر عاجزی دلی کسی و نا توانیم
یک ره بخویشتن برسان گر توانیم
یا چه کن کزین همه غم وا رهانیم

هر کز بنهایتی نکند سرکرانیت
ترسم که در فراق تو تا که اجل رسد
تا کی بجان رسد ز تو اخر ترا دریا

# وایضا له

در ما ز راه عقل تصرف نمی رسد
یک وجه اگر دو قبله کند کی روا بود
الا برای دوست نکوییم نیک و بد

ما را بو رنگ و بوی تفاوت نمی کند
چون دوست در نظر بود از خویش یاد غم
در عشق واجبست ولیلی ترا دنیا

# وایضا له

کر عشق و بر سر جان مبتلا نرسد
بلا و سرزنش عاشقی کجا نرسد

طمع بوصل جوا ولی حماقتیست عظیم
زبیم وصل جه نقصان کمال مجنون را

# وله علیه الرحمه

در اهل قبیله عبنیم نه مرد کفر و ایمانم
در از جنت نمی نازم ندازد و زخ هراسانم
چکویم جیز نیخ ذاتی کو از دانسته ما دانم

جو در بتخانه افتادم ز دیکر خانه ازادم
قلم در حکم نیک و بد قضا در ما تقدم زد
عیانی بیانی کشم شانی نشانی کشم

# وایضا له

بصید کردن جان جز غبار اید
و کر خطات کرانم صواب اید

حیاتی کنه از مردم و نمی ترسد
دلم را اتش وا فرد کان نمیدانستد

# وایضا له

کی دولت وصل باد و ویم
دریاب اکنون که تو در خواب نیم
هر کز بنهایتی نرسد مهر با نیم
با زای و زخلق نیا نشانیم
روزی بود ممکن که بکامان رسانیم
هم صبر در حجاب شد از ما و هم خرد
کز راه پنهان ضرر معربی و فا نرد
کز اطلس بوشش وز پا نرسد
با نور آفتاب بجا شمع در خود
هر کز بنشا نرسد هیچکس کوند
بجا روم که صدف صدف در قفا نرسد
نکه که راحت درویش بوی ما نرسد
که پادشاهی عالم بهر کدا نرسد
اگر بخلوت لیلی رسید یا نرسد
که یک و نیم درین نه مبتلا نرسد
ز خوف پیکان در راستدوم و هم نمی دانم
بتقدا و روز وال شادم که عشق آمد و دانم
ندانم بتعلیم بادوجه بایدم بدن سانم
نزاری ترک جان کفتم که نتور در بندجانانم
ز چشم من رود کی دیده آب می آید
برو که بر کر کرست و خراب اید
ز چشم بد که جانان ی تا بع اید
که بوی سوختکی را زکباب می آید
ز دیده را همین دیده خواب می اید
را که طرق کر بیان طناب آید

نباشد راه درویشی پسندت
بسوزاند براتش چون سپندت
که دست آرزو شد پای بندت
طمع در کوی رسوایی فکندت

بروی برجهان زن کین زبون گیر
قلندروار اگر مردی ببر بر
نخود کرا یمنی ره نی کرندست
بنقد امروز بیخود شو که فردا

واله ایضاً

کدام شیفته شاکر بود بصبر مدام
سری بهر قدمی در رهت نهم بخرام

چیاک اگر بشادم ز چشم دشمن و دوست
حمایت تو نماید مرا ز هیچ خلاص

واله ایضاً

هم ز بتان ایمنیم و هم ز بهمن فارغیم
ما سرا اندر باختیم از ننگ کردن فارغیم
شکر خود دانیم ز دن هم از زن فارغیم

خواه گو آرام گیر و خواه گو برام باش
در هوای تو خورشید محبت ذره وار
مرد مان نارا بجهل از رگ نترسانند و ما

واله ایضاً

همه با همدم و ما با دل دیوانه خوش
چند سوزیم چو ز شک شمع خاموش
پیش ان شمع بسوزیم چو پروانه خوش

مبتلای غم و محبت زده بیچاره ایم
مردم این سوخته پروانه ما یعنی دل
مرد اگر معتکف خاک در دوست بود

واله ایضاً

گر آدمی نماید زین خوبتر سلاله
روی تو کر چند پیر نداریم ساله

ای پرتو تجلی یعنی صفات پاکش
صبرم به پیش اصل جنبانی کل دارد

واله ایضاً

که من بصد دل دیوانه پای بست توام

مکن تهدید موج زیلو جو با پیال مرا

ندارد جز برای ریش خندت
که شاخ خواجگی از بن بکندت
درین ره هم ز خودبانی کرندت
پشیمانی ندارد سودمندت
پدر دزین به نخواهی داد پندت
که من ترا ز تو خواهم نه نقد و نه پیام
چه التفات بود عشق را بننگ و بنام
عنایت تو رساند مرا ز وصل بکام
و رضای تو درحق غذای تمام
کار ما دانیم جز از کار کردن فارغیم
هر چه هست از گردش گردون بوس فارغیم
از مقام و جایگه و زر کن و مسکن فارغیم
گر نه چون خضریم خضر آسا ز مردن فارغیم
منت ایزد را که زین غم خانه تن فارغیم
چون تراری هم ز گلخن هم ز گلشن فارغیم
آشنا نا شده با دلبر و بیگانه خوش
جان بکف نهاد ز شمع پروانه خوش
به که بر مسند تعظیم بکاشانه خوش
چون که در خمه زدیم اول پیمانه خوش
خون کرده نافه آسوار تبت از دلال
چهره تو پیدا جز باده از نیاله
گر آستین جلوت بیرون کنم قباله
شاید که درد مندان زاری کنند و ناله
تمام گشته انده و نیم مست توام
که جز وفا و هم وفا ز دست توام

ز آنا با تو باشد چون وجندت
دی گر با تو در سازد که در دم
ز دست آرزو برخیز و بنشین
هوا در خانه شهوت کشیدت
تراری با تو برکت انجد انست
ز راه لطف درین کلبه خراب خرام
دلدار جفد حقی شکیب ممکن نیست
غمی بهر نفسی بردلم منه بنشین
ترا وهای من و شفقت تراری بس
عیش ما داریم کز شادی و شیون فارغیم
رات جز بردیم از اد و بمجد لاجرم
کرد نماز یادی ما چون بر جان می نهاد
نفس را سر کوفتیم و عقل را بر زردیم
یار ما جایی که دارد نشیمن سالها
کلخن و گلشن یعنی دوزخ و خلد است و ما
همه با شادی و ما با غم جانانه خوش
بر سر آتش و آبیم ز چشم و دل خود
کرنا فی زیس پرده برون آید دوست
ما نه تراری طلب صاف فضایی نه دمی
ای شک بنده دماغ از جعد تو لاله
آمده بود ز انسان جسمی بدین شریفی
مریاما از رتو با دیش خواند
در عشق که انا لذار صحه دل ز داری
حلب که جهانی نیست توام
تو سنعا نهمان جنس و مانع از آن

که دست جام بلی از خم الست توام

اگر چه نیست تراری خوش شیشه فریز

واله ایضاً

سوی چمن آمد است بلبل دستان
می خورد آزادگان و باده پرستان
ساقی بیمانه که بود شکستن آن

وقت نشاطست و خرمی و جوانی
مطرب و ساقی زیانه شده سرخوش
یک دم هم اگر چه نی تو سر آید

وله ایضاً

باز ترا بدل انست که جان در بازم
شرط آنست که پیدا و نهان در بازم
گلستانی چو سرو جهان در بازیم

جان جانی تو اگر جان نبود جانان
وا سدار کون و مکان شد تو شیری ارزد
نی تو خود سایه طوبی تن و زنخ باشد

واله ایضاً

راه بیت در آن دو رکبی تنگ
شاخی بهزاد چیله در جنگ
ننام تو نامسلا همه تنگ

یک خاطر و صد هزار قصه
سجاده فتاده درین خم
در باخته هم دوین و دنیا

واله ایضاً

ازپای درآید و توشان دست نگیری
در ظاهرم آخر نظری کن بصیری
مثل تو ندیدم چه گویم که نظیری
چه نام وصف نسبت به بزرگی و صغیری

وز دست قیم که بیداد نخواری
از یاد بنکی براکه صورت شیرین
عاقل نکند عیب جوانی که اگر شیخ
بوی گل و اش شامت ترسیدت

واله ایضاً

باجانب حق که برآتش چو سپندند

از جید برون ای و پس شطرا

رین حال بود ساکنی و هشیاری
بوی بهار آمدست و وقت گلستان
باغ و چمن از نسیم گل شده بویا
روی زمین از بهار غنچه گرفتست
جام و صراحی بود بیانه کلیف
عهد جان کرده ام که باز نگردم
خیز تراری ز نیستی بدر آ تو
هر چه دیستی ما مستغنیان در بازم
در دفنا نتوانیم چه تعبیر کنیم
جنگ پیدات نهانست و نهانی پیدا
از تو ما را به بهشتی نتوان قانع کرد
گر زدین برده و یک جو جو تو با ما باشی
تا نه بس کرد نخی انیست و تراری بانیم
عشقت و فراق سینه تنگ
جای بهزاد پیم در پیش
ز یاد تو کعبه خراب است
در عشق فتادی ای تراری
بر ما بگنا هی که نکردیم نگیری
این قاعده اهل کرم نیست که احباب
از باطن بوح گرفتم خبرت نیست
ما بی بلکی چو بهشتی صد وجودی
بگذار که شوریده و دیوانه و مستم
تا دل نسپاری بکسی همچو تراری
با خود همه کس فتنه بالای بلندند
ای شمع جهان سوز بر غیبت نظری کن

ولی اگر شوم از خویش نیست مست توام
باد خزان رفت و فصل زمستان
سرو سهی سایه او فکند چستان
ای خزان غافلند خشک و خستان
خوش نظران در کنار شان شده بستان
برد دل من روز نیست انگ شبستان
دست فرو کن بگیر دامن مستان
که اگر سوزی با ما بود آن در بازم
اصل سرمایه تویی سود و زیان در بازم
هستی ما چه زند کون و مکان در بازیم
با تو فردوس بخشیم و جنان در بازیم
هر چه غیر تو بود با تو روان در بازم
دل دیوانگی و سر بزبان در بازم
یک نقل و صد هزار فرسنگ
تو ابه شکست بر سر چنگ
جز عود کمان نشسته در تنگ
در صلح کرین و بکند از جنگ
و زین بکردیم شفاعت بپذیری
بگذار که کافر برا و شما بیری
گر دست بپاشد تو در اتش صغیری
این روی تو پیوند بکند توبه زبیری
گویی که چنین هم نفس دود و عبیری
هر گز نشوی زنده تجایی که بمیری
بر عارض من باده کاران سولع قند قند
دیوانه و عاقل ز جیان که چند ند

از پیش تو رفتم که گرفتار کمند ند
کز دست تو خلق سرا پای به بندند
ای مدعی آخر ز سر ت بد نکنند

حیف است که از دوری هر کس بخودی
اینست قیامت که بدیدم و بکشم
یاران و رفیقان سخن بیش بگوئید

## وایضا له

که بتی بشکنیم و دگری می سازم
که دگر با خود و با عقل نمی پردازیم
سنگ در کار که شیشه گران اندازیم

شاه چرا از جه زاد ند و چه می پرورد ند
پدرم گفت که مان تا بکی اندیشه تکی
همچو طوطی بلطافت همه جان کشادیم

## وله علیه الرحمه

بدست خود جو بلا بر سر خود آورد
نمی کنم گله امانمی یا ز دم
که زخم تیر ملامت نمی کند هدم
جهان زدم که ز بند مگر صبا کردم

غم نمی خورد الکس که صحبت او
بحال شوم از طعنه فسرده دلان
یاد داشت از کری دوست غم ترا
نمی خواند بغما که مبالغت نکنند

## وایضا له

براز ما که دل دیر زیر بکشیم
اگر بهشت بیخ جای دوست گزینم
بدون بی شرم ادب کنند رقیب بکنیم
صلاح کار مست اگر گوشه نشینم

سماع و بربط و جام خوش و حریف موافق
اگر سعادت آن مرا بود که دو قت شهادت
شراب خانه و شاهد پری عاشق و ندیم
جرا نبشستگی که دوم معاف ندارند

## وایضا له

بهر چه دل از بهر نداد ام بهجی
جنانکه کوی سرای بیشستم اوجی
جنین و شرمنان بود که شتر ادکجی

به جان بجستم تا کوی بدست آدم
را ملامت بعصم جنین بلا انداخت
فطا مکونه توان نفره طرب خوش

دانده که بردن نه صلح جت و ماند
کوی همه صورت سرا پای وجود است
یوسف چو بینی نکنی عیب زلیخا
با خلق بگوید سخن جز جز دوست
ت ولایتعل و دهی کش و خم بر دارم
شرنی نشه نباشد چو زما شیفتگان
عقل زایل شد و مستغرق او نیم خیال
که ما اندیشه تقدیر چنین میثاقیم
صورت ما و معانی تر از نی نی
شبان تا بسو کو شوی کوم
با خیال که دل یاد شاد نه چه
بدشمن چه توقع کنی که از دوست
ولی چو من جیشی سنگ بنگوید
مگر وقوف ندارد که من غلومت او
همه تماشا او باز گشت اگر کارم
با اعتماد تو ام کرد بنکوم ادو
یکباشی بخلوت جمال دوست بینیم
نه بود و باشم دلم سرای آنش دوزخ
تو مهربان من نیم که از نوالی کوشش
بیچ شهر نعم که بود قیامت
برادر انجیتی و دستان قدمی
بسیار نسبت دست اعتماد ترا که
اگر چه سر خورم قند بلای عشق نی
همان تعلق نیاورم هیچ کوی دوست
کرم بجز دنند از شکر بسیر

تا نیه تطران بت نظر بر تو فکندند
کر خلق بپسندد کر از ما نپسندند
با من که بر آشفتش دیوانه نکند ند
کر همچو تو ای همه کس دشمن نبیند ند
رند و شوریده و دیوانه و شاهد بازم
تا بابیان زبیان دل و جان پردازم
کفتم ای باب کرامت ابد از اغازیم
همچو بلبل بفصاحت همه ش آوازیم
کر ترا دی شنویم ارجه قلم بکدازیم
کسی نکو از ین بخودی کو من کوم
مدار شربت خونابه جگر خوردم
بر نه بر نمی باشد ای عجب سردم
رقیب عوی وعی وکر کند سرد دم
اگر و فا نکم عهد دوستان مردم
بجان رسد کر کنون دلش بیسوزد
وکر رضا دهد از اعتماد بر کرد
بر دو دوست بانم که ز بهشت بر نیم
بیش دوست بیرم نه بی حیات بینیم
وگر حیات بود تا مر ازان سال بینیم
کر آشنا سخن مردمان زنده امینم
برای مدد خدا داد ما کنید جینیم
بکار دامن حکیم کو مباش دینی ودینم
که خاطرم متعلق نمی شود بهجی
که انلامت ملامت تو نشستم ز نهجی
برود محتسبا ظاهر بسر عشق



بود جمال که در شهر ما شدشش سه ای
بزر دو وند که ندارم چه جان خوابد دفت

## وله علیه الرحمه

بدشمنی که تو با من بدوستی کردی
که بهتر بن قدمت آن بود که بد کردی
برای کشتنم از دیده که بپروردی

چگونه گلها از تو و شکایت‌ها
یکی شد آن همه دل کرمی و جگر سوزی
تو همچنین بعلی دغم جمع خوش باش

## وایضا له

کرد برستا زمن بجان برکشیدای دوست
اگر زجیش بیرون نی تیدای دوست

داد دیش من وقت صبح جان ایزد
مکی کو دلش نیست ندید رقت که

## وله علیه الرحمه

که سبلی عجب از بلاد نیرینیده
بدام زلف کنند انکنی دراویزد
دگر دوست مطلوبان کنز بد انگیزد

ضرورتست گرفتار عشق را که جفا
کسی که ذوق مقامات عشق باید باز
غلام همت آن کز دو تا بد کسی

## وایضا له

بابان همه جنان بهر عشاق کرداده
جشمی که کما فاق بود طاق کرداده
از دوات دکوی دستان آفاق کرداده

که خلق بپیچد که ما بیرا ن
بر بام تو فلک ما ره موی کودیدست
دیگر نکند سرد نتیم جاشد اکر هیچ

## وایضا له

اراست کاکل و کلک بیه
کستر کنند النات شابیه
تاکه کری نجا یکاییه

کند که به بندکان نمود کی
کند که اگر چه راستی کو
کشا تو جو برنی نیابیه

ران وجه که سلطان عشق نزول کرد
ترا دیا بجفا دل بن که شوان دفت
ز مدمی بری ای دوست نا جوانمردی
اکر قیاس کنی هیچ ظالم این نکند
خلاف عهد تو می بیدم از بدایت کار
ندای جان تو جانم نصدقه ل که تو خود
بدان خدای که ثلث نیا فریدای دوست
نظر نه انکه مراحت بی بیند از تو
خیالت اکر که دامن دم قضا بیت
زمن جوا بیند عقل وصبر و شکیب
بدرد کار حکایت کند ترا نیا ز
کسی که همچو ما زینشه یار نکین ده
قبا ز ناکم از ازکرم تیم دشمنی نیست
نه مکنت غلامی هیچ وجها آنرا که
محبت ما ای اگر خاک من شود ایام
علم بکوی خرابات می زنند بیس
یاری جو من از جمله عشاق که داده
دلداده و دلارام و دل از اده فکار
زیر طبق سیم تو از طبق گل
یاری که دید بر تو ز وریش بنکال نور
بر شیع شبستان بخت جو تو ادی
بر من بکذشت از یکا یکی
زسا بر او کرده ن نو نعمو له
کشا که بجا ب کدا یا ت
ناشد که بدست منلس افتد

مگر بیاری و زین بیش نیست هست مچی
بختم از انکه بیشتر نمی شود تهیی
غم تو چند خورد م بس که خون من خوردی
کر نیه کناه بمی خاطرم بیاوردی
ز دوست بیر نکرد که بدین سردی
جو درد کار تو داری بجشم باوردی
کرد فراق تو کارم بجان رسیدای دوست
خوشا حیاتم اگر سری می بدیدای دوست
تخته تر که کار لبد که رسیدای دوست
نتر از سر که کر باد من رسیدای دوست
قیامتی که زمادید تو دیدای دوست
هر آمیز دوستی کر دوید خون ریزد
باخیال بجلکه نه بستنده
کمال باشد اگر با دوستی در اویزد
فرو نشیند واز تام و ننگ بر خیزد
ترا کی کردم از عالم جفا نی زد
بر سر و بهم افعی تریاق کر داده
او بحال از جنبر مفلاق که داده
در باغ جهان سرو سمن ساق که داده
داند که زنام دل مشتاق که داده
پروانه صفت طاقت احراق که داده
سروی و قرار سرو ما مثبت
از کبر نمی کی نکا ب
و چیز تو نیست اشتبا سه
مرها که طلب کی ز جا بیه

کنم که بترسی از خداوند
کشا که از آسمان بسوزی
که اهل حقیقتی ترا زی
ای خطه سعادت کلی بنام عشق
کر با دست عقل میسر نمی شود
استاد کامل از عشق علم و عقل
مجنون که جرعه مذاقش رسیده بود
ما را بنام و ننگ به درد و شیر داد
آفت جان منست غمزه جادوی دوست
ره زن غمزه ترکیست غمزه خونریز او
راحت جان بایدت تیغ کشانده غم عشق
توبه پذیرد ز عشق هر نفسی دل ولیک
برکه سیل نیاز چشم تراری کشید
کنون که تبه ما روی آن نگار نیست
نماز من چو در قبله طاعت و قبول
چو دیدمت صنم نشان صومعه ها ز
زاری وی ز معشوق و کنج دیر مغان
جهانی حسنیت ابرک یار که در رفت
نظر بغیر جدائی کنم خدای منست
شکایتی بود آری نمی توانم گفت
فریب دادن دلها کان بیم که برد
فراق یار شکر کرده روی آن داده
غلام منشی ام که یک زمان با من
وصال پای من در کشید و یار رفت
با که دیده جگر شد تو در کنار نهاد

بخشید ترا جمال و جاه | که آتش اندرون بسوزدم

**وله ایضاً**

وی آفتاب عالم هستی نظام عشق
پای دل ضعیف گشادن ز دام عشق
سرشد در تمامی خود نا تمام عشق
مست هیشکی شد و مست مدام عشق

در عشق ما ز دنیات سلطان نهیست
صاحب خبر بیا که جگر خورده در نهفت
دیوانگان که مست الست شد بهمتا
ما نیز هم ز جمله مستان عاشقیم

**وله ایضاً**

دام دلاویز چیست حلقه گیسوی دوست
زرق منه در میان خنده زد از روی دوست
پیش طبیعت گرفت قاعده خوی دوست

غارت جان می کند رحم دل نکرد
دشمن ای نمک که جگرم خون کند
عهد کند بر خلاف راست که چون بنگرم

**وله ایضاً**

نقاک قبله خود ساخت جای نیست
که کنج صومعها سکن المساکین است

چو روی دوست بود فارغم ز قبله غیر
بکجا این سخن اندر دماغ ناقص عقل

**وله ایضاً**

که خونی ز دیده من در کنار کرد و برفت
که پیچ غم بکوی انجیار کرد و برفت
بهمان عزیزم اگر چند خوار کرد و برفت

وابسته دل و سوز سینه مجروح
ز راه داد که بعد از دو خشه باز آید
دنو وعده تراری بکو بسوه و درنغ

**وله ایضاً**

فراق بر من بیچاره دست از آن دارد
ببین کشد تو کام خود میان دارد

چه صنعتی ز نقاب بر میان دعو
کناد وصل ترا ما ز ندیمان جان باید

خرمن که آسمان با آیی
بر من بکوی و جو بکاهی
جه تیکدم و جو خاشاهی
سلطان چه کر بود که نباشد غلام عشق
حمز و چرا و کو و بکجا و کدام عشق
مستی کند بعد قیامت ز جام عشق
بی نام و ننگ و بی سر و سامان بکام عشق
استاد کار کشت تراری بکام عشق
کرد را جشن غم طاق دو ابروی دوست
عادت ترکان گرفت طره هندوی دوست
باز نگیرد دلم پشت ز پهلوی دوست
عهد درستش که نیست باشکن موی دوست
در دوستی دیده را خاک سر کوی دوست
سیه چشم رخ او کنم که راه اینست
اگر چه کز تو باشد ولی مراد اینست
که این سخن بر او از مرو خوه چنینست
طریق عاقل و مجنون بی غرض اینست
با اختیار ز من اختیار کرد و برفت
اسیر حادثه دور کار کرد و برفت
بدین قرار دراپیچ دار کرد و برفت
که عمر چو سوسن انتظار کرد و برفت
که قصد جان من زار ناتوان دارد
ز دو شنیده راز دلم نهان دارد
که این بران دل اشتاق ناتوان دارد
غم میان تو ام از میان جان دارد



قضای کلبه من بنیا تو و دخت و بیا
شب وداع که من غیبت سفر کردم
با اختیار نکردم ز خدمت تو سفر
ز سوز سینه بهر منزلی که بگذشتم
دمی ز فکر تو خالی نبوده ام والله
صبا بکو من اندر مراجعت ز سفر
مرا تراری دیوانه خوان و ننگ مدار
یک نفس با مدعی زیستن عالم خوش است
صحبت نامحرمان با خوشتر از جان کندنست
ساقیا رطل دمادم در ده و دم بر مزن
غم با شادست و ما دیوانگان بی غم
چه کم ز دلی کو ز یاد بر کرد
مرا نباشد از آن دل که کر بجان آید
دلم ز پای تو ای دوست بر شاید
دل ترا دل آن کی بود معاذ الله
ز جان نیازمندم که منت پذیر باش
نشده می فروش اگر از نظر نهاد
تو نظارکه جستی دمی انتظار بروا
بخشم ار بسوزم ترا آتشی تو باشم
نه ز محتسب ترسم نه ز شحنه باک دارم
بعبادت تراری قدمی نداده دارم
ز متاع این جهانی که بود سرشت ما را
عجب ار خدا با تو چنین که منم
خودی خود جو بر انداز انجمادا و است
تناقضی نکند دشمن ار دید فعل

بهشت نور ز دیدار دوستان دارد | ببین بری که تراری خویش خواندیم

**وله ایضاً**

بخون دل زره دیده خاک تر کردم
کمان بهر که نگاه با تو دل ذکر کردم
سمند توسن شوق ترا جو بر کردم

سرا بداد مرا گوشمال خدمت تو
سخن بنام تو گفتم اگر سخن گفتم
ز زخم تیر ملامت سپر نینداختم

**وله علیه الرحمه**

آه از غم که از جان یاد بخم خوش است
که طرف تو بیخودی رطل دمادم خوش است
شادی دیوانگان دیوانه خرم خوش است

ما اگر شها نشینانیم و تنهایی خوش است
یک قدح صاف صبوحی خوشتر از ملک جم و کون
عاشقان بی غرض خواهند ما را لاجرم

**وله علیه الرحمه**

اگر ذرت تو ز پای غم بسر کرد
که با تو که جگر خون کنج کرد

نکرد داد تو ام که کوشش کرد اینه
ترا دریا سخن از آن داد و کاغذ و کلک

**وله ایضاً**

ندرا نظر بغیری نه ترا نظیر باشد
که را هوای فردوس جز بهر باشد
بکجی که حسن ز بان بدهد اسیر باشد

اگر ز در برانی بروم ولی نیامد
شب خلوت ار بیابی نبود بشرح حاجت
ز غلامان بر کسانم چو غلام ضعیف حالم

**وله ایضاً**

اگر بکوی خرابات نان بود وطنم
که دوست هیچ وجه صحبت من جو برسم
دو دیده بر کنم و دل ز دوست بر گیرم

گذشت و کعبه قربان روم خدایگان
ز بیخودی فرو مانده ام عجب که مرا
اگر دست غدم کشد بهر سوی

مرا که رحم دوزخ و جان داده
نبود فایده هر چند منع کردم
بلی ضرورت و تکلیف بود اگر کردم
بکی نبودم که از خدمت سفر کردم
نظر بروی تو کردم اگر نظر کردم
چو موج سینه بپیش بلا سپر کردم
که نام عقل بدیوانگی سمر کردم
کنج خلوت خانه از ملک جم خوشتر است
لیکن ار با یکی بود با یار همدم خوشتر است
در همه یک گوشه از وی بود هم خوشتر است
نیک بایدم بهشت نوش ناسم خوشتر است
دوا بود که جان دل ز دیده در کرده
ز جود دوست بنالد ز عهد بر کرده
بکن ز دیده فرو که داد تو کو کرده
که خود حدیث تو از جان بسر کرده
نهاد نامه شرح اد بودم قصیر باشد
ز تم خیال تشنه تو جو خفیر باشد
چه کمی بود که او از تو ناگزیر باشد
که با قبای دولت شه امیر باشد
بمدا کنم تو لا که خدا نصیر باشد
چو تو پادشاه را کی سر این فقیر باشد
شوان شاد کون که سر حقیر باشد
که در خبر من آید که من بهر رشتم
بهر نوبه جای دیده بوی شکم
سری بیاور داو دوق تیغ دوست نشم

لبی کا خاطر اودین کیمی دلبست | برینی شوه اورونی شا ابهادرنه مرا

وله ایضا

تنی بهت را بیند ان از لبت | عکس نو بها فروغ غبغبت | ازی بالای شنک شیشبت
باقی از چشم وه کوشم با ند | سیم بیدین اشک بی یزم ژ چشم | جان کوایه پدرمی دا نیم جورور

وله ایضا

منزه انکه قدرا تصال ندا ند | یکی که جان یدیم نیزا کوجوی دلیا ند | ولی قبول بدیر عش ای پد شوا ند | حالم باد که عزی نهر ژه بی کد با ند
اهل کات که برجان تزه نه شیوت | مینی که سوکه بودیان وشنق | تازه لفت مارا صدی نبینه جراحت | کما دودت کمی را بیترت کرمش

وله ایضا

کرتوازیمت بی حاصلی نبی شوی | منظرت شکست ده توقه غیرت | سیرا نوازنجلی بهشت بر کلمه وری
مژا که با توام زخیال تو باشی | نشتی بیا دنعمو زکه تو داری هر سه | تماشا بکلستان رو برم زنه غات

وله ایضا

زباغ جون نع طرنک یار من داده | کانی بیم کرشنا مشک یار من داده | کرطاقت دلی عزسنک یار من داده
یخن زنا زه کرشه یعنی سرومنع | نزاسد بریا وکست نتنه عشق | را هدیش بنارن دل هوس اد رانک

وله ایضا

تازه رشک سدا ترکما زامد دوه | دشمن سوستینی اکرعیش سرخوش

معاف دادکه با خویش سرداد ه
رقیب کشت تاری نظر یکن بعزمن
یاد با دان شب که خوش کم شبت
کامه تب خال بدی داشتم
صبح آن شب راکه لبش نور کرده
سروتنا زانترنج می کنیم
مکر صبا بند لی سلام ما برسا ند
قاصد چو جیدن توان کشت قصه درد
کوی که جوفیاغ دوستان نکمیت
راکوی پدرکه جیب یارستان دل
شوروست که فزند بیشو آری
کوی که دل بیکر کو شه نداد جاشش
ضرور ست تراری خیای دوست شنه
بشرانم نشوی تو میتر مصبوری
بهمان من نصیب شیع پدون زمل دلم
سره بیخوله ما پیچ نو نیایت آری
شب جر برام خالی ونزتو هر اری
شمع رشا پدشب ملوتی نامزد تو
بوی ودوست باغ وجنت تاری
نه بسته جون دهن شکی یار مرداده
خورشیدنالد زبام سیوم فلک صبوح
دی تحل خون دیش نخواهد بود
یا رمادود لودهٔ عالم با زاندا زه
هرشاندامت والاکه خواستا را
سایه یاد یا دید نیاچنکی کوی

خنای ماند که سیه بهمان نیست
یوشس وین کماما نظیرنظر نیست
کرجاخوش کرده بیدان شب نیست
حسنیان آغاز بادیه یارست
درفراق زلف بیجون غربت
ازشب بیچوان نتاری عاقبت
کرانما بکنه فاش چون کماه کواذ
کوکی بکو بکویم زسنک جفا کا ند
مرا زوشتم خلق بازمن نرکمنه
سنتزبد قیامت نداد سال بباند
جیر فرع شوقی کادسیز بحا ند
کردامی زمه آلا یش عرض شاند
جو سیاه ازعتبش ایواد ودیش ماند
کترات رابنت کرطاقت دود ف
غایب ازدیده وعزیرا ضر نظر صورت
پیچ عیب کرکه اتاجمیز تو زوری
باز کن نازه ملا وعاف کل سرخ
کوجورشید مرا باغ و جرمم نوری
کامبد زنده جو عوری کرای جوری
نمی خواهد اکرنیک یار من داده
برکنده کرد جنک یار من داده
حلاوت دوش تک یار من داده
کرشاکی کرانداخته بار انداره
کورت جیز بالای داند ازه
زنیکس اوترعقل راندازه



وله ایضا

جوفامرت سعانی شمرازجسود | بروزه تعیب عقل جان سازجسود | جوقبلی بازنداقی زبیت نماز جسود
جونکه جان شوان کشت عشو شوان یا | زدید بیان دوحوصت دید غنما ق | ترازی ارکه نزاده نداد باد جوند

وله ایضا

کلات دل دوبدی بلای جان وتنی | ازاتی کنه کرکه کرد فلک نکنی | نرم ترشاپد نمایی کم صاحب الوطنی
بر خاکذ ترا نی راز پیش ما ل | کرباشدانک ترا پیند وندارد دوست | بشط آن پرانداخیتم برسرآب

وله علیه الرحمه

کوپاک تربه ان دکه بهشر کادی | ندام این جه نهاد ندیست بند نراق | بجنو رست کریا اب نادی
خوش آمدی جرحیاقی تبا زکی بودم | زودی خوب باشد فرغ خوش آی | محل تمد نیر نید داند از قیاس تادی

وله ایضا

جورونی رمضان تاکی اشنا د بعید | ازین نمام مرکز باحیا دبعید | نمی بردبیرک کی آشکا دبعید
جاکشت نام حیا که نما یند | خطیب ست نبا بنت تیرک ماکوش | بلاد یشی تا وزاد مینو عظا

وله ایضا

کزایجنین ستکار منت شوت | وابکرکه طلان بدان ازجه همت | مسحا بیلی تیخه ذکرنهان نیست
مزاده جان وحکر کوشید وطایان | بشهرخدم حوم از دوستان شکایت | برجان بکنیم دخون خوردم ولی بیم

منادنعوذبرازاده کامینک اذکنم
جدا دل برفت راعاث دلمزا زجسود
بکشا ندکه با دوی دوست باز جسود
دلم جواده خدمت دید باز جسود
خلاص جونماده ذیرن کداز جسود
مرا عتماد ندادم لاف بوشکی
جوخوابه بیری دارد د بازوی چی
کدازتو باشد بدین شکر بحی
ولی جان نداد کرفداد کی جان بخی
کدازتو بازنکوم اکر تیغ زنی
سرت باده پدر عاقبت مکر بکنی
زندکای مطیع حقیقی نه مجازی
وامدازدخت ایی غیرت تاطرازی
دادوشی جی ودل بوده یادی
جاناتان عزم نظ اشهارت تازی
یاکادقت نیازت می یاد بعید
سکانه بنفوشی بر کدا دبعید
بیکد کرنمد خلق باطل واد بعید
ذالصلوه تو کل شکدها د بعید
فضاحق کنان برشسا د بعید
داتدی بکردی شکر شا د بعید
مکران کده وجو د نجات بیحزست
دیدوا بزن دل پیش کو تجرکت
دلی تیرشیم دوشمنان بیرست
دعیست که عاشق سنک سهمت تربیت

وکرکالی زه کردیم ترا زی کو
تعنای عش جانان شدار ازجنون
بیای آمد شوان نه دراز بر بید
جوعش ملکت جان ودل بیدم موزدی
رواج تر اوی دل نیا زمندی نیست
شنیده ام که تو با دوستان وفانکنی
بشنوی دکر اشتادی ندام دوستی
بکویت بکوما فی خیران بی دا نم
خلاص چشم ندارد جو من کرفتار
زغیرو دست بیدا ختیم خانه دل
تار با نزر آکشتام کر دید شوخ
اکر یکسو بسوزی دکر بیهر بیاری
اکر طاعتی موزام ازتو باکی نباشد
مرا سعادت صحت کدام کدی بعادت
تعلق بی ستاره یوزشت فرناییو
دانادیده بیومت جوشیاد بعید
ثواب اخرت دادو کانه بستان
شبات کوشم بها نی کدیب
که نکات طیب عیکه ذو اوز بیوت
زهد ساقی شاد ساکه اسلام
شیوخ کرجوتادی ذدی لعلف کلام
جو عیشها دکا صحاب الاین ست
ذیابان زیندل ر بجبی دیوبست
نماحلی یز جکینی دمصلحتی
التوشیطا باشنی دکر بکی

بار با خواستمش کشتی یک طلا از آن
چشم رم زن ای دین کر بر خواهد خات
مرکیشته بود بر همه عالم بند د
خشک چو کسی کش نظر بهم نیست
نمی شد نبرا ز همدمی دی آنرا
بهوش باز نیاید دلم کر ستی عشق
منوزم از رمتی مست شد تو معذورم
تاریا نمنی تا نه روی خوشدل باش
منا ز دو تو جای دکر نخواهم شد
چنین که ستم از آن همه دشم محبت
پدر عتاب مکن که کر جنون تو من
کر ز چون کنم از حکم آسمان زازل
ز تنک انک تاری عاقل خوا نند
دفتر بعید خاطر احباب کرده
بر آبها ز خشک که در بحر زهد شان
شبها که ما ز شوق با روز کرده ایم
خصمی سلطنت که بر ما کما هیشتی
آخر شب جدایی روزی مکر بر آید
تو سر کشیده من طوق وفا بکردن
ای سرو باغ جانم خام تا بستان
در عشق صادق همچو خلیل ایید
ای پایمال کرده بخود تا ریت را
جو بلبل که ز این آواز کرده
به پیغوله خلوت آباد مست
میان گلستان با طراف باغ

زلف در طوق ملامت که باز انداز د
نت ناز بد غمزه که باز انداز د

غیرتم باز پشیمان که زد از عقل
ما غلط کشت مقصد نرسد الا الک

## وله ایضا

کانده کش بکه پان عقل دست هست
زان بود که بر مهلتش وا بر هست
کر ره جان جو سنکم منو ز در تفنیست

پاک کر بردی تا بزاد سال از تو
بکر خیال تو چیزی بدیع در نا ید
رقیم از دل او کر بان نو از شیعت

## وله ایضا

بر ستیزه قیامت خبر نخواهم شد
بر پیش کسی خجالت بدر نخواهم شد
بندبان ز بر جرخ بر نخواهم شد

من از حرارت شیرین خیال تو بر خرام
جواب کنم بابا مکر تو پنداری
ندر ره علم و تحصیل عشق خواهم کرد

## وله ایضا

کشتی نوح بیده وز تو قابک کرده
تو همچو بخت خفته من خواب کرده
کنم مکر ز دوستی بر آب کرده

بس سا کنان کنج خرابات را که باد
ما را جو یک قبضه نصیب است آفتاب
بی عقل و نه فراغت بی دل قرار را

## وله ایضا

کر قامت بلندت خم در ضمیر آید
تا دقت آنجا یش بشر و بر آید

دهان به چی کند دل صد از تو خوشتر آید
آنجا که بی محابا تیر بلا روان شد

## وله ایضا

جو نعره کینا کری ساز کرد
همه جیل خود را دی کاز کرد

بفر باید و زاری و هستان من
برا دو دمستان بتشنیع کل

که حسابم بچنین فکر مجاز انداز د
مسجد دود و سر بنیاد انداز د
وآن دیده که بر روی ایاز انداز د
که بوی منتنی باوست مرکب نیست
هنوز در دلم انس و درسرم هو سیست
مرا که کو احد در نظرم از عدد بیست
بدون قدر نکی بنیم که با شکر کینت
که انقلاب محالات نفس در تنبیست
تنعم و تیش زکویت بدر نخواهم شد
که بعد از من بهوای شکر نخواهم شد
که زین که ستم شو دیده تر نخواهم شد
بتول مدعیان نیز منز نخواهم شد
اکر بعشق جو مجنون سمر نخواهم شد
قلاب شوق در دل اصحاب کرده
خلوت نشین کوشه محراب کرده
ساعت شناس تو ز اضطراب کرده
استاد عاشقی بجا اسباب کرده
وانان قماب وصلت از جانی بر آید
سا کن که آب چنین تا که بر در آید
مرهم که می نهیجان زخم از تو خوشتر آید
مردی تمام باید تا در مرا بر آید
آری جو بر سرا بی باشد که بر سر آید
بر دیم در خوشدلی باز کرده
که بی بید انجام و آغاز کرده
که جز تو بیخواه پردان کرده



هم از غایت حسن کل مست شد
بعهد سن نکو کن که باد صبا
راه عشق در خانه استغنا ن
تاری اکر دیده با شی یکی
جهان دان که آن قوم نصرانیان
دلا بعالم معنی طلب وصال از دوست
کدام صورت و معنی بدوست هیچ طمع
تنش تنش نعش شش بشتر تقرب کن
منم از زا هد دو زمانه
کهی پوشیده رنگ صوفیانه
کهی از کار دنیا بر کرانه
کهی قانون بکنج شاه یکانه
کهی مرغ خود را آشیانه
بر خیزه زین حدیث عامیانه
اکر خواهی حیات جاودانه
تنع که دست دوستان باشد
چشم او آن کند یک غمزه
مدای دوستانکی با یخ
بر کناد و صال نتشینی
جو از این عمر جاودان رستی
واکر مستی مردانه بودی
چنین جانم ز دل کی سیر کشتی
اکر عاقل بودی در جهان بید
اکر عنقا بودی در پس قاف
بجا پیمان بر دانستی برد

فرو ماند از کسی که بر و ناز کرده
اکر چند دورش سرا فراز کرده
بپرورده و داد و اعزاز کرده

سرانجام جفلی ندید از حیات
بدور زمستان نکس کر زجوده
وزان پس که در خانه ساکن شدم

## وله ایضا

وصال عالم صورت بود محال از دوست
مکن که باز نیاید چنین محال از دوست
چه دل بود که بدین شد ملال از دوست

نظر بدیده جان کن بدوست تا بینی
کرت سعادت پایی یکیک ناکاهی
ز دست دوست تاری بدیده خون از چشم

## وله ایضا

کهی در بند دام از حرص دانه
کهی پولی بیه در خان و مانه
کهی تیر ملامت را نشانه

کهی دایره جو پر کار زمانه
کهی جان کرده قربان عاشقانه
ز زاری چند افسون و فسانه

## وله ایضا

ز خشل اسایش روان باشد
کاعتبار جانیان باشد
کز تو نه نام و نه نشان باشد
تا ز تو هیچ در میانه باشد

یک اشارت از او بکوشه چشم
ترک جان عین زندکیت دیا
مرکر بر دوست صد خواهد کرد
اکر از خود تراد یا بر بج

## وله ایضا

اکر جانانه ام هم خانه بودی
تنش چون شمع پروانه بودی
میان ما بجا افسانه بودی
اکر نه بر کنم پیمانه بودی

غلط کفتم که در شریان جانست
بجا چون شب بر ظلمت کرده
علی الجمله دل زین دور طشاق
اکو ترک قناعت پیشه کردی

اکر منعم در چمن ناز کرده
نعاتش بسوی عدم باز کرده
پیک جلد خانه بر اندازد کرده
که غمازرا محرم راز کرده
جلیپای خود جلمه باز کرده
که عزیز وصل بود صورت خیال از دوست
صبر باش و بر امتحان ملال از دوست
که مست خون چنین بحر ملال ای دوست
که ستم ساکن فسانه خانه
کهی بسته قبای کافرانه
کهی ساکن جو نقطه در میانه
کهی از سایه ترسان نی دلانه
چنین بر خود جری جوئی بهانه
زبا تا کی شوی با مرجو شانه
بیک رنکی توانی شد یکانه
خوش بهای مراد جان باشد
بر کران ترک جان کران باشد
کو بکن تا کرا زیان باشد
مرحبا قی بمایندان باشد
بعد از من عمر جاودان باشد
خلاصی از دل دیوانه بودی
جه می کویم که بودی یا نبودی
بجا چون جغد در ویرانه بودی
اکر چون شدی مردانه بودی
بجا در بند دام و دانه بودی

ندای وادجون پروانه بودی | تزاری را ز مبدا تا باکنون

## وایضاً له

بازرموز عشق شوق یافتم | عقل سکین را تبا د عنکبوت
استحان کردیم واحق یافتم | بنکه تقلید یا نجستیم با ند
صورت فطرت محقق یافتم | جز تزاری در ضیا فتکاه عشق

## وله علیه الرحمه

همچون نسنک سوی دل اسنک می کنی | پیشانی جوماه کن می نی بحین
سرنجه بکوی بخون رنک می کنی | دراتشم جو بوته بعمدا همی بری

## وایضاً له

افرین افرین مبارک باد | توبه توبه ز باد نی ازرم
جزان کفت چشم بد مرساد | با تو یاری یاد بر داد م
ازجفای تو ظالم پند اد | آب بر می زنم بر اتش دل
از تو بودیم یک زمان دلشاد | عاشقا نرا بغمزه داد و

## وایضاً له علیه الرحمه

کا ز حیات رتق نیست ذی تو زنم | بصد شکنجه برآید ز من خیالی نفسی
رسیده جان بدهان از لبت تو می زنم | مدام می دود از روزن دماغ دود
که همچو زره کشد در هوا کد نفسم | بهیچ کس رسیدی دم ز کبرا ئیه
عمک دو ترنمی کیرد انیه نفسم | بود که در غلط افتم خیالکی ایا من

## وله ایضاً

جکونه بر سر اتش کند قرار دلم | جه آرزوی غلا ضی ز سکنا وجود

اگر بدر مرغکی بر شمع تسلیم
ابد از توفیق مطلق یافتیم
سرجان مضمون ضمن نامه
باز در به حرف ازان در خیمه کر
راستی طاماتیان فضل را
درد پرستان جان بر لوح دل
زان خوشتر درخت اد مکی می کنی
هر روز با بداد بعمدا برافتاب
تا نیل جین برطرف ماه می کشی
خوبان خضاب دست بخا می کنند
یکبار با تزاری بیچاره صلح کن
دیر شد تا زمانکی دی یاد
امد اند نمی کنی تقصیر
برشکستی وعهد بشکستی
تا در کر عاشقان جکونه دمند
کز نکرات چیز کمتا کی خود
جند هجر دری انتقای ترستی
تا مرا لا آد إ زد ا قد
جان غم تو نوبت راه برتسم
پیوسته دهان تو ما رسیدن کام
تا افتاب بخت جان دلم شد کرم
همچون سد اکنون بکنج سینه علق
تماند جند شتی از حیات مز دباب
کرد با مزلف تو تسبیح کا د دلم
برانشسته دز نم جو کوه جدا د

چو مجنون ازخودی بیگانه بودی
سر حلاج وانا الحق یافتیم
کشف دان نام ملصق یافتیم
ز اسمان کنفش معلق یافتیم
در سر دماغان نه رونق یافتیم
راحت از راح مروق یافتیم
جند ز نهاد فتنه دین نک می کنی
شش دکر بشعبده زنک می کنی
بر چشم ما فراخ جهان تنک می کنی
بازم جو شد تجربه در سنک می کنی
بازبهانه خواه جا جنک می کنی
طرفه رسمی نهاده پنیا د
آوخ آوخ ز عهد نبا د
جان شیرین بهرزه جون فرهاد
خاک بر سر همی کنم جون باد
چشم بربسته ز جهانستا د
بتو جبریل وحی نفرستاد
ای تزاری چه چشم زخم افتاد
کا اعتماد نباشد بران دکر نفسم
کر بر تو زود دلم می کند کند نفسم
که جون سپهر نکردی روا نفسم
همان تزاری شیرین دم شکر نفسم
که منقطع نشود تا کر ای بر نفسم
بیمه در طلب وصل روزکار دلم
بکرد سینه برآمد غبار باد دلم

بود ز روی خیال تو شرمسار دلم | کدام دل ز کجا دل کراست دل کو دل
زمن نکابی بر بوده پار دلم | ز اختیار دل از دست بیشانی برنقت
کز بس بیمه فرو شد در انتظار دلم | جسو کریه بکوی تو ز بعد حیات

## وایضاً له

دوانم حینی الفت جا وداینه | عجب انکه نادیده دیده م ترا
بهر جای دیکر که بینم تماشه | بجشی که صاحب نظر دین باشد
نظر با تو دارم و لیکن نهانه | ندازیم جان می کنم این تهمت
سروش تناعی بود یا یکانه | ولیکن نمی دانم که هر کس بداند
کز حیف کرزست اخضر جوانه | تزاری بر آخر ز قلم عشق

## وایضاً له

ز نامساعدی روزکار می ترسم | اگر جه من همه اختیار خویش ادست
ز سکنای دل پیشتر ادی ترسم | بلای عشق جو نازل شد بر اندازد
از این دو قاعده استوار می ترسم | راکه بلبل کلزار عشق بی خواهند
اکر بجان ند بهد ز بیشتر ادی ترسم | خود زغم شوخ تو سر کران کشتند
درین میان سخنی که کنار می ترسم | کمند زلف تو طلبم کرفت و معذورم
بدوستی که کرا ز تو روا دی ترسم | ز دفع کردن دیوانکان نمی ترسم
که بر دلت نشیند غبار می ترسم | تزار و صبر و شکیب و ثبات می باید

## وایضاً له

ایست و لیک اتش انکیز | تلخی و مراد جان شیرن
کز خون منت د قدح ریز | تا کی بعماد خود رسد بار
از دامن دوستان درآویز | پرهیز مکن زی پا مون
دریاب تزار یا دستینا | بنشیر مع کا خویش و نشین

جو نیست مرهم از روی خوب یلغت
جو قطره قطره برون زدیده خون کردم
جهان بکن که ز حیرت فرو شود جانم
زبان تو ای یار دست یت جا بنه
بیوی تمام زنده الجمعه سه
زمبدا فطرت کز منت با تو
بتسم که جانی تر ادیده ام مت
زدست ملامت کمان منافق
بتصاب کاه قصاص محبت
ببوی در افکند ملاح عشقم
یا رزوی او نیست تسکین طوفان
مرا ز سکش بیمان یاری ترسم
نداد دست وفا کرد و همی باید
فغان ز دل که نصیبی در و نمی کیرد
محبتی و ارادت که متصل نشود
دل بیدی وجانا ز غم منتت
کناد و صل بنی کرده حوالت دست
نوی را دسخن ز بهشت و دوزخ نیست
دست بکرید امان آب می زنم همواد
اکر درآینه روی تو رسد هیهات
خوش وقت صبح جیان شب خیز
آتش که آب زند کاینه
ای دوست بیا بر غم دشمن
تا کرد اجل که پایان
جانت بجای ارزو منتد

کا ز دو دبین جون کوه ی انکار دلم
کنون ز دست بشد همه اختیار دلم
کا نفقات تزاری بسوخت زار دلم
نماند کسی دیگر الا تو دانه
همت سهمانه تند کانه
عجب انکه دوری و پیوند جانه
بکمجند تا ت دود نکانه
کز انجا نشانت دهند نشانه
که داری بمن کفت جاودانه
بکجا بر سایه از بین نا توانه
مکر زین محیطش بساحل رسانه
هم از زمانه نا بیداری ترسم
ز دست اکر برود اختیاری ترسم
رسوم عقل و ازان اشکاری ترسم
جکونه کویم از اسیب خاری ترسم
جو نیست باشد و مرا ز خماری ترسم
اکر ز سلسله دیوانه واری ترسم
ز اشنا شدن انتظاری ترسم
جو نیست حاصل از این سر جاری ترسم
ز دود آه تزاری زاری ترسم
بر دست کرفته اتش تیز
جای و خراج ملک پرویز
با خون دل نشسته بر خیز
عیش طرب و زخود بپرهیز
در خیز ز سر بدست بر خیز

آخر ای دل چیست چندین دستبجز
از صراط عاشقان پرهیز کن
آری اکنون چون در افتادی بت
مت رنمای صراحی زن بعکس
بیخبران بری محبت می دهد
ای ترا ای جشم صبوری مکنت
آن شب که وداع یاد کردم
ور بعد شب لبش نکیده م
چندین مستی و ابتدا دی
برخاست بزیر پای او گل
دل خمر شد و خمر بسر بر آمد
دیار ندیده ام خبر کوی
بس نالکر جون ترا دی زاد
جو بانکر دست و بکو جشم

وایضا له

گردن تسلیم و بارای آن ستین
جون موذن مانک بردارد تو خیز
جز شده در کل وجودم دین دین

جان دیگر نداده جز همین
ای که در بستان جانم شاخ عشق
بوی خون آید ز خاک مست من

وله ایضا

وزنی شکر اعتبار کردم
زان نرگس بد خمار که م
بس کز ش خون شاد کردم
وز سر هم در کنار کردم

تا وقت نمار طوق کردن
لعلش بستیز دقبان
سنگام رحیل بس که فریاد
یاد سر دست بر نکار دش

وایضا

عیش و میدان و توای غافل گریز
نیست انجا جز که در بر تیغ تیز
اشک در دامان و می در جام ریز
دست برم داد جون بیخ فرنز
ای عجب کز در نشد د خاک پیز
در اصل اصفهان خیزد جهان
غم سفر اختیار کردم
زان گیسوی مشکبار کردم
دندان بندم فکار کردم
از گردش روزگار کردم
جان در سر آن نگار کردم
تا رحلت از آن دیار کردم
از درد فراق یار کردم
کان بوم که پیدا آمدست بر جشم
زلال مشربه جان از آن دو کو جشم
بچه بر سر آب انکه پر جشم
از آن همیشه بماندست در کو جشم
نظر بروی نکو می کند نکو جشم
اگر کند بکذ کنک بودن زمین جشم
نکوئی جشمه خضر لب تو دو دشم
کذشت نهادت یار برده دشم
کز خشک می شود از آتش هکر دشم
باشاق ملاقات کار کردشم
لب بوسه شیرین کند مکر دشم

وایضا له

زبس ستاره کشت کنار من ریزه
شدابه دیده زبکه جشم من شود پر ورت
کند تیز روح زخواب هر ساعت
رضاعت نکنا داده دو جشم مست
رقیب کشته از آنیکه سکت نمی باید

مزاد جشم روان می شود ز من جشم
جالکم موج زند ابه دیده بر جشم
عذارش کز و آب دیده جکر جشم
خیز کز خبر شدست ادیا العرو جشم
طلای اشک دهد کو ز جور جشم

وایضا له

مینا تادم بر دهان بسید کام
زان دو نان نامش می دارم
نداد کو نه سخن دار تاب دایم نیست

ز جهد دوست خیالت شکر دشم
ناامیدن که می شوند انتر دشم
ستیزه زنا مشت از آن نظر دشم

وله علیه الرحمه



را نظر بودن ثبات مکن نیست
ای بکشم دنیا دخیف دو دیدم
غلام جشم نمی دادم از نگاهی کشت
تو کار فی وازین جانب آرزو مندی
کان جبر کر ترا ری دل از تو برداده
واشدن تماشای یار مصلحت
بیاغ دشری خوردن و طلب کرده
زروی خوب جدا منع می کند ما را
ملامتم مکن ای یار به زبان بکناه
کس نداده که پای برد ارمن بکجی
بر کی شیفتهام باز من خام طمع
از مغزش باد نمی آید و خود می آید
کر تسبیح تسبیح وصل شکل صدایم
دو من من هم بسه نماید دیوانگیست
توئی که بر تو ناشد ترا نظیر و بدل
پیاله در به عالم بهشت باغی ما
ستیزه روی تو نادیده آشنا بودم
امید و بیم من از دوزخ و بهشت توی
بس نمی شود از روی ما جدا ما را
غلام بیم برانم که وقت دل بودن
برانستی که تا بیش و خواهید
عجب مصلحتی مطلبان می دادم
بطعنه کشم اگر من نماید بود
بیکمصت گذاره جو تو یاری که کاشد
خزان دل که بوده لرزان تو قرارش

گزیده تو دیدم و لا نجات مکن نیست
ولی بلطف تو درکار بیات مکن نیست
کو از نکند تو کس را نجات مکن نیست
بناهایست که از اضمات مکن نیست

براستان تو تسلیم کشم اخر خاک
تیر منات اگر عنوت تو دشمن
زسینه آتش عشق تو بازمتا نم
خلاف عهد تو می کوید عدو که یکن

وایضا له

بوسم گل و فصل بهار مصلحت
که اختیار زهر بیز کار مصلحت
که یار اگر بکشد جنین یار مصلحت

کنا هیست بنبی عشق اگر با ن
بیک نظر بیچ بر نمی توانم گشت
ترا ز باشد قدرت و قدر شد صواب

وایضا له

کاو صبر ندارم من مسکین ببینی
بیلا دم ببایذ ز دیدن خر بکی

من نرام که نظر به کس ندارم
بدآیا کر کر دی بی نداین برکر

وله ایضا

گو خوش و عاشوعا دق که تربید بیل
تو خود جدا مابد و زرو از ل
دیگران بصر خط داد وی وان بر کل

که خود بمشکنت ما تا مرا رسال که
بجشم مقبل دولت برکزیده ام بخت
بهشت جان تر اری ترو خوش تر ان

وله ایضا

خوش آمدست و بکن بلند بالا را
که خود همی جوده و منع می کند ما را
بد این برد زحمت ملیم انا

یاد باده کر عارفان حرم نشد
بر ملبس باوره ما که ضد جح
تار بانسی جدکن کرد یا شد

وایضا له

سترز کوی تو دوحکمات مکن نیست
دکر کو کمن کو کنبش یات مکن نیست
بابر سر کو اب فوات مکن نیست
خلاف من که نیمن تر امات مکن نیست
زدو حیات که عدا زحمات مکن نیست
تیر مصالح ایز اختیار مصلحت
رضا دمندیر سر کنار مصلحت
بپاکر بار تو خلوت شمار مصلحت
کدو ابستدن از روز کار مصلحت
جون کم صحت دم نیست فرقه بکی
کو جون جو خو من جلیکر وت بکی
کو جد کو من خدا با شلعت بکی
دوزن مجتبی بینم و شنستی بیجی
مرکلی نه خد بده دو تار بکی
منم کو از تو کدم جدا بتیغ اجل
میان خلق جان عاشقان زند سل
بهجان خورت بر زور بدم او ل
نیاز بد بهشتی عذا بر قبل
نشاط و خوشدلی و عشرت ما را
بلطف و حور آرند شک خار را
جلالیست ولی نا جهان رضا را
برون نبرد و ماغ کار شود ما را
که دیگر کشت دکسی دینیاب ما را
من بدم سکو زروی خوب جو تو باک
که در لب برشیان تو خود بت قاری

یوسف مصر گر این روی ببیند چو زلیخا
اتصالات احیا جو ز مبدات از آنجا
برنه انگیزم از کوی تو طوفان ملامت
صید لاغر کشی مرحمتی کن که کم افتد
من و دست بر آرم ترا گو قصد من کرده شم
چون ز ابتدا آورده ام ایمان بکفر زلف تو
این دوستی آمد من روز ازل ابخشد
مسکین ترا ای کشی چون دور از روی تو
یاد باد آنک مرا با تو قراری بودی
کشتی و وش کجا پاک کشیدی باده
اگر لذت جمعی تو بر من کلها داشتی
همه شب لعل تو بر کرون من بچیده
کشتی نیست مرا هیچ تعلق با او
ناله عشق تو بر شدن رسانی همه شب
کی بود خبر من بدان جهان آرای
تو اقامت [illegible] جهان نکنی
اگر دیگر من بند بند بگشایند
جو اشتیاق محبت نه عجایب مست
خوشا جو حلقه بدر بزنم جو بانا آیم
بدوستی ترا ای که دغم دشمن را
[illegible] بیت
تشنه [illegible] در شکل گوید
[illegible] تعصب
[illegible] دوست
[illegible] کشیدم

مصر و حه نهادی عوض یوسف و کاری
شاید از ازپی یاری برود خاطر ماری
تا نگوید که از کوی تو برخاست غباری

پادشاهیست گدائی بسر کوی تو کردن
شد سرم بوز نخادم سودای تو آیا
راستی رست تو آورده در غیبت گویم

وایضاً له

از من عجب نبود اگر دینی و دین برهم زنم
دشمن بشنید جفا گو کینه کش اینک تنم
روزی شب آوردم تا روز جانی می کنم

دشمن چه بخواهد زمن انا رحمت بنگر
خود دل می سوزد ترا بر آتش هجران من
برکار من چون زلف تو تا پریشانی مده

وایضاً له

که کهم با تو هم آخر سرو کاری بودی
همچو از عنبر بویا فر کماری بودی
این قدر معترفم معرف آری بودی

همه رقیبان تو قصد با جفا بدندی
بلبل مست گلستان تو بودم همواد
ادنیان ما بکنارم همه شب خونست

وایضاً له

که در خط نه شوم خبر هلال دست نمای
دوا بود تو بکس لب کنون بر بکشای
من تو تو و من گو حسن دنار نمای

داخوش آباشد و بد شوادی
بکن برای علاج از مخالفان پرهیز
بس بکردم وقت جهان بدست آدم

وایضاً له

که در مقام وفا با منت محبت مست
حدیث [illegible] نکنید ما تلان بود
نه دوستان وفادار باز شوان بت

کم کن از سران در گذر نجان [illegible]
دین که ترک [illegible] اشتیاقی نیست
بر وصل [illegible]

وایضاً له

تا کراه دولت این که بد مسلم شود آری
از می لعل لب یار توان کرد خماری
جهد کن تا من که در انداخته طرفه شکاری
جو نزاری بکشد تو کرفیکار د شکاری
دنی و عقبی عاقبت برهم زنم کرمن منم
من در محبت محکم از طعن دشمن نشکنم
از من بشد دل چرا حیدر صبوری جون کنم
از چشم خود جون اشک من بر خاک خواری میفکنم
دریا نمی تو واسطه یاری بودی
گه در نه کس است تو خماری بودی
تا مرا یک نفسی پیش تو باری بودی
خلق را بر منزل زان واسطه خاری بودی
دهیان کاش که ما دوست کناری بودی
درجهان گر جو نزاری تو زاری بودی
که زینهار تو عهد من برای خدای
با عتقاد ترای ماه روی مهر افزای
که نیکبخت بود متقی [illegible] سرای
که بعد ازین نشود در کشم بدامن پای
یکی دم بگشاید بم جبا که درای
بدست [illegible] نامه بمن [illegible]
کو مست بعدم ز نی اختیار باشد مست
دلم شکسته شود شیشه جون بباد شکست
تا اتفاق شما کرده ام علو [illegible] است
که خوش رفت نزاری گوشه [illegible] نشست
بجان [illegible] روی [illegible]



جهان بگشتم و بر کوی دوستان بگذشتم
دوات که بگذشت جون جانم از رگ دیده
با اختیار درا چون علم نمود بجا لم
ندانم او بر سند قدر جام وصل بدستم
نزار یا بقدم استوار باش ما کن
پار باده و ما را ثلاثه ثم بر بند
حریف اهل تکلف نیم که اینها نا
علام مجلس بربط زنان شنگولم
جو چشم بد بکشیدم ز روی نیکو دو د
داغ من ز دو چنگ است و رقص بدلدو تا
ز مردمحبت اهل دلست کز شادی
نزاری که نیازش با اهل راز بود
مگر که دیده بدوزی بروی خوب [illegible]
بر آبگینه مردم منعز با قبیله ست
بکعبه قبله کند منبر و برای نماز
اگر بر تبه سلطان شود نزاری عشق
اتش عشق تو در سینه شرار اندازد
عشق بر هر طرف از مملکت دل که زند
بدرم کشکی هم زخم هلاکت کند [illegible]
دوستان بر سر دیوار سرا بستان نشد
دانی [illegible] را بنفاق شد [illegible]
زین قوم [illegible] خراسان الا بلا نجرد
گفتم ازان جماعت یاری تحکم اید
ترک که کرد بد عوی از خانه [illegible] آید
که فرقا و ببند بالای ما [illegible] روی [illegible]

بنخت و طالع خود کس ندیدم و نشنودم
جرا بتیغ و داغش زروی دوست بدیدم
کسی که از همه عالم با اختیار گزیدم

بداستان بهم انکه بدوستان بنویسم
رسید انچه رسید از جفای چرخ بدیدم
نه مرغ در قفس الان خلاص نگوید

وایضاً له

که عزم توبه نداریم ما بیا بگمند
مجاب عقل نماید بذوق و کل و جنید
که همچو چنگم در کون افکند کمند
کرم براتش سوزان نهند همچو سپند

بیا ز مطرب مجلس اساس خوش علی
ز راه بدان متعلد برکت باید
ز حریف مخالف ز بر ده چشاق
متغز ترک نصیحت نمی کند بر رم

وایضاً له

جگونه توبه کند ور کند مجاز بود
نظر تطان که نه ما دو د بیم باز بود
جو با صفا نبود توبه نیاز بود
ولی که قبله از آدکان نیاز بود

جو من کسی که بود می پرست و شاهد باز
بهر کجا مد تر و رقا ذی
روا بود که جو من [illegible] خراباست
شان تا [illegible] مختب [illegible] اند

وایضاً له

همچو موجیست که دریا بکنار اندازد
خویشتن را که جنین بر سر دار اندازد
با غبارا که ادید که خار اندازد

عارف انست که بر سر کوی تو نهون
گفتم از مدعیان باک بدار ای بابا
جه شود که بکدا [illegible] رقیبان جرم

وایضاً له

ان دل که داشتم ز درازدست شد فضا را
از دین و دل برآمد هجران پادشا را
فعاد کند منجم بر چرخ استوا را

یار جان که بباید دیدم دل [illegible]
گر زلف یار [illegible] باد انکند بکرد
در [illegible] آخر [illegible]

ملامتی که کشیدم قیامتی که بدیدم
بسا کفت [illegible] اعتبار کردم
باز [illegible] طلبم ده بیان قفس که جویدم
کنون که شربت [illegible] نعام تو جشم
ز روزگار شکایت کنم که جه کشیدم
کرمن نمی شنوم قول منزل دانشمند
کی گوش کمانی بلولیان جه چند
جان بباخت که در پرده عراق کند
جه می کنند پرشعور [illegible] خنیف قدر [illegible]
زلولیان که کیم هیچ [illegible]
بدیدنی جو نزاری نمی شود خرسند
را قبول نباشد که توبه باز بود
همای خاطر من [illegible] باز بود
که مجلس [illegible] مطرب [illegible] احتراز بود
که دوستان [illegible] جگونه راز بود
جو حاکست جمال [illegible] ایاز بود
ودر ازد [illegible] بیار [illegible] اندازد
بکره [illegible] عشق [illegible] اندازد
جران سوخت [illegible] آتش که شرار اندازد
که نزاری [illegible] پیاده اندازد
تا این [illegible] کاران [illegible] که [illegible] را
شکل کند [illegible] مشوش بلا را
که التفات کردی در عشق مبتلا را
از ناه [illegible] تو [illegible] که [illegible] را
که بونه [illegible] خشونت خدا را

عد بابد ای ترا رقیا کی خروش و زاری
برفت و برد دل و دینم ان نگار آری
نه از ملامت مردم بلی ز غایت ضعف
کرم امید نبودی بیاز دیدن او
با تفاق من ای دوستان برو زاد دید
برای شرایط نبض و دلیل و رنگ مزاج
جو مرکه بر تو کذر کرده دل بدو دادی
یاد باد ان شب که در بیت الحرام
باده می خوردیم و طبلک می زدیم
کردم این معنی سوال از عقل دوش
کفتم آیا باز بینم خویش را
قصه دارم که کر وصفش کنم
جه شب بود که در عید که خان نکذشت
سلام کرد و بپرسید کای فلان چونی
بیرون چون کفتش مشتبه جه می کویم
نهان نمی شود از آدمی وی کذ ذد
نظر بدست کمان داشتیم و شت ابروز
از ان نماز جه حاصل که از غلو خیال
او صفت خیالت در شب من پرانه
از جشم بد نجات در شب من بخاری
تنهای با بعد اندیده ز ذی سبیلی
علاج و اذ نخواهم مبادا عشق خود را
اخلاص [illegible] صلت [illegible] جند آدم
خوشا وقت شود دیدکان الست
مست و منم دده زیر پای

## و ایضا له

زبرک فشی نه طاقت شکیبایی
بکندی ز سر این مرد و شوخ بینایی
بشی که بشنود تو می شوم ز شکیبایی
طبیب کفت که زین بیش نیاسایی

بسوختم جکنم دم نمی توانم زد
بیمار هست از این نام و تنک از عیبش
پدر طبیب بیاورد تا مطالعه کرد
زار یا مکن آتشکی نه کردیم

## و ایضا له

زاول شب تا بوقت صبحدم
با دلی پر حسرت و طبقی ددم
در میان آن مه خود و صنم
از بیانش در خروش آید قلم

دولتی نکذشت بر ما کان جنان
کفتم ان پنداری بد کفت راست
کفتا اکر بینی نه بینی جز بخواب
کر شبی دیکر بروز آرد جنان

## و له علیه الرحمه

من این خطا بپسندم که بی زبان بکذشت
کسی ندید که هر که بی جهان بکذشت
کرفته بود که تیر از میان جان بکذشت
بتا ازین چشم زمان زمان بکذشت

نخوابیم شب بلا دیده ام نکاه کنید
حلال کرده بر اصحاب جا نما و نظر
خوانم ظاهرم اندر نماز بود ولیک
درینم عمر ترا این که در کذشت آنرو

## و ایضا له

دریا بلش دل در دل فتاده تا بنشاند
تا آتش بکفت که بر فکن نشاند
یا نعره کن زاند یا باز ده جواند

از سوز سینه کشته و نعره دل کشاده
شور از تو در سر من سودت و قامت
در کشش ترا ری تمیل می نماید

## و له ایضا

تمکین نمی کند کس در دویشنه نوا را
بحیرم صبر کنم زود رنج بونا بی
که نیست قوت آنم ز نا توانایی
سخن کیتم جو شود دیکان شیدایی
نشان شیشکی و دلیل سودایی
بدرود دین جو با خویش بر نمی آیی
دکر بنوی کر آن بکه دیده بکشایی
خلوتیست کردیم با یاران بهم
دولتی نکذشت بر رویند و جسم
کفتش خوات بدان کشا نه نیم
ما جرا کوته ای کوته قدم
با وجود آید ترا ری از عدم
سوان بر من مسکین با توان نکذشت
جنان نکذشت و بشب ز بر روان نکذشت
یا عتبار که امروز بر بصر سان بکذشت
بچشم رغبت سر بیکان جوان بکذشت
نفس نفس که تقدم بردم نهان بکذشت
جو باد صبح که از طرف بوستان بکذشت
دی بر تو جان در شمار شد
از زلف تا بیا شد جانم اضطراب
بویش نفس شراری در مردم دیار شد
مه تو در دل من کنجیست در خرابه
آسته تر نکار اکر نیست بس شباشه
کنید دل دلی ندونه باده مست
ز ده با دوین کرده کوتاه دست

تا ضد اد توحید صورت مبند
ز ابداع ازا بجا که یکست و بد
اکر تو بیرون رفتی از خویشتن
دلی که با عشق بیوند یافت
نخواول و بانه پرده شد
اکر بکوشد چشم الثمات غمایی
عنایتی ز تو و صد هزار دلداری
ز نیست تو طاقت صبر و نه پی تو روی وصال
جراست خوی تو در خورد دوستان دمش
راستی نرسد حیلی که دندانش
بکاینات ترا دادم و ترا خواهم
ترا ربایندهای جهان مخوری خود
جز خاک محتمل نبود با دو ساکن باشی
درون جمع مردان پریشان در نمی کنجد
اکر تو در میان باشی نبود دوی کنار از تو
بهود نفس ناقص اکه ان منزلت باشد
بن شم دلبرا تا کی از این سرکشی
جنک بکن نه که با من شود دیده سر
کر من مجنون شدم شیفته بردوی تو
قطره کم سرشک صفحه رویم سوخت
جام فراق تو که جان ترا بی خراب
ترا عشوا که دستمایی کند
سر استمالت صلاحی دهد
بیاموزدت بس پند ادت
دکر اندک اندک ز تو ذلتی

کر این رشته دیرست کرهم کست
بلندش همان قدر دارد که بست
بخواهی نکرای یار با مرد مست
ز سغارم عقل یاری برست

ز پیوند مبداست این اتصال
ازانجا که معشوق و عاشق یکیست
تمامات تو سدرة المنتهاست
خنک آن که افکند بنیاد هوش

## و ایضا له

کر شد ز تو و صد هزار بیدایی
ز میل طبع مجمع دند برک شکایت
کسی ز رفت بدین جابکی و رعنایی
بیان نسبت لولو کند بلالایی
رهی نداد دردی که جه فرمایی

نسیم صبح وحشم بر کنعانی
اکر ز زلف تو سودا کرفتم او را هم
ز خشک مغزی و کرمی بتواند بود
غمت بدین خورم کمی بود زوق بوحی
بکدر نشود دامن تو آلوده

## و ایضا له

محبت خانه خالی کن که جز جهان در نمی کنجد
از و شرکت بذیرد با بکان در نمی کنجد
که ما از خود برون آید مسلمان در نمی کنجد

بترک خویش داری کوعادتی صوابی
بدرویشی قناعت کن اکر سلطانیت باید
اکر در حضرت عزت ترا دیوانی باید

## و ایضا له

بو من از من عیب بست که لیلی
من نه نشینم که که آب روان آرشته

فانیستی با کی دم کن ای ترک من
از فرقهای جو تیر کرده دلم خسته

## و ایضا له

سر استعادت هدایی کند
فریبت دهد خودنمایی کند
تولد کند خوشتنایی کند

ز عقل دوست صلاحی دهد
وکر قول کردی وبا بد قبول
جو باده با بد بیمال و بیحد

کدا کجا شد و هم عقل ادبیت
بنوانها نجان و جهان بست
جه با شیء بی نقا کمان پای بست
کی کیا براه از کز و دین بشکست
تقابل زان نوع شدیت پرست
بجز مخر ابل حسن نوع نمایت
جمال یوسف و خوی دل زلیخا
قرار نیست ز عشق و سودایی
کر آفتاب نبد تا تو اوج بیایی
شعند رشک سحاب از رشک لالایی
بدوستی که دارم ز دو بر سوایی
روا مدار که با باده باد بیمایی
جو باد جند روی سرزی دو سرجایی
که در میدان سرباران پایان در نمی کنجد
که در خلوتکه سلطان سلیمان در نمی کنجد
کدایی راه صد با شد که سلطان در نمی کنجد
بیش جوانی مکن ترک کی کی این تا
که حرکات خوش خوش خودنمایی
از سر من برخاست دست سودنمایی
تا زکر امروز تقیر تو امتیا سرکش
عیب نکیری اکر تو از این می کشی
ز پیوند عقلت جدایی کند
کدو جاهای ربایی کند
ببند بر دوست رایی کند
بشان نکیری دکر غذایی کند

بو دما نداز جلد تد پروای
اکر تزاری شود دیده ما
ی حرامست خاصه بر عاجز
احد از جام یافت ملک اید
باده در کام جان زندان رز
تا برارد ز مشرق جانت
های بر فرق آفرینشت نه
لاف وحدت زنی تو وحدت واد
بر حطاق دما برود و ساحر ندا ورا
وا یکرم ملامت جی کند بد کوی
نمین اندکر دوی این بهشت آرای
بفرق دل و دینم جراهم بود ده
زحل وجه شود کم کر التفات کند
دوده کدشت زماه ووده ذکر یابیت
کی جه سه قدح از پی دو کاه فرض
دبرق بر تو می خواست روشنی زآتش
حرامست بر زلفش شیر خوار کان دامن
کی جشیش خود وکشه بوقت سحر
غماسات ترا ای بودن ز دورهاست
سرو کشم که سرکشیان نرفاست
این جه دویت که از کوشه بر نموده
خاطر برشکن کاورده بیده کو بیش
لقد اسلام بیم برند و کی بنشیند
ابدا مر بعد از توبه خواهم بعد
فضه تو حرمان تا دل بشست

حریصت جو سک بر کدایی کند | ازو آشنایی جنان کن قماش

وایضاً له

جه عجب کر نبود متهم جا بیے
زاهدا نرامه بنا کا بیے
نه وضع اکینه جا بیے
تا خوشی بر صراط نخرا بیے

جه بهدکن ما مکر تو هم بحشی
همچو دریا جه شوری ازبادی
تا نه پیند سرادق دپیا
اتشی شو ترا دیا و بسونا

وایضاً له

جکونه دوست ندارند روی نیکو را
جماعتی که صفت می کنند مینو را
که صید کرد بکلی دل هم ابرو را
بکون نمی وجه عصافان زرشه لولو را

بسیل دیده ما بنکر بیا کر خواهید
بنند وقت جوفرود می حاصلت امروز
فسون غم جه زند پیش غم که کند
بر فشاند ز آن آستین مهر کسل

وایضاً له

وکر نه از جه رود دوشیزه برایبت
سیر کرمارت بیهوده کری ایغابیت
که فاضل از همه معموره سماک تر باقیت
حدیث عشق افسانه های عشاقیت

کسی که خوش انکور دمی کند او نک
زبان وآب دهان بسته کشاده دهن
من ار خدا دیم تا کی انکر الاصوات
اکر مطابق امری دارد وش غلط می

وایضاً له

اینکه ان نخر که انجشمه حیوان برخاست
دستبجیری کر از ان زلف پریشان برخاست
تا نکو بنید بجوانس بجان برخاست
این جه ولوله از غلو قیامت برخاست

دهیان آمد وش و دوزامد باد
دلبرا فتنه خورشید کند میل درما
نتوان از سجان تو برخاست و لیک
ماش معشق جزو غلوم موش مشد

که بیکانه آشنایی کند
جرا مرد زان پیشوای کند
مرد خای شود جو خم جا بیے
جرعه جام اجمشید جا بیے
کشتی نوح تا پا دا بیے
نشود مرد خاصه جا بیے
اخرای بخشد تا یکی خا بیے
زیر کش در کر قد اصا بیے
که کرده اند مسخر عموم ارد و را
که در عراق ترنج کنید آهو را
جرا نه عیش کنم در بهشت با حو را
پیک کرشمه مسخر نماز جادو را
ترا دیا مرد از دست دامن او را
شکایت اده باقی فرط اشتیاقیست
که عقل مشط بیک اشارت سیاقیست
حکم شوی من کشتی و میلا قیست
غمش و غبت و بد کوی این جه ز راقیست
که دو شر تقی من برندای عشاقیست
نماو هیچ تصدق مکن که خلاقیست
سر و نبین بر ما از جن جای برخاست
که قیامت نه نهاد من جرات برخاست
این جه فتنه از ان سرو خرامان برخاست
طمع وصل تو در سر زنی آن برخاست
از سجان تمنای تو نتوان برخاست
این جه فتنه واشوب دوران برخاست



یا منای یار ندانم سریاری داری
اکرت رغبت این خیر بود آن قدرت
من بجان در طلب وصل تو الا با من
نیست بر محرجیش تو نجوری زوفا
از فراق تو جه غما کر تزاری اینست
از برت می دوم بنا جاده
تا بکجا سر بروی کند مجنون
تا کند اجمال داده فراق
از تو دارم طمع که یاد آری
رفتی و یک نفس نرفت از نظرم خیال تو
جان بلب رسیده را در قدم صبا کشم
مهد تو بر که افکنم بوی تو از که بشنوم
ای تیغ قدرتی بر تو نود عشق بیته
کی ز نصد ندارد دل قید جال کرده اند
شیفتگی و بیخودی جون نکنم که عقل من
بس که بروز کار دلم قصه تو ندادیا
اکر زکت مساعد شوم که روی تو بینم
راستان تو مرون برار فراق تو دیدن
دریغ عمر کای که تلخ می کذرانم
جو ذوق باد سر انیسه دور نکار ترازی
امیدست که روزی جمال بنمایی
محنت هاکشیدیم ز شربت وصل
جی که نیتم اول جو پادشا بودی
طریق رای تو خوهم بد جه حکم یکی
یب از انکه می پند تا ترازی کا

وایضاً له

هر کجا می نکرم خانه کاری داری
تو همان شوخ خوبان خاری داری

باکه خوردی می و خلوت بکجا بردی دوش
من ترا خود بخوانم که تو خود دوش منی

وله علیه الرحمه

که شد از کوی لیلی آواده
کو دلی بود باد خون خواده

ان بلادیی جنین که پیش امد
ماه رو یا بسوزم از بر بیے

وایضاً له طیب الله مثواه

هم خیال روی تو کیست در کمال تو
عقل از ان نمی رسد در صفت کمال تو
حلقه زلف دام دل دانه عشق خال تو

یار هیچ داستان نیست یا عباد من
عین صفا کجا بدی جز دل مهربان من
جز نسیم وصل تو نیست امید زندگیا

وایضاً له

دکر زکوی تو نبود سفر بهیچ زمینم
که سیر شد دل محنت کش از حیات جنینم
جه شد محنت غریبی که من ضعیف حزینم

من از غذای غاجت جزین رادکه هم
شب فراق تو بر خاطرم کوشت کایت
ز بس بلات خاطر هر کم مست بیدم

وایضاً له

جو پای بند شدم روی باز بکشایی
مکن که اخر کارم کشد بر سوایی

من از جفای تو بر سر زنان و تو در پیش
اکر دو دیده سپید ادهم سر تو شود

وایضاً له

من جانم جه بایی که نداری یادی
کو من دلشده را کار برادی داری
در تو پیداست که چشمان خماری داری
جز تو با جمله اوصاف جه باعث داری
ان فراغت که تو از کار دل بیچاره داری
طمع از جان بریده یکباده
بوده ام تو سناکی عواده
بر سرا من بیسیاده
از ترا دی زاد پسحاده
بجرم نه خود ولی با جرم زجال تو
کرتز آورده بستی بده اتصال تو
سرو هیچ بوستان نیست باعتدال تو
کر نه زیر آسمان نیض وجه جمال تو
واسطه حیات شد دایه شمال تو
تا کشید جو عمد نیست شد ازوال تو
شل شیشها کند از پی اشغال تو
کو روی کرده بر ویش کوشه بنشینم
شب محنت فراقت ورد زبان نسیم
خیالت پیش فراق نیست تو بیم
اکر زجان زبردی جو آفتاب تو بیم
اکر خشم بر فی بعصلح باز آیے
کر شمه کجی وی روی بر عنایے
زکریه کم نکنم که میاشم بیایے
سطیع حکم تو باشم بر جه فرمایے
کجا تو غلط کند التفات شد ایے

اخرای شمع روان پروانه
هیچ شعاسه نباشد شمع را
عقل بر شمع جمال روی تو
جز بکرای از توی کوینده نیست
جو تراری کیست تا کوینده از و
کردن افراز نست و سرکش لیک نیست
چنین دست دل اختیار داران نیست
برات عشق جو بر نام تست من چه کنم
بنوک غمزه دلم سفت پیا بنکو
بلای عشق و دل رفته و شکیبائی
ز خویش برانده سببی بر خاست
راحت روان کرده بوده انداز اول
چنین بداوشتم بردم دست نداری
راه و وحش نباید بکن و دشت و دیدن
ملامتم مکن ای معترض بجواب زنداشت
عنان عزم تسلیم داده اند بجانب
نزار با شوانی نخود شنید بجانب
لیک کار دو زبر دوست پای ناکاه
کرد پا و سرنه پا و سرم بر کرده
خون شد آخر دل سکیم اگر نکنی بود
عشق و هرکجا نماید روح حیات
نعره انعام عشق جان نبود نباید
لب او و خنده دندان غارت جانکم
جدا شدنا به طامات جان سازی
نیاز مند تمام و تو از سر و جلال

چند سوزی خاطرم دیوانه
کر چه ما بر شمع رویت سوختیم
کر شبی روشن کند ویرانه
کی بود حاجت بشب خلوت شمع
همچو مه موشیست در کاشانه
جان من شد در خیال روی تو
هر شب دیگر هست جز افسانه
دوزم از روی تو در عشق هلاک

وله ایضا

کر دوستی تو دو مغز استخوان رفتست
ره از تو فرا تو می توانم برد
کر این حواله زمید اکن نکان رفتست
نه دل بر ذیبه ز تو بر می توانم داشت
مصیبت کر این تیر از کمان رفتست
برانتم منشانم دم بدم که دود تنش
چنین چکونه کند صبر تن خیال رفتست
زفتها کز من درگذشت و معلوم

وله ایضا

کم دست بودی نام محزج و مدخل
غبار غم نمی از روی و ز کار توان برد
اگر قضا نکند چشم آهوانه بکحل
چه جای شینکی بودی و سلسله بایه
تعلقات بحق ز تن بها ثب عمیل
بجسم راست نماند که چندم متعصب
رادقیس بغیر نشد یا زوی نوفل
بلای عشق و سلامت شکیب و شیفته خاطر

وله ایضا

تا چند سرد کار من و احوال تباه
من چه بنالم ز سوخته بعشق باده
طاقت نماندم بر این و اویلاه
دوست را چه کند هیچ شادوت نکند
زلف او در کن من ضعف و کثرت کناه
افتابت کر دش بحکا نزول
جنبش هست بر آخر سبب روح کناه
هر کرم های دل زنکشد فراق

وله ایضا علیه الرحمه

سلسله آن بر جهانیان نازی
نیاز بر همه عالم منافقت کردن

شمع نکرید دمشم از پروانه
هر کرا باشد چو تو مستحانه
همچو آدم مبتلای دانه
جان نباشد زنده بی جانانه
در میان عاقلان دیوانه
زلف جانا نزا کزیر از شانه
که از ولایت فطرت بدن نشان رفتست
سوم در دل و در دیده کرستان رفتست
توان شاخ که از حلق ماتوان رفتست
نشد منعز که بروی چه امتحان رفتست
کر صیت عشق نازی همه جهان رفتست
منعم مستم و ثابت قدم ز مستی غزل
کز نکاز آینه شوان ز دو دخرکه بعقیل
اگر زمانه نکو روی کند زلف مسلسل
جه دید خواهد جز عکس و هیچ دیدن اول
تبال و قیل نکشت مشکلات چنین حل
بکوش همانکه بر قیاس خوش معول
زنده کردانم از دایه روح الله
یاد کار دیر دو رقیه از کلشاه
من ستیز بیش با دست بکشم ای اکراه
تا ملک خیمه کند عزم در کوی از درکاه
بکران روز که یادم بر آید ناکاه
دردهان سرطان دایم خرمن کاه
و راشی کا ز روی لطف نوازی
ترا رسد که بدو نمی بر وی عطا زی

نهاده ایم سر بندگی و کردن طوع
مکن بکام عدو دوستان مخلص را
منه اگر تو تو بی تو تاری سکین
جنت من کوثرست و راح رحیق
نفسم روح و خاصه روح مسیح
سخنم دانه داند در تفتیش
کار من نیست طمطراق و نیم
آرزو داشتم قناعت و بخت
ساقی ساده بد سه تینه عام
جز بکشتی مده ترا زی را
میان حشر دلم کر کرانه کیرد
ولی چکونه رود در کاب سلطانی
نظر کمیش بعین الیقین شود حاصل
چنان شوق براید با وج سدره عشق
غلام همت آنم که چون تاری هست
غنیمتی شمرد شد وقت را امروز
ای صورت خیالت در چشم من مرانه
شبهای تار روزم اندیشه رفت سیلی
حلاج وار خرامم بر دار عشق خود را
آخر بگوی وصلت در یونه چند آدم
در کشش تاری تعجیل می نمائی
یک تن خیل خیال از تطرم خالی نیست
بویش ز باده که بری کنده می یابم
زر دشمنی که بر کار توان کرد و ریا
تا اکشته غزان یاد تاری که چنین

چو زلف بر ضعفا بس یکی سرافرازی
بدیع کی بود از بدعت تو دل بردن
دوا مدار که با مستحق پردازی
و اطمع بوصال تو محض نادانیست
بپی که تو ز خان و زمان طنازی
نصیحتی کنم ای نازنین ز من بشنو

وله ایضا

لغتم نکته نکته دمن دقیق
نه غلط می کنم چه حاجت آن
مرد جنگ و جدل بهیچ طریق
من نخود دیدنم کم از کم هیچ
درکنارم نهاده تیغ تعویق
کنجکی خواستم و صراحیکی

وله ایضا علیه الرحمه

بلای صحبت خوبان کرانه کیرد
خلاص باید و بیرانه سرپا سایه
که عالی بستر تا زیانه کیرد
نان جوی که ز دار کشش غم نخورد
نه از خیال مصور نشانه کیرد
ز کنج طبع بهردم دقیقه بخشد
ورای قاف خرد آشیانه کیرد
من و مجاورت آستان میخانه

وله ایضا

وی بر تو جالت در چشم افاشد
از خشم رخ عارت در معز من حادی
ور تا بر آتش تب ز دل فتاده تا شد
از سوز سینه بسته و ز دود دل کشاده
تا فتنه بر نخیزد کو برمکن نشانه
شهر تو در من من جو دیت قامت
یا روز کن ثوابت یا بارده جانیه
یک ره نصیحتی کز خورشید چشم خوار

وله ایضا

مکش از سر چه روی کم خالی نیست
کنج کیم دو کویم زخش بکرم

وله ایضا

غریب کی بود از فرع تو فغانی
کلا رسد که کند جز تو با توانائی
مین که چشت خوبم سجده داری
کنج من کنج خانه تحقیق
خاطرم خود خاص بحر عمیق
که تعامات خود کنم تصدیق
نیم مکر ده منم شود توفیق
در بود یارکی شریف شفیق
بی براق ریزه دراز یق
باش کو در محیط خب غریق
که کنج زاویه راحت غانه کیرد
محققانه ز نو سر نظامه کیرد
ز کنج فقر بهر دم خزانه کیرد
مراد انکه مرید استانه کیرد
بر آنکه دو کانه واجب کانه کیرد
نوید حاصل و دوافنانه کیرد
و زلف تا بدارت در جام اصطفائیه
بر من تنی سراری و ز سر فرو دنیاسه
بهر تو در دل من کیفیت در خرابیه
کر علتهای ذلت در ملوک شد عیانه
است تر نکار کیست شانه
تا و دان فرع از آب سرم خالی نیست
جون کردیم کالام غم از بام ودرم خالی نیست
سیم اشک از ورق روی زرم خالی نیست
دود آتش نفس از اثرم خالی نیست

کر بودی آیی و برقع بگشایی ز جمال
برفشان عطف عرقچین بصبا تا گردد
ریحت آرد بکرای دیده بر خون نکوی
گر شکایت کنم از دوست ادب نیست که هست
صفحه سیم ورق صدول تو تم شود
تا نفس را حرکت باشد و تن را قوت
اخرای مسلمانان ما کی از جفا بودن
صبر می کند با من ابنا نباید از دشمن
عالم محبت را چیست غایت مقصود
ریش کنند دل را نیست روی وطن
کر نمی شود دستم در دو زلف شکنیش
دل درخم ابروی تو بر طاق نشستت
در پای بیندازد سر زلف دلاویز
چون زلف تو درکوی مظلوم ترا دي
بر بوی قبول تلطف مت ندا نم
خوش بودم و آسوده بلا بر سرم آمد
هم تو نظری کن که بیا روی ترا دی
مراکه جان بدهم تا از فراق یار برآمد
جور کم زچنین روزکار زی تو دنیا
کنار تا میان خون برآمد ز چشم
فرو شدست ز افغان دل عشق ... تم
بلای عشق تو مارا کمند شوق کجی بود
... ترا ای سکین ... فروشد
شعله ... تا زصبا ... شد
که ... بر بید صبا ... باشد دکی

از تو گیرند قیامت همه خلق استدلال | کو نبی برده اسلام ز زلفت دایه
نفس روح خدا را جد باد شمال | از تو عشاق یکی جان نبخدا تو توی
جان نیست دکرای دل برضه بنال | دودم از غایت تعجیل و مسافت ترد یک
همه شب در بر من حشه ولیکن بخیال | این همه تفرقه زانست که کمتر که دیدم
کردادم بتیلم شد از صورت حال | صبر مشتاق نجاتست ترا ری خوش باش

## وایضا له

پیش از این نمی یارم جو دنا سزا بودن | یا رکرا خواهد دولتی بود باشد
در محیط خویشی بی آشنا بودن | کر وصال نمی خواهی ز فراق جان می کن
راستی چرا باید دعوی دوا بودن | من ببر در افتادم هم نشد زمین قانع
تا کی بود که بوی از صبا بودن | کو شود ترا ری را در فلانی سر

## وله علیه الرحمه

صد توبه بود کر سر زلف تو شکستت | جون چشم تو بر چشم تو شوریده وستم
تا چشم تو دیدم که جهان مست پرستت | عشق آمد و چون صبا عقد خشک قرم سوخت
آری ز قضا هیچکس از اد بخستت | رحمت کن و این سوخته دل از سر لطف

## وله ایضا

از فراق ز جان و دم دمار برآمد | دلم ز مهر و وفا رفت خانه خون شد
کز میان تو شوری خزاد بار برآمد | کی کی شود از خون بسته دل ریشم
دمار از رک جانم ز نغاد ها برآمد | اگر برآمد خار از کنار یاسمن تو

## وایضا له

ز طرف گلستان بکی صبا کی رسد | که به نعد شد بدون مدت هجران و بجا
بوی عنبر ... دوست بشها کی رسد | وسوسه اشتاد زلفی نیست منم

عالمی خلق صفا فشد چو کار تو بجلال
خو بکو باز کند غنچه مستت ز قال
... لب تشنه دمی بخت برا اطراف زلال
شکر صحبت احباب در ایام وصال
اختر طالعت آخر بدر آید ز وبال
در امید زدن را بود امکان و مجال
عهد بر تقضا کردن جان و دل ز ما بودن
ور نخواهدم باشد دریغ در قفا بودن
نیست روی درمانی در ره عشق با بودن
هر کسی نمی ماند دست در وفا بودن
سهل باشد از که دون این قدر قضا بودن
دانی که چرا خایف از آن غمزه مستت
آمده در پیکان غمت در دل خستت
وین هستی من خود زنبا دی الستت
افسرده جدا ماند که ازین ها شده دستت
دستی ببر آورد اکرت هیچ بدستت
کاری کشاید همه در لطف تو بستت
مرا ز باد فرو شد مرا دبار برآمد
وفا ندید کسی که مرا دیار برآمد
نفس نفس که ز جلتم با ضطرا برامد
بهیچ نیست که کل هم زنو ل خار برامد
بر منه کو دنیا زاد روزکار برآمد
که جز ترا دی ازین دست صد هزار برامد
دست ببر و بی جان از صبا کی رسد
تا ببر وقت ما بحث کجا کی رسد



صبر کم جا لیا تا ز طبیب امید
شور تی با خود کردم و گفتم بکو
زانکه تو وانی و من ابجه تو داری طمع
ای دل با اختیار تو کاری نمی دهد
می بایدم که با تو قراری دهد بوصل
کفتم درین میانه مکر باکنار دوست
باری بهیچ واسطه یاری نکرد وصل
کفتم ترا بیا سری در محیط عشق
نو کن نیا مرادی وتن ده بعاجزی
نوشیس با بابا یا د جانان می دهم
کرچه از وصلش ندارم بهره
تا مکر یابم ز دل یکدم خلاص
می کشم مسکین ترا ری را بنکر
از سر آمد بدون خاتون کل
بلبل باغ از شباب آمد بدون
باد بویم ی زنده از ناز یک
با دل من ماند و با روی دوست
می بشادی نوش کن ای نیک بخت
شد ترا ری فتنه کل سنجا نک
زهره کو بنوازد عود با زکوی
دلبر ما فرشته خو باشد
بد اگر بد خورد نباشد هیچ
یار عزیت خوجه باشد ما د
توبه یا رب ترا ری و توبه
جو بر یاد لبش در شکرا تم

چشم رند دیده را کشف غطا کی رسد | از دو قی نا امید باز کشتست کس
وصل فلانی بهر از تو بلا کی رسد | کشت ترا ری خوش شیشه را می شکن

## وایضا له

با صبر هیچ کونه قراری نمی دهد | برشد کنار تا میانم ز آب ...
کاری و دونی دهد آری نمی دهد | کفتم ز جال خویش کم عرضه شد
راهی نمی کشاید و باری نمی دهد | کر صد هزار جان بدهد در مصاف عشق

## وله ایضا

هر نفس بر یاد او جان می دهم | می کشم ساغر تهی از شرب و با ن
جالیا انصاف بیجان می دهم | ور چه زلفش در ضلالت می دهد
شربت بیهوشیش زان می دهم | دیده و دل دشمن جان منند

## وایضا له

صبحدم برخجد شد مجنون کل | ابر تر دامن بصحرا می کند
هر بوکد اطلس و اکسون کل | جدا ماشاطه قوس و قزح
اندرون لاله و بیرون کل | وجد بلبل در فراق ... چیست
بر مبارک طلعت میمون کل | ظلم باشد آب در زیر من حرام

## وله رحمه الله

روح ما را فرح ازو باشد | دلبر ما راست می که جو روح
هر که نیکو خورد نکو باشد | هر چه ناحق خوری حرام بود
دلبر ما فرشته خو باشد | ... اینست و بس کرا حذ ...

## وایضا له

خوبرسد ... آری ... کی رسد
چشمه حیوان بتو ساده ... کی رسد
شاه ... نیافت ... کی رسد
کاری با اختیار تو باری نمی دهد
خود درمیان حدیث کناری نمی دهد
... نکرد یاری و یاری نمی دهد
بر خون کس حساب و شماری نمی دهد
دفتی و دور وقت بکناری نمی دهد
الکنز که بر مراد تو کاری نمی دهد
بر زخون دیده تا وانی می دهم
من بجوا قرار دایمان می دهم
جان بهره از دست ایشان می دهم
تشنکان را آب حیوان می دهم
حلقه باید کرد بیرامون کل
کر بیا برخند موزون کل
تا بداند عکس بوقلمون کل
ای دریغا چشم دوا افزون کل
بس کلاه بی سر و بال از ... کل
بلبل شوریده سر مفتون کل
این بسیط نقره برقانون کل
هر خاصیتی در دو ... باشد
آب در سبو آب جو باشد
هر بیهوده ... و کو باشد
زان جون سنک ... باشد
خضر بر چشمه آب حیاتم

اگر در سکر اتم وجد باشد
ببین تا دم زنم خیل خیالش
مگر هم عشق بر داد دو جا هم
وگرنه در میان هم وا میند
تویی هم تو حجاب تو تو اری
روانه داد بر گذر از روی خویش
ور برگ ترک خویشتن نیست در سلوک
تا از نیم دوست شوی ممتلی دماغ
فراق اگر چه رای کشد زهر جدایی
کی رود که بگوید که در میان من و تو
هزار بار هم بیزدی چو زلف پریشان
توانا نه و من زهر در وجود ضعیفم
ترا دیا بجا از حدی که سود ندارد
را عشق جانانه دیگر است
اگر مستی می کنم عیب نیست
پای دم دم بستان عشق
ولیکن نتیند بر نچه عشق
ز اضداد جمعیت اصلا چو نیست
ز گنج خاری طلب کنج وقت
حلم برین اگنیه توی زنم نیستی
وامی بر کوی تست جان دادن
زجاد خوب طینت خلاص مخواهم
اگر شب مادم شکست من کنید
اگر وصال میسر شود دگر با دم
ز بس که خیل خیالم عذاب می دارد

وگر در وجد باشد مسکر اتم
فرو گیرند حالی شش جهاتم
که بیرون عقل پست ونی ثباتم

بوجی بت پرستم نا تنگ دایم
تم از مبدا فطرت باد داده ند
فرو داده بتر لکاه در دم

## وله ایضا

دیگر ببین بین خود دیده سوی خویشتن
بیرون مشو ز جدول پرکار کوی خویش
باید که برنیایی از باد بوی خویش

روی دل کسان نتوان دید روی دوست
دعوی دوستی تو در دوستی دوست
بکدشش از مراتب اکوان دو جنبت

## وله ایضا

حاکل دل و جانم بزخم تیغ جدایی
نمی نماید تا خویشتن بمن تمامی
هزار بار اگر کرد کاینات برایی

وصال زهره نه چندهم من کسیست ولیکن
بدفع ملال و ملال از بو تو سیر نکردم
مکر نعایه من عرفه نفس را بشایی

## وله ایضا

روان کرده پیمانه دیگر است
بهر گوشه دیوانه دیگر است
و گرهست افسانه دیگر است

بدار الشفا کی جو مجنون درا
حدیث محقق مگو با جهول
زخفاش نور خود کی قیاس

## وله ایضا

برا سر چه گر دیه سری بود میبی
چون که دید گرفتار بلبل نیستی
چگونه صبر کند بر فراق دوست کسی

تو بلبل طیب دمن چو قالی نه جان
وابشتگی سر زنش مکن یارا
هزار دیا اگر سر زدست دل بوده

## وله ایضا

خیال او بود عزی ولاتم
بجستن اهتمام عشق ذاتم
پیندارد ز ذکر دون سیاتم
که بیرون آورد زین مشکلاتم
بدعوی قطع چون گوید فراتم
گر روی دوست خواهی منگر بروی خویش
انگه مسلی که باشی عدوی خویش
بازا ممون کوی ملاییک زخوی خویش
خیال دوست تو باری درین میانه کجایی
وفا و عهد درستت بر شکسته جرایی
سعادتیست که از شربت شدست عطایی
که جان برای تو دادم چه جای کردو کنایی
وگرنه باب بعهد عرف دربگشایی
مبند ادپکانه دیگر است
که این می ز خمخانه دیگر است
چو فردوس کاشانه دیگر است
که شمع داد انه دیگر است
برین شمع پروانه دیگر است
که شد مش ز ویرانه دیگر است
وگر زچشم برانم نمی رود دیسی
بمانده پی تو وجز با تو نیستم نفسی
که هیچ کونه ندادم بوصل دست رسی
درین قدم چو ترا فتاده ند چون توبسی
فراق پیش فرو هم دهد دگر با دم
هزار جهد کنم ما بشی برون آرم



چو لاله بر ورق گل ز دم ستاره اشک
چو با خیالش بمنانه می توانم بود
نشان ز دست ملامت گران نا بمواد
اگر قضا ز فراقم امان نخواهد داد
ای ابروی جانم در پای تو افتادن
بر بوی وصال تو جاوید شوم زنده
هیچ از دل آشفته خشنود نیم مرگ
هر که به من خندی از غایت دلسوزی
بیمار عشق را چه دوا کند طبیب
ما توبه در مقابل عصیان نیافتیم
در دین تو بمذهب با هیچ فرق نیست
احل هیچ وجه نبود دست رات من
قیامت از جهان باری برآید
شعار از روی اگر خواهد بر انداخت
را گوید پیکاری مکن پیشش
امیدی نیست سوزان را که رود
چه خواهد کرد جز تسلیم مظلوم
نظر بر ماه تابان کن فکندم
شبی کرد کنار آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر شوانیم گرفت
در وفای تو اگر سر برود از سرما
ما ضعیفیم و سبک دل تو گرانی مشمر
روی در روی خیال تو کنم اول پس
بکریبان هوای دل خود در زده چنگ
تکیه بر صبر ترا دی شوان که ای دل

زاید دیده بر خون جنان فرو ماندم
دیپ که بهر کوی دوست گذاردم
کر سر ز خجلت این در کیف نهادم

از موج تا بکران برآید از دامن
می دوه ستی چشمهاش از چشمم
بکیر بدست سبوان ترا دیا ز حیات

## وله ایضا

گردست دهد روزی در پای تو جان دادن
تا کی بکرانجانی پیش تو بر استادن

کنم مکرم روزی نبوا دی و در یا شد
تا مدت تو دلداریم پیش من ادلیت

## وله علیه الرحمه

لیکن عاقلان زمجانین بود عجب
از طیلسان ملت اسلام بر صلیب
زین پیش گفته اند که اعمی بود غب

زنار اگر ببندم و ساکن شوم بدیر
آری تو در مراتب ابداع طالبی
با مدعی بگوی ترا دی که روی دوست

## وله ایضا

بکوشم هم مگر کاری برآید
سرش از جیب دلداری برآید
اگر دست ستمکاری برآید
بحشر آدمی خواری برآید

چو سوزن شد وجودم در خیالش
چه کم گردد ز دلداری که باری
بهر کویی که بکذشتم رقیبی
هزاری حاجتی داری ترا دی

## وله ایضا

شرط عهدی دگر از سر شوانیم گرفت
کز میانش چو کمر بر شوانیم گرفت
کو ازین روی نکو تر شوانیم گرفت

اشانه تو و ما سایه اران در نعیم
یار چون لشکری آماده شوفکشم
رنگ درخسار آران زرد چنین داده ام

## وله ایضا

کز آتش نهی دیده سیلی برد دادم
که بر تنان با مدت چشم بنهادم
کو من هلاک الیم از حیات نشمادم
کو لا قیاس من از این حیات بنهادم
جان بر تو فدا کردن سر پیش تو بنهادن
تو دکش نمی خواهد با کام من افتادن
کو سعی کنی شاید در پای تو افتادن
دیدیت ترا ری تا مغز از بن بگشادن
تعلیم عاقلان نه روا کو من ادب
ما نیم و عشق و صبر آشنا در ترک حب
اما ترا نصیب نکرده ند این نصیب
پوشیده نیست الا بر دیده رقیب
چنین خواد بکلزاری برآید
از این اشوب بنیادی برآید
ز بانم عاقبت خاری برآید
دی کرده دل یا دی برآید
بر دیم هم و دیوار دی برآید
نگو زن قال گو آری برآید
مر امیدمن باری برآید
سر زمان شیوه دیگر شوانیم گرفت
که قدم از قدمت بر شوانیم گرفت
ترک دنباله گو لشکر شوانیم گرفت
گر سر سیم تو نه زر شوانیم گرفت
دل من دوست بیک گر شوانیم گرفت
نه آرام بناز شوانیم گرفت

ای دلی کیم تا دم عشق جوره چینی مکن
خورده بت طالی عنبر بادداری وای تو
در پای پیل ای پریکان بود شاه گدا
بوده تراری مان و مان تشل خوش بود مان
قدرت برماه تابان حرکشیدست
خنک دستی که از طونی قدرت
رسته‌ای خط بن تو شبها
کنادم عاقبت بو شد ذیا قوت
ماه من ای سرو سیم اندام من
رحم کن ای زندگانی رحم کن
تا بشیرینی بر آمد نام تو
بت پرستی کرچه در اسلام نیست
من اگر به صید او گشتم و لیک
قبله جان تراری روی اوست
باز دیدم جمال دوست بدیدم
در عرصات بت زاق معین
نامه رو ها کنم بروی دلا دام
قامت او دیدم و قیامت خود را
عاقبتم جون تسبیح جنبه داد مد
ما ر معین بد جون زجشمه حیوان
چش نکویم ز نام و ننگ تراری
جان من و عقل من و هوش من
محو امید خداری نجات
تا نکند دست تطرضا یعت
ضعف و انی که بکبند بتد د

انجا که باشد نی شکر دعوی شیرینی مکن
رحمت نخواهد کرد کس بیهوده مسکینی مکن
جون زخ در بین رات دو رقار فزری مکن

خاصیت یاقوت وزر دوش کند باد سحر
ای انکه غیبت می کنی تشنیع بر مای زنان
ما را تطرکاهی بود بو بیش ما ما ای بود

## وایضاً له

بشنا لو کوش بد بیدست
قلم بردست من بوسه و بدست
زبس خوناب کر جشم دو بدست

ولی زنا دغیرت نادبستا ن
دهانش جشمه خضرست ازان روی
تراری را که بر بت از جان جشم

## وله رحمة الله

تلخ شد فرهاد وار ایام من
شهره شد در بت پرستی نام من
او عجب مرغیست اندر دام من

مرجه دیدم قد سروت بی قد
عضو عضو یار من مر یک تبیست
کو مباش ازملک صبح تا بشام

## وایضاً له

روز قیامت هزار باد بدیدم
کوشه غزلت ز کاینات کزیدم
در سه فاق صحر عشق دمیدم
برخود اکرجه جو کرم پیله تنیدم

باز نیا دم بعید هزار زبان کش
کر بکدا د رنظ ا نه مدت با سته
با تنکویم که بوزبان شوان راند
بالع دوم که در شیمه فطنت

## وایضاً له

مرسه یک ره شده زهوش من
جند بود جشم من و کوش من
سعی من و جهد من و کوش من
در مه عالم نه در آغوش من

صاعقه عشق در آمد بنو خنت
ساقی خمخانه وحدت کجاست
آه که شوان بکسی باز کفت
قدرت نامرد زجه دانی که قدر

بر اعتماد دوستی ما یار دیکر نی مکن
شرط مسلمانیست این زنهار ذی نی مکن
زنهار دیکر پیش ما وصف بت جینی مکن
التمه جز ما و مان دیکر سمتی جینی مکن
جنین سرو خرامان کی ندیدست
ز رشک نا دبتا بش کبندست
که کرد رش بر خ خط بر دمیدست
غبار خاک کو بیت کحل دیدست
از دهانش کی بیابد کام من
بر دل نیه صبر بنیه آرام من
لرزم مجنون بید بر اندام من
وای بر من این همه اصنام من
روی دموی اوست صبح و شام من
من خم عشاق واو جام من
ذر لب شیرین او بکام رسیدم
از ستم روزکار آنجه کشیدم
کنج و یاری بیست وجام نپیدم
انجه بکوش مکاشفات شنیدم
شیر زپستان مهر و کون مکیدم
با شد اکر بشنوی و کر نه شنیدم
عاقبت از نام و ننگ او بر بیدم
خواب من و خورد من و نوش من
تا بنهی بر کف من نوش من
زانکه بیدست ز من هوش من
باز ندانی ز نشه دوش من

عیب تراری جه کنی کین عمل
کر از دفتر عشق روزی نماند
کرامات خرابی کرا جا یابد
بدین جشم دیدن محالست اورا
ز بالاد ایی بکه ندا فنی
ز کون و مکان برشکی تا سینی
تراری جز او کس ندیدست اورا
جو بر حکم اول نبودست فارغ
جرا شاه مرا واقعه نمی داند
ز دو ایح نفس معجز مسیحا شد
بقصد جان من ای یار پیش سعی مکن
کرت مکابره در امتحان عشق کشند
مرا ز مجاهده روز کار عشق میح
بروز جبر ترا رت بر ملامت عشاق
همان تراری مستم کر ابتدا بودم
اکرم باز ملاقات میسر کردد
هم بکویشم که مرکاه که یک روی کنند
بحث من بین که رقیبم جو بپیچد از دود
کردکوی تو بیوی تو بزلفت کردم
روزکاریست که بر ماه تو مهر آوردم
مرکرا آرزوی مهر و وفا خواهد کرد
ان کدامند و کیانند و کجایی باشند
برای کشته کرا بلیس خود کرآدم
نیست بامردم نادان سخن منکر حق
واعظ انست که اثبات کند نوحه

## وایضاً له

بیمرای حکیم از جان زنده کانه
خطا پر تصور کند این معانیه
محالست در عین بیری جوانیه
که جلوتوبی مرجه فی الجمله آیند

بعد امکن در مراتب تصرف
نباید طمع کردن از روی ظاهر
مکر نردبان پایه پایه در ایی
شود بر تو معلوم جیتی و عقلی

## وایضاً له

بر دو کمان ز تمالات پر کنعانه
شمامه عرقش بوی یوسف کنعانه
مکر مرا نظر خاطری بود جانه
مکر ز دفتر من یک ورق فرو خوانه
که عشق حضرت نداشت دو تا آمانه

شدم اسیر به پر انده شد بدست صبی
روایحات تو همین او نسیم صبا
اگر بخط ز زلفش اقتدا کردم
بهرزه دعوی تقوی جه می کنی که اگر
حیزم دل ز کمی بودن و بر آوردن

## وله رحمة الله

بحث با زاهد واد باز من بر کرده
مرجه مطلوب بود زود میسر کرده
ماکرا نجانی در حال مسکر کرده
همجو پروانه که بر شمع مذور کرده

کرجه با همو منی وصل ترا از روی
نیکبختست که بر خاک سر کوی حبیب
سر بسر بی نکند در دل سنکیش اثر
کوش برمکن از بد قم و طلعت ماه

## وایضاً له

که خود ذود و بر ایمه با ما باشند
همجنان مجتهد دانه خودی باشند
که ندانی که کدایان خدا ملک شند
کز من راست بیر تبه رازاخا شند

کرجه از زده و درکور شوده ما شان
که بزر بانی دل نصب شوی قانع باش
خویش را ز غذادان و شناس شناس
صلح کردست بهر بر سر آب انکه

همش زنبیاد ده بر دوش من
خطا نامه عقل بر مسم
که منزوع و مستانس از نیم جانه
که کس را میسر نشد این امانه
بشر ملی که شتن کند نرد بانه
که هم تو معتما و هم ترجمانه
وکر خود کلیم اللهی لن ترانه
ازان لشت محبوب در حکیم نامه
که پیش او بتهد اقتاب چشانه
حیات داد با شماخ نی و جانه
جز این دکر جه کرشم نیکر بشانه
پیک کرشمه اشارت کنی فرمانه
نبود دست ملامت ز بی شمانه
دود مواخذتی آه ازان پشمانه
درت با تو بکشم اکر نمی دانه
صورتی نیست که در عقل مصور کرده
رخصتی باید و جز خاک مجاور کرده
کر ز سیلاب غم خاک نکون تر کرده
تا بدیدار تو هم دیده منور کرده
دل دریا صفتم زان همه زر خود کرده
جون تراری ز بی انتره و زهر کرده
از جفای کران بیند کس خواشند
ماه و خورشید درین پرده سرا و اشند
اعلی ادنا بحقایق بجهالت باشند
با تراری همه زان در جدل و بر خاشند

تو نی یار دیرینهٔ هم نفس
وصال توام آرزو می کند
دلم می رود بر پی شوخ عشق
جفاها کر بر بند کان می کنی
زجانم نماندست جز یک رمق
تراری اکر چند خوش بلبلست
را چون با توا قادست پیوند
دلم بر می جنبد بر لخط از جای
ندارم صبر اکر باور نداری
ز بام اسمان فراش فطرت
اکر در زجر می کوشند بر باد
دمامی دارم از هجران تلخی
بر اتش باد جانش کر تعصب
تراری را تو یی جان کرا یی
چرا چنین شب دوز اشطار می دارم
چادیم ناکوش وقد زبودا فی
اکر چه جست دکام بر اب صبر قواد
دلم با تش وچشم بر اب می باشند
اکرچه ناری مظلوم کس نمی شنود
انکش ندانم بنرم باز کی ایی
احیا کنی اموات دکر بار چو عیسی
ویرست که بر ما کذشتی تعدی
چون سوزن نکرشت کشی رشته جری
او سوزن ما شد رفت کنراو
بر کن قدح می تراری ده دلستان

وایضاً له

درد کاروان بر خروش جرس
کسی با تو هرکز نکو ید که بس
اکر می توان هیچ فریاد رس
بدستان نیابد خلاص از قفس

کناهم بجز عاشقی هیچ نیست
ز سیلاب چشم تغیر کسند
ماه زمان منقطع می شود
ز عیوب معنی و صورت مو ی

وله ایضاً

بکیر انیک پیا دستم بسو کند
بلا آمد دیر تا این طشت بشکند
فراق انبا دم از بنیاد بر کند
جو خنظل زلف لب شیرین تر از قند
نمک بر ریش مجروحم پراکند

که زد رستم محبت زنهاد دم
دلم خونست از بهر وصالت
نزاران جشمه از جشمم روانست
خدایا ناشپاسی نیست لیکن
تباشد جان ز شتاقان بی دل

وایضاً له

هیت لعل و کهر در کنار می دادم
لکام بر سر عهدا استوار می دادم
ز بس که آرزوی روی یار می دادم
دل تظلم خود بر قرار می دادم

بس ختم جکنم کر چه طاقتم برسید
جو فاش کرد نهان دلم تسلط عشق
بخواب نیز نمی بینش که شب تا روز
زبار هیچ شکایت نمی کنم نی نی

وله رحمه الله

بیمار دل خسته که کو یی و کجا یی
بر دوری قد رشته به پیوند سرا یی
او تر چشم کرده و نشدم سرا یی
اندوی سر ما یه کذی و کدا یی

باری بکذر بر من و یاری ز دل من
ظلمت بنداز آنم اکر زا نکر کردی
بر ذ بمه نصیحت کرم الحاح نماید
دل درکر در ورد تمنا و بند و بیا سا یی

نباشد نجای توام هم نفس
نمی آید انس برون این هوس
کند کار را جای باشد هوس
اکر باز کوید به پیش رس
کدا این زمان یک نفس تا نفس
سرا تیده به پیش ما نده بس
نه در کوشم نصیحت رفت نه بند
بدیدارت جانم آرزومند
بر فتند از ازل حکم خداوند
جو ما در فراق کشته فرزند
کر سنکین تر غمی دارم زالوند
ندانم هیچ تا کی صبر تا چند
زجانان پیش هجوران خرسند
شب هجران نیز جان پیش میپسند
که چشم ز حتی زان نکا رمی دادم
بصد بجا بهر صبری بکار می دادم
سرشک بر عشق ران آب دار می دادم
ز ناوک تو در دیده خار می دادم
فغان ز دست تراری زار می دادم
کی باز در بسته بر رویم بکشا یی
کر هیچ کنی معجزه باز نما یی
بردار که مردم ز کرا فی و جدا یی
از خاطر من صیقل می زنک زدا یی
چندی نه بهر حسن بیهوده درا یی
تا چند زغم خویش نهان نبا یی

زمانه باز جوان کرد پیر زال جهان را
مکر تتبع من می کند سحاب بستان
ببین بساط سامی کونه کونه زیاحین
شکفت چند کند بلبل اختیار نداده
میان بلبل و کل آب و کل حجاب نباشد
حکیم می کند از بهر اعتبار اطبا
ز تیر طعنه چو ترسم جرا بسوی نیارم
ترا دیار بر دا آمدست افسر دان
ببین که هنکام نای و نوش آمد
اتش عشق کل دردو اقبا ند
باز با نی کشیده همچون تیغ
کر تراری مست لا یعقل
یار با ما هرچه کوید آن کنیم
عقل و نفس و جان و جسم و دین و دل
خویش را در کشتی نوح افکنیم
کاه صور جنس جانان در دمیم
چون یک اندازان خدنکی نکنیم
منتی شوان نهادن که نزاد
جون تراری کشت باید در جواب
ما عشق ترا بهانه کردیم
پیوند ز ابتدای قطعت
مرغ نفس خستکست نبوه دیم
تا مست شویم جون تراری
توبه دارم من که مر کز نشکنم
عاشقی نیست تنک و نام و کر دن

وایضاً له

بچشم تجربه بنکر بر زمین و زمانرا
اکر ز بی خبری فاش کرد راز نهان را
ترا اکر کشت که بیهوده رنجه دار روان را
بجام باده مدا وا کند چنین خفقانرا
کشیده تا بن کوش ابروان همچو کمانرا

سحاب بر سر کل می کند نثار لآلی
باغبان که رساند سلام من که اجابت
دل ضعیف من از غول و بانک عندلیب
ز دست جور و شب های لیالی بنغد هوش آمد
من اعتراف ندارم با عتراض معتقد

وله ایضاً

هر اعضای من بجوش آمد
سوسن آیا چرا خموش آمد
باز چون عاقلان بهوش آمد

باد چون هدهد سلیمان شد
در شبان نهای خواب و پنداری
بکرار آن ز بلبلان سحر

وایضاً له

خویش را ایمن ز طوفان کنیم
کاه بر نادوستان تا وان کنیم
بس جواسا دان کان نهان کنیم
جان شیرین در رضا یان کنیم

از مراد خویش بیرون آمدن
در جواب سایلان چون عاجزم
بر نمی ایذ بسعی و جهد ما
کر مینر نیست که آسرار حق

وله طیب الله ثراه

با وصل تو جا و دانه کردیم
پرهیز ز دام و دانه کردیم
بر نور قدح روانه کردیم

تو به ز تکبرات توبه
کشتم که مکر نظر کنی با تو
ما لایق کوی تو نباشیم

وایضاً له

یاری که حیات ازلی است سبو و جوانرا
کرد تغف لطیف چمن کرد تماشا را
صباح کل بچمن با کند ماتت وطنرا
نمی سد که تفرج کند سرو روانرا
پا و بر سر من کش سبک شراب کرانرا
می وشاهد ما را و نیست امل خوانرا
کا اعتنا نباشد مزخرفات جهانرا
اکر نداری تو آن من نکاه دار زبانرا
بلبل مست در خروش آمد
باغ چون قصر سبز پوش آمد
دوش تا کر بمن سر وش آمد
وقت قد قامتش بکوش آمد
هرچه فرماید نجان فرمان کنیم
بر هوای کیش او قربان کنیم
کرچه دشوارست ما آسان کنیم
هم بخاموشی بیان آن کنیم
جان کین حضرا ضان کنیم
پیش هرکس شد بر همان کنیم
من نمی دانم سخن میزان کنیم
ز عقل و خرد کرانه کردیم
دل با دل تو یکانه کردیم
دل را چو هدف نشانه کردیم
که در تو ازان ترانه کردیم
ترک عقل استغفرا لله چون کنم
بعد مجنون بی عاری منم

کازم تا روی لیلی دیده ام
عقل در صد دیت خواهم نهاد
برامید عود موج مرحمت
هر چه شد آغشته در خون شراب
چون نزاری جام می خورد در فراق
عرقچین تو بوی بر صبا بست
هزاران نافه آهوی تبت
شدم آشفته بر فرق نگاری
ملامت گر بباطن خطا برد
عنان عشق پیش آید که خود را
بسا دمحبت شد عشقش
ولیکن از مبادی محبت
سخن پوشیده می گوید محقق
درش را عقل کشا نه در رای رزن
کر قدم جان نهی در ره اخلاص شان
جام محبت بگیر از کف ساقی بنوش
روی بجانان ز خود روی تعالی پیش کن
جدا از هر که پیوند ما دنیاری
ندیدم تا ز روز ناز بازو
عجب آن که شدم بنوری دلم را
جو با تش فرقتم می نشاند
بنی کار تن بر نبود با یه
مگر چندین ملامتهای خود مند
تمام عقل من در حسرت عشقت
ملامت گو نمی اندیشد آخر

اگر لشکر نیست ایمان روشنم
باش گو خون دزد اندر گردنم
همچو حرامیم حابینه می کنم
بوی یوسف می دهد پیراهنم

تا که پایم بود در دشت عشق
در محیط عشق ساحل نماند
یادمی باید که آید بر سرم
گرچه یارم بس بسر بر می زند

## وایضاً له رحمه الله

ز چین زلف تو مشک خطا بست
که خط راستی بر استوا بست
خیالی بود کو بر ما فرا بست
ببند عقل وا ز ابتدا بست
جان برجهت آن مبتلا بست

هزاران جان بصد ناز و کرشمه
هوای عاشقان معراج شوقست
درین عالم که در بر ما کشادست
که داند تا ز مبدا نقش لیلی
نزاری کشت جلاد فراقش

## وایضاً له

گاهی براجابت خود بود و جهان بد کرو
در قدمش آسمان پست شود چون زمین
ابتدا شراب طهور در نظرت چو عیش
روی ندارد کسی در ای تنافر حنین

جو دم ایشان زمن جو دل ایشان مرو
عزم فلک باشد تست منزل ایشان طلب
وطلب ذره کی باز نیابی مکو
جان نزاری فدای قدم دوستان

## وله طیب الله ثراه

سحرش طمع می کند خام کاری
ملامت مکن بر من از بیقراری

گر اشکی می نمایم عفو کن
کجا مهربانی و کو دلنوازی

## وایضاً له

رضا از بنده و حکم از خداوند
ز این باش لیلی دو جان شد مکند

نمی دانم گناه خویشتن را
جفا بردن ز نیکو روی تا کی

عقل کو بر جاد پای از دامنم
لنگری کار من یعنی تنم
تا سر شکر دانه در پاشرا فکنم
یا ور نه ایشان و منم چون بادنم
کز فراقش دست بر سر می زنم
صبا بر جنبش شریان ما بست
دو چشمت بود و بر زلف دو تا بست
دلم را هوای بر هوا بست
تمنای تو ما را کرده پابست
قضا بر صورت مجنون چرا بست
نزاری راه وصلش بر قضا بست
نزاری هسنجانست خرابست
ببین تا از کجا چون بر کجا بست
جز دل ایشان مجوی جز رخ ایشان مبین
خلد برین بایدت در صف ایشان نشین
از قدح عارفان چشمه مار معین
درویش عشق نیست مرتبه پیش ازین
مگر خود سر دوستداری نداری
نه روزی که کارم برآید بزاری
که طاقت ندارم نه اختیاری
اگر دوستی می نمایی و یاری
گر باری بجست آوری جز نزاری
من دیوانه را مگذار در بند
دل دارم بجانان آرزومند
تحمل کردن انده کو یی تا چند



چه می خواهی ز من ای مرد عاقل
بیا کاش کزین آلایش پاک
چو سایه براش می بایدم رفت
چه شاید کرد جانا ناگزیر نیست
حذر کن زان جفا نکیر مست
ترسی که روزی بدر دارد آورده
دل هر که دیوانه زلف تست
مگر از تو باشد قبولیتی
اگر دست وا گیری از کار من
مگر هم تو رحمت کنی ور نه بس
اگر هر دو عالم بگیرد انیم
تو بیرون بر از خود و از آنک نیست
مکن سر گرانی که تدبیر نیست
بار فراق می کشم و صبر می کنم
کو دل عذاب می کشد و دیده خون بروز
مل در میان زحمت من گل در کنار بوده
با سینه چو کوره آتش عجب مدار
تسکین اضطراب دل دردمند دوست
دنیی و آخرت حکم اوی دوست بس
کشتی نزار یا شون زین محیط باش
جانم انجاست که او گویدم انجا می باش
با ترک جز سرطان گذر دارایام چه باک
شد را باش و کر جز دگران هم تو سخی
لاف تسلیم زن و صورت و معنی یکبار
عشق در گوش دلم گشت نزاری تا کی

نمی دانی که مجنون نشنود پند
دل با ود نمی دارند سوگند
که با خورشید افتادست سوگند

نه شاخی دگر با آتش تیز
سری دارم سبک چون باد صرصر
اگر بر کوه باد تر از دیر

## وایضاً له

دل نازکت آه شبگیر من
گرفتار باشد بزنجیر من
وگر نه محالست تدبیر من

ملامت مکن بر من از بیخودی
چرا سر ببالین نمی آنکنم
نه آخر نزاری ز اد تو ام

## وایضاً له

بجز کوی تو نیست منجاد من
بیا روی عقل سبکسار من

بجز روی تو نیست محراب دل
نه آخر نزاری زاد تو ام

## وایضاً له

من آن ونشسته چنین تو این منم
ما که قضا ز دست برون کرد دامنم
کر احتراق خشک شود پوست بر تنم
باز ده سازم ار برون شد دو چشم
زین بیشتر شود که بود خلق دشمنم

بیچاره من درین قفس عجب فراق
در حلق من چو زلف تو کرده کمند
گویند توبه کن ز نزاری مکن
خون می زراست و خون جگر می خورم
در بحر فکر عشق بر گردش گشت

## وایضاً له

تو با خلاص کمر بسته چو جوزای باش
بنشین مسطور و معنی فردای باش
مرد دوست بست فارغ از اعدای باش
بر شکر از خود اگر مرد بامای باش

تا توانی چو صدف در پیش می پرور
نام نیکو شوان کرد توقع در عشق
تا همه روی بروی تو کند مطلع دوست
عاقلان با تو اگر در نفس و ما بحث کنند

بترس از سوز عشق ای یار مپسند
غمی دارم گران جز کی الوند
بشوخی تا سپاهی می زند چند
ز سوز ما دلان کشته فرزند
گناه خورده بر هدف تیر من
که ایزد چنین کرد تقدیر من
خطایی غلیظست تاخیر من
ببخشای بر ناله زیر من
نماند ز من جز من ای یار من
چه خیزد ز گفتار و کردار من
بجز نام تو نیست تکرار من
ببخشای بر ناله زار من
سفر کردن از خویش کار من
جانی بصد هزار دغ و درد می کنم
جز او فتاده که جدا از نشیمنم
کز یاد روی تو از نیمه دم زنم
این تو به جز ببرم آخر کشتم
چون در پی گناه گران وای کردنم
هم چاره خلاص تو بیچاره من کنم
تا رخت هستی تو بگرداب تنگم
ای دل شیفته مردانه شکیبایی باش
بس بذیرنده هر عیش چو دریایی باش
همچنین گو در تشنیع و جدل دوایی باش
راست جز آینه یکروی مصفای باش
گرچه می خواهی ازین زود بامای باش

پارم بگذرد ای یار از توانه
بگو آرام جانم را که جانم
بدست باد صبح از ناف زلفت
چو مجنونم که دامن لیلی
شدم پیر از غم دوریت دریغا
نمی‌میرد نزاری از فراقت
بکام دل ندیدم خویشتن را
بدستم داد زلفی کز نسیمش
ببوسیدم بناگوشی که عکسش
نه دیهلو که در چشمش نشاند
چو بگشاید سر دندان خنده
وگر بر تربتش روزی نهد دست
اگر عاشقی سر متاب از ملامت
که دارد چو من طرفه بزمی که دارد
نعیم آن توان که با آن اضافت
اگر سایه بر سرش گستراند
من آن بیتم ما بدانی توای جان
بکنج نشست بو کنج قناعت
نزاری مرو در خرابات مردان
مرا جان تستم و شوریده کاول بودم
چشم اگر باز کنی باز شود از تو بتو
…
مرا از جمله عشاق نبودم …
…
که سر … بلای عشق نداری

## وایضاً له

چه باشد گر بما بویی رسانی
بریدم صحبت از انسی و جانی
اگر کردم در سر غربت جوانی
بشوخی می‌کند الحق گرانی

تو لیلی و من مجنون واله
چو فرهادم که بر من تلخ کردست
بغیرت می‌کنم صبر ضروری
سبک روحی بود از دوست دوری

## وایضاً له

طراوت داد برگ نسترن را
اگر چون گل دهد خاری سمن را
بریزد آب رود در عدن را

صنوبر قامتی کز شکر تا قش
جهانی در شکر گیرد دهم انکار
ز بویش زنده وا باشد نزاری

## وایضاً له

حریف شراب و کباب از ملامت
خطا کرده‌ام اجتناب از ملامت
تحاشی کند آفتاب از ملامت
کرمانده‌ام در خلاب از ملامت

شعر و اجاصلات و بنا شد
موصد خریدار باشد بجا نش
یک ذره بر من نیاید اگر خود
از این بعد توبه بهم بر شکستش

## وایضاً له

تا بودم بتو مشغول معطل بودم
من اگر جز بتو دیدم بتو احول بودم
نه خیانت ولی معترف بل بودم
بلک در سلسلهٔ عشق مسلسل بودم

گر بدیدم ز تو غیری بخطا معذورم
کو نبودم بر خت ناظر و حاضر بوجود
مرکیم نی تو و با تو نتوانم بودن
دوش عشق آمد و در گوش نزاری گفت

## وله علیه الرحمه

دیدن بو بی یار انجا که دانی
برامد درغت از نا توانی
تو شیرینی و من فرهاد ثانی
فراق روی شیرین زند کانی
بغیرت می‌کشم دهر نهانی
کر انجا تی بوده نا بهر بانی
کرفتم در بدندان سیم ش را
جگر خون گشت آهوی ختن را
بگل درماند پا سرو چمن را
که چون پسته بگشاید دهن را
نخالش کر فرستند پیرهن را
بتر بر خود از دقت کفن را
عداکن نه از نان و آب از ملامت
کسی همچو من کامیاب از ملامت
مقلد کند اجتناب از ملامت
محیطی نباشد براب از ملامت
خراب از نصیحت بنابی از ملامت
بسر در کشیدم شراب از ملامت
وگر می‌دوی سر متاب از ملامت
زانکه موقوف خیالات محیل بودم
بخیالات خیالات که متقابل بودم
در میان هم شوان کشت منزل بودم
که ز مبدای ازل با تو موکل بودم
تو بر حی آمدی و من بتو مرسل بودم
درد دل و جان از برای عشق نداری

لاف محبت مزن چو در ره وحدت
نیستی اگر که در مراتب اکوان
همچو جعل بس که گرد گلستان
تا نتکن بجنب خانه عقلی
کار اینست که از کار جهان آزادیم
فارغیم از هوس خواجگی و خیل و حشم
که جوان بار رفتیم بوذی و که پیر ذلیل
الحذر انت بمانت که ما می‌خواهیم
عشق اینست که ما راست که ما …
در حضوریم و بگویش رسد آید فارغ
خود چه باک اگر شهر براد محتسبند
قدر عیسی چه شناسد خر بغمرده …
ما که دیوانهٔ عشقیم ز عقل آزادیم
عمارا چه تفاوت که اجل در پشتست
هیچ دیوانه دیدی که چو نزاری نرسند
چو عشق پرده برافکند و عقل شد محجوب
قدم چو باز نگیرم که بدبختا آدم
فراق لیلی و نه صبری من مجنون
تا میانش در کنار آورده‌ام
مشک و گل بر هم زدم تا نبینی
کرده نسبت من بوی زلف دوست
روزگاری عمر دریغا حاصلی
بر لب شیرین او بر شود عشق
هم جان دارد نزاری وا تسلم
نوش عالم عاقلان مدهوش

مرتبهٔ اولیای عشق نداری
منزلتی ما وراء عشق نداری
دور که بوی صبای عشق نداری

خانهٔ جان از وجود عشق بپرداز
گر سر خود باشدت منه بتکلف
رو که بیازار انجا د تا دب

## وایضاً له

بلکه از نیک و بد کون و مکان آزادیم
نعلا زن از رند و پیر و جوان آزادیم
ما نمی … از آن آزادیم

دیده سرو که در باغ در آمد چمن
در نگیرد سخن دوزخ و جنت با ما
بیشتر … ما ز نزاری بودی

## وایضاً له

ریا چه … که در شهر …
خوشا سنده که عیسی دم و عیسی نفست
هر که جایی برسد او … از عقل …

دوست کو باش نهان خواه عیان …
عقل با کرصفتا … موج است
صیدم مرغ نکردیم بهر دانه که خود

## وله علیه الرحمه

چه باک از آنکه بدیوانگی شدم منسوب
علی الخصوص چنین طالب و چنان مطلوب
نسیم یوسف و خرسندی دل یعقوب

بعشق پرتو خورشید عشق …
هزار سلسله بر هم شکسته‌ام …
نزاری که بدیوانگی … باشد

## وایضاً له

روز و شب را با قرار آورده‌ام
بر امید وصل یار آورده‌ام
جان بلب فرماه وار آورده‌ام

روی بر بساط جنت و عشق
کشتی امید از کوه آب بحر
دانه دانه لولوی سیراب چشم

## وله ایضاً طیب الله ثراه

ورنه تو مسجد های عشق نداری
دست به پیمان که پای عشق نداری
هیچ متاعی برای عشق نداری
راه بدولت سرای عشق نداری
بدل فارغ از اندیشهٔ جان آزادیم
منوانیم که خسرو روان آزادیم
حق کرامت کرد فارغ ز زوان آزادیم
زان هم آزاد بودیم جهان آزادیم
هر که خبر مانست ز معشوق جهانش …
شهر بغداد که نی محتسب …
اهل معنی طلبه عشق که شورش …
عشق کم شد کاندر ضلالت حرمت
نفس طالب … ما چون …
عشق با را چه تفاوت که غرامت …
بوسیدن … بود …
وگرنه عقل چه بیند بدیدهٔ معیوب
کرامت طاقت چنین شکایت …
از وصال بود صابری هم از ایوب
روی شب با روی کار آورده‌ام
طرفه از لیل و نهار آورده‌ام
بر سر دست نگار آورده‌ام
عاقبت هم با کنار آورده‌ام
از برای گوشوار آورده‌ام
آن هم از بهر نثار آورده‌ام
نوش وقت سحر گران خاموش

باعشق خوشت خاصه مغز د
رسوا شد و فاش هر که بر داشت
کو دور شو از مصاف بد دل
در باغ جهان نامراد ی
بهار تیر ماهی خوش بهار یست
حضور یار بندم درمده دی
گلستان نیست اما مشکل اینست
همیشه بر اکر دانی که نی دوست
محیط و موج و طوفان و قیامت
تراری ترک انکار و تصرف
بن چاره که میباید حیات منست
سوکهان کردایم زخواب و برخرم
زاب نیک و بد خود جان پاده شوم
بتر دمر کسی از آنجا که ذات ناقص ادو
زبس که در تنظم جلوه می کند اصنام
می خور که بر اصحاب خرابات حلالت
نان باده که گویی مشک از بوی بهشت
بسیار بکوشید خضر تا که بدانت
انجا از دم عیسی بروایت شنودم
از خانه برون آمدم زمرم نبا شد
نوعی همه کفش برانم که تاری
نمی شود میل با تو در کمر دستم
ز نرگ در قدمت دیدیم و زنده باد دوی ان
بنقره نمک یک نظر بکار دم کن
کتاب جنس تو بنوعی که هشتی به بغلی

بایار خوشت خاصه مدهوش
از خانه بسر دو دست بر پوش
ورنه جو جدا او شاد محنه دوش

نزدان که جا مدندی جشم
کی طاقت بار عشق آمدند
در کوی ندیکران مکن دست

## وله طیب الله ثراه

اکر حاصل شود خوش نوبهار یست
که در پیرامن هر برک خار یست
وفا و عهد محکم یاد کار یست
کرا انجا مجال بود باد یست

بواجب روزکار عمر دریاب
اکر مردانه عزمی صنع ادی
راه داستان عشق تر بینت
نشاید آشنایی که با موج

## وایضاً له

یا مکن جنک که قدقامت صلوة منست
کرپل بت این نظم شاه مانیست
سنم زندقه از چین صفات منست
اکر قبول کنی کعبه سومنات منست

مجال ای وی پر عقل نیست که عشق
من از نتیجه آدم نیم که فطرت من
جو من بن همه هیچم جو با توام همه تو
عوام را بتراری از آن تعلق نیست

## وایضاً له

آخر که جا تو شم از این باب ذلالت
دیدیم که در قافله باد شمالت
در ظلوم آن روز که کلی هلالت
از مطرب و می توبه کند از خجالت

در صحبت یاران دلفروز بنو روز
عیبم مکن ای خام که افسرده نداند
شوخی دکه از من بر کویی که برادم
معروف بود مردم دیوانه بنو بر

## وایضاً له

که خاک نشود از نمی بود دستم
جانم بوسه دهد چرخ تیر بد دستم

با شجا زنهد سر خط ندید پایم
کنم دریشنو خط تو شم میدادم

وز خانه برون شد ندنی کوکش
نازک بدنان ای ش و نوش
تا با تو وفا کند هم اغوش
ز روزکار نتراد یادی نوش
ولیکن عشق موقوف نکاریست
اکر دریا فنی خوش روزکاریست
بترک خویش کفتن سهل کاریست
که در هر حرف مرموز اخباریست
خوشا پیکانه کو بر کناریست
که در هر کوشه پوشیده ماریست
زبده فطرت من متصل بذات منست
نو کر قد حوالی شش جهات منست
برون ز طیف آبا و امهات منست
بحکم الا الله لا آله لات منست
که نام مستی او در مسلمان منست
کو زهر خورد آنکس که بر دوش و بالست
که بینی بدوزخ بردم تو بد مجالست
عابد نتوان بود که منکام وصالست
کین سوخته عشق بر آتش چه جالست
جا در بکشاید ز قیامت که جالست
بر من بکوی همه حرامست حلالست
مکر که جون رخ من بر شود زرد دستم
که زود نجه بود بر تو از زر دستم
اکر رسد بسر زلفت ای نه دستم
که بر قلم نهد انکشتها که دستم



بداشت تو نم رفت از آنک الودست
خدو زنال زاد تراری و مپسند
ز و شد دست بکل باز تا کمر پایم
این وصل میل نیست دوی اخلاص
بهر جا که قدم می نهم مکر کوی
با تا شه ملامتم شده جوان دده تو
و انفیدان کر شاد جشم منست
مکو تراری عاشق جه درد عشق منست
این سرو خرامان زکلستان برخاست
این فتنه که از جیب بماند ذن و مرده
بازان بت کافر بچه باباان دل سنکین
زلف از پی بر هم زدن کار که بر بست
ز وقتی با منت بودی و صبایا
بکجا شد روزکار ذهن با بیا
جنین باشد وفای سر وفا یان
لم دل رفت هر از جان نرفتت
مر کن نکی بما نکا بی
تو برده بهر کرشمه دل
جز علت دوستی ندارم
خورشید رخ ترا جکونت
دست تو وکردن تراری
زمی تو به که دم زمستی نکردم
اکر بوده ام دامن آلوده از می
و را تو بداد نداد از می پرستی
بر احوال من رحمت جای ترحم

علی الدوام بخونابه جکر دستم
طمع نمی برم از وصل و چشم میدارم

## وایضاً له

سلاسل سر زلفت نهاده بر پایم
ز دیا تش نیست و برز سر پایم
امید نیست که جایی شود دکر پایم
همیشه بر سر کنجینه کهر پایم

خوشت عالم اشکی و نیز باکه
زبس که خون دل و دیده ریختم در خاک
کرم نشاد ی رویت و صال دست دهد
اکر جه نیست برآورده قضا دستم

## وایضاً له

در عهد که بوصت و به دوران که برخاست
دو کشن فرزند مسلمان که برخاست
خاص از بی خدر دکشاهان که برخاست

جندی دلم از بند بلا کوشه نشین بود
ما از دل و دین دست بشستیم و ندانیم
هنوز که رسیدست جنین در تو تراری

## وله ایضاً علیه الرحمه

بکر دم دم بدم حالی نهالی
شنوم با غمت منت انشا لا

کر اجیش کو سلامی کو بیا دان
نکو کن با غمت یا اکر کردی

## وایضاً له

در کردن من جنین کمانی
تشبیه کند کسی بمانی

الاعنم تو دکر وادی
خورشید حمل شود اکر تو

## وایضاً له نور الله قبره

جو براب رز بود خونی نکردم
از این بس اکر می پرستم نه مردم
ولی هرکسی نیست اکر زرد دم

اکر جراتی رفت الحمد لله
می لعل اما نمی خوردم تا نسازد
تراری بزاری بزاری تراری

که بوداد شود با تو همکی دستم
بر آسمان همه شب از تو تا بحو دستم
بار عقل یا که از این خطر بایم
کمند زلف تو نم بر کشند مکر پایم
با احتیاط بکویت کند کذر پایم
بزین نهاد داشتم تو دد پایم
وکر جه دست فرویت قدر دیایم
که دوفای تو تطیبت معتبر بایم
وین ترک پری وش شبستان که برخاست
بنکر که دکر باره بدوران که برخاست
تا در همه شهر از پی ایمان که برخاست
دو دیت جیارزدل میان که برخاست
لیونت دمی یابم بیابیا
که کویی خواب بود آن یا خیالا
نمی خواهی که بنمایی جمالا
تراری را نه کیسه ملا بیا
دادی ندهی بداد خوا بی
ما سوخته عالی با بی
الاه تو دکر پنا بی
زد دیده بدو کنی نکا بی
حیفست بهر سری کلا بی
بکشم دکر که مستانه نکردم
که با آب رز خون مردم نخوردم
تخارزو کیا روی زردم
سینه و سینه نیش عکس و طردم

زبج خلقم ازآن یاد می برند
کس ازغم دل این پیداد کی برند
لی دل متعاقب جو تب نمی دانم
نهان زخلق همی پرسدم چیست ولیک
زاریابشکایت زبان دراز مکن
کس نداره خبر ازواقعهٔ مشکل من
دشمنی نیست مرا از دل دیوانه بتر
می کشد یاتم وخشنودم ازیرا که مرا
می دهم تیغ از خویش وشکل آنکه
از کریاری طلبم درکه کریزم چه کنم
دشمن جان تراری دلنباعافیت
اکر ترا سر من نیست عیب نتوان کرد
بادی چو پری سر فرو نمی آرد
جو دبناه تو آمدم رعایت کن
لست دلخواه که باز بپیوندی
مرستیزه که شبی چه روی می پیچی
باد وعید فشن بکن که از غیرت
بدیده ودل بر خون بهر که نکرم
نلامی تو بازادکی تراند کرد
شب وداع که جانانه در کنار کرفتم
صنم بباده دوشینه مست بود ولیکن
دوان میش که شبی بر انشانهاه
بمنزلش دیوان من هب نماید
جو بادکش صنکن تراد با بعند رت
ماه بدام عیش را نکند دیده باز

**وایضاً له رحمه الله**

اکر کم کرم مرا زاد زادی برند
رقیبم از غم شهر اشکادی برند
زاکسی بموجب چه کادی برند

مکرکسی بملامت زبان کشد بر من
میان عاشق وافسرده همچنان باشد
بدن بسنه نه کزند نیابت دوست

**وایضاً له**

طمعی نیست زجانان کند از بر باطل من
کس نداره خبر از واقعهٔ مشکل من
جز غم دوست کسی نیست دکر قابل من

این غزل که بنماید بصاحب فتوی
بوی خون وجکر سوخته آید تا حشر
هیچ دل درهمه آفاق جهان از خونابه

**وایضاً له علیه الرحمه**

بلی سرا براتیست عیب نتوان کرد
بکعبه صید روا نیست عیب نتوان کرد

دلی چو در رصد امتحان تسلط عشق
نباه می کند این بر تراری مسکین

**وایضاً له**

کان برد که دل از ما بجود بر کندی
خیال روی تو بینم ز آرزومندی

زابع دیده وحال در تو نشکستم
بکوشم کو تا طوق عهد وحلقهٔ ام

**وله ایضاً**

میر کرد وز شد از هجر او خاد کرفتم
بی ازجا چو چند نوز کار کرفتم
که جان بر دمیدن نکته یاد کار کرفتم

شبی چه دوش بجوابش شب بهشت و جهنم
قیاس کن که برون کرده ام بهشت بهم
جو بازی نکم راست کشا دهریم

**وایضاً له**

نه یارم از پتم روز کاری برند
ولی همیشه غم بر قراری برند
بلطف که کنم استادواری پرسند
که شمع غرقه کس برکناری برند
خیال سست چند بادی برند
حاصلی نیست زاندیشهٔ بی حاصل من
منزمان واقعه باسم آرد دل من
تا نخواهد بشریعت دیت از قاتل من
از زمینی که دران راه بود منزل من
طاقت هجر نیارد که دل غافل من
راست کوئی دل من نیست زار و کل من
زجانب تو رضا نیست عیب نتوان کرد
بطاقت عقلا نیست عیب نتوان کرد
جو در زمانه وفا نیست عیب نتوان کرد
توقف که دحت کنی ونبندی
درجفا بکشادی چه تیش می بندی
که این وآن ز تو خشنودی اند وخرسندی
زبنده بندکی وازشما خداوندی
ترا رنجی که پدر را نکرد فرزندی
بیر که قدمیا نش از وکنار کرفتم
زدود کار منعزامش اعتبار کرفتم
باختیار چنین ترک اختیار کرفتم
حدیث دوست تصور مکن که خوار کرفتم
جکر دمی نوبت با خطا دکر کرفتم
بار دیکر دی که جلوای شوخ دیده باز



دل خو برفت درسجود دین لا بجال
در عشق فتنه باشد ودر عقل عافیت
تا هیچ ملقه بردد زخویش درحرم رقیب
مشرق زقبله بازندانم که در خیال
من خود بجان دوست که هرکز نخواستم
بدکن قدح بدعه تراری که مست عشق
تا صبح قیامت نشود ذوق فراموش
برزدم دیوانه جه انکاه که عاقل
جور وستم وجفنی تیپائی نه سهلست
کویند که ایام کل وموسم نوروز
جائی دکر از کوی دلارام تراری
بخز ملامتم از دل نمی شود حاصل
جه تو بهاکر بکلوم زعشق نشو نداشت
ملامتی بس است وقیامتی از پیش
بحل وعقد وخرد عشق را نشوان داشت
جه باد دیست وجه دریا ولایت غم عشق
تراد با توجه مرغی که از در جه غیب
اکرت معیشتی مست وکعاف کار است
بی جکر خلوتی ای جان سحجاد یاد صدم
دم شد خوش بر او دیدار زغم نهان جل
بر آب تلخ ساقی زکه قوت جان شیرت
بصف خاد بردن بیاد زران باده
بطلوع روز بنکر که چراغ خجر تراری
کفتم که دلم بوصل تو مشتاقست
کفتم که دلم جنت نعمت خواهد شد

ابنا که از نظر نکند دیده احتراز
آری دلی که با حقیقت رسد مجاز
حیف است کو نه مردم نظر دراز
مستغرق حکونه مسجد برم نماز

فی فی چه دل صبر کند کاینات را
عیب وهنر یکی نشود پیش مدعی
کفتم که از فراق شکایت کنم ز وصل
صد سال از مطالعهٔ خلد خوشترست

**وایضاً له**

از اک کند با تو بشی دست در آغوش
تا در دمشتی نکد بی ود از مدهوش
از یاد تو باید که بناشیم فراموش
در خانه وما لسب بیتان رود می نوش

تماشا ازین آید پند منتحیر
اخبه بلائی وجه آشوب وجه آفت
یاران خبرم نیست ملامت بکنید م
خاطر بکلستان نکند میل که در شهر

**وایضاً له علیه الرحمه**

دل بتیزم که هم بازمی کند باطل
دو واقعت یکی مشکل ودکر مایل
حیله چه دفع کند جون قضا شود نازل
که نی نماز اش آید بدید ونی حاصل

حریص می کنمش بر صلاح وبر تقوی
رباته حل نکند عقد مشکلات مرا
شکیب کردن من خود زدوست ممکن نیست
درون سینهٔ من عشق ونیه خبر مرا زو

**وایضاً له طیب الله ثراه**

بد ازین دکر چه باشد زحیات ای جانا
زبان جان رضاده بقضای آسمان
که اقتلوا المحبانی نه که غایت الامانی
بحل مصاحف زجان برون حیات
بشیدا از ظلمت بهزاد شادمانه

بغنیمت جوانی زبهار عمر بر خود
نشین تابان رونق زمانه داد بستان
قدحی کران روان کن که سرکران برادرم
جو صبح بر آید چکند خار ظلمت
بهوای او زروبت زمرد صفا ورغبت

**وایضاً له نور قبره**

مستدار نیست در نظر یاد من خواند
تا تکه وبینم بخشمه در ابان
هر کز که کره سینه وشمعی تمام راند
یک جلیقه درمشامه یاد دلنواند
ازین بیانه جد وقصور ونعیم وناز
از دوزخ ایمنست ونفقه وتیغ نیاز
جون صورت دیوار بماند تو خاموش
شهری زتو برفت وخلقی زتو مدهوش
افتاده بینید ومن سید ومدهوش
دیوانه بکرد ست مرا سرو قبا پوش
خوشتر نبود مرکه بکوید تو منیوش
جو می کشم مرا ازین دل که خاک بر سر دل
بغیر شیشه وشاید نمی شود مایل
که جز وشکل من مشکلست وکل مشکل
که عقل بر سر پایست وصبر مستعجل
که شم باده مرا زین حیات بی حاصل
بدام عشق در افتاده حین مقبل
برادخویش بر خود زرحمت زندکانه
که نه خوشتر بهارست ونه خوشتر نوات
بجام ارغوش شراب ارغوانست
سبکش بده کرانی که برون بود کرانست
جو از انک زحمت زحمت بعدم تراوانست
نتی برا برد اما بهراد نا توانست
زیرا که وصالت موسم عشاقست
کسلا که امان روی که حسن طاقت

# غزلیات شیخ جلال عضد

عاشقان اول قدم بر سر دو عالم می زنند
تا بر آمد از گدایی نام ما در کوی دوست
خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی دوست
خیل ما کام از وصل آراسته در روی هم
قدسیان سرشته سیلاب سرشک دیده ام
مدعی در عشق او کر طعنه زد بر من چه باک
دل بیابی را که دارد جام پاک از طعنه نیست
عاشقان را سر دو عالم که خاطر کو مکن د
یاد در دل دارم و دیده دوختم تا غیا د چشم
من که در باطن چو غنچه راز دارم سر بمهر
در میان ما و او پیوند جانی در ذات
که جلال از کنج وصلش یافت مقصود و هیچ
باز باید دلها از پریشانی هنوز
عهد ما و عهد و پیمان تو آوردم بیست
که بجانی می فروشی از وصالت یک نفس
عشرت من چو بحر لعل تو گوهری فشاند
حالیا با ساقی بیدل کی لعم و نیا
بر طواف کنم بر در شراب فروش
نعیم باده اگر یافتم حیات ابد
خانم این شاب انکام میکنی بوده

بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم می زنند
کوس سلطانی ما در هر دو عالم می زنند
چار بالش با شه ایوان اعظم می زنند
ریزش خون می شود هر دم که بر بسم می زنند
طیلسان خویش را در آب زمزم می زنند

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غمست
از خیالات خوش تسکین هیچ یابد دلم
عقل کل با عشق می گوید که بر من خم کن
دل چو جان می رفت بر خود جامه بر تن چاک زد
ساکنان آستان عشق ما تند جلال

شادمان آن دل که در روی سکه غم می زنند
حوریان قدس آتش بر جهنم می زنند
زور مندان پنجه با افتادگان کم می زنند
جانها را چاک اندر روز ماتم می زنند
از فراغت پشت پا بر ملکت جم می زنند
طالبان دوست را با طعنه دشمن چه باک
لاله را از دو زبانی کردن سوسن چه باک
که بود دوری عنایت دوست را با من چه باک
هر کرا بر دیده پیکانست از سوزن چه باک
گر بود خون منش امروز در گردن چه باک
خون دل شد پاک اگر آلوده شد دامن چه باک
خوشه چینی خوشه که بود از خرمن چه باک
می نهد پشتیبان بر خاک پشانی هنوز
ای عزیز من تو قدر خود نمی دانی هنوز
که جانم سوختی آسایش جانی هنوز
نیستم یک لحظه خالی از پریشانی هنوز
همچنان پیدا نگشت آن داغ پنهانی هنوز
کو طلعه داین کعبه کرده ام در گوشش
عجب مدار که آب حیات کوم نوشش
که در خطیره قدس او شد غریو و خروش

## وایضاً له

رنگی در شمع را پروانه پیراهن چه باک
خانه ما گیست اگر بر خود شد روزن چه باک
گر نظامی در حرم زر جوش پیراهن چه باک
جان اگر عزم جدایی می کند ارش چه باک

دشمنان و دوستان گوید بر من پشت لیک
چون سلامت ترک کردیم از ملامت باک نیست
اگر فردای قیامت دامنش خواهم گرفت
تا که خنجر دل خراه دیده بر دامن چکید

## وایضاً له

رفت عهد تو ما را بد عهد و پیمانی هنوز
جان ما را خانیست با ما که ارانی هنوز
از دو چشم من زبختان که ارافشانی هنوز
از تنگر بند خویشم نمی خوانی هنوز

تیغ پیوسته از نظر بر خشم خود های یکن
من نه آنم که تو بر کوم بشمشیر جفا
که چه آوردم بنزدیک دنیا ش بر دست
نه پشت را جلال از غلو برداد تنها ن

## وله ایضاً

که عاشقان همه مستند و غارت ما بجوش
بخان ز نیم طلب که کیشم نعره شوق

ازان زمان که سر من گران شد از می عشق
بعد چنین تو از عاشقان فغان برخاست
اگر جلال تبالد ز عشق معذورست
عمر همه در آرزوی روی تو بگذشت
افسوس بران نیست که بگذشت مرا عمر
در حسرت خاک سر کوی تو شدم خاک
در روش خاک ره و بوسیدن پایت
یا لیغ پاپاش که نیست
ز تو پروای هستی نیست ما را
تو یی منظور من در هر دو عالم
اسیر هجر تو نبید از وصالم
دلی خالی نمی بینم ز درد دست
بخوبان نیاید در دل ما
جلال فتنه را از درمکن دور
سایا عقل را مست که اینجای مست
هر کسی راز سدستی منجانه عشق
آنچنان داد ما شسته ازان زلف و دم
زمن سوخته سودای تو می درزم و سبب
نکند آرزوی حور و تماشای بهشت
بسخن نام تو شد زنده جاوید جلال
بام مسند از انک سرم زیر دست تست
انکس که که سر زنشم خون ترا بدید
سر تا پا کشته و دل دست گیر و جان
بیحد دست صبر و قوت پای عقل
از وصل یار دست بشو کس مشوش جلال

جیش غایشه سر همی کشم بردوش
بدور گل نه نشیند بلبلان خاموش

مگر بلا شستان عشق ای هشیار
جهان همی خرم آیین در سم زند انار

## وایضاً له

افسوس بر انست که بی روی تو بگذشت
با داغ آن باد که در کوی تو بگذشت
باد هوا زحلقه گیسوی تو بگذشت

خون شد دلم انچه زطاق دیدن پالود
چون ما نوش خلق بانگش نمی یند
در چشم جلالت جهان تیره دو لیکن

## وایضاً له

را بدینی و عیقی نظر نیست
شبم تاریک و امید سحر نیست
کدامین دل که خونش در جگر نیست
که خلوت خانات از نظر نیست

یکایک تلخی دوران چشیدم
نمی خواهم که دولت با ز بینم
درین میدان سرافرازی کسی راست
زهی چشم تو تا غایب شد از چشم

## وله ایضاً

نا وی خوردی ازین میکده تا جایی مست
از نیم اگر صبحی و کرشانی مست
هر کسی را که دلی هست و لا رامی مست

لعبه زین ولایت خرابات مغان
خال تسکین ترا مکرد اسیر سر زلف
زاهد صومعه در خرابات مغان

## وایضاً له

بگشای دست من چو سرم پای بست تست
بوسیده پای من که بلی حق بدست تست
موقوف نوک ناوکی از چشم مست تست

هر تیغ باید اد که از تست سر بلند
یکبار پا یبوس تو خشم نمی د
هر که بر و زصحت و ش از پای که درا

## وایضاً له

بیش که بنده خود می خوانده چو بیش
خلاف شیوه این را جهان نا رفق و کش
که سر که بر آتش بنده بیاد جوش
اشنکی حال من از موی تو بگذشت
جز در دل من غنچه جا دعی تو بگذشت
از ادکم پشت ز ابروی تو بگذشت
تا در نظرش طره هندوی تو بگذشت
ز حال مستمندان خبر نیست
ترا پروای ما که مست دگر نیست
ز بهجران هیچ شربت تلخ تر نیست
جز این درد هیچ جانا دگر نیست
که او را هم جان ذوق سحر نیست
من شوریده را خواب و خور نیست
که او را خود جز این درد هیچ دگر نیست
بخدا بیش از که در طلب با جایی مست
هم ازین کوی طلب از اکت کامی مست
هر که داد ز اینکه فتنه بوده دامی مست
هر یکی را بند و نیک سرانجامی مست
هر که در طلب او همره گل اندامی مست
تا نشانی ز جهان هست تر انامی مست
مشکی بدست خویش که آن هم شکست تست
کی دولت از برای سر زلف پست تست
دل انکاه داد که جان شکست تست
ان سرکشی که در سر زلف چو شست تست
در تو زبانه سر سودای پست تست

خاک خواهم گشت در راه وفاداری او
نیست بر دل هیچ آزارم ز بیزاری او
از من بر صحبت غم باد و غمخواری او
چشم بیمارت بهم پیش بیماری او

یار بدمهر است که اینده روی دل ز من
ور بسان خاک خوارم که آن یار عزیز
زلف تو مل برد و عمدا خویش را آشفته ساخت
وی فراشای سخن لعل تو گوهر فشاند

ایضاً له

همچنان آشفته آن زلف پریشانت خوش است
گویا با نالهای دردمندانش خوش است
در پناه سایه سرو خرامانش خوش است

از لب گوهرفشانش نیست چشم را شکیب
جنگ پیدای کی و عشق نهانی می‌
از برای قید دل زنجیر مشکینش نکوست

وایضاً له

در میکده بنشینم و زنار بینم
تا مهر این بیند افکار بینم
یک شب در این دیر پندار بینم
در حلقه آن زلف نگونسار بینم

گر کار شما همیشه خون دل ماست
از پای در آورد مرا زلف تو مکدار
بر چشم سر زلف تو کوتاه بپا بم
با دیت غم جان چو کند غم جدایی

وایضاً له

شکرت ما از تو نکنیم شکایت
چه بارها تیمار و رعیت بر عایت
روزی بکند دود دلم در تو سرایت

از جور بسی جهد و عتاب تو کشیدیم
طفل و چشم تو را بین خود خوات
دانم که ندانی که ز شوق رخ خوبت

وایضاً له

وانکه بسوی عالم علوی سفر کنم
ذرات عرش با همه زینت و زیور کنم
کاملهٔ بهشت را همه خون جگر کنم

گر تو بان عشق و مقیمان فرش را
ناد رحیم باز نشانم به آب چشم
بر من نعیم جنت ما علی کند عرض

گر به رفت آب رخ من در سر یاری او
ور ز من بیزار شد من همچنان شیدای او
یک زمان از صحبت شادی نگشتم شاد لیک
نر که صاحب دو غمسار اگر غم نخواهست
گر از و حیف می‌آید بر احوال جلال
مکن طلب که طعم لعل خندانت خوش است
سوی اشانه مرن بر که مه بر چین مکن
بر چنین درگاه نالیدم و نامد رحمت
گیر تیر می‌نهد در پای ان شوریده را
بر کشتی ای جلال آن زلف و غنچه که کیست
وقت که در برنج اغیار بیندم
چون نشان چشم و اشفته آن زلف
ای باد غبار سر کوی بمن آورد
از دست خیال تو عجب که بهمه عهد
بگذار که خلق دل شوریده خود را
گویند جلال از دگران دیده فرو دوز
از دست دشمنان بود شکایت
گر تو نخواهی تو فریاد بر آورد
ما را بما زین ها ز آن بود که تو ان باشت
پروانه جان سوختنم و تو شمع شب افروز
ای ماه روشن چنین که چه جدا زیب
حالی که جلال از غم خلق نهان داشت
تنها تن منست بر دل که نه کنم
از گریه عیش آمد صبح خون کشم
وانکه جان نهد تو آتش بیاورم

من نخواهم که باری پشت بر باری او
سر زبانی عرق می‌یابم از خواری او
طوطی را بشان که آکام نظاری او
همچنان ماندست در چشم گهرباری او
رخ و ماهی زاری که بیند از زاری او
گویا آن شکر شیرین بدندانت خوش است
چشم گریان مرا با لعل خندانش خوش است
راستی سر تا قدم بیداو پیشانش خوش است
و ز برای حبس جان چاه زنخدانش خوش است
همچو طفلان روز و شب با کوی چوگانش خوش است
وز جان که بندگی یار بینم
من خود گمی از پی این کار بینم
تا دست جهان سرکش عیار بینم
از حلقه او مشک تتار بینم
من در نفس او را همین یار بینم
گویا که من دیده ز اغیار بینم
کز یار جفا به که ز اغیار حمایت
وقتست که بر ما فکنی چشم عنایت
تا پیر طریقت شوم و شاه ولایت
غم برد دل من تا بحدیست و چه غایت
آهسته که این بادیه را نیست نهایت
زلف رخ و سیل شه ام که حکایت
از قصهٔ خویش و حسن تو یک یک خبر کنم
یکبار اگر به آتش دوزخ گذر کنم
کو ته نظر نیم که بدینها نظر کنم

انها که غیرت تو ز خاطر ببرم کم
شهریهٔ حال رایت عشق تو بر کنم

در دو ز دستخیز حوبه به کنم نظار کی
هر لحظه سان عشق تو روز دگر کنم

وایضاً له

که این جمال نه در حد آدمی زاد است
نگه‌دار کسی که در پس سر پنهان است
که جان ز ما شد و دل به دیگری داد است

مرا ز بیم که هیچ زیاد بر که ام
ز پند خلق زیادت نمی‌شود سوزم
اگر تو تیغ زنی جان خود سپر سازم

وایضاً له

یا همچو تو بتی را چو منی در نظر آید
مقصود من آنست که کام تو بر آید
زان سان رود از دست که از پای در آید

گر روز اجل بر سر بالین من آیی
مدهوش شود عاشق اگر چشم تو بیند
هر تیر که بر خسته زدی کارگر افتاد

وله ایضاً

با ما سر عتاب است ندانم چه خطا رفت
از باد صبا آمد و بر باد هوا رفت
یک بس جوان کو که بجو خطا رفت
پنهان ندانست که در دام بلا رفت

آه از من بیدل که دل سوخته من
آورد سلامی و زما بوده پیامی
ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم
از جور رقیبان ز دست وز نکو دم

وایضاً له

غم شاند قدم نهاد بفرسنگ
باده که در که شراب و غلغل چنگ
جهد کلهر و زنگ کو نه او زنگ

باده گساران نمی‌ستند ما ز دست
لاله تو گویی ز شاخ سرو شکفت
سر کشد از غنچه سرو و راست نیامد

وایضاً له

اندرون خاطر خود جا کنم تا
در گوشه کاه چشم در آیم خراب و مست
ای جمال اگر نمایی جلال را
کمان تنی که نه یاد و دست نی باد
مگر تو چه بهشتی بدین لطافت و حسن
کسی که عیب هوای کند که در سر ما نیست
تو ست عهدی آن یار بی وفا بنگر
کسی که دل بتو بست از جفای دهر برست
جلال وقت غنیمت شمار صحبت یار
هیهات که نام تو بزبان تو بر آید
که کام تو آنست که جانم بلب آید
از ساغر سودای تو هر کس که شود مست
همچون قد و خد تو پیدا که در باغ
الکو جو جلالست گدای سر کویت
آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت
بر باد شد آن جان هوایی که مرا بود
هر تیر که در جعبه ما بود فکندیم
دل در شکن حلقه زلف تو وطن ساخت
تنها نه جلال از غم سودای تو سر باخت
غلغل نیزه‌ارکان و غلغله چنگ
اختر شادی جود قدح بر خیشه
همچو بنور گل است ناله بلبل
برگ گل رعنا نظاره کن که بپیچد
آتش جان منست بر دل جانان
تنگ بود که جلال نام برآید

تا مهر او ز نعل قیامت جنبه کنم
مهر و مجامع شوق محالی دگر کنم
یا هم کمال وصل و سخن مختصر کنم
خنک دلی که به دیدار دوستان شاد است
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
که تو آتش ما بعد دوستان یاد است
که جور دوست که بر دوستان نمود باد است
که هر که بند تو شد از دو عالم آزاد است
بنای عمر بسی نایدست بنیاد است
من ز تو شوم باز چو عمرم بسر آید
مستی که بنهان رود نیستم خبر آید
مراه که چو جوح زند کار دگر آید
یک سرو کشد قامت و یک گل ببر آید
شاهی جهان در نظرش مختصر آید
عزیت که گم گشت ندانم بکجا رفت
شاهی که شمال آمد و صبحی که صبا رفت
کز آتش دل دوش چه بر سر ما رفت
تا خلق نگویند که از دست جفا رفت
بس هر که ز سودای تو بر خاک فنا رفت
طرفه نماید بطرف باغ شبانگ
پرده سرایان نمی‌هند دف از چنگ
برکن ساقی سرو قدی کمر تنگ
صحبت آزادگان و مردم دل تنگ
وز چرا که سر بباد داد از ننگ
مردم او باش را ز نام بود ننگ

زدن شاط آمد و دوران گل
دل بگشاید بچمن تا کشاد
موسم شادیست چه خون می‌چکد
سرو ازان یافت بلندی که او
باده بدور آر که دور حیات
مرغ سحر را چه نوا بعد ازین
عهد ما شکن و برباد مده خاکی چند
بکنی از سخن تلخ و بدم زده کجت
شهر را بکند بر قصه ما چند کتابی
چه غم از طعن حسودان که مکدر نکند
عشق شهابی و غم چند بود صبر جلال
خیال روی تو ما و اگر رفت در بر چشم
مجال خواب ندارم که می‌زند سر شب
اگر تو بر سر چشم گذر کنی بهلت
وا تو چشم و چراغی مردم پیش نظر
ز بحر اشک گذارم کند برات گوهر
جلال گوهر دیده نثار پای تو کرد
صدی از پی تو دیدم که ندیدم هرگز
هر تو بس که شنیدم سخن از خوش خلق
باغبانا مکن از گوشه باغم بیرون
جان شیرین ز فراقم بسر آمد چو جلال
بر سنی دل بدستی سنگ دادم
جفت تا جهم پای در بند
کم سری دهد نکدایم از دست
با ساقی می چون زنگ دردم

بنم طرب سازد هوای نو گل
باد سحر کوی که بپاسان گل
از پی لاله و بیکان گل
خبر کند بر سر سلطان گل

گلشن جان تازه کند مدح
پای من و رقص و طواف چمن
جام جم از دست منه تا که زود
خیز که مدح گل انشان کنیم

## وله ایضا

آتشی در زده انکار تماشا کی چند
در هم آمیخته زندی و ترسا کی چند
تا سری چند بیندیم به بستر کی چند
نظر پاک بر اطعنه نا پاکی چند

تا چو غنچه بدرد دلشد و تو خبر با صبا
از وجود من و از عشق جان پیش نماند
ای صبا بوی ازان غنچه خندان بمن آر
بس کن ای خواجه که ما باک نداریم از جان

## وله علیه الرحمه

خیال زلف تو ما روز حلقه در چشم
اگر چه سهل نباشد گذشتن از سر چشم
وگر ز تیرع شود خانه منور چشم

بجام باده چه حاجت وا که خون جگر
دل بر آتش اگر لایق نشه تو نیست
دل بتیر که بعید چشم کرش هوا ناست

## وله ایضا

انچه این بار کشیدم نکشیدم هرگز
وز تو روزی سخن خوش شنیدم هرگز
کر من از باغ تو یک میوه نچیدم هرگز

کام این بود که در پای تو میرم روزی
هر کرا حال نکو بود بکامی برسید
منم آن بلبل عاشق که چو مرغ خانه

## وله ایضا

لب انار ده یک رنگ دادم
من این دامن که اندر چنگ دادم
که در آینه دل زنگ دادم

سرت تا من یک بالین کی آید
وا کوی دهانم بدوزی تست
اگر همچون جلالم بند خواهید

گو ببین ابر و لب خندان گل
دست من و ساغر و دامان گل
باد بگه تخت سلیمان گل
پیشتر ان صبح گل افشان گل
زود تماشا چه دوران گل
تا که جلالت ثنا خوان گل
شادمانی کردی بر سر غمها کی چند
آتشی چند بر ابیخته با جاکی چند
تا بر پیراهن جان در فکنم چاکی چند
چند گویی بحق جان بربند باکی چند
چه بود از نبوبی بر جالاکی چند
نمی‌شود نفسی غایب از برابر چشم
بحلق بسته فرو می‌رود بساغر چشم
بپا که جات کنم بر کنار منظر چشم
جبین که بود به ابرو دل از برابر چشم
کهی که غوص کند در دری شناور چشم
عزیز تر نبود گوهری ز گوهر چشم
ورم آن حسرت این کام ندیدم هرگز
من بد حال بکامی نرسیدم هرگز
بر درت ماندم و جایی نپریدم هرگز
روزی وصل تو جایی بخشیدم هرگز
که من با دل فراوان جنگ دادم
که بستر خاک و بالین سنگ دادم
حقیقت روز بی بس تنگ دادم
ز رسوایی دو عالم ننگ دادم

---

نمی‌کنی نظری بر دلان غمگین را
صبا حکایت زلفش بهر که شهر بگفت
ایا بطرف گلستان نشاندم نرگس مست
بر مهی و ز فراق تو زندگی تلخست
تو تیغ می‌زنی و بگذار تا من حیران
بگو زلف تو دیبا ز دست داد جلال
من کیم بر آستانت خسته بیچاره
نیست دلجویی که جوید خاطر دلخسته
که شکنج زلف عنبر بار بگشایی زهم
اگر رخسارش چو گل رنگین بود کی غم خورد
شکرست که سجاده را قبا دزدو شم
دل عمر تهم نبد سی داد که بس داد
زین بس نیم و رندی و بازار خرابات
هر چند که بوشیده ام این دلق مرقع
غلغل بصف قدس رسانید چو طلبد
ای زاهد شب خیز مده ... پسر ما
گویند که با زای جلال از می معشوق
یاقوت شکر بار ترا لذت قند است
زنهار از آن غمزه عیار که دایم
حال دل دیوانه ما چند بپرسی
ان چهره یار است فروزنده چو آتش
دردی که در امانت ما که کردیم
که فتنه خال عنبر بینم
دل کم نکند ز عشق مویی
گر جان طلبی بگویی با من

## وله ایضا

ز شاخ سنبل تو سایه کرده نسرین را
بپاکبر تو فشانیم جان شیرین را
نظاره می‌کنم آن ساعد نگارین را

بپا کشد تو جانم بخشم تا بکشت
مرا سریست که بر آستانه دارم
روا مدار که بر باد می‌رود جانها

## وله نور الله قبره

نیست مسافری که سازد جان بیچاره
صد دل گم گشته پای بسته در سر تار
گر نگار ما کند زلف رنگین شود رنجیده

چشم خون بارم اگر بر کوی خبر اشان کند
بحث آنم نیست کز تو دیگر بینم دوست تو
سوخت صد جان شعله عشق تو خبر جان جلال

## وله ایضا

ور سر که جان پند دهند نشنوشم
زنار بموس می‌کنم از تو چه پوشم
در بزم شبان از در میخانه خروشم
گو یار ترم خواب نیامد شب دوشم

شیخ سخن گفت و دلم ز او نشنوشید
در صف مسجد چه نهم پای چو هر شب
آتش زنم اندر خم و خمخانه افلاک
ای جا که سر حلقه رندان خرابات

## وله ایضا رحمه الله

با لبش کان باشد و با یش کمند است
در سلسله حلقه زلف تو بند است

ما از هوس قد تو بر خاک نشستیم
ای خواجه برو پند مده ای خبر ترا

## وله ایضا نور الله قبره

که بسته زلف مشکویم
ور عشق کند بیان موییم
تا دست ز جان خود بشوییم

عشق آمد و رفت نام و ننگم
خالی نشود تا درد و شد
ور سر طلبی بگوی با من

نمی‌کشی جفا عاشقان مسکین را
وگر مجال دهی گویم سخن چنین را
مگر بروی تو روشن کنم جهان من را
که سالها که ندیدست روی بالین را
بدست باده مده آن دو زلف مشکین را
از آن جهت به دنیا نمی‌دهد دین را
عاشق سرگشته از جان و جهان آواره
لاله خونین بود از دل من خاره
می‌کنم از دود دو صبح هر نظاره
ز اتکی جوان سوخت صد خرمن آتش پاره
نامم شوانم که دگر زهد فروشم
المنة لله که ز دل ماندم هوشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
ازمیکده آید سوی خانه بدوشم
بر خود چو خم باده سر انگه که بجوشم
من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم
تقدیر چو یاری ندهد سر زنه چه کوشم
یک بوسه ازان لعل شکر بار بجندست
پیچان کیا را هوس سرو بلندست
کار ما خبری نیست که گوش هوسی پندست
وین جان جلالت که شوران چو سپندست
دهان دل خود از که جوییم
شوق آمد و برده آب رویم
ور سر برود درد آرزوییم
ترک سر خویش بگوییم

من ذره ام و تو آفتابی
انکو چو جلال بنده تست
مایم و غم عشق و سر کوی ملامت
شهیست بازوفته و راهیت تو آشوب
من پند رفیقان موافق نشنیدم
اشکم که بر رخسار تو مانت فشاندم
عیار که منصور شود بر سر کا نیست
مدتی جلال از غم دل زار نبالد
ما کرده ایم نامه مستی خویش طی
بر تیغ زمانه چهره با تاب یک تنه
مردم بسوز ناله که کون کند اگر
در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد
چون مرا با رخ خوبت نظر افتاد
پای جهد در ره عشق تو نهادم
بر رخم دین نمران قطره که باد دید
جز گوهر رسته دندان تو ندیدم
آمد از طالع خود نیک غم پیشم
چون جلال از ازل آمد خیالت
ما ندیدیم مهدان تو از کام طمع
ترکمانی که دل از ره جهان می طلبی
دیدتا چشم تو چند نکند خواب خیال
مدتی از من دولت جدا کوه ام
ای طبیب از من بیمار مرو تا فردا
از طمع بود که مدام خم افتاد جلال
باد صبا باز جنت نمی رسد

شاید که نظر یکی بسوییم | خاک قدم تو ام ولیکن

**وایضا له**

از روی سر کوی و ندرای اقامت
زیرا شوم آماجگه تیر ملامت
بر گوشه چشمش بصد اعزاز و کرامت

رفتی و مپندار که رفت از تو یادم
هر کس که نصیحت عزیزان نکند گوش
در سینه عجب نیست که دادم دل بیاد

**وایضا له**

وانکه نهاده بر سر بازار عشق پای
تا آفتاب غوطه خورد زیر موج خوی
روزی غمرا ز عشق بگویم بگوش نی

تو آفتاب حسنی و عشاق ذره وار
انکو خراب جرعه دردی درد تست
کو دل در این میانه که سلطان عشق تو

**وایضا له رحمه الله**

در سر من هوس ترک سر افتاد
کو سری بود که بر روی تو افتاد
کو مرا اشک خود از نظر افتاد

جان ز من خواسته بر تو فشانم
بیش از این رسم دلجویی ما بود
در چمن سرو چو بالای ترا دید

**وایضا له رحمه الله**

هر که شد تحفه دوران نبود خام طمع
از کجا باز توان داشتن انعام طمع
دل که در زلف طلب می کند آرام طمع
ای دریغا که چنین بود سرانجام طمع

از لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
بتوا از طمع که ام ازان خوار شدم
سایه سرو بگیری و بوی نفستی مرکز
عاقبت نیست دلان کوی که خمار اند

**وایضا له**

بوی عاشقان غمیت نمی رسد | خاک تو ام و چشم تو بر ما نمی فتد

بر باد من چو خاک در کویم
من تشنه گشته بند او ویم
کم کرده زنی خویشتن را به ملامت
رفتن من و دامان تو با روز قیامت
بسیار نباید سر انگشت ندامت
انرا که خمیده ست چو ابروی تو قامت
انست که برداد کشدش بعلامت
سکان سموات بنالند تمامت
سرگشته در جهان بهوای تو تا یکی
دیگر به حاجت جهان نیست راه نی
هر لحظه بانک بر من بیدل زند که هی
تا جز خیال تو نبود در خیال وی
آتش عشق تو ام در جگر افتاد
جز ترا چشم بر این مختصر افتاد
خود جدا افتاد که این رسم بر افتاد
شد سراسیمه و از پای در افتاد
که ترا تند غریبان گذر افتاد
لاجرم تا با ابد بیخبر افتاد
کام جز نیست بریدیم نباکام طمع
بکند خوار کسانرا بسرانجام طمع
بس چه دارم بتوای سرو گل اندام طمع
نیکنامی مکن از مردم بدنام طمع
نیست امروز به بیمار تو تا شام طمع
از هوا مرغ فتاد به سوی دام طمع
ما چو بر توی نرمینت نمی رسد



شبی که آسمان و زمین زو منور است
ای روح لعل دوست مگر خاتم جمی
شبی سوی در پی زندان که او و بهی
با خادم سپاه اگرت گل بدست نیست
بری جلال کوی فصاحت ز دور کار
بوی نسیم زلف بعالم تو فرستاد
فریاد من از دست طبیبت که دانست
بر دست صبا بویی از آن زلف دلاویز
تشریح او چنین که جهان جلالت
عمریست که بر مشطرات نظری نیست
یاد تو اثری نکند آه جگر سوز
اندر سر شوریده سودا زده ما
فلک دو جهان در دل ما راه ندارد
چشم تو من بین و لب خشک و نگاهی
شهانه جلالت نکات نظر کن
در آرزوی وصالت اگر چه باغم و صوم
منم چو شمع که هر شب ز شعر هجر تو با دو دند
سهیل هجر برآمد مه وصال فروشد
شب فراق از این سان که بوی صبح ندارد
هزار ناله برآرم ز دست هجر تو هر شب
خیال روی تو همواره منشیر جلالت
ان کاتشی اندر دل خلقت سپاه دوش
زنهار به غم زدگان تیش مکن از پیش
زین پس لوح ل و بادیدن خونابه جبرت
این یک دو نفس عمر که سرمایه ما بوده

در درویشی بعکس چنینت نمی رسد
زین سان که دست کس بکیش نمی رسد
بر عاشقان بیدل فدیش نمی رسد

گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو
ای لطف دوست بر رخ او مسکت عزاب است
ای دل خوش است با بلبل ز شوق گل

**وایضا له**

کنده پیکان قافله غم فرستاد
درمان دل ریشم و مرهم فرستاد
هر لحظه بر ستم ما هم فرستاد

تا طلع او وز جان ما بر شب او دو
کیشم قدم رنجه کند بر سر بیمار
در بادیه از تشنگیم جان بلب آمد

**وایضا له**

یا ناله دلسوز مرا هیچ اثری نیست
از عشق تو شوریده در هیچ سری نیست
عشق تو فرود آمد و جای دگری نیست
کندر تر و خشکم بجوان خشک و تری

نومید مکوان از در خویش کسی را
در عشق تو جانم سپر تیر بلا شد
در آرزوی صبح وصال تو بشد عمر
هیهات که من وصل تو یابم که صبا را

**وایضا له**

هر شب که من ز دوری رود رحمتی رسد هم
زر روز تیره فزون شد درازی شب صدم
چراغ صبح نما نا بمرد از دم سر دم
هزار قطره بیادم بیاد وصل تو بر دم

از آن زمان که رایحه خوشبه از تو جدا کرد
ز اشتیاق جالت چه سیلها که براندم
هزار ناله برآرم ز دست هجر تو هر شب
چه خیر که بجو تو که ازین شکه برآورد

**وایضا له**

ترسم که عالم شود از غم دل شاد دش
گر بند سر زلف تو کاری بگشاد دش
افسوس که نه روی تو دادیم بیاد دش

از غمزه محمد تو زاهد چو خبر یافت
در دیش بری آتش در پای تو انداخت
انکس که نباکام مرا از تو جدا کرد

دستم به پیشت شکر نیست نمی رسد
تو کافر بهشت به نیست نمی رسد
لیکن نوالهای چه نیست نمی رسد
گر کلش را تا جز نیست نمی رسد
شهر کمی بتکلم قسیت نمی رسد
مهتاب رخش نور بعالم تو فرستاد
مردم و کسی نیز بماتم تو فرستاد
او شربتی از چشمه زمزم تو فرستاد
کس چه بهشتی بجهنم تو فرستاد
وز ناله دلسوز کسا شجری نیست
کو دو جهانش چو این هیچ دری نیست
در جاده اخلاص چو من جان سپری نیست
اخر شب هجران ترا خود سحری نیست
پیرامن کوی تو مجال دگری نیست
که هیچ طرفی نیست که صاحب نظری نیست
امیدوار جانم که نا امید نکردم
نماند شربت دردی که در زمانه نخوردم
ز روزگار وصالت چه یادها که نکردم
هزار قطره بیادم بیاد وصل تو مردم
بکه نسیم صبا آورد بکوی تو کردم
که با خیال تو چشم که از وصال تو لعم
از دود دل خلق که تندی برساد دش
دریکن افتاده ندانم چه فتاد دش
بیچاره شاری به ازین فتنه شاد دش
یارب که خدا کام دو گیسوی بیاد دش

هر کس که سر زلف پریشان ترا دید
الله الحمد که بر آمد همه کامم
ای بخت بیا بر من و بر خویش نظر کن
اقبال تو ندیم شد و محبوب رفیقم
در سایهٔ خورشید جمال تو همه عمر
هر گشتگی هجر تو بر من نبر آید
زان روز که نامم به زبان تو بر آمد
از اکر غمی باشد و گفتش شواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل
از اشک دو دم آب همه کوی تو باد
اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست
آن شد که جلال از سر کوی تو شود دور
عشاق ز دل همه ترا دام نهادند
شادی جهان جمله یکی جو نخریدند
این سنبل شوریده وان نرگس سرمست
زان زلف که انجام نمانده سرها را
دلسوخته هجر جلالت و سعود
بر لعلت نماز ابرو انگشت نما را
کز هر دو سرا خاک کف و بلغ آدم
هیچ کس نیست که حال دل ما با تو بگوید
کحل از شهد بیاساید و چو پروانه ز آتش
هر که در ظلم تو باشد نکند یاد رهایی
گر بپا دوزد شوم از سر بخشش تو آیم
بکشم همه وفای تو جلال ار دو کشی
ای صبا لطف تو در جهان هم چند دو من

از حالت من فرق بود بی تو خشک و دوش
مشنو که جلال از تو و از یاد تو غافل

وایضاً له

عالم برادم شد و ایام بکامم
خورشید سعادت بزد از در و بامم
زین بیش همه کلش وصل تو خرامم

یاد از سر چه و نه پروای بهشت
بودی همه شام چو گیسوی تو صبحم
مهلت اگرم عمر بهیچی بسر آمد

وایضاً له

پیغام که باد آرد و گفتش شواند
خاشاک سر کوی تو ز رشش شواند
در آینه کس چهره نهفتش شواند

بی بوی وصالت نگشاید دل شکم
شوریده تواند که کند ترک سر خویش
جوشد چه محبت که بر خود نکند سهل

وله علیه الرحمه

جز عمر سر باز نعمت کام نهادند
بر فرش و آشوب همه ایام نهادند
در عهد ازل تا به سر انجام نهادند

گیسوی تو دامیست که آنان که ببستند
عالم بعدم بود که اندر سر مدهوش
عشقت یکی جام که بر یاد لب دوست

وله ایضاً علیه الرحمه

التماس نکنم حاصل از این هر دو سرا را
گر به سان می کشد دو ز کرشمه بلا را
دانکه انا اهل صفا نیست خبر اهل هوا را
هر کرا همه تو باشد نبود نام دوا را

ای صبح امید از این سان که اگر دو کرشمه آیی
تو جفا کن اگر تعیل و فاست بکت
رفتن از کوی تو یک گام که را قوت و طاقت
این خیالست که دوری ز عیادت بیم ایسه

وایضاً له

بعضها ثابت بر نیک کرم و امید من
نیست ده من ترا معلوم از اشک دم

یکباد زیادش که نشد دور زیادش
آن آهوی بدنام که افتاد بدامم
تا خود تو کدامی و منزل بروز کدامم
حورست ترا یاد و بهشتت مقامم
اکنون همه چون صبح شد از روی تو شامم
این کام که من یافتم از عمر تمامم
در اوج جلالت ز اقبال تو نامم
شب تا بسحر ناله و خیزش شواند
ای باد صبا غنچه شکفتش شواند
ترک سر زلف تو گرفتش شواند
ز باده چه شکست که شستش شواند
گر ضعف خطت که رسش شواند
تا کار سودای ترا کام نهادند
از دام حسن ملت پای دران دام نهادند
سودای سر زلف ولا دام نهادند
سرمستی لو نیز درین جام نهادند
در داین سوختگان خام نهادند
منظر دوست که تا سحر کند صبح خدا را
جز سوی نبود خاصیت باد صبا را
من نه آنم که تحمل نکنم باد جفا را
آمدن بر سر کوی که آرد عم و یا را
کین نهادن بود طالع شوریده ما را
صدق از آنکه برآید من نیز سر و پا را
بشر از رسم شکستن بود عهد و وفا را
گر عیانی حال من رحم آوری بر جهد من



نرم از این بس طلب اری نیابی که دو من
عاشق دوست باشد نبندد خود من

حال همه اندرونی حاجت تقریر نیست
کاه مدهوشم که بنشینم و غم می‌خورم

وله علیه الرحمه

که پایهٔ تو بلندست و دست من کوتاه
که روشنی نه همه جز که قه باشد ماه
چو با کمند توان آمدن برون از چاه
بهیچ روی چو زلفت دل نداشت نگاه

مپوش روی که دلهای ادم گم گشت
ز موی خویشتن را یک نفس بر نرود
چنین که بود کجا ز زخم می ندهشت
بهشت کله افلاک در زنم آتش

وایضاً له

وز سر زلف تو در سینه جانم باشد
وی رکلاه رخت وصف رضوان آید
کاروانی و شب تیره و خوش تهناست
نیم شب که ز جمال تو در افتد ماست

خنک آن باد که از خاک درت برخیزد
کی دل و جان ببرد از سر زلف تو درست
پرتو عارض تو از خم ابروییت هست
نیست اسباب وصال تو مهیا و خوشا

وله طیب الله مضجعه

جام باده بر لب طرف گلستان در نظر
من چنین لب تشنه وانگه آب حیوان در نظر
غنچه مر آمد را ما تند پیکان در نظر

چون نظر بر رویت اندازم شود اشکم روان
می‌کشی خاک سر کوی تو بالین منست
ای جلال از این هوس بگذر که هیچی اوی تو

وایضاً له نور الله قبره

زانکه این کار دلی نیست که کاری دارد
از همه ملک جهان دامن غباری دارد

حاصل از ملک جهان نیست بجز حیرانی
شب بشبهای تو زینت نخاشک که

وله ایضاً

زود ریاب آخر این رنجه کرد آلوده را
گر نخواهد بود وصلش زندگانی گو مباش
خلق گویندم که سودای چه می ورزی جلال
نمی‌کنی تیسی سوی من بلطف نگاه
کجا بدامن وصل تو دست رسی یابم
بنزم خسته دلان آتش تیز زود بگیر
چرا بجای بلا او فتادم از زلفت
هزار دل بیکی موی چون نگه دارد
چو مهروی تو با خویشتن نخاک برم
جلال را تو اگر خوانی و اگر رانی
ای چشمان تو در دیده بخشم خواشد
ای ز نوش لب تو چشمهٔ حیوان جایی
دل عشاق و سر زلف دو تا گوش خوشست
بی تکلف شب تاریک جهان روز شود
ای جلال اشک بیار از غم آن لعل رشتی
تا که آمد دیده را بالای جانان در نظر
خرم آن دم که لب و رخسار تو باشد مرا
چون لب لعلت ببینم چشم تو کرده فزون
ای لب غنچه نمایت دوش رفتم در چمن
سالها شد که دلم مهر نگاری دارد
ثم از دره غباری شد و هیچم بکتد
سر مشغول تو گشت از دو جهان باز آمد
جدا بلبل شوریده که بر بوی بیکلی
بکنم سر زنش چشم گهر پرور خویش
رخت از این ورطه بساحل شوان برد جلال

خود همی گوید سر شک همه در روی سفر من
در غم سودای تو آمد نیست خواب و غم روی من
تا ابد سودای دو زلفت نمی‌پیوند من
مگر ز ناله شبهای من نه آگاه
بنور روی تو باشد که باز یابم راه
که زلف تو نکند عالم بحشم سیاه
ز دیده ناله زار ادم برون قد نگاه
اگر به شب تو از سوز دل جلادم آه
بینی از سر خاکم دمیده مهر گیاه
بشمع و پست نخواهد شدن از این درگاه
بزند چون بزند آتش جان را آتشینه
هر سر موی تو بر حلق دلی قلاده
همچو قندیل فروزان زخم نجات بینه
دو لبی داری مهیات همه اسبابش
خنک آن ریش که از روی بکند خمارش
خوش آید و از سر و خرامان در نظر
آب در چشم آورده خورشید تابان در نظر
زان نمی آید مرا ملک سلیمان در نظر
خود کجا آید کسی را صورت جان در نظر
نه بشب خواب و نه در روز قراری دارد
اگر بر دامن از این کوه غباری دارد
که غنیمت شمر آن یار که یاری دارد
که بالین من رفت که کاری دارد
گر نه در خورده خیال تو نثاری دارد
کین نه هوست که پایان و کناری دارد

ای چشم و دهان تو بهم خواب و خیالا
تا سرخکان نعره برآرند چو بلبل
ای باد بگو حال من خسته بدوست
تا خود به بلا خواست ز بالای تو کوی
شد نیست یکجا جلال از خود اگر بود
وش بر زوال آمد و هرگز نپذیرد
زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند
از چه شد زلف تو چه بند پریشانی خلق
من هم اول ترک جان گفتم که دانستم گرفت
تشنگام جان رسید بر لب خضر خط
از گلستان رخت خضر یادی آرد جلال
مائیم و دنیا بغم نشسته
هر کس پی شادیی گرفته
راحت طلبند مردم از دوست
آن طره نگر چو شاخ سنبل
در شرح غمش جلال باشد
کجا گوید وصلش آرم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار
بدادم دل از دست خضر دیدمش
سرآمد همین آرزو روز عمر
بیا بر لبم باده بر یاد آن
بیانم سخن بیش را چون جلال
هر جا چو توئی باز کنی ناز نباشد
تا بر نکند نرگس مست تو سر از خواب
جنت که نه کوی تو بود باشد مجوئیست

روی تو و ابروی تو بدری و هلالیا
یک ره بنما همچو گل از پرده جمالیا
گر زانکه ترا مست هوان پرده جمالیا
بر عالمیان رای خداوند تعالیا

آن زلف تو بر روی تو دیوی پری راد
ای باد صبا حال سر زلف تو من گفت
کان عاشق دلسوخته هیچ تو بگداخت
ای مه بنما چهره که روزم بشب آمد

## وایضاً له

روز روشن با شب دیگر یکسان میکند
خضر هر سال رخت با بقم احیا نمیکند
عاشقی کار کسی کاندیشه از جان نمی کند
آب حیوان دارد و از خلق پنهان می کند

گل چو می بیند که رویت بوستان افروختست
تا من لعل که شد در فتابد دین نیست دانست
بر لب لعلت همین خط سبزت گوئیا
از گریبان تا نمودی چرخ بشب تا بود ت

## وله ایضاً

ما با غم او بهم نشسته
ما منتظر الم نشسته
ما غنچه ارم نشسته

خلقی ز غم دهان تنگش
مائیم ز شادی دو عالم
خورشید بدیده پاک کرده

## وله ایضاً

کی آید دل بیت ارم بدست
چه چاره نبود اختیارم بدست
کرانند شبی زلف یارم بدست

کهش من فشانم من خود بیای
ز تیغ نگارین اگر سر کشم
الا ساقی از جام غم تا بکی

## وایضاً له علیه الرحمة

خضر روز شود دوش تو مهتاب نباشد
تنگ نیست که در دیده ما خواب نباشد
از آنکه خرابی تو بی خواب نباشد

از تشنگی لعل تو در کوی تو میریم
از آنچه خبر باشد از احوال دل ما
عشقی که حقیقی نبود ذوق نبخشد

یا نیکه بهم برشد نوری و ضلالیا
بیچاره دل افتاد از آن حال محالیا
روزی بنما دست اثر جز که خیالیا
کان روز که نی تو کند دست وصالیا
بر خاطرت از مستی و گو ملالیا
از خاطر ما آتش عشق تو زوالیا
قدت یکسال از خجالت ترک بستان میکند
گو بهر بادی ما خاطر پریشان میکند
خضر مسکن برکنار آب حیوان میکند
آفتاب از شرم تو سر در گریبان میکند
خادمگانش همایند را گلستان میکند
روزان و شبان در غم نشسته
در رهگذر عدم نشسته
بر خاست ز دو بغم نشسته
کردی که بران قدم نشسته
همواره پس قلم نشسته
که جز باد چیزی ندارم بدست
کشش جان خود می سپارم بدست
سزد گر ببیندی نگارم بدست
بس آن می خوشگوارم بدست
که باد دست از وی یادگارم بدست
نگر دامن وصلش آرم بدست
با خاک بسازیم اگر آب نباشد
کز خون جگر غرقه هر قاب نباشد
مستی نکند باده اگر ناب نباشد

تا در غم رخی و درد دوست که بود د
شادی جلال از چه بود نیست معشوق
را بر وصل تو گر زانکه دست رس باشد
بر استان تو غوغای عاشقان چه عجب
اگر به هر دو جهان یک نفس زنم باد دوست
بدین صفت که مرا دنک کوتاه ست
ندارد بار شود آشنا و دیگر باد
بدام عشق خرینست ما همای جلال
تو آفتاب بلندی و من حقیر پستم
درون کعبه دل هر شدم طواف کنان
ز بند زلف تو نگشاد جز پریشانی
به هر دو پای تقیید شدم بدام بلا
بگو جلال خرد شد و عاقلست که نیست
ای یار از غم عشق تو صد جان بگوی
تا کی ز ولال غمت حلقه جان بازان دید
کار عالم همه گر نیست سر و سامان گوده
پیش ما جز سخن ساغر و پیمانه مگوی
گر توان دید بیا از قیامت خرد دوست
دار دم دوستان یکبس ثوان گفت
ولوله شوق را هم او ثوان خواند
در دل ما عقل و عشق راست نیاید
چیست جهان تا مرا بچشم درآید
هیچ کسانیم و سر هیچکسی ما
وصل نیابد جلال از آنکه گدا را
سر شود خاک کوی تو های بازم تا بجز

از نبات ما مرید از بی بار نباشد

گر اشک مرا نیست سکون طرفه مدارید

## وایضاً له

که بر کجا شکرستان بود مگس باشد
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
که هم بپرو بلند تو دست رس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
از این هوس که مراست اگر شوم در خاک
نه خلاص کجا باشد آن غریق

## وایضاً له

بد اشتم عجب گرنمی رسد دستم
در میانه نبی دوست بود بشکستم
مرا که از همه عالم دل اندر و بستم
اگر چه بود کارم که از بلا برستم

قدح بدست حریفان باده پیما ده
از آن زمان که تو بر عاشقی ز مجلس انس
منم از تجلی حسن تو کم شدم در خود
نه صبر ماند و نه هوش و نه عقل ماند و نه دین

## وایضاً له

می زند نعره و فریاد که صد جان بگوی
برمن سوخته بی سر و سامان مگوی
که نیز از همه عالم بد زندان بگوی
هیچ عاشق بجز روضه رضوان مگوی

گر کنند داس تا خرمن هستی جو جو
جام جمشید بزده که نیز ز دست من
ای فلک کی بیاد دیکتا نه چه کنی
جان بدادیم ز عشق و بر جانان هیچ

## وایضاً له

صبح و سیمرغ هم نفس ثوان گفت
بر لب دریا حدیث خس ثوان گفت
با تو نگفتم بهیچ کس ثوان گفت

ن بر پرده تو عقل نباید
که چرا باغ تو منتهی نیست
قصه دل خواستم که با تو بگویم

## وایضاً له علیه الرحمة

کین خاصیت اندر شب مهتاب نباشد
عشرت نتوان کرد چو اسباب نباشد
دل که ز طالع خویشم به عشق باشد
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
مغز در سر من ذوق آن نفس باشد
که سیل محبت عشقش به پیش و پس باشد
مرا پسند و گوید که این چه کس باشد
که زار نالد بلبل که در قفس باشد
مرا باده به حاجت روز و شب مستم
بجست و جوی تو یک دم ز پای ننشستم
بسان ذره که با آفتاب پیوستم
سعادتیست که از دست دشمنان جستم
اگر بعاشق و دیوانه خوانیم هستم
خود ترا نیست غم حال اسیران بگوی
بر من خسته دل والهٔ حیران بگوی
گنج قارون بده چو ملک سلیمان بگوی
هست در ملک دل ما صد ازینان بگوی
سوخت در صد جلال و بدرمان بگوی
مرحبا بیت باز بس ثوان گفت
غلغله عشق را هوس ثوان گفت
منزل سیمرغ با مگس ثوان گفت
راز غمت پیش هر نفس ثوان گفت
دیدم و دل پیش تست بس ثوان گفت
در حرم پادشاه صد بس ثوان گفت
نعل خاکم زیر پهلو آستانم زیر سر

اقبات وز تو ما جز فضیحه رسوائی شوم
دوستست او و عالم مقصد و مقصود ما
ای که دایم درد مند ما ملامت کیی
جون سیوبت روز چشم ار خاک درخیزد جلال
جس را زنگ و بوجند من نباشد
لبت را جان بخوانم حاشش به
ترا خود مرکرای بد مهر بد عهد
شما دین از من نید دل مجویید
جلال از دل برون کن تشویش
عشق تو هر لحظه فزون می شود
در هوس سلسله زلف تو
کم شد کار ما بطریق نجات
عالمی از مستی چشمت خراب
شوق تو جویم که از باد آن
درد دل سوزان جلال آتشیت
اگر نسیم صبا زلف او برافشاند
قد خیده خود اهمی کنم سجده
ز زلف خویش نسیمی بفرست عاشق را
خیال لعل تو در دل نهفته نتوان داشت
لنفی که کار من خسته از دوا بگذشت
جلال اگر تعنی پس نخت بنشیند
بگوش دل آزرده حیت آوردی
اگر تو یاد منی خود شوم نا غیاد م
تو حال عشق من ببرس از آنک تا بیجز
منو با سمختی امید می دادم

سایه از ما بر مدار ای بر ده ما را امید
عاشقان ما اسیر و عالمی کرد خاطر کو مکر د
لطف کن ما را بخود بگداز و از ما در گذر

دوش همی گه دلسوزی که برما لیمن
کس نمی بید بجشم کا در آن آئی بر وی
تو کجا در وهم کنجی از تجلی رخت

# وایضاً له

که هرکرا جان جنین پیش من نباشد
غم حال من مسکین نباشد
که هرکز نیید دلا ما دین نباشد

مجال خواب کی باشد سری را
مسلمانان من آن بت می پرستم
وا گویند در دیوان محمود غم

# وایضاً له نور قبره

عقل میدل بجنون نی شود
مهر رخت را فسون می شود
چشم تو خود مست کنون می شود

روی تو نا دیده مه جاره ده
بس که کانت سر از جام عشق
عشق تو ورزیم که سلطان عقل

# وایضاً له علیه الرحمه

هزار جان نثیند زنند بر ما ند
از آن جهت دیاروی و شت ماند
که مجدیث موی تو جان بر افشاند
که ابکینه کها ذنکی می پوشاند

منش بهیم وار ذو دو رخ بهم برخاک
اگر مراد تو جانست کار جان سهلست
بسا زجان بیچارکان خدا مروز
ز روی دوست صبوری نمی توانم کرد

# وایضاً له طاب ثراه

که اهل دل نپسندند مردم آزاری
نه دوستیست که با دشمنان کنی یاری
ترا توان گذشت و را به پنداری
کاهم بروز بندل شود شب تاری

جسته عهد عهدی که می کنی با من
بعود نرکس مخمور باده پیمایت
نظام نکرد سر بینند کی را بنه
اگر جه برسرخاکم نشانه مهلست

ایستاد و اشک می بارید ما وقت سحر
جو سرشک خویش را نم بعید خون جگر
طایر او عالم را یکسر بسوزد بال و پر
مست سودای تو باشد و دو عالم بیخبر
من را جدمشک اکین نباشد
کشتی را دوزبر بایین نباشد
که در بتخانهای چین نباشد
کسی نیه دوست جون غمگین نباشد
که دوزخ جای حورالعین نباشد
دل زغمت غرقه بخون می شود
بنکرش از غصه که جون می شود
زیر سرم دست ستون می شود
در کف عشق تو زبون می شود
قامت افلاک نگون می شود
کز فلکش دود برون می شود
وا ببیند وا زدو رخ بکر دا ند
جه ما حاجتست که چشم بروی دستاند
که کار روغلم فدا کسی نمی داند
جا که تشنه صبوری ز آب نتوا ند
بگو طبیب ما تا قدم نه بجا ند
بسی گناه که بر بخت خویش نشاند
تو عهدی کنی اما بجا نمی آری
ز روز کار برآ شادنام هشیاری
که بادهای لستانی که اشک بنداری
امیدست بادم نقال بردادی

پا که در قدمت جان دهم باسانی
جلال زور و نرو زار دیست جان عشق
جنین کرشمه کنان که بشهر بر کذری
به جای وعظ حکمت و پند هشیاران
پرده داری خود باده را مجال مده
جلال بر لب دریا بدست ناید کام
ان ابرو و رخ نیست هلال و قرآن
کرده سروست ترا راحت جانت
بنام عشاق که در چشم تو عیبست
زاشنکی اشفته کند حال جهانید
باکین ترا زچین جست راستی مست
این کام جلالت دریای تو میرد
بس که جانم بتمنای رخ یار بسوخت
یک نظر چین خوش پرده بر انداخت زیس
دی بشب از سر انا ای جیزی یافت دلم
کز زبر وا نه بجز بال بسوزد تن عشق
منجه خدوست بیا زاد دل ما بگذشت
بود عمری که دین بوته همی ساخت جلال
جون رخ بسحر دم گلزار نباشد
بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد
کز جسته از حه نباشد جوان کو
ان دوست نخواهید که از دوست بگرد
کوید جلال از غم ان غمزه جه نالد
دلبر نرفت بر سر عهد و وفا منو
بس فتنها که خاست ز جشمان شوخ او

# وایضاً له نور قبره

هزار دل بربا بی هزار جان ببری
را که عمر بستی کذشت و نیه خبری
که دیده گل هم ازین پرده داد پرده دری

وا دلیت براش وزان همی ترسم
تو روشنایی چشمی و من کجا که منم
بیاو ناله بلبل ببین و که به آب

# وایضاً له رحمه الله

ورا راحت دل می طلبی سرت آن
نه من که عیب نکیری سزیست آن
زلف تو که سرفتنه دور قمرست آن

سیلاب که بر جهره ام از دیده روانست
عیب و هنرش دوه شود فاش مرا نجه
ای خواجه هشیار دید مترل خوبان

# وله علیه الرحمه

دل ما سوخته زاری من زاد بسوخت
عالمی را دل و جان از تف انوار بسوخت
بز و آتش و سر پرده اسرار بسوخت
شمع را بین که سراپای بیکبار بسوخت

ما آتش تفس اندر طلب آزمان
با طبیب من خسته بگوید جرا
شیخ خبر حالت رندان خرابات ندید
آتش شوق که اندر دل مشتاقان زده

# وله طیب الله مضجعه

از غم دل دیوانه من زار نباشد
وز ناله زارم همه دیوار نباشد
عیسی نتوان کرد جو بیمار نباشد
ان یار بگوید که از یار نباشد

هرکس که بگوششش برسد ناله زارم
ای آنکه درد هجری نیست مکن عیب
از ناله صوفی که نبالوس زند بد
روزیش غلامی بنمایند که تا چند

# وایضاً له

ان شوخ چشم می نشیند زپا منو
که همه منزل او دوام ز دیگریست

که در فراق تو جان می دهم بدشواری
جو دور و خنده جان نیست جز زاری
دامن تو بسوزد جو دم کزی
جو روشنای چشم همیشه در نظری
دهلن زنان که محمد شکوه سحری
درون بحر قدم نه جو طالب گهری
دان عارض و لب نیست که شمع و شکرست آن
بازیچه مپندار که خون جگرست آن
گذر نظر مردم صاحب نظرست آن
آهسته قدم نه که مقام خطرست آن
از چین فزونست که جیزی دگرست آن
از خویش مرانش که ز درکش بترست آن
هرجا که کام نهادم درد و بیداد بسوخت
که ز تاب تب هجران تو بیمار بسوخت
خرقه تقوی خود بر در خمار بسوخت
آتشی بود که آن دیده اغیار بسوخت
غیر او بود که از گرمی بازار بسوخت
جان که دانی دید و بنا جار بسوخت
بو که من سوخته زار نباشد
کز سوخته از دل افگار نباشد
رندی که بسوز از خمار نباشد
اندر شهر این مرغ گرفتار نباشد
هرکس که خود تیر بناچار نباشد
در سینه که داد و در سر جفا منو
یک همه دوان و روی اران بعهد او منو

زان دوست دین تحم که می کند
یک قطره خوی زعارض او بو زمین چکید
روزی شد جلال که کرده ابیر خاک
چند جانم بی برا بوی عنا بنشیند
چون حل و دیده ام از آتش و آب خراب
ای بساخت که از هر طرفی برخیزد
روی تو قبلهٔ دلهاست مبو شاید بس
مونس ما ای صبا بجز تو کسی نیست
دیده و دل را چه ما زه و از سوا نیست
مرغ مقید که کویند ندارد
پایهٔ زلفش رسید است کجا یه
قافله سالار پیش می رود اما
در میان موج محرمی کران افتاده ام
ترکم بالای نو جرخت زمین سطح خاک
با همه رنج و بلایی در میان بنشسته ام
از ضعیفی و می یابم وجود خویش را
از غلت روز و شب خاک نام هم ز کام
چو کل جشا دلبر را در ملاحت
کلستان تا ز کل شد و غنچه شکفت
جز بیشاد و نرکس غنچه مخمور
نکاه در یا تو قدم در کلستان نه
از ان زنخدان دلبر ان بماندم
در خشم زدن خوش نشان شد خو منور
چند ام بای سرو کیا بو سه می ده
در بیشت دو رنج انکس که نیست

وایضاً له

| | |
|---|---|
| از خاک آستانهٔ او توتیا شوند | بکدم نسیم باد م او مدد می کند |
| جان میدهند ز خاک بجای کیا شوند | بود دمی بی نسیم سرد می آیدم مگوش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| کو هاید ز دهم دوست کجا بنشیند | یکدم اندر طلب دوست ز پا ننشینم |
| پنهان کوشه که آن فتنه ز پا بنشیند | آتشی در دلم از هجر تو افروخته است |
| تا مرا کس که ببیند بدعا بنشیند | چون جلال از پی وصلش همه جان بر [illegible] |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| شادی آن بلبلی که در قفسی نیست | جان بیمز خاکسار نیست کیا را |
| کز سر او تا با قیاب بسی نیست | نام تو عملی از هیچ کسا نست |
| نیست بهر کام او که باز سی نیست | زان شکرستان جلال دور نکرده |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| و ز همه کام و مرادی بر کران افتاده ام | طایر قدسم ولی با خاکیان بنشسته ام |
| بلکه از هستی خویش اندر کان افتاده ام | هر کرا جاییست با جانانی اندر خلوتیست |
| کو چه با کردون همت همعنان افتاده ام | خلق کو بنده که در جوانب به من بای جلال |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| صبا بیداد و کل را ستراحت | بتا نون دیگر شد باغ و بستان |
| کو خندان باد همچون کل صباحت | غنیمت دان و کام از عمر بر گیر |
| تعالی ... سدر بی حسن و ملاحت | جلال ار خون بیمار عجب نیست |

| | |
|---|---|
| از نازش [illegible] او شوند | بر عزم [illegible] که باد برد بوی زلف او |

زان دم معطرست نسیم صبا منور
کز آستان ما بنرفت این کدا شوند
جانش بهره عشق بود مبتلا سوز
هردم که با امید دوا بنشیند
عاشق دل شده بی دوست جرا نشیند
یک نفس پیش دلم بنشین تا بنشیند
تا بکف نارد وصل تو کجا بنشیند
همنشینی با تو به جو همنفسی نیست
بی هوسا زاهدی هوا هوسی نیست
چونکه سرو بلند دست رسی نیست
هیچ کسی عکس از هیچ کسی نیست
طوطی شکر شکن کم از مکسی نیست
موج بحرنیست کو انرا در میان افتاده ام
زان همی نالم که از تیر زبان افتاده ام
کوهری پاکم ولی در خاکدان افتاده ام
این غزلتن بیز که من بر آستان افتاده ام
بلبلی هستم که دور از کلستان افتاده ام
زبان بکشاد بلبل در فصاحت
و فاح الروض و الاطیار ناحت
صبا تا کرد عالم را مساحت
که من باری ندیدم هیچ راحت
کی خونابه کی باشد جراحت
با قیست در میانه ما کشف و کو شوند
او می نیا ورد بکجا سر فرو منو ز
بعد از هزار سال بود مشکبو شوند

وایضاً له

| | |
|---|---|
| وزیر سبز نمی زوه این آرزو شوند | کو فی المثل سپهر شوم در علو قدر |
| پروانه کم نمی کند از جست و جو شوند | روزی که روز کار دکلم را سبو کند |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| کی صبح بر باده زبس صدق و صفا دم | من می خورم و جرعه بر بینیک دیر دم |
| کز رنگ و فابوی ندارد کل آدم | دم میدهد عمر دم از عمر نزن هیچ |
| کز رنگ رخ کاه زند کاه دبا دم | بنهاک جلال ار کذری لطف کراخ |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| هم عشقش در خراب ابا به جان خواهم فشاند | مستحبی در خود درویش که ابرام نیست |
| دانها از اشک خود بر مرکان خواهم فشاند | راش بجوان جو بر باد آمد امید جلال |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| بندهٔ من طالع پیروز بود | یار در اموشن و دمساز بود |
| زلف بر آن رخ شب نوروز بود | با من بچاره نمی کشت دام |
| از دل شب روزی از روز بود | جان و دلم فتنه و مجروح کرد |

وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| خبر دست می رسد بدامن | عشق تو رسیده و کو تا راج |
| آتش جو دراو فتد بخرمن | بازی مدان که آتشی هست |
| صد جان بستان بوجه جستن | ای حلقهٔ زلف تا بدادن |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| یکقدم بر سر دو عالم نه که کای هست | یعنی درویش از خواهی کمال نیست |
| زانکه هم در حقیقت خود برای بیش نیست | لذت راه بیابان طلب از ما شنو |

آمد بسر آرزوی وصل عمر من
کو چه بسوخت بال و پر از نفس شمع عشق
تا شد از صف میدان عشق باند
بار از جن عیب بر باده صبا دم
در جام صفا ماست کی جام جهانتاب
از خلق جهان هیچ نشد یافت غایب
بیرست زجان جنج زبس جان که دیده
باز در سودای او امروز خواهم جان فشاند
کز بکرد دست من دامنش بر خواهم مکند
هر دو نیش از دفتر دکام دل خواهم نهاد
تا بر آمد نام من در عاشقی در شهر بیش
صبحدم همچون جلال از تاب روی او
دوش شبم را صفت روز بود
با کرمش دولت بیدار بود
خال بر آن چهره شب قدر بود
پرتو رخسار دل افروز او
خرمی اندوخت ز وصلش جلال
ای زلف تو بجث تیره ام من
زین پس سرما و خاک پایت
سوزد تر و خشک جمله یکسان
تا غرق تو دیده دیا بید
آن کاکل عنبرین برافشان
تا چند جلال دل شکسته
از تو تا منتهی چندان منزلی در پیش نیست
تا تو با کامی نمی بینی کی توانی یافت کام

بستم بوده بمحبت عشقش دو تو شوند
لب تشنه لب تو بود آن سبو شوند
مرا ما نیده در خم چوکان چو کو شوند
ساقی بنشین خیز و بده جام دمادم
کند هم این خلعه بکرفت مرادم
در کوی فنا چند توان زد زبقا دم
تقصیر مکن فاتحه بر کل ما دم
آتش شوق ما بر این و آن خواهم فشاند
ور نجا بهر جان نفس بوی و ان خواهم فشاند
چشم بر جانان سینه آسا بر آن خواهم فشاند
بس که آب چین هایم ما کدان خواهم فشاند
آتش آه از زمین بر آسمان خواهم فشاند
در بر من شمع شب افروز بود
شمع مرا هر دم و همدم سوز بود
و این اثر بند بد آموز بود
ناوک چشمش که جگر دوز بود
کر چه ز هجران شب غم اندوز بود
تاریکی او چو روز روشن
جان و دل و صبر و هوش از تن
این دود کی زوده بود نن
ارباب قلوب را نشیمن
وین کوی آفتاب بشکن
بی دوست بوده بکام دشمن
هر کاستی بوده با تیغ او درویش نیست
تو کجا دانی که این منزل ترا در پیش نیست

از فغان جنگ و نوشانوش مستان گوش ما
ای حریم آستانش مسکن آوارگان
ما و پیکانه باغم همنشین و همدمیم
گر برآید آفتاب عالم افروزم بیام
شکل تیغت کی کرفتی در جهان کردیستی
کی ز راه در دو عالم حاصلی هست
عجب دارم که در اطراف عالم
نپندارم که در فردوس اعلی
جو خونی می چکد بی ضرتی نیست
کی را کاتعالی هست با دوست
جلال این بحر کا قادی تو دروی
برقی از جنس تو بدا شد و نا بدا شد
مهر آینه قادا ازرخ فذلت عکسی
مردم دیده بدانی کمر از چشم یافت
صبح با طلعت تو دعوی خونی می کرد
هم دل دوستی نرگس خونریز تو بود
بزبان نام لب لعل تو تا برد جلال
دل از هوای تو دشوار بر توانم داشت
نه انجمان ز شراب شبانه سرمستم
مرا نیست جو کاهی و با دم جنبر کوه
مرنکین نخبانت کاستین بکیدم
بترک دین بکنم جز جلال اکر روزی
درون خلوت با جز غم تو همکلی نیست
نه مرکبی تو را نه قدم نهاد برآتش
کا نیمه کجا که با تو چمکسی نیست

ز جلال ار بهجوی در بود میکوید سخن
ایمان بر شد که جای پند نیک اندیش هست

## والیضاً

جز ماندن جال شریف نظاد کان
چند کیسوی ترا باد صبا بازار کان
منصب وصلت کجا در خورد هر سرکشت است
در جهان خداستانش نیست ما وای جلال

## وله ایضاً

زکوی دوست خوشتر منزلی هست
جو مقتول لی پیغی قاتلی هست
ز دوران جیاتش حاصلی هست
رموز عشق جون من کس نداند
نه شهامن توقع دارم انعام
بکن جیم کرسر جا بیت یارت

## وله علیه الرحمه

یاقت نوری که در وسعت دو جهان پیدا شد
منزوی از نهد کهر معتکف دریا شد
لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد
ساغر چشم ازین کونه که خونبالا شد
عنبرین جعد مسلسل که فکندی بر ماه
اینهمه بالات که با بوی تو هم قد آمد
هر سحرگاه برافروخت جراغ ملکوت
بر بوی زنافه زلفش بجز بود صبا

## وله ایضاً

کر راه کلبه خا برتوانم داشت
کانیمه که من این یاد برتوانم داشت
ز پیش دیده خیز یاد برتوانم داشت
بدین صفت که مرا دیده در تو حیرانست
زبان نبن ز تقی با بجاست که کوشم
ازین هوس که مرا در سر سلطان میر میر

## والیضاً

که مشتاقی برو آنه کار هر کسی نیست
کسی را مرتبتی با کیست سنع کسی نیست
مرا ز قید تو روی خلاص نیست تماکام
نمای کنهاری کو سر نهد غریب نباشد

از کرم سعدی فدا یدش که او باخویش نیست
همه دلخستگانی جانی پیماد کان
سعدی کو تا کند غمخواری غمخوارکان
فتح کی یابد وصال خسرو نیاد کان
ای حریم آستانش مسکن آوارگان
کد اورا جز تو آرام دلی هست
بدین پاکیزگی آب و گلی هست
بگو تا حل کنم گر مشکلی هست
ز هر جانب که بینی سایلی هست
کداو شمعست و در هر محفلی هست
نه دریاییست کو را ساحلی هست
دمی بر فتنه و ایام بر از غوغا شد
کافری بود که فردوس برینش جا شد
اینهمه خوبیت که با قد تو هم بالا شد
تف آهم جو برین آینه خضرا شد
شکل ساکت جن خاک عبیرآسا شد
چه عجب باشی اگر طوطی شکرخا شد
جگونه خاطر ازین کار برتوانم داشت
قدم ز پیش تو دشوار برتوانم داشت
مگر ز راه خود این بار برتوانم داشت
که من هر از قدم یاد برتوانم داشت
ز چین زلف تو زنار برتوانم داشت
بیاد ستی کز که خرتنی نیست
بکام خویش بود بلبلی در شمی نیست
بیاه را جو بر و بلند دست دی

ز خویشتن قدمی نه جونی که ادمیی نیست
ز ضعف ام ز خمی نشناسند که ما رخمی نیست
دلا به بند زلف گرفتاری می کند
جینست کل که سعدی ها دمی کند
سرها ماد خوتقریبا نادمی کند
ارو ز ده کند تو اقرا دمی کند
پیش ازین نداده واشیادی کند
کنج کلبه اخوان شادی تشریف
ولیعهد که به باد دفت عمر شریف
وا حیم ز بیم وجه خوف از تخویف
ز بس که کشته ام از بیخ نا توان و ضعیف
وانه لرؤف و بالعباد لطیف
جز استانت پناهی نکرده ام
که صد تیر خوردم که آهی نکرده ام
قناعت با آب و گیاهی نکرده ام
شکایت ز دست سپاهی نکرده ام
که من خدمت قبله گاهی نکرده ام
لبیها که زین شب بجا دکه بوده
بازلف نی قاد تو ادکه بوده
ای نو بهار حسن بهار که بوده
بنکر گل که کشته و خار که بوده
توبه ام درون نگار که بوده
بر رغم او تو وصل کار که بوده
آینه ز حسنت ما تیغه
من بنده ام و تو پادشاهی

اگر بچشم تو دور رفت راه کعبه مقصود
کحاک پای تو کند سرم خزانه عوض است

## والیضاً

دشمن در هیچ بود که ره بد سوی دوست
تا دید شیخ روی تو باز او عاشقان
آن دل که بود منکر با بتکی عشق
وز حلقه های زلف نکو نثار می کند
با خاک آن کیم که این کار می کند
سنت و قصد معظم هشیار می کند

## وله ایضاً

شیفت داشتم آن زلف را جو مرجانی
ز جان بود همه خونی کنم که جانم رفت
بکوی دوست توانند را صبا برد دف
لب تو ساقی و رخسان شمع و محفل حریف
پاک جان که انجان همی کنند تجنیت
خیال تو همه حال مونست والیف

## وله ایضاً

مرا نه نیستم که خدنگت بنالم
بچشم نیامد کل و چشمه ای تو
که کشتم جفاهای زلف تو باکش
کاهی بکن جون کناهی نکردم
دمی بیش در تو نگاهی نکردم
تمنای ما به و جاهی نکرده ام

## والیضاً

با چشم نیم خواب کایت خسته
با رنگ لاله وقد شمشاد تمیز گل
با دشمنان نشسته علی رغم دوستان
من و لنگار مرهم لعل لب توام
سر بر خاک دو غم خسا که بوده
تو همنشین و همدم و یار که بوده
ای من نکار تو تو شکار که بوده
تو دوستان شبتنا که بوده

## والیضاً

از حکم تو سر مکو نه پیچم
بکرفت زماه تا بماهیه

هوس می کنم سر فدای پای تو کردن
گرت بچشم درآید جلال اشک نثاری
شوخی نگر از آن بت عیار می کند
مردم نشین زکسی می بود دیار
انکار عشق از ریمای کند خلق
جز قتلها قلان نکند صید چشم تو
در خورد دوست نیست نثاری جلال را
شد که رجه کنی یک نیاز قدوم شریف
بی تو تم از نیست آرزو که بود
بکو بپار سبک رو هوای نسیم صبا
اگر در آب دو چشم دکر دراتش دل
شوریده ای را امید نا امید جلال
من که زرت دو برا هی نکرده ام
برانی که خونم بیا طلب بریزی
شدم تیر از این زندگانی که هر کن
من از سر مرادی ترا خواستم بس
را جز جلال از در خود بر راینه
ای یار دوش همدم و یار که بوده
انشه موی لعف دست که داده
با ای تو همنشین غم و یاد مجنیم
با ابروی کمان و شوره کا بحر خدنگ
دودم جو شام تیره شد ستاره فراق تو
بر رغم جلال پیرهن از غصه جاک کرده
ای حسن ترا مثال شاهیه
عشق تو کین کشاده ناکاه

عاشقان کز تیغ جانان کوی خسته‌اند
غلام همت آن عاشقان آزادم
حریف خلوت قدوسیان خمار است
شب دراز تو در خرابات ناز شاهانت
جهار سوی جهان موج خون دل بگرفت
جهان پر است ای جلال خرکاد
ای زده در شکر آب صد کره و بند
خسته شد عاشقان بغمزه خون دیده
بر من شب فراق تو تا کی
پند می کز بلای عشق پر بینم
اشکارا کنم این غصه که پنهان دارم
من بیچاره کجا وصل تو یابم لیکن
بعد از این این سر شوریده و سامان هیهات
عاقلان را مونس نعمت حبش باشد
خواب در دیده چه راحت من غمگین را
چون جلال از ستم زلف پریشان چه عجب
هر شب از نیم تو ای یاد نمی‌آیدم خفت
زیر پهلوی هرانکس که بر ناز خار شود
خون دل دیده جو بر چهره چکاند گویم
خاک کوی تو در بیغ است که بر باد رود
ای عزیزان من که صبر ندارم از دوست
تا جلال از تو جدا گشت جان نالانست
ز سودای غم عشقت جدا کنم
جان افتاده ام پیش قدت خاکی
گل مهرت ز خاک من برود بید

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| تا که خلوتیان نشستن‌گاه طلب کاده‌اند | در آن حریم که خلوت سرای سلطانست |
| بر آستان درت تا بروز پیدا نند | ز کوی خود من اندوه را بحجره مرانت |
| زبس که مردم چشمم سرشک می‌بارند | تو که چه آتش جانی دبرق دل سوزی |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| بسته دل دوستان بتعلل شکرخند | شوق تو صد فتنه در نهاد من انداخت |
| در دل من سوز اشتیاق تو تا چند | نیست شرم را که نیز کاه از این دام |
| مردم دل داده را چه سود که پند | جز تو پیش جلال مهر نماید |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| زین تمناکه من بسرو سامان دارم | روز محشر چه غم از آتش دوزخ باشد |
| مرد دیوانه سر صحبت جانان دارم | دوست خواهم که غم انسر زنش دشمن دود است |
| کز نگه تو همه شب سر بگریبان دارم | خلق گویند که درمان دل ریش بکن |

## وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| هر شب بیچ شکی نیست که شد از خفت | هر یک از تار دو قطره اشکی داند |
| بازم از این دل دیوانه گلی تو شکست | بحکم از نرگس بخواب تو ما شد در خواب |
| جز بر کمان شوان خاک هر کوی تو رفت | مهر رخسار تو در دل شوان داشت نهان |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| کز سرا زپای وپای از سر ندانم | سرم از حسرت خاک چه رفت دوری |
| که پنداری که خاک آستانم | اگر بوان تو غم سرم سرا رده |
| چو دیدم گل بدیده ا پیشوانم | زمین روز قیامت هر چه پسند |

برنگری زد و عالم فراغتی دارند
دلی که بی‌دو جهان در نظر نمی‌آرند
گدائی چنده سر و پا دیتر که نکارند
که شرط نیست که اندوه را پا زارند
بپا که سر خجالت بجان خریدارند
ما نیست که دوای دوست بسپارند
حقه یاقوت کرده پر شکر و قند
عشق تو صد سوز در وجود من افکند
نیست دلم را خلاص های از این بند
ما نپسندیم از تو لیک تو بپسند
عاشقی بودی توام از تو چه پنهان دارم
می دهم جان بتمنای تو تا جان دارم
دوزخ اینست که من در دل سوزان دارم
کعبه جویم چه غم از خار مغیلان دارم
من چو این غصه دل از مایه خط دارم
که سلسل غم آن زلف پریشان دارم
با کسی واقعه خویش نمی‌یارم گفت
این خبر کو بر ما کین ملامت گفت
باز آشفته گل زلف سیاهت آشفت
بر گل تیره نشاید رخ خورشید نهفت
صبر از جان شوان که همانند شکست
آه از این بلبل نالان که شد طاقت
سر مان بستر که در پایت نشانم
دیده وصلت حیات جاودانم
بغیر از دوست نباید بر نیایم

نیای سپیدی از سیاهی
ماتند مرغ صبحگاهی
احوال کسی بدین تباهی

| | |
|---|---|
| نبای سپیدی از سیاهی | در پات نشانم از سر دست |
| ماتند مرغ صبحگاهی | ده اگر طبیب ما ندانست |
| احوال کسی بدین تباهی | دین رفت جلال کو بروانم |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| بسته موی میان تو که در زنجیر | مرا ز زلف تو باشد دماغ سودایی |
| که نیست جان دیوانگان مگر زنجیر | دلم ز حلقه زلفش خلاص کی یابد |
| که در بهشت نباشد خلق در زنجیر | مرا ز بند و زنجیر چند ترسانی |

## وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| تا مادام چشم نیاید بهوش باز | شد در سکون صومعه سرشتم زدست |
| چنین کانشام مست گشتم دوشباز | در خرابه دو شطح اوداشتم بدست |
| گر دست دوست می ندانم ز دوش باز | دیگر دل سوی ندارد که گل جو رفت |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| سرگشته ما را ه بتصور ندارد | از سوز من سوخته کس را خبری نیست |
| ترسم که پشیمان شوی سود ندارد | کس را نگشاد از گره زلف تو کاری |
| بوی که تو داری نفس عود ندارد | در سلسله طره آشفته لیلی |
| یک غنچه چو گلبو که گلبو ندارد | جان همدم لعلت شده و دل بمنش زلف |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| بر که سیل اتش از دیده می‌دانم خوش | دارم امشب که نیمی و سر که بنشینم ز پای |
| آب چشم سی دوار رخ بدامانم خوش | یک نظر نمیریم بیار خانه را روشن کنم |
| در شب شمعی ای بد لبت صد جام خوش | قدسیان آیند پیرامون بزم در طواف |
| گر نه مرغی شد ز نفس کی مانم خوش | تا هر سو کامی چه آیم سوی مسجد جز جلال |

از من سرو جان اگر بخواهی
حال دل ریش ما کماهی
سر رفت و تو در غم کلاهی
بوی زلف تو با دل نهاده در زنجیر
نهاده بر ورق گل ز مشک بو زنجیر
نمی‌شود تنی عاشق از نظر زنجیر
که مو بموی بندست و سر بسر زنجیر
که همچو آب کند آتش جگر زنجیر
که چون جلال شد پای بند سر زنجیر
و ز عاشقان خسته بر آمد خروش باز
پای من و طواف در می فروش باز
دستم نسیم غالیه دارد ز دوش باز
بلبل زبان ببند و کرد خموش باز
بگشاد حلقه و شدم حلقه گوش باز
خون در تن جلال در آید بجوش باز
آری جگر ز آتش ما دود نداده
سنده چه عجب باشد اگر جود نداده
مجنون پریشان سر بهبود نداده
دل شاد که جان مقصد و مقصود نداده
آری همه کس طالع مسعود نداده
ای صبا شریف و تا جان بر افشانم خوش
تا سراپای دو جهه نشوم نام خوش
تا جان کند نستی را رد و زنگ و انم خوش
کز تشی از تو فغه نبرد زنجیر ای نام خوش
من که هر شب ای حریف غم زندانم خوش

صحبت زهره زلف بود گیر
هر صبحدم از غصت بنالم
هر که نشسته‌ام که باشد
زی کشیده دل ما بزلف در زنجیر
فرو گذاشته بسر و از کلاه کمند
گشاده روی زمین از رو در چه خلد
بباد زلف پریشان خود بدستم ده
چندان همه دل از زلف در رخسار
بر هیچ‌دی سر زلفش بدست کی آرد
بر باد داد کاکل عنبر فروش باز
از آنکه در ازل خرد و هوش برده اند
هر صبح که شراب کنم توبه نصوح
از شراب معرفت محبت بود جلال
آزاد کنم از گره زلف او دو سیاه
بعد از هزار سال بجز نام لبت بود
شوریده دل ما سر بهبود ندارد
ای دوست بیهوده دل و دست میازار
هر جا که تو هی عیسی عود چه حاجت
سلطان تحیتی باز نست که دارد
ز ظلمت اسکندر جان ابن خضر یافت
اشک و لخت جگر شسته جانم خوش
دانم چو شمع زدست گشته همه محفل
هر شب تا صبحم آتش بسر سینه دود
نیست دلسوزی که بنالیم می‌کند
ناصح کو میان بغم جان از مو دوش

راز بهر عشقت افزیدند
بهر کام جلال خسته امروز
عاشق آن باشد که بر خود سخت و آسان نهند
کام ان چند که در ره ناکامی نهند
کوی خواهد شد سرها در میدان عشق
الکی بتواند تحمل که ناکامی و درد نخ
گل برآید سرخ در سرو از پای شسته‌اند گرم
رنج نابرده امید گنج می‌داری جلال
ای چنین ماه و روی تو آفتاب
ف می‌یابد زمیت روز کار
روز و شب می‌سوزد و جان می‌دهد
می‌رود و زود ما تند جلال
ای صبا احوال ما با او بگو
انجه با من می‌کند هجران او
تا تم چن جز کانی در قفس
الکه ما از روی زلفش زنده‌ایم
دوستان ما را ملامت می‌کنند
شد جلال افتاده بازوی عشق
در میان چشم و دل هر اوفتاد
چشم مست دلربای پیش کرد
مرحبا ای شمع جانها کز دخت
طره می‌بارد که عشق هر تو به
چنین لیلی یک نظر خود روی
صبحدم از شوخ شیدی جلال
ای سوختم جان بر سیم شوخ جمال

که کار دیگرست اندر جهانم | دولت ای یار بر عالم بسوزد

وایضاً له

وصل آن یابد که دل بر محنت هجران نهند
مردی مردی که با ما پای در میدان نهند
روز کارش کام دل بس زود در دامان نهند

از برای گوهر از طالب غواصی کنند
مرگ بنهد سر دوش در سر و عالم یک قدم
چشم مستش در کرشمه خنجر کند آغاز تا

وایضاً له

می‌فتد بر خاک کوبیت آفتاب
نور می‌گیرد ز روی تو آفتاب
همچو شمع از آرزوی تو آفتاب

گرد عالم هست سرگردان چو من
روز بر ما شب شد شب شد دران
کس نباشد مرده میدان که هست

وایضاً له

بشنو از من یک یک با او بگو
این سخن با آن کمان ابرو بگو
پیشان گیسوی عنبر بو بگو
این سخن را با ملامت گو بگو

حال سودا و پریشانی من
هر پریشانی دو چشم دیده
الکه جان در بپای لعل اوست
مانی کو نیم ترک یار خویش

وایضاً له

فتنه در دیر سکون افتاد
حال آشفتگان ما بیز افتاد
در دماغ جز می خون افتاد

چه توی زد چنین زدیت بر فلک
هر سر که صبا از کوی دوست
تا شم من در ما اشک منست

وایضاً له

شمع مجلس شد رخ جانان جمال | هر دو عالم از هم بیو نباشد بهلست

اگر ده دل خود بر تو خوانم
که خود را با بیانم یا نمانم
رنج را راحت شانده ره را درمان نهند
ترک سر گوید چو پا در ره پایان نهند
چار بالش جز تر از نه گنبد گردان نهند
دل زمن بستاند و صد مشتم بر جان نهند
سرو گل رخسار من غیرت ای در بستان نهند
راحت از باید که بر خود سخت و آسان نهند
روز و شب چشمت چو بیت آفتاب
تا نهان شد زیر موبیت آفتاب
عنبرین چوگان و کوبیت آفتاب
چشم می‌دارد بسویت آفتاب
حال بلبل با گل خود رو بگو
مو بمو با آن شکنج مو بگو
پیشان او زلف چادر بو بگو
پیشان یاقوت بر لولو بگو
هر که خواهد سر چو خواجه گو بگو
این سخن با آن سمن بازو بگو
باز ما از پرده بیرون اوفتاد
غلغلی در اوج گردون اوفتاد
همچو مجنون دلم خون اوفتاد
از دو چشم قد مکنون اوفتاد
مرد کان از چشم مجنون اوفتاد
شهر از شوری دگرگون اوفتاد
هر تو سخی اگر چه سیم دگر جمال



ماه دیگر خجالت ترند خورگه چشم
طریق عشق نیاید زمن لیک از دور رفت
اگر نه در دل شوریده جز حیرت نماند
که از غیر تو خالی دل برده جلال
من سرو ندانم که بالای تو ماند
مکدار که این عاشق سوخته از تو
زیاد کرد از شکیم جان بلب آید
زیاد که بیداد زهد بروی وا ز تو
آسان شود این مشکل و دوش شود آیت
ماند جلال اگر بستی بسته دل
تیم باز قصد جفا بیه کند
مده پرده زین پیش بر عاشقی
فلک را هست مهوان کان
جگرم من این بحث شورین را
خود هر کجا عشق شد بدید
تو از بحث خود جدا نی جلال
ای از عشق تو دلم مست
من والد و چشم تو بر ابرو
از آن کار او تیست داند
الکر بر ده دوست داد
دردمندی ز تو هر کر بدوای نرسید
صبر کم بجای تو عهد و پیمان
خسرو ار کام دل از شکر شیرین بر دست
خود بلوی ترک سر تر لبان باز آست
همچو غنچه دل شکم زنوایش خون شد

از فروغ رخ تو خیمه زند بر افلاک
کرد آن دل خسته و جانی غمناک
گر برد آرزوی روی تو با خویش خاک

دست از دامن عشق تو ندارم هرگز
در دلم غم عشقت بده دلما بنکسته
چون ز خورشید رخت چشم را حیران ماند

وایضاً له

یک لحظه باید کی یک لحظه نماند
کز نیست کز آن لب تشنه جگا ماند
فریاد رسی نیست که دادم ستاند

ترسم که بکام دل دشمن بنشینم
ترسم که یکی لب توه خانه ماند
مشتاق پریشان که دلش تو ماند

وایضاً له

پکبادهما را از بپا کند
که پیرامن از غم تبا کند
که یادی زیادی جدا کند
که او قصد روی مایه کند

مروای طبیب دل درد مند
بدل شد وصال تو بار دو سحر
بیاییم از خاک پایت اشک
اساز ای دل غم ره که صبر

وایضاً له

دریای غمت فتاده ام پست
شیاده بیاده کی شود دست
سیم اند اکر او رادقی مست

برسنگ غم تو جام صبرم
باعشق خود تستیزی کو
از دل مطلع فاجلاله

وایضاً له

در سر عز تو بوی وفای نرسید
لب فرهاد بیوسیدن پای نرسید
گرنه باید که بشنید نفای نرسید
وز گلستان تو ام باد صبای نرسید

کشته بودیم که این کار بجای نرسید
هر که از خوان نکوی تو امروز گو
در تمنای گره و عالم بکوی کس کرده
جدا این دل سوزین برده جلال

ورد ز شدت اجل دامن همه را جا
تا کی یک دل بجهه لب خویش سیم
گوتا ماند که دیده جستم
بر کند کاه تو جاشا کر با دهمتا شاک
بالای تو سهی بیت گل ی شکند
یا الکی فلک با تو بکام مستا ند
از روی سر دلت تو حساب بدا ند
خواهد که جسد و لیکن نتوا ند
کا حوال جان جلیک حال نما ند
هم عاقبتش بمقصود رسا ند
که صبحدم دلت را دوا می کند
جان چیز که باما جفا می کند
که خورشید ان تو تیای کند
که کار کسانی بما نوا می کند
بتریخته صبرها می کند
نا زنین اقتضا به کند
از حسرت ما فتاده و شکست
دریای نمکندشه از سر دست
کان قطره بحر عشق پیوست
از ره و غم نه در نارست
مستمندی ز تو هر کر بدوای نرسید
سر بیار دو دیم و جای نرسید
هرکه از خانه صلای نرسید
هم جا ز جر عی که بجای نرسید
که بنده تو بر دیده وای نرسید

کل خود روی و شمشاد قصب پوش
شاب شکوفه بکشاده از نما
نمی دانم چه در گوششش همی گفت
را جز دیده بر خاک او فتاده
جان مشتاق و صلش شدم من
ولی چون گل برون آید ز غنچه
گل ز رنگ نگار ما ندارد
ما یئم و دیاد غم نشانیه
با ما سخن مگو بیسد
لاله از چه سرخ گشت گوشم
شب چو بیرون رفت و افتاب بر آمد
مه چو پنهان شد در آمد از درمن دوست
جلوه عنبر شکن بدست صبا داد
گل شنیدم که از بنفشه تن بت
غم برداشت چمن لبش بگزیدم
گرچه یاران وفا داد جفا نیز کنند
برد لخته دلان نیش زند از غم
ملق ابن تشنه دلسته آبی ورطاب
سر زلف تو شو همی لب داد دوش
یکی امنک جدایی که خدا جام فلک
بیمتو نیست خطا که چه زحکم اندازت
چرا و عیب نباشد که بود دکر جلال
باده پیاور که نو بهار آمد
زلف بنفشه چو عنبر افشان شد
از چمن آمد ما صبا بشارت

وله ایضاً

که حاجب بود بر بوش سر سوی گوش
ببوی وصل او سر مست و مدهوش
که کردم دین و دنیا را فراموش

چو من لطف سراپایش بدیدم
بصد لطفم ز روی خاک برداشت
مرا گوئید جز دیدی وصالش

وله ایضاً

کس میل دیار ما ندارد
کو بوی بهار ما ندارد
از لاله عذار ما ندارد

ما کار بکار کس نداریم
بر ما صفت چمن مخوانید
جز یار جلال در کنار ما

وله ایضاً

جمله جهان بوی مشک ناب بر آمد
ماه ندیدم که با نقاب بر آمد
فتنه نگر باز که شراب بر آمد

باد صبا در ربود سنبلش از گل
مردم چشمم ز بس که اشک بیارید
عمر چو می رفت من بدست دل داد

وله ایضاً

کین تو با مت که از بهر خدا نیز کنند
کین همه تشنه زطالع ما نیز کنند
دوستان از هم آیند جدا نیز کنند
بر همه نیز نشانند و خطا نیز کنند

ذکر چشم تو نشانکند اهل نظر
باش که سرمست بکن قصد جفا
دلم از بند برون آر و بنگر بار دوست
ای بالا و عذار تو رسد صد سال

وله ایضاً

کاکل سنبل عنبر بار آمد
رایحه نافه تتار آمد

سرو چو بستد مثال آزادی
باد صبا من بنده غنچه

در آمد شاد و خندان از درم دوش
کمند عنبرین افکنده بر دوش
در افتادم ز پای و در قدم از مدهوش
کشید از یک دلی تنگم در آغوش
جلال از صحت غم من بعد مخروش
کجا بلبل توانند بود خاموش
بوی خوش یار ما ندارد
کس کار بکار ما ندارد
کو نقش نگار ما ندارد
کو مثل کنار ما ندارد
بخت سرایمدم ز خواب بر آمد
ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد
پرتو خورشید از سحاب بر آمد
از مژه ام خون بجای آب بر آمد
پای بنکش ز بس شتاب بر آمد
ست عهدان جفا کار وفا نیز کنند
لیک از نوش لب لعل دوا نیز کنند
در سراپرده قدس اهل صفا نیز کنند
مهربانان نپسندم که جفا نیز کنند
کین شکایت که کند و دعا نیز کنند
سرو و گل نشو و نما یند و نما نیز کنند
تند شاهان جهان یاد گدا نیز کنند
غلغل بلبل زشاخسار آمد
سر کشید ز جوی بار آمد
کف بهر جا که در کنار آمد



بر و صبا پرده دار گل اکنون
دست و دل زاهدان ز کار افتاد
در صفت نو بهار شعر جلال
خیز که شب رفت و صبح کرد تجلی
روضه مینوست یا مدینه شیراز
از رخ کاکل فروغ طلعت ساقیه
تبلا ماینست جز دست که نباشند
خدمت درکشان دل و دین کن
باشد روز رند و مینخواه دیم
جام فرحت و دوست پیش نظر
صبحدم چون نسیم می بر کف
روز و شب رند و مست و مدهوشیم
تا کند بر کنار صحرا ییم
سلطنت زان ماست تا چو جلال
با غلامان حلقه در گوشیم
معشوقه بکلی آرد و چنگ و دف ما نه
کوته نظران چه معشوق ز پیچند
که اهل دل عیب بکن پیچرا نیز
امد بلبل خشک زغم کشتی جانم
خرم دل آنکو چو جلال اندر عالم
زلفی که چو دوست برا شرع طعن اورا
که بلبل شو بدین خبر یاد از آن گل
تا کی دل ما را شکند زلف سیاهش
لعل تو شکر داد بخواد به کس
کی جان جلال از کف بحث بدر آید

پرده دریدن ز پرده دار آمد
گلبن میخوار کان بیاد آمد

باده بجود آذکه بی دوران
باده بخور غم مخور بفصل بهار

وله ایضاً

نکهت خلد ست یا هوای مصلی
چون شب دیجور عکس نور تجلی
تبد مجنون خرابستان لیلی
تا بد سوت مرا دو دنیا و عقبی

باغ بهشت بود از خطیره فردوس
ساعد و لعلش بتبل عاشق واحیا
کعبه زندان بود حریم خرابات
زمره مطرب بیاد کاه شهنشاه

وله علیه الرحمه

عالم مست نیست انکار دیم
کس نه پند دی که نشیار دیم
صبحدم در میان گلزار دیم

دو جنبط را بنیم جو نخریم
ما صبوحی کنان سر پستیم
دل و دین کو برو زحمت که ما

وله ایضاً رحمه الله

کاموال جهان جمله فسونست و فسانه
تیر از نظر راست رود سوی نشانه
بر عاشق دلداده نگیرند بهانه

ساقی می از لوح دلم عقل فرو شوی
آن سر که در سینه من دوش نهان بود
پرشوری ای دلش ما دوش بدوشت

وله ایضاً

مشکل نبود فرد دل آتش زن او را
دیگر شوان یافت اندر چمن او را
ای باد صبا بوی سر مشکن او را

شمعی که دو عالم بیکی شعله بسوزد
و ز غنچه کند دعوی شکی نتواند
در تیت که انا یه که در هیچ نگنجد

وله ایضاً

خاک بران سر که هوشیار آمد
شادی اکنون که شاه خوار آمد
خوبتر از نقش نو بهار آمد
بزم یاران همچو جنت اعلی
سرو خرامان شکسته رونق طوبی
هم ید بیضا نموده هم دم عیسی
تو به مستان و رای توبه تقوی
نو شو جلال بود بشعر دیی
ساکن آستان خماریم
وز دو عالم فراغتی داریم
جام می را بجان خریداریم
ما خراباتیان غم خواریم
شیئی خود زحمت نگذاریم
بنده خسرو خسان داریم
بر چهره داغ بندگی داریم
تا چند غم عالم و اندوه زمانه
از دور کور بیشه رسانید زبانه
از عهد چو جنگ از در میخانه بخانه
دین بی طرب راه بهدست که از ه
بلکه فتنه کماکی در درون شد زبانه
که غم خورد از سوختم سوختن او را
پیش من دوست مجال سخن او را
که را که بکهر سخن اندر دهن او را
غارت بکردا و شکن بشکن او را
تا زلف پریشان تو باشد وطن او را

ای دم جان زی لعل ز مرده پوشش
ماه لطف در آن شکل و شمایل کرده است
دیگر شد پند گستان جای بگیرد در گوش
با چنین صورت زیبا و قد و خد که تراست
ای جلال از سر زلفش بکف آری روزی
روز اول که نگهت نظر افتاد مرا
چشم مست تو چو بنیاد خرابی بنهاد
ای که از خاک کف پات دو چشم ای
طی چند پریشان تو یار ریخته روی
هم باشد که زبس صد در آید تنم
کشته بودی که بشب و روز کنم یاد جلال
ساقی بده باده که فلام زجنگ غم
هر شب روز کار بعد لون منزل ق
ای غافل زمانه هرزه پس ازین خیال
دویم هر که بد بدانست حال من
بردار جام باده که در دست تو جلال
نی عجب در چو یاد می کریم
اگر چو شمع بیرم بروز غم چه عجب
خون جیم ام انتشار نامه دست
دنیز چشم دریا شود زاشک جلال
ای چشم نیم مست تو خمار عاشقان
از خون عاشقان سر کویت سکدلست
کشتی بکشته کنم کار تو تمام
هر جان که دی دوش یاد کنی
ای پادشاه کام که آسوده خفته

گر چه حاصل نشود کام بسعی و کوشش
دین ویران و خرد وال و جان مدهوشش
هر که اکنون شعار پرده عقل کوشش
که ملک پیش تو آید بر پای هوشش

چشم سنتش که بد غمزه ریزد خون
تو سکون از دل سودا زده من مطلب
غم آتش هر نفسی خون دلم می ریزد
سر که دارم چو پای تو فدا خواهد شد



دست جور تو برانکند ز بنیاد او را
می دمد آتش سودای تو بر باد مرا
نکند یک نفس از بند غم آزاد مرا

بو خط باغ و سودای تو تا بستم عهد
دور روی تو بشکند زدستم گل عیش
پیش سلطان خیال تو کنم بوس خاک



بنای رنگ شادی و برد رنگ غم
در که تو دلم نکند پا لنگ غم
دلا ای بر چه نگردان بکمک غم

مرغاب سر کر پا دو که بد کنه
پر آداز ایگینه شادی که روز کار
انجام آفتاب بر افروز مشعلی



همی شبنم شما و زادی کریم
که من چو شمع شبهای تا دی کریم
که ی بر سیم دنی اختیار دی کریم

رسوز سینه من جهان خلق می سوزد
بسا که لاله خونریز ز اشک من شکفت
چو روز کار روح روز بشب این که من دادم



برخیز و کن تو رخ کلزار عاشقان
پوشیده نیست سعی تو در کار عاشقان
بوی عبیر زلف تو دلدار عاشقان
عاقل نشود دیو عنبر بار عاشقان

ای دوی دوست نعمت دنیا و آخرت
هر روز قصه عشق نهایت همی شود
مستند چشم و زلف تو در ملک دلبری
حال جلال رنگ خوش میکند پا ن

لو کوزخون من خسته که باد آغوشش
کین زدیکلت که هر که بنشیند جوشش
باز جان می دهم لعل لب خاموشش
من لسوختم تا چند کشم بر دوشش
یک سر موی بملک دو جهان مفروشش
وای چشم تو از آن باده که در داد مرا
گر از آن عهد ندیدست دگر شاد مرا
جوان که چو از نعد چه افتاد مرا
داد خواهان ز دست تا بد بیداد مرا
یک نفس کر نرسد ناله بفریاد مرا
یاد می دارد که بکدا اشتی از یاد مرا
پیدا ز خون لعل تو آید بچنگ غم
بنگست آبگینه دلا بسنگ غم
در دل که هست خانه تاریک تنگ غم
که جهان معاینه پیداست رنگ غم
در پای شادیت جا که از رهنگ غم
بدین صفت که من سوکواری کریم
از آن بیت جواب بیجاری کریم
که روز ماتم بروز کاری کریم
بدین صفت منزل زبیو یا دی کریم
زلف ها ز حسن تو عطار عاشقان
چندان بهانیافت بیار عاشقان
نامی کند خیال تو تیمار عاشقان
دلبند بود لان و جگر خوار عاشقان
پیداست رنگ عشق ز رخسار عاشقان



نمی باش خوش وکه سر که انست
نباشد جسم جز از قطع آب
چه رشک آید مرا از خیال سنند و
خرامان قامتت در گلشن نان
مگر تو از سر پیمان بگشتی
جلال از حسرت دل شد غرق آتش
را و دیت اندر دل و دل کشته یارم
تمام گشت عالم با طبیب خویش روزی
از آن خاری که افکندست هجران زیر پهلویم
چرا دوات جلال آشفته می دارد سر زلفش
از آن دم که می گذشتی ای سرو سبزپوش
چشم خوبرشمایل و قد تراود قد
در پرده و بی پرده عشاق می دریت
روزی بیا بگردن متصور و حلقه گن
دارم غم نهانی و پیدا نمی کنم
دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام
خورده ام این قدر که دل ما تو برده
دین تبصد خون دلم سعی می کند
بحر از کجا و چشم که بادم از کجا
تا دیدم از نوای رخت که بر جلال
یک لحظه ز عشق تو از دل نمی شود
در ورطه ایست کشتی صبرم بحر عشق
ای لب امید کی می رخ دست
صد بار اد شاه بدام بلا جلال
ای با تو دیگر بهجر جان و دوزار با جو دل



گراو در باغ رویش باغبانست
سهی سروی که بادش ارغوانست
وگرنه عاشق مسکین همانست

باد کوثر از نشانی لعلش
دو سر بسر که یک بالین کی اید
دهانش گر نه کام خاطر انست



گر در دل پیش از این قصه نهفتم یارم
خیالش نیک دانم که من خوش نمی یارم

تو وصف چشم آن روی از من حیران چه می پرسی
برمن تا نمی آید صبای از کوی بیش



دود دم بسر بر اید دا ز من برف مه سش
بر داد پرده از رخ و بر عاشقان سوشش

ای تورا مبادم و زند کی جلال
دوشت بخواب دیدم دوشم و دوش تو



امروز سر زشرم بیالا نمی کنم
کیرم که من بروی تو پیدا نمی کنم
من قصد خون خویش بعدا نمی کنم

آخر تو باز ده بکوم جان زار من
در دل بجز هوای تو ارانی دسم
تا کرده ام ترنج بستان عارضت



در دین تشن دی تو زایل نمی شود
کر غرقه کاه موج بساحل نمی شود
در کوی مراد حسابیل نمی شود

کوینه بنده دل شیدای خویشتن
سیم کمالی دکر اقم زحمت غم
کوینه سعی کن کر شود کام حاصلت



نمیدانم که مرهم ببه مسانست
وارین قطره دریا می روانست
همیشه چشم من کوهر فشانست
که آن چه بالش این بر استانست
جدا مانم ز چشم ما نهانست
اکرچه کو چشمش درانست
غم در زمانه دادم دلی سحش نمی یارم
سینا شبنم در عالم که من کشتم نمی یارم
دلم جز غنچه پر خونست و تنکش نمی یارم
چه باید کرد با زلفت پراشفته نمی یارم
از غم ماه و کل افکن وار چمن کل رووش
ای من تراشباه یکی شربت آب نوش
امروز جان همی دهم از آرزوی دوش
حسن جلال را که تراست سوی گوش
با کس حکایت دل شیدا نمی کنم
کیرم که من ز شرم تقاضا نمی کنم
در سر بجز خیال ترا جا نمی کنم
دیگر بهیچ باغ تماشا نمی کنم
من قطره را مساوی دریا نمی کنم
دیگر حدیث ماه و ثریا نمی کنم
بسیار پند دادم و عاقل نمی شود
لیکن بهیچ حال غم از دل بدر نمی شود
من سعی می نمایم و حاصل نمی شود
خود پند می بکیرد و عاقل نمی شود
کردمام از شوق لطف دین دار بادل

تو را دو جهان بهی نیابد زبیش
تو بتر دما عزیزی آشنای بهمو جان
سرمه کش چشم را از خاک پایت ذره ذره
ای جلال از سر برون کن آرزوی زلف او
دل بیت کرد کوی در خاک نکرده
آیینه رخسار بیک سو فکن آن زلف
تا کرد بسر افلاک بود مهر تو و زم
از کو مرحبی الک خبر داد نباشد
دادیم بسی جان و بجانان نرسیدیم
ز ظلمات دل بسی تشنه بکشتیم
بس سال که در بادیه عشق برقیم
یاران و رفیقان همه از پیش برفتند
شد عمر که می‌خواست بمقصود بمانیم
مانند جلال اکثر آفاق بکشتیم
جون سر انگشت آن نگارین دید
باد بوی بوستان آورده
عاشقان جان نثار او کردند
مرکس از وی حکایتی کردند
مرکه در قید عشق شد مجنون
جانش از قصه رسته شد جو جلال
جان بهرا نوشد جو این
کنون هر دو زبستانی که غرض
تو آنجا و آن گل صنوبر خود سانی
تا غافل نعمان دولت پایان
مرا بیاد دورانکه ایام

بند زلفش بکشودی شد دلم پیدا در او
جان بجای ماند من جای و دل جای دگر
لعل خونت لعلت بز خیالش دارا ز

یا جو جان خواهم که باشی در بر من با جو دل
ما بتر دیکی تو خواهیم و غریب آسیا جو دل
عالمی بز جهانم از چشم خیر بالا جو دل

وایضاً له

ازجان نرود تش تو ما جرخ نشو بید
در دین بیاید دل و جانم اگر جد
نام و ننگ جلال اد بروه تا ک نداده

نوری نه چه آیینه تا پاک نکرده
آری ملکان او که افلاک نکرده
پیرامن این بحر خطا تاک نکرده

وایضاً له

گشتند بجانان زسی دلکشی جان
آن سوده جانیم که در پای سنور دان
لیتیم نقر بانش رسیم ارد رسد آن عید

شد عمر بپایان و بپایان نرسیدیم
ما خسته بماندیم و بایشان نرسیدیم
جز ما که بدین نوح نهمان نرسیدیم

وایضاً له

هر شب در هوای لعل لبش
عالمی در غم لبش مردند
هر دلی کز کمند عشق بجست
همچو من شد بدرخ او شد

غنچه بر خویش پیرهن بدرید
زلف هندوش یک بیک بر چند
کس نکرد کمال او نشنید
تا قیامت زبند او نرهید

وایضاً له

شقایق از نسیابی می درخشد
مرادی از نهاد من برد کی
بر وصل نوی یکدیگر بشب روز
جلال احوال کسی در همچو جایی

بروی بوستان کنج نهانی
که پیادی ندارد زندگانی
همی کردیم عیش و ایگانی
چو جان با قضا فی آسمانی

لعل لب بکشا زهم تا جان شود پیدا جو دل
دل ز من شد جو جان دز جان شهاجو دل
کرده ام در اندرون بیبند خود جا جو دل
یا یکی با شی از ایشان بسته سودا جو دل
جان بیت که از درد غمت جاک نکرده
و ز سر نرود مهر تو تا خاک نکرده
در بحر محالست که خاشاک نکرده
نامی نکنند رند کرسنه باک نکرده
در صورت بردیم و بسر بات نرسیدیم
روزی بلب چشمه حیوان نرسیدیم
ازجان بگذشتیم و بجانان نرسیدیم
ماندیم و بدرگاه سلیمان نرسیدیم
در عید رسیدیم و بقربان نرسیدیم
جون باد بدان سرو خرامان نرسیدیم
عقل انگشت خویش بکزید
ماه و چشم و سرشک مروارید
پیکمکس طعم آن شکر بچشید
بازز لفش بدام عشق کشید
مرکه آن سیمین و شمایل دید
مرکه این قصه را بجان بخرید
مرا از دست ساغر تا توانی
جو از ابر سیه برق یمانی
که ناگه در رسد باد خزانی
تمتع گشته از عمر جوانی
بیک حالت نماند جاودانی



انم که رخت جنم و ویدن نکداد هم
دانم که دلم رفت در آن زلف بسی کم
ناچار شود حامدی طاقتم چاک
دل در شکن زلف تو بستن نپسندی
در بحر بلا غرقه کنی کشتی جانم
خلقی جو جلال آمد تا روی تو بیند
تیری که آن دو غنج برفت برون جهد
مرساعتی بوح دگر گون در او فتم
هر صبح و شام گل ببیند برآسمان
جست و بهر دم زدن ازین صحن دود ناک
جان پرورد نسیم که از زلف او وزد
زان سان که دانشت ز بیخوان تو جلال
دل تتاب که بیخوان نبیند تاب بست
زیبنده دلم تا یکی زخون جنگ
شب وصال تو که مه تاب برکرد وت
محیط و تلذم شو ز جلال کم نکشد
تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد
از دم من جو دم صبح شود انش باد
عالمی بهنیار شب همه جان برکف دست
کر من از صبر نداران سخن آرم در شب
شب هجران نبرآید بدمد صبح جلال
من سر لفظ نمی دارم زدست
زلف زلفاو ز دستم این زمان
جمع سر بند طوق عشق او نماند
زان سر کیسو که در خاک کشی

وایضاً له

جون پیرهن صبر دریدن نکدادی
دیوانه بزنجیر کشیدن نکدادی
خود را بلب خشک کشیدن نکداری

از من طمع صبر خبانست که ما هی
بکداد که از باغ یکی میوه نچینم
آه از دل آن مرغ که در دام تو افتد

وله طاب الله ثراه

از سیل دبین ام که زدامن برون جهد
این دود آه من که زروزن برون جهد
مانند شعله که ز گلخن برون جهد

زین سان که در شکنجه هجران فتاده ام
گفتم صدیق از دمن خویش بگو
ساقی بگو به بلبل تا بر کشد نوا

وله ایضاً

جو دوزم از دوزخ خوبت عذاب بست
پیاو رید کبابی مرا شراب بست
با مشار صراحت که آفتاب بست

بدان دو حلقه که حلق دلم نمی یابند
منتظر باغم و مخشیدم قرینی که جه
غمت بقصد خرابی جان کمر بست

وایضاً له

هر نسیمی که باطراف بیابان گذرد
آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد
تا وک غمزه او آید و در جان گذرد

که بگوشش برسد ناله من نیم شب
برسان سلسله یکپا دبستم با جه
تا کیم آتش دل شعله برآرد از جب

واتضاً له

مست‌ ابن بدم زین جهان که مست
هیچ دل از بند زلفاو نرست
بس که سر با که در خاک بست

تا تو خود بر خاستی سروی جو تو
ای بدو رنگس بخنود تو
دیده از تیرش نمی بندم که تو

امان خوشت نه شنیدن نکداری
لیکن جکنم جون طلبیدن نکداری
از آب بیاری و طپیدن نکداری
گرده تلف آن میوه که جیدن نکداری
هم کشتنش اولی که پریدن نکداری
آن جهد بود حیف که دیدن نکداری
تنها نه از دلم که ز دامن برون جهد
بسی جان نخست که از تش برون جهد
کشت این بحق کی از دمش برون جهد
باشد که زاغ غم ز نشیمن برون جهد
جز باد صبحدم که ز گلشن برون جهد
کلاوی ز جشمه سوزن برون جهد
جو جان ز حلق برآمد دل قتاب بست
از آن دو زلف نمی تست زغمزده و خراب بست
بو که خانه بمشم دل خراب بست
ز آتشت که او را دو قطره آب بست
گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد
باد صبح جو باطراف گلستان گذرد
در غم زلف تو ام عمر پریشان گذرد
آب از دیده ام روسیل ز دامان گذرد
بر سر دل شب مرشکل آسان گذرد
لیکن از بویش شود مدهوش مست
در دبستان می آید بدست
شیخ دردی نوش و زاهد می‌پرست
برد خون دوست شوایم بست

می شنیدم وصف تیر انداز یش
غمزه‌اش آمد از دم دوش
برخاستم و شادم از دست
کشتم سلطان جمالش
با این رخ و خال و آن خد و قد
بی روی تو نیش می شود نیش
عاشق بکند از دو دوست فاد غ
در گوش جلال حلقه کن
نشنیدم که خط بر آب نویسند
صبر طلب می کنم از دل ریشم
تعه خونریز این دو دیده پیدا د
قصه‌ی جلال و مردم دیده
طاعت ما جز می مغانه نباشد
راه طلب را امید نیست نهایت
مردم آسوده سر نهند بالین
وقت غنیمت شمار و صحبت احباب
هر که خورد بهر کار و بار جهان غم
شادی آزاده که همچو جلالش
صبا آمد بنی بوی تو آورد
بدان شاکش قدرت آفرین باد
بمهت پشت بر روی جهان کرد
همراهش جلال از جهان بری بود
خطی که قرین خال باشد
حرفی که تبامت تو ماند
از نیش ببرد که جون تو بی را

ان شبها یک پیک دردل نشست | با جلال آن عهد و آن پیمان که کرد

## وایضاً له

جران و خراب و مست و مدهوش
با این بر و بال و این ش و توش
وز دست تو نیش می شود نوش

ای نرگس نیم مست جادو ت
هر کس که سپند ت پیک د ه
ای دوست نگه غمز نما ند

## وایضاً له

ایت خونی برآفتاب نویسند
همچو خواجی که بر خراب نویسند
کاتب ابروان چشم نیم خواب نویسند

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم
شرح رخ خوب و زلف غالیه کوش
حال پریشان قصه این دل پر تاب

## وله ایضاً

بادیه عشق را کرانه نباشد
بالش عاشق جز آستانه نباشد
عمر تیمن دان که جاودانه نباشد

کمی اگر جان دهی وصال بیابی
تیر و کمان ابروان سلسله مو را
رخ دل مستمند فتنه و لا نرا

## وایضاً له علیه الرحمه

نسیم زلف دلجوی تو آورد
کرنم در طاق ابروی تو آورد
ز عالم روی بر روی تو آورد

همی جستم دو عالم را بهایی
میان زاد آن غریب نا توانرا
بسی جستم کشیدم در فراقت

## وایضاً له

در غایت اعتدال باشد
با همچو منی وصال باشد

آن دم که تو شرح حال گویی
آنکس که بیاد تست مشغول

همچو زلف خویشش در هم شکست
افکنده کمند زلف بر دوش
جون او بنشست رفتم از هوش
آمد برم بخواب خرگوش
ملک و جهان کند فراموش
بنشین براد و باده می نوش
بلبل بفغان و غنچه خاموش
گو بنده تست و حلقه در گوش
نامه رحمت بر از عذاب نویسند
بر ورق گل بشک ناب نویسند
کاتب بدان زلف نیم تاب نویسند
بر دو خش از روشنی خواب نویسند
مسجد ما جز شرابخانه نباشد
جان بدهم تا ترا بهانه نباشد
جز دل اهل نظر نشانه نباشد
جز شکن زلف آشیانه نباشد
یک نفس از غم شادمانه نباشد
فکر جهان و غم زمانه نباشد
خیال تا نامه از موی تو آورد
که بختش بر سر کوی تو آورد
هم آخر دولتم سوی تو آورد
مشام را بازجان بوی تو آورد
شک نیست که بی مثال باشد
بنگر که مراجه حال باشد
انس وصل از ملال باشد



تا در سرم این خیال باشد | هر باد پیام ما رسانند

## ایضاً له

کی بود باز که جون بخت در آیی درم
لیکن از بنده خبری ز تو تعالم خبرم
بیم آنست بر خویش که پیان ببرم
که من از دست تو کردم ایم جان ببرم
می نمایند همه ملک جهان در نظرم

پیش از این یک نفس بی تو نمی رفت بسر
جان بیرسا هدام ناوک مژگان ترا
سرو گفتم که ببالای تو ماند امروز
ترک دنیا کنم از سوی خودم راه دهی
بیحو تو صحبت اثر کرده از آن می ترسم

## وایضاً له

خاک رهت جون کیاه می کردم
سر بدر چشم ماه می کردم
ناله تا صبحگاه می کردم
خنده هم کاه گاه می کردم
طلبش سال و ماه می کردم

مردم از خون دیده در پی او
ناوک غمزه برد دلم می زد
قصه دل آوردم از رخ و گوی
آفتابم بصبح بازآمد
اگر او باز پس نمی آمد

## وایضاً له

تو سلطان باشی و من بنده باشم
برند اغیار و من جان کنده باشم
که آتش در نهان افکنده باشم

زغم مردم که جان دیگر ابیند
برین در من جو مردم دیگران کل
بنالان غنچه‌ام در بند ناموس

## وایضاً له

طفل و کم رسد جهت نادیده
ملکیت ملکها و ترا بجا ندیده
معلوم شد که آن قد و بالا ندیده

از نرعشق بیجری عیب ما مکن
ای سست عهد بیجده دل از من بری حال
بعذور دار ملامت عاشق نمی کند

هر گز نکنم خیال خواهیم
دیگر نکند نشاط پروانه
کشد که نبع می نوازیم
کی گشت زمن تا تو برفتی ز برم
کفتم احوال دل خویش بگویم با کس
بی گل روی تو جون غنچه دلم تنگ آمد
دل نخواهی و طلبم باز دو تیغ می‌دارم
تا خیال رخ خوب تو مرا در نظر است
بصبوری شوان کرد مداوای جلال
دوش می رفت و آه می کردم
سر و من می جسنید و من خودرا
شب همه شب ز دود دوده خویش
خون دل تا بروز می خوردم
گریه می کنم و بحالت خویش
یا قسم عاقبت بهی کو را
که جه تقصیر ما گذشت از حد
بر این وقت توبتست جلال
می خواستم که مانی زنده باشم
دوا نبود که جان داروی لعلت
زن آبی بر من دل و در نه پیچ
نیم جون جلال الا بدر دوست
جانا تو سخن و قصه دل ما ندیده
برهای های کرم قدم سر دما بجند
راهیت راه عشق و نزان ره نرفته
ای انگه صف سرو سهی میکنی همه

صبحی اگر کس جمال باشد
رخی که شکسته بال باشد
شاید که یکی جلال باشد
بعد از این ما ز فراق تو جه آید بسرم
آه من غلق بلا تند که من جان بسپرم
زنده‌ام نیست کنیتم بیا الا کرم
کو سر کوی تو مانم ز جهان در کفنم
که ها زور فراق تو نماند اثرم
بیم نیست که همزد که آید بترم
در پی آنکاه می کردم
قاصدی را براه می کردم
من دلخسته آه می کردم
یوسفی را نجاه می کردم
کاشتار تشنه‌گاه می کردم
عالمی را تباه می کردم
که بنش عذر خواه می کردم
پیش از این که گناه می کردم
بجان دیگران جون زنده باشم
دو ندا ایشان و من پاینده باشم
که دل بر خورده و لب در خنده باشم
اگر با طالعی فرخنده باشم
از ما سوال کن که تو آنها ندیده
ما عزه گشته‌ایم و تو دریا ندیده
تو همجو دوست بیشتر از ما ندیده
زیرا که چشم جرخ عذرا ندیده

کرجان بپای دوست فشانم عجب مدار
درین ایام کس جز او ما نیست
بری دارم هوای وصل لیکن
دلا در آتش دوری همی سوز
نه دست از دهر و غم آزاد بودن
بترکستان رویت خال هندو
نه ترشی زان دهان عمری بس کشم
جلال از عشقت آرزوی نماند
صبا ز زلف تو بوی عاشقان آورد
اگر تو جان عزیزی چرا دمی نیستی تو
هزار غنچه لبم زد ز شوق بوسه منم
کسی بحضرت تو قرب یافت همچو جلال
چو فتادت کز ناگاه در جهان افتاد
دل از میان غمت بر کنار بود ولیک
شد عالمی اندر هوات سرگردان
جلال جان و دل از بستگان زلف تو بود
تا که اندر طلبت دل بجهان در گردد
شمع سا جان غنچه از بوی لب شیرینت
چون خیال ابروی خال تو در چشم آید
اگر آن زده [illegible] اندازی
مشو نهان تو [illegible]
منم [illegible] آمد همچو جلال
زان سنبل که بر گلها داده
مطرب [illegible]
[illegible]

تو جان فشانی من شنیدا ندیده | بیداری جلال چه دانی که شبها

**وله ایضاً علیه الرحمه**

کجا ناز ترا پیوند ما نیست | میان عاشقان بیگانه دانش
دلی در مذهب عاشق روا نیست | مشو مغرور حسن ای صاحب حسن
عجب دارم اگر اصلش خطا نیست | بنه دای جان بپا تا باده نوشیم

**وله ایضاً نور الله قبره**

نسیم آن شب برده باز جان آورده | هزار جان سزد از مژده که باد دهند
بکام دل شبی بر نمی توان آورد | دلم ز لطف تو روزی بگوش جان کش
از آن که نام دهان تو بر زبان آورد | ز اشک چشم من هست [illegible] آورد

**وله ایضاً**

بآرزوی کنار تو در میان افتاد | گل از خجالت رخسار تو برآمد سرخ
چو پرتوی ز جمال تو در جهان افتاد | بکه دام غمت بر امید دانه وصل

**وله ایضاً**

چون بگویم ز رس سوز منور گردد | مهر روی تو چه اندیشه دل خسته کند
اشک چشمم چو عقیق لعل و چو گوهر کرده | قد تو گشت بلندت ز چه گیرم [illegible]
خاک از لطف لبت چشمه کوثر کرده | بکشم گشت جوان تو بر کردن جانه

**وله ایضاً**

گل طبع مرا بر خار داده | نداده گو نیا قطعها [illegible] ما
ز شکر پاره [illegible] داده | تو شکر همچو خورشیدی و جانم
که [illegible] صد جو [illegible] داده | ز باد چین نسیم شاخ سروت

روزی درازی شب یلدا ندیده
بجز غم کو ز ما یکدم جدا نیست
را باصت بود بجز پا نیست
مران عاشق که با درد آشنا نیست
که دود حسن را جز دان بقا نیست
که عمر رفته را دیگر قضا نیست
که بنیاد بقا جز بر فنا نیست
بیادی بر زبان کو مستانیست
که نه دلشد کان بوی گلستان آورد
ز شوق گریه چشم آب در دهان آورد
عجب نباشد اگر باد زعفران آورد
که روی سوی تو و پشت بر جهان آورد
چه آتشیست که اندر نهاد جان افتاد
چو عکس روی تو بر خاک گلستان افتاد
بپی بگشت دلم عاقبت در آن افتاد
کان مهر که بدام تو این زمان افتاد
[illegible] پاشی جز حلقه [illegible] گرده
صورت غنچه در آینه مصور گرده
با قدرت قدم راست برابر کرده
تا که دولت وصل تو میسر گرده
کاتش اندر جگر سوخته مضمر گرده
هر که او را هوس وصل تو در سر گرده
سر زلفش که بر سنبل داده
هوا چشمت ای دلدار داده
هزار سنبل و گلها داده

منم بلبل چرا آن زاغ زلفت
هر که او دلدار باید ده بی درمان کشد
دل نگوییدش که دردی نیست مرد دلبر
کشم از زلفت واحاصل پریشانیست کش
را تیز عهد اگر دست وفا بودن کی
از سر زلف تو چون ترک خطا شد [illegible]
با دلی پر غصه طاقت عکس جلال
شب نیست که از غمت دل من خون نمی شود
از پا در آمدیم ز دست غمت ولیک
باده هجر و دوری [illegible] اگر دلم
در جستن آتش دل و سیلاب دیده ام
بر ما اگرچه تو ستم افزون همی کنی
از دست شد جلال ز هجران درست او
عاشق سوخته دل زتن بجای دگرست
ای طبیب از سر بیاد قدم باز بگیر
حاصل از دوست بجز غصه ندادم لیکن
افتاب اگر جدا از اعیان جهانست [illegible]
شد بنوشی لبت ز نعمت جاوید جلال
اند شمعت از چهره بر افروخته است
دلبرا ظلم [illegible] توجه بر دل [illegible]
من دیوانگی باد صبا [illegible]
بوی سر زلف نگارین بر آید
از چشم و دم [illegible]
تا بوک بشیبی [illegible]
کو صبر که از دور [illegible] نوبت [illegible]

نشیمن گاه در منتها داده | جلال از باد هجران بر نگرده

**وله ایضاً نور الله قبره**

هر کرا طاووس باید جور هندوستان کشد | بار رخت گر در نظر آید جمال دیگرش
کش خواب آلوده پای از خواب در دامان کشد | نو دایان روی تست در زلف کافر کیش تو
هر کسی کوی دل اندر خم چوگان کشد | هر کسی از صد مه را [illegible]

**وله ایضاً**

از سر هوای عشق تو بیرون نمی شود | گفتم که بی جمال تو روزم بسر شود
وقتی صبوری شد اکنون نمی شود | شد دامن وصال تو از دست من رها
خود در صفت نیاید و چون نمی شود | هر گز میان دیده دخیل خیال تو

**وله ایضاً**

ز جهانش چه خبر کو بجهانی دگرست | بس که از خون دلم لاله خونین بشکفت
جان سازکه بنیاد زمانی دگرست | عاقبت خواستی از من چو دل من او نیز
در دل خلق تنیم که کانی دگرست | نکته موری میان تو عجب تا دیگرست

**وله ایضاً**

که چو پروانه دل سوختگان سوخته است | دشمن دوست که شکی ز دوری آموخته دلم
کان یکی دل بیکی شب بهم اندوخته است | دل بیپوش شد از زلف تو چون جان [illegible]
که بیک جان که ستد موی تو بفروخته است | کو بیام اثری [illegible] جلال

**وله طیب الله مثواه**

یکدم سخنی زان لب شیرین بدر آید | گفتم دو جام [illegible] نکو است
بکه چو بعد موی [illegible] بدر آید | خواهید که از خاک برآرم پس صد سال

که تا روز وصالش کار داده
دولت وصل اگر خواهی بمحنت هجران کشد
جان کجا اندیش که بار غم جانان کشد
با خیالت گر کسی را دل سوی بستان کشد
زان همی ترسم که خط بر صفحه ایمان کشد
حکایت را بجای بر در دستان کشد
اندر عشقت خورده یا محبت هجران کشد
در اشک روی زرد غم گلگون نمی شود
ای جان نازنین حکم چون نمی شود
آری چه چاره بخت چو دارون نمی شود
یک روز مکنده که شبخون نمی شود
ما را بجز محبت افزون نمی شود
بر دامن وصال تو مقرون نمی شود
مرگ بی بیکرم لاله ستانی دگرست
بر سر کوی تو بی نام و نشانی دگرست
سر سوی بر آن نکته نهانی دگرست
بر رخ خوب تو ادم نگرانی دگرست
کز لطافت لب شیرین تو جانی دگرست
در فشانی کز چشم تر آموخته است
چاه ماه جانت که بدوخته است
در دل آتش هجران زده افروخته است
یکی نافه از آن طره شکین بدر آید
در زلف تو خوش سنبل و نسرین بدر آید
ای [illegible] آن سا [illegible] شکین بدر آید
از [illegible] که [illegible] بدر آید

## وایضاً له علیه الرحمه

کی بر توان گرفت ز ار آستان غم — دارم هر آرزوی کناری از آن میان
از کشمکش کوی غصه و سود و زیان غم — بر صنع عاشقان بگذر تا که بشنوی

## وله ایضاً

جان عشاق بوده بر بوده — عاشقانش مرا بجز غم نیست
عقل هر چند راه پیموده — مست هر دولت غم عشقت
هوشیاران به پند پیموده — جشم بر دست چشم جلال

## وله علیه الرحمه

بکام دل ریش ما کی شود — نمی دانم این جان بر ده خویش
کنون دل نهادیم تا کی شود — نمی دانم این رند مدهوش مست

## وایضاً له

از مادم بغیر پرو ایی — در خیال شکنج گیسویش
همچو من کی شود شکیبایی — چه تمنا کند دلم چون نیست
عاشقان در رخت تماشایی — عقل در وصف حسن روی تو نیست
افتاده و طاق خضر ایی — قطره آب داده در چشمم
کاتشی در درون شیدایی — تو سخن گوی اگر دهان کم شد

## وایضاً له

از خلوت نشین سوی خمار دشت — نکو گوید با پیر دیر مغان
کرامت منظور ما داشت — ایا دوستان موسم یار نیست
کز احوال ما دان جنین داشت — که محبت سودای زلفش دلم

اندر وی کنار تو مستم میان غم
شادست ایجان دلش ناخوشت که او
تا از سرای وصل تو جز حلقه بر دم
ای پادشاه کام که فارغ نشست
خرم دل جلال که بعد از هزار سال
ای جمال رخ تو تا بوده
بر سر کویت اگر افتاده است
از جمالت بکس نداده نشان
هر سری در سند مستانه
دل از بند زلفش رها کی شود
نگویی که از لعل سیراب تو
ولی مرهم لعل خود کام تو
نمی شد دل از بند زلفش رها
بگا هدم یاد کن دی جلال
تا بدو کرده ام تو لاییه
انجمان کشته ام بخود مشغول
عاشق شد که تنم از بی نعت
پرده بگشا ز روی تا بکنند
مست ابرو و عارضت با هم
داغ جان سوز داد خم زلفش
چکم آید ز لعلت از نکته
در تظلم جلال را امروز
که زلف عشق پیدا دشت
همه نیست جهان تا الحق ازان
ای عاشقان نوبت ما دیست

کم کشته ای چراغ رخت در جهان غم
سوگند راست می بخورد جز بجان غم
جان در کنار غصه و دل در میان غم
از عاشقان سوخته دل داستان غم
در وی ذره دوست غایی نشان غم
عاشقان در غمش بیاسوده
دست همت بر آن نیالوده
آه ما سر بر آسمان سوده
آتش عشق ابش افزوده
ز قید خان دل جدا کی شود
مراد دل ما روا کی شود
که با خوی آشنا کی شود
بکام دل پارسا کی شود
کشته نشین گدا کی شود
کرده ام از جفاق تبرایی
با زم اندر سرست سودایی
خوبتر از رخش تمنایی
همچو زلف تو باد پیمایی
کو سری در میان دریایی
که سخن سر بار داد ز جایی
این دل خسته را مداوایی
نیست اندر زمانه همتایی
که دین کفر و تسبیح زنار شد
که کارم بدین گونه دشوار شد
که در جنگ محبت گرفتار شد



بیچون صبا سوی گلزار دشت — بنیاری آموخت اینک جلال

## وایضاً له

بحسن خود نبودی شاد خندین — حذر کن از درون دردمندان
جوا سرها شدی بر باد چندین — چه سیلاب کز چشم روانت
نشاید زیستن از باد خندین — جلال آن قامت و بالا نظر کن

## وله ایضاً

هوایت را بجان و دل خریدم — چه سیلها که در هجر تو بردم
که گاه وصل که از هجرت شنیدم — کنون نا مهربانی پیشه کردی
تو دو اینک که از هجرت چه دیدم — کنونم خود پر و بالی نماندست

## وله علیه الرحمه

جلالت باد اگر خونم بریزی — چرا چون دود بر من می گیتی جو
چه شد گر عاشق خود می گریزی — مکن دی سر بر ما تا کی آخر
بس از صد سال اگر خاکم بریزی — جلال از ما در داد قصد جانش

## وله ایضاً

ز مژگان سیل خون تا چند بارم — اگر روزی بیفتد زاری من
ز جان و دل هنوزت دوست دارم — ز چشم اختر افشانی عجب نیست
با لطافت هنوز امید دارم — جلال خسته را داوری امیدی

## وله ایضاً

بدین سان بس چون گوی که دانند — مرا از جمله عالم روی هر دست
بسان باده در سر که دانند — جلال از ساقی در عشق بازی

دلم همچو بلبل بنالید زار
چرا گل می کند پیدا چندین
سراسر سرو آزادت غلامت
اگر گل رنگ رخسارت بدیدی
سر زلف تو گر بادش ببردی
بیوت زنده ام غربت در تو
ترا از هر دو عالم برگزیدم
که بر دین خود جانت کردم
بعشقت ترک نام و ننگ گفتم
چه ما به طعنهای دشمن و دوست
اگر دیگر کسان حالم ندانند
نخورده شربت شیرین لعلت
رسد گفتی جلال از من بکا بیت
بزن تیغ و مکن شدی و تیزی
چه شد گر مهربان خود ملو بیا
نسیم دوستی یابد دماغت
بجز ذکر لبت کاری ندارم
چو چشم ناتوانت ناتوانم
ز دیده خون دل تا کی فشانم
اگر به دشمن جان و دیده تو
اگر صد نوبت از چشم برانند
مکن و مهربانان رو مکن دانی
ز تاریکی مکن روز مرا شب
ازان چوگان که داری بر سر دوش
مرا در جست و جوی خود ازین سان

چو جوی آن شوخ عیار شد
که بلبل می زند فریاد چندین
که داد و بنده از داد چندین
مکن بر عاشقان بیداد چندین
نباشد جلد بغداد چندین
مکن وصف گل و شمشاد چندین
بعیدانه و نیازت پروریدم
نمی جان بر نیایت گستریدم
چه محنتها که در عشقت کشیدم
امید از مهر و پیمانت بریدم
که وقتی در هوایت می پریدم
چه تلخیها که از هجرت چشیدم
حقیقت خوش بکام دل رسیدم
چرا چندی بحث با من می ستیزی
شکر شیرین و بسیار تیزی
به یاری گر ز جان برخیزی
پای تو خورشید می گرداندم
چو زلف پر آزرت پر ادم
گهی هم رخ حق بر حال زارم
که شب تا روز اختر می شمارم
کنون عزیت تا مرا اشعارم
مرا شیفته چون گیسو مکردان
بیاریکی را جفر تو مکردان
ترا من رو بدیگر سو مکردان
ز پیش تیر باران رو مکردان

# غزلیات امیر خسرو دهلوی

گر زمن جان برود باد هوایی کم گیر
بخشانم است مرا گو مرو و ویسی
گر دل عزه ماندگی تو بیافت
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم
غم مخور گر شود آواره ز کویت جو منی
مدیح جبر و ببدعت یکی کو کم باش
با آن بلای عاشقان آنکه بعوای ود
کشته نازنین خصمان ...
دلا محیل ... دم می تمامی تو آن
گر من غلام ... باد خوشبوی چمن
ای پاسبان ... سرا تو نیز پنداری جو ما
دلی کز کس ... ستش بنا ز بستاند
نمی توان شیرین دهان الکس را
بیرحا جان ای کاشکی که ندهد باز
خیالت دصلاح مرا که خورد و دیب
کسی که دل زخم ... وبدون آرد
دم فرو شد ... جان ... دربوشد
یار ... سبب دل ... کرفت
دل ... بحیه ... دم ... ساخت
هم ... کشت دوی ... شینه ... مسیح

در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
جوهری را ز دکان کاه ربایی کم گیر
در دم آب حیات صفایی کم گیر
این صوابت دو ابرو خطایی کم گیر
از گلستان ارم برگ نوایی کم گیر

این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد
زیده من خدمت رندان خرابات است
زاهدا رسوی من از ننگ چه پندای است
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند

## وله ایضاً علیه الرحمه

من ز نهان ز زبان انداوا شکارا ی ود
چون باز از دستم عنان بستدم افتادی ود
انجا قسانی خاک کز کان یاد ز پا می ود
یکدم کاهی ترا ز آن ... برمای ود

اودرد و برمن ستم ای من هلاک ان قدم
نظار کی را ز بدون ... دستی بزخون
از ما نا نی یاد کن ویران دلی آباد کن
گرچه شدم شیدا ز دوم نیست کام ما ازه

## وله ایضاً

بداد بری یارب که یاز نستاند
وار خویش انه نماز نستاند
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من و آن ساعت
با لستانش بوم آب دیده را غبار
قوی بری که بعشوق ابیر بسپارد

## وله ایضاً

جان زجو ... ترکتاب ... خو کرفت
عاقبت کشت ... کرفت

آن چه کرد داغ ... نمانده
دل غبار ... خود بیرون نکند

گر بیابانی نوردم برگ گیاهی کم گیر
گر نمازی نکنم زشتم ریائی کم گیر
با بدشام توشادیم دعایی کم گیر
در صف کز گلهان زشم قبایی کم گیر
از قدمگاه سران بی سرو پایی کم گیر
از نهان خانه جمشید گدایی کم گیر
دیوانه با زاهدیمی مرکو تماشایی ود
ور خود نخواهد کشتنم بسیجش بکوتاهی ود
ای یوسف اینجا پیر کو جز حال زلیخایی ود
اوه زیاری ... دکر جانی که فردایی ود
بیهوده خسرو را از و عمری بسودامی ود
راست زسرو گمان چند بنا ز بنشاند
که جاشی از آن لب بکام بستاند
کو من پیاله دم او بنا ز بستاند
مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
نکو دلی که ز ... ایاز بستاند
ز بهر ما به عمر دراز بستاند
یا دیگر دکار ... کرفت
اینجه شد یا ... جهان کار کرفت
عالمی در خاک و خاکستر کرفت

۷۰۹

پاک می کردم سرشک آهم نجست
جان خسرو از پی این دزد است
یا رب این درخت گل از بوستان کیست
باز آن سر کو می ود او از کدام کوست
ی کشی که بر من افتاده بر گذشت
این سوزشی کو در دل آزرده منست
جانان اگر شب دمی بود من نهیم
پنداراناست که بشب پاسبان تست
چنین کان خنده شیرین تو کردی
نکو دوی ده سوال بوسه مرکز
ندرد عشق بودم من و لیکن
و این ماجرای دیده با تست
نگویم بد ترا ای عشق مرکز
ای از نظم رفته نظر سوی که دادم
تسلیم خیانت حکمتم کز نکنم جان
مرجا که یکی روی نکو جان منش انجاست
امان ز من نیست که برگیرم از دو چشم
ای بینه که تو کردی اینجا نشوی پای
گر تطرحشم کارکیش او خواهد فتاد
خنده خواهد زد نشسته در دلم بیچاره دل
باز ترکش بت و ... کمند ز عزم شکار
جندا ز در کار من ... و ... کرم
خون خسروی خورد تو بسم که آن خود کاکل
جشم ... آغبان یا خود بلای جان من
ردم کش نهان تو بی شوب عقل و جان تو

آتش اندر آستین تو گرفت
لعل او در دلبری استاد بوده

## وایضاً له نوّر مرقده

باز این بلا که می رسد از بهر جان کیست
کافکار کرده پای غزل از شوان کیست
داغ کیست لیک نگویم از آن کیست

از خون نشان تا ز همی خیزش لب
شب بارام شنید و ... شید از قب
ای باد که برای سر آورده ام پیام

## وایضاً له

هلاک عاشقان آیین تو کردی
گدایی در دلم شیرین تو کردی
مگس را طعمه شاهین تو کردی
چنینم نه دل و نه دین تو کردی

جفایی که بر من خود نمانست
ترا من دل سپردم لیک جایش
مبادا نام غم هر کز بران دل
تو خوبا ز نو دوی پیشم ای چشم

## وایضاً له

چون باز دم قوت بازوی که دادم
یارب چه بد آدمیم خوی که دادم
کان چشم که برگیرم از و سوی که دادم
دانی که از من بسر کویی که دادم

کشتی که تو این خیره دلی از روی که داری
تیری که راست بینیه ز کمانی
دستی که دو تا ماند یا این فراقم
گویند که رو خسرو از جادوی اموز

## وایضاً له

تا گدا اینجا ز تو قرفه پیش او خواهد فتاد
بیچکه آتش در آن در ویش او خواهد فتاد

کشته شدیم یارب عوض من رسان
که بندیشد رقیب از بلای عاشقان

## وایضاً له

فتنه کش سلطان ترین ولی که خود سلطانی
شوخ دستار چه قال وی اندیشه

خط دکان تا شاه و بالا تو کرفت
کر خون عاشقان خنجر کرفت
وان غنچه شکر شکنان تعلقان کیست
تا خود که با ز کشته شده این نشان کیست
من شب غمام همه شب ا ز فغان کیست
باد دل بگوش من که ز بان کیست
خوا بخواب ساز و مکو که زبان کیست
خسرو که خواب می کند پاسبان کیست
بلای عشق هم شد این تو کردی
دهان کیسوی مشکین تو کردی
وا گر چه چنین غمکین تو کردی
همه بر جان من چندین تو کردی
که قصد خسرو مسکین تو کردی
دل کز تو بستانم بخم سوی که دادم
از روی تو دادم دگر از روی تو دادم
من دانم و دل که زخم ابروی که دادم
گر باز کشم دست ته پهلوی که دادم
چندین دگر از نرگس جادوی که دادم
آتشی در عاشقی خویش او خواهد فتاد
ی که گر چندان نمک بر ریش او خواهد فتاد
مرغ دل کان برون از کیش او خواهد فتاد
هم در آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد
ناکمان آمده دل ... خواهد فتاد
چند دست آن ... نشان یا غارت اعلان من
خوی جو شربت ... صورت او ... من

کان دل که داد دستی تو بو درستی تمنای آن
از غارت خوبان را جانی باشد مبتلا
رو من آمدست دیوانگی درمان من
بجوم بکشت و شوقیم روزی بکمشی از کرم
من عاشق دیوانه‌ام تا نشوی درمان من
با عاشقان سنگ دل این بس باشد در حکم دل

وله ایضاً

خونم بریزد کنه دیده و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو را وجود
من بدعا اگر تا من تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری جز غمت نظر شد
عاشق و تست نیست او عاشق جان مان بود
من ز عتاب چشم تو دم نکنم که در جهان
تو گذری که از آن طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد بسوی تو
بوسه کسی که کرد چه سوی مشکان بود
خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد

وله ایضاً

یا خود خیالی این چنین در پیش من جانان نه
خسرو تویی دارم نظر از چیست زنهار چشم
در بعد دل هر کسی میلاد تست پنهان نه
بشکافتی جان از میان خود از پیوندی بدان
با خضر هم خضر شدی کز چشمه حیوان نه
ای عشق ای بدخلی رها شستا مان ملی

وله ایضاً

هرگز ندیدم من زین سان سوار دیگر
چشم بر لعل ایمان هم نیاید استوارش
یکسان لب و ماهش هم اوند کار دیگر
از کار او برین لب یکبار دکار دارم
من نرگس تو دانم خواب خمار دیگر
تا باد داشت که با طرف تو بازی
تو جای کی کاری از بهر یار دیگر
یکبار دل بزده سوی کندی خوردم من

وله ایضاً

کان شوخ نیز جاینه به چند
وان شکل وان چشم و دهان روی
سلطانان سلطانی به چند
زلف و ذا نه پوشیدستان خط

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو
ای کنج دلها هست و قتل جانها دست
کشتم چو جان دعا دادم و بوسه ده پروانه‌ام
خیزای صبای مشکبو بر گل رخ من راه جو
روز و به فراش بادانی که کر خرد گشاد
هر که جو تو نیکو بی از عقل و جان بود
تو کمین که من کشته بگوی تو شوم
در سر و کار عاشقی هر که نیا خت جان و مال
دولت اگر نمی کند سوی من گدا که داد
زلف کوش دلت شد شدی هم دوی من
دیر شکای کلبرک تو هر دوی من چندانه
زلف قوامت چیست این بر کلستی ملک است
یعنی تو ای از خیر جانان و جان نازنین
تاراج دل که دی بیحی حتی تو دیابی بمی
لبدا لکو بیکون شدی هر بر از دو بیرون شدی
زین جش بیم هم تیش اکنون بر جانی یکی
جوان تو بینش پیش من چو غبار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار دارد
مستانه کار هیچ جانی بر ده دارد
معه و لب تو جانانا ایکی جان لیکن
انتی یا زنده یک نشست محو دل تو
یا سبه صورتستانی کش ایزد که کل
از صفت غیب جانی دیوانه کی ز خیمه
تیغ آن شوخ سلطانی به چند
دم چو دل لیکن کافر کرد

تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من
جونست در شبهای غم آن عاشق حیران من
آخر بتی بی سنگ دل از راه دل بریان من
حال من مسکین بگو در غم مشتاقان من
این طرح خواجه ایستاد از غیابی یاران من
عاشق خسته تا بود بی دل و بی امان بود
من بتقاص حاضریم که ز تو ام امان بود
شدی و خشم و بد خوی عادت یا توان بود
بیکرسد تعامت سرو اگر دوان بود
بوسه بقضا بیفت مگر باشد های جان بود
مستی جوان و خوبی و زلف در فراق جدا نه
چتر سیاست چیست این کبر و دل سلطان نه
آخر بدانی این قدر زان که نیم نادان نه
یعنی تو ای پیوند جان یکبارنه از جان نه
در کشتی آسان و دل در باختر آسان نه
خسرو همان بنیاد است و بر رخ انگه فرمان نه
قد اگر و نیکو کن هر سو شکار دیگر
وان چشم کافر ش نیز ناستوار دیگر
ور داغ بجو دل صد باد کار دیگر
از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
چشم اگر کوبان در هر باد دیگر
بر خویش باز نیاید تا نوبهار دیگر
تنهانه او که جون او چند نیز خوار دیگر
هر عالم همیرانیده به چند
وان چه حال زندانی به چند



همی خنده پشمانی به چند
به چند اشکاد از دیده‌ام نگاه
دم آن دشمن جانی به چند
مرا از ناله و آه و دم سرد

وله ایضاً

غم خون خوار را بعد و فا ناشاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند
بس طریق عشق بازی را من بنیاد کن
ای که از چشم و جوانی مست و خواب آلوده
جان همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفش بستم ار ده بند کی در خود و تست
روی بنمای و دل در ماندی را شاد کن
من بیم زانها که خواهم انقضایت سر کشیده

وله ایضاً

در کار مات بیش غایت نمی‌رسد
معذوری ار مرا عوزی چشم کوکرا
جانم که کشته عشق غایت نمی‌رسد
که خان شدست دلم باد همان تو
ما هی کردش و شب نهایت نمی‌رسد
ار خون بشست چو رست حضرا شکر

وله ایضاً

کنون که خواب دربو دست کاروان را
جا سواد چنین چو نسخه داده براب
کر سوی من که زری نیست گلستان را
کانمی بودم که فراق او تن بیم
که در کشد قلم این شکسته نشان را
تعان من کجا بشنود بگوش آن شوخ
که من شدم تو نکهدار آشیان را
خوش آن شبی که باد سپیده دم نقدم
که مهر کرد و با کشتی دهان را
روای صبا و بگو هر و رقه را باز آ
که زمنش نکاهت بهر جان را
ایی زلف تمام رخودم پر درد

وله ایضاً

که این زدی که زوی تو حیران نماند
باد روی او چند من که سوی ما ی چشم
هفت اقلیم شکیب تر آبادان نماند
من در دوش سوای جان کشم ز عشق تو

من بیچاره را کشتند خوش خوش
چه داریدم ز عشق دوستان با د
همی جوید وفا از خوب رویان
رخ خسرو غبار آلوده دیدند
چشم را دل ملک غزنی شحنه بیداد کن
تیغ عیاری بکش بر لعلی شاقان من
ناله را چند می خواهم که پنهان در کشم
چرخ رویت بلاکم که دار نهد تقدای
ملک غزنی را شنیدم سکه زد ای صبا
سینه من کوه در دست و بناخن می کنم
از حال ما تو هیچ حکایت نمی‌رسد
گویند بگذرد جو بنهایت رسید عشق
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من
ای عقل بگذر از سر خسرو که من ترا
دیدید باد صبا تا ن که جان را
بعث نرگس فریاد کم کن ای بلبل
واکنون گلستان نیست لیکن چه بود
نشان نماند ز نقش کتابت عارض او
پرید جانب او مرغ روح و با من گشت
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
ز دفتر تو بجان آمدم نمی دانم
دل شکسته خسرو بجانب تو شافت
جو پوشی پرده برد روی که آن پنهان نمی ماند
نکوای چین کند روی من حیران نه ماند
ز چشم کافرت که نوخ لشکری کشد من

دلم را داغ چند نهانی به چند
ز لب تا سینه ویرانی به چند
دلم را چند نادانی به چند
جوان در غمش چشمانی به چند
جان و مانی را همه سوی یارانا یاد کن
کاه کاه از حال بیماران شبها یاد کن
ای که تکبر کم نگویان که خود از یاد کن
خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
اول شجان خدمتی ده بر سیار کی یاد کن
اگر خسرو بود نام تعدادی فرهاد کن
در حق کوسند رعایت نمی‌رسد
کش از کتاب صبر هدایت نمی‌رسد
هر روز در کدام ولایت نمی‌رسد
در کار اهل عشق کفایت نمی‌رسد
نهشد دلو بنوی دلستان را
چو گل نبوده که نکر خط روان را
غم نهشت تیری که کمان را
کو نبی شود کوش بر فغان را
براز شان ده که خان و مان را
بنو بهار دل کن یکی خزان را
ملک که زاغ برد بر تو استخوان را
ز خب تست نکهدار پنهان را
در که بر ده بی دادی تو را جان نمی ماند
همی ماند تو چیزی دلی چندان نمی ماند
به شبه عشق روی بی سامان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند | که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

**وایضاً له**

چو رضای دوم ابنا زمنا باید چکنم | ش کنم طعن زاغان کمان تو ولیک
چون زیاده کراین نا زیباید چکنم | حالش بینی و خواهم که بگویم لیکن

**وایضاً له**

کل درجیب و سرو راستا بود | پیکان کسی نبود و کر بود
این همه و نه چند که کجا بود | از پیچ دی ان زمان که دیدم
امید زبیش کرا بود | در قبله طاق ابروانش
زنجیر سلسلش پا بود | سنکام سحر کشید کیسو

**وله علیه الرحمه**

ای صبا دل کرد ان طره طناز نماند | کعبتینی که بغلطانی از ان چشم مقام
در دهانش کنم انکشت و کمان باز نماند | روی تو دیدم و خط دور رسانید
مردم آن نرن و دندان تو در کار نماند | ناز کم کن که نکویی بکسی و نپاید

**وایضاً له**

روی عارض مشرق ثعابم خیزد | رود براه رنما وی باب مطرب صبح
نما ز خیزم مست خراب برخیزد | بعدی فریاکبند کمان دو ر رضا
که بر داون جام شراب برخیزد | کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح

**وایضاً له**

تا حیا بام حالت سخن کل نکند | مرد اجسم برخسار کل سرخ شد ست
که نرجوی از ان کو تجمل نکند | دم بدم سوخته ای بیری که شکیبا بود

ز پایند جز اول برش خوش کم دلرا
سی تو جان رفت و بس نا زنیاید چکنم
ما ز وی بمنه دیده برویم چند بن
از یک ابرو دیدم دل که بنجم جاش
عقل کوید که بکش ما ند کرما ران تیز
خسروا زیادلت کره لب خود بکره
اشب همه ما بتن دل ما بود
در باغ وصال می گذشتم
هوش و دل و صبر با زنا مد
آن عیسی اگر دم نداد ی
می رفت و بیاد آب چشم
تا کو بسوی چمن روان شد
در خواب غلط بماند خسرو
چند کاهی که از چشم تو دور نماند
خاتم اندر دهن انکشت بکیرد زد جاش
نه نماندم زپی وصل بی دادم خبر زر
دل خسرو ز جفا سوختی و دار بروش
سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
زباد صبح که بر اوج آسمان کیرد
خوش انکسی که شبینه بیاد نیغ صبح
کجاست ساقی بیدار و شب خمار آلود
غلام نرکس مستم که بامداد بکاه
چند دل که جفای تو تحمل نکند
وایست امعش غنچه مغرور که از
انجه کشتی وان می کشم انجه ودبست

چو می دوانی که کس در مرحا ویدان نمی ماند
وز دلم پوشش این راز نباید چکنم
دیده با ناید و دل با زنباید چکنم
دوغ خانه است و سروان نباید چکنم
در تجبر زمن آواز نباید چکنم
از حلاوت ز چین کار نباید چکنم
ما مش بو بال مبتلا بود
دل محرم و دیده آشنا بود
در یوسف خود که بی بها بود
حاجت که بخواستم روا بود
شب رفت و منزمه بجا بود
ان سرو که بر پسر کجا بود
کین حال مرا بنود یا بود
ای صبا سیم کران چشم روان با نماند
تبسم ان رود بدنبال غا ز نماند
زشت باشد که نکویی بر کودنا ز نماند
پرده دل چو بسوزد ز کجا راز نماند
ثعاب شب ز رخ افتاب برخیزد
حریف چند زبانک رباب برخیزد
کسی که از سر می چون حباب برخیزد
بدست کرده دل جز حباب برخیزد
قدح بدست کی قد ز خواب برخیزد
که اگر جان طلبی بدر تامل نکند
شاید ار عیب سیه روی بلبل نکند
در بدکشت ضمیری که توکل نکند



که دم باد خزان بر کل و سنبل نکند | نکنند خیل خیال تو کشم من اکر

**وایضاً له**

دکار کاه که دو نیمه نیم کار نمانده | تا بو که چون تو ما بی پیم بطالع خود
در پرده قطع قطع همچون انار نمانده | تو رفتی و دلم دنبال کرده است
پیوند چون نما ید این جان زار نمانده | دهی کز اشطارت تو چشم چار کردم
باری ز رفتن قد صنم زکار مانده | شوی کشته که کردانی کنم عید

**وایضاً له علیه الرحمه**

من جدا کریه کنان ابر جدا باد جدا | سبزه نو خیز و هوا خرم و بستان سرسبز
چه کنی بند ز بندم همه یکباره جدا | دیده از بهر تو خون بار شد ای مردم چشم
ماند جز دیده از ان نعمت دیدار جدا | دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی در دست
پیش از ان خرابی بستان و کده دار جدا | چشن تر دیر نما ند چو خسرو در محنت

**وایضاً له نور قبره**

خطت که جوشک ناب دار ی | در آب حیات غرقه شد چند
هر چند در ا ثنا ب دار ی | لب از تو و دل ز من خوشی کن
در هر ره صد جواب دار ی | کشتی کمنت بغمزه بسمل

**وایضاً له**

دلا را آب خورده جان سر کرده ایم | نیکست سروی که کس بروی ما
رو عامل کر پیش کمان نو ره کرده ایم | این سینه خریص که کرده زخاک سیر
و منزل از غبار سینه باز کرده کرده ایم | تعار کیست چشم در ین چرخ بی بار ند

**وایضاً له رحمة الله**

دیدم سر و جند ر تا نکند ان پر تو
کار خسرو بشد از حسرت تو دانی کشم
ای از کل تو ما را همه دیده خوار نمانده
تا نشش تو زنا نه در پیرهن کشیده
بس دل که ست مردم از نار و دان لعلت
می تو در و جانم زار ست چون کنم من
دستم بکیر با را کاری بکن که هستم
عمر که رفت بی تو آن در حساب نبود
ابروی یاد و من می شوم از یار جدا
ابر باران و من و با دستاده به وداع
ای مرا در تو هر بند ز زلفت بند چی
نوت دیده بخواهم که بماند بس از پی
و دم جان مرا از من دگر باد زنیت
در غمزه خیال خواب داری
شب خیبی و ما کنیم فریاد
تا رسته همی نماید از پوست
تری خطت ز آب خویشت
خون ریز اگر پنهد مدت کس
کر کشتی است بنده خسرو
ما عافیت شاره در د کرده ایم
زین بحر ابکون جو کسی آب خوش نخورد
تا چند از طبیبا نجه توان شرح داشتن
از بهر اکی تیره کنم آب آشنا ن
ای برده دلم بد لستانی
جان می رود دم برون وغم نیست

دیده بر آب ز سنگین ش می پل نکند
تا خیال تو چنین کار تغافل نکند
دند خار حسن تو جانم فکار مانده
هر شب بکریه چشم انجم شمار مانده
یکدا د دوستان ز دل بر غبار مانده
ورد کریه حسد خسرو صد هزار مانده
کز زلف تست مارا این یادگار مانده
وایست ز ان خسرو بر روز کار مانده
چون کنم دل بکنم و ز دلدار جدا
بلبل نوی به ما نه ز کلزار جدا
مه دی که ز مشواذ دیده خون بار جدا
زنده بر کیر و کمان ز خنه چند دار جدا
کل بی دیر نباید چو شد از خار جدا
در لب از شراب داری
اکنون تو چه خواب داری
زان سبزه که زیر آب داری
چون هم می دهم کباب داری
تن اته اکر شتاب داری
بیهوده چه در عذاب داری
جان از پی غم زنده خون کرده ایم
که نیک بد سرایه توان کرده کرده ایم
کردیم بر غبار روضه خود کرده ایم
این کبیس بر خود آن ره کرده ایم
هم جان بتی و هم جای
هم ایست که درون جای

چشم تو ز آتش جدا بینه — از سوز غم تو بر نخیزم
شویم ز آب زندگانی — مهتاب منم و خیال زلفت
هر چند تو قدر آن ندانی — گردم ز غم تو زنده کردم

وایضاً [illegible]

چون می‌دانم مرا نخواهد شد — چون دل از چه نکنم هر کن
چون من هدف بلا نخواهد شد — یارب بکجا گریزم از تیغت
سنبلت برین کرا نخواهد شد — در بوسه دهی شمار آن کم کن
کان غصه کهی دوا نخواهد شد — کشتی که غلام من نشد خسرو

وایضاً له

در سر هر تو کویی سر از آن برخیزم — ناتوان گشتم از آن کو نه که شوام خاست
من بروت نکنم وز سران برخیزم — از بس مرگ از بر سر کو نهم گذشت
هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم — خرم آخر به پسند که من دوم با تو

وایضاً له

تشریف پادشاهیت گدا رسان — ای دل که بود اگر بقبولی تیز دوش
این قصه را که قصه پر درد رسان — کشتی که ناله تو به یاد تو مدرسه
این آب را بهشت بدان آشنا رسان — ما جنبی سیم بدان آرزوی دل

وله ایضاً

صد شیون جان گدان دادند — هر زلف بتان هیچ ای دل
عاشق کش و شوخ ساز دادند — گر باده و یار شاد کار مروز
کنجشک هوای باز دادند — یک توبه کسی درست نگذاشت
یک سینه پر نیاز دادند — در گریه شوق آه نشینم

دود از دل عاشقان بر آورد
بگشای دهان خویش یا دست
من دانم و داد جان بعشقت
از دوستی تو ناتوانم
از یاد تو دل جدا نخواهد شد
دل را بتو دادم آنچه دانی کن
تیر تو می زنی که کس پشت
می کوشی تن سر از غمزه
دردی دادم بسینه از عشقت
کجا از عقل و دل و دیده و جان برخیزم
یک زمان پیش من ای جان و جهان بنشین
آرزو هاست که پیش تو دمی بنشینم
مردمی بین را بهر تو در خون شاند
یک حشر جواز خاک بجا نکیزندم
ای یاد بوی یار بدین مبتلا رسان
کهیچ از آن طرف گذری افتدت ز من
یک بار بهر نوشش من لب قبا بکش
جانی خرابم دهد دست نام او
از دیده غرق آب شدم مردمی کن
خرو کاز فراق خیالی شد از صبا
یاری که طریق ناز دادند
آن شوخ برای کشش ما
نی نی غلطم خوش انگی بازی
جانا دل من کانت تست
بجان کسی که بد دهد تو

با آنکه بر آتشم نشانید
شبهای دراز و با شبانید
گردم ده دم هیچ آب نیند
ای دوست بپرس اگر توانید
در بند تو جان رها نخواهد شد
گر جانم جان جدا نخواهد شد
ندجا که روم خطا نخواهد شد
من می شرم دعا نخواهد شد
هم خواهد شد جدا نخواهد شد
حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم
دور از دست بکبری نو روان برخیزم
بانگ پایت شنوم نوحه زنان برخیزم
شادمان شیم و با آه و فغان برخیزم
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
بازار دهم بسینه این مبتلا رسان
انجا که ناله می رسد انجا مرا رسان
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
از جاش دربا و بدان دلربا رسان
کی دل بمرده که باز دادند
کین رشته سری که از دادند
صوفی ز پسند نماز دادند
بهشت که ز نیاز دادند
از خون جگر طراز دادند

زیرا که دلش امان ندارد — بشنو که بوصف عشق خسرو د

وایضاً له

شاه آمد و خانه گدا بود — ما را که ز غم خیال گشتیم
یا هم لنگ غم سپید یا بود — سیلاب غمش در آمد از شهر
تا دست ... ز دم ما بود — شب صورت او بخواب دیدم

وایضاً له

بشد غنیمت اوقات وحشت جوی نکردم — ز لوث عشق دل من چگونه صب بشوید
بصف مردان خود اسپید روی نکردم — طریق شیر دلیهای شب روان چه شناسم
[illegible] — دماغ کرده خیم که طیب خلق ندادم
کنون چگونه کنم که رخت [illegible] نکردم — تمام عمر سر از خم بکذبت به سر کن

وله علیه الرحمه

به نجات عشق دمی در دعای تست — که خشم و که کرشمه و که شرم و که ناز
اینک سری که گوی طلبی برپای تست — ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم
این ابر رحمتیست که اندر هوای تست — دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ما را کشش جواب حیات آشنای تست — ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما

وایضاً له

گشتا بجه و دید یاد کری دالجه کرده هستم — جرم من از زمانت بخشا و عذر کن
این خاک روز بیم به دو این آلوده هستم — انجا که پای من نهی از تا به بر زمین
درمان تو بکس نرسد بلکه صد هستم — ما رو نیست بره تحمل براه عشق

وله ایضاً

مجنون دین که نشنوده پند
عشق آمد و دل ز دست ما برد
عیش و طرب و قرار و تمکین
یار آمد و ده دو دیده بنشست
هر دل که بسینه کسی دید
در لای برده سیل دیده
این دیده من که کور با دا
از دست برفت جان خسرو
رفت عمر و بسوی خدای روی نکردم
سیاه روی خود با آب دیده بشستم
کجا حضرت سلطان قبول حال پا بد
بترک خود بدم بندمی و بدیکت
و بال من همه شهر آمد و دریغ که خسرو
ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
منشد در دعای دمی جلوه ما
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
کشتی کز ابر گشت فلانی ز آب چشم
ای خط سبز بر لبهای خضر تو پی
عشقت بضب من همه غم داد و هستم
صد آه که آه کرم بر شعله‌ایم بسوخت
عشاق را کسی که جفا گشت و عیب کرد
اشکم دوان بکوی تو آورده خون کنم
بر جان خود نهم همه هر آنکه
خسرو در پی ره از سر برو انکه مست
عاشقانه در دمی مهم دوشت

گفت خوش دلنوازی دادند
تدبیر ز عقل مبتلا بود
یک یک ز دلم جدا جدا بود
یاد سر زلف او ز جا بود
با یاد مراد یار سا بود
اشکم بدوید و خواب را برد
پیش همه آب روی ما بود
غم هیچ ندانمش کجا بود
بغسل جای ندامت جو دیده جوی کردم
که صبحی بوسه شب را سکان کوی تو کردم
نکام خاشطانم که شک خوی نکردم
بصدق پیش خدا تا فتی جوی کردم
نکشت خاص من ترک گشت و کوی نکردم
جانم اسیر سلسله شکسای تست
سنگین که شیشه و مبتلای تست
خواهی بدار خواه بکش رای رای تست
ای صبر باز که که این جای جای تست
آخر لبی بخش که خسرو گدای تست
موش و ترا دم ستده و خوار و خورده هستم
شهانه آب کرم که دهای سر هستم
اینک بتیغ خون من و روی زرد هستم
خاک درت چو مرده در یعت و که هستم
تار و دامه رنده دیار را که هستم
باده عشق چشم خوار خویش شدم
شاد لا نراد دین برم خوشت

گر من در کوشش جانان بود
هرکسی کو غم خورد ناخوش بود
زلف را بهر غذا شانه مکن
وصل تو خوش بود وقتی لیکن
خسروا با دل خود کن که دل
جان هم روی چشم دور می داد
برون شد پای بستوران ز دامن
کسی کو حال من بیند به پند
نگارا چون غلام تست خسرو
تا داشت دلم طاقت بودم شکیبائی
من بیچ صبرم را شکست و برون شد دل
شبهانم و اشکی و زخون همه بالین تر
کوشی که شکیبا شوم تا نوبت وصل آید
یارا که بر گشته بیمار بودن هم خوشست
غرقی که زیست ما را ته دهان چه نیست
جگرهای از خوشست آنانچه ای اما جهد
اندک اندک که کهی یاد بودن خوشست
که از من شیر مردی باید اندک گوی
خسروا در دمی که کهی نکو نگاه دوست
ما دامن از بساط جهان در کشیده ایم
دو خوشه سپید و سیه بر بساط خاک
تقویت وصفها بمعانی [illegible]
[illegible]
انکه دلم شیشه ذوق از دست
دیدش بکشم که دلم نیست هست

لشکری [illegible] هر که در عالم خوشست — از زبان از دیده عشاق اکهند
من غم خوبان خورم لیکن غم خوشست — جان من آرا از چندین دل بجوی
مهمان اشعثه ده هم خوشست — دیدش نرخ که خود ساعتست

**وایضا له**

چنینم خسته و رنجور می داد — می کن باد رعنایی زیاد دست
تو دلهای پر دستور می داد — دلم را سوختی از دوری خویش
کر بر خود عقل را دستور می داد — من از جان بشنوم پند توای دوست

**وایضا له**

ای صبر هنر بود تاب روی تو ما بی — هر داوید بخشی دو داز تو هم بجود ات
عشق این همه فرمود از عیب نظر بی — صد رنج همی بینم ای آجت جان از تو
تو پیش نظر ما که امکان شکیبائی — بس هر که همی ریزد از چشم تر خسرو

**وله ایضا**

در غمات چشم دار بودن هم خوشست — گر چه هجر خوش بود با دوست شبهای وصل
در عیش که حدم بیمار بودن هم خوشست — چون سلطانان نبود می شوانم از دست نبان
چون سکان شهر با یار بودن هم خوشست — با خبر بودن خوش [illegible] مقام زاهدان

**وله علیه الرحمه**

جز جور و جفات من نشنید کشیده ایم — ای ساقی از قرابه فرو ریز می بما
از الحیلم که ده و ده [illegible] کشیده ایم — جز حب حرص بر نشد ان عاصل جهان
جز جفا و روی [illegible] کشیده ایم — خسرو نه کو [illegible] که جویم [illegible] ورد

**وایضا له**

هرکجا دردیست بی مرهم خوشست
خود درین ایام دلها کم خوشست
زندگانی که نه یکدم خوشست
ناخوشیهای فراقت هم خوشست
هم از آن گیسوی خم بر خم خوشست
چراغ عاشقان بی نور می داد
رای سوزد و خود را دور می داد
ولیکن عاشقم معذور می داد
بچشم رحمتش منظور می داد
خسر کار جان آمد زین بس [illegible] رسوائی
شبهانم و آهی داد از غم شبهائی
از دیده توان دید نخچیری که تو نمائی
گذشت بون رقص هر رشته دانائی
ور شکیبائی بود بیمار بودن هم خوشست
عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
پیش بت بسته زنار بودن هم خوشست
پیش در خانه خمار بودن هم خوشست
همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست
رخت خود بکوی قلندر کشیده ایم
خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم
دامان همت از سر آن در کشیده ایم
جور بالغان دل از بد گوهر کشیده ایم
شیشه تر می کنم از به دوست
لشکر ببیا [illegible] دوست



گر کلام من بگند باد قیب
عاشقم ار گویم کم عیب نیست
ترک جهان خواهم و با وصل کار
ای جفایت بر من مسکین همه
قصد جانم می کنی چون دشمنان
بحث من بین و او بنما از ملک
تا که از شربت دهنم دیجی
سنبه می دانی بکن چون هر تا
جان ستاند چنین که می بینم
کشی از دیم آرزوی تو چیست
شوان وصف رنج عشق شنید
لب نمودی بخشش چاشنی
دل ما را ز دست غم امان نیست
اگر کس یک زمان در عمر خوش بود
فلک را دعوی مهر است و کین
دوش شش کسان زین برد ما را
بلای عقل عشقم برد اکنون
حدیث خوش دلی و آنکه بعالم
یاد دست و صد دل از پس شهری خوب روی
او بد کند زشتی من چون نکو نکوییم
چوگان کرا زوی تست ای شهسوار دغا
زین گونه هم شاید بی جرم پشت داون
یک ره ترا ببینم بس پیش تو بمیرم
سیل زرنج باران در کوی من بیامد
تر می نمودی د خسرو ناله کنان [illegible]

طعنه دشمن بکشم پیش دوست — ستی من رفت و خیالش [illegible]
آب و بر روی منت آب جوست — بس ده دل کم شد جویم بجا که
کار جهان نیست بجز جام آرزوست — خسروا زین گونه که در خود گم است

**وایضا له**

بهر دویت می کشم چندین همه — در نیا کوش تو سر در کرده زلف
تلخ گویی زان لب شیرین همه — کاشکی خوبان نبودندی بدین

**وایضا له**

آرزویم همین که می بینم — دیدش هر دو نیست هر روز من
من بیچاره بین که می بینم — بهر روی تو دوست می دارم
هم از آن انگبین که می بینم — یا خدا از بهر جان خسرو راست

**وایضا له**

گواهی برد دل کاجان نیست — یک جان خواستم یک جام شادی
دو یک بر گفتین استخوان نیست — ندانم کامش جان من از چیست
بلا این شد که از عشقم امان نیست — کرا فتد آشنایی بخت نیکانست

**وایضا له**

چون گویم این که بر من بدی کند نکوی — بیخود شدیم ساقی زان نازنین مجلس
جانی زهر بازی اینک منم چو گوی — موی میانش بشنید از ش چو مویم
گیم کرمی نماید از مات پنج روی — دارم ش شفا [illegible] دل سختی تو بر سر
من بیش از این ندارم در عالم آرزوی — مجنون شنید باشی کز فرقت [illegible]

**وایضا له**

این که تو بینی نه منم بلکه اوست
قامت من چیز که چگونه دو توست
عاقبتش در طلب جست و جوست
چند از این خشم و عتاب و کین همه
دوست می دارم ترا با این همه
کشتن ما می کند تلقین همه
گر نبودندی بدین آیین همه
می نوید بر خسرو مسکین همه
روئیت ای نازنین که می بینم
نه ذیم من چنین که می بینم
هر گل و یاسمین که می بینم
آن همه خشم و کین که می بینم
نشان شادمانی در جهان نیست
و اندر همه عمر آن زمانی نیست
ز دور چرخ کس را یکان نیست
سخن هم انجمن ناروان نیست
دگر شد خصومت در میان نیست
زبان کی داد خسرو جای آن نیست
بایم و طعنه هر کس خلق کشته و کوی
ساغر بدیگران ده ما را بس موی
با آنکه در نکهت موی میان موی
کس هنگ را چه گوید که بشکه بوی
بشر ای تا ببینی رخ تر ازوی
کز آب دیده من با خود بره جوی
سلطان و صد کشته جادش هاه دوی

نیست دل کنز داغ جفای تو نیست
خشم کنی گناه بر شکنی بی سبب
کش اگر بی خبری شد جانم بهاست
خسرو اگر سوخت نی پی دیگرانست
جو در جمن روی تو خنده لب بنداینجا
رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز مرا
بخانه تو بهر روز بامداد بود
بکجا روم که ز روی تو سر بکجا کردم
بر استان تو هر کس برحق مخصوص
دیوانه شدم دل آرزو نیست
جان تو که بد شدست حالم
ما یم و تحیتی و خموشی
برسی که مکو نه ز من دود
خاکی شی من سرشته خونست
خسرو بکمند تو اسیر است

نیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
این همه کشتی منت و نه خطای تو نیست
کرده تا مخترعت نیم بهای تو نیست

دل که ز جان خاسته بهر تو مرده زاد
بر در تو هر کسی خاص شد الا که من
صبر بیاید وصل در دل من شسته بود

## وایضاً له

جو جان بجاست سوزه کسی سپند اینجا
که آفتاب پیاده شد ز بلند اینجا
رسد ز جعد دراز تو خم کمند اینجا

کسان بکوی تو بیندم دست در جای
نشانه شستن زلف جعد جون زنجیر
ز زلفش آمدی ای باد حاله کجاییست

## وله علیه الرحمه

ان بد همه از رخ نکو نیست
آفاق من بکشت و کو نیست
دور از تو جه بود سیم جو موییست

دی روی تو دیدم و نمردم
بوی خوشم آید از تو در چیست
کفش تو که آب خوردم آورده

## وایضاً له

کس پا جو تو بیم نفس نمی آیم
زبس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
من بهر بهی او جو نفس نمی آیم

تو تیر می فکنی از غمزه و من بدل
وار بر تو کلوبست می بود ز لعلت
ز دست جور نمی خواهمت که بینم روی

## وله ایضاً

من جان ببیم از آن جان روی
دریا فکند سوی بر موی
باری صد ش ز داغ من بوی

با جد ترش شو جو موییم
خرام بر سرش ردم پس از آه
ساقی ز دلکو می بود نشان

## وایضاً له علیه الرحمه

با همه بیداد کی مرد جفای تو نیست
هیچ کس آزاد مکن بیرای تو نیست
بهر درون رفت و گفت خیر که جای تو نیست
سوخته تر باد از این که ز برای تو نیست
کرناد که نکند غنچه زهره خنده اینجا
که دیدم روی تو پیند جای پند اینجا
مگر سخن دیوانه ایست جند اینجا
جگونه اندر ایران درد مند اینجا
مگر که خسرو بیچاره مستمند اینجا
ای چشم مد جنان بنوییست
شرمنده بانده ام ز روییست
گل داری و با منت بوییست
امروز بدیدم جو جوییست
د خورنشد آب این سبوییست
بیچاره رود بکجا ز کوییست
بدیده می خورم و باز بس نمی آیم
و گر نه من بهوا و هوس نمی آیم
ولیک بر دل خود کام بس نمی آیم
جو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم
بیکانه پرست و آشنا روی
کامی دو سه از عدم بران سوی
سوزم سرو پای خود در ان کوی
از من بده جرعه غم فرو شوی
کامروز تراست آب در جوی
ما زادان و بکشد بد کوی

خرابکشتم بر خویش بس نمی آیم
و آنکه که کجایی من اینکم لیکن
کدام باد بکوی تو می رود هر روز
رقیب تو بنواخت که خسرو را
دیوانه شدم زیاد بد خوی
دلبر دو عاشقانت خویش
بنشستند نشان صبر و گویم
او گر جه که شو ز من نه چند
ای دیده بسوز من بیخشاست
خسرو جو خیک کو نیست

توخود بغمزه سراسر کرشمه و نازی
حدیث جشن کسی را ببهد تو نرسد
از آن شدست که کوب بلبلان سر برد
رضا بکشتن خود داد خسرو تو که ز لب
بازان حریف بر سر سودای دیگرست
دل برد و رخ بپرده نهان می کند ز من
بندم مگر آنشتم ای نیکواه از آنکه
دیوانه کشت خلق که از هجر چشم او
به که بهو بجز ز نرگس دو بینم
خسرو یک نظاره در یش نصرت رفت
ای دل را بهر کرا فسانه جند خواهی
ای مرغ ان گلستان که جان تست دانه
تا جند عاشقان دیوانه خواهی اندرم
تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم
زینسان که هم میوه بی بخت خراب کشتی
منا کر بر در تو بشتابی ان نکنم
کدام وصله سری شکیبا ازمن از آنکه
وه که دیوانه دلم باز بیار از آفتاد
اشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه
خلق گویند که دعا خواه ز رای نرو من
جند گویند که خسرو زتبان چشم بدوز
ساقیا باده امروز که جانان اینجاست
ناله چند کن ای فاخته امشب در باغ
از دو سینه و من در سکرات اجلم
ای بکس جند بکه دلبر آن مست بری

جه حاجتست بابا کرشمه سازی
ترا رسد که نکار انجمن می سازی
که پیش قامت تو می کند سرافرازی

بتسم بازی هر کان نرگس تو خون مرا
شب آمدی و نکفتم بکس ولی جکنم
جو جان بپای تو اندازم خیال تو کشت

## وایضاً له

این وجه خود بیده تقاضای دیگرست
من با تو رام و لی دل من جای دیگرست
شدم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

داغی نمی شود بدل و دیده هجر او
خار آدلست یاد دو دل که اندیشش
از بهر آنکه دست نماید جاد او تن

## وایضاً له

جان زلف یار داده نشانه چند خواهی
که زمانه زان بت آری زین دانه جند خواهی
تو زلف ای جنان دیوانه جند خواهی
جا نی شمع باشد پروانه جند خواهی

در عهد او جه جوی ای دل انی فرشته ای غم
گفتی ز نکهت طعنه از بهر عشق بر تو
گفتی فسانه کو از سر گذشت هجران
بر شمع جند باشد دلها بکرد کویم

## وایضاً له

شوانم که ترا بینم و اقعان نکنم
من نمی کشم کافسانه هجران نکنم
ترکی مصلحتی گویید و من آن نکنم

روز ای ز یاد و رحمت پیش کلی خوام مرده
غم خنده این دل بیمار و زبانش داده
شکر کویم ز تو ای گریه که کوردم کردی

## وله ایضاً

مرکلا ندارم که بتان اینجاست
با گل بساز که ان سرو خرامان اینجاست
دست در سینه من بهای بی نیم حال اینجاست
کنهای دهنش پر شکرستان اینجاست

جکنم شکل و شراب نبود کمتر کم
هم ز زهر باز روای باده و نسیم گل
خوای ای جان بر ده و خواهی باش که من
منزل خانه یم مکن ای کاین مکر در جایی

که نیست دیگر جون عاشقان بازی
که بوی زلف بهمسایه کو ه عادی
من از آن توام تا هو دل جند از ی
بزنم که دوق او جون هیچ دست یاری
هر ساعتی جهون منش رای دیگرست
این فتنه ده تنهیمش کالای دیگرست
از آن تو دل که کوی کجا رای دیگرست
هر ساعتی دیش رایید پیدای دیگرست
کین زعفران نه در خود حلوای دیگرست
وین دیده را مغز تماشای دیگرست
در ملک ببر ظالم پروانه جند خواهی
ای آشنای خونی بیگانه جند خواهی
باید که تر بیخی افسانه جند خواهی
در سومنات کبران بتخانه جند خواهی
خسرو منوز آخر بیمانه جند خواهی
خویش را شهره و بدنام میان نکنم
من بجان به که کنم پیش بستان نکنم
بعد از این جان حیات که وطن نکنم
تا نظر بازی از این بیش نجانان نکنم
روز کار خوش درویش پریشان نکنم
که میسر شوم روی بایشان نکنم
که نه تا دیگر صده بستان اینجاست
باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست
رو بی بستم ای دوست که جانان اینجاست
پارهای جگر سوخته پستان اینجاست

وله ایضاً

جان خواهم داد زیر پایش / کریم کرشما ازان دیار دید

وایضاً له

وایضاً له

وله علیه الرحمه

وایضاً له

سا ما این دل کشته ... ای خستان کر پیش یاد دید

این شکر جا نی کجا ازدید / امروز ما بین کجا دید

کالا دهد خصم را سپار دید / کزیاد ما پیاده کار دید

سیماب که هر کدام کار دید / بو سیده جز دو کس کار دید

ای جان پروا نه آتش بود / ... که سم بد پاد دولت ... بود

خوب روان که کرده کشته بود / عشق باز آن تا آن کشته بود

دل از برم ... ای دل نکویت ... تو

شاد باش ای طالع میمون من / جون چنین شد باری اول خون من

تا با موزه کلی افسون من / بلبت بار ... نگار نی دکر

---

وایضاً له

وله ایضاً

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

ای دل از نهاد که رفت که بتوانی مکن / تم خود از جان دش جله کردی کون
ای لب و چشمت بلا نیز نهان مزن / هر چه بخواهی جو د بر سرا فتاد کان
جنس جو میدان دهد کوی سر ما سان / جز تو عالم گرفت خرد ز خسرو مکیر
پیش از ین این زن کونه خرقستان بود / جان تو که فرو نامدی شبی از دل
خیال وی سنم بسته در گلوی گشت / دان جان من از عشقت گذاشتم بیت
یعنی که غمت جان زو ختم بخرید / تا از کوی خسرو صبور باش بعش
بار باد صبح بوی آشنایی می وی / ای خت اشوب و چشت فتنه ز لفت بلا

ماشی سر بنفشه خاک از تو چگونه بیا کشم
من بچنین عشق تو تا به کجا کشم
خسرو ستمند را چند بما جدا کشم

هم بدر تو که خوی کنیم زدر برون
پیش از خیال تو دل ماند چو نشان نشان

پیش جهان لب من شکر جان جدا کشم
آب که سوخت جان من چند زدل بلا کشم

وله ایضاً

چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
بر آب دیده بیچاره کان نمی‌شاید
پیاده که زتن پیچ پیچ نگشاید
زبیک تطاره که در ماند پیاساید
کمال و حسن و جوانی بکس نمی‌پاید
بکش بکن که چون دست تو بیالاید

کسی که در دل شب خانه می‌گردد
دلم بشاید دو ساقی و روی درخواب
به کم شود ز تو ای نیز دمانیکت دل

گذشته چند و گشایشی تو را باید
تو جمع باش که عمر از دعا نیز باید
کمست و عاشق دیوانه را مینی باید

وله علیه الرحمه

از هوس این جهان بی حاصل نرفت
لاشه لاغر بود در منزل نرفت
سالها بگذشت و آن از دل نرفت

عمر بسر شد بر سوابی عشق
بر کشیدم تنگ تر از سوی صبر
با کسی دو تنی و حالی داشتم

هر که در اینجا نه شد عاقل نرفت
و ز دل من باد آن محمل نرفت
کشته در ویش در ساحل نرفت

گفت وای کاذم که پادزنم کن
وای که خونم آب شد چند از غم خورم
بحث تیره کار من این تا خت سرم
جان خراب شتی چشم من نیاساید
علم نرگس نامهربان یار خودم
هلاک من که از دست اوستای زاهد
زمن بپرس دلا که تو توبه می‌شکنی
چو مایه مست زکاتی به گدایان
برندگی نرسد چون بساعت خسرو
مردم از کوی تو چون بی دل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت و دود
ماه غرق در سیحان چون کشتیم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله علیه الرحمه

وله ایضاً

گر دل تو لطف با گروه پشیمان می‌شود — عاشقان را صد بلا پیش نگاه دیدنت
موی بر اندام من هر باد پیکان می‌شود — از بلا کم دوستان غمناک من خوش می‌شوم
یک حدیث و صد پیم خاطر پریشان می‌شود — ای که پندم می‌دهی درد تو آسانست لیک

## وله ایضاً

تو خون من بریز برای ثواب را — می وصال در خور این روزگار نیست
آخر کسی نماند جهان خراب را — از چاشنی درد جدایی چه اکمند
تنوم حکم کی لذاین فتح باب را — تا کوی یش بکش ز رخ تیغ را نه بود
یارب که یار ما و کن او کن صواب را — آفت جمال شاهد و ساقیست بهده

## وله ایضاً

چه شود روزی اگر یاد گدایی بکند — شهر شوریده و داد و تماید نه نکوست
یارب اندر دلش افکن که خطایی نکند — از کرم بیم مدد اندوه دلم خون ز لیست
کار چون ما را نه روا پایی بکند — مروای دوست که آه من اثر خواهد کرد
صبر کن ما غم جوانش سرایی بکند — با چنین جور و جفایی که تو داری پیمان ادین

## وله ایضاً

دوست نبود که بلا چند و پیکانه شود — در تو جز بت نمی اند نظار گیت
بند کاتراش کشا دند دیوانه شود — ای نبا خلق که زنار دمغان نخواهد بت
عق بدست آل مجنونست که دیوانه شود — ساقیا بر که نظر بر شودم در نظرم
عارف از سوختگی عاشق پروانه شود — هر شب خسرو و افسانه یاد و دیار باد

## وایضاً له

چشم مستش عاشقی گیر بلاست — کافر ابروی ابرو کرده نکت
تهمت و دور از ما دجفاست — ما جان بادی که خوبان داشتند

جز یکی راحت که باری مرده آسان می‌شود
کانچه باری کام جانانست آن می‌شود
آنکه می‌ماند که او را خانه ویران می‌شود
اینک اینک جان خسرو کشته ایشان می‌شود
شکن بنا زنند نیم تاب را
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را
یک شب کسان که تلخ نکردند خواب را
ماند ایم غرقه حاضر جواب را
بدنام کرده اند بستی شراب را
خوش گریه ایست بر آتش کباب را
آری سفال کرم بکوشد آب را
بهترین روز بتم که بلایی بکند
بیش ازین باید زاهد که دعایی بکند
گر نه اینجا نکند آخر جایی بکند
نه همانا که مرا عمر وفایی بکند
درد و دو گریه در حال صفایی بکند
جان بهوای آن نرگس مستانه شود
آنکه می‌خواهد دانست که در خانه شود
باش تا زلف تو در کش بکش شانه شود
باده می‌ریز که تا بوسی پیمانه شود
قدری گوید و بس بهر افسانه شود
عاشق بیچاره را عیب مکن
بر دل من این خون که پیوسته است
گر برای چشم خلقی در دعاست
پیش تو از بیکسی گدی نماست

بجز من خوردم غت باری پشیمان نیستم
ای الغبت برم یا دم ز شرکانش از انک
چون به پایان آمد این قصه که می‌گویم ز درد
انگه کسی که از خوباشد دعوی بود
دیوانه می‌کنی دل و جان خراب را
ای جم اگر چه رخیش خون بود دیا ل
ای عیش شغل تو بمو ننا کسی رسد
طوفان فشان دو دیده و قحط وفا بدید
کز خاطرش شکسته بجارکان خوشت
خونابه می‌چکاندم این گریه سوز دل
خسرو ز شحنه گریه نیارد نگاه داشت
اگر آید دلم هر شب دعایی بکند
مست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز
بحث ما گر نه جو ما سوخته باشد آخر
دوش نظار گیت دید دلکشای شادی
بر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز
ساقیا چه از بزم جو در خانه شود
دشمن جان خودم چشم تو ای تیر انداز
می‌کنم شکر جفایت که جوش دیند خون
با چنین سلسله زلف که لیلی دارد
برکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق
صد بلا افتاد و صد فتنه نخاست
دی دل دیوانه من کم شدست
زلف بتش کار دنیا ی اجل
تیغ جانا نما سحر نمکان شد بلی

هر کجا گوشه نشیر و پادشا نست — هر زمان گویی که حال دل بگو
داغهای دوستان بنده وفاست — بی دلان را طعنه رسوایی مزن

## وایضاً له

گر از هزار خدنگ یکی بکیش نبود — بصد هزار دلش عاشقان خریدارند
وگر نه چشم من خون که قدر پیش نبود — نبود امشب سوز تو مرا جز تیت
بسکه انگ دلت هیچگاه ریش نبود — نوشت عشق کشش و لیمه دانی خدد

## وله ایضاً

کین سوختگی غم هجران بکه گویم — افسانه من تا خوش و کس محرم آن نیست
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم — درد بیست درین سینه که نم ره شناسد
من نیم شب آن خواب پریشان بکه گویم — دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست

## وایضاً له

زین فتنه دلم را بسیار یاد باشد — یکچند عیش و شادی امروز نا و ادی
در شهر عشق یاران غم خانه زاد باشد — آید بعشق پیدا مردی که غا زیا نرا
انکیست که خواهد پیوسته شاد باشد — گر تو خوشی نخو تم من خویش را بسوزم
این زادمانده دلا کرا ایستاد باشد — تعلیم نیست حاجت غم را بسینه خستن
گر پیش نو بیم آن مراد باشد — جز شاهد است ساقی بکسو نهیم توبه

## وله علیه الرحمه

جای وفا کرفت خدنگ سیخ خورد — من خود این چنین ز زخش کشم ای حریف
حاشا که خون من بجان خاک در خورد — جان شد خراب هم ای دل و هم سند

## وایضاً له

غارت و دوست از تشویش تو
کنی اندر سینه شک تو چیست
خسرو را مشغول یاران شو بروز
گشت مست رسید و بهوش خویش شود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف
دل او فکند مرا در چه زنخدانش
نمک بریش من ای پارسا من از پند
چو وصل می‌طلبی خسرو از بلا مگریز
یارب غم از سرو خرامان بکه گویم
اما از دل من بود یاره هر شب آه
خونابه پیدا شد چیست خود از چشم
خوابش نکنم جان بلب آید که بود ده
مرغ قصه دهم شرح زمستی نهد گوش
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
من ولیکن ندیدم کشا بی نهاد باشد
ترا دل که طلب کن ای دل ز کوییش ایرا
ای دوست چند سوزی آخر جا خود غم
کشتی که پیش هر کس چند تن بکیر نام
ترسم ز تماراوی جان کردم غنیمت
بسم الله اگر خواهی پیش تو خسرو انگ
ان لعل تر که آب ز جوی جگر خورده
کشت بشبش بلا است باید که ای رقیب
من گشتم که بر درت تو پی پس شوم
بهری داد فراوان بوده حریف
خوش طوطیت خسرو مسکین بدام هجر

این کسی را پرس که او را دل بجاست
بیمکش دانی که خود ابد نکوست
گر برای غم همه شب پیش ماست
دلم نصیر بیحاف شد و پیش نبود
بهای یوسف از صدم قلب بیش نبود
دل اربجه بود و لیکن بدست خویش نبود
ترا که بود نمکدان لب و ریش نبود
که در جهان عسلی شد که نیش نبود
الغیث بدستم ستم جان بکه گویم
زاندک نبود صبر دراوان بکه گویم
بی درد چو باور نکنند ان بکه گویم
چنین ستم از که و چندان بکه گویم
ان نو دلکش دیر پشیمان بکه گویم
جز نشود آن سرو خرامان بکه گویم
آری نه کار دلها دایم مراد باشد
میدان تیغ بازی دیوان داد باشد
جای که آب نبود روزی که باد باشد
داشوان شکستن کز کل و شاد باشد
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد
زنان دوستان ز بیجان تقاد باشد
بیچاره بلبلی که از آن گل بر خورده
ور نه کسی شراب من پیشتر خورده
دیوانه باش تا دو سه روزی که خورده
پروانه کو که تیغ سیاست بر خورده
گر مشت خویش غصه بجای شکر خورده

عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
گر بر زحمت دریا و بیابان نبود
دل ببندی که نکو روی مسلمان نبود
پادشاهی که بشهر آید و سلطان نبود

مردن از دوستی ای دوست ز من در آموز
زهر کش از کف ساقی که اگر می خواری
جان فدای لطفی شد مشرب سهل ای دوست
رفتم و ماند خیال تو و هم خرسندم

## وله ایضاً

چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
ای خلق بگویید بجوینده نشانش
از دولت دشنام برآید ز زبانش
از بخت خودم در عجب و خوان گرانش

بی مهر سواری که عنان باز نپیچد
یاد است که در خواب شبش دیده ام اما
بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
خسرو نکند ایش همه بر دل خود گیر

## وله ایضاً

کین تیرها جان هم از استخوان بیرون رود
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
حجت دیرینه ای کرده بسان بیرون رود

ن بگردانی بلای جمله لشکر پس از آنک
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنک
با ملک بای سبب آید ازدم یارب کجست

## وله ایضاً

یار او اول بکش با هیچ در جولان مشو
تیغ برانی دی کوبیهی راه ترسان مشو
گر از خوابت دگر کرده تو دیگرسان مشو

طوق سیاه ماه ز نقاش تو بر ما سهل گیر
دل ز من بستانی و گویی نمی دانم که برد
دوستان کشتی کرد دشمن ولا آخر کهی

## وله ایضاً

جان نفرود ار کم شده در جای جان ماند
آن نقش باز ماند چشم روان ماند
اندر دم جراحت کفیا بشان ماند

از نار خزان ره سینه کنم کی بیرون رود
[illegible] فرزش خیا ماه او خیال
ای بی ماجرای دل خبر شد کنون

عاشق را که غم دوست به از جان نبود
وز بلا وصل نیابد که غم پیش درست
ای که عاشق ندارم دم درست غم زنید
دی یک آمدی و شهر با زار انباد
چند گویی به جا خلق بروم حیرانست
خسرو ایلیلی آخر تنقص هم خوش باش
اوی رود و عاشق مسکین نگرانش
با خوش همی آید و با طالع خوبست
یادش همی باد مکر یاد گدایی
از نالام از خلق نخسید عجبی نیست
کالبد از دل تهی شد و ره جان بیرون رود
خون چندین تنها که در بند دانش کیست
سوز عشقت این چنین درخ پی من ای طبیب
صد دل من جا یکو شکست و تو ما زک مزاج
ای دعا با زاکر بنو ندو دانم بجکسند
چند دیت هم آخر از خسرو هم بس
سر ساک کردی زنها چشم خدا مشو
از جوانان همی با شد با زمن صد کشتی
عرق می آری دی کو بهی برو از خود عجب
از خفت نبها کشم و زبان کتابم
دل او چرانست اندر طالع از نیکوان
حسود دیدی که خیال ما نامی انکار رخود
ما شد دست بر نغ ار خبر شیا نماند
دنبال ما فقد روان کرد آب چشم
مرحم کرده ریش وانچه دوستان

زنده برآتش سوزان شد نازان نبود
گیست کر تشنگی چشمه حیوان نبود
کار نیکویی که بجان نخری ارزان نبود
ماندنش گر زپی سر بی جان نبود
این حکایت نه کسی دید که حیران نبود
دور گردانت همه باغ گلستان نبود
آو نخنده چندین دل خلق بغیانش
از بیخودی هیچ ندانم که چه بیانش
آتش چو بگیرد شوان داشت نهانش
کوری دلی را که نبا شد نگرانش
دوستی بود که یاد دوستان بیرون رود
آه اگر آن دست من در کشان بیرون رود
تیر که بان ترا از کف غمات بیرون رود
دلجو بر حسرت بوده شوار جان بیرون رود
کر سکنش من از خوار کران بیرون رود
زانکه بابد با تیری که از کمان بیرون رود
چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو
شرم دار و بیگدایان ز صاحب خوان مشو
این چنین کجا رکهم جان غم نادان مشو
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو
کشته ام کی شود گر کویدش ویران مشو
من تر اسد پی نکشم کین چنین حیران مشو
باری گرد در و نه جانم نهان نماند
صد تیر آیم کشم در کمان نماند
با دوستان بگوی که ما از زبان نماند

عمری گذشت و این دل من هم گران ماند
گفتم کم نتو به سبک دستی و لیکن

## وله ایضاً

دخی نمای و گل را بابه بشکن
سفالش بر سر اغیار بشکن
دماغ عقل دعوی دار بشکن
ورق کاینجا رسی زنهار بشکن

ز سر جوش دلم بر گیر جامی
صبوحی کرده از مجلس برنایی
جانی می کشی مرد و نبشته
بران دامن نخواهم خون خود نیز

## وله ایضاً

ن که با جان نبود ار سرو خرامان اینست
حکم خاصیت خط مسلمان اینست
عاقبت در غم ایشان نبود ار جان …

ز اشارتی خطرم باشدی گفت حکیم
من همی گویم سوز خود و تو می خندی
تیغ عشقت نمایات نباشد خسرو

## وله رحمة الله

عجب ای خلق چو نو بیند چو تنها ماند
که جوان و تر و نو خاسته و نادان
این زنو آید و دانان که ترا می باید
مردگان نیز کجان تو اگر بتوانند

جان عاشق چو برون رفت که اندیشه [illegible]
صوفی امروز بس توبه شکستش داده
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد زانک
باد جنت همه خوبان جز اشک

## وایضاً له

حرفی برون نیستند تا سر قلم نباشد
کنند قصاص خوبان قاضی حکم نباشد
عاشق که پیش چشمش نکی صنم نباشد

من خو و فتوح دانم بردن ز تیغت اما
ای دوست تا نخندی برهای لعل عاشق
کشتی که عشق نبود تا خوب نبود آری

## وایضاً له

بکمند که گذشت بود مست بت پرست
مارا وداع کرد دل و عقل و صبر بود
خسرو را که گرم بر آتش نهاد لعل
شبی بخرام و مه را کار بشکن
بخور با عرمان عشق باده
سرم نطعت بابی کیمیای مست
خط شکین یا رای گل نهلت
دل خسرو شکستی وه که گفتت
انک بر دست دلم زلف پریشانی نیست
اندان سرو خرامان و بجانم ننشست
گر غم کیردت از کشتن من عیب مگیر
همه شب جان منست و غم خوبان با روز
خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای صبا نرم تری رو بغبار زلفش
عجب آید همه را مردنم از بیخود مرا
گر خوبان جان سوخته عشاق نکرد
این چه شوخیست که کیفی دل من زرد دید
زندگان مرده همه خوانند که در تو نکرند
می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
سودای تست و جان نشسته و در سینه
خونم حلال باشد تا کس ویت بگوید
تر دیکی اهل بینش کورست و کور بی شک
ای باد صبحگاهی که آفاق می نوردی
خسرو تو خود نشستی با عاشقان دیکن

هست صلاح و توبه رطل گران بماند
الا سر نیان که بر آستان بماند
بر دوز میز که اندم ایش نشان بماند
خمار نرگس پیمانه بشکن
بیا تا زاهد آشتنکه مارا در بشکن
یک امروز از پی من کار بشکن
بیار الطف خود وار بشکن
که مهر چند اپیدا در بشکن
دانکه کشتن مرا از کس غلطانیست
دانم آن نبود کشتی پریشان اینست
انکه بر سوخته گویند نگار اینست
سر تسلیم فرود آر که فرمان اینست
ای خوش آن نطاینه کاین جلسه می جنبد
کرده مستی و نماز نیست ما ماند
زانکه در دل و کوی تو که جان شود
ن نرو تشان ناکران و لی کس بتوانند
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
بعد از این سرو بخیره که اگر بنشانند
بجز شوه خاک بکو تا بیرون اما ماند
کا بجا که عشق باشد زین بتر کم باشد
بر تیغ تو چکونه جفی پستم نباشد
دانی که دست مسکین با دست قدم نباشد
مارد شراب هستی با جام جم نباشد
کردیده نشان دهد جای کم نباشد
در صد کاه شیران سگ حرم نباشد

مدکه نکه در تو کرده پیش بستان رفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
ده که جو نرگس چرا کور نباشد مدام
کرده جام بلات نوش کن و شکر کوی
کام زده بر حریر که پیرداین نه آنک
دفتر خرد و خطات بر سر کوی تبان
باد آمد و بوی زلف کادم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش
ایام جوانی بسر زلف بتان شد
چون بلبل دی با قفس سر دیدم دم
کنم که خودم تیری وابین شوم آن تیر
روای صبا وسلام بد لنواز رسان
[illegible] جان بده هم
بجان کاسته افسانه فراق بکوی
[illegible] شبها
[illegible] مقام تو
[illegible] خسرو
از دوری خود جانا حال دل من بشنو
زان نوی [illegible] هر کس [illegible]
باین همه نیکویی اندر چه سکینان
تو جان منی [illegible] میرم
[illegible] کرده
[illegible]
[illegible]
ای صبا [illegible] می خند

آرزوی روی تو از کل و ریحان رفت
چشم دل در تو بود کوش پریشان رفت
دیدن که بالای آن سرو خرامان رفت
ای که بکاهت کلی طلعی بهجران رفت
دیده قدم ساخته بر سر پیکان رفت

تا تو نمودی جمال شمس همه نیکوان
سیل بلا [illegible] این غم جانان ببرد
مستی و پیمانه ام عیب بکیرند ازانک
عشق با ما کسان رحم نیاورد ازانک
یاد که بگشاده شست بدل مجروح من

## وله ایضاً

فریاد که در گوش نگارم نرسانید
اقبال بسررشته کادم نرسانید
کایام بگلهای بهارم نرسانید
ان کافر دیوانه بسوادم نرسانید

محتاج ملک خاک شدم بر در [illegible]
افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس
[illegible] ازین لاف غباری [illegible]
[illegible] زخم شوق

## وله ایضاً

شمع سوخته پروانه کداز رسان
بروز کار بسر زلف تو واز رسان
خبر تعلق مردان پاک باز رسان

بجایی ای دولت [illegible]
دم [illegible]
چو نیم خنده خود باده [illegible]

## وله ایضاً

ای طوطی شکر نه از کوش سخن بشنو
بشنو سخن بد کو که بد من بشنو
ای جان جدا ما [illegible] بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف توی [illegible]
از باد [illegible]
[illegible] خسرو را

## وله رحمة الله

[illegible] کرده
[illegible] کرده

مرغ [illegible] عشاق سرودی [illegible]
آفرین [illegible] آن بود [illegible]

رفت برون از دلم شش تو از جان رفت
جمع قیامت بمیدان شب هجران رفت
عاشق بیچاره را کار بسامان رفت
کن مکن پادشا بر ده بپیران رفت
تیر برون رفت لیک عاشقان رفت
مژده بهر حیات در ره سلطان رفت
پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
دولت [illegible] یارم نرسانید
[illegible] آرزوی دل یکبارم نرسانید
[illegible] کادم نرسانید
یک جرعه خود وقت خمارم نرسانید
نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بیر حکایت و [illegible] رسان
[illegible] بدان لعل دلنواز رسان
دلم بزلف نگه داد و خود باز رسان
بکو بروح ستم کشکان ناز رسان
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان
اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
غمازی آن [illegible] از مشک ختن بشنو
بشکفت گل [illegible] غنچه دهن بشنو
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو
بلبل کل را [illegible] لولوی عمانی کرده
مست شد بلبل [illegible] غزلخوانی کرده
جان [illegible] گل و بارانی کرده
بر لب آب [illegible] شکر افشانی کرده



حق چشم من مسکینت خدایا مپسند
غصه ام خیزد کای دل سخن صبر کجا
عشق در سینه درون آمد و حالی [illegible]
تو پری روی و دیوانه مکن خسرو را
[illegible]
[illegible] با جوانان [illegible] ولیکن
[illegible] طبیب آدمی کش
[illegible] چشم خود هم
[illegible] کسی را
ای فراق تو یاد دیدن بینه
[illegible]
غرق خونم [illegible]
[illegible] در حضور خرابم گشت
ای در بغا که خاک خرابم شد
[illegible]
[illegible] کوشی
[illegible] کویی
[illegible]
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی نشیند
رفته ز چشم آمد ای دل تو چرا نالی
کفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید
خسرو ز رخ خوبان کفتی که کنم توبه
جانا اگر همه تو دیوانه نسازد
از خون من خسته نشان در [illegible] زلف
[illegible] دل ز جگر [illegible] آیم

[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] مسکین [illegible] کرانجانی کرده

[illegible]
[illegible]
[illegible] کفش جانان

## وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## وله ایضاً

در دلم خارها دیده بینه
[illegible] دیده بینه
با دل [illegible] دیده بینه
[illegible] دیده بینه

[illegible]
ای صبا [illegible]
چند کاهی خلاص باشد بود
[illegible] آمدی و خسرو را

## وله علیه الرحمه

تا خبر [illegible] باده که می نوشی
ای شمع تو هم دانم آتش زده [illegible]
[illegible] عاشق شد [illegible]
[illegible]

از غم فراق [illegible] جان بدهم
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل بسته [illegible]

## وله ایضاً

کان موی پریشان ترا شانه نسازد
کین سوخته را شربت پیکانه نسازد

[illegible] سودایی
باده [illegible] آر که ما [illegible]

[illegible] پنهانی کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] سلیمانی کرده
[illegible]
[illegible] کوی
[illegible]
[illegible]
غم تو [illegible] دیده بینه
داغ تو یاد کاه دیده بینه
[illegible] دیده بینه
[illegible] دیده بینه
جانم [illegible] دیده بینه
[illegible] از دل قرار دیده بینه
[illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی
[illegible] افسانه نسازد
عاقل [illegible] دیوانه نسازد
[illegible] پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد بسر آری
الکن که بود سوختگی چشم و جراحش
سودای بتان از دل خسرو شدنی نیست
غم نیک کشد و غمزده جان زی سراب نیست
عشق غم من بستای که نخ تو ز حیث مبیش
تان دهان ای عاقلان غمخواری ما بر کند
کافر اردم شکار ایک زمان آمد تو
کشی اندر خواب که کرد روی خود بنماید ت
خسروا ز تار دنبد اول بس انکه سجده کن
باز چون خلق شد چشم جفا نمای تو
نیست امید که تو ام یک گل بخت شکفد
من که ز دولت غمت خون دود بسر می جوشم
بر روی آخرت کی بود بود خاموشی
از چه خیال تو با دل خود بعیب تم
گوش خسرو آدب تا شوی که از صد نهان
چشم تو که مست تو جان شکار تو
خلق از تو باکال وفا در شکایت اند
در عشق چه کو او بود طعن دشمنان
بنی که جز محنت دولت بترا رحمت
هم خود برون برا بر چه که خسرو نگوید
هشت جز نعالم بهی بتی اورده
رخسار تو که تو به صد بار شکست
نرون نتیغ تو چو بکوشش بیش
نیز جان زیاد دلی گشتم ای طبیب
چشم اگر خون نه بغیبت اندت

دولت برهیچکسان خانه نسازد
چون عاشق صادق شدی ایمن منشین زانکه

### وله ایضاً

خون تو مست آخر ای دل که شرابی نیست
هر کجا جلاد باشد حاجت قصابی نیست
کندرین خانه بجز دیوار کلی اسباب نیست
کاهوی جان را با تیر ترکان کار نیست
این سخن بیگانه را کو کاشنا را خواب نیست

تا از نه چه مجنون از غم عاشقانست
پادشا که خفته بود و شحنه گر کو دن بزن
از جمال دوست بود با خیالش هم خوشست
دل که از آن من شد چند بر صد کرد که تو
تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان باز که

### وله ایضاً

عمر بباد می دهم بهدر هوای تو
اینست چرا انکار کی کنم دعای تو
حیف بود گشم من خاک در سرای تو

گر به رو باد سر دمن که بر باید ت کی
وقتی که ز جان من ناوک تو خطا شود
باد بر آستان تو خاک شدن وجود من

### وله علیه الرحمه

دولیست که جهان ز دل من فکار تو
من هر چه پیش پی کیشم شرمسار تو
خاک پند دوستان ان ناکوار تو
که باد دم که نه قدری بیند از تو

ای لوی تلخ از آن لب شیرین که زهرست
پیش تو جان شکام دنیا و دنیا بدست
کشم که هوشیار شوای الکار عشق
زغم مه پیش درتو می زنم بسنگ

### وله ایضاً

تو دیک شد که دو بسیه پوشی اورده
ات انکه بیل بکم کو شی آورده

شوق تو تحفه ایست که سلطان عقل را
لشکر کران ابلهی رو او نه شن شته

### وله ایضاً

شمشیر بلا بر سر مردانه نسازد
جز شمع زخاکستر پروانه نسازد
کین مرغ بلا جز که پروانه نسازد
ذوق آن انداخ گوش اولو الالباب نیست
بهجانی ترک جانان تهذیب احبابت نیست
خانه درویش را شمع بر ان مهتاب نیست
اخواند ترکش یک ناوک پرتاب نیست
آن چه او کرد بجاوی خضر ما بید آب نیست
پیش آن ابرو که شخاند استان محراب نیست
ای که از وفا کند جان من و جفای تو
تا نروی جای خدای دل و دین جای تو
شب قصاص چه دوم معذرت خطای تو
تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو
کلبنی چرا کشد مودج گدای تو
نغمه شوق می زند بلبل بنوای تو
آب حیات با دل و جان سازوار تن
مردم فریبم ام ز تو نا استواد تن
عقلم بگوش گفت من هوشیار تن
غم تنکی که مست رحم بی عیار تو
گاه زحمت چشم من هو کوار تو
اهل صلاح را بتدع نو شتی آورده
سوی حنین گرفته بجاو شتی آورده
کشتی این منزهست که پیمنتی آورده
آن دادوم بدم که فراموشی آورده
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورده



بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی
عیش ارچه کرد پیرم گل پیش لنبارم
تو زشهر رفته و من بکمال وجد و حالت
نی منجوم نراش یکباره فراقت
مترای صبا شوش زنبید رفتدان
سر آن رشکم کردم چون گشتش برابی
ضعف تو چون توانم بستی که مرده خسرو
گر چه زروی نازکت سوخته کشت جان من
خراب گشت خلق را در شهر که رفت
وی که ز چون تو بی بس نام عیار دیو زبان
کیشم از بهانه ناخوشی رخ تو چیست باز کو
دور مکن ز دامنش که منزل صبا از انک
خشک نان نبای تا صلح کنیم یک دو کی
با ناز این دلش ز دیکه آورد ندانم
شبها منم و گوشه و غم حال من انیست
ان که وی که چیزدا از آن راه بپیند
اشک از سر کوی دیم تحفه غم آورده
باز دم بجکر که ناچار آن قامت چون تیر
از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
زمن نازک میانی دور ماندست
بر از خون نست جوی دیده مست
بجوئید از زبان من که اینجا
غم و درد غریبان از کسی پرسند
گواهی بده ای دم زاریم را
شبی یادش بمی از خسرو ای باد

کر پادشاه ام من نه آب دیدگانی
من و صد نشاد جو من بفدای آن جوانی
نه زبانک چنگ و بربط زدای کاروانی
بدل چو سنگ خارا تو نشنوی بجانی
چو زعابان بمجلس خبری بیار ساقی
تو رو سوم آن نتر احباب عاودانی

منم و شبی و کشتی چو سکان جهد کویت
برسای چون غارت خرابی دو مستم
ز فراق کشته را بزبان و جان نوده
جو نویدم فرستی دل ز ده ز نوع کرده
که اگر بشیع شوق دل سنگ نرم کرده
طمع وصال از تو بهوس و خیال باشد

### وله ایضاً

دود شنیده می شود در دل شب فغان من
نیست گلی که بفکند خاک در نیز ... من
نوری و دوستان ... دوستان من
در ره ... شد استخوان من
جان ده دل من آن تو ز یخ دعم تو آن من

هیچ عبارت از خود تمی نیند دم سکون
کردیم بجان امان تو که تو غم من
بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کجی
خون دلم آب شد از پی روی شستنش
بلند رود نیو قد هیچ بخسروش نظر

### وله ایضاً

دانی که چیست سود ابس ان کردن ندانم
من خوشترا زین هیچ ره آورد ندانم
ساقی قدحی باده که تا ده ندانم

چشم همه شب راه و جویاد ایدا زان کوی
دانی که کجا دیم ازین کوی بیامست
یاری که بر بخند ز جفا باید نکوییم

### وله ایضاً

گر از سرو روانی دور ماندست
دلی از زبانی دور ماندست
کا او از دلستانی دور ماندست

من ساقی که می نکو اردم لحت
هلاک جان من ان پیر دا ند
خرا شتن بود آوا نه رعی

### وله علیه الرحمه

بزم هوس شاهی که فهیم با نبا نی
ز شراب لعل دوشن که شکل ادغانی
بغلاتی که دایی بخوانی که دایی
که غذای روح باشد غم دوستان جانی
نه حدیث عشق باشد هیچی بود زبانی
که سکان کوی راکس ندهد نشیمانی
بخیال و خاطر آید تو بمیر ز ارزانی
شوی تو می کشد غمزه این لب ربان من
گر چه شد آب جلوه فن ذوق تا توان من
در کشیم بیا کیان که در تو جان من
گر چه که دیگری بود بر تو عهد کان من
خوابم شود غمزه از سران جوان من
نیک شایب زود ترک بیک غان من
وان صبر که بود ست کجا کرد ندانم
حال دل آوا نه بث کرده ندانم
من از غلط اندازه دم سرد ندانم
کین آه جگر سوز فرو خورده ندانم
دردی که بتر سد ز بلا می ده ندانم
یکی نو خته حاد شهر ورده ندانم
دلی از نقد جانی دور ماندست
که از من مهربانی دور ماندست
که دوری از جوانی دور ماندست
که از گلستانی دور ماندست
که از من بد کمانی دور ماندست
گران دریا بیانی دور ماندست

دلم زین سان که زار و مبتلا شد
بپا بر دوستان جانا قضا کن
مراد تهی خوشی نوبت در دل
دم سرد تخرا نراسکه نوکرد
بکن بر خسروای دشمن جفایی
یارب که دوش غایب من خانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان
از گریه شبانه سرم قطره می کند
فرمان نداده دی تو چندین که اسمان
ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
زلف تو هنوز تا بدادست
کفتی که وفا نیاید از من
کشتش بکدام بوستانست
نادرم غم عشق و بی قراری
عاشق کم تو خورده انکاه
با تو مثل هلاک خسرو
دیوانه دلم زلف پریشان که داده
درخانه جان آمد و بیرون برود هیچ
خلقی بر کوی تو از شوق بمردند
یکشهر بنازت و تو بجز آری
این بر که لکد کوب تو شد که تو بکوی
ما نفت بکل کلاب نیاید
دانم که لبت بمی توانست ولیکن
نا امشب اجل از دمت کم لیک
اندانکشاید که … یام آری

ازان نامهربان دینه وفا شد
مران تیرت که از دشمن خطا شد
مسلمانان نمانم تا کجا شد
چمن نه برگ و بلبل نه نوا شد
مبادا زاه کسان روی را خوی
رادت که هلاک چون منی بود
شب از همسایگان فریاد خیزد
چرا می نالد این مرغ چمن زاد

وله ایضا

ان نازنین مجلس مستانه که بود
یارب که این شراب شبانه که بود
اقطاع آفتاب بپروانه که بود
باری نبود در دلم امشب نشان صبح
تا فات وش چند چو زنجیره که باز
دست مبارک تو که دی بخشد بتیغ

وایضا

سوگند بمو که استوار است
سروش بکدام جویبار است
ای غنی نیر بر قرار است
خون شد دل من بکوی ای یاد
من گریه خویش دوست دارم
ای شاه سوار آشوا نرا

وایضا

جانم شکن طره پیچان که داده
زان ترک پریشید که فرمان که داده
ان مست شبانه خبر از جان که داده
کافرصفتان داغ ایمان که داده
شبهاست که رفت است من خواب و ندانم
خالیست بکنج لب غمزه … ای
هر صبح بر دوش من سوخته و یارب
بیچاره دلم این … سوخته گذشت

وله ایضا

ان بر که مکس بر سر حلاب نیاید
دکله … چو مهتاب نیاید
ماتم چو بود … آب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر
شبها من دیوانه و یاری … ده
ما به صلاح ذبح ساقی … ذیم

اگرچه خون مسکینان مباشد
بحمدالله که آن حاجت روا شد
مراین ناله شبها بلا شد
مکر او نیز از یاران جدا شد
اگرچه دوست ناکرده دعا شد
تشویش آن چراغ زپروانه که بود
تا آن دو من بازو بیانه که بود
ان وقت از پی دل دیوانه که بود
آن دولت از پی سر مردانه که بود
آن مرغ دانه … دانه که بود
جستت بکرشمه … نگار است
کان جان عزیز در چه کار است
که هیچ کنیم یادگار است
تیر تو نکوترین شکار است
شادی طلبد چرا نخوار است
دیوانه و موسم بهار است
کان خواب برای غمزه فتان که داده
کان داغ برای دل بریان که داده
کین باد بکلزار بر بستان که داده
تن که برد بیش نمکدان که داده
خسرو چه کند درتیح جولان که داده
انجا از لبت آید زمی ناب نیاید
این بنوعیست … نقاب نیاید
من نالم و یاران مرا خواب نیاید
کانرا که تفی هست بمحراب نیاید

چه عیش بود این که گهی بود دل خسرو
باز آن سوار مست بنخچیر می رود
او اسب می جهاند و ما کشته می شوم
ثناش چنین بقبله محراب ابرویش
هر ساعتی که می گذرد قامتش بدل
عشقم نه رفتنیست که در شخص آدمی
نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت
وا باز از طریق صادق خود یاد می کند
ازین سو می کشد … تیغ درکشت
فرو خوردن نمی آرم فغان زار خود پیش
ز بویش می کشد بادم روانم باش کو بادی
خرابم کرد بود و رفته فریاد ای مسلمانان
بدین سان لنگر از ادبست برواز … آخر
مکر … افسانه خسرو
جان بر از غمت جان شده ام
گر تو مهمان من شوی خود را
کی دهم ترا کنه …
خوار مسکین که خسرو ام آخر
بای ناز ارچه گهی جانب ما نکرده
اینک سر با دکر داده قدم وز … کشد
خود روای اشک بکو … دولت آنکه
جان ترا سجده کند ای … دل و …
فرخ داکری … خلق … مست
سبق … پیش تو … فلک
اگر تو سرگذشت من بداینی

وایضا

لشکر هلاک می شود و بیس می رود
از بهر توبه کردن تصویر می رود
کویی که دردرو تن من تیر می رود
با جان برآید آنچه که باشش می رود
ای کاشکی که بر دل خونین من رسد
من بهشم که موج … سرو من شان
دیوانه شد دلم زه زلف تو برگرفت
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی

وله ایضا

وزان سونگیم از بهر مبارک باد می آید
که سک صد فضه … فریاد می آید
مزار … نمی خواهم کزین سو یاد می آید
کر با زان یار بد خو هم … یاد می آید
بسوز ای عاشق خسته که آن بی مهر می خندد
بدعای … من نه زیرا که با ذات
فراموشم نمی کرده … شمشاد وش
جفاش دوست می دارم که عذر … جانم

وایضا

گر غمخوار کی بجان شده ام
از اجل یک شبی ضمان شده ام
که اگر بر دولت کران شده ام
غم جان بود پیش از بن واکنون
پندت ای نیکخواه کی شنوم
که سکان تو الشفات کند

وایضا

هم یکسان دهان تیغ چرا نکرد
انجا اندر دل من بست صبا نکرده
من نمازی که در کست روا نکرده
صبح رخش صبا داد چه دیدن چاره
وی بدشناسی ذکرم بز باتش …
طاق ابروی بلند تو قوی محرابست

وله ایضا

دکر افسانه مجنون نداینی
همی گریی که … پندار می باشی

کز حسنت تو بر روی … جفا … نیاید
دستم بکار و کار ز دست پری رود
ان تیر … بر دل بخنجر می رود
این باد مشکبو که بشبکیر می رود
مسکین بپای خویش بزنجیر می رود
کابین صوفیان همه تزویر می رود
در کار او هنوز چه تقصیر می رود
غم دیرینه باز در دل ناشاد می آید
بنال ای بلبل مسکین که آن صیاد می آید
سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید
کز بوی عاریت … انیس تشاد می آید
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید
چرا این قصه او بر زبان … آزاد می آید
که زبوی … می آید
بکشم خویش را … شده ام
من که خود بند … شده ام
دور از آن روی … شده ام
کز علام تو رایگان شده ام
تم تران ز … جای نکرده
هیچ روزی قدمی بر سر ما نکرده
شکر این لطف … نکرده
کر دو چشم تو … قضا نکرده
کر کسی … نکرده
برزخ خسرو … خطا نکرده
مکن تعلیم سگ را با شناسا

زمن بر سی کرم فردان چه کردی
بماندم اسپوانی هم که بادی
بیا لیتش نما لیدای ایران
بتعل خسرو آمد عشق و شادم
بود یار من آنرا که یار داشتی
زمن بریده غم یادکار داد که کاشتی
خراب کرده خوبانست جان و دلم
بباغ کاش همه بودی که تا پیشش
خراشهاست درین سینه بودی الف
دریغ یک سر خنجر و نیزه دربایستی
خوابم که سیر هم روی جو یاسمینش
دل رفت و روز ما شد که روی خبر نیامد
ای جامه دادازین ما نجستن […]
کویند شادمان زی خسی چو غنچه […]
خسرو بیک نظاره دلرا بباد دادی
بزم ما را یک دو خواب آلوده اند
سایه پرورد ندوز خط سیاه
در میان شیشه صافی شکر
ابر شوای چشمه خون کز شراب
این با شک آلوده شفق کویا
مست خسرو را سوال زان دهن
ای دل علم بلک قناعت بلند کن
خلوت رضای سوی […] کیر
الکش […] بود بدبند
تا چند […] همای باشی

ترا داده ندجانان زند کانی
یکی را باشد از من مهمانی
که بی شیرین بود خواب جوانی
نو آکر دستان جشم کردانی
طپیدم داغ فرمایند انده
را جان در وفاداری برآمد

وله ایضاً

دو سه در کیم ازین یادکار داشتی
وکر نه بهتر ازین روزکار داشتی
زخون دیده زمین لاله زار داشتی
بناز کشتی که که من ازان توام
بتهمتم کشیدم عشق وانهمان خصمت
کدام دل نه باسود ما شد […] خویش

وله ایضاً

لیکن انت جشمش ترسم از کمینش
ای دور مانده چون زلف عنبرینش
که بید نتش کرده اندام نازنینش
من […] کردام کاین زیم زکینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش
طاقت نماند آن رخ از تازکی نفسها
باری بتیغ راندن ان ساعدش ببینیم
من خود زبهر خونی بر روی تو نکویم

وله ایضاً

مایه را آفتاب آلوده اند
اتش کویی باب آلوده اند
دستان مست خراب آلوده اند
جامه بر اندام شان کویی ز لطف
می نه بیند سوی ما ساقی ازانک
یا رب آن […] را از می است

وله ایضاً

چشم طمع […] پی کند کن
ابلیس را بسلسله شرع بند کن
الکش […] بود ریش خند کن
خود را نمودن خویش ار جند کن
خاکست […] تو […] شوی
[…] محبتی […]
[…] سلطان عشق […]
جان کش […] قدم […] عشق

کز تا بر من فدان نما توانی
که حله جانیش دارم در نهانی
منم زانده حق من بد کانی
که یاری همی شدان جهانی
کی بدین دکه در کنار داشتی
دروغ کیش و من استوار داشتی
که پیش ازین من نادانش خوار داشتی
برفتی و نیا لای خار داشتی
بدین جراحت جان فکار داشتی
که تیغ او را مشغول کار داشتی
فتنه است اینکه که چند […] مکیش
ای باد شد مکرر ز برک یاسمینش
چیزای قبه بدخو بر مال آستینش
لیکن تو کشف بشنو بدخو مکن بدینش
که جان بکار آید باد در کمینش
مست خوش کوبی شراب آلوده اند
برک کل را از کلاب آلوده اند
جشمهایش مست خواب آلوده اند
یا خودش از خون ناب آلوده اند
سینه از آب کباب آلوده اند
که […] بیش راه جواب آلوده اند
از کیمیای […] بهره مند کن
بهاش درو نه او جان سند کن
وان تاج […] از زر و لعل […] کن
بس […] حصار […] ز همت بلند کن

آتش کرت ز پستی همت لکد زند
زین آستانه ملک کشی کار دیگر است
افسوس ازین حیات که بر باد می‌رود
مردم زمن کرانه روی دیو می کنم
زاهد به پند دادن و […] مست را
ای من غلام دولت آن نیک بنده
ای نفس پند کیر کاخر بکردش است
زخم زبان خسرو […] کند ترا
چه داغهاست که در سینه فکار نیست
دلم ز کوشش […] کام دل […] بیند
خوشم بدولت خواری ملک شکایتی
نفس با خرم آمد از ان دمش […]
ز بس که در دل خسرو سوار […] نشست
نه یار و عذر بوسی و کنار می کنم
درون دل نه یکی صد غبار دم افزونست
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن
توام بتیغ بکشتی خیال کشت که او
بکه بپاید سایه کت خوابم نیست
بناز کند شبی خسرو اکلت شکست
سر زلف تو یاری را نشاید
اگرچه زلف آرد تاب بازی
حرام کرد جشمت راست کشند
دلا خود را بچشم او مده زانک
مران از در که خسرو بنده […]
عهد ما را کان شد که […] کنم

تو خاک راه او شو و همت بلند کن
سنک ار یکی زنند دعا شان دو بان کن

وله ایضاً علیه الرحمه

بر اسمان فرشته بر […] یاد می‌رود
خاطر بسوی لعبت نوشاد می‌رود
کز بند کی نفس باز آدمی رود
ای مرغ […] که صیاد می‌رود
ده کین دل خراب عمارت کجا شود
کار خمار صد نیست تو به می کنم
ضایع مکن […]
آمستنه بر روی زمین پای کار […]

وله ایضاً قدس سره

بد مسی دارد کوشش […] یادم نیست
که التفات کسی را بروز کارم نیست
که بد کوی عدم هیچ یادکارم نیست
نخاک کوی […]
را […]
ملامتش […]

وله ایضاً

منم آرزوی ان سوار می کنم
نصیحتی که کسی دوستداری کنم
شنیع می‌شود و […] کنم
که نالمهای تو در سینه کاری کنم
شبی همی […]
وکر […]
[…]
شراب عشق […]

وله ایضاً

ولی باده بهاری را نشاید
که ترک مست را یاری نشاید
تمام استواری را نشاید
بجان کندن رهاکن […]
دلم صید خبان جشمی […]
حریفش بوده ام […]

وله ایضاً

کسیار یکی کند تواضع دو چند کن
خسرو برو تو هیچکس را پسند کن
کاین خانه بر دوش باد می رود
سیل منش چنین که به بنیاد می رود
خر ساقی آمدان همه بر باد می‌رود
این عمر دو روزه عمر که بر باد می رود
بر روی شاهان پری زاد می رود
خود سخن […] بر تیشه فرهاد می رود
چه درد هاست که درجان […] نیست
براستانه […] پوش یادم نیست
که اعتماد بر این چشم سیل بادم نیست
وکر نه […] آن خوادم نیست
بجز یکی […] غبار دم نیست
نه دل بدیدن […] قراری کنم
فرو دمی […] فکاری کنم
[…] کیش تو خواری کنم
کز این شراب شبانه خماری کنم
که بامداد اجل […] هوشیاری کنم
منم زان سخنش خار خاری کنم
که دشمن دوستداری را نشاید
کاین […] زخم کاری را نشاید
تو […] شکاری را نشاید
کاین شربت خماری را نشاید
[…] که خواری را نشاید
[…] آرمان کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بگشاییم | داغ دیرینهٔ خود باز نو تازه کنیم
دوست را دیده دل خود بفغان یاد دهیم | گر نمی‌شد از خون جگر تازه کنیم
جون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن | قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
امشب است که افسانهٔ هجران گوییم | جان آزرده خسرو بنظر تازه کنیم

ره نو را بهمه شهر خبر تازه کنیم | غزل سوخته جگران خوانیم از مطرب مست
باغ را نالهٔ مرغان سحر تازه کنیم | باده نوشیم بران روی و پیاله مباد
ور شراب آلوده دامن تر تازه کنیم | مست و لایعقل با دوست یا از او شویم
ور ترا خواب بود باد دگر تازه کنیم | زلف آشفته ازان روی بیکسوی نهیم

## وله ایضاً

دلم رفت ایک با صبا آشنا بود | چه می‌گویم دل را خود دل کجا بود
مدتی که بیام خبرش نداد دست | که بوی گلرخ من با صبا بود
انان بر دل زند فریاد بلبل | که تا بوده است خوبی بی وفا بود
زما یادش دمی که گاه ای باد | خوشان وقتی که این دولت مرا بود
ترای زاهد که اندر کوی او نیست | که این بیگانه وقتی آشنا بود
غت بس بود بد کفنش چه حاجت | ترا گر کشت خسرو در رضا بود

که او سالی تمام از گل جدا بود | منال ای بلبل از بدعهدی گل
گذشت آن وقت کو را یاد ما بود | غنیمت دار وصل ای همنشینش
چگونه می‌توانی پادشا بود | ز درون پیران پیکانه داده م

## وله ایضاً

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند | دو دیده در رخ آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش | مراد من دل این داغ یادگار بماند
کرای خضر خودم … چه که مرا | بیادگار درین سینه فگار بماند
چگونه بر کنم آخر که خاک بر سر من | که در درون سخنهای آن نگار بماند
وا رکش دلی بود پشل ازین نالان | که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
یار با کسی بوسه یادگار دهم | که جان نمی‌دهد و دوست یادگار بماند
غم بگشت زاری دهم خوشم بادی | که این فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند

برفت از سر و هوس خمار بماند | جوانش سیر ندیدی که ذوق کشتم مست
بکام لذت لبهای خوشگوار بماند | گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ولیک
سری که در ته جولان آن سوار بماند | حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
برفت این دل و آن ما لهای ار بماند | کنون چنانکه همی بایدم بگشای دست

## وله ایضاً

ان کلاه کج بران سرو بلند او ببین | موی موی او بموی و بند بند او ببین
ای که بوی با فیش آمد ترکز شاه زاد | جان من بر آتش نیند سپند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال وقت من نکو | داغهای غم بنه … درد مند او ببین
بر من … آیم نجت | آه تا کامان زجان … او ببین
بند خسرو تا چه … ساقیست … | خان و مان خراب … او ببین

وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین | دل دران زلف … سودای باد صبا
ریش … چون … او ببین | … ای … کمین آن دغی
سر فدای تیغ شد … بلند او ببین | ای … دل من پاره کن
انک انک داغ بر دران … او ببین | جان من … غافل … در ما …

## وله ایضاً

زلفش ظلم کرد جهانی فرو گرفت | … جهان … تاب … گرفت
… مان می شدی | این جسم دل … که بوی تو گرفت
بوسیم آن لب … که می کنم سخن | ز شور این کباب … خانه بو گرفت

با ما … بوی … گرفت | … کم کردی … خوش می کند
… نخواهم نکم در کلو گرفت | ساقی یار … جان … دل …

---

وقتی زبان طعن گشادم … | کین عمر گذشت … باز او گو گرفت
بس پادشا که از هوس شاه … | عشق تو تا کمانش … فرو گرفت

دانم دل خراب مرا چه او گرفت | ای پرده پوش قصه من بگذر از سرم
دمیکه در آمد و بس سبو گرفت | جان بنده بود خسرو مسکین زنیکوان

## وله ایضاً

نگارا چشم رحمت سوی من داد | غنایت … جون … موی من داد
دو تا شد بازوم زین سرا … | دمی بر زخم ما بوی من داد
جفا کم کن دلی که خواهدت دل | بکش یاد دوست را پهلوی من داد
دلم گر دست هجران خون شد ای اشک | دلی گر می‌توانی سوی من داد
مکن ای دوست خسرو را فراموش | زبان که کر بکشد کوی من داد

نمی‌گویم که شمع از روی من داد | … چند خوابی … ای چرخ
بیر در خدمت بدخوی من داد | … ای پادشا بیهوده … پند م

## وله ایضاً

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود | من بوده ام دو یحم و باید دگر نبود
می رفت آن سوار و دو بود چشم من | ان یار خانه سوخته را این قدر نبود
دیوانه کوه عاشق و نی دیلی … | باری ز آب دیده ام این دوش بود
دوش آمدی و بعذر تو گرنکی … | عشقت بلا شد … خطر نبود
پیوسته روز غمزه کان تیر بود لیک | از روزگار … تر نبود
خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری | خبر وقت گر نبود و گر بود … نبود

می شد ز سینه جان و درانم نظر نبود | سوز دلم ببینید و جنبش نمی ترکت
یاد بدلم که بود کجا شد مگر نبود | خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم
معذور دار ازانکه ز خویشم خبر نبود | بر من ز روزگار … رسید

## وله ایضاً

ببین که باز بحث که او شاد دلم | که خویش را چندان ببادها دلم
بجای بود دلم تا نشسته بود آن لف | جو پیش چشم من آمد … دلم
بدست صورت خوبان نظر نباید کرد | که هیچ گاهی ازیشان نبود شاد دلم
اگر نبا خوشی روز کار سوخته را | ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم
مانند خسرو بخوم … | زهی کمال که با بدکنی مراد دلم

متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم | بگشت کو سر نیکوان دلم چند ای
بباد شد چو پریشان … دلم | نمرا عهد بکردم که ترک … رویش
که یاد دار داد این پند … دلم | تمام عمر من اندر غم جانان رفت
دلت خوش است … خوش مباد دلم | ازان کمیم که شد با تو دوستی …

## وله ایضاً

سوی نگار … زین برود | … دل … برود
تیران ز انداخته تو چون … | دوری … برود
یک تیر از کان توام می کند … | رفت … بار … برود
یک پادشا … | … برود
بنار کان باغ … لطف کن | زین … برود
گذشت مجلس عیش و خار می برود | بمانده … برود
… ساقی خوش … | طریق آمدن ان سوار … برود

بر آهوان … با مشک کمین برد | بکدام … آیم ز بهشتی
ابرو ز هم … کمین برد | … دل خلق ز جا برفت
مست خراب … برد | … خون برفت

## وله ایضاً

برفتان … خمار می برود | بهر وقت … آمد که … خاطر

دوبین قریا کش از خیال آن جوان
جا ندم در زیر پای فلکو نشین
جنین بهادری ومن هم بسوی او جکنم
ز کوش خسرو آن نغمهای جنک برفت
دل باز سوی جان بت بد خوجه می رود
کلکشت باغ می کند امروز سرو من
جانی می رود زنش بو کو می زند بزلف
جانا جانی از رخ تو کشته شد هنوز
از بدخویش خسرو بجان خفر کویست
ای شه سوار دست بسوی عنان مبر
جون در شکار بر سر آهو کذر کنی
دانی که جند دست دل اندر عنان تست
کشی که نیست یاد دست از عقاب من
سودی بکن ببین که بپای بوس من
دست هر شب که کرد کوی کرده ام
می کوی کر جان ده پس از دیم
زمن دی یاد باد دست بید کشت
زمن بر سی که اینجا کیستی تو
صبوری شب و امی کشت تا جند
دل خسرو تو داری که به عشق
بانای سرو خرامان ز کجا می آیی
کز جان می رود از آینه دیدن عجب
این جه کشش … سوخته را
زنو کافیت نمیماند دل و جان خس و
خبر … کوه جانان جو نیست

رپش جشم منعزان غباری برود
همان زمان که روان شد رقیب می نازد
منعز از دلم این خار خاری برود
جفای ساقی مارا جز برون که برد

وایضا له

ان خوش که قد باز روان کوجه می رود
دی رفت از من آن دل ما دادن روای صبا
بنکر که باز بر کل خوشبو جه می رود
آخر کمی نکشت صبا که دروی او
یکدن روانست از که او جه می رود
زین سو نشسته شطرنش طالبان خون
دیوانه خلق دیدن آن رو جه می رود
سر سبز شد لب شما که آب حیاتیست

وایضا له

جشمت ببست دست تیر و کمان مبر
در صید جون کمند تو من صید لاغرم
ان دست نازنین بوبال و عنان مبر
جند از مه و ستاره تو شما پسند
برمن که سوختم ز فراق این کمان مبر
دل برده یاشه ومن شکار ده

وایضا له

جی کوی سر آن کوی کرده ام
همان تلم کی کفتی می کوی
فدای لعل آن بدکوی کرده ام
مرا با نان ز کل بوی تو آید
سکم کرد سر این کوی کرده ام
زکویت نکذرم کر خاک بیزم

وایضا له

کز برای دل دیوانه بلا می آیی
می کشد … آمدنت می طلبم
عجب انیست که جون ماه بجا می آیی
ای خوش آن کشته شدن … شیر قفت
تو کجا بر من مسکین کدا می آیی
سوز … خاصان …

وایضا له

کر دیق نکهت این سکاری برود
کو کبی مجلس ما هوشیاری برود
کاین هوس ز نسیم بهاری برود
ولی ز سینه فغانهای زاری برود
امشب … کوجه می رود
جندین بسوی لاله خود روجه می رود
ان شوخ پرشکسته بدان سو جه می رود
این خضر باز بر سر آن جو جه می رود
بر روی او ببین که از آن خو جه می رود
بر صید تیر منکن وازخلق جان مبر
ازرده می شوم بزمینم کشان مبر
شهی بداد و نام کسی بر زبان مبر
تن لاغر است طعمه باز استخوان مبر
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر
زبهر آن رخ دلجوی کرده ام
که کر بخوانیم بد خوی کرده ام
بیتان از پی این بوی کرده ام
ز زلفت نکسلم کو موی کرده ام
کریزان از دلت هر سوی کرده ام
بکرد لاله خود روی کرده ام
جبت قربان تو جان بدهم تا می آیی
که دران دم تو بتنطاره ما می آیی
شرم باید که بدین برک و کیا می آیی
اخرای کوی فلانیست کجا می آیی
ان کل تازه … غنجه خندان جو نیست



باکی می خورد ان ظالم و در خوردن می
زخ و زلفش را می دانم باری که نوشند
کل بر غبایی و نازست بمجلس باری
خشک سالست درین عهد و فغان الی اشک
پست شد خسرو مسکین ملکه کوی فراق
تا ترا جشم جهان شکار بود
ان زمانی که سوی تست دو جشم
هر که در کوی شاهدان می خورد
مست اکر روز خیست کو می باش
در دلم با جنین دوا و غم
پای تو زین بس و سر خسرو
زین بیشتر جنین دلت از سنک رو نبود
پیوسته عادت تو جنین بود بد بدی
لاغرش را زخم زلف وار … ن
اخر برای جشم مش نیز دل نسوخت
مشکم زلف عبیر جه آوردی ای صبا
خسرو بنده خو کن و بای دلی سیاه
شبها ابی صنم دو خوابم نمی برد
عمم بر بت پرستی و مستی کذشت هیچ
از مسجد … نمی شوم …
من کریه را بجیله نکه داشت می کنم
ای دل زغصه من و از سر کذشت من
جز کل … دید سینه خسرو نیم دوست
خود ابری کردی با جوانمردی بهشت
هرزه … دوست و جوانمردی حیات

آن رخ بد خوی وان موی پریشان جو نیست
جشم بدخوش که نشیاد نباشد مست
دل دیوانه من پهلوی ایشان جو نیست
روزها شد که دلم رفت و دوان لو …
حال آن بلبل بیجاره به بستان جو نیست
هم بجان و سر جانان که کمانش بکوی

وایضا له

هر کرا دل بود فکار بود
هر کسی کز لب تو می نوشید
این دوا کاشکی جهار بود
کشت خال لب تو ام آدمی
پیش با مسجد کش جه کار بود
پارسایی که با جوانان کشت
عاشقانرا ز تو به عار بود
غم و اسوخت ورنه شرح دهم
خرمی را جکونه بار بود
کریه ام خوش نیامدت آری

وله علیه الرحمه

یا خود میشه عادت خوبان نکو نبود
ان کیست کو ندید دهان تو یک نظر
انکار کت ز زلف یکی تار مو نبود
دلا فسانه تو زره بود و زره هیج
کیرم که خود مرا بدرت آب رو نبود
ای دل سپاس دار که کردوت جه کو د

وایضا له

وین ابرو … سوزش و تابم نمی برد
جون رفت و بر زمین هر جه بود وای
خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
کرجه نوشت شربت صوفی ولی جه سود
از کوش بانک جنک و ربابم نمی برد
آن یار نازنین که دل از دست من ببرد
در کدام روز که آبم نمی برد
اشک … شب ظالم را بکشت

وله ایضا

کر تو از دل بشنوی هر کو ازجان مر ترا
در جوانمردی هم آنک … زتن شد
مردمی آسمان زتن بود …
زی … جوانمردی تراکشم تمام

ابر میکونش که دیوانه کند انجو نیست
یا رسنتی یوسف کم کشته زنخدانجو نیست
تو مبین که بنخوابست که جانان جو نیست
ز آن جوالی که تو می آیی باران جو نیست
مور در خاک فرو رفت سلیمان جو نیست
تا زدید هم … خسار بود
نکس شهد زهر … بود
در … بکجا قرار بود
بی غمانرا که استوار بود
شربت … که کوار بود
عم باید که پایدار بود
وان … کو … بود
وانکاه تا بزیست در آن ارزو نبود
دیوانه مرا این کشته کو نبود
از کث نامساعدمن بود از تو بود
در کوی ان نکار جز خاک کو نبود
کر با تو کوییت که کار رفت کو نبود
کین … عاشق و شبانم نمی برد
کر نیست تشنکی شرابم نمی برد
می خنده و نمک ز کبابم نمی برد
کند … ز جان خرابم نمی برد
افسانه بکوی که خوابم نمی برد
بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد
تو ماندی … شد نام احسان مر ترا
خواه این … مر ترا

# غزلیات حسن دهلوی

دلا آن دم مان تا در نمانی / جو می دانی شب آید این سحر را
مرا دمن بمن کی می رسانی / کراین دمی روی هشیار تر رو
ولی بر طور تیغ لن ترانی / نثار افشان تیغ و دست جانت
سبکباری بر اسوداز کرانی / بشهر ازوزا وانه جانست

وایضا له

رونق سرو و صنوبر تا نه شد / بوی گیسویت بعطاران رسید
یا بهشتی زاب کوثر تا نه شد / خط دیگر تا نه کردی کرد لب

وایضا له علیه الرحمه

نزوده دلبری بر دلربایی / بنا میزد زهی خال و زهی رخ
که من دارم در حاجت روایی / بپای ایکه مستی طالب در
بگویم که کوابی گفت جایی / چنین صد باد نیز آشنایان

وایضا له نور قبره

شنیعم محتسب کی شکن سان / دلم بشکست چغزاو را زنگبار
همی نوز و میز نیش کان / بهر فواهی حکیم از من دین کار
ترا کرها به خوشی و داد آوان / چنین گفتی ترا ازفد امیدوارشت

وایضا له

در جانان شدن کار یست جانی
مرا دار شمع نور عشق دارم
بموی کو که در صد کوی سفیت
بجانان داد عاشق جان خود دوش
بتیغ عشق شو کشته چنین واد
باغ خوبیت تو از سر تازه شد
سایه قدت بجملتان شما د
روی تستان جز گل از خوی کشته تر
زلف جان آویز بستی کرد سر
کو ز دبار بزلفی بلانیه
نشانه خال بر رخسار خوب
بکعبه بردم حاجت ندادی
مرا کوی زجای او نشان جوی
منم ارزو دو عشق ترک طنان
نزار از ما چند از دیک تیر
خان بعد ... نو بد ز خیمه او
بیا کر که جو شمع از عشق آن لب
به بنیادی کرداری زهد سر و شد
کرمی آمد ز زلفت یاد بویی
فرو شد دل جان بالا و مرگز

یکی شمعی بر افروز آن جهانی
تو تا ز نما ز بینا مرا جدائی
ازو تیغ و زعاشق جان فشانی
کر نکو مرد آن بدزندگانی
اگر خواهی بقای جاودانی
خط تو چون سبزه تر تازه شد
روز کار مشک و عنبر تازه شد
جان خلقی باز دیگر تازه شد
زندگانی من از سر تازه شد
بهر موی مسلسل مبتلایی
بلا ای ستیزه مصطفایی
درین دریا همی زن دست و پایی
بگویید هر که چند آشنایی
که ترک کهاش را اخشت و که ناز
نزار شش این چنین باشد بکبر اعزاز
عمارت کی بدیده دخا نه پردان
تر کار خود بکام خود بپردان
ترا ز انجام تر بهی اوز اغان
خط سلمی ز ترک جنگ جویی
بگفتم هیچ بالایی فرودی



زهی روز خوش و فال نکویی / گل ار چه تو بر تو شد سد لطف
چنینها چشم دارند از جوانی / بجا پیراهن یوسف بجا ما

وایضا له

دو عالم را سر مویی پسندست / چه لشکری کشی بر قلب عشاق
هم آن خال تو سندویی پسندست / مرا دوز سلامت می نه بینم
ز خوبان تار گیسویی پسندست / دگر محراب خواهی بهر طاعت

وایضا له

تو بخشی جاودگر نه ما بجاییم / نمی خواهیم جز زلف تو زنجیر
تو از شهری و ما از روستاییم / جهان در جرعه جام تو شد غرق

وله ایضا

نشانی از حبش داده بیغداد / ندانم با پری تو دست یا جود
رشا گردی خجل ماند ستاد / سراندر کلبه کر دست با دم
که شوری زلف لب شیرین داشاد / چنین دست از لب شیرین مکن یاد

وایضا له

بجا میرد اگر جانش تو باشی / شود رعنای عرش رانوا کش
در آن مجلس که ریحانش تو باشی / تو جون جنتی می دادم مرصع

وایضا له

ذوق دگر یا فتم از من بلا / نام دو چشم تو چگویم که صدت

وایضا له

اگر روزی از آن رخ فال گویی
یوسف چشم روشن داشت یعقوب
چنین تو جان بجانان ده که خوبست
مرا از زلف تو مویی پسندست
ز دل چهها که مست اندر خود لعنت
ز غنچه جنگ تو کامه چه آید
چنین که طالب حبل المتین
دلی بر خون و جانی مبتلاییم
بکا ایم بخاک آستانت
مگر یک شب بکوی خویش ما را
چه نسبت جز ابا آدمی زاد
چنین جز از سکان کوی او شد
خرامان در رسیدان سرو آزاد
نشانه خال بر رخسار خوب
بچین تا نسخه برد ندازان روی
جو بسته بودم اندر خواب نوشین
زهی دل کز جهان جانش تو باشی
کرین دلا بتیغ عشق سوزند
دلم در تنگنای رگ ماندست
چه حاجت عطر روح افزای فردوس
با میدت چنین باد صبو خو کرد
ای سر زلف تو سراسر بلا
نام زدم گشت بلاهای تو
از تو روا کی بود آخر بگویی
بسر کوی تو چنین کشته شد

نشد همتای او در هیچ تویی
بنفشه از سر گیسوش مویی
فدای خوب رویی خوب گویی
فضولی می کنم مویی پسندست
صف مغلوب را مویی پسندست
سلامی از نکو رویی پسندست
از ایشان طاق ابرویی پسندست
چه با این پیشکش پیشت تو آییم
که خاک آستانت را شاییم
زهی دعوا نه عاشق را ماییم
نه ما دریا کشان هم آشناییم
فلک گشتن همه ما از شماییم
خسروا و بخشد زلفی جو شمشاد
بدین خوبی نه دست آدمیزاد
که دادش از فراموش کردگان یاد
مرا بر پای خود تیشه خود باد
زهی جانی که جانانش تو باشی
در آن دوزخ گلستانش تو باشی
در آن بلبل که بستانش تو باشی
بشرط آنکه سلطانش تو باشی
خوش آنکه در دی که درمانش تو باشی
مرد ولت بین بلا بر بلا
نام یکی آفت و دیگر بلا
خصم تو در راحت و من در بلا
ای سر کویت سرا از کر بلا

منم یارب سر زلف تو در دست
فلک در کار من یک عقده نارد
بوس در کردی اندر کلبهٔ ما
به خوش وقتیت وقت صبحگاهی
چنین دولت زاهل صبح می جوت
ای زجام لبت جانی مست
جست از ظلم زلفت اگرنیست
توازان عالی کربود در تست
غنچه کیرم کز رخ فرو بوشد
ازچنین کر کیست خواهد خلق
ای دو چشم مرا تو بینایی
هرچه بایت آدمی باشد
جان نباید اگر نباشی تو
چون انجا مرشک خون می‌بارد
عید پارینه روز ما خوش بود
شب آن روز راچه شرح دهم
دوستان از برای یکدیگر
سازها کو بزخمه خو کرده
صبح طالع شده و آمد یاد
خط ساقی کجا که یک نفست
چه شود زین سپید سپید مرا
جدا زین شیشهای کاغذ پوش
کر چنین دارد حدیثی هست
منم و هستی دوی مه روی یان
تا نهادم پای خوبان شد

به بند زلف تو جان بود در بند
دلم زابروی تو وا ماند چون شد
تو چون طالع شدی جان تازه تر شد

سرم چون زلف زیر پای تو پست
دلی دارد ابروی تو پیوست
کنون در بر همه عالم توان بست

وایضاً له

درستم دل چو شیشهٔ صافی
خال تو بر رخ جهان افروز
کر پسندد و کر نه پسندت

رفتم از دست از نکری دست
حال شب را خبر ندارد مست
بس بحرمه نزاد عالم بست

وایضاً له

چشم از طلعت تو روشن بود
صد دیدم ز دیر دیدنش بود
هرکرا پای بند کشت فراق

کس مبیناد درد تنهایی
همه دارم همین تو می‌باشی
جان من پیش ازین می‌بایی

وایضاً له

چرخ ندرزد ما می باخت
شیشهٔ صاف وانرون می لعل
سگ آن آستان چنین نودست

دوراین روزها شبی خوش بود
مرغ جادو بد دیدم مخمورش بود
جز کاینچه که در کشاکش بود

وله ایضاً

به ذوق رابه نیست مجموعی
بهر ازین داروی خموشی نیست

در قدح دیدم لعل کو ببارد
نوریا پوش شیشه پیش اد

وایضاً له

من سگ آستانه عشقم

لعلم شد سر سخن گویان

تو زلف افشاندی وانعقده‌ها جست
بکو شیشهٔ زطاق افتاد و بشکست
چو صبح آمد نشاط از سر کند مست
گل اندیش و گلگون باده در دست
بدین نوع از اندیشه توان رست
لعل میگون دور کرد و شکست
شد و نهی آمد آفتاب پرست
کشد و کوی تو تا قیامت مست
دشمن بیدل نه خواهد بست
او نخواهد مگر بتو پیوست
هر که بینم جو رفت بینایی
داغ دیگر که دیده می آیی
عاقبت سر کشد برسوایی
یار یکبار کی شد انجایی
باده در دست و یار در کش بود
نقش پروین در آن میان شش بود
آب کوثر علاق آتش بود
گرچه سگ بود آدمی وش بود
ساغری برکن ای غلام و بیاد
دامن از کتابت اشعار
قلم و کاغذ از میان برداد
دفع دردی که دیدم از کثباد
باده ده این حدیث باد اکاد
دل گرفتار سلسله مویان
آدمی کرده پری رویان

گرچه بر دل ز خون دل جوییست
پا بهر پای غم نهاد چنین
چون جمال تو هیچ بستان نیست
هرکرا نوری دهد خندان
خط کشیدی و من شدم عاشق
درویش پوانه چو خوش می کشت
هرکه در عشق پای بنشد نست
ای شمال شمایل خوبان
هرکه عشقش نبود نا بخشست
مو بهر کردا که باز خواهد داشت
بنده را حدا این عتاب نبود
عاقبت سر فدا کند حسنش
رخت آیینه زنگ می بینم
لب شیرین و غنچه شوخیت
ای حسن کیدی بمنزل وصل
باز عهد نیاز بشکنیم
بس کردنیا له تبان رفتیم
یک طبانچه بروی حرص زدیم
می دوشینه درست منوز
ای کامغرو دمی روی زنهاد
نیست این راه را دغا یان
بر سر آتشم نشان چو سپند
نیست امروز هیچ هوش مرا
عقل مغلوب شدم از یکدو در
خواجه پندم چه می دهی کر کری

دل و جانم فدای دلجویان

کوی صد زخم پیش خورده و منود

وایضاً له

در حضور رخ تو خندان نیست
راستی عشق و مشک پنهان نیست
هرکرا عشق نیست ایمان نیست

ان جو زلفت دو چهر کردن او
تو پاک دلم دود کو دو
ای چنین این جوی نویبی با تو

وله ایضاً

موم کاتش ندید افسرد نست
خاصه اکنون که مادرش مرده است

دل که صبرش زهست بیرون شد
دوش گفتم که خند آزاد دیب

وله علیه الرحمه

خط بر آیینه زنگ می بینم
نسخهٔ صلح و جنگ می بینم

دل تو می کند زبر صنعتی
صلح کردم بیوسته زدهانت

وله ایضاً

همچو زلف دراز بشکستیم
همه دندان آن بشکستیم

زهد کم کشت و دین فدا کردیم
چون چنین جایی از صفا خوردیم

وایضاً له

بر وای خواجه بندگی اموز
نیز فرمان همی رسد کم سوز

جست دو پیش بکشت و کونشود
ای چنین سرخود برون دادی

وله علیه الرحمه

ان طرف ما بنود کوش مرا

جامهٔ من کجا مها کردست

هست بیش دکاب تو بویان
هست از آب دیدگان شوبان
چون تو گل در همه گلستان نیست
با همه می کشیم و پایان نیست
رنج من از دولت انجان نیست
قلم آمد دارد فغان نیست
سر خود در حباب نشر دست
گلستان حیات پژمردست
دست فریاد بر فلک بردست
هم برین یک سخن بیازردست
از بزرگان همین قدر خردست
زانکه مردانه پا بیفشردست
هست خود زیر سنگ می بینم
جگرم وقت تنگ می بینم
هرکجا لنگ لنگ می بینم
توبه کردیم و باز بشکستیم
روزه بشکست و ساز بشکستیم
شیشهٔ حرص و آز بشکستیم
مست خواهم شدن از اول روز
یار هم مهربانست هم کین دوز
خار از پاکش و دمی بر دوز
می دوشینه درست امروز
بر ترک داده اند دوش مرا
دور ویک نماند هوش مرا
تو بذیل کرم بپوش مرا

نرمنده دیده خود گشت
چه دم شرح حال خویش کرد
ان شوخ که آرایش بستان دل ما
آن ترک خطا آورده کمان تعقیب
کر دیده ما را ز سها بدره آرد
می بکند و آب شد ما ز پیش ما
ان دوست بران دعوی که می داد غنا بدست
ای باد بگویش که نماند نصیبی
صد بار بکشی که زیاده بزوی تو
بشکسته جان غم تو شاخ امیدم
چون عمر آمد چنین ز عشق عنان تافت
خوش می روی ای شمع سراپرده جانم
کر دوست ترا زجان بود اندر دل من کسی
بگذار که باز هم با روی نکو عشق
اینجا که فرع خضر خواد تو خضر زند
من شوقت از سر اخلاص چگویی
سر کز چو چنین صحبت تدام ز غمات
کردم چگار زهره تو خضر از تو چه پنهان
خون دلم دارند نهان من ز تو دارم
ان قاعده عقل چنین جلوه فروشد
ای دل تنها غرض خویش بیابی
صدق تو چه داد نه ترا مایه همانست
از خویش بعن نعوذ خویش جهود ای
بنه چنین ز دعوی معنی اشارات
دیکر چه ماند اجت خانه ز خودی چه دم

| | |
|---|---|
| خاک دکان می فروش مرا | شب چو دیوانه کرد نوش لبی |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| وقتی که کمر بنده خورشید بجزاست | خطی که بگرد تو خویش کشید است |
| واسه که منور کشد برو دیده ما جات | دیوانه او شد دل ما زو کهی نیست |
| نیکو شدست این کنم از مات که زیارات | بیاد غزلهای دل آسانست چنین ما |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| بدبختی من کان نبخشاید نماندست | وز بر دل من تا حشر آره تو بگویش |
| ان سرو که دیدی دیدی آزاد نماندست | فریاد که نبود روی تو امروز جهانم |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| تو از دل و جان دوستری ای دل و جانم | یک ره بمن عمر زیان کرده بکن وی |
| کر نیستم نکو دانم اگر هیچ ندانم | رای بتری داشته دوش بران نجش |
| من مطلع آب ز دیده بر سا ز نم | این مایه توانم که شوم پای ترا خاک |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| خضر کز رخ افتاد برون باز تو چه پنهان | رازی که درون بود و اوید برون داد |
| این دانش آکنده بجون از تو چه پنهان | ای هم تفس من همه کار چه کاردم |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| آن مایه که از صحبت دمی پیش بیابی | زان سوی جهانست ره یا فرد دوست |
| تا کم نشوی کم شده خویش بیابی | دنیا طلبا نرا چه خبر از غم مولی |

وایضاً له

مردم از بانگ نوش نوش مرا
کشتهای چنین خموش مرا
اطراف گل از سبزه سیراب بیار است
در نهم عطار دبود کان همه معماست
این اتش بیا ندم ارغانه ما جات
این کعبه که در جان اثری که هم اوراست
اندر دل بیداد کشش داد نماندست
کر یک نظری جشود باد نماندست
یکخانه در ان ناحیت آباد نماندست
کنده شیرین طاقت فرهاد نماندست
کل که گل چکنه سرو چو بنیاد نماندست
بر سرو روان تو فدا باد روانم
با عمر بگویید چه بدا فند ز زیانم
تا غایت به بر دوش نهم پیش ترا نم
بوسه زدن از بیم رقیبت نتوانم
یا سوره اخلاص هم از دو دم خوانم
واحد که نمانم به از ان کز تو نمانم
ای محرم بیرون درون باز تو چه پنهان
با یک نفس افتاد که چون از تو چه پنهان
آوان برآمد بچون از تو چه پنهان
تنها بجرم خود هم یکی پیش نیابی
از انجه و داستی و پس و پیش نمانی
این کنج بخرده دل درویش بیابی
دعوی همه هیچست چو معنیش نیابی
فرهستم از ان جام که بریاد تو خوردم



برشش جهتم عشق دعا باد تو بکرف
تا دنبلک برشته وز فیشم نه پیدا
گویند را تو به کن از صحبت خوبان
کشتی که چنین باد کرانی شد مشغول
ای جمع کلنگ تو کلاه از همه کس
درویش ترا جوید نی جنت فردوس
دعا ز تنها تو را ع جان رفت
تبان سلطان ملک حسن و ما درسلک درویشان
شدم از کنج درویشی و سلطان اش بیرون
دانم با چه خواهد ان دلارام جگر خوار
کسی کو ترک ترکش بند را دل داد و شد
چشم چو پای خوبان سر فدا کردی محمد اسعد
ز دست آن خط شکر که بر بیری کشد جانان
بجهان ای صبا زلفش که گفت آرایش دلها
برانم با جان بازی سرکشش بر چشم امشب
جوی او زیتم چندی نعم در پیش او بیم
من ازین تو به کعم میل خاطر بنجان تا
بی یکچند حالی و نام وتنگ باقی کن
راستی باز باد است عشق از چشم مست تو
ترا که روز و شب خورشید و مه گویند می شاید
چون ای بدین نالید زاری چنینها تا
کر از جورت بجان بودم بنی الکنر بجانا ز قسم
لنذت راحمان نصیبم اگر در کعبه ام بیتی
بکویم راست چون نابه بهاری در هوای تو
با وطلعت چو تو دیدم فال روشن را

| | |
|---|---|
| دشوار برون آید ازین پیش رزندم | گر دعوی عشق تو کنم هست مو جب |
| بچار طبیبان همه درمانم بعد دم | ای کاج که در بان سکان تو شوم کرد |

وایضاً له رحمه الله

| | |
|---|---|
| مقصود دلم از گل و گلزار توئی بس | خط که غبار تو شبی گیر متعش |
| بهار بتنا خواهد نی تبتر اطلس | ساقی خمر از انجام برون آید وراد |
| جز تیر که از شست او وشن نکند پس | از پای در آمد چنین و دست که گیر د |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| ازین مشتی جگر پاره که انی خند ولریشان | در آمد عشق و معلم رفت فاد درشتی تنهائی |
| کش از بدن مغ صبا نخواهند یا از کیش بد کیشان | اگر تو با غم لیلی رغبت خویش داری |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| مشر ران روز کار خوش پریشی پریشانان | خیالش گر بخواهد جان بشرینی برافشانم |
| دلش که بوسه شوان ز دیو سوم پای دربانان | چه در جهان کند یارم که آگر کرده جا لم |
| نشینیم عذر مقبولست انجا از نیبا مان | چنین کر عشق وزدی چنین رها نمی گردد |

وله طیب الله مضجعه

| | |
|---|---|
| از طاق ابروان عهد جز ابروی خود طایفه | شل کر نیند شهری کلی اکنون توبی ان کل |
| که در روز آیت نوری و صبح آفاقه | چه فرمان می چنین کز سر افشان شوای عمر |

وایضاً له

| | |
|---|---|
| سمندت را همان کم اگر بر آسمان رشم | ترا ز تعلیم سرو خویش خرم ما روان کرد |

وله ایضاً

اینک بود رخ چون که اگر نخند دم
ان گفت که دم کو سر کوی تو کردم
بسیار چنین همه شنیدم که نکردم
من رخت انده جان فارغ و فردم
خوی که ز رخ خوب تو چکد مار شسته
تا گور کنم دیده اندوه بران قسمت
جز فضل خدا وند تعالی و تقدس
دلا و امن فراموش کن بکجا ما و کجا ایشان
کمر برون نظار نیاید نمی فرق درویشان
بشمانی که آرد در کمک از غارت میشان
جو بنوی خو باید شدم از خویش هم آزاد
نکو اندیشه کردی علی غم جا نذیشان
سلطانی برمات ویادلی سلطانان
ترش دمی بخواهد که اندروی مهمانان
دل احوال درویشان کر گرید بسر سلطانان
چکد دل در نی کمند غم جان در غم جانانان
از ان لبهای شکر خادم شکر آب باقی
که کشد درویشان ترا حالی از ما باقی
به کل به گلستان داده بهارستان باقی
یکی آن لعل نوشین را اجازت ده بتریاقی
چو در رخ اندر قفس ما بغه رخت صبحشانه
رقیبت را اشارت کن کرمن زان استانم
من از ان تا که اشک غمه که در روز روانم
خوشی صحبت ویاری چه چو وخشی ز وصالم
از انالی چشم ادادو ز یاری بر ان رشم

جو دلبر دونش افزون شد سلامت کی کند هوشش | کرفتم امکنش فرمان دل کردم بدل دادن
ز زلفش هم فغانها کو این طالع نمیشود هوشش | بکو داندکه مقصودم خراز وی نیست یکساعت
ولی ترسم که آب چشمها بیرون زند دوشش | دلا یک شهر در ضبط شال جشن او با شیند

## وله ایضا

اگر دل از چه تو بیی بر کرم بجا بندم | سرا زدر چه برون کن که ابروان ترا
توجه نبود ورمن خویش خوا فکندم | اگر ببیی کرم واکر بکوبی شد

## وله ایضا

هزار سال یکی از منزل ذ شوا شد | تبان چنر وسه چنر شان نظر کرده ام
قلم شکسته در صورت تو حیرا شد | بمکتبی که درون می روی همه طفلان
جماعتی که دو کویند نا مسلما شد | شراب شوق تو در جام دصنع کنجد

## وله علیه الرحمه

بکذرم کم سرو بی از میان مرده | تو کیسوان میان بسته از پی تیغ
جوابروت بکشید ذیل کمان مرده | اگر نه منه ولبت را صفت کند قلم
شا در سروروانش کنم روان سردو | غرض تر یی نهان در دنی تو خود وله

## وله ایضا

فکال بات که دندانماش بشکنی | بکره طوف با قامت تو پای خدان
که عنکبوت صفت بردت می تنی | اگر نه خار غمت می کرفت دامن من
کرسم خانم دکری زسنک امنی | فسرده مانده جنس ازغم جهان ای کس

## وله ایضا

قدم بجانت همرزان نهاد تا دیدی | تیر فرق جانی خراب خوا بی کرده

به ازصد جان شیرین است لعل شکر آلودش
دل ازجشمش ابای جوات انکا فروکیرد هوشش
نوشان لاله وی جون آتش همه عالم بدود روشن
جز شتابجان سایه ازوی دل کو نمی داند
بجاشدی که بصد جاش آرزومندم
وشته بوی بری روی آدمی خوی
که راه ترا بود کز نمد انت
بند که چشم غایت نی بهشتی من
ستم وران که حدیث مرمان خوانند
اکرشمایل موزون او لت صفت
بروزکار تو صورت کران نقش اقلیم
خراز جهان بیکی شادم ای مسلمانان
اکر بلا بکشد در بیش سختی
جز کلی زکلستان سعدی آوردست
زلعل تو کرای یه مند جان مرده
هلال قوس وقزح با جان بلند بها
ماه کر چشم جو چشم شدت اکر بر بی
نمای بوسه می خواهی از جنین سر زر
سری که بر جانی آستانه می نهی
ندانند او سرو طبع کند شانه
توبار خار غمی ورا جه بهتر زان
دل بجانش همزمان همی زنم یارب
خط فرست تو که مشک باد تا دیدی
نمت حلقه ات معدل ادوست
ندا کفت جا دل مثل آینه

کنندکام ولیکن شاکه کشش کی فرمود هوشش
بمقصودم نمی داند ندانم جیست مقصود هوشش
خصوصا کر خط جان خشت طغرای برافزود هوشش
که روزی دلستانی بود یا وقتی دلی بودش
بپاک بکلیم از خویش و با تو بپیوندم
جو رون دار ماه نو آرزومندم
به رجه می رسد از کرم وسید خرسندم
که جون جنین تطاز نظر جه مشت بر کنم
حدیث تو جو در اقند ورق بکردانند
تو دیر مان که بجنبی بتو نمی مانند
برون ز صورت نوم سنع کرنمی خوانند
کسی که جرعه زان خورده اند می دانند
رخ تو دین ازان کنمهانش بیجانند
که اهل معنی کل خراز آن کلستانند
ولی وجانی دایم فدایشان مرده
بزخم تیغ از وبوستان مرده
بکل بیش می از دم جهان سر ده
بپاکروی تو خورشید رایکان مرده
بزون خرام که تا زیبد پا بستانکنی
ندای دست دهد تا زنخ بد کنی
اکر کرفت که جون کل در دامنی
زآتش رخ تو شعله ده دو زنی
جانت تو بکشد عمر داد تا دیدی
تکرنما دبدین اعتماد تا دیدی
کری بجاری که وقت کشاد تا دیدی



کی بنالد بباد تا دیدی | بهار جنس تو خواهیم تا قیامت خوش

## وله ایضا

جو آفتاب برون آمد ماه را جه بقا | تو بی خلاصه و بس روز و شب طفیل تواند
بهشتی آمد مستی کیاه را جه بقا | دو چشم من دو کو اسند عشق را تو بکو
بیش آیت رحمت کناه را جه بقا | بنو خطا زنقش عشقت همه وجود جنین

## وله ایضا

اکر تیر غمزه خود سوی ما کرفت وکذاشت | بنا تو بی که دو رنکی دلت یکجا ن
کو بادشاه سر صید را کرفت وکذاشت | دعوتی که مرا برسر ستم بر تو

## وله علیه الرحمه

اکر بتان بتو سجده بر ندمی شاید | بطره وطعنه می کویم شکیبا باش
میان خوبان سرو بلند بالا یی | منازعی سخن هر واکر هوا زکشد
غلام حکم توام هرجه حکم فرمایی | اکر نه چشم جنین خاص بهر بیند نشت

## وله ایضا

تا عاقبت جه باشد تدبیر آشنایم | جندانکه دین بودی پند ارم من
این غصه باکه کویم این قصه با که خوانم | از دل حکونه برسم آن دم خوش کرتو
از بهر آه سوزان هم آن نمی توانم | روزی بهمت دل جان هم کم ثارت

## وله ایضا

تسلیم کن هم اول باید خار بودن | از سوز سینه دم دم دودی بر ارخوش خو
کنید بخت غرت تا جند خوار بودن | ای ترک تیر غمزه بر ماجه می کشایی
حاصل از وجه آمد تا باید ار بودن | جزای جنبر کجا بر آن ماشر هشتش

مکرکه ما خته هم داغ داروز شب هجر
سرازدرچه بکش یا بکش چنین را رود
به پیش صورت خوب تو ماه را جه بقا
شکست کوکبه سبک برامد تو
تو آمدی وکل ولاله در کشید از شرم
اکر بروی تو جایی خورم که کیری
بکار من که دم اوجفا کرفت وکذاشت
کرفت کیسوی خود وکسی کذاشت تا بر من
هزار دل جو دلم در رخ جشم امان دم
دراین دور کسی بر جست بکذارد
دل جنین دلکشی که زلف من بکرفت
بهر کجا که تو کیسو کشان برون آیی
شنیده ام که بتان سجده را نمی شایند
بقامتی که نه پستت ونه بلند ترا
سک تو باشم و خاک در تو شوم جه عجب
ای باغ وبوستانم ای بوستان نجانم
نه صبر ماند نه دل از دوری تو آری
بود ان همه خوشیها دوران بروزکارم
از دفتر وصالت حرفی نماند در دم
خواهم که باز کویم احوال نا توانیم
دقت خوش وختم بما ای جنینم
عمری کذشت تا کی در انتظار بودن
ای دل بباغ وصلش خواهی جو کل کشی
که بکنار بای یار از ما برد رسانند
در برق بین کرکه تیغ افکند برم

بر از قیامت هم دیده باد تا دیدی
که بردن خوانا بیاه تا دیدی
همه خاک خود آب جاه را جه بقا
تو دیده باش سپید وسیاه را جه بقا
یکی غایت قاضی کواه را جه بقا
جو اتش آمد بجاه کاه را جه بقا
ره تکبر ورسم رضا کرفت وکذاشت
جهان بکار بخود جو اکرفت وکذاشت
خدنک تیر وطریق جفا کرفت وکذاشت
تمام آمد ویک روز باکرفت وکذاشت
کرفت دست غم کوی یا کرفت وکذاشت
هزار دل که را بندبند بکشایی
تو حاضر آمده انکه مرا شکیبایی
بکو سخن همه زیت بار بیایی
بر ترکش جسپاد روی جایی
من جان بر رفشانم کر تو جه شانم
صبر جه صبر ماند کر جون تو بی یابم
امروز اکر ببینی بیدار هم نه آنم
حال دلم بپرسی حال او ندانم
کر وصل تو باشد از جرخ جان ستانم
تلخ جنین ندانکس بااین غزل خوانم
عاشق نکاه ما را شد روی یار بودن
کر بایدت جو مجمر بر صد نار بودن
از درد می نشاید بیم شکار بودن
کار بیت بونیاشده بنال کار بودن

بنشین که زتو دیدم سیمای آشنایی
این ما مری کشتی تو یا ما فه می کشایی
جانبخش جانستان شدی عجوی جدایی
خوش وقت صبحگاهان آغاز روشنایی
روز وصال باشد بعد از شب جدایی
ورا از خراش جان زاز دور خروشی
در دست عهدی دگر نه شخ کوشی
جز یک وجه بدان از ان او دیم
از ما مکیر مرجه کو دیم
یک قطره زجوی کس بجو دیم
تا پای همی رود پو دیم
گل داند و ما که در چه بو دیم

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً



ان صید که عاشق کمند ست
زان لعل که خواجه تاش قند ست
ان باغ تلخ ناپسند ست
از این سخنش نژاد بند ست
امروز که گل واری بهمت فشان کاری
این کار دسم از تمت لب مشت یکی کاری
ای یار دلی داد دل ما بدل یاری
ان لیک که مرو ادانه بند کیت عاری
گفتم لب تو غارت کرد ایما نها
ما خسته خاری تو حسن بستانها
عاشق تو خوش باشد بلبل گلستانها
یک بهره تو ما ده افلاک بدو رانها
زیرا که نمی‌یابند این طرز بدیوانها

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

مژدن اندر نظر دوست تغافل کرست — ازمن و تو سخن اهل حقیقت ناید
دم بدم در قفای سوخته رای دکرست — خط مشکینش دل خسته را هم کرد

وایضا له

کز زبالید فغانم همه شب بیدارست — باد عشق تو زد اندر من خاکی اتش
وزنه بیتاد ازین خرقه من زنارست — کشتی از طرق رحمت خود لن ودینه
هر که در خلد رود عاقبتش دیدارست — اندک اندک صفت حسن تو برخواند چنین

وایضا له

دانکه من بین همه بیش از همه بیزار شدم — طعنها می زدی آه که گرفتار ان
با رخش هر شد و من بر بدان یار شدم — اسمان و زمی و کوه و دریا محرم شد

وایضا له

کرچو کل مونس زغان سحرگاه نه — عشق تا همت که بر فیل نهد فرزین بند
در میدان توکلت علی الله نه — سیر سیاره چه پرسی زمنجم شب و روز
تو غمان با زلفش ای خواجه که همراه نه — کیشم ای حسن انفرقه چه کدی تو کیوند

وایضا له

بوی لالات که بر غنچه تر می خندد — روی خندان تو دید است مگر کل در خواب
تو شکر خندی و او خون جگر می خندد — سرافلاک زنطاق ذلت بکشت

وایضا له

نشد ریخته بنهید ن بیماری چند — جدا زین غمزه تان بسر کو آمدست

وایضا له

ی شک اکر زغان دادن خود می ترسی
من خود آتشکده چشم و دو لب را
جند پیچی چو من از عشق زلف خوبان
باز ام از چشم این چشم که طوفان باد
در جدایی تو ش منزه هما یه شدم
با دهای تو توان راه ریاضت رفتش
مراد کوی تو شد عاقبت خواهد دید
باز دل دادم و دنبال دلدار شدم
خرد از من بجنا بند که زلف سیهش
چه غم کر خرد و صبر دل از من برید
دوش می کشت من غمزه را غمزه او
جندازین کونه ستمهای چنین کردم کوش
آه یارا کر زحقد دلم اکاه نه
همچو ماه هم شان سحر که می باشد
رخش تعلیم تو در صف صفا و نکند
خم و با دیده حیرت نگرا می خندد
روی چون نور تو بر روی تو می خندد
کاه کاهی که تبسم کنی آن زمانی حیث
لب لعل تو بدان لطف و طراوت که بی
جای خنده است که پیش تو کند خنده
دعنهای که تو زد جنین خندید
تا همه با نک همی زکر فتاری جند
دلها خسته جشم تو شد و در همه غمی
سنت نعمت بیمار تو شنید
در حسن لطف تو غلطا ادا در یغ

رنج این باغچه را بالکه فروای دکرست
زلف هم شکش آشیانه بلای دکرست
لیکن سررشته که بپسند زجای دکرست
بار عشق تو گران ترشد و بار آن بارست
گر توانی زن آتش که زغم گلنارست
طلب همچو تویی از چو منی شوارست
اندکش کر بیدنری تو همان بسیارست
محرم کعبه بدم محرم خمار شدم
شکلی انکیخت که با بسته زنار شدم
تا خود آه که کرفت این که گرفتار شدم
باری این مرتبه شد که گرانبار شدم
از قبول سخنش قایل اسرار شدم
آه من می شنوی محرم این آه نه
رنج بدین دقعه مکر سر قابین شاه نه
که تو طاحین همتویم کلم ازناه نه
ده زدودی که بران می ند اکاه نه
لب شیرین تو بر تنک شکر می خندد
درج یاقوت که بر لعل و گهر می خندد
که جهان غنچش هم آن غاز سحر می خندد
کاین پروینت که بر شمس و قمر می خندد
خلق کشند که از شادی زر می خندد
جز جگر هیچ نخورد وند گرفتاری چند
تو ورا کشته همان کرد جوش یاری چند
طرز من خان که داشد بگلزاری چند
جشم بر عفو تو دارند گنه کاری چند



این چه دوست که دشمن بخیر روز مباد — وقت آنست که آهی کنم و فریادی
می پسندیم و اه که نمی آید یاد — دل شیرین نخوردیم جوی غم که اکر
اگر اورا زمن دلشده ایمنت مراد — چشم او میش بلا کشت و مرا نوباوک
غم او سعدم جانت برون شوان داد — داد چون خواهم از آن ترک که در دامنش

وایضا له

بر صفت پری چرا زاد میان شوی نهان — شیر فلک نیاورد طاقت تیغ غمزه ات
ای بدو چشم جان ستان فتنه آخر الزمان — هم بخدا که از فنا جز تو نمی کنم طلب
کیت ازین نفس مرا تا نفسی دگر ضمان — پیش تو آورد چنین قصه عجز و بیکسی

وله علیه الرحمه

گو بزن کز جانب من دفع آزار نیست — بر نوشتن این طلس یار من را چاپد جوش
اگر شیرین چو شد باجو شیرگار نیست — وصل می خواهی قدم از کوی مستی باز کش

وله ایضا

چند روزی عاریت بود این خطاب از روی تو — مدعو رویت کی بود زان روی کو پیوسته
قبله من تو دعای مستجاب از روی تو — جز یوسف اینجا بسان صیقها کرد

وایضا له

گر ضلالت نام تیهی من اشری باشد — کم مکن پیش فلک این یک جگر گوشه زمن
امشب آن گیسو بشب قدرست درمی باشد — جشم خون می نطق نشد و جوی است
صبح بر می آید از کل تا نه تر می باشد — ای چنین چشم مستیاد عاش شد دلت

وایضا له

زیور خوبان همان خوبی ایشان بس بود — گفتیم جون زلف من سر کو میلی شد

من اندوخت جداما مه دل داده یاد
گفتی آن یاد مدعی که یاد یادت کرد
نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم
عهد بستم بوداردم تو ترم در غم او
جند از خون دل از دیده فشاندن بزمین
خواه صلاحی نبود خواه بشارت امکان
آدمی بی صفت چون تو دگر نیافتم
ای بدو لعل چنین شکر زبده اول البشر
تا تغیبت دیدم بی تو نفسی بجا دم
دل بداغ یار من بستر خواب من یاد نیست
بر دوشها اکه نبود باد یاری بکند دیم
کر زند سجا نبی چون آفتابم تیغ تیز
تشنه دیدار یارم چند کوبی جاده بهشت
آنچه من دارم درون سینه از شرح حسن
ای منور گشته شمع آفتاب از روی تو
را جهان کر لعب گویند گل را در بهار
روی سوی قبله باشد هر کسی را در دعا
روی بگشا زانکه اکنون با حسن زار فتوح
یوسفی کر خواند غایب بود دم می باشد
ای لطافت کر نسیم دوست جانم تازه کرد
کیسوتش کز نازخری و اشک ورزم تیره تو
خار خار عشق می خواهم که از دل بر کنم
یاد تو جمعیت حال پریشان بس بود
جشم بر ناظر منتظر روی منور که دماند
سنبلد بر مه جو می بندی و سنبل بر سمن

من که نطاق آمت وند ذم فرماد
جانشین به هم غم شیرین فرماد
کم از آن چشم سیه سیت که چشمی مباد
بست که دست جو دیوان دل من و داد
دل بتقدیر خدا ندجان که فماد
مرچه مراد تو بود دست مراد من همان
من چه سکم که چون تو یی بر جو منی گمان
روی نیاتر بود زمین حضرت غبار اسمان
تو بکمال رحمت عاجزو بی کسی همان
خوش دل باشد که روی غم دلدار نیست
کاشکی غدا این قدر کوید که بکرم یاد نیست
بر نیا شم بهشتی کنزاد دیدار نیست
لیاد خلعت غیبت دبار ادنیت
چون بروزن اندر نقش انداز کشادست
یک دلی دارم و در صدکو نه بلا از روی تو
می بدارا افتاب و افتاب از روی تو
در اجازت به که بودام شتاب از روی تو
وعده کرد ند یاری هم باب از روی تو
والکه بنیاد ای خبر بودم خبرم باشد
اندیشه من بصد خون جگر می باشد
لاجرم این بادیر آب دکر می باشد
زود در باش که در غیر خطر می باشد
چه تو داروی دل شیفته ریشان بس بود
تو بیا و کرکی خاک راه بیشان بس بود
گر عتابی می کنی این یک پریشان بس بود

تا جز بعشق دل خوش از خوشان برید
یعلم الله کر مرا دوش از غم خواب آمدست
خوابرا ظالم همی کویند انسانست این
دل بابروی تو پیوستست آنم از دوری کست
چشم خواهم شوم کان دلیل آنان در دم
بر در عشقت کشاید باد یغما چنین
ای تو چون بادشاه بنده نواز کیتی
روی تو نزد نیکویی برده زماه جادوی
عشق غم همی صبر نداده کنون
تا پی آه منت قصه خورشید از آن
عاشق صادق کیست کو برباضت روده
شر ره در شهر ماند و غ ز اطراف باغ
تیغ عیب کر بروت باز بیم ای جین
ای رخ جز ماه تو داده جهانرا جمال
عید نکو دیم ما پرده برافکن کر عید
کوی تو جوم ندباغ اینک نعم البدل
دل کر تنت بجوم شد حالی مکر جون کرد
اشکی کر آمد برون جز خود نهان بود
چشم خیده کلاه ای کرد و پادشاه
شب ابهام هم ای کیسوی شبرنک تو
دوش اندیمان قابلی دکوشم آمد نام تو
حیف غر تو ای اجبت و خواب
رآمد ای ابامید کم شده من
[illegible]
[illegible]

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| چشم خون آلود تو ظالم تر از خواب آمدست | هیچ کس را از نکورویان خیالی دل سیه |
| دور کن کر خون وضو کرده بمحراب آمدست | خوشتر از خط دیران شد سواد زلف تو |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| پرده ماهی نوی مجمر راز کیتی | در بزرک تیغی تاج سر کی شوی |
| ای بمد داد بمانت خوش جاده بادکیتی | ای بکرامت آمده بر سر وقت بندکان |

## وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| راه بنمسد که جند باد نکوید که جون | باد غم عشق را همچو ستون پا بیدا |
| کم شد کان کی ز تو ز دلبر بود | ای دل وای جان شما لانم آن در شود |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| مکن با کوشت کوشه ابرو هلال | روی جه پوشی از آنکه تو جان هیچ نیست |
| ای روی تو خوام نکل اینک حسن السوال | کفتم ای دوست رو مصلحتی پیش کیر |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| عقل را نفضولی می نمودان شغل کیسو کرد میش | غم دار اختر داشتی از تعاک تیره تیر |
| از نمازد حتی با نزد سخند کا فسونکری میش | کفتم طبیب عشق را بمان جان نالانم جه شد |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| جدیش من بجهان نما مهتاب و هوای | جو نیم عت کدایم شهر بند تکلف |
| جو حکم اوست سر امر تو سر نعکم به تا | نداد قطره خمر از دو دیده می جکد آخر |
| همنشین خضر کر کلید که پای | هم نعیم باد جنس کجا رسد آخر |

عشق خوبیا وند شد پیوند خوشان بس بود
خواب خیز آید که چشم غرق خوناب آمدست
کوییا کوکرده سر جشمان از نایاب آمدست
خوش توان خواند زچه او غایت اطناب آمدست
زان شمل تر هم که در حق سر تاب آمدست
کرچه مصراعیست آن نیز اندرین باب آمدست
سرو بلند قامتی غمر دراز کیتی
حاجت سینه کس نیاز کیتی
سینه برآورده آه دیده برآورده خون
سر بهوا آتش زنند فلک آبکون
پیشه همیز داشتست تیشه زدن بیستون
بابتمای نسیم تن بکم لاجیقون
تمت تو بمبرست رخت او بیمنون
از رخ تو دور باد آفت غیر الکمال
چشم جهان روی تست مردمک چشم خال
دوستی تو بتست حکمت بی سوال
چشم از جمالت دور ما ندار غانه برون کرد میش
همچون دو دوهاشان نجها دلی غمر کرد میش
از غالبو سر کوی تو طالع همایون کرد میش
کشا بیش دیده بدی خوه سرافزون کرده
مرا ز غزلهای حس بود رنکون کرد میش
نسیم غم بیست قدح بیار شراب
بباکه عالم عقلم نهاد رو بخرابی
از آنکه زلف پریشان تباب هیچ تاب
که آن نعام ندارد عمل خاکی و آب

---

سهیلک لعل را بین بکو که لعل تو است این
کر آفتاب و ستاره نظیر روی تو کویم
خیال جشم خطت که ماند در نظر من
در عهد روی تو ماندم بشام هیچ نیا
اکر رقیب تو پرسد جنین جرا ماند
ساقی شب تو شب دراز است
از زلف و رخ تو عشق تم هست
شهنامه جه خواست کرده محموده
از نازنینی کنی بمن روی
ساقی دم صبح مشک باد است
با بوی می و نوای دو بیت
چشمت سوی من نمی شود باز
هر جند که بیقرارم از غم
ای جان کرا امید کلمه تو
ساقی کل و مل بیاد با هم
خوش نکشم کراست ناید
این باده اکر صبوحیان راست
خمانه خاص و عامیان ده
ساقی می لاله فام درده
می را بطرب مدام کوینده
کان نصیب بختکا نست
بر در غم صلاح نا تمام است
کر دوست کن فته جنس را
ساقی ز خشماد سر کرانم
جانیست مرا بلب رسیده

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| مزید باد از برا یزید فی البصرات این | دل انحوای تو کشته تمام شرق و غرب |
| دم جو صبح از آن شد که شام بی سحرست این | شنیده ایم که شبیست بعد روز قیامت |

## وله ایضاً

| | |
|---|---|
| شمع روشن بیشتی دراز است | دویت نکریم و سجده آریم |
| او عاشق قصه ایا ز است | از وصل تو ام کرساخت کاری |
| رویی که تراست جای ناز است | تا شیوه تست سر بنیاز |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| جانا نکرت زمین غبار است | از مستی چشم تو خرابیم |
| از غم کز تست بر قرارست | از غصه روزکار جان رفت |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| این جامه زرق و جام باهم | می می ده و باز جای خود شو |
| ده ده کرشبانه ایم ما هم | کنی کر بکعبه رو دعا کن |
| آخر قدحی بدین کدا هم | هر که که قدح کنی جش تا |

## وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| ما بکده شدیم خام درده | بپسند روا چنین تهی دست |
| ما را قدحی تمام درده | فردا تو دوستان خاصت |

## وایضاً له

| | |
|---|---|
| یک ره بلب قدح رسانم | آوازه جنس خانه زاد است |

قیمت چیست کمار شانی ابعکرات این
زنده عجب غمزها تفاوت نظرست این
زنی کبوتر تحت سخن نیم بوستان این
شیم که نعمت ماند قیامت دکرست این
تو آب ده و ما و را بکو که خاک در تست این
می ده که در آیند با ناز است
در مذهب ما همین نماز است
این کار محبت کارساز است
آیین جنس همه نیاز است
غایب نشوی که وقت کار است
ما را همه وقت نوبهار است
و آن ترک ستمکر جفاکار است
ای طالع من این چه روزکار است
بیجان جنس امیدوار است
با شد که کنی دلی نوا هم
ما تهیم و مبتلا هم
و کعبه تو بجای تو دعا هم
یک جرعه کرم کنی روا هم
ستیز و علی الدوام درده
سرم کفته مدام درده
بعر سبحه تمام جام درده
امروز صلای عام درده
ای دشمن ننک و نام درده
برده که بلب رسیده جام
آواز ملامت خانه و نام

ای ماه زمین پاره دوز یی
بر قیمت من جه ی قرا یی
ساقی سوی ما یکی کذ کن
از قلقل شیشه غلغل انکیز
جلیتم کز تف آه خشکست
جون می جیبم ی جکر کون
با پنجه عشق زور سوان
ای بر شادی لب از غم و از بلای من
ربعلی جو شجنه شد عشق داز قضت
قصه محنت را شرح و بیان چه حاجت
لا فطای تو زنم بر قدم سکات را
هجوم عشق در بر جان مبتلا جکنه
قراری کنه با من این دلم تسی
جنین محبت و آسوده روز کار دوا
کرانی خرد از تن دعشق کوم دو د
کفایت تو نکرد انه بن میان کلدی
شبی کر نیم وادی بجنک می آید
اکر بجر وصالش نمی نیم راهی
مکر بجر حیوان کنیم جام سپید
بر فرق جند های بلند خواهی کرد
با ذان کل تر از جن کیست دا ند
عاقتبه را بده فنجت کل آری
حور بر عدا تت که در باغ بهشت
یاد کند معان تا نه شد فتنه بجر
کتی لی خوامی ترکی لب از جنبش خود

منوچهر بدور آسمانم
و الله که به هیچ سم کرانم

کشتی که پیمانه تو سجدست
کر داغ نهی سکان خود را

## وله ایضاً

یکجر عمی بریز و تر کن
تعلم کلی سم از جکر کن

من خود ز غم تبان خرابم
ای جشم و جراغ نا ز نینان

## وله ایضاً

خیمه برون زد از جهان صبر کر زپای من
اشک روان من نکر صورت نا دوای من
حال جرا نمی شوم خاک بر بین و فای من

آه که برامید تو عمر گذشت و همچنان
قبله وقت من تویی کعبه جان من تو شو
نیست خطا بجو تحیتن بوسه نوم در ترا

## وله ایضاً

ببین که عشق چه که ومنعر ما جکنه
ندیم با سخن پیش پادشا جکنه

وفا نمی طلبیدم زیاد و عقلم کفت
جسن دعای تو کر نیست مستجاب رخ

## وله ایضاً

بخت کام بکام نهنک می آید
که آب دیده ما سرخ رنک می آید
بدار کیتی طرف آوا ز جنک می آید

اکر جه قد بر کوهست شیرین را
قلم صحبتی با دکش ای تیندکی جوی
جسن تو ما برا ین معرفت کجا دکش

## وله ایضاً

آن سرو خوب از جمن کیست که داند

خال لب هش عهد بسی طایف بشکست

## وله ایضاً

من طالع خود بر از تو دانم
من بنده جسن دران میانم
جانا ز حیات نو خبر کن
این بحث را ز خواب بر کن
ساقی بده و خراب تر کن
یک ره بنیاز ما نظر کن
تا بتوانی جسن جند کن
غرق بلای عشق شد این دل مبتلای من
ماند بپرده عدم حاجت نا دوای من
حلقه کیسوی تو بس سلسله دعای من
پیش کمال عفو تو سهل بود خطای من
بلا نشست این دل مسکینه بر بلا جکنه
دلم که عاشق لدار شد مرا جکنه
زمی مکابر کنی وفا وفا جکنه
زبان تو دکر و دل دکر دعا جکنه
کنون صبور همی باش با قضا جکنه
خیال غمزه خوبان بجنک می آید
ولی نصیبه فرهاد سنک می آید
اکر ز نام کدایش ننک می آید
اکر چه صاحب این کار تنک می آید
و آن شمع دل انا بجمن کیست که داند
ادکل تر و غنچه دهن کیست که داند
از غالیه تو بوی مشک کیست که داند
این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
خندید و بکفت و جشن کیست که داند

من خانه نسازم مکر انجا که تو باشی
از طرف همی کوی خوش باش که باشد
کردم تهی از نقش بتان تحفه را
ای عقل مزن لاف که یار جشم منت
در صفت جسن ز تو پیش نباشد
جشم سیه پیوسته بد ابروی تو باشد
از زخم تو زیست سراسر دل درویش
کشتی که جرا می بری از خویش و زپیوند
سرو من اکر طره شمشاد نه بندد
فریاد کنم روزی از آن لعل که ماند
سر واش نظر بر دل آسوده نداده
خنجر از کل سر و بیخ جه جلد بکشاید
جشمش بحسن کوید خواب تو کجا است
ان جه مرا نوآیی از تو رسعادت
کلبرک بر بیند جو تو آیی تماشا
ای عقل من و عشق تو دانی بجه ماند
روزی که تو در کشتن ما دست برآری
شبکون رقمی بر رخ آن ماه بدیدم
کویند که در سال نهانت شد قد
رخ را به صفت کویم و خط را جو ان کیش
نور سو عشرت و مقبان شب عیش
می کشت جسن جون بنفشه و دست نظر کرد
بوده کی که سر کیسوی تو باز کنم
بر حدیث بهشت و آیت رحمت
ناز کر بجت خوه کنم بر بهجت

وزیج غمی غم نخوردم تاکه تو باشی
ان روز بود روز خوش ما که تو باشی
تاکس نبود در حرم الا که تو باشی

وحشت جه کنه دارد انجا که تو ای
دینی و دلی بر دم را قبله ای جوال
این کوه جرم کرده وان کره خرابات

## وله ایضاً

با نامه نو یک شبکی پیش نباشد
درویش نکیره که دل ریش نباشد
از آنکه سر تست سر خویش نباشد

ای کنج کرانمایه سر کنج نشینی
مقیم ز کیش تو مرا راحت سینات
طعنه جه زنی حال پریشان جنین را

## وله ایضاً

جنبر جند که دل در رخ ابا د نه بندد
کر برده بران روی جو بغداد نه بندد

دی کفت نظر پیش تکبر تو نه بندم
دانم که نه بندد در لطفی که کشاید

## وله ایضاً

پیمانه نیمه جو تو آیی بعیادت
دنیا که با شیر زند لاف جلادت
من سوی تو انکشت برآرم بشهادت

که میل کند نرکس مست تو بیستان
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن
ای اختر مقبل نظری رحیس اندا ز

## وله ایضاً

ایمه صبحی شبانکاه بدیدم
از دولت درویش که و بیکاه بدیدم

از عارض و کیسو و زبد اش بیکها
از غیر سران لطف که صورت توانست

## وله ایضاً

بنهال روی تو سر مفیحی که باز کنم
دعای تست که آن از سر نیاز کنم

بر صفی که را قبله مشتبه کرد ه
اکر ندیم کشدم مجلس محو ه

دل تنک جرا باشد انجا که تو باشی
اکنون مه ایت تمناکه تو باشی
من کوشه کزیدم مرحبا که تو باشی
پیکانه عشق تو مبادا که تو باشی
سرو از قدمت یک قدمی پیش نباشد
آنکس که ترا خواهد درویش نباشد
قربان شود آنکه در دین کیشی نباشد
در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد
کیتی کر کینه و بیدا د نه بندد
کر دست اجل جه فریاد نه بندد
امروز جان نیست که جلا د نه بندد
خود در شکستن کر جو کشا د نه بندد
خوابش بکران جادوی استاد نه بندد
جون جهره ما جنین تو مرد و زیادت
ماه لب میکون که بنوی زیادت
نقصان او بر باشد و سنتی وارادت
وان جله کوشت بدل شکر سعادت
منعود دل المنه بدیدم
ان عید و شب قدر که یکماه بدیدم
نیم رشته دم بوسه دم جاه بدیدم
یکبیک بر صورت دلخواه بدیدم
از مات تو بیم کر دیخ شاه بدیدم
برای وصل تو از روی سر اذ کنم
بران طرف که تری آن طرف نماز کنم
حکایتی که کنم اول از ادایانه کنم

مشاقی که بوده کده تو بود د
بجان تو که باشد عزیز می دارم
خیال زلف توام مستی شب قدرست
زخیل سلسله کاشد شدم بتعالی الله
چنانکه اگر همه آفاق دشمنم دارند
کراز چنین لبی آمدست هر کندان
پاکر همه خوبان شهرشاه تویی
کلاه پوش که فرمان بود یاد تراست
بروشنان فلک حاجتی ندارم اراکه
مراس چیست چو امید مرحمت از تست
کنون که باغ زگل تازه شد گل از باران
طراوت لب معشوق برگ غنچه بساحت
چگویم آن رخ خوی کرده را نباید
کجا بجای که در را پیدا کرفتستی
جنس اطاق دوابروت قبلهٔ ساده
دل میرود دگر چه خواهد شد
مردم چشم عالمی یکدم
خلقی از باده خواست تا بی شد
دل بصد جان بسوخت زین کم شد
هر عاشق داد و داد کرست
دل فدا کردم آن کمانش را
یار یاری کند اگر خواهد
ما یعنی نگار زنده شدیم
دعوی زهد کرده بوده چنین
خدا خدای ماه روی نیک فرام

اگر زکعبه رسیدست هر زمان کنم | کنون که در صف عشقت علم شدم چو حسن

وایضاً له

بکار رسید با قبال عاشقی کارم | نثار جود بکن روی خوب خود نبات
گراز جدا داشتمت دوستر همی دارم | کرم تمایل این در همه جهان کشند

وله علیه الرحمه

لمریند که نسالار سپاه تویی | زهی نشاط دران منزلی که منزل تست
وابروز بشا آفتاب و ماه تویی | زدست تو بکه نالم زمام حکم تراست
کناه چیست جو کشند گناه تویی | کدام قاضی حکم چنین تواند کرد

وایضاً له

گل اتا ذبره جند قطره باران | چه دوم ازتنگنا و بروزه مشغولم
پیاو آشتی کن ایجا را ن | زهی جه بروز آسیب فشقا آزاد

وله طیب الله مضجعه

جانب ما نگر چه خواهد شد | یک نظر سوی ما کار و ببین
تا لیست ترجه خواهد شد | جگرم خون شد از کرشمه تو
شدنی شد دگر چه خواهد شد | جند بر گشته باد ش کشته

وله ایضاً

قصه ما منو ز بر اگر ست | در قیامت که حشر خواهد بود
حشر ما خود قیامت دگر ست | ساقیا صاف کر نماند چه شد

وله ایضاً

روایت کرد همه عالم اجزائی کنم
چرا بچشم عزیز تو این چنین خوارم
هوای روی تو هر روز روزبازارم
ز روی خوب تو پندارم از پیادارم
همه جهان بگذارم در تو نگذارم
کز شرمساری او راستیغ می آرم
چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تویی
زهی رواج دران کشوری که شاه تویی
زتو سوی که گریزم گریزگاه تویی
کدام میانجی و هم خصم و هم گواه تویی
هوای یار همینبد هوس باران
نسیم طره او روز کار عطاران
وکرنه شیوه من نیست کاری کاران
بمرحمت نظری کن بزین گرفتاران
مگر قبول شود طاعت گنه کاران
راضیم من بهرچه خواهد شد
تا از آن یک نظر چه خواهد شد
دل که خون جگر چه خواهد شد
ای چنین زین بتر چه خواهد شد
هر معشوق راحت جگرست
زخم تیرش سعادت دگرست
مرگ عاشق هوا و جشن ست
دو چشم ازین چه هوس ست
عقل مدعی چه معتبر ست
بسلام آمدی زداد سلام



امروز دام جسته را ماینه
هر توبی دریانه خوبات
بی آن جام نیم خورده خود
عشق در عهد تو توی حالست
هیچ شب در غمت نخفت چشمت
عهدها ای کتی و می کرزی
هر سویکی دوکام پیشست
کس بحسن تو نیست در عالم
نه سلامی ز تو نه دشنامی
هم بجان عزیز حاجت کنم
ای بشوخی نهاده بنیادی
دل گرفتار غمزه تو بماند
چشم تو جان ستان دلبر جان کشت
گر نسیم صبا که از زلفت
ای که تا دور عالمست ترا د
بکه در پایت او فتم چو حسن
سر زلف تو تا بپیچیدست
از نوزلفت روزگار منست
طلعت گره رخ تو پیدا دی
خواست جور ترا حسن بدعا
بی هوای تو روح دم تر ند
هر پری که خط خوب تو دید
سپر صبر من بشکست مرا
بوجود تو هر که زنده شود
چشم افسون خویش می مدت

پاکسان در زلف شکیش فام | لقب خویش اگر بگویی تو
آسمانش همین کمان باشم | بر لب جام اگر نهی لب خویش
تا بگیرم نصیب عمر تمام | با تو باده حلال می گیرند
صبر آوران قتل دشمن کام | همه در خواب می پایا مند

وایضاً له

آه من از ستان پیچی | نشد از من خیال زلف و لبت
خودترا زچنین عالمی دگری | ای بوقت طلوع بدر منیر
نیک پیکان دوادی گذری | من همه عمر خود ندانستم
گر بسوزم زجان عزیز تر | چنین از عشق مست و بیخبرست

وایضاً له

هر یکی زمن خود استاده | داد چشم زگیسوی تو بتافت
هر کجا مشکلیست بکشاد | زلف تو تو به گرانما ند
از تو زیبا تر آدمی زاده | دل ویران من بدولت عشق

وایضاً له

گر زسر تا بپا به پیچیدست | دل بگیسوت چون رسن بازی
گرد مه از دها به پیچیدست | ترک من عشق سخت بازوی من

وایضاً له

تا ابد دست در قلم تر ند | چو نگار نده و صورت کم
جنت از نا وک ستم تر ند | بر سر بام اگر بر آیی تو

وله ایضاً

ماه و خورشید را که دیده تمام
جان بگذارم جرعه از لب جام
عشق من تو باشتاق چرا نم
من مسکین نه خواب و نه آرام
عجب [illegible] کیف [illegible] بیا م
گدای [illegible] نگری
من چه دانم فسون دیو و پری
وی بکاه خرام کبک دری
که همه عمر یاد من نبری
توازان مست خویش بیخبری
از غریبان نمی کنی یادی
[illegible] گنای اسیر جلادی
تا مرا چیست کم نمی دادی
گه همی بشکند به بادی
مست او روز جهت آبادی
نیست مارا چز بر افتادی
گلها این مبتلا به بیچیدست
بکمند بلا به پیچیدست
کردن صبر ما به پیچیدست
گه همی در دعا به پیچیدست
دل بروز رنت قدم تر ند
هیچ تماشا ازین رقم تر ند
هیچ کامی زرحم تر ند
خیمه در منزل عدم تر ند
گر رضای تو هست دم تر ند

مهر و ماه از تو فال می گیرند
ورزش فتنه و طریق فریب
صفت از حال عاشقان مطلب
چشم آب روی رفت چه شد
درد بی دردی دوست می پذیرم
و گر گویی بیرا اندر غم من
طبیب آن به که از در باز گردد
که تیغ زبان که تیر غمزه
غم و اندیشه های تو کم نیست
دلی پرخون و جانی خسته داریم
خود باعث خوبان برنیاید
اگر شد چون قلم بر خط لیلی
چنین کنج سلامت کید نشین
چو مه رویان نقاب بگشایند
نسیم عاشقان آفاق بگرفت
برآمد از او گل دسته صبح
ندانم حال رندان چیست زان پس
زحمت راحت مده روشن نگویم
اگر دنگ تبایت بنم از دو در
حدیثش در جهان پوشیده دارم
و الّتی بگو مقصود تو چیست
جنونیت انک کوی نو بهارست
بنیاد اوزمانه و در بهشتم
الحمد و ثنا از پا جاوید
مهوانه به نکون مشرق

هریک از تو جمال می گیرند
خم زلف تو دال می گیرند
عشق و عصمت کمال می گیرند

صفت چنین را سخن ساز آن
ستیان شریعت عشقت
شاخ و بیک محبت و محبت

## وله ایضاً

عجب نبود که از شادی بمیرم
چو پندم دهد ناپذیرم
نگارا من چه مرده تیغ و تیرم

شبت خوش باد ای مرغ سحرخیز
یادت روز و شب چشم تو گویی
زکات حسن خود دادی حسن را

## وله ایضاً

بلی درویش مرد محتشم نیست
نهد صد بار بر مجنون قلم نیست

نزادیدم دل از جان بر گرفتم
دلا صبر و نشستم بر کناری داد

## وله علیه الرحمه

اگرچه خود چو غنچه در نقابند
سخن از این نرگسان در غیر خوانند

با خود ای بهشت جاوید اینه
یکی زان لعل نوشین مهر بگشای

## وله ایضاً

سخن از بوی پراهن نگویم
صفات کعبه در کلیق نگویم
نگر خود منم بدانی من نگویم

نگویم باز دا احوال عشقت
مثل گرچه شود سر در سر تیغ
اگر اوصاف چنین تو باشد

## وله غفر الله له

چه غم چون مایه عشق استوارست
و راستی و جا سند را خمارست

خود معزول و عشق اندر تصرف
اگر قصدی کند زلف خمارش

نسیم زان خط و خال می گیرند
توبه کردن و بال می گیرند
سرو او زیک نهال می گیرند
خون صوفی حلال می گیرند
اگر جان خواهی از سر دست گیرم
که من در دام بد بختی اسیرم
شراب و مستی بود دست گیرم
گرا و مسکینست من باری فقیرم
گر تا اندیشه ماست غم نیست
بدار الملک عشق این جنس کم نیست
که عشق و عافیت مرد و بهم نیست
ره عشاق سنگ خار پشتم نیست
ترا اندر این ره قدم نیست
چو آن بر رخ مشکین نقابند
که نیز تو عاشقان اندر عذابند
که اهل شهر پستان شرابند
که باری صوفیان مست و خرابند
بدست را چه گل و نسرینش نگویم
حدیث دوست با دشمن نگویم
زبس تو سری سوزن نگویم
غزلهای چنین را چنین نگویم
فقط کم بهشت روز کارست
را با نسیه قد راحه کارست
حسن بر ون و خود اندر حصارست
شکایت چه کنم چو یار غارست



ندا این کوی از برای جان سوادت
گل اندر خار و غلط خواه کوته
دلی در دلبری سیاد کوته
یکی خطی بکش زنکار کوته
نفس بیهوده بیکار کوته
از آن شورش بود هموار کوته
جان خوش است الحق ولی جانان بهشم
خضر را با چشمه حیوان بهشم
مصر را آتش زدی کنعان بهشم
ترک پیوست آمد نوبان بهشم
از دو شکا جلد سندوستان بهشم
آشیانت آسمانی دیگرست
مرغزاری بوستانی دیگرست
خلق ظاهر را کانی دیگرست
عاقبت اندر جهانی دیگرست
مهربان از غیب جانی دیگرست
ارگی این کو سرزکانی دیگرست
دو که این دخت از دکانی دیگرست
مرکز این اقبال یابد کانی
یک دو چندم رکابت ای ولی
در فراق سر بتابی مبتلی
جز جمال تو ندارم حاصلی
معروف و عیش کمال از کمال تو
بیان زر پسند گند بر جمال تو
جای گرست فتنه روی تو خال تو

که آن خط نیاتش یادگارست
گردم چو گان زند بر سر چنین گو

## وله ایضاً

نگاران نرگس بیمار گوته
سمی کرده ولی بیکار گوته

بدفع چشم بد کرد لب لعل
جرعت این که نبید تو می کدارم

## وله غفر الله له

آن برون ناید مگر با جان بهم
ماه هاش بشکنم دندان بهم
خط و خالی بوالعجب با آن بهم

جان من خط و لبت شهد کرد
یوسف ار دیدی فروغ روی تو
چشم تو با خط خون ریز تو یاد

## وله ایضاً

کمان و تیرها را نشانی دیگرست
ای بابا مرا زبانی دیگرست
و که این تیر از کمانی دیگرست
صد توراحت رسانی دیگرست

دوزخ اندر راه مشتاقان تو
مرکزم در باطن خود جا نبود
با بلاهای تو عادت کرد نیست
کشتگان جز تسلیم را

## وله ایضاً

خود ترا سر دفتر خوبان یلی
انجمان در آفرینش اولی
در حرم نبود جنب را مدخلی
صد جوابت این سوالت را ولی

سرو سرکش بر قیامت نیافت
از گران نامه نشانی با تو راست
از دوست مرا بجلی روضه
جز خیال تو ندارم مدخلی

## وله ایضاً

ره مان تو بی و عالم خاک سفال تو
مردم چگونه سر کشد از خط عاشقی

پیوستم نامه خود روز محشر
چو نبات رخ گلنار گوته
بیشه چشم تو مستت جانا
شفا حاصل نشد درد دلم را
خرده در صدد دیوانه خانه عشق
چنین هموار در وصف قدت
دل فدای دوست کردم جان بهم
عشق با شیر اندرین تن جا گرفت
از لبت لا ند صدف یار سکابست
نیکوان مستند لیکن آن تراست
بر چنین رخی که او سند روی تست
عالم عشقت جهانی دیگرست
عقل را از در عشقت چه علم
عالمی بر شد ز خاموشی من
عشق ابروی تو خون من بریخت
ده وراث در جهان بنیاد بوده
جان بدن یکی یکت و افتاد آن نزدیک
ای چنین سودات زحمت می ده
ای فخت اوراق گل را مجملی
عقل عشقت را ندیده آخری
دل کجا ان بسته چه آید بر درت
با حسن کشتی چرا عاشق شدی
فالی مبارکست نظر بر جمال تو
هر صبحدم برآتش خورشید آسمان
جانان تو بی و جان جانی طبیلست

گر ببکریم ابروت ای ماه یک شبی
سکین حسن خیالی ماندت در غمت
در خانه کشایی چو در وفای تو باشم
اگر دو چشم تو نزاد موج برآید
بدو جز که خلقی زرخت غرق سوخت
سفر برای تو بوم جز برای تو چو بوم
ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما
جز صبح که می راند از ما نفسی با تو
کویم شبی نا که طالع نشوی چون مه
حلوای وراد ما بذوق نما آید
نوش کنی جز با تو اندر شب تنهایی
جگر بریده و دل پرخون توان بود
باکه بگذری صبحی صبا وا د
باز زلف او صبحی توان یافت
بطاعتها نمی بودم … م
اتان که زتو در کلا باشند و ندا تند
گر جان و خرد در قدمت خاک نسازند
عشاق تو با آنکه کنجور دو کیتی شان
… رخ تو …
… جز عشق تو … ندیدم
ای شیخ تو را ز دین فراموش
… زلف … چ
… زرخت …
یادگار که … نکردی
در جنت حسن تو چنین را

عیدی دگر کنیم ز تو یک هلال تو
بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت

وایضاً له

جایی که دائم از آنها که آشنای تو باشم
فغان کنند از آن لحظه که دعای تو باشم
سخن برای تو گویم خوش برای تو باشم

اگر پای رغوش حرم تاک بسایی
اگر بهشت ندم نظر ز جود ببندم
تو پادشاه … امید من تو آنی

وایضاً له

بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما
بنشین لعل خود اندک شکری بر ما

گر باغ تو آرایی ور باغ تو فرمایی
راه دل ما دیدی بربسته نهاد خشم

وایضاً له علیه الرحمه

چو گل دایم رخی پرخون توان بود
بدین اقبال از بیدون توان بود
چو رویت قبله شد اکنون توان بود

اگر چه جرعه خود توان رخت
… کشتی
چنین … توان ساخت

وایضاً له

هم با تو یکی اند چنین متحد اتند
سر طایفه مذهب خود مجتهد اتند

پیدا تو … قرانصاف نوشتند
… برایند … جا گشت

وله ایضاً

شد صحبت … فراموش
شد سنبل و یاسمین فراموش

گر لعل تو … سلیمان
گویم سخنی اگر … د

وایضاً له

دوزخ فراق تست بهشتم وصال تو
زاری کنان بود همه شب با خیال تو
… بلا چه نمایی چو مبتلای تو باشم
چو سر برآورم از خاک خاک پای تو باشم
من جان و روان نیز در وفای تو باشم
که جز چنین همه سال یکی گدای تو باشم
ای آب حیات جان آخر گذری بر ما
جز باد که می آرد از تو خبری بر ما
ما کم نتوان بودن جز تو دگری بر ما
از با غنچه رخت بگشا دری بر ما
ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما
دلی جانی تویی جان چون توان بود
حیف آن لب میگون توان بود
چو تو لیلی شدی مجنون توان بود
گر از … خود بیرون توان بود
قدر تو نداتند … که بداتند
ای خاک بر آن قوم که بی بهره اتند
انصاف ده ای جان که چه صد معتقد اتند
تو صاحب حسنی همه صاحب حسد اتند
بلبل صفتان شیفته سرو قد اتند
وز همدم و همنشین فراموش
… نگین فراموش
بر خاطر نازنین فراموش
یکبارگی این چنین فراموش
دل کم شد و عقل و دین فراموش

گر و چه دم ز غمت زفت خیالی کم گیر
دلم از دیدن سرو قد تو باغ شدست
خواستم وصف میان تو کنم لیک این شعر
چنان که … ماندست بچو کان غمت
ای سرو خرامان و گل تازه دمیده
صبح آیت زیبایی و افسر لطافت
… دلم را … ساخته حسنت
ابر کرم لطف تو باران …
باغ را آن صورت زیبا کجاست
سرو را گر چه ز نو خیزان باغ
روی او عیدست یا ماه …
شورش دریا و جوشش …
کیمیای وصل او راجون …
بنده را تدبیر جز تسلیم نیست
ما اگر بر تیغ اگر بر آتشست
نور رویت را تجلی خواند عقل
چون کنم سلطان عشق این حکم کرد
لعلت از کانست یا خود از نبات
که … لعل تو لافی زنند
سرو کش استاده ام …
… از رویت نمی کرد جدا
از دهانش نیم دیناری بجنش
صبح را خوش یادی داشتیم
ساقی چون آفتاب و می چو صبح
یک نفس از بعد چندین روزگار

پیش از روی چو خورشید هلالی کم گیر
که بهشتم نبود جند نهالی کم گیر
همه مصنوع قامت خیالی کم گیر

باز رخ فرخ تو دل بجهان نتوان بست
لب تو یا قدم چشمه حیوان چه کنم
… که ز بدنان بکنم خال لبت

وایضاً له

سر رغد بخواندست به روی تو دمیده
صد تیر برو شانه یکی بر نکشیده
ای بر همه بادیه و بر ما نچکیده

در آب حیات اثر عنبت … چه
از کوی تو باید صفت دوستی آموخت
گر چه … جز از تو بوی

وله ایضاً

جنت الفردوس را همتا کجاست
آن … دریا کجاست

ماه را حلقه … د بد
دوش دل در پای زلفش جان فشاند

وله علیه الرحمه

هر کرا … تو باشی هیچ نیست
… تعظیم نیست
حکم سلطان … تسلیم نیست

اختر روشن شد از خاک …
در خراج اشک چون از روی …
نکته عشق از تو آموزد چنین

وایضاً له

راستی در قول خود دارد ثبات
کافر از … از آتش نجات
واجب آمد کنج خوبیه را زکات

از رخ تو بر بساط آسمان
مشتبه گردد قبله جند ماه
عارضت هر سال یک ره جان

وله ایضاً

دور کاری پر مرادی داشتیم

دوست حاضر همچو شاخ گل ولیک

جان بی کان تو … خیالی کم گیر
با چنان آتش تو آب زلالی کم گیر
… خیالی کم گیر
تو قوی حالی … حالی کم گیر
نرگس گل و سرو چو تو در خواب ندیده
بادی که … سر کوی تو ندیده
… پیش … تو دو دیده
با دات … مقصود رسیده
سرو را آن قامت رعنا کجاست
پایه بالاتر شد آن بالا کجاست
عید را بسته … کجاست
ان … دل را بود ما را کجاست
جستجویش … کجاست
… تفهیم نیست
این سعادت … نیست
… کم … نیست
گر چه درس عشق را تعلیم نیست
خط تو خضرست یا آب حیات
… نبات
شد شه … خانه مات
طاق ابروی … الصلات
ماه واجب … زکات
… داشتیم
راستی … داشتیم
از رقیبش شد … داشتیم

عشق شیوا و شادی داشتیم
صبح دلخوش بامدادی داشتیم
کز برون و درون یکسر صفاست
خیز او مثل اسمان اخترهاست
هرچه می خواهید بر ما بر دیاست
فسق ما یکم ترا از زهد شماست
ار خطا حجت نمی سازی خطاست
توبه کن توبه پذیرنده خداست
با دو سه تن هم سوی صحرا کشیم
جوی را خط لب کشتا دریا کشیم
داغ بر رخساره فردا کشیم
از خط ساغر بر و طغرا کشیم
هم بزلف ساقیش بالا کشیم
دست از آن معشوق رعنا مکش
لب شن در خنجر سودا مکش
تو بیاد چشم ما پنها مکش
روز باران رخت در صحرا مکش
ور بلایی واری آن هم باش گو
عقده عشق تو محکم باش گو
دیر نتوان دید یکدم باش گو
جوی خضر و باغ آدم باش گو
کم زنی اندر جهان کم باش گو
… افشان روی تو
چشمی کشاده داشته حیران روی تو
ما یاد … مسلمان روی تو

| | |
|---|---|
| ورنه در خاطر فسادی داشتیم | من نشستم لوح دل از مهر و کون |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| وعده ای آسمان باد هواست | جرعه کز دست اهد بر زمین |
| از بهبودی به که تسبیحش ریاست | بوریا پوشان شما افسون خوشی |
| کز نصیحتها اثر باشد کجاست | زهد تان فسق از دل ما کم نکن |

## وله غفرالله ذنوبه

| | |
|---|---|
| باغ خوش جای شد دست انجا کشیم | رخت خود خرم بزه بر صحرا کشید |
| باده هم کل میکند کش تا کشیم | باده ده خوشتر از جوی بهشت |
| سرو را از سیر دو منزل پا کشیم | هم بدان آتش که دی دریا زدند |
| سایه بان بر تبه صهبا کشیم | عقل را منشور غزل آریم پیش |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| گرچه او سر می کشد تو پا مکش | گفتمش سر می نهم بر خط تو |
| گفت سیمی تا با نجا ها مکش | مصلحت در گوش بهر آن مگو |
| داغ دیگر بر دل رسوا مکش | چشم گریان چنین بی دم مزن |

## وله علیه الرحمه

| | |
|---|---|
| ای دل فخر جهان خرم باش گو | روی چون صبح تو دیدن آرزوست |
| هر کرا دل نیست بی غم باش گو | بی لب رخسار تو راحت کجاست |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| رخی که خور گرفت بستان روی تو | دی خضر ساغ دقتی زکرها … |
| پروانه شما رز دیوان روی تو | حلقی زلف کافرت … کم کند راه |

هم صلاح حال من بود ان رقیب
از شب ناخوش چه می ترسی چنین
ساقیا ان جام می پرور کجاست
راحت از باده طلب تر آسمان
ان بهبود بلبید باذ کن … قل
مدتی باشد که ما هم شهر ایم
ای چنین تکیه برین خذلان مکن
زانکه گفتنی و میگویی هنوز
خیز تا خوش خوش سوی صحرا کشیم
باغ از کل می کند دکل ز باد
چون بیک ره سر همی باید نهاد
پرده پندار بر شکستم دیم
گر چنین یکباره دمی شد نه و
دل ز عشق دلستانان وامکش
پای در آمد شد کویش خوش است
خواستم زلفش کشیدن تا کی
ای ملامت که چه رسوایتت این
گر غم قسمت کنی غم باش گو
سلک عقلم گر برفت از انتظام
گر دل غمخوار کردی غرق خون
از رفت … گر زخم کابد برد بیا
مو بمو از جسم … جفا
امروز ما و باغ و گلستان روی تو
بنداز کل کند هوای بهشت کو
خورشید اده شمع فلک شد خطاب او

ز دنان دارای کل دلها که همچو کل
ساقی بیار جام که جانم سپند تست
امروز ما و سایه بید و سماع بید
عاشق ز دین گریه خونین کشاده باز
کردم شارا شک و خجل مانده ام هنوز
کشتی چنین بلند سخن شو روا بود
اندر غم توام سر و سامان چه حاجت است
جانا فدای دوستی تست جان من
یک چشم زد لب تو چه عمرها و داد
خیزای رقیب بر در خوبان چه نشسته
ان نقش کارگاه لطافت نگار کیست
مار کنار دوست مراد از همه جهان
دیدا شک مرغمان بکشید و بگفت
جانا بوقت کشتنم اریار بی نرفت
زنهار ای چنین مکنی جور ای فلک
ای در کمال حسن تو حیران شده عقول
بر چشم تو آیت رحمت نوشته اند
از من شکایت آید و تو تو فرو تنی
بارا ما است تو ز سر کی فرو نهیم
ان دید که بر حال منش هیچ نظر نیست
از شربت وصلش همه سیراب بسند
رنجاند و از رنج دلم هیچ اثر نیست
چندیش که همی جای کند نرگس مستش
در با زچین درع او یک دل و صد جان
ای یک نظرت طبیب بیمار دلها

| | |
|---|---|
| مایم چند روزی مهمان روی تو | جانا فدای خوشی چنین خواه ما کمان |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| ای شوخ این بلا از لب نوشخند تست | ای شیش بدمنا از تو شکایت نمی کنم |
| کین لعلها نه درخور لعل سمند تست | چندین برای کشتن عاشق شتاب چیست |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| عاشق بدوست تن بده جان چه حاجت است | عشاق روی تو تماشا نمی روند |
| چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجت است | هرکو بتو رسید رسیدش همه مراد |
| در ملک آسمانت دربان چه حاجت است | حاجت که چنین در راحت رسان تست |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| این لعل تر و لولوی تار نثار کیست | … آمد است فتا حرا … |
| باری یکی بپرس که این کشته یار کیست | کشتی کدام سنگ دل از عهد تو بکشت |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| ای شاه حسن اگر تو بروی کنی ترول | عشقت خراب کرد دلم همچنین بود |
| تو چون سپهر سرکش و من چون سپهر حول | ما را غم تو کشت و نگفتیم قصه با ن |
| گر نام ما ظلم کنی یا کنی جهول | تو نشنوی حدیث چنین ور زنی ما مام |

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست | ریحان دلم شمع صفت در غم هجران |
| آری ز خرابی جهانش خبر نیست | یک بوسه نهم برقدمش جان نستد ار من |

## وایضا له

| | |
|---|---|
| مایم گرفتار گرفتار … دلها | دشوار مرا بفضل خود آسان کن |

خوش بلبلیست بر گل خندان نغمه تو
مستم تو به کسی که جان مستمند تست
همسایه … که نه مکام بند تست
بر ما مراعی … تش بند تست
آشته تو کرده … نا کمند تست
کین عندلیب عاشق سر و بلند تست
جز درد و غم از تو باشد درمان چه حاجت است
فرغ بهشت را گلستان چه حاجت است
کشت رسیده را ز باران چه حاجت است
امید که دست … چه حاجت است
ان سرو جو بار جوانی بهار کیست
تا … ان مراد من … کنار کیست
ان ترک شیرگیر کمین شهسوار کیست
ای بت عهد تو بدانی که کار کیست
بر تو … که در … نیاز کیست
در سینها عزیز بود … تول
هر کو که بادشه … ترول
… لطیف شمائل
… علی الرسول
دیده بون او چشم … نظر نیست
… بر ماش نظر نیست
… که از … خبر نیست
کشتی که دگر زین چکم جان دگر نیست
باری تو بتن … اگر … یک نیست
ای فضل تو آسان کن دشوار دلها

# غزلیات شیخ کمال الخجندی

کرده ره غم تو خانه با آب و گل ما
تا خاک سر کوی تو بود منزل ما
تا دل تنگ چنین غنچه کشد حاصل ما

شکل ما و منزلت کس [illegible] ما نیست
شمع خود را سند [illegible] نکشد غیر قندیل
دیده خداک [illegible]

جز بمنطق لب تو حل نکند مشکل ما
شب که از طلعت خود نور دهی محفل ما
یاد کوشش نیاید سخن نازل ما
در بیابان گشاد کرده که سایل ما
خالی بود و عشق تو مانع از ضمیر ما
جز برنشانه هیچ نینداخت تیر ما
که بهر او پرست ضمیر منیر ما
پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما
کز عقد زلف یاد بود دستگیر ما
غم خورد دل که بهر غم تو بود درخور ما
حاصل عمر و جهان هیچ نیرزد بر ما
که چنین دود و ملامت که ما
لیکن کدا کیست که در کوی تو [illegible] ما
که بود بجز تو از کوی تو در سر ما
کل بود نبود چنین اندر دفتر ما
می‌شنید [illegible] و دل تو برخوان ادب
این گدای کهترین را بیشتر [illegible] حبیب
بادها طالع تو [illegible] آید از زلف تو طیب
ای کل ای تا کی از دست [illegible]
کام از نرکس مست تو خرابست لب

ای برابر سلطان خیالت دل ما
سر بیرون کس نیارزیم جو زلف تو فرو
بکن ای شیخ دعایی که بهر هم [illegible]
دیده سیل [illegible] کمال از [illegible]
از عاشقی همیشه خواست پیر ما
با آنکه جز چراغ سر شد جوانه مرکب
صد جان زما ستاند و یک بوس [illegible] داد
جان را جو نیست ارزش و ثمن از جان گرو
روز شمار غم نخوریم از کنه کمال
بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما
دردمندیم خبر [illegible] سوز درون
دل ما که شد و جز باد نداریم کسی
گر تو در مجمع غم دل ما سوزانی
[illegible] صحبت ما دان که همین دم باشد
صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
جانب ما خوش آید که می‌آید حبیب
[illegible] نبود غیر [illegible]
گر نظر [illegible] چشم تو بر افتاد کمال
جستا [illegible] کمال
دل از شمع [illegible] و ما بیتاب

وایضاً له

تا کی [illegible] دل ما
بیا که دشمن دلبر اندک پذیر ما
از ما جدا مشو که ای نازک ز ما

ما کی دعای وصل [illegible]
درد دل بجز [illegible]
داریم صبر اندکی بیش از شمار شوق

وایضاً له

دمی خشک و لب تشنه و چشم تر ما
که شود [illegible] خبر دلبر ما
همان بوی تو یا [illegible] ما

ما سلسله ایم که در دولت سودای [illegible]
[illegible] طرز آتش [illegible]
[illegible]

وایضاً له

دل پای [illegible] آید کوی آید رقیب
آتش اندر [illegible] آرد خطیب
[illegible]

بر ما بد جانی ما [illegible]
جز کجی [illegible]
دم بدم جانی [illegible]

وایضاً له



ز زلف دلبر و ساقی [illegible] دل و دیده جمع
ساقیا شمع تو بیرون [illegible] مجلس نیست
چشم شوخ [illegible] که بستان [illegible]
دولت [illegible] کمالست [illegible]
رقص [illegible] سرو پا را [illegible]
برو [illegible]
وصل [illegible] نیست
[illegible] کمال
ای صد [illegible]
از صبا [illegible] تو فاش
[illegible] حاجت حجت حسن ترا
جان [illegible] آید و دل می رود
آنکه [illegible] آب گذشت
داده [illegible] تو [illegible]
از [illegible]
جز [illegible]
[illegible] غزل تو [illegible]
این چنین [illegible] نیست
این سخن [illegible] زان سر زلف
[illegible] سرو بستان [illegible]
رای بالین [illegible]
بیوی [illegible] آید
[illegible] و دارد
[illegible] ساقی و لب جام و رخ شمع
[illegible] دیده کشان [illegible]

کام ما آتش [illegible] امشب
تا نداند که ما را سر خوابست امشب

زحمت [illegible]
در شب [illegible] روشنی پیدا نیست

وایضاً له

پادشاهی [illegible] لطف [illegible]
که با [illegible]
[illegible] وعده دل [illegible]

ای گل [illegible]
زیر لب [illegible] دشنام دعا [illegible]
جان [illegible]

وایضاً له

[illegible] تست
روی [illegible]
از [illegible]

خاک [illegible]
[illegible] ما
[illegible]

وایضاً له

صد گوش [illegible]
پوشید [illegible] محراب گذشت

با طلعت تو شمع [illegible]
[illegible]

وایضاً له

گر [illegible] نیست
بر سر سرو [illegible] نیست
[illegible] بالین نیست

[illegible] ما بیند
با خیال [illegible]
آفرین [illegible] کمال

وایضاً له

[illegible] کرداشت
[illegible]

[illegible] چشم
[illegible]

کرمیان [illegible] امشب
[illegible] امشب
[illegible] امشب
[illegible] امشب
بلبل [illegible]
لطف [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند [illegible]
خال [illegible]
[illegible]
در قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا قصهٔ این گریه بآن گوش رساند
ان سرو که آمد بر ما از چمن کیست
ان میوه که از باغ بهشت است درختش
جز طلعت خورشید که پوشید غبارش
هرجامه که باشد بر از آب شود تر
اجسنت کمال این غزل آب حیات
ای بجان عاشقان چه بیداد است
گر کنی قصد کشتن یاران
تا تو آرام جان ز ما رفتی
چشم بیمار بر عیادت تست
اب که از درد من حبیب نداشت
گل بگرفت وفایی ازین آن گرده
دوش بران درجه عیشها که براندم
خلق چه دانند که راه خاطر ما را
هم بر ادای سخنه کمال جو کس را
از آن لب شنیدن حکایت خوشست
با بر و رخش آیت حسن خواند
سر کوی تو خوشست از بهشت
بدو در خوب خوش بگذران
ان شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت
جان بان کمان بر سر بازار ضعیفان
دو دل دگر ز ان لب جان کش
شها بنفشه که بنی صید دل و باز
هم میکن هم صومعه خالی ز کمالست
باز آنچه بسینه رسیدن که قدرات

| | |
|---|---|
| بو بر رخ چشم در سراب که داشت | در شیشه کمال ازین صحانه تنو شید |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست | در دامن گل جای که شهادت زدن شو |
| ان آب که وجامه نشد تر بش کیست | ان خرقه که از دست تو صد پاره نباشد |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| در چنین کار دلم سنم یاد است | جان شیرین تو منم کشتی |
| رفت آرام جان ز دهان است | نیم کشته شدم بکن دیدن |
| نظری کن بچشم بیماد است | بز بکیرد سرا در تو کمال |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| با سگ کویش کران رقیب ندانست | تا دل آوارهٔ در کمند تو افتاد |
| کام محبان بجز حبیب ندانست | عشق ز هر کس که ما جرای تو پرسید |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| کر خواندن محراب آیت خوشست | نیاید ز تو خوب جود و ستم |
| ز هر دوستان ولایت خوشست | بروییت نکویم ز اغوش و بوس |
| کر دوران کلینه نهایت خوشست | روایت از کن نه از کل کمال |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| با داده بشارت بشنا باز کجا رفت | ان ماه که وفا نه دل شاه نشر بود |
| بگرفت تبرک بند تا باز کجا رفت | دل رفت بیوی تو ز مسجد بخرابات |

**وله ایضاً**

کز شوق لبش ذوق نی ناب که داشت
ور غنچه که دلها شد از و غرق دمی کیست
نزدیک دهان آمد نسبت رخ کیست
ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
در صومعه از گوشه نشینان بتر کیست
ارو زید بن لطف روانی سخن کیست
غمها تین که ده باز داست
جان شیرین فدای کشادست
کاجکی دیدی دگر باد است
کر بمیرد بپای دیوادست
مردم و درد دلم طبیب ندانست
کز دل مجروح عندلیب ندانست
هیچکس احوال ان غریب ندانست
هیچکس این قصهٔ عجیب ندانست
از کرم دوست بی نصیب ندانست
سخنهای رنگین بغایت خوشست
گدا از خوب لطف و عنایت خوشست
گدا نجا بوجه کفایت خوشست
کران صد ورق این روایت خوشست
دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
تا آمد خبر باد صبا باز کجا رفت
از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
همان نظر کن ز کجا باز کجا رفت
تا از تو براری و دعا باز کجا رفت
خون دل از کباب مکیدن که قدرات

هر کس کشید برده دلبر متاع خوش
کوبی خط رخ تو بباران اشک ما
صد جامه بر تن ز قامت تو زمین
زلف بریده چند نهی در نظر کمال
با چشم من اشک چه روانه چه قادست
از پای اگر افتم من دیوانه براست
گوش عقب بجونه با بسته چو شمعت
در جان کمال آمد و افکند صدا آشوب
بی مه روی تو آمد زمانا بگذشت
ای که گفتی بهم تعهد تو پیش طبیب
گر صبا آمد و بوی تو زما داشت دریغ
سرو میخواست پابوس تو آید خبر سرو
دی بران خاک که دان نظران رفتی داشت کمال
ترا با ما سر یاری نماندست
مرا امروز با تو خاطری بیز
بما از اندکی اندک وفایی
بروز ای شب هجران که دیگ
تراکنی ماین در این فغان جیست
جوا خوام شب وصل تو بالین
جوا خواهیم از ساقی می و نقل
چو بوسی ان دهان خواهم گرفتن لب
ز تو چشم کمال از گریه جز خوشست
خط چو خضر با آب حیات نزدیکست
تحاک پای تو بس بهشت سرها
حکایت دل بدون بابرس از جا

| | |
|---|---|
| دل نیز آه و ناله کشیدن که قدرات | ما در تو جز رسیم مودتر بصد شتاب |
| گلها شکفته سبزه دمیدن که قدرات | دانم شنیده که گذشت آسمان |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| با جان من ازین سخنها نیز چه قادست | کر خون رود از دل که جواب عجب نیست |
| ان گیسوی در پای کشا نیز چه قادست | چشم از هوس دیدن شما فتاد بر دو یست |
| با سحر دل این رشته جا نیز چه قادست | دی ماند بکس از من بیطاقت و مسکین |

**وله غفر الله له**

| | |
|---|---|
| مبر این زنج که کارم ز دعا و ابگذشت | گرچه در جمع دل جمع بود صدر نشین |
| شاکریم از تو بهر حال که بر ما بگذشت | چون جان را غنچه شادی بشکفت |
| یکی از چو شوانست بیک پا بگذشت | بر که غنچه از ان لب دل خود را برمینه |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| کوی موجب یاداری نماندست | ندانم با که همدمی کزید ی |
| اگر ماندست پنداری نماندست | بر من فریاد دسته من خدا را |
| جو شمع تاب پنداری نماندست | کمال از غمش او رفته چند ی |

**وله ایضاً**

| | |
|---|---|
| نیا ان لب مثل ان دهان جیست | دهانت هست کمتر جز میان نیست |
| راد تو ازین ازار جان جیست | اگر نگرفته خوی رقیبان |

**وله نور الله قبره**

| | |
|---|---|
| با این همه شیرین لب دو نبات نزدیکست | نشان کوثر و طوبی که می‌بندد از دو |
| کر بشر لعل لب جان توان نزدیکست | اگرچه گریه کمان دور از ان لبم وکنا |

که عمر رفته کسی هر یدن که قدرات
آنم که گوش با شنیدن که قدرات
مشاطه زلف تو جو بودن که قدرات
دیوار هم بس که جیدن که قدرات
این دیده خونبار بجکا نیز چه قادست
با روی تو چشم نگرا نیز چه قادست
کر دیده این نگها نیز چه قادست
یا رب بجز آن شوخ جفا نیز چه قادست
دین هر یا شد و هر طمن ز دیا بگذشت
تا اجر بر تر از بود یا لا بگذشت
تا خیال دهنت بر دل شیدا بگذشت
موبی با توانست بیک پا بگذشت
جعل الجنة مثواه هم انجا بگذشت
سر بهنده و وفاداری نماندست
که با تو بوی از یاری نماندست
که چشم طاقت زاری نماندست
کزان چیزی بدست آری نماندست
نوروش جلان در بوستان جیست
اگر خواب آیدم ان استان جیست
چه ریا شد دهان که پیدان جیست
بس جنگ و عتابت بر زبان جیست
ترا با ما و دار الهد یا ندهیست
بآن لب جو شکر این نبات نزدیکست
بکشم تا وعده رایات ترا نزدیکست
بر چشم تشنه خیال توان تو نزدیکست

چنین که شاه دل از غم بمات ... / کمال جان بلب آورد و بر امید وفات

وایضاً له

ملکا زین غمزه جادوی تو دانست / عقل از نظر روی تو و موی تو دانست

عقل از پی عشق جان باز بهیچند / این نکته که کس از توی ... نبو نیست

وایضاً له

ناجسته زتو نشان نشان یافت / سر بر در و رخ بر آستان یافت / مطلوب چو عین شد عیان یافت

هر که تو خاطر یقین جوی / عقل این قدر از حریم وصلت / در خاک طلب کمال خوش باش

وله ایضاً

زخاک در تو سر کو امتر شست / کشش تو در زده خوش نشست

سزاوار آتم من از تو دو دل / بود دانه کش سر کجا موی است

وایضاً له

کر دوست کشد روانست ای دوست / کویم تلطف صفات ای دوست / آورده خدای راست ای دوست

با آنکه ز غفلتی شد ادم / [illegible] / کردم تبه تو این غزل راست

وله رحمة الله علیه

چشم خیالی تو [illegible] / خاطر من از [illegible]

نسبت خار [illegible] / [illegible]

وایضاً له

دلش بجوی که وقت وفات ترکیت
جان نطاعت اجنس هوس وی تو دانت
زان روی که واب وا بروی تو دانت
تا سلسله جنبانی کیفی تو دانت
از رنگ تو دریافت ول از بوی تو دانت
در مرتبه کمتر ز سگ کوی تو دانت
جان از تو حیات جاودان یافت
خود را عجبی ترا ز کمان یافت
دریافت که در نمی توان یافت
در حق وصد نشا نکان یافت
نشادیست بدکر صد غکیم وشت
جویا بدنشانی کران ترکشت
کند کار شانشته اتشنت
ولی بعر خطابت دلکشت
کراو تیز جان داده و جان شرح هوست
اندوه تو جان قوانست ای دوست
چیزی که ترا نزانست ای دوست
خوشه و بلا توانست ای دوست
بنویس کمال راست ای دوست
اشک من از لعل تو رنگین ترست
سیبی ذقن تو شیرین ترست
جون دل ... دم تو سنگین ترست
بر سر من که مسکین ترست
جهات از دید خونین ترست
اکنون دل نیم ... ای دوست

برنج مکو نرانم باده های سرشک
دل تبه شد خاک سر کوی تو دانت
وار رو شد زاهد سجاده نشین را
عاشق دل و دین نظر عقل بپوشید
وره نظر دود تسلسل به بدیهی
بشت کمال از همه زان روز که خود را
دل در ظلمت حیات جانان یافت
کم کرده نام و ننگ هستی
دریافت ترا مرا انک خود را
طالب بود دیده شش او بست
دل هر که بجا را و شد خوشست
رود جان جو پیکان بدنبال تیر
بساط شهان زیر پای افکند
دو چشم دو دو ابرو و زلف کات
جان لب میانا زموری کمال
دعوی ... ای دوست
کشی کشت ولی روا نیست
پیش تو نهم دو چشم دوش
دل هر که بوصف قامت کشت
زان تو از غالیه مشکین ترست
از شکرانکه ... قد بان
دادند جهت ترکه کان ... نست
کر ساکن ... نی دکجف
که لبت خشک شد از غم کمال
... نمای

راه صد بار کشی خواست کشت
کزین ترا از همه رای من اینست
نه تنها از غمت پروانه سان سوخت
کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش
سرو ما را قد و بالای خوشست
ان سوداییان غالیه مباد
نازنینش بینم بگو بالا نمایت
کر روده سرم مرو از جان کمال
صدقی که ز چشم تو برد جان بسلامت
ار روز کران لب نکند زاهد مسکین
کز زلف کرفت پند امام از خم محراب
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم
عیبت که با او دل مسکین نکرانت
ای باد ببر خاک کف پاش بهر سو
تا بلبل دکل باشد و بوی زگلستان
داغ شوان کشی کرسینه عذابت
هم عاقبت شد و هم قصه پایان
عشق تو سرا سر همه سوز و همه درد است
انکه دیدن صرف نگرست هم عمر
عاشق که زنکین جو شمع از سر سوز
هر روز بران درد من خاک ز ضعیفی
کیجان دهد من بجان نداست
هم طبیب از چه برین کونه کشد
در شکر نه سنگ دلان سخت خطا کرد
دانست دل غم دید که دفع غم واند

بکش یکی و مکش چندیم ای دوست / کر بر تو دیکری نکنیم ای دوست

تو دشمن دوستی من دوست دشمن / چو شمع کشته بنشین بر آتش

وایضاً له

دیدن آن کل تماشای خوشست / سایه زلفش که سودای خوشست / زانکه هر دیدن بیالای خوشست

سوی لب چشمش اشارت می کند / کشش ما که جدا و را آن دوست / از سر ما پای او شد کو فته

وله ایضاً

بیاد بدندان کزد انکشت ندامت / حسن و واللیل نخوانم با مامت / صاحب نظری هست انواع کرامت

در دین خیال قد او روز جدایی / دی دیده قیام تو و من بنمازی / بر خیز کمال از سر ناموس که مردان

وایضاً له

این نوع زمان آمد و این جامه دادت / ... / کر بکشتو ... دیده که بر دیده کرانست

کر دیده دل ... / ... / کر بکشی خون کمالت ... 

وایضاً له

بیچاره ندانم که عمر چه کردست / کرانش محبت بجان تو کرده سرکشت / بنشینم و پنداشت رقیبت که کردست

زاهد نه عجب که کند از عشق تو پرهیز / اشکی که بود سرخ ز رخسار تو دایم / کر بست کمال از دو جهان دو رعیت

وله ایضاً علیه الرحمة

انکس که دلت سنگ ترا زمان ندامت / دفع غم عشق تو سنگان نداشت

در مطلع عشق تو کباب دل ما را / شد و طلب کار ... طلب آخر

تو اقی وفا من انیم ای دوست
ز جان برخیزم و نشینم ای دوست
بکش دا بال بر با لینم ای دوست
نمی برسی حنین می بینم ای دوست
کر به باد امست حلوایی خوشست
آرزوی او تمنایی خوشست
کوش صوفی حنین بانی خوشست
پای بر جای حنین جایی خوشست
سر برنکند تا بقیامت ز غرامت
جز سایه طوبیت بکجای قیامت
قد قامت او بود زیادان قد قامت
کر دند آقامت بسر کوی ملامت
عیبت زیاد رفته ولی یاد کرانت
کان دوستی دیدی صاحب نظرانت
انم که زد هر سو حیری کرانت
ما نیز بر اینم که تیغ تو برانت
این راه طلب را نکنارد کرانست
دوری بشب با ... ... که دوست
کس ... باده ... که خود دوست
... ز تو تشریف نیز شکایت ... دوست
این نیز ... ای دوست
هر شد دل از ... ودا جان نرانست
هر ... کو از کونه ... نرانست
... ز آن ... خون ... نداست
خو ... از ... نداست

زکان کمال این همه سوزن چه دهد آب
کریار وا بابن مسکین نظری نیست
اندیشه زمن نیست که شد در سر کارش
مرشربت حاجت که رسد از لب ما نان
کشی بس حقیقت کمی روشنی هست
خطت که بر خطی یاقوت می نهم ترجیح
بلوح عارض تو آن خط دگر کویی
نمی برم شکایت ز خط و خال تبان
جگونه وصف تو گویم که غمزه تو بسحر
کمال کوشش که علم نظر زیاده کنی
جادعش خلب اوار زو نکرد
دبش دل تو گشت بر هم نکو کنم
هرکز بچشم من آن نگاه خوت
دردیده عشوات نشد قبله کمال
جام تو اکس شوانست دوا کرد
عشاق قلندر صفت از عشق تو سر
داد از سر کین زلف تو سر ما همه برباد
برداشت بجان نقط آینه روت
جست به قتل دمبدم و جان زد
هر تیر بلا که بو ی دلها
خال تو او چه دیده دریا فت
خونین دل صنوبر سی که دم
در سخن کمال وزد لاف
دل طلبت همه صوا غم آورد
ما طوس بان تو کوی تو ازاخ

وایضاً له

اندیشه ازانت که باماش سری نیست | دی بر اشاره متوجه اشم ازجا ن
بیعاشقی غصه وخون جگری نیست | مادام که جان ماکن ته لگد خاک
جونست که هرکه شب یارا بجی نیست | زنهار کمال ارگذری بر سر کویش

وایضاً له

اگرچه غارت جان میکند وظلم صریح | ننادهیم کشیم از تو بر کنار طبیب
ز دست هرکه ازلف بر زبان فصیح | گرفته اند بکردن تعلقی همه کس

وایضاً له

دوا اگر که وعده خلاف نکو نکرد | شکل قدم برید وسرم نیز بر قدم
دریش همه این قدم آب رو نکرد | یک ورزنام خویش چشم بروی نا

وله ایضاً علیه الرحمه

اگر که بیره همه گویند خطا کرد | بابرمن از عشق لبی گشت پر
بازش ببر خویش ندانم که رها کرد | چشمه ام ازلف غزه دلجو که بشو
کیرد بجمارش جو توجه بصفا کرد | جز دید کمال آن خط و رخ فاتی کرخوا

وایضاً له

اشک آمد وسر بر آستان زد | هر که شبی طواف آن کوی
دستم بگرفت و بر دهان زد | شد خسته زلف آن بنا گوش

وایضاً له

حاجی زدی جلقه قدم وحیم آورد | مخدوم وار ازدهو بیشم ذ کدا ا

جون دو خش خرقه صد پاره نداشت
ما را که از کشمکش تا زدگی نیست
امروز جانم که از آن هم اثری نیست
دل از سر کوی تو دای سفری نیست
از سر گذر اول که ازین بر گذری نیست
رشته اند بران لعل لب کانت ملیح
کشیده خامه قدرت که الپاض صحیح
کرده دوست از شبت نبات مسیح
من آن کمند لاوین وبادسا تسبیح
جرا که علم حین کمد اند وجهل قبیح
این نوش دارو از دکری جست و نکرد
طفلت جز نطاره جوکان دلکی نکرد
ازان که تنک من سک کوی تو بو نکرد
تاروی دل بقامت جز سرو او نکرد
هم در تو گفته که علاج دل ما کرد
زد کفش بر او از غضب دو عصا کرد
سر و عدد که کی بجا جمله وفا کرد
شب بود وقت سحری رو بدعا کرد
این صد هزار کاروان زد
آن غمزه کشید بنشان زده
صبح چنخ دگر بدوق آن زد
هر که دل گوشه او بران زد
لاف از سخن جو در توان زد
جان نه دست تخت بکوی غم آورده
اید مطابه جدا اجل دم آورد



روزی که بر وقت من آیی همه گویند
باد این همه سودا زده خاک ره آن باد
تشن دل بدین شست کمال از روی جانان
رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد
قامت عالی نشود زیبر خاطر
در دولت خوبی بکدایان ره بشد
دردی ز تو در جان کمال است که آن را
ما را کلی از روی تو چیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت تشنه دلان را
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان
بحشای بر آن مرغ که خونش که بتیل
من بر سر آن کوی که کارم همه داشتند
رانی جو سگم از در کوی که بکس عفو
که من آن سرو ندانند که بلندست
کیم ز برزگی سگ خویشم شمرد یا د
کرخلق ندانند کمال این سخن کیست
از چه هر که رویت بیک بود دیده باشد
صورت نگار دانند که ماه چه بدان زخ
ز دیدن چنین یوسف دیدند وکف برید
ان قطره ها که شکست از چشم عندلیبان
بری را دلبری چندین نباشد
در ایشان چنین اگر باشد وفا نیز
نباد ادلت جانم که خوش نیست
بان چشمان ترا آهو تران گشت
را کوی بجبث قیامت کشت

ثابت که در کوی گدایی قدم آورد | فریاد من از غمزه شوخ تو که هر دم

وایضاً له

وصل تو بدین دیده تماشا نتوان کرد | تا دید بخت از تو نظر وام نگیرد
اندیشه ان قامت و بالا نتوان کرد | گر تیغ کشد دشمن که طعنه زند دو
لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد | تو مادوی و قطع ته دل و دینم دسخ

وله علیه الرحمه

ترکی لب آیند وچیدن نگذارند | گفتم شنود قصه دشنام تو گوشم
سر و قدمت تن کشیدن نگذارند | دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
برخاک بریزند و طپیدن نگذارند | یک ریز کمال از سر زلفش کردین دا

وایضاً له

مرغان جن ناله زادم همه داشتند | کیم که کون رخ چشم بچشم ز طپیا
من کیستم و در چه شمارم همه داشتند | یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه

وایضاً له

پیش رخ تو مه راکه بکشیده باشد | از حالت زلیخا ان بو برده که چون گل
زین شیوه که نه رخوان دایم برین باشد | داد ده توانیک تو تنها بکنده تا جر
هر شبی که بد کل یک یک بکیده باشد | آه کمال دانم شبها شنیده باجح

وایضاً له

که خروباشد وشیرین نباشد | نیاید خواب خوش در دیده ما
ولی آهو جنین مشکین نباشد | ترا مشهد عشاقان بسیار
را خوده ولق برزین نباشد | نمت تا موش جان کمالست

این جفا کاری وبدتر اوردد
که کوی تو جان هرش یادم بدم آورده
تا وصف خط وخال لبان در قلم آورد
نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد
قطع از تو وسودای تو قطعا نتوان کرد
بیرون ز دل و دین ترا جا نتوان کرد
او بوصال تو مدا وا نتوان کرد
چیدن چه مجالست که دیدن نگذارند
انی نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
بر وزدن وجامه دریدن نگذارند
مرغی که در افتاده پریدن نگذارند
در سر هوس روی که دارم همه داشتند
تا چشم من این ره نگذارم همه داشتند
از ناله دل وجان نگارم همه داشتند
من نیز بیاران تو یارم همه داشتند
جون هیچ نه در قلم آدم همه داشتند
کس در نظر نیامده که نه دیده باشد
پیراهن صوری صد جا دریده باشد
انگشت حسرت تو دایم گزیده باشد
کیوان شنیده صدره وهم شنیده باشد
ملک را به خوبی آیین نباشد
تر آن باشد اما این نباشد
شبی کان آستان بالین نباشد
ولیکن همچو من مسکین نباشد
دل او ساعتی غمگین نباشد

چشم ترک کرده خواب بیداد
از غم کشته ازین شراب است
گر کشتن عاشقان ثواب است
هرگز نشود دو چشم تو بیمار
پیش دو رخ تو سیب سیمین
خوش نیست بوی صحبت یاد
وصل جانان خوش است مراد
ای گل از بهر خاطر بلبل
از گدایان مپسند غم پ[illegible]
جای آنست که کمال چنین
دل دارم ز چشمت ناتوان تر
دل از چشم تو خود بودی جان مست
میانت گویا تربیت غیبی
رقیب مهربان نیست نما ند
[illegible]
[illegible]
اگر کسی نباید عاشقی کشت
[illegible]
که خون به یک دو ز لف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## وله ایضاً

تو یافته شراب بیداد
از نازِ تو غایب بیاد
شیرین شدنِ آفتاب بیاد
ای عشق شیفته را چه شود دست
تا پای یوسفمت بر فت
از دوری عارض و لبت رفت

## وله ایضاً

دامن خود کشیده دارا ز خاد
نظر رحمت در [illegible]
تو خفا و ندکاری و مخدوم
کشتن زنخ عاشقان جان کشت

## وله ایضاً

جو کردی یک نظر کشت ای جان تو
کز انتظار آمد نها ن تو
ولی از ما نباشد نهان تو
جو چشم درکنار ای [illegible]
بهجت که بسنجم [illegible]
پیشتان از کمال ای [illegible]

## وایضاً له علیه الرحمه

همچو عمر گزیدم [illegible]
کشتیم دار طلع را [illegible]
کو پر میز جست از غم
پارسا دست غنک دفت [illegible]

## وله ایضاً

بنده گرم دیدن و نشناخته باد
دل کشتن نظر کن کرم باخته باد
از آتش و دلالم [illegible]
گر راه نمود حیرت جانم شکست
ای آه دو صد عشاق شود
گر جمید تو باشد [illegible]

## وله ایضاً

لب واشباب و شراب بیداد
خورد از جگرم کباب بیداد
با دانش کم کتاب بیداد
ای عمر مکن شتاب بیداد
از چشم کمال آب بیداد
خوش نعمتست وصل نداعیاد
گر نباشد رقیب ناهموار
تا صد نبد کمال خد مستکار
وایکان رخ نمی نماید یار
داری از غایت بزرگی عار
وجودی از میانش بی نشان تو
اگر آبی شبی باری روان تو
هنوز آن دم ام آید گران تو
گز عاشق نباید جان فشان تو
رعنی غم عاشقان نیست
صد بها نه بعشوه انگیز
نیست پیدا ز را بر از پر بیند
جون ز تسبیح یافت دست او بند
دلیان کو غم او [illegible]
من سوخته و تو بخمان [illegible]
جون شمع دوچشم [illegible] باد
برتک منقلب چرا ما خته باد
بر تیغ پا ندا خته انداخته باد
مست سر ما بر استانه شود
بال بکشود از آشیانه شود

قد براسمان دعای [illegible]
تیر آن غمزه بر دل آمد راست
گوش شاید ز حدیث کمال
دل من طلب کار یار است و بس
بداغ فراموشیم مانده دفت
سر خود بدان پای دادم مدام
به بندم بدان وعده امید [illegible]
دایم منا ز جان غریاری [illegible]
ما ز تیان سوی بیان شکر [illegible]
سودای [illegible]
زین سان که خاک ره [illegible]
کردی کمی غبار ز چشم کمال دو [illegible]
من ره رفت [illegible]
ای که داری دوای [illegible]
مرکشی و نمی کنی آزار [illegible]
بهتر قطع کن که [illegible] تیغ
خواب از چشم میکند دیدم [illegible]
اگر آره زمن آن [illegible]
[illegible]
بگشاد تو کو [illegible]
کمال از طرح [illegible]
بلطف [illegible]
جو سا خود [illegible]
جد خواری [illegible]
دامان شکر [illegible]

حاجت عاشقان روا نه شود
راست که بر تو انه شود
پر تو روی تو جهانی سوخت
[illegible]

## وله ایضاً

زیادم میز یاد کار است و بس
میز دولتم پا پیا دست و بس
کو بهرام اشطارست و بس
شدم خاک [illegible]
جز [illegible] آن چشم مست
[illegible] کمال

## وله ایضاً

سودای [illegible]
مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]

## وله ایضاً

آن ترا باشی [illegible]
بنده را از تو خون [illegible]
که عشق را [illegible]
با بد [illegible] ز تو [illegible]
سوز [illegible]
بر [illegible] کمال [illegible]

## وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## وله ایضاً

بعد تصنیف [illegible]
کو [illegible] پند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترد آتش زبانه میشود
[illegible]
نشنیده آن دیگانه شود
ازین دل میتم یکبار است و بس
از [illegible] این غبار است و بس
کو حاصل من غبار است و بس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خاک پا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

بودوآب کوزیجز بندهٔ پایش
آب شد آینه اوشم رخ زیبایش
برتاشم سری وکم بکم سو دایش
کرد ادم جز خورشید روشن جانش
این نمی آید از وکا ده کوی فرایش

وله ایضا

نسیم اینجنبی ازدل بوی غنچه هایش
کرزبان تو یکی نیست بما بخشایش
کوبزند ازپیسو اش سرمن چو قلم
ریپا تا نشو خار جفت یک من

وله ایضا

زیم انک کینه تیغ او زنک
سکی باشم اکی دارم اذین ننک
کره ادم باده باش فرصت تنک
که سوابیست بجز خارج شد آهنک

چه مکتب بو پسر از شوق جنک
جابر شاخ نازک می زنی سنک
باستقبال او تانیم فی سنک
سکم می خواندوی خواجهٔ عذر
اکر بوسیم می بخشد روان تن
کال ازدل نیاز و نالهٔ پیوست

وله ایضا

بکا رابد مرا تحصیل حاصل
نکنم کان هدیتی بود نازل
کشایده مشکل ماکنت مشکل
توعیاری بود عیاده پید دل
تحا هیده جزجهت بستدل

بودوسروسهی باباد مایل
یتین بو دست الالقاب تنزل
بولکم کونه ننچ ان زلف دلبند
دروبات برازده لما عجب نیست

وله علیه الرحمه

کنی با دین قصه بچه سم ندارم
منراین نکتهٔ اروی سم ندارم
کریک ذره یروای عالم ندارم
دلیده غم مچشم نم ندارم
الحم ودید عزم کوی تو کردیم

غمت دارم دازجان غم ندارم
مزا زدولت عشق تو کم ندارم
سلیمان وقتم که خاتم ندارم
اکرم زند با توطوطی زمنطق
بهرزخیت عالی دارم ابرو
ازان دم که غایب زچشم کابلی

وله ایضا

نوبت آن شد که کوی تو کردیم
کی دوسنا نهاجا که ماعید کردیم
ماسرطرما دو شتی نذو دیم
بزجکه دکو پسنج همه کوه دیم
وردیده روشن طلبی در نظر آرم
من بزمکاب بشیین بچشم تو کی آرم

آه کسبیح ازتو ما دم سردیم
تازتو با اشک سرخ دچه زردیم
کرچه فغان خود طبیب نوستند
کوروع جسرما تمام پیچند

وله ایضا

سوکنه چاری که مرازین زنکدارم
کرچشم تو از بادکشی دوی نوحت

سرو روانه دست از عوض الایش
داشتا آب جو گل آینه درپیش جمال
پیش قد عاشق کشی ار یکیت
دست ضد دلبات نهانی باد
کشی رخ ماکا ر تو صبر نیست کال
زدویم وقت کشش روی دو رنک
کرشت ازخون منزمای شیشه
بیازی گل ذدم ناکه بدو کفت
زمن سرعم که زواید دو آه
واکرید عاشق کرد و نید دل
حدیث آب چشم خویش ادو نیست
باه خستکان داده بهی میل
نکوخوا تدناه آشنا باش
کال آن دم که دور دیلوا دوست
جهو ترجز نالهٔ همدم ندارم
جفای جانان کشد عاقل ومن
غم دجهت ودرغ جذاتک خوایی
مزباد دوست بدواد کامت
بازی سه خودی بروی تو خودیم
خاک دربرکعبه جهان بو ده
شکر کرمرشام ازتو با دل کردیم
ندی جالکه کونه کرزمل لامت
از دارد کال توشه ما ساخت
کرمان ندن دلشن خواهی نساندم
جانی ده خو شیم دنصد عمرباری

کتم بدکش هیچ نداری سوی مایل
کونها روده انا ثک کیمان من مرد م
که بکنه او پیش کال ازد تعجیل
ادلب توبا تصد نکته در سحق
بیدار کرش داده واعیاد بین چشم
با کیمیت سنسی کو پایان برم حدیث
وصف رخت کال جو آورده هیهات
جو زلن باد زود لاز مست
دو و حرم عشق می اوی خو ز
بکنت بنچش ان زلفت با بدا د
خاک ره نهایت سموز دادم چشم
زنامه عیش باد ابد جه خندان
بدبان تنک ذوا کرنجد نه بیچه
بعباد که اوی تو فصلی نوشته دیدم
بوتان آینه زول نشوی لاالتعابل
تنی کال خود از سکان آستان
اکرمشام من کرپی بر ا کو
جوکری نا منزای بکر کرخواهی
تخواهم یارشه کشی پاران
بلاءجام ازعم کشتن کفت
ازپیشش خو بشم تاجند راه
آشوب جانی شوخ جها ینه
من بهر و زدم آدی من آسنم
کتم بشارت سازنم دوا اشک
کراز کال ای مونس ملویله

کشا کر بلی مرالقسم هیچ ندادم
دی کف بکش بادخسم وباد فا تم

وله ایضا

شیرین حکایت کرکو بد شکرسخن
ماجون کیتم باتو نیز بودن در سخن
خواهم کرفت با مرزلف زنش سخن
ماجت بکشنیت تاجشم دوخت
ازناجای اشک بجتم شدی خبر
عاشق رخ تو دیده وعمرت بشد بو

وله ایضا

جو شمع جمع احبنیت درمیان دید
خانه دام کشد برغ را زبچه تن
دوان زبان کنجام خاک پوشید تن
اکر نه داینه شد یت زلفت
حیث که توخوابیم جون که د
کال وصف میانش اکر نه تجسم

وله علیه الرحمه

کرکسی ازا بخ بودی شمع انداه جدا
کوتو بکند داری دنه خوی شدا تن
نم معذرات کو مخد بکیر وی
جو بیان بوسا شدیلب نیا زمو

وله ایضا

تا ارکیم کرا کر جی ترا کو
جه یاری شوخ بد مهر اشنا کو
دکرعاشق شدی جاشت برا کو
دوم کوبی دردی آرمت با
کراجیانی نباشد در تو با دی
کال آن شوخ اکرنه تو ترا

وله ایضا

توکیت وزوی آری تو ا ینه
کشاجکویم د ر ی جکا ینه
دهم زکوبیت بوادم کرا ینه
کامم نوازی کا تم کذا ند ی
با تو به مانند خضر و مسیحا
شد جمع کشی بردم بیکی زا

جون بی کشم ازبهرچه نه دو ایم
مرا دکر جون اشک درایی کنادم
خون کریم دکو ساتم دان داجادم
کرمی کنی بردم صاحب نظر سخن
کرکر اکرکسی توکردی کنه سخن
جون شد تمام کشته کوید دکر سخن
کش از مرا نکو ترو با دیکر سخن
کما جیاد کنی خاک باش پوشید
جمعیت بدامن جاج پوشید
کا کر موی میانان بو شک کویدن
کم باید بادیکر ترا پشید
شکرست آن لبها کرست آن بدهن
جومجند تاکر که دی کویش دهن
ترپا وصورت خود بخاست بشان
ترآستین زا بدین داستان زمان
کو بابایز رکاه ترسند خو بندهٔ
کوستم از میان جان دعا کو
جو هو آورده ای موش بوا کو
برمن جه باشد این کدا کو
جفایای جهان زما جدا کو
زهرفراق نماکی جشا ینه
اعتقادی نما مهر با ینه
کامی جشمی کا ی جا ینه
عزی تو نمر کر با کسی نما ینه
سوان ولیکن تو ی ترا ینه

ای چشم تو کشیده ابروی چون کمانرا
من درمیان جانش بیچون کمر ببستم
باد صبا جهان شد از بند زلف پستت
کردشمنان چو سوسن تیغ زبان کشودند
مه بر قد بلند تو بود بیستمت ما
شب بیجوان بگذشت و سحر وصل رسید
مکن مذمت تو اجز وراهت دها
جو مهپاک تعیم شد خاک آلوده
بزیارت که نامه اگر آمی روزی
اینقدمای رجباد تست یارا
در کعبه وصالت کر باشدم مقامی
مکلاد نارخت را اهل هوا به چنند
خوش باد ای اگر چه بر باد رفت عمرش
ما بت رحمی کند بر جهه ما دمان ما
تر نوصل خویش مر کرنفشادی جدا
همچو موم از آتش هوش لرزاند شمع دل
نوروی شد نامرادانهای نغرب کل
ز محبت زدل ما طلب
نقش خیالش نظرها بجوی
مرکش اندازشتی قدیا ن
دردو جهان یاد نکهید زجنس

بیتی کوی کشائی از ما طلب نشانرا
تا تو بقصد جانم بر بستة میانرا
ترسد بک سرمو بندی همه جهانرا
چون جام بر کف دست بنهاده ایم جانرا

ان دم که تیر غمزه بر سینه دلان فشانی
انیم آب دیده در چشم من چو کاینت
نام حیا جاره دباران که پیش رویت
ناصرز خون دشمن کرده جهان گلستان

وایضاً له علیه الرحمه

حکم لایق قدرت نبود قدرت ما
بی بصیرت نبود با خبر از قیمت ما

شاهان روی خود از سرخ و سپید آرای
اقبالم نگشم منت یک ذره ز کس

وایضاً له

از زمرم دو دیده آینه زن صفا را
ان به که ره نباشد بر شمع تو هوا را
کوی چه نوای زندان بی نوا را

ای گلتان رویت شیش براب چشمم
گر شک کرد از آهو از زلف تو تشبه
ناصر خود بدیده تر داری توان ترا ند

وایضاً له

قطره قطره می چکد از دیده گریان ما

ناصر و سامان خود در پیستا کم کرده ایم

وایضاً له نور الله قبره

دولت وصل از دو دها طلب
دولت اقبال زبالا طلب
آینه صورت او را طلب

بی سری منکر دانش مباش
تیر کی حرفی نیند دهه چشم
عکس خبت دردل ناصر ببین

مرغ از هوا درآید از بهر جان فشانرا
با زلف تو بسوده بگشاده ام دکانرا
از شرم می بجکد خورشید آسمانرا
کر همچو تیغ حیدر رخصت دهد زبانرا
کرده صفت زمی همت بار رفعت ما
بنج نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما
ما شهیدیم ز خاک در خون ز تربت ما
پشت افلاک دوتا می شود از همت ما
علم عشق تو بینی پس تربت ما
بکبار تا ببینم در آینه خدا را
ما آب رو فزاید از صحبت تو ما را
بنود عجب چو دارد از اصل خود خطا را
کز پردهای چشمش رو بست رود ها را
بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
طاهرا واقف بود از آتش پنهان ما
ای هلالت کج بجوی سر و سامان ما
کز خیال او بنمود بی سرشتی همان ما
گنج گهر در دل دریا طلب
مردی از مردم دانا طلب
روشنی از دیده مصفا طلب
دلبر ما را ز دل ما طلب



چشم تو سر برنمی گیرد ز خواب
پیش چشمت دل بر آتش می نهم
ناصر اندر خواب کی بیند ترا
کر تا عدن چشم خوش شوخ و نازنینت
بهای جو قند تو دراجان عزیز است
جز کعبه مقصود بجز خاک درت نیست
هر چند که چشمان تو عاشق کش و مشهد
هیچ دانی که چرا هستند من یارست
ز آب چشم که گون جگر کشش پرورده ام
پیش لعلت ز حیا آب شود چشمه خضر
نیکخوئی انک چنین روی مبارک بنبد
همراز خانه نقاش ازل حیرانند
وز آستانش پناهی خوش است
از آن خادم روضه شد چون بلال
اگر عشق بازی بنستوی شرع
نان خوشی چون به از ناخوش است
دل ناصر از وصل تو خرم است
شرابخانه بهشت است و یار حور منست
بیادی که مرا از خویشش پریشانم
وجود غیر نباشد روا وگر باشد
زدامن تر خود کف همی نم برویت
دست من همچو دل در دل خود دامنت بگسست
هر بار باد صبا زلف تو دارند بچنگ
نرد عاکویم اگر دوست بگوید دشنام
هر عشق اگر می روی ایک سر و سنگ

مست در محراب می نوشد شراب
راست خوانم داشت مستانه کجا

غنچه شوخت چنین بازد دل
بانگ بلبل از هزاران درگذشت

وایضاً له

بالای بلند تو را عشق دراز است
عشاق ترا پیش آهنگ مجاز است
المنة که لیت بنده نواز است

حال دلم از شمع بپرسید که هر دم
تا قامت و ابروی تمام در نظر آمد
ناصر تو پر آشفته زلف تو عجب نیست

وله ایضاً

و ز نیست تنش باد صبا بر باد است
ای خوش آن بنده که در شادی و دولت آزاد
زانکه در نقش خت داد نکویی داد است

که دانا دی بلای تو سر و ران نوی
هر جای که کمی داد نکویم که نه داد
یک دم از نعمه وجهان قطع نظر کن ناصر

وایضاً له

کجاست اما کنا بیخو شست
خرد مند را اشناهی خوشست

جو ماه مجدم قدح درده هیچ
بقول مخالف ز را مشم مبر

وله علیه الرحمه

مرا ز خویش چو غیبت شد حضور منست
مجال غیر تو کی در دل غیور منست
چو بخت تلخی کام رنگش شد منت

من از تجمل دنیا نمی شوم مغرور
شد جو کاه اگر بار خود منم مرکب
ز بجو دیده ناصر زرد گرفت جا ک

وایضاً له

ما سلیم اگر یار بما در جنگست
کردین با دیده هر جای هوی بر سنگست

هر کر تو دیک بعشق برود از عشق
میل ناصر بسوی راه عراقست و حجاز

ترک مستت کرده شهری را خراب
کان یکی از صد نمی گوید جواب
خواب را منزل ادنی چند خواب
مسکیز دل سوداده را شیوه نادست
کار من وا و تا بسو سوز و گداز است
نون والقلم زده بر وقت نماز است
محو پریشان سر زلف ایاز است
زانکه باد دل من پیش کسی بکشاد است
ماجرای دل شوریده بروی افتاد است
بید لرزان شده و سرو بپا استاد است
و ز لعلت نمی داده دلم بیداد است
مرد آنست که دل بر دو جهان ننهاد است
که خاک درت تکیه گاهی خوشست
که مندوی خالت سیاهی خوشست
اگر چه خداست ما نمی خوشست
که عشاق را رسم و راهی خوشست
ولایت با اقبال شاهی خوشست
بهشت وجود دگر چیش ار قصور منست
که هر متاع که اوی ده عبور منست
غبار هجر که بر خاطر صبور منست
غبار خاک سر کوی او فرور منست
اشک بر زنانی روی تو بر تنگست
بجراز من که را باده صبا در جنگست
که میان خرد و عشق بسی فرسنگست
نظر بازی و قناعت بکدام آهنگست

برخوان حسن تو نمکی از ملاحت
هر لحظه خوشترم من دیگر دو صد جراحت
از تنگی حرام نمی دانم از حلال
دل مجروح را پروای ش نیست
بغیر از عشق کاری نیست درست
جور رقیب ماه بر کرد و ن شا بد
ز ابخ الحسن کر دت کرد و ن
بروت تا نظر کرد ست نا صر
وا از تیغ ستمگران دل دو نیست
حدیث زهد را زاه من پرسی
نادانی اگر کردم کنا ا بیع
بر رویش حلقه زد آن ماه گیسو
غم همه آن بود که در کوی تو بکذشت
بی داد صبا بوی تو کل زد فدان بوی
اب ستین بر که اشک من آرد و
ناصر هدف تیر بلا دل خود ساخت
کر راه حرم چون سر زلف تو دار ست
تا گوشه ابروی تو محراب دل ماست
میلی که دم سی تو دارد حقیقت
از پای تیر مکن تسلی شمع کا ب
اگر بجوی خون دیده تو بلای منت
هم که از تو جدا تیغ بر تنم رو ی
هم که در نظم بیگ کاهی تو نیست
شبی که پای تیم را بدیدم مالیدم
جدا شات نماید بسلطنت ا من

## وایضاً له

می که مکم او بضرورت ابا حتست
ناصر ز طوطیان معانی بدیع نیست

## وایضاً له

یا لای تو سروی در چمن نیست
دلی شمع جواهر الحسن نیست
وا دل می کشد جانی کدا بجا
من از جب وطن دو دم بجستان

## وایضاً له

که اندر سینه ام نار محبت
نمی دانم که طبع او کر یست
ید بیضا و ثعبان کلیمست
بکامان عشق من روز از ل بو د
بخوان ای باد نرگس چشم او را
کی بس مایه سودای ناصر

## وله علیه الرحمه

در جستجوی موی که زلف تو بکذشت
بشکام اگر بوی شود رشته باد یک

## وایضاً له

ما را ز سر بی بدنه اشک مجاز ست
از دو بین معنیت نادر ولی کمال ست
پیمان دل سوخته در سفر و کدا ز ست
یک عاشق پاکیزه نظر نیست چو شمعی
انصر دو جهان قبله سر کوی تو خوا
در باز دل و دین برمیکده ناصر

## وله ایضاً

بها پستانه تو سر سکی کدای منست
نکشت خاک سریر سر کز زیبای منست
اگر بعقد نباشد کدا و کدای منست
برای کوری بدخواه من خاک در تو
چنانیدم بنی تا دعای بد نکنم
تمام کعبه کوی تو در وشب طواف

ما را از نصیب نمک بر جراحت
بو چشم ناتوان تو ام رنج و راحت
شو نصیح تو ز کمال فصاحت
شهید عشق محتاج کفن نیست
بغیر از عشق بازی کار من نیست
صبا را زنده آمد شدن نیست
بجز میخانه رندان را وطن نیست
دکر او را سر کل یاسمن نیست
که از وصلش امید بهره و منست
بیا زمانه ناز او قد منست
که بیماری و فکر تو سقیمست
رخ همچون زر و اشک چو سیمست
مردن به از آن عمر که بی کوی تو بکذشت
زان باد دلم کم شد و بر بوی تو بکذشت
از بس به پریشان نظم موی تو بکذشت
وا لکه بکمان خانه ابروی تو بکذشت
از قبله دری بر دل مشتاق تو باز ست
ورنه همه اطراف جهان بزرا باد ست
در جشن فردوس به حاجت نماز ست
می نوش زمانی که در توبه فراز ست
من شکر لعل و ز جهر خر بهای منست
به غم زیر بلاست در قفای منست
زرت تحفه چشم که تو تیای منست
که افتابع در سایه دعای منست
نمی کنیم که پیوستگی صفای منست



کوی تو ای چو ما راحت ست
عاقبت روزی بکوی تو رسم
باده می نوشی تو من خون می خورم
کشت بیرون نه ز عشق با قدم
ناصر اندر کس ندارد سوز عشق
سی زلف تو کفتم دستم شکین ش
ذوق ز ماه کم از لذت پرویز نو
شوان داشت عهد تو دکر چشم
بر بساط تو پیاده نهادم رخ
چو عشقت جنگ غم در جان من ز
من اول زهر اسلام بد
صبا بوی زخاک کویت آورد
نسیم صبح بو زلفت تو بکذشت
رواجی یافت دنیا دمعا
دوش ماه ما بمنزل راه بر
شمع را آتش بس نرمی دو بید
زیر لب دارد دو ما نت خود ما
دیده ما صد شست از آب روی
دوشینه یار پرده ز رخ بر کرفته بود
مستی غریب نیست ز چشمان ترک او
از بر تو وصال چو پروانه سوختم
در حلقه بود دوست بما از دو جا ک
ناصر نخواری از تو جان عزیز خویش
ای که از چشم خوش تو دلم اردو ن شد
کل صد برک تر بی در چمن چون و را

## وایضاً له

ان خورده هر کس که او را قسمتست
کر ترا در دل امید راحتست
چون خیالت را شبی دیدم بخواب
کفتمش بر صورتت دل بسته ام

## وایضاً له

کرچه تلخی کامش ز لب شیرین شد
که بعهد تو جفا رسم و ستم آیین شد
بار دیگر بنشم ایست سعادت زین شد
پیش از این را ببرا اهل سلامت بود م
ما و بر که خود از طره شب جز که
دل ناصر که کشیدی سر زلفت بر هر خ

## وایضاً له علیه الرحمه

که کل جا کی بجیب پیرهن زد
چرا می کاروانی از چش زد
سبو که غنچه دعوی بالبت کرد
ز سنبل حلقه حلقه بر کل آورد کش

## وایضاً له رحمه الله

بیش روی او نشستی از شرم ورد
لعل را که جگر ببین کونیت خو د
شش اغیاد از سواد خود ستره
نیش غم را نیست افسون غم
بوز بخدان تو دل نا صد یا فت
در رشش نا صر سبک باری برا ند

## وایضاً له رحمه الله

با او چو شمع صحبت با در کرفته بود
بیرون چو حلقه دشمن اکر در کرفته بود
چون بوسه خواستم ز دهانش کزید لب
از ما جرای شمع چه کویم سوز دل

## وایضاً له

ورق چهره کها ب جگر ملکون شد
از بر کوی تو بیرون شوانم شد

وعده نعمی تو ما را دو جنت
مرغ را پر آدمی را جنت
کفتم از هجر تو ما را محنتست
کفت این معنی عجایب معنویست
داغ این سودا نشان دولتست
صفت لعل تو کفتم سخنم شیرین شد
نه ز نام صورت مغیچه دمی رنگین شد
تا سر زلف تو از باد صبا پرچین شد
رفت در طره شکین و تو شکین شد
دل از شادی روان جان داد و تن زد
باخر تو طبیب راه من زد
خارش دست غیرت بر دمن زد
ز سوسن دست دسته بر سمن زد
که ناصر سکه نو بر سخن زد
چشم ما تا روز اختری شمرد
صومارا نیست درمان غیر درد
انچه شاهان عالم کوی برد
بار او جان بود با جانان سپرد
مطلب ترا ز غزل ترک رفته بود
نرگس عجب مدار که ساغر زده بود
یعنی عتیق یاب بکوهر کرفته بود
پایان کرفته صبر و از بر کرفته بود
دل بر کرفته بود که دلبر کرفته بود
دل بچاره را سپیچ بر بی خون شد
بس که جو یم بهر بابی پر ون شد

عاملی ورکه پیوسته زدی لاف ز عقل
چشم مست تو بیک جلوه مرا می ربکث
شونامه که چه نو بشوی زعلو
اگر آن سرو گل اندام برقصا د آید
کر برجلوه دی باده عیشی که بود
تا اگر یاد ز اغیاد نه پنهای یاد
نامه از قصه شیرین تو شوری دارد
شهر گشته ز نیو تو بجان می آید
گر بگویم سخنی همچو نباشد باریک
راز تو با دل من صحبت شکی دارد
بر تو هم شوان داشت از سرو قدت
صبا بخیر و سلامت سلام یاد آورده
بغیر باد که اوشب دو سه چو خبرت
فدای یاری بادم که نامه بر سا ند
درخت گل بنشا نیم صحوای رخت
مترس ناصر و با لطف او که رود شماد
به مطربت که اش غم من تمام رسید
یک ترانه جان کنم که بمجلس را
دیا بنغمه او را دانکه دولت
نو بکنج دا آمد که عالم کر د
مشتاق تا ده سر جام نباشد
دا که عشق خود را بنود باد
اگاه که ندیاد مرا پرده عزت
امی تو دلی ماه تعجب مشی تو غیدم
اندیشه کبید بسلف تو آرام

دیده ماه تو ابروی تو مجنون شد
دل کو سرفته مستان خرابات بلات

# ولِه ایضاً

بهوایش دل آزاده که قبا دا اید
خرقه بنوشد و در حلقه زنا را اید
سر اغیاد بود در نظرت یا د اید

را چه شهر زچشم خوش او مست و خراب
پرده و هم کاز روی نشین بود آن
چون زبان مرکه بکامی بر سر زلب تو

# ولِه ایضاً

قصه جون لب تو بیان می اید
مرنان می بم اوراز بان می آید
داک نو غانه بر مجلسان می اید

می کشد باد فراق تو دلم بار دگر
دیده پرده نشین در شوا ند بشنو
تا سخنی می رود از قامت تو تا صرا

# ولِه ایضاً

جان دیا دو هوای دیدن یار آورده
یار چشم و سر خاد چو یاد آورده

که ای صبا کذری بر خاب او نهاد
سلام بیت چشم خودم کر از کو سی

# ولِه ایضاً

کی بگوش ز اندر کل عرق بچکید
که ز راه ادب گوش او می مالید
رخی بخونید او با بزاد دیده ندید

اگر بقول مخالف دلم ز رنج می رفت
بزیر لب سخن او چو مای یا دم داد
بخواند کشته ناصر چو کو مرتسلم

# ولِه ایضاً

بدست صبا زنمی پیغام نباشد
سروی تو دلی سرو گل اندام نباشد
کو را بنز لف تو آرام نباشد

کام از دهن یار دلطلب ز لب دیدن دو د
تا زلف گرفت دام شد و خال تو دانه
در عشق چو نامه شوان یافت با یام

بینم نرگس فتان ترا فتنون شد
دل صافی قدح از غم من بر خون شد
همچو نا بید بیزان سخن موزون شد
زود از صومعه در خانه خمار آید
بتمن منکر و بیداد تو افتاد آید
بد چه داد فصاحت چو بکشاد آید
زانکه این کو سر از آن لعل گهربار آید
همچو شمع از دلم آتش بزبان می اید
گرچه بر جان من این بار گران می آید
با خیال تو که در پرده نهان می اید
چون همی خواندش از لطف روان می اید
بسوی بنده سلامت ز شهر یاد آورده
سلام یار که یاد دلم بسوی یاد آورده
بگوکه همچو تو ما را ز بیخبر آورده
بگران مراد که می خواست دل کنار آورده
که شد قبله که خواستند و شمار آورده
بساخت پرده عشاق و پرده یار برید
براه راست در آمد چو صوت او بشنید
ز ناله نال شد و از لبش بکام رسید
بخواند زهره و خورشید بگوش خویش کشید
در داین سوختگان خام نباشد
کان مجلس خاصت و عام نباشد
جز در لب شیرین تبان کام نباشد
مرغی شوان یافت که در دام نباشد
کان نادره باشد که با یام نباشد



زشاه اگر رعیت رعایت باشد
چو رقم نام براید ز هوا دادی
مرا این طریقه که دادم بترلت نرسم
سلسلت ز زلف بلا بود و بقی
چنین که چشم تو می جرم خون ناصر بکش
ابر می گرید بزاری گل تبسم کند
صوت بلبل راه اسلام خلایق می زند
این مذلت پیچ غم بهجه و دایم چشم من
زاد می کرید برا حوال ناصر قد سلیان
خاک ترا با آب لطافت سرشتا اند
جانهای عاشقان زتو زان روی بجون بری
زلف ترا بر زدی دل صد هزار دیاه
با بر تو رخسار تو مه تاب ندارد
شیرینی شهدت زشکر می توان یافت
ان بر که درو معما کو شد نشست
در خواب سرو یک نفس ای دوست شمامت
هم دل ناصر همه از مردم چشمت
لاله از آتش رخسار تو داغی دارد
گلشن چشم من از خون تو چه گلزار است
زلف شکین تو زاغت و دو چشمت باغ
دلی که در غم او باده نوش خواهد بود
من نکوی که او صاف او زبان در کش
شراب بخشد ما ساقی بده که در سر ما
کمال جنس تو گفتم به بوسی دریا بم
چو عشق پرده ناموس از طبق برداشت

# وایضاً له

مکر سیدیه وقت ز دهایتی باشند
کان مهر که خدا را نهایتی باشد

مرا نه غربت او بود و ولایت دوست
وراى شکر و روی شما تو اهم گشت

# ولِه علیه الرحمة

چشم ساقی غارت ایمان مردم می کند
با خیالت دست در کون تو شعر کند

شاد مانیم از غم محبت که مردم می کند
دسمای پاکان قدس معنی عقل کل

# ولِه ایضاً

دیوانه می شوند اگر خود فرشته اند
بکو فتنه اند و بسته دلی ها زنشته اند

بر صفی عذار تو خطی بخون دل
ناصر مباش تا فته کز نامیت بدست

# وایضاً له نور قبره

جز گوشه ابروی تو محراب ندارد
تا دیده منا ز غم تو خوابی ندارد

وان نیز که در میکده با باده پرستست
با غم بگو ما دل شوریده ما را

# وایضاً له

قامت سرو تا اگر میل بباغی دارد
چون کمان خانه ابروی تو زاغی دارد

راه دل کو بسر زلف تو باشد تاریک
کار ناصر اگر از جام فروغی کیرد

# وایضاً له

ز جام باده لعل تو جوش خواهد بود
دلی ز ذوق چه پروای هوش خواهد بود
به جای مدعی خرقه پوش خواهد بود

دلم که حسن بالای سنبل زلفت
رسید دوش تو بر دوش من بشی در خواب
مرا بکو نه کشان در کویل خاطر من

نمیزات که غیر فنا تی باشد
اگر ز سایه همت جماعتی باشد
نگو غریب صاحب لا یقاتی شد
اگر ز دست رقیبان شکایتی باشد
نمی ز باده اگر خود جفاتی باشد
لاله ساغری چو بلبل ترنم می کند
می طرا بد و دل و بر جان تقدم می کند
می رسد بر جو سر خود تو ان کم می کند
بس که سر به ترنم عشق تظلم می کند
فروی بغیر تخم سعادت نکشته اند
حکمت که قضای الهی نوشته اند
سر رشته مراد که سر گذشته اند
با لطف تا گوش تو گل آب ندارد
طعم لب شیرین تو عناب ندارد
جز باده لعل تو می ناب ندارد
چون طره شکین تو در تاب ندارد
ایش بکد شتاز سر و پایاب ندارد
غنچه از بوی خوشت تا رقیبی دارد
شمع روی تو دلیلست و چراغی دارد
از همه ملکت جمشید فراغی دارد
مقیم خاک دری فروش خواهد بود
که کار بلبل نه دل خروش خواهد بود
غلام شیفته حلقه گوش خواهد بود
وار عز سخنان هم دوش خواهد بود
بسوی آن صنم خود روش خواهد بود

زنار زروی تکردان که دقت گل ناصر
دمی باغ و سرو به پیش قیام کرد
سوسن زبان گشاده که گوید ثنای تو
شد بنده نهال قدت سرو بوستان
کشد سرکشی نخل ز ستام خویش
آه این چه بود کاز روی تو مهجور افتاد
از لب شداری ز زخم خار دیده
آنجا از غم آمد و جودم بکنار
گل بت رخ از آنت که خون خورد
ضا طامان مسیحا نه باشند
ز طوبی خوشتر از بالای دلبر
والی راهدا ز دو رخ مترسان
مگو واعظ بیا از کوثر و ایمان
مرقع رخ خوب تو دیدن شوانند
خسرو لب شیرین بکند همچو شکر لیک
خون گشت دل غنچه صفت از غم هجران
افغان منا زجنگ کند که و لیکن
فرحت حالی غمان رفت ره عشق
ای کو تند بر مو بان امیر
ترک جنت کر نباشد بود دل
تکان ابروانش دیده است
بنده خدمت الکتقیز کرد
هیچ افتاد نیز گفتم درد مست
انچه چه نکت که آمیخته بان
تا با نیم منده نرگس خون خواد

وایضا له

جون جای خود ندید زبانرا بکام کرد — گل وام خواست از رخ خوب تو رنگ و بوی
انادرا اگرچه که شوان غلام کرد — بلبل که دید روی تو گل را دگر نه دید

وایضا له

عالمی از پی ان در شور و در شر افتاد — کشت از سوز دلش تا نالهٔ بلبل
آب چشم که چون لولو منثور افتاد — ساغری بن سوخته عذر مگوی
باده نا خورده چرا چشم تو مخمور افتاد — همچو ناصر شود آینه کشش روشن

وایضا له

کو آتش اجت پروانه باشد — اگر چه تیغ باده مرد عاشق
کو اینسان بیشها افسانه باشد — نیاید در دل ناصر بجز دوست

وایضا له

انصفع لی جاه دیدن شواند — ان روز که بهشت قد تو رسد دست
در گوش نوای ماه شنیدن شواند — هر چند که دشمن زبان تیغ بلا ساخت
بی پر بهوا مرغ پریدن شواند — در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر

وایضا له

آهوی چشم تبان شد شیر گیر — دوش من نیست یکی دگی هوشیار
از فغان دی تو عمرش دیر — گرچه تو خورشیدی و ما ذره ایم
گر ببرد کش جان و عقل پیر — بر کشد ناصر نفیر از جنگ غم

وایضا له

کسی بگفت که بلبل خوش خواهد بود
وز تماشا شد بنفشه در برت و سلام کرد
اورا خجالت رخ تو سرخ فام کرد
طوطی شنید لفظ تو ترک کلام کرد
ناصر درین مقام سخن را تمام کرد
خاک بر سر که زخاک قدمت دور افتاد
دود سودای تو چون در دل منصور افتاد
بر کف جام مده خام که معذور افتاد
هر کرا دیده جان چون چرخ پر نور افتاد
بهشت مارخ جانانه باشد
نکوتر بهشتی از پیمانه باشد
تا بد روی اگر مردانه باشد
مقام کنج در ویرانه باشد
هر کس سر زلف تو کشیدن شواند
زهاد جفا انگشت گزیدن شواند
بیمار دمان بدر که چشیدن شواند
ما را ز نوای دست دمیدن شواند
در عیش بلا گشت و طپیدن شواند
ملک دلها را حسن خلق گیر
گر و زلف هندویت جا نرا اسیر
من بکی نخورده ام بر جای شیر
از بزرگی خرده بر خردان بگیر
گر ترا نبود تنوری از نفیر
در طلب چه سود است که آلکیخته باشد
بس خون که تو با خاک بر آمیخته باشد



از طرف رزم در بر و زخم سنان کش
شهبازی و بکحته باز بیازی
شد خاک رحمت ناصر خاکی و دگر ره
همین دایم از لطف تو ملتمس
صبا طلبت اقدا تعا پس
راد ست کوتاه و قدت بلند
بس کاروان شد دین باد به
جو و باد ناصر بگوشت رسید
کر بنگری در آینه عکس جمال خویش
انها که گفته اند بوصلت رسیده ایم
تا از سماع صوت تو حالیست در صلم
ناصر اگر تو مثل نداری بعاشقی
هر کو بوی یافت از بستان عشق
دل چه باشد قطره از بحر شوق
نفسه گردون هیز دم طی شود
کو هر وصلش بجا افتد بدست
ساقیا داروی بیهوشی بده
کز سر ناصر درین سودا دوده
کر عمر بگذرد قامت رعنای تو
گر تو یک گوشه چشم نیم اشارت کنی
صبر که یک لحظه نیست تا بقیامت کجاست
بر دل ناصر تا فت مهر رخت شمع
ای حسن تو آینه اسرار الست
خوبان جهان جمله جدا عقد تو نوری
چشم تو روشن شد و مجلس تو گلشن

تا قلب که بشکسته و خون ریخته باز — جون زلف دلاویز دل از ما بربودی

وایضا له

کر بر ماه تکی تازی فرس — بازار کس ملک دنیا متکبر
سحر که ز زلف تو می زد نفس — جان با سوایت هوس کرده ام
بدان پایه چون باشدم دسترس — کشید ز صد خود دریا کشان

وایضا له

عاشق شوی سرآینه زلف و خال خویش — نشاخت عقل ناقص من جز کمالت
آری بسی اند دلی در خیال خویش — جز هجر و وصل با تو نوا نیست انچه روی
جز بیش خنک عی نکنم شمع جمال خویش — هر خود نما که از سر حالت کند خویش

وایضا له

جان چه باشد کو نثاری از کان عشق — نیست نوع الانسیم باغ وصلی
تا ابد باقی بود دوران عشق — سر نخواند شهیان سرو را
گر نبیند کشتی تر از طوفان عشق — هر گدای رند ازرق پوش را

وایضا له

سرو بیان سرکشی بوسه و بهد پای تو — گل بنهان رنگ و بو زده شد از روی تو
هر دو جهان پر شود فتنه و غوغای تو — در نظر قد تو بت نمود افتاب
ازدی ار روز باده و عشق فدای تو — گر تو دکایان هلال ابروان زنی بر رخ

وایضا له

شاهان جهان جمله غلامند تو را — در سینه من را ز تو پوشیده نماند
باشم بگو تا بنشیند گر تو ماهیه — از دیده ناصر نشود ششن حالت

تا در سر سودای که آویخته باشد
بانت بگفت آیم که بگریخته باشد
ان خاک بغربال فنا بیخته باشد
کو دنیا نیرزد با آنا دکس
گر کس نماند نماند تنفس
یکدم که یکدم نگشت بس
کر یک ره نیاید صدای جرس
تو روزی بنه یاد او هم بر س
هم خود شناختی حقیقت کمال خویش
آوازه در جهان فکنی از جمال خویش
محبوب با من انت کمال جمال خویش
معشوق هم بحیثی نداره مثال خویش
غرقه شد در بحر بی پایان عشق
نیست حز طبقه زندان عشق
گر نیاری بر سر میدان عشق
بار بنود بر در سلطان عشق
تا ابد سازم دلی قربان عشق
همچنان باس برد میدان عشق
هر کجا ان روشنی تیره شد از روی تو
راکی که دون که شد رفتار ای تو
خسرو گردون شود بنده و مولای تو
قبله اگر دیده شد تماشای تو
اوصاف کمال تو نه ادا شد کاری
جز بر رنگ دیده خون داد گوای
خوش حسرت آیند که بود همچون ماهی

# مقطعات ابن یمین علیه الرحمه

ت ایزد را که گردون گرچه یک چندی مرا
من چون دونان نیابی نان خیر سرکشم
بس که در بیدای حیرت عقل سرگردان شود
من ز طبع همچو آب خویش در آتشم
تا من از خوان قناعت سیر گشتم آز را
بهتر است از تو تیا یی کان بچشم درکشم
هر کجا بینی که گیتی روزی خود می خورد
از طمع خواهی همی خیزد ترک ان بگوی
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند
دوش در خود گفت بروح القدس
کاهل سخن را چو تو دانی بحق
گوت که در مجلس دعا یا ت
من انکس که دعاش داعد بم
اگر ممدوح یابم مدح گویم
همانا داستان باستانست
فلک را دوش می گفتم که ما را
فلک چون این سخن بشنید گفتا
خدا و خدا را در علم منقول
تو اگر اهل نیاید است شاید
گر از دون فلک کفتی همی جست جو مرو
جگر کم جعد و لفظ نکو داشتنش

در جهان بی داشت سرگردان بسان خویشتن
بر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
گر بگویم شمه از داستان خویشتن
در قفس از بیت بلبل از زبان خویشتن
بت لم از لقمه دو نان دامان خویشتن
چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
گر ز خوان تست باشد در خوان خویشتن
تا شوی در ملک عزت کاران خویشتن

از جهان بیرون رفتم تا بدیدم عاقبت
از مکان خویش گر بیرون فتادم عیب نیست
تا ز عقال بار غم چو کمان خمیده شد قامتم
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند
تا رضوان نیزده کو شود باغ بهشت
آشکارا که دیشب را از فنش در قو
بر تراشش زمان داشت تا بد بهرا انک
ور همی خواهی که باشد نام ازادی خوشتر رود

دشمنان را بکام دوستان خویشتن
از نشر افتاده ام دور از مکان خویشتن
گرچه بردم کوی را قرآن در زمان خویشتن
خویش در کهن که دارد قصد جان خویشتن
ما را آبروی خویش و بوستان خویشتن
انکه بتوانی نهفتن از نهان خویشتن
می خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
راستی کن با همه خلقان نشان خویشتن
در خلاق ان کنی پیش زبان خویشتن

## وله ایضا علیه الرحمه

رات بگو ما که گر نیست و بس
گشته از صد زنشینت و بس

گفت گیرن قدوه اهل سخن
عذب و متین نیست بجز شعر او

## وایضا له

ه وقتی ها تهی بودست و معنی
دین ایام باری این بند کان

## وایضا له

زبان و دین گویا گشت و چنا
بمقولات نیم صفت پس هست

## وایضا له

هر با امان کلی در پی آن خارجست
دو نعت بشطرها شعرها شایند

گر تو شوالم هدا نیست و بس
طبع خوش ابن یمینست و بس
شعر همین عذب و متینست و بس
نیابد هیچ طاعن جای طعنی
نرای آفرینها لفظ و معنی
نعیند الاسرای طعن و لعنی
بجز آسایشی از تو طمع نی
بود ابن یمین خرباش یعنی
اگرچه نیستم چون ابن سینا
رضینا قسمة الجبار فینا
نیم نزده کم بدل ازان با ری هست
هر کجا از وری ضابط و زر داری هست



کم فراغت نکو داشتنش باری هست
نزد ویک جو شما دو صفا تست
صفات ذات منم غیر ذات
نپنداری مگر این نقد ها تست
ببین ره دو که این راه جا تست
می کند بسته زندان و کرغار جنس
کر هوای ملکوت آدم اینجا هوس
تا بگیری کر از نور بود چیم حبس
التجای دل من جز بخدا نیست بکس
شاه باران بگه صید نگیرد مگس
رفت اگر بازنیاید چه ازین در حبس
خویش را از من نمی خواهم
کین هوای عشق نمی خواهم
کردم بسان ماه بآیین مباحی
تا کرد هیچ زرگر از آن سان صباحی
داد این دم فراغت و نیکو فراغی
با این فراغت ار دو چشم سر فراغی
بر قدر رتبتی که بود داده کردگار
خبر نگوی ازین تو نیابد هیچ کار
دستی گشاده داد داران سرکشند جای
در بود و نیک آن تنگ کن
ور نه نشود داش تصور کن
بعد از آن دعوی تشعر کن
تو بویرانی و طن چو لنگ کن
شبه را نام طویله در کن

تشرم شاه جنگی زر فرسیم از پی آنک
من ابن یمین ذاتیه که او را
چه می گویم صفت که باز جو یی
منم آن چشمه کوثری می تراوید
اشارات مرا گر فهم کردی
ببیلکلش قدم شد از جود فلک
آتش روضه فردوس برین مانده کجای
باز خواهم سبوی مسکن عتبی در نفس
نیست اندیشه ز ار عاد و ز ابراق و ثم
نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل
بعد جهان بپیش دل بجانی که از و
بعلم آمد که چون شباب گذشت
میل اشتر قست و اکسو تم
بریوهای نو بر بستان سرای طبع
دیوان من بخواه و بتدقیق درنگر
الکفر گذشت انک کسی که تظم و نثر
من بعد نکنم نهان و حیثا یا ن
ابن یمین دریغ نیاید ری نیافتست
ندیاقی زباشش زر در تنع صواب
از اعزیز مصر جهان دان که بهر عرض
ای عزیز ازدن نصیحتی کنمت
که پسند آیدت ز من بشنو
اولا صدر شو با ستحقاق
وسط کار را نکو می دار
با ثبات و تواضع کین

در نگر رشک خیالی نه مروارید هست
نیکوا می کنم اید بیم و صفی نیست را

## وایضا له

نه کان نم نبام آب حیاتست
تو نبینی این وصف داری که بداند

## وایضا له

گل بیرایه من ساخته از خار و خس
چه کنم گلشن دنیا بس از نیم بس و بس
کار روانی بود آموخته بر بانگ جرس

نی چو بلبل منم ان سدره نشین شهبار
گر ببالی شده آحوال فلک بی مت
از کان فلک ایتر حوادث باده

## وایضا له

ذات خود را سنن نمی خواهم
این بلا سن خشن نمی خواهم

عاقلا تن زمن ز من کمشد
بهوای لطیف خواهم شد

## وایضا له

ازمن نصاحتی طلبد یا بلاغتی
صد شکر و صد سپاس که اشتغال روزگار

## وایضا له

دشمنش باج داشدی دوستاج دار
از باک هیچ گرض مدست خوا ...

زر بهر دوستان طلب و بهر دشمنان
زکین مکند سر چو زر از چشم او بیست

## وایضا له

بس بمجلس درون تصدر کن
نه ضعیفی و نه تهور گشت
با فرومایگان تکبر کن

رده را از ردیف پادشاهی
نه چو طاوس مجلس آرا شو
یا نه با نیک و بد بیا ذره

باسیحا بمصلحت خر را
جون تباشیر صبحدم بدمد
همه را بین میس بباقی کوی
کجا نی زدست تو برود
بد و نیک جهان جو بر کذ رست
ای دل اکر نیستی که بیکرت باد فنا
زار بر قلان زهد بر تهد جبر زراز شود
در مصاف ملک کن کن خوع مانده
خدای که نیاده ستیت را
کل بیکرت را جهل باد را د
تلم را بزمود تا بر سر ت
نداره طمع رستش شاخ عود
خدا اشکست آید از عدل او
هر که بر حضرت داد ار توکل دارد
وانکه با طاعت و بر تیر زوده بر داد
طالع ار بسعد و کر نحس بنا بو دیست
هر کسی را زپی کاری کسی ساخته اند
سخن ابن یمین کوش تو کی بیوشد
رسد ای دل بتو روزی تو بی سعی و کلیک
جز شقی هر بار نقش بر س کنج
دو فاقد کن و رو تربیت نفس بکوش
که ضبط مال خویش تعاون کنم
بام سرا فتاده و بنیاد منهدم
انا الحقیق نبود کسب فضل کن
با نا مقیم الا بد خوا بد بیخا ش

در طو یل کش و تم اخر کن | دم بدم روز کاری کرده

وایضاً له

محو را ند و آن که چیزی نیست | عالمی نیز ت ار بدست اید

وایضاً له

هر که داده بود طاعت صبر زحمت برود | اکه دوش اقدا دخیره و فرصت فوت کرد
بر جای برد کر کل داشتم که کرد | ساقیا دریان نداره خشک شد و دکان

وایضاً له

همه بودنیها یکایک نوشت | ترسید که کوید ترا زو خویش
هر آنکس که رنج شر غاز کشت | جو از خط فرمانش بیرون نیند

وایضاً له

شافعش بهر بود این که جملوت زظلوم | مکن اندیشه بیهوده بنیک و بد کار
بند را بقضا معتقد عمل و نجوم | بود ثانی عاقبة الامور نا شد یکن
دست داو دکمنا آهن پولاد جو موم | راه تسلیم و رضا کیر که نکشاد کسی

وایضاً له

انصر جلد سرا جام جو بر خاش راست | دیغ برجان جو بنی بر جهان اراییی
که غیلان نه جو سروا زد بر لش راست | در جهان پوشش و هدیت کمان نیز کرید

وایضاً له

کا نکس فاضلا نست که حق سود | از جهل بغاست هر جا نکست
مسلم نبود راه که این جو احمدست | جون با قضا قضا موافق نهاده اند

تو تماشای این تغییر کن
طبع تبسی و میل منفتر کن
دور بکذشت ساغری برکن
هم مشو شادمان که چیزی نیست
در کذر از جهان که چیزی نیست
تا که انکیزد غباری جز زمیدان کو دکرد
جز همه آن تا بیاش خدنا مرده
جام در ده تا فرو برتم برو بی صد هزار
بروز الست اندر افکند خشت
بدست خود از راه حکمت سرشت
که این کار خوبست و آن کار زشت
چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
که این را دهد دوزخ آن را بهشت
مخلوق و ده بوید آیدش ازقید همو م
که بد و نیک جهان جمله یکی محتو م
هر یکی را اجلی باشد و قوتی معلو م
که جه کوشید بسی پرده زشت مکتو م
شود اکنده صدف و اد بدر منظو م
ازکرا طبعی خویش خوش اش است
این خود آراسته بی نعمت آرایش است
زین فنون خواسته غبغب کاش است
عدم تند مردم دانا مهداست
مهلت اکر بنای فضایل شیدا آ
با ثمر ساختیم که فرممد ست
زنهار وا تعابل صبح محمد ست



ابن یمین مو دعم اخلاق بهانک
شد عوانکس که وتحصیل فانی صرف کرد
بلکه از دوزخ تطهر جنة الماوی مداد
عمر باقی خواه بیغم بام تک ابن یمین
شهره عالم شدی در خوش با فانیت بس
با تو ابن یمین نخواهد کفت
پادشاهی که بندکان وی اند
وز برای نان و باطل جت
لاف عرفان حق جکونه زنت
همدوباش تا توانی کفت
هر که دارد کفاف عیش جهان
در جهان پادشاه وقت خود ست
کانجه افزون ازین کنی حاصل
هر چه آن اشکال شوان کرد
زانک بی شک نهان نخواهد ماند
که سخن جون روان روان برود
بند بپرانید ما بو ابن یمین
بد تو باشم ز نخ خاطر خوش
عث اکر یاد و عقل رهبر تست
دشمنش را بهیچ رو منمای
هر چه را شکار باید خواست
هرچه خواهی ز خیر و شر می کن
زانک او را بهیچ کس طمعی
سکمی را جا نکه هست بدانت
با و فا باش و فصل وصل مکن

اسلاف وادم ان ایشان منعبدت | کار مباش که تزنین دیکری

وایضاً له

کین ورودن عرفانی مستجابی هست | کنداری کو عمر و زنان جا با شی دشم

وایضاً له

خلق عالم ز ماه تا ماهیست | راه رشد و ضلال پیدا کرد
کد ار سال آمد و نامیست | ره نمار ایدان ورهرو باش

وایضاً له

کو نباشد جهان بکس محتاج | کلبه نیز باشد شکه ازان
وین جنین شاه تنک دستی تاج | بهشتر زین مجوی ابن یمین

وایضاً له

بد و نیک جهان بهیچ سپیل | سخنی کت کزیر باشد ازان
باز نیاید روان بهیچ سپیل | هر بلایی که از تو بر تو رسد
رد مکن ای جوان بهیچ سپیل | سوء هندست بندش ار شنوی

وایضاً له

هر چه او دوست کام کرده ازان | تشنه باش و از خضر چیده
عذر بر کرده نش مکن پنهان | و دنیاید پسندت این کشان
خود بیابی جزاش از دو ران | کر بدی آید از تو کر نیکی

وایضاً له

بهر یاران تو زیاد حکمت | در عمل کوشش و ترک قول بکیر

جاه نسبه که ورا دوست دست
بر سر بار دار دانش هنر و کار بیست
زانکه حاصل بین ونیز الشطاری بیست
ان یکی آنی نادمان دین عکاسانی بیست
غایت فصولی تمت استمهاری بیست
سختی از زر نکو خواهیت
بر یکا یک نا بلد و دا هیت
که زجویند کان این راهیت
تو که از خویشتن اکاهیت
لیس فی جبتی سوا الهیت
نکند سر دمش کسی اخراج
تا نمانی تو که ازین منهاج
بهره وارث است یا تاراج
مکن اندر نهان بهیچ سپیل
مکذران بر زبان بهیچ سپیل
شوان رست از آن بهیچ سپیل
زان نه بینی زیان بهیچ سپیل
سخنی همچو لو لو و مرجان
بنکاریش جون الف بر جان
مت آب چشمه حیوان
بر تو کس را نمی رسد تاوان
بند ابن یمین بود یکسان
نیست اکر چه حیثیت بود ان
بس بر ان تر دوستی می کن
کار کرده نمی شود بسخن

وایضاً له

تا در زمانه بد نکنی ذکر خویشتن
تا سال کویش می‌برد ستر خویشتن

کانکس که بشر خویش دریغ آمدش ز تو
زر بهر آن مجوی که زر باشدش بکف

وایضاً له

گشته فارغ ز دار و گیر کسان
رشته از چشمت و زنجیر کسان
بهتر از گوشه سر بر کسان

ز آتش آرزو تا فشرده دل
داند آزاده که بگجندی
بشته خار خار بشتنک را

وایضاً له

گر بود توجس در بی‌نجید می نکند
کو جو برق تند از صاعقه اندر کند

صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی
اثر ار هیچ نیابد که خورش باز دارات

وایضاً له

زیر پای بر همه بنبادی

تند ابن بین بستود و تراست

وایضاً له

گوهری هر ای اهل بصیرت کاشتند
چیزی که داشتند بر غیبت گذاشتند

اندر جهان چو کفه میزان ز راستی
این بین نعمت دنیا بدو نه پاکستی

وایضاً له

فارغم از جستن فردای و

نزد عاقل از پی روزی

وایضاً له

می‌دهد تا بشکا تبول
آنچه مقبل کند نه مقبول

مختصر تر بگویم این معنی
گشتی گشت با تو این تمیز

کام دل از کسی که ترش رو بود مخواه
آنکس که دل خزانه زر کرد غنچه وار
ز دستگیری ایستم تدرش بود اگر
خرم آنکس که بلغه دارد
کنج عزلت گزیده از عالم
گشته راضی بحکم کن فیکون
کرده از کلوخ بالاه خویش
وز قناعت کرده کشوران تخت
پای فرده تو در زمانه بست
ای دل آسوده بیمباش که باکی نبود
غم مخور که حسد اشکسته شد دل او
دست اگر درد بماند شیرکنی
ور ز خون جگر نوک مژه
وزلی کام دل اگر ستر تیغ
آنها که داشتند شدند و گذاشتند
باد قناعت کل از شان ربودا ز امک
نیکا اختران کرد که بکار دوز کارد
زان پیشتر که باز ستانند شان بقهر
زحمت بکش که تا نه ربح حیق تو
تا تش بجمار کشم دودی
قد بر ستم رسد ز کل خاری
هر کرا طالبش مساعد نیست
هر وی وجود او جنون و تلف
و المکل قال ز مسکنای قوت
حبه بر کنده می دود

آید از آن دریغ ترش بر خویشتن
بر حال زر کار نکو فکر خویشتن
از روی بیا زی تکنی قدر خویشتن
وا و نه مامور و نه امیر کسان
جون تنور دار پی فطیر کسان
بوده باشد بعنف اسیر کسان
نرم تر آید از حریر کسان
قعر امید از خمیر کسان
اک او نیست دستگیر کسان
کان بد اندیش خود از دریغ حسد جان تو
کار تو اینست که بنشیند و خود را خورد
وز پی قوت لقمه بردارد
بر درخ آیات فرنبکاری
ز انکه حاجت بسفلکان اری
زان سان که داشتند که گویی نداشتند
شیء را بر آتش شهوت بکاشتند
که نه دل تهی ز زر و سر افراشتند
زان جون نی که دو پی شاهد و جاشند
بر چشمه سار کوثر و تسنیم کاشتند
نی نیازم ز عود و سوزی او
خود رسانند خدای روزی او
هر جه او کرد و گفت نامعقول
زهد و فضلش همه فساد و فضول
تا نکرده تدا اهل عقل ملول
تا از آن حاصلت چه شد محصول



ایضاً له

گر از نعاجیه یارشان بار خواهی
اگر گلشن عیش نه خار خواهی

ز ناجنس بگریز اگر آفتابت
جو در گنج دین دایم پای بنشاد

وله ایضاً

نخورد کس از آنچه روزی تست

گرنیوشی و گر نه من گفتم

وایضاً له

دل بروی که نهند اهل یقین
باز نشناخت مه جنح ز کین
کو همین است و بس بهشت برین

تا کجا نی ز بستم فرو ریزد
هر زبانش زبان چه حرص کند
این سخن باور اد نمی‌داری

وله ایضاً

شب زنا تی ز فلک نعنو دم
که یکی نقش راست نمود دم
چشم عبرت بر وجو بکش دم
نه کفود کا پستم نه افتاده ام

جون برین مدتی بدید گذشت
صیقلی ساختم ز جو هر عقل
شد یقینم ز انقلاب احوال
بر بد و نیک جون نیم قادر

وایضاً له

که دانه دل ازادگان بود خصلش
که بنا جو قادست بی ثبات اصلش

هر آن خدنگ بد که کما تیچ خند
جهان وسیه دو ستغار غیم از آن

وله ایضاً

عمری براه دل تشا شد

گفتم که کسی که روز خود را

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد
مدد کرد مرد را بامید حرمت
جناب امیر و وزیران نیرزد
بوحدت ببر بر که راحت اینست
کزین خلق امید مهر و وفا انجاست
بهر روزی بهر دری جه دوی
جه بری آب روی جون نا
مست کار سعادت دنیا
آفتاب تو ز جاه نشها
دست ز لزل فتاده ارکانش
هر کرا آن پیشوایی کرده
ما و یاری و گنج عافیتی
زان گروهی که سخره شرمند
مدتی در ره هوا و هوس
روز ننشستم از طلب نفسی
گشت مرآة دل جنان کروی
صورت خیر و شر دو دیدم
کار م از کار رها تد دکر ست
بعد ازین اقتدا با بن یمین
غایت آرزو جو حسرت ندارد
و اسپه جو زاده مهر دشمن آید
کرش غایت و گنی غنا یتست دولت
بنده حبل مودت میان ما و جهان
کمشد که صحبت بزد کان
روزی دو که خدمت ایستاده ن

دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
جه فخری بود کز وی عار خواهی
ترا سایه تو بس ار یار خواهی
جه در کشتگی همچو پرگار خواهی
که آب حیات ازلب مار خواهی
ای ضعیف دل اعتماد تو سست
گشتها تمام دست و درست
دارت همچون مشاد بر فنین
بر گشاده بروز بایت کمین
که امید ثبات دار دازین
آیتی دیگر از سوا تلقین
خیز رنجه شو و بپا و ببین
تا بدانی که نیست ابن یمین
عرصه بر وتحر پیموده ام
که ز اندیشه مغز پالوده ام
بس ز رنگ هواش ترده ام
که نه من بوده ام آنکه من بوده ام
بس دل از غم بهره فرسوده ام
کردم و داشت راستی سوده ام
پشت پای زدم بیاسوده ام
درون سینه فرا نکا تو و خصلش
کو داغ جو نیز زد شتم وصلش
اگر کو بود بیمت همی کم نصلش
از دریغ نیا ند وا دعا ند
بر بوک و مکر بیش رسانند

سرمایهٔ عمر می نهد نقد
جون نیک و بد سپهر گردان
کو دمی بسی جان فانی
تامست بهوش می کند نوش
هر کاوه نعمتی ابند
ملک الموت را بقا باد
هر کاو جسمان همی بینی
طالب لعتمدایت وز پی آن
مقصد جمله خلق یک جیزست
شاه را بی کدا جه نان رسد
ولا در نیک و بد نی اختیاری
زبر نیکی سزای آفرینی
و که خود فی المثل باران کاهیست
با رای ساقی کلرخ ساتیه
هر که در جمع مال سعی کند
کرد باید بکام دل صرفش
مرد در مال می کند صنعت
غلطت انک می کند نادان
جمع شد از صنعتی باشد
ابجد دانست کفت ابن یمین
خیا بود کار دنیهٔ عقلا ن
عقل و غم را بهم کدا شاند
مکافات ربس بیخرد و زد
و انکه بلب زندکانی خویش
اهل او بدمین شند دلان

بس عشوه نسیه می ستانند
بهوسته پیک صفت نمانند
از دامن دل فرو فشانند

اول سر زجهت بادی
بزبان نبوده که مرد عاقل
پیوسته ز مصحف ارادت

وایضاً له

تا زهرش پیک نفس بکشد
وانکه از لبان جان از وی

وله ایضاً

لیک سر یک شاده زرا نیست
جون کدا شاه نیز نا نخواهیست

اهل عالم نبان جو محتاج اند
اخلاقی که مست در نام است

وله ایضاً

که بر احسان همی با بند تحسین
محاسب روز محشر جون کریمست

وایضاً له

لین بود تنده منافع مال
ور بماند برای وارث خویش

وایضاً له

کرنه تفریق آیدش زتفا
جمع و تفریق هر دو می باید

وله علیه الرحمه

وز حماقت همیشه دلشاد ند
هر کجا عقل هست شادی نیست

وله ایضاً

خشک سال کرم نباید هیچ
صنو باشد بنده ابن یمین

تا جون بود آخرش که داند
جون ابن یمین اکر توانند
بخرآیت عاقبت بخوانند
جای که قضاش می جشانند
او از آن نه جشاند و نه جشد
بستاند بدیکری بخشد
که کدایی و که شهنشاهیست
در بن جاه یا سر کاهیست
بس بتر و یک انک اکاهیست
ور نه هر روز لی کمان ماهیست
جنین آمد ز بدو فطرت آیین
زمنکام بدی در خورد نفرین
میندیش از حساب تیره جندین
جو روی دلربای خویش رنکین
تا بدست آرد از حرام و حلال
او بره و ز ر و وارثش اموال
سعی در جمعش ار بود شها
تا پسند آید این بر دانا
تا نکو صنعتی شود پیدا
کس جه داند جه هست میل شما
کز خزانهٔ عقل آباد ند
عقل و غم هر دو توامان زادند
باشد و هیچ بی نداد هیچ
تخم خیرات می نکارد هیچ
صنو را کس جه می شمارد هیچ



شد او بر محک صدا فات
زبی ابد کسی کو بهر مرده
کسی کو باز نشناسد بد از نیک
نیابی ریش در پیش خلقان
کرت آسایش کونین باید
نظر ابن یمین کو بی بریز داشت
هر که جون صبح از یکه خیزی
آدمی زاد را طریق معاش
شد را دان کز ابهی بعفو
تر دعا قل سزای بند بود
کی کو ز غوغای شهر و نیات
یقین دان که روش زبار از او
که شاید کزو هم تیغ زبان
ان دل که داشتم زوی زاد کی طمع
جون شط تا نهاد قدم در میان کار
حاجت بکلشنش نبود جز زروی موی
در جهان هیج به از غزلت و تنهایی نیست
این جنین دولت و ختیم کسی یابد و بس
کوشه خلوت و در دی سخن اهل هنر
کر بدست آرد این کونه زاد ابن یمین
در بهشت هر که در وطنش
کنج غزلت کزیده از عالم
هر که حبش جنین مراد بود
خود کسی کین سعادتش باشد
بهترین راتب آن باشد

وایضاً له

بود واجب کرترا ازوی بغرسنک
بود ترزویرتر دا اهل فرسنک

بتاج خسروی که نازدا انکس
تو تا در بند نام و ننک باشی

وایضاً له

هر دل از مهر حق جراغ افروخت
باید از آدم صفی آموخت

هر جه خاشاک راه او می شد
آدم از ما بما نشر افزون بود

وایضاً له

بغیر از جنایت بجوید مناص
تو بردی وسیمش تو کردی مناص

کرش حاجت از تو نکردد دوا
بجا آنیه او را جو خون ریختی

وله ایضاً

سرکشته کرد خویش جو بر کار دیدمش
نشکفته سنبلیه و سمن زار دیدمش

وقعت اکر جو سایه نشینند بکوشه
با این همه جو ابن یمین کر مجمع آت

وله ایضاً

کر بود در نظر اندیشه شهای نیست

کنج غزلت کو فراغی و رنا غیب ورد

وایضاً له

در پی طارم وردواقی نیست

هر دم آز نا کوا دنا جنیش

وایضاً له

کان بفضل و هنر بدست آید

رتبتی کش نباشد استحقاق

پیشیزی عیار نارد هیچ
کند با زندکان عهد خود جنک
کدار تا بوت یاد آرد براو زنک
تو ای باز رستار مجلس ننک
بیاید شست دست از نام و از ننک
که بر زد شیشه تزویر بر سنک
بر سر آتش قماش نبوخت
او بهشتی بجو بفروخت
نسیه را کیسه طمع بر دوخت
هر که مال از برای غیر اندوخت
وزان نیز نوایی نیابد خلاص
برین اندیکه عوام و خواص
بریزد ترا خون بر رسم قصاص
در جاد ینغ طبع که قنا ز دیدمش
زانکه آفتاب رسی دیوار دیدمش
واثق بعفو شامل واداد دیدمش
دین بعادت نه در دم سعایی نیست
که دی امروز دا اندیشه فردایی نیست
بحوشی لمتر ازین سلطنتای نیست
نفروشد بجهانیش که سودایی نیست
نعمت هست وحق و واقی نیست
هم نشینی و هم وثاقی نیست
بجوا و در نطاق طاقی نیست
هست شاهی و طمطراقی نیست
ترو دستاند زر نیاشکست آید

# الرباعيات

ای دوست پاکه با تو باقی دارم
اب نظری بروی ساقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه از آنک
با وصل تو بازم وثاقی دارم
جانا ز دل از کباب خامی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب
ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پای
نی بر سر کوی تو دل یافته جای
سرگشته خیمن چند مردم که جهان
عشق نبود چو عشق لولی و گدا
پیری بدر آمد از خرابات قبا
گر می طلبی تبای جاوید عبا ش
با آنکه خبر آید از توای یار جفا
ای دوست شاد با تو جالی دلرا
زیبد بجمال خود بپارا یی دل
ای نمی تو آرزوی دیده ٔ ما
یک عالم آفتاب وگل پیدا شده اند
خوبی گویند از خوبی شنوند
آواز جنت ز جهان می‌شنوم
ای کعبه بجز تو پیداه بسی
جانا بجهان بود اگر صد کند

| | |
|---|---|
| با بحر تو چند هم وثاقی دادم | در من نظری کن که مکر باز رسم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| در نوش لبت حیات باقی دادم | جانا سخن وداع در باقی کن |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| احسان تو پای مزه سر شاه و گدای | من لولیکم گدای بی برگ و نوا |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| آنکه کلاه از سر نعلین ز پای | با بر سر جان نهاده دل کرده فدا |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا | با این همه راضیم بدشنام از تو |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| جز مهر تو نیست در دل و سینه ٔ ما | از صیقل آه می زدایم دوست |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم | آن گشته ام که بینم روی ات |

وله ایضاً

زین ره که از ده عراقی دادم
با جام جهان نمای باقی دادم
با دوست امیدم وثاقی دادم
لیکن باقی عمر با تو باقی دادم
وز خون جگر آب خوابی دادم
هر چند ز دیده آب خوابی دادم
لولی گدای را عطا یی فرمای
نی در حرم وصل نهاده جان پای
ای راه نمای مرا بخود راه نمای
بگذاشته از بهر یکی مرده سرای
در گوش حلم کش که ای شیشه دا
بی باده روشنا اندر تن تیره سرا
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا
مگذار ز لطف خویش خالی دلرا
زیرا که توبس لایق حالی دلرا
تا عکس رخت فتد در آیینه ٔ ما
خود را میان آن در انداخته اند
در ماه و شما بها ندر ساخته اند
بادی نامت از نی و آن می‌شنوم
در یاب که نیست جز تو ام همچکسی
از خاک سکان سر کویت مکسی



مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در دام غمت دل زبون افتادست
شاید که پریشی دلم شاد کنی
نی کرده شبی بسر کویت گذری
در دل غم تو بسی پریشانی کرد
دور از تو نماند بر جگر آب مرا
ای جان و جهان ترا ز جان می‌طلبم
ایا چه شود عیانم روزی
دانم که بگیری ای دل و جان دستم
ای عمر عزیز برده با یاد سفر
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی
چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی
افسوس که ایام جوانی بگذشت
چون چاره نداری ای دل سرگردان
درمان طلبد کسی که دردی دارد
تا چند مرا بدست هجران دادن
هر شب بسر کوی تو آیم بفغان
گر بر در تو با دیده بیایم باری
دل پیش کش نرگس مستت آرم
در دل همه با غم شکستم دریغ
عمری بامید یار بردیم بسر
حال من خسته که می داند
ای دوست پاکی تو آرام نیست
کام دل و آرزوی من بدن تست
پیری ز خرابات برون آمدست

| | |
|---|---|
| در بزم طرب نی بوی جام باشد | دارد روی یار بسی سودا انگیخت |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| نی بوی خوشت بمن رسید سحری | نی یافته از تو اثری یا خبری |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| سرگشته ترا که جانی می‌طلبم | تو در دل من نشسته من شب و روز |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| تا که دمی بر دلدار کند | جانی بشیمن و ماتم خودی داد |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| سرمایه ٔ عمر جاودانی بگذشت | گریه بگیا دوری چندان کردم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| آخر همه عمر عشق شوان جادن | رخ باز نمای تا روان جان بدهم |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| جان تحفه آن زلف چو بستید ام | سر کردانم ز بهر معلوم نیست |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| وین چه دل مرا دوای داینه | با تو به کم قصه چه دل خویش |

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| دل رفته ز دست و جام می کو دست | تنها که بنوشی باده کند ز عا |

سودا ئی سخت و آن دو خام بماند
دریاب که خسته سرنگون افتادست
چون می جانی که بی تو خوار افتادست
عمرم بگذشت بی تو آخر نظری
حال دل من خراب گردانی کرد
از بس که دو چشم گریان کرد
از تو زبهانیان نشان می طلبم
یا بر در خود نشانم روزی
در پای تو جان و دل فشانم روزی
کان رفت که آید از توی کار دگر
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
گر زندگی آب زندگانی بگذشت
در شهر بهر طبیب بیمایه دان
جز نیست تراده به جویی درمان
در پیش رخ تو جان دادن
باشد که کنی چه دو لم را درمان
از پیش سکان کوی خویشم مران
در پای که افتم که بدست آرم
وز دست غم عشق تو بستم دریغ
با یاد روی خوش نشستیم دریغ
تا کشته چو جلد چه ما بی دانست
در بزم طرب تو می و جام نیست
جز دیدن روی تو دگر کام نیست
جز من کسی از خویش بی یار نیست

وله ایضاً

تاریک تست دمی که کرده شصا ن | یادیم بحث من مکی کو شدست

وله ایضاً

کرنا کند وکه نوازد شاید | رویش نکوست من ندانم خوشدل

وله ایضاً

یکدم زرخ تو نی شود از یاد م | با یاد توای دوست همی خوش بودم

وله ایضاً

تکیه دوستان و خویشان مایم | رندان تغاوات رسواشده را

وله ایضاً

جان پیش کشم کوی کو سر نیست | دل بسته که مانه نامی است

وله ایضاً

غم در دل من بیش جه تیماد آورده | هر سال بهار ما گل آمد و باد

وله ایضاً

فدا دل عشق جنجابم دوزی | کوئی که نخورد غم جه خورد کم کود م

وله ایضاً

دینه صد دیار خیلی چند | بوی کسان کوی جانان داده
ماندست جای یاد کرد کون کشت | از تو جسم نیست کام من جو بیند

هر اگر دلم خبر ز دلدار بیافت
عزی باید ملقه ز ده بر در او
مردم شب هجران توای جان و جهان
بی روی توای دوست جهان در نظرم
جانا تو بیکبارگی از من ببری
یاری کنم که بخشد و بد کشاید
بیمار توام روی توام در ماست
بشتاب که جانم بلب آمد بی تو
ای ای رخ تو که مردم شاد م
عاشا که دل ازخاک درت دور شود
این دیده تاریک من آخر دوست
امروز شهره پریشانی مایم
بی لبک دو دیده در حالت کریست
بیجاره بمانده ام در هجران تو
نی عرضه کنم کو بجان ز ره سر نیست
فانی تو عاشقت ز رخ گل جه کند
انکس که دعام عشق تو سست
با غم عشق یاد کاد آورد
[illegible]
جون دولت خاری تو بما آموزی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انکلبن وصل تو بجز خار نیافت
جز حلقه برون در دکی باز نیافت
یا نیست شب هجر تراخود پایان
در من نظری کن که زنس بدبختم
کز لطف تو من امید می کی نیم
کز روی نکو بجز نکوئی ناید
جان بازی عاشقان زرخ جانانست
دریاب مرا که پیش توان دانست
زان دم که ز تو بیک تو دور افتادم
یا جان زسر کوی تو بیهوده شود
از خاک قدمهای تو پر نور شود
کر طلبی بیا که ایشانت مایم
ها در روی دوی تو خوناب کی نیست
بیجاره کسی که نیه تواش پا بندیست
سرمایه جو طلبت عیب که من نیست
بی روی خوشت بوی سنبل جه کند
سیماب بده سبتی مل جه کند
امسال بجای گل همه خار آورده
تا جان من سوخته دلرا سوزی
ای نیک تا این بدا ز کجا آموزی
جون نیست مرا از تو بجز غم روزی
تا خاک سر کوی تو برسر باشم
در عمر یکی نفسی خوش باشم
وقت بهوا ترا بی نار دمند
باری دل من ز عشق تو خون کشت

در باد ز بیم ندادم ای جان و جهان | من مانده ام و لکن و لطف تو و بس

وله ایضاً

بکذار که در پای تو افتاده شوم | با چشم پر آب و با دل پاره ریش

وله ایضاً

ماتنه پروانه که بر شمع زند | وز سر و جان شده و زبان می یازد

وله ایضاً

خاک کوی بارگاه شاه بری | بر دل غم او کم و فزون هیچ نه

وله ایضاً

در صد و جان نیک نظر کرده دم | مشتاق مرا انشا ز عشق تو نیست

وله ایضاً

روی دل مرکس بر تقاضا شده | خاک قدم سکان کوی تو شده م

وله ایضاً

عیبی خت بیده دل ز تماشه | یکی نه از این سان کاین بار اماده

وله ایضاً

کارم بر او من تو نکذاشته | مشم برادر خویش بنکاشته

وله ایضاً

یکسال و هزار سال بی یار زیست | دم کم شود و رشتهای بی باید بوده

بیزار شد از من شکسته همه کس
دارم دلکی تیغ هجوان خسته
ایا بود انک یاد دیکر بیشم
امد بسر کوی تو سکین و دست
تو واقفی اسرار من آنکه شوی
روزیت اگر بود من بنشاند
دل در طلبت مرده جان می یازد
دل جز در وزلف شکنا ش خورسند
در بار که وصل تو ملاش بی کثت
دل در طلبش بیا دوی هیچ منه
دل از رو روی تو بیزار دست شود
دیدن بحالت اوج دو زش شده یک
دلسوخته کان خبر از عشق تونیست
در عشق پراز صد که بتوا نیست
تا یاد کرد آتش سر و کاری باشد
در عشق تو زار تر زمونی تو شدم
در عشق بسی که جه ملامت بیش ی
انصاف بده ز خویشتن ای خام طمع
در عشق توام واقعه بسیار امده
زان پیش که این صبح معلاله کرده
جای نر پوشش تو بر ما کرده
انم که توام ز خاک بر داشته
جنت باز لطف خودکارم کرده
من خسته بدم بنازد کم عدم
دربند کن کشائی می باید بوده

در جمله جهان جه تو خی یادم بس
از یار جدا و با غمش پیوسته
با یاد نشسته و ز غم وارسته
کوئی رخ خوب تو نهاد دست بوس
کردیده و دل بیند ان ماه شوی
از حالت شبهای من اکاه شوی
بر عین تو جان خود عیان می بازد
جان جز بلعل آبدارش نرخند
ای هر که نه عاشقت بد اشم خند
از کوی طلب پای برون هیچ منه
جان در طلبت بیهکارت شود
هم با سر آن کریه زارت شود
زان هیچ تمام بر تو از عشق تو نیست
با ما طلب کی سکن ناواست
با ما سر و کار تو بود تا دانست
مایم که بر تربت روی تو شدم
تا طمن سری که جان یافت سری
عاشق شوی و جان بسلامت بری
از خود و سجاده بر تما افتاده
وز زار در کل این نقش معاکرده
[illegible]
[illegible]
بی روی از این سان که تو ام کاشته
بنده جال و عاشق زارم کرده
جستی تو بدست عشق زارم کرده
بیکجای هزار جای می باید بوده